دلبر



حدیثه دل من

دلوین

خلاصه:

هلما دختری جسور و رزنگ که عکس های محرمانه ی اصیل‌زاده‌ی بزرگ شهر امیرفرهام رحیمی را به دست می آورد و شروع به اخاذی از او می کند اما بعد از گرفتن پولی هنگفت تمامی آن عکس ها را در فضای‌مجازی منتشر می کند و پا روی حیثیت خانواده ی رحیمی می گذارد...

ماجرا این جا تمام نمیشود امیرفرهام خشن و عصبی در پی تلافی کار هلما جوری وانمود می کند که دختر داخل عکس خود هلما است و او را وادار می کند سر سفره ی عقد با او بشیند...

عقدی صوری که جایی ثبت نمیشود و هلمایی که بیخبر به خانه او می رود و....

- های صاب مغازه کسی نیست؟ من اومدما؟

کسی نبود، جلوتر رفتم.

صدای کم جان برخورد پاشنه‌ی کفش هایم ورودم را به مغازه ی طول و دراز نصرت خان اعلان می کرد.

نبود. روی صندلی چرخدارش انتهای مغازه پشت آن میز طویلش ننشسته بود تا با دیدنم بلند شود و اخم کند و غرغر کند که " چرا اومدی این جا دختر جان گفتم که خودم سفارشات طلعت بانو رو میارم خونه".

چرخی وسط مغازه ی صد متری اش زدم و کمی صدایم را بالا بردم.

- بابایی؟ حاج بابا؟ بیا هلما قدم رنجه کرده.

کلافه از سکوت مغازه، مغموم به سوی آبدار خانه ی گوشه ی مغازه رفتم. شاید باز هم دور از چشم مامان طلعت نشسته بود و چایش را با قند می خورد. این مرض قند تنها دلیل سرکشی های حاج بابایم بود.

وارد آبدار خانه شدم. سه متری و کوچک...

یک میز به دیوار تکیه داده شده و تک صندلی کنارش جا خوش کرده بود. چکه ی شیر ظرفشویی کوچک و قلقل سماور روی کابینت تک در نشان می داد هر جا که باشد همین حالا می آید تا چای دوم را اینجا و با قند نوش جان کند.

سر برگرداندم و با برخوردم به کسی که بوی عطر مزخرفش قبل از او در اتاقک پیچیده بود، جیغی از خوشی کشیدم.

- میلاد!

صدای هیجان زده و بلندم در مغازه ی پدرم پیچید و خوب بود که جایش خالی بود، آن قدر خالی که نبیند دستان

دخترکش این چنین سفت و محکم دور گردن شاگرد مغازه اش گره شده و از ذوق بالا و پایین می پرد.

حلقه ی دستانش دور کمرم محکم تر شد و به یک باره رهایم کرد.

- شما با من قهر نبودی احیاناً؟

طعنه اش را نشنیده گرفتم و با ناز برایش دلبری کردم.

- چرا دلتنگت بودم، اونم خیلی زیاد!

کشدار و بلند گفتم که لاله ی گوشم را از روی مغنعه به دندان کشید.

- کم دروغ بگو توله!

اخم کرده و دستانم شل شد. بارها منعش کرده بودم این گونه خطابم نکند اما حالا باز هم...

- خب میریم موج اول اعتراضات خانم جان رو به جون بخریم.

حرصم می داد، می خواست تلافی آن اذیت و آزارهایم پشت گوشی را بر سرم بیاورد.

فاصله گرفتم که چشمکی زد.

- بیا یبار دیگه بغلم کن، دُز دلتنگیم زیاده با یه بار رفع نمیشه.

دستی در هوا تکان دادم. به رویم می آورد که باز هم در هیجان زدگی کاری که نباید را انجام داده بودم.

[۱۲:۲۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌دو 🎀🎀

دهن کجیی برایش کردم که براق شد.

- باز ادا در آوردی، کی آدم میشی تو؟

شانه بالا انداختم و شال را روی سرم کشیدم که صدای حاج بابا آمد.

آن قدر نزدیک بود که وا ماندم تا کاری کنم. میلاد فرز وارد سرویس بهداشتی شد در همان حین بود که حاج بابا در

نیمه باز را کمی هل داد و بالا تنه اش از چارچوب داخل آمد. با دیدنم جا خورد.

- هلمای بابا اینجا چیکار میکنه؟!

زود به خودم آمدم. مدیریت بحران یکی از چند هنری بود که از انگشتانم چکه می کرد البته می شد نامش را زرنگی هم گذاشت. زرنگی احمقانه...

- اومده اخاذی باباجون!

دستش جلو آمد که به طرفش رفتم. شانه ام را گرفت و به جلو روانه کرد.

کف دستانم و تیغه ی کمرم از استرس عرق کرده بود و نفسم را به سختی بیرون می دادم.

- باز چه خوابی برام دیدی؟

لحنش خندان بود. پیر مردی با موهای جوگندمی و ریش یک دست سفید که کم پیش می آمد عصبی شود. مرد آرام و با خدایی که راه راستش را رفته بود و هیچ گاه خطا نکرده

بود اما از بخت بدش منی دخترش بود که خوب زیر و رو کشی می کردم.

پشت میزش نشست که من نیز روی میز پر از دفتر و دستکش تنم را کشاندم. سری با تاسف تکان داد.

- دیگه پنج سالت نیست هلما.

چشمکی زدم.

- بله شما هم دیگه بیست سالتون نیست نصرت خان.

طعنه ی خفته در کلامم را نگرفت که اشاره ای به پولکی های جا گرفته در پیاله ی سفالی آبی رنگ کردم.

- پولکی رو گذاشتی رو میز رد گم کنی کنی بابایی، اونوقت بساط چای دبش قند پهلوت تو آبدار خونه به راهه؟

محاسنش را در دست گرفت و خندید.

- خب دختر بابا بگه ببینم قرار بود چی براش بخرم؟

لب های گوشتی ام کش آمد.

- اوم... لپ تاپ.

دفتری که زیر تنم مانده بود را بیرون کشید.

- نمیشه هلما، تو لپ تاپ داشتی خودت شکستیش.

از روی میز پایین پریدم.

- من برم با مامان طلعت حرف بزنم با اون زودتر به نتیجه میرسم.

خندید، بلند و پر صدا...

- من تا حالا به کسی باج ندادم بچه جون.

کوله‌پشتی‌ام را در آغوش کشیدم.

- شما از لحاظ مادی باج ندادی اما از لحاظ معنوی چرا!

خیلی از حرف هایم سر در نمی آورد. من به "باشه، چشم" هایش در مقابل مامان طلعت اشاره می کردم و او آن قدر در فکر فرو رفته بود که با صدای سلام میلاد به خودش آمد.

سر برگرداند.

- کجا بودی پسرجان؟

میلاد بی آن که نگاهی به سویم بکند، دستان خیسش را در هم پیچاند.

پسری که با مرموزی و همین سر به زیر بازی هایش خوب در دل حاج بابایم جا باز کرده بود و فقط من می دانستم چه مار خوش خط و خالی است.

- یه آبی به سر و صورتم زدم حاجی، اون فرشا گوشه ی مغازه افتاده بودند جا به جاشون کردم.

پدرم بلند شد و کت سرمه ای رنگش را به تن زد.

- دستت درد نکنه پسرم بعد دو هفته باز تو یه سر و سامونی به اینجا دادی، دل نگرون اینم بری شهر زنت و دیگه دور و بر ما نیای.

جا خورده جلو رفتم.

زن! کدام زن؟

میلاد دست پاچه به حرف آمد.

- هنوز چیزی معلوم نیست حاجی.

نگاهم به دستان حاج بابا بود تا سندی دال بر حرفش رو کند اما او ورق چکی از کیف چرم دستی اش بیرون کشید و در جیب پیراهن میلاد جای داد.

باز هم مانند همیشه خیرخواه بود، خیرخواه پسری که مرا دو هفته در دلتنگی رها کرده و برای انجام کاری به تهران رفته بود.

دمی عمیق از هوای گرفته ی داخل مغازه گرفتم. حس پوچی گریبانم را گرفته بود. رکب خورده بودم آن هم از پسری که به اندازه ی چشمانم به او معتمد بودم.

حرف حاج بابا دستانم را بی حس کرد.

- چی معلوم نیست دیگه شکر خدا نامزد کردی پسر، از این به بعد باید بیشتر هوای جیبت و داشته باشی.

با صدای زمین افتادن کوله‌ام بابا به طرفم چرخید.

[۱۲:۲۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌سوم🎀🎀

- بریم دخترجان، بریم که حسابی باید خودمو بندازم تو خرج.

نه مزاحش، نه دست گرم و پدرانه اش مرا از شوک بیرون نکشید. از مغازه ی طول و طویش بیرون آمدیم.

با هریک قدم‌مان بخاطر سلام و احوال پرسی حاج بابا با بازاریان مکثی می کردیم و من هنوز فکرم در آن مغازه جا مانده بود.

جرئت بیرون کشیدن گوشیی که برای بار چندم بود، ویبره می خورد را نداشتم.

با صدای گرفته ی میلاد که نشانگر عصبانیتش بود، بابا دست از دست مرادعلی خان مرد خوش مشروبی که ابتدای بازار مغازه ی ادویه فروشی داشت بیرون کشید و عقب چرخید.

- چیشده میلاد؟

لب گزیدم و به خروجی بازار نگاه کردم. فقط چند گام لازم بود تا بیرون بروم و هوایی تازه کنم. این بازار قدیمی و سر پوشیده که کمی نیز کوچه هایش باریک بود حسابی نفسم را تنگ کرده بود.

- از تعاونی زنگ زدن حاجی با خودتون کار دارن.

بابا تسبیحش را در جیب کتش انداخت.

- ای بابا، هلما رو برسون پارکینگ، مش ناصر ماشین و تو پارکینگ گذاشته.

رو به من کرد.

- دخترم برو تا تو بشینی من هم اومدم.

سوییچ را از دستش کشیدم و شال دور گردنم را آزاد تر کردم. همانم مانده بود با او هم قدم شوم اویی که مسبب این حال بدم و شوک زده ام بود.

به قدری درب و داغان بودم که حتی روی گوش هایم نیز داغ کرده بود. با خروجم از بازار گوشی را بیرون کشیدم سه

تماس از میلادی که دندان قروچه کنان همان چند قدم آن طرف ترم ایستاده بود و اشاره می کرد به سوی حجره ی طلوع بروم و آخرین تماس هم از هلیا بود.

گوشی را در جیب مانتو انداختم و طلایی هایی که زیر نور خورشید رنگش روشن تر شده بود را پشت گوش زدم.

یک زیر چشمی سرسری به اطراف انداختم و با ضرب از کنار میلاد که دست و پایش حسابی بسته بود، گذشتم و وارد حجره ی قدیمی طلوع شدم.

بوی نم و گلاب در هم آمیخته بود و حال دگرگونم را بدتر می کرد. خودش نیز پشت سرم وارد شد و درهای چوبی چند تکه را به آرامی بست.

گاهی دلم برای طلوع می‌سوخت.

عکسش بزرگ و قاب شده اش جلوی چشمانم بود. مرد چهارشانه و سبیل کلفتی که قبلا راننده بود و با یک تصادف ویلچر نشین شده بود. این مغازه و اجناسش هم لطف

بازاریان به او بود تا بتواند خرج خودش و زن مریضش را بدهد.

[۱۲:۲۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌چهارم🎀🎀

البته بماند که همیشه ی خدا در بیمارستان ها بود و شاگردانی چون میلاد مغازه اش را اداره می کرد.

- هلما؟

مچ دستم را از دست یخ کرده اش بیرون کشیدم و با اخم چهره اش را رصد کردم.

- پ این دو هفته ای که آقا همش کار دارم کاردارم برام ردیف می کرد، سرگرم نامزد جونش بود آره؟ فکر کردی من خرم نه؟ میخواستی حالا حالا ها بتیغی و تهش بگی بای بای هلما خوش اومدی!

بر سرم که می زد نه عفت کلاف می ماند برایم نه احترام. هر چه در دوسال رشته بودم در دو ثانیه نابود کردم.

دست روی گردنش کشید و جنگلی های دریده‌اش را پشت پلکانش پنهان کرد.

- من تو رو تیغ زدم؟

تنم را روی صندلی زهوار در رفته انداختم و دستی در هوا چرخاندم.

- کی قرار بود بم بگی زن گرفتی؟ حقته بهت میگن میلاد هفت خط!

رگ های پیشانی اش برجسته شد و دستانش دو طرف صندلی نشست.

- لال میشی یا لالت کنم؟

کوله را به سینه اش کوبیدم و از جا بلند شدم. وقتی می نشستم و او از بالا نگاهم می کرد تمام دل و جرعتم دود می شد، گیرایی آن چشمانش خرم کرده بود که برای بار چند هزارم زیر یک سقف با او تنها می ماندم و بی توجه به عواقب کارم زبان درازی می کردم.

- نکنه بدهکارت شدم؟ ای عمو نکنه من نامزد...

با کوبیده شدنم به کمد آهنی کنار دستش، حرف هایم نیمه ماند.

- د اگه خفه شی می گم قضیه چی بوده.

دندان روی هم ساییدم که شمرده گفت:

- دو هفتس دنبالمن، پسر یکی از کله گنده ها چندتا آتو ازش گرفته بودم و خواستم مثل همیشه پیش برم اما ...سگ از اون بی پدراس عجیب حرفش برو داره، دور و برش پره لاشخوره در به در دنبالم بودن ته‌ش هم به خیال خودشون مدارک و پاک کردم!

وحشت تنها حسی بود که از حرف های او می گرفتم. میلاد خطرناک بود، به قدری که می دانستم هیچگاه کنارش قرار نبود آب خوشی از گلویم پایین برود.

دستش را کنار زدم و یقه ی مانتوام را مرتب کردم.

- باز با کی در افتادی؟ نگفتی این کارا رو گذاشتی کنار؟

پاکت سیگارش را بیرون کشید و اهمیتی به نگاه چپ چپی و چشم غره ام نداد.

- خیلی بالاس، از اونا که فقط میشه ازشون کشید انقدری که چندر غاز تو رو بدم و زبونتو کوتاه کنم.

مغموم جلو رفتم. بد سوزانده بودمش.

- فکر کردم زن گرفتم، قاطی کردم.

دود سیگارش را به طرفم فوت کرد و پا روی دسته ی صندلی گذاشت.

- قول من قوله زن من تویی، حتی اگه پدرت سازناکوک بزنه برت میدارم میبرم فقط باید سوراخ این یارو رو پیدا کنم اونوقته که برنامه ها دارم براش.

آقا زاده باشی و عکست با یه دختر بغل خیابونی اونم لاو تو لاو تومنی ارزش نداشته باشه؟ مگه میشه آخه؟!

من از همین ها می ترسیدم. از این که این بار طرف حسابش یکی از کله گندهای مملکت بود. از آن دسته که به جای

پول برای خریدن آبرو و حیثیت الکی‌شان اسلحه پیش می کشیدند.

[۱۲:۲۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌پنجم🎀🎀

#میلاد

دست میان موهایی که به زور واکس بالا مانده بودند کشیدم و به راه رفته ی هلما خیره شدم.

همیشه نگرانم بود و این بار بیشتر.

به گمانش از آن سر به هوا ها بودم که بشود دورم زد اما نه، من خوب این جماعت را بلد بودم. آن قدری که دست روی نقطه ضعف هایشان بگذارم و به موقع اش پته‌شان را روی آب بریزم.

نگاهم روی پیچ و تاپ دخترک تخس و یک دنده ای که گام به گام من در این راه پر خطر پرسه می زد، چرخید.

جسور بود آن قدر که گاهی انگشتانم طلب شکستن گردنش را می کردند.

عقب گرد کردم و قبل از آن که از مغازه ی طلوع بیرون بیایم دو تراول صد تومنی ته دخل انداختم و در را تا نیمه بستم.

میانه های بازار بودم که تلفن زنگ خورد.

"نوش ننه" پشت خط بود. تنها زنی که در زار زندگی ام لبخند به لب هایم می نشاند.

گوشی را دم گوشم گذاشتم و قبل از آن که غرغر هایش شروع شود، به پیرترین مرد بازار ادای احترام کردم.

دست روی سینه گذاشتم و کمی خم شدم.

- حرف نداری عمو مُصی!

او هم از انتهای مغازه میان دو زن و مردی که گویا از آن مشتری های سخت پسند بودند، سرک کشید.

- پاینده باشی پسر...

انتهای حرفش را نشنیدم. نوش ننه تا سمعکش را روشن کرد، زبان به گلایه گشود.

- پسرم آخه ننه جان کجایی چند شبه خونه سر نزدی؟

همان طور که با سر به بقیه سلام می کردم، پاسخش را دادم:

- نوش ننه باز شروع کردی که میام امشب میام.

چند سرفه ای زد.

- چی چی شروع کردم پسر بیا باید بریم خواستگاری این دومین بار منه پیر زن رو خجالت زده میکنی.

وارد حجره ی قیصر خان شدم و با احتیاط چشمی در اطرافم چرخاندم.

قیصر خان تماسش را حل و فصل کرده بود که نشانی از او در مغازه نبود. با سوت فیاض شاگرد مغازه ی روبرویی دستی برایش تکان دادم.

پس حدسم درست بود او حالا در کنار دخترش بود.

تنم را روی صندلی انداختم و پاکت سیگارم را بیرون کشیدم.

- امشب در بست در خونتم.

خش خشی پشت خط آمد و کمی بعد با صدای بلند گفت: ننه من صدات و نمیشنوم، گَل گوزلیم، پیس ایشدی منیم آبروم واردی.❊

سیگار را گوشه ی لبم گذاشتم.

- حله میام خداحافظ.

نشنید، باز هم سمعکش ادا در آورده بود.

بلافاصله تلفن زنگ خورد، این بار دختری پشت خط بود که گویا قرار نبود دست بردارد. نامش با همان حروف انگلیسی که خودم برایش انتخاب کرده بودم با آن ایموجی های مسخره ای که خودش پشت بندش ردیف کرده بود، روی صفحه ی گوشی خودنمایی می کرد.

" دلوین♡♡♡"

پک عمیقی به سیگار زدم و چشم به عکس قیصر خان دوختم.

- ناپرهیزی میکنی جلو پدرت زنگ میزنی!

* بیا پسرم کار زشتیه. من آبرو دارم.

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۲۳]

#پارت‌ششم🎀🎀

شق و رق پاسخ داد:

- بابام هنوز نیومده داره با عمو ناصر حرف میزنه.

بی حوصله هومی گفتم که این بار بشاش تر گفت:

- زنگ زدم بگمت رفیقت برات پیغام گذاشته.

متعجب آرنج هایم را روی میز کشیدم.

- کدوم رفیقمه که از تو برا من پیغام میفرسته؟!

مکث طولانیی کرد، صدای پدرش آمد.

- دختر جان من عجله دارما آدرس بده مش ناصر.

نفسم را کلافه بیرون دادم و منتظر ماندم که تماس قطع شد.

گوشی را روی میز انداختم اما دوام نیاوردم. کدام رفیقم از او برای من پیغام می فرستاد؟!

" سیا گفت بهت بگم طرفت آخر هفته میاد مهمونی"

پیامش را چندین و چندبار خواندم تا درک کنم چه می گوید، بیشتر آن قسمت اولش مهم بود تا اراجیف انتهایی اش.

پیامش را پاسخ دادم.

"سیا غلط کرده با تو."

حتی فرصت آن که بخواهد پیام را پاسخ بدهد ندادم و این بار شماره ی سیا را گرفتم.

- به به داش میلاد!

- پیغومت به دستم رسید.

به من و من افتاد.

- راستش داداش...

- راتو بکش دور و بر خودم و هلما ببینمت آتیشت میزنم!

دیگر ادامه ی حرف هایش را گوش نسپردم و از جا بلند شدم. کمی زود رفتن که به جایی بر نمی خورد، دل نوش ننه را هم خوش می کردم. بیشتر از آن باید به مراسم خواستگاری می رسیدم.

این بار هم از زیرش در می رفتم نوش ننه وبالم می شد.

پیامک هلما را رد کردم و کرکره ی مغازه را پایین کشیدم.

این پدر و دختر هنوز جا برای رکب خوردن داشتند و من از این بازی نهایت لذت را می بردم، هلما نقطه ضعف نصرت خان بود و باید حفظش می کردم حتی شده به دوستت دارم هایی که لبریز از دروغ و دغل بود.

سوار موتور شده بودم که برای بار چندم زنگ پیامک بلند شد، به ستوه آمده پیام هایش را باز کردم.

" ا میلاد چرا فحش میدی، سیا این مدت که شما گیر بودی هوامو داشت"

بعدی با فاصله ی چند دقیقه بود.

" نکنه واقعا زن گرفتی و داری می پیچونیم؟"

و آخری هم که برای همین دو دقیقه پیش بود.

" قضیه ی زن گرفتنت واقعیه میلاد؟"

پوزخندی زدم و گوشی را داخل جیبم هل دادم. بگذار فکر کند این دو هفته گیر زن گرفتن و نامزدی بودم، دخترک احمق یعنی هنوز بعد از دو سال نمی دانست کاری که با من در آن دخیل بود جای فکر به زن و زندگی را نداشت؟!

دو هفته سگ دو زدن و فرار کردن از امیر فرهام رحیمی پسر یکی از کله گندهای مملکت که بند را آب داده بود و گاف بزرگی داده بود کجا و آن چرندیاتی که تحویل نصرت خان داده بودم کجا؟

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۲۳]

#پارت‌هفتم🎀🎀

گاز موتور را گرفتم و تخت گاز به سوی پایین شهر راندم.

به قول هلما من بچه ی پایین بودم. بچه ی همان کوچه هایی که غروب به غروب زنان بساط سبزی پاک کردن داشتند و جیغ کودکان مخ سایرین را می خورد.

با احتیاط از بین کودکان پر سر و صدا گذشتم و مقابل در کوچک و زرد رنگ خانه ی دایی متوقف شدم.

به محض برداشتن سوییچ نوش ننه در را باز کرد.

- الهی مادر قربونت بشه ننه کجایی آخه؟

حتی مجال پیاده شدن نداد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.

- اومدم دیگه.

به بودن و آمدنم بسنده نکرد. تا مرا امشب به آن خانه نمی برد دست بردار نبود.

موتور را داخل حیاط هل دادم و بی اهمیت به خانه ی دایی و سر و صداهایش به سوی اتاق انتهای حیاط رفتم.

یک حیاط مستطیل شکل که کودکی ام در اتاق انتهای حیاطش سر شده بود.

شربت آبلیموه ی نوش ننه عجیب در این گرمای تیر ماه می چسبید.

- خب مادر تعریف کن.

بالشت زیر سرم انداختم و دراز کشیدم.

- تو تعریف کن ننه کیو برا پسرت نشون کردی؟

چشم غره ای نصیبم کرد و روسری سفید رنگش را زیر گلویش سفت کرد.

- ای بی حیا. یکم خجالت بکش.

قهقهه ی بلندی سر دادم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

دختر نصرت خان دیگر نه پیامی داده بود و نه زنگی زده بود.

چشم بستم و به آخر هفته فکر کردم. یعنی پسر رحیمی ها به یک مهمانی درِ پیت می آمد؟!

بعید هم نبود، آن گاف بزرگش هم سر همین سهل انگاری هایش داده بود، وگرنه انداختن عکس با دختری که برای یک شب پارتنرش بود چندان عاقلانه بنظر نمی رسید، در ثانی کسی با مقام و جایگاه او نباید این گونه ناپرهیزی می کرد.

البته این کارهایش برای هر که آب نداشت برای من یکی نان داشت. به چنگ آوردن عکس های پسر حاج آقا رحیمی آن هم عریان و نیمه برهنه با دختر در و دافی که شکل و شمایلش به تریپ حاجی و خاندانش نمی خورد تمام انرژی و قوتم را گرفته بود و حالا اگر موفق به گرفتن آن پول هنگفت از پسر حاجی می شدم دیگر کارم حل بود.

اول نوش ننه را از این خراب شده می بردم و بعد هم خط سیاهی روی هلما و پدر مثلا خیرخواهش می کشیدم.

نمی دانم چند ساعت خوابیده بودم که صدای دایی مانند همیشه مته وار مغزم را به کار گرفت.

- پسر پاشو ببینم.

نیم خیز شدم و دستی زیر چشمانم کشیدم.

- سلام دایی.

روی دو زانو نشست و زنجیرش را در دست چرخاند.

- علیک سلام. کجا بودی دو هفته؟ چند تا قلچماق کت و شلواری در به در دنبالت بودن.

قلنج گردنم را شکستم و صاف نشستم.

- من تهران بودم واسه کارای حاجی رفته بودم تعاونی خبر ندارم.

دستمال یزدی اش را پشت کردنش کشید و پوزخند کجی زد که فقط سبیل های پرپشتش جا به جا شد.

- اما من رفتم سراغ حاجیتون!

دیگر آن بیخیالی را نداشتم. چشم هایم ریز شد و اخم روی پیشانی ام نشست.

- چرا اونوقت؟

با ورود نوش ننه ابروان نامرتبش را بالا انداخت و دست به زانو گرفت و بلند شد.

- ما بریم حاضر شیم یه ربع دیگه میریم خواستگاری!

حتی نوش ننه هم طعنه اش را گرفت که الله اکبر گویان سر تکان داد.

هنوز منتظر بودم ببینم چه حرفی بین او و نصرت خان رد و بدل شده بود اما دایی بی توجه از خانه خارج شد.

[۱۲:۲۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هشتم🎀🎀

با صدای نوش ننه تکانی خوردم.

- پاشو مادر پاشو حاضر شو.

با دکمه های پیراهنم مشغول شدم و از پشت پرده ی توری به عمو که دمپایی هایش را روی مزائیک ها می کشید، خیره شدم.

معتاد نبود اما تماما شکل و شمایل‌شان را داشت.

دو پا روی لبه ی حوض نشست.

در لیست آدم بده های زندگی‌ام دایی مراد در سر لیست بود. مردی که تمام دق و دلی اش از پدرم را بر سر منه یتیم خالی کرده بود و می کرد.

با اجبار نوش ننه دسته گل به دست پشت در خانه ی همسایه ی دیوار به دیوارمان ایستاده بودیم.

آخر مگر او دختر داشت؟ پس چرا من در این بیست و چند سال ندیده بودم!

درب حیاط‌شان برعکس به کوچه باز می شد، با اصرار و تعارفات زیاد وارد حیاط ده متری شان شدیم.

خوش و بش نوش ننه تمامی نداشت دیگر کم کم کلافه می شدم که داخل خانه شدند و ورودم به خانه با دیدن دختری که چادر به سر انداخته بود اما نیم رخش زیادی از حد آشنا بود، برای ثانیه ای مکث کردم.

تنها دایی با ما آمد و زندایی برخلاف تمام زندگی‌اش یک کار مفید کرد و در خانه ماندن را ترجیح داد.

دسته گل را به سویش گرفتم که کمی سرش بالا آمد، حالا هر دو با چشمانی درشت شده و دهانی باز همدیگر را رصد می کردیم.

با لنکت به حرف آمد.

- می...میلاد ه...هفت خط تو؟!

دندان قروچه ای کردم و دسته گل را در دستش رها کردم.

جواب او می ماند به موقع اش اما حالا تنها چیزی که مجهول بود، وجود این دختر در این خانه بود.

آقا سید که دو پسر بیشتر نداشت و حالا این دختر!

تمام مدتی که بزرگان مثلاً پیش زمینه ی خواستگاری را فراهم می کردن نگاهم به در نیمه باز آشپزخانه بود و حرکات دختری که مدام این طرف و آن طرف می رفت.

هرکس چیزی می گفت و تا به اینجا پی برده بودم که این دختر، دختر سید نیست و آن مرد کچل کنار عمو پدرش بود و آن زن چادری که چسبیده به حاجیه خانم نشسته بود هم مادرش.

نفسم را کلافه رها کردم و گوش از حرف های بی سر و ته شان گرفتم.

در خانه ی بزرگ و دل باز سید نفسم تنگ می شد و گرما و عصبانیت اعصابم را متشنج کرده بود.

بالاخره سید زبان در دهان چرخاند و در پاسخ حرف نوش ننه که گفت" نوبتی هم باشه نوبت جووناست" لبخندی زد.

- بله نوشین خانم حق با شماست خواهرم، نوبت این جووناس گرفتاری ما ها که تمامی نداره.

حالا مگر دیگر این باید و نباید هایشان تمام میشد.

یک بار از سربازی و خانه می گفتند و یک بار از اخلاق و عدم اعتیاد.

بالاخره حرف از زبان حاجیه خانم همسر سید بریده شد و باز هم سید مجلس را به دست گرفت.

- والا راستش من حرف و شرط زیادی ندارم. آیلار هم نوه ی برادر خدا بیامرزمه امشب قابل دونستن تا این جا بیان که منم تو مراسم باشم هرچی باشه به سلامتی ما بیست ساله همسایه ایم.

دایی مراد با چاپلوسی سبیل هایش را تاب داد.

- شما بزرگ مایی سید، من و مادرمو که میشناسی این پسرم از دو سالگی ور دست خودمون بوده، پدر که نداره، خواهر خدا بیامرزمم که عمرش کفاف نداد. این بچه همه جوره سالمه اما خونه و ماشین نه، هنوز اول جونیشه داره کار می کنه میخره ان شالله.

سید سری تکان داد و باز هم لبخند به لب نشاند.

- بله آقا مراد من میلاد رو از بچگی شناخت دارم اما الان بحث نوه ی برادرمه باید این جوونا کنار بیان باهم تا به بقیه مسائل برسیم.

کمی جا به جا شدم. این قسمت را دوست داشتم باید خلوت گاهی میافتم و درِ دهن این دختر مثلا محجوب را گل می گرفتم تا مبادا به گوش حلما برساند، البته اگر تا به حال نرسانده بود.

[۱۲:۲۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌نهم🎀🎀

#هلما

غلتی روی تخت زدم و برای بار هزارم به صفحه ی گوشی خیره شدم. از هر کس خبری بود الی میلاد.

اواخر از دست این رفتارهای ضد و نقیضش حسابی کفری شده بودم، لعنتی یعنی برایش مهم نبود از ظهر حتی تماس نگرفته بود تا این مغز مشغولی هایم را رفع و رجوع کند؟!

به شکم دراز کشیدم و گوشی را از روی پا تختی چنگ زدم.

" بهم زنگ بزن میلاد، کارت دارم"

این آخرین باری بود پیام می دادم اگر پاسخی نمی داد نمی دانستم دقیقا چه کنم تا پسر سرسخت و یک دنده‌ای که با گذشت دو سال هنوز اخلاقیاتش برایم عادی نشده بود را رام کنم و به حرف بیاورم.

نگاهم روی میز کامپیوتر کشیده شد. لپ تاپی که بابا نصرت برایم خریده بود، چشمک می زد.

لعنت به میلاد که نبودنش تمام ذوق و شوقم را کور کرده و دمغ شده بودم.

با پیامی که دریافت کردم هیجان زده قفل گوشی را باز کردم. از طرف آیلار بود.

چهره ام در هم رفت و بی آن که حتی متن را نگاهی بیندازم گوشی را روی تخت انداختم و بلند شدم.

صدای شماتت گر مامان طلعت هنوز قطع نشده بود. طلایی های ریخته روی شانه هایم را با کش مهار کردم و در اتاق را گشودم.

- آخه حاجی این بی احترامی به ماست یعنی چی که قرار می ذارن و وقتی من انقدر تدارک دیدم دقیقه ی آخری زنگ میزنن و میگن نشد بیایم ان شالله سر فرصت!

طبق عادت در راهرو فالگوش ایستاده بودم البته صدای بلند مامان نیازی به فالگوش ایستادن نداشت در کل خانه ی دویست متری مان صدایش پیچیده بود.

بابا نصرت مامان را بی پاسخ گذاشت یا شاید هم دنبال جواب قانع کننده ای بود که بتواند آتش تند مامان را کنترل کند. رفیق شفیقش که از قضا پدرشوهر هلیا نیز می شد امشبی که باید می آمدند و حلقه دست جوان ها می کردند، مهمانی را کنسل کرده بودند، آن هم به دلایل نامعلوم.

با شنیدن صدای قدم های مامان که مطمئنا یا برای غر زدن بر سر من می آمد یا دلداری دادن هلیا، هول شدم و بی آن که در بزنم وارد اتاق هلیا شدم.

هلیایی که روی تخت به صورت مورب افتاده بود و به پهنای صورت اشک می ریخت.

با ورود ناگهانی ام کمی نیم خیز شده و طلبکارانه نگاهم می کرد.

- بلد نیستی در بزنی؟

در را فشردم و دهن کجیی برایش کردم.

- چته نشستی آبغوره میگیری، ولشون کن بابا حالا فکر کردن کین، اصلاً به درک!

با حرف هایم هلیا داغ کرد و حالت تدافعی به خودش گرفت. البته او همیشه در برابر من جبهه داشت. دو خواهر دوقلو و کاملاً ناهمسان.

- یکم شعور داشته باش اگه نمی تونی حالمو خوب کنی حداقل نمک رو زخمم نپاش.

تا دهان باز کردم که مانند همیشه مسخره اش کنم، مامان طلعت با آن قد کوتاه و لب های باریکی که هنوز می جنبید و زیر لب غر می زد، وارد اتاق شد.

- چرا باز افتادید به جون هم؟

هلیا بی کم و کاست مانند همیشه چغلی کرد.

- هلما داره مسخرم میکنه!

مامان نگاه چپکی نثارم کرد.

- بیا برو وسایلای شام رو حاضر کن با تو بعدا حرف دارم.

لبخند عمیقی زدم. جوری که تمام دندان هایم در دیدش قرار گرفت.

- چشم مامان جون.

از کنارش می گذشتم که به شانه ام کوبید.

- حساب اون لپ تاپ رو پس میدی هلما، انقدر سرخود شدی آره؟

لب هایم به بالا روانه کردم و از اتاق بیرون رفتم.

از همه چیز که می گذشتیم، زنگ نزدن های میلاد بیشتر از هر چیزی آزار دهنده بود، حتی از جو خانه که حسابی بهم ریخته بود.

بابا نصرت روی صندلی کنار پنجره کز کرده بود و عمیقاً در فکر بود، آن هم از وضعیت هلیا و مامان.

نگاهم را از میوه های دست چین شده و ظرف های چیده شده در آشپزخانه که تدارکات مامان برای مهمانی خودمانی امشب بود، گرفتم.

بوی فسنجان هم که جای گفتن نداشت. قابلمه ی بزرگ برنج و خورشت هم نتیجه ی زحمات مامان برای این بله برون بود.

چشمانم را بستم و با لذت بوی فسنجان را به مشام کشیدم.

- احمقا با نیومدنتون فقط به خودتون ضرر زدید.

قاشق را با به به و چه چه از دهانم بیرون کشیدم.

- دستت طلا طلعت بانو چه کردی!

خودم می گفتم و خودم می شنیدم کسی نبود و چه قدر خوب که این دیوانه بازی هایم را شاهد نبودند.

[۱۲:۲۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌دهم🎀🎀

میز را چیدم و با صدای بلند همه را فرا خواندم.

اوضاع خوب نبود، نه وقتی که چشمان خیس هلیا چهره ی بابا را در هم فرو برد و چین و چروک های مامان طلعت که همیشه‌ی خدا روی پیشانی اش پیدا بود، بیشتر شد.

- گریه نکن بابا جان من با حاج مرتضوی صحبت کردم یه مشکل پیش اومده فردا شب میان یا آخر هفته.

هلیا که تا همان جا هم حسابی خودداری کرده بود، با اشک نالید:

- هر چی که شده بود نباید با یه زنگ خشک و خالی خبر می دادن، حداقل باید یکیشون میومد.

قاشق را در هوا تکان دادم.

- اهوم راست میگه خانواده شون یه ایل و تبارن، از پنج تا پسر و هفت تا دختر که همشونم دو برابر من سن دارن نباید یکیشون میومد عذر خواهی؟

مامان چشم غره ای نصیبم کرد و رو به هلیا با لحنی ملایم تر گفت:

- قرار شد صبر کنی اگه جواب قانع کننده ای نداشتن اون موقع اینجوری رفتار کنی، آخه شاید واقعا درگیر بودن.

نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و پقی به خنده افتادم.

مامان طلعت به حرف های خودش ایمان نداشت که مدام باید و شاید می کرد.

باز هم نطق گویی ام شروع شد.

- ای بابا چرا عزا گرفتید؟ حالا مثلا پسر حاج مرتضوی چه تحفه ای هست که اومدن نیومدنش مهم باشه؟ فامیل که خبر ندارن، همه چی زیر زیرکی بود اگرم نیومدن چه بهتر ما هم صداشو در نمیاریم، این دیگه گله شکایت نداره که.

بابا نصرت که از ابتدا تا به الان سر به زیر مانده و به غذایش دست نزده بود با حرف هایم اعصابش به هم ریخت سر بلند کرد.

- بسه دیگه شامتون رو بخورید، گفتن یا فردا شب میان یا آخر هفته.

خودم را به آن راه زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- شایدم هیچوقت.

بماند که رگ بدجنسی ام بالا زده بود، آن قدر که شرورانه تنها خواهرم را آزار می دادم.

شب مزخرف‌مان مزخرف تر شده بود. از صبح دردم آن بود که چگونه باید در برابر خانواده ی مرتضوی که خدای فیس

و افاده بودند می ایستادم و حالا می دیدم که آمدن و نیامدنشان هر دو برایم آزار دهنده بود.

این خانه هیچ گاه تا به این حد غرق در سکوت نمی شد و ساکنانش از ده شب عزم خواب نمی کردند.

مامان طلعت و هلیا میز را جمع کرده بودند و در این مدت من نیز مانند همیشه خودم یک جا و افکارم در صد جا چرخ خورده و آخر سر در کوچه های پایین شهر متمرکز شده بود.

آن چشم سبز لعنتی کجا گیر بود که مرا فراموش کرده بود؟!

بلند شدم و چراغ ها را خاموش کردم. بابا نصرت چای بعد از شامش را هم نخورد و تمام این حال بد مسببش یک نفر بود، ایمان مرتضوی. پسر چشم دریده و زشتی که نمی دانستم هلیا دلش برای چه چیز او رفته بود.

قد متوسط و اندامی لاغر با آن موهای مشکی کم پشت واقعاً حال بهم زن بود!

به طرف اتاق رفتم و با ورودم روی تخت شیرجه زدم.

صدای قیژ قیژ خوشخواب را نشنیده گرفتم و صفحه ی گوشی را روشن کردم.

" پاشو بیا ببینمت جلو درتونم"

[۱۲:۲۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌یازدهم🎀🎀

ساعت روی پاتختی را نگاه کردم.

ده و پانزده دقیقه بود و این پیام میلاد یعنی آن قدری آشفتگی در وجودش بیداد می کرد که بی اهمیت به همه چیز آمده و منتظرم دیدنم بود.

دندان هایم را چندین و چندبار روی لب زیرینم کشیدم و دمی عمیق گرفتم.

" الان نمیشه بیام، همه بیدارن"

دروغ نگفتم همه بیدار بودن منتها در اتاق هایشان خلوت کرده و به فرداها می اندیشیدند.

پاسخم را با چند کلمه ی محدود داد.

" نیای یه مدتی نیستم نمی تونی ببینیم"

می دانست نبودنش نقطه ضعفم است که آن گونه می تاخت.

به سوی کمد رفتم و گرمکن ورزشی ام را در دست گرفتم و هندزفری را از روی میز چنگ زدم.

باید اعتراف می کردم می ترسیدم، اگر کسی می دید خدا می دانست چه می شد.

با همان استرس برایش پیام دادم.

" در و میزنم بیا تو حیاط برو پشت شمشادا"

ریسک بزرگی بود و فقط از منه شل مغز این چنین خبط هایی سر می زد.

به آرامی در اتاق را گشودم. حتی راه رفتنم نیز لنگ می زد و دست و پایم به هم گره خورده بود.

دکمه ی آیفون را فشردم که درب حیاط باز شد.

با استرس نگاهی به درهای بسته ی اتاق ها کردم و در خانه را با کم ترین صدای ممکن گشودم.

نمی دانم چرا این پسر تا این حد مرا جسور و بی پروا می کرد. برای با او بودن و در کنار او بودن هر کله خرابیی که لازم بود، می کردم.

دمپایی به پا زدم و سوییشرت را دور کمرم بستم. در این هوای خفه و گرم بدنم لرز کرده بود و به صراحت صدای به هم خوردن دندان هایم را می شنیدم.

هندزفری را نمادین به گوشم زدم و شروع به پیاده روی کردم. آن قدر جلو رفته بودم که صدای میلاد را می شنیدم. پچ پچ وار با تلفنش صحبت می کرد با رسیدنم در چند قدمی اش بوی عطرش زیر مشامم پیچید.

رایحه ای خنک که در این هوای گرم مطلوب بود.

- با کی حرف می زنی؟

روی زمین نشسته و به دیوار تکیه زده بود، با دیدنم سرش را بالا کشید و چشمکی زد.

- حله تو اوکی کن من خودم پیدا می کنم یکیو.

مضطرب به سوی ساختمان چرخیدم. داخل خانه را به لطف دیوار کوب ها که کمی روشنایی انداخته بودند، دید زدم. کسی نبود، البته امیدوار بودم که نباشد.

با لمس شدن انگشتانم بی هوا از جا پریدم.

- چته؟

نفسم را کلافه رها کردم و ایستاده به دیوار تکیه زدم.

-دلم شور میزنه میلاد کاش بری.

اخم هایش در هم رفت.

- این اداها چیه بشین ببینم.

صدایش بالا رفته بود. با فاصله از او نشستم و از کنار شمشاد ها در خانه را دید زدم.

- هیس! داد نزن.

چانه ام را گرفت و سرم را به طرف خودش چرخاند.

- شیش میزنی امشب، چیزی زدی دلوین؟

اخم هایم نمادین در هم رفت و رو گرفتم.

- مگه من چیزی می زنم؟

با خنده سر بالا انداخت.

- آره مشت، لگد...

مسخره ای نثارش کردم و باز هم با دلهره به درب ورودی خانه خیره شدم.

با صدای بم و آرامش کنار گوشم پچ زد.

- کاش همین الان بدزمت. ببرمت یه جایی که هیشکی دستش بهمون نرسه!

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۲۵]

#پارت‌دوازدهم 🎀🎀

چشمانم در تاریکی بارها و بارها چهره اش را رصد کرد. نه در لحنش و نه در جنگلی های وحشی اش که دو دو می زد اثری از شوخی نبود.

طره ای از چتری ها را از جلوی چشمانم کنار زدم و ریز بینانه نگاهش کردم.

- واقعا خوبی عشقم؟ این موقع شب اومدی اینجا و حرفای ترسناک میزنی!

صورتش را عقب کشید.

- خسته شدم.

حق داشت. دو سال بود که خسته بود. دردهای خانوادگی اش را نمی دانستم، هیچ گاه از خودش و خانواده اش چیزی برایم نگفته بود و من نیز برای آن که دلخور نشود نپرسیده بود.

پسری با چشمان سبز تیره که دین و دنیایم را به آن باخته بودم و بر خلاف تمام اصول و عقاید خانوادگی ام این چنین راحت و بی عار کنارش نشسته و دل و قلوه می دادم.

با صدای زنگ پیامک، گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. باز هم آیلار بود، سابقه نداشت انقدر پی در پی پیام بدهد.

پیام اولش را هم نخوانده رد کرده بودم. میلاد که از روی شانه نام روی صفحه را خوانده بود، دست جلو آورد اما قبل از آن که دستش به گوشی برسد پیامک را باز کردم.

" namikhay badony boyfriendat amsham koja bod?"

با تعجب از پیام اولش گذشتم و دومین پیامش که همین یک دقیقه پیش فرستاده بود را خواندم.

" yani barat moham nist?! "

مفهمومی از حرف هایش نداشتم. برای بار دوم قصد خواندن پیام هایش را داشتم که میلاد گوشی را از دستم کشید.

- کیه این؟

پوست لبم را با دندان کندم.

- آیلاره.

نپرسید آیلار کیست! گوشی را به سوی خودش چرخاند.

- قرار شد شماره این خط دست هر کسی نباشه، سیا که داره، اینم از این دختره.

به طرفش خم شدم تا گوشی را از دستش بگیرم.

- از من سراغ تو رو میگیره بده ببینم منظورش چیه؟

گوشی را بالا گرفت و با دست دیگرش مانع جلو رفتنم شد.

- خودم میگم.

این بار با خشونت کمی موهایم را پشت گوش زدم. نمی دانم دلشوره‌ام از پیام های آیلار بود یا رفتار زیادی مشکوک میلاد!

- امشب یه دور همی بود.

تو باغ.

سر تکان دادم.

- خب؟

دستش را پایین آورد اما هم چنان گوشی در مشتش بود.

- اونم اونجا بود با چند تا از این رفیقای آویزون تر از خودش.

تمسخر آمیز نگاهش کردم.

- یعنی میگی باور کنم که آیلار داشت آمار تو رو بمن می داد؟ اونم آمار دورهمی هات رو؟

نوچی کرد و پایش را دراز کرد.

- نه لابد می خواست بگه چند تا پیک زدم بالا و بعدش شروع کردم اراجیف گفتن.

گوشی را از چنگالش بیرون کشیدم و به شانه اش کوبیدم.

- داری بچه خر می کنی میلاد؟ معلومه دروغ می گی از صبح کلی پیام دادم بهت همش پیچوندی و جواب ندادی حالام که اینجوری.

او نیز عصبی شد.

- چیه اینو نمی تونی بفهمی چهار تا پسر و دختر یه جا باشن و بخورن داغ کنن چه غلطا که نمی کنن!

ناباورانه گوشی از دستم افتاد.

- چی!؟

دستش جلو آمد اما سریع از جا پریدم.

او...او چه کرده بود! دورهمی و مست و پاتیل به همراه چند دختر؟

چگونه باید به قلب زبان نفهمم حالی می کردم میلاد به من خیانت نکرده بود؟

یکی از زیباترین دختران اکیپ جایی باشد و میلاد...!

کلمات در سرم می چرخیدند و گیج و ویج به شمشاد ها خیره بودم. میلاد زیر گوشم توضیح می داد اما من نمی شنیدم یعنی نمی فهمیدم دقیقا چه می گوید.

- هیچی نشد بابا چته تو فقط یه بغل و رقص و ادا اطوار، من و ببین هلما!

صدایش در میان سر و صدایی که از حیاط می آمد گم شد و این بار هر دو به معنای واقعی کلمه یخ کردیم.

صدای کشیده شدن چیزی روی سنگ فرش های حیاط می آمد. مثل لخ لخ کردن دمپایی یا کفش.

[۱۲:۲۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌سیزدهم🎀🎀

به لبه ی باغچه چنگ زدم و با وحشت به آن سو چشم دوختم هیچ جای فراری نبود. نمی شد میلاد را فراری بدهم.

با نزدیک تر شدن صدا میلاد نیز به هول و ولا افتاد و کمرم را گرفت.

- پاشو!

مات و منگ تنم را بالا کشیدم و با دیدن میشل که طبق عادت مزخرفش دمپایی بیرون مانده ی هلیا را از روی پله ها به زبان گرفته بود و می کشید، دندان به هم ساییدم.

- گربه ی احمق!

نفسم را رها کردم و منتظر ماندم نزدیک تر شود. میلاد هنوز کنار پایم تنش را جمع و جور کرده بود.

- میشله.

او هم همچو من اخم هایش در هم رفت. هلیا هم خودش لوس بود هم حیواناتی که نگه می داشت.

میشل با شنیدن صدایم ایستاد و چشمان هراس آورش را در تاریکی به نگاهم دوخت.

دروغ چرا شب ها از هر چه گربه بود می ترسیدم.

با میو کشدار میشل و بالا پریدنش من نیز شانه هایم بالا پرید.

میلاد با تکه سنگی که دقیقاً به سر میشل برخورد کرد، زهرش را بر گربه ی بی زبان ریخت.

- حیوون روانی.

به طرفش چرخیدم و با عصبانیت مخاطب قرارش دادم.

- من میرم خونه.

هنوز گام برنداشته دستم را گرفت و پایین کشید.

- وایستا ببینم کجا؟

انگشتانم را از مشتش بیرون کشیدم.

- به من دست نزن!

متعجب و تسلیم شده دستانش را بالا گرفت.

- باشه داد نزن قصد نداری که هر دومون رو به چوخ بدی؟

گوشی را در جیب گرمکنی که دور کمرم بسته بودم، گذاشتم و کمر صاف کردم.

نمی دانم چرا چیزی از درون مخم را کار گرفته بود، این که غیب زدن های میلاد و اتفاقات امشب زیادی هم بی ربط نبودند.

- گوش میدی به من دلوین؟ بابا دختر چرا زدی شبکه نفهمیت میگم مست کردم یه لحظه هوش و حواسم پرید.

دیگر مانند قبل نبود که دلوین گفتنش هوایی ام کند.

هومی گفتم که او نیز کلافه شد و از روی زمین برخاست.

- هوم چی؟ الان این رفتارات چیو نشون میده؟

کمی سرم را بالا کشیدم تا چهره اش را کامل ببینم.

- ببین میلاد نمی دونم رو چه حسابی بهت می گن هفت خط فقط می خوام اینو خوب تو گوشت فرو کنی من دختری نیستم که بشه دورش زد یه روزی بفهمم دورم زدی بد تا می کنم باهات اینو یادت نره!

با لبی کج شده چندین و چند بار از چشمانم نگاهش به لب هایم سر خورد و دوباره بالا رفت.

به سختی جلوی قهقهه اش را گرفته بود با چند انگشت به پیشانی ام کوبید.

- منو ببین مغز فندقی تهدید کردن من کار تو نیست پسر همون رحیمی در به در دنبالمه که گندشو جمع کنه و با این که من همیشه ول تو کوچه هام هنوز کاری از پیش نبرده، پس بهتره زبونتو کوتاه کنی چون اونوقت میفهمی چرا هفت خط صدام می کنن!

با کوبش شانه اش به شانه ام تکانی خوردم که او از کنارم گذشت و بی اهمیت به همه چیز در را به هم کوبید.

صدای بلند در و منی که ویران شده زانوانم تحمل وزنم را نکردند و روی زمین نشستم.

تهدیدش کرده بودم اما با چه؟ من از او فقط یک اسم می شناختم و او از من خیلی چیز ها...

جیغ خفه ای کشیدم و شروع به شماتت خودم کردم.

- میمیری لال شی آخه!

دستانم را روی صورتم کشیدم و قلنج گردنم را شکستم.

فردا باید تکلیف آیلار و چرت و پرت هایش را مشخص می کردم و بعد می رسید به میلاد، شاید هم خودش تا فردا تماس می گرفت و این دعوا، دلخوری یا هر چه که نام داشت را خاتمه می داد.

نیم ساعتی را تنها آن جا نشسته بودم. بازی با اعصاب میلاد دقیقا بازی با دم شیر بود. او به کسی رحم نکرده بود که من دومی اش باشم.

با همین افکار به هم ریخته به سوی خانه رفتم.

میشل کنار پله ها کز کرده بود و با دمپایی بازی می کرد. گربه ی کوچکی که چند هفته بود مهمان حیاطمان شده بود و هلیا با چرب زبانی مامان را برای نگه داشتنش راضی کرده بود.

کنارش روی دو پا نشستم و نوازش وار دستم را روی موهایش کشیدم.

- خوب ترسوندیما!

میو کرد که دمپایی هلیا را با سر دو انگشت از جلویش برداشتم.

- فردا که طلعت بانو ببینه دمپایی دهن گرفتی روزگارمونو سیاه می کنه حیوون خوبی باش.

[۱۲:۲۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌چهاردهم🎀🎀

دیوانگی هم عالمی داشت.

ورودم به خانه با باز شدن در اتاق یکسان شد.

بابا با لباس راحتی قصد رفتن به سرویس بهداشتی را داشت که با دیدنم جا خورده، پرسید:

- کجا بودی باباجان؟

ناخودآگاه سر به زیر انداختم.

- حیاط بودم یکم قدم زدم.

با مکث سر بلند کردم و به صورتش نگاه کردم.

لبخند مهربانانه ای که با چشمانش هم خوانی نداشتند به چهره ام پاشید.

- فکر کردم نشستی سر اون کامپیوتر دستیت.

نمی دانستم از این که گیج می زدم چه برداشتی کرده بود اما واقعیتش این بود که برای اولین بار در زندگی تا به این حد شرمگین بود. مردی را وارد حریم خانه مان کرده بودم که هیچ نسبتی با من نداشت و هر دو با اتکا به احساسی که گه گاه گمان می کردم کودکانه است به اعتماد بابا نصرت خیانت می کردیم.

من و منی کردم و دوباره دروغ گفتم:

- آره یکم باهاش بازی کردم.

قصد گذشتن از کنارش را داشتم که دست روی شانه ام گذاشت.

- دمغی باباجان چیزی شده؟

بالاخره پرسید. هر که هم مرا نمی شناخت بابا نصرت خوب به رفتارهایم واقف بود. یک جورهایی می شد گفت او تمامم را بلد بود از بس که من در دور و اطراف او بودم و برای هیچ کاری در کنار او نه نمی گفتم. هلیا نیز نقطه ی مقابل من بود و می شد گفت دختر عزیزه ی مامان طلعت حساب می شد.

زبان روی لب هایم کشیدم.

- نه یکم اوضاع بهم ریخته اعصابم از اون خورده.

شانه ام را فشرد.

- فکرشو نکن دخترجان خودم حلش می کنم خدا الرحم الرحمینِ.

بلافاصله از زیر دستش در رفتم.

او خیال می کرد من ناراحت هلیا و خواستگاری به هم خورده اش بودم اما در اصل ماجرا از چیز دیگری آب می خورد.

میلاد و میلاد و باز هم میلاد.

به در اتاق تکیه زدم و چشم بستم. خدا می دانست دوای دردم امشب چه بود که این گونه ادا در می آوردم اما هر چه که بود مطمئن بودم صبح که بیدار شوم دیگر این حال عجیب و مزخرف را ندارم.

صدای فن سرویس بهداشتی نشان می داد بابا داخل رفته و حرکت عجولم برای ورودم به اتاق را مانند همیشه دیوانه بازی تلقی کرده بود.

شقیقه هایم از درد نبض می زد و هنوز پشت در بودم.

اولین گام پیام دادن به سیا بود حتی با وجود آن که مطمئن بودم میلاد خوشش نخواهد آمد اما پیام دادم.

" امشب باغ کدوم دخترا بودن؟"

گوشی را روی میز گذاشتم و تاپ دو بنده ای از کمد بیرون کشیدم.

تابستان آمده بود و به جای خوشحالی ام برای گشت و گزار در فکر میلاد و آن دخترک رفته بود.

تا شروع ترم جدید می توانستم حسابی استراحت کنم و خوش بگذرانم.

البته من این گونه خیال می کردم اما سرنوشت روزهای خوبی برایم در خیال نداشت.

❊❊

- حاجی، حاج نصرت چی شده؟

با صدای مامان که کل خانه را روی سرش گذاشته بود با ترس از روی تخت پایین رفتم و در را باز کردم و همانطور کورمال کورمال خودم را به راهرو رساندم.

صدا از اتاق خوابشان بود.

بی آن که در بزنم وارد شدم.

بابا روی تخت نشسته بود و یک دستش روی قلبش بود و دست دیگرش گوشی را در مشتش می فشرد.

دستی روی چشمان خواب آلودم کشیدم و کنار بابا ایستادم.

هنوز گیج و منگ بودم. کمی خم شدم تا چهره ی سرخ شده اش را واضح تر ببینم.

- بابا؟ چیشده بابا؟

سر بالا انداخت که هلیا کنارم زد و لیوان آب و قرص های بابا را روی تخت گذاشت.

چشمان سرخش نشانگر شب بیداری اش بود.

خیلی از من و مامان مسلط تر بود. قرص بابا را از میان لب هایش داخل فرستاد و لیوان را به لب هایش چسباند.

بابا نصرت لاجون را به تاج تخت تکیه دادیم و همگی دورش ایستادیم.

مامان شانه اش را گرفت.

- حاجی کی زنگ زد چیشده؟

بابا با صدای گرفته نیم نگاهی به تک تک مان انداخت.

- پلیس بود. مش ناصر تصادف کرده.

همین دیروز گفت با خونوادش یه سر تا امام زاده حسن برن و بیان، گفتم شب راه نیوفت اما گوش نداده. شبونه راه افتاده و تو اتوبان خوابالو بوده...

باقی حرف هایش با "یا امام غریب" بلند مامان و هین هلیا در هم آمیخت.

ترسیده کنار بابا نشستم.

- چی شده بهشون بابا؟

اشک هایش روان شد و بی محابا برای مردی که راننده اش که نه بلکه رفیقش بود گریه کرد.

- ماشین رفته تو دره. سوختن، خودش، زنش، بچه هاش.

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۲۵]

#پارت‌پانزدهم🎀🎀

با حالی زار صورتم را میان دستانم پنهان کردم.

می شناختم هم زنش را هم دو کودکش را، خدا بعد از پانزده سال زندگی یک دختر و یک سال بعدش یک پسر نصیب‌شان کرده بود.

داغی اشک روی گونه هایم برای خانواده ای بود که چیزی ازشان باقی نمانده بود.

ساعت شش و نیم صبح خبر تصادف مش ناصر و خانواده اش را پلیس راه به بابا داد و حالا که هشت شده بود هر کدام در حال پوشیدن لباس برای رفتن بودیم.

بابا با ماشین خودش می رفت چرا که دیگر راننده ای نداشت.

من و هلیا نیز با مامان به خانه شان می رفتیم.

خانه ای که در خانه باغ مامان گلی بود. اصلا نحوه ی آشنایی بابا با مش ناصر و خانواده اش از طرف مامان گلی بود. مش ناصر مستاجر خانه ی پدری مامان طلعت بود و

دوستی اش با بابا نصرت هم از همان شب نشینی ها و مهمانی رفتن هایمان شکل گرفته بود.

مامان مانند همیشه کش چادرش را پشت گوش هایش انداخت و به هلیا اشاره زد تا ریموت در را بزند. در رانندگی کمی هول می کرد و برای همین مجبور بودیم همگی سکوت کنیم تا مبادا او خطایی بکند و ماشین را به جایی بزند.

در محل هر که مامان طلعت را در حال رانندگی می دید تعجب می کرد و هنوز این ماجرا با گذشت سه چهار سالی جا نیوفتاده بود. چرا که او با وجود داشتن عقایدی قدیمی که همه چیز را بر زن ناروا و ناشایست می دانستند، رانندگی را آموخته بود تا خودش برای کارهایش برود.

با زنگ گوشی شتاب زده دکمه ی پاور را فشردم. زنگ تماس مزخرف و گوش خراشی که گذاشته بودم مامان طلعت را که هیچ خودم را هم کر می کرد.

صدای زهرا در گوشم پیچید.

- الو هلی سلام صبح قشنگت پرتغالی!

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و تنم را روی صندلی عقب رها کردم. همیشه روال همین بود. هلیا زود لباس می پوشید و خانومانه روی صندلی جلو می نشست و من دیر می کردم و جایم صندلی عقب بود.

- علیک سلام اول صبح چته؟

خنده ی ریزی کرد.

- هیچی زود بیدار شدم خواستم تو رو هم بیدار کنم تا غروب همه کاراتو بکنی.

با پر شال بادی به گلوی عرق کرده ام زدم.

مامان شیشه ها را بالا داده بود و کولر را هم که نزده بود.

- نمیتونم بیام احتمالاً مجلس ختم باشم.

می دانستم دوباره شروع به اراجیف گفتن خواهد کرد که دوباره زبان باز کردم.

- یکی از دوستای بابا نصرتم فوت شده من گوشیم شارژ نداره دیدمت مفصل حرف می زنیم، خداحافظ.

تا به خودش بجنبد تماس را قطع کردم تا اول صبحی حرف های صد من یه غازش را نشنوم.

مامان راهنما زد و از کوچه بیرون رفت که هلیا نگاهی به عقب انداخت.

- کاش مانتو مشکی میپوشیدی!

می گفت که مامان دوباره گیر بدهد اما من از او زرنگ تر بودم.

- همه مانتو مشکی هام کوتاهن.

مامان با احتیاط از آینه نگاهم کرد.

- اونجا هر و کر نمی کنیا هلما، باید کمک کنی خونه رو تمیز کنم برای اومدن مهمون ها. نبینم نشستی ور دل مامان گلی و داری براش قصه ی هزار و یک شب میگی.

خود به خود نیشم باز شد. چه خوب همه رفتارهایم را از بر بودند.

مامان گلی عشق بود عشق. زنی که پایه ی تک تک شیطنت هایم بود و گه گاه برخی از خاطراتم ساعت ها او را می خنداند.

چشم کم جانی به مامان گفتم و به سیا پیامک زدم. از دیشب جواب پیامم را نداده بود.

" بیدار که شدی اول جواب منو میدی"

نمی دانم چرا بعضی ها آن قدر بی خیال بودند من حتی در حال بدی هایم نیز پاسخ پیامک و زنگ را می دادم البته نه برای همه را.

دقیقا یک ساعتی گذشته بود و تمام این مدت را در جدال با افکارم بودم که بالاخره ماشین ایستاد.

بوی یاس ها از در و پنجره ی بسته نیز به مشام می رسیدند. در را باز کردم و با لبخندی که کل صورتم را پوشانده بود دمی عمیق گرفتم.

حیاط سالار خان پدر مامان طلعت از ابتدا تا اواسط کوچه بود و این یاس های آویزان از دیوار برای مامان گلی بود که کل اهالی محل از رایحه شان سرمست می شدند.

[۱۲:۲۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌شانزدهم🎀🎀

مامان دزدگیر را زد و با غم درِ خانه ی پدری اش را از نظر گذراند.

- حالا چجوری به مامان گلی بگم؟

دست روی زنگ فشردم و در همان حالا مانند همیشه بیخیال جواب دادم:

- میخوای من بگم؟

طبق عادت چشم غره ای حواله‌ام کرد.

- نه مادر نمی خواد خودم می گم تو پیرزن بیچاره رو سکته می دی.

در باز شد. آیفون تصویری نبود و حتماً حالا مامان گلی از روی ایوان سرک می کشید.

مامان ابتدا وارد شد و بعد هلیا و پشت سرش نیز من.

هلیا با اختلاف دو دقیقه از من بزرگ تر بود و همین دو دقیقه ی ناقابل کلی اختلاف بینمان انداخته بود.

سلام بلند بالایی به مامان گلی دادم که از روی ایوان برایم دست بلند کرد.

- خوش اومدی دردونه.

نیشخندی به هلیا زدم و به شانه اش زدم.

- با من بودا!

مامان که جلوتر بود شنید و دوباره یکی از آن چشم غره هایش نصیبم شد.

زیر لبی گفت:

- صداتون زدم بیاید داخل.

هر دو از خدا خواسته باشه ای تحویلش دادیم.

این حیاط یک حال و هوای دیگر داشت و هر فصل زیبایی خاص خودش را به رخ می کشید و چه کسی دوست نداشت در این طبیعت بکر بماند و لذت ببرد!

بهار سر سبز و پر از شور و نشاط، تابستان درختان انبوه سرشار از میوه های لذیذ، پاییز مکانی زیبا و عاشقانه برای عشاق و زمستان برفی و شاید دلگیر.

ساختمان مامان گلی در ابتدای حیاط بود. همان پشت در دست راست خانه شروع می شد.

خانه ای آجری با بافت قدیمی، اتاق های تو در تو و پنجره هایی با شیشه های رنگی. ایوان نیز نرده کشی شده و روی نردها گلدان های گل حسن یوسف و هزاران گل دیگر جلوه ی زیباتری به خانه داده بودند.

فرش های دست بافت هم که همیشه در ایوان پهن بود.

تخت کنار حوض و هندوانه و سیب داخل حوض هم که بساط همیشگی بودند. با این همه رنگ و بوی زندگی نگاهم به انتهای باغ افتاد.

ساختمان کوچک که متعلق به مش ناصر و خانواده اش بود، آشکار شد. دیگر لب هایم نمی خندید، هلیا نیز مانند من چهره اش در هم بود و اشک از گوشه ی چشمانش می بارید.

هر دو روی پله هایی که منتهی به ایوان می شد نشستیم و منتظر ماندیم مامان صدایمان کند.

مطمئنا مامان باید شرایط را مهیا می کرد و به مامان گلی که گه گاه قلبش ساز ناکوک می زد ماجرا را می گفت و بودن ما و چهره های غم زده مان نقشه هایش را بر هم می زد.

دست زیر چانه گذاشته بودم که گوشی زنگ خورد.

- گوشی مخابراتم انقدر زنگ خور نداره!

طعنه ی هلیا را نشنیده گرفتم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. شماره ی میلاد بود اما مگر او همراه بابا نبود!؟

از روی پله بلند شدم و بی اهمیت به گوش های تیز کرده ی هلیا بشاش پاسخ دادم:

- جانم؟

صدای خسته و ناراحت میلاد یاد آورم شد او نیز عزادار مش ناصر بود و جدای از آن آخرین دیدارمان زیاد جالب به پایان نرسیده بود.

- دلوین؟

به درخت گیلاس تکیه زدم و اشک هایم را پاک کردم.

این لحن صدازدنش و غمی که پشتت خفته بود، بدی حالش را نشان می داد.

- اون جا چخبره دیدیشون؟

مکث کرد و با تن صدایی خش دار پاسخ داد:

- فیلمشون رو دیدم. یه یارویی فیلمشون رو گذاشته بود تو مجازی، این که چجوری جنازه های سوخته شون رو از ماشین بیرون کشیدن.

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۲۵]

#پارت‌هفدهم🎀🎀

وایی زیر لب گفتم و دست روی دهانم فشردم.

مردم چه دردشان بود این صحنه ها مگر فیلم گرفتن هم داشت! جنازه ی سوخته ی خانواده ای که طبیعتا عزیزانی داشتند چه چیز جذابی داشت که از آن فیلم هم می گرفتند.

- چقدر بیشعور بوده.

اهومی گفتم و کمی طول کشید تا دوباره به حرف بیاید.

- فعلا تو پزشک قانونی موندن فردا شاید جنازهاشون رو تحویل بدن.

این کشدار کردن صحبت ها از سوی میلاد عادی بود، حوصله اش که سر می رفت از هر دری صحبت می کرد.

- چجوری تصادف کرده بودن؟

هلیا با صدا زدن مامان به داخل خانه رفت و دستی برایم تکان داد.

صدای مویه و زاری مامان گلی می آمد. کم کسی را از دست نداده بود چند سالی می شد که مش ناصر و خانواده اش همدم مامان گلی بودند. حتی باهم سفر مشهد نیز رفته بودند و از همان جا لقب مشدی را بابا نصرت ابتدای نام آقا ناصر گذاشته بود.

با صدای میلاد چشم از ساختمان انتهای باغ گرفتم و کمی ترسیده به طرف پله ها رفتم.

از مرده می ترسیدم و از خرافات پشت سرشان بیشتر. آن که مرده ها شب اول به خانه ی خودشان می آیند از تکراری

ترین خرافاتی بود که از بچگی تا به سن بیست و سه سالگی ام شنیده بودم.

- مش ناصر خوابالو بوده سر پیچ چشماش گرم میشه و با سرعت می کوبه به گارد ریل و ماشین پرت میشه ته دره. فقط کیف و چند دست لباس و یه گوشی از ماشین افتاده بوده بیرون ولی نتونسته بودن شناسایی کنن چون ماشین به اسم بابات بوده از طریق اون پیگیر شدن.

حرفی برای گفتن نداشتم که خودش دوباره گفت:

- امروز قرار بود برم کردستان، بابات که زنگ زد از راه برگشتم.

پی به فضولیو کنجکاوی ام برده بود که دوباره گفت:

- یکی از دختر عمه‌هام افتاده دنبال ارث و میراث داشتم می رفتم حق و حقوق پدرمو زنده کنم.

جز این که اصالتاً برای یکی از شهرستان های کرد تبار بود، فقط می دانستم پدرش و مادرش زنده نیستند و این که چه

کسی بزرگش کرده بود و یا اصلاً واقعاً پدر و مادرش مرده بود یا نه را هم نمی دانستم.

او به دلیل شغل خطرناکش زیادی با کسی مچ نمی گرفت. راستش خودم هم دقیق از کارهایش سر در نمی آوردم. این که هکر بود و یا در مهمانی ها می رفت و با عکس و فیلم از آقا زاده ها اخاذی می کرد.

هر دم یک ساز می زد و همین کافی بود تا زهرا همیشه به او بدبین باشد و اخطار بدهد روابطم با میلاد را محدود کنم.

تماس را مدتی بود قطع کرده بود. شنیدم پدرم نامش را صدا می زد. میلادی که گه گاه بابا نصرت او را پسرش خطاب می کرد یک روباه مکار بود، همان قدر حیله گر و به موقع اش خطرناک.

***

صدای لا اله الا الله در حیاط خانه باغ پیچیده بود و چشمان متورمم از اشک باز نمیشد.

دیروز مامان گلی به خواهر و برادران مش ناصر و همسرش زنگ زده بود و حالا امروز مراسم خاکسپاری بود و صدای جیغ و دادهایشان دل سنگ را نیز آب می کرد.

با اشاره ی مامان سریع به سویشان رفتم و طبق معمول روی صندلی عقب نشستم.

به ضرب و زور مامان مانتو سبز رنگم را با مانتو مشکیی که هلیا برای مبادا با خودش برداشته بود تعویض کرده بودم و حالا بوی عطر او حالم را گرفته بود.

رایحه‌ی شیرین و زننده.

میلاد به خاطر شرایط بد بابا پشت رل نشسته بود و هلیا از زور فشار و ناراحتی سرش میان دستانش بود، من اما از آینه به چشمان سبز او خیره بودم و حتی پلک هم نمی زدم.

جذاب بود.

آه حسرت باری کشیدم چه میشد این چشم ها برای من بود!

صدای نالان مامان و گریه اش مرا به زمان حال پرت کرد.

مراسم خاکسپاری خانواده ای که طبق گفته ی بابا چیزی از جنازه شان نمانده بود.

حال بد یکی از خواهران مش ناصر و جیغ و داد سایر فامیل هایشان هنوز در گوشم بود.

از آن هیاهو به سرعت گذر کردیم و پشت سر آمبولانس به سوی بهشت زهرا رفتیم.

[۱۲:۲۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هجدهم🎀🎀

حال هلیا هر لحظه بدتر می شد.

جنبه و توانایی این حجم از ناراحتی را نداشت که تا این حد بهم ریخته بود.

بماند که دیدن و شنیدن صدای جیغ ها و شیون ها منه سرسخت را هم به گریه انداخته بود.

با دلسوزی دست روی شانه اش گذاشتم.

- آب میخوای؟

سر بالا انداخت.

- نه دلم ضعف میره اصلا حالم خوب نیست.

بطری را روی دستانش گذاشتم.

- حالا یکم آب بخور برسیم بهشت فاطمیه یچی میخرم بخوری خوب شی.

با مهربانی لبخندی زد که چشمکی تحویلش دادم.

مامان طلعت اشک هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و رو به من گفت:

- هلما شما لازم نیست از ماشین پیاده بشید بشینید مراسم تموم شه بیایم سریع بریم خونه کلی مهمون هست.

چشمی گفتم و با آسودگی به صندلی تکیه دادم. از دیشب تمام هم و غمم مراسم خاک سپاری بود. از مرده و کفن هر چیز مربوط به آن هراس داشتم و حتی دیشب بخاطر ترسم از خانه ی مش ناصر سرویس بهداشتی نیز نرفته بودم.

و چقدر خوب بود که مامان میان سر مشغولی هایش به فکر من و این ترس هایم بود و چه قدر بهتر که به خاطر وجود میلاد حرفی از ترس هایم نزده بود.

با کلی ترافیک و ترمز زدن های میلاد به خاطر هشدار های بابا که سرعت را کم تر کند، بالاخره به بهشت فاطمیه رسیدیم.

میلاد ماشین را در سایه پارک کرد و بلافاصله پیاده شدند.

با رفتن شان رو به هلیا کردم. چشمانش را بسته بود و سرش را به صندلی تکیه داده بود.

- من برم یچی برات بخرم.

دستم را گرفت.

- نه نرو مامان گفت جایی نری!

نفسم را کلافه بیرون دادم و دستگیره را کشیدم.

- داری میمیری رنگت پریده نترس نمیرم جای دیگه اون طرف یه مغازه هست میرم ببینم چیزی داره.

می دانست بحث با من بی فایده است که چیزی نگفت.

مانتوی بلند و دکمه های بسته اش نفسم را تنگ آورده بود. با گام هایی بلند از پارکینگ بیرون زدم و به آن سوی خیابان رفتم.

مغازه کمی آن طرف تر بود.

همان طور که فکر می کردم صاحبان این خانه ها و کودکانشان چگونه از نزدیکی به قبرستان هراس نداشتند عرض خیابان را طی کردم اما قبل از آن که کامل قدم در پیاده رو بگذارم صدای جیغ لاستیک های ماشینی حس از پاهایم گرفت.

سپر ماشین گران قیمتی به پایم چسبیده بود و من مانند چوب خشک ایستاده بودم.

در اصل ضربه ای هم نخورده بودم که بیوفتم.

با صدای بوق کر کننده اش دست روی کاپوت گذاشتم و طلبکار نگاهش کردم.

مردی که پشت رُل بود حتی زحمت بالا دادن عینکش را نیز به خودش نداد و نگاه کفری ام او را عصبی کرد که دنده عقب گرفت و با فاصله ی کمی از کنارم گذر کرد.

صدای نفس های بلندم در صدای مردی که حالم را می پرسید گم شد.

- خوبی خانم چیزیت که نشد؟

از پشت با نفرت ماشین را نگاه کردم.

مردک پر غرور حتی عذرخواهی هم نکرد.

- خوبم ممنون.

به پیاده رو اشاره زد.

- بیاید کنار باز خدایی نکرده یکی مثل اون ماشین میاد.

با سر حرفش را تایید کردم و به سوی مغازه رفتم و در دل "گاوی" نثار آن راننده و رانندگی اش کردم.

اما اگر از حق نگذریم خیلی خوب توانست ترمز کند، به جا و به موقع. وگرنه معلوم نبود چه بلایی بر سرم می آمد.

[۱۲:۲۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌نوزدهم🎀🎀

تکه‌ای از کیک را داخل دهانم گذاشتم و با تندخویی به هلیا توپیدم:

- من و باش فکر کردم دردت مش ناصر و خونوادشه نگو خانم نگران امشبه!

از چند دقیقه پیش که زبان باز کرده بود تا به الان به قدری شماتتش کرده بودم که پیشمان شده بود.

- خب خودتم زیاد ناراحت نیستی.

دستی دور دهانم کشیدم و به در تکیه دادم. هوا گرم بود و میلاد سوییچ را برده بود و نمی شد کولر را روشن کنم.

- من واسه مردنشون ناراحتم چون چند سال خونه مامان گلی دیدمشون و بهشون عادت کرده بودم اما تو دردت اونا نیست از صبح یه بند آبغوره گرفتی و منم میگم چقد این

خواهر دوقلو من احساساتیه نگو خانم دردش برنامه ی امشبه.

نگذاشتم چیزی بگویم. جلو کشیدم و با ابرویی بالا رفته پرسیدم:

- اونا دیشب نیومدن از کجا معلوم امشب بیان که تو پیش پیش عزا گرفتی؟

لبه های شالش را گرفت و کمی خودش را باد زد.

من و من می کرد اما نمی توانست دروغ تحویلم بدهد. هلیا در دو دوزه بازی و دغل بازی هیچ تبحری نداشت.

- خ...خب آبجی آقا ایمان پیام داد بهم گفت.

پقی زیر خنده زدم.

- زنشم بشی میگی آقا ایمان؟

نگاه بدی حواله ام کرد که خودم را جمع و جور کردم.

- یکمم شده عاقل شو هلما، در ضمن کمتر به این پسره نگاه کن زشته فکرای بد با خودش می کنه.

پاکت آبمیوه را داخل نایلون انداختم و گره زدم.

- تو به فکر امشبت باش.

دهان باز کرد اما با دیدن قامت میلاد و بابا نصرت سکوت را ترجیح داد و همچو بچه ها قهر کرد و رو گرفت.

درست بود که سن نشانه ی بزرگی نبود وگرنه کجای رفتارهای من و او به بیست و سه ساله‌ها می خورد.

با نشستن بابا نصرت چشمانم را کنجکاو گرانه در اطراف چرخاندم.

- بابا پس کو مامان؟

بابا کمربند ایمنی اش را بست و به عقب چرخید.

- خواهر مش ناصر حالش بد شده بود با اونا برگشت خونه.

اهومی گفتم و از آینه اشاره ای زدم تا میلاد کولر را روشن کند.

در چهره اش نه اخمی بود و نه ناراحت بود. خنثی و بی تفاوت.

به قول زهرا هیچ گاه فاز او را نفهمیده و نمی فهمیدم.

چشمانم گرم شده بود که صدای قرآن در گوشم پیچید. میلاد بس با سرعت می راند خیلی سریع رسیده بودیم.

من پیاده شدم و میلاد نیز پایین آمد اما هلیا با بابا داخل ماشین ماندند گویا حرفی داشتند.

چند قدمی جلو رفته بودم که کامران برادر زاده مش ناصر صدایم کرد.

- هلما خانم؟

در چارچوب در ایستادم و سوالی نگاهش کردم.

میلاد نیز دست به جیب کمی نزدیک تر آمد.

- کلیدای انباری رو میشه از گلی خانم بگیرید؟

اهومی گفتم و به راه افتاد.

پسرک بی مغز آخرین باری که با او همکلام شدم چند سال پیش بود. شب محرم که او چایی داغ را بنا بر شوخی رویم پاشید.

دیگر بعد از آن شب دم خورم نشده بود و حالا با دیدنش که بزرگ تر و آقا تر شده بود، نیز حسم به او همان بود. چندش و حال بهم زن.

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۲۵]

#پارت‌بیستم🎀🎀

از میان انبوه جمعیت گذشتم و به سوی خانه رفتم.

صدای قرآن و فاتحه و تسلیت سرم را به درد آورده بود.

مامان گلی سر جای همیشگی اش روی تشک پهن شده نشسته بود و بر خلاف همیشه رخت سیه بر تنش زار می زد. فقط محرم و صفر و رمضان سیاه می پوشید اما حالا در سوگ کسانی بود که دیدن عکس شان هم برای جاری شدن اشک هایش کافی بود، بر تن کرده بود.

مامان در اتاق ها این طرف و آن طرف می رفت و پذیرایی را کنترل می کرد و خواهر مش ناصر نیز در اتاق سابق مامان طلعت دراز کشیده بود.

کمی خم شدم و کنار گوش مامان گلی زمزمه کردم.

- مامانی کلید انباری رو میخوان.

سر تکان داد و در جواب تسلیت یکی از همسایه گان " قدم رنجه کردید" را زمزمه کرد.

در همان حال نیز کلید را در دستم گذاشت.

- مادر خودتم برو اونجا کلی اسباب و اثاثیه هست.

چشمی گفتم و گوشی را بالای سرش روی تاقچه به شارژ زدم.

سیا هنوز پاسخ پیامک هایم را نداده بود و از آیلار نیز خبری نبود.

دمپایی به پا زدم و از پله ها پایین رفتم.

مردان در دو اتاق اولی و زنان در اتاق های همجوار مشغول خوردن ناهار بودند و منه گشنه که صبحانه نخورده بودم باید درِ انباری برای آن پسرک باز می کردم.

دوشادوشم می آمد و نگاه هر چند یک بارش را روی صورتم احساس می کردم.

انباری میان ساختمان مامان گلی و مش ناصر بود. دقیقا وسط حیاط پشت درختان زرد آلو.

کلید را در قفل چرخاندم که در با جرجر باز شد.

کامران که اخم هایم را دیده بود بی حرف وارد انباری شد.

به دیوار آجری تکیه زده بودم و آسمان را نگاه می کردم اما به یک باره دستم کشیده شد و تا به خودم بیایم سرم به جایی برخورد کرد.

دست روی پیشانی ام گذاشتم و چشمانم را باز کردم.

میلاد بود. با چشمانی که سفیدی اش به سرخی می زد.

تمام تلاشش برای حفظ تن صدایش بود که نمی دانم تا چه حد موفق شد.

- اینجا چیکار می کنی؟

مچ دستم را از دستش بیرون کشیدم و گامی عقب گذاشتم.

- چیکار می کنی یکی میبینه.

به در انباری اشاره زد.

- اینجا اومدنت با این پسره رو نمی بینن اونوقت با من میبیننت؟

شال را روی سرم کشیدم و دست به سینه شدم.

- باز داری گیر الکی میدی، مامان گلی گفت خودمم بیام، اینجا کلی وسیله داره.

لب هایش جنبید و قبل از آن که کلمه ای بگوید، کامران قابلمه ی روحی را بیرون آورد.

- اینو آقا نصرت خواستن، به گلی خانم بگید می خوان غذا بفرستن بهزیستی دست به چیزی نزدم.

فاصله ام را با میلاد بیشتر کردم و با اجبار لب هایم را کمی انحنا دادم.

- میگم بهشون.

کامران قابلمه را در دستش بالا کشید و همان طور که از کنار میلاد می گذشت چیزی زیر لب زمزمه کرد.

من نشنیدم اما میلاد پوزخند با صدایی زد و چیزی نگفت.

در را قفل کردم و شاکی به سویش رفتم.

- اینجا کوچه خیابون و مهمونی نیست که مراعات نمی کنی یکی منو با تو ببینه...

میان حرفم پرید.

- چی میشه مثلا؟ ردیف خواستگارات کم میشه؟

دیگر این رابطه درست شدنی نبود. دعواهایمان از چند وقت یک بار به هر روز چند بار تغییر عادت داده بود و مسبب اش نیز هر دومان بودیم.

من بی اعتماد به او و او در پی کارهای مرموزانه اش.

بدتر این که میلاد سابق در مواقع دلخوری هر کاری می کرد تا لبخند به لب هایم بیاید اما حالا فقط با دستی که روی دهانش گذاشته بود رفتنم را رصد می کرد.

دیگر هیچ کدام راغب نبودیم تا دل آن یکی را به دست آوریم و این شاید مربوط به تنوع طلبی میلاد می شد و شاید هم تلخی و اعصاب نداشته ی من.

میلاد خیلی سریع از داشته هایش دلسرد می شد و از من هم گویی دلسرد شده بود.

[۱۲:۳۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌بیست‌ویکم🎀🎀

بعد تمام شدن مراسم خانه ی مامان گلی را تمیز کردیم و با جمع و جور کردن لباس هایمان قصد بازگشت به خانه را داشتیم.

مامان گلی نیز همراه مان می آمد.

تا زمانی که یک مستاجر خوب با خانواده پیدا نمی شد مامان گلی کنار ما می ماند.

ساکش را من به دست گرفته بودم و داروهایش را هلیا از یخچال برداشته بود.

مامان گلی با وجود غم و ناراحتی های این دوروزش اما هنوز لب هایش می خندید.

رو در روی برادر مش ناصر ایستاد.

- پسرم این کلید در دست شما باشه من چند روزی نیستم.

برادر مش ناصر مردی با سی و اندی سال اشک چشم هایش را پاک کرد و محجوبانه گفت: خدا سایه شما رو از سرم ما کم نکنه این سال ها خیلی داداشم و زنداداشم تعریفتون رو کرده بودن، حلال کنید اگه دینی به گردنشون داشتید.

مامان گلی نیز چشمانش دوباره پر شد. حوصله ی حرف هایشان را نداشتم. میلاد را بعد از ماجرا ندیده بودم و بابا نیز حرفی از او نزده بود.

ساک را در صندوق عقب گذاشتم که بابانصرت مخاطب قرارم داد.

- هلمای بابا میتونه یه شب بی دردسر کاری برام بکنه؟

نیشم خود به خود شل شد.

سوییچ را از دست بابا کشیدم. طبیعتا آن قدر در مصرف قند زیاده روی کرده بود که حال مساعدی نداشت. نگرانش بودم اما نمی توانستم مانع اش شوم.

پشت رل نشستم و دور زدم.

حالا دقیقا جلوی در ایستاده بودم و بابا کنار در مامان گلی و بقیه را صدا می زد.

طبق پیش بینی ام مامان به محض دیدم پشت فرمان اخم هایش را در هم کشید.

- حاجی خودت بشین پشت فرمون، شبه دیر وقته خطر ناکه.

هلیا در عقب را باز کرد و مامان گلی را هدایت کرد.

خم شدم و در جلو را باز کردم.

- مامان جان سخت نگیر آروم می رونم.

بخاطر وجود برادر مش ناصر کمی معذب بود. سریع کنار مامان گلی نشست و سرش جلو آمد.

- تو که گواهینامه نداری مادر خطرناکه بیا اینور بابات می رونه.

با خداحافظی بابا و نشستنش روی صندلی جلو، کمربندم را بستم.

- مامانم تو به من اعتماد نداری بحث اون یه تیکه کاغذ نیست.

مامان گلی نیز طبق معمول به طرفداری از من آمد.

- بذار دخترم نشون بده بلده طلعت، چرا انقدر این بچه رو اذیت می کنی؟

شانه هایم از خنده تکان می خورد و روحم شاد شده بود.

این مدت با وجود مامان گلی خوب می توانستم کارهایم را پیش ببرم، با همین افکار پا روی پدال گذاشتم و سعی کردم تا سرعت از حد نصابی که مامان می راند بیشتر نشود.

ساعت یازده و نیم بود که وارد حیاط شدیم.

خانه ما نیز ویلایی بود و گل گیاه و درخت داشت اما مامان گلی فقط به خانه ی خودش عادت کرده بود و جاهای دیگر برایش همچو قفس می ماند.

خمیازه کشان پشت در ایستادم که مامان بسم الهی گفت و قفل را روی در چرخاند.

آمدن خانواده ی مرتضوی امشب قطعی بود و خود حاجی با پدرم تماس گرفته بود اما بخاطر شرایط پیش رو قرار بر آن شده بود که تا آخر هفته صبر کنند.

از ابتدا هم بزن و بکوبی در کار نبود پس حلقه دست کردن شان در آخر هفته مشکلی پیش نمی آورد.

با باز شدن در وارد خانه شدیم و مامان از همان جا ما را به اتاق فرستاد.

ورودی خانه با یک راهروی کوچک شروع می شد و در دست چپ راهرو اتاق ها و سرویس بهداشتی قرار داشت و پذیرایی

بزرگ خانه رو به روی راهرو بود. آشپزخانه نیز آن سر خانه در دست راست قرار داشت.

ساک مامان گلی را به اتاق خودم بردم. هر گاه که می آمد کنار من می خوابید و این بار هم برنامه همان بود.

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۳۳]

#پارت‌بیست‌ودوم🎀🎀

#میلاد

از عرض کوچه گذشتم و با احتیاط نگاهی داخل کوچه مان انداختم.

گردن کلفت های امیرفرهام رحیمی در به در دنبالم می گشتند و این روز ها باز هم پی برده بودند که کارهایی کرده ام.

کلاه را کمی بالا کشیدم و به کوچه ی شلوغ نگاه کردم.

مقابل در خانه ی دایی تجمع بود و بوی سوختگی می آمد. اختیار از کف دادم و با گام هایی بلند به طرف جمعیت دویدم.

هیاهوی‌شان نمی گذاشت بدانم دقیقا چه اتفاقی افتاده. ببخشید گویان چند زنی را که سرک می کشیدند را کنار زدم و در کوچک حیاط را هل دادم و وارد شدم.

نوش ننه نالان گوشه ای نشسته بود و به پهنا ی صورت اشک می ریخت.

دایی نیز مانند همیشه لبه ی حوض نشسته بود و دست روی سرش گذاشته بود.

- چه خبر شده؟

زندایی با دیدنم دست روی بازوی دایی گذاشت اما نتوانست مانع اش شود و دایی با چندگام بلند رو در رویم ایستاد و پاسخش با سیلی که روی گونه ام زد، هم زمان شد.

- بی پدر تازه می پرسی چخبر شده؟ خبر بیشتر از این که چند تا گردن کلفت ریختن تو خونه و زار و زندگیم رو بهم ریختن و اون لگن تو رو هم آتیش زدن.

با تمام قوا دایی را کنار زدم. دیگر بچگی هایم نبود که زورم به زورش نرسد. بزرگ شده بودم و استخوان ترکانده بودم تا دست همیشه دراز دایی مراد را کوتاه کنم.

با چرخش گردنم و افتادن نگاهم به موتوری که دیگر فقط اسکلتش مانده بود، انگشتانم مشت شد.

" آقا زاده بد بازیی رو شروع کردی بد"

بی توجه به فحش های رکیک دایی و ناله های نوش ننه که به دنبالم زار می زد از حیاط بیرون زدم.

مقصدم فرش فروشی حاج نصرت بود. یک چیز مهم آن جا داشتم.

از کوچه پس کوچه ها رفتم که اگر احیانا به دنبالم بودند، راه گم کنند. لاشه ی سوخته ی موتوری که برای خریدنش جان کنده بودم لحظه ای جلوی چشمانم کنار نمی رفت.

دیر وقت بود و یقینا دیگر کسی در بازار نبود.

به پنجره ی دکه‌ی عمو عیسی کوبیدم. پیرمردی که نگهبانی بازار را بر عهده داشت، روزها سیگار و مجله می فروخت و شب ها نگهبانی می داد.

بلافاصله به جای پنجره در را باز کرد و با چوب دستی اش بیرون آمد.

- تو کی هستی؟

جلوی دیدش ایستادم که چوب را پایین آورد.

- این وقت شب اینجا چی میخوای جوون؟

دست به موهای بلندم کشیدم و میان انگشتانم ردی از واکس مو بر جا ماند.

- یه قرص برا مادربزرگم خریده بودم جا مونده تو مغازه حاج نصرت همین الان باید بردارم.

مردد نگاهم کرد.

- عجله دارم عمو عیسی صبح از بازار سیاه خریدم الان دیگه پیدا نمیشه. منو که میشناسی میلادم شاگرد حاج نصرت.

پیرمرد ساده دسته کلیدش را به دست گرفت و دمپایی هایش را به پا زد.

- آره جوون شناسی برام، بیا بریم، کلیدای مغازه رو داری؟

با اطمینان سر تکان دادم.

- آره حاجی داده بهم.

تعجبش را پشت لبخند ظاهری اش پنهان کرد. میشد گفت من تنها شاگردی بودم که این چنین امتیازاتی داشتم.

هیچ مغازه داری کلید به شاگردش نمی داد. حداقل در بازار اینجا نمی دادند.

هر دو وارد مغازه شدیم و او همانطور که به بیرون سرک می کشید حواسش به من نیز بود.

به سوی آبدار خانه رفتم و در کمد را باز کردم.

چند برگه و اوراق به درد نخور را کنار زدم و از داخل جعبه ی کوچک فلش مموری را بیرون کشیدم. خیلی سریع او تی جی را به گوشی زدم و فلش را داخلش فشردم.

فایل عکس ها را در گوشی ریختم و باز همه چیز را در حالت قبلش گذاشتم.

زدن مخ عمو عیسی کار سختی نبود. کمی زبان ریختم این که اگر حاجی بداند ناراحت میشود و حتی امکان دارد از کار بیکار شوم. آن قدر گفتم تا پیرمرد بیچاره قانع شد که شتر دیدی ندیدی بکند.

حالا با این عکس ها می دانستم چه کنم.

اولین عکس را با فوتوشاپ کمی محو کردم. چیزی از نیم رخ صورت پسر حاجی آشکار نبود.

وارد صفحه ی شخصی امیرفرهام رحیمی شدم و با سند شدن عکس نیشخندی زدم و انگشت شصتم را بالا آوردم.

- یک هیچ به نفع من پسرحاجی.

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۳۳]

#پارت‌بیست‌وسوم🎀🎀

کش و قوصی به تن کرخت شده ام دادم.

کل روز را از فرط شب بیداری ها و آوارگی هایم در خیابان تا رسیدن به سنندج خوابیده بودم و حالا با صدای شاگرد اتوبوس چشمانم را باز می کردم.

- پاشو پسر یجور خوابیدی اوستام نگران شده بود.

دست پشت گردنم گذاشتم و به کمک صندلی جلویی تنم را بالا کشیدم.

- خوبم خسته بودم.

چیزی نگفت که لبخند کجی روی لب هایم نشست و با صاف کردن تیشرت چروک شده ام از اتوبوسی که خالی شده بود، پیاده شدم.

مهمان چهار روزه ی این شهر خنک بودم و هر چه زودتر باید باز می گشتم.

از یک سو آیلاری که نوش ننه منتظر پاسخ مثبتش بود و از سوی دیگر آن هلمای چموش.

راستش اگر صادقانه با خودم کنار می آمدم گه گاه برای آن دیوانگی هایش دلم می رفت و گه گاه نیز نفرتم چشمانم را کور و گوش هایم را کر می کرد.

دمی عمیق کشیدم، شنیدن صدای هم زبانانم حال و هوایم را عوض کرده بود.

نه جایی را می شناختم، نه طالب شناختن خانه ی فامیل هایی بودم که یک بار هم دنبالم نگشته بودند اما مجبور به دیدن شان بودم.

وجودم این جا از لطف دوست پدرم بود که خبر داد بر سر مال و منال پدرم جنگ و دعوا بود.

دست در جیب در غروب خیابان های سنندج گز می کردم و به فکر تماس های نوش ننه بودم. نگرانم بود، قسمم داد تا به خانه بازگردم حتی قول داد همه چیز را درست کند اما دقیقاً چه چیزی را خدا می دانست. لابد او گمان می کرد بخاطر زن و زندگی شانه خالی کرده بودم اما نمی دانست آن دختر هیچ گاه زن من نمی شد. خوب گوشش را پیچانده بودم که هوس بله دادن نکند.

از پسر رحیمی بزرگ نیز خبری نبود. مال اندک پدرم و پولی که از آن آقازاده ی زیادی خوش خیال می گرفتم می توانست مرا راهی هلند کند و نوش ننه را صاحب خانه.

بیست و چهارسال داشتم و تاجایی که خاطرم بود به هر دری زده بودم اما نمی شد که نمی شد. نمی توانستم با کار خودم را به آرزوهایم برسانم.

خسته از بی هدف گشت و گذار کردنم گوشی را بیرون کشیدم و با ایرج تماس گرفتم. همان رفیق شفیق پدرم که دایی مراد چشم دیدنش را نداشت.

پدری که به منه فرزندش خوبی نکرده بود نمی دانم چه در حق این رفیق کرده بود که خیلی هوایم را داشت. حتی معرف من به نصرت خان نیز بود.

- سلام عمو.

صدای خندانش در گوشم پیچید.

- کجایی پسر کل خانواده دنبالتن؟

بی ساک و وسایلی آمده بودم مهمانی، آن هم خانه ی اقوام پدری ام.

- اومدم سنندج.

یکه خورد. باورش نمی شد با آن کینه و کدورت بخواهم مال و اموال پدرم را زنده کنم.

- کی رفتی؟

خودم را به آن راه زدم و با کمی مکث گوشی را در دستم جا به جا کردم.

- من شارژ باطری نداره گوشیم عمو اگه میشه آدرسی ازشون بهم بده.

بی فوت وقت خیلی سریع آدرس را برایم زمزمه کرد و سپرد حتما دوباره با او تماس بگیرم.

می گرفتم اگر از زیر دست قوم پدرم سالم بیرون می آمدم. بو می بردند برای مال و منال به دیدارشان رفته ام هیچ چیز رنگ و شکل خوبی نمی گرفت.

به حاج نصرت گفته بودم سر سه روز باز خواهم گشت و او هم مانند همیشه چیزی نگفته بود.

[۱۲:۳۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌بیست‌وچهارم🎀🎀

#هلما

با سینه ای که از خشم بالا و پایین می شد شال را از دور گردنم باز کردم و به سوی اتاق رفتم.

یک هفته خوشگذرانی از دماغم در آمد.

یک هفته ای که با وجود مامان گلی نه تنها بی خبری از میلاد بلکه رفت و آمد های خانواده ی حاج مرتضوی هم به چشمم نیامده بود اما حالا با شنیدن حرف مامان حسابی کفری شده بودم.

پس آن همه بر و بیای خانواده ی مرتضوی دلیل داشت. پچ پچ هایشان، لبخند های ملیح برادر زن آقای مرتضوی و پسری که برای بردن مادرش و زن عمویش آمده بود و مامان اصرار کرده بود من در را برایش باز کنم.

آقا خواستگار بود. خانواده ی حاج مرتضوی به یکی راضیی نبودند که دو تا دوتا طلب می کردند.

در را به هم کوبیدم و پشت در زانوانم را به آغوش کشیدم.

- باز کن ببینم هلما این اداها چیه؟

از جایم تکان نخوردم. حرف از دهان مامان بیرون نیفتاده جبهه گرفته بودم.

- بهشون بگو نیانا من نمیخوام.

صدایش آرام تر شد تا بتواند مجابم کند.

- مامان جان زشته این کارت نمیشه بگم که نیان امشب بله برون خواهرته!

اختیار از کف داده از جا بلند شدم و قفل را روی در چرخاندم.

با باز شدن در مامان گامی جلو گذاشت و مامان گلی نیز پیچ راهرو را پیچید.

- چه عجله ایه طلعت بگو هلیا شیرینی خورده بشه بعدش یه شب دیگه بیان برای هلما.

مامان پشت به مامان گلی بود و حرکات بامزه اش را نمی دید. مدام ابرو بالا می انداخت تا به من بفهماند قصد سر دواندن مامان را داشت.

او نیز مانند من نه از حاج مرتضوی و نه از خانواده خوشش نمی آمد و در این یک هفته که آن ها تقریبا هر روز برای سر زدن و عصر نشینی آمده بودند پی برده بود که چه قصدی داشتند.

با یادآوری مسئله باز هم اخم هایم در هم تنید.

- مامان من امشب به این خونواده ی مثلا محترم مرتضوی حالی می کنم که خر سواری دولا دولا نمیشه، که چی هلیا رو چیکار کردن منو چیکار کنن؟

خنده های مامان گلی دل گرمم کرد.

این که کسی نمی توانست مانعم شود چرا که او هچو شیر پشتم بود.

مامان دست روی دستم گذاشت.

- این چه حرفیه مادر اونا واقعا خواهانتن، گفتم هلما درس میخونه گفتن به روی چشم بخونه، گفتم بچم با هلیا فرق داره گفتن رفتاراش درست میشه خانم میشه...

با چشمان درشت شده میان حرفش رفتم.

- یعنی چی مامان وعده سر خرمن میدن اونا میذارن من درس بخونم وقتی دختراشون رو چهارده ساله شوهر دادن!

بعدشم حالا چون بگو بخند می کنم و مثل هلیا چشم نمیگم پس یعنی خانم نیستم؟

در اتاق مشترک مامان و بابا باز شد و بابا نصرت با حوله ی روی گردنش بیرون آمد.

- پدر صلواتی چه خبره کل خونه رو گذاشتی روی سرت؟

از حرص به جان لب هایم افتادم که مامان در جواب دادن پیشی گرفت.

- ببین حاجی باز هلما شروع کرد، امشب خواستگار داره این ادا اصولا چیه؟

بابا در را پشت سرش بست و خندان گفت:

- این بار رو استثناً با هلما موافقم طلعت خانم، هلیا خودش راضی به وصلت بوده اما من می دونم هلما نه خلق و خوش

نه شکل و شمایل زندگیش به خانواده ی حاج مرتضوی و برادرش نمی خوره.

مامان دست به کمر به طرف بابا رفت.

- یعنی چی حاجی من صحبت کردم با خانوادشون، قبول کردم که شب بیان.

مامان گلی طبق معمول عادلانه قضاوت کرد و رو به مامان گفت:

- خب دخترم تو بدون مشورت این کار و کردی پس باید خودت بری بگی امشب برای هلما نه گلی بیارن نه شاه دامادی.

مامان دلخور رو گرفت.

- دستتون درد نکنه دیگه.

خیلی ریز عقب گرد کردم و دم آخر شنیدم که بابا دلجویانه مامان را مخاطب قرار داد.

- شما ناراحت نباش حاج خانم خودم الان میرم بیرون هم باید خریدای شما رو انجام بدم چون دیگه مش ناصر خدابیامرز نیست هم این که با حاجی صحبت کنم و این ماجرا حل و فصل بشه.

فقط میدم میلاد خریدارو بیاره زنگ زد گفت برگشته شهر.

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۳۳]

#پارت‌بیست‌وپنجم🎀🎀

نام میلاد در گوش هایم زنگ خورد.

دکمه های پیراهنم را باز کردم و به طرف حمام رفتم.

پس آقا میلاد باز هم پیدایش شده بود. همین امروز باید تکلیفمان را یکسره می کردم تا بدانم چه در دور و اطرافش می گذرد که تا این حد از من دور شده بود.

او بیخیال بود اما یک جورهایی تمام خیال من در پی اش می رفت. مگر می شد کسی دو سال تمام دور و برت باشد و بعد در یک حرکت انتحاری دور و دور تر شود. حتی بهانه

گیری هم نمی کرد ساکت و صامت فاصله گرفته بود و مرا به این کسی دیگر در قلبش وجود دارد به شک و شبه انداخته بود.

قطرات آب از موهایم می چکید و پشتم را خیس می کرد اما چندان مهم نبود گرمای هوا به حد کافی بود تا ترس از سرما خوردگی نداشته باشم.

گوشی را در جیبم گذاشتم و با گام هایی آرام وارد پذیرایی شدم. مامان گلی زبان به نصحیت گشوده بود و سعی می کرد دخترش را نسبت به من و رفتارهای متفاوتم از قُل دیگرم مجاب کند.

- آره مادر جان پنج انگشت یکی نمیشه، هلیا دخترم آروم و مطیعه اما هلما اینجوری نیست. زور بالا سرش نیار که خدایی ناکرده دو روز دیگه پشیمون بشی. دخترت و از خودت فراری نکن بذار تو بشی صندوقچه اصرارش نه دوستای به قول خودت خیابون گرد و بددهنش.

نم انتهای موهایم را با دست گرفتم و با سرفه ی مصلحتی وارد آشپزخانه شدم.

- عصر بخیر.

هلیا تکه ای از هندوانه را در دهانش گذاشت و با قورت دادنش گفت:

- الان بعد از ظهره نه عصر!

لب هایم را نمایشی کش دادم و پشت چشمی برایش نازک کردم. همیشه سعی داشت خودش را برتر و عاقل تر نشان بدهد اما نبود. دختری که عاشق ایمان مرتضوی شود عقل که نه مغز هم نداشت.

مامان گلی بشقابی را مقابلم گذاشت و به میوه ها اشاره زد.

- بخور مادر.

چشمی گفتم و به مامان طلعت که باز هم غذا بار گذاشته بود، نگاه انداختم.

- مادر من زد و امشبم نیومدن چه کاریه هر بار براشون شام میپزی؟ بعد شام بیان خو.

هلیا چشم غره ای نصیبم کرد و رو به مامان گلی گفت:

- همش میگید هلما خوبه ببینید چجوری نفوس بد میزنه!

صدای خنده ی من و مامان گلی به هوا رفت.

واقعاً که این هلیا دیوانه بود.

- چه ربطی داره دخترم مگه به حرف هلماست آخه مادرجان!

هلیا خجالت زده سر به زیر شد.

- اون سری هم همش می گفت تدارک نبینید نمیان. آخرشم نیومدن!

مامان که تا آن لحظه ساکت بود به طرفم آمد.

- پاشو هلما پاشو زنگ بزن به پدرت بگو به شاگردش بگه سبزیای الان دیگه به درد نمیخوره همه پلاسیدش مونده نخره.

با حسرت چشم از بشقاب ناقص مانده ی میوه ها گرفتم که صدای آیفون بلند شد.

- من جواب میدم.

مامان روی صندلی من نشست تا با حرف و قربان صدقه هلیا جانش را از استرس های بیهوده رها کند.

کاش بیشتر در اتاقم می ماندم. من حسود بودم، حسود رفتار های مهربانانه ی مادرم با هلیا و شاکی بودن های همیشگی‌اش از من.

از پشت مانیتور کوچک آیفون چهره ی میلاد آشکار بود. با دلتنگی به چهره اش خیره ماندم و با مکث در را باز کردم.

مامان و هلیا چنان درگیر صحبت بودند که متوجه هیچ چیزی نبودند.

چادر روی سرم انداختم و از خانه بیرون رفتم.

چقدر زود خریدها را آورده بود. سر جمع رفتن بابا و بیرون آمدن من از حمام یک ساعت هم نمی شد!

دمپایی به پا زدم و چادر را روی سرم جلو کشیدم.

روی پله ها ایستادم که بالاخره وارد حیاط شد. ماشین حاج بابا دستش بود.

از در ماشین رو وارد حیاط شد و ماشین را تا دم پله ها آورد.

با پیاده شدنش آب دهانم را قورت دادم.

[۱۲:۳۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌بیست‌وششم🎀🎀

چه بر سرمان آمده بود که دیگر حتی نگاه هایمان نیز حرفی برای گفتن نداشت؟

از پله ها پایین رفتم و کنار در باز ماشین ایستادم.

- سلام.

او بی تفاوت بود. آن قدری که وجودم را نادیده گرفته و نایلون ها را از روی صندلی عقب بر میداشت.

مانع راهش شدم که لب هایش تکان خورد و صدایش گوشم را نوازش داد.

- خوبی؟

سکوت کردم که از کنارم گذشت و نایلون ها را روی پله گذاشت.

- برات مهمه خوب باشم؟

روی صندلی خم شده بود اما بی آن که چیزی بردارد صاف ایستاد و دست روی سقف ماشین گذاشت.

- اونوقت یعنی چی این؟

چند تار بیرون جهیده ی موهایم را داخل چادر زدم. دیگر چشمانش طلایی هایم را هم نمی دید!

گلایه وار به حرف آمدم.

- یه هفتس نیستی! قبلش دو هفته نبودی، چخبره میلاد؟

دست داخل جیبش برد و کیف چرمی کوچکش را بیرون کشید و از میان چند کارتی که داشت یکی را بیرون کشید.

- رمزش تاریخ تولدته پولی که ازت گرفته بودم.

بغض بیخ گلویم چمباتمه زد. چه کرده بودم که این گونه برایم رو می گرفت!

بغضم را به زحمت قورت دادم تا کمی هم که شده غرور وا مانده ام رخ بنماید.

- میخوای کات کنی؟

در ماشین را با صدا کوبید.

- آره.

دیگر خوددار نبودم اشک هایم روان شد و او با دیدن حالتم کلافه دست میان موهایش فرو برد.

- چته آخه؟

دلخور، گیج، مات هزاران حس که درونم رخنه کرده بود و نمی گذاشت لب از لب باز کنم.

بی طاقت صورتم را میان دستانش قاب کرد.

- بخاطر خودت مجبورم با من به جایی نمیرسی این یارو رحیمی بد برام شاخ شده واسه این که باهاش طرف شدم داره همه اطرافیانمو اذیت می کنه نمی خوام بفهمه دلوینی تو زندگیم هست و بیاد سراغت.

اشک هایم را پاک کرد و کمی جلوتر آمد.

- باهاش تسویه حساب کنم، یه روز مهمون من هر قبرستونی که تو خواستی میریم تاشب بشین بد و بیراه بارم کن که دلتو شکستم حله؟

تمام وجودم زیر دستان مردانه اش می لرزید و من نمی دانستم دقیقاً چه واکنشی نشان دهم.

طول کشید تا ری اکشنی در برابر حرف ها و لحن جدی اش داشته باشم.

لب هایم کمانه شد اما تا لب بجنبانم هین بلندی هر دومان را از جا پراند.

- هلما!

صدای متعجب و پر بهت هلیا بود. میلاد بی آن که پشت سرم را نگاه کند کنار گوشم پچ زد.

- من میرم بعداً حرف می زنم نگرانم نباش یه مدتی باید آفتابی نشم.

سر تکان دادم که عقب گرد کرد و با گام های بلند از حیاط بیرون زد.

- خجالت نمیکشی؟

دست روی صورتم کشیدم. هنوز ردی از اشک بر گونه هایم مانده بود.

صدایم می لرزید اما توپیدم:

- تو دخالت نکن.

شانه ام را گرفت و با عصبانت تنم را به سوی خودش چرخاند.

کم پیش می آمد این گونه با هم دعوا کنیم.

- اون یه شاگرد مغازس، واقعاً دلت براش رفته؟

دیوانه شده به شانه هایش کوبیدم.

- به تو چه؟ مگه مهمه چیکاره باشه؟ آدم که هست همونش کافیه.

لب هایش را بالا کشید و سر تکان داد.

- دختر زرنگه رو ببینید اصلاً باورم نمیشه درست حدس زده باشم تو با این پسره هیچی ندار...!

نمی دانم چگونه اما این بار دستانم را با تمام قوا به شانه هایش کوبیدم و او را به عقب روانه کردم.

- گنده تر از دهنت حرف نزن هلیا!

داد و بیدادمان مامان را به حیاط کشانده بود.

- چه خبرتونه؟

قبل از آن که چیزی بگوید با تهدید نگاهش کردم اما او بود و اخلاق های مزخرفش. دهان باز کرد و هر چه که نباید را به زبان آورد.

- چه خبر می خواید باشه مامان جان گل دخترتون با شاگرد مغازه ی بابا سر و سر داره خجالتم نمی کشه تو حیاط...

چادری که روی شانه هایم افتاده بود را در مشتم گرفتم و در ماشین را باز کردم.

اصلا به جهنم که می گفت، چیزی که بلند بود دیوار حاشا.

با این حال سعی بر حفظ خونسردی ام می کردم تا مبادا بر سرم بزند و دندان های هلیا را خورد کنم.

ریموت را از داشبورد بیرون کشیدم و به درب ورودی حیاط گرفتم.

مامان هنوز حرفی نزده بود و هلیا از تک و تا افتاده بود که مامان به خانه روانه اش کرد.

- از این خریدا بردار ببر خونه و به پدرت خبر بده که وسیله ها رسید.

سرم را بالا کشیدم که گوشی میلاد را روی داشبورد دیدم. نفسم کلافه رها شد. حالا او را از کجا پیدا می کردم و گوشی اش را می دادم!

دراز شدم و تنها نایلون باقی مانده را از روی صندلی عقب به چنگ گرفتم و بیرون آمدم که مامان سد راهم شد.

- صبر کن هلما.

[۱۲:۳۴ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌بیست‌وهفتم🎀🎀

ناچار ایستادم و لبم را زیر دندان بردم.

باید یک جوری لاپوشانی می کردم.

- داشت چرت و پرت می گفت مامان باور که...

چهره ی مامان به قدری جدی بود که نطق گویی ام را قطع کرد.

- می دونی هلما تا الان بیشتر کاراتو به خاطر سر به هواییت ندید گرفتم اما دیگه بچه نیستی منم اونقدر درگیر نیستم

نفهمم دخترم چیکارا می کنه و چیکارا نمی کنه اما به روح پدرم قسم هلما بفهمم سر و سری با این پسره داری دیگه اجازه ی هیچ کاری رو بهت نمیدم.

لب هایم تکان می خورد اما کلمه ای بیرون نمی آمد.

مامان حرف هایش را زده بود و مطمئنا شوخی هم در کار نبود.

بلاتکلیفی ام را که دید به کیسه های خرید اشاره زد.

- چندتاشو هم تو بردار ببر تو خونه.

حرفی برای گفتن نداشتم، عصبانیت سر تا سر وجودم را گرفته بود.

کیسه ی میوه ها را در دست گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

هلیا گوشی به دست مشغول آمار دادن به بابا بود.

- آره باباجون خریدا رو آورد، ماشینم گذاشت تو حیاط رفت.

مطمئن بودم چیزی به بابا نمی گفت، نه جرعتش را داشت و نه رویش را.

مامان گلی در پذیرایی نشسته بود و سرش را به تاج مبل تکیه داده و چرت بعد از ظهرش را می زد.

کیسه ها را وسط آشوزخانه رها کردم و لیوانی آب برای خودم ریختم.

تمام وجودم می لرزید و افکارم حسابی شلوغ و در هم بود.

هلیا به اتاقش گریخته بود تا از گزندم دور بماند اما ماجرای اصلی همان امشب بود بد تلافی کارش را سرش در می آوردم.

راهرو را پیچیدم تا چشم در چشم مامان نشوم. با خودم که تعارف نداشتم حسابی شرمنده ی مامان شده بودم.

دندان هایم را روی هم فشردم و با حرص لگد محکمی حواله ی در اتاق هلیا کردم.

قبل از آن که بیرون بیاید و کولی بازی به راه بیندازد وارد اتاق شدم و در را قفل کردم.

اتاق همیشه به هم ریخته ام به لطف بودن مامان گلی تر و تمیز شده بود.

گوشی میلاد را روی تخت انداختم و گوشی خودم را نیز از روی میز برداشتم.

حالا می ماند باخبر کردن میلاد برای پس گرفتن گوشی اش که هیچ آدرس و شماره تلفنی از او نداشتم.

به شکم روی تخت دراز کشیدم و کنجکاوانه گوشی میلاد را به دست گرفتم و رمزش را وارد کردم.

تنها رمزی که هیچگاه عوض نمی کرد. الگوی پیچ درپیچ که با دقت بسیار آموخته بودم.

بک گراندش یک عکس از چشمان سبز که متعلق به خودش نبود اما بی شباهت به جنگلی هایش نیز نبود.

وارد لیست پیام هایش شدم.

مسیج های مرا خوانده بود اما جوابی برایم نفرستاده بود.

دومین و سومین پیامک از شمارهای ناشناس بود که مضمونی نداشت الی آخرین شماره که میلاد در عین تعجب پاسخ داده بود.

"من کی حاضر باشم برا آزمایش؟ عمو سید عاقد آشنا داره اول باید بری پیش اون"

و پاسخ میلادی که تنها یک کلمه نوشته بود.

" شنبه"

حسی مانند خوره به جانم افتاده بود. بی فوت وقت شماره را در گوشی ام نوشتم و با فشردن دستم روی آیکون سبز رنگ نامی آشنا بالا آمد و با فاصله ی چند دقیقه صدایش در اتاق طنین انداخت.

آیلار بود!

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۳۴]

#پارت‌بیست‌وهشتم🎀🎀

ناباور تک خندی زدم و تماس را قطع کردم.

دیوانگی ام اوج گرفت و جنون وار به خنده افتادم.

میلاد؟ با آیلار؟ یک شب مستی چه بر سرش آورده بود!

سر تکان دادم و گوشی اش را به دست گرفتم.

دروغ بود، شاید چیزی از آیلار داشت و می خواست او را تلکه کند. کارش همین بود.

وارد فایل های گوشی اش شدم.

میلاد این کار را با من نمی کرد. آن همه قول و قرار با یک شب پوچ نمی شد.

حالم بد بود و بدتر شده بود. هر چه می گشتم چیزی مرتبط به آیلار نبود فقط یک پوشه که زیادی از حد پنهان سازی شده بود.

وارد شدم و متعجب به عکس هایی که از زوایای مختلف گرفته شده بود، خیره ماندم.

محتوای عکس از یک مرد درشت هیکل، به قول زهرا سیکس پک دار که دختری را در آغوش داشت. با بالاتنه

ای برهنه و لب هایی که بارها در عکس لب و زیر گردن دخترک را بوسیده بود.

نیم رخی از دختر مشهود بود اما پسر چهره اش کاملاً آشکار بود.

چهره ی شرقی و مردانه اش به دور از اغراق زیبا و جذاب بود.

مردی با سی یا سی و دو سال سن چرا عکس های خصوصی اش در دست میلاد بود؟!

با یاد آوری اسمی نفس در سینه ام حبس شد. او... او امیرفرهام رحیمی بود!

همانی که گردن کلفت هایش در پی میلاد بودند؟ پس یعنی این عکس ها!

با عجله گوشی را از روی تخت برداشتم و عکس ها را برای خودم فرستادم. هر آن چه بود و نبود. حتی از پیام های رد و بدل شده اش با شماره های غریبه که یکی از آن ها گویا

برای پسر رحیمی بزرگ بود و دیگری برای آیلار نیز عکس گرفتم

امروز هر طور شده سر از کار میلاد در می آوردم.

خودش مرا گرگ بار آورده بود، او از من هزاران عکس و فیلم داشت و حالا من فقط چند تایی از مدارک سری اش را کش رفته بودم.

نمی توانست بعد از دو سال رابطه این گونه رهایم کند، اگر نامزدی اش با آیلار واقعی بود ساکت نمی ماندم.

در اصل کاری هم نمی توانستم بکنم. کسی که رفتنی بود را نمی شد نگه داشت.

بیچاره وار خودم را به آغوش کشیدم. خواب بود، یک کابوس هولناک که بد زمانی گریبانم را گرفته بود.

این روزها به بدترین نحو ممکن سپری میشد. تمام حدس و گمان هایم درباره ی میلاد درست از آب در آمده بود اما

ذره ای هم باورم نمی شد او می خواست با آیلار نامزد کند! مگر نگفته بود مرد پاگیر شدن در زندگی متاهلی نیست؟!

دوام نیاوردم. وارد مخاطبینش شد و شماره ی سیا را لمس کردم. به من پاسخ نمی داد اما با اولین بوق از خط میلاد جواب داد:

- جانم داش میلاد؟

دندان هایم را با حرص روی لب زیرینم کشیدم و دست به کمر وسط اتاق ایستادم.

- خیلی جالبه که جواب منو نمیدی، نه سیا؟

کمی مکث کرد و با ترید گفت:

- هلما تویی؟

جلوی آینه ایستادم و به چهره ی برافروخته ام خیره شدم.

شبیه به هلمای پر شر و شور همیشه نبودم.

- آره گوشی میلاد دستم جا مونده خبر داری کجا میتونم پیداش کنم؟

از شلوغی که دورش بود فاصله گرفت و کمتر شدن سر و صدا مرا نیز آرام تر کرد.

- من میام ازت میگیرم شب میدم بهش.

پوزخندی زدم و طلایی هایم را پشت گوش دادم.

- امشب مهمونیه دیگه آره؟ آدرس بده خودم بیارم براش باید ببینمش.

شتاب زده لب باز کرد.

- نه بابا چه مهمونیی قراره بریم باشگاه.

گوشه ی ابرویم را با سر انگشت صاف کردم. او می خواست مرا دور بزند؟ واقعاً درباره ی من چه فکری می کردند؟

- خودت گفته بودی آخر هفته مهمونیه، میلادم بهم گفت شب قراره بره مهمونی و نمی تونه منو ببره.

[۱۲:۳۴ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌بیست‌ونهم 🎀🎀

آچمز شد و سریع حرفش را عوض کرد.

- خب مهمونی باشه هم ما نمی...

کلافه میان حرفش رفتم.

- سیا من امشب باید میلاد و ببینم میفهمی یا نه؟

از نگاه‌ها و حرف هایش مدت ها بود که فهمیده بودم به روابط من و میلاد چشم داشت؛ یعنی چند باری ازبچه های اکیپ شنیده بودم که میلاد برای سیا و نگاه های هرزش در پی ام خط و نشان کشیده بود. خودم نیز به صراحت رفتارهای متفاوتش را حس کرده بودم اما چشمانم فقط یک نفر را دیده و چشمان جنگلی اش اسیرم کرده بود.

سیا کمی دل دل می کرد اما در نهایت گفت:

- رفتن به اون مهمونی یکم سخته شرایط خاص خودشو داره پارتنر و کارت دعوت و این حرفا.

صدای ویبره ی گوشی ام حواس را از آینه و زخم کودکی که گوشه ی ابرویم جا خوش کرده بود، پرت کرد.

آیلار بود. با همان جدیت جواب سیا را دادم:

- آدرس مهمونی رو بده سیا چرا لقمه میپیچونی؟

من قرارنیست بیام تو فقط گوشیشو میدم میرم رد کارم.

من و من کرد و ناچار گفت:

- باش خط خودت میفرستم فقط.

قبل از آن که تماس را قطع کنم پاسخ اطمینان بخشی به او دادم.

- فهمیدم بین خودمون میمونه.

از میلاد نمی ترسید دیده بودم کله خرابی هایش را اما نمی خواست آتویی دست کسی بدهد.

بلافاصله با قطع کردن تماسش آیکون سبز رنگ را کشیدم و این بار گوشی خودم را دم گوشم گذاشتم.

بی حوصله و با اخم های در هم شده اجازه ی حرفی ندادم.

- دستم خورد شمارتو گرفتم.

صدای پر نازش اعصابم را متشنج کرد.

- اوه بیبی اوک...

طاقت نیاوردم و میان حرف هایش گوشی را با تمام قوا روی زمین کوبیدم. دیگر توانی نداشتم، بغض ریشه دوانده‌ی بیخ گلویم در حال خفه کردنم بود.

انگشتانم میان موهایم خزید و پشت پلکانم چهره ی او را تجسم کردم. جنگلی های لعنتی اش نمی توانست جز من کسی دیگر را خیره نگاه کند آنقدری که دلش بلرزد و...

با شدت بیشتری موهایم را در چنگالم فشردم که دستگیره بالا و پایین شد با گمان به این که مامان گلی بود، قفل را گشودم و سر جایم بازگشتم. هلیا از لای در داخل آمد.

- خوبی؟

تمام دق و دلی هایم را یکجا بر سر او فریاد زدم.

- نه نیستم برو بیرون!

با حوصله در را بست و کنارم روی تخت نشست.

- چرا گریه می کنی هلما؟ من فقط نگرانتم اون پسره وصله ی تو نیست از ظاهرشم معلومه چجوریه.

مشتان گره شده ام را زیر چانه ام ستون کردم و طلبکار نگاهش کردم.

- چجوریه مثلا؟

قبل از آن که چیزی بگوید صدای زنگ پیامک گوشی میلاد بلند شد.

رمز را وارد کردم. از طرف آیلار بود.

" به این دختره هلما چیزی از رابطمون گفتی؟ زنگ زده بود بهم. نمی تونی خودم بهش بگم که داری میشی آقامون"

از شدت حرص اشک هایم شدت گرفت و اینبار نتوانستم خوددار باشم و با صدای بلندتری زجه زدم.

من باخته بودم آن هم میلاد را. مردی که بخاطرش حرمت حریم پدرم را شکسته و با شاگردش روی آب ریخته بودم که پایانم شود اینجا.

دست هلیا روی شانه ام افتاد و مرا میان آغوشش کشید.

- چت شده هلما؟

[۱۲:۳۴ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌سی🎀🎀

نیاز داشتم ساعت ها بگریم و بعد با قوای بیشتری به پا خیزم. قلب زبان نفهمم رد می کرد و می خواست به مغزم بفهماند میلاد اهل خیانت نیست اما بود.

بی هوا از آغوش هلیا بیرون آمدم و به سوی گوشی هجوم بردم.

روی قالی افتاده بود و گویی از شانس خوبم نشکسته بود. با دست گذاشتن روی دکمه ی پاور صفحه روشن شد.

میلاد آدرس را فرستاده بود. دور بود خارج از شهر.

می شد رفت اما برای پیچاندن مامان باید از هلیا کمک می گرفتم.

پشت دستم را روی صورتم کشیدم و به چهره ی آرام و غرق در فکرش خیره شدم.

- امشب باید برم یه جایی در حد سه چهار ساعت می تونی کمکم کنی؟

برای بار اول بود که هلیا صدایش را ته گلویش نینداخته و صدا به صدا نداده بود که همه را با خبر کند. عذاب وجدان داشت یا حال بد من او را خوددار کرده بود نمی دانم فقط هر چه بود به دردم می خورد.

با لحنی که تردید و تعجب درونش موج می زد، پرسید:

- امشب مهمون داریما میدونی که؟

سر تکان دادم و کش را از روی موهایم پایین کشیدم.

ریشه ی طلایی های وا مانده ام درد می کرد. باید می رفتم و با چشم می دیدم میلاد خائن است.

آب دهانم را قورت دادم و با تسلط بیشتری گفتم:

- ببین هلیا اگه خودت کمکم کنی بهتره راحت تر میرم و میام وگرنه همین الان لباس تن می کنم و میزنم به چاک، بقیه هم میوفتن دنبالم. اونوقته که مراسمت بهم میخوره.

با خبیث شدن من او نیز تغییر حالت داد و از جا بلند شد.

- معلوم نیست باز چه گندی زدی ولی بدون این بار آخریه که کمکت می کنم بعدش دیگه نمیتونم کاری برات بکنم.

اهومی گفتم که از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید. طفلک مامان گلی که به سر و صداهای خانه ی ما عادت نداشت.

هلیا برای مامان عزیز بود و هر چه می گفت مامان می پذیرفت. بر خلاف من که هر بار برای هرکاری قسم و آیه و خدا پیغمبر را واسطه می کردم.

انگشتم را داخل دهانم فرو برده بودم و وسط اتاق این طرف و آن طرف می رفتم. دیگر ناخنی نمانده بود تا بجوم.

نیم ساعتی گذشته بود و عقربه ی ساعت شماطه دار روی عدد چهار خیمه زده بود.

هنوز هم خوشبینانه در سرم هزاران دلیل و اوهام کنار هم می چیدم تا پسری که دو سال با او خنده و گریه هایم یکی شده بود را بی گناه جلوه دهم اما راستش نمی شد. رفتارهای اخیرش همه و همه نشان می داد یک جای رابطمه مان لنگ می زد و پسر رحیمی و تهدیداتش اصل ماجرا نبود. ماجرا آیلار و رفتارهای فریبنده اش بود.

او خوب لوندی و قر و اطوار می آمد. من شبیه او نبودم ته خلاف هایم پارک و شهربازی رفتن با میلاد و گفتن و خندیدن و گه گاه دست در دستش گذاشتن بود. نه اهل دود و دم بودم و نه زهر ماری خورده بودم و می خوردم. من در دنیای خودم چهارچوب هایی داشتم که شاید به ریخت و قیافه ام نمی آمد اما رعایتشان می کردم.

با باز شدن در شتاب زده به سوی هلیا چرخیدم.

- چیکار کردی؟

در را تا نیمه بست و با ناامیدی گفت:

- می تونی بری اما الان نه مجبور شدم بگم تو بری لباسمو از خیاط بگیری مامان هم گفت خودش میاد بهت میگه ساعت پنج و نیم اینا بری و لباسو بگیری.

نیمچه لبخندی زدم و دست روی شانه اش گذاشتم.

- حله فقط این که بگو گوشیمو کوبیدم زمین شاید گفت ببرم درست کنم یه چند ساعت بیشتر زمان لازم دارم باید برم خارج شهر.

با شنیدن خارج از شهر هول شد و از میان در سرکی کشید.

- چی؟ خارج شهر؟ وای هلیا نه نرو منصرف شدم بری یچیزی بشه چی؟

سر بالا انداختم و در را باز کردم.

- بقیش رو بسپر به من چیزی نمیشه حالام برو بیرون مامان نبینه با هم حرف می زنیم میفهمه خبراییه.

با تردید بسیار از چارچوب بیرون رفت که در را بستم و تنم را روی صندلی رها کردم.

در این یک ساعت می توانستم دقیق تر گوشی میلاد را بگردم از او می شد چیزهای بیشتر و بهتری به دست آورم.

[۱۲:۳۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌سی‌ویکم🎀🎀

موهای ریخته در صورتم را کنار زدم و در هوای گرم عصر نفس سنگین شده ام را بیرون دادم.

طبق دروغی که به مامان گفته بودیم باید اول لباس را از لیلا خانم تحویل می گرفتم و همین راهم را طولانی کرده بود.

پیاده از خانه تا به این جا که حدودا سه کوچه ای فاصله داشت، دویده بودم. برای آن که بیشتر از سه ساعت بیرون نباشم تمام تلاشم را می کردم.

با نفس نفس عرق های روی پیشانی ام را با لبه ی شال پاک کردم.

ته گلویم می سوخت و سرفه هایم بیشتر شده بود.

دست روی زنگ در خانه ی لیلا خانم خیاط عزیز مامان طلعت گذاشتم.

از بچگی به خاطر داشتم او لباس هایمان را می دوخت و غیر از او تابه حال هیچ خیاط دیگری نه دیده بودم و نه می شناختم.

طولی نکشید که در باز شد و صدای تق تق صندل هایش در راهرو پیچید.

با دیدنم مانند همیشه خوش رو جلو آمد و دستش را جلو آورد.

- هلما جان بیا داخل عزیزم.

به اجبار لب هایم را کش دادم و احوال پرسی کنان داخل خانه شدیم.

- خوبی جانم؟

خوب! کاش می شد واقعیت را میگفتم اما اگر می گفتم نیز دردی دوا نمیشد.

حالم حال بدی بود. معلق میان زمین و آسمان.

ترس داشتم از واقعیت هایی که با چیده شدن پازل ها و اتفاقات کنار هم احساس کرده بودم.

از حرف های لیلا خانم چیزی درک نکرده بودم.

یک لیوان شربت دستم داده بود و در اتاقی که مختص به خیاطی اش بود مرا به حرف گرفته بود.

یک بار بخاطر مرگ مش ناصر و خانواده اش تسلیت می گفت و یک بار نامزدی هلیا را تبریک و تمام این ها نشانگر آن بود که مامان طلعت قبل از فرستادن من به این جا حسابی با لیلا خانم گپ و گفتگویی داشته.

به ستوه آمده از جا بلند شدم. می خواستم بروم و هر چه زودتر واقعیت را ببینم.

واقعیتی که شاید قلبم را می شکست و غرورم را لگد مال می کرد.

با تمام این ها از لیلا خانم خداحافظی کردم و لباس هلیا را داخل کیف چپاندم و برای یافتن آژانس به سوی خیابان اصلی رفتم.

باز هم عجله در کارهایم مشهود بود. می دویدم تا ساعات باقی مانده را از دست ندهم. اجازه ی مامان برای انجام کارهایم دو ساعت بود، دو ساعتی که نیم ساعت در خانه ی لیلا خانم تلف شده بود.

دست به سینه با استرس فراوان به جاده چشم دوخته بودم. یک ساعتی بود که راننده بی توقف رانده و حالا به آدرسی که سیا داده بود، رسیده بودیم.

در آن هوای گرم که راننده مدام عرقش را پاک کرده بود، سر انگشتانم از اضطراب یخ کرده بود و دستانم آشکارا می لرزید.

کرایه را پرداخت کردم و نفسم را تکه تکه بیرون دادم.

کم کم آسمان نارنجی شدن را در پیش گرفته بود و من به جای آن که در خانه باشم حوالی شهر در ناامن ترین مناطق پرسه می زدم.

خیابان راسته ای که ویلاها و باغ های بزرگ و مجلل در دو طرف به چشم می خورد را گرفته و به راه افتادم.

اواسط کوچه ایستاده بودم و با حواس پرتی این و طرف و آن طرف را نگاه می کردم.

دست از پا درازتر گوشی را بیرون کشیدم. کدام ویلا بود!

با چه نام و پلاکی؟ هیچ چیزی در خاطرم نبود.

آشفتگی ذهنم به قدری بود که درست جلوی ویلا ایستاده بودم و به دنبالش می گشتم.

میلاد و میلاد.. تنها نام او و فکر او و چهره ی او همه چیز منتهی به او می شد و کاش دروغ بود و نه آیلاری واقعیت داشت نه میلاد خائنی.

آخر مگر شدنی بود؟! مرا با سختی های بسیار راضی به دوستی کرده بود و حالا با دلبستگی ام رهایم می کرد؟!

شال افتاده دور گردنم را بالا کشیدم و کمی از ویلا فاصله گرفتم. به این درب آهنی بزرگ و خیابان سوت و کور نمی آمد امشب مهمانی در کار باشد اما با این وجود چند متر آن طرف تر پشت درختی پنهان شدم و چشم انتظار میلاد ماندم.

[۱۲:۳۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌سی‌ودوم🎀🎀

لحظاتی که نه می گذشت و نه من تاب صبر کردن داشتم.

خیابان خلوت، کم کم شلوغ شد. دو طرف درب غول پیکر باز شد و دو مرد هیکلی با کت و شلوار مشکی رنگ بیرون آمدند و مقابل در ایستادند.

ماشین های گران قیمتی که هر چند دقیقه یک بار یک یا دوتایی وارد خیابان می شدند و جلوی در توقف می کردند

و در عین تعجب هیچ چیزی از صاحبان‌شان آشکار نبود. خیلی مخفیانه و ترسناک

کارتی نشان می دادند و اجازه ی ورود می گرفتند.

مهمانی درِ پیت‌شان این بود!!

زمان زیادی گذشته بود. غریب به یک ساعت و نیم و زنگ های هلیا کم کم شروع شده بود.

با دیدن ماشین سیا از ورودی خیابان به پا خواستم و خاک نشسته روی مانتو مشکی رنگم را تکاندم. هول هولکی لباس تن کرده بودم تا خودم را به این جا برسانم و حالا قلبم گویی در گلویم بود.

رنگ مزخرف ماشینش بیشتر از هر چیزی جلب توجه می کرد. برخلاف مهمانان دیگر که با ماشین وارد حیاط می شدند، سیا در امتداد کوچه روی به روی در ترمز زد و درب عقب باز شد.

دخترکی پیاده شد که موهای ریخته در صورتش هویت او را پنهان کرده بود.

دعا دعا می کردم درب جلویی باز نشود. اصلا سیا با آن دختر باشد اما درب جلو باز شد و قامت میلاد نمایان شد.

نه قد متوسط و نه استایلش را نمی شد انکار کرد. از تمام این ها که می گذشتم آن پرستیژ خاص فقط مختص به او بود.

طبق عادتش کمی خم شد و با بی حوصلگی خاصی پاچه های شلوارش را مرتب کرد. نمی دانم این چه وسواسی بود اما میلاد بعد از هر بار نشستن و بلند شدن باید پاچه های شلوارش را مرتب می کرد و حالا همان حرکات را انجام داده بود.

منتظر پیاده شدن سیا بودم اما او دنده عقب گرفت و با دور شدنش میلاد و آن دختر به راه افتادند.

نگهابانان جلوی در مشغول دریافت کارت بودند که با گام هایی سست و بی جان جلو رفتم.

با نشستن دستش روی شانه ی دخترک چشم بستم و نفس در سینه ام حبس شد.

دیگر دعا نمی کردم که دروغ باشد نبود، همه چیز دقیق جلوی چشمانم بود و نمی شد انکارش کنم اما حالا تمام دغدغه ام این بود آن دختر آیلار نباشد. غرور و تکبرم در اکیپ زبانزد بود و حالا اگر آن دختری که دست میلاد روی شانه اش خودنمایی می کرد، آیلار می بود چیزی از من باقی نمی ماند.

با آخرین قدم دقیق پشت سرشان ایستادم. نگهبانان از هم فاصله گرفته بودند تا میلاد و آن دخترک وارد حیاط بزرگ ویلا شوند.

با صدایی لرزان نامش را خواندم.

- میلاد.

به آنی به عقب چرخید و چشمانش برای دیدنم باریک شد.

ناباور چهره ی به هم ریخته ام را نگاه می کرد و من برعکس او به دخترکی ناشناس که حالا چهره اش آشکارتر شده بود، چشم دوخته بودم.

آیلار و میلاد. دو شادوش هم.

دست داخل جیب مانتو بردم و گوشی را بیرون کشیدم.

- گوشیت جامونده بود.

در عین داغان بودن چه قدر خوددار شده بودم.

نه اشکی نه ضعفی. سردی صدایم و چشمانم که هر جایی جز میلاد را نگاه می کرد اوج فرو ریختگی ام را به تصویر می کشید، فقط کسی باید می بود و می فهمید.

- خودم میومدم دنبالش.

بالاخره گردنم را چرخاندم و به اوی بی معرفت چشم دوختم.

مانند همیشه بود. خونسرد شاید هم بی تفاوت دیگر آن جا خوردگی کمی پیش هم در چهره اش نبود. دو قدم کوتاه برداشت و از همان فاصله گوشی را از میان انگشتانم بیرون کشید.

نه حرفی نه بحثی. هیچ به هیچ. پشتش را به من کرد و برای بار دوم در مقابل دیدگانم او را لمس کرد اما این بار دست روی کمر آیلار گذاشت و او را همراه خودش ساخت.

تا اواسط حیاط نگاهشان می کردم که بالاخره اشک در چشمانم نیش زد.

همان چند قطره هم برای شعله ور شدن آتش حرصی که در وجودم زبانه می کشید، کافی بود.

[۱۲:۳۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌سی‌وسوم🎀🎀

دندان هایم روی هم چفت شد و نفس در سینه ی وا مانده ام حبس شد.

رفته بود؟ بی آن که مرا ببیند و بداند فرو ریخته ام؟! با بغض تلخندی برایش زدم. نمی دید دستش هنوز روی کمر آیلار بود و پیچ حیاط بزرگ ویلا را می چرخید.

با صدای زمخت و نکره ی یکی از نگهبانان از آن گودال عمیق بیرون آمدم. عشق و نفرت در وجودم به جدال پرداخته بودند و این میان من طرفدار هیچ کدام شان نبودم. یک جای ساکت و آرام که کسی کاری به کارم نداشته باشد را لازم داشتم.

ساعت ها می توانستم برای خودم و قلب شکسته ام عزا داری کنم.

عقب گرد کردم و چشم غره ای تحویل نگهبانی که توپیده بود هر چه زودتر از جلوی در کنار بروم، رفتم.

ندید، شاید هم دید و به روی خودش نیاورد چرا که مدام چیزی می گفت و کنترل همه چیز را بر عهده داشت.

مسیر آمده را در پیش گرفتم.

خیابان و آسمان هم برایم دهن کجی می کردند. ماهیچه هایم منقبض بودند و فکرم درست کار نمی کرد. از ضعف و عصبانیت سست شده روی گوشه ای از جدول های کار شده دور درختان در پیاده رو نشستم و دمی عمیق از هوای پاک و بوی گل های کاشته شده در چند قدمی ام به ریه هایم کشیدم.

آیلار را به من ترجیح داده بود. برایش ارزش نداشتم. پایان آن دوست داشتن ها و ابراز علاقه هایش همین جا بود. همین خیابان طول و دراز که در یکی از ویلاهای لوکسش میلاد به همراه دختری که من نبودم می خورد و خوش می گذراند.

خوشی او که ناخوشی من بود. عقل حکم می کرد که بروم و بیخیالش شوم ولی قلبم سنگین بود. میلاد مرا فریب داده بود و احتمالا حالا با آن دختر به ریش منه بازی خورده می خندیدند.

سرم را میان دستانم گرفتم و چشم فشردم. کاش صداهای مغزم آرام می شد تا تصمیم درست تری می گرفتم. زنگ روی زنگ بند نمی آمد.

هلیا بیش از بیست بار تماس گرفته بود و تا مرا به خانه نمی کشاند راضی نمی شد. هیچ صدایی از کوچه که مبنی بر وجود مهمانی باشد نمی آمد اما با این حال هنوز هم ماشین های لوکس هر چند دقیقه یک بار به سوی ویلای مذکور می رفتند و نشان می دادند امشب ماجرا خیلی مهم تر از یک مهمانی و پارتی شبانه بود.

از نشستنم روی جدول ها به قدری گذشته بود که چراغ تیر برق ها روشن شده بودند و آفتاب آخرین رخت های روشنایی اش را از بند آسمان بر می داشت تا برای استراحت برود.

دو دل گوشی را در دست چرخاندم. حالا پشت این تماس های پی در پی هلیا مامان نیز خودنمایی می کرد و با تلفن خانه یک بند تماس می گرفت.

پشیمان شده به کتانی هایم زل زدم.

برای بار چندم آهنگ شادمهر پلی شد. خوددار و مغرور بودم اما چشمانم جزئی از منه تخس و یک دنده نبودند. از وقتی تن خسته ام را روی این جدول رها کرده بودم یک بند باریده بودند.

پایان عشق مان را باور نمی کردم. نمی شد برود آن هم تا این حد بی پروا و بی خجالت.

من دور انداختنی نبودم.

فین فینی کردم و رد تماس به تماس هلیا زدم و این بار مصمم انگشتم روی سه عدد چرخید و گوشی دم گوشم قرار گرفت.

[۱۲:۳۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌سی‌وچهارم🎀🎀

غرور لگدمال شده ام اجازه ی بخشش نمی داد.

مدام تصویر میلاد و دلوین گفتن هایش در سرم می پیچید.

دلوینش بودم! نه... حالا فقط یک مهره ی سوخته بودم که دیگر او هم دوستم نداشت.

گه گدار که دلم از همه چیز می گرفت او می گفت هست و تا وقتی هست حق ناراحتی ندارم.

حالا نبود که فریاد بزند در این ساعت از روز در این خیابان بی در و پیکر خارج از شهر دقیقا چه غلطی می کردم!

با صدای اپراتور از اوهام بیرون خزیدم.

جنس من از همان ها بود که یا یک چیز برای من بود یا حتی جنازه اش هم سهیم دیگری نمی شد.

مطمئن بودم میلاد امشب در این مهمانی کذایی کار مهمی داشت، کاری که نه من نه ناراحتی ام به چشمش نیامده بود.

گزارش یک مهمانی که پر از برنامه های ریز و درشت که مغایر با قانون بودند در سرم پرورش یافته بود و حالا این کار را کرده بودم.

آن هم با پیاز داغی بیشتر که سر و صدا و فسق و فجور همه جا را برداشته و ایجاد مزاحمت هایشان آزاد دهنده بود.

با تکرار آدرس گوشی را قطع کردم و دوباره روی جدول نشستم. از استرس هم صحبتی با پلیس به پا خواسته بودم.

باورم نمی شد بخاطر لج بازی با میلاد مهمانی را لو داده بودم.

خودم را پشت شمشاد ها کشیدم و دوباره اشک هایم جاری شد. این بار فقط برای آرام شدن خودم بود. دیگر تنم از حرص نمی لرزید چون میلاد برایم تمام شده بود با تمام عشق و خاطره ای که از او در وجودم پرورانده بودم.

حالا می ماند زحمت یک عمر سنگینی قلبی که هربار با شنیدن صدایی که فقط شبیه صدای او بود، یا نامی که مشابه نامش بود و گه گاه دیدن مردی در پیاده و رو خیابان که هم قد و قواره ی او بودند و بوی عطر لعنتی اش...

باز هم لب هایم لرزید و بی کس بازوهانم را گرفتم و خودم را ننو وار تکان دادم.

این من را هیچ کس جز این خیابان و در و دیوار نباید می دید. من هنوز همان دلوینه... لب گزیدم دیگر دلوین نبود. هلما بودم هلمای تنها.

تنهایی ام خیلی زود در هم شکست و صدای پیامک در خلوتم رسوخ کرد.

در این چند ساعت به اندازه ی یک ماه تماس و پیام بی پاسخ داشتم.

باز هم هلیا بود با این تفاوت که این بار دست به دامان قسم شده بود تا مرا به خانه بازگرداند.

" کجا موندی؟"

" نگرانتم هلما کجا موندی؟"

" چرا جواب نمیدی مامان همش میگه کجا موند چرا دیر کرد"

" ساعت داره هشت میشه قول دادی خودتو برسونی اگه نیای به مامان میگم رفتی خارج شهر"

و آخرین پیامکش که کمی مرا به خودم آورد.

" مرگ من پاشو بیا هلما مراسممو بهم نزن خواهش می کنم!"

به صراحت لحن عاجزش در گوشم پیچیده بود.

برای اولین بار در زندگی ام به هلیا حسادت کردم. به خواهر دو قلویی که زمین تا آسمان با من فرق می کرد.

دست روی صورتم کشیدم. هنوز ته مانده ای از من پشت آن درب های آهنی جا مانده بود و صحنه ی لمس شدن آن دختر توسط میلاد را رصد می کرد. بی احتیاط به سوی خیابان گام برداشتم و شماره ی هلیا را لمس کردم. با اولین بوق پاسخ داد.

- الو هلما؟

زیپ مانتو را پایین تر کشیدم. بغض گلویم را سد کرده بود و نمی گذاشت کلمات از حنجره ام خارج شوند.

- د...ارم میا...

با نور ماشین و صدای بوق وحشت زده سرم را بالا کشیدم.

هشدار مغزم تکانم داد و گامی بزرگ به جلو برداشتم که ماشین با همان سرعت بالایش از کنارم گذشت و راننده ی بی اعصاب تا همان ویلای کوفتی دستش را از روی بوق برنداشت.

پوزخند کجی روی لب هایم نشست.

این راننده ی بی اعصاب هم تا دقایقی دیگر اسیر چنگال پلیس می شد.

[۱۲:۳۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌سی‌وپنجم🎀🎀

- ممنون عمو.

تشکری از راننده که رفتنی نیز با او رفته بودم و برای بازگشت شماره اش را نوشته بودم، کردم و کرایه را روی داشبورد گذاشتم و پیاده شدم.

- زنده باشی دختر جان.

سری برایش تکان دادم و ترسان به درب بزرگ حیاط چشم دوختم ناچار بودم بروم و توپ و تشر مامان را به جان بخرم.

از ساعتی که او مقرر کرده بود دیرتر آمده بودم.

کوله را در آغوشم کشیدم و سر به زیر وارد حیاط شدم.

سه ماشین پارک شده کنار ماشین بابا نشان می داد خانواده ی حاج مرتضوی آمده بودند آن هم با دک و پز همیشگی‌شان.

نه بغض دست از سرم برداشته بود و نه من قصد فراموشی داشتم. فراموشی پسرکی که همین امروز صبح در این حیاط صدایش وجودم را لرزانده بود.

زیر لب آهنگ شادمهر را که در این چند ساعت حسابی کنار گوشم زمزمه کرده بود را می خواندم که در خانه باز شد.

طبیعتا جز مامان هیچکس نمی توانست باشد.

خودش بود به ظاهر خندان و در باطن در حال انفجار.

- هلما!

با تشر نامم را خواند که سر بالا کشیدم و او برای بار اول دخترک قوی و محکمش را درب و داغان دید.

- وای خدا مرگم بده چیشده؟

همزمان با حرف هایش در را بست که مبادا صدا به داخل رسوخ کند.

همیشه ی خدا ترس از حرف مردم داشت.

با همان بغض زمزمه کردم:

- نترس مامان خوبم.

بازویم را گرفت و کنار کشید و با صدایی که کمی تنش بالا رفته بود، گفت:

- بیا ببینم چی چی خوبم این چه سر و وضعیه؟ کجا بودی تا الان؟

شالی که در پی حرکت بی هوایش روی شانه هایم افتاده بود را بالا کشیدم.

- سر وضعم چشه مگه؟ گوشیم رو طول کشید درست کنن.

دروغگو نبودم. شاید از آن بنده های عابد و زاهد نبودم اما تمام سعی ام را می کردم با خدا دشمنی نکنم.

نفسش را کلافه رها کرد و با اخم به صورتم اشاره زد.

- سر و صورتت سیاهه برو بشور بیا خونه بعداً حرف میزنیم.

لبخند محوی به صورتش زدم. نگرانی اش چه شد؟ فقط آن سیاهی ها را دیده بود؟ غم داخل چشمانم را نه!

دوباره از پله ها پایین رفتم و این بار مقصدم گوشه ی سمت راست حیاط دقیقا جایی که ماشین ایمان به صورت کج پارک شده بود، میشد.

دست و صورتم را شستم و نگاه نفرت بارم را به ماشین شاسی بلندش انداختم. هلیا برای آن ها حیف بود. خیلی هم حیف بود.

خواهرک دل پاک من کجا و این خانواده ی دم دمی و مکار و حیله گر کجا!

انگار بابا نصرت ذات‌شان را نمی شناخت اما من خوب به دو دره بازی هایشان واقف بودم. بالاخره هر چه نباشد ایمان پایه ثابت مهمانی ها بود. سیا و میلاد او را کاملاً می شناختند.

با همان سر و صورت خیس از راهرو پیچیدم و به جای پذیرایی خودم را به طرف اتاقم کشاندم.

تمام وسایلم را با عجله روی زمین رها کردم و

پیراهن بلندی از کمد بیرون کشیدم.

باید طبق گفته ی مامان خیلی زود در جمع حاضر می شدم. موهای بهم ریخته ام را مرتب کردم و در آینه چهره ام را از نظر گذراندم. هیچ آرایشی این آشفتگی را نمی پوشاند.

لباس هایم خوب بودند. شال سفید به همراه پیراهن بلند عروسکی زیتونی رنگ، برای ظاهر شدن در برابر آن خانواده معقولانه ترین لباسم به حساب می آمد.

فرق کج موهایم را بهم زدم و طلایی هایم را بالاتر کشیدم و شال روی سرم انداختم.

هیچ جای حرفی برای گفتن نبود و می شد یک ساعتی را در جمع‌شان بی چشم غره های مامان بگذرانم.

دل و دماغ رسیدگی به چشمانم را نداشتم. سرخ و ملتهب بودند و غم درونشان موج می زد همان غمی که مامان ندیده بود.

به گوشی خاموش نگاهی انداختم. بعد از تماسم با پلیس خاموشش کرده بودم.

هنوز استرس آن تصادف نیمه کاره و صدای آژیر ماشین های نیروی انتظامی که در ورودی شهر با آن ها مواجه شده بودم را به خاطر داشتم.

تلافی ام یک نفر که نه چندین نفر را سوزانده بود.

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۳۵]

#پارت‌سی‌وششم🎀🎀

- سلام خوش اومدید.

سلام جمعی ام به سوی مردهای نشسته در گوشه‌ی سالن بود و برای خانم ها باید تک تک دست می داد و روبوسی می کردم، چیزی که به شدت از آن تنفر داشتم. بوسیدن و بوسیده شدن.

بعد از احوال پرسی اجباری و پرتنش با خانم های مجلس کنار هلیا روی زمین نشستم.

خانم ها کمی با جمع مردانه فاصله داشتند و همگی بلا استثنا چادر بر سرشان بود الی منه خیره سر که در آن مجلس انگشت نما شده بودم.

با صدای مامان نگاه از چهره ی هلیا که

بر خلاف مجلس خواستگاری آرایش محوی روی صورتش جا خوش کرده بود، گرفتم.

- هلما جان یکم سر به هواس برای همین دیر رسیده خونه هیچوقت تا به امروز این همه دیر نیومده بود.

دندان هایم با غیظ روی هم چفت شد. دلیلی نداشت مامان برایشان توضیح بدهد، دلیلی نداشت.

چشم در مجلس چرخاندم. خانم های خانواده ی مرتضوی که کم هم نبودند پچ پچ می کردند و مردان مجلس نیز توضیح مامان را نشنیده بودند که سرگرم حرف های مهم خودشان بودند.

از حرص چهره ام به کبودی می زد و آن بغض لعنتی دوباره خودنمایی کرده بود.

هلیا متوجه حال نا به سامانم شده بود که از زیر چادرش دستم را لمس کرد.

- چیزی شده؟

چشم غره ای به ایمان رفتم. زیر چشمی از آن سر پذیرایی هلیا را نگاه می کرد.

- نه.

هلیا دست بردار نبود باز هم پچ پچ وار گفت:

- گوشیتو جواب نمیدادی الانم که چشمات سرخه، راستشو بگو اون پسره کاری کرده؟

نفس کلافه ام را با صدا بیرون دادم. تحمل این جمع و حرف ها و نگاه هایشان را نداشتم و هلیا با سین جیم هایش بیشتر به ستوهم می آورد.

بالاخره مادر ایمان تکانی خورد و خندان کمی صدایش را بالاتر برد.

- حاج مرتضوی دیگه وقتشه گل دخترمون رو نشون‌کنیم که ان شالله کم کم برن برای کارای عقد و محضر.

حاج مرتضوی به تایید حرف همسرش ببخشیدی گفت و وقفه بین صحبت های‌شان که درباره ی مسائل اقتصادی بود، انداخت.

بلند شد و با احترام رو به پدرم کرد.

- نصرت خان با اجازه شما یه صیغه بین جونا بخونیم. قباحت داره دختر و پسر بی محرمیت برن دنبال کاراشون.

چینی از حرف هایشان در چهره ام افتاد.

این رفتار ها و حرف ها را باور نداشتم. حاج مرتضوی مرد متظاهری بود و میلاد از شاهکار هایش برایم گفته بود.

با بلند شدن هلیا من نیز به پا خاستم تا از وسط جمع کنار بروم.

هلیا از استرس دستانش آشکارا می لرزید. به گفته ی مامان و خانم مرتضوی هلیا و ایمان هر دو روی مبل دو نفره نشستند و حاج مرتضوی بزرگ عموی ایمان صیغه‌ی محرمیتان بینشان را جاری کرد.

صیغه ای سه روزه که صرفا برای انجام کارهای عقد و محضر بود و در عین شگفتی نه ایمان و نه هلیا طالب چند دقیقه تنهایی برای صحبت درباره ی آینده شان نبودند.

هر دو بله ی آرامی گفتند و صدای صلوات در خانه پیچید.

با ایما و اشاره های مامان از کنار هلیا بلند شدم. یکی از خواهر زاده های ایمان کنارمان نشسته بود و شیرین زبانی اش من و هلیا را به خنده انداخته بود.

بخاطر دیر آمدنم شام و مراسم هم کمی دیرتر انجام شد و همین مامان را نسبت به رفتارهای من عصبی کرده بود.

جای خالی مامان گلی آزار دهنده بود. همین چند دقیقه پیش از هلیا جویایش شدم. گمان می کردم برای رو در رو

نشدن در اتاق باشد اما هلیا گفت دایی طاهر به دنبالش آمده و چند روزی او را به روستا برده بود تا حال و هوایش عوض شود.

می دانستم خودش رفته بود تا چشم در چشم این خانواده نشود. دلیل رفتارهایش را از مامان شنیده بودم.

گویا حاج مرتضوی بزرگ با پدر مامان طلعت سالار خان مشکلاتی در دوره ی خان ها داشتند و حتی با وجود مرگ هر دوشان نسل ها این کینه را تا به امروز ادامه دار کرده بودند.

البته بیشتر آن که در این مراسم هیچ فامیلی نیز دعوت نشده بود هم بخاطر این مسائل بود. از نظر پدرم کشدار کردن کینه درست و به جا نبود و همان بار اولی که حاج مرتضوی بحث خواستگاری را بیان کرد، پذیرفته بود که بیایند چرا که معتقد بود این وصلت کینه ها را رفع و رجوع می کند اما گویا شدنی نبود.

سفره ی بلند بالایی در پذیرایی پهن شد و به لطف خانم ها همه چیز سر جای خودش قرار گرفت.

خوشبختی تنها خواهرم را با تمام وجودم می خواستم اما این مرد با این خانواده نه...

نمی دانم چرا حس بدی نسبت به آن ها داشتم.

سنگینی نگاه پسر عموی ایمان را هم چنان احساس می کردم. پسری که مادرش در جمع نیز بحث خواستگاری اش را پیش کشید و با لبخند تصنعی مامان و بابا زبان شان بسته شد.

می شد گفت شب خوبی بود. لبخند های مامان و بابا و هلیا مرا نیز به وجد آورده بود اما فقط چند ساعت. می دانستم به محض بازگشتنم به آن اتاق دیگر لب هایم نمی خندید.

بیشتر از ناراحتی حرص آرام نگرفته ی وجودم بود.

یاد آوری لمس شدن آیلار توسط میلاد حتی ثانیه ای رهایم نکرده بود و این تغییر حالم همه را متوجه ساخته بود.

[۱۲:۳۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌سی‌وهفتم🎀🎀

#میلاد

- میلاد یاری. میلاد یاری کیه بیاد بیرون.

با شنیدن نامم از زبان سربازی که صدای زمختش اعصاب نداشته ام را خط خطی می کرد سریع از جا جهیدم.

نه تنها من سایر کسانی که در بازداشتگاه بودند نیز اعصاب درست و حسابیی نداشتند.

درب آهنی را باز کرد و اشاره ای به راهرو زد.

بیرون رفتم و تیشرتم را پایین تر کشیدم. تنم بخاطر یک جا نشستن کرخت و خشک شده بود.

- قضیه چیه؟

دستبند را رو دور مچم قفل کرد و با بی حوصلگی گفت:

- بزرگ ترت اومده دنبالت چه قضیه ای می خواستی باشه؟

پر غیظ نگاهی حواله ی اندام بد ریختش کردم و تا اتاق سرهنگ دنبالش کشیده شدم.

یک باری هم با این سرباز افضلی نام دهن به دهن گذاشته بودم اما این بار ماجرا فرق می کرد، دنبال شر نبودم.

عجله داشتم تا ببینم چه کسی در پی ام آمده بود. آخر اصلا شماره ای نداده بودم که بزرگ تری دنبالم بیاید.

از پله ها بالا رفتیم. نور خورشید از پنجره ها به داخل کلانتری سرک می کشید و ساعت روی دیوار حول و حوش نه و نیم صبح را نشان می داد.

افضلی چند تقه ای به در زد و با صدای سرهنگ که اذن دخول می داد مرا همراه خودش داخل اتاق کشید.

- قربان اینم میلاد یاری.

شناخته شده بودم آن هم در این کلانتری و در نزد این سرهنگ خوش مشروب که کم نصحیتم نکرده بود.

هم زمان با حرف افضلی آقا سید و دایی مراد به عقب چرخیدند. آیلار نیز در کنار زن چادریی سر به زیر ایستاده بود.

سرهنگ پوشه ی سبز رنگ را روی میز گذاشت و از جا بلند شد.

- بازم که تویی جوون!

کلافه از نگاه شماتت گرانه ی آقا سید چشم به زمین دوختم که سرهنگ دعوت به نشستنم کرد.

- بیا بشین. شما هم بفرمایید.

روی صندلی نشستم و برای ثانیه ای چشم در چشم آیلار شدم.

او هم کل شب را در بازداشتگاه مانده بود!

اگر او نبود دیشب به راحتی آب خوردن می گریختم اما وجودش دست و پایم را بسته و گیر افتاده بودم. نه تنها من

بلکه کل مهمان ها دیشب پایشان به کلانتری باز شده بود حتی پسر رحیمی بزرگ و نامدار.

سرهنگ دستانش را روی میز گذاشت و کمی تنش را به جلو مایل کرد.

- خب دیشب تو اون مهمونی چه خبر بود که توام دعوت بودی؟

تکیه ام را به صندلی دادم.

- خبری نبود یه دورهمی بود که دعوت شدم و رفتم.

پوزخند با صدایی زد.

- بازم که داری دروغ میگی آقای یاری می دونی که ماه پشت ابر نمی مونه؟

می دانستم هم من هم او. مدت ها بود که می دانست تدارکات آن مهمانی ها را من انجام می دادم اما بخاطر نداشتن مدرکی هر بار قسر در رفته بودم.

دایی مراد که سکوت کشدارم کفری اش کرده بود به حرف آمد.

- بابا جناب سرهنگ قربونت بشم این پسر و دختر آخر این هفته عقدشونه. جوونن خامن پا شدن رفتن از این قرتی بازیای این دوره چه میدونم جشن قبل متاهلی و این مزخرفات، شما به بزرگیت ببخش.

باورم نمیشد کسی که رو به رویم نشسته بود و این گونه جلز و ولز می کرد دایی مراد بود!

سرهنگ "خیلی خُبی" گفت و پرونده‌ای از کشو بیرون کشید.

- پس داری مزدوج میشی؟

بالاخره سر بالا کشیدم. در این چند دقیقه دایی خوب توانسته بود با آن زبان چرب و نرمش سرهنگ را مجاب کرده بود که رفتن‌مان به آن مهمانی فقط از خریت بوده و برنامه ای پشتش نبوده.

در چشمانم خیره شد و با مکث برگه ای را روی میز به سویم هل داد.

- تعهد آخره آقای یاری!

مدرکی نداشت که پا گیرم کند در یک مهمانی دستگیر شده بودم آن هم بدون استفاده از قرص و داروی روان‌گردانی.

بعد از گرفتن تعهد همگی بیرون آمدیم. آیلار حرفی نزده بود و آقا سید نیز در سکوت همراهی مان می کرد. با خروج از کلانتری بالاخره سید زبان باز کرد.

- آیلارجان عمو شما بشین تو ماشین من چند کلمه ای صحبت کنم بیام.

آیلار بر خلاف خلق و خوی اعصاب خورد کنش مطیعانه به سوی ماشین قراضه‌ی آقا سید رفت.

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۳۵]

#پارت‌سی‌وهشتم 🎀🎀

- خب پسر جان...

دست پشت گردنم گذاشتم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

- سید یه اتفاق بود اون مهمونی...

دستش به علامت سکوت بالا آمد.

- گوش کن پسرم. نوشین خانم اومد به احترام حرف ایشون قبول کردم بی داد و قال بیام و این ماجرا رو ختم به ختم ولی این رسمش نیست این دختر و دیشب به اجازه و احترام مادرت گذاشتیم با نامحرم بیاد بیرون ته‌ش نباید می اومدیم کلانتری دنبالش!

دایی باز هم جلو کشید. این رفتارهایش حسابی برایم عجیب و غریب بود.

- سید جان حق با توعه بزرگی کن و خودت ببخش.

سید حرفش را زده بود. کلاه سبز رنگ پشمی اش را روی سرش گذاشت و عقب گرد کرد.

- من حرفم رو زدم یاحق.

با رفتنش عصبی لگدی در هوا پرتاب کردم و دست به کمر به رو به رو خیره شدم. خلاصی از آیلار را می خواستم اما تحمل این حرف کشیدن ها را نداشتم.

گوشی و مدارکم را تحویل گرفته بودم. چند تماس از نوش ننه و یک تماس از سیا.

از دخترک دلبر قیصر خان هیچ خبری نبود. باز هم تردید به جانم افتاد یعنی او این مهمانی را لو داده بود!

به راه افتادم که دایی بازویم را کشید.

- کجا؟ بریم خونه نوش ننه چشم به راهته.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و زهر دار نگاهش کردم.

- تا شب میام خونه فعلا کار دارم.

دست به کمر با آن لنگ دور گردنش نظاره ام می کرد.

شماره ی سیا را گرفتم و دستم را برای تاکسی بلند کردم.

- الو کجایی؟

تلفن را پاسخ داده بود اما حرفی نمی زد.

تنم را روی صندلی زهوار در رفته ی پیکان زرد رنگ رها کردم.

- عمو برو طالقانی سر زیر گذر پیاده میشم.

نگاه چپی به سر و وضعم انداخت و با توکل بر خدایی ماشین را به راه انداخت.

منتظر بودم که بالاخره صدای سیا در گوشم پیچید. خواب آلود هومی کرد.

- پاشو تن لشتو جمع کن بیام کارت دارم.

هوشیار تر شد.

- چیشده خبریه؟ دیشب زنگت...

میان حرفش رفتم. چشمانم بخاطر تابش مستقیم نور ریز شده بود و اخم هایم در هم تنیده بود.

- مهمونی رو هوا رفت پسر تا صبح بازداشتگاه بودم.

راننده باز نیم نگاهی به سویم انداخت و پیچ میدان را دور زد.

- چی؟ چجوری آخه؟

شیشه را پایین تر کشیدم و به خیابان چشم دوختم. شلوغ و پر تردد مانند مغز من که هزاران فکر درونش بالا و پایین می شد.

-کار هلماست. دیشب بد جایی مچم و گرفت.

سیا ناباورانه نه کشداری گفت.

- باباحاجی اون دختر انقدرام زرنگ نیست می دونی مهمونی چه آدمی رو لو داده؟ اگه اون باشه کارش ساختس.

اهومی گفتم و دستم را به دستگیره ی بالای پنجره چسباندم. خیر سرم آدرس را کامل داده بودم تا مقصد چرتی بزنم اما این ماشین و خیابان های پر چاله چوله مگر مجال می دادند.

با ارور گوشی صحبت هایمان را کوتاه کردم.

- جلدی بپوش بپر سر خیابون باید بریم گوشیم شارژ نداره.

رخشتم بیار بعد کارا باید برم دیدن دختر قیصر خان، باهاش کار دارم.

[۱۲:۳۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌سی‌ونهم🎀🎀

- نکشیمون حبس کشیده!

از عرض خیابان گذشتم و رو در روی سیا ایستادم.

- اراجیف نباف بشین بریم.

عینکش را روی شانه ام کوبید و به ماشین اشاره زد.

- من خوابم هنوز خودت بشین. حالا راستی کجا داریم میریم؟

به سوی ماشینش رفتم.

- شرکت پسر رحیمی، دیشب قرار بود با هم توافق کنیم نشد الان باید برم.

متعجب تنش را روی صندلی رها کرد.

- میری شرکتش؟! بیخیال پسر میگیرن میکشنمونا!

سر بالا انداختم و پا روی پدال فشردم.

- هیچ ارثیه ای دستم و نگرفت واسه خلاص کردن خودم مجبورم برم تو دهن خر.

پقی زیر خنده زد و شیشه را بالا کشید.

- مجبور!

حق با او بود، هیچ مشکلی نداشتم نه آن قدر بزرگ که بخاطرش ریسک کنم نه فقط طمع بود. حریص پول و یک شبه ره صد ساله رفتن.

مقابل شرکت بزرگ و پرشکوهش توقف کردم. سیا گردن خم کرده بود و از شیشه ساختمان بلند شرکت برج سازان رحیمی را نگاه می کرد.

- این دم و دستگاه باید دست یه پسر زن باز باشه؟

پوزخندی زدم و شیشه ی عطر را از داشبورد برداشتم.

بوی جوراب و عرق بازداشتگاه هنوز بر تنم بود و به شدت حالم را بهم می زد.

بیخیال جواب دادن به سیا شدم و قبل از آن که تلفن خاموش شود برای هلما پیامی ارسال کردم.

- ساعت پنج و نیم کافه مریم باش حرفام مهمه دلوین.

آسانسور در طبقه ی هجدهم ایستاد. سیا هنوز با دهانی باز این سو و آن سو را نگاه می کرد.

حالا خوب بود که پدرش مدیر عامل یکی از شرکت های خودرو سازی بود و برای خودش برو بیایی داشت آن وقت سیا تا این حد ندیده بازی در می آورد.

آستین پیراهنش را گرفتم و از مقابل در ورودی کنار کشیدم. می خواست با ضرب و زور در شرکت را باز کند.

با دیدن اخم هایم شانه بالا انداخت.

- فکر کنم نیستن رفتن تعطیلات.

سری برای منگل بازی هایش تکان دادم و زنگ را فشردم. طولی نکشید درب چوبی کنده کاری شده توسط زنی باز شد.

ست لباس هایش و لحن صحبتش تماما نشان دهنده ی سختگیری زبانزد امیرفرهام رحیمی بود.

داخل شدیم و آن زن پشت میزش نشست.

- خیلی خوش آمدید، امرتون رو بفرمایید.

سیا حالا از روی شانه ام سرک می کشید تا منشی را ببیند.

کنارش زدم و با لحنی که کمی تندی چانی اش شده بود گفتم:

- با آقای رحیمی کار داشتم.

خودکار را روی دفترچه ی زیر دستش گذاشت و دستانش را روی میز در هم قلاب کرد.

- وقت قبلی که نداشتید درسته؟

سر تکان دادم که رو گرفت و برگه ای از روی پرینتر برداشت.

- متاسفم وقت ایشون پره.

کلافه از هم صحبتی با زنی که فیس و ادا نداشت اما جدیتش روی مخ بود، انگشتانم را روی میز کشیدم.

- بگید میلاد اومده خودش مشتاق میشه برای دیدار.

ابروانش از تعجب بالا رفتند.

از جا بلند شد و چند برگه را با هم دسته کرد و لبخندی روی لب هایش نشاند.

- با این که مطمئنم وقت خالی ندارن اما چشم بهشون اطلاع میدم، منتظر باشید.

با اشاره ی دستش عقب گرد کردم و روی صندلی های راحتی گوشه ی سالن نشستم.

سیا محو تماشای تابلویی بود که عکس ساختمانی بلند با نمای زیبا را به رخ می کشید.

شرکت شیک و ساکتی بود. تعداد زیادی از کارکنان از این اتاق به آن اتاق می رفتند اما سر و صدای زیادی نبود. همه چیز منظم و دقیق.

کم تعریف پسر موفق و کاربلد رحیمی بزرگ را نشنیده بودم. پسری که بزرگ ترین خبطش رابطه ی پنهانی با حسابدار شرکتش بود.

بی توجه به سیا از جا بلند شدم و مشتاقانه به راهروی دست چپ که انتهایش به اتاق مدیریت ختم می شد، چشم دوختم.

حسابداری در اول از سمت راست راهرو می شد. گام اولم به دوم نرسیده درب اتاق مدیریت باز شد و منشی کف دستش را به داخل نشانه رفت.

- بفرمایید داخل آقای یاری.

تعجب نکردم. پسر رحیمی تمام جیک و پوکم را در آورده بود.

[۱۲:۳۸ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌چهلم🎀🎀

با ورودم به اتاق چشم از مانیتور گرفت و با اخم هایی در هم از جا بلند شد.

- چه زود ولت کردن!

پوزخندی زدم و دست به جیب در چند قدمی میز بزرگ قهوه ای رنگ ایستادم.

اتاقش سر تا سر نورگیر بود و میز و صندلی کارش درست وسط اتاق قرار داشت و رنگ همه چیز به طرز مضحکانه ای سفید بود. الی میز کار و چند مبل جلوی میزش.

- باز ما رو یه شب نگه داشتن شما نیومده رفتی آقازاده.

آستین پیراهن سفید رنگش را مرتب کرد و به میزش تکیه داد. زیادی اتوکشیده رفتار می کرد!

- خب حرفت؟!

زبان روی لب هایم کشیدم و گوشی را به طرفش گرفتم.

- اون عکسی که اون شب برات فرستادم به علاوه ی این چند تا رو هم چقدر می ارزه بنظرت؟

معقولانه تر رفتار می کرد. خوب دستش آمده بود که شوخی ندارم و او هم نمی تواند با اتکا به قلچماق هایش این عکس ها را از چنگم در بیاورد.

میز را دور زد و روی مبل نشست.

- چند تا نسخه ازشون داری؟

بی آن که تعارفی از جانبش باشد کنارش نشستم. یک جورهایی خودم را روی صندلی ول کردم.

- یه نسخه فقط.

رک و راست گفتم دلیلی برای دروغ گفتن نبود.

- خب توافقمون سر این عکس ها یه طرف یه کار دیگه هم باهات دارم.

چشمانم باریک شد و به نیم رخش زل زدم.

- اسم کسی که این عکسارو بهت داده می خوام. مبلغ هر چی باشه میدم.

قهقهه ام اتاق را برداشت.

این مرد به ظاهر باهوش می خواست مرا گول بزند!

پا روی میز انداختم و برای بار چندم زبان روی لب هایم کشیدم که زیر چشمی حرکاتم را از نظر گذراند.

- منو نمی شناسی پسر حاجی؟

بابا همه میدونن من هکرم. این عکسا اتفاقی از گوشی یکی افتاد تو سیستم من. خیلی اتفاقی!

فهمید که قصد لو دادن نداشتم. اصلاً محال بود اسم به میان بیاورم لو دادن در مرام من نبود.

گوشی را روی میز فر داد و از جا بلند شد.

- اوکی. فقط این که پول نقد خواستی اونقدری الان تو شرکت نیست که بخوام شرت و کم کنم باهات تماس میگیرم آقای یاری.

نمی دانم قصدش چه بود اما فعلاً مرا سر می دواند. اهومی گفتم که با ابرو به در اتاق اشاره زد

خیلی محترمانه بیرونم می کرد. زیادی کنس و نچسب بود.

از جا بلند شدم و فاصله ی کوتاه بین مبل های راحتی را تا در طی کردم.

- من فقط چند روز منتظر میمونم فراموشت نشه که دوباره یاد آوری نکنم.

سرش را چندین بار بالا و پایین کرد که از اتاقش بیرون رفتم.

سیا به میز منشی تکیه داده بود و چرت و پرت می گفت. صدایش کردم و هر دو از شرکت بیرون زدیم.

حالا می ماند دختر نصرت خان. دلوین!

لقب برازنده ای برای آن دلبرک کوچک انتخاب کرده بودم. شک نداشتم لو دادن مهمانی کار او بود. آن شب در چشمانش عمق کینه و نفرت را احساس کرده بودم.

سیا را جلوی شرکت رها کردم و به سوی ماشین رفتم. مابقی کارهایم انفرادی بود و کسی نباید از آن‌ها باخبر می شد.

[۱۲:۳۸ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌چهل‌ویکم🎀🎀

- صبر کن هلما کجا داری میری باز؟

آستین مانتوی تابستانی ام را از دست هلیا بیرون کشیدم و با همان صبری که در مرز لبریز شدن بود، در صورتش براق شدم.

- تا قبل برگشتن مامانینا خونم.

پا برهنه وسط حیاط به دنبالم روانه شده و گوشش بدهکار حرف هایم نبود.

- ببین آخه الان تو این گرما کجا میری؟ منو ببین هلما چیشد آخه از صبح که یا فحش دادی یا داد زدی الانم که داری میری چیشده بگو دیگه.

سکوتم در هم شکست و با تمام قوا بر سرش فریاد زدم.

- دارم میرم به کسی که دو سال سواری دادم بهش حد و حدودش رو یادآوری کنم.

وا مانده ایستاد و دستش در هوا ماند.

- چی؟

دستی در هوا تکان دادم و با گام های بلند از او دورتر شدم و از حیاط بیرون رفتم. آژانس آن طرف کوچه انتظارم را می کشید. روی صندلی عقب جا گیر شدم و سر سری سلامی دادم و آدرس را زمزمه کردم.

برای بار چندم بود که پیامکش را می خواندم. پس وقیحانه منتظر دیدنم بود. شیشه را پایین کشیدم و دمی عمیق گرفتم.

آن فیلم هنوز پشت پلکانم بود. بوسه‌اش را نمی توانست انکار کند می توانست!

پیامکش سر صبحانه به دستم رسید و چه احمقانه قلبم خودش را به تک و تا انداخت که او می خواست توضیح بدهد اما درست یک ساعت بعد از او تماس آیلار و حرف هایش کامم را تلخ کرد.

ساعتی مچی ام را برگرداندم و نگاهی به عقربه ها انداختم.

پنج و ده دقیقه بود. می شد گفت مامان و حاج بابا تا یک ساعت دیگر نهایت به خانه باز می گشتند و فرصت چندانی برای این دیدار نداشتم.

پشت دستم را روی پیشانی عرق کرده ام کشیدم و پوست لبم را به دندان گرفتم.

می خواست مرا ببیند! با چه رویی؟!

جنگ اعصابم تمامی نداشت از صبح تا به الان خودخوری کرده بودم اما کافی نبود.

نبود که او جرئت می کرد پیام دهد و طوری وانمود کند که انگار دیشب هیچ اتفاقی نیافتاد و من چیزی ندیدم. من کور بودم تمام این دو سال را کور و کر بودم.

با توقف ماشین کرایه را پرداخت کردم و با عجله پیاده شدم. ماشین سیا مقابل کافه پارک بود.

دندان قروچه کنان به سویش رفتم تا اتمام حجت کنم.

روی صندلی در سمت چپ ورودی کافه نشسته بود و آرنج را زیر چانه اش تکیه داده بود.

با همان تیشرت چروک و موهای در هم برهم نیز خوشتیب بود.

جنگلی هایش را اسکن وار روی صورتم چرخاند و با ابرو به صندلی مقابلش اشاره زد.

می شد گفت هیچکس در کافه نبود. این ساعت عصر چه کسی بیرون می آمد آخر!

لب روی هم فشردم و به طرفش گام برداشتم.

فضا ساکت و آرام بود و صدای عقب کشیدن صندلی حواس دو نفری که بیکار تر از ما بودند را پرت کرد.

با نشستنم تنش را جلو کشید و با لبخند یک وری چشمکی تحویلم داد.

- سلامت کو دلوین بانو!

انگشتان مشت شده ام را در هم پیچاندم و زهر خندی زدم.

- سلام، خب؟!

می دانست عصبی که می شدم جا و مکان برایم معنا نداشت می زدم و می شکستم و فریادم به آسمان می رفت و متانتی در حرکاتم نمی ماند.

به گارسون اشاره ای زد.

- خب چی؟ می خواستم ببینمت.

به یک باره تمام وجودم شعله ور شد اما او زودتر جنبید و دستانم را گرفت.

- شوخی کردم جوش نیاری.

دستانم را از زیر دستان گرم و مردانه اش بیرون کشیدم.

بوی گند عطر سیا را می داد!

- حرف بزنیم؟ از دیشب؟

پر حرف نگاهش کردم که به خنده افتاد.

- بابا تو که مهمونی رو لو دادی کوتاه بیا بذار راحت حرفامو بزنم.

برای ثانیه ای یکه خوردم و به صراحت رنگ نگاهم تغییر کرد.

پس فهمیده بود!

با سکوتم جسارت بیشتری به خرج داد و سر انگشتانش را روی دستانم کشید.

- این چشای سرخت بخاطر منه؟ گریه کردی آره؟

[۱۲:۳۸ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌چهل‌ودوم🎀🎀

من دختر سر سختی بودم اما سنگ نه.

خدا می دانست چه جان کندنی در وجودم به پا بود که مبادا اشکی روان شود. به خودم قول داده بودم در مقابل او و چشمان وحشی اش قطره اشکی نریزم. با ترحم ماندنش به دردم نمی خورد او می خواست برود و من راه را برایش باز می کردم.

- فهمیدم دارید نامزد می کنید. فهمیدم که خواستگاریش رفتی و همه چیز صوری بوده اما مجبوری واقعیش کنی. واقعی تر از رابطه ی دوساله ی ما. نیومدم حرفاتو بشنوم میلاد همه رو از برم.

فقط.... فقط اومدم هرچی ازت داشتم و بدم برم. تموم شد.

میخ مردمک های لرزانم بود و نمی دید انگشتانم چه تکاپویی در کیف دستی ام به پا کرده بودند تا آن جعبه ی لعنتی را پیدا کنند.

با لمسش بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

- اینم باقی مونده ی اون دوسال.

به خودش آمد و سریع دستم را گرفت.

-نکن اینجوری دلوین داری اعصابم و خورد میکنی!

وقتش را نداشتم بنشینم و برای او تک به تک گفته های آیلار را تکرار کنم. از آن شبی که تماس ها و پیام هایم بی جواب مانده بود و تمام هفته ای که در بیخبری اش چشم انتظار مانده بودم نداشتنش را تمرین کرده بودم.

آدم التماس کردن نبودم و میلاد هم این را خوب می دانست برای همان هراس در حرکاتش هویدا بود.

با بلند شدنم جعبه را چنگ زد و پر صدا از جا بلند شد.

-گوش کن دلوین.

آخ از دلوین گفتن هایش که مدل خاصی بود.

با مکث و لهجه ی ریز خفته در کلماتش.

راستی چرا تا به حال به لهجه ی کردی اش دقت نکرده بودم!

با صدایش چند نفری که پشت پیش خوان بودند نیز توجه‌شان جلب شده بود.

بی اهمیت از در چوبی کافه بیرون رفتم که سد راهم شد.

- نرو رو اعصابم، چرا اینجوری می کنی؟

خسته از بغضی که گلویم را می فشرد لب باز کردم.

- میدونم نمیخوایش. می دونم خواستگاری و همه چی زور خانوادته ولی میلاد...

تنش را کنار کشید تا دو دختری که قصد ورود به کافه را داشتند وارد شوند و در همان حال گفت:

- لعنتی میدونی پس این بغضت واسه چیه؟

کیف را روی دوشم کشیدم و با بی رحمی در چشمانش خیره شدم.

- ولی اون دستی که دیشب روی کمر آیلار نشست دروغ نبود، بوسه هاتون تو اون مهمونی هم دروغ نبود.

وا ماند. باورش نمی شد. دیده بودم فیلمی که آیلار استوری کرده بود را بارها و بارها دیده و فرو ریخته بودم.

دست در جیب ایستاد و رفتنم را نگاه کرد.

جدا شدنمان خیلی هم رمانتیک و احساساتی نبود.

نه باران بود و نه رعد و برقی، حتی عابران هم نمی دویدند تا از شر باران خلاص شوند.

زیر آفتاب عصرگاهی راه می رفتم و چشمانم به جای آسمان می بارید.

این اواخر نبودنش را عادت کرده بودم اما امروز وقتی همه چیز را تمام کردم گویی نفس برای کشیدن کم داشتم.

دیر رسیدنم به خانه و شماتت مامان طلعت هم توفیری نداشت. گام هایم رفته رفته آرام تر می شد و در آخر بی توجه به نگاه های کنجکاو روی جدول گوشه ی پیاده رو نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.

[۱۲:۳۸ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌چهل‌وسوم🎀🎀

- تموم شد!

گوشی را بیشتر به گوشم فشرد و دست دیگرم را روی زمین ستون کردم تا حایل تنم باشد.

- آره تمومش کردم.

خش خشی پشت خط آمد و این بار صدای زهرا رساتر به گوشم رسید.

- یعنی دو دستی میلاد و تقدیم آیلار کردی دیگه آره؟

به در بسته ی حیاط چشم دوختم. مامان طلعت و بابا نصرت هنوز نیامده بودند. برای گرفتن کلید خانه ی مامان گلی از برادر مش ناصر رفته بودند و با وجود گذر ساعت از هشت و نیم هنوز پیدایشان نشده بود.

- کسی که تا وسطای راه رو رفته نمیشه برگردوند زهرا. استوری دیشبو که دیدی؟

مکث کرد و با صدایی که بغض دار شده بود، گفت:

- شما خیلی خوب بودین، به هم میومدین حیف شد! اما آخه اون آیلار فیس عملی چی داره خدایی!

زهرا هم مانند هلیا دل نازک بود. البته مرا کسی نمیدید تا بداند دل نازک تر کداممان بودیم.

از آن خیابان و آدم های کنجکاوش که اشک ها و غرور شکسته ام را دیده بودند، بیزار بودم.

یک ساعت تمام در آن خیابان و روی آن جدول برای تک تک روزهایی که با او خندیده بودم اشک ریختم تا به خود ساده ام ثابت کنم عشق دختر نصرت خان با شاگرد مغازه ی پدرش انتهایش پوچی بود. همان چیزی که هلیا، زهرا و سایرین گه گاه گفته بودند و من و قلب سرکشم گوش نداده بودیم.

- حیف تموم روزای این دو سال بود که حروم شد.

طلایی های ابریشمی ام را میان انگشتانم گرفتم و به عقب روانه کردم و این بار با اخم هایی که بخاطر وجود میشل زیر پایم بود، از روی سکو پایین پریدم.

حیوان لوس؛ درست مانند صاحبش کنه و آویزان بود.

زیر چشمی به روی پله ها نگاه انداختم. هلیا هنوز همان جا نشسته و مظلومانه به مزائیک های حیاط چشم دوخته بود.

کمی پیش تریپ نصیحت برداشته بود و می خواست با حرف هایش موعظه کند که بر سرش فریاد زده بودم دیگر میلادی در زندگیم نبود که سعی داشت مرا از او دور کند.

- الان چی میشه هلی؟ سینگل میمونی یا...؟

پایین تر از هلیا روی پله نشستم و باز هم عصبانیت در کلماتم رخ نمود.

- یا چی؟

پی به حرص کلامم برده بود که از در شوخی وارد شد.

- یا زهرمار. چت شده تو؟ یهو یجوری فاز میگیری آدم خوف می کنه.

خسته از حرف های بی سر و ته زهرا سریع نقطه پایان حرف هایم گذاشتم تا تماس را قطع کند.

- الان اعصاب ندارم فردایی، پس فردایی قرار می ذاریم حرف بزنیم فعلا شبت بخیر.

اصلا نشنیدم چیزی گفت یا نه اما تماس را خاتمه دادم و گوشی را میان دستانم فشردم.

هلیا دیگر چیزی نمی گفت؛ یعنی حق داشت نگوید مثلا از چه می گفت؟ همین چند دقیقه پیش به او پریده بودم. دیوار کوتاه مصداق حال خواهری بود که نه ذوقی در چهره اش بیداد می کرد و نه لب هایش می خندید، تازه عروس شده ها مگر زیادی پر شور و شر نمی شدند؟! پس چرا او نبود!

باز هم از روی شانه نگاهش کردم. سر انگشتانش انتهای موهای بلندم را به بازی گرفته بود.

- آقا ایمانتون خبری نیست!

سر بالا کشید. آبی چشمانش زیادی از حد جلب توجه می کرد. بخصوص با موهای پر کلاغیش که روی شانه هایش ریخته بود.

نا همسان بودیم اما رنگ چشمانمان یکی بود. او ترکیب چهره ی مامان و رنگ پوست و مویش را به ارث برده بود و من نیز نژاد پدرم را داشتم.

موهای طلایی رنگ و چشمان آبی که پدرم گه گاه با حسرت نگاهم می کرد. شبیه به مادرش بودم.

پدرم از نژاد روس ها بود اما مادرم نه... سالار خان پدرش ایرانی اصل بود و چهره های شرقی دایی طاهر و مامان گویای این اصالت بود.

[۱۲:۴۰ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌چهل‌وچهارم🎀🎀

هلیا با من و من به حرف آمد. او را خوب می شناختم هیچ گاه قوی و محکم نبود.

درست نقطه ی مقابل من. رفتارهایش زیادی از حد روی مخ بودند. مطیع، آرام، حرف گوش کن و زیادی خجالتی.

- خب اون... اون کار داره مامانش گفت فردا صبح میاد بریم آزمایش.

طلبکار به طرفش چرخیدم.

- پسری که تازه نامزد کرده نباید چهارتا کلمه حرف داشته باشه با نامزدش؟

هلیا بازهم احمقانه از او حمایت کرد.

- ما که هنوز نامزد نیستیم خب اونم کار داره.

به ستون تکیه دادم و پاهایم را روی هم انداختم.

- کار داره؟! با عقلت فکر کن افسار نده دست قلبت، بابا یارو یه زنگ خشک و خالی نزده بهت اصلا اون جهنم شما شب خواستگاری حرف زدید؟ نه.

بله برونم که چیزی نشنیدم من. مطمئنی یارو لال نیست؟ نندازن بهمون!

لحنم رفته رفته تند تر می شد که در باز شد و ماشین بابا وارد حیاط شد و هلیا از سوال وجواب های من جان سالم به در برد. تند رفته بودم اما واقعیت بود. ایمان مرتضوی زیادی از مشکوک می زد. هلیا من نبود که صبور باشد او زود از هم می پاشید.

با پیاده شدن مامان هلیا دمپایی هایش را به پا زد و با دو پایین رفت.

با تاسف لب هایم کج شد. لوس و مامانی بود و کاری اش نیز نمی شد کرد.

کیسه ای که نمی دانم چه درونش بود را از مامان گرفته بود و با خودشیرینی برایش از شامی که پخته بود می گفت.

بابا نصرت ریموت در را زد و پشت سرشان به سوی پله ها آمد. با دیدن شان از جا بلند شدم و با حفظ ظاهر سلام کردم اما مامان سریع در چهره ام دقیق شد.

- گریه کردی هلما؟

بابا نصرت نیز ایستاده بود و منتظر پاسخ من بود.

باز هم موهای سرکشم را که نسیم کم جان تیر ماه به این سو و آن سو می برد را بالا زدم و به اجبار دست به دامان دروغ شدم.

- نه چه گریه ای حساسیت فصلیه.

مامان دست آزادش را روی کمرم گذاشت و به سوی خانه هدایت کرد.

- بریم یه دمنوش بدم بخوری چشات زیادی سرخ شده مادر.

کنارشان وارد خانه شدم. مامان بد نبود فقط گه گدار احساس می کردم او هلیا را بیشتر از من دوست داشت.

دقیقا این حس را هلیا نسبت به بابا نصرت داشت. از نظر او من ته تغاری بابا بودم و معلوم نبود تا چه حد این افکارمان اساس داشت.

مامان قبل از آن که برای تعویض لباس وارد اتاقشان شود صدایش را بلند کرد.

- هلیا صبح ساعت هفت باید بیدار بشی مادر. پسر حاج مرتضوی و حاج‌خانم میان دنبالمون بریم برای آزمایش.

پوزخندی که زدم از چشمان هلیا دور نماند. حاج خانم و مامان کجا می رفتند را درک نمی کردم! ناسلامتی این دو نفر به هم محرم بودند این محدودیت ها دیگر چه معنایی داشت!

[۱۲:۴۰ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌چهل‌وپنجم 🎀🎀

#میلاد

نمی دانم نام حسم چه بود اما من عاشق دلبرک نصرت خان نشده بودم. نمی توانستم عاشقش شوم.

ولی چرا؟ چرا بخاطر قدم های سنگین و بغض لانه کرده در گلویش اعصابم بهم ریخته بود؟

چرا وقتی رفت رهایش نکردم و آن قدر منتظر ماندم تا اوی کله شق بلند شود و به خانه بازگردد!

هیچ چیز نمی دانستم و در این سر مشغولی های مغزم زنگ های پی در پی نوش ننه نیز معضل بزرگی شده بود.

ماشین سیا را در پارکینگ داخل شهر پارک کردم و آدرس دادم تا برود و بردارد. مقصدم خانه بود و حل مسئله ی آیلار.

دخترک ولد چموش رفته و سیر تا پیاز را کف دست هلما گذاشته بود تا چه را ثابت کند؟

من که خوب می دانستم برای او آوردن اسمم و قدم برداشتن در کنارم اهانت حساب می شد پس حتما دردش این بود خودش را به بقیه ثابت کند که من میلاد را از دلوین جدا کردم!

لبه ی حوض نشستم و مشتی آب به صورتم زدم. سایه ی محوی از من روی آب شناور بود.

هنوز هم جای زخمی که روی پیشانی ام بود کودکی هایم را در خاطرم زنده می کرد. صبح به صبح آن زخم را می دیدم و تجدید خاطره می کردم با کودکی هایم. یک روز عصر دایی مراد سر هیچ و پوچ مرا داخل حوض خالی هل داد تا شاید عصبانیتش از پدرم را سر من خالی کند اما خالی نشد تنفر او از پدرم تمامی نداشت و یک زخم روی پیشانی من هم آن نفرت را بیشتر می کرد.

با رخوت تنم را از لبه ی حوض بالا کشیدم و به سوی اتاق انتهای حیاط رفتم.

یک روز از این خراب شده می رفتم و دیگر باز نمی گشتم این را به کودکی هایم قول داده بودم.

با ورودم به خانه در پی نوش ننه صدایم را بالا بردم.

- ننه کجایی؟

با گمان به این که شاید باز هم سمعکش ادا در آورده بود در آشپزخانه و حمام سرک کشیدم، نه واقعاً انگار در خانه نبود.

بیخیال آن چه که احتمال داشت وقوع پیدا کند در حمام را بستم و شیر آب گرم را باز کردم.

جهنم و ضرر حرف هایی که پشت سرم می زدند و فحش هایی که می دادند حالا فقط یک حمام می توانست رد و خاطره ی آن چشمان مالامال از اشک را از خاطرم ببرد.

من کجا و دل سپردن به آن چشمان صد رنگ کجا!

زیر دوش ایستادم و آب با ادا اصول همیشگی که دمی داغ بود و دمی سرد نیز موفق نشد دلوین نامی را از مغزم پاک کند. گفته بود چه؟

به مغزم فشار آوردم. چیزی از حرف هایش در ذهنم نمانده بود. فقط تصاویر آن نگاه های دلگیر و شکسته در پشت پلکانم جولان می داد و عذاب وجدانم را نیم خیز کرده بود.

بالاخره به آن خودخوری مسخره پایان دادم و با بیرون آمدنم از حمام نوش ننه و دایی مراد نیز وارد خانه شدند.

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۴۱]

#پارت‌چهل‌وششم🎀🎀

- بفرما این شازده پسرت!

در چهره ی دایی نگاه نینداختم. رو به نوش ننه که برافروخته و عصبی بود، کردم.

- سلام چی شده ننه؟

روسری گلدارش را از دور گردنش باز کرد. گرمش شده بود و روی شقیقه هایش چند دانه ای عرق نشسته بود.

با اخم بالاتنه ی برهنه و نمدارم را نگاه کرد.

- تو بگو دیشب چیشد؟ قرار بود یه شام بخورید پسر اون خراب شده کجا بود رفتی و این دختره طفل معصومم کشون کشون بردی؟

چشمانم درشت شد و حوله را محکم تر دور کمرم پیچیدم.

- من بردمش؟! بابا خودش میخ شد گفت الا و بلا که میاد.

دایی روی پتوی پهن شده لم داد و پا روی پا انداخت.

- حالا هر چی، گاوت زاییده پدر دختره دنبالته.

در کمد را باز کردم و از انبوه لباس ها تیشرت زیتونی رنگ و جین مشکی را بیرون کشیدم. آن چشم دریایی لعنتی می گفت به من زیتونی می آید.

با یاد آوری او اینبار در کمد را به هم کوبیدم و صدایم بالا رفت.

- هر کی هر چرتی گفته برا خودش بوده این یارو میدونه دخترش پایه ثابت کثافت کاریای مهمونیاس؟ دیشب من بردمش مهمونی لابد منم مجبورش کردم که بچسبه به من و...

با دیدن چشمان درشت شده ی نوش ننه ادامه ی حرف هایم را خوردم و تیشرت را از سرم پایین کشیدم.

- باشه قبول من پسر بده، دخترشونو ندن بهم و خلاص این که دعوا نداره.

گفتم و بی اهمیت به آن ها وارد حمام شدم و حوله را از دور کمرم باز کردم.

صدای دایی مراد می آمد.

- گوروسن بو اوقلانی؟ بیزیم آبرومیزینان اوینور آنا.*[1]

پوزخندی زدم و حی و حاضر بیرون آمدم.

دایی فراموش کرده بود که چقدر زیرک بودم اگر زبان پدری ام را یاد گرفته بودم حتما زبان مادری ام را از بر بودم.

راهی آشپزخانه شدم و بطری آب را بیرون کشیدم. مطمئن بودم نوش ننه تا چند دقیقه ی دیگر بر سرم خراب می شد برای همان قصد گریز داشتم.

- الکی هول برتون داشته اون دختره همچینم علیه سلام نیست.

بعد از آخرین حرفم با عجله کتانی هایم را به پا زدم و لاشه ی سوخته ی موتور را از نظر گذراندم. پسر رحیمی تاوان این جسارتش را پس می داد.

دست درازی به حریم من برای او زیادی از حد بود.

- هارا گدرسن اوقلوم❊^{2}؟

چفت در را میان پنجه هایم فشردم و نیم تنه ام را داخل حیاط کردم.

- چیشده؟

در را باز کرد و رو در رویم ایستاد.

- میری خونه ی سید؟

تکخندی زدم.

- نه کارم چیه اونجا؟ دارم میرم پی پولم از یکی طلبکارم.

مچ دستم را گرفت و همراه خودش کشید.

- نه ننه اول میای عذرخواهی می کنی بعد.

کلافه پشت در خانه ی سید ایستادم. فقط چند قدم با در وامانده ی خانه ی دایی مراد فاصله داشت. چندی از زنان داخل کوچه کنجکاوانه سرک می کشیدند.

- عذرخواهی چی آخه؟

در را کوبید و در همان عین با لحنی آرام لب زد:

- مادر زشته دو روز دیگه فامیل میشیم نباید این دلخوری ها بینمون بمونه.

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم و سرم را پایین بردم.

- چی میگی مادر من چه فامیلیی؟ بابا مگه من عیاش و کلاش نیستم؟ میخوان دخترشونو بدن به من کله خر؟

❊[1]

میبینی این پسره رو؟ داره با آبروی ما بازی می کنه مادر.

❊[2]

کجا میری پسرم؟

[۱۲:۴۱ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌چهل‌وهفتم🎀🎀

با باز شدن در نوش ننه چنگی به صورتش زد و لب هایش را روی هم فشرد تا مجبور به سکوتم کند.

- سلام نوشین خانم.

صدای همسر آقا سید بود. سر به زیر با اخم هایی در هم گره خورده سلامی دادم که به داخل اشاره زد.

- بفرمایید تو سید متتظرتونه.

دندان قروچه کنان به دنبال نوش ننه راه افتادم. شکستن دلش را بلد نبودم وگرنه در آنی می پیچیدم و از آن خانه با جو سنگین و مسخره اش دور می شدم.

سید عبا به تن روی تشک نشسته بود و پدر آیلار و مادرش نیز کمی با فاصله از او نشسته و شماتت گرانه نگاهم می کردند.

بالاخره سید لیوان آب را کنار گذاشت و با لحنی که کمی خنده چاشنی اش بود، گفت:

- چرا ساکت شدید پس؟

نوش ننه نامحسوس با آرنج به پهلویم زد.

- راستش سید پسرم اومده عذر خواهی خدا شاهده من این بچه رو بد بار نیاوردم اما خب جوونه خامه کاری بود...

بی حوصله میان حرفش رفتم. این خواری و خفت بس بود من دخترشان را نمی خواستم.

- سید به جا این حرف ها از دختره پرسیدید که من بردمش یا خودش اومد؟

نوش ننه هین کنان میان حرفم آمد که دستم را بالا بردم و از جا برخاستم.

- من یه پسر عیاشم درستم نمیشم سید ولی خبر دارید نود درصد مهمونیایی که رفتم این دختر پایه ثابتش بوده؟

سید یکه خورده تکانی خورد که پدر آیلار از جا برخاست. مرد لاغر و سیبیلویی که اخم های در همش مرا نمی ترساند.

- مردتیکه میفهمی چی میگی؟

یقه ام را میان دستانش کشید که آیلار از اتاق بیرون آمد.

- بابا!

سید نیز برای میانجی‌گری بلند شده بود اما قبل نزدیک شدنش دستان پدر آیلار را از یقه ام جدا کردم و او را عقب راندم.

- از من نه از دخترت بپرس عمو.

حالا همه نگاه ها به سوی آیلار پیچیده بود که خودش جلو آمد و من من کنان بعد از سکوتی کشدار گفت:

- راست میگه.

مادرش خودش را به او رساند تا از یورش احتمالی پدرش جلوگیری کند

- چی میگی دختر؟

این صدای فریاد از مرد رو به رویی ام بود که رگه های پیشانی اش از غیرت بیرون زده بود.

آیلار دست مادرش را پس زد و گامی جلوتر گذاشت.

- من خواستم باهاش برم مهمونی بابا.

جمع در سکوت و بهت فرو رفته بود که این بار اینبار با صدای رسا تری گفت:

- من نمی خوام میلاد رو از دست بدم. اون رو از خیلی وقت پیش می شناختم و دوس...دوسش دارم.

انگشتانم مشت شد و با غیظ نگاهم را به سر پایین افتاده اش دوختم.

چرا اراجیف می گفت؟! چه دوست داشتنی؟

انتظار هر رفتاری را داشتم الا خنده ی سید و دعوت او به آرامش بقیه.

- خب خب بفرمایید بشینید انگار این دو تا جوون تو طالع هم بودن و هستن.

پدر آیلار هنوز کوتاه نیامده بود اما بخاطر زمین نیوفتادن حرف آقا سید همان جا روی زمین نشست و رو به دخترش غرید:

- بعداً باهات حرف می زنم.

کیفور روی زمین نشستم. امکان نداشت این مرد دخترش را به من بدهد.

آقا سید رو به همسرش کرد.

- حاج خانم یه چایی بیار برای مهمون ها.

دست پشت گردنم گذاشتم تا این مسخره بازی زودتر تمام شود. حالا شده بودیم مهمان تا چند دقیقه پیش اخم و تخم هایشان را نمی شد تاب آورد.

- خب پس جوونا از قبل همو میشناختن؟

باز هم سر خانه ی اول بازگشته بودیم. نوش ننه که از بحث راضی بود چادرش را مرتب کرد و رو به آیلار گفت:

- بیا بشین دخترم سر پا نمون.

او هنوز همان جا دوشادوش مادرش ایستاده بود و دم بر نمی زد. هر لحظه دمای بدنم بالا می رفت هر چه می کردم این وصله به هم نچسبد گویا محکم تر می شد.

آقا سید به گونه ای با خنده حرف می زد که انگار ممانعتی نداشت این دختر دیشب در مهمانی دست دور گردنم انداخته بود و می رقصید.

البته شاید هم آن استوری هایی که سیا می گفت را هم ندیده بودند. پدر و مادرش ساده بودند و این دختر زیادی مکار!

[۱۲:۴۱ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌چهل‌وهشتم🎀🎀

- خب پسرم توام موافقی؟

با صدایشان گوشی را پایین آوردم و از پیامی که به شدت مهم بود چشم گرفتم.

- متوجه نشدم موافق چی؟

نوش ننه لبخند مصنوعیی زد.

- پسرم آقا سید میگن فردا برید آزمایش، مرخصی میتونی بگیری از صاحب کارت؟

از همان پانزده دقیقه پیش که سیا شروع به پیام دادن کرده بود تا همین حالایش مخم درگیر بود و ترس به جانم افتاده بود و آیلار و گند کاری هایش دیگر در مخیه ام نمی گنجید.

اصلا حرف هایشان را گوش نداده بودم تا ببینم سید با آن زبان چرب و نرمش چگونه همه را به ساز خودش رقصانده بود. واقعا هم شور خوبی کردنش را در آورده بود من تلاش می کردم بهم بزنم و او تلاش می کرد تا این ازدواج سر بگیرد.

از نظر خودش نیز برای منه یتیم بزرگی می کرد، چیزی که من از آن به شدت فراری بودم.

زبان روی لب هایم کشیدم.

- من چند روزی نیستم آقا سید باید برم تهران.

سید تسبیحش را در دستش چرخاند.

- تهران که همین بغل گوشمونه بابا جان.

آری بود. برای همین هم هر بار برای فرار انتخابش می کردم.

- چند روز طول میکشه برگردی مادر؟

باز هم گوشی در دستم لرزید.

- نمی دونم یه هفته شایدم یه ماه.

نوش ننه که گویی گمان کرده بود می خوام از این مهلکه بگریزم اخم هایش را در هم کشید.

- ای بابا این چه کاری مادریه نمی دونمم شد حرف ؟

کلافه صفحه ی گوشی را روشن کردم و روی پیام جدید سیا ضربه زدم.

" رفتم مغازه نصرت خان حسابی اوقاتش تلخ بود اسم تو رو آوردم بیشتر قاطی کرد"

گوشی را روی زانویم گذاشتم.

- باید کار کنم نوش ننه نمیشه که نرم.

صدایم از خشم می لرزید و او هنوز در پی جوش داد این وصلت بود.

- باشه مادر باشه پس همین امشب بله برون باشه که خیال هر دو طرف راحت باشه دخترمون رو نشون کنیم تا بری برگردی کارا تموم بشه.

چشمانم درشت شد.

- یعنی چی مگه میشه آخه ننه چی میگی؟

نوش ننه رو از منه عصبی و افسار گسیخته گرفت و انگشترش را از انگشتش بیرون کشید.

- آقا سید شما هم موافقی؟ این دو تا جوون دلشون پیش همه فقط یکم دست دست می کنن.

الانم حرفشون سر زبونا افتاده یه انگشتر بندازیم که فعلا در دهن مردم هم بسته شه تا پسرم برگرده.

دندان روی هم فشردم و نوش ننه را زیرلبی صدا کردم اما بی اهمیت به من این بار پدر آیلار را مخاطب قرار داد.

- تو چی پسرم تو موافقی؟ میبینی که دخترتم دلش پی پسر منه کشش نده مادر بذار این وصلت انجام بشه.

سید و نوش ننه دست به دست هم داده بودند تا ما را یکی کنند و برق چشمان دختر رو به رویی ام خبر از خبرها می داد.

با ورودمان به حیاط درب آهنی را محکم به هم کوبیدم و جان به لب آمده فریاد زدم:

- چرا انگشتر دستش کردی ننه بابا میگم نمی خوام دختره ی خرا...و.

اخم هایش را بیشتر از قبل در هم کشید و در چشم بر هم زدنی دست لرزان و کم جانش به صورتم کوبیده شد.

- چون اون دختره رو نمیخوای حق نداری روش اسم بد بذاری من تو رو اینطوری تربیتت نکردم که بشی از قماش پدرت.

لبم را به دندان گرفتم و با غیظ لگدی به بوته ی گل های محمدی اش زدم که دایی با عجله خودش را به ما رساند.

- چیشده باز؟

نوش ننه او را به عقب راند و خودش مقابلم ایستاد.

- همین فردا اول صبح پا میشی میری آزمایشگاه، دیشب که دست دختره رو گرفتی بردی مهمونی باید به اینجاها

هم فکر می کردی. اون طفل معصوم یه شب رو بخاطر ندانم کاری تو، تو برداشتگاه مونده نخواستنت تا قبل این ماجرا بود نه الان. آبروی دختر مردم اسباب دست تو نیست که امروز بخوای فردا نه.

نمی دانستم چه کنم. از آن سو سیا برای سر زدن به حجره ی عمویش رفته بود و دیده بود چند گردن کلفت سراغ مرا از حاج نصرت می گرفتند و این خبر خوبی نبود برای من.

انگشتانم بی ملایمت از روی پیشانی تا انتهای چانه ام پایین آمدند. رو در رو شدن با نوش ننه آن هم در این اوضاع سخت بود اما تلاشم را به کار گرفتم.

- این دختره کارش همینه هر روز آویزون اینو اونه حالا من باس جورشو بکشم؟ نمیگیرمش زور که نیست.

به شانه ام کوبید و سرم را بالا کشید. امشب نوش ننه آن رگ لجبازی اش بالا زده بود که حتی دایی مراد نیز جیکشش در نمی آمد.

- بیست و چند سال به سازت نرقصیدم که حالا عزت و احترام منو هیچ کنی بچه. دو بار رفتم خواستگاری و نبودی هر دوبارش گفتن عیب نداره. دیشب بخاطر من اجازه دادن دخترشون با پسر غریبه بره بیرون صبحم به اشک و التماس من کاری به کارت نداشتن مردم از زیر بوته در نیومدن که بگن جهنم الانم اگه گردنت سالمه و نشکستنش به احترام منه پیر زنه که گیس سفیدم و قسم دادم تا جگر گوشمو آسیب نزنن این ازدواج انتخاب تو نیست اجبارته پسرم اجبار ندونم کاری و بچه بازیت.

[۱۲:۴۱ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌چهل‌ونهم🎀🎀

#هلما

- نصرت جان این چه وضعشه سکته می کنی زبانم لال بیا این آب قند رو بخور.

با صدای مامان گامی دیگر جلو تر رفتم. بابا با حالی نزار آمده بود و اظهار داشت چیزی تا بدبختی اش نمانده.

هلیا نیز حال مرا داشت. هر دو ترسیده از رنگ و روی پریده ی بابا کنار هم ایستاده بودیم و تیمار داری مامان را نگاه می کردیم.

- هلما برو اون فشار سنج رو بیار ببینم. هلیا توام گلاب بیار یکم.

هر دو با عجله گفته های مامان را مو به مو انجام دادیم. هنوز هم نمی دانستم نقش میلاد و مش ناصر در این حال بابا چه بود اما ترس تمام وجودم را گرفته بود. حسی شبیه به دلشوره که از درون جانم را می مکید.

موهایم را پشت گوش زدم و فشار سنج را از کشو پاتختی بیرون کشیدم.

بی حالی بابا مسبب فشاری بود که متحمل شده بود. با بهتر شدن حالش همگی دورش نشستیم. انگار خودش نیز دقیقا

نمی دانست چه شده فقط دنبال میلاد می گشت تا صحت و سقم ماجرا را بداند.

- امروز دو نفر اومدن مغازه، دو تا گردن کلفت که انگار شرخر بودن.

بی طاقت تر از بقیه به دستان بابا چشم دوختم. گلویش مدام خشک می شد و آب میخورد.

- خب بابا بقیش؟

مامان نگاه چپکی نثارم کرد که شانه بالا انداختم.

بابا روی مبل جا به جا شد و کوسن را پشتش گذاشت.

- دو فقره چک ازم دارن. چکی که امضا شده ولی مبلغی ننوشتم حالا این دوتا چک با مبلغ هنگفت نوشته شده.

ابرو بالا دادم و جلو کشیدم.

- خب؟ الان اومدن دنبال نقد کردن چک ها یا چی؟

بابا مغموم سر تکان داد.

- آره باباجان اومدن گفتن زیاد مهلت ندارم برای وصول چک ها.

با راحتی به مبل تکیه زدم.

- برو شکایت کن بابا اصلا این چک ها دست کی بوده و چرا دادی بهشون؟

مامان و هلیا سرا پا گوش به گفت و گوی من و بابا بودند و جیک‌شان در نمی آمد.

- داده بودم مش ناصر خدا بیامرز ببره بده به حاج فتاح به عنوان ضمانت ازشم قرار بود رسید بگیره اما یادم رفت ازش رسید بخوام این پسره میلادم غیبش زده نیست ببینم رسیدی از ناصر خدابیامرز گرفته یا نه.

شنیدن نامش هم حالی به حالم می کرد.

- خود حاج فتاح چی بابا؟ از اون بپرسید خب.

بابا نیز مانند من کمی تکیه اش را از مبل گرفت. عادت به نشستن روی زمین و تکیه به بالشت های بزرگ و راحت مامان داشت تا این مبل ها که پول بالایی سرشان داده بود.

- زنگ زدم پسراش می گن چند روزی رفته مسافرت روستای اطراف مرز.

باز هم موهای سرکشم را پشت گوش راندم و با تسلط بیشتری که تماماً سعی در آرام کردن بابا داشتم لب زدم:

- ببین بابا الکی که نیست بتونن چک بیارن و تهدید کنن. این مسائل باید قانونی حل بشه. حسابت چقدر پول داری؟

مامان که خیالش تا حدودی راحت شده بود به سوی آشپزخانه رفت.

- کمه باباجان برای همین اومدن مغازه گفتن مهلت میدن بهم وگرنه برگشت می زنن اما خب همین روزا پول می ریزن به حسابم.

در جای مامان نشستم تا نزدیک به بابا باشم. من قول داده بودم برای پدرم که حسرت پسر داشتن روی دلش مانده بود چیزی کم نگذارم.

- فردا زنگ بزنید به وکیل و اول صبح برید پیشش مطمئنم اون بهتر راهنماییتون میکنه فقط بابا خیالت راحت باشه که نمی تونن الکی ازت پول بگیرن. بنا بر احتیاط هم با حاج فتاح صحبت کن ببین چک اصلا به دستش رسیده یا نه. به...

دمی عمیق گرفتم و با لحنی متفاوت گفتم:

- به میلادم زنگ بزن اون و مش ناصر کارای مغازه رو انجام میدن شاید با خبر باشه.

هلیا نیز به تایید حرف هایم با همان لحن آرامبخشش به حرف آمد. دانشجوی روانشناسی که از ظواهرش آرامش می بارید.

- آره باباجان غصه ی الکی خوردید تا به الان، آخه مگه شهر هرته بیان تهدیدت کنن بخاطر همین تهدیدا هم می تونی ازشون شکایت کنی.

بابا که کمی قوت قلب گرفته بود دستانش را روی زانوانش گذاشت و رو به آسمان کرد.

- توکلم به خود خداست. امروز وسط داد و بیداد های اون ارازل فقط خودش رو صدا زدم.

[۱۲:۴۱ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌پنجاه🎀🎀

مامان که هم مشغول آماده کردن غذا بود و هم شش دانگ حواسش به ما بود از آشپزخانه سرک کشید.

- پاشید بیاید غذا بخوریم، خدا بزرگه حاجی چیزی نمیشه ان شالله نباید انقدر زود خودت رو ببازی.

بابا مطیعانه بلند شد و همان طور که به سوی سرویس می رفت زیر لب گفت:

- می ترسم طلعت بانو از آبروی چندین و چند سالم می ترسم!

هلیا لیوان آب بابا را از روی میز برداشت و به سوی آشپزخانه پا تند کرد.

- بابا جان سخت نگیر باور کن چیز مهمی نیست این ماجرا ها پیش میاد.

البته پیش آمد به این وحشتناکی هم شدنی نبود. بابا راه دشواری برای اثبات خودش داشت و این را هم من و هم هلیا می دانستیم.

بابا نصرت که هنوز هم ته مانده هایی از دلهره در وجودش بود آرام زیر لب گفت:

- فقط نمی دونم این جوون کجا مونده که پیداش نیست!

رد قدم های سستش را تا سرویس گرفتم. همیشه ی خدا می ترسید و مطمئن بودم اگر اجبار کارش نبود اصلاً دسته

چک نمی گرفت. خبر از قوانین نداشت که بخاطر کمی سر و صدا این گونه به هول و ولا افتاده بود.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم هیچ خبری از مامان و هلیا و بابا نبود.

با همان سر و وضع بهم ریخته لنگ لنگ زنان از اتاق بیرون رفتم. مقصدم آشپزخانه بود. گلویم به خاطر باد مستقیم کولر خشک بود.

ناخن های بلندم به جان گونه ام افتاده بودند و جای نیش زده‌گی پشه ها را می خاراندم که صدای خنده ای وحشت به جانم انداخت.

با چشمان درشت شده به سوی منبع صدا چرخیدم.

طاهر بود. دایی طاهر زیادی بشاش که شوخی های مسخره اش همیشه ی خدا جان به لبم می کرد.

دست روی قلبم گذاشتم و به دیوار تکیه زدم.

- کی اومدی؟!

در را بست و با گام هایی شمرده از راهرو بیرون آمد و بربری ها را بالا گرفت.

- الان. ببینم تو چرا شکل کولی ها شدی دختر؟

دست به سر دردناکم گرفتم و صندلی میز غذا خوری را بیرون کشیدم.

- ترسوندیم دایی!

بی تفاوت از کنارم گذشت و بربری ها را روی کابینت گذاشت.

- بی خود مگه من لولو خور خورم؟

عصبی چشم از چهره اش گرفتم. به خاطر بی هوا آمدنش فرصت نشد که سلام و احوال پرسی گرمی با او داشته باشم.

بعد مدت ها آمده بود. پسر لاابالی مامان گلی که دیگر از سن ازدواجش گذشته بود و همه امیدشان را به داماد شدن او از دست داده بودند.

بعد از شستن دست و صورتم از سرویس بیرون رفتم و این بار با روی گشاده از تنها دایی ام استقبال به عمل آوردم.

- خوبی دایی جون؟

کاسه ی حلیمش را بالا گرفت و هورت کشید که گوشت تنم جمع شد و با چندش رو از او گرفتم.

- خوبم خواهر زاده جان. تو چخبر؟ از اون پسره یه لاقبا چه خبر؟

[۱۲:۴۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌پنجاه‌ویک 🎀🎀

بی حرف صندلی را عقب کشیدم و در سکوت ملاقه ای از حلیم را در کاسه ریختم.

او رازم را می دانست. پارسال بود. در کوه... وقتی دست در دست میلاد قهقهه زنان در ایستگاه سوم ایستاده بودیم ما را دید.

هر دو بهت زده بودیم. او با یک دختر جوان و سانتال مانتال و من با یک غریبه ی زیادی آشنا.

نه شاخ و شانه کشید و نه داد و قال راه انداخت. خوب حواسش به اطراف و دوستانم بود و درک می کرد عزت نفسی در برابرشان دارم اما سرخی چشمانش و رگ بیرون زده ی پیشانی اش را هیچگاه از خاطر نبردم. البته لازم به ذکر است که همان دقیقه بی توجه به دختری که از بازویش آویزان بود مرا به خانه بازگرداند و یک گوشمالی و تهدید درست حسابی نوش جان کردم تا دایی سر به هوا و در ظاهر بیخیال‌ام دست از سرم برداشت و حرفی به مامان طلعت نزد.

- کجا غرق شدی؟

با تکان دستش جلوی چشمانم قاشق را از میان لب هایم بیرون کشیدم و لبخند کم رنگی روی لب هایم نشست.

آن روز اصرار و التماس زیادی به دایی طاهر کرده بودم تا حرفی به بقیه نزند و احمقانه از قصد جدی میلاد درباره ی

رابطمان گفته بودم و حالا... بازدمم را پر صدا بیرون فرستادم. باور جداییمان سخت بود، به من و او جدایی نمی آمد.

- خبری ازش ندارم.

ابروی مرتب شده اش که خار چشم مامان گلی بود را بالا داد و دستانش روی میز ستون شد.

- جدا شدید؟

قاشق را در کاسه رها کردم و به چشمانش خیره شدم و دیواری کوتاه تر از دیوار او برای خالی کردن حرص هایم نیافتم.

- خودت گفتی جدا بشم.

تک خندی زد و با تمسخر گفت:

- برو خودتو سیاه کن بچه آمار دارم که بازم باهاش رفتی کوهنوردی و کافه گردی و غلطای دیگه.

یک دستی می زد تا مرا به حرف بیاورد در حالی که مامان طلعت اصلا بعد از آن اجازه ی صبح زود بیرون رفتن و کوهنوردی را نداد.

- همین دیروز کات کردیم.

به جای لب هایم به چشمانم خیره بود تا مانند بچگی هایم راست و دروغ حرف هایم را از چشمانم بخواند. کمی بعد با مکث از جایش بلند شد.

- خیلیم خوب شد اون پسر زیادی ناتو می زد.

همه او را می شناختند الا من که با همه ی ادعاهای زرنگی ام سرم زیر برف مانده بود.

دستش را روی شانه ام زد که با حواس پرتی نگاهش کردم.

- میگم من میرم یه چرتی بزنم حاجی اومد حتما صدام کن میخوام بدونم چیکار کرده.

با رفتنش سرم را روی میز گذاشتم و تیر تیز نگاهم عکس قاب شده ی خودم و هلیا را شکار کرد. خواهرکم امروز در پی بساط متاهل شدنش بود و من، من چه؟

راستی قبل از بودن میلاد چگونه زندگی می کردم! مثلاً بعد از بیدار شدن اول او را چک نمی کردم تا ساعت آفلاین شدنش را بدانم یا... یا دیگر تماس نمی گرفتم تا خواب روز تعطیلش را زهرمار کنم.

کلافه از افکاری که شمشیر و تیغ کشیده بودند و به سویم یورش می آوردند از جا بلند شدم و به طرف حیاط رفتم.

کمی ورزش کردن می توانست ذهنم را آرام کند البته اگر می شد آرامشی یافت.

***

- با وکیل صحبت کردم اتفاقا اونم گفت که امیدی هست فقط مش ناصر خدا بیامرز دیگه زنده نیست این وسط می مونه میلاد که نمی دونم کجا غیبش زده.

با حرف بابا، دایی طاهر متفکر و پر حرف به سویم چرخید.

با زبان بی زبانی تفهیم می کرد که حالا وقت قهر کردن نبود و باید میلاد را می یافتم.

سینی چای را روی میز گذاشتم و با وجود کنجکاوی های بسیارم برای فهمیدن ماجرای چک و شکایت و راهنمایی های وکیل با بهانه ی دوش گرفتن به اتاق پناه بردم.

نیاز مبرمی به حمام داشتم. ساعت ها در حیاط به این سو آن سو دویده بود تا میلاد و بودنش از سرم بپرد و حالا که ساعت از یازده و نیم گذشته بود به این می اندیشیدم چگونه می توانستم بی سر و صدا او را پیدا کنم!

[۱۲:۴۳ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌پنجاه‌ودو🎀🎀

شال را روی سرم مرتب کردم و از کنار بابا گذشتم.

- زود بیا باباجان سر ظهرها.

- چشم الان میام بابا تا سر کوچه برم و بیام.

بی حرف شلنگ آب را زیر درخت گردو گذاشت و کمر راست کرد. به بهانه ی واریز پول از خانه بیرون رفته بودم تا بتوانم سراغی از میلاد که آب شده و در زمین فرو رفته بود، بگیرم.

تنها راه نجات بابا نصرت داشتن شاهد بود. کسی که اثبات کند آن چک ها در دست مش ناصر بود و صرفا برای ضمانت امضا شده بودند.

از کوچه بیرون رفتم و خودم را به پارک خلوت اما بزرگ آن سر خیابان رساندم.

ماشین تابلوی سیا گوشه ی پارکینگ پارک به چشم می خورد.

هوای گرم از آسفالت به صورتم کوبیده می شد و هر لحظه بیشتر از وضعی که در آن دچار بودم متنفر می شدم. چشمی از پشت شیشه های دودی عینک در اطراف چرخاندم و با دیدن پسری که تیشرت زرد قناری اش بی

شباهت به لباس های عج وجق سیا نبود از میان درخت ها گذشتم.

- به دلوین خانم!

عینک را روی موهایم کشیدم و با لحنی آرام سلام کردم.

- سلام آقا سیا.

خودش را جمع و جور کرد و موشکافانه براندازم کرد.

- چیزی شده؟

لب تر کردم و انگشتانم را در هم گره زدم. مطمئناً سیا در جریان جدایی مان بود و حالا مطرح کردن آن که می خواستم میلاد را ببینم کمی با من و اخلاقیاتم متغایر بود.

- دنبال میلادم خیلی زود باید بیینمش.

دستانش را دو طرف بدنش باز کرد و با تفریح روی صندلی تنش را کش داد.

- بیا بشین پیدا کردنش کار سختی نیست دلوین. دندان قروچه ای کردم و شال را روی پیشانی ام جلو کشیدم تا گرما کمتر دیوانه ام کند.

- برای نشستن نیومدم ازت کمک می خوام.

چهره اش کمی جدی شد که اینبار با غیظ بیشتری گفتم:

- در ضمن اسمم هلماس!

باز هم نقاب عوض کرد و شد همان سیایی که لبخند کنج لبش بود.

- قبلاً دوس داشتی با این اسم صدات بزنیم!

کارم به جایی رسیده بود که حتی سیا هم مسخره ام می کرد. کیف را روی دوشم بالا کشیدم و عینک آفتابی ام را از روی سرم به روی چشمانم انتقال دادم.

- حله کمک نکن خودم پیداش می کنم.

پشت به او کردم و هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که سد راهم شد.

- خب حالا قهر نکن بیا بشین منو از اون سر شهر کشوندی اینجا که سراغ میلاد و بگیری پشت گوشی میگفتی خب!

حق داشت وقتی تماس گرفته بودم اصلاً حرفی از میلاد نزده بودم. فقط خواستم بیاید و او آمد.

دلجویانه جوابش را دادم:

- خودم باهاش کار ندارم اما حاج بابام می خواد هر چه زودتر ببیندش بهش بگو به نفعشه که بیاد.

سیا که چیزی از حرف هایم نفهمیده بود گوشی را از جیبش بیرون کشیدم و بی حوصله شماره ای را گرفت.

- بیا اینا رو به خودش بگو.

ناچار گوشی را از دستش گرفتم.

بخاطر بابا نصرت مجبور بودم پیدایش کنم. باید می آمد و کمکی در این اوضاع پدرم می کرد.

- چی میگی باز؟

صدای خش دار و عصبی اش پشت گوشی حالی به حالی ام کرده بود.

- هوی سیا مردی؟

در آن گرمای تابستان یخ کرده بودم. شنیدن صدایش از کی تا به حال مرا به استرس وا می داشت!

- منم هلما.

این بار نوبت او بود که گیج و منگ شود. حتی بیشتر از من سکوتش کشدار شد و در نهایت کلمات به زور از حنجره اش بیرون جهیدند.

- چی میخوای؟

سنگین بود. هم طرز رفتارش هم آن کلافگی خفته در کلامش که جوری وانمود می کرد انگار مزاحم همیشگی اش پشت خط او را خفت کرده بود.

- بابا نصرتم تو دردسر افتاده بخاطر چک...

زودتر از من دنباله ی حرف هایم را گرفت.

- به من ربطی نداره هلما، اینا از گور خودت بلند میشه رفتی مهمونی یارو رو لو دادی نفهمیدی کارت قراره به کجاها بکشه!

پسر رحیمی در به در دنبال کسی که مهمونیش رو لو داده.

[۱۲:۴۴ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌پنجاه‌وسه🎀🎀

بی اراده قهقهه ی بلندی زدم و انگشتانم از عصبانیت بند کیفم را میانشان گرفتند.

- احمق گیر آوردی میلاد؟

حتی برفرض اگه منو شناخته باشه اون چک ها دست مش ناصر یا تو بوده. میفهمی که چی میگم؟

صدای کوبیدن چیزی پشت گوشی آمد.

- بیا جلو در تا بفهمی ماجرا چی بوده.

با هول گوشی را به طرف سیا گرفتم و به سوی خانه پاتند کردم. هزاران حس در وجودم به تلاطم افتاده بود. عصبانیت، ترس، سردرگمی...

با عجله عرض خیابان را طی کردم.

تاکسی جلوی در خانه مان ایستاده بود. از سرکوچه تا جلوی در خانه مان مسافت طولانی نبود و به راحتی می توانستم قامتش را ببینم. بابا نصرت نیز رو در رویش ایستاده بود.

شتابی به گام های بلندم دادم. دیگر این وضع موش و گربه بازی را نمی توانستم تحمل کنم میلاد مکار می خواست چه کار کند! مدام گند کاری هایش رو می شد و هر بار بزرگ تر و بدتر از سری قبل بود.

نفس زنان نزدیک‌شان شدم.

- سلام.

وقفه ای میان حرف هایش انداخت و سلام زیرلبیی تحویلم داد.

- باباجان برو تو مادرت اینا الان میان.

چشمی گفتم و از کنارشان گذشتم و پشت در ایستادم.

پوست لبم را به دندان می کشیدم و با بی طاقتی هوای گرم را تحمل می کردم تا پچ پچ های بابا و میلاد به اتمام برسد.

مانند همیشه با آن زبانش خودش را تبرعه می کرد تا بابا کاری به کارش نداشته باشد اما این بار را کور خوانده بود نمی گذاشتم پایش را از گلیمش دراز تر کند.

با بسته شدن در توسط بابا از صفحه ی چت زهرا بیرون آمدم.

- اینجا چرا وایستادی دخترم؟

شال را روی صورتم جلوتر کشیدم تا پوست حساسم سرخ نشود.

- منتظر مامان اینام.

تک خندی کرد و دستی به محاسنش کشید.

- بیا بریم باباجان گفتم میان نگفتم که پشت درن. گویا مشکلی پیش اومده میان ولی.

با تمام کنجکاویی که گریبانم را گرفته بود اهومی گفتم و پیام میلاد را باز کردم.

" کوچه پشتی منتظرتم"

سر بالا کشیدم. دایی طاهر روی ایوان ایستاده بود و بابا نیز تا میانه های حیاط رفته بود.

صدایم را روی سرم انداختم.

- بابا شما برید تو من الان میام کلیدم و تو کوچه انداختم فکر کنم.

متاسف سری برایم تکان داد و هشدار گونه گفت:

- سر ظهره هلما زود بیا خونه.

در را باز کردم و سرکی در کوچه کشیدم.

دعا دعا می کردم کسی سر نرسد. عصبانیت لانه کرده در وجودم در حال سرریز کردن بود.

طبق معمول به دیوار خانه ی همسایه در زیر سایه‌ی شاخه های درخت گیلاسی که آویزان بودند، تکیه زده بود و پایش را به ضرب روی زمین می کوبید.

با دیدنم تکیه اش را گرفت و پر حرف نگاهم کرد. اگر سابق بود می گفتم دلیل گرفتگی آن جنگلی هاش قرار و مدارم با سیا بوده اما حالا نمی توانستم درکش کنم!

دست به سینه و طلبکار نگاهش کردم.

- خب؟

انگشتش را گوشه ی لبش کشید و حواسم را پرت خون مردگی کنارش کرد.

- بار اول که عکسا رو واسه پسر رحیمی رو کردم و تهدیدش کردم، چک ها پیشم بود. شبونه ردمو زده بودند و گرفتنم.

دقیق تر گوش سپردم تا بدانم چه بلایی بر سرمان آمده بود.

- حواسم رفت پی عکسا اصلاً یادم نموند مش ناصر سپرده بود چکها رو بدم حاج فتاح.

مکثی کرد که متفکر لب زدم:

- خب که چی الان؟

نفسش را با صدا بیرون داد.

- هیچی دیگه الان اون بی شرف بجا دادن پول به من، آدماشو فرستاده که چک ها رو وصول کنن میخواد با پول اون چک ها عکسا رو از دست من بکشه بیرون.

علناً به خنده افتادم. چه گره در گره ای شده بود.

- یعنی الان می خواد پول بابای منو بده به تو که دست از سرش برداری؟ هم اون از شر تو راحت بشه هم تو به پول برسی نه؟

سرش به معنای تایید بالا و پایین شد.

چندین و چندبار به حرف هایش فکر کردم، این تنها برداشتم از گفته هایش بود.

پس تقصیر او بود. نه نه تقصیر پسر رحیمی بود. به آن چهره‌ی جدی و جنتلمنش قالتاق بازی نمی آمد!

بی اراده سرم بالا رفت و در چشمانش خیره شدم.

نگاهش را در چشمانم متمرکز کرد و سرزنش گرانه گفت:

- چندتا از بچه ها میگفتن پسر رحیمی دنبال اونیه که مهمونیش رو داده هوا باید قبل فهمیدن این که یه دختر بچه گند زده بهش اون چک ها رو از دستش بکشیم بیرون وگرنه...

قدمی جلو رفتم و رو در رویش ایستادم.

- بکشیم نه میلاد بکشی.

چک های حاج بابام رو تو به باد دادی خودتم ازشون پس میگیری.

دستش را عصبی به دیوار کوبید و صدایش کمی اوج گرفت.

- چک و گرفتم بقیشو چیکار کنم؟ احمق میگم دنبالته. میشناسی کیه یارو؟ تو این خراب شده اسم رحیمی به گوشت خورده؟

[۱۲:۴۴ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌پنجاه‌وچهار🎀🎀

بی تفاوت شانه بالا انداختم.

نمی ترسیدم. نه از رحیمی نامی که فقط از او اسم پدر و شهرتشان به گوشم خورده بود نه از این عربده کشی های میلاد که می دانستم تنها بخاطر ماجرای رحیمی ها نبود.

- تو چک رو حل کن بقیش به خودم مربوطه!

غیظ دار نگاهم کرد که عقب گرد کردم اما قبل از آن که قدم دوم را بردارم دستش بند کیفم را کشید.

- و راجب سیا!

پوزخند محوی روی لبانم نشست. دردش را گفته بود، سیا.

از روی شانه نگاهش کردم که سرش پایین تر آمد.

- راه به راه زنگ زدنت بهش از چیه؟

نیم رخ ایستادم و کمی به چهره اش خیره شدم. وقیح! صفت خوبی برایش بود دیگر نبود؟!

زبان نیش دارم را به جانش انداختم.

- فکر میکنی بهت ربطی داره؟

دستش بند کیفم را محکم تر گرفت و به یک باره عقب کشید.

حالا رخ در رخش ایستاده بودم و نفس های گرم او روی صورتم می خورد.

- ببین منو دلوین اون روی سگ من که بالا بیاد میزنم این پسر دوزاری رو شتک می کنم و اون رفاقت آبکی رو هم دود میکنم میره هوا، دور و برت نبینمش خر فهمه؟

با ترمز ناگهانی ماشینی که وارد کوچه شده بود، هر دو از دوئل نگاه هایمان دست کشیدم و من با چرخیدنم چشمانم را با عجز بستم.

ایمان مرتضوی!

همین کم بود که بدبختی هایم تکمیل شود. ما را دیده بود و آن چشمان ور غلمبیده اش به فاصله ی کم بین من و میلاد زوم بود.

- گندش بزنن!

با صدایم میلاد خودش را عقب کشید.

- پسر مرتضویه نه؟

هومی گفتم و به سر کوچه نگاه کردم. لعنتی برای دور زدن وارد کوچه شده بود و چقدر خوب که مامان طلعت و بقیه کنارش نبودند.

ماندن را جایز ندانستم و با گام هایی بلند میلاد و پاسخ برای خط و نشان های بی جای اش را پشت سر گذاشتم.

ماشینش کمی جلوتر از در خانه مان پارک بود و او با آن قد و قواره و چهره ی چندشش دست به جیب چشم به راهم بود.

کنار در حیاط ایستادم و بدون آن که به روی خودم بیاورم منتظر من است به داخل اشاره زدم.

- بفرمایید تو.

با گام هایی آرام و شمرده که سعی بر در آوردن حرصم داشت جلو آمد.

- علیک سلام.

لب هایم به طرز مضحکانه ای کمانه شد.

- سلام علیکم.

فهمید که قرار نیست به روی خودم بیاورم دقایقی قبل در آن کوچه ی بن بست چه غلطی می کردم که خودش با تمسخر گفت:

- ببخشید که مزاحم قرارتون شدم داشتم دور می زدم برم پی زندگیم که پا گذاشتم وسط زندگی شما!

داخل شدم و در را باز تر کردم.

- خدا ببخشه داماد دو روزه حالا میاید تو یا نه؟

دندان های ردیف شده اش را به رخم کشید و در چارچوب در ایستاد.

- نصرت خان دختراشو اینجوری بار آورده و اونوقت تاقچه بالا می ذاره برا ما؟

نفس در سینه ام حبس شد. بخاطر من داشت پدرم را شماتت می کرد.

انگشتانم سفت و محکم چفت در را می فشردند اما هر چه می کردم نمی شد آن طور که باید جوابش را بدهم.

- اشتباه نکن تقصیر خانواده ها نیست ما بچه ها گناه کاریم. مثلاً توام مثل من بچه ی ناخلف خونوادتی که سر و ته‌ت رو بزنن سر از مهمونیای شبونه در میاری، نه؟

کم نیاورد و ابرو بالا انداخت. پسرک چلغوز حقش بود هر چه فحش تا پشت لبم آمده بود را بر سرش می ریختم تا راه خانه شان را گم کند. حیف صد حیف که هلیا نصیب او می شد و من باید مراعات می کردم.

- نه انگار تو رو باید ادب کرد. بذار ببینم حاج بابات وقتی بفهمه دختر عزیزش تو کوچه داره با شاگرد الاف مغازش لاو می ترکونه بازم دست رد به سینه پسرعموی من میزنه یا نه!؟

[۱۲:۴۴ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌پنجاه‌وپنج 🎀🎀

تخس و بی پروا منتظر ماندم تا داخل شود. نباید آتو دستش می دادم فوق فوقش به بابا می گفتم از میلاد راجب چک ها پرسیده بودم البته دروغ هم نبود فقط واقعیت هم نبود.

این روزها زبانم برای گفتن دروغ سهل تر از راستی می چرخید.

دست روی چارچوب در گذاشت. باورش نمی شد آن قدر بی تفاوت بایستم تا برود و پته ام را روی آب بریزد.

- پشتت به کی گرمه؟

به حیاط نیم نگاهی انداختم. میشل در گرمای دیوانه کننده ی سر ظهر سلانه سلانه به این سو می آمد.

- به آتویی که ازت دارم. به نظرت بابام بدونه داماد آینده‌اش تو مهمونیا افراط می کنه باز به احترام پدرت این وصلتو قبول می کنه؟

بالاخره از موضعش پایین آمد اما همچنان لبخند کریه‌ای روی لب هایش نشسته بود.

- بهتر بری خونه خواهر زن جان بعدا بیشتر حرف می زنیم.

در حالی که به لب های باریکش در حال نطق گویی خیره بودم در را به رویش کوبیدم.

پسرک، عوضی، احمق، زبان دراز ...

کاش می شد همه ی این القاب را در صورتش می کوبیدم تا مرا با آن نیشخند هایش نچزاند.

با باز کردن در ورودی خانه اخم هایم در هم رفت اوضاع قاراشمیش بود.

مامان دست به کمر وسط راهرو ایستاده بود و بابا و مامان گلی نیز کنار ورودی ایستاده بودند و خبری از دایی و هلیا نبود.

متعجب سری برای مامان گلی تکان دادم که ابرو بالا انداخت و پلکانش را روی هم گذاشت.

مامان که هنوز مرا نمی دید باز به حرف آمد.

- کاش کاش یه کم از زبون هلما رو تو داشتی چرا هر چی میگن چیزی نمیگی دختر؟ یعنی اگه مادرشوهرت اسم دکتر و نمی گفت من نباید می فهمیدم نه؟

شال و مانتو را از تنم بیرون کشیدم و سلام زیر لبیی دادم. بابا با اخم هایی در هم مدام دست به محاسنش می کشید و مامان گلی همیشه خندان هم در چهره اش عصبانیت موج می زد.

تاب نیاوردم.

- چیشده مامانی؟

مامان گلی زبان باز کرد اما قبل از او مامان طلعت به طرفم چرخید.

- چیزی نیست بیا برو پیش خواهرت.

لب هایم به بالا کمانه شد و بی حرف از مهلکه گریختم تا تیر عصبانیت مامان مرا هدف نگیرد.

هلیا روی تخت نشسته بود و دایی طاهر دست روی شانه اش انداخته بود و دلداری اش می داد.

با دیدنم هر دو نیم نگاهی به سویم انداختند و دایی از جا بلند شد.

- بشین شاید تو بتونی تو سر این قُل دیونت فرو کنی که گریه نکنه الان کور میشه ها.

برای شوخی بی مزه اش لبخندی زدم و جای او نشستم. هلیا با دست چهره اش را پوشانده بود. قبل از آن که کلامی بگویم با صدای تو دماغی اش گفت:

- اگه اومدی مسخره کنی گوشم پره پاشو برو.

دست دور گردنش انداختم و سرش را به سوی آغوشم کشیدم.

دایی از اتاق بیرون رفته بود.

- خفه بابا چه مسخره ای عتیقه. جهنم میفهمم دلت گیر اون پسره ی بی ریخته دیگه چی بگم مثلا از خر شیطون بیای پایین!

یکه خورده عقب کشید و فین فینی کرد. چشمانش سرخ سرخ بودند. موهایش را عقب راند و پاهایش را روی تخت بالا کشید.

- من بخدا نمی دونستم اول منظور مادرش چیه منم چند دقیقه قبل تر از مامان فهمیدم اما انقد شوک زده شدم که نتونستم چیزی بگم.

هنوز نمی دانستم ماجرا دقیقا چه بود. با آرامش دست سردش را گرفتم و انگشتان کشیده اش را نوازش کردم.

- خو حالا توجیح نکن بگو ببینم دقیقا دردشون چی بود که مامان طلعت صبور رو هم بهم ریختن؟

[۱۲:۴۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌پنجاه‌وشش 🎀🎀

پشت دست آزادش را زیر چشمانش کشید. کمی از ریملش صورتش را سیاه کرده بود.

- آزمایش و که دادیم داشتیم می رفتیم صبحونه بخوریم که مامان ایمان گفت رسمشونه پیش دکترم برن خ...ب خب من نمی دونستم چی میگه یهو اسم خانم دکتر فاطمی رو آورد گفت دکتر خوبیه متوجه شدم منظورش دکتر زنانه. مامان هم وقتی گفت کدوم فاطمی و پیگیر شد فهمید و اعصابش بهم ریخت.

می دونی که خانم دکتر...

با توپی پر میان حرفش پریدم.

- آره میدونم خانم دکتر دوست مامانه و آشنان با هم. این به جهنم اصلاً ببینم اعتماد ندارن چرا اومدن خواستگاری؟

در ثانی مگه جواب آزمایشا اوکی بود که حالا دور افتاده واسه برگه سلامت بکارت؟

حالا دیگر آن رویم بالا آمده بود و هلیا هم خوب واقف بود که من مامان نیستم تا بخاطر آبرو داری حرفی نزنم و سکوت کنم این کارشان علناً بی احترامی بود.

هلیا لب هایش را داخل دهانش کشید و ثانیه ای بعد گفت:

- منم موافق نیستم اما میگه رسمشونه.

اخم هایم در هم تنید و از جا برخاستم.

- خب رسم ما نیست چرا خودتو زدی به اون راه هلیا اینا دارن بهت بی احترامی میکنن چشاتو باز کن.

او نیز مانند من از جا بلند شد.

- اونا نه فقط مادرش این قضیه رو بیان کرد.

دست به کمر با ابرویم به سوی حیاط نشانه زدم.

- بعد اون یارو چی گفت؟

متعجب نگاهم کرد.

- کدوم یارو؟

از گیجی اش سر تکان دادم.

- خب ایمان دیگه.

آهانی گفت و دکمه های مانتواش را باز کرد.

- هیچی اصلا حرف نزد فقط وقتی مامان گفت بهتره به جای صبحونه خوردن ما رو برگردونه خونه فهمید دلخور شدیم و سر آخر از مامان و مامان گلی عذر خواهی کرد و گفت خودش صحبت می کنه با مادرش.

با عصبانیت به خنده افتادم. مسخره بود واقعاً کارشان مسخره بود! نه به بار بود و نه به دار، آنوقت دنبال آزمایش بکارت بودند!

به سر و وضعش اشاره کردم.

- خودتو اوکی کن بیا بیرون غلط کردن الان میرم به مامان میگم یچی بگه که نه سیخ بسوزه نه کباب.

دست روی دستگیره گذاشتم که صدای ملتمسش گوش هایم را آزار داد.

- هلما همه چی رو بهم نزنیا، خب؟

احمقی زیر لب نثارش کردم و در را با عصبانیت به هم کوبیدم که مامان سد راهم شد. بابا و مامان گلی دیگر در ورودی راهرو نبودند.

- میبینی این دختره زده به سرش.

برای اولین بار بود که مامان بدگویی دختر عزیزش را پیش من می کرد. همیشه ی خدا من بد بودم و مسبب دردسر اما حالا ورق برگشته بود.

در اتاقشان را باز کردم و به داخل هدایتش کردم.

از حرص دستانش می لرزید.

- بشین مامان جان چرا حرص الکی میخوری الان من یه راهی می دم اگه بنظرت خوب بود انجامش بده که بفهمن بی احترامی یعنی چی.

مامان کم حوصله و غرغر کنان روی صندلی جلوی میز آرایشش نشست و به منی که به در بسته اتاق تیکه زده بودم نگاه دوخت.

- چی تو فکرت داری مادر بگو ببینم چه خاکی میشه به سرم بگیرم. دختره زده به سرش نمیفهمه من با اصل ماجرا مشکل دارم نه به باره نه به داره میگن بریم ببینیم دخترتون...

الله و اکبری گفت و رو گرفت.

[۱۲:۴۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌پنجاه‌وهفت 🎀🎀

چندین و چندبار دندانم هایم را روی لبم کشیدم و با تن صدایی آرام لب زدم:

- خ...خب خب ماهم بگیم ایمانم بره آزمایش بده. چه می دونم از این آزمایش های باکره‌گی که برای مردا هم هست.

لب های خندان مامان طلعت با چشمان غمگینش هم خوانی نداشت. گیره ی زیر چانه اش را در آورد و روسری سیاه رنگی که برای احترام به مش ناصر و خانواده اش بود را از سرش کشید.

- نمیشه مادر.

چهره در هم کشیدم و طلبکارانه دست به کمر شدم.

- چرا اونوقت؟ چون کیس خوب هلیا میپره؟

نوچی کرد و از جا بلند شد.

- نمیشه چون این چیزا تا حالا نبوده که بخواد بشه. تا حالا کدوم مردی رفته دکتر آخه مامان جان؟

مردی گفتن زنی گفتن با عصبانیت نمیشه که همه چیز رو حل کرد. من اگر اعصابم خورده بخاطر پنهون کاری و این حرف نزدن های هلیاست.

هر دختری حرمت و عزت خودش رو داره این درست. کار خانواده ی حاج مرتضوی بد بود چون هنوز هیچی نشده میخواستن این کارو بکنن وگرنه بعد مراسم نامزدی اگر اصرار کنن می تونن ببرنش پیش دکتر زنان و منم دخالتی نمیکنم.

با چشمان درشت شده و چهره ای که یقیناً به سرخی می زد، براق شدم.

- مامان!

مانتواش را در کمد آویزان کرد.

- مامان نداره هلما، خود منم اگر پسر داشتم این کار رو می کردم. زندگی بالا و پایین داره اینجوری دهن همه بسته میشه. طلا که پاکه چه منتش به خاکه!

تاسف. نه این حجم از افسوس خوردن به حال افکار مادرم و بقیه زنانی که به هم جنسان خود فکر نمی کردند واژه ی مناسبی نبود.

چیزی فراتر نیاز داشتم تا به حالشان نسبت بدهم. آن ها تا به حال پیش دکتر زنان رفته بودند!

بی حرف عقب گرد کردم و از اتاق بیرون زدم. حتی حالا دیگر اراجیف ایمان و تذکرات میلاد نیز در ذهنم کم رنگ شده بود و ناراحتی وجودم را احاطه کرده بود.

این حجم از بی انصافی در حق هم جنس‌نشان از چه بود؟ از حرف مردم! که فردا روزی مبادا بگوید دختر فلانی باکره بود یا نه؟ مگر این چیزها به شریک زندگی مربوط نمی شد؟

با همان سردرگمی و حال خراب روی تخت در خودم جمع شدم. عجیب دنیایی بود دنیای ما دختران.

سراسر زندگی مان شد ترس از گفته های مردم. مردمی که انگار نمی دانستند دوربین هایشان باید روی زندگی خودشان باشد نه در پی کارهای دختر فلانی...

***

- آره هلما منم شنیدم. زرین که میشناسی؟

متفکر خودکار را پشت گوشم گذاشتم و به صندلی تکیه زدم.

- همون یارو که خرش خیلی برو داره و اکثرا مهمونیا رو تو ویلای اون میگیرن؟

اهومی گفت و دوباره سر بحث را گرفت.

- اون از بچه های اکیپ می پرسیده اون شب کی تو مهمونی رفتاراش عجیب غریب بوده. این آقا زاده بدجور رفته تو نخ این که کی مهمونیش رو لو داده، گند زدی دختر.

دروغ نبود اگر می گفتم کمی هول و ولا از حرف های سایرین در قلبم نشسته بود. بعد از کابوس مزخرفی که در این چند ساعت خواب بی موقعه‌ام دیده بودم، حس ترس وجودم را متلاطم کرده بود.

به برگه‌ی خط خطی شده ی روی میز چشم دوختم و با لحنی که تردید درونش موج می زد جواب زهرا را دادم.

- نه بابا فکر نکنم بتونن پیدام کنن. در ثانی کسی از اونا که منو نمیشناسه. از بچه های اکیپم همون میلاد و آیلار اونشب اونجا بودن سیا هم نرفت تو اونشب.

زهرا که استاد جو دادن بود دوباره با حرف هایش ته دلم را خالی کرد.

- احمق جان دارم بهت میگم یارو آقازادس. خرش میره بنظرت چقدر کار داره براش پیدا کردنت؟

با ضربه هایی که به در می خورد از دست زهرا خلاص شدم.

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۴۵]

#پارت‌پنجاه‌وهشت 🎀🎀

- من بهت زنگ میزنم زری فعلاً بای.

مجالی ندادم تا اعتراض کند. گوشی را قطع کردم و صندلی را کمی چرخاندم.

- بیا تو.

از لای در چهره ی دایی طاهر مشخص شد. وایی زیر لب گفتم، حوصله ی سین جیم های او را نداشتم، به اجبار لبخندی زدم.

اما او با اخم های در همش خودش را روی تخت رها کرد.

- چیه راه به راه نیشت بازه اوضاع خانوادت خنده داره؟

دست به سینه به صندلی تکیه زدم.

امان از او و رفتارهای ضد و نقیضش.

- الان مشکلت خنده های منه دایی جون؟

ابروی مرتب کرده اش را بالا انداخت. وای که او چقدر با پسر عزیز کرده ی مامان طلعت متفاوت بود اصلاً برای همین آب شان در یک جوب نمی رفت مامان طلعت از آن دسته پسرها می خواست که سبیل کلفت و لوتی منش باشند اما دایی طاهر کاملاً امروزی بود.

- مشکلم این آش شله قلم کار خونوادته. اون از خواهرت و نامزدش. نصرت خان و چک هاش. اینور مامان گلی و من.

کنجکاوانه آرنجم را روی میز ستون کردم.

- تو و مامان گلی چی؟

شانه بالا انداخت.

- میگه زن بگیرم بیام تو خونه عین آدم مشغول بشم.

با تمام آن که می دانستم خنده ام کفری اش می کند اما تک خندی زدم.

- خب راست میگه.

شاکی شده رو گرفت.

- راست چی بابا من هنوز نیمه گمشدمو پیدا نکردم.

از حرف ها و الفاظش چهره ام در هم رفت. وای که مامان گلی حق داشت پسر سالار خان باید مرد می شد نه این گونه سوسول و نازک نارنجی.

از جا بلند شدم و کش موهایم را باز کردم. بحث های من و دایی همیشه نیمه باقی می ماند چرا که من اعصاب درست حسابیی نداشتم تا او را مجاب کنم کمی عاقلانه تر رفتار

کند. هلیا هم دقیقا اخلاق های دایی طاهر را داشت. احساساتی، لوس.

❊❊

همه چیز به روال بازگشته بود. البته نه آن طوری که بشود گفت دیگر مشکلی نبود. چند روزی از ماجرای میلاد و چک ها گذشته بود.

بابا می گفت دیگر کسی به حجره اش نرفته و حرفی از چک نیز در میان نبود. از این سو نیز مادر ایمان تماس گرفته و یک سری حرف تحویل مامان داده بود و در نهایت همانی شد که مامان بیانش کرده بود.

آزمایش بکارت بعد از نامزدی.

از بشاشی ها و خوشحالی های هلیا هم نمی شد چشم پوشید. جواب آزمایششان اوکی بود و آخر هفته عقد کوچکی برایشان می گرفتند.

عقدی بدون ساز و دهل و بزن بکوب.

از تنها نکته ی مثبت رابطه شان می شد به نبودن های هلیا اشاره کرد. در این چهار_پنج روز گذشته هلیا چند ساعتی را با ایمان به بهانه ی خرید وسایل عقد و لباس و حلقه بیرون رفته بودند و ادا اصول هایش را از سرم باز کرده بود.

ایمان، ایمان لحظه ای از دهانش نمی افتاد و من چقدر می سوختم برای خواهری که کورکورانه این خانواده را محترم و آدم حسابی می شناخت.

آن هم با آن تعصبات و رسومات مزخرف‌شان.

احوال خودم تعریفی نداشت. میلاد را نه دیده و نه سراغش را گرفته بودم. از تماس های هر روزه ی زهرا و گزارشاتش هم تنها چیزی که بیشتر می شنیدم نام "امیرفرهام رحیمی " بود. پسری که از سر کنجکاوی در صفحات مجازی دنبالش می کردم. تنها صفتی که از آن چهره ی جذاب شرقی می بارید، غرور بود و غرور... در بیوگرافی هایش نیز نوشته بودند یکی از مهندسین و مدیران لایق در میان

مهندسان و شرکت های برج سازی در کرج و تهران به شمار می آمد.

مردی سی و دو ساله، مجرد و موفق اما خشن و تندخو!

[۱۲:۴۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌پنجاه‌ونه🎀🎀

#پنجشنبه‌روزعقد

دستبند گل را دور مچم محکم تر کردم و باری دیگر از درب نرده ای محضر کوچه را سرک کشیدم.

هنوز نه خانواده ی مرتضوی آمده بودند و نه خبری از زهرا بود.

سر و صدای مهمانانی که مامان دعوت کرده بود از طبقه ی بالا می آمد. حالا خوب بود که بابا و مامان نمی خواستند مراسم بزرگی بگیرند و با این حال باز هم دوستان و آشنایانمان کل محضر را روی سرشان گذاشته بودند.

لبه ی لباس بلندم را گرفتم و نفسم را کلافه بیرون دادم. شماره ی زهرا در دسترس نبود و از این سو نیز مامان مرا مامور کرده بود تا آمدن خانواده ی ایمان را به آن ها خبر بدهم.

با پیچیدن ماشین ایمان داخل کوچه ی بن بست سریع عقب گرد کردم و از پله ها بالا دویدم.

شهرام خان دوست چندین و چندساله و مشترک پدرم و حاج مرتضوی در صدر نشسته بود و از قرار معلوم وظیفه ی نصیحت کردن دایی طاهر را از سوی مامان گلی بر عهده داشت.

چندی دیگر از مهمان ها گوشه ی دیگر ایستاده بودند و عکس هایشان با سفره ی عقد تمامی نداشت.

از بینشان گذشتم و کنار مامان ایستادم.

کمر خم کردم و لبخندی مصنوعیی به چهره ی تارا دختر بزرگ شهرام خان که کم مانده بود چشم دایی طاهر را در بیاورد، زدم.

مامان طلعت بیچاره از بس در گوش هلیا حرف خوانده بود که دیگر من نیز همگی شان را از بر بودم.

" بله رو اول کار ندیا مادر.

صبر کن بار سوم یا چهارم.

توکل به خدا و اجازه ی پدرت یادت نره" اول اجازه ی پدرت بعدش بزرگ ترها.

تصحیح کرد. نه نه اول بزرگ تر ها بعد پدرت.

با اتمام حرف هایش دست روی شانه اش گذاشتم.

- اومدنا مامان.

بی هوا از جا پرید.

موقر و سر سنگین لباس پوشیده بود و از چند فرسخی هم ابهت مادر زن بودنش را به رخ می کشید.

کت و دامن بادمجانی رنگ و کفش سه سانتی. از آن همه طلا و جواهری هم که در گاو صندوق خانه مانده بود، انگشتر نشانش را بر دست داشت به علاوه‌ی النگوی تک پوشی که زیر آستین کتش پنهان بود.

-چرا زودتر نمیگی مادر.

با خنده لبه ی روسری اش را صاف کردم.

- میخواستم بگما منتها داشتید حرف می زدید.

کلافه کنارم زد و با رفتنش چشم در چشم دایی طاهر شدم. او نیز از حرف های شهرام خان و نگاه های دخترش به ستوه آمده بود که آن گونه زاری در چهره اش بیداد می کرد.

- دوستت نیومد؟

صدای هلیا بود. کنارش روی مبل مخصوص عروس و داماد نشستم و سفره عقد سفارشی زیبا را از نظر گذراندم.

- میرسه هر جا باشه.

سر تکان داد.

- حیف شد فریبا نیست!

گوشم به حرف او بود و نگاهم به دختر شهرام خان، موهای رنگی اش را دو طرف صورتش رها کرده بود و چشمان کشیده اش زیادی از حد جلب توجه می کرد.

با نشستن دست سرد هلیا روی بازویم چشم از شلوغی نسبی محضر گرفتم.

باز هم به جان پوست لبش افتاد. کل دیشب را از استرس امروز نخوابیده بود و از اول صبح نیز نوای ناسازگاری می زد و بالا و پایین حرف هایش دلشوره ای بود که گریبانش را گرفته بود.

- تو هنوز دلشوره داری؟

اهومی گفت و انگشتانش را در هم گره زد و سر به زیر شد.

هلیا دختر آرام و تنهایی بود. برعکس من که هزاران دوست و رفیق داشتم اون تنها با یک فریبا نامی که هم دانشگاهی اش بود، صمیمی بود و تمام.

لیوان آب را از روی میز برداشتم و به سویش گرفتم.

- بخور بابا خبری نیست که رنگ و روتم پریده. اول کار پشیمون میشنا!

بی آن که لبخندی به حرفم بزند قلپی از آب نوشید و لباسش را مرتب کرد.

هر دو یک مدل لباس پوشیده بودیم با تفاوت آن که لباس او سفید رنگ بود و لباس من نباتی رنگ.

و تاج گل ریزی که من بر دور پیشانی ام بسته بودم را نداشت و در عوض چادر کادویی مادر ایمان بر سرش بود.

با سر و صدای خانواده ی مرتضوی هم‌پای هلیا و بقیه مهمان ها از جا بلند شدم.

بدتر از ما آن ها نیز یک ایل و تبار را با خودشان آورده بودند.

به خاطر غرغرهای محضر دار کارها خیلی سریع پیش رفت. در شلوغی آن اوضاع و امضا زدن های حاج مرتضوی و پدرم،

زهرا نیز از راه رسید و دقایقی بعد توری سفید رنگ را بالای سر هلیا و ایمان نگه داشتیم.

یکی از دختران مرتضوی به نام الهه که رفتار معقول تری نسبت به بقیه داشت نیز شروع به سابیدن قند بر سر عروس دامادی کرد که از هیچ لحاظ به هم نمی آمد. نه تیپ و قیافه و نه اخلاق و رفتار.

ایمان هیچوقت از نظر من لایق تنها خواهرم نمی توانست باشد و اگر آن علاقه ی زیر پوستی هلیا نبود قطعا هر جور شده نمی گذاشتم وصلتی بینشان ایجاد شود.

مراسم عقد با شکوه و آبرومندانه برگزار شد.

نظارت های مامان و مامان گلی اوضاع را کنترل کرده بود وگرنه خانواده ی مرتضوی چندان هم بی دردسر رفتار نمی کردند.

مثلاً نمونه اش همان شام دورهمی بود که به گفته ی حاج مرتضوی بزرگ باید در خانه ی آن ها سرو می شد اما حالا

همسرش ساز مخالف می زد و دردش همان چند نفر مهمانی بود که مامان دعوت کرده بود.

[۱۲:۴۵ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌شصت🎀🎀

یا مثلاً کادوی سر عقدی خواهر زن که انگشتری طلا بود و همسر حاج مرتضوی با صد من اخم به من داده بود، چیزی که جزو رسم و رسومات خودشان بود و هیچ اجبار و اصراری از سوی ما بابت این هدیه نبود.

با تمام این ماجراها خطبه خوانده شد و امضاها زده شدند.

ساعت چهار و نیم عصر بود و وعده ی شام در خانه ی حاج مرتضوی ساعت هفت تعیین شده بود. با اتمام کارهای محضر پدرم مهمان های خودمان را برای صرف شربت و شیرینی به خانه دعوت کرد.

یک جورهایی می خواست جو بد حاکم شده را از بین ببرد.

هلیا و ایمان بالاخره بعد از عقد توانستند دور شوند. بی سوال و جواب بعد از اتمام امضا زدن ها برای گشت و گزار سوار ماشین ایمان شده و رفتند.

خانواده ی مرتضوی نیز برای انجام کارها و تدارکاتشان با خداحافظی نصف و نیمه ای جمع را ترک کردند.

❊

- طلعت خانم؟

صدای عصبی و مرتعش بابا بود که مامان را مخاطب قرار می داد.

دسته گل هلیا را به دست زهرا دادم و به ماشین

بابا اشاره زدم.

- تو بشین من الان میام.

بابا بعد از اتمام تماسی که چند دقیقه ای وقتش را گرفته بود، مقابل محضر ایستاده بود و از عصبانیت می لرزید.

مامان طلعت نیز متعجب و حیران نگاهش می کرد.

چه خوب که مهمان ها با راهنمایی دایی طاهر و مامان گلی به سوی خانه رفته بودند و ما معطل کارهای بابا در محضر بودیم.

تا از عرض خیابان بگذرم به اواخر حرف های بابا رسیدم.

- ... من باید برم خانم شما مهمونا رو سرگرم کن بگو موند تو محضر یه چیزی بگو تا من برم ببینم چه اتفاقی افتاده.

مامان گلایه وار دستانش را بالا آورد.

- ای خدا این چه مصیبتی بود گرفتار شدیم آخه امروز وقتش بود!

دست روی شانه ی مامان گذاشتم.

- چیشده مامان؟

بابا سریع گوشی در حال زنگش را از جیبش بیرون کشید و رو به من با جدی ترین لحنی که جای هیچ حرفی نمی گذاشت، تشر زد.

- مادرت رو ببر خونه هلما، منم تا یک الی دو ساعت دیگه برمی‌گردم.

قدم های بلندش به سوی آژانسی که انتهای کوچه ی بن بست محضر بود، ختم می شد.

مامان که هنوز ناله می کرد را به طرف ماشین بردم. شوک حرف ها و حرکاتشان دلشوره های هلیا را به خاطرم آورد. از صبح مدام گفته بود دلش شور می زد این هم نتیجه اش.

پشت رُل نشستم که زهرا بطری آب را از دست مامان گرفت و دلجویانه گفت:

- نگران نباش خاله هر چی که هست حل میشه.

آینه را تنظیم کردم و کمربندم را بستم.

- مامان میشه بگی چی شده؟ من نفهمیدم اصلا.

روی صندلی جا به جا شد.

- چی میخواد بشه مادر یه عده رفتن تو مغازه همه چیز رو بهم ریختن و شاگرد بابات و تا میخورده زدن پسر بیچاره حالش بده.

مات شده دستم روی سوییچ مانده بود و کلمات را پیدا نمی کردم.

میلاد را زده بودند!

تلاش کردم از میان لب های خشک شده ام سوالی که سر تا سر وجودم را به هول و ولا انداخته بود، بپرسم اما تنها چیزی که از حنجره ام بیرون آمد، نام میلاد بود.

- میلاد!

هومی گفت و شیشه را پایین داد و بی اهمیت به حال خراب من با دستانش بادی به صورتش زد و ادامه داد:

- نمی دونم انگار تو مغازه بودن تا پسره کرکره رو داده بالا رفته تو گرفتنش زیر کتک، سر ظهرم کسی بازار نمیمونه

که تک و توک بودن و تا برن و به دادش برسن کار از کار گذشته و پسر بیچاره رو آش و لاش کردن.

یخ کرده بودم و نه چیزی می شنیدم و نه حرفی به زبانم می آمد.

زهرا حالم را درک می کرد که زبان جنباند.

- الان حالش خوبه؟

مامان با مکث پاسخ داد. مکثی که گویا سال ها طول کشید.

- آره بردنش بیمارستان. نصرت خان هم نگران اون پسره بود گذاشت رفت اصلا مشخص نیست تو مغازه چیکار کردن و چیشده الان کل فکر و ذکرش پیش اون پسرست نه مراسم خودمون.

راه بیوفت هلما دیر شد مهمونا رسیدن خونه.

با حرف مامان دنده را جا زدم و ماشین را به راه انداختم.

بغض بیخ گلویم را گرفته بود و منه دیوانه در سکوت بر سر خودم فریاد می زدم.

که مگر پسر الاف و خوش گذرانی که خیانت کار نیز بود هنوز برایم عزیز بود؟

تا به خانه را با بی دقتی و سرعتی بالا طی کردم به طوری که مامان علنا بر سرم فریاد می زد و زهرا مانده بود کداممان را آرام کند.

[۱۲:۴۷ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌شصت‌ویک🎀🎀

- خیر باشه پس نصرت کو؟

با صدای شهرام خان بازوی مامان را رها کردم و سوییچ را روی جا کفشی گذاشتم.

- میاد عمو مدارکش رو محضر جا گذاشته بود دوباره برگشت.

با لبخند آستین های پیراهنش را پایین داد و به سوی اتاق مهمان گام برداشت. دروغ من اخم های در هم مامان را بیشتر در هم فرو برد.

- زبون به دهن میگرفتی خودم جواب میدادم چرا دشمنی خدا رو میکنی مادر؟!

اعصابم به قدری بهم ریخته بود که حرف های مامان را سبک سنگین نکردم. خسته و عصبی سلام زیر لبیی به دایی‌طاهر دادم.

با جانمازی که از مامان گلی گرفته بود به دنبال شهرام خان می رفت.

در آن هاگیر واگیر وصلت دایی با تارا ثانیه ای در ذهنم نقش بست و لب هایم به نیمچه لبخندی باز شد. شهرام خان می توانست دایی را حسابی مطیع و عاقل کند.

زهرا شش دانگ حواسش در پی مامان بود و خوب می دانست که من غرق در فکر میلاد حتی سلام هم نداده بودم.

پذیرایی از مهمان ها و خوش بش با آن ها روی دوش مامان گلی افتاده بود و یک سو حال بد مامان و سویی دیگر نگاه منتظر من به در بقیه را دل نگران و کنجکاو کرده بود.

شربت را مقابل تارا گذاشتم و باز هم یکی از آن لبخند های مصنوعی را به رویش زدم. در این اوضاع همان از دستم بر می آمد.

مدام لب هایم را کش می دادم تا حساس تر نشوند.

دقیقه ها گذشتند و بابا نصرت طبق قولی که داده بود یک ساعته به خانه بازگشت.

هر چند او هم با آن حالش تعجب همه را برانگیخته بود. شهرام خان که در نبود بابا فقط با دایی صحبت کرده بود با دیدنش باز هم او را به حرف گرفت و من تا ساعت هفت جان کندم تا سراغی از میلاد و حالش بگیرم.

سیا هم خبر از میلاد نداشت و تلفنش نیز خاموش بود.

با تکان های دست زهرا مقابل چشمانم به خودم آمدم.

- چی؟

شالش را جلوی آینه مرتب کرد و کیفش را روی دوشش بالا کشید.

- چی و زهرمار!

حق داشت این گونه عصبی باشد. کارها و کمک هایش به مامان گلی و گه گاه حتی هم صحبتی اش با تارا که تنها گوشه ای نشسته بود و در صحبت های خانومانه شرکت نمی کرد، امروز را به خیر گذرانده بود.

- خب جانم؟

شانه ام را فشرد تا زودتر از او از خانه خارج شوم.

- خیلی ضایع بازی در آوردی هلما مامانت همش چپ چپ نگات می کرد. بابا لامصب شما جدا شدید به جهنم که کتکش زدن!

دستانم را دو طرفم باز کردم و کش و قوسی به عضلاتم دادم. تمام این چند ساعت مانند چوب خشک روی مبل نشسته بودم و هر بار حال میلاد را بد و بدتر و گه گاه خوب تصور کرده بودم.

هوای عصر خنک تر و دلچسب تر شده بود و بوی گل های مامان کل حیاط را برداشته بود.

- فقط یه خبر ازش میخوام که بدونم حالش خوبه یا نه.

بی تفاوت شانه بالا انداخت و دکمه های مانتواش را جا زد. بخاطر احترام به مامان و عقایدش هر بار که به خانه ی ما می آمد، لباس های معقولانه تری می پوشید.

- من بهت میگم بادمجون بم آفت نداره تو گوش نمیدی.

دهن کجیی برایش کردم و تا دم در به سر و کله ی هم زدیم.

[۱۲:۴۷ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌شصت‌ودو🎀🎀

با عجله مانتو را به تن زدم و شال زرشکی رنگ را روی موهایم کشیدم.

بخاطر هلیا مجبور بودم امشب را در مهمانی خانه ی حاج مرتضوی قدم بگذارم.

کفش های پاشنه پنج سانتی را برای پوشیدن با این مانتو بلند و زیادی خانومانه انتخاب کردم.

اکثرا لباس هایی که مامان برای من و هلیا به خیاط می داد یک رنگ و یک شکل بودند و صد البته مدلی که سر سنگینی و وقار را به رخ می کشید.

کیف دستی ام را برداشتم و با خروجم از اتاق دایی طاهر نیز با تیپی جدید از اتاق هلیا بیرون آمد.

- چطوره؟

ابرویش را بالا داده بود و دست به کمر برایم ژست می گرفت.

دست دور بازویش حلقه کردم و با شیطنتی که نشات از رفتارهای او داشت به سوی خروجی گام برداشتم.

- به نظرم امشب عمو شهرام موقع رفتن از مامان گلی واسه آخر هفته اجازه بگیره.

خودش را به آن راه زد.

- چه اجازه ای اونوقت؟

برق خانه را خاموش کردم و دسته کلید را از روی در برداشتم. آخرین کسانی بودیم که از خانه بیرون می رفتیم. خانواده ی آقا شهرام و خاله سیمین که با تنها نوه ی دختری اش آمده بود در حیاط منتظر بودند.

-واسه خواستگاری دیگه.

در خانه را پشت سرش کشید و کت تک مشکی رنگش را مرتب کرد.

- علاقه ای به دخترای عملی ندارم.

از پله ها پایین رفتم و بیخیال ادامه ی بحثم با دایی شدم. بالاخره بابا و مامان تنها می شدند و می توانستم ماجرای عصر را بدانم.

روی صندلی عقب نشستم و به ترتیب ماشین عمو شهرام و بعد دایی طاهر بیرون رفت.

مامان منتظر فرصت بود که به محض بسته شدن درب حیاط لب گشود.

- نگفتی نصرت خان چیشد؟

بابا دنده را جا زد و با احتیاط از کوچه بیرون رفت.

- امون نمیدی که طلعت خانم وسط جمع می پرسی چیشد. یه زمان بده چشم میگم.

این قسمت حرف هایشان بیشتر اعصابم را خورد می کرد کلافه از میان دو صندلی جلو کشیدم و قبل از آن که مامان فرصتی برای گلایه پیدا کند بابا را مخاطب قرار دادم.

- خیلی کتکش زدن بابا؟ نفهمیدی قضیه چی بود؟ الان کجاست؟ اصلا کی زدتش؟

با چشم غره ی مامان ناخودآگاه عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

- خوبه حالش بابا جان. این جوون اینطوری نبود نمی دونم یه مدته چه مشکلی با یه سری ارازل پیدا کرده همه کاراش عجیب غریب شده!

وقتی رفتم برده بودنش درمانگاه. اونجا هم داییش و نامزدش اومده بودن پیشش دیگه خیالم راحت شد برگشتم مغازه اونجام چند تا تابلو رو روی زمین انداخته بود خلاصه که به خیر گذشته. انگار با خود میلاد مشکل داشتن و شخصی بوده...

مابقی حرف های بابا را نشنیده گرفتم و چشم فشردم.

نامزدش! منظور بابا آیلار بود دیگر.

با حرص لبم را زیر دندان گرفتم. به درک... اصلا به درک که کتک خورده بود به درک که چند ساعت تمام از فکر حال بدش نفسم بالا نیامده بود همه اش به درک.

با توقف ماشین مقابل خانه ی حاج مرتضوی هندزفری را گوش هایم بیرون کشیدم. مامان طلعت کل راه را از اتفاقات

امروز و کم و کاستی های خانواده مرتضوی بر سر بابا غر زده بود.

با پیاده شدنم ماشین دیگری نیز وارد حیاط شان شد.

ماشین شاستی بلندی که حتی نامش را هم نمی دانستم.

خانواده ی مرتضوی برای استقبال روی ایوان ایستاده بودند.

همگی به راه افتادند و پسر بزرگ حاج مرتضوی بعد از احوال پرسی با ما به سوی آن ماشین رفت.

مسیر سنگ فرش شده را دو شادوش دایی طاهر در حال طی کردن بودم و سر و صداهایی که از پشت سر می آمد پشیزی برایم مهم نبود.

با احوال پرسی مادر ایمان کمی چهره ام از هم باز شد. گوش شیطان کر کمی رفتارش مهربانانه تر شده بود.

به ترتیب با همه احوال پرسی می کردند و مهمان ها را به سالن پذیرایی بزرگ خانه هدایت می کردند.

خانه‌ای دوبلکس که تجملات از سر و رویش می بارید.

معذب شده از تعداد زیاد مهمان هایشان کمی شالم را جلو کشیدم و در پی یافتن هلیا چشمی در جمع چرخاندم اما خبری نبود.

نه از خودش و نه شوهرش.

با هر که می شناختم و نمی شناختم احوال پرسی می کردم و به دلیل رعایت حجاب و رسم و رسوماتشان مهمانی مختلط بود و از قرار معلوم همگی هم فامیل های نزدیک بودند که این گونه جمع شان صمیمی جلوه می کرد.

- دک و پزشون به خونشون می ارزها!

صدایی دایی طاهر زیر گوشم را نشنیده گرفتم و روی گرداندم تا هر چه زودتر جایی برای نشستن پیدا کنم اما با فرو رفتنم در آغوش مردانه ای نفس در سینه ام حبس شد.

شتاب زده عقب کشیدم که چهره اش در دیدم قرار گرفت.

او! اینجا؟!

[۱۲:۴۸ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌شصت‌وسه🎀🎀

زنی که کنارش ایستاده بود سریع خودش را جلو کشید.

- خوبین خانم؟

سر انگشتانم را روی دماغم کشیدم و از چهره ی او چشم کندم و به صاحب صدا نگاه کردم.

زن سن و سال داری که وقار و اصالت از سر و رویش می بارید.

- خ....وخوبم ببخشید حواسم پرت شد.

زن مهربانانه لبخندی زد و دست روی شانه ی مرد کناری اش گذاشت.

- شما ببخش دختر جوان.

گویا آن دست گذاشتن روی شانه ی مرد نوعی هشدار بود که بالاخره سرش بالا آمد و این بار عمیق تر نگاهم کرد. نکند او هم مرا می شناخت!

سرش را کمی خم کرد و با غرور از کنارم گذشت. تمام این جریانات در مدت زمان کوتاهی رخ داده بود اما من تمام او را این بار با دقت دیده زدم.

چشمانش را، فک زاویه دار و موهای کمی جوگندمی اش را... همان سی و یک_ دو به او می خورد! شبیه عکس هایش بود، بدون فیلتر و فتوشاپ.

لبه ی مانتوی بلندم را گرفتم و به طرف صندلی های چیده شده در گوشه کنارهای پذیرایی رفتم. مامان نیز احوال پرسی اش تمام شده بود که کنارم نشست و کم کم مهمان ها هر کدام سویی نشستند.

با پیچیدن صدای مامان گلی زیر گوشم کمی خودم را به او نزدیک تر کردم. بزرگی خانه هم سر و صدا ها را پوشش نمی داد. گویی حمام زنانه بود.

یکی می خندید. مردی با خدایی یا الله می گفت و دختر جوانی نیز از سوی دیگر با حسرت لب می زد:

- ای کاش آهنگ می گذاشتن!

شالم را همراه موهایم پشت گوشم گذاشتم تا صدای مامان گلی را بشنوم.

- این ورپریده حواسش کجاست؟

به اشاره ی ابروی او، به قسمت مردانه به کنار دست بابا نگاه انداختم.

تیر تیز نگاه دایی طاهر را گرفتم و هر دو به دختری رسیدیم که از بخت بد دقیقا کنار مردی نشسته بود که با نیم بند اخمی ساعتش را نگاه می کرد.

- اون دختره کیه؟

شانه بالا انداختم. راستش من آن دختر را نمی دیدم بیشتر کنجکاو رابطه ی خانواده ی رحیمی سرشناس با خانواده ی مرتضوی بودم!

می شد گفت پسران و دختران حاج مرتضوی پروانه وار دور آن زن و پسرش و آن دخترک می گشتند.

دختری که در حدود نوزده سال سن داشت و موهای فر درشتش دو طرف صورتش را قاب کرده بود و نگاهش لحظه ای یک جا بند نمی آمد.

یعنی پسر رحیمی نامزد داشت! پس آن داف داخل عکس که بود؟!

سوالات پشت سر هم در مغزم ردیف شده بود و حواسم نبود که چند دقیقه ای بدون پلک زدن آن مرد مغرور که از قضا عجله هم داشت را خیره شده بودم.

- هلما!

با تشر مامان شانه از شانه ی مامان گلی جدا کردم. او هنوز نگاهش بین آن دختر و دایی طاهر در گردش بود.

طفلی چقدر دلش می خواست عروس دار شود اما نمی دانستند دایی طولانی ترین رابطه اش با دختری دو ماه نمی شد و کات. کم و بیش آمار کارهایش را داشتم و تفاوت سنی کم بینمان رابطه میانمان را صمیمی تر می کرد.

- حواست کجاست؟

[۱۲:۴۸ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌شصت‌وچهار🎀🎀

سر تکان دادم.

- نشنیدم صدام کردی چیزی شده؟

دستم را گرفت و با لبخند مصنوعیی خودش را نزدیک تر کشید و با غیظ لب زد:

- زنگ بزن ببین هلیا کجاست؟

از عصر که رفته نه زنگی نه چیزی حالام که نیومدن!

حساسیت های مامان جا و مکان نمی شناخت. حتی حالا که هلیا نامزد کرده بود نیز بیخیال نمیشد.

با آمدن یکی از مهمان ها برای آشنایی با مامان، از جا بلند شدم و به طرف خروجی رفتم.

خوش و بش ها تمامی نداشت و تماس با هلیا فرصت خوبی برای گریختن از این خانه بود.

همانطور که روی سرامیک های ایوان مانند دیوانه ها گام بر میداشتم و پا روی خط ها نمی گذاشتم شماره‌ی هلیا را گرفتم. بوق می خورد اما پاسخی نمی شنیدم. هلیا تا این حد بیخیال و سبک سر نبود!

با کلافگی برای بار چندم در این ده دقیقه شماره اش را گرفتم. برخلاف همیشه که خوشبین بودم این بار کمی دلم شور می زد.

با آمدن مهمانان جدیدی از پله ها پایین رفتم و به سوی آلاچیق گام برداشتم.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت.

روی صندلی های چیده شده در آلاچیق نشستم و ناامیدانه پیامی برایش ارسال کردم.

" مامان نگرانته کجایید؟ خوبی؟"

گوشی را روی میز رها کردم و با کنجکاوی حیاط بزرگ خانه ی مرتضوی ها را نگاه کردم.

دو ساختمان با فاصله از هم یک شکل و یک مدل.

ساختمان های دو طبقه که چپ و راست عمارت اصلی قرار داشتند و از قرار معلوم برای پسران مرتضوی بودند.

پوزخند تلخی روی لب هایم نشست؛ یعنی هلیا مجبور بود با مادر شوهرش یک جا بنشیند!

زندگی با زنی که از حالا گربه را دم حجله کشته بود، سخت در باورم می گنجید.

لب هایم کج شد و بی تفاوت از آن تجملات نگاه گرفتم که صدای قدم های بلند و محکم که به سوی پارکینگ می رفت، توجهم را جلب کرد.

از جا بلند شدم و با خیال آن که اتفاقی افتاده به آن سو رفتم.

مردی گوشی به دست گرفته بود صدای جدی و عصبی اش در پارکینگ پیچیده بود.

- نیاز نیست همین که امروز گند زدید کافیه. من اون عکس ها رو لازم دارم تا فردا به دستم نرسه همتون رو از دم آدم می کنم!

کلمات را با جدیت تاکید می کرد و من به جای آن پشت خطی اش ترس وجودم را قلقلک می داد.

با چرخیدنش به عقب یکه خورده از نگاه تیزش گامی عقب گذاشتم که پاشنه ی کفشم میان شن های درشت فرو رفت و با حالت مسخره ای روی زمین افتادم و ناله ام به هوا رفت.

اینبار او بود که به سویم می آمد. انگار مچم را هنگام کاری گرفته بود که حالت چهره اش سفت و سخت تر از قبل جلوه می کرد.

- مشکلی پیش اومده!

زیر لب شروع به ناسزا گفتن کردم.

- مردک کوره نمیبینه افتادم. آخه مشکل بزرگ تر از این!

انگاری صدایم را شنیده بود که دستش لبه ی کتش را گرفت و شانه هایش را بالا کشید و همانطور که از کنارم می گذشت زیر لب غرید:

- stupid girl*!

خون خونم را می خورد. به زحمت خودم را بالا کشیدم و از پشت قامتش را نظاره کردم.

امیرفرهام رحیمی داخل عکس جذاب تر بود تا این چوب خشک مغرور که فقط نگاه می کرد.

گر گرفته از عصبانیت مشغول تکاندن لباس هایم شدم.

حال این مرد را امشب می گرفتم تا بداند الکی مرا دلوین صدا نمی زنند.

زیر لب دهن کجیی برایش کردم و همانند خودش با لحجه‌ای غلیظ زمزمه کردم:

- stupid boy*!

با باز شدن درب ورودی حیاط و سرعت بالای ماشین ایمان به خودم آمدم و از جلوی پارکینگ عقب کشیدم.

برای دعوا و غر زدن بر سر هلیا گارد گرفته بودم.

کمی طول کشید تا درب های ماشین باز شد و هر دو پیاده شدند.

می خندیدند اما جنس خنده ی هلیا متفاوت بود. انگار به زور لب هایش را کش داده بود تا حال بدش پنهان شود. آن ایمان هم همان گونه بود. چشمانش کاسه ی خون بود و برگه ای در دستش موچاله شده بود.

بی حرف از کنارم گذشت و راه خانه شان را در پیش گرفت. هلیا هنوز چند قدمی دور تر بود که به طرفش چرخیدم.

- هلی؟ خوبی؟

لب هایش جنبید اما به جای حرف هق هق اش بود که گوشم را پر کرد.

*[1]دختر احمق

*[2] پسر احمق

[۲۵.۰۷.۲۰ ۱۲:۴۸]

#پارت‌شصت‌وپنج 🎀🎀

بهت زده جلو کشیدم و دست روی شانه‌اش گذاشتم.

- چت شده؟

بی حرف فقط صدای هق هق اش بود که گوشم را می آزرد.

چه بر سر خواهرکم آورده بودند!

عصبی نگاهم را به ایمان دوختم. روی پله ها با آن مرد مشغول حرف زدن بود.

- میگی یا برم از اون مردتیکه بپرسم؟

هلیا هق هق اش را کنترل کرد و پشت دستش را روی صورتش کشید.

- ن...نرو می...میگم.

از آن که تحت فشار بود دلم به رحم آمد و بی آن که باز هم با نگاه به ایمان عصبانیتم تجدید شود دست هلیا را گرفتم و داخل پارکینگ کشیدم.

- بیا اینجا ببینم.

مطیعانه به دنبالم روانه شد و کمی بعد هر دو روی سکوی کوچک گوشه ی پارکینگ نشستیم.

زمان داده بودم تا خودش را جمع و جور کند. هلیا احساساتی و زود رنج بود شاید هم من زیاده روی می کردم و اصلا اتفاقی نیفتاده بود.

با مکث طولانیی لب هایش تکان خورد و کلمات را بدون پیش زمینه ای به گوشم کشید.

- رفتیم دکتر زنان.

سرم به آنی بالا آمد.

- چی!

با انگشتانش بازی کرد.

- مامان ایمان گفت باید بریم.

باز هم نیش زبانم به کار افتاد.

- توام مثل همیشه لال شدی آره؟

سر بالا انداخت.

- نه من نمی خواستم به ایمانم گفتم این کارو نمی کنم حتی...حتی اگه بمیرم.

متعجب سر خم کردم تا چهره اش را ببینم.

- خو الان پشیمونی؟ میترسی آقا ایمان بپره از دستت؟

باز هم سر بالا انداخت. صدای گرفته اش اعصابم را بیشتر بهم می ریخت.

- رفتیم پیش یه دکتر آشنا. آشنای یکی از دوس...دوست دختراش. ازش برگه ی جعلی گرفت.

به صراحت می توانستم بگویم روی سرم شاخ در آمده بود. ایمان روی چه حسابی این کار را کرده بود؟

اصلاً چرا به خانواده اش رکب زده بود!

تمامی سوالات مانده پشت لب هایم با حرف هلیا در دم خفه شد.

- دوست دخترش، دختر خوشگلی بود. از این دخترای امروزی که...

با دیدن نگاه شکارم شانه بالا انداخت.

- خب راست میگم.

به سر و وضعش اشاره زدم.

- چیت از اون کمتره؟ اصلا بر فرض کمتره که چی بشینی حسودی کنی؟

مغموم لب برچید.

- نه بحث این چیزا نیست. ایمان دور از خونوادش یه آدم دیگست. رابطه ش با دخترا خیلی راحته امروز همش با اون دختره گفت و خندید.

نفس کلافه ام را بیرون دادم. هلیای ساده آن ظاهر مثلا معقول ایمان را باور کرده بود!

من که گفته بودم پسر مرتضوی آن چیزی که نشان می دهد نیست. مار خوش خط و خالی بود که با سر به زیر بازی و زبان بازی خودش را در دل خواهرکم جا کرده بود.

- الانم با دختره رِله؟

دامن لباسش را مرتب کرد و فین فینی کرد.

- نه؛ یعنی نمی دونم.

به ستوه آمده از رفتارهایش از جا بلندشدم و خاک فرضی روی لباسم را تکاندم.

- واسه چیزی که نمیدونی دوساعته موندیم این بیرون؟

او نیز بلند شد و مشابه من خاک فرضی لباسش را تکاند.

- نه ایمان گفت خودش با مامان صحبت می کنه.

به شیر آب کنار در اشاره زدم.

- بشور صورتتو بریم تا الان گفته لابد.

با گام های آرامش به جایی که اشاره زده بودم رفت.

- به نظرت دعوا میکنه؟

شانه بالا انداختم. به مامان طلعت این چیزها نمی آمد. شاید اخم و تخم می کرد و دلخور می شد اما دعوا راه انداختن در رفتارهایش نمی گنجید.

- نه بابا هر چیم بشه مادر ایمان مجبورتون کرده دیگه. حالا اصل ماجرا رو میگه بهش یا نه؟

مشتی آب به صورتش زد.

- نه این قضیه بین خودمون میمونه.

اهومی گفتم و جلو تر از او از پارکینگ بیرون رفتم.

من بر خلاف هلیا حالا به این پسر بدبین تر شده بودم. دو روزه که نمی توانست عاشق هلیا شده باشد!

[۱۲:۴۸ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌شصت‌وشش 🎀🎀

جلوتر گام بر می داشتم و صدای فرو رفتن پاشنه ی کفش هایم درون شن های ریخته وسط حیاط سکوت فضا را در هم می شکست.

یکم زیادی از حد همه جا ساکت بود. این محله های اعیان نشین درون شان روح زندگی نبود زیادی سرد و یخ جلوه می کرد.

با برق شی زرینی کمی آن طرف تر درست لبه ی پله ها توجهم جلب شد.

جلو رفتم و کمر خم کردم.

قبل از آن که هلیا نزدیک تر شود انگشتر را از میان سنگ ریزها برداشتم. انگشتر مردانه ای که جلوه ی زیبایی داشت.

- چیه؟

انگشتر کف دستم را به سویش گرفتم که در خانه باز شد و مامان با هول بیرون آمد.

دیدن هلیا سرعتش را اضافه‌تر کرد.

هر آن منتظر پرخاشش بودیم اما مادرانه دستان هلیا را گرفت.

- چرا بهم زنگ نزدی ها؟ مگه من مردم آخه! ببین ببین چشاشم قرمز شده!

ایمان و مادرش در ورودی خانه رفتارهای مامان را نظاره می کردند، بالاخره حاج خانم دوام نیاورد و بیرون آمد.

باز هم می خواست با آن قربان صدقه های الکی خودش را خوب جلوه دهد.

زن با سیاستی بود. هم به خواسته هایش می رسید، هم دل بقیه رو به دست می آورد.

- قربون عروس گلم برم. می دونم سخته اما...

باقی حرف هایش را نشنیدم از پله ها بالا رفتم و رو در روی ایمان ایستادم. او گستاخانه نگاهم می کرد و قصد کنار رفتن نداشت.

- علیک!

در را هل دادم و از کنارش گذشتم.

سلام نداده بودم که علیک می داد.

در همهمه ی خانه باز هم نگاهم در پی مرد مغرور و صد البته بی ادب چرخید.

پرستیژ و طرز نگاه و رفتارش مدام حواسم را در پی اش می برد.

با این سن و سالش با حسابدار شرکتش در ارتباط بود! چرا زن نگرفته بود؟ خانواده های اصیل و پولدار در این شهر طبیعتا خیلی زود پسرانشان را داماد می کردند.

چرخ بی هدفی در سالن زدم و با یادآوری انگشتر مانده در جیبم به سوی آشپزخانه رفتم.

انیس، خواهر بزرگ ایمان مشغول ریختن شربت در پارچ ها بود.

با دیدنم دست از کارش کشید.

- چیزی میخواستی؟

انگشتر را بیرون کشیدم و به سویش گرفتم.

- این رو تو حیاط پیدا کردم نمی دونم برای کیه.

با دیدن انگشتر چشمانش چهارتا شد و متعجب گفت:

- تو حیاط بود!؟

اهومی گفتم که دست از کارش کشید و انگشتر را از کف دستم برداشت.

- ولی این انگشتر تو اتاق بود!

حرفش یک جورهایی توهین حساب می شد. من که حتی نمی دانستم منظورش کدام اتاق است! بی اهمیت به من به از کنارم گذشت و به سوی سالن رفت.

لیوان خالیی از روی میز برداشتم. بی حواس از کنار صندلی های میز غذا خوری می گذشتم که با برخورد پایم به پایه ی صندلی اخم هایم در هم تنید و بی ادبانه آن چه که نباید

را زیر لب زمزمه کردم که صدایی باعث بالا پریدن شانه هایم شد.

- بی ادب!

تیز به طرفش چرخیدم.

همان دختر که نگاه دایی را میخ خودش کرده بود با لبی کج و تحقیر سر تا پایم را نگاه می کرد. آن رگ دیوانگی ام گل کرد و رو در رویش ایستادم.

- چی خوردی؟

به صراحت جا خورد. از من با این سر و وضع و لباس این چنین لحنی کمی دور از انتظار بود اما درد زانویم اعصابم را بهم ریخته بود.

دستش را به شانه ام‌کوبید.

- دوباره تکرار کنم که علاوه بر بی ادبیت، بی نزاکتم هستی؟

لبم را از داخل میان دندان هایم کشیدم و با یک حرکت او را به سوی دیوار هل دادم که دستی با خشونت بازویم را چنگ زد.

- چیکار داری میکنی؟

صدای خشن و محکمش برای لحظه ای دلم را لرزاند.

[۱۲:۴۸ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌شصت‌وهفت🎀🎀

بهت زده فشار انگشتانی را روی بازویم حس می کردم که متعلق به مرد رو به رویی ام نبود.

با اخم دست از یقه ی دختر مقابلم برداشتم و به کنار دستم نگاه انداختم.

دختر ده_دوازده ساله‌ی انیسه بود که دستم را آن قدر محکم چسبیده بود و دندان های خرگوشی اش را به رخم می کشید.

برای لحظه ای به خودم آمدم.

آن من بودم؟! واقعا انگار اعصاب و روان درست حسابی برایم نمانده بود که آن گونه از خود بی خود شده و به جان مردم افتاده بودم!

بی حرف عقب کشیدم که با ورود انیسه به آشپزخانه، آن دختر و مرد کناری اش نیز از گاردشان عقب کشیدند. نه تنها من که انگار آن ها هم زمان و مکان فراموششان شده بود.

انیسه با دیدن دخترکش سریع دستش را گرفت و او را از من دور کرد.

- نکن طلا چیکار داشتی می کردی؟

دخترک تپل و بامزه ای که کم و بیش از مامان درباره ی راجب مشکلات جسمی اش شنیده بودم با اصواتی غیر قابل فهم گرد و خاک دقایقی پیش را برای مادرش می گفت اما انیسه گوشش بدهکار او نبود، چرا که خودش نیز با صدای بلند شروع به حرف زدن کرده بود.

- آقا امیر هلما جان که گفتم ایشونه. انگشتر رو بمن داد گفت پایین پله ها افتاده بود، آره؟

متعجب از حرف های تند و یک نفسش فقط سر تکان دادم.

- شما پیداش کردید؟

صدایش هنوز تنی از خشم را درونش داشت.

سر تکان دادم که منتظر نگاهم کرد. انگار او فقط به زبان معتقد بود تا تکان دادن سر!

- بله من دادم بهشون.

حالا او هم متعجب شده بود و منی که بیخبر از همه جا بودم این نگاه ها و حرف ها را درک نمی کردم. دیگر این خانه ی مرتضوی ها کم کم اعصاب خورد کن میشد برایم که هلیا و ایمان دوشادوش هم وارد شدند و با ورودشان به جمع کمی آن پچ پچ ها و حرف های درگوشی و پر طعنه تمام شد.

نارضایتی و دلخوری چهره ی مامان کاملا آشکار بود اما چاره ای نداشت باید حفظ آبرو می کرد.

تا انتهای مجلس گشتن به دنبال آن مرد و تجزیه تحلیل رفتارهایش را از صد فرسخی افکارم نیز عبور ندادم. بد گندی زده بودم یک درد استخوان سوز زانو مرا تا به آن حد بهم ریخته بود یا فشار رفتارهای میلاد و این دوری که انگار قلبم تازه باورش می کرد!؟

تا آخر شب عقربه های ساعت را دانه به دانه شمردم تا به خانه بازگردیم.

فقط آن اتاق و بوی گل های یاس پشت پنجره می توانست ذهنم را آرام کند.

یا شاید هم باید جمع می کردم و اول صبح برای کوهنوردی می رفتم.

یک دورهمی دوستانه هم می توانست حالم را خوب کند البته شاید... این روزها حال خوب از من گریزان بود. گویی

روی دور بدشانسی افتاده بودم که هیچ چیز طبق میلم پیش نمی رفت و اتفاقات و جریانات به کامم نبود.

روزهای مزخرف ادامه داشت. نه بوی گل های یاس و اتاق تاریک جوابگو بود و نه آن دورهمی که زهرا ترتیبش را داده بود.

می لنگید یک جای این روزهایم شدید لنگ می زد.

روز ها بر چشم بر هم زدنی می گذشتند و هیچکس حواسش در پی من نبود. حالا هلیا و ایمان نقل و نبات هر مجلسی بودند. امشب خانه ی این فامیل و فردا شب خانه ی آن فامیل و آخر هم کادوهای پاگشایی شان که گه گاه اعصاب مامان را از سفتی و خسیسی فامیل ها بهم می ریخت.

❊❊

صبح روز پنجشنبه بود. اواسط تیرماه.

بخاطر خنکای اول صبح زیر پتو خزیده بودم و آفتاب از میان پرزهای پتو پشت پلکانم به انتظار نشسته بود.

با صدای گربه هایی که به جان هم افتاده بودند از جا پریدم.

آخر مرا چه به خوابیدن در حیاط! آن هم حیاط خانه ی مامان گلی که از سگ و گربه و مرغ و خروس خالی نمیشد.

برای عوض شدن آب و هوایم و از تنهایی در آوردن مامان گلی یک هفته ای بود که شال و کلاه کرده بودم و به اینجا آمده بودم.

دایی طاهر طبق معمول نبود البته که بودنش هم توفیری به حال مامان گلی نداشت.

کش و قوسی به تنم دادم و از زیر پشه بند بیرون رفتم.

امروز چهلم مش ناصر و خانواده اش بود و کمی بعد مامان و فامیل های مش ناصر می آمدند تا هم کارهای مراسم را انجام دهند و هم بعد از چهل روز آخرین وسایل های خانه ی ته باغ را ببرند.

[۱۲:۴۸ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌شصت‌وهشت🎀🎀

بعد از شستن صورتم در حوض، لی لی کنان عرض حیاط را طی کردم و از پله ها بالا دویدم.

مامان گلی در اتاق نشیمن نشسته بود و از پشت پرده ی توری لبخند به رویم می پاشید.

- بیا مادر که به موقع اومدی از اول صبح این گوشی یک ریز چرخیده رو زمین.

سلام و صبح بخیری گفتم و پشت دستم را روی گونه ام کشیدم. هنوز قطراتی از آب از روی پیشانی ام پایین می چکید.

از وقتی آمده بودم یک در میان گوشی دست گرفته بودم. بیشتر کتاب می خواندم و با مامان گلی حرف می زدم تا خبر گرفتن از کسانی که میلاد را در ذهنم پر رنگ می کردند.

هفت تماس بی پاسخ از زهرا!

ابروانم بالا پرید و شماره‌اش را لمس کردم.

در همان حین بود که زنگ حیاط به صدا در آمد و مامان گلی دست به زانو گرفت.

- کارگرا اومدن مادر نیای بیرون!

چشم از سر و وضعم گرفتم.

- چشم مامانی.

با رفتنش تنم را روی تاقچه کشیدم و گوشه ی پرده را کنار زدم. بوق هفتم یا هشتم بود که بالاخره زهرا جواب داد:

- معلوم هست کدوم گوریی تو؟

حدس مامان گلی اشتباه از آب در آمده بود. کسی که پشت در بود مامان طلعت و هلیا بودند نه کارگرانی که قرار بود میز و صندلی بیاورند.

حالت های عجیب و غریب‌شان هول و ولا به جانم انداخت و در جواب زهرا فقط هانی زمزمه کردم که با حرص بیشتری غرید:

- هان و زهرمار! خبر داری چیا شده دیگه؟

پاهایم را روی زمین گذاشتم و اخم چهره ام را پوشاند.

- اگه فحشات تموم شده نه نمی دونم بگو بدونم.

آرام نشد. زهرا دختر تند خو و کله خرابی بود اما نه در برابر من که دقیقا شبیه به خودش بودم. همیشه او چهارتا لیچار بار من می کرد و وقتی جوابش را می شنید سکوت را ترجیح می داد اما امروز کوتاه نمی آمد!

- چند روزه دارم میگیرمت اما جواب نمیدی انتظار قربون صدقه داری؟

لب های خشک شده ام را تکان دادم و بی حوصله لب زدم:

- حوصله نداشتم حالا قضیه چیه؟

مامان طلعت و هلیا وارد خانه شدند اما من هنوز حواسم در پی زهرا و حرف هایش بود.

- مهمونی پسر رحیمی یادته؟ نمیدونم چجوری اما فهمیده که یه دختر به اسم دلوین مهمونیش رو لو داده حالام دنبالت می گرده. بهت گفتم پیدات میکنه یارو بد پیگیر...

در پی نگاه خیره ی مامان گوشی را پایین گرفتم.

- سلام مامان.

سلام زیرلبیی گفت و قبل از آن که از کنارش بگذرم هشدار داد:

- با این لباس نرو تو حیاط هلما.

نفسم را کلافه بیرون دادم.

لباسم خیلی هم بد نبود. یک شورتک و بالاتنه ی ستش. در آن حیاط پر دار و درخت که کسی نبود ببیند.

موهایم را پشت گوش زدم و دست به کمر زهرا را مخاطب قرار دادم.

- مگه فقط من دلوینم؟

جیغ جیغ کنان میان حرفم آمد.

- ما چند تا دلوین داریم تو اکیپ؟

دلوین؟! خب در اکیپ یک نفر من بودم که همه با این نام می شناختنم.

- خب منم فقط.

اهومی کرد و بی حوصله گفت:

- یکی آمارت رو داده بهش چون درست رفته سر وقت سیا و داریوش اونم کجا؟ سفره خونه که همیشه میریم. رفته گفته دلوین نامی میشناسن یا نه؟

هلیا لیوان آب به دست به سوی مامان رفت هنوز هم می خواستم کور کورانه خودم را به آن راه بزنم.

- خب که چی مگه چی شده؟ یه مهمونی ساده بود که رفت رو هوا.

زهرا مغموم و پر حرص گفت:

- نخیر خانم مهمونی ساده نبوده که انقدر یارو پیگیره.

[۱۲:۴۸ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌شصت‌ونه🎀🎀

دروغ چرا ترس و استرس به جانم افتاده بود. بی رمق به در تکیه زدم.

-پاشو بیا خونه مامان گلی‌ام. بیا ببینم چی میگی!

خیلی سریع جبهه گرفت.

- من؟ من نه نمیتونم، خودت بیا دیگه نزدیکه که.

نفسم را کلافه بیرون فرستادم وچرخی دور خودم زدم.

باید می رفتم تا بفهمم قضیه از چه قرار بود. خب فوقش فهمیده بود دیگر سر مرا که نمی بریدند! می بریدند؟ دلداری هایم حالم را خوب نمی کرد.

زهرا از خطرناکی و کله گنده‌گی پسر رحیمی ها می گفت. خود وا مانده‌ام نیز با یاد آوری چهره و لحن ترسناکش ترس به قلبم چنگ می زد. بخاطر میلاد ممکن بود دردسری

بزرگی برای خودم درست کرده باشم، دردسری که حس خوبی به آن نداشتم.

با گیجی نیم نگاهی به طرف مامان انداختم.

یک جوری بود!

- چیزی شده مامان؟

پر روسری اش را کنار زد.

- یه زنگ نزدی این چند روز میدونی پدرت تو چه حالی بود؟

متعجب جلو رفتم. چرا امروز انقدر خبر بد می شنیدم!

- یعنی چی مامان؟ بابا که خوبه. مامان گلی باهات حرف می زد خب.

شماتت گرانه من و هلیای سکوت کرده را از نظر گذراند.

- ما پسر نداریم عوضش دو تا دختر داریم. دختری که همه میگن گریه کن و دلسوزه اما دخترای من یکیش دنبال نامزد

بازیشه اون یکیم که همیشه ی خدا یا اعصابش خورده یا خوابه.

بر خلاف هلیا که خجالت زده به فرش دست بافت ناخن می کشید، به چهره ی مامان نگاه انداختم.

- اینا نارحتتون کرده بود واقعنی؟

از کوره در رفت و کمی تکیه اش را از پشتی گرفت.

- آره ما پدر و مادریم شما اولاد وظیفتونه حالمون رو بپرسید. مگه ما باید همیشه دنبال شما باشیم؟

گوشی را داخل جیبم فشردم و دلجویانه بوسه ی سرسری روی گونه اش گذاشتم.

- اعصابت خورده مامانی داری سر ما خالی میکنی وگرنه خودت همیشه میگی اولاد بهتر از من گیرت نمیاد.

خندان بی اهمیت به چشم غره اش به سوی اتاق رفتم.

نه آن که نخواهم اما واقعاً کار مهم تری داشتم. گندی که زده بودم لحظه ای دلشوره اش رهایم نمی کرد. پسر رحیمی دنبالم می گشت که چه کند؟!

لباس هایم را بی دقت انتخاب کردم و حی و حاضر بیرون آمدم.

-کجا میری؟

هلیا بود. دست روی دهانه ی گوشی گذاشته و منتظر جواب سوالش بود.

روسری را زیر گردنم گره زدم.

- برمی‌گردم.

رو گرفت و خندان مکالمه اش را ادامه داد. از این اوضاع و نامزد بازی هایشان بدم میاد.

لوسی زیر لب زمزمه کردم و از خانه بیرون زدم. کتانی هایم گوشه ی ایوان تر و تمیز جفت شده بود و این یعنی منه بی

نظم توانسته بودم مامان گلی وسواسی را مجبور به دست زدن به وسایل شخصی خود کنم.

- کجا بسلامتی؟

مامان هنوز از موضعش پایین نیامده بود.کمر صاف کردم و به کوچه اشاره زدم.

- برم خونه زهرا اینا زودی میام قول دادم بهش.

چادرش را روی چانه اش محکم تر کرد و پا برهنه فاصله ی بین دو اتاق را طی کرد تا به نزدیکی های پله ها رسید.

- این رفتارات یعنی چی هلما؟ سر خود شدی تو! بزرگتر نداری؟

به ستوه آمده بودم. از این سوال و جواب ها. از باید و نباید ها از همه چیز و بیشتر از خود بلاتکلیف و پر دردسرم.

دستانم بالا آمد و چشمانم درشت شد.

- وای مامان بسه من بچه نیستم!

تن صدای بالا رفته ام او را متعجب و حرصی کرده بود اما خوب بلد بود خودش را حفظ کند.

- چشمم روشن!

کلافه صورت بی آرایشم را میان دستانم گرفتم که فرشته ی نجاتم مانند همیشه خودنمایی کرد.

- طلعت!

مامان شاکی شده به طرف مامان گلی چرخید. تمام سعی اش بر حفظ تن صدایش بود تا کارگران چیزی از این بحث وجدل را متوجه نشوند.

- بیا مامان ببین چجوری داد میزنه!

راستش من شاید مقصر بودم اما این سفت و سختگیری های بی جای مامان همیشه دعوا آفرین بود. چه امروز که او عصبی بود چه روزهای دیگر که جو آرام بود.

آرام آرام جلو آمد. پا درد داشت همیشه ی خدا زانوبند به پایش بود و به کمک آن راه می رفت.

رسیده و نرسیده رو به من کرد.

- برو تو مادر.

تکان نخوردم که اینبار مامان را مخاطب قرار داد. ملیح و آرام.

- گناه این دختر چیه نرسیده باهاش سر دعوا داری مامان جان؟

نصرت هنوز نمی دونه نباید به هر کسی اعتماد کنه؟ چندین بار خود تو بهش گفتی اون جوون که نه کس و کارش مشخصه و نه معلوم از کجا اومده لایق این همه خوبی نیست!

[۱۲:۴۸ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هفتاد🎀🎀

گوش هایم زنگ خورد.

باز هم ماجراهای میلاد مطرح بود یا من اشتباه می کردم!

با تمام تلاشم برای سکوت، زبانم تکان خورد.

- قضیه چیه مامان گلی؟

کف دستش را به طرف درب ورودی حیاط که کارگران تند و با عجله صندلی ها را وارد می کردند، اشاره رفت.

- تو برو مادر گفتی قول دادی به دوستت.

مدتی بود که به صراحت احساس می کردم ماجرا که به میلاد ختم میشد مرا به نحوی دور می کردند و این از زمانی آغاز شد که هلیا ماجرای صحبت‌مان در حیاط را به مامان چغلی کرده بود.

دو دل عقب گرد کردم و لحظه ی قبل از خروجم از حیاط مامان را دیدم که دوشادوش مامان گلی وارد خانه می شد.

**

با ذهنی مشغول خودم را روی تخت زهرا پرت کردم و به در باز اتاقش نگاه کردم.

خانواده ی زهرا نیز مانند مامان طلعت اهل تجمل نبودند و خانه شان با وجود وضع مالی خوب رنگ سادگی و بی شیله پیله‌گی داشت.

با ورود زهرا آن هم شربت آبلیمو به دست بی تفاوت نگاهی در اتاقش چرخاندم که لگدی به پایم زد.

- پاشو جمع کن لش کردی رو تخت!

تنم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم.

دکوراسیون این اتاق دو سالی بود که هیچ تغییری نکرده بود. بنظرم برای کسی که پدرش یکی از بزرگ ترین تجار پسته‌ی کشور بود این یک نواختی عجیب و غریب به چشم می آمد.

با نشستنش مقابلم چشم از اطراف گرفتم.

- بگو چخبره اعصاب برام نمونده بخدا.

پاهایش را در آغوشش جمع کرد و برخلاف همیشه که سر به سرم می گذاشت قیافه ی جدیی به خودش گرفت.

- اونجوری که داریوش به سیا می گفته، سهند نامی دنبالت می گرده که از نوچه های پسر رحیمه. دنبال یه دختر به اسم دلوین.

رفته سفره خونه و یکم عجیب غریب ازت پرسیده. آخرشم داریوش که زیادی پیله کرده رک و بی پرده گفته دختره مهمونی رو لو داده و دنبالشیم.

نفسی که بر اثر دویدن هایم در این گرما تنگ شده بود، تنگ تر شد. خودم را به طرف پنجره کشیدم و نفس های پی در پی از باد گرم بیرون به ریه هایم کشیدم.

زهرا که انگار از حالت هایم ترسیده بود از جا پرید و دست روی شانه ام گذاشت.

- هلما خوبی؟

سر تکان دادم و به اسپیلت اشاره زدم.

- خاموش کن اون لامصبو!

وحشت زده کنترل را در دست گرفت و کمی بعد باد مصنوعی که مستقیم به صورتم می زد قطع شد و نفس به ریه هایم بازگشت.

- چیشد؟

سر سنگین شده ام را به دست گرفتم.

- به باد کولر گازیا حساسم نفسم میگیره.

ترسیده کنارم نشست و دستش دور شانه ام حلقه شد.

واقعیتش ترسم از گفته های زهرا بود. آن مرد آن شبی که مرا دختراحمق خطاب کرده بود در عین نزدیکی به من دنبالم می گشت.

- مثلا منو پیدا کنن چی میشه؟

زهرا عقب تر رفت و پاهایش را روی تخت کشید.

- چی میخوای بشه هیچی یکم گوش مالیت می کنن ولت می کنن.

با غیظ نگاهش کردم که شانه بالا انداخت.

- والا خب راست میگم دیگه احتمالا فکر می کنه تو با خودش مشکل داشتی که گند زدی تو مهمونیش نمی دونه که خانم تریپ انتقام از رِلش و برداشته!

هم صحبتی با زهرا در عین نیاز واقعا اعصاب خورد کن بود.

از جا بلند شدم و دست به کمر طول و عرض اتاق را طی کردم.

- حالا الان که چی خب! خب ببینم چجوری قراره پیدام کنن با یه اسم الکی دور بیوفتن تو کوچه ها؟

این بار چهره اش در هم شد و با لب هایی که رد رژ روی آن کمرنگ شده بود، لب زد:

- نه احمق! یارو رفته پیش سر دسته ی بچه های پایه مهمونی، دیر و زود میفهمه که دلوین لقبته و اسمت چیه. بعدشم تو اون داریوش رو نمیشناسی، سیا میگه واسه یکم پول هر کاری می کنه.

[۱۲:۵۰ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هفتادویک🎀🎀

روی صندلیی که او کمی پیش نشسته بود جا خوش کردم و کلافه وار پایم را تکان دادم.

- نکنه جدی جدی گند زدم؟

موهای بافته شده اش را به پشت انداخت و بی حرف سر تکان داد.

- ببین خب... خب اگه گیرم آوردن میگم واقعیت چی بوده دیگه. شاید آدم ترسناکی باشه اما نفهم که نیست.

بود دیگر اگر نبود شب مهمانی بر سرم داد نمی زد آن هم بخاطر دختری که فهمیده بودم خواهر کوچک ترش بود.

دایی طاهر کل مشخصات دختر را بر ملا کرده بود که ثابت کند او سر تر و بهتر از دختر عمو شهرام است.

- از میلاد چه خبر؟ نمیشه از اون کمک بگیری؟

نوچ با صدایی کردم و با لحنی تند که نشات از آمدن نام آن بی معرفت بود، غریدم:

- بخاطر همون تو هچل افتادم چه من چه خانوادم. بابام بخاطر این که آقا میلاد چک ها رو به باد داده بود کلی خسارت به رفیقش داد و آبروش تو خطر افتاد. از اونورم الان از کی بود در به در پس گرفتن چک هاش و اثبات ادعاش تو دادگاه ها بود الان اگه ببینمش خوب می تونم کلشو بکنم پسره ی...

نفسی عمیق کشیدم و دستانم دو لبه ی صندلی را فشرد. اشتباه من و حیله های او. کجای احساساتمان از آن عشق افسانه ای رنگ و بو داشت؟

من سایه اش را با تیر می زدم و او بی توجه به بود و نبود روزهایی که تک تک لحظاتش با خودش گذشته بود، خوش می گذراند.

یک ساعت دیگر در کنار زهرا ماندم. حول و محور حرف هایمان از پسر رحیمی بود.

زهرا کمی از بیوگرافی هایش را برایم بازگو کرده بود. مردی مرموز، موفق، با اقتدار و مقرراتی.

کسی که صد فرسخ با من و اخلاقیاتم متفاوت بود و طبیعتا در دیدار بعدی مان یک چیزی بخاطر آن بی احترامی هایش بارش میکردم.

راه بازگشت به خانه ی مامان گلی را سلانه سلانه در پیش گرفته بودم. دیگر مانند آمدن عجله نداشتم چه دیر می رفتم و چه زود در هر حال فرقی به حال مامان نمی کرد او تقصیر های میلاد را هم گردن من می انداخت.

منی که یادم نرفته بود آن پسرک چشم سبز چگونه به وجدم می آورد و لبخند روی لب هایم می نشاند.

جدا شدن مان ناگهانی بود. مثل طغیان بی هوای دریا که هر چه بود و نبود در ساحل را به درونش کشید و غرق کرد. جدایی ما هم از یک جدایی دو هفته ای شروع شد و بحث های الکی و بی مورد بعدش هر دومان را برای ادامه دادن رابطه مایوس تر کرد و در آخر آن طغیان ناگهانی که فقط مرا غافل گیر کرد، وجود آیلار بود.

دختری که می دانستم هیچ جوره باب میل میلاد نبود و نمی شد.

با صدای بوق موتوری به دیوار نزدیک تر شدم که سرعت زیادش اخم هایم را در هم برد. پسر کم سنی که انگار تازه پشت لب هایش سبز شده بود و میخواست دختر بازی کند. برای آن که خوی وحشی ام کار دستم ندهد نرسیده به او که سرکوچه با لبخند مثلا دختر کشی منتظرم بود، وارد کوچه ی کناری شدم.

جنب و جوش کارگرها و چندی از اقوام مش ناصر و همسرش در کوچه توجه ام را جلب کرد.

صدای قرآن از ضبط پخش می شد و بنرهای تسلیت و بوی خرما و عود نبود آن مرد مهربان و خانواده اش را یادآور می شد.

سر به زیر از جمع گذشتم و سریع از پله های ایوان بالا رفتم.

دو اتاق اولی قرق زنان بود و دو اتاق بعدی برای مردانه مهیا شده بود.

خوشبختانه مامان سرگرم کارهایش بود و با دیدنم توپ و تشرهایش را به سویم پرت نکرد. در سکوت خودم را به اتاق رساندم و در را بستم. هلیا گوشه ی دیوار کز کرده بود و گوشی دستش بود، با دیدنم سر بالا آورد.

- چه عجب زود اومدی!

همان تکه پراندن های او را کم داشتم. لباس هایم را عوض کردم و او را ندید گرفتم.

ذهنم مشغول بود و چاره ای نداشتم. در تنهایی بیشتر به فکر فرو می رفتم و خوف می کردم. لعنت به زهرا که حرف هایش واهمه ام را بیشتر کرده بود.

مراسم چهلم و عوض کردن رخت سیاه فامیل و آشنایان از جمله مامان و بابا انجام شد و غروب مرداد ماه بساط خانه

ی مش ناصر خالی شد و دیوارها و این دنیا برای فراموشی آن خانواده ی پر جنب و جوش دست به کار شدند.

مامان گلی دلتنگ بود. دلتنگ مش ناصر و همسرش... دلتنگ کودکانشان که عزیزکرده اش بودند برای همان بود که دمی اشک از چشمانش کم نمی شد حتی با وجود آن که فردا مستاجر جدید می آمد تا همدم مامان گلی باشد.

دو روز بعد از اسباب کشی مستاجران جدید که یک زن و شوهر با دو دختر هفت و نه ساله بودند مامان اصرار به برگشتنم کرد. هلیا را حریف نمی شد اما زورش به من می رسید که مجبورم کند در خانه بمانم.

هلیا نصف روز را خانه ی مرتضوی ها بود و نصف دیگر در این مغازه و آن مغازه در پی جفت وجور کردن جهازیه ی پر مسئله اش.

[۱۲:۵۰ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هفتادودو🎀🎀

فرچه را با دقت روی ناخن کشیدم و زیر چشمی بابا را نگاه کردم. مشغول حساب و کتاب بود.

- چیشد بابا درسته؟

اهومی گفت و عینک را از چشمانش برداشت.

- آره باباجان اینم درسته خدا خیرت بده.

لبخند مهربانی به چهره ی دلنشینش زدم. اولین مرد زندگی ام پدرم بود و او را که نگاه می کرد به صراحت پی می بردم که این جمله ی همه ی مردا سر و ته یک کرباسن از بیخ و بن می توانست غلط باشد. پدر من خوب بود خیلی هم خوب بود.

به پشتی مبل تکیه زدم که صدای مامان از آشپزخانه آمد.

- هلما بیا.

همانطور که از جا بلند میشدم انگشتانم را به طرف بابا گرفتم.

- خوشگل شدن؟

اخرین برگه را هم در پوشه گذاشت.

- آره باباجان همرنگ چشماتن!

پشت به او کردم و برای آن که مامان بیشتر منتظر نماند به طرف آشپزخانه رفتم اما شنیدم که باز هم با نوایی ریز زیر لب می خواند:

سبز، تویی که سبز می‌خواهم

سبزِ باد و سبزِ شاخه‌ها

اسب در کوهپایه و زورق بر دریا

سراپا در سایه، دخترک خواب می‌بیند

بر نرده‌ی مهتابیِ خویش خمیده

سبز روی و سبز موی

با مردمکانی از فلز سرد

(سبز، تویی که سبزت می‌خواهم)❊

این کلمات را از کودکی بسیار شنیده بودم. یک جورهایی در مغزم دیکته شده بود.

بابا می خواند و من پشت سرش کلمات را زمزمه می کرد. همچو معلمی که می گفت تا شاگردش فرا بگیرد اما من قسمت آخر را بیشتر دوست داشتم.

سبز تویی که سبزت می خواهم.

❊

- شنیدی؟

هومی گفتم و زیر گاز را کم کردم.

- اما آخه مامان جان من برم که چی بشه؟

مامان اخم هایش را در هم کشید. از مخالفت کردنم خوشش نمی آمد دست به کمر جلو تر آمد و زیر چشمی ورودی آشپزخانه را پایید.

- قرار نیست که کاری بکنی فقط همراهشون میری.

چندتایی از سیب زمینی ها را از بشقاب برداشتم و شانه بالا انداختم.

- حالا مثلا هلیا نمیاد بگه خونه‌ش چجوریه؟ حتما باید من برم؟

دیگر کاسه ی صبرش سر آمد.

- بسه دیگه هلما چقدر لج می کنی، اونا دارن میرن خونه رو ببینن توام همراهشون میری صبح با هلیا برو بعدش که خونه رو دیدی برگرد بیا.

از کارهای عجیب و غریب مامان سر در نمی آوردم. نه تنها مامان که از کار هیچکس سر در نمی آوردم.

عروسی قرار بود عید و تعطیلاتش باشد اما بخاطر مریضی یکی از اقوام مادر ایمان عروسی جلو افتاده بود. آن هم اواخر ماه شهریور؛ یعنی در یک چشم بر هم زدند.

تنهایی ام در خانه بیشتر شده بود و اگر صادقانه می گفتم از ترس چندین و چندبار دورهمی بچه ها را رد کرده بودم.

ماجرای مهمانی و لو رفتنش که کمرنگ می شد حتما دلی از عزا در می آوردم.

❊❊

چرخی در خانه ی بزرگ و دراندشت ایمان و هلیا زدم. یکی از واحد های طبقه ی بالا در ساختمان دست چپی عمارت بزرگ مرتضوی متعلق به هلیا و ایمان بود.

خانه ای دل‌باز و نورگیر که بنظرم برای دو نفر زیادی از حد بزرگ می شد اما از ترس آن که مبادا گمان کنند حسادت در وجودم است مدام لبخند می زدم و جای جای خانه را در ذهنم ثبت می کرد. دقیقا شده بودم مامور جاسوسی مامان طلعت.

با صدای انیس از بالکن بیرون آمدم. هلیا و ایمان فقط در اتاق خواب بودند و دکور آن جا ترسیم می کردند.

خودم را مشغول دید زدن آشپزخانه کردم. در گوشم فامیلی رحیمی ها زنگ خورده بود و کنجکاوی دمار از روزگارم در آورده بود.

-... آره عمو فیاض مریضه. بزرگ خاندان رحیمی زمین گیر شده باورت میشه؟

وای نگو آدم باورش نمیشه که! آخه عمو سن و سال زیادی هم نداره میدونی همش بعد رفتن دخترش به خارج از کشور شد. جون عمو فیاض به دختر بزرگش بود که گذاشت رفت.

مخاطب حرف هایش کسی پشت گوشی بود اما من نیز می شنیدم. در اطلاعاتی که از امیرفرهام به دست آورده بودم نام فیاض رحیمی بیش از بیش در چشمم خورده بود.

بزرگ زاده ی اصیلی که متانت و وقار از وجودش سر ریز بود. پیر مرد جا افتاده و جذاب!

گوشی را بالا گرفتم و عکسی دیگر از آشپزخانه در گالری گوشی ذخیره شد.

آخرین برداشت هایم از خانه ی هلیا را انجام دادم و بعد از خوردن شربتی از دست عروس جدید خانواده که این روزها کمتر در خانه ی پدری‌اش پیدایش می شد عزم رفتن کردم.

مرداد ماه دلگیری بود. باران تابستانی و آفتاب بعدش اصلا به مزاقم خوش نمی آمد اما با این حال برای عوض شدن آب و هوایم مسیر خانه ی حاج مرتضوی تا ایستگاه را پیاده به راه افتادم.

ایمان و مادرش اصرار کرده بودند تا با آژانس تماس بگیرند اما هلیا که خوب می دانست از موضعم کوتاه نمی آیم مجابشان کرد تا دل به خواسته ام بدهند.

بر خلاف شنیده هایم خانواده ی مرتضوی بد نبودند. لااقل نه تا به الان!

دست در جیب مانتوی تابستانی ام فرو برده بودم و از پیاده رو لی لی کنان می رفتم. ساعت چهار وخ نیم عصر و خیابان های خلوت بالا شهر جان می داد برای شیطنت هایی که در ملاعام سبک بازی تلقی می شد.

خلوتم که آمیخته به بوی خاک نم خورده بود، با صدای زنگ گوشی در هم شکست.

﴿فدریکو گارسیا لورکا: ترجمه شاملو﴾ ❊

[۱۲:۵۰ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هفتادوسه🎀🎀

شماره ای ناشناس که حتی پیام نیز داده بود.

یک پیام که به زبان فینگلیش تایپ شده بود.

" salam dlvin"

ابروانم با تعجب بالا رفت و شماره‌ای که دمی پیش بخاطر ناشناس بودن رد داده بودم را لمس کردم.

سکوت پشت خط کنجکاوی ام را تحریک کرد.

- سلام تماس گرفته بودید؟

سکوت.

- الو؟

پشت خطی زبان نداشت انگار. شاید هم خارجکی بود! چندین و چندبار الو گفتم که پاسخی نداد.

با تاسف گوشی را بیصدا کردم و داخل کیفم انداختم. این هوا جان می داد قدم بزنی البته تا به خانه قدم زدن هم جان دادنی نبود نوعی حماقت محسوب می شد. فکر پاهای بیچاره ام نبودم.

هوا تاریک شده بود که بالاخره وارد کوچه مان شدم.

باران بند نیامده بود و در کوچه پس کوچه ها حسابی بر تنم تاخته بود. حالا مانند موش آب کشیده پشت در منتظر توپ و تشر های مامان طلعت بودم اما با یاددآوری آن که قرار بود سری به خانه ی مامان گلی بزنند بشاش دست داخل کوله ام بردم و دسته کلید را به همراه گوشی بیرون کشیدم. ساعت نه و ده دقیقه ی شب بود و سه تماس از آن شماره ی ناشناس ذهنم را مشغول کرده بود، حین ورودم

به خانه شماره اش را گرفتم و گوشی را میان شانه و گوشم نگه داشتم.

- الو؟

لحن شاکی من کجا و صدای آرام او کجا!

- دلوین خانم؟

بی حواس لب جنباندم.

- خودمم شما؟

خش خشی آمد و کمی بعد صدای بوق در گوشم پیچید.

متعجب گوشی را پایین آوردم!

خستگی و کرختی تنم قدرت تجزیه و تحلیل را گرفته بود اما حسی بد هنوز به وجودم چنگ می زد. بعد از یک دوش کوتاه بود که مامان و بابا نصرت وارد خانه شدند.

مامان دلگیرانه مشغول غرغر کردن بود که نگاهشان به من افتاد و رشته ی کلامش را برید.

خوب می دانستم بخاطر تهیه ی جهیزیه ی هلیا دچار مشکل شده بودند. نه از لحاظ مالی بلکه از زیاده خواهی های غیر معقول مادر ایمان که معتقد بود پسر دردانه اش چیزی برای عروس کم نگذاشته که حالا ما برای جهازیه کم بگذاریم.

**

- هلما فردا برو پیش لیلا خانم. برای اندازه زدن لباست.

سرم را از کابینت بیرون کشیدم و مانند مامان صدایم اوج گرفت.

- باشه مامان میرم. راستی عکس پنجره ها رو دیدی؟ میگما پرده هم جزو جهاز حساب میشه مگه؟

بالای سرم ایستاد و گوشی را به دستم داد.

- داد نزن!

نیشخندی زدم که عصبی گوشی را به سویم گرفت.

- اگه این دنگ دنگ گوشیت بذاره میخوام عکسا رو ببینم.

با همان نیشخند گوشی را از دستش گرفتم.

- پیام تبلیغاتی...

کلمات در دهانم ماسید. پیام تبلیغاتی نبود از سوی همان شماره ی ناشناس سه الی چهار پیام آمده بود.

"آشنا بشیم؟"

"تو مهمونی دیدمت ازت خوشم اومده "

"پا میدی یا نه؟"

سه پیام پی در پی با فاصله ی زمانی کوتاه. چقدر خوب بود که باز هم به زبان فینگلیش تایپ کرده بود و این اخم های در هم مامان نشان می داد موفق نشده پیام ها را بخواند.

سبد را به طرفش گرفتم و از جا بلند شدم.

- من برم یه زنگ به زهرا بزنم الان میام.

چشم غره اش را ندید گرفتم و با قدم هایی بلند به طرف اتاق رفتم.

بابا در پذیرایی مشغول تماشای اخبار بود و هلیا هنوز به خانه بازنگشته بود.

گوشی را دم گوشم گذاشتم و جلوی آینه ایستادم.

- قطع کن بیرونم هلی!

با حرص به او توپیدم.

- شماره ی منو به کسی دادی؟

مسبب آشنایی من و میلاد هم زهرا بود. یکی از اخلاق های بدش این بود که اجازه ای برای کارهایش نمی گرفت. چندین و چندبار شماره ام را به این و آن داده بود و حالا نیز بعید نبود این کار را کرده باشد.

کمی طول کشید تا جوابم را بدهد انگار می خواست از جمع دور شد چرا که سر و صداها کم تر شده بود.

- باز چیشده؟

لبم را از زیر دندان بیرون کشیدم و با همان حرص نهفته در صدایم غریدم:

- یه مزاحمی دارم. چرت و پرت تحویلم میده میگه تو مهمونی منو دیده و فلان. تو شماره داری؟

خیلی سریع به حرف آمد.

- نه به جون مامانم. بعد بار آخری که گرد و خاک کردی به کسی شمارتو ندادم من.

[۱۲:۵۰ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هفتادوچهار🎀🎀

لب هایم را روی هم فشردم و متفکر به چهره ی بهم ریخته ام در آینه خیره شدم. این حس ترس و دلهره برای یک مزاحم زیادی نبود!

خداحافظی کوتاهی تحویل زهرا دادم و این بار شماره همان ناشناس را لمس کردم.

دیگر اعصابم حسابی بهم ریخته بود.

سومین بوق را خورده نخورده صدای بم و مردانه‌ای در گوشم پیچید.

- بفرمایید؟

ابروانم بالا پرید. طوری پاسخ داد که انگار من مزاحم او بودم.

پر حرص کلمات را تحویلش دادم.

- ببین نمی دونم کیی و از کجا شماره ی منو آوردی اما من تاحالا تو هیچ مهمونیی نبودم پس اونی که دنبالشی نیستم، یبار دیگه مزاحم بشی من می دونم و تو.

تک خندی زد. حرص خوردن من خنده داشت یا تهدیدم!

- اسمت دلوینه دیگه آره؟

زبان جنباندم که دوباره خودش پی حرفش را گرفت.

- می تونیم یه قرار اوکی کنیم که تو حساب مزاحمت رو برسی چون خیلی مشتاق دیدنته.

چشمانم باریک شد و شکاک صفحه ی گوشی را نگاه کردم.

- چی میگی عمو حالت خوش نیستا!

حالا او هم مانند من طلبکارانه صحبت می کرد.

- خوشی ناخوشی من و ول کن کوچولو. یه قرار اوکی می کنم بیا ببینم چند مرده حلاجی که اینجوری داری درشت بازی در میاری!

چشم بستم و دهان باز کردم اما قبل از آن که چیزی بگویم پازل ها کنار هم چیده شدند.

کسی به دنبال دختری با نام دلوین می گشت که مهمانی پسر رحیمی را لو داده بود. این مزاحم! تاکیدش برای فهمیدن نامم! و حالا حرف بو دارش.

مانند فیلم های جنایی شده بود. از ترس نگاهی به اطراف چرخاندم و با حرص گوشی را به گوشم فشردم.

- برو به جهنم.

رنگ پریده ام آشکار بود. دختر ترسویی نبودم اما این موش و گربه بازی ها وجودم را متلاطم کرده بود.

داریوش قهوه‌خانه‌ای آلو در دهانش خیس نمی شد، بعلاوه که زهرا گفته بود دیر یا زود پیدایم می کنند؛ یعنی انقدر جدی در پی من بودند!

تمام شب را در سکوت به این فکر کردم که اگر پیدایم کنند چه می شود اما هیچ فکری به ذهنم نمی رسید.

بدتر از همه فامیلی رحیمی ها با خانواده ی ایمان بود. آن مرد در عین نزدیکی به من به دنبالم می گشت.

حاصل تمام خودخوری و شب بیداری شد یک گور بابای همه چیز و دوباره روز از نو و روزی از نو... مگر شهر هرت بود اصلا لو داده بودم که داده بودم.

❊❊

با صدای مامان دکمه های مانتو را جا زدم و با اعتماد به نفس از اتاق بیرون رفتم.

- هلما برو خیاطی و زود برگرد خونه. دوباره هوس گردش به سرت نزنه ها کار داریم!

چشمی گفتم و با غرور از در خانه بیرون رفتم.

[۱۲:۵۰ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هفتادوپنج 🎀🎀

با کلافگی از بکن نکن های لیلاخانم روی تک صندلی کنار چرخ خیاطی اش نشستم.

- تموم شد؟

متر سبز رنگ را از دور گردنش باز کرد و پارچه را روی دوش مانکن انداخت.

- آره دخترم تموم. به سلامتی آخر هفته ی بعد میگم بیای برای پرو.

پشت دستم را روی پیشانی ام کشیدم و با نفس تنگی کمر صاف کردم.

- چشم حتماً.

گرمای هوا همیشه آزارم می دادم و این بار موفق شد تا راضی ام کند راه تقریبا کوتاه را با آژانس طی کنم.

اصلا دلم برگشتن به خانه را نمی خواست این روزها حسابی درگیر آماده شدن برای عروسی هلیا بودیم هلیایی که خودش در خانه نبود اما قر و اداهایش از خانه ی مرتضوی هم من و هم مامان را کلافه می کرد.

دقیق نمی دانم چند روز اما از بعد آن خیاطی فقط دو باری را به همراه مامان و بابا به خانه ی مامان گلی رفته بودیم و مابقی اش را در خانه سپری کرده بودم.

بحث ترس به کنار دیگر دل و دماغ بیرون رفتن و گشتن نداشتم. حتی گوشی را خاموش کرده بودم و گوشه ای انداختم آن هم از وقتی که خبر عقد میلاد با آیلار را بابا نصرت داد.

حول و حوش ده روز پیش.

آمد و با یک خبر تمامم را نابود کرد. نبودش را عادت کرده بودم اما خبر قطعی شدن ازدواجش بعد از مدت ها اشک مهمان چشمانم کرد.

کمی بی معرفتی بود، بعد از دوسال بی هیچ دلیلی برود.

غرورم به کنار مانده بودم در دست خاطره هایی که رهایم نمی کردند.

هر کجا که می رفتم خاطراتش بود. از آن سفرخانه ی داریوش گرفته تا همین کوچه ی خودمان که در و دیوارهایش یادم می آورد در ایام نزدیکی دست در دست پسر چشم جنگلیی کوچه ها را گز می کرد و صدای خنده هایم خاطراتی را ماندگار می کرد که قرار بود شیره ی جانم را بمکد.

نه عکس هایش را پاک کرده بود و نه وقت این کارها را داشتم. به طرز شگفت آوری در سکوت به سر می بردم و این حالم حتی مامان را هم نگران کرده بود.

با تمام این ها اما روزها می گذشت. مامان هر روز چشمانش تر می شد و اتاق همیشه مرتب هلیا حالا بازار شامی برای خودش بود و نیمی از جهازیه اش را آن جا جای داده بودیم. در باورم نمی گنجید در عرض دو ماه ببرند و بدوزند. دوره

ی کوتاه نامزدی‌شان را در پی کارهای عروسی بودند و از شانس خوب شان آخرین روزهای تابستان تالار نوبت برای عروسی داده بود.

بالاخره عروسی کم کسی نبود. حاج مرتضوی یکی از مردان شناخته شده ی این شهر بود که برای نشان داده خودش هم باید سنگ تمام می گذاشت.

از دو روز قبل همان اندک مهمانانمان نیز در خانه جمع شده بودند و از زور کار و شلوغی حتی فکر و خیال میلاد هم کم بر سرم می زد اما نمیشد گفت فراموش کرده بودم.

فردا شب عروسی بود و امشب نیز مجلس حنابندان داشتیم.

[۱۲:۵۰ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هفتادوشش 🎀🎀

- صبر کن خودم بیام برسونمت حیاط شلوغه.

باشه ای تحویل دایی طاهر دادم، رفت تا جای پارکی برای ماشین پیدا کند.

لبه ی لباس بلندم را گرفتم و طلایی های فر خورده ام را با احتیاط عقب راندم.

نگاهم در امتداد دو طرف درب ورودی حیاط تا کنار پله ها را با تحسین طی کرد.

چراغ های پایه بلند را با فاصله ی مشخصی چیده بودند و سبد های گلی که به رسم تبریک و یادگاری آورده بودند گوشه ی ایوان جای داده شده بود.

با آمدن دایی طاهر دوشادوشش از میان مردانی که به جای نشستن روی صندلی های چیده شده در حیاط دسته دسته ایستاده بودند و حرف می زدند، گذشتم.

در پیست رقص دو سه کودک بودند که هنر نمایی می کردند و سایرین گپ و گفت را به رقص ترجیح داده بودند.

بابا نیز در میان جمعیت این طرف آن طرف می رفت و با احترام خوش آمد می گفت.

با خداحافظی زیر لبی از دایی طاهر که تیپ دختر کشی زده بود، پله ها را بالا رفتم. از ساعت چهار عصر برای مهیا شدن به عنوان تنها خواهر عروس زیر دست آرایشگر دوام آورده بودم و حالا که بازگشته بودم، تعداد مهمان ها به قدری زیاد بود که لحظه ی ورودم به خانه سر درگم شدم.

خانم های فامیل و آشنا هر کدام با ظاهری متفاوت یا نشسته بودند و یا در حال رقص بودند.

با دیدن مامان که از آشپزخانه بیرون می آمد، به سویش رفتم.

- سلام مامان زنگ زدم هلیا گفت دارن از آتلیه میان کم مونده برسن.

گویا صدایم را نمیشنید و محو چهره ام بود که به یک باره به خودش آمد.

- ماشالله مادر چه خانمی شدی!

هیجان زده از تعریفش شال را کمی عقب کشیدم که او نیز عقب گرد کرد و به سوی آشپزخانه بازگشت.

- من برم بگم اسپند دود کنن براتون.

سلام و احوال پرسی کنان از بین خانم ها گذشتم و برای تعویض لباس هایم رفتم.

لباس شب طلایی رنگ بلند که تایید شده ی مامان برای مجلس حنابندان بود.

فر درشت موهایم را روی شانه هایم روانه کردم و بعد مرتب کردن ظاهرم به جمع ملحق شدم.

هلیا دست در دست ایمان با دستورات فیلم بردار تا جایگاهی که برایشان آماده کرده بودیم آمدند و ایمان خیلی سریع مجلس را ترک کرد.

ساعت از ده و نیم گذشته بود که خانواده ی داماد با ساز و دهل آمدند و ایمان این بار به همراه با خواهرانش که هر کدام سبد حنای کوچکی در دست داشتند وارد خانه شد.

صدای کل کشیدن ها و جیغ و دست خانه را برداشته بود و مامان دور از چشم بقیه مدام اشکانش از سر دلتنگی اش را پاک می کرد.

هلیا با لباس پفی به رنگ صورتی ملایم لبخند به لب منتظر هدیه‌ی داماد بود تا مشت گره کرده اش باز شود و کادوی ایمان سرویس طلای گران بهایی بود که نگاه همه را میخ کرد.

تجملات و چشم و هم چشمی را اگر نادیده می گرفتیم، عروس و داماد امشب به هم می آمدند.

مراسم حنا کم کم رو به اتمام می رفت و ایمان برای عرض ادب به جمع مردانه رفته بود که صدای مامان گلی و اخم های در همش نگاه ها را به آن سو کشاند.

هیچ گاه پیش نیامده بود در جمعی تندی کند اما حالا انگار کسی حسابی اوقاتش را تلخ کرده بود.

- روی دخترم اسم نذارید این کارتون درست نبوده و نیست خانم محترم.

مامان طلعت از میان جمعیتی که در حال رفتن بودند، گذشت و کنار مامان گلی ایستاد.

- چیزی شده مامان جان؟

زن عموی ایمان که قبلا نیز او را در مراسمات دیده بودم حق به جانب تابی به تن فربه اش داد.

- وا خانم چه اسم گذاشتنی ما بریدیم دوختیم دیگه حالا اول هلیا جان رو ببریم خونشون ان شالله هلما هم برای خانواده ی مرتضویه قبلا قول و قرارا بین آقایون گذاشته شده.

[۱۲:۵۰ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هفتادوهفت🎀🎀

مامان محجوبانه لبه ی شالش را گرفت و موهای رنگ شده ی کوتاهش را زیرش جای داد.

- دختر من کالا و فرش نیست که قبلاً حرفش زده بشه خانم محترم لطفاً احترام خودتون رو نگه دارید.

مامان گلی به تایید حرف مامان سر تکان داد که دخترک ریزه میزه ی پرویی سرک میان بحث‌شان کشید.

- بیا بریم مامان انگار چه خبره نوبرش آوردن چیزی که زیادیه دختر!

جوجه می خواست آشوب به پا کند. شاید بقیه متوجه نمی شدند اما من نگاه های زیر زیرکی و پر از غمش را به هلیا و ایمان دیده بودم. دختر عموی ایمان احساسانی به او داشت. حسی پنهان که در چشمانش لانه کرده بود و منی که درد عشق و علاقه کشیده بودم خوب درکش می کردم.

هلیا که تازه از خداحافظی با خاله ی ایمان فارغ شده بود لب هایش را کنار گوشم کشید و دست دور بازویم گره زد.

- نری چیزی بگیا هلما مامان خوشش نمیاد الان خودش قائله رو ختم می کنه.

سر بالا انداختم.

- واقعا حوصله‌شونو ندارم چه آدمای پر ادعایین چجوری باهاشون سر میکنی؟

دسته گل کوچکش را روی میز گذاشت و باز هم سری برای خداحافظی مهمان ها تکان داد.

- کاریشون ندارم که کم میبینمشون.

اهومی گفتم و باز هم به جمع نگاه کردم.

مامان آرام صحبت می کرد و مامان گلی پشت به او مهمان ها را بدرقه می کرد. دلم بحث و جدل نمی هواست وگرنه بی اهمیت به آبرو و متانتی که هزاران بار مامان گوش زد کرده بود ان زن و دختر را از خانه بیرون می انداختم. همانم مانده بود مرا هم عروس آن خانواده بدانند.

عقی از تصورش زدم و بالاخره با دخالت مادر ایمان و جانب داری‌اش در عین شگفتی حرف ها تمام شد اما زن عموی

ایمان هنوز هم می خواست حرف خودش را به کرسی بنشاند.

زن ناحسابی آخر رو چه حسابی مرا عروس خودش می دید که نه به بار بود و نه به دار نام مالکیت پسرش را روی اسمم گذاشته بود و رفتارهایش تمام شب آزارم داده بود!

یک ریز شاباش می آورد و چند باری نیز متوجه ی نشانه رفتن سر انگشتش به سویم شده بودم و لبخند های معنا دارش را ندید گرفته بودم.

با تمام بد و خوبی ها آن شب رو به اتمام بود و مهمان ها رفته رفته کم و کمتر می شدند به گونه ای که در آخر فقط من مانده بودم و هلیا و ایمانی که برای خداحافظی آمده بود.

شال و مانتوام را از اتاق برداشتم و آن دو کفتر عاشق را در خانه تنها گذاشتم. تمامش بخاطر هلیا بود چرا که نه دل چرکینم از ایمان پاک شده بود و نه دیدم به او تغییری کرده

بود. شاید کم حرف و مطیع شده بودم اما خوب از دور و برم باخبر بودم.

از روی ایوان به حیاط نگاه انداختم.

نیمی از مهمان ها جلوی در بودند و نیمی دیگر با احتیاط ماشین هایشان را از کوچه بیرون می برند و مامان و بابا با احترام مهمان های خودمان و خانواده ی مرتضوی را بدرقه می کردند. بخاطر دیر وقت بودند صدای ملایم موسیقی نیز قطع شده بود و گروه موسیقی محلی در حال رفتن بود.

بابا مخالفت بزن و بکوب نبود اما دوستان و رفیقانش بودند.

یک سری آدم معتقد و مقید که اصول و رفتارهای خاصی داشتند.

مثلا خودشان می زدند و می خواندند حتی چند تایی‌شان را دیده بودم که با دستمال دور گردنشان حرکات موزون در می آوردند اما خب مخالف آهنگ و آلات موسیقی بودند.

آدم های عجیب و غریب که دوست دوران جوانی بابا نصرت محسوب می شدند و او را نصرت پهلوان خطاب می کردند و بابا به احترام آنان خیلی مسائل را رعایت می کرد.

کفش های پاشنه تخت جایگزین کفش های پاشنه بلند شده بود و حالا به راحتی می توانستم به هر سو سرک بکشم. از کودکی هم بیشتر در جمع مردانه بودم تا زنانه. نشستن کنار آن ها و گوش دادن به حرف های بزرگانه شان نه تنها حوصله ام را سر نمی برد بلکه هر بار دایره ی لغاتم را بزرگ و بزرگتر می کرد اما با قد کشیدنم مامان همه ی این چیز ها را برایم قدغن کرد.

با دیدن دایی طاهر که تیپ متفاوتش او را متمایز کرده بود به سویش گام برداشتم.

کت زرشکی با پیراهن و شلوار مشکی رنگ که خب در کت خانوادهمان نمی گنجید. آن ها هنوز باور داشتند مراسم عروسی مختص لباس های رنگ روشن بود و رنگ مشکی فقط برای مجلس عزا.

[۱۲:۵۰ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هفتادوهشت🎀🎀

با رسیدنم کنارش، دستانش را از جیب جین زغالی تنگش بیرون کشید و با سر به مهمانان اشاره کرد.

- شب حنا انقد مهمون داشتن فردا شب قراره کل شهرو خبر کنن؟

در ظاهر نگاه و منظورش به تعداد مهمانان خانواده ی مرتضوی بود. زن و مرد، بزرگ و کوچک همه برای حنا آوردن آمده بودند و قصد رفتن نیز نداشتند اما دردش چیز دیگری بود. دو دو زدن نگاهش و برآمدگی رگ پیشانی اش خبر از خبرها می داد.

دست به سینه شانه اش را تکیه گاه قرار دادم و به دختری که آن شب در خانه ی مرتضوی ها درشت بارش کرده بودم، اشاره زدم.

- اون دختره چیزی نداره که چشمت گرفتتش دایی!

یکه نخورد می دانست چیزی بر من پنهان نمی ماند. دایی زیادی در نخ آن دختر بود.

- تو ندیدی چیا داره که!

چشمانم از وقاحتش درشت شد که خودش خیلی زود ادامه ی حرف هایش را گرفت و ذهن منحرف مرا سرجایش نشاند.

- به من گفته بود از بچه های پایین شهره. یه دختر سرتق که زمین و زمان و بهم می دوخت و اونقد دلش از همه پر بود که نمی خورد بهش دختر رحیمی بزرگ باشه. دختر اون مرده کله گنده رو چه به من آخه!

درشتی چشمانم و باز ماندن دهانم به کنار، شک حرف هایش حتی چینش کلمات را هم از یادم برده بود.

- اون... تو...با...هم...

سر تکان داد.

- آره من یه سال تموم بازیچه ی ساناز بودم. دختر تاجر بزرگ که حسابی خرم کرده بود و بدبختیاش دلمو سوزونده بود.

ناباور سر تکان دادم که به یک باره مسیر نگاه دایی طاهر از چهره ی دخترک که بی پروا به او زل زده بود و منتظر خداحافظی خانواده اش بود، به سویی دیگر چرخید.

شتاب زده دستش از جیب داخلی کتش به جیب هایش تغییر مکان دادند.

- بی شرف گوشیمو زده!

هانی گفتم که شانه ام را به عقب راند و به پشت سرم اشاره زد.

- هلما بپر سر اون میز آخریه ببین گوشی و سوییچم رو میزه؟ بدوها من برم تا یارو در نرفته به یه بهونه ای نگهش دارم دزد بی همه چیز رو.

هاج و واج از تغییرات ناگهانی اش کمی به زمین خیره ماندم. هنوز حرف هایش را درک نکرده بودم.

او منظورش این بود که با خواهر امیرفرهام در رابطه بوده؟ با دخترک پرو و زبان دراز رحیمی بزرگ!

به خودم آمدم و قدم هایم طبق فرمان مغزم به سوی گوشه ی حیاط که هنوز شلوغی‌اش را داشت و روی میزها انبوهی از پوست میوه و لیوان های یک بار مصرف بود، کشیده شد.

شنیدهایم حسابی عقلم را به کار گرفته بودند پس دلیل نگاه های خیره ی آن شب دایی هیز بازی نبود. او کسی را در مهمانی دیده بود که نام و نشانی متفاوت از خودش به او داده بود!

متفکر روی میزها را نگاه می کردم. هیچ شی مستطیل شکلی نبود که متعلق به دایی باشد. شاید هم بود و من بخاطر شلوغی مغزم نمی توانستم ببینم.

در قسمت انتهایی صندلی های چیده شده، میز بزرگی قرار داشت که غذاها به صورت سلف روی آن قرار گرفته بودند و حتی با وجود آن همه مرد پرخور و چاق در میان دوستان بابا نیمی از میز دست نخورده بود.

کمر خم کردم و زیر میزها را نگاه کردم.

دزد در مراسم چه می کرد؟ اصلا چه کار به گوشی و سوییچ دایی داشت!

- میگم دارم دنبالش می گردم. شمارش رو داشتم صبر کن پیداش می کنم.

فقط هوای شرکتو داشته باش اگه پیداش کنم دیر میام فردا.

صدای قدم های محکم و جدی فردی که کم کم نزدیکم می شد نگاه و تنم را هم زمان بالا کشید.

خودش بود. امیرفرهام رحیمی. با یک تیپ زیادی جذاب و خیره کننده مانند من جستجو گرانه روی میزها را نگاه می کرد و هنوز متوجه ام نشده بود.

بالاخره سرش از میزهای سمت چپ به سوی میزهای سمت راست چرخید و همان میان بود که نگاهش ثانیه ای روی من متوقف شد.

هر دو با دیدن هم یکه خوردیم.

او از تعجب دیدن دختری در محفل مردانه هر چند خالی و من از دیدن مردی که کم و بیش در کابوس هایم بود.

سوالی در مغزم مدام بالا و پایین می شد و آن هم این بود که آیا امیرفرهام رحیمی بعد از دو ماه هنوز هم در پی دلوین نامی می گشت یا نه!

با دیدنم جلو آمد آن قدر که بی اراده عقب رفتم و چنگی به میز زدم.

- پشت خط باش پیداش کردم.

آب دهانم را سختی قورت دادم.

از چند قدمی هم بوی عطر مسحور کننده اش در مشامم پیچیده بود و چیزی به عطسه کردنم نمانده بود که در چند سانتی ام ایستاد و کمی بالاتنه اش را جلو کشید و دستش از کنار پهلویم گذشت و زیر لب زمزمه کرد.

- آره بگو لازم نیست بگردن خودم پیداش کردم فقط این که جا حاضر کنن تا بیارمش اونجا.

[۱۲:۵۱ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هفتادونه🎀🎀

هنوز بالاتنه اش نزدیکم بود که خودداری ام در هم شکست و صدای عطسه ی بلندم در فضا پیچید.

چهره اش در هم شد و خیلی سریع خودش را عقب کشید.

- چیکار داری میکنی؟

صدا و لحنش عصبانیت را بیداد می کرد.

ترس نهفته در وجودم نیز غالب بر سرتقی ام نشد و مانند همیشه جواب دادم:

- شما اومدی تو حلق من.

ابروانش به آنی بالا پرید و کمی بعد اخم بیشتری روی چهره اش جا خوش کرد.

گویی تازه مرا شناخته بود که آن گونه ریزبینانه رصدم می کردم. عقب کشید و کیف نسبتا کوچکی را در میان انگشتانش فشرد.

- بازم تویی که stupid girl!

نفس حبس شده ام را رها کردم و نامحسوس از میز فاصله گرفتم.

کمی در پنهان کردن ترسم از او کم گذاشته بودم که این گونه می تاخت.

- تو نه شما بقیشم خودتی!

چرت ترین حرف را تحویلش دادم. وقتی ترس به سراغم می آمد کلمات در سرم دست و پا در می آوردند و این طرف و آن طرف جولان می دادند و تا خودم را جمع و جور کنم زمان می برد.

از رفتار و کارهایم تک خندی زد و با ابروی بالا رفته سر تا پایم را نگاه کرد.

دو دو زدن مردمک هایش روی صورتم و اخم گره خورده در پیشانی اش نشان می داد او هم آشفتگی و ترسم را حس کرده بود و می دید این میان چیزی سر جایش نیست.

- حالت خوش نیست.

دهان باز کردم اما با سر و صدای بلندی که بی هوا در کوچه به پا شد هر دو تکانی خوردیم.

نگاه او از صورتم کنده شد و به پشت سرش خیره ماند.

تنها کسی که در میان آن مهلکه خودنمایی می کرد دایی طاهر بود.

فرصت مناسبی بود، لبه ی لباسم را گرفتم و با استرس به سوی کوچه گام برداشتم. بودن او کم بود حالا دایی هم جار و جنجال به پا کرده بود.

قدم هایش را پشت سرم می شنیدم و تمام وجودم پا شده بود برای گریختن از آن مرد و ندیدنش. فعلا زمان مناسبی برای یکی به دو کردن نبود. جدا از آن نیز هنوز آن مکالمه اش زیر گوشم بود و بوی عطرش را کم و بیش در مشامم داشتم.

بالاخره هر جور که بود خودم را به جمعیت باقی مانده از مهمان ها رساندم تعدادشان انگشت شمار بود.

بابا نصرت دستان دایی طاهر را گرفته بود و یکی از برادران ایمان نیز سد میان او و مرد بددهن پشت سری اش شده بود.

اشتباه نکنم آن مردی که دست به یقه و شریک جنجال دایی طاهر بود همان شاگرد فیلم بردار بود.

پسری با قد بلند و دماغی چسب زده که دایی از ابتدای مجلس چند باری در پی حرکاتش واکنش نشان داده بود و حالا هم که تهمت دزدی به او زده بود البته مطمئن نبودم که تهمت باشد.

سر و صدا برای بار اول بود که از در خانه ی ما به پا می شد سال ها بابا نصرت و مامان طلعت جیکشان از ترس بی آبرو شدن در برابر مردم در نیامده بود و حالا دایی طاهر بخاطر یک گوشی نگاه خیلی از همسایه ها را به کوچه و مقابل در خانه مان کشانده بود.

[۱۲:۵۲ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هشتاد🎀🎀

مامان با دیدنم بازوی مامان گلی را رها کرد و به سویم آمد.

بازوی دیگر مامان گلی را مادر ایمان گرفته بود و متقاعدش می کرد برای جدا کردن دایی جلو نرود. پچ پچ ها را با وجود آن که چند نفر بیشتر در کوچه نبودند، می شنیدم.

برخی از مهمان ها در ماشین شان بودند مثلا همان دختری که دایی طاهر، ساناز معرفی اش کرده بود. خواهر امیرفرهام رحیمی.

خانواده ی سرد و جدی که غرور از سر تا پای‌شان سرریز بود.

مثل حالا که امیرفرهام رحیمی با گام هایی بلند از مهلکه گذشته بود بی آن که پشیزی برایش مهم باشد آن میان شاگرد فیلم بردار رکیک ترین فحش ها را بار دایی می کرد و دایی طاهر نیز کم نگذاشته بود.

با صدای مامان چشم از آن مرد چهارشانه گرفتم. هیبتش دقایقی پیش زبانم را بند آورده بود.

- گوشی داییتو پیدا کردی؟

گیج سر بالا انداختم.

- نه نبود.

مضطرب به جلوگام برداشت.

- یا امام غریب خودت آبرمون رو حفظ کن.

هنوز نمی دانستم دقیقا دعوا بر سر چه بود اما دایی قلدرانه داد می زد و بالا و پایین می پرید.

- ببین اون گوشی دست توعه منم میدونم زود باش بده تا پته‌تو نریختم رو آب.

بابا نصرت که از وضع پیش آمده عصبی و خجالت زده بود، اختیار از کف داد و دایی را به عقب هل داد.

آن قدر این کارش را تکرار کرد که بالاخره او را وارد حیاط کرد.

- بسه طاهر بسه!

برای بار اول بود که او را آن قدر عصبی و پرخاشگر می دیدم. بابا معمولا کم پیش می آمد عصبی شود و فریاد بزند اما حالا رفتارهایش غیرقابل کنترل بود و مشهود بود از زور نگاه ها و پچ پچ های بقیه به تنگ آمده بود.

دایی را میان در و دیوار هل داد و دست به کمر مقابلش ایستاد.

- تمومش کن مرد حسابی چرا الکی به پسره گیر دادی؟

دایی تکیه اش را از دیوار گرفت و صاف ایستاد.

- الکی نیست حاجی گوشیمو برداشته یارو چشاشو و دستاش نامیزون میزنه!

بابا دست روی شانه ی دایی گذاشت و سر جلو برد. نمی شنیدم چه زیر گوشش می گفت اما کمی بعد عقب کشید و با صلابت و اقتدار دایی را که رام شده بود پشت سرش گذاشت و میان جمعیت کنجکاو بازگشت.

تک به تک عذر خواهی می کرد و خوش آمد می گفت به کسانی که مانده بودند ببینید واقعا آن فیلم بردار دزد بود یا نه!

در کسری از ثانیه ماشین ها پشت هم ردیف شدند و آخرین ماشین نیز برای پسررحیمی ها بود.

بعد اتمام دعوا سرش را از شیشه بیرون کشید.

- مبارک باشه شبتون بخیر حاجی.

تبریک و تشکر کوتاهی با بابا کرد و نگاه آخرش را به نیم رخم انداخت.

از او و از حرکاتش می ترسیدم. خوب بود که کسی از خانواده ام لقب من در جمع دوستانم را نمی دانست.

لقب که آن چشم جنگلی لعنتی برایم گذاشته بود.

بابا و مامان رو در روی خانواده ی مرتضوی ایستاده بودند که بی حوصله داخل حیاط بازگشتم. مامان گلی دایی طاهر را به تیر حرف هایش بسته بود و ایمان با گام هایی آرام در حال نزدیک شدن بود.

دل از دلبر کنده بود و می رفت که فردا بیاید و عروسش را ببرد.

نه من در برابرش کوتاه می آمد و نه او بعد از دیده هایش از من قصد عقب نشینی داشت. هر دو با کوله باری از نگاه و حرف از کنار هم گذشتیم.

- ... من چی میگم تو چی میگی طاهر؟ من می گم این کار امشبت...

دایی طاهر به یک باره منفجر شد.

- این کار امشبم چی مادر من؟ بس کن دیگه یارو دزده دزد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که مامان گلی گوشی اش را بیرون کشید و به تخت سینه ی دایی کوبید.

- این همون گوشیی نبود که گفتی پسره دزدیده؟ تهمت ناروا چرا زدی به جوون مردم طاهر هان؟

[۱۲:۵۲ ۲۵.۰۷.۲۰]

#پارت‌هشتادویک 🎀🎀

آوای نامفهومی از میان لب هایم بیرون جهید.

پس اشتباه نکرده بودم، دایی تهمت زده بود! از ابتدا هم که مرا در پی گوشی می فرستاد در سرش فکر دعوا داشت و گوشی فقط یک بهانه بود.

مات شده نگاهشان می کردم که گوشی را از دست مامان گلی گرفت و صدایش تحلیل رفت.

- رو دلم می موند اگه نمی زدم تو دهنش. ندیدی نگاهاشو من یارو رو میشناسم امشبم دزد نبود اما قبلا بوده هم دزد ناموس هم دزد اموال.

مامان گلی نیز مانند من گیج و حیران رفتارهای شبه برانگیز دایی طاهر بود.

گوشی را داخل جیبش گذاشت و سر بالا کشید. علاوه بر من هلیا که برای بدرقه ی ایمان تا روی ایوان آمده بود نیز شاهد ماجرا بود.

بی حرف از کنارمان گذشت و ثانیه ای بعد صدای جیغ لاستیک های ماشینش در کوچه پیچید. چهره ی سرخ بابا

وقتی که دست برای خداحافظی با ایمان و مادرش که تنها بازمانده از مهمانان بودند بالا برده بود وخامت اوضاع را نشان می داد. به محض ورودشان به حیاط مامان گلی جلو رفت تا عصبانیت بابا را کنترل کند و گویا موفق نیز شد.

- پسرم من شرمنده ام نمی دونم درد طاهر چی بود امشب...

بابا میان حرفش آمد. مانند همیشه مقتدر و مودب.

- نفرمایید این چه حرفیه طاهر هم مثل برادر کوچیک منه اگه از کارش عصبانیم بخاطر وجه ی خودشه نه مسائل امشب.

خودم دیدم از اول مجلس مدام با اون پسره بگو مگو داشت چند باری فرستادمش پی کارا حتی فرستادم بره دنبال هلما که کمتر با پسره چشم تو چشم بشه اما دیگه آخر مجلس از دستم در رفت.

مامان دست دور شانه ی مامان گلی انداخت و او را به سوی خانه هدایت کرد.

- بیا مادر من بیا نصرت نگران خود طاهره نه حرف های مردم.

این یه پسر همه ی ما رو دیونه کرده. خودم دیدم گوشی رو داد به تو اما نمی دونم چرا اومد تهمت دزدی زد.

بابا مداخله کرد.

- هر چی که هست از جهلشه جوونه خامه بزرگ تر که بشه عاقل میشه البته امیدوارم...

بفرمایید داخل بعدا صحبت می کنیم. هلما جان برو تو بابا.

با هدایت دست بابا جلو تر رفتم. دو کارگر مردی که برای کارهای مراسم آمده بودند مشغول جمع آوری بودند و بابا نیز کنارشان به این سو و آن سو می رفت.

خسته و کوفته وارد خانه شدیم. هلیا نیمی از ماجرا را نمی دانست و برای همان دنبال سر مامان راه افتاده بود و اطلاعات جمع می کرد.

بی توجه به نق نق ها و غرغرها وارد اتاق شدم و در را پشت سرم جفت کردم.

شنل لباس هلیا روی تختم بود و بوی عطر جا مانده متلعق به ایمان بود.

چینی به دماغم دادم و اولین عطسه ام هم زمان با باز کردن پنجره یکی شد.

به بوی عطر حساس بودم. به خصوصا عطرهای سرد و تلخ.

همان طور که زیر لبی ایمان را به باد ناسزا گرفته بودم، لباس را به سختی از تنم بیرون کشیدم و به طرف حمام گام برداشتم اما امان از کنجکاوی که سد راهم شده بود.

با تمام خستگی ها گوشی را بعد مدت ها از کشو بیرون کشیدم و روشن کردم.

سیل تماس ها و پیام ها از طرف زهرا و بقیه را رد کردم و تند و سریع پیام کوتاهی برای دایی نوشتم.

" میشه بگی چرا به اون مرده پریدی؟ اون که دزد نبود دایی!"

ناامیدانه گوشی را روی میز رها کردم و وارد حمام شدم. کم پیش می آمد جواب مرا ندهد اما امشب در این آشوب شاید دلش تنهایی می خواست.

تک خندی به حرف بابا نصرت ساده ام زدم. کجای دایی جوان و خام بود! اتفاقا دایی هم زبل بود هم کار دان... هیچ کاری هم بی دلیل انجام نمی داد. لابد آن شاگرد فیلم بردار هم کاری کرده بود که دایی یقه اش را چسبیده بود.

با وجود کرختی بدنم شستن موهای چسب و ژل خورده‌ام نیم ساعتی وقتم را گرفت.

با زنگ گوشی حوله پیچ خودم را از حمام بیرون انداختم.

به محض بیرون آمدنم روی صفحه ی روشن گوشی نام مردی را دیدم که گمان می کردم مدت ها بود دلوینش را

بخاطرش نداشت. مرد نامردی که از او فقط جنگلی هایش را به یاد داشتم.

[۰۰:۲۰ ۲۶.۰۷.۲۰]

#پارت‌هشتادودو🎀🎀

#میلاد

دود سیگارم را در هوا پخش کردم و دمی عمیق از هوای گرفته ی شهریور ماه گرفتم. هوای دم کرده و شرجی که نفسم را بند آورده بود.

ساعت از یازده و نیم گذشته بود و برق روشن خانه ی دایی مراد و خنده های بلند آیلار اعصاب خرابم را خراب می کرد.

باری دیگر دستم را داخل حوض فرو بردم و کمی آب به صورتم پاشیدم. چشمانم از زور کم خوابی سنگین شده بود و عضلاتم کش می آمد اما گویا قرار نبود این شب مهمانی آیلار در خانه ی ما تمام شود. یک روز در هفته بساطش اینجا پهن بود و نوش ننه سعی می کرد بی توجهی های مرا

لاپوشانی کند اما شدنی نبود. نه وقتی هر بار من با بهانه و بی بهانه غیبم می زد.

روز سختی داشتم. سخت تر هم قرار بود بشود. قرار نیم ساعت بعدم با پسر رحیمی.

میشد گفت قرار آخرم. بعد از آن باری که ارازلش در بازار دمار از روزگارم در آورده بودند تا به امشب ندیده بودمش اما امشب او خودش به دنبالم بود.

برای کاری که شنیده بود جز من کسی از پسش بر نمی آید.

فیلتر سیگار را زیر پا انداختم و کمر راست کردم. طبق دستورات نوش ننه باید زنم را به خانه ی پدرش می رساندم. در نامزدی معصیت داشت شب را در خانه ی من بخوابد. پوزخندی روی لب هایم نشست. دختری که شب در مهمانی ها جولان می داد حالا تریپ ادا برایم برداشته بود.

رو در روی در ورودی خانه ی دایی مراد ایستادم. دست به ستون گرفتم و صدایم را بالا بردم.

- ننه؟ نوش ننه؟

به آنی پرده را کنار زد و سرش را بیرون آورد.

- کی اومدی مادر؟ بیا بیا تو زندانییت شام نگه داشته برات.

سر بالا انداختم. نرفته بودم که بیایم پسر رحیمی ساعت و زمان قرار را تغییر داده بود و از همان چند ساعت پیش بالای پشت بام بودم.

- بگو آیلار بیاد ببرم برسونمش کار دارم بیرون.

نوش ننه مانند همیشه آبرو داری کرد.

- باشه مادر از زندانییت غذات رو میگیرم رفتی زود برگرد بیا بخوری قرمه سبزیه می دونم دوست داری.

دست درون جیب هایم بردم و پر حرف نگاهش کردم. کاش دست بر می داشت از این همه خوب بودن و خوبی کردن. همیشه ی خدا سعی داشت رابطه ی من و خانواده ی دایی

را خوب کند اما نمیشد این رشته جدا شده بود و اگر نسبت فامیلی مجبورم نمی کرد حتی نامشان را هم های و هوی صدا می زدم.

با انتظار بسیار بالاخره آیلار از در خانه بیرون آمد.

رابطه اش با زندایی خوب بود. از آن مدل خوب ها که من اصلا خوشم نمی آمد.

با ابرو اشاره ای به شالش زدم.

- بکش جلو.

پشت چشمی برایم نازک کرد و گفته ام را اجرا کرد. از چشمانم و حالت چهره ام پی برده بود که امشب شب خوبی برای لج بازی هایش نمی توانست باشد.

[۲۶.۰۷.۲۰ ۰۰:۲۰]

#پارت‌هشتادوسه🎀🎀

زندایی که رفتارم را دیده بود، لب گزید:

- چقدر گوش تلخی تو پسر!

حتی نیم نگاه نیز بندش نکردم.

آیلار جلوتر از من خداحافظی کرد و بعد چلانده شدن در آغوش نوش ننه و هر و کر با زندایی بالاخره به طرف ماشین رفت.

دست روی در گذاشتم و سر دردناکم را بالاکشیدم. شقیقه هایم تیر می کشید. نوش ننه را مخاطب قرار دادم:

- شاید شب برم خونه خودم ننه منتظرم نباش.

نماندم تا اعتراض کند از یک ماه قبل که خانه و ماشین خریده بودم هر شب بساط داشتیم.

یک شب غر می زد خانه ی خالی و مرد تنها عیب است و یک شب دیگر می گفت دور زدن با ماشین در خیابان های شلوغ آن هم آخر شب تن و بدنش را می لرزاند.

با نشستنم روی صندلی آیلار کمربندش را بست و طبق عادتش به طرفم چرخید.

- بعد سه روز بیخبری یکم زیادی یخ رفتار نمی کنی میلاد؟

پس بالاخره به خودش آمده بود.

دنده را جا زدم و دویست و شش سفید رنگم را با احتیاط از کوچه ی تنگ و پر پیچ و خم بیرون کشیدم.

- گفته بودم اخلاقم گنده، ناز نمیکشم ادا بیای کارت تمومه!

دست روی بازویم گذاشت.

- ادای چی آخه خب تو بمن اعتماد نداری؟

تک بوقی زدم. حتی این ساعت از شب هم کودکان دست از کوچه نمی کشیدند.

- خودتم می دونی ته ش اون دکتر کوفتی رو میری. من به دختری که هر شب ول تو مهمونیا بود اعتماد نداشتم و ندارم.

سر خورده عقب کشید و لحنش پر حرص شد.

- دلوینم پایه بود اما کسی ندید چون خانم قدیسه معرفی شده بود.

گوشی را برداشتم. پیامی از پسر رحیمی رسیده بود. آدرس یک خانه در پایین شهر.

زبان روی لب هایم کشیدم و چراغ قرمز را رد کردم و بی اعصاب تر پا روی پدال فشردم تا زودتر از شرش خلاص شوم. خوب می دانست نام چه کسی را بیاورد تا زبانم بسته شود.

دختر نصرت خان که ماه ها بود خودش را از عالم و آدم پنهان کرده بود هنوز هم نقطه ضعف میلاد هفت خط بشمار می آمد و مضحکانه بود اگر می گفتم دلم برای شیطنت هایش تنگ نشده بود.

خودش را نه تنها از من که از همه پنهان کرده بود. نه دورهمی می آمد نه کوه. چند باری هم در کوچه ایستاده بودم اما اتفاقی هم ندیده بودمش.

و این راه آیلار می دانست. برای همین میان بحث و دعوا نامش را می آورد که مهر سکوت به لب هایم بخورد.

[۰۰:۲۰ ۲۶.۰۷.۲۰]

#پارت‌هشتادوچهار🎀🎀

مقابل خانه ی پدری آیلار روی ترمز کوبیدم. از خدا خواسته تا من سکوت کرده بودم سرش را در گوشی فرو برده بود. منتظر نگاهش کردم اما به قدری غرق چت کردن بود که متوجه ی متوقف شدن ماشین نشده بود.

چشمانم باریک شد و انگشتانم بی هوا از دور فرمان باز شدند و در عرض چشم بر هم زدنی گوشی را از دستش کشیدم.

- چی هست تو این؟

مات حرکتم بود که گوشی را بالا کشیدم. صفحه ی چتش باز مانده بود و نام زهرا بالای چت مشخص بود.

چشمانم روی چند پیام رد و بدل شده بینشان چرخید.

"پس امشب حنابندون خواهرش بوده؟"

" آره ولی دعوتم نکرده بود اتفاقی فهمیدم. اصلا هلما خیلی عوض شده"

" ولش کن بابا اون دختره از اولم یچیزیش میشد، خبر نامزدی ما رو دادی بهش؟"

با غیظ گوشی را به تخت سینه اش کوبیدم.

- تو دردت چیه دختر؟ دور افتادی دنبال هلما که چی؟

از بهت حرکاتم در آمده و شده بود همان آیلار همیشگی.

- تو چرا میترسی اون دختره خبر عقدمون رو بشنوه؟ هنوزم تو فکر اونی آره؟

کف دستم را روی فرمان کوبیدم و به سویش چرخیدم.

- گورتو گم کن پایین و تا وقتی برگه بکارت نگرفتی دور و برم نباش. من خر اون عقد نمیشما دختر، فکر زرنگی نزنه به سرت اون عقد خونده شد چون حرف نوش ننه میون بود حرف گیس سفید و آبروش... پس اون رو سگمو بالا نیار مهمونی بعدی با برگه بیا پیشم.

چند باری دهانش باز و بسته شد اما حرفی از میان لب هایش خارج نشد. پیاده شد و با قدرت تمام در را به هم

کوبید. دخترک احمق. نمی دانست برای داشتن این ماشین و آن هشتاد متر خانه چه ریسک ها که نکرده بودم.

بعد داخل رفتنش ماشین را روشن کردم و به راه افتادم. امشب وعده ی دیدارم با پسر رحیمی بود. قرار بود برایش کاری کنم کارستان.

آدرس داخل پیامک به خانه ی پدری آیلار نزدیک بود، خیلی زودتر از ساعت مقرر شده رسیده بودم.

مقابل ساختمان مذکور ایستادم و بی اراده دستم به طرف گوشی دراز شد.

بارها دل زبان نفهمم وادارم کرده بود نامش را لمس کنم و این بار نیز همان آش بود و همان کاسه. نام دلوین را لمس کردم و صدای بوق چشمان خمار از خوابم را باز کرد. بعد از ماه ها تلفنش روشن شده بود!

[۱۹:۳۰ ۲۶.۰۷.۲۰]

#پارت‌هشتادوپنج 🎀🎀

اولی... دومی... تا دهمین بوق برای شنیدن صدایش مشتاق بودم اما رفته رفته ناامید تر شدم و دست روی آیکون قرمز رنگ فشردم. چه انتظاراتی داشتم او لجباز و یک دنده بود مگر می شد او را رام کرد.

زبان روی لب هایم کشیدم و با پیامک تک خطی از پسر رحیمی پیاده شدم.

محله ی ساکت و آرام نزدیک پایین شهر!

معلوم نبود امشب چه خبری در این خانه ها بود. دک و پز رحیمی ها را چه به این جا!

در خانه ای باز شد و یکی از قلچماق هایش بیرون آمد. او را می شناختم در ماجرای بازار و کتک کاری اش او هم بود.

با سر اشاره ای زد که عرض کوچه را طی کردم و به سویش رفتم.

- سوییچ و گوشیتو بده برو تو.

با غیظ نگاهش کردم و سوییچ را کف دستش انداختم.

- گوشیو دست هر کسی نمیدم.

با آن جثه ی بزرگ و تنومندش خیلی فرز سد راهم شد.

- اُو اُو کجا؟ گوشیتو بده بچه پرو!

پیشانی به پیشانی اش تکیه دادم و قلدرانه صدایم را بالا کشیدم.

- ندم چه غلطی می کنی؟

گارد هر دومان با صدای جدی پسر رحیمی در هم شکست.

- چخبره؟

قلچماقش سریع عقب کشید و وارد پارکینگ کوچک ساختمان شد.

- گوشیشو نمیده آقا.

نیم نگاهی انداخت و دزدگیر ماشینش را زد.

با مکث کوتاهی به سوی پله ها رفت و تحکم کلامش را به گوشم کشاند.

- پای پول وسط باشه هم گوشیشو میده هم شرف و حیثیتشو قبلا امتحان پس داده.

دندان هایم روی هم نشست و زهر دار نگاهی حواله اش کروم.

من یک روز این مرد و خانواده اش را به باد می دادم.

گوشی را به طرف نوچه اش گرفتم.

- قراره یکی زنگ بزنه بهم.

سر تکان داد و در را به هم کوبید. کسی زنگ نمی زد الی نوش ننه. اگر گوشی خاموش بود تا صبح جان به سر و نگرانم می شد.

در تاریکی پله ها را بالا رفتم و بالاخره روشنایی از داخل خانه سرک کشید.

پسر رحیمی با تیپ همیشه رسمی پشت میز نشسته بود.

کنجکاوانه نگاهم در خانه ی نقلی چرخی خورد.

- خب؟

به صندلی مقابلش اشاره زد.

- بشین الان سیستم و برات میارن.

صندلی میز غذا خوری را عقب کشیدم.

- کار خطرناکیه.

گوشی اش را روی میز گذاشت و دست دور فکش قفل کرد.

- از عواقبش می ترسی؟

صادقانه سر تکان دادم.

- تا حالا سر به سر آدم های کله گنده نذاشتم.

تک ابرویش بالا رفت و به صندلی تکیه زد.

- دل و جرعتش و نداشتی می تونستی قبول نکنی!

نیم خیز شدم.

- هنوزم دیر نشده.

دستی روی شانه ام نشست و تنم را به صندلی فشرد.

- شده. وقتی ریز و جز کارو بهت می گفتم باید اسمی که بهت دادم و میشنیدی نه پولی که در قبالش میگیری.

دست نوچه اش را از روی شانه ام کنار زدم و یقه ی لباسم را مرتب کردم.

- هنوز یه ریالم از اون پول نگرفتم. اصلاً از کجا معلوم پولی گیرم بیاد؟

پا روی پا انداخت.

- کارت و درست انجام میدی میری گم و گور میشی یه چند ماهی نباید آفتابی بشی تا اون یارو و دار و دستش بیفتن دست پلیس. بعدش بیا پولت و بگیر.

دستانم را روی میز گذاشتم و بالا تنه ام را جلو کشیدم.

- یعنی چی؟ چجوری بی پول برم گم و گور بشم!

کلافه شده نامی را صدا زد.

- شاهان.

زیاد طول نکشید که از راهروی گوشه ی سالن پسری کم سن و سال لپ تاپ به دست بیرون آمد.

- اومدم آقا اومدم.

میز را دور زد و لپ تاپ را مقابلم گذاشت.

[۱۹:۳۰ ۲۶.۰۷.۲۰]

#پارت‌هشتادوشش 🎀🎀

- کارت و بکن دیگه راه برگشتی نیست.

دندان قروچه ای کردم و زیر نگاه مستقیم آن پسر سیستم را روشن کردم.

چشمش با انگشتانم روی کیبورد بالا و پایین می شد. انگار گذاشته بودند تا حواسش به من باشد.

دقیقه ها گذشته بود که صدای زنگ گوشی‌ام نگاهم را از صفحه ی لپ تاپ بالا کشید. نوچه ی پسر رحیمی گوشی ام را از جیبش بیرون کشید و به طرفم آمد.

- بیا زنگ میخوره.

قبل از من رئیسش گوشی را گرفت و با سر به نوچه اش اشاره زد.

- رضا برو به کارت برس.

عصبی دست از کار کشیدم.

- بدش من منتظر یه تماس مهمم.

صفحه ی گوشی را بالا گرفت و چهره ی بی تفاوتش کم کم در هم فرو رفت.

- مهم!

سر تکان دادم که به پشت سرش نگاه انداخت و دوباره رضا را صدا زد. گویا همه کاره اش او بود.

- برو از تو داشبورد گوشی رو بیار.

نیم خیز شدم.

- گوشیو بده.

با همان جدیت از جا بلند شد و گوشی را مقابلم روی میز گذاشت.

- دلوین! میشناسیش؟

سعی کردم گوشی را از زیر انگشتانش بیرون بکشم اما او باز هم او موفق تر بود. گوشی را برداشت و قدمی عقب رفت.

- گفتم میشناسیش؟

- اگه نمیشناسمش اسمش تو گوشیم چیکار می کنه؟

هومی گفت و با کفش روی پارکت های خانه ضرب گرفت.

- و میدونی که دنبالشم نه؟

شانه بالا انداختم و حفظ ظاهر کردم.

- باید بدونم؟

خیلی تیز بود. نگاهش ثانیه ای از چهره ام پایین نمی آمد.

- او چهارتا بچه ای که بهشون میگی رفیق می دونن!

به میز تکیه زدم. تماس هنوز قطع نشده بود.

- فکر نمیکنم مهم باشه، هست؟

با تاکید سر تکان داد.

- آره خیلی هم هست.

این دختره کیه؟ اسم اصلی و آدرسش!

خودداری ام در هم شکست و عصبی از رفتارهایش به ضرب از جا بلند شدم که صندلی با صدا روی زمین افتاد.

- این کارا یعنی چی؟ بمن چه دنبال کیی؟

در باز شد و رضا گوشی به دست داخل شد.

- بفرما آقا.

دست به کمر به رفتارها و کارهایشان نگاه می کردم. امشب همه عهد کرده بوند دست روی نقطه ضعفم بگذارند و لعنت به من و دلوین که آن شب گند زده بود.

گوشی را بالا گرفت و با دقت چیزی را چک کرد.

- همینه.

هنوز هم خودم را به آن راه زده بودم.

- دلوین کیه آقا میلاد؟

تک خند مسخره ای روی لب هایم نشست.

- دختر باباش.

جدی و بی ملایمت گوشی را به طرفم گرفت.

- اسم و فامیلی این دختره رو میگی و میشینی سر کارت. شب خوبی برا خوشمره بازی در آوردن انتخاب نکردی.

تماس کمی پیش قطع شده بود و من فکرم مانده بود پیش دلوینی که بعد از مدت ها نتوانسته بودم صدایش را بشنوم.

توسط رضا روی صندلی هل داده شدم.

- جواب آقا رو بده.

دست گوشه ی لبم کشیدم و زیر لبی فحشی نثارش کردم که از چشمانش دور نماند.

دیوانه شده مشت گره کرده اش بالا آمد و قبل از آن که روی صورتم بنشیند بلند شدم و ضربه ی کاری اش جایی روی سینه ام جا گرفت.

دو لگد پی در پی اش نیز نتوانست صدای ناله ام را در بیاورد. لب هایم به هم دوخته شده بود و نفسم به سختی در می آمد.

روی دو پا نشست و موهایم را چنگ زد و صورتم را بالا برد.

- جواب بده پسر قرار نیست اول زندگیت آش و لاش بشی.

پر کینه به پسر رحیمی خیره شدم. یک روز تقاص تمام این ها را از او می گرفتم.

- یه دختر بچست. چیکارش داری؟

- این دختر بچه همونیه که مهمونی رو لو داد و قرار داد میلیاردی رو از دستم پروند.

به کمک میز تنم را بالا کشیدم.

- که چی؟

دوباره نشست. اینبار صندلی کنار دست من.

- بقیش به تو مربوط نیست بشین کارتو بکن.

سرش را عقب کشید.

- رضا یه قلم و کاغذ بیار آدرس دختره رو بنویسه.

محال بود آدرس نگرفته رهایم کند. با درد صندلی را درست کردم و نشستم.

- میخوای چیکارش کنی؟ اون دختر یکم کله شق هست اما تو رو حتی نمیشناسه.

سر تکان داد.

- کاری ندارم رو چه حسابی همچین غلطی کرده فقط باید تقاص کارش رو پس بده.

همه چیز در هم گره خورده بود.

- بیخیالش شو. مشکلش با من بود. میگم که دختر بچست نمی فهمیده داره چیکار می کنه.

نچی کرد.

- نشد دیگه. الان تو تاوان اون پول رو میدی یا اون دختره؟ کم پولیم نیست.

انگشتانم روی کیبورد نشست و صدای خش دار شده از حرص و عصبانیم از میان لب هایم خارج شد.

- دستمزد کار امشب و بگیر به خسارتت کاری به اون دختر نداشته باش.

ندیده هم پوزخندش را حس می کردم. کت را از تنش بیرون کشید.

- اوکیه. به کارت برس پس.

غرق کار شدم. سیستم امنیتی بسیار بالایی داشت که اعصابم خرابم را متشنج تر کرده بود.

هزاران فکر در سرم جولان می داد و بزرگ ترینش این بود که گردن دلوین را می شکستم یا زبان خودم را لال می کردم؟

ریسک بزرگ کار امشبم یک طرف و پولی که دیگر قرار نبود بگیرم طرف دیگر.

به ستوه آمده قلنج انگشتانم را شکستم و راهکار آخر را امتحان کردم.

[۰۲:۴۱ ۲۸.۰۷.۲۰]

#پارت‌هشتادوهفت🎀🎀

سخت بود اما محال نه.

ساعت از چهار و نیم گذشته بود که بالاخره وارد سیستم‌شان شدم. دیدن مدارک و اسنادی که پسر رحیمی دنبالشان بود، خوف به جانم انداخت. به عمرم تا این خطر و ریسک نکرده بودم.

فقط چند دقیقه طول کشید تا تمام اطلاعاتی که باید را کپی کردم و نفس آسوده ی پسر کناری ام نشان داد که او نیز پی به حساس بودن کار برده بود و نیمچه اطلاعاتی درباره ی هک می دانست.

با خستگی به صندلی تکیه دادم و نیم نگاهی به پسر رحیمی انداختم. تمام مدت در سکوت سرش را در گوشی برده و در ظاهر حواسش پرت بود اما بلافاصله با کنده شدن انگشتانم از کیبورد سرش بالا آمده و منتظر نگاهم می کرد.

لب جنباندم.

- تمومه.

لبخند رضایت مندی زد و بالا تنه اش را جلو کشید.

- کارت خوب بود!

سر تکان دادم و به سختی بلند شدم. جای ضربات رضا نامی که مانند چوب خشک تمام این چند ساعت را کنار در ایستاده بود، درد می کرد.

- این اطلاعات...

او نیز بلند شد و با جدیت کامل انگشتش بالا آمد و تاکید وار گفت:

- هیچی. هیچی از امشب، اینجا، این اطلاعات جایی درز نمی کنه. در جریانی که ریشه این اطلاعات می‌خوره به کله گنده‌ها اگه بفهمن من پشت این قضیه بودم نه تو نه خانوادت جون سالم به در نمی‌برید.

کلماتی که سر زبانم بود پشت لب هایم چفت شد. این ماجرا شوخی بردار نبود. با بد کسی در افتاده بود.

- دلوین.

بی تفاوت دستش را در هوا تکان داد.

- ماجراش تمومه. من خسارتم و گرفتم.

از لبخند کریه و چندشش چشم پوشاندم و از خانه‌ش بیرون زدم. این ماجرا این جا تمام نمی شد. من نمی گذاشتم تمام شود.

بی آن که ساعت و زمان برایم مفهمومی داشته باشد شماره ی دلوین را گرفتم. امشب باید با او حرف می زدم.

حسی ناشناخته در سرم بود. عاشقش نبودم.

تمام آن دو سال را به چشم یک سرگرمی دیده بودمش اما حالا... حالا با گذشتن دو ماه از ندیدنش بیشتر حریص داشتن او بودم تا فراموش کردنش.

استارت زدم و گوشی را روی هلدر گذاشتم. خاموش نبود اما جواب هم نمی داد.

کلافه از کارهای احمقانه ام تماس را قطع کردم و به سوی خانه رفتم تا نمی خوابیدم افکار بهم ریخته ام آرام نمی شد.

با فکر هایی که در سرم بود خودم را خانه رساندم و مقصدم شد تخت دو نفره ای که تمام این مدت یک نفره روی آن خوابیده بودم. جز نوش ننه هیچکس این خانه را ندیده بود.

❊❊

- بیا خونه پسرجان.

دستی به موهایم کشیدم و یقه ی پیراهنم را مرتب کردم.

- اومدم اوستا.

لفظ می آمدم. کدام اوستا و شاگردیی؟!

نصرت خان دیگر مرا در مغازه اش نمی خواست. مدت ها بود که با بهانه و بی بهانه از سر خودش بازم می کرد و حالا بعد از مدت ها خودم می خواستم برای تسویه حساب بروم آن هم برای دیدن دلوین یا خبر گرفتن از او.

بعد از آن کسر حساب و ماجرای چک بدبین شده بود. من اهل دزدی نبودم خودش هم می دانست اما حق داشت. از حساب و دخلش دزدی شده بود و جز من کسی کلید آن مغازه را نداشت.

بطری را از یخچال برداشتم و سر کشیدم.

اوضاع خانه آشفته بود و نوش ننه هم غروب قرار بود به دیدنم بیاید.

مقابل خانه ی نصرت خان بر خلاف همیشه شلوغ و پر رفت و آمد بود. حیف هلیا که زن آن ایمان دوهزاری می شد.

مطمئنا او را نمی شناختند. هنوز هم گند کاری هایش را پدرش جمع می کرد. یک روز زن حامله اش جلوی در

خانه‌ی مرتضوی ها می رفت و یک روز تن آش و لاش خودش که در مهمانی ها زیاده روی می کرد.

[۰۲:۴۱ ۲۸.۰۷.۲۰]

#پارت‌هشتادوهشت🎀🎀

از کنار مردی که میز و صندلی ها را بار نیسان می کرد گذشتم و وارد حیاط شدم.

نصرت خان وسط حیاط ایستاده بود که با دیدنم دست بلند کرد.

- بیا تو.

ریزبینانه اطراف را نگاه می کردم تا دختر پر شر و شور خانه را ببینم اما تمام مدتی که گپ و گفت و گویی با نصرت خان داشتم. هیچ کس در خانه نبود.

با صدای نصرت خان به خودم آمدم.

- اینم دست مزدت، پر برکت باشه برات.

به چکی که روی میز گذاشته بود نگاه انداختم. حتی نصف حقوق یک ماه هم نبود!

پوزخند آشکاری به چهره اش زدم و از جا بلند شدم.

- من دزد نیستم حاجی.

دست میان ریش هایش کشید و با خنده به شانه ام کوبید.

- این چه حرفیه پسر جان؟ نصف حقوقت بود باید می دادم که پول خسارت اون روز که تابلو ها رو شکستن کم کردم.

با همان حرص چک را روی میز به طرفش هل دادم.

- حلالت حاجی به کارم نمیاد این صدقه ها.

گفتم و بی اهمیت به صدا زدن هایش خانه اش را ترک کردم.

نصرت خان این گونه نبود.بددل و بی رحم. تا به حال کم از پسرم نگفته بود اما رفتار امروزش برایم سنگین و غیر قابل هضم بود.

ماشین را سر کوچه پارک کرده بودم.

با گام های سنگین و مشت گره کرده به طرف خیابان می رفتم که توقف ماشین آشنایی توجهم را جلب کرد. هیچکس در این شهر دراندشت ماشینش آن قدر در چشم نبود.

مشکوکانه به دیوار تکیه زدم که ماشین سیا ابتدای کوچه متوقف شد.

به چشمانم اطمینان نداشتم اما واقعی بود. آن لعنتی که من له له دیدنش را می زدم با خنده های دلبرانه اش از ماشین سیا پیاده می شد.

خون جلوی چشمانم را گرفته بود. به سیا گفته بودم دور و بر هلما نباشد اما حالا...

امروز روز خوبی نبود. نه برای من نه برای این پدر و دختر که قصد دیوانه کردنم را داشتند و نمی دانستند می توانم زندگی شان را هیچ کنم.

[۲۸.۰۷.۲۰ ۱۷:۰۸]

#پارت‌هشتادونه🎀🎀

#هلما

آستیم را روی پیشانی عرق کرده ام کشیدم و با حالی خراب وسط کوچه به این طرف و آن طرف نگاه کردم.

خیر سرم آمده بودم میانبر بزنم اما در کوچه پس کوچه ها گم شده بودم.

تابلوی آبی رنگی که بر سر کوچه نصب بود نام کوچه ای را نشان می داد که حتی به عمرم نشنیده بودم.

بخاطر سر بالایی که آمده بودم ریه ها می سوخت و زبانم از تشنگی به سقف دهانم چسبیده بود. با خلوتی کوچه های بالا شهر آن هم سر ظهر ناچار دوباره به راه افتادم تا خیابان اصلی را پیدا کنم.

هلیا صبح با عجله به آرایشگاه رفته بود و کفش و یک سری از وسایل هایش را اشتباهی برده بود و مانند همیشه باید من جورش را می کشیدم.

بعد از ربع ساعتی کنار خیابان اصلی ایستادم و نفس گرفته‌ام را به زحمت بیرون دادم.

تا همین جایش هم فحشی نمانده بود که به هلیا ندهم.

صدای هشدار گوشی نشان می داد تا دقایقی دیگر حتی از زمان هم نمی توانستم با خبر باشم.

دستم را برای تاکسی بلند کردم و قبل آن که دوباره گوشی هشدار کمبود باطری دهد خاموشش کردم.

بهتر بود همان خاموش بماند. مانند این یک ماه و اندی که مرا از همه چیز دور کرده بود. تماس های دیشب میلاد و دست و دلی که می لرزید نشان می داد هنوز هم آن چشم جنگلی لعنتی مرا حالی به حالی می کرد.

لبه ی شالم را با طلایی هایم پشت گوشم روانه کردم و دوباره دستم برای تاکسی بلند کردم.

از هر دو تاکسی یکی پر بود و بعضی ها حتی توقف هم نمی کرد.

باد گرم به گردن عرق کرده ام می خورد و هر لحظه حالم بدتر می شد.

با ماشینی که جلوی پایم ترمز زد، گامی عقب برداشتم.

- بپر بالا.

لب گشودم تا تمام دق و دلی ام را بر سرش بریزم اما با دیدن نیش باز و ماشین ضایعش برای اولین بار از اول صبح لبخندی روی لب هایم نشست.

- سیا!

خم شد و در طرف جلو را باز کرد.

- سوارشو تا آب پز نشدی!

از خدا خواسته دو پاکتی که هلیا اشتباها با خودش برده بود را جلوی پایم گذاشتم و روی صندلی راحتی تنم را رها کردم.

- وای چقد گرمه!

پا روی پدال فشرد و ماشین با صدای عجیبی از جا کنده شد. ماشین گران قیمتی که سیا بخاطر عقل نداشته اش مزخرف ترین رنگش را برگزیده بود و هر آنچه چرت و پرت می توانست روی ماشین نصب کرده بود.

- اینورا چیکار میکردی؟ ستاره سهیل شدیا همه دنبالت می گردن دیدمت باورم نشد خودتی.

دریچه ی کولر را به سمت مخالف چرخاندم و شیشه را پایین کشیدم. هوای گرم را به این هوای مصنوعی ترجیح می دادم.

- یه مدت درگیر بودم. چخبرا؟

با بی احتیاطی وارد خیابان فرعی شد.

- خبر که زیاده اما اما...

لاقید شانه بالا انداختم.

- اگه منظورت عقد پر سر و صدای آیلار و میلاده که باید بگم مهم نیست.

[۲۸.۰۷.۲۰ ۱۷:۱۴]

#پارت‌نود🎀🎀

- پس مهم نیست؟

نه کشداری گفتم که بشکنی زد.

- دمت گرم دختر اون دیونه به درد تو نمی خورد همون آیلار براش خوبه.

از همین رفتارهای خاله زنکی اش بدم می آمد. آخر مرد را چه به غیبت کردن!

هومی گفتم که کمی صدایش تحلیل رفت.

- با منم یه مدت زدیم جاده خاکی رفیق رفقای بهتری پیدا کرده. خونه، ماشین.. اوف بیا ببین چه آقایی شده میلاد!

بی حوصله از بحثی که کنجکاوی ام راجب میلاد و وضعیت مثلا توپش تحریک می کرد رو گرفتم که سیا سرخوش کمی صدای آهنگ خارجی را بالا برد.

تا به خانه مدام ادا در می آورد و حرکاتش بعد از مدت ها روحیه ام را عوض کرده بود.

با ورودش به کوچه شتاب زده دست روی داشبورد گذاشتم.

- نرو تو کوچه همین جا وایستا.

متعجب قیافه اش را کج و کوله کرد.

- چرا مثلا؟

کمربند را باز کردم.

- چون خانواده من اون مدلی که تو فکر میکنی نیستن ببینن با پسر غریبه برگشتم خونه داستان میشه.

ماشین را گوشه ای کشاند و ایستاد.

- نری حاجی حاجی مکه، قرار میذارم آخر هفته ی بعد با بچه ها بریم بگردیم.

پاکت ها را برداشتم و در را باز کردم.

- شاید نتونم بیام ممنون که رسوندیم کرایه رو بزن به حساب سر ماه یه جا حساب کنم.

مسخره صدایش را کلفت کرد.

- یادت نره دلی خانم مام زن و بچه داریم باید شکمشون و سیر کنیم خرجمون زندگیمون رو این لگن در میاره سر ماه تسویه کن.

خندان از ماشینش پیاده شدم، دیوانه که شاخ و دم نداشت.

گام از گام برنداشته بودم که قامت میلاد سد راهم شد. طلبکار و با اخم نگاهش را بین من و ماشین سیا چرخاند.

- خوش می گذره؟

مات شده خودم را جمع و جور کردم. او این جا چه می کرد؟!

بعد از مدت ها دیدارمان کمی غیرمنتظره و ناگهانی بود.

بطری آب معدنیی را در میان انگشتانم فشردم و با زبان تند و تیزم جوابش را دادم:

- آره خوبه!

تای ابرویش را بالا برد که نگاهم به شکستگی قدیمی پیشانی اش افتاد. همیشه از این زخم بدش می آمد.

- بهترم میشه وقتی گردن این نارفیقو بشکنم.

قبل از آن که به خودم بیایم و حرفش را هضم کنم صدایش را بالا برد.

- هوی بیا پایین ببینم!

مضطرب به درب باز حیاط نگاه انداختم. کارگران آخرین صندلی ها را بار ماشین می کردند.

از ترس بیرون آمدن بابا کلمات را بی دقت بر سرش آوار کردم.

- به تو چه که من با کی کجا میرم؟ تو چیکاره حسنی؟

سیا که تازه پیاده شده بود خودش را به بیخبری زد.

- چی شده میلاد؟

پوزخند صدا دارش را خیره به چشمانم زد.

- من بهت گفتم دور و بر این دختر نباش یا نه؟

سیا بی تفاوت دستش را از روی در ماشین برداشت و با آن سر و وضع مزخرفش جلو آمد. تیشرت گله گشاد گلبهی رنگ با شلوار فاق بلند و کتانی های لژ دار...

حتی تصور دوستی ام با او هم تهوع برانگیز بود. هیچ جوره با من و سلایقم جور نبود.

- اون برا وقتی بود که تو باهاش رفیق بودی الان تو زن داری برادر من!

میلاد کفری تر شد.

- یجور دیگه باید حالیت کنم نه؟

قبل از آن که سر و صدای هر دوشان بلند شود میان شان ایستادم و رو به میلاد کردم.

- تو وکیل وصی کارای من نیستی!

رگه های سرخ از عصبانیتش تیله های سبز رنگش را ترسناک کرده بود. دست روی کاپوت ماشین کوبید و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- مطمئنی دلوین؟

بی فوت وقت سر تکان دادم.

- آره هیچ کدوم از کارای من به تو مربوط نیست.

خندید. همچو دیوانه ها.

با مکث چشم را از چهره ام گرفت و انگشت اشاره اش را برای سیا تکان داد.

- کارم با تو تموم نشده سیا میرسیم بهم.

قدم های بلند و خروجش از کوچه نفس حبس شده ام را آزاد کرد.

رفته بود اما میلاد مرد کوتاه آمدن نبود.

سلانه سلانه به طرف خانه رفتم و اهمیتی به صدا زدن های سیا ندادم. این کوچه جای این کار ها نبود. همان پا روی

دم میلاد گذاشتن خودش به اندازه ی کافی مزخرف به حساب می آمد.

نه نگران سیا بود و نه بلایی که میلاد ممکن بود بر سرش بیاورد. هراسم از آن نگاه پر حرف بود و مطمئنا اشتباه نمی کردم، میلاد تلافی می کرد.

با ورودم به حیاط چشم در اطراف چرخاندم. ماشین مامان نبود و بابا نصرت گوشه ی حیاط پول کارگرها را حساب می کرد. با دیدنم مانع رفتنم به خانه شد.

- صبر کن باباجان.

ایستادم که با گام هایی شمرده به طرفم آمد.

[۳۰.۰۷.۲۰ ۰۲:۵۱]

#پارت‌نودویک🎀🎀

- مادرت گفت بمونی خونه تا یه ساعت دیگه بر می گردن من یه تک پا میرم جایی و میام کاری نداری باباجان؟

شال را روی گردنم انداختم.

- نه بابا برو ولی مهمون نیاد؟

لبخند غمگینی روی لب هایش نقش بست.

- کسی رو نداریم که بیاد دوست ها و آشناها هستن که اونام غروب میان تالار.

حسرت در تک تک کلماتش موج می زد.

بی انصافی بود دو برادر و سه خواهر داشته باشی و به جرم ناتنی بودن کنارت بگذارند. بابا نصرت از مادر با خواهر و برادرانش سوا بود. برای همین نه خبری از آن ها داشت و نه می دانست کجا زندگی می کنند.

بعد از مرگ پدرش با شاگردی در بازار فرش فروشان شده بود نصرت خان نه با پول و مال و منالی که گه گاه حرفش را می زد.

از آن همه ثروت و دبدبه کبکبه‌ی پدری‌اش یک انگشتر فیروزه به او رسیده بود که در جانمازش جا خوش کرده بود.

با رفتنش وارد خانه شدم و در بدو ورود کولر را روشن کردم.

قدم های بلندم برای رفتن به آشپزخانه با دیدن برگه چکی که روی میز بود و باد کولر روی زمین انداخت سست شد.

خم شدم و با دیدن نام میلاد و مبلغ ناچیزی روی چک چهره ام از تاسفم در هم فرو رفت. مامان توانسته بود بابا را مجاب کند.

خسارت آن تابلو ها و پولی هایی که از دخل کم شده بود از حساب میلاد در آمده بودند اما آخر بابا که قسم قرآن و خدا می خورد که میلاد دست کج نبود!

پس آن حرص و عصبانیت میلاد بیانگر اتفاقات دقایقی قبل در این خانه بود. بیان گر شکسته شدن غرورش...

با یادآوری روز اولی که او را دیده بودم، لب هایم کمانه شد.

روز اول که دیدمش هم علاوه بر آن جنگلی ها، غرورش نیز در خاطرم ثبت شد. پسر غد و یک دنده ای که روی دستش خالکوبی بود و نه مانند سیا هَوَل و دیوانه بود و نه مانند

بقیه پسران اکیپ هیز... سرش در کار خودش بود و تا حد امکان با بقیه صحبت نمی کرد.

سر سنگین و مردانه که انگار از منه زلزله و بذله‌گو خوشش آمده بود. ماه ها طول کشید تا توانست خودی نشان بدهد. آن هم به لطف حواس جمع و نیت مثلا خیرخواهانه‌ی زهرا که شماره ام را بی حرف و حدیثی در گوشی میلاد ذخیره کرده بود. وقتی که فهمیدم شاگرد زبر و زرنگ مغازه ی بابانصرت همان میلاد است با چشم ترحم به او نگاه می کردم اما او حتی در مغازه هم غرورش را داشت و خودش را نباخته بود، همین رفتارهای خاص و عجیب غریبش برایم جالب شد و بعد از دو هفته‌ای که شب و روز پیام می داد جوابش را دادم.

آن لبخند نصف و نیمه روی لب هایم نشان می داد عشق آن پسرک پر غرور در ذهنم کم رنگ شده بود. پسری که در اوج احساسش کنار کشیده و شانه خالی کرده بود.

اما با این وجود نارحت بودم. بعد از آن همه خوبی که بابا در حقش کرده بود در آخر کار نباید این گونه میشد میلاد کینه ای بود. فراموش نمی کرد. نه بدی ها را و نه خوبی ها را...

تا به آمدن مامان و مامان گلی از آرایشگر خودم را در خانه مشغول کرده بودم. دروغ بود اگر می گفتم دلم برای هلیا تنگ نمی شد.

دعوا و بگو مگوهایمان را که ندید می گرفتیم در سکوت وهم آور این خانه بودنش خوب بود.

با تشر مامان، ناهاری که نصف و نیمه خورده بودم را جمع کردم.

- زود باش هلما طاهر جلو در منتظرته.

چشمی گفتم و با عجله کاور لباسم را به دست گرفتم.

دایی طاهر اول صبح آمده بود اما نه او از دیشب چیزی گفته بود و نه بقیه به رویش آورده بودند.

با نشستنم روی صندلی رو به پشت خطی اش کرد.

- باشه قطع کن شب میام حرف میزنیم.

گوش تیز کرده بودم تا بدانم پشت خطی اش زن بود یا مرد که زود تماس را قطع کرد و با بی حوصلگی سرم را از کنار گوشش عقب راند.

- بچه پرو!

نیشخندی زدم که عینک دودی را روی چشمانش زد. دیشب در دعوا یک مشت زده و یکی خورده بود. آن هم دقیقا پایین چشمش.

- کجا ببرمت؟

شیشه را پایین کشیدم و دمغ پاسخ دادم:

- همون جایی که دیروز غروب اومدی دنبالم.

استارت زد.

- دیشب پیام داده بودی؟

اهومی گفتم.

- قضیه‌ش مهم نبود پسره رو از قبل می شناختم یه حساب تسویه نشده داشتم که تسویه شد.

متعجب نگاهش کردم.

- چجوری؟

نیشخندی زد.

- دیگه اونش مهم نیست مهم این که فهمید من آدم حرف مفت زنی نیستم.

صحبت کردن درباره ی آدمی که نه می شناختم و نه می دانستم چه کرده فقط سر دردم را تشدید می کرد، سر دردی که فکر و خیال رفتن هلیا به جانم انداخته بود.

[۰۲:۵۱ ۳۰.۰۷.۲۰]

#پارت‌نودودو🎀🎀

این حیات و اون حیات می‌پاشن نقل و نبات...

این حیاط و اون حیاط می‌پاشن نقل نبات...

یار مبارک بادا... ایشالا مبارک بادا...

یار مبارک بادا...ایشالا مبارک بادا...

دف زنان می زدند و دختران خانواده ی مرتضوی بنا بر رسوم عجیب و غریب خودشان دور هلیا و ایمان می چرخیدند و یک صدا کل می کشیدند و واسونک* می خواندند.

بالاخره آخرین رسم شان هم طبق خواسته ی حاج خانم اجرا شد. رسمی که سال ها بود دیگر به شدت قبل رواج نداشت اما مادر ایمان معتقد بود باید تک تک رسومات‌شان امشب اجرا می شد.

نیمی از مهمان ها همان درب تالار خداحافظی کرده و رفتند اما چندی از آن ها تا جلوی در خانه مان آمدند تا شاهد خداحافظی عروس از خانه ی پدری اش باشند.

تنها رسمی که مامان سفت و سخت برای اجرایش پافشاری کرده بود. اجرای مراسم عروس برون از جلوی در خانه مان بود.

هلیا و ایمان از زیر قرآن رد شدند و ایمان بعد از کسب اجازه از بابا و شنیدن نصایحش دست هلیا را گرفت و او را با چشمانی گریان سوار ماشین کرد.

نه به آن همه دعوا و لجبازی هایمان نه به این اشک هایی که بند نمی آمدند. هلیا می رفت تا زندگی جدیدی را شروع کند اما هیچ کس از فردا و فرداهایش با خبر نبود.

اتفاقی که نه تنها زندگی من که زندگی هلیا و بقیه را نیز تحت تاثیر قرار داد و بزرگ مان کرد.

**

- گریه میکنی مامان؟!

با لبخند دستگیره را در دستم فشردم و سرم را از میان در داخل بردم.

- خودت به من تشر میزدی که شگون نداره اونوقت این موقع شب اومدی نشستی تو این اتاق بساط گریه پهن کردی؟

مامان که از دیدنم جا خورده بود، دستپاچه هیس کشداری گفت و دستمال را روی چشمانش کشید.

- ببند درو بقیه بیدار نشن.

طبق گفته اش در را به آرامی بستم و کورمال کورمال در تاریکی جلو رفتم.

حالش خوب نبود این را از بی هوا به حرف آمدنش می شد فهمید. وگرنه مامان کجا و گفتن از نگرانی هایش کجا! آن هم این ساعت از شب!

- مادر نیستی بدونی وقتی جگر گوشت ازت دور میشه چه حسی داره.

چراغ خواب کوچک روی پاتختی را روشن کردم و کنارش روی تخت مرتب هلیا نشستم.

- عروس شده دیگه مامان من، الان باید خوشحال باشی یه دیونه از سرت باز شده.

نخندید. حتی اخم کم رنگی نیز روی پیشانی اش نشست.

بر خلاف تمام این مدت که خودش را راضی نشان داده بود این بار صادقانه به حرف آمد.

- داره مادر داره، امشب ندیدی مادرشوهرش رو؟ بعد اون برگه ی بکارت باز به من میگه یکی از فامیل ها رو می‌فرسته که بره تحفه ی عروس رو بگیره. نگرانم هلما، نگران اعتماد نصرت به رفیق چندین و چندسالش نگران دختر ساده ی خودم که جرئت حرف زدن نداره.

تو این چیزا رو درک نمیکنی اما همینا خواب و به چشمام حروم کرده.

از همون شبی که نیومدن بله برون مخالف بودم اما حریف هلیا نشدم. هر بار گفتم اله بله قهر کرد نشست یه گوشه... به پدرت گفتم این خانواده ظاهرا خوب و خوشن و

باطن‌شون سیاهه گفت بخاطر کینه کدورت پدرمه و مرتضوی ها آدمای خوب و با خداییین. اما این طور نیست من دلم شور میزنه مادر. بی تاب زندگی خواهرتم...

ادامه ی حرف هایش با شکستن بغضش نیمه باقی ماند. حق داشت من نیز امشب از رفتارهای خواهر و مادر ایمان دیوانه شده بودم. باید و نباید ها و رسم و رسوماتشان نگذاشته بود چیزی از آن عروسی بفهمیم.

با گذشت ربع ساعتی نه خواب به چشمان من آمده بود و نه ذره ای از نگرانی های مامان کاسته شده بود.

بی حرف در و دیوار را نگاه می کردیم که بالاخره خستگی پیروز شد و خواب هر دومان را برای چند ساعتی از نگرانی و فکر و خیال دور کرد.

واسونک❊

ترانه‌های از دل و جان بر آمده‌ای هستند که عنوان " پیوند زناشویی " را با خود از این سو به آن سو می‌برند.

[۲۰:۲۳ ۳۱.۰۷.۲۰]

#پارت‌نودوسه🎀🎀

- هلما اون پیازا رو هم بزن نسوزه.

با صدای مامان هول شده گوشی از میان انگشتانم رها شد.

دومین پیام میلاد را نیمه خوانده بودم.

بی حواس قاشق را درون قابلمه ی تفلون چرخاندم و گوشی را دوباره چنگ زدم.

"... مسئله ی پسر رحیمی رو حل کردم دیگه دنبالت نیست."

انگشتانم روی کیبورد به گردش در آمد. تند و سریع کلمات را پشت سر هم ردیف کردم.

" من می تونم از پس مشکلاتم بر بیام لازم نبود..."

لبخند رضایت بخشی از جوابی که داده بودم روی لب هایم نشست. می خواست منت کاری که خودش برایم کرده بود را روی سرم بگذارد.

با ویبره ی گوشی از روی اپن سرک کشیدم. مامان سرسختانه مشغول گردگیری بود.

سه روزی از مراسم پاتختی هلیا می گذشت و امشب مادر زن سلام می آمدند و فردا با رفتن هلیا و ایمان به ماه عسل ما نیز راهی سفر می شدیم.

هر سال قبل از زمستان یک سفر دسته جمعی به مشهد داشتیم و امسال برای بار اول بدون هلیا و مامان گلی می رفتیم.

با تکرار تماس پوست لبم را از زیر دندان بیرون کشیدم و قاشق را داخل سینک انداختم.

نام میلاد روی صفحه خودنمایی می کرد.

با دو دلیی که گریبانم را گرفته بود گوشی را دم گوشم گذاشتم.

- بله؟

با مکث نامم را صدا زد.

- دلوین؟

دروغ بود بگویم با تمام بدی هایش دلم برای این لحن و صدای مردانه اش تنگ نشده بود.

زبان روی لب هایم کشیدم.

- سلام.

مانند دو آشنایی بودیم که بعد از سال ها هم دیگر را یافته بودند اما نمی دانستند از کجا و چگونه حرف هایشان را شروع کنند.

با کشدار شدن سکوتم به حرف آمد.

- دیگه نگران اون یارو نباش حسابشو با من تسویه کرد.

زنگ زده بود تشکر بشنود یا چه؟

به مامان که با هول در پذیرایی این طرف و آن طرف می رفت نگاهی انداختم و با کم ترین صدای ممکن پاسخش را دادم:

- نیاز نبود.

تک خندی زد.

- نمی تونی بفهمی چیکار کردی نه؟ قرارداد مهم طرف بخاطر بچه بازی تو هیچ شده بد پیگیرت بود.

آن رگ لجبازی ام بالا زد.

- من از کارم پشیمون نیستم ولی بنظرم تو باید خجالت بکشی نه؟

بی حرف چند ثانیه‌ای صدای نفس هایش به گوشم رسید. شاید دنبال دلیلی برای خجالت کشیدن بود و انگار دلیلش را یافت که موضوع بحث را به جایی دیگر کشاند.

- یه کار باهات داشتم.

کمرم را به کابینت تکیه دادم.

- چی؟

رک و صریح سر اصل مطلب رفت.

- اون شب تو مهمونی وقتی پلیسا ریختن کلیدام و گم کردم. کلیدای مغازه‌ی پدرت هم ببنشون بود. میخوام از روش بکشم بدم بهش.

زیر گاز را کم کردم.

- برا چی؟

کلافه شد و تن صدایش اوج گرفت.

- برا این که پدرت فکر میکنه دزد مغازش منم سه روزه قفلی زده کلیدا رو بیار بده حالا بگم گم شده آبرو برام نمیذاره.

از برابر نگاه کنجکاو مامان گذشتم و به سوی اتاق رفتم.

میلاد به سرش زده بود. کلید! آن هم دسته کلید های پدرم؟!

نچی کردم و به در اتاق تکیه زدم.

- این شدنی نیست دسته کلید حاج بابام همیشه تو کیفشه محاله بتونم بهت بدم.

شاکی شد.

- بیخیال دلوین تو که ترسو نبودی اون کلیدا رو باید تا شب به دست پدرت برسونم یالا دختر ته ته‌ش نیم ساعته می رسونم دستت.

[۲۰:۲۳ ۳۱.۰۷.۲۰]

#پارت‌نودوچهار🎀🎀

بلاتکلیف وسط اتاق ایستادم.

اگر آن کلید ها را به دستش می رساندم و حاج بابا می فهمید حتی نمی توانست پیش بینی کنم چه می‌شد.

به ندرت پیش می آمد که در زندگی ام تا این حد سر درگم و کلافه شوم اما این بار واقعا میان بد و بدتر مانده بودم.

نمی دانم چرا اما کوتاه آمدم و قبول کردم تا کمکش کنم.

شاید بخاطر بی انصافی هایی بود که در این چند روز مامان در حقش کرده بود.

از وقتی هلیا چغلی ما را کرد مامان علنا از میلاد متنفر شده بود و هر چه خبط و خطا داشتم مامان او را مسببش می دید.

❊❊

- هلیا جان بیا مادر.

لب هایم را به اجبار کش دادم و پا روی پا انداختم.

تنها ماندنم با ایمان آن هم درست زمانی که می خواستم کلید را به دست میلاد برسانم اوج بدشانسی بود.

ساعت را از نظر گذراندم و دکمه ی پاور گوشی را فشردم.

ساعت حول و حوش نه بود و میلاد گفته بود جلوی در منتظر است.

نفس کلافه ام را بیرون دادم و چشمی در پذیرایی چرخاندم. فقط من بودم و ایمان...

بابا در اتاق نماز می خواند و مامان هلیا را نامحسوس به آشپزخونه کشانده بود تا درباره ی اوضاع زندگی اش از او بپرسد.

با تماس میلاد ناچار از جا بلند شدم و در برابر نگاه خیره ی ایمان به سوی خروجی رفتم که صدایش متوقفم کرد.

- هنوز درس عبرت نشده برات تو کوچه‌تون قرار نذاری؟ این بار شاید حاجی خودش گیرت بندازها!

پلک هایم را روی فشردم و نفسم را بیرون دادم.

پس میلاد را دیده بود!

تمام تلاشم را به کار برده بودم تا سر تا پایش را به رنگ قهوه ای در نیاورم.

ایمان لعنتی با آن لحن پر تمسخرش اضطرابم را بیشتر کرده بود، حتی بیشتر از زمانی که کلید ها را از کیف بابا برداشته بودم.

هلیا سینی به دست بیرون آمد و فرصت را برای گریختم مهیا کرد.

به بهانه ی هواخوری از خانه بیرون رفتم و با بستن در خانه یک نفس تا جلوی در دویدم.

میلاد بی پروا به دیوار تکیه داده بود و انتظارم را می کشید.

- دو ساعته منتظرم.

آب دهانم را قورت دادم.

- ایمان تو رو دیده بود داشتم با اون سر و مله می زدم.

کلید را کف دستش گذاشتم و اخطار دادم.

- زود بیارا فردا میریم مسافرت حاج بابام شب باید بره مغازه رو چک کنه.

نگاه خیره و عجیبش را از چشمانم برداشت.

- میدونم تا نیم ساعت دیگه زنگ میزنم بیا ببر.

سر تکان دادم و در را بستم. قلبم بی محابا می کوبید و دلم پیچ می خورد.

[۲۰:۳۰ ۳۱.۰۷.۲۰]

#پارت‌نودوپنج🎀🎀

#میلاد

- بهتره بری خودتو گم و گور کنی اگه گیر بیوفتی هیچکس نمی تونه نجاتت بده میلاد.

سیگار سوم را روشن کردم و به شهری که در تاریکی ساکت و زیبا بنظر می رسید چشم دوختم.

اطلاعاتی که چند شب پیش به دست پسر رحیمی دادم، به دست پلیس افتاد.

افشای رانت و زمین خواری... کالاهای قاچاق و احتکار شده، مواد مخدر و جاسازی اش در لوازم آرایشی ازجمله مواردی بود که در پی آن اطلاعات از بزرگ زاده ای معروف به دست آمده بود.

آن طوفانی که پسر رحیمی به راه انداخته بود کم کم نزدیک می شد و هدف اول من بودم. هکری که توانست آن اطلاعات را به دست آورد.

- گوشت با منه میلاد؟

سر تکان دادم.

- پولی دستم و نگرفته که بذارم برم، بعدشم پام گیر این دختره آیلاره برم یه ایل از طایفش میریزن سر نوش ننه که پسرت دخترمونو ول کرده و فلان.

دندان هایم را روی هم فشردم. آخ اگر نوش ننه می گذاشت می دانستم با آن دختر فرصت طلب چه کنم.

- بیخیال تو که لنگ نمی مونی واسه پول من می دم بهت... اون دختره هم بیخیال بالاخره باید قاطی مرغا می شدی که شدی. بهش بگو میری برمی‌گردی زیاد پاپیچ خانوادت نشن.

راضی از آن چه که می خواستم و شده بود، کششی به عضلاتم دادم.

سیا چند روز دنبالم دویده بود که مجابم کند هیچ نظری به دلوین ندارد اما من بی اهمیت تمام تمرکزم را روی نقشه ی بی نقصی گذاشته بودم تا حسابم را با مرد خوش نام بازار صاف کنم.

کم کم دیر وقت می شد و باید می رفتم.

چرخیدم و با ضربه ی آرامی به شانه ی سیا کوبیدم.

- پولو بزن به حسابم برگشتم حساب کتاب می کنم باهات هر جور شده باید زودتر خودم و گم و گور کنم پسر رحیمی گفت با آدمای خطرناکی در افتاده.

غرق در افکارش بی هوا از حرکتم تکانی خورد.

- حله حله صبح اول وقت می رم بانک.

ته ریش نامرتبم را دست کشیدم و به طرف ماشین رفتم.

- چند روز دیگه هم برو در خونه به نوش ننه بگو رفتم سراغ فامیلای پدریم تا اموالمو بگیرم.

کامی از سیگارش گرفت و کنارم ایستاد.

- حله دادا خیالت تخت خواب.

خوش نزه بازی اش را ندید گرفتم و دستش را فشردم.

سیا با تمام بد و خوب هایش تنها رفیقم بود، رفیقی که کم و بیش به او بها می دادم وگرنه

من از بچگی هیچکس را نداشتم.

استارت زدم و دنده عقب گرفتم. آمده بودم تا اب و هوایی عوض کنم و روی تصمیمی که گرفتم بیشتر فکر کنم.

فردا روز بزرگی بود دست کلید نصرت خان روی صندلی تمام حرص و عصبانیتم را تسلا می داد و نگاه ترسیده و مضطرب دلوین زمانی که کلیدها را می گرفتم هم نمی توانست جلویم را بگیرد.

نصرت خان مرا دزد می پنداشت و منم خودم را اثبات می کردم.

سفر مشهدش که تمام می شد آن جاه و جلالش نیز تمام می شد. باز هم بازمی‌گشت به دوران نوجوانی اش که شاگرد مغازه ها بود آن مرد تاوان شکستن غرور مرا می داد، بد هم می داد.

[۰۱.۰۸.۲۰ ۲۲:۳۱]

#پارت‌نودوشش 🎀🎀

- تموم شد؟

- آره تمومه هم مغازه هم خونه جارو شدن.

قهقهه ام نگاه آیلار را بالا کشید.

چشمانش سرخ و سر و وضعش بهم ریخته بود.

گوشی را روی داشبورد انداختم و آرنجم را به فرمان تکیه دادم.

- حرفای مهمت همین بود؟ که باهات خوب رفتار کنم؟

فین فینی کرد و باز هم با صدای تو دماغی اش ادامه داد:

- آره آخه مگه کم چیزیه؟ چرا اینجوری می کنی میلاد من زنتم، ما عقد کردیم.

هنوز هم با تفریح و همان نیشخند که بخاطر موفقیتم بود نگاهش می کردم.

- از تحقیر شدن خوشت میاد؟ اونم چون می خواستی خودتو به بقیه ثابت کنی؟

رنگ نگاهش تغییر کرد.

- میگم دوست دارم میلاد. هیچ اثباتی در کار نیست من تو رو واقعا دوست دارم از همون روز اول که اومدی تو اکیپ دوست داشتم.

احمقانه بود اما حرف هایش رنگ و بوی دروغ نداشت. این دختر مکار هر که را گول می زد مرا نمی توانست آلت دست کند. با تمام این ها جایی در زندگی ام نداشت.

- این زندگی واقعی نمیشه آیلار. من با دختری که زوری خودشو انداخت بهم هیچ کاری ندارم بهت گفتم جواب نه بده لجبازی کردی.

حالام یه مدتم نیستم بشین فکراتو بکن برگشتم تصمیمت و بگو فقط یادت نره این زندگی سگیه بهتر نمیشه .

با وجود بداخلاقی هایم هنوز نشسته بود و نگاهم می کرد که تنم را جلو کشید و در ماشین را باز کردم.

- برگرد خونه این سر و شکلتم درست کن.

خانوادت باز خراب نشن سرم که چیکارت کردم.

در عین اعصاب خوردکنی تکان نمی خورد.به طرفش چرخیدم و با ابرو به بیرون اشاره کردم.

- برو پا...

با نشستن لب هایش روی لب هایم یکه خورده دستم روی پهلویش نشست.

دخترک احمق وسط کوچه‌ی شلوغ و ور رفت و آمد، آن هم داخل ماشین این ساعت از شب لابد بر سرش زده بود!

خیلی سریع خودش را عقب کشید و گستاخانه به چشمانم زل زد.

- من واسه داشتنت خیلی کارا کردم میلاد. هر روز با خودم جنگیدم. به پدر و مادرم دروغ گفتم و همه ی اون مهمونیایی که تو بودی اومدم تا شاید به چشمت بیام. بخاطر همه ی اون حماقتام حالا بهم شک داری و ازم آزمایش بکارت میخوای ولی با این حال نشستم پیشت و بازم دارم از دوست داشتنت میگم...

اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد.

- به خودت بیا جز من هیچکس نمی تونه انقدر تو رو بخواد که چشمش رو رو همه چی ببنده.

در شوک حرکت و حرف هایش بودم که تنم را به عقب هل داد و با صدای بسته شدن در حیاط شان به خودم آمدم.

مرا دوست داشت؟! کف دستم را روی لب هایم کشیدم و با نفسی کلافه سرم را به عقب بردم و چشم فشردم.

تمام طول راه تا رسیدن به مقصدی که زار و زندگی نصرت خان در آن بود حرف های آیلار در ذهنم می چرخید.

در لا به لای روزهای گذشته به دنبال دختری می گشتم که همه جا در دیدم بود اما به چشمم نمی آمد. لوندی، آرایش و تیپ های به روز و رفتارهای زننده اش دور از علایق من بود؛ اصلا برای همین دور و برش نرفته بودم.

با بوق کشدار ماشین مقابلم فرمان را پیچاندم و ثانیه ای بعد ماشین در شانه ی خاکی جاده متوقف شد.

لعنت به آیلار و حرف هایش که تا دم مرگ کشانده بودم.

[۰۱.۰۸.۲۰ ۲۲:۳۱]

#پارت‌نودوهفت🎀🎀

قبل از آن که دیر شود دوباره استارت زدم و این بار صدای ضبط را بالا بردم تا مبادا حرف هایش دوباره مغزم را درگیر کند.

بخاطر به چشم آمدن من خودش را در مهمانی ها به آن سر و شکل در می آورد!

انگشتانم دور فرمان قفل شد. جز آن دختر سر به هوا و دلبر نصرت خان کسی چشمم را نگرفت شاید هم هیچگاه نمی گرفت اما عشق نمی توانست عقده هایم را ارضا کند... دلوین را در کنار آرزوهایم می خواستم اما زمانه لج کرده بود.

اگر آن شب بخاطر حسم به او، پسر رحیمی را قانع نمی کردم امشب نصرت خان تاوان دخترکش را پس نمی داد.

شاید نصرت خان غرورم را زیر پا گذاشته بود اما آن پول هنگفتی که بخاطر هلما به پسر رحیمی بخشیده بودم نیز کم چیزی نبود که بشود از آن گذشت. الویت های زندگی من خودم بودم و این اسمش غرور یا هر چه که بود برایم فرقی نمی کرد.

وجدان بیدار شده ام را پس زدم و پا روی پدال فشردم.

ربع ساعتی بعد خارج از شهر مقابل کوره ی آجر پزی که نصف و نیمه تخریب شده بود، توقف کردم.

آدرس داخل پیامک برای همین جا بود، با احتیاط در را باز کردم و پیاده شدم. به واسطه ی چراغ ماشین کمی اطراف را می دیدم هیچ جنبنده ای نبود. گوشی را بیرون کشیدم اما قبل از آن که حتی صفحه اش را روشن کنم پسری با لباس های سراسر مشکی رنگ در چند قدمی ام ایستاد.

- میلاد؟!

گوشی را پایین آوردم و ریزبینانه اطراف را نگاه انداختم.

این پسر بچه که طرف مورد نظر من نبود، بود؟!

- خودمم.

به سر به جلو اشاره کرد.

- ماشینتو خاموش کن دنبالم بیا.

پنجه بکس را در مشتم فشردم و گفته اش را اجرا کردم.

بدست آوردن چیزی بیشتر از آن پولی که بخاطر دلوین بخشیده بودم ارزش این ریسک کردن ها را داشت.

صدای قدم هایمان در جایی که هیچ سر و صدایی نمی آمد و تنها روشنایی متعلق به ماشین ها بود که چندین کیلومتر آن طرف تر در حال عبور بودند.

نور گوشی را روشن کرده بودم و به دنبالش می رفتم که بالاخره ایستاد.

- بیا تو.

یک خانه ی کاهگلی نصف و نیمه که دیوارهایش ریخته بودند و سقف نداشت.

داخل شدم و کنار آتشی که در این گرمای تابستان صرفا برای روشنایی بود ایستادم.

- سهیل نیست؟

سر بالا انداخت.

- نیست داد من بیارم.

کوله پشتی را از دستش گرفتم.

- همشه دیگه؟

با پا هیزم ها را به داخل آتش هل داد.

- هر چی تو گاوصندوق خونه و مغازه بود این توعه... سهیل گفت بهت بگم کار همون جور که می خواستی تمیز انجام شد فقط...

میان حرفش رفتم.

- فقط چی؟

به من و من افتاد.

- فقط یه نفر تو خونه بود مجبور شدن ساکتش کنن داشته داد و بیداد می کرده...

[۰۳.۰۸.۲۰ ۰۰:۳۸]

#پارت‌نودوهشت🎀🎀

کوله کنار پایم افتاد و بی اعصاب یقه اش را گرفتم و تن نحیفش جلو کشیدم.

- چی میگی یارو یعنی چی؟

با هول دست روی مچ دستانم گره کرد.

- نکن عمو به من چه من فقط خبر آوردم.

بی توجه مشتانم گره تر شد.

- کی بوده تو خونه؟ تا جایی که من خبر دارم هیشکی خونه نبود.

صدایش ضعیف و نفس هایش کشدار شده بود.

- ب...بابا م...من من چه می...دونم ا...ز...از...خ...خودش بپ...رس.

رهایش کردم که به سرفه افتاد و دستانش روی زانوانش نشست. او که گناهی نداشت فقط قاصد بود قاصد سهیل یَل که در خلاف و کارهای غیرقانونی نظیر نداشت.

کوله را روی صندلی انداختم و چندین و چندبار با کف دست به سقف ماشین کوبیدم.

لعنتی نباید همچین اتفاقی می افتاد. کسی نباید شک به دزدی می برد وقتی در خانه و مغازه با کلید باز شده بود و اثر انگشتی نبودی تا دست حاج نصرت به جایی بند باشد بودن فردی در خانه همه نقشه هایم را نقش بر آب کرده بود.

لگد محکمی به تایر زدم و شماره ی سهیل را گرفتم. می دانستم جواب نمی دهد.

دنده عقب گرفتم و با فکری مشغول از آن جهنم دره بیرون زدم.

جز یک نفر به هیچکس شکم نمی رفت. به آن خانه جز طاهر کسی رفت و آمد نداشت اما او هم قرار بود برود؛ یعنی دلوین گفت که کل خانواده شان برای مسافرت یک هفته ای نبودند.

سردرگم گوشه ی خیابان ماشین را کنار کشیدم. ساعت از یک بامداد هم گذشته بود و برخلاف همیشه یک تماس هم از آیلار نداشتم.

مستاصل گوشی را در دستم چرخاندم. بیخبری بیشتر دست پاچه ام می کرد و سهیل هم در دسترس نبود. پیدا کردنش کار خدا بود امروز کرج و فردا صبح شاید در جنوب کشور پیدایش می شد.

دستی گوشه ی لبم کشیدم و با صدای قار و قور شکمم نگاهی در اطراف چرخاندم.

تمامی مغازها کرکرهایشان پایین بود و تابلوهای تبلیغاتی شان روشن و خاموش می شد.

بی اراده صفحه ی چتی که مدت ها بود حتی نگاهش نکرده بودم را چک کردم.

آنلاین بود. می شناختمش به شب بیداری عادت داشت.

چند باری انگشتانم روی کیبورد به چرخش در آمد اما نمی دانستم چگونه سر صحبت را با دختری باز کنم که امشب دار و ندار پدرش را در یک کوله با خودم می بردم.

شماره اش را گرفتم. حرف زدن راحت تر بود.

هنوز با همان نام قبلی سیو بود.

"دلوین ♡♡♡"

ناامید شده بودم که جواب داد:

- بله؟

صدایش گرفته بود.

- خواب بودی؟

نچی کرد.

بی حوصله بود که زحمت یک نه گفتن را به خودش نمی داد.

- حرف بزنیم؟

باز هم جوابم یک نچ بود.

اخم هایم را در هم کشیدم و صندلی را به حالت دراز کش در آوردم.

- کفریم نکن زنگ زدم حرف بزنم باهات دلوین.

تلخ شد.

- من با مرد متاهل چه حرفی دارم بزنم، فکر نمی کنی این رفتارای عادیت یکم زیاده رویه؟

در این آشفته بازار اعصابم باید یادآوری می کرد و بر سرم می کوبید که حق حرف زدن با او را ندارم.

مانند خودش به سیم آخر زدم.

- زیاده روی چی وقتی که خودت هنوز مثل قبلنا هواییم میشی؟

صدای نفس هایش می آمد اما در عین ناباوری چیزی نمی گفت. زبان روی دندان هایم کشیدم.

- دروغ که نیست دلوین هست؟ هوایی من و خاطرات خرکیمون نمیشی؟

با مکث صدای ضعیفش را شنیدم.

- تو زن داری من نفر سوم هیچ رابطه ای نمیشم این فکرا رو از سرت بریز دور میلاد هفت خط.

لقبم را میگفت تا مفری ام کند اما نمی دانست این چیزها الان برایم پشیزی مهم نبود.

مانند همیشه جوابش را دادم. همانطور جدی و با تحکم که لب هایش را به لبخند باز می کرد و با وجود آن که کتمان می کرد می دانستم دلش قیلی ویلی می رفت.

- هنوزم بخوام می تونم داشته باشمت دلوین. تاهل من ماجرا داشت برات نگفتم چون میدونم لجبازی و گوش نمی دی ولی من هنوز پا حرفام هستم تو رو پیش آرزو ها و آینده ای که دارم می سازمش می خوام.

هر آن منتظر ضدحالی از طرفش بودم اما بدترین راه را انتخاب کرد تماس را قطع کرد و با تماس بعدی ام فهمیدم به کل گوشی را خاموش کرده بود.

به جهنمی گفتم و ماشین را به راه انداختم.

این کار انجام شده بود و آن طلاها و پول های موجود در کوله پشتی و فردی که در خانه ی نصرت خان ساکتش کرده بودند راه برای بازگشت و پشیمانی بسته بود.

[۰۳.۰۸.۲۰ ۰۰:۳۸]

#پارت‌نودونه🎀🎀

**

- چه عجب بعد دو هفته پیدات شد.

صدای گلایه وار نوش ننه اخم های در همم را باز کرد. این زن نمی توانست بد باشد لااقل نه با من...

بی توجه به لباس های نامناسب پا در راهرو گذاشتم و دلجویانه بوسه ای روی گونه اش گذاشتم.

- بیا تو ننه، اول صبح اینجا چیکار می کنی؟

چادر گل گلی اش را از دور کمرش انداخت و نگاهش با دقت در جای جای خانه چرخید.

اعتراف می کنم در میان بدبختی هایم دلتنگش بودم.

- لنگه ظهره مادر چه صبحی.

کی برگشتی؟

وارد آشپزخانه شدم و لیوان قهوه را از روی اپن برداشتم.

- دیشب رسیدم کی بهت گفت برگشتم؟

هنوز جستجوگرانه خانه را بالا و پایین می کرد. وقتی گشت و گذارش بی نتیجه ماند آن سوی اپن دست به کمر ایستاد.

- مراد از دوستت شنیده بود. آیلار نیومده پیشت؟

ماگ خالی شده از قهوه را داخل سینک گذاشتم و متعجب پرسیدم:

- کی تا حالا شب پیش من بوده؟

صدای پیامک گوشی زمان را برای نوش ننه فراهم کرد. کمی وقت می خواست تا کامل تر همه چیز را بسنجد. تازه نگاهش در پی پذیرایی و وضع آشوبش رفته بود.

" داییت اول صبح اومد وبال شد گردنم مجبور شدم بگم دیشب برگشتی خونت ولی کاش نمیومدی میلاد هیچی خوب نیست اینجا"

پیام سیا را خواندم و گوشی را بی حوصله روی کانتر هل دادم.

دایی مراد هم شده بود دایه ی مهربان تر از مادر... به او چه ربطی داشت کجا بودم و چه می کردم! کلافه برای آن که نوش ننه را پیدا کنم به پذیرایی سرک کشیدم.

پشتش را به مبل تکیه داده بود و روی زمین نشسته بود.

با دیدنم به کنارش اشاره کرد.

- بیا بشین مادر بیا ببینم این مدت کجا بودی؟ چرا زن و زندگیتو ول کردی رفتی؟ مشکلی هست؟

بیکار نبود مشغول تا زدن لباس هایم بود و می دیدم نامحسوس تیشرت هایم را بو می کشید تا بفهمد سیگار می کشم یا نه...

با فاصله از او نشستم و ساک لباس هایم را روی مبل انداختم.

- چه زن و زندگیی آخه؟ گفتم که نمی خوامش ولی سید و تو گذاشتینش تو کاسم که الا و بلا شما تو طالع همید چه طالعی چه کشکی من نمیخوامش روز اولم گفتم بهتون...

تمام مدت که تن صدایم از فشار کارهایشان بالا رفته بود، در سکوت حرف هایم را گوش کرده و حتی با وجود اتمامش نیز چیزی نگفته بود. کم بدبختی در این دو هفته نکشیده بودم که حالا نوش ننه سرم خراب شود و حساب کارهایم را پس بگیرد.

خسته تر از ساعاتی قبل سرم را به لبه ی مبل تکیه دادم و چشم بستم.

- کارام بهم ریخته ننه امروز فرداس که بازم غیبم بزنه پس دل نگرون نشو تکلیف آیلارم مشخص می کنم بهش گفته بودم تصمیمشو بگیره این زندگی ریشش تو خاک نبود تو آب بود.

پست پلکانم دیشب نقش بست. وقتی قصد خالی کردن حساب یکی از میلیونر های تبریز را داشتم کسی سد راهم شده بود و بعدش تماس های مشکوک به راه افتاده بود.

گند زده بودم تبحری در خالی کردن حساب بانکی نداشتم و هر بار گیر می افتادم بماند که تمام این ها فقط بهانه بود. در ان شهر در اندشت کسی پیدام نمی کرد اما بازگشتم تا از اوضاع خانواده ی نصرت خان خبر بگیرم.

پول و طلاهایشان دست نخورده کنار گذاشته بودم و فعلا کاری به آن نداشتم. از طرف پسر رحیمی خبر رسیده بود که اوضاع تحت کنترل شان است و تمام سرکرده ها و زیر دست های آن باند دستگیر شده بودند و می توانستم راحت باشم.

راحت بودم اما نه وقتی که تمام این دو هفته شب و روز را به کامم تلخ کرده بودم تا خبری از دلوین نگیرم.

نصرت خان و ورشکستگی اش حتی آبرو و حیثیت پرچم شده اش آرامم نمی کرد نه وقتی به چشم نمی دید و لذتش را نمی بردم.

[۰۴.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۶]

#پارت‌صد🎀🎀

- دکتر نوری به اتاق عمل... دکتر نوری...

دستانم را روی گوش هایم فشردم تا صدای نازک زنی که صدایش را تو دماغی کرده بود، کم تر در مغزم رسوخ کند.

خستگی و کلافگی کم طاقتم کرده بود و هر چیزی اعصابم را خط خطی می کرد.

با نشستن دست دایی طاهر روی شانه ام سرم بالا آمد.

- پاشو بریم بالا ساعت ملاقاته.

سر تکان دادم و با رخوت از جا بلند شدم. بعد از روزهای نحس و شب های سخت یک خبر خوب شنیده بودم آن هم انتقال بابا به بخش بود.

در ورودی بخش باز شده بود و ملاقات کنندگان با هیاهو داخل می شدند. یکی با گل دیگری با نایلون پر از کمپوت و آبمیوه...

پشت سر دایی طاهر که دور سرش باند پیچی شده بود از پله ها بالا رفتم. بوی الکل در مشامم پیچیده بود و هنوز هیچی نشده سه عطسه ی پی در پی کرده بودم.

از پیچ راهرو گذشتیم و وارد راهروی بزرگی شدیم.

پدرم روی تخت بیمارستان نحیف تر و خسته تر از آن روزی بود که به خانه رسیدیم.

بی رمق نگاه مان می کرد و لبخندش نمادین بود. انگار تمام آن غرور و ابهتش با پول و طلاهای داخل گاوصندوق ها نیست و نابود شده بود.

دست سردش را گرفتم و تنم را روی تخت کشاندم. سعی می کردم خوشحال باشم تا روحیه بگیرد اما شدنی نبود بعد از روزها که شنیدن صدا و دیدن نگاه پر مهرش را حسرت کشیده بودم، بی تاب بودم. بی تاب دستش که روی سرم بکشد و بگوید.

خدا بزرگ است این بلا هم می گذرد. بلایی که کم کم داشت خانمان سوز می شد.

دمی عمیق گرفتم و با عطسه ی چهارم صدای خنده ی کم جان جمع پنج نفره مان بلند شد.

مامان گلی و مامان طلعت تازه به جمع مان اضافه شده بودند و مامان باز هم چشمانش خیس بود؛ یعنی تمام این ده_دوازده روز را یک بند چشمانش را تر دیده بودم و دمی آرام نگرفته بود.

- خوبی نصرت جان؟ بلا به دور.

مامان گلی طبق معمول جمع را به دست گرفته بود و می خواست جو را درست کند.

- بلا که دور نیست حاج خانم اما ان شالله که خوب بشم و بتونم سر پا بشم.

مامان طاقت نیاورد و خودش را جلو کشید.

- نگو اقا سر پا میشی ان شالله سر پا میشی و همه چیز رو درست می کنی.

بابا تنش را کمی بالا کشید و متنظر به درب ورودی اتاق چشم دوخت.

- ان شالله خانم. هلیا نیومده؟

مامان لبه ی چادرش را زیر چانه اش کشید و چشم غره ای به تخت کناری که همگی مرد بودند و نگاه یکی از پسران جوان به من بود، رفت.

- ماه عسله حاجی هنوز برنگشتن نگفتم بهش که نگرانت نشه.

بابا با صدای ضعیفش تک خندی زد.

- خوب کردی حاج خانم. حالا چرا گریه می کنی؟ خوب شدم که.

مامان باز هم بساط گریه اش را پهن کرد.

- ندیدی، ندیدی تو این مدت چی کشیدم آخه... زود سرپا شو مرد، من و این دختر این چند روز و مردیم و زنده شدیم.

[۰۴.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۶]

#پارت‌صدویک 🎀🎀

بابا محجوبانه نگاه پر محبتش را از مامان گرفت و مرا مخاطب قرار داد:

- هلمای بابا توام از نبودن من ترسیدی؟ امیدم من به توعه بابا جان بعد من اول خدا بعدش تو که دلگرمی مادرت باشی.

دایی طاهر با خنده بازویم را گرفت و از روی تخت پایین کشید.

- حاجی کجای کاری این دختر از اون روز که حال شما بد شد تا همین دیشب که حالتون خوب نشده بود مثل مرده ها بود الان نبینید نیشش بازه.

تنم را جلو کشید و مجبورم کرد رو به در ورودی بایستم تا آن پسر که هنوز هم سنگینی نگاهش را حس می کردم از رو برود.

حال بدمان خوب نشده بود اما بخاطر بابا باید نقاب می زدیم تا زودتر رو به راه شود. راه سختی داشتیم و همین حالایش هم مصنوعی بودن لبخندهایمان در چشم می زد. خوش به حال بابا که از آن بیرون خبر نداشت. دوست و آشناهایش کم کم رخ نشان می دادند انگار که با چند تکه طلا و کمی پول بابا دیگر مال و منالی نداشت.

طبق تحقیقات پلیس هیچ اثر انگشت و نشانه ای از دزدی نبود. نه در خانه و مغازه و نه در گاوصندوق ها هیچ کدام به ضرب و زور باز نشده بود همه با کلید و بدون رد و نشانی.

آخرین اثر انگشت روی در گاوصندوق ها متعلق به بابا نصرت بود و از اهالی بازار نیز کسی فرد مشکوکی را ندیده بود.

و این یعنی دستمان به هیچ جا بند نبود و پلیس به حرف دایی طاهر که می گفت کسی از پشت بر سرش کوبیده بود دزدی را تا حدودی در پیگیری هایش قرار داده بود اما طبق صحبت های رئیس پرونده دزدی توسط یک فرد آشنا صورت گرفته بود و دامنه ی پیگیری هایشان با تکمیل سوالات از پدرم گسترده تر می شد اما با این وجود کم کم همه چیز رنگ دیگری گرفته بود.

چندی از بازاریان سراغ پدرم را گرفته بودند و یکی از چک هایش نیز برگشت خورده بود.

با اتمام زمان ملاقات همه با همان ظاهر بشاش خداحافظی کردیم و دایی طاهر تا دم ماشین همراهی مان کرد. شب را کنار بابا می ماند. طبق تجویز پزشک دو روز حتما باید بابا

نصرت تحت نظر پزشک می ماند و بعد اجازه ی ترخیص داشت.

مشکلات قلبی بابا و توصیه های پزشک که چندین سال بود مدام تاکید می کرد خبرهای بد و ناگهانی، عصبانیت و حرص زیاد، هیجان و استرس و هر آن چه که قلبش را بی تاب می کرد مضر است، در روزی که وارد خانه شدیم و دایی طاهر را با سر باند پیچی شده دیدیم خودنمایی کردند و هزاران حس گریبان بابا را گرفت و در هیاهویی که دایی هر آن چه اتفاق افتاده بود را تعریف می کرد جسم بابا بر روی زمین افتاد. سفری که قرار بود کم کم ده روزی طول بکشد فقط دو روز گذشت و روز سوم با تماس دایی به خانه بازگشتیم. البته پشت گوشی به دروغ گفت که لوله های خانه ترکیده و مشکل به قدری بزرگ است که به تنهایی از پسش بر نمی آید اما وقتی آمدیم و واقعیت را دیدیم دیگر هیچ کدام نای حرف زدن نداشتیم. گاوصندوق خانه و مغازه

با هم خالی شده بود و سر شکسته ی دایی هم سند وجود دزد بود. دزدی که آشنا بود!

[۰۵.۰۸.۲۰ ۰۰:۴۷]

#پارت‌صدودو🎀🎀

- زنگ زدی به هلیا؟

شال را روی سرم کشیدم و هومی گفتم که مامان گویا نشد چرا که دوباره تکرار کرد.

- با توام هلما!؟

با حرص صدایم را کمی بالا بردم.

- آره زنگ زدم گفتن تا شب میان.

متفکر جاروبرقی را خاموش کرد و به سویم آمد.

- بنظرت تو این چند روز اصلا نگران نشده؟ پیش پدرت نتونستم بگم اما خیلی بیخیاله این دختر یه زنگ نزد بگه کجایید چه خبر.

باز هم هومی گفتم و با تلاش بسیار فلشی که زیر میز افتاده بود را بیرون کشیدم.

مامان سر درد و دلش باز شده بود و نبود مامان گلی فرصت خوبی برای غر زدنش بود.

- میگم هلما توام دیشب دقت کردی خانواده ی مرتضوی ناراحت بودن؟

کمر راست کردم و طلایی های پریشان شده روی شانه هایم را عقب راندم.

چند دقیقه ای بود که درگیر در آوردن فلش از زیر میز تلویزیون بودم و یک در میان جواب مامان را می دادم قبل از آن که عصبی شود لب گشودم.

- آره مامان منم حس کردم یکم سر سنگین رفتار می کردن.

مامان سیم جاروبرقی را جمع کرد و روی صندلی نشست.

- یه چای بریز مادر از نفس افتادم کارای این خونه تمومی نداره.

گفته اش را اجرا کردم و کنارش نشستم. حرف مهمی داشت که وسط کار و بارش بهانه‌ی چای کرده بود.

همان هم شد با مکث شروع به حرف زدن کرد.

- دیروز شهرام خان یه مقدار پول ریخته حساب بابات واسه تسویه چک هاش.

تنم را روی میز جلو کشیدم.

- یعنی بابا پول نداره که عمو شهرام کمکش کرده؟

استکان را پایین آورد.

- داره اما پدرت رو که میشناسی نقد کار می کنه کل در آمد این چند هفته مغازه نقدا تو گاوصندوق بوده که ازش بردن طلاها هم که هیچ...

ترسیده با دندان به جان لبم افتادم.

- خب یعنی؟

نفسش را با آه بیرون داد.

- یعنی بدبختی.

این اتفاقا نمی افتاد اگه پدرت بی فکری نمی کرد و کل پول حسابش رو برای سرمایه گذاری خالی نمی کرد. چند ماه پیش با آقا شهرام واسه یه کاری سرمایه هاشون رو رو هم گذاشتن که دو سالی قراره طول بکشه تا نتیجه بگیرن واسه همین الان یکم وضعیت پدرت ترسناکه. خدا خودش عاقبتمون رو به خیر کنه سر پیری حرفمون رو زبون مردم نیوفته همین الانشم پدرت تو فشاره سه روزه از بیمارستان اومده روز به روز داره آب میره می ترسم بلایی سرس بیاد!

دلجویانه دستش را فشردم.

- درست میشه مامان. بابا کلی ثروت داره.

پوزخندی روی لب هایش نشست.

- داشت اگه همه رو برای سرمایه گذاری و به حرف آقا شهرام نمی فروخت.

در شوک حرف های مامان بودم که بابا وارد خانه شد. با تاکیدهای بسیار دکتر سعی می کرد آرام باشد اما این رفت و آمد هایش به کلانتری دیوانه اش کرده بود.

طبق معمول این دو روز به هنگام ورودش شروع به گلایه کرد.

- نمی دونم چه بدیی در حق کی کردم این کار رو برام روا دونستن منه پیرمرد با این سن و سال باید در به در کلانتریا و بانک ها باشم. آخرشم بگن برو بشین خونت تا خبرت کنیم.

مامان سراسیمه با لیوان شربت کنارش ایستاد.

- بیا یکم شربت بخور حاجی چرا حرص و جوش الکی میخوری اونام اگه سوال جوابت می کنن میخوان کمکت کنن.

لیوان را گرفت و شربت را تا انتها خورد. گرما هم عصبانیتش را تشدید کرده بود.

- رفتم کلانتری بعد کلی معطلی فقط آدرس و شماره تلفن این پسره میلاد و ازم گرفتن تنها کسی که جز من کلید داشت همون بوده. خب مرد مومن این که الافی نداره چرا منو سرگردون می کنید!

سریع تر از مامان به حرف آمدم. بحث میلاد که می شد نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.

- مگه میلاد کلیدا رو نداد بهت بابا؟

در حالی که کتش را به دستان مامان سپرده بود و آستین هایش را بالا می زد جواب داد:

- چرا بابا جان داده بود. اینو به پلیسام گفتم اما گفتن باید پیگیری کنن.

مامان به دنبالش راه افتاد.

- بانک چی شد حاجی؟

دست بابا روی در سرویس خشک شد و این بار لحنش رنگ و بوی ناراحتی گرفت.

- نشد خانم والا میگن سپرده بلند مدته بوده و این حرفا. انگار باید یه راه چاره دیگه پیدا کنم تا چند روز دیگه چک ها رو پاس کنم بعدش خدا کریمه.

مامان به طوری که بابا را عصبی نکند لب زد:

- به طاهر بگم به مامان گلی بگه؟ یا نه اصلا به شهرام خان...

بابا میان حرفش رفت.

[۰۰:۵۰ ۰۵.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوسه🎀🎀

- لازم نکرده خانم بعد عمری زندگی خودم از پس مشکلاتم بر میام پول شهرامم همین چند دقیقه پیش حواله کردم حسابش.

مامان که در برجکش خورده بود عقب گرد کرد.

غمگین و سرخورده به هر دوشان نگاه کردم. نگرانی های مامان بیخودی نبود گره در کار بابا افتاده بود و بابا نصرت برای حل کردنش می خواست روی پای خودش بایستد.

البته امیدوار بودم بتواند...

❊❊

از صبح برای شام تدارکات زیادی دیده بودیم.

هلیا و ایمان در راه بودند و مامان گلی و دایی طاهر نیز دقایقی از رسیدن شان گذشته بود.

با آمدن آن دو کفتر مثلا عاشق جو کمی جان گرفت و دیگر تعارفات میان مامان گلی و بابانصرت مبنی بر کمک مالی رفع و رجوع شد.

شب خوبی بود هلیا برخلاف تصورات مامان خوشی از سر و رویش می ریخت و ایمان نیز رفتارش صمیمی تر بود فقط این میان من بودم که دلم شور می زد شور غرور بابا که شنیدم به مامان می گفت حاضر است خانه را بفروشد اما دست جلوی دوست و آشنا دراز نکند.

❊

ظرف میوه را روی میز گذاشتم و بشقابی برای خودم پر کردم. بحث داغ اقتصاد و رونق کار بین بابا و ایمان درجریان بود. مامان گلی و مامان طلعت نیز هلیا را به حرف گرفته بودند می ماند یک من و یک دایی طاهر که کمی پیش از خانه بیرون رفته بود.

بحث میان بابا و ایمان کسل کننده بود اما با شنیدن نام امیرفرهام رحیمی گوش هایم زنگ خورد و گردنم به آنی چرخید.

بابا با کنجکاوی حرف های ایمان را گوش می کرد و این بار من نیز راغب بودم بیشتر از مرد مرموزی که بار آخر در شب حنای هلیا دیده بودم بشنوم.

در این مدت گوشی که دست می گرفتم گه گاه به او و پیجش سر می زد. عکس تکی از صورت جذاب و شرقی اش هر بار نگاهم را معطوف می کرد.

- ...آره خلاصه که غولیه برای خودش اونم تو این کار و حرفه با وجود سن و سال کمش بین رقبا خوب ترکونده

راستش من تو قید و بند بساز و بفروش نیستم اما سرمایه گذاری تو شرکتش می تونست بهترین فرصت باشه.

بابا با تحسین لب گشود:

- ماشالله بهش می خورد پسر باجنمی باشه آدرس شرکتش رو برام بنویس فردا یه سری بزنم بهش.

ایمان ذوق زده آدرس را روی برگه ای که آورده بودم نوشت و بابا چندین و چندبار دقیق آن را خواند.

[۲۰:۰۲ ۰۵.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوچهار🎀🎀

باورم نمی شد اما با گذشت یک هفته اوضاع بهم ریخته تر شده بود.

غرور و سر سختی بابا از یک سو و هجوم و ناملایمتی طلبکارانی که معلوم نبود از کجا بی هوا سرش آوار شده بودند، جو را بهم ریخت.

گرد بدبختی روی زندگی مان پاشیده بودند و گمان می کردم عمر روزهای خوشی مان رو به پایان بود.

در طول هفته خبری از هلیا نشده بودند و زنگ های گاه و بیگاه مامان ما را از احوالش باخبر می کرد.

بابا نیز از طریق بازاریان مطلع شده بود که حاج مرتضوی بخاطر فوت یکی از فامیل هایشان به تبریز رفته بود اما هلیا و ایمان در خانه شان بودند.

لبه ی شالم را روی شانه ام انداختم و از راهرو بیرون زدم.

کرختی تنم و درد انگشتانم نشان از ساعت ها بی وقفه کار کردن بود. ساعت را از نظر گذراندم.

هشت و نیم شب شده بود. از بعد از ظهر مشغول طرح زدن بودم و فرصت نکرده بودم حتی آب بخورم.

بابا با عمو شهرام مشغول گپ و گفت بود و سرسختانه کمکش را پس می زد.

شنیده بودم که حاضر بود خانه را بفروشد اما دست نیاز جلوی کسی دراز نکند.

سینی چای را از دست مامان گرفتم و روی میز کنار دستشان گذاشتم.

- خوش اومدی عمو.

وقفه ای بین حرف هایشان انداخت و به سویم چرخید.

- خوش باشی عموجان.

کمر راست کردم و خیلی زود عقب کشیدم اما گوش هایم با شنیدن نام پسر رحیمی تیز شد و قدم هایم را آرام برداشتم تا حرف هایشان را بشنوم.

- خیلی پسر با جنمیه شهرام، بیشتر از شنیده هام بود. وقتی رفتم دفترش احترام و عزتش رو میدیدی. به سن و سالش نمی خوره انقدر کارکشته باشه خلاصه که پسر رحیمی رو دست پدرشم بلند شده.

نمی دانم چرا اما این مرد برایم مهم بود و هر انچه راجبش می شنیدم را در گوشه ی ذهنم ثبت می کردم.

بابا فردای همان روز به شرکت بزرگ پسر رحیمی رفته بود و از آن روز کم و بیش تعریفاتش را شنیده بود.

کاردان، زرنگ، باجنم، محترم و هزاران صفت دیگر که بنظرم اغراق و غلو می آمد برای آن مرد برازنده ترین صفت همان احمق بود.

چرا که من می دانستم با آن همه تعریفات او علیه سلام که نبود هیچ سر گوشش نیز می جنبید و آشکار نبود چندین دختر دیگر مانند حسابدار شرکتش در آغوش و تختش رفته بودند.

باری دیگر عکس اینستاگرامش را چک کردم.

همان عکسی که چهره اش آشکار تر بود و برهنگی شانه هایش تا حدودی اندام روی فرمش را نشان می داد.

ناخن بلند و لاک خورده ام را چندین بار روی چهره اش کوبیدم و با لبخند یک وری لب زدم:

- ولی میشه گفت جذابی!

با چرخیدن سر مامان لب هایم را روی هم فشردم و رد نگاه نگرانش را گرفتم.

زیر چشمی بابا و عمو شهرام را می پایید.

- این مرد چرا انقدر لجبازه؟

سرم را نزدیک گوشش بردم.

[۲۰:۰۲ ۰۵.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوپنج🎀🎀

- ول کن مامان لجبازی نیست که خودت اخلاق عمو شهرامو میدونی تا یه قرون دوهزار خرج کسی میکنه آبرو و حیثیت برا طرف نمیذاره بابا هم می شناستش که کمکش رو رد می کنه دیگه.

این بار به تایید حرفم سر جنباند اما به آنی نظرش را تغییر داد.

- پدرت مغروره هلما. مامان گلی چی؟ الان یه هفتس اینجا نیومده میگه نصرت تو سختی های ما بوده اما حالا تو تنگا که مونده و میخوایم کمکش کنیم اجازه نمیده.

زبان روی دندان هایم کشیدم و دو دل نگاهش کردم.

- بگم؟

متعجب نگاهش در صورتم چرخید.

- چی بگی؟!

کمی عقب تر کشیدم و با شانه هایی که بالا آمده بود، گفتم:

- اون سری که دایی طاهر و مامان گلی بحششون شد یادته؟

سر تکان داد.

- خب اون روز دایی برگشت گفت هر چی داشتی و داری بریز پای دامادت و دخترت منم جای بابا نصرت باشم کمک

این آدم ها رو قبول نمی کنم هر کدومشون یه بدیی دارن مامان جان.

رنگ نگاهش بازگشته بود و دلخور و پر حرف چهره ام را بالا و پایین می کرد. علاقه ی بیش از حدم به بابا را می دانست اما حرف هایم نیز به عینه واقعیت بود. طفلک بابا نصرت که خانواده و قوم و خویشی نداشت و همین چند نفر که دور و برش بودند نیز زخم بر قلبش زده بودند.

چشم غره های مامان را به جان خریده بودم و واقعیت را گفته بودم. رنجش بابا بیش از آن بود که بخواهد بخاطر شرایط پیش آمده دست مقابل بقیه دراز کند و من در این مورد به او حق می دادم.

مامان سکوت کرد و من نیز بیخیال سرگرم گوشی شدم و تنها صدای خانه قهقهه های عمو شهرام بود.

خوشبختانه تنها آمده بود و آن دختر فیس و افاده ای اش را نیاورده بود. دختری که نگاهش مدام در پی دایی طاهر بود.

با گذر نیم ساعتی اخطار مامان گوشی را از دستانم جدا کرد.

- پاشو شام بیاریم کم سرت و بکن تو اون گوشی.

مهیا کردن بساط شام ان هم وسط چت با زهرا نوعی نجات محسوب می شد. زهرا تنها دوستم بود که هم صحبتی با او را بیشتر از چند دقیقه نمی توانستم تاب بیاورم. هیچ وقت خدا حرف هایش سر و ته نداشت.

سفره را چیده بودم و مامان سینی حاوی دیزی را می آورد که زنگ خانه به صدا در آمد.

بابا پارچ دوغ را داخل سفره گذاشت.

- خانم مهمون قرار بود بیاد؟

مامان روی دو زانو نشست.

- نه حاجی.

در حالی که آن ها مشغول سوال و جواب بودند به سوی آیفون رفتم.

صورت گریان هلیا از مانیتور کوچک هول به جانم انداختم و بدون آن که جوابی بدهم در را باز کردم و سراسیمه به سوی حیاط دویدم.

دلم شور می زد شور اتفاقی ناگوار که این ساعت از شب هلیا را به اینجا کشانده بود.

[۰۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۱]

#پارت‌صدوشش 🎀🎀

از پله ها پایین رفته بودم که هلیا با گام هایی بلند وارد حیاط شد و در را کوبید.

قدم هایش نامیزان و سست بودند.

شال دور گردنش افتاده بود و کفش هایش را روی زمین می کشید.

هق هق بلندش نه تنها مرا که مامان را نیز ترسانده بود.

پشت سر من بیرون آمده بود تا بداند مهمان ناخوانده ی این وقت شب چه کسی بود که رفتارهای هلیا سر در گمش کرد.

هلیایی که بی توجه به من جلو رفته از کنارم گذشت و خودش را در آغوش مامان انداخت.

- رفت مامان رفت...

هاج و واج او و گریه های بی امانش را نگاه می کردم.

مامان مدام تکانش می داد و در تلاش بود آرامش کند اما هلیا در حال و هوای خودش مدام زمزمه می کرد : رفت... ولم کرد.

مامان طلعت دست دور شانه هایش انداخته بود و پشتش را ماساژ می داد.

- آروم باش مادر چی شده؟ کی رفته؟

صدایشان بابا و عمو شهرام را نیز به حیاط کشانده بود. دور هلیا و مامان ایستاده بودیم و حرکات جنون وار هلیا را رصد می کردیم.

بر سرش زده بود که آن گونه ناله می کرد و از رفتن فردی که به احتمال نود و نه درصد ایمان بود، می گفت. با آن همه فشار عصبیی که تحمل می کرد بالاخره بی‌جان شد و تنش بر روی دستان مامان سنگینی کرد.

- وای حاجی دخترم!

صدای پر استرس مامان، بابا را به خودش آورد. از دقایقی قبل متفکر و بی حرف هلیا را نگاه کرده بود و حالا دستان کم رمقش او را به آغوش کشیده بودند.

هلیا را به روی دستانش بالا کشید و در نزدیک ترین مقصد که اتاق خودشان بود او را روی تخت گذاشت.

عمو شهرام مدام از این طرف به آن طرف می رفت و من برای بار هزارم شماره ی ایمان را می گرفتم. نه تنها ایمان

که بلکه هیچ کدام از خاندان مرتضوی قصد پاسخگویی نداشتند.

مامان با وجود اضطراب و استرس خفته در وجودش با گلاب دستان هلیا را ماساژ می داد و چند قطره آب نیز به صورتش زده بود.

این میان فقط بابا بود که گوشه ی تخت نشسته بود و کاری نمی کرد. انگار می دانست این اتفاق قرار بود بیافتد.

- جواب نمیدن عمو.

عمو شهرام بالاخره از حرکت های سر درد آورش دست کشید و کنارم ایستاد.

- شماره خود حاج مرتضوی رو هم گرفتی؟ این که نمیشه همه با هم جواب ندن.

گوشی را بالا آوردم و لیست تماس ها را چک کردم.

- آره عمو به همشون زنگ زدم جواب نمیدن.

دستی به سرش کشید و با مکث رو به بابا کرد.

- نصرت نشین مرد پاشو ببینیم چی شده این دختر این وقت شب یهویی با این حال اومده اینجا.

نگاه همگی مان به بابا بود. با حالی زار دستانش را روی صورتش گذاشته بود.

عمو شهرام که پی به وخامت اوضاع برده بود دست از سر بابا برداشت و خودش به طرف در رفت.

- من میرم ببینم چه خبر شده. خیره ان شالله.

هنوز از درب اتاق بیرون نرفته بود که بالاخره بابا به حرف آمد.

- نرو کسی نیست که ازش جواب پس بگیری.

حرفش نه تنها ما را که هلیای بی جان را نیز تکان داد.

- منظورت چیه حاجی؟

مامان گلاب به دست بالای سر هلیا خشکش زده بود.

- حاج مرتضوی و خانمش که رفتن تبریز.

مامان حالت تهاجمی گرفت.

- رفته باشن تو اون خونه یکی هست که جواب این حال بچم رو بده.

بابا دست به زانوانش گرفت و بلند شد.

- نیست اونی که باید جواب بده رفته.

آرامش بابا فقط ظاهری بود. دستانش می لرزید و رگ های شقیقه هایش بیروم زده بود. نگران به طرفش رفتم که مامان را مخاطب قرار داد.

- ازدواج زوری شاید سر بگیره خانم اما دووم نمیاره چه یه ماه چه یه سال آخرش جداییه.

مامان شیشه ی گلاب را روی پاتختی رها کرد.

- چه اجباری؟ ما زورشون کردیم بیان خواستگاری؟

بابا غمگین سر تکان داد.

- نه خانم رفیق به قول شما گرمابه گلستون من اجبار کرد پسرش رو. از اول هم بی میلی های این پسر رو دیدم هراس به جونم افتاد.

هر بار به صورت دخترم نگاه کردم از خنده هاش ترسیدم بهش گفتم حاجی پسرت ناراضیه اما مرتضوی گفت اینطور نیست پسرش عاقل شده خواهان این ازدواجه به حرف یه مرد دلم قرص شد اما قرص نموند جواب حال امشب این دختر رو فقط مرتضوی میده.

گفت و با گام هایی بلند از کنار عمو شهرام گذشت. کجا می خواست حاج مرتضوی را پیدا کند؟ او که تبریز بود. تلفن را هم جواب نمی داد.

[۰۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۱]

#پارت‌صدوهفت🎀🎀

- گفت دوسم نداره، از اولم نداشت.

به حرفت رسیدم هلما ایمان یه نامرد بود ولم کرد خودم تو گوشیش دیدم برای دختره نوشته بود فردا شب، شب وصالشونه. نوشته بود بعد چند سال بهش میرسه...

او میان گریه هایش این حرف ها را می زد و نمیدید که من چگونه از حرص و غیظ رو تختی را در بین انگشتان کم جانم می فشردم.

از دقایقی پیش که بابا بیرون رفته بود. عمو شهرام و مامان هم به دنبالش روانه شده بودند.

همه واهمه داشتیم. از قلب ناراحتش و عصبانیتی که شاید منجر به اتفاقات ناگواری می شد.

هلیا به معنای واقعی کلمه ویران بود. تازه عروسی که ترک شده بود. آخ که دلم می خواست آن ایمان لعنتی دم دستم بود تا آن چهره ی بدترکیبش را درب و داغان می کردم.

شب سختی برای خانواده مان بود. بهم ریختگی بابا، شانه خالی کردن و پنهان شدن حاج مرتضوی، مامان و شماتت

هایش که نمی توانست جلو دارش باشد و باز هم هلیایی که ویران بود. چند کلمه حرف می زد و ساعت ها اشک می ریخت.

حقش نبود. از روی سادگی و حماقت عاشق پسری شده بود که سر جمع شاید ده بار آن هم در مراسمات او را دیده بود.

خوب به یاد داشتم که وقتی خبر خواستگاری اش را شنید چشمانش ستاره باران شد اما حالا همان چشمان پر شور دو کاسه ی خون بودند.

با صدای الله و اکبر مامان در سرویس را چفت کردم و به پذیرایی نگاه انداختم.

کم پیش می آمد در پذیرایی نماز بخواند اما حالا بساط جانمازش گوشه ای ترین قسمت پهن بود و نجواهایش به گوشم می رسید.

حال دردانه اش بد بود. هلیا و آن چهره ی رنگ پریده و لحن آمیخته به غمش در ذهن همگی مان حک شده بود.

تا به صبح خواب به چشمان هیچ کداممان نیامد حتی عمو شهرام که به خانه اش رفته بود صبح علی طلوع تماس گرفت و جویای حال هلیا شد.

پایان شب سیه سپید نبود لااقل برای ما نبود.

آن شب دلگیرو پر غصه که تا صبح کنار تخت هلیا گذرانده بودم به آسانی نگذشته بود. هلیا همچو دیوانه ها لحظه ای از خاطرات زندگی کوتاه مدتش می گفت و لحظه ای بعد اشک هایش رنگ لبخندش را کم رنگتر می کرد.

کل شب را او گفته بود و من نیز هم پایش در آن تاریکی اتاق اشک ریخته بود. نزدیک به صبح بود که قرص های آرامبخش اثر کردند و هلیا در خواب به ظاهر راحتی فرو رفت اما حرکاتش و صدای ناله هایش خبر از کابوس می داد.

او حتی در عالم رویا نیز زجر می کشید، زجر ترک شدن و تنها شدن.

سپیده دم بود که من نیز به خواب رفتم و وقتی چشم باز کردم مامان گلی قربان صدقه ی هلیا می رفت و خبری از بابا نصرت نبود.

[۰۹.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۰]

#پارت‌صدوهشت🎀🎀

- مادر قربونت بشه بسه تموم میشه میگذره این روزای بد، باید قوی باشی نشکن مادر دل دشمناتو شاد نکن پاشو بجنگ نذار زمین خوردنت رو ببینن اونی که تو رو از دست داده باید چشماش خیس باشه نه تو مامان جان.

پاشو صورتتو بشور دورت بگردم پاشو.

قربان صدقه های مامان گلی و دست نوازشگرش هلیا را از رختخواب جدا کرد.

صورتش پفک کرده بود و آبی هایش کدر تر از همیشه بود و با شانه هایی افتاده از اتاق بیرون می رفت.

تن خشک شده‌ام را تکان دادم که مامان گلی متوجه ام شد.

- صبح بخیر مامان گلی.

مهربانانه جوابم را داد.

- عاقبتت بخیر دردونه پاشو توام بسه خواب.

کش و قوسی به تنم دادم و از روی تخت پایین رفتم.

- چخبرا؟

غمگین سر تکان داد و نم گوشه ی چشمش را با دستمال گل دوزی شده که همیشه خدا یک رنگ متفاوت از آن در دستش بود، پاک کرد.

- سلامتیت مادر بذار چشمات باز بشه بعد دنبال خبر بد باش.

لبخندی به کم رنگی لبخند او زدم و با همان سر و شکل بهم ریخته از اتاق بیرون رفتم.

مامان گوشی به دست در راهرو بود و به کسی التماس می کرد.

- تو رو خدا من دلم مثل سیر و سرکه داره می جوشه خانواده ی مرتضوی زنگ زدن دارن میان اینجا من نمی دونم چه گِلی به سرم بگیرم.

اشک هایش را پس زد و با صدای گرفته گفت:

- آره گمونم با شهرام خان رفته اون از صبح دو باری بهش زنگ زده بود.

کنجکاو تر جلو رفتم و به دیوار مابین اتاق هلیا و اتاق مشترک مامان و بابا تکیه زدم.

کسی که پشت خط بود نهایت سعی اش را برای آرام کردن مامان انجام داده بود که بالاخره کمی چهره اش باز شد و زمزمه وار گفت:

- توکلم به خداست پس خبر از تو من منتظرم.

با قطع تماسش صاف ایستادم.

- کی بود؟ چیشده؟

به در سرویس نگاه انداخت.

- هلیا بیدار شد؟

مامان گلی پشت سرم ایستاد و به جای من جوابش را داد:

- آره مادر بیدارش کردم. با کی حرف میزدی؟ خبری از نصرت نشد؟

گوشی را میان دستش فشرد و با حالی خراب گفت:

- نه گوشیش رو گذاشته خونه رفته الان با طاهر حرف زدم نه مغازه رفته نه تعاونی. ماشینشم تو حیاطه احتمال میدم با شهرام خان رفتن ولی نمی دونم چرا دلم آروم نمی گیره چند دقیقه پیش حاج مرتضوی زنگ زد روی گوشی نصرت گفت دارن میان اینجا. موندم میان چی بگن؟!

مامان گلی که شاهد هر لحظه بدحال تر شدن مامان بود دست دور شانه اش انداخت.

- باشه مادر باشه تو آروم بگیر نصرت بچه نیست که هر جا بره برمیگرده دوباره خونه، الان تو باید به دخترت دلگرمی بدی نه این که خودتم حالت بد بشه.

[۰۹.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۰]

#پارت‌صدونه🎀🎀

گفتنش آسان بود اما مامان طلعت بیچاره حق داشت در این حال باشد.

یک طرف بابا نصرت و یک طرف هلیا چگونه باید حواسش هم به خانه و هم به بابا و هلیا می بود؟!

صورتم را شسته بودم و با کلافگی حالات تاسف برانگیز هلیا و غصه خوردن های مامان را تماشا می کردم. از ظهر هم گذشته بود و نه خبری از خانواده ی مرتضوی بود و نه بابا نصرت به خانه بازگشته بود.

حتی صبحانه هم نخورده بودم و سرم از هجوم افکار در حال ترکیدن بود.

خمیازه ی بلند بالاییم با صدای آیفون نیمه باقی ماند.

از جا پریدم و شال را از روی مبل چنگ زدم.

ناله های مامان و فین فین هلیا قطع شده بود.

کسی جلوی دوربین نبود! متعجب زبان روی لب هایم کشیدم.

- بفرمایید؟

مرد چهارشانه و کت و شلواریی جلوی دوربین آمد و با صدای جدی و خشنی گفت:

- در و باز کنید حال پدرتون خوب نیست.

وا رفته گوشی از دستم افتاد و بی آن که حرفی به بقیه که باز هم سرگرم شده بودند بزنم با دو از خانه بیرون رفتم.

تا به درب حیاط چند باری سکندری خوردم و با باز کردن در بابا به همراه مرد غریبه‌ای مقابلم ایستادند.

دست بابا دور گردن آن مرد بود و رنگش پریده بود.

- وای بابا!

لب های خشک شده اش را تکان داد و به سختی زمزمه کرد.

- چیزی نیست نترس.

دستش را گرفتم و از آن مرد هیکلی که کمی آشنا بنظر می رسید دورش کردم.

نگاه او نیز به من بود. با سرفه ی بابا کمک حالش شدم. همانطور که دست آزادش را روی در می گذاشت تا سنگینی اش روی شانه ی من نباشد رو به آن مرد کرد.

- از آقای رحیمی تشکر کنید باعث زحمت شدم.

مرد نیمچه تعظیمی کرد و به سوی ماشین شاستی بلند رفت.

هر چه کردم نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

- این یارو کی بود بابا؟

باز هم چند سرفه ی کم جان مقدمه ی حرف هایش شد.

- نگهبان شرکت رحیمی بود. حالم بد شد خدا خیرش بده کمکم کرد.

به نیم رخش نگاه کردم. چند دانه عرق روی پیشانی اش نشسته بود.

- اونجا چیکار می کردی؟ فکر کردیم رفتیم سراغ خانواده ی ایمان.

به لبه ی پله ها رسیده بودیم که تکیه اش را از من گرفت و به سختی روی دو پایش ایستاد.

- رفتم ولی هنوز نرسیده بودن. عمو شهرامت رفته بود از پسر رحیمی راجب شرکت سرمایه گذارمون اطلاعات بگیره منم گفتم برم ببینم چی شد منتها رفتم اما نه شهرام اونجا بود نه تونستم پسر رحیمی رو ببینم.

دست از پا دراز تر نشستم جلوی شرکت که اونم فکر و خیال امون نداد این قلب دیگه بساز نیست همین روزاست که روانه ی قبرستانم کنه.

متعرض لب گشودم.

- اینجوری نگو بابا لطفا!

با تاسف سر تکان داد و از پله ها بالا رفت.

تمام سعی اش به خوب نشان دادن حالش بود که چندان هم موفق ظاهر نشد.

مامان به محض دیدنش از جا پرید و مانند همیشه اظهار نگرانی کرد.

- وای نصرت چیشده خدا مرگم بده!

بابا قصد توضیح داشت که باز هم صدای زنگ خانه همگی مان را از جا پراند.

هلیا تنها عضو خانه بود که بی سر و صدا گوشه ی مبل زانوانش را در آغوش کشیده بود و در ظاهر حواسش به نصایح مامان گلی بود اما در این چند دقیقه که مامان گلی کنار در ورودی منتظر شنیدن مسبب حال بد بابا بود به خودش نیامده بود.

در حیاط باز هم توسط من باز شد و این بار همان کسانی پشت در بودند که از دیشب در به درشان بودیم.

مادر و پدر ایمان به همراه عمو شهرام.

[۱۰.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۷]

#پارت‌صدوده🎀🎀

با تعارفات سرد و سنگین مامان گلی وارد خانه شدند.

هلیا به اصرار بقیه خودش را جمع و جور کرده بود اما سرخی چشمانش و چهره ی غم گرفته اش انکار شدنی نبود.

مامان طلعت حتی در آن اوضاع هم به فکر مهمان داری بود و مرا برای مهیا کردن چای فرستاد.

فاصله ی آشپزخانه تا جایی که آن ها گرد هم نشسته بودند چندان زیاد نبود و همراه با صدای کم جان شعله ی گاز صدای آنان را نیز می شنیدم.

از قرار معلوم عمو شهرام جلوی در با حاج مرتضوی و همسرش رو در رو شده بود و حالا هم بخاطر سنگینی جو او بود که صدایش می آمد.

احوال پرسی با مامان گلی و جویا شدن حال هلیای کز کرده در کنار مامان می خواست یخ مجلس را آب کند.

روی صندلی نشسته بودم و در ظاهر حواسم جمع گوشی بود اما شش دانگ گوش به زنگ بودم تا بدانم دلیل خانواده ی مرتضوی چه بود. اصلا واقعا ایمان هلیا را ترک کرده بود؟

درگیری ام با افکارم خیلی طول نکشید.

لحن پر صلابت حاج مرتضوی به سر پایین افتاده اش نمی آمد.

- شرمندتم نصرت جز این هیچی ندارم بگم فقط رو سیاهم، رو سیاه یه عمر رفاقت و نون و نمک.

به جای بابا نصرت، مامان پیشتازی کرد.

- همین؟ فقط شرمنده اید حاجی؟

هیچ توضیحی ندارید؟

مادر ایمان کمی پر چادرش را از صورتش کنار زد و مامان را مخاطب قرار داد.

- ما اومدیم معذرت خواهی طلعت خانم آروم باش.

مامان عصبانی سر تکان داد.

- معذرت خواهی! مگه سر دخترمو شکستید که با یه عذر خواهی تموم شه بره.

دخترم دیشب با حال خراب اومده خونه پدرش اونم ساعت ده شب. کل شب رو تماس گرفتیم جوابی ازتون نگرفتیم حالا پاشدید اومدید معذرت خواهی؟

حاج مرتضوی دستانش را در هم گره کرد.

- حق دارید به والله حق دارید اما منم نمی دونم این پسره ی خیر ندیده کجا رفته فقط می دونم رفته. با داد و هوار به زنش گفته زندگی یه ماهش رو نمی خواد و چمدون بسته رفته. اینطوره هلیا جان؟

هلیا؟! از چه کسی هم سوال می پرسید. مگر هلیا در حال خودش بود که حرفی بزند.

با سکوتش مامان دوباره جلو افتاد اما بابا میان حرفش رفت.

- صبر کن طلعت خانم اَمون بده.

مامان با همان گره ی کور بین ابروان نازکش رو گرفت.

- دخترم پاره‌ی تنمه روزی که به حال و احوال پسرت شک کردم گفتم رفیقم این پسرت راضی نیست بیا و بیخیال وصلت شو اما گفتی الا و بلا که راضیه و همه چیز حله تو ضامن پسرت شدی و ضمانت کردی حالا بیا و حلش کن. شرمندگیت حال دخترم و خوب نمی کنه بگرد پسرت رو پیدا کن بیار.

بیار که بفهمم چرا با دردونم این کار رو کرد؟

حرف های بابا سنگین بود. حداقل برای حاج مرتضوی...

اما قبل از آن که کسی چیزی بگوید حرف مادر ایمان غلغله ای به راه انداخت که آن سرش نا پیدا.

- چرا از دختر خودتون نمی پرسید؟ بگید چیکار کرد که شوهرش یه ماه نشده فراری شد، بد میگم نصرت خان؟

[۱۰.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۷]

#پارت‌صدویازده🎀🎀

از جا جهیدن مامان و گلایه کردن مامان گلی یک سو و زنگ پی در پی خانه با سوت کتری و واسطه ی آقایان برای آرام کردن جو از سویی دیگر...

همه چیز بهم ریخته بود و هیچ کس نمی توانست اوضاع را کنترل کند زبان نیش دار حاج خانم آشوب بزرگی به راه انداخته بود که با جیغ هلیا همه برای دقایقی سکوت کردند.

- بس کنید دارید سر چی دعوا می کنید؟ سر تقصیر کار بودن من یا ایمان؟

مامان گلی که قصد آرام کردنش را داشت کنار زد و رو در روی مادر شوهرش ایستاد.

- اگه من بد بودم چرا پسرتون مدام بهتون گوش زد می کرد اذیتم نکنید؟ چرا هوامو داشت و نمی ذاشت خواهراش اذیتم کنن؟

یادتونه بخاطر یه شام سوخته چقدر بهم حرف زدید و وقتی ایمان شنید کل خونه رو گذاشت رو سرش؟

مادر ایمان لب هایش تکان خورد اما هلیا جلو افتاد.

-همین چند روز پیش چی؟

بخاطر این که شما بهم گفتید کاش عروس پسر زا می گرفتید تا منی که مادرم دختر زا هست و ژنم به اون رفته پا تو خونتون نذاشت؟

من اگه بد بودم دلیل خوبیاش چی بود؟ چرا از روز اولم ازم فرار نکرد؟ چرا؟

کنار اپن خشکم زده بود و با دهانی باز هلیا را نگاه می کردم. صبر بود یا حماقت؟ چرا قبل از این ها نگفته بود زبان نیش دار مادرشوهرش بلای جانش بود؟

در آن سکوت سهمگین خانه باری دیگر زنگ به صدا در آمد. دایی طاهر بود.

آمد و به جمعی که حالا باز هم جز عمو شهرام کسی صحبت نمی کرد اضافه شد.

کتری خاموش و چای دم نشده دیگر در نظر مامان آبرو ریزی نبود حالا فقط آن نگاه زهر دارش بود که هر چند ثانیه یک بار حاج مرتضوی و همسرش را رصد می کرد اصل مطلب بود.

بالاخره با کمی تاخیر حاج مرتضوی به پاخاست.

- پاشو خانم.

تا همسرش بلند شود رو به بابا کرد.

- پسرم و کت بسته میارم در خونت نصرت حرف مردونه می زنم و عمل می کنم.

می دونم جای حرفی نیست جز شرمندگی تا عمر دارم رو سیاه دخترتم که تا دیروز گمان می کردم تو خونه ی من خوشحاله اما نبوده.

گفت و به سوی درب خروجی راه افتاد.

شانه های خمیده اش دلم را نمی سوزاند.

بیشتر دلم برای هلیا می سوخت بعد آن داد و بیداد به اتاقش فرار کرده بود و بابا از فرط ناراحتی کلامی برای گفتن پیدا نمی کرد.

مادر ایمان همچنان رفتار بدش را در پیش گرفته بود و زیر لب حرف هایش ر ا می زد.

دور از ادب بود اما فقط تا جلوی در خانه بدرقه شان کردم و باقی اش را دایی طاهر همراه شان شد.

بابا و مامان از جایشان تکان نخورده بودند و عمو شهرام نیز متاثر بود. تاثری که دردی را دوا نمی کرد.

با اصرار بابا مامان و مامان گلی پیش هلیا رفتند.

چای دم کردم و برای بابا نصرت و عمو شهرام بردم.

عمو سعی در عوض کردن حال بابا داشت اما هر چه می کرد نمی توانست اخم های در همش را باز کند.

گر گرفتگی و اخم های من نیز مشابه بابا بود. طعنه های همسر حاج مرتضوی وجودم را سوزانده بود اما چاره ای

نداشتم. مامان قبل از آمدن مهمان ها گفته بود حق زبان درازی و دخالت در بحث را ندارم.

یکه و تنها باز هم در آشپزخانه مانده بودم که دایی طاهر صندلی رو به رویی ام را عقب کشید و مانند من خسته و بیحال تنش را رها کرد.

سکوت بینمان را صدای عمو شهرام شکست.

- منو ببین نصرت بنظرم بیخیال پیگیری بشیم بابا طرف مطمئنه کلی دم و دستگاه و اسم داره لزومی نداره از پسر رحیمی کمک بخوایم. این سرمایه گذاری هم سودش مطمئنه هم صاحب کارش کاردان. پسر رحیمی خیلی بدبینه به زمین و زمان شک داره دیدیش بهش بگو بیخیال بشه ما از پس کارمون برمیایم.

با آمدن نام او چهره اش پشت پلکان بسته ام نقش بست اما حرف دایی طاهر چشمان خمار از خوابم را تا انتها باز کرد.

- اگه بتونید پسر رحیمی رو پیدا کنید حتما بگید.

صورتم را از روی میز برداشتم و متعجب پرسیدم:

- چی؟ یعنی چی؟

به صندلی تکیه زد و با پوزخند گفت:

- پسررحیمی الان دنبال ردی از ایمانه که بفهمه رفته پیش خواهرش یا نه.

[۱۱.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۴]

#پارت‌صدودوازده🎀🎀

#میلاد

- صداتو نمی شنوم بلندتر بنال دیگه!

سیا تن صدایش را بالا برده بود اما این بار با تشرم علنا فریاد می زد.

- میگم آشنا پیدا کردم طلاها رو با قیمت خوب برمی داره فقط اینجا نیستا باید یه تک پا بریم تا زنجان.

حوله را پشت گردنم کشیدنم و گوشی را از روی کانتر برداشتم و بلندگو را خاموش کردم.

- چه زنجانی پسر چرا چرند میگی یه ساک پول و طلا رو برداریم هلک و هلک کجا ببریم؟

قانع شده هوم کشداری گفت.

- راست میگی اگه تو راه گیرمون بندازن کلامون پس معرکه‌ست بیخیال دادا باز می گردم دیگه فوقش نشد میریم تهران دیگه.

خسته از حرافی دیوانه ای که کارم گیرش بود تماس را خاتمه دادم و از پنجره نگاهی به کوچه انداختم. دیشب خبر دستگیری کسی در اخبار گفته شده بود که مطمئن بودم پسر رحیمی زهرش را به او ریخته.

طبق گفته های گزارشگر تمامی مکان ها و کالاهای قاچاق که لو رفته بودند با اطلاعاتی که آن شب من به پسر رحیمی

داده بودم مطابقت داشت و این یعنی او با کسی شوخی نداشت.

باد و طوفان برگ های درختان را در کوچه و خیابان به تکاپو انداخته بود و این نشان می داد

فصل پاییز امسال قرار بود سخت باشد.

از اول صبح باد و باران امان برای بیرون رفتن نمی داد.

پرده را انداختم و شتابی به قدم هایم دادم تا سریع تر حاضر شوم.

بعد از روزها آیلار خودش یکه و تنها به دیدن نوش ننه رفته بود و باید قبل از آن که این بازی مسخره کشدار می شد همه چیز را تمام می کردم.

❊❊

ماشین را پارک کردم و پیاده شدم.

صدای خنده های بلند آیلار تا کوچه می آمد. عصبی به دنبال بهانه ای بودم که نیمه و نصفه دستم داده شد. در ماشین را کوبیدم و قطرات باران را از صورتم پاک کردم.

وقتی از خانه راه افتاده بودم باران بند آمده بود اما حالا باز هم آسمان غرش می کرد و دست و پای کودکان و زنان را از کوچه جمع کرده بود.

در کوچک و زنگ زده ی خانه ی دایی مراد را به داخل هل دادم و با ورودم آیلار به سوی در چرخید.

شال دور گردنش افتاده بود و رد خنده هنوز روی لب هایش بود.

سری به نشانه ی سلام تکان دادم و با همان اخم های در هم به خانه اشاره زدم.

- خونه خراب شده که وایستادی تو حیاط و صدای خندت کل کوچه رو برداشته؟

یکه خورده خودش را جمع و جور کرد.

- بلند خندیدم!

زندایی به هواخواهیش در آمد.

- چی میگه پسر کجا صداش بلند بود؟

بی آن که به روی خودم بیاورم دست دور بازوی آیلار پیچاندم و او را همراه خودم تا خانه ی نوش ننه کشیدم.

از بویی که در حیاط پیچیده بود می شد فهمید نوش ننه تدارک بسیاری برای ناهار دیده بود.

کفش هایم را در آوردم و بی ملایمت او را به داخل هل دادم.

- برو تو ببینم.

دردش آمده بود و نگاه لبریز از دلتنگی‌اش حالا با حرص و عصبانیت چهره ام را بالا و پایین می کرد.

- چته تو؟ دستم و شکستی وحشی.

نیشخندی زدم و از صورت بهت زده و لبخند ماسیده ی نوش ننه چشم گرفتم.

- سری بعد صدا خنده های جلفت رو بشنوم دندوناتو خورد می کنم.

آیلار شده بود همان دختر نچسب و گستاخ که الفاظ رکیک از دهانش نمی افتاد.

- تو خیلی غلط می کنی.

دست جلو بردم که نوش ننه تاب نیاورد و میانمان ایستاد. یکه تازی من و دیوانگی آیلار حرمت خانه اش را بهم زده بود.

- صداتونو بیارید پایین شما زن و شوهرید کو احترام و پرده ی شرم و حیای بینتون؟

[۱۱.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۴]

#پارت‌صدوسیزده🎀🎀

دستم را در هوا چرخاندم و برای لحظه ای فراموش کردم آن که رو در رویم ایستاده بود، تمام کس و کارم به شمار می آمد.

- ولمون کن بابا چه زن و شوهری من این دختره رو نمی خواستم و نمی خوام زوری کردید تو پاچمون حالام تحمل کنید دیگه. زندگی ما بدتر از این نشه بهتر نمیشه.

آن نگاه دلخورش دقایق آخر مرا به خودم آورد. لعنتی چه می کردم؟

می خواستم آن دختر را بچزانم به جایش عزیز خودم را آزرده بودم.

بی حرف عقب گرد کرد و از خانه بیرون زدم. تاب دیدن آن نگاه را نداشتم و مانند کودکی هایم گریخته بودم.

عصبانیتم دو چندان شده بود و چهره ام به کبودی می زد.

با زنگ گوشی دست داخل جیبم بردم و زندایی را که کنار ایوان فالگوش ایستاده بود تشری زدم.

- بیا اینور راحت تر بشنوی خب.

گوشی را دم گوشم گذاشتم و دیدم که پاورچین پاورچین خودش را داخل خانه انداخت.

از بچگی بساط مان همین بود. زندایی اخلاق های ناپسند بسیاری داشت که یکی از ناچیز ترینشان فالگوش ایستادن بود.

- آقای میلاد یاری؟

او دیگر که بود؟! نگاهی به شماره انداختم و متعجب پرسیدم:

- بله خودمم شما؟!

با مکث کوتاهی ادامه ی حرف هایش را گرفت.

- لطفا تشریف بیارید اداره آگاهی چند تا سوال هست که باید جواب بدید.

علنا ترس در حرکاتم ظاهر شد. دمی عمیق گرفتم و لحنم را کنترل کردم.

- راجب چی؟

- تشریف بیارید مشخص میشه.

دیگر نشنیدم چه گفت فقط زمانی به خودم آمدم که پشت رل نشسته بودم و تمام هوش و حواسم در پی هشدارهای پسر رحیمی بود.

گفته بود تا مدت ها خودم را گم و گور کنم اما گوش نداده بودم.

به هر جان کندنی بود ماشین را روشن کردم. می رفتم و فوق فوقش چند تا سوال می پرسیدند و رهایم می کردند.

با همان دلداری های آبکی به راه افتادم و تا زمانی که سرگرد رو به رویم ننشسته و سر صحبت را باز نکرده بود هم چنان افکار مزخرف در سرم چرخ می زد.

- خب آقای یاری شما شاگرد مغازه ی نصرت خان هستید درسته؟

[۱۲.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۰]

#پارت‌صدوچهارده🎀🎀

روی صندلی مقابل کلانتری نشستم و دستانم را پشت گردنم گره کردم.

تمام آن نیم ساعتی که در اتاق به سوالات پاسخ داده بودم هر لحظه نفسم تنگ تر شده بود.

حاج نصرت... وای از مردی که در حقم پدری کرده بود و در حقش بدی کرده بودم.

سرگرد مطلع بعد اتمام سوالاتش اضافه کرده بود که حاج نصرت هیچ شک و شبهه ای به من نداشته و با اطمینان کامل گفته بود که من کلید ها را به او داده ام و در این دو سالی که شاگردش بودم هیچ دست کجیی از من ندیده بود.

راست گفته بود، تمام این دو سال آن قدر جیبم را پر کرده بود که فکر دزدی بر سرم نزند.

تمام پول های حاصل از فروش فرش و پادری و تابلو بگیر تا امانت هایی که پیش او می گذاشتند به من می داد تا در گاوصندوق بگذارم. اعتماد او کجا و حریصی من کجا؟

آن مرد ساده بود و من مکار. رمز گاوصندوق هایش را از صدقه سری و اعتماد خودش می دانستم. حتی مبلغ پول درونش را نیز آگاه بودم. من دقیقا آن ماری بودم که در آستین پرورانده بود.

انگشتانم را در هم گره زدم و افکاردیوانه کننده بیشتر سرم را به درد آورد.

وجدان خفته ام بیدار شده بود و نهیب می زد من خطا رفته بودم.

"البته نصرت خان گفتن که هیچ شک و شبهه ای به شما ندارن."

دندان هایم روی هم چفت شد. آن مرد پدرانگی می کرد و من...

نفسم را کلافه بیرون دادم و قبل از آن که وجدانم کار احمقانه ای دستم بدهد و راهم دوباره به طرف کلانتری کج شود، به سوی ماشین رفتم.

ساعت ها گشت و گزار در خیابان های شلوغ و مابین راننده های بی اعصاب تر از خودم جلوی در خانه ی دایی مراد ایستادم.

کشش جنگ اعصاب دیگری نداشتم اما نوش ننه خانواده ی سید را هم برای ناهار دعوت کرده بود و حضورم در این مهمانی اجباری بود.

با ورودم به خانه نوش ننه از آشپزخانه بیرون آمد و بی آن که اجازه دهد حرفی بزنم دستم را کشید و داخل آشپزخانه برد.

- گَل بورا.*

باز هم اعصابش خورد بود که محلی صحبت می کرد.

رو در رودیش ایستادم و او با قد کوتاه دست به کمر و طلبکارانه نگاهی از سر تا پایم کرد.

- اون نه سوزلری دی*؟

خودم را به آن راه زدم و بوی قیمه را به ریه هایم کشیدم. می خواستم جواب سوالاتش را ندهم که با سر رسیدن خانواده ی سید پیروزمندانه چندتایی از سیب زمینی های سرخ شده را برداشته سرخوشانه جوابش را دادم:

- نمی تونید گیرم کنید به این دختره من گفتم نمی خوامش.

*[1] بیا اینجا.

*[2] اون چه حرف هایی بود؟

[۱۲.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۰]

#پارت‌صدوپانزده🎀🎀

تخس، یک دنده، اصلا هر چه که می خواستند نامش را می گذاشتند اما من آن دختری که از زمانی که رفته و بازگشته بودم چهره اش زمین تا آسمان فرق کرده بود، در زندگی ام نمی خواستم. سید و همسرش همراه با پدر و مادر آیلار

وارد خانه شدند و نوش ننه با هول کنارم زد و به استقبالشان رفت.

- خوش اومدید صفا آوردید بفرمایید بفرمایید.

با خوش و بش او من نیز جلو رفتم. آیلار با آن هفت قلم آرایش و چادرسفید رنگی بر سرش معنای واقعیی از تناقض را به تصویر کشیده بود.

مهمانی کم کم رو به اواخرش بود و چقدر خوب بود که زندایی و دایی بخاطر کوچکی خانه مراعات کرده و نیامده بودند.

- عید بنظرم خوبه. همون پنج یا ششم عید نوروز به سلامتی سور و سات به پا می کنیم.

نوش ننه استکان چایی اش را پایین آورد و رو به ما کرد و لبخندی روی لب هایش نشست.

- اما ای کاش اعیادی نزدیک تر بود تا زودتر این دو تا جوون می رفتن سر خونه و زندگیشون!

همسر سید نیز به طرف ما چرخید.

آیلار به حرف نوش ننه کنارم نشسته بود و نقشش را به خوبی ایفا می کرد. از پوست کندن میوه تا ریختن چای کم رنگ که باب میلم بود.

- نوشین خانم حرف شما متینه اما راستش پدر و مادر آیلار هم زمان می خوان تا بتونن جهاز رو مهیا کنن. جوونا هم بیشتر می گردن و از این ایام لذت می برن.

بی طاقت تندی کردم.

- نوش ننه!

لحن شاکی‌ام همه گی شان را متعجب کرد.

- بسه مادر.

خودم را به آن راه زدم. این بازی مسخره باید تمام می شد.

- آقا سید من یه حرفی باهاتون دارم.

سید کمی جا به جا شد و سر تکان داد.

- بگو پسرم مشکلی هست؟

- هست. ما تفاهم نداریم. دوره نامزدی برا شناخت همدیگست و حالا من بعد چند ماه دیدم این دختر باب سلیقه‌ام نیست.

جمع برای دقایقی در سکوت فرو رفت و نوش ننه مضطرب تک تک چهره ها را نگاه کرد. می خواست توجیح حرف هایم را بکند که مادر آیلار به حرف آمد.

- پسر جان شناخت با یه بار دوبار دورهمی حاصل نمیشه. شما اسماً نامزدید وگرنه تا جایی که من می دونم یک بارم دست دخترم رو نگرفتی ببری بیرون. هر یه مدت یبار اومدی جلو در و وقتی رفتی چشای دخترم سرخ بوده.

تک خندی زدم.

- دقیقا می بینید من شوهر خوبی برای دخترتون نمیشم.

این بار همسر سید وارد بحث شد.

- زندگی شوخی نیست پسرم. شما عقد کرده ی همدیگه اید اگر مشکلی هست مطرح کنید حل کنیم.

دندان قروچه ای کردم و به آیلار نگاه کردم.

لعنتی لال شده سرش را پایین انداخته بود.

- مشکل بزرگ تر از این که رفتار و پوشش و دوستای این دختر همگی از دم با من و اخلاقیاتم فرق دارن؟

سرش بالا آمد تا تندی کند اما در عین شگفتی لب روی هم فشرد و سکوت را ترجیح داد.

باز هم مادرش با همان لحن قبلی به حرف آمد.

- دختر من بازیچه نیست. هر بار بخاطر حرف عمو و احترام به مادر بزرگت گذشتیم. از اون شب مهمونی و آبرو ریزیش تا همین غیب زدنات که هیچ خبری از خودت ندادی حالا هم که داری حرف از تفاهم می زنی!

تندی‌اش به نفعم بود اما سید باز هم پادر میانی کرد.

- دخترم صبور باش هر دو جوونن و خام کم کم درست می شه ان شالله.

با پچ پچ مادر و پدر آیلار، همسر سید رو به نوش ننه کرد.

- دستتون درد نکنه نوشین خانم مزاحم شدیم و زحمت دادیم کم کم رفع زحمت می کنیم.

بیخیال تعارفاتشان شدم و از جا بلند شدم. هر چه من می گفتم نر است آن ها می گفتند بدوش.

پشت سرشان راه افتاده بودم تا همگام با آنان از خانه بیرون بزنم و از تیر زهردار نوش ننه بگریزم که پدر آیلار کنار در فرا خواندم.

- آقا میلاد.

سوییچ را داخل مشتم فشردم و ناچار راهم را کج کردم.

- بفرمایید.

دست در جیب هایش کرد و با سرد ترین لحن ممکن گفت:

- اگه گذاشتم دخترم زن یه پسر آسمون جل بشه بخاطر خودش بود. گفت الا و بلا که دوسش دارم اما...

دستش بالا آمد و سر انگشتانش را به تخت سینه ام کوبید.

- اما الان دیگه همه چیز عوض شده تفاهم ندارید باشه بسم الله اقدام می کنم به طلاق.

پس سکوتش در خانه بخاطر وجود سید بود. سیدی که به ضرب و زور می خواست وصلت را سر بدهد.

با نیمچه لبخندی از او و همسرش که منتظر بودند آیلار لباس بپوشد و همراه شان برود دور شدم و با نشستنم در ماشین پیامکی برای سیا ارسال کردم.

" این طلاها رو هر جور شده باید رد کنیم بره. امروز از کلانتری بهم زنگ زدن. مدرکی علیه من ندارن اما بهتره محکم کاری کنیم."

گوشی را روی صندلی انداختم و از کنار آیلاری که در آغوش نوش ننه فرو رفته بود گذشتم.

[۰۰:۳۹ ۱۳.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوشانزده🎀🎀

- مامان.

با صدای بلند هلیا هراسان از اتاق بیرون دویدیم.

بعد از چند روز هلیا از پیله اش بیرون آمده و این چنین صدایش را بالای سرش گرفته بود.

- چیشده مادر؟

پرده را انداخت و به حیاط اشاره کرد.

- اومدن.

پا تند کردیم و این بار هر سه دقیق تر به بابا و مرد کناری اش چشم دوختیم.

همان صالحی معروف که بنگاه معاملاتی املاکش در شهر نام آشنا بود.

خندان و خوش و بش کنان حیاط را نگاه می کردند و مقصدشان خانه بود.

آقای صالحی مردی هم سن و سال پدرم بود که یک سلام و علیکی نیز با هم داشتند. وگرنه او برای هیچ کدام از معاملاتش خودش شخصاً نمی رفت.

مامان ناراحت پرده را انداخت و تشری به من و هلیا زد.

- بیاید عقب دیگه بدبختی دیدن داره؟

هر دو نگاهی به هم انداختم و از پنجره فاصله گرفتیم.

حق با او بود بدبختی دیدن نداشت.

مامان هم چنان غرغر می کرد.

- بعد بیست و پنج سال زندگی یه سر پناه داریم اونم باید بخاطر غرور و تکبر این مرد بفروشیم. آخه بنده ی خدا این چه سرمایه گذاریی بود کردی؟

تموم دار و ندارمون رو ریختیم تو جوب حالا مونده این خونه که...

با "یا الله"بابا حرف هایش را نصفه گذاشت و چادر را از دست هلیا کشید.

- بفرمایید.

آقای صالحی جلوتر از پدرم وارد شد و در جواب سلاممان احوال پرسی گرمی کرد.

- احوال شما حاج خانم خوب هستین مادر خوبن؟

مامان با تمام وجود سعی در گشاده رویی داشت اما فکر فروش خانه حسابی ناراحتش کرده بود و لحنش گرفته بود.

- ممنون حاجی می گذره عمرمون.

آقای صالحی متفکر پدرم را نگاه کرد که مامان دوباره به حرف آمد.

- بفرمایید، خوش اومدید زهرا خانم خوبن؟ مدت هاست ندیدمشون.

روی مبل تک نفره نشست و لبه های کتش را به هم نزدیک کرد.

- زهرا خانمم گیر دختراست از خونه ی این به خونه ی اون ما هم کم می بینمشون.

مزاحش لبخند به لب هیچ کداممان نیاورد. بابا برای بار اول بی مشورت با ما کاری کرده بود و هنوز نمی دانستیم بعد از این جا قرار بود کجا ساکن شویم.

هلیا وظیفه ی پذیرایی را بر عهده گرفت و با گذشت دقایقی که جز چند کلمه ای حرف عادی چیزی رد و بدل نشد آقای صالحی عزم رفتن کرد.

به صراحت پی برده بود که مامان طلعت از فروش خانه راضی نیست که سر زدن به بابا را بهانه کرد و بعد از یک چای نیمه و نصفه بدون آن که نگاهی به خانه بیندازد رفت.

هر آن منتظر ورود بابا به خانه بودیم تا بحثش با مامان دوباره از نو آغاز شود اما به جای آمدن تماس گرفت و من برای جواب دادن پیش دستی کردم.

- هلما جان من میرم بنگاه برای کاری فروش خونه.

گفت و اجازه نداد حتی مامان را صدا کنم تا آخرین زورش را بزند.

- چی گفت؟

گوشی را روی تلفن گذاشتم و مردد لب زدم.

- گفت رفته برای کارهای فروش خونه مثل این که آقای صالحی پسندیده خونه رو.

رنگ چهره ی مامان رو به کبودی رفت و با ضعف روی صندلی نشست.

- خدایا بسه!

لحن عاجزانه و اشک های روان شده اش توفیری نداشت و تغییری در تصمیمات بابا انجام نمی شد. یک کلام گفته بود نه از کسی کمک می گیرد و نه محتاج کمک کسی است. این مدت از بس بحث و جدل در خانه مان شده بود که دیگر هیچ کدام تاب و تحمل برایمان نمانده بود.

[۱۳.۰۸.۲۰ ۰۰:۳۹]

#پارت‌صدوهفده🎀🎀

روزها مانند برق و باد می گذشت. تا به خودمان آمدیم بار و بندیل زندگی مان جمع شده بود و از خانه ای می رفتیم که روزهای تلخ و شاد بسیاری در آن داشتیم.

خانه ای که رنگ بحث و دعوا به خودش ندیده بود این روزها هر گوشه کنارش کسی با کسی درگیر بود.

یک طرف مامان طلعت و بابا نصرت که هنوز یک پایش در کلانتری و یک پایش گیر مغازه و مهلت گرفتن از طلبکار ها بود و بر سر خانه بحث و جدل داشتن و سویی دیگر باز هم بابا نصرتی که بگو مگوی هر روزه اش با خانواده ی مرتضوی که به روی خودشان نمی آورند خواهر دست گلم را به یک افسرده تبدیل کرده بودند، ادامه داشت.

سر کلاف را گم کرده بودیم و این میان من یکه و تنها سعی داشتم کنار تک تک شان باشم.

کنار دلخوری ها و غرغر های مامان. کنار گریه ها و بی تابی های هلیا و در آخر کنار پدری که این روزها شکسته تر شده بود.

علاوه بر آن که در به در کلانتری و طلبکارهایش و خانواده ی مرتضوی بود، خبر از شرکت سرمایه گذارشان نیز نبود.

"شرکت به اون باعظمتی و برو بیا که نمی تونه کلاهبردار باشه می تونه؟"

این سوال هر روزه‌ی پدرم بود و من با لبخندی که سعی می کردم امیدوارنه باشد مجابش می کردم که این امکان ندارد اما راستش خودم نیز واهمه داشتم. کلاهبردار بودن آن شرکت مساوی با بدبختی ما بود.

❊

سینی غذا را روی تخت هلیا گذاشتم و کنارش نشستم.

- پاشو غذا بخور مامان سفارش کردها.

پتو را بی میل از صورتش کنار زد و چشمان سرخش را در سینی چرخاند.

- گشنم نیست چند بار باید بگم؟

ناخن های بلندم را به لبه ی سینی کوبیدم و سر جلو بردم.

- مسخره بازی در نیار ببینم. دیشب شام نخوردی صبحم که برا صبحونه نیومدی. ببینم نکنه از هوا تغذیه می کنی؟

کلافه از صدای بالا گرفته ام بلند شد و به تاج تخت تکیه داد.

- داد نزن.

با ابرو به سینی اشاره زدم.

- پس بخور.

دست جلو آورد که با پیروزی نیشخندی تحویلش دادم و او برای ساکت کردنم کمی آب نوشید.

- مامان اینا کجارفتن؟

کف پاهایم را روی پارکت های سرد اتاق کشیدم و از پنجره به حیاط خیره شدم.

- یه خونه از بنگاه گفته بودن رفتن ببینن خوبه یا نه. آخر این هفته اسباب ببریم.

همانند من او نیز صدایش گرفته تر شد. دل کندن از این جا سخت بود.

- کاش یه جوری بشه که نریم.

اهومی گفتم و با صدای زنگ تلفن از جا بلند شدم.

- ناهارتو بخورا من به مامان میگم اگه نخوری.

پشت چشمی نازک کرد و قاشق را به دست گرفت.

خانه ای که هیچوقت پیش نمی آمد بهم ریخته باشد حالا شتر با بارش گم می شد.

از کنار کارتن ها گذشتم و تلفن بی سیم را برداشتم.

- الو؟

صدای زنانه ای مخاطب قرارم داد.

- چند لحظه گوشی خدمتتون باشه.

منتظر و متعجب گوش به حرفش دادم.

- الو سلام.

فرد پشت خطی مرد بود.

- سلام بفرمایید؟

یکه خورد و با کمی مکث پرسید:

- نصرت خان نیستن؟

بی دقت روی یکی از کارتن ها نشستم و از آن جا که شانس مزخرفی داشتم کارتن خالی از آب در آمد و به شدت روی زمین افتادم و گوشی از دستم رها شد.

ناله های ریزم را با گاز گرفتن لبم خفه کردم و گوشی را به چنگ گرفتم.

مرد پشت خطی متعجب صدایم می کرد.

- الو؟ پشت خط هستید؟!

از درد اشک به چشمانم نیش زد.

تن کوفته ام هنوز روی زمین پهن بود.

با غیظ توپیدم:

- نیستن خونه شما؟

انگار بی حوصله تر از آنی بود که مرا تحمل کند. با چند کلمه هر آن چه که باید را گفت و تماس را قطع کرد.

- به نصرت خان بگید حتما با من تماس بگیرن امیر فرهام رحیمی هستم.

[۱۴.۰۸.۲۰ ۰۳:۱۸]

#پارت‌صدوهجده🎀🎀

صدای بوق می آمد و من همچنان روی زمین پهن بودم و غرغر می کردم.

- افتادم داغون شدم بابا به جهنم که کی هستی.

نیم خیز شدم و خاک نشسته روی لباسم را تکاندم که قدای عق زدن هلیا به گوشم خورد.

با پایی که لنگ می زد به سوی راهرو دویدم.

-چیشده؟ هلی خوبی؟

در نیمه باز سرویس را فشرد و صدایش از پس شر شر آب به گوشم خورد.

- خو...خوبم...نیا...

پوست لبم را به دندان کشیدم و برای بار سوم به در کوبیدم.

- بیا بیرون ببینم زنده ای؟

فقط صدای آب می ماند. فکری مانند خوره به جانم افتاده بود.

اگر حامله بود! وای یک مرتضوی کوچک الان جایش خالی بود که به لیست بدبختی هایمان اضافه شود.

بالاخره با گذشت دقایقی نه چندان طولانی در را باز کرد و در حالی که آب از سر و رویش می چکید غرید:

- ناهار و کی درست کرده بود؟

متعجب دست روی شانه ام گذاشتم. حین سوال پرسیدن تنه ی محکمی زده و گذشته بود.

در درگاه اتاقش ایستادم و همچو خودش با لحنی شاکی جواب دادم:

- من که چی؟

سینی را از روی تخت برداشت و به طرفم آمد.

- تو غذات مو بود.

چهره ام در هم رفت و با تاسف سر تکان دادم.

- واسه همینه دو ساعت دل و رودت پیچیده بهم؟ خب مو بود دیگه یه تار موی طلایی خوشمزه.

اخم هایش در هم تنید.

- چندش!

دهن کجیی کردم و سینی به دست بیرون آمدم اما با یادآوری چیزی صدایم را بالا گرفتم.

- غروب بریم بیرون؟ باید مانتو بخرم.

انگار از عزاداری برای زندگی کوتاه مدت‌ش خسته شده بود که پشت سرم راه افتاد.

- برا چی؟

- مانتو بخرم. دیروز تو دانشگاه گیر کرد به صندلی پاره شد.

لیوانی آب برای خودش ریخت و روی صندلی نشست.

- بریم باشه.

نامطمئن به کارتن های انباشته شده روی هم تکیه کردم و بیخیال گرد و خاکی شدم که جای جای خانه نشسته بود و تصویر دیگری از این خانه ی همیشه تمیز و مرتب را به رخ می کشید.

- فقط باید داروخونه هم بریم.

چشمانم باریک شد و مچ گیرانه پرسیدم:

- داروخونه؟!

کمی مکث کرد و نگاه از چشمانم دزدید.

- راستش میترسم خ... خب خب ما یعنی من...

سرخ و سفید شدنش عادی بود. هلیا برعکس من خجالتی و کم رو بود برای همین بیان منظورش کمی زمان می برد.

- می ترسی حامله باشی؟

سر تکان داد که چشمکی حواله اش کردم.

- باشه غروب میریم حلش می کنیم.

[۰۳:۱۸ ۱۴.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدونوزده🎀🎀

درب تاکسی را با اعصابی خورد به هم کوبیدم و دست هلیا را کشیدم.

- چته تو؟ چی دیدی تو اون لامصب؟

با اشک هایی که روان شده بود صفحه ی گوشی اش را با دستانی لرزان مقابلم گرفت.

عکس ایمان با دختری که از شانه اش آویزان بود می توانست برایش همچو مرگ باشد.

با صدای بوق تاکسی، گوشی را پایین آوردم.

پاکت خرید ها روی صندلی تاکسی مانده بود و راننده مدام بوق می زد.

خیلی سریع پاکت ها را برداشتم و جوابی به تشر راننده سن و سال دار ندادم.

- حواستون کجاست پس مگه من الاف شمام؟

هلیا گوشه ی خیابان ایستاده بود و ری اکشنش ترسناک بود. می خندید در حالی که اشک از چشمانش جاری بود.

دستش را گرفتم و داخل کوچه کشیدم. کم پیش می آمد بعد از تاریک شدن هوا به خانه بازگردیم.

افکارم را از هر چیزی که تا آن لحظه درگیرش بودم پس زدم. از مزاحمی که در پاساژ راهمان را سد کرده بود و پرو بازی در آورده بود بگیر تا تماس پی در پی مامان برای برگشت به خانه که همچنان ادامه داشت.

با ورود ماشینی به داخل کوچه دستش را کشیدم.

- بیا بریم تو خونه ببینم رو چه حسابی این عکسو برات فرستاده مردتیکه...

حالش دست خودش نبود. تلو تلو می خورد و بی حسی تمام وجودش را گرفته بود.

- اون...د...دوروغه...

حتی کلمات را هم نمی توانست ردیف کند. دستش را روی قلبش گذاشته بود و ناباورانه سر تکان می داد.

در را به سختی باز کردم. یک دستم بند او بود و دست دیگر پاکت و کیف و گوشیی که مامان یک بند زنگ می زد.

- خودتو نباز احمق اون برا همین حالت عکسو فرستاده بیا تو من الان آدمش می کنم.

بی حال روی زمین نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت. های های گریستن برای مردی که نامردی را در حقش تمام کرده بود زیادی بود.

روی دو پا نشستم و صدایش کردم.

- هلیا بسه بخدا ارزششو نداره اون بی شرف.

در میان هق هق هایش سرش را بالا آورد و فریاد زد.

خواهری که کم پیش می آمد صدا بلند کرد بر سرم فریاد زد.

- تو جای من نیستی.

نیستی بفهمی ارزششو داره یا نه. من زندگیمو از دست دادم شدم عروسی که ترک شده. هر کی میاد و میره از حرفاش می ترسم این که میگن لابد دختره کاری کرد که پسره ازش فراری شد میفهمی هلما؟ من دلتنگشم تو این

چند روز همش دلم هوای صداشو کرد اما نبود نداشتمش الان بعد چند روز دیدم گوشیش روشن شده استوری گذاشته اونم عکسش با یه دختر. نمی فهمی موندم بین این که نگاش کنم تا دلتنگیم رفع بشه یا ...

گریه امانش نداد گوشی را کنار انداخت و سرش را چنگ زد.

هیچ کاری به ذهنم نمی رسید تا انجام دهم. جلو کشیدم و کنارش نشستم.

به آغوش کشیدنش تنها کاری بود که از دستم بر می آمد مابقی اش می ماند با بابانصرت و مامان طلعت که صدایمان را شنیده بود و هراسان به سمتمان می دوید.

- کجا موندید شماها؟ این چه حالیه؟ هلیا مادر؟ هلما چی شده؟

تا به ما برسد هزاران سوال را ردیف کرد تا خیالش را با چیزی نیست راحت کنیم اما خیلی چیزها بود.

ناآرامی هلیا و لرزش عصبی بدنش کم چیزی محسوب نمی شد.

به زور و بلا هلیا را از زمین جدا کردیم و به کمک مامان به داخل خانه رفتیم.

هلیا با قربان صدقه های مامان و آب قند کمی آرام گرفته بود اما اشک هایش می بارید.

- چیشد آخه؟ کسی اذیتتون کرد.

سر بالا انداختم و گوشی را جلوی چشمان مامان گرفتم.

- بفرما اینم شازده دوماد فراری پیداش شد منتها با یه در و داف.

واکنش مامان چندان مهم نبود. او که کاری از دستش بر نمی آمد جز یکی به دو کردن با خانواده ی مرتضوی. الان وقت آن بود که بابانصرت آن حرمت و احترام را کنار می گذاشت و ایمان و پدر بی مسئولیتش را که روز اول همه

جوره پسرش را تضمین کرده بود پای میز محاکمه می کشید.

چرخی دور خودم زدم و بی طاقت رو به مامان کردم.

- بابا کجاست؟

اشک هایش را پاک کرد و با دمی عمیق از جا بلند شد.

- با شهرام خان رفتن پیش یه نفر. چیزه همونی که تو گفتی زنگ زده بود. شما که رفتید زنگ زد بهش گفت برن به یه آدرسی والا خیر باشه اما پدرت میگفت امیدواره خبر بدی ازش نشنوه.

خبر بد! بدتر از کار ایمان؟! باری دیگر عکس را نگاه کردم. یک خانه ی ویلایی و ایمانی که پشت به حیاط بزرگ و تجملاتی ایستاده بود و دختری زیبا و خوش اندام لاقید دو دستش را روی شانه‌ی برهنه اش گذاشته بود. دختری که داخل عکس بود شبیه پسر رحیمی نبود.

پس یعنی گفته های دایی طاهر دروغ بود؟!

[۱۵.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۳]

#پارت‌صدوبیست🎀🎀

از آن که کاری از دستم بر نمی آمد بیشتر کفری می شدم. لیوان آبی که مامان برای هلیا آورده بود را برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

هلیا اشک هایش بند آمده بود و چند باری نگاه پر هراسش را به گوشی دیده و گوشی را روی میز عقب تر کشیده بودم.

از یک سو دلتنگ بود و از سویی دیگر هزاران سوال در سرش جولان می داد.

به گفته ی خودش روزشان را خوش و خرم گذرانده بودند و شب بعد از شام هلیا به حمام رفته بود و وقتی بیرون آمده بود نه خبری از ایمان بوده و نه وسایلش در خانه بوده.

یک یادداشت کوچک برای پایان دادن به رویاهای بزرگی که هلیا در سرش پرورانده بود اوج بی انصافی محسوب می شد.

نگاه منتظرش را بارها دیده بودم. راستش هلیا برای ایمان زیادی بود او از همان اولش هم مشکوک بود. مثلا همان قضیه ی دکتر و بکارت. فقط نمی دانم سودش از این ازدواج چه بود که این بازی را به راه انداخت؟!

خسته از روز پر دردسری که داشتم سرم را میان دستانم فشردم و گوشی خودم را از کیف برداشتم.

با اصرار زهرا فردا کمی زودتر می رفتیم تا بعد از مدت ها ناهار را در سفره خانه ی همیشگی بخوریم.

انگشتانم مانند همیشه تند و بی وقفته روی کیبورد چرخید. حیف مامان سرش شلوغ بود و مثل همیشه شماتتم نمی کرد.

" من فردا ساعت دو کلاس دارما نخوابی تا لنگ ظهر"

پیام را سند کردم و شال و مانتو را از تنم در آوردم.

- بابا معلوم نیست کی میاد؟

مامام لیوان دمنوش را در سینی گذاشته و به سویمان آمد.

- نگفت چیزی فقط با عجله لباس پوشید رفت. کارش داری؟

سر بالا انداختم و به سوی اتاق رفتم.

- نه همینجوری.

**

#یک_روز_بعد

صدای جیع و داد هلیا و مامان در هم آمیخته بود.

برای یتیم شدن سن مان کم بود. کمی بیش از آن که باید بی سر و پناه و بی کس بودیم.

نگاه مات و ناباورم را به درب حیاط دوختم. حتی جنازه اش را ندیده بودم. هلیا فریاد می زد و یکی از همسایگان سعی در مهار کردن دستانش داشت.

آن قدر به سر و صورتش چنگ انداخته بود که کل صورت ردی از زخم ناخن هایش را داشت.

- زود بود خیلی زود بود. ما بدون تو چیکار کنیم آخه؟

حرف هایش اشک همه را در آورده بود الی من. من هنوز باور نداشتم دیشب چه کرده بودم.

جمعیت اندکی پشت تابوت از حیاط خارج شدند.

بابانصرت اقوامی نداشت اما مراسم ختمش خلوت هم نبود. بیشتر از اهالی بازار آمده بودند.

با نشستن کسی کنارم چشم از جنازه ای که روی دوششان گرفته بودند و به آمبولانس نزدیک می شدند گرفتم.

- نمیخوای بری سرخاک؟

پر شال را از روی شانه ام پایین انداختم و دمی عمیق گرفتم. بغض چنبره زده در گلویم نفس کشیدنم را سخت کرده بود.

باورم نمیشد هیچ جوره در باورم نمی گنجید.

حتی فرصت خداحافظی کردن هم نداد. قلبش نهایت کار خودش را کرد. قلب مریضی که طاقت این حجم از بدی های دنیا را نداشت و به حرفی بند بود.

دست به دیوار آجری که از باران دیشب خیس بود، گرفتم و تنم را بالا کشیدم.

قدم هایم سست بود. سست تر از آن که باز هم به مامان برسم و او نگاه سرزنشگر و عصبی اش را به چهره ام بیاندازد.

آخرین نفر به جز اویی که پشت سرم با گام هایی شمرده می آمد، از حیاط خارج شدم.

همه سوار ماشین خودشان شده بودند و منه گناهکار جا مانده بودم.

با لحنی آرام نامم را خواند. نام که نه لقبی که خودش انتخاب کرده بود.

- دلوین بیا سوارشو.

[۱۵.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۵]

#پارت‌صدوبیست‌ویک 🎀🎀

سر سنگین شده ام را به طرف دویست و ششی که با فاصله از دیوار همسایه پارک شده بود گرفتم و دوباره به راهی که ماشین ها رفته بودند نگاه کردم.

چقدر زود تنها شده بودم. فقط چند ساعتی بود که سایه ی بابانصرت بالای سرم نبود.

در ماشین را باز کرد و با سر به اشاره زد.

- کسی قرار نیست بیاد دنبالت بیا سوارشو ببرمت دیر میشه.

دیر؟ برای چه دیر می شد؟

گیج، گنگ، مات... و هزاران حس دیگر که نامی برایشان نداشتم در سرم جولان می دادند.

با نزدیک شدن ماشینی آشنا میلاد در نیمه باز ماشین را بست و نزدیکم شد.

فقط می دیدم و هیچ درکی از اتفاقات و حرف ها نداشتم.

عمو شهرام سراسیمه از ماشینش پیاده شد و به سوی مان آمد.

- واقعیت داره؟

سوال مضحکانه ای بود وقتی من با لباسی سر تا پا سیاه رو در رویش ایستاده بودم.

میلاد پاسخش را با بالا و پایین کردن سرش داد. خیلی طول نکشید که عمو پدرانه سرم را به آغوشش کشید و شانه هایش لرزید.

- حالش خوب بود که اومده بودم کمک برای اسباب کشی...

ادامه های حرف هایش را نتوانست بگوید. لرزش شانه هایش نشان می داد چقدر داغدار رفیقی بود که این روزها حال خرابش را همه دیده بودند.

با گذر دقایقی عقب کشید و متعجب به صورتم خیره شد. حتی یک قطره اشک هم از چشمانم نیامده بود.

- رفتن بهشت فاطمیه؟

باز هم میلاد زبان شد برای منی که روضه ی سکوت گرفته بودم.

- همین الان رفتن.

عمو با شتاب دستم را گرفت.

- بیا عمو جان پس تو چرا نرفتی؟ بشین بشین بریم.

درب ماشین توسط عمو باز شد و من باز هم با بی تفاوتی تنم را روی صندلی بالا کشیدم.

میلاد هر دو دستش را در جیب هایش فرو برده و ریزبینانه صورتم را می کاوید.

تا زمانی که عمو استارت زد و ماشین را از کوچه بیرون کشید همان جا ایستاده بود و نگاه می کرد.

- نباید دیشب می رفتیم پیش اون یارو بهش گفتم مرد مومن اینا رقیب کاری همدیگن معلومه همو خراب می کنن گفتم و گوش نکرد نتیجه ش هم شد این.

انتظار داشت چیزی بگویم اما تنها ری اکشنم این شد که دستانم را روی سینه ام چلیپا کردم و به مانیتور کوچک ماشین چشم دوختم.

ساعت دوازده و نیم بود.

حساب سر انگشتی می کردم برای محاسبه ی این که تا چند ساعت پیش بابانصرت روی تخت دراز کشیده بود و خستگی در چهره اش بی داد می کرد.

لب روی هم فشردم. کاش لال می شدم. مثل این چند ساعت که بغض و وحشت لالم کرده بود.

نباید دیوانه می شدم و همه چیز را فریاد می زدم. وقتی به خانه آمد حال آشفته اش را دیدم.

زبانم را محکم تر میان دندان هایم فشردم. آخ که کاش می مردم و زبان باز نمی کردم. دیدم که حالش بد بود آن قدر بد که نتوانست سر پا بماند و به اتاق رفت.

[۰۱:۴۹ ۱۷.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوبیست‌ودو🎀🎀

- آخه دو تا رقیب کاری میان خِیر همدیگه رو بگن؟ بهش گفتم نکن نصرت این پسر رحیمی چرا باید انقدر به تو لطف

کنه و بیاد بگه شرکتی که پول خوابوندی توش و سهام دارش شدی یه دزد خبره‌س؟

فرمان را پیچاند و بوق کشداری به ماشین جلویی زد.

- گوش نداد که نداد دیشب تا حرف از دهن پسر رحیمی افتادم دست پدرت رفت رو قلبش بعدشم هر کار کردم برسونمش نذاشت خودش اومد خونه. فقط چند ساعت دووم آورد فقط چند ساعت.

انگشتانم باز هم گلویم را چنگ زدند کاش عمو شهرام تمامش می کرد. کاش نمی گفت تا باز هم من دیشب را در ذهنم مرور نکنم.

قصد دور زدن میدان را داشت که نگاهش به صورتم افتاد.

- هلما خوبی؟

نه رنگ پریده ام و نه نفس حبس شده ام نشان از خوبی حالم نبود.

ماشین را بی توجه به اعتراض و بوق های راننده های دیگر کنارخیابان کشاند و با عجله پایین پرید.

تا او بیاید دست جنباندم و دستگیره را کشیدم. هوا کم بود برای نفس کشیدم.

با بطری آبی که عمو به دستم داد کمی صورتم را شستم. از هول مدام دورم می چرخید و حالم را می پرسید.

- بهتری عمو جان؟

با زور و تلاش سرم را در جواب آخرین سوالش بالا و پایین کردم.

خرابی حالم لب هایش را به هم دوخت و خیلی سریع به مقصد رسیدیم.

بهشت فاطمیه خلوت تر از همیشه بود.

روی صندلی مقابل غسالخانه نشستم و نگاه متعجب جمعیت را نادیده گرفتم.

حق داشتند آن گونه نگاهم کنند. تنها آمده و سوا از مامان طلعت بقیه نشسته بودم. جرئت جلو رفتن و خودنمایی نداشتم. مامان به حد کافی با نبودن بابا عذاب می کشید حالا اگر مسبب مرگش را هم می دید نور علی نور میشد.

دیشب گفته بود که نروم اما منه کله خراب می خواستم مانند همیشه با داد و فریاد و خودنمایی خودی نشان دهم.

با برخاستن همه من نیز با هول از جا بلند شدم و نامحسوس کمی به مامان و هلیا نزدیک شدم.

آنانی که در خانه بودند و فریادهای مامان را شنیده بودند کم و بیش خبر داشتند و بماند پچ پچ هایشان که بغضم را بیشتر می کرد.

" میگن دخترش دقش داده مرده"

" کدوم دخترش؟ همونی که بعد عروسیش ولش کرده شوهرش؟"

" نه بابا این دختره... همینی که تنها نشسته"

پچ پچ های آن ها یک طرف و نگاه خیره ی بقیه که بی اطلاع بودند نیز از یک طرف.

- به عزت و شرف لا اله الا الله...

با بالا گرفتن صدای بازاریان تکانی خوردم. قلبم بی‌امان می کوبید و از ترس به لرزه افتاده بودم.

- بریم هلماجان.

دست حمایت گر و صدای گرفته ی مامان گلی روشنایی در دل تاریکی بود. مرا فراموش نکرده بودند. من مقصر نبودم دیشب فقط یک اتفاق بود.

همه ی این ها را حتی زبانی هم نمی توانستم بگویم.

کنار قبر بابا نشستم و به خاکش دست کشیدم.

باورم نمی شد، اصلا از دیشب تا به الان همه چیز روی دور تند افتاده بود و می گذشت. گذر زمان و وقوع اتفاقات گیجم کرده بود و در اوهام دست و پا می زدم.

صدای مردی که با سوز از مرگ پدر می خواند اشک همه را در آورده بود الی من.

[۰۱:۴۹ ۱۷.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوبیست‌وسه🎀🎀

- خدا بیامرزتش غم آخرتون باشه مرد نازنینی بود.

دو نفر از بازاریان که جزو آخرین مهمانان بودند با عرض تسلیت به دایی طاهر و عموشهرام از خانه بیرون رفتند.

خانه ای که دیگر برای خودمان نبود و اسباب هنوز کارتن کارتن گوشه ی پذیرایی روی هم تلنبار بود.

آن دو فرشی که گوشه ای انداخته بودند با مبل هایی که لحظه ی آخر مامان گلی کاورشان را در آورده بود پذیرای مهمان های اندک مراسم بابا نصرت بودند.

حالا باید طبق هر شب مامان طلعت شام حاضر می کرد و تک تک مان را فرا می خواند اما دیگر بابا نصرتی نبود که با خنده بگوید" خانم امشب هم دیزی بار نذاشتیا؟

مامان اکثر اوقات برای شام غذای سبک درست می کرد و بابا نصرت اما همیشه ی خدا خواهان آبگوشت پر ملات و پیاز و دوغش بود.

جایش خالی بود.

زانوانم را از آغوشم بیرون کشیدم و به تصویر زمینه ی گوشی نگاه کردم. همین چند روزه پیش در حیاط کنار هم ایستاده و عکس گرفته بودیم. صفحه‌ی کوچک گوشی هم نمی توانست حجم عظیم خوشبختیمان را کم جلوه دهد. خوشبخت بودیم اما حالا دیگر نه.

خسته از زندانی که برای خودم ساخته بودم، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

قدم های بلندم با نزدیک شدن به اتاق مشترک مامان و بابا کند تر شد و در نهایت کنار چارچوب در ایستادم.

دیشب با عجله خودم را در اتاق انداخته بودم.

وارد شدم و در را بستم. دری که دیشب نیمه باز رها کرده بودم. گوشی را کف دستم فشردم و به تخت خیره شدم. تختی که دیشب بابا از خستگی به آن پناه آورده بود اما من نگذاشتم. خراب شدم بر سرش و هر آن چه که از ایمان مرتضوی دیده و شنیده بودم با فریاد گفتم و در آخر عکس را به رخش کشیدم.

تکان نمی خورد. چشمانش باز بود اما نمی دید.

من... من قاتلش بودم؟ وقتی وارد اتاق شدم صدایش نزدم. حالش را نپرسیدم فقط و فقط فریاد زدم.

حال بد هلیا دیوانه ام کرده بود. گفتم بس است آن احترام پوچی که برای خانواده ی مرتضوی می گذارد آنقدر گفتم و فریاد زدم که وقتی به خودم آمدم که دیر بود.

تنم را روی تخت انداختم و نامش را نالیدم.

بودنش را می خواستم تا دست نوازش برسرم بکشد. دنیای بی پدر بودن سخت و دشوار بود و من قرار بود در آن سختی جان بدهم.

اشک های مامان تمامی نداشت، انگار با رفتن مهمان ها تازه بیشتر هم شده بود و کجا بهتر از اتاقی که طبیعتا روزهای زیادی را با بابا در آن جا گذرانده بودند؟

هر کس یک طرفی نشسته بود. من در پذیرایی و هلیا در اتاقش. مامان گلی نیز کنار هلیا بود فقط من بودم که کسی دور و برم نبود.

با آمدن دایی طاهر سرم را بالا کشیدم. رفته بود تا مامان را تسلی دهد.

- از صبح هر جا دیدم تنها بودی!

خودش را به آن راه زده بود که چه؟! وقتی مامان فریاد می زد و مرا مسبب مرگ بابا می دانست خیلی ها بودند از جمله دایی طاهر.

- تنها نبودم تنهام گذاشتن!

کنارم نشست و به عادت مزخرفش پاهایش را روی میز جلو مبلی گذاشت.

- با شهرام خان اومدی بهشت فاطمیه؟

صدایم گرفته بود و به سختی کلمات را می گفتم. از صبح یک جرعه آب هم نخورده بودم.

- آره دیر خبر دار شده بود.

دستش را روی مبل انداخت.

- شنیدی راجب پسر رحیمی چیا می گفت؟

بار اولش را در ماشین و بار دوم و سومش را در خانه شنیده بودم. یک بار برای مامان طلعت و یک بار هم برای مامان گلی تعریف کرده بود.

- آره.

با سر انگشتانش موهایم را به بازی گرفت.

- آبجی هم می گفت دیشب که نصرت خان اومده خونه اصلا حالش خوب نبوده تو رفتی تو اتاق چی؟ چیزی گفت؟

سر بالا انداختم و به پارکت چشم دوختم.

- نه دراز کشیده بود من که رفتم تو فقط داد زدم و خانواده ی مرتضوی و فحش دادم.

دایی کنجکاوانه جلو کشید.

- خب؟ بعدش؟

- بعدی وجود ندارد دایی گوشی و بردم که عکسونشونش بدم اما تکون نمی خورد. چ...چشاش باز بود اما نگام نمی کرد.

[۱۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۸]

#پارت‌صدوبیست‌وچهار🎀🎀

لیوان آب را مقابلم گرفت و شانه ام را فشرد.

- باشه آروم باش.

آرام! چیزی فراتر می خواستند از منی که گریزان بودم از خودم و آن اتفاق و این آدم هایی که جنس نگاه شان آزار دهنده بود.

باز هم به اتاق پناه بردم و در را به روی همه قفل کردم. تمام وجودم گریختن و پناه شدن می خواست که گویی خدا صدایم را شنید و صبح علی الطلوع یک زن و مرد به همراه یکی از کارکنان مشاور املاکی به خانه مان آمدند.

- ببینید آقا من شرایطتتون رو درک می کنم اما صاحب این خونه پول رو تمام و کمال گرفته و حالا هم خریدار می خواد اسباب بیاره تو خونش.

دایی طاهر کلافه دست پشت گردنش کشید و زن و مردی که بی اهمیتی به گنگی ما خانه را نگاه می کردند مخاطب قرار داد.

- آقای محترم صاحب این خونه مرده و امروز مراسم سومین روزشه حداقل یک هفته فرصت بدید تا ما اسباب رو ببریم.

مرد از بالای عینک نگاهی به دایی انداخت و مردد لب های مانده پشت سبیلش را تر کرد.

- بله آقا میبینیم صاحب خانه فوت شدن و تسلیت می گم اما الان صاحب خانه ی منم گفته باید بلند شیم و ما مجبوریم فردا اسباب خونمون رو جمع کنیم. هر کس مشکلات خودش رو داره برادر من.

مرد با صراحت کلامش جای بحثی نگذاشت البته حق هم داشتند مشتری دست به نقد که تمام و کمال پول خانه را داده بود وحالا هم خانه اش ا می خواست که گناهکار نبود.

کمی در اطراف سرک کشیدند و با رفتنشان مامان دست به زانو کوبید و گلایه وار صدایش بالا رفت.

- خدایا این انصافه؟ کجا برم با دو تا یتیم؟ منم میکشتی خلاص می شدم از این فلاکت.

مامان گلی شماتت گرانه دختر نازدانه اش را مخاطب قرارش داد.

- پاشو دختر پاشو خودت رو جمع و جور کن اول خدا رو داری و بعد من و برادرت رو. باید این دو تا دختر و به سر و سامون برسونی چرا اول راه کم آوردی؟!

جدیت کلامش مامان را به خودش آوردم. الان وقت ناله کردن نبود سر کلاف گم شده بود و دیگر بابا نصرتی نبود که سر و سامانمان دهد. با آرام گرفتن مامان قرار بر آن شد که بعد از مراسم چند کارگر بیایند و اسباب‌مان را به حیاط خانه ی مامان گلی انتقال دهند. آن خانه ای که قرار بود اجاره کنیم با نبود بابا دیگر به دردمان نمی خورد.

گوشه ای کز کرده بودم و به مامان طلعت و همسر عمو شهرام نگاه می کردم.

زنی جوان که اصلا به او نمی خور همسر عمو شهرام با آن سن و سال باشد.

بحث شان راجب من بود که مدام مرا نگاه می کردند و اشک از چشمان مامان جاری بود.

عمو شهرام مانند همیشه شش دانگ حواسش به همه جا بود که بالاخره به حرف آمد.

- زنداداش کم و کسری بود من در خدمتم شما و دخترای نصرت مثل خانواده ی خودم هستید تو رو خدا تعارف بینمون نباشه.

مامان دستمال را روی چشمانش فشرد.

- خدا از برادری کمتون نکنه.

عمو شهرام سر تکان داد.

- خدا از باعث و بانیش نگذره دو تا دسته گل رو تو این سن بی پدر کرد.

مامان ریزبینانه گفت:

- متوجه نمیشم شهرام خان دیروز هم یه چیزایی گفتید.

عمو پا روی پا انداخت.

- دیروز پسر رحیمی نه گذاشت و نه برداشت گفت پولتون رو باد برد هیچ شرکت و صاحب شرکتی نیست که بخواد جوابتون رو بده.

دایی طاهر اخمی کرد و تکیه اش را از صندلی گرفت.

- خب که چی؟

عمو شهرام کمی نگاهش را روی صورتم چرخاند و دوباره رو به جمع گفت:

- این دختر مقصر نیست زنداداش حال نصرت همونجا بد شد هر کار کردم گوش نداد و خودش اومد خونه. از دیروز نه حال این دختر خوبه نه شما حواست بهش هست درسته از کوره در رفته و بخاطر خواهرش داد و بیداد کرده و هر اونچه که نباید رو گفته اما اصل ناراحتی نصرت سر اون پول هنگفتی که فکر کرد از دست داده.

هلیا که سرش پایین بود و در حال و هوای خودش بود میان حرف عمو رفت.

- یعنی چی فکر می کرد؟ یعنی شرکت کلاهبردار نبوده؟

- ن عموجان من خودم سر زدم هم شرکت و هم صاحب شرکت و هم همه چیز و دیدم و در جریانم.

[۱۹:۲۸ ۱۷.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوبیست‌وپنج 🎀🎀

مامان طاقت نیاورد.

- پس چرا اون مرد همچین دروغی گفته؟ نصرت کلی ازش تعریف می کرد.

دایی پوزخندی زد و جوابی که عموشهرام می خواست بدهد را با لحنی تند و تلخ داد.

- چون اونم پسر همون پدره همونقدر دو دره باز و حیله گر من بهتون گفتم اونا به واسطه ی پول آدم شدن وگرنه اونا رو چه به این همه دک و پز!

بحث همان جا با چشم و ابرو آمدن های مامان گلی تمام شد. دایی طاهر بر سرش که می زد احترام و بزرگ و کوچک فراموشش می شد.

تنها چیزی که این میان نمی فهمیدم نفرت دایی از آن ها بود. خانواده ی رحیمی چه هیزم تری به او فروخته بودند!

❊❊

دومین بار که بالای سر قبر بابا نشستم همه چیز برایم رنگ واقعیت گرفته بود.

نبودنش را زودتر از آن چه که باید پذیرفته بودم.

مراسم شلوغ تر بود و در عین وقاحت خانواده ی مرتضوی نیز آمده بودند.

با جلو آمدن دوستان بابا هر سه از کنار قبر برخاستیم.

مامان و هلیا را پشت سر گذاشتم و با گام های بلند به جایی دورتر از آن حرف های نیش دار گریختم. هنوز هم برخی ها آن فریادهای دیروز مامان را در خاطر داشتند.

از چشم خیلی هایشان من به دلایلی مختلفی که خودشان سر هم کرده بودند مقصر مرگ بابا نصرت بودم در حالی که این طور نبود...

دور تر از آن جمعیت ایستادم و دمی عمیق گرفتم. باید اشک می ریختم تا از سنگینی مانده روی قلبم کاسته می شد.

آن روز هم گذشت مانند همه ی روزهای سختی که گذشته بود اما من از بانی اش نگذشتم.

پسر رحیمی با سهل انگاری اش پدرم را سکته داده بود. هر چه فکر می کردم آن شب میان داد و بیداد هایم بابا تکانی نخورد گویی از قبل ترها قلب بی قرارش از تپیدن ایستاده بود و یک شب تمام من زجر کشیدم به خاطر آن که گمان می کردم فریادهاییم مسبب مرگش شد.

همان روز در همان قبرستان ایمان مرتضوی و امیرفرهام رحیمی دو فرد منفور زندگی ام شدند.

بعد از مراسم به خانه ی مامان گلی رفتیم و با خانه ی کودکی هایمان خداحافظی نکردیم. کوله باری از خاطرات خوب و خوش در آن جا ماند و حال ما هر روز بدتر شد.

همه از هم دور بودیم و به زور چند کلمه ای هم صحبت می شدیم.

هلیا سرش را در گوشی چپانده بود و هر روز بیشتر از دیروز گوشه گیر و کم حرف تر می شد.

دایی طاهر دنبال کارهای بابا بود و دیگر طلبکاری نمانده بود که چک هایش پاس نشده باشد.

مامان گلی نیز برای تغییر روحیه ی مامان او را همراه خودش به کلاس های قرآن می برد.

این میان فقط من بودم که کلاس های دانشگاه را یک در میان می رفتم و هیچ برنامه ای برای روزهایم نداشتم.

یک هفته ای به چهلم بابا نصرت مانده بود که همه چیز بهم ریخت.

خودکشی هلیا آن هم در آن شب بارانی حال بدمان را بدتر کرد. تمام قرص های قلب مامان گلی را یک جا خورده بود و اگر دایی طاهر متوجه نمی شد کار از کار می گذشت.

مامان و دایی با عجله او را به بیمارستان رساندند و فرصت پیش آمد تا گوشی هلیا را بردارم. چیزی که در این مدت از همه پنهان می کرد عکس های ارسالی ایمان بود.

پسر مرتضوی از قصد تمامی آن عکس ها را فرستاده بود و زیر هر کس نیز چرت و پرتی نوشته بود و آخرین پیامش برای ساعت ها پیش بود.

"خودت رو برای طلاق توافقی آماده کن"

دیوانه شدم و گوشی را به زمین کوبیدم. هلیای احمق بخاطر او دست به خودکشی زده بود.

اویی که رهایش کرده بود و هر روز برایش از خودش و معشوقه اش عکس می فرستاد.

[۱۸.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۶]

#پارت‌صدوبیست‌وشش 🎀🎀

چرخی وسط اتاق زدم و ساعت را از نظر گذراندم.

کل شب را بیدار مانده بودم و سر و وضع بهم ریخته ام نشان می داد آرام که نشده بودم هیچ هر لحظه عصبی تر نیز می شدم.

دایی دیشب خبر داده بود که معده ی هلیا را شستشو داده بودند و امروز را تحت نظر می ماند. حال روحی اش بد بود آنقدر بد که آتش دایی را تند کرده بود.

شال و کلاه کردم و برای بار دوم شماره دایی طاهر را گرفتم که در بوق اول جواب داد:

- بیا جلو درم.

بی تعلل کیف را چنگ زدم و به از خانه بیرون زدم.

مامان گلی با حالی گرفته گوشه ی حیاط نشسته بود.

- من رفتم مامان گلی.

سرش را تکان داد و خاک برگ را داخل گلدان ریخت.

- به سلامت دردونه.

کیف را روی پایم گذاشتم و رو به دایی کردم.

- چخبره؟

خستگی از سر و رویش می بارید اما عصبانیت مجالی برای استراحت نداده بود.

- حال روحیش داغونه. مرتضوی اومد بیمارستان زنگ زد پسرش اونم میگه عکس ها رو خودش نفرستاده مثل این که همون دختره این کارو کرده.

- کدوم دختره؟

دایی دندان قروچه ای کرد.

- خواهر امیر فرهام.

سرم را بالا و پایین کردم و به مسیر نا آشنا چشم دوختم.

- مگه نمی ریم بیمارستان؟

گوشی اش را روی داشبورد انداخت و به تایمر چراغ قرمز نگاه انداخت.

- نه بابا چه بیمارستانی حالش و ما خوب نمی کنیم باید دکترا بالا سرش باشن.

شیشه را کمی پایین کشیدم و دمی عمیق گرفتم از هوای گرفته ی پاییزی که هوای باران داشت.

- پدرت مغازه رو فروخته؟

متعجب رو به او کردم.

- نه!

سرش را با تاسف تکان داد.

- انگار که اینطوره. یکی از بازاری ها زنگ زد گفت یه عده دارن مغازه رو خالی میکنن گویا فعلا جلو شون رو گرفتن تا ما بریم اما اونایی که اونجا بودن گفتن مالک مغازه دستور داده خالی کنن.

ناباوار سر تکان دادم. بابا نصرت این کار را با ما نمی کرد. آن از خانه و پولش که تماماً به طلبکارها داده شد و آن هم از پول و طلا هایی که دزد برد.

تمام چشم امید مامان به آن مغازه بود تا بعد از چهلم بابا کمک خرج زندگی مان شود.

کل راه را انکار می کردم اما با رسیدن‌مان دنیا بر سرم آوار شد.

حقیقت داشت. مرد هیکلیی کنار درب مغازه ایستاده بود و کارگرها را مشایعت می کرد.

- د بیا مثل این که واقعیت داره.

شال گردن را دور گردنم انداختم و طره ای از موهایم را به داخل شال هل دادم.

- من مطمئنم بابا مغازه رو نمی فروشه این یارو هر کی که هست داره از زنده نبودنش سواستفاده می کنه.

چیزی نگفت و به طرف یکی از بازایان که در جوار مغازه ی بابا آجیل فروشی داشت رفت و آقا فاضل آن مرد کت و شلواری را نشان داد.

- این آقا مثل این که همه کاره هستن. ما نذاشتیم فعلا چیزی ببرند خیالتون راحت اما مطمئن حرف می زد.

بی توجه به نگاه های آن مرد وارد مغازه شدم. همه ی فرش ها را جمع کرده بودند.

به طرف میز بابا رفتم و با دلتنگی به جای خالی اش خیره شدم. این روزها نبودنش بیشتر آزارم می داد.

[۲۳:۳۶ ۱۸.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوبیست‌وهفت🎀🎀

- چی میگی رحیمی کیه؟ کو سند و مدرکت؟

با داد و بیداد دایی دل از خاطرات مغازه کندم. روز آخر با میلاد در این مغازه دیدار کرده بودم. در عرض چند ماه همه

چیز کن‌فیکون شده بود و هیچ کدام آن آدم های سابق نبودیم.

- این آدرس‌شونه می تونید از خودشون بپرسید. من با کلید در این مغازه رو باز کردم کدوم دزدی کلید داره؟

باز هم صدایی در سرم تکرار کرد. امکان نداشت بابا اینجا را فروخته باشد.

کل زندگی اش برای داشتن مغازه خودش را این در و آن در کوبیده بود و با شاگردی در همین بازار توانسته بود صاحب مغازه شود اصلا، اصلا اون بدون مشورت با ما که کاری نمی کرد.

دایی کارت را چند باری بالا و پایین کرد و در آخر به داخل مغازه اشاره زد.

- یه سر سوزن از اینجا بیرون نمی‌ره تا من برم سراغ این یارو.

پوزخند روی لب های آن گنده بک دایی را کفری تر کرد.

هنوز هم مطمئن نبودم رحیمی مذکور همان لعنتی بود که پدرم را به کشتن داده بود پشت سر دایی از بازار خارج شدم. خستگی و کلافگی کم طاقت و زود رنجش کرده بود.

با سرعت غیر قابل وصفی در خیابان ویراژ می داد و از ترس آن که مبادا اعتراضم تمرکزش را بهم بریزد به صندلی چسبیده بودم. بالاخره مقابل ساختمان بزرگی روی ترمز کوبید.

- بشین تو ماشین.

اهمیتی به لحن دستوری اش ندادم و پشت سرش وارد لابی ساختمان شدم.

- مگه نگفتم بشین تو ماشین.

انگشتم را روی بینی ام گذاشتم.

- هیس! چرا داد میزنی دایی؟

بشینم چیکار منو دنبال خودت آوردی که مراقب ماشینت باشم؟

از نگهبان سراغ شرکت رحیمی را گرفت و به طرفم آمد.

- میخواستم ببرمت بیمارستان ولی مادرت گفت خودشم بیرون نشسته یه روانشناس رفته با هلیا صحبت کنه.

وارد آسانسور شدم و دایی دکمه را فشرد و بعد از کمی سکوت پرسید:

- چرا پدرت مغازه رو فروخته؟

با هر یک عددی که به شماره ی طبقات اضافه می شد من نیز ضربان قلبم بالاتر می رفت.

نفسم را از دهان بیرون فرستادم.

- نمی فروشه اون مغازه تنها دارایی مون بود. بابا اون قدرام بی فکر نبود دایی. خونه رو فروخت. اون همه زمین و پول و پس اندازم که گذاشت واسه هیچ و پوچ ولی این دیگه نه. مغازه رو با کلی سختی خریده بود.

به تایید حرف هایم بشکنی زد.

- دقیقا آقا نصرت بی فکر نبود. پس چرا این یارو همچین ادعایی داشته؟

نفسم را با فس فس بیرون دادم.

- الان معلوم میشه.

در اتاقک را هول داد و زیر لب گفت:

- اگه آقا زاده ایران باشه دیگه.

همچو خودش زیر لبی پچ زدم.

- اگه ایران نیست چجوری گفته برن مغازه رو خالی کنن؟

دایی باز هم یکی از آن پوزخندهای اعصاب خورد کنش را تحویلم داد و زنگ شرکت را فشرد.

- اون دوازده ماه سال رو اونوره آب دختر. این یارو خرش انقدر برو داره که با یه زنگ همه چیز و اوکی می کنه.

هوم کشداری گفتم و در جواب زنی که خوش آمد می گفت سر تکان دادم.

دایی کنار میز منشی ایستاد.

- با آقای رحیمی کار داشتم هستن؟

منشی زونکن را داخل قفسه گذاشت.

- بله یکم دیگه تشریف میارن وقت قبل...

دایی ببخشیدی گفت و تلفنش را پاسخ داد.

کنجکاو مکالمه اش بودم اما او کمی از راهرو فاصله گرفت و بلافاصله زنگ در به پا شد.

منشی با هول از جا بلند شد و با باز شدن در از روی شانه به عقب نگاه کردم.

خودش بود. نگاه نفرت بارم به وضوح متعجبش کرده بود.

سری برای سلام منشی تکان داد و داخل شد.

با آن بارانی بلند و چهره ی جدی اش ناخودآگاه کمی از موضعم پایین آمدم.

نیم نگاهی بندم کرد و منشی را مخاطب قرار داد.

- امروز وقت ندارم جلسه ها رو کنسل کن خانم.

از جا پریدم.

- آقای رحیمی؟

انگار نه انگار که صدایش زده بودم وارد اتاقش شد و در را نیمه باز رها کرد.

بی اهمیت به صدا زدن های منشی وارد اتاقش شدم.

بارانی اش را در آورده بود و کنار چوب رختی از حرکتم ماتش برده بود.

- چه خبرتونه؟

در را رها کردم.

- قصدت از این کارا چیه؟ اولش با دروغ‌هات پدرم و سکته دادی و حالا هم می خوای صاحب مغازش بشی آره؟

کت را آویزان کرد و آستین های پیراهنش را تا زد و با دقت نگاهم کرد.

- آروم باش خانم کوچولو.

دندان قروچه ای کردم که لحنش جدی شد.

- دختر نصرت خان یا دلوین. کدومش صدات کنم بهتره؟

[۲۰.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

#پارت‌صدوبیست‌وهشت🎀🎀

یکه خورده نگاهش کردم.

گفت دلوین!

دلم پیچ و تاپ می خورد و حسی بد سر تا سر وجودم را گرفته بود.

انگشتانم مشت شد و به چهره اش نگاه کردم.

با تفریح نگاهم می کرد. انگار پی به حالات درونی ام برده بود.

با زنگ پیامک تلفنش نگاه از صورتم برداشت و همانطور که مشغول باز کردن قفل گوشی اش بود، گفت:

- لازم نیست بترسی من حسابم رو تسویه کردم.

در عین ناباوری لالم کرده بود. منی که هیچکس و هیچ چیز جلو دارم نبود در برابرش سکوت کرده بودم.

نفس مانده در سینه ام با ورود دایی به اتاق رها شد. پسر رحیمی بیخیال من شده و با عجله چند برگه ای را از گاوصندوق بیرون کشید.

نمی دانم در آن پیامک چه بود که عصبی‌اش کرد. این از رفتار و حالات مشخص بود.

- چخبره اینجا؟ خانم منشی...

به جای منشی زنی دیگر وارد اتاق شد.

- چیزی شده مهندس؟

زیبایی زن برای لحظه ای تمام توجه ام را جلب کرد. دایی نیز سکوت کرده بود و گویا تنها کسی که زیبایی زن مسحورش نکرده بود همان پسر رحیمی بود که حالا جلوی میز ایستاده بود.

- نخیر شما بفرمایید سر کارتون.

خط های ریزی روی پیشانی زن نقش بست.

- که اینطور... اینا حسابرسی های پروژه‌ی کاوه هستش دیشب گفتید بیارم خدمتتون.

هر دو به طرز عجیبی رفتارشان مشکوک می زد. دایی که به خودش آمده بود سرش را کنار گوشم کشید.

- زنگ بزن به مادرت کارت داشت.

لبم را زیر دندان کشیدم.

- باشه حالا.

اخم کرد.

- الان زنگ بزن.

نفسم را کلافه رها کردم. حالا که پسر رحیمی مرا شناخته بود علاوه بر ترس کنجکاو نیز بودم. او می خواست مهمانی و قرارداد بر باد رفته اش را تلافی کند؟ با گرفتن مغازه‌ی بابا!

مضحکانه و احمقانه به نظر می رسید. کاش دایی نبود آن وقت راحت تر با این مرد مرموز حرف می زدم و این معلق ماندن میان زمین و هوا را خاتمه می دادم.

ناچار پشت سر آن زن بیرون رفتم.

وارد اتاق حسابداری شد و پوشه ی مانده در دستش را روی میز انداخت. رفتارهایش عصبی و پرخاشگرانه بود.

[۲۰.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۷]

#پارت‌صدوبیست‌ونه 🎀🎀

- گوشت با منه هلما؟

پشت دستم را روی صورتم کشیدم تا اشک هایم را کسی نبیند.

- شماره حسابت رو دارم مامان الان میفرستم برات.

نشنیدم چیزی بگوید. خجالت می کشید. لب هایم را به هم فشردم و خداحافظی آرامی زمزمه کردم.

بعد از مرگ بابا تا همین دیروز از پس انداز مامان برای مخارج شخصی استفاده کرده بودیم اما حالا انگار ته کارت‌ش چیزی نمانده بود و از سر خجالت به من رو انداخته بود.

ول خرج نبودم هر چه ماهیانه از بابا می گرفتم اکثرا در حسابم می ماند و جز مواقع ضروری استفاده نمی کردم. پول را به حسابش فرستادم و مجدد تماس گرفتم.

- فرستادم مامان.

می دانستم چشمانش لبریز از اشک شده. صدایش نیز می لرزید.

- دستت درد نکنه مادر بعد چهل پدرت مغازه رو یکاریش می کنیم نباید دست خالی بمونیم.

دستپاچه به حرف آمدم.

- آره آره مامان درستش می کنیم من برم ساعت ملاقات میایم پیشتون.

بی آن که بداند دلیل این آشفتگی ام چیست تماس را قطع کرد.

وای که اگر می دانست دیگر مغازه ای در کار نیست چه حالی می شد.

گوشی را داخل جیبم انداختم که در شرکت باز شد و دایی طاهر با چهره ای برافروخته بیرون آمد.

- چیشد دایی؟

دندان قروچه ای کرد و دکمه ی آسانسور را فشرد.

- مردک بیشرف واسه من قانون قانون می کنه. کرور کرور پول خرج کن ببینم کدوم قانونه که پشتتو خالی کنه؟

متعجب نگاهش کردم که وارد اتاقک فلزی شد.

- بیا بریم اینجا چیزی عایدمون نمیشه آقا خیالش راحت صاحب ملک مرده با یه قولنامه ی جعلی میگه مغازه رو خریدم.

کنارش ایستادم.

- یعنی چی؟ یعنی واقعا بابا مغازه رو فروخته؟

عصبی تر شد.

- اگه فروخته کو پولش؟ کی پول نقد الان سر معامله میده؟ یارو رسما داره زیر و رو کشی می کنه.

[۰۱:۰۸ ۲۰.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوسی 🎀🎀

درب نیمه بسته ی آسانسور باز شد و قامت پسر رحیمی که این بار بارانی اش را روی دستش انداخته بود و اخم هایش بیش از پیش در هم بود، در برابر نگاه عصبی مان خودنمایی کرد.

هر کدام با هزاران حرف ناگفته در آن اتاقک شمارش اعداد را نظاره می کردیم تا هر چه سریع از این فضا خلاص شویم.

دایی در آن چند دقیقه که آسانسور به طبقه ی اول برسد چندین بار لب هایش تکان خورد اما صدایی نشنیدم.

عصبانیتش غیر قابل وصف بود آن هم دایی طاهری که از صد درصد مسائل و موضوعی، نود و نه درصدش برایش بی اهمیت بود و کم پیش می آمد پیگیر باشد.

درب باز شد و پسر رحیمی بی اهمیت به ما از اتاقک خارج شد.

- روزتون بخیر جناب مهندس این بسته برای شماست.

با صدای نگهبان راهش را کج کرد و در جواب آن پیرمرد فقط سری تکان داد و بسته را گرفت.

- من این یارو رو از این همه احترام و دبدبه کبکبه نندازم اسمم طاهر نیست.

نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم.

- بخاطر مغازه انقدر ناراحتی دایی؟ آتیشت خیلی تندها!

دنده را جا زد و بی احتیاط ماشین را از پارک بیرون برد.

- این مردتیکه لایق این همه احترام نیست. راجب سرمایه گذار هم دروغ گفته خودش اون بالا مُقُر اومد گفت یه چیزی رو هوا گفته و پدرتم جدی گرفته.

دستم روی کمربند خشک شد و نگاه ناباورم در پی ماشین گران قیمت پسر رحیمی که از مقابلمان گذشت، رفت.

- دروغ گفته؟ ب...بخاطر دروغ اون بابام سکته کرد!

دایی که پی برده بود بی هوا بدترین خبر را داده دست دور گردنم انداخت و سرم را در آغوشش کشید.

- خودم حسابش‌و میرسم دختر غمت نباشه.

از آغوشش بیرون آمدم و به صندلی تکیه زدم. از عصبانیت بدنم به لرزه افتاده بود و پوست لب هایم جور این سکوتم را کشیدند.

از عمد کرده بود اما چرا؟

بخاطر یک مهمانی! میلاد که گفت شرش را از سرم کنده بود.

صورتم را میان دستانم پنهان کردم و دندان هایم را به هم فشردم. او قاتل پدرم بود این را به هیچ عنوان نمی توانستم فراموش کنم.

[۰۲:۲۶ ۲۱.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوسی‌ویک 🎀🎀

- گوشیمو بده برو بیرون هلما.

با نگاهی که قصد دریدنش را داشت به سر و وضعش نگاه کردم.

هیچ فحش و ناسزایی لایقش نبود. گوشی را از شارژر جدا کردم و به سویش پرت کردم.

- خرم پیش خریتای تو کم میاره هلی.

با غم سر تکان داد و سرگرم آن گوشی وا مانده اش شد. لابد گول آن نگرانی های الکی ایمان را خورده بود.

در بیمارستان زنگ روی زنگ‌ش بند نمی آمد و مدام جویای حال هلیا بود. پسرک عوضی هم خودش و هم پدرش لایق آن تندخویی و بی ادبی ام بودند.

با یادآوری روزی که برای ترخیص هلیا رفته بودیم در اتاق را با صدا بهم کوبیدم.

با وجود خستگی و سر دردی که بخاطر گریه هایم بر سر قبر بابا بود، لبخندزنان به طرف مامان رفتم.

شکسته تر شده بود...

روسری آبی نفتی اش را دور گردنش انداخته و جلوی آینه موهایش را نگاه می کرد.

- هنوزم خوشگلی بانو طلعت.

نم گوشه ی چشمش را پاک کرد.

- از من گذشت دیگه مادر.

دلش گرفته بود این را از بغض خفته در پس کلماتش می توانستم حس کنم.

کنارش به پشتی تکیه دادم.

- چیزی شده؟ کسی حرفی زده؟

دیده بودم نیمچه بحثی با دایی کرده بود.

سر بالا انداخت اما در نهایت نتوانست خوددار باشد و با اشک هایی که روان بود لب زد.

- به طاهر گفتم شب برای مهمونا شام از رستوان بگیره ولی نگرفت گفت مهمون یا ناهار یا شام دیگه دو وعده مگه عروسیه!

بغضش ترکید. هاج و واج گردن کج کردم و دست روی بازویش گذاشتم.

- مامان!

صدای هق هق اش جگرم را می سوزاند. مخارج مراسم چهلم از حساب مامان گلی پرداخت شده بود و برای همان حرف دایی این چنین مامان را ناراحت کرده بود.

دست دور شانه هایش انداختم و بوسه ای روی سرش زدم. چقدر بی کس و تنها شده بودیم!

- بسه مامان جان دایی رو که می شناسی همیشه حرف زیاد می زنه تو چرا به دل گرفتی؟

اشک هایش را پاک کرد و با صدای آرام تری گفت:

- اگه همون بود که نمی سوختم غروبی رفتم عکس پدرت و بذارم پیش وسیله ها دیدم غرغر می کنه که اسباب اثاثیه ما خونه رو گرفته و جا واسه پا گذاشتن نیست. من طاقت حرف شنیدن ندارم مادر، ندارم.

بغضم را پس زدم و لب هایی که به ضرب و زور انحنا یافته بود را به رخش کشیدم.

- غمت نباشه یه خونه می گیریم می‌ریم. خودمم کار می کنم من نمردم که غصه بخوری.

دستم را فشرد و نیم نگاهی به حیاط انداخت. مامان گلی برای سر زدن به یکی از همسایه ها رفته بود و دایی هم طبق معمول غیبش زده بود.

- دشمنات بمیرن مادر آره کار زیاد داریم منتظر چهل پدرت بودم که امروزم گذشت. از پس فردا باید آستین بالا بزنیم. اول مغازه و فرشا رو به قیمت مناسب بدیم بره با پولش یه خونه همون پایینا اجاره می کنیم با باقیشم یه کار کوچولو دست و پا می کنم یا یه کارگاه کوچیک راه می ندازم و قالی می بافم یا چند تا چرخ خیاطی که بتونم با دو تا شاگرد یه تولیدی راه بندازم زندگی‌مون بگذره.

رو گرفتم تا شوق و ذوقش را نبینم. مادر خوش خیالم کدام مغازه؟ کدام فرش!

مطمئنا اگر می دانست دیگر نه مغازه ای هست نه فرشی که بتواند خودش را از این وضعیت برهاند دیوانه می شد. نبود بابا به حد کافی عذاب آور بود و نبود مامان دیگر رمقی برای زندگی نمی گذاشت.

با بلند شدن او برای سر زدن به شام من نیز به پا خاستم. بعد از رفتن مهمان ها خانه را تمیز کرده بودیم. جز من کسی کمک دست مامان طلعت نبود.

آن از دایی و کارهایش، آن هم از زانوی غم بغل گرفتن های هلیا که امروز حتی از اتاق بیرون هم نیامده بود.

جاروی رشتی را از گوشه ی ایوان برداشتم و مشغول جارو زدن ایوان شدم. مامان گلی وسواسی بود و با بهم ریختن خانه ناخودآگاه اعصابش بهم می ریخت و چقدر بد بود سر بار بودن.

ایوان و حیاط را تا جایی که مامان گلی همیشه جارو می کرد، جارو کردم و آب حوض را از برگ های خشک درختان پاک کردم. همه می دانستند اهل کار نبودم آن هم الان در تاریکی غروب.

برای فکر کردن و گریختن از آدم هایی که دردهایشان آزارم می داد خودم را مشغول کرده بودم.

با کمر درد تنم را روی تخت رها کردم و اهمیتی به لرز بدنم ندادم.

پاییز سرد، خبر از زمستان سخت می داد. همان زمستان هایی که برف و کولاکش جان می داد برای خزیدن زیر کرسی خانه ی مامان گلی و خوردن آش های محلی...

[۰۲:۲۶ ۲۱.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوسی‌ودو🎀🎀

گوشی را از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم.

تمام دیروز و امروز به عکس های پسر رحیمی و زنی آشنا که در آغوشش بود، نگاه کرده بودم و بارها در ذهنم چرخیده بود تا یک رسوایی بزرگ بار بیاورم.

این عکس ها خطرناک بودند آن مرد مغرور و از خود راضی اگر می دانست چه چیزی از او دارم هرگز دست به اموال پدرم نمی زد البته امیدوار بودم این گونه باشد.

به پهلو چرخیدم و باز هم عکس ها را بالا و پایین کردم. چهره ی پسر رحیمی آشکار بود اما آن زن فقط در دو عکس چهره اش نمایان بود که همان هم کافی بود.

رسوایی که می شد تیر اول خبر شبکه های مجازی.

رابطه ی پنهانی و جنجالی پسر حاج فیاض رحیمی با حسابدار شرکتش.

حتی تصور چهره ی آن مرد هنگام ورق زدن عکس هایش در فضای مجازی لبخند روی لب هایم می نشاند.

- پاشو دختر جا قحطه مگه؟

صدای مامان گلی باعث شد هول شوم و گوشی از میان انگشتانم سر بخورد.

سراسیمه از جا پریدم و گوشی را که با صفحه روی شن ها افتاده بود، برداشتم.

فقط ضربه گیر روی صفحه ترک خورده بود و خدا را شکر در این اوضاع قمر در عقرب مالی مان یک گوشی هم وبال گردنم نشده بود.

- مامان گلی یه خبر بده میای سکته کردم.

بیخیال بالا رفتن از پله ها شد و همان جا چادرش را زیر بغلش زد و کنار حوض نشست.

- خدا نکنه مادر تنت سالم.

گوشی را با احتیاط داخل جیبم گذاشتم و کنارش نشستم.

- شب نشینی خوش گذشت؟

انگشترش را از دستش در آورد و همان طور که آماده ی وضو گرفتن می شد جواب داد:

- نه دردونه این روزا دیگه خوش نمی گذره فقط خوشیم که بگذره.

چشمانم درشت شد و کمی بعد صدای خنده ی هر دویمان بالا رفت.

- جملات فاز سنگین میگی مامان گلی خبراییه؟

مسح سرش را کشید و دو لبه ی روسری را مانند همیشه پشت گردنش گره زد.

- آره مادر اینو اون پسره رضا تو فیلم می گفت خوشم اومده دیگه از زبونم نمیفته.

بعد از روزها حرص و جوش خوردن چند دقیقه ای را با مامان گلی به خنده سپری کردیم.

موقع شام مامان باز هم از شنبه و برنامه هایش برای مغازه گفت و من جان دادم تا آن لقمه ی کوکو سبزی از گلویم پایین برود. این گونه نمی شد نباید بی گدار به آب می زد.

پسر رحیمی مرد تجارت بود با او می شد به خوبی معامله کرد البته اگر از شانسم در این چند روز به خارج از کشور سفر نکرده بود.

بساط شام را جمع کردم و به سوی اتاق رفتم.

روز جمعه مانند همیشه دلگیر طی شد و تنها تفاوتش این بود که علاوه بر دلگیری جنگ اعصاب نیز به راه داشت. بحث و جدل مامان گلی با دایی طاهر بخاطر دیر آمدن هایش به خانه بلوا به پا کرده بود و حتی هلیا که این روزها سرش در لاک خودش بود را به ستوه آورده بود.

تمامی این ها باعث می شد برای دیدارم با آن مرد مغرور مصمم تر باشم.

شنبه اولین کارم رفتن به شرکت رحیمی بود. می رفتم تا شانسم را امتحان کنم.

این سر بار بودن و حس اضافی بودن نه تنها مامان که من و هلیا را نیز آزرده بود.

شب قبل از خواب باز هم گفته هایم را مرور کردم و آلارم گوشی را روشن کردم.

از شانس خوبم مامان فردا مجبور بود با مامان گلی برای مراسم آش پشت پای یکی از همسایگان برود و سر زدنش به مغازه به روز یکشنبه موکول می شد.

[۰۲:۲۶ ۲۱.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوسی‌وسه🎀🎀

- به دخترای جلف اصلا محل نمیده یارو، این چه خوش خیاله!

رد نگاهشان را گرفتم و به دختری که مانتوی جیغ صورتی پوشیده و آدامسش را باد می کرد، رسیدم.

- بره تو اتاق با اُردنگی می‌ندازتش بیرون.

صدای پچ پچ هایشان حسابی روی مخم رژه می رفت. حرف های صد من یه غاز شان تمامی نداشت.

از شانس من که امروز باید پسر رحیمی را می دیدم کل شرکتش پر شده بود از دختران رنگ و وارنگی که برای استخدام آمده بودند.

به در بسته ی اتاقش چشم دوختم.

اتاق‌مدیریت و اتاق همجوار که برای آن زن بود.

حسابدارش. از حق نگذریم زن زیبا رویی بود و خوب توانسته بود مخ مردی چون پسر جدی و مغرور رحیمی را بزند.

پوزخندی روی لب هایم نشست و به محض بیرون آمدن دختری که مانند سه تای قبلی چهره اش آویزان بود به سوی انتهای راهرو قدم برداشتم.

بدون آن که در بزنم دستگیره را پایین کشیدم و با ورودم به اتاق صدایش را شنیدم.

- خانم بقیه رو بفرستید برن برای امروز کافیه فردا آقای نصرتی کارو راه میندازن.

در چارچوب ایستادم که بی‌ادبانه صدایش را بالا برد.

- دیگه منشی نمیخوایم بف...

با دیدنم تای ابرویش بالا رفت و دست در جیب گذاشت و روی پاشنه ی پا چرخید.

- بازم تو!

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و کامل وارد اتاق شدم.

کت پوشیده و عزم رفتن داشت.

- بله من.

لبه های کتش را مرتب کرد و کیف به دست جلو آمد.

ضربان قلبم ناخودآگاه اوج گرفت و تمامی آن حرف هایی که دیشب مرور کرده بودم از ذهنم پر کشید.

- دیروز حرف هام رو گفتم چیز جدیدی از اموال پدرتون گم شده اومدید اینجا دنبالش بگردید؟

قدم دیگری جلو آمد و ادامه داد.

- یا باز ناخواسته مسبب مرگ کسی شدم؟

لحنش لبریز از تمسخر بود. دستانم از حرص می لرزید و بی شک اگر زبان باز می کردم حرف های نامربوطی بارش می کردم.

دمی عمیق از عطر مزخرفش گرفتم و اولین عطسه ام پوزخند رنگ باخته‌اش را تمدید کرد اما با دیدن عکس خودش و حسابدارش در بهترین حالت در زاویه ی دوربین آن هم لخت دستش که برای گرفتن دستگیره بالا آمده بود، در هوا خشک شد.

از گنگی اش استفاده کردم و کمی خودم را جمع و جور کردم.

- اومدم یکم راجب این عکس‌ها صحبت کنیم.

تنش را عقب کشید و اخم هایش در هم رفت.

انگشتش را چندین بار گوشه ی لبش کشید و جدی پرسید:

- این و از کجا آوردی؟

حالا من جلو افتاده بودم و او با دقت حرکاتم را رصد می کرد. همچو خودش پوزخندی زدم.

- مهم نیست از کجا آوردم. مهم اینه چی ازتون میخوام.

بی هوا گوشی را از میان انگشتانم بیرون کشید و با دقت به عکس نگاه کرد.

رگ های شقیقه اش بیرون زده بود و نگاهش خوفناک شده بود.

- برو بیرون من باج به کسی نمیدم.

[۲۳.۰۸.۲۰ ۰۲:۱۳]

#پارت‌صدوسی‌وچهار🎀🎀

نیشخندی زدم.

- که اینطور!

اشتباه بزرگی کردید آقای رحیمی.

پوزخندش را حفظ کرد که دست جلو بردم تا گوشی را بگیرم اما بی هوا دستش را عقب کشید.

- نه صبر کن.

متعجب نگاهش می کردم که باری دیگر دقیق تر عکس را نگاه کرد.

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

- می خوای بفرستم برات تا شب بشینی زل بزنی بهش؟

گوشی را در هوا تکان داد.

- بهتره یه کار دیگه بکنی. عکسا رو پاک می کنی و میری منم فراموش می کنم امروز این جا اومدی.

کلافه از جدیت کلام و لهجه‌ی آزار دهنده‌اش موهای سرکشم را پشت گوشم هدایت کردم.

- بیخیال آقا... من ترجیح میدم شما فراموش نکنی اصلا.

یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد و برای بار چندم انگشت شصت و سبابه اش را دو طرف لبش کشید. تیک عصبی داشت و

آن طور که من برداشت کرده بودم با وجود عصبانیت زیاد محتاط رفتار می کرد.

- چی میخوای؟

خوشحال از این که بالاخره به خواسته ام می رسیدم نیشم باز شد و کلمات را همچو خودش شمرده تر بیان کردم.

- مغازه ی پدرم.

خوشحالی ام را با تغییر رفتارش فرو خوردم و او با بی رحمی در چشمانم خیره شد.

- نمی دونستم اون مغازه برات مهمه وگرنه به جای جون پدرت همونجا رو ازت می گرفتم.

برای لحظه ای نفس کشیدن را فراموش کردم و ناباور نگاهش کردم. چه آسان بود انگار نه انگار که مسبب مرگ یک نفر شده بود.

گوشی را به تخت سینه ام کوبید و با ابرو به بیرون از در اتاق اشاره زد.

– قول نمیدم دفعه ی بعدی که جلو روم وایستی رهات کنم بری.

این جا اومدنت برای مطرح کردن همچین موضوعی درست بوده چون هر جای دیگه جز این شرکت بود الان حتی نمی تونستی انقدر با نفرت نگام کنی.

با ضربه ی دستش به خودم آمد و گوشیی که دم افتادن گرفته بودم میان انگشتانم فشردم.

بغض و عصبانیت تمام وجودم را تسخیر کرده بود و هیچ کلمه ای در ذهنم نبود تا در صورتش بکوبم.

فقط و فقط حرص و عصبانیت...

چه راحت از مرگ پدرم گفته بود. انگار یک موضوع پیش و پا افتاده را بیان می کرد.

برای بار چندم از خودم پرسیدم.

این مرد دنبال چه بود؟ برای یک خطای کوچک این گونه تلافیی انصاف بود!

با همان حال آشفته از اتاقش بیرون زدم و بی اهمیت به نگاه های کنجکاو بقیه از شرکت منحوسش دور شدم.

نه می دانستم در کدام خیابان ایستاده ام و نه چندان مهم بود که باران کل هیکلم را خیس کرده بود.

روی پله های ساختمانی نشستم و به اطراف نگاه کردم. این کوچه ها را حتی یک بار هم نیامده بودم.

سینه ام خس خس می کرد و تنها یک کار در سرم جولان می داد.

[۲۳.۰۸.۲۰ ۰۲:۱۳]

#پارت‌صدوسی‌وپنج 🎀🎀

اگر فردا روز سختی برای ما بود برای خاندان رحیمی سخت تر می شد.

تصور حال بد مامان و امیدهای بر باد رفته اش با بی آبرویی مرد معروف شهر که تا چند ماه پیش پوسترهایش روی در و دیوار بود التیام می یافت.

رمقی نداشتم اما تنم را به کمک دیوار بالا کشیدم و صورتم را پاک کرد.

زنک های پی در پی مامان را بی پاسخ گذاشتم.

نمی خواستم با هیچکس حرفی بزنم نه تا وقتی که قلبم آرام نمی گرفت.

آرامش من آشوب خاندان رحیمی بود.

مردی که امروز به خاطر آبرو و موقعیتش در شرکتش مثلا محترمانه برخورد کرده بود را قرار بود زمین بزنم و اصلا فردا و ری اکشنش برایم مهم نبود.

در حیاط را با صدا کوبیدم و از پله ها بالا دویدم.

- کجا بودی؟

دایی طاهر بود. طبق معمول هنگام پخش فوتبال جلوی تلویزیون لم داده بود و آشغال تخمه اش تا یک متری اش را به گند کشیده بود.

در جواب سوالش چیزی نگفتم و به سوی اتاق رفتم.

همه او را مواخذه می کردند او هم مرا!

با سرو صدایی که در اتاق به راه انداخته بودم هلیا بالاخره چشمانش را باز کرد و سرش را از زیر پتو بیرون آورد.

- چخبرته؟

حتی تاسف هم برایش زیادی بود.

کل شب را گریه و زاری می کرد و روز را می خوابید. او دیگر نوبرش بود!

پشت به او نشستم و لپ تاپ را روشن کردم.

تا اتصال اینترنت و پیدا کردن عکس مورد نظرم بارها مغزم نهیب زد.

نفسم را از بینی کیپ شده ام بیرون دادم و با استرس قلنج انگشتانم را شکستم.

دمی عمیق گرفتم و بی توجه به هر مانعی مصمم کاری که می خواستم را شروع کردم.

یک... دو...سه... ده و تمام.

بعد از دقیقه ها که سرم را به پشتی تکیه داده بودم و واکنش ها را حدس می زدم اولین نفر زهرا تماس گرفت.

برخلاف کمی پیش دیگر هیچ حسی نداشتم.

هیجان، ترس، اضطراب همه و همه رخت بسته بودند و در خونسردی کامل به سر می بردم.

تماس را وصل کردم.

- تو چیکار کردی دیونه؟

طبق پیش بینی ام صدایش را برسرش گرفته و داد می زد.

لپ تاپ را کنار پایم گذاشتم و پچ پچ وار لب زدم.

- تسویه حساب.

حرصش می دادم تا بیشتر جیغ جیغ کند همان هم شد و صدای داد بلندش باعث شد گوشی را از گوشم فاصله دهم.

- احمق گیج میفهمی یارو کیه؟

اصلا عکس و دقیق نگاه کردی؟ وای چه غلطی کردی تو دخترا!

با همان لباس های خیس دور از چشم مامان گلی روی پتو دراز کشیدم.

- هر کی که هست باشه.

شماتت گرانه نامم را صدا زد.

- هلما.

هومی گفتم که ادامه داد.

- گند زدی بخدا ازت نمی گذره می دونی چند نفر پستت رو دیدن؟

فوق فوقش تا فردا همه می بینن. آخه اون عکس دست تو چیکار می کرد! وای خدایا!

تنم را کش دادم و با دکمه هایم مشغول شدم. چقدر حالمان برعکس بود. او از ترس و اضطراب جیغ و داد به راه انداخته بود و من در سکوت حس آرامش داشتم.

یک خواب چند ساعته بعد از این آشوب می توانست حسابی سرحالم کند البته اگر زهرا اجازه می داد. باز هم نق زد.

- وای تو رو خدا ببین دختره چیکار کرد. آخه این عکس...

میان حرفش رفتم.

- عکسشون بده مگه؟

کلافه جیغی از حرص کشید.

- خیلی نفهمی هلما اه!

با قطع شدن تماس مردد وارد صفحه ی شخصی ام که نام دلوین با قلب و ایموجی های مسخره بود سر درش حک شده بود، شدم و نگاهی به عکس انداختم.

پسر رحیمی با بالاتنه ی برهنه دست دور کمر باریک دختر انداخته بود و به لطف موهای بازش چیزی از چهره اش آشکار نبود.

عکس یهویی که اتفاقا خیلی هم خوب گرفته شده بود.

[۲۳.۰۸.۲۰ ۲۱:۱۱]

#پارت‌صدوسی‌وشش 🎀🎀

با صدای ملودی آشنایی از خواب پریدم و وحشت زدگی ام با تاریکی که احاطه ام کرده بود بیشتر شد.

کورمال کورمال دستم را اطرافم کشیدم و گوشی را از زیر بالشت بیرون آوردم.

دهانم خشک شده و ضربان قلبم بالا رفته بود. خوابی که قرار بود خستگی از تنم بزداید خسته ترم کرده بود.

پشت دستم را روی چشمانم کشیدم و با دقت دور و برم را نگاه انداختم.

باران با شدت خودش را به پنجره می کوبید و جای خالی هلیا در اتاق برایم دهن کجی می کرد.

- چه غلطی کردی تو؟

نه سلامی نه علیکی تماس برقرار نشده توپ و تشرش را به سویم پرتاب کرده بود.

اثرات خوابی که تا چند دقیقه درونش غرق بودم هنوز خودنمایی می کرد. برای رهایی از شرایطی که در آن گیر افتاده بودم از جا بلند شدم و درب اتاق را باز کردم. با تابش نور لامپ چشمانم بسته شد و به در کوبیده شدم.

اوضاع اسفناکی داشتم و سکوت خانه گیج ترم کرده بود.

از خانه بیرون زدم و در جواب کسی که پشت خط نامم را صدا می زد چیزی نگفتم.

دیدن مامان که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود نفسم حبس شده ام را آزاد کرد.

- چرا رنگت پریده مادر؟

عرقم که کردی واینستا اینجا بیا بیا تو دارم شام و حاضر می کنم.

گوشی را پایین آوردم و دستی به صورتم کشیدم.

- خوبم...

اما نبودم. صدایم به وضوح می لرزید و رنگ پریدگی صورتم قابل انکار نبود.

با جلز و ولز ماهیتابه عقب گرد کرد و مامان گلی که صدایمان را شنیده بود از آشپزخانه صدایش را بالا برد.

- بیا قیسی بخور هلما.

الان فقط هوا نیاز داشتم. ترسم از آن خواب هندز پابرجا بود.

جلو رفتم و تنم را از روی نرده ها بالا کشیدم.

یادآوری فشار انگشتانی که در خواب روی دهانم نشسته بود و قصد کشتنم را داشت، لرزی به تنم انداخت.

قطرات باران کم کم حالم را رو به راه می کرد که به یاد پشت خطی ام افتادم.

هنوز هم پشت خط مانده بود.

روی پله ها نشستم.

- خواب بودم زنگ زدی. چی شده؟

شاکی تر از قبل به حرف آمد.

- گند زدی و می پرسی چی شده؟

اون عکس دست تو چیکار می کرد؟

پاهای برهنه ام را روی پله ها دراز کردم و دست دیگرم را پشت تنم ستون کردم.

- که چی این سوالا؟

دیوانه تر شد.

- د احمق من نتونستم باهاشون در بیفتم تو یه الف بچه رفتی شاخ تو شاخ شدی باهاش؟ می دونی کیه و چیکارست؟

اصلا جز تعریف های خاله زنکی از قیافه و سرمایه‌ش چیزی از خلاف و آدم کشی هاش به گوشت خورده؟

بیخیال لب هایم را بالا کشیدم.

- نمی فهمم حرفاتو میلاد. الان نگران منی یا چی؟

خش خشی پشت خط آمد. عصبی که می شد نمی توانست یک جا بند شود.

من او را خوب بلد بودم.

- نگران بلاییم که قراره سرت بیاره. بخاطر اون عکسا داشتن منو می کشتن حالیه دلوین؟ اونوقت تو... تو برداشتی با اسم و رسم کامل خودت عکسش‌و پخش کردی؟

دیوانگی ام را باور نمی کرد.

بی توجه به خاک و خُلی که روی تنم می نشست کف ایوان دراز کشیدم و چشمان خسته ام روی هم افتاد.

- من از پس کارام بر میام قبلا هم بهت گفتم تو کارام دخالت نکن بهتر بری سر خونه و زندگی خودت نگرانیاتم برا زنت نگه داری. شبخوش.

دیگر این نگرانی های ظاهری و بودن هایش خوشحالم نمی کرد.

دایه ی مهربانتر از مادر هم نیاز نداشتم. خودم از پس کارهای خودم بر می آمدم.

[۲۱:۱۱ ۲۳.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوسی‌وهفت🎀🎀

- باز چیکار کردی؟

لیوان آب را روی کابینت گذاشتم و صفحه ی گوشی را برعکس کردم.

هلیا از حواس پرتی ام استفاده کرده و تمام پیام های زهرا را خوانده بود.

-به تو ربطی نداره.

توپ پرم از حرف های زهرا بود. آن قدر غر زده بود که دیگر اعصاب سر و کله زدن با هیچ کس را نداشتم.

- من از ایمان راجب امیرفرهام خیلی شنیدم. میگه خارج از ایران کارای غیرقانونی می کرده و می کنه. تو با اون مرده چیکار کردی که دوستت انقدر نگرانه؟

شانه بالا انداختم.

- چیکار می تونم بکنم آخه؟

متفکر عقب گرد کرد و زیر لب زمزمه کرد.

- امیدوارم بازم گند نزده باشی هلما.

خودم را به آن راه زدم. صدای بحث و جدل مامان گلی و دایی طاهر هنوز قطع نشده بود و کم کم این مسئله داشت در این خانه جا می افتاد.

سرکشی های دایی بر سر هر چه که بود مامان نیز مخالفش بود برای همین دستمال به سر بسته و گوشه ی آشپزخانه دراز کشیده بود.

فردا اوضاع بدتر هم می شد. دلم برای مامان می سوخت ماندن در خانه‌ای که حس سربار بودن از رفتارهای صاحب خانه القا می شد، سخت بود.

❊

سوییشرتم را به تن زدم و گوشی را از شارژر جدا کردم.

- مامان گفتی کی داره میاد؟

دندان قروچه ای کرد و دستمال را روی آینه کشید.

- از روستا دارن میان مادر تو نمی‌شناسی.

کتانی هایم را جلوی در انداختم و به چارچوب تکیه دادم.

- شبم می مونن؟

همانطور که مشغول گردگیری بود، گفت:

- نمی دونم که هلما برو محض رضای خدا بذار به کارام برسم.

کوله پشتی را روی دوشم انداختم.

- باشه من کلاسام امروز تا ساعت سه چهار طول می کشه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

سر تکان داد و برای بار چندم دایی را صدا زد.

- طاهر؟ طاهر بیدار شو مهمون داره میاد.

پله ها را پایین رفتم و دستی برای هلیا و مامان گلی که روی تخت نشسته بودند و در آن هوای گرفته و بارانی لبخند به لب سبزی پاک می کردند تکان دادم.

زیادی الکی خوش بودند. کجای حالمان خنده داشت!

زهرا از صبح مخم را خورده بود که بهتر است از خانه بیرون نیایم اما مگر می شد پنهان شوم؟

اصلا منی که علنا او را تهدید کرده بودم نیازی به پنهان کاری نداشتم.

قدم زدن در کوچه ای که بوی خاک باران خورده در آن پیچیده و باد در میان درختان یک دست و ردیفش سر و صدا به راه انداخته بود تنها یک موزیک ملایم کم داشت تا بساط عاشقی و دلدادگی را جور کند اما از آن جایی که باید هر چه زودتر خودم را سر کلاس استاد معظمی می رساندم هندزفری را در کیفم انداختم و با گام هایی بلند به سوی خیابان اصلی رفتم.

با وجود علاقه ی زیاد به درس و دانشگاه این روزها بی حوصله تر از همیشه کلاس ها را می گذراندم.

با خسته نباشید خانم حیدری بی معطلی کیک را در دهانم چپاندم و آبمیوه را سر کشیدم. حتی در راهرو هم دست از خوردن برنداشته بودم.

از ساعت یازده و نیم تا الان که ساعت از چهار عصر گذشته بود چیزی نخورده بودم و صدای معده ام آبرو برایم نگذاشته بود.

هنوز صدای استاد معظمی که صبح با او کلاس داشتم در سرم بود. اول ترم و این همه مطالب سنگین واقعا زیادی بود.

عرض خیابان را طی کردم و شماره ی زهرا را گرفتم.

به بوق دوم نرسیده جواب داد:

- چیه؟

لبخندی از بد عنقی اش روی لب هایم نشست.

- زهرمار چیه. کجایی دارم میام خونتون.

بی میل هومی گفت.

- الکی قیافه نگیر دیگه همش فاز منفی میای بابا پسر رحیمی خودش در جریان بود من بهش گفتم معامله کنیم گفت نه منم عکسشو پخش کردم بره خداشو شکر کنه کیفیت عکس خوب نبوده.

بعد از چند ثانیه سکوت حرصی به حرف آمد.

- نگرانتم هلما این کارت واقعا دیونگی بود.

قهقهه ی بلندم با دیدن کسی که چند متر جلوتر به ماشینش تکیه زده بود در دهانم ماسید.

[۲۴.۰۸.۲۰ ۲۱:۱۶]

#پارت‌صدوسی‌وهشت 🎀🎀

- من میام میبینمت.

از صدایم پی به حالت صدایم برده بود که به تکاپو افتاد.

- خوبی هلما چیشد؟

دهانه ی گوشی را جلوی لب هایم گرفتم.

- میام حرف میزنیم گوشیم شارژ نداره به مامانم زنگ بزن بگو دیر میرم خونه.

نشنیدم چه گفت تماس را قطع کردم و به طرفش رفتم. این وقت روز آن هم کمی پایین تر از دانشگاه جایی که همیشه ی خدا انتظارم را می کشید طبیعتا اتفاقی در کار نبود.

دستانش را در جیبش فرو برده و مانند همیشه مغرورانه نگاهم می کرد.

- باید حرف بزنیم.

بند دیگر کوله را روی دوشم انداختم و به پلیورش نگاه کردم. خودم به او کادو داده بودم و اعتراف می کردم که به او می آمد.

چهره اش با ته ریش مردانه تر بنظر می رسید و گویی متاهلی به او ساخته بود.

- حرفامو دیشب گفتم بهت.

اخم هایش در هم رفت و قطرات باران را از پیشانی اش پاک کرد.

پاییز امسال عجیب و غریب بود نه به روزهای آفتابی و سوزان یک هفته پیشش نه به این بارانی که بند نمی آمد.

نوچی کرد و ریموت را زد.

- بشین تو ماشین خیس نشی.

بی تفاوت نگاهش کردم. ماشین را دور زده و قصد سوار شدن داشت که با دیدنم مکث کرد.

- گفتم سوار شو.

دستی در هوا برایش تکان دادم.

- با بچه طرف نیستی که حوصله ی حرفای تکراری دیشبتو ندارم. حرف جدیدی هم بینمون نیست.

لب هایش تکان خورد اما پیش دستی کردم و حرف آخرم به شدت غرورش را قلقلک داد.

- بیخیال تو که انقدر آویزون نبودی میلاد.

نگاه کینه توزش در چشانم خیره ماند.

- خواستم کمکت کنم اونم رو حساب خیلی چیزا که دیگه الان مهم نیست.

لبخند مسخره ای به رویش پاشیدم که پشت رل نشست و در را کوبید و ثانیه ای بعد جیغ لاستیک هایش توجه همه را جلب کرد.

❊

زیر لب هر چه راننده و چاله در سطح شهر بود را به فحش بسته بودم. از سر خیابان بارها ماشین ها از کنارم گذشته و به لطف چاله چوله های کوچه لباس هایم گلی بود.

کوله را در آغوش زهرا انداختم و زودتر از او وارد خانه شان شدم. جلوی در به انتظارم ایستاده بود.

بقیه بیشتر از من نگران واکنش پسر رحیمی بودند.

- به مامانم زنگ زدی؟

در را بست.

- آره گفتم شامم اینجایی.

کتانی ها را گوشه ای گذاشتم و کمر راست کردم.

- چی چی شام اینجام فردا کار دارم بابا.

اخم هایش در هم رفت و به داخل خانه هلم داد.

- آره نه که مهندسی باید بری سر ساختمون. برو تو ببینم کار دارم کار دارم. کارت اینه بشینی عکس مردمو بذاری تو نت. اصلا می دونی چقدر بازدید داشته؟ خانوادش وای! بابام می گفت حاج آقا رحیمی بهش نمی خوره پسر ناخلف داشته باشه. گندت بزنن هلما آبروی مردم و بردی الان اونا سر افکنده شدن.

[۲۴.۰۸.۲۰ ۲۱:۲۰]

#پارت‌صدوسی‌ونه 🎀🎀

دنبالم راه افتاده بود و یک ریز حرف می زد. در سرویس را بستم و دست هایم را با دستمال کاغذی خشک کردم.

- یه نفس بگیر.

متعجب هانی گفت که کنارش زدم.

پدر و مادرش در خانه نبودند و من مجبور بودم چند ساعتی او و غرغرهایش را تحمل کنم.

روی مبل تنم را رها کردم و به اویی که شاکی نگاهم می کرد لبخندی زدم.

- ول کن بابا به جهنم که آبروشون رفته. خودش خواست پسره من گفتم پخش می کنم گفت برو هر کار دوست داری بکن.

کوله را روی مبل کناری انداخت و گوشی اش را برداشت. گویی اصلا از صفحه ی عکس پسر رحیمی بیرون نیامده و از صبح تعداد بازدید ها را چک کرده بود.

- اون گفت تو باید همچین کاری کنی؟

متعجب دست دراز کردم و گوشی را از دستش کشیدم.

- وای!

ترسیده به صفحه ی گوشی نگاه انداخت.

-چیشده؟

اه کشداری گفتم و گوشی را کف دستش گذاشتم.

- این عکس چرا کیفیتش انقدر مزخرفه پسر رحیمی قیافش خیلی معلوم نیست که!

جیغی کشید و کوسن مبل را به سرم کوبید.

- چرا شر و ور میگی؟ میکشتت میفهمی؟

میلاد بهت نگفت ازش؟

لیوانی آب برای خودم ریختم.

- چیو؟ چیزی نگفت که یعنی نذاشتم بگه.

رو به رویم نشست و ناخنش را زیر دندان هایش فشرد.

- از پسر رحیمی و خطرناک بودنش. همین چند هفته پیش دیدی چند تا کله گنده کلی از اختلاس ها و کثافت کاریاشون رو شد؟

نمی دانستم. مرا چه به اخبار! برای آن که بیشتر توضیح ندهد به ناچار سر تکان دادم.

- اره خب که چی؟

هیجان زده آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت.

- میلاد به سیا می گفته کار همین امیر بوده فکر کن چقدر نفوذ داره.

خسته از تکرار نام امیرفرهام و غولی که از او ساخته بودند نیم خیز شدم. به آن مردی که من دیدم نمی آمد تا این حد خطرناک باشد البته اگر آن چهره ی وحشتناکش را در خوابم ندید می گرفتم.

- اگه تا شب قراره مخمو با اسم این یارو بخوری پاشم برم.

پرو تر از من بود. به در اشاره زد.

- سر راهت درم ببند.

طلبکار نگاهش کردم که نیشش شل شد.

- ولی عجب هیکلی داره از صبح زوم کردم رو عکسش!

به سوی آشپزخانه رفتم.

- عکسای قشنگ ترم دارم اونا رو نگه داشتم مرحله بعد.

کفرش در آمده بود و با رو گرفتن اعتراضش را نشان می داد.

شب خوبی بود البته اگر نگرانی های بی مورد زهرا را نادیده می گرفتم. با آمدن پدر و مادرش دایی نیز از راه رسید و با اعصابی خورد تا خانه همراهی ام کرد. مدام غر می زد که دیرش شده و عجله کنم.

مشکل او و مامان گلی اکثرا بخاطر سر و سامان گرفتن و در خانه بند شدنش بود که دایی هیچ جوره قبول نمی کرد. همین حالاهم که مرا تا خانه می رساند از وقت قرارش گذشته بود.

قرار مدار شمال داشت آن هم در این هوا و اوضاع...

از شانس خوبم بود که خواهرزاده های مامان گلی که سه زن سن و سال دار بودند مهمانی‌شان چند روزی قرار بود ادامه داشته باشد و همین هم فرصت مناسبی بود تا مامان به مغازه نرود.

یکی از مهمانان دوست بچگی های مامان بود و در این دو روز حسابی روحیه اش بهتر شده بود.

جالب تر این که با وجود نشر آن عکس در همه جا هیچ حرکتی از پسر رحیمی ندیده بود و خبر نداشتم این همان آرامش قبل از طوفان بود.

[۲۵.۰۸.۲۰ ۲۲:۳۷]

#پارت‌صدوچهل 🎀🎀

خودکار را روی میز انداختم و کمرم را به صندلی چسباندم.

این حد از بگو بخند برای زنانی که باید از درد پا و بدن می نالیدند زیادی بود.

از ساعت سه به بازار رفته و حالا که از شش عصر گذشته بود سرمست و خنده کنان وارد حیاط می شدند.

موهایم را پشت گوش زدم و باز هم به جزوه‌ای که برای زهرا نوشته بودم خیره شدم.

سر یک بازی والیبال شرط بسته بودیم و حالا که او شرط را برده بود مجبور بودم تا یک ماه جزوه هایش را تر و تمیز نوشته و تحویلش دهم.

در دو تکه ای اتاق باز شد و مامان با حالی آشفته وارد شد.

- هلما!

متعجب نیم خیز شدم.

- چخبره مامان؟

در را بست و نالان روی زمین نشست.

- مثل این که به خاک سیاه نشستیم مادر. زندگیمون رو پدرت جهنم کرد. خدایا...

دستپاچه کنارش نشستم و دستانش را گرفتم.

- آروم مامان جان چه خبر شده؟

اشک هایش را پاک کرد و با صدایی که می لرزید گفت:

- میگن پدرت مغازه رو فروخته. دروغه نه؟

وا رفته به حال بدش نگاه کردم که دوباره ادامه داد.

- ولی دروغه نه؟ پدرت همچین حماقتی نمی کنه.

متعجب تکانش دادم.

- چی میگی مامان! حالت خوبه؟

فین فینی کرد.

- آقا عیسی نگهبان بازار و دیدم گفت خدا بیامرزه نصرت خان مرد عاقلی بود ولی خوب نکرد مغازه رو فروخت اون مغازه گنج بود و این حرفا. آخه مگه میشه پدرت مغازه رو فروخته باشه؟

نگذاشت چیزی بگویم. باز هم خودش جواب خودش را داد.

- نه معلومه که نه. چه حرفا میزنم من. نصرت خدابیامرز خودش می گفت اون مغازه کل دارایی و ثروتشه دیگه اونو نمی فروخت.

مات حالت هایش را رصد می کردم که لبخندی زد.

- بخاطر حرف آقاعیسی چه تو رو هم ترسوندم.

تردید در چشمانش موج می زد اما نمی خواست باور کند پدرم این کار را کرده باشد.

دستش را فشردم و سعی کردم واقعیت را حالا که موقعیتش پیش آمده بود بگویم.

- آروم باش مامان بر فرض که فرو...

میان حرفم آمد و با غیظ توپید.

- نه هلما نه بگو نفروخته کل راهو خودخوری نکردم که توام بهم این حرفو بزنی تو که پدرتو بیشتر و بهتر از ما می شناختی. اون این کارو نمی کرد.

ناچار لب گزیدم و نفسم را بیرون دادم.

- مامان ما باید سعی کنیم خودمون زندگیمونو درست کنیم. بابا دیگه نیست.

سرش را روی زانوهایش گذاشت.

- آره نیست. چهل و پنج روزه که ندارمش و از نداشتن‌ش کمرم خم شده. از حرفای طاهر... توپ و تشرهای مامان گلی... حال بد هلیا و نامردی‌های خونواده ی مرتضوی، از همه خستم مادر. همین صبحی به مامان گلی گفتم میخوام دنبال خونه بگردم میدونم خدا نمیذاره امیدم ناامید بشه.

جای حرفی نگذاشته بود. هر چه می خواستم حرفی بزنم مدام کتمان می کرد و می‌خواست با باور کردن خودش را امیدوار نگه دارد.

- اصلا اون مغازه به جون نصرت بند بود محاله فروخته باشه. آقا عیسی دیگه پیر شده اشتباه کرده حتما.

زیر لب خودش را دلداری می داد و وقتی متوجه نگاهم شد لبخندی به رویم پاشید.

- نگران نباش من مطمئنم نفروخته. هلیا کجاست؟

در حالی که نگاهم به زمین خیره شده بود زمزمه کردم.

- خیلی وقته رفته حموم.

دست به زانو گرفت و یا علی گویان از جا بلند شد.

[۲۵.۰۸.۲۰ ۲۲:۳۷]

#پارت‌صدوچهل‌ویک 🎀🎀

- راستی عمو شهرامت صبح شماره حساب گرفت ازم گفت سود سرمایه گذاری‌شون رو می خواد بریزه به حساب. والا من که سر در نیاوردم یعنی چی بیا ببین چقدر پول هست تو کارت.

گوشی را از دستش گرفتم و به پیامک بانک نگاه کردم.

- عمو شهرام!

دکمه‌های مانتو اش را باز کرد.

هنوز هم رخت سیاه بر تنش بود و قصد عوض کردن نداشت.

- آره دیگه.

ابرو بالا انداختم و متفکر لب زدم.

- انقدر پول برای سود اول!

با شوق دست روی بازویم گذاشت.

- آره، این پول و گذاشتم کنار که اگه خونه جور شد بدیم پیش پول شاید مغازه حالا حالا فروش نره. نمیخوام ارزون بفروشم.

با صدای مامان گلی عقب گرد کرد و من برای بار چندم اعداد و ارقام را شمردم. مبلغ قابل توجهی بود!

- هلما مادر می‌تونی بری مغازه؟

از پیام هایش خارج شدم و صفحه ی گوشی را قفل کردم.

- چیزی می خواین؟

گوشی را گرفت و حوله ی هلیا را از کمد برداشت.

- نون نداریم مادر یادمون رفت از بیرون بخریم میری بخری یا خودم برم؟

بارانی ام را از روی چوب رختی چنگ زدم.

- آره میرم هوامم عوض میشه.

لبه های بارانی ام را به هم چسباندم و پا در کوچه گذاشتم که در حیاط توسط باد بسته شد.

- اه گندت بزنن!

بی گوشی و کلید از خانه بیرون زده بودم و حالا در تاریکی کوچه هاج و واج در بسته را لعن و نفرین می کردم.

اتصالات برق بخاطر طوفان و باد بود. با غرش آسمان ناچار از در فاصله گرفتم.

هوا تاریک شده بود و جز من و ماشینی که راننده اش به طرز عجیبی مشکوک بود کسی بیرون پرسه نمی زد.

باز هم زیر چشمی راننده را نگاه کرد. گوشی دم گوشش بود و بی پروا مرا نگاه می کرد.

با صدای رعد و برق شتابی به قدم هایم دادم و از کوچه خارج شدم.

زهرا مرا هم مثل خودش دیوانه کرده بود.

بسته ی نان را گرفتم و به کوچه نگاهی انداختم.

فقط برق سه کوچه ی اول خیابان قطع بود.

کلاه بارانی ام را روی سرم انداختم. باید به دایی زنگ می زدم تا بازگردد. متقاعد کردن مامان فقط کار او بود، من از پسش بر نمی آمدم.

وارد کوچه شدم. هنوز غرق تاریکی بود و خبر از ماشین مشکوک نیز نبود.

اواسط کوچه رسیده بودم که کسی از پشت تیر چراغ برق بیرون آمد.

مردی چهارشانه و قد بلند که در وهله ی اول بوی عطرش بینی حساسم را به خارش انداخت.

سخت نبود شناختن مردی که این روزها بیشتر از هر کسی چهره اش را دیده بودم.

تمام شب در خواب هایم آزارم می داد و حالا دیدنش در تاریکی کوچه و زیر باران تداعی همان کابوس ها بود.

قدمی عقب گذاشتم.

خوب بود که کوچه در تاریکی فرو رفته بود و او نمی توانست چهره ی رنگ پریده و دستان لرزانم را ببیند.

خودش برای حرف زدن پیش افتاد.

- دختر جسوری هستی دلوین.

باز دمم را تکه تکه بیرون دادم که نزدیک تر شد.

- منم بلدم با دخترای جسور چجوری رفتار کنم. نترس.

با وجود ترسم زبان در دهان چرخاندم.

- برو کنار.

علناً راهم را سد کرده بود.

دستش بالا آمد.

- چرا ترسیدی؟

سکندری خوردم و به دیوار چسبیدم.

- از تو بترسم!

دست هایش را در جیبش گذاشت و کمی سرش را جلو آورد.

- همین برات کافیه که بگم تو رو به عنوان اون دختری که تو عکسه به همه معرفی کردم.

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۱۵]

#پارت‌صدوچهل‌ودو🎀🎀

مات شدم. برای هضم حرفی که زده بود کمی زمان نیاز داشتم. نگاه خیره اش به صورتم عجیب و غریب بود.

افکارم را جمع و جور کردم و تکیه از دیوار گرفتم. حالا فاصله ی بین‌مان به یک وجب می رسید.

پیروزمندانه سرم را عقب دادم.

- اشکالی نداره فردا عکس واضح تری از تو دلبر تو بغلت پخش می کنم تا همه بدونن پسر حاج اقا رحیمی علاوه بر هرز پریدن دروغم میگه.

دندان قروچه کرد.

به وضوح عصبانیتش را حس می کردم اما هیچ تغییری در لحنش ایجاد نشد.

- من آدم صبوری نیستم به نفعته که عصبانیم نکنی چون ممکنه صبح نشده دیگه اسم و رسمی ازتون باقی نمونه.

تهدید می کرد!

بی تفاوت از کنارش گذشتم و با تمام خودداری هایم عطسه ی بلندی کردم.

- مهم نیست برام.

تن صدایش اوج گرفت.

- مطمئنی؟ بعد پدرت نوبت کدومتون باشه؟ خودت یا یکی از خونوادت؟ مثلا خواهرت که شکست خورده؟ یا مادرت که...

تیز به سویش چرخیدم.

- جرئت داری نزدیک‌شون برو تا هر چی پته داری بریزم رو آب.

پوزخندش حالم را بد کرد. نقطه ضعفم را می دانست که آن قدر با اعتماد بنفس حرف می زد.

با اتکا به جاه و مقام‌شان حسابی می تاخت و من میان هزاران حس دست و پا می زدم.

به جان پوست لبم افتادم و او نیز برای دقایقی مشغول چک کردن تلفن همراهش شد.

باران مستقیم بر سرش می کوبید و حتی به خودش زحمت نمی داد کلاه بارانی اش را بالا بکشد.

به حرف آمد.

- معامله می کنیم. تو آبرویی که بردی رو جمع می کنی منم اون مغازه رو بهتون بر می گردونم.

زیادی سرسخت بنظر می رسید اما هر چه دقت می کردم طبق تعریف های زهرا خشن نبود.

که اگر بود این وقت شب با یک الف بچه اره و تیشه رد و بدل نمی کرد.

بماند حسی که درونم می گفت از عمد تا این حد محتاط رفتار می کند.

هر چه کردم نتوانستم زبان نگه دارم.

- یکم زیادی بهت نمیاد اهل معامله باشی! اونم با کسی که آبروی خودت و خونوادت رو برده.

نیشخندی زد و با روشن شدن کوچه سرش را بالا کشید.

حرفم را پس می گرفتم.

چهره اش خشم را بیداد می کرد، هم خطرناک و خشن بود آن چشمان لعنتی و اخم های در هم رفته اش به وضوح ترس را به جانم انداخته بود.

آب دهانم را قورت دادم و بسته ی نان را میان انگشتانم فشردم.

- برای تسویه حساب خیلی زوده خانم کوچولو.

زبان افسار گسیخته ام قبل از آن که جوابی در خور آقازاده‌ی مغرور پیدا کند با بوق ماشینی که پشت سرم ایستاده بود، متوقف شد.

از کنارم گذشت و جلوی پای او ترمز زد. پسری که چهره اش را دم رفتن کم و بیش دیده بود خم شد و در را برایش باز کرد.

- بشین خیس شدی.

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۱۵]

#پارت‌صدوچهل‌وسه 🎀🎀

دستش را روی در گذاشت و قبل از آن که بنشیند، جدی تر از لحظات قبل تکرار کرد.

- حق انتخاب نداری یا قبول کن یا منتظر عواقبش باش!

بدون آن که انتظار حرفی از جانبم را داشته باشد، سوار شد.

به راه رفته اش چشم دوختم. باران همچنان می بارید و لباس هایم به تنم چسبیده بود.

رگ لجبازی ام بالا زده بود و این بار دلم می خواست عکس واضح تری از او را به نمایش بگذارم اما واقعیتش آن بود که از عواقبی که گوش زد می کرد، می ترسیدم.

چیزی دست پسر رحیمی را بسته بود و برای همین اون برای معامله آمد وگرنه نابود کردن کسی که آبرویش را برده بود به آسانی خوردن آب بود.

نان را روی کابینت گذاشتم و سلامی به جمع دادم.

دور هم نشسته مشغول آجیل خوردن بودند.

برای فرار از افکار پیچیده در سرم قصد نشستن کنارشان را داشتم که صدای هلیا مانعم شد.

- هلما گوشیت زنگ می خوره.

از پذیرایی داد می زد.

زهرا بود. باز هم معلوم نبود چه خبری شده که او می خواست قاصدش باشد.

- چیشده باز!

صدای ترسیده اش تکاپویم را بیشتر کرد.

مثل همیشه حامل خبرهای بد بود.

- خبرا رو خوندی؟

بارانی را به سختی از تنم بیرون کشیدم.

- نه چیه؟

با آب و تاب شروع کرد اما مادرش اجازه ی ادامه نداد.

- وای اصلا گند زدی...

با حرص جواب مادرش را داد: اومدم مامان.

- ببین هلما خودت برو بخون بهت زنگ می زنم.

نفسم را با صدا رها کردم و به هلیا که با تمسخر براندازم می کرد سر تکان دادم.

- تو چته؟

موهایش را پشت گوش زد.

روز به روز لاغر و رنگ پریده تر می شد.

- بهت گفتم با اون یارو بازی نکن بیا اینم نتیجه ش.

لب هایم را روی هم فشردم و بیخیال کل کل با او شدم.

هم زمان با درگیری ام برای تعویض لباس، قفل گوشی را باز کردم و وارد نت شدم.

صحبت های جنجالی فیاض رحیمی درباره ی عکسی که از پسرش در فضای مجازیی پخش شد.

" آن عکس متعلق به خلوت پسرم و نامزدش است.

فیاض رحیمی در حالی که این روزها در بستر بیماری است دیروز صبح در گفتگویی اظهار کرد آن عکس که توسط شخصی با نام دلوین پخش شده بود متعلق به خلوت خصوصی پسرش بوده و عاملین این بی آبرویی بزرگ توسط پلیس تحت پیگیری هستند."

وا رفته روی صندلی نشستم. پس پای پلیس به ماجرا باز شده بود!

سرم را میان دستانم گرفتم که هلیا کنارم ایستاد.

- بهت گفتم...

خشمگین بین حرفش پریدم.

- که چی؟ یارو هر غلطی کرده عیب نداره حالا من واسه خاطر یه عکس باید جواب پس بدم؟

شانه‌ام را فشرد و سر خم کرد.

- نترس طول می کشه پیدات کنن مگه نه؟ اسم و اکانتت فیکه دیگه.

از زور حرص و عصبانیت می لرزیدم.

- اسم می خواد چیکار وقتی یارو تا پشت در اومده؟

چشمانش درشت شد و هینی از ترس کشید.

- دروغ نگو. وای هلما وای!

[۲۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۴۲]

#پارت‌صدوچهل‌وچهار🎀🎀

مستاصل سر تکان دادم که کنارم روی زانو نشست.

- چی میگفت؟ مطمئنی خود امیرفرهام بود؟

زانوانم را بالا کشیدم و دستانم را دورش حلقه کردم.

حرف و واکنش هیچ کس برایم مهم نبود فقط از پلیس و گیرافتادنم واهمه داشتم. او آقا زاده ی معروف بود و من...

افکار بی اساس را در سرم کنار زدم و در جواب آخرین سوال هلیا سر تکان دادم.

- نگفتی خودش اومده بود؟

- آره خودش اومد.

او بیشتر از من ترسیده بود.

- وای کاریت که نکرد؟

خسته از سوالات مسخره اش به او توپیدم.

- اه مثلا می‌خواست چیکار کنه؟

شانه بالا انداخت و از زمین برخاست.

- گندی که زدی رو خودت جمع کن هلما. مامان به حد کافی درگیری داره دو روز نیست لبش خندیده فردا صبح داره میره خونه ببینه خواهش می کنم مثل همیشه مایه ی دردسرمون نباش.

حرف هایش تلنگر بدی بود. به خصوص برای من که همیشه ی خدا سعی کرده بود خلا زندگی بقیه را پر کنم. برای بابا نصرت پسر بودم و برای مامان طلعت دختر شجاع که کسی جرئت نمی کرد دم پر خواهرش باشد چه در مدرسه و چه در کوچه و بازار.

با تمام وجودم دلم گرفت. نبودن بابا نصرت روز به روز دردناک تر می شد. از تنهایی و بی پناهی اشک به چشمانم نیش زد.

پشت سرش در را چفت کردم و چراغ را خاموش کردم.

تاریکی دیگر ترسناک نبود نه وقتی که منه تنها را در آغوشش می کشید و همدمم می شد.

تن لرزانم را جمع کردم و پیشانی ام را روی دستانم گذاشتم.

آرام هق می زدم تا به گوش کسی نرسد. نباید این حالم را می دیدند من همیشه خودم حال بدم را خوب کرده بود البته جز مواقعی که میلاد بود.

او هوایم را داشت حتی شده زمین و آسمان را به ناسزار می بست تا مسبب حال بدم را از راه دور ادب کند.

جای خالی او هم این روز ها حس می شد. روزگار بدی بود تا چند ماه پیش بزرگ ترین دغدغه ام کلاس های کسل کننده ی دانشگاه بود چیزی که حالا از دردهایم به آن پناه

می بردم و در دانشگاه با وجود درس ها کمی حواسم از دردهایم پرت می شد.

با زنگ پی در پی گوشی سرم را بالا کشیدم. گردنم خشک شده بود و به سختی از دماغ کیپ شده ام دم و بازدم می کردم.

اشک راه گرفته تا زیر گلویم را پاک کردم و با احتیاط در تاریکی قدم برداشتم.

یک ساعت و نیمی را پشت آن در به حال خودم زار زده بودم اما حالم هنوز بد بود. سنگینی حرف هلیا روی قلبم به وضوح حس می کردم.

- خب چخبرا؟

لحن بشاشش متعجبم کرد. انتظار داد و فریاد و ناله از زهرا داشتم.

- تو چخبر؟

منتظر پرسیدنم بود که هیجان زده گفت:

- جونم برات بگه که می خوام قاطی مرغا بشم.

در این گیر و دار همان تاهل این خل و چل کم بود.

مانند همیشه از هم صحبتی با او خیلی زود خسته شدم.

آن قدر از خواستگارش گفت که موضوع امیر فرهام به کل از ذهنش پاک شد. بهتر هم بود کم تر مخم را می خورد.

[۰۱:۴۲ ۲۸.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوچهل‌وپنج 🎀🎀

چای داغ را سر کشیدم و با حالی زار لب زدم:

- باشه مامان تو برو منم میرم الان بخدا.

اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و مضطرب ساعت را نگاه کرد.

- هلما زود برو حتما. دومین باره یادم میره پیگیر بشم.

لقمه ی نان و پنیر را از دست مامان گلی گرفتم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم.

- اول میرم کلانتری بعد می رم دانشگاه برو تو دیرت نشه.

سرم گیج می رفت و هیچ نشده ضعف به جانم افتاده بود.

شب بیداری یک طرف و دلشوره ای که هنوز هم پا برجا بود یک طرف.

حسم فقط ترس نبود. هزاران حس دیگر داشتم که نمی توانستم نامی برایشان پیدا کنم اما راستش از پلیس و شکایت می ترسیدم. از زندان و مرد قدری که سد راهم بود نیز بیشتر...

مامان توکل بر خدایی گفت و ناراحت از آشپزخانه خارج شد.

صبح بعد رفتن مهمان ها قضیه ی خانه ی جدا و کسب و کارش را مطرح کرده بود و مامان گلی با وجود این که قبلا هم این حرف ها را شنیده بود دست از بحث برنداشته و ربع ساعتی با هم بگو مگو کرده بودند و حالا مامان با چشمان اشکی می رفت تا تکلیف خانه را یک سره کند.

تحمل این خانه علاوه بر او برای من و هلیا نیز دشوار بود. رفتار دایی طاهر حتی گاها مامان گلی نیز آزار دهنده بود.

مقنعه را روی سرم کشیدم و بی اهمیت به داد و بیداد مامان گلی بر سر دایی طاهر که چرا به خانه نمی آید از آن جا بیرون زدم.

روز به روز اوضاع بدتر و مامان کم طاقت تر می شد.

جلوی کلانتری از تاکسی پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم.

دست خودم نبود ناخودآگاه از دیدن لباس های سبز رنگ و اسلحه هایشان دست و پایم به لرزه می افتاد.

نام سروانی که مامان گفته بود را به سرباز گفتم و او با کمی پرس و جو مرا به اتاقش راهنمایی کرد.

مرد مودب و با حوصله ای بود اما حرف هایش داغ دلم را بیشتر کرد.

اطمینان به دزدی داشتند اما هیچ اثر انگشتی از دزد به دست نیاورده بودند تنها مظنون شان همان میلاد بود که از

نظر آن ها هیچ رفتار مشکوکی نداشته و شب دزدی نیز پیش نامزدش بوده.

- تنها سر نخ‌مون همون طلاها هستن نگران نباشید شاید طول بکشه اما بالاخره پیدا میشه. دزد یه آدم حرفه ای بوده که کلید خونه و گاوصندوق ها رو داشته و حتی از نبودنتونم کاملا مطلع بوده برای همین جوری برنامه ریزی کرده که کسی شک به دزدی نبره کارمون سخت هست اما مطمئنا به زودی دستگیر می شن.

این روزها هر چه می خوردیم از آشنا بود و خیلی کنجکاو بودم این دزد را بشناسم بابا نصرت دشمن نداشت اصلا با کسی مشکل نداشت که این گونه تیشه به ریشه اش زده بودند.

جویدن پوست لبم برایم عادت شده بود. هر چه می رفتم به بن بست می خوردم و ابهامات و سردرگمی هایم بیشتر می شد.

کلاس را نرفته و از کلانتری مستقیم به خانه بازگشتم.

نیاز مبرمی به هم صحبت داشتم اما هلیا علنا خودش را کنار کشیده بود و زهرا هم سرگرم خواستگارش بود. مانده بودم یک من و هزاران دردی که باید برایش دوا پیدا می کردم.

مامان خانه را اجاره کرده بود و هر چه در چنته داشت را به عنوان پیش‌پول به صاحب خانه داده بود.

خانه چند خیابان بالاتر بود و اجاره اش کمی زیاد بود.

[۲۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۴۲]

#پارت‌صدوچهل‌وشش 🎀🎀

- خب الان که چی؟ رفتی خونه اجاره کردی و پیش پولشم دادی. فردا پس فردام اسباب میبری بعدش چی؟ از کجا میاری بخورید؟ دو تا دختر داری که یکیش مریضه و نیاز به دوا و دکتر داره اون یکیم درس و دانشگاه.

خرج اینا رو از کجا می خوای بیاری؟ مثل شوهرت نباش خواهر من ته‌ش سرت بی کلاه میمونه‌ها!

دایی طاهر به سیم آخر زده بود و همه ی دق و دلی اش از سفر نیمه کاره اش را بر سر مامان طلعت خالی می کرد.

از سر و صداهایشان به ستوه آمده بود. این سرای شبیه روزهای اولش نبود هر روز جنگ و دعوا به آدم های ساکت و آبرو دارش نمی آمد.

کنار هلیا به دیوار تکیه زدم. مطمئنا از حرف دایی دلگیر بود که اشک هایش بند نمی آمد. قبول داشتم دایی تند رفته بود و حرف هایش دل منی که سرسخت بودم را نیز شکسته بود.

مامان کیف پولش را از تاقچه برداشت و چند تراول بیرون کشید. دستش از زور حرص می لرزید.

- تو فقط چند سال با دخترای من تفاوت سنی داری طاهر من بچه نیستم سرم داد بزنی و چندر غازی که تو ختم شوهرم خرج کردی بکوبی تو سر خودم و یتیمام. آره که میرم چرا نرم؟ بیچاره نصرت حق داشت ازتون کمک نمی خواست.

حاشا به غیرتت توعه هم خون اینجور شدی و شهرام خان با غریبه بودنش داره مردونگی خرج می کنه.

دایی گستاخانه قهقهه‌ای بلند سر داد.

عصبانی که می شد مراعات بزرگ و کوچک نمی کرد.

- شوهر بیچارت رو نداشت که از ما کمک بخواد همون دم اول که داماد خان شد فهمید چه لقمه چرب و چیلی گیرش اومده اما دیگه نتونسته نگه‌ش داره هر چی باد براش آورده بود بادم ازش گرفت. خونه، ثروت،مغازه.

مامان گلی مداخله کرد و شماتت گرانه به دایی توپید.

- خجالت بکش طاهر من بمیرم که همچین پسری تربیت کردم. بچه ای که احترام حالیش نیست.

دایی دستی در هوا تکان داد و تراول هایی که مامان به تخت سینه اش کوبیده بود روی زمین پرت کرد.

- دروغ نمی گم که خودتون می گفتید وقتی اومده خواستگاری شاگرد مغازه بود ولی وقتی پدرم دستش رو گرفت شد نصرت خان.

مامان از حجم حرف های شنیده رو به سکته بود. رنگش پریده و صدایش می لرزید.

- شوهر من با چشم آقا، بله آقا و نوکری برای اهل بازار مغازه خرید. با احترام و عزت خودش ثروت جمع کرد اون مال پدری همش خرج شد. خرج اون دوا خونه ای که از طرف خیریه تو روستای مامان گلی اینا ساختیم یه ریالشم نبردم خونه نصرت چون گفت بهش نیاز نداریم.

نذاشت ببرم تو خونش چون از همین حرف ها می ترسید.

دایی کم نیاورد. بعید بود عقب نشینی کند. نه حال بد مامان و نه اشک های مامان گلی زبانش را کوتاه نمی کرد.

- آره بابا تو راست می گی فقط نمی دونم چرا مال حلال حاجیت نموند. خونش که به باد رفت. ثروت و پولشم که

تکلیفشون معلوم نیست. مغازه رو هم که هاپولی کردن و یه آبم روش.

مامان توسط فشار دستان من و هلیا روی زمین نشسته بود و می خواست کمی آب بخورد که با حرف دایی لیوان را کنار زد.

- مغازه چی؟

دایی تیر آخر را هم بی رحمانه رها کرد.

- مغازه ای که دلخوش کردی به فروختنش به اسم پسر رحیمی شده. حاجیت گند زده خواهرم معلوم نیست چه آتویی دست رحیمی داشته که هم سکته‌ش داد و هم مغازه شو از دستش گرفت.

از مراعات نکردن های دایی طاهر دیوانه شدم و مامان را با همان وضعیت در آغوش هلیا رها کردم.

بار اولی بود که بخاطر بی احترامی هایش با او رو در رو می شدم.

- دایی ما محتاج یه قرون دو هزار کسی نبودیم و نیستیم. بابام بی عرضه نبود سرمایه گذاریش سودش به حسابمون واریز می شه و ان مغازه ای که خوشحالی از هاپولی شدنش تا آخر به اسم پدرم می مونه. قرار نیست اون جا رو بفروشیم اونجا میشه خار چشم خیلیا که بابا نصرتم و دق دادن و کشتن.

[۰۱:۲۰ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوچهل‌وهفت🎀🎀

دست پشت گردنش کشید و لب روی هم فشرد.

به گمان آن که بیخیال شده تیر نگاه زهرآگینم را از چشمانش گرفتم که عصبی تر به حرف آمد.

- به مادرت نگفتی نه؟

چرا بهش نمی گی که مغازه ای در کار نیست تا دلش خوش نباشه و شوهر مثلا بافکرش رو بهتر بشناسه.

حق با او بود باید می گفتم اما حال بد مامان هر بار مهر سکوت به لب هایم می زد جدا از آن حرف های دایی درباره ی بابا و بی فکر بودنش نیز سکوتم را تشدید کرده بود.

خودم را به آن راه زدم.

- هست. چرا نباشه؟ مغازه سر جاشه.

پوزخند صدا داری زد و قبل از آن که زبان نیش دارش دوباره تیغ بیخ گلویمان بگذارد مامان گلی مقابلش ایستاد.

- به روح پدرت اگه یه کلمه دیگه بگی شیرمو حلالت نمی کنم بسه طاهر کم خون به جیگرم بکن.

دایی با تاسف سر تکان داد و گوشی اش را از روی زمین چنگ زد.

- همیشه طرفدار دخترت بودی به حرف اون و شوهرش گند زدی تو کار و بارم حالا چرا چیزی نمیگی؟ چرا بهش نمیگی شوهرش گند زده؟ سر کوفت ها فقط برا منه؟

حرف هایش را زد و با گام هایی بلند از خانه بیرون رفت.

مامان زیر لب ناله می کرد و هلیا ناچار شانه هایش را ماساژ می داد این میان من ناباور به جای خالی دایی خیره شده بودم.

واقعا هنوز هم در خواب خرگوشی بود! نمی خواست قبول کند موفقیت در کاری که هیچ سر رشته ای در آن نداشت در جوی ریختن پول و سرمایه اش بود!

بابا به اصرار مامان گلی به دادش رسیده و از کار منصرفش کرده بود و آن زمان دایی بی هیچ دعوا و بحثی به حرف بابا نصرت عقب کشیده و قید کارش را زده بود اما گویا دل چرکین مانده بود.

با صدای مامان تکانی خوردم همانطور که لحن لرزانش دلم را می سوزاند برای آوردن لیوانی آب بیرون رفتم.

کم و بیش صدایش می آمد. مانند همیشه توجیه می کرد. توجیه کاری که نه خودش و نه پدرم در آن مقصر نبودند.

- این پسر زده به سرش خدا بالا سر شاهده مامان توام که دیدی اون رفیق هاش آدم های درست حسابی نبودن که نصرت نذاشت کار و بار راه بندازن. عقده کرده و حالا داره سر من خالی می کنه؟ سر خواهرش؟

مامان گلی هم مثل همیشه صلح برقرار می کرد. دلش نمی خواست بین خواهر و برادر دلگیری باشد. مادر بود و دلسوز فرزندانش فقط من بودم که حرف های دایی را تک به تک در ذهنم مرور می کردم.

پدرم بخاطر من بی عرضه خطاب شده بود و مغازه ای که برایش جان کنده بود در دستان پسر رحیمی بود. مغازه ای که تنها امید مامان بود.

لیوان را به دست مامان دادم.

- خوبی مامان؟

اشک هایش را پس زد و ملتمسانه دست من و هلیا را گرفت.

- فردا بریم هممون از این جا بریم. جایی که به نصرت بی احترامی بشه نمی مونم.

دستش را فشردم.

- نگران نباش می‌ریم. فردا خودم میرم دنبال کارای مغازه، می خوای بفروشی؟

مردد نگاهم کرد.

- آخه کسی و نداریم تو مغازه وایسته بالا سر کارا، داریم؟

نه نداشتیم. جز خدا و حمایت های کم و بیش مامان گلی هیچ نداشتیم.

عزمم را جزم کردم. فردا صبح برای صحبت با پسر رحیمی می رفتم. باید این کار یک سره می شد. شهر هِرت نبود که بیاید و اراجیف بهم ببافد و برود.

با همین ادله خودم را دلداری می دادم.این که زورم به او می رسد. اوی مغرور و زیادی سرد و سر سخت.

[۰۱:۲۰ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت‌صدوچهل‌وهشت🎀🎀

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. سر و صدایی که مامان به راه انداخته بود مجال خواب نمی داد.

طبق قول دیشب‌ش در حال جمع کردن اسباب بود.

هلیا هم کمکش می کرد همه دست به دست هم داده بودیم تا روی بدبختی را کم کنیم. در عین شگفتی دایی طاهر دیشب به خانه بازگشته بود و حالا میان این همه سر و صدا گوشه ای سرش را کشیده و ظاهرا در خواب بسر می برد.

سرمای استخوان سوز پاییز را پالتوی ضخیم و پشمی‌ام نیز جوابگو نبود.

تمام طول راه حتی وقتی پشت در شرکت پسررحیمی ایستادم هیچ برنامه ای نداشتم. آمده بودم چه بگویم؟

تهدید کنم؟ توهین کنم؟ یا نه اصلا التماس کنم؟!

برای پس گرفتن چیزی که برای خودمان بود اما زور او چربیده و از دستمان گرفته بود، آمده بودم.

نفسی عمیق کشید و با اشاره ی منشی بعد یک ربع نگاه به در و دیوار شرکتش به طرف اتاقش رفتم.

سکوت و نظم حاکم در شرکتش ناخودآگاه دست پاچه‌ام کرده بود.

با ورودم به اتاق آخرین کلمات مکالمه اش توجه ام را جلب کرد.

- ...I love my angel.❊

چینی به دماغم دادم و با تاسف براندازش کردم.

از این آدم هایی بود که دو روزه به خارج نرفته زبان مادری اش را فراموش کرده بود و بلبل وار انگلیسی صحبت می کرد.

صندلی اش را عقب کشید و از جا بلند شد.

- بفرمایید.

کمی گیج شدم. نمی دانستم می خواست حرف بزنم یا بنشینم. گر گرفته از این گیج بازی هایم نفس عمیقی کشیدم.

- من اومدم حرف بزنیم.

تکیه اش را به میز داد و ژست خاصی به خودش گرفت.

- درباره ی؟

خوب بلد بود خودش را به کوچه ی علی چپ بزند غافل از آن که فرد رو به رویش زیادی بی اعصاب بود.

- درباره ی هاپولی کردن اون مغازه!

از حرص خوردن هایم خوشش می آمد این از پوزخند هایش عیان بود.

- معامله می کنیم خب.

قدمی جلو گذاشتم و با گستاخی به چشمانش چشم دوختم.

- من هیچ معامله ای نمی کنم ازت شکایت می کنم.

لبخندش عمیق تر شد.

- ترسیدی؟

بند کوله را روی دوشم بالاتر کشیدم.

- نه. اومدم با زبون خوش ازت اون مغازه رو پس بگیرم. اون تنها چیزیه که از پدرم مونده.

اهومی گفت و در کسری از ثانیه اخم هایش در هم رفت.

- با گستاخی نمی تونی کاری از پیش ببری. یا با من معامله می کنی یا درگیر پلیس میشی. پخش کردن عکس های خلوت یه زوج جرمش چی می تونه باشه؟

[۳۱.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۱]

#پارت‌صدوچهل‌ونه 🎀🎀

منتظر نگاهم می کرد که کلمات در ذهنم پر رنگ تر شد. چند روزی بود که بارها و بارها آن ماده و قوانین را از بر کرده بودم.

﴿هرکس به وسیله سیستم‌های رایانه‌ای یا مخابراتی، فیلم یا صوت یا تصویر دیگران را تغییر دهد یا تحریف کند و آن را منتشر یا با علم به تغییر یا تحریف منتشر کند، به نحوی که عرفاً موجب هتک حیثیت او شود، به حبس از ۹۱ روز تا ۲ سال، یا جزای نقدی از ۵ تا ۴۰ میلیون ریال یا هر دو مجازات محکوم خواهد شد.﴾

از سکوت ناگهانی ام متعجب بود که بشکنی در هوا زد.

- چت شد!

بی توجه به مسخره بازی هایش جدی‌تر به حرف آمدم:

- خب که چی؟ اگه می خواستی تا الان شکایت می کردی.

دوباره پشت میزش نشست و دستانش را زیر چانه اش ستون کرد.

- حبس دوست داری؟

با چند سرفه ی کوتاه گلویم را صاف کردم.

- اون مغازه برای خانوادم مهمه. خانوادمم برای من مهمن پس لطفا لقمه رو نپیچون و سر راست حرفت رو بزن.

پوشه ی روی میزش را بست.

- حله مغازه از امروز در اختیار خودت و خانوادته.

جلو رفتم و به میز کارش چسبیدم.

- سندش چی؟ دایی طاهر گفت سند و مدرکش به اسم توعه.

تلفن در حال زنگش را به دست گرفت.

- راجب اونم صحبت می کنیم.

دهان کجیی دور از چشمش کردم.

همین چند ثانیه پیش بی تفاوتی در حرکاتش موج می زد اما اکنون چنان اخم هایش را در هم کشیده بود که یقین پیدا کرده بودم بی شک خود درگیری دارد.

به تابلوی روی دیوار نگاه می کردم و در ظاهر گوش به مکالمه اش نمی دادم اما به قدری عصبی بود که حتی اگر

نمی خواستم آن صدای بلند خودش به ضرب و زور در گوشم چپانده می شد.

- یعنی چی خانم؟ زنده‌ست دیگه؟

دستتون بهش خورده باشه اونجا رو روسرتون خراب می کنم.

بی آن که به من هاج و واج مانده در وسط اتاقش توجهی کند بیرون رفت و همانطور که کتش را به تن زدم تشری به منشی زد.

- خانم اون گوشی رو اشغال نکنید!

مردک دیوانه بی هوا بر سرش می زد.

دوست داشتم سرکی در اتاقش بکشم. نسبت به این مرد و کارهایش زیادی از حد کنجکاو بودم.

بیخیال کلاس شدم و با مامان تماس گرفتم.

می آمد و مغازه را می دید تا خیالش راحت شد این میان فقط می ماند سند. سند را هم به اسم بابا می زد کار تمام بود البته اگر می زد.

این مردی که من دیده بودم پشت هر حرف و کارش برنامه ای تعیین شده بود.

[۳۱.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۱]

#پارت‌صدوپنجاه🎀🎀

برای بردن اسباب و جابه جایی شان سه روز زمان کمی بود اما ذوق و شوق مامان و اعتماد بنفسی که از بودن مغازه گرفته بود همه چیز را تغییر داد.

روی صندلی نشستم و چشم به در دوختم.

زهرا امروز کلاس نداشت اما بنا به گفته های خودش کوله باری از اخبار تلنبار شده داشت که باید به گوشم می رساند.

ساعت مچی‌ام را چک کردم و زیر لب فحشی نثارش کردم. از بخت بد گوشی نیاورده بودم و قرار را دیشب اوکی کرده بودیم و حالا نیامده و من نیز راه ارتباطیی با او نداشتم.

با گذر ساعت از ۱۲ به پا خاستم. زهرای لعنتی بخاطر او کلی از کارهایم عقب افتاده بودم.

با برخوردم به کسی عصبی عقب کشیدم.

پسری بلند قامت با چهره ای آشنا.

او با ترس و من ریزبینانه یک دیگر را رصد می کردیم. با وجود سر درد و ضعفی که در جانم بود آن قدر ذهنم را بالا و پایین کردم که بالاخره او را به یاد آوردم.

- تو! داری تعقیبم می کنی؟

بطری آب معدنی را در دستش فشرد.

- چی میگی خانم؟

اخم هایم بیشتر در هم رفت.

پسر رحیمی واقعا برایم بپا گذاشته بود؟

- برو به اون رئیست بگو...

صدایش آمد. جدی و عصبی.

- برگرد و خودت بهم بگو.

روی پاشنه ی پا چرخیدم.

- اکیپی دنبالم افتادید؟

از روی پل رد شد و در چند قدمی ام ایستاد.

- توهم جالبیه که فکر می کنی اونقدر مهم شدی که دنبالت بیفتم خانم کوچولو. اگه تا الان کت بسته نیاوردنت پیشم بخاطر این که من تسویه حسابام مدل دیگست.

از تهدید و حرف های مرموزش چیزی نمی فهمیدم اما با این وجود خودم را نباختم.

- اگه دنبالم نیستی اینجا چیکار می کنی؟ خیلی اتفاقی همدیگه رو دیدیم!

سرش را به طرفین تکان داد.

- نه. باید صحبت کنیم.

مشتاق تر از او سر تکان دادم.

بازی قایم‌باشک از بچگی هم باب میلم نبود.

صندلی مقابلش نشسته بودم و شش دنگ حواسم به اطراف بود. مردی که با او در یک کافه ی سطح پایین و ساده نشسته بودم کسی بود که به لطف گند کاری ام این روزها بیشتر از همه حرفش نقل دهان مجالس بود.

برای زدن حرف هایش درگیر بود این را از نگاه خیره و انگشتانی که مدام روی لبش کشیده می شد فهمیدم اما بالاخره سر و سامانی به افکارش داد و با تکیه زدنش به صندلی مانند همیشه پر غرور شروع به حرف زدن کرد.

[۰۱.۰۹.۲۰ ۰۰:۲۷]

#پارت‌صدوپنجاه‌ویک 🎀🎀

- باید در حد عروس رحیمی‌ها باشی. دوست و دوست پسر بازی رو کنار میذاری یه مدت دست از پا خطا نمیکنی چون

حالا صد تا چشم رو دختریه که همه فکر می کنن نامزد پسر رحیمیه.

از تعجب چشمانم گشاد شده بود و با دهانی باز به او نگاه می کردم.

- قرار شد معامله کنیم اینم یکی از بندهای قراردادمونه.

خودم را جمع و جور کردم و با خنده رو به او کردم.

- حالت خوش نیستا چی داری میگی؟ نامزد چی؟ کشک چی؟

سرش را جلو آورد.

- گندی که زدی رو با این دروغ ها لاپوشونی کردم.

کنترل از دست دادم و بی آن که اهمیتی برایم داشته باشد صدایم را بالا بردم.

- برو عمو ما کی قرار مدار عروسی گذاشتیم خودم خبر ندارم؟

هه! میگه در حد عروس رحیمی ها!

باید می گفتی در حد یه نامرد زیر و روکش باید باشم.

انتظار تندی و عصبانیتش را داشتم اما خونسردانه از جا بلند شد و صندلی را با صدا زیر میز هل داد.

- دو سال که بری زندان عاقل میشی. راستی شاید مجبور به پرداخت غرامت هم بشی، از اموال پدرت چیزی برای فروش مونده!

دندان قروچه ای کردم و قدم های پر غرورش را تا خروجش از کافه دنبال کردم. تنم از عصبانیت می لرزید و تنها چیزی که در سرم جولان می داد برگرداند لحظات قبل بود. نه آن که از گفته هایم پشیمان باشم نه اما لجبازی کار درستی نبود. نه حالا که کم کم گیر و گور زندگی مان باز شده بود و چشمان مامان طلعت از خوشی می درخشید.

منطق حکم می کرد دنبالش بروم.

لبم را از زیر دندان هایم بیرون کشیدم و سردرگم از جا برخاستم.

تردید در حرکاتم موج می زد قدم هایم به سوی پیشخوان می رفت و نگاهم در پی در ورودی بود. امید داشتم خودش باز گردد. غرور وا مانده ام ساز مخالف می زد. سرسختانه می خواستم هم غرورم را داشته باشم و هم آن مغازه را.

- حساب میز رزآبی لطفا.

پسرک خوش چهره ای که پشت پیشخوان نشسته بود با متانت سر تکان داد و حساب را گفت.

دو قهوه ی تلخ که برای من نیمه مانده بود و برای او دست نخورده.

با تشکر زیر لبی کوله را روی دوش انداختم.

- خانم، خانم با شمام.

در را رها کردم.

- من!

پسری که پشت سرم روی صندلی نشسته بود، تک خندی زد.

- نه پس من. کری یا عاشق؟

به طرفش چرخیدم. به اندازه ی یک گام کوچک با او فاصله داشتم. به پایه ی صندلی‌اش کوبیدم که تکان شدیدی خورد.

- هوی چته؟

نیشخندم عمیق تر شد.

- از این به بعد سرت تو کار خودت باشه شاید نفر بعدی این لگد و بذاره تو دهنت.

شاکی از جا بلند شد اما قبل از آن که دست بالا رفته اش یقه ام را بگیرد پسرکی که صدایم کرده بود، او را عقب کشید.

- ا...ا... آقا چیکار می کنی آروم باش.

در کسری از ثانیه چند تنی از جا بلند شدند و همهمه بالا گرفت.

عقب ایستاده و اراجیف آن پسر را با پوزخند گوش می دادم. می خواست درسی به من بدهد که تا عمر دارم فراموش نکنم اما دو مرد جلویش را گرفته بودند و سعی در آرام کردنش داشتند.

[۰۱.۰۹.۲۰ ۰۰:۲۷]

#پارت‌صدوپنجاه‌ودو🎀🎀

بالاخره جو با وساطتت همان پسر خوش چهره‌ای که پشت پیشخوان نشسته بود، آرام گرفت و با بیرون رفتن آن پسر قائله ختم به خیر شد.

البته منی که بانی این آشوب بودم هنوز کنار در واکنش ها را تماشا می کردم.

چند نفری از بی نزاکتی آن پسر می گفتند و دختری نیز از گستاخی من و بهم خوردن آرامش بقیه غرغر می کرد. با ایستادن کسی مقابلم سرم را بالا کشیدم.

پسر لاغر اندامی که دور کمرش پیش بند کوتاهی بسته بود دستش را مقابلم دراز کرد.

- این گوشی روی میز جا مونده بود برای همون صداتون می کردم.

گوشی! من که گوشی نیاورده بودم اما...

لبخند عمیقی روی لب هایم نشست. پسر که گویی به دیوانگی ام یقین پیدا کرده بود دستش را در هوا تکان داد.

- بفرمایید.

گوشی را گرفتم و سرخوش بیرون رفتم. دیگر لازم نبود من به دنبال او بروم. خودش می آمد.

عرض خیابان را طی کردم و روی نیمکتی که رو به روی کافه بود نشستم.

تلفنش در دستم زنگ می خورد و نام امین روی صفحه افتاده بود. سومین تماس هم بی پاسخ ماند.

دستانم را تکیه گاه تنم کرده بودم و سیبل نگاهم به درب تزئین شده ی کافه بود.

بالاخره ماشینی مشابه ماشین او آن سوی خیابان پارک شد.

خودش بود. با دو وارد کافه شد و کمی بعد کلافه و عصبی تر بیرون آمد.

نگاهش به اطراف بود که از جا بلند شدم و روی جدول ایستادم.

مرا نمی دید ناچار انگشتانم را روی زبانم گذاشتم و صدای سوت بلند بالایم توجه چند نفری را جلب کرد و او بالاخره نگاهش به طرفم افتاد.

گوشی را بالا بردم و برایش تکان دادم.

با ایستادنش در مقابلم از روی جدول پایین پریدم.

- موقع رفتن انقد خط و نشون کشیدی که گوشیت یادت رفت.

گوشی را از دستم کشید و در جیب بارانی اش گذاشت.

- هنوزم بلبل زبونی!

خودم را به آن راه زدم.

- میتونی یکم واضح تر حرف بزنی منظورت چی بود از عروس و این حرفا!

انگار پی برده بود که کوتاه آمده‌ام.

- سخت نیست فهمیدنش زمانش بشه میفهمی چی میگم.

- زمانش؟

دست گوشه ی لبش کشید.

- قبلا هم بهت گفتم چه بخوای چه نخوای مجبوری تاوان کارت رو پس بدی یا معامله یا شکایت.

دندان روی هم فشردم و با حرص غریدم.

- حله تو بردی. معامله می کنیم.

[۰۱.۰۹.۲۰ ۱۵:۳۹]

#پارت‌صدوپنجاه‌وسه 🎀🎀

- آخه من متوجه نمیشم قضیه از چه قراره هر چیزی آداب و رسومی داره.

کلافه پتو را از روی صورتم کنار زدم و به مامان که خانه را روی سرش گذاشته بود، چشم دوختم.

چنان با احترام صحبت می کرد که ندیده و نشناخته طرف را به ناسزا بسته بودم.

بی اهمیت به نگاه های چپکی ام اشاره کرد از جا بلند شوم.

خمیازه ی بلند بالایم با "بله چشم می بینم‌تون" مامان همزمان شد. فقط انگار قصد داشت مرا از خواب بیدار کند.

کششی به عضلاتم دادم و پتو و بالشت را زیر بغلم زدم.

- کجا؟ باز داری می‌ری بخوابی؟

به چارچوب در تکیه زدم.

- پس چیکار کنم مامان جان نذاشتی یه دو دیقه چشام بسته بمونه.

پتو را از دستم کشید.

- بیا برو دست و روتو بشور یکم دیگه شام می‌خوریم بعدش می خوابی.

ناخن های بلندم را بی ملایمت روی شکمم کشیدم.

مامان که رگ لجبازی اش می گرفت نمی شد حریفش باشم. پشت خطی اش هر که بود با حرف هایش مامان را عصبی کرده بود.

سر و وضع نامرتبم را جلوی آینه سر و سامان دادم و همانطور که مشغول پیچاندن موهایم روی سرم بودم پشت اپن ایستادم.

- هلیا کو؟

همی به خورشت زد.

- مامان گلی داشت میومد اینجا راه رو گم کرده رفت دنبالش.

باز هم روی شکمم را خاراندم.

- دایی هم میاد؟

چشمانش رنگ غم گرفت.

- نه بازم با رفیقاش رفته شمال حداقل احترام این روزا رو نگه نداشته مامان طلعت میگه زنگ زده بهش صدای آهنگ و بزن و بکوب میومده.

شانه بالا انداختم.

- خب بیاد بیخیال مامان دایی همین مدلیه دیگه بار اولش که نیست.

اخم هایش در هم رفت.

- تا کی آخه بچه نیست که.

دکمه ی آیفون را فشردم.

- بزرگی به سن و سال نیست مادر من به عقله.

درب ورودی را باز کردم و به در تکیه زدم.

آسانسور را نگاه می کردم و اعداد را می شمردم.

یک،دو،سه،چهار و پنج...

صدای موزیک قطع شد و چهره ی اخم آلود مامان گلی مقابلم چشمانم به نمایش درآمد.

- اومدم تو آسمون که. خونه گرفتم خونه گرفتمش این بود. با این اتاقک کلی طول کشید برسیم وای اگه از پله ها میومدیم.

غرغر هایش تمامی نداشت.

دردش آپارتمانی و کوچک بودن خانه نبود. او از این که سه زن در یک خانه تنها بودیم حرص می خورد و تا زمانی که برای خواب آماده شویم یک در میان حرف هایش درباره ی خانه و آبرو و حرف مردم بود. البته بماند که ماجراهای دایی طاهر که تمام هم و غمش بود.

[۱۵:۳۹ ۰۱.۰۹.۲۰]

#پارت‌صدوپنجاه‌وچهار🎀🎀

غلتی روی تخت زدم و از درد لب گزیدم. همین درد ماهانه را کم داشتم.

به سختی از روی تخت پایین رفتم.

تخت خالی هلیا را از نظر گذراندم و در اتاق را با کم ترین صدا باز کردم تا مبادا مامان و مامان گلی در اتاق روبرویی با جیر جیر در بیدار شوند.

خانه ی خودمان هر کدام اتاق جدا داشتیم اما این خانه با دو اتاق خواب و یک سرویس نقلی و پذیرایی و آشپزخانه سر جمع اندازه ی پذیرایی خانه ی سابق‌مان بود. کوچک و به قول مامان قوطی کبریت.

راهرو منتهی به اتاق ها به واسطه ی نوری که از زیر در اتاق مامان طلعت می تابید روشن بود.

با وجود حال بدم مکث کردم و متعجب دست به سمت دستگیره بردم.

سابقه نداشت مامان این وقت شب بیدار باشد!

صدای پچ‌پچ شان می آمد.

این وقت شب با هلیا و مامان گلی چه حرفی داشتند بزنند!

کنجکاوانه گوش به در چسباندم.

- بد به دلت راه نده مادر برو صحبت کن ببین حرف‌شون چیه؟ هر دختری خواستگار داره حالا اینا یکم شرایط‌شون فرق می کنه خودت هم می دونی کم خانواده ای نیستن در ثانی دست رو دردونه این خونه گذاشتن.

صدای مامان از نگرانی لبریز بود.

-آخه مامان میبینی که این دختر لام تا کام حرف نمی‌زنه نمیدونم این بار قراره چی پیش بیاد.

مامان گلی باز هم سعی در آرام کردن مامان داشت.

- یه شکست دلیل به شکست های پی در پی نمی‌شه توکل کن به خدا.

سر از حرف های شان در نمی آوردم و درد به استخوانم رسیده بود.

عقب گرد کردم و به سوی آشپزخانه رفتم.

به لطف مسکن تا حدودی دردم کاهش یافته و به خواب رفته بودم.

صبح دیرتر از همیشه چشم باز کردم.

هلیا روی تختش دمر افتاده بود و موهای ریخته در صورتش تصویر خنده داری از او به نمایش گذاشته بود. درباره ی پچ پچ های دیشب شان کنجکاو بودم اما نمی خواستم پی به گوش ایستادنم ببرند.

سرکی در اتاق مامان و پذیرایی کشیدم.

مامان در خانه نبود و مامان گلی با لذت گلدان ها را در بالکن شسته و با کاشتن گل درون شان رنگ و بوی زندگی به خانه ای که بوی ماتم می داد بخشیده بود.

سلام و صبخیری گفتم و کنارش روی سرامیک ها نشستم که تشر زد.

- پاشو مادر صد بار گفتم رو زمین سرد نشین.

ناچار به دیوار تکیه زدم و روی دو پا نشستم.

- مامان کجاست؟

آخرین گلدان را هم کنار بقیه گذاشت و دستان گِلی اش را شست.

- میاد مادر پاشو بریم تو الان بارون میزنه.

با کِسلی پشت سرش راه افتادم. هلیا نیز بیدار شده بود.

تا آمدن مامان دکوراسیون خانه را طبق گفته های مامان گلی تغییر دادیم.

ساعت از دوازده گذشته بود که مامان با اخم هایی در هم و صورتی سرخ وارد خانه شدم.

نیم خیز شدم و لیوان چای را روی میز گذاشتم.

- سلام مامان خوبی کجا بودی؟

چادر و کیفش را به دست هلیا داد و با لحن بدی گفت:

- باید به تو جغله بچه جواب پس بدم؟

[۱۵:۳۹ ۰۱.۰۹.۲۰]

#پارت‌صدوپنجاه‌وپنج🎀🎀

ناباور نگاهش می کردم که مامان گلی دستش را کشید.

- چته مادر چیکار این بچه داری؟

رو گرفت و به سوی آشپزخانه رفت.

لیوان را با حرص داخل آب سرد کن فشار داد و عصبی تر از لحظه ی پیش گفت:

- چون پدرش بهش آزادی و اختیار داده بود نمی تونه از من جواب پس بگیره. کجا میرم چرا میرم کی میام.

بی حرف از جا بلند شدم و به سوی اتاق رفتم.

مامان گلی پچ پچ وار چیزی به مامان می گفت و هلیا که توپ و تشرهای مامان را شنیده بود در راهرو انتظارم را می کشید.

- بیخیال مامان یکم بخاطر مغازه و کاراش ناراحته.

سر بالا انداختم و وارد اتاق شدم.

اگر لب باز می کردم بغض بیخ گلویم خودنمایی می کرد و بعدها هلیا نیز برایم بُل می گرفت.

دیگر دل و دماغی نداشتم کل این دو روز را بخاطر حال بدم از خانه بیرون نرفته بودم و رفتار مامان هر بار دیوانه ترم کرده بود.

صبح روز پنجشنبه با سر حالی از جا برخاستم. امروز می توانستم دوش بگیرم و از خانه بیرون بروم.

مامان گلی هنوز در خانه ی ما بود و هر بار او بحث بین من و مامان را خاتمه داده بود. تا حرفی می زدم مامان جبهه می گرفت و داد و بیداد به راه می انداخت.

حتی دیشب که خانواده ی عمو شهرام آمده بودند اجازه نداد از او درباره ی سرمایه گذاری و مراحل و سود ماهانه اش بپرسم.

سرمایه گذاریی که بنظرم زیادی از حد مشکوک بود.

پالتو به تن زدم و در جواب پیامک زهرا ایموجی پوزخند فرستادم.

به کل عقلش را از دست داده بود. درس و دانشگاه را کنار گذاشته بود و در هوای شوهر پر پر می زد.

- کجا میری مادر؟

کتانی را به پا زدم و سر بالا آوردم.

- میام مامان گلی باید یه کتاب بخرم یه سرم به زهرا میزنم.

آب پاش به دست از بالکن بیرون آمد.

- صبحونه نخوردی که دردونه.

لبخندی به رویش زدم. طفلک آمده بود دلش باز شود اما در خانه ی ما بیش از قبل دمغ و ناراحت شده بود.

شال گردن دست بافت خودش را دور گردنم انداختم.

- گشنم نیست مامانی.

طاقت نیاورد جلو آمد و پیشانی ام را بوسید.

- از دست مادرت دلگیر نباش یکم اعصابش بهم ریخته درست میشه.

هومی گفتم که دست روی در گذاشت.

- زود بیا مادر شب مهمون داریم.

درب آسانسور را باز کردم و هندزفری را داخل گوشم چپاندم.

- چشم زود میام.

[۲۱:۴۱ ۰۲.۰۹.۲۰]

#پارت‌صدوپنجاه‌وشش🎀🎀

- اینو بپوشم!

صدای متعجب و شاکی ام قدم های مامان که به سوی سرویس می رفت را به طرف اتاق کج کرد.

- یعنی چی چشه مگه؟

مامان گلی کنارش زد و وارد اتاق شد.

- بپوش مادر لباس به این قشنگی!

به خنده افتادم. چرا انقدر اصراری می کردند؟!

- مامان گلی محرمه ها قرمز بپوشم؟!

هلیا به شانه ام کوبید.

- یه شب هزار شب نمیشه که بعدشم تو از کی تاحالا انقدر معتقد شدی؟

رو گرفتم و لباس را روی تختش انداختم.

- خودم لباس زیاد دارم یکیش می پوشم. مهمون میاد عروسی که نیست ای بابا.

مامان عصبی تر شد.

این مدت حتی دیدنم هم او را کفری می کرد.

- آره لباس داری اما نیم وجبه همشون. بس کن هلما همین رو می پوشی وسلام.

لب گزیدم. امروز حوصله ی دعوا نداشتم به حد کافی این دو روز داد و بیداد کرده بودیم.

چپ می رفت، راست می رفت حرفی بار منی می کرد که از فرط درد و بیحالی غذا هم کم می خوردم.

مامان گلی در را تا نیمه بست و صدایش را پایین آورد.

- بپوش مادر امرخیره، شگون نداره سیاه تنت باشه.

دست به کمر شدم.

- امرخیر؟ امشب!

بسلامتی برا کی؟

هلیا جلوی آینه ایستاد و لبه ی روسری اش را به داخل تا زد.

- به جای سوال جواب بپوش الان می رسن. دیر که اومدی همش هم داری مامان رو اذیت میکنی!

چشم غره ای نصیب او و خودشیرینی اش کردم و ناچار لباس را به دست گرفتم. سعی می کردند عادی رفتار کنند اما من احمق نبودم.

دندان روی جگر گذاشته و منتظر شازده دامادی بودم که با هول در شب های محرم خانواده اش را برای آمدن به خواستگاری تیر کرده بود.

لباس را با سر انگشتانم مقابلم گرفتم. قرمز قرمز هم نبود.

تونیک نسبتا بلندی که زمینه ی سیاه داشت و خط های درشت و یک در میان قرمز رنگش در چشم می زد.

با بیرون رفتن شان لباس را بر تن زدم. لباس های هلیا همیشه بلند و کمی گشاد بودند.

بعد از آرایشی که فقط شامل ریمل و خط چشم می شد از اتاق خارج شدم. زیادی از حد منتظر دیدن خواستگار ها بودم.

مامان وسواس گونه همه جا را برای بار چندم مرتب می کرد و از ترس تشر مامان گلی پچ پچ وار غر می زد.

بالاخره انتظار به پایان رسید و مهمانانی که قرار بود بیایند ساعت نه آیفون را زدند.

همهمه و بدو بدو های مامان طلعت و هلیا با وجود اعصاب بهم ریخته ام لبخند روی لب هایم نشاند.

خونسردانه کنار مامان گلی ایستادم.

- چرا انقدر هولن؟!

مامان گلی سرکی از در کشید و به چوب رختی اشاره زد.

- چادر بنداز سرت مامان جان.

شال را روی سرم مرتب کردم و شانه بالا انداخت.

- بیخیال مامان گلی من کی تا حالا جلو مهمون چادر سرم بوده؟

تن صدایش را پایین آورد.

- دردت به جونم امشب عروسی مثلا.

بر خلاف او با صدای بلند خندیدم.

- مثلا چرا؟

فرصت جواب دادن پیدا نکرد.

درب آسانسور باز شد و کسانی بیرون آمدند که زیادی از حد آشنا بودند.

[۰۲.۰۹.۲۰ ۲۱:۴۱]

#پارت‌صدوپنجاه‌وهفت🎀🎀

گیج و مات به صورت او چشم دوخته بودم.

امیرفرهام رحیمی خواستگار هول امشب بود!

" سخت نیست فهمیدنش، زمانش بشه می‌فهمی چی میگم"

کنار در ایستاده و حرف هایش را مرور می کردم.

زمانش امشب که نبود، بود؟!

به واسطه ی دست مامان کنار رفتم و زنی که شب عقد هلیا او را دیده بودم وارد خانه شد.

- خوش آمدید بفرمایید.

مامان تعارف می زد و هلیا پهلویم را سوراخ کرده بود تا دسته گل را از دخترشان بگیرم آخر هم خودش دست به کار شد و گل را گرفت.

- بده من ساناز جان خوش اومدی.

نگاه تحقیر آمیز و پوزخند روی لب دخترک هم نتوانست مرا به خودم بیاورد.

این ممکن نبود!

او مرا به جای آن زن جا زده بود و لابد حالا هم می خواست ماجرا رسمی و علنی شود تا آبروی پدرش حفظ شود!

مگر زندگی مسخره بازی بود؟

گوشه ای ایستاده و خودخوری می کردم در حالی که آن ها با خوش بشی کوتاه به سوی پذیرایی می رفتند.

آخرین نفر خودش بود.

مغرور تر و سرد تر از همیشه سلامی داد و از کنارم گذشت.

بجز من همگی در پذیرایی بودند. از عصبانیت ناخن هایم را کف دستم می فشردم و به جان پوست لب هایم افتاده بودم.

- عروس گلمون تشریف ندارن؟ ندیدمش من.

صدای مادرش بود. زنی مهربان و خوش بَر و رو.

- هلما!

با تشر مامان چشمان میخ شده‌ام به پارکت های سفید را بالا کشیدم.

- بیا خوش آمد بگو چرا قایم شدی؟

از فضای خالی میان جاکفشی و در بیرون آمدم.

- اینا برای خواستگاری اومدن؟

تمام خودداری اش در این چند روز را کنار گذاشت و سرش را نزدیک آورد.

- اومدن که آبروی دو تا خونواده رو حفظ کنیم.

چهره ی بر افروخته اش را از نظر گذراندم.

- چه آبرویی!

دندان قروچه کرد و تند تر از قبل گفت:

- خودت رو نزن به اون راه همه چیز رو فهمیدم. حیف اون آزادی و اعتمادی که نصرت به تو داشت هلما ناامیدم کردی فکر کردم خبط و خطات فقط دوستی با اون شاگرد مغازه بوده اما نگو دخترم راه های زیادی رو رفته و منه مادر بهش انقدر اعتماد داشتم که هنوزم چیزی که دیدم رو باور نمی کنم.

نم اشکش را پاک کرد و مچم را گرفت.

لب جنباندم اما باز هم او جلو افتاد.

- هیس! الان نه بعد این که رفتن داد و قال کن.

الان بیا برو آبرو و حیثیت پدرت رو جمع کن.

گیج بودم. نه حرف های مامان را و نه بودن این خانواده را درک نمی کردم. پشت سر مامان در پذیرایی ایستادم و با چند کلمه سر و ته استقبال را هم آوردم.

مقصدم آشپزخانه نبود. به طرف سرویس پا تند کردم تا آبی بر سر و صورتم بزنم.

شاید این هم از آن کابوس هایی بود که گه‌گاه گریبانم را می گرفت، باید بیدار می شدم.

[۰۴.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۳]

#پارت‌صدوپنجاه‌وهشت🎀🎀

دستانم می لرزید و این بار تمام هم و غمم مامان طلعت بود.

حرف هایش و بغض خفته در گلویش بخاطر کار نکرده ام بی انصافی بود و مسبب تمام این ها مردی بود که کت و شلوار پوشیده و با چهره ی جدی و اخمویش میزبان کنار پنجره را اشغال کرده بود. انگار نه انگار که به یک باره وسط

زندگی آرام‌مان آشوب به پا کرده خونسرد و بی اهمیت در و دیوار را نگاه می کرد.

برای بار چندم آب به صورتم زدم و با خشک کردنش از سرویس بیرون آمدم.

تا صبح هم می ماندم آرام نمی شد اما مامان با جای خالی ام کفری تر می شد و من این را نمی خواستم.

صدای حرف زدن مامان گلی می آمد. با گام هایی آرام و نگاهی که در عین شگفتی به زمین دوخته شده بود دوباره به جمع شان بازگشتم.

- بشین اینجا.

با صدای پچ پچ وار مامان کنارش روی مبل دو نفره نشستم.

سنگینی چند نگاه سایرین می داد.

- خوبی دخترم؟

خوب نه عالی بودم!

سر به زیری ام نشان می داد نتوانسته بودم خودم را جمع و جور کنم و بدتر از آن لرزشی بود که رهایم نکرده بود. به طرز آشکاری از حرص می لرزیدم.

دندان هایم را روی هم فشردم و با تعلل سر بالا کشیدم.

- بله ممنون.

لبخند پیرمرد روبه رویم عمق گرفت و دستی به ریش های یک دست سفیدش کشید. این پسر فقط در قد و قامت به پدرش کشیده بود و معصومیت و دلنشینی چهره ی پدرش را نداشت.

سفت و سختی چهره اش و رفتار سردش اصلا به این پدر و مادر نمی خورد.

بعد از سکوت تقریباً طولانی بالاخره فیاض خان به حرف آمد.

- حاج خانم با اجازتون بریم سر اصل مطلب.

همسرش سر جلو برد و با لحنی کنترل شده پچ زد:

- صبر کن آقا فیاض تازه رسیدیم.

او بر خلاف همسرم با همان تن صدای قبلی اش گفت:

- سخت نگیر خانم دیر و زود ندارید که.

همه چشم شان به آن دو بود.

- حاج خانم عجله ی من رو بذارید به پای پیری و کسالت. زیاد نمی تونم سر پا بمونم.

مامان گلی کمی در جایش جا به جا شد.

- این چه حرفیه صاحب اختیارید بفرمایید.

فیاض خان کمی در جایش جا به جا شد.

با سرفه ی مصلحتی اش نگاه خیره و کینه توزم را از چهره ی دخترک مرموز گرفتم و به هلیا دوختم.

ساکت و لبخند به لب در دنیای دیگری سیر می کرد.

- راستش سهیلا خانم با حاج خانم صحبت کردن و شرایط رو گفتن. اشتباه و خامی دو تا جوون مسبب آبرو ریزی

بزرگی شده. هم برای ما و هم برای شما. البته خدای نکرده نمی خوام با تکرار این مسائل دوباره ناراحتی پیش بیاریم کاری بود که شده و تنها چاره اش اینه که خودمون دستت به کار بشیم.

از قدیم و ایام گفتن که درِ دروازه ی شهر رو بشه بست درِ دهن مردم رو نمیشه.

من حرف هام رو با پسرم زدم به قولی گوشش رو پیچوندم اما امشب اومدیم که این مسئله رو جمع و جورش کنیم و به حرفی‌هایی که نقل مجالس دوست و دشمنانمون شده قائله بدیم.

مامان با هر کلمه ی فیاض خان دستانش را در هم می پیچاند و دانه های عرق روی شقیقه هایش خودنمایی می کرد.

[۰۴.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۳]

#پارت‌صدوپنجاه‌ونه 🎀🎀

فیاض خان مکث کرده و منتظر حرفی از جانب بقیه بود اما کسی حرفی نمی زد شاید هم روی بیان کردنش را نداشتند. دوباره خودش ادامه داد.

- نمی دونم چجوری باید با این قضیه کنار اومد اما من به وکلا سپردم شخصی که مسبب این بی آبرویی شده رو حتما پیدا کنن ولی...

نفس عمیقی کشید و لبه های کتش را باز تر کرد.

او هم از شرم کارهای پسرش عرق کرده بود.

- ولی درستم نیست این رابطه دیگه پنهان بمونه و حالا که کار به اینجا کشیده بهتره همه چیز علنی بشه و حرف و حدیث ها تموم بشه.

هر آن چه که باید می گفت را گفت و بار روی دوشش را زمین گذاشت.

- دخترم یه لیوان آب به من بده من شربت برام قدغنه.

هلیا به آنی بلند شد و به سوی آشپز خانه رفت.

بخاطر شرایط حتی آداب و رسوم هم رعایت نشده بود. دورهمی امشب اصلا شبیه خواستگاری نبود، یک جور مصلحت اندیشی بود که در نهایت به اجبار قرار بود ختم شود.

اجباری که در کتم نمی رفت. قرار نبود تا این حد پیش برویم.

مامان طلعت با تعلل بسیار بالاخره به حرف آمد.

- راستش درسته که بچه ها اشتباه کردن و هلما حتی حرفی به من یا خواهرش نزده اما تو این وصلت...

ادامه ی حرفش را نیمه رها کرد. گویی خجالت می کشید بگوید از خانواده ی مرتضوی چشمش ترسیده و نمی خواد دختر دیگرش هم به همان بخت و اقبال دچار شود.

فیاض خان مرد باهوشی بود. تک خندی زد و لیوان را از هلیا گرفت.

- ممنون دخترم.

کمی آب نوشید.

- می فهمم چی میگید حاج خانم حق هم دارید درسته ما آشنایی و فامیلی با حاج مرتضوی و خانوادش داریم اما خدا شاهده که من نمی ذارم آب تو دل دختری تکون بخوره که پسر مشکل پسند من بعد سال ها مهرش به دلش افتاده حالا درسته با روشی غلط اما این وصلت می تونه خوش یمن باشه هم برای ما دو خانواده هم برای این دو تا جوون که تو دنیا به این بزرگی هم دیگه رو پسندیدن.

حرف هایش خوب بود. سنجیده و به جا. فکر همه چیز را می کرد و کلمات را ادا می کرد. فکر خجالت منی که گناهی نکرده بودم. فکر شرمساری مامان بخاطر فرزند ناخلفش و صد البته غرور پسری که بجز یک سلام دیگر لام تا کام صحبت نکرده بود.

مامان گلی نیز نظر مرا داشت که با تحسین سر تکان می داد.

- اگر حاج خانم ها اجازه بدن ادامه ی حرف ها بین ما بزرگ ترا باشه و این دو تا جوون هم برن چند کلامی صحبت کنند.

با اتمام حرف سهیلا خانم، ساناز با لحنی گزنده و لبخندی که نیتش را پنهان می کرد سرش را از گوشی بیرون کشید و رو به جمع گفت:

- چه حرفی بزنن بابا اینا همه کاراشون رو کردن ساده اید آ!

حرفش سکوت سنگینی را در فضا حاکم کرد. اخم و چشم ابرو آمدن های سهیلا خانم و نگاه برزخی امیرفرهام هیچ کدام آن پوزخند را از روی لب دخترک پاک نکرد.

دیگر بس بود تا به این جا هم بی احترامیی ندیده بودم که سکوت پیشه کرده بودم اما زبان تند و تیز این دختر را باید همین حالا کوتاه می کردم.

مامان پی به عصبانیتم برده بود که دست پاچه لبخندی زد.

- مشکلی نیست هلما جان می تونید برید صحبت کنید.

راستش هیچکس منتظر پاسخ مامان نبود. در اصل با حرف آن دختر اجازه گرفتن سهیلا خانم کمرنگ شده بود اما نگاه کفری و دندان های چفت شده ی من مامان را ترسانده بود که مبادا آبرویش را با بی احترامی کردن به مهمان خانه اش ببرم.

با برخاستن امیرفرهام بی میل از جا بلند شدم.

اگر جواب این دخترک پرو رو نمی دادم شبم روز نمی شد.

[۰۴.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۳]

#پارت‌صدوشصت🎀🎀

دستگیره را فشردم و در را به داخل هل دادم. هر دو مردد به یک دیگر نگاه می کردیم که او گامی عقب گذاشت.

رفتارهای جنتلمنانه به او که مانند چوب خشک بود، نمی آمد.

پشت سرم داخل شد و همان کنار در به میز تحریرم تکیه زد.

هنوز هم بودن او در این خانه و این اتاق را باور نمی کردم. آن شب هایی که عکس این مرد را در پیجش می دیدم و در ذهنم هزاران حرف و بد و بیراه بارش می کردم در خاطرم زنده شد.

حتی فکرش هم مسخره بود. زوج من و او!

- بگو.

از افکارم دست کشیدم و متعجب روی تخت هلیا نشستم.

- چی!

پوزخندی زد و در همان حالی که با دکمه ی سر آستینش ور می رفت، گفت:

- همون حرفایی که می خواستی به ساناز بزنی رو بگو.

با یاد آوری آن دختر و بی ادبی اش دوباره دندان هایم روی هم چفت شد و غریدم:

- جوابش رو به خودش می دم که آب خنک لازم بشه.

دست از سر دکمه ی آویزان شده برداشت و سرش را بالا کشید.

- از اولش قراره گیس و گیس کشی باشه؟ من حوصله ی این اداها رو ندارم.

از جا پریدم و دست به کمر شدم.

کم کم به خودم می آمدم. تنها شدن مان فرصت خوبی بود تا او را به خودش بیاورم.

- جمع کن عمو چی فکر کردی با دو تا حرف قشنگ بابات خام میشم و میگم چون اومدی خواستگاری حتما زنت می شم؟

چیزی می زنی؟ قرار نبود ماجرا علنی بشه.

مانند من او نیز در برابرم گارد گرفت.

- وقتی اون شب بهت گفتم تو رو به عنوان دختر تو عکس معرفی کردم باور نکردی مسبب این رسوایی خودتی، خودتم تقاصش رو پس می دی یا هم که...

میان نطق گویی اش پریدم.

- یا هم میام زنت می شم نه؟ برو بابا!

دست گوشه ی لبش کشید و دقیق تر نگاهم کرد.

- ما قبلا حرف زدیم تو این معامله رو قبول کردی. کاری نکن همین الان زنگ بزنم به وکیل تا اول صبح شکایت نامه تنظیم کنه بر علیه مادرت. ملک من رو با چه اجازه ای گذاشته برای فروش گذاشته؟

تو که نمی خوای همه چیز بهم بخوره هوم؟ هم خودت هم مادرت رووونه ی زندان بشید، می خوای؟

حرف هایش ترس به دلم انداخته بود اما کوتاه آمدنم او را گستاخ تر می کرد.

- تو معامله ما حرف از ازدواج بود؟

نگاه پر غروری به سر تا پایم انداخت و سرش را کمی پایین آورد آن قدری که بوی عطرش دماغم را به خارش انداخت.

- تا دلت بخوام دختر دیدم از همه رنگ و قومیتش. تا حالا تو قید و بند ازدواج نبودم الان هم نیستم ولی بخاطر آبروی پدرم و انتخاباتی که اونو دلگرم کرده تا دوباره سر پا بشه و بتونه به مردم شهرش خدمت کنه مجبورم آبروش رو حفظ کنم پس اگه تا این جا اومدم و حرفی نزدم اولش بخاطر خانوادمه و بعدش این که تا چند ماه دیگه می تونم برای همیشه بار و بندیلم رو جمع کنم و از این مملکت برم توام ضرر نمی کنی مغازه ی پدرت و رهایی از زندان و جریمه. شنیدی که پدرم هنوز دنبال مسبب این بی آبروییه!

[۲۳:۴۸ ۰۵.۰۹.۲۰]

#پارت_صدوشصت‌ویک🎀🎀

رگ لجبازی ام بالا گرفته بود. متفکر سر تا پایش را نگاه انداختم. دقیقا شبیه به خودش.

- اون دختره چی؟ چرا اونو به خانوادت معرفی نکردی؟!

اصلا این مراعات کردن تو رو درک نمی کنم جناب رحیمی.

می تونی بخاطر کاری که کردم خیلی راحت ادبم کنی اما تو...

خودش ادامه داد.

- اما من اومدم خواستگاریت و می خوام بگیرمت. نکنه هوایی شدی خانم کوچولو؟

از این که گستاخانه میان حرفم پریده بود، چهره در هم کشیدم.

- هوایی واسه ازدواج با آدمی که کلی آدم رو مضحکه کرده و داره دروغ به خوردشون میده تا بقیه پی نبرن آقا زاده پشت پرده ی موفقیت هاش کلی کثافت کاری خوابیده!

واقعا دوست دارم بدونم چرا الان به جای این که این جا بشینی و با منه کوچولو بحث کنی نسپردیم دست پلیس و امشب خانوادت رو نبردی خونه همون خانم حسابدار؟!

خودش را نباخت.

- بیشتر که به حرف هات فکر می کنم می بینم حق با توعه.

نیشخندی زدم و دست به سینه شدم.

- کدومش؟

طولانی نگاهم کرد.

- از همون دقیقه ی اول می خواستم استخونای کسی که باعث شد بخاطرش این همه دردسر بکشم رو بشکنم اما...

روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

- اما همون طور که پدرم گفت یکی پیدا شده بعد سی و چند سال سن دلمو لرزونده. من آدم بخشنده ایم دلوین.

مسخره می کرد!

حرف هایش برایم درست مثل هیزم ریختن در کوره بود آن قدری که فراموش کردم چه کسی مقابلم ایستاده.

- دیگه داری چرت و پرت میگی آقازاده.

عصبی نشد. به هیچ عنوان حرف هایم او را عصبی نمی کرد. درست بر خلاف او که نگاهش هم مرا تا مرز جنون می برد.

کفری شده چشم فشردم و با باز شدن پلک هایم او از جا برخاست و چهره اش مانند دقایقی قبل درهم رفت.

- حق داری باور نکنی تو زندگیت جز اون پسره ی هیچی ندار کسی رو ندیدی. پسری که تیشه به ریشه‌تون زد و ککش هم نگزید.

سرش را کنار گوشم خم کرد.

- روزی که پشت میله های زندان افتادی خانوادت رو برای رضایت نفرست.

مهلت حرفی نداد و با گام هایی بلند از کنارم گذشت.

بسته شدن در همچو تلنگری بود که مرا به خودم آورد.

واقعا رفته بود تا گفته هایش را علنی کند؟

با سر و صدای بقیه از اتاق خارج شدم و مامان با دیدنم چشم ابرویی آمد که تنها اشاره اش به آشپزخانه را متوجه شدم.

امیر فرهام سرپا ایستاده بود و مادرش متحیر نگاهش می کرد.

وارد آشپزخانه شدم که هلیا دستم را کشید و کنار یخچال کشاند.

- چیشد؟ چی گفتین؟!

کنارش زدم و روی صندلی نشستم. سیبل نگاهم به او بود.

بعد از دو باری که مامان گلی تعارفش زد کنار پدرش نشست اما اخم هایش هم چنان پا برجا بود.

با ورود مامان ارتباطی چشمی کوتاهم با ساناز قطع شد.

دخترک چشم دریده حتی در نگاهش هم کلی تحقیر و تمسخر لانه کرده بود.

[۲۳:۴۸ ۰۵.۰۹.۲۰]

#پارت_صدوشصت‌ودو🎀🎀

- پاشو چایی ببر زشته دو ساعته منتظر نشستن.

برای آن که مامان بیش از آن حرص نخورد از جا بلند شدم.

هلیا با وسواس فنجان ها را در سینی ردیف کرده بود. بی اهمیت به او و دستوراتش کارم را انجام دادم.

- ا هلما همرنگ بریز چرا یکیش انقدر روشنه؟ نبر نبر آبروت میره ها!

خودم را به نشنیدن زدم و با سینیی که برخلاف دختران دیگر در شب عروسی میان دستانشان می لرزید وارد پذیرایی شدم.

محلس دیگر آن شور اولیه را نداشت. سهیلا خانم آرام و پچ پچ وار با مامان حرف می زد.

کنجکاو بودم بدانم او چه گفته بود که خانواده اش آن قدر متعجب و ساکت نشسته بودند!

سینی را مقابل تک تک شان گرفتم و سردرگم کنار مامان گلی نشستم. آن سکوت عذاب آور فقط ربع ساعتی ادامه دار شد و با بلند شدن حاج فیاض همگی به پا خاستن.

- خب باجازه‌تون دیگه کم کم رفع زحمت کنیم.

تعارفات شان تا کنار در ورودی ادامه داشت و همه چیز کم کم در حال اتمام بود که ساناز با حرفش چهره ی گرفته و دمغ خانواده اش را خجالت زده کرد. البته فقط سهیلا خانم و فیاض خان را...

- من که گفتم اینا با هم حرفی ندارن هی اصرار کردید بیاید اینم نتیجه‌ش. تحویل بگیرید!

نتوانستم خوددار باشم. آب از سر منه خیره سر گذشته بود حالا یک وجب و صد وجبش دیگر فرق چندانی نداشت.

با سرفه ی مصلحتی صدایم را صاف کردم که اولین نفر نگاه امیرفرهام به چهره ام دوخته شد.

دست از دست سهیلا خانم کشیدم و دست ساناز را فشردم.

- برای نشون دادن خودت باید مثل خواهرت باشی. حرف انداختنت به من خیلی تو رو به چشم نمیاره سعی کن مثل اون خودتو وارد زندگی یه مرد متاهل کنی اونوقت خیلی زود توام مثل برادرت سر تیتر روزنامه ها میشی.

لب هایم را کش دادم و دستش را رها کردم.

از چشمانش آتش می بارید و کسی جز من و برادرش شاهد آن حالش نبود.

خندان رو به حاج فیاض و سهیلا خانم کلمات را رسا تر از ثانیه ای قبل بیان کردم.

- خوش اومدید، شبتون بخیر.

منتظر رفتن شان نشدم. با وجود آن که دلم می خواست گیس های آن دختر را بکشم ولی از یادآوری چهره اش لبخند رضایتمندی روی لب هایم نشست. خوب چزانده بودمش.

- چی گفتی بهش؟

حوصله ی هلیا و نصیحت هایش را نداشتم.

به سوی اتاق پا تند کردم که این بار مامان مخاطب قرارم داد.

- صبر کن ببینم.

ایستادم و به سویش چرخیدم.

- سرم درد می کنه مامان تو رو خدا امشب و بیخیال قهوه ای کردن من باش.

بشقاب ها را روی میز کوبید و کمر راست کرد.

- آبرو برام نذاشتی صبر کن ببینم.

نایستادم. ماندنم اوضاع را بدتر می کرد وارد اتاق شدم و در را قفل کردم.

مامان به در می کوبید و ناله می زد. برای کدام کارم عصبی بود را خدا می دانست اما من امشب دنبال دوایی بودم تا درد بی کسی ام را تسکین بدهد. هندزفری را داخل گوش هایم فشردم و صدای آهنگ بی کلام را تا انتها بلند کردم.

زمان زیادی گذشته بود. تن خشک شده ام را به زحمت روی تخت کشیدم و چراغ را خاموش کردم.

هیچ صدایی از پذیرایی نمی آمد. نگاهم به سقف دوخته شده بود و افکارم پر بود از اتفاقاتی که فردا می توانست برایم بیفتد.

با لرزش گوشی روی سینه ام سر بلند کردم و نام افتاده روی صفحه را از نظر گذراندم.

[۲۰:۲۶ ۰۶.۰۹.۲۰]

#پارت_صدوشصت‌وسه🎀🎀

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و برای بار دوم صورتم ی را دست کشیدم. چشمانم سرخ سرخ بودند.

ساعت یازده و نیم بود و اگر تا نیم ساعت دیگر به محل قرار نمی رسیدم زهرا با تماس هایش دیوانه ام می کرد.

کلید را روی در چرخاندم و با بیرون رفتنم در اتاق مامان نیز باز شد.

با نگاه خیره و شماتت گرانه‌اش سر به زیر شدم با انگشتانم بازی کردم.

- سلام.

- علیک سلام. جایی می رفتی؟

به چهره ی اخم آلودش نگاه کردم.

- می رم دیدن زهرا یه چند ماهی رو نیستن میرم باهاش خداحافظی کنم.

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید.

- به خاطر اون پسره گریه کردی؟

متعجب نگاهش کردم که نگاه از چشمانم گرفت.

- آره دیگه همه کارات بخاطر اونه. حتما به خاطر لجبازی با اونم رفتی با این پسره ریختی رو هم؟

سر تکان دادم و رو در رویش ایستادم.

- چی میگی مامان؟

واقعا فکر کردی من با پسر رحیمی رابطه داشتم؟

دو دل بود. این را از من و من کردنش به آسانی می شد پی برد.

- نمی دونم به چشمم اعتماد کنم یا به حرف دلم گوش بدم. دختر من شاید سر به هوایی کنه و مدام سرش تو خطر باشه اما تو بغل یه مرد غریبه با اون سر و لباس نمی ره.

قبل از آن که لبخند روی لبانم بنشیند ادامه داد:

- اما از یه طرفم نمی تونم چیزی که دیده و شنیدم رو کتمان کنم. دیشب اون خانواده الکی نیومده بودن اینجا هلما.

نفسم را با صدا بیرون فرستادم.

- تو اگه بمن اعتماد داری و می دونی من کاری نکردم پس بیخیال اومدن اونا باش. فکر کن یه دورهمی بود گذشت.

دستی بین موهای کوتاهش کشید و گفت:

- اعتماد داشتم تا روزی که فهمیدم با شاگرد مغازه پدرت دوستی کردی. ما تو و خواهرت رو آزاد گذاشتیم هلما. نخواستیم با محدودیت های الکی جوونی و نوجوونی رو زهر مارتون کنیم اما تو به اعتماد من و پدرت لطمه زدی حالا ازت می خوام به این خواستگاری بیشتر فکر کنی.

خانواده ی خوبین هم از لحاظ مالی و هم اجتماعی.

لبم را از زیر دندان هایم بیرون کشیدم.

- چه ربطی داره مامان؟ خانواده ی مرتضوی هم پولدار و با آبرو بودن!

دستش را نوازش وار روی گونه ام کشید.

- پنج انگشت یکی نمیشه سر اون وصلت من ناراضی بودم اما اینا نه. می خوام قبل مردنم سر و سامون بگیرید. هم تو هم هلیا باید برید سر زندگی هاتون مگه من تا کی قراره بعد پدرتون دووم بیارم؟ شماها سایه ی سر می خواید.

کلافه شده دستانش را گرفتم. به هیچ صراطی مستقیم نبود.

- زبونتو گاز بگیر مامان نه تو چیزیت میشه و نه ما به مرد احتیاج داریم. اصلا شما فکر کن من مردم هر چی شد خودم هستم دیگه!

اوقاتش تلخ شد.

- نمیشه یک بارم شده به حرفم گوش کنی و نه نیاری؟

بوسه ای روی دستش زدم.

- آخه چیزای نشدنی ازم می خوای.

راجب امیرفرهام می خوای فکر کنم مامان. راجب مردی که باعث مرگ بابا شد.

اصلا می دونی اونی که رو زندگی هلیا چنبره زد کی بود؟ می شناسی اون دختره رو؟

غمگین سر تکان داد.

- مرگ و زندگی دست خداست اما یادت نره پدرت وقتی اومد خونه سالم و سلامت بود هلما، قلبش تو و حرفات رو دووم نیاورد و از تپیدن دست کشید.

نصرت رو بی ملاحظه‌گی تو سکته داد... اون دختره هم خیلی وقته رفته مادرش می گفت...

گوش ندادم تا همان جا که از پدرم گفت برایم کافی بود.

مامان هنوز هم مرا مسبب مرگ بابانصرت می دانست! راست می گفت وقتی به خانه آمد نفس می کشید.

گوشی زنگ می خورد و باران شدید تر شده بود.

از کجا تا کجا را پیاده آمده بودم نمی دانم وقتی به خودم آمدم جلوی در کافه ای بودم که زهرا آدرسش را داده بود.

در را به داخل هل داده و نگاهم در فضای نیمه روشن کافه چرخ خورد.

وقتی از خانه بیرون می آمدم مامان بی توجه به آن که چقدر با حرفش دلم را شکسته بود برایم خط و نشان می کشید که آبروی پدرم را نبرم. انگار آن اعتمادی می گفت فقط لفظی بود وگرنه این حد از اصرارش برای پذیرفتن پسر

رحیمی دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد جز آن که مامان طلعت هیچ اعتمادی به من نداشت.

[۲۰:۲۶ ۰۶.۰۹.۲۰]

#پارت_صدوشصت‌وچهار🎀🎀

با دیدن سیا و باقی بچه های اکیپ آب دهانم را قورت دادم.

بغض بیخ گلویم نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود.

سلام جمعیی دادم و صندلی کنار سیا را برای نشستن انتخاب کردم.

- کجا بودی زهرا...

ادامه ی حرفش را با کوبیده شدن دست زهرا روی شانه ام قطع کرد.

- کدوم قبرستونی بودی؟ اون وا موندت رو چرا جواب نمیدی؟

دستش را پس زدم و دست هایم را در هم پیچاندم. سردم شده بودم.

- بشین حال ندارم کل راهو پیاده اومدم سردمه.

سیا را از جایش بلند کرد و کنارم نشست.

- چیزی شده؟

- نه هوس پیاده روی کردم.

سیا تک خندی زد و صندلی روبرویی ام را بیرون کشید.

- پس حقته.

حالم بد بود و حوصله ی سر و کله زدن با آن ها را نداشتم.

لیلا یکی از بچه های اکیپ سوییشرتش را به سویم گرفت.

- بپوش گرمت کنه.

زهرا تشکری کرد و سوییشرت را روی شانه هایم انداخت.

- چخبر از یاروتون؟

فین فینی کردم.

- هیچی دیشب اومده بود خواستگاری.

صدای چی بلندش نگاهش همه را به سوی مان کشاند.

- زهرمار چرا داد می زنی؟

سرش را جلو آورد ناباور گفت:

- مگه نگفتی دیشب بهت زنگ زده؟ زنگ زد اومد خواستگاری؟ روشو برم من زن داره مثلاً!

این بار نوبت من بود تعجب کنم!

امیرفرهام زن داشت؟

با همان بهت و گیجی لب زدم:

- زن داره!

کفری شده به شانه ام کوبید.

- اه کوفت مگه تو نمی دونی.

شانه ام را از مسیر دستش کنار کشیدم.

کم و بیش هنوز نگاه ها به سوی ما بود.

- نه والا نمی دونستم آقازاده زنم دارن.

موهایش را پشت گوش زد و دست به سینه شد.

- خودتو زدی به خریت خب. آ... اوناهاش اومدن.

پشت سرم را نگاه کردم و با دیدن میلاد و آیلار اخم هایم در هم گره خورد.

دست آیلار دور بازویش حلقه بود و او با همان اخم کم رنگ به سویمان می آمد.

با رسیدن شان پسر ها از جا بلند شدند.بیشتر دوست های سیا و زهرا بودند و تک و توک نیز سلام و احوال پرسیی با میلاد داشتند. به جز لیلا حتی اسم بقیه را از هم یاد برده بودم.

- دیر کردی پسر؟

صندلی را با صدا عقب کشید و کنار سیا نشست. آیلار نیز صندلی کناری اش را اشغال کرد.

نه من سلامی داده بودم و نه آن ها.

- ترافیک بود.

جو سنگین تر شده بودم و از آمدنم پشیمان بودم.

- خیلی دلم میخواد فیس و افاده‌ی این دختره رو بخوابونم. بنظرت بدونه شوهرش دیشب رفته خواستگاری چه حالی می شه؟

سخت بود نگاه نکردنش. هنوز هم صدای خش دارش در گوشم زنگ می خورد.

به زهرا که در حال حرص خوردن بود رو کردم و پچ پچ وار گفتم:

- چی داری میگی؟ بابا دیشب پسر رحیمی اومده بود خواستگاری چه ربطی به این دختره داره؟

چشمانش درشت شده و دهانش باز مانده بود.

چند ثانیه ای بدون پلک زدن مرا نگاه می کرد و می دانستم به زودی واکنش نشان خواهد داد. همان هم شد.

به محض آن که گارسون سفارشات را روی میز گذاشت زهرا به خودش آمد و نه کشداری گفت.

- بگو جون زری؟

انگشتانم را دور فنجان حلقه کردم که سیا تنش را جلو کشید.

- چی میگید شما دو تا به ماهم بگین خب!

بازوی زهرا را گرفتم و او را به طرف جمع چرخاندم تا بیخیال این مسائل شود. هر چه بیشتر یادآوری می کرد حرف های مامان در ذهنم پر رنگ تر می شد.

به سختی لبخند زدم.

- خانم این جماعت به خاطر تو جمع شدن اینجا دو کلوم باهاشون حرف بزن.

لیلا کنجکاوانه زهرا را مخاطب قرار داد.

- آره راست می گه هلما ما بخاطر تو اومدیم.

حالا بگو می ری تهران چیکار؟ ببینم شیطون نکنه داری قاطی مرغا میشی؟

زهرا نیم نگاهی به طرف سیا انداخت و با لبخند جواب لیلا را داد.

- نه عزیزم قضیه ی خواستگار و ازدواج منتفیه.

آیلار با لودگی دست زیر چانه اش زد.

- آخی عزیزم لابد قسمتت نیست به این زودیا عروس بشی!

به او نگاه کردم. تیپ و ظاهرش زمین تا آسمان فرق کرده بود.

از لب هایش ورقلمبیده بود و صد قلم آرایش در صورتش خبری نبود. یک خط چشم و رژ لب کمرنگ با موهایی که فقط چند تار روی پیشانی اش خودنمایی می کرد.

آن دختر با موهای چتری و آدامسی که همیشه ی خدا در دهانش بود با این آیلار زیادی غریبه می زد.

زهرا از کوره در رفت.

- عروس شدن قسمت می خواد مگه آیلار جون؟ والا تاجایی که من می دونم برا تو قسمت نبودا اجبار بود!

لحن گزنده اش جمع را به تکاپو انداخت که یکی از پسر ها سر بلند کرد و با خنده گفت:

- خب حالا وعوا نکنید جا این حرفا بگردید یکی رو پیدا کنید زنش بشید. دلمون لک زده برا بزن و بکوب و شام عروسی.

خنده های مصنوعی بقیه برای خاتمه دادن به این قائله بود اما اگر آیلار زبانش را کنترل می کرد.

دست روی دست میلاد گذاشت و پشت چشمی نازک کرد.

- عروسی ما بعد ماهای عزاست دوست داشتید بیاید.

زهرا این بار دست به سینه به صندلی تکیه زد و قری به گردنش داد.

- ای بابا چه بد که باید پرده از رازها بردارم. اهالی محترم کافه حنا از همین حالا همتون دعوتید واسه عروسی هلمای خودمون.

[۲۲:۱۵ ۰۷.۰۹.۲۰]

#پارت‌صدوشصت‌وپنج 🎀🎀

نیشگونی از دستش گرفتم و در برابر واکنش های بقیه لبخند مسخره‌ای روی لب هایم نشاندم.

- درد بگیری زری.

نشنید. در برابر آن هیاهو تمام وجودش چشم شده و به میلاد دوخته شده بود. میلادی که حتی سرش را بالا نیاورده بود تا واکنشی نشان دهد.

گویی اصلاً در این جا نبود.

با برخاستنش به یک باره صدای خنده ها قطع شد. به جز سر و صدای چند نفری که میز کناری نشسته بودند نه کسی حرف می زد و نه چیزی می گفت.

آیلار کنجکاوتر از همه میلاد را نگاه می کرد در حالی که او بی تفاوت نسبت به جمع از کافه بیرون زد.

- هلما حالا طرف کی هست؟

چشم غره ای تحویل زهرا دادم که سرفه ی مصلحتیی کرد و رو به لیلا که منتظر جوابم بود، گفت:

- البته هنوز رسمی نشده شد خبرتون می کنم.

همه کم کم خودشان را جمع و جور کردند و چند نفری نیز زهرا را بخاطر مسخره بازی هایش به حرف بستند.

از پنجره بیرون را نگاه کردم.

گوشی را دم گوشش گذاشته بود و طول و عرض پیاده رو را طی می کرد.

از وقتی که آمده بود یا سرش در گوشی بود یا با سیا حرف می زد حالا هم گوشی به دست بیرون رفته بود.

واکنشش را ندیده بودم اما زهرا که شش دانگ حواسش در پی او بود با خلاص شدن از بچه ها زیر گوشم پچ زد:

- یارو ککشم نگزید که.

نمی دانستم این بیخیالی را باید باور کنم یا تماس دیشبش را.

هنوز هم صدایش در گوشم بود.

وقتی که با آن لحن گرفته و خش دارش می خواست چیزی بگویم.

" نمی خوای حرف بزنی؟! نمی دونم چرا زنگ زدم ولی دلم می خواد الان صداتو بشنوم حتی اگه مثل قبلنا از خواب بیدارت کرده باشم یچی بارم کنی اما حرف بزنی دلوین. "

تحمل آن جا و شلوغی را نداشتم اما بخاطر زهرا نیم ساعتی را دوام آوردم. میلاد حتی دیگر پشت پنجره های کوچک کافه هم دیده نمی شد. رفته بود. بی هیچ حرف و بحثی.

با بلند شدنم زهرا لب هایش را آویزان کرد.

- بمون دیگه کجا میری از الان؟

سفت در آغوشش کشیدم.

- کار دارم باید برم مراقب خودت باش بهم زنگ بزنیا.

بوسه ی آبداری روی گونه ام گذاشت که چهره ام در هم رفت.

- زنگ چی دختر؟ عروس بشی سرت خراب می شم.

با نوک کفش به ساق پایش کوبیدم.

- منصرف شدم زنگ نزنیا برو راحت شم از دستت.

خداحافظی کوتاهی با بقیه کردم و هم زمان با من سیا و آیلار نیز بیرون آمدند.

- هلما بیا تو رو هم می رسونم.

سر بالا انداختم.

- ممنون خودم می رم مسیرمون نمی خوره.

**

کنار سنگ قبر بابا روی زمین نشستم. مهم نبود که لباسم کثیف می شد آمده بودم مانند همیشه از او برای مشکلاتم راهنمایی بخواهم.

ساعت ها زیر باران نشسته بودم و غر می زدم. از مامان و اخلاق هایش، از امیر فرهامی که بابا هم قبل از مرگش او را تایید کرده بود و از میلاد...

راحت و بی کم و کاست هر آن چه روی قلبم سنگینی می کرد را برایش بازگو کردم اما حیف... صد حیف که سنگ سرد میانمان فاصله انداخته بود و همان فاصله دستم را باز گذاشته بود تا از تمامی ترس های خفته در وجودم برایش بگویم.

هوا تاریک شده بود که وارد خانه شدم.

هلیا زانوهایش را بغل گرفته و ننو وار خودش را تکان می داد. مقنعه ی خیس را از سرم کشیدم.

- چیزی شده؟

هول شده دست زیر چشمانش کشید و پاهایش را روی زمین گذاشت.

- ن...نه چرا دیر کردی؟

دکمه های مانتو را باز کردم و لباس ها را داخل لباسشویی چپاندم.

- رفتم سر خاک. مامان اینا نیستن؟

وارد آشپزخانه شد و به سوی اجاق گاز رفت.

- نه رفتن خونه مامان گلی.

کمر راست کردم که دستم را گرفت و به سوی میز کشید.

- نرو تو رو خدا، بیا یکم بشینیم حرف بزنیم.

[۲۲:۱۵ ۰۷.۰۹.۲۰]

#پارت_صدوشصت‌وشش 🎀🎀

بی حوصله پشت میز غذا خوری نشستم و او با دو لیوان چای کنارم جای گرفت.

- دلم خیلی گرفته کاش می‌گفتی منم باهات میومدم بیرون!

نفسم را با صدا بیرون فرستادم.

- مامان مهلت نداد که.

دست زیر چانه اش زد و سرم خم کرد که موهای رنگ شده اش را روی شانه اش ریخت.

- من باهاش حرف زدم هم من هم مامان گلی.

تقصیری نداره هلما اون که اصل قضیه رو نمی دونه؛ یعنی هیچکدوممون نمی دونیم.

قلنج انگشتانم را یک به یک شکستم. آن قدر در آن گورستان حرف زده بودم که حالا دیگر نایی برای جنباندن زبانم نداشتم با این حال لیوان را روی میز جلو کشیدم و بی آن که چهره ی پکرش را نگاه کنم جواب دادم:

- مهم دونستن ندونستن نیست. مهم بی منطقیه مامانه. می دونه این خانواده کین و چین باز میگه بهش فکر کن.

قندان را نزدیک دستم گذاشت.

- دیگه نمی گه از صبح مامان گلی باهاش حرف زده. طفلک مامان فکر می کنه تو پسر رحیمی رو دوست داری اما چون نمی خوای ما رو تنها بذاری جوابت منفیه.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

کمی دل به دل هلیا دادم و با او صحبت کردم. آن قدر در خانه مانده بود که حتی برای شنیدن چرت و پرت های زهرا هم مشتاق بود.

با آمدن مامان و مامان گلی بی حرف جلوی تلویزیون دراز کشیدم.

- دوستت رفت؟

سرم را بالا آوردم و به مامان نگاه کردم. خودش برای حرف زدن پیش قدم شده بود یا باز هم می خواست بحث را شروع کند!

خوشبختانه همان اولی درست بود و مامان قصد دعوا نداشت.

آتش بسی که انتظار داشتم یکی دو ساعته باشد تا یک هفته طول کشید و در این مدت مامان برنامه ریزی حسابیی برای کارهایش کرد.

کم کم موعد اجاره خانه می رسید و مامان با چند تایی از همسایگان مامان گلی درباره ی کار و بار صحبت کرده بود.

زنان خیاطی که گویی زیادی متبحر بودند.

***

#یک‌هفته‌بعد

با ویبره ی گوشی چشمان خمار شده ام را به استاد اسدی دوختم. به میز تکیه زده بود و با خنده از خاطرات سربازیش می گفت.

تماس را وصل کردم و آرام لب زدم:

- چی میگی هلی سر کلاسم.

شتاب زده کلمات را ردیف کرد.

- هلما بیا بازار مامان رو گرفتن. مثل این که ازش شکایت کردن گفتن مغازه ی یکی دیگه رو فروخته من نمی دونم چخبره دارم میرم اونجا بیا توام.

خواب از سرم پرید. لعنتی کار خودش را کرده بود بی آن که جواب هلیا را بدهم گوشی را داخل کیف انداختم و با سر و صدا از روی صندلی برخاستم.

- استاد من باید برم یه مشکلی پیش اومده خانوادگیه.

با خونسردی ساعت مچی اش را بالا کشید.

- بله حتما. شماهم خسته نباشید بچه ها می تونید تشریف ببرید.

با برداشتن کیفش بقیه نیز بلند شدند.

هر چه می دویدم گویی مقصد دورتر می شد. برای اولین تاکسی دست بلند کردم و مقصد را نفس نفس زنان گفتم.

از زور حرص دکمه ی آسانسور را برای بار چندم فشردم و با ایستادن اتاقک در طبقه ی همکف پشت سر پسر جوانی که حرکاتم متعجبش کرده بود، وارد شدم.

خدا خدا می کردم در شرکتش باشد یا لااقل بتوانم شماره تماسش را بگیرم.

- بفرمایید؟

دختر جوانی با فیس و افاده‌ی بسیار جای منشی قبلی آمده بود.

- باید آقای رحیمی رو ببینم.

پوزخندی زد و میز را دور زد.

- نیستن گلم.

گفت و پوشه ی سبز رنگ را به دست پسر داد.

- می بخشید مهندس حسین آقا امروز مرخصی هستن. داشتم خودم میاوردم براتون.

پسر سری تکان داد و پوشه را از دستش گرفت.

- ممنون خانم.

کلافه از قر و قمیش های دخترک روی میز خم شدم.

- شماره شون رو بدید باید باهاشون صحبت کنم.

پشت چشمی نازک کرد.

- نمیشه خانم بفرمایید لطفا.

تماس هلیا را رد کردم و متفکر به اطراف نگاه انداختم. هیچکس به جز آن دختر در این خراب شده نبود.

کیفش را برداشته و منتظر بیرون رفتن من بود.

باز دمم را بیرون دادم و این بار نرم تر گفتم:

- خیلی کارم ضروریه باید باهاشون صحبت کنم.

قری به گردنش داد.

- نیستن خارج از شهر هستن، تلفنشون هم خاموشه.

در را کوبیدم و تمامی پله ها را با دو پایین رفتم.

ناامیدانه در پیاده رو ایستاده بودم و خودم را لعنت می کردم. چرا فراموش کردم او آقازاده است. با آشنا و آشنا بازی می توانست دودمانمان را به باد دهد. همان هم شد.

- خانم؟

با صدای پسر جوانی که هنوز پوشه در دستش بود، روی پاشنه ی پا چرخیدم. نرفته بود!

دقیق تر نگاهش کردم. چهره اش آشنا می زد اما وقت آن را نداشتم که فکر کنم او را کجا دیده ام.

تلفن همراهش را به طرفم گرفت.

پرسشگر نگاهش کردم که زبان روی لب هایش کشید و به زمین خیره شد.

لال بازی هایش اعصاب خرابم را خراب تر کرده بود. گوشی را از دستش کشیدم و نامطمئن دم گوشم قرار دادم.

- می بینم که ترسیدی خانم کوچولو.

خودش بود. خود لعنتی اش.

- کجایی؟

تک خندی زد.

- چیشده نگران مادرتی؟

فکر نمی کردم انقدر زود پیگیر شکایتم بشن!

از آن مرد فاصله گرفتم.

- واسه آقا زاده ای مثل تو کار نداره شب اراده کردی صبح گند زدی به همه چی.

این بار خنده اش بلند تر بود.

- حرص نخور خانم کوچولو همین روزا هم نوبت خودته.

[۰۸.۰۹.۲۰ ۲۳:۱۸]

#پارت_صدوشصت‌وهفت🎀🎀

بازدمم را با صدا بیرون فرستادم.

- من یا مامانم بریم زندان آبروی تو و خانوادت برمی گرده؟

از تنهایی و بی سر پناهیی که در آن دست و پا می زدم خوف به جانم نشسته بود و نمی دانستم چه کاری درست بود و چه کاری غلط.

- فکر می کنی چقدر کار داره برام جور کردن یه دختر؟

با لحنی تند پاسخش را دادم:

- خب پس دردت چیه که دست از سر من و خانوادم بر نمی داری؟

سر خوش بود مدام می خندید مخصوصا زمانی که من عصبی بودم.

این بار هم قبل از حرفش تکخندی زد.

- فکر کن دارم ادبت می کنم. کم خسارت بهم نزدی.

دندان هایم را روی هم فشردم.

- خب الان که چی؟ می خوای مامانمم بکشی؟

جدی تر شد.

- یک ساعت دیگه که می رسم تهران می تونی فکر کنی که...

بی فوت وقت زمزمه کردم.

- کاری کن مامانم رو ول کنن نمی خوام ابروی بابام و مامانم بره به اون نوچه، پلیس، وکیل یا هر کوفتی که فرستادی اونجا بگو ماجرا رو تموم کنن بعدش حرف می زنیم.

فکر بازداشتگاه رفتن مامان و حرف و حدیث هایی که در بازار پشت سر بابا نصرت به راه می افتادم مجبورم کرده بود با او راه بیایم.

یک روز تقاص این درماندگی هایم را از او می گرفتم.

- میام شرکت همون جا منتظرم بمون.

موهایم را زیر مقنعه هل دادم.

- اول مامانم!

با صدای بوق جیغ خفه ای کشیدم.

لعنتی گوشی را قطع کرده بود!

با حرص تلفن را به سوی صاحبش گرفتم. حالا یادم آمده او را کجا دیده بودم. او همانی بود که آن شب در کوچه ی مامان گلی همراه پسر رحیمی بود.

کفری از رفتارهای رفیقش تشکری از او نکردم و به طرف شرکت رفتم.

آسمان باز غرش می کرد و از قرار معلوم امسال پاییز حسابی بارانی بود.

پشت درب شرکتش ایستادم و شماره ی هلیا را گرفتم. جواب نمی داد.

چندین و چندبار شماره اش را گرفتم و هر بار بی پاسخ تماس قطع می شد.

کلافه و نگران روی زمین شستم و سرم را به چنگ گرفتم. پای رفتن نداشتم وقتی کاری از دستم بر نمی آمد.

زانوانم را در آغوش کشیده بودم و ازپنجره ی کوچک راهرو آسمان را تماشا می کردم.

از آن یک ساعتی که گفته بود چهل دقیقه ای هم گذشته بود که درب آسانسور باز شد.

تنم را بالا کشیدم و او متعجب نگاهی به سر و وضع آشفته ام انداخت.

نه او حرفی زد و نه من چیزی برای گفتن داشتم. گمان می کردم اگر او را ببینم تمام حرص هایی که خورده بودم را بر سرش خالی می کردم اما حالا فقط با اخم هایی در هم پشت سرش راه افتاده بودم.

کنار ایستاد و منتظر ورودم شدم.

روی مبل تک نفره در سالن نشستم و او در را پشت سرش بست و کیف دستی اش را روی میز منشی انداخت.

سر و وضع خاکی‌اش نشان می داد از سر ساختمان یا پروژه ای می آمد.

- خب؟

پا روی پا انداختم.

- اول قضیه ی مامانم و حل کن.

بارانی اش را روی میز انداخت.

- مسئله ی مادرت حل شده.

چشمانم از خوشی برق زد که ادامه ی حرف هایش را گرفت.

- می مونه مسئله ی بین ما.

حالا تسلط بیشتر و بهتری روی کار ها و حرف هایم داشتم. خیالم از بابت مامان راحت شده بود.

- من زنت نمیشم راه حل دیگه ای پیدا کن.

ابرو بالا داد و پوزخندی گوشه ی لبش نشاند.

- نکنه واقعا فکر کردی می خوام بگیرمت؟

لحن و طرز حرف زدنش صبرم را لبریز کرد.

- فعلا که همین قصد و داری.

میز را دور زد و در حالی که پوشه ها را در قفسه جای می داد، گفت:

- من نگفتم زنم شو یه نامزدی الکی تا گندی که زدی جمع بشه و به اعتبار حاجی لطمه نخوره فقط همین.

[۲۳:۱۸ ۰۸.۰۹.۲۰]

#پارت_صدوشصت‌وهشت🎀🎀

- اعتبار؟!

با اخم نگاهش را به چهره ام دوخت.

- اگه می خوای حرف هایی که اون شب به ساناز گفتی رو برای منم تکرار کنی تضمین نمی کنم سالم از این در بری بیرون.

لب گزیدم و کلماتی که در ذهنم رژه می رفت را پس زدم. الان وقت دعوا و زبان درازی نبود.

- اوکی حله برو به همه بگو نامزدتم و تمام.

انگشتش را گوشه ی لبش کشیدم.

- چهار تا بچه رو قرار نیست گول بزنم باید عادی تر باشه.

حرکاتش را دنبال می کردم. عصبی و خسته همه چیز را این طرف و آن طرف می انداخت.

- یعنی چی عادی؟

چشم هایش از خستگی سرخ شده بودند.

صندلی را جلو کشید.

- آخر این هفته مراسم داریم. بیا اونجا همه هستن دو سه تا مراسم کنار من باشی این حرف و حدیث های رابطه های نامشروع و بی ابرویی منتفی میشه.

کنار میز ایستادم.

- بیام خونتون!

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و تنش را روی صندلی رها کرد.

- نگفتم که بیا اتاق خوابم...

با در هم رفتن اخم هایم پوزخندش را جمع کرد.

- جایی که میای با خانوادت میای فقط طوری رفتار می کنی که بقیه فکر کنن عروس خانواده هستی همین.

زیادی همه چیز را آسان می گرفت.

- همین؟

سرش را به صندلی تکیه داد و با لحنی زار و خسته زمزمه کرد.

- آره فعلا فقط همین بقیه ش رو نمی دونم چی میشه و چی پیش میاد اما فعلا مجبوریم همین کار و کنیم.

به زمین زل زده بودم و حرف هایش را سبک سنگین می کردم که دوباره با آن صدای گرفته اش زمزمه کرد.

- زیاد سخت نیست...

این بازی مسخره رو تو استارت زدی پس مجبوری تا ته ش بازی کنی.

حوصله ی لج و لجبازی نداشتم اما این مسئله آن قدر ها هم که او می گفت آسان نبود.

- بعدش چی؟ به همه دروغ بگیم به خانواده ها هم دروغ بگیم نمیشه می فهمن.

چشمانش را نیمه باز کرد.

- چیزی رو پنهون نمی کنیم فقط خانوادت رو مجاب کن این یه آشنایی ساده‌ست می خوایم یه مدت هم دیگه رو بشناسیم و بعد ازدواج کنیم. همون نامزدی خودمون منتها نه رسمی نه قانونی فقط لفظی.

با خنده سر تکان دادم.

- این و که دیگه اصلا قبول نمی کنن.

بارانی اش را چنگ زد و از جا بلند شد.

- اون دیگه مشکل توعه شناسنامه ی خط خطی به دردت نمی خوره، می خوره؟

نمی خورد. نه شناسنامه ی خط خطی نه سایه ی اسم او روی اسمم. بد فکری هم نبود فقط کمی باید با مامان بحث و جدل می کردم به این آسانی ها تن به خواسته ی عجیب و غریبم نمی داد.

آشنایی و رفت و آمد با مردی که فقط قصد شناختش را داشتم.

دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود کوله ام را برداشتم و از شرکتش بیرون زدم.

[۰۹.۰۹.۲۰ ۲۳:۱۵]

#پارت_صدوشصت‌ونه🎀🎀

- قضیه ی مغازه چی بود؟ مامان یه چیزایی گفت پشت گوشی حالی نشدم!

ظاهر مثلا نگران دایی طاهر را از نظر گذراندم.

- بیخیال هر چی بود حل شد.

ساک کوچکش را روی مبل انداخت و کش و قوسی به تنش داد.

- الان کجان پس؟

لیوان شربت را مقابلش گذاشتم و موهایم را با کش جمع کردم.

- مامان کارگاهه، مامان گلی و هلیا هم رفتن خرید بعدش میرن پیش مامان

پوزخندی روی لب هایش نشست.

- کارگاه زدن!

گوشی را چک کردم. منتظر پیام یا زنگی از جانب پسر رحیمی بودم.

با کوبیده شدن لیوان روی میز سرم را به آنی بالا آوردم.

- چیشد؟

دستی به ریش های بلند کرده اش کشید.

- دوساعته دارم صدات میکنم چی داره گوشی غرقش شدی؟

غیظ کرده لیوان را داخل سینی گذاشتم و به سوی آشپزخانه رفتم که او هم بلند شد.

- نگفتی مامانت از کجا آورد کارگاه زد؟

لیوان را داخل سینک رها کردم و پشت اپن ایستادم.

- نترس از مامان گلی نگرفته!

طعنه ی کلامم را گرفت که اخم هایش در هم تنید.

- مغازه بابا نصرت رو فروخت.

دست از درست کردن موهایش کشید و از روی شانه نگاهم کرد.

- مغازه! به کی؟

از شکل و شمایل جدیدش چشم گرفتم. از آن پسر سوسول و مامانی به یک مرد با سر و وضعی معقول تبدیل شده بود و این یعنی باز هم خبرهایی در راه بود.

مامان گلی زمین و زمان را به هم دوخته بود تا دایی عاقل شود ولی حالا خودش زمین تا آسمان فرق کرده بود البته فقط از لحاظ ظاهری.

- به پسر رحیمی فروخته

چشمانش درشت شد و تک خندی زد.

- یعنی چی؟ مغازه ای که ادعا می کرد برای خودش رو به خودش فروختید؟

این سوالی بود که خودم نیز در پی جوابش بودم. آن روز که از شرکتش به خانه آمدم اوضاع آن طور که فکر می کردم نبود.

مامان و هلیا خندان بودند و مامان گلی شکر می کرد آخر هم یه توضیح مختصر دادند.

سوتفاهم شده بود. بنگاهی مغازه را به دو نفر فروخته بود و خریدار اول پسر رحیمی بود.

پلیس و شکایت هم از بنگاهی بوده نه مامان طلعت...

این اراجیف کار خودش مرموزش بود.

ساک را روی دوشش انداخت و به سوی راهرو رفت.

- این یارو یه ریگی به کفشش هست حتی مطمئنم خواستگاری اومدنشم یه دلیل داشته ولی چی!

خودم را به آن راه زدم و جوابش را ندادم.

وقتی در بدبختی دست و پا می زدیم اون کنارمان نبود حالا آمده و می خواست یک ساعته از همه چیز سر در بیاورد. شخصیت عجیب و بیخیالی داشت.

روی مبل نشسته بودم و جزوه را بالا و پایین می کرد اما هر چه چشم می دواندم چیزی از نوشته های لیلا را نمی توانستم بفهمم. هزاران مبحث را در هم گره زده بود و از نظر خودش این بهترین راهکار برای یادگیری حساب و کتاب بود.

خودکار را به دندان گرفتم و در ظاهر به اعداد و ارقام نگاه کردم اما فکرم حوالی او می چرخید.

کارهایش زیادی عجیب و غریب بود!

مغازه را به زور گرفته بود و حالا خودش خریدارش شده بود. از سویی دیگر او آن مرد خشن و بی رحمی که همه جا می گفتند نبود؛ یعنی با من که مدارا می کرد و همین رفتارهایش کمی ترس به جانم انداخته بود

چرا با منی که حسابی او را به دردسر انداخته بودم این گونه ملایمت می کرد! او از پس کله های گنده‌های بسیاری بر آمده بود و آوازه ی کارهایش کم به گوشم نخورده بود پس دلیل این کارهایش چه می توانست باشد!

با صدای زنگ جزوه ها را از روی میز جمع کردم و در را باز کردم.

مامان گلی شیرینی به دست وارد شد و بعد از او مامان و هلیا نیز با چهره های بشاش از مقابلم گذشتند.

- سلام خسته نباشید خبریه؟

مامان نایلون میوه ها را روی اپن گذاشت و چادرش را باز کرد.

- آره مادر اولین کار و گرفتیم خوشحالیم.

مامان گلی با دیدن کفش های مردانه مردد پرسید:

- کسی هست مادر؟

سیبی از نایلون برداشتم و به سوی سینک رفتم.

- آره دا...

با بیرون آمدن خودش از اتاق سیب را گاز زدم.

- به به خانومای شاغل از این به بعد برا دیدنتون باید نوبت قبلی بگیریم از این عنق خانم؟

منظورش به من بود. پشت چشمی نازک کردم و به مامان گلی چشم دوختم. با وجود دلخوری بسیارش باز هم دایی را با دلتنگی به آغوش کشیده بود و صورتش را می بوسید.

- دورت بگردم مادر!

مامان دلگیر سرش را گرم میوه ها کرده بود و هلیا با تعجب دایی را نگاه می کرد.

تیپ و ریش های بلندش او را متفاوت کرده بود.

خودش پیش قدم شد و اول با مامان و سپس با هلیا رو بوسی کرد.

- خب بیاید بگید کار و بارتون چیه چجوریه؟

مامان با همان لباس ها روبه روی دایی نشست و گره ی روسری اش را شل کرد.

کمی نرم تر شده بود. البته که وجود مامان گلی بی تاثیر نبود این روزها زیادی در گوشش خوانده بوده که از برادرش کینه به دل نگیرد و چند باری هم شنیده بودم پشت گوشی دایی را شماتت کرده بود که سراغی از خواهرش بگیرد.

[۰۹.۰۹.۲۰ ۲۳:۱۵]

#پارت_صدوهفتاد🎀🎀

- راستش والا هنوز چرخ ها نیومدن اما سفارش کار اولمون رو گرفتیم.

دایی سر تکان داد و با خنده گفت:

- پس یچی گفتن دلخوشتون کنن.

مامان گلی چشم غره ای رفت و هلیا در جواب دادن پیش افتاد.

- نخیرم سهیلا خانم اونجوری نیست تازه می خواست بیانه هم بده.

دایی دست دور شانه ی هلیا انداخت و گردنش را فشرد.

- ببینم دربون کارگاه تویی؟

جیغ جیغش خانه را برداشته بود که مامان گلی واسطه بین شان شد.

سینی چای را روی میز گذاشتم و مامان با دیدنم انگار چیز مهمی یادش آمده باشد به هلیا تشر زد تا دست از دعوا با دایی بردارد.

- هیس زبون به دهن بگیر دختر.

هلیا با موهای بهم ریخته شکلکی برای دایی آورد و به سوی اتاق دوید.

- راستی مامان گلی فردا مراسم دعوتیما زیارت امام زاده بمونه واسه هفته ی بعد.

مامان گلی استکان چایی اش را پایین آورد.

- باش مادر ولی چه مراسمی؟ خیره!

مامان باز هم نیم نگاهی به سویم انداخت.

- سهیلا خانم زنگ زده بود دعوت کنه که ماجرای کارگاه رو فهمید و صحبت ها کشدار شد.

هلیا حوله به دست به طرف آشپزخانه دوید و صدایش را بلند کرد.

- هلما چرا زیر غذا رو خاموش نکردی بهت پیام دادم که.

آن قدر کنجکاو شنیدن حرف های مامان بودم که جوابش را سر سری دادم اما مامان دیگر ادامه ی حرف هایش را نگفت.

نمیشد درباره ی مسئله ای که مامان هنگام بیانش مدام نگاهم کرده بود کنجکاوی کنم.

تا شب واو به واو حرف های مامان را با دقت گوش سپردم اما حرفی از خانواده‌ی رحیمی به میان نیامد که نیامد.

روی تخت دراز کشیده بودم و عکس های کارگاه مامان را نگاه می کردم.

سالن بزرگی که یک طرفش تولیدی لباس بود و قسمت انتهایی اش دار قالی آویخته بودند.

اجاره ی مغازه و پول کارکنان به صورت شراکتی پرداخت میشد. مسئولیت تولیدی با لیلا خانم بود و کارهای کارگاه نیز با مامان طلعت.

یک کار دسته جمعی که کم کم رونق می گرفت.

با باز شدن در گردنم را بالا گرفتم، هلیا نیز بافت موهلیش را تمام کرد و به طرف مامان چرخید.

- دخترا فردا مراسم دعوتیم لباس مشکی دارید؟

هلیا در کمد را باز کرده و متفکر رگال ها را کنار می زد.

- ما هم میایم مگه؟

مامان در را بست و به سوی هلیا رفت و در همان حین پاسخ مرا نیز با لبخند معنا داری داد.

- آره مادر تو سفارشی دعوت شدی.

نمی دانستم رفتنم درست بود یا غلط اما می دانستم اگر نروم این بار دیگر به هیچ عنوان کوتاه نمی آمد. دردش هر چه بود می خواست حرفش به کرسی بنشیند و خودم گندی که زده بودم را جمع کنم.

لباسی که مامان نشان می داد را نگاه کوتاهی انداختم و سرم روی بالشت گذاشتم.

با این اوصاف امشب نیز خوابم نمی برد.

فردا آن جا قرار بود چه کنم!

با شب بخیر مامان پتو را تا روی چانه ام بالا کشیدم که هلیا مخاطب قرارم داد.

- میگما فردا خبراییه اونجا؟

با مکث جوابش را دادم.

- نه هیچ خبری.

از حرف های آن روز پسر رحیمی با هیچ کس حرفی نزده بودم. می دانستم مامان یک درصد هم این رابطه را قبول نمی کرد. آشنایی که نه رسمی بود و نه شرعی...

مجبور بودم پنهانی تن به خواسته ی آن مرد مغرور بدهم و خودم را از بند تهدید هایش رها کنم.

[۱۱.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۸]

#پارت_صدوهفتادویک🎀🎀

- خونشون اینجاست!

صدای متعجب و نگاه پر از بهت هلیا بارها و بارها روی ساختمانی با نمای قدیمی چرخ خورد.

دایی که در عین تعجب وظیفه ی رساندن ما را به گردن گرفته بود به بازوی هلیا کوبید.

- ببند دهنتو دختر آبرو ریزی چرا می کنی. این خونه می دونی چه قدمتی داره؟ رو گنج وایستادی شیرین عقل.

هلیا لب هایش را بالا کشید و حیاط بزرگ و در اندشت را از نظر گذراند.

از ظواهر حیاط آشکار بود که این خانه ی اربابی باغبان ماهری نداشته که درختان بی نظم کاشته شده بودند. به طوری که حوض بزرگ مستطیل شکل پشت انبوهی از درختان پنهان بود و زیبایی اش به چشم نمی آمد.

ماشین ها سمت چپ حیاط به سختی پشت سر هم پارک شده بودند و تعداد زیادشان نشان می داد امروز در این خانه خبرهای زیادی بود.

مامان گلی چادرش را روی سرش مرتب کرد و پچ پچ وار گفت:

- هیس! بیاید زشته جلو در وایستادیم طاهر توام شب بیا دنبالمون.

با تک بوق دایی ما نیز به راه افتادیم.

دوشادوش هم به ساختمان نزدیک و نزدیک تر می شدیم و من هنوز مردد بودم.

از دیشب تا به الان تردید بلای جانم شده بود و هر دم سازی زده بودم. یک بار می گفتم می آیم و دقیقه ای بد کار و درس را بهانه می کردم آخر هم با تشر مامان لباس بر تن زده و حالا وسط این حیاط که مطمئنا برای خانواده ی رحیمی نبود، باز هم قدم هایم با شک و تردید همراه بود.

مضطرب به جان پوست لبم افتاده بودم و بماند که این میان از رژ لب دیگری اثری نمانده بود.

با احوال پرسی کوتاهی پشت سر مامان وارد خانه شدیم.

داخل ساختمان با بیرونش بیش از حد تفاوت داشت.

گویی در قصر قدم گذاشته بودیم. همه چیز عتیقه و گران بها بود و برق اشیای مسی در چشم می زد.

مامان نگاهی در سالن شلوغ چرخاند.

زن و مرد دسته دسته ایستاده بودند و همه ی لباس ها بلا استثنا به رنگ مشکی بود.

مجسلی که نه شبیه به روضه های همسایگان مامان گلی بود و نه شبیه به نذری پزون های مامان طلعت.

هلیا سرش را نزدیک گوشم کشید و پچ زد.

- من گفتم اومدیم روضه ولی این بیشتر شبیه پارتی تو ایام محرمه!

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم.

جاه و جلال این خانه حسابی روی مخ هلیا اثر گذاشته بود. پارتی ایام محرم دیگر چه صیغه ای بود!

با راهنمایی زنی که پیش بند کوتاه دور کمرش نشان می داد از خدمه ها بود به سوی میزی هدایت شدیم.

- مادر مطمئنی درست اومدیم؟

لحن نگران و مستاصل مامان گلیی صدای خنده ی من و هلیا را بلندتر کرد.

مامان چشم غره ای حواله مان کرد و جستجوگرانه اطراف را نگاه کرد.

- آره مامان جان نگران نباش درست اومدیم آدرس رو خود سهیلاخانم داده.

اخم هایم را در هم کشیدم و زیر لب شروع به غر زدن کردم.

- آدرسو که عمم می تونه بده یه خوش اومدید نمیان بگن آدم خوفش می گیره بین این جماعت خب.

هلیا به پایم کوبید و مامان از پشت دندان های چفت شده اش تشری زد.

- ساکت!

لب فرو بستم و به خرما و حلواهایی که معده ام را تحریک می کردند چشم دوختم اما از آن جایی که شش دانگ حواس مامان به من بود تا گند نزنم حتی دست جلو نبردم.

در میان جمعی بودیم که حتی یک آشنا هم بین شان نبود البته جز ساناز... دختری که گستاخانه خودش را به آن راه زده و بی حرف از کنارمان گذشته بود.

دست زیر چانه زده بودم و به زنی که آرام آرام کلمات را بیان می کرد و بین حرف هایش دستمال کاغذی را به چشم هایش می فشرد نگاه دوخته بودم. نه به او و نه مرد چاقی که کمی آن طرف تر وسط جمعی ایستاده بود و صدای خنده هایش گه گاه آرامش سالن را در هم می شکست.

[۱۱.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۸]

#پارت_صدوهفتادودو🎀🎀

با گذر دقیقه های طولانی سر و کله ی سهیلا خانم پیدا شد آن هم با چه سر و صدا و عزت و احترامی.

- به به سلام ببین کیا تشریف آوردن!

خیلی خوش آمدید!

تک به تک دست داد تا به من رسید.

با صدای بالا رفته اش چند نفری توجه شان به این سو جلب شده بود.

سخت در آغوشش فشرده شدم.

- خیلی خوشحالم که اومدی.

لب هایم را به زحمت کش دادم که دور و اطرافش را نگاه کرد.

- حاجی اینا نیستن!

من الان می رسم خدمتتون بفرمایید بشینید لطفاً.

خبر دار نشدم که اومدید.

دست پاچه کلمات را ردیف کرد و با همان لبخند به آن سوی سالن رفت.

مراسم مربوط به آن ها بود که هر چند قدم می ایستاد و خوش و بش می کرد.

رفتار خوب و خوش آمد گویی صمیمانه اش کمی از آن حس بد را از وجودم دور کرد ولی با این حال بلافاصله با نشستن لیوان آبی برای خودم ریختم.

مامان با تعریفاتش از سهیلاخانم حسابی حوصله ام را سر برده بود که بالاخره قامت فیاض خان پیدا شد.

از جمع مهمان‌ها خارج شده و به این سو می آمدند.

متین و با احترام احوال پرسی کرد و خوش آمد گفت.

تنها تفاوت احوال پرسی او با همسرش این بود که او بالاخره دلیل این مراسم عجیب و غریب را گفت.

مراسم هفتمین سالگرد فوت مادرش. البته باز هم معتقد بودم این مراسم شبیه به هیچ مراسم یادبودی که تا به حال دیده بودم، نبود.

هفتمین سالگرد زنی که حالا با کمی دقت عکسش را روی میز کوچکی که شمع و خرما کنارش بود، دیدم.

در واقع اگر لباس های مشکی رنگ به تن نداشتند اصلا شبیه به مراسم یادبود نمی شد هلیا حق داشت بگوید شبیه پارتی است... با یاد آوری حرفش باز هم به خنده افتادم.

مراسم شلوغ تر شده بود و این میان دیدن خانواده ی مرتضوی حسابی اعصاب مان را بهم ریخته بود.

حاج مرتضوی با گستاخی زیاد حال هلیا را پرسیده و خواهر بی زبان من نیز تشکر کرده بود.

البته از دختری که جز به جز رفتارهایش طبق آموزه های مامان بود نباید انتظار بیشتری می رفت. او من نبود که آن قدر سرکش باشد. حتی جواب سلام شان را با اکراه داده بودم و حالا مجازاتم این بود که گوشه ی سالن تک و تنها بایستم و مراوده شان را تماشا کنم.

اخم های مامان در هم بود و آشکارا می شد احساس کرد میلی به هم صحبتی ندارد اما حاج مرتضوی بیخیال نمی شد.

برای نخستین بار بود که دلم می خواست دایی طاهر کنارم باشد. او خوب بلد بود حق بقیه را کف دستش بگذارد و کسی هم جلو دارش نشود.

همان سلام پر اکراه من چشم غره ی مامان را در پی داشت و حاصلش شده بود این دور ایستادن من. اگر دایی بود حتی شده با بی احترامی آن ها را به خودشان می آورد.

- پس اومدی!

با شنیدن صدای آشنایی پرده ی حریر از میان انگشتانم رها شد و از حیاط زیبا و حوض مستطیلی که حالا از این سو به راحتی قابل مشاهده بود، چشم گرفتم.

با دیدنش هول شدم و اول چیزی که به ذهنم رسید را گفتم.

- سلام آره نمی اومدم؟

سر تکان داد که نگاهم در پی چشمانش کشیده شد.

تیپ سر تا پا مشکی با موهایی که مشهود بود به زحمت هدایت دستانش حالت گرفته بود، مانند همیشه او را جذاب نشان می داد اما در پنهان کردن خستگی اش بی تاثیر بود.

رو به رویم ایستاد و طبق عادت دست داخل جیب شلوارش فرو برد و کمی سرش را پایین گرفت.

- فکر می کردم باید این بار تو بازداشتگاه ازم خواهش و تمنا کنی!

خسته بود و عصبی... او هم مانند من در خستگی و عصبانیتش به دنبال کسی می گشت تا یقه اش را بگیرد اما من آدمش نبودم.

با دمی عمیق خیلی زود حساسیتم خودنمایی کرد و عطسه ی بلندم توجه دو دختری که کنار پنجره ی مجاور ایستاده بودند و آرام می خندیدند به ما جلب کرد.

نگاه شان پر از بهت و تعجب بود. انگار به دیده هایشان شک داشتند.

امیرفرهام زمزمه وار مخاطب قرارم داد.

- عادی رفتار کن دلوین.

گفته اش را نشنیده گرفتم و به میزی که مامان و بقیه نشسته بودند نگاه انداختم.

خانواده ی مرتضوی دیگر سر آن میز نبودند و حالا سهیلا خانم با زنی هم سن و سال خودش جای حاج مرتضوی ایستاده بود.

خیالم که از بابت شان راحت شد زبان روی لب هایم کشیدم.

- عادی تر از این؟

نیشخندی زد و جلو آمد.

- خودت رو نزن به اون راه دختری که با اون پسره هفت خط رابطه داشته زیر و بم همه چیز رو می دونه.

الان همه می تونن به راحتی بفهمن دختری که با نزدیک شدنم گر گرفته و نفسش حبس شده نمی تونه دختر توی اون عکس باشه.

لبخند مسخره ای روی لب هایم نشاندم.

- خب من اون دختره نیستم.

دست میان موهایش فرو برد و ظاهرش را حفظ کرد. همیشه ی خدا بهم رسیده و نرسیده سر جنگ داشتیم. مشغولی اش با چند نفر فرصت مناسبی بود تا خودم را جمع و جور کنم.

در برابر او دخترک گستاخ و سرکشم را باید کنترل می کردم و با عقل و منطق پیش می رفتم.

- من نمی تونم بیشتر از یه هم صحبتی کمکی بهت بکنم آقا زاده ولی انگار خیلیا مایلن الان جای من باشن و نگاه خیره و هیز تو رو روی صورتشون حس کنن!

[۱۲.۰۹.۲۰ ۲۰:۰۱]

#پارت_صدوهفتادوسه🎀🎀

با همان جدیت سرش را برای زنی که با فاصله از ما ایستاده و احوال پرسی می کرد تکان داد.

- داری گند میزنی بهتره ساکت شی.

به او که سعی می کرد عصبانیتش را پنهان کند نیشخندی تحویل دادم. قصدم نیز همان گند زدن به برنامه هایش بود.

بازار احوال پرسی اش حسابی داغ بود و تنها ری اکشن او در برابر نگاه معنا دار دیگران لبخند محوی بود که به چهره ی یبسش رنگ و رو می بخشید.

چندتایی از دختران که مدتی بود تحت نظرمان داشتند، جلو آمدند و دختری که قد بلند و چهره ی ساده و بی آرایشش در آن جمع به چشم می زد، دست در دست امیرفرهام گذاشت.

- سلام پسر خاله مبارکه مثل این که قضیه جلدی بودها.

لبخند امیرفرهام و رفتار صمیمی اش با او متعجبم کرد.

- آره گفته بودم که جدیش می کنم.

دختر با دلبری موهای رنگ شده اش را همراه با شالش پشت گوش زد.

- چه دختر آرومیه دقیقا باب میل خودت!

دستش را با فاصله از کمرم نگه داشت و نامحسوس تنش را جلوتر کشید.

- دلوین دختر آرومی نیست اشتباه نکن دختر خاله.

با صدای خنده های ریز دخترها از چشمان خسته و مرموزش نگاه گرفتم. رفتارهایش مرا می ترساند.

با دیدن هلیا که مات شده کمی جلوتر ایستاده بود بی حرف از آن ها فاصله گرفتم و دم آخر شنیدم که دختر با خنده گفت:

- امیر جان فکر کنم نامزدت زیاد اهل آداب و معاشرت نیست!

دندان قروچه ای کردم که هلیا با غیظ دستم را گرفتم و مسیر مخالف را در پیش گرفت.

- معلومه داری چیکار می کنی؟

دمی عمیق از هوای عاری از بوی عطرهای گران بها گرفتم و مچ دستم را از دستش بیرون کشیدم.

- تو دخالت نکنی آره.

لبش را از زیر دندانش بیرون کشید و دست به کمر شد.

- دخالت نکنم که بری تو بغل این و اون؟ می دونستی مامان می خواست بیاد دنبالت؟

حتی فکر آن که مامان مرا در آن شرایط می دید هم ترسناک بود با این حال خونسردی ام را حفظ کردم.

- تو بهتره بجای توبیخ کردن من خانواده ی مرتضوی رو توجیه کنی که با پرسیدن حالت نمی تونن آبرو ریزیشون رو جمع کنن.

ابرو در هم کشید و با تاسف سر تکان داد.

- می ترسم با سر به هواییت یه کاری دست خودت بدی. این مرد شبیه شاگرد مغازه ی بابا نصرت نیست اون خطرناکه اصلاً حس خوبی بهش ندارم.

شانه بالا انداختم و بی توجه به حرص خوردن های او روی صندلی نشستم.

- من چیکار به حس تو دارم؟ یادته گفتم دور و بر ایمان نباش کسی گوش به حرفم نداد.

قصد آزردنش را نداشتم فقط از نصیحت شنیدن متنفر بودم.

نگاه خیره اش را احساس می کردم اما بی توجه غرق در افکار شلوغم بودم.

تکانی به صندلی راک که قسمت انتهایی ایوان گذاشته بودند و با نشستن روی آن به راحتی زیبایی محبوس شده پشت درختان قابل مشاهده بود، دادم.

غروب و پاییز و چای داغ و صندلیی که نمای رو به رویی اش باغی زیبا با درختانی که هارمونی از رنگ زرد و نارنجی داشتند... حتی تصورش هم لبخند روی لب هایم می نشاند.

هلیا هنوز دست به سینه نگاهم می کرد و طبیعتا دنبال کلماتی بود که بتواند مرا متقاعد کند.

بازدمم را با صدا بیرون فرستادم و از کنار دستش مامان طلعت را دیدم.

دوام نیاورده و دنبال مان آمده بود.

- سرده دخترا نشینید اینجا بیاید تو.

لب هایم آویزان شد.

- از هم صحبتی با خانمایی که همش می خوان سرشون و بکنن تو زندگیمون خوشم نمیاد خب!

لب گزید و چنگ به صورتش زد.

- هیس دختر اینا چیه داری میگی؟

پاشید بیاید تو ببینم.

❊❊

کمی از سالاد ماکارانی را داخل بشقاب ریختم و عقب کشیدم. هلیا ناچار مشغول هم صحبتی با خواهر ایمان شده بود و نارضایتی از حرکاتش آشکار بود.

مامان و مامان گلی صحبت شان گل انداخته بود.

با برخورد زنی به شانه ام تنم به دیوار کوبیده شد و بشقاب روی دستم خالی شد.

- عزیزم خوبی؟

با اجبار لبخندی به رویش زدم.

- مشکلی نیست خوبم.

بشقاب را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

- الان ترلان خانم رو میگم بیاد.

قبل از آن که برود دست روی شانه اش گذاشتم.

- نه لازم نیست خودم می رم سرویس.

شرم زده دست روی شانه ام گذاشت.

- معذرت می خوام گلم حواسم نشد.

بی حرف از کنارش گذشتم.

مجلس دیگر آن جو سنگین دقایق اولیه را نداشت و صدای قاشق و چنگال همراه با صدای خنده ها اعصابم را متشنج کرده بود.

برای پاک کردن سس از روی مانتوام به دنبال سرویس می گشتم که پیشخدمتی از آشپزخانه بیرون آمد.

- چیزی می خواستید؟

[۱۲.۰۹.۲۰ ۲۰:۰۱]

#پارت_صدوهفتادوچهار🎀🎀

با دیدن سر و وضعم دستش را به سوی راهرو اشاره زد.

- انتهای راهرو سرویس هست.

وارد راهرو شدم و در آینه ی بزرگ دیوارکوب سر و وضعم را نگاه کردم.

از زیر سینه تا روی زانویم را به گند کشیده بود.

- میگم دارن بر می گردن ایران حاجی اونم همین روزا.

صدای امیرفرهام توجه ام را جلب کرد.

- خب برگردن اون دختر جایی تو این خونه و خونواده نداره.

از میان در نیمه باز اتاق مجاور نگاهی به داخل انداختم. چیزی نمایان نبود اما صدای امیرفرهام و پدرش از همین اتاق می آمد.

کنجکاوانه همان جا ایستادم که این بار امیرفرهام عصبی تر غرید:

- جایی داشته باشه یا نه دارن بر می گردن که عروسی کنن. حاج مرتضوی یچیزایی از دهنش پرید.

یخ کرده دست به دیوار گرفتم و در دل نالیدم کاش منظورشان به ایمان و دختر خودشان نباشد.

- کارای اون دختره برای من مهم نیست پسرجان.

کلافکی در صدای امیرفرهام آشکار بود.

- ولی برای من مهمه. میگم داره با اون پسره بر می گرده تو که خبر داری نمی تونه بیاد ایران اون مرده هنوز دنبالشه!

سر از حرف هایشان در نمی آوردم و آن جا ماندنم نیز درست نبود.

با صدای قدم هایی دست پاچه به سوی سرویس پا تند کردم.

شنیده هایم را مرور می کردم تا چیزی دستگیرم شود اما هیچ به هیچ. مانتوام تماما خیس شده بود.

از سرویس بیرون آمدم و با دکمه های باز وارد راهرو را نگاه کرد.

به جز آن اتاقی که کمی پیش فیاض هان و پسرش آن جا بودند دیگر دری باز نبود ناچار در را به داخل هل دادم و وارد شدم.

تخت فنری و کتابخانه ی چوبی تنها وسایل اتاق بود.

مانتو را از تنم بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. تنها لباسم همان تیشرت مشکی رنگی بود که لبه ی پایینی اش نیز خیس شده بود.

پیامکی برای هلیا ارسال کردم و روی تخت نشستم.

پس ایمان و معشوقه اش به ایران می آمدند! به همین زودی قرار مدار ازدواج گذاشته بودند؟

بعد از چاره اندیشی برای مانتوام حتما خانواده ی مرتضوی را مستفیض می کردم.

با صدا زدن های هلیا سرم را عقب کشیدم.

- اینجام.

در را هل داد و هاج و واج نگاهم کرد.

- این چه وضعیه؟

تکانی به خودم دادم که تخت بالا و پایین شد.

- مانتوم خیس شده برو ببین اتویی چیزی پیدا میشه خشکش کنیم.

مانتو را به دست گرفت و به شانه ام کوبید.

- بپر بپر نکن مگه بچه‌ای آخه؟ لباست چرا خیس شده؟

طاق باز روی تخت افتادم و به سقف نم گرفته چشم دوختم.

- سالاد ماکارانی ریخت روم. برو اینو خشک کن بیار. در و هم ببند.

زیر لب غرغری کرد و به سوی در رفت و قبل از خارج شدن مانند همیشه حرفش را گوش زد کرد.

- اولا پاشو رو اون نخواب دوما نپری رو تختا فنرش در میره ناقص میشی.

می دانست گوش نمی دهم. چشم روی هم گذاشتم که صدای بسته شدن در آمد.

تخت بوی عطری آشنا می داد. با یادآوری امیرفرهام بودنش در این اتاق از روی تخت به پا خاستم.

با قیافه ی در هم رفته به رو تختی تمیز نگاه می کردم اما دیگر رغبت نمی کردم که حتی روی تخت بنشینم.

کش موهایم را باز کردم و دستی میان شان کشیدم که در باز شد و قبل از آن که کاری از دستم بر بیاید شخص وارد اتاق شد.

- میگم آمار بگیر ببین کی میان؟

در چارچوب در گوشی به دست خشکش زده بود.

- میگم پسر خاله من راجب اون پیشنهادت فکرامو کردما اوکیه یه مدتی رو می گذرونیم تا شرش از سرت کنده بشه بعدش من میرم دنبال کار خودم.

مات شده به آن دو نفر نگاه می کردم. امیرفرهام در چارچوب ایستاده و دخترخاله اش با چند گام فاصله پشت سرش بود.

هر سه یک دیگر را نگاه می کردیم که امیرفرهام تکانی خورد و در را تا نیمه بست و به سوی راهرو چرخید.

- فردا بیا شرکت صحبت کنیم.

صدای خنده های ریز دختر و سر و وضع نامناسبم کم بود که هلیا نیز پیدایش شد.

- می بخشید خواهر من...

گام از گام برنداشته امیر فرهام از جلوی در کنار کشید.

- اینجاست.

هلیا متعجب وارد اتاق شد و مانتو را به سویم گرفت.

- چخبر بود اینجا؟

مانتو را گرفتم و پوشیدم. دست هایم از حرص می لرزید و تنها خواسته ام دور شدن از آن جا بود.

- فعلا بیا بریم میگم بهت.

هر دو در راهرو ایستاده بودند و دخترخاله اش چیزی را دم گوشش پچ پچ می کرد که با دیدنم بی توجه به حرف های دخترک سر بالا آورد و سنگینی نگاهش تا پیچ راهرو بدرقه ام کرد.

- تو چرا همش غیبت می زنه و آخرشم با این پسره پیدات میشه؟

صندلی کنار مامان را بیرون کشیدم و لیوان آب میوه‌اش را به دست گرفتم.

- بار آخره میگم تو کارام فضولی نکن.

مامان سرش را جلو کشید و با اخم هر دویمان را تشر زد.

- باز مثل بچه افتادید به جون هم؟

هلیا پر شالش را روی شانه اش انداخت.

- آخه مامان نمی دونی که!

دور از چشم مامان به ساق پایش کوبیدم و حرف را عوض کردم.

- نریم مامان؟ ساعت ده شدا!

چادرش را روی سرش کشید و از جا بلند شد.

- منتظر شما بودم. مامان گلی رفته تو حیاط الان داییتم می رسه پاشید خداحافظی کنیم بریم.

از خدا خواسته هر دو صندلی ها را با صدا عقب کشیدیم.

هلیا ناراضی به مسیری که مامان در پیش گرفته بود چشم دوخت و با حرکت ناگهانی بازوی مامان را گرفت.

- من برم پیش مامان گلی.

مامان فرصت اعتراض پیدا نکرد چرا که گفته و با گام های بلند دور شده بود.

خانواده ی رحیمی در صدر سالن کنار چند مرد ایستاده و حرف می زدند. سهیلا خانم با دیدن مامان ببخشیدی گفت و به طرف مان آمد.

- کجا طلعت جان؟

مامان چادرش را مرتب کرد و از خانواده ی مرتضوی روی برگرداند. چقدر وقیح بودند که مدام خودشان را در چشم فرو می کردند.

- دیگه کم کم بریم مادرم قرصاش رو فراموش کرده می ترسم طوریش بشه.

حرف هایشان تکراری بود. تعریف و تشکرات شان تمامی نداشت.

- خیلی خوشحال شدم که اومدید ان شالله فرصت های بعدی تو مراسمات شادی باشه.

با وجود مخالفت های مامان برای بدرقه به دنبالمان راه افتاد و میانه ی راه ساناز نیز به اصرار مادرش همراهمان شد.

دایی جلوی در انتظارمان را می کشید و هلیا و مامان گلی نیز کنار ماشین ایستاده بودند.

- حاج خانم ممنون که تشریف آوردید.

مامان گلی بی حال دست در دست سهیلا خانم گذاشت و من به اخم های در هم دایی و نگاه خیره ی ساناز چشم دوختم. بی توجه به اطرافش به نیم رخ دایی زل زده و در عالم دیگری سیر می کرد.

با راه افتادن ماشین دایی شیشه را بالا کشید.

- حالا حالاها مونده تا نگات کنم.

مامان گلی سرش را بالا آورد.

- چیزی گفتی مادر؟

دایی طاهر آینه را درست کرد و پا روی پدال فشرد.

- گفتم اون تو چخبر بود که دل نمی کندید بیاید؟باز هم مامان و مامان گلی شروع به تعریف از خوبی های خانواده ی رحیمی کردند و این بار علاوه بر من هلیا نیز سرش را میان دستانش گرفت.

کلافه برای بار چندم کیف را سر و ته کردم. نه در کیف و نه در جیبم نبود.

لباس ها را روی تخت بهم ریختم و با حرص لگدی به در زدم.

- اه کو پس؟

هلیا سرش را از زیر پتو بیرون آورد و با صدای گرفته ای گفت:

- خوابیدما چته تو!؟

موهایم را به چنگ گرفتم.

- دنبال گوشیمم نیست.

نیم خیز شد.

- بیا با گوشی من زنگ بزن صداش در میاد.

گوشی اش را برداشتم و منتظر نگاهش کردم که سرش را روی خوش خواب گذاشت و چشم بست. با توپی پر شانه اش را تکان دادم.

- رمزش چیه؟

به پهلو چرخید و اعداد را زمزمه کرد.

- بیست و سه، بیست، بیست و سه.

دست به کمر رمز را وارد کردم و از اتاق بیرون رفتم.

از ساعت دوازده به دنبال گوشی می گشتم. حتی تا پارکینگ رفته و داخل ماشین را هم نگاه کرده بودم اما نبود. بار آخر هم نمی دانم چه زمانی و کجا همراهم بود.

بوق های کشدار و تماسی که انگار قرار نبود وصل شود. لیوانی آب پر کردم و سراسیمه به سوی اتاق رفتم. شاید گوشه ای افتاده بود.

برای بار دوم شماره را لمس کردم و تمام حواسم را جمع کردم تا با در آمدن صدایش تماس را خاتمه دهم. هلیا حال خوبی نداشت و بعد از بگو مگوی کوتاهش با مامان حوصله ی غرغرهایش را نداشتم.

ناامید گوشی را پایین آوردم اما با لرزشش میان دستم نگاهم به صفحه کشیده شد.

تماس وصل شده بود!

- الو؟

صدای خواب آلود مردی گوشم را نوازش داد.

- بله؟

گامی عقب گذاشتم و در را بستم.

-گوشی من دست شما چیکار می کنه؟

سرفه ی کوتاهی کرد.

- شما؟

طلبکارانه صدایم را بالا بردم.

- چی چی و شما گوشی من دستت چیکار میکنه یارو؟

خش خشی آمد و با صدای جدی شده اش چشمانم درشت شد.

- بهتر نیست من ازت بپرسم گوشی تو رو تخت من چیکار می کنه خانم دلوین؟

به دیوار تکیه زدم و اخم هایم در هم رفت.

- فردا بهت زنگ می زنم بیای گوشیت رو بگیری.

عصبی پا روی زمین کوبیدم.

- من الان لازمش دارم.

با صدای بوق گوشی را پایین آوردم. قطع کرده بود.

در دل هر چه بد و بیراه بلد بودم نثارش کردم و وارد اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیدم و گوشی هلیا را نگاه کردم.

عکس بابا در بک گراندش بود. با دلتنگی سر انگشتانم را روی ریش هایش کشیدم.

چند روز می شد که او را نداشتیم؟

با فشارهایی که این روزها تحمل می کردم حق داشتم با دیدن عکسش بغضم بشکند. او تنها تکیه گاهم بود. بعد از بابا دیگر نه میلاد بود و نه زهرا... حرف های زیادی داشتم که گوشی برای شنیدنش پیدا نمی کردم.

لب روی هم فشردم و پتو را روی سرم کشیدم. اگر بود و می دانست پسر بهترین رفیقش قرار بود به زودی به ایران بیاید و با ازدواج مجددش دخترکش را آزار دهد یقینا دیگر

آن احترام و دوستی را کنار می گذاشت و حاج مرتضوی را به خودش می آورد. اما حیف که نبود...

خواب به چشمانم نمی آمد و سر درد امانم را بریده بود.

صدای زنگ پیامک گوشی هلیا آن هم برای بار دوم توجه‌ام را جلب کرد. ساعت یک شب چه کسی می توانست باشد!

🎀🎀 🎀🎀 🎀🎀

[۱۴.۰۹.۲۰ ۲۱:۴۲]

#پارت_صدوهفتادوهفت🎀🎀

" با قایم شدن نمی تونی فراموش کنی اون مرد چه بلایی سرت آورده تو می دونی تو کدوم سوراخ موشی قایم شده بهم بگو کجاست تا دیگه مزاحمت نشم"

پیامک اول تبلیغاتی بود و پیامک دوم که با فاصله چند دقیقه از قبلی فرستاده شده بود مضمون عجیبی داشت.

وارد صفحه ی پیام ها شدم. قبلا هم پیام داده بود.

" خبر داری که شوهرت داره بر می گرده؟ اونم به همین زودیا"

" چرا هنوزم به مردی که بدترین بلا رو سرت آوردهه تعهد داری؟"

چند پیامک از او و فقط یک پیام از هلیا آن هم کوتاه و مختصر.

" دیگه مزاحمم نشو هیچ کدوم اینا برام مهم نیست"

با کنجکاوی پیام ها رو بالا و پایین کردم. او دیگر که بود؟!

مطمئن بودم اگر از هلیا بپرسم پاسخ درستی نمی دهد. شماره را روی جزوه‌ای که روی میز پاتختی گذاشته بودم نوشتم و پیامش را پاک کردم.

این هم ماجرای جدیدی که باید با آن دست و پنجه نرم می کردم.

زندگی ساکت و بی دغدغه ای که همیشه از آن گریزان بودم حالا آرزویم شده بود.

❊❊

لیوانی چای با کم ترین سر و صدا از سماور همیشه روشن مامان طلعت ریختم و به طرف پنجره رفتم. با صدای کوبیدن باران به شیشه ها از خواب پریده بودم. خوابی که سراسر کابوس بود.

اول صبح و هوا روشنایی کمی داشت.

کوچه ی ساکت و بی عابر را نگاه می کردم و افکارم در حوالی خواب هایم چرخ می خورد.

ایمان آمده بود. با زنی که چهره اش را به یاد نداشتم اما لباس عروسش دقیقا لباس عروسی بود که هلیا شب عروسی اش بر تن زده بود.

شقیقه هایم از درد تیر می کشید و از اتفاقاتی که در حال وقوع بود واهمه داشتم.

- چرا بیداری؟

صدای گرفته ی دایی نگاهم را از پنجره به چهره ی خواب آلودش کشاند.

- سرم درد می کرد.

تنش را بالا کشید و دست میان موهای بهم ریخته اش برد.

- یه چایی هم بریز برا من. یکم دیگه باید برم شرکت یکی از بچه ها واسه کار.

آخر زمان نزدیک بود!

دایی طاهر اول صبح بیدار شده بود و به جای غر زدن حرف از شرکت و کار می زد!

رختخوابش را جمع کردم و گوشه ی دیوار گذاشتم.

بقیه هنوز خواب بودند.

دو لیوان چای ریختم و با خرما به پذیرایی بازگشتم. پیراهنش را پوشیده بود و طبق معمول جلوی آینه بود.

- دانشگاه میری امروز؟

لیوان چای را کنار دستش گذاشتم و کش و قوسی به تنم داد.

- نه ولی باید برم چند تا کتاب بخرم.

خمیازه ی بلند بالایی کشید و به آسمانی که از پنجره نمایان بود، اشاره زد.

- من کار زیادی ندارم بپوش با هم میریم بارون میاد.

[۱۴.۰۹.۲۰ ۲۱:۴۳]

#پارت_صدوهفتادوهشت🎀🎀

لبه های سوییشرتم را به هم نزدیک کردم و به رو به رو چشم دوختم.

نیم ساعتی می شد که دایی وارد آن کارخانه شده بود. گردن خم کردم و از بین قطرات بارانی که شیشه را می شستند تابلوی آبی رنگ را خواندم.

" شرکت آرایشی ..."

با توقف کامیونی جلوی ماشین بی حوصله به صندلی چسبیدم.

در فکر آن پیامک ها بودم که دایی طاهر از ساختمان نگهبانی بیرون آمد.

زیادی بشاش بود!

- چیشد؟

بادی به غبغبه اش انداخت و نمایشی یقه ی کتش را مرتب کرد.

- استخدام شدم.

ناباور سر تکان دادم.

- بیخیال دایی تو رو چه به کار و این حرفا!

دستی را پایین زد و پا روی پدال گذاشت.

- دیگه تموم شد دوران یللی تللی.

شگفت زده دستانم را به هم کوبیدم.

- ایول دایی راستشو بگو رفته بودی شمال یا امام زاده؟ این حد از تحول واسه دریای شمال زیادیه آخه!

چشم غره ای رفت و با احتیاط از خیابان اصلی شهرک صنعتی بیرون زد.

- فضولی نکن بچه.

با خنده به سر و کله ی هم می زدیم که تلفنش زنگ خورد.

زودتر از او دستم را جلو بردم و گوشی را از روی هولدر برداشتم.

- "?s"

گوشی را از میان انگشتانم کشید و روی صندلی عقب انداخت.

- تو هنوز بزرگ نشدی؟

ریزبینانه به نیم رخ برافروخته اش زل زدم.

کلمات را چندین بار در ذهنم بالا و پایین کردم و در نهایت دل را به دریا زدم.

- ساناز بود؟ رابطه ی تو با اون دختره فیس و افاده ای چیه؟

شیشه را پایین کشید و دستش را بیرون برد.

- الان رابطه ای نداریم.

دست به سینه نشستم. تا سر از این ماجرا در نمی آوردم بیخیال نمی شدم.

- قبلاً چی؟

گوشه چشمی نگاهم کرد.

- چی می خوای بدونی؟

هیجان زده جلو کشیدم.

- رابطه تو با اون دختره؟ واقعا قبلا با هم دوست بودید؟

بازدمش را با صدا بیرون داد.

- یه مدت پیش باهاش آشنا شدم. نمی‌دونستم اونم مثل خونوادش گرگه...

اون موقع ها خوب بلد بود نقش بازی کنه مثل الانش نبود. یه دختر به ظاهر آروم که منم منم کردناش دهن بقیه رو سرویس نمی کرد.

انگشتانش را دور فرمان پیچیده بود و کلمات را با غیظ بیان می کرد.

- اونقد خوب نقش بازی می کرد که فکر کردم خبریه و خرش شده بودم. فکر می کردم با یه نگاه عاشق شدن واقعیت داره.

دندان هایش را به هم سایید و ادامه داد.

- من رک و راست بودم باهاش ولی اون نه. خودشو یکی دیگه جا زده بود. اسم پدرش، فامیلیش همه چیزش رو دروغ گفته بود تا مثلا کسی ازش سواستفاده نکنه. بهم گفت کسی از رابطمون چیزی نفهمه گفتم حله...

دستش را پشت گردنش گذاشت و سر تکان داد.

- نمی خواست بقیه بفهمن دختر حاج رحیمی سرشناسه.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و سرش را به صندلی تکیه داد.

- خوب بود همه چی اما عشقش تا وقتی بود که بهش گفته بودم وضع مالی مون خوبه بعدش که از خونه زدم بیرون و ماجراها کشدار شد اونم بیخیالم شد.

نه کشداری گفتم و به چهره ی دایی نگاه کردم. هنوز چشمانش بسته بود.

- آره... بهش گفتم می خوام مستقل بشم و چشمم به ارث پدرم نباشه. تازه تو کافه ی شهروز داشتم کار می کردم با رفیقاش اومد دید جلو دوستاش می خواستم باهاش گرم بگیرم رو گرفت و چند تابارم کرد که تو کی هستی و از کجا سبز شدی و من نمیشناسمت و خلاصه که خوشش نیومد رفیقاش بو ببرن دوست پسرش گارسونه برا همین قهوه ایمون کرد و رفت.

با صدای بوق ماشین ها به راه افتاد.

دیگر چیزی نگفت یعنی چیزی هم نمانده بود بگوید.

در فکر بودم که به شانه ام کوبید.

- اونیم که الان زنگ زد دختر رحیمی نبود یکی دیگه بود. کم به مخت فشار بیار.

نقاب بی تفاوتی زده بود تا دیگر پیگیرش نشوم.

از این که خاطراتش را به یادش آورده بودم پشیمان شدم. گاهی کنکاش در گذشته ی دیگران فقط داغشان را تازه می کرد.

❊

کارت تلفنی را از دکه ی گوشه ی خیابان گرفتم و به سوی کیوسک تلفن رفتم. نام کتاب ها را لیلا قرار بود برایم پیامک کند در حالی که گوشی ام دست پسر رحیمی بود.

شماره ی خودم را گرفتم و منتظر ماندم. باران نم نم می بارید و ابرهای سیاه چنان آسمان شهر را پوشانده بودند که گویی آفتاب غروب کرده بود.

بعد از پنج تماس بالاخره جواب داد و به محض اتصال با حرص توپیدم.

- کجا بیام گوشیمو بگیرم؟

در میان آن همه سر و صدایی که از پشت خط می آمد صدای جدی اش را به گوشم کشاند.

- شرکت.

خدا به خیر کند امروز هر دو از دنده ی چپ بیدار شده بودیم. کارت را داخل کیف انداختم و عرض خیابان را طی کردم.

[۱۴.۰۹.۲۰ ۲۱:۴۳]

#پارت_صدوهفتادونه🎀🎀

- بیا تو.

بعد از آن داد و بی داد ها بر سر منشی بیچاره باید هم صدایش این گونه گرفته و خش دار می شد.

دخترک با دستان لرزانش در حال جمع آوری وسایلش بود و صدای فین فینش چهره ام را در هم فرو برده بود.

پشت به در مقابل پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می کرد.

غرور و تکبر از طرز ایستادنش هم آشکار بود. این خانواده زیادی خودشان را می گرفتند.

- گوشیم!

بی آن که به سویم باز گردد با دست به میزش اشاره زد.

- رو میزه.

سکوت اتاق را نفس های کشدارش می شکست.

گوشی را برداشتم و عقب گرد کردم که صدایش گام هایم را سست کرد.

- خواهرت میدونه شوهرش کجاست.

لحنش سوالی نبود.

- خب؟

بالاخره زحمتی به خودش داد و چرخید.

- می دونه اما نمیگه.

لباس های چروک و سر و وضع نابسامانش نشان می داد باز همه چیز بهم ریخته است.

شانه بالا انداختم.

- اون از من حرف شنوی نداره.

دستانش را روی میز ستون کرد و غرید:

- از هر کسی حرف شنوی داره بگو بهش بگن که باید آدرس رو بده وگرنه...

همچو خودش صدایم را بالا بردم.

- وگرنه چی؟ خب از خواهر خودت بپرس معشوقش کجاست اون یارو دیگه صنمی با ما نداره فامیل شماست!

انگشتانش جمع شده و اخم هایش در هم گره خورد.

قبل از آن که در را باز کنم رو در رویم ایستاد.

خوب فهمیده بود لجبازی با من سودی ندارد که کمی لحن صدایش را تغییر داد و با ملایمت گفت:

- الان وقت بچه بازی نیست. باهاش حرف بزن قبل از این که دیر بشه باید جاشون رو پیدا کنیم.

حوصله ی حرف هایش را نداشتم. از این آشوب ها حالم بهم می خورد.

دستی در هوا تکان دادم.

- خودت بگو.

در چارچوب در ایستاد.

- خواستم باهاش حرف بزنم اما جواب نداد.

جای خالی منشی را از نظر گذراندم. دختر بیچاره سر هیچ و پوچ اخراج شده بود.

- پیام دیشبت رو من حذف کردم ندیده دوباره بفرست یا زنگ بزن.

پشت سرم با گام هایی بلند روانه شد.

- من بهش پیام ندادم چی میگی؟

[۱۵.۰۹.۲۰ ۲۰:۴۹]

#پارت_صدوهشتاد🎀🎀

- دیشب یکی به هلیا پیام داده بود. اونم جای ایمان رو ازش می پرسید.

تای ابرویش بالا رفت و دست به چانه گرفت.

- اسمش؟ اسمش چی بود؟

تا جایی که یادم می آمد اسمی ننوشته بود و حتی شماره اش هم سیو نشده بود.

- اسم نداشت ولی انگار چند باری با هلیا حرف زده بودن.

به طرف اتاقش پا تند کرد و به دقیقه نکشید که از کنارم گذشت.

- بیا باید با خواهرت صحبت کنم.

در برابر نگاه های مات برده ی کارکنانش پشت سرش روانه شدم و هر دو رو در روی هم در اتاقک فلزی ایستادیم.

با پا روی زمین ضرب گرفته بود و نگرانی در حرکاتش آشکار بود.

- قضیه چیه؟

با صدایم از افکارش بیرون آمد.

- خواهرت خونست؟ یا؟...

لب هایم را بالا کشیدم.

- آره احتمالاً خونس.

با باز شدن در ریموت را فشرد.

نگاهم در پارکینگ نیمه روشن ساختمان چرخی خورد که صدای بوق ماشینی از جا پراندم.

- بشین.

مطیع نبودم اما برای سر در آوردن از این ماجراها که یک سرش به هلیا مربوط می شد مجبور بودم همراهش بروم.

- هلی زود بیا پایین کارت دارم به کسی چیزی نگوها زود بیا واجبه.

چنان حرف زده بودم که هلیا جایی برای مخالفت نداشته باشد.

در را باز کردم که بالاخره بعد از مدتی سکوت به حرف آمد. کل راه را با سرعت سرسام آوری رانندگی کرده و کلامی به زبان نیاورده بود.

-کجا؟

کلاه سوییشرت را روی سرم انداختم و از ماشینش پیاده شدم.

- بیا پایین دیگه.

پیاده شد. جالب بود با آن سر و وضع هم غرور و تکبرش را داشت.

به ماشین تکیه زد و گوشی را دم گوشش گذاشت.

- یه پرس و جو کنید ببینید کیان نادری از زندان آزاد شده یا نه...

با آمدن هلیا دست از گوش دادن به حرف های پسر رحیمی برداشتم و با سر به او اشاره زدم.

- بیا می خواد باهات صحبت کنه.

هنوز چیزی نشده دیدن من کنار آن مرد اخم هایش را در هم برده بود.

حوصله ی غرغرها و حرف انداختن هایش را نداشتم دست به سینه کمی دورتر ایستادم و پسررحیمی با دیدن هلیا کمر صاف کرد و جلو رفت.

با هر کلمه ای که از دهان او بیرون می آمد اخم های هلیا بیشتر در هم فرو می رفت طولی نکشید که هلیا به حرف آمد و چون نزدیک تر شده بودم حرف های قاطعانه و محکمش را شنیده و تحسین کردم.

- ببینید آقا فرهام من نه ایمان و نه خونوادش برام مهم نیستن حتی نمی دونم کجاست و چیکار می کنه برامم مهم نیست کی بر می گرده و چرا بر می گرده. اون وقتی رفت همه چیز بین ما تموم شد لطفا دیگه سر مسئله ی ایمان و خواهرتون با من صحبت نکنید من مشتاق به شنیدنش نیستم. روزخوش.

از هلیا بعید بود. او اکثر اوقات ترسو و ضعیف عمل می کرد اما حالا حسابی پسر متکبر رحیمی را آچمز کرده بود.

خنده ای که نتوانسته بودم کنترل کنم را با نگاه زهر دارش شکار کرد.

بازوهایم را میان دستانم فشردم و با تفریح از روی چاله چوله های پر آب گذشتم که صدای جیغ لاستیک هایش در کوچه پیچید.

پسر رحیمی بی حرف رفته بود اما هلیا هنوز حرص می خورد و خانه را متر می کرد.

- من بهت میگم باهاش حرف نزن تو سوار ماشینش میشی میای تو کوچه؟ اصلاً فکر نکردی مامان یا دایی ببیننت؟

لباس ها را داخل کمد چپاندم و جلوی آینه ایستادم.

- می شنوی هلما؟

تابی به موهای بلندم دادم و لب هایم کج شد. هیچوقت از موی بلند خوشم نمی آمد.

- آره داد نزن می شنوم.

از این که می دید حرص خوردن هایش و حرف هایش برایم مهم نیست دیوانه تر می شد.

کل روز را او غر زد و من خندیدم. او نصحیت کرد و من نشنیده گرفتم.

مامان و مامان گلی کارگاه بودند و دایی از صبح که با هم رفته بودیم هنوز به خانه بازنگشته بود.

با خستگی دست روی چشمانم کشیدم و صورتم را روی کتاب گذاشتم.

از فردا چند روزی را باید برای کمک به مامان به کارگاه می رفتم. بد هم نبود کمی ذهنم را مشغول کارهایشان می کردم.

[۱۵.۰۹.۲۰ ۲۰:۴۹]

#پارت_صدوهشتادویک 🎀🎀

- هلیا جان دو دقیقه اومدی خودتو ببینیم.

با حرف دایی صدای خنده ام در خانه پیچید.

از وقتی آمده بودیم چندمین طعنه اش به هلیا بود. هلیایی که مضطرب پوست لبش را می کند و مدام سرش در گوشی بود.

بعد از سه روز کاری در خانه ی مامان گلی دور هم جمع شده بودیم و مامان از آن قورمه سبزی های معروفش بار گذاشته بود.

برگه هایی که مامان داده بود را چک کردم و مشکوکانه اعداد و تاریخ ها را نگاه کردم.

باز هم صدایی در سرم تکرار شد.

برای یک سرمایه گذاری این سود خیلی زیاد بود.

- مامان این برگه ها رو عمو شهرام کی داده بهت؟

آخرین خیار را هم داخل سالاد خورد کرد و چشم غره ای به هلیا که سرش هنوز هم در گوشی بود رفت.

- والا مادر همون نزدیک های چهلم پدرت بود آورد داد یه چند روز بعدشم یه پولی رو گفت اومده به حساب.

دایی سرکی کشید و با زیرکی یکی از گوجه های نصفه را از داخل سینی برداشت.

- چی داره این برگه خب؟ بچه تو چی از سود و سهام و سرمایه گذاری می دونی؟ سرمایه گذاری کرده و حالا سود سهامش با ارزش شده داره نفعش رو میبره این دیگه شک نداره که.

برای کش دار نشدن بحث هومی گفتم و چهره ام از ملچ ملوچ دایی در هم رفت.

به ظاهر نگاهم به برگه ها بود اما شش دانگ حواسم در پی هلیا بود.

با گام هایی بلند از خانه بیرون رفت و گوشی را دم گوشش گذاشت.

برگه ها را روی طاقچه گذاشتم و با احتیاط نگاهی به ایوان انداختم.

گوشه ی دیوار در حیاط کز کرده بود و حرف می زد.

-کجا؟

لبخندی به مامان زدم و دست پاچه جواب دادم:

- هیچی خواستم برم دستشویی ولی بارون میاد بیخیال.

وارد آشپرخانه شد که پاورچین جلو رفتم و به دیوار چسبیدم.

هلیا پشتش به من بود و ناخن هایش را کف دستش می فشرد.

استیصال در صدایش آشکار بود.

- با اومدنم چیزی حل نمیشه جناب نادری وقتی آدرسی ندارم بیام چی بگم؟

اخم هایم با شنیدن نام نادری در هم رفت. او را می شناختم؛ یعنی آن روزی که پسر رحیمی در مکالمه اش از نادری و زندان پرسیده بود گشتی در اینترنت زده بودم.

کیان نادری پسر ارشد محمدرضا نادری یکی از مردان دولتی بود که اواخر به دلیل رو شدن خلاف هایش به زندان افتاده بود.

با توجه به گفته های دایی طاهر و حرف های اخیر میلاد و زهرا به زندان افتادن نادری زیر سر پسر رحیمی بود و حالا...

دلیل ترس امیرفرهام از نادری که پاپیچ خواهرم شده بود چه می توانست باشد؟

از کنار هم چیدن این اتفاقات تنها چیزی که دستگیرم شده بود دشمنی نادری و پسر رحیمی بود و بزرگ ترین مجهولی که در سرم جولان می داد ربط ایمان به نادری بود یا...

یا شاید هم معشوقه ی ایمان.

با صدای پایی سریع عقب کشیدم.

هلیا مکالمه اش را به اتمام رسانده بود.

با دیدنم روی ایوان یکه خورد.

- اینجا چیکار می کنی؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم.

- هیچی هوا می خورم.

گوشی را داخل جیبش جای داد و از کنارم گذشت.

دست روی نرده ها گذاشتم و آسمان گرفته را نگاه کردم.

این روزها بیشتر در خودم بودم. انگار از آن روزهایی بود که قلب وا مانده مدام بی تابی می کرد.

نبود بابا و زهرا تنها کسانی که حرف هایم را گوش می کردند حسابی آزارم می داد.

دنیایی حرف روی دلم تلنبار شده بود.

صدای حرف زدن هلیا با مامان به خودم آمدم.

باید سر از کارش در می آوردم و او هر چه داشت داخل همان گوشی بود.

بعد از شام مامان گلی با کیسه ی بزرگی از بامیه وارد خانه شد. فرصت خوبی بود هلیا گوشی را در اتاق به شارژ زده بود و بی میل در پاک کردن بامیه ها کمک می کرد.

بعد از کمی وقت تلف کردن با شروع شدن سریال محبوب شان به سوی اتاق رفتم.

مامان گلی با هیجان قسمت دیشبی را برای مامان تعریف می کرد و همگی شان سرگرم بودند.

گوشی را از روی میز برداشتم و به دیوار تکیه زدم.

رمزش چه بود!

بیست و...

بارها و بارها اعداد را پشت هم ردیف کردم که بالاخره با واضح شدن عکس بابا روی صفحه لبخند روی لب هایم نقش بست.

وارد صفحه ی پیام هایشان شدم. آخرین پیام برای کمی پیش بود. درست چند دقیقه بعد اتمام مکالمه شان.

" فردا ساعت شش عصر همون جایی که گفتم، می دونم که میای"

[۱۷.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۰]

#پارت_صدوهشتادودو🎀🎀

به دیوار تکیه زده بودم و با بی حوصلگی بازی بچه ها را نگاه می کردم.

یک توپ را محض رضای خدا نتوانسته بودند داخل تور بیندازند و آن وقت سر و صدای شان کل کوچه را برداشته بود.

ساعت مچی ام را نگاه کردم. از شش هم گذشته بود و خبری از هلیا نبود.

دیگر کم کم ناامید شده بودم که درب خانه ی مامان گلی باز شد و او شال و کلاه کرده بیرون آمد.

خودم را پشت تیر برق کشیدم و به پسر بچه ای که بِر و بِر حرکاتم را رصد می کرد اخم وحشتناکی تحویل دادم.

پشت سر هلیا کوچه ها را می گذشتم و با هر یک قدم او فحشی نثارش می کردم. آرام و بی هیچ عجله ای می رفت. دیگر مطمئن شده بودم قصد رفتن به سر قرار را ندارد.

اواسط کوچه بود که ماشینی از کنارم گذشت و راه هلیا را سد کرد.

متعجب آن ماشین سیاه رنگ را نگاه می کردم که در ها باز شد و دو مرد پیاده شدند.

احساس خطر می کردم. شتابی به گام هایم دادم اما دیر بود تا نزدیک تر بروم با زور هلیا را مجبور به سوار شدن کردند.

هاج و واج صحنه ی مقابلم را نگاه می کردم که بالاخره مغزم فرمان صادر کرد و به دنبال ماشین دویدم.

هنوز باورم نمی شد که لحظاتی پیش چه اتفاقی افتاده بود.

نفس زنان دست روی زانوهایم گذاشتم و ماشینی که در حال دور شدن بود را چشم دوختم.

دستانم می لرزید و مغزم یاری نمی کرد. تلفن دایی طاهر خاموش بود و مطمئناً کاری از دست مامان و مامان گلی نیز بر نمی آمد.

تنها کسی که می توانست کاری کند مردی بود که نمی دانستم کمکم می کند یا نه!

شماره اش را از گوشی میلاد برداشته بودم. وسط همان کوچه ایستادم و به دنبال شماره اش گشتم.

چندین بار از روی شماره اش گذشتم تا بالاخره آیکون سبز رنگ را فشردم.

هلیای دیوانه خودش را به دردسر انداخته بود.

- بله؟

زنی پشت خط بود. لپم را از داخل میان دندان هایم گرفتم و بازدمم را با صدا بیرون دادم.

- آقای رحیمی!

صدایم آشکارا می لرزید.

خنده ی ریز دخترک در آن لحظه حسابی کفری ام کرده بود اما دندان روی جگر گذاشتم.

- عزیزم صدای من به آقای رحیمی می خوره!

پلک هایم را فشردم و گوشی را پایین آوردم.

درمانده و تنها وسط آن کوچه ایستاده بودم و هنوز هم دیده ام را باور نمی کردم. شاید خواب بود یکی از آن کابوس های بی سر و ته که دست و پایم را سست می کرد.

با لرزش گوشی هیجان زده دستم را بالا آوردم. همان شماره بود.

بی مکث تماس را وصل کردم و صدای جدی اش نور امیدی در دلم روشن کرد.

- زنگ زده بودی خانم کوچولو؟

تکیه ام را از دیوار گرفتم و عجولانه به حرف آمدم.

- آبجیم... هلیا دیشب نادری گفت بره سر قرار نرفت یعنی رفت داشت می رفت کارگاه شایدم سرقرار نمی دونم ولی تو راه دو نفر اومدن به زور سوارش کردن بردن.

یک نفس حرف زده بودم و حتی نمی دانستم او حرف هایم را شنیده یا نه...

- خب؟

از خونسردی اش دیوانه شدم.

- خب! می گم بردنش!

تک خندی زد.

- من چیکار کنم؟

لگدی در هوا پراندم و تلفن را قطع کردم.

بد بیراه هایم به او تمامی نداشت. با دو از کوچه بیرون رفتم و در همان حال شماره ی دایی طاهر را گرفتم. همچنان خاموش بود.

سرگردان می دویدم و زیر لب برای پسر رحیمی خط و نشان می کشیدم.

اگر از این بدبختی خلاص می شدم روز خوش برایش نمی گذاشتم.

بوق های پی در پی ماشینی که از کمی پیش به دنبالم افتاده بود را اهمیت ندادم و وارد خیابان اصلی شدم.

کلانتری آن طرف خیابان بود. قدم جلو نگذاشته موتوری با سرعت از کنار پایم پیچید و کمی جلوتر روی ترمز کوبید.

- هوی خانم حواست کجاست!

لال شده عقب گرد کردم و کنار پیاده رو ایستادم. شلوغی خیابان در این ساعات عادی بود.

- خانم!

به عقب چرخیدم. پسر جوانی که چندین بار او را دیده بودم از روی پل رد شد.

- من می دونم خواهرتون کجاست بیاید لطفاً.

دو دل نگاهم بین او و کلانتری چرخ خورد.

- من دوست امیرفرهامم خودش گفت بهتون خبر بدم.

[۱۷.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۰]

#پارت_صدوهشتادوسه🎀🎀

لجبازی را کنار گذاشتم و به دنبالش روانه شدم. کمی جلوتر به ماشینی اشاره زد.

- بفرمایید.

روی صندلی عقب نشستم و او با احتیاط ماشین را از پارک در آورد و در همان حین شماره ای را گرفت.

- آدرس و بگو.

❊❊

مقابل کافه ای در بالای شهر ماشین را پارک کرد و به عقب چرخید.

- مثل این که اینجان.

دستگیره را کشیدم اما در قفل بود.

- در و باز کن.

با لحن تندم دستانش را بالا آورد و محتاطانه لب زد.

- نترسید تا امیر بیاد مجبورید بشینید تو ماشین.

رو گرفتم و با لجبازی باز هم دستگیره را کشیدم.

- لازم نکرده اون بیاد من به کمکش نیازی ندارم.

شیشه ی سمت خودش را پایین کشید و صاف روی صندلی نشست.

- ولی اگه اون نبود الان نمی دونستی خواهرت کجاست و چه بلایی سرش آوردن.

وحشت زده سرم را از میان دو صندلی جلو بردم.

- بلایی سرش آوردن؟

سکوت کرد و سرش را به صندلی فشرد.

- چند لحظه ساکت بمون خودش میاد الان.

بر سرم زد. پسرک عوضی مرا مسخره می کرد!

دستگیره را می کشیدم و صدایم را بالا برده بود.

- باز کن در و ببینم میخوام صد سال سیاه نیاد اصلا تقصیر همونه که الان ما تو این وضعیم. باز کن درو می گم باز کن این بی صاحاب...

میان کولی بازی هایم در عقب باز شد و کسی روی صندلی نشست.

- می تونی بری دستت درد نکنه داداش.

با غیظ نگاهش می کردم که از روی شانه ام به کافه چشم دوخت.

در تاریکی چهره اش کامل آشکار بود. نه خبری از ته ریش هایش بود و نه آثاری از آن آشفتگی ها بود.

- در و باز کن کمکتو نمی خوام.

خم شد و دستگیره را کشید.

با باز شدن در کوله ام را چنگ زدم و قبل از آن که پیاده شوم انگشتانش دور مچم حلقه شد.

- اگه بری گند می زنی تو برنامه های من.

از بین دندان های چفت شده ام غریدم:

- به من چه ولم کن ببینم.

این بار دستم را محکم تر کشید.

- اگه من آدم نذاشته بودم مراقب خواهرت باشه الان جاش رو نمی دونستی. بهتره عین یه دختر خوب منتظر بمونی تا حرفاشون تموم شه بعدش تو به خواهرت می رسی منم به سوراخی که نادری توش قایم میشه.

تقلا کردم تا دستم را آزاد کنم اما فشار انگشتانش بیشتر شد.

- اون مرد مشکل روانی داره پا رو دمش نذار.

نیشخند مسخره ای تحویلش دادم.

- من یه دیونه بیشتر نمی شناسم. ول کن دستمو.

باز هم خم شد و در را با صدا بست.

- پس بهتره این دیونه رو دیونه تر نکنی.

بی آن که عقب برود صورتش را چرخانده و در چشمانم خیره بود.

نفس نفس می زدم و عجیب بود که بوی عطرش مانند همیشه دماغم را قلقلک نمی داد.

اولین باری نبود که نامحرمی آن قدر نزدیکم بود. قبلا هم چند باری میان شیطنت هایم خودم را در آغوش میلاد انداخته بودم و دو سه باری نیز با سیا به سر و کله ی هم زده بودیم اما گرمای این دست و نگاه خیره آزارم می داد.

- خواهرت کله شق تر از خودته. نمی دونم چرا جای ایمان رو نمیگه!

دستم را بالا کشیدم که با تفریح فشاری به مچم داد.

همزمان با عطسه ام دست سالمم را به شانه اش کوبیدم.

- برو به درک.

نیشخندی زد و دستم را رها کرد.

- هر جایی برم قصد دارم تو رو هم همسفر خودم کنم. سرگرمی خوبی هستی!

[۱۸.۰۹.۲۰ ۰۰:۲۴]

#پارت_صدوهشتادوچهار🎀🎀

- اومدن.

با صدایش سرم را بالا گرفتم و به کافه نگاه کردم.

مردی چهارشانه که پشت سر هلیا از کافه بیرون آمده بود لبه های بارانی بلندش را به هم چسباند و ریزبینانه اطراف را نگاه کرد.

- عوضی!

به طرفش چرخیدم. دندان هایش روی هم چفت شده بود و چشمانش با کینه او را رصد می کرد.

مطمئنا مشکلاتش با این مرد سر درازی داشت و هر که با آن ها در این راه هم قدم می شد جان سالم به در نمی برد.

دستم روی دستگیره نشست اما قبل از باز کردن در، مرد درب ماشین گران قیمتش را باز کرد و هلیا با تردید آشکاری روی صندلی جلو جا گرفت.

- کجا داره می برتش؟

پیاده شدم، او نیز پیاده شد و پشت رُل نشست.

- بیا بشین.

مطیعانه در را باز کردم و سوار شدم. با احتیاط پشت سر آن ها حرکت می کرد.

- به خواهرت توصیه کن از این مرد دور باشه.

نه که خودم به توصیه های هلیا راجع به او گوش می دادم حالا باید نصیحت هم می کردم!

با گذر از چند خیابان در کوچه ی نا آشنایی ماشین را گوشه ای کشاند.

آن مرد چند متر جلوتر مقابل خانه ای ایستاده بود اما هیچ کدام از ماشین پیاده نشدند.

- چیکار داره می کنه؟

دست پشت صندلی ام گذاشت و تنش را جلو کشید و به خانه نگاهی انداخت.

- نیومده می خواد خودشو نشون بده.

سر از حرف هایش در نمی آوردم. برای آن که باز بی توجهی اش را شاهد نباشم سوالی نپرسیدم. دیر یا زود سر از کارهایشان در می آوردم.

دنده عقب گرفت و با سرعت از کوچه خارج شد.

- هوی کجا میری؟ اونا وایستاده بودن.

سر بالا انداخت و همان طور که مشغول بستن کمربندش بود از ماشین جلویی سبقت گرفت.

- دیگه بقیه ش به من مربوط نیست بچه ها حواسشون هست.

با یادآوری چیزی به او توپیدم.

- تو برا ما بپا گذاشتی؟

بوق کشداری زد و وارد کوچه پس کوچه ها شد.

- برا شما نه. برا خواهرت.

براق شدم.

- یعنی چی این کارا؟

خیلی زودتر از آن چه که انتظارش را داشتم وارد خیابان شد. مانده بود مرا به خانه ی خودمان ببرد یا به خانه ی مامان گلی.

- هر چی که بود به نفعت شد. حالا بخوای از این به بعد حواسم به توهم میشه!

با لودگی تک خندی زدم و کوله ام را برداشتم و اشاره کردم ماشین را نگه دارد.

- مشکل این مرده با شماست چیکار به هلیا داره؟

سرش را کمی پایین آورد و به منی که از پنجره به او نگاه می کردم زل زد.

- نادری با همه تسویه حساب می کنه حتی با مردی که معشوقه ی زن سابقش حساب میشه.

زن!

- خواهرت زن اون مرده بوده؟

استارت زد و قبل از آن که حرکت کند این بار جدی تر از قبل گفت:

- اون مشکل روانی داره بخاطر اسم و رسم پدرشه که راحت جولون میده این باره آخره میگم به خواهرت بگو حواسش باشه چون هنوز اسم یه مرد تو شناسنامشه. مردی که رفته دنبال زن نادری...

دروغ بود اگر می گفتم از حرف هایش نترسیده بودم. هلیا اهل این کارها نبود مطمئن بودم از ترس آن مرد تن به خواسته هایش می داد.

با اعتراض راننده ها پا روی پدال فشرد و ماشین خیلی زود از جا کنده شد.

❊

- ساعت چنده!

با صدای مامان ترسیده در جایم میخکوب شدم.

- س...سلام مامان ترسوندیم!

دست به کمر جلو آمد.

- بایدم بترسی ساعت نه باید بیای خونه؟

کفش هایم را در جا کفشی جا دادم و با لبخند جلو آمدم.

- قربون شکلت بشم که مامانم ببخشید.

با حرص دستم را کنار زد.

- وایستا عقب ببینم. اون یکیت کو؟

شال را با سر انگشتانم به عقب هل دادم و به دیوار راهروی ورودی تکیه زدم.

- هلیا؟ مگه نیومده؟

با اخم های در هم سر بالا انداخت.

-قرار بود بیاد کارگاه خبری ازش نشد.

دست به سینه همان جا ایستادم. من مثل هلیا خودشیرینی بلد نبودم وگرنه آشی برایش می پختم که صد وجب روغن داشته باشد.

آمد البته نیم ساعت بعد از آن که من یکه و تنها غرغرهای مامان را تحمل کردم.

صدای داد و بیداد مامان صدای هر دویمان را خفه کرده بود.

مانند کودکی هایمان در اتاق کز کرده بودیم.

- از فردا حق ندارید بدون اجازه جایی برید پدر ندارید مادرم ندارید؟

خط و نشان های مامان مرا نمی ترساند از بچگی هم نمی ترسیدم اما هلیا مضطرب انگشتانش را در هم پیچاند و به شوفاژ تکیه زده بود.

- من فردا کار دارم.

حوله به دست روی صندلی نشستم.

-کار چی؟

من و منی کرد.

- می خوام برم گالری نقاشی یکی از بچه ها.

دو دل بودم اما دستانم را تکیه گاه بدنم کردم و با بی تفاوتی پرسیدم:

- همون بچه ها که امروزم پیششون بودی؟ دوستای جدید پیدا کردی؟

جبهه گرفت.

- چیه نکنه من نمی تونم با کسی دوست باشم؟

بافت موهایم را باز کردم.

- می تونی چرا نتونی فقط یادت نره که تو هنوز متاهلی توی دوستات جنس مذکر بود بگو فاصله شو باهات حفظ کنه خانواده ی مرتضوی مثل گرگ می مونن آتو ندی دستشون.

حرفی نداشت بزند. ترس در چشمانش لانه کرده بود و از بس پوست لبش را به دندان کشیده بود مدام با دستمال کاغذی خون روی لبش را پاک می کرد.

[۰۰:۲۴ ۱۸.۰۹.۲۰]

#پارت_صدوهشتادوپنج🎀🎀

مامان قبل از رفتن به کارگاه حسابی گوش زد کرده بود که حق بیرون رفتن از خانه را نداریم.

- من باید برم.

از روی شانه هلیا را نگاه کردم.

- دو روز دندون رو جیگر بذار مامان آروم شه دیگه.

کلافه موهایش را چنگ زد.

- نمی تونم میگم باید برم.

انگشتانم دور ماگ پیچید.

- خب برو.

جلو آمد و دست روی شانه ام گذاشت.

- برم تو هوامو داری؟

زیادی از حد اصرار می کرد!

آن مرد چه در گوشش خوانده بود که تا این قدر بی قرار و ترسیده بود؟!

- منم میام.

مردد بود. کمی این پا و آن پا کرد و در آخر تسلیم شده به ساعت اشاره زد.

- باشه بیا فقط پیش من نمون خب؟

هومی گفتم و از کنارش گذشتم.

امروز هر طور شده سر از کار او و آن نادری در می آوردم.

خیابان آشنا بود. حتی اگر دیشب در اوج عصبانیت هم بود اما خوب این خیابان و خانه را به خاطر داشتم.

ساختمان آجری با حیاطی کوچک که دور تا دور دیوارهای کوتاهش را با نرده های سبز رنگ حصار کشیده بودند.

- اینجاس؟

- نمی‌دونم شاید!

لب هایم را به بالا کشیدم و با وردمان به حیاط چتر را بستم.

پسری با موهای فرفری در چارچوب در ایستاده بود که با دیدنمان کنار کشید و با صدای نازکی گفت:

- خوش اومدید بفرمایید.

لبخند نشسته روی لب هایم با ضربه‌ی هلیا به پهلویم جمع شد.

- آبرو ریزی نکن هلما!

نتوانستم خوددار باشم و صدای خنده ام توجه پسرک را جلب کرد.

خنده های ریزم با ورودمان به داخل ساختمان روی لب هایم ماسید.

- اوه پسر اینا دیگه کین!

جمعی از هنرمندان. حتی باورم نمی شد کسانی که فقط عکس شان را دیده بودم حالا رو در رویم مقابل تابلوها

ایستاده و با وجد از کارهای یک تازه نقاش تعریف به عمل می آورد.

نقاش نوظهوری که سر و صدا به پا کرده بود.

زیاد از سبک ها سر در نمی آوردم اما چند باری با زهرا به گالری ها رفته بودیم و به واسطه ی عکس های بی شمار او بخاطر نفوذ و احترام پدرش با این استادان آن ها را دورا دور می شناختم.

آهنگ بی کلامی سر و صدای کم جان سالن را پوشش داده بود و به جز چند نفری که روی صندلی های گوشه ی سالن نشسته بودند بقیه اکثرا پای تابلو ها بودند.

عجیب بود اما این گالری با گالری های دیگر فرق بسیاری داشت و مهم ترینش افراد بازدید کننده بودند. به جرئت می توانستم بگویم به جز من و دو سه نفر دیگر مابقی افراد سن بالایی داشتند.

هلیا مدتی بود که از کنارم رفته بود و من بی توجه به کاری که بخاطر آن به این جا آمده بودم مقابل هر تابلو زمان طولانیی می ایستادم و رقص رنگ ها را نگاه می کردم.

- عزیزم خبر نداده بودی میای!

با شنیدن صدایش تکانی خوردم که دستش را روی شانه ام گذاشت و مانع چرخیدنم شد. سرم را بالا بردم و به چهره ی جدی اش زل زدم.

- چیکار می کنی؟

دستش از روی شانه ام سر داد و پشت کمرم نگه داشت.

- هیش! قول و قرارمون که یادت نرفته؟

نه نرفته بود. قرار بود کمکش کنم تا گندی که زده بودم جمع شود.

دمی عمیق گرفتم و زیر چشمی به مرد کناری ام نگاه انداختم.

می دانستم آدم های سرشناسی این جا بودند، زبان روی لب هایم کشیدم و باز هم برای دیدنش سرم را بالا بردم.

- تو این جا چیکار می کنی؟

سری برای مردی کوتاه قدی که موهای یک دست سفیدش را پشت سرش بسته بود تکان داد و با نزدیک شدن مرد دست جلو برد و صمیمانه با یک دیگر دست دادند.

- به به جوان پرحاشیه‌ی حاج آقا رحیمی!

طعنه ی مرد را نشنیده گرفت و لبخند محوی روی لب هایش نشست.

- از دیدنتون خوشحالم استاد.

مرد نگاهش را بین فاصله ی کم من و او چرخاند و این بار آشکار تر طعنه زد.

- پسر حاجی این جا جای این کارها نیست. این جا ایرانه هر رابطه ی تو برای اعتبار پدرت مشکل ایجاد می کنه!

خیلی زود ظاهر سازی اش را کنار گذاشت و همان لبخند کمرنگ هم از روی لب هایش پر کشید.

- روابط قانونی و شرعی خدشه ای وارد نمی کنه استاد شما نگران آقازاده ی خودتون باشید خبرا ی خوبی به گوش نمی رسه.

مرد که حساب کار دستش آمده بود. با احترام سرش را کمی پایین آورد و اینبار مرا خطاب قرار داد:

- خوشحال شدم از دیدنتون خانم جوان.

خوشحالی اش از چهره اش کاملا آشکار بود. انتظار جواب به این درشتی را نداشت.

- بیا دنبالم.

دست به سینه رفتنش را نظاره کردم. نمی دانم چرا خیال می کرد من برده ی حلقه به گوشش بودم!

از پله ها بالا رفت و گویی حس کرد که به دنبالش نمی روم. ایستاد و روی پاشنه ی پا چرخید.

نگاهش طوفانی بود.

با حرص خوردن او لبخند روی لب هایم شکوفه زد.

به دنبال هلیا چشمی در سالن پایین چرخاندم.

حسابی از او غافل شده بودم.

ناچار از پله ها بالا رفتم. علاوه بر سالن طبقه ی بالا، در اتاق ها نیز تابلوهایی روی بوم ها قرار گرفته بود و روی آن ها را با پارچه پوشانده بودند.

[۱۸.۰۹.۲۰ ۰۰:۲۸]

#پارت_صدوهشتادوشش🎀🎀

با ندیدن هلیا ترس به جانم افتاد. این بار من بودم که به طرف او رفتم. میان دو مرد با ابهت و غرور ایستاده بود و درباره ی نقاشی نظر می داد.

با دیدنم وقفه ای بین حرف هایش افتاد.

- چیزی شده؟

بند کیفم را دور انگشتم پیچاندم.

- میشه بیای؟

تلافی کارم را نمی کرد، پسررحیمی نبود. سرفه ی مصلحتیی کرد سر تکان داد.

- چند لحظه صبر کن الان میام.

مرد که پی به رابطه ی مان برده بود دست روی شانه اش گذاشت.

- برو پسرم خانم رو منتظر نذار. واجب شد از حاجی شیرینی بگیریم انگار واقعیت داره اخبار.

زنی که تازه به جمع شان ملحق شده بود براندازم کرد و با تمسخر گفت:

- بشنوید و باور نکنید آقایون این جوونا خوب راه درو بلدن!

حوصله ی اراجیف شان را نداشتم. با فاصله گرفتنم او نیز بی حرف از کنارشان گذشت و به طرفم آمد.

- خب!

از لجبازی هایم که هربار مرا مقابل این مرد ضایع می کرد عصبی بودم.

- ببین اوکی قبوله من کمکت می کنم توام کمکم کن هلیا رو از شر این مرده خلاص کنم.

از دیشب آروم و قرار نداشت بیاد اینجا وقتی هم من باهاش اومدم گفت پیشش نباشم حواسم پرت شد نیست نمی دونم کجا رفته!

دستش را روی نرده گذاشت و کمی خم شد.

در شلوغی سالن طبقه ی پایین با دقت همه جا را از نظر گذراند.

- اونجا رو نگاه کن.

سیبل نگاهش را گرفتم و راهرویی که گوشه ی سالن بود، رسیدم.

- اونجان.

عقب گرد کردم که همچو دیشب مچم اسیر دستش شد.

- تنها نه. اونجا خبرای زیادی هست.

بیشتر ترسیدم. نه از جانب خودم. از جانب خواهری که دست و پایش در خطر شل می شد.

دستم را کشیدم و با تنه ای به او از پله ها پایین رفتم.

- مهم نیست میرم.

به دنبالم روانه شد و پایین پله ها باز هم مچم را گرفت.

- کار غلطی بکنی همه چیز بهم می ریزه صبر کن.

توجه چند نفری جلب مان شده بود.

دستم را کشید و زیر پله ها ایستاد.

- کارای احمقانه نکن دارم بهت اخطار میدم!

در جدال با او بودم که صدای کف زدن حضار ساکتم کرد.

نادری در صدر ایستاده بود و هلیا کنارش رنگ به رو نداشت.

[۲۰.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۹]

#پارت_صدوهشتادوهفت 🎀🎀

- خب دوستان گرامی خیلی خوش آمدید.

می دونم که از دیدنم جا خوردید، حتماً هم یک سری هاتون روی نبود بلند مدتم برنامه چیده بودید که خب بهم خورد.

زیادی گستاخانه و نترس صحبت می کرد.

- امشب این مهمانی رو خیلی یهویی به پا کردم تا بدونید برگشتم و این برگشت قراره با شکوه تر از قبل باشه.

مثل دیروز بارانی بلندی بر تن زده بود.

در چهره اش دقیق شدم.

سر تراشیده‌اش از جذابیتش کم نکرده بود.

چهره ای کاملا شرقی که هیچ چیزی برای ایراد گرفتن نداشت.

کم کم جمعیت از طبقه ی بالا پایین آمدند و چند نفری نیز به نرده ها چسبیده و به او چشم دوختند.

کسی از آن میان چیزی گفت که با لودگی خنده ی بلندی کرد.

- درسته... باشکوه تر و جسورتر از قبل.

نگاهش را در سالن چرخاند.

- به به ببینید کی اینجاست! همراه با زوجه تشریف آوردید جناب رحیمی!

همه ی نگاه ها به سوی ما چرخید.

چهره ی مرد پشت سری ام را نمی دیدم اما سخت نبود تصور کردن چهره اش. او همیشه یک حالت بود چه در عصبانیت و چه در خوشحالی جدی و سرسخت گه گاه هم یک پوزخند یا نیمچه اخمی ضمیمه ی چهره‌اش می کرد.

- میام خدمتتون... اما الان یه کار خیلی مهم دارم. معرفی شخصی که هنرش امشب همه رو میخکوب کرده!

سر و صدا ها بالا گرفت.

به جز هلیا یک پسر جوان هم کنارش ایستاده بود.

خبرنگارهایی که تا به الان خبری از آن ها نبود جلو رفتند.

ناخودآگاه دلشوره گرفته بودم. با جلو آمدن مردی که در آن همهمه قصد رفتن به طبقه ی بالا را داشت گامی عقب گذاشتم که دستی مردانه روی شانه ام نشست و کمی بعد نفس هایش از روی شال گردنم را سوزاند.

- فقط چند دقیقه فرصت داری خواهرت رو از کادر اون دوربین ها بیرون بکشی!

درک حرف هایش زمان زیادی می خواست و انگار او هم درک کرده بود که دست روی کمرم گذاشت و مرا همراه خودش ساخت.

گام به گام به آن مرد نزدیک تر می شدیم و صدای او واضح تر به گوشم می رسید.

- یه هنرمند تازه کار اما ماهر... تک تو این حرفه و سبک!

خبرنگار عکسی از او گرفت و با بالارفتن دست نادری بهت زده مسیر دستش را دنبالم کردم.

مبادا مبادا دست هلیا را می گرفت.

- کیان؟

خبرنگارها با صدای او که کمی از حد معمول بلندتر بود به عقب چرخیدند.

- باید حرف بزنم.

نادری تابی به انگشتانش در هوا داد و نگاهش بین من و هلیا بالا و پایین شد.

- که اینطور!

گرمای دستش از روی کمرم برداشته شد و او همراه با نادری کمی از جمع فاصله گرفتند.

هلیا رنگ به رو نداشت و دستانش آشکارا می لرزید.

بازویش را گرفتم و او را از آن جمع دور کردم.

- خیلی احمقی.

سکسکه ای کرد که دستان یخ کرده اش را فشردم.

- هیس آروم باش.

- اون مرده دیونست.

به نیم رخش نگاه کردم در برابر حرف های پسررحیمی لاقید قهقهه میزد گویی جوک می شنید.

- چی می خواست از تو؟

از ترسش حتی به پشت سرش نگاه هم نمی کرد.

- گ...گفت حالا که من جای ایمان رو نمیگم...خودش کاری می کنه اون بیاد.

از هیاهوی بالا گرفته ی سالن اخم هایم در هم رفت.

نادری به جمع بازگشته بود و تیر نگاهش به سوی ما بود.

- یعنی چی؟

سنگینی نگاهش را حس کرده بود که سر چرخاند و با دیدنش خودش را به من نزدیک تر کرد.

- بریم.

پسر رحیمی هم دست به جیب در آن جمع ایستاده بود و یک در میان سوالات خبرنگارها را پاسخ می داد.

سرم را به علامت نفی بالا انداختم و به زیر پله ها اشاره کردم.

- الان وقتش نیست. عادی رفتار کن بیا بریم اون طرف.

ترسیده بود و قصد فرار داشت اما ناچار پشت سرم روانه شد.

- بریم الان یه اتفاقی میفته ها!

بی حرف او را جلوتر هل دادم.

هر دویشان با یک قدم فاصله از هم ایستاده بودند و دقیقا مانند یک رقیب با حرف هایشان آن دیگری را کیش و مات و می کردند.

آن قدر آن جا ماندیم که بالاخره زمان پایان نمایشگاه فرا رسید.

حالا میان آن جمعیت به راحتی می شد دور از چشم دو مردی که شش دانگ حواسشان به همه چیز بود جیم زد.

نادری و پسرجوانی که گویی هنرمند نام آوازه ی امشب بود هنوز درگیر خبرنگارها بودند و مقصدشان طبقه ی بالا بود.

فرصت را غنیمت شمرده و به محض بالا آمدن آن ها میان زنان و مردانی که غرغرشان از بدقولی نادری بود ساختمان را ترک کردیم.

" خیلی مسخرست چند ساعت اینجا وقتمون تلف شد و آخر هم تابلویی رو نفروختن."

" تابلو نه گنج، شاید تازه کار باشه اما به زودی سر و صدا می کنه."

" از اولم معلوم بود می خواست خودش رو نشون بده این نمایش ها رد گم کنی بود."

بیخیال گوش دادن به حرف های بی سر و ته شان شدم و به هلیا توپیدم.

- بدو دیگه!

بند کفشش را گره ی شُلی زد و کمر راست کرد.

- باشه باشه بریم.

[۰۰:۳۹ ۲۰.۰۹.۲۰]

#پارت_صدوهشتادوهشت🎀🎀

کرایه ی آژانس را پرداخت کردم و هر دو با ترس نگاهمان به پنجره کشیده شد. چراغ ها خاموش بودند. امیدوار بودیم مامان نیامده باشد.

با سکوت خانه هر دو نفس آسوده ای کشیدیم.

هلیا دست پاچه لباس هایش را داخل کمد انداخت و به سوی آشپزخانه رفت.

- بیا تدارک شام ببینیم الان مامان میرسه.

بدو بدو هایش را با پوزخند دنبال می کردم. خیلی طول نکشید که بوی پیازداغ و گوشت در خانه پیچید.

- بیا برنج خیس کن.

با همان لباس ها روی صندلی نشستم و دست زیر چانه زدم.

- اگه نگی داری چیکار می کنی همه چیزو به مامان میگم درست مثل خودت.

شیر آب را بست و کمرش را به کابینت تکیه داد.

- یعنی چی؟

سکوت کردم که باز هم پرسید:

- با توام هلما چیو به مامان میگی؟

با جدیت لب زدم:

- تو و پنهون کاری امروزت و نادری!

خودش را به آن راه زد و صدایش را بالا برد.

- اصلا به تو چه؟ مگه من با تو کاری دارم؟

انقدر تو کار بقیه سرک کشیدی که همه ولت کردن و تنها موندی.

ناباور به چهره ی حق به جانبش نگاه کردم.

تنها بودم!

بودم دیگر نه زهرا نه بابا نصرت و نه میلاد

کسی دورم نمانده بود!

صورتم را میان دستانم پنهان کردم. دست خودم نبود حرفش بد دلم را سوزانده بود آنقدر که اختیار اشک هایم را نداشتم. خودم را میان تمام این بلبشوها گم کرده بودم و به نظرم هر چه بیشتر دست و پا می زدم، بیشتر در این گودال فرو می رفتم.

صدایم می لرزید اما اگر حرف نمی زدم احتمال دیوانه شدنم بود.

از سنگ که نبودم من هم گاهی کم می آوردم.

مخصوصا حالا آن هم میان مردان قدرتمندی که مطمئنا تیغ نفرت و جدال شان به ما نیز قرار بود آسیب بزند بی پشتوانه مانده بودیم.

- من همیشه حرفامو به بابا نصرت می گفتم.

گاهی هم به زهرا... یسری وقتا هم به میلاد.

من و تو مثل دو قلوهای دیگه نبودیم ولی حالا فهمیدم مثل خواهرای عادی هم نیستیم. هر بار همیشه هر چی شد حتی شده با دعوا پشتت بودم اما تو...

لحن بغض دارم متعجبش کرده بود که ناله وار نامم را صدا زد.

- هلما!

از جا بلند شدم و با صدای تحلیل رفته ای لب زدم:

- دیگه نه بابانصرت هست نه زهرا نه میلاد.

کلی حرف کلی ترس همه چیز رو دلم مونده و با این حال دنبال تو میدوئم که کار دست خودت ندی اما...

باز هم صدایم زد.

پشت به او راحت تر اشک می ریختم. همیشه همین بود مرا محکوم کرده بودند به قوی بودن و جز بابا نصرت

هیچکس درک نکرده بود چقدر گاهی محتاج حرف زدن بودم.

- حالا که می خوای حله من سرک نمی کشم تو کارات.

فقط چند قدم دور شده بودم که حرفش قدم هایم را سست کرد و ماندم.

- من می دونم ایمان کجاست. هم ایمان هم معشوقش.

[۲۰.۰۹.۲۰ ۲۱:۵۰]

#پارت_صدوهشتادونه🎀🎀

به ضرب روی پاشنه ی پا چرخیدم.

- خب چرا نمی‌گی؟

پشت دستش را روی صورتش کشید.

- چون نمی تونم.

غیظ کردم و با حرص توپیدم:

- نمی تونی یا نمی خوای هان؟

نمی خوای بگی چون هنوز امیدواری اون مرتیکه بر می گرده؟

بر می گرده پیشت و دوباره روز از نو روزی از نو!

حواست هست داری چیکار میکنی هلیا؟

داری از مردی حمایت می کنی که ولت کرد رفت.

موهایم را پشت گوش روانه کردم و پوزخند صدا داری زدم:

- نه مرد نه اصلاح می کنم نامرد. اون حیوون لیاقت نداره حتی بهش فکر کنی اونوقت تو نشستی با مغز نداشتت دو دو تا چهار تا کردی گفتی آره جاش و نگم بمونه آبا از آسیاب بیفته یارو برگرده پیشم!

چرا بر نگرده بالاخره تو زن اولی و حق توعه پیشت باشه نه حق زنی که معشوقش محسوب می شه.

فین فینی کرد و لب زد.

- همه چیز درست میشه همه چی...

دیوانه شدم و صدایم را روی سرم گرفتم.

باید از این خواب خرگوشی بیدار می شد.

- به خودت بیا چی درست میشه خره چی؟

بیدار شو، حرفش مادرش یادته؟

دست به کمر شدم و دهن کجی کردم.

"چیکار کرد که شوهرش یه ماه نشده فراری شد."

- اینا همون آدمان عوض نشدن نمی تونن عوض بشن وقتی عوضی بار اومدن اون پدر اون مادر اون پسر همشون از یه قماشن. به امید کی و کدومشون جلو دهنتو گرفتی که هر کی می یاد از کنارت رد بشه یه چی بارت می کنه.

آها ببینم نکنه گفته میاد پیشت؟ خامت کرده نه؟

نزدیک تر شدم و جلوی پای او که زانوانش را در آغوش کشیده و کنار اپن کز کرده بود نشستم.

این بار با لحن نرم تری به حرف آمدم.

- هلی تو بچه نیستی به خودت بیا عشق و دوست داشتن زوری نمیشه. نخواه نفر سومی باشی.

نخواه زندگیت بشه شک و تردید که یه ساعت دیر اومد بگی پیش اون زنه بود.

می فهمی؟ کاری نکن بشی نوبتی. که یه هفته پیش تو یه هفته پیش معشوقش باشه به پسر بی همه چیز مرتضوی اجازه نده پا رو غرور و زنونگیت بذاره.

بالاخره دست از اشک ریختن کشید و حرف هایش بی تاب ترم کرد.

- فکر می کنی آسونه بگم گور باباش که گذاشت رفت؟

که نذاشت دو روز طعم زندگی باهاش رو بچشم و بی هیچ توضیحی یکی دیگه رو به من ترجیح داد.

اونی که موند من بودم اونی که حرف کشید و تحمل کرد من بودم.

دوسش داشتم آره. با همه ی اون حرفایی که پشتش بود دوسش داشتم.

تو چی از دوس داشتن حالیته هلما؟

دوسش داشتم باهاش زندگی کردم واسه آینده ای که هیچوقت نیومد برنامه ریختم، همه ی این شبا و روزایی که گذشت با هر اسم و عطر آشنایی کشتم خودمو تا اون یادم نیوفته. که پیش من نیست و با یکی دیگه خوشه اما هیچ کدوم از اینا باعث نمیشه بخوام برگردم پیشش.

ایمان و خانوادەش برا من حتی غریبه هم نیستن. من فقط دنبال اینم که اسم خودش خانوادش همه چیزش از زندگیم پاک شه.

لرزش صدایش قلبم را می فشرد.

یک روز به عمرم مانده آن ایمان عوضی را زیر دست و پایم له می کردم که این چنین دل خواهرکم را شکسته بود.

سرش را به آغوش کشیدم و هر دو بی صدا اشک ریختیم.

تمامش نمی کرد گویی اون بیشتر از من حرف روی دلش تلنبار بود.

- بعد این که از بیمارستان مرخص شدم بهم زنگ زد. شماره عجیب غریب بود فکر کردم از خارج کشور زنگ می زنه.

زنگ زد و توضیح داد که عکس ها رو خودش نفرستاده انگار خیلی تو اصل قضیه فرق داشت.

واسم مهم نبود زیاد به حرفاش اهمیت ندادم تا این که فهمیدم امیر فرهام دنبال خواهرش و می خواد هر جور شده پیداش کنه از اون دختره بدم می اومد بخاطر اون و کارش دست به خودکشی زده بودم، اصلاً اون دختره مقصر همه چیز بود.

اون شماره‌ای که ایمان باهاش زنک زده بود رو به میلاد نشون دادم. گفته بودی هکره یادم بود.

با شنیدن نام میلاد کنجکاوانه تر گوش به حرف هایش دادم.

- اومده بود دم مغازه ی بابا نصرت. بهش گفتم ببینه این شماره واسه کدوم کشوره شب زنگ زد و آدرس اون

کیوسک تلفنی که ایمان باهاش زنگ زده بود رو داد تا فهمیدم اون ایرانه.

تو نامزدیمون یه سندی تو ماشینش دیده بودم. برای یه خونه تو تهران بود. یکی از منطقه های بالا شهر.

وقتی میلاد آدرس رو گفت فهمیدم کجان.

می خواستم مطمئن بشم رفتم پیش حاج مرتضوی. پیش مردی که هر بار منو می دید یجور وانمود می کرد که حس می کردم واقعاً شرمندست. البته اونم از میلاد رو دست خورده بود. بعد ازدواجمون فکر کرد ایمان عاقل شده سند چند تا زمین و مغازه تو پاساژ مبنا رو زد به اسمش... وقتی بهش گفتم می خوام طلاق بگیرم تعجب کرد.

تک خندی زد و سرش را بالا آورد.

- باورت میشه تعجب کرد!؟ بهم گفت چه طلاقی همین روزا ایمان رو بر می گردونه تا زندگیمون رو بکنیم انگار بچه بازی بود!

دندان قروچه ای کردم و حاج مرتضوی را هم به لیست سیاهم اضافه کردم.

- بهش گفتم یا کاری می کنه طلاقم رو هر چه سریع تر با همه ی حق و حقوقم بگیرم یا میرم آدرسش رو می دم به امیرفرهام.

باز هم خندید. نه به اشک هایش و نه به خنده هایش!

[۲۰.۰۹.۲۰ ۲۱:۵۰]

#پارت_صدونود🎀🎀

- برگشت گفت خیلی وقته ایمان و معشوقش از شمال رفتن. دستم جایی بند نیست.

من نمی دونستم شمال بودن برای این که فکر کنه ترسیدم حرفی از تهران نزدم.

فقط بهش گفتم اگه هنوزم به بابانصرت احترام قائله کمک کنه طلاق بگیرم اما اون فقط حرف خودش رو زد من عروسش بود و جدایی هم در کار نبود.

شب بود که دوباره ایمان زنگ زد.

با گوشی خودش زنگ زد. گفت کاری نکنم. خودشم مشتاق طلاق بود ازم زمان خواست تا بیاد همه چیز رو تموم کنیم ولی گفت اگه جاش رو به کسی بگم انقدر کش می ده تا چندسالی دنبالش بدوم برای طلاق واسه همین نه به نادری و نه به هیچ کس دیگه جاش رو نگفتم. مطمئنم جز اون خونه جای دیگه ای نمیرن همون جا هستن تا امیرفرهام آروم تر بشه. قصدشون ازدواجه...

خود ایمان گفت.

سخت بود جلوی لرزیدن لب هایش را بگیرد. حق داشت باید روزها گریه می کرد تا خالی شود.

کسی که می ماند همیشه پر از سوال بود. سوال هایی که هلیا هم یقیناً به آن فکر کرده بود.

این که چه کم داشت از زنی که حالا به جای او کنار ایمان بود؟!

با چرخش کلید روی در هر دو از جا پریدیم او به سوی سرویس دوید و من برخلاف میل باطنی ام مشغول خیس کردن برنج شدم.

نفرتم از ایمان دو چندان شده بود. برنامه ها داشتم برای خانواده ی مرتضوی.

- دخترا خونه اید؟

مامان با خستگی چادرش را در آورده و صدایمان می کرد. لیوانی آب پر کردم و به طرفش رفتم.

- خسته نباشی مامانم سلام.

لیوان را گرفت.

- علیک سلام مادر درمونده نباشی اون یکیت کو؟

قبل از آن که من جوابی بدهم هلیا از راهرو بیرون آمد.

هر سه با وجود خستگی و ناراحتی ها شب را بی حرف و بحث گذراندیم. مامان از دوران جوانی اش تعریف می کرد

و شیطنت هایش را در مدرسه صدای خندهایمان را بلند کرده بود.

دو دل گوشی را به لب هایم فشردم و از پنجره ی کوچک کافه بیرون را نگاه کردم.

تنهایی که دیروز هلیا بر سرم کوبیده بود را حالا به صراحت احساس می کردم.

تک و تنها در کافه نشسته بودم و سبک و سنگین می کردم.

خوبی دیشب پسر رحیمی یک کف ترازو و بدی های اخیرش کفه‌ی دیگر ترازو بدی هایش سنگین تر بود اما...

جرعه ای از قهوه را نوشیدم و به صندلی تکیه زدم.

اما گفتن جای ایمان به نادری به نظرم خطرناک تر بود باید اول شر او را از سر هلیا باز می کردم.

هلیایی که از ترس او تنها در خانه نمانده بود و همراه مامان به کارگاه رفته بود.

از هر سو نگاه می کردم پسر رحیمی از نظرم معقول تر بود با او می شد بهتر از آن مرد دیوانه کنار آمد.

شال را دور گردنم انداختم و به سوی صندوق رفتم.

کم کسی بود نداند پاییز و پیاده روی های دم غروبش یکی از محبوب ترین چیزهایی بود که همیشه دلم له له می زد برایش.

کوله را روی دوشم انداختم و ساعت را نگاه کردم.

پنج و نیم بود.

بر اساس محاسباتم اگر تا خانه پیاده می رفتم یک ساعت بیشتر زمان می برد با این حال بیخیال هندزفری را داخل گوشم چپاندم و دست به جیب در پیاده رو به راه افتادم.

بر خلاف همه ی آن هایی که بخاطر رعد و برق با عجله از کنارم می گذشت آرام آرام گام بر می داشتم. آن قدر در خودم غرق بود که متوجه ی گذر زمان نشده بود وقتی

گوشی را بالا آوردم. سر خیابان منتهی به خانه بودم و سومین تماس از سوی هلیا را بی پاسخ گذاشته بودم.

ورودم به خانه هم زمان شد با فریاد دایی طاهر.

- زهرمار دختره ی کور.

با ترس به سوی پذیرایی دویدم.

هلیا سینی به دست ایستاده بود و دایی طاهر جلز و ولز کنان بالا و پایین می برد.

هلیا با حرص دست روی پیراهن دایی کشید.

- خب دایی ندیدم دیگه چرا داد می زنی چایی ها سرد بودن اصلا!

مامان گلی شانه هایش از خنده تکان می خورد و خبری از مامان نبود.

به جمع شان ملحق شدم و دایی را برانداز کردم.

- وقتی تو اوج خوابمم چایی رو کله پا می کنی رومو میگی ندیدی؟ من به این گندگی رو چجوری ندیدی؟

مامان گلی دست هلیا را گرفت و میان شان ایستاد.

- باشه طاهر داد نزن ندید دیگه دخترم حواسش پرت بود گفتم برو تو اتاق بخواب.

دایی با حرص بالشت و پتو را زیر بغل زد و در جواب سلامم دستش را در هوا تکان داد.

- یکی از یکی دیونه ترن دلمون خوشه خواهر زاده داریم.

وارد اتاق من و هلیا شد و در را کوبید. هنوز وسط پذیرایی مانده بودم که مامان گلی نزدیکم شد.

- چیشدی مادر؟

به خودم آمدم.

- سلام مامانی هیچی خوبم.

از آغوشش بیرون آمدم و ریزبینانه حرکات هلیا را دنبال کردم.

دست پاچه و عصبی بود.

کنارش ایستادم.

- خوبی؟

بشقاب ها را روی میز گذاشت و گوشی را از جیبش بیرون کشید.

بعد از جستجوی کوتاهی روی پیامی که از شماره ی ناشناس بود توقف کرد.

" فرار چیزی رو حل نمی کنه من آدرس شوهرت رو می خوام و مطمئنم تو می دونی کجاست"

دستش را فشردم و سرکی در پذیرایی کشیدم.

- نترس حلش می کنیم... این عوضی از کجا می دونه تو از ایمان خبر داری؟

[۲۰.۰۹.۲۰ ۲۱:۵۱]

[In reply to دلوین/بهاررسوایی vip]

مضطرب و عصبی قلنج انگشتانش را شکست.

- من هیچکس حرفی نزدم. امیرفرهام وقتی شک کرد که اون شب سالگرد بهم گفت از امیرفرهام خبر داره و می دونه که به زودی قراره برگردن منم از دهنم در رفت گفتم آره می دونم.

برای همین پا پیچ شد که از کجا می دونم.

[۲۱.۰۹.۲۰ ۲۳:۱۸]

#پارت_صدونودویک🎀🎀

دستم را سایبان چشمانم کردم و به ساختمان رو به رویی ام خیره شدم.

عمو شهرام را چه به تاسیس شرکت!

تا زمانی که وارد دفتر شوم باورم نمی شد. آخر عمو شهرام اصلاً پی این کارها نمی رفت.

در سکوت اطراف را نگاهی انداختم که دختره ریزه میزه ای از سرویس بیرون آمد و با دیدنم دست های نمدارش در هوا خشک شد.

- شما چجوری اومدی تو؟!

کلاسور را پایین آوردم و به در اشاره زدم.

- در باز بود.

سری با تاسف تکان داد و با لبه ی شال نم دستانش را گرفت.

- فعلا شرکت تاسیس نشده. نیرو هم استخدام نمی کنن بفرمایید بیرون.

دست به کمر شدم اما قبل از آن که جواب دندان شکنی بدهم صدای پر عشوه ی تارا مانعم شد.

- خوش اومدی هلما جان.

از اتاقی که تابلوی کوچک چوبیی بر سر درش حک شده بود بیرون آمده و با لبخند نظاره گرم بود.

" اتاق مدیریت"

خودم را جمع و جور کردم و جلو رفتم.

- سلام مبارکه.

هر دو کاملاً بی میل در آغوش هم فرو رفتیم.

در را هل داد و خودش جلوتر داخل رفت.

- بیا تو گلم بابا منتظر خاله طلعت بود!

اتاق هم مانند سالن خیلی شیک و به روز دیزاین شده بود.

کیفم را روی دوشم کشیدم و جلو رفتم.

عمو شهرام پشت میز بزرگی نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد.

با دیدنم متعجب نیم خیز شد و با دست اشاره ای به صندلی های مقابل میز زد.

با اتمام تماسش مانند همیشه بشاش و پر انرژی به حرف آمد.

- خوبی عمو جان؟ خوش اومدی.

چشم از تارا که گوشه ی اتاق مشغول درست کردن تابلو روی دیوار بود، گرفتم.

همیشه خوش سلیقه و مرتب بود.

- ممنون عمو مبارکه.

دستی به ریش هایش کشید.

- سلامت باشی.

مکثی کرد و بعد از جستجوی چیزی سرش را بالا آورد.

- خوب کردی خودت اومدی چون مادرت سر در نمیاره نمی دونستم چجوری باید بهش توضیح بدم.

سوالی نگاهش کردم که پوشه ای را برداشت و نزدیکم شد.

کت و شلوار گران قیمتی که به تن زده بود به اندام فربه اما کوچکش می آمد!

خیلی بی هوا وضع مالی شان توپ شده بود!

- خب عمو جان اینا رو یه نگاه بنداز.

وقت زیادی نداشتم علاوه بر آن که کلاسم دیر میشد، باید زودتر به خانه باز میگشتم. هلیا تنها بود از ترس آن مرد دیوانه درِ خانه را شش قفله کرده بود.

با صدای عمو از فکر نادری و آدم هایش بیرون آمدم.

- ببین دخترم مادرت چند روز پیش زنگ زده بود ازم سراغ سود بعدی رو می گرفت. به این برگه ها یه نگاه بنداز البته می دونم سر در نمیاری اما طبق این نوشته ها، واریزی بعدی مشخص نیست. خواستم بیای اینجا بهت توضیح بدم تا با مادر در میون بذاری می دونم دستش خالیه و به سلامتی کاروبار راه انداخته اما منم بعد مدت ها این شرکت و به پا کردم و دستم خالیه وگرنه طلعت خانم هم مثل هم شیره ی من برام هیچ فرقی نداشته و نداره اما نمی تونم کمکش کنم.

برگه ها را روی میز گذاشتم و متعجب به چهره ی مثلا شرمنده اش نگاه کردم.

- کمک!

عینکش را برداشت که به جای او تارا جواب داد:

- آره خوشگلم خاله طلعت زنگ زده بوده به بابا پقتی گفت سود حالا حالا واریز نمیشه ازش یه مقدار پول خواسته نمی دونم برای چه کاری اما خب شرایط بابا رو که میبینی فعلا نمی تونه به کسی کمک کنه.

دندان قروچه ای کردم و از جا بلند شدم.

- من خبر نداشتم باهاش صحبت می کنم. با اجازه.

عمو شهرام دلخوری ام را حس کرده بود که سریع از جا بلند شد.

- به دل نگیر هلما جان مادرت کسی رو نداره که ازش کمک بخواد ولی چه کنم که شرمنده شدم.

هر چه کردم نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم.

- نه ناراحت نشدم فقط کلاس دارم دیر میشه باید برم.

گام هایم بلند بود و نفس هایم کشدار.

عصبی بودم از مامان از بی فکری های بابا نصرت و از دست زمانه ای که هر روز یک بازی اش را نشانم می داد.

پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و با آژانس خودم را به دانشگاه رساندم.

حضورم در کلاس مهم بود وگرنه هیچ چیز از حرف های استاد نمی فهمیدم.

بعد از کلاس خیلی سریع باز هم شماره ی آژانس را گرفتم و از میان دختران و پسران سرخوشی که هر کدام سوی می رفتند، گذشتم.

از صبح چیزی نخورده بودم و عصبانیت و خودخوری ام بهترین دلیل برای ضعف و لرزش دستانم بود.

تنم گر گرفته و چشمانم سیاهی می رفت.

کم کم زانوهایم سست شده و بی توجه به نگاه ها همان جا روی جدول نشستم.

- خوبی؟

دختر جوانی کنارم روی دو پا نشسته و حالم را می پرسید.

با عجز لب های خشکیده ام را تکان دادم.

- خوبم.

نبودم حتی ذره ای از حال خوب در ظواهرم پیدا نبود.

شکلاتی به دستم داد و بطری آب معدنی اش را از کنار کیفش بیرون کشید.

- انگار فشارت جا به جا شده اونو بخور یکمم آب بخور.

مطیعانه گفته هایش را انجام دادم.

هنوز حالم خوب نبود اما برای خلاصی از آن نگاه ها و کنجکاوی ها به سختی سر پا شدم.

- ممنون بهترم الان.

[۲۱.۰۹.۲۰ ۲۳:۱۸]

#پارت_صدونودودو🎀🎀

دست روی شانه ام گذاشت و لبخندی تحویلم داد.

- هنوز رنگت پریده، دستات هم می لرزن می خوای یه آژانس برات بگیرم؟

دستم را بالا آوردم.

- نه نه ممنون زنگ زدم الان میاد.

با تردید به سوی دوستانش رفت.

- باشه پس خداحافظ.

با رفتنش دوباره روی همان جدول نشستم. به جهنم که هر پسری با رد شدنش حرفی می پراند.

- خوبین؟

با صدای آشنایی سرم را بالا کشیدم.

خودش بود آشنایی که نام و نشان نداشت اما همیشه در اطرافم بود.

دست از جستجو در کیفم کشیدم. هیچ خوراکیی نبود تا صدای معده ی وا مانده ام را خفه کنم.

- بازم تو!

عینکش را برداشت و گامی دیگر جلو آمد.

این مدت خوب دقت کرده بودم همیشه فاصله اش را رعایت می کرد.

- من می رسونمتون انگار حالتون خوب نیست.

زیپ کیفم را کشیدم و چشم از نگاه خیره ی دو پسری که کمی آن طرف تر از در ایستاده بودند، گرفتم.

ترم اولی بودند و این بار چندم‌شان بود که برایم چشم و ابرو می آمدند.

- رئیست قرار نیست دست از به پا گذاشتن برا من و خانوادم بر داره؟

رد نگاهم را گرفت.

منتظر جوابش بودم اما گوشی اش را بیرون کشید و شماره ای را گرفت.

حدسش سخت نبود، به پسر رحیمی زنگ می زد.

- نمیاد داداش.

داداش گفتن هایش برایم سوال بود. این مرد دوستش بود یا برایش کار می کرد!

یعنی انقدر بیکار بود که پا به پای من می آمد و این مدت حواسش به ما بود؟!

- باشه حله.

تماس را قطع کرد و به ماشینش اشاره زد.

- من همین جام.

اجازه ی حرفی نداد، گفت و به سوی ماشینش رفت.

ساعت مچی ام را نگاه کردم و گوشی را داخل کیف انداختم. شارژش تمام شده بود.

ربع ساعتی بود که منتظر آژانس نشسته بودم.

به سختی بلند شدم.

علاوه بر سستی تنم حالت تهوع نیز داشتم.

دیشب به لطف مسخره بازی های دایی و هلیا شام درست حسابی نخورده بودم و بعد از آن هم تماس عمو شهرام و دعوت از مامان برای رفتن به شرکت و صبح اول وقت هم کاری که لیلا خانم با نهایت شرمندگی به مامان سپرد.

با صدای بوق کشدار ماشینی گام بعدی ام را بزرگ تر برداشتم و نفسم را آسوده رها کردم.

لعنت به کم خوابی و گرسنگی که تا این حد ضعیفم کرده بود و صد لعنت به آژانسی که برای بار چندم بود مرا این جا می کاشت.

به امید آمدن آژانس یا ماشینی راه را گرفته و می رفتم و آن دو پسر هم پشت سرم می آمدند.

دانشگاه خارج از شهر بود و باد شدیدی که می وزید مانع راه رفتنم شده بود. بالاخره کم آوردم و چشمی در اطراف چرخاندم.

نرفته بود با فاصله از من می آمد.

با دیدنم چراغ زد و پا روی ترمز گذاشت.

نگاه پر حرصی به آن دو پسر انداختم و به طرف ماشین رفتم.

پیاده شده و در را برایم باز کرده بود.

بی حرف روی صندلی نشستم و تمام طول راه سرم را به صندلی جلو تکیه داده و چشمانم را بستم.

- ممنون.

با صدای گرفته ام متعجب شد.

نه آن که هیچ گاه با کسی درست برخورد نمی کردم حالا تشکرم باید هم چشمانش را درشت می کرد.

- خواهش می کنم.

" این دختراش اصلا معلوم نیست چیکار می کنن اون از اون یکی اینم این!"

بی توجه به نگاه های همسایه ها و حرف هایشان کلید را روی در چرخاندم.

بدی این محله همین بود. زنان دسته دسته در کوچه می ایستادند و کشیک این و آن را می کشیدند. حتی شک نداشتم ساعت ورود و خروج همسایه ها نیز در دستشان بود.

با بدعنقی دستم را روی زنگ گذاشته بودم و قصد برداشتن نداشتم.

هلیا با حالی آشفته در را باز کرد و با دیدنم عصبی توپید:

- اومد!

کنارش زدم و همان دم ورود مقنعه ام را از سرم کشیدم.

در را رها کرد که با صدای بدی بسته شد.

- گوشیتو چرا جواب نمیدی می دونی چقدر نگرانت شدم!؟

دکمه های مانتو را باز کردم.

- حالم خوب نیست تو...

با دیدن کسانی که حالا وسط پذیرایی ایستاده بودند حرف در دهانم ماسید.

- خوبی عزیزم؟

مسخره بود اگر می گفتم دیدن او و دختر خاله اش در خانه مان همچون توهم بود. توهم کم خوابی و گرسنگی...

هلیا کنارم ایستاد و به پهلویم کوبید.

- هلما جان با شما هستن.

زبان روی لب های خشک شده ام کشیدم.

- ممنون خوبم بفرمایید.

به راحتی شوک و بهت را در چهره ام دیده بود که لبخندش عمق گرفت.

- داشتیم با امیرجان می رفتیم شرکت هلیا خانم زنگ زد از وسط راه برگشتیم. رنگت پریده مطمئنی خوبی؟

به امیر جانی که مانند چوب خشک ایستاده بود و نگاهم می کرد چشم دوختم.

- حالت خوبه؟

خوب! نه عالی بودم خودش و دخترخاله اش وسط خانه مان و رفیق شفیق‌اش سایه به سایه به دنبالم.

هلیا اصلا از وضعیت موجود راضی نبود. ببخشیدی گفت و دستم را کشید.

- چرا گوشیتو جواب ندادی؟ نادری از صبح کلی تهدید کرده بود فکر کردم بلایی سرت آورده زنگ زدم امیرفرهام.

کیف را به سینه اش کوبیدم.

- به این یارو چه؟ مگه آژانه؟

بر خلاف من که صدایم بلند بود او پچ پچ وار جواب داد:

- هیس! خب تنها کسی که می تونه جلوی نادری و بگیره همونه.

کشو پاتختی را بیرون کشیدم و شکلاتی برداشتم.

کشوی آذوقه هایم آن جا بود.

[۲۱.۰۹.۲۰ ۲۳:۱۸]

- مامان صبح رفتنی سپرد برم شرکت عمو نادر. بعدم رفتم دانشگاه.

- شرکت!

دستم روی گردنم گذاشتم و پلک هایم را روی هم فشردم.

- آره شرکت. برو اونا رو راهی کن برن بار آخرتم باشه به این و اون زنگ می زنی همش دو سه ساعت نبودم.

با هیس کشدارش چشم باز کردم که قامت او را در چارچوب دیدم.

بر خلاف همیشه کت و شلوار به تن نداشت. پیراهن سفید و شلوار کتان مشکی رنگ.

[۲۲.۰۹.۲۰ ۲۳:۱۹]

#پارت_صدونودوسه🎀🎀

از موضعم پایین نیامدم.

- هلیا شلوغش کرده من خوبم دانشگاه بودم نیاز نبود تا اینجا بیاید.

با زنگ تلفن خانه هلیا سری با تاسف تکان داد و از کنار امیر فرهام گذشت.

مردی که با تفریح نگاهم می کرد و انگار نه انگار او را بیرون می کردم.

- چرا انقدر دنبال دردسری؟

بسته ی نیمه باز پاستیل را از کشو برداشتم و روی میز گذاشتم.

- من نخواستم بیای اینجا.

کامل وارد اتاق شد و به میز آینه تکیه زد.

- یادت که نرفته ما با هم تو رابطه ایم باید جوری وانمود کنیم که همه باور کنن.

با تمام حال بدی که داشتم صدای خنده ام بلند شد.

- خواب دیدی؟ کدوم رابطه!؟

چشم از قاب عکس روی میز گرفت.

- فعلاً می خوام این قضیه ی نامزدی رو کشدار کنم نیاز دارم مدتی همه فکرشون درگیر این مسئله باشه تا من کارام رو تموم کنم.

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم.

- فکر نمی کنی یکم زیاده روی می کنی جناب رحیمی؟

یقه ی پیراهنش را مرتب کرد و سر تا پایم را از نظر گذراند.

- به تو هم خوش می گذره یه رابطه ی کوتاه اما هیجانی!

دندان قروچه ای کردم و تکیه ام را از میز گرفتم.

- من می تونم یه کاری کنم خیلی بیشتر خوش بگذره هم به من هم به شماها.

دستش را لبه ی میز گذاشت و بالاتنه اش کمی به جلو مایل شد که به میز چسبیدم.

- از جسارتت خوشم میاد اما فقط خوشم میاد.

منو تهدید نکن این چیزا رو نه خوشم میاد نه تحمل می کنم...

گفت و با سر انگشت قاب عکسی که مامان میان من و هلیا ایستاده بود را روی میز انداخت.

او نقطه ی مقابل تمام مردهایی بود که دیده بود. در عین جدیت هم تفریح می کرد هم تهدید...

دستم بالا آمد و قبل از آن که روی شانه اش بنشیند صدای قدم هایی باعث شد خودش عقب بکشد.

- هلما!

صدای شاکی و عصبی هلیا دوئل نگاهمان را خاتمه داد.

- چی شده؟

چادر را زیر گلویش چفت کرد.

- مامان پشت گوشی کارت داره.

به دنبال او که پوزخند گوشه ی لبش جا خوش کرده بود، بیرون رفتم.

- مراقب خودت باش باهات تماس می گیرم.

چشم از دختر خاله اش گرفتم و لبم را زیر دندان فشردم. مطمئن بودم اگر زبان باز می کردم حرف های درشتی بارش می کردم.

هلیا با همان چهره ی برزخی تا جلوی در بدرقه شان کرد و من گوشی را به دست گرفتم.

- الو؟

صدای بوق های پی در پی باعث شد گوشی را سر جایش بگذارم.

- قطع کرده که!

چادر را روی مبل انداخت و نفسش را با صدا بیرون داد.

- با تو کار نداشت مجبور شدم دروغ بگم.

ابرو هایم را با شیطنت بالا انداختم.

- شلوغ شدیا!

استکان های دست نخورده ی چایی را داخل سینی گذاشت.

- یه چی بپرسم راستشو میگی؟

اهومی کردم و در یخچال را باز کردم.

- تو و امیرفرهام. چیزی بینتون هست؟

جعبه ی شیرینی را روی میز هل دادم و لیوانی چای برای خودم ریختم.

- آره عاشق و شیدای هم شدیم.

شیر آب را بست و رو به رویم نشست.

- جدی پرسیدم.

نمی دانم این چیزهای مسخره را از کجایش در می آورد.

برزخی نگاهش کردم و بی حواس چای داغ را سر کشیدم که اشک به چشمانم نیش زد.

- ای کوفت بگیری این چرت و پرتا چیه می پرسی سوختم اه.

با خنده لیوان آب را به دستم داد.

- تقصیر من چیه. وقتی زنگ زدم بهش از وسط راه برگشته بودن. دختر خالش همش غر می زد که جلسه ی مهمی و از دست دادن اما امیر فرهام گوش نمی داد وقتی اون پسره گفت پیدات کرده بیخیال شد وگرنه حتی با نادری هم پشت گوشی بحث‌شون شد.

با حرص لیوان چای را پس زدم و سرم را میان دستانم گرفتم.

- برن بمیرن همشون مگه دردمون فقط همینه؟

شیرینیی از جعبه برداشت و مغموم لب هایش را بالا کشید.

- نه درد که زیاد داریم اما خب...

خمیازه ی دیگری کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم.

- باید دنبال کار باشم. مامان پول کم آورده زنگ زده به عمو شهرام صبحی که رفتم ندیدی تارا چه ادا اصولی داشت می اومد.

به تقلید از من او نیز سرش را روی میز گذاشت و لبخند غمگینی زد.

- کارگاه تازه راه افتاده معلومه پول کم میاره از دایی و مامان گلی هم پشت دستش رو داغ کرده دیگه چیزی نخواد.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و با صدای گرفته ای زمزمه کردم.

- یکم بخوابم بیدار شدم به چند نفر زنگ می زنم.

با سر انکشتانش موهایم را کنار زد که پلک هایم لرزید.

- کاش منم مثل تو بودم. قوی، محکم، نترس ولی من ضعیفم زود کم میارم ترسو هم هستم. وقتی دیدم گوشیت جواب نمیدی دست و پامو گم کردم باورت نمیشه حتی نمی تونستم درست حسابی به امیر فرهام توضیح بدم که نگرانتم.

دستش را زیر دستم فشردم که دوباره ادامه داد:

- وقتایی که بابا برا مشکلاتش از تو مشورت می گرفت ازت بدم می اومد حس اینو داشتم که اون منو دوست نداره فقط تو رو دوست داره اما الان می بینم بحث دوست داشتن نبود انقدر که تو به فکر ماها بودی ما به فکرت نبودیم. حداقل من نبودم.

پلک هایم کم کم سنگین شده بود و حرف هایش را یک در میان می شنیدم.

[۲۲.۰۹.۲۰ ۲۳:۲۲]

#پارت_صدونودوچهار🎀🎀

اگر درسش را ادامه می داد روان شناس خوبی می شد چون خوب حرف زدن را بلد بود اما این که در کارش می توانست موفق باشد را مطمئن نبودم کسی که خودش در برابر مشکلاتش کم می آورد راهنمای خوبی برای بقیه نبود.

❊❊

با مهربانی تنم را در آغوشش فشرد.

- دختر گلم چقدر بزرگ شدی!

خجالت زده پیشانی ام را خاراندم.

- ممنون خانم نجفی لطف دارید.

چهره در هم کشید و اخم مصلحتی کرد.

- عا دوباره شدم خانم نجفی!

بیا ببینم دختر من همون نگارم، مثل بچه ها نگار جون صدام کن.

ماشالله پیر که نشده بود هیچ روز به روز جوان تر هم می شد. روحیه ی او با چهل سال سن کجا و هلیای بیست و سه ساله کجا... دنیایی با هم تفاوت داشت.

زنی سر زنده و مهربان که مربی مهد بود و سرکارش با بچه ها بود.

وارد دفتر شدم و روی صندلی نشستم.

- خب دخترم تعریف کن بعد مدت ها اینجا! خیره ان شالله عروس نشدی؟

موهایم را پشت گوش زدم و انگشتانم را در هم پیچاندم.

- نه نگار جون راستش اومدم ازتون کمک بخوام.

لیوان چایی را مقابلم روی میز گذاشت و کنارم نشست.

- به به چه خوب خوشحال می شم خوبی های مادر و پدرت رو یه جورایی جبران کنم.

خدا شاهده من نه شما چند تا گل دختر رو و نه نصرت خان و طلعت جان رو رو فراموش نکرده و نمی کنم.

با نام پدرم لبخند از روی لب هایم پر کشید. خیلی زود به تغییر حالتم پی برد که از جا بلند شد و در دو تکه ای را بست و به سر و صداها خاتمه داد.

- بگو ببینم عزیزم مشکل چیه.

مانده بودم از کجا شروع کنم.

- راستش کمک لازم دارم و اولین کسی که به ذهنم اومد شما بودید اما...

خب خب راستش یه سری مشکلات برامون پیش اومده مجبورم کار کنم و به مامان کمک کنم. می خواستم اگه می شه...

نفسش را با صدا رها کرد و با خنده دستم را گرفت.

- کشتی خودتو دختر فهمیدم دنبال کاری اما بنا به دلایلی که تو سرته روت نمی تونی مستقیم بهم بگی.

خنده ی کوتاهی کرد و از جا بلند شد و پشت میزش نشست.

- الان نگار جونت برات یه کار ملس پیدا می کنه فقط هلما جان پدر و ماور راضین دیگه؟

چشم از نقاشی هایی که یک روز خودم با خنده و شیطنت روی دیوارهای این خانه کشیده بودم گرفتم و حواسم را معطوف او کردم.

- مامان هنوز خبر نداره و متاسفانه بابا چند ماهی هست که فوت شده.

هین بلندش و گوشیی که از دستش افتاد دقیقا همان قسمت اصلی ماجرا بود.

برگی دیگر از جعبه بیرون کشیدم و اشک هایش را پاک کرد. گویی خبر مرگ پدر خودش را داده بودم.

لیوانی آب برایش ریختم و شانه اش را فشردم.

- آروم باش نگار جون چون می دونستیم روحیه‌ی حساسی داری برای همین مراسم دعوت نکردیم.

دماغش را بالا کشید و اشک هایش را پاک کرد.

دماغش سرخ شده بود و بعد از نیم ساعت تازه به هق هق افتاده بود.

- باورم نمیشه خدابیامرزتت مرد آدم بزرگی بود.آخ خدا...

برای آن که دوباره مدح سرایی اش را از سر نگیرد به حرف آمدم.

- آره حالا مامان کار و بار راه انداخته اما چون اولشه یکم کم آورده می خوام کمک خرجش باشم اگه میشه یه کاری برام پیدا کنید.

کمی از آب نوشید و برای بار چندم دست دور شانه ام انداخت.

- مرگ پدر سخته خیلی سخت. انگار اون کوه محکمی که پشتت بود دیگه نیست... پشتت خالیه.

وای طلعت جان بمیرم براش حتماً زیاد غصه خورده!

باز دمم را با صدا بیرون دادم و سر به زیر شدم که گونه ام را بوسید و از جا بلند شد.

- غمت نباشه خودم کمکت می کنم. خب خب بذار ببینم.

گوشی را سر جایش گذاشت و ورقه هایی که روی میز بهم ریخته بود مرتب کرد.

- از اولش برام بگو.

پلک هایم با درد روی هم نشست باز هم از اول باید تعریف می کردم!

آن قدر حرف زده بودم که چانه ام درد گرفته بود، نگاهی به آدرس ها انداختم و دستی برایش تکان دادم.

شکر خدا مشغول حرف زدن با والدین یکی از بچه ها بود و همین فرصتی شده بود تا بتوانم از آن جا بگریزم.

وسط حیاط قدیمی که به بهترین نحو بازسازی شده بود ایستادم و اطراف را نگاه کردم.

چند سال پیش این حیاط برای فروش گذاشته شده بود.

برای یکی از دوستان بابا نصرت بود.

اما اصرار های مامان و نگار جون مسبب شد تا بابا پا در میانی کند تا این ساختمان را با قیمتی کمتر برای موسسه‌ی خیریه بخرند اما صاحب خانه که مرد سر سختی بود، با وجود گذشت سن زیاد حاضر نبود کمی از پولش بگذرد و بابا مقدار پولی که خیریه کم آورده بود را پرداخت کرد و

این ساختمان به جای آن که توسط پیمان کارها کوبیده و به آپارتمانی چند طبقه تبدیل شود به همان شکل قدیمی اش باقی ماند.

همین سال پیش هم برای بار دوم بابا پولی که برای بازسازی اینجا لازم بود را پرداخت کرد و من به همراه زهرا و هلیا برای نقاشی دیوارها و کارهای دیگر به کمک نگار آمدیم.

آدرس ها را با دقت خواندم. یکی در بالاشهر، دیگری همین نزدیکی ها و سومی هم در پایین شهر...

از در مهد کودک بیرون زدم و تماس هلیا را جواب دادم.

سر و صدای بچه ها هنوز چیزی نشده سرم را به درد آورده بود.

- چی شده هلی مامان سراغم رو میگیره؟

[۲۲.۰۹.۲۰ ۲۳:۲۳]

پچ پچ وار جواب داد:

- سلام آره همش می پرسه چند تا کلاس داری و کی بر می گردی.

ساعت را نگاه کردم. یک ساعت و نیمی می شد که از خانه بیرون زده بودم.

- من هنوز کار دارم چند تا مهد کودک باید سر بزنم. نگار جون گفت این سه تا مهد به مربی نیاز دارن شاید بتونم برم کار کنم.

صدایش را بلند کرد.

- الان میام مامان دارم می گردم.

کلافه تر از قبل به حرف آمد.

- تو رو خدا زود بیا مامان خیلی عصبیه امروز همش دنبال بهونست.

عرض خیابان را طی کردم و دستم را برای تاکسی بالا بردم.

- یجور سرش و گرم کن دیگه بگو امروز تا عصر کلاس داره چه می دونم یچی بگو دیگه خداحافظ.

گوشی را کف دستم فشردم و روی صندلی جلو نشستم.

حسی که از صبح چندین بار به سراغم آمده بود باز هم قلقلکم داد و بی فوت وقت وارد صندوق پیام ها شدم.

" فردا می خوام ببینمت خانم کوچولو"

دیروز بعد از ساعت ها خواب وقتی چشم باز کردم این پیام را از طرف پسر رحیمی آمده بود.

این که چند باری انگشتانم روی کیبورد چرخیده بود را به خاطر نداشتم اما خوب حس می کردم آن مرد قصد بازی داشت. یک رابطه ی کوتاه اما هیجانی!

پوزخندی روی لب هایم نقش بست حقا که بزرگ شده ی فرنگ بود.

یکی از آدرس ها برای بالا شهر بود.

با ناامیدی به آسمان ابری نگاه کردم و لبه های پالتو را به هم نزدیک کردم.

کوچه ی باریک و بدون عبور آن هم در ساعت سه و نیم بعد از ظهر پاییزی که مردم از سرما در خانه هایشان چپیده بودند کمی دلهره به جانم انداخته بود.

آخرین مهد کودکی که دیگر امیدی نداشتم مرا بپذیرند یا نه. آن مهد کودکی که در بالا شهر بود حسابی به برجکم بوده بود.

دانشجوی رشته ی حسابداری به درد این کار نمی خورد. مسیر دور است. کم سن و بی تجربه هستی و هزاران ایراد بنی اسرائیلی که هیچ کدام موجه نبودند.

دومی هم خیلی محترمانه گفته بود مربی که لازم داشتند را پیدا کرده اند و مانده بود این آخری.

البته نگار گفته بود اگر کار مربی گری جور نشد می توانست در پی کاری دیگر برایم باشد. به دوستانش در خیریه نیز سپرده بود تا دنبال کاری برایم باشند.

درب کوچک هفت رنگ را به داخل هل دادم و همان دم اول از بی سلیقه گی کسی که اینجا را رنگ آمیزی کرده بود چهره ام در هم رفت.

[۲۳.۰۹.۲۰ ۲۳:۲۵]

#پارت_صدونودوپنج🎀🎀

حیاط سیمانی کوچکی که چند ریسه ی تزئینی از آن آویزان بود و آب باران گوشه کنار حیاط در چاله ها جمع شده بود.

از دو پله ی منتهی به ساختمان بالا رفتم و مردد به اطراف نگاه کردم.

- بفرمایید؟

به سوی زن اخمویی که دست به کمر بیرون آمده بود چرخیدم.

- سلام، منو نگارجون فرستادن... چیزه... یعنی... خانم نجفی...

اخم هایش مرا به یاد ناظم دوره ی راهنمایی انداخته بود. خوب به خاطر داشتم با یک خط کش آهنی کل روز را در حیاط و راهرو می گشت و تا کار خبطی می کردیم بدون آن که مهلت معذرت خواهی بدهد خط کشی آهنی به سر و دستمان می کوبید.

- بیا داخل.

پشت سرش وارد اتاق کوچک انتهای ایوان شدم.

روی صندلی اش نشست و بی آن که دعوت به نشستنم کند براندازم کرد.

- چند سالته؟

باز دمم را بی صدا بیرون دادم و با اعتماد بنفسی که رو به افول بود لب زدم:

- بیست و سه سال دانشجوی رشته ی حساب داری ام بخاطر یک سری مسائل مجبورم کار کنم کلاس های دانشگاهمم می تونم اوکی کنم با ساعت کاری اینجا.

بالاخره لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست.

- آفرین خودت همه چیز رو گفتی.

پر استرس لب هایم کش آمد که ادامه داد:

- بهت می خوره زبر و زرنگ باشی این جا هر کسی رو قبول نمی کنم برای کار، نگاه به محیط نکن امکاناتمون خوبه فقط این که شماره ت رو برام بنویس قبل از اینکه نگار خبر بده به یکی گفته بودم از فردا بیاد اگه خبری ازش نشد می تونی بیای.

شماره را برایش نوشتم و با شانه های خمیده از آن جا بیرون زدم. علناً به هیچ جا نرسیده بودم.

در ایستگاه اتوبوس واحد ایستادم و منتظر ماندم.

این روزها آخرین ته مانده های کارتم را نیز به حساب مامان ریخته بودم تا مشکلی نداشته باشد. البته که با یک قرون دو هزار دردی دوا نمی شد.

با توقف اتوبوس پشت سر زنی که کودکش بی تابی می کرد میله را گرفتم و بالا رفتم.

صندلی های خالی متعجبم کرده بود؛ یعنی مردم آن قدر وضعشان خوب شده بود که دیگر سوار اتوبوس نمی شدند!

روی صندلی نشستم و از پشت شیشه‌ی کثیف و پر خط و خش به خیابان نگاه کردم.

این روزها دنیای پر شور و شری که داشتم همین قدر گرفته و حال بهم زن بود.

❊

- آخه درد داره مادر جان من پول زور ازش نخواستم که، همون پول پدرت رو خواستم.

چهره ام از درد در هم رفت و دست روی دست مامان گذاشتم.

- آخ آروم مامان!

بی اهمیت باز هم شانه ای به موهایم کشید.

- نمیشه که، پول بابا دست عمو شهرام نیست از تو سرمایه گذاری هم نمیشه یهو پولو کشید بیرون هر چیزی قاعده و قانون داره دورت بگردم.

شانه را کنار گذاشت و مشغول بافتن موهایم شد.

- چه قانونی وقتی پول نداریم و وضعمون بده باید پولمون رو بدن.

هلیا کنار مامان نشست و جانب مرا گرفت.

- بدی وضع ما به اونایی که اصلا نمی دونیم کی‌ان مهم نیست مامان. اونا شاید حتی بابا رو نشناسن یه سرمایه گذاری هنگفت که نمیشه وسطش جا زد. بد هم نیست سود اولش که خوبه ان شالله بقیه‌ش هم خوب باشه.

مامان اما قصد کوتاه آمدن نداشت. چه سر میز ناهار چه حالا که به اجبار موهای ما را شانه زده و بافته بود.

- من غریبه رو چیکار دارم؟! پدرت شهرام خان رو می شناخت منم همون رو می شناسم.

از بی منطقی هایش نفسم را کلافه بیرون دادم. به هر طریقی بود، می خواست با عمو شهرام تماس بگیرد و پول را طلب کند.

مامان را به هلیا واگذار کردم و به سوی اتاق رفتم.

بخاطر کار از دانشگاه مانده بودم.

وارد واتساپ شدم و برای لیلا پیام گذاشتم تا جزوه ها را برایم کپی بگیرد.

فردا کلاس نداشتم و با خیال راحت می توانستم کاری دست و پا کنم.

لباس ها را از کشو برداشتم و به طرف حمام رفتم شاید کمی از خستگی هایم رفع می شد.

هر چند که این خستگی ها روحی بود.

صدای هلیا می آمد که مامان را مجاب کرده بود تا دندان روی جگر بگذارد.

با گرسنگی عطر غذا را به مشام کشیدم و وارد حمام شدم.

مامان سنگ تمام گذاشته بود اصلا عادتش همین بود عصبی که می شد مانند پادگان همه آماده باش بودیم. از شستشو گرفته تا تمیز کردن کل سوراخ سنبه های خانه به اضافه ی غرغر هایی که تمامی نداشت.

- متوجه حرفتون نمی شم اگه مربی گرفتید پس...

صدای عصبی اش نطقم را کور کرد.

- دخترجان مگه دنبال کار نیستی تو؟

مقنعه را از روی میز اتو برداشتم و در برابر سر تکان دادن های هلیا شانه هایم را بالا انداختم.

- چشم من الان میام اونجا.

گوشی را قطع کرد که هلیا نزدیکم شد.

- چی می گفت؟ کی بود؟

- مربی اون مهدکودکی که گفتم عین میرغضب بود، زنگ زده میگه مربی گرفتیما اما بیا اینجا کارت داریم!

از در سرک کشید.

- هیس آروم فعلا که خبری نشده بذار اگه کار جور شد با مامان حرف میزنیم.

سر تکان دادم و منتظر ماندم.

باید اول مامان می رفت بعد من راهی می شدم. مضطرب ساعت را نگاه می کردم و در ظاهر خودم را مشغول کتاب خواندن کرده بودم که مامان وارد اتاق شد.

[۲۳:۲۵ ۲۳.۰۹.۲۰]

#پارت_صدونودوشش 🎀🎀

- هلیا تو نمیای؟

سرش را از کمد بیرون آورد.

- چرا الان میام.

مامان کش چادرش را در آینه مرتب کرد و مشکوک مرا نگاه کرد.

- مثل این که تو قرار نیست یه طرف کار و بچسبی!

کششی به تن خسته ام دادم.

- بیخیال مامان من به اونجا نمی خورم نمی تونم هم کار کنم هم غیبت.

صدای خنده ی هلیا باعث شد مامان با حرص بتوپد.

- میگی ما غیبت می کنیم؟

نمایشی لبم را گاز گرفتم.

- وا نه مامان من کی همچین حرفی زدم؟

هلیا دست دور شانه ی مامان انداخت و او را همراه خودش ساخت.

- بیا بریم مامان عروس نمی تونه برقصه میگه خونه کجه. این کار از دستش نمیاد الکی بهونه میاره.

در برابر ابرو بالا انداختن هایش دهن کجیی کردم.

با رفتن شان بی فوت وقت از جا جهیدم.

باز هم با اتوبوس طی چند ایستگاه خودم را به مهدکودک رساندم.

- چه عجب دخترجان!

در را بستم و با لرز وارد شدم.

هوای سرد حسابی در جانم رخنه کرده بود.

- سلام.

زنی که روی صندلی نشسته بود لبخند دلنشینی تحویلم داد.

- کسی که قرار بود بیاد ایشونه.

دست در دستش گذاشتم و با تعارف او روی صندلی نشستم.

مدیر کنار بخاری ایستاد و با همان جدیت گفت:

- نگار خیلی سفارشت رو کرده بود هم تو هم نسرین خیلی به کار نیاز دارید گفتم بیای اینجا یه کاری برات دست و پا کنم.

زن از فلاسک چایی ریخت و مقابلم گذاشت.

- بخور گلم یخ کردی.

تشکری کردم که مدیر باز هم ادامه ی حرف هایش را گرفت.

- از اونجایی که نسرین برادر زادمه می دونم خانوادش اجازه نمی دن گفتم بیاید هر دو با هم صحبت کنید ببینیم چی میشه.

انگشتانم را دور استکان حلقه کردم. گرمایش مطلوب بود!

نسرین نامی که از بدو ورود فقط لبخندش را دیده بودم نگاهی انداختم.

عمه و برادرزاده اصلا شبیه به هم نبود لااقل از لحاظ اخلاقی که نبودند.

- یه کار پرستاری هست منتها خصوصیه یعنی تا یه مدت پیش بچه همین جا تو مهد خودمون بود اما بنا به مشکلاتی پدرش تصمیم گرفت یه مربی خصوصی براش بگیره من می

دونم شوهر نسرین راضی نمیشه تو چی دختر جان تو خانوادت اجازه میدن؟

خیلی بی مقدمه سر اصل مطلب رفته بود.

استکان را به سینی باز گرداندم.

- راستش متوجه نشدم میشه یکم بیشتر از شرایط کاریش بگین.

چانه ی مقنعه اش را پایین داد و دست به سینه شد.

- ببین عزیزم ساعت کاریش از ساعت نه تا ساعت سه الی چهار البته گفت ساعت هایی که بیشتر بمونید رو اضافه کاری حساب می کنه برات، حقوقشم بیشتر از این جاست چون خونه هست و خصوصیه دیگه این که... اوم... آها بچه نوزاد نیست خیالت راحت می تونی باهاش سر کنی و، و همین ها دیگه چیز بیشتری نگفت فقط آدرس داد که حضوری صحبت کنید.

گوشه ی ابرویم را خاراندم و مشکوک به نوشته های کج و معوج روی کاغذ چشم انداختم.

- حضوری صحبت کنیم؟!

برگه را کف دستم گذاشت و پشت میزش رفت.

- نترس دختر آدم مطمئنیه من صدرصد تضمینش می کنم.

کاغذ را کف دست عرق کرده ام فشردم.

- ممنون لطف کردید.

باز هم یکی از آن لبخند های نادرش را زد.

- توکل به خدا برو منم بی خبر نذار.

سلانه سلانه از آن مهد کودک بیرون زدم.

آدرسی که نوشته بود را نمی شناختم اما برای همین اطراف بود. یک ربعی را باید پیاده طی می کردم تا به مقصد برسم.

دست روی زنگ گذاشتم و منتظر ماندم که صدای زنی در گوشم پیچید.

- بله؟

- سلام از مهدکودک ارغوان منو فرستادن.

گویی آیفون خراب بود که پرسید:

- چی؟

باری دیگر با غیظ کلمات را تکرار کردم که او به جای من کلافه شد.

- ای بابا صدا نمیاد که بیا بالا.

از پارکینگ کوچک گذشتم و پله ها را بالا رفتم.

درب خانه باز بود.

- سلام!

در را هل دادم.

- خانم؟

صدای قدم هایی که می آمد باعث شد سرم را عقب بکشم و صاف بایستم.

- در و کی باز کرده؟

صدای آشنا بود! ناباور قدم جلو گذاشتم و با ورودم میانه ی راه خشک شد و هر دو بهت زده به یک دیگر نگاه کردیم.

- تو!

[۰۳:۰۸ ۲۵.۰۹.۲۰]

#پارت_صدونودوهفت🎀🎀

ناخودآگاه پوزخندی روی لبانم نقش بست.

- مسخره بازیه دیگه نه!

او اما کاملاً جدی بود.

- چجوری سر از این جا در آوردی؟

هر دو گارد گرفته منتظر حمله بودیم و فعلا با کلمات به جان هم افتاده بودیم.

- راه دیگه ای نبود بخوای منو ببینی؟

انقدر مسخره بازی واقعا لازم نبود!

با حرص فاصله ی بینمان را کم کرد.

- خواستم ببینمت اما نه وسط خونم! چجوری اومدی اینجا؟

نگاه کنجکاوی در اطراف چرخاندم که مقابلم ایستاد.

- با توام!

ریزبینانه به قاب عکسی که روی دیوار بود چشم انداختم که دستش جلو آمد و چانه ام را گرفت.

- فقط یه بار دیگه می پرسم!

اعتراف می کردم زمان عصبانیت نگاهش ترسناک بود.

بالاخره دست از حرص دادن او برداشتم و چانه ام را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

- چته تو؟ چرا انقدر ترسیدی؟

نمی دونستم خونه ی توعه بهم آدرس اینجا رو دادن بیام برای مربی گری خصوصی شایدم اشتباه اومدم!

در پی حرفم دست داخل جیبم بردم و ورقه‌ی مچاله شده را بیرون کشیدم.

- ایناهاش کوچه ی محمدی یک پلاک بیست‌ونه...

ورقه را از دستم کشید.

- که اینطور! دختر زبر و زرنگ تویی پس؟!

خسته از این که دقیقا جلوی دیدم ایستاده و نمی گذاشت تصاویر روی آن قاب را ببینم تکانی خوردم.

- اوهوم...پس اشتباه نیومدم.

برگه را به تخت سینه ام کوبید و دستگیره ی در را کشید.

- بیرون حرف می زنیم.

قبل از آن که قدم از چارچوب بیرون بگذارم صدایی گام هایم را متوقف کرد.

- بابایی... بابایی فرهام من حموم نخوام، نَرَم حموم.

تعجب، بهت، گیجی و مات...همه‌ی این حس ها را با هم داشتم. دست روی چارچوب از روی شانه خیره ی دخترکی بودم که لخت و عور بدون هیچ لباسی با دو خودش را به مرد عصبی و بی طاقت پشت سری ام رسانده بود و حالا با هر کدام از کلماتی که از دهانش خارج می شد دست او را می کشید.

- سلین دخترم کجا رفتی؟

صدای زنانه ای که کل خانه را برداشته بود باعث شد دخترک محکم تر دست پدرش را بگیرد.

کم کم نگاهم بالا آمد.

از نیم رخ دخترک تا صورت بر افروخته ی او.

- بابا!

انگار منتظر واکنشم بود که به خودش بیاید.

دستاورد بزرگی بود. آقا زاده ی معروف شهر علاوه بر دختر های رنگ و وارنگی که مهمان یک شبه ی تختش بودند، زن و بچه نیز داشت!

لبخند صورتم را پوشانده بود. لبخندی از سر گیجی و ناباوری...

روی پاگرد قدم گذاشته بودم که دستم را کشید.

علاقه ی زیادی به گرفتن مچ بی نوایم داشت که هر بار انگشتان بی رحمش مچ‌کم جانم را به صلابه می کشیدند.

- صبر کن!

هول زده دستم را کشیدم اما رها نکرد.

حق داشت من یکی دیگر از رازهای این مرد را فهمیده بودم و با توجه به تجربه ی قبلی مطمئنا می ترسید تا باز هم کمر به رسوایی اش ببندم.

- حرف بزنیم.

باز هم تقلا کردم.

- دستم و ول کن.

اهمیتی نداد و به داخل خانه هلم داد.

خبری از آن دختر بچه نبود.

با ورودم به خانه این بار عکس روی دیوار را کامل دیدم.

عکس همان دختر بچه در آغوش امیر فرهام. عکسی که مشخص بود از دوربین گوشی گرفته شده بود اما نمای زیبا و دل انگیز پشت سرشان ضعف عکس را پوشانده بود.

نمایی از مرداب و درختان سر به فلک کشیده ی دورش...

- بشین!

بی توجه به تحکمی که در لحنش عیان بود به ستون کنار کاناپه تکیه زدم.

- می شنوم.

از کنارم گذشت و روی تک مبل کنار میز تلویزیون نشست.

هنوز هم عصبی بود. دست داخل موهایش برد و میان چنگ هایش فشرد.

- چیزایی که امروز دیدی همین جا یادت می ره وگرنه...

میان حرفش رفتم.

- بیخیال پسر حاجی قبلا هم تهدید کردی دیدی جواب نداد. من از تو نمی ترسم.

دندان قروچه اش هم زمان شد با صدای جیغ دخترکی که غیبش زده بود.

- آب داخه!

ابروانم بالا پرید و کاوشگرانه به راهرو سرک کشیدم.

صدا از انتهای راهرو بود.

- چی می خوای؟ این بار به چی راضی می شی؟

از آن بی تفاوتی و بُهتی که در برابرش گرفته بودم بیرون آمدم و این بار من نیز همچون خودش جدی شدم.

- خودت چقدر قیمت پیشنهاد می دی؟

رنگ نگاهش تغییر کرد.

چیزی شبیه تاسف در عمق چشمانش لانه دهن کجی می کرد.

- زیادی پولکی هستی تو دخترا!

باز دمم را با صدا بیرون دادم و جای جای خانه را نگاه کردم.

تمامی لوازم خانه ساده و به دور از تجملات بودند. زبان در دهان چرخاندم و بیش از این او را منتظر نگذاشتم.

- بار اولی که اومدم تهدیدت کردم حقت بود چون مغازه ی پدرم و بالا کشیده بودی اما این بار تهدیدت نمی کنم اصلاً به من چه جنابعالی زن و بچه داری فقط...

همان طور که به انتهای راهرو چشم دوخته بود لب زد:

- فقط چی؟

روی پاشنه ی پا چرخیدم.

- فقط تونستی شر نادری رو از سر هلیا باز کن نتونستی خودم یکاریش می کنم.

یکه خوردنش را به صراحت احساس می کردم. تصور این که حالا مطمئنا با شنیدن پاسخم چرخیده و به جای خالی شده ام چشم دوخته و متفکر بود، کار چندان سختی نبود.

او را میان هزاران حس جا گذاشتم و لی لی کنان از پله ها پایین رفتم.

[۲۵.۰۹.۲۰ ۰۳:۰۸]

#پارت_صدونودوهشت 🎀🎀

آبی به سر و صورتم زدم و سرمای استخوان سوز پاییز یاغی شده را به جان خریدم.

برای این که به خودم بیایم و مطمئن باشم خواب نبوده ام این آب سرد را به جان خودم انداخته بودم.

کمرم را به روشویی سیمانی وسط پارک تکیه زدم و دستان سرخ شده ام را در آغوشم پنهان کردم.

از این جا ساختمانی که چند دقیقه پیش در آن مردی را مبهوت پشت سرم جا گذاشته بودم دیده می شد.

واقعیت داشت. امیر فرهام در کوچه پس کوچه های این شهر خانه و کاشانه ای به دور از چشم همه داشت. خانه ای که یک دختر بچه نیز در آن ساکن بود و از قضا این مرد به ظاهر بی حاشیه و مجرد را بابا خطاب می کرد.

آدرس دقیق خیابان و کوچه و حتی رنگ در خانه را نیز در دفترچه ام یادداشت کردم. حتی اگر خواب بود هم می خواستم هر طور شده این آدرس را به خاطر بسپارم.

مدام با یاد آوری آن ماجرا لبخند بی معنیی روی لب هایم می نشست.

زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا من و این مرد را سر راه هم قرار بدهند.

مردی که هلیا و بقیه دم از ترسناک بودنش می زدند و امروز پی برده بودم می توانست خطرناک باشد.

حسی بد نسبت به او پیدا کرده بودم. حسی که مدام مرا وادار به دور شدن از او می کرد.

تا شب در سکوت مدام در ذهنم دیده هایم را بالا و پایین کرده بودم.

می توانست رفتن من به خانه اش اتفاقی باشد!

هر طور حساب می کرد تا این حد پلیس بازی در ذهنم گنجانده نمی شد.

با چنگال برنج را این طرف و آن طرف بشقاب پس می زدم که مامان به حرف آمد.

- دنبال چی می گردی تو غذا؟

کمی از دوغ نعناعی را نوشیدم و از سر میز بلند شدم.

- هیچی مامان خوابم میاد اگه میشه برم بخوابم.

هلیا پشت چشمی نازک کرد.

- مثل همیشه فرار کن خودم میز و جمع می کنم.

مامان در عین شگفتی برای هواخواهی از من تشری به هلیا زد.

- خُبه توام، نمی بینی چشماش سرخه؟ مثل این که سرما خورده.

با کرختی روی تخت دراز کشیدم. حتی حوصله ی روشن کردن برق را هم نداشتم. تاریکی مطلق در اتاق و راهرو سایه انداخته بود و کم کم قصد خواب داشتم اما با روشن شدن صفحه ی گوشی بی جان غلتی زدم و آن را از روی میز چنگ زدم.

چند تماس بی پاسخ به علاوه ی دو پیام.

مسخره بود اگر می گفتم هم تماس ها و هم پیام ها متعلق به پسر رحیمی بود.

مردی که انگار ترس به جانش افتاده و حرف هایم را باور نکرده بود.

هر دو پیام بدون هیچ محتوایی ارسال شده بودند.

یک صفحه ی خالی با هزاران حرف که فرستنده با آن غرور کاذبش از کلمات یاری نگرفته بود.

حسی قلقلکم می داد تا کمی سر به سرش بگذارم. اعتبار حسابم را چک کردم. بعد از آخرین تماسم با هلیا تمام شده و مکالمه مان نیز نصفه مانده بود.

وارد صفحه ی چت شدم و با این که امید نداشتم این وقت شب در شبکه های مجازی پرسه بزند برایش پیام گذاشتم.

" ترسیدی؟ گفتم که به کسی چیزی نمی گم!" ایموجی پوزخندی که انتهای پیامم بود را با شگفتی نگاه کردم.

گاهی یک ایموجی دنیایی از حرف و حس را به همراه داشت.

پروفایلی نداشت و آخرین بازدیدش نیز مشخص نبود.

با خیال به این که شاید هیچوقت این پیام را نخواند برنامه را بستم.

امان از کنجکاوی که باعث شد باز هم وارد صفحه ی چت بشوم.

" ترس!"

باور کردنی نبود. با فاصله ی چند دقیقه جواب پیامم را داده بود. بعد از مدت ها در حال چت کردن بودم. آن هم زیر پتو و به دور از چشم همه...

حس و حالم درست شبیه به اولین باری بود که جواب پیام های میلاد را می دادم. نیمه شب بود.

نیمه شبی که هزاران رویا در سرم پروراندم.

با لبخند شیطانی که روی لب هایم بود انگشتانم را روی صفحه به حرکت در آوردم.

" اعتراف کن ترسیدی جناب رحیمی. از این که برای بار دوم رسوات کنم ترسیدی"

چند ثانیه ای از ارسال پیامم نگذشته بود که تماس گرفت. هیجان زده با انگشتانی که در هوای گرم اتاق یخ کرده بود رد تماس زدم و گوشی را سایلنت کردم.

" نمی تونم حرف بزنم"

او هم سریع جواب داد:

" بازی با اعصاب من انتخاب درستی نیست خانم کوچولو"

به سختی جلوی خنده ام را گرفتم. فهمیده بود سر به سرش می گذاشتم.

با صدای قدم هایی که هر لحظه نزدیک تر می شد گوشی را زیر بالشت گذاشتم و خودم را به خواب زدم.

- بمیرم برای دخترم خوابش برده!

مامان بود. پتو را روی تنم مرتب کرد و با مکثی کوتاه درِ اتاق را تا نیمه بست و رفت.

دوباره گوشی را بیرون کشیدم. یک پیام بلند بالا از او داشتم.

" این بار تهدید نمی کنم فقط هشدار می دم یه هشدار خیلی جدی. حرفی از اتفاقات و دیده های امروزت اگه جایی درز کنه سرانجام خوبی در انتظارت نیست دلوین مراقب باش."

بازی جالبی بود. با هر کلمه اش بیشتر پی به ترسش می بردم.

روی پهلوی دیگرم چرخیدم.

" من فقط برای کار اومده بودم کاملاً هم اتفاقی سر از خونه ی تو در آوردم."

باز هم تماس گرفت. این باز خودم نیز مشتاق حرف زدن شده بودم. این مرد اهل بازی با کلمات نبود.

- می تونی فردا بیای برای صحبت راجع به کار. البته اگه واقعاً دنبال کار بودی!

[۲۵.۰۹.۲۰ ۰۳:۰۸]

#پارت_صدونودونه 🎀🎀

حق با بابا نصرت بود. این مرد زیادی از حد باهوش و با سیاست بود.

در عین حفظ موضعش، کارش را هم پیش می برد.

از پس خمیازه ای که قصد تمام شدن نداشت، جواب دادم:

- میام. فردا کجا؟ چه ساعتی؟

این بار سکوتش به قدری طولانی شده بود که مردد پرسیدم:

- الو هستی؟ رفتی!

صدای ضعیفش به گوشم رسید.

- صبح بیا خونم.

❊

به سقف چشم دوخته بودم و صدای نفس های منظم هلیا خبر از خواب بودنش می داد.

آن همه خمیازه و سنگینی پلک ها نتوانسته بود حریف افکارم شود.

بازی خطرناکی را شروع کرده بودم. دوست داشتم بیشتر و بیشتر از زندگی این مرد بدانم.

اگر امروز از بچه و زن و زندگیش به کسی حرفی نزده بودم بخاطر آن شبی بود که هلیا را نجات داد.

خوبی هایمان تسویه شده بود اما بدی ها نه... این مرد چندین و چندبار مرا تا مرز سکته پیش برده بود.

آخری هنوز هم وجودم را می لرزاند. فکر به زندان افتادن مامان که می دانستم خوب از پسش بر می آمد.

کلافه شده پتو را روی سرم کشیدم اما اوضاع بدتر شد.

حرف های آن دخترک و تصویر محوی از او پشت پلک هایم نقش بست.

- بابایی، بابایی فرهام!

چه جالب صدایش می زد.

بابایی فرهام! فردا که به خانه اش می رفتم بیشتر روی آن دختر بچه مانور می دادم.

کسی که از گوشت و خون او بود ولی مادرش که بود!؟

بازدمم را با صدا بیرون دادم و روی شکم چرخیدم.

چندین بار روی عکس زوم کردم؛ یعنی حساب دار شرکت مادر بچه‌اش بود!

زنی که لخت و عور در آغوشش رفته بود و در شرکتش نیز کار می کرد می توانست مادر آن بچه باشد!؟

[۰۱:۲۲ ۲۷.۰۹.۲۰]

#پارت_دویست🎀🎀

روی صندلی پشت میز غذا خوری نشسته بودم و با فضولی نگاهم را دور تا دور خانه می چرخاندم.

خودش در را باز کرده بود و با یک مَن اخم حالا دست به کمر بر سر کسی فریاد می زد.

- خانم محترم دو ساعته گفتم قرار دادها رو بفرست.

نفسش را با صدا بیرون داد.

- بسه خانم توضیح الکی به درد من نمی خوره این بار چندمه؟

به حسابداری زنگ بزنین کارای تسویه رو انجام بدن اخراجید!

چشم از قاب عکس روی میز تلویزیون گرفتم.

کل این خانه عکس های او با دخترک دیروزی بود ولی هیچ نام و نشانی از مادر فرزندش نبود.

خانه ی مرتب نشان از وجود یک زن می داد زنی که حالا در خانه نبود یا شایدم هم در اتاق بود!

باز هم فکرم پیش آن عکس رفت. حسابدار سابق شرکتش... زنی که لخت و عور در آغوشش عکس انداخته بود می توانست مادر بچه اش باشد!؟

دقیق تر به قاب عکس ها نگاه کردم.

دخترک شباهت خیلی کمی به امیر فرهام داشت.

به خصوص لبخندش اما چشمان درشت و صورت سفیدش هیچ شباهتی به امیر فرهام نداشت.

- خب!

حواسم را جمع کردم.

- خب گفتی بیا، اومدم.

با سر انگشت روی ساعت مچی اش ضربه زد.

- مهم ترین اصل من برای پذیرش به کار این که سر وقت بیای و بری.

دست زیر چانه زدم و گوش سپردم.

این مرد قوانین زیادی داشت. حداقل در طی این چند باری که او را دیده و به شرکتش رفت و آمد کرده بودم اخلاقیات عجیبش را تا حدودی می شناختم.

- شش دانگ حواست باید به دخترم باشه. چون کار خصوصیه و تو خونه‌ست نیام ببینم پا روی پا انداختی

بافتنی می بافی و اونوقت دخترم با قیچی افتاده به جون موهاش.

نتوانستم جلوی کش آمدن لب هایم را بگیرم.

- من بافتنی بلد نیستم!

اخم هایش بیشتر در هم رفت.

- خوب به حرفام گوش کن که بعداً به مشکل نخوریم.

حقوق و مزایا و همه چیزت به موقع پرداخت میشه فقط به شرطی که مراقبش باشی.

سر تکان دادم.

در حرف هایش بر خلاف دفعات قبل که گه گاه با تفریح دستم می انداخت آثاری از شوخی نبود. کاملاً جدی!

- قانون اول و آخر که مهم تر از هر دو مورد دیگه‌ست این که هیچ کس، هیچ کس خبر از این خونه و بچه و منی که پدرشم نباید داشته باشه.

به خانوادت بگو جای دیگه مشغول به کاری صبح و عصر راننده می رسونتت. کافیه یه جا خبر از این خونه و ساکنانش بشه...

به جای آن که باز با کلمات خوف به جانم بیندازد، نگاه پر حرفش را حواله ام کرد که تا ته همه چیز را خواندم.

او سر موضوع دخترش شوخی نداشت.

دخترش! حتی باورش هم سخت بود.

دستانش را روی میز ستون کرد.

- خب اگه شرایط رو قبول داری فردا روز اول کاریته. قرار داد رو هم میارم امضا کنی.

دست از کندن پوست لبم کشیدم.

- قرار داد؟ مگه لازمه؟

صندلی را عقب کشید و نشست.

- نمی ترسی سر ماه حقوقت رو ندم؟

ابروهایم را بالا کشیدم.

- نه خب این کارو نمی کنی!

ته ریشش را دست کشید.

- می خوای کار کنی یا اومدی تهدید کنی و مسخره بازی در بیاری؟

کاملا عیان بود کارهایم اعصاب خرابش را خراب تر می کرد که هر لحظه اخم هایش پر رنگ تر و نگاهش طوفانی تر می شد.

- دنبال کارم و اینجا هم اومدم برای...

صدای کودکانه باعث شد سر هر دویمان به عقب بچرخد.

به دیوار راهرو تکیه داده و شکمش را می خاراند.

- بابایی فرهام شیل می خوام.

موهای فر درشتش به هم ریخته بود و چشمانش نیمه باز بود.

پیراهن سبز رنگ و شلوارک نارنجی زیادی با هم تضاد داشتند اما به او می آمدند!

برای بار اول از یک بچه خوشم آمده بود.

با صدای عقب کشیده شدن صندلی نگاه از او گرفتم.

باورم نمی شد مردی که با حوصله از جا بلند شد و لیوان شیری که روی کانتر بود را برداشت و به سوی دخترک رفت. امیر فرهام باشد.

- چرا زود بیدار شدی سلین؟

مهد نمی ری.

با جیغ گوش خراش و بالا و پایین پریدنش یکه خورده از جا بلند شدم.

- آخ جون دیگه مربی نیست!

گویی رفتارهای ضد و نقیض آن دختر که تا دمی پیش خواب آلود بود اما حالا از خنده نیشش شل شده بود فقط مرا متعجب کرد چرا که امیر فرهام با همان لحن که کم تر

جدیدت در آن حس می شد دستش را گرفت و به سوی راهرو کشید.

- مگه نگفتی گلوت درد می کنه خب امروز برات مرخصی گرفتم که ببرمت دکتر.

نمی دیدم‌شان اما صدای هول زده‌ی دخترک می آمد.

- نه دوتور نه آمپول می زنه.

از جا برخاسته و به دنبالشان رفتم.

به چارچوب در تکیه داده و به اویی که از دست پدرش آویزان بود، خیره شدم.

- سلین شیل بخوره لالا کنه خوب بشه بابایی فرهام باشه!

دخترک کم از پدرش نداشت با آن سن کم مهد را پیچانده بود و حالا قصد دور زدن دکتر را هم داشت.

امیر فرهام بی حرف لیوان شیر را به دستش داد.

- شیر و بخور بخواب سلین ولی این بار آخری بود که دروغ گفتی تنبیه‌ت هم همون همیشگی.

صدای غرغرهای دخترک با ابروهای گره خورده ی پدرش ریز و ریز تر شد و در نهایت پتو را روی سرش کشید.

لیوان به دست قصد ترک اتاق را داشت. هنوز به دختر بچه ای که زیر پتو وول می خورد نگاه می کردم که گوشه ی پتو را کنار زد.

- بابایی فرهام ببخشید.

[۰۱:۲۲ ۲۷.۰۹.۲۰]

#پارت_دویست‌ویک 🎀🎀

دقیقاً شبیه به موشی که سرش از سوراخ بیرون آمده، از پشت به قامت پدرش خیره بود.

گویی روش همیشگی اش برای دلبری از این مرد سر سخت همین معذرت خواهی ها با لحنی نادم و کمی لوس بود.

گوشه ی لب پدرش کش آمد و بی اهمیت به من و نگاه خیره ام در را پشت سرش کشید.

- فردا ساعت ده اینجا باش.

جزوه ها را از لیلا گرفتم و سپردم این مدت هوایم را داشته باشد. مجبور بودم فعلاً کلاس های دانشگاه را تق و لق بروم.

مسیرم را به سوی خانه‌ی مامان گلی کج کردم.

چند باری زنگ زده بود تا سری به او بزنم و حالا که سر کار نمی رفتم باید کمی سرم را خلوت تر می کردم.

نمی دانم اگر بابا نصرت بود باز هم تا این حد عاقلانه رفتار می کردم یا نه ولی طبق شناختی که از خود کله شق و دیوانه ام داشتم همان دم که فهمیده بود آن مرد را رسوای شهر می کردم.

بابا نصرت تکیه گاه بزرگی برایم بود. تا او بود هیچ کس جرئت نداشت آزارم بدهد اما این روزها نبودش را به خوبی حس کرده بودم که سعی می کردم عاقلانه رفتار کنم.

و همان عقل وادارم کرده بود که دست از لجبازی با پسر رحیمی بردارم. به پول این کار بیش تر از رسوا کردن او احتیاج داشتم.

مثل روز برایم آشکار بود مامان برای سر کار رفتن اجازه صادر نمی کرد. مجبور بودم دست به دامان دروغ شوم تا فعلا کمی اعصابش آرام شود.

- چه عجب دردونه.

چشمکی حواله‌ی مامان گلی کردم و با دو از پله ها بالا رفتم و در بدو ورود لپش را بوسیدم.

- چطوری مامان گلی خودم؟

گونه اش را پاک کرد و کمرم را به جلو هل داد.

- برو تو دختر کم چاپلوسی کن که از دستت شکارم.

حق داشت چند روزی بود که مامان دلخور بود و به او سر نمی زد این میان من نیز نتوانسته بودم کمک حالش باشم.

بوی آش رشته را به مشامم کشیدم و همان دم ورود لباس هایم را در آوردم.

بعد از ناهار مامان گلی پارچه پهن کرد و سبد و سبزی را روی آن انداخت.

- اوضاع مامانت چطوره؟

غلتی روی شکمم زدم و برگی از جعفری را داخل دهانم گذاشتم.

- بدک نیست.

خیلی زود از کارش خسته شد. سبد را کنار کشید و پای دردناکش را دراز کرد.

- می دونم الان کلی گیر و گرفتاری داره اما به منه مادرش چیزی نمی گه چیکارش کنم که مثل پدرشه. مغرور و یه دنده. خیلی دوست داشتم خدا یه پسر بهشون می داد. نه این که دختر بد باشه ها نه اما پسر می تونه کار کنه و سایه ی سر مادر باشه الان نه از دست تو و نه از دست هلیا کمکی بر نمیاد این جامعه پره گرگه مادر پره گرگ.

دلگیر شدم اما به رویش نیاوردم.

من و هلیا با وجود دختر بودن‌مان برای مامان و بابا نصرت کم نذاشته بودیم آن قدر که هیچ وقت حسرت پسر دار شدن نداشتند.

با حرف های او میان گفتن و نگفتن دو دل بودم. مامان گلی همیشه رازدارم بود اما این بار فرق می کرد. نه نام صاحب کار و نه نشانی نباید می دادم و در این صورت مطمئنا شک می کردند به خصوص این که مامان گلی حتی اگر قول می داد به کسی نگوید خودش پیگیر می شد تا سر از کارم در بیاورد.

خودم را به آن راه زدم و بحث را به جای دیگر کشاندم.

- آره مامانی یکم مشکل داره اما حل می شه راستی دایی کجاست؟

چشمانش برق زد و سرش را کنار گوشم کشید.

- چی بگم والا دردونه داییت انگار یه کارا داره می کنه دیدیش که سر کار می ره درست حسابی لباس می پوشه

از اون آت و آشغالا نمی زنه. ریش و سبیل گذاشته عین پدر خدابیامرزش شده.

به ذوق و شوقش لبخندی زدم. طفلک دلش به چه چیزهای سطحیی خوش بود.

تا شب مامان گلی از هر دری گفت و صدای خنده ام را بلند کرد. با وجود سن و سال زیادش خوش خنده و شیرین زبان بود. برای همین هم میان در و همسایه طرفدار داشت و همه دوستش داشتند.

- طاهر جان بیا هلما رو ببر برسون.

دایی که تازه از گرد راه رسیده بود، حوله را دور گردنش انداخت و وسط خانه ایستاد.

- مگه می خواد بره؟ شام نمی مونه؟

وسایلم را جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.

- آره دایی مامان اعصاب نداره گفته زود برم خونه.

سرش را با تاسف تکان داد.

- این مادر توام...

با تشر مامان گلی حرفش را ادامه نداد و کاپشنش را برداشت.

- بیا بریم ببینم.

در ورودی خانه باز بود اما خبری از کسی نبودم.

با ورودم به خانه هلیا لبخند به لب از آشپزخانه سرک کشید.

- بیا عزیزم.

رفتارش کمی غیرعادی بود.

متعجب در را بستم و به سوی راهرو رفتم.

با دیدن کسی که کنار مامان نشسته بود، متوجه ی آن ادا اصول های هلیا شدم.

- به به هلما جان!

به خودم آمدم و لب های خشک شده ام را تر کردم.

- سلام خوش اومدین.

[۰۰:۴۴ ۲۸.۰۹.۲۰]

#پارت_دویست‌ودو🎀🎀

سهیلا خانم از کنار مامان بلند شد و دست در دست دراز شده ام گذاشت.

- خوبی عزیزم؟

سلامی به مامان که سوالی نگاهم می کرد دادم.

- ممنون بخوبیتون.

مامان به صندلی رو به رویی اش اشاره زد.

- بشین، مامان گلی خوب بود؟

جلوی خمیازه کشیدنم را گرفتم و با لبخندی که مثلاً می خواستم خستگی ام را بپوشاند لب گشودم:

- آره سلام می رسوند.

ادامه ی حرف هایشان حول و حوش کار بود.

سفارش کاری که به مامان داده بود را در نهایت شرمندگی کنسل کرده و حالا برای دلجویی آمده بود.

البته مامان دلخور نبود اما خب او از نظر خودش این آمدن را واجب می دید.

نیم ساعتی از هر دری حرف زدند و بالاخره بعد از سومین چایی قصد رفتن کرد.

بعد از رفتنش به فکر فرو رفتم. باید کم کم مامان را مجاب می کردم که از فردا زودتر بروم و دیرتر بیایم.

سر شام فرصتی که به دنبالش بودم مهیا شد. مامان بالاخره دست از خودخوری برداشته و بی حرف سر میز نشسته بود. با من و من شروع کردم.

- مامان من می تونم از فردا برم کلاس؟ نیاز دارم.

- چه کلاسی؟

خودم را به آن راه زدم و بشقاب را مقابلش روی میز گذاشتم.

- کلاس زبان.

از روی شانه نگاهم کرد.

- مگه دانشگاه هم کلاس زبان می خواد؟

گند زده بودم. راستش برای بار اول هیچ راهی به نظرم نرسیده بود تا مخ مامان را بزنم. در برابر نگاه خیره ی مامان دست پاچه بودم که هلیا به دادم رسید.

- مامان جان ضعیف که باشه باید بره دیگه. دانشگاه و ابتدایی نداره.

مامان مردد هر دویمان را نگاه کرد.

- چه کلاسیه؟ کی میری؟

دست پیش را گرفتم تا مامان را از ادامه ی بحث منصرف کنم.

- هر روز باید برم. بیخیال مامان نمیرم پولم که نداریم اصلاً نباید مطرح می کردم.

با غیظ سوپ خوری را جلو کشید.

- لازم نکرده ثبت نام کن برو خودم سرم خلوت بشه میام ببینم کدوم آموزشگاهه.

نامحسوس لب هایم کش آمد البته هلیا و نگاه پر حرفش را نمی شد نادیده گرفت بعد از شام بیست سوالی قرار بود راه بیندازد.

همان طور هم شد شام را خورده نخورده مامان بنای خواب گذاشت و هلیا زمان پیدا کرد تا سوالات ردیف شده در سرش را بپرسد.

- یعنی چی؟

پیراهنم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

- خب کاره دیگه یعنی چی نداره.

در را بست و کنارم نشست.

- خودتو نزن به اون راه هلما. یه کار خوب و با حقوق عالی ولی بدون نام و نشون!

همچین کاری اصلاً هست؟

کش و قوسی به تنم دادم و پتو را روی شانه هایم بالا کشیدم.

- هست من پیداش کردم. جلو دهنتو بگیری یکی دو ماهه این مشکل ها حل میشه ندیدی مگه اولین کار مامان اینا هم کنسل شد.

با وجود نارضایتی اش زبان به دهان گرفت و مغموم گفت:

- طفلک مامان خیلی ناراحت شده ولی به روی خودش نیاورد.

تابی به طره مویی که روی صورتم افتاده دادم.

- کرایه خونه رو چیکار کرد؟

با سر انگشت خط فرضیی روی خوشخواب کشید.

- شنیدم با صابخونه حرف می زد که ماه بعد یه مبلغی بذاره روش کرایه هر دو ماه رو با هم بده.

با همان لحن ادامه داد:

- البته قبول نکرد صاحب خونه.

متعجب نیم خیز شدم.

- پس چیشد؟ به من که گفت داده کرایه خونه رو!

از جا بلند شد و کمر شلوار گله گشادش را بالا کشید.

- اینو دیگه نمی دونم اما فهمیدم اجاره رو پرداخت کرده.

هومی گفتم که برق را خاموش کرد و زیر پتو خزید.

کم کم خواب به چشمانم آمده بود که سکوت اتاق را شکست.

- هلما از امیر فرهام خبر نداری؟

کلافه پشت به او کردم و چشم هایم را فشردم.

- نه.

دست بردار نبود، دوباره پرسید:

- از نادری چی؟

با صدای خمار شده ای لب زدم:

- نه نه نه. هیچ خری سراغم نیومده.

من و منی کرد و قبل از آن که در عالم رویا غرق شوم زمزمه اش را شنیدم.

- کاش برای منم نیان!

نه آن شب و نه فردا صبح که با هول و ولا مشغول لباس پوشیدن برای روز اول کاری بودم کنجکاو حرفش نشدم.

سعی کرده بودم لباس هایم را از رنگ روشن انتخاب کنم و بعد از مدت ها چتری موهایم را روی پیشانی ام بریزم البته بماند که بلند تر از حد معمول بود و آن مدلی که می خواستم نشده بود.

حرف های امیر فرهام را فراموش کرده بودم اما به محض آن که از کوچه خارج شدم پژو مشکی رنگی جلوی پایم ترمز زد و همان پسر آشنا برایم سر تکان داد.

- سلام من می رسونمتون.

بی حرف روی صندلی عقب نشستم و به این فکر کردم از این فرصت نهایت استفاده را ببرم و مادر آن دخترک را پیدا کنم.

دست خودم نبود حسابی کنجکاو سر در آوردن از زندگی آن مرد بودم. برای تسویه ی بدی هایش باید دستم پر می شد که با یک حرکت کیش و ماتش کنم جوری که دیگر دستش به جایی بند نباشد.

با محافظه کاری های زیاد و دور کردن مسیر بالاخره ماشین متوقف شد.

پیام های مکرر لیلا که دلیل نرفتنم به دانشگاه را پرسیده بود بدون جواب پاک کردم و از ماشین پیاده شدم. سوز هوای سرد شتابی به گام هایم داد و دست روی زنگ گذاشتم.

آن پسر پیاده شده بود و با دقت سر و ته کوچه را نگاه می کرد.

[۲۸.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۴]

#پارت_دویست‌وسه🎀🎀

دست به کمر با آن موهای فرفری جلوی درب خانه ایستاده بود.

آخرین پله را بالا آمدم و با دیدن چهره‌ش لبخند روی لب هایم نشست.

- سلام خانم کوچولو.

ریز به ریز حرکاتم را با اخم نمایشی نظاره می کرد.

دستی روی موهای فرفری اش کشیدم که دستم را پس زد.

- سلین تو رو دوس نداره.

متعجب به جثه ی ریزه میزه اش چشم دوختم.

- چرا؟

دستان کوچکش را در آغوشش کشید.

- تو حرص بابایی فرهامی.

عجیب و غریب اما دلنشین کلمات را ادا می کرد. لپش را کشیدم و روی دو پا نشستم.

- من بابا فرهامت رو حرص میدم؟

سرش را بالا و پایین کرد.

- خودش بهت گفته؟

باز هم با آن اخم نمایشی سرش را بالا و پایین کرد که زنی مخاطب قرارش داد.

- سلین دخترم کجایی؟

با باز شدن کامل در کمر راست کردم.

- سلام.

سلین را کنار کشید و به داخل خانه اشاره زد.

- سلام. دلوین شمایین؟

از شنیدن آن نام دندان قروچه‌ای کردم و به اجبار سر تکان داد.

- بله.

با کف دست به داخل اشاره زد.

- بفرمایید خوش آمدید امیرفرهام عکستون رو نشون داده بود.

امیرفرهام! چه راحت و خودمانی!

از کنارش گذشتم که با چشمان باریک شده صورتم را رصد کرد.

با نشستنم بی تفاوت به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم. هیچ شباهتی بین آن زن و دخترک نبود.

زنی بیست و هشت_نه ساله که تاپ حلقه ای و شلوار راحتی به تن زده بود و موهای بلندش را با کلیپس بالای سرش مهار کرده بود.

وارد آشپزخانه شد که سلین با دو از مقابلم گذشت و وارد راهرو شد.

آب میوه ای که برایم آورده بود را نوشیدم و از جا بلند شدم.

با نشستنم ۰یزی حل نمی شد.

- سلین تو اتاقشه؟

قاشق را داخل قابلمه گذاشت و جلو آمد.

- آره عزیزم اولاشه یکم بدقلقی می کنه اما خیلی زود باهات گرم می گیره.

با این که مطمئن نبودم به سوی راهرو گام برداشتم.

سرش را روی شکم گربه ی پشمالویش گذاشته بود و با دست سرش را نوازش می کرد.

با گام هایی آهسته جلو رفته و کنارش نشستم.

- چیکار می کنی کوچولو؟

گردنش را چرخاند.

- دارم صدای نی نی های میشل رو گوش میتونم.

فر فری هایش را کنار زدم.

- بچه داره؟

با شگفتی سر تکان داد.

- آله!

شانه هایش را گرفتم و تنش را بالا کشیدم.

- اون بچه داره نی نیش رو اذیت می کنی از روی شکمش بلند شو.

نوچی کرد و با بدخلقی جیغ کشید.

- نه اذیت نمیشه برو بیرون از اتاق سلین.

از هم نشینی با آن پدر باید هم این گونه خلق و خویش تنگ می شد.

دست روی بینی گذاشتم و به گربه اش که حالا کنار در ورودی ایستاده بود اشاره زدم.

- ببین تو داشتی اذیتش می کردی الان اون باهات قهره.

گمان نمی کردم حرفم را بفهمد اما خیلی سریع واکنش نشان داد.

- میشل با من قهری؟

مخاطبش آن حیوان بی زبان بود.

تنم را روی تختش کشیدم و دستانم را روی زانوهایم گذاشتم.

- اگه قول بدی دیگه اذیتش نکنی اونم باهات آشتی می کنه.

نامطمئن نگاهش را بین من و گربه ی نسبتا بزرگش چرخاند.

- قول؟

سرم را با اطمینان بالا و پایین کردم که بی هوا از جا پرید.

- پس برم براش شیل ببرم.

دستش را کشیدم و مانع رفتنش شدم.

- نه الان که نه ببین اون غذا داره بیا اینجا با هم دوست بشیم من هیچ دوستی ندارم!

لحن محزونم احساسات کودکانه اش را قلقلک داد که آن موضع را کنار گذاشت و با فاصله از من روی تخت نشست.

مانده بودم از کجا شروع کنم که دست کوچکش را جلو آورد.

- من باهات دوست میشم.

تک خندی زدم و دستش را فشردم.

- خوشبختم خانم کوچولو. خب بیا با هم آشنا بشیم.

گیج نگاهم کرد.

- مثلا اول تو بگو اسمت چیه؟

لبخندش عمیق تر شد.

- من سلین بابام.

برای ثانیه ای حواسم پرت شد. من هم هلمای بابا بودم!

باز دمم را با صدا بیرون دادم و اعتراف کردم نیاز داشتم دوستی داشته باشم بعد از زهرا تنها شده بودم.

دیوانگی بود اما من دلم یک دوست می خواست تا گوش شنوایم باشد حتی اگر حرف هایم را نفهمد.

- چه اسم قشنگی داری سلین.

منم اسمم...

با ورود آن زن وقفه‌ای بین حرف هایم افتاد که سلین کودکانه جواب داد:

- تو دلبینی.

در حالی که حرکات آن زن را دنبال می کردم لب جنباندم.

- دلوین.

کمی به جلو خم شدم و این بار کلمات را تک تک گفتم.

- دل‌وین...

دستش را گوشه ی لبش گذاشت و با دقت شنیده اش را تکرار کرد.

- دلوین.

لپش را کشیدم و کف دستانم را به هم کوبیدم.

- آفرین درست گفتی خب حالا بریم سراغ چیزای دیگه.

عروسکش را در آغوشش گرفت و مشتاق تر شد.

سوال های چرت و مسخره می پرسیدم تا آن زن که لبخند روی لب داشت و در ظاهر مشغول جمع کردن لباس ها بود، بیرون برود.

بالاخره با کلی لفت دادن بیرون رفت و توانستم سوالی که گمان می کردم شاید این دخترک جوابش را بداند، پرسیدم:

- اسم مامان تو چیه سلین؟

[۲۹.۰۹.۲۰ ۰۱:۳۳]

#پارت_دویست‌وچهار 🎀🎀

لب برچید و سریع به طرف درب اتاق چرخید.

- هیس! بابایی فرهام حرصی میشه.

خسته از شنیدن مکرر نامش نفسم را با صدا بیرون دادم.

- باش عزیزم، خونتون رو بهم نشون میدی؟

لپ هایش را باد کرد و سر تکان داد.

ادا اصول های دلبرانه ای داشت.

- آله.

دست در دستش گذاشتم و هر دو از اتاقش بیرون رفتیم.

- این جا جیشه!

به خنده افتادم و سریع در را بستم.

- دسشوییه عزیزم جیش یعنی چی!

جلوتر از من راه افتاد.

- سلین دوست داره بگه جیش.

دهن کجیی به خاله ریزه ای که حالا از دری دیگر آویزان شده بود کردم.

دقیقاً دختر آن مرد بود؛ مانند پدرش یک دنده و خودرای.

البته دیوانه تر از پدرش بود یک نمونه اش همان که از دسشویی شروع به نشان دادن خانه کرده بود.

با باز شدن در داخل شد.

- اینجا هم حمومه!

چهره اش در هم رفته بود و به حمام نسبتاً بزرگ نگاه می کرد.

- سلین اینجا رو دوست نداره.

کلید برق را فشردم و او را از حمام بیرون آوردم.

- باشه بیا بریم.

بی تفاوت از کنار در دیگری که رو به روی درب اتاقش بود، گذشت و به سوی پذیرایی رفت.

- اینجا چی؟

گربه ی بیچاره را به زور در آغوش گرفت.

- اونجا اتاخ بابا فرهامه.

چشمانم برق زد. پس همه ی آن خبر هایی که دنبالش بودم این جا بود.

- خب نشونم نمیدی؟

شانه بالا انداخت.

- نه.

بی آن که بتوانم جلوی خودم را بگیرم چشم غره ای برایش رفتم اما از شانس خوبم او سرگرم گربه اش بود و با او حرف می زد.

به سوی پذیرایی رفتیم. آن زن مشغول درست کردن سالاد بود.

- دخترم با دلوین خانم آشنا شدی؟

سلین مشتاقانه نگاهم کرد.

- دوستش شدم من.

دستی به موهای فرفری اش کشیدم. فرق این دختر با آن مرد مغرور قلب مهربانش بود.

حرفی که از عمق وجودم زده بودم او را تحت تاثیر گذاشته بود.

در کل روز خوبی بود و بزرگ ترین دستاوردم نسبت حنانه با پسر رحیمی بود.

با این که به او نمی خورد اما خدمتکار آن خانه بود. خودش تعریف کرد.

مدت طولانیی بود که با امیر فرهام آشنا بود، همین آشنایی پای او را به خانه ی مخفی باز کرده بود.

ساعت سه بود که به خانه بازگشتم. نه خودش آمد و نه قرار دادی آورد.

خسته و کوفته از بدو بدوهایی که روز اولی با آن سلین کرده بودم روی مبل ولو شدم.

دایی و مامان گلی بعد مدت ها خودشان آمده بودند و بحث حرف و خبرها داغ بود.

البته به جز خبر آخر، مامان گلی یک باغ در روستایشان داشت که تصمیم به فروشش گرفته بود.

در این پنج روزی که به آن خانه رفته بودم حسابی با سلین جور شده بودم اما از امیر فرهام خبری نبود.

طبق گفته های یک در میان دخترکش دو روز پیش به خانه رفته بود و دیگر او را ندیده بود.

از حنانه بارها راجب مادر سلین سوال کرده بودم اما او هم چیزی نمی دانست شاید هم نمی خواست بگوید.

روزی که قرار بود همراه با مامان گلی به آن روستا برویم شب قبل با پسر رحیمی تماس گرفتم اما جواب نداد و با

بی میلی و حرص برایش پیام گذاشتم که فردا نمی توانم بروم.

البته با حنانه هماهنگ کرده بودم که خانه باشد. گه گاه در طول روز دو الی سه ساعتی را بیرون می رفت و بعد از بازگشت بیحال به روی مبل به خواب می رفت.

مجهولاتم از آن خانه و آدم هایش به قدری شده بود که هر روز با شوق و ذوق می رفتم تا چیز جدیدی کشف کنم.

حنانه بیشتر راز های آن چهار دیواری را می دانست اما چفتی که به لب هایش زده بود محال ممکن بود بشکند.

روز های تکراری و یک رنگم با آن سفر هر چند کوتاه و پر ماجرا کمی متحول شد.

باغ بزرگی که چندین خریدار داشت و هر کدام مبلغی را پیشنهاد می دادند و چقدر خوب بود که دایی طاهر مسئولیت پذیر شده بود و هوای مامان گلی را داشت. در

نهایت هم خریدار شد پیرمردی که حتی به راحتی هم نمی توانست حرف بزند.

مردی که طبق گفته ی اهالی کل زمین های روستا برای او بود.

از رفتارهایش حریص بودن می بارید.

این که با این سن و سال هنوز هم در پی اندوختن مال و اموال بود نشان می داد کل عمرش را تباه کرده بود.

شب دیر وقت بود که به خانه رسیدیم اما با این حال باید به آن خانه می رفتم.

برای روشن کردن تکلیف آن قرار دادی که گفته و نیاورده بود هم که شده باید می رفتم.

صبح زود شال و کلاه کردم و به سوی دانشگاه رفتم.

سردرگم مانده بودم نه می شد درس را رها کنم و نه می توانستم سر کار نروم.

یک در میان رفتن به کلاس ها و گرفتن جزوه از لیلا چاره ی کارم نبود اما با این حال مجبور به تحمل بودم.

با اتمام کلاس چشمان سرخم را دست کشیدم و شماره ی آژانس را گرفتم.

نمی دانستم می آید یا این بار هم مرا در این برهوت می کارد.

با زنگ گوشی چشم از جاده گرفتم.

- کجایی دلوین؟

صدای حنانه بود.

مضطرب و با هول بدون آن که طبق عادتش سلام بلند بالایی بدهد خبر از جا و مکانم گرفت.

- دارم میام چیزی شده؟

باز هم سوالش را تکرار کرد.

- خب کجایی؟

[۰۱:۳۳ ۲۹.۰۹.۲۰]

#پارت_دویست‌وپنج 🎀🎀

همزمان با نشستنم روی صندلی عقب گوشی را به دست دیگرم دادم.

- چیزی شده؟ دانشگاهم یکم دیگه می رسم.

به جای صدایش بوق های متمدد در گوشم پیچید و نگرانی به جانم افتاد.

باز هم چه خبر شده بود! تا رسیدن به مقصد بارها و بارها دعا کردم تا دردسر جدیدی پیش نیامده باشد. از اتفاقات پی در پی و خطرناک بیزار شده بودم.

پله ها را یک در میان طی کردم و با نفس نفس روی پاگرد ایستادم.

در خانه باز بود و مثل این چند روز سلین با روش های عجیب و غریب به پیشوازم نیامده بود.

کوله و پالتو را روی جا کفشی گذاشتم و سرکی در آشپزخانه کشیدم.

- حنان؟

با صدایش به طرف راهرو چرخیدم.

مثل همیشه اخمو بود و تیپ رسمی زده بود.

- تا یه ربع فرصت داره هر چی می خواد بخره فقط یک ربع طولانی نشه علی.

گوشی گران قیمتش را داخل جیب کتش گذاشت و در جواب سلام زیر لبی سر تکان داد.

- ساعت چنده؟

با آن که ساعت مچی ام را بسته بودم به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

- یه ربع به یازده.

صندلی را با صدای گوش خراشی به عقب کشید و پشت میز نشست.

- قرار بود چه ساعتی بیای؟

از درگاه آشپزخانه بیرون آمدم و رو در رویش ایستادم.

- ساعت ده.

فنجان قهوه را جلو کشید و مچش را بالا گرفت.

- ولی الان یازده.

چشم از آن ساعت با صفحه ی بزرگ که اصلا باب سلیقه ام نبود گرفتم.

- خب کلاسم طول کشید بخاطر چهل و پنج دقیقه تاخیر...

با عصبانیت رشته ی کلامم را برید.

- چهل و پنج دقیقه تاخیر تو کلی از برنامه های امروز من رو بهم ریخت.

صدای اوج گرفته اش بخاطر تاخیری که ممکن بود برای هر کسی پیش بیاد زیاده روی حساب می شد.

از کوره در رفتم.

- می تونی برنامه های زندگیتو با من تنظیم نکنی من یه آدم عادی ام که ممکنه برام مشکل پیش بیاد.

بر خلاف آن آرامش ظاهری در بدو ورود حالا چهره اش کاملا از عصبانیت سرخ بود.

- مشکل نباید وقتی من واسه ثانیه به ثانیه ی این روزهای پر خطر برنامه چیدم پیش بیاد.

سر تقانه شانه بالا انداختم.

- دنیا رو قانونای شما نمی چرخه.

پوزخند صدا داری زد.

- رو قانون های من نمی چرخید الان به جای این که رو به روی من وایستی داشتی برای نادری جای ایمان رو بلبل وار می گفتی.

با آمدن نام آن دو جانور اخم های من نیز مانند او در هم رفت. این موضوع و جریانات نباید باز هم تکرار می شد.

- دوباره؟

چشم از ساعت مچی اش گرفت و بلند شد.

- این قضایا وقتی تموم میشه که نادری برگرده زندان و ایمان خودش رو نشون بده در غیر این صورت هر اتفاقی در هر زمانی ممکنه بیفته از این به بعد اگه کلاست طول کشید یا هر مشکلی بود باید بهم خبر بدی این خونه همه چیزش طبق قانون های من اداره می شه.

با رد شدنش بوی عطرش جا ماند و حاصلش هم شد آن عطسه ی بلند بالا که در خانه پیچید.

با آن همه استرسی که کشیده بودم لب و دهانم حسابی خشک بود.

زیر غذای حنانه را خاموش کردم و حرف های پسر رحیمی را با دهن کجی زمزمه کردم.

ساعت از یازده گذشته بود و خبری از سلین و حنانه نبود.

حنانه ای که تا به الان تمام کارهایش تمام می شد حالا حتی خانه هم نبود.

او و رفتارهایش گه گاه حسابی کنجکاوی ام را قلقلک می داد. نمی دانستم شب ها به خانه ی خودش می رود یا نه اما در طول روز بجز آن ساعت های مشخص شده بیرون نمی رفت و تمام سوراخ سنبه های این خانه را بلد بود و درست مانند زن خانه رفتار می کرد.

کمی شیر در ظرف غذای میشل ریختم که بالاخره در خانه باز شد و سلین با سر و صدا وارد خانه شد.

- دلوین دلوین...

دست به زانو از جا برخاستم. دوره ی ماهانه ام نزدیک بود و تمام تنم درد می کرد.

- جانم؟

دستم را گرفت و بی آن که توضیحی بدهد کشان کشان تا جلوی در خانه برد.

دوچرخه کوچک صورتی رنگ که چند بادکنک به آن وصل بود در راهرو چشمک می زد.

جلو رفتم و دوچرخه را داخل پذیرایی آوردم و با دیدن سبد پر از کاکائو و پاستیل آب از لب و لوچه ام به راه افتاد.

- oh baby...

سلین ورجه وورجه کنان دور دوچرخه اش می چرخید و برای خودش زیر لب شعر می خواد.

- سلین دوچلخه داله...

کلافه از سر و صدایش از او فاصله گرفتم که حنانه وارد خانه شد.

- سلام اومدی؟

دمپایی ها را کنار پایش هل دادم و نایلون خرید ها را گرفتم.

- آره چرا پشت گوشی اون طوری حرف می زدی؟ چخبر بود؟

مستقیم به سوی آشپزخانه رفت و لیوانی آب به سلین که تحمل تشنگی نداشت داد و به غذایش نیز سر زد.

- هیچی دیروز یه مناقصه بوده که امیر فرهام تونسته ببره از واکنش رقباش می ترسه و بازم واسه نفس کشیدنامون قانون تعیین کرده.

رفتارش عجیب و غریب بود!

مدام نگاه می دزدید و حواسش اصلا جمع نبود.

- رقبای کاریش چه ربطی به من دارن؟

سلین دومین لیوان آب را نیز سر کشید و من میان تمام آن سوالات شکل گرفته در ذهنم به این فکر کردم که چقدر سلین شبیه به سهیلا خانم بود. در آن چند بازی که او را دیده بودم نوشیدنی ها را بیشتر ترجیح می داد.

[۰۲:۲۵ ۳۰.۰۹.۲۰]

#پارت_دویست‌وشش 🎀🎀

نگاهم به راهرو بود و افکارم در آن اتاق ممنوعه پرسه می زد.

هر چه زودتر باید سر از این مسائل در می آوردم سوالات ذهنی یک طرف و درس هایی که روی هم تلنبار شده بود هم یک طرف.

فلش کارت ها را جمع کردم و همراه با سلین از جا بلند شدم.

از نگار کمی راجب کارهایی که باید انجام می دادم پرس و جو کرده بودم و او هم به خوبی کارهایی که باید انجام می دادم را لیست کرده بود.

بازی با کلمات، شعر و قرآن خوانی، بازی و سرگرمی های سالم و کارهایی از این قبیل که با خستگی تمام برایش برنامه ریزی کرده بودم.

سلین دختر باهوشی بود تمام چیزهایی که می دید و می شنید خوب در خاطرش ثبت می شد.

کف دست هایم را به هم کوبیدم و همان طور که دور میشل بی چاره می گشتم، خواندم:

دستمال من زیر درخت آلبالو گم شده...

صدای‌مان در کل ساختمان پیچیده بود و منتظر بودم که حنانه امروز هم مانند روزهای سابق در ساعت معینی برود و بیاید اما به کل فراموشم شده بود که صبح از وضع قوانین پسر رحیمی برایم گفته بود.

آن روز تماما چشمم به آن در بود و می خواستم هر طور شده داخل اتاق سرکی بکشم در همین افکار بودم که زنگ خانه به صدا در آمد.

حنانه مضطرب با دستان کفی ما را به سکوت دعوت کرد و آیفون را جواب داد:

- بفرمایید؟

چند باری با صدای بلند این کلمه را تکرار کرد و در نهایت با دکمه را زد.

- اه گندش بزنن صدا نمیاد که برم ببینم کیه.

با غرغر سلین بیخیال حنانه که با گیجی به دنبال چیزی می گشت شدم و مانند او شروع به پا کوبیدن کردم.

هر دو پاچه ی شلوار هایمان را بالا داده بودیم و مشغول کوبیدن گِل فرضی برای ساخت گلدان و کوزه بودیم.

بازی های مسخره ای که در مهد کودک قبلی به سلین آموزش داده بودند و او بی نهایت از این بازی بی مفهوم لذت می برد.

با کوبیده شدن در خانه به دیوار هاج و واج دستانم در هوا ماند.

- مگه نگفتم در این خراب شده رو برای کسی باز نکن؟

صدای فریادش باعث شد سلین با ترس دستم را چنگ بزند.

حنانه که چادر روی شانه هایش افتاده بود را کنار زد و وارد خانه شد.

سر و وضعم نامناسب بود و او بی توجه به من و سلین در حال مواخذه کرده حنانه بود.

- امیر فرهام چیزی شده؟

با چرخیدنش به سوی حنانه دست سلین را کشیدم و هر دو به سوی اتاق دویدیم اما صدایش می آمد.

- می پرسی چیزی شده! مگه نکفتم در این خونه رو بی هوا باز نکن؟ چرا...

در را کوبیدم و سلین را روی تختش فرستادم.

- هیع مانی بابایی فرهام قرمز شده بود!

مانتو را به تن زدم و به سلین که با عروسک بی ریختش حرف می زد چشم دوختم.

طفلک چه گناهی داشت که مادری در کنارش نبود و مجبور بود با این مرد پر مشکل و عصبی زندگی کند.

با گذر دقایقی نسبتاً طولانی که صدای بحث شان دمی قطع نشده بود، تقه ای به در خورد و قامتش در چارچوب نمایان شد.

- سلین خوابه؟

گوشی را از شارژر جدا کرده و بلند شدم.

چهل و پنج دقیقه ای که صبح دیر آمده بودم را ماندم تا منت این مرد بر سرم نباشد.

- معلوم نیست!

جواب سر بالایم بخاطر رفتار تند و بی ادبانه اش بود. حتی اگر خانه اش بود حق نداشت بدون خبر دادن وسط سالن ظاهر شود و داد و بیداد کند.

❊

رو در روی حنانه که غمگین سرش را به مبل تکیه داده بود ایستادم و برای بار دوم صدایش کردم.

- حنانه خوبی؟

بالاخره نگاه بی فروغش را به چشمانم دوخت.

- آره خوبم داری میری؟

صدایش آن قدر ضعیف بود که به زحمت شنیدم.

ترسیده دست یخ کرده اش را فشردم.

- مطمئنی خوبی؟

سر تکان داد و مجاب به رفتنم کرد.

- آره برو فقط فردا نیا من سلین رو می برم خونم.

گیج شده سر تکان دادم و نگاه آخرم را به در نیمه باز اتاق ممنوعه دوختم.

وقتی جواب سر بالایم را شنید بی حرف پشت سرم از اتاق سلین بیرون آمده و حالا در آن چهار دیواری مشغول حرف زدن با تلفنش بود.

❊❊

دستمال را با بی حوصلگی روی اجاق گاز کشیدم و به ساعت نگاه کردم.

امروز با وجود آن که دیر آمده بودم اما با گذر عقربه ها از روی عدد هفت هنوز خبری از مامان و هلیا نبود.

با بی میلی تمام شام پخته و سر و سامانی به خانه دادم و حالا با شدت گرفتن باران حسابی نگران شده بودم.

برای بار چندم شماره ی هلیا را گرفتم.

گوشی مامان خاموش بود و هلیا تماس را جواب نمی داد.

با زنگ در خانه از جا پریدم.

- باز کن.

صدای دایی طاهر دلهره به جانم انداخت.

در را زدم و بدون پوششی مقابل آسانسور ایستادم.

دایی نیز حسابی خیس آب بود و از چشمانش آتش می بارید. با دیدنش یکه

تنه ای به من مات شده زد و وارد خانه شد.

❊

حوله را به دستش دادم و رو در رویش نشستم.

- خب چرا نگفتی نمی خوای؟

لیوان آب را روی میز کوبید و غرید:

- گفتم بابا صد بارم گفتم میگم منو چه به خونواده ی رحیمی گیر داده ال و بل که ساناز دختر خوبیه! خب باشه مبارک ننه باباش منو سننه؟

قلنج انگشتانم را شکستم و رو به او کردم.

[۰۲:۲۵ ۳۰.۰۹.۲۰]

#پارت_دویست‌وهفت 🎀🎀

- باشه خب داد نزن الان مامان گلی خوبه؟ زنگ می زنم هلیا و مامان جواب نمیدن.

سرش را بالا و پایین کرد و ادامه ی داد و بیدادش را برای بعد از تماسش گذاشت.

از بدو ورود گوشی اش یک دم زنگ می خورد.

بار اول نبود که مامان گلی اسم خواستگاری می آورد و دایی به هم می ریخت اما می شد گفت این جوش و خروش دایی

برای بار اول بود به حدی که کار مامان گلی را به بیمارستان کشانده بود.

با آن که حسابی نگران بودم اما دست از تماس های مکرر با هلیا برداشتم و به مکالمه ی دایی طاهر گوش سپردم تا شاید خبری از مامان گلی بگیرم.

- دیگه بعد طلاقی وجود نداره من به مامان گلی گفتم، رابطه مون علنی میشه کم کم.

با چشمان درشت شده دایی را نگاه می کردم. طلاق!

دعا دعا می کردم حدس هایی که می زدم درست نباشد. مطمئناً بحث دایی و مامان گلی فراتر از یک بحث ساده بود که کار به بیمارستان و قهر کشیده شده بود.

- داداشات هیچ غلطی نمی تونن بکنن تو بعد طلاقت یه زن آزادی منم خلاف شرع نمی کنم بعد تموم شده عِده عقد می کنیم.

بهت زده از جا بلند شدم که کف دستش را بالا آورد و مجبور به سکوتم کرد.

نه، نه دایی طاهر این کار را نمی کرد زیر پای یک زن شوهر دار نشسته بود و تشویقش می کرد طلاق بگیرد!

نگاهم با انزجار و تاسف سر تا پایش را رصد می کرد.

حتی فکر کاری که کرده بود حالم را بهم می زد با این حال دندان روی جگر گذاشتم اما مکالمه شان تمامی نداشت و او حالا با وقاحت تمام برای زنی که حتی حدس نمی زدم چه کسی می تواند باشد مهربانی خرج می کرد.

- دختر غمت چیه میگم خودم هواتو دارم طلاق بگیر مابقی‌ش با من.

لیوان آبی که تا نصفه خورده بود را بالا کشیده و بی طاقت مشغول کندن پوست لبم شدم. مکالمه ی کوفتی اش تمام شدنی نبود.

طفلک مامان گلی که از دست کارهای دایی طاهر روی تخت بیمارستان افتاده بود. بالاخره بعد از صحبت های بسیار تماسش را قطع کرد.

- واقعا متاسفم دایی حواست هست چیکار می کنی؟ تو...

قبل از آن حرف های درشت تری بارش کنم میان حرفم آمد.

- اصلا می دونی قضیه از چه قراره؟

بابا چیکار من دارید مگه من بچم آخه؟ دلم پی یه زنی رفته که شوهرشو دوست نداره و داره ازش طلاق می گیره. اون حیفه واسه اون مرتیکه شارلاتان که جز قمه و عربده کشی کار دیگه ای بلد نیستم. اون دختر واسه اون مرد زیادیه.

صدایش خش دار شده بود و با هر کلمه ای که می گفت چهره اش سرخ تر می شد.

تمام آن حرف ها و توهین هایی که می خواستم بر سرش خالی کنم با حرف هایش از سرم پرید.

لال شده چشم از نگاه شماتت گرانه اش گرفتم که روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفتم.

- دو سه روزه گیر داده که با زن رحیمی صحبت کنه بریم خواستگاری مثل این که قبلاً زیر زبون مادر و دختره رو کشیده فهمیده بی میل نیستن. چند روز اعصاب برام نذاشته و هر بار سعی کردم خریت نکنم و داد و بیداد راه نندازم امروز رفتم خونه می بینم باز مجلس زندگی خراب کن بر پا کردن و طلعت از تاریخ خواستگاری می ناله و هلیا نگران لباس نداشتشه میگم قضیه چیه می گه شب قراره به سهیلا زنگ بزنم صحبت کنم.

هر چی هم که می گم گوششون بدهکار نیست اول با قربون صدقه و نصیحت بعدشم با داد و بیداد و بی آبرویی نمی ذارن یه آب خوش از گلوم بره پایین انگار تا زن نگیرم بساط همینه.

بالاخره لب هایم جنبید و با صدای ضعیفی گفتم:

- اول بگو تو عاشق زن شوهر دار نشدی.

با غیظ نگاهم کرد.

- شوهر دار نه چند ماهه قهر کرده خونه برادراشه داره طلاق می گیره.

موهایم را پشت گوشم هدایت کردم و مبل کناری اش را اشغال کردم.

- خب هر چی اون هنوز شوهرش حساب می شه.

آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و انگشتانش در هم گره خورد.

- کاری به حساب و کتاب ندارم. من حرفم مامان گلیه، می گه زن بگیر گفتم باشه صبر کن طلاق بگیره برم بگیرمش.

خندید فکر کرد شوخیه اما نیست. وقتی دستش رو گرفتم آوردم خونش می فهمه دروغی در کار نیست.

دخالت در زندگی و تصمیمات اویی که از خانه بیرون زده و به این جا آمده بود کار چندان درستی محسوب نمی شد و جدای از آن من نیز اعصاب بگو مگو نداشتم. این روزها کم

طاقت تر و عصبی تر بودم و قضاوت حرف هایی دایی کار سخت و دشواری بود که از پسش بر نمی آمدم.

شانه اش را فشردم و لب هایم را کش دادم.

- بیخیال دایی تند رفتی نباید قضیه ی طلاق رو می گفتی این چیزا واسه مامان گلی فاجعه به حساب میاد اون و مامان خیلی از دخترا رو لایق تو نمی دونن حالا بیان زنی که یه زندگی پشت سر گذاشته رو قبول کنن بنظرت ممکنه؟

بی تفاوت لب هایش را بالا کشید.

- واسه زندگیم خودم تصمیم می گیرم همین طلعت مگه با زور و ضرب زن پدرت نشد! به ما رسید وا رسید؟

طلبکارانه نگاهم می کرد و می دانستم منتظر شنیدن چه بود.

نه خوب حرف زدن را بلد بودم و نه متقاعد کردن آن کله خراب کار من بود.

منی که همیشه با راه های غیر منطقی و زور حرفم را به کرسی می نشاندم حالا قصد داشتم از در دوستی و نصحیت وارد شوم.

[۰۲:۲۶ ۳۰.۰۹.۲۰]

- ببین دایی شاید تو و من چند نفر دیگه بگن ایراد نداره و یه پسر یه زن مطلقه رو گرفته اما امثال مامان گلی و مامان طلعت که گوششون به حرف مردمه این چیزا رو قبول نمی کنن حالا که فقط کار به بیمارستان کشیده مطمئنا کوتاه نمیان و مجبورت می کنن از کسی که دوسش داری دست بکشی.

با جدیت به حرف آمد.

- مطلقه، بیوه هر کوفت و زهرماری که می خوان اسمش رو بذارن هممون تو زندگی انتخاب های اشتباه داشتیم نمیشه بخاطر یه غلط دیگه زندگی نکرد.

من دوسش دارم با همه ی اون چیزایی که داره و نداره بقیه هم اگه منو دوست دارن باید اونم دوست داشته باشن اینو وقتی زنگ زدی بهشون بگو.

[۰۲:۲۱ ۰۱.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وهشت🎀🎀

پشت سرش به راه افتادم و راهش را سد کردم.

- حالا کجا میری صبر کن منو برسون بیمارستان نگران مامان گلی شدم.

سر بالا انداخت و کمر خم کرد برای پوشیدن کفش هایش.

- نباش یه سرم وصل کردن برگشت خونه.

از خونسردی اش حرصم گرفت و آن ملاحظه ای که تا الان کرده بودم را کنار گذاشتم.

- لابد با این رفتارا فکر می کنی اجازه میده اون زنه رو بگیری؟

با غیظ سرش را بالا آورد.

- دنبال اجازه نیستم.

موهای سرکشم را از جلوی دیدم کنار زدم.

- فقط مراقب باش دو روز دیگه این زنه تو رو هم نپیچونه بره با یکی دیگه!

چشمانش سرخ شد و قدمی جلو آمد.

- می فهمی چی می گی؟

با خونسردی به جا کفشی تکیه زدم.

- آره خب دارم بهت می گم زنی که الان شوهرشو پیچونده و با تو ریخته رو هم دو روز دیگه هم تو رو می پیچونه و با یکی دیگه میره.

چند باری با حرص دستش را پشت گردنش کشید و در نهایت بی آن که حرفی بزند، صدای کوبیده شدن در نشان از رفتنش داد.

حقایق را بد در صورتش کوبیده بودم چرا که او را می شناختم. هر روز خدا یک ساز می زد و هر روز عاشق بود.

یک روز عاشق دختر رحیمی یک روز یک دختر ارمنی و حالا یک زن شوهر دار.

تاسف برای او کم ترین چیز بود. بیچاره مامان گلی که از تنها پسرش شانس نیاورده بود.

- مطمئنی حالش خوبه؟ اصلاً چرا گذاشتی مامان بیاد؟

هلیا برای بار چندم تکرار کرد.

- آره بخدا خوبه خب تو تنها بودی خودش خواست بیاد الانا می رسه خونه نمی ترسی که؟

از پنجره کوچه را نگاه انداختم.

- نه چه ترسی کاش نمیذاشتی بیاد خب تنها باشم. دایی اومد خونه؟

کمی من و من کرد.

- نه چیزه هلما قطع کن من پشت خطی دارم.

تبخالی که روی لبم در آمده بود را با حرص دست کشیدم. همین یکی را کم داشتم که اضافه شده بود.

- این وقت شب کیه؟

منتظر جوابش بودم غافل از آن که تماس ثانیه ها قبل قطع شده بود.

غلتی روی تخت زدم و دستم را زیر سرم گذاشتم.

مامان رسیده بود و به محض ورودش به خانه بعد سلام و توضیح کوتاهی از حال مامان گلی، برای خواندن نماز رفته بود.

نه او گرسنه اش بود و نه دیگر من دل و دماغی برای خوردن آن غذا داشتم.

- نخوابیدی؟

نیم خیز شدم که وارد اتاق شد و روی تخت هلیا نشست.

- اومد اینجا؟

به تاج تخت تیکه زدم و پتو را روی زانوهایم انداختم.

منظورش دایی طاهر بود.

- آره اومد.

بیچاره وار لب زد:

- چیکارش کنیم به نظرت؟ این بدبختیمون کم بود.

مامان همیشه عادت داشت همه چیز را بزرگ کند. اصلاً مگر بار اول بود که دایی طاهر اشتباه می کرد؟

- بیخیال مامان جان الکی حرص نخور دایی عادتشه امروز عاشق میشه فردا فارغ. بابا مگه کم از این عشق های دو روزه به سرش زده؟

حرف هایم ذره ای از ناراحتی اش را بر طرف نکرد.

- نه مادر این بار بدبختی بزرگ تره رفته عاشق زن شوهر دار شده می دونی بفهمن چیکارش می کنن؟

با این که خودم نیز موافق نبودم اما به ناچار مامان را دلداری دادم.

- نمی فهمن اون دختره داره طلاق می گیره.

مشتاق جلو کشید.

- می شناسیش؟

مغموم سر تکان دادم.

- نه چیزی نگفت فقط گفت جدا میشه و این حرفا بعدم که بحثمون شد رفت دیگه.

نفسش را با آه بیرون داد و نم زیر چشمش را پاک کرد.

- درموندم، تنهام، اصلاً نمی دونم چیکار کنم از یه طرف غصه ی تو، از یه طرف کارای هلیا، مریضی مامان گلی یه طرف، حالا هم طاهر خدا بالا سر شاهده که کم آوردم. دیگه از خدای خودمم گله دارم که چرا نصرت رو ازم گرفت من تو زندگیم همیشه به پدرم و بعدش به نصرت متکی بودم هر بار سعی کردم روی پای خودم وایستم نشده.

گفتم شوهرم و خدا گرفت یه کار راه میندازم و خودم و بچه هام رو می کشم زیر بال و پرم ولی میبینی چی شده انگار اشتباه رفتم.

راست گفتن که مرد ستون خونه‌ست هر خونه ای به یه مرد نیاز داره.

از این تفکرات مامان و مامان گلی بیزار بودم.

با وجود درد کمر و اعصاب خراب از تخت گرم و نرم دل کندم و به سوی مامان رفتم.

هیچ کدام میلی برای روشن کردن برق نداشتیم.

تاریکی برای پنهان کرده چهره های ناامید و غمگین‌مان بهتر بود.

- شکست مقدمه ی پیروزیه مامان این فکرا چیه می کنی؟ بابا زنده بود که خونه رو دزد زد. مال و اموالش رو بالا کشیدن. خونه رو فروختیم و هزار تا بلای دیگه... چرا با این فکرا می خوای خودتو ضعیف نشون بدی؟

به جای این که بشینی زانوی غم بغل کنی و چشمت به دست دایی باشه کار راه انداختی هر چقدر سخت باشه ادامه‌ش بده نذار بگن چون یه زن بود نتونست.

منم قول می دم کمکت کنم اصلاً، اصلاً از فردا میرم دنبال کار تا یکم اوضاعمون درست بشه بعدش...

با اخم میان حرفم آمد.

- دیگه چی؟ همینم مونده دختر دسته گلم رو بفرستم میون گرگ ها. لازم نکرده خودم درست می کنم همه چیو.

مقاومت بیهوده بود. پنهان کاری ام به همین دلیل بود که می دانستم مامان هیچوقت راضی به کار کردنم نمی شد.

نوازش وار دستش را روی سرم کشید.

[۰۲:۲۱ ۰۱.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌ونه🎀🎀

- تو دردونه ی پدرت بودی نمی خوام نه تو نه هلیا آسیب ببینین. کارهای طلاقش تموم بشه هر دوتون درستون رو بخونید و به یه جایی برسید هلیا شکست خورد اما تا تو رو مطمئن نشم از کسی اجازه ی پا پیش گذاشتن هم نمی دم بهش.

هورمون هایم بهم ریخته بود که زبان نیش‌دارم لحظه ای بیکار نمی ماند.

- مثل پسر سهیلا خانم؟!

ابروهای پر شده اش در هم گره خورد.

اعصابش که بهم می ریخت دیگر در پی ظاهر و به قول خودش قر و فر نبود.

- خجالت نمی کشی دختر؟

متعجب به چهره اش چشم دوختم.

- نه چرا خجالت بکشم؟

شما می خواستی منو به زور ببندی به ریش اون.

قبل از آن که حرفی بزند چشم غره ای حواله ام کرد.

- من هنوزم اون عکس ها رو یادمه. حرف های سهیلا هم که هیچ.

با بیشتر شدن دردم به تاج تکیه زدم و لب گزیدم.

هر ماه بساط همین بود این دردهای طاقت فرسا را باید تحمل می کردم.

- اون عکس ها واقعی نبودن.

سر تکان داد و دست میان تار موهای سفید شده اش برد. بیشتر که دقت می کردم مامان روز به روز شکسته تر می شد.

- باورم نشد و نمیشه که دختر من اون کارا رو بکنه می دونم شیطنت کردی و می کنی اما نه تا این حدش اصرارم به خاطر خانواده ی خوب و آقا بودن خودش بود. پدرت خیلی ازش تعریف می کرد اون شب هم معلوم نیست چه اتفاقی افتاده وگرنه اگر حال پدرت قرار بود بد بشه همون جا با شنیدن حرفاش حالش بد می شد نه تو خونه.

قبل از آن که چهره ام در هم برود دستم را فشرد.

- گمان می کردم دلداده شدی و روت نمیشه بگی. سهیلا خیلی با اطمینان می گفت تو و پسرش همدیگه رو دوست دارید.

بیشتر از آن نمی توانستم تحمل کنم بوسه ی سرسری روی گونه اش گذاشتم و از روی تخت پایین رفتم.

- باشه مامان جان بیخیال دیگه گذشت رفت من برم آب بخورم بیام بخوابم.

خیالم از فردا و نرفتن به خانه ی پسر رحیمی راحت بود و قصد داشتم بی توجه به هر کس و هر چیز آن روز سخت را در خانه بگذرانم.

با خوردن مسکنی به اتاق برگشتم. مامان روی تخت هلیا دراز کشیده بود و دانه های تسبیح سفید رنگش با کم ترین صدای ممکن روی هم می افتادند.

شبخیری زمزمه کردم و هر دو خودمان را به خواب زدیم.

تظاهر به خواب بهتر از این بیداری پر درد بود.

با صدای گوش خراش زنگ تماسی که دیروز سلین تنظیم کرده بود از جا پریدم.

با هول دستم را زیر بالشت می کشیدم و آن قدر گیج بودم که حتی موقعیتم را تشخیص نداده بودم.

بالاخره گوشی را از روی پاتختی پیدا کردم و بی آن که نام و شماره را نگاه کنم آیکون سبز را کشیدم.

- بله؟

صدای خش دار و گرفته ام شخص پشت خطی را متعجب کرده بود یا شاید هم عصبی. در آن وضعیت نمی توانستم لحنش را تشخیص بدهم.

- خواب بودی؟

باور کردنی نبود اما هنوز هم خواب بودم.

- آره.

صورتم را روی بالشت فشردم که این بار غرید:

- ساعت از یازده گذشته این طوری قرار بود بیای سرکار؟

کم کم پی به موقعیتم بردم.

به سختی روی تخت نشستم و دستم را روی صورتم کشیدم.

تخت هلیا مرتب بود و خبری از مامان نبود.

با صدایش چشم از ساعت گرفتم.

چهل دقیقه به دوازده مانده بود.

- با توام!

سرفه ی کوتاهی کردم.

- حنانه به من گفت نیام.

بیشتر عصبی شد.

- روز اول با حنانه هماهنگ شدی برای کار؟

معلوم بود امروز هم از دنده ی چپ بلند شده بود اما روز خوبی برای بحث نبود.

به کمک دیوار به طرف سرویس رفتم و قبل از آن که گوشی را قطع کنم جوابش را دادم.

- منصرف شدم دیگه نمیام واسه کار من حوصله ی رئیس بازیای آدمای عقده ای رو ندارم.

گوشی را بی دقت روی زمین انداختم و وارد سرویس شدم.

کیسه ی آب گرم و چایی و در نهایت دو مسکن قوی بالاخره دردم را کمی تسکین داد.

از غذای دیشب داغ کرده بودم و مشغول خوردنش بودم که تلفن خانه زنگ خورد.

مامان بود. چند باری با گوشی ام تماس گرفته بود و حالا با نگرانی به خانه زنگ زده بود.

- گفتم شاید رفتی خونه مامان گلی!

با یاد آوری دیشب و اتفاقاتش ساعت را نگاه کردم. یک و نیم شده بود.

- نه الان می رم، توام میای اونجا؟

- آره مادر میام.

ناهار را بی میل روی میز رها کردم و برای پوشیدن لباس رفتم.

نه تماس و نه پیامی از جانبش نداشتم انگار زیادی تند رفته بودم.

پشیمان بودم و باز هم خودم و زبان تند و تیزم را شماتت می کردم.

آن کار برایم مهم بود و نباید از دستش می دادم.

با دو دلی بسیار شماره ی حنانه را گرفتم.

مطمئن نبودم جواب بدهد اما داد.

- جانم هلما؟

سلام دادم و برای شروع بحث به تپق زدن افتادم که سریع به حرف آمد.

- مشکلی پیش اومده؟

در خانه را بستم و دکمه ی آسانسور را فشردم.

- راستش گفتی امروز نیام منم نیومدم اما مثل این که...

خندید. همه چیز را می دانست.

- اومدم دنبال سلین نگران نباش از فردا بیا سر کارت این گنده دماغ وقتی عصبیه حرفای طرف مقابلش رو یکی در میون می شنوه.

در اتاقک را کشیدم.

[۰۲:۲۱ ۰۱.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وده🎀🎀

که صدایش به گوشم خوردم.

- بهش بگو فردا اول بیاد شرکت.

خودم را به نشنیدن زدم که حنانه باز هم خندید.

- هلما جان فردا یه سر برو شرکت بعدش بیا نگران نباش من با سلین بیرونم اگه زود اومدی علی آقا کلید داره.

باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم. مطمئنا فردا باز هم قرار بود حرف بار هم دیگر کنیم یا شاید هم حقوق این چند روز را می داد و عذرم را می خواست.

او تحمل سر کشی و زبان درازی نداشت درست مثل من که تحمل طعنه و توهین و دستور شنیدن نداشتم.

❊

حال مامان گلی خوب نبود.

حتی چشمانش هم غم درونش را بیداد می کرد و با این که دلخور بود اما چشم به در دوخته بود تا خبری از دایی طاهر باشد.

بخاطر بگو مگوی ساده ی بینمان که بیشتر من به او تاخته بودم باز هم حاضر نبودم شماره اش را بگیرم و خبری از حالش به مامان گلی بدهم.

حرف هایی که دیشب به مامان گفته بودم به او نیز گفتم اما آن ها ترسیده بودند.

مامان گلی از آبروی چندین و چندساله شان می ترسید و مدام زنی که نه دیده و نه می شناخت را نفرین می کرد.

تلویزیون را خاموش کردم و پتو را روی سینه‌اش بالا کشیدم.

بالاخره قرص ها اثر گذاشته بودند و به خواب رفته بود.

با کم ترین سر و صدا از خانه بیرون رفتم.

هلیا باز هم رفتارهایش مشکوک شده بود و مدام نگران و مضطرب بود.

نگاهی در حیاط انداختم.

بچه های مستاجر در انتهای حیاط زیر باران بدو بدو می کردند و خنده هایشان به گوش می رسید.

قبل از آن که تاثیر مسکن ها برود و باز هم درد هایم شروع شود درب نیمه باز آشپزخانه را هل دادم.

- فردا صبح من اونجام خداحافظ.

زیر چشمی هلیا را از نظر گذراندم.

گوشه ی دیوار نشسته بود و گوشی را به گوشش چسبانده بود. امیدوار بودم باز هم گند نزده باشد.

متوجه ی نگاهم شده بود که با هول گوشی را کنار گذاشت.

- چیزی می خوای؟

قوری را برداشتم.

- چایی می خورم. چخبرا؟

با استرسی که به راحتی از حرکاتش آشکار بود زبان در دهان چرخاند.

- هیچی.

پشت به او کردم.

- مامان گلی گفت صبحی حاج مرتضوی اومده اینجا!

کنارم ایستاد و با دستان لرزان ملاقه را برداشت.

- آره تو بیمارستان ما رو دید اومده بود حال مامان گلی رو بپرسه.

هوم کشداری گفتم و نبات را داخل چای چرخاندم.

- از پسرش چیزی نگفت؟

خودش را جمع و جور کرده بود که رسا تر جواب داد:

- نه، به منم دیگه زنگ نزده.

هنوز ریزبینانه حرکاتش را دنبال می کردم.

حدس می زدم که چیزی را پنهان می کرد و امیدوار بودم به ایمان ربطی نداشته باشد.

[۰۲.۱۰.۲۰ ۰۳:۰۰]

#پارت_دویست‌ویازده🎀🎀

**

- نمی خوای برگردی خونه؟

با لحنی سرد و بی تفاوت جواب داد:

- تو خونه ای که هنوز منو بچه دو ساله حساب می کنن نه!

تکیه ام را از نرده ها گرفتم. با اصرار مامان به دایی طاهر زنگ زده بودم و حالا با اجبار تاقچه بالاهایش را تحمل می کردم.

- بیخیال دایی بچه بازی در نیار بیا خونه حال مامان گلی خوب نیست.

باز هم با همان لحن جواب داد:

- نمی خواد واسه کشوندن من به اون خونه الکی حالش رو بهونه کنید. تو شهر نیستم فردا میام.

دندان به هم ساییدم. او دیگر آخر کله خری بود.

هم کار اشتباه می کرد و هم جلو می افتاد!

در چوبی را هل دادم و با تنی که از سرما می لرزید وارد خانه شدم.

چشمان منتظرشان را از نظر گذراندم و تنم را به بخاری چسباندم.

- گفت خارج شهره فردا میاد یه سر خونه.

نفس آسوده ی مامان و لبخند رضایتمندی که گوشه ی لب مامان گلی نشست ارزش نادیده گرفتن غرورم را داشت.

قبل از آن که عازم خواب شوم دوباره تکرار کردم.

- مامان فردا که دایی اومد بحث و شروع نکنیدا باز از خونه فراریش ندید اصلاً اون ماجرا رو دیگه پیش نکشید تا ببینیم چی میشه.

مامان گلی باز هم رنگ غم به در چهره اش خودنمایی کرد.

- یعنی می گی راضی بشم بچم...

میان حرفش رفتم.

- نه قربونت بشم رضایت چی اون زده به سرش ولی دلیل هم نمیشه با دعوا و دا و بیداد همه چیز رو حل کرد یه مدت بیخیال بشید تا ببینیم چی پیش میاد. فعلا فکر می کنه اوضاع آرومه که داره بر می گرده خونه.

با این که موافق نبودند اما مخالفتی نیز نکردند.

هر دو دایی طاهر را با جان و دل دوست داشتن اما افسوس که نه آن ها طریقه ی درست رفتار کردن با دایی را می دانستند و نه دایی تلاشی برای بهتر کردن روابط شان می کرد. تا جایی که یادم بود بحث مامان گلی و دایی طاهر بر سر چیز های سطحی بود.

از طرز لباس پوشیدن و تفریح با دوستانش گرفته تا همین مسائل دوست دختر و زن و زندگی آینده...

نه این که همه چیز تقصیر دایی طاهر باشد نه او فقط نمی توانست شبیه به پدرش زندگی کند. همش کار و کار و کار... دایی جوان امروزی بود با دغدغه های امروزی که البته این در کت مامان گلی نمی رفت.

❊

پتو را دور کمرم پیچاندم و بیخیال دایی طاهر، به فردا فکر کردم.

باید به شرکتش می رفتم!

حس لجبازی ام گل کرده بود. به این مرد که می رسیدم منطق و عقلم درست کار نمی کردند به قدری که تا صبح بارها نظرم بین رفتن و نرفتن عوض شد و در نهایت نرفتم.

دستانم را مقابل دهانم گرفته و ها کردم.

ساعت یازده و نیم شده بود و حنانه تلفنش را جواب نمی داد.

عصبی لگدی به در زدم و جیغ خفه ای کشیدم.

لعنتی می دانست به شرکت نمی روم برای همین کار حنانه را بیشتر کرده بود تا پای مرا به شرکت باز کند.

کفری شده از این کشمکش بی مفهوم بینمان به سوی شرکتش رفتم.

منشی همان دختری بود که سری قبل نیز او را اینجا دیده بودم.

با دیدنم گویی او نیز مرا شناخت که پشت چشمی نازک کرد.

- بفرمایید؟

در را با صدا کوبیدم.

- جناب رحیمی هستن؟

به در بسته خیره مانده بود.

- خانم!

با تشرم او نیز مثل من اخم به چهره اش دواند.

- این چه رفتاریه؟

عصبی بودم اما دنبال دعوا نه...

- هستن یا نه؟

صندلی اش را چرخاند و با اکراه جواب داد:

- هستن اما جلسه دارن.

- خانم پوشه های روی میز من رو کی برداشته؟

با صدای آشنایی که نزدیک و نزدیک تر می شد ناچار به عقب چرخیدم.

دختر خاله ی گرامش بود.

با تیپ کاملاً شیک و مرتب و صد البته ساده. تنها رنگ و لعاب چهره اش همان رژ لب و خط چشمش بود.

- اوه هلما!

دست جلو بردم و هر دو با لبخند مصنوعی با هم هم احوال پرسی کردیم.

- مشکلی پیش اومده؟ اینجا! تو!

سعی کردم عادی باشم. شک داشتم این دختر از صوری بودن نامزدی چیزی بداند چه برسد به این که پسر خاله اش یک دختر پنج ساله هم داشت که من مربی اش بودم.

- نه عزیزم یه کاری داشتم با امیر فرهام.

دختر کم رویی نبودم اما نمی دانم چرا نمی توانستم نام این مرد را بدون پیشوند و پسوند بخوانم.

دست روی کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد.

- تو که غریبه نیستی گلم بیا بریم چند تا مهمون داره جلسه‌ش تموم بشه میاد اتاق خودش.

با فشار دست او وارد اتاق تاریک و غرق در سکوت او شدم.

پرده ی قهوه ای رنگ کرکره ای جلوی درز نور را به اتاق گرفته بود و با توجه به این که صبح زود بیدار شده بودم دلم یک چرت کوتاه می خواست.

خمیازه هایم هر چند ثانیه یک بار شده بود و هیچ مقاومتی در برابر سنگین شدن پلک هایم نداشتم که درب اتاق باز شد.

- شما هفته ی بعد برید سر پروژه خودمم حتما یک سری می زنم.

هنوز نگاهش به منی که در مبل راحتی اتاقش لم داده بودم نیفتاده بود. خودم را بالا کشیدم و بلند شدنم همزمان شد با بالا رفتن پردها.

مهمانانش متعجب نگاهم می کردند.

هول زده کوله ام را در آغوشم گرفتم.

- س...سلام.

به خودشان آمدند و سری برایم تکان دادند.

[۰۲.۱۰.۲۰ ۰۳:۰۰]

#پارت_دویست‌ودوازده🎀🎀

هنوز نه پسر رحیمی را دیده بودم و نه واکنشش را می دانستم. خیلی طول نکشید که صدایش را از کنار گوشم شنیدم.

- منتظرت بودم.

درست حدس زده بودم خودش کاری کرده بود که پا به این جا بگذارم.

خونسردانه با مهمانانش دست داد و کنار چارچوب در منتظر ایستاد تا بروند.

- منشی باهاتون هماهنگ می کنه.

به محض بسته شدن در حالت تهاجمی گرفتم.

- خوشت میاد از مسخره بازی؟

نوچی کرد و به سوی صندلی اش رفت.

عقده ای عاشق میز و صندلی ریاستش بود!

- از حرص خوردن دختر چموشی مثل تو بیشتر خوشم میاد.

زمان خوبی را برای کل کل انتخاب نکرده بود.

زبان تند و تیزم در این ایام حسابی افسار می گسیخت.

- علایق مزخرفی داری.

دست به سینه چهره ی بر افروخته ام را رصد کرد.

- مزخرف!

نه نیستی فقط شاید یکم چاق باشی...اما مزخرف نه.

نیتش را خوب فهمیده بودم. می خواست با حرص دادنم تفریح کند اما از شانس بدش چند تقه ای به در خورد و دختر خاله ی همیشه در صحنه اش خودنمایی کرد.

- امیر جان چیشد جلسه؟

گوشه ی لبم را می جویدم و از پشت به قامت او که حالا باز هم بلند شده و رو در روی دختر خاله اش ایستاده بود، چشم دوخته بودم.

- فعلا نتیجه مشخص نشد صحبت می کنیم بعداً.

علناً هم راه ورود بیشترش به اتاق را سد کرده بود و هم با حرف آخرش غیر مستقیم به او می گفت که برود.

دختر مغرور و زرنگی بود.

- خواستم همین رو بگم که وقت خالی داشتی راجبش صحبت کنیم بنظرم پروژه ی خوبی میشه.

دست به سینه دوباره روی همان مبل نشستم که او نیز رو به رویم نشست و ورقه ای که هنگام بلند شدن برداشته بود را مقابلم گذاشت.

- قرار دادی که گفتم. بخون و امضا کن.

خواندن چند خط قوانین و باید و نباید برای طرفین کار سختی نبود. چشمی روی کلمات چرخاندم و امضا زدم.

- همین؟

شماره ای را گرفت و بدون جواب دادن به سوالی که با لودگی پرسیده بودم گفت:

- بیاید دنبالش ببریدش.

تمام سعی ام بر این بود که خوددار باشم اما او به راحتی حرص و عصبانیت لانه کرده در چشمانم را شکار کرد.

- آروم باش حالا می تونی بری.

از حرص به نفس نفس افتاده بودم و همین حالا و در این لحظه قابلیت این را داشتم که او را کن فیکون کنم.

بخاطر کارهای او حتی با سلین و حنانه هم سر سنگین بودم و تا ساعت چهار که مجبور به ماندن شدم جز چند کلمه ای حرف نزدم و دم آخر نیز کیفم را در ماشین علی جا گذاشتم.

روز بدی بود. آن قدر بد که دیگر انرژی برای سر و کله زدن با کسی نداشتم.

مامان فعلا قصد برگشتن به خانه را نداشت.

بد هم نبود جو خانه ی مامان گلی گرم تر و صمیمی تر از خانه ی خودمان بودم.

تعریف های با آب و تاب مامان گلی از سکانس سریال محبوبش با آن که ضعیف ترین کار آن کارگردان بود هم شنیدنی و جذاب بود.

البته اگر هلیا را فاکتور می گرفتم. باز هم ادا و اصول هایش مامان را هم به زبان آورده بود و شک مرا به یقین تبدیل کرده بود.

لابد باز هم نادری و تهدیدهایش به راه بود یا شاید هم ایمان ساز جدیدی کوک کرده و هلیا را به رقص وادار کرده بود.

❊❊

- بگم؟

با حرص پتو را کنار زدم و نیم خیز شدم.

- شورش و در نیار دیگه هلیا بگو چته؟

من و منی کرد و نیم خیز شد.

- ببین قول بده به کسی چیزی نگی و کاری نکنی.

به سختی جلوی خودم را گرفتم.

- نمی گم بگو.

بعد از چند دقیقه ای تردید بالاخره زبان باز کرد.

- حاج مرتضوی فردا میاد دنبالم.

[۱۲:۴۰ ۰۴.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وسیزده🎀🎀

طلبکارانه کمی صدایم اوج گرفت.

- دیگه چی!

دست پاچه هیس کشداری گفت و تنش را جلو کشید.

- چرا داد می زنی دیونه؟

در آن تاریکی محال بود ببیند اما چشم غره ای تحویلش دادم.

- داد نزنم؟ این مرتضوی اصلاً خجالت بلد بکشه؟ یا نه می دونه خجالت چیه؟

پتو را تا روی سینه اش بالا کشید.

- جوش الکی نزن صبر کن حرفمو بزنم بعد.

میاد دنبالم بریم برای کارهای طلاق.

طلاق توافقی، خودشون وکیل می‌گیرن که کارها رو تموم کنه.

با شگفتی سرم را بالا و پایین کردم.

- به به چه عجب!

نیشخندش با روشن شدن نور گوشی اش نمایان شد.

خیلی زود گوشی را از کنار بالشت برداشت و به پهلو چرخید.

- خبریه!

انگشتانش مدام بالا و پایین می شد و حواسش نبود.

بی هوا گوشی را از دستش کشیدم و اهمیتی به او که هاج و واج مانده بود، ندادم.

- چیکار می کنی؟

صفحه ی چتش با فریبا بود. هم دانشگاهی اش که تنها دوستش محسوب می شد با شرمندگی گوشی را کف دستش گذاشتم.

- من اگه دنبال پسر و رابطه های اونجوری بودم مجردی میرفتم دنبالش نه الان که اسم یه مرد تو شناسنامه حتی اگه پیشم نباشه فعلا به هم محرمیم.

حرفی برای گفتن نداشتم. خجالت زده پشت به او پتو را روی سرم کشیدم.

همیشه عجول بودم و همین رفتار باعث می شد این چنین اتفاقاتی پیش بیاید.

❊

مقنعه را جلوی آینه مرتب کردم و برای بار دوم در جواب هلیا غریدم:

- میگم تو برو من خودم میرم سر راه کار دارم.

با لجبازی نوچی کرد.

- بیا حداقل تا سر کوچه باهم بریم.

بیخیال رژ لب زدن شدم و گوشی را چک کردم.

حنانه جوابم را داده بود. نفسم را آسوده رها کردم اما هم چنان قیافه ام در هم بود.

- مگه بچه ای که نمی خوای دو قدم راه رو تنها بری؟

غرغر می کردم اما خیالم راحت بود. به حنانه گفتم بودم به علی بگوید دنبالم نیاید. این شرایط که مدام باید حواسم به همه چیز می شد، خسته کننده بود ولی چاره ای نداشتم.

وسط کوچه ی خیس با هم لی لی می کردیم و هر دو از ذوق باران و بوی خاک نم خورده دردهایمان را فراموش کرده بودیم.

صدای خنده‌هایمان کل کوچه را برداشته بود اما عمر خوشی‌ها همیشه کوتاه بود. با دیدن ماشین حاج مرتضوی هر دو خودمان را جمع و جور کردیم. خودش پشت رل نشسته بود، با آن ابهت و احترامی که معتقد بودم اصلا برازنده اش نبود.

بی توجه به نگاه خیره اش رو گرفتم و دست هلیا را فشردم.

- یادت نره از حق و حقوقت نگذری.

سر تکان داد و با عجله عرض خیابان را طی کرد.

بازدمم را با صدا بیرون دادم و برای آن که زودتر به کارهایم برسم دستم را برای تاکسی بلند کردم.

این روز های سخت تمام می شد مطمئن بودم تمام می شد اما کی خدا می دانست!

[۱۲:۴۰ ۰۴.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وچهارده🎀🎀

ناهار خورده و مشغول ادامه ی نقاشی با آبرنگ بودیم.

با صدای افتادن چیزی سرم را از روی دفتر نقاشی بلند کردم.

-کجا موندی سلین بیا نقاشیتو تموم کن!

امروز حسابی حرصم داده بود. از آن دنده ی لجش بیدار شده بود که دلش هیچ چیز به جز شیطنت نمی خواست.

تا به الان که دو ساعتی از آمدنم گذشته بود سه باری با پدرش حرف زده بود و بار آخرش همین کمی پیش بود.

با لحن لوس و دلبرانه ای از پدرش قول گردش گرفته بود.

- حنان!

با صدای جیغش با حرص از جا بلند شدم.

پدر دیوانه بود باید هم دخترکش شبیه خودش می شد.

از پیچ راهرو پیچیده بودم که چهره ی بهت زده ی سلین شتابی به گام هایم داد.

حنانه کنار کابینت روی زمین افتاده بود و خون از دماغش جاری بود.

وحشت زده تکانش دادم و نامش را صدا زدم.

سلین و گریه هایش اوضاع را بدتر کرده بود.

با هول جلو رفتم و سلین را به آغوش کشیدم.

از ترس بی وقفه جیغ می زد.

- آروم باش سلین حنانه خوبه. داد نزن.

انگار حرف هایم را نمی شنید که هنوز جیغ می زد.

لیوان آبی که لبه ی میز بود را به طرف خودم کشیدم و ناچار بیخیال سلین شدم.

رنگ به صورت حنانه نمانده بود و تنش سرد بود.

قطرات آب روی صورتش تغییری در وضعیتش نداد.

گیج شده دور و برم را نگاه کردم گوشی حنانه روی کابینت بود.

دستانم می لرزید و رمزی که دقایقی پیش خودش گفته بود تا شماره ی امیر فرهام را بگیرم حالا بخاطر نداشتم.

به طرف اتاق دویدم که سلین نیز به دنبالم آمد.

- دلوین!

به سکسکه افتاده بود و مدام دماغش را بالا می کشید.

تنش را در آغوشم جای دادم و شماره ی امیرفرهام را لمس کردم.

بوق های کشدار بالاخره قطع شد و صدای بم و جدی اش در گوشم پیچید.

- بله؟

آب دهانم را قورت دادم.

- می...میشه بیای خونه حنانه بی هوش شده تکون نمی خوره نمی دونم چیکار کنم.

منتظر جوابی از جانبش بودم اما گویی قطع کرده بود.

گوشی را روی تخت پرت کردم و سلین را بالا کشیدم.

هنوز هق هق های ریزش را داشت.

با صدای گرفته ای زمزمه کرد.

- حنان مرد؟

فرفری هایش ر ا نوازش کردم.

- این چه حرفیه بچه اون فقط حالش بد شده.

صورتش را بالا گرفت.

- حالش بد بشه میمیره دیگه.

در این اوضاع اصلا حوصله ی سر و کله زدن با سلین و جواب دادن به بیست سوالی هایش را نداشتم اما ناچار بودم.

- حالش بد شده یعنی غذا نخورده به موقع نخوابیده الان بدنش نیاز به غذا و استراحت داره بره پیش دکتر حالش خوب میشه.

با حسرت گفت:

- پس نمرده؟

به خنده افتادم.

- مگه دوست داری بمیره؟

شانه هایش را بالا کشید.

- من نه ولی حنان دوست داله بمیره. آخه به بابایی فرهام گفت آرزو داره زود بمیره.

متعجب به سلین که شاید حتی معنای واقعی مرگ را هم نمی دانست نگاه کردم.

چون حنانه را دوست داشت می خواست او به آرزویش برسد. آرزویی که اگر به واقعیت می پیوست سلین دیگر خاله حنانه ای نداشت که مادرانه خرجش کند. گاهی وقت ها آرزوها هم می توانستند ترسناک باشند.

[۱۲:۴۰ ۰۴.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وپانزده🎀🎀

با کش آمدن تنش در آغوشم از افکارم بیرون آمدپ.

- میشل بغل کنم.

اخم هایم در هم رفت.

- من برم پیش خاله حنان تو میشل و بغل کن بازی کنید باشه؟

با این که راضی نبود اما سر تکان داد.

دستمال کاغذی که کمی نمدار کرده بودم را زیر بینی حنانه کشیدم و به سختی تنش را تا روی قالی کف آشپزخانه بردم.

کنار سینک ظرفشویی از حال رفته بود و اسکاج کفی کنار سینک نشان می داد احتمال لیز خوردن نداشته.

خودش از حال رفته بود. از صبح هم چندان رو به راه نبود و قیمه ای که خودش عاشقش بود را هم لب نزده بود.

صدای باز و بسته شدن در آمد و طولی نکشید که قامت علی و امیرفرهام در چارچوب نمایان شد.

علی، با دو خودش را به حنانه رساند و تکانش داد:

- حنا! حنانه؟

امیرفرهام به سختی کنارش زد.

- پاشو پسر باید برسونیمش بیمارستان.

علی دست زیر تن حنانه انداخت و به راحتی تن نحیفش را بالا کشید از روز اولی که او را دیده بودم لاغر تر هم شده بود.

- من می برمش تو بمون خونه.

اهمیتی به بگو مگوی آن ها ندادم و به طرف اتاق رفتم.

صدای میو میو های گربه ی بیچاره خبر می داد سلین باز هم هوس دکتر بازی به سرش زده.

- چیکار می کنی سلین؟

آمپول پلاستیکی اش را روی زمین انداخت.

- میشل حالش بده.

با تاسف سر تکان دادم و به طرفش رفتم.

- تو قول دادی دیگه اذیتش نکنی حیوون طفلی چه گناهی کرده افتاده دست تو؟

نخودی خندید و روی تخت بالا پرید.

- سلین دوتور شده.

باز هم الفاظ عجیب و غریبش لبخند به لبم آوردم.

- دکتر. دوتور چیه آخه!

اهمیتی نداد و گوشی قلبی را روی سینه ام گذاشت.

دستش مدام بالا و پایین می شد و بالاخر با کلافگی دستش را برداشت.

- اه دلوین.

موهایش را کنار زدم و دلیل کلافگی اش را جویا شدم.

- چیشد باز خانوم موشه؟

طبق عادتش که قهر می کرد دستانش را روی سینه اش جمع کرد.

- تو چرا اینجا اینجوریه؟ من قلبتو می خوام ببینم.

با دست روی سینه اش برآمدگی نشان می داد.

کارها و حرف هایش طوری بود که نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

لپش را کشیدم و با کمی لج دستانش را میان دستانم گرفتم.

- خب من بزرگم.

صورتش را عقب کشید و چینی به لبش داد.

- مگه همه آدم بزرگ ها توپ دارن؟

توپ!

دیوانه شده بودم هر حرفی می زدم سوال جدیدی طرح می کرد.

- اینا توپ نیست سلین آدم ها بزرگ که می شن بدنشونم بزرگ میشه توام بزرگ بشی این شکلی می شی.

سرتقانه سر بالا انداخت.

- نه تو دروغ می گی بابایی فرهام بزرگه اما توپ نداره.

دیگر توان متقاعد کردنش را نداشتم گردنم را به عقب دادم و خیر به سقف چشم هایم را روی هم فشردم.

- منظور دلوین این بود که دختر کوچولو ها وقتی بزرگ بشن بدن‌شون هم این شکلی می شه.

مثل موهای تو که وقتی کوچولو بودی کم بود اما الان می تونی ببندیشون.

با دو خودش را در آغوش پدرش که گویی از اول بحث در چارچوب ایستاده بود، انداخت.

- پسر کوچولو ها توپ ندارن اینجاشون؟

گونه ی دخترکش را بوسید و به طرف پذیرایی رفتند.

صدای حرف زدنشان می آمد. هنوز بعد گذشت دقایقی با حوصله در حال توضیح دادن فرق بین دختر ها و پسرها بود اما سلین در کتش نمی رفت.

به دنبال این بود بداند چرا پدرش توپ ندارد!

لیوان و پیش دستی میوه را به دست گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

نگران حال حنانه بودم و هنوز نمی دانستم که چرا علی آن قدر نگران بود و اصلا با چه جرئتی حنانه را به آغوش کشیده بود و حتی حنا خطابش کرده بود.

دلبری های سلین برای پدرش تمامی نداشت.

بلاتکلیف در آشپزخانه نشسته بودم و نگاهم به در و دیوار بود.

رنگ پریده و بدن سرد حنانه هنوز جلوی چشمانم بود. شک کرده بودم که شاید مریضیی داشته باشد اما حالا و با اتفاق امروز دیگر مطمئن بودم.

سلین از هم صحبتی با پدرش خسته شد که کنارم ایستاد.

بعد از خمیازه ی بلند بالایی دستم را کشید.

- سلین لالا کنه.

پشت سرش به سوی اتاق رفتم. خیلی زود چشمانش گرم شد و به خواب رفت.

به آرامی در اتاق را بستم و به سوی پذیرایی رفتم.

دکمه ی بالایی پیراهنش باز بود و سرش را به مبل تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

می خواستم حال حنانه را جویا شوم اما ظاهراً خواب بود. چند قدم جلوتر نرفته بودم که مخاطب قرارم داد.

- میری؟

روی پاشنه ی پا چرخیدم.

آرنج هایش را روی پاهایش گذاشته بود و نگاهش به رو به رو بود.

- مشکلی داره زود برم؟

دست خودم نبود اما نمی توانستم بدون کل کل با این مرد صحبت کنم.

در عین ناباوری او از موضعش پایین آمده بود.

- بمون شاید مشکلی پیش بیاد.

[۱۲:۴۰ ۰۴.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وشانزده🎀🎀

با خیره گی نگاهم بالاخره سرش را به طرفم چرخاند.

هر دو بی حرف نگاهمان را به هم دوخته بودیم. نگاهی که معنای خاصی نداشت. نه او و نه من برخلاف زبان تند و تیز مان هیچ کینه و نفرتی در چشمانمان نبود.

سرم را پایین انداختم که از جا بلند شد.

- حنانه از صبح حالش خوب بود؟

هنوز همان جا ایستاده بودم و او موشکافانه آشپزخانه را بالا و پایین می کرد.

کیف و گوشی را روی میز انداختم و نزدیک تر رفتم. سلین به سر و صدا حساس بود و با کوچک ترین صدایی از خواب بلند می شد.

- از دیروز حال درستی نداشت امروز صبح رنگش پریده بود و نه صبحونه و نه ناهار نخورد.

دست در جیب جایی که حنانه افتاده بود، ایستاده و حرف هایم را گوش می کرد.

کمی در سکوت این طرف و آن طرف را نگاه انداخت که ادامه دادم:

- پاش لیز نخورد خودش افتاده انگار. از دماغش خون اومده بود و بدنشم سرد بود.

متفکر دستش را کنار لبش کشید و زیر لب زمزمه کرد.

- پس دیشب...

ادامه ی حرفش را نشنیدم اما همان قسمت اولش نیز کمی عجیب بود؛ یعنی حنانه شب ها اینجا می خوابید!

عقب گرد کردم و روی صندلی نسشتم.

بی هدف داخل شبکه های مجازی پرسه می زدم و دقیقه ها را می شمردم.

نه زنگی، نه پیامی هیچ چیز از هیچکس!

برای هلیا پیام داده بودم و او نیز جواب نداده بود.

با دیدن شماره ی زهرا لب هایم کش آمد.

رفیق بی معرفتی که مدت ها بود خبری نمی گرفت.

"خبرت هست که بی تو روی آرامم نیست؟!"

فقط چند ثانیه از سند شدن پیام گذشته بود که شماره اش روی گوشی افتاد.

با هول سریع تماس را وصل کردم. هنوز هم زنگ تماس آن آهنگ گوش خراش بود.

- روی وحشی تو بخورم جیگر طلا کدوم گوریی که یه سراغ نمی گیری؟ خیلی...

خنده ی ریزی کردم و منتظر ماندم تا یاوه گویی هایش تمام شود.

- تموم شد؟

اوم کشداری گفت.

- خب خوبی چخبرا خوش می گذره؟

نفسش را با آه بیرون داد.

- ای بابا چه خوبیی خواهر همش تفریح همش پسرای خوشگل همش خرید و جشن اینا خوش گذرونی داره؟

رک و صریح جواب دادم:

- آره خب داره.

با صدای بلند قهقهه زد و بالاخره دست از لودگی کشید.

- دلم برات تنگ شده بود دلبرجان.

بی توجه به امیرفرهامی که در خانه این طرف و آن طرف می رفت لب زدم:

- منم دلم برات تنگ شده کجایی چخبرا؟

- خوبم یکم قبل تو داشتم با سیا حرف می زدم.

گوشه ی ابرویم را خاراندم.

- سیا؟

اهومی گفت.

- خب چی می گفت؟

بیخیال جواب داد:

- هیچی طبق معمول آقا میلاد غیبش زده.

دیگر مانند سابق نبود با شنیدن نامش حالی به حالی شود. البته خیلی هم بی تفاوت نبودم فقط یاد گرفته بودم چشمم به دنبال چیزی که صاحب داشت نباشد.

-میلاد عادتشه که.

لحنش جدی شد.

- نه بابا این بار انگار یکم اوضاع جدیه خانوادش دست به دامن سیا شدن.

متعجب دست از کشیدن خط های فرضی روی میز گرد و خاک گرفته برداشتم.

- خانواده!

خندید.

- آره دیگه از زیر بوته که در نیومده صاحاب داره بابا.

ادامه ی مکالمه مان حرف خاصی رد و بدل نشد. زهرا همیشه ی خدا در حال چرت و پرت گویی بود.

با قطع تماس ناخودآگاه دستم روی شماره اش نشست. هنوز هم پاک نکرده بودم. اگر از گوشی هم پاک می کرد آن اعداد تک به تک در ذهنم بودند.

[۱۲:۴۱ ۰۴.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وهفده🎀🎀

- چرا جواب نمیدی مرد حسابی؟ چی شد؟

دومین بوق را خورده بود که آیکون قرمز را فشردم و از جا بلند شدم.

وسط خانه دست به کمر ایستاده بود و صدایش را روس سرش انداخته بود.

رو در رویش ایستادم که ناباورانه لب زد:

- نه، امکان نداره.

ترسم بیشتر شده بود. دستش را پشت گردنش گذاشته بود و متفکر زمین را نگاه می کرد با صدایم گویی از اعماق افکارش به بیرون پرتاب شد.

- چی شده؟

تک خندی زد.

- باید برم رضایت بدم عملش کنن! یعنی دستی دستی بذارم بکشنش!

مرا نمی دید با خودش حرف می زد.

سرم را کمی مایل کردم و به نیم رخش چشم دوختم.

- عملش کنن؟!

بی آن که حرفی بزند و با گام هایی بلند از خانه خارج شد.

شنیده هایم را نمی توانستم هضم کنم؛ یعنی حنانه چه مشکلی داشت؟!

ساعت از شش و نیم گذشته بود و تمام این مدت نگاهم به در دوخته شده بود.

هر چند مدت زمان کمی بود که این آدم ها را می شناختم اما با این حال به حنانه و سلین عادت کرده بودم.

به زنی که نسبتش با امیر فرهام و علی را نمی دانستم و هر بار که سعی کرده بودم از زیر زبانش بکشم به نحوی حرف را عوض کرده بود.

با صدای هیجان زده ی سلین گوشی را کنار انداختم.

- موشی بدو بدو الان می خورتت.

جثه ی کوچکش روی کاناپه گم شده بود و فقط فرفری هایش نمایان بود.

تماس هلیا را رد کردم. هیچ دروغ و دلیلی بخاطر این دیر کرد هایم پیدا نمی کردم و مطمئناً امروز مامان حسابی قرار بود بر سرم بکوبد.

برای دومین بار شماره ی امیر فرهام را لمس کردم.

به جای پاسخ به تماسم در خانه باز شد و او با سر و وضع بهم ریخته وارد خانه شد.

حتی سلین هم با دیدن وضع آشفته ی پدرش کنارم ایستاده بود و هیچ کدام جرئت پرسیدن این که چه خبر شده را نداشتیم.

- لباس های سلین رو بپوشون خودم می رسونمت.

صدای گرفته و خش دارش بالاخره لب های مهر و موم شده ام را باز کرد.

- حنانه خوبه؟

دستی میان موهای بهم ریخته اش برد و سوالم را جواب گذاشت.

لباس های سلین را مرتب کردم و هر دو روی صندلی عقب ماشین جای گرفتم.

بار اولی بود که میدیدم امیر فرهام دخترکش را با خودش بیرون می برد.

ماشین را سر کوچه نگه داشت.

برای آن که باز هم بی تفاوت از کنار سوال هایم نگذرد بی حرف گونه ی سلین را بوسیدم و برایش دست تکان دادم.

زره مقاومی به تن کرده بودم و هر آن منتظر داد و بیداد مامان بودم که هلیا در را به رویم باز کرد.

- شب شدها!

دهن کجیی کردم و با گام هایی آرام وارد پذیرایی شدم. زیر چشمی همه جا را از نظر گذراندم که هلیا به شانه ام کوبید.

- لازم نیست بترسی مامان خونه نیست.

نفس آسوده ام اخم هایش را در هم فرو برد.

- تا الان کجا بودی؟ اصلاً معلوم هست این چه کاریه که روز میری، شب میای؟

آبی به سر و صورتم زدم و در جواب چهره ی اخم آلودش ابرویی بالا انداختم.

- منو ول کن تو بگو ببینم چیکار کردی با حاجی؟

لباس هایم را از روی تخت برداشت.

- هیچی وکالت نامه رو امضا کردم.

شقیقه هایم را با دست فشردم.

- مهریه اینا چی؟

گوشی را به شارژر وصل کرد و جوراب هایم را با سر انگشت بالا گرفت.

- تمام حق و حقوقم رو بدون کم و کسری می دن.

پول، جبران اذیت و آزارهایشان نمی شد اما با این حال حاج مرتضوی می خواست کمی هم که شده عذاب وجدانش را کم کند.

عذابی که حاصل تربیت این چنین پسر مکار و حیله گری بود.

هلیا از اتفاقات امروز تعریف می کرد و چه بد که نمی توانستم هر آن چه امروز دیده و شنیده بودیم برایش بازگو کنم.

مامان از کارگاه به دنبال مامان گلی رفته بود و کمی بعد هر دو به اینجا می آمدند.

❊

دایی طاهر نیز همراه شان بود.

هر دو کاملا سر سنگین سلامی به هم دادیم.

او را نمی دانم من اما حوصله ی هیچکس و هیچ چیز را نداشتم.

حرف های مامان گلی حول و حوش یکی از همسایگانش بود. زن جوانی که به دلیل نامعلومی خودکشی کرده و فرزندانش را تنها گذاشته بود.

غم و غصه ی خودم کم بود که حالا دلم برای فرزندان آن زن می سوخت.

درس را بهانه کردم و از جمع‌شان گریختم.

نه خواب و نه بهترین تفریحات نمی توانست این دگرگونی ام را برطرف کند.

جزوه هایی که لیلا برایم کپی کرده بود را روی میز پخش کردم.

حسابی از درس ها عقب افتاده بودم و با وجود خستگی روحی تمام تمرکزم را جمع کردم تا حتی شده چند صفحه چیزی در مغزم بگنجانم تا فردا در امتحان نمانم.

- قیافه گرفتنت از چیه؟

خودکار را روی میز انداختم و با خستگی تنم را کش دادم.

به چارچوب در تکیه زده بود و طلبکارنه نگاهم می کردم.

- قیافه نگرفتم که فقط خستم.

بی حوصله تنم را به عقب هل داد و به زور از روی صندلی بلندم کرد.

- نمی تونی هم بگیری بچه رو چه به این غلطا.

در حین حرف زدن نیز مشغول خط خطی کردن جزوه ای بود که به زحمت سعی در حل کردن معادلاتش داشتم.

دیوانه شده دستش را کنار زدم.

- نکن دایی!

با لجبازی دست هایم را عقب می راند و قصدش گند زدن به جزوه ام بود که میان سر و کله زدن هایمان بالاخره کار خودش را کرد.

[۱۲:۴۱ ۰۴.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وهجده🎀🎀

خیر سرش آمده بود دلجویی کند اما دیوانه ترم کرد.

دستم را از میان دستش کشیدم و به آنی موهای واکس خورده اش را چسبیدم.

حالا صدای آخ و ناله های او بود که کل اتاق را برداشته بود.

با وساطتت مامان و دست و پا زدن های خودش دستم را عقب کشیدم و با قیافه ای در هم خورده کف دستم را نگاه کردم.

- با سر رفتی تو روغن دایی؟

دستش را از روی شانه ی مامان دراز کرد که با دهن کجی چند قدمی عقب رفتم.

- اه اه چه بوی گندی میده!

مامان می خندید و هم چنان قصد داشت دایی را با گفتن حرف های مثل "بیا بریم برادر من دخترم کی زنه سیاه و کبودت می کنه من پول دیه ندارما" دایی را آرام که نمی کرد هیچ بدتر اعصابش را بهم می ریخت.

میان خنده و شوخی ما هلیا میز را چیده بود.

حالا کمی جو عوض شده و همه به مسخره بازی های من و دایی می خندیدند.

❊

باری دیگر به اعداد نگاه کردم. هیچ چیزی در مغزم نمی رفت.

روی میز را مرتب کردم و بعد از مسواک زیر پتو خزیدم.

دلم پیش حنانه مانده بود. کاش شماره ای از علی داشتم تا سراغی از حالش بگیرم.

حتی نمی دانستم فردا باید بروم یا نه. در میان سردرگمی ها دست و پا می زد که نگاهم به گوشی افتاد.

از غروب که هلیا به شارژ زده بود اصلا در پی اش نبودم.

از زهرا درباره ی آیلار پرسیده بودم و حالا پیام بلند بالایش بیشتر فکرم را مشغول میلاد و زندگی اش کرده بود.

" آیلار و میلاد داشتن جدا می شدن. سیا گفت رابطه شون چندان اوکی نبوده و پدر آیلار اصرار کرده که جدا بشن. میلاد هم مخالفت نکرده بود ولی فعلا جدا نشده بودن که یهو میلاد غیبش زده، اول فکر کردن رفته پیش خانواده ی پدریش چون درگیر ارث و میراث بودن ولی اونجا هم نیست هیشکی ازش خبر نداره.

وارد شبکه های مجازی شدم. آخرین بازدید میلاد برای مدت ها قبل بود و هیچ پست جدیدی در این چند هفته ی آخر نداشت.

طبق معمول گندی زده بود که مجبور به گریختنش کرده بودند.

❊

برگه را بالا و پایین کردم.

نیمی از سوالات را نوشته بودم اما نیمی دیگر چنان در نظرم عجیب و غریب بود که گویی اصلا هیچ وقت چنین چیزهایی به چشمم نخورده بود.

برگه را تحویل دادم و دستی برای لیلا تکان دادم.

با وسواس و دقت سوالات را می نوشت.

از دست زهرا و مسخره بازی هایش گوشی را خاموش کرده بودم.

این که مانند سابق هر بار میلاد غیبش می زد من از جایش با خبر بودم را مدام به رخم می کشید و اصرار می کرد اگر این بار هم می دانم کجاست جایش را بگویم. حال روحی و جسمی آیلار بد بود.

باور این که آن دختر تا به این حد عاشق باشد در کتم نمی رفت.

با سد شدن راهم سرم را بالا آوردم. سیا بود.

- دل‌وین!

نامم را شکسته و با مسخره گی بیان کرد.

با اخم براندازش کردم.

دست در جیب گله گشادش فرو کرده بود و هودی سایز بزرگ و کلاه پشمی مدل دارش نشان می داد قصد عوض کردن سلیقه اش را نداشت.

- چه عجب ما شما رو تو دانشگاه دیدیم!

طعنه اش را نشنیده گرفتم و از کنارش گذشتم.

- تحویل بگیر خانم نترس کاریت ندارم.

بالاخره اختیار از دست دادم.

- چیه بستی به طعنه؟ باز چیکار کردم خبر ندارم!

دوباره مقابلم ایستاد.

- میلاد کجاست؟

به خنده افتادم.

- من جعبه ی اشیا گمشده نیستم.

با جواب های سر بالایم بیشتر عصبی می شد.

- مسخره نشو دلی خبری ازش نیست زنش داره می میره.

بی توجه به راه افتادم.

- ببرینش بیمارستان من دکتر نیستم.

پشت سرم از دانشگاه بیرون زد.

- نگفتم دکتری از اون نامزد...

روی پاشنه ی پا چرخیدم و با نگاه عصبی مجبور به سکوتش کردم.

- هر خری گم بشه من باید از جاش خبر داشته باشم؟

کلاه پشمی اش را با حرص از سرش کشید.

- چرا چرت میگی دختر؟ میلاد برا نامزد تو کار می کرد بار آخر پیش نوچه ی اون رفته از اون به بعد گم و گور شده.

دستم را در هوا تکان دادم.

- من خبر ندارم بعد اون کافه دیگه ندیدمش تمام.

جدیت کلامم نطقش را کور کرد.

دست داخل جیب های پالتو فرو کردم و با بیخیالی از روزی پل گذشتم. اتوبوس بعد از سال ها سر ساعت در ایستگاه منتظر بود. قدم تند کردم تا عرض خیابان را طی کنم اما با بوق کشدار ماشینی آشنا میخکوب شده به او نگاه انداختم. با همان لباس های دیروزی بود.

در برابر نگاه خیره ی سیا و لیلا که تازه کنارش ایستاده بود درب عقب را باز کردم اما با دیدن سلین کیف را زیر پایش گذاشتم.

- بیا بشین جلو.

با اجبار به حرفش گوش سپردم.

با نشستنم خیلی سریع به راه افتاد و مجالی برای حرف زدن نداد.

پالتو را از تنم بیرون کشیدم و روی تن سلین انداختم و لب هایم را تر کردم.

- حنانه خوب شده؟

راهنما زد و وارد خیابان اصلی شد.

- می رسونمتون خونه‌حواست به سلین باشه دیشب جز خوراکی چیزی نخورده.

عصبی به سویش براق شدم.

- چرا نمی گی حنانه چیشد؟

سر بالا انداخت.

- هیچی.

بی حرف کمربند را بستم که دوباره زمزمه کرد.

- بردنش عمل بی هوشه.

[۲۲:۱۸ ۰۵.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌ونوزده 🎀🎀

ناباور سر تکان دادم.

- عمل! چرا؟

آشکار بود حوصله ی جواب دادن ندارد.

پا روی پدال فشرد و چراغ قرمز را رد کرد.

اعصابش هم مانند سر و وضعش بهم ریخته بود و از چهره اش خستگی می بارید.

تا به خانه دیگر سوالی نپرسیدم و به سیا و رفتارهای عجیب و غریبش فکر کردم.

زیادی طلبکارانه رفتار می کرد. این بار من نیز از غیبت میلاد ترسیده بودم.

نیم نگاهی به مرد کناری ام انداختم؛ یعنی او جایش را می دانست؟

❊

با زنگ گوشی‌اش شتابی به قدم هایش داد و سلین را روی تخت گذاشت.

گام های بلندش باعث شد کمی عقب بروم. در را بست و تلفنش را جواب داد:

- جانم داداش؟ نه الان آوردمش خونه، آره رفتم دنبالش...

درب اتاق رو به رویی را با کلید باز کرد.

بیخیال گوش دادن به حرف هایش سرکی به داخل کشیدم.

هیچ چیز به جز تخت دو نفره ای که گوشه ی دیوار بود به چشمم نخورد.

کنجکاوی ام بیش از حد تحریک شده بود و چاره ای جز صبر کردن نداشتم.

در سکوت خانه دلم گرفته بود. هر روز حنانه با شوخی هایش لبخند به لب‌مان می آورد و حالا جای خالی اش حسابی در ذوق می زد.

روی مبل نشسته بودم و از سر بی کاری درس می خواندم. چند تایی از جزوه ها در کیفم مانده بود. کیفی که در ماشین علی جا گذاشته بودم و چند روز بعد امتحان داشتم.

قار و قور شکمم همزمان شد با بیرون آمدن او.

پیراهنش را عوض کرده بود و دفترچه ی درمانی در دستش بود.

دفترچه را روی کانتر انداخت و وارد آشپزخانه شد.

معذب نشسته بودم تا زودتر برود اما انگار قصد رفتن نداشت. ماگ به دست از مقابلم گذاشت و دوباره وارد آن اتاق شد.

بی هدف نگاهم را در خانه چرخاندم و از جا بلند شدم.

گام هایم آرام بود.

کنار در اتاقش ایستادم و گوش سپردم هیچ سر و صدایی نمی آمد.

وارد اتاق سلین شدم. هنوز خواب بود میشل را از کنارش برداشتم و روی زمین گذاشتم که به آنی تکان خورد.

- حنان.

لبخند نشسته روی لب هایم با شنیدن نام حنانه کم رنگ شد. چقدر به او عادت کرده بود.

دستی به موهای بهم ریخته اش کشیدم.

- منم دلوین پاشو دختر تنبل.

چشم هایش را مالید و سرش را بالا گرفت.

- بابایی فرهام کو؟

پتویش را کنار زدم و دستانش را گرفتم.

- خونه‌ست تو بلند شو اونم میاد پیشت.

از روی تخت پایین پرید و با دست شکمش را نشان داد.

- شکم سلین خور خور می کنه.

به سوی سرویس روانه اش کردم و کنار گوشش پچ زدم.

- برو صورتتو بشور خوشگل شو بیا باباتو صدا کن.

مشتاقانه سر تکان داد و با دو داخل سرویس شد.

سرکی داخل یخچال کشیدم. چیز زیادی برای خوردن نبود.

- سلین بیدار شده؟

ماگ را داخل سینک گذاشته و مانند من یخچال را وارسی می کرد.

- بیدارش کردم.

سر تکان داد و گوشی را به دست گرفت.

- غذا سفارش میدم بیارن.

با وجود گرسنگی اما چندان برایم مهم نبود. در این دوران زیاد میلی به غذا نداشتم.

- چی میخوری؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم.

- فرق نمی کنه ممنون.

او مشغول تماس گرفتن بود که لیوانی شیر برای سلین ریختم تا گرسنگی بد عنق و بهانه گیرش نکند.

در آغوش پدر بی حوصله اش نشسته بودم و مدام از دیشب می پرسید.

تا جایی که از حرف هایشان فهمیده بودم دیشب را در حیاط بیمارستان سپری کرده بودند و گویی علی در ماشین مراقب سلین بوده و امیر فرهام کارهای حنانه را انجام می داده.

حسی در سرم بیداد می کرد که حنانه می توانست مادر سلین باشد. شاید به قیافه و رفتارش نمی خورد اما امکان داشت.

مثلاً خانواده ی رحیمی او را به عنوان عروس قبول نکرده بودند و برای همین امیر فرهام پنهانی با او ازدواج کرده بود

یا شاید هم حنانه یکی مثل آن حسابدار شرکتش بود که رابطه ی کوتاهی با هم داشتند و بعد با وجود بچه...

تمام مدتی که به پسر رحیمی و روابطش فکر می کرد به نیم رخش زل زده بودم که متوجه ی سنگینی نگاهم شده بود و حالا او هم مرا نگاه می کرد.

باز دمم را بیرون دادم و هول شده پشت به پذیرایی کردم.

گمان می کردم از خانه بیرون می رود اما انگار امروز قصد رفتن نداشت. چند قاشقی از غذایش را خورد و دوباره به اتاقش رفت.

سلین همراه با غذا ورجه وورجه می کرد و حسابی صدای خنده هایمان در خانه پیچیده بود.

آن قدر فکرم در پی حنانه و حدسیاتم بود که مدام چهره و رفتارهای سلین را با او مقایسه می کردم.

هیچ نقطه ی شباهتی چه ظاهری و چه رفتاری نداشتند.

سلین حتی به آن حسابدار سابق شرکت نیز شباهتی نیز نداشت.

با کشیده شدنم دستم وسط سالن ایستادم که بالا و پایین پرید.

- بلقصیم... بلقصیم.

همینم مانده بود وسط خانه ی مردی که انگار به پشه ی ماده هم رحم نمی کرد رقص بندری به نمایش می گذاشتم.

با اصرار های سلین اخم هایم در هم رفت. تجربه نشان داده بود هر چه با دلش کنار می آمدم درخواست های عجیب و غریبش بیشتر می شد.

با دیدن ابروهای گره خورده ام لب برچید.

- لطفاً!

[۲۲:۱۸ ۰۵.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وبیست 🎀🎀

در برابر لحنش مقاومت سخت بود. کنار مبل نشستم و حلقه را بیرون کشیدم. ساعت یک ظهر زمان خوبی برای ورزش نبود اما دلم هم نمی آمد دلبر کوچک مقابلم را ناراحت کنم.

حلقه را دور کمرم انداختم و به تلویزیون اشاره زدم.

- بپر صدای آهنگتو باز کن با حلقه رقصیدن رو یادت بدم.

نیشش شل شده و آنی کاری که خواسته بودم را انجام داد.

همراه با چرخش حلقه او نیز می چرخید و خنده های از سر ذوقش خانه را برداشته بود.

تا ساعت سه و نیم آن قدر با حلقه بالا و پایین پریده بودیم که هر دو رمقی برایمان نمانده بود.

بالاخره از اتاقش بیرون آمد. تمام این مدت حتی به سر و صدا شکایت نکرده بود و چشمان پف کرده اش نشان می خواد خواب هفتاد پادشاه را می دیده.

نگاه بی تفاوتی به سلین که روی پاهایم نشسته بود و با انگشت چال گونه ام را فشار می داد انداخت.

- بابایی صورت دلوین سولاخه!

سرش را بالا و پایین کرد و مرا مخاطب قرار داد.

- حاضر شید خودم می رسونمت.

خیلی زود جزوه ها را جمع کردم و بساط خراب کاری مان را پشت مبل انداختم.

سلین پالتو پوشیده کنارم ایستاد.

- منم بیام؟

رو به پدرش سوال کرده بود که او با تکان سر موافقتش را اعلام کرد.

مخابرات هم آنقدر زنگ خور نداشت که گوشی او زنگ می خورد.

از صحبت هایش معلوم بود با علی حرف می زند. سلین را ساکت کرده بودم تا حرف هایشان را بشنوم.

- خواب بودم میگم.

کفشش را پا زد و روی پاگرد ایستاد.

- میام بیمارستان بعدش رو نمی دونم.

دست سلین را گرفت که من نیز از خانه خارج شدم.

- سلین تنهاست، حاجی زنگ زده میگه برم خونه، چند تا پروژه باید سر می زدم نرسیدم برم، فعلا نمی دونم چیکار کنم دکترا چیزی نگفتن؟

نگاهی با احتیاط به این طرف و آن طرف کوچه انداخت و سلین را روی صندلی عقب گذاشت.

شیشه ها دودی بود و کسی او را که روی صندلی ایستاده بود، نمی دید.

- خب یعنی چی حالش بده؟

راجب انتقالش چیزی نگفتن؟ باید بفرستنش تهران اونجا مطمئن تره. ببینم با بیمارستان هماهنگ کردن؟

سوال هایش را بی وقفه می پرسید.

بی دقت دنده عقب گرفت که صدای بوق ماشین عقبی بلند شد.

- گوش کن علی همین الان برو با دکتر فرهادی صحبت کن بگو رحیمی گفت بلایی سر مریضم بیاد اون بیمارستان رو روی سرشون خراب می کنم!

علی قصد آرام کردنش را داشت اما نگرانی‌اش از حال خراب حنانه جایی برای آرامش نگذاشته بود.

- ببین این دختر و من سپرده بودم به فرهادی هر ماه کلی پول می زدم به حسابش نگو حتی حنانه دوره های درمانی رو هم نمی گذرونده بعد که کار از کار گذشته اومده به من گلایه می کنه که چرا حواسم بهش نبوده!

صدایش گرفته تر شد.

- خودشم نمی خواست قبول. همین چند شب پیش گفت دلش نمی خواد زنده بمونه می دونم خسته شده ولی نباید بمیره می فهمی چی میگم؟

جلز و ولز کردن هایش شکم را به یقین تبدیل کرد.

رابطه ی بین او و حنانه مهم تر از آنی که نشان می دادن، بود.

❊

اجازه ندادم تا وارد کوچه شود، بعد از بوسیدن سلین خداحافظی آرامی کردم و پیاده شدم با حرکت ماشین سر چرخاندم و دیدن دایی طاهر آن هم چند قدم آن طرف تر خون در رگ هایم یخ را منجمد کرد.

مات شده به من و ماشین امیر فرهام که دور شده بود نگاه می کرد. مگر چند تا از این ماشین ها در این شهر بود!

تکانی به پاهایم دادم و جلو رفتم.

رو در رویش ایستادم که بربری ها را پایین آورد و با دست به خیابان اشاره زد.

- پسر رحیمی نبود!

[۲۱:۱۰ ۰۶.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وبیست‌ویک 🎀🎀

ترسی از او نداشتم اما نمی دانم چرا چهره ی برافروخته و اخم هایش آن طور زبانم را بند آورده و کلمات را گم کرده بودم.

دست روی شانه ام گذاشت و به داخل کوچه روانه ام کرد.

- از کی تا حالا پسر رحیمی شده راننده ی تو؟

لبه ی مقنعه ام را گرفتم و کمی تکان دادم.

هوا برای کشیدن کم داشتم و با وجود گر گرفتگی، سر انگشتانم یخ کرده بود.

- چرا حرف نمی زنی؟

نفسم را با صدا بیرون دادم و از روی جوی پریدم.

جیغ و داد بچه هایی که کوچه را روی سرشان گذاشته بودند، لرزش صدایم را پنهان کرد.

- سر راه دیدمش اصرار کرد مجبور شدم سوار شم. راجب مغازه و کاروبار مامان می پرسید.

من که بودم باور نمی کردم اما دایی هنوز حرفی نزده بود.

آخر آن نیش باز کجا و همراهی اجباری کجا!

در خانه را با کلید باز کرد و هر دو وارد پارکینگ شدیم.

با ورودومان به آسانسور بالاخره سکوتش را شکست و نوچی کرد.

- هر کی جای تو بود حرفش رو باور نمی کردم اما من می دونم تو چقدر از اون یارو و خونوادش شکاری. فقط حواست باشه اهالی این محل زیادی سرشون تو زندگیه مردمه آبجی بشنوه با ماشین های گرون قیمت رفت و آمد می کنی خونت رو می کنه تو شیشه! منم زیاد خوشم نیومد.

بی آن که اهمیتی به حرف هایش بدهم سر تکان دادم. البته حق هم داشت، زیادی بی احتیاطی کرده بودم.

ممکن بود به جای دایی طاهر، مامان آنجا ظاهر می شد. دیگر آن موقع کارم تمام بود به سختی توانسته بودم قانعش

کنم هیچ چیزی بین من و امیر فرهام نیست و من هیچ حسی به آن کوه یخ ندارم.

❊

- شنیدی چی گفتم؟

قلنج گردنم را شکستم و بعد از روزها جلوی آینه ایستادم و خط چشم را برداشتم.

- کر که نیستم.

خوب فهمیده بود موضوعی که برای حرف زدن انتخاب کرده بود اصلاً دلخواهم نیست.

نمی دانم چرا اما این روزها با شنیدن نام میلاد عصبی می شدم و فرقی نمی کرد اویی که راجبش حرف می زد سیا باشد یا زهرا.

- خر چرا حالیت نیست میگم دختره داره می میره!

با رضایت به خط باریکی که پشت چشمم کشیده بودم، نگاه کردم.

- خب خدا بیامرزتش که چی؟

از کوره در رفت. مطمئناً اگر پشت گوشی نبود حالا یک تار مو بر سرم نمانده بود.

- وای هلما چرا مسخره بازی در میاری تو می دونی جای میلاد کجاست لااقل نمی گی هم بهش بگو یه زنگ به زنش بزنه این دختره بمیره خونش گردن کیه؟

موهایم را بالای سرم جمع کردم و انگشتانم را داخل کش فرو بردم.

- تقصیر منه لابد؟

بابا یارو از شوهر خودش خبر نداره مقصرش منم!

لحنش تغییر کرد.

- نخیر این که تو با مرد زن دار رابطه داری و

هنوز تو سرت نرفته میلاد تو رو نخواست و ولت کرد باز دنبالشی مقصری.

دستم در هوا خشک شده بود و به گوشی زل زده بودم.

لب هایم باز و بسته می شد و برخلاف همیشه که ردیفی از فحش های مختلف بر زبانم جاری بود حالا حرفی برای گفتن به کسی که نزدیک تر از هلیا می دانستم نداشتم.

تماس را قطع کردم و بیخیال بستن موهایم شدم.

دستانم از حرص می لرزید و اشک به چشمانم نیش زده بود.

من با او رابطه داشتم؟ اصلاً من می دانستم او کدام قبرستانی بود!

مانند دیوانه ها با وجود بغض کنج گلویم می خندیدم.

- چرا هر وقت ما اینجاییم میای میچپی تو اتاق؟ نکنه از من خوشت نمیاد زشتک.

زمان مناسبی برای مسخره بازی نبود و دایی طاهر با دیدن چهره ام پی به نابسامانی اوضاع برد که در را تا نیمه بست و کنارم نشست.

- فصل آبغوره نیست که دختر چت شد تو؟

به سختی دم و باز دم می کردم و حرف های زیادی برای گفتن داشتم اما نه با دایی طاهر. طالب کسی بودم که حرف هایم را بفهمد.

کسی شبیه به آن نامردی که همه رفتنش را بر سرم کوبیده بودند و غرورم اجازه نداده بود برای یک بار هم که شده دلیل خیانتش را پیگیر شوم.

- کی حرف بارت کرده که نتونستی جوابشو بدی داره از حرص می لرزی؟

کمی گردنم را چرخاندم و با چشمانی که سرخ شده بودند نگاهش کردم. خوب حدس زده بود. نتوانستم جواب زهرا را بدهم. حتی باز هم تماس گرفت اما دیگر تمام. من خوب بلد بودم آدم ها را کنار بگذارم آن قدر خوب و تر و تمیز که انگار از روز اول هم نبودند.

- حرف بدی نزد فقط واقعیت رو بد کوبید تو سرم.

دست دراز کرد و سرم را به سینه اش چسباند.

- بذار ببینم سرت نشکسته باشه!

دست و پا می زدم تا از آغوشش بیرون بیایم اما حلقه ی تنگ دستش دور گردنم اجازه نمی داد.

دست از لودگی برداشت و فشاری به گردنم داد.

- بیخیال دختر بشکن این غرور کوفتی و تا کی می خوای ادا در بیاری که قوی و محکمی. گریه کن بابا جهنم که کسی مسخرت می کنه نذار اون بغض جمع شه سر دلت آدما همینن ببینن مثل کوه سفت و سختی یه تیشه بر میدارن و میفتن به جونت ذره ذره و آروم آروم می کَنَن و تمومت می کنن.

[۲۱:۱۰ ۰۶.۱۰.۲۰]

#پارت_دویستوبیستودو🎀🎀

مقاومت را کنار گذاشتم و اشک هایم بی صدا روان شد.

آن لرزش دستانم و نفس های کشدارم رفته رفته آرام شدند و در نهایت بعد از چند دقیقه دایی دستش را برداشت و اجازه داد کمر صاف کنم.

پشت دستش را روی گونه ام کشید و دست نمدارش را مقابل چشمانم گرفت.

- این اشک ها رو اگه نریزی جونی برای بلند شدن برات نمی مونه. اون حرصت باید آروم بشه تا درست تصمیم بگیری.

لب هایم کش آمد و دست مردانه اش را گرفتم.

- خوب حرف می زنی دایی.

انگشتش را به چال گونه ام فشار داد.

- اون روزی که تو واقعیت و کوبیدی تو سرم یکی بهم گفت با حرص و جوش نمی تونم سر پا بشم باید خراب کنم و از نو بسازم. دیواری که تا ثریا کج بره رو، هم میشه ول کرد و هم میشه خراب کرد و از نو ساخت.

حرف هایش تلنگر خوبی بود، آن قدر که سر پایم کرد.

پشت سرش از اتاق خارج شدم و بعد شستن دست و صورتم به جمع ملحق شوم.

مامان عصرانه ی شاهانه ای تدارک دیده بود جوری که هیچ کدام دیگر میلی به شام نداشتیم.

بعد از دوش کوتاهی جواب پیام لیلا را دادم.

از ماجرای امروز و آمدن سیا پرسیده بود که کوتاه و مختصر جوابش را دادم. تماس های بیشمار زهرا را رد کردم و پیام هایش را نخوانده پاک کردم.

**

- بپوش بریم.

با حرف مامان قاشقی که تا نزدیکی لب هایم بالا برده بودم را پایین آوردم.

- کجا؟

چانه ی مقنعه اش را بالا کشید و چادر را روی دسته ی صندلی انداخت.

- امروز کارام کمه میام بریم آموزشگاهی که برای درس می ری رو ببینم و شهریه رو پرداخت کنم.

هلیا وحشت زده آب دهانش را قورت داد.

هنوز در همان حالت مبهوتم مانده بودم که مامان به پشتم کوبید.

- قوز نکن!

به صندلی تکیه دادم و لبخند پر استرسی تحویلش دادم.

- امروز تعطیله مامان.

تای ابرویش را بالا داد.

- چطور شد تا الان که هول داشتی بری حالا من خواستم بیام تعطیل شد!

دستپاچه سر بالا انداختم.

- نه نمیرم که. امروز کلاس دایر نبود باید شوفاژها رو تعمیر می کردن. منم بیدار شدم درس بخونم فردا امتحان داریم.

مشکوک نگاهم کرد که زبانم را بیرون آوردم.

هر دو با تعجب نگاهم می کردند.

- اه هلما زبونتو ببر تو!

چشم غره ای به هلیا رفتم که مامان با خنده سر تکان داد.

- خب باشه راست می گی ببر تو زبونتو.

چشمکی تحویلش دادم و از جا بلند شدم که صدایم کرد.

- امروز که خونه ای محض رضای خدا کمدت رو جمع کن. یه سر و سامونی هم به کتاب‌خونه بده.

وا رفته نگاهش کردم که انگشتش را تهدید وار تکان داد.

- غروب بیام ببینم تمیز نشده منم و تو.

با شانه های افتاده بیرون رفتم. مامان گلی هم حاضر و آماده بود.

- دردونه یادت نره اون فیلم رو ضبط کنیا!

چشمی گفتم و دومین شیطنتم از صبح شد بوسه ی پر سر و صدایم روی گونه ی مامان گلی.

بعد از گذشت چند دقیقه خانه خالی شد و من ماندم با انبوهی از کارها.

سر سری کارها را انجام دادم و از خانه بیرون زدم. آرام گام بر می داشتم و منتظر بودم هر آن خودش یا علی با ماشین سر از جایی در بیاورند با همین افکار تا نزدیکی های خانه اش رفتم.

با نیامدن‌شان دلهره به جانم افتاده بود که مبادا اتفاقی برای حنانه افتاده باشد.

برای بار چندم دستم را روی زنگ فشردم خبری نبود.

ناچار شماره اش را گرفتم.

- بله؟

صدایش گرفته بود.

- من پشت درم اگه...

سرفه ی کوتاهی کرد.

- فعلا چند روزی لازم نیست بیای بهت زنگ می زنم.

چشم از پنجره ی ساختمان گرفتم و مردد پرسیدم:

- مشکلی برای حنانه پیش اومده؟

باز هم سرفه ی کوتاهی کرد.

- برگشتم باهات تماس می گیرم.

نمی دانم چرا اما پرسیدن حال حنانه او را ناراحت می کرد این را به صراحت پی برده بودم.

بد هم نبود چند روز استراحت حسابی سرحالم می کرد.

❊

تقویم را روی میز انداختم و در جواب حرف هلیا نوچی کردم.

- پاشو دیگه.

سرم را بالا کشیدم.

- گفتم بیخیال.

دست به کمر مقابلم ایستاد.

- مگه اول نگفتی میای؟

پاهایم را روی مبل دراز کردم و پشت چشمی برایش نازک کردم.

- حواسم پرت بود یه حرفی زدم وگرنه منو چه به اومدن.

ناخن هایش را به شقیقه ام کوبید و با حرص گفت:

- دردت چیه تو؟ همش تو فکری؟

جواب زنگ دوستت رو هم نمیدی سرکارم که نمیری چیزی شده؟

بازیکنی که توپ را بی هدف به هوا شوت کرده بود مورد ناسزا قرار دادم.

- اوی با توام!

دستش را پس زدم و بیشتر روی مبل لم دادم.

- یه هفته به خودم استراحت دادم تو نگران خونه موندن من نباش از شنبه میرم سرکار.

خودم به گفته ام ایمان نداشتم. هنوز خبری از پسر رحیمی نبود.

این بار او بود که با تاسف رو گرفت و از خانه بیرون زد.

یک هفته می شد که از سلین و حنانه و پسر رحیمی خبری نداشتم. نه او تماس گرفته بود و نه من پیگیر شده بودم که بدانم حنانه چه حالی داشت.

گوشی را به خاطر تماس های مکرر زهرا بیصدا کرده بودم و به جز درس و دانشگاه کار دیگری نکرده بودم.

[۲۱:۱۷ ۰۸.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وبیست‌وسه🎀🎀

" میخوام ببینمت"

پیام از شماره ای ناشناس بود!

با گیجی غلتی روی تخت زدم و به پهلو شدم.

ساعت چهار صبح چه کسی دیدن من به سرش زده بود!

لیوان آبی که همیشه بالای سرم می گذاشتم را برداشتم و قلوپی نوشیدم.

شکمم با وجود پر خوری ام سر شام به قول سلین خور خور می کرد و دلم از گرسنگی پیچ و تاب می خورد.

همه ی این چیزها دست به دست هم داده بودند تا کنجکاوی ام را درباره ی آن پیام تحریک کنند.

با کلنجارهای بسیار از جا بلند شدم و گوشی به دست اتاق را ترک کردم.

طبیعتاً یک "شما"ی خشک و خالی کافی بود اما انگشتانم روی کیبورد چرخید و تند و سریع کلمات را پشت هم ردیف کرد.

" تو کی هستی نصف شبی هوس دیدار کردی؟"

تا زمانی که قورمه سبزی سرد را تمام کنم جوابی از سویش نیامد. لابد اشتباه گرفته بود یا قصد مزاحمت داشت که حالا با طرز جواب دادنم دمش را روی کولش گذاشته و رفته بود.

هوای سرد بیرون به خانه نفوذ کرده و کم کم حریف بخاری شده بود که حالا در عرض چند دقیقه نوک دماغم یخ کرده بود و بدنم از سرما می لرزید.

پتو را روی دایی طاهر کشیدم و کمی بخاری را زیاد کردم.

مامان گلی وارد سرویس می شد و مامان نیز بیدار بود. با دیدنم گردنش را به عقب خم کرد و پچ زد:

- چرا بیداری مادر؟

دستانم روی چارچوب در نشستند و تنم کمی به جلو مایل شد.

- گشنم بود شما چرا بیدارید؟

مامان موهای بهم ریخته اش را با شانه ی پلاستیکی یک جا جمع کرد و باز هم به همان آرامی گفت:

- با مامان گلی سرگرم حرف زدن شدیم یهو دیدیم دم اذونه.

نگران نگاهش کردم. بوی خوبی از این پچ پچ ها به مشامم نمی خورد.

- خیر باشه. من میرم بخوابم شبتون بخیر.

سکوتش به شک و دلشوره ام دامن زد.

❊

صبح طبق عادت هفته ای که گذشته بود، دیر از خواب بیدار شدم. کلاسم ساعت یازده بود اما برای رسیدن باید عجله می کردم تجربه نشان داده بود هر وقت عجله داشتم هزاران بلا بر سرم نازل می شد تا دیرتر به کلاس برسم.

لیوان شیر را سر کشیدم و کوله را چنگ زدم.

به جز مامان گلی کسی در خانه نبود و او هم چنان سرگرم سریال دیدنش بود که حتی جواب خداحافظی ام را نداد.

امتحان سختی بود. استاد مظفری زنی جدی و نکته سنج بود که همه از او حساب می بردند و برای نمره گرفتن نهایت تلاششان را می کردند.

❊

کلاسور را روی میز انداختم و دستم را تکیه گاه چانه ام کردم.

- نمیخوای جوابش رو بدی؟

دستم را روی کف های گوشه ی فنجان کشیدم و سرتقانه نوچی کردم.

- خب اون پشیمونه حالا گوش بده حرفاشو ببین چی می گه.

باز هم ابروهایم را بالا کشیدم و سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- حداقل پای غلطی که کرده وایسته چه زود افتاد به پشیمونی!

لیلا دختر مهربانی بود.

مهربان و صدالبته دلسوز.

زهرا هیچ گاه او را به جمع راه نمی داد اما حالا دست به دامنش شده بو تا پیغام هایش را برساند.

- دوستید دیگه بین دوست ها پیش میاد.

فنجان قهوه ی سرد شده را پس زدم و از جا بلند شدم.

- درد همین جاست که اون برا من دوست نبود عین خواهر بود ولی دیگه دیگه...

حساب میز را پرداخت کردم و بیخیال خداحافظی از مارال دوست صمیمی لیلا که از پیچ راهروی سرویس بهداشتی پیچیده بود، شدم و از کافه ی تازه تاسیس شده بیرون زدم.

بر خلاف سابق که نمره گرفتن و قبولی برایم چندان مهم نبود حالا در عین شگفتی غصه ی سوالی که به اشتباه نوشته بودم را می خوردم.

با صدای زنگ تماس آن هم وسط کتابخانه با هول گوشی را بیرون کشیدم.

زهرا بود. با غیظ رد تماس زدم و دو کتابی که برداشته بودم روی میز صندوق دار گذاشتم.

زن مشغول حساب و کتاب بود که باز هم گوشی زنگ خورد این بار تماس را وصل کردم و قبل از آن که فرصت حرف زدن داشته باشد توپیدم:

- زنگ که می زنی جواب نمیگیری یعنی طرفه‌ت خیلی وقته فاتحه ی تو و دوستی مزخرفت رو خونده.

آن طرف گوشی مدام جیغ و داد می کرد اما گوش ندادم. او را کنار گذاشته بودم تا هر بار دیدنش نیش کلامش را یاد آوری نکند من آدم بخشنده ای نبودم.

❊

در مقابل ویترین مغازه ای که پالتو های جدید سال را به نمایش گذاشته بود ایستادم.

نه مانند سابق جیب پر پول داشتم و نه دیگر بابا نصرتی بود که به وقت تنگنایی پشت و پناه و تکیه گاهم باشد.

با حسرت چشم از مغازه گرفتم.

تنهایی هم عالمی داشت آن هم برای منی که حتی یک پیاده روی ساده را هم تنها نمی رفتم.

دست هایم را داخل جیب پالتو فرو بردم و مسیر خانه‌ی مامان گلی را در پیش گرفتم.

❊

[۲۱:۱۷ ۰۸.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وبیست‌وچهار 🎀🎀

هوا هوای برف بود.

برف بازی و جیغ و داد و در نهایت سرماخوردگی شدید.

هر دو کنار بخاری کز کرده بودیم و مامان غرغر کنان دمنوش آماده می کرد.

- آخه مگه شماها بچه اید؟ بیاید خوب شد سرما خوردید؟

من سر حال تر بودم اما هلیا کز کرده پتو را دورش کشیده و چشمان سرخش نشانگر تب درونش بود.

مامان ماگ های یک رنگ را روی زمین گذاشت و دست به پیشانی هلیا کشید.

- وای خدا مرگم بده باز تب کردی!

بی حال دراز کشیده و پتو را تا چانه ام بالا دادم.

حتی یاد آوری شیطنت مان با برف پاییزی لبخند به لبم می آورد. بی غل و غش خندیده بودیم و هر چه مامان تشر زد که داخل برویم اهمیتی ندادیم.

- بی کله ی بی مغز بی شعو...

با تشر مامان گلی دایی طاهر دست از مسخره بازی کشید و هلیای بی‌جان را در آغوشش بالا کشید.

- آبجی چی به خورد این نره خرا می دی کمرم شکست.

مامان با هول دفترچه ی هلیا را داخل کیف دستی اش انداخت و دایی طاهر را به جلو هل داد.

- بس کن طاهر زود باش ببریمش بیمارستان بچم داره تلف میشه.

ساعت ها بود هر دو با تب و بدن درد دسته پنجه نرم کرده بودیم و حالا هلیا با بدتر شدن حالش مامان را به تکاپو انداخته بود.

بساط همیشگی بود اما مامان هر بار نگران می شد.

- مادر خوبی؟

دستمالی که مامان گلی روی پیشانی ام گذاشته بود را پس زدم و تنم را بالا کشیدم.

- خوبم مامان تب ندارم من.

دست به زانو گرفت و با ناله از جا بلند شد.

- پس مادر تو این سریال رو نگاه کن منم تا مادرت اینا برسن یه سوپی آشی چیزی برای ناهار بار بذارم.

جالب بود که به حرفش گوش داده و محو سریال در حال پخش بودم.

امیدوار بودم سری که سنگین شده و دردی که بند بند استخوانم را در گیر کرده بود، بدتر نشود.

از پنجره به حیاطی نگاهی انداختم.

برف کمی که از غروب ساعت شش عصر تا صبح باریده بود به لطف آفتاب دیگر کم کم ردش در حال پاک شدن بود.

با ویبره ی گوشی از خواب پریدم. به لطف داروهای خواب آور حتی نشسته به خواب می رفتم.

- بله؟

صدایم کمی گرفته بود.

با سکوت پشت خطی باز هم تکرار کردم.

مامان گلی به پشتی تکیه داده بود و مشغول آب گرفتن میوه با آب میوه گیر دستی بود.

- کیه مادر؟

شانه هایم را بالا دادم و گوشی را جلوی صورتم گرفتم. خودش بود اما چرا حرف نمی زد!

- دلوین!

صدان هیجان زده ی سلین چشمانی که دوباره روی هم افتاده بود را باز کرد.

- بابایی کوش؟

- سلین خوبی؟

با شنیدن صدایم جیغ کوتاهی کشید و هیجان زده گفت:

- دلوین بیا پیش من.

گوشی را به دست دیگرم دادم.

- کجایی حالت خوبه؟

بی اهمیت به سوال هایم صدای گرفته ام را مسخره کرد.

- بابایی دلوین خو خو شده.

اگر از فضولی هایش بی خبر بودم مطمئناً می گفتم که خو خو آن پدر دیوانه اش بود که بعد چند روز بیخبری تماس گرفته و به جای آن که حرف بزند صدای نفس هایش را به گوشم کشانده بود.

تک خندی زدم.

- خو خو عمته بچه.

خنده های بلندش لب هایم را کش داد.

- بیا پیش من.

کششی به تن پر دردم دادم.

- باشه فردا میام.

مغموم لب برچید.

- الان!

بازدمم بیرون دادم و شنیدم صدایش را که به سلین اخطار می داد روی صندلی بنشیند.

- فردا صبح میام پیشت. کجایی الان؟

باز هم با بی حوصلگی جواب داد:

- تو ماشین. بابای فرهام نذاشت برم پیش حنان گفت تو میای پیشم.

کنجکاوانه چشمانم باز شد.

- پیش حنان بودی؟

اهوم بی جانی تحویلم داد.

- من قول میدم فردا بیام پیشت کلی بازی کنیم. خوبه؟

ناراضی بود اما خوب پدر عصبی اش را می شناخت که باشه ای گفت و بعد بوسه ی آبداری که عادتش بود بعد هر تماس به دهانه ی گوشی بچسباند تماس را قطع کرد.

❊

سر دردناکم را روی بالشت جا به جا کردم و با چشمان ریز شده به ساعت نگاه انداختم.

از ده گذشته بود. نسبت به دیروز حالم بدتر شده بود و رمقی نداشتم. با این حال از جا بلند شدم.

هلیا با دهان باز خوابیده بود و دستمال نمدار روی پیشانی اش نشان می داد آن سِرُم دیروزی و داروها نتوانسته بودند تبش را کنترل کنند.

پتو را روی سینه اش کشیدم.

تن کرخت شده ام شدیدا به آب داغ احتیاج داشت اما همان لباس ها را به تن کردم.

- کجا مادر؟

لیوان را از دست مامان گلی گرفتم و پشتم دستم را روی چشمم کشیدم.

- برم دانشگاه مامان امروز کلاس هم دارم بعد یه هفته تعطیلی باید بریم.

ناراضی کیف را از روی شانه ام برداشت.

- چی چی بری کلاس مادر با این حالت محاله.

شیر عسل داغ را سر کشیدم و کمرم را به چپ و راست و چرخاندم.

- نه مامان امتحانات نزدیکه باید برم. مراقب هستم لباس گرمم می پوشم خیالت راحت.

مامان گلی این بار طرف مامان بود و به چشم و ابرو آمدن هایم اهمیتی نمی داد.

- آره طلعت نذار بره یکی دو روز استراحت کنن خوب میشن دیگه هوس شیطنتم به سرشون نمی زنه.

[۲۱:۱۷ ۰۸.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وبیست‌وپنج🎀🎀

میان هر دویشان مانده بودم و خودم نیز با استراحت کردن موافق بودم اما یادآوری قولی که به آن وروجک داده بودم برنامه های مامان را نقش بر آب کرد.

در حالی که او با وعده وعید ها سعی در خانه نگه داشتن من می کرد جلوی آینه ایستادم.

- سوپ می پزم. شلغم هم دیروز گفتم طاهر خریده الان...

میان حرفش رفتم.

- باید برم مامان جان.

دایی طاهر آخرین لقمه را در دهانش گذاشت و گردن کشید.

- از کی تا حالا درس خون شدی تو؟

میان کشمکش سه نفر مانده بودم و هر کدام چیزی می گفتند.

مامان لیوان حاوی دانه های بِه را به دست گرفت و با گام های بلند به سوی هلیا که با همان تیشرت و شلوار نخی قصد رفتن به سرویس را داشت،توپید:

- ای خدا تو کجا؟ مگه خوب شدی باز لخت و پتی اومدی تو حیاط.

هلیا با لحن زاری لب زد.

- میرم دسشویی خب.

مامان دستش را کشید.

- بیا لباس بپوش بعد.

مشغول او بود که چشمکی به دایی زدم و کوله ام را برداشتم.

- خودت جمعش کن من باید برم.

شروع به کولی بازی کرد.

- آبجی، آبجی بیا دخترت داره در می ره.

پاشنه ی کتانی هایم را بالا کشیدم و در حیاط را باز کردم.

- مامان خداحافظ.

خط و نشان هایش را نشنیده گرفتم و به محض خروجم از کوچه شماره‌ی امیر فرهام روی گوشی افتاد.

- سلام.

سلین پشت خط بود.

- بدی باهات قهرم تو قول دادی بیای.

لب هایم کش آمد و بند دیگر کوله را روی دوشم کشیدم.

- دارم میام وروجک.

❊

- چرا موهات خیسه؟

دست از بپر بپر کردن روی تخت کشید و دست به کمر چانه اش را بالا داد.

- سلین با بابایش رفت حموم.

شیر را در ظرف غذای میشل ریختم.

- عافیت باشه دلبرک. بابایت کو پس؟

درب خانه را سلین برایم باز کرده بود و از دیدنم حسابی ذوق زده بود.

دستم را گرفت و لی لی کنان به سوی انتهای راهروی رفت.

- اینجاس.

درب حمام را نشان می داد.

- باشه بیا بریم بگو حنان کجا بود؟

روی مبل نشست که برس به دست پشت سرش نشستم و موهای بهم ریخته اش را شانه کشیدم.

- حنان خونی بود. علی گریه می کرد.

لباسش را از سرش بیرون کشیدم و پیراهنی که چپه پوشیده بود را دوباره تنش کردم.

- بابات چی؟

کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.

- بابایی منو دوست نداشت اصلاً منو بغل نکرد.

کارتونی که دوست داشت را پلی کردم و متفکر به تلویزیون چشم دوختم.

یعنی بخاطر آن که کسی او را بچه به بغل نبیند دخترکش را بغل نکرده بود!

در پی یافتن کتاب رنگ آمیزی سلین با وجود سنگینی سر و بی حسی دست و پایم اتاق را نیز سر و سامانی دادم.

تن بی جانم را روی مبل انداختم و برای بار چندم از گوش ندادن به حرف مامان طلعت پشیمان شدم.

حتی صدای کم تلویزیون نیز سرم را به درد آورده بود و کم کم دمای تنم بالا می رفت.

- بابایی دوستم اومده!

هیجان زدگی سلین چشمانم را باز کرد که با صحنه ی عجیب و متفاوتی از آن مرد اخمو رو به رو شدم.

حوله را دور پایین تنه اش بسته بود و حوله ی کوچکی نیز در دستش بود.

با دیدنم اخمی به سلین کرد.

- تو درو باز کردی؟

سلین که باز محو تلویزیون شده بود حرفش را نشنید و من با تشرش چشم از بالاتنه اش گرفتم.

خیلی طول نکشید تا با لباس راحتی از اتاق بیرون آمد و رو در روی سلین ایستاد.

- در و چجوری باز کردی؟

سرش را در یقه اش فرو برد و صورتش را پشت کوسن قلبی پنهان کرد.

- پاف.

نفس های کشدارش سلین را در همان حالت خشک کرده بود.

عقب گرد کرد و با حرص سیم آیفون را جدا کرد و روی پاف انداخت.

هیچ صدایی به جز برخورد پارچ و لیوانی که او در دست داشتت نمی آمد. دومین لیوان آب را سر کشید و با برداشتن چیزی از روی میز به طرفمان آمد.

- این چیه؟

پاکت را روی میز گذاشت.

- حقوق این ماهت.

پاکت را از دستش گرفتم.

- الان؟!

روی پاف نشست و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت.

- قرار داد هم کنسله.

با چشمان خمار و لبریز از خواب منتظر ادامه ی حرف هایش بودم که خط های ریز روی پیشانی اش بیشتر شد.

- حالت خوبه؟

سر تکان دادم که سلین سرش را روی پایم گذاشت.

- بابایی پای دلوین نرمه.

برای لحظه ای نگاهش از چهره ام به جایی که سر سلین فرو آمده بود تغییر مسیر داد و باز هم نگاهش را بالا کشید و سرفه ی کوتاهی کرد.

- حنانه یه مدتی نیست. می خوام یه پرستار تمام وقت براش بگیرم تا وقتی که پرستار پیدا بشه روزانه حساب می شه حقوقت، مشکلی نداری؟

پاکت را روی میز انداختم و دستانم را در هم گره کردم. کم کم لرز به جانم افتاد.

او نیز متوجه ی تغییر حالت هایم بود.

- مطمئنی حالت خوبه؟

کمی خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم در صدایم ضعف و لرزشی نباشد.

- آره خوبم یکم سرما خوردم.

قبل از آن که وارد اتاق شود کمی تن صدایش را بالا برد.

[۰۸.۱۰.۲۰ ۲۱:۱۷]

#پارت_دویست‌وبیست‌وشش 🎀🎀

- بابایی بابایی دلوین مرده.

داد می زد و با دستان کوچکش تکانم می داد. به سختی پلک هایم را تکان دادم.

- سلین خوبم.

با شنیدن صدای گرفته ام اشک حلقه زده در چشمانش گونه اش را تر کرد.

روی پایم نشست و دستش را به صورتش کشید.

- توام مثل حنان شدی.

در پی دستمال کاغذی دستم را کنارم چرخاندم که نتیجه پشت آرنجم را روی صورتم کشیدم.

- چخبره؟

قبل از آن که سلین باز هم بلوا به پا کند لب جنباندم.

- چیزی نیست.

همان صدایم کافی بود تا عینک مطالعه اش را در بیاورد و جلو بیاید.

بی مقدمه پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

- تب کردی.

گلوی خشک شده ام نیاز مبرمی به کمی آب داشت با این حال نه جان بلند شدن داشتم و نه سلین اجازه می داد تکان بخورم.

- داخه.

امیر فرهام سر تکان داد.

- بیا پایین سلین.

با بلند شدنش نیم خیز شدم.

- کجا؟

صدای زنگ گوشی ام از یک طرف و تشنگی ام از سوی دیگر مجبور به بلند شدنم کرده بود.

دست به شانه ام فشرد.

- بشین.

با تحکم کلامش دوباره نشستم و سلین که نمی دانم کی از روی مبل پایین پریده بود با بساط پزشکی اش پیدایش شد.

- بابایی من دُتورم الان خوبش می کنم.

با لیوانی آب از آشپزخانه بیرون آمد.

- چیزی خوردی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم که بازدمش را پر صدا بیرون داد.

لیوان را به لب هایم چسباندم و با قورت دادن آب چهره ام در هم رفت. گلویم زخم شده بود.

جز یک پتو و چند ساعتی خواب هیچ چیزی نمی خواستم که اینجا جای مناسبی نبود.

همچنان سرم را به مبل تکیه داده بودم.

از پس چشمان بسته ام کارهای سلین را نمی دیدم اما هر چند دقیقه یک بار حرکت دستانش را روی تنم احساس می کردم.

گاهی گوشی را روی قلبم و گاهی رو شکمم می گذاشت.

- چشماتو باز کن.

با برخورد نفس های گرمش دست سلین را پس زدم و تنم را بالا کشیدم.

- خوبم میرم خونه.

با کمپوت بالای سرم ایستاده بود.

- این و بخور تا بتونی سر پا بشی.

وقتی آن قدر بی اعصاب و جدی کلمات را بیان می کرد رمق مخالفت نداشتم.

محتویات معده ام بالا می آمد و آشکارا می لرزیدم.

حالم رفته رفته بدتر می شد. چند تماس بی پاسخ از طرف مامان طلعت بیانگر نگرانیش بود.

دست به لبه ی مبل گرفتم و پالتوام را چنگ زدم.

- نرو!

لحن عاجزانه ی سلین هم نمی توانست جلویم را بگیرد باید هر چه زودتر خودم را به جایی می رساندم و می خوابیدم.

- صبر کن آژانس خبر کنم.

تمرکزی روی کارهایم نداشتم و بی اختیار ناله می کردم. تب سوزان تنم و لرزی که دندان هایم را به هم می کوبید اوج بد حالیم بود.

دستش را دور بازویم حلقه کرد و مانع کارم شد.

- صبر کن گفتم.

لاجون به جاکفشی تکیه زدم.

- خوبم می تونم برم.

اهمیتی به حرفم نداد و مجبورم کرد به دنبالش بروم.

- دراز بکش اینجا.

پتوی سلین را کنار زدم و از خدا خواسته روی تختش دراز کشیدم.

سلین باز هم از بد حالی ام سواستفاده کرده بود و حالا روی شکمم نشسته و مدام دستش داخل دهانم فرو می کرد.

❊

- مشکل خاصی نیست جناب رحیمی. تبشون زیاد بالا بوده. سابقه ی بیماری؟ یا استفاده از داروها خاص؟

چشمانم بسته بود اما سنگینی نگاهش را حس می کردم.

- نه فکر نمی کنم.

تک خند مرد جوانی که حالا چهره اش را دیده بودم، اخم هایش را در هم برد.

این بشر جز اخم ری اکشن دیگری در برابر رفتارهای دیگران نداشت!

- ایشون خوبن، همسرتون چی؟ بهتر شدن؟

تکان محسوس بدنم را متعجب نگاه کرد. دست روی آرنجم گذاشت.

- آروم. بعد اتمام سرمت داروها رو مصرف...

بی توجه به حرف هایش نگاهم را به صورت سرخ شده ی آقا زاده ی مرموز دوختم.

با بیرون رفتنش حواسم را به مرد کوتاه قد کناری ام دادم.

- زود از جات بلند نشو.

جعبه ی کوچکش را از کنار تخت برداشت و بعد تزریق آمپولی داخل سرم عقب گرد کرد.

- بیشتر مراقب خودت باش هنوز اول زمستونه.

لبخند کم جانی زدم.

- مم...

سرفه ای که به تازه گی به دردهایم اضافه شده بود وقفه میان حرف هایم انداخت.

- ممنون.

با رفتنش اطراف را نگاه کردم. میشل کنار پایم دراز کشیده بود.

- سلین؟

نه خبری از خودش بود و نه دخترکش.

بعد از دقایقی وارد اتاق شد.

نه او حرف می زد و نه من می دانستم چگونه سر بحث را باز کنم. بالاخره لب هایش تکان خورد.

- از فردا دیگه نیا.

لب خشک شده ام را تر کردم.

- چرا چون فهمیدم زن داری؟

اونم کی! حنانه!

انتظار داشتم حداقل کاری که کند عصبانیت باشد اما خونسردتر از قبل دست داخل جیب های شلوار اسلشش فرو برد.

- زن من!

آرنجم را به خوشخواب فشردم و نیم خیز شدم.

- مادر سلین هم اونه یا زن های دیگه ای هم تو زندگیت هستن؟

هنوز حالتش را حفظ کرده بود و به عکس قاب شده ی روی دیوار نگاه می کرد.

- بیخودی تلاش نکن چیزی از این فضولی کردن ها بهت نمی رسه.

خسته از حالتی که داشتم دوباره دراز کشیدم.

- تا این جا هم خیلی پیش رفتم.

اول معشوقت، بعد بچه‌ت، حالا هم مادر بچه‌ت.

چیزای دیگه هم هست؟

[۲۱:۱۷ ۰۸.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وبیست‌وهفت 🎀🎀

بالاخره رو گرداند و این بار توانستم معنای آن خونسردی را بدانم. تمام خشمش در چشمانش بود.

گامی جلو گذاشت و سرش را خم کرد.

- برای کشف چیزای دیگه باید بهم نزدیک باشی.

دستش جلو آمد و طره ی موی روی چشمم را کنار زد.

- خیلی نزدیک!

کم نیاورده و به چشمان طوفانیش نگاه می کردم.

قبلاً هم گستاخی های این مرد را دیده بودم.

دست بالا آورد و گیره ی غلتکی سرم را پایین کشید. هنوز نیمی از سرم مانده بود.

بر خلاف خشم درونی اش به آرامی سوزن را از رگم بیرون کشید.

بی توجه به دستور پزشکی که کمی پیش رفته بود خیلی سریع بلند شد و هنوز گام از گام برنداشته چشمانم سیاهی رفت.

دست به دیوار گرفته و روی پاهایم ایستادم.

ظرف های یک بار مصرف روی میز و سلینی که جلوی تلویزیون خوابش برده بود نگاهم را به ساعت کشاند.

دوازده و نیم بود. نفسم آسوده‌ای کشیدم و لباس هایم را مرتب کردم.

- پاکت!

دستگیره را رها کردم و دست جلو بردم که فاصله ی کوتاه بینمان را پر کرد.

منتظر و عصبی گوشت کنار لبم را می کندم و به او که نفس های گرمش را از عمد روی صورتم پخش می کرد نگاه می کردم.

قبل از آن که سر انگشتانم پاکت را لمس کند دستش را عقب کشید.

- فردا بیا.

نظرم عوض شد میخوام نزدیک خودم باشی.

در را کشیدم که جدی تر گفت:

- یا میای یا میگم ببرنت پیش کسی که برای دیدنش خیلی مشتاقی!

[۱۲.۱۰.۲۰ ۰۱:۰۴]

#پارت_دویست‌وبیست‌وهشت🎀🎀

روی پاشنه ی پا به طرفش چرخیدم.

حتی حال بد هم حریفم نبود. باید برای بار آخر تکلیفم را با این مرد مشخص می کردم.

- چی از جون من می خوای؟

طرز نگاهش عجیب و غریب بود. اعتراف می کردم برای بار اول در زندگی ام معنی این نگاه ها و رفتار ها را درک نمی کردم.

- نزدیک بودنت رو .

عصبی سر تکان دادم و تمام رخ به طرفش ایستادم.

- کی قراره این بازی رو تمومش کنی؟

باز هم آن نگاه پر حرف که من نمی توانستم بفهمم.

تحمل رفتار خونسردش را نداشتم اما حرفش ماندگارم کرد.

- وقتی به خواسته هام برسم.

باز هم گنگ و گیج چهره ی مردانه اش را برانداز کردم.

خواسته هایش؟ جرئت این که از خواسته هایش بپرسم را نداشتم.

خیلی خوب از بی پروایی ها و گستاخی های این مرد با خبر بودم.

نمی دانم چقدر طول کشید تا چشم از چهره اش گرفتم و بی حال پله ها را طی کردم. فقط این میان گرمایی تنم را در بر گرفته بود که تب و اثر دارو نبود.

گر گرفتگی که روی ضربانم نیز تاثیر گذاشته بود و با هر بار مرور حرف هایش زیر دلم از تنفر و عصبانیت پیچ می خورد.

حالا من هم مانند هلیا به این مرد حس خوبی نداشتم.

دور از چشم مامان لبه ی پنجره نشسته بودیم و دانه های ریز برف را با چشم دنبال می کردیم.

- گفتن دوشنبه بریم.

دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم و مانند هلیا پچ زدم.

- حالا جدی جدی طلاق تو یه جلسه شدنیه؟

او هم شک داشت اما حرف هایی که شنیده بود را تکرار کرد.

- منم همین رو گفتم گفت که چون هیچ کدوم از طرفین با توافقات مشکلی نداریم و پذیرفتیم خیلی راحت می تونیم طلاق بگیریم.

چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم.

- خوبه.

سر تکان داد و با مکث کوتاهی دوباره سرش را کنار گوشم کشاند.

- تو چیکار کردی؟ هنوز نمی خوای به مامان بگی میری سر کار؟

به بخاری که از لیوان بلند می شد چشم دوختم.

- نه.

شانه اش را به شانه ام چسباند.

- اون روز سهیلا خانم اومده بود کارگاه.

هومی گفتم که ادامه داد.

- می گفت از تنهایی خسته شده، شوهرش که بخاطر کارا اکثراً این شهر و اون شهر می ره، دختر کوچیکش هم داره برای تحصیل میره خارج کشور و از این به بعد هم تنها تر می شه.

بی تفاوت گوش می دادم که با حرفش چشم از حیاط برف پوش گرفتم.

– اونم مثل مامان گلی دور افتاده دنبال زن برا پسرش. اومده بود کارگاه و دوباره حرف تو رو پیش بکشه که اونم مامان زیاد بال و پر نداد به حرفاش.

با صدای مامان هر دو از جا پریدیم.

نگرانی و دلواپسی اش به ما این روزها حسابی پرخاشگرش کرده بود.

البته بماند که بخاطر بیخبری‌اش از من به چه حالی که نیفتاده بود.

قبل از آن که اتاق را ترک کنم صفحه ی گوشی را نگاه کردم.

باز هم آن شماره ی ناشناس تماس گرفته بود. البته ناشناس نه کاملاً هم شناس بود.

وقتی از خانه ی پسر رحیمی با آن حال و روز بیرون زدم تماس گرفت و یک کلامش کافی بود تا بدانم چرا همه سراغ او را از من می گرفتند.

با تمام وجود از او و یادش دوری می کردم برای همین گوش به حرف های مامان سپردم.

او هم از سهیلا خانم حرف می زد.

از این که با آن همه دارایی با وجود سه بچه تک و تنها در خانه مانده بود و خیال می کرد با زن گرفتن برای پسرش به تنهایی اش خاتمه می دهد.

حوصله ی این حرف ها را هم نداشتم و همانطور که سرم روی زانوی مامان گلی بود به خواب رفتم.

❊❊

- شوخی می کنی!

هلیا شانه را روی میز انداخت و دست به کمر شد.

- مگه من با تو شوخی دارم پاشو بپوش زود باش.

بند حوله را محکم تر کردم و به ساعت چشم دوختم.

- مامان زنگ زد گفت؟

عصبانیت هلیا از تماس حاج مرتضوی بود اما حالا تمام دق و دلی اش را بر سر من خالی می کرد.

- نه مامان گلی زنگ زد گفت سهیلا خانم اصرار داره شب بریم خونشون. من نمی دونم ما کجا و این زن کجا!

با حرف هایش موافق بودم اصلاً مانده بودم مامانی که از این اخلاق ها نداشت چرا دعوت سهیلا خانم را قبول کرده بود!

ما را چه به مهمانی رفتن به خانه ی رحیمی ها!

[۱۲.۱۰.۲۰ ۰۱:۰۴]

#پارت_دویست‌وبیست‌ونه🎀🎀

- مامان الان سر می رسه ها!

لباس های راحتی را به تن زدم و مقابل آینه ایستادم. از دست این کارهای مامان و مامان گلی حسابی کفرم در آمده بود اما نمی توانستم اعتراض کنم. دیروز به حد کافی بخاطر جواب ندادن به تماس هایش بر سرم داد و بیداد کرده بود.

با ورودش به خانه صدایش را بلند کرد.

- دخترا لباس پوشیدید؟

هلیا با ترس نگاهش را از صورتم گرفت و به سوی پذیرایی رفت.

- سلام مامان من حاضر شدم.

نمی دید اما چشم غره ای حواله اش کردم. نمی دانم کی بزرگ می شد و این عادت هایش را کنار می گذاشت.

- هلما کو؟

خودم را سر گرم بستن موهایم کردم که پیچ راهرو را پیچید و کنار چارچوب ایستاد.

- سلام.

چادرش را از سرش کشید و به لباس هایم نگاه کرد. چیزی نگفته هم می توانست حدس بزند از این مهمانی راضی نبودم و قصد همراهی شان را نداشتم.

- تا من لباس می پوشیدم حاضر شو الان مامان گلی و داییت هم می رسن.

با احتیاط لب به اعتراض گشودم.

- من نمیام مامان آخه ما کی با اینا خاله خان باجی شدیم؟

رو گرفت و وارد اتاقشان شد.

- دلم پوسید از بس نه کسی‌اومد نه کسی رفت. فامیل که نداریم حداقل چهارتا آشنا داشته باشیم.

حرف هایش را می فهمیدمم. حتی تنهایی و خستگی هایش را نیز درک می کردم اما ای کاش او هم مرا می فهمید.

با دیدن این که هنوز بی حرکت ایستاده بودم، اخم به پیشانی اش دواند و روسری را روی سرش انداخت اما قبل از آن که حرفی بزند زنگ خانه به صدا در آمد.

مامان گلی و دایی طاهر نیز رسیده بودند.

باز دمم را پر صدا بیرون دادم و به سوی در رفتم. شاید می توانستم دایی را هم به طرف خودم بکشانم.

- تو چرا لباس تنت نیست دردونه؟

سلامی به مامان گلی دادم و به پشت سرش چشم دوختم.

- دایی طاهر نیومده؟

سرش را با تاسف تکان داد.

- آقا با دوستاش قرار داشت رفت پیششون.

ناامید راهی که آمده بودم را بازگشتم. بی دقت لباس ها را بیرون کشیدم و با تیپ ساده ای که اصلا به بقیه نمی خورد با اجبار همراهی شان کردم.

البته با کلی غرغر و اخم و تخم که حتی صدای مامان گلی را هم در آورد.

آژانس در کوچه منتظر بود. دیرتر از همه سوار شدم و در را چنان کوبیدم که اخم های راننده در هم رفت.

مامان گلی سرش را زیر گوشم کشاند.

- مادر چرا اخمات تو همه؟ صورت خوشی نداره الان چهار نفر ببینن فکر می کنن چیزی بین تو و پسر اون خونواده بوده که ازشون فراریی.

چشم از خیابان های برف پوش گرفتم و همچون خودش پچ زدم.

- این که الان پاشدیم شال و کلاه کردیم داریم میریم خونشون هم صورت خوشی نداره.

اصلاً ما چه صنمی با هم داریم که شام دعوتمون کرده؟ یه آشنایی ساده و مزخرف که از طریق خانواده ی مرتضوی شکل گرفته بابا اینا هم لنگه ی همونان دیگه!

تند رفته بودم و دم آخر صدایم نیز اوج گرفته بود.

هلیا هیش کشداری گفت و مامان کمی به عقب چرخید. مطمئناً اگر ماشین شخصی بود یا در خانه بودیم بخاطر این لحن تند و بی ملاحظه ام حسابی توبیخم می کرد اما حالا فقط در سکوت حرص خورده بود.

دیگر تا مقصد حرفی زده نشد همه از رفتار تندم عصبی بودند.

با توقف ماشین سرم بالا آمد و به در بزرگ خانه خیره شدم.

- اینجاست!

هلیا سر تکان داد.

- آره بیاید از این طرف.

یک بار قبلاً با ایمان آمده بودند. زنگ را فشرد که در برایمان باز شد.

انتظار بیش از این را داشتم اما خانه آن طور که دایی می گفت و خودم فکر می کردم قصر و کاخ نبود. یک خانه‌ی دوبلکس وسط باغ که زیبایی های خاصی داشت اما خیلی هم غرق تجملات نبود.

با دیدن سهیلا خانم و دختری که کنارش روی ایوان ایستاده بودند نفسم را با صدا بیرون دادم.

- این افاده ای مگه نرفت خارج؟

هلیا دستم را کشید تا کمی عقب تر از مامان و مامان گلی بمانیم.

- نه نرفته میگم هلما...

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد.

-اگه عروس این خانواده می شدی هر روز با خواهر شوهرات گیس و گیس کشی داشتیا نگاه ساناز هم مثل تو گارد گرفته انگار ولتون کنن اینجا همدیگه رو لت و پار می کنین.

حق داشت. نگاهمان به هم طوری بود که انگار قصد کشتن آن یکی را داشتم با این حال دست هلیا را کنار زدم و از پله ها بالا رفتیم.

سه پله که به ایوان بزرگی ختم می شد. سهیلا خانم بر خلاف فرزندان بد عنقش زیادی خوش رو بود و چنان خوش آمد می گفت که انگار سال ها بود ما را می شناخت.

با هدایت دستش وارد خانه شدیم. خانه ای بزرگ که زرق و برق اجناس عتیقه و گران بهایش چشم را می زد.

انگار عادتشان بود که بیرون خانه را ساده جلوه دهند و داخل خانه این قدر تجملاتی و فاخر باشد.

روی مبل سلطنتی کنار مامان گلی نشستم. در این جمع او بهترین هم صحبت می توانست باشد البته اگر اجازه می دادند.

سهیلا خانم سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد.

گمان می کردم پیش خدمت داشته باشند اما کسی جز خودش در آن آشپزخانه ی بزرگ نبود.

[۱۲.۱۰.۲۰ ۰۱:۰۵]

#پارت_دویست‌وسی🎀🎀

- خیلی خوش آمدید همش نگران بودم دعوتم رو قبول نکنید.

با صدایش چشم از ساناز گرفتم. کنار درب ورودی ایستاده بود و با تلفن حرف می زد.

حتی احوال پرسی نیز نکرده بودیم وقتی سرگرم حرف زدن با هلیا بود وارد خانه شدم.

مامان گیره ی روسری اش را محکم تر کرد و با خنده جواب داد:

- نه این چه حرفیه حسابی تو زحمت افتادید راستش دو دلیم بخاطر حال بچه ها بود.

سینی را مقابلم گرفت و مامان را مخاطب قرار داد.

- چطور بچه ها جمع های خانما رو دوست ندارن؟ قضیه ی سن و سال و حرف های...

مامان فنجان را روی میز عسلی گذاشت و کمی جا به جا شد.

- نه اصلاً فقط چند روزیه سرما خوردن بخاطر اون گفتم شاید شرایط مهمونی اومدن رو نداشته باشن.

نگاه سهیلا خانم از صورت هلیا به سوی من کشیده شد.

منی که شاکی مامان را برانداز می کردم. مثلاً به فکر ما بود اما مرا مجبور به آمدن کرده بود.

- دیگه فصل سرماست باید بیشتر مراقب باشن.

دست روی دل مامان گذاشته بود که شروع کردن به صحبت کرد. از بچه ها و شیطنت های کودکی و بزرگی و ...

گوش از حرف ها و گلگی هایشان گرفتم و پیامکی که چندی پیش از سوی شماره ی ناشناس یا همان میلاد رسیده بود را چک کردم.

" دنبالمن دلوین می خوام قبل از این که از اینجا برم ببینمت باید یه سری چیزا رو بهت بگم."

لعنت به او که خوب می دانست چگونه تحریکم کند.

" چی بگی مثلا؟"

به جای پیام دادن تماس گرفت. دلخوش از این که می توانستم برای چند دقیقه ای از این جمع کسل کننده بگریزم از جا بلند شدم.

خانه پیچ در پیچ بود و ترجیح دادم از خانه بیرون بروم.

مامان حین حرف زدن نگاهش را به دنبالم کشاند و با وجود دلخوری نتوانست هشدار ندهد.

- لباس گرم بپوش میری بیرون.

پالتو را کمد پشت در برداشتم و با بیرون دادن نفسم آیکون سبز رنگ را کشیدم.

کمی بعد صدای بم و گیرایش گوشم را نوازش داد.

- چه عجب جواب دادی!

در برابر طعنه اش چیزی برای گفتن نداشتم. در اصل هیچ حرفی برای گفتن نداشتم به زحمت لب هایم را تکان دادم.

- سلام.

او بر عکس من برای این مکالمه مشتاق بود که سریع جواب داد.

- سلام خانوم!

فکر کردم فقط قراره صدای نفسات رو بشنوم.

حرف هایش هر لحظه بیشتر برای خاتمه دادن به این مکالمه ترغیبم می کرد.

- گفتی می خوای حرف بزنی!

در ذوقش خورده بود که آن لحن بشاشش رنگ باخت و او هم جدی شد.

- حرفایی که قراره بزنم نمی تونم پشت گوشی بگم باید رو در رو باشیم.

لرزی کردم و کف دستم را روی بازویم کشیدم.

- خب پس هر وقت تونستم میام.

عصبی شد.

- ادا نیا دلوین اعصاب ندارم. فردا بیا ببینمت.

د لامصب تو دل نداری؟

آشکارا به خنده افتادم که دیوانه ترش کرد.

- به چی می خندی؟ این که یه غلطی کردم موندم توش؟

به بخاری که از دهانم بیرون می رفت نگاه می کردم و گه گاه لب پایینم را بالا می کشیدم تا کمی نوک دماغم گرم شود.

هر دو سکوت کرده بودیم و جز صدای نفس هایمان صدایی نمی آمد.

این بار من سکوت را شکستم.

- باید قطع کنم جاییم نمی تونم حرف بزنم.

با تمسخر جواب داد:

- نکنه پیش نامزدتی؟ پسر رحیمی‌بزرگ!

راه خانه را در پیش گرفتم. حیاط تاریک و صدای بادی که میان شاخه ها می پیچید، ترس به دلم انداخته بود.

- آره که چی؟

به جای جوابی از جانبش صدای بوق های پی در پی در گوشم پیچید. لابد از حرص گوشی را به دیوار کوبیده بود.

رفته و دورهایش را زده و حالا دلتنگ من شده بود! با تاسف سر تکان دادم. امیدوار بودم دیگر تماس نگیرد.

دست به سینه کنار مامان گلی نشستم. هلیا و ساناز حرف می زدند و سهیلا خانم نیز در آشپزخانه بود.

فرصت مناسبی بود برای چشم گرداندن در خانه ای که هر طرفش به زیبایی مزین شده بود.

به خصوص قاب عکس هایی که روی شومینه گذاشته بودند نشان می داد این خانواده به عکس علاقه ی زیادی داشتند.

خانه ی امیرفرهام نیز پر از عکس بود.

با این تفاوت که او با دخترکش عکس داشت نه با آدم های این خانه.

اگر سهیلا خانم از نوه ی دلبرش باخبر می شد دیگر هوس زن گرفتن برای پسرش از سرش می افتاد. با وجود سلین حتما این خانه ی سوت و کور رنگ و بوی زندگی می گرفت.

[۰۱:۰۵ ۱۲.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وسی‌ویک🎀🎀

مامان گلی برای بار دوم صدایم کرد.

- هلما پاشو مادر الان دیر میشه.

مردد از جا برخاستم و به طرف آشپزخانه رفتم.

سهیلا خانم سخت مشغول مرتب کردن میز بود که با دیدنم سر بلند کرد.

- چیزی شده عزیزم؟

لبخند روی لب هایم نشست. همیشه مهربان بود چه وقتی که مرا نمی شناخت چه بعد از آن که امیدش را برای فامیل شدن ناامید کرده بودم.

- جانماز می خواستم مامان گلی می خواد نماز بخونه.

با دقت برگ های جعفری را روی سوپ گذاشت.

- بذار به ساناز بگم...

میان حرفش رفتم.

- نه نه ممنون اگه ایراد نداره بگید خودم برم بردارم.

مامان گلی تاکید کرده بود خودم جانماز را بیاورم چرا که او هم مثل من پی برده بود ساناز از مهمانی امشب و آمدن ما به خانه شان ناراضی بود.

رفتار بی ادبانه ای نداشت اما چند باری که سهیلا خانم او را برای انجام کاری فرا خواند سر باز زد.

کمر صاف کرد و با خجالت نگاه گذرایی به ساناز که حالا تنها نشسته و سرش در گوشی بود، انداخت.

- طبقه ی بالاست گلم، تو کشو پاتختی.

سر تکان دادم و به میز اشاره زدم.

- مطمئنید کمک نمی خواید؟

کمی پیش مامان و هلیا برای کمک بلند شده بودند اما اجازه نداده بود و حالا هم اجازه نداد.

- نه عزیزدلم دستت درد نکنه.

دهن کجیی به لبخند شل شده ی هلیا که انگار حرف هایم را شنیده بود، کردم و به پله ها چشم دوختم.

هنگام بالا رفتن از پله ها تابلوهایی که با فاصله از هم به دیوار آویزان بود را نگاه می کردم و اگر صدای آیفون نمی آمد قرار بود ساعت ها به تابلویی که به زیبایی هر چه تمام غروب آفتاب را به نمایش کشیده بود چشم بدوزم.

با دو پله های باقی مانده را طی کردم و مقابل راهرو ایستادم.

اتاق! یا اتاق ها؟

این که در کدام اتاق باید می رفتم را نگفته بود.

دست روی دستگیره گذاشتم و وارد اتاقی که قرعه به نام افتاده بود، شدم.

اتاقی که غرق در تاریکی بود.

روشنایی راهرو قسمت کمی از ورودی را روشن کرده بود. با بی احتیاطی جلو رفتم و قبل از آن که به پاتختی برسم با کوبیده شدن پایم لب گزیدم و روی تخت نشستم.

از درد نفس در سینه ام حبس شد و اشک به چشمم نیش زد.

- آخ بمیری اه.

بی اهمیت به سر و صداهای طبقه ی پایین مشغول غرغر با خودم بودم و انگشتم را فشار می دادم تا دردش کمتر شود.

با گذر چند دقیقه بالاخره از جا بلند شدم و این بار با احتیاط جلو رفتم. اتاقشان شلوغ بود در تاریکی اجسام را می دیدم اما نمی توانستم حدس بزنم چه بودند.

کشوی پاتختی را بیرون کشیدم و دستی به اشیا داخلش کشیدم. هر چیزی بود الی جانماز.

دیگر کم کم کفری شده بودم. با غیظ کشو را به داخل هل دادم و کشوی بعدی را بیرون کشیدم.

روشن شدن اتاق با چرخیدنم همزمان شد.

هر دو مات شده به هم نگاه می کردیم. این دیگر یک شوخی مسخره بود من هر چه از او فرار می کرد بیشتر با هم رو در

رو می شدم و حسی درونم فریاد می زد این ها نمی توانست اتفاقی باشد.

- خوب حرف های منو میفهمی!

یکه خورده از حرف های بی سر و ته ش لب هایم را تر کردم.

- چی؟

وارد اتاق شد و در را تا نیمه بست.

حالا خوب می توانستم این اتاق را ببینم. اجسامی که در تاریکی قابل مشاهده نبودند دستگاه های ورزشی بود.

- یه بار بهت گفتم می خوام ببینمت و سر از خونم در آوردی و حالا بهت گفتم بهم نزدیک شو و سر از اتاق خوابم در میاری!

احمقانه بود اگر بعد روشنایی خودم را به آن راه می زدم تقصیر مادرش بود که آدرسی از اتاق نداده بود.

- دنبال جانماز می گشتم.

دستی دور لبش کشید تا لبخندش را پنهان کند اما چندان موفق نبود شاید هم نمی خواست لبخندش را پنهان کند.

- تو کشو پاتختی یه مرد!

اونجا هر چیزی گیرت میاد الی جانماز.

بار اول نبود که گستاخی اش را می دیدم.

با سر انگشت کشو را به عقب هل دادم.

- مادرت بهم نگفت کدوم اتاق باید برم منم از اولین اتاق شروع کردم.

دست در جیب جلو آمد و با سر به کشو اشاره زد.

- می تونی دوباره بگردی شاید اون چیزی که من می خوام اون تو باشه.

نمی خواستم کم بیاورم اما تا به حال با هیچ مردی تا به این بی پروا صحبت نکرده بودم.

به خصوص که او بیشتر زندگی اش را در خارج از کشور گذرانده بود و گه گاه چنان حرف می زد که تپش قلبم را بالا می برد.

البته خط قرمز ها و ممنوعیت های زیادی داشت و تا حدودی مقید رفتار می کرد نه مثل افراد بی جنبه ای که بر سر هر بی بند و باریی سر پوش اجتماعی بودن می گذاشتند.

تلخ شدم و دوباره افسار زبانم از دستم در آمد.

- من شبیه زنایی که تو زندگیت رفت و آمد دارن نیستم مراقب حرف زدنت باش!

در یک قدمی ام ایستاد.

- خوشحال نباش به زودی توام شبیه به یکی از اونا میشی.

نیشخندی تحویلش دادم و از کنارش گذشتم.

ماندن و کل کل مردن فقط فشار مرا بالا می برد او حتی ککش نمی گزید که تا چه حد با حرف هایش دیوانه می شدم.

[۱۲.۱۰.۲۰ ۰۱:۰۵]

#پارت_دویست‌وسی‌ودو🎀🎀

هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که لحن جدی اش میخکوبم کرد.

- این که چرا و واسه چی مدام خودت رو به چشمم می کشی رو می دونم اما بهتره توام بدونی بودن با من آسون نیست.

صدای قدم هایش آمد.

قبل از آن که نزدیک تر شود به عقب چرخیدم.

آن چهره ی جدی و چشمان پر غرور چه از جان من می خواستند؟!

- من مردی نیستم که هر زنی بتونه به راحتی پا توی زندگیم بذاره.

اگه فکر می کنی می تونی با این کارها و حرکاتت دلبری کنی سخت در اشتباهی.

حرف هایش را می فهمیدم اما باز هم برای اطمینان به خودم اشاره زدم.

- من به تو نزدیک شم؟

طوری نگاهم می گرد که انگار خوب زیر و بم مرا می شناسد. در حرف هایش ذره ای شک و تردید وجود نداشت.

- حرکاتت نشون می ده واسه بودن با من از هیچ کاری دریغ نمی کنی اما خب من...

بی اهمیت به این که ممکن بود کسی صدایم را بشنود به خنده افتادم و حرف هایش را قطع کردم.

- بیخیال حاجی من چرا باید دنبال این باشم که خودمو به مردی مثل تو بندازم؟

مردی که یه زن داره، یه معشوقه و یه بچه ی بی مادر!

تماسش را ریجکت کرد و خودش ادامه داد:

- و البته یه نامزد صوری که یه کم پیش داشت به کشوهای من سرم می کشید.

قفسه ی سینه ام با شتاب بالا و پایین می شد.

بی حرف اتاق را ترک کردم. هر چه بیشتر می ماندم احتمال کشتن او بیشتر می شد.

در برابر او کم می آوردم و این قابل انکار نبود.

پا روی پله ی اول گذاشته بودم که دوباره صدایش را به گوشم کشاند.

- چیزی که دنبالش بودی تو اتاق بغلیه.

بخاطر این که مامان گلی ناراحت نشود وارد اتاق کناری اش شدم و با برداشتن جانماز بیرون زدم.

او نیز پشت سرم از پله ها پایین آمد.

قصد رفتن داشت اما سهیلا خانم با چشمانی پر ذوق و شوقش مانعش شد.

-کجا مادر بعد این همه مدت اومدی مگه می ذارم بری بمون شام بخور بعد برو دلتنگت شدم آخه!

مامان گلی از سرویس بیرون آمده بود و مشغول خشک کردن صورتش بود که با شنیدن حرف سهیلا خانم لبخند غمگینی زد.

- جوونا این روزها دیگه خونه پدر و مادر نمی مونن خودتو اذیت نکن مادر جوون دیگه.

سهیلا خانم به قامت پسر شاخ و شمادش نگاهی کرد و با سر بلندی گفت:

- نه مامان گلی عزیز پسر من از اون پسرا نیست فقط این مدت درگیر بیمارستان و دکتر شده.

مامان گلی جانماز را از دست منه بی حواس گرفت و چادر گلداری که سهیلا خانم به دستش داده بود را روی سرش انداخت.

- بلا ازش دور باشه ان شالله.

پا تند کردم تا از جمعشان فرار کنم. هر چه کم تر او را می دیدم کم تر حرص می خوردم اما با سوال سهیلا خانم گام هایم سست شد.

- راستی امیرجان حنانه خوبه؟

[۱۲.۱۰.۲۰ ۱۷:۰۸]

#پارت_دویست‌وسی‌وسه🎀🎀

آب دهانم را قورت دادم و منتظر جواب او شدم.

سکوت کرده بود و من این سکوت را هزاران بار معنا کردم تا بالاخره صدای بمش به گوشم رسید.

- خوب نیست دکترا گفتن باید صبور باشیم شاید یه معجزه بتونه اونو برگردونه.

از کنارم گذشته بودند و مطمئن بودم او شش دانگ حواسش پیش من جا مانده بود.

مامان گلی گوشه ی پذیرایی جانماز پهن کرده بود و خبری از مامان طلعت نبود.

- چیشد؟

دست هلیا را گرفتم و همان جا روی مبل های راحتی نشستیم.

- مامان کو؟

به در ورودی اشاره کرد.

- رفت زنگ بزنه به دایی طاهر. تو خوبی؟ داغ شدی.

خوب! نه نبودم باز هم بدن درد به سراغم آمده بود و تب کرده بودم.

- نمی تونم بشینم کاش زودتر بریم.

کلافه سر تکان داد.

- دخترا مشکلی هست؟

سهیلا خانم بود. هلیا برای جواب دادن پیش روی کرد.

- هلما یکم حالش خوب نیست.

سریع خودم را جمع و جور کردم که دست نمدار سهیلا خانم روی پیشانی ام نشست.

- آره یکم داغه، برم براش قرص بیارم.

از جا بلند شدم و شال را روی سرم مرتب کردم.

- خوبم ممنون نمی خواد.

اهمیتی به تعارفم نداد و به سوی آشپزخانه رفت. سنگینی نگاهی توجه ام را به سوی گوشه ای ترین قسمت سالن کشاند.

پشت میز غذا خوری نشسته بود و با خواهرش حرف می زد اما سیبل نگاهش به سوی من بود.

قرصی که سهیلا خانم آورده بود را با تشکری کوتاه گرفتم و برای فرار از آن نگاه پشت به او روی مبل نشستم.

مامان کنارم نشسته بود و با دیدن حالم از این که برای آمدن اجبارم کرده بود مدام خودش را شماتت می کرد.

با تمام شدن نماز مامان گلی دور میز نشستیم.

زحمات سهیلا خانم بی‌شمار بود طوری که همه معذب به میز هزار رنگ نگاه می کردیم.

- بفرمایید تو رو خدا.

مامان گلی با خجالت لب باز کرد.

- دخترم چرا انقدر زحمت کشیدی!

سهیلا خانم متواضعانه لبخندی زد.

- زحمتی نبود که خواهش می کنم بفرمایید امیدوارم خوشتون بیاد.

کمی سوپ ریختم و مشغول خوردن شدم. بقیه نیز در سکوت شام شان را تمام کردن.

این بار مامان اجازه نداد تا سهیلا خانم تنها کار ها را انجام بدهد و بد جمع کردن میز همگی دور هم نشستیم.

سهیلا خانم از فرصت استفاده کرده و به پسرش اجازه ی رفتن نمی داد.

از هر میوه ای برایش پوست کنده بود و اجازه ی نفس کشیدن به مرد مغروری که مدام ساعتش را نگاه می کرد، نمی داد.

آلبوم قدیمی شان را آورده بود تا عکس تابلو فرشی که سال ها پیش از فرنگ برای پدرش آورده بودند را نشان بدهد.

عکسی تار نامعلوم از تابلو فرشی که می گفت سوخته و نمونه اش را نمی توانست پیدا کند. بالاخره با هر ضرب و زوری بود نقش و نگارها را به مامان توضیح داد.

البته این کار خیلی هم بد نبود. عکس های قدیمی شان را این بین نیز نشان داد.

عکس فرزندان قد و نیم قدش. دخترانی که شبیه به خودش بودند و امیر فرهامی که از همان کودکی قد و یک دنده بود.

- اینم حنانه دختر همسایمون.

تمام این مدت با بیخیال عکس ها را نگاه کرده بودم اما با شنیدن نام حنانه عکس را از دست هلیا کشیدم.

خودش بود حنانه. هیچ فرقی از کودکی هایش نکرده بود.

- ا تو این عکس هم هست. همیشه خونه ی ما بود بیشتر از این که با دخترا بازی کنه با امیر فرهامم هم بازی بود. یه دختر شر و شیطون که زمونه باهاش بد تا کرد.

مامان و مامان گلی با لحن محزون او توجه شان را از عکس ها گرفتند.

- سال ها باهاشون رفت و آمد داشتیم اما تا همین چند روز پیش حتی نمی دونم کجاست.

خدا به دادش برسه طفلک دخترم نه مادر داره نه پدر هیچکس رو نداره یه پسر بود تو همون محله ی خودشون خدا ازش نگذره با عشق و عاشقی جلو اومد و با ریحانه نامزد کرد و ولی یک سال بعد وقتی فهمید زنش مریضه طلاقش داد و ولش کرد.

مامان با تاسف سر تکان داد.

- وای خدا از همچین مردی نگذره. ان شالله هر چه زودتر حالش خوب بشه و به زندگیش برسه.

بچه هم داشت؟

تمام جانم گوش شده بود برای شنیدن جواب سوالی که سهیلا خانم باید جواب می داد اما از جا بلند شدن پسرش وقفه بین حرف هایش انداخت.

- کجا مادر؟

بارانی اش را از روی دسته ی مبل برداشت.

- باید برم عجله دارم. با اجازتون.

مامان کمی سر سنگین و مامان گلی با مهربانی خداحافظی کردند و سهیلا خانم م

که دوست نداشت پسرش از خانه برود با گلایه پشت سرش راه افتاد.

ساناز که از زمان آمدن برادرش گوشی را کنار انداخته بود باز هم گوشی را به دست گرفت.

- دیگه ما هم کم کم پاشیم بریم دیر وقت شده.

با حرف مامان، مامان گلی هلیا را مخاطب قرار داد.

- مادر زنگ بزن طاهر بیاد دنبالمون خودش گفت خبرش کنیم.

ساناز با تمام خودداری اش نتوانست بی تفاوت باشد و سرش بالا آمد.

یعنی او هنوز دایی طاهر را فراموش نکرده بود!

عکس ها را روی میز انداختم و لحظه ی آخر نگاهم به صورت دخترک کوچکی گره خورد که چهره اش برایم آشنا بود.

با بلند شدن مامان بی تفاوت عکس را کنار انداختم.

[۱۲.۱۰.۲۰ ۱۷:۰۸]

#پارت_دویست‌وسی‌وچهار 🎀🎀

هلیا برای بار دوم شماره ی دایی طاهر را گرفته بود که سهیلا خانم از بدرقه ی پسرش فارغ شد و به طرف مان آمد.

- می بخشید این پسر خیلی بی اهمیته بهش می سپردم مراقب خودش باشه.

پوزخندب روی لب هایم ظاهر شد. اتفاقا پسرش خوب بلد بود مراقب خودش باشد.

پالتو را به تن زدم. دایی طاهر گفته بود در همین نزدیکی ها است و به زودی می رسید.

سهیلا خانم با دیدن مان متعجب جلو آمد.

- دارید میرد!

مامان آخرین نفر بود که از جا بلند شد.

- آره دیگه کم کم رفع زحمت کنیم.

شانه ی مامان را فشرد.

- چه زحمتی وای بمونید تو رو خدا هنوز اول شبه.

نگاهم به سوی ساعت گوشه ی سالن کشیده شد.

ده و را اول شب می دانست!

- دستت درد نکنه عزیزم بریم فردا من باید برم اتحادیه دخترا هم مریضن باید استراحت کنن.

کم آورد و دست از اصرار کشید.

- بازم بیاید هفته ی بعد ساناز می ره من با فامیل ها زیاد رفت و آمد ندارم مهرتون به دلم نشسته دوست دارم بیشتر همدیگه رو ببینیم.

آن ها مشغول تعارفات بودند که دایی به گوشی هلیا زنگ زد.

- دایی رسیده مامان.

سانازی که با اکراه تا کنار درب ورودی خانه همراهی مان کرده بود دمپایی رو فرشی اش را با کفش عوض کرد و دوشادوش مادرش به راه افتاد.

گمان می کردم جز من هیچکس رفتارهای او را زیر نظر نداشت اما هلیا سرش را کنار گوشم کشیدم.

- این ساناز یچیزیش نمیشه؟

ابرو بالا انداختم و با شانه اش زدم.

- صبح بخیر! الان فهمیدی تو که از اول شب جیک تو جیک اون بودی.

با حیرت سد راهم شد.

- ناراحت شدی؟ بخدا داشتم باهاش راجب رشته و تحصیلاتش حرف می زدم.

بی تفاوت کنارش زدم و سوار ماشین شدم.

او نیز با کنجکاوی کنارم نشست و زیر گوشم پچ زد.

- تو رو خدا بگو چیزی بینشونه الان؟

اذیت کردن او لذت بخش بود به خصوص وقتی که مدام حالت زاری می گرفت و بالا و پایین می پرید.

- اه بگو دیگه!

این صدای فریادش بعد از چند دقیقه سکوت بود. مامان که مشغول سوال و جواب از دایی بود تشری به هلیا زد.

- داد نزن دختر بذار ببینم داییت چی میگه. خب طاهر نگفتی خودش میاد یا رئیس کارخونشون؟

باز هم سفارش جدید در راه بود و مامان مشتاق و کم طاقت می خواست همه چیز را همین امشب از زیر زبان دایی طاهر بیرون بکشد.

خونسردانه از پنجره بیرون را نگاه کردم که هلیا رو گرفت و دیگر تا به خانه حرفی نزد.

این هم تلافی بی توجهی هایش به من و گرم گرفتن هایش با آن دختره ی ایکبری...

اصلاً انگار نه انگار که خواهر او با ایمان بود. این ناراحت کننده نبود این که هلیا هم ایمان و هم خیانتش را به دست

فراموشی سپرده بود و با کینه نمی خواست خودش را آزار بدهد اما من حسابی از ساناز و خواهرش متنفر بودم.

❊❊

وسط کلاس بودم که صفحه ی گوشی روشن شد.

استاد معظمی با ریز بینی همه چیز را رو تخته نوشته بود و مدام توضیحاتش را تکرار می کرد. به لطف لیلا از نکته برداری فارغ بودم.

او می نوشت و برای من نیز کپی می گرفت.

پسر رحیمی باز هم بعد از چند روز بیخبری خودش به سراغم آمده بود. تماس را وصل کردم و سرم را پایین بردم.

- سر کلاسم بعداً زنگ بزن.

مهلت ندادم حرفی بزند بلافاصله بعد از مکالمه ی بی سر انجامش پیام فرستاد.

" حال حنانه بده باید برم تهران سلین تنهاست"

لب هایم کش آمد. ربط این موضوع به خودم را نمی دانستم مگر من مادر سلین بودم که بعد از او باید وظیفه ی مراقبتش را به عهده می گرفتم!

همانطور که استاد را زیر نظر داشتم انگشتانم را روی صفحه بالا و پایین می کردم.

" خب به من چه؟"

ندیده هم حالت چهره اش را تصور می کردم.

باز هم تماس گرفت.

تسلیم شده گوشی را از زیر مقنعه کنار گوشم گذاشتم.

- بله؟

دست پاچگی در لحنش بیداد می کرد.

- باید برم تهران سلین خونه تنهاست چند نفری اونجا هستن نمی تونم همراه خودم ببرمش.

جان یک آدم در خطر بود و بیشتر از این لجبازی جایز نبود.

- ده دقیقه دیگه کلاسم تمومه بعدش میام.

مطمئن بودم که استاد معظمی اجازه ی رفتن نمی دهد بنابراین تا پایان کلاس به جان پوست لبم افتادم و با خسته نباشید او از جا پریدم.

- هلما کجا؟

کنار در ایستادم و صدایم را بالا بردم.

- لیلا فردا میام بریم. امروز یه کار فوری برام پیش اومده باید برم کلاس بعدی هم نیستم.

با تاسف سر تکان داد که بوسه ای در هوا برایش فرستادم.

آخر ماه عروسی خواهرش بود و برای خرید لباس از من کمک خواسته بود که آن هم به لطف پسر رحیمی هیچ شد.

از دو پله های اتوبوس بالا رفتم و روی اولین صندلی خالی نشستم.

برف شروع شده بود و چقدر دلم هوس گشت و گذار و در نهایت یک استراحت کوتاه و قهوه ی داغ در کافه را کرده بود.

چند باری ایستگاه عوض کردم تا بالاخره سر خیابان منتهی به خانه ی او پیاده شدم.

گام هایم با دیدن تماس او شتاب گرفت و با قطع شدن تماس دستم روی زنگ نشست.

مثل همیشه آیفون را جواب داد و حرفی نزد.

- منم هلما.

در باز شد.

در چارچوب حی و حاضر ایستاده بود، با دیدنم گردنش را عقب کشید.

[۱۲.۱۰.۲۰ ۱۷:۰۸]

- سلین خانم دوستت اومده.

از قراره معلوم سلین باز هم قهر کرده بود.

سلام زیر لبیی به او دادم که از چارچوب در کنار رفت و کیفش را به دست گرفت.

- دو سه ساعته خودم رو می رسونم الان اونجا بهم نیاز دارن.

کفش هایم را کنار جا کفشی گذاشتم و سرم را بالا کشیدم.

- حالش بد شده؟

چهره اش جدی بود اما چشمانش مانند همیشه نبود. نگرانی و غم درونش موج می زد.

- انگار خیلی بدتره که علی نتونست صحبت کنه. مات شده به او و گام های بلندش خیره شدم.

بدتر یعنی؛ یعنی حنانه...

سرم را به طرفین تکان دادم و در خانه را بستم.

هیچ اتفاقی برای او نمی افتاد. از وقتی سهیلا خانم از حنانه صحبت کرده بود خودم شاهد بودم مامان چقدر برایش دعا می کرد.

[۲۰.۱۰.۱۳ ۲۳:۳۳]

#پارت_دویست‌وسی‌وپنج 🎀🎀

خانه مرتب و همه چیز سر جای خودش بود. این یعنی پسر رحیمی یک گردگیری حسابی کرده بود.

با تصور او در حال شستن ظرف لب هایم کش آمد.

جای مادرش خالی بود تا ببیند پسرش علاوه بر مراقبت از خودش از یک دختر کوچولو نیز مراقب می کرد و خانه و زندگی اش هم مرتب بود.

گذراندن ساعت کنار سلینی که از بد اخلاقی پدرش دلگیر بود و در این یکی دو ساعت هیچ حرفی نزده بود، سخت و طاقت فرسا بود.

- موش موشی...

سرش را بالا کشید و مغموم نگاهم کرد.

- سلین قهره.

دست جلو بردم و موهای مرتبش را نوازش کردم.

- با من؟

نوچی کرد و چانه اش لرزید. زیادی دل نازک بود.

- بابایی فرهام سرم داد زد.

دلجویانه جلو کشیدم و دست های کوچکش را گرفتم.

- کار بدی کرده بودی؟

سریع سرش را تکان داد.

- نه.

اشک هایش را پاک کردم و تنش را بالا کشیدم.

- خب پس بیا بریم من دست و صورتت رو بشورم توام بهم بگی چرا بابات دعوات کرده.

از گردنم آویزان شد و هر دو به سوی سرویس رفتیم.

- بابایی بهم دفتل نداد نقاشی کنم منم خودم پیدا کلدم.

دستمال کاغذی را روی صورت خیسش کشیدم.

- از کجا پیدا کردی؟

شانه هایش را بالا کشید و با شیطنت درب اتاق پدرش را نشان داد.

- از اونجا!

دستمال را داخل سطل انداختم که سلین دستگیره ی در را کشید و وارد اتاق پدرش شد.

- یوهو بیا اینجا دلوین.

با ناباوری قدم جلو گذاشتم.

در اتاقش باز بود!

پشت سر سلین که حالا سعی داشت خودش را روی صندلی چرخ دار بکشد وارد اتاق شد.

- بیا نقاشی!

مشغول دیدن اطراف بودم که با صدای سلین ترسیده تکانی خوردم. بهترین فرصت برای سرک کشیدن در اتاق آن مرد همین حالا بود.

عقب گرد کردم و کمی بعد با دفتر نقاشی و مداد رنگی دوباره وارد شدم.

سلین برگه های روی میز را بهم ریخته بود.

با تهدید این که باز هم پدرش دعوایش می کرد دست از خط خطی کردن ورقه های روی میز برداشت و با دفتر نقاشی اش مشغول شد.

نامحسوس کشو ها را بیرون می کشیدم و محتویاتش را چک می کرد.

به جز چند قرار داد و اطلاعاتی راجع به پروژه هایش دیگر چیزی نبود.

دست به کمر ریخت و پاش های سلین را از نظر گذراندم. تمام مدتی که من در این طرف و آن طرف اتاق سرک کشیده بودم او روی میز رفته و همه چیز را بهم ریخته بود.

- بیا پایین سلین!

سرتقانه نوچی کرد.

- می خوام بابایی فرهام حرصی بشه.

دستش را گرفتم و تنش را پایین کشیدم.

- خب اونم دوباره سرت داد می زنه.

دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و لب هایش را جلو داد. ادا و اطوارهایش درست مانند رفتارهای ساناز روی مخ بود.

- اصلاً با توام قهرم.

راه رفته اش را با چهره ی در هم رفته دنبال کردم.

- خانوادگی دیونه اید!

برگه‌ها را روی میز گذاشتم و دفتر نقاشی و جامدادی سلین را به دست گرفتم اما سنگینی نسبی دفتر متعجبم کرد.

با کنار زدن ورقه ها شناسنامه روی میز افتاد. "المثنی" روی همه ی برگه هایش بود. از عکسی که برای نوجوانی هایش بود، گذشتم و قسمتی که برای همسر و فرزند را چک کردم.

نام حنانه به عنوان همسر و نام سلین به عنوان فرزند نوشته شده بود.

شناسنامه‌اش را روی میز انداختم و متفکر بیرون رفتم.

پس حنانه همسر قانونی اش بود اما سلین! به سلین نمی خورد دختر حنانه باشد.

سبک سنگین کردن رفتارهای آن دو با هم حسابی از سلین غافلم کرده بود. با میو کشدار میشل به عقب چرخیدم.

هاج و واج به سلین و میشل نگاه کردم.

شلیک خنده ام هردو را از جا پراند.

سر و صورت رنگی میشل و سلینی که قصد لاک زدن به پنجه های میشل را داشت همه ی افکار را از سرم پراند.

- میشل نمی ذاره بهش لاک بزنم!

سر و صورت خودش هم از میشل بیچاره نداشت.

رژ لب سرخ رنگی که صورت سفید و تپلش را رنگی کرده بود از دستش گرفتم و با تاسف سر تکان دادم.

- موندم این حیوون دردش چیه که از این خونه فرار نمی کنه!

دست رنگی شده اش را روی پیراهن سفیدش کشید و چینی به لب هایش داد.

- میشل دوست سلینه.

باز هم مقصدمان سرویس بهداشتی بود اما گمان نمی کردم سر و وضع او را بشود در روشویی شست. در حمام را باز کردم و به داخل اشاره زدم.

- بفرما پرنسس باید حموم کنی.

با شوق میشلی که آمده و کنار پایش ایستاده بود را نشان داد.

- میشلم بیاد.

شاکی به داخل روانه اش کردم.

- همین مونده گربه ی بیچاره رو تو حموم خفه کنی نمی خواد خودم میام باهات.

در را بستم که به وان اشاره زد.

- کشتی سَوال شیم مثل حنان.

درمانده از کارها و شیطنت هایش که مدام بیشتر می شد گوشی را در رخت کن گذاشتم و مانتو را از تنم بیرون کشید.

- اره بپر تو کشتی که می خوایم بریم اقیانوس گردی.

صدای خنده هایمان فضای کوچک حمام را برداشته بود.

با لیز خوردن پایم و افتادنم سلین دوش را داخل وان انداخت و با چشمانی درشت شده به من و پاهای در هوا مانده ام خیره شد.

- دلوین!

صدای خنده هایش با کوبیده شدن در قطع شد.

- سلین اون تویی؟

تنم را بالا کشیدم و قبل از آن که وارد حمام شود لب جنباندم.

- من آوردمش حموم.

[۲۳:۳۳ ۱۳.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وسی‌وشش 🎀🎀

- من آوردمش حموم.

از پشت پرده سایه اش آشکار بود.

عقب گرد کرد و در را بست. نفسم را آسوده بیرون دادم اما با دیدن لباس های خیس و به بدن چسبیده ام قیافه ام زار شد. سلین ناخدای کشتی بود و حالا با آن تاس کوچکی که سرش گذاشته بود ریز ریز به سر و وضعم می خندید.

- نخند وروجک بیا برو پدرت اومد.

بی تفاوت تاس را از سرش برداشت و از وان بیرون آمد.

- من با فرهام قهلم.

بجز نام پدرش و چند کلمه ی دیگر در تلفظ حرف "ر" تپق می زد.

دوش دستیی که تا همین چند دقیقه پیش برداشته و مرا خیس می کرد به دست گرفتم و شیر آب را تنظیم کردم.

- سلین برو کوله پشتی منو بیار باشه؟

در حال و هوای خودش بود. هنگام پوشاندن حوله نیز تکرار کردم تا مبادا فراموشش شود با این حال حالا چند دقیقه ای بود که خبری از او نبود.

ناچار در را کمی باز کردم.

- سلین چیشدی؟

صدایش نمی آمد. با غیظ در را به هم کوبیدم.

- ای بر استخوان پدرت بچه یخ زدم خب.

لباس هایی که به تنم چسبیده بود را در آوردم و آب شان را چلاندم. هنوز در حال فحش دادن خودم و شیطنت های بی جایم بودم که با تقه ای به شال را داخل کمد انداختم.

در را تا نیمه باز کردم که دستش داخل آمد و حوله ای را به طرفم گرفت.

- سلین مشغول بازیشه.

بی حرف حوله ی آبی رنگ که مشخصا برای خودش بود را گرفتم.

مردد نگاهی به حوله و مانتو و شالم انداختم. باید خودم را خشک می کردم و آن مانتو را به تن می زد، چاره ای جز این که از حوله اش استفاده کنم را نداشتم.

موهایم را خشک کردم و حوله را روی شانه های برهنه ام کشیدم.

شلوار خیس شده ام را ناچارا به پا زدم و لباس هایم را در آغوشم جمع کردم. دیگر حرفی نمانده بود که بار خودم نکنم آن هم بخاطر بچه بازی های سلین که هوس آب بازی کرده بود. بماند که خودم نیز مشتاق بازی بودم.

از لای در سرک کشیدم و راهرو را نگاه کردم بجز میشل بیچاره که داخل سبدش خوابیده بود کسی آن اطراف نبود.

با گام هایی بلند بیرون رفتم و وارد اتاق سلین شدم. دندان هایم از استرس و سرما به هم می خوردم و سکسکه گرفته بودم.

پاهایم به خاطر شلوار خیس گرفته بود. لباس ها را گوشه ای گذاشتم و در پی کوله چشم چرخاندم. مطمئنن در پذیرایی مانده بود.

- من حال تو رو میگیرم پسر نمی دونی با چه حالی اومدم.

صدای خنده‌ی علی می آمد.

- خودم از ذوق نمی تونستم حرف بزنم واسه همین قطع کردم.

قصد گفتن حرفی داشت که با دیدنم زبان روی لب هایش کشید.

- ببینم حرف زدی باهاش؟ من اصلا از ذوق ندیدمش هنوز.

چشم به من دوخته بود اما حواسش به مکالمه شان بود.

- نه خودشو زد به خواب. اون شب بحثمون شده بود سر همون مسئله ولی مثل این که یادش نرفته چون تو این شرایطم قهرشو ادامه داده.

علی باز هم خندید. آن طور که مشخص بود حنانه به هوش آمده بود که این گونه کبک شان خروس می خواند.

- فردا سلین و بیار ببینه.

گوش از حرف هایشان گرفتم و کوله را از پایین پای سلین برداشتم. عروسک جدیدی را در آغوشش گرفته و ریز ریز دم گوشش حرف می زد.

- پاشو بیا لباس بپوشونم برات.

مطیعانه حرفم را گوش کرد و به دنبالم راهی شد.

- بابایی غذا داد بخولیم.

عروسکش را کنار گذاشتم و لباس های انتخابی اش را تنش کردم که باز هم امیر فرهام میان حرف زدنمان آمد.

- سلین تو اتاق من رفتی؟

نیاز به جواب دادن نبود وقتی خط های رنگی کج و معوج روی ورقه ها مشهود بود.

وروجک خودش را به آن راه زد و بی توجه عروسکش را برداشت و روی تخت نشست.

- لالا دارم.

مانع خوابیدنش شدم.

- پاشو برو غذا بخور بعد.

عنق سرش را روی بالشت کوبید.

لباس ها را داخل کوله چپاندم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم.

- جایی هم مونده سرک نکشی؟

طلبکارانه در پیچ راهرو ایستاده بود.

از کنارش گذشتم و کفش هایم را از جاکفشی برداشتم.

- نه نمونده.

کفش ها را روی زمین انداختم و ادامه ی حرف هایم را گرفتم.

- خیلی دوست دارم چیزایی که می دونم رو به مامانت بگم. از تنهاییش ناراحت بود الان اگه بفهمه عروس و نوه داره دیگه ناراحت نمی مونه!

پاکت را روی جاکفشی گذاشت و سد راهم شد.

- اگه قرار بود بگی تا الان به همه گفته بودی.

چرا؟

سوال خودم نیز بود. چرا نمی گفتم! شاید بخاطر آن که سرم برای دردسر درد نمی کرد و مدت ها بود که از تنش دوری می کردم.

- دوست داری می تونم بگم.

فاصله را به حداقل رساند. از این نزدیکی هایش خوشم نمی آمد.

- اگه می خوای موندنت تو این خونه ابدی باشه حتما این کار رو بکن چون من بیشتر طالب بودنت هستم هر روز بیشتر از روز قبل...

نیت این مرد هر چه بود عاشقی نبود این را بعد از سر کله زدن با میلاد خوب پی برده بودم.

[۱۵.۱۰.۲۰ ۰۱:۲۹]

#پارت_دویست‌وسی‌وهفت🎀🎀

لب هایم کش آمد و مغرورانه نگاهش کردم.

- قبلاً هم گفتم من شبیه زن های دو رو برت نیستم .

سر تکان داد و کمی تنش را کنار کشید.

- خیلی طول نمی کشه خودت برای بودن با من پیش قدم میشی.

مطمئنا در فکر آن روزها بود که پوزخند گوشه ی لبش عمیق تر شد.

نمی شد بی حرف از کنارش بگذرم این مرد روز به روز گستاخ تر می شد و شاید راز داری من او را دچار اشتباه کرده بود.

- توهم خوبیه ادامه بده.

گفته و قصد خروج از خانه اش را داشتم که بند کوله ام را گرفت و کشید.

- مگه قصدت همین نیست؟

چی میگن! با دست پیش می کشی با پا پس می زنی!

این مرد چه در سرش بود؟ چرا سر از حرف های ضد و نقیضش در نمی آوردم!

کیف را از میان دستش کشیدم و تلخ شدم.

- اگه فکر می کنی رازت رو به کسی نگفتم چون می خوام بهت نزدیک شم سخت در اشتباهی مدت هاست مرد دیگه ای تو زندگی منه و این که...

نگاه تحقیر آمیزی به او که حتی با لباس های راحتی هم جذاب بود، انداختم.

- تو یه مرد متاهلی شاید خارج از ایران چند باری رفت و آمد کردی اما بهتره جنبه داشته باشی من مدل خواهر تو نیستم. به مردای متاهل حتی نگاه هم نمی کنم چه برسه رابطه...

چهره ی سرخ و مشت گره کرده اش را پشت سر گذاشتم و با دو از پله ها پایین رفتم.

باید یاد می گرفت که من از قماش خواهر او نبودم.

عرض خیابان را طی کردم و وارد پارک شدم.

با وجود هوای سرد تنم گرفته بود و نفس نفس می زدم. یک نبرد سخت را پشت سر گذاشته بودم و حریف قدری را به زمین زده بودم.

با یاد آوری چهره ی عصبی اش لب هایم کش آمدم، کیش و مات شده بود.

با افتادن نام مامان روی گوشی از روی نیمکت سرد بلند شدم.

- جانم مامان؟

آرام و جدی صحبت می کرد.

- مامان جان موقع اومدن بسته‌ای که گفتم یادت نره بگیری.

پیامش را باز کرده بودم اما در خاطرم نمانده بود باید چه چیزی را از کجا تحویل می گرفتم.

کنار خیابان ایستادم و دستم را برای تاکسی بلند کردم.

- دلوین!

دستم روی دستگیره در خشک شد به او که در چند قدمی ام بود نگاه کردم.

با صدای بوق ماشین عقبی، راننده ی بی اعصاب سرش را کمی جلو آورد و از پنجره ی نیمه باز تشر زد.

- خانم سوار نمیشی ما بریم!

با شال جلوی دهانش را پوشانده بود اما مگر می شد آن چشم ها را نشناخت!

- صبر کن حرف بزنیم.

با بوق کشدار راننده تاکسی در را رها کردم و عقب رفتم.

فرار کردن از او فقط لج باز ترش می کردم.

در میان هیاهوی ماشین ها ایستاده و او را نگاه می کردم. احمقانه بود که می خواستم تپش های بی امان قلبم را کنترل کنم. نباید از دیدن او هیجان زده می شد.

اصلاً ایستادنم غلط بود. مات او شدنم غلط بود. غلط بود که دلم می خواستم مانند سابق دیوانگی کنم و با یک آغوش گرم دلتنگی ام را پایان دهم.

با صدایش از افکار بی اساس بیرون آمدم.

- بریم تو ماشین اینجا نمی شه حرف زد.

پس باز هم خراب کاری کرده و فراری بود چرا که نگاهش مدام این طرف و آن طرف می چرخید.

از پشت به قامتش خیره شدم. سر و وضع و تیپش حتی بوی عطرش هم همان بود.

چقدر دردناک بود که جلوی خودم را گرفته بودم تا نگاهم در چشمان جنگلی اش ننشیند. منه احمق فراموشش نکرده بودم فقط ندیدنش را عادت کرده بودم.

این را آن چشمانی که برای دیدن چهره اش دو دو می زد و بوی عطری که مدام به ریه هایم می کشیدم تا رفع دلتنگی شود به خوبی بیانگر بود.

در ماشینش را باز کرد و به داخل اشاره زد.

- چرا ماتت برده سوار شو.

روی صندلی جلو نشستم و او ماشین را دور زد و خیلی زود از آن خیابان دور شد.

گوشی در دستم بود و تمرکزی روی افکارم نداشتم. کلمات تا پشت لب هایم می آمدند اما در نهایت باز هم سکوت بود سکوت...

با دست لرزان شیشه را پایین دادم و دمی عمیق از هوای سرد گرفتم.

مسیر برایم ناآشنا بود با کمی دقت پی بردم که از شهر خارج شده بودیم.

بالاخره واکنش نشان دادم.

- کجا میری گفتی حرف بزنیم.

شال را پایین کشید و نیم نگاهی به صورتم انداخت.

- فکر کردم خوابت برده!

خوشمزگی می کرد و نمی دانست دیدنش مرا میان چه خاطراتی پرت کرده بود. بار اولی که دو نفره قرار گذاشتم. وقتی که برای بار اولم دستم را گرفت. حتی وقتی که اولین بار فهمیدم او کیست و چه کارهایی از دستش بر می آید.

باز دمم را با صدا بیرون دادم. حرکات و کارهایم دست خودم نبود. با وجود دلتنگی بسیار از بودن در کنارش راضی نبودم.

آدم بخشنده ای نبودم اما میلاد خودش آیلار را ترجیح داده بود.

- همین جاها نگه دار حرفت رو بزن عجله دارم.

شیشه را بالا کشید و با دست شانه ام را به صندلی فشرد.

- دو دقیقه رو اعصابم نباش دارن تعقیبمون می کنن این یارو برام بپا گذاشته.

از آینه عقب را نگاه کردم.

هیچ چیز مشکوکی نبود اما تا زمانی که او و تعقیب و گریزش تمام شود لب هایم را به هم دوختم تا کمی خودم را جمع و جور کنم.

[۰۱:۲۹ ۱۵.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وسی‌وهشت🎀🎀

میلاد آدم لجبازی بود آن قدر زیاد که می توانست بخاطر لجبازی بدترین صدمه ها را به خودش و اطرافیانش بزند.

راه خاکیی که در پیش گرفته بود به خانه ی کاهگلی آن هم وسط باغ منتهی شد.

در آهنی درب و داغان را بست و به سگی که بخاطر ورود غریبه خودش را به زمین و زمان می کوبید سنگی پرتاب کرد.

- بیا پایین نترس.

ترس! از سگ یا او؟ شاید هم از این خرابه که سر و ته نداشت.

چهره ام را عادی نشان دادم و پشت سرش وارد خانه شدم.

چهاردیواری گرم و کوچک با کرسی وسطش که بیشتر فضا را اشغال کرده بود.

پرده را کنار زده و باغ را دید می زد.

- بیا بشین.

روی کرسی نشستم و اطراف را نگاه کردم.

آویزهای روی دیوار قدیمی و دست ساز بودند و مطمئنا اگر الان با او در این شرایط نبودم عکسشان را به آلبوم عکس هایم اضافه می کردم.

- جای قشنگیه؟

جیر جیر کرسی نشان می داد آن طرف نشسته و سنگینی نگاهش به نیم رخم بود.

- راجع به چی قراره حرف بزنیم؟

قلنج گردنش را شکست.

- نگاه نمی کنی چرا؟ نکنه من رو در و دیوارم!

چشمانم کوتاه روی صورتش مکث کرد و باز هم نگاه دزدیدم.

- من عجله دارم میلاد.

کفری شده دستم را گرفت که واکنش تندی نشان دادم.

- بهم دست نزن.

او هم مانند من از جا پرید و آن طرف کرسی ایستاد.

- این ادا اطوارا چیه؟ یه روز خودت از گردنم آویزون می شدی.

لرزش لعنتی صدایم از چه بود را نمی دانم فقط نشانگر ضعفم در برابر کسی بود که خوب از نقطه ضعف دیگران استفاده می کرد.

- منو نیاوردی تو ده کوره که خاطراتتو چوب کاری کنی؟ گفتی حرف داری!

با هزاران حس که قوی ترینشان حرص بود در برابرش سرکشی می کردم.

- حرف نه. آوردمت که بعد مدت ها در به دری آرومم کنی هر قبرستونی که رفتم، هر کاری که دلم می خواست و حسرتش و داشتم انجام دادم ولی آروم نشدم اومدم پیش تو چون تو مسبب بدبختی های منی.

بی اراده قهقهه ی بلندی زدم و به تقلید از سلین دستم را گوشه ی لبم فشردم.

- اوم... میشه همون قضیه که رفتی دورات رو زدی بهتر از من گیر نیاوردی برگشتی!

بیخیال پسر مگه لباس فروشیه که بری ببینی بهتر از من نبود دوباره بیای سر وقتم.

کرسی را دور زد و جلو آمد. با نشستن دستانش روی شانه هایم عقب رفتم اما او لجوجانه شانه هایم را چسبید.

- جایی نرفتم اگه هم رفته باشم خوب حواسم پی تو بود. خونه اون مرتیکه چیکار می کنی هر روز و هر ساعت؟

تای ابرویم بالا رفت. سنگینی دستانش یک طرف و فشار انگشتانش نیز یک طرف کاش می توانستم لرزش بدنم را کنترل کنم.

- باید به تو جواب پس بدم؟

جدی سر تکان داد.

- آره باید جواب پس بدی.

حالت عادی نداشت یقینا بر سرش زده بود که این گونه افسار گسیخته و هر دم از چیزی شاکی بود.

- این بچه فرنگ که نامزدت نیست. هست؟ تا جایی که من خبر دارم زن تو زندگیش زیاده فکر نکنم با بچه ها هم بپره. البته اگه چشمت پول و مقامش رو نگرفته باشه.

دستش را به هر سختیی بود از شانه ام جدا کردم و اخم کم رنگی روی پیشانی ام نشاندم.

- زندگی من به خودم مربوطه مگه من از تو پرسیدم این خراب شده کجاست؟

کلافه شده از صدای بلندم فاصله گرفت و باز هم نشیمن گاهش را روی لبه ی کرسی گذاشت.

- اینو باید از همون مثلا نامزدت بپرسی. این سگ دونی رو اون برام جور کرده آدماش هم تا همین چند دقیقه پیش دنبالمون بودن الانم خبر بردن براش.

رابطه‌ی ناخواسته ای بین این دو مرد شکل گرفته بود هر کدام در عین تنفر از هم به یاری هم نیز می آمدند.

گوشی ساده ای را از جیبش بیرون کشید.

- بیا زنگ زد.

هنوز حرفی نزده بودم که تماس را وصل کرد و روی بلندگو گذاشت.

- چیه؟

- مگه قرار نبود تا وقتی کارهای سفرت جور نشده آفتابی نشی؟

صدای جدی امیر فرهام پشیزی برایش مهم نبود با آسودگی در حالی که پاهایش روی زمین بود دراز کشید.

- بهت گفتم تا کسی که می خوام رو نبینم قصد رفتن ندارم.

چشم از سقف تیرپوش گرفتم و کامپیوتر روشن انتهای اتاق را نگاه کردم. میلاد اینجا هم دست از کارهایش نکشیده بود.

- اگه گیر نادری بیفتی کاری از دستم برات بر نمیاد به نفعته دیگه پاتو از اونجا بیرون نذاری.

میلاد نیم خیز شد و منی که قصد سرکشی داشتم را با نگاهش عقب راند. هنوز هم نمی گذاشت سر از کارهایش در بیاورم.

- برسونمش خونش بعدش حله.

با بلند شدن میلاد سرم را چرخاندم.

- هنوزم فضولی دلوین.

گفت و در دو تکه ی اتاق را کشید و چفت روی در را به قفل چارچوب وصل کرد.

- بیا بشین حرف بزنیم.

قبل از آن که دستش دوباره لمسم کند عقب رفتم.

- منو برسون خونه خیلی عجله دارم.

یقه‌ی پیراهنش را کمی جلو کشید اما به جای صدای او لحن کوبنده ی نفر سومی که گمان می کردیم تماس را قطع کرده در خانه پخش شد.

- خودم میام دنبالت هلما.

[۲۳:۴۵ ۱۵.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وسی‌ونه 🎀🎀

موهایم را پشت گوش دادم. رگ پیشانی اش بیرون زده بود و نفس های کشدارش گونه ام را می سوزاند.

- هلما صدات میزنه؟!

نامحسوس کمی فاصله گرفتم و بحث را عوض کردم.

- از چی قرار بود حرف بزنی؟ بگو می شنوم.

جنون وار سرش را تکان داد و با سر انگشت به پشت سرم اشاره کرد.

- صنم تو با اون یارو انقدر جدیه که اسمت رو بدون پیشوند و پسوندی صدا میزنه؟

انگار شنیده هایش را باور نکرده بود.

این بازی بد هم نبود، برای تلافی کارش استفاده از نام پسر رحیمی بهترین گزینه به حساب می آمد.

- قبلاً صنمش رو گفتم می خوای بازم تکرار کنم؟

سرش را با تاسف تکان داد.

- بخاطر تلافی خریت من رفتی آویزون مردی شدی که زندگیش پر کثافت و لجنه؟

من غلط کردم لعنتی یه غلط بزرگ که موندم توش تو نکن بمون صبر کن تا برسه روزی که هر دومون زیر یه سقف باشیم. منه عوضی واسه کارهایی که با شما کردم پشیمونم تو دیگه هراس نداشتنتو به جونم نینداز.

درکی از حرف هایش نداشتم اما حرکاتش آزار دهنده بودند.

کف دستم را به سینه اش فشردم و مانع جلو آمدنش شدم. با هر یک کلمه سرش نزدیک تر آمده بود.

- چی میگی تو؟ برو عقب میلاد دارم اذیت می شم.

موهایش را چنگ زد و صدایش بلند تر از قبل بالا رفت.

- میگم پاتو از زندگی مردی که متاهله بکش بیرون.

تنم را میان خودش و دیوار حبس کرده و تک به تک کلماتش را در صورتم فریاد زده بود.

نگاه طوفانیش به چهره ام بود تا بهت و جا خوردنم را ببیند اما برای چیزی که می دانستم تعجب لازم نبود.

کم کم لب هایش کش آمد و در نهایت صدای خنده ی بلندش اخم هایم را در هم برد. دیوانگی که می گفتند همین بود.

چند باری به در ضربه زد.

- می دونه میدونه زن داره و باز هَوَلشه!

با خودش حرف می زد. مخاطب چرت و پرت هایش جز خودش هیچکسی نمی توانست باشد.

با کوبیده شدن در به دیوار نطقم کور شد.

امیر فرهام که انقدر زود نمی توانست خودش را برساند!

- هوی چته؟

مرد بلند قدی که در را با ضرب باز کرده بود، پرخاش میلاد را ندید گرفت و در چارچوب ایستاد.

- خانم بفرما بیرون تو ماشین منتظر باشید.

ماشین مشکی رنگی وسط حیاط پار ک شده بود.

خودم را جمع و جور کردم و برای بار آخر در جنگلی هایش خیره شدم و تیر را به هدف زدم.

- هر کی که هست هر چی که هست به تو ربطی نداره پاتو از زندگی من بکش بیرون من با تو زیر یه آسمونم خفه می شم چه برسه به سقف.

دیگر هیچ حرفی برای گفتن نداشت. چشمان او نیز بر خلاف چهره ی عصبی اش با ولع وجب به وجب چهره ام را بالا و پایین می کرد و زبانش آشکارا با دلش می جنگید.

ما هر دو دلتنگ بودیم و شاید عاشق. فقط نه امید رسیدن داشتیم و نه نای جنگیدن...

- خودت خواستی دلی خودت خواستی من اومده بودم پل هایی که خراب کرده بودم رو از نو بسازم نشد. نخواستی گذشته جبران بشه.

حرف هایش را درک نمی کردم؛ یعنی عصبانیت افسارم را به دست گرفته بود و مانع از منطقی رفتار کردنم می شد.

دستی در هوا تکان دارم و او را پشت سر گذاشتم.

من آلت دست هیچ بنی بشری نبودم. کاری که میلاد با من کرده بود جای جبران نداشت. او مرا تحقیر کرد. در برابر همه در برابر خودم. خودی که روزها و شب ها با او خاطره و رویا ساخته بودم.

سرتقانه به ماشین تکیه زدم و به خا نه چشم دوختم.

در میان انبوه درختان این خانه ی قدیمی به چشم نمی آمد.

یک جای پنهانی برای فرار از شهر و آدم هایش.

با پا روی زمین ضرب گرفته بودم و داد و بیداد های میلاد را گوش می دادم.

با همان مرد هیکلی بر سر بیرون آمدن بگو مگو می کرد و آن مرد با جدیت تمام در چارچوب ایستاد و مانع بیرون آمدنش شده بود.

[۱۵.۱۰.۲۰ ۲۳:۴۵]

#پارت_دویست‌وچهل 🎀🎀

از این که دو مرد در زندگی‌ام نقش هیچ را داشتند ولی خودشان را محق کار ها و رفت و آمدهایم می دانستند عصبی بودم و تمام این عصبانیت ها قرار بود بر سر یک فرد بی گناه تخلیه شود. مثلا همان پسر رحیمی که گفته بود می آید و نیامد.

با مردی که کمی پیش میلاد در را به صورتش کوبیده و بد و بیراه بارش کرده بود راهی خانه شدم.

میلاد فراری بود. هم از دست قانون و هم از دست چند کله گنده و جای تعجب داشت که امیر فرهام او را از چشم همه دور نگه داشته بود.

تمام حرص و عصبانیتیم از میلاد و پسر رحیمی را بر سر در خانه خالی کردم و با کوبیده شدنش شانه های خودم بالا پرید ولی دریغ از کسی که بیاید و مسبب حال بدم را بداند.

مامان گلی همیشه می گفت خانه ای ک بوی غذا در آن نپیچد و کسی برای خوش آمد گویی مقابل در ظاهر نشود خانه نیست. چهار دیواری بی حس و حالی است که فقط آدم ها را درونش اسکان داده.

حالا این جا دقیقا همان چهاردیواری بود. تمام تمرکز مامان روی کارگاه بود و هلیا را نیز درگیر خودش کرده بود دلم برای روزهایی که مامان همیشه در خانه بود تنگ می شد.

زانوهایم را در آغوش گرفته و زیر دوش آب داغ تن یخ کرده و بیجانم را ننو وار تکان می دادم.

شیطنت های سلین باعث گرفتگی پاهایم شده بود.

حوله را دور موهایم پیچیدم و بعد پوشیدن لباس زیر پتو چپیدم. امروزم نیز این گونه سپری شده بود اول کل کل با پسر رحیمی و بعد گرد و خاک عظیم با میلاد.

کاش می شد هر دو را از زندگی ام ریشه کن کنم.

تصمیمم برای پیدا کردن کار جدید جدی بود.

پاکتی که از دست پسر رحیمی گرفته بودم را چک کردم. مبلغ زیادی برای این مدت بود.

تراول ها را داخل کشو ریختم و پاکتی که بوی عطر او را گرفته بود داخل سطل انداختم.

عطسه های پی در پی ام بخاطر بوی گند عطرش بود.

چشم هایم را روی هم فشردم و دوباره به افکارم فشار آوردم. برای کار از چه کسی می توانستم کمک بگیرم؟

❊❊

- دختره ی بی معرفت! رفتی کار جدید دوست جدید نمیگی اگه می مردم امروز دومین هفته‌ام بود؟

شنیدن صدای خنده و لحن شوخ حنانه لب هایم را کش داد و بی توجه به حضور مامان و هلیا هیجان زده جواب دادم:

- وای حنانه خوبی بهتر شدی؟

انگار آن سوی خط خبرهایی بود که کمی در جواب دادن معطل می کرد.

- آره خوبم سراغی نگرفتیا گفتی زنه افتاد مرد الفاتحه!

لیوان را از لب هایم فاصله دادم و به صندلی تکیه زدم.

- نه بخدا کلی نگرانت بودم الان بهتری؟

- آره گلم بهترم اینجا یکی می خواد باهات حرف بزنه باهاش صحبت کن دوباره گوشی رو می گیرم.

مامان با سر به غذا اشاره کرد.

- بخور یخ کرد.

قاشقی از برنج را داخل دهانم چپاندم و با شنیدن صدای ملوس و دلبرانه ی سلین غذا به گلویم پرید.

- سلام دلوین خوشگل.

این لفظ و طرز حرف زدن را از حنانه آموخته بود.

- سلام سلین خانم خوبی؟

صدای ضعیف آهنگی به جای صدای سلین می آمد. با شک چند باری صدایش کردم که با تشر پدرش جواب داد:

- سلین عروسک داره لالای لای می خونه!

دلم برای دلبری های این وروجک تنگ شده بود.

از پشت میز بلند شدم و با چند گام از سیبل نگاه مامان گریختم.

- سلین کوچولو الان کجاست؟

رفتار زشتی بود اما من از فضولی و دهن لقی های سلین نهایت استفاده را می برد به خصوص بعد از دو هفته بیخبری.

- خونه. حنان هم پیش منه. بابایی فرهامم هست.

مقابل آینه ابروهای دست خورده ام را مرتب کردم.

- چیکار می کنن؟

ریز خندید و صدایش ضعیف تر به گوش رسید.

گویی پچ پچ می کرد.

- بابایی فرهام حنان رو بغل کرد.

[۱۷.۱۰.۲۰ ۱۹:۱۲]

#پارت_دویست‌وچهل‌ویک 🎀🎀

جا خورده مقابل آینه خشکم زد.

- دل سلین کوچولو شده بیا!

لحن زارش مرا به خودم آورد.

کجای در آغوش گرفتن همسرش ایراد داشت؟ چرا از ساده ترین حرکت در رابطه ی یک زن و شوهر باید تعجب می کردم!

شاید چون نگاه آن مرد را به خودم دیده بودم اصلا نگاهش به درک او علنا به من خط می داد. مرد متاهلی که در نبود همسرش در پی پرستار دخترش بود!

مجهولات این مرد روز به روز در ذهنم بزرگ تر می شد.

باز دمم را با صدا بیرون دادم و چتری هایی که بلند شده بود پشت گوش فرستادم.

- میام میبینمت دلبر خانم کاری نداری؟

صدای بوسه اش لب هایم را کش داد. این دخترک خوش قلب و مهربان حتما باید دختر آن مرد عبوس و نچسب می شد؟!

مامان روی مبل نشست و بافتنی اش را به دست گرفت. کم در آن کارگاه کار می کرد چند ساعتی هم که در خانه بود مشغول دوخت و دوز یا بافتنی می شد.

خودش را به آن راه زده بود اما آشکار بود حرف هایم را گوش می دهد.

- کی میای اینورا دلمون برات تنگ شده این بچه از وقتی اومدم یه ریز گفته دلوین دلوین!

در اتاق را بستم و روی تخت نشستم.

- منم دلم براش تنگ شده یه روز فرصت کنم میام.

دلگیر شد این را به خوبی از لحن صدایش برداشت کردم.

- آها باشه گفتم از حالم با خبرت کنم امیر می گفت خیلی جویا بودی.

با سر انگشتان شست و اشاره پیشانی ام را فشردم.

- میام عزیزم باید هماهنگ کنم یکی از دوستام جای من وایسته تا بتونم بیام.

حنانه بر خلاف تمام اخلاقیات خوبش کمی قهرو بود.

- سرکار می ری؟ پس بیخیال بخاطر من مرخصی نگیر.

دیگر این تعارفاتش روی مخم بود اما با این حال با همان لحن جواب دادم:

- آره میرم. نه بابا این چه حرفیه خودم می خوام بیام دیدنت فقط بگو خونه ای؟

نرمش نشان داد و کمی از موضعش پایین آمد.

- آره امروز مرخص شدم هنوز چند دقیقه ای نیست رسیدم خونه. حال تو رو پرسیدم سلین بهونه‌ت رو گرفت گفتم زنگ بزنم ببینم کجا رفتی حاجی حاجی مکه!

باز هم با خنده ی کوتاهی که از سر خجالت بود جوابش را دادم.

- یه کار پیدا کردم نیمه وقته یکم حقوقش کمه اما خب هم به خونه نزدیکه هم وقتم رو زیاد نمی گیره راحت تر می تونم درس بخونم و دانشگاه برم.

صدایش را پایین آوردم و پچزد:

- چرا اینجا نیومدی پرسیدم امیرفرهام حرفی نزد. مشکلی بود؟

بالشت را زیر آرنجم گذاشتم و به جان پوست لبم افتادم.

- نه هیچی.

فهمید این بحث چندان برایم خوشنود نیست که بحث را تغییر داد.

- پس هر وقت خواستی بیای قبلش بهم خبر بده یه مدت دیگه راهی سفرم نبینمت شاید هیچوقت دیگه همدیگه رو نبینیم.

دست از کشیدن خط های فرضی بر روی بالشت برداشتم.

- فردا نتونم بیام پس فردا حتما میام هستی دیگه؟

اهومی گفت که با خداحافظی کوتاهی کردم.

خودم را لعنت کرده بودم که دیگر در آن خانه پا نگذارم اما انگار شدنی نبود.

شماره ی حاج حسین را لمس کردم و از لای در به راهرو سرک کشیدم.

دیگر از جواب دادنش ناامید شده بودم که تماس وصل شد.

- بفرمایید؟

به من و من افتادم. هنوز هم در حرف زدن با این مرد دست پاچه می شدم.

- سلام حاج آقا منم هلما.

صدای جدی اش رنگ باخت و با مهربانی جواب داد:

- خوبی دخترم مشکلی پیش اومده؟

با دیدن عقربه ی ساعت لب گزیدم.

- ببخشید دیر وقت زنگ زدم می خواستم برای فردا دو ساعتی ازتون مرخصی بگیرم.

او هم انگار ساعت جلوی چشمش بود که نفسش را با صدا بیرون داد.

- خیره باباجان احیاناً مشکلی که پیش نیومده گفته بودی حاج خانم مریض شده بخاطر اونه؟

از استرس و خجالت کلمات را پس و پیش می گفتم اما به هر جان کندنی بود توضیح دادم.

- نه خوبه یعنی مامان گلی خوبه برای عیادت یکی از دوستانم باید برم. البته اگه اجازه بدید.

در این دو هفته در برابر گیج بازی هایم حتی خم به ابرو نیاورده بود اما با این حال نمی دانستم واکنشش به مرخصی های پی در پی ام چه می توانست باشد.

- ان شالله که خیره برو دخترم هر وقت کارت تمام شد بیا مغازه بعدش من باید برم پایگاه.

هول و دستپاچه چشمی گفتم و گوشی را روی میز انداختم و صدای مامان مهلت فکر کردن به جایی که فردا می خواستم بروم را از سرم پراند.

- هلما بیا کمک کن میز رو جمع کنید کجا غیبت زد؟

با گام های بلند از اتاق بیرون رفتم.

- اومدم مامان چرا داد می زنی؟

گوشی را دم گوشش گذاشت و چشم غره ای تحویلم داد.

- کم از زیر کار در برو بیا کمک خواهرت زود جمع کنید بشورید. پاشیم بریم خونه مامان گلی دلم طاقت نمیاره کاش نمیومدیم اصلاً.

سری تکان دادم و وارد آشپزخانه شدم هلیا ظرف ها را جمع کرده بود و سرش گرم گوشی بود.

مامان با دایی طاهر حرف می زد و مدام اظهار نگرانی می کرد.

این بار مشکل مامان گلی جدی تر بود. دکتر تاکید اکید کرده بود تا مراقبش باشند.

مراقب های غذایی و رفتارهای دایی طاهر و هزاران چیزهای دیگر که وظیفه ی مراقبت و کنترلش بر عهده ی مامان بود.

[۱۷.۱۰.۲۰ ۱۹:۴۵]

#پارت_دویست‌وچهل‌ودو🎀🎀

با وجود آن که دایی بارها توضیح داده بود حال مامان گلی خوب است دوام نیاورد.

- تموم نشد؟

بشقاب را آب کشی کردم و روی آب‌چکان گذاشتم.

- مگه میریم؟

پشت اپن ایستاد.

- نریم؟ دلم آروم نمیاره اگه نرم.

هلیا دستمال را روی میز کشید.

- چرا مامان بریم بنظرم دایی طاهر نمی تونه مراقب مامان گلی باشه. خود مامان گلی هم که اهمیت نمیده بیمارستان تحت نظر نموند که بره خونه از زیر توصیه های دکترش شونه خالی کنه بریم حواسمون بهش باشه.

مامان منتظر کسی بود تا مهر تایید به نگرانی هایش بزند که به سوی بالکن رفت.

- تا من به گل ها آب میدم شماها کاراتون رو تموم کنید بپوشید بریم.

❊❊

با سر و صدایی که می آمد چشم باز کردم و کش و قوسی به تنم دادم.

هلیا جلوی آینه مشغول مرتب کردن مقنعه اش بود.

- کجا؟

با شنیدن صدای گرفته ام روی پاشنه ی پا چرخید.

چشمانش سرخ و رنگش پریده بود.

نیم خیز شدم.

- چت شده؟

مشغول جمع کردن رختخوابش شد.

- مامان گلی دیشب حالش بد شد بردنش دکتر.

از جا پریدم.

- وای یعنی چی؟

شانه ام را فشرد.

- نترس دیشب با دایی بحثش شده گفته مگه بچم برام امر و نهی می کنید قرصش رو نخورده حالش بهم خورد نصف شبی.

سری با تاسف تکان دادم. مامان همیشه می گفت لجبازی هایم را از مامان گلی به ارث برده بودم.

هلیا وقت دادگاه داشت. هنوز هیچ کدام حرفی از دادگاه و قضیه ی طلاق به مامان نگفته بودیم.

مقداری از آن پولی که امیر فرهام داده بود را به هلیا دادم.

- این رو سر راهت بده به صاحبخونه آدرسش رو برداشتی دیگه؟

نیم پوت هایش را جلوی در انداخت و پول را گرفت.

- آره ولی هلما مامان عصبی میشه ها کاش ماه به ماه می دادیم یهو برای سه ماه رو پرداخت کنیم سه نشه؟

متعجب از الفاظ لاتیی که به کار برده بود زبان در دهان چرخاندم و با مسخره گفتم:

- نترس سه نمیشه بهش می گیم ما خبر نداریم کی داده کرایه خونه رو یادت نره با صابخونه هماهنگ کنی.

دستش را در هوا تکان داد و از پله ها پایین رفت.

❊

- چقدر خوشحالم می بینمت! دلم پوسید تو اون بیمارستان کوفتی یه مریضم پیشم نبود بشینیم غیبت کنیم.

پالتو را روی مبل انداختم و بوسه ای روی گونه ی حنانه گذاشتم.

سرش باندپیچی بود و رنگش پریده بود.

- منم خوشحالم که حالت خوب شد. وروجک کجاست؟

تکانی خورد و پتو را روی پاهایش کشید.

- علی بردش مهد.

مبل کناری اش را اشغال کردم و خانه را از نظر گذراندم.

- بازم میره مهد کودک؟

شال را روی شانه هایش انداخت و کوسن مبل را پشتش جا به جا کرد.

مدام وول می خورد و اصلا راحت نبود.

- آره تنها می موند خونه امیر هم سفر بود با علی هم که اصلا کنار نمیاد روزا مهد بود شبا پیش علی می خوابید.

به معنای تفهمیم سرم را تکان دادم و دستانم را در هم گره کردم. خانه ی مرتب و بوی غذا از صدقه سری وجود زنی بود که با حال خراب هم به فکر خانواده اش بود.

خانواده! نمی دانم چرا حتی نمی توانستم تصور کنم حنانه و امیرفرهام و سلین یک خانواده باشند.

با سنگینی نگاه حنانه چشم از عکس امیر فرهام و سلین گرفتم و خودم را جمع و جور کردم آن ها در یک قاب هم خانواده نبودند.

- دلم براش تنگ شده کاش خونه بود.

چشم از راهرو گرفت و به طرفم چرخید.

- بمون خب اونم تا دو سه ساعت دیگه میاد.

همین حالا هم کلی کار کنار گذاشته بودم تا سری به او بزنم.

- یه روز دیگه شاید بیام ببینمش خیلی کار دارم. دیشب گفتی میری سفر...

بی طاقت پاهایش را روی زمین گذاشت.

- والا امیر دست بردار نیست میگه باید بری هلند. پرونده پزشکیم رو فرستاده اونجا. برم برای معالجه‌ام...

هنوز حرفش تمام نشده بود که از جا بلند شد و گامی برنداشته سکندری خورد.

هین بلندی کشیدم و به آنی بازویش را چنگ زدم.

- مراقب باش!

صدای بلندم کسی که انگار قصد پنهان شدن داشت و نمی خواست خودش را نشانم بدهد از اتاق بیرون کشاند.

[۱۸.۱۰.۲۰ ۲۳:۵۵]

#پارت_دویست‌وچهل‌وسه🎀🎀

دستم دور بازوی حنانه گره خورده بود و ناباور ساناز را نگاه می کردم.

نه او جا خورده بود و نه حنانه، این میان فقط من بودم که مدام نگاهم بین آن دو می چرخید.

با جلو آمدنش چند باری پلک زدم و صاف ایستادم.

- حنانه جان!

لحن و چهره اش طوری بود که انگار از حنانه جواب می خواست.

- چیزی نیست خوبم سرم گیج رفت یکم.

مطمئنا جوابی که باید به ساناز می داد این نبود اما حنانه با چند کلمه از جواب پس دادن سر باز زد.

توجهی به او نداشتم فقط نگاهم به ساناز و لباس های راحتی اش بود. دیگر از گیج هم گیج تر شده بودم. رابطه ی این خانواده با هم چه بود!

یعنی ساناز از روابط برادرش باخبر بود؟

با نشستن حنانه انگشتانم از دور بازوی او رها شد.

حتی او هم پی به حال درونی ام برده بود که دستم را کشید.

- بیا بشین من توضیح می دم بهت.

قبل از آن که روی مبل بنشینم حرف ساناز کفری ام کرد.

- حنانه جان داداشم خیلی نگرانته ها گفته استراحت کنی بهتر نیست عیادت و گفت و گو باشه برای بعد خوب شدنت!

دندان به هم ساییدم و کمر راست کردم.

آشکارا منتظر رفتنم بود.

کوله ام را چنگ زدم که حنانه دست پاچه از جا بلند شد.

- وای ناراحت نشو دلوین جان منظوری نداشت ساناز.

توجیه او فرقی به حالم نمی کردم فقط این را می دانستم که هر چه بیشتر بمانم اشتیاقم برای دریدن این دختر بیشتر می شد.

- دلوین؟ مگه اسمش هلما نیست؟

باز دمم را بیرون دادم و دندان روی جگر گذاشتم.

- اومده بودم یه سری بهت بزنم الان باید برم کار دارم بعداً شاید اومدم.

پشت سرم راهی شد.

- وایستا دختر الان سلین...

برای آن که بیشتر اذیت نشود ایستادم و دست روی شانه اش گذاشتم.

- ناراحت نشدم یه وقت دیگه میام دیدنت البته وقتی که این اینجا نباشه!

شنید. فاصله ی زیادی با هم نداشتیم.

- کی کجا نباشه؟ وایستا ببینم چه رویی تو!

پشت چشمکی نازک کردم و فشاری به بازوی حنانه آوردم.

- برو استراحت کن فعلا خداحافظ.

حنانه بیچاره وار سر تکان داد.

- حتما بیا سلین خیلی دلتنگت بود.

قبل از آن که در را ببندم دستی برایش تکان دادم.

بندهای کفشم را نبسته از پله ها راهی شدم. دیگر این جا آخر خط بود باید هر طور شده سر از کار خانواده ی رحیمی در می آوردم حتی به قیمت نزدیک شدن به مردی که حس خوبی به او نداشتم.

با صدای بوق های مکرر ماشینی سرم را بلند کردم.

عصبی چشم چرخاندم که پژو مشکی رنگی چراغ زد.

امیرفرهام بود. تکان نخوردم. خودش فرمان را پیچاند و ماشین را کنار پایم نگه داشت.

شیشه را پایین داد. قصد پرخاش داشتم اما تصمیم چند دقیقه قبلم در ذهنم پر رنگ شد.

من و منی کردم.

- سلام.

سر تکان داد و به صندلی جلو اشاره زد.

- اگه عجله نداری سوار شو.

عجله که داشتم. باید زودتر به مغازه باز می گشتم تا حاجی به جلسه اش برسد.

تصمیم نهایی را نگرفته دو دل روی صندلی نشستم.

- دیدن حنانه رفته بودم.

سکوت ماشین را خودم شکستم چون او بی حرف به سوی مقصدی که نمی دانستم کجاست می رفت.

- خب؟

لعنتی او زیادی زبر و زرنگ بود.

می دانست از بیان هر حرفم منظوری داشتم.

- خواهرتون اونجا بود. ساناز.

دستانم را در هم پیچانده بودم و منتظر واکنشش بودم.

- نباید باشه؟

نفسم را از کلافگی بیرون دادم که این بار خودش به حرف آمد.

- اون از همه چیز خبر داره.

مچ گیرانه بین حرفش رفتم.

- همه چیز یعنی این که می دونه سلین بچه ی تو و حنانس؟

بالاخره چهره ی یبس و جدی اش رنگ لبخند گرفت.

- من کی همچین چیزی گفتم؟

کف دستم را روی صورتم کشیدم و پنجره را پایین دادم.

- خب مشخصه دیگه. با وجود داشتن زن اون بچه نمی تونه مادر دیگه ای داشته باشه مگه این که!

ماشین را در خیابان نا آشنایی پارک کرد و کمی به طرفم چرخید.

تیپ اسپرت چهره اش را کمی جوان تر و جذاب تر می کرد.

- وقتی شناسنامه رو چک کردی به تاریخ ثبت ازدواج دقت نکردی؟

گیج نگاهش کردم که ته ریشش را خاراند.

- حنانه فقط چند ماهه که تو خونه ی منه.

انگشتم را از میان دندان هایم بیرون کشیدم.

- یعنی تازه ازدواج کردید؟

طوری نگاهم می کرد که انگار هیچ چیزی را به غیر از چشمانم نه می بیند و نه صدایی می شنود اما غافل گیرم کرد.

- حنانه فقط دوست بچگی منه و بخاطر این که مشکلش حل بشه اسمش تو اون شناسنامه ثبت شده.

چشمان درشت شده و دهان باز مانده ام با حرکتش بسته شد. عطر مردانه اش مشامم را پر کرد و برای ثانیه ای گرمای نفس هایش گونه ام را سوزاند.

- نزدیکی به من این نیست که سوار ماشینم بشی و سعی کنی از زیر زبونم حرف بکشی خانم کوچولو نزدیکی برای من معنای دیگه ای داره مثل ...

با صدای جیغ سلین هر دو به خودمان آمدیم.

او تنش را عقب کشید. خیلی هم نزدیک نبود فقط سرش را جلو آورده بود این مرد از صدقه سری رابطه های بیشمارش حسابی با تجربه و کاربلد بود چرا که با همین چند حرکت بی معنی اش تپش قلبم را بالا برده بود.

[۱۸.۱۰.۲۰ ۲۳:۵۵]

#پارت_دویست‌وچهل‌وچهار🎀🎀

زبان روی لب های خشک شده ام کشیدم و او در عقب را باز کرد.

سلین صورت کوچکش در زیر شال و کلاه پنهان مانده بود و حرف هایش غیرقابل فهم بود.

دست دراز کردم و شالش را کمی پایین دادم که از روی صندلی عقب خودش را جلو کشید و سفت و سخت گردنم را چسبید.

- دلوین!

دستان لرزانم دور تنش پیچید و او را از میان صندلی ها جلو کشیدم.

با نشستنش در آغوشم امیر فرهام ماشین را روشن کرد.

- اینجا مهد سلینه.

در پی حرف سلین نگاه زیر چشمی ام را از صورت پدرش گرفتم و به ساختمان کوچک مقابلم دوختم. در کوچه پس کوچه های این شهر چند مهد کودک بود که او هر بار دخترکش را به یک جا می سپرد!

دلبری های سلین و حرف هایش حواسم را معطوف خودش کرده بود و آن قدر خندیده بودم که دیگر نا نداشتم.

- اسم دوستم علی جونه.

لپش را کشیدم.

- علی جون! پسره؟

سرش را با شیطنت تکان داد.

- آله.

در گوش هم پچ پچ می کردیم و مردی کناری مان بی تفاوت مشغول رانندگی بود.

با توقف ماشین سر چرخاندم و متوجه ی اطراف شدم.

رو به روی کتابخانه ی حاجی ایستاده بود.

دیگر از کارهای او تعجب نمی کردم پوزخند معنا داری زدم و خداحافظی پر سر و صدایی با سلین کردیم.

❊❊

طبق گفته های حاج حسین درب مغازه را شش قفله کردم و به این طرف و آن طرف نگاه انداختم.

با مهمان ناخوانده ی حاج حسین و برفی که شروع به باریدن کرده بود مجبور شدم مغازه را زودتر ببندم.

تمام این چند ساعت مدام جورچین ها را کنار هم چیده بودم و تنها برداشتم از این پازل بهم ریخته این بود که نام حنانه به صورت دکوری در شناسنامه ی امیر فرهام بود و آن دو هیچ رابطه ای با هم نداشتند.

تنها چیز غیر قابل درک در این میان باخبر بودن ساناز از همه چیز و سکوتش بود. به آن دختر متکبر و از خود راضیی نمی آمد گندهای برادرش را لاپوشانی کند.

- قیزیم قیزیم دایان❊.

با شنیدن صدای ضعیفی ایستادم و نامطمئن اطراف را نگاه کردم.

در ماشینی که شک کرده بودم برای سیا باشد باز شد و زنی کمر خمیده و فرتوت پیاده شد.

- دور بالام❊.

سر انگشتم را به طرف خودم چرخاندم.

- با منید؟

سر تکان داد و با احتیاط از روی جوی آب پرید.

برف با وجود آن که تازه شروع به باریدن کرده بود زمین را سفید پوش کرده بود.

رو در رویم ایستاد و با چشمان باریک شده براندازم کرد.

- تو هیلمایی؟

لهجه ی خاص و دلنشینی داشت. لب جنباندم.

- بله من هلمام.

صورتش را کمی کج کرد و چینی به لبش داد.

- چی گفتی مادر؟

شال را از جلوی دهانم پایین کشیدم.

- گفتم من هلمام مادرجان مشکلی پیش اومده؟

لبه ی چادرش را گرفت و روی سرش بالا کشید.

این بار حتی نمی دانستم چه می گفت. یک طرف سرما و یک طرف عبور و مرور همسایگان فضول که به هر نحوی قصد سرک کشیدن داشتند.

کلید را روی در چرخاندم. لابد برای امر خیر یا تحقیق آمده بود که من در این مسائل دخالتی نمی کردم.

- مادربزرگه میلاده.

سیا بود. به ماشینش تکیه زده و طلبکارانه حرف می زد.

در را نیمه باز رها کردم.

- خب چیکار کنم؟

جلو آمد و کنار آن زن ایستاد.

- اومده سراغ بچش!

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و صدای خنده ام حتی پیرزن بیچاره را نیز از جا پراند.

- بابا بیخیال مگه اون پیش منه؟

آتش سیا به قدری تند بود که نمی گذاشت مادربزرگ میلاد حرف بزند.

- تو نمی دونی ولی نامزدت خوب می دونه.

رو گرفتم و دستی در هوا تکان دادم.

- خب پس برو از خودش بپرس به من چه.

گام از گام برنداشته مامان مقابلم ظاهر شد و با اخم های در هم مرا مخاطب قرار داد.

- تو می دونی کجاست؟

اگه می دونی بگو این زن از ظهر اینجا اسیر شده.

❊ دخترم. دخترم صبر کن.

❊ صبرکن فرزندم.

[۲۰.۱۰.۲۰ ۰۰:۴۵]

#پارت_دویست‌وچهل‌وپنج🎀🎀

بهم ریختن اعصابم از پیشینی رفتارهای مامان بعد رفتن آن ها بود.

تا سر از همه چیز در نمی آورد محال بود بیخیالم شود.

- گفتم که نمیدونم.

نماندم تا چهره های طلبکارشان را نظاره کنم. با گام هایی بلند فرار را بر قرار ترجیح دادم.

برای بار دوم دستم را روی در کوبیدم.

می خواستم قبل از رسیدن مامان خودم را کنار مامان گلی بیندازم اما از شانس بد همزمان با بالا آمدن آسانسور در خانه نیز باز شد.

- صبر کن!

تشرش گام هایم را سست کرد و به ناچار در راهرو ایستادم.

کفش هایش را با حوصله در آورد و چادرش را روی چوب رختی انداخت.

عصبانیت از چشمانش می بارید.

تازه نگاهم به چشمان سرخ هلیا خورده بود. مامان گلی هم با اخم های در هم در رختخواب بود و دایی طاهر طول و عرض خانه را طی می کرد.

ماجرا را ندانسته پی بردم که همه ی کاسه و کوزه ها قرار بود بر سر من خراب شود.

- برو بشین.

انگار آن مبل تک نفره را برای محاکمه ام برگزیده بودند که مامان به آن سو روانه ام کرد.

محتاطانه لب روی هم فشردم و رو در رویشان نشستم. حالا وقت داد و بیداد و قاطی کردن نبود.

- چیزی شده؟

مامان قرار بود شروع کننده باشد اما دایی طاهر از کوره در رفت و با چند گام بزرگ رو در رویم ایستاد.

- اون روز... اون روز که دیدم از ماشین اون پسره پیاده شدی تو خونش بودی نه؟ خودش آورد تو رو رسوند.

من چه ساده بودم وای!

گفت و دستش را روی صورتش کشید. سر از حرف هایشان در نمی آوردم شاید هم نمی خواستم باور کنم آن ها پی به پنهان کاری هایم برده اند.

- چی؟ خونش؟ چی میگی دایی؟

مامان نتوانست تحمل کند.

- تو خونه ی اون مرده چیکار می کردی؟ هفته ها منه بدبخت رو گول زدی که کلاس دارم، کلاس می رم آخرش سر از خونه ی یه مرد مجرد در آوردی؟

حدسم درست بود اما رفتار آن ها نه... کجای کار کردنم عیب و ایراد داشت! فقط چون نمی خواستم شاهد حرف و حدیث هایشان باشم پنهان کاری کرده بودم.

دکمه های پالتو را باز کردم و راحت تر نشستم.

- من اصلا نمی فهمم چی می گید. این کارا چیه آخه هر روز یه برنامه داریم.

دایی طاهر خندید و با دست مرا نشان داد.

- داره میزنه زیر همه چیز اگه اون پسره نگفته بود و خودم با چشم های خودم ندیده بودم باور نمی کردم.

نیم خیز شدم.

- چیو دیدی مثلا؟

از پوزخند روی لبم بیشتر کفری شد.

- آبجی باور نکنی چرت و پرت هاشو الان که انقدر خونسرد نشسته مطمئن باش داره یه دروغ و جفنگی تو سرش پرورش میده که به خورد توعه ساده بده همون جور که برا من نگران میشی و خواب خوش رو حرومم می کنی برای دخترتم نگران باش این بار دیگه کلاه بی غیرتی نذاریم سرمون.

زیادی آتش بیار معرکه شده بود.

من نیز مانند او ایستادم و زبان تندم را به کار انداختم.

- سر من داد نزن دایی! من کاری نکردم. ها ببینم نکنه بخاطر رفت و آمدام باید به تو جواب پس بدم؟

[۲۰.۱۰.۲۰ ۰۰:۴۵]

#پارت_دویست‌وچهل‌وشش 🎀🎀

موهای بلندش را به عقب راند.

- نه هر رفت و آمدی. تو خونه ی پسر رحیمی چیکار می کنی؟ اونم چه خونه ای!

پشت چشمی نازک کردم و رو گرفتم.

- ولمون کنید بابا کی کجا رفته من از صبح داشتم سگ دو میزدم.

مامان مبل را دور زد.

- سگ دو؟ مگه دانشگاه نبودی؟

لباس هایم را برداشتم.

- آره بودم الانم خستم می رم بخوابم.

دست به کمر مقابلم ایستاد.

- صبر کن هلما صبر کن توضیح بده چجوری کرایه خونه رو دادی؟ خونه ی مردی که داییت صد تا ازش کثافت کاری نشونم داده چی می خواستی؟ چرا داری خون به جیگرم میکنی؟

سراغ یه کلاهبردار رو چرا باید از دختر من بگیرن؟ اون پیر زنی که اون بیرون وایستاده دنبال پسریه که خوبیای پدرت رو ندید گرفت و از دخلش دزدی کرد.

کف دستم را به ضرب روی پیشانی ام کوبیدم.

- چی میگی مامان چی میگی؟ کدوم دزدی؟ چون فهمیدی خاطر خواه شاگرد مغازه ی بابام شدم گفتی انگ دزدی بزنی بهش تا بذاره بره!

قبل از آن که لب باز کند ادامه ی حرف هایم را گرفتم.

- خیالت راحت هیچ مردی تو زندگی من نیست هندزم اونقدر بی بند و بار نشدم که از راه های دیگه پول کرایه ی

این خراب شده رو در بیارم دخترت رو بد شناختی طلعت خانم.

انتظار پشیمانی از او داشتم اما فقط رو گرفت و با رنگی پریده روی مبل نشست.

هلیا با گریه لیوان آبی دستش داد.

فرد دوم این میدان هنوز پا بر جا بود.

از هر راهی استفاده می کرد تا اثبات کند من در خانه ی آن مرد بودم. واقعیتش همین بود، در آن خانه رفت و آمد می کردم اما نه به آن بهانه ای که بقیه ی فکر می کردند.

قضیه ی میلاد باید خیلی زود حل می شد.

بس بود احترام و خوبیی که من برای دیگران می کردم و جوابش می شد این میز محاکمه و حرف های درشت و بی اساس.

سری با تاسف تکان دادم که دایی به سوی مامان آمد.

- خوبی آبجی؟

مامان دست هر دویشان را عقب زد و از جا برخاست.

[۲۰.۱۰.۲۱ ۰۱:۰۹]

#پارت_دویست‌وچهل‌وهفت🎀🎀

- حالم و نمی بینی؟ می خوای منم مثل پدرت سکته بدی؟ آره همینو می خوای؟

روی پاشنه ی پا چرخیدم. لرزش دست و سرخی چهره اش دیوانه ترم کرده بود.

- چیو بگم خب؟ من امروز هیچ گورستونی نبود ای بابا! همش خونه، پسر رحیمی، کوفت زهرمار

آخه چی میگین شماها!

باز دمش را با صدا بیرون داد و جلو آمد که مامان گلی بالاخره بعد از سکوت طولانی مدتش لب باز کرد.

- صبر کن طلعت!

بی ملایمت دست هایم را روی چشمانم کشیدم. باز هم سر درد به جانم افتاده بود.

- بیا اینجا هلما.

تکانی به قدم هایم دادم و کنار مامان گلی روی زمین نشستم. حالا نوبت مواخذه کردن او بود.

- امروز کجاها رفتی مادر؟ درست حسابی براشون توضیح بده تا دست از سرت بردارن.

لب هایم کش آمد و چشمانم برق زد.

او هنوز طرف من بود و آن اخم هایش هم به جانب داری از من بود.

بال و پر گرفته از حمایت مامان گلی بلبل وار جواب دادم:

- رفته بودم عیادت.

دایی گردن کشید.

- عیادت! هه!

به کج و کوله کردن قیافه اش اهمیتی ندادم.

- آره رفتم عیادت چیه مگه؟

دست داخل جیب هایش برد.

- راست و حسینی حرف بزن دختر چرا دروغ میگی؟ اون جا خونه ی اون یارو رحیمیه. خودم دیدم با ماشین اومد رفت تو پارکینگ خونه.

سکوتم را پای واقعی بودن حرف های خودش گذاشت که با پیروزی به مامان گلی و هلیا توپید.

- تحویل بگیرید انقدر سنگش رو به سینه ش می زدید آنی لال شد چون حرفام حقه.

مامان گلی با اخم رو به دایی کرد.

- بسه توام کم هیزم این آتیش رو بیشتر کن. هنوزم من میگم هلما کار خلاف شرعی نکرده و نمی کنه به حرف یه پسر که نگران دوستشه نباید به دخترم فشار بیاریم من بچه ی خودم رو خوب می شناسم.

هلیا کنارم نشست و مامان سر درگم صورتش را میان دستانش پنهان کرد.

- نصرت خان چی بگم بهت که دلم آروم بشه؟ انصاف بود من رو اینجوری ول کنی بری؟ که بمونم دست عزیز کردت!

تکان خوردن شانه هایش را تاب نیاوردم.

از جا بلند شدم و به سویش رفتم.

- من کاری نکردم که مامان چرا بیخودی به حرف دایی داری اذیت می کنی. تو منو نمی شناسی من دختریم که...

سرش به ضرب بالا آمد.

- من چه گلی به سرم بگیرم؟ رابطه‌ت با شاگرد مغازه ی پدرت رو ندید بگیرم.

عکسات تو بغل پسر سهیلا رو بگم جعلیه الان چی؟ الان بگم اشتباه دیده؟

تنها طاهر نمی گه اون پسره کی بود همونی که الان جلوی در وایستاده بود.

ناباور زمزمه کردم.

- سیا!

اشک هایش را پاک کرد و سر تکان داد.

- همون، همون پسره اومده به داییت گفته تو و نامزدت از جای شاگرد مغازه ی پدرت باخبرید.

روی دسته ی مبل نشستم که مامان از جا جهید.

در مواقع عصبانیت بی قراری می کرد.

- تو نامزد داری؟ دختر من نامزد داره و منه مادرش نمی دونم! مردی که تو به خونش رفت و آمد می کنی چه صنمی باهات داره که اسمش اومده رو اسمت!

همه چیز در هم گره خورده بود و این میان من دشمنانی را شناخته بودم که در لباس دوست کنارم قدم بر می داشتند.

- به حرف سیای شیرین عقل منو بازخواست می کنین؟

مامان دیگر اختیارش را از دست دادم و بر سرم فریاد زد.

- اون خراب شده خونه ی کیه هلما؟ دختر من داره چه غلطی می کنه که منه خاک بر سر خبر ندارم!؟

دیگر سکوت جایز نبود. لب هایم را تر کردم و او را از برزخ نجات دادم.

- اونجا کار می کردم. اون مرد صاحب کارم بود. کرایه خونه رو هم از پرستاری تو خونه ی همون مرد دادم... فقط مامان این همه بی اعتمادی از چی آب می خوره؟ از چند تا اشتباه و خطا که هر آدمی ممکنه تو زندگیش مرتکب بشه؟

تا دیروز پسر رحیمی صاحب کارم بود اما از امروز می خوام یه جور دیگه بهش فکر کنم.

حتی پوزخند مسخره ی روی لب های دایی هم جمع شده بود و هر سه متعجب نگاهم می کردند.

آن ها در همان اوایل حرف هایم جا مانده بودند و خط و نشان بعدی اش را نشنیده بودند.

خط و نشان نبود من تصمیمم را برای نزدیکی به آن مرد خطرناک گرفته بودم. همه ی آن هایی که در این مدت آزارم داده بودند قرار بود اذیت شوند اولی هم میلاد بود.

با ورودم به اتاق هلیا نیز پشت سرم وارد شد.

- خوبی؟

حق داشت نگرانم شود. خودم نیز سنگینی قلبم را احساس می کردم. چه بر سر مامان آمده بود که تا این حد نسبت به من بی اعتماد بود! کدام کارم مرا بی بند و بار جلوه داده بود!

اصلا مامان به کنار دایی طاهر چرا! او که همیشه طرفدار من بود.

- به مامان خرده نگیر اون حق داره.

عجیب بود اما در عین عصبانیت آرام بودم. بر خلاف همیشه که مانتو و شال و همه چیز را پرت می کردم مرتب داخل کمد آویزان‌شان کردم و دفتری که از کتابخانه آورده بودم روی میز تحریز گذاشتم.

- حق داره به دخترش تهمت بزنه؟

به میز تکیه داد و او هم مانند من با کنجکاوی به دفتر بدون جلد و قدیمی چشم دوخت.

- تو که نیومدی من متقاعدش کردم که رابطه‌ای با امیر فرهام نداری اما دایی نمی دونم چرا این روزا همش ساز مخالف می زنه.

شقیقه هایم را فشردم که تکیه اش را از میز گرفت.

- صبر کن قرص بیارم برات.

[۲۱.۱۰.۲۰ ۰۱:۱۴]

#پارت_دویست‌وچهل‌وهشت🎀🎀

تا او بیاید دفتر را بالا و پایین کردم. کلی شعر و طراحی که تب و تاب عاشقی را به تصویر کشیده بود.

این دفتر را امروز از انباری مغازه در میان کتاب های قدیمی پیدا کرده بودم.

با وارد شدن هلیا شعر را نیمه رها کردم. قبلا هم زیاد این بیت را خوانده بودم اما در این دفتر انگار کلمات سوز خاصی داشتند.

ای ساربان آهسته ران کارام جانم می رود...

- واقعا برای امیر فرهام کاری می کردی؟

لیوان را به دستش دادم و دفتر را بستم.

- پرستاری می کردم از...

لب گزیدم. شاید هنوز کسی ماجرای سلین را نمی دانستند.

- از دوستش همونی که سهیلا خانم می گفت تو بیمارستانه.

متعجب سر تکان داد.

- وای واقعا؟ مشکلش چی بود؟

کم سر درد داشتم که او هم با بیست سوالی هایش بیشتر عصبانی ام می کرد.

- هر چی بود دیگه تموم شد برو بذار بخوابم حوصله ندارم.

❊

دست مامان گلی روی موهایم بالا و پایین میشد و من هنوز قصد باز کردن پلک هایم را نداشتم.

باز هم صدایم کرد.

- پاشو دردونه پاشو بریم شام.

با آن حال خرابش آمده بود تا مرا برای شام خوردن ببرد اون همیشه دلش صلح و آشتی می خواست اما این بار من کوتاه نمی آمدم شرایط مامان را درک می کردم معلوم نبود دایی چه حرف ها برای عصبی تر کردنش نزده بود.

نفرت او از خانواده ی رحیمی چشم هایش را کور کرده بود و او نمی دید با حرف هایش فقط به من آسیب می رساند.

ولی هر چه می کردم دلخوری ام رفع نمی شد. رفتارهای دایی به کنار، مامان هم مانند خیلی های دیگر دهان بین بود. اصلا چرا باید آن قدر شناختش از من کم می شد که به چرت و پرت های بقیه بال و پر بدهد!

- گرسنم نیست مامان گلی خستم می خوابم صبح باید برم کار.

دست از نوازش کردن موهایم کشید.

- آدم که با شکمش قهر نمی کنه مادر.

آرنجم را زیر سرم گذاشتم.

- قهر نیستم که.

لبخند دلنشینش چین و چروک های صورتش را بیشتر به رخ کشید. در جوانی زن زیبایی بود عکس هایش را دیده بودم اما گذر زمان همه چیز را خط خطی می کرد.

- دلگیری. از آدم هایی که برات عزیزن دلگیری همین نوه ی مثل شیر منو گوشه گیر کرده.

دیگر انکار نیاز نبود. دلگیر بودم و حالا حالا ها دلم باز نمی شد تا با آدم های پشت این دیوار بگو بخند کنم.

- فردا میری سرکار؟

تاریکی اتاق خوب بود تا او نیش اشک به چشمانم را نبیند.

میان دو فرزند خودش و منی که نوه اش بودم مانده بود.

- آره.

بازدمش را با صدا بیرون داد و کمی به جلو خم شد.

- باز میری خونه ی اون پسره؟

حالتم را تغییر ندادم. قصد اذیت کردن همه را داشتم الی او.

- نه اونجا نمیرم جای دیگه کار می کنم.

مشتاق دستم را گرفت.

- قربونت بشم دردونه تو کی انقدر بزرگ شدی که فکر خرج خونه افتادی؟

با این کشدار کردن های بحث نشان می داد قصد رفتن ندارد.

نیم خیز شدم که او نیز روی تخت راحت تر نشست.

- کرایه خونه عقب افتاده بود. کاری که سهیلا خانم به مامان داده بود هم نشد. می دونستم نمیاد از شما کمک بگیره شنیدم دست گذاشته رو فروش طلا هاش خواستم کمکش کنم.

لرزش صدایم دستانش را به تکاپو انداخت. در آن تاریکی خوب چهره ام را نمی دید دستش را در هوا تکان و در نهایت سرم را به آغوشش کشید.

- صدا نلرزه مادر نبینم دو تا حرف بخواد اینجوری گوشه گیرت کنه.

عطر تنش آمیخته به بوی گلاب بود. همیشه این بو را می داد. شاید هم برای همین آغوشش تسکین دهنده بود.

❊

کش و قوسی به تنم دادم و گردن خشک شده ام را بالا آوردم.

ساعت نه و نیم بود و تمام شب خودم را به خواب زده بودم که مامان گلی متوجه ی بیدار بودنم نشود و همان تظاهر مجبورم کرده بود به پهلو خوابیده و سرم روی بالشت بد افتاده باشد.

رخت خوابش کنار تخت پهن بود اما خبری از خودش نبود.

دیشب راضی نشدم تا شام بخورم او نیز بعد از کمی شماتت مامان و دایی قرص هایش را خورد و بدون شام در اتاق کنارم خوابید.

پیامی که از سیا رسیده بود را یک چشمی خواندم و از تخت پایین رفتم.

- بیدار شدی!

با صدای هلیا حوله را آویزان کردم و سر تکان دادم.

- آره دیگه.

با دستش عقب را نشانه گرفت.

- بیا بریم صبحونه بخور کسی خونه نیست.

بی تفاوت وارد اتاق شدم و به سوی پنجره رفتم.

هوای برفی و دانه های برفی که دلبرانه در هوا می رقصیدند ذوق و شوقم برای بیرون رفتن را بیشتر کرد.

❊

نگاهی به کوچه های باریک اما شلوغ انداختم و نامطمئن آدرسی که سیا فرستاده بود را چک کردم.

همین کوچه را تا اواسط می رفتم و دست راست داخل کوچه ی دیگری می پیچیدم.

در زنگ زده ی کوچکی که مقابلم بود با تصوراتم همخوانی نداشت. میلاد هیچگاه از محل زندگی و خانواده اش نگفته بود اما تصور من از اون با آن ریخت و پاش ها و سر و تیپش همچین خانه ای در این قسمت شهر نبود.

زنگ را فشردم. حتی مطمئن نبودم که زنگ زده یا نه اما منتظر ماندم.

دو زنی که با فاصله از من کنار وانت ایستاده بودند مرا نشان یک دیگر می دادند و چیزی می گفتند.

[۲۰.۱۰.۲۱ ۰۱:۱۸]

#پارت_دویست‌وچهل‌ونه🎀🎀

باز هم دست جلو بردم اما این بار قبل از آن که سر انگشتان یخ کرده ام زنگ را بفشارد در با سر و صدا باز شد و مرد لاغر اندامی در درگاه حاضر شد.

- بله؟

شال را پایین دادم.

- با مامان بزرگ میلاد کار داشتم.

متحیر براندازم کرد و با گوشه ی دستمال یزدی دور لبش را پاک کرد.

- شما؟

انگار دربان بود اخم هایم را در هم کشیدم.

- اومدم ببینمشون خودشون من رو می شناسن.

پوزخند کجی روی لبش نشست.

- تا جایی که می دونم مادرم یه هفتاد سالی سن داره!

دیگر حوصله ام از خوشمزه بازی هایش سر رفته بود که زنی کنارش زد. طبق گفته ی مرد به سن و سال این زن نمی خورد مادرش باشد.

- چی می خوای خانم؟

از در فاصله گرفتم.

- به این آقا هم گفتم اومدم مامان بزرگ میلاد رو ببینم. سیا آدرس داده درست اومدم اصلاً؟

زن دو طرف پالتو را به هم نزدیک کرد و از مرد کناری اش رو گرفت.

- آره درسته شما کی هستی؟

حالا در کامل باز شده بود. نگاهی به داخل حیاط انداختم.

- می خواستم ببینمشون کار واجبی باهاش دارم.

سلامی به آن دو زن که هنوز در کوچه بودند داد و نامطمئن به پشت سرش نگاه کرد.

- حالش خیلی خوب نیست.

وارد حیاط شدم که اتاق انتهای حیاط را نشان داد.

- اونجاست.

سرکی به داخل کشیدم.

- خانم؟

صدای سرفه های ضعیفی مجوز ورودم به آن اتاق سرد را فراهم کرد.

با وارد شدنم نگاهم به سوی گوشه ی اتاق کشیده شد. همان زن دیشبی بود. زیر پتو خزیده بود و نگاهش دو دو می زد.

با تردید جلو رفته و کنارش نشستم.

- سلام من هلمام.

قصد بلند شدن داشت اما توانایی اش را نه...

به یاری اش شتافتم که تن داغش در آن اتاق سرد متعجبم کرد.

- حالتون خوبه؟

دست زیر روسری اش برد و چیزی را کنار گوشش لمس کرد.

- سن کیمسن؟*

متوجه نبودم چه می گوید.

- من اومدم بهتون بگم میلاد حالش خوبه نگرانش نباشید.

چشمانش برق زد و دستم را گرفت.

- تو از پسرم خبر داری؟

باز هم لهجه اش لب هایم را کش داد.

- حالش خوبه؟

سر تکان دادم و پتو را از روی شانه هایش کنار انداختم.

- خوبه خوبه نگران نباشید.

به در خانه خیره شد.

- نیومده؟

لب گزیدم و چشمم به قطرات ریز عرق روی شقیقه اش دوخته شد. این زن حال خوشی نداشت.

پتویی که زیر تنش مچاله شده بود را صاف کردم و وادار به دراز کشیدنش کردم.

- شما بخوابید اونم میاد.

با فشار دستانم سرش را به بالشت فشرد که پتو را روی پایین تنه اش انداختم و بخاری را از نظر گذراندم.

خاموش بود.

با هزار زور و بلا توانستم بخاری گازی را روشن کنم و در و پنجره ها را چفت کنم.

زن نیمه هوشیار بود، گه گاه چیزی به زبان ترکی زمزمه می کرد و هراسان نیم خیز می شد.

خانه ای سرد و بهم ریخته و زنی که حال بدش فقط یک مسبب داشت. میلاد!

او ارزش حال خرابی چند نفر را نداشت نه وقتی که به جای رفع نگرانی مادربزرگش در پی کارهای من افتاده بود.

زیر کتری را خاموش کردم و آب جوش را داخل قوری ریختم که در اتاق به ضرب باز شد.

- نوش ننه!

سیا بود. دل نگران به طرف زن رفت که مخاطب قرارش دادم.

- پتو رو نکش روش تب داره انگار از صبح چیزی نخورده دارو هم نیست تو این خونه.

چشمان به خون نشسته اش را به صورت خونسردم دوخت.

- اومدی بکشیش؟ اینجا چه غلطی می کنی؟

در را بستم تا سوز سرد بیرون وارد خانه نشود.

- به تو ربطی نداره.

پوزخندی زد و کاسه ی پلاستیکی را از نایلون در آورد.

- صبح زود قرار بود بیام خواب موندم یه قاشقی چیزی بیار براش حلیم خریدم.

خوش خدمتی های سیا و دل رحمی های من کمی پیر زن بیچاره را سر حال کرد.

چای لیوانی را با حوصله تا آخر هورت کشید.

- صاحب خونش گفت مریضه اومدم دیدم خونه عینهو سردخونست.

پرده را انداخت و شعله ی بخاری را بالا کشید.

- صابخونش نیست اون مرتیکه پسرشه.

مات نگاهش کردم که کنار آن زن نشست.

- نوش ننه خوبی؟

زن با حسرت سر تکان داد.

- یبار دیگه بیاد ننه صدام کنه دلم آروم بگیره این دختره می گه حالش خوبه اگه حالش خوبه چرا نمیاد؟

از زیر نگاه خیره ی سیا به آشپزخانه پناه بردم و هر چه شماره از میلاد داشتم را به ترتیب گرفتم.

البته شکر خدا همه خاموش بودند.

- زحمت نکش قبل تو من هر چی شماره داشته سرویس کردم.

سیا دمی راحتم نمی گذاشت تا تصمیم عاقلانه تری بگیرم آمده بودم کاسه کوسه ی خانواده ی میلاد را به هم بریزم اما حالا برای کمک به آن ها کار دیگرم نیز پیش می رفت. هم میلاد به دیدن خانواده اش می آمد و هم من یک گام دیگر برای نزدیکی به آن مرد برمیداشتم.

[۲۱.۱۰.۲۰ ۱۷:۵۱]

#پارت_دویست‌وپنجاه🎀🎀

- زود زود دلتنگم می شی!

گوشی را در دستم فشردم و در برابر نگاه خیره ی سیا زبانم را نگه داشتم.

- سلام.

تک خندی زد.

- سلام چیشده اول صبحی تماس گرفتی؟

به ساعت گرد روی دیوار نگاه انداختم. به یازده می گفت اول صبح!

وجود سیا دست و پایم را برای راحت صحبت کردن بسته بود. در چارچوب در ایستادم و پشت به خانه کردم.

- میلاد کجاست؟

باز هم خندید.

- باید بدونم؟

برف نشسته روی پیشانی ام را پاک کردم و کمی نرمش به لحنم دادم زیادی جدی و زمخت رفتار می کردم و این برای

آن مرد خوشایند نبود. اون زنان لطیف را بیشتر می پسندید حداقل از انتخاب هایش مشخص بود.

- حال مادربزرگش بده باید بیاد وگرنه این زن دق می کنه.

کمی جدی شد.

- متوجه نمیشم!

زنی که در را برایم باز کرده بود از پنجره‌ی خانه اش در حال دیدن زدنم بود.

- خیلی وقته ازش بیخبرن نگران شده حالش زیاد خوب نیست میلاد هر جایی که هست بذار بیاد.

گویی کسی کنارش بود که او را با خسته نباشید کوتاهی راهی کرد.

- بعد از اون روزی که تو از پیشش رفتی اونم از اونجا رفته من قرار بود از کشور خارجش کنم ولی حالا دیگه برام مهم نیست کجاست و چه بلایی سرش آوردن.

گوشه ی پیشانی ام را خاراندم.

- یعنی بلایی سرش اومده؟

بی تفاوت و کلافه از این بحث لب زد.

- خوش شانس باشه گیر پلیس ها میفته اگه نه یه مدت دیگه جنازش پیدا میشه شایدم نشه.

مبهوت زمزمه کردم.

- جنازش!

باز هم مشغول گفت و گو با کسی شد که سیا سرش را کنار گوشم کشاند.

- چیه نکنه جناب رحیمی بخاطر دل نامزد عزیزش سرش یه آدم بی گناه رو کرده زیر آب؟

با اخم فاصله ام را با او زیاد کردم و گوشی را به دست دیگرم دادم.

آن قدر عادی از مرگ صحبت می کردند که هزاران فکر در ذهنم بالا و پایین می شد. صدای ضعیف امیرفرهام از پشت

خط می آمد. هنوز مشغول گفت و گو بودند با نگاه خط و نشانی برای سیا کشیدم که این بار بلند تر گفت:

- چیه دلی کجلی حرفم دروغه!

حتما نامزد عزیزت بخاطر تو سر میلاد و کرده زیر آب اینجا اومدن توام واسه لاپوشونیه شایدم اومدم حال بد اینا رو ببینی حظ کنی.

تک خندی از چرت و پرت هایش روی لب هایم ظاهر شد.

با غیظ به پیرزنی که حالا عکس میلاد را در آغوش گرفته و به ترکی چیزی می خواند و اشک می ریخت اشاره زد.

- دلت به حال اون پیرزن نسوخت که افتاده یه گوشه؟ نامزدشم الانا پیداش می شه حالشو ببینی میفهمی با چه عوضیی دست به یکی کردی و اومدی عذاب کشیدن دو تا زن بدبخت رو تماشا کنی. تو از کی انقدر نفرت انگیر شدی دلوین؟

صدای عصبی امیر فرهام از آن سوی خط در گوشم پیچید و مهلتی برای کوبیدن سیا نداد.

- کجایی آدرس بده!

گوشی را پایین آوردم که این بار فریاد زد.

- آدرس!

دستم را روی آیکون قرمز رنگ فشردم و گوشی را داخل جیبم انداختم.

- منتظرم زنش بیاد تا بهش بگم حواسش بیشتر پی شوهرش باشه چون همین چند روز پیش داشت به من التماس می کرد که...

با کوبیده شدن در حیاط و ورود دختری که با شوق و ذوق نامی را فرا خواند و حرف هایم نصفه ماند.

- نوش ننه بیا بیا ببین کی اومده.

آیلار بود. اما من انتظار آن لب خندان را از او نداشتم.

آمده بودم انتقام دل سوخته ام را بگیرم اما...

کسی پشت سرش وارد شد. با موتور.

خودش بود.

موتور را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد.

کلاه کاسکت را در دستش جا به جا کرد و جلو آمد.

- چه استقبال باشکوهی!

واکنش ما کجا و هول و ولای آن زن برای دیدن نوه اش کجا...

مرا کنار زد و با قربان صدقه گردن پسرش را گرفت و در آغوش کشید.

- سنه قوربان اولوم بالا*.

جنگلی هایش میخ صورتم بود و آیلار هنوز متوجه ام نشده بود. با رها شدن از آغوش مادربزرگش کمر راست کرد و جلو آمد.

گوشه ی ابرویش خراش افتاده بود.

- میلاد!

صدای آیلار مرا به خودم آورد اما او هنوز خیره نگاهم می کرد.

نگاهی که باید اعتراف می کرد به تازگی روزهای اول بود. قلب سرکشم باید این لحظات را می دید تا همان یک ذره حس مانده در وجودم هم از بین می رفت. باز هم برای خودم دیکته کردم. " این مرد صاحب دارد" دختری که نگرانِ نگاه های خیره ی همسرش به دختری دیگر بود!

قبل از آن که قلبم افسارم را به دست بگیرد، وارد خانه شدم و کیف و پالتو را از کنار رخت خواب آن زن برداشتم.

- کجا میری بمون دختر جان.

انگار حالا که نوه اش آمده بود هم سوی چشمانش بازگشته بود هم قوت به تنش آمده بود چرا که قبراق تر از دقیقه ها قبل جلوه می کرد.

پالتو را به تن زدم.

- ممنون حاج خانم اومده بودم رفع نگرانی کنم که خب دیگه همه چی حل شد.

کنارم ایستاد.

- خدا خیرت بده، خیر از جوونیت ببینی نمی اومدی میمردم تو این خرابه.

زیپ نیم پوتم را کشیدم که میلاد از جلوی در کنار رفت.

حتی در برابر تشکرات آن زن هم حرفی برای گفتن نداشتم. آمده بودم داغ دلشان را بیشتر کنم اما انگار من آدم این بدی ها نبودم.

آیلار قصد داخل بردن میلاد را داشت که موفق نشد و با بسته شدن در توسط میلاد او داخل خانه ماند.

از درب حیاط بیرون رفته بودم که صدایم کرد.

- هلما.

با آن لهجه ی کمرنگ کردی که در لحنش بود نامم را صدا زده بود. تن صدایی که یک روز برایش جان می دادم حالا به نظرم حال بهم زن می آمد.

با اکراه به ماشین سیا تکیه زدم.

- برای چی اومده بودی اینجا؟

سیا در گفتن حقیقت پیش دستی کرد.

- اومده بود دل خونوادتو بسوزونه!

متعجب نگاهش را بین من و سیا چرخاند که دست روی کاپوت ماشین گذاشتم و سنگینی ام را روی دستم انداختم.

- واسه از چشم انداختن خودت این کارا لازم نیست سیا تو همون موقع که رِل رفیقت بودم و بهم چراغ سبز نشون می دادی از چشم افتادی.

دهان باز کرد تا حرفی بزند اما بی توجه رو به میلاد کردم.

- راست میگه رفیقت اومده بودم به مادر و زنت بگم که پشیزی برات ارزش ندارن چون تو بعد این همه مدت که

غیبت زده بود اول اومدی سراغ من نه اونا... می خواستم داغ دلشون رو بیشتر کنم اما نشد حیف!

لبش را از زیر دندانش بیرون کشید و آرام تر لب زد.

- من تو رو بیشتر از خودت می شناسم مال این حرفا نیستی دلوین!

چشمانم باریک شد و بازدمم را با صدا بیرون دادم.

حقیقت همین بود من نمی توانستم به اندازه ی آن ها منفور باشم.

نماندم تا اراجیف‌شان اذیتم نکند برای چزاندن آیلار آمده بودم اما زمانه سر لج با من داشت که حالا خودم از درون آتش گرفته بودم.

چند قدم بیشتر نرفته صدایش را بلند کرد.

- اون می خواستم بهت یه حقیقتی رو بگم اما این فرصت طلایی رو به نامزدت می سپرم ازش بپرس طلاها و پولای پدرت تو گاوصندوق شرکت اون چیکار می کنه!

به آنی چرخیدم. دست در جیب مغرورانه نگاهم می کرد. راه رفته را با گام های بلند طی کردم و در عرض چشم به هم زدنی مقابلش ایستادم.

- منظورت چی بود؟

دستش را برای گرفتن چانه ام بالا آورده بود که سرم را عقب کشیدم.

- نمی خوام تنفر و تو چشمات ببینم برو از اون یارو بپرس تا برات بگه! البته اگه بگه.

❊

تماس دایی را ریجکت کردم و باز هم زنگ را فشردم.

نه در خانه اش بود و نه در شرکتش. منشی می گفت برای سر زدن به پروژه ای رفته و معلوم نبود چه ساعتی باز می گردد.

دل دل می کردم بدی او در حقم همان مسبب مرگ پدرم بودن باشد. او ربطی به دزدی گاوصندوق خانه و مغازه

نداشته باشد در غیر این صورت همه چیز را کنار می گذاشتم تا پسر رحیمی را شُهره ی شهر کنم.

مغازه ی حاج حسین و نگرانی مامان و امتحان فردا را همه چیز را کنار گذاشته بودم تا به حرف میلاد برسم.

جدیت کلامش نشان می داد مطمئن حرف می زند و دروغ و کلکی در کارش نیست.

اما مهم ترین دلیلی که مرا اینجا کشانده بود مکالمه ی دیروز امیرفرهام در ماشین بود. میان خنده ها و شوخی های من و سلین در جواب فردی که با او تماس گرفته بود، گفت" طلاها رو بذار فعلا تو گاوصندوق شرکت تا ببینم چی میشه". چه ساده بودم که از کنار حرف هایش ساده می گذشتم این مرد اصلا مرموز نبود اتفاقا زیادی رو بازی می کرد فقط من حواس پرت شده بودم.

- خانم باید در شرکت رو ببندم تشریف ببرید فردا بیاید اصلا معلوم نیست مهندس امروز بازم بیان شرکت.

وسط حرف های منشی از جا بلند شدم.

چندین پیام پی در پی برایش فرستاده بودم که در شرکتش منتظرش هستم اما جواب نمی داد. باز هم شماره اش را گرفتم و به دیوار راهرو تکیه زدم.

منشی در شرکت را قفل کرد و با نگاه متاسفی وارد اتاقک آسانسور شد.

تا شب هم شده این جا می ماندم تا بیاید.

چشم به در آسانسور دوخته بودم که زنگ گوشی از جا پراندم.

بعد از دو ساعت بیخبری پیدایش شد.

- چه خبر شده؟

به سختی جلوی خودم را گرفتم.

- می خوام ببینمت تو شرکتتم.

سر و صدای سلین می آمد.

- بیا پایین الان می رسم جلوی شرکت.

لجوجانه پافشاری کردم.

- بیا بالا باید تو شرکتت صحبت کنیم.

جا خورده بود و بیشتر از آن عصبی بود که تشری به سلین زد.

- ساکت باش.

منتظر حرفی از جانبش بودم که تماس قطع شد.

لرزش بدنم علاوه بر سرمای راهرو از حرص و عصبانیت بود.

نمی دانم چرا گمان می کردم این مرد مسبب تمام بدبختی هایمان بود.

[۲۲.۱۰.۲۰ ۱۷:۳۶]

#پارت_دویست‌وپنجاه‌ودو🎀🎀

با پا روی زمین ضرب گرفته بودم و بی حواس از این که برق قطع بود به آسانسور چشم دوخته بودم که از پیچ راه پله ها پیچید و با دقت اطراف را نگاه کرد.

- بیا بریم پایین برق ساختمون رفته.

شال را روی سرم کشیدم و مقابلش ایستادم.

- می خوام تنها باهات صحبت کنم.

شیطنت در لحنش خودنمایی کرد.

- مطمئنی فقط قراره صحبت کنیم؟

پشت دستم را به در شرکت کوبیدم.

- باز کن بریم داخل.

این بار دیگر علنا به خنده افتاد.

کلید را روی در چرخاند و منتظر ورودم شد.

- چی عصبیت کرده خانم کوچولو؟

لبم را از زیر دندانم بیرون کشیدم و دکمه ی بالایی مانتوام را باز کردم.

- بریم تو اتاقت باید یه چیزی رو نشونم بدی.

سرش را کمی مایل کرد.

- من یا تو!

منظورش به باز کردن دکمه ام بود. او چه می دانست تمام این ثانیه به زور دم و بازدم کرده بودم تا سر پا بمانم.

از تمام آدم های زندگی ام تک تک ضربه می خوردم و اما این بار ضربه نبود. زمین زدن بود. اگر آن طلاها اینجا پیدا می شد دیگر سکوت نمی کردم. به هر قیمتی بود او را رسوا می کردم.

باز هم جلوتر از او به راه افتادم.

با مکث صدای قدم هایش در سالن پیچید و دستش از کنار شانه ام رد شد و کلید را در قفل چپاند.

- حواست به کارات هست؟

سرم را بالا کشیدم. فاصله ی بینمان به قدری کوتاه بود که سرم به سینه اش چسبید.

- من آره ولی امیدوارم توام حواست به کارایی که کردی باشه.

لبش هایش کش آمد و در اتاق به دیوار خورد.

چشمی در اتاق گرداندم و او را که دست به سینه به چارچوب در تکیه زده بود مخاطب قرار دادم.

- گاو صندوق کجاست؟

تای ابرویش را بالا برد و آن لبخند مضحک از روی لب هایش پر کشید.

- چی می خوای؟

چرخی در اتاقش زدم و پشت میزش ایستادم.

- فقط می خوام گاوصندوق رو ببینم همین.

دست هایش را داخل جیبش گذاشت و صاف ایستاد.

- میریم بیرون صحبت می کنیم. ساناز و سلین تو ماشین منتظرن.

به جهنمی زیر لب گفتم و لجوج سرم را بالا انداختم.

- بازش کن بعد.

با گام هایی شمرده وارد اتاق شد.

- داری عصبیم می کنی دلوین.

فعلا من عصبی تر بودم.

- باز کن فقط می خوام ببینم اون چیزایی که گفتن این تو هست یا نه.

پافشاری من و بیخیالی ظاهری او حسابی هر دویمان را دیوانه کرده بود وقتی پی برد قصد کوتاه آمدن ندارم میز را دور زد.

با فکر به این که می خواهد گاوصندوق را باز کند عقب کشیدم اما دستش دور بازویم پیچید و تنم را به جلو هل داد.

- تحریکم نکن بهتره همین الان از اینجا بری.

دست به کمر زدم.

- چرا چون می ترسی چیزی که متعلق به خانواده ی منه اونجا باشه!

نگاهش را در صورتم چرخاند.

- من کارای مهم تری از سر و کله زدن با یه دختر بچه دارم.

با تمسخر خندیدم.

- آره مثلا بودن با زن های رنگا رنگ.

تک خند حرصیی زد.

- چی انقدر تو رو گستاخ و متوقع کرده؟

حرف های پدرت یا تعریف ها و هندونه های الکی دور و اطرافیانت؟

توام یه زنی، زنی که دیر یا زود تسلیم خواسته های یه مرد میشی حالا یا عاشقش میشی یا...

پوزخندش را عمق بخشید.

- یا بخاطر پول و موقعیت.

نفس هایم کشدار شده بود و انگشتانم برا پیچیدن دور گلویش لحظه شماری می کردند.

تا آن گاوصندوق را نمی دیدم محال بود بروم.

- از زن بودن من می ترسی؟ یا از محتویات گاوصندوقت؟

از پنجره نگاهی به خیابان انداخت و گوشی را از جیبش بیرون کشید.

- تا پنج دقیقه دیگه کوچه پشتی شرکت باش. ماشینم اونجا پارک شده ببرشون خونه.

بعد از مکالمه ی کوتاهش پالتو را از تنش بیرون کشید و دسته کلید را در دستش چرخاند.

- ترس! این تویی که باید بترسی...

گفت و روی زمین نشست.

با باز شدن در گاو صندوق شتابی به قدم هایم دادم.

لرزش دستم هنگام بیرون کشیدن کیف دستی چرمی که سوغاتی عمو شهرام برای بابا بود، دیدن داشت.

کیف را روی میز گذاشتم انگشتانم به سختی غلتک ها را چرخاند.

خنده های بلند و عصبی ام در اتاق پیچید.

- ترست از اینا بود!

از جا بلند شده و بی تفاوت نگاهم می کرد.

- اینا متعلق به توعه؟

دندان هایم را به هم ساییدم.

- توعه لعنتی چی از جون خانواده ی من می خوای؟

دستش را روی بینی اش گذاشت.

- هیش! داد نزن!

اختیار از دست داده بودم از درون درحال متلاشی شدن بودم.

دستانم بالا رفت و او را به عقب راندم.

[۲۲.۱۰.۲۰ ۱۷:۳۶]

#پارت_دویست‌وپنجاه‌وسه🎀🎀

- داد نزنم؟ حتی نمی تونی فکرشو بکنی بخاطر کارایی که با خانوادم کردی چه بلایی سرت میارم.

دستانش را در هوا تکان دادم و با سر انگشت صندلی را به طرف خودش کشید.

- بخاطر بچه بازی تو که مهمونی رو لو دادی نزدیک بود سلین و حنانه کشته بشن. من هنوز کاری باهات نکردم.

مبهوت نگاهش کردم.

دستانش را روی دسته ی صندلی گذاشته بود و از زور فشار رگ هایش برجسته شده بودند.

درک حرفش آن هم وقتی که عصبی و بی منطق بودم سخت بود.

- پس بخاطر همین بابا نصرتم رو تا مرز سکته بردی و اموالشو هاپولی کردی!

حالتش را حفظ کرده بود.

- لازمه تکرار کنم تاوان کار هر کس رو از خودش میگیرم؟

طلاهایی که روی میز بود را برداشتم و مقابل چشمانش گرفتم.

- پس اینا چیه؟ بابا نصرتم که تو قبرستون خوابیده چیه؟

پا روی پا انداخت هر چه من عصبی تر می شدم او ریلکس تر رفتار می کرد البته این ظاهر قضیه بود.

- این طلاها رو اون پسره آورده.

- میلاد!

هومی گفت که متفکر به دیوار تکیه زدم. نه عقلم کار می کرد و نه فکری برای بعد از این لحظه داشتم.

میلاد مرا به اینجا فرستاده بود تا پی به حقیقت ببرم و دیوانه شوم.

زانوهایم را به آغوش کشیدم و چشمانم را بستم.

همه آدم هایی که به عنوان دوست کنارم بودند از دشمن هم بدتر بودند.

نفسم را به سختی بیرون دادم و اشک هایم چکید.

با میلاد چه می توانستم بکنم؟

صدای خش خش آمدی که سرم را بالا بردم.

آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود. با لحن نرم تری لب زد.

- نادری یا پلیس؟

متعجب سر تکان دادم.

- نکنه می خوای اون‌پسره رو به حال خودش ول کنی؟

به کمک دیوار تنم را بالا کشیدم.

- نه خودم حسابشو می رسم.

گوشی را جیبش بیرون کشید و از جا بلند شد.

- تو کاری نمی تونی باهاش بکنی اما پلیس و نادری هر کدوم به روش خودشون حسابش رو می رسن.

درماندگی های بابا و حال بد روزهای آخرش خنجر به قلبم می زد.

میلاد مرا بازی داده بود. تمام آن روزهایی که نگرانش بودم، تمام آن روزهایی که در آغوشش بودم. چشم هایم را بهم فشردم و دست به دیوار گرفتم.

من با او چه کرده بودم؟

همین امروز دلم برای مادرش سوخته بود. همین امروز وقتی فهمیدم ممکن است کشته شود نفس در سینه ام حبس شد.

اما او...

با صدای آرام مرد کناری ام به خودم آمدم.

- نادری چرا؟

نگاهش به اشک هایم بود.

- میلاد هکش کرد که اسناد کارهای قاچاقش به دست پلیس رسید.

مکث نسبتا طولانیی کردم. پلیس بخاطر یک جرم کوچک او را مجازات می کرد اما نادری نه... او بخاطر زندان رفتن و مختل شدن کارهایش...

تصمیم سختی بود. جدال سختی بین عقل و قلب وا مانده ام بود.

پشت دستم را ناملایم روی صورتم کشیدم و لب جنباندم.

❊❊

- سر کار بودی مادر؟

لیوان را داخل سینک گذاشتم و موهایم را با کش جمع کردم.

- نه.

روی مبل مقابل تلویزیون نشستم که او نیز کنارم نشست.

- پس کجا بودی؟

هر که را می توانستم با رفتارهایم ساکت کنم الی مامان گلی.

- یکم کار داشتم اونا رو انجام دادم.

تنم را چرخاند و موهای بهم ریخته ام را از اسارت کش رها کرد.

- شام چرا نخوردی؟

شبکه ی تلویزیون را عوض کردم.

- گرسنه نیستم یه چی بیرون خورده بودم.

مامان با حرص ظرف ها را بهم می کوبید و دایی طاهر با هلیا مشغول پچ پچ بودند.

سر سنگینی ام آزارشان می داد این را به صراحت پی برده بودم.

موهایم را بافت و به شانه ام زد.

- نکن مادر نکن.

نمی دانم منظورش به بد خلقی ام بود یا چه اما خودم نیز قصد داشتم خیلی کارها نکنم.

الی نزدیکم به آن مرد. مردی که ادعا می کرد من دشمنش هستم اما امروز کمکم کرد.

او با پنبه سر می برد یا هدفش چیز دیگری بود؟

دست به سینه تا آخر شب مقابل تلویزیون نشستم و فارغ از افکار آزار دهنده فوتبال تماشا کردم.

گاهی انتقام لذت بخش تر از بخشش بود. اگر میلاد را می بخشیدم یک عمر عذاب کشیدن های بابا در روزهای آخر زندگی اش از جلوی چشمانم نمی رفت.

[۲۳.۱۰.۲۰ ۲۱:۵۸]

#پارت_دویست‌وپنجاه‌وچهار 🎀🎀

- دو روزه از خونه نرفتی بیرون قراره تا کی زانوی غم بغل کنی؟

حوله را روی موهای خیسم کشیدم و با اکراه به طرف دایی طاهر چرخیدم.

- کلاس نداشتم، کارم نداشتم.

دست از خواندن شعرهای دفتر کشید و با ابرو به نوشته ها اشاره زد.

- شعرات حال و هوای عاشقی دارن.

لب هایم را کش دادم و مقابل آینه ایستادم و کرم را به دست گرفتم.

- آره خوبه حال و هواشون.

کنارم ایستاد و کمی از کرم را با سر انگشتش برداشت.

- عشق حال و هواش خوبه؟

هومی گفتم که پوزخندی زد.

- نه برعکس عشق حال و هواش مثل غروب های پنجشنبه‌ست اونم وسط پاییز که بین بیرون رفتن و خونه موندی گیر کردی. بیرون سرده و همه دو نفرن. خونه گرمه و تنهایی دهنتو سرویس کرده.

لبخندم را عمق بخشیدم و از آینه به چهره‌اش زل زدم.

- عاشق شدی؟

نوچی کرد و دست مرطوبش را میان موهایش کشید و هنگام بیرون رفتن از اتاق نیم نگاهی به سویم حواله کرد و گفت:

- من عاشق موندم.

دستانم را روی میز ستون کردم و با حالی زار رفتنش را تماشا کردم. از دایی طاهر بذله گو و همیشه خندان آن چشمان پر غم بعید بود!

هندزفری را داخل گوشم گذاشتم و آهنگی پلی کردم. جز من و دایی طاهر کسی خانه نبود.

مامان و هلیا با زور و اجبار مامان گلی را برای چکاپ برده بودند و ماندن دایی طاهر هم نقشه ی مامان بود تا بماند و از زیر زبان من حرف بکشد.

ماگ را از دستش گرفتم که دنبالم روانه شد.

- کجا؟ بشین حرف بزنیم حوصلم سر رفته.

کلاه سوییشرت را روی سرم انداختم و وارد بالکن شدم.

- گرمم شده می خوام اینجا بشینم.

بی توجه به خیس بودن بالکن گوشه ی دیوار نشست و لیوان دسته دار را میان انگشتانش فشرد.

- هنوز دلخوریا!

برف های نشسته روی نرده ها را با انگشت کنار زدم.

- مامان چی گفته بگی؟

دست آزادش را بالا آورد.

- اعتراف می کنم این بار آبجی نگفته باهات حرف بزنم فقط حس می کنم اون روز تند رفتم.

ابرو هایم را بالا کشیدم و زیپ سوییشرت را تا زیر چانه ام کشیدم، پس از صبح به دنبالم افتاده بود تا دلجویی کند! به همین سادگی؟

چرا برخی ها درک نمی کردند حرف ها و کارهایشان قلب که نه استخوان ها را هم می شکست.

- تند رفتی؟ کاری به تو و رفتارت ندارم به موقعش باهات یر به یر می شم فقط مامان رو درک نمی کنم اون از وقتی که قضیه ی میلاد رو فهمید و سرویسم کرد. بعدشم که به خاطر یه سری اراجیف خانواده ی رحیمی می خواست منو بندازه به پسرشون اونم چند روز پیش که طوری بازخواستم می کرد انگار بچه ی خودش رو نمی شناسه.

[۲۳.۱۰.۲۰ ۲۱:۵۸]

#پارت_دویست‌وپنجاه‌وپنج 🎀🎀

کمی از چایی اش را نوشید.

- این که عادیه دختر خودت شاهدی مامان گلی چند بار منو با دلیل و بی دلیل شسته پهن کرده مشکل مادرا اینه که همیشه نگرانن.

برای تایید حرف هایش سر تکان دادم.

- آها ولی خب من یادم نمیره که چطور مامان و آتیشی کردی انداختی به جونم تلافی می کنم دایی جان.

ماگ را از دستم کشید و بی توجه به نگاه چپکی ام چایی‌ام را سر کشید.

- به جهنم دختره ی زبون دراز.

دهن کجیی برایش کردم و به آسمان گرفته چشم دوختم.

- حالا عاشق کی شدی؟

به نیم رخم زل زده بود و سنگینی نگاهش را به راحتی حس می کردم. انگشتانم را در هم پیچاندم و جدی لب زدم.

- غریبه نیست.

طلبکار کمی صدایش را بالا برد.

- این یارو رحیمی؟

برای آن که بیشتر حرصش را در بیاورم از جا بلند شدم. حال و روزم اصلا شبیه آدم های عاشق نبود بیشتر تنها بودم تا عاشقی دل خسته.

- پسر بدی نیست نه اونقدری که تو ازش بدت میاد.

به سرعت از بالکن بیرون رفتم تا لبخند شیطانی ام را نبیند. حتی فکر عاشق شدن آن هم عاشق آن مرد لجباز و حرص در آر شدن به مغزم خطور نمی کرد اما چه کنم که تنها راه آزار دایی طاهر همین بود.

لقمه ی نان و پنیر را روی اپن گذاشتم که در خانه باز شد.

هر سه لبخند روی لب هایشان بود و مامان هیجان زده چیزی به مامان گلی می گفت.

هنوز هم سر سنگین بودم و مانند بچه ها قهر کرده بودم و حتی سر میز غذا هم حاضر نمی شدم.

سلام زیر لبیی گفتم که هلیا با صدای بلند دایی طاهر را فرا خواند.

- دایی دایی بیا خبر دارم چه خبری!

بعد از مدت ها تا این حد خوشحال می دیدمش طوری که چشمانش نیز می خندید.

دایی با گام هایی بلند از بالکن وارد خانه شد.

- چیشده؟

هلیا ورجه وورجه کنان کیف و پالتو اش را روی مبل انداخت و رو به مامان کرد.

- خودم میگما خودم.

دایی که از رفتار عجیب و غریب هلیا شوک زده بود تکانی به خودش داد و با غیظ گوش هلیا را گرفت.

- جون بکن بچه قلبم اومد تو دهنم.

هلیا میان درد کشیدن هایش نیز شیطنت می کرد.

بی اهمیت به ادا اصول هایشان گوشی را از روی میز برداشتم که میان دستم لرزید.

پیام از جانب امیرفرهام بود.

همزمان با باز کردن پیام هلیا لب باز کرد.

- به مامان زنگ زدن بره کلانتری دزد خونه و مغازه پیدا شده.

گوشم در پی او بود و نگاهم به نوشته های روی صفحه ی گوشی.

" آقا دزده گیر افتاد"

دندان قروچه ای کردم و گوشی را میان انگشتانم فشردم.

مامان چادرش را روی دسته ی مبل انداخت و با لحن خاصی گفت:

- من می دونستم این اموال برمیگرده نصرت خدابیامرز اهل حلال و حروم بود. مال حلال همیشه به صاحبش بر میگرده.

طعنه ی آشکارش به دایی طاهر لبخند روی لب های هلیا و منی که از درست پیش نرفتن کارها عصبی بودم نشاند.

لقمه به دست به سوی اتاق رفتم.

او کارش را انجام داده بود البته نه آن طوری که من می خواستم اما با این حال یک تشکر به او بدهکار بودم.

با هر بوقی که می خورد بیشتر از کارم منصرف می شدم قبل از آن که آیکون قرمز را بفشارم صدای بم و گرفته اش به گوشم خورد.

[۲۴.۱۰.۲۰ ۲۱:۰۷]

#پارت_دویست‌وپنجاه‌وشش 🎀🎀

- نیازی به تشکر نیست!

با شنیدن صدایش دندان هایم را روی هم فشردم و با تخسی جواب داد:

- برای تشکر زنگ نزده بودم.

خندید. آرام و مردانه...

- اون پسره گیر پلیس ها افتاد اونم چون من خواستم حالا میگی نیازی به تشکر نیست؟

کل کل با او لذت بخش شده بود. نه او کوتاه می آمد و نه من کم می گذاشتم.

پاهایم را روی تخت جمع کردم و دفتر کهنه را ورق زدم.

- نیست چون من می خواستم دست آدم‌های نادری بیفته!

مانند همیشه بعد از کمی سر به سر گذاشتنم جدی شد.

- تو عصبی بودی تصمیم اشتباه گرفتی. برای همین خودم کاری که درست بود رو انجام دادم الان هم اون پسره زنده‌ست هم پول و طلاهاتون رو بهتون بر می گردونن.

با سکوتم دوباره به حرف آمد.

- اما با یه تشکر اونم پشت گوشی نمی تونی سر و ته قضیه رو هم بیاری.

صدای بلند دایی از پذیرایی تمرکزم را بهم ریخته بود. هنوز با هلیا بحث می کردند.

تنم را کش دادم و با زحمت در را بستم.

- متوجه حرفت نشدم.

با همان لحن که ذره ای شوخی و لودگی درونش وجود نداشت جواب داد:

- بعدا با هم صحبت می کنیم خانم کوچولو فعلا کار دارم.

دنبال کلمه ی مناسبی می گشتم تا نفهمد چقدر با حرف هایش گاهی اعصابم را خورد می کرد اما او پیش دستی کرده و قبل از آن که کلمات را بر سرش آوار کنم تماس را قطع کرده بود.

حقش بود اصلا تماس نمی گرفتم اما حیف که به خودم قول داده بودم هم خوبی و هم بدی های اطرافیانم را جبران کنم و این مرد میان خوبی هایش، بدی نیز در حقم کرده بود.

بدیی که نتیجه اش نداشتن بابا نصرت بود.

❊❊

- نگفتن دزد کیه؟

مامان دیس حاوی برنج را داخل سفره گذاشت و آخرین نفر روی زمین نشست. بخاطر حال نامساعد مامان گلی روی زمین غذا می خوردیم.

- پشت گوشی که نمیگن دایی.

به اجبار و تشر مامان سر سفره حاضر شده بودم.

- هر کی که هست ذلیل بشه نصرت به کسی بدی نکرده بود که اینطوری نقره داغش کردن.

هلیا باز هم با خوشحالی حرفی که ساعت ها پیش مامان با طعنه به دایی گفته بود را بیان کرد.

- بابانصرت نه آدم بدی بود نه حروم داشت تو اموالش برای همین بعد این همه مدت دزد پیدا شد فقط انقدر دوست دارم ببینم کی بوده که مطمئنم امشب خوابم نمیبره از ذوق!

بی توجه به حرف هایشان بشقاب را پر کرده و مشغول خوردن شدم حالا که چیزی نشده بود فردا پس از آن که می فهمیدند دزد میلاد بوده دیگر نمیشد جلویشان را گرفت و من چقدر از فردایی که قرار بود بیاید متنفر بودم.

همه از ذوق و هیجان شام را خورده و به رختخواب هایشان پناه بردند به خصوص مامان که این اواخر اوضاع روحی درستی نداشت و استراحت لازم بود.

پشت سر هلیا ایستادم و موهایش را با یک دست جمع کردم.

طبق گفته ی خودش امشب نتوانسته بود بخوابد و سر و صدا هایش مرا نیز بی خواب کرده بود.

- هر شب هرشب موهاتو میبافی خسته نمیشی؟

نچی کرد و با احتیاط ماسک صورتش را لمس کرد. دیوانه بود که ساعت یک شب فکر رسیدگی به پوست بر سرش زده بود.

موهایش را سه دسته کردم و مشغول بافتنشان شدم.

- کارای طلاق تمومه دیگه؟

سرش را بالا و پایین کرد.

از آینه به چهره اش خیره شدم.

- کی؟

دو دستش را بالا آورد و با انگشتانش عدد هفت را نشانم داد. پس یک هفته ی دیگر آن اسم منحوس از شناسنامه اش خط می خورد.

- خودش میاد یا بازم وکیل؟

بالاخره لب جنباند.

- خودش.

کش را انتهای موهایش بستم که از روی صندلی بلند شد.

- یه هفته دیگه ایمان برای همیشه از زندگیم میره بیرون.

لحن و نگاهش به هم نمی خوردند. انگار اتفاقاتی بیشتر در راه بود. نمی دانم چرا اما حس خوبی نداشتم.

[۲۴.۱۰.۲۰ ۲۱:۰۷]

#پارت_دویست‌وپنجاه‌وهفت🎀🎀

- خدا ازش نگذره. خدا ازش نگذره پسره ی عوضی نصرت براش پدری کرده بود.

آب را کنار دست مامان گذاشتم و با خونسردی روی مبل مقابلش نشستم.

- دیدی گفتم؟ دیدی؟ این پسر حریص بود. دزد بود... خدا ازش نگذره که نصرت و دم مرگش خون به جیگر کرد.

بی تفاوت مشغول شکستن قلنج انگشتانم بودم که نگاه تند و تیز مامان به سوی‌م روانه شد.

- هی گفتی میلاد دزد نیست. چیشد پس؟

با شرم نگاهم را به سقف دوختم خوب به خاطر دارم بر سر میلاد چه الم شنگه ای گذاشته بودم که چرا به آن بی نوا تهمت می زنید اون دزد نبود بلکه شاه دزد بوده.

مامان صورتش را میان دستانش گرفت و دوباره بساط گریه اش را پهن کرد.

- اون پسره چشم دریده بود چون گفتم جنازه ی دخترمم بهش نمیدم تلافی کرد.

حق با مامان بود، میلاد بخاطر عقده و کینه گاوصندوق را خالی کرده بود.

همان روز که مرا با سیا دید دیوانه شد اما نمی دانستم دست به چنین کارهایی می زند.

با ورود دایی طاهر جو متشنج تر شد.

با حرص سوییچش را روی میز انداخت.

- رضایت ندی آبجی فردا ننه ی پیرش اومد التماس بگو رضایت نمی دم نذار اون پسره نفس راحت بکشه اذیت کرده باید اذیت بشه.

نمی دانم اما هیچ حسی نداشتم. نه عصبی بودم و نه ناراحت... در بی تفاوت ترین حالت ممکن به سر می بردم.

با اشاره‌ی دایی نیم خیز شدم.

تنها گذاشتن مامان در این شرایط به صلاح نبود اما بال بال زدن های دایی چاره ای برایم نگذاشت قبل از آن که به سوی اتاق بروم پیامی برای هلیا فرستادم.

" زود بیاید مامان اینا از کلانتری برگشتن اوضاع خرابه."

امروز در نبود مامان رفته بودند تا کارهای کارگاه زمین نماند.

- پسره ی بی شرف خوبی هارش کرد.

این را گفت و وارد اتاق شد. در را تا نیمه بستم و به دایی نگاه کردم.

- قضیه چی بود؟

چرخی روی پاشنه ی پا زد و با حرص بیشتری گفت:

- تو کلید داده بودی بهش؟

با حرف دایی آرامش ظاهری ام از بین رفت و مات شده به دایی نگاه کردم.

- من!

پوزخندی زد و رو در رویم ایستاد.

- آره تو. گفت از تو کلید گاوصندوق و خونه رو گرفته که انقدر تر و تمیز دزدی کرده.

نا باور به در تکیه زدم و زهر خندی روی لب هایم نشست.

- فکرشم نمی کردم.

دایی آرام نمی شد موهایش را چنگ زد و با تاسف نگاهم کرد.

- گند زدی.

با صدای زنگ خانه شانه ام را گرفت و تنم را از در جدا کرد که نگران نامش را صدا زدم.

- نترس بین خودمون می مونه.

همین را می خواستم بگوید. این که حماقتم زبان به زبان بچرخد و هر بار توپ و تشر مامان را تحمل کنم خسته شده بودم.

همان جا روی زمین نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. چقدر اشتباه کرده بودم و چقدر بخاطر اشتباهاتم تاوان داده بودم.

با شنیدن صدای هلیا و مامان گلی به پذیرایی رفتم. از تنها ماندن و شماتت کردن خودم بیزار بودم.

مامان قصد تمام کردن ماجرا را نداشت و رفته رفته عصبی تر می شد تا آخر شب او خودش از خوبی های بابا برای میلاد و نمک نشناسی او می گفت.

در میان همین بحث ها عمو شهرام تماس گرفت.

باز هم معلوم نبود چه خوابی دیده که مامان را به شرکتش دعوت کرد و با وجود هزاران تاکید که حتما خود مامان برود تماس را قطع کرد.

[۲۵.۱۰.۲۰ ۲۲:۵۰]

#پارت_دویست‌وپنجاه‌وهشت🎀🎀

#میلاد

در تاریکی روشنایی سلول نگاهم به دست نوشته ها و خط خطی های نامفهوم دوختم.

هنوز هم ناله و نفرین های زن حاجی در گوشم بود.

انتظار دیدن دلوین را داشتم اما نیامده بود.

نیامده بود تا ثابت کند من دیگر برایش مهم نیستم.

مادرش خوبی های نصرت خان را بر سرم کوبیده و یاد آور شده بود هر چه اسم و رسم داشتم از صدقه سری مهربانی

پیرمردی بود که نمی خواست منه یتیم مثل خودش جور زمانه را بکشم.

در برابر تمام آن داد و بیداد ها نگاهم به در اتاق سرهنگ خیره مانده بود تا او را ببینم. از در وارد شود و نگاهم کند حتی شده با نفرت.

همه ی این سختی ها را به جان می خریدم تا سر پا شوم و آن دختر دلبر را دوباره برای خود کنم. دلوین فقط برای من بود نه هیچ کس دیگر...

تقصیر من نبود. به قول نوش ننه ذاتم بد بود.

ذاتم شبیه به مردی بود که هر بار دایی مراد بدی ها و کثافت کاری هایش را یادآورم می شد. مردی که نوش ننه‌پشت سرش بد نمی گفت اما یک بار هم پیش نیامده بود خوبی اش را بگوید.

با تکان مرد چاقی که روی تخت بالایی خوابیده بود از افکارم بیرون آمدم و از جا بلند شدم.

فکر و ذکرش راحتم نمی گذاشت.

حساب این که چند روز بود روی آن تخت دراز می کشیدم و با کسی حرف نمی زدم را نداشتم.

بی حرف از برابر نگاه ها گذشتم و اهمیتی به طعنه هایشان ندادم. خوب می دانستم در این چهار دیواری خیلی ها دنبال بحث بودند تا دق و دلی هایشان را بر سر کسی خالی کنند.

به سوی کیوسک تلفن ها رفتم. چند نفری در صف ایستاده و دو سه نفری نیز دور هم حلقه زده و حرف می زدند. هنوز هم این سوال در سرم بود چگونه با وجود زندانی بودند انقدر راحت می گفتند و می خندیدند! البته شاید هم به قول نوش ننه درد خنده بود...

با بوق پنجم کلافه گوشی را به دست دیگرم دادم.

سیا ساعت دو و نیم ظهر هم خواب بود!

با پیچیدن صدای گرفته اش اخم هایم را در هم کشیدم.

- تن لشتو کجا پهن کردی ظهره!

هنوز گیج خواب بود.

- ها؟

دندان قروچه ای کردم.

- کدوم قبرستونیی سیا پاشو الان وقت خواب نیست.

بالاخره به خودش آمد.

- چیشده پسر کجایی تو؟

به زحمت تن صدایم را کنترل کردم.

- قبرستون کجا می خوای باشم زندانم دیگه آدرس بدم بیای؟

آخ و ناله کنان خمیازه ای کشید.

- باشه داداش چرا گاز میگیری؟ چیه چیشده؟

مطمئن بودم خواسته ام او را عصبی می کند اما زبان در دهان چرخاندم و در طول زمانی که من دنبال کلمه ای مناسب می گشتم او نیز خودش را جمع و جور کرده بود.

- برو پیش دلوین.

- چی؟

قبل از آن که دوباره داد و بیداد کند حرفش را قطع کردم.

- ببین چیز زیادی ازت نمی خوام فقط برو ببین حالش چطوره؟ گوشیش زنگ زدم خاموش بود کلانتریم نیومده بود می خوام فقط...

میان حرفم آمد.

- می خوای بدونی حالش خوبه؟ بیخیال پسر تو بالاخره چی می خوای؟

کف دستم را به دیوار تکیه دادم و سرم را روی بازویم گذاشتم. خودم هم نمی دانستم دردم چه بود یک بار دلم بودنش را می خواست و یک بار هم با کارها و رفتارهایم او را از خودم دور می کردم.

حق به جانب به حرف آمدم.

- به تو ربطی نداره میری یا نه؟

او هم مانند من عصبی شد.

- برم بگم چی ها بگم چی؟ همین چند روز پیش فکر کردم نامزدش...

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم.

- نامزدش چه کشکیه پسر؟ نامزدش نیست اون مرتیکه هیچ کاره ی دلوینه هیچ کاره.

مردی که پشت سرم ایستاده بود به شانه ام زد. با بالا آمدن سرم متوجه ی نگاه های خیره ی بقیه شدم.

- آروم جوون.

سیا هم غیظ کرده گوشی را قطع کرده بود. از میان نگاه های پر سوالشان گذشتم و به سرویس پناه بردم.

بوی گند محیط حالم را به هم می زد اما تنها مزیت این جا تنهایی و خلوت بود.

سرم را زیر آب سرد گرفتم. سینه ام از زور حرص بالا و پایین می شد و تحمل این فضای بسته هر لحظه برایم سخت تر شد.

تقصیر خودم بود. خود خری که هوس انتقام بر سرم زده بود.

اگر آن طلاها را نمی دزدیدم حالا آن دختر جز من کسی را نداشت. دلوین اهل تکیه کردن به کسی نبود اما او هم گه گاه به کسی نیاز داشت تا کنارش باشد. آن وقت منه احمق دو دستی او را به سوی آن مرد فرستاده بودم.

با مشت به جان کاشی های سرد افتادم. آن قدر به آن دیوار بی جان کوبیدم تا کارهایم را فراموش کنم اما هر لحظه بیشتر و بیشتر تصویر دلوین در کنار آن مرد مقابل چشمانم ظاهر آمد.

باید می خوابیدم تا هوس او با آن نگاهش از سرم بپرد. در این چند روز حتی یک ساعت هم نخوابیده بودم.

افکار بی اساس این بار نتوانست جلوی گرم شدن چشمانم را بگیرند و خیلی طول نکشید که به خواب رفتم.

❊

- تا کی نیستی؟

جواب آیلار را با اوقات تلخی دادم.

- قبلا هم گفتم توضیح کارامو به تو نمیدم.

رو نگرفت. عصبی نشد گریه هم نکرد. در نبودم این دختر حسابی خودسازی کرده بود که حالا تا این حد جدی و سر سخت از من بازخواست می کرد.

[۲۵.۱۰.۲۰ ۲۲:۵۰]

#پارت_دویست‌وپنجاه‌ونه 🎀🎀

- اون قبل بود الان ولی باید بگی من حق دارم بدونم شوهرم کجا میره!

نیشخندی زدم و یقه ی پیراهنم را درست کردم.

- چون کلید خونه رو دادم بهت باز فاز گرفتی؟

پشت چشمی نازک کرد و روی تخت بهم ریخته نشست.

- نه چون مامان بزرگت بهم گفته باید این زندگی رو بسازم منم دارم براش تلاش می کنم توام دلت نرم میشه به زودی.

جای زخمی که دیروز هنگام فرار از باغ پسر رحیمی بر صورتم افتاده بود را لمس کردم و اخم هایم در هم رفت.

دلوین لعنتی مرا به او فروخته بود.

آن دختر یا مال من بود یا یک روز خوش برایش نمی گذاشتم.

با دیدن ساعت به آیلار اشاره زدم.

- نگفتم بیای اینجا چتر شی چیزی که خواستمو آوردی؟

هومی گفت و از داخل کیفش شناسنامه را بیرون کشید.

- کاش بیای یه سر به مامان بزرگت بزنی خیلی حالش بده.

در چارچوب در ایستادم و متفکر چانه ام را لمس کردم. فردا که می رفتم مدت طولانیی از همه دور می شدم حقش نبود او را چشم انتظار بگذرام.

سوییچ را از روی کنسول برداشتم اشاره ای به او زدم.

- پاشو برسونمت خودم می رم بهش سر می زنم.

با اصرار فراوانش او را هم همراه خودم ساختم.

باورم نمی شد اما دیدن هلما در خانه ی نوش ننه همچون توهم بود اما خودش بود. حی و حاضر آن جا وسط حیاط ایستاده بود اما نه بخاطر تسکین درد مادری که نگران فرزندش بود نه... طبق گفته ی سیا برای آزردن آمده بود حتی خودش هم اعتراف کرد که آمده بود نمک به زخم عزیزانم بپاشد.

پوزخند روی لبش دیوانه ام کرد که جلو رفتم و با سیلیی که به صورتش کوبیدم خودم نیز از خواب پریدم.

در این چند روز از بس اتفاقات را مرور کرده بودم حتی در خواب هم میدیدم.

یک جای کارم می لنگید آن هم این که هیچکس جز نوچه ی رحیمی نمی دانست من شب ساعت یک بامداد در خروجی شهر قرار داشتم که تا مرز همراهی ام کنند. اصلا جدا از آن طلاها و پول ها در کیف من نبود اما در تفتیش پلیس پیدا شد.

کل این چند روز در پی شناختن کسی بودم که مرا در تله انداخته بود. کسی که در خانه ی نوش ننه بود.

جای فکر نداشت. سیا که قرار بود مرا برساند. آیلاری که با توپ و تشر مادرش به خانه ی سید رفته بود. یک نوش ننه می ماند که او هم ناخوش بود.

این وسط از سر و جان گذشتن های دایی مراد عجیب بود همان شب هم از تدارکاتی که برایم حاضر کرده بود متعجب بودم اما به ذهنم خطور نمی کرد مرا بفروشد.

با موهای خیس خوابیدن کار دستم داده و سر دردم اوج گرفته بود.

پاهایم را از تخت آویزان کردم که مردی وارد سلول شد.

قد بلند و بدن لاغرش حسابی در ذوق می زد.

- جرمت چیه؟

دست از ماساژ دادن گردنم کشیدن و به صورتش زل زدم، مخاطبش من بودم.

حرفی برای گفتن نداشتم نه با او نه با هیچکدام از آدم های اینجا.

دست بردار نبود کنارم نشست و زیر چشمی براندازم کرد.

- بهت نمی خوره خلاف سنگین کرده باشی.

لب هایم را تر کردم و بی حوصله جواب دادم:

- گاوصندوق صاب کارمو خالی کردم.

نیشخندی زد.

- حقتو نمی داد؟

سر بالا انداختم که دماغ بزرگش را خاراند.

- پس از اون گربه صفتایی!

انگشتانم مشت شد برای کوبیده شدن در صورتش اما با هزار زور و زحمت جلوی خودم را گرفتم و صورتم به سوی دیگر چرخاندم.

لعنت به ندایی که در درونم بیداد می کرد این مرد حق دارد. من دستی که خوبی می کرد را گاز گرفته بودم.

با رفتنش سرم را میان دستانم گرفتم و به زمین خیره شدم. در سرم یک نفر بیشتر نبود که می توانست این کار را با من بکند.

دایی مراد البته شایدم هم زندایی جز این دو کسی با من در آن خانه بد نبود ولی خوب می دانستم پشت تمام این ها آن مردک رحیمی بود.

[۲۶.۱۰.۲۰ ۱۹:۴۶]

#پارت_دویست‌وشصت🎀🎀

#هلما (دلوین)

کفش هایم را به پا زدم و کمر راست کردم.

- تو نمیایا!

چشم غره ای تحویلش دادم و زودتر از او وارد آسانسور شدم.

- برای دیدن قیافه ی ایمان و حاج مرتضوی علاقه ی چندانی ندارم.

موهایش را زیر کلاه پشمی اش فرو برد.

- واسه همین زبون تند و تیزت که میگم نیا.

گوشی را پایین آوردم.

- نکنه باید قربون صدقه‌شون برم؟ بابا اینا گند زدن به آینده ی تو!

بی تفاوت سرش را بالا انداخت.

- به آیندم نه به گذشتم گند زدن. روزایی که با تموم‌سختی هاشون گذشتن رفتن ولی آینده نه من خودم می خوام آیندمو بسازم.

با لودگی دست به کمر گرفتم.

- کمرم رگ به رگ شد.

او که در حال و هوای دیگری بود با هول دستم را چسبید.

- وای چیشدی هلما خوبی؟

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و با کش آمدن لب هایم به پهلویم کوبید.

- درد فکر کردم راست می گی!

هر دو از آسانسور بیرون رفتیم و او گام هایش را بلند تر برداشت.

- بدو دیگه هلما مامان منتظرمه.

ماجرای طلاقش را دیشب به مامان گفته بود البته بماند که چقدر مامان به خاطر دیر گفتنش شماتتش کرد.

طبق معمول خودش را روی صندلی جلو انداخت.

اول مرا به مقصد می رساندند و بعد هلیا را.

با ورودم به کتاب فروشی حاج حسین با لبخند به سویم آمد.

- چه عجب باباجان این بار زود اومدی!

دستانم را روی بخاری گرفتم.

- من همیشه زود میام حاجی.

کلاه لبه دارش را از روی چوب رختی پشت میز برداشت و بر سرش گذاشت.

- آره دخترم حتما که تو درست میگی!

با پرویی تمام لبخندی به چهره اش زدم که پاکت روی میز را نشانم داد.

- این برای مشتریه یک یا دو ساعته دیگه میاد دنبال بسته‌ش شاید یکم طول بکشه اما امروز حتما میاد سر به هوایی نکنیا!

دستم را بالا آوردم.

- خیالتون تخت حاجی منتظر میشینم تا بیاد.

با رفتنش پشت میز نشستم و قبل از آن که مانیتور را روشن کنم، نگاهی به انتهای مغازه انداختم.

چند مشتری مابین قفسه ها می چرخیدند.

دفتر را از کیفم بیرون کشیدم. دیگر ورق های آخرش بود. دفتری که همراه با کتاب های درسی به کتاب فروشی اهدا شده بود و سال ها در انباری مانده بود.

به هلیا گفته بودم به محض اتمام کارشان خبرم کند برای همین حواسم مدام به گوشی بود.

❊

- یعنی چی دیر میای خونه؟

کارت بانکی دختر جوانی که بعد از دو ساعت یک کتاب برای خرید انتخاب کرده بود را تحویل دادم و سری برای تشکرش خم کردم.

- مامان جان خب حاجی نیست کلید ها رو به من تحویل داده منم کلاسم ساعت یک شروع میشه برم بیرون ناهار یچی بخورم از اونور برم دانشگاه بعدش دوباره برمی گردم مغازه تا ساعت هفت اینا بیرونم دیگه بده خبر دادم؟

از پشت گوشی هم می توانستم چشم غره اش را تصور کنم.

- نه تو رو خدا می خواستی خبر ندی! لازم نکرده بری غذاهای مونده ی بیرون رو بخوری میدم طاهر برات ناهار بیاره.

برای آن که بحث کشدار نشود چشمی گفته و تماس را قطع کردم. تمام خوشی ام از رهایی هلیا با غرغرهای مامان دود شده و به هوا رفته بود. البته تقصیری هم نداشت این مدت به قدری پنهان کاری و خود سری کرده بودیم که دیگر حاضر نبود بیخبر از کارهایمان بماند.

به سختی برای کار از او رضایت گرفته بودیم. میانجیگری مامان گلی و صحبت های حاج حسین راضی اش کرده بود تا مدتی را این جا کار کنم.

دستانم را زیر چانه ام گذاشته بودم و به مسخره بازی های دایی طاهر نگاه می کردم.

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز...

بدنم را کش دادم و کتاب را از دستش گرفتم.

- دایی پاره می شه نکن.

ایش کشداری گفت و دوباره روی صندلی نشست.

- باشه بابا اصلا به من چه زود باش ناهارتو کوفت کن برسونمت دانشگاه برم کار دارم شدم شوفر شخصی شماها.

قابلمه را زیر دستم کشیدم.

بوی شامی های مامان گلی مدهوشم کرده بود.

بدون تعارف تا انتها غذایم را خوردم و بعد برداشتن کوله مغازه را قفل کردم و با دایی راهی دانشگاه شدیم.

با دیدن ثانیه شمار چراغ راهنمایی رانندگی نفسم را کلافه بیرون دادم و به صندلی تکیه زدم.

- دیر میرسیم.

دایی پنجره را پایین داد و سرش را از پنجره بیرون برد.

- پاییز همه عشق و حالش به اینه که تو ترافیک بمونی اونم تو همچین هوای برفیی که یه دلبر...

نیم نگاهی به طرفم انداخت.

- البته تو زشتکی نه دلبر!

[۲۶.۱۰.۲۰ ۱۹:۴۶]

#پارت_دویست‌وشصت‌ویک 🎀🎀

چهره ام را با در هم کشیدم و با کنایه جواب دادم:

- حتما دلبر یه زن متاهله نه!

به صندلی تکیه زد و با جدیت گفت:

- هنوز انقدر بی ناموس نشدم به یه زن شوهر دار چشم داشته باشم.

سوالی نگاهش کردم که گونه های سرخ شده از سرمایم را میان انگشتانش گرفت و کشید.

- یکم دروغ یکم بازیگری قاطی هم کردم تا مامان گلی دست از زن گرفتن برا من برداره البته بماند که تو چشم شماها شدم یه عوضی ولی خب ارزششو داشت.

با تاسف رو گرفتم که تک خندی زد.

- چیه خب من شبیه عوضیا نیستم؟ البته شماها عوضی شناس نیستید که اگه بودید اون ایمان و میلاد به تور تون نمی خوردن.

حتی نمی خواستم یاد میلاد هم در خاطرم زنده شود. هر چه از او داشتم را پنهان کرده بودم یک جای دور از دسترس و دید که مدام روحم را آزار ندهد.

برای رفتن به کلاس میلی نداشتم اما ناچار وارد شدم و تا آخر درس چیزی از حرف های استاد نفهمیدم.

البته لیلا هم این بار چیزی نفهمیده بود خبر دستگیری میلاد و دلیل دستگیری اش را به زهرا رسانده بود و حالا از پشیمانی و دست و پا زدن زهرا برایم می گفت که خب مهم نبود من کسی به اسم زهرا نمی شناختم.

**

- دستت نمی رسه تقلا نکن.

با شنیدن صدایش آن هم اینجا شکه شده گردنم را به عقب چرخاندم که او نیز کتاب را از قفسه برداشت و به طرفم گرفت.

خودش بود. با فاصله کوتاه به منی که از قفسه آویزان بودم نگاه می کرد.

- بهتر بیای پایین.

نوک پایم را روی زمین گذاشتم و سر انگشتانم را از لبه ی قفسه جدا کردم و کتاب را گرفتم.

- ممنون.

عینک طبی اش را برداشت و داخل جیب پالتوی کبریتی رنگش گذاشت.

تیپ و ابهتش حسابی نفسگیر بود. حق می دادم اعتماد به سقف داشته باشد با همین قیافه و تیپ و صد البته دارایی زن ها را دور خودش جمع کرده بود.

لباسم را مرتب کردم که جلو آمد.

- چیزی می خواستین؟

فاصله اش را کوتاه کرد و کتابی که در دستم بود را گرفت.

- مگه جز کتاب خدمات دیگه ای هم دارید؟

قفسه ها را دور زدم و زودتر خودم را به فضای باز رساندم. به جهنم که فکر می کردید از نزدیکی اش ترسیده بودم.

- هر کتابی می خواین بفرمایید بیارم براتون.

لحن جدی ام کمی متعجبش کرده بود نه به گریختنم نه به این لحن تندم.

گام هایش را شمرده بر می داشت. این بار به جای آن که رو در رویم بایستد صندلی را عقب کشید و نشست.

- چرا انقدر عصبی!

پشت میز نشستم، هنوز هم همانقدر جدی بودم.

- عصبی نیستم اما خب درک این کارها و رفتاراتون برام مبهمه.

پاکتی که چند کتاب قطور داخلش بود و حاج حسین گفته بود مشتری کمی دیر برای تحویل گرفتنش می آید را به طرف خودش کشید.

- از فردا یا هر وقتی که برات مناسب بود بیا پیش سلین بهانه ی تو و حنانه رو می گیره.

از شیشه ی مغازه بیرون را نگاه کردم تا کمی آرام شوم. خیلی بد در مقابلش جبهه گرفته بودم. انگار نه انگار من همان دختری بودم که هفته ی پیش از او کمک خواسته بودم.

سفیدی دانه های برف در هوای عصر حسابی برای قدم زدن وسوسه ام کرده بود البته اگر این مرد از اینجا می رفت.

نیم نگاهی به نیم رخش کردم.

- من نمی تونم بیام از کارم راضیم.

گوشه ی لبش بالا رفت.

- برای کار نگفتم برای دیدنش منظورم بود.

سری تکان دادم که کتاب ها را برداشت و از جا بلند شد.

- گفته بودم از دختر های جدی و اخمو هم خوشم میاد؟

تیز نگاهش کردم.

- علایقت برام مهم نیست. اون کتاب ها برای مشتریه قراره بیاد ببره بذارش اینجا.

به طرف درب خروجی رفت.

- اگه اسم روی پاکت رو خونده باشی می تونی بفهمی مشتری همین الان اومد و سفارشاتش رو تحویل گرفت در ضمن...

نامطمئن پاکتی که او روی میز جا گذاشته بود را از نظر گذراندم. درست می گفت نام او با خط شکسته ی حاج حسین گوشه ی پاکت درج شده بود.

سر بلند کردم تا ادامه ی حرفش را بزند.

- سخت نگیر به زودی همه چیز من برات مهم میشه.

فرصت حرفی نداد و در را پشت سرش کشید.

از حرف هایش فهمیده بودم حنانه رفته و همین باعث‌شده بود او بی پروا تر و گستاخ تر رفتار کند.

دندان روی هم فشردم و به ماشینش که آن سوی خیابان پارک شده بود چشم دوختم.

همین امشب او را از این رفتارهایش پشیمان می کردم.

[۲۳:۳۸ ۲۷.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وشصت‌ودو🎀🎀

باز هم طول اتاق را با دو دلی طی کردم و گوشی را بالا بردم اما دوباره دستم پایین آمد.

شاید باعث بهم ریختن زندگی شان می شدم، اصلاً اصلاً اگر رابطه شان بهم می خورد تکلیف سلین چه میشد!

گوشی را روی تخت انداختم و پنجره را باز کردم.

سرم را بیرون بردم و با دم و باز دم در هوای سرد کمی افکار بهم ریخته ام را سامان دادم.

- نمی تونم صحبت کنم بعدا تماس میگیرم.

با صدای هلیا سرم را داخل آوردم و به چهره ی دمغ اش نگاه کردم.

- خوبی؟

هومی گفت و روی تخت نشست.

- هی بد نیستم.

ابروهایم را بالا کشیدم و روی صندلی میز تحریر نشستم. مطمئن بودم اگر به گوشی نزدیک می شدم حتما شماره ی حنانه را می گرفتم.

- الان باید با دمت گردو بشکنی چرا په تو قیافه ای؟

مشغول باز کردن موهای بافته شده اش بود.

- دلم گرفته یکم همین.

از رو نرفته و آن قدر نگاهش کردم تا درد اصلی اش را بگوید.

- خب ناراحتم هر چی هم به روی خودم نیارم باز یه صدایی داره تو وجودم داد می زنه که ایمان با اون زن خوشحال تره. خیلی قبراق و سرحال بود اصلا شبیه به مرد هایی نبود که زندگیش داشت از هم می پاشید.

بی حرف نگاهم را در صورتش چرخاندم. چهره ای که شاید برای بار اول کمی آرایشش زیادی بود.

هلیا تلاش زیادی برای قوی نشان دادن خودش می کرد اما در اصل او هم مثل من درونش آشوب بود.

البته که خوب قّل دیگر خودم را می شناختم او ضعیف بود.

خیلی زمان ها رفتارهای از روی ترسش تاثیر مخربی روی زندگی اش گذاشته بود و این تغییر ناگهانی اما موثرش؛ یعنی کسی به او کمک می کرد.

کنارش رفتم و بر خلاف او که زانوهایش را بغل گرفته بود چهار زانو نشستم و دستانش را گرفتم.

- این که کسی میاد تو زندگیت و با کارها و رفتارهاش تو رو وابسته می کنه رو خوب درک می کنم حتی حست رو وقتی برای بار اول دستت رو گرفت یا وقتی با همه دعوات شد و اون پشتت وایستاد یا خیلی چیزای دیگه رو میفهمم و درک می کنم و اینم خوب می دونم این که کسی دیگه رو به تو ترجیح بدن یعنی چی!

اشکی که تا زیر چانه اش راه گرفته بود را با سر انگشت گرفتم و لب زدم:

- من خوب می فهمم وقتی خوشحالیش رو پیش کسی دیگه می بینی و نفست بالا نمیاد یعنی چی ولی راه دیگه ای نداریم باید با مشت بزنی تو دهن سرنوشت و آینده‌ت رو قشنگ تر بسازی.

زحمت پاک کردن اشک های خواهری که مطمئنا تا ساعتی دیگر باز هم بر سر و کله ی هم می کوبیدم را کشیدم و او با لبخندی دلنشین فشاری به دستم داد.

- تو آینده‌ی تو جایی برای فرهام هست؟ یه جور عجیبی سر خط همه ی کارها و راه های تو به اونه!

توبیخ گرانه نگاهش کردم تازه فکر زنگ زدن به حنانه از سرم افتاده بود.

به شانه اش کوبیدم و از جا بلند شدم.

- پاشو پاشو برو سر و صورتت رو بشور میز شامو بچین منم الان میام کمک.

وایی گفت و از جا پرید.

- مامان گفت تو رو هم صدا کنم بریم شام رو حاضر کنیم من یادم رفت.

او را از اتاق بیرون کردم و با بسته شدن در نفسم را در سینه حبس کردم و به در تکیه زدم.

نگاهم به گوشی بود و جدالی بزرگ در سرم شکل گرفته بود در نهایت آن خوی خبیثم پیروز شد و با یک جهش بلند گوشی را چنگ زدم و قبل از آن که منصرف شوم شماره ی حنانه را گرفتم.

با صدای اپراتور گوشی را رها کردم و به پشت روی تخت دراز کشیدم. بعد از بوق های پی در پی تماس قطع شده بود و تمام آن انرژیی که صرف کرده بودم به هدر رفته بود.

با زنگ گوشی از جا پریدم. خودش بود.

آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم و آیکون سبز رنگ را فشردم.

- سلام حنانه.

صدای بشاشش کمی از اضطرابم را کم کرد.

- به سلام دلی خانم بابا بی معرفت قرار بود بیای ببینمت که من راهی شدم و ندیدمت زد و مردم با حسرت میمیرم.

اخم هایم در هم رفت.

- اِ خدا نکنه این چه حرفیه می زنی ببخشید شرایطش جور نبود.

بیخیال خندید.

- خب چخبرا همه چی خوبه؟

رو تختی را چنگ زدم و باز هم گلوی خشک شده ام را به واسطه ی آب دهانم تر کردم.

- راستش می خواستم یه چیزی بهت بگم.

مشکوک و کنجکاو پرسید:

- خیره خبری شده؟

چانه ام را میان انگشتانم فشردم و کلافه از جا بلند شدم.

- اوم راستش آره ولی نمی دونم چجوری بگم اصلا نمی دونم کارم درسته...

بی طاقت وسط حرفم آمد.

- آ دختر جون به لب شدم که استخاره نداره که زنگ زدی باید بگی وگرنه راحتت نمیذارم.

جلوی پنجره ایستادم و دمی عمیق گرفتم. چگونه باید می گفتم همسرش به من نظر دارد!

تصور این که حنانه هم مانند برخی زنان به جای توبیخ شوهر مرا به باد حرف می گرفت در ذهنم جولان می داد با این حال تا نصف راه را آمده بودم و باید ادامه می دادم.

- الو دلوین هستی؟

دل را به دریا زدم.

- آره هستم فقط ببین گوش کن نباید عصبی بشی و چیزی بگی چون منم ممکنه عصبی کنی بعد من عصبی که میشم یادم میره با کی دارم بحث می کنم خیلی بد قاطی می کنم.

با صدا خندید.

- بلا نگیری تو باشه اصلا من چیزی نمیگم تا بگی زود باش.

[۲۷.۱۰.۲۰ ۲۳:۳۸]

#پارت_دویست‌وشصت‌وسه🎀🎀

زیر پنجره روی پارکت های سرد نشستم.

- من می دونم تو زن امیر فرهامی.

بی آن که یکه بخورد خیلی عادی گفت:

- خب؟

امیدوار بودم تا پایان حرف هایم همین قدر آرام و خونسرد باشد.

- خب من یه رفتارایی از شوهرت دیدم که فکر کردم باید بهت بگم.

متعجب شد.

- یعنی چی نمیفهمم مگه امیر فرهام چیکار کرده؟!

دختر خجالتیی نبودم نه در هر مسئله ای اما خب رفتار جاهلانه و بی منطقی که از برخی زنان دیده بودم چشمم را ترسانده بود. تحمل حرف های درشت را نداشتم آن هم بخاطر کاری که من مقصرش نبودم.

- بهم نخ می ده.

این بار طوری خندید که گوشی را از گوشم فاصله دادم و اخم هایم را در هم بردم.

- حنان!

هشدار آمیز صدایش کرده بودم که به سختی جلوی خنده اش را گرفت. این را از صدایش که مثلا سعی می کرد شرمزده باشد اما ته مایه ی خنده داشت به راحتی حس می کردم.

- شرمنده ببخشید ببخشید آخه باورم نمی شه!

شانه هایم را بالا انداختم.

- دیگه اون بحثش فرق می کنه من فقط خواستم تو در جریان باشی بالاخره شما یه دختر کوچولو دارید که نباید بخاطر کارهای پدرش این میون بمونه.

سرفه ی کوتاهی کرد و این بار جدی پاسخم را داد.

- تو دختر خوب و جسوری هستی دلوین و صد البته عاقل.

شاید تو هم یک سری چیز ها رو حس کرده باشی اما به حرف هایی که می زنم خوب گوش کن.

بین من و امیر فرهام هیچ رابطه ای جز رابطه ی دو تا دوست بچگی و قدیمی نیست.

نمی دونم چجوری فهمیدی که من و اون زن و شوهریم اما بدون این رابطه جدی نیست فقط روی کاغذه اونم برای کمک به من.

تا امروز هر کمکی از جانب امیر به من شده برادرانه بوده. حتی ساناز و امیرعلی هم در جریان هست. شاید باورت نشه

اما زودتر از پسر عموم این امیرفرهام بود که به دادم رسید و منو به زندگی برگردوند.

من با سلین جون گرفتم. چندین ساله که تو اون خونه با فاصله ی یک دیوار شب ها رو روز کردیم و هیچوقت نگاه هرزش رو روی خودم ندیدم. حتی خودش قبل از این که اسممون تو شناسنامه ی هم بره من رو برای پسر عموم که رفیق شیش دنگ خودش هست خواستگاری کرد.

اگه الان به حرف های تو خندیدم فقط به خاطر این بود که باورم نمیشه امیر فرهام دلش برای تو لرزیده باشه. تو زمین تا آسمون با علایق و سلایق اون سرتق فرق داری. اون یه آدم متفاوته عشق و زندگی دو نفره براش معناهای خاصی داره و کمتر زنی دیدم تو زندگیش موندگار بشه.

گیج شده به کمد زل زده بودم و حرفی برای زدن نداشتم. فقط گفته های او را در ذهنم ثبت می کردم تا بارها و بارها برای خودم تکرار کنم آن مرد هر بار مرا شگفت زده می کرد. امیر فرهام رحیمی دقیقا که بود؟!

- چیشدی دختر؟

لب هایم را تر کردم و به زحمت زبان چرخاندم.

- اینجام.

لحن مهربانش در گوشم پیچید.

- اگه بهش علاقه داری یا یه نیمچه حسی بهش داری بهت بگم که برای شناختن این مرد بیشتر وقت بذار نه گفته های من و نه گفته های مردم رو ملاک قرار نده امیرفرهام پیچیده تر از این حرف هاست که فکرش رو می کنی. برای داشتن اون مرد باید دلش رو به دست بیاری از نظر اون زندگی وقتی زندگی میشه که عشق و علاقه و صداقت در میون باشه نه چند کلمه ی عربی و مراسم پر سر و صدا

صدایش کمی رنگ شیطنت گرفت.

- اما...

ریز خندید و صدایش را بالا برد.

- اما من حتما گوشش رو می پیچونم که دیگه بهت نخ نده...

با قطع شدن تماس گوشی را پایین آوردم. لعنتی اعتبار تماسم تمام شده بود.

با باز شدن در سریع از جا بلند شدم.

- اومدم مامان اومدم.

خودش بود نگاه چپکی اش را ندید گرفتم و دست دور گردنش انداختم. بماند که حرف های حنانه که در ذهنم بالا و پایین می شدند.

- بریم فسنجون مامان پز بخوریم.

سر میز نشستیم و همه بی حرف شروع به غذا خوردن کردیم. روز پر حاشیه ای را گذرانده بودیم.

- زهرا زنگ زده بود.

هلیا بود که سکوت طولانی مدت خانه را شکست.

- خب؟

نگاهش را به طرف مامان طلعت کشاند. مامان طلعتی که از صبح مدام حرص و جوش خانواده ی مرتضوی را زده بود و حالا با شنیدن نام زهرا اخم هایش در هم رفته بود.

- به گوشی من زنگ زده بود.

منتظر ماندم تا آخرین قاشق از برنجش را داخل دهانش بگذارد. تا تمام شدن لقمه اش مدام زهرا را مورد عنایت قرار دادم که بالاخره لب باز کرد.

- ماجرای بحث تون رو نگفت اما ازم خواهش کرد ترتیبی بدم بتونه تو رو ببینه انگار برگشته کرج.

بیخیال تمام کردن غذایم شدم و از سر میز برخاستم.

- من فعلا کارام زیاده.

دایی طاهر دهن کجی کرد.

- آره بچه خستس صبح تا شب بیل می زنه.

دور از چشم مامان برایش شکلک در آوردم که صدای پیامک گوشی ام به بچه بازی هایم پایان داد وگرنه تا صبح قرار بود با دایی طاهر اره داده و تیشه بگیرم.

پیام از جانب امیرفرهام بود!

[۲۹.۱۰.۲۰ ۰۲:۲۱]

#پارت_دویست‌وشصت‌وچهار🎀🎀

جزو معدود زمان هایی بود که برای باز کردن پیامی آن قدر تعلل به خرج می دادم.

خودم را به آن راه زدم و پیامش را باز کردم.

"کارت تحسین برانگیز بود!"

چهره ام در هم رفت و شانه هایم بالا آمد.

این مرد زیادی حساب شده رفتار می کرد. آن قدر عاقل و بالغ بود که برای هر کار و رفتارش برنامه ای داشت و این در صورتی بود که من بیشتر وقت ها نسنجیده و بدون فکر کاری را انجام می دادم.

جواب دادن را به زمان دیگری موکول کردم. زمانی که لحاظ روحی و جسمی آرام و سرحال باشم.

مامان با مامان گلی و دایی طاهر در حال نقشه کشیدن برای پول و طلاها بودند. دخالتی نکردم و به هلیا در جمع کردن میز کمک کردم.

- هلی فردا بریم بیرون؟

بشقاب کفی را در سینک گذاشتم.

- ساعت چهار بیا کتاب فروشی از اونجا میریم.

لب هایش کش آمد. خوب بود توانسته بودم خوشحالش کنم مطمئن بود او هم در آن کارگاه پر جنب و جوش حوصله اش سر می رفت.

غلتی روی تخت زدم.

جواب ندادن به پیامش وجه ی بدی داشت اما برای جواب دادن نیز کلمات مناسبی پیدا نمی کردم.

همانطور گوشی به دست در رویا غرق شده بودم. صبح همراه با مامان از خانه بیرون زدم. هر که را می شد از سر باز کرد الا مامان. برای همین قبول کردم زهرا را ببینم.

مسیر هایمان مخالف بود. او با تاکسی راهی شد و من نیز بی آن که عجله کنم در پیاده رو شروع به قدم زدن کردم.

باور کردنی نبود اما من نیمی از حرف های حنانه را هنوز هضم نکرده بودم. یک طرف ماجرای خواستگاری و یک طرف آن نامی که در شناسنامه بود؛ یعنی خارج رفتن او را تا این حد بی اهمیت کرده بود یا واقعا چیزی بینشان وجود نداشت!

آن قدر غرق در افکارم شده بودم که نفهمیدم چه زمانی به کتاب فروشی رسیدم. این روز ها شوق ی زیادی به این مغازه ی باریک و پر از کتاب نشان می دادم. طوری که با دیدن سر در کوچکش لبخند روی لبانم شکل می گرفت.

در را به داخل هل دادم و با ورودم حاج حسین سر چرخاند و جواب سلامم را داد:

- خوب اومدی دخترم بیا ببین این خانم چی می خواد من متوجه نمیشم.

چشمی گفتم و بدون فوت وقت کیف و پالتو را روی چوب رختی گذاشتم.

- جانم بفرمایید؟

❊

تا ظهر مشغول بودیم. کتاب های سفارشی امروز می رسیدند و باید قفسه ها را مرتب می کردم. برای همان ناهار را به خانه نرفتم و مهمان حاج حسین به چند سیخ جیگر شدم.

مرد مهربانی که آشنایی دور بابا نصرت بود و در این مدت کوتاه حسابی هوایم را داشت.

سوت زنان وسط قفسه ها راه می رفتم و از تمیزی و یک دستی کتاب ها دلم قنج می رفت. به دنبال یک کتاب شعر بودم. میان نیما و شهریار مانده بود.راستش اصلا تا به حال

شعر نخوانده بودم تا بدانم کدام شان شعر های قشنگ تر و دلنشین تری سروده بودند. همین علاقه ی نصفه و نیمه هم صدقه سری آن دفتر پاره بود که صفحات آخر نویسنده اش به جای نوشتن فقط خط خطی کرده بود.

[۲۹.۱۰.۲۰ ۰۲:۲۱]

#پارت_دویست‌وشصت‌وپنج 🎀🎀

- عصر بخیر.

از میان کتاب های قفسه ی انتهایی مغازه قامت بلند و چهارشانه اش را دید می زدم.

توهم بود که صدایی در سرم می گفت او منتظر مانده تا حاج حسین برود و بعد داخل شود.

کتابی از قفسه برداشتم و کمی صدایم را بالا بردم.

- داریم تعطیل می کنیم بفرمایید بیرون آقا.

حرف هایم را گفتم و بلافاصله از پشت قفسه ها بیرون آمدم.

- ا شما!

خوب خودم را به کوچه های برفی و یخبندان علی چپ زده بودم.

دست در جیب پالتوی قهوه ای رنگش گذاشته بود و مرا می نگریست.

خاک و خُل روی لباس هایم را تکاندم و به سوی ساعت چرخیدم.

نزدیک پنج بود و از قرار معلوم هلیا حال خوشی نداشت که برای پیاده روی نیامده بود.

حاج حسین بخاطر کارهای سنگین کمر درد گرفته بود و دم رفتن هزاران بار سپرده بود که هوا تاریک نشده مغازه را ببندم.

- دو تا از کتاب های سفارشیم قرار بود امروز برسن.

شال را دور گردنم انداختم و به طرف قفسه رفتم.

- بله امروز رسیدن.

شبیه به درخت آن وسط مانده بود.

- بفرمایید.

پاکت را از دستم گرفت و ساعت مچی اش را نگاه کرد.

- میری خونه؟

چند تار موی بیرون زده از مقنعه ام را به داخل هل دادم و کلید را در دستم چرخاندم.

- بله اگه سفارش دیگه ای ندارید.

مهلت حرفی نداد و از مغازه بیرون زد.

نیشخندم بخاطر حرصی بود که او در درونش می خورد از هر راهی سعی می کرد نزدیک شود راه را برایش می بستم و چه خوش خیال بودم و گمان می کردم عشق یک طور دیگر و یک جای دیگر قرار است یقه ام را بچسبد نه اینجا و با این مرد...

دو پله ی باریک و بلند مغازه را پایین رفتم.

سوز هوا وادارم کرده بود تا بیخیال خرید و درس بشوم و با آژانس به خانه بازگردم اما با صدا زدن های سیا گارد گرفته به عقب چرخیدم.

در ماشین مسخره اش نشسته و مدام بوق بوق می کرد.

- هوی چته؟

صدای بلندم توجه چند نفری را جلب کرده بود.

- بیا سوار شو حرف بزنیم.

نمی دانم چه حسابی روی من کرده بودند که هر کدام سازی می زدند.

عرض خیابان را طی کردم و توجهی به بوق های کشدار سیا نکردم. آمده بود خودنمایی کند یا حرف بزند!

با ترمز زدن ماشین امیر فرهام کنار پایم گامی عقب رفتم.

شیشه ی دودی را پایین داد و به جلو مایل شد.

- اگه نمیری بگی این بار بهت طناب دادم سوارشو حرف مهمی باهات دارم.

[۲۹.۱۰.۲۰ ۲۱:۳۸]

#پارت_دویست‌وشصت‌وشش 🎀🎀

گوشه ی لبم از طعنه اش بالا رفت و در برابر نگاه به خون نشسته ی سیا در جلو را باز کردم.

با یاد آوری حرفی که زده بود، کیفم بیشتر کوک می شد و لب هایم از اختیارم خارج می شدند و کش می آمدند.

- چیز خنده داری هست؟

خودم را مشغول بستن کمربند کردم و در همان حین جوابش را دادم:

- نه کسی خندید؟

چهره اش را نمی دیدم اما خوب سنگینی نگاهش را حس می کردم. با جلو آمدن دستش چشم از ثانیه شمار چراغ راهنمایی و رانندگی گرفتم.

- این دختر و میشناسی؟

گوشی را در دست گرفتم و شخصی که با ژست خاصی جلوی دوربین ایستاده بود را برانداز کردم.

میکاپ متفاوت و جدیدش او را جذاب کرده بود با این حال اگر هفتاد قلم هم آرایش می کرد باز هم برایم شناس بود.

- تاراست دختر عمو شهرام، دوست پدرم.

حین آن که پا روی پدال می فشرد گفت:

- دقیق نگاه کن چند تا عکس دیگه هم ازش هست.

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

- آلبوم خانوادگیش رو برات فرستاده؟ اگه میخوای رل بزنی بگم که سوژه خوبی نیست. تارا یکم بد قلقه با هر...

گوشی را از دستم کشید.

- من از خصوصی ترین مسائل اون دختر باخبرم فقط می خواستم مطمئن بشم که آشنای شماست.

به طرفش چرخیدم و مشکوک پرسیدم:

- که چی بشه؟

داخل کوچه پیچید و ماشین را کنار جدول پارک کرد.

- پیاده شو توضیح می دم.

این جا دیگر کدام جهنم دره ای بود!

دوشادوشش به راه افتادم.

کمی جلوتر در کوچک و چوبی که سر درش نام کافه ژوان نوشته بود و در میان دو درخت تنومند پنهان شده بود را هل داد و اول من وارد شدم.

جایی دنج و خلوت که از چشم خیلی ها دور بود.

میز های قهوه ای رنگ گرد که صندلی های کوچکی دور تا دورشان چیده شده بود.

اولین میز را برای نشستن انتخاب کرد. محیط بر خلاف میزهایی که دو الی سه نفری پشتشان نشسته بود، غرق سکوت بود.

همه پچ پچ وار صحبت می کردند.

روی صندلیی که برایم عقب کشیده بود، نشستم.

او نیز با اشاره ی دست چیزی را به پسر جوان پشت پیشخوان فهماند و تمام حواسش را به من داد.

- خب ماجرای...

برای شنیدن صدای آرامش مجبور شدم تکیه از صندلی بگیرم و آرنجم را روی میز بگذارم.

- ... همون زمان هم به پدرت گفتم که شرکتی برای سرمایه گذاری نیست و تمامی این اسناد به درد نخور و جعلی هستن ولی خب گوش نداد. اون به دوستش معتمد تر بود.

گیج از حرف هایی که نصفه و نیمه شنیده بودم به او خیره شدم.

- یکم بیشتر توضیح بده من نفهمیدم سرمایه گذاری بابا چه ربطی به تارا داره؟

او هم مثل من تکیه از صندلی گرفت و بالا تنه اش را روی میز خم کرد.

- اون مردی که بهش می گی عمو سر پدرت کلاه گذاشته و با اسناد جعلی نشون داده یه سرمایه گذاری پر سود کردن در حالی که با پول پدرت خودش سهام دار یه شرکت در حال ورشکست شده شرکتی که خوب می دونسته تا یه مدت دیگه دوباره خودش رو بالا میکشه و ارزش سهامش چند برابر میشه.

دستم را بالا بردم و شمرده شمرده کلمات را بیان کردم.

- یعنی عمو شهرام برای بابام نقشه کشیده بود؟

با اطمینان سر تکان داد.

- درسته.

نا باور سر تکان دادم. گمان این که عمو شهرام زیر آبی می رفت را کرده بودم اما نه تا این حد! او و پدرم سال ها با هم رفاقت کرده و نون و نمک یک دیگر را خورده بودند. اصلا عمو شهرام و ما مانند دو خانواده بودیم که بیشتر با هم رفت و آمد داشتیم تا فامیل و آشناهای دیگر...

- آوازه ی این دختر این روزا خیلی پیچیده طوری که همه مطمئنا برنده ی اون مناقصه ای که همه ی شرکت ها دارن براش دست و پا میزنن این دخترست.

لال شده به میز چشم دوخته بودم. ظرفیتم این روز ها تکمیل تکمیل بود. اول ایمان و حاج مرتضوی، بعد میلاد و حالا هم عمو شهرام خوب بود که بابا نصرت نبود تا ببیند چطور کسانی که به خانه اش رفت و آمد داشتند اینگونه در حقش جفا کرده بودند.

با قرار گرفتن فنجان کوچک و مربعی روی میز خودم را عقب کشیدم.

باید این موضوع را به بقیه هم می گفتم. با نیم خیز شدنم سریع واکنش نشان داد.

- بشین الان وقتش نیست باید به روش خودشون پول پدرت رو پس بگیری چهار تا برگه که رسمی نیستن مدرک نمیشه تا اون پول زنده بشه.

کنجکاو دوباره روی صندلی نشستم.

- خب باید چیکار کنم؟

فنجان را زیر دستش کشید.

- تو نه من حلش می کنم.

او حل می کرد؟ چرا! بخاطر کدام کار خوبم؟ من که برایش سر تا سر دردسر بودم.

- و در عوضش؟

فنجان را از لب هایش فاصله داد.

-هیچی...

با سر انگشت فنجان را به طرفم هل داد.

- هیچی! کدوم گربه ای محض رضای خدا موش میگیره؟

ریزبینانه براندازم کرد. طوری که اخم هایم در هم رفت.

- موش؟! بی شباهتم نیستی ولی می تونی بذاری به حساب نخ دادن.

این مرد فراموشش نمی شد. لعنتی به حنانه فرستادم و خودم را به پرویی زدم.

- خارج این مدلیه؟ برای این که به چشم طرف بیاید مسائل خانوادگیشون رو حل می کنید؟

فنجان خالی شده را در بشقاب گذاشت.

- خارج!

اهومی گفتم که دستانش را روی میز گذاشت و با خم شدن شانه هایش بدن عضلانیش را به رخ کشید.

[۲۹.۱۰.۲۰ ۲۱:۳۸]

#پارت_دویست‌وشصت‌وهفت🎀🎀

- زیاد اونور آب نبودم اما فکر نکنم اونا انقدر خودشون رو خسته کنن. تو رابطه هاشون سختگیری زیادی وجود نداره.

فنجان خالی شده را برعکس داخل فنجان گذاشتم.

- ولی من شنیده بودم بیشتر عمرت رو اونور گذروندی از روابط باز و بی پرده ای هم که داری کاملا معلومه از اون جنس آدمایی که دو روزه همرنگ جماعت میشن!

سر تا سر حرف هایم طعنه بود. اصلا ما دو نفر بدون کل کل نمی توانستیم صحبت کنیم.

با مکث از جا بلند شد و به طرف پیشخوان رفت.

حرکاتش را دنبال می کردم.

با همان پسر جوانی که کمی پیش قهوه ها را روی میز گذاشته بود خوش و بشی کرد و بعد تعارفات بسیار حساب میز را پرداخت کرد.

- بریم.

کیف را از روی دسته ی صندلی برداشتم و روی میز را نگاه کردم تا مانند سری قبل گوشی اش را جا نگذارد.

- فردا اون اسناد رو بیار خونه.

جلوتر از او به راه افتادم.

- بتونم میارم.

ریموت را فشرد.

- بیار خونه چون چیزی به مناقصه نمونده باید مقدار پولی که پدرت به اون مرد داده رو بفهمم.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و همانطور که گام برمیداشتم لب هایم را تر کردم.

- نمی دونم چه فکری توی سرته اما اینو مطمئن باش من دختری نیستم که با این کارها از خود بیخود بشم و بگم بفرما.

تک خندی زد که ادمه دادم.

- باعث شدی میلاد تو دام بیفته حالا چجوریش رو نمی دونم این بارم اگه بهم کمک کنی مطمئن باش بی جواب نمیذارم من دوست ندارم زیر دین کسی باشم.

هومی گفت که با حرف آخرم در برجکش کوبیدم.

- دور و بر عاشقی هم خط کشیدم تلاش الکی نکن.

نگاه پر حرفش این مرد ترسناک بود. با نگاهش برایم خط و نشان کشید و بدون حرف سوار ماشینش شد.

در کوچه پرسه می زدم تا هلیا برسد که بالاخره تاکسی کنار پاین ایستاد و هلیا پیاده شد.

- کجا موندی پس؟

موهای فر کرده اش را از جلوی چشمش کنار زد.

- ترافیک بود. اینجا کجاست؟ من گفتم بریم خرید.

دستش را کشیدم که بوی عطرش دماغم را به خارش انداخت.

- میمردی انقدر عطر نمی زدی.

ریز خندید.

عطسه های پی در پی ام تا جلوی در کافه ادامه داشت. خنده های هلیا با دیدن کافه قطع شد.

- واو اینجا بهشته!

هیس کشداری گفتم و وارد کافه شدم.

مانند ندید بدید ها به این طرف و آن طرف سر می کشید و اگر جلویش را نمی گرفتم یقیناً عکس هم می گرفت.

تا زمانی که آن جا بودیم مدام حرص و جوش زده بودم و تمام تلاشم این بود که گفته های امیر فرهام را بازگو نکنم. واکنش مامان و هلیا قابل حدس نبود. یا باور می کردند و بلوا با پا می کردند یا باورشان نمی شد و این مسئله را به گوش عمو شهرام می رساندند.

دندان روی جگر گذاشتم تا موعدش برسد.

❊

با دیوانگی چرخی در اتاق مامان زدم.

مدارک را از ترس دزد پنهان کرده بود و حالا یافتنش فرد با حوصله ای می خواست که من نبودم.

دیشب در خواب یا با تارا دست به یقه شده بودم و یا عمو شهرام را پای میز محاکمه کشانده بودم. البته این میان میلاد هم بود.

پسری که کینه در نگاهش بیداد می کرد.سرم را میان دستانم گرفتم و به لحاف ها نگاه کردم آن جا تنها جایی بود که نگشته بودم.

با مشقت بسیار حالا پشت در خانه ی امیر فرهام ایستاده بودم.

چند باری زنگ را فشردم. خبری نبود.

نچی کردم و شماره اش را گرفتم.

صدای گرفته و خواب آلودش بعد از چند زنگ در گوشم پیچید.

- خوابی؟

با همان صدای گرفته هومی کرد.

- من پشت درم.

با سکوتش ناامید عقب گرد کردم. مرد ناحسابی تا این ساعت خوابیده بود!

با باز شدن صدایش به گوشم خورد.

- بیا بالا.

❊

چشمان سرخ و نگاه تبدارش و تلاشی که می کرد سر پا بماند وخامت حالش را نشان می داد.

- بشین الان میام.

او وارد راهرو شد و سلین هن هن کنان میشل به بغل پیچ راهرو را پیچید.

- دلوین بابایی فرهام سر خورده.

میشل را از آغوشش گرفتم.

- سر چیه؟

بجای این که سلین دوباره چرت و پرت بهم ببافد خودش جواب داد:

- سرما منظورشه. بشین آوردی اسناد رو؟

با دست کمی خودم را باد زدم. هوای خانه گرم و گرفته بود.

سلین هم مثل من گرمش بود که فقط یک شلوار به پا داشت.

تنها برگه ای که مربوط به آن مثلا سرمایه گذاری بود را به طرفش گرفتم.

لیوان شیر را به دست سلین داد و با دقت برگه را بالا و پایین کرد.

- این به درد نمی خوره.

سلین را روی پاهایم کشاندم.

- یعنی چی؟

- خب نه مهر و نه هیچ اسمی که نشون بده این اسناد رسمی هستن.

لبم را زیر دندانم کشیدم.

- خب بابا به ما چیزی نگفته بود.

برگه را گوشه ای انداخت و سرفه ی کوتاهی کرد.

- حلش می کنم.

گفت و با بی حالی سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

سلین سرش را بالا گرفت و زیر گوشم پچ زد.

- بابایی مرد!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

- مردن آدم ها خوشحالت می کنه؟

نگاه تبدارش لب هایم را بیشتر کش داد.

- تب داری حالت بده چرا باید مردن کسی خوشحالم کنه؟

واقعا هم حالش بد بود. دست سلین را گرفتم و هر دو به آشپزخانه رفتیم.

- غذا بخوریم؟

او را روی میز نشاندم و ظرف های غذا را داخل سینک انداختم.

- گرسنته؟

[۲۹.۱۰.۲۰ ۲۱:۳۸]

#پارت_دویست‌وشصت‌وهشت🎀🎀

باز هم با سر جواب داد.

ساعت از ده و نیم گذشته بود و خیالم از بابت کتاب فروشی راحت بود. پنج شنبه ها گاهی مغازه تعطیل بود و امروز هم پنجشنبه بود.

در یخچال را باز کردم و کمی سرک کشیدم.

می شد یک چیز هایی سر هم کرد.

آن قدر شیطنت کرده بودیم که اصلا فراموشمان شده بود مردی بیحال آن بیرون افتاده بود.

با صدای پی در پی زنگ سلین را روی زمین گذاشتم و هر دو به طرف پذیرایی دویدیم.

امیر فرهام با وجود سر و صداهای زیاد نشسته خوابش برده بود.

دست سلین را فشردم.

- بدو بابات و بیدار کن.

نیشش شل شد و هو هو کنان به طرف پدرش رفت.

روی پاهایش نشسته بود و ادای سامورایی ها را در می آورد.

با جیغ جیغش جلو رفتم و تشری زدم.

- سلین تمومش کن!

یک طرف صدای گوش خراش زنگ و یک طرف صداهای سلین... باز هم این مرد لود که دواپ آورده و داد و بیداد نمی کرد.

سلین با تشرم لب پرچید و بوسه ی آبداری روی گونه ی امیر فرهام که با اخم ما را نگاه می کرد، گذاشت.

- چخبره؟

دوباره صدای زنگ مجبورش کرد تنش را بالا بکشد و با گام های سست به طرف در برود.

هر سه به در ورودی نگاه می کردیم تا شخصی که مانند دیوانه ها زنگ را می فشرد وارد شود.

ساناز بود با یک قابلمه ی کوچک در دستش.

- داداش به مامان گفتم سوپ پخت، برات آوردم.

با آمدن او محال بود این چهار دیواری را تحمل کنم برگه را برداشتم و چشمکی به سلین زدم.

- بازم میام پیشت دلبر کوچولو.

قبل از آن که سلین بهانه گیری اش را شروع کند او با صدای گرفته اش به حرف آمد.

- دلوین می مونه سلین گریه رو شروع نمی کنی!

گفت و به طرف در رفت.

- این کارا چیه؟ مگه تو نباید الان آماده بشی برای رفتن؟

ساناز مانند همیشه با غرور جواب داد.

- نگرانت شدم خب حالا دیر نمی شه میرم. برو کنار بذار یکم سوپ بریزم بخوری بهتر بشی.

امیرفرهام با جدیت دست خواهرش را گرفت.

- مسخره بازی در نیار ساناز دو ساعت دیگه پروازته!

بالاخره آن دختر خوی اصلی اش را نشان داد.

- اه ولم کن اصلا نمی خوام برم. چیه من جای ایشونو تنگ کردم؟

دستانم مشت شد، اشاره اش به من بود. من یک روز خر خره ی این عجوزه را می جویدم.

- دیونم نکن ساناز علی اونجا منتظرته.

ساناز چهره اش در هم رفت.

- هنوز که زوده میرم دیگه.

این بار کمی لحنش نرم شد.

- دیرم شده بیا برو من حالم خوبه سرماخوردم یکم.

ساناز که کم آورده بود پشت چشمی نازک کرد.

- باشه میرم مزاحم خوش گذرونیت نمیشم!

[۲۳:۲۸ ۳۱.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وشصت‌ونه 🎀🎀

با دو انگشت شقیقه هایش را فشرد و خواهر عنق و تو مخی اش را از نظر گذراند.

- حالم خوب نیست ساناز برو بذار به کارام برسم.

تو مخی تر از ساناز باز هم خودش بود. دست به سینه به او نگاه می کردیم که در عین شگفتی رو گرفت و خیلی طول نکشید که در خانه کوبیده شد.

امیر فرهام با حالی زار نفسش را بیرون داد و راهش را به طرف اتاق کج کرد.

باز هم من ماندم و سلینی که متفکر به میشل زل زده بود.

- چته وروجک؟

سر انگشت خیسش را به طرف میشل اشاره رفت.

- دوتور بازی کنیم؟

لب هایم را روی هم فشردم و جثه ی ریزه میزه اش را به آغوش کشیدم.

- اون گربه ی بدبخت یه روز از دست تو فراری میشه ببین کی گفتم.

در آغوشم تکانی خورد.

- نه نه میشل نره. در و قفل کنیم توام نرو بابایی فرهامم نره.

او را روی میز گذاشتم و به قابلمه ی سوپ نگاه کردم.

- اونو می خوری یا سیب زمینی خودمونو؟

راستش خودم نیز رغبت نمی کردم آن سیب زمینی های سوخته را به خوردش بدهم.

زیرکانه دستانش را دو طرف بدنش باز کرد.

- هم اون، هم اون.

کمی از سوپ برایش ریختم و سیب زمینی ها را نیز کنار دستش گذاشتم. اول سوپ را تمام کرد و بعد چند تایی از سیب زمینی را داخل دهانش چپاند و با همان دهان پر گفت:

- Thank you mom.

این تشکر کردن را به تقلید از کارتون های زبان اصلی می گفت.

دستمال را دور دهانش کشیدم.

- با دهن پر حرف نزن آفرین.

هومی گفت و بپر بپر کنان به طرف پذیرایی رفت.

باید کم کم بساط رفتن را آماده می کردم با سر و صدایی که از راهرو می آمد پا تند کردم.

یحتمل سلین روی میز تحریرش رفته بود و همه چیز را بهم می ریخت.

با تعجب اتاق مرتبش را از نظر گذراندم. اصلا سلین در اتاقش نبود!

با صدای سرفه های پی در پی نگاهم به اتاق امیرفرهام کشیده شد.

با تعلل پشت در ایستادم. سلین در سرویس بهداشتی بود و تازه بنای صدای آواز خواندن گذاشته بود.

چند تقه ای به در زدم.

با ادامه دار شدن سکوت دستگیره را پایین کشیدم و سرم را داخل بردم.

به میز تکیه داده بود و انبوهی از ورقه و پوشه ها دورش ریخته بودند.

- خوبی؟

به سختی سرش را بالا کشید.

- یه لیوان آب میدی؟

عقب گرد کردم و لیوانی آب خنک برایش بردم که تمامش را سر کشید. عرق های روی پیشانی اش با هودی زخیمی که به تن زده بود نشانگر تب و لرزش بود.

- تب داری؟

سرش را تکان داد. زیادی بیحال بود برای پاسخ دادن به بیست سوالی های من.

تک تک کاغذهایی که روی زمین ریخته بود را برداشتم و مرتب داخل پوشه گذاشتم. او بی توجه به حضور من پیشانی اش را روی دستش گذاشته بود و چشمانش بسته بود.

کاش سلین سریع تر کنسرتش را تمام می کرد. برای کل کل با این مرد هیچوقت حرف کم نمی آوردم اما حالا... حالا نمی دانستم چه باید بگویم.

- می تونی بلند شی؟ باید لباست رو در بیاری تب و لرز داری.

گمان نمی کرد هنوز آن جا باشم چرا که با صدایم کمی جا خورد.

- خوبم.

دست خودم نبود که زبانم برای این مرد دراز می شد.

- آره از خوبی افتادی اینجا.

بهتره بلندشی و اینو از تنت در بیاری بعدشم سوپی چیزی بخوری تا بتونی دارو مصرف کنی.

تمام مدتی که من دست به کمر بالای سرش حرف می زدم او فقط حالت نشستنش را تغییر داده بود.

حالا پای چپش را بالا آورده و سرش را به آن تکیه داده بود.

با همان صدای خشدار دوباره جوابم را کوتاه و مختصر داد.

- تو می تونی بری من حالم خوبه.

به جهنمی زیر لب گفتم و بیرون رفتم. عصبی بودم اما از چه را نمی دانم.

سلین که تازه از سرویس بیرون آمده بود با دیدن شال و کلاه کردنم لب هایش آویزان شد.

نبود حنانه حسابی بهانه گیرش کرده بود.

- نرو!

خم شده و کنار گوشش پچ زدم.

- برم باز میام باهم می ریم پارک باشه؟

انگشت کوچکش را بالا آورد.

- قول بده.

انگشتم به انگشتش گره زدم.

- قول قول قول.

دیگر نماند تا رفتنم را تماشا کند با دو به سوی اتاق پدرش دوید.

جیغ جیغ هایش می آمد. انگار چیزی به او می گفت یا چیزی می خواست اما سکوت و شاید هم ندید گرفتن های

امیر فرهام هر لحظه به تن صدایش اضافه می کرد. منصرف شدم و دوباره به طرف اتاقش رفتم.

حدسم درست بود سلین بهانه ی دفتر و جامدادی اش را کرده و امیر فرهام هنوز در حالت قبلی اش بود.

دفتر و جامدادی را به دست سلین دادم و چشم از آن هیکل عضلانی اما بی جان گرفتم.

- میای دکتر بازی پرنسس؟

اصلا مگر می شد سلین همچین چیزی را رد کند.

من پرستار بودم و او دکتر این میان وای به حال امیر فرهامی که مریض بود.

[۲۳:۲۸ ۳۱.۱۰.۲۰]

#پارت_دویست‌وهفتاد🎀🎀

- خب زیادم دیر نرسیدم مثل این که. خوبی جناب رحیمی؟

تکانی خورد و سرش را روی بالشت جا به جا کرد.

- منتظر موندی بمیرم تا بیای؟

مرد چهار زانو نشست.

- دیر پیامت رو دیدم باز که سرت رو به باد دادی.

سر از حرف هایشان در نمی آوردم روی صندلی پشت میز کارش نشسته بودم و به پوشه ی زیر دستم سرک می کشیدم.

سلین از فرط خستگی روی تخت پدرش به خواب رفته بود.

- تقصیر این پاییزه که قصد تموم شدن نداره.

سرمی که دکتر به دستش وصل کرده بود را نگاهی انداخت.

- به همه ی مریضا انقدر دیر رسیدگی می کنی؟

دکتر که انگار خوب مریضش را می شناخت دوباره با لبخند جوابش را داد.

- مرد حسابی بدون هیچ توضیحی یه پیغام گذاشتی که بیا. خب اگه خانمت نبود که حضرت عزرائیل زودتر خدمتت رسیده بود.

پر غرور از آن بالا نگاهش کردم. جانش را نجات داده بودم البته درست بود بگویم نجات داده بودیم اگر سلین نبود محال بود دلم برای این مرد بسوزد.

بالشت زیر سرش و پتویی که تا زیر سینه اش بالا کشیده بودم کار سلین بود. آن دستمال نمداری هم که حالا کمی روی چشمانش آمده هم کار من.

- به هر حال این روزهای آخر پاییز بیشتر مراقب باش هر سال همین بساط رو داری پاییز یه کلاه پشمی بذار سرت خب.

دکتر تا رفتنش حسابی نق و غر به جان مریضش زد و در نهایت با تاکید چند مورد به منی که گمان می کرد همسر امیرفرهام باشم کرد و رفت.

بعد رفتن او من نیز دیگر کم کم عزم رفتن کردم. آن پدر و دختر هر دو غرق خواب بودند.

❊❊❊

دستانم را دو طرف بدنم بالا بردم و چرخی وسط کارگاه زدم.

- نظر تو چیه؟

نظرا! پای سند زدن بود و نظر می خواستند؟

برای آن که اوقات مامان تلخ نشود لبخند اجباریی زدم.

- خوبه اما کاش نمی خریدی اینجا رو همون اجاره می کردی.

با این که اخم های مامان در هم رفته بود، نمی توانستم جلو دار زبانم باشم.

- همون کارگاه کوچیکه رو انتقال می دادی اینجا به جاش چند تا چرخ خیاطی می گرفتی یا چه می دونم به جای شراکتی بودن همون تنها کار می گرفتی.

مامان طبق پیش بینی هایم دلخور شده بود که رو گرفت و به طرف انتهای سالن رفت.

- پول دستم می موند یا خرج می شد یا دزد می زد بد هم نشده مِلکه دیگه. دستگاه و کار تکی هم عمو شهرامت تا چند روزه دیگه پول سرمایه گذاری بابات رو تمام و کمال میریزه به حساب.

از تمام حرف هایش آن بخش آخر مهم بود.

پشت سرش رفتم.

- یعنی چی پول سرمایه گذاری رو می ریزه؟

چادر و کیفش را از روی صندلی برداشت.

- چه می دونم اون روز گفته بود برم شرکتش رفتم چقدرم تحویل گرفت و خوش و بش کرد سر آخر هم گفت که شرکت سرمایه گذار سهامش با ارزش شده و حالا می خواد سود بده.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و در همان حین پرسیدم:

- خب بعدش؟

چادرش را روی سرش کشید و کلید لامپ را فشرد.

- همین دیگه گفت سود پول و خود پول رو تمام و کمال می زنه به حسابم.

گیج شده کل راه بازگشت از کارگاه جدید، حرف های مامان را در ذهنم مرور کردم.

چقدر به عموشهرام بد و بیراه گفته بودم و چقدر او بر خلاف گفته های امیر فرهام مرد درستی بود.

❊

مامان با استرس ماشین دایی را در پارکینگ پارک کرد.

- یکم از خرید ها رو بردار ببر بالا من برم پول سوپری رو بدم بیام.

با رفتن مامان سریع شماره ی امیر فرهام را گرفتم باید او را از کاری که قرار بود انجام دهد منصرف می کردم.

" دستگاه مشترک مورد نظر..."

با حرص تماس را قطع کردم و به جان پوست لبم افتادم.

از دیروز نه او تماسی گرفته بود و نه من جویای حالش شده بودم.

نه به آن که همیشه دور و اطرافم بود و نه به حالا که با صد پیغام و پسغام هم نمی توانستم پیدایش کنم. ناچار برایش پیغامی فرستادم و برای جابه جا کردن خرید ها رفتم.

هلیا در خانه ی مامان گلی بود و تا ساعتی دیگر همگی به اینجا می آمدند.

مامان پای تلفن نشسته و از حرف هایش پی برده بودم پشت خطی اش سهیلا خانم بود.

لابد حالا از دلتنگی آن ساناز از خودراضی یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون...

برای دیدن چهره ی دایی و واکنشش زمانی که می فهمید عشق سابقش برای تحصیل از ایران خارج شده لحظه شماری می کردم.

حس های من اشتباه نمی کردند مطمئن بودم دایی هنوز دلش در پی اوست. خودش گفته بود عاشق مانده...

گاز بزرگی از سیب زدم و رو به روی مامان نشستم. حدودا پانزده دقیقه ای بود که در حال حرف زدن بودند.

- قربانت اصلا ناراحت نباش فردا خوشحال میشم بیای از تنهایی هم در میای، خدا نگهدارت.

با پایین آوردن گوشی با تاسف سر تکان داد.

- چه عجب!

مامان که هنوز تحت تاثیر حرف های سهیلا خانم بود گفت:

- عجب کار این دنیاست که زاده ی خودتم کنار خودت نمی مونه مثلا طفلک سهیلا دخترش برای تحصیل رفته خارج پسرش هم برای کار.

[۰۱.۱۱.۲۰ ۱۹:۴۸]

#پارت_دویست‌وهفتادویک🎀🎀

حالا این من بودم که قیافه ام دیدنی بود.

او که گفته بود مناقصه نزدیک است پس چرا رفته بود؟!

با صدای زنگ شانه ی مامان را فشردم.

- غمت نباشه بانو طلعت من تا عمر دارم بیخ ریشتم.

با مهر نگاهم کرد و به طرف در روانه ام کرد.

❊

صدای خنده های بلند دایی نشان از کیف کوکش می داد کاسه ی پر شده از پفیلا را وسط زیر سفره ای که پهن کرده بودم، گذاشتم و کنار دست دایی نشستم.

برای دیدن حالش می خواستم حسابی نزدیکش باشم و آن لحظه را ثبت کنم.

کمی از تخمه را داخل مشتم جمع کردم و آرنجم را به بالشت تکیه دادم.

فیلم کمدی که هلیا تعریفش را می کرد، مامان و مامان گلی را مشتاق کرده بود.

- چه خوبه گاهی از این سرگرمی ها داشته باشیم.

با حرفم مامان چشمی در جمع گرداند و با حسرت به رو به رویش خیره شد.

- جای نصرت خالی.

با حرفش از چیزی که گفته بودم پشیمان شدم. چه می خواستم و چه شد.

مامان گلی پایش را دراز کرد و نگاهش را به صفحه ی تلویزیون دوخت.

- دنیا همینه دخترم اون زمانی که عزیزانت رو داری وقت و حوصله ی خوش گذرونی نداری اون زمانی هم که حوصله ی این کارها رو داری دیگه عزیزانت رو نداری.

حرف هایش واقعیت بود. بماند که چه روزهایی دلم بودن بابا نصرت را می خواست و جز سنگ سرد مزارش چیزی نصیبم نشده بود.

هلیا که از سکوت بی هوای جمع متعجب بود سینی چای را کنار کاسه ی پفیلا گذاشت.

- چیزی شده؟

دایی طاهر نچی کرد و مشتی از پفیلا برداشت.

- نه آبجی داشت میگفت فردا قراره هممونو مهمون کنه رستوران ترنج بریم جوج بزنیم به بدن.

مامان با چشمانی درشت شده سر انگشتش را به سینه اش چسباند.

- من گفتم؟

دایی نیشش را شل کرد.

- آره دیگه خواهر من کچلمون کردی میخوای شیرینی کارگاه جدیدتو بدی باشه ما حرفی نداریم فردا میریم.

استکان چای را مقابل مامان گذاشتم و کنترل را از زیر دست هلیا برداشتم.

- نه والا فردا خودم مهمون دارن سهیلا میاد.

مامان گلی سر چرخاند و در ادامه ی حرف مامان گفت:

- آره صبح زود بریم کارها نمونه.

مامان باز هم لحنش زار شد.

- خیلی ناراحته زن بیچاره تنها مونده تو این سن. پسرش برای کارهای شرکتش، دخترش هم برای تحصیل رفتن خارج از کشور...

سرفه های پی در پی دایی نگاه همه را به سوی او کشاند. هلیا با هول استکان دایی را از دستش گرفت و مامان گلی به پشتش کوبید.

- نوش جان مادر نوش جان.

تنها کسی که با تفریح به صفحه ی گوشی زل زده بود من بودم.

عجب لحظه ای را ثبت کرده بودم.

**

صدای خنده های مامان گلی خانه را برداشته بود. بی حوصله کنترل را در آغوش هلیا انداختم و از جا بلند شدم.

- یکم بزن جلو لااقل زودتر تموم شه این چه سمی بود دیگه!

مامان با دست کنارم زد و گردنش را بالا کشید.

چنان دقت به خرج می دادند انگار فیلم جنایی بود. در این یک ساعت کل محتوای فیلم کل کل و شوخی های بی مزه بود که صدای خنده ی همه را بلند کرده بود الی من...

دایی طاهر هم که بعد از آن ماجرا به بهانه ی کار فوری از خانه بیرون زده بود.

در اتاق را بستم و دست از جویدن گوشت کنار لبم برداشتم.

" پس منظورت از عاشق موندن این مدلی بود!"

چند دقیقه ای بود که به مضمون پیامم برای دایی طاهر فکر می کردم. عاشق ماندن بود عاشق آن دختر خودسر.

با صدای مامان گلی پایه های صندلی را روی زمین گذاشتم و صاف نشستم.

- چرا فیلم نگاه نکردی مامان گلی؟

دستم را زیر چانه زدم و به او که با حوصله روی تخت شلوغم برای نشستن جا باز می کرد خیره شدم.

مثل مامان بزرگ فیلم ها بود. مهربان، دلسوز و هزاران صفات که حالا در ذهنم وجود نداشتند.

- بگو ببینم درد پسر من چیه؟

لب هایم کش آمد و به چشمان کم سو شده اش نگاه کردم. چقدر خوب حواسش همه جا بود.

خیلی کوتاه و مختصر از دلدادگی دایی طاهر برایش گفتم البته قصد اسم بردن از ساناز را نداشتم اما خودش هنگام توصیفات من از آن دختر مغرور خوب فهمید منظورم کیست.

لبخند معنا دارش و سکوتش ترسناک بود.

حتی فکر آن که آن دختر گنده دماغ عروس مامان گلی شود اخم هایم را در هم می برد.

[۱۹:۴۸ ۰۱.۱۱.۲۰]

#پارت_دویست‌وهفتادودو🎀🎀

با صدای زنگ گوشی گیج شده پتو را از روی تنم کنار زدم و به پنجره نگاه کرد. سپیدی پشت پنجره نشان می داد کل شب را برف آمده.

آیکون سبز رنگ را فشردم و بی توجه به صدایی که در گوشم بود هیجان زده خودم را پشت پنجره رساندم.

هیچ چیزی نمی توانست حال آن لحظه ام را توصیف کند.

پر بودم از خوشی و سرزندگی. برف کل زمین را پوشانده بود و هنوز هم دانه های ریزش روی زمین فرود می آمد.

فقط یک هفته تا آمدن زمستان مانده بود و این برف زودرس چقدر دلنشین بود.

- دلوین!

با صدایش گوشی را پایین آوردم و به شماره ی او که روی صفحه افتاده بود خیره شدم.

چقدر بر خلاف کسی که این لقب را برایم برگزیده بود خشن و زمخت نامم را می خواند.

لب هایم را تر کردم و گوشی را دم گوشم گذاشتم. پشت خطی ام مردی بود که کل دیشب منتظر تماسی از جانبش بودم.

- سلام.

سرفه ی کوتاهی کرد و صدایی که هنوز هم گرفته بود را به گوشم کشاند.

- سلام. خواب بودی؟

موهای بهم ریخته ام را با یک دست مرتب کردم و به هلیای غرق در خواب نگاهی انداختم.

- آ...آره.

دوباره چند سرفه ی کوتاه کرد.

- پیغامت رو خوندم ولی...

در را به آرامی بستم و با گام های بلند به سوی پذیرایی رفتم.

- ولی کاری که وعده داده بودم انجام شده تا یکی دو ساعت دیگه اسمی و رسمی از عمو شهرامت و دخترش تو این عرصه پیدا نمیشه.

نالان روی مبل نشستن و نه ضعیفی از میان لب هایم خارج شد.

- اینجوری همه چی بهم میریزه.

در حالی که من مبهوت و ترسیده به عواقب کار او فکر می کردم. او کاملا بی پروا از این آشوب لذت می برد.

- مشکلی پیش نمیاد. حقش بود تا بفهمه دو روزه نمیشه پا روی زحمات همه بذاره و خودش رو بالا بکشه. کسی که چشم بسته میره بالا باید منتظر سقوط هم باشه.

نمی دانم تاثیر خواب های آشفته ی دیشبم بود یا بخاطر از خواب پریدن ناگهانی ام اما هر چه که بود دست و دلم می لرزید و قدرت فکر کردن نداشتم.

- بعدا زنگ می زنم.

قبل از آن که قطع کنم صدایش آمد.

- یکی دو ساعت دیگه بیا به این آدرس. سلین گفته قول دادی بهش.

بی ملایمت دستم را به صورتم کشیدم و دمی عمیق از خانه که بوی حلوا می داد گرفتم.

- باشه اگه بتونم میام. خداحافظ.

با صدای پیس پیسی سرم را بالا کشیدم.

- پاشو بیا اینجا حلوا بزنیم تو رگ.

دایی طاهر بود سرش را از روی اپن دراز کرده و صدایم می کرد.

بی توجه به ادا اصول هایش که نشان می داد خودش را جمع و جور کرده و حفظ ظاهر می کند به طرف سرویس رفتم تا آبی به صورتم بزنم.

دستانم را دو طرف روشویی گذاشتم و در آینه به چهره ام نگاه کردم.

نباید از اول هم به بدگویی هایش از عمو شهرام گوش می دادم چون راجع به میلاد گفته هایش درست از آب در آمده بود دلیل نمی شد تا راجع به همه حرف هایش درست باشد.

رو در روی دایی نشسته بودم اما تمام حواسم در پی عمو شهرام و ورشکستگی اش بود.

آدرس را فرستاده و گفته بود سلین بهانه می گیرد اگر شد حتما بروم.

می رفتم نه صرفا بخاطر قولم به سلین باید تکلیف ماجرای عمو شهرام نیز مشخص می شد. اما باید منتظر می ماندم تا دایی مامان و مامان گلی را به خانه شان ببرد.

محل مهمانی آن جا بود.

البته مهمانی هم که نه دورهمی چند نفره که به خاطر وجود کرسی و آش رشته های معروف مامان گلی آن جا دور هم جمع می شدیم.

حرفی از دیشب نزده بودم و دایی هم به روی خودش نیاورده بود. البته بماند که دیشب با دیدن فیلمی که از او گرفته بودم بر خلاف بار اول دلم گرفته و حتی لب هایم کش نیامده بود.

جا خوردنش وقتی فهمید او رفته خنده دار بود اما بعد هر بار که فیلم پلی شد فهمیدم که دایی حتی به بودن ساناز در این شهر اکتفا کرده بود و حالا با رفتنش انگار چیزی گم کرده بود.

منتظر بودم هلیا به حمام برود تا از خانه بیرون بروم. زود می رفتم و می آمدم.

لعنت به زبانی که بی هوا باز شده و قول داده بودم.

فکرم حسابی مشغول بود. ورشکستگی عمو شهرام فقط کمی ناراحتم می کرد دل نگرانی و آشوب مغزی من از این بود که حالا با زمین خوردن عمو شهرام با هیچ بهانه ای نمیشد آن پول را به مامان داد.

❊

با توقف ماشین مقابل جایی که او آدرس داده بود با تعلل پیاده شدم.

تقریبا خارج از شهر بود.

یک باغ بزرگ که دیوارهای بلندش دید را محدود کرده بود.

جلوی در ایستاده و به دنبال آیفون می گشتم که در باز شد و مرد قد بلند و ورزیده ای بیرون آمد.

- بفرمایید خانم.

دو دل پا پیش گذاشتم و به خودم نهیب زدم.

من بارها با آن مرد تنها بودم حالا یا آپارتمانش یا این باغ بزرگ.

از میان راه باریکی که باز کرده بودند می رفتم که با صدای سلین سرم را بالا کشیدم.

روی ایوان ایستاده بود آن هم کنار یک زن.

یک زن زیادی آشنا!

[۰۲.۱۱.۲۰ ۲۰:۴۲]

#پارت_دویست‌وهفتادوسه🎀🎀

- بابایی دل اومد.

دستی برایش تکان دادم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم.

همان دل مانده بود نگویند که به لطف سلین آن هم به القابم اضافه شد.

حالا علاوه بر عمو شهرام وجود آن دختر آن هم کنار سلین حسابی مغزم را مشغول کرده بود.

با باز شدن درب چوبی کنده کاری شده سرم بالا آمد.

- بیا تو.

خودش بود با شلوار و سوییشرت اسلش کنار در ایستاده بود.

سلام زیر لبی دادم و وارد ساختمان شدم. بزرگ و تهی از اسباب زندگی!

- دل میشلم با من اومده پارک.

با احتیاط از پله ها پایین می آمد و میشل نیز پشت سرش پله ها را طی می کرد.

- سلامتو خوردی دلبر کوچولو؟

نیشش شل شد و بالاخره پایین آخرین پله از پله های مارپیچ که طبقه ی بالا را از این سالن بزرگ جدا می کرد، ایستاد و نفسی گرفت.

- من پاستیل خوردم سلام نخوردم.

لپش را کشیدم و سرم را بلند کرد.

به محض ورودم تلفنش زنگ خورده بود و حالا گوشی به دست با فاصله از ما ایستاده بود.

- سلین برگرد بالا من با دلوین کار دارم.

مغموم لب هایش را بالا کشید.

- نمیای تاب بازی؟

موهای مرتبش را دست کشیدم و لب هایم را کنار گوشش بردم.

- تو برو بازی کن قول میدم یه روز با هم بریم پارک. دو تایی کلی بازی کنیم خوراکی هم بخوریم باشه گل گل؟

چشمانش از خوشی برق زد.

- باشه گل گل.

دوباره لی لی کنان از پله ها بالا رفت.

- چرا قولی می دی که نتونی عملیش کنی؟

از روی شانه نگاهش کردم.

- نتونم؟ چرا نتونم؟

به سوی آشپزخانه قدم بر داشت.

- اول این که من اجازه نمی دم سلین رو تنهایی جایی ببری دوم این که خیلی ایران نیستم و این بار که برم سلین رو هم همراه خودم می برم پس...

با کلافگی در کابینت ها را باز و بسته می کرد و انگار به دنبال لیوان می گشت.

- پس به دخترم قولی نده که نتونی از پسش بر بیای دوست ندارم آدم بی اعتمادی به بار بیاد.

متفکر به قامت او خیره شدم.

کمر خم کرده و سرش را داخل سینک گرفته و آب می نوشید.

حساس بود. خیلی زیاد... به قدری که بی اهمیت و یا کم اهمیت ترین مسائل را درباره ی سلین با دقت بیشتری نظاره می کرد علی الخصوص امروز که خیلی رک و بی پرده بیان کرده بود قولی ندهم که از پسش بر نمی آیم. البته من

هم مقصر بود خیلی بی فکر و در هوا حرفی پراندم نه تنها حالا و با سلین بلکه بیشتر مواقع این گونه رفتار می کردم.

دستانش را روی اپن ستون کرد و به منی که در فکر بودم خیره شد.

- نگران حال عموجانتی؟

سوالی نگاهش کردم.

- امروز مناقصه بود درست زمانی که اون دختر مناقصه رو باخته بود پدرش هم یه قرار داد میلیونی می بست اونم با شرکت تقلبی که وجود خارجی نداره.

پی به گیجی ام برده بود که دست از حاشیه برداشت.

بماند آن برقی که در چشمانش بود. انگار زمین خوردن رقیبش کیفش را کوک کرده بود.

- گفتم بیای اینجا تا تو هم خوشحال بشی. البته اگه تو این مورد هم انتقام رو به بخشش ترجیح داده باشی.

با یادآوری صبح و نقشه ها و برنامه ریزی های مامان روی آن پول هنگفت بازدمم را با صدا بیرون دادم.

- چجوری اون پول رو بدیم به مامان تا عمو شهرام نفهمه تو مسبب ورشکستگی شرکتش شدی؟

ته ریشش را لمس کرد و سرش را جلوتر آورد.

- پول! چه پولی؟

تک خند حرصیی روی لب هایم نشست.

- اگه شوخیه واقعا مسخرست من باید زود برم خونه حوصله ی چرت و پرت ندارم.

با تفریح براندازم کرد.

- اگه عجله داری می گم برسونnت.

زبانم را میان دندان هایم فشردم و با غیظ نگاهش کردم.

- واقعا حالت خوب نیست!

پشت انگشتانش را روی پیشانی اش گذاشت.

- نه خوبم تب هم ندارم. عادت دارم به سرماخوردگی های دو روزه عادت دارم.

تیر تیز نگاهم در چشمانی که با تفریح حرکاتم را رصد می کرد، نشست.

دروغ نبود که قصد دردیدنش را داشتم.

دست به جیب گامی نزدیکم شد.

- خب آروم باش. نمی دونستم شنیدن این خبر ناراحتت می کنه.

با صدا قدم هایی که می آمد حرفش را قطع کرد و هر دو به عقب نگاه کردیم.

همان دخترک آشنا بود.

حالا یادم آمد که بود. دختر خاله ی امیر فرهام.

دست در دست سلین از پله ها پایین آمد و با لبخند مقابلم ایستاد.

- سلام خوبی؟

دست در دستش گذاشتم. مثل چند بار قبل خیلی ساده و بی شیله پیله رفتار می کرد.

- امیدوارم اینجا رو پسندیده باشی عروس خانم البته خارج از شهر بودن یکم اذیت کنندس اما مطمئنا امیر نمی ذاره بهت بد بگذره.

سر از حرف هایش در نمی آوردم. این خانواده آدم های پیچیده ای بودند.

فشار کمی به دستم آورد و من به زحمت لب هایم را تکان دادم.

- ممنونم.

انگار پی برده بود که کمی اوضاع نابسامان است برای همین دست سلین را کشید و با گفتن " ما بریم حیاط" سریع به طرف در ورودی رفت.

[۰۲.۱۱.۲۰ ۲۰:۴۲]

#پارت_دویست‌وهفتادوچهار🎀🎀

- منظورش چی بود!

تا زمانی که در بسته شود سکوتش را ادامه داد و در نهایت لب گشود.

- مهم نیست.

سد راهش شدم.

- الان میشه بگی برای چی من رو اینجا کشوندی؟ بخاطر یه قول مسخره؟ یا چی؟

دستانش را در جیبش گذاشت و کششی به عضلاتش داد.

- هوم هم خواستم قولی که به دخترم دادی عملی بشه هم...

بر خلاف او من با غیظ زمزمه کردم:

- هم؟

- هم ببینمت و بخاطر اون روز ازت تشکر کنم. جونمو نجات دادی!

نمی دانم چرا شیطنت چشمان این مرد تا این حد مرا دیوانه می کرد.

باز دمم را با صدا بیرون دادم و از سر راهش کنار رفتم. مقصدش طبقه ی بالا بود.

- بچه ها می رسوننت.

عقب گرد کردم و با گام های بلند از ساختمان خارج شدم. سلین با دیدنم دست از برف بازی کشید و برایم دست تکان داد.

- بیا بازی گل گل.

دستی برایش تکان دادم و از مسیری که آمده بودم به راه افتادم. حد و حساب عصبانیت آشکار نبود.

این مرد و کارهایش حتما مرا دیوانه می کرد اصلا حالا که دیگر پرستار دخترش نبودم چرا باید دور و برم می پلکید؟

دردم عمو شهرام بود. باورم نمی شد آن مرد به پدرم نارو زده بود.

در همین افکار غرق بودم که پایم لیز خورد و تا به خودم بیایم درد بدی در لنگم پیچید.

نفس در سینه ام حبس شده بود و از درد لبم را زیر دندان هایم می فشردم.

به سختی تکانی به خودم دادم و نیم خیز شدم.

نگهبان با گام های بلند به طرفم می آمد.

نفسم را تکه تکه بیرون دادم و برف ها را از روی لباسم کنار زدم.

روز مزخرفم تکمیل شده بود.

- خوبین خانم؟

سر تکان دادم که کمی خم شد.

- می تونید بلند شید؟

دستم را به زمین گرفتم و با یک نفس خودم را بالا کشیدم.

- خوبم.

خودش را عقب کشید و به جای آن که مرا نگاه کند به پشت سرم خیره شد.

- مشکلی ندارن آقا خوبن.

به طرفش چرخیدم.

چند خط ریز روی پیشانی اش بود و با گام های بلند به این سو می آمد.

- مگه نگفتم برف ها رو کنار بزنید؟ چرا انقدر سره اینجا؟

نگهبان به مسیر اشاره کرد.

- برف روبی شده آقا یکم پیش دخترتون اینجا سرسره بازی می کرد.

با حرص نگاهی به پشت سرم انداختم.

سلین در آغوش آن زن به این طرف نگاه دوخته بودند.

- حواست به همه چی باشه.

سویبچ را از دستش گرفت و انگشتانش دور بازویم پیچید.

- بیا می رسونمت.

تا رسیدن به ماشین که چند قدم بیشتر فاصله نبود از زور درد به سختی دم و بازدم کردم.

با این حال بازویم را از دستش بیرون کشید و او با قلدری مجبور به نشستنم داخل ماشین کرد.

- حالت خوبه؟

کف دستان سرخ شده ام را به هم مالیدم.

- خودم با آژانس میرم جلوی در منتظرمه.

ریموت را فشرد و ماشین را دور زد.

- بچه ها فرستادن رفت. اینجا جای هر کسی نیست.

با وجود حال بدم باز هم زبانم از طعنه انداختن خاموش نماند.

- جای هر کسی نیست؟ چه جالب فقط خواجه حافظ مونده اسرار زندگیت رو ندونه به زودی اسمت رو به عنوان پدر نمونه تو مجله و روزنامه های این شهر می زنن.

خنده ی مردانه اش توجه ام را جلب کرد.

- از این که جز تو بقیه هم اسرار زندگیم رو می دونن ناراحتی؟ نترس هنوز هم چیزهایی می دونی‌که بتونی باهاش من رو تهدید کنی.

دستانم را روی سینه ام جمع کردم.

- چه ربطی داشت؟

فشار پایش را روی پدال کمتر کرد و ماشین را به گوشه ی خیابان هدایت کرد.

- مجبور نیستی انقدر خودت رو سفت و سخت نشون بده.

چپکی نگاهش کردم.

- من نمی فهمم چی می گی!

ژست مغرورانه اش را حفظ کرد.

حتی دیگر در لحنش شیطنت نیز موج نمی زد.

- خب اعتراف کن که به بودن با من بی میل نیستی!

دیگر کنترل کردن من کار آسانی نبود. آن لحظه هر چه در ذهنم بود را بر سرش ریختم.

- چرا فکر می کنی آسمون باز شده و تو افتادی زمین؟ من به بودن با تو بی میل نباشم؟ هه حتما...

ببین جناب رحیمی من تا امروز هر کاری که برام کردی رو جبران کردم یا می کنم چه خوبی چه بدی ولی حق نداری، حق نداری من رو مثل زن های دورت ببینی. من به آدمی مثل تو حتی فکر هم نمی کنم.

انگشت اشاره ای که برایش خط و نشان می کشید را کنار زد.

- چرا؟

لب هایم را تر کردم. از حرص و عصبانیت می لرزیدم.

- چون تو یه دختر از زندگی قبلیت داری و باید با کسی که شرایطش مثل خودته زندگی تشکیل بدی.

با ناباوری نگاهم کرد.

- تو چه قرنی داری زندگی می کنی خانم کوچولو؟

با اعصاب خوردی جوابش را دادم.

- تو هر قرنی که باشم افکار من اینه که اولین های زندگی کسی که دوسش دارم من باشم نه بقیه.

نگاه پر حرفش برای ثانیه ای مهر سکوت به لب هایم زد. چقدر جدی گرفته بودم.

عقب نشینی ام را دیده بود اما با این حال باز هم دست بر نداشت.

- پس از نظر تو آدم هایی که یک بار زندگی ناموفقی داشتن و دارن از فرزندشون نگه داری میکنن باید با افراد مشابه خودشون ازدواج کنن؟

[۰۳.۱۱.۲۰ ۲۳:۲۳]

#پارت_دویست‌وهفتادوپنج🎀🎀

دستانم را در هوا تکان دادم و حق به جانب جواب دادم:

- آره درستشم همینه.

سرعتش را بیشتر کرد و با بیخیالی لب زد:

- زمان آدم ها رو عوض می کنه.

حرفش آن لحظه برایم مسخره بود، اما واقعیت داشت. زمان همه چیز را می توانست تغییر دهد.

هم زمان با توقف ماشین سر کوچه صدای زنگ گوشی نیز بلند شد. هلیا بود.

تماس را رد کردم و او بی آن که به روی خودش بیاورد مچ نگاه کنجکاوش را گرفته ام، سرش را بالا گرفت.

- مشکلی نداری می تونی راه بری؟

دستگیره را کشیدم.

- از اولشم مشکلی نداشتم.

نگاهش پر از حرف بود اما لب هایش را روی هم فشرده و برای تمام کج خلقی ها و زبان درازی های من صبوری می کرد.

من احساسات و رفتارهای این مرد را باور نداشتم. نمی دانم دلیل نزدیکی اش به من چه بود! اما به این اصل رسیده بودم که نمی گذاشت از او دور شوم.

هر بار با یک بهانه و دلیل مرا به سوی خودش می کشاند.

گوشی را در دستم چرخاندم و زیر کرسی خزیدم.

مامان و مامان گلی هنوز از ظهر و سهیلا خانم حرف می زند. این بین تعریف و تمجیدات زیر پوستی مامان گلی از ساناز تعجیب هلیا را برانگیخته بود.

- وا مامانی ساناز که اصلا امروز نبود چیش رو تعریف می کنی؟

با حرفش نتوانستم خوددار باشم و صدای خنده ام اخم های مامان را در هم برد.

- نبود که نبود. حرف مامان گلی اینه که از ساناز خوشش اومده فکر کنم چشمش گرفته معرفیش کنه به پسر دایی، آره مامان؟

واکنش و رفتار دایی این بار زیر ذره بین خیلی ها بود. خودش را سرگرم دیدن فوتبال کرده بود اما حرف مامان برای لحظه ای آن هیجانات را از او گرفت و اخم هایش را در هم برد.

- ای بابا گندشون بزنن فقط پول مفت میدن بازیکن به درد نخور میگیرن.

با مامان گلی هر دو به هم نگاه کردیم و او با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت.

روز بدی نبود. فقط این که فهمیده بودم که او آدم ساده یا احمقی نبود. هر کارش دلیل و برهانی داشت اما دلیل دعوت من به آن خانه چه بود!

روی کمر دراز کشیدم و باز هم وارد صفحه ی او شدم. مدت ها بود که هیچ عکسی از خودش نگذاشته بود.

مرد مغرور و خودشیفته ای که قصد نزدیک شدن به من داشت اما چرا؟ من شبیه هیچ کدام از زن هایی که دورش را گرفته بودند، نبودم.

بی حوصله از صفحه ی او خارج شدم و عکسی که عصر با هلیا میان برف ها گرفته بودیم را استوری کردم.

ایموجی پوزخند سیا را بی پاسخ گذاشتم و در جایم جا به جا شدم.

دایی طاهر که دیگر اعصاب نداشت تلویزیون را خاموش کرد و سمت چپ کرسی را برای خوابیدن انتخاب کرد.

مامان و مامان گلی در آشپزخانه مشغول بار گذاشتن ترشی بودند و هلیا غرق خواب بود.

سکوت خانه و گرمای کرسی کم کم چشمانم را گرم کرده بود که صدای پیام داد دایی را در آورد.

- بخواب دیگه نصف شب دینگ دینگ.

نمی دید اما دهن کجیی کردم و بالشت سفت و سخت را دوباره زیر سرم درست کردم.

" مشتاق دیدار هلما خانم."

به شکم چرخیدم و کنجکاوانه وارد پیجش شدم.

هیچ عکسی نداشت. نامش هم چیز عجیب و غریبی بود.

" می شناسمتون؟!"

خیلی سریع جواب داد:

" می تونیم آشنا بشیم"

از پرویی اش اخم هایم در هم رفت.

" من مشتاق آشنایی با کسی نیستم."

این بار برای جواب دادن کمی درنگ کرد.

" به زودی مشتاق به دیدنمم میشی..."

حدس اولم مردی بود که امروز زیادی برایش سر و صدا کرده بودم. دوباره در جایم جا به جا شدم.

- خوابت نمیاد؟

با صدای دایی اینترنت گوشی را خاموش کردم و نیم خیز شدم.

- هیچوقت تو عمرم از ساعت ده نخوابیده بودم.

او هم نیم خیز شد.

- پایه ی بازی هستی؟

مشتاق جلو کشیدم.

- آره شرطی اگه بردم منو میبری باشگاه سواکاری دوستت اگه تو بردی...

خودش ادامه ی حرفم را گرفت.

- اگه من بردم تو یه کاری باید برام انجام بدی.

با این که خوب اخلاق مزخرف دایی را می شناختم قبول کردم.

او به سوی اتاق رفت تا دستگاه را بیاورد و من نیز برق را روشن کردم.

❊

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و دستمال را روی میز چرخاندم.

- دیشب نخوابیدی دخترجان؟

صدای کلافه ی حاج حسین بود.

خمیازه هایم تمرکزش را بهم ریخته بود.

- نه راستش یکم دیر خوابیدم.

عینک را در آوردم و کتاب را بست.

دیشب تا ساعت سه و نیم با دایی طاهر بازی کرده بودیم و آخر سر هم با توپ و تشر مامان راضی به خوابیدن شده بودیم.

هر دو یک دست برده و دست آخر هم به لطف مامان بازی را نیمه رها کردیم.

تا غروب مدام خمیازه هایم روی مخ حاج حسین اسکی رفت و همان هم باعث شد غروب مرا زودتر راهی خانه کند.

" روز پر کاری بود خسته نباشی"

با پیامی که آمده بود وسط پیاده رو مکث کردم.

همان فرد دیشبی بود.

با ریز بینی نگاهم را سر تا سر خیابان چرخاندم تا شاید رد و نشانی از ماشین هایی که هر بار جلوی راهم سبز شده بودند را ببینم اما هیچ چیز مشکوکی نبود. پیام دومش نیز از راه رسید.

" کنجکاوی نکن وقت واسه آشنایی هست"

[۰۳.۱۱.۲۰ ۲۳:۲۳]

#پارت_دویست‌وهفتادوشش🎀🎀

عصبی از روز پر کاری که داشتم و خوابی که از صبح دیوانه ام کرده بود گوشی را داخل جیبم چپاندم و به طرف ایستگاه رفتم.

پاییز انگار خودش هم از روزهای دلگیرش خسته شده بود که هفته ی آخرش مثل برق و باد گذشت.

شروع زمستان اما طور دیگری بود.

چند روزی از خبر ورشکستگی عمو شهرام نگذشته بود که یک شب سر و کله ی تارا پشت در خانه مان پیدا شد.

ساعت در حدود هشت شب بود. با صدا زدن های مامان گوشی را روی جزوه ها رها کردم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان با خوش رویی مشغول احوال پرسی بود.

تارا همراه و مادرش اما رویشان خوش نبود. کاملا طلبکار و اخمو وارد خانه شده بودند و تارا به دنبال من می گشت.

- خاله هلما خونه نیست؟

مامان با دیدنم به سویم اشاره کرد که زودتر لب باز کردم.

- سلام خوش آمدید.

مادرش حفظ ظاهر کرد و سلامم را جواب داد اما تارا نه...

- خوش! خیلی هم خوش نیومدیم عزیزم.

نگاه سوالی مامان را رد کردم و به صورت برافروخته ی تارا چشم دوختم.

- چیزی شده؟

عصبی بود. از در لرزش دستانش به خوبی پیدا بود که قصد دریدنم را داشت.

- خاله اون روزی که شما اومدید شرکت پیش بابا چی بهتون گفت؟

مامان که برای پذیرایی کردن به سوی آشپز خانه می رفت ایستاد.

- چطور عزیزم؟

تارا مبل میزبان را دور زد و کنار مامان ایستاد.

- نگفت به زودی هم سود و هم پول اصلی رو بهتون برمی گردونه؟

مامان که خبر از خبرها نداشت با ناراحتی جواب داد:

- چرا همینو گفت ولی دیگه اتفاقات خبر نمی کنن ان شالله آقا شهرام خوب و سر پا بشن بعد راجب این مسائل حرف می زنم.

تارا قری به گردنش داد.

- نه دیگه خاله نیاز نیست با بابا حرف بزنید اون‌پول رو باید از نامزد دخترتون بگیرید.

اجازه ی حرفی نداد و با لودگی گفت:

- آ ببخشید شما خبر نداشتید دخترتون نامزد کرده!

قبل از آن که مامان کاسه کوزه ی همه را بهم بریزد جلو رفتم.

- مامان از همه چیز با خبره عزیزم منتها بجز این قلم، از زیر و رو کشی مردی که داره براش دعای سلامتی می کنه خبر نداره هنوز.

لب هایش تکان خورد اما کلمه ای خارج نشد یعنی نگذاشتم حرفی بزند خودم آن هم با صدای بلند رو به مامان کردم.

- مامان بابا سرمایه گذاری کرده بود یا به عمو پول قرض داده بود؟

مامان که از طعنه های ما گیج شده بود مرا مخاطب قرار داد.

- کامل بگو ببینم قضیه چیه.

عقب گرد کردم و روی مبل میزبان جا خوش کردم.

حرکاتم حسابی تارا را تحریک می کرد.

- راستش عمو شهرام اومده بابا نصرت ساده ی من رو دور زده به اسم سرمایه گذاری پول رو از بابا گرفته و چند تا برگه و سند غیر قانونی تحویلش داده.

مامان جلو آمد.

- چی؟

حالا این من بودم که با لودگی ادای تارا را در آوردم.

- آ مامان خبر نداشتی نه؟ حق داری ما هممون عمو شهرام رو قبول داشتیم از کجا می دونستیم نمک می خوره نمکدون می شکنه.

تارا دیوانه شده خنده ی کوتاهی کرد.

- اراجیف اون مرد و باور کردی؟

لب هایم را کش دادم و با طعنه جواب دادم:

- اشتباه ما اینجاست که همه رو باور می کنیم عزیزم. وقتی عمو شهرام اون کار و کرد از بقیه انتظار چندانی نمیشه رفت.

برگه هایی که در کیفش بود را بیرون کشید.

- خب پس تحویل بگیر اینم اسناد خیانت اون مرد به شماها البته حقتونه بابای بیچارم بخاطر عذاب وجدان می خواست همه چیز رو جبران کنه اما شما و اون مرد کاراش رو خراب کردید حالا اگه تونستی از اون مرد پول پدرت رو بگیر.

پاشو بریم مامان.

[۰۵.۱۱.۲۰ ۰۰:۴۶]

#پارت_دویست‌وهفتادوهفت🎀🎀

برگه هایی که او به طرفم پرت کرده بود را ندید گرفتم و از جا بلند شدم.

- جالبه که انقدر بی چشم و رویید. اومدید چی بگید؟ بگید آره ما از شما دزدی کردیم اما حالا که یکی دیگه از ما دزدی کرده ناراحتیم!

اختیارش را از دست داده بود که به شانه ام کوبید.

- دزدی چی؟ بابام می خواست همه چیز رو درست کنه.

متقابلا کاری که کرده بود را انجام دادم.

- اونم بعد این که بابام بخاطر ورشکستگی و نداری سکته کرد و مرد؟

روزهای آخر مرگش عمو شهرام می خواست بهش کمک مالی کنه. کارش جای تحسین داشت پول کسی رو ازش بگیری بعد با منت بهش برگردونی.

مامان شانه ام را گرفت و عقب کشید. عملا قصد کتک کاری داشتیم البته نه با دست هایمان این زبان های تند و تیزمان بودند که حرمت ها را می شکستند.

- تمومش کن هلما.

باز هم مامان بخاطر آبرو و نون و نمک هزاران چیز دیگر می خواست جلویم را بگیرد اما از تک و تا نیفتادم و از روی شانه اش سرم را بالا کشیدم.

- گربه صفتی تون رو باید همه جا جار زد برید به خودتون افتخار کنید هم دزدی کردید و هم طلبکارید.

با کوبیده شدن در خانه مامان رهایم کرد.

خودش هم حال خوشی نداشت.

کم گذاشته بودم. باید آن دختر را طوری ادب می کردم تا یاد بگیرد به جای گردن کشی، عذر خواهی کند.

روی مبل نشستم و برگه ها را از نظر گذراندم.

سکوت مامان بیشتر مرا می ترساند. این که مانند بابا همه چیز را درونش بریزد و یک روز قلب او هم سر ناسازگاری بزند.

دستش را گرفتم و او را وادار به نشستن کردم.

- مامان؟

صدا کردنم با شکستن بغض هم زمان بود. دستم را فشرد و میان گریه هایش گفت:

- چرا هلما؟ چرا با پدرت این کار و کردن؟ پدرت شهرام رو مثل برادرش می دونست. او پسره ی چشم سفید رو مثل پسر نداشتش دوست داشت. نصرتم به همه خوبی می کرد چرا همه از پشت بهش خنجر زدن؟

حرف هایش مرا نیز می سوزاند. حق بابا آدم های دو رویی مثل عمو شهرام و حاج مرتضوی و میلاد نبودند.

تا آمدن بقیه همه چیز را مرتب کردیم و قرار شد حرفی از این ماجرا نزنیم.

برگه ها را روی میز گذاشتم و گوشی را به دست گرفتم. آخرین پیام آن ناشناس بی جواب مانده بود.

" تو دختر جسوری هستی"

دیگر ناشناس نبود؛ یعنی هویت اصلی اش را نمی دانستم اما در این چند روز از هر چند پیام به یک یا چند تایی جواب می دادم.

" تو از کی و کجا منو میشناسی؟"

برگه ها را بالا و پایین کردم. یک سری کپی اسناد به نام امیر فرهام که ربطش را به بابا و پولش نمی دانستم.

" نمی شناسمت اما برای شناختنت دارم وقت می ذارم"

نچی کردم. این شخص هر که بود خوب اهل پیچاندن و دور زدن بود. هیچ جوره خودش را لو نمی داد.

" من آدم پیچیده ای نیستم شناختنمم سخت نیست وقت زیادی هم نمی خواد فقط اعصاب می خواد"

پیام بعدی اش لب هایم را کش داد. سر گرمی بدی نبود.

" و من واسه شناخت تو دارم تمرین صبر می کنم"

لپ هایم را باد کردم و مشغول خواندن و به خاطر سپردن اعداد و ارقام شدم.

دیگر مانند سابق از زیر درس خواندن و در پی خوشگذرانی رفتن دست کشیده بودم و شش دانگ حواسم در پی درس و کلاس ها بود. نیاز به آینده ای داشتم که در آن هیچ گونه وابستگیی به کسی نداشته باشم.

رفتن بابا نصرت حسابی بزرگم کرده بود.

❊❊

با صدا زدن های مامان سرم را بالا کشیدم و خواب آلود جواب دادم:

- هوم؟

دوباره تکانم داد.

- پاشو مادر پاشو باید بریم.

گیج و منگ نیم خیز شدم و موهای باز را کنار زدم.

- کجا؟

اوقاتش تلخ بود که تندی کرد.

- شرکت اون پسره دیگه پاشو.

چشم هایم را به سختی باز کردم. دیشب تا دیر وقت بیدار بودم.

- هوم باشه.

تا از بیدار بودنم مطمئن نشده بود بیرون نرفت و حسابی بر سرم غر زد که به جای بازی با گوشی درسم را بخوابم و به موقع بخوابم.

آب خنک را به صورتم پاشیدم.

دیشب قرار بود حرفی از آمدن تارا و مادرش نزنیم اما مامان دوام نیاورد و بی هوا سر شام ماجرا را به بدترین نحو بیان کرد.

بماند حرف ها و بدگویی های دایی تا چه حد عصبی ام کرد. مشکلش را با امیر فرهام درک می کردم اما در این مسئله

او اصلا عمو شهرام و بدی اش را نادیده گرفته بود و مدام بدی های امیر فرهام را به گوش مامان می کشاند نتیجه اش هم شد همین کاری که الان مجبور به انجامش بودم.

رژ لب را روی لب های ترک خورده ام کشیدم و پالتو را به تن زدم.

مامان حاضر و آماده در پذیرایی منتظرم بود. حتی مهلت صبحانه خوردن هم نداده بود.

شماره ی امیر فرهام را برای بار دوم گرفتم.

مطمئنا ساعت ده و نیم صبح خواب نبود.

- مامان مطمئنی برگشته؟

چادرش را مرتب کرد و از جا بلند شد.

- آره دیگه سهیلا خودش اون روز می گفت شب پسرش بر می گرده بریم بالاخره میره سر کارش دیگه.

[۰۵.۱۱.۲۰ ۰۰:۴۶]

#پارت_دویست‌وهفتادوهشت🎀🎀

برای سادگی سهیلا خانم سری با تاسف تکان دادم. کدام خارج زن بیچاره. پسر شاخ و شمشادش همراه با دختر خواهرش در ویلای خارج از شهر بودند.

البته نمی دانستم رابطه ی بینشان دقیقا چه بود اما خب آن دختر شخصی ترین مسائل امیر فرهام را می دانست.

با توقف ماشین کنار خیابان مردد دستگیره را کشیدم.

- آوردی او مدارک ها رو؟

اسنادی که دیروز تارا پخش و پلا کرده بود را از کیف بیرون کشیدم.

- ایناهاش مامان جان آوردم.

ساختمان شیک شرکت را برانداز کرد و با گفتن "الهی به امید تو" از پله ها بالا رفت.

منشی با نیم چه لبخندی گوشی را گذاشت و دستانش را در هم گره کرد.

- فعلا باید منتظر بمونید.

اخم هایم را در هم کشیدم و سرم را کنار گوش مامان بردم.

- کاش سهیلا خانم به جای این که الکی لی لی به لالای پسرش بذاره یکم ادب و نزاکت یادش می داد.

مامان چشم غره ای حواله ام کرد و گوشه ی لبش را زیر دندان کشید.

- ساکت باش ور پریده لابد کار داره بیخبر پاشدیم اومدیم خب.

رو گرفتم و در دل اضافه کردم.

- کجا بیخبر اومدیم دوبار بهش زنگ زدم جواب نداد.

نمی دانم دلیل این خودخوری ها چه بود اما انتظار داشتم صمیمی تر برخورد کند.

با گذشت ربع ساعتی بالاخره سر و صدایی از راهروی منتهی به اتاق ها آمد.

- ممنون جناب مهندس کارتون تحسین برانگیز بود واقعا یکی از بهترین ایده ها رو ارائه کردید.

دو مرد و سه زن با تعارفات بسیار از راهرو بیرون آمدند و مردی تا جلوی در بدرقه شان کرد.

مردی که یک بار هم او را در این شرکت دیده بودم.

- بفرمایید داخل جلسه شون تمام شد.

با بلند شدن مامان سرم را بالا کشیدم.

- من که نیام نه؟

در برابر نگاه آن مرد و منشی لبخند نمادینی زد.

- پاشو مادر من که درست در جریان کارها نیستم.

این که تا چند دقیقه پیش خودم نیز قصد داشتم داخل بروم و حالا ساز مخالف می زدم باز هم دست خودم نبود. تصمیمات آنی و از روی احساس گه گداری گریبانم را می گرفت و حسابی بداخلاقم می کرد.

احترام و ادبی که هنگام ورودمان به جای آورد هم اخم هایم را باز نکرد.

- چای یا قهوه؟

به تندی جواب دادم.

- برای گپ و گفت نیومدیم مامان چند تا سوال ازتون راجع به این برگه ها داشت.

چند ثانیه ای نگاهش را روی صورتم نگه داشت و با تعلل برگه ها را گرفت.

- اینا دست شما چیکار می کنه؟

مامان که از رفتارهایم به تنگ آمده بود در جواب دادن پیش افتاد.

- اینا رو تارا دیروز آورد خونه ی ما. یک سری حرف و ناسزا گفت که انگار ما باعث شدیم پدرش ورشکست بشه.

با اخم برگه ها را کنار زد و از جا بلند شد.

- این حرف ها از کجا در اومده؟

رو در روی ما نشست و با جدیت بیشتری گفت:

- بهتره تکلیف یک سری مسائل رو براتون روشن می کنم تا این ابهامات و سوالات رفع بشه.

با سرفه ی کوتاهش نگاهم در پی انگشتان در هم پیچیده اش رفت.

ساعت گران قیمت دور مچش حسابی روی پوست برنزه و پر مویش خودنمایی می کرد.

- از اون زمان که حاج مرتضوی به نصرت خان گفته بود تو عرصه ی ساخت و ساز آشنایی کامل دارم و ایشون اومد سراغم نسبت به اون مرد بدبین بودم.

تحقیق لازم نبود وقتی نصرت خان از شرایط سرمایه گذاری برام تعریف کرد گفتم مشکوکه و خیلی زود هم براش سند و مدرک رو کردم اما همین آقا شهرام مخالف بود و می گفت که سرمایه گذار و شرکتش قلابی نیستن. برای من فرقی نمی کرد که باور بکنن یا نه. برای همین دیگه اهمیتی ندادم تا این که دخترش وارد عرصه شد. یه شرکت تازه تاسیس اما حرفه ای با سرمایه ی بالا.

من بخاطر شما و حق نصرت خان اونا رو از میدون به در نکردم مسئله ی من کاملا شخصی و مربوط به حیطه ی

کاری بود پس اگه حرفی به شما در این باره زدن کاملا بی مورده.

دستی دور لبش کشید و به صندلی تکیه داد.

غرورش را در همه حال داشت.

- و راجب اون پولی که برای نصرت خان بوده. من تمام و کمال اون پول رو بهتون میدم چون سرمایه و سود پول ایشون بوده که آقا شهرام باهاش تا این مرتبه بالا اومده بود.

مامان پر چادرش را زیر چانه اش کشید و مثل او با جدیت جواب داد:

- من از شما طلبی ندارم.

نمی دونم چرا و چجوری باعث شدی زندگی و پول آقا شهرام زمین بخوره در اون باره از اون شکایت می کنم تا پول رو از خودش بگیرم اما...

بلند شد و اشاره زد من نیز از جا بلند شوم.

- درباره ی دخترم. شما اومدید خواستگاری با یک سری دروغ و عکس که من رو تحریک کنید دست گلم رو به شما بدم به احترام سهیلا خانم این ماجرا رو فراموش کردم و حرفی بهتون نزدم ولی دیگه نمی خوام اسمتون روی اسم دخترم سایه بندازه نسبت شما با دختر من هیچی نیست.

مراقب رفتارها و حرف هاتون باشید تا سوتفاهمی برای کسی پیش نیاد.

اخم هایش در هم بود اما او که من نبود در مواقع عصبانیت چشم ببندد و دهان باز کند.

- درسته گذشته با تموم اشتباهاتش رفع و رجوع شده.

مامان دست روی کمرم گذاشت و به سوی در هل داد که با حرفش دستم روی دستگیره خشک شد.

- اما من ازتون یه فرصت دیگه می خوام.

[۰۵.۱۱.۲۰ ۲۰:۴۶]

#پارت_دویست‌وهفتادونه 🎀🎀

- برو بیرون هلما جان.

لحن جدی مامان راهی برای مخالفت نذاشت.

ناچار بیرون رفتم و پشت در ایستادم که در اتاق کناری باز شد.

دیدن مداوم این دختر دیگر اعصابم را خورد کرده بود.

- سلام عزیزم خوبی؟ پشت در وایستادی چرا جناب شوهر انداختت بیرون؟

بر خلاف او که لبخند صورتش را پوشانده بود با اخم جواب دادم.

- سلام ممنون نه مادرم داخل هستش.

ابرو هایش بالا پرید و لبه ی مقنعه اش را گرفت.

- پس بیا داخل بشین گلم جلو در نمون.

دندان به هم ساییدم و وارد اتاقش شدم.

با سفارش قهوه کنارم نشست و دوباره لبخند زد. شباهت کمی به سهیلا خانم داشت.

برای آن که از شر نگاهش خلاص شوم چشمی در اتاق گرداندم.

- اینجا خوبه؟ از شرایط کاری منظورمه. آخه خیلی ساکته آدم حوصله ش سر میره.

انگار حرف دلش را زده بودم که دست هایش را دو طرفش باز کرد.

- اینجا! نه اصلا یه محیط خشک و بی شور و هیجانه. کارمندا مثل ربات می مونن البته تقصیری هم ندارن جناب رحیمی خیلی سختگیره.

گوشه ی لبم بالا رفت که او باز هم ادامه داد.

- من اینجا نمی خواستم کار کنم اصلا جزء علایقم نبود اما دیگه یک سری مسائل مجبورم کرد.

با سوءظن نگاهش کردم.

- که اینطور.

اینبار نوبت او بود که گوشه ی لبش را بالا بکشد.

- اره گلم نامزدت به زودی کله پا میشه ما هممون نجات پیدا می کنم.

مات شده نگاهش کردم. با آن که در لحنش خنده موج می زد باز هم حس بدی از حرف هایش گرفتم.

- هلما؟

با صدای مامان از جا برخاستم.

گره ی میان ابروهایش جلوی هر گونه سوالی را گرفت.

- میری دانشگاه؟

بالاخره بعد از ربع ساعتی لب باز کرده بود.

- نه میرم کتاب فروشی.

سر تکان داد و خودش در نزدیکی های کارگاه پیاده شد.

کنجکاو بودم بدانم با او درباره ی چه حرف زده بودند.

- خوبی؟

گوشی را روی میز گذاشتم و به چهره ی کسی که یک روز برایم عزیزتر از هلیا بود نگاه کردم.

او از همان لحظه ی اول نگاهش میخ صورتم بود اما من چندان اهمیتی به او نداده بودم.

- خوبم.

فنجان قهوه اش را به طرف خودش کشید و زبان در دهان چرخاند.

جو بینمان با رفتن لیلا سنگین تر شده بود. اصرارهای مامان بالاخره برای دیدن زهرا تسلیمم کرده بود.

- ازم دلخوری؟

دست به سینه با لحنی عاری از هر گونه حسی که نشان دهنده ی دلخوری باشد جواب دادم:

- نه.

دستش را روی دستم گذاشت.

- تو رو خدا هلی با من اینجوری نباش.

برای آن که از شر نگاه خیره ی دو پسری که کمی آن طرف تر از ما نشسته بودند خلاص شوم تکیه ام را از صندلی گرفتم.

- اصرارهای مامانم و لیلا مجبورم کرد که بیام اینجا وگرنه خودتم من رو میشناسی آدما خیلی زود برام تموم میشن. مخصوصا آدم های دو رویی که اسماً رفیق من بود و رسماً خبر بیار ببر آیلار خانم.

نتوانست خوددار باشد و قطرات اشک روی گونه اش چکیدند.

- حق داری.

دستم را از زیر دستش گرفتم و کیفم را چنگ زدم.

- پس دیگه حرفی نمی مونه برو راحت زندگیتو بکن من کسی رو از زندگیم بیرون کنم دیگه راه بازگشت براش نمیذارم. خوش باشی.

سنگینی نگاهش را تا خروج از کافه احساس کردم.

دلش شکسته بود مانند من که آن روز دلم شکست. هنوز هم یاد حرفش اخم هایم را در هم می برد. اگر لیلا بود یا حتی هلیا دلم آنقدر نمی سوخت اما زهرا برای من کسی دیگر بود که حرفش تا مغز استخوانم نفوذ کرده و فراموشم نمی شد.

❊❊

" نمیخوای ببخشیش؟ کینه ای نباش هلما"

پا روی پا انداختم و گازی دیگر به سیب زدم.

" کینه ای نیستم فقط نمی خوام دیگه زهرایی دور و برم باشه"

لیلا باز هم قصد داشت دلم را نرم کند اما من حرفم را یک بار زده بودم.

نفسم را کلافه بیرون دادم. از سکوت کردن خسته شده بودم.

مامان که خودش طالب حرف زدن نبود و از صبح هنوز اخم هایش را داشت. هلیا هم از صدقه سری فضولی دایی طاهر قهر کرده و برایم رو ترش کرده بود.

" امیدوارم نظرت یه روز عوض بشه."

گوشی را کنار انداختم و قلنج انگشتانم را شکستم. کاش ماجرای زهرا تمام می شد.

نگاهم در پی صحنه ی حساس فوتبال رفته بود که گوشی در دستم لرزید.

امیر فرهام بود!

مامان سرگرم بافتنی بود اما هلیا زیر چشمی نگاهم می کرد.

این پا و آن پا کردم و باز هم کنجکاوی تحریکم کرد که ناچار تماس را وصل کردم.

[۲۰:۴۶ ۰۵.۱۱.۲۰]

#پارت_دویست‌وهشتاد🎀🎀

- بله؟

صدای جدی اش در گوشم پیچید.

- کجایی؟

سوال مسخره ای بود. ساعت ده شب کجا می توانستم باشم؟

- خونه مشکلی پیش اومده؟

مامان سرش را بالا آورد.

- تو آدرس خونه رو دادی نه؟

از جا بلند شدم و اهمیتی به نگاه های کنجکاوشان ندادم.

- یعنی چی؟

نا آرام بود. گویی چیزی او را ترسانده بود.

- سوال پرسیدم جواب بده.

سرتقی ام خودنمایی کرد.

- اصلا نمیفهمم چی میگی!

هنوز کامل خوب نشده بود صدای سرفه هایش این را نشان می داد.

- آدرس خونه رو به کسی دادی؟

در اتاق را بستم و کنار پنجره ایستادم.

- چرا باید این کارو بکنم؟ شاید کسی دیگه آدرس رو داده باشه مگه فقط من آدرس خونه ت رو دارم؟

لرزش صدایش از حرص بود.

- میگم تو دادی چون تو فقط تو اون خونه پا گذاشته بودی.

گوشی را در دستم جا به جا کردم.

- من همچین کاری نکردم باورش دیگه با خودته.

لحن تهدید آمیزش اخم هایم را در هم برد.

- اگه این بارم هوس شیطنت به سرت زده باشه هیچی مثل قبل تموم نمیشه خانم کوچولو.

دهان باز کردم تا حرف درشتی بارش کنم اما صدای بوق لالم کرد. نمی دانستم چه شده و منظورش دقیقا چه بود اما نگران روی تخت نشستم. من کاری نکرده بودم حرفی هم به کسی نزده بودم پس دلیل این حرف هایش چه بود!

کاش لااقل می فهمیدم با مامان چه حرف هایی زده بودند.

سوالات ذهنم رفته رفته بیشتر می شدم و چاره ای جز صبر کردن نداشتم.

لی لی کنان از راهرو بیرون رفتم. سکوت خانه عصبانیتم را بیشتر می کرد.

- بیا شبکه رو بزن استانی ببینم فردا هوا چطوره.

با صدای مامان جلوتر از هلیا به سویش رفتم.

کنترل را از روی میز برداشتم و با عوض کردن شبکه هلیا نیز سینی چای را روی میز گذاشتم.

- مامان ما رو هم می برید روستا؟

متعجب نگاهشان کردم.

- روستا برا چی؟

مامان با همان اخم های در هم جواب داد:

- نه شما برای چی مجلس ختم میریم.

نگاهم را روی صورت مامان نگه داشتم که جواب سوالم را بدهد اما با صدای گوینده ی اخبار هر سه به طرف تلویزیون چرخیدیم.

" انفجار گاز در استان. دقایقی پیش انفجار گاز در منطقه ی..."

نیاز به گوش کردن نبود نه وقتی که آن خانه و محله را می شناختم.

[۰۷.۱۱.۲۰ ۱۴:۳۵]

#پارت_دویست‌وهشتادویک 🎀🎀

ساختمان سوخته را با نگاهی متحیر بالا و پایین کردم.

باورم نمی شد! خدا خدا می کرد اتفاقی برای ساکنان این خانه نیفتاده باشد.

قطرات باران را از روی پیشانی ام کنار زدم و دمی عمیق گرفتم. سرمای هوا گونه هایمان را سرخ کرده بود و با لرز بدنم نیز حاضر به رفتن نبودم. نه وقتی که آن مرد مغرور تماس و پیام هایم را پاسخ نداده و به نگرانی هایم بیشتر دامن زده بود.

رفتن مامان و خواب بودن هلیا فرصت خوبی بود تا بعد از شبی که سراسر کابوس بود خودم را به اینجا برسانم.

طول و عرض کوچه را نگاه کردم. هیچکس نبود تا از وضعیت ساکنان این خانه بپرسم.

عقب گرد کردنم مصادف شد با برخوردم به کسی که دیدنش آن هم اینجا سراسر شک و بدبینی بود.

- سلام!

موهای تراشیده اش حالا بلندتر شده بود و تیپ اسپرتش چهره اش را بیشتر به رخ کشیده بود.

نگاه بی پروایم را از پوزخندش گرفتم و بدون آن که جواب سلامش را بدهم به راه افتادم.

- اومده بودی شاهکارت رو ببینی؟

گره ی کور بین ابروهایم بیشتر شد و به طرفش چرخیدم.

- شاهکار من؟

سیگار را گوشه ی لبش گذاشت و با نگاه نافضش براندازم کرد.

- راحت باش من به کسی نمیگم.

از پرویی اش جا خوردم. همینم مانده بود با نادری سر و کله بزنم.

- این کارها از من بر نمیاد چون آقا زاده نیستم کار هام با پیغام و دو تا زنگ رفع و رجوع بشه.

ته مانده ی سیگارش را زیر پا انداخت و لب هایش را کج کرد. انگار به زور می خواست بخندد.

- اشکالی نداره من تمام قد پشتت وایستادم تو از شاهکارت لذت ببر.

بر خلاف او من کاملا عصبی بودم.

- سوختن این خونه کار من نیست چون مشکلی با صاحبش ندارم اما تو چرا، به تو می خوره این کارو کرده باشی.

انگشتش را در هوا تاب داد.

- دقیقا کار منه اما می خوام تو رو هم شریک خودم کنم. شراکت با دختر بی اعصابی مثل تو باعث افتخاره.

سری با تاسف برای حرکات مسخره اش تکان دادم.

دستش را پشت کمرش گذاشته و تعظیم کرده بود.

- تو واقعا دیونه ای!

سرش را بالا کشید و بشکنی زد.

- آ باریک الله دقیقا دیونم و می خوام تو رو هم دیونه کنم.

رو گرفتم و بی توجه به حرف هایش که مو به تنم سیخ می کرد گام هایم را بلند تر برداشتم اما همچنان صدایش می آمد.

- فرار نکن از این به بعد بیشتر همدیگه رو می بینیم.

از کوچه بیرون رفتم و نفس مانده در سینه ام را بیرون دادم. خدا بخیر کند روزی که شروعش این گونه بود.

برای رفتن به کتاب فروشی زود بود و به خانه هم نمی توانستم بازگردم. حوصله‌ی سوال پیچی های هلیا را نداشتم.

در ایستگاه اتوبوس روی صندلی کز کردم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

یک پیام جدید داشتم.

" حالش خوبه"

پیام امیر فرهام بود. همین چند دقیقه پیش فرستاده بود.

بعد از چند پیام و زنگ فقط چند کلمه، آن هم شرح حال سلین.

با تمام دو دلیی که داشتم. قلبم در جدال با غرورم پیروز شد و انگشتانم بی تاب روی صفحه‌ی گوشی بالا و پایین شد.

" نادری رو دیدم جلوی در خونت، فکر کنم آتیش سوزی کار اون باشه"

انتظار تماسش را داشتم.

ترفندهای مسخره ی زهرا در سرم جولان می داد. دیر جواب تماس هایش را می داد تا به این نحو دلخور بودنش را نشان دهد اما با تمام این ها فقط چند ثانیه طول کشید تا آیکون سبز رنگ را فشردم.

- سلام.

منتظر ماندم. از آن طرف خط صدای بهم خوردن ظرف و ظروف می آمد.

- نادری رو کجا دیدی؟

لب هایم را تر کردم. لحنش جدی بود اما نه مثل همیشه. انگار مجبورش کرده بودند تا این مکالمه را برقرار کند.

- جلوی در خونت همین چند دقیقه پیش.

پوزخند صدا دارش را درک نمی کردم!

- چرا داری راپورت قرار مدارتون رو به من میدی؟

برای سوار شدن به اتوبوس از جا برخاسته بودم اما با حرفش عقب گرد کردم.

- چی؟ منظورت رو نمی فهمم!

باز هم قبل از به زبان آوردن کلمات صدای پوزخندش را به گوشم کشاند.

- منظور خاصی نداشتم فقط قصد دارم بهت بفهمونم نقابت افتاده.

سر انگشتم را به تخت سینه ام چسباندم.

- تو فکر می کنی من با نادری هم دستی می کردم که خونت رو آتیش بزنم؟

حالا عصبانیتش بیشتر حس می شد.

- فکر نه. مطمئنم این مدت تمام و کمال حرکاتت رو زیر نظر داشتم.

از نا باوری مات و منگ به موزاییک های خیس شده از باران چشم دوخته بودم.

بی آن که آن مکالمه ی بی سر و ته را ادامه بدهم گوشی را پایین آوردم و تماس را قطع کردم.

او دیگر نوبرش بود کجای کارهای من برای او دردسر اینجا کرده بود که حالا تا این حد از خائن بود من مطمئن بود!

حرف و رفتارش دلگیرم کرده بود. چرایش را نه می دانستم و نه قصد فهمیدنش را داشتم.

بر خلاف مسیری که مقصدم بود به راه افتادم.

هیچ حسی بینمان نبود که با رفتارهایش قلبم بشکند نه اصلا فقط یک طور خاصی دلگیر شده بودم.

او و دخترش این مدت تنها دوستانم بودند و حالا انگار دوباره تنها شده بودم.

[۱۴:۳۵ ۰۷.۱۱.۲۰]

#پارت_دویست‌وهشتادودو🎀🎀

❊❊❊❊

- بعد امتحانات حقمونه یه سفر بریم.

با صدای بشاش لیلا ظرف بستنی را پس زدم.

- آره حتما اونم تو این سرما.

پسری که تازه وارد اکیپ شده بود با لودگی گفت:

- چرا که نه هوای سرد یه جفت لازمه که گرمت کنه ما پسرا در خدمتیم.

پسرها برایش هو کشیدن و چند تایی از دخترها نیز برایش چشم ابرو و آمده و خنده های مصنوعی و مسخره شان را به نمایش گذاشتند.

از حق نگذریم پسر خوش چهره و خوش قد و بالایی بود اما این اداها زیادی از حد او را مغرور کرده بود.

از جا برخاستم و به شانه ی لیلا زدم.

- من میرم دیرم شده نمیای؟

قبل از آن که حرفی بزند صدای پیامک گوشی نیشش را شل کرد.

زنگ پیام متفاوت متعلق به آن ناشناس بود.

بعد از ماه ها دیگر پیام هایش برایم عادی شده بود. دوست مجازی و ناشناسی که گه گاهی گوش شنوایی برای حرف هایم می شد.

" روز آخر امتحانات باید روز خوبی باشه"

دستی برای لیلا تکان دادم و زهرا را ندید گرفتم. در اکثر دور همی هایمان شرکت می کرد اما دیگر جایگاهش برای من مانند سابق نبود.

" خوب بود قول و قرار یه سفر هم گذاشتیم. دختر پسر مختلط بریم عشق و صفا "

انتهای پیامم ایموجی با چشمان قلبی گذاشتم و منتظر پاسخش نماندم.

در سرمای کم جان اواخر بهمن ماه که خیابان ها کم کم رنگ و بوی بهار می گرفت دلم برای قدم زدن لک زده بود اما باید می رفتم.

امشب مهمان داشتیم. فامیل های مامان گلی از شهرستان می آمدند.

کلید را داخل قفل چرخاندم و با ورودم به حیاط باز هم نگاهم با حسرت به پنجره دوخته شد.

چقدر جای بابا نصرت پشت آن پنجره خالی بود!

در را کوبیدم و این چند ماه گذشته را مرور کردم.

چند روز بعد آن مکالمه بود را دقیق به خاطر نداشتم اما یک روز مامان زودتر از کارگاه آمد. دایی طاهر نیز همراهش بود.

بگو مگوی‌شان خیلی کشدار نشد. وقتی که دایی گفت صاحبخانه قصد فروش این خانه را دارد. اگر پول را از پسر رحیمی بگیرد علاوه بر دستگاه های کارگاه می تواند خانه را هم پس بگیرد.

مامان طلعتی که می گفت فقط پول را از عمو شهرام می گیرد با حرف های وسوسه کننده ی دایی طاهر حرفش را عوض کرد.

حق و حقوق بابا از آن سرمایه گذاری را پسر رحیمی تمام و کمال پرداخت کرد.

مردی که بعد از آن روز نه زنگ زده بود و نه او را دیده بودم. به گمانم کارهایشان درست شده و از ایران خارج شده بودند که دیگر حتی برای دیدن سلین نیز دعوتم نکرده بود.

سهیلا خانم اما هم چنان با مامان رفت و آمد داشت.

دایی طاهر نیز با خرید مغازه ای برای خودش کار و کاسبی راه انداخته بود.

هلیا هم سر سختانه در کارگاه کار می کرد و قصد داشت درسش را نیز ادامه دهد.

زندگی روتین و یک نواختی که گه گاه حوصله ام را سر می برد اما قصدی برای وارد کردن هیجان یه این زندگی نداشتم.

چیدمان خانه به همان شکل سابق بود و تنها مزیت بازگشتمان به این خانه جدا بودن اتاق ها بود.

مهمان های امشب خواهر زاده های مامان گلی بودند.

یک خانواده ی پر جمعیت که قصدشان از آمدن به خانه ی ما سرگرم کردن دخترشان بود. همین چند ماه پیش همسرش مرده بود. زندگی نوپایشان با مرگ نابه هنگام

همسرش از هم پاشیده و حالت های آن دختر درست مانند مرده های متحرک بود.

حتی در تیله های آبی رنگش هم زندگی جریان نداشت. کاملا آرام و بی سروصدا گوشه ای کز می کرد و به زمین زل می زد.

شب دیر وقت بود. هنوز مهمان ها می گفتند و می خندیدند.

از جمعشان فاصله گرفتم و به اتاق پناه بردم. از بس تنها مانده بودم، ماندن در جمع عصبی ام می کرد.

روی تخت افتادم و به سقف زل زدم که در اتاق بی هوا باز شد. نیم خیز شده به همان دختر چشم دوختم.

- می خواستم برم دسشویی.

لبخندی به چهره ی بی حسش زدم و به پشت سرش اشاره زدم.

- اون دره عزیزم.

سرش را تکان داد و بدون بستن در به سوی سرویس رفت.

حواسم به کارهایش بود در را نیمه باز گذاشته و مدام دستانش را می شست. با طولانی شدن کارش کنجکاوانه از جا بلند شدم.

- خوبی؟

با دیدنم در کنار در آب را بست و دستمال کاغذی را از رل کشید.

- دستام کثیفه؟

به کف دستانش که از سردی آب سرخ شده بودند نگاهی انداختم.

- نه.

قبل از آن که به طرف پذیرایی برود لب هایم تکان خورد.

- اگه تو جمع حوصلهت سر میره بیا اتاق من.

برای بار اول بود که در این چند ساعت حالت چهره اش را تغییر می داد.

- میام.

گفت و با زور لب هایش را به حالت خنده در آورد.

درد عظیم این دختر حسابی او را درگیر کرده بود.

هر دو وارد اتاق شدیم و او بی تعارف من پشت میز نشست.

- نگاه های اونا داشت اذیتم می کرد.

نامحسوس به خیره شدنم اعتراض کرده بود.

موهایم را پشت گوش زدم و پیامی که از مخاطب ناشناس آمده بود را باز کردم.

" فردا می خوام ببینمت "

[۱۸:۵۴ ۰۸.۱۱.۲۰]

#پارت_دویست‌وهشتادوسه🎀🎀

دیگر نه گوشم و نه حواسم در پی آن دختر نبود. تمام وجودم لحظه شماری می کرد برای دیدن شخصی که در این مدت با وجود مجازی بودنش حسابی دلگرمم کرده بود.

صبح با صدای بارش باران از خواب بیدار شدم. امسال سال پر بارشی بود و امان از این باران که هر بار با باریدنش قلبم فشرده می شد.

من خاطره ی آن خیابان و دیوانه بازی هایمان زیر باران را فراموش نکرده بودم؛ یعنی فراموشی آسان نبود.

یک کفه ی ترازو خاطراتش و روزهای شیرین گذشته بود و کفه ی دیگر بدی هایش و چه قدر بد که بدی هایش سنگین تر بودند.

برای سر حال تر شدن به حمام رفتم و خودم را آراستم. از یک نواختی زندگی خسته شده بودم دلم حال و هوای بهار کرده بود.

تا ساعت چهار_پنج تمام حواسم در پی گوشی بود که شاید پیامی بدهد و زمان و مکان قرار را مشخص کند اما خبری نشد.

دیگر از تک و تای صبح افتاده بودم و پا به پای مامان گلی در حال غصه خوردن به حال آن دختر بود.

با اضافه شدن مامان و هلیا به جمع سرگرم حرف هایشان شدم.

رونق کسب و کارشان و مقدار پس اندازی که توانسته بود در این زمان کوتاه به دست بیاورد مرا نیز خوشحال کرده بود.

- مادر با توام!

با صدای مامان گلی چشم از پیامی که برایش نوشته بودم، گرفتم.

- چی؟

هلیا مشکوک به بازویم کوبید.

- از مرحله پرتیا مامان گلی میگه اگه این هفته نمی خوای بری کتاب فروشی؟

بریم روستا.

قبل از آن که بر سرم بزند و پیام را برایش بفرستم همه چیز را پام کردم و سر سنگین به مبل تکیه کردم.

- نه ولی آخر هفته قرار بود با بچه ها یه سفر دو روزه بریم شمال.

جا خوردن هر سه نفرشان عادی بود. کی از این کارها کرده بودم که بار دومم باشد. بابا نصرت نبود اما هنوز هم محدودیت ها و خط قرمز هایش در این خانه اجرا می شد ولی چه کنم که به اصرار لیلا قول داده بودم تلاشم را بکنم.

- سفر تنهایی؟

خودم را به آن راه زدم.

- وا نه چرا تنهایی با بچه های دانشگاه دیگه.

سوال را هلیا پرسیده بود و در تمام این مدت سنگینی نگاه مامان را حس کرده بودم انگار منتظر بود چیزی بگویم تا بر سرم آوار شود.

نامحسوس خودم را جمع و جور کردم و به بهانه ی دستشویی رفتن از جلوی چشمانشان دور شدم.

آن ها فقط یک طرف ماجرا را شنیده بودند سفر دو روزه با بچه ها اما کدام بچه ها را نمی دانستند. جمع مختلط و مهمانی هایی که مطمئناً برایش برنامه ریزی شده بود.

از پشت پنجره حیاط را از نظر گذراندم.

همه ی این ها بهانه بود من دلم می خواست غرورم را نادیده می گرفتم و آن ناشناس را بخاطر سر کار گذاشتنم شماتت می کردم.

❊

- قضیه ی این مسافرت که گفتی چی بود مادر؟

با صدای مامان گلی آخرین پیراهنی که برداشته بودم داخل ساک چپاندم.

- هیچی بیخیال.

روی تخت نشست و عروسک خرسی ام را با خنده برانداز کرد.

- مدت هاست می بینم حالت خوب نیست. چی به سر خودت آوردی دردونه؟

ساک را کنار پایش روی زمین گذاشتم و به کمد تکیه زدم.

- حال من؟

متقابلا لبخندی زد.

- حال دلت مادر. حال دلت خوب نیست.

جواب حرفش نگاهی بود که دزدیدم. وقتی خودم حالم را نمی دانستم به او چه توضیحی می دادم.

پی به حالم برده بود که دست به زانو گرفت و از جا بلند شد.

- پی دلت باش مادر. قلب آدم سن و سال نمیشناسه ها غمش بیشتر ازشادی هاش باشه پیر می شه.

حرف هایش بی هوا و الکی نبود. پشت هر حرفش باری از تجاربش بود.

با صدای عصبی مامان کیف آرایشی از دستم افتاد و عقب گرد کردم.

- چرا باید رضایت بدم؟ مگه شوهر من کم عذاب کشید.

جلوتر از مامان گلی خودم را به پذیرایی رساندم.

مامان در راهرو ورودی ایستاده بود.

با جلو رفتنم کسانی که مسبب عصبانیت مامان شده بودند را دیدم.

آیلار و مادر بزرگ میلاد در چارچوب در ایستاده و قصد آرام کردن مامان را داشتند.

این وقت شب اینجا چه می کردند!

مامان‌گلی دست مامان را گرفت به عقب کشید و رسم مهمان نوازی را به جای آورد.

- بفرمایید داخل صحبت کنیم.

با ورودشان به خانه نگاه بی تفاوتم روی صورت آیلار نشست. عجیب بود اما دیگر نسبت به او هیچ حس خاصی نداشتم.

سینی چای را مقابلشان گذاشتم و کنار مامان گلی نشستم.

هلیا نیز کنار مامان نشسته بود.

- بچم جوونه خامی کرده به منه پیرزن ببخشش.

مامان هنوز عصبی بود.

- بحث خامی و جوونی نیست حاج خانم بحث نمک نشناسیه. حاجی کم به اون پسر خوبی نکرد.

سر پایین افتاده ی زن از شرمندگی اش بود.

- حق داری به خدا که حق داری.

مادرش که مرد سعی کردم نذارم زیر دست پدرش بزرگ شه و شبیه اون بشه اما انگار ذاتش همون بوده. ذاتش رو نتونستم عوض کنم دخترم وگرنه منه پیرزن نه براش کم گذاشتم، نه لقمه ی حروم به خوردش دادم.

الانم آخر عمری افتادم دنبالش برای این که سر و سامونش بدم و با خیال راحت سرم و بذارم و بمیرم.

مامان گلی تکیه اش را از مبل گرفت.

[۱۸:۵۴ ۰۸.۱۱.۲۰]

#پارت_دویست‌وهشتادوچهار🎀🎀

- خدا نکنه این چه حرفیه درست میشه ان شالله.

با این ترفند سعی داشت بفهماند او دخالتی در این تصمیم مامان نمی کند چون از آنجایی که با خبر شده بودم سیا دور افتاده بود تا هر طور شده رفیقش را از آن چهار دیواری بیرون بکشد.

بالاخره بعد از یک ساعت عجز و لابه خانه را ترک کردند.

حوصله نشستن در پذیرایی و شنیدن حرف های تکراری نداشتم. من نیز مانند مامان میخواستم میلاد سزای کارهایش را ببیند اما حتی بدون رضایت هم راحت میتوانست از آن چهاردیواری خلاص شود.

خودم را به بی خیالی زده بودم اما تمام روز گوش به زنگ ناشناسی بودم که امروز وعده ی دیدار داده بود.

صبح با سر و صدای مامان و دایی طاهر از خواب بیدار شدم.

تصمیم شان برای یک مسافرت کوتاه مدت قطعی بود اما با قضایای رضایت و غیره رفتن مان به بعد از ظهر موکول شده بود.

با بیرون آمدنم از اتاق مامان نیز با غرغر از اتاق هلیا بیرون آمد.

- هلما با همه ی تنبلی هاش خرت و پرت هاش رو جمع کرده اونوقت تو هنوز خوابی. پاشو هلیا بعد ناهار راه میفتیم.

از هلیا فارغ نشده مرا مخاطب قرار داد.

- توکجا شال و کلاه کردی اول صبح بدون صبحونه؟

مظلومانه لب هایم را بالا کشیدم.

- صبحونه بخورم می خوام از بیرون چند تا چیز بگیرم زود میام.

با تاسف سر تکان داد.

- همه کارهاتون مونده دقیقه‌ی نود.

حرص خوردنش دیگر برایمان عادی شده بود. به خصوص بعد از رفتن بابا نصرت که حوصله ی خودش را هم نداشت. روزی اولی که پا در این خانه گذاشت به قدری حالش بد بود که منصرف شده بودیم و قصد پس دادن خانه را داشتیم.

صبحانه را هول هولکی خوردم و بعد از خداحافظی با مامان گلی از خانه بیرون زدم.

زنگ گوشی میان حرف هایم با فروشنده وقفه انداخت. باورم نمی شد برای بار اول بود که تماس می گرفت.

دستانم یخ کرده بود و قلبم با شدت بیشتری می کوبید.

هول و دست پاچه به جای فشردن آیکون سبز رنگ، آیکون قرمز را فشردم.

- اه گندت بزنن!

با تشرم صاحب مغازه نگاه چپکیی نثارم کرد.

- خانم ما رو دو ساعته معطل کردی خریدار نیستی بفرما بیرون.

لاک هایی که روی میز چیده بود را با پشت دست کنار زدم و غریدم:

- شما هنوز تفاوت رنگ ها رو نمی دونی چرا مغازه زدی؟!

عصبانیتم حد ومرض نداشت از سویی هم با پیگیر نشدن او من بیشتر خودم را به خاطر گیجی ام شماتت می کردم.

خیلی از آن مغازه ی لوازم آرایشی دور نشده بودم که گوشی در دستم لرزید و پیامکش قلبم را ناآرام کرد.

" پارک جنگلی ساعت چهار میبینمت."

تا خارج شدنم از پاساژ بارها کلمات را در ذهنم بالا و پایین کردم و در آخر هنگام تایپ همه ی آن چیزهایی که در سرم بود پر کشید.

" دارم میرم مسافرت نیستم."

این بار جواب پیامش به تاخیر افتاد.

" الان بیا. تا نیم ساعت دیگه اونجام"

دو پا داشتم و دو پای دیگر قرض گرفتم و به سوی تاکسی رفتم.

با توقف ماشین در ورودی پارک سریع کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

تپش بی امان قلبم طوری بود که گمان می کردم حتی رهگذران نیز این صدا را می شنوند.

مشتاق دیدار بودم. دیدار کسی که بارها در این مدت حدس زده بودم چه کسی می تواند باشد اما هر بار با حرف هایش و رفتارش هایش حدس هایم را باطل کرده بود.

وارد پارک شده و نگاهم با ولع به این طرف و آن طرف می چرخید. یک چهره ی آشنا می توانست تمام کنجکاوی و صبر این مدتم را ارضا کند.

چرخی به دور خودم زدم و بوی خاک باران خورده را به ریه هایم کشیدم.

انتظار دمار از روزگارم در آورده بود. خشک شدن لب و دهانم و سرمایی که بیشترش بخاطر استرس بود از تبعات دیدار با کسی بود که کل دیروز را از دستش دلخور بودم.

با حلقه شدن دستی دور کمرم جیغ خفه ای کشیدم و به عقب چرخیدم.

[۰۹.۱۱.۲۰ ۲۱:۲۰]

#پارت_دویست‌وهشتادوپنج🎀🎀

روی پاشنه ی پا بلند شده و دستان کوچکش به زحمت دور کمرم پیچیده بود اما با چرخیدنم دستانش رها شده و حالا با ترس نگاهم می کرد.

- دلوین...

روی دو پا نشستم و با ناباوری نگاهش کردم.

- سلین!

چه می خواستم و چه شده بود.

با پیچیدن دستانش را دور گردنم تکانی خوردم که چانه اش را روی شانه ام فشرد و کنار گوشم لب زد:

- دل سلین برات کوچولو شده بود.

با یک دست او را به خودم چسباندم و با کنجکاوی اطراف را نگاه کردم.

آن مرد همین اطراف بود نگاهش را حس می کردم.

- دل منم برات کوچولو شده بود دلبر کوچولو. کجا بودی این همه وقت؟

قصد نداشت رهایم کند که جا به جا شد و راحت ایستاد.

- پیش حنان.

دستم را روی کمرش بالا و پایین کردم.

- الان با کی اومدی؟

به جای جواب دادن به سوالم بالا و پایین پرید.

- بریم بازی دوستم.

با سر انگشتانم پهلویش را قلقلک دادم که با خنده عقب کشید.

- بازی!

دلم برای تخس بازی هایش تنگ شده بود باز هم نگاهم را در اطراف چرخاندم و دستم را به طرفش دراز کردم.

- میگم با کی اومدی اینجا؟

به جای آن که دستم را بگیرد از کنارم گذشت و با دو خودش را به وسایل ورزشی رساند.

- بازی بازی!

از دستش عصبی بودم اما بالا و پایین پریدن های او مرا هم سر شوق آورد و برای دقایقی همه چیز از سرم پرید.

دوستی که سن و سال نمی شناخت. سلین با وجود بچگی اش حسابی در حقم دوستی می کرد.

خسته از بپر بپر هایش با خستگی روی صندلی نمدار نشست.

- آب می خوام.

آب معدنی را از کیفم بیرون کشیدم و به دستش دادم.

- نگفتی با کی اومدی اینجا دلبر خانم...

بطری را به لب هایش چسبانده و با ولع می نوشید.

- با من.

لعنتی به هول و ولای قلبم فرستادم و روی پاشنه ی پا چرخیدم.

عکس العمل حسابی ضایع بود.

بر خلاف من او کاملا جدی بود.

- سلام.

دستش را از جیب پالتویش بیرون کشید و نگاهش را به صورتم دوخت.

- سلام.

هر دو برای شروع به دیگری نگاه می کردیم و من مضطرب تر بودم اما او مسلط تر از من عمل می کرد.

- سلین اصرار داشت ببینتت.

ابروهایم بالا پرید.

- نمی دونستم ناشناسی که این همه مدت بهم پیام میداده یه بچه چهار_پنج ساله بوده!

غیظ در کلماتم آشکار بود.

اجازه ی حرفی دیگری ندادم و رو گرفتم از مردی یک روز با حرف هایش احساس کرده بودم تنها ترینم.

حرفش تلنگری بود به من. منی که بارها در ذهنم حرف هایی که به آن ناشناس گفته بودم را مرور می کرد. البته ناشناسی که حالا رو در رویم ایستاده بود ترجیح می دادم همان ناشناس بماند.

کیفم را از روی صندلی برداشتم و رو به سلین کردم.

- خانم کوچولو با من کار نداری؟

طبق عادتش لب هایش را بالا کشید.

- بمون بازی کنیم.

خم شده و گونه اش را بوسیدم.

- بازم دلتنگم شدی بهم پیام بده تونستم میام می بینمت.

سر از حرف هایم در نیاورده بود با این حال بهتر از آن پدر چوب خشکش جواب داد:

- اگه دلم برات کوچولو شد میام پیش تو دوستم.

چشمکی تحویلش دادم و با سردترین لحنی که می توانستم رو به امیر فرهام کردم.

- روز بخیر جناب رحیمی.

قدم از قدم برنداشته به حرف آمد.

- می رسونمت.

دستم را در هم تکان دادم.

- ممنون مزاحمتون نمیشم.

از عصبانیت نفس هایم کشدار شده بود.

هزاران حس در وجودم بود که مهم تر و پررنگ ترینش بازیچه شدن بود.

بی حواس از خیابان گذشتم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

هلیا بود.

- چیه؟

صدای بلند و عصبی ام او را هم عصبی کرد.

- چرا داد میزنی؟ مامان میگه کجا موندی زود بیا.

دستم را برای تاکسی بلند کردم.

- دارم میام دیگه بستی به زنگ اه.

منتظر نماندم تا او هم مانند من درشت حرف بزند.

با توقف ماشینش کنار پایم سلین سرش را از سانروف بیرون آورد.

- دلی دلی بیا.

خودم را به آن راه زدم و دستم را برایش تکان دادم. لج کرده بودم.

شیشه را پایین کشید و تنش را جلو کشید.

[۰۹.۱۱.۲۰ ۲۱:۲۰]

#پارت_دویست‌وهشتادوشش 🎀🎀

- سوار شو.

تحکم صدایش هر که را می توانست رام کند الی من.

- ممنون خودم میرم.

کلافه از بوق های مکرر سرش را پایین تر آورد.

- بشین می خوام باهات حرف بزنم.

نچی کردم و دستم را برای تاکسی تکان دادم. البته بماند که از شانس مزخرف من امروز تاکسی ها یا پر بودند یا راننده نگه نمی داشت.

از بچه بازی ام عصبی شده بود که خم شد و در را باز کرد.

- بشین لطفا.

ناچار در را باز کردم و نشستنم همزمان شد با صدای جیغ لاستیک های ماشین که سلین را هیجان زده کرد.

- هوهو!

پدر و دختر دیوانه‌ی تمام عیار بودند.

با ترافیک عظیمی که رو در روی مان بود دست به دستگیره گرفتم.

- کجا؟

به ساعت اشاره زدم.

- خیلی دیرم شده باید برم.

کمربندش را باز کرد.

- چه پیاده بری و چه صبر کنی این ترافیک باز بشه هر دو یکیه.

نگاهی به سلین که سرش را از سانروف بیرون برده بود انداختم و جوابش را دادم.

- باید برم خونه ی سابقمون مسیرش از اینجا نیست.

شاکی شده به ترافیک نگاهی انداخت.

- مشکلی نیست می رسونمت.

مردک مغرور برای آن که تلافی کارش را بکنم گوشه ی لبم بالا رفت.

- ممنون بهتره برم. سلین دلتنگم بود که حالا دیگه رفع دلتنگی شد.

دستش را از روی رُل برداشت و به طرفم چرخید.

- متوجه نشدم مشکلت چیه؟ نکنه انتظار داشتی منم دلتنگت بشم!

از این که باز هم می خواست با حرص داد من تفریح کند کفری تر شدم.

- نه اصلا فقط مشکلم اینه که چرا با وجود بی اعتمادی به من این ملاقات رو ترتیب دادی؟

دستش را گوشه ی لبش کشید.

- اون مسئله رو بعدا حل می کنیم الان موقعش نیست.

با طلبکاری به او تاختم.

- الان موقعه ی چیه اونوقت؟

کمی ماشین را جلوتر برد.

- سعی دارم همه چیز رو ازاول شروع کنم و...

منتظر بودم تا ادامه بدهد. تشری به سلین زد تا روی صندلی بنشیند.

تعللش بیشتر شد. نه آن که خجالت بکشد نه این مرد از این اخلاق ها نداشت. فقط می خواست حساب شده عمل کند.

- می خوام رابطه ی بینمون جدی تر بشه.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و صدای خنده ام اخم هایش را در هم برد.

دستانم را بالا بردم و در هوا تکان دادم.

- ببخشید... بخشید ولی خب مسخرست واقعا! کدوم رابطه منظورته؟

ترافیک باز شده بود. ماشین را به راه انداخت و با همان جدیت همیشگی لبخند را از روی لب هایم زدود.

- نمی‌دونم تعریف تو از رابطه چیه اما بنظرم باید بتونی رفتارهای من رو برای خودت معنا کنی.

[۲۳:۵۰ ۱۰.۱۱.۲۰]

#پارت_دویست‌وهشتادوهفت🎀🎀

با توقف ماشین آن هم با فاصله ی کوتاه از درب خانه کمربند را باز کردم.

بعد از سوال بی پرده اش خودم را به آن راه زده و سکوت را به کل کل با این مرد ترجیح داده بودم.

- کی بر می گردی؟

بی حواس هانی گفتم.

- کی از مسافرت بر می گردی؟

به سلین غرق در خواب نگاهی انداختم.

- مشخص نیست.

آرنجش را لبه ی پنجره گذاشته و با سر انگشتانش ته ریشش را لمس می کرد.

هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتیم؛ یعنی در ظاهر نداشتیم.

در درونم جدالی بی معنا شکل گرفته بود.

از این که ناشناس او بود خوشحال شده بودم اما...امایش مشکل بود.

مثلا من هم از این مرد خوشم می آمد و هم نه.

یا این که بودنش را دوست داشتم اما در کنارش همیشه گارد دعوا داشتم.

دیدنش و در کنارش بودن زیر دلم را قلقلک می داد و گه گاه از این که برخی از مسائل زندگی اش را فقط من می دانستم حس غرور می کردم ولی یادآوری آن که او تا چه حد خطرناک است ترس را به وجودم القا می کرد.

حسم به این مرد عجیب و غریب و صد البته نا مفهوم بود.

به در تکیه دادم و بازدمم را با صدا بیرون دادم.

حتی بخاطر نداشتم جواب خداحافظی ام را داده یا نه.

***

- هلما بریم تو زشته.

با صدای هلیا اه کشداری گفتم و به سختی از آن باغ زیبا دل کندم.

روستای مادری مامان گلی شگفت انگیز بود. هر کجا را نگاه می کردم رنگ و بوی زندگی داشت.

از آن ورودی روستا بگیر تا این باغ بزرگی که بوی خاک باران خورده اش مشامم را پر کرده بود.

- باشه بابا بریم.

بیچاره هلیا که جور کش من بود. قبل از آن که به خانه برویم و با صاحب خانه احوال پرسی کنیم او را کشان کشان تا کنار جوی آب بزرگ آورده بودم.

جو خانه صمیمی بود. همین چند روز پیش اهالی این خانه مهمانمان بودند.

هر چه چشم گرداندم آن دختر را ندیدم.

عکس دامادشان روی تاقچه بود و روبان مشکی کنارش نشان می داد آن دختر قرار نبود غمش کم تر شود.

بیهوده از حرف هایی که درخور سنم نبود مانند هلیا سرم را در گوشی گرم کرده بودم البته بماند که آنتن مدام در حال قطع و وصل بود.

- دخترا پاشید برید اتاق پیش فاطمه اونجا راحت ترید.

با حرف خواهر مامان گلی هر دو برخاستیم و به سوی اتاقی که درِ ورودی‌اش از ایوان بود رفتیم.

- میگم زشت نیست؟

با صدای هلیا گوشی را پایین آوردم و در دو تکه ی چوبی را نگاهی انداختم.

قصد سر کشی از شیشه هایش را داشتم که پرده ی توری سفید مانع بود.

لب هایم را تر کردم و لرزی از هوای سرد بر تنم نشست.

- نه بابا چه زشتیی.

شانه هایش را بالا کشید.

- چه می دونم میگم نریم خلوتشو بهم بزنیم؟

نفسم را با کلافگی بیرون دادم و شانه اش را گرفتم.

- بیا برو اونور خودم در می زنم.

از خدا خواسته کنار رفت.

- پس من میرم دستشویی بعد میام پیشتون.

[۲۳:۵۰ ۱۰.۱۱.۲۰]

#پارت_دویست‌وهشتادوهشت🎀🎀

با رفتنش چند تقه ای به در زدم. پا برهنه روی ایوان ایستاده و با بخاری که از دهانم بیرون می آمد تفریح می کردم.

باز هم دستم را جلو بردم اما این بار قبل از آن که پشت انگشتانم به شیشه بخورد، در باز شد.

- بَ...

هر دو مات شدیم. او انتظار نداشت مرا پشت در ببیند و من نیز فکر نمی کردم حال وروز این دختر تا این حد آشفته باشد.

- مزاحم شدم؟ حاج خانم گفتن بیایم پیشت.

پشت دستش را روی صورتش کشید و از جلوی در کنار رفت.

- نه نه اصلا بیا تو.

موهایش بهم ریخته و زیر چشمانش گود افتاده بود. ورودم به اتاق همزمان شد با سیل پیام ها.

- اینجا انتن میده گوشی؟

سرم پایین بود و او را نمیدیدم.

- آره این اتاق بالاتره یکم.

برای درک موقعیتم و جایی که در آن ایستاده بودم سر بلند کردم.

تازه متوجه شده بودم اینجا کجاست!

اتاقی که تمام اسبابش بوی نویی می داد.

جهازیه اش بود.

روی تخت بهم ریخته نشستم و به در کوچکی که حالا بسته بود نگاه گذرایی انداختم.

این اتاق نفسم را بند می آورد. حجم عظیمی از غم در جای جای اتاق وجود داشت.

با دیدن عکس های دو نفره ی او که جای جای اتاق قاب بود گوشی را کنار گذاشتم.

دست و صورتش را شسته و با سر و وضعی که مرتب شده بود پشت سرم ایستاد.

- همین باغ خودمون این عکس ها رو انداختیم. میگفت از روز به روز باهم بودنمون باید یه یادگاری داشته باشیم.

چشمانم از درد روی هم فشرده شد.

لرزش صدایش بیانگر حال و احوال او در این اتاق بود شب تا صبح می نشست و خاطراتشان را مرور می کرد.

صدای در هر دویمان را به خودمان آورد. جلوتر از او بودم.

- من باز می کنم هلیاس.

بر خلاف گفته ام مادرش پشت در بود. با یک سینی بزرگ از تنقلات.

- بیاید دخترا دست خالی نشینین یکم خوراکی بخورید تا شام حاضر بشه.

تشکری کردم و با رفتنش سینی را گوشه ای رها کردم. آمدن هلیا رشته ی حرف هایمان را قطع کرد اما تمام شب حواسم در پی فاطمه بود. دختری که لبخند نمی زد و چنان بی تفاوت بود که انگار اصلا در این دنیا نیست.

**

گوشی را در دستم چرخاندم و به سقف تیر پوش نگاه کردم.

فکرم در پی پیام های آن ناشناس بود. آخ ناشناس که نه امیر فرهام.

نمی دانم چرا نمی‌توانستم باور کنم او تمام این مدت با من حرف زده بود.

یعنی واقعا حسی به من داشت! به کسی که کم آزارش نداده بود.

- نخوابیدی؟

به شکم چرخیدم و سرم را بالا نگه داشتم. در اتاق

فاطمه خوابیده بودیم.

هلیا خواب هفت پادشاه را می دید و من از فکر و خیال بی خوابی به سرم زده بود. حال این دختر هم که معلوم بود. درد بی درمانی داشت به نام دلتنگی...

- بی خوابی زده به سرم.

دستش را زیر چانه اش زد و پتو را بالا تر کشید.

- بخاطر اونیه که داره بهت زنگ می زنه و جوابش رو نمی دی؟

لب هایم کش آمد و گوشی را در دستم چرخاندم.

- نه این فقط یه دوسته که این اواخر خودش رو داره نشون میده.

سر از حرفم در نیاورد.

او که سیا را نمی شناخت تا بداند چه دشمنی در ظاهر دوست کنارم بود. حالا که مامان رضایت داده و همه چیز حل شده بود دردش را نمی فهمیدم.

- خوبه کسی تو زندگی آدم نباشه. اینجوری تنهاییت یه رنگه ولی اگه یکی بیاد و بعد بره...

میان حرفش رفتم و با لحنی که درد درونش آشکار بود جواب دادم:

- دیگه نه روز ها برات معنی داره نه شب ها... انگار یکی کمه. هر بدبختیی که سرت بیاد از نبود اون میبینی. انگار مردی در حالی که راه میری و نفس می کشی.

به پشت دراز کشیدم و اجازه دادم اشک هایم ببارد. منه لعنتی این روزها حال عجیبی داشتم که مهم ترین دلتنگی ام برای مزاحم این مدتم بود. هر چه بود حالم را می پرسید. نه از آن مدل احوال پرسی های ساده. یک خوبی و یک جواب صادقانه که گاهی کل روز با هم راجع به آن صحبت می کردیم.

- توام دلتنگی؟

چطور خانواده اش از سکوت این دختر هراس داشتند او که مدام حرف می زد؟!

- نه من فقط تنهام.

خش خشی آمد. او هم مثل من به پشت دراز کشیده بود.

- تنهایی خوبه کاش منم تنها بودم نه دردی که نه اسم داره نه درمون...

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد:

- گاهی میاد پیشم رو تخت پیشم میشینه و نوازشم می کنه. سنگینی و گرمی دستش رو روی صورتم حس می کنم اما تا چشم وا می کنم نیست. بنظرت این اسمش دیونگیه یا دلتنگی؟

[۱۲.۱۱.۲۰ ۰۲:۵۶]

#پارت_دویست‌وهشتادونه 🎀🎀

دیوانه بازی هایمان لبخند روی لب های بقیه آورده بود.

با خستگی کنار فاطمه روی کنده چوب نشستم.

- دردت گرفت؟

دستش را بالا آورد.

- نه خوبم.

با وجود فاصله ی زیاد چشم غره ای به دایی طاهر رفتم که در جمع نتوانست جوابی بدهد.

وسط بازی ما آمده بود و با یک توپ محکم فاطمه را روی زمین انداخته بود البته قصدی نداشت اما خب کارش حسابی مامان گلی را عصبی کرده بود.

خاک روی لباسش را تکاندم و به جمع اشاره زدم.

- نریم اونور؟

با اکراه به آدم هایی که جز چند نفر باقی را نمی شناختم اشاره زد.

- اگه تو می خوای برو.

نچی کردم و راحت تر نشستم.

- فامیلاتونن؟

به زن فربه ای که هر چند دقیقه یک بار به طرف ما می چرخید و نگاهی می انداخت اشاره زد.

- اون مادر شوهرم بود.

لحنش یک طوری شده بود. در این دو روز حسابی با فاطمه گرم گرفته بودم و وجود او کمی افکار نابسامانم را سر و سامان داده بود.

این که گوشه گیری اش جدای از دلتنگی دلیل دیگری هم داشت و آن این بود که آدم های اطرافش مدام او را وادار به خوشحالی می کردند اما او توانایی اش را نداشت.

دلیل خوشحالی دیگر زنده نبود برای همین دور خودش پیله کشیده بود.

با من و من لب هایش را تکان داد.

- یچی بپرسم هلما؟

با حرفش گوشی را پایین آوردم.

سیا فقط مرض زنگ زدن داشت و حرفش را با پیامک نمی گفت. البته چک کردن مداوم پیام هایم بخاطر او نبود. این روزها تعداد پیام هایی که از آن ناشناس می آمد کم شده بود.

- آره حتماً.

با وجود جواب مثبتم باز هم تعلل در حرکاتش مشهود بود.

دستم را روی دستش گذاشتم.

- راحت باش بپرس.

کمی چرخید و پشتش را به آدم هایی که صدای بگو بخندشان کل حیاط را برداشته بود، کرد.

- این کیه که صدای زنگ پیامش با بقیه فرق داره؟

پیام که برات میاد هیجان داری ولی وقتی گوشی رو کنار می ذاری قیافت تو هم میره؟

از آن ریز بینی اش چشمانم درشت شده بود.

- چقدر ریز بینی!

با حلقه اش بازی می کرد.

- من ریز بین نیستم تو یکم زیادی تو چشم می زنه واکنشت. تا اون صدای زنگ پیامه نیاد دست به گوشی نمی زنی ولی وقتی پیامش میرسه با این که هیجان داری اما ناراحتی چرا؟

حرفش را قبول نداشتم. حرکات من خیلی هم ضایع نبود فقط او زیادی توجه کرده بود.

من و فاطمه با وجود کلی اختلاف رفتاری و سلیقه ای خوب هم دیگر را درک می کردیم.

طره ای موهایم را دور انگشتم پیچیدم و رو به او نشستم. چه عیبی داشت از حال مزخرف این روزهایم با کسی حرف می زدم!

برای حرف زدن از حال الانم باید برایش از آن اول اولش شروع می کردم. همان باری که امیر فرهام را در مهمانی بله برون هلیا دیده بودم.

- ... خلاصه که وقتی فهمیدم ناشناسه اون بوده یه حالی شدم. هم خوشحالم هم نه. هم می خدام باهاش حرف بزنم و هم حرفی پیدا نمی کنم.

او خیلی اوکیه حتی تو این مدت مثل قبل پیام داده حالم و پرسیده ولی من دست و دلم به جواب دادن نمیره به این مرد شک دادم.

تمام مدت با حوصله حرف هایم را گوش داده بود.

- چرا باور نداری عاشقت شده؟

خسته از حالتی که نشسته بودم تنم را به عقب کشیدم.

- کجای رابطه ای که ما داشتیم فرصت عشق و عاشقی بود؟ بابا ما مثل کارد و پنیر می مونیم.

صدای رعد و برق همه را به داخل خانه کشانده بود اما ما قصد رفتن نداشتیم. حدس این که فاطمه از فامیل های شوهری اش فراری بود خیلی هم سخت نبود.

- فاصله ی بین عشق و نفرت خیلی کمه.

با اطمینان ابروهایم را بالا کشیدم.

- باور کن عاشقم نشده یعنی حتی از من خوششم نمیاد.

تنها ایراد فاطمه زود جوش آوردنش بود. صدایش را کمی بالا برد.

- خوشش نمیاد این همه بستت به پیام؟ این که ناشناس بهت پیام میداده و پشت همه ی کارایی که برات انجام میشه اون هست چه دلیلی داره؟

دستانم را همزمان با شانه هایم بالا کشیدم.

- دقیقا سوال منم هست.

خم شد و گوشی را از روی پایم برداشت و به دستم داد.

- خب بهتره قبل این که کاملا بهش وابسته بشی دلیل این کاراشو بدونی.

بیراه هم نمی گفت اما خب چه می گفتم! این دو روز در جواب تمام پیام هایش سکوت پیشه کرده بودم.

او دیگر آن ناشناس روزهای قبل نبود که ساعت ها چت کنیم و در آخر من در پیام هایش دنبال چیزی بگردم که او را بشناسم.

با اصرار فاطمه شماره اش را لمس کردم. نمی دانم ساعت دو ظهر کجا می توانست باشد اما با این حال کوتاه نیامدم.

[۱۲.۱۱.۲۰ ۰۲:۵۶]

#پارت_دویست‌ونود🎀🎀

هم دلم رهایی از این برزخ را می خواست و هم با هر صدای بوق زیر لب تکرار می کردم.

- جواب نده، جواب نده تو رو خدا...

خودگیری‌ام با صدایش در هم شکست.

- بفرمایید؟

لحن جدی و رسمی اش نشان می داد نمی تواند صحبت کند از خدا خواسته لب جنباندم.

- اوم... کار داری فکر کنم من قطع می کنم.

با همان جدیت جواب داد:

- نه صحبت کن.

لبم را زیر دندان کشیدم و عاجزانه به فاطمه نگاه کردم که سر تکان داد.

- چی شده؟

سر بالا انداختم و دستم را روی دهانه ی گوشی گذاشتم.

- چی بکم بهش؟

فاطمه متفکر لب هایم را میان انگشتانش فشرد.

- مشکلی پیش اومده؟

آن قدر بدبختی و مشکلات پیش رویمان بود که انگار ما جز در مواقع مشکل سایر زمان ها نمی توانستیم با هم صحبت کنیم.

- نه فقط...

" می تونی بیرون منتظر بمونی باید با تلفن صحبت کنم"

گوش تیز کردم و مکالمه اش گوش دادم. لعنت به کنجکاوی که وادارم می کرد بدانم چه کسی کنارش است.

" باشه پسر خاله سلام برسون به عروس خانم"

با شنیدن صدای زنانه اش کنجکاوی ام رفع شد. نزدیکان این مرد انگشت شمار بودند.

- خب چی می گفتی؟

پیشانی ام را به سر انگشتانم چسباندم.

از کجا باید شروع می کردم!

خودش پی به حالم برده بود که صدایش رنگ شیطنت به خودش گرفت.

- می خوای باهام قرار بذاری یا چی؟

چشمانم درشت شد و از جا بلند شدم.

- نه یعنی چی؟

حالا که یک بار من از در کل کل وارد نمی شد او نمی گذاشت.

- خب بعد چند روز بی خبری امروز چی شده که خودت تماس گرفتی و حرفم نمی زنی؟

درد کف دستم ناشی از فشار انگشتانی بود که با هر کلمه ی او بیشتر ناخنم را کف دستم فر می کرد.

- زنگ زدم...

مکث طولانیی کردم و در آخر با صدایی که هیچ رنگی از شجاعت نداشت پرسیدم:

- می خواستم حال سلین رو بپرسم.

فاطمه که تمام مدت مکالمه مان با هیجان به من چشم دوخته بود با تاسف برایم سر تکان داد.

- سلین؟

نادم از حرفی که زده بودم هومی گفتم.

- خوبه.

دوباره روی زمین نشستم.

هوا دوباره بدقلقی کرده و پر شده بود.

هوای صبح به قدری خوب بود که همه حال و هوای بهاری داشتند و بساط ناهار را در حیاط پهن کرده بودند اما حالا از آن تعداد فقط من و فاطمه در حیاط مانده بودیم

سکوت را باز هم او بود که شکست. پشت تلفن نرمشش بیشتر بود تا رو در رو.

- جواب پیام ها رو نمی دی مشکلی هست؟

از این که خودش بحث را پیش کشیده بود لب هایم کش آمد.

- آره خب من یه سوال می خواستم بپرسم.

لحن پر شیطنتش اعتماد بنفسم را می گرفت.

- راجب حال سلین که نیست؟

در دل بد و بیراهی نثارش کردم.

- نه.

حدس می زدم پشت تلفن حسابی مرا دست انداخته و اسباب خنده اش را فراهم کرده بود.

- باشه بپرس.

گوشی را پایین آوردم و رو به فاطمه که در حال بال بال زدن بود سر تکان دادم.

- چجوری بگم بهش؟

کف دستش را روی پیشانی اش کوبید.

- بگو... بگو چجوری به من حس داری وقتی من انقدر بدی در حقت کردم.

با قلدری دستم را در هوا تاب دادم.

- نه دیگه چی پرو میشه.

گوشی را دم گوشم فشرد با اخم تشر زد.

- زود باش.

چشم هایم را بستم و یک نفس کلمات را ردیف کردم.

- خب من می خواستم بدونم چجوری به من حس داری وقتی من جز بدی کاری در حقت نکردم؟

با تمام شدن حرفم چشم هایم را باز کردم و با ترس گوشی را پایین آوردم. گمان می کردم در حال مسخره کردنم باشد اما تماس قطع شده بود.

جیغ کشان از جا پریدم و تابی به بدنم دادم.

- وای خوب شد قطع شده بود. این چه فازی بود من گرفتم؟ به درک که بمن حس داره وای خدا چه بلایی سرم اومده بود؟

فاطمه که آشکارا از دستم حرص می خورد خاک پشت لباسش را تکاند.

- حق با خواهرته هلما تو واقعا مشکل داری.

پشت سرش به راه افتادم و بدون آن که حرفش ناراحتم کند لبخند بزرگی صورتم را پوشاند.

- دیونه باشم خیلی بهتر از این عاشق باشم.

چیه این عشق که خواب و خوراک ازت می گیره و بجاش یه دنیا بدبختی تو کاسه‌ت می ذاره؟!

[۱۲.۱۱.۲۰ ۰۳:۰۸]

#پارت_دویست‌ونودویک🎀🎀

- کاش بیشتر می موندیم.

حرف آخر هلیا حرف دل همه ی مان بود. دل کندن از آن آدم ها که دنیایی احترام می کردند سخت بود اما باید برای انجام کارها باز می گشتیم.

که مهم ترین این کار هم دیدار با امیر فرهام بود.

صبح پیام داده بود که می خواهد رو در رو با هم صحبت کنیم آن هم تنها.

صبح که چشمانم از خواب باز شد به دنبال گوشی می گشتم. امیر فرهام پشت گوشی خیلی آشنا تر از آن مرد بود.

هیچ حسی به قراری که انگار متمایمز از دیدارهای قبلی مان بود، نداشتم.

فقط کمی وسواس در انتخاب لباس که کفری ام کرده بود. در نهایت هم لباس هایی اکثرا برای رفتن به کتاب فروشی به تن می زدم را کنار گذاشتم.

کسلی اهالی خانه عادی بود.

چند روز بخور و بخواب و هم صحبتی حسابی بدعادت شان کرده بود.

نه این که من بی تفاوت باشم نه اتفاقا دلم برای فاطمه تنگ می شد.

تا موعد رفتن به کتاب فروشی برسد خودم را مشغول می کردم که ذهنم کمی آرام شود.

البته اگر اجازه می دادند سیا هنوز زنگ روی زنگش بند نیامده بود.

بالاخره تسلیم شدم و تماسش را جواب دادم:

- چیه؟

باورش نمی شد.

- چه عجب!

حسابی توپم پر بود.

- خوبی می خواستم باهات حرف بزنم.

با پا روی زمین ضربه زدم که تاب تکان بیشتری خورد.

- خب بگو.

منتظر حرف های صد من یه غازش بودم.

- میلاد آزاد شده.

بی تفاوت دوباره کار چند دقیقه پیشم را تکرار کردم.

- خب چشم زنش روشن به من چه؟

حسابی به پرش خورده بود که صدایش تحلیل رفت.

- باشه نزن حالا گفتم دور هم جمع شیم یکم حرف بزنیم. هممون روزای سختی رو گذروندیم.

برای نخندیدن هیچ تلاشی نکردم و همین خنده های بلندم عصبی اش کرده بود که تماس را قطع کرد.

واقعا از درک کردن این آدم ها عاجز بودم.

[۱۲.۱۱.۲۰ ۰۳:۰۸]

#پارت_دویست‌ونودودو🎀🎀

با باز و بسته شدن در سرم را بالا کشیدم.

بر خلاف صبح حسابی بهم ریخته بودم.

حال آشفته ی من کجا و سر حالی او کجا!

به قدری مضطرب و هیجان زده بودم که انگار بار اول بود که او را می دیدم یا جایی با هم تنها می شدیم.

نگاهم روی او گذرا بود اما همان یک نگاه کافی بود تا بدانم او کاملا بر خودش مسلط است.

- سلام.

صندلی اول را رد کرد و همزمان با نشستن روی صندلی چسبیده به میز لب هایش تکان خورد.

- سلام دیر کردنم بخاطر ترافیک بود.

دلیلی نداشت توضیح بدهد اما او انگار عادت داشت همیشه سر وقت به کارهایش برسد و حالا کاملا عادی علت دیر کردش را توضیح می داد.

- سلام.

همین البته همین، همین هم که نه... از منه پرو و پرحرف تا این حد سکوت کردن بعید بود.

به بهانه ی برداشتن گوشی از جا بلند شدم و پشت به او نفس عمیقی کشیدم.

چه مرگم شده بود! این فقط یک دیدار ساده بود.

تشرهایم جواب داده و کمی از اضطرابم کاهش یافته بود.

انگشتانم را در هم قفل کردم و صندلی رو به رویی اش را برای نشستن انتخاب کردم که پی به حال آشفته ام نبرد.

- سفرت طولانی شد.

پا روی پا انداختم و مانند او صاف نشستم.

- آره کار خاص اینجا نداشتیم برای همین بیشتر موندیم.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و دوباره او شروع کننده ی بحث شد.

- وقتی جواب پیام ها رو ندادی از این که خودم رو بهت معرفی کردم پشیمون شدم میشه بگی چت شده؟

این سوال را این روزها بسیار می شنیدم.

- خوبم مشکلی نیست فقط...

آرنجش را روی لبه ی صندلی گذاشت.

- فقط چی؟

خودم را به پرویی زدم.

- فقط این که من فاز شما رو درک نمی کنم. یه روز خائن خیانت کارم یه روز دختر مورد علاقه ی شما!

انگشتش را کنار لبش کشید.

- دختر مورد علاقه ی من!

اوه نه این طور نیستی.

گیج شدم که خودش به حرف آمد.

- نمی دونم چرا داری سختش می کنی من فقط می خوام بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

گیج ترم کرده بود. مرد حسابی کاش می شد لب باز کنم و بگویم زیر دیپلم حرف بزند تا حرفش را بفهمم.

- جدا از نحوه آشنایی و برخوردهای بینمون من مشتاق شروع رابطه با دختری شدم که رفتاراش برام جالب بوده چی این ایراد داره؟

یک بار هم نمی شد بینمان کل کل نباشد.

مثل همیشه من شروع کننده ی این کل کل بودم.

- فردا روز یه دختر دیگه ببینید که رفتاراش جالب تر از برای من بود اونوقت میفهمی ایراد داره یا نه.

لجبازی ام کفری اش کرده بود.

- تصحیح می کنم. من از رفتارای جسورانه ی دختری که شخصیتش برام جالبه خوشم میاد و دوست دارم رابطمون بیشتر از دو تا هم صحبت باشه.

[۱۴.۱۱.۲۰ ۲۳:۲۴]

#پارت_دویست‌ونودوسه🎀🎀

لب هایم را داخل دهانم کشیدم و با مکث نسبتا طولانیی به حرف آمدم.

- ام... خب من نمیخوام تو رابطه ای باشم که سر انجامی نداره.

با سر انگشتانش روی دسته ی صندلی ضرب گرفت.

- می تونه سر انجام داشته باشه البته اگه سختش نکنی.

نه این که نخواهم نه. من و این مرد هیچ رقمه به هم نمی آمدیم.

- جواب من مشخصه چون قبلا هم گفتم نمی تونم اولین هام رو با کسی سهیم بشم که قبلا با کسی دیگه تجربه اش کرده.

هر چه می کردم عصبی شود، نمی شد. اصلا به روی خودش نمی آورد که با این رد کردن های من باید دُمش را روی کولش بگذارد و برود.

- من آدمی نیستن که زیاد تو رابطه باشم. بودن هر کسی و هر چیزی تو زندگی من دلیل خاصی داره.

چشمانم باریک شد و با بدبینی نگاهش کردم.

- و خب اون وقت دلیل بودن من چیه؟

از جا بلند شد و یقه ی کتش را پایین کشید.

- یه چند تا کتاب سفارش داده بودم نرسیده؟

از جواب دادن در رفته بود.

- فعلا نه.

با گام های شمرده وارد راهروی بین قفسه ها شد و همان طور که افکارش را جمع و جور می کرد گه گاه نگاهی هم به کتاب ها می انداخت.

زیر چشمی هیبت مردانه اش را برانداز کردم. کاملا متین و موقر بود.

این مرد اصلا شبیه حرف هایی که پشت سرش می زدند نبود. این را برای بار چندم در ذهنم مرور کردم و خودم را مشغول مرتب کردن کشو کردم.

ده دقیقه ای بود که پشت قفسه ها این طرف و آن طرف می رفت و کتاب ها را بالا و پایین می کرد.

با کلافگی به میز تکیه داده و پا روی زمین می کوبیدم. کاش می رفت و به اضطرابم پایان می داد. در حال یکی به دو با افکارم بودم که در باز شد.

دیدنش در اینجا آن هم دقیقا زمانی که این مرد داخل مغازه بود نمی توانست اتفاقی باشد.

حالت ایستادنم را درست کردم و هر دو دستم را لبه ی میز گذاشته و صاف ایستادم.

- بفرمایید؟

صدای قدم های او که نزدیک تر می شد برای ثانیه ای نگاهش را به آن طرف کشاند که رو گرفتم.

چشمانم آن سوی خیابان روی ماشین آشنایی قفل شد. باز هم سیا پشت این مسخره بازی ها بود.

باز دمم را بیرون فرستادم و خودم را جمع و جور کردم.

قبلا این حال و روزم را تصور کرده بودم. می دانستم میلاد که از زندان بیرون بیاید هر طور شده خودش را نشانم می دهد.

با نزدیک تر شدن کسی به میز، چشم از خیابان گرفتم.

- این کتاب ها رو همراه با سفارشاتم میام میبرم.

کتاب ها را از زیر دستش کشیدم و بی تفاوت به وجود میلاد و نگاه به خون نشسته اش لحنم ملایم تر شد.

- باشه مشکلی نیست.

نرفت. سنگینی نگاه هر دویشان نفسم را بند آورده بود.

لبخندم را خوردم و کتاب ها را روی قفسه ی کنار دستم گذاشتم.

- خب تموم نشد؟

لحن طلبکار میلاد اخم های هر دویمان را در هم کشید.

- می رسونمت.

حالا این مرد هم لجبازی کرده و می خواست خودی نشان دهد.

ساعت چوبی میخکوب شده روی دیوار را از نظر گذراندم.

- فعلا زوده خودم بر می گردم خونه.

با تعلل عقب گرد کرد. اتفاقا قصد رفتن داشتم وقتی حاج حسین نمی آمد سفارش کرده بود زودتر مغازه را ببندم و بروم اما حالا اصلا در پی دردسر نبودم. نه وقتی طرفینم دو

مرد بودند که از کله شقی های یکی اش حسابی زخمی بودم.

این جا جای گردن کشی ها و عربده کشی های میلاد نبود.

[۱۴.۱۱.۲۰ ۲۳:۲۴]

#پارت_دویست‌ونودوچهار🎀🎀

- تموم نشد!

صدای معترض میلاد برای بار دوم بلند شد.

مرد مغرور مقابلم منتظر واکنش من بود اما با بی تفاوتیم بیرون رفت و به محض بسته شدن در میلاد تکیه اش را از دیوار گرفت و جلو آمد.

- دل، دل کندن ندارید!

صندلی را زیر تنم کشیدم طوری نادیده اش گرفته بودم که انگار وجود نداشت.

دستش را روی میز گذاشت و جلو کشید.

- با توام دلوین!

باز هم سکوت و ندید گرفتن. من کسی را با این نام نمی شناختم.

نچ عصبیی کرد و کف دستش را روی میز کوبیدم.

- با توام لعنتی. دلت پِیِش رفت زبونتم رفت؟

این حد از خونسردی از منی که هیچگاه در برابر حرف بقیه سکوت نکرده بودم عجیب بود.

از بوی سیگارش چینی به دماغم دادم و به سردی لب زدم:

- اگه واسه خرید کتاب نیومدی برو بیرون.

پوزخند با صدایی زد و سیگارش را روی زمین انداخت.

- چیه گذاشتنت اینجا در ازای کثافت کاری یه کتابم بفروشی.

هنوز لب هایش رو به بالا بود که دستم روی گونه اش نشست.

درست روی گونه ی سمت راستش که لب هایش را به آن سو کشیده بود.

سیلی ام برایش سنگین بود که اینبار محکم تر دستش را کوبید و فریادش بلند شد.

- چیه دروغ می گم؟ دروغه که با یارو ریختی رو هم؟ اونم با یه مرد متاهل!

از جا برخاسته و از حرص می لرزیدم.

- دروغ نیست. شدی مفتش رابطه های من؟ به تو چه اصلا.

عصبی تر شد و هر دو دستش را روی میز ستون کرد.

- چرا پس؟ تا دیروز پشت من موس موس می کردی حالا پای از ما بهترون اومد هرز می پری.

انگشتانی که با حرص در صورتش کوبیده بودم را مشت کردم تا این بار در دهانش بکوبم اما عقب گرد کرد.

- کی اول هرز پرید؟

از موضعش عقب کشید و صاف ایستاده بود. نگاهش میخ چشمانم بود.

- غلط کردمو ساختن واسه همین وقتا. غلط کردم و اومدم جبران کنم.

به پشت سرش اشاره زدم.

- گمشو بیرون. خیلی دیر شده واسه پشیمونی.

موهای کوتاهش را برای بار چندم دست کشید.

- دیر نیست تو با دلم راه میای میشناسمت.

باز هم به در اشاره زدم.

- میری یا بگم بیان بندازنت بیرون؟

دندان به هم سایید.

- لابد اون مرتیکه رو میگی بیاد؟ چرا نمی فهمی اون یارو رو دور و برت میبینم داغ می کنم.

باز هم در باز شد اما من سیبل نگاهم به صورت برافروخته ی مردی بود که جنگلی هایش روزی دنیایم بودند.

با وجود لرزش صدایم اما حرف هایم تخریب کننده بود، طوری که شکست را در نگاه جنگلی اش دیدم.

- به بودنش عادت کن از این به بعد هر جا من باشم اونم هست.

[۱۵.۱۱.۲۰ ۲۳:۲۴]

#پارت_دویست‌ونودوپنج🎀🎀

- هعی بچه ها.

لحن هشدار دهنده ی سیا دوئل نگاهمان را قطع کرد.

عصبانیت برای حال آن لحظه ام ناچیز بود.

- چیکار می کنی پسر؟

به طرف در اشاره کردم و صدایم را روی سرم انداختم.

- گمشید بیرون با هردوتونم.

سیا دستش را به طرفم گرفت.

- داد نزن آروم باشید بابا چتونه؟

دستی که برای گرفتن بازویم جلو آمده بود را پس زدم.

- اگه نرید بیرون...

میلاد جلو کشید.

- آخه به کی می خوای بگی؟

مرتیکه بی ناموس ولت کرد رفت کوری نمیبینی!

کف دستم را با حرص به پیشانی ام کشیدم. حق با او بود امیر فرهام رفته بود. با این حال باز عقب نشینی نکردم بودنم با آن ها زیر یک سقف آزار دهنده بود.

سیا چشمش از بحث دقایق قبل مان ترسیده بود که دست روی سینه اش گذاشت.

- بیخیال پسر قرار نبود داد و بیداد کنی که بشین دو کلوم حرف بزنید.

روی صندلی نشست و به من نیز اشاره زد.

- بشین!

دست به سینه هر دویشان را نگاه کردم. لجبازی کار ساز نبود. نه وقتی که هر چه می گفتم گوش نمی دادند.

- می شنوم.

سیا با تاسف سر تکان داد و از مغازه بیرون رفت. با آن مغز پوکش در پی چه بود! پیوند دادن رابطه ی بین ما!

- می خوام همه چی رو درست کنم. حق داری ناراحت باشی ازم بهت بد کردم اما آیلار به ضرب و زور خانوادش وبال گردنم شد تقصیر توام بود اگه اون شب مهمونی رو لو نمی دادی ما رو با هم نمی گرفتن که حالا بخوان بچپمونن‌مون تو یه خونه و زندگی.

لب هایم را روی هم فشردم تا جلوی خنده ام را بگیرم. ماجرای آیلار برایم مهم نبود. قبلا خودم را توجیه کرده بود

که هر کس نخواهد برود آسمان هم به زمین بیاید نمی رود برای همین بحث را به سوی دیگری کشاندم.

- دزدی خونمون چی؟ لابد اونم من مقصر بودم که بهت کلید دادم!

سرش پایین افتاد و نگاهش میخ زمین شد.

- اون مسئله ش فرق می کنه.

با لودگی سر جلو بردم و پچ زدم:

- چه فرقی نکنه اونو پدرم مقصر بود؟ که چند سال داد خوردی پروا شدی برا خودش جفتک انداختی!

با حرص نگاهم کرد که بی اهمیت ادامه دادم.

- اگه یه روزی برام مهم بودی الان نیستی. تو خِبره‌ای می تونی جنس تنفر و خوب بشناسی. من ازت متنفرم‌میلاد.

از پسری به پدرم بد کرد متنفرم حالا اگه می خوای روزی صد بار بگو غلط کردم اگه تونستی گذشته رو پاک کنی بیا سراغم.

سرش را بلند نمی کرد اما رگ برجسته ی پیشانی اش گویای حالش بود.

- درستش می کنم این رابطه رو اینو بهت قول می دم دلوین.

صدای جر جر لولای در خبر از رفتنش می داد. تهدیدش را بارها با خودم زمزمه کردم.

چقدر در لحنش اطمینان موج می زد. انگار او مرا بهتر از خودم می شناخت که این گونه مطمئن حرف می زد.

❊❊

" فردا می خوام ببینمت، سلین هم هست"

لب هایم را کش دادم. این مرد چرا بیخیال نمی شد!

چشمانم از خیره گی بیش از حد به گوشی درد می کرد. پلک هایم را روی هم گذاشتم و تنم را کش دادم.

روز پر ماجرایی را پشت سر گذاشته بودم. به پهلو چرخیدم و ساعت را از نظر گذراندم.

از هفت و نیم هم گذشته بود.

با ورود ناگهانی هلیا به اتاق گوشی در دستم خشک شد.

- در زدن بلد نیستی؟

به من و من افتاد.

- ن...نه یعنی نه که نه من...

تنم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم.

- بیا بشین دردتو بگو عین آدم.

روی تخت نشست و پاهاش را بالا کشید.

- چرا فردا نمیای؟

شاکی شده جلو کشیدم.

- مگه شماها میرید؟

با انگشتانش ور رفت.

- آره دیگه هم حاله هم تماشا.

دهن کجیی برایش کردم.

- هم حاله هم تماشا! تماشای چی دقیقا؟ میرید عیادت آدمی که همه ی داراییمون رو بالا کشیده بود و می خواست یه آبم روش بخوره؟

تابی به موهایش داد و حرف های مامان را تکرار کرد.

- اون الان مریضه و چشمش به در وقتی خودش خواسته ما رو ببینه زشته نریم دم مرگشه تارا گفت خیلی حالش بده.

ماجرای میلاد تمام نشده ماجرای عمو شهرام شروع شده بود. نمی توانستم درک کنم که منطق مامان هلیا بر چه اساسی بود. نه تنها عمو شهرام را مقصر نمی دانستند بلکه دلشان هم برای او می سوخت.

- خب برید. پاشید این همه راهو بکوبید برید بگید اومدیم تشکر کنیم.

مامان با سر و صدای ما وارد اتاق شد.

- چیه باز شروع کردید؟

[۲۳:۲۴ ۱۵.۱۱.۲۰]

#پارت_دویست‌ونودوشش🎀🎀

با سرک کشیدن های هلیا گوشی را زیر پتو هل دادم.

- تموم نشده بود که شروع کنیم من گفتم فردا نمیام این خانم هم اومده منو راضی کنه انگار کشکه.

مامان باز هم مانند دقایقی قبل چهره اش به سرخی زد.

- میای مگه اختیاریه؟

دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم.

- آره میام منتها نه برای عیادت!

هر دو خوب پی بردند منظورم چه بود. می رفتم و آن مرد به اصطلاح عمو را هم مانند میلاد به طعنه می بستم.

- تو پاشو برو جمع و جورت و بکن اومد اومد نیومد خودمون میریم.

نیشخندی به چهره ی مسخره ی هلیا زدم.

- آره حتما برید.

با بیرون رفتن هلیا مامان جلو آمد.

- فکر نکن گذاشتم به اختیار خودت خبریه ها نه فقط یادم اومد تارا چه رفتاری باهات داشت نمی خوام تو شهر غریب میون غریبه ها با مردم اره بدی تیشه بگیری.

به تایید حرف هایش سر تکان دادم.

- آره نیام بهتره بیام نمی تونم جلوی زبونمو بگیرم کاری می کنم این بار سکته ی کامل رو بزنه عموشهرام.

دایی طاهر از کنار در سرک کشید. فردا او قرار بود مامان و هلیا را ببرد.

- دختر تو چرا خودتو زدی به اون راه؟ این ماجرا دو تا مقصر داره اولیش آقا شهرامه که مال پدرت رو بالا کشید و دومیش پسر رحیمیه که نذاشت جبران کنه اگه داری تلافی می کنی با همه یجور باش.

کاش همان حرف نمی زد. مشکلش با امیر فرهام همیشه در بحث هایمان دخیل بود.

مامان بیرون رفت و دایی که دید کسی خریدار حرف هایش نیست نیز عزم رفتن کرد.

صبح دیر تر از همیشه بیدار شدم. مامان و هلیا اهمیتی به حرف هایم نداده و رفته بودند.

دست و صورتم را شستم و حوله به دستم وارد آشپزخانه شدم.

تنهایی چندان هم بد نبود. نه آن طور که از آن غول ساخته بودند. من روزهای عادی هم تنها بودم فقط بروز نمی دادم.

میز صبحانه را چیدم و با نشستم چشمانم روی عکس بابا مکث کرد.

مامان همه جای خانه یک عکس از بابا گذاشته بود. می خواست هر لحظه او را کنارش داشته باشد حتی چند باری مچش را گرفته بودم که با قاب عکس حرف می زد.

دستم را زیر چانه ام گذاشتم.

- خوبی بابا؟ روزگار اون دنیا چجوری می گذره؟

سکوت جوابم بود اما مانند دیوانه باز هم شروع به حرف زدن کردم.

- من راستش زیاد خوب نیستم. مامان و هلیا هم که می بینی انگار نه انگار پا شدن رفتن عیادت عموشهرام.

باز هم سکوت... بغضم را قورت دادم و با دلخوری غریدم:

- خب حرف بزن دیگه من که می دونم می شنوی صدامو.

دست به سینه نشستم و بیخیال صبحانه خوردن شدم.

- می دونم اگه زنده بودی هم پا میشدی می رفتی عیادت دوستت. مطمئنم حتی میلادم میبخشیدی میگفتی عیب نداره که از پشت بهت خنجر زدن.

قبل از آن که حسابی عقلم را از دست بدهم از جا پریدم و قاب عکس را روی کانتر برعکس کردم.

کمی وهم به دلم نشسته بود آن هم در خانه ای بزرگی که جز من کسی درونش نفس نمی کشید.

با عجله لباس پوشیدم و گوشی را از شارژر جدا کردم.

مامان گلی خانه ی خواهرش مانده بودو کتاب فروشی هم که حاج حسین سفارش کرده بود چند روزی بسته بماند همه ی این ها بهانه ای شد برای تماس با مردی که نمی دانم چرا نمی توانستم دور و اطرافش نباشم.

[۲۰:۵۳ ۱۶.۱۱.۲۰]

#پارت_دویست‌ونودوهفت 🎀🎀

- پیس پیس!

با صدای کسی در را کشیدم و به اطراف نگاه کردم. هوا سرد و برفی بود و حتی گربه هم در کوچه نبود.

بیخیال دوباره به راه افتادم که کسی نامم را خواند.

- دلوین.

کم کم این اسم تبدیل به نقطه ضعفم شده بود. جدای از آن محال بود این صدا را نشناسم. آمده بود ثابت کند می تواند دوباره مرا به دست بیاورد.

روی پاشنه ی پا چرخیدم که با موتورش آن سوی جوی آب متوقف شد.

- تنها بودی خونه؟

حدس آن که کشیکم را می کشید چندان سخت نبود.

- چی می خوای؟

زیپ کاپشن چرمش را تا زیر گلویش بالا کشید.

- بشین بریم یه دور بزنیم.

لبخندم را از زیر شال هم می توانست احساس کند.

- جوک گفتم؟

چند تار موی لجوجی که از زیر شال بیرون می خزیدند را پشت گوش زدم.

- وقتی به زنت گفتم که بیست و چهارساعته آویزون منی اونوقت می فهمی چی گفتی.

بی خیال لب هایش را بالا کشید.

- خوشحالم می کنی اگه بهش بفهمونی جز تو کسی رو تو زندگیم نمی خوام.

خیلی زود از حرف زدن با کسی که روزی ساعت ها هم صحبتش می شدم خسته شدم. این خستگی نبود دقیقا همان تنفری بود که گفته بودم. حتی تحمل بوی عطر تلخی که با بوی سیگارش در هم آمیخته بود را نداشتم.

به دنبالم افتاد. با همان موتورش! اصلا مانده بودم در این سرما چگونه با موتور این طرف و آن طرف می رفت!

قصد عقب کشیدن نداشت. مانده بودم مگر از اخلاق های من باخبر نبود؟ من آدم لجوجی بودم و محال بود زیر بار حرف زور بروم.

با نشستنم روی نیمکت موتورش را کنار پیاده رو پارک کرد و با فاصله از من نشست.

باید کاری می کردم تا دست از سرم بردارد.

لمس شماره ی مردی که هنوز هم نامش ناشناس بود تنها ایده در سرم بود.

بودن او می توانست میلاد را دور کند.

- سلام.

صدای جدی مردانه اش در گوشم پیچد.

- سلام.

سعی کردم راحت تر از همیشه با او حرف بزنم. شش دانگ حواس میلاد به من بود.

- می خواستم ببینم کجایی دیشب گفته بودی...

لبخند مصنوعیی روی لب هایم نشست و حرفم را ادامه ندادم.

- آدرس بده بچه ها میان دنبالت سلین پیش من نیست.

سرش شلوغ بود که با چند کلمه سر و ته مکالمه را هم آورد.

با وجود آن که مکالمه قطع شده بود باز هم لبخندم را حفظ کردم.

- باشه عزیزم.

دستان مشت شده اش نشان می داد به هدفم رسیده ام.

پا روی پا انداختم که با پرویی کمی تنش را روی نیمکت کشید.

- کدوم آدمی با نامزدش انقد لفظ قلم حرف میزنه؟

زیپ کیف را برای برداشتن هندزفری باز کردم.

- شخصیت آدما تعیین می کننه باهاشون چجوری حرف بزنی.

لبخندش را خورد و اخم هایش را در هم کشید.

گمان می مردم کوتاه آمده اما خیلی طول نکشید که سرش را نزدیکم گوشم آورد و مشامش را از عطرم پر کرد.

- چی می گن به این هوا؟ آها هوای دو نفره؟

لحنش آرام و وسوسه کننده بود. خوب می دانست برای آن تن صدایش قش و ضعف می رفتم.

هندزفری را داخل گوشم فرو کردم تا صدایش نیاید. تنها راه دور کردن این دیوانه بی محلی بود وگرنه با داد و بیداد بیشتر کفری می شد.

انتظارم به بیش از نیم ساعت کشیده بود و در طول این زمان میلاد مدام لب هایش جنبیده بود که هیچ کدامش را نشنیده بودم. با این که می دید هندزفری داخل گوشم است باز هم حرف می زد.

توقف ماشینش مقابل ایستگاه تاکسی میلاد را از جا پراند.

خونسردانه هندزفری را در آوردم و با بلند شدنم عصبی به طرفم آمد.

- یه ساعته معطل این یارویی؟ یعنی انقدر بیچاره شدی که می خوای زن دوم یارو بشی؟

دست خودم نبود. آن بغض لعنتی از آهنگ آخر در گلویم جا خوش کرده بود.

- اگه با تو هم باشم میشم دومین زن زندگیت.

لحن و نگاهم عاجزش کرد که بی چاره وار دستانش را پشت گردنش قلاب کرد.

- نگو لعنتی این جوری ها هم نیست.

کاش تمام می کرد این بازی مسخره را...

من آدم فراموشی نبودم. فراموش نکرده بود سال پیش در چنین روزهایی با او خیابان ها را وجب به وجب گشته بودم.

خاطرات که تنفر سرشان نمی شد. پا روی خرخره ات می گذاشتند و تا مرز دیوانگی پیش می رفتند.

با برخورد باد گرم به صورتم شال گردن را پایین کشیدم.

بی حرف مشغول رانندگی بود. از آینه نگاهی به عقب انداختم.

میلاد همان جا در آن پیاده رو جا مانده بود.

- لعنتی! عجله که نداری؟

[۱۶.۱۱.۲۰ ۲۰:۵۳]

#پارت_دویست‌ونودوهشت🎀🎀

با صدای گرفته و عصبی اش توجه ام به او جلب شد. واکنش میلاد به قدری برایم مهم بود که این مرد به چشمم نیامده بود.

رگ های بیرون زده ی پیشانی اش و نفس های کشدارش خبر از وخامت اوضاع می داد.

- چیزی شده؟

دنده را جا زد و پایش را بیشتر روی پدال فشرد.

- بخاطر یک سری مسائل کاری با چند نفر درگیر شدم. انگار دارن تعقیبم می کنن.

با سوءظن انگشتان قفل شده دور فرمان را از نظر گذراندم.

- کمربندت رو ببند.

مطیعانه کمربند را بستم و مضطرب به صندلی چسبیدم.

کم کم از شهر خارج شد. سرعت بالا و نگاه های پی در پی اش از آینه نشان می داد کسی به دنبالمان می آید.

از استرس زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و برای آن که تمرکزش بهم نخورد سکوت پیشه کرده بودم.

با پیچیدنش در جاده ی فرعی جرئتی به خودم دادم و عقب نگاه کردم.

چیز مشکوکی نبود نه تا زمانی که دو ماشین شاستی بلند پشت سر او وارد فرعی شدند.

- دارن میان دو تا ماشین سیاهن.

صدای مضطربم او را هم به تکاپو انداخت.

- تکیه بده سر جات.

دوباره به صندلی چسبیدم و به راه سنگلاخی نگاه کردم. او نیز با یک دست فرمان را چسبیده بود و با دست دیگر گوشی را دم گوشش گذاشته و به کسی آدرس می داد تا بیایند.

ماشین تکان های شدید می خورد و باران بی رحمانه به شیشه می کوبید.

برف پاکن تمام تلاشش را می کرد اما این باران انگار با خودش عهد کرده بود هر طور شده قربانی بگیرد.

یک چیزی در جاده بود. سرم را جلو بردم. یک درخت چند متر جلوتر روی زمین افتاده بود.

گمان می کردم او هم می بیند اما نگاه او به عقب و حواسش به مکالمه اش بود.

- یه درخت وسط جاده‌س.

برای واکنش دادن دیر بود. هول شده فرمان را چرخاند اما با لیز خوردن تایر ها، ماشین به طرف پایین سقوط کرد.

تنها چیزی که از آن لحظات به خاطر داشتم. بالا و پایین شدنم روی صندلی و صدای جیغ هایی بلندم بود.

با برخورد قطرات آب روی پیشانی ام پلک هایم تکان خورد.

سنگینی تنم و درک موقعیتم دشوار بود. شی سنگینی روی تخت سینه ام بود و نفس هایم به سختی از سینه خارج می شدند.

به زحمت چشم باز کردم.

سرم روی زمین افتاده و بوی خاک باران خورد در مشامم پیچیده بود.

ناله ی ریزی از میان لب هایم خارج شد. سر انگشتانم را تکان دادم.

در برابر بسته شدن چشمانم مقاومت می کردم. دستم را برای کنار زدن شی روی سینه ام بالا کشیدم و با برخورد دستم به چیزی که روی سینه ام بود صدای ناله ای بلند شد.

- آخ!

دست بی جانم روی زمین افتاد و از زبانم یاری جستم.

- ک....کمک.

[۰۴:۵۸ ۱۸.۱۱.۲۰]

#پارت_دویست‌ونودونه🎀🎀

- هلما.

تکانی خوردم که دستش را از روی صورتم برداشت.

- صدامو میشنوی؟

از زور درد بود یا نمی دانم چه اما اصوات نامفهومی از میان لب هایم خارج شد.

- آقا حالش خوبه؟

صدا ها را می شنیدم اما درم موقعیت و مکان برایم دشوار بود.

- خوب میشه.

بدنم روی هوا معلق بود و صدایی دم گوشم با تحکم مرا به خوب شدن وادار می کرد.

به سختی چشمانم را باز کردم و با دیدن چهره ی خونی کسی که مرا در آغوشش گرفته بود تکان خوردم.

- آروم باش.

صدای امیرفرهام باعث شد ناله ای دیگر از میان لب هایم بیرون بیاید. من در آغوش او چه غلطی می کردم! آن هم وقتی حتی نمی توانست درست راه برود.

با فرود آمدن در جای گرم و نرم گردن دردناکم را بالا آوردم.

داخل ماشین بودم و او پشت به من با کسی صحبت می کرد.

- زنگ بزن بچه ها بیان ماشین رو ببرن حیاط خونه باغ. هر چی وسیله توش پیدا کردید جمع کنید بفرستید خونه.

مردی که مقابلش ایستاده بود کمی سرش را خم کرد.

- چشم آقا فقط می تونید با این پا رانندگی کنید؟

در را بست که صدایش را نشنیدم. ماشین را دور زدم و تنش را روی صندلی کشاند.

- خوبی؟

خوب! نه هنوز بدنم داغ بود و درد را آن طور که باید حس نمی کردم.

گیج از مدت زمانی که گذشته بود ساعت را نگاه کردم. یک ظهر بود.

- با توام.

دستش را روی فرمان گذاشته و به عقب چرخیده بود. اوضاع خودش بدتر از من بود.

پیشانی اش جر خورده و خون نیمی از صورتش را پوشانده بود.

- سرت!

دستش را بالا برد و قبل از آن که سر انگشتانش صورتش را لمس کند متوقف شد.

- چیزی نیست دراز بکش رو صندلی میریم درمانگاه.

تکان نخوردم.

- اگه اونا دوباره بیان چی؟ اصلا کی بودن چی می خواستن؟

عصبی ماشین را استارت زد.

- آدمای نادری شایدم طرف جدید قراردادمون. ممکنه کار دختر شهرامم باشه این روزها از هر طرف داره برامون دشمن میباره.

سرم را به صندلی تکیه دادم.

اوضاع قمر در عقربی بود و کم کم درد هایم خودنمایی می کردند.

از پس شیشه ی دودی ماشین ارتفاع نسبتا بلند جاده تا باغ را برانداز کردم.

ماشین چک کرده و شیشه خورده آن محوطه را پر کرده بود.

این تصادف بلایی بود که به خیر از سرمان گذشته بود.

***

روی تخت نشسته بودم با وجود درد حرکات پرستار را دنبال می کردم.

- برای پاتون دکتر عکس نوشته؟

نمی دانم این سوال ها برای چه بود؟!

رو گرفتم و زیر لب با غیظ زمزمه کردم.

- معلوم نیست مفتشه یا پرستار.

سرم باندپیچی شده بود و جای زخم شیشه هایی که کف دستم فرو رفته بود، می سوخت.

صدایم را شنیده بود و سنگینی نگاهش بر خلاف همیشه آزارم نمی داد.

با برخاستنش از روی تخت من نیز بلند شدم. پیراهنش خونی بود و چشم چپش نیز رگه هایی از خون داشت.

جلوتر از او درمانگاه را ترک کردم. بعد از گرفتن داروها بیرون آمد و هر دو بی حرف به طرف ماشین رفتیم.

اتفاقات به قدری ناگهانی بود که برای درکش به زمان نیاز داشتیم.

این بار ماشین داخل پارکینگ ساختمان ده طبقه در بالای شهر متوقف شد.

متعجب به او نگاه کردم.

- اینجا کجاست؟!

پیاده شد و با کارش مجبورم کرد برای گرفتن جوابم به دنبالش راهی شوم.

کنار درب آسانسور ایستاده بود و به دست های زخمی شده اش نگاه می کرد.

اوضاعش بد بود اما به هیچ عنوان راضی به ادامه ی درمان نشد. پایش بدون عکس معلوم بود شکسته و سر و صورت زخمی اش هم سطحی نبود.

فقط اصرارش به چکاب کامل من بود و وقتی مطمئن شد بجز چند زخم سطحی روی تنم شکستگی نداشتم عزم ترک درمانگاه را کرد.

با توقف اتاقک در طبقه ی اول چشم از نیم رخش گرفتم.

به شدت در افکارش غرق بود و اخم هایش در هم گره خورده بودند.

کلید را از داخل گلدان برداشت و داخل قفل چرخاند.

[۰۴:۵۸ ۱۸.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصد🎀🎀

با تعارف او وارد خانه ای شدم که در سکوت و تاریکی غرق بود.

- سلین نیست؟

دکمه های پیراهنش را باز کرد.

- خوابه شاید.

به سوی راهروی انتهای سالن می رفت که کمی صدایم را بالا بردم.

- حنانه برگشته؟

با تاخیر جوابم را داد. وقتی که لباس بر تن زده و مشکوک خانه را زیر و رو می کرد.

- نه با پرستار جدید تنهاش گذاشتم نیست خونه.

سلین... سلین...

نامش را صدا می زد و با وحشت اتاق ها را بالا و پایین می کرد.

- نیست!

سرش را تکان داد و به طرف در هجوم برد.

- لعنتیا.

گیج و مبهوت به دنبال اویی که به سختی راه می رفت دویدم.

- صبر کن شاید رفته پارکی جایی.

سرش را بالا انداخت.

- اجازه نداشت ببره. کار نادریه همه ی اینا کار اون عوضیه.

از آسانسور بیرون آمد اما میانه ی راه متوقف شد.

دستش را روی زانویش گذاشته و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش بودند. امروز اتفاقات بد مجال نمی دادند تا نفسی بکشیم و چقدر بد که من هم درگیر این اتفاقات شده بودم.

ناچار چند گام به عقب آمدم و کنارش ایستادم.

- خوبی؟

سوییچ را بالا گرفت.

- رانندگی بلدی؟

هول شده سر تکان دادم و سوییچ را از دستش گرفتم.

امروز اگر تمام میشد خیلی خوب بود. روزی که از ب بسم الله‌ش فقط دردسر بود.

مسیری که گفته بود را در پیش گرفتم و خیلی طول نکشید که مقابل مهدکودکی متوقف شد.

- برو ببین اونجاست.

مخاطبش من بودم. اخم های در هم چهره ی سرخ شده اش مجال حرفی نداد. پیاده شدم و وارد مهدکودک شدم.

نگاه کودکان به سر و وضع بهم ریخته ام بود.

از اتاق خانه نقلیی که تبدیل به مهد کودک شده بود، دختر جوانی بیرون آمد.

- بفرمایید؟

چشم از قیافه ی تک تک کودکان حاضر در حیاط گرفتم.

- دنبال سلینم کسی با این نام اینجا دارید؟ سلین رحیمی.

مقنعه ی سبز رنگش را مرتب کرد.

- اگه هم باشه به خانوادش تحویل داده میشه.

همین ادا و اصول ها در این اوضاع کم بود.

- منم از طرف خانوادشون اومدم...

با دیدن سلین که مقنعه به سر از لای در سرک می کشید جلو رفتم.

- سلین!

خوشحالی از حرکاتم هویدا بود. کسانی که امیرفرهام را تا سر حد مرگ برده بودند مطمئنا به دخترش رحم نمی کردند.

با دیدنم بدون کفش به طرفم دوید.

- دل!

سفت و محکم او را در آغوشم فشردم که صدای توبیخ گرانه ی امیر فرهام آمد.

- با چه اجازه ای دختر منو آوردید اینجا!

[۰۴:۵۸ ۱۸.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدویک 🎀🎀

اهمیتی به بحث هایشان ندادم و تنم را بالا کشیدم. درد کمرم هنوز پا برجا بود.

با یادآوری این که مطمئنا مامان هم تا به الان نگران من شده بود رو به امیر فرهام کردم.

- بریم؟

با همان جدیت سر تکان داد.

- قرار داد فسخه.

دختری که رو به رویش ایستاده بود دست از بهانه های بیهوده‌اش کشید و دیگر حرفی نزد.

سلین روی صندلی عقب بالا و پایین می پرید و این بار امیرفرهام پشت فرمان نشسته بود.

- مطمئنی خوبی اگه مشکلی هست...

دستگیره را کشیدم.

- نه اصلا خوبم.

موهای بهم ریخته اش را با ناملایمتی عقب زد.

- وسایلات رو میدم برات بیارن.

دستم را در هوا تکان دادم.

- نه فعلا لازم ندارم.

کمی براندازم کرد که عقب کشیدم و با بستن در صدای جیغ لاستیک ها نشان داد می رفت تا تلافی کار رقیبانش را بر سرشان در بیاورد.

بدون کلید به در حیاط نگاه کردم. هیچ راهی برای این که خودم را از در یا دیوار بالا بکشم نبود.

گوشه در کز کردم و روی زمین نشستم. سردی هوا به کنار کم کم کوفتگی هایم رخ می نمودند و درد تا مغز استخوانم می رفت.

- مامان هلماس!

صدای متعجب هلیا خواب را از سرم پراند.

حق داشت جا بخورد وقتی در تاریکی هوا با آن سر و وضع کنار در کز کرده بودم.

- وای خدا مرگم بده چی شده؟

لب هایم را تر کردم و به کمک دیوار تنم را بالا کشیدم.

- خوبم مامان.

عصبی به سر و وضعم نگاه کرد.

- تو به این میگی خوب!؟

نه خوب نبودم اما حفظ ظاهر کردم و همراه با آن ها داخل حیاط رفتم. با نزدیک تر شدنمان به خانه مامان خم شد و به صورتم نگاه کرد.

- چرا نمیگی چیشده بهت؟ جون به سر شدم دختر.

چرخی زدم.

- خوبم بخدا یه تصادف کوچیک بود.

باز هم صحنه ای که ماشین از جاده تا داخل باغ سقوط کرده بود در ذهنم مجسم شد.

البته ماشین که نه نمیشد نامش را ماشین گذاشت. چند تکه آهن کج و کوله حاصل آن تعقیب و گریز و در نهایت سقوط از بلندی بود.

لباس هایم را از تنم بیرون کشیدم و قبل از آن که مامان وارد اتاق شود زیر پتو خزیدم.

- پاشو بریم بیمارستان.

هلیا بود که بالای سرم دست به کمر دستور می داد.

- رفتم درمانگاه هیچی نبود چند تا خراش ساده‌س.

از آن تصادف جان سالم برده بودم و حالا بی توجه به هراسی که در جانم نشسته بود بلبل زبانی می کردم.

[۰۴:۵۸ ۱۸.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدودو🎀🎀

- خراش ساده؟

واقعا حوصله ی دهان به دهان کردن با هلیا را نداشتم. معلوم بود دلش از جای دیگر پر بود که دوام نیاورد و کنارم نشست.

- کاش نمی رفتیم وای.

زیر چشمی نگاهش کردم.

- چرا مثلا؟

با ناخن های لاک خورده اش مشغول شد و آرام تر زمزمه کرد.

- تارا انقدر حق به جانب بود که اگه عمو شهرام طلب حلالیت نمی کرد فکر می کردم ما گناهکاریم.

دهان باز کردم که مامان وارد اتاق شد.

- پاشو ببینم تو کجا تصادف کردی؟ مگه قرار نبود خونه بمونی پشت در چرا مونده بودی؟

برای تمام سوال هایش یک جواب کوتاه تحویل دادم.

- رفتم قدم بزنم یکی کوبید بهم وسایلامم موند تو خیابون.

در ظاهر عصبی بود اما چشمانش با نگرانی وجب به وجب تنم را رصد می کرد.

مادر بود دیگر نمی شد به رفتارهایش خرده گرفت.

- اون مقصر بود یا تو؟

با سوال مسخره ی هلیا چشمانم باز شد و با صدا خندیدم.

- کروکی نکشید افسر چون من راهی بیمارستان شده بودم.

مامان خودداری اش را شکست و روی زمین کنار تخت نشست.

- بمیرم مادر از صبح که حرف رفتن بود همش گره تو کار میفتاد اما اهمیت ندادم رفتم. اینم نتیجه‌ش.

مامان با تمام به روز و اجتماعی بودنش به برخی از خرافات بهای زیادی میداد.

البته این بار کار ساز بود.

❊❊❊

بسته ای که پستچی به نام من آورده بود را از دست هلیا کشیدم.

- برا منه.

پشت چشمی نازک کرد.

- برا توعه مگه خوردمش؟

با گام هایی بلند وارد اتاق شدم و باگ نسبتا بزرگ را روی تخت گذاشتم.

تمام وسایلی هایی که دیروز همراه با خودم داشتم داخل جعبه بود.

قبل از همه چیز سراغ گوشی رفتم. داخل کیفم چپانده بودمش اما خش‌گیر روی صفحه شکسته بود.

همان گوشی درب و داغان شده را با هیجان به دست گرفتم.

ار بسته شدن در مطمئن شدم که صدای مردانه اش در گوشم پیچید.

- زنگ زدی حرف نزنی؟

با صدایش تکانی خوردم.

شماره اش را گرفته بودم آن هم نه غیر ارادی کاملا ارادی بود.

- سلام.نه.

لحنش مانند همیشه جدی بود.

- صدمه ای ندیدی؟

صدمه! اگر از گوفتگی ها و خراش های روی دست و صورتم چشم پوشی می کردم نه هیچ مشکلی نداشتم.

- نه خوبم.

روی پرسیدن حالش را نداشتم این مرد دنبال بهانه بود برای دست انداختن و کل کل کردن.

- باشه من قطع می کنم.

حس کردم کمی صدایش رنگ شیطنت گرفت.

- زنگ زده بودی که من حالتو بپرسم؟

دندان به هم فشردم.

- اوکی حالا که مطمئن شدم خوبی قطع می کنم.

گفت و بلافاصله بعد از حرفش مکالمه پایان یافت.

با حرص گوشی را داخل جعبه کوبیدم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم.

از ترس آن که مبادا مامان نگران شود خودم را به بی عاری زده بودم و بالا و پایین می پریدم.

اما حالا درد بدنم شروع شده بود.

روی تخت دراز کشیدم که صدای پیامک کنجکاوم کرد.

" منم پیام دادم بدونی حالم خوبه"

لب هایم کش آمدم و چندباره پیامش را خواندم. گویا این تنها احساس من نبود او پشت این ناشناس بودن اخلاق هایش را نشان می داد.

آن پسر تخش و شوخی که نیشش تا بنا گوش باز بود می توانست فرستنده ی این پیام باشد نه امیر فرهام جدی و

سر سخت که امروز با وجود درد و زخم برای تلافی کار آن ها قد علم کرده بود.

[۲۱:۱۶ ۱۹.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدوسه🎀🎀

- هلما اینا چیه؟

با لحن تند هلیا شیر آب را بستم و چند برگی از دستمال کاغذی را کندم.

با باز شدن در چهره ی برافروخته اش در برابرم ظاهر شد.

باگ را در دستش گرفته بود و طلبکارانه نگاهم می کرد.

- مگه نگفتی تو خیابون تصادف کردی همه وسیله ها موندن اونجا؟

نگاه بدی به سویش انداختم.

- خب دروغ نگفتم که اصلا به تو چه بده من ببینم!

پوزخند مسخره ای زد و با حرص باگ را روی زمین انداخت.

- پس اینا رو کی فرستاده؟ چرا هر چی مامان بهت میدون میده بدتر میشی؟ تا کی قراره به این کارات ادامه بدی هلما یکم به خودت بیا.

تا کی باید نگران و مراقبت باشیم تو بچه نیستی دیگه.

دستمال های خیس شده را کف دستم فشردم و کمر خم کردن برای برداشتن باگی که هنوز وسیله هایم داخلش بود.

- دقیقا چون دیگه بچه نیستم نباید بازخواستم کنید اونم کی تو!

به سوی اتاق راه افتادم که به دنبالم راهی شد.

- آره من بازخواست میکنم چون نمیفهمی داری چیکار می کنی. چون مامان همش نگرانه توعه.

نکنه می خوای اونم مثل بابا سکته بدی بکشی؟

به طرفش براق شدم که نم زیر چشمش را پاک کرد.

- کارای من به تو ربطی نداره اینو خوب تو گوشت فرو کن!

سر چرخاندم و با دیدن گوشی که از شارژ جدا شده و روی تخت افتاده بود. صدایم را بالا بردم.

- گوشیمو دست زدی؟

دست به سینه ایستاد.

- چیه نمی خواستی ما بفهمیم؟

کف دستم را چندین و چند بار روی پیشانی ام کشیدم. برای آن که دیوانه نشوم و مانند بچگی هایمان گیس و گیس کشی به راه نیفتد سعی در آرام کردن خودم داشتم.

- من باید مراقب باشم که گند های تو مامانو اذیت نکنه.

دهن کجیی کردم و دستم را در هوا تکان دادم.

- گند؟ چه گندی من سرم تو کار خودمه.

از نبود مامان استفاده کرده و هر دو داد می زدیم.

- از رابطه‌ت با امیر فرهام! میگی باهاش در ارتباط نیستی اما پیامایی که تو گوشیته نشون میده خیلی وقته با هم

جیک تو جیکید. دیروزم همراه اون بودی چون سهیلا خانم به مامان گفته امیرفرهام تصادف کرده.

از جا پریدم و رو در رویش ایستادم.

- الان دردت چیه؟

به گوشی اشاره زد.

- دردم بودنت با اون مرده یادته از اولش بهت‌گفتم حس خوبی بهش ندارم حتی کیانم میگه آدم خوبی نیست چون...

کف دستم را بالا بردم وقفه میان حرفش انداختم.

- کیان کیه اونوقت؟

هول شد و کنارم زد.

- نادری دیگه!

- اون وقت نادری از کی شده کیان؟

اینبار نوبت او بود دهن کجی کند.

- از همون موقع که پسر رحیمی شد امیرفرهام ولی این طوری نمی مونه به خودش گفتم به مامان هم برگرده میگم حق نداری به خاطر خوش گذرونی هر بار ته دل مامان و خالی کنی.

سر از این نگرانی اش در نمی آوردم!

- به خودش چی گفتی؟

قری به گردنش داد و از چارچوب در گذشت.

- دیگه اونو خودش بهت میگه.

روی تخت پریدم و گوشی را به دست گرفتم صفحه ی چت بجز آخرین پیامم چیزی نبود. بلافاصله شماره اش را گرفتم.

ساعت پنج و نیم عصر کجا می توانست باشد که جواب نمیداد!

با قطع شدن تماس عصبی لبم را زیر دندان هایم فشردم.

تا شب مدام چشمم به گوشی بود و چند باری نیز از فکرم گذشته بود که دوباره شماره اش را بگیرم اما امان از غرورم که اجازه نمی داد.

در برابر نگاه خیره ی هلیا قیافه ام را کج و معوج کردم و رو گرفتم.

مامان بخاطر بحث با یکی از کارگران کارگاه دل و دماغ نداشت و با چهره ای در هم به تلویزیون خیره شده بود.

با صدای زنگ هلیا از جا پرید.

[۱۹.۱۱.۲۰ ۲۱:۱۶]

#پارت_سیصدوچهار🎀🎀

- کیه؟

مامان بود که دست از افکارش کشیده و هلیا را مخاطب قرار داده بود.

- مامان گلی و دایی طاهرن.

تا آمدن شان یک بار دیگر هم گوشی را چک کردم. هیچ خبری نبود و من درد خودم را نمی دانستم. ته دلم خالی شده بود و می خواستم هر طور که شده خبری از او باشد.

به بودن او در زندگی ام عادت کرده بودم و این خوشایند نبود.

***

- طلعت تو فکری خیره چیزی شده؟

با صدای مامان گلی دست از کل کل با دایی طاهر کشیدم و کمپوت هایی که مامان گلی برایم آورده بود در آغوشم جمع کردم.

- چیزی نیست.

مامان گلی بافتنی را کنار گذاشت و پاهایش را دراز کرد.

- چرا هست مادر وگرنه چرا انقدر پریشونی؟

هلیای خودشیرین سینی چای را روی زمین گذاشت و آن طرف دایی طاهر جا خوش کرد.

- آره مامان گلی مامان همش تو فکره این مدتم همش میگه قلبش می گیره دکترم راضی نمیشه بیاد بریم تو یه چیزی بهش بگو.

مامان گلی پیگیرتر شد.

- وا مادر مگه بچه ای؟ فکر خیال چی داری؟ کارت به راهه خونت رو پس گرفتی دیگه چی میخوای مادرجان خدات رو شکر کن.

مامان که تا این جا هم حسابی جلوی خودش را گرفته بود به گریه افتاد.

- شکر می کنم مامان اما خستم. بدو بدوهای کارگاه و سر و کله زدن با هزار جور آدم غصه ی این دو تا بچه هم یه طرف.

مامان گلی اول هلیا و سپس مرا نگاه کرد.

- غصه ی بچه ها؟ چه غصه ای عزیزمن بچه ها صحیح و سالمن او خط و خش های روی صورت هلما اگه منظورته عادیه. این بچه از اولشم سر به هوا بود.

با قهقهه ی دایی طاهر و هلیا لب هایم را بالا کشیدم.

- مرسی مامانی.

لبخند مهربانی زد و شروع به پچ پچ زیر گوش مامان کرد.

او همیشه می توانست دلخوری های آدم های این خانه را رفع کند. اصلا مامان گلی گوش شنوا بود برای همه‌گی مان.

ساعت از دوازده هم گذشته بود که راهی خواب شدیم.

مامان گلی باز هم مثل سابق در اتاق من خوابیده بود.

زنگ گوشی میان آهنگ وقفه انداخت.

هندزفری پیچیده دور گردنم را به سختی باز کردم و گوشی را بالا آوردم.

کسی بود که در این چند ساعت نبودنش همچون مرغ سرکنده بال بال زده بودم.

میان جواب دادن و ندادن دو دل بودم که آیکون سبز رنگ را فشردم. لعنت به هر چه بی اختیاری و حس های ناشناخته بود.

- خواب بودی؟

تنم را بالا کشیدم و چهره ی غرق در خواب مامان گلی را از نظر گذراندم. سرش به بالشت نرسیده خوابش برده بود.

- سلام. نه.

او هم مثل من آرام حرف می زد.

- بهم زنگ زده بودی؟

موهاییم را دور انگشتم پیچیدم.

- امروز از هلیا برات پیامی اومده؟

متعجب جواب داد.

- خواهرت!

اهومی گفتم که سوالم را با سوال جواب داد.

- پیام دادنش به من مشکلی داره؟

غلتی زدم و روی شکمم خوابیدم.

- نه فقط...

حرف زدنش با کسی دیگر توجه ام را جلب کرد. صدای یک زن بود. دقیق تر شدم.

- ساعت دو شب سوپ به چه دردم می خوره؟

گوشی را به گوشم فشردم. حتی به صدای ضربان قلبم و دم و بازدم های مامان گلی هم حساس شده بود. صدای آن زن ضعیف تر بود.

باز هم صدای کلافه ی امیرفرهام در گوشم پیچید.

- باشه تو برو بخواب.

بالاخره از مکالمه اش فارغ شد و تا به حرف بیاید جانم را به لبم رساند.

- مادرم بود باید جوابش رو می دادم. خب می گفتی مشکلی داره خواهرت بهم پیام بده؟

عقب نشینی کردم. آن مرد که از حال و روز من خبر نداشت. حال و روزی که نمی خواستم کسی پی به آن ببرد.

- نه هیچی ولش کن.

بحث را ادامه نداد.

- باشه...

خستگی از صدایش می بارید. برای همین تماسم را با یک شبخیر آرام به اتمام رساندم و دوباره به حالت اولیه ام چرخیدم.

سیبل نگاهم به نور کم سویی که از پنجره به سقف می تابید بود.

من باید حسم را در برابر این مرد سرکوب می کردم.

نه تنها من بلکه او هم بی مرز و محدودیت در این رابطه‌ی به ظاهر دوستانه پیشروی می کرد و فردا روزی هر دو قرار بود از این نزدیکی و عادت به هم رنج بکشیم.

آن مرد متاهل بود یا حداقل زنی در زندگی اش بود که کودکی‌پنج ساله از او داشت و بعید نبود یک روز بر سر زندگی بازگردد.

با حالی بد گوشی را زیر بالشت هل دادم و جنین وار در خودن جمع شدم.

گمان می کردم می توانم جلوی پیشروی این حس را بگیرم اما محال بود.

[۱۴:۲۴ ۲۱.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدوپنج 🎀🎀

- مامان گفت، پاشو زودباش!

با صدای هلیا پتو را از روی سرم پایین کشیدم.

- اه بابا همه چی زوری مهمونیم زوری؟

دستانش را روی چارچوب در گذاشت و بالا تنه اش را به جلو خم کرد.

- نه که بدت میاد. البته خب بدت میادا تو میری خونه ی سهیلا خانم نه خونه ی امیرفرهام!

بدون آن که مهلت عقب نشینی بدهم هزارپای سبز رنگی که کادوی تولد هشت سالگی ام بود و همیشه روی تختم بود به صورتش کوبیدم.

- بهتره بری گم شی.

کم نیاورد لبخندش را عریض تر کرد و چشمکی تحویلم داد.

- خب تا کی می خوای پنهونش کنی؟ دچار شدی رفته خانم.

پلک هایم را روی هم فشردم.

کاش لال می شد و حقایق را این گونه در صورتم نمی کوبید من نمی خواستم به حرف او برسم.

من دختری نبودم که به پول و مادیات یا جایگاه آدم ها جذب شوم.

حالت زاری به خودم گرفتم.

رفتارهای او... آخ از او که کار بلد بود. خوب می دانست چگونه احساسات و افکار را درگیر کند.

برای فرار از حال بدی که درونش بودم به پذیرایی رفتم. صدای غر زدن های مامان می آمد.

ساعت یک ظهر از خواب بیدار شده بودم و مجبور بودم با آن ها راهی خانه ی سهیلاخانم شوم.

اصلا مرا چه به دورهمی های زنانه!

هیچ بهانه ای برای نرفتن نداشتم. صبحانه ی سرسریی خوردم و خیلی سریع لباس پوشیدم. البته لباس هایی که مامان روی تخت گذاشته بود.

نگاه آخر را در آینه به خودم انداختم. این هلمای مامان طلعت پسند بود.

نه آن دختری که تیپ شل و گه گاه لاتی اش در ذوق همه می زد.

صدای تق تق پوتین هایم حسابی روی مخم بود اما مگر می شد به مامان طلعت خورده گرفت.

امروز حسابی آتشش تند بود و حتی دایی طاهر را هم فراری داده بود.

در بدو ورود نگاهم روی ماشینی که در پارکینگ پارک بود، خیره ماند.

امیدوار بودم او خانه نباشد. سر سنگینی‌ام با هلیا باعث شده بود حسابی گوشه گیر و منزوی رفتار کنم.

سهیلا خانم طبق معمول سنگ تمام گذاشته بود و مهمان خانه اش هم کسی نبود جز خواهر و خواهر زاده اش. دختری که کم دور و اطراف امیرفرهام نمی چرخید.

بدشانسی ام با دیدن او تکمیل شده بود و تمام مدتی که او با لبخندی ژکوند به صورتم خیره بود گویی روی سنگ نشسته بودم.

- هلما جان خدا بد نده.

بالاخره طاقت نیاورده و پرسید.

با حرفش سرها به سوی ما چرخید.

- چیزی نیست عزیزم یه تصادف کوچیک بود.

مطمئن بودم برای گفتن حرفی حالم را پرسیده بود. نسبت به این دختر ساده و بی آلایش حس بدی داشتم.

- چه جالب... توام مثل پسر خاله تصادف کردی!

خودم را به آن راه زدن تنها کاری بود که از پسش بر می آمدم. وقتی همه کم و بیش نسبت به من و پسر این خانواده مشکوک بودند دروغ گفتن فقط تصویر مسخره ای از من به جا می گذاشت.

- اتفاقه عزیزم اتفاق خبر نمی کنه.

خودش را جمع و جور کرد و پا روی پا انداخت.

- آره گلم ان شالله پایان این اتفاقات خوش باشه.

لب هایی که به زحمت روی هم فشرده بود تا کلمات را پشتشان به حصار بکشم کش دادم و مسخره ترین لبخندم را به رویش زدم.

بحث خانم ها درباره ی مد و لباس و پرده و وسایل خانه بود.

خلاصه بحث هایشان به قدری خانومانه بود که حتی هلیا نیز از کلافگی با لاک هایش ور می رفت.

- دخترا حوصلشون سر رفته مثل این که!

با صدای سهیلا خانم سرم را بالا کشیدم. زن تیز و حواس جمعی بود، همیشه حواسش به مهمانانش بود.

- پاشید دخترا پاشید برید اونطرف سالن بشینید راحت صحبت کنید.

ناچار از جا بلند شدم و هر سه کاملا بی میل راهی شدیم.

نشستن روی مبل های راحتی تنها رضایتم از این جا به جایی بود.

در فضای مجازی مشغول بودم که صدای دختر خاله ی امیر فرهام سکوت بینمان را شکست.

- اومدیم اینجا سکوت کنیم؟

با صدایش سر من و هلیا هم زمان از گوشی بالا آمد. خیلی دلم می خواست با یک جواب دندان شکن دهانش را ببندم اما جلوی خودم را گرفتم و گوشی را روی پاهایم گذاشتم.

- نه خب ولی چه میشه کرد، شماها فکری دارید؟

چیزی که دلش می خواست را شنیده بود.

- هر چی باشه ساکت نباشیم من حوصلم سر رفته.

هلیا هم به تبعیت از من گوشی اش را کنار گذاشت.

- خب چیکار کنیم؟

از گوشه ی چشم هلیا ی دمغ را نگاه می کردم که دختر خاله ی امیرفرهام شروع کرد.

- با هم آشنا بشیم؟ من دوست زیادی ندارم و خب خیلی مشتاق به شناختن شماها هستم.

بی حوصله رو گرفتم که هلیا جواب داد:

- آره حتما خیلی هم عالیه.

گفت و اهمیتی به اعتراض زیر زیرکی‌ام نداد. دور از چشم آن دختر پهلویش را نیشگون گرفته بودم.

- خب از کدومتون شروع کنم؟

باز هم هلیا جواب داد:

- اول هلما.

چشم غره ای حواله ی هلیا کردم و رو به دخترک چرخیدم که لب هایش را کش داد و انگشت هایش را در هم قفل کرد.

- چی بپرسم که ناراحت نشید؟

با جواب ندادنم سعی داشتم به او بفهمانم که سکوت را به این هم صحبتی مسخره ترجیح می دادم.

- خب من می پرسم اگه شما دلخور شدید جواب ندید.

نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم وقتی که رو به من کرد و اولین سوالش را پرسید.

- تو با امیر فرهام بودی که تصادف کردید درسته؟

سنگینی نگاه هلیا اخم هایم را در هم برد که دخترک به حرف آمد.

- هلما جان می تونی جواب ندی فقط فکر کردم این سوال من نیست همه کنجکاون.

حتی اگر پاسخ نمی دادم توفیری در اصل ماجرا نمی کرد. آن ها حقیقت را می دانستند.

- آره باهم بودیم تصادف کردیم.

لبخند معنا دارش را ندید گرفتم که صدایی هر سه نفرمان را از جا پراند.

- دخترا؟

سهیلا خانم بود. چند قدم مانده به ما سینی به دست خشکش زده بود.

- جانم خاله؟

گفت و از جا بلند شد. نگاه سهیلا خانم به من بود اما با نزدیک شدن خواهر زاده اش تکانی خورد و سینی را به طرفش گرفت.

- بیا عزیزم تنقلات آوردیم که دست خالی نشینید.

سرم را پایین انداختم و به صدایی که درونم بیداد می کرد آن زن حرف هایمان را شنیده نهیب زدم.

- خب یه سوال دیگه بپرسم البته فکر کنم این بار حتما ناراحت میشی چون علنا دارم فضولی می کنم.

لیوان را به لب هایم چسباندم و با کمی آب خنک آتش درونم را خاموش کردم.

-بپرس.

همان یک کلمه را هم با هزار زور و زحمت به زبان آورده بودم.

- رابطه‌ی بین تو و امیر فرهام جدی نیست مگه نه؟

چون نه خاله در جریانه نه طلعت خانم. البته قصدم فضولی نیست یکم کنجکاوم.

آخه این پسر خاله ی بداخلاق ما رو کسی نمی تونه تحمل کنه.

از نظر خودش جمله ی آخرش خنده دار بود اما از نظر من حتی پوزخند هم برایش زیادی بود.

پا روی پا انداختم و کمی تندی به خرج دادم.

- ترجیح میدم راجع به رابطه های شخصیم چیزی نگم.

انتظار این رفتارم را داشت که دلبرانه خندید و رو به هلیا کرد.

- خب عزیزم توام مثل هلما جان هر سوالی اذیتت کرد جواب نده بعدش نوبت منه.

هلیا راحت و بیخیال بود و این دختر زیادی مکار...

سوال هایش از هلیا چرت بود اما کم و بیش حواسم در پی حرف هایشان بود.

از کار و رابطه و تحصیلات هلیا سوال کرده بود و حالا نوبت هلیا بود تا بپرسد البته دیگر جنبه ی سوال و جواب نداشت. فقط نوبت من مانند بازجویی انجام شده بود.

با هلیا خیلی راحت حرف می زدند.

- رشته‌ت چیه؟

برشی از سیب را به چاقو زد.

- رشته‌م هنریه اما خب کارم مطابق با رشته‌م نیست.

هلیا که متوجه نشده بود دوباره سوال کرد.

- مگه کارت چیه؟

سیب را داخل دهانش گذاشته و در حال جویدنش بود. برای آن که این بازی مسخره زودتر به پایان برسد در جواب پیشروی کردم.

- حسابدار شرکت امیرفرهامی درسته؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و سیب را قورت داد.

- ببخشید... نه دیگه اونجا کار نمی کنه؛ یعنی از اولم قرار نبود اونجا بمونم. رفتم سر کاری که مطابق رشتمه.

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

- امیدوارم موفق باشی عزیزم البته اگه این کارتم موقتی نباشه.

بادی به غبغبش انداخت و بشقاب میوه اش را روی میز گذاشت.

- نه گلم موقتی نیست کیان جان خیلی برنامه ها داره قرار پیشرفت کنیم.

نمی دانم چرا حس می کردم از آوردن آن نام منظوری دارد. همان طور هم شد.

- کیان رو که می شناسید. کیان نادری خیلی سرشناسه و البته موفق.

[۲۲.۱۱.۲۰ ۱۹:۴۵]

#پارت_سیصدوهفت 🎀🎀

خندیدم. کمی بلندتر از حد معمول.

آن قدر که اخم های دخترک پروی مقابلم در هم رفت.

- به چی می خندی؟

به پهلوی هلیا کوبیدم.

ماتش برده بود و اخم های درهمش برایم غیرقابل هضم بود اما هر چه می کردم نمی توانستم خودم را به خریت بزنم. مردی که تا دیروز نادری بود و چند روز پیش کیان فرا خوانده شده بود؛ یعنی فاجعه...

- چرا ما هر چی بالا آوردیم این جمع کرده!

نه تنها آخ دختر بلکه هلیا هم منظورم را نفهمید.

- منظورت چیه؟

لبخندم را جمع کردم و تنم را از مبل کندم.

- هیچی عزیزم فقط این آدم هایی که تو به داشتنشون می نازی قبلا به ما التماس دعا داشتن.

آخرین تصویری که از چهره اش به خاطر داشتم سرخی بود.

دست هلیا را کشیده و با اجبار دنبالم خودم راهی ساخته بودم.

اگر می ماندیم مامان خیلی زود پی به حالش می برد. لعنتی بی ظریفت.

دعا دعا می کردم حدسیاتم درست نباشد اما وقتی این گونه دستانش یخ کرده و نگاهش مات بود باید چه برداشتی می کردم!

به جمع شان نزدیک شدم و همان طور که مامان انتظار داشت لبخند ملیحی روی لب هایم نشاندم.

- با اجازتون من و هلیا بریم.

سهیلا خانم با هول از جا بلند شد.

- وای نه کجا دختر؟ مشکلی پیش اومده؟ تازه اومدید که آخه!

با نوک کفش به پای هلیا ضربه زدم که به خودش بیاید.

- نه خاله چه مشکلی فقط بریم با دوستامون قرار داریم.

مامان در جمع مخالفت نمی کرد این را خوب می دانستم که عزم رفتن کرده بودم.

حال ما مصداق آن بود که شاه بخشیده و وزیر نمی بخشید.

مامان بر خلاف همیشه که زیر چشمی توپ و تشر به سویم حواله می کرد حالا فقط نظاره گر بود و سهیلا خانم یک تنه تلاش می کرد ما را ماندگار کند.

بالاخره بعد از یک کشمکش طولانی از خانه بیرون زدیم.

بخاطر آن که مهمان داشت بدرقه را تا جلوی ایوان ادامه داد و با اصرارهای ما به خانه بازگشت.

از حیاط عمارت رحیمی ها بیرون زدیم که باد سرد گام های هر دویمان را سست کرد.

- سرده!

این را من از میان دندان هایی که به هم می خورد گفته بودم اما واکنش هلیا چیزی فراتر بود.

- نمی شد مسخره بازی راه نندازی؟

وسط کوچه ی خلوت بالای شهر ایستاده و داد و بیداد می کرد.

دستانم را به هم مالیدم و سعی کردم مراعات حالش را بکنم.

- حقش بود دختره بوزینه.

اختیار رفتار و حرکاتش را نداشت که به شانه ام کوبید و با پرخاشگری صدایش را بالا برد.

- حق چی؟ این که چشم و گوش هر دومون رو باز کرد؟

دست دراز کردم تا دستش را بگیرم اما عقب کشید و هر دو دستش را بالا برد.

- باید ساکت می موندی تا بیشتر بگه از کیان از امیر فرهام از من و تویی که چشمامون رو روی همه چی بستیم و داریم با سر می ریم تو باتلاق.

نه به راستی انگار خبرهایی بود و من نمی دانستم. با طلبکاری و قلدری دستش را کشیدم.

- چی از کیان خان بگه ها؟ من کم گفتم برات؟داری چه غلطی می کنی هلیا؟

به شدت دستم را پس زد. به قول سیا با کله به جاده خاکی زده بود که نمی شد رامش کرد.

- همون کاری که تو می کنی. چیه به من رسید شد غلط؟

قدم جلو گذاشتم و شانه هایش را گرفتم.

- منه خر عادت دارم به این غلطا ولی تو چی؟

وقتی شنیدی با اون دختر رابطه ی نزدیک داره رو هوا مردی اگه از اونجا نمی کشیدمت بیرون که گند زده بودی به همه چی!

کف دستش را روی سینه ام کوبید که تعادلم را از دست دادم.

- من حمایت های تو رو نمی خوام. نه تو نه هیچ کس دیگه دست از سرم بردارید.

دستانم را روی زانوهایم گذاشت و دم عمیقی گرفتم.

نگاهم را به انتهای کوچه دوختم.

کنار خیابان ایستاده و دستش را برای تاکسی ها بلند می کرد.

با گام هایی آرام به سویش راه افتادم. با آن لباس و کفش ها نمی توانستم طوری دیگر راه بروم.

تا صبح هم آن جا می ماند ماشینی نگه نمی داشت.

این مسیر اصلا تاکسی خور نبود.

کنارش ایستادم و به آن سوی خیابان اشاره کردم.

- بریم اونور اینجا نگه نمی دارن.

بی حرف همراهم شد.

- خوبی؟

این را وقتی به او چسبیده بود تا پسر جوانی روی صندلی عقب بنشیند زیر لب زمزمه کرد و من به صادقانه ترین حالت ممکن جواب دادم.

- یه چی تو مرز خوبی و بدیم. بدم چون باورم نمیشه انقدر خر شده باشی.

رو گرفت و از شیشه بیرون را نگاه کرد.

این شهر روز روزش دلگیر بود و حالا هوای گرفته و باد سرد هیچ اشتیاقی برای دیدن نداشت.

[۲۲.۱۱.۲۰ ۱۹:۴۵]

#پارت_سیصدوهشت 🎀🎀

" مشتاقم ببینم با یه پا چجوری کارات رو انجام می دی! "

لبخندی که کل صورتم را پوشانده بود از تصور پای در گچ مانده ی مردی بود که غرور و تکبرش سر به فلک کشیده بود.

پیامکش این بار کمی دیر به دستم رسید.

" می تونی بیای ببینی! "

لبم را زیر دندان می فشردم تا جلوی خنده ام را بگیرم اما موفق نبودم چرا که مامان عینکش را در آورده و بافتنی را روی پاهایش گذاشته بود.

- پاهاتو از روی مبل بیار پایین هلما!

گوشی را زیر پیراهنم هل دادم و پاهایم را از روی مبل پایین گذاشتم.

- باشه مامان چرا عصبی میشی؟

ریز بینانه به دستانم نگاه کرد.

- چیکار داشتی می کردی زیر زیرکی می خندیدی؟

لب هایم را به سمت پایین کشیدم و به خنده افتادم.

- عجبا مامان از صبح به من گیر دادی. نه گذاشتی تو اتاق تنها بشینم نه گوشی دست بگیرم. خبریه؟

هلیا سر و کله اش پیدا شد. از صبح نه تنها من بلکه او هم ممنوع شده بود. مامان خیلی جدی گوشی هر دویمان را برداشته بود و از نظر هلیا این یک توهین به شخصیت هر

دویمان بود، بماند که من با زیرکی گوشی را از اتاق مامان برداشته بودم.

هلیا کنارم نشست و هر دو منتظر به او نگاه کردیم.

- خبر چی؟ یه مدت به حال خودتون ولتون کردم فکر کردید خبریه؟

هلیا رابطه ی بهتری با مامان داشت برای همین جواب دادن را به او سپردم.

- مامان جان حساس شدیا ما که کاری نمی کنیم این رفتارت با ما درست نیست ما دیگه بچه نیستیم.

قانع نشده بود یا حداقل به آن چیزی که می خواست نرسیده بود که اخم هایش را حفظ کرد.

- دیروز اون رفتارتون چی بود؟ بعد رفتن شماها خواهر زاده ی سهیلا هم گذاشت رفت.

با احتیاط تکانی خوردم و خیره سری‌ام نگذاشت جواب دادن به عهده ی هلیا بماند.

- رفت که رفت به جهنم ولش کن مامان بخاطر اون دختره از صبح ما رو گذاشتی تو فشار؟

بلبل زبانی ام عصبی اش کرد.

- فشار! چه فشاری؟

این که گفتم یه روز بدون گوشی باشید و بیرونم نرید شد فشار آوردن؟

نگید طلعت سرش تو کاره نمی فهمه خوب حواسم هست سر و گوشتون می جنبه!

هر دو با هم لب زدیم:

- وا مامان!

و او عصبی تر جواب داد:

- زهرمار مامان! خودم پی برده بودم یه کارایی دارید می کنید اما دست خواهر زاده ی سهیلا درد نکنه خوب چشامو وا کرد بفهمم دخترام چیکار دارن می کنن.

دندان قروچه‌ای کردم که گوشی شروع به ویبره زدن کرد. لعنتی مامان هر آن ممکن بود پی ببرد گوشی را از اتاقش برداشته و قوانینش را نقض کرده بودم.

دستم را روی گوشی گذاشتم که هلیا معترض لب گشود.

- واقعا که مامان هر کی از راه برسه بدگویی ما رو بکنه باید باور کنی؟

مامان متفکر بود که دستم کشیده شد و با گام هایی بلند پشت هلیا تا راهرو کشیده شدم.

- هوی چته؟

در برابر تندی ام سری با تاسف تکان داد و صدایش را بالا برد.

- مامان جان ما تو اتاق می مونیم نه بیرون میایم نه گوشی داریم شما منتظر بمون ببینیم این بار چی از ما به شما میگن و شما قبول می کنید.

گوشی را از زیر کش شلوار در آوردم و با اشتیاق به هلیا نگاه کردم.

- دمت گرم بابا.

نماندم تا چیزی بگوید وارد اتاق شدم که او هم داخل شد و در را با صدا بست.

حتما بر سرش زده بود وگرنه از هلیای آرام این رفتارها بعید بود.

تماس بی پاسخ از سوی امیر فرهام بود. بی فوت وقت شماره اش را لمس کردم.

- الو؟

با دومین بود جواب داده بود اما نه خودش...

- دل...

صدای ملوس سلین در گوشم پیچید.

- خوبی دلبر خانم؟

نچی کرد. این بچه تنها کسی بود که جواب درستی به احوال پرسی می داد.

- بیا اینجا... بابایی فرهام پا نداره.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۷:۲۳]

#پارت_سیصدونه🎀🎀

قهقهه ی بلندم در اتاق پیچیده و اهمیتی به چشم و ابرو آمدن های هلیا نمی دادم.

دلم برای دلبری های سلین تنگ شده بود. حیف او که مادر بی مسئولیتی داشت. خیلی زود افکارم را تصحیح کردم.

حیف که خانواده ی تکمیلی نداشت من هیچ شناختی از مادرش نداشتم اصلا شاید به اجبار مجبور به ترک دخترکش شده بود، یا اصلا اجل مهلت نداده بود کنار هم باشند.

با هجوم این افکار لبخند کم کم از روی لب هایم پر کشید.

- دل...

در جوابش خیلی آرام " جانمی" زمزمه کردم.

- بیا.

بنای گریه داشت درست شبیه به من. خودم را جمع و جور کردم.

هلیا دست به کمر من و حرکاتم را رصد می کرد.

- میام دلبر خانم.

چیزی نگفت من هم حرفی برای گفتن نداشتم.

حرفی با هیچکس جز خودم نداشتم چگونه سنگ هایم را وا می کندم؟ همسر آن مرد ممکن بود زنده باشد اصلا شاید خارج از کشور بود یا شاید هم...

بازدمم را با صدا بیرون دادم که هلیا دستش را مقابل چشمانم تکان داد.

- چت شد؟ نه به خندت نه به این حالت!

سر تکان دادم به در اشاره زدم.

- برو تو اتاق خودت قهر کن من حوصله ندارم.

جا خورد. نمی خواستم بماند و ببیند چه درگیری مضحکی با خودم داشتم.

- گوشی و بده.

بی فکر گوشی را کف دستش گذاشتم که عقب گرد کرد.

- می ذارم تو اتاق مامان خودش پس می ده بهت نگران نباش.

نگران گوشی! نه حالا من فقط نگران یک چیز بودم آن هم این که نمی توانستم خودم را از آن مرد دور کنم.

❊❊❊

- هلیا مادر پاشو.

با صدای مامان پلک هایم تکانی خورد و گردن خشک شده ام را بالا کشیدم.

مامان و هلیا بالای سرم ایستاده بودن.

- چرا اینجا خوابیدی؟

با درد از جا بلند شد.

- همینجوری دراز کشیده بودم نمی دونم چی شد خوابم برد!

روی تخت نشستم و قلنج کمرم را شکستم. روی فرش سه متری وسط اتاق در حال رویا دیدن بودم البته رویا نه کابوس...

خوابی که اگر چند ماه پیش می دیدم حتما از خوشحالی بال در می آوردم. یک عروسی مجلل عروسی که من بودم و دامادی که میلاد بود.

اما حالا تنها حسم به آن خواب درد بود. درد قلب و غرور جریحه دار شده ام.

در قید و بند حرف های مامان و هلیا نبودم که مامان دستش را روی شانه ام گذاشت و گوشی را به طرفم گرفت.

- بیا مادر...

با تعلل گوشی را گرفتم که دست هلیا را هم کشید و خودش میان ما نشست.

دستانش دور گردن هر دویمان پیچید و با مهربانی لب زد:

- شماها یادگاری های نصرت خدابیامرزید دلم رنجوندنتون رو نمی خواد اما چشمم ترسیده هر دوتون تجربه های بدی تو زندگی داشتید همش فکر می کنم شاید من سختگیری نکردم یا چه می دونم کمبودی براتون گذاشتم که این بدی ها رو گذروندید ترسم اینه دوباره چشماتون اشکی بشه.

هلیای احساساتی خیلی زود اشک هایش روان شد.ه بود و من احمقانه افکارم در پی آن خواب می چرخید.

- می دونم مامان جان ولی این اتفاقا برای هر کس ممکنه پیش بیاد من یا هلما هر دومون یک تجربه ی بد گذروندیم و مطمئنا دیگه سعی می کنیم محتاط باشیم پس بحث کمبود شما نیست.

شما خیلی جاها بهمون آزادی دادید چون دختر بودیم از خیلی کارا ممنوعمون نکردید خیالتون راحت باشه هم من و هم هلما اعتماد شما رو خراب نمی کنیم.

خوب حرف می زد. دانشجوی فارغ التحصیل نشده ی روان شناسی کم و بیش از حرفه اش را بلد بود.

مامان که کمی از عذاب وجدانش کاسته شده بود دست های هر دویمان را فشرد و سر درد و دلش باز شد.

- روزی که فهمیدم باردارم اونم دو قلو خیلی دلم می خواست یکی پسر باشه یکی دختر.

آهی کشید و با غم بیشتری ادامه داد.

- حاملگی برام ضرر داشت. شما رو هم خدا با دوا و درومون بهم داد برا همون دلم می خواست یکی پسر باشه کمک دست نصرت یکی دختر باشه دلگرمی من وقتی گفتن هر دو دختره ناراحت شدم.

بی هیچ ری اکشنی به دستان در هم گره ی خورده‌مان زل زده بودیم و این میان مامان بود که با تعریف گذشته اشک می ریخت.

- حتی مامان گلی و آقا جونمم دوست داشتن یکیتون پسر باشه. هلما که افتاد تو رشد. کارهاش، شیطنت هاش اونقدر شبیه پسرا بود که کم کم اون حس ازم دور شد و ترسیدم.

نگاهی به سویم انداخت و اشک هایش را پاک کرد.

- ترسم از این بود مبادا خلق و خوی پسرا رو بگیری و از دختر بودن فراری باشه اما اینطوری نشد. انگار خدا خواست نشونم بده جنسیت مهم نیست. دو تا دختر دارم دخترایی که پا به پای من سختی کشیدن و نذاشتن تو نبود پدرشون دستمون جلوی هر کسی دراز باشه. الان به ازای تموم اون سال ها دارم طلب استغفار می کنم و دعا می کنم خدا به همه دو تا دختر شبیه به دخترهای من بده.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۷:۲۳]

#پارت_سیصدوده🎀🎀

حوله را دور موهایم پیچیدم و از حمام بیرون رفتم.

تا پاسی از شب با مامان و هلیا حرف زده و اشک و خنده هایمان قاطی شده بود.

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و لباس هایم را به تن زدم.

سومین پیامکش هم بی جواب مانده بود.

اولینش آدرس بود. آدرس خانه ی جدیدش.

دومین پیام هم با فاصله ی کم آمده بود.

" اگه مشتاقی ببینی با یه پا چطوری راه میرم بیا ببین! "

و سومین پیامش که همین چند دقیقه پیش آمده بود.

" به سلین قول دادی بیای..."

پریشان و سرگشته طول و عرض اتاق را طی می کردم. دلم اصرار به رفتن داشت و عقلم نهی می کرد.

با تمام وجود افکارم را پس زدم و لباس پوشیدم. باید کمی قدم می زدم تا تصمیم درستی بگیرم.

کنار گذاشتن آن مرد که سخت نبود، بود؟

حتی نمی خواستم پاسخ سوالم را بدهم. از این هلمای ضعیف و گیج درونم عصبی بودم.

مامان و هلیا هم نبودند تا رفتن و نرفتنم به دست آن ها باشد. به طرز مسخره ای منتظر تایید یا نهی کسی بودم تا از این برزخ نجات یابم.

با لیوانی آب خنک در این هوا سرد به خودم آمدم. این دیگر چه وضعش بود!

لباس پوشیده و می رفتم.

خودم دیوانه ام خوب می دانستم مقصدم خانه ی آن مرد است.

پالتو را از تنم بیرون کشیدم و روی مبل کز کردم اما به ثانیه نکشیده از جا پریدم و پالتو به دست به سوی حیاط دویدم. تعلل هایم کوتاه بود آن هم برای باز بسته کردن در.

به خودم که آمدم در کوچه پس کوچه ها از روی برف ها لیز می خوردم.

نظرم به خانه ی مامان گلی بود.

تا به آن جا برسم دیگر از سرما جانی در بدنم نمانده بود. وقتی هم که رسیدم مامان گلی آش رشته بار گذاشته و زیر کرسی نشسته بود.

اینجا خوب بود. همیشه این خانه مامن و پناهگاهم می شد و این بار هم مستثنا نبود.

روی پای مامان گلی دراز کشیدم و او لحاف بزرگ کرسی را روی تنم انداخت.

نه پرسید دردم چیست نه من توضیحی دادم. فقط نیاز داشتم کسی کنارم باشد. وقتی نبودند فکر و خیال آن مرد گریبانم را می گرفت.

شاید هم تنهایی دیوانه ام کرده بود وگرنه مرا چه به دلدادگی...

همه ی این ها شعار بود. آن روز او را بی جواب گذاشتم و خانه ی مامان گلی ماندم.

یک روز، دو روز و در نهایت روز سوم.

وقتی که تماس هایش بیشتر و پیام هایش کم تر شده بود.

چرا باید از نگرانی او نسبت به خودم غرق لذت می شدم. این حس که نامش عشق نبود، بود؟

❊

- فکر نمی کنی باید جواب زنگ ها و پیام هام رو می دادی؟

با صدای طلبکارش لب هایم را بیشتر به هم فشردم.

بعد از سه روز دستم به فرمان قلبم گوش داده بود و در یک تصمیم ناگهانی تماس را وصل کرده بودم.

- نمی تونستم.

هنوز جدی بود.

- چرا؟

بی فکر اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم.

- حالم خوب نبود مریض شده بودم.

با سکوتش ندیده حس می کردم پوزخند روی لبش نشسته بود.

آن قدر سکوتش را کش داد که خودم به حرف آمدم.

- نمی دونستم جواب دادن یا ندادنم برات مهمه!

قلب زبان نفهمم چنان می کوبید که گمان می کردم از آن سوی خط به خوبی می شنود.

- مهمه. فردا علی میاد دنبالت بهتره رو در رو حرف بزنیم.

[۲۳:۵۰ ۲۴.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدویازده🎀🎀

با حرص در را به داخل هل دادم و وارد خانه شدم.

رو به انفجار بودم و مطمئنا اگر او را می دیدم ساکت نمی ماندم.

وسط سالن ایستاده و با احتیاط سلین را صدا زدم.

- سلین کوچولو...

این خانه اش دقیقا به او و شخصیتش می خورد. تاریک و سرد... بر خلاف آن خانه ی پایین شهری که زندگی درونش جریان داشت.

- نیست.

با عصا از راهرو بیرون آمد.

دیگر برایم مهم نبود با آن همه غرور چگونه با عصا این طرف و آن طرف می رفت. مهم کار او بود. با نزدیک شدنش بالاخره صدایم اوج گرفت.

- به آدمات بفهمون این شهر خراب شده چاله میدون نیست منم برده نیستم که به زور وادارم می کنن بیام خونت!

جا خورده بود اما به روی خودش نیاورد و روی اولین مبل نشست.

- اذیتت کردن؟

پوزخند صدا داری زدم.

- اگه دستور می دادی اذیتمم می کردن!

آتشم تند بود. من هلیا نبودم از این دم و دستگاه ها بترسم.

دستانش را بالا برد و لحنش کمی ملایم شد.

- اوه آروم باش چیزی نشده که...

چرخیدم و مقابلش ایستادم.

- چیزی نشده؟ این که به زور اونم تو کوچه مجبورم کردن سوار ماشین بشم و بیام خدمتت چیزی نیست!

ته ریشش را لمس کرد و کمی جابه جا شد.

- انتظار داری بعد یک هفته بی خبری همینجور ساکت بشینم!

یک هفته... پس حساب روزها را هم داشت.

خودم را به آن راه زدم. یک هفته تمام با خودم نجنگیده بود تا دوباره به آن احساسم پر و پال بدهم.

ته گلویم می سوخت و به خاطر استرس، نامحسوس می لرزیدم.

- چی می خوای؟

به مبل پشت سری ام اشاره زد.

- بشین حرف می زنیم.

نیاز داشتم بنشینم تا کمی نفسم آرام بگیرد. آن همه تکاپو و دست و پا زدن به اینجا ختم شده بود به خانه ی پسر رحیمی آن هم بر خلاف تصوراتم که گمان می کردم آن قلچماق ها آدم های نادری بودند.

- خب!

گوشی را روی دسته ی مبل گذاشت و عمیق نگاهم کرد.

- نمیفهممت خانم کوچولو با پا پس می زنی و با دست پیش می کشی؟

یک روز خیلی مشتاق و سر حال بهم پیام می دی و کلی حرف می زنی و بعدش یه روز گوشی رو می ندازی کنار و تموم زنگ ها و تماس هام رو بی جواب میذاری چرا؟

حق به جانب شدم.

- من جواب تماست رو دادم.

با سر انگشتانش روی دسته ی مبل ضرب گرفته بود و سعی داشت افکارش را جمع و جور کند.

خوب فهمیده بود کارش غلط بوده و من آدم این رفتارها نبودم.

- قرار شد علی بیاد دنبالت بیای صحبت کنیم.

هنوز به اندازه ی دقایق اول عصبی بودم.

- من چه صحبتی با تو دارم!

با مردی که وسط بدبختیامون گند زد به همه چی؟

چرا فکر می کنی روزهایی که گذشت رو فراموش کردم؟!

تمام این چند روز آن حس ناشناخته را با همین حرف ها سرکوب کرده بودم و حالا وقت آن بود تا او هم بداند با چند پیام نمی تواند مرا خام کند. من شبیه زنان زندگی او نمی شدم.

- می تونی بگی از چی ناراحتی.

لعنتی همین خونسردی اش بود بیشتر دیوانه ام می کرد. نمی دانم چرا در این لحظه دوست داشتم او هم مانند من اره بدهد و تیشه بگیرد. مردان دور و اطراف من همیشه حق به جانب بودند نه شبیه این مرد که خونسردانه می خواست دلیل حال بدم را بداند.

[۲۳:۵۰ ۲۴.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدودوازده🎀🎀

- دیگه دور و اطراف من نباش. نمی خوام تو نادری یا هر کسی که به شماها مربوط می شه تو زندگیمون باشه.

مقصر مرگ پدرم نبودی درست اما وقتی مرد می خواستی با دوز و کلک مغازشو بالا بکشی، حتی طلاهایی که میلاد دزدیده بود از تو گاوصندوق شرکت تو در اومد نیاز نیست شبیه شما آقا زاده ها باشم تا بفهمم اینا اتفاقی نیست اونقدرم بچه نیستم با چند تا پیام و قایم باشک بازی دل ببندم. هم خودت، هم نادری هم فک و فامیلت پاتون رو از زندگی ما بکشید بیرون وگرنه منم بلدم چیکار کنم.

تمام مدتی که من گفته بودم او سر تکان داده بود.

این ها تماما حرف های هلیا بود. همین دیشب او از بدی های امیر فرهام گفته و من از بدی های نادری... برای بار اول بود که هر دو هم نظر و هم دل می خواستم دیگر ساده نباشیم.

- تموم شد؟

بازدمم را با صدا بیرون دادم که تکیه اش را به پشتی مبل داد و پایش را دراز کرد.

تا زانو در گچ بود.

- مسبب مرگ پدرت نبودم. مغازش رو هم سعی نکردم از دستتون بگیرم. خودش سند مغازه رو ضمانت گذاشت و تا چکش پاس بشه. بعد مرگش هم من فقط می خواستم پولی که داده بودم رو بگیرم کاملا هم قانونی بود کارم اما...

تماس را رد کرد و ادامه ی حرفش را طور دیگری بیان کرد.

- از هر چیز دیگه ای عصبانی هستی بهتره بگی تا راجع بهش صحبت کنیم من خیلی اهل منت کشی نیستم.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. عصبی که می شدم رفتارهای نادرست زیادی انجام می دادم.

- چرا باید از من منت بکشی؟

من یه مدت پرستار دخترت بودم و تموم شد.

اخم هایش را در هم کشید.

- میشه تمومش کنی؟ نمیفهمم این رفتارات بخاطر چیه؟ قبلا هم بهت گفتم و خودت هم خوب میفهمی چرا بهت توجه می کنم پس بهتره اگه این رابطه رو نمی خوای بگی، نه این که داد بزنی و پای بقیه رو تو این مسئله بکشی.

خودم هم دردم را نمی دانستم و چقدر حسرت او را می خوردم. حداقل تکلیفش با خودش مشخص بود نه مثل من که هر دم یک ساز می زدم. قوایم را جمع کردم و با بیرون فرستادن بازدمم از جا برخاستم. به هلیا قول داده بودم همه چیز را تمام کنم نمی خواستم از نظر بقیه ضعیف باشم.

- من قبلا حرف هام رو زدم لطفا دیگه مزاحمم نشید.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدایش به گوشم خورد.

- واقعا بچه ای... فکر نمی کردم بحث مسائل عاطفی که باشه شبیه بچه دوساله ها میشی بخاطر جسور بودنت می خواستم بیشتر بشناسمت.

روی پاشنه ی پا چرخیدم. هنوز قلبم سرکشی می کرد و افسارم را هر چند کوتاه به دست می گرفت.

- چون جسورم می خواستی منو بشناسی؟

یا چون شبیه زن هایی که تو زندگیت بودن، نیستم؟

باز هم تماس را رد کرد. بیچاره آن کس که پشت خط مانده بود.

- هر دو...

شانه هایم را بالا انداختم.

- دختر خالهت هم دختر جسوریه.

می تونید اونم امتحان کنید زندگی شما پر از زن های رنگ و وارنگه.

این جمع خطاب کردن هم در مواقع لجبازی و عصبانیت به کار می گرفتم.

می خواستم هر طور شده بحث آن دختر به میان بیاید. حرف ها و پوزخند های آن روزش هنوز در خاطرم بود.

از جا بلند شد و به عصا تکیه داد.

- قصدت چیه؟

لحنم را ملایم تر کردم. نمی دانم چرا شاید چون می خواستم او هم مانند ما از عزیزترین هایش ضربه نخورد.

- مثال آدمیه که هم از آخور می خوره هم از توبره. می دونستی دختر خالت با کیان نادری دوست صمیمی هستش و با هم کار می کنن؟

[۰۱:۵۳ ۲۶.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدوسیزده🎀🎀

گوشه ی لبش بالا رفت و دستش را میان موهایش فرو برد.

- می دونم.

جا خورده نگاهش می کردم که جلو آمد.

- من همه چیز و می فهمم خانم کوچولو کسی نمی تونه بازیم بده!

خودم را جمع و جور کردم و دوباره به حالت قبلم بازگشتم.

- آدما عوض می شن حتما اینم می دونی!

خسته شده بود که عقب گرد کرد و روی دسته ی مبل جا خوش کرد.

- من به آدم هایی که شک داشته باشم اجازه نمیدم اطرافم باشن.

خندیدم. چون حرفش مانند جوک بود.

- یه روز به من شک داشتی که مسبب آتیش سوزی خونت بودم ولی بعدش دوباره آدرس خونه ی جدیدت رو به من دادی چرا؟

مگه بهم مشکوک نبودی؟ چرا هنوز دور و اطرافتم.

این بار او خندید.

ما سال ها نیاز داشتیم تا بتوانیم سنگ هایمان را وا بکنیم. از نظر هلیا آن حسی که در وجودم وول می خورد فقط یک حس ساده بود.

دو آدم نمی توانستند تا این حد با هم مشکل داشته باشند اما قلب شان برای هم بتپد!

شاید هم حق با هلیا بود من زیادی همه چیز را جدی گرفته بودم. بر عکس بیشتر موارد در این مسئله هلیا متخصص تر بود من همیشه قسمت احساسی ام لنگ می زد.

با صدای او حرف های هلیا را رها کردم.

- تو خیلی سخت می گیری ما روزای بدی گذروندیم اما میشه از نو شروع کرد.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و به چشمان پر شیطنتش نگاه کردم.

از نوع نگاهم حسم را برداشت کرده بود که به حرف آمد.

- اوکی آروم باش نمی خوام اذیتت کنم ولی بهتره از نو شروع کنیم خب...

بلند شد و به عصایش تکیه زد. اعتراف می کردم حتی با یک پای در گچ هم باز ابهت و جذابیتش را داشت.

- خب چیا از زندگی من نمی دونی می تونم برات بگم. برای شروع رابطه با دختری مثل تو چی لازمه؟

اخم هایم را در هم کشیدم.

- مگه من چمه؟

ته ریشش را لمس کرد و خنده اش را پنهان کرد. شاید هم من توهم می زدم اصلا خنده ای در کار نبود.

- مشکلی نداری یعنی فکر می کردم نداری اما دارم میبینم که برای تشکیل یه رابطه سر سخت عمل می کنی. تو منو میشناسی غیر اینه؟

لعنت به زبانم که نمی گذاشت چهره اش بی اخم بماند.

- بله میشناسم یه مرد زن باز که با حسابدار شرکتش رابطه داره و زنی تو خونش هست که رسما زنشه ولی با هم دوستن تازه، تازه یه دخترم داره که مادرش معلوم نیست کیه. کافیه شناختم؟

رنگ نگاهش تغییر کرد و اخم هایش با جملات پایانی ام غلیظ تر شد.

- حنانه رسما هم زنم نبود بخاطر مشکلش مجبور شدیم جعلی اسمش رو وارد شناسنامم کنیم.

حسابدار شرکتم فقط یه رابطه ی کوتاه مدت بود گذشته ی آدم ها ربطی به رابطه های امروزیشون نداره.

کلافه بودم. نمی دانم چرا رها نمی کردم و بروم.

با این فکر ها لب هایم را تر کردم.

- سلین هم مربوط به گذشتته اما تو زندگی الان و مطمئنا تو آیندت هم هست. اون چی؟

این بار در حرف هایش هیچ ردی از شیطنت نبود مثل همیشه وقتی بحث سلین می شد تمام اولویتش می شد او...

- سلین همیشه هست این رو بدون اگه رابطه ای بینمون باشه نمی تونم سلین رو خط بزنم. من چیز زیادی ازت نمی خوام خانم‌کوچولو یه دوستی ساده و شناخت بیشتر.

راستش را بگویم حرفش بهم برخورده بود. لحن کوبنده اش اینجا جایی نداشت.

این مرد بحث دخترکش که می شد حد و مرز نمی شناخت.

کوله را از روی مبل چنگ زدم و به سوی در رفتم.

- من جوابم منفیه.

تا زمانی که من درگیر ور رفتن با در بودم او خودش را به راهروی خروجی رسانده بود.

- حدسم درسته. می ترسی نه؟

[۰۱:۵۳ ۲۶.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدوچهارده🎀🎀

دستم را از روی دستگیره پایین کشیدم و به در اشاره زدم.

- بازش کن باید برم.

با مکث جلو آمد و دست روی دستگیره گذاشت.

- از چی این رابطه می ترسی؟ من شبیه اون پسره نیستم.

بلند کیفم را فشردم. در جدالم با آدم های وحشی او پاره شده بود.

- ترس نیست فقط نمی خوام.

جلو رفتم اما قبل از آن که حتی در بیشتر باز شود آن را چفت کرد و تنم را میان خودش و در گیر انداخت.

- نمی خوای؟ باورم نمیشه این همه مدت خیلی باهام اوکی بودی حتی گاهی حس می کردم این رابطه رو قبول کردی ولی الان...

از نزدیکی اش حس بدی نداشتم. به چشمانش زل زده بودم و او به عمد هنگام حرف زدن نفس هایش را روی صورتم پخش می کرد.

- این رابطه قراره چی بشه؟

خسته شده بود که عصا را زیر بغلش بالا کشید.

- با هم بیشتر آشنا می شیم نه در حد گذشته نه یکم صمیمی تر و گرم تر اگه تونستیم همدیگه رو تکمیل کنیم رابطه مون رسمی می شه اگه نه که چیزی عوض نمیشه می تونیم عقب بکشیم.

نیاز به فکر کردن داشتم.

بی هوا جلو کشیدم که تنش را عقب کشید و به تقلید از او دستگیره را به داخل فشار دادم و در را کشیدم.

به روی خودم نیاورده بودم اما روی کمرم دانه های عرق به راه افتاده و نفس هایم نامنظم شده بود.

- ب...بهش فکر می کنم.

گفتم و یک نفس از پله ها پایین رفتم.

در آن هوای نسبتا سرد گرمم بود و لبخند مسخره ای روی لب هایم نشسته بود.

وسط پیاده رو در بین مردمی که برای عید و بهار اشتیاق داشتند بی اهمیت به نگاه ها و قضاوت های دست هایم را جلو دهانم گرفته بودم و می خندیدم.

آن روز آن جا هلمای همیشگی نبودم. یک دل سیر خندیدم. نه قهقهه نه آن خنده هایی که از سر ناباوری می زدم نشات از حسی بود که حرف های آن مرد در وجودم به هول و ولا انداخته بود.

با تنه ی زنی کمی جا به جا شدم و باز هم کیفم روی زمین افتاد. هنوز هم نمی خواستم از این حس و حال خوبم دست بکشم.

حتی اگر اشتباه بود این حس خوب را برای بار اول بود که تجربه می کردم و شیرینی الانش را به بدترین تلخی های آینده ترجیح می دادم.

روی جدول گوشه ی پیاده رو نشستم و بطری آب معدنی را از کیفم بیرون کشیدم. به اندازه ی تر کردن گلو آب درونش مانده بود.

خوردم و به محض فاصله دادن بطری از لب هایم باز هم آن لبخند عمیق و دلنشین روی لب هایم نشست.

نمی دانم مرگم چه بود اتفاق خاصی نیفتاده بود مثل همیشه اره داده و تیشه گرفته بودیم ولی...

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. پیام داده بود.

" سعی کن سخت نگیری هیچی تا وقتی تو نخوای عوض نمیشه فقط با هم بیشتر آشنا می شیم.

دختری که زیر اون نقاب بی تفاوتی قایم شده رو می خوام بیشتر بشناسم. "

دقیقا همین... همین رفتارهایش بود که تلنگری به من می زد.

در زندگی من همیشه آدم ها برایم نقش تعیین کرده بودند.

پدرم یک دختر قوی می خواست تا برایش مانند پسر باشد.

مامان طلعت دنبال کسی بود تا دردانه اش را به او بسپارد.

دایی هم مانند یک دوست با من رفتار می کرد. البته یک دوست پسر...

و میلاد. او می خواست از من دختری بسازد که پایه ی همه ی کارهایش باشم.

این میان هیچ کس نبود تا خودم را بشناسد. که هلمای پشت این نقاب و رفتارها چگونه بود! دختری که فقط گاهی خودش را به رخ می کشید.

مثل همین چند دقیقه پیش که وسط پیاده رو خندیده بود.

[۰۱:۲۰ ۲۷.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدوپانزده🎀🎀

- خریدی؟

به زحمت کیسه ی خرید ها را در دستم جا به جا کردم و به در چسبیدم.

- آره باز کن درو...

با صدای باز شدن در وارد حیاط شدم و از همان جا سعی کردم ماشینی که داخل حیاط پارک شده بود را دید بزنم.

دندان هایم را روی هم چفت کردم و وارد خانه شدم. خلق و خوی این مرد عوض نشده بود. هنوز هم بوی عطرش دماغم را به خارش می انداخت.

در صدر نشسته بود دقیقا شبیه به گذشته. با این تفاوت که این بار صاحب خانه نبود تا با روی خوش از او استقبال کند. صاحب خانه از بی معرفتی و ناروی دوستش زیر خروار ها خاک خوابیده بود.

- سلام عمو جان.

نایلون های خرید را روی میز رها کردم و اهمیتی به چشم و ابرو آمدن های مامان ندادم.

چادر به سر در آشپزخانه ایستاده بود.

حتی دایی طاهر هم نگران واکنشم بود که ابرو بالا انداخت و روی صندلی جا به جا شد.

- سلام.

همان مرد سابق اما شکسته تر. ریش و موهایش یک دست سفید شده بود و دستانش می لرزید.

به مبل کناری اش اشاره زدم.

- شنیدم تصادف کردی عمو جان اومدم دیدنت. خوبی؟

حق می دادم هلیا دلش برای این مرد بسوزد. از کودکی گمان می کردیم او عموی واقعی مان است اما وقتی بزرگ تر شدیم بابا نصرت همه چیز را درباره ی خودش و خانواده اش گفت ولی حقایق هم باعث نشد حس ما نسبت به این مرد کم تر شود همیشه مانند یک عموی تنی بود.

باز دمم را بیرون دادم و به طرف مبل تک نفری میزبان رفتم. همه در سکوت حرکات مرا دنبال می کردند.

- خوبم.

منتظر به چشمانم نگاه می کرد. شاید باید من هم حالش را می پرسیدم تازه از بیمارستان ترخیص شده بود اما آن بغض جا خوش کرده در گلویم اجازه نمی داد.

باز هم او سکوت را شکست. بعد از هفده_هجده سال در این خانه احساس معذب بودن می کرد.

- خوشحالم تونستی خونه رو پس بگیری زنداداش همین که از بنگاه گفتن صاحب خونه اینجا رو گذاشته برای فروش به طاهر خبر دادم. حیف بود این جا از دستتون بره.

پا روی پا انداختم و با تلخی لب زدم:

- حیف بابا نصرتم بود عمو این خونه بدون اون شبیه همه ی خونه های این شهره...

آه کشید و سر به زیر انداخت. شرمندگی اش به چه درد ما می خورد ولی دیگر بابا نصرت از دست مان رفته بود.

- حقمه هر چی بگی حقمه اصلا اومدم بشنوم که عذاب وجدانم آروم بشه.

مادرت و خواهرت هیچی نگفتن یعنی چیزایی که انتظارش رو داشتم نگفتن ولی می دونم تو می گی اندازه ی دختر خودم می شناسمت می دونم اگه الان آرومی داری حرفات و جمع می کنی که یهو سرم هوار کنی بگو هلما بگو دخترم مراعاتمو نکن چون من مراعات قلب پدرت رو نکردم.

تارا، ایمان رو تو فرودگاه دیده بود. بهم خبر داد که داشته با یه زن راهی سفر می شده نمی خواستم به نصرت بگم اما بعد این که پسر رحیمی اومد و آب پاکی ریخت رو دستش و گفت هیچ شرکتی با اون اسم و رسم وجود نداره پدرت ترسید. جا زده بود و پولش رو می خواست اونم از من... رفیق چندین و چند سالمه برای بار اول بهم شک کرده بود و میگفت من پولش رو بالا کشیدم.

حرفش حق بود اما اون لحظه منم ترسیده بودم می ترسم با پافشاری پدرت به اون چیزی که می خوام نرسم. بحثمون در اومد.

مامان اشک می ریخت و هلیا صورتش را میان دستانش پنهان کرده بود. من اما ریز به ریز حرف هایش را در ذهنم ثبت می کردم که مبادا دلم برایش بسوزد.

- بهش گفتم. تو انظار مردم داد زدم و گفتم دخترش رو ول کردن و...

ادامه ی حرف هایش را نتوانست بزند.

[۰۱:۲۲ ۲۷.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدوشانزده🎀🎀

دستانش از زور فشار می لرزید که دایی طاهر با هول لیوانی آب به دستش داد.

- بسه آقا شهرام.

این را مامان گلی گفت. تازه نمازش تمام شده و به جمع محلق شده بود.

- گذشته ها گذشتن با تعریف این چیز ها فقط داغ ما رو تازه می کنید.

دستش را زیر چشمانش کشید و به احترام مامان گلی کمی در جایش جا به جا داد.

- می دونم حاج خانم اما باید میومدم اینجا.

دستانم از دو طرف دسته های مبل را می فشرد و وجودم از حرص می لرزید.

- اگه بخشش می خواید اشتباه اومدید. اونی که باید ببخشتتون تو بهشت فاطمیه‌ست.

از جا برخاستم که او نیز بلند شد.

- شماها منو ببخشید، حلالیت از نصرت موند به اون دنیا.

مطمئن بودم اگر می ماندم دل این مرد را بد می شکستم. من آن قدرها هم که فکر می کردند گستاخ نبودم. نه در برابر مردی که همیشه یار و یاور پدرم بود. او را به خودش واگذار کردم. بخشش لفظی ما هم نمی توانست عذاب او را کم کند ولی اگر کم هم می کرد من جرئتش را نداشتم. لااقل نه حالا و امشب...

او همه چیزش را باخته بود و برای از دوباره شروع کردن به دنبال رفع و رجوع خطاهای گذشته اش بود.

بالشت به بغل روی تخت نشسته بودم که هلیا با چشمانی سرخ وارد شد.

- رفت؟

هزارپا را از کنارم برداشت و به تقلید از من آن را در آغوشش گرفت.

- آره تارا جلو در بود ندیدیش؟

تارا! نه ندیده بودم با اوضاع و احوال امروزم مگر چیزی را هم می دیدم.

- هی با توام!

با تکان دستش مقابل چشمانم از افکارم دست کشیدم.

- عاشقیا رفتی کتاب فروشی؟ حاج حسین خوب بود؟

امروز صبح به مقصد کتاب فروشی از خانه بیرون رفته بودم اما در نهایت مقصدم شده بود خانه ی امیر فرهام.

- آره یه سر زدم بسته بود.

دروغ که حناق نبود در گلویم بماند.

- با توام حواست کجاس؟

این بار دوم بود که در این چند ساعت افکارم به آن خانه پر می کشید. یادم نبود زمانی که میلاد پا در زندگی ام گذاشته بود همین حس و حال را داشتم یا نه ولی حال امروزم یک تجربه ی جدید بود.

- سرم درد می کنه کار نداری پاشو برو می خوام بخوابم.

با دست پایم را کنار زد و چهره اش را در هم برد.

- مگه مرض خواب داری تو. بگو ببینم از یارو چخبر؟

خنده ی مسخره ای تحویلش دادم.

- هیچ خبر.

با ناباوری ابروهایش را بالا انداخت.

- یعنی تو این یه هفته پیگیرت نشده؟

جلو کشیدم و با ریزبینی به چشمانش خیره شدم.

- نکه جناب نادری بست نشسته جلو در...

در جواب صدا زدن های مامان بله ی بلندی گفت و دستگیره را کشید.

- هنوزم معتقدم تو یکم زیادی همه چیزو جدی گرفتی بابا این پسر اصلا با تو جور در نمیاد.

اخلاق گند تو رو هیچکس نمی تونه تحمل کنه قل عزیزم.

قر و قمیش از روی عمدش را با حرص دنبال کردم.

انگار منتظر حرکتی از جانب بقیه بودم تا جواب پیامکش را بدهم.

" باشه آشنا می شیم به شرطی که کسی از این رابطه چیزی ندونه"

با سند شدن پیام از جا پریدم و با دو از اتاق بیرون رفتم. حرکاتم زیادی مسخره بود اما چه کنم که قلبم دیوانه بازی را دوست داشت.

با دیدن هلیا این بار من بودم که پشت چشم نازک کردم و مغرورانه پشت میز نشستم.

[۲۸.۱۱.۲۰ ۲۲:۵۶]

#پارت_سیصدوهفده🎀🎀

- می شنوی صدامو؟

دست از کشیدن خط های فرضی روی شیشه برداشتم و به لبه ی پنجره تکیه دادم.

- آره.

کشدار گفتم. ویگر مثل قبل هنگام حرف زدن سرسخت نبودم. با او راحت از هر کسی می گفتم و می خندیدم.

با جوابم خندید، مثل همیشه آرام و مردانه. در این مدت عادت کرده بودم به خنده هایش و دیگر برایم عجیب نبود.

- پس چرا حرف نمی زنی؟

دلگیر بودم و نمی خواستم به رویش بیاورم.

- نمی دونم چی بگم!

فهمید. تیز تر از این حرف ها بود که نفهمد. آن از دیشب که پیام هایش بی پاسخ مانده بود ، این هم از حالا که یک در میان جواب حرف هایش را می دادم.

- دلیلی نداره دلخور بشی بهت گفتم قرار نیست زنی از گذشتم تو رابطمون ظاهر بشه.

پا روی زمین کوبیدم و صاف ایستادم.

- اه چیکار به ظاهر شدنشون دارم. خب می خوام بدونم چیز بدی نیست که...

از حرص خوردنم لذت می برد که دوباره خندید.

- چیزای دیگه که نمی پرسی فقط گیر دادی به گذشته...

کش موهایم را باز کردم و در آینه خودم را برانداز کردم. قوس کمر و برجستگی باسنم نشان می داد مربی کارش را بلد بود که با چند هفته نتیجه‌اش را می دیدیم.

- توام بپرس خب.

صدای ورجه وورجه کردن های سلین می آمد اما او شش دانگ حواسش در پی من بود.

- من همه چیز رو راجع به تو می دونم چیز هایی هم که نمی دونم در طول رابطمون میفهمم. مثلا الان تو این چند روز فهمیدم یه عادت بدی داری که با وجود این که دلخوری اما حرفی نمی زنی و عادی رفتار می کنی.

با این اوصاف باید باور می کردم او رابطه ی عشقی چندان جدیی نداشته چرا که نمی دانست این عادت خیلی از زن ها و دختر ها بود. دلخور می شدند و نمی گفتند انگار منتظر بودیم تا خود شخص پی ببرد ولی از شانس بد من این مرد هیچ جوره وا نمی داد.

- خب من می خوام بدونم رابطه‌ت با دوست دخترای قبلیت تا چه حد بوده چی میشه بگی؟

بالاخره به سلین توجه نشان داد.

- بسه سلین گفتم تا وقتی اتاقت مرتب نباشه خبری از عروسکت نیست. باید کارای خودت رو خودت انجام بدی.

میام حرفش رفتم.

- هی هی اون بچه‌ست لازم نیست درس اخلاق بهش بدی، عروسکش رو پس بده.

جدیت کلامش هنوز پا برجا بود.

- اینجوری یاد میگیره بی مسئولیت بشه و کاراش رو بندازه گردن بقیه.

نفسم را با صدا بیرون دادم. این مرد چقدر پیچیده بود!

- حق با توعه.

حالا او بود که سکوت پیشه کرده بود.

- رفتی؟ الو؟

با این که صدای نفس هایش می آمد اما حرفی زدم تا بدانم دلیل سکوتش چیست.

- اگه این اون چیزیه که می خوای بدونی پس خوب گوش کن. منم مثل خیلی از مردهای دیگه شیطنت کردم ولی هیچوقت وقتی برای این که صرفا دنبال زن ها باشم رو نداشتم. خیلی کم پیش اومده تا به خودم و نیازهام فکر کنم.

اوایل که خارج از ایران بودم شیطنت می کردم اما با اومدن سلین تو زندگیم تموم اون شیطنت ها رو گذاشتم کنار.

باز هم دهانم بی موقع باز شد.

- پس سلین حاصل شیطنتاته؟ نچ نچ چه بد!

نخندید. اصلا بحث سلین که می شد آن قدر جدی بود که ناخودآگاه از حرف ها و شوخی هایم پشیمان می شدم.

- بهتره تمومش کنی جواب سوالی که می خواستی رو گرفتی.

وای از دست او... از آن شبی که با پیامم رابطه را پذیرفته بودم تا به حالا که چندین هفته می گذشت، این سوال در ذهنم راحتم نمی گذاشت.

مادر سلین چه کسی بود؟

حالا که تا این حد از پرسش و پاسخ ها پیش آمده بودیم او با چند کلمه حرف و جدیت کلامش همه چیز را خاتمه داده بود.

[۲۸.۱۱.۲۰ ۲۲:۵۶]

#پارت_سیصدوهجده🎀🎀

با باز شدن در خانه از جا پریدم و سرسری خداحافظی کردم.

مامان و هلیا با کلی خرید وارد خانه شدند.

- بدون من رفتید خرید عید؟ واقعا که!

هلیا کیسه ها را کنار بخاری گذاشت و پالتو خیسش را از تنش کشید.

- وقتی حموم بودی صدات کردم گفتی که منتظرت نباشیم نمیای.

هومی کردم و با فضولی کیسه ها را بالا و پایین کردم.

- اینا وسایل هفت سینه برای سر مزار پدرت هم خریدیم سال تحویل میریم اونجا امسال نصرت نیست دلم به هیچی وا نمیشه.

رو برگردانده و اجازه نداد اشک هایش را ببینیم.

دلتنگ بود... عید آمده و بابا نصرت نبود تا مانند تمام این سال ها اول عیدی او را بدهد و بعد به ما برسد. بابا نصرت و جای خالی اش بالای سفره ی هفت سین حسابی خالی بود.

یک سال از آن روزها گذشته بود. یک سالی که تجربه های بد و تلخی را پشت سر گذاشته بودم.

فردا ساعت یک و نیم ظهر سال تحویل می شد و شاید سال جدید روزهای خوبی را با خودش می آورد.

❊❊

همه در تکاپو بودیم. سرمای هوا و اصرارهای مامان گلی، مامان را در خانه نگه داشته بود.

سر سفره در خانه سال جدید را آغاز می کردیم و بعد به بهشت فاطمیه سر می زدیم.

با لرزیدن گوشی کمی از هلیا فاصله گرفتم و پیام را باز کردم.

" فردا خودم میام دنبالت"

در این مدت که رابطه مان شروع شده بود بیش از یک بار آن ها را ندیده بودم و این میان بی میلی او و ترس من نیز دخیل بود.

امیرفرهام مرد خوبی بود اما نه تا زمانی که چیزی بر خلاف میلش انجام می شد. بارها دست و پا زدن ها و عصبانیت هایش بر سر پروژه ها را شاهد بودم.

جدای از آن رفتارهای به خصوصی نیز داشت.

و حالا می فهمیدم شناختم از او تا قبل از شروع رابطه تقریبا هیچ بود.

ترسم اما دلیل دیگری داشت. خودش گفته بود بخاطر یک سری مسائل حسابی با نادری دچار مشکل شده اند و اگر کسی پی به رابطه ی ما ببرد برایم مشکل ایجاد خواهد شد و من این را نمی خواستم...

زندگی او پر از تنش بود و متاسفانه هر روزی که می گذشت راحت تر پی می بردم ما هیچ سر انجامی با هم نخواهیم داشت.

فردا از راه رسید...

لباس های نو و تیپ جدید از منی دختری را به نمایش گذاشته بود که حسابی دلخواه مامان طلعت بود.

دومین روز عید بود و سرمای هوا بسیاری از مسافرت ها را کنسل کرده بود.

با صدای تک بوق ماشینی سرم را بالا آوردم. خودش‌پشت رل نشسته و انتظارم را می کشید.

با احتیاط اطراف را نگاه کردم و به سوی ماشینش رفتم.

مامان و هلیا برای تحویل دادن سفارش ها امروز و فردا را کار می کردند تا از روز پنجم عید مسافرت مان آغاز می شد، آن هم چه مسافرتی!

- سلام.

برای بار دوم بود که بعد از شروع رابطه مان می دیدمش. از آن استرس و به هم پیچیدن دست و پایم در قرار اول خبری نبود. کاملا مسلط و آرام بودم.

با پیچیدن دستان سلین دور گردنم از مرد کناری ام فارق شدم و دخترکش را به آغوش کشیدم.

- سلام دلبر خانم عیدت مبارک.

گونه ام را بوسید و روی پایم نشست.

- من عید دوست ندارم...

با آویزان شدن لب هایش متعجب شدم.

- چرا عید که خوبه کلی عیدی می تونی بگیری...

نوچی کرد و دستانش را به آغوش کشید.

- بابایی فرهام عید میره من نمی خوام برم پیش حنان.

موهایم را پشت گوش زدم و به نیم رخ جدی اش زل زدم. از بدو ورود اصلا چهره اش را کامل ندیده بودم.

- جایی قراره بری؟

راهنما زد و قبل از آن که جوابی بدهد سلین بلبل وار گفت:

- میره عروس بیاره من عروس دوست ندالم دل...

[۲۹.۱۱.۲۰ ۱۶:۲۱]

#پارت_سیصدونوزده🎀🎀

تا رفتن سلین به اتاقش خودم را مشغول کرده بودم که بالاخره به حرف آمد.

- نمی پرسی منظور سلین چی بود؟

دکوراسیون جدید خانه اش را نگاه می کردم و سعی داشتم خودم را بی تفاوت نشان دهم.

- سلینه دیگه...

نچی کرد و روی مبل کناری ام نشست. نه خیلی با فاصله و نه سواستفاده گرانه...

- ولی این بار و دروغ نگفته.

موهای سرکشم را دوباره پشت گوش فرستادم.

اصلا مرا چه به چتری زدن...

هلمای بی اعصاب در این مواقع از کوره در می رفت و هر چه به فکرش می رسید می گفت اما هلمایی که سعی در بزرگ شدن داشت دندان روی جگر گذاشته و آرام بود.

- همه ی مردها یه روز میرن عروس بیارن و همه ی دختر ها هم یه روز عروس میشن چیز بدی نیست.

دستش را روی مبل گذاشت و کمی به جلو مایل شد.

- یعنی از این که برم عروس بیارم ناراحت نمیشی؟

مثل آن خانه ی قبلی در و دیوار را پر از عکس های خودش و سلین کرده بود.

- ناراحت شدنم برات مهمه؟

آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و با مایل شدن به جلو علاضتش بیشتر به چشم آمد.

- چند روزی سلین رو می فرستم پیش حنانه تا به کارام برسم.

این ماجرای عروس رو هم حنانه انداخته تو دهنش...

با جیغ جیغ های سلین رو برگرداند و چه به موقع بود که لبخند محو روی لب هایم را ندید.

❊❊

- دل بابایی فرهام حرصی شده بود گوشیش و شکست.

سلین باز هم شروع به فاش اخبار کرده بود و چون می دانست هیچ کس جز من طرفدار این اخلاقیاتش نیست روی

پاهایم نشسته و کاسه ی آجیل به دست پچ پچ وار در حال گزارش دادن بود.

- خب دیگه؟

بادام را داخل کاسه انداخت و گفت:

- اوم... بابایی فرهام به حنان گفت دلوین...

- سلین!

صدای هشدار امیرفرهام هر دویمان را از جا پراند.

مکالمه اش تمام شده و مچ ما را گرفته بود.

- داشتیم حرف می زدیم مشکلی پیش اومده؟

دست سلین را کشید و او را به سوی کاناپه هدایت کرد.

- برو کارتون ببین. بار آخرت هم باشه چیزهایی که شنیدی رو به بقیه تعریف می کنی..

ورجه وورجه کنان به آن سو رفت. تا همین حالا هم عجیب بود که آرام نشسته بود.

- بهتر نیست به جای حرف کشیدن از زیر زبون سلین از خودم بپرسی؟

دست به سینه نشستم. پشت گوشی حرف ها و رفتارهایمان احساسی تر بود.

-من نپرسیدم خودش داشت تعریف می کرد.

گوشی را روی میز گذاشت و بشقاب را به طرفم کشید.

- بخور... چی تعریف می کرد؟

یکی از بادام هندی ها را برداشتم.

- می گفت از من به حنانه حرف زدی.

راحت تر نشست.

- حنانه ازت پرسید گفت کجایی منم چون خواستی کسی از این رابطه چیزی نفهمه گفتم در جریان کارات نیستم.

از این که به حرف هایم ارزش و اهمیت قائل بود غرق لذت شده بودم.

از برنامه و سفر چند روز بعد گرفته تا برنامه های او... آن قدر بی اهمیت به همه چیز صحبت می کردیم که با صدای گوشی اش هر دو دست از حرف هایمان کشیدیم.

دو ساعت بیشتر بود که در خانه اش بودم.

سراسیمه بلند شدم و او نیز تماس را رد کرد.

- میری؟

حیف که به خودم قول داده بودم در برابر او سنگین و رنگین باشم وگرنه محال بود در جواب حرفش چرت و پرت نبافم.

- دیرم شد.

چند قدم جلو رفته بودم که دستم کشیده شد.

- از چیزی ناراحتی؟

نگاهم را از پیچیدن انگشتانش دور مچم بالا کشیدم و به چهره اش دوختم.

- نه اصلا چطور مگه؟

دستم را رها کرد و انگشتانش را پشت گردنش فشرد.

- سردی، خودت رو عقب می کشی، این دیدارمون شبیه به دیدار دو تا دوست بود تا...

حرفش را قطع کردم.

- منظورت این که باید صمیمی تر رفتار کنیم؟

نچی کرد.

- نه‌تا اون حدی که فکرش رو کردی و اخمات تو هم رفته ولی این رابطه ی بی هیجان و سرد به ما یعنی به آدم هایی که اون پیام ها رو رد و بدل کردن و پشت گوشی صحبت می کنن نمیاد. حس می کنم خواهرت پیش روم وایستاده همون قدر معذب و خجالتی...

نفسم را بیرون دادم.

- بده؟

پشت سرم به راه افتاد.

- چی؟

کفش هایم را به پا زدم و در را باز کردم.

- این که شبیه دختر بچه ها رفتار نمی کنم.

[۲۹.۱۱.۲۰ ۱۶:۲۱]

#پارت_سیصدوبیست🎀🎀

- نه این بده که سعی داری یه کسی دیگه باشی.

بند کفشم را رها کردم و در صورتش براق شدم.

- شاید چون تو همش میگی اینجوری باش اونجوری باش...

مانند دو زوج بحث می کردیم و این من بودم که تن صدایم بالا رفته بود.

دهانش از تعجب باز مانده و سعی در گرفتن دستم داشت که خودم را عقب کشید و بند ساعتش به گردنبند مرغ آمینی که عیدی مامان گلی بود گیر کرد.

- تو از حرف های من ناراحت میشی؟

نوچی کردم و سعی کردم دستش را از گردنبندم جدا کنم.

- الان وقت این حرف ها نیست دیرم شده.

اه باز شو دیگه...

دستم را کنار زد.

- آروم باش!

تحکم کلامش باعث شد به خودم بیایم.

ناراحتی ام بخاطر حرف ها و مقایسه هایش بود. از نظر او بیشتر رفتارهای من و سلین مشابه هم بود و خب من... من یک دختر بچه ی پنج ساله نبودم.

- بابایی چرا سرت تو یقه‌ی دلوینه؟

با صدای سلین، سرش را بلند کرد و نگاه برزخی اش را حواله‌اش کرد.

- چیزی نیست برو تو خونه منم الان میام.

سرکی از کنار در کشید و با کنجکاوی پرسید:

- داشتی شیر میخوردی بابایی؟

هر دو کلافه نگاهی به هم انداختیم.

- نه برگرد تو خونه گفتم.

وضعیت مان آن قدرها هم بد نبود اما امان از سلین و شیطنت هایش...

- آهان!

داشتی توپ های دلوین و نگاه می کردی؟

کش آمدن لب های مرد اخموی مقابلم بیشتر کفری ام کرد.

- نخند!

لب هایش را جمع کرد موهایم را کنار زد.

- بابایی بگو دلوین توپ هاش رو بده من بازی کنم.

با دیدن اخم هایم خیلی زود جلوی خنده اش را گرفت.

- تمومش کن سلین اینجا هیچ توپی نیست

برگرد تو خونه منم الان میام! بدو...

دخترک سرتق دقیقا شبیه به پدرش بود.

با هیجان روی پاشنه هایش ایستاد و بالا تنه ام را با سر انگشت نشانه رفت.

- نگاه کن بابایی خودم دیدم دو تا توپ داره رو توپش نقاشی هم کشیده ایناهاش دلوین لباست رو در بیار بابایی ببینه.

نگاه امیرفرهام از روی صورتم به یقه‌ی بازم سر خورد و با تعلل نگاهش را به بالاتنه ام دوخت.

صدایش تحلیل رفته بود.

- می خوام کمک کنم گردنبندش رو باز کنه سلین کاری به توپ هاش ندارم.

از سر ناچاری و کلافگی با قفل گردنبند درگیر بود و در همان حال به سلین نیز توضیح می داد.

دخترکی که انگار نه انگار پدرش با او صحبت می کرد از دست من آویزان شده و بالا و پایین پریدنش علاوه بر من امیرفرهام را نیز سردرگم کرده بود.

- برو لباس بپوش می برمت پیش حنانه.

دندان هایم را به هم می فشردم و سنگینی نگاهش آزارم می داد.

قبل از آن که به تغییر حالم پی ببرد لب زدم:

- من باید برم خونه دستتو از یقم در بیار، اصلا زنجیرش رو پاره کن قفلش انگار خرابه!

با دستی که هنوز در یقه ام بود و نامحسوس فشاری به تخت سینه‌ام آورد.

- دارم سعی می کنم بازش کنم ولی پیچیده دور ساعت. نه قفل این باز میشه نه قفل اون، اگه بکشم گردنت زخم میشه.

نفسم را آرام تر بیرون دادم.

برای خلاص کردن هر دویمان سرش پایین آمده و در حال کلنجار رفتن بود.

- نفست رو زیر گردنم فوت نکن!

باز هم شیطنت در نگاهش جای گرفت.

- نمی دونستم قلقلکیی...

گردنم را عقب کشیدم.

- اه ولم کن بذار برم.

فشار به انگشتانش آورد.

-چجوری میخوای بری خانم پرستار؟

نکنه دوستداری من از توپ‌هات آویزون بمونم!؟

با در هم رفتن اخم هایم بالاخره عقب کشید.

هر سه اخم کرده بودیم. من از معذب بودن و بی حیایی مرد رو به رویی ام.

سلین بخاطر آن که نتوانسته بود توپی صاحب شود و او... دلیل اخم های او را نمی فهمیدم!

[۲۳:۱۷ ۳۰.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدوبیست‌ویک 🎀🎀

" سهیلا می گفت عیدی می خواد برا پسرش آستین بالا بزنه، راست یا دروغش خدا می دونه اما لحنش یه طوری بود انگار داره حرف به گوش من می کشه!"

" چند روزی شاید نتونیم صحبت کنیم خودم باهات تماس می گیرم. نگران نشی..."

حرف هایی که مامان در طول راه با مامان گلی می زد یک سوی ذهنم بود و پیام آخر امیرفرهام سوی دیگر. کم کم باورم شده بود که هلیا حق داشت.

این ها تماما یک بازی بود

با ظاهر شدن سینی چای مقابلم دست از افکارم کشیدم و فنجان را برداشتم.

هوای برفی این روستا برنامه های مامان گلی را بهم ریخته بود.

طبق برنامه ریزی اش قرار بود ما را برای دیدن امام زاده و دژ قدیمی این روستا ببرد اما هوای سرد همه را خانه نشین کرده بود.

- خوبی؟

با نشستن فاطمه کنارم سکوتم را شکستم و کمی به سویش مایل شدم.

- آره من خوبم، همه چی هم خوبه تو چی؟

چون دایی طاهر نیامده بود لباس های راحتی بر تن داشت و موهای بلندش ناخودآگاه نگاه ها را سوی خودش می کشاند.

- منم خوبم، می گذره...

هر دو معذب بودیم اما باید بعد از ناهار خلوت می کردم. من دوستی نداشتم یک هلیا هم سن و سال خودم بود که به دلیل قرص نبودن دهانش هیچ حرفی را نمی توانستم به او بگویم.

❊❊

- جدی همینجوری گفت؟

لحنش سراسر خنده بود و با تاییدم دوباره صدای خنده اش بلند شد.

- ایول بابا این یارو چه باحاله! اون سری که راجع بهش حرف زدی می گفتم عمرت تلف میشه چون نمی تونی باهاش بگی بخندی حالا میبینم نه حاجی زاده خیلی باحال تر از این حرف هاس...

چرخی وسط اتاق زدم و نامحسوس در و دیوارها را نگاه کردم.

خانه تکانی داشتند اما دکور اتاق را تغییر نداده بود و همه ی عکس ها و خاطرات آن مرد سر جایشان بودند.

غم او پایان نداشت.

روی تخت نشستم و گوشی را به طرفش گرفتم.

- اینم عکسمون!

تا فاصله ی بینمان را پر کند هیجانش را حسابی به رخ کشید.

- نه... وای عکس! تا کجاها پیش رفتید!

با دیدن عکس پنچر شد.

- این دختر کوچولو هم که هست!

تای ابرویم بالا رفت و به چهره ی آویزان شده اش نگاه کردم.

- خب نباشه؟ اون دخترشه...

قصد گفتن حرفی را داشت اما از واکنش من نامطمئن بود که با احتیاط پیش آمد.

- ببین هلما رابطه‌ی الان شما تا کجا پیش رفته؟

رابطه ی ما... کمی برایم گنگ و غیرقابل باور بود. خب من اصلا این باهم صحبت کردن و قرار های گاه و بی گاه را شبیه به رابطه نمی دیدم.

او هم لابد همین نظر را داشت که همزمان با تصمیم مادرش چند روزی بود که در دسترس نبود.

- چیزی بینمون نیست؛ یعنی خب گفتم که انگار دلم تنوع می خواست. زندگی یه نواخت شده بود از وقتی اون اومده نه بهتره بگم از وقتی ناشناس بهم پیام داد وکم کم شناختم زندگی رنگ و بو گرفته...

دلم آرام نمی شد. نمی توانستم انکار بشوم یک چیزی بین ما بود. آن حسی که گه گاه قلقلکم می داد دروغ نبود.

مثل من چهارزانو روی تخت نشست.

- می خوای بگی تا حالا اصلا پیشرفتی نداشتید؟

جدا از قضیه ی لمس کردن، شما اصلا حس تون رو بهم گفتید؟

سخت گرفته بودم و می خواستم اگر حرف های مامان به حقیقت پیوست همه بدانند من رابطه ام با آن مرد را جدی نگرفته بودم.

- نه راستش اون گاهی یه چیزایی می گه ولی من نه، به نظرم رابطه ای که سر انجام نداره نیاز به حسی هم نداره.

خواهرانه قصد راهنمایی کردن داشت نه مثل هلیا که مدام تکه و طعنه بارم می کرد.

- مطمئنی رابطه تون قرار نیست جدی تر بشه؟

شاید هم شده. از الان پی همه چیز رو به تنت مالیدی؟

زندگی شوخی بردار نیست هلما تا چشم باز کنی زمان گذشته.

خودم را مشغول گوشی کردم. نمی شد دروغ بگویم اما برای گفتن شنیده هایم نیز از پس غرورم بر نمی آمدم.

- نه تو زیادی شل گرفتی قضیه رو بذار خودم درستت می کنم.

گفت و از جا پرید. مقصدش اتاق گوشه ی دیوار بود.

با چشم حرکات او را دنبال می کردم اما تمام فکر و ذکرم در پی امیر فرهام بود.

[۲۳:۱۷ ۳۰.۱۱.۲۰]

#پارت_سیصدوبیست‌ودو🎀🎀

با تمام دو دلی ام دست جلو بردم و گوشی را برداشتم. این سوالات در ذهنم باید تمام می شد.

" سلام..."

همین هر چه می کردم حرف مناسبی برای شروع نداشتم. دندان روی جگر گذاشتم تا فاطمه بیاید.

- خب خب بیا اینا رو ببین.

در دستش جعبه ی کوچکی بود.

کنار بخاری نشست که چهار دست و پا به طرفش رفتم.

- اینا نامه های دوران عاشقی منه، اینم کادو هامه...

تک تک نامه هایش بوی عطر می داد. عطری آشنا که هنگام ورود به خانه نیز به مشامم می زد.

- نامه ها رو می ذاشت می نداخت تو حیاط، گوشی نداشتم و نمی تونست بهم زنگ بزنه یبار زنگ زد، پرسید نامه ها رو می خونم یا نه...

انگار در آن حال و هوا غرق بود.

- منم با یه حالی فقط تونستم بگم آره بعدشم مثل دیونه ها گوشی رو قطع کردم، از بعد اون خودم می رفتم بر می داشتم. همیشه عطرشم می زد روی نامه ها...

اولا ما هم مثل شما فقط حرف می زدیم اما وقتی به خودمون اومدیم تو نامه هامون پر شده بود از حس... حتی یه بار مامان نامه رو پیدا کرد...

با تصور آن روز چشمانم درشت شد و نامه را داخل صندوق انداختم.

نمی خواستم بخوانم البته خودش هم مایل نبود حرف های خصوصی شان را کسی بخواند.

- چیکارت کردن؟

شانه هایش را بالا انداخت.

- مامان سواد خوندن نداره، فقط بوی عطر و اون شاخه گل بینشون یکم ضایع بود اومد سراغم اتفاقا تو اون نامه نوشته بود میان خواستگاری دیگه طاقت نداره. منم صد تا رنگ گرفتم و پس دادم تا به مامان بگم دارن میان خواستگاریم...

لبخند عمیقی از یادآوری آن روزها روی لبش بود اما اشک حلقه زده در چشمانش بیانگر آن بود که کم کم به حال باز می گشت.

- پس قصر در رفتی...

همه چیز را داخل جعبه انداخت و سریع آن را پشت سرش گذاشت.

- نه... نه خیلی مامان تا چند روز مثل کاراگاه ها می رفت می اومد حواسش بهم بود.

با اه عمیقی که کشید لبخندم را جمع و جور کردم.

لحنش زار بود.

- اگه واقعا دوسش نداری بذارش کنار هلما خودتو اذیت نکن اگه بهش عادت کنی سخت می تونی دل بکنی.

بی میلی ام از ادامه ی از ادامه‌ی حرف هایش جلوگیری کرد.

نمی دانم چرا اما نمی توانستم بگویم مردی که حرفش در میان بود طبق گفته ی مامان طلعت امروز یا فردا باید همراه مادرش راهی مجلس خواستگاری می شد.

هر دو دراز کشیدیم و اون چرت بعد از ناهارش را زد و من تمام مدت خیره به در و دیوار حس درونم را حلاجی کردم.

نمیشد بگویم برایم مهم نبود. اتفاقا بود. همین دو روز بی خبری اش تلنگر بود. هر بار که غیبش می زد یا مشکلی برایش پیش می آمد چیزی در گوشه های قلبم واکنش نشان می داد. شاید کوچک اما بود و حس می شد.

❊❊

- دخترا شیرینی بخورید که یه نو قدم تو راه داریم.

با حرف مادر فاطمه همه به هم نگاه می کردن.

خبر تازه بود که اهالی خانه هم کنجکاو شده بودند.

- بسلامتی کی؟

مادر فاطمه که خوب می دانست هلیا تعارفی است جعبه ی شیرینی را کنار او گذاشت و گفت:

- حالا بخورید می گم.

در این جمع جز زن عموی فاطمه کسی شرایط حاملگی نداشت البته اگر منظورش از نو قدم بچه بود.

در جمع شان بودن بد نبود. راحت از جمع خانومانه ی سهیلا خانم و خواهرش بود.

دیر وقت شده بود کم کم عزم خواب کرده بودیم که بالاخره صدای پیام گوشی بلند شد.

" می تونی حرف بزنی؟ "

فاطمه کنار دستم نشسته بود. به بازویم کوبید و لب زد:

- بگو آره...

هنوز چیزی نفرستاده بودم که دوباره پیام داد.

" تصویری زنگ می زنم"

با بلند شدن فاطمه همه به او نگاه کردند.

- مامان جان هلما تو اتاق من می خوابه بابا بخاری رو درست کرده.

پشت سرش روانه شدم و به محض بیرون رفتن مرا به داخل اتاق هل داد.

- تو حرف بزن من برم دستشویی زود تمومش کنا.

او را بی جواب گذاشتم و با قلبی که پر سر و صدا می کوبید تماس را وصل کردم.

خودش بود.

با لباس راحتی روی تخت دراز کشیده و دستش زیر سرش بود.

بی حرف به او زل زده بودم، اولین بار بود او را لخت می دیدم.

با لب های کش آمده مرا به خودم آورد.

- خوبی؟

[۰۱.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۵]

#پارت_سیصدوبیست‌وسه🎀🎀

رو برگرداندم و با چند سرفه‌ی کوتاه جلوی خنده ام را گرفتم.

- فکر می کردم با لباس دامادی باید ببینمت.

جا نخورد. کاملا عادی دوربین گوشی را چرخاند.

پایین پایش روی تخت کت و شلوارش را انداخته بود.

- تازه عوض کردم. خبرا زود می رسه.

پرویی اش زبانم را بند آورده بود که دوباره ادامه داد.

- واضح نمی بینمت لامپی چیزی روشن کن.

حق داشت. در اتاق یک مهتابی کوچک روشن بود. تنم را کش دادم و با روشن شدن اتاق او هم بالشتی زیر سرش گذاشت.

- کرج نیستی؟

دمغ شده بودم.

- نه.

در سکوت یک دیگر را نگاه می کردیم. من حرفی برای گفتن نداشتم حالا که او پی زندگی خودش می رفت بهتر بود کم کم این رابطه قطع شود.

- زنگ زدم حرف بزنیم.

دلم پر بود. این بار حتی عصبانیت و دلخوری در تن صدایم نیز آشکار بود. من که کاری با او نداشتم خودش پیش قدم شده بود. اول به طور ناشناس بعد هم با ناجی بازی هایش...

- با من!

فکر نمی کنم حرفی با من داشته باشی بنظرم باید با شریک زندگیت صحبت کنی.

خندید. تعداد انگشت شماری بود که او را خندان می دیدم.

- سلینم اندازه ی تو بچه بازی در نمیاره، خانم کوچولو.

شانه هایم را بالا کشیدم.

- مهم نیست.

باز هم خندید و چه جدالی با خودم داشتم که نگاهم را به چهره اش ندوزم.

- زنگ زدی بخندی؟

لبخندش را خورد.

- نه بعد چند روز منتظر بودم دلت برام تنگ شه دیدم خبری ازت نیست.

صدای فاطمه می آمد.

- من خودم بهت زنگ می زنم دارن صدام می کنن.

واکنش نشان داد.

- هی نه کجا؟

ناچار گوشی را پایین آوردم.

- برو تو منم میام الان.

دوباره به حالت قبلم بازگشتم اما تماس قطع شده بود. هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که دوباره تماس گرفت.

- قطع شد...

صدای جیغ جیغ های سلین و زنی دیگر می آمد.

- اره کسی اومد داخل قطع کردم.

لب هایم را به هم فشردم و روی تاقچه جای گرفتم.

- حنانه اینجاست. امشب مامان خونه ی خاله‌م برنامه چیده بود نمی تونستم سلین رو تنها بذارم. حنانه اومد پیشش و خب اون برنامه ای هم که چیده بود فعلا حل شد.

تمام مدتی که او توضیح می داد حواسم جای دیگری بود. به حرف های فاطمه و سوال هایش... طبیعتا من حق داشتم از این که او به خواستگاری کس دیگری رفته بود ناراحت شوم و او... او کارش را بلد بود.

همین یک دقیقه پیش همه چیز را تعریف کرده بود. خوب بود که تماس این بار صوتی بود. با شنیدن نام خاله و خانه ی آن ها، دختر خاله اش در ذهنم آمده بود.

دختری به ظاهر ساده و مهربان اما در باطن مکار و حیله گر.

- فعلا یعنی بعدا هم ممکنه این جلسه ها تکرار بشه؟

جدی بود و صدای خنده های سلین هم دیگر نمی آمد.

- اون بستگی به تو داره.

به آنی لبخند صورتم را پوشاند. گفتم او کارش را بلد بود. با چند کلمه ی ساده بدون هیچ قربان صدقه ای توانایی دیوانه کردن قلبم را داشت.

- کی بر می گردی؟

عجیب بود اما گر گرفته بودم. تا جایی که خودم را می شناختم اهل خجالت نبود اما امشب به لطف این مرد با چند کلمه حسابی حالی به حالی شده بودم.

- هنوز یه هفته اینجاییم. بعد سیزده بدر.

صدای خش خش می آمد.

- یعنی میشه چهارشنبه؟

تقویم دم دستم نبود.

- نمی‌دونم کی میشه دقیقا، چطور؟

امشب گویی قرار بود حسابی مرا دیوانه کند که با تن صدایی آرام تر جواب داد:

- می خوام ببینمت. البته این بار تنها...

[۰۱.۱۲.۲۰ ۲۲:۲۵]

#پارت_سیصدوبیست‌وچهار 🎀🎀

❊❊❊

- هی دختر حواست کجاست؟

با ضربه ی نه چندان آرام هلیا از افکارم بیرون آمدم.

- امروز چند شنبه‌س؟

خنده ی بلند فاطمه و هلیا توجه بقیه را به این سو جلب کرد.

- خوابیا دختر سه‌شنبه‌س دیگه.

دستانم را به آغوش کشیدم.

- تو هوای سرد چه سیزده به دری آخه!

باز هم هر دو متعجب نگاهم کردند.

- چند روزه خودتو می زنی در و دیوار که سیزده بدر بشه حالا شاکیی؟

جواب هلیا را ندادم و رو به فاطمه پرسیدم:

- اون داخل نمیشه گوشی زد تو شارژ؟ گوشیم خاموش شده.

ابرو هایش را بالا انداخت.

- نه نداره. پاشو یه تکونی به خودت بده بابا تا غروب قراره بشینی؟

این چند روز همه چیز رنگ و بوی دیگری گرفته بود. مردی که با حرف هایش دلم را می لرزاند همان امیر فرهام سابق نبود. او هم پی برده بود که این رابطه کم و کسری دارد و حالا با تمام وجود سعی در رفع این کمبود ها داشت.

من ولی می ترسیدم. این مرد کمی فراتر از میلاد می خواست. نه آن که انتظار بی جایی داشته باشد نه، منطق او پیش تر از احساسش بود.

برای هر کار و هر حرفی پیش زمینه تعیین می کرد. برای با هم بودن هایمان حد و مرز می گذاشت. با این که کم در خارج از کشور نمانده بود اما درست شبیه به تمام مردهای

ایرانی نسبت به کسی که با او در رابطه بود باید و نباید تعیین می کرد و خلاصه که حسابی کنترل همه چیز را به دست گرفته بود.

خواسته های من شبیه به او نبود.

اصلا در برابر خواسته های او چیزی به شمار نمی آمد. من ترس از علنی شدن رابطه داشتم چرا که هنوز رفتن میلاد را کم و بیش به گوشم می کشیدند. نه حوصله و نه نای شنیدن حرف های بقیه را داشتم.

این میان کمک های فاطمه بی تاثیر نبود. با هر حرف امیر فرهام جبهه می گرفتم و همین چند روز پیش فاطمه مجابم کرده بود که او با این باید و نباید ها سعی دارد مرا در مقابل دیگران حفظ کند و این اصلا به معنای محدود کردن من نبود.

برای آن که از صبح هلیا شش دنگ حواسش در پی من بود. برای به جای آوردن رسم سیزده بدر کنار دختر ها دیگر ننشستم.

تنها کاری که آن روز در سیزده بدر متفاوت از سال های قبل بود گره زدن چمن ها بود.

بیشتر اهالی ده در باغی که بارگاه امام زاده داخلش قرار داشت جمع شده بودند و عاری از فیس و افاده به هم لبخند می زدند و روزشان را را با گره زدن سبزه و گاها چمن به اتمام می رساندند.

با رعد و برقی که زد خودم را در آغوش مامان انداختم و در را بستم.

دایی طاهر بعد از یک هفته خوش گذرانی با دوستانش از شمال بازگشته بود.

- آروم در ماشین شکست.

تعداد زیاد بود و همه در یک ماشین چپیده بودیم.

- وا دایی!

با سر انگشت لپم را گرفت و کشید.

ابراز دلتنگی او هم مدل های عجیب و غریبی داشت اما اعتراف می کردم اولین باری بود که از دیدن دایی خوشحال شده بودم.

آن قدر غر زدم که مامان راضی نشد، شام را هم بماند و خیلی زود بار و بندیل جمع کرده و به خانه بازگشتیم.

[۲۰:۱۲ ۰۲.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوبیست‌وپنج 🎀🎀

- خانم با شمام!

منشی پرونده را داخل قفسه ها جای داد و بالاخره به سویم چرخید.

- بفرمایید...

لحنش طوری بود که گویا مزاحمش بودم.

- باید جناب رحیمی رو ببینم.

این دختر همیشه سرش شلوغ بود و این که اکثر مواقع او در حال کار بود نشان می داد امیرفرهام از قوانینش کوتاه نمی آید.

- جلسه دارن.

زخم گوشه ی لبم را با سر انگشت فشار دادم و تنم را جلو کشیدم. بی محلی او هر آن ممکن بود صدایم را بالا ببرد.

- خودشون در جریانن.

شانه هایش را بالا انداخت.

- فعلا که جلسه دارن و گفتن کسی رو راه ندم.

نگاه از خط چشم های تابه تایش گرفتم.

- اوکی منتظر می مونم.

عقب گرد کردم و روی صندلی نشستم. یک هفته برای این ملاقات ذوق و شوق به خرج داده بودم و حالا یک ساعت انتظار چیزی نبود.

به صندلی تکیه داده بودم و نگاهم به اطراف بود که تلفن روی میز منشی زنگ خورد.

- بله چشم مهندس، ببخشید یه نفر... بله چشم.

تماس را قطع کرد و بلافاصله با شماره ی دیگری تماس گرفت.

- سلام خسته نباشید خانم افخم. قرار امروز آقای صدر با مهندس رحیمی به تعویق افتاد، بله فردا همین ساعت. خیلی ممنون.

گفت و همان طور که خودکار را در دستش تاب می داد مرا مخاطب قرار داد.

- امروز مهندس با کسی ملاقات نمی کنن. قراراشون رو هم کنسل کردن بهتره معطل نمونید.

از جا بلند شدم. روز بدی داشتم. دعوای اول صبحی با هلیا و حالا هم فیس و افاده آمدن های این منشی خدا سومی را بخیر می کرد.

- ممنون میشم یه بار دیگه تماس بگیرید و بگید هلما اومده.

رفتنم به اتاق بی ادبانه بود آن هم بیخبر وسط جلسه ی کاری اش. کاش گوشی را به آینه نمی کوبیدم. البته محال بود قرارمان را فراموش کند خودش گفته بودم ساعت یازده و نیم به شرکتش بیایم.

- من کمکی ازم بر نمیاد.

گوشی را به طرفم خودم کشیدم.

- پس خودم این کار رو می کنم.

میان کشمکش هایمان بود که اختیار از دست دادم و صدایم کمی بالا رفت.

- ولش کن دیگه وقتی تو نمی تونی خبر بدی خودم تماس می...

- چخبره اینجا!

گوشی را رها کردم و به عقب چرخیدم.

صدایش همراه با صدای خنده های ریز زنی به گوشم خورده بود.

- دلوین اینجا چیکار می کنی؟

منشی که از صدای نسبتا بلند امیرفرهام ترسیده بود شروع به حرف زدن کرد.

- مهندس بخدا من گفتم امروز نمیتونن ببیننتون اما اصرار داشتن قرار داشتید.

گوشم به حرف هایشان بود اما نگاهم نه. دوخته شده بود به دختری که برخلاف همیشه حالا کمی آرایشش در چشم می زد.

- بسه خانوم پرونده پروژه سینا رو از اتاقم بردارید الان میان دنبالش.

صدای جدی اش کافی بود مرا به خودم بیاورد.

- امروز چهارشنبه بود من...

کمی لب هایش را کش داد.

- آره یادم اومد الان یه کار مهم دارم فردا صحبت می کنیم.

حتی مجالی نداد تا جواب بدهم. در را باز کرد و با بیرون رفتن آن زن او نیز از شرکت خارج شد.

تهی بودم. هیچ صدای در سرم نبود. آن قدر در آن جا ماندم تا مطمئن شدم رفته باشند.

پوزخندهای منشی و نگاه پر ترحم آن پیرمرد که آبدارچی بود هم برایم مهم نبود.

او با دختر خاله‌اش کار مهمی داشت. با دختری که یک هفته پیش به خواستگاری اش رفته بود.

انگار این بار سهیلا خانم به هدفش رسیده بود. او دنبال یک عروس برای خودش بو من یا خواهر زاده اش چندان فرق نمی کرد.

چقدر ساده و احمقانه رفتار کرده بودم.

[۲۰:۱۲ ۰۲.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوبیست‌وشش 🎀🎀

- خوبی باباجان؟

کیف را روی میز گذاشتم و لب هایم را کش دادم.

- سلام حاجی ممنون شما خوبید؟ عیدتون مبارک.

عینکش را در آورد و کتابی که در دستش بود روی پاهایش گذاشت.

- بشین دخترم چرا سر پا موندی؟

نشستم و نگاهم را به بیرون از مغازه دوختم. مردی که آن سوی خیابان ایستاده بود از شرکت تا به اینجا دنبالم بود.

- حاج خانم تماس گرفته بودن.

حواسم را به حرف های حاج حسین دادم.

- مامانم؟

سرفه ی کوتاهی کرد. اوضاع ریه هایش خوب نبود.

- آره دخترم می گفت دیگه موافق نیست کار کنی.

چشمانم درشت شد.

- چی! چرا؟

دعا دعا می کردم هلیا چغلی نکرده باشد.

- نمی دونم دخترم ولی مادرت همون اول هم گفته بود کوتاه مدت اجازه می ده کار کنی.

عصبی بودم و تمام وجودم از حرص می لرزیدم. هر بار مشکلات همین طور با هم بر سرم هوار می شدند.

- من در جریان نبودم ولی باهاش صحبت می کنم.

کت بلندش را از روی چوب رختی برداشت و روی دستش انداخت.

برای او هنوز زمستان تمام نشده بود.

- باشه باباجان مسئله ای نیست من می رم که خانم منتظرمه، توام زودتر برو خونه.

چشم زیر لبیی گفتم و او عصا زنان از مغازه بیرون رفت.

لعنتی...

با تلفن مغازه شماره ی خانه را گرفتم.

منتظر بودم هلیا جواب بدهد تا مانند صبح هر چه باید و نباید را بر سرش بکوبم اما مامان گلی جواب داد:

- سلام مامانی...

با شنیدن صدایم خوشحال شده بود که سریع جواب داد:

- کجا رفتی مادر؟ چه خبر بوده اینجا؟

به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.

حوصله ی نصیحت نداشتم همان ماجرای همیشگی بود. هر چند ماه یک بار با هلیا این گونه گیس و گیس کشی می کردیم و این بار کمی بدتر بود. او میلاد و کارهای گذشته ام را بر سرم کوبیده بود و من بر خلاف او با زبان دل نشکسته بودم هر چه دم دستم آمده بود در اتاقش به زمین کوبیده بودم. بند زدن اسباب های اتاقش شدنی بود اما بند زدن دل من نه...

- هیچی مامانی با هلیا یکم دعوا کردیم.

خندید.

- مادر قربونت این یکم نیست هیچی تو اتاقش نذاشتی بمونه.

پیشانی ام را فشردم.

- داشتم بهش یاد می دادم سرک کشیدن تو اتاق بقیه چقدر می تونه بد باشه.

مطمئنا از لحنم پی برده بود که هنوز هم عصبی بودم برای همین با چند کلمه تماس را خاتمه داد و من ماندم با حرصی که روی دلم تلنبار شد.

ترسم از آدمهاییه که مثل تاکسی باهات برخورد می‌کنن. آدم‌هایی که بی‌هوا وارد زندگیت می‌شن، با عجله حرف از دوست داشتن می‌زنن و واسه پیش رفتن شتاب دارن، لعنتی‌ها انگار می‌خوان فرار کنن، انگار می‌خوان فراموش کنن و وقتی هم که می‌بینن به اندازه‌ی کافی دور شدن، بی مقدمه می‌گن، ممنون، پیاده می‌شم.

[روزبه معین]

متن را برای بار دوم خواندم. گوشه ی یکی از کتاب های مختص به حاج حسین با خطی زیبا نوشته شده بود.

بر خلاف میل باطنی ساعت ها از رفتن اپ گذشته بودم و تاریکی هوا نشان می داد من نیز باید می رفتم.

کتاب را روی میز گذاشتم تا باز هم فردا بخوانم.

به لطف کتاب ها بود که در این چند ساعت فکر آن مرد به سرم نیامده بود. لج بازی با خودم بهترین کاری بود که از پسش بر می آمدم.

در پایین کشیدن کرکره دچار مشکل شده بودم که دستی بالا آمد و به راحتی کرکره را پایین کشید.

- کوچولو کارایی که به سنت نمی خوره انجام نده.

دایی طاهر بود. لابد به گفته ی مامان به دنبال آمده بود.

- خوبی؟

دست زخمی شده ام را از دستش کشیدم و به طرف ماشینش رفتم.

- آره جای چنگ انداختن هلیاس.

به دنبالم از پله ها پایین آمد.

- زدی همه چیزو ترکوندی زبونتم درازه؟

کمربند را بستم.

- حقش بود.

با خنده سر انگشتش را به گونه ام فشار داد.

- چاله چوله هات کو پس؟ بخند بابا نترس نمی برم بکشنت میریم مغازه ی من.

خوشحال شدم. دلم دور شدن از خانه و آدم ها را می خواستم. هنوز اتفاقات امروز را مرور نکرده بودم. گذاشته بودم آخر شب زیر پتو خودم را بخاطر سادگی ایم شماتت کنم.

- این چطوره؟

گوشی را بی تفاوت نگاه کردم.

- مدل جدیدتر گوشی منه؟

هومی گفت و کارتن را از زیر میز بیرون کشید.

- جنازه ی گوشیتو جمع کردم با تعمیرم درست نمیشه.

کاش از امروز صحبت نمی کرد. امروز از بدو شروعش برایم سخت و حال بهم زن بود.

- من کاری نداشتم از حموم اومدم دیدم دست به گوشیم زده و داره عکسای گالریم رو بالا و پایین می کنه!

[۰۲.۱۲.۲۰ ۲۰:۱۲]

#پارت_سیصدوبیست‌وهفت🎀🎀

سیم کارت هایم را داخل گوشی انداخت و آن را به طرفم گرفت.

- خودش تعریف کرد.

چشمانم ریز شد.

- همه چیزو؟

از مغازه بیرون رفت. انگار فقط آورده بود برایم گوشی انتخاب کند.

- آره بیا بریم خونه همه منتظرن.

انتظار برای توبیخ!

سرم را به طرفین تکان دادم. کم کم پاساژ در حال تعطیل شدن بود.

با روشن شدن گوشی رو به دایی طاهر کردم.

- قیمت گوشی چند؟

دزدگیر را فشرد.

- به تو چه بچه. سفارش مادرت بود وگرنه بیکارم مگه بیام دنبالت.

رکی اش ناراحتم نکرد. دایی طاهر بود دیگر نصف بیشتر اخلاق هایش را من نیز داشتم.

- پولشو خودم میدم حاج حسین حقوقم رو ریخته به حسابم.

دنده را جا زد.

- خبرهای خوبی برات ندارم فقط ناموسا این گوشیم نکوبی به دیوار...

صفحه ی گوشی را باز کردم. دو پیام داشتم.

- صبحم نمی خواستم گوشی و بزنم به آینه عصبیم کرد.

با سر انگشتانش به پیشانی ام ضربه زد. گاهی فراموشش می شد من دختر هستم و ضربه هایش هر چند آرام اما دردم می آورد.

- صبح زدی شکستی بعدم گذاشتی رفتی بیرون. اونم بدون گوشی، هم نگرانن هم عصبی توصیه می کنم دهنتو ببندی وگرنه آبجیم تورو هم مثل هلیا می کوبه.

پیام ها را باز کرده بودم و دیگر توجه ام به حرف های صد من یک غاز دایی طاهر نبود.

" امروز نیا شرکت منتظر بمون خودم میام دنبالت."

این پیام را زمانی فرستاده بود که گوشی در دست هلیا بود.

پیام دوم را هم درست همان لحظه ای که از شرکت بیرون رفته بود برایم ارسال کرده بود.

" برات توضیح می دم دلوین"

نیاز به توضیحش نداشتم. حالا که عصبی بودم همان بهتر که سرش شلوغ بود وگرنه با این حال خرابم مطمئنا تمام توصیه های فاطمه را فراموش می کردم و تلافی بی محلی صبح را بر سر آن مرد مغرور در می آوردم.

با توقف ماشین در حیاط، دایی دستم را گرفت.

- با مادرت تندی نکنیا خیلی عصبیه.

[۰۴.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۰]

#پارت_سیصدوبیست‌وهشت🎀🎀

- بشین!

کنار هلیا نشستم و متعجب به مامان نگاه کردم. باز هم میز محاکمه تشکیل داده بودند.

نگاهش را از گوشی در دستم گرفت و به طرف دایی نگاه کرد که سریع دستانش را بالا گرفت.

- برای اونم آوردم.

در دستش یک گوشی دیگر هم داشت.

- خب هلما...

عصبانیتم هنوز پا برجا بود. علی الخصوص که چشمان سرخ و فین فین هلیا نشان می داد قبل از من مظلوم نمایی هایش را کرده و همه چیز را به گردن من انداخته بود.

- من کاری نکردم مامان مثل همیشه منو مقصر ندون، تقصیر این بود اومده تو اتاقم و تو گوشیم سرک کشید، بار اولشم نبود باید آدمش می کردم.

دهان باز کرد اما دوباره با تندخویی پیش رفتم.

- می دونم دیگه الان می خوای بگی، گوشی و از خونه بیرون رفتن قدغن شده، سر کارمم که دیگه نمی تونم برم.

مامان گلی دست روی دستم گذاشت.

- آروم بگیر مادر ببین آخه چی می خواد بگه!

شال را از سرم کشیدم.

- می دونم چی می خواد بگه خب مامان گلی، باز مثل همیشه من مقصرم این نازدونه خانمم هیچ کاره‌ست.

بالاخره مامان حرفم را قطع کرد.

- تمومش کن دختر، زود باش هلیا پاشو...

هاج و واج هلیا را نگاه می کردم. اشک هایش را پس زد و بلند شد.

- حق با توعه من مقصر بودم. ببخشید.

از توصیف حالم عاجز بودم. آن لبخند نشسته روی لب هایم نشان می داد تا چه حد شکه شده بودم.

تر شدن گونه هایم و پیچیدن دستانش دور شانه هایم صدای خنده ام را بلند کرد.

- بسم الله چیشدی مادر؟

خطاب مامان به من بود.

- مامان هلیا چیزی خورده؟

به جای مامان، دایی طاهر تشرم زد.

- بیا یه بارم یکی ازت عذرخواهی کرده دیونه شدی.

هنوز می خندیدم و ناباور بودم. به هلیا نمی آمد چغولی نکرده باشد و حتی عذرخواهی هم بکند!

این بار نوبت من بود.

مامان گلی دستم را گرفت و بالا کشید.

- پاشو قربونت بشم توام صورت خواهرتو ببوس کینه کدورت تو دلتون نمونه.

با اجبار بوسه ای روی گونه ی خراشیده شده اش که جای ناخن هایم بود، گذاشتم و دم گوشش پچ زدم:

- چه عجب خبرچینی نکردی!

چیزی نگفت. این هلیا ترسناک تر از هلیای خبرچین بود. این سکوتش اصلا برایم خوش آیند نبود.

جو آرام و طبق خواسته ی مامان طلعت بود.

فعلا همه چیز را آرام کرده بود تا کم کم تصمیمات ش را ابلاغ کند.

و موعد آن سر میز شام بود.

- خب حاج حسین باهات حرف زد؟

قاشق پر را داخل بشقاب برگرداندم.

- آره.

همه غذایشان تمام شده بود الی من. ولی حالا موقع غذا خوردن نبود. راه گلویم چفت شده و هر چه می کردم رفتارهای آن مرد از سرم بیرون نمی رفت.

- خب؟

هلیا شروع به جمع کردن میز کرده بود و من با پانسمان دستم بازی می کردم.

- حقوقم رو ریخته به حسابم ولی کلیدها رو ندادم بهش من دوست دارم برم سر کار.

مامان از سر میز بلند شده و به سوی بخاری می رفت.

- ولی دیگه نیاز به کار نداری مشکلاتمون حل شده بهتر هوش و حواست رو بدی به درست.

معترضانه پشت سرش راهی شدم.

- ولی من می خوام کار کنم، دوست دارم روی پای خودم وایستم.

مامان گلی طرف من بود که با لبخند نگاهم می کردم.

- نیازی نیست. تا وقتی من هستم زیر بال و پر خودمی بعدش به کاری مشغول میشی که درسش رو خوندی.

عاجزانه به دایی طاهر متوسل شدم. کاش درک می کردند حال خوشی نداشتم تا بخاطر سرکار رفتن سر و کله بزنم.

- بذار بره خب آبجی درسش که می خونه چهارتا هم کتاب تو اون مغازه می خونه بیل زنی که نمی کنه!

مامان لجوج سر بالا انداخت و بخاری را کم کرد.

- نمی خوام حالا که پدرشون نیست بهشون سخت بگذره درسشون رو بخونن حتی لازم باشه می فرستم برن خارج از کشور.

گوشی را نگاه می کردم. با وجود این که ساعت از نه شب گذشته بود نه پیام داده و نه زنگ زده بود. پس چه زمانی می خواست توضیح دهد! کارش قرار بود تا به کی طول بکشد؟

همین چیزها بود که افسار زبانم را از دستم گرفت.

- چقدر رفتارهات شبیه سهیلا خانم شده مامان!

تیز نگاهم کرد.

- عیبش چیه؟ خانم به اون خوبی...

دایی طاهر هم مثل من عصبی شده بود. هر دو از آن خانواده آسیب دیده بودیم.

- خودش خوبه اما بچه هاش نه، ببینم مامان می دونی که دختر بزرگش الان کجاست؟

هلیا منظورم را فهمیده بود که بیخیال جمع و جور کردن شد و به سوی پذیرایی آمد.

- همه چیز رو با هم قاطی نکن هلما اون زن بیچاره بارها از من عذرخواهی کرده.

رو گرفتم و بلبل وار برای مامان توضیح دادم.

- دختر بزرگش همونیه که دست تو دست دوماد سابق ما ایران گردی می کنن یه چند ماه دیگم حتما میان عروسی می گیرن بعد من و شما و این خواهر بنده باید رخت و لباس بپوشیم بریم عروسی چون سهیلا خانم دوست شماست.

مامان گلی این بار مخالف من بود.

[۰۱:۲۰ ۰۴.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوبیست‌ونه🎀🎀

- نگو مادر این حرفا چیه؟ گناه اون زن چیه آخه، نه از دختراش خیر دیده نه از پسرش همیشه بیچاره می خنده تا درداش رو کسی نفهمه اما مگه میشه تنهایی اون زن رو ندید. هر کدوم از بچه هاش سرشون به جایی گرمه، حاجی هم که مرد دولته اون زن تک و تنهاس خدا رو خوش نمیاد.

از این همه بخشنده و رئوف بودن آن ها کفری شده بودم. شاید هم من زیادی کینه ای بودم اما خب دروغ هم نبود آن دختر و پسر فرزند آن مادر بودند و عادی بود در عصبانیتم او را هم شریک گناهشان میدیدم.

دستم را در هوا تکان دادم و عقب گرد کردم.

- به من ربطی نداره دیگه خودتون می دونید.

چند قدم جلو نرفته مامان صدایم کرد.

- خب صبر کن جوابت رو بدم، آره می دونستم همون اولین روزی که اومد باهام صحبت کرد بیان خواستگاری همه چیز رو گفت.

درک شان نمی کردم. چرا تا این حد بخشنده بودند!

البته اگر منطقی هم فکر می کردم آن دختر از خانواده اش طرد شده بود.

وارد اتاق شدم و لباس هایم را از تنم بیرون کشیدم.

روز پر کار و مسخره ای بود و من پشت پلک هایم رفتن آن مرد و رفتار سرد و بی تفاوتش را می دیدم.

**

- هلما؟

در نیمه باز بود و هلیا سرش را از میان در داخل آورده بود.

- چیه؟

در را کمی بیشتر باز کرد.

- بیا بیرون حرف بزنیم.

میان خر و پف های مامان گلی از اتاق بیرون رفتم.

- نخوابیده بودی؟

موهای بلندم را پشت گوش روانه کردم.

- کی تا حالا ساعت دوازده خوابیدم!

خندید و دستم را به داخل اتاقش کشید.

صبح در این جا میدان جنچ به پا کرده بودم اما سرعت عمل مامان تحسین برانگیز بود. آینه صحیح و سالم سرجایش بود و اتاق مرتب شده بود.

اگر زخم های صورت و دست هایمان نبود شک می کردم که صبح دعوا کرده بودیم!

- چرا به مامان نگفتی؟

پنجره را باز کرد و با فاصله از من روی تخت دراز کشید.

- نمی دونم.

به شکم چرخیدم.

- نمی دونی یا ترسیدی منم از رابطه ت با نادری بهش بگم. آ نه کیان جون البته.

عصبانیتم از امیرفرهام را بر سر آن ها خالی می کردم.

- خب حق با توعه ترسیدم.

ریزبینانه حرکات انگشتانش روی کیبورد را دنبال کردم.

- ببینم نکنه باهاش رابطه داری؟

[۰۴.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۰]

#پارت_سیصدوسی🎀🎀

گوشی جدیدش را کنار گذاشت و نیشش باز شد.

- اون آدم بدی نیست.

وای خدای من، دیوانگی من کم بود او هم اضافه شده بود.

- از کی؟

با انگشتانش ور می رفت و قصد جواب دادن نداشت.

- هی با توام میگم از کی با نادری رابطه داری؟

هول شده دستش را جلوی دهانم گرفته و به تکاپو افتاد.

- آروم الان همه بیدار میشن. خیلی نیست بخدا بعد طلاقمون. قبلش فقط تهدید بود اما بعدش نرم شد. اون واقعا آدم خوبیه.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. متقاعد کردن او سخت بود. مگر من باور می کردم امیر فرهام آدم بدی باشد! او هم یقینا باور نمی کرد.

واکنشم متعجبش کرد.

دستش را فشردم و آرام لب زدم:

- خیلی مواظب خودت باش هلی آدما به راحتی آب خوردن رنگ عوض می کنن.

نگاه از صفحه ی گوشی گرفت.

- توام مراقب خودت باش.

احساساتی شده بود که دستانش برای بار دوم دور تنم پیچید و هر دو خندیدیم. رابطه ی او خوب پیش می رفت اما من نه.

شاید خواب فکر آن مرد را از سرم می انداخت در اتاق را بستم که لرزش گوشی از جا پراندم.

پس ساعت دوازده شب کارش تمام شده بود.

تماس را رد کردم و با وجود لباس های نازک به طرف حیاط رفتم.

" جواب بده دلوین خوب می دونم بیداری و عصبی..."

روی پله نیستم و لبم را بالا کشیدم و بخار دهانم نشان داد حق با حاج حسین بود. زمستان تا اواخر فروردین قرار بود همرامان باشد.

تماس دومش نیز رد شد و این بار دوباره تماس گرفت، بدون پیام دادن.

- چرا جوابشو نمیدی؟

هلیا امشب قرار نبود دست از سرم بردارد.

- میخوام تنها حرف بزنم.

لب هایش را کش داد و پاورچین به داخل خانه بازگشت. تماس را وصل کردم و گوشی را دم گوشم گذاشتم.

- وقتی جواب نمیدم یعنی حرفی باهات ندارم جناب رحیمی.

بر خلاف من مانند همیشه آرام بود. تجربه همیشه کارساز بود.

- ولی من باهات حرف دارم دلوین اما می خوام ببینمت همین الان.

[۰۵.۱۲.۲۰ ۲۳:۰۱]

#پارت_سیصدوسی‌ویک 🎀🎀

مهلت حرفی نداد. تماس قطع شده بود و من به این می اندیشیدم چرا مردانی که داخل زندگی ام می شوند تا این حد کله خراب و بی ملاحظه هستند.

هر آن منتظر زنگ در یا پیامی از جانبش بودم که صدای گوشی بلند شد.

نفس آسوده ام تنها یک دلیل داشت. این مرد حد مرز ها را خوب می دانست.

- کجایی؟

به ستون تکیه دادم و کمی دوربین را چرخاندم.

- حیاط.

او در تاریکی بود و جز سایه ی از اندامش چیزی آشکار نبود. کمی طول کشید تا روشنایی در اتاقش تصویر را واضح تر کرد.

- سرده برو داخل.

لجوجانه پاهایم را در آغوش کشیدم.

- نه من جام راحته.

با همان لباس های بیرون روی تخت دراز کشید.

- بابت امروز متاسفم نمی تونستم بیخیال قرار بشم.

نفسم سنگین شد و سر تکان دادم.

- مهم نیست.

گوشی را بالا تر گرفت و بالشتی زیر سرش گذاشت.

- مهمه که تموم اون ساعت ها رو به این فکر می کردم چجوری باید تو سر سخت رو آروم کنم.

صفحه ی گوشی را پایین گرفتم و ریز خندیدم.

امان از او و چشمان تیز بینش.

- ترجیح میدم فعلا فقط صورتتو ببینم!

با صدایش صفحه ی گوشی را بالا آوردم و اخم کردم.

- بی ادب.

دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و لب هایش را زبان کشید.

- تو دوربین و گرفتی پایین من بی ادبم!

دستم را زیر گردنم گذاشتم. تیشرت نخی نازکی که حسابی شل و وا رفته بود.

- لپات رنگ گرفته هی دختر آروم باش چیزی نیست که.

اصلا هم حرف هایش درست نبود. فقط کمی خجالت زده بودم.

- دلوین...

اخم هایم در هم رفت.

- اسمم هلماست.

نچی کرد و کتش را از تنش کشد.

- گوشه ی لبت چی شده؟

چقدر حواسش به همه چیز بود. آن زخم شاید صبح در چشم می زد اما حالا در این تاریکی شب نه آن قدر...

- چیزی نیست.

کتش را داخل کمد گذاشت و گوشی را بالا تر گرفت.

- فردا حرف بزنیم؟ چون بنظرم خیلی سردته...

خودم را به سرتقی زدم.

- نه فردا کار دارم هر وقت تونستم حرف می زنم. شبخوش.

بی حرف نگاه می کرد که دستی برایش تکان دادم.

- دوست نداری که به زور بیارمت پیش خودم؟

این لحنش آزارم می داد.

گه گاه می شد مردی که در شرکت و کارهایش جدی بود و من با مردی آشنا بودم که در خانه و کنار دخترکش شیطنت می کرد و کارهایش جنتلمنانه بود.

- شبخوش.

با همان لحن جواب داد.

- می بینمت.

دهن کجیی کردم و گوشی را داخل جیبم چپاندم.

یک دیوانه به تور دیوانه ی دیگری خورده بود.

غلتی روی تخت زدم. از صبح فکرم درگیر او بود و حتی بعد دلجویی نامحسوسش نیز دلم آرام نشده بود.

" فردا می بینمت"

در دل زهی خیال باطل را زمزمه کردم و پوزخند آن دختر پشت پلک هایم ظاهر شد.

حالا که حس انتقام جویی داشتم. باید حال آن دختر را می گرفتم اما چگونه نمی دانم.

حتما یک روز فرصتش پیش می آمد.

***

با حسرت نگاهی به مغازه انداختم. حاج حسین برای ادامه ی کار رضایت مامان را می خواست و از آن جایی که دیشب مامان طلعت اتمام حجتش را کرده بود دیگر جایی در این مغازه نداشتم.

- حلال کن باباجان.

لبخند تلخی روی لب هایم جای گرفته بود. او را نمی دانم اما من گویی از خانه ام جدا می شدم.

نرفته دلتنگ بودم دلتنگ این مرد و این کتاب ها...

برای بار دوم تماس شماره ی ناشناس را رد کردم. باز هم سر و کله ی مزاحم ها پیدا شده بود و من این بار اصلا دل و دماغ سر و کله زدن نداشتم.

با اتصال تماس روی صندلی عقب تاکسی جای گرفتم.

- به به گل دختر...

صدای بشاش نگار اخم هایم را باز کرد.

- سلام نگارجون.

با همان لحن جواب داد:

- سلام عزیزم خوبی؟

خوب که نه اصلا نبودم. نباید کوتاه می آمدم. مامان خیر و صلاحم را می خواست اما در این مدت هر چند کوتاه به

مستقل بودن عادت کرده بودم. این که دیگر برای کارهایم از مامان درخواست پول نمی کردم.

با توقف تاکسی پیاده شدم و نگاهی به بازار انداختم.

بعد از قضایای مغازه دیگر این جا نیامده بودم.

نگاهم به زمین دوخته شده بود و مستقیم به سوی آدرسی که نگار داده بود می رفتم که

با دیدن پارچه فروشی راهم را کج کردم.

نگار پشت میز نشسته بود و با دیدنم لبخند صورتش را پوشاند.

- چه زود رسیدی.

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و روی چهارپایه ی پلاستیکی نشستم.

- آره بیرون بودم.

خیلی سریع بساط چایی اش را فراهم کرد.

- خبری شده؟

دست هایم را در هم گره کردم. کمی رو می خواست بیان خواسته ام. هر بار که فقط کارم به او می افتاد سر و کله ام پیدا می شد.

- راستش برای کار مزاحمت شدم.

نعلبکی را زیر استکان گذاشت و متر آهنی را روی میز جا به جا کرد.

- چیزی به امتحاناتت نمونده دختر حواست هست؟

سریع جوابش را دادم.

- آره آره بعد امتحان ها منظورم بود.

متفکر چانه اش را لمس کرد.

- خبرت می کنم حتما، حالا چاییتو بخور بگو ببینم دیگه چه خبرا؟

استکان را در دستم گرفتم و نگاهم را در مغازه چرخاندم.

- سلامتی، مغازه هم مبارکه.

خندید بلند و با صدا. به عادت همیشگی اش روی پایم کوبید.

[۰۵.۱۲.۲۰ ۲۳:۲۲]

#پارت_سیصدوسی‌ودو🎀🎀

- برای خودم نیست که دختر من که نمی تونم مهد و ول کنم بیام اینجا. این دو ماه ساختمون مهد و دادیم بازسازی کنن اومدم اینجا شاگردی زهرا سادات.

همزمان با حرفش از جا بلند شد و من نیز به تبعیت از او برخاستم.

زن فربه و سن و سال داری با واکر وارد مغازه شد.

- باز که میگی شاگردی نگار جان، اینجا مغازه ی خودته...

با خداحافظی بلند بالایی از مغازه بیرون رفتم. حسابی چانه شان گرم شده و بعد از دو چای اجازه رفتن داده بودند.

با تمام مخالفت های عقلم پاهایم مرا به سوی آن مغازه کشانده بود.

هنوز هم فرش فروشی بود اما نه برای نصرت خان.

قلبم فشرده می شد و یاد آن روزها هر لحظه بیشتر از قبل نفسم را بند می آورد.

عقب گرد کردم که دوباره آن شماره ی ناشناس تماس گرفت.

گوشی را دم گوشم گذاشتم و با همان صدای گرفته جواب دادم:

- بله؟

صدایش... ترجیح می دادم هر کسی پشت خط باشد الی او.

- به به احوال خواهر زن عزیزم؟

دندان هایم را به هم چفت کردم.

- من دیگه خواهر زنت نیستم عوضی...

از حرص خوردنم لذت می برد. حس خوبی از این تماس نداشتم گویی قرار بود آتشی شعله ور شود.

- به خودت فشار نیار زنگ زدم چاق سلامتی کنم و پیش پیش دعوتتون کنم عروسی، هم خودت هم خواهرت...

راه رفته را بازگشتم. مقصدم مغازه ی پدر ایمان بود. بعد از پدرم حسابی کار و بارش رونق گرفته بود.

- بهتره بری به درک.

میان خنده های مسخره اش تماس را قطع کردم و در مغازه را باز کردم.

- سلام...

با صدایم سرش بالا آمد. در عجب بودم به جای آن که روز به روز افتاده تر شود، جوان تر می شد.خیلی زود مرا شناخت.

- خوش آمدی دخترجان بیا تو...

از چارچوب در داخل رفتم و با طلبکاری مقابلش ایستادم.

- پسرتون زنگ زده بود حاج مرتضوی.

دفتر و دستکش را کنار گذاشت و به شاگردش اشاره زد از مغازه خارج شود.

- بیا بشین صحبت کنیم.

جا نخورده بود و این نشان می داد خبر از خبرها داشت.

- برای صحبت کردن نیومدم حاجی به پسرت بگو دور اطراف خواهرم بیاد ازش شکایت می کنم.

با خنده محاسنش را دست کشید.

- به کی رفتی تو دختر؟ چرا همش سر جنگ داری؟

من از حرص می لرزیدم و او خوشحال بود!

بازدمم را بیرون دادم و با محکم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم جواب دادم:

- من بهتون هشدار دادم نبودن پدرم دلیل نمیشه پسر بی شرف شما باز بخواد هلیا رو اذیت کنه، این بار من راحت ولتون نمی کنم.

تا به خودش بجنبد از مغازه بیرون رفتم.

سرم درد می کرد از هجوم افکاری که مسببش آن پدر و پسر بودند.

روی صندلی نشسته بودم و عصبی پاهایم را تکان می دادم.

پشت به من مشغول داد و بی‌داد بر سر کسی بود.

- گوش کن مادر من...

خندید و دوباره ادامه داد.

- باشه سعی می کنم باهاش صحبت کنم الان وقت ندارم با اجازت.

سر از حرف هایش در نمی آوردم و تمام فکر و ذکرم پیش حاج مرتضوی و پسرش بود.

مطمئنا بساط عروسی در راه بود.

با وجود آن که خیالم از بابت هلیا راحت شده بود اما حسی بد به قلبم چنگ می زد.

با قطع شدن تماس گوشی را روی میز انداخت و سویم آمد.

- این رفتارا یعنی چی؟

به جای آن که من طلب کار باشم او طلبکار بود.

بی هوا از جا بلند شدم که هدیه ی حاج حسین روی زمین افتاد و برای ثانیه ای حواس هر دومان پرت کتاب شد.

- بهت گفته بودم من زیر بار حرف زور نمیرم.

میز را دور زد که خم شدم و کتاب را برداشتم. درست در یک سانتی ام بود اگر سر بلند می کردم می توانست به راحتی تنم را به آغوش بکشد.

روی صندلی نشستم.

- زور چی؟ دیشب بهت گفتم باید صحبت کنیم. از صبح هر چی زنگ زدم جواب ندادی هر بار که از دیدنم فرار کنی میگم بیارنت اینجا حتی شده با زور...

این که عصبانیتش از کارهایش را بر سر من خالی می کرد جای انکار نداشت.

از پایین به او نگاه کردن حس بدی داشت.

- تو دیونه ای...

دست هایش را دو طرف صندلی گذاشت و روی صورتم خم شد.

- هستم پس سعی کن آرومم کنی تا دیونه تر نشم.

مسخره بود اما لب هایم را با شیطنت کش دادم.

- بگم ایمان داره میاد بساط عروسی به پا کنه آروم میشی؟

[۰۶.۱۲.۲۰ ۲۰:۰۱]

#پارت_سی‌صدوسی‌وسه🎀🎀

خندید. واکنشش به خبری که من بی مقدمه چینی داده بودم خنده بود. آن هم بلند و عصبی...

- عجب! کی گفت؟

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

- زنگ زد بهم... پدرشم خبر داره.

گوشی را از دستم گرفت و روی صندلی مقابلم نشست.

- پس همه خبر دارن الی من...

به جلو خم شدم.

- چیزی گفتی؟

سرش را تکان داد و گوشی را به طرفم چرخاند.

- اینه شمارش؟

هومی گفتم که شماره را لمس کرد. بعد از چند بوق مکرر صدای منحوس ایمان در اتاق پیچید.

- چیشد خواهر زن جان؟ پیغوم دیگه ای مونده که از حاجی برام نفرستاده باشی؟

دندان هایش به هم چفت بود. بی حرف تماس را قطع کرد.

- چرا حرف نزدی؟

کلافه سرش را میان دستانش گرفت.

- هنوز وقتش نیست چند ماه زمان لازم دارم.

متوجه ی حرف هایش نبودم یک چیزی او را آزار می داد.

چند دقیقه ای در سکوت سپری شد که سرش را بالا آورد.

- رفتی مغازه ی پدرش؟

متفکر سر تکان دادم.

- رفتم بگم پسرش پاشو تو زندگی خواهرم نذاره، هلیا دیگه نمی تونه یه آسیب دیگه رو تحمل کنه.

با تمسخر جواب داد:

- خواهرت به اندازه ی کافی خودش رو تو دردسر انداخته...

چشم از نگاه پر حرفش گرفتم. انگار سدی مانع بیان حرف هایش بود.

- منظورت چیه؟

رک و بی پرده جواب داد:

- نادری آدم درستی نیست، یه بی شرف خونه خراب کنه، خواهرتم داره با همچین آدمی نشست و برخاست می کنه.

حرف هایش را قبول داشتم اما به روی خودم نیاوردم.

- نادری! نه هلیا رابطه ای با او نداره.

با تاسف سر تکان داد.

- دروغگوی خوبی نیستی خانم کوچولو...

اخم هایم را در هم کشیدم.

- من کوچولو نیستم، دروغم نمی گم.

بی هوا نیم خیز شد و مانند دقایقی قبل دستانش دو طرف صندلی ستون شده و این بار کمی سرش جلو آمد.

- اگه کوچولو نیستی مثل آدم بزرگ ها رفتار کن.

گیج از حرف هایش لب زدم:

- آدم بزرگا؟ مگه اونا چجوری رفتار می کنن؟

دستش بالا آمد و با آرام ترین حالت ممکن از روی پیشانی تا کنار چانه ام خط فرضیی با سر انگشتش کشید.

- اونا بلدن همدیگه رو آروم کنن.

منظورش را می فهمیدم اما باور نمی کردم او امیرفرهام باشد. اخم هایم در هم رفته بود که نتوانست خودش را نگه دارد و لب هایش کش آمد.

- یه لیوان آب بخور بیا یه چیزی نشونت بدم.

تکانی به خودم دادم و به جایی‌که او اشاره زده بود، رفتم.

آب سرد کن گوشه ی اتاق همان چیزی بود که من می خواستم. دو لیوان آب یخ آن هم در هوایی که هنوز هم کمی سرد بود.

- اینا چیه؟

آخرین بسته را از هم گاوصندوق بیرون کشید و به صندلی اش اشاره زد.

- بشین نگاه کن تا من برگردم.

اجازه نداد سوالی بپرسم. چند پوشه برداشت و با گام های بلند از اتاق بیرون رفت.

چهار پاکت کوچک مقابلم بود و نمی دانستم با دیدن شان قرار بود چه حالی شوم. از این سوپرایزهای جنجالی زندگی‌ام فراری بودم.

به خصوص آن که لحنش شبیه به لحن من هنگام صحبت از ایمان بود.

[۰۶.۱۲.۲۰ ۲۰:۰۱]

#پارت_سی‌صدوسی‌وچهار🎀🎀

- دلوین...

با صدای آرامش زیر گوشم از جا پریدم.

- خواب بودی؟

نه آرامی زمزمه کردم و از جا بلند شدم.

- میشه منو برسونی خونه؟

نگاه نامطمئنی به پاکت ها انداخت.

- نگاهشون کردی؟

سعی می کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم از صدایم می لرزید.

- نه چیز مهمیه؟

دستش را روی کمرم گذاشت و به جلو هدایتم کرد.

- بازیگر خوبی نمیشی.

نمی شدم. به جای هلیا من فرو ریخته و دستانم می لرزید.

نمی توانستم سکوت کنم.

- این عکس ها برای کیه؟

از پیش قلچماق هایش که کنار در ورودی ایستاده بودند گذشتیم.

- سه روز پیش...

روی صندلی نشستم و او نیز بعد از چند کلمه هم صحبتی با آن دو مرد ماشین را دور زد و سوار شد.

- اگه خواهرت رابطه ای با اون مرد نداره چرا بهم ریختی؟

بهم ریخته بودم چون می دانستم هلیا طاقت این شکست را ندارد. تعداد روزهایی که بعد از ناکامی اش در زندگی با ایمان لب هایش خندیده بود، انگشت شمار بودند. نمی خواستم آن برقی که در چشمانش بود خاموش شود.

- دختر خالهت سختش نیست! این همه دو رویی؟

از پارکینگ بیرون رفتیم و او مسیر خارج از شهر را در پیش گرفت.

- بد که نشد شد؟

شده بود. همیشه که حقیقت خوب نبود. گاهی باور کردن دروغ بهتر از حقیقت بود...

- نمی خوام آسیبی به خودت یا خانوادت برسه، قضیه ی ایمان رو هم حل می کنم.

چشم از جاده ی خلوت گرفتم.

- می خوای زندگی خواهرت رو بهم بزنی؟

راهنما زد و مقابل در بزرگی روی ترمز کوبید. همان خانه ای که گفته بود برای عمو شهرام است...

- برام مهم نیست چی سر اون دختر میاد.

فکر و خیال حسابی آرامم کرده بود.

- ولی برای من مهمه که هلیا دوباره مثل سابق گوشه گیر نشه.

در را با ریموت باز کرد.

- اینجا چرا اومدیم؟

در را باز کرد.

- باید حرف می زدیم.

دستی به سر و وضع حیاط کشیده بودند و تجملات از سر و روی خانه می ریخت.

- تو شرکتت نمی شد حرف زد؟

راه رفته را بازگشت و دستم را گرفت.

- نه نمیشد.

رفتارهایش امروز حسابی عجیب و غریب بود.

- باید برم با هلیا صحبت کنم.

بهانه گیری هایم بخاطر همین رفتارهایش بود. در چشمانش عصبانیت بی داد می کرد اما رفتارش غیر از این را نشان می داد.

- که چی بشه؟ بیخیال آدما عوض می شن.

شایدم اصلا اینی که نشون میده نیست.

وارد خانه شدیم. داخل خانه نیز تغییر زیادی کرده بود و من برای فرار از آن نگاه عصبی همه جا را نگاه می مردم الی چهره ی او...

- چرا تو هوا حرف می زنی؟ اون عکس ها واقعی نیست چرا نشونم دادی برای این که ناراحتم کنی؟

پر حرفی هام روی مخش بود که کلید را روی کانتر کوبید و به مبل اشاره زد.

- بشین بیام حرف بزنیم.

مردد جلو رفتم. در درونم خودم را به ناسزا بسته بودم. این مرد از کجا برای من قابل اعتماد شده بود!

- چرا نمیشینی؟

با نشستنم او نیز کنارم نشست. به وضوح احساس می کردم رنگم پریده و لب هایم خشک شده بود.

- دختر خاله ی من آدم قابل اعتمادی نیست. اصلا هم معلوم نمی کنه کدوم طرفیه...

گوشی را از دستم گرفت و با لحن عجیبی گفت:

- توپ هر طرفی باشه همون طرفیه...

کاملا آشکار بود چیزی آزارش می داد. گوشی را روی میز گذاشت. نباید پی به ترسم می برد.

- نادری چی؟ اون واقعا آدم بدیه؟ آخه هلیا خیلی قبولش داره.

با لحن محکمی جواب داد.

- هست، خواهرت آدم ساده ایه، معلومه گولش رو می خوره.

هلیا ساده بود اما من نه...

- نظر هلیا راجع به منم همینه. فکر می کنه تو آدم بدی هستی و من نمی بینم.

لب هایش را کش داد و دکمه ی بالایی اش را باز کرد.

- از کجا معلوم نیستم هوم؟

[۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۰۴]

#پارت_سیصدوسی‌وپنج🎀🎀

پی به تغییر حالم برده بود که سرش را عقب برد و چشمانش را بست.

- تو از من می ترسی.

جای انکار نداشت وقتی که تا ثانیه ای پیش از جلو آمدن دستش بدنم به لرزه افتاده بود.

- همچین چیزی نیست.

سرش را به طرفم چرخاند.

- چرا می ترسی، این رابطه چه شکلیه دلوین؟

کسی از با هم بودنمون خبر نداشته باشه، دیدارامون کوتاه باشه و فقط راجع به بقیه صحبت کنیم پس ما چی!

اگه من رو به عنوان دوست می بینی بهتر بهم بگی تا بیشتر از این پیشروی نکنم.

عجیب بود که حرفی برای گفتن نداشتم. بارها به این قسمت ماجرا فکر کرده بودم و هر بار به بن بست خورده بودم.

- م...من نمی دونم یعنی خب آره می ترسم ولی نه از تو.

خودش را جمع و جور کرد.

- این رابطه رو می خوای؟

برای راحت حرف زدن نیاز داشتم کمی از او دور باشم. از جا بلند شدم و دستانم را در هوا تکان دادم.

-آره ولی نمیشه انقدر زود پیش بریم.

خندید و از جا بلند شد.

- زود!

نه زود هم نبود. کلافه دست هایم را روی صورتم کشیدم و با عجز جواب دادم:

- نمی دونم، سر درگمم اصلا نمی دونم چی می خوام...

چانه اش را بین انگشتانش گرفت و جدی تر شد.

- بهتر نیست این رابطه علنی بشه؟

شاید اگه بیشتر رفت و آمد کنیم بتونیم همدیگه رو بشناسیم و خب خانوادت هم در جریانه شاید بتونن کمک کنن راحت تر تصمیم بگیری.

سرم را کمی بالا کشید و لب هایم کش آمد.

- چرا انقدر این رابطه برات مهمه؟

اخم هایم در هم بود اما می خندیدم. حالم تا این حد بهم ریخته بود.

- نباید باشه؟

با باز شدن در هر دو به آن سو نگاه کردیم. وروجک پنج ساله افتان و خیزان به سوی ما می آمد.

- دل!

چرخیدم و به محض رسیدنش کمر خم کردم که دستانش دور گردنم حلقه شد.

- سلام دلبرک.

لب های شکلاتی اش را روی گونه ام چسباند که با دست آزادم قلقلکش دادم.

- چقدر سنگین شدی خانم کوچولو، چی می خوری مگه؟

دستش را بالا آورد.

- شُتُلات.

با کشیده شدنش از آغوشم خنده هایمان قطع شد.

- بابایی فرهام...

با تشر امیرفرهام آرام گرفت.

- ساکت سلین، اونو ببر بنداز تو سطل آشغال تو که دلت نمی خواد شب دندونات درد بگیرن؟

مایوس شکلات را نگاه کرد و با لب های آویزان شده عقب گرد کرد.

- دل نرو.

چشمکی زدم.

- برو بیا اینجام.

ناشیانه چند باری پلک زد و به سوی آشپزخانه دوید.

- باهاش بد رفتاری نکن اون بچه‌ست.

بی توجه به حرفش نزدیکم شد.

مبهوت حرکات انگشتانش را نگاه می کردم. با ریز بینی جای بوسه ی سلین را پاک می کرد و خوب می فهمید که ضربان قلبم اوج گرفته بود و شاید حتی گونه هایم به سرخی می زد.

دختر راحتی بودم اما لمس دستان گرم او درونم را آشفته می کرد.

- بچه باشه ولی باید یاد بگیره چیزی که قراره اذیتش کنه رو خیلی زود کنار بذاره.

با تجربه و حساب شده کلمات را به کار می برد.

- می خوای این رابطه علنی بشه یا نه؟ واقعی بدون هیچ پنهان کاری و دروغی.

می خواستم! وای که به جز چرت و پرت چیزی در سرم نبود.

چقدر دلم راهنمایی می خواست.

سنگینی نگاهش آزار دهنده بود.

- خیلی سخته.

نچی کرد.

- سخت نیست تو سختش می کنی.

نمی دانم او هم به آینده فکر کرده بود یا نه اما من این مدت حسابی در درونم جدال داشتم.

- سلین چی؟

چشم از سلین که ورجه وورجه کنان به این سو می آمد، گرفت.

- فکر می کردم قبولش کرده باشی همون موقع که بهت گفت فکر کن و جواب بده...

ناچار کمی عقب کشیدم. دخترک او حسابی از کاه کوه می ساخت. هنوز ماجرای توپ هایم از خاطرم نرفته بود.

درباره‌ی این موضوع با کسی صحبت نکرده بودم یعنی سلین را دوست داشتم و به گمانم زندگی با وجود او چندان سخت نبود.

لب هایم را تر کردم.

- شاید رابطه ی من باهاش خیلی خوب باشه اما...

هنوز حرفی نزده اخم هایم در هم رفته بود.

- اما نمیشه تا ابد پنهونش کرد به زودی هم خانواده ی من و هم خانواده ی تو از وجودش با خبر میشن.

[۰۷.۱۲.۲۰ ۲۱:۰۴]

#پارت_سیصدوسی‌وشش 🎀🎀

با خونسردی روی مبل نشست و سلین را روی پاهایش نشاند.

- مهم تویی که قبول کنی خانواده ها قرار نیست با ما زندگی کنن.

نمی توانستم از سر احساس تصمیم بگیرم.

سلین را دوست داشتم اما حرف مردم چه! به روشنی روز برایم آشکار بود مامان به این ازدواج رضایت نمی دهد.

- اگه من، من تو شرایط تو بودم خانوادت قبول می کردن؟

آن عصبانیت هنوز در نگاهش بود و انگشتانی که هر چند دقیقه یک بار میان موهایش می خزیدند بیانگر آشوب درونش بود.

- خیلی وقته یاد گرفتم برای خودم تصمیم بگیرم.

تک خندی زدم. جوابش آن چه که من می خواستم نبود.

- مطمئنم مامان طلعتم قبول نمی کنه. این مسئله ازدواج دختر یا پسر مجرد با کسی که یه بار زندگی ناموفق داشتن هنوز جا نیفتاده...

میان حرفم آمد.

- یعنی همچین آدم هایی حق زندگی جدید ندارن؟

تا دیروز خودم مخالف صدرصد این مسائل بودم اما حالا پی برده بودم. بعضی حرف ها جنبه ی دکوری داشت. در حد یک جمله بود و پای عمل خیلی ها کم می آوردند.

- دارن اما خب، خب من باید فکر کنم.

گوشه ی لبش بالا رفت و از جا بلند شد.

- بریم.

اهومی گفتم و جلوتر از آن ها بیرون رفتم.

سلین از میان دو صندلی سرش را جلو آورده بود و هر دوی ما در سکوت جاده را نگاه می کردیم.

او را نمی دانم اما من به شدت درگیر بودم.

- بابایی بشینم بغل دل؟

- نه!

بی توجه به حرف او دستانم را باز کردم و سلین را میان دو صندلی بالا کشیدم.

- بیا دلبر کوچولو...

نیاز داشتم کمی حواسم پرت شود.

شاید او هم حق داشت ناراحت باشد. تمام این مدت برای جان گرفتن این رابطه تلاش کرده بود.

بر خلاف من که دست و پا می زدم حسم به این مرد را کتمان کنم.

- برش گردون روی صندلی عقب!

لحن خشک و سردش علاوه بر من سلین را نیز متعجب کرد.

- چی؟

دست سلین را گرفت و بالا کشید.

- سلین برگرد سرجات.

عصبی بود و در رفتارهایش زیاده روی می کرد.

- یعنی چی این رفتارا؟

شیشه را پایین داد و با همان لحن جواب داد:

- باید یاد بگیره حرف گوش کن باشه.

ناباور سر تکان دادم.

- مسخره ست، تو مشکلت چیز دیگه ایه...

نگاهم نمی کردم. سرعتش آن قدر بالا بود که در چشم بر هم زدنی وارد شهر شده بودیم.

- مسخره س که می خوام باادب باشه.

کمربند را باز کردم. فاصله ی زیادی تا خانه نمانده بود.

- تو مشکل داری واقعا من نمی فهممت.

بی توجه به بوق های کشدار از چهار راه رد شد. چراغ قرمز بود و نوش جانش آن ناسزاهایی که نثارش کرده بودند.

- نه تو نمی خوای بفهمی جواب یه سوال ساده رو نتونستی بدی همش از زیر حرف زدن در می ری و من و من می کنی.

عصبانی بود و لحنش کمی بالا رفته بود. من هلیا نبودم آرام بمانم همچون خودش صدایم بالا رفت. حتی شاید بلندتر از صدای او...

- چی می خوای بشنوی؟ ریز و جز زندگی منو می دونی ولی من حتی نمی دونم بچه‌ت از کجا اومده. مادرش کیه؟

وقتی اینا رو نمی دونم نمی تونم جوابی بهت بدم؟

نفس های کشدار می کشید تا خودش را آرام کند این میان سلین بود که روی صندلی عقب جمع شده و دستانش کوچکش را روی صورتش گذاشته بود.

دستگیره را کشیدم که دستم را گرفت.

- می رسونمت.

داد و بیداد هایمان را کرده بودیم و حالا هر دو قصد فرار داشتیم.

نگاهش به رو به رو بود و دستم را می فشرد.

- بهتره ادامه ندیم.

خشونت کمی به خرج داد و دستم را کشید.

- حرفامون تموم شه بعد برو...

منتظر نگاهش کردم.

- خب بگو.

انگشتانش را از دور مچم باز کرد و با تردید لب هایش را تر کرد.

[۰۹.۱۲.۲۰ ۰۰:۴۰]

#پارت_سیصدوسی‌وهفت🎀🎀

- بهت تضمین میدم هیچ کسی نمی تونه بیاد وسط رابطه مون.

سلین خودش را از میان دو صندلی جلو کشیده و متعجب نگاهمان می کرد.

- چرا نتونه؟

لبخند کم رنگی تحویل سلین دادم که او را جلو کشید و روی پاهایم گذاشت.

شاید بهم ریخته و عصبی بودیم اما هر دو حواس‌مان در پی آن دخترک بود.

طلایی هایش را نوازش می کردم که سکوت طولانی پدرش باز هم زبان تند و تیزم را به کار انداخت.

- اصلا نکنه آشناست؟ حنانه که نیست، اون زنه چی؟ حسابدار سابق شرکتت یا...

چشمانم درشت شد و با خنده ادامه دادم.

- یا مثلا دختر خاله‌ت.

از چرت و پرت هایم عصبی شده بود که دندان هم به هم سایید.

- اون نیست.

قصد کوتاه آمدن نداشتم.

باید می فهمیدم پیشنهاد این مرد ارزش فکر کردن را داشت یا نه...

- ا پس کیه؟ جز اون هیشکی بهت اونقدر نزدیک نیست.

با تاسف سری تکان داد.

- اون فکر می کنه چون سنش دو رقمی شده هر کاری می تونه بکنه، به گمون خودش داره منو گول می زنه...

چقدر خوب که میان بحث هایمان سوالات ذهنی‌ام برطرف می شد.

این مرد که به اختیار خودش حرفی نمی زد.

جلوی کش آمدن لب هایم را گرفتم.

پس، دختر خاله اش با آن حسابدار سابق دیگر در زندگی اش نبودند.

- خب پس کیه؟ چرا نمیاد دخترشو ببینه.

این بحث آزارش می داد چرا که با غیظ کلمات را به گوشم کشاند. به قدری که تا ثانیه ای حتی نفس کشیدن از یادم رفته بود.

- آدم مرده نمی تونه راست راست تو شهر بچرخه.

مبهوت به او و بعد سلین که سرش را به سینه ام تکیه داده بود، نگاه کوتاهی انداختم.

- اون مرده؟

رو برگردانده بود و نمی توانستم ببینم وقتی از زن زندگی گذشته اش صحبت می کرد چه حالی داشت.

بی اراده لب هایم تکان خورد.

- دوسش داشتی؟

بر خلاف تصوراتم در نگاهش کینه بود تا اشک... یعنی آن زن را دوست نداشت!

- آره، ولی الان دیگه نه.

جوابش چقدر با افکارم متغیر بود.

شناخت این مرد به این آسانی ها ممکن نبود.

لب گزیده و سلین را در آغوشم می فشردم که سرش را نزدیک گوشم کشید و دست کوچکش حفاظی شد برای راحت تر صحبت کردن.

- بابایی فرهام حرصیه؟

گونه اش را بوسیدم و لبخندی روی لب هایم نشست. وقتی فهمیده بودم مادر ندارد حسم به او قوی تر شده بود.

- نه دلبر خانم.

با دیدن چهره ی پدرش که گره ی کوری بین ابروانش افتاده بود، دوباره لب هایش را بالا کشید.

- ولی حرصیه، قِلمز شده...

این بار کمی صدایش بلند بود که امیرفرهام انگشتانش را از دور فرمان باز کرد او را به آغوشش فرا خواند.

- حرصی نیستم وروجک.

خاله ستاره ات کجا بود؟

خودش را در آغوش پدرش لوس کرد.

- علی گفت مامان ستی ملده...

جا خورده گوشی اش را بیرون کشید و خیلی طول نکشید که عصبی آن را روی داشبورد انداخت.

- الان وقتش نبود!

لحن گزنده ام باز هم گریبانش را گرفت.

دست خودم نبود، شاید دلم می خواست بگوید آن زن را از هم اول هم دوست نداشت.

لعنت به من که حتی به یک مرده هم حسادت می کردم.

- برای مردن هم باید با تو هماهنگ کنن؟

برخلاف من او آرام بود.

- نه ولی مورد اعتماد تر از اون زن فعلا دورم نیست که سلین رو بسپرم بهش.

حق داشت بار آخر پرستارش بی خبر او را از خانه بیرون برده بود و کمتر کسی پیدا می شد طبق قوانین این مرد رفتار کند.

سلین خمیازه کشان روی صندلی عقب بازگشته بود و امیرفرهام کلافه شقیقه هایش را می فشرد.

دستم به سوی دستگیره رفت که سریع واکنش نشان داد.

- گفتم می رسونمت.

در را باز کردم و بی توجه به حرفش پیاده شدم.

- خیلی نمونده تا خونه بهتره یکم قدم بزنم.

باید فکر می کردم. یک فکر اساسی...

- بهم زنگ بزن دلوین حتی اگه جوابت مفنی بود.

نمی دانم از لبخند کم رنگ روی لب هایم چه برداشتی کرده بود که برایم سری تکان داد.

نماندم تا بیش از آن رفتارهایش را تجزیه تحلیل کنم. در چشمانش ناامیدی دیده بودم.

علی رغم تماس های پی در پی هلیا هیچ سرعتی به گام هایم نداده بودم. طفلک او که بازیچه شده بود. بازیچه ی نادری بی شرف که در آن عکس ها لبخند به لب داشت و دست در دست دختر خاله ی امیرفرهام وارد رستوران و کافه می شد.

عرض خیابان را طی کردم و فکرم را مشغول مردی کردم که قلبم برایش کم و بیش می تپید.

همسرش مرده بود و با یک دختر بچه زندگی می کرد. اصلا اگر همسرش بود چرا خانواده اش باخبر نبودند؟

مانند دیوانه ها خودم می گفتم و خودم پاسخ می دادم. خب لابد سلین حاصل شیطنتش با زنی بود که قسمت نشده بود رابطه ی شان را رسمی تر کنند.

عصبی افکارم را پس زدم. گذشته به چه کارم می آمد وقتی قرار نبود کسی از آن بیاید رابطه مان را بهم بریزد.

آن مرد را می خواستم، این را خود دیوانه ام تایید کرده بودم اما سلین...

آن وروجک هم برایم دوست داشتنی بود و خب طبیعتا سخت بود مادر دخترکی باشم که بیشتر مواقع پا به پای او بچه گی می کردم.

وای به حال امیرفرهام که قرار بود علاوه بر سلین مرا هم کنترل کند.

با تصور آینده ای که می توانست شیرین باشد لب هایم کش آمده بود.

[۰۹.۱۲.۲۰ ۰۰:۴۰]

#پارت_سیصدوسی‌وهشت🎀🎀

- چی انقدر خنده داره؟

با شنیدن صدایی آن هم در نزدیک ترین فاصله از جا پریدم و وحشت زده به دیوار چسبیدم.

این لعنتی اینجا چه می کرد؟!

با تفریح دست در جیب هایش کرده بود و بی توجه به نگاه مردی که از کوچه می گذشت، مرا برانداز می کرد.

- چی می خوای؟

کمی چاق شده بود. موهایش چند سانتی رشد کرده بود و ته ریش کمی روی صورتش بود. تنها عضو آشنای صورتش همان نگاه جنگلی اش بود. این چشم ها محال بود از خاطرم برود.

- چه عجب...

بحث و جدل با میلاد کله خرابی که در و همسایه برایش مفهومی نداشت بدترین گزینه بود اما امروز دل را به دریا زده بودم.

- عجب، بودن تو اینجاست. زنت خبر داره؟

راهم را سد کرد.

- فکر نمی کنم برات فرقی داشته باشه، همین چند دقیقه پیش از ماشین یه مرد متاهل که زن و بچه داره پیاده شدی.

واکنشی که او می خواست را نشان ندادم. اگر قرار بود آن مرد در زندگی ام باشد باید عادی تر با این مسائل برخورد می کردم.

- خودت که گفتی مرد، تو نامردی میلاد خودتو با هر کسی قیاس نکن.

آن قدر حرف هایم بر خورنده بود که چند باری لب هایش تکان خورد و در نهایت باز هم من بودم که به حرف آمدم.

- دیگه تو زندگیم نیستی ، همون زمان که فهمیدم زن گرفتی گذاشتمت کنار...

با تاکید تکرار کردم.

- گ...ذاشتمت...کنار.

پی به عصبانیتم برده بود که نچ نچی کرد و گامی عقب گذاشت.

- بعدا حرف می زنیم الان از دست او یارو عصبیی سر من خالی می کنی.

کلمات تا پشت لب هایم آمده بودند که در حیاط باز شد و هلیا و پشت سرش مامان بیرون آمدند.

- کجا بودی صد بار زنگ زدیم بهت؟

قبل از جواب دادن به هلیا نامحسوس نگاهی به پشت سرم انداختم.

پیچ کوچه را می پیچید.

- اومدم دیگه.

جوابم کوتاه بود چرا که آژانس وارد کوچه شده بود و مامان در سکوت فقط با نگاهش برایم خط و نشان می کشید.

فردا جشن میلاد بود و مامان گلی مولودی داشت.

خیلی دلم می خواست از هلیا مشورت می گرفتم اما تجربه ثابت کرده بود دهانش لق بود.

حتی درباره ی نادری هم دو به شک بودم می گفتم یا نه...

- از صبح رفتی دو تا کلید بدی به حاج حسین؟

در جواب مامان که با غیظ می توپید جواب کوتاهی دادم.

- یکم قدم زدم.

زیر لب شروع به غر غر کرد. کاش تا این حد تندی نمی کرد و می توانستم با او راجع به پیشنهاد امیرفرهام صحبت کنم.

فکر آن که مامان می فهمید او یک دختر پنج ساله دارد چه برخوردی می کرد چندان هم سخت نبود.

❊❊❊

- چرا نخوابیدی؟

کنارم نشست و دست دور شانه ام انداخت.

- خواب نبرد.

سرش را خم کرده و به صورتم نگاه می کرد.

- از وقتی اومدی حواسم بهت هست یا به هلیا زل می زنی یا غرق می شی تو فکر مشکل چیه؟

مشکل! مشکل زیاد بود اما کدامش را می گفتم تا کمی آرام می شدم؟

از بازیچه شدن هلیا؟ یا ایمانی که قرار بود بیاید؟ می توانستم از دست دادن تنها جایی که در آن دلم کمی خوش بود هم بگویم و در نهایت از مردی می گفتم که با یک بچه ی پنج ساله فکر و ذکرم را مشغول کرده بود.

همه گی شان مهم بودند اما دایی طاهر شخص مناسبی نبود.او خودش یک سر داشت و هزار سودا...

دم دستی ترینش را انتخاب کردم.

- خیلی دوست داشتم بازم تو کتاب فروشی می موندم.

با حرفم چیزی به خاطرش آمده بود که ضرب دستش روی شانه ام نشست.

- تو پول زدی به حساب من؟

چهره ام از درد جمع شده بود.

- آی چرا می زنی؟ آره من زدم.

دوباره کارش را تکرار کرد.

- مگه حساب کتاب داریم ما؟

شانه هایم را بالا انداختم.

- حساب حسابه کاکا برادر دایی جان، تویی دیگه چهار روز دیگه می کوبی تو سرمون که به یتیم های نصرت خان گوشی دادم.

تند رفته بودم. آن قدر که با تاسف برایم سر تکان داده و داخل خانه رفته بود.

" فکرهاتو کردی؟"

با چند کلمه ی ساده نیشم شل شده بود. پس او هم مثل من بی خواب بود.

کوتاه جوابش را دادم.

" من مشکلی با سلین ندارم ولی بقیه..."

طاقت نیاورد. مثل همیشه از نوشتن خسته شده بود که تماس گرفت.

- بله؟

او هم آرام حرف می زد.

- بی خوابت کردم؟

باز دمم را با صدا بیرون دادم و به دیوار تکیه زدم.

- باید تکلیفمون روشن بشه.

عجول بود، برای یک عمر زندگی یک شب کامل فکر کردن کافی بود؟

- میدونم بودن سلین خیلی ها رو شکه می کنه.

ادامه ی حرفش را گرفتم.

- هم شکه می کنه و هم خانواده ی من مخالفت می کنن.

خندید. سخت نبود فهمیدن جنس خنده اش... تلخ بود.

در سکوت به صدای نفس هایش گوش می دادم که به حرف آمد.

- من وقت زیادی ندارم دلوین باید قبل از این که همه چیز بهم بریزه تکلیف این رابطه مشخص بشه.

نگذاشت حرفی بزنم. از حرف هایش گیج بودم! عجله برای چه بود؟

با صدایی گرفته تر ادامه داد:

- فعلا قضیه ی سلین رو به کسی نمی گیم. حداقل بعد این که همه چیز واقعا اوکی شد بهش فکر می کنیم. خوبه؟

خوب که نه نبود اما لعنت به دلی که افسارم را به دستش گرفته بود.

- آره.

[۲۱:۳۱ ۰۹.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوسی‌ونه 🎀🎀

- سهیلا خانم چی داره می گه به مامان؟

هلیا با چهره ی در هم رفته انگشتم را از دهانم بیرون کشید.

- اه چندش خب چرا ناخناتو میجویی به تو چه!

رو گرفتم و چشمانم را باریک کردم.

این بار اتفاقا به من مربوط بود.

مراسم مولودی هنوز شروع نشده بود و از صدقه سری نیمچه مهارتی که داشتم با آن لباس های زیبا گوشه ای نشسته و دست به سیاه و سفید نمی زدم.

- خیلی بد دهن شدی. عوارض نشست و برخاست با اون یاروعه.

سینی چای را به دست گرفت.

- توام مغرور شدی البته معلومه چرا!

سینی چای را کنار مامان و سهیلا خانم گذاشت و عقب گرد کرد.

- چرا؟

شکلات ها را داخل سبد ریخت و به دستم داد.

- چون با امیر فرهامی دیگه، اون مرد سراسر غروره...

عجیب بود. هلیا کم پیش می آمد پشت کسی بدگویی کند اما خب خیلی هم غیرقابل درک نبود. نادری یک شیطان بود و هلیا خواسته یا ناخواسته رفتارهای او را تقلید می کرد.

با ملحق شدن مامان گلی به جمع دو نفره ی سهیلا خانم و مامان بحث عوض شد. دیگر پچ پچ نمی کردند. مثل همیشه تعارف و تمجید برای هم ردیف کرده بودند.

با شلوغ تر شدن خانه، مراسم شروع شد.

دف را ماهرانه در دستانم نگه داشته بودم و ضربات انگشتانم با نوایی که خانم کریمی می خواند یک نواخت بود.

حدود یک ساعتی سر پا ایستاده بودم و با تمام سختگیری های خانم کریمی که صدای آرامش در میان ضربات دف گم می شد، خواسته ی مامان گلی را به جای می آوردم.

با صلوات بلندی که ختم شد خانم کریمی سرش را کنار گوش مامان گلی برد.

خستگی از چهره ام می بارید اما با این حال مامان دستم را گرفت و به سوی سهیلا خانم برد.

یک بار هنگام آمدن احوال پرسی کرده بودیم اما باز هم با دیدنش سلامی دادم و او با محبت زیادی براندازم کرد.

- ماشالله ماشالله بشین عزیزم خسته نباشی.

جدای از این که همیشه رفتارهایش تا این حد محبت آمیز بود اما این بار احساس می کردم زیاده روی می کرد.

لیوان آب را از دست هلیا گرفتم. خانم ها کم کم عزم رفتن کرده بودند اما سهیلا خانم تازه منتظر سرد شدن چایی اش بود.

عادت سلین هم در چای خوردن زیاد به مادر بزرگش رفته بود.

- خب خسته نباشی دختر گل فردا هم خونه ی بی بی مریم مراسم داریم اگه زحمت بکشی بیای خیلی خوشحال می شم.

در برابر خواسته ی ناگهانی خانم کریمی حرفی برای گفتن نداشتم که مامان به دادم رسید.

- خانم کریمی عزیز باور کن هلما دختری نیست که نه بیاره اصلا کی بدش میاد میلاد آقا نیاد برای کمک ولی خب فردا شب مهمون داریم ان شالله پس فردا خونه ی خودتون میاد.

خانم کریمی به جای ناراحت شدن چشمانش برقی زد.

- عاقبت بخیر باشی عزیزم خوشحالم کردی پس من پس فردا منتظرتونم خدا نگهدار...

مامان گلی و هلیا او را بدرقه می کردند و مامان طلعت با چشم و ابرو سعی در نشاندن من داشت.

- من برم لباسمو عوض کنم.

مامان با غیظ چشم غره ای رفت و سهیلا خانم کمی در جایش جا به جا شد.

- راحت باش عزیزم.

وارد اتاق شدم و با خمیازه ی بلند بالایی کش و قوسی به عضلاتم دادم.

از دیشب که شبخیری کوتاهی به هم گفته بودیم تا الان که از ظهر هم گذشته بود خبری از او نشده بود.

لباس هایم را با راحتی ترین لباس ها تعویض کردم و گوشه ی اتاق روی پتوی پهن شده دراز کشیدم.

از هفت صبح برای مراسم در حال جمع و جور کردن بودیم و حالا اصلا مهم نبود که سهیلا خانم برای چای چهارم آماده می شد یا نه. من حوصله ی مهمان داری نداشتم.

[۲۱:۳۱ ۰۹.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوچهل 🎀🎀

- هلما؟

با تکان دستی روی شانه ام هوم کشداری گفتم و به پشت چرخیدم.

چشمی در اتاق گرداندم. سراسر ظلمات بود.

ترسیده نیم خیز شده بودم که صدای مامان دلگرمم کرد.

- کجایی مامان چرا همه جا تاریکه؟

شانه ام را چسبید و تنم را عقب کشید.

- نترس مادر داییت داشت پریز و درست می کرد اتصالی کردن برقا کنتور انداخته.

از خواب بیدارم کرده بود تا تاریکی را ببینم.

کورمال کورمال خودم را عقب کشیدم و به پشتی تکیه زدم.

- گوشیت زنگ می خورد اومدم بیدارت کنم.

با حرفش جستجوگرانه روی زمین دست می کشیدم که روشنایی صفحه ی گوشی چهره ی مامان را برایم نمایان کرد.

از آن نگاهش حرف ها می بارید.

لب گزیده و گوشی را از دستش گرفتم.

- سهیلا خانم یه حرف هایی زد ولی می خوام درست و غلطش رو این بار از خودت بشنوم.

به من و من افتاده بودم.

- چ...چی از چی؟

هنوز هم نور ضعیف صفحه ی گوشی چهره اش را نشان می داد. آرام بود.

- از پسرش و رابطه تون.

آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم.

- خجالت نداره که بگو ببینم راضی بیان برای صحبت کردن؟

خوب بود که مامان مانند امیرفرهام عجله ای نداشت. البته از ماجرای هلیا چشمانش ترسیده بود و این محتاط بودنش دلیل داشت.

- خب، آخه...

ندیده هم لبخند روی لبش را حس می کردم. حق داشت بخندد من اهل خجالت نبودم که حالا به من و من افتاده بودم.

- سهیلا خانم از ذوقش گفته فردا شب میان ولی خواستم اول خودت بگی آره یا نه.

مشغول بازی با انگشتانم شده بودم. کاش ماجرا تا همین حد ساده بود.

- میگم بیان اونم فقط صحبت های اولیه. دیگه دسته گلامو چشم بسته دست کسی نمی دم.

اوهومی گفتم که برق وصل شد. دایی طاهر سر لز برق در نمی آورد.

مامان با نگاهی طولانی جلو آمد و با محبت سرم را به سینه اش چسباند و موهای در هم گره خورده ام را بوسید.

- سرخ و سفید شدی ته تغاری نصرت.

دمی عمیق از عطر تنش گرفته و لب هایم را تر کردم.

- مامان یه چی بگم؟

دست به زانو گرفت و بلند شد.

- بگو مادر چی می خوای بگی؟

مشغول مرتب کردن لباس هایی که با شلختگی روی لحاف ها انداخته بودم، شده بود.

- امروز ایمان زنگ زده بود داره بر می گرده.

شال حریر سرخ رنگ را روی‌دستش آویزان کرد.

- خب؟

کش را با بی رحمی از موهایم بیرون کشیدم.

- خب می ترسم هلیا واکنش بدی نشون بده، می شناسیش که.

نچی کرد و با نارضایتی دستی به موهایم کشید.

- عاقل شده، نشده باشه هم سر عقلش میارم اون پسر و خانوادش برای ما تموم شدن.

امیدوار بودم همانی که مامان می گفت باشد اما ندایی درونم خبر از آشوب میداد.

به موهایم اشاره زد.

- موهاتو شونه کن بیا شام بخوریم.

متفکر سر تکان دادم که از اتاق بیرون رفت.

تماس ها از جانب لیلا بود. چهار بار!

مطمئنا خبر خوبی نبود و حسی درونم می گفت باز هم میلاد حادثه ای آفریده بود.

ایمان و میلاد نزدیکی شان به ما سراسر دردسر بود.

امیدوار بودم میلاد دست از رفت و آمد هایش بکشد. این که هر چند روز یک بار خودنمایی می کرد اصلا خوب نبود.

او را خوب می شناختم مرد عقب کشیدن نبود یا هر چه می خواست به دست می آورد یا نابودش می کرد.

- چرا به تو زنگ زده؟

اخم هایم را در هم کشیدم. این هم یک اخلاق بد که هلیا تا به حال نداشت.

- فالگوش وایستادی؟

لب هایش را کش داد و لبه ی پنجره نشست.

- چون دیده خودم بهش رو نمیدم به تو زنگ زده؟

شانه را از روی میز برداشتم و به طرفش رفتم.

- یعنی چی؟

بی تفاوت خنده ی کوتاهی کرد و گوشی را به سویم چرخاند.

- سه روزه یه بند زنگ می زنه تا خبر عروسیشو بهم بده.

چشمانم ریز شد و شماره را خواندم.

- چرا مثلا؟ دردش چیه؟

شانه را از دستم کشید و پشت سرم ایستاد.

- چه می دونم دیونه س دیگه. بگو ببینم فردا شب چخبره؟

چقدر خوب که پشت سرم بود و لب های کش آمده ام را نمی دید، فردا شب می آمد تا صحبت کنیم...

حسی احساسم را قلقلک می داد. باز هم تصور آینده و روزهایی که قرار بود دو نفره باشد.

- هی ببند نیشتو حسابی وا دادیا خواهر من!

[۱۱.۱۲.۲۰ ۰۳:۲۶]

#پارت_سیصدوچهل‌ویک 🎀🎀

- استرس داری!

با صدای هلیا از جا پریدم.

- مرض داری مگه ترسیدم.

دندان هایش را به نمایش گذاشت و عقب گرد کرد.

- بنظرت زشت نیست اومدیم اینجا؟

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با بلند شدن خنده اش خیلی سریع پشت دیوار جای گرفتم.

- زهرمار آروم.

عقب کشید و با لب هایی که روی هم می فشرد به منی که از ترس دیده شدن پشت دیوار خودم را جمع کرده بودم نگاه کرد.

- نشنیدن.

همان جا روی زمین نشسته و زانوانم را در آغوش کشیدم.

- مامان الان میاد سراغمون...

حرفم تمام نشده دایی طاهر با اخم هایی در هم وارد آشپزخانه شد و به محض دیدن نیش شل شده ی هلیا تشری به او زد.

- تو بودی! حقا که لنگه خواهر احمقتی...

ناراحتی اش از وجود خواستگاران امشب بود. دایی طاهر باورش نمی شد من دل در گروی پسر رحیمی داده بودم.

لیوانی آب برای خودش ریخت و با بیرون رفتن هلیا از آشپزخانه روی پاهایش نشست.

- نقشه ی جدیدته؟

شال را از روی سرم عقب کشیدم و نشیمن گاهم را روی موکت سرد گذاشتم.

- چه نقشه ای دایی؟

چشمانش باریک شده بود و ریزبینانه نگاهم می کرد.

- تو عاشق این یارو که نشدی، شدی؟

چشم از دسته گلی که رنگ آبی رزهایش لب هایم را کش می داد، گرفتم.

- اگه منظورت از یارو همون مردیه که مثل خودت یه من اخم وسط ابروهاش هست و تو پذیرایی نشسته، آره شدم ایرادش چیه؟

نوچی کرد انگشتش را در هوا تکان داد.

- اگه هلمایی هستی که من می شناسم میگم نوچ نشدی، بازیه جدیدته...

کل کل هایمان قرار بود ادامه دار شود که مامان صدایم کرد.

- هلما مادر چایی بیار...

مضطرب از جا بلند شده و خودم را جمع و جور می کردم که دوبار دایی طاهر مقابلم قد علم کرد.

- ببین منو وروجک جدی که نیستی؟

کنارش زدم و سینی را از روی میز برداشتم. هلیا زحمت چایی ها را کشیده بود.

همه چیز از نظر من خوب بود الی اخم های او...

درکش نمی کردم این اخم ها چرا روی پیشانی اش نشسته بودند!

به اصرار مامان گلی در خانه ی آن ها مانده بودیم.

در دو تکه ای را با آرنج هل دادم که حاج فیاض رشته ی کلامش را برید.

- به به سلام دخترم.

گونه هایم رنگ گرفته بود. این مجلس برای بار دوم بود که تکرار می شد اما سری اول من دختری بودم که از وجود آن ها حسابی ناراضی بودم و محض رضای خدا هیچ لبخندی به رویشان نزده بودم. از هلمای آن روزها فقط دخترکی مانده بود که سعی داشت زندگی را وفق مرادش بگذراند.

به دور از میلاد و زهرا و اطرافیانشان...

سینی چای را مقابل همه گرفته بودم و حالا نوبت او بود.

بر خلاف من اون همان آدم سابق بود، کمی صمیمی تر و شاید کمی عاشق...

بدون نگاه کردن فنجان را برداشت.

نه این اخم هایش عادی نبود!

با اشاره ی مامان گلی میان او و سهیلا خانم جا خوش کردم.

صحبت از هر دری بود. آب و هوا و سیاست و وضع اقتصادی در آخر باز هم صدای معترض زن کناری ام بود که همه را به خودشان آورد.

در این جمع حاج فیاض گوینده بود و مامان گلی تایید کننده آن لا به لا هم مامان طلعتی چیزی اضافه می کرد.

دایی طاهر هنوز بازنگشته بود و هلیا هم که در هپروت سیر می کرد و چقدر خوب که از دختر عنق این خانواده خبری نبود.

- حاجی بهتر نیست بچه ها برن صحبت کنن؟

حاج فیاض خنده ی مردانه ای کرد.

- چشم خانم چرا عصبی می شی، عجله کار شیطانه...

سهیلا خانم دست یخ کرده ام را میان دستانش گرفت.

این بار ماجرا جدی بود و با وجود آن که از دیروز فکر کرده و تمام راه ها را سنجیده بودم هنوز هم حس کم رنگی از ترس در وجودم بود.

- دل تو دلم نیست آخه حاجی، مگه ندیدی تا امیرم گفت بریم خواستگاری هلما چجوری حال دلم خوب شد؟

زن ساده ای بود. بر خلاف بیشتر زنان که بین خود و عروس تفرقه می انداختند او حسابی با من خوب بود.

در دلم برای خودم دهن کجی می کردم. چه زود بریده و دوخته بودم. عروس و مادرشوهر!

- پاشو هلما جان.

با حرف مامان گلی از جا بلند شدم که به اتاق اشاره زد.

- برید صحبت کنید مادرجان برید.

در سکوت همه ی نگاه ها به من و سپس او بود. با آن کت و شلوار روی زمین نشستن سخت بود و من ساده لوحانه عصبی بودنش را به همین موضوع ربط می دادم.

[۰۳:۲۶ ۱۱.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوچهل‌ودو🎀🎀

در را هل دادم و با ورودم کنار کشیدم تا وارد شود.

در کوتاه بود و باید سرش را خم می کرد.

- ببند درو!

با تحکم کلامش دری که تا نصفه باز مانده بود را هل دادم و با بسته شدنش عصبی دکمه های اول و دومش را باز کرد.

- پنجره رو باز کن...

در سکوت کارهایی که می خواست را انجام می دادم.

به جای نشستن روی زمین صندلی را عقب کشید.

- چیزی شده؟

بی توجه به جا و مکانی که در آن بود انگشتانش را میان موهایش فرو برده و تمام حرصش را روی آن ها خالی می کرد.

- این داییت...

پنجره را رها کرد. نسیم خنک بهاری کمی از آن گر گرفتگی ام را کاهش داده بود.

- خب؟

سرش را بلند کرد و با چشمان سرخش نگاهی به چهره ی سوالی ام انداخت.

- تضمین نمی کنم سری بعد که ببینمش همین قدر خوب باهاش رفتار کنم.

- یعنی چی؟ داییم چیکار کرده؟

لحنم متعجب و چهره ام وا رفته بود. حالا که هیچ مشکلی بینمان نبود دایی بهانه شده بود.

چندین بار کف دستش را روی صورتش کشید و در نهایت از جا بلند شد.

- هیچی بیا بشین صحبت کنیم.

قسمت اصلی ماجرا همین بود. من نمی دانستم باید از چه و چگونه سر صحبت را باز می کردم.

- خب علایق، سلایق، خواسته ها هر چی داری بگو. مادرت گفته امشب فقط حرف می زنیم نگفتی بهش ما قبلاً حرف ها رو زدیم!

با اخم کم رنگی که روی پیشانی ام بود به حرف آمدم.

- نه نگفتم تا وقتی هم که عصبانیتت از داییم رو سر من خالی کنی حرفی برای گفتن ندارم.

چند باری دم و بازدم کرد. نمی دانم دایی چگونه حالش را گرفته بود که تا این حد عصبی و بهم ریخته بود.

- باشه بشین.

نشستم و او با فاصله از من روی زمین نشست. هر دو معذب بودیم.

- بگو، حق با توعه نباید عصبانیتمو سر تو خالی کنم با خودش حل می کنم.

بی تفاوت گوشه ی لبم را بالا کشیدم که لبخند محوی روی لب هایش نشست.

- این رفتاراتو به سلینم یاد دادی.

دست از بازی با انگشتانم کشیدم.

- سلین کجاست؟ پیش پرستارشه؟

گوشی را از جیبش بیرون کشید و کمی جا به جا شد.

- نه پیش علیه، پرستار قابل اعتماد فعلا پیدا نشده.

هومی گفتم و به یقه ی کت آبی تیره اش خیره شدم. بوی عطرش از همین فاصله هم در مشامم پیچیده بود.

- حرفی خواسته ای سوالی نداری؟

نامحسوس نگاهی به کف دستم انداختم. تقلب نوشته بودم و این مهم ترین راز امشبم بود.

- خب من دانشجوام درسم و تا هر جا که بتونم ادامه میدم.

منتظر نگاهم می کرد و این یعنی قرار بود به حرف هایم فکر کند.

- من خیلی سهیلا خانم رو دوست دارم و مشکلی باهاشون ندارم اما نمی تونم جمعی زندگی کنم اعصابم بهم می ریزه.

سر تکان داد که دم عمیقی گرفتم.

- از این که بهم امر و نهی کنی هم بدم میاد مخصوصا پیش سلین که همش درست و غلط می کنی انگار که معلم اخلاقی!

حرف های مهم تر را قبلا گفته بودیم. حالا که فکرش را می کردم مدت زیادی بود که با هم از هر دری صحبت کرده بودیم.

هر روز یک بحث و یک جنجال چیزی که باعث شده بود رفتار و اخلاق های یک دیگر را بشناسیم.

با سکوتم لب هایش را تکان داد.

ته ریش همیشگی دیگر روی صورتش نبود و جدیتش بیشتر به رخ کشیده می شد.

- مورد اول که فکر نکنم باید راجع بهش بحث کنیم تو خودت مختاری که درست رو ادامه بدی یا نه. مورد دوم رو هم خودم باهات موافقم چون حتی اگه از وجود سلین با خبر بشن بازم نمی تونن تو یه خونه قبولش کنن...

با کنجکاوی میان حرفش رفتم.

- چرا؟ بخاطر مادرش؟ اصلا ببینم مادرش کیه؟ ایرانیه؟ چرا مرد!

در جواب تک تک سوالی های که بی وقفه و پشت هم ردیف کرده بودم تنها نگاه پر حرفی حواله ام کرد.

- و مورد سوم... بنظرم باید برات کلاس خصوصی بذارم بیشتر باهات کار کنم.

با حرص چشمانم را درشت کرده بودم که لب هایش را کش داد.

تیزی نگاهم هنوز در چشمانش بود که پیامی به گوشی اش رسید.

- مشکلی پیش اومده؟

اگر پیش نمی آمد عجیب بود.دست پاچه از جا بلند شد.

- خب صحبت ها رو کردیم من منتظر اوکی دادنت هستم.

به سوی در رفته بود، در را باز نکرده مرا نزد خودش فرا خواند.

- بیا... یه کاریه که باید همین الان برم.

دلخور جلو رفتم و شانه به شانه ی او در برابر نگاه های کنجکاو آن ها ایستادم.

سهیلا خانم با عجله کنارمان ایستاد.

- خوب بسلامتی شیرینی رو بخوریم؟

قبل از آن که واکنشی از جانب من یا امیرفرهام باشد مامان به حرف آمد.

- سهیلا جان امشب فقط صحبت بود ان شالله برای جواب دادن یکم به دخترم زمان بدید.

من نیاز به زمان نداشتم. مامان طلعت قصد داشت کم کارهایش در گذشته را دیگر تکرار نکند.

مراسم چند دقیقه دیگر ادامه داشت و با رفتنشان سریع خودم را در اتاق انداختم.

چقدر برای امشب ذوق داشتم و چه زود همه چیز تمام شده بود.

حالا می ماند آن جواب بله که مامان در هنگام صلاح دید به سهیلا خانم ابلاغ می کرد.

با وجود هلیا و دایی طاهر نباید کم رویی و خجالت را پیشه می کردم هر دویشان مخالف صدرصد این ازدواج بودند و لعنت به من که دلم از این اتفاقات حسابی خوش بود.

[۰۲:۳۳ ۱۳.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوچهل‌وسه🎀🎀

- مطمئنی هلما؟

سینی حاوی لیوان های شربت را روی پاتختی گذاشتم و نگاه چپکیی نثار هلیا کردم.

از صبح مدام اخم و تخم تحویلم داده بود.

- آره خب، مامان هم موافقه.

فاطمه با وجود خستگی راه، هنوز با لباس های بیرونی اش نشسته بود و منتظر صدا زدن مامان بود تا همگی راهی یک خرید کوتاه در بازار بشویم.

- موافقت خاله طلعت به تو چه؟ قراره تو باهاش زندگی کنی.

نمی دانم چرا دوست نداشتم فاطمه در حضور هلیا این گونه صحبت کند.

- خب آره منم موافقم دیگه.

به ظاهر لبخند روی لب هایم نشسته بود اما درد خودم را نمی دانستم. این بی قراری ها و گوشه گیری ها مناسب حال من نبود.

منی که فرداشب مراسم بله برون داشتم، نباید امروز تا این حد افسرده و بی حال می بودم اما خب کسی تلاشی برای آوردن لبخند روی لب هایم نکرده بود.

- آرایشگاه نمیری؟

هلیا کاملا عصبی و بی میل رفتار می کرد.

البته من نظر دایی طاهر را نداشتم. هلیا شاید در موارد دیگر حسودی می کرد اما در این مورد نه. او بیشتر نگران بود حالا نگران چه نمی دانم!

من آدم ساده ای نبودم حداقل خودم این نظر را داشتم.

نگاه کوتاهی به لباس آویخته شده روی کمد انداختم و رو به او کردم.

- چرا دیگه قرار شد تو نوبت بگیری. نگرفتی؟

با اکراه گوشی به دست گرفت و از جا بلند شد.

- باشه، میرم زنگ بزنم.

تا خروجش از اتاق منتظر بودم که به محض بسته شدن در بلبل وار شروع به حرف زدن کردم.

- من مطمئن نیستم فاطمه؛ یعنی مطمئنم اما اون این سه چهار روز اصلا اونجور که باید باهام حرف نزده در حد چند کلمه همش میگه کار دارم کار دارم، امروزم که دیگه اصلا زنگ نزده.

فاطمه لیوان به دست مرا نگاه می کرد که با دیدن حال بدم لیوان را داخل سینی بازگرداند و با خنده به شانه ام کوبید.

- هی آروم دختر چته تا خواهرت رفت ریختی بیرون...

دست هایم را زیر چانه ام تکیه دادم.

- شب خواستگاری هم گفت کار دارم زود رفت، میگم فاطمه به نظرت این لباسم خیلی یجوری نیست؟

دیوانه شده بودم و به هر چیزی ایراد می گرفتم.

شاید این میان چیزی خوب نبود تا آن مرد اخمو کمی دلش نرم شود.

شال را دور گردنش انداخت و به لباس نگاه کرد.

- با هلیا ست کردی؟

پیشانی بند را از روی میز برداشتم.

- آره دیگه عقد اونم همین کارو کردیم، البته شما نبودید.

لب هایش را به زحمت کش داد.

- آره اون روزا من اصلا حالم خوب نبودم. داغم خیلی تازه بود.

دستش را فشردم و به شربتش اشاره زدم.

- بخور بعدش حرف بزنیم.

نوچی کرد.

این روزها حالش خیلی خوب بود. بهتر از آن اوایل که او را دیده بودم.

- پاشو، پاشو زنگ بزن به آقاتون، اگه قرار باشه همیشه منتظر باشی اون اول زنگ بزنه که نشد کار، پاشو یالا شاید اونم منتظره تو یه حرکتی بزنی.

با فشار دستش گوشی را چنگ زدم و از جا بلند شدم. در برابر نگاه خیره ی او شماره اش را لمس کردم.

هنوز هم نامش را ناشناس سیو بود.

- جواب نمی ده...

اخم هایش را تشدید کرد.

- اصلا بوق خورد؟ دوباره بگیرش ببینم.

ناچار باز هم شماره اش را لمس کردم. در این چند روز انتظار داشتم شماره اش بیشتر روی گوشی بیفتد.

حتی وقتی مامان جواب بله ام را صبح به سهیلا خانم داده بود، تماسی نگرفته بود.

کم کم غرور و دلخوری ام در حال خودنمایی بودند که تماس وصل شد.

با استرس تکیه ام را از میز گرفتم. فاطمه با لبخند حرکاتم را زیر نظر داشت.

- سلام عزیزم چند لحظه گوشی...

وا رفته روی پاشنه ی پا چرخیدم.

حس بدی به قلبم چنگ می زد و افکار بد در سرم چرخ می خورد.

تلفنش دست آن دختر چه می کرد!

اگر آن مرد را نمی شناختم اولین چیزی که به ذهنم رسیده بود را باور می کردم. خیانت!

اما با شنیدن صدایش پشت پایی به تمام آن افکار پوچ زدم.

- دلوین؟

صدای جدیش آن چیزی نبود که می خواستم.

من دختر سر سختی بودم و نود درصد مواقع با کله خرابی همه چیز را به هم می ریختم.

مثل حالا که لحنم مالامال از طعنه بود و اخم هایم در هم رفته بود.

بس بود بال و پر دادن به احساس مسخره ای که غرورم را به بازی گرفته بود.

- مثل این که بد موقع زنگ زدم!

[۰۲:۳۳ ۱۳.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوچهل‌وچهار🎀🎀

شرشر آب و بعد صدای او که اکو می شد.

- آره حمومم.

لب هایم را کش دادم و گوشی را پایین آوردم.

خودش زحمت قطع کردن تماس را به دوش کشیده بود.

- چی شد؟

به زور و زحمت خودم را جمع و جور کردم و از روی شانه نگاهی به فاطمه انداختم.

- هیچی، حموم بود.

از روی تخت بلند شد و در چند قدمی ام ایستاد.

- پس تو چته؟

موهایم را پشت گوش روانه کردم و ساعت را نشان دادم.

- هیچی بابا، ساعت شش و نیم قرار دارم البته نمی خواستم برم ولی فکر کنم الان باید یه بادی به کلم بخوره تو نمیای؟

مردد نگاهش را در صورتم چرخاند.

- نه مگه نمیریم کارگاه؟ من فکر کنم پرو لباس دارم.

گوشی را روی میز انداختم و به سوی کمد رفتم.

- من نمیام هیچوقت میونه ی خوبی با محیط کار مامان نداشتم.

نگران نگاهم می کرد که مانتو را از رگال بیرون کشیدم.

- باور کن خوبم فقط انگار این قرار و نرم نمی شه.

هیچ قراری در کار نبود. البته بود لیلا این بار واسطه دیدار شده بود آن هم با سیا...

قصد رفتن نداشتم. با سیا و میلاد و زهرا یک گذشته داشتم چیزی که حالا دیگر هیچ رنگ و بوی از آن همه صمیمیت و رفاقت نمانده بود.

سیا را می شناختم همیشه در پی خوب کردن حال میلاد بود و قطع به یقین در آن کافی شاپ سیا تنها کسی نبود که انتظار رفتنم را می کشید.

صبح هم گفته بودم نمی روم و لیلا خوش بینانه منتظرم بود.

به یک محیط بازی نیاز داشتم تا کمی افکارم را آزاد کنم اما دیدن آن ها بیشتر سردرگمم می کرد.

هنوز هم بر سر تصمیمم مانده بودم پا در آن کافی شاپ نمی ذاشتم.

پشیمانی میلاد برایم مهم نبود، قید او را همان روزی که رابطه اش با آیلار برایم آشکار شد زده بودم و او به مرور زمان باید این را قبول می کرد.

من خواسته ای نبودم که بتواند به دست بیاورد پس همان بهتر بود مرا نابود می کرد.

مانند تمام چیزهایی که به دست نیاورده و نابودشان کرده بود.

نگاه پر حسرتم روی لباس ساده ام نشست. دیگر ذوقی برای این لباس نداشتم.

دیوانه شده موهایم را به چنگ گرفتم. دلم برای هلمایی که قسمت احساسی و عاطفی اش لنگ می زد تنگ شده بود.

این دخترک ظریف و شکننده من نبودم. نمی توانستم باشم.

فکر کردم. به کم محلی آن مرد مغرور در این چند روز، بیخبری و بی ذوقی اش برای جواب بله ای که با خجالت به مامان گفته بودم تا به گوششان برساند و در آخر رابطه اش با دختر خاله ای که چند هفته پیش خواستگار خانه شان بود و طبق توضیحات سهیلا خانم امیرفرهام کاملا مخالف بود اما حالا آن دختر در خانه اش بود و امیر فرهام در حمام. این ها معنای خوبی نداشت.

منتظر ماندن برای رفتن مامان و بقیه سخت بود. آن هم با حالی که من دچارش شده بودم.

کم کم باور می کردم هلیا حق دارد. این مرد خورده شیشه در کارهایش بود.

اگر... اگر همه ی این ها نقشه بود چه! مانند فیلم ها و داستان ها آمده بود تا انتقام بگیرد.

اما انتقام کدام کار نکرده ام را؟ ما قبلا تمام حساب هایمان را صاف کرده بودیم.

مامان طلعت با اخم و تخم کلید را روی جا کفشی گذاشته و صدایم کرد.

- هلما ساعت هفت خونه باشی، دایی طاهرت یکم دیگه میاد اینجا در حیاط و قفل نکن.

شال را روی سرم انداختم و آرام تر جوابش را دادم.

- باشه مامان.

از این که نتوانسته بود در مقابل دیگران حریف لجبازی ام شود عصبی بود. حق هم داشت قرار بود همگی با هم بریم. یک گردش و خرید زنانه و بعد هم پرو لباس فاطمه و مامان گلی...

کفش هایم را با وسواس از جا کفشی بیرون کشیدم.

خانه تقریبا برای فردا شب آماده و مرتب شده بود و نیاز به تاکیدات مامان نبود. فردا روز پر کاری داشتند و او نمی خواست میان تزئین و کارهای دیگر مشغول مرتب کردن خانه نیز بشود.

گوشی را قبل از خاموش کردن نگاهی انداختم.

هیچ خبری از او نبود و من مصمم شدم برای تصمیمی که گرفته بودم.

مسیرم نه کافی شاپی بود که لیلا آدرسش را برایم پیامک کرده بود و نه کوچه و خیابان ها.

قرار بود بروم و چیزی را با چشم هایم ببینم.

[۰۱:۵۵ ۱۴.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوچهل‌وپنج🎀🎀

تا به این جا جسارت به خرج داده و آمده بودم اما بعد از این جایش را مردد بودم.

نگاه کلافه ام را دوباره به ساختمانش دوختم.

پرده ها کشیده شده و از نظر من پشت دیوارهای آن خانه خبری بود.

بد بینی ام با پیگیر نشدن او تشدید شده بود.

من هلیا نبودم. به این سادگی ها نمی توانستم چشم روی همه چیز بسته و خودم را به ندیدن و نشنیدن بزنم.

عرض خیابان را طی کرده و یک نفس از پله ها بالا دویدم.

تا جلوی در خانه‌اش با عزمی جزم پیش رفته بودم اما دوباره مقابل در خانه اش استرس به جانم افتاد.

حیف آن رویاهای صورتی دخترانه ای بود که در وجودم کشته می شد.

همان بهتر قسمت احساسی و عاطفی ام لنگ می زد تا این گونه خودم را به کری و کوری می زدم.

مضطرب به در خیره بودم که بالاخره کسی دستگیره را پایین داد و در به رویم باز شد.

- دلوین؟

صدای هیجان انگیز سلین کمی قوت قلب بود. امیر که در برابر دخترکش کارهای غیر مجاز انجام نمی داد.

- خوبی دلبرک؟ تنهایی؟

بی توجه به سوالاتم دستم را کشید و به داخل خانه برد.

- نی نی مهمون دالیم.

مخاطبش عروسک خرسیی بود که روی زمین نشانده و انواع اقسام خوراکی ها مقابلش چیده بود.

روی کاشی های سرد نشستم و مانع رفتنش شدم.

- هی هی کجا خانم کوچولو بیا ببینم.

با جیغ کوتاهی از میان دستانم خودش را بیرون کشید.

- من چایی بیالم.

ناله ی ضعیفی از میان لب هایم خارج شد. آمده بودم مچ پدرش را بگیرم و آن وقت باید پا به پای دخترکش خاله بازی می کردم.

- شما کی هستید؟

با دیدن زن جوانی که چهره اش آشفته بود خودم را جمع و جور کردم.

رنگش پریده بود و لباس های سیاه در تنش زار می زد.

- دلوینه...

این را سلین در حالی که استکان هایی پلاستیکی اش را تا خرخره پر از آب کرده بود، گفت.

- در و سلین باز کرد؟

اهومی گفتم و با دقت او را نگاه کردم.

با حالی زار روی مبل میزبان نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

- آقای رحیمی شما رو فرستادن؟ من حالم مساعد نیست گفتم نمی تونم از سلین مراقبت کنم اما اصرار کردن امروز و حتما بیام.

نگفته هم اوضاع و احوالش بیانگر همه چیز بود.

سلین را روی پاهایم نشاندم و تشکر آبداری بابت چایی اش کردم.

- ایشون من رو نفرستادن اما من پیشش می مونم فکر نکنم آقای رحیمی حالا حالا ها وقت اومدن داشته باشه.

او که متوجه طعنه ام نشده بود روسری سیاهش را بالا کشید.

- علی آقا اینجا بودن رفتن دنبال کاری تا یک ساعت دیگه میان ولی راستش من اصلا نمی تونم سر پا بمونم نمی دونم اجازه میدن برم یا نه...

با اطمینان دستم را دور سلین حلقه کردم.

- به علی بگید دلوین اومده پیش سلین اجازه می ده برید، حالتون اصلا خوب نیست.

با قدردانی نگاهم کرد و شماره ی علی را گرفت.

کاملا معذب و با خجالت شرایطش را برای علی گفت.

حال روحی اش به کنار جسمی نیز مساعد نبود. به گفته ی خودش عزادار مادرش بود و همین روز ها بود او هم کنار مادرش برود.

حالش را درک می کرد. روزی که بابا نصرت رفت نیز من همین حال را داشتم.

با رفتنش میدان برایم باز تر شد.

حالا من مانده بودم و سلینی که راحت تر می توانست اخبار و اطلاعات را در اختیارم بگذارد.

- چه خبرا خانم کوچولو؟ بابا فرهامت کجاست؟

روی شکم دراز کشیده و توجه اش به تلویزیون بود که با سوالم اخم هایش در هم رفت.

- دیگه دوسش ندالم.

کنارش دراز کشیدم.

- چرا؟

لب هایش می لرزید و چشمان درشتش را هاله ای از اشک پوشانده بود.

- منو نبرد پارک...

بوسه ای روی گونه‌ی پنبه ای اش گذاشتم.

خب وقتی سرگرم یک زن بود باید هم دخترکش را دلخور می کرد. تمام تصورات خوبم از آن مرد دود شده و به هوا رفته بود.

حالا از امیر فرهام یک مرد دروغگو و دغل کار در ذهنم ساخته بودم. مردی که با دست پس می زد و با پا پیش می کشید.

کنار دختر خاله اش بود. در حمام...

بعد من تنها بودم و دخترکش تنهاتر...

هر دو نگاهمان به تلویزیون بود و او کم کم چشمانش گرم شده بود.

با دیدن ساعت تنم را بالا کشیدم و او را در آغوش گرفتم و به سوی اتاقش بردم.

بهتر بود می خوابید تا انتظار آمدن پدرش را می کشید.

دلم برای تنهایی او می سوخت.

[۰۱:۵۵ ۱۴.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوچهل‌وشش 🎀🎀

- من باید برم.

مرد قد بلندی که مطمئنا علی خبرش کرده بود تا پشت در مراقبمان باشد با صدایم به طرفم چرخید.

- صبر کنید آقا چند دقیقه دیگه می رسن.

کاملا دستوری کلمات را ادا کرده بود. پوزخندی روی لب هایم نشست و عقب گرد کردم.

او هنوز به من بی اعتماد بود و منه ساده تمامم را در اختیارش گذاشته بودم.

ساعت از هفت و نیم گذشته بود و از قرار معلوم مامان سرش شلوغ بود که هنوز متوجه دیر کردم نشده بود.

❊

- سلام.

با صدای علی هول شده قاب عکس را روی میز گذاشتم.

با چه دقتی داشتم او و سلین را مقایسه می کردم.

یک شباهت کم بینشان بود اما سلین چهره ی زیباتری داشت، حتما مادرش زن زیبایی بود.

تمام حرص خفته در وجودم را به صدایم منتقل کردم.

- سلام می تونم برم یا قراره چک کنید ببینید چیزی کم و کسر نشده!

طعنه ی کلامم را گرفته بود که وسط خانه ماتش برد.

- چیزی شده؟ بچه ها چیزی گفتن؟

تکیه ام را از مبل گرفتم و از جا بلند شدم.

- نه هیچی می تونم برم؟

سر تکان داد.

- بله ممنون که اومدید من کارم طول کشید.

بچه ها می رسوننتون.

رساندن به چه کارم می آمد وقتی به هدفم نرسیده بودم.

آدرس را اشتباه آمده بودم. امیرفرهام در خانه ی مادرش بود و آن جادوگر نیز در کنارش...

تا جایی که باخبر بودم به مادرش گفته بود خانه‌ی خودش را برای زندگی متاهلی آماده می کند و با این ترفند سعی در حفاظت و پنهان کردن سلین داشت.

اما کارهایش چندان روی روال نبود. نه پرستار معتمدی پیدا می کرد و نه تنها کسی که آشنای حنانه بود دیگر شرایط آمدن به اینجا را داشت.

دخترکی که یک ساعت پیش با حال آشفته این جا را ترک کرده بود شرایط نگهداری از سلین را نداشت و از فردا هم نمی آمد.

تمام مسیر تا به خانه برای گرفتن تصمیمی درست دست و پا زده بودم و حالا با دیدن ماشین او، آن هم جلوی در خانه مان گیج و مبهوت بودم.

- خانم رسیدیما.

با تشر راننده پول را از کیفم بیرون کشیده و به سویش گرفتم.

- ممنون.

جوابی از او نشنیدم. شاید چون تمام حواسم در پی آن ماشین بود.

با باز شدن در خانه مامان سرکی کشید و با لبخندی که کاملا مصنوعی بود، مرا نشانه رفت.

- اومد.

سهیلا خانم رو به من بود اما یک نفر دیگر نیز همراهش بود.

همان دختری که در این چند ساعت کم بد و بیراه نثارش نکرده بودم.

- سلام هلما جان.

این دو با ماشین امیرفرهام آمده بودند!

کلمات را گم کرده بودم و به دنبال جایی خلوت برای جمع و جور کردن خودم داشتم.

حتی نمی دانم سلام کرده بودم یا نه... اما نگاه نگران سهیلاخانم روی صورتم بود.

- خوبی هلما جان؟

کیف را از روی شانه ام پایین کشیدم. مامان گلی و مادر و مادربزرگ فاطمه هم در جمع حضور داشتند و همه ی نگاه ها طور خاصی بود.

- خبر داری عزیزم؟ با امیر صحبت کردی؟

زبان خشک شده ام را تکان دادم.

- نه، اصلا ندیدمش.

آن دختر سهیلا خانم را کنار زد.

- بذار من بگم خاله الان هول می کنه.

کاش کسی او را لال می کرد. تنها کسی که نمی خواستم صدایش را بشنوم همین دخترک بود.

[۱۴.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۲]

#پارت_سیصدوچهل‌وهفت 🎀🎀

- گریه کردی؟

لیوان آبی که به طرفم گرفته بود را از دستش گرفته و کنار گذاشتم.

- نه، سرم درد می کنه مامان گلی...

تنهایم نمی گذاشتند تا کمی آزادانه تر راجع به اتفاقات ساعتی پیش فکر کنم. اول مامان آماده و با جنگ و دعوا پای خیر و صلاح و مصلحت را پیش کشیده بود، حالا هم مامان گلی...

این میان فقط فاطمه بود که بی حرف کنارم نشسته و چیزی نگفته بود.

- می دونم دردت به سرم ولی آروم باش، چیزی نشده که آخه.

نیم خیز شدم.

- شده مامانی.

با مهربانی سرم را به بالشت چسباند و موهای بازم را نوازش کرد.

- حتی اگه اتفاقی هم افتاده باشه نباید انقدر زود کم بیاری، هلمایی که من می شناختم اهل گوشه گیری نبود.

حق داشت اما او که کل ماجرا را نمی دانست.

از صبح در بیخبری از او سپری شده بود و وقتی من سراغش را گرفته بودم یک زن پاسخ داده بود. زنی که تا چند هفته پیش خواستگارش بود، بعد هم که ماجراهای ساعتی پیش...

سهیلا خانمی که مضطرب قصد گفتن حرفی را داشت اما با تماس امیرفرهام حرفش را تکمیل نکرده و رفته بود.

من آن نگاه سراسر تمسخر دختر خاله اش را فراموش نکرده بودم.

- فقط سرم درد می کنه.

خم شد و گونه ام را بوسید.

- پاشو مادر، نازی خانم زنگ زد گفت دارن خلعتی میارن برات.

اخم هایم در هم رفت.

- الان؟

دست به زانو گرفت و بلند شد.

- آره مادر مثل این که رسمشونه شب قبل بله برون خلعتی بیارن.

پاهایم را از تخت آویزان کردم و این بار در دل خط و نشانی برای آن دختر کشیدم. نامش نازنین نبود شایدم هم پسوند یا پیشوندی داشت و شاید هم مامان گلی به رسم عادت نام ها را پس و پیش می گفت.

با اکراه دستی به سر و صورتم کشیدم. گوشی بعد از چند اخطار خاموش شده بود و من با حجم عظیمی از سوالات در ذهنم میرفتم تا در جمع حاضر شوم.

- هلما جان یه لیوان آب برای خاله بیار قرص هاشو بخوره.

چشمی به مامان گلی گفتم و راهم را به سوی آشپزخانه کج کردم.

هلیا و فاطمه در حال تدارک دیدن بودند و مامان با اخم های در هم بر سر گاز محتویات قابلمه را به هم می زد.

- این چایی رو هم ببر.

لیوان را گوشه ی سینی گذاشتم و چشم از نگاه پر معنای هلیا گرفتم.

یک روز او هم حال مرا داشت. انگار در طالع ما دو خواهر بود که در مراسم خواستگاری یا بله برونمان مشکلی پیش بیاید.

اگر از دید مامان گلی نگاه می کردم یک نشانه بود آن نشدن های مراسم هلیا یک مصحلتی در پی اش بود که بعد ها زندگی اش بهم خورد، حتما برای من هم روزهای خوبی در آینده نبود.

با رسیدنم به جمع چرت و پرت هایی که در ذهنم ردیف شده بود را پس زدم.

- سر دردت بهتر شد؟

این را مادر فاطمه پرسیده بود.

از اخم های مامان چشم گرفتم. ناراحت بود نمی دانم از من یا از خانواده ی امیر فرهام، هر چه که بود بعد از آن هم صحبتی کوتاه دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشده بود و او حسابی ناراحت بود.

- ممنون خاله خوبم.

رد نگاهم را گرفته و دست روی شانه ام گذاشت.

- منم که داشتم فاطمه‌م رو عروس می کردم. همین حالم بود. ترسیده، نگران همش می ترسیدم نکنه اتفاقی برای دردونه‌م بیفته، حال مادرت عادیه اون نگرانه تو خودت رو اذیت نکن.

قندان را کنار دستش گذاشتم.

- می دونم خاله.

موهای بافته شده ام را نوازش کرد.

- پاشو قربون شکلت پاشو برو از مادرت دلجویی کن، اون هر چقدر هم ازت عصبی باشه الان نگرانته.

در پی مامان از خانه بیرون رفتم. وسط حیاط ایستاده بود و سعی در متقاعد کردن دایی طاهر داشت. از آن شب خواستگاری به بعد مدام برایم رو گرفته بود و جز اخم هایش چیزی نصیبم نشده بود.

- برو ببین دخترت چی می گه آبجی منم برم خونه کاری بود زنگ بزن بیام.

طعنه اش اخم هایم را در هم برد و مثل همیشه زبانم سرکشی کرد.

- این که می پیچونی بری پیش رفیقات رو الکی نزن به پای من!

او هم گردن کشی کرد.

- رفیقای نابابم بهتر از توعه بچه پروعه که زیر و رو می کشه.

مامان را کنار زدم و رخ در رخش ایستادم.

- چه زیر و رو کشیی؟

یعنی می خوای باورکنم که اگه دختر فیاض خان برگشت و بهت گوشه چشم نشون داد تحویلش نمی گیری؟

با حرص به شانه ام کوبید.

- چیزی بین من و ساناز نیست. دیگه نیست... همون بهتره بره آویزون پسر غربتیا بشه تا...

میان بحث مان بود که در حیاط باز شد. بیشتر از چند نفری بودند که مامان گلی گفته بود. دو ماشین که وارد حیاط شدند، مامان با حرص مرا به سوی خانه هل داد.

- برو تو لباس تنت کن.

طاهر توام یقه‌تو صاف کن، کیه شما دوتا بزرگ شید.

با عجز نام مامان را صدا زدم که این بار پلک هایش را روی هم گذاشت و کمی نرمش به خرج داد.

- برو تو و تا وقتی که من تکلیف روشن نکردم، نه چیزی ازشون بگیر و نه حرفی بزن.

باید قضیه ی امروز رو توضیح بدن.

[۱۴.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۲]

#پارت_سیصدوچهل‌وهشت 🎀🎀

لباس هایی که مامان مهیا کرده بود را به تن زدم و شالی روی سر انداختم.

هلیا و فاطمه کنار منتظرم بودند.

- چه خبره چند نفر اومدن؟

در جواب هلیا شانه هایم را بالا انداختم و به سوی راهرو رفتم.

مامان و دایی طاهر در حیاط مانده بودند تا مهمانان را به داخل مشایعت کنند و مامان گلی و بقیه نیز در خانه چشم به راه بودند.

با ورود سهیلا خانم فاطمه دستم را کشید و به جلو هدایت کرد.

- یکم شیرین بازی در بیار برا مادر شوهرت...

فرصتی برای دهن کجی نداشتم. سهیلا خانم مهربانانه مرا در آغوشش فشرد.

- خوبی عزیزم؟

بابت اتفاقات عصر ازت معذرت می خوام.

از آغوشش بیرون رفتم و بوی عطرش مجالی برای حرف زدن، نداد.

چند عطسه ی پی در پی که خنده ی ریز بقیه را بلند کرد.

سلام و احوال پرسی با مهمان هایی که می شناختمشان خیلی طول نکشید. خواهر و خواهرزاده‌ی سهیلا خانم با

لبخند مرا نگاه می کردند. اما لبخند پر مهر مادر کجا و پوزخند دخترکش کجا!

- تبریک می‌گم هلما جان.

نه تبریکش را می خواستم و نه حضورش را...

با سردترین لحن ممکن او را رد کردم و در جواب احوال پرسی مادرش کمی مهربان تر رفتار کردم.

سهیلا خانم هنوز ایستاده بود.

مامان از کنار در گذشت. انگار کسی نیز قرار بود بیاید.

- طلعت جان، امیرفرهام بیرون منتظر هلماس اجازه بدی...

مامان با صدایی آرام اما کوبنده جواب داد:

- بهتره اول مسئله ی امروز مشخص بشه، دختر من از غروب تا الان سر درد گرفته اونم بخاطر کار شما، دوستی و آشنایی به کنار سهیلاجان ولی من دختر دسته گلم رو نمی ذارم اذیت بشه حتی اگه ماجرای عصر شوخی بوده باشه بازم به نظرم زیاده روی بوده.

جدیت کلام مامان حواسم را از ورود دختری که آن همه آرایش هم نتوانسته بود غم چهره اش را بپوشاند، پرت کرد.

- سلام.

مامان به عقب چرخید و با مهربانی او را به پذیرایی هدایت کرد.

- سلام عزیزم خوش آمدی بفرما.

مطمئنا او را نشناخته بود. حق هم داشت سانازی که دم رفتن دیده بودیم کجا و این دخترک با آن موهای بلوند شده و آرایش سنگین کجا...

عجیب بود که حتی با من نیز کل کل و تکه پرانی نکرد. یک سلام خشک و خالی و تمام.

- اگه اجازه بدی دل دخترت رو امیرفرهام به دست بیاره حق داری به خدا شرمندم منم سردرگم بودم و چیز زیادی نمی دونم. بذار هلما بره برای شما هم من توضیح می دم.

مامان کوتاه آمد و به سوی حیاط اشاره زد.

- هلما مادر برو.

هنوز از خانه بیرون نرفته بودم که دوباره به حرف آمد.

- سهیلا جان من قصد تندی و بداخلاقی ندارم اما حقمه بدونم مشکل چیه، نیازی به توضیحت برای بقیه نیست فقط خودم بدونم مشکلی نیست کافیه.

دل قرص از بودن مامان بیرون رفتم.

خبری از دایی طاهر نبود.

چند قدم جلوتر رفته بودم که چراغ های ماشین روشن شد و با دقت بیشتری پی برم دو ماشین دقیقا شبیه به هم بودند. پس آن دخترم همان نازنین نام با پسرخاله اش ست کرده بود.

دست به سینه روی پله ها ایستادم. برای صحبت کردن او باید پیش می آمد. آن قدر منتظر ماندم که در ماشین باز شد و او با گام هایی سنگین به سویم آمد.

- بشینیم تو ماشین.

لب هایم را تر کردم.

- سلام.

گوشی را در جیبش گذاشت و با نگاهی به پشت سرم جلو آمد.

- سلام، بیا بشین تو ماشین صحبت کنیم.

نوچی کردم و بازوانم را فشردم. لغزیدن پارچه ی حریر پیراهن زیر انگشتانم گوشت تنم را جمع کرده بود.

جوابی ندادم که دستش را به بازویم گرفت و با فشار نامحسوسی وادار به پایین رفتنم از پله ها کرد.

- درست شبیه وقت هایی شدی که سلین لج کرده.

پشت سرش به سوی ماشینش می رفتم و همزمان برایش دهن کجی می کردم که چرخید و مرا با چهره ای کج و معوج شده دید.

- دلوین!

تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا لب هایش کش نیاید و در آخر رو گرداند و لبخندش را پنهان کرد.

به درخت زردآلو که شکوفه هایش حسابی به حیاط زینت داده بود تکیه زدم و جلوتر نرفتم.

- من حرفی ندارم، منتظرم تو توضیح بدی! البته اگه چیزی برای گفتن داری...

کلافه نفسش را بیرون داد و فاصله ی بینمان را از بین برد.

- واسه کدومش مشتاقی؟

ماجرای تماست یا رفتنت به خونم؟

می خواستی مچ منو بگیری؟

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۲]

#پارت_سیصدوچهل‌ونه🎀🎀

از نزدیکی بیش از حد و اندازه اش گر گرفته بودم که از زیر دستش خودم را بیرون کشیدم و با فاصله ی تقریبا چند قدم به چشمان پر شیطنتش نگاه کردم.

- همه‌ش. امشب تا همه چیز رو نگی تموم نمیشه.

بالا تنه اش را بالا کشید و به ماشین اشاره زد.

- باشه بشینیم حرف می زنیم.

بی تفاوت به این که تا چند دقیقه پیش از نزدیکی به او داغ شده بودم از کنارش گذشتم و روی صندلی جلو نشستم.

با تعطلل ماشین را دور زد و سوار شد.

چیزی نگفته دست دراز کرد و از داشبورد دوربین کوچکی را بیرون کشید.

- امروز یه سری عکس به دستم رسوندن. همونی که وقتی زنگ زدی گوشی رو جواب داد، همون برام آورده بود.

منظورش همان نازی بود... متعجب به مانیتور کوچک دوربین نگاه کردم.

چقدر دخترکی که داخل عکس ها آن هم با سر و وضعی نامناسب ژست گرفته بود، شبیه ساناز بود.

- عکس ها رو برای نادری گرفته بودن مثل این که قصد داشته عکس ها رو تو نت پخش کنه. به عنوان دختر فیاض خان رحیمی نمونه ی بارز آقازاده بودن ولی خب نازی دوربین و از خونش برداشته و رسوند بمن.

بی حرف به صندلی تکیه زدم. چقدر زندگی پر حاشیه ای داشتند. سکوت فرصت مناسبی برای او بود تا همه چیز را مو به مو برایم روشن کند.

- داشتم می رفتم دنبالش که با خبر شدم خودش جمع کرده داره بر می گرده یساعت نیست هواپیماش نشسته.

مامان هم فکر کرده بود فردا به مراسم نمی رسم برای همین اومده خونه ی شما و ماجراهای بعدشم که خودت باخبری...

دوربین را داخل داشبورد گذاشته و به طرفم چرخید.

- خب؟

توهم زده بودم یا او واقعا مرا نگاه می کرد! آن هم تا آن حد پر حرارت و تبدار...

- خب اول این که دختر خاله ت اذیت نمی شه با همه می پره؟

بی آن که شرمی از نگاهش بکند، لب هایش را تکان داد.

- با همه؟ اگه منظورت نادریه نگران نباش اون مردک فعلا دور خواهرت می گرده، کار نازی هم باهاش تموم شد.

از کوره در رفتم. اصلا بحث آن دختر که می شد ناخودآگاه عصبی می شدم. وای از آن پوزخندش...

- آره چون می بینه نادری براش صرف نداره، فعلا با تو صمیمی تره!

صدای خنده اش بلند شد. خیلی کم می خندید آن هم این گونه...

- خانم کوچولو داری حسودی می کنی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

- نه حسودی چی، کاملاً واضحه حتی ماشینشم با تو ست کرده.

با حرفم گردن کشید و به ماشین کناری نگاه کرد.

- آره، ندیده بودم!

شانه هایم را بالا انداختم و دست به دستگیره نگرفته بازویم را گرفت.

- هی هی کجا؟

جدی به حرف آمدم.

- تموم شد دیگه چون هر چی بیشتر دارم بهت نزدیک می شم کمتر ازت می فهمم. یه جوری که حتی آدمات هم بهم اعتماد ندارن البته خب از تو دستور می گیرن.

بازویم را رها نکرده بود و اخم های من از فشار نسبی انگشتانش در هم رفته بود.

- هیچی پنهون نیست، ماجرای سلین رو می دونی...

میان حرفش رفتم.

- ولی ماجرای مادرش رو نه! این که کی بوده چه بلایی سرش اومده و...

این بار او بود که بین حرفم آمد.

- مُرده، من کشتمش تو ذهنم، تو قلبم تو زندگیم دیگه کسی با اون نام و نشان نیست. سلین تا ابد پیش منه اگه قبولم داری و این رابطه رو قبول کردی مطمئن باش نمی ذارم مشکلی برات پیش بیاد. دشمن های من با من مشکل دارن و خیلی کم پیش میاد جدال به خانواده ها بکشه.

جات پیش من امن تر از هر جای دیگه‌ست...

چگونه می گفتم خیالم از او راحت نبود. نمی دانم چرا اما حرف های قشنگش برای من کمی غیرقابل باور بود.

شاید چون مردی در گذشته ام حسابی از اعتمادم سواستفاده کرده بود.

با سکوت انگشتانش را پایین کشید و روی دستم گذاشت.

- نازی برای من فقط یه دخترخاله‌ست همیشه همین بوده حتی وقتی مامان خودش برید و دوخت و ماجرای خواستگاری پیش کشید فقط بخاطر احترامی که برای

مامان قائل بودم رفتم تو مراسم و گفتم برای خواستگاری نرفتم و بین ما چیزی نمی تونه باشه.

[۲۲:۰۲ ۱۵.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوپنجاه🎀🎀

بازدمم را بیرون دادم. چقدر خوب که مثل همیشه با عطرش دوش نگرفته بود.

- خب حالا اوکیی؟

مردد لب هایم را تر کردم. همه ی این ها به کنار فردا شب صیغه ی چند روزه ای بینمان جاری می شد تا برای کارهای آزمایش و غیره راحت تر باشیم و رفته رفته همه چیز رنگ و بوی واقعیت به خودش می گرفت و این میان هنوز ناگفته ها باقی بود.

- کی قراره ماجرای سلین رو به بقیه بگی؟

عقب کشید و خونسردانه جواب داد:

- خیلی مهم نیست بدونن.

حیرت زده نگاهی در صورتش چرخاندم.

دقت نکرده بودم ته ریشش کمتر شده بود و موهایش را مدل جدیدی زده بود.

- یعنی چی؟ تا کی قراره قایمش کنی؟ اصلا حتی دیگه پرستار هم نداره تو اون خونه تنهایی خیلی اذیت می شه.

ساعتش را نگاه گذرایی انداخت که البته از نظر من کمی بی ادبانه بود.

- عجله داری می تونم برم پایین.

نفسش را کلافه بیرون داد.

- هی چرا الکی ناراحت میشی؟ گفتی سلین یادم اومدم علی امشب گفته زودتر برم خونه خودش قراره یه کارایی بکنه.

بی حرف با انگشتانم بازی می کردم که لب هایش را کنار گوشم کشاند.

- قراره شروع رابطه شون رو جشن بگیرن.

هیجان زده لبخند پت و پهنی روی لب هایم نشست.

- چه خوب!

او اما در حال و هوای دیگری بود. اخم کم رنگ روی پیشانی اش نشسته بود و مجالی برای پرسیدن دلیل نداد.

- از عطر قبلیت استفاده کن.

به رسم عادت با دهان باز جواب دادم:

- ها؟

این مرد امشب یک طوری شده بود.

- بوی این عطرت رو دوست ندارم از همون عطر قبلی استفاده کن.

تخس و بی پروا شبیه به هلمای همیشگی جوابش را دادم.

- منم کلا به بوی عطر حساسم، توام دیگه‌عطر نزن.

گفته و از ماشین پیاده شدم. مامان آتشش تند بود و دیر یا زود به دنبالم می آمد. او که خبر از اتفاقات نداشت به سختی

می توانست شرایط را درک کند. این میان نباید زبان شیرین و همه فن حریف سهیلا خانم نادیده گرفته می شد.

- فردا شب می بینمت البته اگه رسم و رسوم دیگه ای نباشه.

سر تکان دادم که دست روی فرمان گذاشت و بالا تنه اش را جلو کشید.

- راستی یادم می مونه به بوی عطر حساسیت داری.

دست خودم نبود که لب هایم کش آمده بود. دور و اطراف من پر بود از آدم های لجبازی که سرشان برای آزار و اذیت درد می کرد.

هنوز کامم از مهربانی و توجه او شیرین نشده بود که حرفش اخم هایم را در هم برد.

- البته این مسئله رو فقط می تونم تو اتاق خوابمون رعایت کنم.

تا به خودم بیایم ماشین را روشن کرده و از پارکینگ بیرون رفته بود.

اتاق خواب من و او! بماند که قلب بی جنبه ام چه ندید بدید بازیی به راه انداخته بود. این مرد بازی با کلمات را خوب انجام می داد.

به خانه بازگشته و سعی می کردم حرف های او را به خاطر نیاورم. لعنت به حسی تا این حد مرا در چشم می برد. آن قدر که هلیا و فاطمه هر دو حرف بارم کرده و ریز می خندیدند.

- چخبر بود چرا سرخ شدی؟

این سوال هر دوشان بود.

همه چیز خوب بود و این یعنی سهیلا خانم مامان را متقاعد کرده بود که نیمچه لبخندی روی لب هایش بود و بهتر از بدو ورودشان رفتار می کرد.

من اما نه، با همان سر سنگینی با آن دختر و ساناز رفتار می کردم و تا حد ممکن تا پایان مجلس نیز وضع همان بود.

رسم و رسومشان جالب بود. یک کله قند به همراه یک چادر و روسری و یک آینه...

البته این چادر با چادری که فردا شب می آوردند متفاوت بود. چندان فرقی به حالم نمی کرد حالا که خیالم راحت شده بود چه فرقی داشت چه می آوردند و چه نمی آوردند مامان با چشم و ابرو فهمانده بود همه چیز را حل کرده و همین یعنی مراسم فردا شب قرار بود انجام شود و حالا معنی اضطراب را می فهمیدم.

به قول هلیا خیلی ناگهانی پا در زندگی متاهلی می گذاشتم. خودم نیز این نظر را داشتم اما امیرفرهام نه... بنظر او کشدار شدن رابطه فقط ما را دورتر می کرد به علاوه آن که هنوز نادری به زندان بازنگشته بود و ممکن بود اصلا هم بازنگردد.

[۱۶.۱۲.۲۰ ۲۰:۱۹]

#پارت_سیصدوپنجاه‌ویک🎀🎀

- می خوای چادرم سر کنی؟

با رضایت چشم از آینه گرفتم و ناخودآگاه دستم به سوی شیشه ی عطر همیشگی ام رفت.

لب هایم از یادآوری حرف های دیشبش کش آمده بودند که دست فاطمه با ضرب روی شانه ام نشست.

- هی دختر تو هپروتیا بجنب بیا یچی بخور ضعف نکنی وسط مراسم.

با آخ و ناله دستم را بلند کردم که با خنده پا به فرار گذاشت.

حالا من مانده بودم و هلیایی که از صبح کم تکه و طعنه بارم نکرده بود.

- چادر!

برای بار دوم بود که گوشه ی لبش را بالا می کشید و چادر خلعتی دیشب را نشانم می داد. قصدش عصبانی کردنم بود که موفق شد.

- چته؟

شانه هایش را بالا انداخت. محض رضای خدا یک خط چشم هم نکشیده بود اصلا همین رفتارهایش بود که دایی را تحریک می کرد تا هر بار به او لقب حسود را بدهد.

- به حرفم گوش کن هلما تو اشتباه منو نکن!

حقیقت داشت. یک روز من هم مانند او جلز و ولز می کردم و مدام سعی داشتم جلویش را بگیرم اما خب امیرفرهام با ایمان قابل قیاس نبود.

- نترس خواهر من مثل تو نیستم که...

با تاسف سر تکان داد.

- من احمق بودم ولی تو عاقل باش و نکن. آدما خیلی راحت می تونن فیلم بازی کنن.

اثرات هم نشینی‌اش با آن مرد این اراجیف بود.

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

- ببین هلیا تو همین الانشم احمقی که اگه نبودی با مردی که هر روز با یکیه نمی پریدی.

چندین و چندبار سرش را به طرفین تکان داد.

در قانع کردنم عاجز شده بود و حالا بی توجه به حرف های قلمبه سلمبه علنا التماسم می کرد.

- تو رو خدا هلما بیا و بیخیال شو. اصلا ببینم می دونی اون شاگرد مغازه بابا، اون پسره چی بود اسمش؟

یقه ی لباسش را مرتب کردم و بی حوصله جواب دادم:

- میلاد.

دستم را میان دستان سردش گرفت.

- آره همون، می دونی چی شده بهش؟

کم کم اعصابم قل قل می کرد و چندی بعد قرار بود توپ و تشرم بر سرش هوار شود.

- تو بیمارستانه، تصادف کرده خودش و زنش.

با تمام بی تفاوتی ام گوش هایم تیز شده بود تا حالش را برایم شرح دهد.

میلاد و آیلار در حقم بدی کرده بودند اما راضی به مرگ هیچ کدام‌شان نبودم.

گاهی باید زنده ماند و با دلتنگی عذاب کشید.

- خب حالشون خوبه؟

روی تخت نشست و با ناخن های بلندش رو تختی را به چنگ گرفت.

- نه...

حالا تغییر حالم کمی آشکار بود. هراسان کنارش نشستم.

- چی؟ یعنی چی؟

من و منی کرد.

- بچشون... مثل این که اون‌دختره حامله بوده.

با خیال راحت بازدمم را بیرون دادم.

- خب الان یعنی چی این حرفت؟

با انگشتانش بازی می کرد. هلیا روز عادی اش با میلاد سر جنگ داشت اما حالا با گفتن این حرف ها در پی چه بود؟ جنباندن حسی که دیگر شور سابق را نداشت!

گوش به حرفش ندادم من با چشم باز پا به این رابطه گذاشته بودم.

❊❊

- هلما مادر حواست کجاست؟

با تشر مامان شیر سماور را بستم و قوریی که تا لبالب پر شده بود روی کابینت رها کردم.

- وای مامان حالا حتما من باید چایی دم کنم؟

به جای او مادر فاطمه جواب داد:

- آره گل دختر شگون داره، زود باش یکم از سرش خالی کن بذار دم بکشه، چای آقا داماد با توعه.

میان دو قوم با کلی رسم و رسوم عجیب گیر افتاده بودم.

[۲۰:۱۹ ۱۶.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوپنجاه‌ودو🎀🎀

با صدای زنگ همه به هول و ولا افتادند.

مهمانان رسمی اسم حاج حسین و خانواده اش بودند.

سهیلا خانم از قبل تعداد مهمان ها و رسم و رسوماتشان را برای مامان تعریف کرده بود. مانند خانواده ی مرتضوی نبودند که بی خبر کارهای عجیب و غریب انجام می دادند.

با تعارف تکه پاره کردن های بسیار بالاخره وارد خانه شدند.

در بدو ورود حاج فیاض و بعد دو مرد ریش سفید که برایم نا آشنا بودند و تک تک بقیه وارد پذیرایی شدند.

مانند شب بله برون هلیا زن ها یک سو و مردها که از طرف ما فقط دایی طاهر و حاج حسین بودند، سوی دیگر پذیرایی نشسته بودند.

باکس های هدیه و تدارکات سهیلا خانم را روی میز غذا خوری گذاشتم و چشمی در جمع گرداندم. باز هم فقط

ساناز بود که آرایشش در چشم می زد و مابقی همه عادی بودند.

صحبت ها گرم گرفته بود و من بی حوصله هر از چندگاهی به جمع مردانه نگاه می کردم، کسی هم در آن سو بود که مانند من بی قراری می کرد.

در این سه باری که دزدکی به آن طرف نگاه کرده بودم مچ دایی طاهر را گرفته بودم.

با وجود آن که سعی داشت مجلس گردان باشد اما نگاهش از دختر بدعنق کنارمی ام کنده نمی شد.

از شانس بدم تنها جای خالی در کنار ساناز بود و هلیا و فاطمه حسابی با چشم و ابرو رابطه ی سرد من و خواهر شوهر آینده ام را به رخ کشیده بودند.

فرد ساکت و اخموی این جمع مانند همیشه امیرفرهام رحیمی بود. بعد از آن سلام که حتی در آن حین نیز برخلاف من اخم به چهره داشت تا به حالا که پشت به جمع

زنانه نشسته بود مطمئن بودم که گره ی کور ابروهایش را داشت.

خدا می دانست کدام پدر نیامرزیده ای به او گفته بود اخم به چهره اش می آید.

روی دیگر این مرد دیدنی بود. زمانی که با دخترکش شیطنت و بازی می کرد.

با بلند شدن ساناز به خودم آمدم.

سهیلا خانم باکس ها را روی زمین چیده بود و هر کس مشغول کاری بود.

باور کردنی نبود اما از روز اولی که این مرد در زندگی ام پا گذاشته بود تا به الان هر چه مرور می کردم کارهایی مشابه ایمان نداشت که بشود به او بدبین شد.

هر چه بود جنگ برابر بود و او کوتاه آمده بود. البته بعد از حل و فصل ماجراهای عکس ها...

آن روزها حتی تصور نامزد او بودن عصبی ام می کرد اما حالا آرام و متین درست شبیه به تصورات مامان طلعت ایستاده بودم و سهیلا خانم با صلوات و هلهلهه چادر به سرم می انداخت.

با آمدن او هر دو روی صندلی جای گرفتیم و یکی از آن مردها که آشنا و دوست حاج فیاض بود با بسم اللهی شروع کرد.

نازنین با بی تفاوتی یک طرف و ساناز با اخم های درهم پشت به جمع مردانه کنارمان ایستاده بودند.

صیغه ی ده روزه برای انجام کارها و آزمایشات.

این مراسم با مراسم شب بله برون هلیا زمین تا آسمان متفاوت بود. به جای لذت بردن از مراسم مانند دیوانه ها همه چیز را با آن شب مقایسه می کردم.

بله دادیم، هر دو متفکر و آرام و ساناز و نازنین بود که شروع به هلهلهه کردند.

او را نمی دانم اما من شدیدا محتاج تنهایی بودم. حجم تبریک و روبوسی ها کفری ام کرده بود.

سهیلا خانم حرف دل مرا به زبانش آورد.

- مامان گلی، طلعت جان با اجازتون بچه ها محرم شدن برم یکم صحبت کنن؟

مامان با تردید مامان گلی را نگاه کرد و با لبخند او سهیلا خانم دستم را گرفت و بلند کرد.

- اگه اشکال نداره چادر به سر تا اتاق برو من پشتتون یکم آب بپاشم. آب روشنی میاره.

از این خرافه ها و رسم هایشان به تنگ آمده بودم اما به اجبار لبخندی زدم و شانه به شانه ی او تا به اتاق راهی شدم.

هر دوچنان سکوت کرده بودیم که اگر نازنین خانم کمی دقت به خرج می داد خوب می توانست حرف های درشت بارمان کند.

از سکوت او متعجب بودم و از ناراحتی ساناز متعجب تر...

نگاهش از دایی طاهر کنده نمی شد.

غرور و تکبر هر دویشان را مضحکه کرده بود.

دوری را به نزدیک بودن و عاشق بودن ترجیح داده و حالا نصیبشان از هم همان نگاه پر حسرت بود.

با ورودمان به اتاق رو در رویم ایستاد.

[۱۷.۱۲.۲۰ ۲۳:۱۸]

#پارت_سیصدوپنجاه‌وسه🎀🎀

- تموم شد.

لحنش سرد و نگاهش عجیب و غریب بود.

کف دست عرق کرده ام را به شلوارم کشیدم.

- چی؟

بعد از مکث طولانیی دستش بالا آمد و چندتار مویی که روی پیشانی ام ریخته بود را کنار زد.

- نگرانیم بابت تو...

کوبش قلبم آن قدر بلند بود که اخمش را فراری داد و لب هایش کش آمد.

- از چی انقدر می ترسی؟

عقب رفته و روی تخت نشستم.

- قبلا هم گفتم نمی ترسم.

بدون تعارف من هزار پای روی تختم را برداشت و نگاه متعجبی به آن انداخت.

- رنگت پرید، ضربان قلبت اوج گرفت، نشونه ی ترس نیست چیه؟

صادقانه جوابش را دادم.

- هلیا از دیروز همش زیر گوشم چرت و پرت می خوند توام که با اون لحن گفتی تموم شد فکر کردم واقعا گول خوردم.

آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و بالا تنه اش را پایین آورد.

- چرت و پرت؟ یعنی چی؟ چرا باید گول بخوری؟

مطمئن بودم حرف هایم را فهمیده بود اما دوست داشت خودم بیانش کنم. این مرد رفتارهای عجیب و غریب زیادی داشت.

- این که این تجملات و این حس ها همش دروغه.

اون معتقده اتفاقی بین ما نیفتاده که تو بخوای بیای خواستگاری اونم انقدر زود!

هزار پا هنوز میان دستانش پیچ و تاب می خورد اگر هر وضعیتی غیر از حالا و کسی غیر از او بود با همان هزارپا بر سرش می کوبیدم.

- من راجع به حسم مطمئنم که الان میون کلی مشکل اومدم اینجا تا از بابت تو نگرانی نداشته باشم.

با حواس پرتی هومی گفتم که دستم را گرفت.

- تو حرف های خواهرت رو باور کردی؟

نگاهم را انگشتان در هم پیچیده مان گرفتم و به صورتش دوختم.

باور کرده بودم حالا از گرمای دستش حس دلگرمی نمی گرفتم!

- نه ولی...

جلوتر آمد. کارهایش از روی عمد بود.

- ولی خ...خب بیراهم نمی گه ما از اولش جنگ و دعوا داشتیم هیچوقت پای احساسات این وسط نبود تا این که تو ناشناس پیام دادی، شاید اصلا تو پشت اون پیاما نبودی یکی دیگه بود در این صورت من خب...

نفسش را در صورتم رها کرد و تا به خود بیایم لب هایش نرم و داغ روی لب هایم نشست.

مات شده هیچ ری اکشنی نشان نداده بودم که خودش عقب کشید و با جدیت در چند میلیمتری صورتم لب زد:

- یعنی میگی بینمون همچین اتفاقایی می افتاد تا بفهمی بهت نظر دارم؟

حرکت ناگهانی اش کیش و ماتم کرده بود.

دوباره او بود که ادامه ی حرف هایش را گرفت.

- من نخواستم احساسات دخترانتو تحریک کنم که بهم وابسته شی یا مجبور شی باهام زندگی کنی.

نظرمو با جسور بودن و محکم بودنت جلب کردی. این که آویزون نبودی یا با حرکات و رفتار های مزخرف خودتو بهم نزدیک نکردی. شاید حق داری دودل باشی، تو تجربه ی بدی داشتی و عاقلانست به این زودیا حس بینمون رو قبول نکنی اما چه بخوای چه نخوای این رابطه شروع شده و الان وقتشه روی تصمیمت وایستی.

حرف ها و لحنش طوری بود که تمام آن تردید ها از سرم پر کشیده بود. حتی اگر حسی بینمان نبود بعد از این ایجاد می شد.

با سکوتم از جا بلند شد و نگاهی در اتاق چرخاند.

- اگر نمی شناختمت میگفتم خواهر یا برادر کوچیک تر داری که اینجا اتاقشه. چقدر رنگ صورتی و چقدر عروسک!

هزارپا را با وسواس کنار بالشت گذاشتم.

- اینجا تنهاجاییه که خودمم.

سری تکان داد که صدای گوشی ام بلند شد.

به دستور مامان حق گوشی دست گرفتن آن هم امشب را نداشتم.

لیلا بود. بی میل گوشی را دم گوشم گذاشتم.

- سلام عزیزم خوبی؟ بد موقع زنگ نزدم که؟

خیلی دلم می خواست بگویم وسط مراسم بله برون تماس گرفته اما قصدی برای آشکار کردن این رابطه نداشتم، حداقل نه الان و امشب.

[۲۳:۱۸ ۱۷.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوپنجاه‌وچهار🎀🎀

- سلام مرسی تو خوبی نه اصلا، چیزی شده؟

صدای مضطربش باعث شده بود این سوال را بپرسم.

- خبر نداری؟ یعنی سیا گفت بهت زنگ زده اما جواب ندادی نمی دونم بشنوی عصبی میشی یا ناراحت.

زیر نگاه خیره و کنجکاو او به میز تکیه زدم.

- چیو نمی دونم؟ ماجرای تصادف رو؟

نفسش را آسوده بیرون داد.

- ببین هلما بخدا من قصد دخالت ندارم، زهرا همش پای منو میکشه وسط من نمی خواستم خبر ببر بیار کنم اونم وقتی میلاد متاهله و آیلار به این زندگی امیدواره... الانم بعد کلی زنگ راضی شدم بهت زنگ بزنم خبر بدم میلاد و آیلار تصادف کردن.

لیلا را می شناختم خوب می دانستم اخلاق های زهرا را ندارد.

- باشه اشکالی نداره بهم گفتن تصادف کردن امیدوارم زن و شوهر خوب شن برگردن سر زندگیشون.

صدایش رنگ غم گرفت.

- دارن جدا می شن یه مدتی میشه مثل این که آیلار یه کارایی کرده میلادم زده به سرش فعلا که گیر بیمارستان شدن.

با صدای در زدن کسی تکیه ام را برداشتم.

- بله؟

لیلا که پی برده بود زمانی خوبی برای صحبت کردن نیست برای بار دوم عذر خواهی کرد و تماس را خاتمه داد.

فاطمه در را کمی باز کرده بود و پشت در انتظارم را می کشید.

- اینا رو سهیلا خانم دادن شیرینی بله برون خودتونه حتما بخورید.

سینی را از دستش گرفتم.

- مرسی ولی داشتیم میومدیم بیرون.

سرک ریزی کشید و پچ پچ وار گفت:

- نه نیاد اینجا بمونید بهتره.

با اخم سر تکان دادم.

- چرا مشکلی هست مگه؟

حواسش به پشت سرم بود.

- نه ولی خب بهتره اینجا بمونید امشب زهرمارتون نشه بعد رفتن مهمونا برات تعریف می کنم.

اجازه ی سوال پرسیدن نداد و با فشار دادن شانه ام با احتیاط در را بست.

او هنوز بی حرف به عکس هایم نگاه می کرد.

دو قاب عکس کوچک آن هم با لباس مدرسه...

- مشکلی پیش اومده؟

سینی را روی میز گذاشتم.

- میلاد و زنش تصادف کردن زنگ زده بودن اون و خبر بدن.

دستش از روی شانه ام جلو رفت و یکی از شیرینی ها را برداشت.

- منظورم اون بیرونه!

شانه ای بالا انداختم.

- نه، نمی دونم.

به تبعیت از من روی تخت نشست و بشقاب را به طرفم گرفت.

- ناراحتی؟

نه نبودم. از ماجرای میلاد و تصادفش هیچ ناراحتیی در وجودم نبود.

- گذشته ها گذشته رفته.

با کت و شلوار راحت نشستن برایش دشوار بود.

- اگه نگذرن خودم دست به کار می شم. بخور شیرینی تو...

خیلی ریز به گوشم کشانده بود این ماجرا تکرار نشود.

سکوت مان طولانی شده بود که از جا بلند شد. اشتهای خوبی داشت هم چایی را خورده بود هم شیرینی ها را...

- بهتر نیست بریم بیرون؟

این اتاق جایی خوبی برای حرف زدن نیست.

شاکی شده در صورتش براق شدم.

- یعنی چی مگه چشه؟

واکنشم را حدس زده بود. او مرا بلد بود و همین نقطه ضعف بزرگی بود.

- چیزیش نیست ولی اون نفر سومی که با ما تو اتاقه داره زیر گوشم وز وز می کنه.

متعجب نگاهش می کردم که چشمکی تحویلم داد.

- شیطان رجیم رو می گم.

خدای من از وقاحتش چشمانم درشت شده بود. نه به آن اخم های بدو ورودشان نه به این شیطنت هایش.

این مرد عجیب و غریب بود یا من اینگونه تصور می کردم! گاهی عصبی، گاهی پر شیطنت و گاهی هم مانند دقایقی قبل ترسناک...

[۱۹.۱۲.۲۰ ۲۰:۱۲]

#پارت_سیصدوپنجاه‌وپنج🎀🎀

- دختره دیونه‌ست یهو سرش از گوشی در آورد شروع کرد به چرت و پرت گفتن.

عصبی چشم از فاطمه گرفتم و رو به هلیا کردم.

- تو چرا هیچی نگفتی؟

مامان گلی به جای او جواب داد:

- مادر جان نمیشه که پاشه دعوا کنه اون دختر شعور خودش رو نشون داد.

نچی کردم و با حرص به پای هلیا کوبیدم.

- با توام میگم چرا چیزی نگفتی؟

بغضش شکست و پرخاشگرانه از جا پرید:

- چون حقیقته، چیو می خوای انکار کنی؟

خوب بود که حاج حسین و همسرش رفته بودند. مادر فاطمه در اتاق نماز می خواند و مادربزرگش سمعکش را خاموش کرده بود و نگاهش به صفحه ی تلویزیون بود. حداقل این بحث و جدل خانوادگی را کسی به جز فاطمه شاهد نبود.

- احمق! چرا عیب میذاری رو خودت؟ غلط کرد بهت حرف انداخت توام غلط کردی جوابش رو ندادی.

پشت دستش را روی صورتش کشید و با پوزخند جواب داد:

- تازه اولش بود نبین سهیلا خانم لی لی به لالات می ذاره دو روز دیگه اونم مثل دخترش میشینه حرف بار خانوادت می کنه و توام مجبوری لال باشی!

درکش نمی کردم. او سهیلا خانم را می شناخت آن زن بیچاره از این اخلاق ها نداشت حتی فاطمه گفته بود به محض پی بردن به ماجرا دخترکش عنقش را حسابی شماتت کرده بود.

- هلما!

صدای دایی طاهر سرم را بالا کشید. این سکوت مامان و مامان گلی نشانه ی چه بود؟

من هم به اندازه ی آن ها از گستاخی ساناز ناراحت بودم اما عصبانیتم بیشتر بود. شک نداشتم که در اولین فرصت آن دختر را حسابی شسته و روی رخت پهن می کردم.

دایی کنار در وروی منتظرم بود. شال را روی مبل انداختم و به سوی او رفتم.

- چرا نمیای تو؟

با ابرو اشاره ای به کتانی هایش زد.

- بنداشو بستم سخته باز کنم بیا حیاط حرف بزنیم.

در را پشت سر کشیدم و همراه او تا روی پله ها رفتم.

- به هلیا چی گفته؟

روی پله ها نشستم. باید احمق بودم که نمی فهمیدم دلیل عصبانیت آن دخترک از مرد کناری ام بود.

- تو چی گفتی بهش که تلافی‌ش رو سر هلیا در آورد؟

کنارم نشست و به آسمان چشم دوخت.

- بین ما چیزی نیست.

مسخره بود. اگر چیزی بینشان نبود که هر دو تا این حد گرفته نبودند.

- بیخیال دایی چیو دارید انکار می کنید؟

دستانش را پشت تنش ستون کرد و پاهایش را روی پله ها دراز کرد.

- من دارم خود احمقمو انکار می کنم اون و نمی دونم.

به نیم رخش چشم دوختم. این روی دایی طاهر دلنشین تر بود، روی عاشق و دلداده‌گی اش.

- پس قال قضیه رو بکن دیگه بگو مامان گلی حرفشو پیش بکشه.

نفسش را با صدا بیرون داد.

- پیش مادرش؟ بیخیال بابا نمی دونم مامان گلی کی و چرا پیش اون زن درد و دل کرده بهش گفته من با زن شوهر دار رابطه داشتم.

هاج و واج نگاهش می کردم که صاف نشست و سری با تاسف تکان داد.

- تو عمرمون یه دروغ گفتیم اونم زرتی اومد یقه‌مونو چسبید.

نسیم ملایم موهایم را تکان می داد و من در فکر چاره ای برای دایی طاهر بودم.

- بگو دروغه خب، چه می دونم مثل همیشه یه راه فراری پیدا کن و خودتو و اون دختره رو از این وضعیت نجات بده.

از جا بلند شد.

- دلت خوشه ها هلما، اون دختره همیشه با پا پس زده و با دست پیش کشیده بحث امشبمونم روی فاطمه بود.

گیج شده بازویش را گرفتم. گفته و قصد رفتن داشت.

- چی؟ فاطمه چرا؟

دستش را جلوی دهانم گرفت تا صدایم به گوش اهالی خانه نرسد.

- یه دختر که شوهرش مرده و این مدت کم دور و اطراف خونواده مون نبوده، این اراجیف رو اون دختر خاله‌ش کرده تو سرش، دختر فیاض خان فوق فوقش واسه چهار تا حرف من ناراحت می شد از این اداها نداشت بخواد کسی و بهم بچسبونه، اونم کی؟ این دختر بیچاره رو که سرشم بلند نمی کنه!

با توضیحات دایی طاهر عصبی تر شده بودم.

اصلا حواسم در پی او نبود که بیخیال از در حیاط بیرون می رفت.

شاید هم ظاهرش بیخیال بود، یک عشق مزخرف گریبانش را گرفته بود و بین رها کردن و ماندن گیر افتاده بود.

ولی من که هلیای تو سری خور و دایی طاهر عاشق نبودم، بودم! من خوب بلد بودم آدم ها را سر جایشان بنشانم. به سوی خانه رفتم باید از زبان فاطمه یک بار تمام ماجرا را می شنیدم.

[۱۹.۱۲.۲۰ ۲۰:۱۲]

#پارت_سیصدوپنجاه‌وشش 🎀🎀

خودم را روی تخت کنار کشیدم و به فاطمه اشاره زدم.

- بیا رو تخت من بخوابیم بعد تو کامل تعریف کن چی شده.

با زاری چهره اش در هم رفت.

- وای دختر بسه ده بار گفتم.

نچی کردم و پتو را روی پاهایم کشیدم.

- اولیش که مامان وساطتت کرد که چیزی نشده و سهیلا خانم جواب دخترشو داده.

دومی هم وسطاش خونه رو جمع و جور کردیم یسری هاشو نشنیدم.

آخریم که یهو پریدی تو دسشویی من چی بفهمم دقیقا!

شاکی رو تخت نشست.

- همش چهار کلمه‌س دختر تو می خوای از توش یچی دربیاری.

کش موهایم را باز کردم.

- خب نمی گی که، اون دختر خاله ش هیچی نگفت؟

تنش را بالا کشید و برق را خاموش کرد.

- ببین شما که‌رفتید اتاق من چایی پخش کردم، هلیا شیرینی. رفتیم سمت مردونه بعدم سمت خانم ها، این

دختره ساناز سرش تو گوشی بود، دختر خالش دم گوشش حرف می زد.

بحث خانما از مراسم عقد بود یهو این ورپریده وسط حرفشون رفت و گفت" مامان بگو رسم داریم زن بیوه و دو بخته سر عقد نمی بریم" سهیلا خانم زود خواست جمع کنه که دختر خاله ش با یه لحن مسخره گفت" وا ساناز حرف ها می زنیا یعنی هلیا نیاد عقد خواهرش؟"

دندان هایم را به هم ساییدم.

- خب از هوا که نیاوردن این حرفو از قبل هماهنگ بودن دیگه، انقدر یِر به یِر نمیشه حرف جفت و جور کرد!

خمیازه ی بلند بالایی کشید و تنش را روی تخت جا به جا کرد.

- به هر حال بنظرم خوب نیست بری به امیرفرهام بگی، منم برای همون گفتم تو اتاق بمونید حیفه همچین شبایی زهرتون بشن.

به پشت دراز کشیده و نگاهم را به سقف دوختم.

جیرجیرکی زیر پنجره روی بوته های یاس جا خوش کرده بود و صدایش در هو هوی باد میپیچید.

پیامی نداده بود و من برای بار چندم حرفی برای گفتن با او پیدا نمی کردم. در اصل حرف زیاد بود اما شروعش سخت...

آن بوسه! خب رویایی نبود کاملا شک آور و بی هوا بود اما لعنت به احساس درونم. احساسی که تا زمان بودن او در خانه مان مدام تنم را به گر گرفتگی وا داشته بود.

احساسات من زیادی بکر بودند. میلاد خیلی پیش نرفته بود همیشه مشکل داشت و چند باری نیز مرا درگیر مشکلاتش کرده بود.

پتو را کنار زدم. باز هم گرمم شده بود. دور از چشم فاطمه دستم را روی لب هایم کشیدم و لبخندی که بر رویشان

ظاهر شد اثرات خودنمایی آن حس بودند. جدید و لذت بخش.

گوشی را در دستم چرخاندم و دلم را به دریا زدم.

انگشتانم بی وقفه بالا و پایین شد و در نهایت فقط قسمت اول جمله ام را نگه داشته و برایش سند کردم.

" من خوابم نمی بره..."

چغولی کار درستی نبود نه وقتی که خودم به راحتی می توانستم جواب خواهر گستاخش را بدهم، آن هم در اولین فرصت...

خیلی طول نکشید که گوشی در دستم به لرزه در آمد.

از جا پریده و پاورچین از اتاق و سپس از خانه بیرون رفتم. تحمل خنکی هوا با یک تیشرت نخی کمی سخت بود و شاید من دیوانه بودم که این لرزش و به هم خوردن دندان هایم را به سرمای نه چندان هوا نسبت می دادم.

- سلام...

صدایش جدی و عصبی بود.

- پشت خط باش کارت دارم.

[۲۰.۱۲.۲۰ ۲۰:۳۰]

#پارت_سیصدوپنجاه‌وهفت🎀🎀

منتظر خودش بودم اما صدای سلین در گوشم پیچید.

- دل...

ترسیده و گریان بود.

- خوبی دلبرک چی شده؟

فین فین با صدایی کرد.

- بابا فرهام حرصی شده...

صدا حنانه نیز می آمد و گوش هایم تیز شده بود.

- چرا؟ باز خراب کاری کردی؟

صداها کم و کم تر می شدند و خش خش پشت گوشی نشان می داد سلین به دنبال جایی برای راحت صحبت کردن بود.

- بابایی فرهام علی زد.

متعجب تر لبه ی ایوان نشستم.

- چرا؟!

با آن که حرف هایش نامفهوم بود اما تا حدودی پی برده بودم که مشکلات این مرد تمامی نداشت.

- بهش دُفت خالن...

همزمان با حرف هایش نیز گریه می کرد.

- خالن یعنی چی؟

چشم هایم بسته شد. او همیشه در حضور سلین رعایت می کرد.

برای عوض کردن بحث و دلداری دادن دخترکی که صدایش می لرزید جمله ی مناسبی پیدا نمی کردم.

- الان کجایی؟

صادقانه جواب داد.

- تخت بابایی فرهام...

لب هایم را کش دادم. چقدر بی حیا شده بودم که در سرم افکار مزخرف جولان می داد، البته حرف ها و شیطنت های آن مرد بی تاثیر نبود. تخت پدرش نه... از این به بعد تخت من و پدرش.

کف دستم را با حرص به پیشانی ام کوبیدم.

- برو زیر پتو من برات لالایی بخونم بخوابی...

با وجود این که ساعت ها از وقت خوابش گذشته بود مخالفت کرد.

- نه بابایی فرهام بیاد.

نچی کردم.

- خب دلبرک بابایی هم میاد دیگه الان کار داره میاد پیش تو می خوابه، بدو برو زیر پتو.

به آسانی قانع شد. این وروجک کم از پدرش نداشت و حالا هم قطع به یقین خواب چشمانش را در آورده بود که کوتاه آمد.

- خب خب چشماتم ببند.

باشه ی آرامی گفت که لب هایم را تر کردم. لالایی که مامان گلی همیشه برایم می خواند را شروع به خواندن کردم. مادری کردن این گونه بود! به طبع که این حد آسان نبود...

لالایی کوتاه بود در حد هفت الی هشت خط اما برای گرم کردن چشمان دخترکی که از ترس غالب تهی کرده بود کافی به شمار می آمد.

**

- ممنون...

با صدایش چشمانم باز شد. وای بر من روی پله ها سر به دیوار تکیه داده و چشمانم گرم شده بود.

- خوابم برده بود.

خندید.

- متوجه شدم چون صدای خر و پفت میومد.

اخم هایم را در هم کشیده و از جا بلند شدم.چُرت پنج دقیقه ای برایم ساعت ها گذشته بود.

- قضیه چی بود؟

دوباره عصبانیتش رخ نمود.

- چیز مهمی نبود علی عصبیم کرد، بحثمون بالا گرفت گذاشت رفت.

هومی گفته و وارد خانه شدم.

- من میرم بخوابم.

سریع به حرف آمد.

- هی کجا صبر کن حرف بزنیم.

بی میل وارد اتاق شدم. صدای جیرجیرک قطع شده بود.

- عصبیی این جوری حرف زدنمون خوب نیست.

صدایش آرامتر شده بود.

- شده نارفیق می خواد وسط کار ولم کنه، میگه قصدش همین یکی‌دو هفته‌جمع کنه بره روستاهای اطراف گیلان، چرا! چون حنانه عاشق اونجاس، مرد حسابی وسط کلی دغدغه عشق چیه آخه؟

من‌نیز آرام حرف می زدم.

- مگه تو وسط دغدغه هات نیستی؟

عصبی تر شد. خودخواهی این مرد هم جالب بود.

- توام یکی از دغدغه هامی برای این که پیشم باشی و بتونم راحت تر مراقبت باشم باید میومدم خواستگاری ولی علی مدت هاست صبر کرده یه چند ماه که مشکلی نداره من برای رفتن منتظر چند کارم که حل بشن!

دست به پتو خشکم زده بود.

- بری؟ کجا؟

در جواب دادن مکث کرد، به قدری که گمان می کردم تماس را قطع کرده باشد.

- من نمی تونم اینجا بمونم. نه من نه آدم هایی که دور و اطرافم هستن باید فکر زندگی خارج از این شهر و کشور رو بکنم.

بی فکر پایین تخت روی زمین نشستم.

- الان باید به من بگی؟

آشکار بود حوصله ی بحث ندارد که کمی تندی به خرج داد.

- آره چون تا همین چند دقیقه‌پیش‌نمی دونستم نادری تا کجا پیش رفته.

باید قبل بهم خوردن همه چیز از اینجا بریم. کیان تونسته چندتایی از پروندهاشو نیست و نابود کنه تا همین حالا هم ریسک بوده موندنم.

لب هایم تکان می خورد اما کلماتی بیرون نمی آمد. نمی دانستم دقیقا چه حرفی باید می زدم و چگونه این شرایط را سامان می دادم.

- فردا میام دنبالت بیشتر حرف می زنم الان بهتره بری بخوابی.

[۲۰.۱۲.۲۰ ۲۰:۳۰]

#پارت_سیصدوپنجاه‌وهشت 🎀🎀

ساعت از پنج صبح گذشته بود و هنوز خواب به چشمانم نیامده بود.

درست پنج ساعت و نیم با افکارم جنگ و جدل کرده بودم و حالا می دیدم تمامش پوچ بود. امروز او را می دیدم و با هم صحبت می کردیم. من دِل، دل کندن از خانواده ام را نداشتم.

تازه چشمانم گرم شده بود و از نظر من هنوز ربع ساعت هم نگذشته بود که فاطمه صدایم کرد.

- هلما، هلما جان پاشو آقاتون اومده دنبالت.

به سختی دل از بالشت کندم.

- ساعت چنده؟

هلیا جواب داد:

- نه و نیم پاشو زشته کلی زنگم بهت زده.

سر سنگین شده ام را بالا کشیدم و با لبخند سلام و صبح به خیری دادم. شستن صورت و پوشیدن لباس آن هم با عجله ای که من داشتم باز هم نیم ساعتی طول کشید.

- هلما جان زود بیا.

با حرف مامان بند کفشم را رها کردم اما مامان گلی زودتر از من به حرف آمد.

- دل نگرون نباش دخترم مشکلی قرار نیست پیش بیاد جوونا رو اذیت نکن.

مامان مانند همیشه هلیا و آن چه بر سرش آمده بود را تکرار می کرد و من به این می اندیشیدم که تا چه زمانی قرار بود

من تقاص اشتباهات و نامردی کسان دیگر را باید پس می دادم.

- سلام...

سری برایم تکان و داد و گوشی را در در دستش جا به جا کرد.

- متوجهم چی می گید اما اون حجم از اطلاعات در اختیارتون قرار دادم و شما حتی نتونستید یک سال تو زندان نگهش دارید.

در را بستم و به نیم رخش چشم دوختم.

بر خلاف اعصاب بهم ریخته اش حسابی شیک و پیک کرده بود اما چشمان سرخ و خون افتاده ی مرا هیچ آرایشی پنهان نتوانسته بود، پنهان کند.

با یک دست فرمان را هدایت می کرد و با دست دیگر گوشی را کنار گوشش نگه داشته بود.

- تضمینی هست؟

حرفش را تصحیح کرد.

- چه تضمینی هست که حتما اون اطلاعات تو دستش باشه قبلا یبار با هک اطلاعاتش رو بیرون کشیدن دیگه چرا باید اشتباهشو تکرار کنه؟

نیاز به فکر نبود منظورش به نادری بود. مشکلات آن ها از چه چیزی سر چشمه می گرفت که تا این حد در پی زمین زدن یک دیگر بودند؟!

- دیشب نخوابیدی؟

روی صندلی جا به جا شدم. آزمایشگاه نسبتا شلوغ بود و در نوبت نشسته بودیم.

کل راه را با پشت خطی اش دلیل و برهان برعلیه نادری جمع آوردی کرده بودند و در نهایت نتیجه ای نگرفته بودند.

حریف شان مرد قدر و زخم خورده ای بود که هدف هایش بیش از کش رفتن پروژه ها و مناقصه ها بود.

- نه.

خودش را روی صندلی های فلزی آزمایشگاه جلو کشید و طبق عادتش دستانش را روی زانوهایش تکیه داد.

- اون دختر شیطونی که لجبازتر از سلین هست رو الان می خوام. چرا بق کردی آخه؟

طره موهای مزاحم را پشت گوش روانه کردم. کم خوابی حسابی بی حوصله ام کرده بود.

- خوابم میاد.

نگاهی به ساعتش انداخت.

- اتفاقا منم خوابم میاد می تونیم بریم خونه ی من...

با در هم رفتن اخم هایم بیخیال شیطنت شد.

- بگو چیشده؟

بدون من و من صریح جواب دادم تا دوباره با حرف های مثبت هجده اعصابم را بهم نریزد.

- من نمی تونم از خانوادم دور باشم...

انتظارش را داشت که دستم را در دستش فشرد.

- فعلا بهش فکر نکن الان وقت این چیزا نیست.

تلفنش را بیرون کشید و شماره ای را لمس کرد.

آقا زاده بودن مزایای زیادی داشت. یکی همین که سفارش کرد جواب آزمایش را همین امروز آماده کنند.

- از آمپول می ترسی؟

جدی جوابش را دادم. شبیه به سلین تخسی که اگر چیزی باب میلش نبود، اخم می کرد و جواب می داد.

- نخیرم.

انگشتانش را میان موهایش فرو برد.

- می خواستم بدونم اگه می ترسی آخر از همه بریم داخل و توصیه کنم در و ببندن، قبلا یبار اینجا...

لب هایش کش آمده بود و نگاهش به در بسته ی اتاقی بود.

شاید در حال کنکاش خاطره ای در گذشته بود...

- اینجا چی؟

صدایم او را از افکارش جدا کرده بود که اخم هایش در هم رفت.

- هیچی مهم نیست، بعد این دو نفر نوبت ماعه تموم شه بریم به کارمون برسیم.

حس خوبی از شانه خالی کردنش نداشتم. این مرد کتاب اسرار بود و من برای فهمیدن گذشته اش حسابی کنجکاو بودم.

- عجله ای نیست می تونیم برگردیم خونه به کارت برسی!

طعنه می زدم. تفاوت سنی بینمان زیاد نبود اما رفتارهای هر دومان نشان می داد این یک رابطه ی ساده ی پشت گوشی نبود، اینجا او یک مرد سی و چند ساله ی جدی بود و من دخترک بیست و یک ساله ی کله شقی که یا قهر می کرد و یا طعنه می زد.

- اتفاقا کارم دو نفره‌ست. شاید خیلی اونور آب بوده باشم اما خوب می دونم تو ایران دور نامزد بازی حسابی دلچسبه!

[۲۱.۱۲.۲۰ ۲۱:۴۹]

#سیصدوپنجاه‌ونه🎀🎀

#میلاد...

- تا جایی که من شنیدم دختره دیگه صاحاب داره بهتره فکرشو از سرت بندازی بیرون، بابا یارو نمی خوادت دیگه چی بگه؟

سر دردناکم را از روی بالشت برداشتم و با نشستنم سیا کمپوتی که مثلا برای من خریده بود روی میز گذاشت و هسته ی آلبالو را روی زمین فوت کرد.

- من میگم برو کارای ترخیصمو بکن تو برا من یاسین می خونی؟

پرو تر از قبل دوباره قاشقی از آلبالو ها را در دهانش ریخت.

- یاسین تو گوش خر فایده ای نداره که...

ترخیص چی مرد ناحسابی زنت داره می میره.

شاکی پاهایم را از تخت آویزان کردم که به هول و ولا افتاد.

- وایستا خب، الان میرم به این پرستار خوشگله می گم بیا یه آمپول بزنه تا صبح لش کنی رو تخت.

چشم از خنده ی پیرمردی که روی تخت کناری ام دراز کشیده بود، گرفتم و به پای زخم و زیلی شده ام دوختم.

از این جا می رفتم و همه چیز را عوض می کردم. گام اول هم دیدار با دلوین بود.

دلم لک زده بود برای نگاه بهت زده و ترسیده اش وقتی هر بار مرا مقابلش می دید...

برای تبریک گفتن حتما باید به دیدنش می رفتم.

آن دختر خودش خوب می دانست در قانون من نخواستن نبود.

پرستار با دیدنم اخم هایش را در هم کشید.

- ا ا آقا دراز بکشید گردنتون آسیب دیده.

عصبانیتم از گرفتار شدن در این چهار دیواری نبود، آن بیرون کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم و زمان اینجا برایم به هدر می رفت.

- من طوریم نیس مرخصم کن.

اخم هایش در هم رفت.

- تا وقتی دکتر تایید نکنن نمی تونید جایی برید، دراز بکشید لطفا.

کمی روی تخت عقب کشیدم که راحت تر سرم را از رگم بیرون کشید.

- دکتر کو؟ بگو بیاد تایید کنه، من کار و زندگی دارم نمی تونم بخوابم رو این تخت.

پرستار که حسابی عصبی شده بود، تشر زد.

- دراز بکشید تا بیان معاینه تون بکنه. احتمال داره زخماتون سر باز کرده باشن!

آرنجم را به بالشت تکیه زدم و پاهایم را روی تخت بالا کشیدم.

- این خروس بازیاتو نگه دار برا پدر زنت این دختره حیفش بود باهاش دعوا کردی!

بی توجه به اراجیف سیا در فکر فرو رفته بودم، محال بود برای آن مرد بشود. من نمی گذاشتم این اتفاق بیافتد.نباید اجازه می دادم کار از کار بگذرد.

- خیره جوون بداخلاق شنیدم می خوای فرار کنی!

با صدای دکتر از افکارم بیرون آمدم.

- نه دکتر چه فراری فقط اون بیرون کارام زیاده باید برم.

با فشار دستش روی تخت دراز کشیدم و او با دقت جراحت پیشانی و پایم را معاینه کرد.

- خستت کردیم اینجا؟

حوصله ی بگو بخند نداشتم با همان تلخی جواب دادم.

- نه خیلیم خوش گذشت منتها من خوشی خیلی زود زیر دلم میزنه!

با تاسف سری برایم تکان داد. سن و سال زیادی نداشت، شاید اگر من هم درسم را ادامه می دادم حالا مانند او با یک روپوش سفید و یک گوشی دور گردنم می توانستم چشم و چراغ نوش ننه باشم و نبودم.

- فردا مرخصی، زخمات هر روز باید شستشو داده بشه پشت گوش ننداز مخصوصا زخم پات.

سیا با خودشیرینی جلو آمد.

- شما خیالت راحت دکتر من شیش چشمه حواسم پیششه.

ساعدم را روی چشمانم گذاشتم.

کمتر از بیست و چهار ساعت دیگر مانده بود تا از اینجا رها شوم و این زمان برای سامان دادن افکارم کافی بود.

❊❊

- نمی خوای بهش سر بزنی؟

از حیاط بیمارستان بیرون رفتم.

- نه.

به دنبالم راهی شد.

- چی چی نه؟ زنته ها.

دستم را برای تاکسی بلند کردم.

- داشتیم جدا می شدیم چیزی عوض نشده چند روز تعویق افتاده فقط.

بی اهمیت به سیا روی صندلی جلوی تاکسی نشستم.

- فعلا به کسی نگو مرخص شدم.

سر تکان داد اما درصدی شک نداشتم زیپ دهانظ را نمی کشد.

رفیق دهن لق من کمی زیادی از حد به پای من می سوخت و تمام تلاشش این بود مرا سر به راه کند.

کل دیشب مخم را خورده بود که حیف زندگی ام بود، باید دست آیلار را می گرفتم و با او زیر یک سقف...

بازدمم را با صدا بیرون دادم. مرا هم شبیه به خودش دیوانه کرده بود. یک بار در عمرم با آن دختر زیر یک سقف مانده بودم و نتیجه اش آن جنین سقط شده بود.

کف دستم را بی حواس روی صورتم کشیدم که اخم هایم در هم رفت.

بدون گوشی و ماشین بودن سخت بود و سخت تر مقابله با آدم هایی بود که در این مدت کم اعصابم را بهم نریخته بودند.

با توقف تاکسی کیف پول پاره شده ام را از داخل نایلون بیرون کشیدم.

تنها وسایلی که از آن ماشین بیرون کشیده بودند حالا در دستم بود و هیچ انگیزه ای برای دیدن آن ماشین نداشتم.

کلید را روی در چرخاندم و با روشن شدن چراغ راه پله با احتیاط جلو رفتم.

به زودی به تمام این ترس ها پایان می دادم. حسابم با نادری و رحیمی صاف می شد و در نهایت دلوین برای من بود.

عروس خانه ای می شد که همیشه در ذهنم برای او ساخته بودم.

با تمام خستگی و دردی که در وجودم بود با همان لباس ها یک راست به حمام رفتم.

[۲۱.۱۲.۲۰ ۲۱:۴۹]

#سیصدوشصت🎀🎀

روی تخت افتاده بودم و تماس های پی در پی تلفن خانه خبر از دهن لقی سیا می داد.

نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد و حتما آن پشت خطی نوش ننه بود.

کرخت از جا بلند شدم. قطرات آب از روی موهایم می چکید و مقصدشان بالاتنه ی برهنه ام بود.

تلفن بی سیم را از روی میز به دست گرفتم و برای دیدن زخمی که سوزشش آزارم می داد به سوی آینه رفتم.

- زنده ای کلاه سیاه!

صدای آشنایش دندان هایم را به هم چفت کرد.

- باید می مردم؟

با دست منبع درد را به هم فشردم. زخم روی شانه ام با وجود کوچک بودنش حسابی ذوق ذوق می کرد.

- می بینمت.

مهلتی برای اعتراض نداد. سریع به اتاق بازگشتم و با پوشیدن لباسی مناسبی کمی آب از آب سرد کن برای خودم ریختم. بحث و سر و کله زدن با این مرد قوای زیادی نیاز داشت.

با فشرده شدن زنگ دکمه ی آیفون را فشردم.

طبق عادتش بدون هیچ پاسبانی با سگ محبوبش آمده بود.

در را با پا هل داد و سوت زنان وارد خانه شد.

- چی به سرت آوردن؟

به قول سیا در نگاهم یک "خودتی" پر رنگ خودنمایی می کرد. کیان نادری آدم زرنگی بود، با دیدن نگاهم تک خند کوتاهی زد و تنش را روی مبل رها کرد.

- قبول کن به یه گوشمالی نیاز داشتی.

سر سگش را نوازش می کرد و محتاطانه اطرا زیر نظر داشت.

- منم قبول میکنم بچه ها یکم زمخت شدن زیاده روی کردن.

بی حوصله روی مبل مقابلش نشستم.

- هنوزم پای حرفم هستم اون کارو نمی کنم.

گوشه ی لب هایش را بالا کشید.

- د نشد دیگه اومدی نسازی. انجامش می دی.

پا روی پا انداختم. نباید پی به ضعف درونی ام می برد. این مرد گرگ به تمام معنا بود.

- نمی فهممت میگی اطلاعاتتو دو دستی بدم به اون یارو؟

پوزخندش عمق گرفت و قلاده ی گران قیمت سگش را لمس کرد.

- آره جز تو هکر زبر دست دیگه ای نمی شناسه، این ماجرا به گوشش رسیده دیر یا زود میاد سراغت.

حرفم هنوز همان بود. قصد این مرد را نمی دانستم اما آن اطلاعات چیز کمی نبود و مهم تر از آن من نمی خواستم هیچ کمکی به پسر رحیمی بکنم، قصد من نابودی او بود نه بهتر کردن جایگاهش...

افکاری که در سرم بود را به زبان آوردم.

- اون اطلاعات دستش بیفته خورجینشو پر می کنه من نمی خوام اینطوری بشه.

قهقهه ی بلندی سر داد.

- هی هی اطلاعاتی قرار نیست دستش بیفته فقط...

جلو کشید و با حرف هایش کم کم نظرم را تغییر داد. این بار فاتحه ی پسر رحیمی خوانده بود. او به چند سال زندان و بی آبرویی اکتفا نمی کرد، قصد او از ریشه قطع کردن بود.

- فکراتو بکن می تونی حتی سر اون اطلاعات باهاش معامله کنی، پسر رحیمی اهل معامله‌ست می تونی چیزایی که از دست دادی رو پس بگیری...

خوب می دانستم جیک و پوک زندگی من و پسررحیمی را می دانستند و حالا منظورش به دلوین بود.

یعنی آن مرد بر سر دلوین نیز معامله می کرد!؟

[۲۳:۳۰ ۲۲.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوشصت‌ویک 🎀🎀

با باز شدن در نوش ننه هراسان از جا بلند شد.

- بویوی قوربان بالا هارداسان*...

بوسه‌ای روی گونه ی نوش ننه گذاشتم و از زیر چشم نگاهی به تخت انداختم.

- کجاس پس؟

دستان لرزانش از دور گردنم باز شد و ساک را از روی تخت به دست گرفت.

- همین پیش پات رفت سرویس الان میاد مادر، می بریمش خونه ی خودمون اونجا براش تدارک دیدم.

روی حرف نوش ننه نمی توانستم حرف بزنم به او قول داده بودم سر به راه باشم اما خوب بلد بودم آن دختر را مجبور به رفتن کنم.

از دیشب که نادری از خانه ام رفته بود منتظر آدم های پسر رحیمی بودم اما گویا فعلا سرش شلوغ بود، شلوغ مراسم و کارهای عقد...

- بریم...

بی توجه به صدای ضعیفش ساک را از دست نوش ننه گرفتم. جلوتر از من به کمک نوش ننه راه می رفت و از آرام راه رفتنش مشخص بود که حال چندان مساعدی ندارد.

دلم به حالش نمی سوخت. نه وقتی که خودش مسبب این حال بود. گفته بودم ماندنش پای من خطرات این چنینی داشت، اصلا نخواسته بودم بماند. می دید در پی دلوین بودم و بی صدا رو می گرداند او خودش این حقارت را می خواست من تقصیری نداشتم.

با توقف آژانس جلوی در به عقب چرخیدم.

- ننه کار نداری؟

در هم رفتن اخم هایش هشدار بود و وقتی بی حرکتی ام را دید کمی تندی نیز چاشنی اخمش کرد.

- بیا پایین کمک زنت.

با اکراه پول آژانس را حساب کردم و زیر بغل آیلار را گرفتم.

نوش ننه به حساب خودش از جلو راه افتاده بود تا فرصت راحت بودن به ما بدهد اما نمی دانست دو نفره های من و این دختر سراسر جنگ و دعوا بود.

- خودتو نزن موش مردگی، دیگه راهی برای موندنت پیش من نیست.

به سختی از پله پایین رفت. به آن ظاهر رنگ پریده نمی خورد گردن کشی کند اما کرد.

- اگه قبلا راهشو پیدا کردم بازم می کنم جدایی رو به خواب ببینی میلاد.

فشار بازویش زبانش را کوتاه نکرد. یاد گرفته بود در برابر عصبانیت من پرویی کند.

- کاری می کنم خودت به پام بیفتی واسه طلاق، می شناسی که منو آیلار؟ به من میگن میلاد هفت خط...

وارد خانه شد و ترجیح داد با غش و ضعف نوش ننه را به جانم بیندازد.

- میلاد مادر واینستا اونجا زنتو کمک کن بشینه رو تشک، چه بیخیالی تو آخه زنت تازه بچه سقط کرده.

همان حرفش کافی بود برای گریه زاری نمایشی آیلار...

- میبینی نوش ننه فکر و ذکرش فقط رفتنه، بره پیش سیا و اون اکیپ مسخره شون.

پتو را با حرص روی تنش انداختم و دست به کمر بالای سرش ایستادم.

- خودتم جزو همون اکیپ بودی، یادت که نرفته مهمونیا و کثافت کاریات!

چشم نوش ننه را دور دیده بود و حسابی می تاخت اما یادش نبود من هنگام عصبانیت کسی را نمی دیدم.

رنگ نگاهش تغییر کرد. این بار دیگر آن عصبانیت در چشمانش نبود، فقط غم بود و غم...

- من می خواستم همرنگ دختری بشم که تو عاشق بودی...

دستانم را باز کردم و کمی صدایم اوج گرفت.

- می بینی که نشدی، هم گند زدی به خودت هم به من...

نوش ننه با سینی از کنارم گذشت.

- تمومش کن پسر چرا همش خون به دل این دختر می کنی، ازت نمی گذرم به مولا علی نمی‌گذرم اگه اشکش رو در بیاری.

از کوره در رفتم. دیگر با چه زبانی می گفتم او را نمی خواهم!

- ولش کن نوش ننه، اون منو نمی خواد اون یه دختری رو دوست داره که نامزد داره...

دختره بی بندبار با یه مرد متاهل بچه دار ریخته رو هم...

مشت گره کرده ای که باید در صورت او می کوبیدم را به دیوار کوبیدم. چندین و چندبار...

خالی نشدم از حرص و نوش ننه نیز نتوانست با قسم به جانش و آیه و قرآن دعوت به آرامشم کند.

از خانه بیرون زدم.

سید و همسرش وسط حیاط بودند و مهم نبود اگر داد و بیداد هایمان را شنیده بودند. ماه ها بود من حرف نخواستن می زدم و آن ها حرف سر به راهی...

با خروجم از خانه مقصدم یک جا بود. دیدن آن دختر...

*قربون قد و بالات پسرم کجا بودی...

[۲۲.۱۲.۲۰ ۲۳:۳۰]

#پارت_سیصدوشصت‌ودو🎀🎀

کنار کیوسک تلفن ایستادم و با بی حواسی برای بار چندم شماره ی سیا را اشتباه گرفتم. باید هر چه سریع تر سیم کارتم را می گرفتم.

- بله؟

با صدای سیا چشم از کوچه برداشتم. نمی دانستم خانه بود یا بیرون... شاید هم خانه ی آن مردک بود.

- بیا دنبالم.

متعجب شد.

- تو زنده ای؟ گفتم حتما آدمای رحیمی پیدات کردن.

سنگینی ام را روی پای دیگرم انداختم. هنوز زخم هایم تازه بود و با بی توجی ام یقینا عفونت کرده بود.

- مگه دنبالمن؟

مانند همیشه پیاز داغش را زیاد کرد.

- آره بابا اومده بودن پی من، باز کاری کردی؟

بی حوصله آدرس را برایش گفتم و روی جدول نشستم تا بیاید. پس بازی شروع می شد...

مشتاق بودنم بدانم آن مرد بر سر دلوین معامله می کرد یا نه.

- اینجا چرا نشستی؟

با کمک دستش از جا برخاستم و با سر اشاره ای به داخل کوچه زدم.

- هیچ خبری نیست نه برویی نه بیایی نکنه خونه مادربزرگشن؟

با نشستنم ماشین را دور زدن و سوار شد.

- نخیر خونه نامزدشه دیگه تو چرا جدی نمیگیری بابا لیلا که اهل دروغ نیست.

پوست زخم گوشه ی لبم را با بی رحمی جدا کردم.

- می دونم دروغ نیست ولی اینم می دونم زن حاج نصرت کسی نیست که تو دوران نامزدی آزادی بده به دخترش، من با این آدما بزرگ شدم.

خنده اش تلخ بود و حرفش تلخ تر... با زیر برف نگه داشتن سرم نمی توانستم این حقیقت را تغییر دهم من در حق آن ها بدی کرده بودم.

- واسه همین زدی تو کاسه کوزه شون؟ بابا پسر آبت کم بود نونت کم بود جفتک انداختنت از چی بود؟ از مغازه حاجی در میاوردی و با دخترش حال می کردی...

حالا که گند زدی به همه چی افتادی دنبال دلوین که چی؟

خودتم می دونی اون دختر محاله دیگه سمتت نگاه کنه.

اخم هایم در هم رفته بود و اگر درد پایم نبود همان جا وسط خیابان پیاده می شدم.

- گند و کثافت های زندگی من به خودم ربط داره خوبه من آدم بدم و تو انقدر آویزون منی!

خودم به حد کافی گذشته را کنکاش می کردم حرف بار کردن های سیا برایم غیر قابل هضم بود اصلا حقیقت را از زبان کس دیگر شنیدم آزارم می داد.

برای درشتی که بارش کرده بودم جواب پس نداده بود، بی حوصله تر از قبل دست به دستگیره گرفتم.

- جلو بانک ملی نگه دار.

دلگیر از حرف هایم به محض پیاده شدن، گازش را گرفت و رفت.

کارم در بانک انجام داده و با گرفتن سیم کارتم از خدمات پستی همان اطراف به سوی خانه رفتم. امشب دیگر هر طور

بود آن مرد تماس می گرفت. باید خودم را آماده می کردم تفاوت

پسر حاج رحیمی و کیان در نحوه ی کارشان بود.

نادری بی رحم بود و نتیجه ی سر پیچی از او به قیمت جانم تمام شده بود اما پسر رحیمی... یک بار بیشتر با او سر شاخ نشده بودم و در آخر از زندان سر در آورده بودم.

به لطف جایگاه پدرش کار بلد بود هم ردپا پاک می کرد و هم کارهایش قانونی بود میان این دو ماندن کار آسانی نبود.

[۲۵.۱۲.۲۰ ۰۱:۰۴]

#پارت_سیصدوشصت‌وسه🎀🎀

با چرخش کلید روی در سر و صدایی به گوشم خورد.

پسر رحیمی عادت به دزدکی وارد شدن به خانه را نداشت نه وقتی که سرپیچی نکرده بودم.

با ورودم به خانه، بوی سوسیس تخم مرغ معده ی خالی ام را تحریک کرد.

بی توجه به اخم های من پشت کانتر ایستاده بود و به غذا ناخونک می زد.

- سوییچ موتورت و با یه گوشی انداختم رو تخت زود بیا یه چی کوفت کنیم گشنمه...

با حرص در را به هم کوبیدم و به سوی اتاق رفتم. از این که هنوز هم رفیق بود کمی دلم قرص شده بود. در این راه، تنهایی به نفعم نبود.

خوردن غذای شور او بهتر از گرسنگی بود.

نه او حرفی می زد و نه من چشم از گوشی بر می داشتم لعنتی پس چرا تماس نمی گرفت؟

یعنی اهمیت آن مدارک را نمی فهمید؟!

- حرف بزن خبر مرگت!

سیا بود دیگر هر دقیقه یک ساز می زد. تنم را روی کاناپه کش دادم و خمیازه ی بلند بالایی کشیدم.

-پاشو گمشو خونه‌ت حوصله ی چتر شدن ندارم.

دستش را در هوا تکان داد و نایلونی از روی میز برداشت.

- چتر چی مردک بده اومدم نذارم بمیری...

تا پی به منظورش ببرم پاچه ی شلوارم را بالا کشید و باند نمدار و کثیف را با چهره ای در هم نکاه کرد.

- احمق پات عفونت کرده!

خودم را بالا کشیدم که دستش جلوتر آمدم.

- جفتک ننداز چلاق شی کسی کمکت نمی کنه ها.

تا زمانی که کارش تمام شود حرفی نمی زدم اما به محض اتمام کارش با پای سالمم لگدی به سویش پراندم و از جا بلند شدم.

- میرم بخوابم خونه رو نکنی طویله.

با وجود توپ و تشری که زده بودم امید داشتم تا به حرفم گوش دهد اما با سر و صدایی که از پذیرایی می آید، چشمانم باز شد.

هوا تاریک شده بود و من هیچ میلی برای بیرون رفتن از اتاق نداشتم.

نکی دانم چه مرگم شده بود. نبودن دلوین این روزها بیشتر به چشمم می آمد.

در این جمع ها و مهمانی ها او را کم داشتم. بودنش غرور آفرین بود. دخترک تخسی که اوایل بد رقمه در قلبم جای گرفته بود اما رفته رفته پی برده بودم او نمی توانست همراه من باشد.

می ترسید، با تمام کله خرابی هایش گاهی کوتاه می آمد و مهم تر این که کمی ساده بود. راحت تر از آن چه که فکرش را می کردم توانسته بودم پا در زندگی اش بگذارم.

به امید این که شاید صاحب یکی از خنده های دخترانه اون باشد از جا برخاستم و بی توجه به سر و وضع بهم ریخته ام به پذیرایی رفتم.

آن همه سر و صدا و خنده فقط برای دو نفر بود!

البته نه درست این بود تمام این هیاهو و خنده ها فقط متعلق به یک نفر بود. زهرا...

لیلا بی حرف گوشه ای نشسته بود و سیا با حرص قصد برنده شدن داشت و هر چند گاهی دسته ی بازی را روی پایش می کوبید.

- بَه بیدار شدی؟

تلویزیون را خاموش کردم و اهمیتی به جیغ و دادشان ندادم.

- مگه این جا کلوپه؟

سیا به پایم کوبید.

- لیاقت نداری داشتم از مهمونات پذیرایی می کردم.

عصبی تر از آن بودم تا محض معذب نشدن لیلا نیز کمی مراعات کنم.

- خودتم مزاحمی...

مخاطبم به سیا بود که لیلا کمی خودش را جمع و جور کرد و به حرف آمد.

- میخواستم باهات صحبت کنم.

خط های ریز پیشانی ام را ندیده بود. اصلا سرش را بلند نکرده بود تا پی ببرد الان وقت مناسبی برای صحبت کردن نبود.

- راجع به هلما.

خیلی سریع آن خط های ریز محو شدند و من با اشتیاق بیشتری گوش سپردم. هر چه راجع به آن دختر بود این روزها گوش هایم را تیز می کرد.

- اون منو نفرستادها خودم خواستم باهات حرف بزنم.

مِن و مِن کردنش عصبی ام کرده بود.

کاش زهرا جای لیلا حرف می زد.

او را راحت تر به حرف می آوردم.

- این مدت پیغام های تو رو هر چند به اشتباه برای اون بردم اما الان اومدم یه چیزی بگم تا عذاب وجدانم کم تر بشه.

[۲۵.۱۲.۲۰ ۰۱:۰۴]

#پارت_سیصدوشصت‌وچهار🎀🎀

کم کم اختیارم را از دست می دادم که زهرا مانند همیشه کاسه کوزه ها را به هم ریخت.

- ای بابا زیر لفظی می خوای دختر بگو دیگه این بدبخت جونش در اومد.

بازدمش را با صدا بیرون داد و با سکوت لیلا خودش اصل قضیه را تعریف کرد.

- میلاد به من گوش کن، خانم دلوین به تریج قباش برخورده که واقعیت ها رو شنیده گفته بهت بگیم یا پاتون رو از زندگیش بکشید بیرون یا...

سیا با مسخره بازی بشکنی زد.

- یا شوهرش و می فرسته بیاد تیکه پاره‌ت کنه.

حرصی بودم و ادا و اصول های آن ها آتشم را تند تر می کرد.

لیلا از جا بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت.

او هم به اندازه ی من از چرت و پرت های سیا و زهرا به تنگ آمده بود.

- هلما فقط نمی خواد با وجود شما زندگیش بهم بخوره میگه اذیتش نکنید وگرنه اونم اذیتتون می کنه...

پشت سرش از جا بلند شده و به دنبالش رفتم.

- من که کاریش نداشتم منظورش چیه؟

دستگیره در را کشید و اشاره ای به زهرا زد.

- تو نه ولی آیلار چرا انگار یه حرف هایی زده...

دستم را روی در گذاشتم و مانع رفتنش شدم.

- چی؟ آیلار کی رفته؟ چی گفته بهش؟

زهرا جبهه گرفت و لیلا را کنار زد.

- انقدر زود باور نباش زنت نمی تونه از جاش پاشه دلوین رو که می شناسی زیاد اهل خودنماییه، خونواده شوهرش جا زدن لابد می خواد بندازه گردن آیلار...

میان تمام آن حرف ها درشت بار کردن های زهرا روی مخم بود. چقدر رنگ عوض کرده بود!

هر که نمی دانست من خوب باخبر بودم همیشه آویزان دلوین بود.

مشتی که صبح به دیوار کوبیده بودم را به دندان گرفتم.

- پسر بیخیال دنبال شر نباش.

در برابرم ایستاده بود و جیغ جیغ های زهرا از راه پله به گوش می رسید، چقدر خوب که رفته بودند وگرنه دهان بی چاکم قرار بود او را حسابی مستفیض کند.

- من دنبال شر نیستم، شر دنبال منه...

آرام به شانه ام کوبیدم.

- زنت حق داره، دلوینم حق داره داری با خریتت زندگی همه رو به باد می دی.

حق! اگر این گونه پیش می رفت شروع نشده همه چیز به پایان می رسید.

دندان روی جگر گذاشتم و طوری وانمود کردم که انگار فکری در سرم نبود اما این بازی قرار نبود این گونه تمام شود آن دختر نمی توانست مرا کنار بگذارد.

با برخاستنم سیا از جا پرید.

- بیا بشین یه دست فوتبال بزنیم.

به سوی اتاق رفتم.

- منو برسون خونه نوش ننه بساطتتم جمع کن اینجا خونه مجردی نیست.

جا خورده به دنبالم آمد.

- یکی دیگه گند زده بهت توپ و تشرش و چرا به من می زنی؟

بی توجه به بودنش لباس هایم را تعویض می کردم.

- چه توپ و تشری میگم کم لش کن خونه‌ی من،

ارو اوره رو دعوت نکن اینجا، قهوه خونه که نیست.

با هول سوییچ و مدارکش را چنگ زد و از خانه بیرون آمد.

- اگه منظورت زهرا و لیلاس که من اصلا در جریان نبودم زهرا پشت در بود زنگ زد بهم.

سر تکان دادم و به نیش شل شده اش نگاه کردم.

این اواخر زیادی سرش در گوشی بود و گه گدار از بین حرف ها و رفتارهایش شک می کردم رابطه ای با زهرا داشته باشد.

**

- خوش اومدی مادر بیا تو.

نوش ننه با نگاه تارش برایم خط و نشان می کشید اما لحنش به سبب بودن خانواده ی سید سراسر محبت بود.

هنوز آن جا بودند و اخم های در هم‌شان نشان می داد ماجرایی بوده.

- چه عجب جوان.

اولین واکنش از سوی سید بود. با دست نوش ننه به اجبار به طرف آیلار رفته و کنار تشک پهن شده برای او نشستم.

- قرار بود عاقل باشی پسرم این کارا چیه؟

بارها گفته بودم این دختر را نمی خواهم و آن ها نیز هر بار مرا دعوت به عاقل شدن، کرده بودند.

- چخبر بوده باز؟

مخاطبم آیلار بود. فین فین کنان سر تکان داد.

- هیچی رفتم زنی که پا گذاشته تو زندگیم به خودش آوردم.

پتو را دورش پیچیده بود و مانند همیشه رنگ و لعاب به صورتش نزده بود تا مظلوم نمایی کند.

- گوشت به منه پسرم؟

[۰۱:۰۵ ۲۵.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوشصت‌وپنج🎀🎀

این ماجرا تمام شدنی نبود.

استکان را از دست نوش ننه گرفتم.

- بله سید باز چی شده؟

آیلار از نظر خودش امروز می خواست هر طور شده مرا عاقل کند!

- عمو سید تو رو خدا یه کاری بکنید اون دختری که حرفش رو زدم افتاده تو زندگی ما، کارش همینه مرد های زن دار رو از راه به در می کنه.

رگ پیشانی ام بیرون زده بود و نفس هایم کشدار شده بود.

-صبر کن دخترم. بذار خودش صحبت کنه. می خوام بدونم واقعیت داره؟

نوش ننه دخالت کرد.

- سید من خودم اون مسئله رو حل می کنم، جوونن دیگه...

صبرم تمام شده بود. به کدام دلیل و برهانی ما را به هم محکوم کرده بودند. خیانت بدترین تحقیر برای هر کدام از طرفین رابطه محسوب می شد اما آیلار هنوز هم قصد داشت کسی دیگر را مقصر بداند.

- نه نوشین خانم دیگه این جونی نیست اسمش خیانت و حقیر کردن طرف مقابله... من امروز اومدم تموم کنم. با اختیار تام از خانواده ی این دختر اومدم وصلتی که خودم مشتاقش بودم رو تموم کنم. دیگه بسه...

همسر سید جلوی حرف زدن آیلار را گرفت.

- بسه مادر تا کی می خوای دنبال این مرد بدویی؟

حقت نیست، جوونی بر و رو داری از الان این غم و غصه ها برات زوده...

نوش ننه به هول و ولا افتاده بود.

- نه سیده خانم این حرف ها چیه صبر کنید.

سید رو به من کرد.

- یه کلام بگو پسر این زندگی رو می خوای یا نه؟

دو دو زدن اشک در چشمان آیلار دلم را نمی سوزاند. گفته بودم نمی تواند تا ابد با من بماند.

- من بارها حرفم رو زدم، نه.

از جا بلند شد. این مرد هم از کارهای ما عاصی شده بود.

- باشه جوون ولی این راهش نبود. از روز اول به حرف مادربزرگت گفتم جوونی کلت باد داره ولی روز به روز دیدم بدتر شدی.

بازی با آبروی ما انصاف نبود.

حرف هایش تاثیری روی من نداشت. نمی توانستند مرا مجبور به این زندگی کنند، دیگر نه...

همسرش دست آیلار را گرفت و به سختی بلندش کرد.

تصور آن که به زودی شر او از زندگی ام کنده می شد خوشایند بود.

- آقا سید...

نوش ننه با چشمانی تر وسط خانه ایستاده بود و جز او صدای فین فین کسی دیگر نیز می آمد.

- خیلی نامردی میلاد...

این را هنگام گذشتن از کنارم پچ زده بود.

این دختر چه در من دیده بود که تا این حد دلبسته ی من بود! کدام کارم به او دلگرمی داده بود؟

این که در اوج مستی او را به دلوین دیده بودم! یعنی برایش آزار دهنده نبود خودش را تقدیم مردی کرده بود که نام محرمش را صدا نمی زد و نام زنی دیگر در مستی روی لب هایش بود...

تمام مدت بی حرف به در و دیوار نگاه می کردم و منتظر نوش ننه بودم. باید می آمد و دق و دلی اش را خالی می کرد.

حتی هنوز هم صدایش می آمد. قصد دلجویی از سید و همسرش حتی آیلار داشت.

- خوبت شد؟

[۲۵.۱۲.۲۰ ۰۱:۰۵]

#پارت_سیصدوشصت‌وشش 🎀🎀

انتظار آمدن زندایی را نداشتم. دست به کمر با اخم های در هم به چارچوب تکیه زده بود.

- چی میگی زندایی؟

صدایش را بالا گرفت.

- چی میگم! میگم خوبت شد دختری که عاشقت بود اینطور دلش رو شکستی؟ واقعا لیاقت خودت رو یه زن متاهل میبینی؟

هواخواهی او را درک نمی کردم. کی تا به حال زندایی خیر مرا خواسته بود؟

صدایم را بالا بردم تا به گوش همه برسد، من مقصر این ماجرا نبودم.

- از اولش بهش گفته بودم آینده ای با من نداره، گفتم و گوش نکرد. آویزونم شد اومد مهمونی، خانوادش به اسم این که بی آبرو شدن و دخترشون یه شب تو بازداشتگاه خوابیده انداختنش به من. نخواستمش بارها گفتم بکن از من گوش نداد که نداد.

خودش دیده بود، می دونستم دلم پی یکی دیگست. با همه اینا بازم خودش خواست هر اتفاقی افتاده خواست خودش بوده...

با ورود نوش ننه عزم رفتن داشتم که سمعکش را خاموش کرد و در را بست.

این یعنی طوفان عظیم از سوی تنها عزیزترینم در زندگی...

- نه حرفات رو می شنوم نه می خوام بشنوم. روز اول گفتمت منه پیر زن و بی آبرو نکن گفتم زندگی جمع کن.

یه دختر آفتاب مهتاب ندیده پیدا کردم برات گفتم روز بگذره مهرش به دلت میفته هر بار چشمشو اشکی دیدم خودمو لعنت کردم اما آره راست می گی خودش خواست دنبال توعه بی لیاقت باشه.. وقتی زندان افتادی با منه پیرزن در به در شد تا رضایت بگیره، اون دختر حتی وقت نکرد برای بچه ای که از دست داده بود عزا بگیره. گفتی ناپاکه ببر دکتر ولی خودت سند بکارتش رو روی تخت خونت دیدی.

چیکارت کردم انقدر سنگدل شدی؟ نتونستی عاشق محرمت بشی اما عاشق یه زن متاهل موندی؟

می دونی که امروز اون‌دختر و دیدم چشمش اشکی بود... چون اونم بخاطر تو سر افکنده شده بود اونم جلو فامیل های شوهرش. تو آفتی میلاد نتونستم درست بارت بیارم خدا لعنتم کنه....

حرف های هر که آزارم نداده بود، حرف های او قلبم را فشرد. از حرص نفس نفس می زدم و دلم گریختن می خواست.

در را باز کرد و به حیاط اشاره زد.

- گِت بالام آلله آماندندا، سن منین آدندا آنان یوخ دا❊...

❊ برو پسرم در امان خدا، تو دیکه مادری به اسن من نداری دیگه...

[۲۵.۱۲.۲۰ ۰۱:۰۵]

#پارت_سیصدوشصت‌وهفت🎀🎀

قدم زدن با پای علیل مزخرف ترین راه آرام کردن خودم بود اما چاره ای نداشتم.

از تنها خانه ای که داشتم رانده شده بودم و حالا خوب مفهوم بی کسی را درک می کردم.

بی هدف راه خانه را در پیش گرفتم.

قبل ها که دلم می گرفت فقط دیدن دلوین و صدای او آرامم می کرد اما حالا که دلم نگرفته بود اتفاقا دل شکسته بودم و باید تاوان می دادم.

تاوانم نیز همان بود. از دور دیدن و حسرت کشیدن.

ساعت نه و نیم شب بود که وارد خانه شدم.

بدون روشن کردن چراغی راه اتاق را در پیش گرفتم.

بطریی که در میان لباس ها پنهان شده بود را بیرون کشیدم.

برای آرام شدن نیاز داشتم کمی کله ام داغ شود اما نه این بار همه چیز متفاوت بود.

پیراهنم را در آورده و روی تخت افتادم.

بعد از آن شب که در مهمانی تا خرخره خورده بودم و سیا و دهن لقی اش پای آیلار را به این خانه باز کرده بود، لب به زهرماری نزده بودم.

باز هم خاطرات آن شب گذایی در ذهنم مرور شد.

آن شب او را به شکل دلوین نمی دیدم اما می خواستم باور کنم دختر نصرت خان قانون شکنی کرده و به خانه ام آمده بود.

به خاطر تمام کارهایش او را شماتت کرده و بوسیده بودم. زن عقدی خودم را به تصور دختری بوسیده بودم که از من متنفر بود.

سیگار میان انگشتانم دود می شد و افکارم آرام نمی گرفت.

چه شده بود که به اینجا رسیده بودم! چه می خواستم؟

یک روز هم آن دختر را داشتم و هم کارم را اما...

کف دستم را روی صورتم کشیده و دقیق تر نگاه می کردم. انگار گذشته مقابل چشمانم بود هر چه می گشتم مقصری نبود. جز خودم، خودم کرده بودم.

قصد تیغ زدن پسر رحیمی را داشتم و میان آن روزهای پر آشوبم نوش ننه دستم را گرفته و به آن خانه برده بود.

آیلار بدترین کسی بود که می شد در آن خانه دید. دختری که دلباخته ی من بود آن خواستگاری اجباری را جدی گرفته و رویا ساخته و در نهایت همه چیز را خراب کرده بود.

خودش مقصر بود. گفته بودم از منه کله خراب نمی تواند عاشق دیوانه بسازد خودش مانده بود.

از جا بلند شدم و با باز کردن پنجره بالا تنه ام را بیرون بردم. سینه ام به خس خس افتاده بود.

روزهای گذشته و خاطرات آن دختر پا روی خرخره ام گذاشته بودند.

دلم برای آیلار نمی سوخت، احمقانه بود اما دلم بودن دخترک نصرت خان را می خواست...

همین حالا اینجا کنار من. نه با آن مرد...

میان افکار بهم ریخته ام زنگ گوشی حواسم را پرت کرد. خوب بود که چند قلپ بیشتر از زهرماری نخورده بودم.

بالا تنه‌ام را داخل کشیدم و به گوشی چنگ زدم.

پشت خطی ام مردی بود که منتظر تماسش بودم.

دو به شک بودم، شتید برای ماجراهای امروز تماس گرفته بود!

بطری به دست از اتاق بیرون رفتم و در همان حال گوشی را میان گردن و شانه ام نگه داشتم.

- باید ببینمت.

صورتم را زیر آب سرد گرفتم. برای سر حال شدنم کافی بود.

- چرا مثلا؟

با گستاخی سعی داشتم به او بفهمانم ترسی ندارم اما انگار پا روی اتصالات مغزش گذاشته بودم که لحنش جدی تر شد.

- نترس واسه ماجراهای امروز نیست، می خوام کاری که قبلا برام کردی رو دوباره انجام بدی.

امید تنها چیزی بود که در آن لحظه نیاز داشتم. بطری را داخل سینک خالی کردم. وجود دلوین باید واقعی می شد نه توهمات مستی...

- نمی خوام خودمو تو دردسر بندازم.

بر خلاف من او کاملا عصبی و در تکاپو بود. کار کیان بود او خوب می توانست جو را بهم بریزد.

- این بار هر چی بخوای بهت می دم.

گوشه ی لبم بالا رفت. همین را می خواستم.

- کی و کجا بیام؟

مرد خنده روی داخل آینه من بودم. لب هایم به امید روزهای خوش کش آمده بود. او که نمی دانست من قرار بود چه چیزی را از او بگیرم...

خودش دلوین را به من می داد و من با سواستفاده از کارش همه چیز را درست می کردم. یک روز آن دختر نفسش به

نفس من بند بود و حالا باز دلم تکرار آن روزها را می خواست.

این بار قرار نبود آیلار در این خانه به جای دلوین باشد. من آن دختر را به زندگی ام باز می گرداندم.

البته من نه... مرد عاشق این روزهایش او را به من می داد.

- خودم خبرت می کنم.

با قطع شدن تماسش چشم بسته و با لذت خندیدم. کمی کله ام داغ شده بود.

از همین حالا برد با من بود.

باخت پسر رحیمی... حتی تصورش نیز دلچسب بود.

[۲۷.۱۲.۲۰ ۰۱:۲۴]

#پارت_سیصدوشصت‌وهشت 🎀🎀

#هلما

- کبکت خروس می خونه!

با صدای هلیا اخم هایم را در هم کشیدم و کش را دور موهایم بستم.

- برو بیرون!

در را به داخل هل داد و دست به سینه وارد اتاق شد.

- چرا داد می زنی؟ اومدم حرف بزنیم.

رژ لب را روی میز گذاشتم و شال را برداشتم.

- حرف نه اومدی تیکه بندازی منم اعصابش رو ندارم.

روی تخت نشست. از چهره ی بر افروخته ام عصبانیت آشکار بود و او با دانستن این موضوع قصد پا گذاشتن روی دمم را کرده بود.

- اونجور که اون دختره داشت پوزخند می زد الان همه چیو گذاشته کف دست برادرش، کجا داری رنگ و لعاب می زنی؟

کدام رنگ و لعاب! رژ لب کمرنگی که روی لب هایم بود اصلا تغییری در چهره ام به وجود نیاورده بود.

سعی در خونسرد نشان دادن خودم داشتم.

- تو که بدت نمیاد میونه ی ما بهم بخوره.

با ریز بینی حرکاتم را دنبال می کرد.

- من نگران خودتم... امیرفرهام شاید مرد منطقیی باشه اما اون جیغ و دادهای دختره جایی واسه منطق نمی ذاره.

مشغول بازی با اعصاب نداشته ام بود که بازویش را گرفته و از روی تخت بالا کشیدمش.

- برو بیرون اظهار نظر کن!

بازویش را از میان انگشتانم بیرون کشید.

- چرا ناراحت میشی خب، خواهرتم خیرتو می خوام الان کجا شال و کلاه کردی؟ بذار اگه حرفی داره اون بیاد.

کیف را به چنگ گرفتم و با هل دادن او هر دو از اتاق بیرون رفتیم.

- یه سر دارم میرم جهنم افتخار می دی همراهیم کنی؟

مثل همیشه قری به گردنش داد و با دو به سوی پذیرایی رفت.

- مامان، مامان هلیا...

مامان طلعت ملاقه به دست از آشپزخانه بیرون آمد.

- داد نزن بفهمم چی می گی.

فرصتی برای خودشیرینی به او ندادم و مقابل مامان ایستادم.

- میخواد بگه من‌دارم میرم بیرون.

اخم هایش با دیدنم در هم رفته بود.

- کجا این وقت ظهر؟

ظهر کجا بود، خودش مشغول پختن شام بود.

کیف را روی شانه‌ام انداختم.

- یکم خرید دارم.

بلافاصله مخالفت کرد.

- لازم نکرده بشین خونه فعلا یه مدت تو چشم در و همسایه نباش. منتظر زنگ سهیلام ببینم چی به سرمون میاد.

با رسیدن پیام او با لبخند گوشی را بالا آوردم.

" جلوی درم "

مامان قصد کوتاه آمدن نداشت.

- سهیلا خانم برای چی؟

دستمالی که دور سرش بسته بود را باز کرد.

- برای بساط دیروز دیگه، ندیدی چه رنگ و رخ زنه پرید. دلم آشوبه می ترسم.

انتظار آن لحن خونسرد را از من نداشت. از نظر او داد و بیدادهای آیلار آبروی مرا برده بود و باید مدت ها خجالت زده می ماندم.

نبودم، خجالت زده ی هیچ کس غیر از خودم نبود. دیروز برای بار چندم خودم را لعنت کرده بودم. دوستی ام با میلاد بزرگ ترین خطای زندگی ام بود.

بخاطر او بارها به مامان دروغ گفته و اعتماد بابا نصرت را زیر پا گذاشته بودم. جز خودم شرمنده ی هیچکس نبودم.

- تو نگران حرف های مردم نباش مامان گذشته ی هر آدمی به خودش مربوطه...

هلیا زبان درازی کرد.

- ولی اون که حرف گذشته رو نمی زد، اون دختره دعوای امروز و می کرد نه گذشته ها رو...

اگر نسبت خونی مان نبود شک می کردم دشمنم نباشد. تمام دل درد های این روزهایش رابطه ی خوب بین من و امیر فرهام بود. اصلا درکش نمی کردم زندگی و رابطه ی من از کی تا به حال برای او مهم بود!

- بشین تو خونه هلما، دلم و خون نکن.

دستم را در هوا تکان دادم.

- اگه بخوام چوب کنم تو زندگی همه گذشته های کثیف تری رو میشه مامان جان هیشکی طیب و طاهر نیست.

اون دختره ناراحت پس زده شدنشه وگرنه من همون موقع که میلاد متاهل شد گذاشتمش کنار...

پشت سرم راه افتاده بود.

- بذار سهیلا زنگ بزنه بفهمیم قضیه از چه قراره، الان پاشدی رفتی بیرون اومدن بگم کجاست دخترم؟ اصلا از شوهرت اجازه گرفتی؟

[۰۱:۲۴ ۲۷.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوشصت‌ونه🎀🎀

خدای من هر لحظه ماندن در این خانه دیوانه ترم می کرد. کفش هایم را روی زمین انداختم و سعی کردم لحنم را کنترل کنم.

- اجازه ی چی آخه دارم میرم بیرون.

با تاسف سر تکان داد. هنوز آن ملاقه ی چوبی در دستش بود.

- سر پیچی نکن ماجرای دیروز ساده نیست، به ارواح خاک پدرم هنوزم دست و پام می لرزه و قلبم تیر می کشه تو آخرش من و سکته می دی.

کمر راست کرده و درست در چند سانتی اش ایستادم.

- اگه از دیروز حرفی نزدم فقط به خاطر توعه مامان، نمی خوام بلایی سرت بیاد نمی خوام قاتل توام باشم.

رو گرفته بودم که دستم را گرفت.

- پس نرو بشین تو خونه بذار حرف مردم تو روی من نیاد.

کاش به جای حرف های بقیه نگران من می شد. کاش می فهمید از دیروز چه حالی داشتم.

- امیر فرهام منتظرمه.

با شنیدن نام او دستم را رها کرد.

- چرا نگفتی اون اومده دنبالت؟

چیزی گفته؟ دعواتون شده؟

بالاخره از کوره در رفتم.

- چی قراره بگه؟ ولم کن مامان تو رو خدا بسه اون اصلا حرفی نزده همه چیز و می دونه از اولش...

منتظر واکنشش نماندم.

در را کوبیده و از خانه بیرون رفتم.

حُسن این کوچه و همسایه هایش این بود که مدام در کوچه نبودند تا با حرف هایشان آزارم بدهند.

حساب آیلار را قرار بود من صاف کنم اما نگران بودم از حسابی که دیروز امیرفرهام گفته بود، تسویه می کند.

تمام واکنشش به ماجرای دیروز که گویی از زبان خواهرکش شنیده بود همان تهدیدی که می دانستم تو خالی نبود.

در را باز کردم و به محض نشستن دستی دور گردنم حلقه شد.

- سلام دل!

از بودن سلین در ماشینش جا خورده نگاه از چهره ی پراخمش گرفتم.

- سلام وروجک کجا قایم شدی بیا بغلم.

هنوز پشت صندلی بود.

- بابایی فرهام گفته اینجا بسینم.

دستش را باز کردم و از کنار صندلی چشمکی تحویلش دادم که بالاخره به حرف آمد.

- خوبی؟

صاف نشسته و کمربند را بستم.

- من آره ولی تو انگار خوب نیستی.

قصد انکار نداشت.

- مسئله ی کاریه، بریم خونه مهمون دارم.

میان نق نق کردن های سلین که بهانه ی پارک می گرفت، لب هایم تکان خورد.

- بریم.

لب هایش را با رضایت کش داد.

- چه عجب، گفتم باز قراره بهانه ی خواب بگیری..

طعنه ی آن روزی که برای آزمایش دادن رفته و بعد در شرکت تا عصر خوابیده بودم را می زد.

نزدیکی خانه اش رسیده بودیم که مامان تماس گرفت.

- هلما کجایی؟

ماشین وارد پارکینگ شد و سلین بی صبرانه از ماشین پایین پریده به سوی دو چرخه اش دوید.

- بیرونیم مامان چیزی شده؟

هنوز هم مضطرب بود.

- نگرانم چیزی نگفته؟

نگاهی به امیر فرهام که در سکوت نگاهم می کرد انداختم.

- مامان جان اگه قرار بود چیزی بگه همون دیروز می گفت انقدر قضیه رو بزرگش نکنید.

با این که راضی نشده بود اما با تاکید به این که زودتر به خانه بازگردم، تماس را قطع کرد.

- چیزی شده؟

پیاده شده و دست سلین را گرفتم.

- نه مامانم یکم نگران بود.

دکمه ی آسانسور را فشرد.

- برات سیم کارت جدید خریدم، شماره تو عوض می کنی.

بی حرف نگاهش می کردم که اشاره ای به لب هایم زد.

- بوی توت فرنگی هم خوشم نمیاد، نزن دیگه.

دهن کجیی برایش کردم که با اخم دستش را بالا آورد.

- سری بعد اینجوری پاکش نمی کنم، یکم بزرگ شو!

سلین با خنده منی که قصد داشتم دست امیرفرهام را کنار بزنم نگاه می کرد و بالا و پایین می پرید.

- بابایی... بابایی...

میان تشویق های سلین بود که آسانسور ایستاد و با باز شدن در چهره ی آشنایی در مقابل چشمانم ظاهر شد.

دو مرد قد بلند کنارش ایستاده بودند و او با جنگلی هایش به انگشتان امیرفرهام که هنوز روی لب هایم بود، نگاه می کرد.

[۲۸.۱۲.۲۰ ۰۱:۴۵]

#پارت_سیصدوهفتاد🎀🎀

- نگفتی مهمون داری؟

با خونسردی دکمه های پیراهنش را باز کرد و به سوی کمد رفت.

- قرار نبود انقدر زود برسه، قرارم نبود بیارنش خونه علی که نیست این احمقا درست حرفمو نمی فهمن.

منتظر نگاهش می کردم با بی حوصلگی پیراهنی که لکه ی بستنی روی آن بود را از تنش بیرون کشید.

- سلین کجاست؟

به راهرو اشاره زدم.

- رفت دست و صورتش رو بشوره.

سر تکان داد و سریع دکمه های پیراهنش را چفت کرد.

- می گفت خوابش میاد اگه خوابید بذار بخوابه کارت دارم.

جدیت کلامش نمی گذاشت افکارم به سوی شیطنت های زیر پوستی اش برود.

حتی درست نمی دانستم به خاطر چه چیزی تا این حد سرد رفتار می کرد.

- چیزی شده؟

دستش را از روی دستگیره کشید.

- نه چطور؟

شانه هایم را بالا کشیدم و دکمه های مانتو را از باز کردم. بهار زیادی از حد شلوغش کرده بود این گرما برای تابستان بود نه حالا..

- هیچی...

با گذاشتن دستش روی برهنگی شکمم سریع به عقب چرخیدم.

- بخاطر مسائل کاری خیلی سرم شلوغه بعدا این که سلین خوابید صحبت می کنیم نمی خوام اون بشنوه...

شاید برای بار اول بود که اعتراض می کردم. آن هم با آن لحن و توپ پر.

- مهم نیست فقط وسط سر مشغولی هات اگه حواست به خواب سلین هست بهتره به منم باشه، یه جور قیافه گرفتی که دارم حس می کنم حرف های مامانم راسته. خودت از قبل می دونستی من با پسری که بیرون این اتاقه رابطه داشتم پس اگه به خبر چینی خواهرت می خوای واسه من قیافه بگیری من همین الان از این جا میرم. موعد صیغه که تموم شه همه چی تموم می شه.

دستش را از روی شکمم کنار کشید و برای مهار کردن منی که قصد رفتن داشتم تنم را میان خودش و دیوار به بند کشید.

- چی تموم می شه؟

دستانم را با یک دست نگه داشته بود و با اخم سر خم کرده و مرا با آن بالانافیی که عکس باب اسفنجی روی آب بود، برانداز می کرد.

حالا که دقت می کردم کمی بیشتر از آن چه که فکرش را می کردم قد و قواره اش بزرگ تر می زد.

دست آزادش را زیر چانه ام گذاشت.

- یادم رفته بود می خوام با یه دختر کوچولوی لجباز برم زیر یه سقف!

حواسم به تو بیشتر از همه هست. از دیر خوابیدنات بگیر تا کبود شدن لبات که نشون میده حرصت رو سرشون خالی کردی.

بازدمش را روی صورتم خالی کرد و لب هایش را کنار گوشم کشاند.

– سعی می کنم بیشترم حواسم بهت باشه که مبادا به دختر بچه ی پنج ساله حسودی کنی، توام سعی کن اینجات رو عوض کنی...

با سر انگشتانش به شقیقه ام ضربه می زد.

– من یه پسر بچه بیست ساله نیستم که سر چیزایی که می دونستم شاخ و شونه بکشم اگه عصبیم دلیل داره دلیلشم تو نیستی پس آروم بگیر.

لب هایش را روی گونه ام گذاشت و بوسه ی کوتاهی زد.

با بسته شدن در روی زمین نشستم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم.

کاش به جای کارهایش مرا اولویت قرار می داد.

از این روزها که باید لبخند از روی لب هایم پاک نمی شد اما مدام غم در چشمانم خانه می کرد، به ستوه آمده بودم.

این حس دست و پا گیر چه بود که مرا از هلمای قبلی دور کرده بود! این حد از ضعف عادی نبود، اصلا عادی نبود.

- دل؟

با صدای سلین دستم را به طرفش دراز کردم.

- کجا بودی خانم کوچولو؟

در را چفت کرد و با دو روی تخت پرید.

- جیش کردم.

خنده ی بلندی برای صداقتش کردم و کنار او روی تخت امیر فرهام دراز کشیدم.

- اون بیرون چه خبر بود؟

سرش را روی شکمم گذاشته و پاهایش را در هوا تکان تکان می داد.

- بابایی گفت بیام پیش تو.

موهایش را به آرامی از بند کش رها کردم و او با لحن کودکانه اش شروع به حرف زدن کرد.

از دلتنگی برای حنانه تا عصبی بودن های امیرفرهام تک به تک و با جزئیات گفت و در آخر میان تعریف از دوستان مهدکودکش به خواب رفت.

[۲۸.۱۲.۲۰ ۰۱:۴۵]

#پارت_سیصدوهفتادویک🎀🎀

آمدنش به درازا کشیده بود، کلافه نیم خیز شدم و سلین را با احتیاط از روی شکمم بالا کشیدم.

گوشم را به در چسبانده بودم اما هیچ صدایی نمی آمد. اصلا میلاد اینجا چه می کرد!

به بهانه ی گذاشتن سلین روی تخت خودش شال را روی موهایم کشیدم.

خانه به قدری در سکوت غرق بود که گمان می کردم اصلا در خانه نباشند اما با گذشتنم از راهرو سرکی در پذیرایی کشیدم. امیرفرهام پشت به این سو نشسته بود و جنگلی

های او با احتیاط منی که سلین در آغوشم بود را رصد می کرد.

در را با پا هل داده و وارد اتاق شدم.

نه از این جا بودنش و نه از طرز نگاهش حس خوبی نداشتم.

سلین را روی تختش بالا کشیدم. مدت کوتاهی بود که بی اختیاری گرفته بود و تا جایی که باخبر شده بودم جایش را خیس می کرد.

تنم از شدت هیجان گر گرفته بود. گوشه ی پنجره را با سر و صدا باز کردم که سلین تکان خورد.

- بابایی...

کنار تختش ایستادم.

- جیش داری گل دختر؟

تشکچه ای که حنانه روی تختش انداخته بود را دوست نداشت برای همین اصلا روی تخت خودش نمی خوابید.

- بریم تخت بابایی فرهام.

سرش را روی بالشت فشردم و موهایش را نوازش کردم.

- اونجا محافظ نداره میفتی می ترکی...

با وجود آن که خمار خواب بود اما ریز خندید و چشمانش را نیمه باز کرد.

- آب بخولم...

با آن که دنبال فرصتی بودم تا پا در جمع دو نفره ب شان بگذارم اما حالا پاهایم می لرزید.

کله خرابی میلاد برایم آشکار بود اما واکنش امیرفرهام نه. من تهدید های او را جدی تر و ترسناک تر از الدروم بلدروم های میلاد می دیدم.

- باش چشاتو ببند میرم آب بیارم برات.

روی پاشنه ی پا چرخیده و عزمم را جزم کردم.

میلاد را می شناختم شاید حرفی یا حرکتی از جانبش نیتش را برایم آشکار می کرد.

با تمام این وجود هنوز قدم هایم نامیزان بود.

نبودند. هیچ کدام در پذیرایی نبودند. وا رفته لیوانی آب پر کرده و به سوی اتاق سلین بازگشتم.

وروجک خوابش برده بود.

این بار آرام تر پنجره را باز کردم. میلاد عرض خیابان را طی می کرد. موتورش کنار دکه پارک بود.

- دلوین.

با صدای امیرفرهام سرم را داخل کشیدم.

- رفت؟

در چارچوب ایستاده بود و از چهره اش هیچ حسی قابل فهمیدن نبود.

آرام جواب داد.

- بعد نیم ساعت قرار نبود بره؟

تکه مویی که از زیر کش بیرون کشیده بودم را دور انگشتم پیچاندم.

- چه می دونم، اینجا چیکار می کرد؟

با یک حرکت دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.

- مسائل کاری بود، خب بیا می خوام الان حواسم رو به تو جمع کنم.

در اتاقش را بست و اشاره ای به تخت زد.

- چجوری شروع کنیم؟ فقط زود بگو وقت نداریم باید برگردی خونه و برای شب حاضر بشی...

[۲۹.۱۲.۲۰ ۰۱:۵۱]

#پارت_سیصدوهفتادودو🎀🎀

دستی که به طرفم دراز کرده بود را پس زدم و با خلقی پرسیدم:

- میلاد چرا اینجا بود؟

اینبار محکم تر دستم را گرفت و به سوی خودش کشید.

به ظاهر آرام بود اما چیزی آزارش می داد.

- مسئله ی کاری بود، تمومش کن.

میلاد تا خانه ای که من درونش بودم آمده بود و درک نمی کردم مسئله ی کاری چقدر می توانست مهم تر باشد که امیرفرهام به او چنین اجازه ای داده بود.

- من نمی خوام باهاش کار کنی.

پشت سرم ایستاده و دستانش رو دور شکمم حلقه کرد. هنوز به این حد از نزدیکی اش خو نگرفته بودم.

- این که دوست نداری دور و اطرافت باشه خوشحالم می کنه اما این رو یادت نره که اون حتی نمی تونه تو ذهنشم نسبت به تو فکر و خیالی داشته باشه سخت نگیر مسئله کاریه فردا حل میشه.

از ذهنم بیرون نمی رفت و نمی توانستم بگویم میلادی که من می شناختم حالا که هوس داشتن من بر سرش زده محال بود کوتاه بیاید.

بی حوصله رهایم کرد. گویا بی حرکتی‌ام آزارش داده بود.

- این که خیلی چیزها رو بهت نمیگم دلیلش فقط یه چیزه اونم این که نمی خوام درگیری ذهنی داشته باشی همه چیز و خیلی زود حل می کنم تو بهتره به فکر رسوم و رسومات باشی که قراره حسابی عصبیت کنن!

بازدمم را بیرون دادم و به سویش رفتم. با تکیه به حرف او که گفته بود میلاد کاری نمی تواند بکند دلخوش بودم. شاید هم من میلاد را زیادی بزرگ کرده بودم.

با کم ترین فاصله از او نشستم.

- چرا؟ مگه چیکار می خوان بکنن؟

دستانش را از پشتش برداشت و به پشت روی تخت افتاد.

- چه می دونم از این آزمایش های قبل عقد...

مانند همیشه بی فکر لب باز کردم.

- چی؟ آزمایش دیگه چی واقعا که این بی احترامی به منه، باورم نمیشه.

طبق عادت که عصبی می شدم و از جا بلند می شدم قصد برخاستن داشتم که دستم را کشید و وادار به دراز کشیدنم کرد.

- چی شد!

سرم را از روی سینه اش پایین کشیدم و او با اخم به پهلو چرخید.

- توضیح بده هلما این رفتارات یعنی چی؟

هنوز هم عصبی بودم.

- رفتارای من یا شما؟ یعنی چی آزمایش؟ خوبه منم بگم تو هم باید آزمایش بدی؟

دست بزرگ و مردانه اش را روی لب هایم گذاشت.

- یاد بگیر دادن نزنی دلوین. من بخاطر تفاوت سنی بینمون مراعات رفتارات رو می کنم اما تو هیچ حد و حدودی نداری.

بی حرف نگاهش می کردم که دوباره تکانی خورد و روی تنم خیمه زد.

نگاهم را به جایی میان چانه و گردنش دوخته بودم.

- من بچه ام ولی ادعای آدم بزرگا اذیتم می کنه. این از تو اونم از مامانت که تا قبل این مسئله ی عقد می گفت آزمایش بکارت و گرفتن دستمال تحقیر دختر به حساب میاد ولی الان قبل عقد داره محکم کاری می کنه برای زندگی پسرش.

او مرد عاقلی بود و صد البته این که تمام حرف ها و رفتارهایش بر حسب حساب و کتاب بودند اما حالا بی تفاوتی اش درباره ی این مسئله برایم باور کردنی نبود.

- بکارت چی؟ منظورم رو اشتباه برداشت کردی دلوین...

دیوانه تر شدم.

- اسمم هلماست...

برای آن که بیشتر از آن بحثی بینمان نباشد دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سفت و سخت تنم را به آغوش کشید.

- دلوین بیشتر بهت میاد.

دست و پا نمی زدم اما او محض احتیاط سفت و سخت آغوشش را حفظ کرده بود.

- مطمئن باش هیچ کس به موضوع بکارت حتی فکر هم نکرده روابط بین من و تو رو من مدیریت می کنم. دخالت بقیه فقط در حد تجربه شونه و تو این مسئله هیچکس حق به میون کشیدن بحثش رو هم نداره.

عجیب بود که بوی عطرش دماغم را به خارش نینداخته بود! دوباره ادامه داد. لحنش عاری از عصبانیت بود.

- من این رفتارت رو گذاشتم پای خستگیت. دیروز روز سختی برات بوده اما بهتره کم کم به این رابطه عادت کنی.

منظورم اون چیزایی که تو سرت داری باهاشون دست و پنجه نرم می کنی نیست. منظورم این رفتار سفت و سخت و طلبکارانته...

دیگه رابطه ی ما یه دوستی ساده نیست دلوین...

پیشانی ام را به سینه اش چسباندم. در آغوشش گم شده بودم. باورم نمی شد تا این حد ریزه میزه به چشم بیایم پس حق داشت که مرا خانم کوچولو صدا می زد.

با فشار دستش روی بازویم به حرف آمدم. بعد از آن همه گفتن و گفتن نیاز به شنیدن داشت.

- اخلاق من همینجوریه توام مغروری اخمویی عنقی بعضی وقتا هم بی ادبی مگه من چیزی میگم؟

با تکان خوردن شانه هایش سرم را عقب کشیدم.

- تو منو دست انداختی نه؟ بی ادب! اوه دختر تو واقعا خیلی کار نیاز داری...

[۲۹.۱۲.۲۰ ۰۱:۵۱]

#پارت_سیصدوهفتادوسه 🎀🎀

اتفاقا منظورش را می فهمیدم اما متاسفانه من مانند او نقاب بر چهره زدن را ماهرانه یاد نداشتم.

- شایدم تو زیاده خواهی...

لبخندش را جمع کرد و باز هم مانند چند دقیقه قبل روی تنم خیمه زد.

- زیاده خواه که بودم الان سلین یه خواهر یا برادر تو راهی داشت.

میگم سردی! این بی میل بودنت رو پای چی بذارم؟

سرد بودم؟ نمی دانم خب در رابطه با مردی که به قول خودش تفاوت سنی زیادی بینمان بود، هیچ ایده ای نداشتم. اصلا اتفاقات اجازه نمی داد به چیزهای دیگر فکر کنم.

همین ها باعث شده بودند او دلگیر باشد و من سردرگم. حرف زدن هایمان هم دیگر آرامشی درونش نبود. علی الخصوص من که سر جنگ داشتم.

برای اصلاح خودم و راضی کردن او عزمم را جزم کرده بودم.

او رابطه نمی خواست فقط سردی من آزارش می داد، باید این پیله ای که دورم کشیده بودم را می شکستم. گذشته

و میلاد دیگر تمام شده بود و تجربه ی بد قرار نبود تکرار شود.

بوسه ای که هنگام خداحافظی روی گونه اش گذاشته بودم راضی کننده نبود اما خب بد هم نبود. این رابطه کم کم جان می گرفت، شیطنت های او دیر یا زود مرا هم مانند خودش می کرد.

با بسته شدن در حیاط صدای جیغ لاستیک های ماشینش به گوشم رسید.

**

مامان با دیدنم حوله را از دور موهایش باز کرد.

- اومدی؟ چی شد؟

از این بیست سوالی ها بیشتر از هر چیز دیگری به ستوه آمده بودم.

- هیچی...

به دنبالم راه افتاد.

- پس قیافه ی مادر مرده ها رو چرا گرفتی؟ زود باش برو حموم که شب مهمونی دعوتیم. سهیلا زنگ زد دعوتمون کرد انگار رسمشونه...

از خدا خواسته با همان لباس ها به سوی حمام رفتم.

بعد از دوش نسبتا طولانی سر حال تر شده بودم و هلمای درونم دوباره جوش و خروش گرفته بود.

شب مهمانی می توانست بهترین فرصت برای بستن دهان ساناز و نازی باشد. شاید هلیا فراموش کرده و بی قید در حال قر و فر بود اما من نه... همچون دیوانه مقابل آینه ایستاده بودم و در سرم گیس و گیس کشی با ساناز بر پا بود.

[۳۰.۱۲.۲۰ ۰۲:۰۶]

#پارت_سیصدوهفتادوچهار🎀🎀

- اخماتو وا کن!

با تشر مامان چین و چروک های روی پیشانی ام را کمتر کردم و جلو رفتم. لباس های انتخابی مامان اصلا به دلم ننشسته بود.

سهیلا خانم بدون هیچ تغییری در رفتارش به استقابالمان آمده بود.

- خوش اومدی عروس گلم بفرمایید، مامان گلی جان بفرما تو رو خدا...

این زن زیادی از حد خوب بود مانده بودم دخترش به چه کسی رفته بود. گوشت تلخ و پرو...

نه او برای سلام دادن جلو آمد و نه من راغب به احوال پرسی با او بودم. با وجود بحث و قهرم با هلیا دستش را گرفتم و مانع رفتنش به سوی ساناز شدم.

- انقدر احمق نباش هر چی دوست داره بارت می کنه بعد می خوای بری چاق سلامتی؟

لبخندش را همچون من حفظ کرده بود.

- اگه مثل خودش باشم که فرقی با یه بیشعور ندارم.

بی توجه به چرت و پرت هایش باز هم مانع رفتنش شدم.

- اون بیشعور نیست یه چیزی فراتر از این حرف هاست بیا اینور نذار دعوا بشه.

نفسش را با صدا بیرون داد و مشغول احوال پرسی با نازی و مادرش شد.

مهمان زیادی دعوت نکرده بودند. به جز خانواده ی خاله ی امیرفرهام و پیرزنی که در صدر مجلس نشسته بود، کسی دیگر نبود.

به سوی فیاض خان رفتم. کنار آن زن نشسته بود و به محض جلو رفتن من و مامان گلی از جا بلند شد.

- سلام حاج خانم خوش آمدید، بفرمایید.

شاید بعد از ماها بود که کسی پدرانه در آغوشم می گرفت. نه اینکه شبیه بابا نصرت باشد نه نبود ولی جنس آغوشش

از آن هایی بود که دلت را گرم می کرد. با مهربانی بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت.

- قابل نمی دونی دخترم این مدت چشم به راهت بودیم.

چشم از محاسن سفید شده اش گرفتم. قدرت و اقتدار از وجناتش مشخص بود.

- سلام، ببخشید...

با خنده دستش را روی کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد.

- خدا ببخشه باباجان بیا جلو.

کمی خم شد و صدایش را بالا برد.

- عمه خانم بفرما اینم عروس خانومی که مشتاقش بودی.

بعید می دانستم از پس آن عینک ته استکانی مرا ببیند.

- سلام حاج خانم.

عینکش را کمی جا به جا کرد و با چشمان ریز شده گفت:

- سر زبون داره، بر و روشم تا جایی که می بینم خوبه، ماشالله به شاه پسرم میاد.

دست داده و بخاطر او کمی بالا تنه ام را به سوی پایین کش دادم تا راحت تر بتواند گونه‌ام را ببوسد.

- پیر شی دخترم بشین همین حوالی می خوام بیشتر ببینمت، به دلم نشستی.

از این که با دو کلمه سلام و احوال پرسی در دلش جا باز کرده بودم امیدوار کننده بود. از نظر هلیا من هیچ چیز جذابی برای بقیه نداشتم. نه اخلاق درست و حسابی و نه زبانی شیرین...

چشمی گفته و روی تک صندلی میزبان جای خوش کردم. ساناز با حرص نگاهم می کرد و با دندان به جان پوست لبش افتاده بود.

نیشخندی به صورتش زدم و بلافاصله اخم هایم را در هم کشیدم. تنها تفاوتش رنگ موهایش بود از بلوند به مشکی پرکلاغی تغییر داده شده بود.

- چی؟ کجاست یعنی چی؟

با صدای فیاض خان به سوی جمع چرخیدم. مامان گلی و مامان طلعت تعارف می کردند و فیاض خان و همسرش به دنبال کسی می گشتند در نهایت با بیرون رفتن حاج فیاض سهیلا خانم به حرف آمد.

- راستش من حتی تو مراسم خواستگاری هم ندیدمشون.

هنوز در حال صحبت بودند که دایی طاهر در حالی که دست فیاض خان روی شانه اش بود وارد خانه شدند.

اخم های درهمش نشان می داد اصلا از اینجا آمدن راضی نبوده اما حریف صاحب خانه نشده بود.

- بیا جوون بیا بشین.

معذب روی مبل کناری ام نشست.

حالا مانده بود واکنش یک نفر که دیدنی بود اما چشمی در سالن چرخاندم، هیچ خبری از ساناز نبود.

نازنین نیز نبود. سهیلا خانم و خواهرش پذیرایی می کردند و با وجود گذر نیم ساعت از مهمانی نه امیرفرهام آمده بود و نه ساناز...

- عروس خانم خبری از پسر خاله ی ما نداری؟

با صدای نازنین زیر چشمی نگاهی به او انداختم. عمه خانم در حال صحبت بود و حتی اگر حرف هایش باب میلم نبود بهتر از دهان به دهان دادن با آن دخترک بود.

- تو چرا هول می زنی دخترجان؟

این را عمه خانم با اوقات تلخی به نازنین گفت چرا که رشته ی کلامش را بریده بود.

- خب عروس بگو ببینم چند کلاس سواد داری؟

هنوز نیشم شل بود. پیرزن اخموی کناری ام خوب زبان نازی را کوتاه کرد.

- دانشجوعه عمه خانم.

طفلک سهیلا خانم که در کنار هول و ولا برای حاضر نشدن فرزندانش سعی در رو به راه کردن جو خانه نیز داشت.

فیاض خان آرام با دایی و باجناقش صحبت می کرد و حول و محور حرف هایشان از پاساژ و شرایط کاری بود.

مامان گلی نیز با خواهر سهیلا خانم گرم گرفته و بساط غرغرهایشان بخاطر درد کمر و پا به راه بود.

[۳۰.۱۲.۲۰ ۰۲:۰۶]

#پارت_سیصدوهفتادوپنج🎀🎀

کم کم نگران شده بودم. نیامدن امیر فرهام اخم های مامان را در هم برده بود و پچ‌پچ هایش را با دایی طاهر می شنیدم.

- نیومد! به مهمونش ارزش قائل نیست...

دایی مراعات نکرده و کمی بلندتر جواب مامان را داد:

- مهمون که نه انگار مزاحم شون شدیم آبجی...

سهیلا خانم لب گزید و فیاض خان نیمچه تکانی خورد. به ظاهر از دوران کودکی اش که حسابی عمه خانم را اذیت می کرده، می گفت اما خوب حرف دایی را شنیده بود که با ببخشیدی حرفش را نصفه گذاشت و رو به دایی طاهر کرد.

- صبور باش جوان، خانم پاشو زنگ بزن، ساناز رو هم صدا کن. چه خبره امشب!

سهیلا خانم دست روی دست مامان گلی گذاشت و هنوز از جا بلند نشده بود که کلید روی در چرخید و او وارد خانه شد.

با ورودش سهیلا خانم لب هایش را کش داد.

- کجایی مادر مهمونامون رو دلگیر کردی، می دونی ساعت چنده؟ دیگه داشتیم شام می خوردیم.

او غر می زد و نگاه امیر فرهام روی ساعتش بود. کیفش را روی جا کفشی گذاشت و جلو آمد.

- سلام معذرت می خوام دیر شد یه قرار مهم داشتم.

مامان گلی اختیار جمع را به دست گرفت.

- سلام اشکالی نداره پسرم کاره پیش میاد.

مامان با تمام احترامی که برایشان قائل بود سکوت را پیشه کرد و دایی طاهر زهردار نگاهش کرد. رنگ نگاه امیرفرهام نیز پر از خشم بود.

با ببخشیدی به سوی سرویس رفت.

- ببخشید بفرمایید سر میز.

فیاض خان بلند شد و من بی آنکه قصد خودشیرینی داشته باشم زیر بازوی عمه خانم را گرفتم.

- فیاض عروست هم دختر این دوره زمانه‌ست. دیدی الکی دخترت رو توجیه کردی... این دختر لنگه مادر خدابیامرزته، نچسب و ترش رو...

آرام گفته بود. البته از نظر خودش که گوش هایش کمی سنگین بود والا که همه شنیده بودند و من دور از چشمشان

پوزخندی روی لب هایم نشانده بودم تا نازنین خبرش را برای ساناز ببرد.

امشب قصد دردیدن آن دختر را داشتم و محال بود کوتاه بیایم.

با آمدنش سر میز خیال سهیلا خانم راحت تر شد.

دایی با صد من اخم نگاهش را به بشقاب دوخته بود و در برابر تعارفات سهیلا خانم سر تکان می داد. در اصل به جز سهیلا خانم کسی زیاد صحبت نمی کرد.

مامان کمی ناراحت بود و مامان گلی سعی داشت همه چیز را عادی نشان دهد. نازنین هم زیر گوش هلیا پچ پچ می کرد و از قرار معلوم باز هم رابطه اش با کیان نادری را به رخ خواهر بی زبان و ساده ی من می کشید.

با نشستن او کنارم کمی خودم را جمع و جور کردم.

بوی عطرش وحشتناک بود. با عطسه ای که کردم مادر نازی دست از غذا خوردن کشیدن و بعد از صلوات زیر لبیی به امیرفرهام اشاره زد.

- خاله جان چه بوی عطرت تنده!

تند نه آشنا بود.

من کسی را می شناختم که مانند دیوانه ها عاشق این عطر بود. با تمام خودداری ام زمانی که همه مشغول غذا خوردن بودند رو به او کردم.

مثل من جز چند قاشق نخورده بود.

- اون دختره پیشت بود؟

[۳۰.۱۲.۲۰ ۲۲:۱۷]

#پارت_سیصدوهفتادوشش 🎀🎀

زیر چشمی نگاهی در جمع چرخاند.

- بعد شام صحبت می کنیم.

طاقت صبر کردن نداشتم اما برای بهم نخوردن جوی که کمی گرم شده بود دندان روی جگرم گذاشتم.

کم کم همه عقب کشیدند و با بلند شدن مامان گلی، دایی طاهر نیز بلند شد و بعد مامان طلعت بود که تشکر کنان از پشت میز برخاست.

- ا ا چیکار می کنی طلعت جان بذار بمونه.

سهیلا خانم در حال مجاب کردن مامان برای دست نزدن به میز شام بود که امیرفرهام صندلی را عقب کشید و بلند شد.

همه به طرف پذیرایی می رفتند و من میان رفتن و ماندن در تعلل بودم که هلیا کنارم ایستاد.

- بجای خودشیرینی حواست به اونجا باشه.

با اشاره دستش به عقب چرخیدم.

مامان و دایی طاهربا فاصله از جمع ایستاده بودند و امیرفرهام در برابرشان بود.

- چی میگن بهش؟

مانع رفتنم شد.

- دارن یادش میدن بی احترامی نکنه، والا رفتارش یجوریه انگار مزاحمش شدیم.

با حرص دستم را از دستش کشیدم و بیخیال ادب و احترام یا از نظر هلیا همان خودشیرینی به جمعشان نزدیک شدم.

- بله واقعیت رو می دونستم بحث و ناراحتیی راجع به این موضوع نبوده و نیست.

دایی طاهر با دیدنم گامی عقب گذاشت و رو در رویم ایستاد.

- میخواد ادای آدم حسابیا رو در بیاره اما نمیخوره بهش...

به ظاهر لبخندی روی لب هایم نشاندم.

- شر درست نکن دایی.

نچی کرد و نگاهی به سر و وضعم‌انداخت.

- اگه غریبه بودم میگفتم قُل دیونه‌ت خودش رو جای تو زده، هلمایی که من می شناختم انقدر گوسفند نبود.

حرص و لبخند با هم به سراغم آمده بود. با تعارف فیاض خان پشت سر مامان طلعت و امیرفرهام به سوی جمع رفتیم.

مگر می شد جوابش را ندهم. انگار سکوت کردن به من نمی آمد.

- دایی جون میگم مامان گلی هنوزم نظر داره که این دختره ی ماستو به فامیلش معرفی کنه ها، نظرت چیه اسباب خیر بشم.

دستم را کشید و کنارش نشاند.

- به جهنم هر غلطی می خوای بکن ته‌ش کاسه ی چه کنم چه کنم دستت نگیریا من یکی همین اول راه بهت گفتم این یارو شیشه خورده داره.

پشت چشمی نازک کردم. خوب بود که امیرفرهام با صحبت با مامان بحث را به جای دیگر کشانده بود و کسی حواسش در پی ما نبود.

- خیالت راحت دایی جون من حواسم جمعه...

با پوزخند سری برایم تکان داد. واقعا حواسم جمع بود!

بحث به سوی مراسم عقد کشیده شده بود. نازی و ساناز به همراه هلیا میز را جمع کرده بودند و بساط پذیرایی را مهیا می کردند.

این میان به جز دایی طاهر هلیا نیز روی اعصابم بود. ما مهمان بودیم.

- عروسم تو نظرت چیه؟

سهیلا خانم بود که طبق معمول نظر همه را می پرسید.

ادا نبود اما خجالت می کشیدم در برابر آن همه نگاه خیره به حرف بیایم.

- من با مامان صحبت کردم.

نکرده بودم، در اصل این دروغ آن قدر ضایع بود که حتی دایی طاهر نیز متوجه شد اما مامان لبخند رضایت روی لب هایش نشسته بود.

جزو محدود زمان هایی بود که مامان از من راضی به نظر می رسید.

- پس یعنی صبر کنیم تا آخر ماه؟

مات شده نگاهم را به مامان دوختم. نظر مامان برای آخر ماه بود!

مامان گلی جواب سهیلا خانم را داد:

- اینجوری بچه ها بیشتر با هم آشنا میشن چیزی هم نمونده چند روز بیشتر تفاوتش نیست سهیلاجان، تازه روز میلاد هم هست خوش یمنه...

دایی به بازویم کوبید و زیر گوشم پچ زد.

- خوردی؟ هسته‌شو تف کن. که با مامانت صحبت کردی نه!

حالم نامساعد بود به خصوص که امیرفرهام نیز با حرص نگاهم می کرد.

- پسرم موافقی؟

انتظار آن حد از رُکی در جمع از او نداشتم.

- نه دیره...

صدای خنده ی بلند مادر نازنین به من نیز جرات خندیدن داد.

همه حیرت زده بودند.

- مامان جان سه روز فرقشه با روزی که ما میگیم.

در جایش جا به جا شد که عمه خانم با تک خندی سر تکان داد.

- شاه پسرم چقدر هولی، حاج خانم نمیشه روزی که صیغه تموم شد میشه عقد دائم بخونن برای بچه ها، بعدش جشن بمونه سه روز بعد؟

مامان نیز جا خورده بود. خب از او که در تمامی مراسم با اخم ساکت نشسته بود و غرور و تکبرش بارها به چشم آمده بود این حرف حد بعید بود.

[۲۲:۱۷ ۳۰.۱۲.۲۰]

#پارت_سیصدوهفتادوهفت🎀🎀

نگاه مامان به مامان گلی بود در اصل حالا بزرگ تر خانواده او بود و تا به این جا نیز با تصمیماتش مشکلی پیش نیامده بود.

- اگه آقا داماد انقدر عجله داره خب اشکالی نداره توکل به خدا.

عجیب بود اما نازنین شروع به کف زدن کرد و بقیه نیز به پیروی از او لبخندشان پر رنگ تر شد و بساط بگو بخند به راه افتاد.

- دخترم پاشو.

با حرف سهیلا خانم از جا بلند شدم. مرا جلوتر روانه کرد.

هنوز نمی دانستم مقصد کجا بود، وسط راهرو ایستاده بودم که به سویم آمد.

- بیا عروس گلم، بیا که زحمت برات دارم.

پشت سرش راهی شدم. وارد آشپزخانه شد و به طرف سماور رفت و با گذاشتن سینی روی میز اشاره ای به استکان ها زد.

- چایی دو رنگ بلدی عزیزم؟

بی حواس سر تکان دادم.

- بله یکم.

بازویم را فشرد و کنی صدایش را بالا برد.

- امیر مادر بیا...

منتظر او نماند. همانطور که استکان ها رو از کابینت بیرون می کشید شروع به توضیح دادن کرد.

- ما رسم داریم عروس شب پاگشاش برامون چای دو رنگ بریزه چون عمه خانم هست از کمک کردن بهت معافم ولی

امیرفرهام خوب بلده صداش کردم بیاد حتما کمکت می کنه...

با سر و صدایی که می آمد از روی شانه به عقب نگاه کردم. او قرار بود، کمکم کند!

باورکردنی نبود با آن قد و هیکل برای ناخونک زدن به ته‌دیگه دست در قابلمه فرو کرده بود.

- پسرم بشین پیش خانومت تنها نباشه.

گفت و با لبخند تنهایمان گذاشت.

- خب...

دستمال را روی انگشتان روغنی اش کشید و جلو آمد.

- گفتی کی پیشم بود؟

دست به سینه سر تا پایش را برانداز می کردم که با نزدیک تر شدن دوباره آن عطر در مشامم پیچید.

- دوستم، زهرا.

سرش را به طرفین تکان داد.

- اونوقت تو از کجا فهمیدی؟

چینی به دماغم داده و با حرص غریدم:

- کسی جز اون از این عطرای مزخرف استفاده نمی کنه.

سرش را تکان داد و دستانش را دو طرفم روی کابینت گذاشت.

- یادم می مونه بویاییت قویه.

در صورتش براق شده بودم که جدی شد.

- یکم زیادی شکاک نیستی؟

شانه هایم را بالا انداختم. باز هم نزدیکی اش قلب بی‌جنبه ام را به تکاپو انداخته بود.

- فعلا هیچ زن و دختری تو زندگی من غیر از تو نیست.

شاکی جوابش را داد.

- فعلا؟

نتوانست جدیتش را حفظ کند و به خنده افتاد.

- وقتی عصبی میشی شبیه مادرت می شی.

انگشتانش را از روی صورتم کنار زدم.

- نگفتی زهرا پیش تو چیکار می کرد؟

انگشت شصتش را گوشه ی لبش کشید.

- به من اعتماد کن هیچ اتفاقی نمیفته که به تو آسیب برسه. همراه اون پسره اومده بود، فقط همین...

حرفی برای گفتن نداشتم. زهرا و میلاد با هم! بوی دردسر می آمد.

- بریز چایی رو.

به طرف سینی چرخیدم. استکان های کمر باریک داخل نعلبکی ها آماده بودند.

- من که بلد نیستم قراره تو زحمتش رو بکشی عزیزم.

لب هایش کش آمد و بی توجه به موقعیت مان تنم را به سوی خودش چرخاند.

- می بینم که از دیشب متحول شدی خانم کوچولو.

قصد رها شدن از دستش را داشتم که سرم را به سینه اش فشرد.

- نکن یکی می بینه زشته. لفظی بود اون عزیزم صد تا معنی داره.

قصد جمع کردن بحث را داشتم. منه دیوانه یادم رفته بود او نزده می رقصد.

- زشت چی خودشون می دونن چه خبر اینور، ببینم نمیشه شب و بمونی اینجا بیشتر از مفهوم کلماتت برام توضیح بدی؟

بر سرش زده بود. از آغوشش بیرون خزیدم و اخم کرده دست به کمر زدم.

- چیز دیگه نمیخوای؟

صندلی را بیرون کشید و تنش را روی آن رها کرد.

- نه هیچی در همون حد راضیم.

با تاسف رو گرفتم. اینترنت بهترین کمک بود.

سرم در گوشی بود که به حرف آمد.

- شماره‌تو عوض کن امشب.

هومی گفتم که دوباره ادامه داد.

- این چند روز سعی کن با کسی دیدن نکنی، تنها هم بیرون نرو ماجرای عقد و این ماجراها همه جا پیچیده دیگه شک و شبه ای هم با وجود یه یسریا براشون نمونده نمی خوام برنامه ها بهم بریزه.

مشغول ریختن آب جوش داخل استکان ها شدم.

- تا کی؟

نامطمئن جواب داد:

- تا وقتی که همه چیز درست بشه فقط باید همون دختری که بار اول دیدم باشی همونقدر جسور و دیونه.

منظورش را نمی فهمیدم. فقط چند روز تا عقد مانده بود و رفتارهای ضد و نقیض او گاهی ترس به دلم می انداخت. بر خلاف دقایقی پیش باز هم در جلد شیطنتش فرو رفت.

- ولی به نظرم نیازه بمونی برای شناخت بیشتر واقعا لازمه...

[۳۱.۱۲.۲۰ ۱۴:۰۱]

#پارت_سیصدوهفتادوهشت🎀🎀

غلتی روی تخت زدم و گوشی را چک کردم.

خوابم نمی برد اما او طبیعتا خواب بود.

این که تا این حد دلبسته ی او شده بودم برایم عجیب بود.

شاید هم عادی بود و من زیادی خودم را سفت و سخت جلوه می دادم. من هم آدم بودم اما بنا بر رفتارهایی که

دیگران انتظارش را داشت هیچگاه نتوانسته بودم خود واقعی ام باشم.

با صدای زنگ پیامک چشمانم برقی زد و نیم خیز شدم.

" دلوین..."

یخ کرده به پشت روی تخت افتادم. تمام آن هیجاناتم دود شده و به هوا رفته بود.

میلاد چرا رهایم نمی کرد؟! این نوع پیام دادن فقط مختص به او بود. حالا با هر شماره ی ناشناسی که می فرستاد.

دستانم می لرزید. پتو را روی سرم کشیدم و چشمانم را روی هم فشار دادم.

لعنت به من که همیشه کوتاهی می کردم قرار بود شب مهمانی سیم کارتم را تعویض کنم و با گذر سه روز هنوز این اتفاق نیفتاده بود.

با صدای زنگ گوشی از جا پریدم. بی آن که نگاهی به شماره بیندازم تماس را رد کردم.

خودش بود اول پیام می داد و بعد تماس می گرفت.

قصد خواب داشتم اما سر و صداهای درون سرم اجازه نمی داد به علاوه که مامان گلی بالشتش بلند بود و صدای خر خرش نیز می آمد.

با صدای دوباره ی زنگ گوشی را بالا آوردم. امیرفرهام بود!

- بله؟

سرفه می کرد. آهسته از اتاق خارج شدم.

- خوبی؟ چیشده؟

هنوز سرفه می کرد.

- امیر...

میان سرفه هایش جواب داد.

- خ...خوبم.

دایی طاهر مقابل تلویزیون دراز کشیده بود و با دیدنم نیم خیز شد.

- چیشده؟

خمیازه کشان دستم را در هوا تکان دادم.

- هیچی...

اهمیتی به نگاه پر تاسفش ندادم و از خانه بیرون رفتم.

- چیشدی؟

لحن پر خنده اش خیالم را راحت کرد.

- تو چیشدی؟ چرا سرفه می کردی؟

با حرفم دوباره شروع به سرفه کرد.

- لعنت بهت بچه ی بی پدر.

منظورش من بودم! از این شوخی ها با او نداشتم اصلا او بددهنی نمی کرد.

- با منی؟

سریع جواب داد:

- نه با سلینم.

ماجرا را نفهمیده لب هایم کش آمده. پس دلیل حال بدش شیطنت دلبرکش بود.

- چیکارت کرده؟

صدایش به خاطر سرفه های مکرر گرفته بود.

- گیر داده نصف شبی باهاش خاله بازی کنم.

صدای خنده ام بلند شد.

- وای پسر حاجی و خاله بازی؟

او کاملا جدی بود. انگار واقعا در حال حرص خوردن بود.

- آره خب بایدم بخندی به تو که غذای مخصوص نداده بخوری.

به سختی جلوی خنده ام را گرفتم.

- غذای مخصوص؟

دوباره به سرفه افتاد.

- بله خانم سر آشپز شده برا من...

پدر سوخته کدوم آدمی پفک خیسو لای نون میذاره به خورد پدرش میده؟

اینبار صدای خنده ام بیشتر شد. قهقهه هایم عصبی ترش می کرد.

- نخند دلوین!

دوباره خندیدم، بلندتر از دفعه های قبل.

- خب آخه تو سن و هیکلت به خاله بازی میخوره؟

کمی صدایش آرام تر شد.

- بهش قول داده بودم باهاش بازی کنم، بعد رفتن حنانه و علی تنها تر شده.

عجیب نبود. این مرد بارها اثبات کرده بود یک‌تنه به خوبی از پس سلین بر می آمد. به قول معروف هم پدر بود، هم مادر...

- مگه مهدکودک نمیره؟

صدای بسته شدن در نشان می داد کمی‌پیش در اتاق دخترکش بود.

- چرا ولی قرار نیست دیگه بره.

بازوی برهنه ام را بی رحمانه زیر زیرناخن هایم فشردم. سرد نبود اما اضطراب کمی از آن پیام دقایق پیش در وجودم مانده بود.

- چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

حرصی که در پس کلماتش بود نگرانم کرد.

- نه خیر دو سه روزه علی جون، علی جون از دهنش نمیفته. نمی دونم اونجا مهدکودک یا چی...

این مرد معرکه بود. با حرص چنان کلمات را ادا می کرد که هیچ کس جرات خنده نداشته باشد اما من می خندیدم. من او را می شناختم.

- یا چی؟ بیخیال خب بچه‌ت به خودت کشیده دیگه ببین بیچاره سهیلا خانم از دستت چی می کشیده!

- من! نه من بچه ی آرومی بودم. به مادرش کشیده.

سکوت کرد. میلی به گوش دادن نداشتم اما توان پایین آوردن گوشی را هم نداشتم.

هنوز برایم جا نیفتاده بود او یک گذشته ی پر خاطره داشته و من دومین زنی بودم که پا در زندگی اش گذاشته بودم.

خب من هیچ چیزی از زندگی او نمی دانستم.

- دلوین...

خودم را جمع و جور کردم.

- اینجام، اگه عصبی نمیشی باید بگم داشتم بهت می خندیدم. وای پفک خیس!

خوب توانسته بودم بحث را عوض کنم. کش دادن این ماجرا هر دویمان را آزرده می کرد. من با دانستن همه ی این چیزها او را پذیرفته بودم.

[۳۱.۱۲.۲۰ ۱۴:۰۱]

#پارت_سیصدوهفتادونه🎀🎀

- فردا چندمه؟

کش و قوسی به تنم دادم و برای یافتن میشل از جا بلند شدم. مدت ها بود که گربه ی هلیا را ندیده بودم.

- نمی دونم.

شیطنت کردن در وجودش بود. اصلا بدون شیطنت اوقاتش نمی گذشت.

- شب عقد میای خونه ی من دیگه نه؟

از کنار باغچه به پا خاستم.

- نه چرا باید بیام؟

به ظاهر معترض بود.

- بیخیال دختریه حساب سر انگشتی کن ببین چند بار بهت گفتم می خوام پیشم باشی.

گفته بود، بارها و بارها و هر بار من شانه خالی کرده بودم. گفته بودم که قسمت احساسی و عاطفی ام کمی لنگ می زد.

- تو هر تماس ده بار، تو هر پیام یه کلمه در میون گاهی واقعا جدیش میگیرم.

انتظار ادامه دار شدن شوخی اش را داشتم که صدایش آرام تر شد.

- ولی این بار جدیه، وقتشه بیشتر پیشم باشی.

نفس های کشدارم تنها جوابی بود که به او دادم. او نیز سکوت کرده بود. با پیچیدن چیزی به پایم جیغ خفه ای کشیدم و خودم را داخل باغچه پرت کردم.

- چیشد؟ دلوین؟

تنم را جمع کرده و با وحشت به رو به رو نگاه کردم.

- میشل ترسوندتم.

متعجب پرسید.

- میشل!

تازه به خاطر آوردم. سلین نیز یک گربه به نام سلین داشت. همانی که در آتش سوزی خانه سوخته بود.

با سردردی که ناشی از ترسم بود به سوی خانه راه افتادم.

- آره گربه ی هلیا.

نوبت او بود بخندد.

- چقدر ترسویی دختر گربه بود دیگه.

حوصله ی سر و کله زدن نداشتم. بار اولی نبود که میشل این گونه وحشت به جانم می انداخت.

و بار اولی هم نبود که آن مرد با حرف هایش تنم را به گر گرفتی وا می داشت، او با تجربه بود و زیاده خواه...

***

با درشت شدن چشمان هلیا سریع به طرف آینه چرخیدم. حق داشت ماتش ببرد.

اصلاح ابروهایم همیشه آنقدر ناچیز بود که به چشم نمی آمد اما حالا سفیدی صورتم به ابرو هایی که پهن و کوتاه اصلاح شده بودند، جلوی بیشتری بخشیده بود.

با سلام و صلوات سهیلا خانم چشم از آینه گرفتم.

چندین اسکناس را دور سرم چرخاند و به سوی صندوق آبی رنگ روی میز برد.

- ماشالله سهیلا جان عروس زیبایی داری!

میان تعریف و تمجیدات آن ها لباس هایم را به تن زدم.

- دخترا بریم.

دستش را روی کمرم گذاشت و برای بار چندم با شگفتی نگاهم کرد.

- ماشالله ماشالله...

حتی هلیا هم از کارهای سهیلا خانم به خنده افتاده بود. البته ناگفته نماند کسی چند قدم آن طرف تر دقیقا برعکس آن زن عمل می کرد. اخم های درهم و پوزخند روی لبش نشان می داد از این آراستگی من چندان راضی نبود.

- ساناز!

با تشر سهیلا خانم به خودش آمد.

- جانم مامان؟

خجالت های این زن انکار نشدنی بود. بابت تمام گستاخی های دخترکش او شرمنده بود.

در خانه را هل داد و لبخندی به صورتم زد.

- بفرمایید داخل دخترا خوش اومدید.

با اصرار بسیار من و هلیا را برای نهار به خانه شان برده بود. مامان به خاطر سفارش های سنگین در خرید همراهی مان نکرده بود و عذر مامان گلی نیز موجه بود. پا درد همیشه بلای جانش بود.

این میان البته امیر فرهام نیز کمرنگ تر بود. فردا صیغه تمام می شد و به خواست او باید عقد دائم جاری می شد اما خودش حسابی درگیر کار و پروژه هایش بود.

- به مامان گفتی؟

سوال مسخره‌ای از هلیا پرسیده بودم. مطمئن بودم تا رفتن امیرفرهام وسط خرید را نیز گفته بود.

- آره گفت بعد ناهار میاد دنبالمون.

سر تکان دادم و نگاهی در خانه چرخاندم.

این خانه سلین را کم داشت. سوراخ سنبه های این خانه جولان گاه خوبی برایش می شد.

در عجب بودم ساناز چگونه جلوی دهانش را گرفته و ماجرا را لو نداده بود.

خوشبختانه که او نیز مایل به دیدن ما نبود. چرا که تا بعد از خوردن ناهار و آمدن مامان از اتاقش خارج نشد.

[۳۱.۱۲.۲۰ ۱۴:۰۱]

#پارت_سیصدوهشتاد🎀🎀

هول و ولای مامان و سهیلا خانم برای یک عقد ساده زیادی از حد بود. با این که جشن چند روز دیگر بود اما تدارک کمی برای فردا دیده بودند.

از سفره ی عقد کوچک و دسته گل و لباس و... گرفته تا دعوت ده الی دوازده مهمان. مثلا قرار بود مراسم خودمانی باشد.

آن ها مشغول صحبت درباره ی فردا بودند که صدای گوشی سهیلا خانم بلند شد.

- جانم مامان جان؟

ساناز که با چهره ی بی تفاوت گوشه ای نشسته بود پس طبیعتا امیرفرهام پشت گوشی بود.

- آره اینجان.

به ظاهر سعی در نشان ندادن دلخوری اش داشت اما هر چه به من نزدیک تر می شد، غرغرهایش بیشتر می شد.

- کجایی تو؟ کارت زشت بود این دختر هم چیزی نگه من ازت دلخورم. خوبه خودت هول عقد کردنی و همش کار بهونه می کنی.

نمی دانم امیرفرهام در جوابش چه گفته بود که لب هایش را کش داد و گوشی را به سمتم گرفت.

- بیا عزیزم امیرفرهام نتونسته به گوشی خودت زنگ بزنه.

هلیا زیر گوش مامان پچ پچ می کرد که پشت به آن ها کردم.

- سلام.

صدایش می پیچید. گویی در یک سالن بود.

- گوشیت خاموش بود زنگ زدم بهت.

سکوت کرده بودند و از قرار معلوم گوش تیز کرده بودند برای شنیدن مکالمه ی ما.

- آره شارژش تموم شده، کجا رفتی؟

قبل از او صدای زنانه ای که از بلندگو پخش می شد، در گوشم پیچید.

- آقای دکتر ارشدی اورژانس...

- سلین و آوردم دکتر.

شتابی به قدم هایم دادم و از جمع دور شدم.

- چی چرا؟ چیشده؟

لحنش آرام بود و همین نگرانی ام را کم‌تر کرده بود.

- پفک خیس لای نون کار دستش داد از دیشب دل درد داشت از مهدکودک بردنش بیمارستان.

بازدمم را با صدا بیرون دادم که دلجویانه گفت:

- خرید حلقه مونده، نیم ساعت دیگه میام دنبالت فکر کنم جز اون آدم هایی هستم که قراره بچه‌م شب عروسی هم پیشم باشه.

[۲۳:۱۳ ۰۲.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدوهشتادویک🎀🎀

- استرس نداری؟

با صدای فاطمه گوشی را روی میز انداخته و به آینه چشم دوختم. شاید برای بار هزارم بود که چهره ی جدیدم را برانداز می کردم.

- من! استرس! نه بابا استرس و باید پسر حاجی داشته باشه که من گیرش افتادم.

صدای خنده های فاطمه مامان را به اتاق کشاند.

- به به همیشه به خنده.

کنایه می زد. البته این را فاطمه درک نمی کرد. از غروب مانند برج زهرمار بودم تا زمانی که مهمانان آمده بودند کمی لب هایم رنگ لبخند به خودش گرفته بود.

- خاله پر دردسر ترین دخترت داره شوهر می کنه چه حسی داری؟

باید کور بودم تا دو دو زدن اشک در چشمان مامان را نمی دیدم.

- پر دردسر؟ نه خاله جان بچم خود دردسر بود. یه مثالی بود خانم اعظمی گاهی تو کارگاه می گه، خاموش شد چراغ من و روشن شد چراغ خانواده ی رحیمی، سر کردن با این دختر فقط کار نصرت خدا بیامرز بود که...

دیگر نتوانست لبخندش را حفظ کند و آشکارا به گریه افتاد.

- می دونم اونم از این وصلت راضیه، از همون روز اول از این پسر خیلی تعریف می کرد.

غرور را کنار گذاشته و به طرف مامان رفتم. بی انصافی بود اگر می گفتم شکسته نشده بود. نه رنگ مویی که هر چند هفته تجدید می کرد نه تتوی ابروانش نتوانسته بود رنگ غم را از چهره اش بگیرد. روزی نبود که در گوشه و کنار خانه به رسم عادت بر سر بابا نصرت غر نزند. اصلا به همین دلیل بود که هر چند قدم در خانه قاب عکس بابا نصب بود.

- واسه چراغ خاموش شده‌ت گریه میکنی طلعت بانو؟

چندباری پلک هایش را باز و بسته کرد و در نهایت با شوق دستم را گرفت و مجبور به چرخیدنم کرد.

با آن کفش های پاشنه کوتاه باز هم چند سانتی از او بلند تر بودم و همین باعث بود تا راحت تر ذوق درون چشمانش را ببینم.

- واسه دوری از دختری گریه می کنم که تکیه گاهم بود. تو چشم و چراغ نصرت بودی و امید و غرور من. هر وقت هر جا حس کردی داری اشتباه می کنی بهم بگو مامان جان شاید تلخی و تندی کنم اما بدت رو نمی خوام.

بوسه ای پر سر و صدا روی گونه اش گذاشتم و با دیوانگی او را در آغوش کشیدم.

- دورت بگردم ننه ما کل زندگیمون اشتباه بوده الا این یه قلم بیا و ما رو هوایی نکن!

لحن لاتی و پر خنده ام از یک طرف حرص و جوش آن بوسه ی آب دار نیز از سویی دیگر اعصابش را بهم ریخته بود که با حرص کنارم زد.

- به خدا که تو عاقل نمیشی این مدت این کارات رو جمع کرده بودی باز شروع کردی!

بشکنی زدم و چشمکی حواله اش کردم.

- داشتم افسرده میشدم طلعت بانو.

فاطمه به خنده به شانه ام کوبید.

- حرص نخور خاله عوارض عشق و عاشقیه خوب میشه ان شالله.

مامان با تاسف سر تکان داد و به پذیرایی اشاره زد.

- اگه اشکالی نداره این لباسو در بیار، بفرمایید شام بخوریم.

با رفتنش مهلتی برای جواب دادن نگذاشت. فاطمه کش را دور موهایش بست و مشکوکانه پرسید.

- منظور مامانت چی بود؟ نکنه چون از وقتی اومدم تو اتاق موندیم همش ناراحته! یا چون گفتم لباست رو بپوشی ببینم؟

نچی کرده و مشغول تعویض لباس هایم شدم.

- عصری با امیرفرهام دو نفری رفتیم خرید حلقه ناراحت شدن که چرا با اونا نرفتیم.

فاطمه همیشه منطقی بود؛ یعنی در کل گرایش به سازش داشت تا لج و لجبازی...

- خب چه ایرادی داشت با هم می رفتید؟

برای گفتنش دو دل بودم. با صدا زدن مامان دلیلی برای گریختن از جواب سوالش پیدا کردم.

- بریم شام میایم حرف می زنیم.

خوب بود که عادت به سین جیم و فضولی نداشت وگرنه حالا مجبور بودم بگویم دلیل دلخور کردن مامان و سهیلا خانم وجود سلین بود.

آتیش پاره ی پنج ساله ای که بزرگ ترین و مهم ترین راز زندگی مشترک من و امیرفرهام بود.

او چندان برایش فرقی نمی کرد تا بقیه از ماجرا با خبر شوند اما من با گذر هر روز بیشتر از فاش شدن این مسئله واهمه داشتم علی الخصوص که حساسیت های مامان را نیز می شناختم.

اما قرار بود به همان زودی ها این ماجراها را تمام کنم. سلین در زندگی من بود و من باوجودش مشکلی نداشتم پنهان کردن او فقط مشکلات را اضافه می کرد.

***

- دایی کو؟

سوال هلیا را با سوال جواب دادم.

- مگه اینجا بود؟

دیس را داخل سفره گذاشت و کنار گوشم پچ زد.

- گوشیش زنگ خورد رفت بیرون یه نیم ساعتی می شه.

همه چیز در سفره چیده شده بود و چند سبد سبزی و نان را هلیا می توانست بیاورد، در پی دایی طاهر از خانه بیرون رفتم.

به درخت تکیه داده بود و سوت زنان آسمان را نگاه می کرد.

- نصف شبی کفتر بازی می کنی؟

[۲۳:۱۳ ۰۲.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدوهشتادودو🎀🎀

با لهجه گفته بودم اما نگاه بی رمغش لبخند روی لب هایم را فراری داده بود.

- عاشق شدی؟

تکیه از درخت گرفت و رو در رویم ایستاد.

- زده به سرت چرا داری چرت و پرت میگی؟

با پشت دست خاک فرضی روی شانه اش را تکاندم.

- نه ولی خب شاعر میگه اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده...

دستم را کنار زد که با صدای بلندتری ادامه دادم.

- بدون عاشق یه دختر ماست شده و از زور دیونگی نصف شبی هوس کفتر بازی کرده!

اجازه گریختن نداد و با حرص مچ دستم را گرفت.

- چه عجب بازگشت کارخونه خوردی فکر کردم این شخصیت مزخرفتو دیگه گذاشتی کنار!

طلبکارانه دست به کمر زدم.

- چی اذیتت می کنه دایی؟ این که از جمع خونوادگی رحیمی ها جا موندی؟

او هم ژستی شبیه به ژست من را گرفت.

- نه این که خواهر زادم خودش با چشم دیده بود اون یارو کیه و چیه ولی حالا نیشش شله و داره واسه زندگی با اون یارو برنامه می چینه. خوابی یا خودتو زده به خواب؟ به مامان گلی و مامان طلعتم گفتم خواهرتم گفت امیرفرهام زیادی شیشه خورده داره، خونه‌ش و محل کارش و سابقه‌ش خرابه. کم زن و دختر آویزونش نبودن اصلا معلوم نیست چند چنده با خودش...

به خنده افتادم که با حرص بیشتری غرید:

- آخه از کجا یهو کله ی عشق و عاشقی پیدا شد؟

پس دایی و هلیا مامان را کفری کرده بودند وگرنه او اهل ناراحتی های این چنینی نبود. شاید از ترس گذشته کمی حساس تر شده بود اما نه این که بخاطر یک خرید چند ساعته اخم و تخم کند و صدای فریادم را بلند کند.

- هلیا رو ول کن دایی بحث هلیا یه چیز دیگه ست اما قضیه ی امیرفرهام آره ازش بدم میومد ولی بیشتر باهاش آشنا شدم آدم بدی نیست برعکس اون چیزی که نشون می ده آدم منطقییه...

با سر انگشتانش به پیشانی ام کوبید.

- چون منطقیه داری زنش میشی؟ میگم کی فرصت کرد باهات آشنا بشه، اونم با تو!

سر همون رفت و آمدها به خونش!

خنده به من نیامده بود. اصلا محال بود اجازه دهند کمی لب هایم بخندد.

- بسه هر کی از راه رسیده یه لگد پرونده که آره فلانی دنبال یه چیزیه وگرنه تو کجا اون کجا!

من دارم این راهو میرم درست و غلط کارامم کسی نمی تونه مشخص کنه وقتی سر تا پای خودش غلطه!

لب هایش باز نشده پشت به او کرده و به سوی خانه رفتم. چرا تمامش نمی کردند؟!

بس نبود این شک و توهم های بیجا...

- فردا روزی نیای زار بزنیا!

دستم را در هوا تکان دادم. قرار نبود اتفاقی بیفتد که برای گریه و زاری پیش آن ها بروم. این رابطه پنجاه_پنجاه بود. عشق و منطق به اندازه در این رابطه بود و هیچکدام از ما، از آن دسته آدم ها نبودیم که با یک حس زندگی خودمان را درگیر کنیم.

با کشیدن نفس عمیقی وارد خانه شدم. آرام نشده بودم.

کاش مهمان ها نبودند تا یک گیس و گیس کشی جانانه با هلیا می کردم.

نفس نفس زدن هایم از حرص مامان را نگران کرده بود که لیوان آب را به طرفم گرفت و با هول لب زد.

- چته مادر؟

سر بالا انداخته و لیوان را سر کشیدم.

- دوییدم نفسم گرفت چیزی نیست.

نامطمئن عقب کشید که فاطمه با خنده بازویم را گرفت و به طرف سفره برد.

- خاله از فردا بهش گشنگی‌بده بذار لاغر بشه داره کم کم میره رو صد کیلو وگرنه چهار قدم راه نمی تونه اینو این حالی کنه.

قرار نبود با حرف ها و رفتارهای دایی و هلیا زندگی برای خودم زهر کنم، خندیدم.

بی توجه به تمام بالا و پایین پریدن های دایی طاهر و نگاه های پر التماس هلیا.

چشم روی همه چیز بستم و شب قبل از عقد به رسم خانواده ی مامان گلی کمی حنا کف دست هایم گذاشتند. اصلا دلیل کارهایشان را نمی دانستم اما رنگین شدن کف دست هایم حسابی ذوق زده ام کرده بود.

تا به صبح بر خلاف اصرارهای مامان خواب به چشمانم نیامد.

نه تنها من بلکه امیرفرهام نیز بیدار بود.

هر دو بی خبر از اتفاقاتی که در راه بود تا به صبح حرف زدیم و وقتی به خودمان آمدیم که ساعت نزدیک به شش صبح بود.

آن شب طولانی ترین و آخرین شبی بود که تا دیر وقت با هم صحبت کردیم. صفحه ی پیام های آن شب را نگه داشته

بودم اما نه برای سوزاندن دلم بلکه به عنوان سند از وعده وعیدهایش...

وعده هایی که قرار نبود تحقق یابد.

صبح با چشمانی که از بی خوابی سرخ بودند برای رفتن به محضر آماده شدم.

امروز شروع این راه دشوار بود. تصمیم گرفته بودم همه چیز را به مامان بگویم.

از زندگی سابق امیرفرهام و وجود سلین و خلاصه هر چیزی که باید می فهمید قبل از آن که دیگران به گوششان می رساندند باید خودم می گفتم.

[۱۵:۱۲ ۰۴.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدوهشتادوسه🎀🎀

- پس ما بریم که دیر نشه شما هم طاهر رسید زود بیاید.

روی صندلی عقب جای گرفتم و مامان بعد از سفارشات بسیار به هلیا کنارم جای گرفت.

دایی طاهر دیر کرده بود و هول و ولای مامان همه مان را کلافه کرده بود.

کل راه تا محضر مادر فاطمه مشغول صحبت با او بود تا کمی آرام شود.

از دیشب بی قراری هایش بخاطر نبود بابا نصرت و جای خالی اش شدت گرفته بود که حالا هر کس به نحوی سعی در منحرف کردن افکارش داشت.

با توقف آژانس جلوی محضر همگی پیاده شدیم.

جمعیت ما نسبت به ماشین هایی که جلوی در پارک شده بود، خیلی کم بود.

- منتظر نمونیم؟

مامان به ساختمان اشاره زد و مادر فاطمه با خنده مرا به جلو روانه کرد.

- برو دختر منتظر کی آخه؟ یکی اینجا چشم به راهت مونده...

با چشم و ابرو آمدن هایش به پنجره نگاه کردم.

قامت امیر فرهام از پشت پنجره نمایان بود و لا این که می دانستم نمی بیند دور از چشم بقیه انحنایی به لب هایم دادم.

با آسانسور خودمان را به طبقه ی دوم رساندیم. ساختمان شیک و بزرگی که از قرار معلوم محضر دارش آشنای فیاض خان بود.

سر و صداهای داخل خبر از درست بودن حدسم و زیاد بودن، مهمان هایشان می داد. در توسط آبدار چی باز شد و به محض ورودمان سهیلاخانم به سویمان آمد.

- به به بیا شاه داماد اومدن.

با وجود این که آرایش زیادی که نداشت اما چهره اش حسابی جوان تر شده بود و رنگ فیروزه ای لباسش در این تغییرات بی تاثیر نبود.

بعد از روبوسی با تمام مهمان ها که بیست الی بیست و پنج نفری بودند عمه خانم مرا به سوی امیرفرهاد سوق داد و با خنده رو به مامان گلی گفت:

- یکم دیر کردید شاه پسر ما دل نگران شد.

نسبت به سن و سالش بشاش تر بود.

با نزدیک شدنم به او کمی ولم صدایم را بالا بردم. بخاطر عمه خانم همه صدایشان را بلند کرده بودند.

با جدیت کنار میز ایستاده بود و چیزی را به محضر دار توضیح می داد.

- سلام.

با صدایم چرخید و به طرفم آمد. این که نگاه خیلی از مهمانانشان به ما بود را نمی شد انکار کرد.

- سلام دیر کردی، گوشیتم که خاموشه...

موهایی که به سلیقه ی فاطمه کج روی صورتم ریخته بودم را پشت گوش روانه کردم.

- فقط نیم ساعت دیر شد. نه گوشیم که روشنه.

ته ریش مرتب شده اش را دست کشید.

- شماره ی جدیدت رو روشن نکردی؟

در تمام مدتی که مشغول صحبت کردن بودیم نگاهش لحظه ای از صورتم برداشته نشده بود.

- نه باید ببرم خدماتی مشکل داشت.

با دقت بیشتری به لب هایم نگاه کرد. کاملا مشخص بود به زحمت جلوی خودش را گرفته بود تا لب های سرخ شده ام را مانند سری قبل زیر انگشتانش نفشارد.

- صبر منو امتحان می کنی خانم کوچولو؟

با شیطنت چشمکی زدم.

- صدرصد.

قدمی جلو نگذاشته مامان گلی نامم را بر زبان آورد.

- هلما مادر بیا زنگ بزن ببین کجا موندن.

با همان لبخند فاصله گرفته و از او و نگاه تب دارش دور شدم.

ساناز با تیپ تجملاتی به در نگاه می کرد و انگار چشم به راه بود.

چشم بت راه دایی طاهر!

شماره ی هلیا را گرفته و در جواب لب های کش آمده ی سهیلا خانم لبخندی زدم که چند تقه ای به در خورد و با باز شدن در هلیا فاطمه و سپس دایی طاهر وارد محضر شدند

چهره‌ی خندان و بشاش فاطمه و دایی طاهر قبل از من به چشم ساناز خورده بود که آینه از دستش رها شد و شکستنش ناله ی همه را بلند کرد.

- وای آینه ی بخت شکست!

سهیلا خانم با گام های بلند به طرف ساناز رفت.

- مراقب باش، ای خدای من.

حاجی صدقه بذار کنار، خیره ان شالله خیره...

هر کدام حرفی می زدند و تکاپویشان متعجبم کرده بود.شکستن یک آینه‌ی کوچک که چیزی نبود.

[۱۵:۱۲ ۰۴.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدوهشتادوچهار🎀🎀

- از عمد بود!

کنار گوش فاطمه پچ زده می زدم که پوزخند نشسته روی لب های ساناز شکم را به یقین تبدیل کرد. دخترک احمق!

فاطمه به سوی اتاق راه افتاد و مرا همراه خودش برد.

- دیونه‌ست دختره ولش کن.

به پشت چرخیدم و نگاه آخرم را به امیر فرهام دوختم با اخم به حرف های ساناز گوش می داد.

فاطمه با دیدن تعللم دستش را پشت کمرم گذاشت.

- بیا حاضر شو ول کن گیس وگیس کشی بمونه برای بعد عقدتون.

نفسم را با حرص بیرون دادم.

- از یه جا دیگه سوخت زد آینه رو شکست حقشه همین الان آدمش کنم.

فاطمه در را تا نیمه بست تا از دعوا جلو گیری کند.

- هیس دختر آروم باش. صدقه بندازید چیزی نمیشه به خرافات اهمیت نده.

خرافات! نشنیده هم می دانستم پشت پچ پچ هاب فامیل هایشان چه حرف ها که نمی زدند.

مردها عاقلانه تر رفتار کرده و حاج فیاض جو را آرام کرده بود. دیگر صدای کسی نمی آمد و یقینا در دلشان ما را سیاه بخت کرده و خوشبختیی برایمان نمی دیدند.

بالاخره شکستن آینه ب بخت کم چیزی نبود.

نماد خوشبختی و روشنایی را شکسته بود.

سر تکتن دادم و چادری که سهیلا خانم به دست فاطمه داده بود را روی سرم انداختم و به سفره‌ی عقد چشم دوختم.

زیبایی و تجملاتش چشم گیر بود.

سهیلا خانم جلوتر از مهمانانش وارد اتاق شد.

- امیر فرهام جان بیا مادر.

همه وارد اتاق شده بودن الی دایی طاهر و ساناز.

- بچه ها بیاید بنشینید.

با چادر راه رفتن سخت بود. روی مبل دو نفره جای گرفتم و فیاض خان با هدایت پسرش به سویم کنار عاقد نشست.

مهمان هایشان خودی بودند اما هیچ کدام را نمی شناختم. در اصل به جز خاله و دختر خاله ی امیرفرهام کسی برایم شناس نبود.

با یاد آوری شان نگاه دقیقی در جمع انداختم. نازنین نبود.

- لطفا سکوت کنید. عروس و داماد بسم الله؟

با صدای عاقد سر و صدا ها خوابید هنوز هم حرف آینه ی شکسته در میان بود.

قبل از شروع عاقد، پارچه ی سفیدی را روی سرمان گرفتند و سهیلا خانم بی حواس از نبود ساناز صدایش او را فرا خواند.

- ساناز جان بیا گلم باید قند بسابی.

از استرس به لرزه افتاده بودم و خنده های ریز فاطمه و هلیا دلگرمی کمی برایم بود.

آن چادر سفید به چهره او می آمد.

نگاهم را به پایین دوخته بودم و عاقد کلمات عربی را با لهجه ی خاصی بیان می کرد و به جز صدای او و گه گاه کوبیده شدن قندها به هم کسی چیزی نمی گفت.

- عروس خانم وکیلم؟

دل در دلم نبود. کار اشتباهی نمی کردم اما کمی تردید در جانم بود. این که شاید حق با دایی طاهر یا هلیا باشد.

آن قدر در افکارم غرق شده بودم که متوجه گذر زمان نبودم.

با خشم شدن سهیلا خانم مقابلم به خودم آمدم. جعبه‌ی مخملی رنگی را کف دستانم گذاشت.

- زیر لفظی‌ت عروس گلم خوشبخت باشید ان شالله. بله رو بده که دل پسرم آب شد.

نگاهم از چشمان تر شده ی مامان گرفته و بعد از گذر از اخم های دایی طاهر با تایید نامحسوس مامان گلی لب باز کردم.

- با اجازه ی بزرگ ترها...

حرفم ناقص بود و هنوز بله نداده بودم که در باز شد و...

[۰۱:۵۷ ۰۵.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدوهشتادوپنج🎀🎀

تق تق کفش های زنانه اش همه ی سرها را به آن سو کشاند.

برعکس همیشه بود. با رنگ و لعانی که چهره ی بی روحش را پر زرق و برق کرده بود، قصد دلبری از چه کسی را داشت!؟

با لبخند بسته ی کادو پیچ شده ای را روی میز گذاشت و کمر صاف کرد.

- سلام مبارکه.

سهیلا خانم در جواب دادن پیش دستی کرد.

- سلام عزیزم کجا بودی پس الان چه وقت اومدنه؟

موهایش لختش را به نرمی پشت گوش زد و دستش را به طرفم دراز کرد.

- خوشبخت باشی عزیزم.

بی تفاوت سر انگشتانم را کف دست یخ کرده اش گذاشتم. استرس داشت؟ به آن چهره ی خونسردش نمی آمد...

- نمی رسیدم بیام ولی دیگه رو اصرار امیرجان نه نیاوردم.

لبخند ملایمی رو به امیرفرهام زد که عمه خانم پرخاش کرد.

- تعارفات بمونه برای بعد بذارید حاج آقا کارشون رو بکنن.

سرم را پایین انداخته و از حرکت عمه خانم غرق شادی بودم که نگاهم از آینه به امیرفرهام خیره شد.

او هم مرا نگاه می کرد، نگاهش دلم را پیچ و تاب می داد. هوس انگیز نبود، اصلا و ابدا.

این مرد شاید شیطنت می کرد اما تا به امروز جز چند بوسه و آغوش هیچوقت از حدش فرا تر نرفته بود. بر عکس میلاد که خواسته های غیر معقولش سر به فلک می کشید.

مرد کناری ام با وجود امکانات زیادی که داشت اما در کارهایش افراط نمی کرد. حد و حدود و مرزهایی که برای زندگی اش تعیین کرده بود تا به امروز برایش دردسری درست نکرده بودند.

از نظر من او یک مرد کامل بود. مردی که به موقع اش پدری مهربان و دلسوز بود و به موقع اش پدری سخت گیر که سعی داشت از همان سنین کم دخترکش را تربیت کند.

با صدای عاقد که برای بار چهارم نظرم را می پرسید، نفس حبس شده ام را بیرون دادم و این با رسا تر آن کلمات را بیان کردم.

- با اجازه ی بزرگ تر ها بله...

آن ها هلهله می کردند و من در مغزم برای بار آخر اتمام حجت می کردم.

نسبت به این مرد و احساساتش هیچ شک و شبه ای نداشتم. ما هر دو با عقل پیش رفته بودیم و احساس قرار بود کم کم بینمان به وجود بیاید.

شاید روی دیگر عشق همین بود، تلاش برای ساختنش نه برای نگه داشتنش.

بله گفتن امیرفرهام سریع تر از من بود. جدی، سرسخت پر اطمینان اما کمی مغرورانه با اجازه ی هیچ کسی بله نداده بود. فقط یک کلام زمزمه کرده بود، بله و تمام...

❊❊

بوسه ی آخر متعلق به ساناز بود.

هر دو کاملا بی میل دست داده و برای آن که در بین اقوامشان حرف و حدیثی نباشد، روبوسی کرده بودیم.

با تعارفات جلوتر از همه وارد آسانسور شدیم و امیر فرهام دکمه را فشرد.

- بهتره هر چه زودتر از دستشون فرار کنیم.

ببینم نکنه تا شب قراره برن بیان تبریک بگن؟

او هم مانند من از این سیل تبریکات و ماچ و بوسه ها خسته شده بود.

- به تو که بد نمی گذره هر چی دختر تو فامیل هست یه دور باهات دست داده باور کن اگه قدشون کوتاه نبود روبوسی هم می کردن!

[۰۱:۵۷ ۰۵.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدوهشتادوشش 🎀🎀

با خنده سرش را کمی مایل کرد.

- مگه ایرادی داره روبوسی؟

صادقانه جواب دادم:

- آره چه معنیی داره هر چی دختر تو فامیل بخواد باهات انقدر صمیمی بشه؟ دو روز دیگه هم امیر جان صدات کنه!

طعنه ی کلامم را گرفته بود که در را به بیرون هل داد و هر دو از اتاقک خارج شدیم.

- همین امیرجانی که گفتن به جز تو نه به کسی زنگ زده نه اصرار داشته امروز حتما سر عقد باشه می خوان اذیتت کنه.

طلبکارانه دست به سینه شدم. برای این ژست هایم لباس های شل و ول لازم بود نه این تیپ موقر و خانومانه که هنوز هم با گذر ساعت ها نگاه او را خیره می کرد.

- توام اجازه می دی اذیت کنن؟

مهلت جواب دادن ندادم و با لحن ترسناکی گفتم:

- خب پس حله خودم می دونم چجوری حسابم رو با فامیلات تسویه کنم.

لب از لب باز نکرده درب آسانسور باز شد و چند نفری بیرون آمدند.

بین آن ها فقط مامان گلی و فاطمه برایم مهم بودند. با اخم های در هم فاطمه کمی فاصله گرفتم و او را فرا خواندم.

- چی شده چرا اخم کردی؟

شانه هایش را بالا انداخت.

- جا تنگ بود اذیت شدم. چرا نرفتید؟

این بار من بودم که صدایم پایین آمد و زیر گوش او پچ زدم.

- مامان نگفت برم یا نه در ضمن سهیلا خانم گفتن رسم داریم و این چیزا نمی دونم ماجرا چیه.

متفکر گوشه ی لبش را دست کشید.

- نکنه بخوان بفرستنت آزمایش بکارت؟

با آن که شناخت نسبیی از سهیلا خانم داشتم باز هم از کوره در رفتم.

- حتی حرفشم بهم بزنن بر میگردم و درخواست طلاق می دم. میشم اولین عروسی که سر یک ساعت بعد عقدش درخواست طلاق داد.

خنده های فاطمه و من توجه هلیا را جلب کرده بود که به جمع مان ملحق شد.

- نخند مثلا عروسیا سر سنگین باش.

دهن کجیی برایش کردم، رفتارهای خودش در این که با او بدرفتاری می کردند بی تاپیر نبود.

با این سن و سال کم او هم به خرافات و چرت و پرت ها پایبند بود.

همان قدر که بد یمن بودن زن دو بخته در مجلس عقد و یا شکستن آینه را باور داشت نسبت به باید و نباید برای زنان نیز اظهار نظر می کرد.

امروز خودم برای یک نبرد آماده بودم. بخاطر گیر های مزخرف ساناز به هلیا اما شانس آورده بودند امروز روزی نبود که ساناز زیر بار حرف هایم خورد شود. محال بود او را به حال خودش رها کنم و او هم کسی نبود نیش زبانش را نگه دارد. خونین ترین گیس و گیس کشی خواهر شوهر و عروس قرار بود متعلق به ما باشد.

بالاخره آخرین نفرات نیز از آسانسور بیرون آمدند و سهیلا خانم دست مامان را گرفته و از آن جمع بیرون آورد.

- خب طلعت جان طبق رسم ما بعد عقد آقا دوماد عروس خانم رو می بره و شب برای مهمونی دور همی میاردش. اجازه می دی؟

مامان گیره ی زیر چانه اش را کمی شل کرد. دانه های ریز عروق بر روی پیشانی اش نشان می داد در آن اتاقک حسابی نفسش گرفته بود.

- حتما سهیلا جان اختیار دارید.

کمی نسبت به کلمه رسم و رسوم بدبین بودم اما بی حرف با فاطمه و هلیا خداحافظی کرده و دوشادوش مردی که همسرم شده بود، به سوی ماشین پارک شده گوشه ی خیابان رفتیم.

**

- پیاده شو.

متعجب به داخل کوچه نگاه کردم.

- اینجا کجاست؟

ماشین را دور زد و در را باز کرد.

- بیا پایین.

پایین لباسم را گرفتم و قبل از آن که پا روی زمین بگذارم دست مردانه اش مچ دستم را گرفت و با بسته شدن در، پنجه هایش را دور دستم گره کرد.

مقصدش داخلش کوچه ی پیچ در پیچ بود.

هوای گرم اخم هایم را در هم برده بود و از این پیاده روی ده دقیقه ای حسابی کلافه شده بودم که مقابل ساختمان تک طبقه ای ایستاد.

چند تقه ای به در کوچک و زنگ زده زد و با باز شدن در، زنی سن و سال دار و اخمو بیرون آمد.

[۰۱:۵۷ ۰۵.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدوهشتادوهفت🎀🎀

انتظار تندی و تلخی از آن چهره ی اخمویش داشتم اما تنها سلامی داد و کنار کشید.

هر چه جلوتر می رفتیم دستم برای شناخت مکان مذکور راحت تر می شد.

با گذر از کنارساختمان حیاط کوچک و نقلی در برابرمان ظاهر شد.

کودکان کم سن و سالی که جیغ جیغ کنان از این سو به آن سو می دویدند و چند تایی نیز با پاهای کوچکشان به توپ ضربه می زدند.

- سلین اینجاست؟

حرفم تمام نشده کسی به پایم چسبید.

- دل!

خم شده و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم.

- سلام دلبر کوچولو.

سر تکان داد که دلم برای خرگوشی هایش ضعف رفت.

- به به سلام عروس و داماد!

صدای آشنایش سرم را بالا کشاند.

- حنانه!

مقنعه ی سبز رنگ صورت سفید و تپلش را بیشتر به رخ کشیده بود.

با مهربانی دستش دور شانه ان حلقه شد.

- خوبی خانم بی معرفت؟ مبارکا باشه.

با خنده و شوخی هایش حسابی سرگرم شده بودیم که امیرفرهام به حرف آمد.

- چخبر ازش؟

حنانه لب برچید. تمام آن بشاشی به یک باره دود شد و به هوا رفت.

- فعلا که مخالفن.

بیخبر از ماجرا به لب های آن ها خیره شده بودم تا پی به قضیه ببرم.

- لازمه باهاش صحبت کنم؟

حنانه دست پاچه به حرف آمد.

- نه نه این مسئله رو خود علی باید حل کنه، می خوای سلین رو ببری؟

امیرفرهام متفکر سر تکان داد.

- باشه اگه نتونست حل کنه بهم بگو، نه هر کی آورده پیش تو میاد میارتش.

صدای خنده ی حنانه بلند شد. خوب بلد بود تغییر موضع دهد.

- علی کاراش زیاده نمی رسه اذیتش نکن دیگه.

مرد کناری ام محال بود کوتاه بیاید.

- روز اول نامزدیمون انتظار نداری که سه نفره جشن بگیرم علی به من از این موردا خیلی بدهکاره سلین تا آخر شب امانته دست شماها.

گفت و روی دو پا نشست تا با وعده وعیدهایش سلین را کنار حنانه ماندگار کند.

گمان می کردم فقط برای حرف زدن آمده باشد اما وقتی سرگرم سلین بودم زیر چشمی دیدم که امیرفرهام بسته ای کوچک را به دست حنانه سپرد و اهمیتی به مخالفت هایش نداد.

سلین خوب خام حرف های پدرش شده بود. بادکنک، عروسک، پیتزا. از نظر من همان مورد آخر برای راضی کردنش کافی بود.

دخترکش راضی به ماندن در کنار حنانه شده بود.

این بار دیگر مقصد را می دانستم. خانه ی خودش.

- مشکل حنانه و علی چیه؟

ماشین را در پارکینگ جا داد.

- خانواده علی تازه یادشون افتاده پسر دارن.

لحن عصبی اش زبانم را بست. امروز قرار نبود خراب شود.

با ورودم به خانه دستم را گرفت و تا به خود بیایم سرم را در آغوشش فشرد.

همچون تشنه ای که به آب رسیده باشد همان قدر عجول و بی حواس از این که درب خانه باز بود و نگهبان ما را دیده بود.

- دیگه بهونه نداری بیا این ماجرا رو همین الان همین جا تمومش کنیم.

[۰۶.۰۱.۲۱ ۰۱:۳۲]

#پارت_سیصدوهشتادوهشت🎀🎀

سرم را بالا کشیدم که بالاخره سنگینی نگاه نگهبان را حس کرد و رهایم کرد.

- برو داخل میام.

کفش ها را از پا بیرون کشیده و با خستگی وارد پذیرایی شدم.

حالا حتما سهیلا خانم و بقیه کنجکاو بودند بداند ما کجا بودیم و چه می کردیم در همین افکار بودم که گوشی در دستم لرزید و پیام فاطمه به دستم رسید.

" خب خب کجایید؟ "

با خنده جوابش را دادم:

" حتی نمی تونی حدس بزنی"

خیلی سریع جواب داد.

" خونش؟"

فقط یک کلمه کافی بود تا تماس بگیرد. بیخیال جواب دادن او را در کنجکاوی رها کردم.

به شدت خوابم می آمد و بعید نبود امشب وسط آن مجلس به خواب می رفتم.

صدای ریز صحبت کردن امیرفرهام با آن مرده قوی هیکل می آمد اما نای بلند شدن نداشتم.

خانه ی بهم ریخته را از نظر گذراندم. بساط سلین هنوز روی زمین بود.

خوراکی های مانده و اسباب بازی هایی که جای جای خانه چیده شده بود.

میان خمیازه های بلند بالایم صدای بسته شدن در آمد.

- کجایی علی؟

لحنش طبکارانه بود.

با دست اشاره زد که به دنبالش بروم.

- مرد حسابی الان چه وقت این کاراست؟

پشت سرش وارد اتاقش شدم.

مقصد او به جایی کنار کمد بود. ریزبینانه حرکاتش را نگاه می کردم که بالاخره صفحه ی مانیتور به چشمم خورد.

او هنوز سرگرم غر غر بر سر علی بود که از روی شانه اش نگاهی به صفحه ی روشن شده ی مانیتور انداختم.

تصاویر به چهار قسمت تقسیم شده بود. پذیرایی، راهرو، اتاق سلین و... به جای نگاه به تصویر اتاق خواب چشم گرداندم. دوربین دقیقا بالای سرم نصب شده بود.

یعنی در خصوصی ترین مکان زندگی اش نیز دوربین نصب کرده بود!

- باشه قطع کن زنگ می زنم بهت.

روی پاشنه ی پا چرخید.

- گریه کردی؟

متعجب دستم را روی صورتم کشیدم.

- من! نه کو؟

اشاره ای به چشمانم زد.

- چشمات سرخ شده!

شانه هایم را بالا انداختم.

- خوابم میاد.

تماس را رد کرد و دوباره به سوی مانیتور چرخید.

- استراحت کن تا غروب همینجاییم.

بی تعارف به سوی تخت رفتم.

- تو نمی خوابی؟

به جای جواب دادن به من این بار تماسش را پاسخ داد.

- علی چیزی تو دوربینا نیست این یارو داره چیکار می کنه؟

شال را روی تخت انداختم و جلوی آینه ایستادم. با این مانتو بلند و حریری که زیرش پوشیده بودم نمی شد استراحت کرد اما. نیم نگاهی از آینه به سویش انداختم. هنوز پیگیر دوربین ها بود.

تنها دکمه ی مانتو را باز کردم و نامطمئن از تنم بیرون کشیدم.

رابطه ام با زهرا قطع بود اما هنوز هم الفاظ و حرف های بی سر و ته آن نارفیق لحظه به لحظه در سرم جولان می داد.

اگر حالا بود حتما با الفاظ رکیک هزاران ضرب و المثل مصداق حالم را شرح می داد.

با همان لباس بلند قصد رفتن در رختخواب را داشتم که دستی دور بازویم پیچید.

امیرفرهام بود. با یک دست گوشی را دم گوشش نگه داشته و با یک دست دیگر مرا به سوی کمدش می برد.

یک لحظه با فکر این که مانند فیلم یا رمان ها باید پیراهن او را به تن می زدم لب هایم کش آمد و او با دیدن حالت چهره ام گیج مرا نگاه کرد.

من همین بودم به قول زهرا گیج و دست و پا چلفتی...

با دیدن نیش بازم که قصد جمع کردنش را نداشتم بیخیال شد و کشو را بیرون کشید.

رنگ نارنجی هودی آشنا بود. با شوق لباس را از کشو بیرون کشیدم. هنوز رنگ آبرنگ بر روی آستین های لباس مانده بود.

- این اینجا چیکار می کنه؟ من که انداخته بودمش!

خوب به خاطر داشتم همان روز که سلین مشغول نقاشی بر روی پیراهنم شده بود از خیرش گذشته بودم.

مشغول حرف زدن با پشت خطی اش بود که از اتاق بیرون رفتم و بی حواس از چیزی که دقایقی قبل دیده بودم لباسم را در اتاق سلین تعویض کردم.

[۰۱:۳۲ ۰۶.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدوهشتادونه🎀🎀

- خسته کردن خودتو دوست داری؟

نگاهش به رو به رو بود اما مخاطبش من بودم.

با جلو رفتنم ماجرا را فهمیدم. تصویر اتاق سلین زوم شده بود. پس این یعنی او شش دانگ حواسش به همه جا بود.

- فکر نمی کردم انقدر ندیده باشی!

حاضر جوابی ام لب هایش را کش داد.

- منم فکر نمی کردم خجالتی باشی.

بی تفاوت روی تخت نشستم. کم خوابی حسابی بد عنقم کرده بود.

- خجالت از تو؟

مانیتور را خاموش کرد و جلوی آینه به مرتب کردن لباسش پرداخت.

- شانس آوردی که باید به یه کاری برسم وگرنه می موندم تا بیشتر خجالت کشیدنات رو ببینم.

روتختی را کنار زدم و او اسپیلت را روشن کرد.

- سردت که نمیشه؟

نوچی گفتم که پتو را با وسواس روی شانه هایم بالا کشید و برای لحظه ای شبیه به پدری کردن هایش برای سلین شد.

- بیدارت می کنم بریم رسم و رسوماتشون رو انجام بدیم.

خمیازه ی دیگری کشیدم و تنم را کش دادم.

بعد از آن آغوش پر تب و تاب انتظار این رفتارها را نداشتم. این کارهایش چه بود که اصلا تمامی نداشت!

- همیشه انقدر کارات زیاده؟

کنترل را روی پاتختی گذاشت و ساعت مچی اش را نگاه کرد.

- قبل رفتن باید همه ی کارها رو تموم کنم.

با وجود آن که چشمانم له له خواب می زد اما دوباره با سوالم مجبور به ماندنش کردم.

- رفتن؟ مگه قراره بری؟

لبه ی تخت نشست و به طرفم مایل شد.

- می ریم، من، تو، سلین.

نه در لحنش و نه در نگاهش ردی از شوخی و شیطنت نبود. برای لحظه ای ترسیدم اما بروز ندادم.

- من گفته بودم جایی نمیام.

با حرص انگشتش را روی لبم کشید و بالاخره موفق به پاک کردن رژ از روی لب هایم شد.

- یادت رفته؟

دستم را گرفت و بالا کشید.

- این حلقه یعنی چی؟ یعنی تو زن منی خانم کوچولو جای زن هم پیش شوهرشه. به زودی راهی می شیم.

[۲۱:۴۳ ۰۷.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدونود🎀🎀

با صدای بسته شدن در از جا پریدم که کنار تخت ایستاد.

- پاشو دلوین یکم دیگه بمونی مامانت میاد جلوی در!

کش و قوسی به تنم دادم و زودتر از همیشه دل از رختخواب کندم.

- ساعت چنده؟ خیلی دیر شدن چرا بیدارم نکردی؟

دستش را روی پایم گذاشت و مجبور به نشستنم کرد. به سختی جلوی خنده اش را گرفته بود.

- از مامانت میترسی!

تازه نگاهم به ساعت خورده بود. از زمانی که چشم هایم روی هم افتاده بودند تا همین حالا فقط یک ساعت گذشته بود.

طبق عادت کف دستم را روی صورتم کشیدم که بالاخره به خنده افتاد.

- ترجیح میدم هیچوقت آرایش نکنی.

با در هم رفتن اخم هایم از جا بلند شد. تازه نگاهم در پی اش رفت. در این یک ساعت کارهایش را تمام کرده بود که زمان برای تعویض لباس نیز پیدا کرده بود!

- کارات تموم شد؟

دست در جیب نگاهم می کرد. آن پیراهن آبی رنگ و شلوار جین با موهایی که دستی نمدار بین‌شان چرخی زده بود روی دیگر او را نشان داده می داد.

نه به آن کت و شلوار و اخم های در هم که نفس هر جنبنده ای را بند می آورد و نه به حالا که با این طرز لباس پوشیدن شیطنت بیشتر در وجودش خودنمایی می کرد تا جدیت و سر سختی.

- تموم که نه ولی بهتره کم کم بریم سر مجلس.

از روی تخت پایین آمدم و چهره ی رنگی شده ام را برانداز کردم.

هنوز رد کمی از رژ لب کنار لب هایم مانده بود. آن خط چشمی هم که فاطمه و هلیا با وسواس کشیده بودند چهره ام را وحشتناک تر کرده بود.

- سلین چی؟ قراره کی به بقیه نشونش بدی؟ شایدم می دونن و اینا همش سیا بازیه.

اثرات از خواب پریدنم بود. تندخو و عصبی...

هنوز ثانیه ای از افکارم نگذشته بود که با گره خوردن ابروهایش حرف هایم را پس گرفتم. این مرد در هر پوشش و ظاهری می توانست ابهتش را به رخ بکشد.

- هنوز توهم این رو داری که قصدم اذیت کردنته؟

منظورم را بد برداشت کرده بود و علاوه بر آن این تندی برای یک حرف ساده زیاده روی بود.

- من فقط یه سوال ساده پرسیدم این ماجرا هر چی پنهون بمونه آتویی می شه دست بقیه.

شانه هایم را گرفت و به سوی خودش چرخاند.

- وقتی آتو می شه که تو از وجودش خبر نداشته باشی، تو همه چیز رو راجع به من می دونی.

انحنای لب هایم از آن مواقع بود که در اوج جدیت بی اراده به خنده می افتادم. خنده ی هیستریک و عصبی که بقیه را دچار اشتباه می کرد.

- نه همه چیز رو.

بحث تکراری بینمان عادی بود. دو آدم از دو دنیای متفاوت طبیعی بود با خلق و خوی یک دیگر آشنا نباشند.

با کلافگی به سوی تخت رفت و با نشستنش مرا دعوت به نشستن کرد.

- این ماجراها باید همین امروز تموم بشه. دلیل این شک و دودلی تو چیه؟

شکر خدا امروز از روزهایی نبود که فاز سکوت بگیرم. اتفاقا امروز روز حرف زدن بود آن هم با این برج زهرمار که آدم

می ماند دلش برای هیبت و تیپ و ظاهرش برود یا از اخلاق و کارهای عجیب و غریبش پا به فرار بگذارد.

- شک و دودلی نیسن فقط می خوام بدونم تا کی قراره پنهون کاری کنی؟ اگه به بقیه انقدر ماهرانه دروغ گفتی که سال هاست کسی نفهمیده یه دختر پنج ساله داری و سفرات به خارج از ایران یه دروغ مسخرست و تو تموم مدت پایین شهر پیش دخترت بودی پس به منم می تونی دروغ بگی.

آرام بود و همین آرامشش برایم عجیب بود! چرا بر سرش نمی زد و مانند دایی طاهر یا حتی میلاد با داد و بیداد کارش را پیش نمی برد؟

- واسه پنهون کردنش دلیل دارم. چون من، کارم، موقعیت خودم و پدرم ایجاب می کنه همیشه چراغ خاموش باشم. واسه کارهای کرده و ناکرده جواب پس داده و می دم حتی ماجرای خواستگاری نامزدیمون.

تای ابرویم بالا رفت. این مرد با حرف های منطقی اش همیشه خلع سلاحم کرده بود.

- یعنی بخاطر مادر سلین نیست؟

سوالی نگاهم می کرد که شفاف تر برایش توضیح دادم.

- یعنی چون نمی خوای بقیه بدونن سلین کیه و از کجا اومده داری پنهونش می کنی؟

سرش را با تاسف تکان داد. دیگر مسیر نگاهش به من نبود. انگشتانش را در هم گره کرده و به زمین خیره بود.

- چون نمی خوام مادرش بدونه بچه ای که فکر می کنه مرده، زندست.

[۲۱:۴۴ ۰۷.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدونودویک 🎀🎀

اجازه ی واکنشی نداد و با جدیت ادامه داد:

- اون زنه بو ببره دخترش زنده‌ست بر می گرده و اومدنش هم گند می زنه به خیلی چیزا.

من بچه ی بیست ساله نیستم که از سر هوس و چیزهای پوچ بیارمت تو این خونه. بارها بهت گفتم من از دختری که نه آویزونم شد و نه اهل تیغ زدن بود و تازه سینه سپر کرد اومد برای حق خواهی پدرش، بعد برای کمک به خانوادش دنبال کار گشت در حالی که خیلی راحت می تونست از زیبایی هاش پول در بیاره، خوشم اومده همین.

طرز دیدش متفاوت بود، خیلی متفاوت تر از اطرافیان من.

دستم را در میان دستش گرفت و با همان جدیت ادامه داد.

- من اهل جا زدن نیستم اما اگه فکر می کنی اشتباه کردی می تونی دوباره تصمیم بگیری دلوین.

بعد از دقیقه ها حرف زدن سکوت کرده بود و با سکوت او مغز من دلیل تازه ای برای جدال یافته بود.

لب هایم را تر کردم.

- من فقط حس می کنم می تونی به منم دروغ بگی شاید از نظر تو و بقیه اتفاق خاصی تو گذشتم نیفتاده باشه اما

برای من خیلی بزرگ بود، از دوستم از کسی که بخاطرش خانواده م رو ندید گرفته ضربه خوردم نمی خوام از تو هم بخورم، پنهون کردن سلین اونم وقتی کلی آدم نشستن تا یه چیزی از زندگیت در بیارن کار عاقلانه ای نیست.

دستی که هنگام حرف زدن از میان دستش کشیده بودم را دوباره زیر انگشتانش کشید.

- گفتنش اونم الان و امشب هم عاقلانه نیست در صورتی که خوب رفتار و اخلاق های بقیه رو می شه حدس زد. بهم اعتماد کن دلوین قرار نیست اتفاق بدی بیفته اما حتی اگه مشکلی پیش بیاد حلش می کنم وقتی خواستم این رابطه علنی بشه به این فکر کردم که بخوان از طریق تو بهم ضربه بزنن.

چانه ام را بالا کشید و دوباره شیطنتش را به رخم کشید.

- حله خانم کوچولو؟

بی حرف سر تکان دادم که فشاری به سر انگشتانم آورد و مرا در آغوشش کشید. این که چه زمانی هر دو روی تخت دراز کشیدیم را متوجه نشدم فقط این بار با اختیار خود سر روی سینه اش گذاشتم و او راضی از این کار دستان مردانه اش را سفت و سخت دور کمرم حلقه کرد.

- نامزد بازی یعنی همین؟

با شیطنت نوچی گفتم که تکانی خورد و نیم خیز شد.

- این چی؟

با صدای زنگ گوشی ریز خندیدم و او با حرص لب هایش را از زیر گلویم برداشت.

نامزد بازی اش ناقص مانده بود.

- بله الو؟

پشت خطی اش یک زن بود، زنی که با حرف هایش اخم های امیرفرهام را در هم برد.

- باشه تا یک ساعت دیگه اونجاییم، کار داشتم دیر شد.

حدس می زدم سهیلا خانم‌پشت خط باشد و بود.

- خوبه چه مشکلی قراره پیش بیاد خونه‌ایم.

کم کم اخم هایش باز شد.

- باشه زود میایم خداحافظ.

با قطع شدن تماس اخم هایش را تصنعی در هم کشید.

- چی می گن تو ایران دوره ی نامزد بازی پر هیجان میشه. کو هیجانش نذاشتن کاری کنیم که!

هودی زخیم را در تنم مرتب کردم و از جا بلند شدم.

- هر کی گفته غلط گفته حداقل تو خانواده ی ما که نامزدی بازی زهرماری بیش نبوده.

با یک حرکت پهلوهایم را از پشت چنگ زد و سر انگشتانش برای قلقلک دادنم آماده شدند.

میان خنده ها و در هم پیچیدن هایمان به پیراهنش چنگ زدم.

- و...وای تو رو خدا نکن... نکن...

دست بردار نبود و آن قدر ادامه داد که برای رها کردن خودم مجبور به لگد پرانی شدم. این که مانند دایی طاهر در شوخی هایش افراط می کرد دستم را برای هر نوع واکنشی باز گذاشت و نتیجه اش شد این.

سرخی چهره اش یک دلیل داشت و آن هم درد پایش بود اما امان از غرور...

- گفتم تمومش کن.

هنوز رنگ نگاهش تغییری نکرده بود و اگر مچ دستم را رها می کرد مطمئنا خیلی زود از شر آن نگاه خوفناک خلاص می شدم.

جلو آمد، آن قدر نزدیک که از نظر خودش هراس به جانم بیندازد اما تنها ری اکنش من به نزدیکی او بالا گرفتن چانه ام و دوختن نگاهم بر چهره اش بود.

تنم را به کمد چسباند و بالاخره چیزی که می خواست را به دست آورد.

لب هایش روی لب هایم نشست و به قول خودش نامزد بازی اش را تکمیل کرد.

[۲۱:۴۴ ۰۷.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدونودودو🎀🎀

- رسمتون همین بود؟

جعبه های مخملی را داخل پاکت گذاشت.

- انتظار چیز دیگه ای داشتی؟

رنگ پریده ام را در آینه ی کوچک آفتاب‌گیر از نظر گذراندم کاش می توانست کمی آرایش کنم نه به آن رنگ و لعاب صبح و نه به این چهره ی بی روح.

- آره. فکر کردم رسمتون مثل خونواده ی حاج مرتضوی باشه.

فرمان را چرخاند و کمربندش را بست.

- با هم فامیلید؟

دوباره من بودم که سوال می پرسیدم. دقت کرده بودم با آمدن نام خانواده ی مرتضوی اخم هایش در هم می رفت.

- نه خیلی دور، نمیشه گفت فامیل بیشتر یه آشنایی بوده.

خودم را جلو کشیدم که دستش را روی سینه ام گذاشت و به عقب روانه ام کرد.

- ببند کمربندتو.

دور از چشمش دهن کجیی کردم و سوالی که نوک زبانم مانده بود، را پرسیدم.

- اون یکی خواهرت قرار نیست بیاد امشب؟

پا روی پدال فشرد و سرعتش کمی بالا رفت.

- یه خواهر بیشتر ندارم که اونم تو مجلس نشسته نمی دونستم مشتاق دیدنشی!

علنا می گفت که شوقی برای حرف زدن درباره ی خواهر دیگرش را نداشت.

- اصلنم نیستم.

با همان اخم ها تک خندی زد.

- از این بساطا قراره داشته باشیم؟ جنگ و جدل عروس و خواهر شوهر؟

صادقانه جواب دادم:

- من آدم صبوری نیستم پاش بره رو دمم کله پاش می کنم.

با تاسف سر تکان داد.

- ادبیاتت چاله میدونیه!

با صدای بلند خندیدم و او با زدن ریموت وارد حیاط شد.

- خنده هاتم می بینیم خانم کوچولو.

تهدیدش را نشنیده گرفتم و با بیرون آمدن از پارکینگ صدای هلهلهه بلند شد.

سهیلا خانم و چندی از مهمانان با اسپند انتظارمان را می کشیدند.

- ماشالله ماشالله...

کمی اسپند دور سرم چرخاند و با بوسیدنم به سوی پسرش چرخید.

- خوشبخت باشید مادر.

امیرفرهام با محبت گونه ی مادرش را بوسید و سهیلا خانم با کمی اسپند از او نیز استقبال کرد.

همان مهمانانی که در محضر بودند به خانه نیز آمده بودند.

در جمع شان احساس غریبگی می کردم اما آن ها رفتارشان راحت تر بود.

دختر، عمه خانم که سن و سال زیادی نیز داشت کنارم نشست.

- خوبی عزیزم؟ من عمه ی امیرفرهام هستم.

متعجب نگاهش می کردم که به خنده افتاد.

- دختر عمه ی فیاضم اما امیر از بچگی عمه صدام زده خواستم بگم حق و آب گل دارم رو این شاه پسر.

لبخندی روی لب هایم نشست.جمع شان بر خلاف خوانواده ی مرتضویی گرم و صمیمی بود اما با این حال این جا هم کسی بود که حضورش آزارم می داد. ساناز.

با نیم تنه و شلوار مشکی رنگ پا روی پا انداخته و با پوزخند تماشایم می کرد.

در پی امیرفرهام نگاهم را در خانه چرخاندم که سهیلا خانم به دادم رسید.

[۲۱:۴۴ ۰۷.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدونودوسه🎀🎀

- هلما جان پاشو برو بالا لباسات رو عوض کن عزیزم.

به سوی پله ها رفتم. یک بار این پله ها را بالا رفته بودم و اشتباها به جای اتاق سهیلا خانم وارد اتاق امیرفرهام شده بودم.

با یاد آوری آن روز لبخند روی لب هایم نشست که کسی مقابلم ایستاد.

نازنین بود. لباسی مشابه به لباس ساناز را پوشیده و نمی دانم چرا این اواخر علایقش به لوازم آرایشی زیاد شده بود.

- عروس خانم خواب بودی؟

از عمد صدایش را بالا می برد تا توجه همه را جلب کند.

- آره.

از کنارم گذشت و با خنده دستش را روی شانه ام زد.

- روز اولی انقدر پیش رفتید؟

مراعات کنید بابا خاله به جای جهاز باید فکر سیسمونی هم باشه؟

صدای خنده ی زنان فامیل بلند شده بود که نیشخندی تحویلش داده و به سرعت از پله ها بالا رفتم.

چند تقه ای به در اتاقش زدم. هیچ صدایی نمی آمد.

برای بار دوم به در کوبیدم که در باز شد.

بالا تنه اش برهنه بود و حوله در دستش بود.

- چرا در می زنی بیا تو.

آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم و وارد اتاقش شدم.

- گفتن لباسام اینجاست.

مشغول خشک کردن موهایش با حوله ی کوچک بود.

- رو تخته.

چرخیدم و نگاهی به لباس هایم انداختم. یکی از آن لباس هایی که در خرید برایم گرفته بودند.

- حنانه زنگ زده بود.

لباس را از کاور بیرون کشیدم و سعی کردم نگاهم به او نیفتد.

- چی میگفت؟

صدای جر جر در کمدش به گوش می خورد.

- فردا دعوتمون کردن رستوران.

مانتو را از تنم در آوردم. و با بازدم عمیقی حریر زیر مانتویی را بالا کشیدم.

- باشه ولی سلین چی؟

کمی طول کشید تا جواب بدهد مطمئنا در حال پوشیدن لباس بود.

- اونم میاد میریم خارج از شهر آشنا داریم.

لباسم را پوشیده و روی پاشنه ی پا چرخیدم. فقط شلوار به پا زده و هنوز هم قطرات آب روی بالاتنه اش بود.

- مگه رابطه ی بینشون درست شد؟

متوجه ی انحراف نگاهم شده بود که جلو آمد و در مقابلم ایستاد.

- زن و شوهرن هر چی هم بینشون اتفاق افتاده باشه قرار نیست جدا بمونن.

به عقب چرخیدم.

- این دکمه ش رو می بندی من نمی تونم.

پشت سرم ایستاد و با نفس های داغش نفس هایم را به شماره انداخت. کارهایش از روی عمد بود انگار سعی داشت مرا به بودن خودش عادت دهد.

با کیف آرایشیی که سهیلا خانم کنار لباس ها گذاشته بود آماده شدم و منتظر ماندم تا سهیلا خانم صدایمان کند.

مجلس خودمانی امشب هر چه نام داشت الا خودمانی، همه بودند حتی خانواده ی منحوس مرتضوی...

- اون حاج مرتضوی نیست!

با صدای عصبی هلیا نیم خیز شدم و از روی شانه اش به پذیرایی نگاه کردم چرا اتفاقا خودش بود.

- با هم رفت و آمد دارن طبیعیه دعوتش کنن.

دندان به هم سایید.

- گفته بودن که امشب مهمون زیادی ندارن.

شانه هایم را بالا انداختم و به در کوبیدم.

- فاطمه خوبی؟

در سرویس را باز کرد و با رنگ پریده بیرون آمد.

- خوبم خوبم نمی دونم چرا معدم می جوشه.

دستش را گرفتم و هر سه از راهرو بیرون آمدیم.

- برید یه طرف بشینید من از مامان گلی بپرسم یه چیز دم دستی واسه معده چی خوبه.

فاطمه مانع رفتنم شد.

- کجا تو عروسی، بیا برو آقاتون داره دنبالتون می گرده.

به مسیری که اشاره زده بود، نگاهی انداختم.

تنها کسی که سر تا پا سیاه پوشیده بود، داماد این مجلس بود. لباس لیمویی رنگ من در کنار سیاهی لباس او حسابی به چشم می آمد.

گوشه ی لباسم را گرفته و با احتیاط به سوی امیرفرهام گام برداشتم. مشغول هم صحبتی با شوهر خاله اش بود.

- حالش خوبه؟

سر تکان دادم و او سریع رشته ی حرفش را برید و هر دو کمی فاصله گرفتم.

- خانواده ی مرتضوی هم اومدن.

انگار آن پیرمرد را ندیده بود که سرش را بلند کرد.

- اومدن؟ متوجه نشدم.

سر تکان دادم.

- آره فقط حاج مرتضوی...

[۲۱:۴۴ ۰۷.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدونودوچهار🎀🎀

با دیدنش نامحسوس اخم هایش را در هم کشید.

- بریم.

باید می رفتیم از ابتدای مجلس به تمامی مهمانان خوش آمد گفته بودیم و مامان هر بار با دیدن این که تا چه حد آرام و موقر بودم با تحسین نگاهم کرده بود.

- به به هلما جان خوبی دخترم؟

از بودن فیاض خان در آنجا مجبور شدم آن طور که نباید رفتار کنم.

کش دادن لب هایم و لحنی ملایم در خور این مرد نبود.

- ممنون.

همان یک کلمه هم از سرش زیادی بود. مرد کناری ام خوب حالم را درک می کرد که سرسری احوال پرسی کرد.

- خانواده‌ش نمیان؟

امیرفرهام گوشی را از جیبش بیرون کشید و قبل پاسخ دادن به علی جوابم را داد.

- بهتره که نیان.

این که چه میان خواهر او و ایمان افتاده بود را نمی دانستم و کنجکاوی هم نمی کردم. تجربه نشان داده بود هر چه بیشتر در روابط دیگران دخالت می کردم بیشتر اذیت می شدم.

با خستگی از این طرف و آن طرف رفتن و مدام تعارف تکه پاره کردن کنار مامان گلی جا خوش کردم که سرش را کنار گوشم کشید.

- هلما مادر کو این دختر سهیلا؟

از این که ساناز در دل مامان گلی جا باز کرده بود، اخم هایم در هم رفت. آن دختر اصلا ارزشش را نداشت.

- اونوره مامانی، همون که لباس آبی تنشه.

با نارضایتی نگاهش کرد. خب از نظر مامان گلی لباس لختی برای مجلس زنانه خوب بود نه مجلس مختلط...

- میگم مادر توام دیدی طاهر چشمش همش دنبال این دختره س؟

والا می ترسم حرفش و براش پیش بکشم دیونه بشه.

حق داشت بار آخر رسوایی بزرگی دایی طاهر هنوز در خاطرمان بود همان دروغ ماجرای عشق و عاشقی اش با زن متاهل.

- کو دایی؟

عینکش را در آورد و با دستمال کاغذی به جانش افتاد.

- نمی بینمش که مادر.

نیاز به گشتن نبود. با فاصله از ما یک دستش را در جیب گذاشته و با آن ژست مردانه اش هم پای هلیا به حرف های فاطمه می خندید و گه گاه نیز چیزی می گفت.

جز من کسی دیگر هم نگاهش به او بود. این دو عادت داشتند به آزار دادن یک دیگر، البته بعید می دانستم دایی طاهر از طریق فاطمه آن دخترک پرو را آزار دهد.

به ظاهر گوشم به حرف های مامان گلی بود اما تمام افکارم در پی آن بوسه می چرخید.

بکر نبودم اما این مرد چنان کارهایش متبحرانه بود که بی اراده سست می شدم و با گذشت ساعت ها اگر در جمع نبودم بارها و بارها لب هایم را لمس می کردم تا مطمئن شوم در پی آن بوسه هایی که داغ و کمی خشن بودند متورم نشده باشند.

- هلما!

با صدای عصبی هلیا نگاهم به صورتش چرخید اما سیبل نگاه او به طرفی دیگر بود.

مسیر نگاهش را دنبال کردم و با دیدن فردی که پا در مهمانی گذاشته بود از جا پریدم.

در عین شگفتی کت و شلوار پوشیده و ظواهرش هیچ فرقی نکرده بود. بودن او امشب در اینجا چه دلیلی داشت جز آزار و اذیت!

[۰۹.۰۱.۲۱ ۲۰:۴۴]

#پارت_سیصدونودوپنج 🎀🎀

میلاد!

اصلا بودنش را باور نمی کردم. با این سر و وضع شیک و پیک آمده بود که چه چیزی را ثابت کند!

دستانم می لزرید و نفس هایم کند شده بود که مامان رو چرخاند و با دیدن او چشمانش درشت شد.

- اینجا چه خبره؟

حالی برای جواب دادن به لحن طلبکارانه ی مامان نداشتم که رو برگرداندم.

- هلما با توام!

این بار مامان گلی جواب تشر مامان را داد.

- آروم باش مادر این طفلک چه گناهی داره خودشم تعجب کرده.

تعجب نه، کم بود برای وصف حالم. انگشتانم بی رحمانه دامن لباس را چنگ زده بود و کسی شاهد حالم نبود.

- هلما میشه بیای؟

با صدای لرزان فاطمه از جا برخاستم. لباس پوشیده و رنگ پریده اش کمی ترسناک بود.

- چت شد؟

دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید. مقصدش قسمت انتهایی سالن بود. پشت به ورودی و مردی که دست در جیب گوشه ای ایستاده و یقینا در درونش به ریش ما می خندید.

آمدنش تلنگر بزرگی بود.

- م...من باید برم خونه.

دست یخ کرده اش را گرفتم.

- باشه چیزی شده یخ کردیا.

اطراف را نگاه کرد و زیر گوشم‌پچ زد.

- یهویی ماهانه شدم لباسم کثیف شده، بهم ریختن معدمم از درد بود.

ناراحت نمیشی برگردم خونه؟

با حال او کم کم ورود میلاد فراموشم شده بود و حالا اولویت فقط فاطمه بود.

دستی برای دایی طاهر تکان دادم.

- دیونه چه ناراحتیی فقط با دایی طاهر برو آژانس این وقت شب مطمئن نیست.

با خجالت لب گزید.

- مامان هم گفت با آقا طاهر برم ولی زشت نباشه یهو وسط مجلس؟

با خنده به شانه اش کوبیدم.

- بیا ببینم چه زشتی...

بعد از برداشتن کیفش با فاصله منتظر ماند تا به دایی توضیح دهم.

دایی طاهری که با اخم های درهمش نشان می داد از اینجا بودن کاملا ناراضی بود.

- باشه بگو حاضرشه بیاد ببرمش، میرم ماشین رو در بیارم.

با رفتنش فاطمه کنارم ایستاد.

- اون پسره کی بود؟

چشمی در خانه چرخاندم. نبود طوری که انگار اصلا نیامده بود.

- میلاد.

شانه به شانه ام راه افتاده و آشکارا تنش از ضعف می لرزید.

- کی هست که مامانت و هلیا رو هم عصبی کرده؟

بازدمم را بیرون داده و در خانه را باز کردم.

- یکی که نمک خورد و نمکدون شکست، بیخیال خیلی آدم مهمی نیست رفتی خونه کیسه ی آب داغ بذار رو دلت تو کشو کابینت اولی هست.

سر تکان داد و مانع جلو رفتنم شد.

- تو نیا دیگه زشته.

برای اطمینان از حالش تا خارج شدنش از حیاط همان جا روی پله ایستادم.

دایی طاهر ماشین را در کوچه پارک کرده بود و با این حال ماشین تا تا جلوی در آورد.

افکاری در حال شکل گرفتن در سرم بودند با صدای آشنایی در هم شکست.

- بیخیال پسر حاجی حرف غیر منطقیی نمی زنم که این مدارکی که می خوای اصلا روش نمیشه قیمت گذاشت.

امیرفرهام و میلاد گوشه ای ترین قسمت بهار خواب در حال صحبت بودند و مردی که یک سر و گردن از میلاد بلند تر بود با صبر اداهای میلاد را نگاه می کرد.

از پله ها بالا رفتم از کنار امیرفرهام گذشت و با خنده به سمتم آمد.

اعتراف می کردم آن کفش های مردانه و شلوار پارچه ای با کت هم رنگش اصلا به او نمی آمدند.

- به به عروس خانم.

با وقاحت تمام آن هم در حضور امیرفرهام آن گونه نگاهم می کرد و سلام می داد!

گویی قلبم در گلویم می تپید. حتی نفس کشیدن نیز سختم شده بود و نمی دانم ظاهرم در چه حالی بود.

با نشستن دست امیرفرهام روی کمرم سر بالا کشیدم.

- قیمت معامله هر روز داره بالا میره دست نجنبونی دیرترم میشه.

گفت و با رفتنش از روی شانه نگاهی به پشت سر انداختم. کت را با دو انگشت روی شانه اش نگه داشته و سلانه سلانه به سوی درب حیاط می رفت.

- این اینجا چیکار می کرد؟

لحنم تند و طلبکارانه بود. هیس کشداری گفت و مچ دستم را گرفت.

- مربوط به کاره بریم داخل.

عصبی بودم و دلیلش را نمی دانستم اما عصبی تر از من امیرفرهامی بود که دستش زیر سنگ میلاد مانده بود و فقط من آن مکار را می شناختم.

- کجا بودید عروس و داماد بیاید عمه خانم می خواد کادوی عقدتون رو بده.

به اجبار لبخندی روی لب هایم نشاندم.

باید عادت می کردم با دیدن او نه دست و پایم گم می شد و نه اعصابم تحریک. در گذشته جا مانده بود مردی که امشب با آن طرز نگاه و لحن بیانش قصد گفتن چیزی را داشت.

مراسم رو به اتمام بود. مهمانی چند خودمانیی که گفته بودند کم کم پنجاه نفری دعوت شده بود.

با خستگی روی صندلی نشسته و کفش را از پایم بیرون کشیدم.

- ورم کرده؟

با صدای امیرفرهام دست از ماساژ داد انگشت بزرگم کشیدم. بعد از رفتن میلاد تا همین حالایش آن چند خط ریز و درشت بین ابروهایش از بین نرفته بود.

- عادت به کفش پاشنه دار ندارم.

صندلی را با صدا از پشت میز بیرون کشید و در نزدیک ترین فاصله مقابلم گذاشت.

- نازی چی می گفتی؟

با یاد آوری دقایق قبل لبخند به آنی در چهره ی گرفته ام نشست و او بی آن که چیزی گفته باشم به حرف آمد.

- از همین شب اول میخ کوبیدی دیگه نه؟

با شیطنت چشمکی زده و به خنده افتادم.

- اعتراف می کنم لذتش بی نهایت بود شبم رو قشنگ کرد.

[۲۰:۴۴ ۰۹.۰۱.۲۱]

#پارت_سیصدونودوشش 🎀🎀

با ورود سهیلا خانم‌حرف هایمان نصفه باقی ماند در این مدت یک بار هم لبخند از روی لب هایش پر نکشیده بود از نظر من کسی بیشتر از او نسبت به این وصلت خوشحال و خوشبین نبود.

- الهی همیشه لباتون خندون باشه، هلما جان این طلاها برای توعه دیدم حواست نبود همه رو جمع کردم رفتنی ببری.

امیر فرهام کراواتش را شل کرد و ی دکمه‌ی یقه اش را باز کرد.

- مگه قراره بره؟

سهیلاخانم لیوانی آب به دست پسرش داد و با خنده گفت:

- نگو مادر من به طلعت قول دادم آخر شب خودت هلما رو ببری شب اوله مراعات کن.

این که جلوی خنده ام را بگیرم سخت بود. امیرفرهام با این رفتارهایش حتی منی که به سختی خجالت می کشیدم را هم به شرم وا داشته بود.

- هلما جان تو نظرت چیه؟

لب هایم را تر کردم. هر جور حساب می کردم به آن ابهت و اخم های همیشه در هم این شیطنت ها نمی آمد.

- خ...خب خاله من...

چشمانش درشت شد و پشت دستش کوبید.

- چی؟ خاله؟

واکنشش طوری بود که ناخودآگاه اخم هایم در هم رفته بود.

کنارمان ایستاد و با محبت سرم را بوسید.

- دیگه سهیلا خانم و خاله و عمه رو می ذاری کنار درسته من و طلعت عین خواهر شدیم اما تو الان دیگه دختر منی،

عروس هیچ فرقی با دختر نداره از این به بعد مامان صدام کن.

این زن با این همه خوبی چگونه دختری مثل ساناز داشت با تصور چهره ی برافروخته اش زمانی که حرف های نازی را می شنید دوباره لب هایم به خنده باز شد.

دخترک احمق از نظر خودش با فرستادن نازنین برای خبر بردن و آوردن زرنگی کرده بود اما نمی دانست من برای حرص دادن او چه چیزها که نگفته بودم.

دستی به صورتم کشیده از جا برخاستم. باید همین امشب یک طوری ماجرا را ختم بخیر می کردم. بعید نبود دهان لق ساناز نام فاطمه ی بیچاره را روی زبان ها بیندازد.

حرف هلیشان را نشنیده بودم فقط زمانی که امیرفرهام با حالی بهم ریخته بیرون آمد صدایش را علاوه بر من عمه خانم و دخترش نیز شنیدند.

- می رسونمش فعلا می ریم خونه ی من کار دارم.

می دانستم بخاطر سلین نام خانه را آورده بود. کمی پیش حنانه تماس گرفته و از بی قراری های دخترکش گفته بود.

عمه خانم صدایم کرد. مطمئن بودم اثر حرف های امیرفرهام بود که آن پیرزن بیچاره را هم به تکاپو انداخته بود.

- بشین اینجا دخترجان.

کنارش روی زمین نشستم. سهیلا خانم برایش تشک و بالشت گذاشته بود تا راحت تر باشد.

- می دونم جوونید و حالا دیگه این چیزا رسم نیست ولی مراقب باش دخترم زمانه بد شده نذار نقل دهان بقیه بشی. شوهرته عقدشی اما...

سرش را زیر گوشم آورد و آرام تر از قبل گفت:

-بهتره منتظرش بذاری تا شب عروسی، یک سری چیزا سر وقتش باشه خیلی خوبه.

لب گزیده و با نگاه برای امیرفرهام خط و نشان می کشیدم. پشتش به من بود اما توفیری نداشت بخاطر بی حیایی های او من باید این حرف ها را که هر چند بد نبود می شنیدم.

- هلما جان فردا برید مزون برای لباس عقد.

مانند همیشه سهیلاخانم به دادم رسیده بود.

با گفتن چشمی، کفش ها را به دست گرفته و پا برهنه از پله ها بالا دویدم.

- موجودی حساب ها رو چک کن فردا برام بیار. طرف قرار داد رو هم هماهنگ کن درسته قیمت اونی که می خواین نیست اما لازم داریم.

سرش به گوشی گرم بود و نمی شد حالش را بگیرم.

زودتر از او لباس هایم را تعویض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

بهتر بود به کار ناتمام دیگرم می رسیدم.

تقه ای به در زده و منتظر ماندم.

با مکث صدای گرفته اش به گوشم خورد.

- برو به عروست برس مامان می خوام بخوابم.

باورم نمی شد تا این حد اخلاق های بچگانه داشته باشه بی حرف دستگیره را پایین کشیدم. کنار پنجره ایستاده بود و با ناخون های بلندش مشغول کندن پوست لبش بود.

- آخی...

با صدایم عصبی روی پاشنه ی پا چرخید.

- کی اجازه داد بیای تو اتاقم برو بیرون.

با نیشخند نچ نچی کردم.

- دختر خالهت خبرا رو بهت رسوند؟

چشمانش اشکی بود اشتباه نمی کردم او هم در پس رفتارهای مغرورانه اش عاشق دایی طاهر مانده بود.

- بخاطر اون دختره سر و ریختش رو اون شکلی کرده؟ بی لیاقت!

پس حرص می خورد از رابطه ای که وجود نداشت و من برلی عصبی کردنش در دهان نازنین انداخته بودم.

خندیدم. بی پروا و بلند. جوری که حرصی شد و جلو آمد.

- می دونی تقصیر شما ها نیست که این ماییم به شما بی ارزش ها بها می دیم!

موهایم را پشت گوش زده و با چشمان باریک شده براندازش کردم.

- بخاطر یه آدم بی ارزش گریه کردی؟

لب باز کرده که مانعش شدم. کشدار کردن این بازی به نفعم نبود من فقط قصد آزارش را داشتم و از نظرم همین یک ساعت کافی بود.

با تندی جواب دادم:

- نمی دونم دختر خالت چی‌گفته بهت اما خواستم خیالتو راحت کنم اون دختره فقط مهمون ماست و حتی فکرشم به سمت دایی طاهر نمیره.

[۰۹.۰۱.۲۱ ۲۰:۴۴]

حاضر بودم قسم بخورم برای ثانیه یکه خورد و نگاهش درخشید اما خب خوب بلد بود خودش را به آن راه بزند.

- برام مهم نیست.

شانه هایم را بالا انداخته و همانطور که تکه مو را دور انگشتم پیچ می دادم به طرف در رفتم.

- صدر صد برات مهم نباشه گفتم اون دختره نگفتم دایی طاهرمم این قصد رو داره.

با بسته شدن در، امیرفرهام مقابلم ایستاد.

- چه خبر بود؟

اشاره اش به اتاق رفت.

- هیچی...

پشت سرم به راه افتاد.

- بهتره که هیچی نباشه چون اجازه نمیدم ساناز بازهم پا تو تله ی داییت بذاره.

تیز نگاهش می کردم که جلوتر از من به راه افتاد.

[۱۰.۰۱.۲۱ ۱۸:۳۲]

#پارت_سیصدونودوهفت🎀🎀

- جشن کیه؟

گوشی را جلوی آینه گذاشتم و مشغول جمع کردن موهایم شدم.

- سه روز دیگه‌س امروز می رم که موهام رو رنگ کنم.

لیلا با حرص صدایش را بلند کرد.

- اه دو دقیقه بیا جلوتر ببینم چه شکلی شدی.

با خنده لباس را داخل کاور مرتب کردم و روی صندلی نشستم.

- ببخشید اومدم این دو روز از سر تنبلی هیچ کاری نکردم همش مونده دقیقه ی نود.

خندید و یا مکث نگاهش را به دوربین دوخت. شک نداشتم کسی کنارش بود و شاید این عوارض فیلم ترسناکی بود که دیشب با هلیا نگاه کرده بودیم.

- اوم میگم گفتی جشنت کیه؟

دست زیر چانه زدم.

- دقیقا دو روز و بیست و سه ساعت و بیست دقیقه ی دیگه مونده.

صدای خنده ی آشنایی گوشه ی لب هایم را بالا کشید. توهم نبود اتفاقا عین واقعیت بود.

- کسی هست اونجا؟

لیلا را می شناختم اهل دروغ نبود. سرش را پایین انداخته و خودش را به کوچه ی علی چپ زده بود که بالاخره صدایی در گوشم پیچید.

- قابل بدونی منم اینجام.

پس درست حدس زده بودم زهرا آنجا بود.

روی صحبتم به لیلا بود.

- کارت دعوت فکر کنم تا چند دقیقه دیگه برسه دستت دایی طاهرم یکم پیش آدرستون رو گرفت.

از روی شانه ی زهرا سرش را جلو آورد.

- ا منم دعوتم؟

این که زهرا را نادیده گرفته بودم اما عصبی نشده بود، برایم غیر قابل باور بود. زهرا همیشه عقده ی دیده شدن داشت.

- آره به همراه خانواده البته.

لبخندی زد و بوسه ای در هوا برایم فرستاد.

- مرسی که مهربون.

گوشی را از مقابل آینه برداشته.

- مام اینجاییما هی خانم کینه شتریتون تموم نشد.

بی اهمیت به چهره و لحن طلبکار زهرا جواب لیلا را دادم.

- فردا منتظرتم سلام برسون خداحافظ.

با قطع شدن تماس تصویری لب هایم کش آمد.

نه این که از ناراحتی یا عصبانیت کسی خوشحال شوم نه اما زهرا هر کسی نبود. او دوستی بود که کم از دشمن نداشت و آزردن او قلبم را آرام نمی کرد.

بی فوت وقت شماره ی امیرفرهام را گرفتم. واقعیتش تنها در این خانه خوفم گرفته و هر لحظه منتظر سایه یا سر و صدایی بود.

- دل...

این که سلین جواب داده بود یعنی در راه بودند.

- دلبرک کجایید؟

خنده ی ریزی کرد.

- دالیم میلیم دنبال علوس...

این بار نوبت من بود بخندم. شیرینی زبانی های او عصبانیتم از زهرا را از خاطرم برده بود.

- چه عروسی بچه بابات کو؟

صداقتش دوباره صدای خنده ام را بلند کرد.

- بابایی فرهام رفت جیش کنه بیاد بیایم پیش تو...

مانتو را از روی چوب رختی به دست گرفتم.

- من عروسم؟

ریز خندید و گفت:

- علی جون می گفت دم خلوس...

چشمانم درشت شده بود که صدای جیغ جیغش آمد.

- دلوین.

با صدای جدی امیر فرهام به خنده افتادم.

- علی جون همون پسره مهدکودکیه رو میگه؟

در لحنش عصبانیت موج می زد.

- آره دیروز بردمش مهد دوباره اون پسره رو دیده.

لباس ها را به دست گرفته و از اتاق بیرون رفتم.

- این عصبانیت داره؟

باورم نمی شد نسبت به پسر پنج ساله نیز حساس باشد.

- نداره؟ پسره ی نیم متری هر چی جوک و جفنگ چرته یادش داده.

صدای جیغ جیغ های سلین می آمد. گویی بپر بپر می کرد و نام آن پسر را صدا می زد آن هم با پسوند جون.

- خب نه دیگه دوران بچگیه مگه خودت دوست دختر نداشتی؟

هنوز حرصش آرام نگرفته بود.

- نه مگه تو داشتی؟

کلید ها را از روی جا کلیدی برداشتم. با این که می دانستم شیطنتم اذیتش خواهد کرد سعی کردم لحنم عاری از خنده باشد.

- آره دیگه مگه نگفتم بهت؟ یه دوست داشتم پسر بود چشاش رنگی، موهاش بور دو رگه... وای که چقدر پوستش نرم بود من کلی بوسش می...

با سکوت پشت خط شلیک خنده ام به هوا رفت.

- چیشدی؟

گوشی را پایین آوردم. تماس را قطع کرده بود.

مانند دیوانه ها وسط حیاط قهقهه می زدم که در باز شد و ماشین دایی طاهر با سرعت وارد حیاط شد.

[۱۰.۰۱.۲۱ ۱۸:۳۲]

#پارت_سیصدونودوهشت 🎀🎀

- چته دایی!

در ماشین را کوبید و با گام هایی بلند به سویم آمد.

- چی کار کردی تو؟

متعجب گوشی و کیف را لبه ی باغچه گذاشتم.

- کار که زیاد کردم منظورت الان کدومشه؟

بر خلاف من او اصلا شوخی نداشت. بازویم را گرفت و با کشیدنش مانع لباس پوشیدنم شد.

- به ساناز چی گفتی راجع به این دختره؟

تای ابرویم بالا رفت و نا محسوس لب گزیدم.

لعنت به دهان لقت دختر.

- این به دیوار میگنا!

تن صدایش بالا رفت.

- مسخره بازی در نیار من کی چشمم رفت پی این دختره چرا چرند گفتی؟

به ظاهر خودم را خونسرد نشان می دادم.

- من چیزی نگفتم اون دختره توهم زده.

دستش را پشت گردنش کشید و نفسش را رها کرد.

- احمق نمی گی خبر بچرخه بره به گوش مادر دختره برسه چی میشه؟

من به ریش هفت جدم خندیدم بهش نظر داشتم.

مانتو را به تن زده و کیف را روی دوشم انداختم.

- حقش بود همین که انقد سوخته اومده خبر چینی دلم و خنک کرد.

با حرص بر سرم کوبید.

- د میگم خری بهت بر می خوره اون نیومده بگه مادرش گفت.

چشمانم درشت شد و مشتی که برای کوبیدن به شانه اش مهیا کرده بودم عقب نشینی کرد.

- سهیلا خانم!

سر تکان داد.

- تو بازار دیدمشون تبریک گفت.

وای کشیده ای گفته و با حالی زار روی زمین نشستم.

- فردا به خود فاطمه تبریک بگه چی؟

پوزخندی زد و سوییچ را در دستش تکان داد.

- اینم حاصل گند کاریات برو ببینم می تونی جمعش کنی!

با زنگ گوشی نگاه خیره ام را از چهره ی دایی طاهر گرفتم. ماشین امیرفرهام جلوی در بود.

- درستش می کنم.

چند کارتی که در دستش مانده بود را به تخت سینه ام کوبید.

- اینارم ببر خودت بده دیگه واست هیچ کاری نمی کنم.

کارت ها را بی نگاه کردن داخل کیف چپاندم و در فرصتی که امیرفرهام دور می زد از حیاط بیرون رفتم.

از استرس معده ام به هم می پیچید و مانند چی داخل گل مانده بودم.

روی صندلی ننشسته صدایی جیغم را در آورد.

سلین شیپور را گوشه ی صندلی جا داده بود و صدای آزار دهنده اش هوش از سرم پرانده بود.

- سلین!

لحنم آمیخته به ترس و عصبانیت بود اما سلین همان ترسش را درک کرده بود که خم شد و با خنده دستش را روی تخت سینه ام گذاشت.

- بابایی توپ های دلوین نمی ذاله قلبشو بشنوم.

دست کودکانه اش را گرفته و روی قلبم گذاشتم.

- داشتی زهر ترکم می کردی بچه!

صدای امیرفرهام میان شیطنت هایمان وقفه انداخت.

- سلین تکیه بده.

از آینه نگاهی به عقب انداختم.

- دایی ماشین را بیرون آورده و منتظر بود در بسته شود.

- سلام.

با پشت انگشتانش به تخت سینه ام ضربه زد.

- سلام ببند کمربندتو.

نیشم شل شد و با چشم کشداری کمربند را بستم.

- سلین آبنبات نداری؟

سرش را از میان دو صندلی جلو کشید.

- بابایی فرهام گفته آبنبات بَده.

صدایش را آرام کرد و ناشیانه چشمکی زد.

- بلیم خونه بهت میدم.

این که سعی داشت امیرفرهام متوجه نشود لبخند روی لب هایم نشانده بود.

- آبنباتی شکری یه چیزی که شیرین باشه می خوام بزنم به بابایت یکم مزه بگیره چقدر برج زهرماری اه.

سلین که درست و حسابی متوجه ی حرف هایم نشده بود چشمانش را درشت کرد.

- می خوای بابایی بخولی؟

در حال صحبت با سلین بودم که بی هوا ترمز زد و با دست مانع به جلو پرت شدن سلین شدم.

ماشین دایی طاهر مقابلمان بود. نکند سلین را دیده بود؟ اما از پس این شیشه های دودی امکان نداشت.

با پیاده شدن امیرفرهام دستم را به سوی دستگیره بردم.

[۱۱.۰۱.۲۱ ۲۱:۱۹]

#پارت_سیصدونودونه🎀🎀

قبل از آن که در باز شود امیرفرهام به سوی ماشین آمد.

- چیشد!

تنش را روی صندلی کشید و با حرص دنده عقب گرفت.

- هیچی خواسته خودنمایی کنه منتها گند زد به ماشینش.

نفسم را با حرص بیرون داده و به عقب چرخیدم.

- چیزیش نشده بود که؟

بی حوصله پشت چراغ ایستاد و از آینه عقب را چک کرد.

- من که دیدم سالم بود.

دل نگران شماره اش را گرفتم.

- حال کردی؟

از پرویی اش انگشتانم مشت شد و شماتت گرانه نامش را صدا زدم.

- دایی! خوبی که؟

مطمئنا نبود اما سعی در عادی نشان دادن حالش داشت.

- آره فقط خواستم حالتون رو بگیرم.

تماس را بی خداحافظی قطع کردم. بچه بازی های دایی طاهر برای من عادی بود اما امیرفرهام نه. علی الخصوص با وجود کینه کدورتی که از گذشته داشتند هر رفتارشان دیگری را کفری می کرد.

- عجله که نداری؟

نچی کردم و بعد نوشتن پیامکی برای دایی طاهر با مضمون " ممنون که انقدر بچه موندی" سر بلند کرد.

- بریم شرکت باید چند تا پرونده امضا کنم.

اشاره ای به سلین زدم.

- با سلین؟

داخل کوچه پیچید.

- میره مهدکودک.

سلین با شنیدن حرف پدرش جیغی از سر خوشی کشید.

- آخ جون!

حرص خوردن های این مرد مغرور دیدن داشت. با نارضایتی کامل سلین را به مربی اش سپرد و شاهد بودم با اخم های در هم چیزی را به او گوش زد می کرد.

با نشستنش در ماشین تماس را قطع کردم.

- کی بود؟

کارت آرایشگاه را داخل کیف پولم چپاندم و آفتابگیر را پایین زدم. هوا حسابی گرم شده بود.

- به آرایشگر گفتم یکم دیر میرم.

بر خلاف او که چند باری راجع به مراسم صحبت کرده بود من تا شرکت سکوت کرده و به این فکر می کردم چگونه همه چیز را درست کنم اگر سهیلا خانم حرفی می زد خیلی بد می شد.

آن قدر غرق در افکارم بودم که با نشستن دستش روی دستم از جا پریدم.

- وای!

زهر دار نگاهم کرد. نمی دانم عصبانیتش از من بود یا سلین...

- پیاده شو.

با ورودمان به آسانسور لب هایم را تر کردم.

- خیلی جدی گرفتی اونا فقط بچه‌ن.

با حرص انگشتش را گوشه ی لبش کشید.

- اون نیم متری بچه نیست بچه پروعه. سپردم شماره ی پدرش رو برام پیدا کنن.

چشم غره ای تحویلش داده و از اتاقک بیرون رفتم.

- دیگه داری شورشو در میاری می خوای به پدرش چی بگی؟ مهد سلین و عوض کن خب.

در توسط منشی باز شد و او مرا جلوتر به داخل هدایت کرد و بعد از صحبت با منشی به طرفم آمد.

- دیگه مهد کودکی تو این شهر نمونده که نبرده باشمش.

در اتاقش را باز کرد و با حرص کیف را روی میز انداخت.

- بازم بنظر من خیلی سفت گرفتی خب اسمش‌روشه بچه.

ما هم بچه بودیم دیگه.

در را بست و به طرفم آمد.

- تو بچه بودی عالم و آدم و خبر می کردی مادرت به پدرت شیر می ده؟ یا این که بابات به مامانت می گه...

با کش آمدن لب هایم دندان به هم سایید.

- آره خب وقتی راه به راه دوست پسر دورگه ت رو می بوسیدی چرا همچین چیزایی رو نگی!

با وجود این که از ماجرای فاطمه و دایی طاهر دل نگران بودم اما امروز این مرد عجیب خواستنی حرص می خورد.

با دو انگشت لپش را گرفتم که زبری ته ریش هایش پوستم را به کز کز انداخت.

- آخی گوگولی تو رو کسی بوس نکرده؟

بیا خودم بوست کنم.

تا به خودش بیاید روی دو پا بلند شده و با صدا چند باری گونه اش را بوسیدم. از همان بوسه های پر سر و صداو آبدار...

اخم هایش هنوز در هم بود.

با یک دست کمرم را گرفت و با دست دیگر مانع جا خالی دادنم شد.

بوسه اش کمی خشن بود برای بار دوم لب هایم را می بوسید آن هم این گونه...

- به این میگن بو...

در باز شد و همان مردی که سری قبل هم او را دیده بودم با سه زونکن وارد اتاق شد.

- حاجی این سه تا رو آ...

با دیدن حالتمان دست پاچه شد.

[۱۱.۰۱.۲۱ ۲۱:۱۹]

#پارت_چهارصد🎀🎀

حتی متوجه نشد چگونه بیرون رفت و در را بست. خنده های ریز من با عصبانیت او قابل قیاس نبود.

- بهت گفت حاجی، مگه مکه رفتی؟

رهایم کرد و لیوانی آب از آب سرد کن برای خودش ریخت.

- بهتره ساکت باشی.

با شیطنت چرخی روی پا زدم و دستانم را در هوا تکان دادم.

- وا به من چه خودت کردی.

بازدمش را بیرون داد و در حینی که دستم را کی گرفت غرید:

- آره آره من کردم بشین صداتم در نیاد.

رو گرفته نشستم و دستانم را در آغوش کشیدم اما هر چه می کردم خنده ی لعنتی ام قطع نمی شد.

پشت میز نشست و با چند سرفه گوشی را برداشت.

- خانم بگید پرونده ها رو بیارن کارهای نهاییش تموم بشه.

با دیدن نیش بازم هشدار گونه دستش را در هوا تکان داد.

چند تقه به در خورد که سرم را به گوشی گرم کردم. عصبی کردن او زیاد هم به نفعم نبود.

پانزده دقیقه ای اتاق غرق سکوت بود و به جز چند سوال کوتاه امیرفرهام کسی چیزی نگفته بود.

- حاجی امر دیگه نیست.

از بدو ورودش امیرفرهام چنان اخم کرده و سرش را پایین انداخته بود که گویی طلبکار بود.

- نه پرونده های پروژه شهرک رو تکمیل کنید هفته ی بعد باید تحویل بدید.

با گفتن چشمی عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

- به خیر گذشتا حاجی...

در کیفش را باز کرد و پرونده را داخلش جای داد.

- از اولش حاجی صدام می زد.

با شیطنت از جا پریدم.

- بدم نیست ولی خب هیچ حاجیی انقدر شیطون نمیشه شایدم میشه من که ندیدم.

در حال چک کردن برگه ای بود که چشمانم برق زد و جلو رفتم.

- پستونکم می خوری حاج آقا؟

صندلی را عقب زد و مقابلم ایستاد.

- چی میگی؟

پستونک را از زیر پایه ی صندلی برداشتم و کمر صاف کردم که دستش جلو آمد و با غیظ پستونک را از دستم کشید.

- کجا بود این؟

با ابرو به کیف‌روی میز اشاره زدم.

- از کیفت افتاد، قایمش کرده بودی کسی نبینه؟ اشکال نداره چیز بدی نیست که...

متفکر پستونک را نزدیک بینی اش گرفت که با صدای چیک دوربین سرش به ضرب بالا آمد.

- به به چه عکسی شد!

حاج آقا رحیمی در حال پستونک خوردن...

فکر کنم سهیلا خانم دیگه هیچ جا پُز پسر عابد و زاهد شو نده.

خنده های بلندم با نزدیکی شدنش قطع شد.

- بهت اخطار ندادم بخاطر خودتم که شده منو تحریک نکنی دلوین؟

به میز چسبیدم که سرش جلو آمد.

- لازم به ذکره که من همه چی به اندازه دیدم عقده ای نیستم. هر زمان هم دلم چیزی بخواد

مستقیم میرم سر اصل مطلب حتی اگه اصل مطلب دختر بچه‌ی خیره سری باشه که چند روزه از زیر دستم در رفته.

لب برچیدم و مظلومانه لب زدم.

- چه خشن!

برو پستونکت و بخور اصلا به من چه...

دستی دور لبانش کشید که خنده‌اش را نبینم.

- بس کن بریم دیرت نشه.

هومی کشدار گفتم و با خنده عکس را برای بار دوم نگاه کردم اما با آمدن پیامی از سوی هلیا گام هایم سست شد.

" بازم که گند زدی هلما کاش عاقل بشی!"

[۱۲.۰۱.۲۱ ۲۱:۴۰]

#پارت‌چهارصدویک 🎀🎀

گام هایم سست شده و به دیوار تکیه زدم.

او بیخبر از حال من مشغول مرتب کردن لباس و برداشتن کیفش بود.

- بریم برسونمت دیرت نشه.

دست روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد که لب هایم تکان خورد.

- امیر...

برای بار اول بود آن طور صدایش می کردم. با آن لحن و نگاه.

در را رها کرد به طرفم آمد.

- چی شده؟

نفس عمیقی کشیده و بلافاصله عطسه کردم. لعنتی بوی عطرش همین حالا باید گند به حسمان می زد.

- من یه کاری کردم.

به مبل تکیه زد و با آرامش کیفش را کنار روی صندلی گذاشت.

- اینو که فهمیدم اصل مطلب رو بگو.

نگاهم را به سقف دوخته و دندان به هم می ساییدم.

- با این رفتارت نگم بهتره.

دست به سینه شد و گوشه ی لبش بالا رفت.

- الکی جبهه نگیر حرفت رو بزن خانم کوچولو.

با دو انگشت روی ساعتش کوبید.

- داره دیر می شه.

اخم هایم را در هم کشیده و پره های بینی ام را باز کردم.

- تقصیر خواهرته دیگه دهن لق اه.

دست دراز کرد و تنم را جلو کشید و دست دور کمرم انداخت.

- این پا اون پا کردنت نشون می ده تقصیر هیچکس جز خودت نیست.

با دکمه ی لباسش ور می رفتم که با فشار انگشتانش روی پهلوم از جا پریدم و بلبل وار شروع کردم.

- ببین من اون شب خواستم تلافی حرف خواهرت رو در بیارم پیش نازی الکی گوشی دست گرفتم که انگار دارم با دایی طاهر حرف می زنم بعد گفتم که نگران فاطمه نباشه و حالش خوب میشه و این حرفا آخر شب هم رفتم دیدم خواهرت گریه می کنه دلم سوخت خواستم همه چیز رو درست کنم اما نشد خب تقصیر خودشه ها خیلی یجوریه. منم حرصم گرفت اول دلش و آروم کردم بعد یه چی گفتم دیگه نتونه منو حرص بده.

دستش را بالا آورد و روی دهانم گذاشت.

- اصل مطلب رو بگو دلوین وقت داره می گذره.

نگاهم را به پیراهنش دوخته و با برداشتن دستش ادامه دادم:

- اصل مطلب اینه که نه دایی طاهر نه فاطمه حتی فکرشون پی هم نمیره. مامانت صبح تو بازار دایی رو دیده بهش تبریک گفته الانم انگار به مامان اینا تبریک گفته اگه پس فردا تو جشن به فاطمه هم تبریک بگه خیلی زشت می شه ناراحت می شن.

چون من گفتم فاطمه حسی به دایی نداره اما دایی طاهرم بهش نظرم داره.

دستش بالا آمد و سرم را به سینه اش چسباند.

- این همه ترس واسه اینه؟

ترس نه! فقط از فاطمه سواستفاده کردنم اشتباه محض بود.

- اون تنها دوستمه.

ایستاد و راحت تر تنم را در آغوشش جای داد.

به راستی چه حس خوبی داشت.

آرام بود آغوشش... آرام و بی هیاهو. من و این مرد با رابطه ای که احساس فقط نیمی از آن بود کم کم در قلب هم جای می کردیم.

- با مامانت حرف می زنی؟

بوسه ای روی سرم گذاشت و به سوی کیفش خم شد.

- نه اشتباه خودته.

مبهوت نگاهش می کردم که دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.

- برای این که تنها دوستت رو از دست ندی خودت تلاش کن.

حرفش درست بود اما خب هیچ ایده ای برای جمع کردن این دردسر نداشتم. تا به آرایشگاه سکوت کردم و به محض رسیدنم به آن جا سهیلا خانم تماس گرفت.

- بله؟

صدایش به جای گوشی از پشت سرم آمد.

- عروس منم اومد.

به طرفش رفتم. در ورودی سالن ایستاده و از قرار معلوم انتظار مرا می کشید.

- سلام.

با مهربانی جوابم را داد و زیر گوشم پچ زد.

- اومدم مراقب باشم موهات رو خراب نکنه.

او حرف می زد و من به این فکر می کردم حالا بهترین زمان بود تا این موضوع را حل کنم. با ایستادنم روی پاگرد ایستاد.

- بیا گلم طبقه ی دومه.

سر تکان داده و با حلقه ام بازی کردم. حلقه ای که چون بزرگ بود همین امروز با سایز اندازه امیرفرهام برایم آورده بود.

[۲۱:۴۰ ۱۲.۰۱.۲۱]

#پارت‌چهارصدودو🎀🎀

- سهی...

لبخند روی لبش با اخم هایش هم خوانی نداشت.

- بگو مامان عزیزم با من غریبه نباش بخدا مثل سانازمی...

در دل دل خدا نکنه ای نثار کردم. من مانند ساناز باشم! حتی تصورش نیز حال بهم زن بود.

- یه مشکلی پیش اومده یعنی مقصرش منم باید به شما بگم.

متعجب دو پله را پایین آمد و کنارم ایستاد.

- خیره ان شالله مربوط به امیرفرهامه؟

لبه های شالم را تکان دادم. هوای گرم همیشه عاصی ام می کرد.

- نه راجع به دایی طاهرمه.

لبخند به صورتش بازگشت و اجازه ی ادامه دادن نداد.

- می دونم قبلا یه چیزی بین اون و ساناز بوده اما جوون دیگه گذشته رفته الان مهمه که آقا طاهر به سلامتی داره سر و سامون می گیره.

از حرص کم مانده بود به گریه بیفتم. چرا اجازه نمی داد توضیح دهم.

- موضوع همینه اون ماجرای دایی طاهر از بیخ و بن غلطه یعنی اشتباه برداشت کردن منظورم رو.

گرما او را هم اذیت کرده بود که با دست خودش را باد زد و اجازه داد توضیح دهم.

- خب درستش اینه من اشتباه منظورم رو رسوندم بین دایی طاهر و فاطمه هیچی نیست از سمت هیچ کدومشون هم نبوده و نمیشه.

می توانستم گیجی را در نگاهش ببینم اما با این حال هوشیارانه عمل کرد.

- من که نفهمیدم چی شد ولی خب اشکال نداره قسمت هر کس هر کی باشه به اون می رسه با سرنوشت نمی شه جنگید بیا گلم بیا بریم بالا.

با آسودگی به دنبالش راهی شدم. با توصل به دروغ توانسته بودم ماجرا را ختم به خیر کنم و همین برایم کافی بود.

زیر دست آرایشگر تنها کاری که می کردم نهیب زدن به خودم بود.

دروغ بستن به دایی طاهر حتی برای آزار ساناز به ضررم تمام شده و اگر مِن بعد ساناز کاری می کردم بی شک گیس و گیس کشی می کردم تا رفتار با سیاست که این گونه خیط نشوم.

- شالت رو عقب نکشیا نذار موهاتو تا روز جشن ببینه.

با حرف سهیلاخانم هیجان زده در ماشین را باز کردم و روی صندلی جلو نشستم.

با این که موهایم کامل رنگ نشده بود اما همان مش هایی که در آورده بود با رنگ خرمایی موهایم چهره ام را بشاش تر کرده بود.

- مادر تو هلما رو برسون من زنگ زدم آژانس.

صورتش را نمی دیدم اما لحنش متعجب بود.

- چرا آژانس! مسیر سر راهه بشینید اول شما رو برسونم با هلما قراره جایی بریم.

واکنش سهیلا خانم دیدنی بود. دست پاچه شد.

- نه نه کار اینا بمونه برای بعد جشن بسه دیگه چند روز دندون روی جیگر بذار.

الان ببرش خونه اصلا راست میگی خودمم میام.

در را بست و در فاصله ای که به شاگرد آرایشگاه می گفت آژانس را کنسل کند امیر فرهام به طرفم چرخید.

- قهری چرا سرت پایینه؟

قهر! بهترین بهانه بود برای از سر باز کردن او. البته کمی هم دلخور بودم. او شبیه بابا نصرت نبود که کنارم باشد فقط گفته بود مشکل من است و خودم باید حل کنم.

- تو کمکم نکردی.

با سوار شدن سهیلا خانم روی صندلی عقب استارت زد.

- می دونستم خودت از پسش برمیای.

همین حرفش کافی بود تا لبخند روی لبانم بنشیند. همین چیزهای کوچک دلگرمی می شد.

تا بدانم انتخاب غلط نکرده بودم اما انگار اشتباه بود عمر این روزهای خوب قرار بود کوتاه باشد.

تا به خانه با خنده ها و شوخی های سهیلا خانم گذشت و به محض ورودم به خانه ی مامان گلی، دایی طاهر دست به کمر مقابلم ایستاد.

- بیا آبجی اومد.

شال را از روی موهایم کشیدم کمی نمدار بود.

هلیا با این که کاملا مخالف رنگ کردن موهایم بود با دیدن چهره ی تغییر کرده ام جلو آمد.

- مامان بیا هلما رو ببین.

از هیجان روی پا بند نبود. با آمدن مامان دایی طاهر عقب رفت. فعلا قرار نبود کسی با توپ و تشر به من او را خوشحال کند.

- طاهر یه صدقه بگردون دور سر دخترم.

گفت و به مقصد آشپزخانه بیرون رفت.

- ههه دایی!

با حرص کنارم زد.

-یادش نمیره بالاخره حالتو می گیره نگیره هم من میگیرم.

اهمیتی نداده و با صدا زدن های مامان گلی به سوی اتاق رفتم. سر جانماز بود.

با شوق سرم را به آغوش کشید و چندباری گونه ام را بوسید.

شرایط بر خلاف تصوراتم پیش رفت. مامان شماتتم نکرد و فقط هشدار داد بار آخر باشد پای کسی را وسط بحث می کشم.

حق با هلیا بود مامان حسابی دلتنگم شده بود آن هم وقتی هنوز نرفته بودم البته به گفته ی خانواده ی امیرفرهام مراسم عروسی یک ماه بعد بود و من این عجله را درک نمی کردم.

روز جشن خیلی سریع از راه رسید و تا به خودم آمادم با آن لباس پفی جلو آینه ایستاده و گمان می کردم همه چیز خیال باشد و جز آن لبخند و شادی هیچ چیز خیال نبود گفته بودم عمر خوشی هایمان کوتاه بود.

[۰۱:۰۶ ۱۴.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوسه🎀🎀

- آقا داماد قرار نیست بیاد؟

با حرف آرایشگر تک خند مسخره ای زدم و روی صندلی نشستم. چه اهمیتی داشت لباسم خراب شود وقتی حتی نمی دانستم جشنی در کار هست یا نه.

- شاید مشکلی پیش اومده.

دروغ محض، چه مشکلی قرار بود پیش بیاید تا دامادی بر سر مجلس عقدش نیاید!

شاگرد آرایشگر چشمکی زد و فنجان چای را روی میز گذاشت.

- به دل نگیر خوشگله هفته ی پیش یه دامادی عروسشو قال گذاشت چشممون ترسیده.

ری اکشنم همان بود، یک لبخند خشک و خالی که دیگر مهم نبود عمرش کوتاه باشد یا زیاد.

بعد از پانزده تماس و بی خبری آن هم طی دو ساعت حق داشتند این گونه حرف بزنند.

تک و تنها در آرایشگاه نشسته وچشم انتظار داماد بودم که بالاخره زنگ به صدا در آمد.

سهیلا خانم بود.

- چه عجب مادر شوهر جان.

شاگرد آرایشگر هم زبانش تند و تیز بود و هم سرش برای کل کل درد می کرد. چسب زخم های زیر گردنش طبق گفته ی خودش آثار دعوا با زن برادرش بود.

سهیلا خانم با خجالت جلو آمد.

- سلام به روی ماهت حاضری امیر جان اومده.

به جای من آرایشگر جواب داد.

- سهیلا جان من دو ساعت پیش گفتم عروست آمادست.

شنل را به دستم داد.

- مشکله دیگه گاهی خبر نمی کنه بیا عزیزم.

این گونه سوت و کور رفتن نوبر بود. آن فیلم بردار و تدارکات جایش را به این بی روحی داده بود.

سرم پایین بود و نگاه خونبارم را به زمین دوخته بودم تا سریع تر از این جا بیرون بروم.

دو ساعت زمان کمی نبود برای صبر... آن هم چنین شبی با تماس های پی در پی مامان که قانع نمی شد کارم تا الان طول کشیده باشد.

با ایستادنش مقابلم سرم بالا آمد.

مخاطبش سهیلا خانم بود.

- فیلم بردار قرار نبود بیاد؟

زن بیچاره از خجالت صدایش خش دار شده بود.

- نه نشد حاجی...

نگذاشت مادرش ادامه دهد.

- برید سوار شید ما هم میام.

با رفتن سهیلا خانم کنارم ایستاد و دست دور کمرم گذاشت.

- حرف می زنیم.

حرف! قرار بود چه بگوید؟ باز هم سلین را بهانه می کرد یا کار ناگهانی اش را...

خودم را می شناختم این سکوتم همان آرامش قبل طوفان بود.

با نشستنم روی صندلی لباس را داخل زد و در را بست.

سهیلا خانم دست روی دست گذاشت و کتار ماشین ایستاده بود و بلاتکلیف ما را نگاه می کرد.

- دلوین...

چشم از خیابان گرفتم.

- قهری؟

با آن که حواسش به خیابان شلوغ بود با دست دیگرش مچم را گرفت.

- نگاه کن ببینم.

فر درشت موهایی که آرایشگر تاکید کرده بود آرام کنار بزنم را بی دقت عقب زده و به سویش چرخیدم.

- بله؟

با بوق کشدار ماشینی هراسان فرمان را چرخاند.

- چیکار می کنی؟

دستی که از دستش کشیده بودم را دوباره گرفت.

- چیزی نیست حواسمو پرت کردی!

گوشه ی لبم بالا رفت.

- خوبه حداقل امیدوار کنندست.

نزدیک تالار بودیم که سرعتش را کم کرد.

- یه مشکلی برام پیش اومده بود الان همه چی خوبه.

خوب که نه عالی بود مثلا که نباید عذر خواهی می کرد.

بچه دو ساله نبودم که پشیمان شوم اما اصلا حوصله ی آن جشن را نداشتم. دیگر ذوقی برای رقص با این لباس و آرایش در وجودم نبود.

به راستی امشب شب ما بود اما حالا...

با نشستن لب هایش روی گونه ام عقب کشیدم.

- نکن می بینن!

- مهم نیست امشب نباید ناراحت باشی بعدش که توضیح بدم می فهمی تا چه حد ماجرا مسخره بود.

[۰۱:۱۰ ۱۴.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوچهار🎀🎀

با صدای هلهلهه دامن لباس را گرفتم. توری لباس گوشت تنم را جمع می کرد اما با این حال چیزی در اعماق وجودم از پوشیدن لباسی که همیشه آرزویش را داشتم سر از پا نمی شناخت.

مامان که همه چیز را مرتب دیده بود پیگیر دیر کردنمان نشد. از سویی دیگر سهیلا خانم نیز در تلاش بود همه چیز خوب باشد.

اگر ماجرای غروب را مانند او ناچیز می شمردم همه چیز خوب بود اتفاقا...

با رفتن امیر فرهام مجلس گرم تر شده بود.

فاطمه زیر گوشم پچ پچ می کرد که کسی مقابلمان ایستاد. در اصل کسانی مقابلمان ایستادند.

- پس کو اون بادبزنی که همیشه تو فانتزیات بود؟

گمان می کردم مادر فاطمه باشد اما آن شخص که تازه به سویمان رو گردانده بود، زهرا بود.

- سلام هلما جان مبارکا باشه.

به رسم ادب از جا بلند شده و دست در دست لیلا گذاشتم. از آن لبخند معذب روی لب هایش آشکار بود زهرا به زور همراهش شده بود.

- ممنون لیلی خوش اومدی.

کمی راحت تر شد و به زهرا اشاره زد.

- تو همچین شبی کینه تو دلت نمونه خوبه.

با تمام وجود از دوستی دوباره با زهرا بیزاری می جستم اما زمین انداختن حرف لیلا برای بار چندم درست نبود.

- کینه ای نیست. خوش اومدی زهرا جان.

همین کافی بود که دیوانه شود. با حرص به بازویم کوبید.

- زهرا جانت کم از فحش ندارها بیا بغلت کنم بی ریخت چرا آرایش نکردی!

به اجبار در آغوشش ماندم.

- آرایش بیشتر از این؟

جواب فاطمه خلقش را تنگ کرد.

- یه رژ لب و یه خط چشم شد آرایش مثلا عروسه آخه!

عادت های زهرا را می شناختم اگر تا فردا هم توضیح می دادیم یک جوابی پیدا می کرد.

لیلی برای هلیا دست تکان داد و با اضافه شدن او به جمع دستم را کشیدند و وسط رقصنده ها بردند.

رقص هماهنگ من و هلیا توجه همه را جلب کرده بود. بار اولی نبود که می رقصیدیم، شب عروسی او نیز همین بساط به راه بود اما هیچ کدام حال امشب را نداشتیم. هر دو متفکر و به ظاهر خوشحال.

فیلم بردار با لبخند تور لباسم را مرتب کرد و به امیرفرهام اشاره زد.

- همراهیش کنید آقا داماد.

بخاطر دیر رفتنمان همه چیز کمی عجله ای شده بود و بنظر من امشب شروع نشده در حال اتمام بود.

رقص دو نفره ی ما...

مگر او رقص هم بلد بود!

با صدای آهنگ آرام خودم را تکان میدادم اما او ایستاده بود.

- نمیرقصی؟

اولین لبخندش در شب عقد، بنظرم فیلم بردار باید روی صورت او زوم می کرد تا من. لبخند او ارزش ثبت کردن را داشت وگرنه که من از ابتدای مجلس شده حتی مصنوعی نیز خنده بر لب نشانده بودم.

- هیچوقت نرقصیدم.

دستش را گرفته و چرخی زدم.

- امشب شب عقدمونه ها.

اسکناس ها را روی سرم ریخت که فیلم بردار نیز معترض شد.

- آقا داماد همراهی کنید.

جواب فیلم بردار را سهیلا خانم گفت و امیرفرهام این بار خودش پیش قدم شد و با گرفتن دستم چرخی زدم.

کدام دختر بود لذت لباس پفی و رقص با آن را برای خودش زهر کند که من دومی باشم؟!

این مرد زندگی اش پر از مشکلات بود سعی کردم به او زمان بدهم تا همه چیز را حل کند.

با شادی که از عمق وجودم بود او نیز گرم تر شده بود و لب هایش هر چند دقیقه یک بار انحنای کوچکی می گرفت.

جشن رو به اتمام بود و عجیب بود که چرا ساناز یا نازنین سرشان به کار خودشان گرم بود.

نازنین حتی تبریک نیز گفته بود اما ساناز نه. رقص و بزن و بکوبش را کرده اما عروس را تحویل نگرفته بود.

فاطمه با وجود آن که لباسش باز نبود اما مانتویی پوشیده و به سویم می آمد.

- کجا؟

به بیرون اشاره زد.

- آقا طاهر ما رو برسونه خونه بیاد دنبال مامانت اینا فردا می بینمت.

دستم را برایش تکان دادم که امیرفرهام زیر گوشم پچ زد.

- مطمئنی چیزی بینشون نیست؟

با جدیت سر تکان دادم.

- آره مطمئنم.

بعدی زهرا و لیلا بودند. رفتار سرسنگین لیلا با حرف های بی سر و ته زهرا کاملا متضاد بود و مرد کناری ام بی توجه به شوخی ها و خوشمزه بازی های مثلا رفیقم فقط سری برای تبریکش تکان داده بود.

مهمانان هر کدام با خداحافظی سریعی می رفتند حالا نوبت ما بود که برویم.

با رفتار خونسردانه ی مامان خیال این را داشتم که به خانه باز می گردم اما مقصد امیرفرهام خارج از شهر بود.

شیشه را کمی پایین کشیدم.

- کجا میریم؟

شیشه را بالا کشید و درجه ی کولر را بیشتر کرد.

- می ریم این بازی رو تمومش کنیم دلوین خانم.

[۱۴.۰۱.۲۱ ۲۱:۲۲]

#پارت_چهارصدوپنج🎀🎀

تا به خانه پیام های فاطمه و زهرا را پاسخ می دادم. مرا تا حجله فرستاده و منتظر بارداری ام بودند.

باید سر فرصت حتما سیم کارتم را درست می کردم. رو دادن به زهرا یعنی شروع دوستیی که در آن اعتمادی نبود.

- اینجا چرا؟

ریموت را زد و ماشین را داخل خانه باغ برد.

- خونه مهمون دارم.

از ماشین پیاده شدم. صدای پارس سگی که به تازگی خریده بود، می آمد.

- مهمون بدون صاحبخونه؟

منتظر ماند من جلوتر از او بروم. راه رفتن با این لباس سخت بود.

- علی خونه‌ست.

پله ها را بالا رفته و او برای باز کردن در پیش قدم شد.

دختر احساساتیی نبودم اما پشت آن در دلم رز های ریخته و شمع های روشن می خواست. واقعیتش دلم می خواست به نحو احسنت دلخوری ام را رفع کند اما گویا چندان هم برایش فرقی نمی کرد.

- بریم بالا.

ننشسته ایستادم و اینبار دست روی شانه ام انداخت و تنم را خودش چسباند.

- همیشه وقتی عصبیی و حرف نمی زنی سرخ می شی؟

کمی فاصله گرفتم و خودم را به آن راه زدم.

- من باید برم دوش بگیرم خسته‌م.

به دری که داخل اتاق بود اشاره زد.

- اتفاقا منم می خوام دوش بگیرم. برگرد کمک کنم لباست رو در بیاری.

من بهانه ام برای رفتن به خانه ی خودمان بود.

- لباس ندارم اینجا که...

سرش را بالا انداخت.

- مهم نیست برگرد.

منتظرم نماند خودش با خونسردی مشغول باز کردن بندهای لباس شد.

- فردا صبح یه فکری به حال لباست می کنم.

از روی شانه نگاهش می کردم.

- قراره تا صبح بمونم اینجا؟

نگاهش دوباره رنگ شیطنت گرفته بود که چشمکی زد و با کنار کشیدن دستم لباس از روی تنم سر خورد و زیر پایم افتاد.

- عقد دائم کردیم الان مشکلت فقط عروسیه که باور کنی من دیگه برات غریبه نیستم؟

لباس را از زیر پا برداشته و زیر نگاه مستقیم او روی تخت انداختم.

- من فقط یه سوال پرسیدم.

مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.

- یه سوالی که جوابش اصلا برات مهم نیست، چرا نمی پرسی امروز کجا موندم که دو ساعت تو آرایشگاه موندی؟

با در آوردن پیراهنش دستم را به سویش دراز کردم.

- شاید منتظرم خودت توضیح بدی.

نمی شد آن طور لخت و عور در برابرش ایستاد و راجع به مسائل مهم صحبت کرد، اصلا جور در نمی آمد.

بماند که پیراهنش بر تنم زار می زد.

با سنجاق هایم درگیر بودم که پشت سرم ایستاد و دستم را کنار زد.

- بازداشتگاه بودم.

دست هایم در هوا خشک شده بود اما او بی آن که نگاهی به منه مات شده بکند مشغول باز کردن چند سنجاقی بود که پشت سرم برای فیکس کردن موهایم زده بودند.

- یکی از صاحبای پروژه ازم شکایت کرده.

دستی بین موهایم چرخاندم. از ژل و تاف چندشم می شد.

- واسه چیزی که از قبل صحبت کرده بودیم بیخودی آبروریزی به راه انداخت. اگه حاجی نمیومد الان با این وضع پیشت نبودم.

کمربندش را باز می کرد. واقعا می خواست حمام کند؟

- می دونم کار یارو نیست اون اصلا تو باغ این حرف ها نبود کار نادریه.

با کلافگی سنجاق ها روی میز ریختم.

- تا کی قراره دشمن بمونید؟

دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.

- خیلی طول نمی کشه باید یه تصمیم درست و جدی بگیرم که چندان به نفع نیست.

[۱۴.۰۱.۲۱ ۲۱:۲۲]

#پارت_چهارصدوشش 🎀🎀

با اخم دست به سینه گوشه ی حمام ایستاده بودم.

- من نمی خوام حموم کنم زوره مگه؟

از رختکن بیرون آمد و به سوی دوش رفت. به جز یک لباس زیر چیزی به تن نداشت.

- داری اذیت می کنی وگرنه می دونم انقدر سفت و سخت نیستی.

لبه ی وان نشستم فاصله ی بینمان زیاد نبود.

- تصمیمت چیه؟

با پاشیده شدن آب به صورتم هین بلندی کشیدم.

- هیع، وای چیکار می کنی؟

دوش را در جایگاهش گذاشت.

- تصمیمم رو نشونت دادم.

با پشت دست آب روی صورتم را پاک کردم.

- راجع به نادری گفتم.

زیر آب رفت و انگشتانش را میان موهای واکس خورده اش کشید. از قرار معلوم او هم با موادی که بر مو می زدند میانه ی خوبی نداشت.

- فهمیدن این چیزا فقط درگیری ذهنیت رو بیشتر می کنه من حلش می کنم تو نگران نباش.

به ناخن های مانیکور شده ام چشم دوخته بودم و توجهی به حمام کردن او نداشتم.

- بیخبری خیلی بدتره بهم بگو.

شامپوی کمی روی موهایش ریخت.

- می خوام معامله کنم اونم سر با ارزش ترین چیزم تو زندگی.

او چشمانش بسته بود و گیجی ام را نمی دید.

- یعنی سلین؟

دستش را روی صورتش کشید و کمی سرش را میل کرد.

- نه.

کنجکاو از جا بلند شدم.

- پس کی؟

از کنارم گذشت. حمامش تمام شده بود! همین؟

- تا همین جاش کافیه، خودتو بشور بیا بیرون.

با بسته شدن در پیراهنش را از تنم کشیده و با حرص به زمین کوبیدم.

مرموز بازی هایش حسابی اذیتم می کرد.

با باز شدن در خودم را پشت در کشیدم.

- حوله.

اخلاق مزخرفی که داشتم این بود که زمانی که از حمام بیرون می آمدم تنم تا دقیقه ها به لرزه می افتاد و این ربطی به زمستان یا تابستان نداشت.

حوله را چند باری روی موهایم کشیدم. طلایی های تک و توک بین موهایم در این حالت نیز زیبا بودند.

موهایم را پشت گوش زده و با پیچیدن حوله دور تنم بیرون رفتم.

باید به محض رسیدن به خانه با اتو به جان موهایم می افتادم. صاف بودن موهایم را دوست داشتم با این که فر ریز امشب چهره ام را بیشتر به رخ کشیده بود.

- سردمه.

از روی تخت بلند شد و پیراهن مشکی رنگی را به طرفم گرفت.

- همینو اینجا دارم یه پیرهن واسه ی دو نفر.

البته صاحبش منم.

چشم غره ای تحویلش دادم که با خنده پیراهنش را به طرفم گرفت و اشاره ای یه تخت زد.

- برو زیر لحاف ببینم چیز گرمی می تونم پیدا کنم بخوری.

با رفتنش سریع پیراهن را پوشیده و زیر لحاف خزیدم. بوی ملایم عطرش را داشت.

هلیا جواب پیامم را داده بود.

" چرا باید مامان از موندنت خونه ی شوهرت عصبی بشه؟ اینجوری نبودیا چته تو؟"

این که نمی خواستم مانند گذشته با رفتارهای نسنجیده مامان را اذیت کنم جای تعجب داشت؟!

پتو را تا روی چانه ام کشیده بودم که دست از پا دراز تر بازگشت.

- هیچی نیست بچه ها همه رو خالی کردن.

غلتی زدم.

- خودم گرم میشم الان.

تلفن همراهش را از جیب پشت شلوار جینش بیرون کشید و کنار نشست.

- نه این کار رو من برات انجام می دم.

با خنده لحاف را سفت تر چسبیدم.

- ممنون نمی خوام.

نچی کرد و به زور خودش را زیر لحاف جای داد.

- پیراهنمو که گرفتی وظیفته منم گرم کنی دیگه.

با طلبکاری نگاهش کردم.

- تو که سردت نیست.

دستش را زیر گردنم رد کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت.

- تو حواست به من نیست خانم کوچولو وگرنه من یخ یخم.

دستم را روی تخت سینه اش کشیدم.

- تتو کردی؟

کمی سرم رو پایین آورد و از زیر چشم نگاهی انداخت.

- برای خیلی وقت پیشه.

اهومی گفته و سعی کردم بحث گذشته را پیش نکشم.

- تو که داغی...

بوسه ای روی موهایم گذاشت و دستم را کنار زد.

خط های فرضی روی عضلات شکمش لذتبخش بود.

- چون یکی چسبیده بهم داره روی شکمم نقاشی می کشه. بردار دستتو...

بی توجه به او کارم را ادامه دادم.

- این یکیی که میگی کیه؟

خیلی سریع جایمان عوض شد و او در حالی که آرنج هایش را کنار تنم می فشرد که سنگینی اش روی تنم نیفتند جواب داد:

- مهم ترین شخص زندگیم، تو...

[۱۷.۰۱.۲۱ ۰۱:۳۶]

#پارت_چهارصدوهفت🎀🎀

- بابایی شیر منو نخول...

سر و صداها سر دردناکم را آزار می دادند.

با درد کمر غلتی زدم و لبم را به دندان گرفتم.

با افتادن چیزی روی زمین خواب از سرم پرید.

بی هوا چشم باز کرده و با حرص نیم خیز شدم که نور خورشید به چشمانم زد.

- امیر...

صدای گرفته ام کافی نبود تا در این سر و صدا به گوشش برسد.

صدای سلین را شناخته بودم اما دلیل اینجا بودنش را نه. اصلا چه زمانی آمده بود!

به کمک تاج تخت به پا خاستم و تازه متوجه ی شلواری که به پایم زده بودند، شدم.

- آروم، داد نزن سلین!

دلبر کوچکش با آن لباس صورتی وسط خانه روی پاشنه ی پا چرخ می زد بی توجه به تشر های پدرش هوهو می کرد.

- دلوین علوسی شده...

بی توجه به وضعیتم که دلیلشم کاملا آشکار بود روی دو پا نشستم.

- دم خلوسی شده آره؟

امیرفرهام با دیدنم شروع به چشم و ابرو آمدن کرده بود.

- تو چلا پیلن بابایی فرهام پوشیدی؟

مانند پدرش تیز بود.

دستی که به شکلات آغشته کرده بود را کنار زدم و نگاهی به سر و وضعم کردم.

- چون لباسام کثیف شده بود.

دندان هایش را به نمایش گذاشت.

- جیش کرده بودی؟

لحنش و طرز نگاهش علاوه بر من امیرفرهام را نیز به خنده انداخت.

نوچی کرده و بلند شدم.

- میشه منو برسونی خونه؟

پشت سرم راهی شد سلین هنوز هم هو هو می کرد.

- ناراحتی!

چنگی به شال زده و آستین های لباس را پایین دادم.

- نه فقط باید برم خونه.

رو در رویم ایستاد و دست زیر چانه ام گذاشت.

- پس چرا نگاهتو می دزدی؟

زیر چشمی نگاهم به سوی ملافه گوشه ی دیوار رفت. دیشب در میان دل پیچه هایم از خواب برخاسته بودم و مطمئنا آن درد ناشی از استرسی بود که غروب متحمل شده بودم.

رد نگاهم را گرفته بود که دستش را روی شانه هایم گذاشت.

- این یه چیز طبیعیه خجالت کشیدن نداره.

حالا با این حال حوصله ی پند های او را نداشتم.

- خجالت نیست فقط دیشب اصرار کردم باید برمیگردوندی خونه.

با حرص دستش را میان موهایش فرو برد.

- این طور پیش بره عروسی رو میندازم آخر همین هفته.

بی حوصله خندیدم. حتی نای ایستادن روی پاهایم را هم نداشتم.

- الان باید با پیرهن تو و این شلوا گل گلی برگردم خونه؟

مقابل آینه لباس هایش را مرتب کرد.

- حنانه کلاس داشت باید می رفت، می تونی بگی خونه لباس آماده کنن بفرستم برن بیارن.

با شروع شدن دردم از کنارش گذشته و به سوی سرویس رفتم.

- نه برمی گردم الان منو برسون خونه لطفا.

صدایش را کمی بلند کرده بود تا به گوشم برسد.

- صبحونه بخور بعد.

با آن که گرسنه ام بود اما تحمل ماندن نداشتم.

چند قطره آب کمی آتش عصبانیتم را سرد کرد.

اگر استرس و اضطراب دیروز نبود موعد ماهانه ام تا آن حد جلو نمی افتاد که نصفه شب آن هم شبی که برای بار اول در کار غریبه ای که محرم ترینم بود به خواب رفته بودم با آن وضع بیدار شوم.

هنوز هم یادآوری دیشب حالم را بد می کرد. باید با پیراهن امیرفرهام و شلوار گل گلیی که نمی دانم از کجا آمده بود به خانه باز می گشتم.

- دلوین خوبی؟

در را باز کرده و مقابلش ایستادم.

- آره بریم.

کیف و گوشی را به دستم داد و سلین را فرا خواند.

دو پیام از جانب فاطمه که هر دو دارای خبری خوشحال کننده بودند. اولی درست شدن وام مادرش که این روزها بیش از حد به آن احتیاج داشت و دومی متنی ساده اما

خوشحال کننده برای من. همه به خانه ی مامان گلی رفته بودند و مانعی نبود من با این لباس ها بروم.

- برات لباس می خرم می تونی تو خونه عوض کنی بعد برسونمت.

سلین از زیر دستش در رفت و انگشتان مرا چسبید که سر بالا انداختم.

- کسی خونه نیست می تونم برم خونه.

لقمه ی کوچکی را به دستم داد که سلین دستم را کشید.

- دل بدو...

چشمکی تحویلش دادم و هر دو بی هوا شروع به دویدن کردیم.

صدای خنده هایمان در فریاد امیرفرهام و پارس سگی که گویا قلاده اش باز بود گم شد. حالا هر دو وسط حیاط ایستاده بودیم و آن سگ در نزدیک ترین فاصله به ما بود.

سلین را پشت تنم کشیدم و محکم دستش را گرفتم.

نباید این حیوان را جری تر می کردیم. له له می زد و دندان های نیشش را به رخ می کشید.

- رکسی! برو عقب.

تا رسیدن به ما دو باری این جملات را تکرار کرده بود و تا کنارمان بایستاد سگ عقب گرد کرد.

از ترس خشکم زده بود.

- این چه کاری بود؟

روی پاشنه ی پا چرخیده و سلین را به طرف ماشین هدایت کردم.

- بپر سوار شو تا آقا هاپوعه حرصی نشده.

بازویم را گرفت و تنم را چرخاند.

- مگه حالت بد نیست؟ چرا هم جون خودتو هم جون سلین و به خطر انداختی. به این حیوون هنوز واکسن نزدن.

بیخیال شانه بالا انداختم.

- چیزی نشد که حالا.

پشت سرم به راه افتاد.

- چرا شد با این کارات کم کم به سلین یاد می دی بی فکر هر کاری رو انجام بده. بیشتر باید مراقب خودت باشی فکر کردم با حرف های دیشبم بهت ثابت شده تا چه حد می تونی مهم باشی...

با این حالم حتی یک ثانیه قبلم را به خاطر نداشتم چه برسد دیشب!

[۱۷.۰۱.۲۱ ۰۱:۳۶]

#پارت_چهارصدوهشت🎀🎀

رسیدن به خانه و مرتب کردن سر و وضعم بزرگ ترین خواسته ام بود و حالا به آن رسیده بودم.

تمام مدت منتظرم مانده و جیغ جیغ های سلین را تحمل کرده بود. با اتمام کارم مرا به خانه ی مامان گلی رساند.

- سلام.

صدایم در جمع پر خنده‌شان رخنه کرد.

- به به عروس خانم.

لفظی که مادر فاطمه به کار برده بود گونه هایم را داغ کرد.

مامان گلی با خنده استکان چایی اش را داخل سینی گذاشت.

- به روی ماهت مادر بیا بشین برات ناهار نگه داشتن می دونستم صبحونه نمیای.

ری اکشنم همان انحنای کوتاه لب هایم بود.

کنار مامان نشستم. جواب سلامم را عادی داده بود اما ته نگاهش کمی نگرانی موج می زد که می توانست به خاطر رنگ پریدگی ام باشد. جز عادت ماهانه هیچ چیز مرا تا این حد ضعیف نمی کرد.

- چرا ساکتی نور چشمم؟

مامان گلی با لحن مهربانش حواسم را پرت خودش کرد.

دیشب را مرور می کردم.

- خوبم مامانی یکم خستم.

به اتاق اشاره زد.

- برو بخواب تا بچه ها برمی گردن تو جمع ما حوصله ت سر می ره.

نبود و هلیا و فاطمه تازه به چشمم آمده بود.

- نیستن مگه؟

مامان جوابم را داد.

- نه با طاهر رفتن حیاطی لیلا خانم برای عروسی لباس سفارش بدن برو استراحت کن.

از خدا خواسته بلند شده و به محض ورودم به اتاق مامان پشت سرم داخل شد.

- چرا رنگ و روت پریده؟

شال را از دور موهای نمدارم باز کردم. سشوار نکشیدن فقط سر دردم را بیشتر کرده بود.

- هیچی خستم.

با شکاکی دست به کمر شد.

- مگه دیشب استراحت نکردی؟

این رفتار مامان دقیقا شبیه به سخت گیری های امیرفرهام روی اعصاب بود. آن هم در این وضعیت.

مانتو را کنده و پتویی از کمد دیواری برداشتم.

- چرا اما کافی نبود.

لب هایش تکان نخورده صدای زنگ گوشی نجاتم داد.

شماره ی امیرفرهام بود اما مانند سایر اوقات دلبرکش گوشی به دست گرفته بود.

- دل؟

بالشت را با پا روی زمین انداختم.

- جان؟

مامان با لحنی که کمی کشیدگی درونش چپانده بودم، چشم غره ای تحویلم داد و بیرون رفت.

- بابایی فرهام...

با کشیده شدن گوشی از دستش حرفش نصفه باقی ماند.

- خوبی؟

صدایش جدی بود. آن لطافت دیشب را نداشت. دراز کشیده و پتو را دور کمرم پیچاندم.

- آره یکم، سلین چی می گفت؟

لرزی بر تنم نشسته بود که در هوای گرم تابیتان کاملا عجیب بود.

- هیچی ولش کن، چیزی خوردی؟

صادقانت جواب دادم:

- نه شرایطش نبود.

جدی تر شد.

- یعنی چی؟

با دست آزاد شروع به ماساژ دادن شکمم کرده بودم.

- مامان بد نگاه می کرد.

بالاخره جدیتش رنگ باخت.

- خب عادیه اولین شبی که خونه نبودی و خونه ی یه مرد موندی، صبحم با این حالت رفتی.

حق با او بود مامان با آن نگاه چپکی در ذهنش خیال ها بافته بود.

- من بخوابم؟

صدای مخمور و توجه اش را جلب کرده بود.

- آره استراحت کن لازم داری حتما چیزای تقویت کننده بخور.

به خنده افتادم.

- مثلا کاچی؟

در لحن او نیز شیطنت بود.

- واسه مراحل اولیه کاچی لازم نیست اون بمونه برای مرحله ی آخر.

از بی حیایی اش ریز خندیدم.

- من می خوابم ظهر بخیر.

حتی جوابش را نشنیدم. چشمانم در میان دردی که امانم نمی داد بسته شد و با خواب بی موقعه ام کابوسی که دیشب دیده بودم باز به سراغم آمد.

میلاد به همراه زهرا و نوازد خونیی که گویی متعلق به من بود.

[۱۷.۰۱.۲۱ ۲۰:۳۸]

#چهارصدونه🎀🎀

- دست بجنبون مادر الان می رسن.

با حرص پیراهن را به تن زده و کش و قوسی به تن خسته ام دادم.

- الان چه وقت مهمونه آخه؟

هلیا به شانه ام کوبید.

- مهمونای خودتن خوبه، چقدر غر می زنی!

بی حوصله موهایم را بافته و به پشت انداختم.

- همین دیروز دیدمشون چه اصراریه انقدر برن بیان.

زمان ماهانه ام بود و این رفتارها اعصابم را بهم می ریخت.

مامان که حریف زبانم نمی شد مرا به فاطمه و هلیا سپرد و بیرون رفت.

- اونقدر خوابیدی سیر نشدی؟

فاطمه چشمکی به هلیا زد.

- کل دیشب بیدار بوده بایدم کمبود خواب داشته باشه!

حرف ها و طعنه هایشان به من نمی خورد. منی که نه دیشب و نه در این چند ساعت خواب راحت نداشتم.

- حالم خوب نیست بچه ها.

هلیا تنش را روی میز کشید و خطاب به فاطمه گفت:

- حق با تو بود باید فکر سیسمونی باشیم.

مسخره بازی هایشان کفری ام کرده بود که بی توجه به خنده هایشان بیرون رفتم.

آمدن خانواده ی رحیمی آن هم به این ضرورت را درک نمی کردم.

شال را روی سرم انداخته بودم که زنگ حیاط به صدا در آمد.

دایی طاهر در حیاط مشغول شستن ماشینش بود که مامان گلی صدایش زد.

- طاهر مادر باز کن در و فامیلای هلما پشت در موندن.

دندان قروچه کنان از جا بلند شد.

- خودت دردسر، مهمونات پر دردسر بیا برو وا کن درو دیگه.

دهن کجیی کرده و کنار مامان ایستادم.

دایی ابتدا پاچه های شلوارش را پایین زد و با کشیدن دستی میان موهایش در را باز کرد. می خواست مقابل آن خانواده ژولیده نباشد.

آن قدر پرجمعیت آمده بودند که حالا با وجود سه نفره بودنشان اوضاع را خطرناک می دیدم.

سهیلا خانم، ساناز و حاج فیاض.

با فکر این که برای به جا آوردن یکی دیگر از رسم و رسوماتشان آمده اند خودم را دلداری می دادم. کاش قبل از آمدنشان از امیرفرهام سوال می کردم.

نمی دانم چرا حس خوبی نسبت به این دید و بازدید نداشتم!

احوال پرسی گرمشان نیز هول و ولای قلبم را کاهش نداد.

سهیلا خانم طبق معمول قربان صدقه ام می رفت و حاج فیاض با دایی احوال پرسی می کرد.

نگاه های زیر زیرکی ساناز نیز گفتنی نبود.

ربع ساعتی از آمدن شان گذشته بود و حرف از بازار طلا و سکه گرفته و تا گران شدن بیش از اندازه ی حبوبات در اواخر فصل بهار بودکه

بالاخره سهیلا خانم دست جنباند و از کیسه‌ی کنار دستش کله قند و عقدنامه را مقابل مامان گلی گذاشت.

- مامان گلی کارای عقدنامه تموم شده بود فرصت نمی شد بیاریم براتون دیگه امشب حاجی خونه بود گفتم مزاحمتون بشیم.

مامان گلی با لبخند عقد نامه و کله قند را برداشت و به دست مامان داد.

- مراحمید سهیلا جان، خلعتی شما به روی چشم من.

میان تعارف تکه پاره کردن های آن ها بود که هلیا و فاطمه از اتاق بیرون آمدن و بعد سلام زیر لبیی در نزدیکی ساناز جا خوش کردند.

با وجود تکه و طعنه هایی که ساناز بار هلیا کرده بود همچنان به او احترام می گذاشت و همین عصبانیتم را تحریک می کرد.

- خوبی عزیزم؟ دیشب خوب بود.

با سوال سهیلا خانم حواسم از ساناز پرت شد.

- ممنون.

از فرصت استفاده کرده و در حالی که فیاض خان گرم گفت و گو بود و جمع را به خودش مشغول کرده بود، زیر گوشم آرام حرف می زد.

- امیر فرهام ماجرا رو گفت بهت.

مانند خودش آرام جواب دادم:

- بله برام توضیح داد.

با تاسف سر تکان داد.

- خدا نگذره از اون مرد خیلی وقته پا پیچ خانواده ی ماست. اول که جگر گوشم رو ازم گرفت حالا هم شده بلای جون امیرفرهامم.

با کنجکاوی کمی به طرفش مایل شدم.

- تو که غریبه نیستی دیشب حاجی از حرصش می خواست پشت کنه به مراسم و آبرو بره دنبال اون پسره. هممون رو خسته کرده الان چند ساله به برکت وجود اون حتی آوردن اسم دخترمم تو خونه برام حرومه.

کلمات را از پس بغض بیرون می کشید.

- حالا دلم به تو خوشه، ساناز که قراره بذاره بره پی درس می مونه من و یه در که باید چشم بدوزم بهش که شاید تو هفته ای یک بار حداقل امیرفرهامم رو بیاری خونه ی پدرش.

دستش را فشردم و لب هایم را کش دادم. زن بیچاره چقدر حرف در درونش داشت و نمی توانست بگوید.

- درست میشه همه چیز نگران نباشید.

با اطمینان سر تکان داد که صدای متعجب فاطمه نگاه ها را به سوی او کشاند.

تن صدایش کمی بلندش بود طوری که حتی رشته ی کلام فیاض خان و دایی طاهر را نیز بریده بود.

ساناز قری به گردنش داد.

- این که عصبانیت نداره گلم.

به قولی او ف را گفته و من تا فرحزاد رفته بودم. نگاه نگرانم به چهره ی برافروخته ی فاطمه دوخته شده بود، که سریع مسیر نگاهش را تغییر داد و به سختی لبخند زد.

- ببخشید.

همه به روال عادی بازگشتند الی من.

تمام وجودم چشم شده و به ساعت میخ بود. کاش هر چه زودتر می رفتند تا می توانستم برای فاطمه توضیح دهم.

[۱۷.۰۱.۲۱ ۲۰:۳۸]

#چهارصدوده🎀🎀

سهیلا خانم با گذاشتن بوسه ای روی گونه ام و تاکید برای سر زدن رضایت به رفتن داد.

فاطمه حفظ ظاهر کرده و با لبخند گوشه ی ایوان برای بدرقه ایستاده بود.

هلیا مدام چشم غره می رفت و من منتظر خروج خانواده ی رحیمی از خانه بودم. با رفتنشان روی پاشنه ی پا چرخیده و با دو به داخل خانه دویدم.

فاطمه در اتاق بود و بنظر می آمد در قفل باشد.

با هل دادن در سکندری خورده و وارد اتاق شدم.

شال به دست خشکش زد.

- آروم هلما، چیزیت که نشد؟

دست سالمم را روی کتفم فشرده و به در تکیه دادم.

- آخ نه خوبم. بذار بهت توضیح بدم.

شال را روی صندلی انداخت و کمی اخم هایش را در هم کشید.

- درست نبود من رو قاطی دعواهاتون کردی، می دونی اگه مامان اینا بودن و می شنیدن چقدر بد می شد برای آقا طاهر؟

با شرمندگی نگاهم را به لب هایش دوختم.

- کارم اشتباه بود سعی کردم درستش کنم یعنی به سهیلا خانم گفتم همچین ماجرای اصلا نبود اما این مار افعی رو حریف نشدم.

دکمه های مانتواش را بست.

- انگار خیلی داییت رو دوست داره.

چهره ام از درد در هم رفته بود و اگر نگاه فاطمه میخ صورتم نبود به صراحت اشک می ریختم.

- بره بمیره با این دوست داشتن خرکیش.

خنده ی آرامی کرد.

- خیلی درد می کنه؟

سر بالا انداختم که چادرش را از چوب رختی برداشت.

- بیشتر مراقب خودت باش، من میرم.

هین بلندی کشیده و سد راهش شدم.

- من که عذر خواهی کردم کجا میری این وقت شب؟ تازه مامانت اینا هم که مطب موندگار شدن.

نتوانست جدیتش را حفظ کند.

- اگه دوستم نبودی به خاطر این کارت خیلی بد باهات حرف می زدم اما چون می شناسمت می دونم بچه ی خوبی هستی از خطات گذشتم.

تمام این ها را به ظاهر جدی گفته بود اما خنده ی آخرش یعنی طبق گفته ی خودش مرا خوب می شناخت و چقدر خوب که با رفتار تندش شرمنده ام نکرده بود.

از کنارم گذشت و در جواب مامان که می پرسید، کجا گفت:

- مامان اینا نزدیکن خاله قراره برگردیم خونه بهم گفتن حاضر بشم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با درد به پشتی تکیه دادم.

کاش به جای خواهر بزرگ امیرفرهام ساناز گم و گور می شد. دخترک پر دردسر اگر فاطمه رابطه اش را با من قطع می کرد دیگر هیچ دوستی نداشتم.

دراز کشیده و گوشی را به دست گرفتم.

امیرفرهام پیام داده و حالم را پرسیده بود.

او هم شبیه به خواهرش مغرور بود.

" خوب شدی؟"

با یادآوری پیام هایی که ایمان در دوران نامزدی به هلیا می داد چهره ام جمع شد.

همان بهتر که درست حسابی حالم را می پرسید نه با جنگولک بازی و الفاظ مسخره.

- سلام...

نسبت به پیامی که داده بود لحنش مهربان تر بود.

- سلام خوبی؟

خوب! درد کمرم یک طرف شانه و کتفم از درد زبانه می کشید.

- نه خوردم به در شونم درد می کنه.

خندید و چقدر حیف که نزدیکم نبود تا خنده های نادرش را ببینم.

- چند نفرو می فرستم واسه درهای خونتون چشم بذارن.

با حرص میان حرفش رفتم.

- یعنی من کورم؟

دوباره خندید و این بار لب های من نیز کش آمد.

- نه چه ربطی داره من گفتم درهای خونتون.

آخ ریزی گفتم که نگران شد.

- میام دنبالت بریم دکتر.

دست پاچه جواب دادم.

- نه نه نمی خواد خوبم به کارت برس.

بشاش بود.

- کاری ندارم همه کارا رو کردم از فردا به طور جدی باید نامزد بازی رو شروع کنیم یک ماهه دیگه این دوران سر می رسه.

سر از حرف هایش در نمی آوردم. این مرد جدی و شوخی اش مشخص نبود. تمام این حرف ها را با لحن جدی گفته بود.

- چه عجب کارات چی شد؟ مامانت بابت نادری نگران بود.

صدای زنانه ای می آمد. کمی دقت به خرج دادم. صدای سهیلا خانم بود.

- هیچی معامله کردیم تموم شد دیگه جای نگرانی نیست.

[۰۱:۱۶ ۱۹.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدویازده🎀🎀

در لحنم تعجب موج می‌زد.

- سر چی؟

در جواب مادرش باشه ای گفت و بعد از مکث کوتاهی به حرف آمد.

- چی گفتی؟

درد امانم را بریده بود.

- میگم سر چی معامله کردی؟ سر با ارزش ترین چیز تو زندگیت؟

لحنش کمی تند شد.

- چه فرقی داره بالاخره این ماجرا تموم شد همه ی تبعاتش هم پای منه.

مانند خودش جواب دادم:

- وقتی دیشب بهم گفتی بخاطر خلاص شدن از این شرایط باید معامله کنی اونم سر باارزش ترین چیز تو زندگیت و مهم ترین آدم زندگیت هم منم نباید نگران باشم؟

لحنش هنوز تند بود.

- نه نیازی به نگرانی نیست چون من بلدم چیکار کنم.

بی حرف از جا بلند شدم. باید دردم را به مامان یا مامان گلی می گفتم.

- هستی؟

صدایم گرفته بود.

- نه دستم درد می کنه قطع می کنم بعدا حرف بزنیم.

فرصتی نداده و تماس را خاتمه دادم.

مامان گلی تازه از بدرقه کردن فاطمه و خانواده اش فارغ شده بود که به محض دیدنم چین بین ابروهایش بیشتر شد.

- چی شده مادر عرق نشسته رو پیشونیت!

به دیوار تکیه دادم.

- خوردم به در مامان گلی شونه م درد می کنه.

ضعفم از درد شانه ام نبود. روز های ابتدایی ماهانه ام همین حال را داشتم.

- بشین ببینم.

با نشستنم نزدیک شد و قبل از آن که او دست به کار شود خودم لباسم را کنار کشیدم.

- در خورده!

حق داشت متعجب شود. آن سرخی و ورم نسبی شانه ام کمی زیادی بود.

- آره.

با تاسف سر تکان داد.

- بشین همینجا مادر برم درمون درست کنم برات، حواست کجاست؟

هوش و حواسم در پی خراب کاری هایم بود.

سر و صدایی که از آشپزخانه می آمد نشان می داد عجله دارد. از صدقه سری برادرش کمی شکسته بندی بلد بود.

با ورود هلیا خودم را جمع و جور کردم.

- دایی کو؟

شالش را روی پشتی انداخت و مشغول جمع کردن بساط پذیرایی شد.

- فاطمه اینا رو برد برسونه.

سرم را به دیوار تکیه داده و چشمانم را بستم.

مانده بودم کدام درد را درمان کنم. کمر یا شانه ام.

- هلما کو؟

گویا مامان گلی ماجرا را تعریف کرده بود که مامان با هول به دنبالم می گشت.

- اینجاس.

با افتادن سایه اش چشمانم باز شد.

- فاطمه گفت خوردی به در نمی دونستم انقدر جدیه ببینمت مادر؟

نگاهی به شانه ام انداخت و سر تکان داد.

- چشمت زدن بذار اسپند دود کنم برات.

با رفتن او حالت گریه به خودم گرفتم. من در چه حالی بودم و آن ها به چه می اندیشیدند.

***

با زدن نور آفتاب به چشمانم کم کم پلک هایم تکان خورد.

همان جا کنار پنجره به خواب رفته بودم. درد دستم آرام شده و درمانی که مامان گلی درست کرده بود روی شانه ام خشک شده بود.

با چندش تکه های زرده‌ی تخم مرغ را از روی پوستم کنده و راهی حمام شدم.

صدای جارو زدن از حیاط می آمد. هلیا و دایی طاهر خواب بودند.

بعد از دوش کوتاهی لباس پوشیده و گوشی را از شارژ در آوردم.

حتما هلیا آن را به شارژر متصل کرده بود تاجایی که به خاطر داشتم دیشب گوشی کنار دستم مانده بود.

- سلام صبح بخیر.

مامان گلی روی تخت نشسته بود و مامان حیاط را جارو می کرد.

- سلام عاقبتت بخیر مادر، شونه ت خوبه؟

خیلی از دردش کاسته شده بود.

- آره مرسی.

استکان چای را کنار دستم گذاشت و مامان را فرا خواند.

- بسه طلعت بیا بشین.

قندان را به سوی خودم کشیدم. بوی خاک نم خورده و هوای ادل صبح ناخودآگاه انرژی ام را زیاد کرده بود.

- هلما مادر تا یادم نرفته بگم به اون پسر طفلک یه زنگ بزن دیشب اومد خواب بودی.

خیلی نگرانت بود.

[۰۱:۱۶ ۱۹.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدودوازده🎀🎀

با خنده قند را داخل چای انداختم که ادامه داد.

- جوونا پفک نمکی شدن والا ما تا سر زا نمی رفتیم قابله بالا سرمون نمی آوردن.

دلش هوای صحبت از گذشته ها را کرده بود و من خواهان خنده های از ته دلش زمانی که از شیطنت هایش می گفت، بودم.

اما او دیگر ادامه نداد یا دل و دماغش را نداشت یا همان مسئله ی نگران کننده آلزایمر باز هم به سراغش آمده بود.

با سکوتش نگران شده جلو کشیدم

- مامان گلی دیشب امیرفرهام اومده بود؟

مامان که تازه به ما رسیده بود بیخبر از ماجرا چشم غره ای حواله ام کرد.

- حیا کن دختر، چه ذوق و شوقم داره.

چشمکی به مامان گلی زدم که به خنده افتاد و نگرانی ام را رفع کرد.

- بشین چایی بخور خسته شدی، بچم ذوق نکرد که سوال پرسید.

مامان به نیش بازم اشاره زد.

- ببین چجور می خنده! ما والا سال تا سال رومون نشد اسم بگیم همیشه یا حاجی گفتیم یا آقا.

بیخیال چای از روی تخت پایین پریدم.

- من نوکرتم هستم مامان ول کن اول صبح.

کفری شده بود و آن چهره اش نشان می داد قصد تو پیدن دارد که از پله ها بالا دویدم.

پس پسرک مغرور دیشب نگرانم شده بود!

کم پیش می آمد کسی نگرانم شود.

گوشی را برداشتم و بی توجه به ساعت که خروس خون را نشان می داد شماره اش را گرفتم.

پنجمین بوق را خورده بود که صدای خواب آلودش در گوشم پیچید.

- الو.

با شیطنت گوشی را در دستم جا به جا کردم.

- امیر...

لحن زارم هوشیارش کرده بود.

- دلوین تویی چی شده؟

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و با بلند شدن صدای قهقهه ام علاوه بر امیر فرهام هلیا و دایی طاهر نیز از دستم شکار شدند و نقشه ام بهم خورد.

- اول صبحی خل شدی؟

جز دایی طاهر کسی هنوز ماجرا را درک نکرده بود. هلیا با موهایی گره خورده پتو را روی سرش کشیده بود و جز نفس های آرام صدایی از امیرفرهام در نمی آمد.

در برابر چهره ی برافروخته ی دایی طاهر ابرویی بالا انداخته و به سوی اتاق رفتم.

- چیشدی؟

لحنش مشابه لحن دایی طاهر بود. عصبی خیلی عصبی تر از دایی.

- این کارت یادم می مونه.

حوله را از موهایم باز کردم.

- ناراحتی حالم خوب شده؟

حرصی بود که آن گونه جواب می داد.

- هیچکس تا حالا به خاطر درد شونه راهی بیمارستان نشده.

لب هایم آویزان شد.

- من فقط شونه م درد نمی کرد با این حال ممنون که نگرانم بودی خداحافظ.

باز هم فرصت حرف زدن ندادم و با خاموش کردن گوشی مشغول بافتن موهایم شدم.

حال مرا که می گرفت باید حال خودش هم گرفته می شد حتی اگر رفتارم بچگانه به حساب می آمد.

دیروز لیلا در پیامی مرا به خانه شان دعوت کرده بود و بنظرم به این دورهمی نیاز داشتم حتی اگر زهرا آنجا بود می خواستم بروم.

[۱۹.۰۱.۲۱ ۲۳:۲۲]

#پارت_چهارصدوسیزده🎀🎀

- عروسیت کیه به سلامتی؟

پا روی پا انداخته و با حرص به زهرا نگاه می کردم.

لیلا پی به وخامت اوضاع برده بود که سعی می کرد با حرف زدن مرا آرام کند.

- آخر این ماه چیزی نمونده سه هفته دیگه.

بشقاب میوه را جلوی زهرا هل داد.

- زهرا فردا مامانت عکس رو ببینه نمی گه تو کی عقد کردی؟

حلقه ام را با ضرب و زور از انگشتش بیرون کشید و روی پایم گذاشت.

- مامانم تو اینستاگرام چیکار داره.

خم شد و انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد.

- ولی واسه عروس رحیمی ها همچین حلقه ای کم نیست؟!

انگشتر را وارد انگشتم کردم و به تخت تکیه دادم. اتاق لیلا کوچک بود و چون مهمان داشتند در پذیرایی نیز نمی شد نشست. با وجود این ها خواه ناخواه زهرا جلوی چشمانم بود.

- تو شوهر کردی میگم انگشتر صدیاقوت برات بیارن.

پشت چشمی نازک کرد. کاش خانواده ی لیلا در خانه نبودند تا می توانستم تمام دق و دلی هایم را بر سرش خالی کنم، حسابی دور برداشته بود.

- بعد ازدواج می رید خارج دیگه نه؟

کلافه از بیست سوالی هایش نوچی کردم که دوباره ادامه داد:

- نه می رید می دونم.

بالاخره اختیار از دست داده و جلو کشیدم.

- دردت چیه تو؟

تسلیم شده دست هایش را بالا آورد.

- آروم باش بابا غلط کردم چرا می زنی؟

لحنم جدی شد به قدری که کلمات را با حرص در صورتش کوبیدم.

- جمع کن این دوستی خاله خرسه‌ت رو، واسه هر خری که اومدی خبر جمع کنی برو بگو هلما گفت حتی اگه

امیرفرهامی هم وجود نداشت من بازم اشتباهات گذشته م رو تکرار نمی کردم. به خاطر اون آدم و دوستی مثل تو هم زندگیم رو خراب نمی کنم.

لیلا دست پاچه شده بود و من از حرص می لرزیدم. زمانش نبود اما درست زمانی که زهرا زبان باز کرده بود شماره ی امیرفرهام روی گوشی افتاد.

- چه جوی گرفته تو رو خوبه یادمونه با میلاد...

میان حرف های زهرا تماس را وصل کردم.

- جانم امیر؟

از مهربانی ام یکه خورده بود.

- دلوین خودتی؟

با حرص غریدم:

- هلمام.

خندید. کاش می فهمید حالا زمانش نبود.

- باشه خانم کوچولو فهمیدم خودتی کجایی؟

لیوان آب را از دست لیلا گرفتم. باید جلوی خودم را می گرفتم. با داد و بی داد جو خانه شان را بهم ریخته بودم.

- خونه ی دوستم.

زهرا منتظر قطع شدن مکالمه ام بود و از عصبانیت رنگ سفیدش به سرخی می زد.

- شب میریم بیرون تا ساعت شش آماده باش.

از خدا خواسته "باشه ای" گفته و پاچه های شلوارم را پایین کشیدم. میانه ی خوبی با شلوارهای قد نود نداشتم.

لیلا با هول راهم را سد کرد.

- ا کجا هلما مگه بچه ای آخه!

جلوی آینه موهایم را مرتب کردم و بی توجه به چهره ی سرخ شده ی زهرا با لبخند ملیحی جواب دادم:

- بچه نیستم ولی شب قراره بریم بیرون برم حاضر بشم.

زهرا با حرص سر تکان داده و کف دستش را به پیشانی اش کوبید.

- می بینی چقدر خر طرف شده!

کیف را به شانه اش کوبیدم.

- به تو ربطی نداره سرت و بکن تو زندگی خودت.

پوزخندش عمق گرفت.

- ببین یه روز بخاطر این حرف هات پشیمون می شی.

تابی به گردنم داده و دستم را در هوا تکان دادم.

- خوابشو ببینی.

حقش بود از حرص دیوانه شود. بعد از عذر خواهی از لیلا به سوی خانه رفتم. تا غروب کلی وقت داشتم. از صدقه سری زود بیدار شدنم تمام کارهایم تا ظهر تمام شده بود.

**

با نشستنم روی صندلی بوی عطرش طبق معمول دماغم را به خارش انداخت.

بعد سه عطسه ی پی در پی با خنده دست روی شانه ام گذاشت.

- عافیت باشه.

سر تکان دادم.

- مرسی، دوش میگیری با عطرت؟

با کشیده شدن لپم با تعجب نگاهش کردم. در چشمانش شیطنت بیداد می کرد.

- خوبی؟

با همان دو انگشتی که لپم را کشیده بود گونه ام را نوازش کرد.

- آره درست حسابی خوش آمد بگو باید بریم دیره.

پا روی پا انداختم.

- دیر چی مگه کجا می ریم؟

صورتش را مقابل صورتم گرفت.

- اول خوش آمد گویی درست حسابی!

با تردید جلو کشیده و با نشستن لب هایم روی ته ریشش بالاخره رضایت داد و به صندلی اش تکیه زد.

- مهمون علی و حنانه ایم فردا میرن امشب شب خداحافظیه.

[۱۹.۰۱.۲۱ ۲۳:۲۲]

#پارت_چهارصدوچهارده🎀🎀

با دقت نگاهش می کردم. گویی از رفتنشان ناراضی بود.

- ناراحتی که میرن؟

با صداقت تمام جواب داد.

این مرد خیلی اهل دروغ نبود یا راستش را می گفت یا کلا حرفی نمی زد و ماجرا را سر هم می کرد.

- آره، وجود هر دوشون رو تو زندگیم لازم دارم، حداقل تا عروسی.

باد کولر هم جوابگوی گرمای هوا نبود.

- بعدش چی؟

نگاهی به گوشی انداخت و دور میدان پیچید.

- بعد دیگه مشکلی نیست.

امیدوار بودم آن چه که او می گفت درست باشد و دیگر مشکلی پیش نیاید اما مگر شدنی بود. ایمان از یک سو و میلاد از سویی دیگر راه درازی در پیش داشتیم و سرنوشت قرار نبود ما را به حال خودمان بگذارد.

با باز شدن در توسط او از روی صندلی پایین آمدم و زیر چشمی او را نگاه کردم. گویی او هم مانند مامان این نوع لباس پوشیدنم را دوست داشت.

رستوران زیبایی بود. تم سنتی با موزیک سنتی شمالی ناخودآگاه لبخند روی لب هایم نشانده بود.

بعد احوال پرسی گرمی با حنانه و علی پرنسس کوچولویی که پشت علی پنهان شده بود را با خنده صدا زدم.

- سلام دلبر کوچولو.

بی توجه به امیرفرهام به سویم دوید.

- دل دل من با بابایی فرهام قهلم.

روی تخت نشسته و او را کنارم نشاندم. لباس صورتی چهره اش را بیشتر به رخ کشیده بود و ته چهره اش برایم آشنا بود. خیلی زیاد...

- چرا قهری؟

روی زانوهایش ایستاد و دم گوشم پچ زد.

- بابایی اومد علی جونو دعوا کرد.

به سختی جلوی قهقهه ام را گرفته بودم. چه بساطی داشتند این پدر و دختر.

- تو نگران نباش من گوششو می پیچونم.

دستانش را با هیجان به هم کوبید و به سوی علی رفت تا خبر چینی کند اما مشخص نبود چه گفت که علی میان حرف های امیرفرهام به خنده افتاد.

- خب چخبرا همه چی خوبه؟

کمی جا به جا شده و رو به حنانه نشستم.

- هی بد نیست.

با لبخند حلقه ام را لمس کرد.

- مبارکه، بد نیست؟ باید بگی عالیه...

امیرفرهام و علی گرم گفت و گو بودند و سلین با اخم روی پای علی نشسته بود. وروجک برای پدرش اخم و تخم می کرد.

- ممنون. خب آخه نیست.

حنانه خوب بود. درست شبیه به فاطمه گوش شنوایی برای حرف هایم بود.

- درست میشه همه چی هر راهی سختی خودشو داره ما هم بعد چند سال سختی به هم رسیدیم.

این که برای رسیدن به خوشبختی باید راه ها هموار میشد را قبول داشتم اما می ترسیدم از آینده ای که مشخص نبود خوشبختیی درونش بود یا نه.

با تکان های دستش مقابل چشمانم به خودم آمدم.

- به هیچی فکر نکن امیرفرهامی که من میشناسم تا ته راه کنارته. سال هاست با سختی ها جنگیده. خیال میکنی پنهون نگه داشتن سلین آسونه؟ یا نه اصلا نگهداریش بنظرت آسونه؟

خودش جواب داد:

- نه نیست روزهای اولی که من اومده بودم می دیدم چقدر داره دست و پا می زنه، بزرگ کردن بچه ای که مادرش می خواست بکشتش آسون نیست. تک و تنها بزرگش کرد. الان رو نبین من کمک دستشم اون موقع خودش بود و علی...

گاهی بین رسیدگی به بچه ای که دردسرهای مختلف دلشت با رسیدگی به من که افسرده و مریض یه گوشه افتاده بودم می موندن.

نگاه پر محبتی به علی انداخت و ادامه داد:

- هر دو برام عزیزن، امیرفرهام مثل برادرمه و علی...

سکوت کرد که من با خنده گفتم: مثل عشقت؟

به ظاهر شاکی نگاهم کرد.

- نه خیر خانم خود عشقمه.

مانند او که به علی نگاه می کرد به امیرفرهام نگاه کردم.

او هم عشق من بود دیگر نبود؟ عشقی که عقل حکمش کرده بود و قلب کم کم آن را پذیرفته بود.

با سنگینی نگاهم دست از حرف های کاری کشید و به بالشت تکیه داد. رستوران خلوتی بود یعنی می شد گفت در این قسمت کسی به جز ما نبود.

شب خوبی بود. کنار حنانه و علی که بعد از سالها با خیالی آسوده گفته و خندیده بودند. حنانه اهل درد و دل نبود یعنی بیشتر از حال می گفت تا گذشته اما بنظرم گذشته اش آن قدر سخت بود که حالا برای فردا اشتیاق داشت. برای فرار از این شهر و شروع زندگی جدید، گاهی با رفتن می شد خاطرات را کمرنگ کرد.

ساعت از یازده و نیم شب گذشته بود که وقت رفتن رسید.

هنوز هم نارضایتی در رفتار امیرفرهام آشکار بود. از تخت پایین آمده و مشغول پوشاندن کفش به سلین بودم که ناخودآگاه حرف های علی به گوشم خورد.

- تو نگران نباش کار اون پسره تمومه بهت قول داده بودم قبل رفتن شرش رو از سرت باز کنم بقیه اش دیگه با خودت...

- موافقی خانم آقای رحیمی؟

تمام مدتی که من حرف های آن ها را گوش داده بودم حنانه برنامه چیده بود. بگی نگی او هم دلتنگ می شد، دلتنگ برادر و برادر زاده اش که هم‌خونش نبودند.

[۱۹.۰۱.۲۱ ۲۳:۲۳]

- موافق چی؟

سلین به جای حنانه جواب داد:

- بستنی...

همه موافق بودند الی امیرفرهام. او خسته بود خسته ی کار و افکار بهم ریخته اما با این حال در سکوت جمع را همراهی کرد و این بار ساعت یک بامداد بود که بالاخره و علی و حنانه به سوی خانه شان رفتند.

خمیازه کشان سلین را خطاب قرار دادم:

- تو چرا نمی خوابی فسقل؟

تل سرش را از روی موهایش برداشت.

- بابایی گفت می خوام با تو لالا کنم.

امیرفرهامی که مشغول رانندگی بود را صدا زدم.

- من میرم خونه ها.

بی تفاوت شیشه را پایین کشید.

- میای خونه‌ت بسه دیگه مهمون بازی.

طوری لحنش جدی بود که انگار سر جنگ دارد.

با سواستفاده از آزادیی که مامان داده بود بحث را کش ندادم و با آن ها به خانه ام رفتم.

خانه ای که مامان مشغول تهیه ی جهازیه اش بود.

[۲۲.۰۱.۲۱ ۰۲:۰۴]

#پارت_چهارصدوپانزده🎀🎀

با کوبیده شدن در خانه روی تخت افتادم و سلین نیز به تقلید از من نفس زنان کنارم ولو شد.

به پهلو چرخیده و شکمش را قلقلک دادم.

- خوب بپر بپر میکنیا دلبرک...

میان خنده هایش بود که امیرفرهام وارد اتاق شد.

- کی بود؟

مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود و دلیل اخمش هایش باز هم نامشخص بود.

البته مهم هم نبود اخم جز لاینکف صورت این مرد بود.

- مثل این که همسایه.

متعجب نیم خیز شدم.

- مثل این که!

باز کردن دکمه های پیراهنش به اتمام رسیده بود که دست به کمر به طرفمان چرخید.

- آره چون تو این چند سالی که این واحد رو خریدم کسی از همسایه ها جلوی در نیومده بود.

دلیل عصبانیتش همین بود!

- واسه این که همسایه‌تو دیدی عصبیی؟

تیز نگاهم کرد.

- نخیر واسه این عصبیم چون همسایه ای که تو این سال ها نشناختم برای بار اول در خونه م رو زده و طلبکار میگه ساعت دو نصف شب وقت بپر بپر نیست.

با شلیک خنده ام سلین نیز به خنده افتاد. مشخص بود درکی از حرف های پدرش نداشت اما چهره ی برافروخته ی امیرفرهام هر کسی را به خنده وا می داشت این گونه حرص خوردن هایش حسابی مایه ی دست گرمی بود.

- بهش می گفتی عادت کنه از این به بعد بساط همینه.

پیراهنش را در آورد و مقابل اسپیلت ایستاد.

- بهش گفتم دیگه تکرار نمی شه.

پشت چشمی نازک کرده و به تاج تخت تکیه دادم.

- مگه نمی گن چهار دیواری اختیاری، خوب دوست داشتیم، مگه نه‌وروجک؟

سلینی که در حال چرت زدن بود را به آغوش کشید.

- چهار دیواری اختیاری برای موارد دیگه صدق می کنه خانم کوچولو، صبور باشی بهت می گم چه مواردی.

شیطنت نگاهش باعث شد دست به کار شوم.

- سلین و کجا می بری؟ مگه قرار نبود با من بخوابه.

سلین که هوشیار شده بود شروع به دست و پا زدن کرد.

- بابایی بابایی دل... پیش دل لالا کنم.

این بار به جای شیطنت فقط حرص بود که از چشمانش زبانه می کشید.

- باید تو اتاقت بخوابی روی این تخت جا نمیشیم.

سلین با تخسی دستش را به طرفم دراز کرد.

- دل بیا لالا کنیم.

با بلند شدنم امیرفرهام سریع به عقب چرخید و به سوی در رفت.

- دلوین روی تخت تو جا نمی شه.

با منطق خودش سعی در متقاعد کردن دخترک پنج ساله اش داشت، دخترکی که رفتارو اخلاق هایش دقیقا مشابه خودش بود.

- بابایی قهلم باهات، دل بیا...

دلم به حالش سوخته بود که امیرفرهام را صدا زدم.

- بذار بیاد اینجا اذیتش نکن.

پدر و دختر کم از هم نداشتند. با تخسی سر بالا انداخت.

- هوس روی مبل خوابیدن به سرم نزده توام بهتر آماده شی باهات کار دارم.

میان خنده هایم چشمکی زد و بیرون رفت.

با گذشت چند دقیقه صدای نق نق های سلین قطع شد.

تازه قرار بود ماجرای ساناز را برایم بگوید. انگار صبح به این خانه آمده بود و با امیرفرهام صحبت کرده بودند. راز های بی شمار این خانواده کم کم آشکار می شد و در این راه من دستیار کوچکی نیز داشتم که اخبار را به دستم برساند.

بماند که امیرفرهام حسابی از این رفتارهای سلین شاکی بود اما خب جلوی کنجکاوی ام را نمی توانستم بگیرم.

با بیرون آمدن امیرفرهام من نیز از سرویس بهداشتی بیرون آمده و هر دو همزمان وارد اتاق شدیم.

[۰۲:۰۴ ۲۲.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوشانزده🎀🎀

- خب؟

به لباس هایم اشاره زدم.

- خب من لباس ندارم اینجا.

پیراهنی از رگال بیرون کشید و به طرفم گرفت.

- دیگه؟

لب هایم را به پایین کشیدم و آرام لب زدم:

- تهش اون چیزی نمی شه که تو می خوای.

پشت به من سرش در گوشی گرم بود که جواب داد:

- لباساتو عوض کن برای بعدش تصمیم می گیریم.

شنیده بود!

نه این که کنار او بودن آزارم دهد نه فقط حرص دادن او لذت بخش بود، کم بخاطر این مرد جلز و ولز نکرده بودم.

با تاریک شدن اتاق دستانش دور کمرم حلقه شد.

- ا دکمه هامو نبستم.

از پشت سر خم کرده و زیر گلویم را بوسید.

- لازم نیست.

چندی بعد هر دو روی تخت بودیم و او این بار برخلاف شب عقد دستانش شیطنت نمی کرد. نوازش موهایم وقتی که سرم روی سینه اش بود هر دویمان را آرام کرده بود.

- چرا ساکتی؟

با مکث جواب داد:

- دارم به حرف های علی فکر می کنم.

سرم را بالا کشیدم.

- چه حرفایی؟

از نوازش کردن خسته شده بود که دستش را روی شانه ام گذاشت. آغوشش هنوز سفت و سخت بود.

- بهم گفت به جای فرار کردن با واقعیت ها بجنگم.

آرنجم را روی شکمش گذاشتم و او مغرورانه اخمی از درد به چهره نیاورد.

- و می خوای بجنگی؟

- با کی بجنگم وقتی واقعیت خودمم!

سنگین و نامفهوم سخت می گفت.

- چی؟

بالاخره به فشارهایی که با آرنجم به شکمش می آوردم واکنش نشان داد و به راحتی تنم را بالا کشید.

- چاق شدیا.

توجهی به شوخی اش نکردم.

- یعنی چی واقعیت تویی؟ با حرفات منو می ترسونی.

در برابر ماندن در آغوش سفت و سختش در جدال بودم که او پیروز شد و دوباره مرا میان دستانش کشید.

- از واقعیت می ترسی یا تنها بودن با من؟

ریز خندیدم.

- از واقعیت، سیب زمینی که ترس نداری حاجی.

چشمانش درشت شده و با حرص مرا از آغوشش بیرون کشاند.

- سیب زمینی!

سر تکان دادم و طولی نکشید که میان بوسه هایی که از روی شکمم بود قهقهه ام در خانه پیچید.

- الان نشونت می دم سیب زمینی یعنی چی.

تنش را روی تنم کشانده بود و سعی داشت لباس هایش را در بیاورد که صدایی هر دویمان را از جا پراند.

- بابایی داری شلوارتو رو در میاری؟

با دیدن سلین هینی کشیدم و امیر فرهام به سرعت از روی‌تنم کنار رفت و با لحن توبیخ گرانه‌ای گفت:

- سلین تو نباید الان توی تختخوابت باشی؟

لب برچید.

- خوابم نمیاد بابایی، دل بیاد پیش من.

لب گزیده و سعی می کردم به جای مرتب کردن لباسی که بر تنم نبود، شانه های برهنه ام را در پس ملحفه پنهان کنم تا دلبر کوچولویش مرا نبیند.

- بیا بغلم بریم بخوابونمت، بیا.

گردن کشیده و در میان نور کم چراغ خواب سعی در دید زدنم داشت که به سرعت چشم بستم.

- دل چرا هیچی تنش نیست؟

مریض میشه ها!

امیرفرهام کلافه دستی به پیشانی کشید و دکمه‌های پیراهنش را بست.

- بسه سلین، بیا بریم.

- بابایی خب نگفتی چرا کمربندت و درآوردی؟ میخواستی رو دلوین جیش کنی؟

نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم!

مطمئن بودم با دیده هایش آبرویمان را می‌برد.

- میخواستم شلوارم رو عوض کنم بخوابم، حالا هم بیا بریم.

- ولی تو روی دلوین دراز کشیده بودی، پس شاید میخواستی خفه‌ش کنی؟

کلافه و عصبی غرید.

- سلین!

[۲۲.۰۱.۲۱ ۰۲:۰۴]

#پارت_چهارصدوهفده🎀🎀

صورتم را به بالشت فشرده و در میان خنده هایم به بحث و جدل آن ها گوش می دادم.

نمی توانست دخترکش را متقاعد کن که نه قصد جیش کردن روی من را داشت و نه می خواست مرا خفه کند.

بعد از خمیازه ی بلند بالایی دکمه های پیراهن را جا زده و به خواب رفتم. باید در اولین فرصت برای خودم لباس می آوردم.

❊❊❊

- چقدر خونه بهم ریخته شده.

مامان با خستگی روی مبل نشست و با دست مشغول باد زدن خودش شد.

- مادر جهاز خودتم همینجوری خونه بهم ریخته بود. سهیلا گفته همین روزها خونه آماده بشه همه رو می برن، اینجا هم از بهم ریختگی در میاد.

ماشین حساب را کنار گذاشتم و نگاهی به دفتر کردم.

-همش صد هرار تومن تو حسابت مونده.

هلیا مبهوت به حرف آمد.

- مامان چیزی ته کارتت نمونده‌ها!...

خانم بالاخره دست از غرغرهای الکی کشید و اصل منظورش را بیان کرد. تلافی کارهایی را می کرد که من در زمان نامزدی اش کرده بودم.

کاش می فهمید روزها گذشته بود و من دیگر آن دخترک سر به هوا و پر اشتباه نبودم.

حالا قدر زندگی و آدم هایی که دورم بودند را بیشتر می دانستم.

آن دختر با آن دل خجسته که سرش برای دردسر درد می کرد حالا با تمام وجود سعی می کرد عاقلانه رفتار کند و این ها بی تاثیر نسبت به تغییر دوستانم نبود.

از افکارم بیرون آمدم.

- این کارت پس انداز بود مامان؟

مامان لیوان شربت را از روی میز برداشت و کمی نوشید.

- فدای سرتون. دردونه های نصرت نباید کم و کسری داشته باشین، سعی می کنم کمبود پدر رو حس نکنید و هر چی که دوست دارید رو داشته باشید.

این روزها آشکارا شاهد عمل به این حرف هایش بود. شعار نمی داد کاملا حقیقت بود یک هفته تمام از این مغازه به آن مغازه و از بازار به پاساژ دیگر جایی نمانده بود نرویم. می شد گفت تمام جهازیه تکمیل بود و همه انتظار آخر ماه را می کشیدند.

روزهای آرامی را می گذراندیم. آن قدر آرام که کلی زمان برای محکم کردن ریشه های این عشق به دست آورده بودیم و مامان با شناخت نسبیی که از امیر فرهام پیدا کرده بود دل قرص بود از این که او مانند ایمان نیست و حالا به قولی او هم شل تر رفتار می کرد.

و حالا بیشتر روزها یا من کنار او بودم و یا او بعد از کارهایش سری به خانه ی ما می زد و راجع به کارهای خانه صحبت می کرد.

گویا علی طبق قولش شر و بلا را از سرش باز کرده بود که این روز ها نه غر کارهایش را می زد و نه نگران بود.

با آمدن پرستاری که انگار آشنای ساناز بود نگرانی‌اش از بابت سلین نیز کم تر شده بود و فقط من بودم که این محبت های عمه خانم را باورم نمی کردم. به قیافه ی او نمی آمد اهل خوبی و محبت کردن باشد

سلین بر خلاف همه که متحول شده بودند عصبی و پرخاشگر شده بود. دیگر نه دل صدایم می زد و نه با دیدنم گل از گلش می شکفت.

[۰۲:۰۴ ۲۲.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوهجده🎀🎀

با تقه هایی که به در اتاق می خورد از کنار امیرفرهام برخاستم.

- کجا؟

موهایم را با کش جمع کردم. بعد از یک روز پر جنب و جوش که ابتدایش با کوه‌نوردی شروع شده بود اجازه ی استراحت نداده بودند.

- در می زنن.

به پشت خوابید و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

- بیا بخواب خسته ای.

باشه ای گفته و به سوی در رفتم. سهیلا خانم پشت در اتاق مضطرب دستانش را در هم گره کرده بود.

- سلام چیزی شده؟

رنگش پریده بود. با خنده دستم را گرفت و به آرامی از اتاق بیرون کشید.

- اگه میشه بریم پایین صحبت کنیم.

متعجب از رفتارهایش پشت سرش به راه افتادم. نبود فیاض خان در خانه دست و پایم را باز گذاشته بود تا با همان تیشرت و شلوار یاسی رنگ در خانه بچرخم.

با نشستنم روی مبل سریع کنارم نشست.

- ببخش که نذاشتم بخوابی مسئله ی مهمی بود. ساناز خونه ی دوستشه نمی دونستم جز تو به کی بگم.

دست روی دستش گذاشتم. چه چیزی تا این حد او را به وحشت انداخته بود؟

عصر که ما به خانه آمده ایم خوب بود. خودش اصرار کرده بود بیایم و خودش نیز با روی گشاده استقبال کرده بود، پس دلیل این اضطراب چه بود؟

در نیم ساعتی که حتی چرت هم نتوانسته بودم بزنم چه اتفاقی افتاده بود!

- چیزی شده؟ همه خوبن؟

سر تکان داد و دستان یخ کرده اش را دوباره در هم پیچید.

- خانواده ی مرتضوی شب میان اینجا.

متعجب نگاهش می کردم، خب کجای این مسئله ترسناک بود؟ آن خانواده حتی در عقد هم آمده بودند.

- حاجیه خانم زنگ زد گفت شب میان اول فکر کردم یه دورهمی سادهست اما گفت میان واسه ی امر خیر.

دو هزاری ام افتاده بود. تمام مسئله را پی برده بودم و اهمیتی نداشت چه حرفی از میان لب های سهیلا خانم بیرون می آمد. امر خیر برای دختر بزرگی که به گفته ی فیاض خان دیگر در این خانه جای نداشت و ایمان. این خانواده گستاخی را از حد گذرانده بودند انگار نه انگار که چند ماه پیش شاخ شمشادشان زندگی و آرزوهای یک دختر را به باد داده بود و حالا دوباره برایش آستین بالا زده بودند.

بالاخره حواسم جلب زن ترسیده ی کناری ام شد.

- دل تو دلم نیست حاجی یه ساعت دیگه می رسه خونه امیرفرهامم هست می ترسم بی آبرویی به بار بیاد هر چی خودمو زدم اون راه که ساناز درس داره و فعلا آمادگی امر خیر نداریم حاجیه خانوم گوشش بدهکار نبود.

خواهر بزرگ تر را ندیده بودم اما از نظر من ساناز بیشتر لیاقت ایمان را داشت. دو آدم مزخرف و حال بهم زن می توانستند زوج خوبی باشند.

با یادآوری آن دایه ی مهربان تر از مادر اخم هایم در هم رفت. امیرفرهام در این مدت حسابی به خواهرش میدان داده بود چرا که سلین تمام وقت کنار او یا پرستارش می ماند و فقط من می دانستم این مار چه کارها که نمی توانست بکند.

با گذاشته شدن دست سهیلا خانم روی شانه ام چشم به او دوختم. زن بیچاره از چه کسی هم یاری می طلبید. من خودم دشمن درجه ی اول خانواده ی مرتضوی بودم چرا

باید مانع امیرفرهام می شدم تا دک و پز آن خانواده را بهم بریزد!

- تو فقط شوهرت رو آروم کن، یه مهمونی چند ساعته هستش میان یه شام می خورن میرن، منم سعی می کنم با حاجی حرف بزنم اگه امیر فرهام آروم باشه حاجی چیزی نمی گه احترام مهمونش رو نگه می داره.

[۲۲.۰۱.۲۱ ۰۲:۰۴]

#پارت_چهارصدونوزده🎀🎀

بازدمم را با صدا بیرون دادم و کششی به عضلاتم دادم.

- نگران نباشید من باهاش حرف می زنم.

حرف می زدم اما خودم نمی ماندم تا چهره ی آن ها را ببینم. هنوز حرف هایی که حاج مرتضوی به بابا زده بود را به خاطر داشتم. روزی که برای دلجویی از هلیا آمده بودند. حاج مرتضوی خودش به بابا گفته بود که پسرش را از هر

قبرستانی که هست بیرون می کشد و به نزد بابا می آورد. آن خانواده یک جواب به ما بدهکار بودند.

- پاشو برو استراحت کن گلم ولی یادت نره با امیر صحبت کنی.

ساعت از شش و نیم بود و دیگر خواب دردی را دوا نمی کرد. با اطمینان پلک هایم را روی هم گذاشته و از جا بلند شدم. طوری مضطرب بود انگار پسر خودش را نمی شناخت، این مرد زور و بازو به رخ نمی کشید خوب بلد بود با پنبه سر ببرد و بی سر و صدا کسی را به زمین بزند.

با ورودم به اتاق دستش را از روی چشمانش برداشت.

- چی شده؟

از آن محافظه کاریی که سهیلا خانم گفته بود درصدی به کار نبردم. اصلا همان بهتر می رفت عاشورا به راه می انداخت واقعا چه انتظاراتی از من داشتند زمینه ی ازدواج ایمان را هم باید من هموار می کردم.

- شب مهمون دارید خانواده ی مرتضوی میان برای امر خیر نه واسه ساناز برای همون آبجیت که با ایمان رابطه داره فکر کنم می خوان رابطه شون رو علنی تر کنن.

یک نفس و بی وقفه گفته بودم و چقدر جای سهیلا خانم خالی بود تا ببیند عروسش گل کاشته بود. با در هم رفتن اخم هایش دست روی شانه اش گذاشتم.

- البته من به مامانت قول دادم که آرومت کنم نری دعوا کنی.

در آن لحظه شوخی بدترین راه بود اما کم خوابی حسابی عقل را زایل کرده بود.

- و دیگه؟

ابروهایم را بالا کشیدم و چشمانم را درشت کردم.

- دیگه به من تا همین جا گفته بودن.

دستم را کنار زد و از روی تخت پایین رفت.

- میان واسه ی امر خیر؟ کو عروس؟

بی تفاوت به پشت روی تخت افتادم.

- چه می دونم خواهر توعه.

با این رفتارهایم او را شبیه به انبار باروتی کرده بودم که هر آن با یک جرقه به هوا می رفت.

- آره خواهر منه و منم می دونم چی کار کنم.

قبل از آن که از اتاق خارج شود از جا پریده و دستش را گرفتم.

- هی هی الان مثلا من با حرف هام رو تو تاثیر گذاشتم و تو آرومی نباید بری دعوا کنی خب؟

جدی سر تکان داد.

- خب.

نیشم شل شده بود که بی حوصله کنارم زد و در جواب صدا زدن هایم غرید:

- الان وقتش نیست دلوین.

با سماجت مانع رفتنش شدم. اگر می رفتم و دعوا به راه می انداخت آبرو و ابهتی برایم نمی ماند.

- اتفاقا الان وقتشه تو باید ثابت کنی من برات مهمم و حرفام روت تاثیر می ذاره.

دستی دور لب هایش کشید و بازویم را چنگ زد.

- بیا برو بخواب.

او را هم همراه خودم داخل اتاق کشیدم.

- توام بیا بخواب اصلا تو مجلس شرکت نکن که نه تو عصبی بشی نه من ضایع.

گمان می کردم عصبی شود اما با موافقت سر تکان داد.

- راه حل خوبی بود نه؟

حتی اگه بری پایین هم کاری نمی تونی بکنی چون بابات نمیذاره کسی تو خونه به مهمونش بی احترامی کنی اما بیرون این خونه ایمان فقط ایمانه.

[۲۳.۰۱.۲۱ ۲۳:۳۹]

#پارت_چهارصدوبیست🎀🎀

سر و صدای بالا گرفته مجبورم کرد از خواب دست بکشم. صدا متعلق به مردی بود که در این مدت هر چند کوتاه نشنیده بودم بلند تر از حد معمول حرف بزند.

از جا پریده و به جای خالی امیرفرهام چشم دوختم. پس آن آرامشش ظاهری بود، مرا به خواب داده و رفته بود تا مانع این مجلس شود.

نگاهم به ساعت کشیده شد یک ساعتی بود که به خواب رفته بودم. بعد از شستن صورتم لباس هایم را با هول به تن زدم. علاوه بر این که اوضاع خوب نبود من نیز مایل به شرکت کردن در مجلسی نبودم که مهمانانش دشمنان خونی ام بودند.

- یعنی چی خانم یعنی چی؟ به صلاحه کی؟

کدوم صلاح اصلا؟

روی پاگرد ایستاده و به وسط پذیرایی چشم دوخته بودم. زن و شوهر رو در روی هم ایستاده بودند بجز امیرفرهام که با تیشرت خانگی و شلوار راحتی روی مبل نشسته و انگشتانش را در هم گره زده بود.

ندیده هم می دانستم او این بلوا را به پا کرده بود.

سهیلا خانم تنها بود و امیرفرهام و حاج فیاض هم عقیده بودند.

- بسه حاجی تا کی باید به خلطر شماها چشم به روی بچم ببندم اصلا می دونی کجاست؟ می دونی چیکار می کنه؟

حاج فیاض از عصبانیت صدایش را بالا گرفته بود.

- می دونم به ولله می دونم اما کارهای قبیح این دختر همیشه پاهام رو سست کرده انگار قسم خورده آبرو و زندگی من و این پسر رو هیچ کنه.

این روی سهیلا خانم را هیچگاه ندیده بودم، گویی دلتنگی حسابی تحت فشارش گذاشته بود که صدایش بالاتر از حاج فیاض رفت.

- پس دیدیش! سرت سلامت حاجی از حالش با خبر بودی که به منه چشم انتظار چیزی نگفتی؟

امیرفرهام جوابش را داد هنوز هیچکدام متوجه ی من نشده بودند و لعنت به کنجکاوی که نمی گذاشت بالا بروم.

- چی بگه؟ این که دخترت همین چند ماه پیش با کارها و حرف هاش داشت یه دختر و سینه ی قبرستون می فرستاد؟

امشب به چه حقی خانواده ی مرتضوی میان برای امر خیر؟

فیاض خان میان حرفشان رفت.

- امر خیر؟ این سر تا سر شره. من هنوز پای حرفم هستم اون دختر جزئی از این خانواده نیست. دیگه هم اسم و حرفش تو این خونه گفته نمی شه.

سهیلا خانم میان آن ها گیر افتاده بود و در مقابل تمام چیزها حرفش دلتنگی بود. دلتنگ دختری که حتما برای پدر و برادرش هم عزیز بود اما وقتی آن ها کنارش می زدند پس یعنی خطاهایش بزرگ بود.

حرف های مامان گلی در سرم جولان می داد . " مادر شدی می فهمی بچه‌ت هر چی و هر کی هم که باشه بازم پاره ی تنته."

قصد عقب گرد داشتم که حرف امیرفرهام آتش سهیلا خانم را شعله ور کرد.

- خانواده ی مرتضوی هم امشب نمیان اگه بنا بر مهمون بازی با اون خانواده باشه ما برمی گردم خونه، اینم نشد شب عقد که بیخبر دعوتشون کردید.

سهیلا خانم پشت به جمع کرد. صدایش می لرزید.

- آره خب طرف هر کس و ناکس رو بگیرید الی من. اگه دعوت کردم بخاطر چشم تو هم چشمی این همه سال بود.

نمی شه دو روز همه ی رشته ها رو برید آدم باید برای خودش یه رویی بذاره.

صدای جدی امیرفرهام عمق نفرتش از آن خانواده را نشان می داد.

- رو پیش خانواده ی مرتضوی!

ارزشش رو ندارن. همین کس و ناکسی که گفتی پسر مرتضوی بازیش داد. منصف باش نه اون پسر و خانوادش و نه دخترت ارزش این همه اعصاب خوردی رو ندارن.

گفت و با دو از پله ها بالا آمد. صدای قدم هایش را می شنیدم و در راهرو کیف به دست منتظر ایستاده بودم.

با دیدنم کمی مکث کرد و بعد وارد اتاق شد.

- دلوین...

خودم را به آن راه زدم. بارها گفته بودم من دلوین نیستم. این که از حرف های سهیلا خانم کمی دلگیر بودم هم بی ربط به این کم محلی نبود.

سر و صدای کمی از اتاق می آمد، با قرمز شدن صفحه ی گوشی سریع آن را داخل کیف چپاندم. از ظاهر شدن Game over وسط صفحه ی سیاه رنگ کفری می شدم. چند روزی بود در این قسمت بازی مانده بودم.

- مگه صدات نکردم؟

در چند سانتی ام ایستاده بود.

- نه کی؟

چانه ام را گرفت و سرم را بالا کشید.

- دلوین!

دستش را کنار زدم.

- اسمم هلماست.

با لجاجت دوباره چانه ام را میان انگشتانش گرفت.

- ولی من دلوین رو پسندیدم بهت میاد.

لب هایم را کش دادم و خیره به چهره ی جدی اش غریدم:

- هههه آره خیلی میاد اصلا دلوین بودن از من می باره.

با کشیده شدن انگشت شستش روی لب هایم، لبخندم پر کشید. این مرد کار بلد بود اما زمان شناس نه؛ یعنی خستگی و عصبانیت را در نگاهم نمی دید!

- دلوین برازنده ی دختریه که یه روز اومده بود حق و حقوق پدرش رو بگیره ولی خیلی چیزا ازم گرفت.

[۲۳.۰۱.۲۱ ۲۳:۳۹]

#پارت_چهارصدوبیست‌ویک 🎀🎀

گر گرفته از پخش شدن نفس هایش تکانی خوردم.

- نکن دستم درد می کنه.

دروغ نگفته بودم. هنوز کمی کتفم درد می کرد.

دستش را به سوی پایین سوق داد و کمرم را فشرد.

- سری بعد که صدات کردم باید بیای.

دهن کجیی کردم.

- اسممو صدا کن بیام.

تنم را به خودش فشرد که ناله ام در آمد.

- امیرفرهام زنگ بزن خواهرت...

حرف های سهیلا خانم با دیدنمان نیمه باقی مانده بود و من در تلاش بودم سریع تر از این وضع بیرون بیایم.

ولی امان از مرد پر شیطنت کناری که همچون بچه ها لج و لجبازی می کرد.

وقتی کامل بوی عطرش را به خورد بینی حساسم داد عقب کشید.

- برو لباستو از روی تخت بردار بپوش بریم.

سریع از مهلکه گریختم. آن هلمای پرو که هیچگاه خجالت نمی کشید و برای کارهایش افتخار نیز می کرد حالا از خجالت نفسش بند آمده بود.

- اونم مگه امشب باید باشه؟

بیخیال حرف ها و تکه های مادر و پسری شان شدم و نگاهم را در اتاق چرخاندم.

با دیدن لباس خصوصی ام روی تخت اخم هایم در هم رفت. کوهنوردی صبح حسابی خسته ام کرده بود و برای راحتی همه ی لباس هایم را کنده بودم و نتیجه اش شده بود همین.

من هنوز هم کمی از این مرد و نیازهایش فراری بودم و او گستاخ و بی پروا هر بار رویی جدید از من را کنار می زد و خاطر نشان می کرد با نامزد بازی می خواهد مرا به کارهایش عادت دهد.

**

جز صدای تیک تاک ساعت صدایی در خانه نمی آمد، حتی تلویزیون هم روی بیصدا بود.

- چرا اخم کردی؟

نگاهی به سلین که بی توجه به من روی مبل تک نفره نشسته بود و به تلویزیون نگاه می کرد، انداختم.

- ببینش!

با ابرو به آن دلبر کوچولو اشاره زده بودم، مطمئن بودم متوجه ی رفتارهای عجیبش شده بود.

- باهاش حرف می زنم.

از جا برخاستم. نه به خاطر سلین دلم خانه‌مان را می خواست هنوز خستگی در جانم بود.

- من و برسون خونه‌مون.

دستم را کشید. او هم از رفتارهای مادرش کفری بود.

- بعد شام می برمت.

کلافه شده پا روی زمین کوبیدم.

- اگه نمی بری خودم می رم.

با اخم از جا برخاست.

- عصبانیتت بی دلیله!

کف دستم را با حرص روی صورتم کشیدم.

- فعلا فقط می خوام برم خونه.

دست سلین را گرفت و به در ورودی اشاره زد.

- باشه بریم.

تمام طول راه را هر سه اخم کرده بودیم. با توقف ماشین جلوی در پیاده شدم و او نیز پیاده شد.

- عصبانیتت از رفتارهای سلینه؟

عصبی نبودم فقط خستگی تا این حد پرخاشگرم کرده بود.

- خستم.

دست داخل جیب هایش فرو برد.

- از حرف های مامان...

اجازه ی ادامه ندادم.

- نه خب اون دلتنگ بچه شه بنظرم بذارید ببینتش. من مشکلاتمو خودم حل می کنم خانواده ی مرتضوی هم مشکل منن.

هلیا آیفون را جواب داد:

- کیه؟

امیرفرهام خودش را جلو کشید.

- سلام.

نگاهم به درون ماشین بود. دلبرکی که طبق گفته ی پدرش از پشت صندلی بیرون نمی آمد تا دیده نشود حالا روی صندلی جلو ایستاده و بپر بپر می کرد.

- سلام بفرمایید داخل.

زودتر از امیرفرهام جواب دادم:

- در و بزن بزن هلی کلید ندارم.

مدت زمانی که هلیا سعی می کرد در را باز کند او سرش را پایین آورد.

این تفاوت قدی مان هم مشکلی بود برای خودش، او بلند و پت و پهن من قلقلی و کوتاه. این هم نظر خودش بود که کم کم از چاقی خارج شده و قلقلی می شدم.

- مشکل تو مشکل منم هست.

بی حال در را کشیدم که شاید باز شود اما نه بی فایده بود.

در دلم دایی طاهر را مورد عنایت قرار داده بودم. در از خانه باز نمی شد و قرار بود او درستش کند اما هنوز خبری نشده بود.

صدای سلین و هلیا در هم آمیخت.

- بابایی فرهام آب می خوام.

و صدای بعدی که در پس صدای سلین گم شده بود.

- هلما در باز شد؟

[۱۰:۴۸ ۲۵.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوبیست‌ودو🎀🎀

با عقب گرد امیرفرهام من نیز به عقب بازگشتم.

مغزم هیچ فرمانی صادر نمی کرد و صدای هلیا و سلین هنوز در سرم می پیچید.

امیرفرهام با هول سلین را در آغوش کشیده و روی صندلی عقب می نشاند.

- هلما!

با بودن او دل قرص شده بودم. به این که اجازه نمی داد مشکلی پیش بیاید.

هلیا برای بار چندم صدایم می زد که اهمیتی ندادم و با زیرکی در را بستم.

نفس در سینه ام حبس شده بود و شقیقه هایم نبض می زد. این راز هر چه بیشتر پنهان می ماند بیشتر مرا می ترساند. یک روز بالاخره قرار بود مامان یا هلیا و یا حتی دایی طاهر پی به وجود سلین ببرند اما آن روز امشب نبود. امشب به حد کافی خسته و عصبی بودم.

با دمی عمیق دستگیره را فشرده و وارد خانه شدم. مامان گوشی به دست طول و عرض خانه را طی می کرد و خوشبختانه خبری از هلیا نبود. به زمان نیاز داشتم تا کمی افکارم را سر و سامان دهم.

با صدای زنگ پیام کتانی هایم را داخل جاکفشی گذاشته و نگاهی به گوشی انداختم.

" چیشد؟ "

پیام امیرفرهام را ندید گرفتم و گوش به مکالمه ی مامان دادم. شنیدن نامی آشنا کنجکاوم کرده بود.

- چی بگم سهیلا جان جوون دیگه، همین الان برگشت خونه من بهش می گم برو به مهمونات برس.

با جلو آمدنش نامحسوس تکانی خوردم. دلیل آن حرف ها و اخم ها را درک نمی کردم.

قبل از آن که چیزی بگوید لب باز کردم.

- سلام مامان خستم بخدا هر چی هست بمونه فردا.

سد راهم شد و با سر گوشی به تخت سینه ام ضربه زد.

- حلقه‌ت کو؟

با دیدن انگشت خالی ام لب هایم کش آمد.

- جا موند.

با تاسف سر تکان داد.

- جای خالی‌شم حس نکردی؟

لب هایم آویزان شد.

- نه مامان انقدر خستم که اگه خودمم جا می موندم نمی فهمیدم.

ادا نبود. کاملا حقیقت بود. آن از لباس خصوصی ام و این هم حلقه، خدا می دانست دیگر چه چیزی جاگذاشته بودم.

- مجبوری بری کوه؟ البته اگه رفته باشید!

با صدای هلیا از کنار مامان گذشتم.

- دوش بگیر بیا شام گرسنه نمی خوابی.

بوسه ای در هوا برای مامان فرستادم و خمیازه کشان وارد اتاق شدم. علنا قصد فرار از دست هلیا را داشتم.

- با کی اومدی؟

نگاه چپکیی نثارش کردم. بارها گفته بودم بی اجازه وارد اتاقم نشود.

- با خر ملا چطور کارش داشتی؟

دهن کجیی کرد و روی تخت نشست.

- خر ملا بچه هم داره؟

نمی دانم تا چه حد در حفظ ظاهر موفق بودم اما روی هلیا کم نشد.

- یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست؟

لباس هایم را به تن زدم و گوشی به دست کنارش نشستم.

- آره زاییده دو قلو که چی؟

با چشمانی ریز شده جلو کشید.

- جدی میگم هلما، داری با زندگیت چیکار می کنی؟

تنها خواستار قلبی ام این بود او را از اتاق بیرون کنم اما دندان روی جگر گذاشتم.

- تو دایه ی مهربانتر از مادر نشی همه چی به موقع‌ش درست میشه.

بار اول بود که می دیدم به جای کنجکاوی و هوچی گری محبت آمیز صحبت می کرد.

- نگران خودت و زندگیتم هلما صدای دُهُل از دور خوشه امیرفرهام آدم قابل اعتمادی نیست.

با چشمانی بسته سر تکان دادم.

- آره می دونم ممنون که نگرانی برو بیرون می خوام بخوابم.

نچی کرد و با کوبیدن هزارپا در سرم در را باز کرد و بیرون پرید.

نفس زنان با چشمانی خونبار نگاهش می کردم که چشمکی زد. تمام این سبک بازی ها را از آن مردک نادری یاد گرفته

بود، کاش من هم مثل او می توانستم فضول و خود شیرین باشم.

به خیر گذشته بودم و گیجی هلیا به دردم خورده بود. نامطمئن بود که نه حرفی به مامان زد و نه پیگیر من شد.

- بله؟

صدای گرفته ام فرد پشت خطی را به خنده انداخت.

- چه زود خوابیدی!

گوشی را پایین آورده و از بین پلک های نیمه بازم نگاهی به ساعت گوشه ی صفحه انداختم. یازده شب بود.

- چی شده؟

گیج خواب بودم.

- تو باید بگی خواهرت چیزی فهمیده بود؟

تصاویر کم رنگی از اتفاقات ساعاتی پیش در ذهنم پر رنگ شد. لیوان آب که از دیشب مانده بود را سر کشیدم و غلتی زدم.

- آره کنجکاویش تحریک شده بدونه اون صدا برای کی بود.

[۱۰:۴۸ ۲۵.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوبیست‌وسه🎀🎀

صدای متعجبش خواب را از سرم پراند.

- چی؟ لعنتی الان وقتش نبود.

وقتش نبود!

- یعنی چی؟

مضطرب بود که کلمات را بی مکث پشت هم ردیف می کرد.

- برو باهاش حرف بزن ببین راجع به صدای سلین کنجکاویش تا چه حده؟ ببین به کیان حرفی زده یا نه!

با قطع شدن تماس دل از رختخواب کندم. چه زمانی این دردسرها تمام می شد خدا می دانست. محال بود نادری نداند سلینی در خانه ی امیرفرهام است. آن ها جیک و پوک همدیگر را در آورده بودند.

با تمام این ها از اتاق بیرون رفتم. صدای بهم خوردن ظرف ها گام هایم را به سوی آشپزخانه کشید. بوی حلوا معده ام را تحریک می کرد.

- شب بخیر.

مامان زیر گاز را خاموش کرد.

- پاشدی چرا؟

صندلی را عقب کشیده و به هلیا نگاه کردم. از ظواهرش که نمی شد پی ببرم کنجکاو بود یا نه. گوشی اش را از روی میز برداشتم. عجیب بود که رمزش همان رمز همیشگی بود.

همانطور که نامحسوس گوشی را زیر و رو می کردم جواب مامان را دادم.

- گشنه‌م بود، الان چرا حلوا پختید؟

بشقابی مقابلم گذاشته شد. انگار مامان زودتر از من پی به خواسته ام برده بود.

- غروبی با سهیلا حرف می زدم می گفت حلوا پخته یهو هوسش زد به سرم.

بار اولی بود که نام سهیلا خانم اخم هایم را در هم می برد. او حق داشت نگران دخترش باشد یا با هر کس که دوست دارد آداب و معاشرت کند اما بنظر من رفتارهای امروزش زیاده روی بود.

- برای مهموناش حلوا پخته بود؟

هلیا با غیظ گوشی را از دستم کشید و برای گرفتن جواب سوالش به مامان خیره شد.

رمز تلگرامش را نتوانسته بودم بزنم. تنها برنامه ای که قفلش رمز همیشگی را نداشت!

- آره مادر مگه چیه حلوام غذاست دیگه.

با تاسف سر تکان دادم.

- مامانا عقیده دارن سوپم غذاست حتی.

با سر قاشق کمی از حلوا را روی زبانش گذاشت.

- قدر روزهای سر خوشت رو بدون مادر زمان که بگذره زندگی اخم و تخمشم نشونت می ده اون لحظه‌ست که یه نیمرو ساده هم برات غذاست چه برسه به سوپ که کلی دنگ و فنگ داره.

نیم خیز شده و با سر و صدا گونه اش را بوسیدم.

- تو کوفتم بپزی ما می خوریم ولی انصافا واسه مهمون حلوا نمی پزن که.

مامان پشت دستش را روی صورتش کشید. چند خط ریز بین پیشانی اش از بوسه ی آبدارم بود.

- برای مهمون نپخته همینجوری واسه عصرانه آماده کرده بود.

لیوانی آب نوشیدم. شیرینی حلوا دلم را زده بود.

- میگم واسه اون مهمون باید بره کباب کرد.

مامان مشکوک نگاهم کرد.

- چرا؟ کی بود مگه؟

زیر چشمی واکنش هلیا را دید می زدم.

- خانواده ی حاج مرتضوی، برای امر خیر تشریف میاوردن!

مامان نیز مانند من واکنش هلیا را زیر نظر گرفته بود اما او بی توجه با سر انگشت صفحه ی گوشی را بالا و پایین می کرد، شاید هم حفظ ظاهر بود.

- هر چی خدا بخواد. پاشید برید بخوابید فردا می ریم بهشت فاطمیه.

با بیرون رفتن مامان فرصتی برای حرف کشیدن از زیر زبان هلیا یافتم. هنوز سرش در گوشی گرم بود.

- خب؟

گوشی را روی میز گذاشت.

- خب چی؟

حلقه را از انگشتم بیرون کشیده و روی میز گذاشتم.

- حرفی بحثی نقدی راجع به فامیلی دوباره مون با خانواده ی مرتضوی نداری؟

طرز نگاهش طوری بود که انگار دهان باز کرده و با الفاظ بد سعی داشت آن شیطنت نگاهم را نابود کند اما بی تفاوت پیامکی که تازه رسیده بود را رد کرد.

گویی کسی هم مانند امیرفرهام که تا به الان بیش از سه بار پیام داده بود نگران هلیا بود.

- چیه آقای نادری خرسند نشدن از این خبر؟

[۲۵.۰۱.۲۱ ۱۰:۴۹]

#پارت_چهارصدوبیست‌وچهار🎀🎀

حلقه را از زیر دستم کشید و مانع ایجاد سر و صداهای اعصاب خورد کن شد.

- من چیکار به نادری دارم!

عقب کشیدم. تقصیر من نبود که هلیا فقط در دو صورت خودش را لو می داد یا ترس یا عصبانیت و حالا من راه دوم را برگزیده بودم تا حرف از زیر زبانش بکشم.

- اوا بهم زدید؟

از جا بلند شد، حوصله اش از این بگو مگوی خواهرانه سر رفته بود.

- بار آخری که حرف زدیم خداحافظی می کرد برای چند ماه بره سفر دبی اما...

حلقه را کف دستم گذاشت و با لحنی محزون گفت:

- بار آخر همین چند روز پیش دیدمشون انگار سفر دبی همین جا بود تو همین شهر تو خونه باغ و...

کمر صاف کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. لعنت به من و اخلاق مزخرفم که هیچگاه اجازه نداده بود با هلیا راحت تر باشم.

برق ها را خاموش کرده و به جای اتاق ته راهرو وارد اتاق هلیا شدم.

با لباس راحتی روی تخت نشسته و کتاب می خواند. به راستی هلیا عاشق شعر بود و این خلق و خوی اش درست شبیه به بابا نصرت بود.

- خواب نداری؟

سری با تخسی بالا انداختم.

- سوال دارم.

کلافه کتاب را به دست گرفت.

- برو از گوگل سرچ کن.

به پشت روی تخت افتادم.

- یعنی برم بگم آقای گوگل خواهر من عاشق نادری شده یا نه؟

تیز نگاهم کرد.

- یا مثلا برم بگم گوگل جان شما می دونی خواهر ما الان چه حسی از شنیدن خبر ازدواج ایمان خان داره؟

کتاب را بست و چراغ را خاموش کرد.

- اولی نه چون حتی باهاش حرفم نمی زنم دیگه، دومی هیچی چون این آدم برام مرده سومی شبخیر اذیت کنی به مامان می گم داری یه کارایی می کنی.

خوشحال شدم. با این که نمی دانستم چرا تا این حد برای امیرفرهام مهم است کیانی بی خبر بماند...

گوشی را روی بیصدا گذاشتم و زیر پتوی او خزیدم.

هلیا اهل دروغ نبود.

با گذشت دقیقه ها نفس هایش نامنظم بود.

- گریه می کنی؟

سریع جواب داد:

- نه.

در تاریکی دستم را بالا برده و روی صورتش کشیدم.

- اون مرد ارزش گریه هاتو داره؟

نچی کرد و با صدای تو دماغیی گفت:

- نداره اما انتظار اون کارش رو نداشتم.

لعنت به کنجکاوی که حتی مانع خوابم نیز شده بود.

- کدوم کار؟ اذیتت کرده بگوها خودم برم سر وقتش.

بعید بود آن قدر صریح و رک بگوید اما گفت. هلیا هم کم آورده بود در این قایم باشک بازی زمانه.

- نه نکرده حتی نمی دونه من اونو دیدمش فقط می دونی چی آزارم می ده؟

این که با این حرکت ها و کاراشون بهم تلقین می کنن من کافی نیستم. برای ایمانم کافی نبود واسه کیان هم. خیلی زود ازم خسته شدن بنظرت چون مطیعم؟

چون هر چی میگن بله چشم می گم زود ازم خسته میشن؟

از حرف هایش بغض بیخ گلویم نشسته بود. لعنت به کسانی که این افکار را در سرش انداخته بودند.

او کم بود! نه اصلا فقط ساده بود.

سکوتم هزاران معنا داشت و او هم انگار در پی جواب نبود که پشت به من جنین وار در خودش جمع شده وچشمانم را بست.

ساعت را از نظر گذراندم چه کسی باورش می شد با آن همه خستگی فقط یک ساعت استراحت کرده بودم!

- دلوین!

صدای متعجب امیرفرهام بود. حتی او هم با آن فکر مشغول در این ساعات خواب بود.

- خواستم بگم هلیا حرفی به کسی نزده نگران نباش.

هنوز در خواب بود که ضعیف باشه ای تحویلم داد و یقینا دوباره به خواب رفت.

بی شک خیلی ها گمان می کردند سلین دختر حنانه باشد و شاید نادری نیز به همین باور بود وگرنه محال بود تا به الان سلین را از قلم انداخته باشند.

[۲۵.۰۱.۲۱ ۱۰:۴۹]

#پارت_چهارصدوبیست‌وپنج🎀🎀

گلاب را روی سنگ قبر خالی کرده و کنار هلیا نشستم. باراول بود سه نفره کنار بابا می آمدیم. هر بار در هر مناسبتی مامان آمده بود اما ما نه. یا من کار داشتم یا هلیا.

نیامدن هایمان اشتباه بود اما مگر حالا که دور هم جمع شده بودیم، همه چیز مانند سابق بود؟

بابا نصرت نبود غرغرهای مامان را به جان بخرد و یه جای پیچاندن گوش ما مامان را دعوت به صبوری کند اصلا او که نبود گویی سنگ روی سنگ بند نمی آمد.

این سنگ قبر سرد که نمی توانست جای خالی اش را پر کند.

نبودش به چشم می آمد. مثلا همان کار دیشب حاج مرتضوی مردی که قول داده بود کت بسته پسرش را به نزد بابا بیاورد اما گل و شیرینی به دست گرفته و در خانه ی فرد دیگری برای امر خیر شرکت کرده بودند.

درک بی چشم و رویی آن مرد سخت نبود. حاج مرتضوی و خانواده اش آشکارا از ما سواستفاده کرده بودند و به خودم قول داده بودم آسوده رهایشان نکنم.

با ضربه ی آرامی که هلیا به پهلویم زد و عصبی نگاهش کردم.

اشاره اش به مامان بود. چادر روی صورت کشیده و صدای ریز مویه اش به گوش می رسید. نیاز به تنهایی داشت و درست بود که در آن قبرستان شلوغ روز پنجشنبه ای خلوتی گیر نمی آمد اما همان که بتواند. راحت تر با بابا نجوا کند برایش کافی بود. با بلند شدنم هلیا نیز به پا خاست.

- مامان ما ازاونجا چند شاخه گل بخریم بیایم.

دستمال را زیر چشمانش کشید.

- زود بیاید.

شانه به شانه ی هلیا به راه افتادم. گرمای تابستان حالم را بد کرده بود اما بدتر از آن صدای زجه ها و شیون هایی بود که وادارم می کرد بغض کنم. من هم عزیزی داشتم که زیر خروار ها خاک خفته بود.

خیلی از مامان دور شده بودیم آن قدری که نه صدایش را بشنویم نه اشک هایش را شاهد باشیم. با ایستادن هلیا من نیز ایستادم. چند شاخه‌گل برداشته و منتظر بود تا مردی که کنار خیابان بساط کرده بود سرش خلوت شود.

هیچ کدام حرفی از دیشب و اتفاقاتش نزده بودیم و خیره به اطراف در افکارمان پرسه می زدیم.

تمام ذهن من پر شده بود از ترس، این که یک روز تک و تنها مانند صاحب بیشتر سنگ قبرهایی که گرد و غبار رویشان نشان می داد کسی به آن ها سر نزده در این سرای باشم.

با دیدن شخص آشنایی از هلیا فاصله گرفتم. او هم انگار شخص رو به رویی را دیده بود.

آن کسی که بی جان به زنی تکیه داده و گریه می کرد، آیلا بود؟

مقصدشان را نمی دانستم اما بی اراده به دنبالشان کشیده می شدم.

- کجا می ری؟

دستم را برای هلیا تکان دادم.

- میام الان.

از گفته ام مطمئن نبودم. با رفتن آن ها من نیز از مامان و هلیا دور افتاده بودم و میان قبرها گم شده بودم. با ایستادنشان روی قبری که هنوز خاکی بود پشت درخت ایستادم و ناخن به دندان گرفتم.

- دروغه، وای خدا دروغه اون حقش نبود، کشتنش لعنتیا کشتنش....

[۰۳:۵۹ ۲۷.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوبیست‌وشش 🎀🎀

سستی قدم هایم عادی نبود. آن مرد بدی را در حق من و خانواده ام تمام کرده بود نباید مرگش ناراحتم می کرد اما اینطور نبود.

در اعماق وجودم حسی جنب و جوش می کرد. این که من از ترس نبودن آن پسرک دست و پایم یخ کرده و اشک به چشمانم نیش زده بود.

نامطمئن بودم اما نه وقتی که سیا و بعد زهرا به جمعشان اضافه شدند.

دیگر کنترلی روی حرکاتم نداشتم. با گام هایی بلند به سوی شان رفتم و در کسری از ثانیه شیون های آیلار قطع شد و من حیران به پلاک کوچک روی خاک های انباشته خیره ماندم.

" نوشین سی..."

دیدم تار بود. اصلا چه فرقی می کرد ادامه‌اش چه باشد فقط نامی که در تصورات من حک شده بود، نبود. میلاد زیر این خاک ها نبود. من با او تسویه حساب نکرده بودم.

- تو این جا چی می خوای؟

قبل از آن که دستان آیلار یقه ام را به چنگ بگیرد گامی عقب گذاشتم.

- دلوین برو!

نگاه تیزی حواله ی زهرا کردم. یک روز این آدم ها برایم عزیز بودند اما حالا حتی یک دقیقه هم تحمل جمع شان را نداشتم. زنی که حدس می زدم مادر آیلار باشد دخترکش را گرفته بود.

- اومدی چیو ببینی؟ این که یه مادر از دوری پسرش دق کرد؟

دست زهرا را کنار زدم. معنای این حرف های آیلار چه بود؟ این زن، این زن همان مادر بزرگ میلاد بود!

با تاثر نگاهم را به خاک ها دوختم. میلاد آخرین فرد زندگی اش را هم از دست داده بود اما خودش نبود!

با کنجکاوی نگاهم را در اطراف چرخاندم. نه نبود و این یعنی...

این بار کسی نتوانسته بود مانع کوبیده شدن دست آیلار به شانه ام شود که سکندری خورده و گامی عقب رفتم.

- لال شدی آره؟ چرا دیگه چونه تو بالا نمیدی و با غرور از کارات حرف نمی زنی؟

می دونی این زن چرا سینه ی قبرستون خوابیده؟

تکانم داد و بلندتر فریاد زد.

- چون یکی رفته جلوی در و بهش گفته نوهت جوون مرگ شده، گفته دیگه دنبالش نگردید چون پیداش نمی کنید.

مقابلم روی زمین افتاد. هیچ چیز او شبیه آیلار سابق نبود.

همانطور که من عوض شده بودم او نیز تغییر کرده بود. او دخترکی که هر روز با قر و اطوار جدید در مهمانی ها ظاهر

می شد، نبود. بخاطر عشقش به میلاد رنگ عوض کرده بود و حالا این گریه هایش هزاران دلیل داشت و پررنگ ترینش همانی بود که گفت" میلاد دیگر زنده نبود..."

- میلاد؟

زهرا هوشیار تر بود که مانع آیلار شد و میانمان ایستاد.

- آره میلاد، مرد، بخاطر تو... هوس داشتن تو جونش رو گرفت می تونی بری از شوهرت بپرسی.

دست های مادرش را کنار زد و به سنگ قبر اشاره زد. جز زهرا و مادر آیلار که آن وسط ایستاده بودند بقیه تماشاچی بودند.

- حتی یه سنگ قبرم نداره براش گریه کنم.

تمام مدت که سکوت کرده بودم و او فریاد زده بود چیزی در درونم حرف هایش را رد می کرد. میلاد همیشه غیبش می زد. مردن دیگر چه کشکی بود.

به واسطه ی دستان زهرا بود که روی سنگ قبری نشستم و سیا کنارمان ایستاد.

- خوبی؟

خوب! اگر آن صداهای درونی ام خفه خون می گرفتند آری می توانستم خوب باشم.

با هرای آیلار سر بلند کردم و زهرا دلسوزانه دستی روی صورتم کشید.

اشک های او بخاطر از دست دادن شوهر و مادرشوهرش بود اما دلیل اشک های من چه بود! دلیل آن تنگی نفس و تاری دید چه بود که نمی توانستم روی پاهایم بایستم و از این کابوس بگریزم!

نفس زنان از جا برخاستم. کاش هلیا گوشی رو کنار می گذاشت و در پی من می آمد. تنها سیا کنارم مانده بود و زهرا برای کمک کردن به مادر آیلار رفته بود.

روی خاک ها از زور گریه و هرای بی حال شده بود و همه سعی داشتند کمکش کند و کسی حواسش به من نبود. منی که هوا برای نفس کشیدن نمی یافتم. سیا که متوجه ی حالم شده بود مقابلم ایستاد و مانع دید آیلار شد.

- هی لعنتی به خودت بیا داری خراب کاری می کنی.

متوجه حرف هایش نبودم و عاجزانه گلویم را چنگ می زدم تا بغض رحمی به حالم بکند.

[۰۳:۵۹ ۲۷.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوبیست‌وهفت🎀🎀

- هلما...

با صدای هراسان مامان خودم را جمع و جور کردم. هنوز هم برای کمی اکسیژن دست و پا می زدم اما مامان نباید حرف های آیلار را می شنید. نباید خوشی این روزهایشان بخاطر من خراب می شد. نباید بحث گذشته پیش کشیده

می شد و خیلی نباید های دیگر که من با پا گذاشتن روی احساساتم آن ها را حفظ کرده بودم.

نگاه آخرم را به جمع چند نفره شان دوخته و با گام هایی لرزان دور شدم. سیا هنوز همان وسط ایستاده بود اما چرا دست و پا نمی زد؟ سیا بخاطر میلاد کارهای زیادی کرده بود اما حالا چرا آرام بود!

با این سوال ها کمی ذهنم آرام گرفت. این هم بازی جدید بود.

تا مامان و هلیا نزدیک تر شوند من کنارشان رسیدم و مانع جلو رفتنشان شدم.

- اونا دوستات نیستن؟ چی شده؟

سر بالا انداختم و به سختی آب دهانم را قورت دادم.

- نه هیچی مامان بزرگ آیلار فوت شده.

از شانس خوبم بود که مامان بی حوصله بود و دلش می خواست سریع تر به خانه بازگردد. پر چادرش را جمع کرد و به راه افتاد.

- خدابیامرزتش. هی دنیاست دیگه...

گفت و به سوی ماشین رفت.

- راستش بگو باز چه خبر شده؟

در برابر سوال هلیا خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و برخلاف همیشه که برای نشستن روی صندلی جلو مسابقه می گذاشتیم روی صندلی عقب دراز کشیدم تا کمی آرام شوم.

عمیقا دلم می خواست حدسیاتم درست باشد و کسی حرف های آیلار را کتمان کند.

و آن شخص فقط امیرفرهام بود.

هنوز به خاطرم داشتم که علی در شب آخر چیزهایی زیر گوش امیر خوانده بود.

- سلام کجایی؟

هر دو بلافاصله بعد از وصل شدن تماس یک سوال را پرسیده بودم و نمی دانم او هم مانند من از این تله پاتی لبخند روی لب هایش آمده بود یا نه...

- دارم بر می گردم خونه تو چی؟

او نیز با مکث جواب داد:

- منم دارم می رم خونه.

اهومی گفته و با حرص روی صندلی نشستم. دست اندازهای این شهر معده و روده‌ام را با هم مخلوط کرده بودند.

- ببینمت؟

سوالش لبخندم را عمق بخشیده بود. این مرد با حرف های ساده اش نیز مرا هوایی می کرد. حسی ناب که بلبشوی چند دقیقه پیش را در ذهنم کم رنگ کرده بود.

- بیا دنبالم.

خیلی سریع باشه ای تحویلم داد. به طوری که انگار همان لحظه پا روی پدال فشرده و به سویم می آمد.

با ورود ماشین مامان به داخل کوچه هلیا ریزبینانه جلو کشید.

- ماشین امیرفرهامه؟

مامان راهنما زد و جلوی در پیچید.

- آره دیگه.

کفش هایم را به پا زدم و کیف را به دست گرفتم.

- مامان برم؟

آینه را روی صورتم تنظیم کرد.

- برو مادر کارت منم همراهت ببر. از جیب خودش برای خودش خرج نکنی آبرومون بره.

گیج نگاهش کردم.

- برای چی؟

تشری به هلیا زد تا خنده هایش را تمام کند.

- والا سهیلا گفت فرداشبی تولدت امیرفرهامه قرار بود پاگشا خونه ی مامان گلی دعوت بشید که بخاطر تولد عقب انداختیم.

تولد! تولد چه کسی؟ امیرفرهام!

ضایع بود اگر می پرسیدم و آن ها پی می برند تاریخ تولد همسرم را نمی دانم.

با هزاران سوال در سرم به سوی ماشینش رفتم. تنها اشتراک بین من و این مرد خستگی های لانه کردن در نگاهمان بود و او به محض نشستنم روی صندلی انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد.

- من از سوپرایز شدن بدم میاد خانم‌کوچولو هر فکری که واسه زادروزم داری بهتره رک و صریح انجام بدی، اوکی؟

کاش می دانست تولد او کم ترین بار روی دوشم بود. من نیز اهل سوپرایز نبودم و تنها سختی جشن او فقط انتخاب کادو بود. من سلایق این مرد را نمی شناختم.

- میلاد مرده؟

تعجب نکرد و سوالم را با سوال پاسخ داد.

- واقعا؟

با حرص رو گرفتم که تک بوقی برای مامان زد و پا روی پدال گذاشت.

- سوال کردم.

انتظار داشتم مانند همیشه برای جواب دادن طفره برود اما اینطور نشد. صدایش عاری از هرگونه حسی بود و به نظرم باید برای دادن این خبر کمی مراعات می کرد.

- آره...

[۲۹.۰۱.۲۱ ۰۱:۴۲]

#پارت_چهارصدوبیست‌وهشت 🎀🎀

سر انگشتانم به داشبورد تکیه دادم و ناباورانه زمزمه کردم.

- ع...علی کشتش؟ به حرف تو؟

هنوز همان قدر خونسرد بود.

- برات مهمه؟

نقل این حرف ها نبود. من حاضر نبودم با مردی که به راحتی جنایت می کرد، زندگی کنم.

- برام مهمه که بدونم دارم با چه آدمی ازدواج می کنم.

با حرکتش شوکه شدم. با دو انگشتش لپم را کشیده بود، قصد ساکت کردنم را داشت.

- هی من با تو شوخی ندارم.

دستش را پایین آورد و دستم را زیر انگشتانش کشید.

- ترجیح میدم شوخی باشه، زندگی یا مرگ اون پسر واسه ی تو مهم نیست.

یادت که نرفته باهات چیکار کرد؟ با تو با خانوادت!

این که سعی داشت یادآوری کند چه روزهایی را گذرانده ام خوب نبود. خودش نیز در آن گذشته ی نه چندان دور حضور داشت.

- توام اذیتم کردی.

جدی شده بود.

- من ازت خوشم می اومدم.

دست به سینه نشستم. عصبانیت کم کم در حال فوران بود.

- آها بعد چرا؟

من شبیه کدوم یک از علایقت بودم؟

یهو از هوا عاشقم شدی آخه تا جایی که یادمه مثل کارد و پنیر بودیم.

هیس کشداری گفت و گوشی را دم گوشش گذاشت.

- تو راهم ساناز عجله داری؟

نیم نگاهی به طرفم انداخت و جواب داد:

- زود می رسم بمونید تو خونه.

با این حرفش یعنی قرار بود مسافت نسبتا کوتاه را با سرعت طولانی طی کند. گویا پرستار نیامده و ساناز امروز مراقب سلین بود.

بعد از عروسی خوب می دانستم چگونه پای آن دختر را کوتاه کنم. در این چند روز حسابی سلطنت کرده بود و من این شرایط را تحمل نمی کردم.

با صدایش دست از جدال با ساناز کشیدم. هنوز هم برایم جای سوال داشت دایی طاهر عاشق چه چیز او شده بود!

- ازت خوشم می اومد و برام مناسب بودی قبلا هم بهت گفتم رابطه ی ما با منطق و عقل شروع شد و...

منتظر نگاهش می کردم. این قسمت حرفش چیز متفاوتی را می خواستم بشنوم، از جملات تکراری خسته شده بودم و دلم واقعی بودن همه چیز را می خواست.

- و...؟

با ترمز بی هوایش کمی به جلو پرت شدم. ریموت را زد و وارد پارکینگ شد.

- چی می خوای بشنوی خانم کوچولو؟

بازدمم را با صدا بیرون دادم و دست به سینه تکیه‌ام را به در دادم.

- چی من نظرت رو جلب کرد و به جای ادب کردنم عاشقم شدی؟

کمی جلو کشید و دستش بالا آمد.

- عاشق؟

هومی گفته و منتظر شنیدن واقعیت بودم. تا جایی که او را می شناختم اگر تصمیم بر جواب ندادن داشت الان پیاده شده و به سوی خانه می رفت.

با دستش به سویم اشاره کرد.

- اندامت؟

نه...

دست زیر چانه گذاشت و متفکر گفت:

- نه نه، زیبایی! اینم نه...

از شویی که به اجرا گذاشته بود اخم هایم در هم بود.

- داری مسخرم می کنی امیر؟

دوباره جلو کشید این بار خیلی نزدیک تر...

- نه دارم نشونت می دم.

خب چیزای ظاهری که همه دارن، شاید خیلی بهتر و جذاب تر اما...

آن خط و خش روی پیشانی ام هنوز سرجایشان بود. از کجا به کجا رسیده بودیم.

- اما چی؟

من نه اندام تحریک کننده ای دارم نه عشوه و ادا برات اومدم. رک بگو جناب رحیمی چی این خانم کوچولو نظرت رو جلب کرده؟

بالاخره آن جدیتش در هم شکست. من هم آن گارد قبلی نداشتم. دلم راضی به ناملایمت با او نمی شد در اصل خودش اجازه نمی داد.

این مرد عاشقی کردن و دوست داشتن را خوب بلد بود.

با انحنای کمی که روی لب هایش بود جواب داد:

- همه چیزت.

وقتی متوجه کششم به تو شدم همه ی وجودم طلبت رو می کرد نه فقط غرایض مردانه ام.

نمی دونم چی این عشق و خواستن برات عجیبه، چون از قبل با هم نبودیم؟ یا این که لمست نکردم!

اینا دلیل محکمی برای خواستنت نیست. دلیل اصلیش خودتی. خود خود دلوین.

چشمکی تحویلم داد و منه بی جنبه نیشم شل شد.

- چند بار وقتی به خودم اومدم دیدم دارم سراغت رو از یه بچه ی پنج ساله می گیرم.

این که کارم شده بود چک کردن دوربین ها و نگاه کردن به شیطنت های دخترکی که بچه تر از سلین بود.

[۲۹.۰۱.۲۱ ۰۱:۴۲]

#پارت_چهارصدوبیست‌ونه🎀🎀

خودم را جمع و جور کردم و با طلبکاری جلو کشیدم.

- پس چرا عاشق یه بچه شدی؟

تک خندی از پرویی ام زد.

حقیقتا به قول دایی طاهر دیوانه ای بیش نبودم. از این شاخه به آن شاخه پریدن شده بود کار این روزهایم و در آخر من فقط منتظر یک چیز بودم و او با این که دو به شک بودم اما با جواب دادن می توانست خط بطلانی روی حدسیاتم بکشد.

- منتظر می مونم بزرگ شی و خب جور این تصمیم عجولانه رو هم می کشم.

دندان به هم ساییدم که یکی از آن خنده های نادرش را به نمایش گذاشت.

- چرا منو جدی نمی‌گیری؟

در را باز کرد و اشاره زد که پیاده شوم.

- چون بچه ای.

با لجاجت به صندلی تکیه دادم.

- من پیاده نمی شم جواب سوالام رو بده.

ماشین را دور زد و در را باز کرد.

- مگه ندادم؟

مشغول باز کردن کمربندم بود.

- نه سوال اولم رو جواب ندادی.

دستم را گرفت و از ماشین پیاده ام کرد. در رفتارهایش توجه و محبت دیده می شد و وای بر من که با وجود مطمئن نبودن هم او را مقصر کرده بودم.

- خودت چی فکر می کنی؟ من می تونم قاتل اون پسره باشم؟

در آسانسور را باز کرده و جلوتر از او وارد اتاقک شدم.

- به تو که خب نمیاد اما به امیرفرهامی که اون اوایل می شناختم چرا...

تماس ساناز را رد کرد. دخترک سیریش دست بردار نبود.

- الان منو چجوری می شناسی؟

نوبت من رسیده بود که اذیتش کنم.

- یه مرد اخموی بداخلاق بددل که پرستار دخترشو تور زده.

حرف هایم شوخی بود اما اخم های او را در هم برد. گفته بودم بداخلاق است.

- واقعا بچه ای!

با توقف آسانسور باز هم جلوتر از او بیرون پریدم.

- خب این بچه تو رو دوست داره الان چی کافیه؟

متعجب نگاهم می کرد. انتظارش را نداشت. در این مدت بارها منتظر شنیدن احساسم نسبت به خودش بود و من حالا جوابش را داده بودم.

دوست داشتن او واقعی بود همانطور که ناراحتی ام برای میلاد واقعی بود. نمی توانستم دروغ بگویم. در اعماق وجودم دلم برای پسرکی که خانواده اش را از دست داده و خودش نیز معلوم نبود زنده باشد یا نه می سوخت.

در نگاهش هزاران حرف بود و من معنای هیچ کدامشان را نمی دانستم اما بد نبود...

به لطف این مرد دوست داشتن و دوست داشته شدن را می فهمیدم.

در را به داخل هل داد و به محض ورودمان به خانه چراغ ها خاموش شد.

در تاریکی در بسته شد و صدای جدی او در خانه پیچید.

- ساناز؟ سلین؟

قصد جلو رفتن داشتم که دستش را به شانه گیر داد.

- صبر کن.

صدایش آرام بود و اضطراب داشت.

- چه خبره؟

با روشن شدن صفحه ی گوشی اش غرشش را شنیدم.

- الان می فهمم.

قبل آن که کاری بکند صدای ترکیدن چیزی و بعد روشن شدن چراغ ها همه چیز را واضح کرد.

نازنین کیک به دست وسط خانه ایستاده بود و سلین با دو به سوی پدرش می آمد.

- بابایی فرهام تفلد...

کاغذهای رنگی را از روی سرم پایین انداختم و با اخم به منظره ی رو به رو نگاه کردم.

چه دلیلی داشت نازنین با آن سر و وضع برای امیرفرهام تولد بگیرد و او را سوپرایز کند!

- داداش جون تولدت مبارک.

ساناز کاملا آشکار مرا نادیده گرفته و از گردن برادرش آویزان بود.

سلین نیز طبق این چند روز با فاصله از من ایستاده و با اخم دست هایش را روی سینه اش جمع کرده بود.

- اخم نکن داداش خواستم قبل رفتنم برات تولد بگیرم.

چشم از آن دو گرفتم که نازنین با خنده ادامه ی حرف های ساناز را گرفت.

- ای بابا امیرجان کاری نکرده که طفلک یه کیک کوچیک گرفت سه نفری...

لب هایش را کش داد و دست در دست امیرفرهام گذاشت.

- تولدت مبارک پسر خاله، البته تو یه مهمونم داری، خب اشکال نداره من رژیمم کیک به همه می رسه.

عصبی بودم و از بینی نفس می کشیدم. حس این که کم گذاشته و کسی دیگر این کمبود ها را برای امیرفرهام جبران می کرد عصبانی ترم می کرد.

- دلوین...

با صدای آرامش زیر گوشم تکانی خوردم. نازنین و ساناز در پذیرایی بودند و سلین هنوز همان جا ایستاده بود.

- نمی خوای بری بشینی؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

- مهمونی سه نفره تون رو خراب نکنم؟

صدایم را از عمد بلند کرده بودم تا به گوششان برسد.

- اشکالی نداره عزیزم گفتم که من رژیمم مهمان امیرجان بی کیک نمی مونه.

با فشار دست امیرفرهام به جلو قدم برداشتم. این اوضاع را همین امشب درست می کردم.

کمی از کیک را داخل دهانم گذاشته و به مبل تکیه دادم.

سوپرایز نازنین و ساناز تمامی نداشت بلافاصله بعد از کیک از کادوهایشان رونمایی کردند.

- قابلت رو نداشت البته مشخصه از کادوی خانومت کمتره که هنوز اخم هات توهمه.

این را ساناز با دلخوری گفته و من در دلم خودم را به فحش بسته بودم. عزاداری ام برای میلاد کاملا تولد او را در ذهنم کم رنگ کرده بود.

- فردا چه ساعتی پرواز داری؟

ساناز به سوی مانتواش رفت. نازنین نیز آماده شده بود.

اگر این کارهایش را کنار می گذاشت در عین سادگی زیباتر از ساناز با هزار قلم آرایش بود.

[۲۹.۰۱.۲۱ ۰۱:۴۳]

#پارت_چهارصدوسی 🎀🎀

- صبح باید برم.

جو قابل تحملشان نبود که همه چیز را سریع سر هم کرده و عزم رفتن کرده بودند.

پایم را عصبی تکان می دادم و منتظر اتمام خداحافظی شان بودم نمی دانم ساناز کجا می رفت و اصلا هم برایم مهم نبود ندیدن او حالم را بهتر می کرد.

- دل...

با صدای سلین گوش از حرف هایشان گرفتم.

- جانم دلبر خانم؟

نگاه دزدکیی به راهرو انداخت و لب هایش را کنار گوشم برد.

- با من بریم لالا کنیم.

به حرف هایم ایمان آورده بودم. ساناز برادرزاده اش را از هم صحبتی با من منع کرده بود.

به سوی اتاق هدایتش کردم. این بار قرار نبود ساناز را به حال خودش رها کنم. باید یکی از آن مشت هایی که در باشگاه به کیسه بکس می زدم را روانه ی صورتش می کردم.

روی تخت پدرش پرید و من با در آوردن شال کنارش دراز کشیدم.

- دوست داری بخوابی روی این تخت.

با ندیدن آن ها شده بود همان وروجک پنج ساله.

- آله، نازی هم تخت بابایی رو دوست داله.

اخم هایم دوباره در هم رفت.

- نازی غلط...

ادامه ی حرف هایم را سانسور کردم و لعنتی به خودم فرستادم. از نظر من همه ی این چیزها فقط یک مقصر داشت و آن خودم بودم. باید می شدم همان هلمای قبل....

- چرا انقدر بی خبر؟ من کار دارم خب.

با صدایش پتو را روی سلین کشیدم و کنجکاو از اتاق بیرون رفتم.

روی مبل نشسته و با تلفن حرف می زد.

تا او مکالمه اش تمام شود کادوهایش را نگاه می کردم. ست کمربند و کراوات کادوی نازنین و ساعت کادوی ساناز در آن میان فقط نقاشی سلین زیبا و ارزشمند بود.

خودش و پدرش را نقاشی کرده بود.

با تمام شده مکالمه اش لب باز کردم.

- رفتن؟ یا بازم سوپرایزاشون مونده؟

او هم مانند من کلافه و عصبی بود اما نه از مهمانان چند دقیقه پیش، ناراحتی اش از مکالمه ای بود که انگار برایش خوش آیند نبود.

- ناراحتت کردن؟

ابروهایم را بالا کشیدم.

- بیشتر عصبیم کردن.

گوشی را کنار انداخت.

- و تو چرا جوابشون رو ندادی؟

سرم را به شانه اش تکیه دادم. امروز یک مرگم شده بود وگرنه تا این حد احساساتی بودن به من نمی آمد.

- اگه مثل اونا رفتار می کردم فرقی باهاشون نداشتم به موقعش حال هر دوشون رو می گیرم علی الحساب هر گونه رفت و آمدت با اونا رو قدغن کردم.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

- از این حسادت های زنونه دیگه؟

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم.

- آره هر چی دوست داری اسمش رو بذار، من از ساناز و نازنین به همون اندازه که تو از توت فرنگی و بوش بدت میاد، بدم میاد خب من رژ توت فرنگی نمی زنم توام با اونا حرف نزن. معامله ی خوبیه؟

حلقه ی دستش را تنگ تر کرد.

- همین قدر دیونه بودن بهت میاد با این رفتارهای اخیرت داشتم نگرانت می شدم.

سرم را بالا کشیدم.

- وا چرا؟

موهایم را پشت گوش هدایت کرد.

- چون داشتی خودت رو عوض می کردی.

درست می گفت. من آدم ملایمت نبودم. مانند هلیا نمی توانستم همه چیز را ببخشم و سکوت کنم.

سکوت هر بار بیشتر ویرانم می کرد و نتیجه اش می شد این، یک دختر منزوی و گوشه نشین.

با انداختن کیکی که تقریبا دست نخورده بود وارد آشپزخانه شد. باز هم یک مکالمه ی ده دقیقه ای را در بالکن به سرانجام رسانده بود.

- شروع خوبیه.

سطل زباله را داخل کابینت جای دادم و با دهن کجی جواب دادم:

- من رژیمم مهمان امیرجان بی کیک نمی مونه.

صندلی را عقب کشید و نشست.

- فردا میاد شرکت تسویه حسابش رو بگیره نگران نباش دیگه کم تر میبینیش.

لیوانی آبی خورده و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

- بهتر... من زنگ زدم داییم بیاد دنبالم، سلین خوابیده بهتره بیدارش نکنیم.

با آن لباس های راحتی جذاب تر شده بود. البته که من به دیدن او با لباس رسمی عادت داشتم.

- میمونی شب رو.

نچی کردم و روی پایش نشستم.

اگر می ماندم بی شک او را از راه به در می کرد. مشخص بود به این کارهایم عادت نداشت.

- امیر؟

انگشتانش را روی پهلوهایم گذاشت و قلقلک داد.

- چیزی خوردی تو؟

به بطری روی میز اشاره کردم.

- آب پرتقال.

نفسش را در صورتم رها کرد.

- خب، چی می خواستی بگی؟

دستانش را از روی پهلوهایم کنار زدم و چانه ام را روی شانه اش گذاشتم.

- تولدت مبارک. بدون کیک و کادو به سبک دلوین.

حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد و روی موهایم را بوسید.

- داری منصرفم می کنی با این کارات.

دستانم از دور گردنش رها شد و کمی عقب کشیدم.

- از چی؟

حرفش مانند آب سردی بود که روی آتش درونم ریخته شد.

- از رفتن.

موهایم را با دست به بالا هدایت کردم.

- کجا؟

چهره ی مات شده ام لب هایش را کش داد.

- انقدر از رفتنم می ترسی؟

از روی پاهایش بلند شدم.

- کجا می خوای بری؟

او هم بلند شد و در همان لیوانی که من آب پرتقال خورده بودم کمی برای خودش ریخت.

- یه سفر یک هفته ای به دُبی.

به اتاق اشاره کردم.

- چرا تا الان نگفتی؟ پس سلین چی؟

شربت را سر کشید و ساعتش را نگاه کرد.

[۲۹.۰۱.۲۱ ۰۱:۴۳]

#پارت_چهارصدوسی‌ویک 🎀🎀

- یهویی شد مربوط به کارهای حاجیه باید من برم خودش کار داره. سلین رو هم می فرستم پیش حنانه.

بی حوصله مشغول پوشیدن لباس هایم شدم. درست بود که تصمیم داشتم در این مدتی که تا عروسی مانده بود بیشتر وقتم را کنار مامان و هلیا باشم اما رفتن او کمی دلواپسم کرده بود.

- علی هم میاد؟

وارد اتاقش شده بود اما صدایش واضح می آمد.

- میاد دنبال سلین، فردا شب پروازمه.

مغموم سر تکان دادم که از اتاق بیرون آمد.

لباس هایش را عوض کرده بود.

- ناراحت شدی؟

صادقانه جواب دادم:

- نه نمی دونم چرا دوست ندارم بری.

زنگ آیفون مانع کارش شد. از نگاه تبدارش می شد حدس یک بوسه را زد.

- داییته بیا بگو منتظر باشه.

به حرفش گوش دادم. کاش اصلا زنگ نمی زدم و امشب را هم کنار او می ماندم ولی نه روی گفتنش را داشتم و نه او موافق بود.

در راهرو ایستاده بودم که جلو آمد. تماس هایش تمامی نداشت و او اینبار رد تماس زده بود تا با من خداحافظی کند.

- یک هفته ی دیگه بر می گردم.

در را باز کرده و بیرون رفتم. هر چه می ماندم بی قراری ام آشکارتر می شد.

- بهم زنگ می زنی؟

در را بست که برای بار دوم دکمه ی آسانسور را زدم. ماندن رسواترم می کرد.

- آره خودم باهات تماس می گیرم. با رسیدن اتاقک فلزی گوشی را داخل جیبش چپاند و وارد شد.

حرفی برای گفتن نداشتم و او نیز مانند من در سکوت نگاهم می کرد با توقف آسانسور جلو کشیدم تا مانند سری قبل بوسه ای بی هوا زده و فرار کنم اما دستم را خوانده بود که مانعم شد و عمیق تر لب هایم را بوسید.

- یک بار جستی ملخک...

انگشت هایم را روی لب هایم گذاشتم و با باز شدن درب آسانسور بیرون رفتم. امروز از زیاد هم زیادتر پیش رفته بودیم.

ماشین دایی مقابل ساختمان بود دستی برایش تکان داده و برای خداحافظی ایستادم.

- باهات تماس می گیرم هر مشکلی بود بگو میگم بچه ها حل کنن مراقب خودتم باش.

دست در دستش گذاشتم و قدمی جلو نرفته صدایم زد.

- راجع به اون پسره میلاد...

از روی شانه نگاهش کردم.

- زنده‌ست.

دستی در هوا تکان دادم و با لب هایی که کش آمده بود به سوی ماشین رفتم.

زنده بودنش کافی بود و الباقی به خودش و آیلار مربوط می شد.

- چیشده؟

خم شده و برای بار آخر دستی برایش تکان دادم. باورم نمی شد برای یک هفته ندیدنش این گونه بی تاب شده بودم.

مقابل ساختمان ایستاده بود و در حینی که گوشی دم گوشش بود ما را نگاه می کرد.

- می خواستی می موندی خب!

زهر دار به دایی طاهر نگاه کردم.

- واقعا که بهم میاید!

متعجب نگاهم کرد.

- چی؟

صاف روی صندلی نشستم.

- هیچی میگم تو و ساناز خیلی بهم میاید.

صدای سیستم را بلند کرد و تا به خانه سرم از آهنگ های بی سر و ته‌ش سوت کشید.

- اِ اومدی؟

صدای هلیا بود که رخت خواب انداخته و قصد خواب داشت.

- آره، از الان چرا خوابیدی؟

نیم خیز شد.

- مامان اینا رفتن خونه ی مژده خانم منم تنها موندم، شام که نخوردی؟ بیا بریم باهم بخوریم. راستی دایی کو؟

از بین سوال هایی که پشت هم ردیف کرده بود آخری را جواب دادم.

- گفت میاد الان.

سفره را پهن کرد و دوباره به آشپزخانه بازگشت.

- کیک تولد امیرفرهام رو دیدم ساناز براش خریده بود.

جای تعجب نداشت همان جا عکس انداخته و استوری کرده بود.

- تو چیزی نگرفتی براش؟

پارچ دوغ را روی سفره گذاشتم.

- نه از سفر که برگرده می خرم.

لب هایش را کش داد و کمی دیر متوجه حرفم شد.

- سفر؟

چند شامی داخل بشقاب گذاشتم.

- آره فردا باید بره.

قبل از آن که لقمه را داخل دهانش بگذارد گفت:

- با ساناز میره؟

دایی با نایلون پر از خوراکی وارد خانه شد.

- چی شده باز دعوای عروس و خواهر شوهری دارید؟

لقمه را قورت داده و کمی کنار کشیدم تا بنشیند.

- نه از حسنات عشقت داشتیم حرف می زدیم.

نامحسوس به هلیا اشاره می زد که چشمکی زدم.

- بیخیال دایی همه می دونن.

با حرص بر سرم کوبید.

- از صدقه سری دهن لقی مثل توعه دیگه، حالا چی می گفتید؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و جواب هلیا را دادم.

- نه مقصداشون فرق داره پرواز امیر فردا شبه.

دایی ضربه ی دوم را محکم تر زد و جری ام کرد تلافی دست درازی اش را بکنم. بی توجه به جیغ و دادهای هلیا بر سر هم می کوبیدم که مامان گلی وارد خانه شد.

- تمومش کنید! چه بلایی سر خونه زندگیم آوردید...

تشرهایش هر دویمان را عقب کشید. سالاد و دوغ وسط سفره ریخته بود و هلیا بشقاب شامی ها را مانند غنیمت روی هوا گرفته بود.

- مامان گلی بخدا من گفتم دعوا نکنن.

با حرص به ساق پایش کوبیدم.

- لوس...

قبل از آن که مامان وارد خانه شود و همچون مامان گلی مورد شماتت قرارمان دهد مشغول جمع و جور کردن شدیم.

- تقصیر تو بودا.

دایی با قلدری باری دیگر بر سرم کوبیدم و این بار جوابش شد تشر بلند مامان گلی.

- نزن بچمو، طاهر!

دور از چشم مامان گلی دهن کجی می کردم و شکلک در می آوردم که مامان گوشم را گرفت.

- این ادا اصولا چیه تو بزرگ شدی، داری می ری خونه ی بخت هلما!

[۲۹.۰۱.۲۱ ۰۱:۴۳]

#پارت_چهارصدوسی‌ودو🎀🎀

دایی کنار مامان ایستاد و به من اشاره زد.

- کجای کاری خواهر من پسره داره فرار می کنه.

مامان که حرف هایش را به پای شوخی گذاشته بود با خستگی چادرش را روی پشتی انداخت.

- بشینید شامتون رو بخورید بخوابید فردا کلی کار داریم.

مامان گلی آخرین ذکر را گفت و تسبیح را بوسید.

- هلما مادر تا یادم نرفته بگو ببین شوهر فرنگیت چه غذاهایی دوست داره؟

باز هم دایی طاهر جواب داد:

- شما فسنجونم بپزی آقا نمیخوره چون فرنگ رو به اینجا ترجیح میده.

مامان این بار گوش او را گرفت و کشید.

- چیه گیر دادی به اون پسر بدبخت.

خودش را از شر مامان رها کرد و عقب کشید.

- بابا دروغ نمی گم که آقا داماد پَر...

مامان نگران نگاهم کرد.

- چیشده دعوا کردید؟

چشم غره ای تحویل دایی طاهر دادم و دوباره سر سفره نشستم.

- یه سفر کاری براش پیش اومد یک هفته ای رفت دبی.

شکه کننده بود حتی برای مامان و مامان گلی.

آن ها برای فردا شب که تولد امیرفرهام نیز بود تدارک دیده بودند و او نبود.

شام را سریع تر خورده و به سوی گوشی رفتم. باید تماس می گرفتم. گفته بودم امروز یک مرگم شده بود.

تلفنش خاموش بود. هم آن شب و هم کل روزی که مامان برنامه ی سفر چیده بود.

البته که جایی جز روستای پدری مامان گلی نداشتیم وتنها بودن فاطمه حسابی این سفر را لذت بخش کرده بود.

قبل از رسیدن به روستا بارها شماره اش را گرفته بودم اما همچنان خاموش بود و این خاموشی گوشی که گمان می کردم یک ساعته باشد به چند روز تبدیل شد.

هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. بالاخره روز سوم بود که از سهیلا خانم سراغش را گرفتم. برای احوال پرسی با مامان تماس گرفته بود که گوشی را جواب دادم.

- خوبی عروس گلم؟ دلتنگت شدیم اینورا هم بیا.

گیلاسی که تازه از درخت چیده بودم را در دهانم مزه کردم و با چهره ای که از ترشی اش در هم رفته بود، جواب دادم:

- ممنون شما خوبین؟ راستش می خواستم یه چیزی ازتون بپرسم.

هنوز هم از این که صمیمی صحبت نمی کردم عصبی می شد.

- خیره گلم چی شده؟

بعد من و من کوتاهی با نگاه تهدید آمیز فاطمه که این روزها حسابی غرغرهایم را به جان می خرید، به حرف آمدم.

- از امیرفرهام خبری دارید؟ من چند روزه نتونستم باهاش حرف بزنم قرار بود خودش باهام تماس بگیره.

تک خند کوتاهی زد.

- الهی عزیزم نگران نباش آره ازش خبر دارم وقتی رسیدن بهم زنگ زد. شاید سرش شلوغه اما حتما امروز بهش زنگ می زنم و میگم که باهات تماس بگیره.

دو به شک بودم. چرا جمع بسته بود؟

هسته ی گیلاس را از میان لب هایم بیرون انداختم.

- کسی پیشش هست که من بتونم باهاش تماس بگیرم؟

جوابش برایم غیرقابل هضم بود.

- آره گلم نازنین هم باهاش رفته.

دیگر حرفی نداشتم سرسری خداحافظی کرده و گوشی را به مامان سپردم.

با آن دختر رفته بود؟

سعی می کردم در مقابل هلیا بروز ندهم اما نمی دانم تا چه حد موفق بودم.

نتوانستم تحمل کنم و زودتر از بقیه به خانه بازگشتم. گوشی ام در شارژ بود و جز حنانه شماره ی هیچکسی را نداشتم.

با او هم صحبت کرده بودم اما نگفته بود هم سفر امیرفرهام، نازنین است.

کنار پنجره ایستاده بودم و هوای پاک روستا را به ریه هایم می کشیدم.

جمعه و هوای پاییزی حتی نیمی از دلتنگی عصرهای تابستان را نداشتند. در هوایی که رو به خنکی می رفت و آفتابی که با کم ترین سرعت ممکن قصد بستن بار و بندیلش را داشت دلم تنگ بود.

نه تنها برای او بلکه دلتنگ دوستانی که نمی دانستم اصلا کجا بودند و چه می کردند.

سال های قبل گاهی حتی در گرمای ظهر هم با هم بیرون می رفتیم اما حالا... حالا فقط من مانده بودم و من.

راستی که کنار گذاشتن میلاد و انتخاب امیرفرهام همه را از من دور کرده بود.

حتی دایی طاهر که بیشتر اوقات با من بگو بخند می کرد در باغ مانده و در این چند ساعت به سراغم نیامده بود.

رابطه ی صمیمیی با هلیا نداشتم اما او هم از من دوری می کرد.

آه عمیقی از سینه ام برآمد و در اوج دلتنگی و دست و پنجه نرم کردن با افکار بی اساس بالاخره شماره اش روی گوشی افتاد.

سهیلا خانم خبرش کرده بود.

[۲۰:۳۰ ۳۰.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوسی‌وسه🎀🎀

پس می توانست تماس بگیرد و نمی گرفت!

دمی از بوی گل ها گرفتم که سریع چند عطسه ی پی در پی کردم.

فاطمه علاقه ی زیادی به گل داشت. چه گل های داخل حیاط و چه گلدان های چیده شده روی نرده های چوبی. می گفت آرامش می کردند

اما حیف که مرا آرام نکردند، آتش من زیادی تند بود.

تماس اول قطع شد و بلافاصله برای بار دوم شماره اش روی گوشی افتاد.

با لجاجت خندیدم. بیخبری دردناک بود و نگرانی دمار از روزگار آدم در می آورد. بد نبود او هم این حس را تجربه کند تا من بیشتر سنگ هایم را با خودم وا بکنم.

- نمی خوای جوابش رو بدی؟

با صدای فاطمه چشمانم باز شد.

- اینجا چرا خوابیدی؟ درم بازه نمی گی صالح دیونه میاد سراغت؟

آرنجم را روی بالشت گذاشتم و نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم در این پنج دقیقه سه بار تماس گرفته بود.

- صالح دیونه کیه؟

چادرش را روی نرده ها انداخت و وارد خانه شد. صدایش می آمد.

- یه پسر بیست و سه ساله که یکم مشکل روانی داره.

از میان نرده ها در چوبی را نگاه کردم. رو به کوچه باز بود و خبری از کسی نبود.

- کو پس؟

فاطمه با دولیوان شربت کنارم نشست.

- نگفتم که حتما میاد، هر جا در خونه ای باز باشه میره تو.

لیوان را به دست گرفته و صاف نشستم.

- چرا دیونه شده؟ مادرزادیه؟

با خنده چشم از گوشی گرفت. روی زمین با هر ویبره چرخ آرامی می زد.

- عاشق بود، شب عروسی زنش مرد، تو حجله‌ش اونم بعدش دیونه شد همه جا دنبال شیرین می گرده، زنش...چرا جواب نمی دی؟

با تاسف لب هایم را کش دادم.

- از همون اول هم شیرین ها عاشق نبودن.

نچی کرد.

- این بار فرهاد مقصر بود.

کنجکاو شنیدن هیچ ماجرای عشقیی نبودم اما بهتر از بحث و صحبت درباره ی امیرفرهام بود.

- چرا؟

شانه هایش را بالا کشیدم و نامطمئن گفت:

- میگن زنه عاشق دوست صالح بود برای همون خفه‌ش کرد، چه می دونم هر کی یه چیزی می گه از زندگیش ولی پلیس که نتونست مدرکی پیدا کنه و ولش کرد.

از اون شب به بعدم صالح شد کابوس مردم این ده.

دوباره به پشت خوابیدم. در این چند روز بعد از بازگشت از باغ همین جا می نشستیم و تا شب بگو بخند می کردیم همه چیز خوب بود الی حال من. تمام لحظات را به او فکر کرده بودم غافل از آن که او...

- جوابش رو بده خب کشت خودش رو...

با صدای فاطمه گوشی را به دست گرفتم و به محض قطع تماس خاموشش کردم.

- دیونه من میگم جواب بده تو خاموشش می کنی؟ لج و لجبازی تو رابطه خوب نیست.

گوشه ی لب هایم را بالا کشیدم.

- مطیع و بخشنده بودن زیادم خوب نیست. من زیادی این مرد رو باور کردم.

یکی از گلدان ها را مقابلش گذاشت و مشغول لمس کردن برگ هایشان شد.

- خب این بده؟

عصبانی که می شدم ناخودآگاه تحرکم می گرفت نمی توانستم یک جا بنشینم.

- بد نیست؟ سه روز پیش یهویی بهم گفت باید یک هفته بره دبی و از همون روز تا چند دقیقه پیش هیچ خبری از خودش بهم نداده بود و حالا هم که مادرش گفت با اون دختره رفته در حالی که من گفته بودم حرف زدنشم با اون دختره قدغنه...

فاطمه بود و دید خوبش به همه چیز...

- تو هنوز توضیحاتش رو نشنیدی هلما داری قصاص قبل جنایت می کنی شاید واقعا باید با اون دختره می رفت یا هزار تا اتفاق غیرمنتظره ی دیگه.

از عصبانیت به خنده افتادم.

- چرته... هر اتفاقی هم بیفته می تونست همونطور که به مادرش زنگ زد به منم یه خبر به منم بده.

سکوت کرد و من کف دستانم را روی صورتم کشیدم.

- ببخشید واقعا عصبیم.

چشمکی زد و با لبخند نشان داد به خاطر لحن تند و صدای بلندم دلخور نشده.

- تو هر رابطه ای پنهون کاری وجود داره، غیر اینه؟

نه نبود. من هم پنهان کاری داشتم اما برای زمان های دور بود نه الان و نه در طول رابطه ام با او.

- من چیزی که مربوط به رابطه مون باشه رو از اون پنهون نکردم ولی اون مرموزه هنوز حتی نمی دونم زنی که تو گذشته ش بوده کیه.

گلدان را سر جایش گذاشت.

- چه فرقی داره کیه وقتی با ازدواج شما دیگه نمی تونه برگرده تو این رابطه. امیرفرهام تو رو دوست داره اگه اون زن رو دوست داشت خب با اون ازدواج می کرد.

طوری حرف می زد که انگار دنیای زندگی او با دنیای من فرق داشت.

خیلی ها یک نفر را دوست داشتند اما در کنار نفری دیگر نیز زندگی می کردند. همیشه که یک به علاوه ی یک دو نمی شد عشق هر قانونی را تغییر می داد حتی قوانین ریاضی را...

برای گفتن یا نگفتن مردد بودم اما دلم در حال ترکیدن بود. حرف های زیادی در قلبم بود و من به تنهایی نمی توانستم تصمیم درستی بگیرم.

- اگه از اون زن یه بچه داشته باشه چی؟

[۲۰:۳۰ ۳۰.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوسی‌وچهار🎀🎀

وا رفته لیوان در دستش خشک شد.

- شوخی می کنی؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

- یه بچه داره، یه بچه ی پنج ساله. تا الان چند بار ازش راجع به مادر این بچه پرسیدم اما هیچ به هیچ. هر بار میگه

اون زن مرده اما هیچ آدرسی از قبرستونش نمی ده یعنی حتی اسمش رو هم بهم نگفته فقط می گه مرده، بنظرت اگه نمرده باشه چی؟

لیوان را داخل سینی گذاشت و جلو کشید. چنان گفته بودم که بیخیال تر کردن گلویش شده و نگرانی از نگاهش هویدا بود.

- نه نه تو الان عصبیی یعنی چی یه دختر پنج ساله داره، خاله طلعت می دونه؟

سرم داغ شده بود اما حواسم بود که چه می کردم. بس بود اعتماد به امیرفرهام و سکوت بی جا...

- نه هیچ کس نمی دونه یعنی قرار بود بگیم اما کی رو خدا می دونه.

گفتم که این مرد خدای پنهون کاری و مرموزیه.

با حیرت به لب هایم چشم دوخته بود. باورش نمی شد حق هم داشت هیچ کس چنین ریسکی با زندگی اش نمی کرد.

- بهت نگفته بود؟ اون چجور آدمیه! چطور مسئله به این مهمی رو ازت پنهون کرده!

وای خدایا باورم نمیشه خانواده اش چی؟ مادرش که با خاله طلعت دوست بود اون چجوری وجدانش قبول کرده؟

برای آن که بیش تر از آن چشمانش درشت نشود لب باز کرد.

- هیچکس نمی دونه جز خودش و دوستش و البته خواهرش و همین دختر خالش، منم از اول می دونستم بچه داره با وجود این پا تو زندگیش گذاشتم. فکر می کردم از همه لحاظ کامله، یه مرد که همه کاراش و حرف هاش حساب شده بود خب... منم بهش بی میل نبودم یجورایی کاراش قلقلکم می داد من پی همه چیز و به تنم مالیدم و بهش جواب بله دادم.

با سر حرف هایم را تایید کرد.

- اها که اینطور! پس الان چرا می خوای جا بزنی؟

جا زده بودم؟ نه نمیشد اسمش را جا زدن گذاشت فقط از این همه سوال بی جواب خسته بودم.

- اگه جواب سوالامو بده جا نمی زنم.

حلقه‌ای که طبق عادت برای بازی از انگشتم بیرون کشیده بودم را از دستم گرفت.

- اگه بازم قانعت کنه چی؟

نوچ بلندی کردم و از جا برخاستم.

- این بار دیگه نه...

مصرانه بر سر حرفم مانده و تا شب حتی به سوی گوشی نرفته بودم.

طبق این چند روز در ایوان نشسته و هر کس از دری حرف می زد که گوشی مامان زنگ خورد. هلیا جواب داد و بعد از احوال پرسی گوشی را به دست مامان داد.

- سهیلا خانمه.

رفتارهایم طوری نبود که کسی شکی ببرد علاوه بر آن تماس های سهیلا خانم به مامان عادی بود، همیشه تلفنی صحبت می کردند.

با خداحافظی مامان نفسم را به آسودگی بیرون دادم. به هیچ وجه دوست نداشتم بقیه پی به این موضوع ببرند.

مادر فاطمه از دختر همسایه شان که امروز دیده بودنش برای مامان گلی تعریف می کرد و دایی با اخم های در هم سرش در گوشی بود. نمی دانم تا کی قرار بود عزب بماند وقتی قرار نبود آن دختر همسرش شود.

دو وصله ی ناجور که محال بود به هم بچسبند.

با صدا زدن مامان دست از خنده کشیدم. برای خوردن داروهایش رفته بود.

- بله مامان؟

همه ریز می خندیدند. باز هم مامان گلی از دوران جوانی و کودکی اش تعریف می کرد.

- گوشی منو بیار مادر.

از جا برخاستم و با همان لبخند وارد خانه شدم. در آشپزخانه ایستاده و لیوان در دستش بود.

- بیارش اینجا.

متعجب جلو رفتم.

- به امیر فرهام زنگ بزن.

یکه خورده و سعی کردم چیزی بروز ندهم.

- وا چرا؟

لیوان را داخل سینک گذاشت.

- چون من میگم پسره منتظرته زنگ بزن.

به من و من افتادم.

- خب چیزه اون خارج از کشوره من نمی تونم زنگ بزنم بهش که.

طوری براندازم می کرد که به قول زهرا یک خودتی عظیم در نی نی نگاهش بود. سوالش با تردید بود.

- مشکلی هست؟!

با ورود دایی طاهر سریع سر تکان دادم.

- نه بابا چی آخه.

خنده ی مسخره ام مشکوک ترش کرد.

- وایسا ببینم، چی می خوای طاهر؟

دایی دستی میان موهایش کشید.

- هیچی گوشیمو می زدم شارژ اینجا چرا وایستادید؟

مامان گوشی را از دستم گرفت.

- با هلما کار داشتم.

دایی که از حرف های مامان گلی بی حوصله بود پی رفتارهای مشکوک ما را نگرفت و بیرون رفت. من نیز قصد رفتن داشتم که مامان سد راهم شد.

- بیا بگیر زنگ می زنه الان. سهیلا گفت یا زنگ بزنی بهش یا خودش زنگ می زنه انگار عصبانی شده.

عقب رفته و دستانم را در هوا تکان دادم.

- مهم نیست بشه، نمی خوام باهاش حرف بزنم.

گوشی را در هوا تکان داد.

- بچه نیستی که اگه مشکلی بینتون هست با فرار حل نمی شه، به سلامتی چیزی به عروسیتون نمونده درسته دعوا نمک زندگیه اما زندگی شما همون بی نمک باشه من راضی ترم به خدا.

ناچار لب باز کردم.

- عروسی! بنظرم تا تکلیف همه چیز روشن نشده دست نگه دارید.

حساس شده بود که دست به کمر شد.

- چی شده خیره ان شالله.

بیشتر از آن که ناراحت باشم عصبی بودم و همین عصبانیت کنترل زبانم را به دست گرفته بود.

- خیلی چیزها رو ازم پنهون کرده...

گوشی در دستش لرزید.

- داره زنگ می زنه.

[۲۱:۳۶ ۳۱.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوسی‌وپنج🎀🎀

دستانم را در هوا تکان دادم و قدمی عقب گذاشتم.

- من حرف نمی زنما.

مامان که مصمم بودنم را دیده بود تماس را وصل کرد و گوشی را دم گوشش گذاشت.

از استرس سر انگشتانم یخ کرده بود و چیزی در گلویم بالا و پایین می شد.

- سلام پسرم...

نگاهی متعجب به سویم انداخت و گفت:

- دلوین؟

سری تکان داد و ادامه ی مکالمه اش را گرفت. آن مرد حتی نام اصلی خودم را هم نمی گفت و مدام با گفتن آن لقب یاد آورم می شد یک روز دل پسرکی را ربوده بودم که بی حد و اندازه مغرور و خودشیفته بود. پسری که نمی دانم زنده بود یا مرده...

- سلامت باشی، واقعیتش این که نمی خواد باهات صحبت کنه.

مکثی کرد و با جدیت گفت:

- گوش کن امیرجان هلما شاید گاهی شیطنت کنه اما بچه ای نیست که بی دلیل الم شنگه راه بندازه من هنوز مسئله رو تمام و کمال نمی دونم اما نمی تونم مجبورش کنم باهات صحبت کنه میگه ازش پنهون کاری کردی تا وقتی همه چیز مشخص نشه عروسی رو عقب می ندازه.

بخش اول حرف های مامان لب هایم را کش داده بود. من کسی نبودم که سر هیچ و پوچ الم شنگه راه بیندازم؟! غلو بود اما با این حال طرفداری‌اش از من دلم را قرص کرده بود. با خداحافظی آرامی که کرد جلو رفتم.

- چیشد؟ چی گفت؟

گوشی را در کیف گردنی اش گذاشت و گفت:

- هیچی گفت میاد صحبت می کنید، بیا بگو ببینم چیشده و چی رو ازت پنهون کرده، اگه سهیلا زنگ زد باید حرفی برای گفتن داشته باشم.

ناچار پشت سرش راه افتادم و هر دو به پشتی تکیه دادیم.

- میشه این ماجرا رو به هیچ کس نگی مامان؟

پر حرف نگاهی در صورتم چرخاند.

- هیچکس یعنی هلیا و طاهر؟

مادر بود. هر چقدر هم رابطه مان دور بود به خوبی چیزهایی که من می دیدم را او هم می دید و حس می کرد.

- اوهوم، دوست ندارم بدونن.

باشه ای گفت که انگشتانم را در هم پیچاندم. پوست لب هایم بخاطر این که مدام جویده بودم، می سوخت و مامان با سکوتش نشان می داد منتظر شنیدن واقعیت ها است.

- نمی دونم چجوری باید بگم. می...می شه وقتی باهام صحبت کرد برات توضیح بدم؟

طبق پیش بینی ام اخم هایش در هم رفت.

- نه هلما بهم بگو چه خبره نگرانتم.

راضی کردن مامان سخت بود و گفتن حقیقت از آن سخت تر. مامان که فاطمه نبود بگوید با یک بچه ی پنج ساله هم می شود زندگی کرد.

- بهم اعتماد کن مامان قضیه اونقدرها هم جدی نیست من فقط نمی خوام این رویه‌ی پنهون کاری تو زندگیم جا بیفته.

برای بار اول بود که با او راحت صحبت می کردم. همیشه بین من و مامان پرده ای بود. چیزی که همیشه مانع‌ام شده بود از اولین هایم برایش بگویم.

مثلا روزی که ماهانه شدم از ترس ساعت ها در حمام ماندم و تا وقتی که موعدش تمام شود حرفی به او نزدم. نه این که ندانم این یک امر عادی در دوران بلوغ بود نه فقط زمانی که با درد از خواب برخاستم و لباس رنگی شده ام را دیدم وحشت داشتم. و بعدها که فهمیدم هلیا با مامان راجع به این موضوع صحبت کرده و چقدر مامان با دمنوش و دارو و همچین کنارش بودن او را از وحشت دور کرده، دیوارهای دورم ضخیم تر شد.

به قدری که از هیجان و احساساتم زمانی که برای اولین بار با میلاد صحبت کردم نتوانستم برایش بگویم.

انتخاب میلاد اشتباه بود از همان اولش، من مهر و محبت داشتم بابا نصرت برایم هیچ چیزی کم نگذاشته بود اما من سبک سرانه این راه غلط را در پیش گرفته بودم.

- سهیلا زنگ زد چی بگم؟ زندگی مسخره بازی نیست هلما.

زانوهایم را در آغوش کشیدم.

- بگو پسرش با من صادق نبوده.

با ورود مامان گلی صحبت هایمان تقریبا تمام شد. آمدنش فرصتی بود تا از توضیح دادن فرار کنم.

- چیزی شده طلعت؟

مامان که غرق در افکارش بود متوجه ی مامان گلی نشد و برای بار دوم این من بودم که صدایش کردم.

- مامان حواست کجاست؟

لبخندی روی لب هایش نشاند و از جا بلند شد.

- امان از دست این قرص ها هوش از سر آدم می پرونه چیزی میخوای مامان؟

احساس سبکی می کردم. این که پافشاری نکرده بود بی ربط به رفتار من نیز نبود. یاد گرفته بودم با زبان خوش طرفم را راضی کنم وگرنه همین چند ماه پیش قبل از

شناخت فاطمه زمانی که با زهرا سیا و میلاد اوقات می گذراندم. برای بدست آوردن ساده ترین چیزها داد و بیداد به راه می انداختم و نتیجه اش نیز آشکار بود. ناراضی بودن مامان و بقیه و این که مایل نبودند با من هم‌کلام شوند.

- انسولینم تموم شده فردا باید برگردیم.

با موافقت مامان بار و بندیل جمع کردیم و سفر یک هفته ای در روز چهارم به پایان رسید.

[۲۱:۳۶ ۳۱.۰۱.۲۱]

#پارت_چهارصدوسی‌وشش 🎀🎀

❊

- گوشیت چرا خاموشه دلم هزار راه رفت!

مقنعه را از سر کشیده و جلوی باد مستقیم کولر ایستادم.

- روشنه که انداختمش تو کیفم.

مامان لیوان شربت به دست از آشپزخانه بیرون آمد.

- چه می دونم هلیا شماره گرفت گفت خاموشی، چند ساعته رفتید، مامان گلی اینا کوشن؟

تک به تک لباس هایم را از تنم بیرون کشیدم. تابستان حسابی خودنمایی می کرد.

- سِرم داشت من نتونستم بمونم با آژانس برگشتم.

لیوان را روی میز گذاشت و بعد سرک کشیدن به راهرو گفت:

- سهیلا زنگ زده بود انگار فهمیده یه خبرایی هست بعد از ظهری میاد اینجا.

تک تک انگشتانم را دور لیوان پیچاندم. تمام تنم عرق کرده بود.

- سهیلا خانم کسی نیست که باید جواب سوال هام رو بده.

شانه بالا انداخت و با وسواس لباس ها را از روی مبل برداشت.

- نمیشه که بگم نیاد گفت میام گفتم بیا. حالا شاید میاد میانجیگری کنه.

لباس ها را گرفته و به سوی راهرو رفتم.

- باش بیان ببینیم، من میرم حموم.

دیگر جوابی نداد و در عوض هلیا راهم را سد کرد.

- کجا بودی؟ گوشیت چرا خاموش بود؟

گوشی را در برابر چشمانش تکان دادم.

- چشاتو وا کن ببین این خاموشه؟

گوشی اش را بیرون کشید و سریع شماره را گرفت.

- ببین خاموشه...

نوچی کردم و با تاسف سر تکان دادم.

- خیلی خنگی خوبه صبح گفتم سیم کارت جدید می ندازم.

رو گرفت که وارد اتاق شدم. سیم کارتی که امیر فرهام داده بود را روشن کرده بودم و جز لیلی و فاطمه کسی شماره ی

جدید را نداشت. امیر فرهام نیز نمی دانست و هنوز با آن خط تماس می گرفت. دیشب دیده بودم پیام چندین تماس از دست رفته آمده بود.

❊

حوله را دور موهایم پیچانده و نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم.

" چخبرا؟"

فاطمه بود. به جای پیام شماره اش را گرفتم.

- سلام خوبی؟

صدای حیوانات می آمد.

- سلام تو خوبی کجایی چه صداهاییه میاد؟

با خنده جواب داد.

- دارم بره دار میشم.

صدای خنده ام بلند شد.

- چرا یه طوری می گی انگار خودت داری زایمان می کنی؟

این بار هر دو به خنده افتادیم.

- از آقای رحیمی چه خبر؟

با همان حوله روی تخت نشستم.

- هیچی. امروز مامانش قراره بیاد.

متعجب پرسید.

- یعنی براش مهم نیست دو روزه گوشیت خاموشه؟ مگه مامانت بهش نگفته که تا جواب سوالاتو نده عروسی رو عقب می ندازی؟

با صدای بره ای که می آمد دوباره صدای خنده ام بلند شد.

- الان دقیقا کجایی؟

او نیز می خندید.

- تو آغول بودم اومدم بیرون خب جواب سوالامو بده فرار نکن.

اتفاقا دیگر قصد فرار و پنهان کاری نداشتم لااقل نه از او که راهنمای خوبی بود.

- وقتی نمی دونه خط جدید انداختم طبیعیه ازم بیخبر باشه، دیشب اون سیم کارت رو روشن کردم کلی تماس از دست رفته اومد، خط مامان هم از بس مغروره زنگ نمی زنه ولی خب امروز مادرش میاد اینجا.

باصدا زدن های مامان از جا بلند شدم.

- هلما بیا ناهار...

صدای دایی طاهر و مامان گلی نیز می آمد.

- با خودش صحبت کنی بنظرم بهتره افسار زندگیت رو دست هر کسی نده. درسته بزرگ تره و صلاح می دونه اما گاهی بزرگ ترها هم اشتباه می کنن.

همین طرز حرف زدنش بود که بیشتر اوقات مجابم می کرد. بنظرم آدم باید چگونه حرف زدن را یاد می گرفت وگرنه که حرف زدن سخت نبود.

تماس را قطع کرده و بعد پوشیدن لباس پوشیده بیرون رفتم. مامان با دیدنم بشقابی برداشت.

- دو ساعت تو حموم چیکار می کنی؟

گونه ی مامان گلی را بوسیدم.

- خوب شدی مامانی؟

به پشتی تکیه داد.

- هی مادر آدما به نفسی بنده دیگه نیومد نیومد.

هلیا سریع خدا نکنه ای گفت و من کنار دست دایی نشستم.

- موهام بلندن مامان بریم کوتاه کنیم حموم اذیت می کنه.

صدای زنگ گوشی حرف مامان را قطع کرد. نگفته هم می دانستم قصد مخالفت داشت.

- غذاتو بخور، پاشو لباس خوب بپوش الان مهمونا میان.

بشقاب را از دست مامان گرفتم. همه به جز دایی طاهر از سفره عقب نشسته بودند.

- مهمونا مگه چند نفرن؟

مامان دست به زانو گرفت و بلند شد.

- نمی دونم گفت میایم.

❊❊

با صدای آیفون کمی عطر زیر گلویم زده و بیرون رفتم.

ماشین که داخل حیاط ایستاد، مامان گلی مخاطب قرارم داد.

- برو پیشواز مادر از پنجره سرک نکش.

چشمی گفته و لبخندی روی لب نشاندم. قرار بود کسی نداند.

سهیلا خانم که پیاده شد سریع داخل خانه شدم.

- من برم شال بندازم فکر کنم حاج فیاضم هست.

دایی طاهر زیر لبی جواب داد:

- نه خیر شازدست نرو.

مات شده جلو رفتم. پس سفر یک هفته ای اش را در پنج روز به پایان رسانده بود!

سهیلا خانم لبخند به لب داشت اما امیرفرهام با چهره ی همیشگی اش که کمی اخم هایش پر رنگ تر بودند به سویمان می آمدند.

دایی هم متوجه اخم های عمیقش شده بود که غرید:

- این یارو انگار داره واسه دعوا میادا!

[۰۲.۰۲.۲۱ ۰۱:۰۴]

#پارت_چهارصدوسی‌وهفت🎀🎀

- دستت درد نکنه عروس گلم.

تشکر زیر لبیی کرده و سینی را مقابلش گرفتم. هنوز اخم هایش پا برجا بود و خواه ناخواه جو را بهم ریخته بود.

انگشت دور دسته ی فنجان حلقه کرد و بی حرف آن را برداشت.

به نظرم اشتباه شده بود من شاکی بودم نه او... به تبعیت از خودش من نیز اخم هایم را در هم کشیدم.

بقیه با این که پی برده بودند خبرهایی شده سعی می کردند عادی رفتار کردند اما هنگام چشم و ابرو آمدن های دایی طاهر سهیلا خانم رو گرداند و او را دید.

نیش شل شده ام برای جمع کردن آن افتضاح بود. دایی طاهر نیز به سرفه افتاده بود.

با گذشت چند دقیقه که تماما سکوت بود بالاخره کسی به حرف آمد.

- خوبی پسرم مشکلی پیش اومده؟

سوال مامان گلی به جا بود اما جوابی که دریافت کرد نه.

- جوون دیگه مامان گلی گاهی حرف هیچ کدوم از گلوی اون یکی پایین نمیره اوایل زندگی عادیه ما هم سوختیم که الان تونستیم بسازیم.

آمد ابرویش را درست کند اما چشمش را هم کور کرد. به کار بردن کلماتش طوری بود که مامان گلی نگران تر شد.

- خیره ان شالله چه بسوز و بسازی؟

امیرفرهام این بار سریع تر لب باز کرد.

- مشکلی نیست یه ناراحتی جزئیه، اگه مشکلی نیست با هلما صحبت کنیم رفع بشه.

دایی طاهر با اخم های در هم روی مبل جا به جا شد.

- خوبه که با صحبت حل بشه!

با چرخیدن سر امیر فرهام به سوی او مامان سریع به حرف آمد.

- آره درسته، هلما مادر بهتره اول خودتون صحبت کنید.

من نیز موافق بودم. این ماجرا اگر کش می آمد حتما به دعوا ختم می شد. بی ملاحظه‌گی دایی طاهر و عصبانیت امیرفرهام فاجعه بار می آورد.

با برخاستنم او نیز بلند شد و جلوتر از من به سوی راهرو رفت.

آتشش حسابی تند بود اما از چه!

در اتاق را باز کرده و قدم هایم را نگاه می کرد تا نزدیک تر بروم و وقتی متوجه ی مکثم شد دستم را گرفت و هر دویمان را داخل اتاق کشاند.

- هی آروم!

در را بست و با خونسردی روی تخت نشست.

- خب اومدم، داستان این رفتارها چیه؟

تندی اش روی من نیز تاثیر گذاشته بود که صندلی را عقب کشیده و با فاصله ی یک قدم از او دورتر نشستم.

-داستان! والا خبری نیست اینجا تو انگار طلب کاری.

سرش را بالا آورد و چند ثانیه ای به چهره ام نگاه کرد.

از حرص می لرزیدم و آن خوی سرکشم قصد خودنمایی داشت.

- معنی این کارات چیه؟ دنبال چیی دلوین؟ تو شرایط کار و زندگی من رو نمی دونستی؟

نیم خیز شده و گوشه ی پنجره را باز کردم. لعنت به این گرما.

- بهم نگفته بودی تو زندگیت دختر خاله ت جایگاه ویژه ای داره!

آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و به جلو مایل شد.

- حق با توعه نباید با نازنین می رفتم اما خب شرایط کاری من این طوریه، من سال هاست همین جوری زندگی کردم. برای کارهام سفر هام برای همه چیز فقط من برنامه می ریزم و تصمیم می گیرم این که بخوای سر هر کار تلافی کنی مثل امروز باعث بشی برنامه های من بهم بریزه کار درستی نیست.

تمام مدت به اون زل زده و با لبخند سر تکان می دادم.

- تموم شد؟

ساکت بود انگار پی برده بود آن دختر با چهره ی به ظاهر آرام از درون در حال انفجار بود.

- توی تموم حرف هات چند بار از کلمه ی من استفاده کردی؟ چرا یک بار ما نگفتی، تو چیزی از معنی زندگی مشترک می دونی؟

می خوای منم برات من من کنم؟

لب باز نکرده دستم را بالا گرفتم.

- من نمی دونم شوهر چیکارست. من نمی دونم مادر بچه ش کیه. من نمی دونم کی باید نگران شوهرم باشم کی نه، من هیچی تو این زندگی به ظاهر مشترک نمی دونم. نه این که نفهم باشم نه می فهمم یه خبرهایی هست اما بهت اعتماد کردم. خواستم خودت بهم بگی برات نباشم دختر بچه ای که با سلین مقایسه ش کنی ولی بعضی وقت ها ادای آدم بزرگ ها رو در آوردن خوب نیست باید بچه باشی و با لجبازی به جواب سوالات برسی.

خندید اما شبیه به خنده های من نبود.

- جواب این سوال ها رو نمی دونی؟

دست به سینه نشستم.

- واقعیتش رو نه منم مثل همه ی مردم فقط ظاهر کار رو می بینم.

از جا بلند شد و پنجره را تا انتها باز کرد. هر دویمان عصبی بودیم و به نظرم من محق تر بود.

- هر چی که هست هر کی که هست تا قبل ازدواجمونه بعدش هیچ مشکلی این زندگی رو تهدید نمی کنه بهت قول می دم خانم کوچولو.

قبل از آن که تسلطم را به دست بگیرد از جا بلند شدم و با اخم رو در رویش ایستادم.

- تا بهم نگی خبری از عروسی نیست.

از این که تیرش به سنگ خورده بود کلافه شد و روی صندلی نشست.

- بپرس بگم.

عجیب بود که این بار کار و تماس های کاری‌اش مزاحم صحبت مان نبود.

[۰۱:۰۴ ۰۲.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوسی‌وهشت🎀🎀

لب هایم را تر کردم و قیافه ی جدیی به خودم گرفتم. باید می دانست زندگی شوخی بردار نیست.

- کارت چیه چرا همش تو هول و ولایی این همه آدم شرکت و کارخونه دارن هیچکدوم شبیه تو نیستن؟

برق حلقه اش در چشمم می زد. اصلا ندیده بودم در بیاورد.

- چون هیچکدوم با نادری نامی رقابت نمی کنن.

مانند بازجوها نگاهش می کردم تا صراحت کلامش را ببینم. درد من کارش نبود. خوب می دانستم مانند نادری نیست اما دُز کارهای بدش را هنوز پی نبرده بودم.

- مادر سلی...

این بار او میان حرفم آمد.

- اون قضیه تموم شده.

نوچی کرده و هزار پای محبوبم را در دستانم گرفتم که عصبی تر غرید:

- مرده، از یه آدم مرده چی می خوای بدونی؟

لب هایم را تر کرده و سوالی که ماه ها در ذهنم بالا و پایین شده بود را پرسیدم.

- اسمش چی بود؟

حالا دیگر مانند چند ثانیه قبل بلبل وار جواب نمی داد و من از استرس کف دستانم نیز عرق کرده بود.

- هلما جان...

با صدای سهیلا خانم کم مانده بود فریاد بزنم چرا حالا که می توانستم از او حرف بکشم زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا مانع شوند؟

در را باز کردم که با لبخند وارد اتاق شد.

- مزاحم نباشم.

اتفاقا بود اما حیف که نمی شد بگویم.

- نه این چه حرفیه.

دستم را گرفت و جلو کشید.

- ببین گلم من با خانواده صحبت کردم به تو هم باید بگم. می دونم خیلی ناراحت و دلخوری حق هم داری اما خب منم تو این سوتفاهم مقصرم، من نذاشتم حاجی بره دبی به خاطر ماجرای خانواده ی ایمان باید همین جا می موند، همین ها باعث شد امیرم بره و تو دل نگرون بمونی البته گناه خودش رو لاپوشونی نمی کنم باید باهات تماس می گرفت.

خدای من این زن در چه فکری بود و من در چه حالی... مگر مشکل من رفتن امیرفرهام بود!

- مشکل این نیست مامان قضیه چیز دیگه‌ست.

این را امیرفرهام گفت و لبخند سهیلا خانم پر کشید.

- دیگه چیکار کردی پسر؟ نکنه بهش گفتی؟

تای ابرویم بالا رفت! یعنی سهیلا خانم هم در پنهان کاری های پسرش شریک بود!

- نه فعلا ماجرا چیز دیگه‌ست. حلش می کنم مامان نگران نباش.

دست به کمر رو در روی پسرش قد علم کرد.

- بهش بگو، باید امروز همه چیز رو حل کنی سر ماه عروسیتونه نباید با دلخوری برید زیر یک سقف.

گفت و با بیرون رفتنش امیرفرهام را آسوده کرد که نفسش را راحت بیرون داد.

- باید بهش می گفتم همین عروس خانمش می خواد موعد عقد رو عقب بندازه.

دوباره روی تخت نشستم.

- هنوزم تصمیمم همونه. خب دیگه چیا داری پنهون می کنی؟

برای بار چندم بود که سرش را با تاسف تکان می داد.

- نظرت عوض می شه. هیچی این ماجرا مهم نیست.

جلو کشیدم و قبل از آن که کسی باز هم وقفه میان حرف هایمان بیندازد پرسیدم:

- شاید از نظر تو مهم نباشه، بگو می خوام بدونم.

نگاه پر حرفش نیز سرتقی ام را کم نکرد. بس بود هر چه این مرد تاخته بود.

- راجع به خانواده ی مرتضویه، انگار مصلحت به این شده که فامیل بشیم.

غیر منتظره بود. انتظار هر چیزی را داشتم الا این قضیه.

- ایمان!

دقت کرده بودم زمانی که از ایمان و وصلت با آن ها سخن می گفت کاملا عصبی و ناراضی بود.

- آره...

به این فکر می کردم که قرار بود چگونه با ایمان چشم در چشم شوم و حرفی نزنم اما با حرفش خیالم راحت شد.

- وصلت برام مهم نیست اما اگر اون پسر پا تو خونه ی حاجی بذاره من دیگه اونجا نمی رم.

برای لحظه ای از جدیت حرف هایش خشکم زد. او هم به موقعه‌اش خوب عصبی و یک دنده می شد.

بالاخره بعد از چند دقیقه دوباره من شروع کننده ی بحث بودم.

- خب بریم سر بحث اصلی.

اسم اون زن چیه امیر؟

الان کجاست؟

اگه مرده قبرش کجاست من حق دارم از زندگی گذشته‌ت بدونم.

چهره اش زار شد. خیال می کرد با شنیدن ماجرای ایمان اصل مطلب را فراموش کرده ام.

با تاخیر و اخم های غلیظی که روی پیشانی اش نشسته بود، جواب داد:

- من بهش می گفتم سوگلی...

زندگیش و خراب کرده بودم اما وقتی که می خواستم همه چیز رو درست کنم گذاشت رفت. می گفت بچه‌م و نمی تونم حامیش باشم.

فکر می کرد حاجی این بچه رو قبول نمی کنه خیلی حرف ها می زد که من فکر می کردم از ترسه اما نبود...

سعی کردم راضیش کنم تقصیر من بود زندگیش بهم ریخته بود ولی بهم اعتماد نکرد و رفت.

منم آدمی با اون نام نشون رو از زندگیم خط زدم چون فهمیدم دیگه اون زن سابق نیست.

همه چیزش رو نابود کردم اما تنها چیزی که ازش مونده سلینه و ته چهره ای که باهاش مو نمی زنه.

[۰۳.۰۲.۲۱ ۰۴:۵۲]

#پارت_چهارصدوسی‌ونه🎀🎀

طوری با حسرت حرف می زد که به جای کنجکاوی عصبانی شده بودم.

- اگه برگرده چی؟

به لبه ی میز تکیه داد و مثل همان چند دقیقه پیش با جدیت گفت:

- تو زندگی من نمی تونه برگرده.

حرفی برای گفتن نداشتم و اون هم انگار سبک شده بود که از جا بلند شد.

- اگه سوالاتت تموم شد بهتره بریم بیرون، عصر میام دنبالت از فرودگاه خونه نرفتم.

موهایی که به زور از زیر کش بیرون کشیده بودم را دور انگشتانم پیچیدم و به لباس هایش نگاه کردم.

طبق معلوم رسمی و البته شیک...

- اهوم تمومه.

پی به لحن مشکوکم برده بود که دستم را گرفت.

- و جوابت؟

باید صادق می بودم هنوز هم کمی ترس در وجودم بود. دنیا که روی حرف ها و قوانین او نمی چرخید.

- نه.

شکه شده در را رها کرد.

- داری شوخی می کنی!

سوال نپرسیده بود، سعی داشت چهره ی جدی و لحن عاری از شیطنتم را ندید بگیرد و روی شوخی بودن این حرف پافشاری کند.

- نه دلایت برام قانع کننده نبود. اون زن مربوط به گذشتته اما سلین نه. باید راجع بهش با خانواده هامون صحبت کنیم و مهم تر این که یه زن دیگه هم الان تو زندگیت هست، این رو چیکار کنیم؟

از این که دوباره شروع کرده بودم عصبی شده بود.

- هر چیزی به وقتش الان زمان این کارها نیست دلوین تمومش کن.

برای بار اول کمی تندی کرده بود و خودش نیز متوجه شده بود.

- صبر کن.

در را باز کرده و به بیرون اشاره زدم.

- درسته الان زمان ازدواج هم نیست.

رنگ نگاهش تغییر کرد که چیزی در دلم تکان خورد.

عصبانیتش ترسناک بود آن هم وقتی که گمان می کردم امکان داشت بگذار و برود.

- مطمئنی؟

نگاهم هنوز به راهرو بود که بازویم را چنگ زد و در را بست.

- به من نگاه کن دختر بچه ی سرتق.

از الفاظی که به کار می برد خنده ام گرفته بود.

- چه مهربون!

تنم را جلوتر کشید و با دست چانه ام را بالا داد.

- مهربون تر از اینم می تونم بشم می خوای ببینی؟

تمسخر در چهره ام عصبانیتش را تشدید کرد.

- بهتره ولم کنی جناب رحیمی. بابا پشیمون شدم زوره مگه؟

فشار انگشتانش را کمی بیشتر کرد و سرش پایین آمد.

- پشیمون! می خوای نشونت بدم سر به سر گذاشتن مردی که از دبی کوبیده اومده اینجا واسه راضی کردن یه دختر بچه چه عواقبی داره؟

در تلاش بودم تا از دستش خلاص شوم که کمرم را فشرد و تنم را تنش چسباند.

صرفا برای ساکت کردنم این گونه کرده بود وگرنه هیچ کجای ایستادن ما به بغل کردن نمی خورد.

- بهت قول می دم همه چیز رو درست می کنم اما امروز و الان وقتش نیست.

آب دهانم را قورت داد و بالاخره از چنگالش بیرون آمدم.

- وقتش کیه؟

دستی روی لب هایش کشید.

- کار نادری تمومه آخراشه اون که برگرده زندان دیگه چیزی برای ترس نیست می تونم سلین رو به همه نشون بدم.

- اونوقت بگی کیه؟ از کجا اومده؟

سینه سپر کرد و جواب داد:

- دختر ما، قرار نیست بخاطر کارم به بقیه دروغ بگم.

زیادی خوشبین بود.

- امیدوارم تا اون موقع نفهمن، با این همه دشمنی که تو داری در عجبم تا حالا هم نفهمیدن!

اخم هایش در هم بود.

- فهمیدن.

چنان سرم بالا آمد که گردنم تیر کشید.

- می دونن؟

اهومی گفت و با یک دست در جیب مقابلم ایستاد.

- فکر می کنن بچه ی حنانه‌ست.

پس برای همین بود که حنانه با او زندگی می کرد. کارهایش حساب و کتاب داشت که تا به الان توانسته بود سر پا بماند.

با آن ژست مقابلم ایستاده و خیره ام بود.

- خب؟

- بهت قول دادم همه چیز رو درست اما...

دست از بازی با موهایم کشیدم.

- اما چی؟

طره مویی که روی صورتم افتاده بود را کنار زد.

- اما باید بهم اعتماد کنی بچه بازی این چند روزت نباید تکرار بشه من شاید خیلی کارها بکنم که در ظاهر بد جلوه کنه ولی ته‌ش خوبه پس لجبازی و تلافی نداریم دیگه باشه؟

ابروهایم را بالا کشیدم اما با گذاشتن انگشت روی لب هایم مانع گفتن جوابم شد.

- و مورد آخر، نازنین همسفر من نبود برای چند روز می خواست بره دبی و من فقط تا فرودگاه همراهش بودم بعد نه فهمیدم کجاست و نه وقتش رو داشتم. خیالت راحت باشه جز تو هیچ دختری قرار نیست تو زندگی من باشه.

[۰۳.۰۲.۲۱ ۰۴:۵۲]

#پارت_چهارصدوچهل 🎀🎀

متفکر به زمین چشم دوخته بودم که با لحنی خسته گفت:

- چرا انقدر سر سختی تو؟

سرسختی نبود فقط می خواستم با اطمینان پای آن ذره احساسی که در دلم جوانه زده بود بمانم.

- چون خستم نمی تونم هر روز با کارهای تو سوپرایز بشم.

لب هایش را کش داد و گونه ام را نوازش کرد.

- بار آخر بود خانم کوچولو قول می دم فقط خودم سوپرایزت کنم.

چشمکی حواله ام کرد.

- از فردا برای کارهای عروسی آماده شو دیگه چیزی نمونده.

نمی دانم چرا به جای خوشحالی رخت در دلم می شستند من اهل این خرافات نبودم ولی نباید حسی بدی که به دلم چنگ می زد را نادیده می گرفتم.

نزدیکم شده بود که چند تقه ای به در خورد و صدای مامان مانع از حرکات بعدی اش شد.

این مرد دلتنگ بود، شاید من هم بودم که نگاهم در پی دست مشت شده اش رفت.

- هلما؟

در را باز کردم که مامان به همراه سهیلا خانم وارد اتاق شدند.

- چی شد مادر؟

به جای من امیرفرهام جواب داد.

- یه سوتفاهم بود حل شد.

کاش همه چیز را همین جا می گفت و تمامش می کرد.

سپردن کارها به آینده فقط زمان خریدن بود، زمانی که مشخص نبود گره ها را باز کند یا نه...

- خداروشکر دیدی طلعت جان گفتم چیزی نیست. جوون و خام...

مامان نگاهی به چهره ام کرد و من با مکث سر تکان دادم. این یعنی امیرفرهام باز هم بازی را برده بود و مرا متقاعد کرده بود منتظر بمانم.

مامان برای اتمام حجت لب باز کرد.

- خداروشکر، فقط پسرم این نه خط و نشون کشیدنه و نه تعیین تکلیف من روی زندگی این دو تا دختر حساسم، پدر ندارن اما من تا زندم پشت دخترهام هستم. کاری ندارم این بار مسئله چی بود و چی شد اما ان شالله که دفعه ی دومی نباشه که اگه پیش اومد با تمام احترامی که برای خانوادت و خودت قائم خودم مقابلت می‌ایستم.

سهیلا خانم دست روی شانه ی امیرفرهام گذاشت.

- ان شالله که چیزی نمیشه اوایل زندگی عادیه.

صدای جدی و مطمئن امیرفرهام علاوه بر من دل مامان را نیز قرص کرد.

- بار دومی قرار نیست باشه مطمئن باشید.

او خوب بلد بود چگونه حرف بزند و اعتماد جلب کند.

مامان نیز از تحکم کلام او حساب برد و با لبخند همه را به خوردن میوه دعوت کرد. مهمانی که حالا کمی صمیمی تر شده بود یک ساعت دیگر نیز طول کشید و در این دقایق

دایی و دایی طاهر میان حرف هایشان هم دیگر را مستفیض کردند.

**

- مادرجان یه لیوان آب برام بیار.

با صدای مامان گلی شانه به دست وارد آشپزخانه شدم.

مامان مشغول آماده کردن شام بود.

بعد از رفتن امیرفرهام و سهیلا خانم هیچ سوالی نپرسیده بود و من نیز نمی دانستم چگونه توضیح دهم.

- تو آشپزخونه موهاتو شونه نکن!

لیوان را پر کرده و کنارش ایستادم. بوی قورمه سبزی لب هایم را کش داد.

- مامان حرف بزنیم؟

با ورود هلیا به آشپزخانه اشاره ای به لیوان زد.

- برو آب مامان گلی رو بده قرصش رو باید سر ساعت بخوره.

از این که تا به حال هیچ گاه با مامان دوستی نکرده بودم پشیمان بودم. برای این که هلیا شاهد حرف هایمان نباشد صحبت کردن را به زمان دیگری موکول کرده بود. هنوز هم در ذهنش مانده بود که نمی خواستم دایی طاهر و هلیا چیزی از ماجرای امروز بفهمند.

لیوان را کنار دست مامان گلی گذاشتم و پشت به او نشستم.

- مامانی موهامو می بافی؟

بعد از انداختن قرص، کش را به آرامی باز کرد.

- چقدر سفت بستگی مادر موهات می شکنن.

از روی شانه نگاهی به پشت انداختم.

- مگه نباید همه چیز و سفت بگیری که نشکنه؟

با خنده هایم او نیز به خنده افتاد.

- لبات می خنده اما حرفات نه مادر،درد دارن. بگو چیشده درمون پیدا کنم برات.

زانوهایم را در آغوش کشیدم و او با حوصله موهایم را سه دسته کرد.

- همه چی که درمون نداره مثلا...

- مثلا خل و چلی تو!

حرف دایی طاهر صدای مامان گلی را در آورد.

- طاهر! گوش نشستی اونجا؟

دایی که از دسته ی مبل آویزان شده بود گوشی را تکان داد.

- نه والا من سرم گرم بود، سخنان گوهر بار این خل حواسمو پرت کرد.

حوصله ی کل کل نداشتم. به حد کافی امروز با امیرفرهام اره داده و تیشه گرفته بودیم.

با بستن کش پایین موهایم چرخیده و بوسه ای روی گونه‌ی مامان گلی گذاشتم.

- هیچی نیست مامانی نگران نشیا.

با همان لبخند ملیح روی لب هایش جوابم را داد.

- من از خدامه چیزی نباشه.

و سپس رو به دایی طاهر کرد.

- خدا اهلت کنه پسرم پاشو بریم خونه دوا درمون نیاوردم درد پاهام عاصیم کرده.

[۰۳.۰۲.۲۱ ۰۴:۵۲]

#پارت_چهارصدوچهل‌ویک 🎀🎀

نه این که به داروهای شیمیایی اعتقاد نداشته باشد نه فقط به طب سنتی و داروهایش دل قرص تر بود.

اصرارهای مامان فایده ای نداشت و کمی بعد دایی طاهر و مامان گلی رهی خانه‌شان شدند. فرصت خوبی برای حرف زدن مهیا شده بود اگر هلیا هم جایی می رفت اما با نشستنش روی مبل تکانی خوردم.

- چه خبره؟همه ناراحتید امروز.

در دل پوزخندی به او زدم. همیشه آخر همه چیز را می فهمید.

- صبح بخیر واقعا الان فهمیدی؟

کوسن را در آغوشش فشرد و جلو کشید.

- بخاطر ایمان و خانوادشه؟

در سکوت نگاهش می کردم. با این که ایمان مکار و حیله گر بود اما هلیا هم کم ساده نبود. همان خوب که جدا شده بودند وگرنه تا آخر عمر باید چوب سادگی های او را می خوردیم.

با آمدن مامان حرف هایمان نیمه باقی ماند.

- هلیا مادر دو تا چای بریز بیار اون دفتر حساب کتابا رو هم بیار.

با رفتن او صدای تلویزیون را کم کرده و رو به مامان نشستم.

قسمت سخت ماجرا همین جا بود چه باید می گفتم؟ اصلا از کجا باید شروع می کردم!

- خ...خب خب مامان می دونی ما حرف زدیم و خب من...

با گذاشتن دستش روی دستم نفسم را با صدا بیرون دادم.

- خودت قبولش کردی؟

گیج جواب دادم.

- ها؟ چیو؟

در عمق نگاهش تاسف دیده می شد.

- امیرفرهام و حرف هاش رو.

بی مکث سر تکان داده و جواب دادم:

- آره قبول کرد اشتباه کرده و یسری چیزها بهم توضیح داد.

سینی چای را از دست هلیا گرفت و روی میز گذاشت.

- پس نمی خواد من و من کنی هر وقت فکر کردی می تونی درباره‌اش رک و راحت حرف بزنی بیا پیشم.

جنس لبخند روی لب هایم از همان هایی بود که تحویل بابا نصرت می دادم.

با خیالی آسوده به اتاق بازگشتم و با افتادنم روی تخت بوی عطر او در مشامم پیچید.

یک روز این عادت دوش گرفتن با عطر را از سرش می انداختم.

هر چه می کردم خواب به چشمانم نمی آمد.

در ذهنم هزاران بار نازنین را به در و دیوار کوبیده و ناقصش کرده بودم. حسودی که شاخ و دم نداشت داشت؟

از کم گذاشتن های من سواستفاده کرده و حسابی برای امیرفرهام خودنمایی می کرد. شاید هم این ها تصورات من بود چنین چیزی وجود نداشت.

با تمام دست و پنجه نرم کردن ها بالاخره صدای گوشی چشمان تازه گرم شده ام را باز کرد.تماس ناشناس با خطی که کم تر کسی شماره اش را داشت عجیب بود!

با تردید به صفحه ی گوشی زل زده بودم که تماس قطع شد و کمی بعد پیامکی به دستم رسید.

" حنانه‌ام دختر جواب بده."

با خیالی آسوده شماره‌اش را لمس کردم. نه که هنوز دردسرهایمان تمام نشده بود می ترسیدم از بلاهای جدیدی که زندگی ام را درگیر می کرد.

- خوبی دختر چرا جواب نمیدی؟

دستی به چشمان خواب آلودم کشیدم.

- سلام ممنون تو خوبی؟ عادت ندارم ناشناس جواب بدم.

خندید و من به این اندیشیدم چه کسی این عادت را در سرم انداخته بود.

من نیز مانند امیرفرهام گذشته ی پرفراز و نشیبی پشت سر گذاشته بودم و هر دو خاطرات کوچک این شکلی داشتیم که محال بود از خاطرمان پاک شود.

- امشب میای دیگه؟

بی خبر از برنامه ای که تدارک دیده بودند در اتاق را بستم. صدای بحث هلیا و مامان می آمد. هلیا هیچگاه نمی توانست درست حساب و کتاب کند و مامان در این موارد دقیق و ریزبین بود.

- خبری هست؟

یکه خورده جواب داد:

- امیرفرهام نگفته بهت؟ امشب قراره دور هم جمع بشیم ای بسوزه پدر عاشقی که این مرد رو هم درگیر کرد.

میان ناله هایش رفتم.

- چرا گفت میاد دنبالم اما نگفت برای چی.

دوباره ناله هایش را از سر گرفت.

- این مرد اینجوری نبود، اینجوری کردیش... دقیق، نکته بین، حساس، آن تایم ای خدا این دختر اومد دل و عقل دوست ما رو ربود و برد...

دیگر خنده هایم به قهقهه تبدیل شده بود که جدی شد.

- نخند خانمم اینا واقعیت های زندگی همسرته.

در عجب بودم آن مرد زمخت و سفت چگونه با حنانه و علی دوستی می کرد؟!

من ندیده بودم اما به لطف خبرچینی های سلین، گویا علی هم مانند حنانه بذله گو بود و مانده بودم امیرفرهام کم حوصله با آنها چگونه روزگار می گذراند؟

***

با نشستنم روی صندلی به طرفم چرخید.

-سلام...

کمربند را نبسته عطسه ای کردم.

- سلام میشه انقدر با ادکلنت دوش نگیری؟

از لحن حق به جانبم لب هایش انحنای کمی یافت. مگر وسط دعوا هایمان می خندید وگرنه که من لبخندهایش را در حالت عادی ندیده بودم.

- منم خوبم خانم کوچولو.

شیطنت بلد بود اما خب سخت از پیله اش بیرون می آمد.

[۰۴:۵۲ ۰۳.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوچهل‌ودو🎀🎀

کمی شیشه را پایین کشید و به راه افتاد.

با خلاص شدن از شر ترافیک باز هم او بود که سر کلام را باز کرد.

- چرا ناراحتی؟ صحبت کردیم همه چی درست شد که...

درست شده بود اما اگر به همین زودی ها کوتاه می آمدم هلما نبودم.

- من خوبم، ناراحتم نیستم.

انکارم به مزاقش خوش نیامده بود که‌راهنما زد و در خروجی شهر ماشین را گوشه ای نگه داشت.

- هستی و میگم نباش. من روزها و شب های زیادی رو صرف شناختنت کردم توام اگه حواست رو بدی به من می تونی مثل من باشی.

حواسم را به او نداده بودم. این را خودم بهتر حس می کردم. کاش فاطمه بود، باید کسی کمکم می کرد.

من در روابط احساسی بی تجربه بودم و مرد کناری ام خوب زیر و بم همه چیز را بلد بود.

- دارم سعی می کنم بشناسمت، با یه گذشته ی...

لبخندش پر کشید و میان حرفم آمد.

- تو گذشته ی من آدم خوبی انتظارت رو نمی کشه. الان من رو بشناسی برات کافیه.

برای لحظه ای اختیار زبانم به دست هلمای پر شیطنت افتاد.

- نشناسمت راحت ترم بخدا...

بالاخره بعد از چندساعت با لبخندم خیال او را راحت کردم. از عنقی ام خسته شده بود.

- شب رو می مونی پیشم؟

در جدال با خودم بود. اگر می ماندم پرو نمی شد!

با قیافه ای زار به سویش چرخیدم و حرفی که در ذهنم بود را روی زبانم آوردم.

- اگه بمونم پرو نمی شی؟

دستی که برای استارت زدن دراز کرده بود در هوا خشک شد. خب وقتی کسی نبود کمکم کند باید از خودش می پرسیدم دیگر!

- نه بمون دلم برات تنگ شده.

یک امشب شمشیرم را غلاف کردم آن هم فقط بخاطر خودم...

گمان می کردم به خانه ی حنانه می رویم اما در مقابل خانه باغ ماشین متوقف شد و با زدن ریموت وارد حیاط شدیم.

- نمی رفتیم خونه ی حنانه؟

ماشین را پشت ماشین دیگری که آنجا بود پارک کرد.

- نه اونام همینجان.

بعد از پیاده شدن نامطمئن به اطراف نگاهی انداختم.

- بیا بچه ها بستنش اون سر باغ.

با خیالی آسوده دوشادوشش راه افتادم. از حیوانات نمی ترسیدم اما دندان های تیز آن سگ بد جوری چشمم را ترسانده بود.

ورودمان به خانه آن هم با استقبال گرم علی و حنانه و سلین لبخند به لب هایمان آورد.

سلین بین من و امیرفرهام در رفت و آمد بود و چند ثانیه یک بار از آغوش من به آغوش پدرش می رفت.

حنانه سینی حاوی لیوان های پایه دار شربت را روی میز گذاشت و علی را مخاطب قرار داد:

- علی جان بیا، شام امشب به دوش صاحب خونه‌ست. ما دیگه مهمونیم.

امیرفرهام سلین را روی زمین گذاشت و یکی از لیوان ها را به دستش داد.

- من امشب فقط مهمونم.

حنانه چشمکی تحویلم داد و با لحنی که سعی می کرد جدی باشد، گفت:

- از اولش کم آوردیا تو نگاهت خستگی رو می بینم دوست دوران کودکی.

امیر که دیگر نای سر و کله زدن با زبان یکی بدتر از من را نداشت نیم خیز شد و با برداشتن دو لیوان کمر راست کرد.

- ترجیح می دم تا صرف شام مجلس رو زنونه مردونه کنم.

با لبخند به رفتن او نگاه می کردم که حنانه روی پایم ضربه زد.

- اون در رفت ولی تو باید جواب بدی.

باد در میان درختان ویلا می پیچید و از پنجره داخل خانه می شد. چقدر خوب که شب ها کمی هوا خنک تر بود.

- چی شده؟

عاقل اندرسفیه نگاهم کرد.

- از کدومش بگم؟ آها بذار از شلوار در آوردن های امیر جلوی چشم این بچه بگم. ببینم شما یادتون رفته یه دختر پنج ساله دارید؟

شوخی نمی کرد، کاملا جدی بود.

- سلین حرفی زده؟

سر تکان داد.

- حرف؟ نه حرف نزده خواهر من جار زده. به من به علی به دوستاش به همه می گفته:

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و مانند سلین دست گوشه ی لبش گذاشت.

- نعنی بابایی فرهام می خواست جیش کنه رو دلوین!

حتی با اخم هایی که حنانه بلافاصله بعد از نمایشش در هم کشیده بود، نتوانسته ام مانع خنده ام شوم.

- وای از دست این بچه از کاه کوه ساخته.

بالاخره حنانه از غالب جدی بودنش بیرون آمد.

- اونم چه کوهی گفتم ببینمت حتما حامله ای.

سلین روی پایم نشست.

- دل بگو بابایی الاخ بشه.

رد خنده ای که هنوز روی لب هایم بود به قهقهه مبدل شد و این بار حنانه نیز همراهی ام کرد.

- نری بهش بگیا وگرنه من و علی و آویزون می کنه.

سلین که متوجه حرف های حنانه نبود دوباره مرا تکان داد و حرفش را تکرار کرد.

- دل... دل...بگو...

دستان کوچکش را گرفتم و هیس کشداری گفتم.

- این حرف زشته به بابایت نگی...

حنانه ادامه ی حرف هایم را گرفت.

- آره به بابات نگو برو تو گوش عمو علی بگو.

با رفتن سلین حنانه مشغول باد زدن خودش شد.

- وای این بچه به کی رفته انقدر فضول شد امیرفرهام این طوری نبود و نیست کشیده به مادرش.

شربت به گلویم پرید. بعد از چند سرفه ی کوتاه دست حنانه را که بی رحمانه به وسط کتف هایم می کوبید گرفتم.

- خوبم خوبم.

صدای خنده های علی نشان می داد سلین بازهم فاجعه به بار آورده و فرصت خوبی برای کنکاش گذشته بود.

- تو مادرش سلین رو میشناسی؟

[۰۵.۰۲.۲۱ ۰۲:۵۸]

#پارت_چهارصدوچهل‌وسه🎀🎀

بعد از بررسی اوضاع آن طرف صدایش را پایین آورد و پچ زد.

- آره، این بچه هم عینهو مادرشه، هم ظاهر هم رفتار.

هنوز صدای خنده های علی و بازخواست امیرفرهام می آمد.

- خب کی بود؟

دل در دلم نبود تا نشانی دیگر از آن زن بیابم اما حنانه نم پس نمی داد.

- یه آدم بی مسئولیت و ترسو، کسی که دو روزم نتونست پای عشقش بمونه.

کاش به جای شرح اخلاق او نامش را می گفت.

اما باز هم سر باز زد.

- هر چی بیشتر بگم بیشتر یاد اون روزا میفتم. امیری که الان میبینی اون زمانا یه پسر بچه بود. نه این که سنش کم باشه ها نه فقط شبیه این آقا زاده ها بود. همین ها که اسم و لقبشون برای مردم عادی فحشه.

برای حرف کشیدن از او باید محتاطانه عمل می کردم.

- پس چی عوضش کرد؟

داغ دل حنانه تازه شده بود که دوباره با آه غلیظی شروع به حرف زدن کرد.

- بهتره بگی کی عوضش کرد.

نچی کرده و با خنده گفتم:

- باشه کی عوضش کرد؟

جوابش تا چند لحظه در بهت فرو بردم.

- نادری، کیان نادری...

مسخره بود دشمن امروز می توانست دوست دیروز باشد؟

یعنی امیرفرهام هم مثل من از دوست ضربه خورده بود!

- مگه میشه؟

حنانه از جا برخاست.

- چرا نشه دختر.

با برداشتن لیوان شربت به دنبالش رفتم. در آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها بود.

- من نفهمیدم چی شده ها.

به قابلمه اشاره زد.

- بی زحمت چهار پیمونه برنج بریز تا بگم برات.

اصلا ببینم تو از گذشته خبر داری؟

برای آن که تعریف کند به دروغ متوصل شدم.

- امیرفرهام یه چیزایی گفته بود اما نه به این واضحی...

کف داخل سینک را شست و قابله را از دستم گرفت.

- خب پس اگه گفته منم بگم برات.

از زرنگیی که کرده بودم چشمانم برق می زد.

همین طور پیش می رفتم نام آن زن را هم می فهمیدم.

از اول هم باید به سراغ حنانه می آمدم. البته ناگفته نماند او همیشه عصبی نبود. امروز هم طبق گفته ی سلین گویا بگو مگویی با علی کرده بودند که آن طور با حرص همه چیز را تعریف می کرد.

- امیر فرهام و کیان از همون اولش با هم لج بودن. دو تا پسر بچه ی مغرور و خودبرتر بین.

حدسم غلط از آب در آمده بود.

نادری دوست دیروز نبود او از ابتدا هم دشمن بود.

- ولی وقتی دشمنیشون بیشتر شد که پدراشون بهشون سرمایه دادن یه کاری راه بندازن اما امیرفرهام نامردی کرد.

صندلی را با صدا بیرون کشید و وسایل سالاد را روی میز گذاشت.

- امیرفرهام؟

اهومی گفت و مشغول چاقویی از کشو برداشت.

- هر آدمی یه روی بد و یه روی خوب داره دیگه اینم روی بد امیرفرهامه.

متنظر نگاهش می کردم که ادامه دهد اما او به جای درست کردن سالاد، به جان پوست کنار ناخنش افتاده بود.

- خوبی؟ چرا پوستتو می کنی میسوزه ها...

بلاتکلیف و مضطرب بود. سرش را میان دست هایش گرفت و نالید:

- نه نیستمم. علی می خواد برگرده کرج.

مبهوت روی میز خم شدم.

- چی؟ چرا؟ مگه اونجا خونه نگرفتید؟

پس دردش از همین بود.

- چه می دونم دو روز که اینجا بودیم رفته خونه مامانش اومده نظرش عوض شده می گه من تو هوای بارونی دلم می گیره.

زشت بود اما نتوانستم خنده ام را کنترل کنم. بهانه ی بچگانه ی علی واقعا خنده داشت.

- میبینی از یه مرد گنده...

- از یه مرد گنده چی؟

صدای عصبی علی هر دویمان را از جا پراند. تا به حال او را این شکلی ندیده بودم. امیر فرهام با صدای تقریبا بلند علی از جا برخاسته بود.

- یه مرد گنده نه یه پسر مامانی که دو روزه نظرش عوض شده.

باورم نمی شد آن ها بعد از سختی هایی که تحمل کرده و به هم رسیده بودند این گونه دل هم دیگر را می شکستند.

- همین پسر مامانی داره می گه باید باهاش برگردی کرج و توام مجبوری که برگردی.

بابا من همه چیم اینجاست بمونم تو اون غربت که چی بشه؟ وقتی با من زندگی شروع کروی باید گذشته ها رو بریزی دور.

بی منطقی اش را درک نمی کردم. این مرد چه بر سرش آمده بود!

[۰۵.۰۲.۲۱ ۰۲:۵۸]

#پارت_چهارصدوچهل‌وچهار🎀🎀

زهر خندی که روی لب های حنانه نشسته بود را خوب درک می کردم.

عاجز شده بود. چه می گفت به مردی که ظاهرا تب تند عاشقی اش خیلی زود خاموش شده بود.

- برگرد اما بدون من علی جان من مجبور به انجام هیچ کاری نیستم.

بحث شان اوج نگرفته امیرفرهام علی را صدا کرد.

- بیا بیرون تا همه چیز رو خراب نکردی.

سلین نابسامانی شرایط را درک کرده بود که با دو کنارم ایستاده و دستم را گرفته بود.

- خسته شده ازم نه؟

با دست آزادم بازویی حنانه را فشردم.

- تو چرا حنانه خب دعوا بین همه عادیه.

نچی کرد و دوباره روی صندلی نشست.

- برای ما که چند سال طول کشید بهم برسیم عادی نیست. از اولم اشتباه بود این خواستن.

تو این چند روز بارها با زبون بی زبونی زندگی گذشته م رو کوبیده تو سرم. بنظرت اینم عادیه؟

نه نبود. علی حتما برسرش زده بود که بعد از آن همه کشمکش بر سر خواستن حنانه حالا راحت دلش را می شکست.

نمی خواستم به او ترحم کنم. خیلی کم درکش می کردم. او بعد از آن همه سختی کسی را می خواست که در همه حال یار و یاورش باشد نه آن که با حرف های تند دلش را بشکند.

- الان دو روزه سعی دارم با حرف آرومش کنم و به راه بیارمش اما الا و بلا میگه برگردیم، تازه خونه هم دیده اینجا.

برای زیاده روی های علی حرفی نداشتم.

حنانه نیز حرف هایش ته کشیده بود که صورتش را میان دستانش پنهان کرده و می گریست.

خودم را به آن راه زده و از پشت میز بلند شدم. قصد تنها گذاشتنش را نداشتم در این شرایط تنهایی آزار دهنده تر بود.

خودم را مشغول نشان کرده بودم تا او اشک هایش را پس بزند.

سلین بعد از ورجه وورجه هایش خسته شده بود که به محض نشستنم رو پاهایم نشست و سر روی سینه ام گذاشت.

- دل لالا کنیم.

حنانه بی حال لبخندی زد.

- این بچه فقط دوست داره با تو بخوابه ها!

رمقی برای خندیدن نمانده بود.

کتاب زندگی لحظه به لحظه ورق می خورد و با اتفاقات جدید سوپرایزمان می کرد.

- واقعا با علی برنمی گردی اینجا؟

تمام مدتی که من سلین را نوازش کرده بودم تا به خواب برود حنانه به میز چشم دوخته بود.

- دارم به همین فکر می کنم.

انتظار جواب واضح تری از او داشتم اما نه او سردرگم بود و فقط علی می توانست کمک حالش باشد.

- من اینجا روزهای بدی رو گذروندم اونقدر بد که گاهی کیلومترها مسیرم رو عوض کردم تا گذرم به کوچه و خیابون های آشنا نیفته. علی منو درک می کرد خودش خوب می دونست این آدما چقدر خون به جیگرم کردن نمی دونم حالا چی شده که ازم دل کنده. می دونی اصلا انتظار این شونه خالی کردن رو از علی نداشتم.

دیگر آشکارا لب هایش می لرزید و اشک می ریخت. لب باز کرده بودم که در خانه باز شد و امیرفرهام وارد خانه شد.

- دلوین...

سلین را در آغوشم بالا کشیدم که دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرد.

- من الان برمی گردم.

با احتیاط به طرف پله ها می رفتم که علی وارد خانه شد.

نسبت به او حس بدی گرفته بودم و اشم های حنانه در به وجود آمدن این حس بی تاثیر نبود.

این عادت بچه گی هنوز هم بود، هر کسی دوست یا عزیزانم را اذیت می کرد نسبت به او حس بدی پیدا می کردم.

به سختی در را با پا هل دادم. انتظار داشتم بعد از آن همه خستگی او را روی تخت ببینم اما کنار پنجره ایستاده بود و حیاط را دید می زد.

- خوابه!؟

اهومی گفته و سلین را روی تخت گذاشتم و بعد مرتب کردن پتو روی تنش صاف ایستادم. سنگینی نگاهش را

حس می کردم و نمی خواستم فکر کند حضور او باعث شده بود خودشیرینی کنم.

- چرا صدام کردی؟

با ابرو به پشت سرش اشاره زد.

- یکم تنها باشن حرف بزنن بهتره.

قصد نشستن کنار سلین را داشتم که مانعم شد.

- ما هم بریم بیرون حرف بزنیم. اینجا دیوارش موش داره.

گفت و سلین را از نظر گذراند. مقصدش بالکن انتهای راهرو بود. بالکنی که منظره ی پشت ویلا را نشان می داد. آن هم چه منظره ای...

هیچ چیز دلچسبی نداشت، بی روح بدون دار و درختی..

روی تنها صندلی کنار نرده ها نشست و به روی پاهایش اشاره زد.

- بشین سرپا نمون.

از فرصت طلبی اش اخم هایم در هم رفت.

- بدنگذره بهت؟

[۰۵.۰۲.۲۱ ۰۲:۵۸]

#پارت_چهارصدوچهل‌وپنج🎀🎀

پا روی پا انداخت و دستانش را روی سینه جمع کرد. انگار واقعا حرفی برای گفتن داشت که پی کل کل را نگرفته بود.

- به زودی زندگی سه نفره مون شروع می شه.

نگران به نرده ها تکیه دادم. باز قرار بود پرده از چه رازی بردارد که این گونه احتیاط به خرج می داد!

- دانشگاه تو و کارهای من باعث می شه نیمی از روز رو خونه نباشیم.

با جدیت در حال سخن گفتن بود. انگار این بالکن سرد را با اتاق کنفرانس شرکتش اشتباه گرفته بود.

- نمی خوام پرستار تو خونه بیاد، دنبال یه مهدکودک جدیدم. جایی که دور از اون‌پسربچه ی پرو باشه، می شناسی؟

به قول دایی طاهر تازه فهمیده بودم لیلی زن بود یا مرد...

او با آن جدیت درباره ی روزهای آینده‌ی زندگی مان سخن می گفت و من مانند دیوانه ها در ذهنم خوددرگیری شروع کرده بودم.

- آره نگار همونی که دنبال کار برام می گشت و ته ش رسوندم به خونه ی تو.

سر تکان داد.

- خوبه آدرسش رو بده سر می زنم. یه جای مطمئن با بچه های درست حسابی می خوام.

شیطنتم گل کرده بود که سرم را جلو کشیدم.

- به خاطر یه پسر بچه می خوای سلین و اذیت کنی؟

اخم هایش غلیظ تر شد.

- اذیت نیست قبلا از حرف های اون پسر بچه برات گفتم؟

تنم را روی نرده بالا کشیدم.

- آره خب اما تقصیر اون نیست، پدر مادر اون بچه پیشش هر کاری کردن و حسابی چشم و گوشش رو باز کردن وگرنه دوستی های بچگی عادیه منم...

بی هوا مچم را گرفت و تنم را از روی نرده پایین کشید.

- توام کلی دوست پسر داشتی اونم از نوع بوره‌ش...

پیشانی ام را به سینه اش چسباندم و ریز خندیدم.

- حسادت کردن بهت نمیاد.

دستانش را دور کمرم حلقه کرد.

- من جدی ام دارم سعی می کنم برای زندگی ماه بعدمون باهات برنامه ریز کنم. چون علاوه بر سلین یه دختر بچه ی دیگه هم هست که گاهی غیرقابل کنترل می شه.

از زیر نوازش های دستش فرار کرده و این بار من بودم که روی صندلی نشستم.

- خیلی خوبه که می شنوم مرد خطرناکی مثل تو از دستم عاصی شده.

نگاهش خط و نشان می کشید.

- وقتی خطرناکی منو می بینی که جریان های پیش اومده دوباره اتفاق بیفته. سلین عادت بدی داره که از سرش نمیفته باید بیشتر مراقب باشیم دلوین.

خودم را به آن راه زدم. بازی با اعصاب این مرد که چند روزی ذهنم را مشغول کرده بود به مرانب لذت بخش تر از چرت کوتاه دم صبح بود.

- مراقب چی؟

قصدم را فهمیده بود که دستانش پیش آمد.

- الان عملی توضیح می دم بهت...

***

- خوبی؟

حنانه دیس برنج را روی میز گذاشت.

- اونقدر خوبم که می تونم تا صبح برات برقصم.

با علی حرف زده بودند اما سکوت هر دویشان عجیب بود. نمی شد از رفتارهایشان چیزی برداشت کرد و این سر بسته جواب دادن حنانه نیز راه سوالات دیگری را هم بسته بود.

میز را چیده و منتظر امیرفرهام و علی بودیم. دیر برای کباب کردن جوجه ها اقدام کرده بودند.

کلافه از ضربات آرامی که حنانه با نوک پا به صندلی می کوبید جلو کشیدم.

- نگفتی امیرفرهام چه نامردیی در حق کیان کرده بود!

تا جایی که من دیدم و می دونم اون مرد به امیر ضربه زده. حتی خونه‌ش رو هم آتیش زدن یادته؟

خوشحال از بحثی که جدال درون سرش را پس می زد لب باز کرد.

- اون خونه ی کیان بود. امیر به جای بدهی ازش برداشت.

به خودم قول داده بودم تا پایان ماجرا شک و بددلی از امیرفرهام به دلم راه ندهم.

هنوز هم با یاد آوری کارهایش زیر دلم پیچ می خورد و لبخند روی لبانم می نشست.

گفته بود منه بی احساس را دیوانه ی خودش می کند و هنوز یک ساعت از حرفش نگذشته فکرم در پی بوسه هایش بود اما همچنان می خواستم بیشتر از او بدانم. مردی که او اصرار می کرد امروزش را بشناسم خوب بود. حداقل در این روزها فقط خوبی از او دیده بودم اما دلیل نمی شد گذشته اش را ندید بگیرم.

- من خیلی در جریان نیستم. اون موقع ها مریض بودم و تو بستر... فقط یادمه یه شرکت معتبر و پر درآمد قصد فروش سهامش رو داشت و همه جا این خبر پیچیده بود. امتیازاتی که اون شرکت داشت و فروش بللای محصولاتش همه رو وسوسه کرده بود.

هم امیرفرهام و هم کیان دنبال خریدش بودن.

امیرفرهام می خواست هر طور که شده اون سهام رو به دست بیاره و نمی دونم شب آخر چی شد که خوشحال به خونه اومد. اون سهام رو به دست آورد. اونم در شرایطی که پول کم داشت.

[۰۷.۰۲.۲۱ ۰۱:۳۲]

#پارت_چهارصدوچهل‌وشش 🎀🎀

- چرا چیزی نمی خوری؟

با صدای امیرفرهام قاشق را داخل بشقاب گذاشتم و عقب کشیدم.

- سیرم.

حنانه بی حوصله کمی آب نوشید و بلند شد.

- رژیم گرفتی برای عروسی؟

بشقاب ها را روی هم گذاستم و پشت سرش راه افتادم.

- نه فکرم درگیره.

در یخچال را بست و زیر گوشم پچ زد:

- خیلی بهش فکر نکن نادری حقش بود.

حقش بود، چرا! در مدت زمانی که حنانه سالاد و پارچ را از روی میز برداشته و به سویم بیاید به نادری فکر می کرد.

با این که حساب کارهای بدش کمتر از امیر فرهام بود اما بی برو برگرد او را خطرناک می دیدم و حس خوبی به او نداشتم.

- چرا نادری حقش بود؟

اسفنج را کفی کرد و شیر آب را باز کرد.

- میگن چی؟ همیشه پای کی در میان است؟

با هیجان دستانم را روی کابینت گذاشتم و جلو کشیدم.

- یک زن؟ کی؟

بی حوصله جواب داد:

- آره یه زن، مادر سلین.

نتوانستم صدایم را کنترل کنم.

- چی؟ جدی؟ مثلث عشقی بوده؟

از سوال هایم خسته شده بود که اخم روی پیشانی اش نشست.

- آره آره تمومش کن دختر هی داری کشش می دی.

لب هایم آویزان شد. اگر او را نمی شناختم یقینا دلخور می شدم اما با آمدن سلین او را تنها گذاشتم و به سوی پذیرایی رفتم.

جو بین امیرفرهام علی هم بد بود. انگار آن ها هم بگو مگو کرده بودند.

❊❊

- هی مرد قهری؟

بی توجه دنده را جا زد و پا روی پدال فشرد.

- قرار بود بمونی.

بعد از چند دقیقه سکوت جوابم را با لحنی شکار داده بود.

- قرار! نه قراری نبود من نگفتم می مونم.

با حرص خفته در کلامش جوابم را داد.

- نگفتی هم میری!

دست خودم نبود که نمی توانستم در برابرش جدی باشم.

- خب درستم نیست هر شب پیش تو باشم.

شیشه را بالا کشید که دوباره با لجبازی آن را پایین دادم.

- فقط قصد اذیت کردن داری دیگه نه؟

لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و با سر تکان دادن جوابش را دادم که دستش بالا آمد.

- باشه ادامه بده فقط یادت نره کاری که امشب نیمه تموم گذاشتی بعد عروسی برام جبران می کنی، بعدش دیگه همش پیش منی.

حالا من حرص می خوردم و او گوشه ی لبش را بالا کشیده و با لذت مرا نگاه می کرد.

گمان نمی کردم آن عشق بازی کوتاه روی بالکن ادامه هم داشته باشد. این مرد متبحر و کارکشته و صد البته زیاده خواه بود.

هنوز هم آن لبخند روی صورتش بود و حواسم نبود که به او خیره شده بودم.

به این مرد اخمو و جدی می آمد کمی خشن باشد اما نامرد نه؛ یعنی بخاطر یک زن با نادری دشمن شده بود!

سوالی که بی هوا پرسیدم از همین افکار نشات گرفته بود.

- بخاطر ترس از دشمنات می خوای همیشه پیشت باشم؟

هنوز در فاز شوخی بود.

- من! دشمن!

روی صندلی به طرفش چرخیدم.

- آره یکیش نادری مثلا، میگن دشمنی تون عمیق و قدیمیه.

مرد با هوشی بود که کمتر چیزی از زیر دستش در می رفت.

- حنانه حرفی زده؟ امشب خیلی باهاش حرف می زدی!

سعی می کردم عادی باشم اما او خوب فهمیده بود که با دست روی بینی ام ضربه زد.

- فکر کنم قبلا هم گفتم تو گذشته سرک نکشی چون چیزهای خوبی وجود نداره. خیلی از آدم ها از گذشته فراری‌ان. توام اگه یه کار غلط کرده باشی از گذشته فرار می کنی، کردی؟

تکانی خورده و پاهایم را از روی صندلی پایین انداختم.

- خوابم گرفته یکم تند برون.

نمی دانم متوجه نشده بود یا خودش را به آن راه زد اما تا به خانه چند حرف معمولی زدیم و در آخر با بوسه ای روی گونه اش خداحافظی کردم.

تجربه ثابت کرده بود وا دادن پیش او کار را به جاهای باریک می کشاند.

با بستن در دمی عمیق از هوای خنک گرفتم. روزهای پایانی تابستان همیشه دلچسب بود. پاییزی که قبل از آمدن حسابی قصد خودنمایی داشت.

با وجود هوای خنک صدای جیرجیرک ها از باغچه می آمد و امشب زیادی شبیه به یکی از شب های دو سال پیش بود.

متاسفانه حق با امیرفرهام بود، هر آدمی از گذشته اش فرار می کرد و من نیز از این قائده مستثنی نبودم.

با ورودم به خانه با انبوهی از کارتن ها مواجه شدم. آخرین اسباب جهیزیه نیز از راه رسیده و منتظر رفتن به خانه ی امیر فرهام بودند.

- مامان کجاست؟

هلیا با خستگی روی مبل ولو شد و به حمام اشاره زد.

- رفت حموم.

لباس هایم را روی مبل انداخته و به وضعیت آشفته ی خانه نگاه می کردم. واقعا سرسام آور بود و بزرگ ترین دلیل کم آمدن های مامان گلی به خانه همان وسواس بودن او و آشفته‌گی این خانه بود.

- شب نموندی!

طعنه می انداخت پس باید جوابی هم‌سان حرفش می گرفت.

- مگه من مثل توام!

رو گرفت و تلویزیون را خاموش کرد.

- خوشحالم از این خونه میری ولی ناراحتم با اون مرد می ری.

صداقت کلامش برای چند ثانیه لالم کرد. دعوا و بحث بین همه ی خواهر ها و برادر ها بود اما من هیچگاه نخواسته بودم او نباشد.

دل شکسته ام را کنار زدم و مانند همیشه تیز جواب دادم:

- می دونی چرا این خزعبلات تو سرت پر شده؟

چون نادری با امیرفرهام به خاطر یه زن دشمنی دارن، اون پُرت کرده!

از جا پرید و مقابلم دست به کمر ایستاد.

- تو یه احمقی هلما.

[۰۷.۰۲.۲۱ ۰۱:۳۵]

#پارت_چهارصدوچهل‌وهفت🎀🎀

خیلی دلم می خواست که در دهانش بکوبم اما با باز شدن در حمام شانه ام را به شانه اش کوبیدم و بی توجه به تندی هایش به سوی اتاق رفتم.

روزهای آخر نمی خواستم مامان را عصبی کنم. به حد کافی بخاطر خرت و پرت ها پول کم آورده بود و ترس عروسی را داشت نباید دردهایش را زیاد می کردم.

زیر پتو خزیدم و قبل از آن که خواب به چشمانم بیاید آن صحنه ها را مرور کردم. حالا که فکرش را می کردم مهم نبود امیرفرهام و نادری تا چه حد با هم مشکل داشتند. گذشته ها گذشته بود...

❊❊

با صدای زنگ پی در پی گوشی بالاخره پشت خطی پیروز شد.

خمیازه کشان دستم را زیر بالشت برده و با بیرون کشیدن گوشی نیم خیز شدم.

- بله؟

صدایم به قدری خواب آلود بود که پشت خطی ام را متعجب کرد.

- دلوین، خوبی؟!

به پشت چرخیده و گردن خشک شده ام را ماساژ دادم.

- اول صبح برای احوال پرسی زنگ زدی مرد؟

تقصیر خودش بود. کسی که اول صبح زنگ می زد باید هم بدخلقی را تحمل می کرد.

- اول صبح! ساعت یازدهه...

نفسم را با صدا بیرون دادم و عضلاتم را کش دادم.

- هر چی حالا چی شده؟

با کسی مشغول صحبت کردن بود.

- ازت می خوام یه کاری برام انجام بدی.

کنجکاو از خواب دل کنده و همان طور که از جا بلند می شدم، جواب دادم:

- چیزی شده؟

تا او به حرف بیاید فرصتی پیدا کردم تا ساعت را ببینم. دقیقا یک دقیقه از یازده گذشته بود. پس حتما سر جلسه بود که آن قدر دقیق زمان را می دانست.

- بری مهدکودک سلین.

کمی نگرانی به جانم افتاد.

- چرا؟ سلین خوبه؟ چیزیش شده؟

بی شک همان در جلسه بود که چند کلمه حرف می زد و سپس جوابم را می داد.

- نمی دونم من نمی تونم برم، علی هم نیست رفته دنبال اسباب و اثاثیه خونه‌ش، آدرس رو می فرستم لطفا برو ببین چه خبر شده.

دستگیره را کشیدم و همان طور که از شنیدن صدای مامان گلی ذوق زده شده بودم جواب دادم:

- باشه بفرست می رم.

با تشکر کوتاهی تماس را قطع کرد.

بعد شستن دست و صورتم به اتاق بازگشتم. دیدن مامان گلی مهم بود اما تاکید امیرفرهام در پیامش حسابی کنجکاوم کرده بود.

- سلام صبح بخیر...

مامان گلی استکان را داخل نعلبکی گذاشت.

- سلام مادر عاقبتت بخیر کجا شال و کلاه کردی؟

مامان که وسط خانه دستمال به دست ایستاده بود با گلایه زبان گشود.

- این روزا بساطمون همین بوده مامان، تا شب که پیش شوهرشه روزها هم یا دنبال کارای دانشگاهشه یا پیش دوستاش.

میان غرغرهایش دست دور گردنش انداختم و بوسه ی آبداری روی گونه اش گذاشتم.

تعجب کرده و دستش در هوا خشک شده بود. حق هم داشتند از من این چنین رفتارهایی بعید بود به خصوص با

مامان که همیشه رفتارم با او سردتر بود. نمی دانم مقصر کداممان بودیم، من یا او که بیشتر حواسش در پی هلیا بود. شاید هم من این گونه فکر می کردم و او فرقی بینمان نمی گذاشت. مهم این بود که به خاطر نداشتم بار آخر کی به جای دعوا او را بوسیده بودم تا دلگیری اش رنگ ببازد.

و تمام این ها را مدیون امیرفرهامی می دانستم که به خودش و من قول داده بود احساساتم را قلقلک دهد تا زمختی ام را کنار بگذارم.

- می رم پیش یکی از بچه ها ولی تا قبل ناهار حتما برمی گردم قول میدم.

مامان هنوز در شوک بسر می برد اما مامان گلی از رفتارهایم راضی بود که دستش را در هوا تکان داد.

- زود بیا دردونه خانواده ی شوهرت میان دیدن جهیزیه‌ت فردا باید بفرستیم خونه ی بختت ان شالله.

چشمی گفته و با صدای بوق ماشین به سوی در دویدم.

آژانس رسیده بود.

[۲۱:۴۵ ۰۷.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوچهل‌وهشت🎀🎀

از میان کودکانی که جیغ جیغ کنان در حیاط می دویدند گذشتم و به سوی پله ها رفتم.

سر و کله زدن با سلین سخت بود مانده بودم این آدم ها چگونه با این بچه ها کنار می آمدند!

چند تقه ای به در دفتر زدم که در باز شد.

- سلام.

مانده بودم چگونه خودم را معرفی کنم. با چه عنوانی!

سلین که روی صندلی نشسته بود با دیدنم از جا پرید و به سویم دوید.

- دل... منو دعبا کردن.

دستانش را گرفتم و هر دو وارد دفتر شدیم. زنی پشت میز نشسته بود و اخم هایش نشان می داد او هم در اداره کردن این کودکان دچار مشکل شده بود.

- سلام خانم بفرما...

لب تر کردم.

- من بخاطر سلین اومدم.

کمی اخم هایش باز شد.

- شما پرستار سلین هستید؟

لبخند مسخره ای روی لب هایم نشست.

- نه من همسر پدرش هستم خب...

مدیر نیم نگاهی به سلین و پسرکی که روی صندلی نشسته بود انداخت.

- ببخشید که این حرف رو می زنم اما یا باید جناب رحیمی بیاد یا مادرش.

لب هایم را تر کردم.

- مشکل چیه خواستید یکی بیاد و من اومدم.

زن از پشت میز برخاست و با بیرون کشیدن پرونده ای از داخل کمد جواب داد:

- من به جناب رحیمی گفتم یا خودشون بیان یا مادر سلین رو بفرستن.

نمی دانستم امیرفرهام تا چه حد به مدیر مهدکودک اطلاعات داده بود برای همین با احتیاط جواب دادم:

- مادرشون نبودن که تشریف بیارن.

زن نرمش را کنار گذاشت و به در اشاره زد.

- شما هم نمی تونید مشکل رو حل کنید. یا جناب رحیمی بیاد یا حنانه خانم. پدر و مادر این بچه چیزی از مسئولیت می دونن؟

حنانه!

مدیر او را مادر سلین می شناخت!

از این سوال دیگر خسته شده بودم.

دست سلین را گرفتم و با برداشتن کیفش به طرف در رفتم.

- بله می دونن نیاز باشه برای شما توضیح هم می دن اما الان سلین با من میاد چون به نظر می رسه این جا شرایط اصلا مطلوب نیست، شما این بچه ها رو با چی اشتباه گرفتید؟

حرف هایم که به اتمام رسید در دفتر را باز کردم.

- کجا خانم شما حق ندارید سلین رو ببرید.

کلافه روی پاشنه‌ی پا چرخیدم.

- پس برای چی می خواستید خانوادش رو ببینید.

مدیر که با تندی ام کمی خودش را جمع و جور کرده بود به صندلی اشاره زد.

- بفرمایید صحبت کنیم.

سلین بی تفاوت با گردنبندم بازی می کرد و من در فکر روزهایی بودم که مامان در دفتر می نشست و مدیر تک به تک شیطنت هایم را برایش شرح می داد.

با تمام شدن کارهایش مقابلم نشست و شروع به تعریف چیزهایی کرد که از تعجب فقط دو شاخ مانده بود که در سرم بروید. حق با امیرفرهام بود سلین باید از این مهد کودک می رفت.

با کلافگی پا روی پا انداختم و به ساعت نگاه کردم. از دو ظهر هم گذشته بود و تماس های مامان پی در پی شده بود. در برابر مامان گلی نیز بدقول شده بودم و روی حرف زدن نداشتم.

با باز شدن در همزمان با سلین از روی صندلی برخاستم.

مدیر مشغول وارد کردن اطلاعاتی در کامپیوتر بود.

- بابایی فرهام...

سلین را عقب کشیدم و با تاسف به مدیر اشاره زدم.

- شما صحبت کنید ما می ریم بیرون.

با موافقت او هر سه بیرون رفتیم. دیگر خبری از آن شلوغی نبود. تمام کودکان به خانه شان رفته بودند الی علی کوچولو و سلین.

هر دو با بیرون آمدن از دفتر به سوی تاب دویدند و عاری از هر گونه ناراحتیی مشغول تاب خوردن شدند.

آن دو کودک بازی می کردند و من نگاه به ساعت دوخته بودم. حتما تا به الان خانواده ی امیرفرهام نیز برای دیدن جهیزیه رفته بودند.

- بریم.

خشمگین و عصبی پرونده را در دستش مچاله کرده بود.

با پایین پریدن سلین، مردی وارد مهد کودک شد.

- علی پسرم.

امیرفرهام که با شنیدن حرف مرد ایستاده بود، عقب گرد کرد.

- شما پدرشی؟

نمی دانم چرا حس خوبی نداشتم. صدایش می لرزید و نگاه به خون نشسته اش دو دو می زد.

- آره، چی شده؟

مانع جلو رفتن سلین شدم که امیرفرهام دست مرد را گرفت و به دنبال خودش کشید.

- بیرون صحبت کنیم.

می دانستم آن لحن و نگاه عواقب بدتری داشت برای همین با لبخند به سرسره اشاره زدم.

- می خواید قبل رفتن یکم سر سره بازی کنید؟

هر دو با خنده به سوی سرسره ی کوچک آبی دویدند. دنیایشان کوچک بود و غم درونش جایی نداشت.

آن ها معصوم بودند و مقصر کمی از این ماجرا مردی بود که بعد از ساعت ها تماس خانم مدیر تازه به دنبال پسرکش آمده بود.

[۲۱:۴۵ ۰۷.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوچهل‌ونه🎀🎀

صدای داد و بیدادشان بالا گرفته بود که با ترس بیرون رفتم.

این روی امیرفرهام را حدس می زدم. با خشم یقه ی مرد را گرفته و بر سرش فریاد می زد.

- مجبور نیستی هر غلطی جلوی چشم بچه‌ت بکنی و اونم پاشه همه جا جار بزنه.

مرد شکه بود و نمی دانست چه بگوید. گویی انتظارش را نداشت پسر پنج ساله اش افتضاح این چنینی به بار بیاورد.

- بابا...

صدای علی کوچولو دستان امیرفرهام را سست کرد.

- شانس آوردی بچه‌ت اومد وگرنه یادت می دادم چجوری بچه تربیت کنی!

مرد انگار پی به مسائل برده بود که بی حرف زمین را نگاه می کرد.

خانم مدیر گفته بود که برای بار دوم این مسئله پیش آمده و سری قبل به مادر علی تذکر داده بود اما انگار فایده ای نداشت.

با نشاندن سلین روی صندلی عقب و پرونده را چنگ زدم و به طرف ماشینش رفتم.

عصبانیت او حتی مرا هم لال کرده بود. مقصدش خانه باغ بود و من نمی خواستم در این اوضاع او را تنها بگذارم.

- تا الان سعی کرده بودم خوب بهش برسم اما هر روز رفته رفته داره بیشتر شبیه مادرش میشه.

مانده بودم چه بگویم اتفاقات امروز حسابی گیج کننده بود.

علی پسر پنج ساله ای که از بی احتیاطی و بی مسئولیتی پدر و مادرش بهره برده و چیزهایی گفته بود که به سن و سالش نمی خورد.

- تو مقصر نیستی اونا بچه‌ن فراموش می کنن.

با غیظ سر تکان داد.

- به چه قیمتی؟ بی مسئولیتی یکی دیگه باعث شد دیشب سلین به من بگه بچه ها از کجا بیرون میان.

نمی خواستم آتشش را تند کنم. به حد کافی خودش را سرزنش می کرد.

- اون نمی تونست مادر خوبی باشه اما اگه پیشش بود این حرف ها و اتفاقات پیش نمی اومد. نباید زود تصمیم می گرفتم. اون وقت که برگشته بود باید می ذاشتم بمونه من مقصرم.

میان شماتت های او من نگاهم روی کپی شناسنامه ی سلین گیر کرده بود.

به جای نام مادر، نام حنانه در شناسنامه اش بود.

سرم نبض می زد و با تمام وجود دلم می خواست آن زن حنانه نباشد. نه آن قدر نزدیک به امیر فرهام و سلین.

- حنانه‌ست؟

با توقف ماشین به طرفش چرخیدم. پیشانی اش را به فرمان تکیه داده و قصد آرام کردن خودش را داشت.

- چیزی گفتی؟

آب دهانم را قورت دادم.

- حنانه مادر سلینه؟ اینجا نوشته!

چنگی به پرونده زد و با حرص آن را از پنجره بیرون انداخت.

- تمومش کن، اسم اون زن رو دیگه نیار.

رفتار عصبانی ام کرده بود.

- من حق دارم بدونم.

سلین ترسیده از فریادم به صندلی چسبیده بود که امیر فرهام به سویم خیز برداشت و تنم را به درب ماشین فشرد.

- اگه خیالت راحت میشه می گم هست ولی دیگه تمومش کن خسته شدم از سرک کشیدنات. زندگی ما قراره اینجوری باشه؟ من با داشتن تو می خواستم آرامش داشته باشم اما الان فکر رفتنت هم شده یکی دیگه از مشکلاتم!

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم او هنوز در چند سانتی من بود.

- م...من، من حنانه...

دستش را بالا آورد و با اخم هشدار داد.

- دیگه حرفی از این بابت نمی زنی امروز این مسئله تموم شد.

نمی توانستم تحمل کنم بی توجه به صدا زدن هایش در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

فضای آن ماشین خیلی کوچک بود، نمی توانستم نفس بکشن.

دروغ بود ماجراهایی که حنانه تعریف کرده بود با حرف امروز امیرفرهام جور در نمی آمد. حتما دروغ بود.

با کشیده شدن دستم ایستادم.

- کجا داری میری؟

نگاهی به اطراف انداختم. از شهر خارج شده بودیم.

- بذار یکم فکر کنم.

سرش را به طرفین تکان داد.

- وقتی ما داریم سر چیزای مسخره داد می زنیم بقیه دارن راجع به عروسی قرار و مدار میذارن، چرا بیخیال نمی شی؟

می خواستم اما نمی شد. حنانه اگر مادر سلین بود چگونه دوری اش را تاب می آورد.

بلاتکلیف دستم را از دستش بیرون کشیدم.

- کاش این روزا تموم بشن دارم دیونه می شم. حس می کنم اشتباه کردم همه چیزم اشتباه بود بها دادن به حسم و خواستن تو اشتباه بود. می ترسم به خودم بیام ببینم داشتنت هم دروغ بود.

بالاخره ترسم را به زبان آورده بودم. کنکاشم در گذشته دلیل بزرگی داشت و آن هم این بود بدانم کسی وسط خوشبختی مان نمی شود. مانند زندگی هلیا...

سد راهم شد.

- فقط چند روز تحمل کن بعد عروسی از این جا میریم برای یه مدت کوتاه باید بریم بهت قول می دم همه چیز رو تعریف کنم دیگه با گذشته سوپرایز نمی شی.

بی رمق نگاهش می کردم که دستم را گرفت.

- یه بار دیگه پای حست بمون. من و تو شب های زیادی با هم حرف زدیم قبل از این که بفهمی من کیم تو نسبت به اون آدم حس داشتی و من همون آدمم...

حرف هایش دگرگونم کرده بود.

میشد برای یک بار دیگر پای این حس ماند! خودم خواسته بودم از گذشته سر در بیاورم حنانه نه یک زن دیگر بالاخره سلین مادری داشت و من این را پذیرفته بودم.

با جلو کشیدن دستم متعجب نگاهم کرد.

- قول بده.

با لبخند کم رنگی روی لب هایش دستم را گرفت.

- نمی ذارم از دستم بدی خانم کوچولو.

[۰۹.۰۲.۲۱ ۰۳:۰۷]

#پارت_چهارصدوپنجاه‌ویک 🎀🎀

#میلاد

- پس عروسیشونه؟

صدایش را آرام کرد و پچ زد.

- آره به من گوش میدی میلا

میگم حال آیلار اصلا خوب نیست.

پا روی پا انداختم.

جلوی باد کولر درد زخم های صورتم بیشتر می شد.

به زودی قرار بود همه این زخم ها را جبران کنم و شروع این راه هم با علی دست راست رحیمی بود.

- بهش که چیزی نگفتی؟

در حرف زدن فس فس می کرد و من زمانی برای کش دادن این مکالمه نداشتم. فقط منتظر یک کلمه بودم.

- نه هنوز چون حال...

میان حرفش رفتم.

- به کسی نمی‌گی بهت زنگ زدم.

مهلت حرفی ندادم و تماس را قطع کردم.

آیلار نباید می فهمید. عروسی انتخابی نوش ننه کمی زیادی از حد عاشق پیشه و ساده بود.

با یادآوری نوش ننه اخم هایم در هم رفت.

فکر این که در این گرمای شهریور زیر خروارها خاک خوابیده بود، مشتم را گره کرد. از گرما متنفر بود.

به پشت روی تخت دراز کشیدم و او را به خاطر آوردم.

از بچگی او پشتم بود و همیشه با خودم عهد می بستم بزرگ که شدم عصای دستش باشم اما حتی نتوانستم او را از آن خانه ببرم و روزهای آخرش را در همان خانه ی نمور گذراند.

حالا که بیشتر فکر می کردم، آزارهای دایی کجا و آزار های من کجا! مقصر مرگ او من بودم. من و به قول خودش سبک سری هایم.

بغض بیخ گلویم بالا و پایین می شد و در سرم کلمه‌ی انتقام رنگ شفاف تری می گرفت.

چند روز دیگر قرار بود کل این شهر رسوایی پسررحیمی را پچ پچ کنند.

دلوین چهره ی واقعی آن مرد هفت خط را می دید.

تا تاریکی هوا روی تخت به این پهلو و آن پهلو چرخیدم و با تقه هایی که به در می خورد، از جا پریدم.

- میلاد خوابی دادا؟

سیا بود.

- بیا تو پسر چرا عین گربه از لای در سرک می کشه.

برق را روشن کرد و با دو جعبه پیتزا روی تخت نشست.

- چطور گذاشتن بیای تو؟

تک خندی زد.

- منو نشناختیا پسر.

جعبه ها را از دستش گرفتم و گاز بزرگی به یکی از برش های پیتزا زدم.

- بکن لباساتو، لپ تاپم بذار روی میز.

بی میل غذایش را رها کرد.

- شارژ ندارها.

با تاسف برایش سر تکان دادم و زودتر از او تیشرت را بیرون کشیدم.

چند دقیقه بعد من در لباس هایی که همیشه از آن ها متنفر بودم جلوی آینه ایستادم.

- معلومه؟

دستمالی که دور دهانم بسته بودم را مرتب کرد.

- نه دادا خود خودمنی!

عقب گرد کردم و با برداشتن سوییچ و گوشی به سوی در پاتند کردم.

- صدای اون لگنت چرا...

هنوز حرفم تمام نشده دزدگیر ماشین سیا با صدای مزخرفی به صدا در آمد.

پوزخندی زده و قبل باز کردن در گفتم:

- شاید بفهمن من نیستم و گوشمالیت بدن، پسر خوبی باش.

قصد اعتراض داشت که در واحد را باز کردم و با بیرون رفتنم مرد بلند قدی به طرفم چرخید. مشت های او دنده هایم را شکسته بود.

روی پا گرد ایستاده بود و از پنجره پایین را نگاه می کرد.

- دزدگیر گیر کرده.

سعی کرده بودم صدایم شبیه به سیا باشد. البته مهم هم نبود صدای آژیر کل راه پله و کوچه را برداشته بود.

با کنار کشیدنش از پله ها پایین رفتم و در ساختمان را باز کردم.

دیروز تا همین جا توانسته بودم فرار کنم. سگ های پاسبانی که علی جلوی در خانه ام کاشته بود زیادی از حد باهوش بودند.

به ظاهر با دزدگیر ور می رفتم که نگهبان جلوی در بیخیال رو گرداند.

با سه شماره روی صندلی نشستم و با استارت زدن چندباری پا روی پدال فشردم. دلم برای رانندگی هم تنگ شده بود.

مقصدم یک جا نبود. باید برای اجرای نقشه هایم تک به تک به آن ها سر می زدم.

با ورودم به داخل کوچه یاد آن دخترک تخس در سرم افتاد. دلوین!

من زیر و رو کشی کرده بودم و او برای فرار از من به رحیمی دل بسته بود. وگرنه کجای دلوین پر شر و شورمن به آن مردک بی نا...س می آمد.

اعصابم کنترلم را به دست گرفته بود که مانند دیوانه ها از جلوی در خانه شان رد شده و مقابل کوچه ی بن بست روی ترمز کوبیدم.

ایمان ما را اینجا با هم دیده بود.

بی چاره نصرت خان که از مردهای زندگی دخترانش شانس نیاورده بود.

پیاده شده و به سوی دیوارهای بلند حیاط شان رفتم.

نزدیک عروسی بود پس این جا باید خبرهایی می بود. به سختی با درد دستم خودم را از دیوار بالا کشیدم. حیاط سوت و کور و ساکت بود.

با حرص سوار ماشین شدم و به سوی خانه ی مادربزرگش رفتم.

مطمئن بودم دلوین راضی به دیدنم نمی شد پس فعلا به دیدن او از راه دور هم راضی بودم.

فقط دیدنش مهم بود و انگار خدا نگاهی به من انداخته بود که هنوز ماشین را پارک نکرده در خانه ی مادربزرگش باز شد.

خودشان بودند او، مادرش و خواهرش هر سه می خندیدند.

این خنده های او قرار بود به زودی برای من شود مانند همه ی چیزهایی که داشت و متعلق به من بود.

[۰۹.۰۲.۲۱ ۰۳:۰۷]

#پارت_چهارصدوپنجاه‌ودو🎀🎀

- کم بخند دختر خوبیت نداره تو عروسی مثلا.

از پشت شیشه ی دودی ماشین واضح تر او را نمی دیدم اما همان هم کافی بود.

بعد از روزها او را می دیدم آن هم با لبخند.

بوسه ای روی گونه ی مادر بزرگش گذاشت و با همان خنده گفت:

- عروس ها هم می خندن دیگه مامانی.

اگر می فهمید آن مرد با زندگی اش چه کرده دیگر نمی خندید.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

مانند دیوانه ها در این روزها به جای هر موزیکی صدای آن مرد را گوش داده بودم.

واو به واوش را از بر کرده بودم تا به روی دخترک خندان بکشم.

امیرفرهام رحیمی او را معامله کرده بود.

" در ازای اون مدارک پول نمی خوام"

"چی می خوای؟"

مانند آن روز که مقابل او در خانه اش نشسته بودم گوشه ی لبم را دست کشیدم.

" دلوین"

از یادآوری آن که چگونه به طرفم خیز برداشته بود، پوزخندی زدم.

آن روز هم خندیده بودم.

" جوش نیار پسر حاجی اون دختر از اولم مال من بود، تو مدارک و بگیر و جون خودتو و خانوادتو نجات بده منم به اون می رسم"

جای مشتی که در دهانم کوبیده بود درد می کرد اما مهم نبود.

این مکالمه ی ضبط شده ماشه ی زندگی پسر رحیمی بود.

با تک زنگ سیا چشم از آژانس گرفتم. وقت رفتن بود.

مقصد بعدی ام خانه ی حاج فیاض رحیمی بود. خیلی دوست داشتم زمانی که رسوایی پسرش را می فهمید آن جا باشم.

از سفر خارجش بازگشته بود، به همین زودی ها به سفر ابدی می رفت.

مرگ پدرش در ازای مرگ نوش ننه، کافی نبود اما آرامم می کرد.

و آخرین مقصد.

مقابل خانه باغ ایستادم.

با دخترش اینجا زندگی می کرد.

سیا گفته بود علی و زنش هم اینجا بودند.

پسر رحیمی قرار بود از طرف صمیمی ترین دوستش ضربه بخورد.

بازی ها داشتم برای آدم هایی که نوش ننه را گرفته و مرا دیوانه کرده بودند.

کیفور از نقشه هایم به خانه بازگشتم.

نگهبان جلوی در هنوز همان جا بود با احتیاط پیاده شدم. در خانه کمی باز بود.

تا بسته شدن در واحد منتظر اقدامی بودم اما انگار نفهمیده بودند.

با صدای سوت های سیا وارد بالکن شدم.

قلیان بار کرده و برای خودش صفا می کرد.

- بد نمی گذره؟

سرش را بالا آورده و با خنده جواب داد:

- نه دادا تو خوب باشی ما اوکییم.

با حرص به پایش کوبیدم.

- پاشو تن لشتو جمع کن.

قهقهه اش اوج گرفت.

معلوم بود چرا نگهبان ها شک نکرده بودند.

سیا خوب بلد بود ادای مرا در بیاورد.

بعد عوض کردن لباس ها گوشی را پنهان کردم و به ظاهر مشغپل کار با لپ تاپ شدم که نگهبان وارد شد.

- به رفیقت بگو وقت رفتنه.

سیا یه خاطر مصرف آت و آشغال در حال خودش نبود اما باید می رفت.

- آقا گفت لپ تاپ اومده کارت رو شروع کن فردا میاد اینجا.

سری تکان دادم و در اتاق را کوبیدم.

پسر خوش خیال رحیمی منتظر بود اطلاعات را بگیرد. اطلاعات جعلی!

معامله کرده بود و فکر می کرد نمی دانم آخر هفته مراسم عروسی داشت. هر دو قرار بود به هم رکب بزنیم.

دوباره روی تخت لش کردم و زیر لب زمزمه کردم.

- عروسی!

[۰۹.۰۲.۲۱ ۱۹:۰۶]

#پارت_چهارصدوپنجاه‌وسه 🎀🎀

- پاشو ببینم.

گیج از صدای بلندی که خطابم می کرد تکانی خوردم. سرم سنگین بود.

- هوی با توام... حواستون کجا بود این زهرماری می زده؟

صدای بلند درد سرم را بیشتر می کرد. پلک هایم تکانی خورد و با تابش مستقیم نور به چشمانم دستم را بالا آوردم.

دود حاصل از سیگارم در اتاق مانده و فضا را کمی گرفته کرده بود. آن شخص هنوز مرا صدا می کرد. نیم خیز شدم و دستم را تکیه گاه بدنم قرار دادم اما با دیدن چهره اش گوشه ی لب هایم را بالا کشیدم.

- چخه...

صدایم گرفته بود اما به گوشش خورد که عصبی فاصله ی بینمان را طی کرد و تا به خودم بجنبم حرکتش را زد.

لگدش که به دستم خورد آرنجم خالی کرد و به پهلو روی زمین افتادم.

کمی وقت لازم داشتم تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم. چیزی از دیشب در خاطرم نبود جز آن که پیتزاهای نصفه ها را برای خفه کردن صدای معده ام خورده بود و بعد...

بعد فقط چند پُک از سیگار سیا کشیده بودم.

با یادآوری دیشب چنگی به موهایم زدم و سریع از جا برخاستم.

مردی بالای سرم هار بود و جفتک می انداخت.

- چته!

در برابر گردن کشی ام شانه ام را به عقب هل داد.

- از اون سگ دونی نیاوردمت بیرون که چِت کنی، فردا شب مدارک ها باید حاضر باشه شنیدم رفیقت لپ تاپ رو به دستت رسونده.

دستی که می رفت یقه ی او را بگیرد زیر چانه ام گذاشتم و قولنج گردنم را شکستم.

- حتما علی.

اشاره ای به سگ پاسبانش کرد.

- هر چی زهرماری هست تو این خونه از هر نوعی جمع کنید هوشیار لازمش داریم.

زبان در دهان نگرفتم.

گفته بودم با این عوضی قرار بود به پسر رحیمی ضربه بزنم پس می زدم البته با چند مشت که دردم را تسکین دهد.

- اینجا خونه ی منه نه سگ دونی رئیست!

راهی که رفته بود را عقب گرد کرد و رو در رویم ایستاد.

- دور نگیر نذار بگم برت گردونن تو همون سگ دونی.

شکستن گردنش تنها خواسته ی آن لحظه ام بود اما جلوی خودم را گرفتم و پشت به او کردم.

- به رئیست بگو مدارک تا آخر هفته تو دستشه فقط...

وارد اتاق شده بود، صدای همیشه آرامش واضح تر می آمد.

- آخر هفته نه فردا شب.

بیخیال نطق گویی های او ادامه دادم.

- فقط وقتی مدارک و دادم دستش سگ هاش رو از خونه ی من جمع می کنه و دیگه دور و برم نمیاد چون کپی مدارکایی که علیه خودشه دست منه.

هومی گفت و انگشت اشاره اش را مقابل صورتم تکان داد. هم قد و قواره بودیم اما اگر این مرد ها نبودند همین جا چالش می کردم تا بداند همیشه اوضاع بر وفق مراد او نخواهد ماند.

- اون جایی نمی خوابه که آب از زیرش رد شه مراقب کارهات باشی!

گفت و با خونسردی از اتاق و سپس از خانه بیرون زد.

تهدیدهایشان توفیری به حالم نمی کرد، بازی های زیادی قرار بود بکنیم و آن ها مجبور بودند با من هم بازی شوند.

بعد فرستادن پیامی برای زهرا به سوی سرویس رفتم. باید این کثافت ها را جمع و جور می کردم.

❊❊❊

- دیونه شدی میلاد؟

با صدای بلند زهرا حوله را دور گردنم انداخته و مقابل آینه خم شدم.

پیامم را خوانده بود که یک بند زنگ می زد و حالا هم بساط داد و بیداد گذاشته بود.

اگر او را نمی شناختم گمان می کردم خیرخواه دلوین باشد اما نبود.

- دیونه ی چی مگه نمی خوای حال دوستت خوب بشه؟

با حرص غرید:

- نه به قیمت خراب شدن حال یکی دیگه از دوستام.

قهقهه ی بلندم برای هوشیار کردن او بود.

- بیخیال دختر کی و رنگ می کنی میلادو؟

عصبی شده بود و صدای نفس های کشدارش می آمد.

- دقیقا چیکار باید بکنم؟

تیشرت را به تن زدم و لپ تاپ را باز کردم.

- کار سختی نیستی، دوستی کن پاشو برو پی رفیقت. از جا و مکان عروسی بهم خبر بده. برنامه ای چیزی داشتن هم بگو ریز و جز کارهاشون رو می خوام.

بدون حرفی تماس را قطع کرد. می دانستم این کار را می کرد.

نه این که دلسوز آیلار باشد نه او فقط نمی خواست من با دلوین باشم.

حقیقتا دلم برای دلوین می سوخت. تا به حال جز لیلا کسی برایش دوستی نکرده بود.

[۰۹.۰۲.۲۱ ۱۹:۰۶]

#پارت_چهارصدوپنجاه‌وچهار 🎀🎀

با شکم خالی در خانه می چرخیدم، طبق گفته ی آن پادوی لعنتی هیچ چیزی در یخچال و کابینت ها نمانده بود.

با خوردن لیوانی آب به اتاق بازگشتم. بوی تعفن و کثافت در خانه پیچیده بود. خانه ای که قرار بود دلوین در آن پا بگذارد. آن هم نه به خواسته ی من با میل شخصی خودش...

حتی یاد آن روزها هم سر خوشم می کرد و همه چیز را از خاطرم می برد.

به ظاهر در حال انجام کاری بودم که پسر رحیمی اما در اصل شبکه های مجازی را چک می کردم. آن اطلاعات در چنگم بودند نیاز نبود برای بدست آوردنشان وقت تلف کنم.

تعداد پیام ها بی شمار بود، در نبودم هزاران نفر سراغم را گرفته بودند.

با باز شدن صفحه ی پیام هایی که متعلق به آیلار بود اخم هایم در هم رفت.

قرار نبود این صفحه را باز کنم.

از حواس پرتی خودم به پیشانی ام کوبیدم.

بیشتر متن پیام هایش عاشقانه و چندتایی هم فحش بود الی فیلم آخر... به چشمم آشنا می آمد.

با پلی شدن فیلمی ناباور جلو کشیدم.

حتی اگر چهره ی شخص درون فیلم هم واضح نبود آن خنده ها را خوب می شناختم و به خاطر داشتم.

" هلما، هلما بالاتنه رو هم بلرزون."

به صفحه ی لپ تاپ زل زده بودم و نفس هایم به شماره افتاده بود.

دوربینی که گاهی بالا تنه را می گرفت و گاهی پایین تنه را...

یادم بود بار اولی که این فیلم را دیدم چقدر به کسی که فیلم گرفته بود ناسزا گفتم.

" فیلم نگیر زهرا..."

" ا خب چیه مگه ثبت لحظاته"

دوربین تکانی خورد و صدای آهنگ مزخرف بلند تر شد اما می شنیدم چه می گفتند.

"تو مهمونیام اینجوری برقصی رو هوا می زننت"

من در حالت بی صدا این فیلم را نگاه کرده بودم. آن هم با زور و خواهش از دختر سرسخت نصرت خان. اما حالا چه می دیدم آن شیطنت بچگانه ثبت شده و دست به دست می چرخید!

به سختی چشم از فیلم و شیطنت های دخترانه شان گرفتم و به پیام آیلار نگاه کردم.

" این همون دختری نیست که سنگش رو به سینه‌ت می زدی و به من می گفتی گرد پاشم نمی رسم؟ قرار بوده تو مهمونی ها هم همینجوری بلرزونه که رو هوا ببرنش.

زمان ارسال این پیام برای ماه ها پیش بود اما دلوین گفته بود آن فیلم را پاک می کنند ولی انگار زهرا نکرده بود.

لپ تاپ را با غیظ بستم و از روی صندلی بلند شدم.

حق رفیق نا رفیقش را هم من کف دستش می گذاشتم.

بد هم نبود تمام حساب های دلوین را من با بقیه صاف می کردم تا بفهمد جز من دوستی ندارد!

با وجود افکارم هنوز عصبی بودم.

تنم گر گرفته و با خس خس دم و بازدم می کردم.

تا پایان این هفته باید دوام می آوردم بعد در یک جایی تلافی کار زهرا را می کردم.

تنها چیزی که الان باید به آن فکر می کردم نادری بود

. سکوت و بی حرکتی اش ترسناک بود.

آن مرد مثل پسر رحیمی نبود تا رد پا از خودش به جای بگذارد.

چنان تر و تمیز کار می کرد که هیچکس به فکرش هم نمی رسید چه کارها که تا به حال کرده و مدرکی از آن نبود.

فقط پروژه ی آخر به علاوه رانت خواری که هنوز مدارکی از آن در دست پلیس بود.

مدارکی که نصف گند کارهای امیر فرهام هم نبود.

" تالار صدف مراسم از نوزده تا بیست و سه. آرایشگاه هم طرف خونه ی ماست. یه باغم برای عکس گرفتن می رن ساعت هاش رو دقیق نتونستم بفهمم."

خواندن پیامی که از جانب زهرا رسیده بود لب هایم را کش داد.

از صبح به خاطر آن فیلم دیوانه شده بودم اما حالا با تصور بهم خوردن عروسی دوباره جان گرفته بودم.

عروسی بهم می خورد و پسر رحیمی دز شهر رسوا می شد.

مانند دیوانه ها مشتی به دیوار تراس کوبیدم و بلندتر گفتم:

- و قلب حاج فیاض دوم نمیاره، مثل قلب نوش ننه.

یِر به یِر می شدیم.

لذت بخش بود وقتی تمام آن سختی ها قرار بود این گونه تمام شود.

تنها راه سخت رام کردن دختر نصرت خان بود. بدقلق و لجباز البته از زهرا شنیده بودم خانوم تر شده و عاقلانه رفتار می کرد آن هم به برکت وجود همسرش!

دندان به هم ساییدم.

گلدانی که از تراس وسط کوچه انداخته بودم نگهبان را از خوابش بیرون کشیده بود.

چه کسانی را هم برای مراقبت از من گذاشته بودند.

با نیشخند دستی برایش تکان دادم و سیگار تعارف کردم که رو برگرداند.

از صبح چیزی نخورده بودم و مطمئن بودم علی گفته بود چیزی برایم نیاوردند. پادوی احمق رحیمی با این کارها قصد ادب کردن مرا داشت.

انگشتانم را روی ساعت کوبیدم و کششی به عضلاتم دادم.

تیک تاک.

فقط دو شب دیگر باید در این زندان بی آب و غذا می ماندم بعد تمام می شد!

[۰۳:۵۸ ۱۱.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوپنجاه‌وپنج🎀🎀

- عروس خانم؟ باز کن درو داماد پشت دره...

با صدای فاطمه کلید را روی در چرخاندم.

- امیر اینجاست!

با خنده وارد اتاق شد و مانع بسته شدن در شد.

- چشم به راهش موندیا خانم عاشق!

نچی کرده و با همان حوله روی تخت نشستم.

- می دونم این وقت شب نمیاد.

چشمکی زد و به سر و وضعم اشاره زد.

- یعنی اگه الان بیاد با حوله می شینی جلوش؟

به خنده افتادم.

- فعلا که داماد به قول دایی طاهر پِر...

کشدار گفته بودم که چشم غره ای حواله ام کرد.

از هنرپیشه ای تقلید کرده بودم که کل فیلم فاطمه به آن ناسزا گفته بود.

- منم اگه زنم گوشیش و از صبح خاموش می کرد پِر می زدم.

با حرفش چشمانم درشت شد و از جا پریدم.

- وای وای یادم رفت روشن کنم، وای شوهرم پرید...

صدای خنده های فاطمه با پر پر زدنم در هم گره خورده بود که بی هوا ساکت شد و با برگشتنم شوهری که هرای پر زدنش را می زدم، در قاب اتاق دیدم.

نگاه به خون نشسته اش کجا و نیم چه لبخند روی لب هایش کجا!

فاطمه با ابرو اشاره ای به سر و وضعم زد و از کنار امیرفرهام گذشت.

- با اجازه.

با رفتنش نیشم شل شد اما تنم منقبض بود. در حالتی معذب و مزخرف دست و پا می زدم.

- نمی خواستم نگرانت کنم امیر.

در را بست و کتش را از تنش بیرون کشید.

- دیشب بهت چی گفتم؟

به میز تکیه داده و با همان لبخند کج و معوج روی لب هایم جواب دادم:

- نمی دونم، یادم رفت.

به سختی سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد.

- تو لباس عروس نداری دلوین متوجه ای؟

با نشستن دستش روی کمرم از جا پریدم و بلبل وار شروع به حرف زدن کردم.

- ببین خب می دونم باید حاضر می شدم بیای بریم دنبال لباس عروسم که چون دوست مامانت بدقولی کرد یه روی قبل عروسیمون حاضر شد اما خب من باید جشن خداحافظی با مجردی می گرفتم و گرفتم خیلیم خوش گذشت.

با دیدن دندان هایی که برایش ردیف کرده بودم فشار دستش را روی پهلویم بیشتر کرد و حوله را از تنم فاصله داد.

- خیلی سریع لباس می پوشی تا بریم لباس عروس انتخاب کنی وگرنه...

روی پنجه هایم بلند شده و به نرمی روی ته‌ریشش را بوسیدم.

- وگرنه نداریم نمی تونی کاری کنی یادت رفته می تونم بزنمت؟ تازشم خونه مایی پشت این در یه لشکر خوابیده.

دستانش با حرص خاصی گلویم را گرفت و صورتم را مقابل صورتش نگه داشت.

- داری زیاده روی می کنی خانم کوچولو، تو که نمی خوای روز پاتختی دستمال سفید ندن دستت برقصی!

متعجب نگاهش کردم!

- تو مگه کل عمرت اونور آب نبودی! این رسوماتو صدسال پیشو از کجا می دونی؟

به سختی رهایم کرد و به کمد اشاره زد.

- اونور آب؟ فقط یکی دو سال بود اونم درس خوندم. من کل عمرم و تو پایین شهر همین شهر گذروندم.

دور از چشمش بر سرم کوبیدم.

- خیال می کردم یه پسر اونور آبی گیرم اومده رویاهامو خراب کردی مرد.

قبل از آن که بچرخد تیشرت نخیی بیرون کشیدم و وقتی او به طرفم چرخید مشغول پوشیدن شلوار بودم.

- پسری که اونور آبی باشه از آداب رسوم بی خبره؟ یا نمی دونه شب حجله چیه و روز پاتختی چه خبره؟

با صداقت سر بالا انداختم.

- پسری که اونور آبی باشه زبونش به اوکی مای لاو می چرخه تا بشین سر جات ضعیفه!

خنده ای که از بدو ورود جلویش را گرفته بودروی لب هایش ظاهر شد.

- تو ضعیفه ای؟!

به ظاهر آه حسرت باری کشیدم.

- اگه نبودم الان تو تخت گرم و نرمم خواب بودم نه که یازده شب برم لباس عروس ببینم.

ببینم نکنه کلکه می خوای منو برداری فرار کنی؟

[۰۳:۵۸ ۱۱.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوپنجاه‌وشش 🎀🎀

شال را به دستم داد و به طرف در رفت.

- اگه نمی خوای عملی نشونت بدم چیا بلدم بیا بیرون. گوشیتم بردار.

با چهره ای که در هم رفته بود به دنبالش راهی شدم.

کنار در ورودی رو در روی مامان ایستاده و صحبت می کردند.

به جز مادربزرگ فاطمه که خواب بود، هر کدام گوشه ای نشسته و صحبت می کردند.

- من رفتم خداحافظ.

همه با لبخند برایم دست تکان دادند و با بدرقه ی مامان از خانه بیرون رفتیم.

با پایین رفتن امیرفرهام از پله ها مامان دستم را گرفت و زیر گوشم پچ زد.

- هلما مادر یه چیز درست حسابی و سر سنگین بردار باشه؟ آبروداری کن.

تمام آن خوشی هایی که از صبح در وجودم جمع کرده بودم دود شد و به هوا رفت و لبخند از لب هایم پر کشید.

- خداحافظ مامان.

نفهمید ناراحت شده ام یا برایش مهم نبود که بداند دخترکش برای شب عروسی متفاوت ترین لباس را در افکارش طراحی کرده بود!

با سوار شدنم خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و خودم را به بیخیالی زدم. روزهای آخر نباید دلخورش می کردم.

- وای کاش خودتون انتخاب می کردید من حاضرم گونی هم بپوشم اما بذارید بخوابم.

هیس کشداری گفت و تنم را به صندلی چسباند.

- کمربندتو ببند بخواب، رسیدیم بیدارت می کنم.

از خدا خواسته کفش های عروسکی را از پا بیرون کشیدم و پاهایم را روی صندلی گذاشتم.

آن قدر خواب در چشمانم بود که اهمیتی نداشت در این ساعت از شب کدام مزون باز بود!

حتی اگر مرا هم می دزدید خیالی نبود. از عروسی فراری بودم، درست مانند فراری بودن از دید و بازدید عید...

با وجود رکی و رفتارهای راحتم در برخی مجالس و مهمانی ها معذب می شدم. مثل جشن های تولدم که هیچ گاه برای فوت کردن شمع نمی رفتم حالا هم دوست داشتم در مجلس عروسی نباشم.

- دلوین پاشو.

پلک هایم تکانی خورد.

- خوابم میاد.

چشمانم تازه گرم شده بود چقدر زود رسیده بودیم!

با باز شدن چشمانم کش و قوسی به تنم دادم و خمیازه ی بلند بالایی کشیدم.

- اینجا مزونه؟

کفش هایم را زیر پایم گذاشت و به ساختمان پشت سری اش اشاره زد.

- مزون؟ نه پیاده شو می فهمی.

از پارکینگ تاریک گذر کردیم و به طرف پله ها رفتیم.

این جا صاحب و در و پیکری نداشت. چرا کسی بیرون نمی آمد!

- دل!

وروجک این ساعت از شب بیدار بود.

پاگرد آخر را چرخیدم و با افتادن نگاهم به او خواب از سرم پرید.

لباس کوتاه سفید رنگ حسابی به تنش نشسته بود و او دلبرانه روی یک پا چرخ می زد.

با گذر از سه پله کنارش ایستادم.

- وای چه عروسی...

خودش با خنده دنباله ی حرفم را گرفت.

- دم خلوسی!

میان خنده هایمان بود که امیرفرهام خم شد و بوسه ای روی گونه ی سلین گذاشت و دست دور بازویم حلقه کرد.

- پاشو رو زمین نشین.

هر سه با خنده وارد خانه ی ناشناس شدیم. خانه ای بزرگ و خالی از اسباب زندگی.

- اینجا کجاست؟

- خونه ی خودته راحت باش.

با شنیدن صدای حنانه سریع به عقب چرخیدم. همان چهره ی بی روح کافی بود تا بفهمم کوتاه آمده بود.

پس علی توانسته بود او را راضی کند!

-مبارکه!

دست در دستم گذاشت.

- مبارک خودته عروس بی فکر بیا بریم که کلی کار داریم.

سر از حرف هایش در نیاورده بودم که با او راهی اتاق اول، داخل راهرو شدم.

خانه شان برای دو نفر بزرگ نبود؟!

[۱۱.۰۲.۲۱ ۰۳:۵۸]

#پارت_چهارصدوپنجاه‌وهفت 🎀🎀

ناباور به اتاق نگاه می کردم.

چند رگال پر از لباس های عروس!

- اینا از کجا اومده؟

می خندید اما آن لبخند نمی توانست بدی حالش را پنهان کند.

اگر راضی نبود پس این جا چه می کرد؟

- از شوهرت بپرس که نصف شب زابراهم کرده بیام کمکت.

احساسات درونی ام بر چهره ام نیز تاثیر گذاشته بود.

- ببین چه ذوقی هم کرده.

برق چشمانم عمق این خوشبختی را جار می زد. این که من بعد از آن همه کشمکش با مردی که گمان می کردم پدرم را سکته داده و قصد بالا کشیدن مغازه اش را داشت ازدواج می کردم. تصور این روزها را با میلاد داشتم اما حال سرنوشت راه دیگری را پیش پایم گذاشته بود.

زندگی با مردی که دخترکی پنج ساله داشت و زندگی اش پر از چاله و چوله بود.

خودم هم نفهمیده بودم چه زمانی دلم پاگیرش شده بود. زمانی که پرستار دخترکش شده بودم! یا نه زمانی که سرما خورده و نجاتش داده بودم...

در گذشته دست و پا می زدم که حنانه کاوری از رگال بیرون کشید.

- بیا دختر بیا که وقت نداریم. این جا سی چهل مدل لباس هست که هنوز تو مزون هم ازشون رونمایی نکردن.

کاور را از دستش گرفتم و به طرف گوشه ی اتاق راه افتادم. او میان رگال ها سرک می کشید و من لباسی که با هول به تن زده بودم را در می آوردم.

- چه خوب، چون من لباس بقیه رو تن نمی کنم.

پشت چشمی نازک کرد و با حرصی دروغین گفت:

- فکر نکن بخاطر اخلاق تو لباسا تازه‌ن، اتفاقا واسه بی حواسیته که گذاشتی روز آخر لباس بخری.

اگه بفهمی امیر با چه بدبختیی اینا رو اینجا جمع کرده لبخند ژکوند تحویلم نمی دی.

قهقهه ام بالا رفته بود که سلین داخل اتاق پرید.

- بیا اینم نتیجه ی زحماتش، یه شکم زایید بزرگ کرد تا مزون داره راضی شد کلید کارگاهش رو بده به ما.

با حیرت به حنانه چشم دوختم.

- اینجا کارگاهه؟

نوچی کرد و با انگشت به پایین اشاره زد.

- نه این پایین.

سرش را از میان رگال ها بیرون آورد و تشری زد.

- بکش پایین بپوش تا نگفتم امیرفرهام بیاد تنت کنه!

او با حرص حرف می زد و سلین جدی گرفته بود که کمر خم کرد و صدایش را بلند کرد.

- بابایی بابایی بیا لباس دل کن.

هنوز در جمله بندی کمی لنگ می زد و همین ادای کلماتش بود که صدای خنده ی همه را بلند می کرد.

حنانه که می ترسید امیر فرهام جدی بگیرد.

صدایش را بلند کرد.

- نیایا امیرفرهام به حرف بچه ت گوش نده.

به طرفم چرخید بلافاصله اضافه کرد.

-گفتم این بچه به مادرش کشیده.

پاهایم را داخل لباس بردم و آن را بالا کشیدم.

حنانه باز هم عصبی بود که یک بند غر می زد و به همه چیز ایراد می گرفت.

با این که به امیرفرهام قول داده بودم اما نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

- مادرش که تویی تو شناسنامه‌ش اسم تو هست!

[۰۳:۵۸ ۱۱.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوپنجاه‌وهشت🎀🎀

پشت سرم ایستاد و تنم را به عقب چرخاند.

- آره خب.

بندهای لباس را کشید و مشغول بستنش شد.

- اما دلیل نمی شه مادرش باشم، امیر بهت چیزی نگفته؟

شش دانگ حواسم به او بود.

- چرا گفته که یه مدت صوری اسمتون تو شناسنامه ی هم بود.

با سر انگشت روی شانه ام زد و آستین لباس را درست کرد.

- یکی از دلیل هاش هم سلین بود.

لب گزیدم.

تند رفته بودم و همان جا به خودم قول دادم که دیگر تا زمانی که امیرفرهام حرفی نزده قضاوت نکنم و به گذشته سرک نکشم.

با هل کوچکی که حنانه داد، جلوی آینه ایستادم و قبل از آن که نگاهی به خودم بیاندازم او را مخاطب قرار دادم.

- چرا انقدر ناراحتی؟ همه چی خوبه؟

سلین را فرا خواند و سپس رو به من کرد.

- از خوبم اونور ترم اما باید این چند روز به خوشی بگذره بعدش همه چیز رو درست می کنم.

بوی خوشی از حرف هایش به مشامم نمی خورد.

دلم به حال زندگی شان می سوخت. حیف بود آن همه عشق هیچ و پوچ شود.

- بنظرت خوبه؟

چشم از سلین گرفته و به آینه دوختم.

بدک نبود اما لباس پفی با سنگ هایی که روی سینه ی لباس دوخته شده بود مدنظرم نبود.

- این مدلی نمی خواستم.

در را بست و مقابل آینه ی روی دیوار ایستاد.

- خوشت نمیاد!

تعجبش عادی بود. بیشتر دختران در ذهنشان لباس عروس پفی و پر زرق و برق تصور می کردند اما من هیچوقت دوست نداشتم.

- یه لباس راسته می خوام که هیچ سنگی روش نباشه دنباله هم داشته باشه خوبه.

ناباور خندید.

- نوشابه؟ سس؟

سلین از دست حنانه آویزان شد.

- حنان منم سس.

بعد مدت ها از صبح امروز تا به الان حسابی خندیده بودم.

- هووی منی تو بچه؟

بی آن که درکی از حرفم داشته باشد سر تکان داد.

- آله.

لباس دوم، سوم، و و و دیگر دستانم درد گرفته بود و از خستگی رو به موت بودم.

یا راسته نبود یا سنگ دوزی شده بود.

حنانه با خستگی آخرین کاور را از رگال دوم بیرون کشید.

- چیزی که تو می خوای رو باید بدوزن پیدا نمی...

حرفش تمام نشده کاور را از دستش کشیدم.

- خودشه!

بالا و پایین پریدن من سلین را هم ذوق زده کرده بود. در این یک ساعت زیر دست و پای ما چرخیده و هر بار به چیزی گیر داده بود.

یک بار بابا اسفنجی لباسم را هدف قرار می داد و یک بار راجع به الفاظی که به کار می بردیم سوال می پرسید.

با وجود اتفاقی که در مهدکودک افتاده بود سعی می کردم عاقلانه تر جوابش را بدهم.

علی جونِ، سلین گندی زده بود که تا چند روز امیرفرهام در حال جمع آوری اش بود. توضیح این که بچه ها از کجا و چگونه وارد بدن مادر می شودند، دشوار بود.

- نمی خوای بپوشیش؟

با خستگی لباس را از دستش گرفتم.

- بار آخره اگه نشد یا خوشم نیومد بی لباس عروس می رم تو مجلس.

حنانه بی حال گوشه ی اتاق نشست و سلین را در آغوش گرفت.

- بپوش دختر داره خوابم میگیره.

پوشیدن لباسی که سنگ دوزی نشده بود سخت از چند لباس قبلی بود.

به طوری که وقتی وسط اتاق ایستادم حنانه سرش را به دیوار تکیه داده و خواب های رنگی می دید.

بالاخره آن چیزی که می خواستم پیدا شده بود.

لباس آستین حلقه ای که با چند دکمه از پشت بسته می شد و تا روی کمر تنگ بود و بعد رفته رفته باز می شد. دنباله ی کوتاهی نیز داشت.

تصور واکنش مامان سخت نبود اما همان دقیقه ی نود گرفتن لباس عروس به نفعم شده بود. هیچ عذر و بهانه ای را قبول نمی کردم.

رو پوش لباس نیز زیبایی خاصی داشت.

از پشت گردن دکمه می خورد و برهنگی های کم روی شانه را می پوشاند و ریش ریش های سفید تا روی مچم می رسید هم جلوی زیباتری به لباس داده و آن را از سادگی در آورده بود.

- پاشید تموم شد.

ناامید از بیدار شدن حنانه یا حتی سلین گوشه ی در را باز کردم.

امیرفرهام به جز دوباری که سلین را فرا خوانده بود دیگر سر و صدایی از خودش نشان نداده بود.

پیچ راهرو را پیچیدم که قامتش از پشت شیشه ی بالکن نمیایان شد.

این وقت شب با چه کسی حرف می زد!

خانه غرق در سکوت بود و هر چه به بالکن نزدیک تر می شدم صدایش واضح تر می شد.

- من مدارک رو نهایتا فردا شب می خوام. صبح روز عروسی بلیط دارم قبل بهم خوردن همه چیز از این جا می رم. توام بهتره یه مدت آفتابی نشی چون من و پیدا نکنن میان سراغ تو.

در را به داخل هل دادم. هنوز متوجه ی ورودم نشده بود.

- دلوین نه با سلین میام.

[۱۳.۰۲.۲۱ ۱۹:۲۶]

#پارت_چهارصدوپنجاه‌ونه 🎀🎀

گرمای کاشی ها از زمین به کف پاهایم نفوذ کرده بود، اما من می لرزیدم.

کم کم به این باور رسیده بودم، می شد در گرمای هوا از سرمای حرف های کسی منجمد شد.

روز عروسی می خواست برود!

آن هم با سلین نه با من...

با دیدن سایه ام روی پاشنه ی پا چرخید.

- باشه...میام...

نگاه خیره اش کم کم تنم را گرم می کرد.

بیخیال مکالمه اش گوشی را روی میز انداخت و جلو آمد. چندین و چندبار براندازم کرد و در نهایت دستانش دور تنم پیچید.

- هلما!

عجیب بود و شک آور، انگار می خواست دم رفتن یادآوری کند من هلما بودم. همان دختری که با او سر جنگ داشت و حالا با لباس عروس مقابلش ایستاده بود.

شگفتی از نگاهش لبریز بود. لبخند نیز به لب داشت.

- این می تونه تو باشی؟ همون دختری که...

تلخ شدم. حس بازیچه شدن گلویم را چسبیده بود اما محتاط جواب دادم.

- همون دختری که قراره با خودت نبریش!

مکث کرد و رد نگاهم را گرفت. به گوشی اش خیره بودم.

- می خوای شب بیای خونه ی من؟ فکر کردم دوست داری شب های آخر اتاق خودت بخوابی...

ناباور به چشمانش خیره شدم. ردی از دروغ و دستپاچگی نبود.

- خونه ی تو!

صندلی فرفوژه را با سر و صدا به طرف خودش کشید.

- از پس فردا میشه خونه ی ما.

نشست و من مات شده را هم روی پاهایش نشاند.

- پس بلیط!

تک خندی زد و اخم هایش در هم رفت.

- گوش وایساده بودی؟!

- بریم دیر وقته.

با صدای گرفته ی حنانه از جواب دادن فرار کردم. فکرم حسابی مشغول بود و اهمیتی نداشت او هنوز داغ نگاهم می کرد یا نه...

ابتدا حنانه را مقابل ساختمانی پیاده کرد.

- سلین و نبرم؟ سرده ها شماهم تنها می مونید، چپ شد چشمش...

واقعا حوصله ی خندیدن نداشتم. ترسیده بودم.

امیرفرهام کتش را روی تن سلین انداخت.

- نه میریم خونه، شوهرت با توپ و تانک منتظرمه.

حنانه بی حال شده، سری تکان داد و با خداحافظی آرامی در ماشین را بست.

- دارن جدا می شن؟

با داخل رفتن حنانه استارت زد.

- نه یکم دلخوره اما رفع می شه.

اهومی گفته و به شهر خلوت چشم دوختم. سکوت این شهر را دوست نداشتم. روزهای پر دم و دود همراه با صدای مردم و ماشین ها لذت بخش تر بود تا سکوتی که روی قلبم سنگینی می کرد.

- قرار بود بعد عروسی بریم یه سفر کوتاه مدت، یادت رفت؟

خودم را به آن راه زدم. حرفی برای گفتن نداشتم. تقصیر من نبود او با پنهان کاری هایش باعث به وجود آمدن این شک و تردید ها شده بود.

تا به خانه حتی نگاهم را به او ندوخته بودم. با توقف ماشین دست به دستگیره گرفتم. هنوز درها قفل بود.

- شبخیر...

دستم را گرفت.

- بهم اعتماد نداری؟

نمی دانم. تنها جوابی بود که باید به او می دادم اما ندادم.

- وقتی همه چیز و برام تعریف کنی همه چیز درست میشه.

مانع عقب کشیدنم شد.

- می ترسی بلایی که سر خواهرت اومد، سر توام بیاد؟

نه، واقعیت این بود می ترسیدم باری دیگر رها شوم اما با این حال زبان نگه داشته و خودم را به آن راه زدم.

- من هلیا نیستم خیلی حواسم جمعه، حساب هر کی که باهام بازی کنه رو هم می رسم.

تک خند آرامی زد و مشغول نوازش دستم شد.

- می دونم، فقط دو روز دیگه تحمل کن بعدش همه چیز رو می فهمی. گذشته ی من تاثیری روی آینده مون نداره بی خودی داری خودتو اذیت می کنی. مهم بعد ازدواجمونه گذشته هر چی هم که باشه اجازه نمی دم تو زندگیمون اثر بذاره.

دست به دستگیره گرفتم و قبل از آن که پیاده شوم دوباره به حرف آمد.

- اما لازمه تکلیف یه چیزی رو همین جا مشخص کنیم. با من تا آخر این راه هستی؟

شاید مشکلاتی برام پیش بیاد باید بدونم با هر حرفی جا خالی میدی یا نه!

گوشی را در دستم فشردم.

- وقتی همه چیز و برام بی کم و کاست تعریف کنی دیگه نیازی به ترس نیست. گفتی گذشته تاثیری رو آینده نداره منم همین نظر رو دارم.

انگشت شصتش را کنار لبش کشید.

- گذشته ها گذشته مهم این که الان خواستن تو واقعیه.

جمله اش ابهام داشت اما خسته بودم از پرسیدن و جواب نگرفتن. شاید هم حساس شده بودم و با هر حرف او جبهه می گرفتم.

با بسته شدن در حیاط صدای جیغ لاستیک هایش به گوشم رسید.

[۱۳.۰۲.۲۱ ۱۹:۲۶]

#پارت_چهارصدوشصت🎀🎀

یادآوری لباس عروسم دوباره لبخند روی لب هایم نشاند. از پله ها بالا رفته و قصد ورود به خانه را داشتن که نگاهم به هلیا افتاد.

روی زمین دراز کشیده و دستانش را دو طرف بدنش باز کرده بود.

- دیونه شدی پاشو رو زمین سرد نخواب.

یکی از چشمانش را باز کرد.

- زمین گرمه.

کنارش دراز کشیده و مانند او چشمانم را بستم.

- مامان ببینه این بار نوبت توعه گردن بگیری.

با آرنج به بازویم زد.

- پرواز از روی دیوار و من گردن گرفتم این بار نوبت توعه.

به خنده افتادم.

- سرم شکست یادته؟

اون نیز در لحنش خنده موج می زد.

- تقصیر خودت بود خب ما کجا پرواز کجا!

با طلبکاری جواب دادم:

- نه که با هول و ولا بال و پر درست نمی کردی.

چرا همیشه خودتو عقب می کشی؟

آرام تر از من جواب داد. انگار او قصد دعوا نداشت.

- بخاطر رویای پرواز تو ملافه ها رو جر دادم، وای مامان یک ماه پول تو جیبی نداد بهم.

این بار هر دو به خنده افتادیم.

- اون بار آخر بود؟

تکان خوردنش پلک هایم را باز کرد.

او هم مانند من له له خواب می زد اما چشمانش گرم نمی شد.

- یادم نیست بار آخر کی بود.

نیم خیز شده و دستم را زیر سرم تکیه دادم.

-پس سنگ کاغذ قیچی بندازیم.

آماده تر از من دستش را پشت سرش برد و هر دو با صدای آرام خواندیم.

- سنگ...کاغذ...قیچی...

بار سوم بود که من برنده می شدم. لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و بی توجه به خاک و خل روی ایوان صورتم را به زمین چسباندم.

- من بردم من بردم چلو و کبابو من خوردم.

به پهلو چرخید و دستش را زیر سرش گذاشت.

- همیشه تو برنده بودی امیدوارم این بارم باشی من اشتباه کرده باشم.

پلک هایم روی هم افتاده بود.

- منظورت چیه؟ اگه می ترسی مامان بخاطر این که روی زمین تو گرد و خاک خوابیدیم پول تو جیبیمونو قطع می کنه من گردن می گیرم.

نچی کرد.

- منظورم امیر فرهامه.

چشم باز کرده بودم تا دوباره بحث کنیم اما دستش بالا آمد و مانع توپ و تشرم شد.

- من دقیقا دارم کاری و می کنم که تو دم عروسیم می کردی، نه حسودم نه بدت رو می خوام نگرانتم.

در خانه باز و بسته شد، فاطمه بود که با تلفن حرف می زد.

بیخیال به پشت چرخیدم و دستانم را باز کردم.

- درکت می کنم نگران باشی نادری مختو پر کرده از چرت و پرت اما یادت نره منم هلمام. کسی نمی تونه دورم بزنه.

هلیا آرام جواب داد.

- تو همیشه حواست بهم بوده منم می خوام مراقبت باشم.

حالش را درک می کردم اما حسی درونم اجازه نمی داد همه چیز را بهم بریزم.

- مطمئنی خوبی هلی؟ امیر فرهام با ایمان یکی نیستا.

از جا برخاست و خاک فرضی لباسش را تکاند.

- نه دارم تنها تر می شم با این که بیشتر وقت ها با هم بحث می کردیم اما حالا که داری میری دلم برات تنگ می شه. تو رو همه دوست دارن کلی آدم دورت بوده و هست اما من همیشه تنها بودم. جز تو کسی دوسم نداشت.

لب هایم تکان خورد که مانع شد.

- آره امیرفرهام ایمان نیست چون بلده رنگ عوض کنه تو نمیشناسیش.

مهلت نداد و با گام های بلند به سوی خانه رفت. فاطمه که مکالمه اش تمام شده بود به طرفم آمد.

- داشت گریه می کرد؟ دعواتون شد باز؟

خودم را جمع و جور کردم و به دیوار تکیه زدم.

- نه حرف می زدیم احساساتی شد چرت و پرت گفت.

با خنده به جای خالی هلیا چشم دوخت.

- خوبه آدم یه خواهر داشته باشه من همیشه کمبودش رو داشتم.

من نیز کمبود هلیا را گاهی حس کرده بودم اما مقصر هر دویمان بودیم. منی که سرگرم دوستانم شده و هیچ گاه او را داخل اکیپ نبرده بودم و او که با خودشیرینی و فضولی هایش مقصر این مسئله بود.

- تقصیر منه همیشه فقط مراقبش بودم باهاش دوستی نکردم.

فاطمه به تایید حرفم سرش را بالا و پایین کرد.

- به قول مهین جون تو بیراهه رفتی، دوست های اشتباه انتخاب کردی اما هنوزم دیر نشده همیشه زمان هست واسه ترمیم رابطه.

با لرزش گوشی آن را از جیبم بیرون کشیدم

پیام امیرفرهام آنقدر غیر منتظره بود که به سرفه افتادم.

" عکسی که با لباس عروست گرفتی رو بفرست"

دوراز چشمشان عکس هول هولکیی از خودم با لباس عروس گرفته بودم اما انگار خیلی هم پنهانی نبود.

با ضربه‌ای که فاطمه به پشتم کوبید جلو کشیدم.

- خوبم خوبم مهین جون خدا خیرت نده داشتم می مردم.

به خنده افتاد.

- چرا زن مردمو نفرین می کنی دردت تو اون گوشیه.

به روی خودم نیاوردم.

- نه تقصیر مهین بود، ا راستی مهین جون کیه؟

مشغول بافتن موهاش شد.

- روانپزشکه، یه دوست چند ماهه که...

صدای جرجر پنجره حرفش را قطع کرد.

کم پیش می آمد این پنجره را باز کنیم.

هلیا بود هن هن کنان زیر انداز را در ایوان انداخت.

- پهن کنید امشب بیرون بخوابیم.

زیر انداز را گرفته و به خانه اشاره زدم.

- مامان بیاد...

میان حرفم آمد.

- مگه من نباختم؟ خب من گردن میگیرم دیگه.

خوشحال از این که حال و هوایش عوض شده بود رختخواب ها را پهن کردیم و هر سه زیر پتو چپیدیم.

[۱۳.۰۲.۲۱ ۱۹:۲۶]

نسیم ملایمی می وزید و سکوت بینمان سایه انداخته بود که به حرف آمدم.

- دفعه ی بعد هر کاری کردی بنداز گردن من حتی اگه تو این خونه نباشم مامان باید وجودمو حس کنه.

فاطمه به خنده افتاد و هلیا مانند دیونه ها روی تنم افتاد.

- دلم برات تنگ می شه.

او گریه می کرد و من و فاطمه قهقهه می زدیم.

- پاشو دیونه نمیرم که بمیرم یه سفر دو سه روزه‌ست.

هر دو سکوت کردند.

- سفر؟

تصمیم امیرفرهام را برایشان بازگو کردم.

- آره میریم گیلان چند هفته ای رو اونجا می مونیم.

هلیا فین فینی کرد.

- باورم نمیشه از رفتنت دلم گرفته...

شب خوبی بود البته اگر سماجت امیرفرهام و در آخر پیروزی اش را ندید می کرفتم.

با هر ترفندی بود توانست عکس را بگیرد. عکسی که در آن آشفتگی بیشتر از هر چیزی به چشم می خورد.

[۱۴.۰۲.۲۱ ۱۶:۵۲]

#پارت_چهارصدوشصت‌ویک🎀🎀

با نوازش هایی روی گونه ام پلک هایم تکان خورد.

آفتاب مستقیم به صورتم می تابید و کسی بالای سرم نشسته و نوازشم می کرد.

- مامان...

این دست های بزرگ نمی توانست برای مامان باشد اما جز او هم کسی به ذهنم نمی رسید.

کش و قوسی به تنم دادم و قبل از آن که برخیزم بوی عطرش باعث عطسه ام شد.

- سلام.

دستش را عقب کشید.

- همیشه اینجوری میخوابی؟

دستم را روی صورتم کشیدم.

- چجوری؟

تلفنش را در آورد و با صدای جیک به جلو خیز برداشتم.

- اه ننداز.

گوشی را برگرداند.

دختری که داخل عکس بود من بودم!

موهای ژولیده و خط چشم پخش شده کنار چشمم اما روی هم رفته بد نبود.

- بده من باید پاک کنم.

دستم را گرفت و بلندم کرد.

- برو حاضر شو ناهار بیرون می خوریم می رسونمت آرایشگاه.

پاچه های شلوارم را پایین کشیدم.

خبری از هلیا و فاطمه نبود و رختخوابشان نیز جمع شده بود.

- ساعت چند شده مگه؟

دست به جیب کنار در ایستاد.

- دوازده، تا من تماس می گیرم لباس بپوش.

دستم را در هوا تکان دادم و وارد خانه شدم. خانه از تمیزی برق می زد و مامان با دایی طاهر صحبت می کرد.

- سلام ظهر بخیر.

مامان گلی با خنده جوابم را داد.

- سلام مادر عاقبتت بخیر.

مابقی نیز جوابی مشابه دادند. فاطمه و هلیا نبودند.

- امیرفرهام کو؟

در سرویس را باز کردم و جواب مامان را دادم.

- تو حیاط با گوشی حرف می زنه، بچه ها کوشن؟

چادرش را از روی دسته ی مبل برداشت.

- می گفتی بیاد تو خب روز اولی خودش اومده از خواب بیدارت کرده!

سر خوش وارد سرویس شدم. امروز قرار نبود چیزی ناراحتم کند. بعد فرستادن پیامی به فاطمه و هلیا دست و صورتم را شسته و حوله به دست بیرون رفتم.

- بالاخره رفتنی شدی!

دایی طاهر بود. به چارچوب در تکیه داده و نگاهم می کرد.

- نکنه توام دلت برام تنگ می شه؟

خنده ی مردانه ای کرد.

- واقعیتش آره.

میان خنده هایمان بوسه ای مهمان گونه اش کردم. انگار رفتنم برگشتی نداشت که با همه خوب شده بودم.

طبق خواسته ی امیرفرهام سریع و سیر لباس پوشیدم. هنوز در عجب بودم چگونه میان آن همه کار دنبال من آمده بود.

هلیا به آرایشگاه رفته و فاطمه با دوستش قرار داشت. همان مهین جون.

البته شناخت کاملی از او نداشتم اما انگار پزشک معالجش بود.

پس دلیل تغییرات چشمگیر فاطمه آن زن بود.

با خداحافظی از مامان به سوی ماشین رفتیم.

- کاری نداشتی؟

ریموت را فشرد و کتش را در آورد.

- داشتم چطور؟

روی صندلی جلو جا گرفتم.

- آخه اومدی دنبالم!

در را به آرامی بست و موشکافانه نگاهم کرد.

- از این به بعد بیشتر وقت ها کنار منی.

چشم درشت کردم و کمربندم را بستم.

- مگه بادیگاردمی؟

ماشین را روشن کرد و با زدن تک بوقی به دایی طاهر که تازه ماشینش را از حیاط بیرون آورده بود، به راه افتاد.

- نه همسرتم بهتر برای همه جا بیفته.

درکی از حرف هایش نداشتم او هم نمی خواست توضیح دهد برای همین بحث را عوض کرد.

- راجع به سفر با بقیه صحبت کردی؟

مقصد خارج از شهر بود و معده ام حسابی در حال قار و قور بود.

- آره عجیب اینجاست نرفته همه دلشون برام تنگ شده حتی دایی طاهر.

با شیطنت گوشه ی لب هایش را بالا کشید.

- می دونن ببرمت دیگه برت نمی گردونم.

حالش خوب بود. بهتر از این روزهای گذشته و می گفت و می خندید.

با ورودمان به خانه ی قدیمی که از درب ورودی اش بوی غذاها به مشام می رسید نگاهی با ذوق در اطراف چرخاندم.

گمان نمی کردم چنین جایی در این حوالی باشد.

دست روی کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد.

- تخت یا میز؟

به سوی تخت رفتم.

- تخت، قلیونم دارن؟

دستی که داخل جیبش گذاشته بود را بالا برد و به پیرمردی که آرام آرام به سویمان می آمد، تکان داد.

- می کشی!

با رسیدن مرد جواب سوالش را ندادم.

- سلام آقازاده چه عجب!

دست داد و روبوسی کردند.

- سلام آقا گرفتار بودیم.

پیرمرد خنده ی آرامی کرد. ریش های سفید یک دستش نتوانسته بود سوختگی قدیمی پوستش را بپوشاند.

از کنار پیشانی تا زیر گلویش سوخته و پوستش به قرمزی می زد.

- بسوزه پدر سیاست که همه رو پاگیر کرده. از پدرت چه خبر شنیدم از انتخابات کنار کشیده!

امیرفرهام به تختی که گوشه ی حیاط بود اشاره زد.

- برو اونجا میام پیشت.

پیرمرد که تازه متوجه من شده بود عینک ته استکانی اش را به چشمش زد.

- به به مبارکا باشه شنیدم می‌گفتن داری متاهل می شی. خوبی دخترم؟

لفظ دخترم گفتنش به دلم نشسته بودم که با لبخندی عمیق جوابش را دادم.

- سلام ممنونم.

با نشستنم روی تخت با ولع به همه جا نگاه کردم. برخلاف هلیا که عاشق تجملات کاخ بود من سادگی ها را بیشتر دوست داشتم. خانه های کاه گلی با دیوارهای آجری قدیمی حوض گل آبنما را بیشتر می پسندیدم و حالا در همان جا بودم. جایی میان رویاهایم.

[۱۴.۰۲.۲۱ ۱۶:۵۲]

#پارت_چهارصدوشصت‌ودو🎀🎀

- جای خوبیه؟

در حالی که سینی شربت را روی تخت می گذاشت این سوال را پرسیده بود.

نیاز به جواب دادن نبود وقتی آن قدر ندید بدید بازی در آورده و فرت و فرت عکس می انداختم.

- خیلی!

بالشت ها را کنارم گذاشت و نشست.

- خونه ی معلممه، چند سالی هست شده رستوران و چایخونه. بیشتر توریست ها میان اینجا.

لیوان شربت را از دستش گرفتم. بهارنارنج بود!

- معلمت آشپزه؟

پا دراز کرد و کمی تنش را بالا کشید تا بتواند تلفنش را از جیب شلوارش بیرون بکشد.

تیپ اسپرتش نیز جذاب بود.

- نه خانمش آشپزی می کنه کارهای دسرشم با دخترشه، بی نظیرن!

مشکوک نگاهش می کردم که خنده ی جذابی کرد.

- و دخترش هم، سن مامان سهیلا رو داره.

با بلند شدن صدای خنده ام خنده ی او نیز تکرار شد.

- قبلا بهت گفتم دور و اطراف من دختر زیاد بوده پس دلیلی نداره برای همشون حسادت کنی.

کمی خودم را جمع و جور کردم.

- منم کلی پسر دیدم از بور چشم رنگی بگیر تا چشم ابرو مشکی خفن.

من می خندیدم اما او نه... جدی جواب داد.

- دیگه واسه تلافی حرف من خودت رو بد نکن.

قلپی از شربت نوشیدم.

- واقعیته خب.

هنوز اخم هایش پابرجا بود.

- اگه واقعیت هم باشه الان از اون روزها پشیمونی، نیستی؟

پشیمان! آری بود. از دوستی با میلاد، آن چند مهمانیی که رفته بودم. دهن به دهن گذاشتن با سیا و در نهایت باز هم دوستی با میلاد.

- از دلوین بودن پشیمونم.

لیوان خالی شده ی شربتش را داخل سینی گذاشت.

- همین کافیه.

به نیم رخش زل زدم. طوری آرام بود که انگار کل سختی ها را کنار زده و خوشبختی را حس می کرد.

با آمدن زنی که سن و سالی ازش گذشته بود و سینی به دست داشت، امیرفرهام از روی تخت پایین رفت.

- به به شاه داماد خوش اومدی.

سینی بزرگ را از دست آن زن گرفت و روی تخت گذاشت.

- سلام خانم‌جان خوبی؟

زن سمعکش را دست کاری کرد.

- گفتن با خانومت اومدی باورم نشد سر و سامون گرفتی.

حرف من در میان بود که از روی تخت پایین رفتم و دست در دست زن گذاشتم.

- فتبارک الله حسابی بهم میاید!

میان تعریف و تمجیدهاش مشتری جدیدی وارد رستوران شد و او مجبور به تنها گذاشتنمان شد.

- کی غذا سفارش دادی؟

مشغول باز کردن فویل ها شد.

- من چیزی سفارش ندادم همون همیشگی رو آوردن.

خدا خدا می کردم همان همیشگی اش چیز به درد بخوری باشد چرا که شکم گرسنه ی مرا هیچ چیزی جوابگو نبود.

- کوبیده دوست داری؟

سفره را به دستم داد.

- کوبیده های اینجا رو آره. من چند ماهی اینجا زندگی کردم و هر وعده فقط کوبیده خوردم.

ناباور به حرف آمدم.

- چند ماه کوبیده همش!

اهومی گفت و پارچ دوغ را داخل سفره گذاشت. نعناع و گل محمدی های خشک شده داخل پارچ عرق کرده تکان تکان می خوردند و نخورده هم حس می کردم آن دوغ کمی ترش بود.

- بار اول سلین رو اینجا آوردم.

قاشق و چنگال را در ظرف رها کردم. حالا که از گذشته می گفت نمی خواستم حتی یه کلمه هم از دستم برود.

- اولین دوره ی انتخابات بود نخواستم کسی بفهمه.

مشغول جویدن لقمه اش شد و بعد از قورت دادن ادامه داد.

- بعدش دیگه اونقدر همه چیز بهم خورد که نشد بهشون بگم نوه دار شدن.

دست دراز کرد نمکدان را از دستم گرفت، گفته بودم رفتارهایش پدرانه است.

- سختت نبود؟

به بشقابم اشاره زد.

- بخور دیر می شه.

دست به قاشق بردم که ادامه داد.

- خیلی سخت بود، همش گریه می کرد.

بار اول هم تو اون اتاق حمومش کردم.

اشاره اش به اتاق زیر پله ها بود.

- شیرشم آقا درست کرد. بدون این که چیزی بپرسن مراقب سلین بودن.

آقا دوست دوران جوانی حاجی بود اما بهش نگفت که پسرت با یه نوزاد چند ماه تو خونم مونده.

سوگلی رو می شناختن، اونم چند روزی اینجا مونده بود. سلین و که دیدن ماجرا رو فهمیدن اما هیچ کدوم چیزی نپرسیدن.

مشخص بود قسمت هایی را سانسور می کرد. نمی دانم چرا این حرف ها را می زد. آن هم حالا در این زمان که وقت زیادی نداشتیم.

شاید هم تاثیر بودنش در این خانه بود. خاطرات گریبانش را گرفته بودند.

- بعدش چی شد؟

چشم از اتاق گرفت.

- وقتی حنانه رو دیدم، شرایط رو فراهم کردم و سلین رو از اینجا بردم.

میل زیادی به خوردن نداشتم اما او با ولع تمام غذایش را خورده و منتظر من بود.

- چجوری قراره به خانوادت بگی؟ بعد پنج سال بفهمن یه نوه دارن خیلی شوکه کننده‌ست.

به پشتی تکیه داد و ساعتش را از نظر گذراند.

- فهمیدن واقعیت شوکه کننده تر از وجود سلینه. حاجی خودش مقصر این پنهان کاری بود.

دیگر سکوت کرد. انگار تا همین جا می توانست توضیح دهد.

از روی تخت پایین رفتم.

- من دست هامو بشورم بیام بریم.

به گوشه‌ی حیاط اشاره زد.

- سرویس اونجاست.

[۱۴.۰۲.۲۱ ۱۶:۵۲]

با رفتنم او نیز برخاست و با برداشتن سینی به سوی آشپزخانه رفت.

سرمست از بوی گل ها نگاهم به بهار خواب کشیده شد. از پس نرده های چوبی که به رنگ آبی در آمده بودند، درهای دوتکه‌ای دیده می شد.

هفت الی هشت اتاق در طبقه ی بالا بودند و پایین هم آن طور که سر و صدا می آمد آشپزخانه بود، الی آن اتاق زیر پله ها روی درش قفل بزرگی زده بودند.

دوست داشتم بیشتر بمانم اما وقت کم بود و صدای آرایشگر نیز در آمده بود.

کمی دیرتر از من سوار ماشین شد. با آقا حرف می زد. البته بد هم نبود این میان من دختری که گفته دسر های اینجا را درست می کند آشنا شده بود. همسن سهیلاخانم نبود اما سن و سال زیادی هم داشت و طبق گفته ی خودش مامایی خوانده بود.

از او نتوانسته بودم اطلاعاتی بگیرم. کمی رفتارش خشک بود گویی از من خوشش نمی آمد یا شید هم این تصور من بود.

تمام طول راه او را سین جیم کرده بودم اما دیگر نم پس نداده بود و بقیه حرف ها را به بعد موکول کرده بود.

با توقف ماشین جلوی درب آرایشگاه پیاده شده و کاور لباس را به دست گرفتم.

- خیلی زشته یه چیزیو نصفه و نیمه برای کسی تعریف کنی!

عینک دودی اش را در آورد و به پشت سرم اشاره زد.

رفتارش تغییر کرده و عصبی بود.

- سر فرصت صحبت می کنم هلما فعلا برو.

[۱۵.۰۲.۲۱ ۱۸:۴۳]

#پارت_چهارصدوشصت‌وسه🎀🎀

- عروس چقدر قشنگه ایشالا مبارکش باد، دوماد خوش آب و رنگه ایشالا مبارکش باد...

کِل و هلهلهه ی بی جای زهرا در آرایشگاه پیچیده بود و اعصابم را بیش از پیش تحریک می کرد تا یقه اش را گرفته از آن جا بیرونش کنم.

با آزاد شدن دست راستم سریع گوشی را چنگ زدم.

دختری که کنارم نشسته و ناخن هایم را مانیکور می کرد چشمکی زد.

- خسته شدی؟

از صدای زهرا خسته بودم نه آماده شدن برای شبی که شب من بود.

" تو به زهرا آدرس آرایشگاه رو دادی؟"

پیام را برای هلیا فرستادم و لبخند دندان نمایی به زهرا زدم.

از نگاهش شرارت می بارید.

وقتی وارد آرایشگاه شدم زودتر از من روی صندلی نشسته بود و خودش را همراه من جا زده بود.

جواب هلیا سریع تر به دستم رسید. مطمئنا کارش تمام شده و به خانه بازگشته بود.

" نه بخدا اومده از مامان پرسیده"

دندان به هم ساییده و نگاه کلافه ام را به اطراف دوختم. آینه ای در اتاق نبود تا بتوانم چهره ام را ببینم.

گردن خشک شده ام را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم. بی شک ساده ترین عروس این سالن بودم. آرایش زیادیی در چهره ام نبود.

با برخاستن دخترک پلک هایم باز شد.

- تمومه؟

لبخندی به چهره ام زد و دست دراز کرد.

- آره گلم بلند شو کمکت کنم لباستو بپوشی ساعت داره چهار می شه.

سریع برخاستم. از این فضای بسته خسته شده بودم. بیشتر شبیه کافه بود تا آرایشگاه. محیط نسبتا تاریک با آهنگ ملایم. حق داشتم خوابم بگیرد. البته این برای سالن ناخن بود. آن طرف جو بهتر بود و سه عروس دیگر به جز من زیر دست بهترین آرایشگر این شهر بودند.

لباس شب را به آرامی از کاور بیرون کشید.

- واو محشره!

دکمه های پیراهنم را باز کردم که جلو آمد.

- تو عروس رحیمی هایی؟

اهومی گفته و زیپ لباس را باز کردم.

- گفته بودن عروسشون خوشگله. حق داشتن.

ممنونی گفته و مشغول پوشیدن لباس شدم که به کمکم آمد.

حرافی های او تمام نشده زهرا دوباره وارد سالن شد. نمی دانم کجا رفته بود اما با حضورش دوباره مشغول چرت و پرت گفتن شد.

- وای این دلوین ماست! بلا بگیری بیا یه عکس بگیریم که می خوام چشم همه رو در بیارم.

کفش ها را به پا زده و حریر نازک روی شانه ام را مرتب کردم. بیشتر از همه مدل موهایم را دوست داشتم. پشت سرم جمع شل و ول بسته شده بود.

گوشی زهرا را پس زده و به طرف خروجی سالن پا تند کردم.

دل در دلم نبود خودم را در آینه ببینم.

- عکس لازم نیست شب می بینن دیگه.

مغموم پشت سرم راه افتاد. حتی دخترکی که ناخن هایم را مانیکور کرده بود نیز از رفتارهای زهرا به ستوه آمده بود که سرش را زیر گوشم آورد.

- خواهر شوهرته؟

نیم نگاهی حواله ی زهرا کردم. سرش در گوشی بود. رفتارهایش حسابی شبه برانگیز بودند. اگر بعد از سال ها او را نمی شناختم به درد لای جرز می خوردم.

- نه دوستمه.

ابروهایش را بالا کشید.

- چه جالب!

همراه او وارد سالن شدم. آرایشگر اصلی زنی که مو و چهره ام را آراسته بود دست از کار کشید. اواخر تابستان بود و بازار عروسی ها داغ...

- ماشالله چی ساختم ازت گلم! البته که خودتم عالی بودی.

در برابر تعریفاتش که نیمی بیشتر مختص به خود و کارش بود جلوی آینه ی قدی ایستادم.

جا خورده بودم!

آرایشم کم بود اما آن لباس و آن آراستگی موهایم حسابی تغییرم داده بود.

- شما که گفتید لنز نمی ذارید برای عروس هاتون!

این را همراهان یکی از عروس ها در حالی که به چهره ام خیره بود، به آرایشگر گفت.

دوباره سر و کله ی زهرا پیدا شد.

- لنز نیست رنگ چشم های خودشه، عشقم تخم روسه.

چشم غره ای حواله اش کردم و باری دیگر لباس را برانداز کردم. رنگ آبی آسمانی اش سلیقه ی من بود و مدل لباس سلیقه ی سهیلا خانم و تهیه شده از ترکیه.

- عروس رحیمی ها بایدم بدرخشه...

نمی دانم این را چه کسی گفته بود اما با شنیدن فامیلی امیرفرهام همهمهه شروع شد.

- این عروسشونه؟ من فکر می کردم پسره بعد این همه سال تو خارج زن گرفته بچه ام داره.

- نکنه این دختر همونیه که عکس هاش با پسر رحیمی پخش شد؟

- می گن حاج رحیمی شمش برای مهریه ی عروسه انداخته اما یه طلا هم تو دستاش نیست!

نگاه آخرم را از آینه گرفته تشکری از آرایشگر و شاگردش کردم.

هنوز مثلا پچ پچ های بقیه به راه بود. اطلاعاتی که آن ها از خانواده ی امیرفرهام داشتند منه عروسشان نداشتم.

با کشیده شدن دستم توسط زهرا به سوی اتاق انتظار رفتم.

- چقدر زر می زدن ترسیدم قاطی کنی.

روی مبل راحتی جا خوش کردم. ساعت چهار شده بود و کم کم باید امیرفرهام از راه می رسید.

- دیگه اون هلمای سابق نیستم.

چشمکی زد و موهای فر شده اش را پشت گوش زد.

با ضرب و زور آرایشگر را راضی کرده بود کارش را انجام دهد.

[۱۸:۴۳ ۱۵.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوشصت‌وچهار🎀🎀

- دلوین خودمونی بابا، آبی و قرمز خیلی بهت میان.

قرمز بیشتر! یادته یه لباس عربی داشتی قرمز بود، همون که باهاش رقصیدی.

وای بذار عکسمونو دارم اون روزا خیلی خوب بود حیف شد.

با دیدن خودم آن هم چسبیده به زهرا و با زبانی که از میان لب هایم بیرون زده بود کمی جلو کشیدم.

- یعنی بازم بر می گردیم به این روزا!

انقدر دلم تنگ شده بریم بیرون چهارتایی...

پوزخندی به حسرت لانه کرده در کلماتش زدم.

آن دختر داخل عکس هیچ دغدغه ای نداشت و دختری بود که من از به وجود آوردنش پشیمان بود. لخت و پتی عکس گرفتن کجا و تربیت مامان کجا!

اعتراف می کردم از آزادی مامان و بابانصرت سواستفاده کرده بودم. آن ها اعتماد کرده بودند و من خراب کاری...

نام تمام شیطنت هایم را گذاشته بودم کودکی اما بیراهه بود و حماقت... چوبش را هم بد خوردم.

چون دیگر بابا نصرت نبود، دل و جراتم باشد.

او که بود کل هم و غم خانواده روی دوش او بود بعد از او اما نه. انگار رفتنش مرا بزرگ کرد و آن کودکی کردن ها رنگ باخت. چهره ی واقعی همه ی اطرافیانم را دیدم و بی هوا بزرگ شدم.

فکر همه چیز را کردم. از کارکردن های مامان و شکست خوردن هایش گرفته تا هلیا و سرخوردگی اش...

حتی دایی طاهر و دردسرهایش...

ولی گذشت آن هم به لطف سر و کله زدن با امیرفرهام مردی که کم کم در قلبم جا باز کرد. راستش هنوز هم برایم سوال بود کی و چگونه به او حس پیدا کرده بودم!

با تکان دست زهرا چشم از ناخن های بلندش گرفتم.

- دقیقا چی می خوای زهرا؟

از این که رک و صریح سر اصل مطلب رفته بودم، دست پاچه شده بود.

- ه...هیچی بابا دیونه چی می تونم بخوام. اومدم پیشت باشم یادته قرار مدار داشتیم.

مغرورانه پا روی پا انداختم.

- اون قرار مدارها واسه عروسی با میلاد بود. فکر می کردم بابا نصرتم اجازه نمی ده زنش بشم همیشه فکر فرار داشتم.

توام قرار بود تنها مهمون عروسی ما باشی اما الان دارم زن امیرفرهام می شم مردی که اگه بابا نصرت زنده بود حتما قبولش می کرد پس نیازی به بودن آدم دو رویی مثل تو نیست.

حسابی از تندی ام جا خورده بود.

- مراقب حرف زدنت باش.

به در ورودی اشاره زدم. صدای آشنا می آمد.

- برو زهرا نمی خوام عقده ی همه چیز و سر تو خالی کنم. الان دیگه اون هلمای احمق نیستم که به همه سواری بدم. تو سیا میلاد همه تو گذشته موندید زندگی جدید من جایی واسه شما ها نداره.

با حرص مانتویش را چنگ زد.

- هر بلایی سرت بیارن حقته از بس احمقی هر کی میاد یه لگد می زنه بهت می ره. خودت فکر می کنی زرنگی وگرنه احمق تر از تو خودتی، هِلما.

با پوزخند رفتنش را نگاه کردم و خروجش از سالن لبخندم را عمق بخشید.

بالاخره توانسته بودم شرش را کم کنم. خوب می دانستم رفیق دزد بود و شریک قافله.

- عروس من کجاست؟

با ورود سهیلا خانم و سپس فیلمبردار از جا برخاستم. طبق انتظارم چشمانش برق می زد.

- هلما جان!

دست در دستش گذاشتم و او با ذوق دورم چرخی زد.

- می دونستم دختری که انتخاب کردم از هر لحاظ برازنده ی پسرمه.

فیلمبردار به تایید حرف سهیلا خانم لبخندی زد و لباس و موهای شل و ولم را کمی مرتب کرد.

- خوشبخت باشید گلم. خب بریم که هوا تاریک نشده عکساتون رو بندازیم. لطفا خوب به حرف هام گوش کن آقا داماد پشت در منتظرتونه...

او توضیح می داد و من سرسختانه سعی می کردم زیر خنده نزنم. این دیگر چجورش بود. با ناز دست روی شانه اش می گذاشتم!

منه کج احساس را چه به این ادا و اطوارها...

طبق گرفته‌ی فیلمبردار با سر انگشت کمی لباسم را بالا کشیدم. طوری که کفش هایم نمایان شود.

خرامان به سوی سالن می رفتم و جلو و عقب شدن دوربین مرا نیز هیجان زده کرده بود.

دختر احساساتیی نبودم که این روزها را در تصوراتم ساخته باشم اما حالا دوست داشتم این لحظات ثبت شوند.

پشت سرش ایستادم و قبل از آن که ژست مسخره ی فیلم بردار را اجرا کنم امیرفرهام به طرفم چرخید.

اما چهره اش!

زخم گوشه ی لبش در چشمم زد.

- امیرا!

هیس کشداری گفت و دست روی پهلویم گذاشت.

- چیزی نیست.

سهیلا خانم پشت سرمان ایستاده بود و فیلمبردار از این که گفته هایش اجرا نشده بود غر می زد اما مرد رو به رویی ام حواسش به هیچ چیز نبود.

- با کی دعوا کردی؟ مطمئنی خوبی؟

باز هم ساکتم کرد.

کاملا عصبی و بی حوصله بود.

دستش کمی عقب تر رفت و انگشتانش برهنگی کمرم را لمس کرد.

- چیزی نیست، کسی پیشت بوده؟

اطراف را نگاه کردم.

- دوستم زهرا بود، رفت.

بی توجه به غرغر فیلمبردار کنار گوشم پچ زد.

- چی می گفت؟ کجاست؟

نمی دانم چرا می پرسید اما بنظر می آمد مشکلی این میان بود.

- چی شده باز؟

- هیچی فقط بهم اعتماد کن.

اهومی گفتم که آخرین خواسته ی فیلمبردار را اجرا کرد و بوسه ای گوشه ی لبم نشاند.

[۱۶.۰۲.۲۱ ۲۱:۲۳]

#پارت_چهارصدوشصت‌وپنج🎀🎀

با بسته شدن در کلافه کراواتش را شل کرد و بازدمش را بیرون داد.

- خوبی!

تک بوقی به فیلم بردار زد و منتظر ماند او زودتر برود.

- برای فردا میگم یه باغ دیگه رزرو کنن عکس های امروز خوب نشدن.

دست روی سوییچ گذاشته بود که مانعش شدم.

- چیشده امیرفرهام؟

سرش را بالا انداخت. تمام آراستگی اش با آن کلافگی رنگ باخته بود و اصلا شبیه به دامادها نبود.

- نمیگی؟

شیشه را پایین کشید و به طرفم چرخید.

- نگران کننده نیست نمی خوام امشب خراب بشه.

نچی کرده و کمی شنل را عقب تر کشیدم.

- بازم با نادری به مشکل خوردی؟

نگاهش را از لب های رژ خورده ام گرفت و با مکث جواب داد:

- نه، با میلاد.

مابقی ماجرا چندان جالب و شنیدنی نبود. در واقع این من بودم که نمی خواستم بدانم چه شده.

هر چیزی که مربوط به میلاد می شد بوی دردسر می داد. خودش ادامه داد.

- یسری اطلاعات قرار بود بهم بده زد زیرش.

آفتابگیر را پایین زدم و او ماشین را روشن کرد.

- چرا زد زیرش؟

عینک آفتابی اش را زد و به راه افتاد.

- نمی دونم.

موهایم کمی نامرتب شده بود.

برگی دستمال کاغذی بیرون کشیدم.

- اون بی دلیل زیر حرفش نمی زنه حتما چیزی شده که دوست نداشته.

دستمال را از دستم گرفت و روی ته ریشش کشید. یکی دیگر از بلاهایی که به گفته ی فیلم بردار برسرش آورده بودم.

البته ناگفته نماند فیلم بردار گفته بود ژست بوسیدن بگیرم و من آشکارا او را بوسیده بودم.

- لازم نیست بیشتر توضیح بدی!

با لجاجت برگی دیگر بیرون کشیدم و روی صورتش کشیدم.

- عصبانیتتو درک نمی کنم تو یه مرد عاقل و جنتلمنی.

دستم را کنار زد و با فشار به تخت سینه ام به صندلی چسباندم.

- یه مرد عاقل و جنتلمن هم دوست نداره همسرش انقدر رک از شناخت مرد دیگه براش بگه.

پس بهتره دیگه تکرارش نکنی.

لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و از صندلی فاصله گرفتم.

- اگه تکرار کنم؟

تیز نگاهم کرد.

اذیت کردنش آن هم وقتی که خودش هنگام عکس گرفتن کم نگذاشته بود تلافی دلچسبی بود.

- منم فردا شب اذیتت می کنم، مطمئنا مشکلاتم تا فردا شب کش دار نمی شه.

کم کم لبخندم جمع شد و به صندلی تکیه دادم. فکر فردا شب را همه کرده بود الی من. برایم عجیب و کمی خجالت برانگیز بود.

- سلین کجاست؟

با تغییر بحث ضایع‌ام به خنده افتاد.

- امشب و فردا شب رو پیش حنانه می مونه.

لب هایم را جلو کشیدم.

- حنانه اینا هنوز قهرن؟

درجه ی کولر را بالا برد و با استفاده از چراغ قرمز سر و وضعش را سامان داد.

- مگه بچه ن قهر باشن؟

بلبل وار جواب دادم:

- مگه فقط بچه ها قهر می کنن؟ من هم قهر می کنم هم به موقع اش دعوا می کنم هم...

میان حرف آمد.

- هم رژ لبت و تجدید می کنی که بقیه فکر نکنن من بوسیدمت!

نمی دونستم انقدر دوست داری منو ببوسی!

دندان هایم را با حرص روی هم فشردم باید به فیلم بردار می گفتم آن عکس را چاپ نکند وگرنه ملعبه ی دستش می شد.

با زدن لبخندی دنده را جا زد و به راه افتاد.

عجیب بود که این روزها احساس می کردم او مانند سابق حرف از عقل و منطق نمی زد و کمی هم حساس تر رفتار می کرد.

خوشحال از این که فیلم بردار بیخیال فیلم گرفتن از مسیر برگشت شده بود، دریچه ی کولر را رو به صورتم تنظیم کرده بودم و این بار بر خلاف همیشه عصر تابستان برایم دلگیر نبود.

- واسه ی گرفتن اون مدارک باهم معامله کرده بودیم من زدم زیرش.

با صدایش به طرف او چرخیدم. انگار سنگ هایش را وا کنده بود که توضیح می داد، شاید هم به معنای زندگی مشترک و پنهان کاری نکردن ایمان آورده بود. هر چه که بود با چند کلمه دوباره ذهنم را مشغول کرد.

وارد کوچه شده بودیم.

- چی؟ چه معامله ای؟

نیم نگاهی حواله ام کرد و در را باز کرد. فیلم بردار و مهمانان مقابل در منتظر بودند و او هم همین را می خواست، توضیح بیشتر ندهد.

- مهم نیست چی بود مهم اینه که من زدم زیرش اونم بخاطر تو.

بخاطر من!

با جلو آمدن مهمانان فرصت سین جیم را از دست دادم.

مامان اسپند به دست کنارم ایستاده و فاطمه، هلیا و مهمانان دیگر مجلس گرم می کردند. با سوت هلهلهه و حتی جیغ...

بخاطر راحتی مهمانان و اجرای راحت تر مراسم، حنابندان را در خانه گرفته بودند درست مانند عروسی هلیا.

دقت کرده بودم مامان سعی می کرد چیزی کم و زیاد نباشد که مبادا من یا هلیا ناراحت شویم.

بریدن سر گوسفند و رد شدن از روی خونش رسوم خانواده ی داماد بود.

نازنین و ساناز با سهیلا خانم و چند تن از مهمانان نزدیکشان برای اجرای رسومات آمده بودند.

امیر فرهام کنارم ایستاده بود و من از این که مانده بودم دست گل را بگیرم یا دامن لباسم را به خود می پیچیدم.

عروس بودن هم دنگ و فنگی داشت. در عین حالی که رو به دوربین لبخند می زدم کنار گوش امیرفرهام زمزمه کردم:

- رسم و رسوماتتون خیلیه؟

مانند من کنار گوشم لب زد.

- نمی دونم، اخم نکن دارن نگاه می کنن.

رو برگرداندم.

نازنین و ساناز با پچ پچ می کردند.

[۱۶.۰۲.۲۱ ۲۱:۲۳]

#پارت_چهارصدوشصت‌وشش 🎀🎀

به کمک امیرفرهام شنل را از تنم بیرون آوردم.

دیر کرده بودیم و نیمی از مهمانان آمده بودند.

امیر فرهام با گذاشتو دستش روی کمرم هر دویمان را از شر بوسه ها رها کرد و روی صندلی جا خوش کردیم.

نازنین با دیدن لباس گوشه ی لبش را بالا کشیده بود، دردش را نمی فهمیدم و چندان هم مهم نبود.

امیرفرهام و خانواده اش بعد از گرفتن شیرینی و دادن رسوم به هلیا عزم رفتن کردند تا بعد از شام برای انجام مراسم بیایند.

همه چیز خوب و راضی کننده بود الی وجود خانواده ی عمو شهرام.

همسرش را دیده بودم. کنار مادرفاطمه در آشپزخانه کمک می کرد.

مامان که هنوز متوجه اوضاع نبود خندان به طرفم آمد.

مامان گلی کنار دستم نشسته بود و مراسم حنا و باید و نباید ها را توضیح می داد.

- هلما مادر...

با جلو آمدنش ناخودآگاه از جا بلند شدم. ذوق در چشمانش بیداد می کرد. بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت.

- خوشبخت بشی مادر، یه احوال پرسی با مهمونا بکن بعد سریع برو تو اتاق دخترا کارت دارن. نمونی تو اتاقا؟

چشمی گفته و او با رفتنش توپ و تشرم را در دم خفه کرد.

نمی توانستم وجود آن ها را تحمل کنم.

بعد از احوال پرسی پر بوسه ای به سوی اتاق رفتم. اکثر مهمانان را حتی نمی شناختم و به گفته ی مامان از دوستان و آشنایان بابا نصرت بودند.

به محض ورودم به اتاق هلیا دستم را کشید.

- عوضی جذاب!

لحن و نوع بیان کلماتش صدای خنده هایمان را بلند کرد.

- خودتی دیونه.

با فاطمه نیز کولی بازی در آورده و سپس خودم را جمع و جور کردم.

- خب وقت عروس خانم و نگیرید می خوام برم تو جشنم برقصم.

هلیا به پهلویم زد و فاطمه رژ لب را مقابلم گرفت.

- اول رژ بزن بعد، مامان بیچاره نگران بود نگو شما تو راه یه سر به یه مکان خلوت زدید بعد اومدید.

از هلیا و حرف هایش متعجب بودم اما حفظ ظاهر کردم.

تا به امروز یک بار هم از روابط زناشویی اش حتی کوچک ترین مسائل برایم نگفته بود و من نیز کنجکاوی نکرده بودم برای همان این نوع حرف زدنش برایم غیرقابل باور بود.

تک سرفه ای زده و رژ لب را روی لب هایم کشیدم.

- منحرفا رفته بودیم باغ برای عکاسی.

فاطمه چشمکی زد.

- خب مگه تو عکاسی نمیشه کاری کرد.

خودم را جمع و جور کرده و دامن لباس را گرفتم.

هر سه خندان به سوی پذیرایی می رفتیم. راه رفتن با کفش پاشنه دار روی فرش سخت بود برای همین از فاطمه آویزان شده بودم.

- این با دعوت کی اومد؟

مخاطبم هلیا بود. چشم از همسر آقا شهرام که بشکن زنان وسط مجلس بود گرفت.

- خودشون اومدن بی دعوت مامان هم....

بازدمم را بیرون داده و روی صندلی نشستم. صدای هلیا در صدای کر کننده ی موزیک گم شده بود و بجز چند قسمت اولش که لب خوانی کردم، چیزی متوجه نشده بودم.

مطمئن بودم زهرا مانع آمدن لیلی شده بود، او و عقده ای بازی هایش را خوب می شناختم.

مجلس چیزی کم نداشت و جالب ترین قسمت ماجرا دل دل زدن های مامان گلی برای عروسی دایی طاهر بود.

البته چیزی هم نشده بود.

دایی طاهر حرف هایی زده و مامان گلی روی هوا گرفته بود و برای همین این گونه بی تاب بود تا زودتر ماجرا را با سهیلا خانم در میان بگذارد.

ساعت از نه شب گذشته بود که امیرفرهام و مهمانانشان آمدند.

تعداد زیاد مهمان هایشان باعث شده بود همه بایستند و صدای غرغرشان می آمد.

امیرفرهام پیراهنش را عوض کرده بود و ساناز سبد حنا را با رقص در دستش می چرخاند.

سهیلا خانم طبق رسم برای گذاشتن حنا از مامان و مامان گلی اجازه گرفت و بعد از رنگین شدن دستانمان مجلس

زنانه شد. البته بماند که فیلم بردار اصرار به رقص دو نفره داشت و امیرفرهام جدب از زیر آن در رفت.

مراسم شلوغ تر شده بود و از درد پا نمی توانستم بایستم اما ممکن نبود نازنین را نبینم. لباسش هیچ تفاوتی با لباس من نداشت و این یعنی دلیل آن پوزخندش!

[۰۳:۲۰ ۱۸.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوشصت‌وهفت🎀🎀

- دیدی لباسشو؟

برنداره امروزم لباس عروس بپوشه!

با صدای هلیا دست از خواب کشیدم و خمیازه کشان نیم خیز شدم.

ساعت هشت و نیم صبح بود! هنوز وقت برای خوابیدن داشتم اما حیف که صدای آن دو نفر نمی گذاشت.

از نظر خودشان پچ پچ می کردند و من خودم را لعنت می کردم که چرا دیشب هم مانند این چند شب آن ها را به اتاقم راه داده بودم.

برایم عجب بود آن ها که دیشب بیشتر از من پایکوبی کرده بودند چرا خستگی در وجودشان نبود!

مراسم ساعت دوازده تمام شده بود و تا مهمانان بروند ساعت از یک گذشته بود با این حال هر دو پچ پچ کنان مهمانان دیشب را آنالیز می کردند.

- ببین از دستی اومده جلوی هلما می رقصه.

کمی سرم را خم کردم.

دوربینی که فاطمه دیشب با آن فیلم می گرفت را مقابلشان گذاشته و صحبت می کردند.

- مشخصه قصد نازنین اذیت کردنه چون همش جلوی چشم هلما جولون می داد.

پتو را کنار زده از جا برخاستم.

- اول صبح غیبت نکنید نمی شه؟

هلیا با دیدنم به خنده افتاد.

- هلی فردا پاشدی امیرفرهام و سکته می دی.

بالشت را سوی دیگر تشک انداخته و دوباره دراز کشیدم.

- خوابم میاد تو رو خدا حرف نزنید.

هلیا دست بردار نبود.

- چی چی خوابت میاد پاشو می خوایم ببریمت حموم.

یکی از چشمانم را به زور باز کردم.

- حموم چی؟

فاطمه دوربین را کنار گذاشت و به جلو خم شد.

- حموم قبل عروسی دیگه، منم بردن وای حموم عمومی بود خیلی خجالت می کشیدم حالا از شانست خاله طلعت گفت من و هلیا ببریمت.

حالت زاری گرفتم.

- بذارید بخوابم خیر سرم عروسم!

کشمکش هایمان سودی نداشت و بالاخره آن ها پیروز شدند.

بعد از خوردن صبحانه ی مختصری از دستشان گریختم و داخل حمام پریدم.

به جز حمام دو نفره ام با سلین با هیچکسی حمام نرفته و نمی رفتم حالا هر چقدر که می خواستند به در می کوبیدند.

دیشب با خستگی فراوان به خواب رفته و حتی آرایشم را نیز پاک نکرده بودم. حق با هلیا بود فردا این گونه از خواب بیدار می شدم امیرفرهام از ترس قبض روح می شد.

حمام پانزده دقیقه ای حسابی سرحالم کرده بود.

حوله را دور موهایم پیچانده و مشغول کرم زدن بودم که نگاهم به کادوی عمو شهرام رفت.

دیشب تا انتهای مجلس مانده و در آخر خودش شخصا کادو را داده بود. نیم ست ظریف اما گران بهایی که زیبایی اش در چشم زد.

به جز یک سلام چیزی نگفته بودم و او از سکوتم استفاده کرده و از همه چیز تعریف کرده بود.

نیم ست را برداشته و به سوی اتاق مامان رفتم.

روزهای اول که به این خانه بازگشته بودیم ماندن در این اتاق برایش دشوار بود اما حالا بیشتر اوقاتش را اینجا می گذراند.

- هلما چیکار می کنی؟

مامان گلی بود.

در گاوصندوق را چفت کرده و روی تخت نشستم.

- کادوی عمو شهرام و گذاشتم اینجا.

در را بست و جلو آمد.

- اما برای تو آورده بود.

پیامی که از طرف زهرا فرستاده شده بود را رد کردم و اینترنت را خاموش کردم. عادت داشت به ویس دادن و جیغ و داد کردن.

- بهتره دست مامان باشه هر کار خواست باهاش بکنه من نمی خوام.

قدردان دستم را فشرد.

- خدا رو شکر که طلعتم تو رو داره.

می دانستم مامان قرض گرفته بود و خوب هم می دانستم چقدر تحت فشار بود.

آن سرویس می توانست کمی از قرض هایش را صاف کند.

تا رفتن به آرایشگاه وقت زیادی نداشتم و نمی توانستم پای صحبت های مامان گلی بنشینم.

این روزها ذوقش برای دایی طاهر زیادی آشکار بود.

اما حیف که زمان یاری نمی کرد. هنوز نیمی از وسایل هایم در اتاق بود. در اصل به جز لب تاپ و کتاب و کمی خرت و پرت چیزی به خانه ی مشترکمان نفرستاده بودم.

[۱۸.۰۲.۲۱ ۰۳:۲۰]

#پارت_چهارصدوشصت‌وهشت🎀🎀

- آره مادر یه چند روز دیگه باید با سهیلا حرف بزنم. دیگه بسه صبر طاهرم باید سر و سامون بگیره.

فکر سر و سامانی دایی طاهر با ساناز عجیب و غیر قابل باور بود با این حال ذوق مامان گلی را کور نکردم. بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و دستگیره را فشردم.

- آره مامانی خوب می کنی فقط من باید برم آرایشگاه قضیه ی سرویس و خودت یجور به مامان بگو که ناراحت نشه و قبول کنه.

باز هم نصیبم همان نگاه پر مهر بود.

با عجله تمامی وسیله هایم را داخل کیف ریخته و گوشی به دست از خانه بیرون دویدم.

امیرفرهام چند دقیقه ای بود پشت در منتظرمان بود.

لرزش گوشی نگاهم را از ساعت گرفت. دیر شده بود!

پیام دیگری از طرف زهرا عصبانیتم را تشدید کرد. حتما شماره ام را از لیلی گرفته بود.

پیام هایش را نخوانده می دانستم ناله کرده و انتظار منت کشی داشت.

- دخترا رفتما.

با صدای بلندم مامان جلو آمد و اسپند دور سرم گرداند.

امروز فاطمه و هلیا نیز همراهم می آمدند.

بی توجه به باید و نباید ها آن دو را ساقدوش انتخاب کرده بودم.

با باز شدن در بوی عطر امیرفرهام من و هلیا را به عطسه کردن وادار کرد.

- سلام.

فاطمه بود که در سلام دادن پیش دستی کرده بود. من و هلیا می خندیدیم.

امیر فرهام به ساعتش اشاره زد.

- آرایشگر زنگ زده بود گله می کرد امروز هم دیر کردی.

بیخیال شانه بالا انداختم.

- ولش کن خیلی غر می زنه.

با احتیاط ماشین را از کوچه بیرون برد. روز شلوغی بود و ترافیک از همان ابتدای کار بر سرمان نازل شده بود.

با تاخیر فراوان وارد آرایشگاه شدیم.

- عروس خانم این رسمشه؟ من از بس به سهیلا جان زنگ زدم دیگه نمی دونست چی جوابم رو بده.

تمام مدنی که او غر می زد، من و فاطمه با خنده به او نگاه می کردیم. من و هلیا را اشتباه گرفته بود.

- ببخشید عمدی نبود خواهر من یکم خوابالوعه.

با جوابش نگاه آرایشگر به سوی من چرخید. حیرت زده هر دویمان را نگاه کرد.

- وای دوقلویید!

جلو آمد و ریز بینانه نگاهش را بین ما چرخاند.

- سنا جان بیا که بالاخره گیرمون اومد عروس دوقلو...

هلیا سریع به حرف آمد.

- نه نه من عروس نیستم.

به سوی صندلی مخصوص رفتم.

- هلیا و فاطمه جان ساقدوش هستن.

زن که بادش خالی شده بود به طرفم آمد و غرغرهایش را دوباره از سر گرفت.

کارم قرار نبود زیاد طول بکشد اما با وسواس سهیلا خانم که حسابی سفارش کرده بود کارم تا ساعت چهار طول کشید.

- خب تموم! بذار تور هم وصل کنم بریم سالن انتظار.

هلیا و فاطمه کارشان تمام شده و یک ساعتی پیش رفته بودند.

با پوشیدن لباس عروسی که حنانه سایزش را درست کرده بود مقابل آینه ایستادم.

احساساتی نبودم اما در دلم ولوله ای بود.

این من بودم!

هلما نه دلوین.

هلمایی که طبق انتظار مامان طلعت لباس های خانومانه می پوشید و خیلی از رفتارهایش را کنار گذاشته بود.

دختری که به قصد کوبیدن آقا زاده‌ی معروف شهر قوا جمع کرده بود اما حالا همسرش می شد.

[۰۳:۲۱ ۱۸.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوشصت‌ونه🎀🎀

دستورات فیلم بردار باز هم همان قدر خسته کننده بود. این که وادار می کرد طوری که نمی خواستم رفتار کنم آزار دهنده بود.

امیرفرهام نیز از همین عصبی بود و نمی توانست غیرطبیعی رفتار کنار در نهایت باز هم کاری که خودمان می خواستیم را انجام دادیم.

طبق گفته ی فیلم بردار باید پشت سر امیر فرهام می ایستادم و او از آینه متوجه ی من می شد اما من نزدیک تر از آن فاصله ای که فیلم بردار گفته بود ایستادم.

دستانم بالا رفت و قبل از آن که او کامل به طرفم بچرخد روی چشمانش قرار گرفت.

- سلام جناب رحیمی.

تک خند کوتاهی زد.

- دستاتو بردار.

نچی کرده بدون آن که دستانم را بردارم دورش زدم.

فشار دستانم روی چشمانم به قدری بود که تکان خوردن مردمکش را زیر پلک هایش احساس می کردم.

- آماده ای؟

منتظر جواب او نماندم و با بال بال زن های فیلم بردار دستانم را برداشتم.

حالا من پشت به او و رو به آینه بودم. تحسین در نگاهش از چهره تا لباسم چرخ می خورد.

- خب آقا داماد...

با جلو آمدن فیلم بردار حرفی که امیرفرهام قصد زدنش را داشت پشت لب هایش ماند.

- اگر می خواید به عکاسی توی باغ برسیم بهتره عجله کنید نور داره می ره.

دندان قروچه ی امیرفرهام لب هایم را کش داده بود.

عکاسی امروز بهتر از دیروز بود.

لباس عروسی که انتخاب خودم بود را بیشتر از لباسی می پسندیدم که نازنین مشابه اش را پوشیده بود.

مجلس در تالار پر شور بود.

تعداد زیاد مهمانان و تبریکاتی که تمام نمی شد.

لحظه به لحظه با افراد جدیدی آشنا می شدم و نگاه مامان را حس می کردم که هر چند یک بار به چهره ام زل می زد.

حس آشنای نگاهش در من نیز وجود داشت.

دلتنگی...

هر دو قرار بود دلتنگ شویم.

شلوغی امشب باعث شده بود کمتر ساناز و نازنین را ببینم.

لیلی امشب هم نیامده بود در اصل از طرف ما مهمان زیادی نبود، نیمی از سالن را آشنایان رحیمی ها پر کرده بودند.

با لرزش گوشی روی میز لبخندی به عمه خانم که در نزدیک ترین میز به جایگاه نشسته بود، زدم و گوشی را به دست گرفتم.

شماره آشنا بود!

صدا به صدا نمی رسید.

از جا برخاستنم نیز نگاه مهمانان را خیره می کرد. هلیا را صدا زده و گوشی را به طرفش گرفتم.

- برو ببین این شماره کیه زنگ می زنه.

مشکوک نگاهم کرد.

- کسی شماره ی جدیدت رو داره؟

با اخم به رخت کن اشاره زدم.

- برو ببین کیه.

تا او بیاید به خواست عمه خانم داخل پیست رفتم.

آهنگ آذریی در حال پخش بود و او قصد رقصیدن با من را داشت.

به ظاهر می رقصیدم اما نگاهم به در رخت کن بود.

اعدا آخر آن شماره حسابی در ذهنم چرخ می خورد.

با پول هایی که سهیلا خانم و عمه خانم بر سرم می ریختند صدای سوت و جیغ مهمانان بلند شده بود.

این عروسی باید متفاوت می شد. تک پسر رحیمی ها کم کسی نبود. فقط مانده بودم چرا مانند آقا زاده های دیگر کوچه قرق نکرده و آسایش مردم را سلب نکرده بودند!

با یادآوری حاج فیاض جواب سوالاتم را گرفتم.

او مرد خوبی بود. تا جایی که من او را شناخته بودم گمان نمی کردم از مقامش سو استفاده کند.

از حنانه شنیده بودم برای وزیر شدن در تلاش بود و خب جاه طلبی در خلق و خوی هر انسانی عادی بود. هیچ کس از قدرت و مقام فرار نمی کرد.

با کمتر شدن جنب و جوش مهمانان ساعت را نگاه کردم.

باور کردنی نبود اما انتهای مراسم رسیده و هلیا نیامده بود.

با ورود امیرفرهام به سالن زنانه صدای دست ها اوج گرفت.

می آمد تا هر دو راه جدیدی را شروع کنیم.

خداحافظی با مهمانان و بدرقه ی آن ها تا خروجی تالار، شب گردی و بوق زدن در خیابان ها. همه و همه در چشم بر هم زدنی گذشته بودند و حالا ما مقابل ساختمان ایستاده و جز خانواده ها کسی کنارمان نبود.

دایی طاهر نزدیک تر از هر کسی مقابلم ایستاده بود و هر دو بی توجه به نصایح بقیه لبخند ژکوند تحویل هم می دادیم.

- از حالا به بعد باید بیام اینجا ببینمت!

لبخندی که امشب از روی لب هایم پر نکشیده بود عمیق تر شد.

- اعتراف کن دلت برام تنگ می شه.

جلوتر آمد اصلا نمی شنیدم فیاض خان چه می گفت که مامان و مامان گلی تایید می کردند.

- اعتراف کنم قرار ملاقاتامون عوض می شه؟

می دانستم بخاطر مشکلش با امیرفرهام کم تر به خانه ام پا می گذاشت. کینه ی بودنم را از او به ارث برده بودم.

[۱۸.۰۲.۲۱ ۰۳:۲۱]

#پارت_چهارصدوهفتاد🎀🎀

- لیگ، جام قرمانی و آسیا به علاوه ال کلاسیکو خونه ی مامان گلی میام.

راضی شده بالاخره لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست.

- سر و گوشت نجنبه ها.

متعجب نگاهش کردم.

- وات؟

سرش را کنار گوشم آورد.

- اون پسره و رفیقش رو دیدم اومده بودن جلوی تالار.

بالاخره آن لبخند پر کشیده بود.

نگاه هراسانم دو طرفه کوچه را طی کرد و بالاخره دیدمش.

با موتور سیکلتش پشت پرایدی در اواسط کوچه ایستاده بود و سیبل نگاهش من بودم.

دایی طاهر نیز او را دیده بود و قصد دعوا داشت که دستش را چسبیدم.

- دایی!

دندان هایش را بهم فشرد.

- برم حرف می زنم دعوا نمی کنم.

محکم تر دستش را کشیدم و با حرص غریدم:

- بری امیر هم می فهمه قرار نیست امشب خراب بشه.

عصبانی نگاهش را از او گرفت و به من دوخت.

- نمی دونم چرا همچین بی شرفی رو راه دادید تو زندگیتون.

بعد از ماه ها باز هم بابا را شماتت کرده بود.

با پیش آمدن مامان خودم را جمع و جور کردم. نباید کسی متوجه می شد.

میلاد فقط دردسر بود و من می دانستم امشب بی دلیل نیامده بود.

- مراقب خودت باش مادر...

در آغوشش فرو رفتم که زیر گوش لب زد.

- هوش و حواست رو بده به زندگیت از امشب خانه و کاشانه ت اینجاست. من و خونه ی پدریت همیشه هستیم اما عاقل بمون دردونه ی نصرت نمی خوام دل نگرون زندگیت باشم.

دلم گرفته بود و اگر بیشتر در آغوشش می ماندم یقینا اشک هایم جاری می شد.

از آغوش به آغوش سهیلا خانم و در نهایت به دست در دست فیاض خان گذاشتن ختم شد.

- تو برام عزیزی درست مثل ساناز هر مشکلی بود بهم بگو عروسم.

مرد مهربانی بود و مهربانی اش مرا به یاد بابا نصرت می انداخت. چقدر زود همه چیز عوض شده بود.

با فاطمه و هلیا شور به راه انداخته و سپس با اکراه از نازنین و ساناز خداحافظی کردم.

هر چه می کردم نگاهم به آن سوی کوچه کشیده نشود موفق نبودم. با تک بوقی که دایی طاهر زد دامن لباسم را گرفته و به سوی ساختمان رفتیم.

***

- بابایی فرهام!

صدای گرفته ی سلین هر دویمان را از جا پراند.

با سر و وضع آشفته کنار راهرو ایستاده بود. زودتر از امیرفرهام به طرفش رفتم.

- چیشده سلین؟

با مشت های کوچکش به جان چشمانش افتاد.

- عمو علی لالا کلد من باب می خوام.

امیر فرهام وارد سالن شده بود.

- علی!

صدای بلندش علی را از جا پراند.

- هی مرد چته؟

با ورودمان به اتاق صدایشان ضعیف شد.

سلین را روی تخت نشاندم و مقابل آینه ایستادم.

- تو علوسی؟

شنل را از تنم بیرون کشیدم و با همان لباس چرخی برایش زدم.

- آره...

با ذوق روی تخت بالا و پایین پرید.

- دلما علوسی شده دم خلوسی شده.

او می خواند و بالا و پایین می پرید که امیرفرهام آمد.

- چیشد؟

کتش را از تنش بیرون کشید.

- رفت، مهمون خونه ی مادرش بودن حنانه رو برده اونجا خودش منتظر ما بوده.

دلیل غیظ لا به لای کلماتش را می دانستم و نمی شد جلوی خنده ام را بگیرم.

- این عصبانیت داره؟ آشتی شدن خب.

دستی پشت گردنش کشید و بوسه ای روی سر سلین گذاشت.

- همینجوری بشین میام الان دختر بابا بریم بخوابی؟

سلین با لجاجت دست و پاهایش را تکان داد.

- نه نه من با دل لالا کنم.

[۰۲:۲۶ ۲۱.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوهفتادویک🎀🎀

میان جیغ جیغ های او قصد بیرون رفتن داشت که جلو رفتم.

- بذار بیاد بخوابه خب.

در نگاهش عصبانیتش بیداد می کرد.

- متوجه ای امشب چه شبیه؟

با خنده دست سلین را گرفتم.

- گناه داره بچه.

سلین را عقب کشید و دستم را پس زد.

- دختر بابا باید بره تو اتاقش بخوابه.

دخترک او بود که مانند خودش با لوسی و تخس بازی جواب داد:

- دختل بابا دوس داله پیش دلوین بخوافه.

بی توجه به نیش شل شده ی من و بلبل زبانی و جیغ جیغ های سلین بیرون رفت.

صدای حرف زدنش می آمد. قصد متقاعد کردن دخترکش را داشت.

دامن لباس را بالا گرفته و به سوی آشپزخانه رفتم. تمام وسایل های خانه بوی نویی می داد. من صاحب این خانه بودم و از فردا و فرداها قرار بود در این خانه چشم بسته و باز کنم.

با خیال این که حتما تا به حال رفته باشد پرده ی آشپزخانه را کمی کنار زدم.

همان جا بود!

موتور سیکلتش خاموش بود و او دست در جیب به در ورودی ساختمان چشم دوخته بود.

دلیل اینجا بودنش چه می توانست باشد!

لیوان به دست وارد اتاق شدم اما با دیدن سلین نیشم شل شد.

- بابات کو دلبرک؟

انگشت کوچکش به قسمت انتهایی راهرو اشاره رفت.

- جیش...

لیوان را روی پاتختی گذاشته و کنارش نشستم.

- تو قرار نبود تو اتاقت بخوابی و فردا با بابایت بری دوچرخه بخری؟

نوچ غلیظی کرد.

- دوچخه نخوام.

با خستگی تنم را کش دادم.

- ولی تو بهش قول دادی رو تختت بخوابی.

لب هایش را جلو کشید و با بغض ساختگیی لب زد.

- با تو لالا تُنم.

تور را به آرامی باز کرده و با در آوردن کفش هایم تنم را کنارش روی تخت رها کردم.

- اینجا تخت بابابیته، نمی شه که بهش جا ندیم.

دست کوچکش را دور گردنم انداخت.

- لالا...

وروجک حتی مرا هم می خواست گول بزند. با شنیدن بسته شدن در چشمانش بسته شد.

امیرفرهام حوله به دست وارد اتاق شد.

- دستشویی بودی!

تعجبم بخاطر لختی بالا تنه اش بود.

با پا در را بست.

- این بی ادبی ها رو از علی یاد گرفته فردا من قبل رفتن با اون زن و شوهر کار...

با دیدن سلین آتشش تند تر شد.

- کی اومد اینجا؟ سلین ما باهم صحبت کردیم!

به نظرم کمی زیاده روی می کرد. سلین دخترک پنج ساله بود نه کارمند شرکتش که ادامرش را اجرا کند.

نیم خیز شده و دستش را پس زدم.

- داری حساسش می کنی بذار بخوابه، عادت داره پیش تو بخوابه.

با حرص حوله را روی میز آینه انداخت.

- یه شب هزار شب نمی شه.

باز هم دستش را کنار زدم.

- هیش! بذار بخوابه بعد ببرش تو تختش.

کلافگی اش از وجود سلین نبود.

به سوی پنجره رفت و با باز کردنش بالا تنه اش را بیرون کشید.

نا آرامی از حرکاتش مشهود بود.

با گذشت ربع ساعتی، سلین دیگر پلک هایش تکان نمی خورد و نفس هایش منظم شده بود.

- خوابید.

با صدای نسبتا آرامم امیر فرهام سر چرخاند.

روی صندلی مقابل مانیتور نشسته و چیزی را چک می کرد.

با بیرون رفتنش کنجکاوانه روی تخت جلو کشیدم. فیلم دقایقی پیش در آشپزخانه را چک می کرد.

زمانی که من از کنار پنجره کشیک میلاد را کشیده بودم.

- پس دیده بودیش!

با صدایش ترسیده به عقب چرخیدم.

چراغ ها را خاموش کرده بود و نور ضعیف هالوژن از پذیرایی قامت بلند و چهارشانه اش را در چارچوب در ترسناک تر به رخ می کشید.

- آره.

جوابم محکم بود اما نه به محکمی قدم های او...

[۲۱.۰۲.۲۱ ۰۲:۲۶]

#پارت_چهارصدوهفتادودو🎀🎀

در چند سانتی ام ایستاد.

تنش بوی شوینده می داد.

- می دونی چرا اینجاست؟

کمی فاصله گرفته و در پی یافتن کلید برق در اتاق چشم گرداندم.

- نه مهمم نیست، چراغ از کجا روشن می شه؟

بازوی برهنه ام را چسبید و مانع جلو رفتنم شد. کلید برق را دیده بودم.

نور ضعیف آبی رنگش در تاریکی به چشم می خورد.

- خودم درش میارم.

با سر خوردن سر انگشتانش از پشت گردن تا برهنگی روی کمرم کمی جلو کشیدم. نمی خواستم ضعفم را بداند. از امشب و اتفاقاتش می ترسیدم. شاید هم خجالت می کشیدم. هر دو برایم حس ناشناخته ای بودند.

در زندگی ام کمتر نرس و خجالت را حس کرده بودم و حالا تشخیص حال این لحظه ام سخت بود.

با پخش شدن نفس هایش کنار گوشم چشم بستم.

- زیپش کجاست؟

برای جواب دادن دیر بود چرا که خودش متوجه ی مدل لباس شده بود. دکمه ی پشت گردنم را باز کرد و با هر دو دست شانه های لباس را به جلو هل داد.

انتظار توضیح نداشتم.

در واقع با کارهای او فکر از میلاد و حضورش دور شده بود.

- اومده تهدیدم کنه که یا مدارک یا...

دست روی سینه ام گذاشته و مانع افتادن لباس شدم.

- یا من؟

تکمیل کردن حرفش چندان سخت نبود اما حدسم غلط از آب در آمد.

دست دور کمرم انداخت و چانه ام را بالا گرفت.

- یا سلین.

درشت شدن چشمانم را در تاریکی احساس کرده بود که پشت دستش را روی صورتم کشید و با پایین آمدن دستش لباس را از زیر انگشتانم رها کرد.

- یه معامله رو باخته معامله ی بعدی هم می بازه دستش به هیچکدوم از خواسته هاش نرسید.

خواستن خودم را می توانستم درک کنم اما سلین را نه...

میان بوسه هایش دست روی سینه اش گذاشته و عقب کشیدم.

از حرارت تنش گر گرفته بودم وتقصیر خودش بود سوالاتش در مغزم جولان می داد.

- سلین رو چرا؟

روی تخت نشست و در تاریکی مرا نیز هدایت کرد. آن هم به نشستن روی پاهایش.

- به نظر خودش می خواست دو سر سود کنه، هم تو رو داشته باشه هم یه پول کلون.

باز هم قصد پرسیدن سوالی داشتم که لب هایم را چفت کرد.

- بسه بقیه ش باشه برای بعد وقتش نیست الان.

وقتش نبود اما من نیز آمادگی نداشتم. از روی پاهایش برخاسته و به سوی کشوها رفتم.

در تاریکی کشوها را بیرون می کشیدیم.

- چیکار می کنی!

مانده بودم چگونه بگویم نامحسوس از اتفاقی که چند دقیقه بعد قرار بود بیفتد فرار می کردم.

- می خوام برم دستشویی.

نفسش را با صدا از بینی اش بیرون فرستاد.

- نمی خوای با هم باشیم درسته!

به دراور چسبیدم.

نمی دانم چرا بوی‌تنش را احساس نمی کرد.

- نه خب فقط...

دستانش دو طرف پهلویم را گرفت که آشکارا به لرزه افتادم.

- س...سلین شاید بیدار بشه.

بیشتر به تنم چسبید.

- خوابه خواب. در اتاقشم بستس.

از راه دیگری وارد شدم.

- خ...خب خسته ایم چه اصراریه می شه بمونه فردا... من باید دوشم بگیرم.

تنم را با کمی زور و اجبار به طرف تخت کشاند.

- فردا خیلی دیره، می تونی کل عمرت رو دوش بگیری اما امشب نیاز نیست.

مرد خبره و کارکشته روی تخت بیشتر مهارتش را نشان می داد.

با هر حرکت و کارش چشم می بستم و تنها واکنشم به نوازش های لب گزیدن بود. از کی تا به حال خجالتی شده بودم!

با صدای اردک هر دو از آن حال و هوا بیرون آمدیم.

یکی از عروسک های صدا دار سلین زیر تنش مانده بود.

با بلند شدن صدای خنده ام عروسک را از زیر تنش بیرون کشید و گوشه ای انداخت.

- ادرک که سهله باغ وحش‌هم بیاد تو امشب نمی خوابی.

این حرفش تهدید نبود عین واقعیت بود. وقتی چشمانم گرم شد که او با تنی برهنه از پشت تنم را به آغوش گرفته و روی شکمم را نوازش می کرد.

- سخت بود؟

صدایم کمی گرفته بود و آن حس خجالت هنوز در وجودم بود.

لب تکان داد و با آرام ترین صدای ممکن جواب دادم.

- ن...نه.

سخت نبود نه برای وقتی که او تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا اذیت نشوم.

باور آنکه از دنیای دخترانگی ام فاصله گرفته بودم سخت بود اما خواب مهلت فکر به هیچ چیز را نمی داد.

بوسه ای روی شانه ی برهنه ام زد و پتو را روی تنم بالا تر کشید.

صدایش آرام بود و لحنش ناشناخته...

- اما برای من بود.

نرم کردن و به دست آوردن دل دختری که ادعا می کرد پول و مقام و شهرت چشمش رو نمی گیره سخت بود اما محال نه...

[۲۱.۰۲.۲۱ ۲۳:۳۳]

#پارت_چهارصدوهفتادوسه 🎀🎀

با حس افتادن از جایی چشم باز کردم. لبه تخت بودم و یک حرکت کافی بود تا روی زمین بیفتم.

صبح شده و به قول مامان گلی آفتاب وسط آسمان بود.

با بالا کشدن تنم زیر دلم تیر کشید.

با حرص ملافه را چنگ زده و نگاهی به سر و وضعم انداختم.

حس کسی را داشتم که بازی را برده بود اما به کمک دیگران... در اصل باخته بودم.

ملافه را دور پایین تنه ام پیچیده و دستگیره را کشیدم.

خانه در سکوت غرق بود.

درب اتاق رو به رویی را با احتیاط باز کردم.

تخت تک نفره ی گوشه ی اتاق خالی بود و خبری از کمد و اسباب بازی های سلین نبود.

اصلا اتاق شبیه به اتاق کودکان نبود.

سرکی به پذیرایی کشیدم جای تمام عکس هایشان در دیوارهای خانه خالی بود.

خوب به خاطر نداشتم اما انگار دیشب هم نبودند. امیرفرهام تمام رد های وجود سلین را پاک کرده بود و خبری از خودش هم نبود. اصلا انگار از اول هم نبودند...

بلاتکلیف وارد حمام شدم.

باید خودم را جمع و جور می کردم.

باید دیشب معنای آن حرف هایش را می پرسیدم نه آن که بی حرف فاصله گرفته و گوشه ی تخت زیر پتو پنهان شوم.

با پیچیدن حوله دور موهایم زنگ خانه به صدا در آمد.

ساعت از یازده گذشته بود.

تصویر فاطمه و هلیا در مانیتور کوچک آیفون نمایان بود با فشردن دکمه در ورودی را نیمه باز گذاشته و وارد اتاق شدم.

دیشب میان دست و پا زدن های سلین کیف را گوشه ای انداخته بودم.

دستم را به لبه ی تخت گرفته و روی دو پا نشستم. کیف دستی کوچکم زیر تخت افتاده بود.

با شنیدن صدای خنده کیف را از زیر تخت بیرون کشیده و گوشی را به دست گرفتم.

هیچ تماس و پیامی از جانبش نبود!

- عروس خانوم کوشی؟

صدای شاد و شنگول‌شان روی مخم بود.

گوش هایم داغ شده و نفس هایم به زور بالا می آمد. الان وقت آمدنشان نبود اما به اجبار لباس هایم را مرتب کرده و از اتاق خارج شدم.

قابلمه به دست وسط پذیرایی ایستاده بودند.

- سلام...

هر دو با دیدنم لب هایشان کش آمد.

- به به عروس خانم بد موقع اومدیم حموم بودید؟

جمع بسته بود و نمی دانست در این خانه جز من کسی نبود.

- خوش اومدید، تنهام کسی نیست بشینید.

با نشستنم هلیا به طرفم آمد.

- پس امیرفرهام کو؟

برای جواب دادن زمان نیاز داشتم.

حالا در اوج عصبانیت نباید همه چیز را بهم می ریختم.

- میاد الان...

فاطمه قابلمه را روی میز گذاشت و چشمکی به هلیا زد.

- دیدی گفتم قسمت خودمونم می شه بیاید که سه نفری می خوایم کاچی بزنیم.

به سختی از جا بلند شدم.

سر درد بیشتر از کمر دردم خودنمایی می کرد.

با خنده پشت میز نشستم و آن دو با مسخره بازی مشغول چیدن میز شدند.

تنها خواسته ام این بود بروند. تا تنها نمی شدم نمی توانستم این قضایا را هضم کنم.

هلیا به فاطمه اشاره زد و او دستش را پیش آورد و چانه او را گرفت.

- رنگشم پریده، تبم داره...

هلیا با سر انگشت به شانه ام کوبید.

- خوبی هلی؟

در نگاهشان خنده موج می زد که با حرص دست هر دویشان را پس زدم.

- ولم کنید دیونه ها.

هلیا صندلی را با صدا بیرون کشید.

- دیونه که تویی دیشب چی گفتی به دایی طاهر اومده بود خونه یه ریز غر می زد.

اصلا حوصله ی حرف هایشان را نداشتم.

در فکر حرف های هلیا بودم که با یادآوری چیزی از جا پریده و به طرف پنجره رفتم.

با کنار زدن پرده او را ندیدم.

حتی میلاد هم نبود.

حال و روزم شبیه به فیلم های تخیلی بود که از خواب بیدار می شدند و همه چیز را بهم ریخته و ویران می دیدند.

لیوانی آب ریخته و سر کشیدم که فاطمه مشکوک نگاهم کرد.

- چیزی شده؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

- نه بابا کم خوابیدم خستم.

قصد گرفتن شماره‌ی امیرفرهام را داشتم که هلیا دستم را کشید.

- معلومه، بیا بشین یه چی بخور رنگ و روت پریده داری گیج می زنی.

گوش هایم گرفته و خس خس می کردم. گویا هر لحظه حالم بدتر می شد. این نمی توانست برای ضعف باشد از عصبانیت به این حال دچار شده بودم.

با نشستنم روی صندلی کلید در قفل چرخید و کسی وارد خانه شد.

فاطمه سریع خودش را مرتب کرد و هلیا قاشق را داخل کاسه انداخت.

خودش بود.

- سلام.

با صدای او هر سه به خودمان آمدیم.

حواس فاطمه و هلیا به حرکات ما بود و با دیدن برخورد سرد من متعجب به هم نگاهی انداختند.

امیرفرهام با یک چمدان پا در خانه گذاشته بود و رفتارش بهتر از من بود.

- خوبی؟

روی صندلی چرخیده و جوابش را ندادم.

- هلما چیزی شده؟

لحن مشکوک و سوال تکراری هلیا را نشنیده گرفته و قاشقی از کاچی خوردم.

عادی رفتار کردن در شرایطی که همه چیز بهم ریخته سخت بود.

- نه چطور؟

با سر به چمدان کنار راهرو اشاره زد.

تک خند مسخره ای زده و گوشه از نان سنگک را کندم.

- قراره بریم مسافرت دیگه، چمدون امیر خونه ی مادرش جا مونده بود.

لحن و بی تفاوتی ام خیالشان را راحت کرده بود که پیگیر اخم های درهمم نشدند و باز هم با خنده مشغول حرف زدن شدند.

#پارت_چهارصدوهفتادوچهار🎀🎀

- خب پس پاشو برو یه لباس قشنگ مشنگ بپوش که بعد از ظهر نگن عروس رو انداختیم بهشون.

با حرف هلیا، حوله را به دست فاطمه دادم.

- بعد از ظهر چه خبره مگه؟

به صندلی اشاره زده و فاطمه را مخاطب قرار دادم.

- بشین برات چایی بیارم.

هلیا با تاسف مرا نشان داد.

- حالش بده ها، خب پاتختیته دیگه!

با گیجی قوری را به دست گرفتم.

- آ... آهان آره آره باشه.

با صدا زدن امیرفرهام سینی را روی میز گذاشتم.

- هلی پاشو میوه بیار بخورید میام الان.

هنوز میز صبحانه را جمع نکرده بودیم و این نشان می داد از من زن خانه بودن بر نمی آمد.

با ورودم به اتاق از روی تخت برخاست. پیراهنش را در آورده و دمای اتاق را تا حد ممکن سرد کرده بود.

- خوبی؟

گوشه ی لبم بالا رفت.

- صدام کردی حالمو بپرسی؟ چرا نرفتی؟

تا کلمات تمام شوند او مقابلم ایستاده و دستش جلو آمده بود، آن هم برای لمس صورتم.

اخم هایم در هم رفت و به در چسبیدم.

- کجا باید می رفتم!

او هم اخم هایش در هم بود.

- قرار بود روز عروسی با سلین بری حالا نشد موند امروز، دیگه به حرفتم که رسیدی خودتو ثابت کردی موندنت بخاطر چیه؟

تمام چیزهایی که در این یک ساعته به آن پرداخته بودم را در صورتش کوبیدم.

هنوز از حرف هایم متعجب بود و غلظت اخم هایش بیشتر شده بود.

- سرت به جایی خورده؟

چشم از زخم گوشه ی لبش گرفتم. با هر بار حرف زدن زخم یر باز می کرد.

- نه دارم حرف های دیشبت رو برات می‌گم.

قصد پس زدن دستش برای بار دوم داشتم که با لجاجت پشت انگشتانش را روی لب هایم کشید و غرید:

- برو بیرون بعد رفتن مهمونا حرف می زنیم فقط خواستم ببینم خوبی یا نه!

پوزخندم هنوز پا برجا بود و او از این کارم عصبی بود که دست به کمر براندازم می کرد.

حق داشت، کمتر کسی در برابرش قد علم کرده بود.

دستگیره را پایین کشیده و قدمی جلو رفتم که در را باز کنم اما او از فرصت استفاده کرد و تنم را در آغوشش کشید.

- این رفتارا به نفعت نیست خانم کوچولو!

با مرتب کردن موهایم از راهرو بیرون رفتم. نه تهدیدیش نگرانم کرده بود نه بوسه اش هوایی...

به شدت عصبی بودم و کاش فاطمه و هلیا زودتر می رفتند.

با دیدنشان لب هایم را کش دادم.

هلیا میز را جمع می کرد و فاطمه مشغول شستن ظرف ها بود.

- بیاید بشینید چیکار می کنید؟

فاطمه سر بالا انداخت.

- روز اولی کمکت می کنیم تو استراحت کن، بعد از ظهرم باید سر پا باشی.

روی صندلی نشسته و پشت دستم را با حرص روی لب هایم کشیدم.

بغض کرده بودم و از حرص رو به انفجار بودم. نمی توانست مرا بازی دهد من هلیا نبودم.... نبودم.

بالاخره بعد از چند دقیقه عزم رفتن کردند.

- یه لباس بسته بپوشیا...

هلیا این را گفت و با فاطمه ریز خندیدند. همزمان با بسته شدن درب آسانسور در را بسته و مقابل آینه ایستادم.

سر و وضعم طوری نبود که لباس بسته بپوشم.

دیوانه ها مرا دست انداخته بودند.

بیخیال جمع کردن میز گوشی را به دست گرفتم. یک تماس بی پاسخ داشتم آن هم از طرف سهیلا خانم.

- باشه میایم الان، نه مهمون داشت میایم.

با قطع شدن تماسش گوشی را روی میز گذاشت و به طرفم آمد.

- پاشو یه چی بخور باید بریم.

نمی توانستم خوددار باشم. حالا که فاطمه و هلیا رفته بودند باید تکلیف همه چیز را روشن می کردم.

- بریم؟

روی میز مقابلم نشست.

- چی شده بهت نمی فهمم!

به خنده افتادم.

- دختری که می گفت پول و مقام و قدرت خامش نمی کنه، خامت شد دیشبم تو تختت بود مگه همینو نمی خواستی برای چی الان داری همه چیز رو عادی جلوه می دی؟

دستی دور لب هایش کشید.

- زده به سرت، منظورم از اون حرف این بود که به دست آوردنت سخت بود.

با حرص از جا بلند شدم.

- یا سخت یا آسون بالاخره به دست آوردی حالا آخرشو بگو.

کلافه اش کرده بودم که با حرص مچ دستم را اسیر کرد و مانع رفتنم شد.

- آخرش این که داری چرت و پرت می گی، امشب قراره از این جا بریم، سلین من و تو.

با حرص قهقهه زده و اشک گوشه ی چشمانم را پاک کردم.

- بسلامت هر جا می خوای برو.

فشاری به دستم آورد.

- با هم می ریم.

سر بالا انداختم.

- دانشگاهم شروع می شه حوصله ی ماه عسل هم ندارم.

با کمی مکث لب هایش را تر کرد و روی صورتم خم شد.

- ماه عسل نمی ریم داریم فرار می کنیم.

[۲۳.۰۲.۲۱ ۰۲:۴۷]

#پارت_چهارصدوهفتادوپنج🎀🎀

- هلما جان بشین سر پا نمون.

با تذکر چندباره ی سهیلا خانم روی اولین مبل میزبان نشسته و گوشی را به دست چپم دادم. لیلا پشت خط بود.

- الان حال مامانت خوبه؟

با صدای تو دماغی اش جواب داد:

- آره فعلا بستریه.

نچی کرده و پا روی پا انداختم.

- ان شالله زودتر خوب میشه گریه نکن.

لبخندی به عمه خانم که خیره نگاهم می کرد و زدم و گوش به حرف لیلا دادم. برای بار چندم عذر خواهی می کرد.

- خیلی دوست داشتم بیام اما تو این چند روز انقدر اتفاق افتاد که نتونستم بیام بعد ماه عسلت میام خونت، البته اگه راه بدی.

با سر و صدایی که می آمد به در ورودی نگاه کردم. مامان و مهمانانمان از راه رسیده بودند.

با خنده جواب دادم:

- دیونه، باشه می بینمت.

با قطع تماسم به طرف مامان رفتم.

در این یک روز دلم برایش تنگ شده بود و اگر می خواستم صادق باشم دلم ماندن کنار او و صحبت از امروز را طلب می کرد اما شدنی نبود، امیر فرهام برای رفتن برنامه چیده بود.

- خوبی مامان جان؟

احساسات مسخره ای که در حال خودنمایی بود را کنار زده و نیمچه لبخندی روی لب هایم نشاندم.

- آره خوبم.

با از راه رسیدن سهیلا خانم لب گزیدم. می آمد تا چغولی کند گفته بود به مامان می گوید.

مشغول احوال پرسی با مهمانان بودم که مامان گلی اشاره زد جلو بروم.

- بله مامانی؟

به کنارش اشاره زد.

- بشین ببینم دردونه.

چشم از هلیا که کنار ساناز ایستاده بود گرفتم.

- خوبی مادر؟

دستش را فشردم. هنوز هم بوی عطرش آرام بخش بود.

- آره مامانی تو خوبی چه خبرا؟

اشاره ام به ساناز بود که لبخندش عمیق تر شد.

- هیچی فعلا مادر هلیا رو فرستادم زیر زبونشو بکشه خودمم آخر مجلس به سهیلا می گم تا طاهر نظرش عوض نشده بهتره دست بجنبمونم.

با حسادت چشم از ساناز گرفتم. اصلا هم به دایی طاهر نمی آمد.

باید به چه زبانی می گفتم از آن موجود خوشم نمی آمد!

با اکراه لب باز کردم.

- آره خوبه...

صدا زدن مامان ادامه ی حرف هایمان را به بعد موکول کرد. البته حرفی هم نمانده بود.

من ذوق و شوقی برای اضافه شدن ساناز به خانواده مان نداشتم همانطور که او نسبت به ازدواج من و برادرش بی حس بود.

- بله مامان؟

به صندلیی که در جایگاه گذاشته بودند اشاره زد.

- برو بشین مادر زشته وسط مجلس این طرف اون طرف می ری.

از خدا خواسته به طرف صندلی رفتم.

نگاهم به ساعت بود تا هر چه سریع تر مجلس به پایان برسد.

گفته بود فرار می کنیم اما کجا و چرایش را نگفته بود.

با سینی شربت و شیرینیی که مامان روی میز گذاشت به خودم آمدم.

- حالت بده شده بود؟

سهیلا میگه رنگ به رو نداشتی.

شربت آلبالوی خنک را کمی مزه کردم.

- نه چیزی نبود سرم گیج می رفت.

با دقت نگاهی به مهمان ها انداخت وکنارم نشست.

- مامان گلی گفت بهت؟

با جلو آمدن یکی از مهمان ها از جا برخاستم. کادو را روی میز گذاشت و تبریک گفت. بیشتر مهمانان از خانواده ی امیرفرهام بودند. از ما همان ده دوازده نفری آمده بودند.

- آره ولی بنظرم زوده یکم دست نگه دارید.

تندی ام را حس کرده بود که کمی پایم را فشرد.

- من از خدامه قبول نکنن، طاهر رفتاراش مشخص نمی کنه، نمی خوام بخاطر کار اون رابطه ی من و سهیلا شکر آب بشه عزیزدردونم تو خونه شونه نباید جاش ناراحت باشه.

حق داشت بترسد دایی طاهر کم پیش می آمد عاقلانه رفتار کند.

کمی غر زد و در آخر با تاکید به این که حتما شیرینی را بخورم به سوی مهمانان رفت.

سری در جمع چرخاندم. سالن بزرگ عمارت رحیمی ها پر شده بود.

همسر عمو شهرام شب عروسی هم آمده بود حالا هم روی مبل رو به رویی ام نشسته و لبخند ملیح تحویلم می داد. از او دلخور نبود اصلا او در ماجرا دخیل نبود نامردی را عمو شهرام در حق بابا کرده بود، با لب های کش آمد رو برگرداندم.

ساناز و هلیا جیک تو جیک هم نشسته بودند و جای خالی فاطمه به چشم می آمد. بخاطر حیواناتشان مجبور شده بودند بروند.

کم کم حوصله ام سر می رفت که نوازندگان شروع کردند.

سهیلا خانم گروه دف زنی دعوت کرده بود.

علاقه ی زیاد او به رسم و رسوم و اعتقاد عمه خانم به سنت های خانوادگی شان این بساط را برپا کرده بود.

سه زن با لباس محلی دف می زند و زنان با دست همراهی شان می کردند.

یک ساعتی از بزن و برقصان گذشته بود که سهیلا خانم به کمک خواهرش کادوها را روی میز چیدند.

گروه نوازنده پشت میز ایستاده بودند و من لیوان دوم آب خنک را سر کشیدم.

ابتدا کادوی مامان گلی و عمه خانم باز شد.

گران است، گران است / هدیه بزرگتران است

صدای دست و هلهله در خانه پیچیده بود که با اشاره ی نامحسوس مامان برای تشکر کردن از مامان گلی و عمه خانم از جا برخاستم.

هر دو سرویس طلا خریده بودند.

کادو ها به ترتیب باز می شدند و نوازندگان برای هر آشنا و فامیلی شعری می خواندند و من آن میان می چرخیدم و تشکر می کردم.

واقعا خسته کننده و ظالمانه بود آن هم برای تازه عروسی که استراحت نکرده بود.حتی از عروس شدن هم شانس نیاورده بودم.

[۰۲:۴۷ ۲۳.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوهفتادوشش🎀🎀

اواخر مجلس و زمان باز شدن کادو تنها لحظاتی بود که لبخندم واقعی بود و گونه هایم از کش آمدن اجباری لب هایم درد نمی کرد.

هنوز هم مانند کودکی هایم از باز کردن کادو غرق لذت می شدم.

- مبارکت باشه عروس خانوم.

تشکری از خواهر سهیلا خانم که کمک کرده کادو ها را تا طبقه ی بالا آورده بود کردم و بااجبار پشت سرش راهی طبقه ی پایین شدم.

باید برای بدرقه ی مهمان ها می رفتم.

مهمانانی که با وجود خودی بودنشان پچ پچ می کردند و نشان می دادند بیشتر برای سرک کشیدن و حرف جمع کردن آمده بودند.

از سرویس سنگین و گران بهای خانواده ی امیرفرهام تا لباسی که بر تن زده بودم همه را زیر نظر گرفته و اظهار نظر می کردند.

با خستگی کنار هلیا نشستم. آن ها هنوز نرفته بودند.

مامان گلی با عمه خانم صحبت می کرد و ساناز با استرس پوست لبش را می جوید.

سهیلا خانم با سینی چای به سویمان آمد.

- بفرمایید یه چایی بخوریم که خستگیمون در بره.

مامان گلی فرصت مناسبش را پیدا کرده بود که نگاهی به هلیا انداخت و سر رشته ی کلام را به دست گرفت.

- سهیلا جان می خوام یه مطلبی رو بگم.

سهیلا خانم حرف هایش را با نازنین قطع کرد و رو به مامان گلی کرد.

- جانم مامان گلی جان؟

زن به این مهربانی چرا باید دختری به تخسی ساناز داشته باشد!

این تنها فکری بود که در سرم جولان می داد.

فکری که به شدت سعی می کردم از امیرفرهام و حرف هایش دور باشد.

- راجع به ساناز جان، با عمه خانم هم صحبت کردم شاید بگید یه کم هولم اما دلم می خواد زودتر تک پسرم رو سر و سامون بدم.

نگاه سهیلا خانم از صورت مامان گلی به سوی ساناز کشیده شد و با مکث جواب داد:

- والا مامان گلی چی بگم شما خودت صاحب اختیاری، آقا طاهر هم مثل امیرفرهام خودم اما تصمیم گیری اول با حاجی هستش بعد با خود ساناز.

زنگ گوشی ام به موقع بود، هر کس بود از آن مجلس پر تعارف نجاتم داده بود.

از سالن پذیرایی بیرون آمده و در راهرو ایستادم. بزرگی این خانه خوب بود. می شد ساعت ها در گوشه و کنارهایش از چشم همه پنهان شد.

امیرفرهام پشت خط بود.

- بیا بالا.

نگاهم به طبقه ی بالا کشیده شد. کی آمده بود!

به سوی مامان رفتم.

- مامان من برم بالا الان میام.

گوشش به حرف های عمه خانم بود که از حسنات عروسی می گفت.

با طی کردن پله ها پشت در اتاقش ایستادم. صدای حرف زدنش می آمد.

با ورودم مکالمه اش را تمام کرد.

- میام بیرون شهر منتظر باش.

گردنبند هدیه ی عمه خانم را از دور گردنم باز کرده و روی تخت انداختم.

- سلام.

نگاهی به کادو انداخت.

- سلام اینا چیه؟!

لیوانی آب ریخته و سر کشیدم. امروز شدیدا احساس تشنگی می کردم.

- کادوهای پاتختی.

کنارم روی تخت نشست. از عمد آن قدر نزدیک می نشست یا من آن گونه حس می کردم!

- هنوز که قیافه ت توهمه...

صورتم را میان دستانم پنهان کردم.

- خستم خوابم میاد!

دستش دور برهنگی کمرم پیچید.

- الان راه میفتیم می تونی تو راه بخوابی مسیرمون طولانیه.

با همان لحن خسته جوابش را دادم:

- گفتم که نمیام.

فشاری به پهلویم آورد.

- مجبورم نکن به زور ببرمت.

می دانستم می برد. وقتی خسته بودم مطیع تر از هر زمانی می شدم.

برای تعویض لباس هایم از جا بلند شدم و نگاه او نیز همراهم بالا آمد.

لباس هندیی پر زرق و برق حتی به چشم امیرفرهام هم آمده بود اما من ناراضی بودم. تنگی بیش از حد لباس باعث شده بود بالاتنه ام در چشم بزند.

او خیره نگاه می کرد و من برای در آوردن دامن لباس مردد بودم.

- اینا رو می برم تو ماشین زود خداحافظی کن بریم سلین بخاطر عروسکش حنانه رو عاصی کرده.

شانه های لباس را به آرامی پایین کشیده بودم که کسی در را باز کرد و وارد شد.

- هلی کجایی بیا بله رو گرفتیم.

هلیا بود. بی آن که در بزند هلهلهه کنان وارد اتاق شده بود.

شانه های لباس را بالا کشیده و جلو رفتم. با دیدن امیرفرهام به هول و ولا افتاده بود.

شال را به طرفش گرفتم. نگاه امیرفرهام به زمین بود.

بعد از سر کردن شال لبخند مسخره ای زد.

- سلام.

به شانه اش زدم.

- سلام، خب چی می گفتی؟

سعی داشت با پر شال آستین هایش را هم بپوشاند. لباسش کت و دامن بود که کمی فقط از قسمت آستین برهنگی داشت.

- هیچی ساناز بله رو داد البته داده بودا اما خب الان گفت آخر هفته بیایم خواستگاری...

[۰۲:۴۳ ۲۴.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوهفتادوهفت 🎀🎀

جو گرفته ی جمع با ورودم شکسته شد.

سهیلا خانم مقابل امیرفرهام ایستاده بود و بقیه با تعجب نگاهشان می کردند.

پر شال را روی شانه ام انداخته و جلو رفتم.

هیچکدام حرفی نمی زدند و هر کس به نحوی خودش را مشغول کرده بود.

با سر از هلیا جویای اوضاع شدم که به امیرفرهام اشاره زد.

فقط چند دقیقه دیرتر از او پایین آمده بودم. کاور لباس را روی دست دیگرم انداختم که عقب گرد کرد.

- ما عجله داریم خداحافظ...

قدم های بلندش فرصتی برای پرسیدن نداد. سهیلا خانم خجالت زده سرش را پایین انداخته بود و مامان گلی دست ساناز را می فشرد.

- چیزی شده؟

مامان از جا بلند شد.

- نه مادر چیزی نیست.

پشت سرش راهی شدم و هلیا و سپس مامان گلی نیز برخاستند. منتظر آن ها نمانده و به سوی مامان رفتم. در راهرو بود.

چادرش را از چوب رختی برداشت و کیفش را روی دوشش انداخت.

- مامان چخبر شد؟

دست روی بینی اش گذاشت و به سکوت دعوتم کرد.

- هیچی، بیا راهیتون کنیم بریم، شما هم به شب نخورید.

شانه اش را گرفته و او را در ایوان نگه داشتم.

- میگم چی شد؟ چرا ناراحتید امیرفرهام مخالفت کرد؟

چادرش را روی سرش مرتب کرد.

- نه.

دروغ نمی گفت اما راستش را هم نمی گفت.

با آمدن سهیلا خانم لب هایم را روی هم فشردم.

- طلعت جان بخدا من راضی نیستم، ساناز هم راضی نیست...

با بوق امیرفرهام مامان گلی صدایم کرد.

- بجنب هلما شوهرت منتظره.

کلافه به سویشان چرخیدم.

- خب بگید چی شده برم.

اصلا برایم مهم نبود تندی ام متعجب شان کرده بود. از پنهان کاری متنفر بودم.

مامان با اخم کیفم را از دست هلیا گرفت و دست روی کمرم گذاشت.

- من گفتم چیزی نشده پس الکی وقت تلف نکن برو.

از آن ها نمی شد حرف کشید. نمی دانم چرا اصل ماجرا را نمی گفتند.

با لبخند های مصنوعی تا کنار در بدرقه ام کردند.

بر خلاف من که اخم هایش نشانگر حال واقعی ام بود آن ها با لبخند تظاهر به خوبی همه چیز داشتند.

با نشستنم روی صندلی مامان جلو آمد.

- گوشیت رو تو دسترس بذار رسیدید هم خبر بدید.

سهیلا خانم هم با کاسه ی پر آب کنار پنجره ی امیرفرهام ایستاده بود اما کلامی نمی گفت.

با خداحافظی کوتاهی امیرفرهام پا روی پدال گذاشت و با خروجمان از کوچه سرعتش را بیشتر کرد. حتی نازنین که از همه چیز باخبر می شد این بار مات شده نگاهش به دهان بقیه بود تا ماجرا را بفهمد.

تاب نیاورده و به طرفش چرخیدم.

- خب؟

عینکش را به چشمش زد.

- خب؟

متوجه ی خیرگی نگاهم شده بود که خودش را به آن راه می زد.

- خوابت میومد استراحت کن.

دست جلو برده و عینکش را برداشتم.

- بزن کنار.

عصبی بود که تیز به طرفم چرخید.

کوتاه نیامده و این بار با لحن تند تری غریدم:

- یالا بزن کنار!

بی حرف راهنما زد و ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت.

- چی گفتی همه بهم ریختن؟

عینک را از دستم گرفته و مانند من به سویم چرخید.

- مگه بهت نگفتن؟

نوچ بلند بالایی تحویلش دادم که چهره ی خونسردش در هم رفت.

مدت ها بود رفتارهای عاقلانه و خانومانه تحویلشان داده بودم و حالا دیدن آن روی هلما متعجبش کرده بود.

- حقیقت رو. آخر هفته ای که قرارمدار خواستگاری با شما گذاشتن قبلا به کسی دیگه قولش رو دادن.

گیج نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

با بوق های مکرر ماشینی که کنارمان پارک کرده بود استارت زد و به راه افتاد.

- یعنی این که حاجی دامادش رو از قبل انتخاب کرده.

وا رفته به صندلی تکیه دادم.

- پس مامانت برای همین داشت می پیچوند؟

ادامه نداد و شماره ی کسی را گرفت.

دلم برای دایی طاهر می سوخت.

انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش از اضافه شدن ساناز به خانواده مان ناراضی بودم و اخم هایم در هم بود.

با دیدن حنانه دست از افکارم کشیده و از ماشین پیاده شدم.

سلین در آغوش علی بود و لبخندشان نشان می داد اوضاع آرام است.

- سلام زوج خوشبخت اینم کلید مثل خونه خودتون رفتار کنید.

متعجب دسته کلید را گرفتم.

- سلام این چیه؟

نگاهی به سلین که در آغوش امیرفرهام جا خوش کرده بود، انداخت و چشمکی تحویلم داد.

- دارید میرید ماه عسل گفتیم خونه کرایه نکنید برید سرای ما.

- مگه نیاوردید اینجا؟

منظورم به خانه و زندگی شان بود.

- نه یعنی یه مدت کوتاه اینجاییم برمی گردیم.

برایش خوشحال بودم. او حقش بود راحت زندگی کند.

با صدا زدن امیرفرهام از حنانه و حرف های خاک بر سری اش فرار کرده و روی صندلی جلو نشستم.

عجله ی مرد کناری ام آشکار بود.

[۰۲:۴۳ ۲۴.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوهفتادوهشت🎀🎀

به قدری که‌در چشم بر هم زدنی از کوچه و خیابان های فرعی گذشته و از شهر بیرون رفتیم. نگاهش مدام از آینه به عقب بود و اوضاع را می سنجید.

- دلی...

با صدا زدن سلین از میان دو صندلی به عقب چرخیدم. سرش در تبلت گرم بود.

- علیک سلام خانوم...

دو دندان خرگوشی اش را به نمایش گذاشت. نسبت به دندان های دیگرش بزرگ تر بودند.

- هلما.

با حرف امیر فرهام به طرفش چرخیدم.

- چی؟

آینه را تنظیم کرد و کمی از سرعتش کاست.

- با سلینم، بهش بگو هلما.

سلین تبلت را کنار انداخت و روی صندلی بالا و پایین پرید.

- دلما...

با همان لبخند پت و پهن جواب دادم:

- جون؟

موهای بافته شده اش را با ذوق در آینه به رخ امیرفرهام کشید و گفت:

- پَپَک بخولیم.

از نایلونی که حنانه به دستش داده بود پفکی بیرون کشیده و به طرفش کردم.

- هی خانم کوچولو دلما عمته اسم من هلماست.

لحنم طوری بود که حتی امیرفرهام هم لبخند کم رنگی روی لب هایش نشسته بود.

- برگرد، تکیه بده به صندلی.

با تخسی به صندلی چسبیده و دستانم را روی سینه ام جمع کردم.

- اه مگه بچه‌ام همش امر و نهی می کنی!

حرفی که به من زده بود را برای سلین تکرار کرد.

- بخواب کم خوابی بهانه گیرت کرده.

رو گرفتم و زیر لب غریدم:

- عین مامانا حواسش به همه چیز هست.

و سپس کمی رساتر جوابش را دادم.

- خوابم نمیاد.

باز هم سرعتش را اضافه کرد.

- بخاطر خودت می گم تا شب نگی خسته‌ای.

زیر چشمی نگاهش می کردم، خوب منظورش را فهمیده بودم. باورم نمی شد در زندگی به این نقطه رسیده بودم.

هیچوقت این قسمت ازدواج را جدی نگرفته بودم اما حالا یک اشاره ی کوچک او چیزی را زیر دلم تکان داده بود.

با تمام خودداری هایم چشم هایم گرم شد و وقتی چشم باز کردم که باران به شیشه می کوبید و سرما می آمد.

صندلی را خوابانده و کتش روی تنم بود.

گردن خشک شده ام را چرخاندم. از ماشین پیاده شده و از قرار معلوم آدرس می پرسید.

سلین سرش را از پنجره بیرون برده بود و دستانش را در هوا تکان می داد.

- نرسیدیم؟

جاده ی جنگلیی که پیش رویمان بود را دور زد و وارد فرعی شد.

- رسیدیم. سلین بیا تو بسه.

ذوق کودکانه اش مرا هم دعوت به شیطنت کرد. می خندید و دستانش را زیر باران تکان می داد.

- نه نه.

صندلی را به حالت قبل بازگردانده و از میان صندلی خودم را عقب کشیدم. صدای معترض امیرفرهام میان خنده هایمان گم شد.

هر دو سرمان را بیرون برده بودیم و باران بی رحمانه بر سر و صورتمان می کوبید و خبر از یک سر درد عظیم می داد.

شال خیس را از دور گردنم باز کرده و نگاهم در خانه چرخید.

خانه ی روستایی... بی شک خواب می دیدم.

این خانه با این وسایل هایش می توانست واقعی باشد!

اگر بود به حنانه حق می دادم شهر و امکاناتش را رها کرده و به اینجا بیاید.

دقیقا شبیه به رویاهایی بود که داشتنش محال بود.

- اینجا خونه ی علی و حنانه ست؟

روی مبل نشست و دستی میان موهای خیسش کشید. باران هنوز می بارید.

- آره.

ردی پاشنه ی پا چرخیدم. سلین هم مانند من فضولی می کرد. با این تفاوت که او به همه چیز دست می زد و من با نگاه تک تک وسایل های قدیمی خانه را بررسی می کردم.

- چرا اینجا رو ول کردن اومدن کرج؟

با حرفم نگاهش را در خانه چرخاند و دوباره ی در صورتم متمرکز کرد.

- شرایط این طور می طلبید.

آرنج هایم را روی تاج مبل های سلطنتی قدیمی گذاشته و بالا تنه ام را جلو کشیدم.

- مثل شرایط تو که می طلبید فرار کنی؟

از جا بلند شد و سلین را مخاطب قرار داد.

- سلین بیا باید موهاتو خشک کنی.

حواس جمعشی دستم را بالا برد.

من نیز خیس شده بودم.

- من هیچوقت فرار نمی کنم.

دست خودم نبودم که طعنه می زدم. هنوز از حرف دیشبش دلگیر بود حتی اگر می گفت منظورش برداشت من نبود.

- پس الان چیکار کردی؟

باز هم نگاهی به سلین انداخت. وارد سرویس شده و کنسرت راه انداخته بود.

- الان اومدیم ماه عسل.

با کشیدن دستش روی لبم پوزخندم را جمع کرد.

میان مبل و تن او ایستاده بودم و با گستاخی به چشمانش نگاه می کردم.

- خودت گفتی فرار می کنی، از کی فرار کردی میلاد یا نادری؟ شایدم یکی دیگه!

با یک دست مشغول باز کردن دکمه های مانتوام شد.

- از خودم.

لبخندم پر کشید. لحنش جدی بود.

- از خودت؟

فاصله گرفت و مجبورم کرد شال و مانتو را از تنم بیرون بکشم. تمام تنم نمدار و خیس بود.

- شب راجع بهش صحبت می کنیم برو موهاتو خشک کن.

[۰۴:۰۶ ۲۵.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوهفتادونه 🎀🎀

- می خوای پیش بابایی فرهام بخوافی؟

سرم را روی بالشت سلین گذاشتم و پتویش را تا زیر چانه بالا کشیدم.

- می خوای با تو بخوافم؟

سرش را بالا و پایین کرد.

- حنان نیست...

کمی جا به جا شده و دست روی شکمش انداختم.

- پس با من لالا می کنیم.

صدای جیغش علاوه بر من امیرفرهام را نیز هراسان کرد.

- دلما...دلما...

میان خوشحالی او نیم خیز شده و جواب امیرفرهام را دادم.

سرش را از لای در بیرون آورده و با موهای کفی دلیل جیغ سلین را می پرسید.

- هیچی نیست.

چشم غره ای که برای سلین بود را به من حواله کرد و در حمام را بست.

- جیغ نزن بچه بابات میاد میکشتمونا.

نخودی خندید و دستانش را باز کرد.

- بغل من لالا تنی.

این پدر و دختر عادت داشتند کسی در آغوششان بخوابد. امیرفرهام نیز همیشه بالشت را میان دستانش می گرفت.

برای آن که به دستان کوچکش فشار نیاید سرم را در هوا نگه داشته بودم و گردنم در حال شکستن بود.

- حالا چشماتو ببند و لالا کن که صبح قراره بریم دریا...

دستان کوچکش را میان موهای نم دارم فرو برد.

- بلیم شنا؟

اهومی گفتم که با صدای رعد و برق حلقه ی دستش تنگ تر شد.

از صبح در خانه ی حنانه بپر بپر کرده بود و از وقتی هم که آمده بودیم امیرفرهام را مجبور کرده بود با او توپ بازی کند آن هم وسط خانه.

جمع و جور کردن اطراف و پختن املت تنها کاری بود که برای خانواده سه نفره مان از دستم بر می آمد.

بعد از دوش هیجانی ام با سلین، من نیز مانند او چشمانم در حال گرم شدن بود و خیلی طول نکشید تا به خواب رفتم.

**

با نشستن دستی روی پهلویم ترسیده نیم خیز شدم.

امیرفرهام بود.

چرخیده و سر روی زمین گذاشتم.

- پاشو رو زمین نخواب.

خمیازه کشان سر بلند کردم. سردم بود.

- قرار شد پیش سلین بخوابم.

مقابلم نشست.

- سلین و بردم تو اتاق هوا سرده اونجا بخاری داره.

نگاه خسته ام را به اتاق دوختم. کاش کسی هم مرا تا اتاق می برد.

با لرزی که کردم از جا بلند شد.

- پاشو سرده.

سرد بود و با بالاتنه ی برهنه در خانه می چرخید!

- آب میاری؟

بی حرف به سوی آشپزخانه رفت.

صدای زنگ گوشی اش می آمد اما اعتنایی نمی کرد.

- گوشیت زنگ می خوره.

لیوان را به دست داد.

- پاشو بیا.

کلید برق را فشرده و وارد اتاق مهمان شدم.

برای سلین رختخواب پهن کرده بود. این مرد برای دخترکش کم نمی گذاشت.

موهایم فر شده و در هم گره خورده‌ام را با کش جمع کردم.

از رختخواب های جمع شده گوشه ی دیوار، پتویی بیرون کشیدم.

امیرفرهام با جدیت حرف های‌پشت خطی اش را گوش می داد.

- درسته دادم منشی.

دستی گوشه ی لبش کشید.

- با علی تماس بگیر مهندس اون میاد.

نگاهی به ساعتش انداخت و اضافه کرد.

- من خودم باهاش تماس می گیرم.

با خداحافظی آخرین بالشت را روی تشک او انداختم.

سه تشک کنار هم که وسطی برای من بود.

- چیزی شده باز؟

طاق باز خوابید و به لامپ اشاره زد.

- خاموشش کن، نه چی باید بشه؟

قار و قور شکمم بلند شده بود.

املتی که خورده بودیم کم بود و سیر نشده بودم اما در این سرما اصلا هوس غذا خوردن بر سرم نمی زد.

مشغول ماساژ دلم بودم که دستش را از زیر پتو رد کرد و روی دستم گذاشت.

- هر وقت گوشیت زنگ می زنه خبر بد میدن.

به پهلو چرخیدم که نزدیک تر شد و زیر پتوی من آمد.

- نگرانی؟

صادقانه جواب دادم:

- آره. انگار قراره این روزا زود تموم بشه.

سر انگشتانش شروع به شیطنت کردند که خودم را جمع کردم.

- قلقلکم نده یهو از دستم در می ره می زنم جاییت ناقص می شه.

تو گلویی خندید.

- خیلی زمخت و خشنی هلما.

با کنایه جواب دادم:

- شاید چون سوگولی نیستم.

حرکت دستش متوقف شد که جلو کشیدم و رو به او چرخیدم.

- اونم‌مثل من بود؟ زمخت و خشن؟

مهلت نداده و خودم جواب دادم:

- خب معلومه نه.

دلگیری ام هنوز پا برجا بود. این مرد مجهول این روزها برایم ترسناک شده بود.

تنش را بالا کشید و روی صورتم خم شد.

- چرا تمومش نمی کنی هلما؟

من نمی تونم اون دختر رو از زندگیم خط بزنم هر جا بریم هر چی بشه اسمش با من میاد.

تک تک کلمات را هجی کرده و سعی کرده بود در مخم بگنجاند.

[۰۴:۰۶ ۲۵.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوهشتاد🎀🎀

با نشستن دستم روی شانه اش بازدمش را با صدا بیرون داد و با غیظ بیشتری ادامه داد:

- گفتم بهت روزی که رفت برای من تموم شد.

اگه برگرده چیزی عوض نمیشه مادر سلین تویی پدرش من.

کسی نمی تونه این رو تغییر بده...

حتی با وجود تاریکی هم می توانستم دودی که از سرش بیرون می زد را ببینم.

- کدوم مرد؟ نادری؟

دستم را گرفت.

- بریم بیرون حرف بزنیم.

با دست آزادم پتو را برداشته و هر دو از اتاق بیرون رفتم.

دستم را گرفته و به دنبال خودش می کشید. انگار او هم مانند من از این راز و رازداری خسته شده بود.

با فاصله از او نشسته و پتو را روی پاهایم کشیدم.

این بار زیاد منتظرم نگذاشت. صاف سر اصل مطلب رفت.

- از کی می خوای بدونی؟ از سوگولی؟ یا گذشته ی مزخرفمون؟

عصبانیتش جلوی زبانم را گرفته بود.

با گرفتن دمی عمیق ادامه داد:

- حق داری بدونی اما نباید حساسیت هات بیشتر بشه، گذشته ها گذشته...

سر تکان دادن تنها ری اکشنی بود که می توانستم انجام دهم.

- بار آخر که سوگولی و دیدم پنج سال پیش بود.

قرار بود از سفر برگشتم یه کارهایی براش بکنم برای زندگی اون و زندگی خودم اما کارهام طول کشید و بیشتر موندم. وقتی هم اومدم فهمیدم بارداره.

به گفته ی خودش پنهون می کرده که موقعیت من خراب نشه اما بهم گفتن و من اجازه ندادم گند بزنه به همه چیز.

وقتی مجبورش کردم بچه رو به دنیا بیاره ازم متنفر شد و گفت می ره و رفت...

دستانش را در هم قلاب کرد روی زانوانش گذاشت.

- خیلی شبیه تو بود جسور و پرشیطنت اما ترسو... فکرهای زیادی تو سرش داشت ولی از ترسش فقط باهاشون رویا می ساخت، اون سوگولیی که من می شناختم همچین شخصیتی داشت اما نمی دونم تو اون مدت کوتاهی که نبودم چی به سرش اومد، عوض شد...

با هر کلمه ای که می گفت بیشتر عصبی می شد.

صدای باد و کوبیدن باران به شیشه وقفه‌ای که بین حرف هایش بود، را پر می کرد.

- می خواستم به حاجی بگم. حتی با مامان هم صحبت کرده بودم اما یه روز طبق حرفش بیخبر گذاشت رفت. اونم نه بی سر و صدا با کلی جنجال و آبروریزی...

دستش را پشت گردنش کشید و به طرفم چرخید.

- گفته بود من فراریش دادم، منو مقصر بدبختی هاش کرد و رفت دنبال زندگیش...

همون روز سوگولی برای من تموم شد.

از سوگولی فقط یه اسم و یه نسبت مونده که اگه می شد و می تونستم حتما خطش می زدم.

کنجکاوی تحریکم می کرد تا بیشتر بپرسم اما او اجازه نداد. خودش می خواست همه چیز را بگوید.

- از همون روز با کیان دشمن تر شدیم. سر یه حساب کتاب قدیمی ازم ناراحت بود. می دونستم سوگولی با کیانم بد تا کرده، همه رو می شناخت. از خودمون بود واسه همین می گم نمی شه ندید بگیرمش. اگه یه روز بیاد برای بقیه شاید همون دختر و دوست و آشنا باشه اما واسه من هیچکس نیست.

قاطعیت کلامش کلمات را در ذهنم بهم ریخته بود. آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشت و تکیه داد.

- داشتن سلین خوب بود. یکی که فقط برای من و پیش من بود.

شرایط سخت تر شده بود، اوایل حتی کارها هم می موند با علی ولی با اومدن حنانه همه چیز تغییر کرد.

من به اون کمک کردم اونم به من. همه فکر کردن سلین بچه ی حنانه‌ست تا دیروز هم همین فکر و می کردن اما انگار قراره رازمون برملا بشه.

ترجیح می دادم با سکوت به او اجازه دهم همه چیز را برایم بگوید.

سر رشته ی کلاف را گم کرده بود و شاید عصبی بود از تعریف گذشته که هر دم قسمتی از آن را به زبان می آورد.

حرف هایش مانند پازلی بودند کمی از هر طرف فقط چند تکه چیده شده بود.

- مرتب کردن کارها و رسیدگی بهشون با اومدن حنانه بهتر شد. بیشتر اوقات تو همون خونه ای بودم که آدم های کیان آتیشش زدن.

روز به روز سلین بزرگ تر می شد و هر بار مشکلات بیشتری جلوی پام سبز می شد.

رفتن سوگولی فقط به من آسیب نزد حتی کیان رو هم داغون و کینه ای کرد...

بی طاقت میان حرفش رفتم.

- یعنی سوگولی با کیان رابطه داشته؟

با سر جواب داد.

- تو جداشون کردی؟

- نه من فقط به سوگولی نشون دادم کیان دقیقا چطور آدمیه.

[۰۴:۰۶ ۲۵.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوهشتادویک🎀🎀

باورم نمی شد با او نشسته و از گذشته اش حرف می زدیم!

گذشته ای که برای او در آور بود و برای من مبهم. هنوز هم گیج بودم.

- اول با دوز و کلک سهام اون کارخونه رو خریدی بعد کار راه انداختی و به واسطه ی اسم بابات پیشرفت کردی بعدم اون دختر رو از کیان جدا کردی، چرا؟ مگه نادری چیکارت کرده بود!

از جا بلند شد. دوز عصبانیتش اوج گرفته بود.

- هیچی ما دوتا با هم رقابت می کردیم. همیشه اون برنده می شد چون زیر آبی می رفت منم مثل خودش شدم.

پتو را دورم پیچیدم.

- مسائل کاری شاید جبران بشه اما تو کسی رو ازش گرفتی که دوسش داشت.

واکنشش تند و صریح بود.

- نداشت، رابطه ی اونا عشقی نبود. کیان دنبال انتقام بود می خواست اذیتش کنه منم دستشو رو کردم.

باور کردنی نبود. نمی توانستم بد بودن او را باور کنم.

- تو کی هستی امیرا! حس می کنم نمی شناسمت.

کنارم نشست.

- من همینی هستم که می بینی شرایط و زمان خیلی عوضم نکرده اما خب گذشته ها گذشته...

با همان لحنی که ناباوری درونش موج می زد جواب دادم:

- آره گذشته اما به قیمت فراری شدن یه دختر و بی مادر شدن سلین. از همه بدتر تراشیدن دشمنی مثل نادری.

با دمی عمیق خودش را جمع و جور کرد.

- اون دختر خودش رفت. آزادی رو ترجیح داد به بودن کنار من که همه جوره هواش رو داشتم حتی بیشتر از پدر و مادرش، راجع به سلین هم می خواست سقط کنه خودم از اون خونه خرابه آوردمش بیرون.

تنفرش به خودم رو قبول کردم تا جون اون بچه رو نجات بدم.

گنجایش شنیدن نداشتم. این پازل تصویری از یک چنگل پر دار و درخت بود که همه چیز درونش یک رنگ بود. حالا یکی کم رنگ و یکی یک درجه پر رنگ...

بی حرف از جا بلند شد و این بار مقصدش آشپزخانه بود. سر و صدایی که به راه انداخته بود، باعث شد به طرفش بروم. کالباس خورد می کرد.

- بیا بشین غذا بخور.

صدای شکمم به گوشش رسیده بود.

- سوگولی الان کجاست؟ نگو که نمی دونی.

نان را روی میز گذاشت و پشت صندلی نشست.

- تنها زندگی می کنه بعد این همه مدت به اون چیزهایی که می خواست نرسید.

معده ام تحریک شده بود به طرفش رفتم و لقمه اش را از دستش کشیدم.

- دلش برای سلین تنگ نمی شه؟

لقمه ی دیگری برای خودش گرفت.

- نمی دونم، شاید دلتنگ نمی شه که شش ساله برنگشته.

انگار راضی نبود که لقمه در گلویم گیر کرده بود. با سرفه های پی در پی کمی آب ریخته و سر کشیدم.

- پدر مادرش چی؟ خانواده ش نگرانش نمی شن؟

گوشی را به دست گرفت و مشغول تایپ شد.

- فقط با مادرش در ارتباطه.

قیافه ام آویزان شده بود. فهمیدن گذشته دیدم را تغییر داده بود و هزاران سوال بی جواب داشتم که اولینش را به امید جواب گرفتن پرسیدم:

- نادری بخاطر همون ازت شاکیه؟

برای علی پیامک فرستاده بود. گزارش تحویلش را دیده بودم.

- نه کم به هم بدی نکردیم.

- باورم نمیشه تو آدم بده باشی.

اشتهایم کور شده بود و دنبال انکارش بودم اما او رک و صریح جواب می داد:

- من آدم بده نبودم فقط شروع کننده ی این ماجرا من بودم. سوگولی می گفت من همه رو به جون هم انداختم.

بی ربط هم نگفته بود. او همه چیز را بهم ریخته بود.

- چرا این کارا رو کردی؟ رابطه ی مخفیانه ت با سوگولی، بچه دار شدنتون، پنهون کردنش از بقیه هزارتا کار دیگه که هیچ دلیل منطقیی پشتش نیست.

لیوان دهنی ام را برداشت و با کمی آب گلویش را تر کرد.

- همه ی کارهای دنیا که نباید منطقی باشن.

دست زیر چانه زدم. چهره ی خونسرد حالایش کجا و اخم های کمی پیشش کجا...

وانمود می کرد گذشته ها گذشته بود وگرنه هنوز هم در وجودش به آن روزها فکر می کرد و حرصش را می خورد.

- چرا از خودت دفاع نمی کنی؟ بقیه وقتی از گذشته تعریف می کنن همیشه خودشون رو بی گناه می بینن.

آن قدر انگشتانش میان موهایش رفته بود، آن نظم و ترتیب همیشگی موهایش بهم خورده و هر کدام به طرفی کج شده بودند.

- به جز مسئله ی پدرت تو هیچ ماجرایی بی گناه نبودم همیشه برابر کارهایی که باهام کردن با بقیه کردم.

از امیرفرهام رو به رویی ام می ترسیدم. این مرد با این لحن آرامش به قولی با پنبه سر می برید.

- حتی با من؟

به لقمه ای که میان انگشتانم بلاتکلیف مانده بود اشاره زد.

- تو نه. نسبت به تو کشش داشتم. بهم توجه نمی کردی، واست مهم نبود کی جلوت ایستاده.

وقتی عکس ها با اسم دلوین منتشر شد خیلی دلم می خواست اون طرف رو پیدا کنم. تحسین می کردم کسی رو که جرات کرده بود برابرم قد علم کنه.

سینه جلو داده و سر بلند کردم.

- وقتی پیدا کردی فکرشو می کردی زنت بشم؟

خنده های مردانه اش لب های مرا نیز کش داد.

- تو این دو روز فقط با لمس کردنته که باور کردم واقعیی.

[۰۳:۱۴ ۲۶.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوهشتادودو🎀🎀

- بیاید داخل بسه!

با صدای امیرفرهام سلین پا روی زمین کوبید.

- دلما نلیم.

دستش را کشیده و او را به خودم چسباندم.

در این چند روز حسابی با هم دمخور شده بودیم. درست شبیه به روزهایی که پرستارش بودم.

- قرار بود امروزم بریم دریا ولی خوابیدی خب ماهم داریم بازی می کنیم دیگه!

نگاهی به آسمان و بارانی که نم نم شروع به باریدن کرده بود انداخت و پله ها را پایین آمد.

- تو این بارون دریا رفتن بی فایده‌ست. برید تو خیس می شد.

لب هایم آویزان شد.

- خب حوصلمون سر رفته ما رو آوردی تو این خونه نگه داری؟

سلین نیز به تقلید از من دست به کمر زده و با حالت خاصی پدرش را نگاه می کرد.

- میشه شما رو خونه نگه داشت؟ اگه جلوتون رو نمی گرفتیم می رفتید خونه ی همسایه برای خوش گذرونی!

با حسرت نگاهم را از چراغانی حیاط کناری گرفتم. بساط عروسی به پا کرده بودند.

عروسی محلی با ساز و دهل هایی که نواختنشان تن سلین را به تکان خوردن وا می داشت.

امیرفرهام که مچ نگاهم را گرفته بود مقابلم ایستاد.

در حیاط آن خانه هنوز رفت و آمد بود و از قرار معلوم امشب، شب آخر عروسی شان بود.

- تو خوابت نمیاد؟

دیشب که نخوابیدی!

با شیطنت کلامش اخم کرده و دست سلین را گرفتم.

- اصلا ما میریم بالا.

پشت سرمان راهی شد.

- تلفنت زنگ می زد.

سرعتم را کم کردم تا به ما برسد.

هنوز عادت دوش گرفتن با ادکلنش را از سرش نینداخته بودم.

با عطسه های پی در پی ام کمی فاصله گرفته و ریزبینانه نگاهم می کرد.

- لبت کبود شده بود که!

این که با پرویی تمام دنبال شاهکارش می گشت برایم غیر قابل هضم بود. هنوز هم رفتارهایش برایم تازگی داشت.

گویا امیرفرهام بداخلاق و اخمو را در کرج گذاشته و با فرد جدیدی وارد این روستا شده بودیم.

- کی زنگ زده بود؟

با شروع نواخته شدن ساز سلین مشغول تکان دادن خودش شد. حرکات ناقص و مبتدی... البته عادی بود، به تازگی رقص را به او آموزش می دادم.

یکی از برنامه های اجرا نشده در دوران پرستاری‌ام که حالا وقت مناسبش رسیده بود.

- مامانت بود گفت باهاش تماس بگیری.

سر تکان دادم که دست به جیب روی پله ها ایستاد.

- لباس بپوشید بریم خرید هیچی تو خونه نیست.

از این که برای بی حوصله گی هایم اهمیت می داده بود، چیزی در دلم تکان می خورد. درست شبیه به تکان های نوپای سلین.

لباس پوشیدن با دخترکش دنگ و فنگ خودش را داشت به خصوص که مدام جیغ می زد و قصد پوشیدن شومیز آبی با شلوار قرمز را داشت.

مرا یاد بچگی هایم می انداخت. در بیشتر عکس های کودکی ام رنگ متضاد لباس هایم در ذوق می زد.

با بیرون دویدنش روی زمین نشسته و به ریخت و پاش ها نگاه کردم.

در این چند روز خانه را مرتب نکرده بودم.

انگار حرف های مامان قرار بود درست از آب در بیاید.

همین روزها امیرفرهام کادو پیچ شده مرا به خانه مان پس می فرستاد.

زمان لباس پوشیدنم نسبت به سلین کمتر بود.

مانتوی کوتاه و شلوار جین با یک روسری بلند تیپ منی شده بود که همیشه ی خدا لباس های گله گشاد بر تن می زدم.

با پیچیدن صدای مامان در اتاق، گوشی را میان شانه و گوشم گذاشته و رژلب را محکم روی لب هایم کشیدم.

سیاهی گوشه ی لبم حاصل دیشب بود.

یک بوسه ی طولانی که در انتها هر دویمان را دیوانه کرده بود. اول من او را گاز گرفته بودم و او فقط تلافی کرده بود...

- سلام مامان خوبی؟

شنیدن صدای سر سنگینش قدم هایم را سست کرد.

- سلام کجایی؟

بارانی ام را از روی مبل برداشته و نگاه آخرم را به آینه دوختم.

- خونه یعنی شمالیم مازندران، چی شده؟

تا او جواب بدهد کفش هایم را نیز پوشیدم. مطمئن بودم نمی گذارند کمی روز خوش داشته باشیم اما با این حال سرعت عملشان قابل تحسین بود.

- کی بر می گردید؟

باید با امیرفرهام حرف بزنم.

دستی روی شیشه کشیدم و از پنجره به حیاط چشم دوختم.

امیرفرهام سلین به بغل به حیاط رو به رویی نگاه می کردند.

- نمی دونم، چی شده باز؟

از دو پهلو و کنایه دار حرف زدن بیزار بودم.

- چیزی نشده یه حرف هایی شنیدم باید ببینمش حضوری حرف بزنیم.

دستگیره ی در را کشیده و از خانه بیرون رفتم.

- باشه پس اومدیم بهت زنگ می زنم کاری نداری؟

با همان سردی جواب داد:

- اگه پنهون کاری نمی کنی آره خبر بده، نه خداحافظ.

مغزم از حرف های مامان در حال انفجار بود. نمی گذاشتند به حال خودمان باشیم.

***

- اینو میخوای!

با صدای امیرفرهام پارچه را رها کرده و گامی عقب گذاشتم.

اصلا در پارچه فروشی چه می کردم!

- ن...نه نه سلین کو؟

متعجب دست روی شانه ام گذاشت و از مغازه بیرون کشید.

- مطمئنی خوبی؟

بازوی سلین را گرفتم و او با جیغ جیغ دوباره از ما فاصله گرفت. عروسکش را در هوا تاب می داد و برایش شعر می خواند.

- مامانم زنگ زدم یه جوری حرف می زد. گفت برگشتیم می خواد باهات صحبت کنه!

دست سلین را گرفت و مانع دور شدنش شد.

- می دونم اما فعلا وقتش نیست برگردیم، اونور همه چیز بهم ریخته.

[۰۳:۱۴ ۲۶.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوهشتادوسه🎀🎀

خریدهایی که بیشرشان را با بی حواسی انتخاب کرده بودم در صندوق عقب گذاشت و سوار شد.

- ناهار بریم خونه؟

صدای آهنگ را کمر کردم و شیشه ی سلین را بالا دادم.

- آره برگردیم بهتره.

حوصله ی هیچ چیز را نداشتم. ماه عسلمان در روز سوم با خوبی و خوشی به پایان رسیده و حالا باز هم جنگ و جدل در حال شروع شدن بود.

یعنی مامان چه چیزی را فهمیده بود که تا آن حد برزخی و شاکی حرف می زد!

سوالی که در ذهنم جولان می داد را روی زبان جاری کردم.

- حرفی از کسی نزد؟ کیان یا اون پسره میلاد؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

- نه هیچ کس فقط انگار از تو عصبانی بود.

شیشه را بالا داد. بجز روز دوم دیگر هوا آفتابی نشده بود.

- چیز نگران کننده ای نیست تو همه چیز رو می دونی بقیه هم سعی می کنن باهاش کنار بیان.

به همان آسانیی که او می گفت نبود.

- یعنی اگه خانوادت بفهمن یه نوه ی پنج ساله دارن باهاش کنار میان؟

منتظر عصبی شدنش بودم اما خونسرد جواب داد:

- هی خانم کوچولو نیاز نیست بترسی.

ترس نبود. فقط نمی خواستم آرامش‌مان بهم بریزد.

این زندگی شبیه به رویاهایم بود. دور از شهر و هیاهو... دور از آدم هایی که همیشه برایم دردسر بودند... دور از همه کس و همه چیز...

می شد بگویم این سه روز برایم طور دیگر گذشته بود. امیرفرهام در عینی که تلاش می کرد رفتارها و کارهایش در چشم سلین بد و سوال برانگیز نباشد به او فهمانده بود بعد از این قرار بود با آن ها زندگی کنم و من همسر پدرش بودم.

- می دونی که من آدم ترسویی نیستم.

ماشین در راه خاکی مدام بالا و پایین می شد و نمی گذاشت چهره ی او را کامل ببینم.

- پس لازمه دوباره برای جنگیدن آماده بشی، این بار بخاطر من.

او خوب بلد بود غرور و عزت نفسم را تحریک کند.

- جنگ نیاز نیست من تموم شرایط تو رو می دونستم.

با رضایت مندی نگاهم کرد.

- همینه، فعلا نیاز نیست چیزی بهشون بگی فردا بر می گردیم تا مشخص بشه دقیقا کی چیکار کرده.

هراسان لب تر کردم.

- نکنه جز ماجرای سلین و مادرش بازم کاری کردی؟

با رها شدن از شر آن چاله چوله های راه خاکی ماشین را گوشه ی حیاط پارک کرد.

- نه هیچی.

از لحن مطمئنش دل قرص شدم.

- به نظر من کار میلاد اون آدم خودخواه و کینه ایبه باهاش حساب کتاب داری؟

نمی دانم آن باران و رعد و برق کجا رفته بود که حالا آفتاب وسط آسمان در آمده و خودنمایی می کرد.

- آره آخرین معامله مون رو ناقص ول کردم، ضرر بدی بهش خورد.

بیخبر از همه جا به حرف آمدپ.

- بهتر نیست بین پول و آرامش یکی رو انتخاب کنی؟

همان طور که خریدها را روی اپن می چید جواب داد:

- اون دنبال پول نیست.

زیاده خواه تر از این حرف هاست...

ادامه نداد اما سخت نبود حدس بقیه ی ماجرا...

میلاد لج کرده بود می خواست باز هم مرا به دست بیاورد.

[۰۲:۴۳ ۲۸.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوهشتادوچهار🎀🎀

- حموم دونفره بازم!

با حرف امیرفرهام کنار در ایستادم.

- حسودی نکن.

سلین و می خوام بشورم تو بازار به ماهی ها دست زده بو ماهی می ده.

با ابرو به سویم اشاره زد.

- سعی کن یا پیشش لخت نشی یا توجیه ش کنی راجع به بدن تو از من سوال نپرسه.

مات شده به او خیره شدم.

- چی؟ چی پرسیده؟

پیراهنش را با تیشرت تعویض کرد و به طرفم آمد.

- الان نه وقتی پرستارش بودی باهاش حموم رفته بودی یادته؟

بخاطر اصرارهای سلین وارد حمام شده و از لای در سرم را بیرون بردم.

- آره یادمه.

- خب همون موقع با جزئیات کل بدنت رو برام توصیف کرد. از توپ گرفته تا...

با حرص در را بسته و صدایم را بالا بردم.

- پدر و دختر بی حیاید واقعا که!

سلین، مقصر اصلی این ماجرا ها وسط حمام بالا و پایین می پرید برای شستن سرش با شامپوی جدید ذوق زیادی داشت.

❊❊

- سلین خانم؟

شامپو را جلوی بینی اش کنار کشید. هم سرش را با آن شامپو شسته بود و هم‌بدنش را...

منتظر نگاهم می کرد که حوله را دورش پیچیدم و مقابلش روی پا نشستم.

- می دونی خصوصی یعنی چی؟

با تکان دادن سرش به طرفین جواب داد.

- خصوصی یعنی چیزی که فقط برای توعه و بقیه اجازه ندارن بهش دست بزنن.

هنوز هم گیج نگاهم می کرد بازدمم را بیرون داده و با دست به تنش اشاره زدم.

- اینجا و اینجا جای خصوصی توعه خب!

حوله را باز کرده و لباسش را از سبد برداشتم.

- هر کسی به جز من، حنان به این جاهای خصوصی دست زد باید دعواش کنی به من بگی، باشه؟

هنوز نگاهم می کرد.

کف دستم را روی پیشانی ام کوبیده و پیراهنش را پوشاندم.

- بگو جاهای خصوصیت کجاست؟

برخلاف برداشت هایم گیج نمی زد. با دست تنش را نشان داد.

- خب اگه کسی به جز من و حنان به اون جاهای خصوصی دست بزنه چی می گی؟

اخم هایش را در هم کشید و دست به کمر شد.

- تتافت خل.

صدای خنده ام بلند شد. من به او درس چه می دادم وقتی خودش همه چیز را از بر بود.

در حمام را باز کرده و او را بیرون فرستادم.

- نباید از جاهای خصوصی آدما پیش بقیه حرف بزنی حتی پیش بابایت باشه؟

دیگر نماند تا جوابم را بدهد و با دو از اتاق بیرون رفت. فسقل پنج ساله را نمی شد مجاب کرد شاید هم می شد و چون من مادرش نبودم نمی توانست او را آموزش دهم.

دوش کوتاهی گرفته و بیرون رفتم. بوی سیب زمینی سرخ کرده می آمد.

- من بخولم من...

جیغ سلین در خانه پیچیده بود. در را چفت کرده و گوشی به دست کنار پنجره ایستادم. هنوز هوا آفتابی بود.

- سلام مامانی...

مامان گلی بر خلاف مامان سرسنگین نبود. شاید از ماجرا بی خبر بود.

- سلام دردونه چه عجب مادر کجایی نیستی؟

مقابل آینه نگاهی به اندامم کردم. کمی فقط کمی چاق شده بودم.

- خوبم هنوز شمالیم شما چه خبر؟

سر درد و دلش باز شد. گویی منتظر یک گوش شنوا بود.

از دمغ بودن های دایی طاهر و کوچ مستاجرشان گرفته تا پیچ خوردن پای هلیا و سفارشات بیش از اندازه ی مامان برایم گفت.

دقیقا پانزده دقیقه حرف زده بودیم. البته بیشتر او حرف زده و من شنونده بودم.

با ورود امیر فرهام به اتاق دست روی دهانه ی گوشی گذاشتم.

- بیا غذا...

باشه ای گفته و گوشی را میان شانه و گوشم نگه داشتم.

- الان هلیا چطوره مامانی؟

او که هنوز هم حرف برای گفتن داشت ادامه داد:

- خوبه مادر، تقصیر خودتونه ها از بس سرتون تو اون ماس ماسکه خب مادر یه چاله چوله رو نگاه نمی کنید. وسط دانشکده خورده زمین میگه روم نمی شه برم.

با یادآوری وضعیتش به خنده افتادم.

- همیشه دست و پا چلفتی بوده اون.

با این که لقب خودم را به هلیا نسبت داده بود مامان گلی حرفی نزد و با لحنی مشکوک پرسید:

- راستی مادر نمی دونی طلعت چشه؟ دو روزه مدام غر تو رو می زنه و میگه پس کی برمی گردی!

دوباره دلشوره به جانم افتاد. دلم راحت زندگی کردن می خواست. از جنگیدن خسته شده بودم.

- نه نمی دونم به من هم زنگ زد گفت فردا حتما برگردیم.

نچی کرد که صدای جیغ سلین بلند شد.

با هول دست روی دهانه ی گوشی گذاشته و سرم را از پنجره بیرون بردم.

- مامانی من رسیدم مغازه اگه کار نداری قطع کنم.

انگار حرف هایش را فراموش کرده بود که رضایت به خداحافظی داد.

به جان پوست لبم افتاده و اصلا حواسم نبود امیر فرهام گفته بود، بروم.

یعنی مامان از چه چیزی سر در آورده بود!

بی طاقت شماره ی هلیا را گرفتم اما حاصلم هیچ بود. جواب نمی داد.

" تنها شدی بهم زنک بزن کار واجب دارم"

با سند شدن پیام کمی روغن نارگیل کف دستم ریخته و به موهای نمدارم کشیدم.

بی دقت لباس هایم را به تن زده و بیرون رفتم. مشتاق بودم بدانم مهمانمان چه کسی بود.

[۰۲:۴۳ ۲۸.۰۲.۲۱]

#پارت_چهارصدوهشتادوپنج🎀🎀

- آشپزی کردی!

صندلی را عقب کشید و با نشستنش دست هایش را روی سینه اش چلیپا کرد.

- آره تخم مرغ داره حال بهم زن می شه.

با پرویی شانه بالا انداختم.

- برای تنوع سیب زمینی مناسبه.

لبخندش را پس زد و به سلین نگاه کرد.

- چی بهش گفتی داشت ازم می پرسید خصوصیت کجاست؟

با چشمان درشت شده وروجک را نگاه کردم. جلوی تلویزیون ایستاده و کارتون تماشا می کرد.

- یادش دادم مراقب خودش باشه ولی مثل این که حرفامو چپه گرفته.

با شنیدن صدای ماشینی سرش را عقب برد و با دقت گوش سپرد.

- نه خیلی هم خوب گفتی، من بهش از این مورد چیزی نگفته بودم سلین بچه ی کنجکاویه اگه حرفی می زدم می

خواست جای خصوصی منم ببینه این که تو بهش این چیزها رو بگی راحت تر میفهمه.

با تعریف زیر پوستی اش نیشم شل شد.

- قابل نداشت.

اینبار لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست و از جا بلند شد.

- بعدا تسویه حساب می کنیم، پاشو مهمونا اومدن.

چند تکه سیب زمینی باقی مانده را بدون سس در دهانم چپانده و به سوی اتاق رفتم.

صدایشان آشنا بود.

حنانه و علی... آن ها که مهمان نبودند صاحب خانه بودند.

با سلام و صلوات بلندی وارد خانه شده بودند اما حالا حنانه مبهوت به خانه نگاه می کرد.

- دزد اومده؟

منظورش به بهم ریختگی اطراف بود.

برای آن که کم نیاورم لباس ها را از روی مبل برداشتم.

- نه داشتیم تمیز کاری می کردیم به خونه ی خودتون خوش اومدید.

علی تشکری کرد و با خستگی نشست.

- بشین امیر.

با گذر چند دقیقه هر دو نشسته و حرف می زدند و این میان من باید دروغم را جمع می کردم.

جمع کردن بهم ریختگی های خانه دو زن قدر می خواست نه منی که اتاقم را هم با توپ تشر مامان جمع و جور می کردم.

- فردا بر می گردید؟

با حرف حنانه لباس سلین را داخل چمدان گذاشته و زیپش را کشیدم.

- آره باید برگردیم.

سرکی در راهرو کشید و مقابلم نشست.

- همه چیز خوبه؟ بین تو و امیرفرهام؟

نیم خیز شده و پنجره را بستم. باد و باران باز هم شروع شده بود.

- آره همه چیز اوکیه، چطور؟

با خیالی آسوده به چمدان تکیه زد.

- آخه اونور همه چیز بهم ریخته ترسیدم ترکش هاش تا اینجا اومده باشه.

با حرفش به یاد هلیا افتادم و گوشی را چک کردم.

هنوز پیامم را جواب نداده بود.

- خیلی اوضاع بده؟

شانه هایش را بالا کشید.

- من دقیق نمی دونم اما علی با کلی خبر اومده پیش‌امیر، بنظرم فردا نرید یه چند روز دیگه هم بمونید اصلاً برید مشهد یه زیارتم بکنید برگردید.

سلین را روی پاهایم نشاندم و برس را از دستش گرفتم.

- خلگوش بشم.

نگاهی به موهای کوتاهش کردم و با تاسف سر تکان دادم.

- با این چهارتا شیوید!

رو به حنانه کردم.

- باید برای کارهای دانشگاهم برگردم کلاس ها شروع بشن جا می مونم بسه دیگه.

باز هم اصرار کرد.

- میری حالا دانشگاهه، مدرسه که نیست، یکم دلتون خوش باشه تا برید تو دردسر...

با حرف های او بیشتر ته دلم خالی می شد. موهای سلین را بسته و از جا بلند شدم.

- بریم ببینیم خبرا چی بوده، راجع به نرفتن هم با امیرحرف بزنیم.

خوشحال از نتیجه گرفتن حرف هایش دنبالم راهی شد.

چایی که دم کرده بودم را داخل فنجان ها ریختم. حنانه به ظاهر کنار سلین بود اما شش دانگ هواسش به حرف های علی بود.

با گذاشتن سینی روی میز کنار حنانه نشستم. علی بی وقفه حرف می زد.

- شرکت کاراش رو به راهه، فقط تنها مشکلمون همون قضیه ی شهرکه اونم خودت باید باشی نیاز به پارتی بازی داریم شهرداری گیر داده.

امیرفرهام با آن که سرش در لپ تاپ بود اما هر چند دقیقه یک بار سر تکان می داد و حرف های علی را تایید یا تکذیب می کرد.

- کیان هم تو مناقصه هست؟

علی جا خورده جا به جا شد.

- مناقصه؟ بیخیال امیر الان وقتش نیست.

با لجبازی سرش را بالا آورد.

- هست؟

سکوت علی را بنای رضایت گذاشته بود که پا روی پا انداخت.

- ما هم هستیم مثل همیشه... شهرک هم پروژش رو می خوابونیم فعلا نمیشه پارتی بازی کرد اوضاع بهم ریخته.

علی با حرص به طرفش چرخید.

- پروژه چند صد میلیاردی رو بخوابونیم!

فنجان چای را به دست گرفت.

لپ تاپش را نیاز داشت که چشم از صفحه اش بر نمی داشت.

- آره فعلا یه مدت به بهانه ی کارهای اداری بخوابونید تا بعدش با شروع کار پیش فروش رو شروع می کنیم.

سیاست کارهایشان عجیب و غریب بود.

- از شرکت آریا قرار بود بهت ایمیل بزنن اونم چک کن شاید راجع به مهندس علوی باشه.

سر تکان داد.

- فردا صبح قرار مدار بذاریم بریم سر پروژه‌ی قبلی خبر دادن یه پیمانکار جدید اومده.

علی که این موضوع از زیر دستش در رفته بود ناباور به ته ریشش دست کشید.

- که اینطور! بریم فردا...

لب هایم را تر کردم و جلو کشیدم.

- امیر میشه نریم، بریم مشهد کاراتو عقب بنداز.

برای جواب دادن سر بلند کرده بود که صدای آشنایی در خانه پیچید.

منبع صدا لپ تاپ بود.

با خنده های آشنا، امیرفرهام نگاهش را از چهره به صفحه لپ تاپ تغییر داد.

" هلما هلما بالا تنه رو هم بلرزون!"

[۰۱.۰۳.۲۱ ۰۲:۲۲]

#پارت_چهارصدوهشتادوشش 🎀🎀

سکوت در خانه سایه انداخته بود و به جز صدای سلین که همراه با باب اسفنجی شعر مزخرفی می خواند کسی حرفی نمی زد.

امیر فرهام صدای فیلم را قطع کرده بود و با دقت به صفحه ی لپ تاپ نگاه می کرد.

هیچ چیز از چهره اش مشخص نبود. شاید هم در جمع خودداری می کرد.

با بلند شدنش علی نیز از جا پرید.

او رفیقش را خوب می شناخت اما من از حساسیت های امیرفرهام آگاهیی نداشتم.

سخت گیری هایش معقولانه بود اما نمی دانستم واکنشش نسبت به آن فیلم چه می توانست باشد.

فیلمی که زهرا گفته بود پاکش کرده اما حالا...

با بسته شدن در اتاق توسط علی، حنانه دستم را گرفت.

- چیشد!

دست یخ کرده ام را روی صورت ملتهم کشیدم. لعنت به گذشته و کارهای خیره سرانه ام.

- چیزی نیست.

پی برده بود که نمی خواهم بگویم برای همین از جا بلند شد.

- من شام حاضر کنم. سلین می گفت این چند روز فقط تخم مرغ و پیتزا خوردید.

حال خندیدن نداشتم اما کاری از دستم بر نمی آمد. گذشته ی هر دوی ما مشکل دار بود.

- فقط تخم مرغ نبود املتم درست کردم.

بگو بخندمان برای پرت شدن حواسم بود.

نمی دانستم پشت در آن اتاق چه می کردند. امیرفرهام نمی بخشید. کسی که با آبروی او بازی می کرد حتما تقاصش را پس می داد.

من داده بودم. هنوز هم روزهایی که تهدیدم می کرد را به خاطر داشتم. تا مرز زندان افتادن مامان طلعت پیش رفته بود.

خلوتش با علی بیش از دو ساعت طول کشیده بود. حنانه ماهیی ها را تمیز کرده و در حال سرخ کردنشان بود که سلین را فرا خواندم.

نمی توانستم بی خبر بمانم.

- خانم کوچولو بازی کنیم؟

روسری محلیی که حنانه به او داده بود را دور سرش پیچیده بود و ادای خانم ها را در می آورد.

- بازی...بازی...

دست روی بینی گذاشته و به اتاق اشاره زدم.

- بازیمون اینجوریه میری تو اتاق میشینی پیش بابایی فرهام ببینی چی میگن بعد بیای به من بگی، باشه؟

این کار خوراکش بود. لی لی کنان به سوی اتاق رفت.

- کارت درست نبود.

شماتت حنانه خجالت زده ام کرد. روی پاشنه ی پا چرخیده و دستانم را در هم گره زدم.

- می خوام بدونم چه خبره.

به اتاق اشاره زد.

- خب برو ببین، بیا من علی و صدا می کنم بری راحت باشی.

عصبی از آن که گره را به جای دست با دندان باز کرده بودم پشت سرش راهی شدم.

- علی جان بیا لطفا.

با صدا زدن حنانه در باز شد و سلین با دو داخل اتاق رفت.

علی کلافه بود.

- چیزی شده؟

حنانه دستش را گرفت و وارد اتاق کناری شد. برای داخل رفتن مردد بودم. نه این که بحث ترس باشد اصلا فقط از آن دختر و کارهایش خجالت زده بودم.

سلین در آغوشش نشسته بود و او سرش در لپ تاپ بود.

با ورودم سلین سر بلند کرد.

- بابایی گفت سگ...

روسری را روی سرش مرتب کرده و به بیرون اشاره زدم.

- ممنون خانم کوچولو برو بازی کن.

با کوبیده شدن در، به حرف آمد.

- سلین و به فضولی عادت نده.

با گام هایی آرام به طرفش رفتم.

- من عادت نمی دم اون خودش بلده.

با جواب صریحم سرش را بلند کرد، اخم هایش در هم بود.

- جدی گفتم.

جایی که سلین کمی پیش نشسته بود نشستم.

- ناراحتی؟

لپ تاپ را روی تخت گذاشت و دستش دور کمرم حلقه شد.

- عصبیم.

به خودم اشاره زدم.

- از من؟

اون فیلم برای گذشته‌س حتی فکر می کردم پاک شده اما نشده انگار.

با ورود بی هوای سلین از روی پایش برخاستم.

- برای گذشته یعنی کی؟

سلین میان ما ایستاده و متعجب نگاهمان می کرد.

- وقتی تو تو زندگیم نبودی وقتی دلوین بودم.

بازدمش را بیرون داد و موهایش را به عقب راند.

- وسایلا رو جمع کن شب میریم.

دلخور سر تکان دادم. نمی دانم چرا نازک نارنجی شده بودم.

هلمای سابق هیچگاه ناراحتی یا عصبانیت دیگران برایش مهم نبود اما حالا عصبانیت او مرا ناراحت کرده بود.

تا لحظه ی شام جو بهتر شده بود. سلین پته ی ما را روی آب می ریخت و حنانه و علی قهقهه می زدند، حتی امیرفرهام نیز هنگام تعریف خاطره ی زمین خوردن من سلین را همراهی کرده و ماجرا را کامل شرح داده بود.

با آب کشیدن ظرف ها توسط حنانه میز را تمیز می کردم که علی وارد آشپزخانه شد.

- ما هم بریم؟

مخاطبش حنانه بود.

به بهانه ی ریختن تکه نان ها روی سکو از آن جا بیرون آمدم.

سلین باز هم امیرفرهام را گیر آورده به زور سعی داشت روی سرش روسری بیندازد. تصور چهره ی مردانه اش در آن روسری گلدار لب هایم را کش داده بود.

- زیر بارون چرا وایسادی؟

با دیدنش بشقاب را برداشته و جلو رفتم.

- هوای شمالو دوست دارم.

چندتار مویی که باد با لجاجت روی صورتم بالا و پایین می کرد را پشت گوشم جای داد.

منتظر حرف زدنش بودم اما به محض تکان دادن لب هایش پشیمان شدم.

- ممکنه اون فیلمو پخش کنن.

[۰۱.۰۳.۲۱ ۰۲:۲۲]

#پارت_چهارصدوهشتادوهفت🎀🎀

یکه خورده به چهره ی جدی اش زل زدم.

- چ...چی؟ نه این کارو نمی کنن نمی تونن.

دستش را روی لب هایش کشید.

-می کنن، امشب بر می گردیم کرج تا کارها رو درست کنم بعد میریم هر جایی که خواستی.

از حرص نفس نفس می زدم.

- کار میلاده؟

دستش را پشت کمرم گذاشت و به سوی خانه هدایت کرد.

- مهم نیست تو به کارهای خودت برس من حلش می کنم.

مانع ورودش به خانه شدم.

- اگه کار اونه دیر نشده بگو من می دونم چجوری باید رامش کنیم. بعد فوت مادربزرگش چیزی برای از دست دادن نداره هیچ کاری ازش بعید نیست.

قبل از من جواب سلین که جیغ می زد برود و روسری را سرش کند، داد.

- باشه سلین داد نزن برو لباس بپوش باید بریم.

با نگاه اجمالی به پذیرایی سر خم کرد.

- تو هیچکاری لازم نیست بکنی خانوم کوچولو هیچ کاری، اوکیه؟

غیظ در تک تک کلماتش آشکار بود.

با گذشتنش از کنارم پا روی زمین کوبیدم.

اگر میلاد تهدیدش کرده بود حتما آن فیلم را پخش می کرد باید می فهمیدم در قبال آن فیلم چه می خواست.

بعد خداحافظی از حنانه و علی سوار ماشین شدیم. آن ها فردا می آمدند.

دلهره و ترس کمتر در زندگی ام خودنمایی می کرد اما حالا با نزدیک شدن به شهری که همه انتظارمان را می کشیدند به استرس افتاده بودم.

مطمئنا آن جا اتفاقات خوبی در راه نبود.

- خوابیدی؟

با صدای امیرفرهام به طرفش چرخیدم. صدای ضبط را کم کرده و از گوشه ی چشم مرا زیر نظر داشت.

- نه فکرم مشغوله.

از آینه به سلین نگاهی انداخت. خواب بود.

- ماجرای سلین رو هم فهمیدن.

دست از کندن گوشت گوشه ی لب هایم برداشتم. انگار قصد داشت امشب با خبرهایش حسابی سورپرایزم کند.

- حالا چی می شه؟

برای لحظه ای از نگاه کردن به جاده دست کشید.

- قرار بود بفهمن حالا یه کم زودتر مشکلی نیست.

برخلاف او که تنها مشکلش میلاد بود من از واکنش همه می ترسیدم.

رفتارهای مامان و دایی طاهر غیرقابل پیش بینی نبود.

تمام طول راه را هر دو سکوت کرده بودیم و نزدیک های صبح بود که بالاخره رسیدیم.

با گذاشتن سلین روی تخت وارد اتاق شدم.

- به کسی گفتی اومدیم؟

چراغ خواب را روشن کرد و مشغول باز کردن دکمه هایش شد.

- نه فعلا نیاز نیست.

با او موافق بودم برای در دست گرفتن اوضاع باید گامی جلوتر از بقیه حرکت می کردیم. بخاری اتاق را باز کرده و بیرون رفتم.

هوا سرد شده بود.

در تاریکی اتاق قامتش روی تخت نمایان بود.

حتی کلافگی و خستگی اش را نیز می شد احساس کرد.

دستی میان موهایم کشیده و روی تخت دراز کشیدم.

هر دو در تاریکی همدیگر را نگاه می کردیم.

او را نمی دانم اما در سر من هزاران نقشه وجود داشت که یکی را قرار بود بعد از خواب رفتن او عملی کنم.

پاورچین کیف لپتاپ را از روی میز برداشته و به سوی پذیرایی رفتم.

صدای باد از میان شاخه های درختان می گذشت و صدای ترسناکی را به وجود می آورد.

آن هم در لحظه ی حساسی که تا ته گلویم خشک شده بود.

از صدقه سری سلین رمز لپ تاپ را بلد بودم.

برای چک کردن ایمیل هایش زمان می خواستم. با اجرای ترفندهایی که از میلاد آموخته بالاخره وارد ایمیل هایش شدم.

آن فیلم هنوز بود. حتی تهدیدی که بعد از ارسال فیلم کرده بود را هم خوانده بودم که صدایی از جا پراندم.

- الان نباید خواب باشی؟

[۱۵:۴۶ ۰۳.۰۳.۲۱]

#پارت_چهارصدوهشتادوهشت🎀🎀

با شنیدن صدایش از جا پریده و لپ تاپ از میان دستانم رها شد.

- وای!

با گام های سنگین به طرفم آمد و برای برداشتن لپ تاپ کمر خم کرد.

- بهم می گفتی نشونت می دادم نیاز به پنهون کاری نبود.

نفسم را با صدا بیرون فرستادم. اعتراف می کردم از دیدنش و واکنشش کمی ترس در دلم نشسته بود. البته بیراه هم نبود. در تاریکی نسبی خانه حتی اگر اخم هایش را نمی دیدم عصبانیت خفته در صدایش را به خوبی حس می کردم.

خودم را به آن راه زدم.

چه کسی از پنهان کاری نکردن حرف می زد. مردی که خودش خدای کارهای مرموز و زیر زیرکی بود.

- نمی دونستم نشونم میدی یا نه.

تند و تیزی ام نگاه پر معنایش را در پی داشت.

- هر چیزی که نیاز بود رو بهت گفتم.

جلو رفته و مقابلش ایستادم.

- ولی بهم نگفتی چیکار کردی با میلاد که داره با فیلم من تهدیدت می کنه!

به سوی آشپزخانه راهش را کج کرد.

مشغول ریختن آب بود که دوباره سر راهش سبز شدم.

- بگو دیگه.

از عمد شیطنت را قاطی لحنم می کردم تا شاید از موضعش پایین بیاید. لیوان آب را به دستم داد.

- بریم بخوابیم.

عصبی به دنبالش راهی شدم. روی تخت خوابیده و انتظار مرا می کشید.

با دراز کشیدنم تنم را به سوی خودش کشید.

- ترسیدی؟

سرم را روی بازویش بالا و پایین کردم. سفت و سخت بود.

- از تو؟ محاله!

با جلو آمدن سرش ریز خندیدم.

- می خوای بترسونمت خانوم کوچولو؟

قبل از آن که کاری بکند سفت به تنش چسبیدم.

- جیغ می زنم سلین بیدار می شه بعد آبرومونو می بره.

نفسش را با صدا بیرون دادم و عقب کشید.

- این روزا تایید صلاحت یا عدم صلاحیت حاجی مشخص می شه، واسه ی همونه داریم تهدید می شیم هم ما هم بقیه.

از سیاست چندان سر در نمی آوردم.

- بابات چه ربطی به تو داره؟

پتو را روی تنم کشید.

- برای رسیدن به خواسته هاشون هر کاری می کنن.

حرف هایش منطقی بود اما راضی کننده نه. خستگی از چهره اش می بارید، کمرم را گرفت و به سوی خودش کشید.

- اگه خسته نیستی و خوابت نمیاد پاشو در و ببند ممکنه سلین بیاد.

منظورش را گرفته بودم اما شانه خالی کردم.

- هم خوابم میاد هم خستم.

بوسه ی نفسگیرش کم کم در حال سست کردنم بود که بلند شد و به سوی در رفت.

***

- مهد کودک لاله...

ماهیتابه را از داخل کابینت بیرون کشیده و روی گاز گذاشتم.

- دو تا...

سلین که به تازگی در حال یادگیری این‌شعر بود با کمک من شروع به خواندن کرد.

- دو تا پسل داله...

کلمات را می کشید و چهره اش با آن کلاه آشپزی با مزه تر شده بود.

صبح وقتی قصد بیرون خزیدن از آغوش امیرفرهام را داشتم وروجک را در جای خوردم دیده بودم.

چشمانش باز بود و ما را نگاه می کرد.

- یکی از اون پسرها...

روغن را داخل ماهیتابه داغ ریخته و سلین را از روی کانتر پایین گذاشتم.

- خیلی منو دوست داله...

صدا به صدا داده بودیم و شعر می خواندیم آن هم چه شعر گران بها و زیبایی!

- سیبل میبیل چی؟

سلین کفگیر را از کشو برداشته و مانند من که قاشق ها را در هوا تکان می دادم تاب می داد.

- نداله...

تخم مرغ ها را داخل ماهیتابه شکسته و با دیدن امیرفرهام چشم ابرویی برای سلین آمدم.

- هیس بابایی اومد.

با دیدن امیر فرهام کانتر را دور زد و در آغوشش پرید.

- بابایی فرهام سیبیل داله دوست من نیست.

از این که آموزشاتم روی سلین نتیجه ی عکس می دادم کفری ام کرده بود.

سلین را روی زمین گذاشت و حوله را دور گردنش کشید.

- باز چیزی یادش دادی؟

زیر گاز را خاموش کرده و به طرف او چرخیدم.

حواسش در پی سلین بود و با سرگرم دیدن او بوسه ی کوتاهی روی لب هایم گذاشت.

[۰۳.۰۳.۲۱ ۱۵:۴۶]

#پارت_چهارصدوهشتادونه🎀🎀

- زود بیدار شدی؟

هنوز جواب سوال اولش را هم نداده بودم. توجه های این مرد دست و پایم را می بست.

- سلین اومده بود روی تخت ما دیدم بیداره منم بیدار شدم.

موهای بازم را از روی شانه هایم عقب کشید و ریزبینانه لباسم را نگاه کرد.

- حموم رفتی؟

بشقاب ها را به دستش دادم.

- آره یه دوش دونفری با وروجک گرفتیم.

نچی نچی کرد و آب میوه را از یخچال بیرون کشید.

خودش خوب بلد بود کارها را انجام بدهو. با شنیدن صدای سلین که دست و پا شکسته شعر مان را می خواند به طرفم آمد.

- این چیزا که یادش دادی چیه؟

سبد نان را روی میز گذاشته و سلین را فراخواندم. کاش مامان اینجا بود می دید هلمای همیشه تنبلش چگونه هشت و نیم صبح بساط صبحانه مهیا کرده بود.

- بده دارم تو خونه آموزشش می دم.

پشت میز نشسته و کمی از سفیده ی تخم مرغ برای سلین برداشت.

- می فرستمش مهد کودک.

لب هایم را بالا کشیدم.

- من می خواستم کمک کنم.

دستی که زیر میز بود را روی پایم گذاشته و فشاری به رانم آورد.

- دانشگاه داری به درسات برس نمی خوام خسته بشی.

با یاد آوری دانشگاه به ساعت نگاه کردم.

- آره آره بذار لباس بپوشم منو ببر دانشگاه باید کارامو بکنم.

با گرفتن دستم مانع رفتنم شد.

- بشین صبحانه بخور، در ضمن من نمی تونم برسونمت خودت برو.

تمام آن شور و هیجانی که داشتم فروکش کرد.

- باشه.

بشقاب را زیر دستم هل داد.

- اگه ساناز زودتر بیاد می برمت.

با شنیدن نام خواهرش اخم هایم غلیظ تر شد.

- قراره بیاد اینجا؟

لقمه اش را قورت داد و به سلین اشاره زد.

- سلین اول صبحانه.

دخترک حواس پرتش با دهانی باز به کارتون نگاه می کرد.

- آره گفت میاد پیش سلین باشه.

بی میل هومی گفته و در فکر فرو رفتم. باید هر چه سریع تر تکلیف سلین مشخص می شد.

با رفت و آمد های بقیه مشخصا نمی شد او را پنهان کرد.

❊

با بستن کمربند به ساختمان خیره شدم.

- سلین تنها نترسه؟

استارت زده و از پارکینگ بیرون رفت.

- بار اول نیست پیش نیما می مونه. حواسش هست.

نگران بودم. نمی دانم چرا از اول صبح حس بدی در وجودم خودنمایی کرده بود.

- خونه ی مامان اینا هم می خوام برم.

وارد خیابان منتهی به دانشگاه شد.

- صبر کن باید باهم بریم مامانت اصرار زیادی برای دیدنمون داشت.

از خدایم بود او همراهم باشد. از توپ و تشرهای مامان فراری بودم.

با توقفش مقابل دانشگاه نگاهی به ساعتش انداخت.

- شاید کارهام طول بکشه.

دستگیره را کشیده و از ماشین پیاده شدم.

- منم یکم کار دارم زود بر می گردم خونه.

با زدن تک بوقی به طرفش چرخیده و برایش دست تکان دادم. مشخص بود از حرکاتم به خنده افتاده بود.

با گفتن تشکری از اتاق اساتید بیرون رفتم.

کارهای کمی که می گفتم دو الی سه ساعت از وقتم را گرفته بود.

قصد تماس گرفتن با مامان را داشتم اما منصرف شدم. سوپرایز کردنش بهتر بود.

با چرخاندن کلید روی در سر و صدا ها نیز قطع شد.

- بابایییته؟

سلین با دیدنم عروسک ناآشنا را کناری انداخت و به سویم دوید.

- دلماست...

به سختی او را در آغوش کشیده بودم. اخم هایم از سنگینی او نبود. از تحمل کردن سانازی بود که صدایش را شنیده و اعصابم متشنج شده بود.

[۱۵:۴۷ ۰۳.۰۳.۲۱]

#پارت_چهارصدونود🎀🎀

روی مبل نشسته و مشغول سوهان کشیدن به ناخن هایش بود.

نمی شد وجودش را نادیده گرفت. مقنعه ی نامرتب شده را در آورده و با اکراه رو به او کردم.

- سلام خوش اومدی.

سرش را با ناز بلند کرده و خودش را جمع و جور کرد.

- سلام ممنون.

همان چند کلمه، حرف رد و بدل شده ی بینمان بودند.

تا به عصر و آمدن امیرفرهام هیچکدام حرفی با یک دیگر نزده بودیم. او که سرش به گوشی گرم بود و من نیز کارهایم را انجام می دادم.

این خانه و زندگی برای من بود و من باید آن را مدیریت می کردم.

سینی چای را روی میز گذاشته و گوشی را از کنار سلین برداشتم.

به جز یک باری که مامان تماس گرفته بود دیگر خبری از کسی نبود. حتی فاطمه که بار آخر گفته بود برای انجام کاری به کرج می آمدند نیز پیامم را پاسخ نداده بود.

با باز شدن در از جا بلند شدم.

امیرفرهام بود.

- سلام.

با دیدنم اخم هایش از هم باز شد.

ساناز نیز به پایش بلند شده بود.

- سلام داداش.

قدمی که برای نزدیک شدن به من برداشته بود را به سوی پذیرایی کج کرد.

احوال پرسی اش با خواهرش نیز بی حال بود.

او را آرام و کلافه رها کرده و حالا عصبی و کم طاقت می دیدم.

- چیزی شده؟

کت و کیفش را روی صندلی گذاشت و به سوی سرویس رفت.

- باید بریم خونه ی مادرت باهام تماس گرفتن.

نمی دانم اصرار مامان برای رفتنمان چه بود اما اصلاً دل و دماغش را نداشتم.

ساناز با برداشتن تلفن همراهش به سوی راهرو رفت.

- داداش می شه حرف بزنیم؟

سلین روی مبل به خواب رفته بود.

عروسک و اسباب بازی هایش را با کمترین صدا جمع و جور کرده و او را به آغوش کشیدم. ساناز منتظر بیرون آمدن امیرفرهام از سرویس بود.

- سنگینه بغلش نگیر.

هشدار امیرفرهام باعث بالا کشیده شدن لب های ساناز بود.

هر چه قدر هم خودداری می کرد باز هم نمی توانست حسادت و کینه ی مسخره اش را نسبت به من نادیده بگیرد.

حتی به خاطر نداشتم که چرا با هم بد بودیم. دیدار اولمان در مراسم هلیا بود.

سلین را روی تخت گذاشته و پنجره ی اتاقش را بستم.

نمی دانم نام کارهایم مادرانه خرج کردن بود یا چه اما مطمئن بودم هیچ گاه نمی توانستم جای مادرش باشم. مادر بودن سخت بود و پر از مسئولیت.

در بسته ی اتاق نشان می داد حرف های شان خصوصی بود.

بی حوصله روی مبل نشسته و گوشی را برداشتم. هلیا که جواب نمی داد بهتر بود از دایی طاهر سراغ می گرفتم. این اصرارها کمی زیاده روی بود.

با دومین بوق صدایش در گوشم پیچید.

- اشتباه گرفتی؟

طعنه اش را ندید گرفته و با لحن زاری لب زدم:

- دایی!

او نیز جدی شده بود.

- چیشده؟

چشم از در بسته ی اتاق گرفتم.

- می دونی خونه ی ما چخبره؟

با شک پرسید:

- نه چرا باید بدونم! کجایی الان درست حسابی بگو چی شده؟

کف دستم را با کلافگی روی صورتم کشیدم.

- تازه برگشتیم کرج. مامان چند روزه زنگ می زنه که باید بریم اونجا!

نمی دونی چه خبره؟

صدای باد می آمد. کمی طول کشید تا جواب بدهد.

- من خونه نیستم با یکی از رفیق هام اومدم بندر جنس ببریم، با مامان گلی حرف زدی شاید اون بدونه.

نوچی کرده و زانوانم را در آغوش کشیدم.

- زنگ زدم از چیزی خبر نداشت هلیا هم جواب نمی ده.

این بار تند و تیز جواب داد.

- اونو ول کن بدونه هم چیزی نمی گه.

این را راست می گفت. هلیا راز نگه دار مامان بود اما این چرا باز هم با دایی طاهر به تیپ و تاپ هم زده بودند، برایم سوال بود.

نگاه منتظرم به راهرو بود.

بیرون آمدن شان از اتاق بیشتر از ربع ساعت طول کشید.

از چهره هایشان هیچ چیزی مشخص نبود. ساناز باز هم روی مبل تک نفره نشست و رو به امیرفرهام گفت:

- به بابا اینا بگم برگشتی؟

امیرفرهام عمیقاً در فکر بود. حوصله ی کنکاش آن ها را نداشتم با ورودم به اتاق امیرفرهام نیز به دنبالم آمد.

- حاجی تایید صلاحیت شده!

توضیح نخواسته بودم خودش تعریف می کرد.

از چهره اش تعجب می بارید.

- خب این بده مگه؟

در را تا نیمه بست.

- نه ولی مشکوکه...

مانتو را به تن زد و شال را روی سرم انداختم.

- کاش بر نمی گشتیم. حالم داره از این همه تنش به هم می خوره.

دستش از کنار پهلویم رد شد و دور شکمم پیچید.

- میریم از اینجا.

با صدای زنگ آیفون از کنارش گذشتم.

[۱۵:۴۷ ۰۳.۰۳.۲۱]

#پارت_چهارصدونودویک 🎀🎀

- کیه؟

با دیدن تصویر کسی که پشت در بود جا خوردم. مامان!

یعنی طاقت نیاورده بود خودمان برویم؟

- باز کن هلما.

با مکث دکمه ی باریک و کوچک آیفون را فشرده و به عقب چرخیدم.

- مامانمه.

حتی ساناز نیز جا خورده بود.

بیرون آمدن امیرفرهام با بالا آمدن آسانسور یکی شد. لباس هایش را تعویض کرده بود.

- در و باز کن.

خونسردیش عجیب بود. چه زود می توانست خودش را جمع و جور کند!

با باز شدن در چهره ی اخم آلود مامان در برابر نگاهم ظاهر شد.

- مامان!

ذوق و شوق تو خالی ام را حس کرده بود که وارد خانه شد.

جدیتش هولم کرده بود.

جلو رفته و او با حرص بوسه ای روی گونه ام گذاشت.

- امیرفرهام خونه‌ست؟

نیازی به جواب دادن نبود.

- سلام خوش آمدید.

مامان چادرش را از سرش باز کرد و جواب سلامش را آرام داد.

تمام وجودم می لرزید.

با ورودش به پذیرایی ساناز را با سبد اسباب بازی ها و عروسک به دست دید.

- سلام طلعت خانم.

انگار هر سه فقط از صحبت کردن سلام را یادمان بود.

کمی از اخم هایش باز شد.

- سهیلا نیومده؟

زنگ دوباره ی آیفون جواب سوالش بود.

با رفتن امیرفرهام به سوی در ورودی سرم را زیر گوش مامان بردم.

- چی شده مامان؟

سررسیدی که روی میز بود را برداشت و نگاهی به نقاشی روی صفحه انداخت.

ساناز طراحی کرده بود.

امیرفرهام سلین و یک دختر زشت و بدترکیب که نام من روی آن نوشته شده بود.

دیگر نیازی به صحبت کردن مامان نبود. آن نقاشی به راحتی همه چیز را نمایان کرده بود. یک خانواده ی سه نفره که بر روی ورقه نقاشی شده بودند. دست در دست هم و سلین میان ما... از همان نقاشی هایی که بیشتر بچه ها می کشیدند.

صدای احوال پرسی سهیلا خانم که انگار از همه جا بیخبر بود راه نجاتم شد. این روی مامان ترسناک بود. همه چیز را سر دلش جمع کرده و منتظر یک تلنگر بود.

برای احوال پرسی از جا بلند شدم. راه نفسم بسته شده بود.

سهیلا خانم با دیدن ساناز متعجب دستش را از روی شانه ام برداشت.

- اینجا بودی؟

سانار در راهرو ایستاده بود.

- آره با امیر کار داشتم.

نگاهش را بین ما چرخاند و از کنارمان گذشت. هر سه مضطرب بودیم یا این تفاوت که امیرفرهام بروز نمی داد و من از استرس یخ کرده بودم.

صدای تلویزیون را کم کرده و به آشپزخانه پناه بردم. از ری اکشن مامان واهمه داشتم.

علی الخصوص که سهیلا خانم را هم دعوت کرده بود. سر سنگینی اش با سهیلا خانم نیز پا برجا بود.

- ببخشی طلعت جان حاج فیاض مهمان داشت نتونست بیاد.

نگاه را به امیرفرهام دوختم که نامحسوس با سر اشاره زد که به طرفشان بروم.

لیوانی آب پر کرده و با سر کشیدنش به طرف جمع رفتم.

هیچ کدام حرفی نمی زدند و خبری از بگو بخند های مامان با سهیلا خانم نبود.

با نشستنم شروع کرد.

- کجاست؟

خنده ی مضطربم را با اخم از نظر گذراند.

- کی مامان؟ چیزی شده!

[۱۵:۴۸ ۰۳.۰۳.۲۱]

#پارت_چهارصدونودودو🎀🎀

اخم هایش غلیظ تر شد و رو به سهیلا خانم کرد.

- سهیلا جان تو خبر داشتی؟

بیچاره سهیلا خانم. بیخبر از همه جا بود.

- از چی؟

چیزی شده؟

مخاطبش ما بودیم اما مامان جواب داد:

- از ازدواج پنهونی پسرت!

از دختر پنج ساله‌ش...

تنها کسی که بینمان مات و مبهوت مانده بود، سهیلا خانم بود.

- چی!

امیرفرهام به حرف آمد.

- این ها رو هلما قبل ازدواج می دونست.

مامان نگاه شاکی اش را از سهیلا خانم گرفت و به سوی امیرفرهام چرخید.

- اگه نمی دونست هم مجبور بود بخاطر خانواده اش قبول کنه و باهات ازدواج کنه، چی سر بچه ی من آوردی!

جو بهم ریخته و من مانده بودم جواب چه کسی را بدهم.

جواب سهیلا خانم که اصرار به فهمیدن حقیقت داشت یا جواب مامان را که کم مانده بود حرمت ها را بشکند.

با بلند شدنم همه ی نگاه ها به سویم کشیده شد.

- آروم باش مامان بیا با هم صحبت کنیم.

سرش را بالا انداخت و سهیلا خانم را مخاطب قرار داد.

- آره پسرت قبلاً زن داشته یه دختر پنج ساله ازش داره، عشق و عاشقیش با دختر من هم خواب و خیال بوده.

صدای بالا رفته‌اش کم کم در حال عصبی کردنم بود.

امیرفرهام نیز با حرص نگاهشان می کرد.

- چه بچه ای؟ این حرف ها چیه می زنی طلعت؟ به روح پدرم اگه همچین چیزی باشه، نیست.

مامان عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. فشار زیادی را تحمل می کرد.

- بهتون اعتماد کردم. دختر دسته گلم رو همینجوری بهتون ندادم کلی سفارش کردم، نکردم؟

بار دیگر به حرف آمدم اما این بار کمی صدایم بلند بود طوری که سلین را از خواب بیدار کرد.

- مامان لطفاً گوش کن اونجور که بهت گفتن نیست.

چشمانش درشت شد.

با هر که ملایمت می کرد با من تند و تیز بود.

- گفتن؟ نه همه چیز رو به عینه نشونم دادن.

در حال جستجو در کیفش بود و سهیلا خانم رو به امیرفرهام کرده بود.

- چرا چیزی نمی گی امیرفرهام؟ این حرف ها واقعیت نداره نه!

نمی دانم کار چه کسی بود اما وای به حالش اگر کار میلاد بوده باشد. زبان آن را فقط من می فهمیدم.

سکوت امیر فرهام تب وتاب سهیلا خانم را بیشتر کرده بود و حتی ساناز هم نمی توانست آرامش کند.

ورقه ای که مامان به سویم گرفته بود را از دستش گرفتم. کپی شناسنامه ی سلین و امیر فرهام بود.

این ها را چه کسی به مامان داده بود!

- اسمش زنش حنانه بوده اسم دخترشم سلین. اینا رو می دونستی؟

شنیدن نام حنانه برای سهیلا خانم کافی بود. دستش را روی زانوانش کوبید.

- چی؟

امیرفرهام وای تو چیکار کردی؟ حنانه خواهرت بود...

از او متعجب بودم. مگر پسر خودش را نمی شناخت!

با بیحال شدن مامان وحشت زده به طرفش رفتم.

سر و صداهایمان سلین را از خواب بیدار کرده بود.

در حینی که لیوان آب را از دست ساناز می گرفتم با مامان حرف می زدم.

سهیلا خانم نیز حال خرابی داشت و تنها کار امیرفرهام راهی کردن سلین به اتاقش بود.

- همه ی اینا تو گذشته مونده ازدواج ما هیچ اجباری پشتش نبود، اشتباه برات خبر آوردن مامان.

دستم را کنار زد و از جا بلند شد. مراعاتش را می کردم.

نگران بودم کار من او را راهی بیمارستان کند. از دست دادن بابا برایم سنگین بود و هنوز هم گه گداری خودم را مقصر می دانستم.

مقابل امیرفرهام ایستاد.

- چرا این کارو با دختر من کردی؟ بدی خانواده ی من به تو چی بود!

امیرفرهام بالاخره به حرف آمد اما حرفش تکراری بود.

- هلما همه چیز رو می دونست خودش این ازواج رو قبول کرده.

مامان دست بردار نبود نمی دانم چه کسی او را تا این حد پر کرده بود.

- با چی تهدیدش کردی با مغازه ی پدرش یا این بار چیز دیگه رو انتخاب کردی تا دخترم و وادار به قبول کردن خواسته هات بکنی.

با حرص شالم را روی گردنم رها کردم. هر چه مراعات می کردم بدتر می شد.

نبش قبل روزهایی را می کرد که ما مدت ها بود فراموشش کرده بودیم.

ساناز شانه های سهیلا خانم را می مالید و او بیجان معرکه ی مقابلش را نگاه می کرد. با دیدن سلین که سرش را از لای در بیرون آورده بود لبخندی به رویش زدم.

[۱۵:۴۸ ۰۳.۰۳.۲۱]

#پارت_چهارصدونودوسه🎀🎀

- من دخترتون رو وادار به قبول هیچ چیزی نکردم. از روزهایی حرف می زنید که خیلی ازش گذشته.

مامان رو به من کرد.

- جمع کن بریم هلما دیگه یه دقیقه هم اینجا نمی مونی.

با حرفش امیرفرهام دوباره به حرف آمد.

- طلعت خانم هلما از همه چی باخبر بوده اگه بهتون نگفت واکنشتون رو می دونست.

مامان بی توجه به حرف او جلو آمد.

- زودباش.

امیرفرهام نیز عصبی شده بود.

- نمی تونید ببریدش.

مامان کفری شد.

- بپوش هلما نمی ذارم خودتو بدبخت کنی.

دستش را گرفتم.

- بدبختی نیست مامان من از پس زندگیم بر میام. آره تهدیدم کرد ولی من باهاش بدترین کارو و کرده بودم هر چی تو گذشته بوده برابر بوده، الان دیگه خبری از اون روزا نیست همه چی تموم شده.

دستانش می لرزید.

- یا میای یا به زور می برمت هلما، نمی تونم بذارم از الان واسه بچه ی کسی دیگه مادری کنی، من تو رو با کلی آرزو دادم به این مرد.

گفتی خوبه گفتی دوست داره اما کو؟

آوردت که للگی بچه شو بکنی؟

صدای پی در پی زنگ ساناز را از جا بلند کرده بود.

از کوره در رفته بودم و صدایم در خانه می پیچید.

- تمومش کن مامان!

میگم می دونستم.

بچه شو گذشته شو همه چیز و می دونستم.

حرف حرف خودش بود.

محال بود کوتاه بیاید دست دور بازویم انداخت و به سوی در کشید.

- بچه ای هنوز نمی دونی چه بلایی سر زندگی خودت آوردی، همیشه خواستی خودت گلیمتو از آب بکشی بیرون اما نتونستی.

نمی ذارم پیش این مرد بمونی این زندگی نیست!

دستم را از دستش کشیده و عقب کشیدم. امیرفرهام پشت سرم ایستاده بود.

- طلعت خانم تمومش کنید.

لحنش هشدارگونه بود اما فرقی به حال مامان نمی کرد.

با ورود هلیا مامان به طرفش چرخید.

- بیا، بیا بهش بگو هر چی من دارم میگم میگه می دونستم می دونستم.

هلیا نیز آتشش مثل مامان تند بود.

- بیا بریم هلما بهت مامان راست می گه.

از زور حرص و عصبانیت به خنده افتاده بودم.

- چرت و پرت نگو هلی مامان آروم کن خودم همه چیو می دونستم نیاز نیست شما به فکر من باشید.

ناباور نگاهم کرد.

- می دونستی؟ احمقی که موندی؟ از کی تا حالا این جوری شدی هلما؟

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم.

- آره می دونستم مگه همه مثل توعن؟ جمع کن کاسه کوزه تو نمیخواد به فکر من باشی.

چهره اش در هم رفته بود و این عصبانیت نشات از رفتارهای خودشان می گرفت.

خوب می دانستند من که بر سرم می زد خودی و غریبه را قاطی می کردم.

مامان هلیا را عقب کشید.

- به جز ما کی قراره به فکرت باشه این مرد؟

انگار مامان اصلا حرف هایم را نمی شنید.

- دست از سرم بردارید دیگه، حرفامو نمیشنوید میگم می دونستم، می دونستم زن داشته می دونستم بچه داره می دونستم، ولم کنید.

مامان تیر آخرش را هم کوبید.

- یا میای هلما یا دیگه دختری با اسم تو ندارم.

پیچیدن دست امیر فرهام دور بازویم نشان می داد از تهدید مامان ترسیده بود.

پشت به جمع کرده و غریدم:

- من زندگیمو ول نمی کنم.

هلیا به هول و ولا افتاد انگار مامان حرفش جدی بود.

- صبر کن مامان، هلما به من گوش کن هیچی این زندگی واقعی نیست اگه الان نیای دو روز دیگه بیرونت می کنن.

[۱۶:۲۸ ۰۳.۰۳.۲۱]

#پارت_چهارصدونودوچهار🎀🎀

روی تخت نشسته و سلین دستانش دور گردنم حلقه کرده بود.

- دعبات کردن؟

صدای جر و بحث سهیلا خانم و امیرفرهام می آمد.

مامان و هلیا رفته بودند و حالا سهیلا خانم حساب هایش را پس می گرفت.

- آره.

اشک هایی که سعی در پنهان کردنش داشتم را پاک کرد.

طاقت نیاورده و او را به آغوش کشیدم.

- ترسیدی وروجک؟

چیزی نبودا من کار بد کردم دعوام کردن توام مراقب باش کار بد نکنی بابایت دعوات نکنه.

نخودی خندید که صدای داد امیرفرهام باعث شد چشم هایش را روی هم فشار دهد.

- بابایی فرهام حرصیه.

سر تکان دادم.

حرصی که نه رو به انفجار بود.

سهیلا خانم صدایش را بالا گرفته بود.

- می دونم بچه ی حنانه‌ست تو خواستی کمکش کنی، نمی تونی با اون رابطه داشته باشی، اون خواهرت بود.

منظورش خواهرزایی بود. نمی دانم او شیر سهیلا خانم را خورده بود با امیرفرهام شیر مادر حنانه خورده بود.

صدای جدی امیرفرهام از پشت در نیز همان قدر بلند و پر حرص به گوش می رسید.

- بچه ی من بچه ی من! مجبورید قبولش کنید مامان.

تصورش را هم نمی کردم با این شرایط همه چیز را بفهمند.

کسی از عمد همه چیز را به هم ربط داده و به مامان گفته بود، اما چه کسی!

با کوبیده شدن در خانه از جا بلند شدم.

خبری از ساناز و سهیلا خانم نبود. حتی امیرفرهام نیز نبود.

مشغول جمع کردن شکسته های گلدان کریستالی که هدیه ی عمه خانم بود، شدم. معلوم نبود چه کسی آن را شکسته بود.

خدا امروز را بخیر می کرد، خیلی شرایط بدی بود.

با وجود گذشت یک ساعتی از آن سر و صدا

سر درد امانم را بریده بود و تلفن امیرفرهام در دسترس نبود.

قاشق آخر را هم در دهان سلین گذاشته و از پشت میز برخاستم.

اصلاً اشتها نداشتم.

با زنگ تلفن نگاهی به صفحه انداختم. این بار دایی طاهر بود.

هلیا یک ساعتی بود که بی وقفه زنگ می زنگ و حالا جایش را دایی طاهر گرفته بود.

بی حوصله تماس را وصل کردم.

- بله دایی؟

مطمئن بودم ماجرا را به او گفته بودند.

- کجایی؟

لحنش نشان می داد حدسم درست بوده.

- خونه.

غرشش ترسناک بود.

- پاشو برو خونه ی طلعت دارم بر می گردم، خودم حساب اون بی شرف و می رسم.

قبل از زدن حرفی خط و نشان کشید.

- نمیرم و نمی خوام نداریم. احمق‌می فهمی اون پسره چیکار کرده؟

با این وجود موندی تو خونه ش؟

با این که از توضیح دادن خسته بودم اما برای بار آخر کلمات را روی زبانم آوردم.

- می دونستم همه چیز و می دونستم. زن بچه همه چی، از خونمم جایی نمی رم.

قبل از آن که حرفی بزند تماس را قطع کردم و دوباره شماره ی امیرفرهام را گرفتم.

هنوز در دسترس نبود.

ساعت از پنج عصر گذشته بود که بالاخره سر و کله ی امیرفرهام پیدا شد.

بهم ریخته تر از من بود که پیام های درشت دایی طاهر را خوانده بودم.

- امیرا!

با دیدنم به سویم آمد.

سلین که بی تاب تر بود را به آغوش گرفت و بوسه ای روی گونه اش گذاشت.

- برو لباس بپوش حنان اومده دنبالت.

با هو هوی سلین نگاه از راه رفته اش گرفتم.

- چرا می فرستی بره؟

کنارم نشست و آرنج هایش را روی زانوانش تکیه داد.

- مهمون داریم نباشه بهتره.

مهمان در این شرایط!

- کی؟

با زنگ تلفنش از جا بلند شد.

- حاج فیاض، مادرت داییت نمی دونم دیگه کی ولی میان اینجا.

با خداحافظی سلین روی مبل دراز کشیدم. پس این ماجرا هنوز ادامه داشت.

سلین را به حنانه سپرده بود که داخل آمد.

- میان که چی؟

لیوانی که کمی آب داخلش مانده بود را برداشت و سر کشید.

- میان تو رو ببرن.

[۱۶:۲۸ ۰۳.۰۳.۲۱]

#پارت_چهارصدونودوپنج 🎀🎀

حرفش بی راه نبود.

در این شرایط هیچ کداممان حال شوخی نداشتیم.

بالای سرم ایستاد و دستم را گرفت.

- پاشو بریم تو اتاق.

دست در دستش گذاشته و تا اتاق در آغوشش راه را طی کردم.

خستگی از سر و ریختش آشکار بود.

- نمی رم نگران نباش.

طبق عادتش در را بست و سپس پیراهنش را از تنش بیرون کشید.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

پیام ها و تماس های هلیا را نخوانده رد کردم.

حتی در تلگرام هم پیام داده بود.

مشکوک به پیامش نگاه کردم.

پیام صوتی بود اما از زهرا فوروارد شده بود. متعجب آخرین پیامی که زهرا فرستاده بود را نیز نگاه کردم آن هم پیام صوتی بود.

در حال دانلود بود که امیرفرهام گوشی را از دستم گرفت و به‌تخت اشاره زد.

- نمی ذارم بری... اما قبل اومدنشون بهتره یکم آروم بشیم.

بی حواس به طرفش چرخیدم.

- چی؟

روی تخت دراز کشید و دستش را باز کرد.

- بیا استراحت کنیم.

باورم نمی شد در این شرایط به فکر رابطه بود!

- الان!

به آن چهره ی عصبی خنده نمی آمد اما گیجی من او را به خنده انداخته بود.

- منظورم استراحت واقعیه خانم کوچولو الکی چشماتو درشت نکن.

تقصیر خودش بود دیگر.

هر بار بعد از گفتن استراحت کارش را کرده بود.

با خزیدنم در آغوشش دمی عمیق از عطر تنش گرفتم.

او داغ بود و من سرد.

کم در این چند ساعت استرس نکشیده بودم.

- نمی ری نه؟

نمی دانم چرا می پرسید اما جوابش یه کلمه بود.

- نه چرا برم همه چیز و می دونستم و زنت شدم.

حس می کردم قصد گفتن چیزی را داشت اما منصرف شد.

- یکم بخوابیم.

پشت به او کرده و به گوشی نگاه می کردم. روی میز مانده بود.

فکرم در پی آن پیام صوتی بود.

با خوردن نفس های گرمش روی شانه ام خودم را جمع کردم.

- گفتی استراحت واقعی!

صدایش گرفته بود.

- تو که خوابت نمیاد، سلین هم نیست.

به طرفش چرخیدم.

- نه که وقتی هست خیلی برات مهمه.

با فشردن لب هایش روی لب هایم تکانی خوردم.

انگشتانش حریصانه تنم را وجب می کرد.

- مهم اینه تو الان هستی و من می خوام بودنتو باور کنم.

تو گلویی خندیدم و او مشغول در آوردن لباس هایم شد.

- گاهی باورم نمی شه اون مرد مغرور عاشق من شده.

بوسه هایش روی تنم متوقف شد و او نگاهش را به چشمانم دوخت.

- باور کن که هستم.

مگر می شد باور نکرد. پیچ و تایم در آغوش و او بوسه هایمان حتی حرف هایی که زیر گوشم می گفت واقعی بودنش را نشان می داد.

برنامه ای برای شب نداشتم اما محال بود بروم. نمی توانستند برای من تصمیم بگیرند.

از همین حالا هم رفتارهای دایی را حدس می زدم. چه زمانی بهتر از الان برای خالی کردن عقده هایش.

- هلما پاشو نخواب.

با اکراه از آغوشش برخاستم.

- خوابم میاد خب، حالا کو تا شب!

نیم خیز شد و پتو را کنار زد.

- ممکنه یهو سر برسن بهتره دوش بگیریم.

هنوز غرغر می کردم.

- مگه ماهییم همش تو آب باشیم من صبح دوش گرفتم.

وارد حمام شد و مرا هم همراه خودش کشید.

[۰۳.۰۳.۲۱ ۱۶:۲۸]

#پارت_چهارصدونودوشش 🎀🎀

حوله را دور بدنم پیچیده و زودتر از او بیرون آمدم.

دلم از گرسنگی ضعف می رفت.

شیرینیی از یخچال برداشته و لیوانی آب پرتقال برای خودم ریختم.

ساعت هفت بود و حتما تا به الان هر جایی بودند پیدایشان می شد.

بعد از خوردن شیرینی وارد اتاق‌شدم امیر فرهام نیز بیرون آمده و در اتاق مشغول خشک کردن موهایش بود.

برای خلاصی از چکیدن قطرات آب روی تنم مقابلش ایستادم.

- موهای منم سشوار بکش.

با لبخند کمرنگی تنم را چرخاند و مشغول شد.

کاش می آمدند و زود می رفتند، قرار نبود این زندگی بهم بخورد تلاش هایشان پوچ بود.

با خاموش شدن صدای سشوار از آینه لبخندی به رویش زدم.

- مرسی.

ابرویی بالا انداخت.

- همین؟

سشوار را از دستش گرفت و کشو را بیرون کشیدم.

- آره دیگه پس چی؟

فاصله ی بینمان را پر کرد و صورتش را جلو آورد.

- حداقل کاریه که می تونی بکنی.

سر خم کرده و بعد از کلی لفت دادن لب هایم روی گونه اش نشست.

با عقب کشیدن سرش به طرف آینه چرخیدم.

- سرم درد می کنه کاش نیان.

گفته و گوشی را به دست گرفتم. او مشغول لباس پوشیدن بود.

- اومدن نیاز نیست عصبی بشی صبر کن همه ی حرف هاشون رو بزنن و برن.

قفل صفحه را باز کردم و با پا کشو را بیرون کشیدم.

لباس زیر هایم در کشو پایینی میز آرایش بود.

- مامانم عصبی تر میاد اگه جلوش واینستم مطمئن باش منو می بره.

شلوارش را به تن زد.

- وقتی خودت نخوای نمی تونن. توام که نمی خوای...

دستم را روی فایل صوتی گذاشتم و قبل پلی شدنش با لبخند جوابش را دادم.

- نه نمی خوام.

سکوت بینمان را صدای منحوس کسی شکست که امروز بارها به جویدن خرخره اش فکر کرده بودم.

" دلوین رو می خوام. در ازای دادن اون مدارک اصلی می خوام دلوین رو ول کنی."

صدای میلاد بود!

امیرفرهام پیراهن به دست خشکش زده بود.

" خیلی براش نقش بازی کردی فکر می کنه واقعا عاشقش شدی.

دختر ساده ای نیست نمی دونم چطور شده گولت رو خورده.

ولش کن تا آبروی خودت رو خانوادت رو ول کنم."

متوجه جلو آمدنش نشده بودم اما قصد برداشتن گوشی را داشت که مانعش شدم.

" قبوله؟"

صدای جدی امیرفرهام رعشه به جانم انداخت.

دلم شور می زد. شور اتفاقی که همه پیش بینی کرده و من ردش کرده بودم.

" اگه مدارک واقعی نباشه چی؟ تو با نادری هم دستی!"

خنده های میلاد عصبی بود. می شناختمش.

" نادری دلوین نداره که بهم بده اما تو داری، چیزی که برای منه رو می دی بهم منم اصل اون مدارک رو می دم بهت"

سکوت بینشان طولانی بود به قدری که گمان می کردم حرف هایشان تمام شده.

با جلو آمدن امیرفرهام دستم را بالا گرفتم. صدایش گرفته و چشمانش سرخ بود.

- هلما!

هیس ضعیفی از میان لب هایم بیرون آمد.

" قبوله پسر حاجی این معامله جوش بخوره بهتره تا از دست رفتن آبروتون"

طاقت نیاورده و جلو آمد. با رسیدنش، صدایش نیز به گوش رسید.

" قبوله"

گوشی از دستم رها شد و آخر آن مکالمه ی صوتی با خنده های میلاد به پایان رسید.

[۰۳.۰۳.۲۱ ۱۶:۲۸]

#پارت_چهارصدونودوهفت🎀🎀

تنم را میان دستانش کشیده و لب هایش کنار گوشم بود.

- معامله رو بهم زدم. زودتر نامزدی و عروسی رو به پا کردم که از دستت ندم. اون مدارک و نگرفتم هلما.

حرف هایش را نمی شنیدم.

- با توام می شنوی؟

با بیرون آمدن از آغوشش صدای زنگ خانه به گوش رسید. چه زمانی هم آمده بودند.

بی خیال تکانم داد.

- به من گوش کن.

حرف های هلیا در سرم بود. همین روزها مرا بیرون می انداخت!

با زنگ گوشی اش کلافه موهایش را چنگ زد.

- با توام به من گوش کن!

هیچ کدام از حالت های او را نداشتم چشمانم سرخ شده بود اما اشکی نمی آمد.

دو طرف صورتم را با دستانش قاب کرد و تنم را جلو کشید.

- گوش کن لعنتی می گم معامله نکردم. نکردم.

گوشیی اش که مدام در حال زنگ خوردن بود با حرص به زمین کوبید.

دست بردار نبودند هنوز زنگ آیفون را می زدند.

با برداشتن پیراهنش از اتاق بیرون زد.

صدای عصبی اش را حتی به رخ کسی که پشت در بود نیز کشید.

- کیه!

با قفل کردن در روی تخت هوار شدم.

- هلما مادرت با داییت اومده.

با بالار و پایین شدن دستگیره به در کوبید.

- باز کن درو.

جلز و ولز زدن هایش برایم اهمیتی نداشت.

عطر تنش هنوز در مشامم بود.

صدای دایی طاهر می آمد.

- هلما کجاست؟ بی شرف روی خواهر زاده ی من معامله کردی؟

پس همه می دانستند الی من. همه می دانستند و می گفتند تقصیر خودم بودم نشنیده بودم.

به لباس هایم چنگ زدم. صدایشان را بالا گرفته بودند.

با پوشیدن لباس هایم جلوی آینه ایستادم. همه چیز خوب بود.

عالی به نظر می رسیدم. فقط انگار آن بغض خفته در گلویم زیادی آشکار بود. سرخی چشمانم را نمی شد انگار کرد.

اصلا همه چیز را که ندید می گرفتم چشمانم را چه می کردم.

صداهای دیگری نیز می آمد که واضح ترینش برای حاج فیاض بود.

پس همه آمده بودند برای بهم زدن زندگیی که همین چند دقیقه پیش بهم خورده بود.

هلیا زنگ می زد.گوشی را از روی زمین برداشتم و رد تماس زدم.

- هلما کجاست؟

نعره های دایی با باز شدن در اتاق آرام گرفت.

همه در پذیرایی ایستاده و دایی با قلدری دنبالم می گشت.

- اینجام...

[۰۶.۰۳.۲۱ ۲۳:۵۴]

#پارت‌چهارصدونودوهشت🎀🎀

نگاه های خیره شان را ندید گرفته و با همان لبخندی که با سرسختی حفظش کرده بودم با فاصله از امیرفرهام روی مبل جا خوش کردم.

می شد همه ی این چیز ها کابوس باشد!

شاید هنوز هم با در آغوش او خوابیده و کابوس می دیدم.

کاش صدایم می کرد و چرت چند دقیقه ای را به هم می زد و مرا با خودش به حمام می برد.

کاش همه چیز را به هم نمی ریخت من قرار نبود بازنده باشم!

حال همگی شان بهم ریخته بود اما هیچ کس به بدحالی من نبود.

نگاه امیرفرهام طوری بود که گویی می خواست همه را بیرون کند و باز هم حرف هایش را برایم بگوید اما هیچ فرقی در اصل ماجرا نمی کرد.

او مرا معامله کرده و حتی اگر زیر آن هم زده بود، باز به میلاد ثابت کرده بود که من برای این مرد ارزشی نداشتم.

حاج فیاض همه را به نشستن دعوت کرده و انگار هنوز اصل ماجرا را نمی دانست.

- خب بفرمایید طلعت خانم.

مامان روی مبل جا به جا شد. هنوز هم عصبانیتش به قوت قبل باقی بود.

- شما روز اول اومدید خداستگاری دختر من حرفی از زن اول و بچه به میان نیاوردید حاجی؟ من باید چند روز بعد عروسی بچه م بفهمم که این ازدواج الکی بوده و دردونم رو آوردن تو این خونه که للگی بچه ی شوهرشو بکنه!

از بدو شروع حرف های مامان طلعت اخم های نصرت خان در هم رفته بود.

- بچه! قضیه چیه امیرفرهام؟

سهیلا خانم به جای پسرش جواب داد.

- ما در جریان نبودیم امیرفرهام یه دختر پنج ساله داره حاجی زنش...زنش حنانه‌ست!

لحنش رو به زاری رفته و باز هم از زور حرص و ناباوری اشک می ریخت.

حاج فیاض نیز باورش نمی شد پسرش چنین از آب در آمده بود.

- چی!

مامان که به ستوه آمده بود رو به آن ها کرد.

- اومدم دنبال دخترم. من می برمش حاج فیاض نمی ذارم جوونی دخترم تباه بشه.

لب هایم را تکان دادم اما قبل از من امیرفرهام رو به آن ها کرد.

- هلما همه چیز رو می دونست طلعت خانم.

شاید برای بار دهم بود این را می گفت اما گوش شنوایی برای حرف هایش نبود. لااقل نه از جانب مامان.

هنوز سر درگم بودم و نمی خواستم بروم. مگر می شد مرا معامله کرده باشد!

آن هم بخاطر خودش...

حاج فیاض تازه به خودش آمده و نمی دانم چرا اما عصبی نبود.

- صبور باشید خانم درستش می کنم.

گفت و با برخاستنش ادامه داد.

- صحبت می کنیم!

مخاطبش امیرفرهام و مقصدش اتاق سلین بود.

با رفتن آن ها مامان جلو آمد.

- میریم هلما به ارواح پدرت که نمیذارم بمونی.

دستی به صورتم کشیده و نگاهی به سهیلا خانم انداختم. دستمال کاغذی را به چشمانش فشرده و قصد آرام کردن خودش را داشت.

لحنم آرام بود. صلابت نداشت. لجبازی هم نبود گویی فقط می خواستم حرفی زده باشم.

- مامان جان من بچه نیستم داری برام تصمیم می گیری، همه ی این چیزایی که الان به شما گفتن من خیلی قبل تر از نامزدی می دونستم.

دایی طاهر طبق عادتش آتش بیار معرکه شد.

- بس کن دختر کی و رنگ می کنی، از حال و روزت معلومه همه چیز و می دونستی!

او اولین نفری بود که پی به حالم برده بود.

با کلافگی موهایش را در دستش فشرد.

- داغی الان جمع کن بریم هلمایی که من می شناختم خودشو انقدر خوار و خفیف نمی کرد.

حق با او بود. قرار نبود بمانم اصلاً نمی دانستم چه کنم ذهنم در لحظاتی قبل مانده بود.

میلاد با تمام کارهایی که کرده قصد به دست آوردن دوباره ی مرا داشت و امیرفرهام...

نمی دانم، نمی دانم چرا!

من با او قرار بود از همه دور باشم و راحت تر زندگی کنم. دور از دردسرهای دایی طاهر و طعنه های هلیا، حتی دور از غرغرهای مامان...

نامش عشق بود یا هر چه او حالم را خوب می کرد و من به همین راضی بودم.

دایی طاهر که سکوتم را بنای رضایت گذاشته بود که دوباره به حرف آمد.

- تا دوباره گند نزدی تو زندگیت جمع کن بریم!

زندگی! منظورشان همان چیزی بود که من می ساختم بسازم تا خودم را به رخشان بکشم! این که من هلیا نبود تا گول بخورم.

حداقل هلیا را معامله نکرده بودند.

مامان نگاهی به سر و وضعم انداخت و به سوی در رفت.

- بریم.

دایی دست روی شانه ام گذاشت و به سوی در هدایتم کرد.

عقل و قلبم حکم به رفتن می کردند. انگار شکست را پذیرفته بودم.

- میای میریم خونه نذار باهات این رفتارا رو بکنن حتی اگه می دونستی هم بی جا کردی اجازه دادی از تو سواستفاده کنه واسه جاه و مقام خودشون.

حرف هایش حسابی به مذاق قلبم و عقلم خوش آمده بود که دنبالشان راهی شده بودم.

با باز شدن در ورودی خانه سهیلا خانم از جا پرید.

- طلعت جان...

دست و پا می زد برای نجات دادن زندگی پسرش اما حرف یا کلمه ی مناسبی پیدا نمی کرد.

در فاصله ای که او به سویمان می آمد، امیرفرهام جدی از اتاق بیرون آمد.

[۰۶.۰۳.۲۱ ۲۳:۵۵]

#پارت‌چهارصدونودونه🎀🎀

- هلما جایی نمیاد من بهتون گفتم چیزی رو از دخترتون پنهون نکرده بودم! اگه به شما نگفتیم دلیلش همین رفتارها بوده.

نمی دانستم به حاج فیاض چه گفته بود که آن مرد دیگر با عصبانیت پسرش را نگاه نمی کرد.

عجیب بود اما لحنش آرام بود برعکس کل آدم های خانه.

- بهتره آروم باشید طلعت خانم، زندگی این دوتا جوون رو خراب نکنید اینا با هم کنار اومدن!

مامان بی هوا به سویشان چرخید.

- اونا کنار اومدن من اما نه، پسر شما دختر منو معامله کرده! دخترم خامه جوونه اما من نه نیستم. یه عمر تو خونه پدرش بمونه خودم دورش می گردم اما نمیذارم اینجا هر بلایی سرش بیارید.

تمام جدیت امیرفرهام با شنیدن حرف های مامان فروکش کرد.

حالا نگاهش به من بود و توضیحاتش را به من می داد.

خودش هم خوب می دانست اگر من راضی به نرفتن نمی شدم کسی نمی توانست مرا ببرد.

- من معامله نکردم بخاطر موقعیتم مجبور شدم حرفش رو قبول کنم اما بعدش زدم زیرش. خودت شاهد رفتاراش بودی.

دایی طاهر به شانه ام زد.

- تحویل بگیر بخاطر موقعیت خودش تو رو پیش کش می کرده به اون پسره.

حرف هایشان سنگین بود به قدری که دلم می خواست از همگی شان فرار کنم.

- بیا تو هلما صحبت می کنیم.

دایی به طرفش چرخید.

- صحبت! مگه شما صحبت کردن هم بلدید؟

الدورم بولدورم های دایی طاهر برای من نبود.از مسئله ی ساناز عصبی بود.

- تو دخالت نکن این مسئله به کسی جز هلما ربطی نداره.

این بار مامان به طرفشان چرخیده بود.

خسته از جنجال هایشان بیرون رفتم.

از هیچ کس به اندازه ی خودم دلگیر نبود.

بی حوصله با همان دمپایی های خانگی در راهرو ایستاده و دکمه ی آسانسور را فشردم.

صدایشان بلند شده بود. سهیلا خانم هرای خودشان را می زد و مامان، امیرفرهام را بازخواست می کرد.

در آسانسور در حال بسته شدن بود که امیرفرهام مانع شد.

- صبر کن کجا می ری!

صدای او بقیه را نیز متوجه کرده بود. مرا فراموش کرده و بحث می کردند. البته این فقط از جانب مامان و دایی طاهر بود.

سهیلا خانم و فیاض خان قصد آرام کردنشان داشتند.

با گرفتن دستم پر غیظ خودم را عقب کشیدم.

- برو بگو معامله انجام شد، اگه مدارک و نداد خودم می گیرم ازش هر چی نباشه من و بهش دادی دیگه.

دستانش را بالا گرفته و قصد آرام کردنم را داشت.

سینه ام با شتاب بالا و پایین می شد و او خوب حالم را درک کرده بود.

قصد سر پا ماندن داشتم اما همان حالم نیز مامان را به گریه انداخته بود.

- چه بلایی سر دردونم آوردید...

سهیلا خانم پسرش را شماتت می کرد که امیرفرهام جلو آمد. در اتاقک جز من و او کسی نبود و در تا نیمه بسته شده بود.

- آروم باش حرف می زنیم من پیشمون شدم نمی خواستم از دستت بدم معامله رو بهم زدم.

رفته رفته عصبانی تر می شدم.

افکار بیشماری در سرم جولان می داد و من هیچ راهی برای آرام کردن خودم نداشتم.

- اما معامله کردی. برنامه ت چی بود؟ حالا که پدرت تایید صلاحیت شد من باید میرفتم دیگه نه؟

کلافه عقب کشیده و دستش را پشت گردنش می فشرد.

- هلما!

اون موقع خواستنت واقعی نبود، فقط می خواستم کنار سلین باشی چون حنانه داشت می رفت فکرشم نمی کردم...

با خنده ی تلخی رو گرداندم. واقعیت هایی که او با ندامت از آن ها می گفت آزار دهنده بود.

***

با کلافگی در را کوبیده و روی تخت دراز کشیدم.

با بسته چشمانم تصویر او پشت پلک هایم به نمایش در آمد.

نه به آن اصرارهایش برای ماندن و حرف زدن و نه به عقب کشیدنش زمانی که مامان اتمام حجت کرده بود.

- دیدی بهت گفتم امیرفرهام آدم درستی نیست.

سر هلیا از لای در داخل آمده و شماتتم می کرد.

- برو بیرون حوصله ندارم.

وارد شد و در را پشت سرش جفت کرد.

- چرا چی شد تو که به خودت اعتماد داشتی گفتی مثل من نمی شی...

اصل ماجرا همین بود. من به خودم باخته بودم.

با ورود مامان به اتاق از روی تخت بلند شدم.

آمده بودند حرف هایم را برسرم بکوبند.

[۰۸.۰۳.۲۱ ۰۰:۲۶]

#پارت‌چهارصدونودونه🎀🎀

- سهیلا و حاج فیاض یه ساعت دیگه میان اینجا.

موهایم را از بند کش رها کرده و به هلیا چشم دوختم.

تیر اولم را به او زدم.

- من مثل تو نشدم.

مامان که بیخبر از ماجرا بود رو به هلیا پرسید:

- چی شده؟

به جای او من جواب دادم، سرم درد می کرد برای دعوا و شاید خالی کردن حرصی که باید بر سر امیر فرهام خالی می شد اما قسمت هلیا شده بود.

- هیچی اومده بگه که من یکی شدم بدتر از خودش، می خواد بهم یادآوری کنه یه احمقم.

مامان اخم هایش را در خم کشید و رو به هلیا توپید.

- آره!

هلیا دستی زیر چشمانش کشید.

- نه مامان بخدا من صدبار بهش گفتم حس خوبی به امیرفرهام ندارم اما گوش نکرد نمی خواستم اذیتش کنم اما ببین حالشو!

باورم نمی شد دلش برایم می سوخت. مگر چه حالی شده بودم!

- خدا از باعث و بانیش نگذره اما چه کنم که تقصیر خودشم هست.

به قصد دیدن چهره ام از جا بلند شده بودم که مامان جلو آمد.

- شنیدی گفتم شب...

دستی به صورتم کشیدم. خوب بودم که... فقط باید آبی هایم را به جای دیگری می دوختم تا آن قدر حال بدم در تیرس شان نباشد.

- آره مامان شنیدم خب میان که چی!

مامان دست به کمر زد.

- میان که صحبت کنن دیگه، برنمی گردیا دیگه حق برگشتن به اون خونه رو نداری.

سعی می کردم همان هلمای همیشگی بشوم اما سخت بود. سنگینی شنیده هایم سستم کرده بود.

- چرا باید برنگردم؟

صندلی میز تحریرم را بیرون کشید و با خستگی روی آن نشست.

- چون من میگم نمی خواد دیگه خودت برای زندگیت تصمیم بگیری.

نتیجه ی تصمیمات از روی لجبازیت رو هم دیدیم.

روی تخت نشسته و هزار پایم را در بغل گرفته بودم. مامان به هلیا تشر می زد اما خودش نیز سرکوفت کارهایم را بر سرم می زد.

- می شنوی چی می گم؟

اون مرد با همه ی دبدبه و کبکبه‌ش لیاقت تو رو نداره من نمی ذارم بری للگی دخترش و بکنی.

نمی دانم چرا مدام این حرف را تکرار می کرد. من که برای سلین کاری نمی کردم!

- اون بچه گناهی نداره مامان نه اون نه امیرفرهام منو مجبور به کاری نمی کنن.

دوباره زیر دیگ عصبانیتش روشن شده بود که اخم هایش را در هم کشید.

- می خوای باز برگردی تو خونه ی اون مرد؟ قبلا ازدواج کرده یه بچه داره به خودت بیا هلما!

توپ و تشرش تمامی نداشت.

- یعنی چون قبلاً عروسی کرده نباید یه زندگی دیگه تشکیل بده!

سرسختانه پای حرفش بود.

- با دختر من نه، بره با یکی که شرایطش مثل خودشه اصلاً با اون ثروت و اسمشون لب تر کنن صد تا دختر براشون به صف می شه اما دختر من نه.

دست به دکمه های مانتوام بردم که میانه ی راه منصرف شدم. زیر آن جز یک تاب چیزی نپوشیده بودم و هنوز آثار عشق بازی مان به جا بود.

- دو روز دیگه یکی خر بشه بخواد هلیا رو بگیره باید قبلا یبار عروسی کرده و طلاق گرفته باشه؟

حقیقت هم نمی توانست مامان را مجاب کند. الا و بلا که قصد داشت مرا ماندگار کند.

- هلیا عروسی نمی کنه اصلاً بکنه هم...

ادامه ی حرف هایش را خورده و دست روی صورتش کشید.

- با من یکه به دو نکن هلما، اون مرد رو تو معامله کرده نمی تونی دوباره برگردی تو اون زندگی.

نگاه زارم را به هلیا دوختم شاید او می توانست مامان را بیرون ببرد. هر لحظه که می گذشت دیوانه تر می شدم اما او بی حرف مامان را نگاه می کرد.

لب هایم را تر کرده و به تاج تخت تکیه دادم.

- من بر می گردم مامان خودتو خسته نکن.

لا اله الا اللهی گفت و از جا بلند شد.

- نمی ذارم بری بسه دیگه پدرتم نیست بهت میدون بده تا الان کم بدبختی برامون درست نکردی اون از قضیه ی اون پسره شاگرد مغازه اینم از این، تو چرا یکم عاقل نمی شی؟

هلیا شانه های مامان را گرفته بود و من از حرص می لرزیدم.

- می دونستم، می دونستم. چه مسئله ی زن قبلی و بچه رو چه ماجرای همین معامله رو من احمق نیستم مامان چون شماها بهم باور ندارید دلیل نمی شه بقیه هم بهم بی اعتماد باشن من اون زندگی رو خودم خواستم تا از این جا

و از دست شماها فرار کنم رفتم که دیگه این طعنه و توهین ها رو نشنوم.

اون روزایی که تو منو قاتل بابا نصرت می دونستی من در به در داشتم با امیرفرهام می جنگیدم تا مغازه ی بابا رو پس بگیرم، وقتی که دایی طاهر بهمون حرف می نداخت من کوچه ها رو می گشتم کار پیدا کنم با ایمان با مرتضوی با میلاد با همه جنگیدم بخاطر زندگیمون بخاطر این که خونه رو دوباره به دست بیاریم، بخاطر این که نادری بلایی سر هلیا نیاره بخاطر تک تکتون جنگیدم و دویدم آخرشم گفتید همیشه گند می زنی.

آره من همیشه گند می زدم اینبار به زندگی و شخصیت خودم گند زدم برید بیرون ولم کنید.

[۰۸.۰۳.۲۱ ۰۰:۲۶]

#پارت‌پانصد🎀🎀

صورتم را میان دستانم پنهان کرده و نگاه خیره شان را احساس می کردم. عجیب بود که مامان حرفی نمی زد!

چند ثانیه ای از فریادهایم گذشته بود که در باز شد و دایی طاهر وارد اتاق شد.

- چخبره داد و بیداد راه انداختید؟

آبجی پاشو حاج فیاض پشت دره.

همین را کم داشتم تا همه چیز جور شود.

منتظر پا روی زمین می کوبیدم که مامان بی حرف بیرون رفت و دایی طاهر نچ نچ کنان در را بست.

صدای نفس های هلیا را می شنیدم. جلو آمده و کنارم روی تخت نشست.

مشغول کندن گوشت کنار لبم بودم که دست دور شانه ام انداخت.

- ببخشید وقت تلافی نبود حالت خیلی بده.

تک خندی زده و به سویش چرخیدم.

- پس اومده بودی تلافی!

صادقانه سر تکان داد.

- یه روز توام همینجوری اذیتم می کردی ولی، ولی من واقعا ناراحتم. ناراحت تو و این حالت.

سرم را به شانه اش چسبانده و چشم بستم.

صدای حاج فیاض می آمد.

- می خوام بخوابم.

در حالی با انگشتر حلقه ام بازی می کرد تکانم داد.

- الان اگه نری بیرون زشته، برو بگو می خوای یکم استراحت کنی بعدا به این ماجراها فکر کنی.

بیراه هم نمی گفت. نیاز به استراحت داشتم آن هم از نوع چند روزه اش.

- لباس بپوشم میام الان.

با بیرون رفتنش کشو را بیرون کشیدم. لباس مرتبی به تن زده و با عجله به سوی پذیرایی رفتم.

صدای مامان بلندتر بود انگار اصلا قصد کوتاه آمدن نداشت.

با دیدن فیاض خان و سهیلا خانم سلامی داده و جلو رفتم.

- نمیاد حاجی دخترم حق نداره بیاد.

با حوصله به جمع نگاه می کردم. بعد از آن همه داد و بیداد باز هم حرف خودش را می زد.

- طلعت جان آروم باش نمی شه زندگی نوپاشون رو بهم بزنیم که دخترت همه چیز رو می دونسته این که بهت نگفته تقصیر خودشه آروم باش خواهرم.

سخت بود در برابر حرف های سهیلا خانم پوزخندم را کنترل کنم. این هم تقصیر من بود!

- خانوم...خانوم صبور باش، هلما بچه‌ست با فکر خودش درست و غلط رو تشخیص داده پسر ما با سی سال سن همچین خبطی کرده مقصر اصلی اونه.

دایی طاهر با لبی کج شده جمع را نگاه می کرد. حس هر دومان آشکار بود. خسته، کلافه، بی حوصله و عصبی...

نمی دانم امیرفرهام در چه حالی بود.

- من نمی تونم این مایه ی ننگ رو قبول کنم دخترمم حق نداره...

لب هایم را تر کرده و آرام صدایش زدم.

- مامان جان!

با اخم به سویم چرخید. نگاهش پر از خط و نشان بود اما خودم را به آن راه زدم.

- ما صحبت کردیم.

روی مبل جا به جا شد. همه گلویشان نیاز به تر شدن داشت و چقدر خوب که هلیا به این مسئله فکر کرده بود.

سینی چای را مقابلم گرفت که با برداشتن چای مامان به حرف آمد.

- من گفتم نمی ذارم بری.

کاش همانطور که من مراعاتش را می کردم او نیز مراعات مرا می کرد.

- الان نمی رم ولی برمی گردم سر خونه و زندگیم این وسط فقط شما یه چیزایی رو فهمیدید من همه چیز رو می دونستم.

دروغ پشت دروغ. می دانستم اما فقط ماجرای سلین و زندگی گذشته ی امیرفرهام را. من مسئله ی معامله شدنم را نمی دانستم و این مسئله بزرگ ترین حفره را در قلبم ایجاد کرده بود.

بالا و پایین پریدن های مامان و سهیلا خانمی که در عین دلگیری از پسرش هواخواه او در می آمد یک ساعت دیگر ادامه دار شده و فیاض خان با بلند شدنش بحث های بی سر و ته را خاتمه داد.

- تا هر وقت که بخوای می تونی مهمان خونه ی پدرت باشی هلما جان اما باید یه روز برگردی سر زندگیت.

با لبخند مصنوعیی سر تکان دادم.

- بله حتماً.

با تک بوقی که فیاض خان زد دایی طاهر ریموت را فشرد.

- من میرم خونه مامان گلی تنهاست.

سریع جلو رفتم.

- منم میام.

مامان سریع جبهه گرفت.

- بمون حرف بزنیم کجا!

روی صندلی جلو نشسته و شیشه را پایین کشیدم.

- چند روز می خوام‌استراحت کنم مامان وقتی آروم شدی حرف می زنیم خیالت راحت برنمیگردم خونه.

دایی طاهر با احتیاط راهنما زد.

- حس می کنم نمی شناسمت دختر چی به سر خودت آوردی؟

پسره رو تو معامله کرده و توام می دونستی و قبول کردی؛ یعنی بیشتر از اون پسره شاگرد مغازه عاشقش شدی؟

چشم از خیابان های نیمه خلوت گرفتم. سرمای زود هنگام پاییز همه را خانه نشین کرده بود.

- چیزی که خودم ساختمو دوست دارم دایی این کجاش بده؟

با سرعت زیاد در حال پیمودن خیابان ها بود.

- نه واقعا زده به سرت.

پاهایم را روی صندلی جمع کرده و باز هم چشم بستم.

میان هزاران حس مانده بودم و نمی توانستم به دایی بگویم چیزی که خودم ساخته و حسابی دوستش داشتم بر سرم آوار شده بود.

[۰۹.۰۳.۲۱ ۰۱:۴۷]

#پارت_پانصدویک 🎀🎀

با صدای خش خشی سرم را بالا کشیدم. مامان گلی بالای سرم نشسته بود.

- چرا اینجا خوابیدی دردونه؟

پشت دستم را بی ملایمت روی چشمانم کشیدم و نیم خیز شدم.

- سلام مامانی.

گردنم خشک شده و پهلوهایم تیر می کشید.

- سلام به روی ماهت مادر.

لبخند کم رنگی روی لب هایم نشست.

- دیشب گشنه‌م بود با دایی شام خوردیم خواب بودی دایی گفت بیدار نکنم.

لیوان آب را داخل بشقاب گذاشت و خشاب قرص ها را به دست گرفت.

- آره این دوا ها همش خواب میاره، پاشو مادر پاشو دست و روتو بشور دارن میان دیدنت.

جا خورده به طرفش چرخیدم.

- دیدن من؟ کی؟

دست به زانو گرفت و بلند شد.

- فاطمه داره با مادرش میاد نوبت دکتر داشتن بعدش میان پلو تو، پاشو نشستی که.

سر خورده از جا بلند شدم. انتظار شنیدن نام کسی دیگر را داشتم.

دستگیره را نکشیده با خنده به حرف آمد.

- خود خوری نکن شوهرت از صبح دوبار زنگ زده، اما مادر اول به هلیا زنگ بزن گفت کار مهم داره بعد به اون پسر فرنگی...

پسر فرنگی! اصطلاح جالبی بود اما به امیرفرهام نمی آمد. او بیشتر سال هایی را که سهیلا خانم گفته بود در خارج مشغول تحصیل و مار بوده در پایین شهر از سلین مراقبت می کرده.

خنده های ریز مامان کلی لب هایم را کش داد.

پشت به او بودم و نمی دید به جای لبخند زهر خند روی لب هایم نشسته بود.

کل شب را تا به صبح پشت پنجره حیاط را دید زده بودم. خواب کجا بود وقتی نمی دانستم به حرف مامان بروم یا غرورم را حفظ کنم!

اگر می ماندم دروغ هایم رو می شد و اگر می رفتم مامان حرفش به زمین می خورد. باید راضی اش می کردم.

گوشی تلفن را بین شانه و گردنم نگه داشته و شماره ی هلیا را گرفتم.

بلافاصله با وصل شدن تماس به حرف آمد.

- سلام گلم چند دقیقه الان براتون می خونم آدرس رو.

لبم را از میان دندان هایم بیرون کشیده و چشم از دایی طاهر گرفتم. سرش از بالش افتادهدو با دهانی باز تکه تکه نفس می کشید.

- هلی؟

با تاخیر کوتاهی به حرف آمد.

- سلام خوبی پیش مامان نتونستم حرف بزنم.

روی زمین نشسته و ناخنم زیر دندان هایم فشردم.

- چرا چیشده؟

مضطرب بود و آرام حرف می زد.

- امیر فرهام زنگ نزد بهت؟

کم کم اخم هایم از حرف هایش در هم رفته بود که ادامه داد.

- صبح رفته کارگاه با مامان حرف بزنه، مامان هم عصبی بود دیشب رفتی حرص و دق و دلی تو و ایمان رو سر اون خالی کرده، اونم اومد جلوی در تو رو ببره گفتم خونه مامان گلیی. کار براش پیش اومد شماره گرفت زنگ بزنه بهت.

موهایم را پشت گوش زده و اخم هایم غلیظ تر شد.

- چی گفته مگه بهش؟ به ایمان چه ربطی داره؟

صدای عصبی ام دایی طاهر را هوشیار کرده بود که نگاه اخم آلودی حواله ام کرد و پشت به من خوابید.

- ایمان دنبال امیرفرهام می رفته کارش داشته انگار... نمی دونم که فقط مامان حرف های بدی به امیرفرهام گفته اونم می گفت باید تو رو ببینه.

کلافه نفسم را بیرون داده و گوشی را روی زمین گذاشتم.

- باشه قطع کن ببینم.

با خداحافظی اش سریع شماره ی امیر فرهام را گرفتم.

برای بار دوم بوق ها تمام می شد.

جواب نمی داد.

- مادر پاشو بیا صبحانه. طاهر بیدار شو مادر ظهر شد.

گوشی را روی میز گذاشته و ساعت را نگاه کردم. از یازده گذشته بود.

عطر چایش که گل محمدی داخلش ریخته بود در مشامم پیچیده و عصبانیتم را آرام می کرد.

سخت گیری مامان هر لحظه بیشتر تحت فشارم می گذاشت.

باید کاری می کردم ساکت ماندن من همه چیز را بهم می ریخت.

صبحانه را با چند لقمه سر هم آورده و به قصد رفتن لباس پوشیده بودم که صدای داد دایی بلند شد.

- تلفن خودشو کشت.

با فکر آن که شاید امیرفرهام باشد با دو از اتاق بیرون رفتم. شماره ی هلیا بود.

- چی شده؟

بلبل وار حرف می زد.

- مامان داره میاد خونه ی مامان گلی شاید امیرفرهامم بیاد اونجا همو ببینن بدتر می شه.

با حرص گوشی را کوبیده و بیرون رفتم.

- کجا فاطمه اینا تا ناهار می رسن هلما.

دمپایی ها را به پا زدم.

- مامانی به من پول می دی باید برم خونه لباس مناسب ندارم.

خوب پی به آشفتگی ام برده بود که از کیف کوچک دور گردنش چند اسکناس بیرون کشید و به دستم داد.

- بازم بیا اینجا حرف بزنیم با عجله کاری نکنی مادر باشه؟

سر تکان داده و بوسه ای در هوا برایش فرستادم. از همان بوسه های هوایی سلین...

با توقف ماشین جلوی در رو به راننده کردم.

- آقا چند دقیقه منتظر بمونید الان بر می گردم.

یکی از آن اسکناس را گرفت و ماشین را خاموش کرد.

- هستم خانم.

هلیا از بس لب هایش را به دندان کشیده بود گوشه ی لبش خون مردگی شده بود.

کتانی هایش را زیر پا انداختم و رو به او کردم.

- نگفتی مامان به امیرفرهام چی گفته؟

اصلا تو از کجا فهمیدی بحششون شده؟

[۰۹.۰۳.۲۱ ۰۱:۴۷]

#پارت_پانصدودو🎀🎀

به در تکیه داد.

- یکی از بچه های کارگاه زنگ زد. مثل این که گفته بچه ی امیرفرهام نامشروعه یا یه همچین چیزی خیلی عصبی بود تو نمی دونی وقتی حرف های میلاد رو شنید چه حالی شد حتی دکتر هم بردیمش.

بل گرفته از حرفش بند را داخل کفش فشردم.

- میلاد! پس اون این چرندیاتو گفته؟

نوچی کرد و چند اسکناس گلوله شده را داخل جیبم فشرد.

- اون نه، یکی دیگه گفت، کجا داری میری الان؟

کمر راست کرده و مقابلش ایستادم.

- کی؟

خودش را به آن راه زده بود.

- نمی گم می شناسم دیگه می ری جنگ راه می ندازی.

با حرص شانه اش را تکان دادم.

- بگو ببینم کی گند زده تو زندگی من.

لب هایش را تر کرد و با تردید جواب داد:

- لیلی...

ناباور چشمانم درشت شد.

- هان!

شانه هایش را بالا کشید. از ناباوری به خنده افتاده بودم.

- بخدا اون اومد گفت فایل صوتی ام اون فرستاد.

لیلی! ولی چرا... انتظار هر کسی را داشتم الی او... لیلی اهل این کارها نبود.

غرغرهای راننده را نشنیده گرفته و آدرس را زمزمه کردم.

تمامی لباس هایم را عوض کرده و مانتو و شلوار هلیا را پوشیده بودم. باید این مسئله را جمع و جور می کردم امیرفرهام روی دخترکش حساس بود و حرف مامان حتما دیوانه اش کرده بود.

کرایه ای که به راننده داده بودم راضی اش کرده بود که مقابل ساختمان ماشین را نگه داشت.

- اینجا خانوم؟

در را باز کردم و رو به او کردم.

- بله حاجی ممنون.

سن و سالی نداشت اما لفظی که به کار بودم در عین شگفتی لب هایش را کش داده بود.

- بسلامت.

با پیاده شدنم ماشین امیرفرهام با عجله از پارکینگ بیرون آمد.

به سوی خیابان نگاه می کرد و گوشی دم گوشش بود. در را بسته و چند گامی جلو رفتم اما کسی در ماشینش بود.

زنی با شال سرخ رنگ...

یعنی ساناز بود!

با سرعت زیادی داخل خیابان پیچید و دور شد.

❊❊

- خانم...

نیما بود. طبق معمول جلوی در خانه کشیک می کشید.

- سلام.

هندزفری بلوتوثی اش را در آورد و به طرفم آمد. هیکل بزرگ و گنده اش تو خالی نبود. چند فیلم از او در حال مبارزه در باشگاه دیده بودم. امیرفرهام فیلمش را نشان داده بود تا دل قرصم کند نادری نمی تواند آسیبی به ما برساند.

- سلام، در قفله. آقا قفل کردن.

عقب ایستاده و او کلید را روی در انداخت.

- سلین خونه‌ست؟

قبل از جواب دادن او سلین با صورت خیس از اشک داخل راهرو دوید.

- مامان...

سری برای نیما تکان داده و روی دو پا نشستم.

- سلام وروجک.

منتظر من نبود اما فاصله ی بینمان را طی کرد و دستانش دور گردنم حلقه شد.

- بابایی فرهام حرصی شد مامان برد.

متعجب زمزمه کردم.

- مامان؟ مامان کیه؟

سکوت داخل خانه نگاهم را از سلین گرفت.

ساناز روی مبل نشسته و حنانه در آشپزخانه مشغول جمع کردن میز بود.

- کسی اینجا بود؟

باز هم پاسخشان سکوت بود. حس بدی داشتم.

سلین چانه اش را روی شانه ام فشرد و حلقه ی دستانش را تنگ کرد.

- بگو بیاد.

چشم از چهره ی رنگ پریده ی حنانه گرفته و به ساناز دوختم.

- الان زنگ می زنم برگرده.

قدم از قدم برنداشته ساناز به حرف آمد.

- تازه جنگ و دعوا تموم شده تو شروعش نکن باز.

حنانه با هشدار نام ساناز را صدا زد و از آشپزخانه بیرون آمد.

رفتارهایش ترس و دلهره به جانم انداخته بود.

- صبر کن امیر فرهام برمی گرده الان.

پشت سر او به سوی اتاق رفتم. سلین نیز دنبالم آمده بود.

- مامان کیه؟ سهیلا خانم اینجا بوده؟

شال را روی سرش مرتب کرد و دستی زیر چشمانش کشید.

- نه اونا بیمارستانن حاج فیاض قلبش گرفته بیمارستانه.

دست سلین را در دست گرفتم. هنوز هق هق های ریزش را داشت.

- چرا کی؟

نگاهی به ساعت روی میز انداخت.

- ساعت نه اینا بود امیرفرهام زنگ زد گفت بیام.

از کنارم گذشت. رفتارش سرد بود و با توجه به شناختی که از او داشتم حتما ناراحت بود.

- صبر کن حنانه چی شده کجا می ری؟

زیپ کفشش را کشید.

- خونه، امیرفرهام گفت برم دیگه هم لازم نیست بیام.

هضم شنیده هایم به قدری سخت بود که چند لحظه ای لال شدم.

حنانه از خانه خارج شده بود که گریه ی سلین دوباره شروع شد.

- حنان نره.

در را قبل از بسته شدن کشیدم.

- وایسا چی شده آخه؟ امیرفرهام چرا همچین چیزی گفته!

پشت دستش را روی صورتش کشید. گریه می کرد!

- هیچی نگران نباش الان بر می گرده خودش بهت می گه فعلا خداحافظ.

با رفتنش داخل خانه بازگشتم. شده با زور از ساناز حرف می کشیدم.

- چه خبر بوده اینجا؟

کش موهای سلین را باز کرد و دستی میان طلایی های کوتاه و کم حجمش کشید.

- برو صبحانه تو بخور الان مامان هم برمی گرد.

مخاطبش سلین بود و با لبی کج شده حرف مرا نشنیده گرفته بود.

گارد دعوا گرفته بودم که با ناز تابی به گردنش داد.

- آخی خواب موندی؟

هیچی مادر سلین اومده بود دیدن بچه‌ش.

الان هم رفتن بیمارستان به بابام توضیح بدن حنانه مادر سلین نیست، برو به بقیه خوابت برس اومدن بیدارت می کنم!

[۰۱:۰۶ ۱۰.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوسه🎀🎀

فک قفل شده و انگشتان مشت شده ام نشان از مراعاتم می داد.

با دور شدن سلین جلو رفته و لگدی به پایش زدم.

- کاری نکن یجور بزنمت که صد نفر دیگه هم نتونن بیدارت کنن.

شده بودم همان هلمای بی کله که عصبانیت چشمانش را کور می کرد.

قصدش عصبی کردنم بود که پوزخندش عمیق تر شد.

- آخی ترسیدم!

کی باشی تو آخه دختره‌ی غربتی؟

فکر نکن داداشم عاشق چشم و ابروت شدها نه می خواد با تیپ پا پرتت کنه بیرون بابام تایید صلاحیت شد آبروی خانوادمونم حفظ شد تو دیگه به دردش نمی خوری، اینم نگفته بود بهت؟

چشم فشرده و بازدمم را بیرون دادم. دیگر صبرم سر آمده بود. او تنها کسی بود که باید عصبانیت مامان، دایی طاهر، هلیا، لیلی و بقیه را سرش در می آوردم. با گرفتن یقه‌ش او را تکان دادم.

- دیگه داری زر می زنه. این که همه تو رو پس می زنن دلیل نمیشه منم شبیه تو باشم!

نه آن که زورم زیاد شده باشد نه عصبانیت دستان کم جانم را قوت بخشیده بود که او با وحشی گری هم نمی توانست خودش را عقب بکشد.

جیغ جیغ هایش عصبی ترم می کرد.

- ولم کن دختره ی وحشی گوش شنیدن حقیقت ها رو نداری.

با حرص او را هل دادم.

- گمشو بیرون از این خونه حقایق برملا کن.

جای ناخن بلندش رو صورتم را دست کشیدم. فقط خط انداخته بود.

دوباره لب هایش کج شد.

- آره بشین تا برم! منتظرم داداشم بیاد کاسه کوزت و پرت کنه بیرون!

با حرکتی دستش دیوانه شده و به سویش هجوم بردم.

با دست و پا زدن هایمان دوباره زور من بود که به او چربیده و میان جیغ جیغ ها و چنگ انداختن هایش او را به در ورودی کوبیدم.

- گورتو کم کن بیرون...

باورم نمی شد این من باشم. حرف های بی سر و ته دختری که اصلا نمس دانستم دردش چه بود نباید مرا بهم می ریخت اما امان از ندای درونم که حرف هایش را مهر تایید می زد.

حقایق آشکارتر از گفته های بود.

زنی که امیرفرهام می گفت نمی آمد کمی پیش در این خانه بود.

در پی دخترکش آمده بود.

با رها شدن دستان ساناز عقب کشیدم.

سلین با هیجان جیغ می کشید و بالا و پایین می پرید.

وروجک گمان می کرد این هم یکی از کشتی های من و پدرش بود.

دستگیره را کشیدم اما قفل بودنش در دهن کجیی برایم شد.

با حرص به در کوبیدم. ساناز شانه اش را می مالید و چهره اش در هم بود.

-صبر کنید، آقا گفتن در و قفل کنم بر می گردن خودشون.

حرف نیما دوباره پوزخند روی لب های ساناز نشاند.

- کلید در خونتم نداری؟ گفتم که اینجا موقتیی.

آمدن سلین دست و پایم را بسته بود. در این مدت هر چند کوتاه خوب فرا گرفته بودم رفتارهایم در برابر وروجکی که از همه چیز کپی می گرفت، چگونه باشد.

پشت به او کرده و موهایم را کنار زدم.

سلین هنوز از دستم آویزان بود و می خواست با او هم کشتی بگیرم.

تنه ی محکم ساناز را ندید گرفته و با دست مشغول باد زدن خودم شدم.

❊❊

- بوست تُنم؟

با حرف سلین نگاه از تلویزیون خاموش گرفتم عصبانیتم به قوت قبل باقی بود و چشم انتظار آمدن مردی بودم که دستور داده بود در را قفل کنند.

- بوس کن فسقلی.

سر خم کرد و با دلبری گونه ام را بوسید.

- اوف اوف خانوم!

با حرف وحرکاتش چشمانم درشت شد.

- چی؟ این حرف ها رو از کی یاد گرفتی باز؟

چشم از ساناز گرفته و زیر گوشم گفت:

- علی حنان و بوس کلد دُفت اوف اوف خانوم...

با خنده ی آرامی او را از روی دسته ی مبل به آغوشم انتقال دادم.

- پیش تو این کارو کردن؟

با صداقت ابروانش را بالا کشیده و با صدای بلند نوچی کرد.

- من دیدم تو اتاخ بودن.

با بیحال ترین حالت ممکن خنده ام را ادامه داده و سر او را به سینه ام چسباندم.

- دیگه نشنوم از این حرفا، باشه دلبر مو زرد وز وزی؟

دندان های خرگوشی اش را به نمایش گذاشت و سرش را بالا و پایین کرد.

- سلین بیا پیش من.

با حرف ساناز دست از نوازش سلین کشیده و به جلو خم شدم.

- این بار واقعا آدمت می کنما تو با خودت چی فکر کردی؟

پشت چشمی نازک کرد و پا روی پا انداخت.

قد و قواره‌اش کوتاه بود و زبانش دراز...

تا جایی که پی برده بودم فقط لب و دهان بود چرا که لرزش تنش هنگام کشمکشمان را حس کرده بودم.

- من هیچی تو چی فکر کردی پاشدی اومدی تو این خونه باز!

با پایین رفتن سلین از جا بلند شد. عقب کشیدن نامحسوسش لب هایم را کش داد. او برخلاف زبان تندش حسابی ترسو بود.

به سوی اتاق رفته و با فشردن دستگیره هوای سرد به صورتم کوبیده شد.

اسپیلتر روشن بود و در اتاق همه چیز سر و یخ شده بود.

اتاق در همان شکل و شمایل دیروز بود. تخت

بهم ریخته و لباس های روی صندلی نشان می داد دیشب را حتی در این اتاق سپری نکرده بود.

از کشو مدارک را به دست گرفتم و گوشی درب و داغان شده ام را در کیف دوشی ام انداختم.

چند دست لباس و مانتو را در کوله چپاندم و نگاهم را در اتاق چرخاندم.

قسم می خوردم اگر من بازنده ی این بازی می شدم هیچ ردی از خاطرات این اتاق را در ذهن او باقی نمی گذاشتم.

[۰۱:۰۶ ۱۰.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوچهار 🎀🎀

آب پرتقالی که سلین سفارش داده بود را روی میز گذاشته و به ساعت نگاه کردم.

یک شده بود.

صبرم سر آمده و لبم به کز کز افتاده بود. پوست بی جانش را با بی رحمی کنده و در ذهنم تا نقشه ی قتل ساناز پیش رفته بودم که بالاخره قفل روی در چرخید و با باز شدن در ورودی ساناز گوشی را کنار انداخت و از جا بلند شد.

- داداش!

صدای گام هایش خبر از نزدیک شدنش می داد با ایستادنش نگاهم را بالا کشیدم.

بهم ریخته تنها توصیف چشمانش بود اما طبق معمول حفظ ظاهر کرده بود.

مانند همیشه چند خط ریز روی پیشانی اش بود و چهره اش چیزی را نشان نمی داد.

صدای ساناز قبل از صدای او در خانه پیچید.

- بابا خوبه؟ چیشد گفتید بهش سوگلی کو؟

بی توجه به خواهرش مرا مخاطب قرار داد.

- داشتم می رفتم دنبالت نیما گفت خودت اومدی.

کوله ام را روی شانه ام انداخت و عقب کشیدم.

- اومدم وسایلامو ببرم.

پا تند کرده و راهم را سد کرد.

- کجا؟ یعنی چی؟

ساناز که هنوز عقده ی بحث مان را داشت دوباره زبان نیش دارش را به کار انداخت.

- وا داداش بذار بره دیگه گفته بودی بعد درست شدن کار بابا میندازیش بیرون، سوگلی هم که اومده نیاز نیست نگران سلین باشی.

تمام مدتی که او نطق می کرد امیرفرهام به چشمانم خیره شده بود و من منتظر جوابش به ساناز بودم. جوابی که دردناک تر از ضربه های من باشد.

- برو بیرون به نیما گفتم برسونتت خونه برو.

یکه خوردن ساناز با این که کافی نبود اما دلم را خنک کرد.

- داداش پس سلین چی؟

از روی شانه نگاهی به ساناز انداخت.

- رفتی بگو دیگه کسی حق نداره بیاد اینجا دیدن سلین.

دخترک وزه‌اش بیخبر از همه جا روی صندلی نشسته و انگشتش را تا ته داخل شیشه ی شکلات صبحانه فرو برده بود.

با تمام شدن حرفش منتظر به ساناز نگاه می کردم.

با لب های آویزان شده کیفش را بر داشت.

- من می گم اما خودت می شناسیش که دوباره میاد.

او را می شناخت اما مرا نه...

- بیا تو اتاق.

دستم را بالا برده و برای سلین تکان دادم.

- خداحافظ وروجک.

پیچیدنم از پیچ راهرو همزمان شد با نشستن دستش روی شانه ام و عقب کشیدنم.

- هلما!

لحنش هشدار دهنده بود.

باز هم شده بود آن مرد مغرور. سخت و نفوذ ناپذیر...

- مادر سلین اومده؟

دستش از روی شانه ام پایین افتاد.

- بیا بشین حرف بزنیم.

خسته گی اش را ندید گرفته و سر بالا انداختم.

- کی قرار بود منو بندازی بیرون؟

مادر بچت اومده، پدرت تایید صلاحیت شده همه چیز زندگیت رو روال افتاده پس وقتشه برم دیگه نه؟

دستی دور لب هایش کشید و با صدای آرامی گفت:

- اون حرف ها دیگه مهم نیست الان می خوام بمونی و میمونی.

حس درونم را نمی شناختم. چیزی به بزرگی گردو در گلویم بالا و پایین می شد و سردرد دوباره به سراغم آمده بود.

- پس همچین چیزی بوده!

دستش را از روی سرش تا پشت گردنش کشیده و با مکث جواب داد:

- برای خیلی وقت پیشه یه دروغ مسخره که ساناز پاپیچم نشه. الان فقط می خوام کنارم باشی.

لب هایم باز و بسته می شد و حرفی درخورش پیدا نمی کردم.

حالم بد بود. نه چیزی بدتر از بد بود...

دستش را کنار زده و انگشت اشاره ام بالا آمد.

- من...من...

کلمات زیادی روی زبانم بود اما حرف مناسبی برای گفتن نداشتم.

ناسزا و فحش و گلایه...گلایه...

از او، از مردی که گفته بود نقش بازی کردنش حرف ندارد بازی خورده بودم.

- دارم باهات صحبت می کنم هلما، اونا هم همینو می خواستن که این زندگی بهم بخوره. آروم باش...

آرامش!

حتی نمی دانستم چگونه سر پا مانده بودم. در نگاهم ناباوری موج می زد هر لحظه منتظر کش آمدن لب هایش و حتی قهقهه هایش را داشتم که بگوید تمامش شوخی بود. کاش اینطور می شد اما نبود. او روز عادی اش هم شوخی نمی کرد.

با جلو آمدنش دستگیره را کشیدم.

- اینجوری تموم نمی شه.

صدا زدن هایش را نشنیده گرفته و با گام های بلند پله ها را برای گریختن انتخاب کردم.

می رفتم تا برای یک بار هم که شده تصمیم درستی بگیرم.

مقصدم خانه بود. اتاقی که روزهای بد و خوب زیادی در آن گذرانده بودم.

[۰۲:۳۱ ۱۱.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوپنج🎀🎀

زنگ های پی در پی تلفن تمام نشده صدای آیفون نیز اضافه شد.

امیرفرهام و هلیا پشت سر هم تماس می گرفتند و کسی نیز پشت در بود.

با صدای کوبیده شدن در خانه سرم را بالا کشیدم. با وجود دو مسکن هنوز هم شقیقه هایم تیر می کشید.

چرخش کلید در قفل و صدای قدم های شتاب زده مجبور به بلند شدنم کرد.

- هلما!

مامان بود و پشت سرش دایی طاهر... حتی امیرفرهام نیز بود.

دستی روی چشمانم کشیده و با خونسردی پاهایم را روی زمین گذاشتم. فیلم از نیمه گذشته و چیزی نفهمیده بودم.

- سلام چی شده؟

دایی طاهر با حرص دستش را پشت گردنش کشید و فاصله ی بینمان را پر کرد.

- صدای تلفن رو نمی شنوی؟ چند بار زنگ زدیم!

موهای پریشانم را با دست بالا کشیده و نگاهم را بین آن سه نفر چرخاندم.

مامان رنگ پریده روی مبل میزبان نشسته و نفس می گرفت. دایی طاهر با عصبانیت، خونسردی مرا نگاه می کرد و امیرفرهام دست در جیب گذاشته و با تاسف سر تکان می داد.

- تو ماشین منتظرتم.

مامان سریع جبهه گرفت.

- همین یه ساعتی که اومد خونت ببین به چه حالی افتاده!

پشت آن چهره ی مغرورش که مشخصاً فقط حفظ ظاهر بود مردی عصبی تر از دایی طاهر دیده می شد.

- طلعت خانم اگه کمکی به رفع شدن مشکلات نمی کنید همه چیز رو خراب تر هم نکنید.

حوصله ی کشمکشان را نداشتم بینشان ایستاده و با مکث جواب دادم:

- امروز مامان گلی مهمون داره، فاطمه اینا میان باید برم اونجا فردا میام.

مامان غیظ کرد و دایی طاهر به پیشانی اش کوبید.

- عقلتو از دست دادی مگه!

بی توجه به آن ها منتظر آسوده شدن خیالش بودم اما انگار او هم پی برده بود پشت چهره ی خونسرد من چه می گذشت.

- شب میام دنبالت.

دنبالش راهی شدم.

- فردا میرم دانشگاه بعدش میام خداحافظ.

با رسیدنمان روی ایوان دستم را گرفت و جلو کشید.

بر خلاف همیشه بوی عطرش را نمی داد. در عین خوش پوشی اما شلخته و بهم ریخته بنظر می رسید درست شبیه به افکارش.

- من خوب می شناسمت خانوم کوچولو، مراقب کارات هستم!

با لبخند مسخره ای که روی لب هایم نشسته بود سرم را بالا و پایین کردم.

- ولی من می خوام بیشتر بشناسمت جناب رحیمی.

فشار انگشتانش را روی بازویم بیشتر کرده بود که هم زمان با عقب کشیدنم به دایی طاهر برخورد کردم.

- من برم مغازه الان برمی گردم دنبالتون.

مخاطبش مامان بود و مخاطب من امیرفرهام.

- بسلامت...

نمی ماند. تا همان جا هم زیادی از غرورش گذشته بود. این بار او بود که با تکان دادن انگشت اشاره اش در هوا و گفتن جملاتی محکم راهش را گرفت و رفت.

- به زندگیمون فکر کن هلما هیچ چیزش دروغ و غلط نیست.

گفته و پشت سر دایی طاهر از حیاط خارج شده بود.

در ذهنم به حرف هایش می خندیدم. هیچ چیز آن زندگی دروغ نبود!

- می خوای برگردی آره؟ مادرت و خودتو سنگ رو یخ می کنی که چی؟

خیلی تو این خونه برات سخت گرفتم که به کارای اون مرد راضیی و می خوای برگردی؟

لیوان آب را به دستانش سپردم. از عصبانیت تمام تنش می لرزید.

- اون‌حرف ها رو از عصبذنیت گفتم مامان شما اصلا به من گوش نمیدی. من همه چیز و می دونستم اگه من تو اون زندگیم خب راضیم.

وجود سلین اذیتم نمی کنه.

وقتی بهم گفت میلاد براش شرط گذاشته من گفتم قبول کنه، بخاطر خانواده و آبروشون مجبور شد اون هیچوقت منو معامله نکرده مامان بهم اعتماد کن.

کلافه شده از جا بلند شد.

- دخترش چی؟ زن اولش چی که همش تو اون خونه رفت و آمد داره؟ اصلاً اون بچه...

با لا اله الا اللهی عرق روی پیشانی اش را با دستمال پاک کرد.

- حنانه مادر سلین نیست مامان، مادر سلین وقتی به دنیا آوردتش گذاشته رفته، امیرفرهامم نتونسته بگه بدون عروسی و زن گرفتن یه بچه داره واسه همین از حنانه کمک گرفته اونم شرایطش خوب نبوده هر دوشون بهم کمک کردن الانم حنانه شوهر داره.

از زندگی پیچیده ی امیرفرهام متعجب بود. حق داشت من نیز نمی دانستم کجای آن زندگی پر پیچ و خم بودم اما به زودی می فهمیدم.

با نشستن مامان کنارم مهر تاییدی به افکارم زدم. من رو بازی می کردم و این بار برنده می شدم.

- برنگرد هلما، من دلم راضی به برگشتنت نیست تازه فهمیدم اون پسر چقدر می تونه خطرناک باشه ولش کن دور سرت بگردم، نصرت خدا بیامرز می گفت هر جا خیال کردی اشتباه رفتی همونجا دور بزن برگرد! برگرد هلما.

من مادرتم صلاحتو می خوام خودم پشتتونم هم پشت تو هم هلیا.

ترسش را درک می کردم. من نیز انتهای این راه را هموار نمی دیدم اما نهایت تلاشم را برای راضی کردن مامان به کار بردم.

- من بچه نیستم مامان، گذشتن از اون زندگی محال نیست من از سخت ترین هاش گذشتم اما... اما باور کن دلیلی ندارم که بخوام همه چیزو خراب کنم، اون زندگی و اون آدما رو دوست دارم.

[۰۲:۳۱ ۱۱.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوشش 🎀🎀

از راضی کردنم عاجز شده بود که دست به قسم و آیه زد.

- تو رو روح‌پدرت هلما نکن، من بچمو می شناسم می دونم می خوای یه کاری بکنی، نگاهت با حرفات نمی خوره.

سرم را جلو برده و بوسه ی آبداری روی گونه اش گذاشتم.

- بهت قول می دم اگه چیزی اذیتم کرد تو اون زندگی ازش دست می کشم، باور کن من می خوام اونا رو اذیت کنم اونا نمی تونن کاری باهام بکنن.

فین فینی کرد و دست روی صورتش کشید.

- کاش پدرت بود!

اگه اون بود خوب راضیت می کرد بمونی و نری.

با صدای زنگ از جا بلند شدم.

- نه مامان اگه بابا بود بهم می گفت هر کاری که بنظرم درسته بکنم.

ناچار چادرش را روی سرش کشید.

- چی بگم؟ چی بگم که هر چی می گم کوتاه نمیای، بپوش لباساتو بریم خونه مامان گلی مهمونا منتظرتن.

پالتو را از روی مبل برداشته و به تن زدم.

لباس هایم را در نیاورده بودم. کل راه را با حالی زار به انتقام فکر کرده بودم و حالا با تصمیمی که ذره ای در آن تردید نداشتم استوار گام بر می داشتم.

**

- کلی زنگ زدم بهت!

در برابر لحن عصبی هلیا چشمکی زده و پالتو را به رخت آویز آویختم.

- داشتم فیلمای چرتتو نگاه می کردم، خدایی از این آشغالا نگاه می کنی؟ من که هیچی نفهمیدم!

چشم از چهره ی بشاشم گرفت و کنارم زد.

- من و باش نگرانت شدم، بیا فاطمه الان می رسه.

کنار مامان گلی نشسته و در جواب احوال پرسی مادر فاطمه سر تکان دادم.

- خوبی دخترم؟ فاطمه حسابی دلتنگ شده بود می گفت گوشیت خاموشه.

موهایی که به زور کش هم مرتب نشده بود را پشت گوش زدم.

- ممنون خاله خوبم آره گوشیم افتاد شکست.

با ناله پایش را دراز کرد. سنی برای پا درد نداشت اما کار در مزرعه او را زودتر پیر و ناتوان کرده بود.

حرف های ساده و از هر مسئله ای مامان را نیز سرگرم کرده بود و به جز من و دایی طاهر هر کس در بحث شرکت می کرد و حتی هلیا هم نظر می داد.

- دایی؟

اخم هایش در هم نگاهش پر اکراه بود.

- چیه!

خودم را کنارش کشیده و از پنجره به حیاط زل زدم.

مستاجر مامان گلی در حال جمع کرده برگ های ریخته روی زمین بود و دخترانش با جیغ جیغ بادکنکشان را هوا می کردند. پاییز در بدو ورودش طوفان به راه انداخته بود.

- قضیه ی ساناز چیشد؟

گوشی اش را روی زمین گذاشت و مانند من پچ پچ وار جواب داد:

- قسمت بود یه دیونه از ما با اون خانواده وصلت کنه که کرد.

با خوشحالی زیر پوستی به نیم رخش چشم دوختم.

- یعنی ناراحت نیستی؟

سکوت دقیقا آن چیزی بود که من می خواستم.

نامردی بود اما کلمات پشت سر هم روی لب هایم جاری شده و هر لحظه بیشتر اخم های دایی را در هم فرو می برد.

- خودش گفت!

علاوه بر کج شدن لب هایم تن صدایم نیز پر حرص بود.

دایی طاهر باید باور می کرد. او را در ادامه ی راه لازم داشتم.

- آره رفته بودم اسباب جمع کنم اومد شروع کرد حرف زدن، اولش دعوامون شدا بعدش حرف زد. گفت که خوشحاله زندگی من و برادرش بهم خورد چون اون به تو نرسیده نمی خواد مسبب این اتفاق هم خوشبخت باشه.

سر خم کرده و در نگاه پر حرف دایی طاهر چشم دوخته بودم.

سکوتش خوش آیند بود.

- ولی دایی این دختره دیونست به برادر خودشم رحم نمی کنه.

با نوک پایی که جمع کرده بود آرام به زانویم زد.

- دیونه شوهر توعه که اومد چرت و پرت گفت تا خواستگاری انجام نشه، کینه ش از من اونقدری هست که داره خواهرشو نادیده می گیره مرتیکه...

با فحشی که خورده و نگفته بود کمی عقب کشیدم.

در سفر شمال، همان ماه عسل‌مان!

امیرفرهام راجع به خواستگار ساناز گفته بود. خواستگاری که نیامده به مشکل خورده و حاج فیاض همه چیز را بهم زده بود.

[۰۲:۳۱ ۱۱.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوهفت🎀🎀

- طاهر مادر حواست کجاست!

هشدار مامان گلی صدای خنده ی جمع را بلند کرد. دایی طاهر نمکدان به دست خشکش زده و بی شک در فکر حرف های من بود.

ضربه ی آرنج فاطمه توجه ام را از دایی طاهر گرفت.

- داییت عاشق شده انگار...

خنده ی او لب های مرا نیز کش داد. این اواخر خنده هایش زیادی از حد شده بود. گویی دکترش حسابی کار بلد بود چرا که بالاخره رخت سیاه فاطمه تغییر رنگ داده و لب

هایی که گه گدار به خنده و حرف زدن باز می شد حالا شیطنت نیز می کردند.

- تصمیت واسه درس خوندن جدیه فاطمه؟ سختت نمیشه بعد این همه مدت؟ من که جونم نمی گیره.

سوال هلیا را مامان گلی جواب داد:

- نه مادر چه سختیی بشینه خونه زانو غم‌بغل‌بگیره خوبه؟ توام درست و بخون خدا رو چه دیدی شاید دکتر و معلمی شدی عزیزمن جونم نمی گیره برای آدم های تنبل و بی عاره تو که پدر و مادرت ماشالله زبر و زرنگ بودن.حتی هلما هم داره می خونه.

دایی طاهر که خودش را جمع و جور کرده بود، به حرف آمد.

- بیخیال مامان این به جای دوای درد مردم اونا رو بیشتر دیونه می کنه، من می شناسمش از خواهرش بی عقل تر اینه!

کل کل هلیا و دایی طاهر را بیخیال شده و اینبار من به بازوی فاطمه کوبیدم.

- آخ! چته دختر؟

لیوان را کنار دستم گذاشتم. هیچ چیز از ناهارم را نخورده بودم و این را فقط مامان متوجه شده بود.

- می خوای درس بخونی؟

بشقاب خالی شده اش را کمی به جلو هل داد و تشکری از مامان و مامان گلی کرد.

- آره پیام داده بودم بهت بریم با هم دنبال یه سری کتاب ولی جواب ندادی.

بی توجه به نگاه خیره ی مامان بشقابم را پس زدم و همراه فاطمه به پشتی تکیه دادم.

صحبت کردن با اویی که به دور از قضاوت ها فقط حرف هایم را می شنید تنها چیزی بود که می خواستم.

❊❊❊

بوی کباب در حیاط پیچیده و مامان گلی اول سهم مستاجرش را کنار گذاشته بود.

قرار بود بعد شام دایی طاهر مامان گلی را هم همراه با فاطمه و مادرش به روستا ببرد.

مامان و هلیا هم آخر هفته می رفتند، با تاخیر توانسته بودند لباس فرم های مدرسه را آماده کنند.

همه چیز خوب بود الی نگاه فاطمه، او نیز چیزی که مامان از آن واهمه داشت را حس کرده بود که مدام قصد داشت از زیر زبانم حرف بکشد.

- الان بری خونه چی میشه؟

سوال بی ربط هلیا اخم هایم را در پی داشت.

- هیچی دو تا چک می زنم زیر گوش امیرفرهام که از این به بعد کاراشو با همه درمیون بذاره.

سیخ گوجه را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

- جدی می گم خب بعد این همه الم شنگه برمی گردی خونه و هیچ به هیچ!

گوشم از حرف های تکراری پر بود. بعد از ناهار تک به تک گوشه ای کشانده و دم گوشم حرف زده بودند، حتی مادر فاطمه نیز اظهار نظر کرده و گفته بود اگر در زندگیی صداقت نباشد به درد نمی خورد.

دایی طاهر دیس حاوی جوجه ها را داخل سفره گذاشت و روی تخت نشست. او نیز مثل من دمغ بود و چند باری دیده بودم پیام نوشته و پاک می کرد.

عذاب وجدان یقه ام را گرفته بود. بی خودی او را نسبت به ساناز امیدوار کرده بودم. مامان می گفت در حال فراموش کردنش بود اما من...

با صدای کوبیده شدن در حیاط نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت ده شب بود!

مامان گلی که همیشه این وقت برای خواب آماده می شد ترسیده به عقب چرخید.

- خیر باشه کیه این وقت شب!

دایی طاهر با پوشیدن دمپایی های جلو بسته ی مامان گلی لخ لخ کنان به سمت در رفت.

صدای جدی امیرفرهام دوباره اخم های مامان را در هم کشانده بود.

- به هلما بگو بیاد باید بریم.

پاهایم را از روی تخت پایین گذاشتم.

- کجا مادر؟ طاهر بیاید تو شام بخورید بعد.

تعارف مامان گلی را رد کردم. هنوز هم مزه ی آش زیر زبانم بود و تا فردا ظهر گرسنه ام نمی شد. هیچ کس گرسنه اش نبود. پختن شام اجبار مامان گلی بود تا پذیرایی از مهمانانش به نحو احسنت انجام شود.

مشغول پوشیدن لباس هایم بودم که‌سر و صدایی قدم هایم را سرعت بخشید.

دایی طاهر تحت تاثیر حرف هایم بود و با دیدن امیرفرهام عصبانیتش فوران کرده بود.

میان جدال های آن ها با بقیه خداحافظی کردم. مامان سر سنگین بود و به اجبار حرف مامان گلی بی حرف گوشه ای به نظاره نشسته بود.

- نمی دونم منظورت چیه از این حرف ها اما قبلا جوابت رو گرفتی رابطه ای بین تو و ساناز نیست و نمی شه.

از زیر دست دایی طاهر رد شده و مقابل او ایستادم. باز هم با عطرش دوش گرفته بود.

آمدن مامان گلی بحث شان را خاتمه داده بود. میان احوال پرسی هایشان بود که سر سلین از سانروف بیرون آمد.

- دلما بابایی شواشک خلیده!

[۱۲.۰۳.۲۱ ۰۰:۰۹]

#پارت_پانصدوهشت🎀🎀

با ورودمان به خانه شال را از سرم کشیده و دست در دست سلین گذاشتم.

- بدو بریم صورتتو بشوریم.

با بهانه گیری روی مبل پرید.

- نه باب اسپنجی ببینیم.

دستانم را در هوا تکان داده و به سویش می رفتم.

- اگه صورتتو نشوری می خورمتا شواشک خانوم!

با دو از روی مبل پایین پریده و به سوی سرویس رفت.

خنده های ریزش در خانه پیچیده بود.

برایم سوال بود آن زن با چه رویی بازگشته بود، بعد از پنج سال قصدش از آمدن مادری کردن برای سلین که نبود، بود؟!

آمدن مردی که تمام مدت به چهره ام زل زده بود را احساس کرده بودم.

پشت سرم ایستاده و دستانش را از کنار پهلویم رد کرد.

- نقشه‌ت چیه؟

زهر خندی روی لب هایم نشانده و میان دستانش چرخیدم. با دقت نگاهم می کرد.

- از من می ترسی؟

بی توجه به صدای باز شدن در سرویس پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و تنم را جلو کشید.

تنش داغ بود یا من این گونه حس می کنم!

- از حریفی که نتونم بهش آسیب بزنم آره می ترسم.

- بابایی دالی دلما می خولی؟

کلافه رهایم کرد و عقب کشید که سلین دستم را گرفت و کشید.

- شواشکی شدی بیا بلیم خودت بشول بابایی نخولدت!

سر خوش شده دنبال سلین به سوی سرویس رفتم.

با وجود لبخندی که صورتم را پوشانده بود چیزی در دلم خودنمایی می کرد.

چیزی شبیه به دلتنگی، وقتی تنم را به آغوشش کشیده بود، گر گرفته بودم.

لعنتی به حس های درونم کرده و با شستن صورتم بیرون رفتم.

در راهرو ایستاده بود.

- این و بگیر.

گوشیی که به طرفم گرفته بود را از دستش گرفتم.

- چیه این!

وارد اتاق شد. حسابی بهم ریخته و عصبی بود.

- گوشیت شکسته باید تو دسترسم باشی.

سرم را عقب برده و با لذت شروع به خندیدن کردم.

- تو چهاردیواری هم باشم نمی تونی کنترلم کنی امیر.

راهی که رفته بود را به عقب بازگشت اما قبل از آن که دستش دوباره بازویم را لمس کند صدای جیغ سلین بلند شد.

- دلما بیا باب اسپنجی.

مانند دخترکش کمی صدایش را بالا برد.

- داد نزن سلین!

با همان خشمی که در کلماتش بود دست به کمر زده و رو به من غرید:

- اگه قصدت اذیت کردنه موفق شدی دارم از دست کارات دیونه می شم پس بیشتر از این تحریکم نکن خانوم کوچولو.

آبی که از کنار شقیقه های پایین می آمد را با دست پاک کردم.

منتظر جواب بود اما حرفی برای گفتن نداشتم.

صدای کوبیده شدن در اوج عصبانیتش را نشان می داد. کمش بود من دیروز فرو ریخته بودم وقتی روی واقعی این زندگی برایم آشکار شده بود.

ساعت از دوازده گذشته بود که سلین عزم خواب کرد.

- تخت بابایی فرهام لالا تُنیم؟

خمیازه کشان سرم را بالا و پایین کرده و راهمان را کج کردیم.

پشت به در روی پهلو دراز کشیده و گویی خواب بود.

سلین را روی تخت گذاشتم.

- تو وسط بخواب منم اینور.

با نیش باز دراز کشیده و دستانش را باز کرد.

- بغل من لالا تُن.

[۱۲.۰۳.۲۱ ۰۰:۰۹]

#پارت_پانصدونه🎀🎀

تا نیمه های شب گوشی جدید را بالا و پایین کرده و نمی دانم چه زمانی خواب چشمانم را اسیر کرده بود.

جرجر در اتاق چشمانم را باز کرد. صبح شده و آفتاب بساطش را وسط اتاق پهن کرده بود.

امیرفرهام جلو آینه ایستاده و موهای نم دارش را مرتب می کرد.

به طرف سلین چرخیدم اما نبود! جستجوگرانه لحاف را بالا و پایین می کردم، عادت داشت گوشه ای مچاله شود.

- سرجاش خوابیده، عادتش نده به اینجا!

صدایش گرفته بود.

دستم را بی ملایمت روی چشمان خمار شده ام کشیده و نیم خیز شدم.

- بچه ست نمی شه تنها بخوابه.

پیراهنش را از رگال بیرون کشید.

- بین من و توام فاصله انداختنش درست نیست.

تخسی اش جالب بود. هر چه می کرد نمی توانست با من نیز مانند بقیه سرد و نامهربان باشد اما دیر شده بود برای محبت هایی که از نظر من پوچ و توخالی بودند.

- بازی جدیده؟

پیراهن را به تن زده و سرفه ی کوتاهی کرد.

- من با تو بازی نمی کنم به تو هم این اجازه رو نمیدم.

جلز و ولز هایش برایم مهم نبود. در اصل برد و باخت من در این بازی چندان اهمیتی نداشت.

قصد نزدیک شدن داشت که گوشی را به دست گرفته و از اتاق بیرون رفتم.

دیگر داشتن من برایش آرزو می شد...

با باز کردن در اتاق رو به رویی سلین را مشغول شانه زدن طلایی هایش دیدم.

- به به چه عجب دلبرک، صبحت بخیر.

لوس شده از دستم آویزان شد.

- بلیم پالک.

قبل از آن که من جوابی بدهم امیرفرهام از اتاق بیرون آمد.

- فعلا چند روزی نمی شه سلین بعدش می برمت.

قبل از آن که سلین بهانه گیری کند روی دو پا نشستم.

- من باید بریم پیش دوستم وقتی برگشتم می برمت ولی باید قول بدی به وسایل آرایش هام دست نزنی باشه؟

لب برچیده و گردن خم کرد.

- لاک...

همان جا روی زمین نشستم.

- بدو بیار برات بزنم.

با هوهو به سوی اتاق رفت.

امیرفرهام در آشپزخانه مشغول بود. به نظر می آمد سرما خورده باشد. همان آلرژی فصلی که سال پیش من نجاتش داده بودم.

- دانشگاه میری؟

کش و قوسی به تنم داده و دستانم را پشتم ستون کردم.

- کلاس ندارم امروز میرم دیدن دوستم.

لیوان آب میوه را داخل سینک گذاشت.

- کدوم دوستت؟

فرچه ی لاک صورتی را با دقت روی ناخن کوچک سلین می کشیدم و او بالای سرم برای گرفتن جواب ایستاده بود.

- لیلی تو نمیشناسیش.

روی دو پا نشسته و در جواب ذوق زدگی ها سلین دستش را روی موهای می کشید.

- میشناسم هم دانشگاهیته. سلینم می تونی ببری؟ یا بگم حنانه بیاد.

باورم نمی شد سلین را به من می سپرد!

- من ببرمش؟!

اینبار انگشتانش موهای بهم ریخته ی مرا عقب می زد.

- دیگه نیازی به پنهون کاری نیست، نیما مراقبتونه.

زبان تند و تیزم را به جانش انداختم. برای اذیت کردنش آمده بودم دیگر...

- آها پس می خوای یکی و بفرستی مراقبم باشه!

سرفه اش کمی شدت یافته بود.

- نیاز به مراقبتت نیست تو کاری نمی کنی انقدر اینو تکرار نکن.

در لاک را بسته و از جا بلند شدم. سلین جلوی آینه با انگشتانش بازی می کرد.

- به هر حال من کار دارم خودت ببرش.

همراه با من وارد آشپزخانه شده بود.

- خودم جایی نمیرم مهمون دارم نباید سلین خونه باشه.

کمی از آب پرتغال را مزه کردم. ایستاده و مرا نگاه می کرد.

- اینبار قراره کیو معامله کنی؟

تمام آن خودداری که تا به الان در پیش گرفته بود را شکسته و با گرفتن دستم مماس تنم ایستاد.

- تمومش نمی کنی نه؟

ورود سلین فرصت مناسبی بود برای سرکشی کردن.

- نه داره خوش می گذره.

زنگ تلفنش مانع ادامه ی بحث مان شد.

پشت خطی اش سهیلا خانم بود چرا که امیرفرهام با تمام غضبی که چهره اش را گرفته بود آرام صحبت می کرد.

- نیازی به این کارها نیست اون قانونا اسمش تو شناسنامه ی منه و من نمی خوام اسمش بیاد تو شناسنامه ی دخترم.

موهایم را زیر شال زده و بیرون رفتم. به زودی دغدغه هایشان عوض می شد و نام مادر سلین در شناسنامه اش جزو بی مورد ترین نگرانی هایشان می شد.

او نیز هم زمان با حرف زدن سلین را لباس پوشانده بود.

مکالمه اش را با کلامتی تند به اتمام رساند.

- مامان بهش بگو دختری که پنج سال پیش قصد کشتنش رو داشتی مرده.

گوشی را قطع کرد و سلین را مخاطب قرار داد.

- با هلما برو تا وقتی زنگ نزدم بر نمی گردید.

پیامکی که تازه آمده بود را دزدکی نگاهی انداختم.

" من تو کافم"

او نیز قصد سرک کشیدن در گوشی را داشت که خودم را به آن راه زده و رو به سلین کردم.

- بدو دلبرک دیرمون شد.

نگاه پر حرفش را تا بسته شدن درب آسانسور احساس می کردم.

با نشستنمان داخل ماشین رو به نیما کردم.

- من و سر خیابون پیاده کنید، سلین رو ببرید بازی گاه خودم میام پیشش.

[۱۴.۰۳.۲۱ ۰۰:۳۰]

#پارت_پانصدوده🎀🎀

- سلام!

نگاه شاکی مرا با لبخند پت و پهنی ندید گرفته و با دیدن آن که برای دست در دستش گذاشتن جلو نرفته بودم، پیش آمده و تنم را در آغوشش کشید.

- باور کن نگرانت بودم.

روی صندلی نشسته و پا روی پا انداختم.

- بشین بگو نگران چی بودی که گند زدی تو همه چیز.

با حوصله مانند همیشه صندلی را عقب کشیده و کنارم نشست.

- نگران خودت.

با دیدن اخم هایم دستانش را بالا برده و آرام تر ادامه داد:

- ببین وقتی واقعیت ها رو زهرا بهم گفت شاخ در آوردم. نمی دونستم به کی باید بگم، خودت چون اخلاقای تند و یهوییت رو می دونستم چیزی نگفتم ولی خب...خب مامانت بهترین گزینه بود چون خیلی عاقلانه تر رفتار می کرد.

تند و بی وقفه همه چیز را می گفت تا مرا راضی کند.

آبی که سفارش داده بود را گارسون روی میز گذاشت.

- چیز دیگه میل ندارید؟

گرسنمه ام بود اما طبق این چند روز سمن هایم در میان یاسمن ها گم شده و فرقی نمی کرد چه وعده از روز را غذا می خوردم.

- دوتا قهوه با یه کیک لطفا.

رمز تلفن همراهش را وارد کرد و روی میز گذاشت.

- زهرا گفت برات وویس رو فرستاده اما اهمیت ندادی می خواست اون وویس و این عکس ها رو دست به دست کنه تا خودت و کل مردم شهر ببینین.

من نگران بودم هم برای تو و هم برای خانوادت واسه همین نظرشو عوض کردم و به خاله طلعت گفتم تا خودش بهت بگه.

دست زیر چانه زده و عکس ها را نگاه می کردم.

امیرفرهام و سلین پر تکرارترین بودند میان عکس ها و چند عکس تک و توکی که از سلین و گاها از حنانه گرفته شده بود.

عکس هایی که رابطه ی نزدیک سلین و امیرفرهام را تایید می کرد.

- این عکس ها رو زهرا از کجا آورده؟

با طمانینه لب هایش را روی هم فشرده و جواب داد:

- از میلاد.

فکر آن که پشت همه چیز او باشد را کرده بودم اما نقش زهرا را نمی دانستم.

- خب زهرا چی کاره بود این وسط؟

به جای لیلی صدای خودش در زیر گوشم پیچید.

- زهرا یه بدبخت خره که دلش واسه دوستش می سوزه، ببینم تو هنوز تو خونه ی اون مرده ای؟ دیدم راننده‌ش پشت در کشیک تو رو می کشید.

از بودنش اخم و تعجب با هم به سراغم آمده بود.

نگاهی به در ورودی کافه انداختم که دوباره زهرا به حرف آمد.

- چهارتا چیلیک چیلیک عکس گرفت رفت.

سعی می کردم عصبانیت بیدار شده در وجودم فوران نکند اما ناموفق بودم. امیرفرهام برای من بپا گذاشته بود!

- خو حالا حرص نخور!

بالاخره با بالا آمدن سرم حرف های بی سر و ته اما پر کنایه ی زهرا در دم خفه شد.

- نمی دونستم توام میای، شریک دزد و رفیق قافله!

خوب زبان یک دیگر را می دانستیم. دوست های قدیمی دشمنان قدری برای امروز می توانستند باشند.

- من نارفیقی کردم یا تو یهو زدی زیر همه چیز و با بالاییا پریدی.

دردش را نمی فهمیدم.

من نارفیقی نکرده بودم. هنوز همان هلمای سابق بودم با تفاوت کمی عاقل تر و بهتر...

او اما همان بود.

لباس و تیپش حتی لحن حرف زدنش...

- هر چی باشم بهتر از توام که از یه طرف چسبیدی به آیلار و خبر ببر بیارش شدی از یه طرف عکس و فیلمای منو دادی دست میلاد.

قهوه ی لیلی را جلو کشید و دست زیر چانه اش زد.

- فیلم!

لحن خونسردش حالم را به هم می زد. مثلاً می خواست خودش را به آن راه بزند.

- زهرا بهت پیشنهاد می کنم پری خیرخواه آیلار بمونی و دیگه ردی از تو تو زندگیم نباشه وگرنه این بار اصلاً مراعاتتو نمی کنم.

کمی از کیک را داخل دهانش چپانده و با خنده سر تکان داد. هدفش مشخص بود.

- دعوا نکنید بچه ها اومدیم حرف بزنیم مشکل و حل کنیم.

از گاردی که گرفته بودم عقب کشیده و قهوه را به روی میز هل دادم.

- مشکل چی؟

زهرا با دهانی پر جواب داد:

- زندگی تو دیگه.

صندلی را با صدا عقب کشیده و از جا بلند شدم.

- سرتون تو زندگی خودتون باشه من کمکی ازتون نخواستم و نمی خوام.

با خروجم از کافه لیلی با دو خودش را کنارم رساند.

- با من قهری؟ بخدا دوست نداشتم اذیت بشی قصدم کمک بود.

بدون داشتن مقصد مشخصی در حال قدم زدن بودم و او دنبالم می آمد.

- میلاد رفته سنندج، تونسته اموال پدرشو بگیره.

از کنار زنی که با تندی پسرکش را شماتت می کرد گذشته و رو به او کردم.

- زنش چی؟ آیلار...

همگامم شده و کیفش را روی دوشش بالا کشید.

- هیچی میلاد واسه ی جلسه ی دادگاه حاضر نشده.

لحنم عاری از هر گونه احساسی بود.

- این یعنی می خواد زندگیشو نگه داره؟

لیلی شانه هایش را بالا کشید. کل راه را دنبالم می آمد تا رفع دلخوری کند.

- نه گفتم که نبود رفته سنندج، اصلاً خودش دنبال کارای طلاق رفته. آیلار می گفت دردش تویی ولی فکر نکنم میلاد به زن متاهل کاری داشته باشه، نه؟

جواب سوالش را نمی دانستم.

این روزها از کارهای میلاد سر در نمی آوردم. هدف او چه بود! داشتن من؟ اما چرا!

با لرزش گوشی در کیفم مقابل ویترین مغازه ای ایستادم.

- بفرمایید!

صدای مردانه ای در گوشم پیچید.

- سلام خانوم کجایید بیام دنبالتون آقا می خوان برگردید خونه.

[۰۰:۳۰ ۱۴.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدویازده🎀🎀

❊❊

- می گفتی ژست بگیریم عکسام خوب بیفته.

در میان عصبانیت او شوخی کردن اصلاً به نفعم نبود.

روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهی به گوشی اش که در دست من بود انداخت.

با ورودم به اتاق تلفنش را چک کرده بودم تا شاید حرف های زهرا دروغ باشد اما نبود. عکس های من در کافه کنار لیلی در چند ژست به او فرستاده شده بود.

- بخاطر رفتارات مجبورم مراقبت باشم.

گوشی را روی میز انداخته و مشغول شانه زدن موهایم شدم.

طول و عرض اتاق را با حالتی متفکر طی می کرد و از قرار معلوم جلسه ی خانوادگی شان خوب پیش نرفته بود.

نمی توانستم بی توجه به این مسئله باشم. با کش موهایم را بالا کشیده و چند تاری از آن را روی صورتم ریختم.

- چیزی شده؟ چرا یجوریی!

روی تخت نشسته و انگشتانش با بی رحمی موهایش را می فشردند.

- بعد پنج سال اومده میگه اگه دخترم رو ندی شکایت می کنم!

تاب و شلواری که بیرون گذاشته بودم را به تن زدم.

نگاه او میخ پارکت ها بود و برای حل مشکلش دنبال چاره می گشت.

- خب بکنه دخترته نمی دی بهش، نمی تونه از تو بگیرتش وقتی ول کرده رفته.

عصبانیتش عمق گرفته بود.

دندان هایش را به هم می سایید و پا روی زمین می کوبید.

- می تونه.

قبل از آن که نگاهش بالا بیاید شلوار را بالا کشیدم. از بدو ورودمان به خانه خودش را در اتاق حبس کرده و حتی توجهی به ذوق زدگی های سلین برای بازی در بازی گاه نکرده بود.

و همان یک کلمه ی آخرش نشانگر ناامیدی این مرد همیشه مغرور و موفق بود.

- می تونه بچه رو از پدرش بگیره؟ این تو کدوم قانون هست که بعد پنج سال برگردی دنبال بچه ای که قصد کشتنش رو داشتی!

درسته مادرشه و حق داره اما یه کاره نمی شه ذهن سلین رو بهم ریخت.

دستانش را بالاخره از میان تار موهایش کشیده و با دقت به لب هایم نگاه می کرد.

- حقشه!

با فاصله از او روی تخت جا خوش کردم. دلم برای استراحت طولانی مدت له له می زد.

- نیست؟

همون قدر که تو پدری اونم مادره، آدما حق یه فرصت دوباره رو دارن دیگه.

حالش بد بود که هر حرفم به جای قانع کردنش بیشتر او را کفری می کرد.

- نه نیست. فرصت دوباره! به خاطر عشق و عاشقی یکی دیگه ول کرد رفت، بچه شو نادیده گرفت حالا برگشته اومده میگه مثل سابق باشیم و اگه قبول نکنم...

پوزخند صدا داری زد و عرق های ریز روی شقیقه هایش را با پشت دست پاک کرد.

فکر همه ی این چیزها را کرده بودم.

روی غرورم را قفل و زنجیر محکمی زده بودم که جریحه دار نشود، همین روزها قرار بود من هم آن ها را بشکنم اما الان نه... باید دندان روی جگر می گذاشتم.

- خب چیکار می تونه بکنه؟

فوقش واقعیت های رابطه تون آشکار میشه.

خیلی از آدم ها هستن که زندگی های پنهونی دارن توام یکی از اون ها...

از جا بلند شد و پشت به من ادامه داد:

- واقعیت های رابطه ی ما اون چیزی نیست که همه فکر می کنن. درسته اون سلین رو نمی خواست اما منم تو این نخواستنش سهیم بودم و شاید الان مجبور بشم که...

باز هم بی هوا سکوت کرد.

حرف های مبهم او بیش از پیش گیجم کرده بود.

منتظر به قامت او نگاه می کردم و هر آن انتظار شنیدن حرفی را داشتم که در این چند روز مخم را به کار گرفته بود.

با کشدار شدن سکوتش به حرف آمدم.

- مجبور بشی که بری با اون زندگی کنی!

چه می دونم از این مدلا که بخاطر سلین اول عقدش کنی بعد براش خونه بگیری بعد مشترکات تو و اون سر سلین و بعد شیرینی زندگیی که با عشق سابقت داشتی!

[۱۴.۰۳.۲۱ ۲۳:۲۱]

#پارت_پانصدودوازده🎀🎀

با حلقه شدن دستش دور کمرم تکانی خوردم.

- تو این چند روز به اینا هم فکر کردی!

خودم را به آن راه زده و رو گرداندم.

- ولم کن، من فکر خیلی چیزا رو کردم که اینجام.

با لجاجت تنم را به خودش چسبانده و جای خالی انگشتر روی انگشتم را لمس می کرد.

- آروم باش می دونم قرار نبود برگرده، بهت قول داده بودم. حق داری خسته بشی اما درست می شه، درستش می کنم.

گرمی نفس هایش مور مورم می کردم. شانه ام را از لب هایش فاصله دادم.

- مثلاً چیکار؟ با زن سابقت معامله می کنی؟

بهش پول می دی؟

حتی اگه اون زن و هم بتونی راضی کنی من راضی نمی شم اگه الان تو این خونم فقط واسه سر بلند کردم خودمه، که بقیه نگن احمق بودم و ازم سواستفاده شد. مطمئن باش به زودی همه چیز و تموم می کنم.

تمام مدتی که کلمات را با غیظ گفته بودم، چفت دستانش دور کمرم محکم تر کرده و در برابر تکان های سختم مهارم کرده بود.

- نه سلین نه تو هیچ کدومتون رو از دست نمی دم.

با لرزش گوشی روی تخت حواسش را پرت شده بود که سریع از جا بلند شدم.

- سلین دخترته قانون هم میدتش به تو ولی من نه، کارمو که کردم اونوقت خودت راهیم می کنی.

با کشیده شدنم محکم به سینه ی مردانه اش کوبیده شدم.

- تمومش کن!

هیچ قانونی برای من تعیین و تکلیف نمی کنه، همونجور که تا الان نگهش داشتم دوباره پیش من می مونه تو هم می مونی یادت نرفته که زن منی؟ که همین چند روز پیش روی تخت...

انگشتانش روی کمرم بالا و پایین می شد و نفس هایش به شانه ی برهنه ام می خورد.

حرفش را از جای دیگری ادامه داد.

- من برای به دست آوردنت تلاش کردم خانوم‌کوچولو. تنها کسی که می تونه آرومم کنه تویی نه زن هایی که مدام سعی دارن خودشون رو به رخم بکشن پس سعی نکن به خاطر یه اشتباه همه چیز رو بهم بریزی، تو بیرون این گود هستی هلما. خواستن و داشتن تو هیچ ربطی به اومدن سوگلی و خواستن دخترش نداشته و نداره.

در آغوشش مدام وول می خوردم و او لجوجانه تنم را میان بازوانش می فشرد.

از عصبانیت صدایم گرفته بود.

- تو منو معامله کردی این هیچ ربطی به اومدن اون زن نداره.

وقتی من رفتم تو راحت می تونی سلین و نگه داری پیشت حتی مادر سلینم می تونی بیاری پیشتون البته اگه بتونی!

طعنه ها و حرف های دو پهلویم دوباره او را تبدیل به مردی کرده بود که در عین عصبانیت و جدیت سعی می کرد رفتارش را کنترل کند.

- داری زیاده روی می کنی، وقتی بحث معامله شد قبول کردم تا پسره با نادری قرار مدار نذاره، جلو انداختن عقد و عروسی واسه داشتنت بود.

حتی بهش پیشنهاد پول دادم قبول نکرد منم گفتم بچه ها ولش کنن بره. الان نه می دونم کجاست و نه می دونم قصدش چیه، داشتن تو برام مهم ترین چیزه الان مابقیش دیگه اهمیتی نداره.

تر شدن لب هایم لرزی به تنم انداخت.

- متوجهی که دلم برای داشتنت تنگ شده؟

بی حرف چهره اش را نگاه می کردم که دوباره بوسه ای روی لب هایم گذاشت.

- اینجوری نگاه می کنی یاد دختری میفتم که ازم انتقام بدی گرفت نمی دونم این بار قصدت چیه ولی بدون هر مدرک و عکسی که نیاز داری بهت می دم تا تلافی کارمو بکنی اما اجازه نداری خودت رو ازم بگیری!

لرزش دوباره ی تلفن همراهش نیز حواسش را از من نگرفته بود. هنوز هم نگاهش را در صورتم می چرخاند.

- کاری که خودت با من کردی رو می خوام بکنم می تونی کمکم کنی؟

لبی که بلافاصله با اتمام حرفم زیر دندان کشیده بودم را با دست بیرون کشید.

- متوجه نشدم!

با ورود بی هوای سلین عصبی به سویش چرخید.

- سلین قرار نبود در بزنی؟

لب برچیده و روی تخت پرید.

- شام دُشنمه.

با اکراه عقب کشید و به طرف دخترکش رفت.

در عین شیطنت اخم تحویل پدرش می داد.

او هم مراعات حال نابسمان پدرش را نمی کرد.

- نپرا! پیتزا می خوری؟

حرف دلخواه دخترکش را گفته بود که صدای جیغ جیغ سلین در اتاق پیچید.

با صدای پی در پی زنگ لیوان آب را روی کانتر رها کرده و با دو به سوی در رفتم.

خنده های بلند سلین و تشر های امیرفرهام از اتاق می آمد.

آن وروجک پنج ساله خوب توانسته بود پدرش را به حرص خوردن بیندازد.

شال را با هول روی سر انداخته و دکمه ی آیفون را فشردم.

زیر لب به مردی که یقینا می ترسید پیتزاهایش یخ کند غر می زدم و منتظر به آسانسور نگاه می کردم که در با هول باز شد و حاج فیاض بیرون آمد.

چهره اش بر افروخته و دستانش لرزان بود.

- سلام...

متعجب در را هل داده و عقب کشیدم.

- سلام خوش اومدید بفرمایید.

از هول کفش هایش را جلوی در از پا بیرون کشید و وارد خانه شد.

- اومده اینجا؟

[۱۴.۰۳.۲۱ ۲۳:۲۱]

#پارت_پانصدوسیزده🎀🎀

- خانوم...

قبل از آن که در بسته شود صدای پسرک جوانی مانع از تکاپویم شد.

حالت فیاض خان برایم عجیب بود.

جعبه ی پیتزا ها را با هول گرفته و وارد خانه شدم.

اشتباه نکرده بودم خبرهایی بود.

حاج فیاض با اخم های در هم به امیرفرهام که سلین را به آغوش کشیده، نگاه می کرد.

- چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ گذاشت رفت، رفت ازت شکایت کنه می فهمی اینا یعنی چی پسر جان؟

در ورودی خانه ایستاده و به آن ها نگاه می کردم که سلین دست و پا زد.

- بابایی فرهام پیتزا...

امیرفرهام که شرایط دلخواهش نبود سلین را روی زمین گذاشت و اشاره ای به من زد.

- هلما با سلین برید تو اتاق.

حاج فیاض بی قرار جلو رفت و دست سلین را گرفت.

- این مسئله بی سر و صدا تموم می شه. من بچه شو می برم توام به فکر زندگیت باش بسه این از این کینه که داره

زندگی هممون رو نابود می کنه، اون دختر حقشه بچه‌ش رو داشته باشه.

تمام خودداری امیرفرهام در هم شکسته و با کشیدن سلین به سوی خودش صدایش کمی بالا رفت.

- هلما ببرش تو اتاق.

جدال بین آن ها را درک نمی کردم. حرف ها و حرکات فیاض خان بوی خوبی نمی داد.

- رفته ازت شکایت کنه همین رو می خوای؟ که بیاد به زور ببرتش؟

دست سلین را گرفته و به آن ها نگاه می کردم. سینه ی امیرفرهام با شتاب بالا و پایین می شد و این از باز بودن دکمه های پیراهنش به راحتی قابل دیدن بود.

- به زور! بچه ی منو نمی تونه به زور ببره.

اصلاً ازش پرسیدی این همه مدت کجا و با کی بود که الان یاد بچه ش افتاده؟

مرد بیچاره هنوز لرزش دستانش را داشت.

- مهم نیست. این چیزا مهم نیست وقتی با کلی دفتر و دستک اومده و می گه اگه بچه م رو ندید رسواتون می کنم، گرگ پروروندی پسر جان گرگ!

بچه رو بده ببره این برای زندگی خودت هم خوبه.

تنها من می دانستم امیرفرهام چقدر در برابر سلین جبهه داشت و برای او حساسیت به خرج می داد.

قبل از آن که باری دیگر وسط دعوایشان ما را ببینند دست سلین را گرفته و به سوی اتاقش رفتیم.

لب هایش را جلو کشیده و دست به سینه روی تخت نشسته بود.

نمی دانم امیرفرهام و پدرش در سکوت برای هم خط و نشان می کشیدند و یا پچ پچ می کردند که صدایی به گوش نمی رسید.

با حرف سلین گوشم را از روی در برداشتم.

- با بابایی قهلم.

خط و خطوط ریز وسط ابروانش او را تخس تر می کرد. روی زمین کنار تخت نشسته و زیر پاهایش را قلقلک می دادم.

- دیگه دوسش نداری؟

با تکان دادن سرش جوابم را داده بود.

ناراحتی او ثانیه ای بود می دانستم به محض دیدن امیرفرهام همه چیز را فراموش می کرد و با او کشتی می گرفت. جدا کردن این پدر و دختر آسان نبود.

- منو چی؟ من و دوست داری؟

انگشت گوشه ی لبش فشرده و با خنده جواب داد:

- پیزا بهم می دی؟

در فرصت طلبی درست مانند عمه اش ساناز رفتار می کرد.

- اگه ندم منو دوست نداری؟

لب های را بالا کشیده بودم که جلو کشید و دست دور گردنم حلقه کرد.

انگشت کوچکش را مقابل چشمانم گرفته و دلبرانه لب زد.

- اول بابایی فرهام سوم تو دوس دالم.

ترتیب اعداد را گاهی بالا و پایین می کرد و حالا آن وسط وجود نفر دوم با آن که می دانستم سلین قصد و غرضی نداشت اعصابم را بهم ریخته بود.

هر چه می شد و هر چه می کردم من نفر سوم زندگی مردی بودم که همسر اولش بازگشته بود.

در حالتی که سلین کودکانه حرف می زد و شعر می خواند به اشتباهاتم می اندیشیدم.

انتخاب امیرفرهام برایم عجولانه‌وپر از لجبازی بود از یک سو حس کمی به او داشتم به مردی که قدرتمند و جذاب بود و صد البته حرف هایم را می فهمید و از سوی دیگر کم

کردن روی میلاد و آدم هایی که بعد از او با حرف وکنایه دلم را سوزانده بودند.

با بوسه ی سلین روی گونه ام به سویش چرخیدم.

- چی گفتی دلبرک؟

عروسک روی تختش را برداشت و به طرفم انداخت.

- بابایی دُفت تو نی نی میالی با من بازی تُنه کوش بیالش...

چشمانم از حرف هایش درشت شده بود!

من در فکر رفتن و درست کردن اشتباهات و تصمیمات عجولانه ام بودم و امیرفرهام...

او مرا دوست داشت. در حرف های امروزش ردی از دروغ دیده نمی شد.

او اصلاً دروغ نمی گفت فقط همه چیز را کامل تعریف نمی کرد ولی مردی که امروز حرف از دلتنگی برای من می زد به نظر نمی آمد چیزی پنهان کرده باشد.

جواب دادن به حرف سلین که سوالی نیز نبود را به بعد موکول کرده و برخاستنم هم زمان شد با صدای بالا رفته ی حاج فیاض.

انگار تا به الان با ملایمت قصد رام کردن پسرش را داشت و حالا صدا بلند کرده بود تا ابهتش را به رخ بکشد.

- اون بچه ی تو نیست پسرجان تمومش کن این قائله رو!

[۱۶.۰۳.۲۱ ۰۲:۱۶]

#پارت_پانصدوچهارده🎀🎀

با هیجان گوشم را به در چسبانده و منتظر ادامه ی حرف هایشان بودم اما دوباره سکوت بینشان کشدار شده بود و چیزی نمی گفتند.

کندن پوست لب هایم این بار آرامم نمی کردند. چیزی در اعماق وجودم خواهش و تمنا به راه انداخته بود تا حرف های نصرت خان واقعی باشد.

- می خوای چیکار کنی؟

میگم رفته شکایت کنه.

بالاخره صبرم سر آمده و سرم را از لای در بیرون برده و به حرف هایشان گوش می دادم.

عصبانیت هنوز هم به قوت قبلی در لحن امیرفرهام وجود داشت.

- هیچی بره همون جایی که پنج شش سال پیش رفت.

از زندگی و کارام نزدم که حالا دو دستی دخترشو بهش بدم اون لیاقتشو نداره حاجی خودتم اینو فهمیدی.

حاج فیاض که پی برده بود از راه دعوا نمی تواند پسرش را رام کند با او شمرده صحبت می کرد.

- باید راضیش کنی شب بیا ببین چی می خواد.

با حرص در را میان انگشتانم می فشردم و منتظر جواب امیرفرهام بودم.

- امشب جایی مهمونیم بمونه بعداً.

حاج فیاض از جا برخاسته بود و کمی صدایش رسا تر به گوش می رسید.

- همین امشب این مسئله حل می شه اون دختر راه به راه نباید بیاد جلوی در خونه ی من.

بعد عمری به جایگاهی که می خواستم رسیدم این بچه بازی ها رو تمومش می کنی پسر جان وگرنه خودم دست به کار می شم.

فیاض خان با کشیدن خط و نشان هایش راضی به رفتن شده بود.

دست سلین را گرفته و بی توجه به شنیدهایم از اتاق بیرون رفتم.

کلافه روی مبل نشسته و موهایش را چنگ می زد.

- چی شده بود؟

نگاهش را با مکث از سلین گرفته و به حرکاتم دوخته بود.

- وقتی فال گوش وایساده بودی چرا می پرسی!

برشی از پیتزا را به دست سلین داده و از آشپزخانه بیرون رفتم.

روی میز نشسته و با لذت پیتزایش را می جوید.

یعنی ممکن بود او دختر امیرفرهام نباشد!

- شاید چون دوست دارم برای یک بارم که شده خودت همه چیز رو بگی.

روی مبل رو به رویی اش نشسته و حال بدش را شاهد بودم.

- فهمیدنش شرایط و تغییر می ده؟

شانه هایم را بالا انداختم.

- برای تو نه اما برای من چرا، مثلاً بدونم قراره چی بشه و به کجا برسیم.

از کوره در رفته و به پا خاست.

- قراره به چی برسید با این حرف ها؟ تو زن منی و سلین دخترم هیچی این واقعیت رو عوض نمی کنه، سوگلی هم به زودی بر می گرده همون جایی که بوده.

این بار قصد کوتاه آمدن نداشتم. حالا که فهمیده بود من به حرف هایشان گوش داده بودم باید همه چیز را تعریف می کرد.

در را هل داده و وارد اتاق شدم.

پنجره را بالا داده و دکمه هایش را تک تک از بند رها می کرد تا دم و بازدم بگیرد.

- سلین دختر تو نیست نه!

به آنی به طرفم چرخید.

نگاهش خونبار و گوش هایش از زور حرص و عصبانیت سرخ بود.

- تمومش کن هلما، سلین دختر منه!

تاکید و حال بدش بیشتر مشکوکم کرده بود.

در را چفت کرده و به چهره اش چشم دوختم.

مصمم تر شده بودم او پنهان کاری می کرد.

- بچه ی نادریه آره؟ چون وقتی برگشتی سوگولیت عاشق شده بود، توام به تلافی ازش بچه شو گرفتی!

فاصله ی بینمان را پر کرده و نفس هایش با صدا و کشدار بود.

- تمومش کن!

ناباورانه حرکاتش را نگاه می کردم. دنبال ذره ای تردید در چهره اش بودم اما نه، واقعیت بود.

دستش را به آرامی از روی لب هایم کنار زدم.

- چرا راستشو نمی گی؟ اگه بچه توعه چرا اون زن رفته ازت شکایت کنه؟

از آن بالا نگاه کردنش مرا به تکاپو نینداخته بود. این بار او بود که دست و پا می زد تا جلوی زبانش را بگیرد.

- چون می دونه نمی ذارم رنگ این بچه رو ببینه.

از تک و تا نمی افتاد.او امیرفرهام رحیمی بود. مردی که رفتارهایش هنوز هم زبانزد خیلی از رُقبا و شُرک هایش بود.

- تو دیونه ای واقعاً دیونه ای!

دستش را پشت گردنم گذاشته و سرش را پایین آورد.

- پس دیوونه ترم نکن.

منتظر بوسه ای بودم که نگاهش را تبدار کرده بود اما کلافه عقب کشید.

- همونطور که قول دادم این مسئله رو خیلی زود جمع و جور می کنم.

****

خسته و نالان کوله را روی صندلی پرت کرده و سری برای لیلی تکان دادم.

با فاصله از او نشسته بودم تا دم پرم نباشد.

امروز حوصله ی هیچکس را نداشتم.

تمام فکر و ذهنم در پی زندگیی بود که خود بی فکرم با لجبازی آن را بنا کرده بودم.

زندگی با مرد پیچیده و مرموزی که به شریک زندگی اش نیز اعتماد نداشت.

حرف های استاد و کلماتی که بر روی تخته تند و پشت سر هم می نوشت از نظرم خط های کج و معوجی بودند که برایم دهن کجی می کردند.

خمیازه ی بلند بالایم برای بار دوم طعنه ی یکی از بچه ها را به همراه داشت.

- استاد یه سریا هنوز خوابن!

چشم غره ای تحویل میثم یکی از پسران خودشیرین دانشکده رفته و دستی روی چشمانم کشیدم.

- شما سرتون به درس باشه!

تشرش صدای خنده ی بقیه را بلند کرده بود و این بین نگاه نگران لیلی را تحمل نمی کردم.

اگر این غرور بی جا دست از سرم بر می داشت‌به همه می گفتم که الان در بدترین برهه ی زندگی ام بودم. بدتر از

روزهایی که بابا نصرت رفته و توپ و تشر بقیه را به جان می خریدم.

سعی داشتم حواسم را به حرف های استاد بدهم اما موفق نمی شدم.

آن خانه و آن مرد کل ذهنم را در گیر کرده بود.

دیشب تا زمانی که با سلین شام خورده و کارتون دیده بودیم در اتاق مانده بود و صبح در حالی که آغوشش را برایم چفت کرده از کنارش برخاسته بودم.

سلین را به اتاقش برده و از خواب بودنم نهایت استفاده را کرده بود.

معده ام از زور استرس می جوشید و نگاهم روی ساعت بود.

فقط چند روز دیگر باید تحمل می کردم.

- هلما خوبی؟

صدای لیلی نگاهم را از تخته جدا کرد.

نوشته های استاد را فقط نگاه کرده و ورقه‌ی زیر دستم خالی و سفید بود.

حتی متوجه ی اتمام کلاس نشده بودم.

- آره.

کوله را روی دوشم انداخته و از کلاس بیرون رفتم. دنبالم می آمد اما بلندتر برداشتن گام هایم به او فهمانده بود نیازی به هم صحبتی ندارم.

حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم، حتی کلاس ساعت بعد که استادش یکی از آن مهربانان خوش مشرب بود.

شماره ی مامان برای بار سوم روی گوشی افتاده بود. تماس را جواب داده و از در دانشکده بیرون رفتم.

- سلام مامان.

دلخوری در لحنش پابرجا بود.

- علیک سلام کجایی اومدم در خونه‌ت گفتن نیستی!

دستم را برای تاکسی بلند کرده بودم اما امیرفرهام با ماشین کنار پیاده رو منتظرم بود.

- دانشگاه بودم چیزی شده؟

با تک بوق دوباره ی مرد اخموی پشت رل پا تند کرده و به سویش رفتم.

با دست روی فرمان ضرب گرفته بود.

- نه اومدم قبل روستا رفتن یه سر بهت بزنم تو که...

بی ادبی بود اما حرفش را قطع کردم.

- ببخشید مامان کار داشتم الان خودمو می رسونم خونه.

در حال پایین رفتن از پله ها بود. صدای نفس نفس زدن هایش می آمد.

- نمی خواد دیگه دایی‌ت دیرش می شه توام خونت مهمون داری نخواستم برم تو.

مهمان!

کدام مهمان؟

دیشب قرار بود امیرفرهام به خانه ی یکی از شریک هایش برود اما همه چیز را کنسل کرده بود حالا باز هم چه خبر بود خدا می دانست!

[۰۲:۰۲ ۱۹.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوشانزده🎀🎀

- کلاست تموم شد؟ بریم کافه ای که گفتی تازه باز شده؟ آدرسش کجا بود؟

در آینه ی پشت آفتابگیر مشغول مرتب کردن مقنعه ام بودم.

- نه خستم می خوام برم خونه.

مسیری که می رفت به خانه نبود و این یعنی برای حرف زدن مصمم تر بود.

رگ لجبازی ام خودنمایی کرد.

- می گم می خوام برم خونه!

راهی که می رفت به خارج از شهر و یقینا خانه باغ بود.

در برابر تندی ام واکنشی نشان نداده بود.

خون خونم را می خورد و او با خونسردی از ماشین ها سبقت می گرفت. گویی برای یک گشت و گزار عادی سر ظهر در خیابان ها گشت می زد.

تا رسیدن به خانه او در برابر حرف هایم سکوت کرده و من نیز از جنگ دست کشیده بودم.

ملافه ی روی مبل را کنار زده و تنم را روی آن رها کردم.

- خونه کسی هست؟

نگاهی به اطراف انداخت.

- اینجا؟

هیچکس!

پا روی پا انداختم.

از مرد کلافه ی دیشب چیزی به چشم نمی خورد.

طبق روزهای عادی زندگی اش خوش پوش و مغرور به چشم می آمد.

- خونه ی خودمون.

تک خندی زد و با کنار انداختن ملافه کنارم نشست.

- پس قبول داری مشترکاتی با من داری؟

حوصله ی بحث های فلسفی او را نداشتم.

- اومدیم از این چیزا حرف بزنیم؟

پا روی پا انداخته و با خاموش کردن تلفن همراهش دست روی پشتی مبل انداخت.

راه گریزم را بسته بود.

- اومدیم جواب سوالاتتو بگیری.

از مهمونی که تو خونمون هست تا آخرش این مسئله ای که همه رو ترسونده.

تاکیدش را بر روی خونمون را نادیده گرفته و به دهانش نگاه می کردم.

می خواست همه چیز را بگوید یا مثل همیشه در حد رفع کنجکاوی بود!

- سلین دختر منه.

امیدی که بر باد رفته بود را با حسرت دنبال می کردم.

می شد دخترک او نباشد و همه چیز رنگ آرامش بگیرد اما نشده بود.

- مادرش برگشته و حالا می خواد اون رو داشته باشه.

نمی دونم چقدر طول می کشه تا دوباره راهیش کنم اما این مدت...

بازدم را باصدا بیرون داد.

- این مدت مجبوریم تحملش کنیم.

درشتی چشمانم و کلماتی که در ذهنم بالا و پایین می شد با حرف بعدی اش رنگ باخت.

- فعلا گاهی می تونه سلین رو ببینه خیلی کم اونم نیما میبره و میاره.

تو مشکلی نداری؟

لحنم سرد و عاری از هر گونه حسی بود.

- نه مادرشه حق داره.

اهومی گفته و نزدیک تر شد.

- من چی؟

من از تو حقی ندارم؟

این که گمان می کرد با چهار کلمه حرف می توانست مرا خام کند خیال اشتباهی بود.

حسابی اجازه ی پیشروی داده و او و دستان حریصش را تا لب چشمه برده بودم که بی هوا عقب کشیدم.

- برگردیم خونه.

با حرص نگاهش را به چشمانم دوخته بود و حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد.

این مجازات او نبود.

فقط سعی می کردم تمام رشته های متصل شده مان را ببرم.

تاوان اشتباهاتم را می دادم حتی به غلط ترین روشی که از دستم بر می آمد.

***

بوی عطر زنانه در خانه پیچیده بود. طوری که گویی صاحب عطر قصد به جا گذاشتن ردش را داشت.

کلید را روی کانتر انداخت.

- سلین؟

در اتاقی که نیمه باز مانده بود را به داخل هل دادم.

- تو اتاقش نیست.

از خانه باغ تا اینجا حرفی بینمان رد و بدل نشده بود.

در سرویس را با صدا کوبید و باری دیگر با دقت سرکی به همه جا کشید.

- نیست! قرار بود فقط ببینتش نیست سلین و برده!

[۰۲:۰۲ ۱۹.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوهفده🎀🎀

از غرش های زیر لبی اش چیزی نمی فهمیدم.

یعنی زنی که بوی عطرش را در این خانه به جا گذاشته، سوگلی بود!

مدام شماره ای را می گرفت و هر بار صدای اپراتور عصبانیتش را تشدید می کرد.

- اون زن اینجا بوده!

قبل از آن که حرفی بزند با خنده ادامه دادم:

- واسه همین نخواستی من بیام خونه؟

او تمام مدتی که من خودخوری می کردم، در حال باز کردن دکمه های پیراهنش بود و قدم هایش آرام و قرار نداشتند.

- اومد سلین و ببینه نمی خواستم تو خونه باشیم.

با استفاده از فعل جمع که خودش را هم با من یکی کرده بود بیخیال کشدار کردن بحث شدم.

بعد از تعویض لباس هایم روی مبل نشستم.

بال بال زدن هایش را اهمیتی نداده و قفل گوشی را باز کردم.

این بازی مسخره هم به زودی تمام می شد.

با دیدن پیامکی که به تازگی آمده بود سریع وارد صفحه ی پیام ها شدم.

" دلوین!"

اعتراف می کردم دلم برای آن لقب تنگ نشده بود. با هر نام و نشانی خطا کار بودم و خوب گول ظاهر آدم های زندگی ام را خورده بودم.

انگشتانم بارها و بارها کلمات را نوشته و باز هم در آخر همان سه کلمه ای مانده بود که بارها زیر لب تکرار کرده بودم.

" آره، می خوام ببینمت"

با بی تفاوت ترین حالت ممکن منتظر جوابش بودم.

دیگر نه دست و دلم می لرزید و نه دستانم یخ کرده بود گویی دیگر آن دختر سابق نبودم.

گذر زمان ذوق و شوقم را کور کرده بود.

- یعنی چی بیایم خونه شما! میگم سلین نیست سلین و برده!

نه آن که نگران سلین نباشم، بودم اما خب مادرش که به او آزار نمی رساند.

با این که ادعا می کردم جلز و ولزهایش برایم مهم نبود اما زبان گشودم.

- اگه اون زن اینجا بوده پیش اونه دیگه حتماً نگرانی نداره که.

برای لحظه ای از قدم رو رفتن دست کشیده و به طرفم چرخید.

- می دونی چرا این همه مدت ازش دور نگهش داشتم؟

قصد گفتن نداشت چرا که سکوتم باعث نشده بود حرفش را ادامه بدهد.

- نه چرا؟

با کلماتی که شکسته و بی حواس گفته بودم جلو آمد.

نگاه خیره اش به گوشی بود که دست پاچه آن را کنار انداختم.

- چون آدم هایی که بهم خیانت می کنن رو نمی بخشم و اذیتشون می کنم.

در لحنش غیظ و عصبانیتش آشکار بود. به سختی خودم را جمع و جور کردم.

به جای نشستن رو مبل روی دسته ی آن تکیه داده و به صفحه ی قفل شده ی گوشی نگاه می کرد.

- بعد آدمایی که تو بهشون خیانت کردی چی؟ اونا باهات چیکار می کنن؟

هر دو بیخیال بحث اصلی شده و با کلمات برای هم خط و نشان می کشیدیم.

بالاخره مبل را دور زد و کنارم نشست.

مقاومتش هنگام گرفتن دستم به جای پیچیدنش دور تنم کاملاً آشکار بود.

- هیچکس نمی تونه با من کاری کنه.

با این که یک ساعت پیش او را در بدترین حالت پس زده بودم به تنش چسبیدم.

- ولی من هیچکس نیستم، هستم؟

[۰۲:۰۲ ۱۹.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوهجده🎀🎀

بوسه هایش داغ و نفس هایش کشدار شده بود.

با اتکا به زور مردانه اش تنم را روی مبل دراز کرده و با خباثت راه گریزم را بسته بود.

- تو به من خیانت نمی کنی خانم کوچولو، چون

قبلاً طعم سرشاخ شدن با من رو چشیدی نه؟

نفس نفس می زد و حرکت ماهرانه ی دستانش در حال چیره شدن بود اما زبانم هنوز به نفع مغزم کار می کرد.

- من چیزی یادم نمیاد!

سرش را از روی سینه ام بالا کشیده و با نگاه خمار شده لب هایم را برانداز می کرد.

- من اشتیاق زیادی واسه یادآوری کردن دارم.

قبل از جلو آمدن سرش عقب کشیدم.

فاصله ی کوتاهم تا دسته ی مبل با حرکتم پر شده و حالا دیگر آخر راه بود.

با انگشتانش چانه ام را نگه داشته بود و برای بوسیدن تعلل می کرد که سریع به حرف آمدم.

- اگه دیگه سلین و برنگردونه چی؟

رنگ نگاهش تغییر کرده و با حرص از جا بلند شد. تیرم به هدف خورده بود و دور از چشم او شانه هایم را تکان می دادم.

آزار دادن مردی که قدرتمند بود فقط از این طریق ممکن می شد.

**

- این بار دوم بود.

در حالی که پا روی پا انداخته و با دکمه های پیراهنم بازی می کردم صدایش توجه ام را جلب کرد.

دستان خیسش را پشت گردنش گذاشته و جلوی راهرو منتظر سلین بود.

در این نیم ساعت گذشته از نگاه کردن به چهره اش فرار کرده بودم.

- امشب بار سومه اگه در بری تضمین نمی کنم از این به بعد به جای خانم کوچولو، مامان کوچولو صدات نزنیم.

چشمانم از حرف های رک و جدی اش درشت شده بود به قدری که متوجه ی ورود سلین نشده بودم.

با یک دست لباس شیک و دخترانه برای پدرش فش شو اجرا می کرد.

- دلما!

قبل آن که انگشتش را در چشمم فرو کند امیرفرهام دخترکش را مهار کرد.

- سلین بهت گفتم انگشت تو بدن کسی نکنی؟

وروجک روی مبل پرید و شروع به بپر بپر کرد.

- ندُفتی ندُفتی.

نشستن امیرفرهام کنارم باعث گرفتن نگاهم از سلین شد.

لباس های گران قیمتی که حتما کادوی مادرش بود را نوتلایی کرده بود.

- انقدر از مامان شدن می ترسی؟

مادر شدن ترس نداشت اما مسئولیت چرا، من کسی که ادعای عاقل و بالغ بودن را داشت وسط زندگی مرد متاهلی خودم را پایبند کرده بودم و هیچ ایده ای برای فردا و فرداها نداشتم.

کلیشه و دم دستی ترین کلمات را روی زبان آوردم.

- ن...نه فقط من می خوام درسمو بخوم.

نمی دانم حرف من تا آن حد خنده دار بود و یا او از این که تهدیدش کار ساز بود و سلین را به خانه بازگرداند، سر خوش بود.

خنده ی نسبتا بلندش که تمام شد بیشتر به طرفم آمد.

- درس!

تا جایی که می دونم تو دانشگاه استادی نیست از دست شعرها و چرت و پرت های تو جزوه‌هات عاصی نباشه.

پس حساب همه ی کارهایم را داشت و این یعنی قراری که هنوز با میلاد اوکی نشده بود، به هم خورد.

[۰۲:۰۲ ۱۹.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدونوزده🎀🎀

- بابایی تو نی نی دالی؟

حرف سلین تمام نشده امیرفرهام به سرفه افتاد.

لیوان آبی که کنار دستش گذاشته بودم را سر کشید و به صندلی تکیه داد.

از شروع زندگی مشترک مان این بار هفتم یا هشتم بود که غذای خانگی می خورد.

البته این که از نظر او املت غذا نبود خیلی مهم به شمار نمی آمد.

مامان گلی همیشه می گفت آدم گرسنه سنگ را هم می خورد و حالا مصداقش برای ما بود که هر سه با ولع املت می خوردیم.

سلین که جواب سوالش را نگرفته بود دوباره به حرف آمد.

- بابایی تو نی نی دالی؟

بشقاب را روی میز هل گذاشته و دستمال را از دور گردن سلین باز کردم. عادت داشت علاوه بر خودش لباس هایش را نیز سیر کند.

- کی گفته بابایی نی نی داره؟

صداقت گل کرده ی وروجک پنج ساله برای بار دوم امیرفرهام را به سرفه انداخت.

- سوگلی دُفت بابایی نی نی داله منو دوست نداله.

مظلومیتش هنگام ادای کلمات خنده دار بود اما من به شدت عصبی بودم.

قرار بود مدام حرف آن زن در این خانه باشد!

جواب امیرفرهام اما متفاوت تر و صد البته گیج کننده برای سلین بود.

- من نه چون مردها نمی تونن بچه بیارن ولی مامان ها می تونن.

کنجکاوی های دخترکش در عصبانیتم وارد شده و صدای خنده ام را بلند کرده بود.

- مامان چیه؟

امیرفرهام روی مبل نشست و به دست به من اشاره زد.

میان حرف های فلسفی آن ها راجع به این که مامان چیست و کیست؟

به گوشه ی آشپزخانه چشم دوخته بودم.

نوتلاهای ریخته روی مبل شلختگی دخترکی را نشان می داد که پدرش روی نظم تاکید بسیار می کرد.

و این یعنی سخت ترین قوانین دنیا هم راه درو داشت.

گه گاه پول هنگفت قوانین بزرگ را دور می زد و گاهی عشق و علاقه...

مردی که تا به امروز چندین و چند نفر را به خاطر رعایت نکردن نظم و قوانین از کار اخراج کرده بود حالا سلین را روی پا نشانده و برایش از مامان ها حرف می زد.

میز را جمع کرده و به جمع دو نفره شان ملحق شدم.

- الان مامان تو هلماست.

سلین از آغوش پدرش با لوسی به سمتم خم شد.

- تو مامانی؟

نیشخند امیرفرهام نشان می داد برای تلافی دست به کار شده بود.

تلافی پس زدن های من که حسابی امروز دیوانه اش کرده بود.

با پرویی نیشم شل شد.

- آره وروجک من مامانم می خوای چیکار؟

او که بیخبر از بچه بازی من و پدرش بود یقه ی لباسم را پایین کشید و با جیغ گفت:

- بابایی بیا شیل بخولیم.

[۰۲:۰۳ ۱۹.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوبیست🎀🎀

حوله ای که دور تنم پیچیده بودم را روی تخت انداختم و سرکی به بیرون کشیدم.

دیگر صدای امیرفرهام نمی آمد.

به سختی سلین را توجیه کرده بودیم که من شیری برای دادن به او ندارم.

وروجک مرا با زن شیرده اشتباه گرفته بود و پدرش را هم برای شیرخوردن دعوت می کرد.

یادآوری آن لحظات خنده ام را برای بار چندم بلند کرده بود که امیرفرهام وارد اتاق شد.

- از مامان بودن خوشت اومدها. نذاشتی بیشتر بهت خوش بگذرونیم!

با نگاه خیره اش پشت به او کرده و تیشرت را از سرم پایین کشیدم.

- پدر و دختر لنگه ی همین فردا همه جا می شینه میگه هلما مامانمه.

از غالب شوخ بودنش بیرون آمده و با جدیت نگاهم می کرد.

- چیه این بده؟

متوجه حرفش نشده بودم.

هیچ گاه فکرش را هم نمی کردم یک دیدار ساده با میلاد تا این حد حرف زدن نیاز داشته باشد.

این که او هم از کشدار کردن صحبت بینمان راضی بود را هم نمی شد انکار کرد.

- بد نیست؟

رو تختی را کنار زد و زیر پتو چپید.

- نیست وقتی من پدر سلینم توام مادرشی این سه نفر تنها خانواده ای که اون داره و خواهد داشت.

در برابر نگاه های مشکوک او جواب پیامک میلاد را سند کردم.

- نفر چهارم نداره؟

رگ شوخ طبعی اش دوباره بالا گرفته بود که که دستانش را باز کرد.

- از راه دور که نمیشه بیا نزدیک نفر چهارمم میاریم.

با حرص دستش را پس زده و روی تخت نشستم.

- از الان میخوابید؟

دست زیر سرش گذاشت و نیم خیز شد.

- سلین خسته بوده می گفت رفتن شهربازی.

زبانم دوباره افسار گسیخت.

- دو ساعت داشتی آمار اون زنه رو در میاوردی؟ نفر چهارم زندگیمون اونه یکم فقط نامرئیه نه!

نمی دانم چرا هر چه می کردم حسم نسبت به آن زن رنگ بی تفاوتی نمی گرفت.

این روزها او برایم از هر کسی مهم تر شده بود و مشتاق دیدارش بودم.

- نفر چهارم زندگیمون!

تنش را کمی کش داد و گوشی را از روی پاتختی به دست گرفت.

- نامرئی هست اما سوگلی نیست.

باز کن رمزشو!

[۰۰:۲۰ ۲۰.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوبیست‌ویک 🎀🎀

آشکارا رنگم پریده بود.

- نفر چهارم تو گوشی منه؟

بعد از چند ثانیه به سختی چند کلمه را پشت هم ردیف کرده بودم.

- آره باز کن رمزشو.

تعلل در حرکاتم کاملاً مشخص بود.

- هلما!

از چشمان تیز بین او هیچ رفتار و کاری پنهان نمی ماند.

با کشیدن الگو نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت.

نگاهش به بک گراند بود. عکس محو و مات از من و خودش که کار عکاس بود.

بدون آن که وارد صفحه ی پیام ها یا تماس ها بشود گوشی را روی بالشت پرت کرد و دستانش دور کمرم حلقه شد.

دست و پای سر شده ام نیازی به زور بازو نداشت. به آسانی در آغوشش دراز کشیده بودم.

- من تو رو می شناسم، زیر و بم رفتارات رو از برم سعی نکن کاری کنی که اصلاً به مذاقم خوش نمیاد.

هنوز هم لال شده به در اتاق زل زده بودم. در اصل نمی دانستم اگر وارد صفحه ی چت می شد چه جوابی باید می دادم.

با پیچیدن صدای بم و مردانه اش در زیر گوشم لرزی بر تنم نشست.

- حق داری عصبی و ناراحت باشی ولی...

سر انگشتانش را به آرامی از روی گردن تا سینه ام کشید و آرام تر لب زد:

- معذرت می خوام تمومش کن این بازی مسخره رو واسه از دست دادن تو آمادگی ندارم.

با این حرف ها دلم را به تکاپو انداخته بود.

مرد کاربلدی که بر خلاف میلش فقط نوازشم می کرد خوب بلد بود نقش بازی کند این بار محال بود گول حرف هایش را بخورم.

او یک بار مرا گزیده بود دیگر بار دومی وجود نداشت...

***

با لرزش گوشی زیر بالشت کش و قوسی به تنم داده و از جا بلند شدم. امیرفرهام نبود و ساعت نزدیک نه و نیم بود.

دیشب آن قدر زود به خواب رفته بودیم که حالا حق داشتم خروس خون با نشاط باشم.

دایی طاهر تک زنگ زده بود.

اول صبح! آبی به دست و صورتم زده و بی درنگ شماره اش را گرفتم.

به بوق دوم نرسیده جواب داد:

- سلام دایی زنگ زده بودی؟

صدایش روی اسپیکر بود و من در حال شانه زدن موهایی بودم که دیشب امیرفرهام با انگشتانش در هم گره زده بود.

- خونه ای بیام می خوام حرف بزنیم.

برای بار دوم نگاهی به پذیرایی و سپس اتاق سلین انداختم. امیرفرهام نبود.

- آره هستم بیا.

با قطع تماس، شانه را با بی ملایمتی روی موهایم کشیدم.

پیامکی که دیشب میلاد فرستاده بود هنوز بی جواب بود.

" میخوای بیای خونه ی من؟"

اگر بعد از این همه مدت او را نمی شناختم دیگر به درد لای جرز دیوار می خوردم.

او یک جواب می خواست تا باز هم به خودش ببالد...

مرتب کردن خانه چندان وقت گیر نبود. لیوانی شیر سر کشیده و اطراف را مرتب کردم.

ساعت از ده گذشته بود که بالاخره سر و کله ی دایی طاهر پیدا شد.

- سلام خوش اومدی.

کفش هایش را با پا کنار دیوار هل داد و وارد خانه شد.

- کسی نیست؟

چای ساز را روشن کرده و کنار او نشستم.

- نه خودمم و سلین، چیزی شده؟

کلافگی از چهره اش می بارید.

- یه کار برام می کنی؟

از این که بعد از مدت ها دایی طاهر برای انجام کاری به سراغ من آمده بود برایم مانند سابق دلگرمی محسوب می شد. من هنوز هم می توانستم مثل قبل کمک حال اطرافیانم باشم.

- آره حتماً.

پا روی پا انداخته و محال ترین چیز را درخواست کرد.

- با ساناز حرف بزن. تو عاقل تر از منی ببین نظر آخرش چیه، منو می خواد یا نه؟

این همان فرصتی بود که کم و بیش در سرم پرورانده بودم.

جلوی نیشخندم را گرفته و لبخند ملیحی تحویل دایی طاهر دادم.

چیزی در اعماق قلبم مرا از این کار نهی می کرد اما آن دخترک از خود راضی حقش بود.

[۲۰.۰۳.۲۱ ۰۰:۲۰]

#پارت_پانصدوبیست‌ودو🎀🎀

- بعد چند سال تازه یادت افتاده که ببینی واقعا می خوادت یا نه؟

برای دم کردن چای از جا بلند شده بودم که صدایش را کمی بالا برد.

- چه می دونم شما زنا رو که نمی شه شناختیه روز باهام خوبه یه روز بد.

یه روز شاکیه از زنگ زدن هام یه روز میگه سرت کجا گرمه یاد من نیستی این آخری ها هم که اصلا حالش رو به راه نیست دم به دقیقه قهر می کنه.

با چسبیدن چیزی به پایم سینی را روی کانتر رها کردم.

سلین بود.

با موهای ژولیده چانه اش را به پایم تکیه داده و خمار نگاهم می کرد.

- صبح بخیر دردونه.

دایی ساکت به این سو نگاه می کرد.

- آب میخوام.

با دست کمی موهایش را مرتب کردم و ماگ صورتی رنگش را به دستش دادم.

- برو سلام بده مهمون داریم.

دفعات انگشت شماری پیش می آمد که سلین حرف گوش کن شود و این از همان سری ها بود. لیوان به دست بیرون رفت و سلام داد.

واکنش دایی طاهر برایم جالب بود.

با تمام بد خلقی هایش به سلین لبخند می زد.

- چایی بردار.

با مکث نگاهش را از صورت خواب آلود سلین گرفت و چای لیوانی اش را برداشت.

- چقدر شبیه سانازه!

پس دلیل لبخندش همین بود.

نگاه چپکیی به صورتش انداختم.

- کجاش شبیه دایی!

لب و دهان کج شده ام را ندید گرفته و با سلین اختلاط می کرد.

دخترک امیرفرهام بر خلاف خودش حسابی خوش خنده و مهربان بود.

از ماجرای شهربازی دیشبش تعریف می کرد و آن زن را سوگلی می نامید. سلینی که همه ی اسم ها را سر و ته می گفت نام مادرش را بی کم و کاست به زبان می آورد.

- گفته بازم میاد برید شهربازی؟

با تکان دادن سرش دندان هایم را به هم فشردم.

محال بود دایی طاهر بی طعنه برود.

- زن اولشم میاد تو این خونه؟

ببینم نکنه اصلاً طلاق نگرفته باشن؟

قلپی از چایی سرد شده‌ام نوشیدم.

- اومده سلین و برده بیرون، اون زمان من با امیرفرهام بیرون بودم، فعلا بخاطر شرایط حاج فیاض دست نگه داشتن به زودی حلش می کنن.

مانده بودم چگونه عاشق ساناز بود اما از تک تک خانواده اش بیزاری می کرد.

- آره دیگه حاجی رفته مجلس کلا ما رو قراره تو شان خانواده شون نبینه ببین کی گفتم بهت.

با شناختی که از فیاض خان داشتم حرفش را رد کردم.

- تو اون خانواده اگه یکی مشکل دار باشه همین سانازه دایی، بابا دختره دیونست بار اولم اون پرید به من تو مهمونی خونه ی حاج مرتضوی.

لبخند روی لب دایی طاهر را درک نمی کردم. کجای ماجرا خنده داشت!

- چرا می خندی الان؟

استکانش را به طرفم گرفت.

- پاشو یه چایی دیگه بیار بگم پرو می شی.

با عجله چای کم رنگی ریخته و مقابلش ایستادم.

- بگو بدم.

بی ملاحظه لیوان را از دستم کشید.

- هیچی بابا یبار عکست و دیده بود تو گوشیم اول که کلی بد و بیراه بارت کرد چون فکر می کرد دوست دخترمی که مثل کوالا ازم آویزون شدی. بعد که گفتم خواهر زاده ی خل و چلمی گفت چه دلیلی داره انقدر باهات صمیمی باشم چه می دونم اون زمان ها تو فاز این بود کسی بهم نزدیک نباشه جز خودش.

[۲۰.۰۳.۲۱ ۰۰:۲۰]

#پارت_پانصدوبیست‌وسه🎀🎀

چهره ام در هم رفته و طلبکارانه نگاهش می کردم اما او بی تفاوت چایی اش را می خورد.

- خب حالا اونجوری نگاه نکن چه می دونم جنس شما دخترا چیه همیشه یه مشکلی دارید دیگه!

اونم واسه همین باهات خوب نیست چون حسودی رابطه ی مزخرف بین من و تو رو می کنه.

عصبی چشم از او گرفتم و سلین را راهی آشپزخانه کردم. شکر خدا بر خلاف گفته های دایی طاهر اصلا هم شبیه به ساناز نبود.

دخترک خل و چل جنگ و جدل بین من و دایی طاهر حسادت داشت!

بیخیال او مشغول انجام کارهایم شدم.

دایی طاهر تا زمان رفتنش حسابی با سلین رفیق شده بود.

سر ظهر قصد رفتن داشت که دست کش ها را از دستم بیرون کشیدم.

- کجا دایی بمون ناهار بخوریم.

به پیش بندی که دور گردنم انداخته بودم اشاره ای زد.

- بهت نمیاد زن خونه باشی!

موهایم را پشت گوش زده و پشت سرش به راه افتادم.

- زن خونه بودن که بد نیست مرد می خوام بتونه کارای زن خونه رو انجام بده.

لنگه کفشش را زیر پا انداخت و با دست خاکی شده اش بر سرم کوبید.

- تو رو چه به فمنیستی بودن، میگم کو اون ادعات که درس می خونم ال می کنم بل می کنم اومدی شدی پرستار بچه که!

لپ سلین را کشیده و لبخند دندان نمایی زدم.

- جهت اطلاع کلاس داشتم واسه خاطر تو نرفتم.

بالاخره بعد از کلی سر و کله زدن از خانه بیرون رفت.

این دایی طاهر با مردی که سال پیش بود زمین تا آسمان فرق کرده بود.

نه آن که اشتباهی نکند اتفاقا باز هم گاهی صدای مامان گلی را در می آورد اما یاد گرفته بود مسئولیت پذیر و کمی عاقل شود.

❊❊❊

- آقاعه دلما بوس کرد بابایی.

بلبل زبانی های سلین را می شنیدم و با حرص موهای خیسم را می چلاندم. حوله ام را شسته بودم.

- امیر...

صدایم آرام بود اما خیلی طول نکشید در باز شد و او وارد حمام شد.

- نگفتم بیا که حولمو از رو رخت آویز بیار.

در را باز کرد و قبل از بیرون رفتن، پرسید.

- مهمون داشتی؟

مقابل آینه‌ی بخار گرفته اندامم را نگاه می کردم که دوباره وارد حمام شد و پرسید:

- کی اینجا بوده؟

حوله را دور بالا تنه ام پیچیدم و بیرون رفتم.

- خب از سلین می پرسیدی دیگه.

پشت سرم وارد اتاق شده بود.

- حموم چرا رفتی!

دست به کمر منتظر جوابم بود و در لحن و نگاهش ردی از شوخی به چشم نمی خورد.

- یعنی چی اونوقت؟

همان چند کلمه که با عصبانیت پرسیده بودم او را به خودش آورده بود.

کلافه پشت میز نشست.

- هیچی فقط پرسیدم مهمونمون کی بود!

لباس هایم را بی حواس از کشو بیرون کشیدم.

- مهمونمون ربطی به حمام رفتن من هم داره؟

این روزهای هر دویمان ابری بود. گه گاه من خروش می کردم و گه گاه او...

او هم پی به اوضاع نابسمان برده بود که از جا پرید و با قفل کردن در به طرفم آمد.

- بیا اینجا.

خودش گفت و خودش با حرص تنم را در آغوشش جای داد.

- می دونی دوری کردن تو داره هر روز عصبی ترم می کنه؟

صبح که مجبور شدم زودتر برم شرکت ساعت از ده گذشته بود گفتم بیدار شدی حتما تا الان هر چی زنگ زدم جواب ندادی الانم سلین می گه یه مردی تو رو بوسیده خودتم جواب درست حسابیی نمی دی تو این اوضاع من رفتارای تو درست نیست!

فشار بازوانش را تاب آورده و در آغوشش مانده بودم.

- تو شک داری به من؟

حرف ها و رفتارهای ضد و نقیضش همین را نشان می داد اما او که از این رفتارها نداشت!

بددل و شکاکی از امیرفرهام بعید بود.

با گذاشتن بوسه ای روی موهای خیسم تنم را از خودش جدا کرد. پیراهنش خیس شده بود.

- نه نیستم نسبت به تو نیستم فقط این روزها رفتارهام تند و حرصی ام یکم مهربونتر باشی مشکلی پیش نمیاد.

موضعم راحفظ کرده و تمام مدتی که او موهایم را سشوار می کشید با دلخوری نگاهش می کردم.

چوب خط او پر شده بود و من منتظر فردا بودم. فردایی که قرار ملاقات با میلاد داشتم، آن هم در خانه اش.

[۲۳.۰۳.۲۱ ۲۲:۲۳]

#پارت_پانصدوبیست‌وچهار🎀🎀

تمام آن خودداری و حفظ ظاهر در هم شکسته و حالا که مقابل ساختمانش بودم دستانم از استرس می لرزید.

ساعت از یازده گذشته و عجیب بود که امیرفرهام هنوز در خواب بسر می برد!

پیش بینی اتفاقات پشت در این خانه برایم سخت بود.

بی هوا ملاقاتمان جور شده و من بالاخره دل از آن خانه و آدم ها کنده بودم.

دل کندنی که سخت بود.

خداحافظی از مردی که دیشب با عشق تمام عذرخواهی می کرد و جای جای بدنم را می بوسید بغض کنج گلویم نشانده بود.

با تمام خوددرگیری های عقل و قلبم دست بالا برده بودم و جدال شکل گرفته در وجودم مانع فشردن زنگ در خانه می شد.

قبول به پایان رسیدن همه چیز برایم سنگین بود.

پیچیدن صدای زنگ همزمان شد با فرود آمدن اشکی که بغضش از ساعتی پیش در گلویم چنگ می زد.

- بله؟

با هول سرم را بالا کشیدم. صدای میلاد بود.

- سلام، منم.

با وجود تصویری بودن آیفون پرسید:

- دلوین تویی؟

شنیدن آن نام حالا و در این زمان اعصابم را حسابی قلقلک می داد.

با حرص غریدم:

- آره!

صدای باز شدن در، دور شدنم از جلوی دوربین را سرعت بخشیده بود. مطمئن بودم او با پوزخند در مانیتور چهره ی بغ زده ام را تماشا می کرد.

سکوت اطراف وهم انگیز بود. جز منعکس شدن صدای تق تق کفش هایم روی پله ها سر و صدایی نبود، حتی داد نون خشکیی که تا چند دقیقه پیش در کوچه پیچیده بود نیز در پس دیوارها مانده و به گوش نمی رسید.

در خانه نیمه باز بود. نرده ها را با تعلل رها کرده و روی پاگرد ایستادم.

از اضطراب بود که نفس نمی کشیدم. تا نمایان شدن قامت او در چارچوب در، دیشب را مرور می کردم.

چرا قلب سرکشم تلافی را رد می کرد!

من همان هلمای سابق بودم اجازه نمی دادم کسی از من و احساساتم سواستفاده کند اما عذرخواهی های آن مرد مغرور را چطور نادیده می گرفتم.

با هل دادن کفش هایم کنار دیوار، پا برهنه روی کاشی های سرد ایستادم.

از هول بود یا شلوغی افکارم که کتانی ام را بدون جوراب پوشیده بودم نمی دانم تنها چیزی که می دانستم این بود، حضور من الان، اینجا در زمانی که امیرفرهام با تنی برهنه منِ خیالی را در آغوش گرفته، اشتباه بود.

کم کم افکارم به ذره ی کوچک حس لجبازی ام غلبه کرده بود که سریع پا در کفش فرو بردم.

باید می رفتم.

انتقام از مردی که دیشب از آغوشش دل نمی کندم عاقلانه نبود.

او که گفت مرا دوست دارد.

از رفتارهایش نیز مشخص بود نباید با حماقت همه چیز را بهم می ریختم.

دو پله را پایین رفته بودم که صدای تمسخر آمیزش در راهرو پیچید.

- بمون یه چایی دور هم بخوریم بعد برو!

بازدمم را بی صدا بیرون فرستادم و روی پاشنه ی پا چرخیدم.

شیک و پیک کرده بود.

- یادم افتاد الان کار دارم بعداً حرف می زنیم.

زمانی برای اعتراض کردن ندادم. او هم قصد مسخره کردن داشت که با پوزخند دست روی نرده ها گذاشته و مرا نگاه می کرد.

با کشیدن چفت در صدایش به گوشم رسید.

- باور کن اگه بمونی بیشتر خوش می گذره.

خوش گذرانی با او را نمی خواستم. اصلا در پی اش نبودم رفتم تا با گرفتن آن مدارک همه چیز را خراب کنم اما نه این کار من نبود. رفیق دزد و شریک قافله نمی توانستم باشم وقتی آدم بده ی این داستان عزیزترینم شده بود.

لبخند دمی از روی لب هایم پاک نمی شد.

ظرف حلیم را در دستم جا به جا کردم و کلید را روی قفل چرخاندم.

سکوت خانه خبر از خواب بودنشان می داد اما فقط سلین روی تختش بود و خبری از امیرفرهام نبود.

فرصت را غنیمت شمرده و مدارکی که برای رفتن برداشته بودم در گاوصندوق چپاندم.

همه چیز را مرتب کرده بودم تا ردی از تصمیم نادرستم بر جا نمانده باشد.

❊❊❊

- سلام کجایی؟

بر خلاف لحن من که پر از خنده بود او با غیظ جواب داد:

- تو کجایی؟

شلوارک سلین را به تنش پوشاندم.

- خونه.

صدای بوق ابروانم را بالا کشید؛ یعنی فهمیده بود قصد ترک کردنش را داشتم!

رفت و برگشتم یک ساعت شد و موقع رفتن او خواب خواب بود

- آب بازی آب بازی...

بی توجه به خواسته ی سلین تلویزیون را نشان دادم.

- برو آهنگ بذار بیام برقصیم بدو...

هر دو نیم تنه پوشیده و مقابل آینه بالا تنه مان را تکان می دادیم و سلین از ذوق یادگیری اش نخودی می خندید.

- حالا قِر قِر قِرش ب...

با کوبیده شدن در خانه هر دو از جا پریدیم.

- هلما!

دست سلین را رها کرده و صدای آهنگ را کم کردم.

با سر و وضعی آشفته در راهرو ایستاده بود.

- خوبی؟

وارد پذیرایی شد و نگاهی به سر و وضعمان انداخت.

- کجا بودی؟

بی شک فهمیده بود که غضبناک نگاهم می کرد.

- رفتم حلیم خریدم، دلم می خواست.

اشاره ی دستم را دنبال کرده و به کاسه ی حلیم روی میز نگاه می کرد.

- تو کجا بودی؟

بی توجه به سوالم باری دیگر نگاهش را روی تنم چرخاند.

- بیا...

چشمکی به سلین زده و پشت سر امیرفرهام به سوی اتاق رفتم.

[۲۳.۰۳.۲۱ ۲۲:۲۳]

#پارت_پانصدوبیست‌وپنج🎀🎀

- این چه حالیه!

روی دو پا نشست و در گاو صندوق را باز کرد.

میان مدارک ها دنبال چیزی می گشت.

گلویم خشک شده و رنگم پریده بود.

- ظهر میریم خونه ی حاجی.

شناسنامه ی سلین را ورق می زد و هنوز عصبانیتش آرام نشده بود.

با تردید جلو رفتم.

- باز چی شده؟

خیرگی نگاهش مطمئنم می کرد همه چیز را فهمیده اما حرف هایش غیر از این را نشان می داد.

- چرا بیدارم نکردی بیخبر رفتی؟

از این شاخه به آن شاخه پریدنش مرا نیز به استرس انداخته بود.

- زود برگشتم نیاز نبود بیدارت کنم که...

بین گفتن و نگفتن در تردید بودم که بالاخره خودش اصل ماجرا را گفت:

- دیدم مدارکتو برداشتی برای خریدن حلیم مدارک لازمه؟

در گاوصندوق را با پا بست و مقابلم ایستاد.

- ها!

- بوسه ی خداحافظیت بیدارم کرد، از دلتنگی بود که اونجوری بهم زل زده بودی یا دل رفتن نداشتی؟

نگاهم را به چشمانش دوخته و کلمات را در سرم جفت و جور می کردم.

- رفتم ولی... ولی برگشتم نتونستم برم.

با جدیت براندازم می کرد. جدیتی که خیلی ها از آن بیم داشتند.

- چرا؟

نگاهم پایین تر آمده بود. روی پیراهنش، پیراهنی که دکمه هایش یک در میان چفت شده بود.

- چی چرا؟

هنوز همانطور نگاهم می کرد.

- چرا رفتی؟

فکر کردم دیشب تونستم دلتو به دست بیارم.

نتونستم؟ اگه قصد رفتن داشتی رابطه ی دیشب چی بود؟

یجور خداحافظی؟

حق به جانبی اش آزار دهنده بود. رفته بودم چون نمی توانستم کارش را هضم کنم، چون در گوشه ای از ذهنم قضاوت ها و حرف های بقیه پر رنگ بود چون غرور لگد مال شده ام وادارم کرد بروم.

برعکس زبانم دلیل رفتنم را اگر نمی دانستم دلیل بازگشتنم را خوب می دانستم.

حسم به او...

شاید دلایلم از نظر او مسخره می آمد اما برای من پر رنگ بودند.

حرف های بقیه درصدی برایم ارزش نداشت اما صدای ذهنم را نمی توانستم آرام کنم.

آرام جواب دادم:

- فکرشم نمی کردم بخوای بازیم بدی خیلی بهت اعتماد داشتم حالا موندم بین حسی که خودم بهت دارم و حسی که وادارم می کنه برم.

تمام مدتی که با بغض کلمات را گفته بودم او سکوت کرده بود و حالا انگشتش برای زدودن اشک هایم بالا آمده بودند که عقب رفته و دست زیر چشمانم کشیدم.

- چند بار توضیح دادم چند بار از اول برات گفتم، من از همون اول که تو رو دیدم واسه به دست آوردن حریص بودم واسه این که یه روز تو این مرحله باشیم وقت گذاشتم و حالا دارمت. نمی ذارم این چیزا رابطه مون رو خراب کنه، فراموش کن حرفی رو که تو ناچاری زدم و حالا برای حل و فصلش دارم ازت عذر خواهی می کنم!

او هم مثل من کم آورده بود. لعنت به غروری که پای جلو رفتن و حلقه شدن دستانم دور گردنش را سست کرده بود.

ورود سلین مانند همیشه بحث بینمان را خاتمه داد.

حرکاتی که به او آموخته بودم را جلوی پدرش به نمایش گذاشته بود و با انگشتان کوچکش بشکن می زد.

- دلما بلصقه بلصقه...

قصد خارج شدن از اتاق را داشتم که امیرفرهام مانعم شد.

- قصد اون پسره همینه، این که ما رو جدا کنه.

بهم زنگ زد گفت باهاش قرار داری!

خشم خفته در صدایش با لبخندی که به حرکات سلین می زد هم خوانی نداشت.

قصد میلاد چه بود!

بهم ریختن زندگی من یا چه!

افکار مریض او را نمی توانستم درک کنم. میلاد سمی بود که من وارد زندگیمان کرده بودمش.

سلین برای روشن کردن آهنگ رفته بود که امیرفرهام دستم را گرفت.

- نذار از این ماجرا سواستفاده کنن، داری اجازه می دی بازیت بدن هلما.

به خودت بیا به خانوادت به دوستات به همه نشون بده آدم کم آوردن نیستی، چند کلمه حرف دلیل برای بهم زدن زندگیی نمی شه که می دونی من تمام تلاشمو براش کردم و می کنم. حالا نوبت توعه این آشفتگی ذهنت رو تموم کن و به زندگیت برس.

از کلافگی چشمانم را روی هم فشردم او تنم را به آغوش کشید.

- چون فعلا نمیخوام مشکل جدیدی پیش بیاد کاری با اون پسره ندارم اما...

سرش را زیر گوشم برد و با غیظ غرید:

- اما دیگه نمی خوام این ماجرا تکرار بشه.

که همسرمن بجای این که پیش من باشه سر از خونه ی اون پسره در بیاره.

[۲۲:۲۳ ۲۳.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوبیست‌وشش 🎀🎀

بر خلاف همیشه که در بدو ورود صدای بگو بخند به گوش می رسید این بار همه سلام آرامی داده و وارد خانه شده بودند.

سلین به دعوت ساناز جواب رد داده و دستم را سفت چسبیده بود.

- بابایی...

امیرفرهام بیشتر از بقیه قیافه گرفته و اخم هایش از همان جلوی در درهم چپانده شده بود اما با این وجود سر خم کرد.

- بله؟

سلین روی پنجه ی پا کمی خودش را بالا کشیده و زیر گوش پدرش پچ پچ می کرد. او از همه بیشتر معذب بود.

عمه خانوم، دخترش، فیاض خان، ساناز و سهیلاخانم همگی به او زل زده بودند و در پس چهره های آرامشان چیزی مشخص نبود.

با رفتارهای آن ها من نیز بی حرف نشسته و دلبری های سلین را نگاه می کردم. از موقعیت سواستفاده کرده و قول پیتزا و شهربازی از پدرش گرفته بود.

با جلو آمدنش او را روی پا نشانده و لباس عروسکی اش را مرتب کردم.

رنگ ست لباس هایمان را دوست داشت که با ذوق سرش رو به طرفین می چرخاند و از آینه ی گوشه ی سالن هر دویمان را برانداز می کرد.

- چایی نداریم خانوم؟

فیاض خان سکوت خانه را در هم شکسته و توجه همه را جلب کرده بود. با برخاستن سهیلا خانم، ساناز نیز از جا بلند شد و هر دو به سوی آشپزخانه رفتند.

- خب حاجی گفته بودید بیام.

به جای فیاض خان عمه خانم جواب امیرفرهام را داد:

- من از پدرت خواستم بگه بیای اینجا.

با جا به جا شدن امیرفرهام من نیز کمی مایل شدم تا بتوانم هر دو را زیر نظر بگیرم.

عمه خانم طبق معمول روی مبل سه نفره نشسته و آرنج نحیف و لاغرش را به دسته ی مبل تکیه داده بود.

پیری و گذر سن نتوانسته بود او را از ابهت و اصالت بیندازد.

- اسم این دختر کوچولوت چیه؟

امیرفرهام لب تر کرده بود که سلین با لحن لوسش جواب داد:

- شلین بابایی...

به سختی خنده ام را کنترل کرده بودم که عمه خانم رو به سلین کرد.

- خب سلین خانم میری پیش ساناز جان ما می خوایم صحبت کنیم.

از روی شانه ام نگاهی به پشت سرم انداخت و رک و صریح جواب داد:

- نه...

امیرفرهام برای راضی کردنش رو گردانده بود که عمه خانم دوباره به حرف آمد.

- چرا؟

کلمه ی اولش برای درهم شکستن مقاومتم کافی بود.

- دوسش ندالم دلما دُفته بده...

نگاه خیره‌شان سر به زیرم کرده بود.

- چند دقیقه سلین رو ببر تو اتاق.

امیرفرهام تنها فرد خونسرد جمع بود.

خونسردیی که در لحنش مشخص بود اما در چهره اش نه... این مرد بازیگر خوبی میشد.

با سرفه ی کوتاهی سلین را پایین گذاشته و از جا بلند شدم.

- بیا با من بریم تو اتاق.

ساناز در درگاه آشپزخانه ایستاده و با حرص نگاهم می کرد که راهم را کج کرده و وارد راهرو شدم.

وروجک پنج ساله با زبانش حسابی خجالت زده ام کرده بود.

هوای خنک پاییزی برایم لذت بخش بود.

روی تاب نشسته و با سر انگشتم تکان کمی به تاب می دادم.

سلین روی دو پا نشسته و سگ کوچک ساناز را نگاه می کرد.

- میشله میشل...

نگاهی به سگ پا کوتاه مشکی انداختم.

- نه خانم فری اون سگه، میشل گربه بود.

سوالی نگاهم می کرد که فرفری هایش را عقب راندم و با لذت لپش را کشیدم.

- فرفری موی غزل ساز منی تو!

به تقلید از من او نیز گونه ام را میان انگشتان کوچکش فشرد.

- تو مشکلت با من چیه؟

ساناز بود. با سینی چای مقابلمان ایستاده و اخم های درهمش نشان می داد آن چای داخل سینی را با اجبار حمل کرده بود.

- این سوال منم هست.

سینی را روی میز سیمانی گذاشت و موهایش را پشت گوش زد.

- من وقتی واسه...

قبل از آن که دوباره با حرف های صدمن یه غازش اعصابم را بهم بریزد لب باز کردم.

- می دونم دردت چیه ها اما باورم نمیشه، تو واقعا به رابطه ی بین منو دایی طاهرم حسادت می کنی؟

شکه شده لب هایش روی هم فشرده شد.

از سکوتش استفاده کردم.

- رابطه ی بین ما اونقدری مزخرف هست که کسی بهش حسادت نمی کنه واقعا فازتو نمی فهمم، اصلا ببینم تو داییم و دوس داری یا خوشت میاد یکی دنبالت بدوعه!

تند رفته بودم و مقصرش نیز خودش بود.

غرور و تکبر او دایی طاهر را مچل کرده بود و هر بار او را به سازش می رقصاند.

- ت...تو تو چی میگی چجوری به خودت اجازه میدی تو رابطه بقیه دخالت کنی!

[۲۳.۰۳.۲۱ ۲۲:۲۳]

#پارت_پانصدوبیست‌وهفت🎀🎀

استکان چای را به دست گرفته و پا روی پا انداختم.

حرکاتم کفری ترش کرده بود

- رابطه! کدوم رابطه دقیقا؟ تو که در شرف ازدواجی اون دایی منه که در به در تو شده، ببینم خوشت میاد از اذیت کردن؟

بالاخره خودش را جمع و جور کرده بود که مانند همیشه با گستاخی جواب داد:

- آره رابطه، البته عادیه ندونی چون طاهر هم می دونه قصدت چیه.

برای لحظه ای مبهوت به چهره اش خیره ماندم. نکند دایی طاهر پی به همه چیز برده بود!

- می خوای دوستاتو به چشم طاهر بکشونی اما اون سال هاست جز من نه کسی و دیده نه می بینه دست از این کارهای مسخرت بکش!

من! دوستانم!

جز یک باری که با نقشه ی بچگانه پای فاطمه را در ماجرا باز کرده بودم چیزی به ذهنم نمی رسید.

- دوستام! حالت خوش نیستا.

به طلبکاری اش، خشم نیز اضافه شده بود. او واقعا دایی طاهر را دوست داشت!

- آره دوستات. شاید تو یادت نباشه اما من خودم دیدم شماره ی دوستتو فرستاده بودی برای طاهر.

هر چه به ذهنم فشار می آوردم چیزی در خاطرم زنده نمی شد.

حالا او بود که از سکوتم بل گرفته و می تاخت.

- مشکلاتت با من رو به سلین ربط نده امیرفرهام سر دخترش خیلی حساسه می دونی که!

خط و نشانش پشیزی برایم ارزش نداشت.

دست سلین را گرفت و سینی را برداشتم. هوا کم کم رو به سرد شدن می رفت.

با و ورودمان به اتاق روی تخت امیرفرهام دراز کشیدم.

سلین در کشوهای پدرش فضولی می کرد و به قول خودش در پی عروسک بود.

جلسه ی خانوادگی شان حالا حالا ادامه داشت. دیده بودم فیاض خان چگونه غیظ کرده و شاید برای اولین بار بر سر سهیلا خانم فریاد زده بود.

روی شکم چرخیده و شماره ی دایی طاهر را گرفتم باید این مسئله را حل می کردم.

- مغازم مشتری دارم.

قبل از آن که تماس را خاتمه دهد با سماجت صدایش کردم.

- دایی دایی صبر کن.

سر و صدای مشتری هایش می آمد. بیشتر شبیه لباس فروشی بود تا گوشی فروشی.

- چی میخوای؟

تار موی زنانه ای که روی بالشت بود را با تعجب به دست گرفتم و از جا بلند شدم. همه از وسواسی بودن امیرفرهام باخبر بودند. محال بود کسی اجازه ی ورود به این اتاق را داشته باشد چه برسد به خوابیدن روی تخت او!

- خوابت برد!

با تشر دایی طاهر به خودم آمدم.

- من شماره ی کدوم دوستمو برات فرستاده بودم که این دختره کینه کرده؟

متوجه نشده بود که با حرص غرید:

- درست حرف بزن بفهمم چی میگی.

با چندش تار مو را روی پاتختی گذاشتم.

- بهم گفت من سعی می کنم دوستامو به چشم تو بکشم تا دل ازش بکنی یه بارم مثل این که شماره دوستمو فرستادم برات.

از مغازه بیرون رفته بود که سر و صدا نمی آمد.

- یادم نمیاد همچین چیزیو.

پوزخندی زده و عکس امیر فرهام را برداشتم.

عکس کودکی هایش بود.

به آن کودک خنده رو که شیطنت در چشمانش بیداد می کرد این حد از بدعنقی نمی آمد.

- چه می دونم والا منم یادم نیومد چیزی ولی انگار اون خوب یادشه و سر همینم از من کینه گرفته.

عشق بین آن ها تنها چیزی بود که در باورم نمی گنجید.

- باهاش حرف بزن بگو همچین چیزی نیست بابا، من نمی تونم یه عمر بین شما اره و تیشه بگیر بده بکنم.

از بهت به خنده افتاده بودم. بلند و بی پروا...

- فامیل چی کشک چی؟ مگه نگفتن میدنش به یکی دیگه.

خنده هایم دایی را عصبی کرده بود که فراموش کرد دستش زیر سنگم بود.

- شوهر تو پا تو کفش ما نکنه نه نمیدن منتفی شده، حرف بزنی باهاشا!

با اکراه جواب دادم:

- باشه ببینن چی میشه.

با ورود دوباره اش به مغازه سریع خداحافظی کردم.

سلین روی تخت بپر بپر می کرد.

فکرم در پی ساناز و دایی طاهر بود. حالا که تلافی امیرفرهام را کنار گذاشته بودم باید از پرو بازی های آن دختر هم چشم پوشی می کردم! نه ممکن نبود.

با گذشت یک ساعت بالاخره جلسه تمام شد و امیرفرهام وارد اتاق شد. سهیلا خانم نیز با او آمده بود.

- من سلین و می برم راحت باشید.

سلین که حالا دستانش را از پشت دور گردنم انداخته بود کمی گره ی دستانش را محکم کرد.

- نه نیام.

مهر و محبت لانه کرده در چشمان سهیلاخانم هم نمی توانست سلین را راضی کند اما امیرفرهام چرا... او پنج سال تمام دخترکش را از اخلاق های خوب و بد آگاه کرده بود و جز مواقعی او مطیع پدرش بود.

- می تونی باهاش بری سلین.

دخترک با تعلل از روی تخت پایین پرید و جلوتر از سهیلا خانم بیرون رفت.

- نهار قراره بیاد اینجا عجله نکن.

سر از حرف های سهیلا خانم در نمی آوردم. با بیرون رفتنش امیرفرهام روی تخت نشست.

از صبح دیگر صحبتی نکرده بودیم.

- کی قراره بیاد؟

با این که حدس زده بودم اما می خواستم او بگوید.

آرنج هایش را روی زانوانش تکیه داده و به جلو خم شد.

- سوگلی.

[۰۱:۵۹ ۲۷.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوبیست‌وهشت 🎀🎀

با تعلل از جا برخاستم.

این حدش کمی زیادی بود دیگر...

من تاب این رفتارها را نداشتم.

با جلو رفتنم از جا بلند شد.

- کجا!

حالم خوب بود.

نه بغضی در گلو داشتم و نه دلم گریختن می خواست.

در آرام ترین حالت ممکن عزم رفتن کرده بودم. نه آن که آدم بخشنده ای باشم نبودم اما غرورم بی امان بر سرم می کوبید که نمانم.

- نمی تونم بمونم برم بهتره.

دری که نیمه باز بود را با دست هل داد.

- اومدن اون ربطی به تو نداره بمونی خوبه خیلی چیزها رو می فهمی.

از این حجم فهمیدن ها خسته بودم.

دلم نفهمی عظیمی می خواست که در آن غوطه ور شوم. چه بود این فهمیدن که هر بار تا مرز دیوانگی مرا می برد.

- از این همه فهمیدن خسته شدم بنظرم چیزایی که قرار بود بفهمم رو فهمیدم حالا نوبت توعه من و بخوای یا زندگی نصف و نیمه ی گذشتت رو.

دست در جیب گذاشته و با نگاه خسته اش چهره ام را رصد می کرد.

- چرا؟

شانه بالا انداختم.

- چون من نمی تونم نفر سوم زندگیت با...

دستش را بالا برد و با جدیت پرسید:

- چرا بهم جواب بله دادی؟

سوالش اخم هایم را در هم برده بود. بر خلاف من در پیشانی او هیچ خط و خشی وجود نداشت.

- اون موقع بهم گفتی قرار نیست مادر سلین برگرده.

نچی نچی کرد و دستم را گرفت.

مقصد روی تخت بود.

نشست و مرا هم برخلاف عادتش بجای نشاندن روی پایش مقابلش نشاند.

- اون پسره رو دوست داشتی، اونم دوست داشت یه مبلغ هنگفتی و ازم نگرفت و گفت بیخیال تو بشم، توام یادمه با

وجود حرص و نفرتی که ازش داشتی اما بازم مشخص بود بهش فکر می کنی، چیشد؟

چیشد که یهو اونو ول کردی و به من دلبستی!؟

کاملا جدی منتظر جواب بود. چه بی هوا به یاد گذشته ها افتاده بود.

به عقب بازگشتن در ذهنم سخت شده بود.

به روزهایی که بابا نصرت نبود، میلاد نبود من بودم و من...

برای هلیا برای کارهای مامان برای خودم برای همه می جنگیدم آن هم در برابر امیرفرهام.

هر چه می کردم به خاطرم نمی آمد دوست داشتن میلاد را، اغراق نبود اگر می گفتم حتی بودن بابا نصرت هم در ذهنم نبود.

تهی بودم.

در گذشته ی نه چندان دور من تصویر مردی بود که در عین آزار دادن فرشته ی نجات نیز بود.

ناشناسی که بُعد دیگر او را نشان می داد و من آن روی او را بیشتر دوست داشتم. رویی که به دور از همه در خلوت با من داشت.

اما افکارم به زبان آوردنی نبود.

او یک جواب درست و حسابی می خواست. چیزی که من در چنته نداشتم.

- نمی دونم مگه فرقی هم می کنه؟

جوابم زیادی از حد بچگانه بود برای همین اخم هایم را در هم کشید.

- فرقی نداره بدونم تو زندگیت چه جایگاهی دارم؟

وقتی می نشستم نمی توانستم حرفی بزنم.

نگاه او دست پاچه و عصبی ام می کرد.

- تو این ازدواج عشق و علاقه نبود که ما دو تا آدم معمولییم که باهم زندگی می کنیم و به سلایق و علایق هم احترام می ذاریم همین.

او نیز بلند شده بود.

در آستانه ی آمدن مادر سلین ما مشغول بحث راجع به چه ماجراهایی بودیم.

- منظورت از آدم معمولی چیه؟

تو قانون من، تو زندگی و افکار من، زندگی مشترک همون معنی عشق و علاقه رو می ده.

اگه الان اینجایی و اسمت کنار اسم منه یه معنی بیشتر نداره خانم کوچولو...

تو عشق و علاقه ی منی نه یه آدم معمولی که به سلایق و علایقم احترام بذاری که اگه اینطور بود الان باید با همون لباس خواب نیم وجبی روی تختم بودی.

[۰۱:۵۹ ۲۷.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوبیست‌ونه 🎀🎀

اینبار بار حرف هایش سنگین بود.

تلنگری عظیم که قصد برهم زدن افکار مشوشم را داشت.

- یعنی چی!

از خنگی ام لبخند محوی روی لب هایش نشست.

- یعنی بهم بگو منم واسه ی تو آدم معمولی نیستم و حرفات فقط شعاره.

نزدیکی اش دست و پایم را در هم گره زد بود. نگاهش، دستان به کمر زده اش همه و همه چیزش طلبکارانه بود.

حرف هایش وادار می کرد به جایگاه او در زندگی ام فکر کنم.

آدم معمولی یعنی کسی که به او احترام می ذاشتم کسی مانند لیلی.

علایق و سلایقش برایم محترم بود.

خوب می دانستم خانواده اش درباره ی چه مسائلی سخت گیر بودن یا خودش از چه حرف ها و رفتارهایی ناراحت می شد اما برای او که از خودم نمی گذشتم، می گذشتم؟!

نه او فقط جایگاه یک دوست را داشت.

نه به صمیمیت زهرا و فاطمه و نه به بی اهمیتی هم دانشگاهی های دیگر...

امیرفرهام نمی توانست آدم معمولی باشد وقتی که بخاطر او از تلافی کردن گذشته و کنارش بازگشته بودم.

سکوتم طولانی شده بود که نرم و با ملایمت چانه ام را بالا کشید.

- بگو!

این بار تعلل را کنار گذاشته و مانند خودش با جدیت جداب دادم:

- آدم معمولی نیستی.

با رضایت سر تکان داد.

گویا خیالش راحت شده بود اما حرف هایم ادامه داشت. گفتن این حرف ها شاید هر دویمان را نجات می داد.

مرا از برزخ و او را از انتظار...

- ولی آدم خیلی چیزها رو فقط با یه نفر تجربه می کنه از میلاد گذشتن آسون نبود.

اون حس غرورم بود، جزئی از گذشته و دلیل سرخوردگیم ازش نگذشتم فقط دیگه بهش فکر نمی کنم.

رویاها، برنامه ها همه چیز متعلق به اونو انداختم یه گوشه ی ذهنم و دل به دل مردی دادم که سعی می کنه منو بلد باشه.

لبخند روی لب هایش موفقیتم را نشان می داد.

موفقیت هر دویمان.

بنظر می آمد حالا آن رابطه و عشق و علاقه رخ می نمود. در پستوی ذهن ما حسی عمیق به هم شکل گرفته بود که تا به این زمان قدرت گفتنش را به دست نیاورده بودیم.

حسی شبیه به دوست داشتن نه عشق...

دوست داشتنی که واقعی و عمیق بود.

فرصت شکار لب هایم را ورود بی هوای سهیلا خانوم به تعویق انداخت.

- امیرجان...

عقب کشیدن هردویمان حرفش را نصفه باقی گذاشت.

- چیزی شده مامان؟

او پروتر از من بود.

با این که ردی از خجالت در چهره ام نبود اما حسابی در بهر حرف هایم رفته بودم.

آم لحظه شبیه به هلیا بودم.

وقتی که لبخند ملیح روی لب می نشاند و حرف های قشنگ و پرمعنا می زد و انتظار سر به راه شدن مرا داشت.

- بیا پایین اومدن.

[۰۲:۳۸ ۲۹.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوسی🎀🎀

با تمام حرف های امیرفرهام درونم لرزشی برخاسته و نفس به سختی دم و بازدم می شد.

امیرفرهام نیز حال خوشی نداشت.

او برخلاف من که کمی ناراحت بودم کاملاً عصبی بود.

دست زیر چانه زده و به جایی روی دیوار چشم دوخته بود.

- بریم؟

نامطمئن گفتم و او نامطمئن تر جواب داد:

- آره بریم.

هر دو با ذهنی مشغول از راهرو بیرون رفتیم. او با وجود درون پرتلاطمش مانند همیشه جدی و استوار بود ولی من نه...

هیجان، استرس، ناراحتی و هزاران حس ناشناخته ی دیگر در وجودم بود.

روی پاگرد منتظرم مانده بود که با همگام شدنش دست روی کمرم گذاشت.

- آروم باش...

آرامش! عجیب بود.

به جای تمام آن هایی که در پذیرایی نشسته بودند من مضطرب بودم و این خیلی کم پیش می آمد...

جو خفگان آور سلین را نیز آزار داده بود که با ورودمان به سالن از جا پرید و به سوی امیرفرهام دوید.

- بابایی...

همه ی سرها به سوی ما چرخید.

علاوه بر من سهیلا خانم نیز مضطرب کنار مهمان ها ایستاده بود اما فیاض خان نه مانند پسرش اخم صورتش را پوشانده و مدام دانه های تسبیح را بالا و پایین میکرد.

غریبه ها روی مبل نشسته بودند. دو نفری که فقط شانه هایشان مشخص بود.

یک مرد و یک زن...

هر کس خودش را مشغول کاری نشان می داد که امیرفرهام دست سلین را گرفت و به سوی مبل رو در روی آن ها گام برداشت.

به جای پدر و دختری که خونسردانه گام بر می داشتند من کنجکاو تر و عجول تر بودم.

بالاخره با جلو رفتنم کسی که شب و روزهای زیادی برای شناختن او و هویتش حرص و جوش خورده بودم مقابلم نمایان شد.

زجر کش کردن خودم را دوست داشتم که مانند فیلم ها از پایین به آرامی نگاهم را بالا می کشیدم.

سوگلی ریز میزه و لاغر اندام بود.

درست برعکس من...

احمقانه بود که خودم را با او مقایسه می کردم.

بازدمم را با حرص بیرون دادم و با حرص به چهره اش چشم دوختم.

در یک کلام می شد گفت زیبا بود.

موهای مشکی پرکلاغی اش از کناره های شال آزاد رها شده خودنمایی می کردند و چهره ی جمع و جورش زیادی از حد آشنا می زد.

صدایش دلنشیت و مخملی بود مانند صدای هلیا.

- امیرفرهام!...

[۲۹.۰۳.۲۱ ۰۲:۳۸]

#پارت_پانصدوسی‌ویک 🎀🎀

با حرص انگشتانم مشت شده بود که امیرفرهام عقب رفت و با نشستنش بی تفاوت گفت:

- بشین هلما.

خوب حواسش در پی رفتارهایم بود که سعی در آرام کردنم داشت.

مانند دیوانه به دخترکی که چهره و اندامش بچگانه می زد حسادت می کردم.

باورم نمی شد او مادر سلین باشد!

البته کم شباهت هم نبودند اما وروجک پنج ساله که حالا روی پای من جا خوش کرده بود کجا و آن زن کجا!،

- رسیدن بخیر.

سردی صدای امیرفرهام همه را به سکوت وا داشته بود.

علی الخصوص ساناز را که در این بلبشو با دوستش قرار و مدار رستوران می گذاشت.

جز صدای نفس کشیدن و گه گاه بهم خوردن دانه های تسبیح فیاض خان صدایی نمی آمد.

سنگینی نگاهی آزارم می داد.

با بالا آمدن سرم نگاهم به مردی که با فاصله ی یک میز عسلی از سوگلی نشسته بود، کشیده شد.

ایمان!

حتما خواب می دیدم.

بودن او اینجا چه معنیی می داد!

مغزم کند شده و پردازش نمی کرد.

حتی نمی توانستم درباره ی چیزی که چشمانم می دید فکر کنم.

ایمان و سوگلی!

ایمان و خواهر امیرفرهام...

سوگلیی که برای امیرفرهام همه چیز بود!

افکار دیوانه وار به سویم هجوم می آوردند که بالاخره سکوت جمع اینبار به دست ایمان شکست.

- خیر و شرش دست توعه برادرزن جان!

گارد من و امیرفرهام به سوی ایمان توجه همه را جلب کرده بود.

هیچ کدام از او دلخوشی نداشتیم.

- به به خواهر زن سابق، دیروز تو کوچه بن بست ها الان تو کاخ رحیمی ها خوب مارمو...

از جا جهیدن امیرفرهام واکنش فیاض خان را در پی داشت.

- پسرجان!

سهیلا خانم نیز از کنار صندلی سوگلی جلو آمده بود.

این خانواده از این صحنه ها کم دیده بودند. فیاض خان و سهیلاخانم همیشه از دردسر فراری بودند.

سلین که گوشی پدرش را در دست گرفته بود متعجب به معرکه نگاه می کرد.

- این یارو رو کی راه داده اینجا؟

فیاض خان تسبیح دانه درشتش را کف دستش جمع کرد.

- بشین صحبت ها بیشتر از چند دقیقه طول نمی کشه.

همه قصد آرام کردن او را داشتند الا من. دلم می خواست او ایمان را تکه تکه کند.

تصوراتم باعث در هم تنیدن اخم هایم شده بود که دوباره آن صدای مخملی در خانه پیچید.

این خانواده عادت داشتند به ظاهر خونسرد باشند اما کلمات را با غیظ بر سر هم بکوبند.

- حاج بابا صحبت چی؟ من اومدم دخترمو ببرم.

پوزخند امیرفرهام جواب او بود.

جوابی که سوگلی را به گریه انداخت.

حالا کم کم پی به همه چیز می بردم.

دختر طرد شده ی فیاض خان همان سوگلی بود.

سوگلیی که تا همین چند دقیقه پیش به عنوان عشق سابق امیرفرهام می شناختم اما در اصل خواهرش بود.

- فرهام منم سوگلی چت شده!

دیگر آن حس حسادت در وجودم وول نمی خورد با اخمی که برای ایمان بود به آن دو زل زده بودم.

دخترک سربه هوای فیاض خان با وجود اندام ریزه میزه اش فقط سه سال از امیرفرهام کوچک تر بود.

خواهر دردانه و سوگلی امیرفرهام به او رکب زده بود!

سوالاتم بیشتر شده و برای گرفتن جواب تک به تک واکنش هایشان را زیر نظر داشتم.

- برای چی برگشتی؟

جواب امیرفرهام را ایمان داد.

قاشق نشسته ای که به زور قصد دخالت در جمع خانوادگی بقیه را داشت.

- بخاطر چیزی که ازش گرفتی.

واکنش امیرفرهام سریع بود.

بازویش را گرفت و بالا کشید.

- بیرون منتظر باش.

هل دادن ایمان روی او را کم نکرد.

جانش می خارید تا چند مشتی حواله ی صورتش شود اما امیرفرهام در حضور سلین محتاط بود.

- زن و بچم بیان میرم عاشق کاخ شما نیستم آقا زاده.

با اشاره ی عمه خانم ساناز، سلین را از پذیرایی بیرون برد.

رفته رفته جو خانه متشنج تر می شد و تمامش تقصیر ایمان بود.

- هوی کجا می بریش؟

دست دخترمو بگیر بریم زودباش ببینم!

رفتار ایمان با سوگلی جمع را در بهت فرو برده بود.

آن عشق و شیدایی که ایمان از آن دم می زد کجا بود! در بین داد و فریادهایش؟!

مانعی برای یورش بردن امیرفرهام وجود نداشت الی سهیلا خانم و سوگلی...

هیچ کدام زور جدا کردن امیرفرهام از ایمان را نداشتند. یقه اش را گرفته و حرف های درشت بارش می کرد.

- هر اتفاقی که افتاده تو جات تو این خونه نیست و نمیشه نری بیرون می دم مثل حیو...

صدای بالا رفته ی ایمان مرا نیز از جا بلند کرد.

او امروز در پی اجلش می گشت.

- حیوون صد شرف داره به نامردی مثل تو، دخترم و بگو بیاره همین الان می رم.

جلز و ولز ایمان همان چیزی بود که امیرفرهام می خواست.

دست مادرش را کنار زد و با چرخیدنش روی پاشنه ی پا ادامه داد:

- دخترت! کدوم دختر؟ ببینم نکنه فکر کردی تو پدر سلینی؟

[۰۱:۴۸ ۳۰.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوسی‌ودو🎀🎀

فیاض خان بالاخره تکانی به خودش داد و از جا بلند شد.

امیرفرهام کار خودش را کرده بود.

ایمان با غیظ سوگلی را سوال و جواب می کرد.

- چی میگه این؟ سلین دختر من نیست!

الکی گند زدم تو زندگیم؟

با این که متوجه منظورش نبودم اما خدا خدا می کردم سلین دخترک او نباشد.

حیف آن وروجک بود که خون مرتضوی ها در رگ هایش جریان داشته باشد.

- برو بیرون جوون این ماجرا خانوادگیه به تو مربوط نمیشه.

بهت و تعجب ایمان دیدنی بود.

گمان می کرد می تواند دست در جیب گذاشته و با صدای بالا رفته دخترشان را بازخواست کند.

- فیاض خان سلین...

با جلو رفتن امیرفرهام من نیز از جا برخاستم.

- سلین دختر تو نیست نمیفهمی یا نمی خوای بفهمی مردک الکی زندگی خودت و بهم زدی!

ایمان که از هر سو مورد هجوم قرار گرفته بود کمی از جمع فاصله گرفت و انگشت اشاره اش را بالا برد.

- این دختر زن منه، بچه ش هم بچه ی منه خبر دارید دیگه چند سال پیش تا مرحله ی نامزدی هم پیش رفته بودیم که یهو حال و هواتون عوض شد و زدید زیر همه چیز، اگه الان اینجام دخترتون خبرم کرد که بیا بریم دخترمون رو بگیریم، زندگیی که از هم پاشید مقصرش دردونه ی شما بوده حاجی بهتره زودتر این مسئله رو حل کنید چون نمی ذارم قصر در برید آبروتون رو می برم!

از ایمان این گونه با توپ پر حرف زدن بعید بود. او همیشه پشت اسم پدرش پنهان می شد.

با کوبیده شدن در خانه صدای گریه ی بلندی در خانه پیچید.

سوگلی بود. دستانش را روی صورتش گذاشته و های های گریه می کرد.

بر خلاف چهره ی مظلومش حسابی بدذات بود.

با این که کار ایمان توجیه نداشت اما سوگلی او را پیش خود خوانده بود.

وجودی که کمی پیش آرام گرفته بود دوباره به جوش و خروش افتاد.

از عصبانیت مدام دم و بازم می کردم. روزهای آشفته ی هلیا پیش چشمانم جولان می داد.

این دختر که حالا سهیلا خانم سعی در ساکت کردنش داشت مقصر آن روزها بود.

- آروم بگیر دخترجان بیا بشین ببینم چی شده!

حرف عمه خانم برای زبانه کشیدن دردهای سوگلی کافی بود چرا که دستانش را از روی صورتش برداشت و با چشمان سرخ شده به امیرفرهام توپید:

- دوست داشتنت اینجوری بود داداش بزرگه؟

خونسردی امیرفرهام عجیب نبود.

او متناسب با شرایط رنگ عوض می کرد اما هیچگاه بخشنده نبود.

خودش گفته بود سوگلی برایش مرده...

- دوست داشتن!

سوگلی از رفتارهای برادرش به ستوه آمده بود که دست سهیلا خانم را کنار زد و جلو رفت.

- آره دوست داشتن. من همونم همون سوگلی خودت، همون خواهری که بخاطرش قید کار و درس و زدی همونی که خطاشو لاپوشونی کردی من همونم فرهام همون که قرار بود بهش کمک کنی روی پای خودش وایسه همونی که...

خوبی این به قول دایی طاهر و ایمان کاخ همین بود که کسی از پشت دیوار هایش باخبر نمی شد.

ادامه ی حرف هایش را امیرفرهام گفت:

- همونی که می خواست بچه شو بکشه و فرار کنه اما الان بعد پنج سال برگشته ادعای مادریش می شه آره خوب می شناسم تو کیی!

بی رحمی‌اش سوگلی را به هق هق انداخته بود.

- تو که می دونی تنها من مقصر نبودم مجبورم کردن!

نگاه هر دوشان به حاج فیاض بود.

گویی هر دو حق داشتند. مقصر آن مرد بود و آن دو از خیلی چیزها گذشته بودند بخاطر پدرشان...

فیاض خانی که خیلی ها باورشان نمی شد بخاطر و جاه و مقام پا روی خواسته های فرزندانش گذاشته و آن ها را آواره کرده بود.

حالا بیشتر کنجکاو فهمیدن گذشته بودم.

سوگلی بی طاقت تر و خسته تر از همه بود.

- فکر می کنین آسون بود؟ بلایی که سرم اومد. آبرویی که رفت، بچه ای که یه لحظه فقط دیدم.

من لحظه به لحظه ی این پنج سال رو تو حسرت دیدن سلین گذروندم وقتی حنانه بهم گفت با اسم خودت براش شناسنامه گرفتی مردم و زنده شدم.

از این که بازم به پای من سوختی مردم ولی چیکار می کردم؟

جایی نداشتم نه برای خودم نه برای بچم!

جالب بود که فیاض خان هیچ حرفی نمی زد. راز سر به مهر شش ساله فاش شده بود و او ری اکشنی نشان نمی داد.

حتی چهره اش طوری بود که انگار همه چیز را می دانست.

- آدم مرده نمی تونه زنده بشه پس دست از سر سلین بردار، زندگیشو بهم نریز.

جدیت امیرفرهام مرا نیز متعجب و عصبی کرده بود. به زور که نمی شد بچه را از مادرش دور نگه داشت.

لحن خواهرش نیز مانند او پر غیظ بود.

شباهت آن دو بهم زیاد بود تا ساناز به آن ها...

- منم بگذرم پدرش نمی گذره، میفهمی چی میگم؟

فهمیده دختر داره، بچه شو می خواد!

[۰۱:۴۸ ۳۰.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوسی‌وسه🎀🎀

حرفش امیرفرهام را کفری کرده بود.

حس و علاقه اش به سلین را درک می کردم اما این حدش کمی زیاده روی بود.

- باشه بگو بگیره بچه شو، تونست بگیره!

بالاخره نفر سومی جر و بحث لفظی آن ها را خاتمه داد.

- تمومش کن پسرم به زور که نمیشه بچه ی کسی رو نگه داشت.

دختر، عمه خانم بود.

کسی که مانند من تمام و کمال از بحث بیخبر بود.

- میشه عمه اگه تونست بیاد بگیره اون یارو و این دختر صلاحیت نگه داشتن سلین رو نداشتن و ندارن.

لجبازی او تنها من و عمه را عصبی می کرد و سکوت بقیه نشان می داد تا حدودی از ماجراها باخبر بودند.

اخم و حرص فیاض خان، اشک های سهیلاخانم... ذکر گفتن های عمه خانم همه و همه خبر از گذشته ی تاریک و وحشتناکی می داد که به زودی قرار بود بر طبل رسوایی رحیمی ها بکوبد.

با رفتن امیرفرهام به دنبالش روانه شدم.

گام های بلندش مجبور به دویدنم کرد.

خنکای هوای پاییز لرزی به تنم انداخت.

مقصدش نامعلوم بود که من نیز روی صندلی جلو نشستم.

- کار دارم بیرون.

بی تفاوت شانه هایم را بالا کشیدم.

- مزاحم کارت نمی شم.

با حرص ریموت را فشرد و در کسری از ثانیه از حیاط و آن کوچه ی اعیانی دور شد.

**

- کارت تو این برهوت بود؟

شیشه را بالا کشید و به طرفم چرخید.

- داشتم عصبی می شدم ممکن بود چیزایی بگم که هیچکس توان شنیدنشو نداشت.

کفش هایی که نیمه و نصفه پا زده بودم را زیر صندلی هل دادم.

باز هم حالتش ترسناک بود. نگاهش به ناکجا آباد بود و بی شک در سرش نقشه های خطرناکی می پروراند.

تنم را روی صندلی جمع کرده و منتظر حرف های او بودم.

هضم شنیدهایم نیاز به زمان زیادی داشت. رابطه ی امیرفرهام و سوگلی...

گذشته ی سوگلی و پدر سلین...

تا به امروز دغدغه ام مادرش بود و حالا پدرش. وروجک پنج ساله زندگی پر پیچ و خمی داشت البته به لطف پدرانه هایی که امیرفرهام خرجش کرده بود هیچ کدام را حس نمی کرد.

ساعت نداشتم اما کم کم بیست دقیقه ای بود که تنها صدای اطرافمان وزیدن باد بود.

- مقصر بهم خوردن زندگیش ما نبودیم. حداقل من اصلا نبودم.

صدای آرامش چشمانی که در حال گرم شدن بود را باز کرد.

- خودش، خودشو نابود کرد.

تغییری در نشستنش ایجاد نکرده و همانطور چشمانش در تاریکی به دور دست ها بود.

- خوب می شناخت هم اون مرد و هم خانواده ش رو...

نامزد بود.

با پسر حاج مرتضوی صیغه ی چند روزه خونده بودن که یهو همه چیز بهم خورد.

اون موقع ها کارهام تازه روی روال افتاده بودن مغرور بودم به خودم و توانایی هام، از همشون دور شدم و تنها زندگی می کردم.

وقتی رفتم خونه متوجه شدم خبری از سوگلی نیست و حاجی اومدنش رو قدغن کرده.

تماسی که از جانب سهیلا خانم بود را بی صدا کرده و به اجبار حالت نشستنش را تغییر داد.

- خبر دادن رفته خونه ی من.

می خواستم حامیش باشم، مثل بچگی هامون که من مراقبش بودم.

پیش من راحت تر بود. تو اون خونه خبری از قوانین فیاض خان نبود اما کاش منم براش موانع می ذاشتم رفتم برای تموم کردن کارها اما طول کشید...

تک خندی زد و برای بار دوم تماس را بیصدا کرد.

- اومدم فهمیدم حامله‌ست.

[۲۲:۳۸ ۳۰.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوسی‌وچهار🎀🎀

قبلاً این حرف ها را گفته بود اما من نفهمیده بودم که سلین دخترک او نبود.

- بازم سعی کردم پشتش باشم اما شدنی نبود. خودش نمی خواست هم زندگی من و هم زندگی بقیه رو خراب کنه برای همین گفت سقط می کنه...

بازدمش را بیرون داد و با روشن کردن ماشین، شیشه را پایین کشید.

- مگه نامزد نبودن؟

کتش را از روی صندلی عقب برداشت و روی تنم انداخت. در بدترین حالش نیز مراقبم بود.

- برای حاجی موقعیت و آبرو تعریف متفاوتی داره.

بر خلاف ظاهر زندگیمون همیشه سیاست به ما ارجحیت داشت. اونقدر محدودیت و باید و نباید داشتیم که ساده ترین تفریحات برامون ممنوع بود.

تو اون خونه و پشت او دیوار ها من و سوگلی جز هم کسی رو نداشتیم.

برای همین بیشتر از هر کسی به هم وابسته شدیم. هم خواهر و برادر بودیم و هم دوست.

اخم هایش در هم بود و با درد از روزهایی تعریف می کرد که باورم نمی شد واقعیت داشته باشد.

مرد مغروری مثل او چگونه آن چیزها را تحمل کرده بود!

- مامان مدت طولانیی رو تو بستر بود واسه همین حاجی تا تونست آزارمون داد .

آسیب هایی که تو اون خونه به ما رسید باعث شد نذاریم با ساناز هم اون رفتار رو بکنه ولی خب چندان موفق نبودیم.

سوگلی که با ایمان نامزد شد نوبت من بود که به صلاح و خیرخواهی حاجی گوش بدم اما این بار هم حاجی خراب کرده بود.

نه سوگلی نه من هیچ کدوم به موفقیت نرسیدیم.

هر دو کلی کینه و نفرت جمع کردیم و در نهایت شدیم این...

عطسه ی بلندم او را به خودش آورد بعد از حرف هایش دوباره به ناکجا آباد چشم دوخته و بی شک گذشته را بالا و پایین می کرد.

طبق تجربه‌ام در شناخت آدم ها عاجز بودم و حالا جای تعجب نداشت که گول ظاهر فیاض خان را خورده و اهمیتی به حرف های دایی طاهر نداده بودم.

او از این خانواده زخمی بود.

با زنگ دوباره گوشی را خاموش کرد. زیادی از حد در حفظ ظاهرش تلاش می کرد اما خودش نیز می دانست لجبازی اش بی دلیل بود.

- جواب بده شاید مشکلی پیش اومده.

سر بالا انداخت.

- نمیاد بهتره بریم دنبال سلین.

راهی که با سرعت آمده بودیم را به آرامی طی می کردیم و او هنوز در فکر بود.

- می خوای چیکار کنی؟

چراغ سبز شد و دوباره به راه افتاد.

- چیو؟

چشم از نیم رخش گرفتم.

- سلین رو، اگه ایمان شکایت کنه بد میشه.

سرعتش اوج گرفته بود. به جز پدال چیزی برای خالی کردن حرصش پیدا نمی کرد.

- شکایت کنه بچه ی اون نیست!

این قسمت ماجرا را کمی لنگ می زدم.

با سوظن پرسیدم:

- نیست؟ یعنی چی؟

بی دقت از چهارراه گذشت و صدای بوق ها و فحش ها را به جان خرید.

- اگه پدرش بود حاجی بیرونش نمی کرد. یه ماجرایی هست که انگار منم نمی دونم!

رمز و راز خانواده ی رحیمی بیش از حد تصورم بود. بازیگران خوبی بودند که تا به حال نم پس نداده و حرفی از خانه شان بیرون درز نکرده بود.

- بشین بر می گردم.

زودتر از او دستگیره را کشیدم.

- نه منم میام کیفم مونده بالا.

با دست به داخل حیاط روانه ام کرد. از سرما دندان هایم بهم می خورد.

چه غوغایی به پا کرده بود پاییز...

- مجبور نبودی بخاطر فضولی سرما رو تحمل کنی.

برخورد نفس های گرمش زیر گوشم نیشم را شل کرد. او خوب مرا می شناخت.

- تو که همه چیز و نمی گی مجبورم خودم بیام بشنوم.

فشار انگشتانش دور شانه ام بیشتر شد و تنم را به خودش چسباند.

- می دونستم اگه می فهمیدی سر عصبانیت همه چیز رو به بقیه می گفتی خانم کوچولو...

اجازه ای برای بیرون آمدن از آغوشش نداد و در خانه را باز کرد.

گریه های سهیلا خانم اولین چیزی بود که به گوشمان رسید.

- تو باعثشی حاجی تو... سر سیاست و جایگاه بچه هامو نابود کردی الانم نشستی و پا نمیشی!

[۲۲:۳۸ ۳۰.۰۳.۲۱]

#پارت_پانصدوسی‌وپنج 🎀🎀

جلوتر از امیرفرهام وارد پذیرایی شدم.

دختر عمه خانم آب قند هم می زد و فیاض خان با سری به زیر افتاده دانه های تسبیحش را لمس می کرد.

- تمومش کن حاجی این همه ما رو زیر پا گذاشتی برای سیاست و جایگاهت یبار هم کار و حرف مردم رو زیر پا بذار و فکری به حال دخترم کن. داره می میره میفهمی؟

پیشی گرفتن امیرفرهام با حرف مادرش دیدنی بود.

این مرد هم می توانست زیر حرف هایش بزند. مثلا سوگلی برای او مرده بود اما حالا با شنیدن حال بدش نگران شده بود.

- چیشده باز؟

سهیلا خانم که پشتوانه ای پیدا کرده بود با هول از جا بلند شد.

- سوگلیت حالش بده مادر، در و قفل کرده به روی خودش نمی ذاره کسی بره تو.

- قرص هاشو خورده؟

سهیلا خانم بلاتکلیف دست هایش را در هوا تکان داد.

- قرص! نمی دونم، نمی دونم دخترم قرص می خوره یا نه...

امیرفرهام در عینی که دور می شد صدایش را بالا برد.

- ساناز می دونست، کجاس بگید قرصاشو بیاره.

برای جا نماندن از ماجرا پشت سر بقیه از پله ها بالا رفتم.

چه شبی شده بود امشب...

سلین و ساناز پشت در ایستاده بودند که امیرفرهام با غیظ ساناز را شماتت کرد.

- چرا سلین اینجاست! ببرش تو اتاق...

برای بار اول بود که گریه های ساناز دلم را می سوزاند.

برای بردن سلین پیش دستی کردم. در چشمان درشتش نگرانی و ترس موج می زد.

ضربه ی دوم امیرفرهام در را به دیوار کوبید.

- زود زنگ بزنید اورژانس!

فریاد امیرفرهام از راهرو به گوش می رسید و سلین بی اختیار در آغوشم کز کرده بود.

چند دقیقه ای از رفتن شان گذشته بود و نمی دانم چرا به جای نگرانی برای آن زن، افکارم به روزهایی پر کشیده بود که هلیا را با حال بد به بیمارستان برده بودیم.

آدم بخشنده ای نبودم که آن روزها را فراموش کنم. تمام آن روزها ما نیز درمانده بودیم.

- بابایی بیاد...

سلین را در آغوشم فشردم.

- میاد رفت بیرون.

عنق سرش را بالا کشید. صدای قار و قور شکمش می آمد.

- پاشو بریم غذا بخوریم.

با این که پدرش را می خواست اما گرسنگی به بهانه گیری اش پیروز شد.

- ماشتم بخولیم.

وروجک در فکر شکمش بود. دنیای کودکی او هم عالمی داشت.

- چشم وزی خانم.

مقابل در نیمه باز اتاق مادرش ایستاده و از پشت نگاهی به داخل اتاق می کرد.

با وجود این که چیزی نمی فهمید اما مکثش تعجب برانگیز بود. گویی حس می کرد مادرش در حال بدی دست و پا می زد.

دستش را کشیدم.

- بیا بریم پایین.

جز ساناز و عمه خانم کسی در خانه نبود. همه به دنبال امیرفرهام به بیمارستان رفته بودند.

با سر و صدایی که سلین به پا کرده بود وارد آشپزخانه شدیم.

- گوشی داداشم خاموشه.

صدای گرفته ی ساناز سرم را بالا کشید. لیوان به دست کنار سینک ایستاده بود.

گوشی را روی اپن گذاشتم.

حال و روزش برای کل کل کردن مناسب نبود. جدای از آن مامان طلعت همیشه از زخم زبان زدن منع‌مان می کرد.

- خبری نشد؟

زیر گاز را خاموش کرد. بوی ته گرفته‌ی غذای سهیلا خانم در آشپزخانه پیچیده بود.

- نه جواب نمیدن.

❊❊

در پذیرایی نشسته و قاشق را مانند هواپیما بر روی زبان سلین فرو می آوردم.

ساناز داروی عمه خانم را به دستش داد و کنارمان نشست.

دو ساعت از رفتنشان گذشته بود.

- جواب ندادن؟

هنوز گریه می کرد.

- نه جواب نمیدن نگرانم. رنگش خیلی پریده بود.

نمی دانستم چه برسر سوگلی آمده بود اما بی رحمانه نگرانش نبودنم.

بهانه گیری های سلین بیشتر شده بود و فقط حنانه از پسش بر می آمد که آن هم به لطف امیرفرهام در قهر به سر می بردند.

بشقاب را آب کشیدم و در آب چکان گذاشتم.

جیغ جیغش را می شنیدم که ساناز را مجبور به گرفتن شماره‌ی پدرش می کرد.

- بده بابایی موخوام...

صدای بسته شدن در حیاط به گوشم خورد. روشنایی چراغ ماشین از پشت پنجره دیده می شد.

صدایم را بالا بردم.

- سلین بدو بیا اومدن.

گوشی ساناز را روی زمین انداخت و با دو به طرفم دوید. مثل همیشه کمر خم کرده و منتظر بودم خودش را در

آغوشم پرت کند تا به استقبال پدرش برویم اما با بالا کشیدن تن تپلش زیر شکمم تیر کشید و دردی عمیق در وجودم پیچید طوری که ناله ای از درد کرده و به دیوار تکیه زدم.

- آخ!

[۰۱.۰۴.۲۱ ۰۰:۵۸]

#پارت_پانصدوسی‌وشش 🎀🎀

عمه خانم پتو را روی تنم مرتب کرد و فیاض خان کنارم نشست.

- مطمئنی نمی خوای بری بیمارستان باباجان؟

لفظ باباجانش باز هم ولوله ای در دلم به پا کرده بود.

کاش می فهمید چقدر دلتنگ آغوش پدرانه ای بودم که دست محبت برسرم بکشد و با گفتن باباجان لب هایم را کش دهد.

هورمون های لعنتی ام بهم ریخته بود که اشک به چشمانم نیش زد.

- بله چیزی نیست گرفتگی عضله بود.

بازدمش را با صدا بیرون داد و بلند شد.

- پس استراحت کن تا امیرفرهام بیاد.

با بسته شدن در چشمانم را از درد روی هم فشردم و قطره اشکی که تا زیر چانه ام راه گرفته بود را با سر انگشت زدودم.

صدای بلند عمه خانم می آمد.

از بالا دستور می داد ساناز آب و قرص بیاورد.

حاج فیاض و عمه بازگشته بودند و امیرفرهام و سوگلی و سهیلا خانم نیز تا یکی دو ساعت دیگر باز می گشتند. به خیر گذشته بود.

حمله ی عصبی برای حال و روز او کم بود.

- دلما...

طلایی های سلین را با دست مرتب کردم.

- چیشده دلبر خانوم؟

دست از بپر لپر کردن روی تخت کشید.

- دوست منی؟

سرش را خم کرده و مرا نگاه می کرد.

از اتفاق ساعت پیش حسابی ترسیده بود.

- بله توام دوست منی.

نگاهش به انگشت کوچک دراز شده ام بود. می خواستم هر طور شده لبخند به لبان کوچکش بیاید.

- انگشتتو بیار جلو...

با سختی بسیار انگشت به هم گره زدیم.

- آشتی آشتی آشتی فردا بریم تو کشتی...

می گفتم و انگشتانمان را در هوا تاب می دادم که همزمان با اشکش لبخند روی لبانش نشست.

- خوبی عروس خانم؟

عمه بود.

لیوان به دست در درگاه اتاق ایستاده و جنگولک بازی های ما را تماشا می کرد.

- بله ممنون خوبم چیزی نبود.

نچ نچی کرد و در وهله ی اول سلین را از روی تخت پایین گذاشت.

- تو زن متاهلی عزیزم.

پتو را مرتب کرده و و کنارم نشست. منظورش را از گفتن این حرف ها نمی فهمیدم.

- باید بیشتر مراقب خودت باشی اگه بچه داشتی چی؟

می دونی خدای نکرده چه آسیبی به خودت می زدی.

بچه!

سرم را به طرفین تکان دادم و لب گزیدم از دردی که هنگام خم شدن برای برداشتن لیوان در وجودم تیر کشیده بود.

- الان خوبی؟

بی شک رنگ و رخم را می دید که می پرسید.

- گرفتگی عضله ست حتما چیزی نیست.

حرف کسی توجه عمه خانم را از چهره ام گرفت.

- مگه شکمم عضله هاش می گیره؟

ساناز بود. حالا که خیالش از خواهرش آسوده شده بود باز کنایه می زد.

- پاشو، پاشو نشین یه زنگ به برادرت بزن رنگ و روی این دختر پریده خدا نکرده بدبخت نشیم.

تشر عمه خانم به ساناز لبخندش را جمع کرده بود.

جرات فکر کردن به صحت حرف هایش را نداشتم.

حاملگی را به هیچ عنوان نمی توانستم هضم کنم.

حتی برنامه ای نیز برایش نداشتم.

با تمام گنگی ام، حسی ناشناخته در وجودم وول می خورد اگر بقیه اجازه می دادند می توانستم آن لبخند کذایی را روی لب هایم بنشانم.

- تو فکر بچه بودین؟

سوال های تمام نشدنی عمه خانم به آن افکار بال و پر می داد.

- نه.

لیوان را از روی پاتختی برداشت.

- واه جوون های امروزم یه طوریشون می شه ها!

پر حرص لبخندی زدم و به سلین کمک کردم روی تخت بیاید.

عصبانیتش را درک نمی کردم. نگران من بود یا بچه ای که اصلا وجود نداشت!

- ببینم با وجود این کوچولو اصلا با هم خلوت می...

این بار صدای ساناز بود که حرف عمه خانم را برید.

- گوشیش خاموشه عمه مامانمم گوشی نبرده همراهش.

کم کم آن روی بدم در حال بالا آمدن بود که عمه از جا بلند شد.

- من برم پایین قرص های مامانو بدم الان میام، مراقب باش این بچه نره روی شکمش، جوون های امروز حسابی سر به هوان...

نمی گه اونطوری بغلش کرده یه بلا سرش می اومد.

غر می زد و فرقی برایش نمی کرد که ممکن بود ناراحت شوم.

اخلاق و رفتارهایش شبیه مامان و سایر مادرها بود. همیشه غصه ی اتفاقات نیفتاده را هم می خورد.

- لالا کنیم سلین؟

حرفم برای بیرون کردن ساناز بود اما با پرویی به لبه ی میز تکیه زد.

- از الان زود نیست برا خوابیدن!

زمانی که حالم بد شد او اولین کسی بود که کنارم زانو زد و سلین را از آغوشم بیرون کشید.

تا همین جا هم او همراهی ام کرده بود.

خواه ناخواه یک تشکر به او بدهکار بودم.

به سختی دراز کشیدم و آغوشم را برای سلین باز کرد.

- وروجک بیا بخوابیم.

نه بلندش لب های ساناز را کش داد. هنوز بالای سرم به میز آینه تکیه داده بود.

- مگه نمی خوابی؟

جوابش چشمان ساناز را درشت کرد.

- بابایی دفته بخل تو بلا اونه.

این حرف را دیشب امیرفرهام گفته و سلین مانند طوطی پنج مرتبه ای آن را تکرار کرده بود.

- بهتری؟

باورم نمی شد تمام مدت ایستاده و حالا این سوال را می پرسید.

وقت آن تشکر بود.

لب تر کردم و بوسه ای بر سرسلین گذاشتم که آبرویمان را بیشتر پرچم نکند.

- ممنون...

جلو آمده و در دید رسم قرار گرفت که حرفم را تمام کردم.

- که کمکم کردی.

[۰۱.۰۴.۲۱ ۰۰:۵۸]

#پارت_پانصدوسی‌وهفت🎀🎀

- بکش پایین مادر، زنته خجالت نداره که...

پچ پچی هایی که می کردند پلک هایم را تکان داد. تازه چشمانم گرم شده بود.

- چرا گذاشتن با این حال بخوابه؟

صدای امیرفرهام پر غیظ بود. کنجکاو شده در همان حالت ماندم.

نگرانی او برایم لذت بخش بود و حالا حال آدم هایی که دیوانه می شدند را درک می کردم.

سهیلا خانم با خنده جواب داد:

- خب مامان جان میگی زنت حامله نیست، از چی می ترسی؟

امیرفرهام کنارم نشست.

- نگفتم نیست گفتم نمی دونم.

کم کم لب هایم کش می آمد که با نشستن دستش روی کمر شلوارم از جا پریدم.

قصد پایین کشیدن شلوارم را داشت.

- چیکار می کنی!

سهیلا خانم با شنیدن صدایم کلید برق را فشرد.

- چیزی نیست عروسم شنیده حالت بد شده می خواست چکت کنه.

تنم را بالا کشیدم و و پتو را روی تن سلین کشیدم.

- خوبم من چیزی نیست.

خستگی از سر و روی هر دو می بارید. سهیلا خانم لیوانی آب ریخت و به طرف امیرفرهام گرفت.

- گفتم دارن شلوغش می کنن مادر، ببین حالش خوبه من برم به مادرش خبر بدم دل نگرونن از صبح جواب تلفناشون رو نداده.

در پی گوشی چشم چرخاندم. بار آخر آن را روی اپن رها کرده بودم.

سکوت امیرفرهام مجاب نشدنش را نشان می داد.

کاملا آشکار منتظر بیرون رفتن مادرش بود.

- من می رم شما استراحت کنید.

لب هایم را تر کردم و موهای بهم خورده ام را بالا دادم.

- شبتون بخیر به مامان اینا بگید صبح بهشون زنگ می زنم.

لبخندی به رویم زد.

- باشه عزیزم هلیا جان نگرانت بود می گفت از صبح دلشوره داره.

بی قراری های هلیا را می شناختم. صبح حتما با او تماس می گرفتم حالا نه کسی برایم گوشی می آورد و نه من جان برخاستن داشتم.

پنهان می کردم اما هنوزم هم با تکام هایم تنم تیر می کشید.

- ممنون.

قبل از آن که بیرون برود امیرفرهام صدایش کرد.

- مامان سلینم ببر لطفا.

شادی سهیلا خانم دو برابر شد. با ذوق وصف نشدنیی سلین را در آغوش گرفت و نگاهی به هر دویمان انداخت.

- ان شالله خدا یکی تو دامن خودتون بذاره.

نمی دانستم در این چند ساعت نبودنشان چه گذشته بود ولی ملایمت امیرفرهام خبر از خبرها می داد.

با بسته شدن در از جا بلند شد.

- حالت بد شده بود.

خواب آلود چشم بستم.

- چیزی نشد که بابا سلین و بغل کردم شکمم تیر کشید.

تاریکی پشت پلک هایم سایه انداخت. صدای خش خش می آمد.

- قرار نبود سلین و بغل نگیری؟

چرخیده و سر در آغوشش فرد بردم.

- من واسه کارام با کسی قرار مدار نمی ذارم.

بالا تنه اش برهنه بود. برای او زمستان و تابستان فرق نمی کرد. موقع خواب پیراهنش را در می آورد و همین هم همیشه سلین را متعجب می کرد.

" بابایی لُخت خوابیدی!"

تصور چشمان درشت شده اش که از لای در سرک می کشید لب هایم را کش داد.

- دیگه بغلش نکن اتفاقی برات میفته.

در آغوشش جا به جا شدم.

- بیمارستان چی شد؟

از تغییر بحثم راضی نبود.

- هیچی، حمله ی عصبی بوده انگار داروهاش رو مصرف نمی کنه.

سوالی که از چند دقیقه پیش مخم را می خورد به زبان آوردم.

- سلین می مونه پیش مامانش؟

نوازش دستش روی پهلویم متوقف شد.

- نه به هیچ وجه.

به پشت چرخیدم و موهای عرق کرده ام را روی بالشت پخش کردم.

- اینجوری دو شخصیتی می شه بچه، یه روز پیش مادرش یه روز پیش ما اذیتشون نکن.

با نارضایتی خم شد و لب هایم را با بوسه مهر و موم کرد.

دستش دوباره برای نوازشم بالا آمده و روی شکمم کشیده می شد.

- شکمت بر آمده شده!

لب هایش در نزدیک ترین فاصله ی ممکن با صورتم بود و هرم نفس هایش قلقلکم می داد.

- داری می گی چاق شدم؟

باز هم خندید.

- دارم می گم فکر کنم به همین زودی ها شکمت برآمده بشه.

چشمانم درشت شده بود.

- امیر فکرشم به سرت نزنه من درس و دانشگاه دارم.

لب هایش را از روی چانه تا زیر گلویم کشید و پهلویم را فشرد.

- سخت نگیر یه سال مرخصی می گیری.

[۱۶:۱۳ ۰۳.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوسی‌وهشت🎀🎀

- الان خوبی؟

با صدای هلیا چشم از پذیرایی گرفتم و به سوی آشپزخانه چرخیدم.

اول صبح چشمم به جمال نازنین روشن شده بود.

- آره بابا خوبم یکم شلوغش کردن، چخبرا کجایید؟

او هم مانند من کسل بود که کلمات را می کشید. بر خلاف نظر من ما زیادی از حد شبیه به هم بودیم.

علاوه بر چهره و رفتار گاهی حتی مانند هم سخن می گفتیم.

- خونه ی فاطمه اینا کاش زودتر شب شه.

با ورود سلین به آشپزخانه تکیه از کانتر گرفتم.

تشر امیرفرهام او را گوشه گیر کرده بود.

لیوانی شیر ریختم و با خنده گفتم:

- مگه شب چخبره؟

سلین با لب هایی آویزان خودش را از صندلی بالا کشید و با سری افتاده پشت میز نشست.

- دایی طاهر میاد دنبالم بر می گردم.

با بی میلی وروجک رو به رویی ام پشت میز نشستم.

- چرا حوصله ت سر رفته مگه فاطمه نیست؟

به تو که همیشه اونجا خوش می گذشت.

صدای خنده های نازنین حسابی روی مخ بود.

- یکی از فامیلاشون فوت شده همش تو رفت و آمدن، مامان میگه بمونیم من حوصلم سر رفته میام خونه مامان گلی دایی خونه س توام میای؟

چشم و گوشم به پذیرایی دوخته شده بود. نازنین مقابل امیرفرهام ایستاده با لودگی چیزی تعریف می کرد، بی دقت جواب هلیا را دادم:

- آره باشه خبر بده.

با قطع تماس سلین به حرف آمد.

- بابایی دوست ندالم.

لیوان شیر را از روی میز برداشتم و به طرفش خم شدم.

- این شکم کوچولو رو چی؟

اونم دوست نداری؟

با قلقلکم ریزم به خنده افتاد.

- شمکمو دوست دالم.

لیوان را به لب هایش چسباندم.

- پس بخور که شکمت کوچولو نشه.

قانع کردن کوچولویی که پدرش هنوز مقابل نازنین ایستاده، آسان تر بود.

- تو شمک ندالی؟

باز هم سلین حواسم را از پذیرایی پرت کرد. جوابش را سهیلا خانم داد.

به تازگی با سینی چای وارد شده بود.

- داره خوبشم داره، شاید یه داداشی یا آبجی هم برای تو، توی راه باشه.

جنجالی که امیرفرهام صبح به پا کرده بود حالا نتیجه می داد.

هیچ کس جرات جدا کردن سلین از پدر و خانواده اش را نداشت و هیچ حرف نامربوطی قرار نبود در گوش سلین خوانده شود و او را به سوی سوگلی سوق دهد.

- با مادر صحبت می کردی؟

خوب بود طلعت جان؟

سهیلا خانم برای گفتن حرفی در حال مقدمه‌چینی بود.

- نه با هلیا، مامان رفته بود مجلس ختم یکی از آشناهامون.

از حرفم بل گرفت و صندلی را عقب کشید.

- وای خدا می بینی عزیزم دنیا دو روزه یبار چشم وا می کنیم می بینیم یکی نیست.

دستانم را در هم گره زده و رو به او کردم.

- چیزی شده؟

به هدف کوبیدم.

چشمانی که نیمه پر شده بود با تکان خوردن لب هایش شروع به باریدن کردند.

- دلم خونه عروس جان، از یه طرف دخترم و زندگیش، از یه طرف امیرفرهام و لجبازی هایش از یه طرفتم حاجی بخدا خسته شدم جون ندارم همش سعی کنم آروم نگهشون دارم و نمی شه...

سلینی که به تازگی روی میز نشسته بود خم شد و اشک های سهیلا خانم را پس زد.

- گلیه نکنه...

حرفش دنیایی بود برای سهیلا که او را با عشق او را در بغل کشید.

- دورت بگردم مادر دلم برای تو خونه...

جدال سلین برای جدا شدن از آغوش سهیلا خانم لبخند کم رنگی روی لب هایم نشانده بود.

- مجبور نیستید دخالت کنید اونایی که شما نگرانشونید دیگه بچه نیستن.

با حرفم لیوان شیر سلین را به سمتش سوق داد و بوسه ای روی سرش گذاشت.

- مادر نیستی هلما جان، اگه مادر بودی اون وضع آشفته ی بچه هاتو می دیدی کل تلاشتو می کردی تا دوباره برگردید به چند سال پیش...

ما خیلی خوشبخت بودیم اون این آشوب رو تو زندگیمون انداخت حالا هم کوتاه نمیاد.

یکه خورده چشم از پذیرایی گرفتم، امیرفرهام به این سو می امد.

اخم های ریزم را به رخش کشیدم و رو به سهیلا خانوم کردم.

- امیرفرهام؟

دستش را زیر چشمانش کشید و بلند شد.

- نه مادر بچم کاری نکرده اون فقط جور کش خواهرش شده درسته همه مقصر می دوننش ولی من دیدم پسرم چجوری دست و پا می زد تا همه چیز و درست کنه، نشد دیگه گاهی هر چی بشه هم نمی شه.

[۱۶:۱۳ ۰۳.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوسی‌ونه 🎀🎀

- پس کی؟

بی آن که متوجه ی ورود امیرفرهام شود از جا بلند شد.

- من برم برای حاجی و عمه خانم چایی ببرم.

از این که سهیلا خانوم هم مانند امیرفرهام قصد برملا کردن اتفاقات را نداشت دلخور عقب کشیدم.

من کمی زیادی با این آدم ها غریبه بودم.

صندلی را عقب کشیدم و به محض ورود امیرفرهام از جا برخاستم.

- من باید برم دانشگاه.

دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

- ساعت چند کلاس داری؟ صبحانه بخور بعد.

پیشانی به پیشانی سلین چسباندم و دماغ هایمان را به هم مالیدیم.

آخرین کارتونی که با هم دیده بودیم شخصیت هایش این گونه با هم خداحافظی می کردند.

- خدانگهدار جوجو...

او نیز کلماتی که من با تغییر صدا گفته بودم را تکرار کرد. جدای از مادر و خانواده ی مادری اش دلبر بود.

- خوردم شما سرت شلوغ بود متوجه نشدی!

گمان می کردم صدای آرامم در پس خنده های سلین گم شده اما این مرد زیادی از حد دقیق و ریز بین بود.

با نگاهی به عقب از رفتن مادرش مطمئن شد.

- مسئله ی کاری بود خانوم کوچولو...

لب هایم را کش دادم. لبخندم ملیحم بیشتر از پوزخند حال او را می گرفت.

- یادمه گفتم هیچ مسئله ای با هم نداشته باشید چه کاری چه فامیلی...

دستی که برای حلقه شدن دور کمرم دراز شده بود را پس زدم.

عصبانیتم از رفتارهایشان بود.

- پسر خاله زن بچه سال گرفتن هم دردسر داره ها!

واکنش امیرفرهام را نمی دیدم اما نازنین در چند قدمی ام ایستاده و از قرار معلوم حرف های ما را شنیده بود.

با دیدن چهره ی برافروخته ام دندان هایش را به نمایش گذاشت.

به هیچ وجه چهره ای آرامش ذاتش را نشان نمی داد.

- سلام عروس خانوم خوبی؟ چرا ناراحتی؟ مطمئن باش رابطه ی من و امیرجان فقط فامیلیه...

سکوت امیرفرهام جری ترم کرده و وادارم می کرد شبیه هلمایی باشم که روزها از او دوری کرده بودم.

- غیر از اینم نمی تونه بشه نازنین جان شما جذابیت های مد نظر امیر و ندارید!

نشستن دست امیرفرهام روی کمرم هشدار بود.

این که از آن دختر با آن رفتارهای تند و زننده اش دوری کنم اما نه...

گاهی دلتنگ هلمایی می شدم که با رک گویی و رفتارهای بی ملاحظه همه را آزرده می کرد.

- اگه جذابیت های مد نظر امیرجان شبیه شما بودنه خوشحالم که به این درجه نرسیدم.

توجه همه جلب ما شده بود و بجز فیاض خان و عمه خانم همه این سو را نگاه می کردند.

فشار انگشتان مرد پشت سری ام نیز کافی نبود برای نگه داشتن زبانم.

- درجه و مقام شما خیلی بالاتره خودتون رو دست کم نگیرید.

برای تشدید اعتماد بنفستون هم خوبه با آقای نادری یه گپ و گفت داشته باشید...

رنگش به کبودی می زد و بی شک من نیز سرخ شده بودم با حرص به سمت پله ها رفتم.

هنوز زیر شکمم تیر می کشید. به در بسته ی اتاق تکیه دادم و بازدمم را باصدا بیرون فرستادم.

این حد از دیوانگی بی هوا به سراغم نیامده بود.

بی شک هورمون هایم بالا و پایین می شدند.

بعد از مرتب کردن تخت مقابل آینه ایستادم.

جای بوسه ی عمیق امیرفرهام به اندازه ی یک نخود زیر گلویم مانده بود.

مرد مغرور و مدتبری که پایین ماندن را به رفع دلخوری من ترجیح می داد.

آخرین پله را پایین رفتم.

در پذیرایی فقط فیاض خان بود و عمه خانم.

جلو رفتم.

- با اجازتون من میرم کلاس دارم امروز.

فیاض خان کنترل تلویزیون را کنار گذاشت و به طرفم چرخید.

- بهتر شدی؟

از صبح او اولین کسی بود که حالم را می پرسید.

از زور حرص سرم درد گرفته و دماغم کیپ شده بود.

- ممنون.

با رضایت سر تکان داد.

- خداروشکر باباجان برو به سلامت.

نمی دانم چرا بد بودن او در ذهنم‌گنجانده نمی شد.

مردی به آرامی و مهربانی او چگونه مقام و منصب را به خانواده اش ترجیح داده بود!

با دندان هایی که بی رحمانه روی هم فشار می دادم وارد آشپزخانه شدم.

سوگلی در حال صبحانه دادن به سلین بود و سهیلا خانوم نیز کنارشان بود.

نازنین با دیدنم لقمه ی کوچکی را به طرف سلین گرفت.

- سلین جون این رو بخوره.

با دیدن محتویات لقمه جلو رفتم.

سر ها به طرفم چرخیده بود که لقمه ی نازنین را از مقابل دهان سلین کنار زدم.

رفتارم کنترل شده بود اما چند اخم ریز روی پیشانی سهیلا خانوم نشست.

- تو واقعا مشکل داری هلما!

لحن سراسر تمسخر نازنین را نشنیده گرفتم و رو به سوگلی گفتم:

- سلین به گردو حساسیت داره.

[۱۶:۱۴ ۰۳.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوچهل 🎀🎀

با نشستنم در تاکسی تماس امیرفرهام را پاسخ دادم.

- کجایی؟

با دست دود سیگار مسافر جلویی را کنار زدم و به سختی شیشه را پایین کشیدم.

- می رم دانشگاه.

کمی عصبی بود.

- داشتم با تلفن حرف می زدم بیام بالا، اومدم حاجی گفت رفتی...

با این که نمی دید اما دوباره لبخند ملیحی روی لب هایم نشاندم.

- چند روز می رم خونه ی مامان گلی هلیا تنهاست می رم اونجا، دیدمت حرف می زنیم.

او هم موافق پشت گوشی صحبت کردن نبود که موافقت کرد.

- کلاست تموم شد برو خونه منتظرم باش خودمو می رسونمت.

❊

بی حوصله وارد خانه شدم و کلید را روی جا کفشی انداختم.

دروغگویی شده بودم که از بی حواسی دروغ های خودش را نیز باور می کرد. امروز کلاسی نداشتم که تا دانشکده رفته بودم.

بعد از خوردن لیوانی آب شکلاتی برداشتم.

بی حوصله و در عین حال منظم ترین آدم روی زمین شده بودم.

با دقت لباس هایم را داخل ساک می چیدم. احتمالاً مامان فردا باز می گشت اما من بار یک هفته را می بستم.

به تنهایی نیاز داشتم. بود و نبود من چندان فرقی نمی کرد.

به پشت روی تخت افتادم و چشمانم بسته شد.

این حال مزخرف در حال چیره شدن بود.

- چه زود برگشتی...

امیرفرهام بود. به چارچوب تکیه داده و با دقت نگاهم می کرد.

- یادم نبود کلاس نداشتم.

با قدم های شمرده وارد اتاق شد.

- حالت خوبه هلما؟!

قصد بلند شدن داشتم که مانع شد و مانند من کج روی تخت افتاد.

- خوبم.

نچ نچی کرد و سرم را روی بازویش کشید.

- نیستی و الان باید بگی چی باعث عصبانیتت شده؟

حتی حوصله ی بازگو کردن دردم را هم نداشتم.

به طرز عجیب و مسخره ای دلم گریه کردن می خواست.

- بذار بلند شم.

لرزش صدایم را شنیده بود که اجازه داد از آغوشش بیرون بروم.

- بریم بیرون؟

بی حرف سر تکان دادم که برخاست و مقابل آینه ایستاد.

- قراره چند ماه نباشی که اینطوری بار و بندیل بستی!

صدایش خندان بود اما من هنوز به هزاران دلایل شناخته و ناشناخته عصبی و دلگیر بودم.

- اونقدری که شما بتونید مسائل خانوادگی و کاریتون رو به دور از چشم غریبه ها حل و فصل کنید.

تا دوباره پاپیچ شود از اتاق بیرون زدم.

❊

گارسون بشقاب را مقابلم گذاشت و با تشکر امیرفرهام دور شد.

- گفتم گرسنم نیست.

کمی زیادی با حوصله رفتار می کرد برای سر و کله زدن با من.

- اشکال نداره چند قاشق بخور لااقل رنگ به رو بگیری.

با خوردن نوشابه به صندلی تکیه زدم.

چیزی از غذا داخل بشقاب نمانده بود.

نگاه پر شیطنت امیرفرهام را ندید گرفتم اما حرفش برای چند ثانیه لبخند به لب هایم آورد.

لبخندی واقعی که از چشمش دور نماند.

- همینجوری پیش بری دیگه به جای وزونه از تو استفاده می کنم.

نفسم از پرخوری ام گرفته بود.

- گشنم شد یهو.

دستمال کاغذی را کنار بشقابش گذاشتم و روی میز خم شد.

- از چی دلخوری؟

اگه متوجه می شدی حتما بهت می گفتم مسئله ی کاریم با نازنین راجع به چی بود.

دوباره عصبانیت به نگاهم بازگشت. نمی دانم امروز چه مرگم بود.

- متوجه می شدم!

درسته تو شرکت کار نکردم اما سواد و عقل دارم و می تونم بفهمم کارمندی که چند ماهه اخراج شده دخلی به کارای الان شرکتت نداره بعدشم دیدم وقتی بهم حرف گفت چیزی نگفتی تازه می خواستی ساکتمم بکنی!

زیادی از حد صبوری به خرج می داد. باز هم با یک لبخند مقابل عصبانیتم در آمد.

- نمی خواستم ساکتت کنم فقط تو باشگاهت گفته بودن مشت های بدی میزنی، سعی داشتم به خودت بیارم تا با اون مشت گره کرده‌ت آشوب به پا نکنی!

از پشت میز بلند شدم.

- باشه منو برسون خونه مامان گلی یکم استراحت کنم سرم درد می کنه.

صورت حساب را تسویه کرد و به دنبالم راه افتاد.

- اما راجع به مسئله ی کاری خب اینجوری بگم که یک سری پرونده گم شده اونم زمانی که نازنین تو شرکت کار

می کرد و الان سر از شرکت نادری در آوردن دیروز با پیک فرستادن برای علی همین...

راضی نبودم. امروز و این لحظات عجیب حتی اگر دنیا را هم به من می دادند راضی نمی شدند.

روی صندلی کز کردم که شیشه را بالا کشید.

- امیدوارم این بدخلقیات مربوط به ماهانه‌ت باشه چون داری از کنترل خارج می شی.

از زیر پلک های نیمه بازم به نیم رخش زل زدم و جلو کشیدم.

- خستم فقط می خوام بخوابم.

دست آزادش را روی بازویم گذاشت.

- نخواب اینجوری کمر درد می گیری.

بی توجه سرم را روی زانویش جا به جا کردم.

- برو خونه مامان گلیم.

لجبازی ام خلع سلاحش کرده بود.

با این که خسته بودم اما دوباره لب جنباندم.

- سلین می مونه اونجا؟

دستش هنوز روی بازویم بود.

- بعد کارام می رم دنبالش.

مسیر خانه ی مامان گلی را به تازگی برای کارهای نامعلوم شهرداری کنده بود و حاصلش تشدید سر دردم شده بود.

- اگه کار داشتی بیار پیش من مستاجر مامان گلی دو تا دختر داره می تونه باهاشون بازی کنه.

با مکث جواب داد:

- تا کی اونجایی؟

انتظار داشتم از حرفم خوشحال شود اما بی توجه از کنار آن گذشت.

- نمی دونم چند روز هستم.

[۱۶:۱۴ ۰۳.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوچهل‌ویک 🎀🎀

حرفی نمی زد و من نیز دیگر مایل به هم صحبتی نبودم. کاش یکی از آن مشت هایم را در صورت نازنین می کوبیدم!

با توقف ماشین دست از افکارم کشیدم.

- الان باید برم تهران، می گم علی بره بیارتش اینجا شب خودم لباساش رو میارم لطفا بیخبر از خونه بیرون نبرش.

کیف را از روی صندلی عقب برداشتم.

- اگه نمی خوای...

بالاخره اختیار از دست داد و با کشیدن بازویم تنم را در آغوشش فشرد.

- تا فردا اعصابت همینجوری بمونه خودم دست به کار می شم و کار نکرده ی دیشبم رو عملی می کنم هنوزم معتقدم مامان بودن بهت میاد!

در ضمن سلین جاش پیش خونوادشه و تو هم جزو این خانواده ای...

موهای ریخته در صورتم را کنار زدم.

- ولی انگار مامانت این نظر و نداره بابت صبح ناراحت بود.

بوسه ای روی سرم گذاشت و تنم را روی صندلی هدایت کرد.

- رفتارت با نازنین به نظرت درست بود؟

جبهه گرفته با اخم سر تکان دادم.

- آره بود.

این بار او موهای سر کشم را پشت گوشم روانه کرد.

- خب پس دیگه نیاز به این دلخوری ها نیست تو باور داری کارت درست بوده منم باور دارم بعد این بستگی به اونا داره که طرف کی باشن.

لبخندی از بودن او و درکش زدم. این مرد زیادی از حد خوب بود...

❊❊

دوش آب گرم سر حالم آورده بود.

تماس بی پاسخی از جانب هلیا داشتم.

حوله به تن گوشه ی پنجره نشستم.

- سلام چرا جواب ندادی؟

سرمای کم جانی که از درزهای پنجره سرک می کشید، باعث دون دون شده پوستم شده بود.

- حموم بودم کی میاید؟

خوشحال بود.

- دایی تا یه ساعت دیگه می رسه بیاد سریع بر می گردیم شب کار داره، بهم گفت از خواب بیدارش کردی.

نیشخندی از یادآوری اتفاقات نیم ساعت پیش بر روی لب هایم نشست.

آنقدر به در کوبیده و زنگ را فشرده بودم که بدون دمپایی برای باز کردن در آمده بود.

- باشه منتظرم زود بیا حوصلم سر رفته.

از همین حالا دلم برایش می سوخت. او قرار بود به جای امیرفرهام بدخلقی های بی دلیلم را تحمل کند.

چای گل محمدیی که اصلا طعم چایی های مامان گلی را نمی داد روی تخت گذاشتم و با کنجکاوی وارد پیج سیا شدم. مدت ها بود که از او و بقیه بی خبر بودم.

تنهایی و حال بد امروزم از یک سو و هوای پاییزی و آسمان گرفته از سویی دیگر مرا به سوی روزهایی هل می داد که گمان می کردم فراموششان کرده باشم.

روزهایی که با سیا زهرا میلاد خیابان ها و پارک ها را گز می کردیم.

جدای از رفتارهای اشتباهم اما دلتنگ بودم. دلتنگ روزهایی که سراسر شیطنت بود.

از نوشتن در و دیوار ها با رنگ گرفته تا زدن زنگ های خانه ها سر ظهر و بلند کردن صدای آژیر ماشین ها...

پروفایل مفهومیی که سیا گذاشته بود به او نمی خورد...

انگار او نیز مانند من دلگیر بود.

دستم برای چک کردن پروفایل میلاد نمی رود.

دلتنگ گذشته بودم اما دلتنگ رابطه ام با او نه...

او سراسر ممنوعه بود برای من و قلب سرکشم.

چشمان سنگین شده ام با صدای زنگ بلبلی حیاط باز شد.

علی پشت در بود.

- سلام.

از جلوی در کنار رفتم.

- سلام بفرمایید.

سلین در آغوشش خواب بود.

- امیر رفته تهران کاری بود به من زنگ بزنید.

بالشتی روی زمین گذاشتم و او به آرامی سلین را روی آن خواباند.

-ممنون حنانه خوبه؟

سر به زیر از خانه بیرون رفت.

- آره خوبه دلتنگ سلین بود.

پشت سرش راهی شدم.

- اگه فردا خونه بود سلین ومیارم پیشش.

متعجب کنار در ایستاد.

- ولی ممکنه امیرفرهام...

میان حرفش رفتم.

- مشکلی پیش نمیاد نگران نباشید.

دایی و هلیا در راه بودند و با گذشت ربع ساعتی سلین هنوز بیدار نشده بود.

شماره ی امیرفرهام را گرفتم.

- سلام گوشی...

به شکم خوابیده و صورت سلین را نگاه می کردم. لپ هایش گل انداخته و در خواب مظلوم تر به نظر می رسید.

- امیر...

با وجود شلوغ بودن سرش آرام زمزکه کرد.

- می شنوم خانم کوچولو...

لب تر کردم و صورتم را روی زمین گذاشتم.

- کی میای؟

سر و صدای آن طرف خط نشان می داد زمان خوبی برای زنگ زدن انتخاب نکرده بودم اما او هنوز پشت خط بود.

- تا شب کارم طول می کشه اما میام.

کیسه ی آب داغی که زیر دلم گذاشته بودم را برداشتم و با چرخیدنم دوباره آن را روی شکمم گذاشتم دردم هنوز پا برجا بود و این حد بی اهمیتش گرفتنش حماقت بود.

- خوب شدی؟

ندیده هم حال بدم را حس کرده بود.

- نه هنوز درد دارم.

کمی خشم به لحنش اضافه کرد.

- پاشو حاضر شو میگم علی بیاد دنبالت، میری دکتر.

قبل از آن که تماس قطع شود به حرف آمدم.

- نه نه علی نگو خودم حاضر می شم دایی اینا اومدن میرم باهاشون.

همهمه ها بیشتر شده بود.

- شب که بیام دلیل حال بدت رو می خوام بدونم نگی نرفتم دکتر...

خط و نشان هایش پوچ و خالی نبود. با دادن اطمینانی به او تماس را قطع کردم.

" یکم زود بیاید بریم دکتر من حالم باز بده"

با سند شدن پیام برای هلیا به طرف سلین رفتم.

- خانوم کوچولو پاشو بریم بازی...

چشمانش به سختی باز شد. بی حال بود و اختیاری روی حرکاتش نداشت...

[۱۴:۴۶ ۰۴.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوچهل‌ودو🎀🎀

درد شکمم اهمیتی نداشت وقتی هر چه او را صدا می زدم جواب نمی داد.

اصلا گویا نمی شنید...

شماره ی هلیا را گرفتم. آنتن نمی داد.

بیچاره وار چرخی دور خودم زدم.

از هول حتی شماره ی آژانس هم در ذهنم نبود.

با دستانی لرزان برای بار چندم رمز گوشی را وارد کردم و شماره ی اورژانس را گرفتم.

جواب پس دادن به مردی که ریز به ریز حال سلین را می پرسید آن هم در آن دقایق دشوارترین کار ممکن بود.

با قطع شدن تماس گوشی را در جیبم فشردم.

تنش کمی داغ بود. ناامیدانه موهایش را کنار زدم.

- وروجک پاشو دلما رو نترسون...

تنها ری اکشنش همان ناله ی ضعیفی بود که از میان لب های ورم کرده اش بیرون زد. حتی پشت پلک هایش نیز کمی ورم داشت.

تا رسیدن اورژانس نمی توانستم بیکار بنشینم. از ترافیک این شهر خوب باخبر بودم.

با در آغوش کشیدن سلین آخی از درد گفتم.

امروز بی شک با این درد می مردم.

در حیاط ایستاده و نگاهم را به ساختمان دوختم.

مستاجر مامان گلی برای آوردن دخترانش از مدرسه رفته بود و سکوت حیاط و خانه دست و پایم را بیشتر در هم گره می زد.

ناامید پا در کوچه گذاشتم. باران نم نم می بارید.

کاش مانند سابق امیرفرهام‌برایم بپا می گذاشت.

جز یک پراید مشکی رنگ که راننده ای نداشت اتومبیلی در کوچه نبود.

با گذر چند دقیقه ی زجر آور که گوشه ی در کز کرده بودم بالاخره آمبولانس در کوچه پیچید.

- چرا آوردینش تو کوچه!

تشر مردی که دکتر یا پرستار بود را نشنیده گرفتم.

- تن و بدنش داغه یه کاری کنید...

آن ها مسلط تر بودند اما هر چه می گفتند آرام نمی شدم.

بی تابی هایم باعث شده بود پشت در اورژانس این طرف و آن طرف بمانم.

زنگ گوشی ام برای بار دوم قطع شد.

جرات جواب دادن به تماس های هلیا را نداشتم.

تا از حالش مطمئن نمی شدم نباید کسی را نگران می کردم.

با بیرون آمدن پرستاری به طرفش رفتم.

- خانوم...

صبور تر از دو نفر قبلی بود.

- بفرمایید؟

راه رفتن با دمپایی های جلو بسته ی مامان گلی سخت بود.

- اون دختر کوچولویی که یکم پیش بردن داخل حالش خوبه؟

خودکاری که در دستش بود را در جیبش گذاشت.

- الان می پرسم کی آوردنش؟

ذوق زده جواب دادم:

- ممنون بیست دقیقه ای هست.

رفت و آمدش خیلی طول نکشید.

- بیا برو می تونی ببینش.

با اشاره ی دست او تشکری هول هولکیی کردم و دویدم.

روی تخت دراز کشیده بود و سرم به دست کوچکش وصل بود.

- خواهرتونه؟

چشم از چهره ی جدی مرد گرفتم و به کارت آویزان شده از گردنش انداختم.

" دکتر عظیمی متخصص اطفال"

- ن...نه دختر همسرم هستن.

نگاهی به بیرون زدگی های پوست سلین انداخت.

- نمی دونستید آلرژی داره!؟

ناباور سر تکان دادم.

- گردو خورده؟

دکتر هنوز طلبکارانه نگاهم می کرد.

- بله خانم محترم این بچه مرگ رو حس کرده و برگشته تماس بگیرید پدر یا مادرش خودشون تشریف بیارن.

قبل از آن که بیرون برود جلو رفتم.

- الان خوبه؟

با تاسف سر تکان داد.

- بله اگر دیرتر میاوردید بیمارستان تبعات جبران ناپذیری می تونست داشته باشه.

ممنون آرامی که زمزمه کرده بودم را نشنید.

بی حال روی تخت نشستم. رنگ پریده ام خبر از وخامت حالم می داد.

دست کوچکش را بالا آوردم و بوسه ای روی آن گذاشتم.

تنها دوست او بود.

خوب بخاطر داشتم بعد از قطع رابطه ام با اکیپ او را دوست خوانده بودم و چه مهربان بود دوست پنج ساله ام...

- هلی سلام.

با حرص توپید.

- کجایی تو؟

صدای پرستاری که دکتر را به بخش پیج می کرد پاسخ سوالش شد.

بعد از دادن آدرس بیمارستان به سوی آب سرد کن رفتم. تمام وجودم از ضعف می لرزید و به صراحت یخ کردن سر انگشتانم را حس می کردم.

لبه ی دستم را به صندلی های فلزی گرفتم و بی جان روی آن فرود آمد.

- خانم خوبی؟

دخترکی که ساعت ها بود روی صندلی ها چشم انتظار نشسته بود به کمکم شتافت.

- خانم...

دستم را در هوا تکان دادم.

تا ته گلویم خشک بود و به سختی آب دهانم را می بلعیدم.

-خوبم ضعف کردم.

در حالی که تمام تلاشم را برای باز کردن شکلات می کردم از کنارم گذشته و با برداشتن چیزی از داخل کیفش کنارم نشست.

شیرکاکائو بود...

- اینو بخور.

سرم را بین دستانم گرفته بودم و آن دختر نیز در سکوت نیم رخم را نگاه می کرد.

با وجود بدحالی ام دلیل حال بدم را گفته بودم.

- بیست چهار سالته و یه بچه ی پنج ساله داری! کی عروسی کردی مگه؟

آب مانده ی داخل لیوان را سر کشیدم و به چهره اش چشم دوختم.

رد سوختگی روی گونه اش در چشم می زد.

- دختر شوهرمه، من بچه ندارم.

[۱۴:۴۶ ۰۴.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوچهل‌وسه🎀🎀

بر خلاف انتظارم لبخند دلنشینی تحویلم داد.

- چه جالب بخاطر اون نگرانی و تو این حال افتادی؟

کمی قبراق شده بودم که از جا برخاستم.

- گردو به خوردش دادن آلرژی داشت.

همراهم شد. منتظر آمدن هلیا بودم.

- مادرش کجاست؟ مرده؟

با باز شدن در وارد محوطه شدم. هوا بارانی بود.

- نه زنده ست. سلین با اون زندگی نمی کنه.

دستانش را در هوا باز کرد و دمی عمیق از بوی باران خورده ی خاک باغچه را به مشامش کشید.

- تو براش کم نمی ذاری خوبه، منتظر پدرشی؟

نگاهی به ساعت انداختم.

امیرفرهام گفته بود کارش تا شب طول می کشید و من هنوز خبری از حال سلین به او نداده بودم.

- نه نگفتم بهش، برای کارهاش رفته تهران خبر نداره چی شده.

با دیدن هلیا دستم را بالا بردم و برایش تکان دادم.

- ازش می ترسی؟ سنش زیاده؟

نمی دانم کنجکاو بود یا تنها...

آخر آدم ها به دلایل مختلف زیاد حرف می زدند. یا از زور تنهایی و هجوم افکار یا از سر کنجکاوی.

- سی سالشه، نه نگران می شه منتظرم دکتر بگه می تونم ببرمش خونه یا نه، اون موقع خبر می دم.

لبخندش را تکرار کرد.

- چه جالبی تو!

ابروهایم بالا پرید.

-چی؟ چرا؟

شانه هایش را بالا کشید.

- خب با این سن کم با یه مرد که بچه داره ازدواج کردی و حالا مادرانه نگران هر دوشونی...

دیدش متفاوت بود. مانند بقیه نه پرسید چرا زن یک مرد بچه دار شده ام و نه اهمیتی برایش داشت.

کاش می شد دیدگاه او را برای آدم های این شهر الکو قرار داد.

خیلی چیزها با نگاه خوب می توانست رنگ و بوی بهتری بگیرد.

زن و مردی که یک بار راه اشتباه رفته و مجبور به متارکه شده بودند حق زندگی دوباره داشتند.

- اِ تو! وای خدا شما دوقلویید!

هلیا با بی قراری نرسیده براندازم کرد.

- خوبی که تو، مردم تا اینجا بیام.

جواب کوتاهی به دختر کناریم دادم و رو به هلیا کردم.

- خودمو ول کن سلین و بستری کردن.

گیج نگاهم می کرد که دخترک با گفتن ببخشید دور شد. مادر بستری بود.

- گفتی سلین چی؟

روی صندلی نشستم و او مقابلم ایستاد.

- آره سلین دختر...

میان حرفم آمد.

- می شناسمش ولی چرا اینجاست چی شده؟

بازدمم را با حرص بیرون دادم.

- مادرش از سر لجبازی با من بهش گردو داد خورد.

اینبار طلبکارانه پرسید.

- چی؟ مادرش؟ مگه خونه شما می مونه؟

با تاسف پشت چشمی برایش نازک کردم.

- خری دیگه من چی می گم تو به چی فکر می کنی.

بی حوصله کنارم نشست.

- چه می دونم والا گفتم حتما باز حماقت کردی.

بستن چشمانم و نفس کشیدن در هوای آزاد کمی سر دردم را تسکین می داد.

نمی دانم چرا اما زبان باز کردم. اگر خانواده ی رحیمی بی دلیل به من اعتماد نداشتند من کارشان را توجیه می کردم.

- می دونی مادر سلین کیه؟

سرش را روی شانه ام گذاشت.

- بهش حس خوبی ندارم.

دلیل نفرتش را من می دانستم. او زنی بود که زندگیش را زیر و رو کرد.

- زن ایمان، خواهر بزرگ امیرفرهام.

برای دیدن چهره اش جلو کشیدم که سرش در هوا ماند.

- ای!...

برخورد پیشانی اش به لبه تکیه گاه صندلی ناله اش را بلند کرده بود.

آن تعجبی که باید را در چهره اش نمی دیدم.

- می دونستی؟

دستش از مالش پیشانی اش برداشت.

- تازه فهمیدم.

حالا من چشم به دهان او دوخته بودم که بگوید اما به جای حرف زدن تلفنش را بیرون کشید و به طرفم چرخاند.

- این عکسو ببین.

مادر و پدر سلین نیستن؟ تو بغل هم!

[۲۰:۴۲ ۰۵.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوچهل‌وچهار🎀🎀

- خانوم مدارک دخترتون رو بدید!

افکارم حوالی آن عکس ها می خید که با حرف پرستار سرفه ی کوتاهی کردم و دستم را لبه ی پیشخوان گذاشتم.

- ندارم؛ یعنی الان چیزی همراهم نیست با دمپایی اومدم حتی!

گویا این شرایط برایش عادی بود که برگه ای را به طرفم هل داد.

- این مشخصات رو پر کنید...

خواسته‌اش را با دستانی که می لرزید انجام دادم.

وقتی آن دختر صدایم زد و گفت باید بروم اورژانس هزاران فکر و ترس در وجودم بلوا به وا کردند.

ترس از این که لجبازی خانواده ی امیرفرهام پیامد بدی داشته باشد.

- کی مرخص می شه؟

برگه را بعد از مطالعه ی کوتاه روی میز گذاشت و به سویی اشاره زد.

- آقای دکتر هنوز نرفتن اونجان برو ازشون سوال کن.

با وجود این که فهمیده بودم برای امضا گرفتن خواسته بودن اما هنوز لرزش دستانم را داشتم.

- بفرمایید؟

در را به آرامی هل داده و وارد شدم.

همان مردی بود که با اخم بازخواستم می کرد.

- سلام آقای دکتر.

بدبینی اش به من پابرجا بود که گوشی را در جیبش گذاشت و جلو آمد.

- حال سلین خوبه؟ کی مرخص می شه؟

نهایت بی احترامی بود که از اتاق بیرون رفت و مسیر خروج را در پیش گرفت.

- خانوادش تشریف بیارن اطلاعات رو در اختیارشون می ذارم.

از این که او با آن همه تحصیلات و سن و سال تقریبا بالایش بی جا قضاوتم می کرد اخم هایم در هم رفت.

- اگه من آوردمش پس بیشتر از همه نگرانشم شما هم موظفی به من جواب بدی!

صدای تقریبا بلندم نگاه همه را به این سو کشانده بود.

روی پاشنه ی پا چرخید و عینکش را روی بینی قوز دارش جا به جا کرد.

- بایدم شما بیارید چون خودتون بهش گردو دادید اونم وقتی می دونستید آلرژی داره!

خنده ی پر حرص از چشمش دور نماند. اسمش را در بلندگو پیج می کردند و او هنوز در جدال با منی بود که از نظرش شبیه نامادری سیندرلا بودم.

با خروجش عصبی نفسم را بیرون دادم.

- توکلت به خدا باشه دخترم، ما بنده ها وسیله ایم.

لبخند نیمه و نصفه ای تحویل پیرزنی دادم که روی ویلچر نشسته و منتظر دخترش بود.

- خانم دکتر می تونم بیام تو؟

همان زنی بود که اجازه ی رفتنم به داخل را گرفته بود.

- بیا عزیزم مشکلی پیش اومده؟

وقتی از آن دکتر حرف می زدم بی اراده اخم هایم در هم می رفت.

- دکترشون دچار سوتفاهم شدن به من اطلاعی از حالش نمی دن می شه...

از پشت میز برخاست و با خنده گفت:

- بازم آقای دکتر حماسه آفریدن، بار اولشون نیست عزیزم عادیه...

چند دقیقه منتظر باش من برات سوال می کنم.

بیجان روی صندلی تریاژ نشستم. باید به امیر فرهام خبر می دادم.

این بار انتظارم به درازا کشیده بود و از استرس دلم‌پیچ و تاپ می خورد.

- چیشده؟

با دیدن رنگ پریده ام قدم هایش را بلند تر برداشت.

- آروم باش دختر چیزی نیست که یه آلرژی بوده احتمالا امشب بستری بمونه فردا مرخصه، الانم بیدار شده عروسکش و می خواد گفت دلما بیار...

هر چه تشکر می کردم کم بود.

به جای رفتن به اورژانس راه محوطه را در پیش گرفتم. هلیا هنوز روی همان صندلی نشسته بود.

با دیدنم از جا پرید.

- چی گفتن؟

سر بالا انداخته و گوشی را به طرفش گرفتم.

- هیچی اطلاعات می خواستن، بیا زنگ بزن به امیرفرهام.

با چشمان درشت شده انگشت روی سینه اش گذاشت.

- من! چی بگم بهش؟

بطری آب معدنی اش را از روی صندلی برداشته و با چند قلپ گلویی تازه کردم.

- آره دیگه تو زنگ بزن بگو حال من بد شده آوردی بیمارستام، یجور بگو نگران نشه خودش میاد.

با شنیدن صدایش بیشتر به هلیا چسبیدم.

- س...سلام اقا امیر.

جا خوردن امیرفرهام را از همین جا احساس می کردم.

- سلام بفرمایید؟

- م...من هلیام.

نیشگونی از پهلویش گرفتم تا درست حرف بزنید.

- راستش نگران نشیدا حال هلما یکم خوب نیست آوردیمش بیمارستان خواستم بهتون خبر بدم خودتون رو برسونید!

دهانم باز مانده و نیم رخ او را رصد می کردم. نه به آن تپق زدن هایش نه الانش!

با قطع کردن تماس مشتی به بازویش کوبیدم.

-سنگکوب کرد که بدبخت درست نمی تونی حرف بزنی؟!

با چهره ی در هم رفته مشغول نوازش بازویش شد.

- اه خب نمی ذاری که، اونجور که من گفتم الانا میاد...

گوشی را از دستش گرفتم.

- ممنون خانم خوش خبر اگه تصادف کنه چی عین آدم نمی تونستی بگی؟ خودتونو برسونید و واسه مرگ یا دم مرگ می گن.

لب هایش آویزان شد.

- گفتم دیگه حالا خانم عاشق پیشه بلایی سرش نمیاد ان شالله...

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. حق داشت هلمای سابق اصلا اینگونه نبود...

- من میرم پیش سلین، تو اینجا می شینی؟

با دماغ چین خورده کیفش را روی دوشش انداخت.

- نه نه برم لباس عوض کنم بیام چیزی نمی خوای؟

دست از قیافه گرفتن برداشتم.

- نه فقط یه چند تا لقمه نون و مربا بیار دلم هوس مربای مامان گلی رو کرده، کفشم بیار برام.

با شیطنت بطری آبش را در دستم گذاشت.

- میگم هلما عوض شدیا یجوری شبیه حامله هایی انگار، هوسم که می کنی!

[۲۰:۴۲ ۰۵.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوچهل‌وپنج 🎀🎀

با نشستنم روی صندلی چشمانش باز شد.

- دلما بلیم...

دست روی سینه اش گذاشته و مانع برخاستنش شدم.

- می ریم وروجک بذار سرمت تموم شه بعد باشه؟

کلافه شروع به بهانه گیری کرد.

- نه بلیم بلیم پیش بابایی...

بوسه ای روی سرش گذاشته و کنارش دراز کشیدم.

- بیا برات قصه بخونم تا بابایی بیاد بریم، باشه؟

از این که دیگر روی آن تخت تنها نبود کمی آرام گرفت.

- لالا کنیم؟

شلنگ سرم را صاف کردم.

- نه من برات قصه می گم بعدشم کارتون می بینیم تا بابایت برسه باشه؟

چاره ای جز قبول کردن نداشت. هلیا آدرس بیمارستان را به امیر فرهام داده بود و من شک نداشتم تا یک ساعت دیگر خودش را می رساند.

تا شارژ شدن گوشی ام شروع به تعریف قصه های کودکی ام کردم.

همان هایی که مامان گلی برایم می گفت. از جک و لوبیای سحر آمیز گرفته تا سیندرلایی که سلین کارتونش را دیده بود.

- خانوم...

دستم را روی بینی ام گذاشته و نیم خیز شدم.

- خوابیده.

پرده را رها کرد و جلو آمد.

- گوشیتون داره زنگ می خوره همکارا صداشون در اومده لطفا بیاید.

با کرختی از روی تخت پایین رفتم.

نیم ساعت تمام زیر گوشش قصه خوانده بودم و در نهایت با تمام نق نق هایش به خواب رفته بود.

- ببخشید ممنون.

پرستار گوشی را روی میز گذاشت و با خنده گفت:

- داروها روی کوچولوتون اثر گذاشته یا خودتون؟

دستی روی صورتم کشیدم و نگاهی به گوشی انداختم. تماس ها از جانب هلیا بودند؛ یعنی نیم ساعته رفته و برگشته بود؟

برای شستن صورتم به سوی سرویس رفتم.

سرخی چشمانم در ذوق می زد و درست شبیه مادران نگران بودم.

هنوز هم باورم نمی شد آن عکس واقعی باشد!

- چه بلایی سر بچم اومده؟

صدای آشنایی در اورژانس پیچیده بود.

سریع دستمال را روی صورتم کشیده و بیرون رفتم.

سهیلا خانم، سوگلی، حاج فیاض حتی ساناز نیز بود.

آن ها از کجا با خبر شده بودند!

سوگلی با دیدنم به سویم هجوم آورد.

- چه بلایی سرم بچم آوردی؟

مهار کردن دستان سرکش او آسان بود با حرص دستش را روی سینه اش کوبیدم و به عقب هل دادم.

- مراقب رفتارات باش!

سهیلا خانم بینمان ایستاد.

- زبون به دهن بگیر دخترم بذار امیرفرهام بیاد اون باید جواب بده!

از این که بعد از پنج سال این گونه هواخواه شده بودند پوزخندی روی لب هایم نشست و حرص سوگلی را در آورد.

- به حال و روز ما می خندی؟ بخند که وقتی شوهرت بیاد باید بهش جواب پس بدی سلین خط قرمز امیرفرهامه از دخترش نمی گذره...

نزاع شروع نشده ی بینمان با دخالت نگهبان اورژانس خاتمه یافت.

با حرص زودتر از آن ها بیرون رفتم. هیچ کدام دخترشان را ساکت نکرده بودند. بیشتر به آن نگاه ها می خورد طلبکار باشند تا پشیمان...

با خروجم هلیا و دایی طاهر مقابلم ظاهر شدند.

- سر تو داد می زدن؟

دست دایی را گرفتم و به دنبالم کشیدم.

- بیا ول کن دایی.

بیست دقیقه ای می شد که هر سه با سکوت وهمناکی در محوطه نشسته بودیم.

دایی طاهر سرش در گوشی بود و هلیا خانواده ای را نگاه می کرد که خبر فوت یکی از عزیزانشان را شنیده بودند و من عقربه های ساعت را دنبال می کردم و هر چند دقیقه یک بار بطری آب را زیر دستانم می فشردم.

امیرفرهامی که من می شناختم حتما باید تا به الان می رسید. هیچ دلهره ای از آمدنش نداشتم او می دانست من آزاری به سلین نمی رسانم.

با سنگینی نگاهی سرم را بالا کشیدم. ساناز بود.

با اکراه به سویمان می آمد.

- چرت و پرت بگه میزنمشا دایی!

حرفم به عینه واقعیت بود. با این که خواهرش نتوانست کاری از پیش ببرد اما حسابی عصبانی ام کرده بود.

- چیکارش کردی؟

بی توجه به او پا روی پا انداختم و کششی به تنم دادم.

- تقصیر هلما نیست اون رسوندتش بیمارستان.

چشم غره ای حواله ی هلیا کردم که ساناز دوباره پرسید:

- با توام مگه نمی شنوی؟

با برخاستنم دایی نیز از جا پرید.

- دخترا آروم.

بیخیال شانه هایم را بالا کشیدم.

- من کاریش نکردم کار خودتون بوده.

با حرص سر تکان داد.

- به داداشم گفتم الان می رسه خوب فهمیده سلین دست چه آدم اشتباهی سپرده.

[۲۲:۳۹ ۰۶.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوچهل‌وشش 🎀🎀

- پس بهتره بری اونور و منتظر رسیدن برادرت باشی!

لحن کوبنده ی دایی طاهر نگاه ناباور ساناز را به سوی او کشید.

لرزش صدایش بغض را بیداد می کرد.

- برو پیش سلین داره بهونه ی تو رو می گیره.

علاوه بر من دایی طاهر و هلیا نیز جا خورده بودند.

این دخترک مریض بود.

این همه جنجال به پا کرد تا واکنش دایی طاهر را ببیند!

قصد رفتن نداشتم اما این بار فیاض خان آمد.

کلافه و کمی عصبی...

- دخترم برو پیشش داره گریه می کنه.

خطابش به من بود و نگاهش در پی دایی طاهر و ساناز که کنار در ورودی صحبت می کردند.

از نظر هلیا، ساناز عقده ی توجه داشت و این رفتارها و کارهایش نیز نتیجه ی افکار بی اساسش بود.

او اصلا درک نمی کرد صمیمیت و توجه کم رنگ دایی طاهر به من که از نظر او حسابی پر رنگ بود عادی می توانست باشد.

با برخاستنم چشم از رو به رو گرفت.

- تا امیرفرهام برسه صبور باش.

دست خودم نبود. لحن پدرانه ی او مجاب به اطاعتم می کرد.

پس نتوانسته بودند سلین را آرام کنند.

حاج فیاض بیرون ماندن را ترجیح داده بود که به وضع زندگی دختر کوچکش برسد.

رابطه ی دایی طاهر و ساناز به مویی بند بود که هر بار تا مرز پاره شدن می رفت و دوباره ترمیم می شد.

دل، دل کندن نداشتن یا شاید هم قسمت هم بودند وگرنه کمتر رابطه ای تا این حد قهر و آشتی به خودش دیده بود.

از کنار نگاه عصبی نگهبان گذشته و وارد اورژانس شدم.

حاج فیاض کم کسی نبود، حضور او کسب اجازه به هر جایی را فراهم می کرد البته تا الان حرف و حدیث ها پخش شده و همه سرگرم پچ پچ بودند.

صدای بی قراری سلین سرعتی به قدم هایم بخشید.

با کنار زدن پرده روی تخت بلند شد.

سرم را هم از دستش در آورده بودند.

- دلما... دلما بلیم...

آغوشم را باز کردم.

- گرد و خاک کردی وروجک چه خبرته؟

دستان کوچکش دورگردنم پیچیده و قصد رها کردنم را نداشت.

- بلیم.

بوسه ی نصف و نیمه ای به شقیقه اش زدم و تنم را روی تخت کشیدم.

تمام مدت سوگلی و سهیلا خانم گریان به سلین نگاه می کردند.

احمقانه بود اگر می گفتم دلم برای سوگلی می سوخت. در حضور او کودکش در آغوش من آرام می شد.

- زنگ بزنیم بابایی بیاد دنبالمون؟

چانه اش را به کتفم فشرد.

- بلیم بلیم...

به سختی گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و الگو را وارد کردم.

بوق ها کشدار و پشت سر هم بودند و به طرز عجیبی سکوت همه جا پیچیده بود تا امیرفرهام پاسخ دهد اما با ریجکت شدن تماس بی تابی های سلین دوباره شروع شد.

پرستار با تشر پرده را کنار زد.

- خانوم آرومش کنید بچه ی شیر خواره که نیست.

بی اعصاب تر از آنی بودم که در برابر گردن کشی اش سکوت کنم.

- شیرخواره نیست معلوم نیست چیکار کردید از اینجا می ترسه باید ببرمش بیرون.

قبل از اعتراض پرستار همکارش نزدیک شد.

- از محوطه دورتر نبریدش آروم شد لطفا بیاریدش داخل.

سر تکان داده و به سوی خروجی پا تند کردم اما با ورود امیرفرهام میخکوب شدم.

عصبانیت بیشتر از نگرانی در چهره اش بود. سلین را از آغوشم کشید.

- بابایی!

با خیال آسوده او را به آغوشش فشرد.

- اومدم آروم باباش سلین.

راه کج‌شده اش به سوی ایستگاه پرستاری بود.

حتی حالم را هم نپرسید؛ یعنی نگران من نشده بود؟!

جویای حال سلین بود و می خواست دکترش را ببیند.

بی حرف از اورژانس بیرون زدم.

برای شستن اشک هایی که حالم را به می زد پا تند کردم.

لعنت به هر چه هورمون و تغییراتشان بود.

باد خنک صورتم را نوازش می داد اما چشمان سرخم گویای همه چیز بودند.

مانند دیوانه های خط های کاشی ها را رد می کردم که با سر در آغوش کسی فرو رفتم و دستش دور تنم پیچید.

- کجا غیبت زد؟

حتی اگر حرف نمی زد بوی عطرش او را شناس کرده بود.

تنم از آغوشش بیرون کشیدم.

- رفتم سرویس، سلین کو خوبه؟

نگاه از چشمانم گرفت. مانده بود آن نگاه دلخور را باور کند یا این لحن بیخیال را!...

- پیش خواهرته.

سر تکان دادم.

- پس بریم امروز همش بهونه گرفته.

جلوتر از او راه افتاده بودم که دستم را گرفت و همگام خودش کرد.

- نمی خوای توضیح بدی؟

[۲۲:۳۹ ۰۶.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوچهل‌وهفتم🎀🎀

دستم را به بهانه ی مرتب کردن شال از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

- توضیح چی؟ من کاری نکردم که!

دستش را روی کمرم گذاشت و سری برای نگهبان چاپلوس تکان داد.

- متوجهم ولی می خوام بدونم ممکنه تو خونه ی مادربزرگت گردو خورده باشه؟

یادمه گفتی حیا...

صدای خنده ام حرفش را قطع کرد.

نه تنها باورم نمی شد بلکه حتی برایم شبیه به یک شوخی مسخره بود.

- من دادم بهش گردو اگه این توضیح قانعت می کنه.

با نزدیک شدنمان به هلیا و بقیه کلافه دستش را پشت گردنش گذاشت. سلین در آغوش هلیا نشسته و هر چند یک بار با سر انگشت لب و چشمان او را هدف می گرفت.

- هی بچه منو نگاه کن ببینم.

با دیدنم شکه شده چندباری سرش را بالا و پایین کرد.

- دلما...

دستش را گرفتم و از آغوش هلیا بیرون کشاندمش.

- اون آبجی منه قبلا عکسشو نشونت دادم.

علاوه بر این که ممکن بود در خاطرش نباشد حال جسمی خوبی نیز نداشت. باید استراحت می کرد.

- دلماس؟

هلیا با خنده دستش را نوازش کرد.

- من اسمم هلیاس خانم کوچولو...

با تمام وجود دلم تنهایی می خواست سلین را به طرف پدرش گرفتم.

بجز حاج فیاض کسی کنار ما نبود. سهیلا خانوم و دخترانش با فاصله از ما ایستاده و نگاه عجیب و غریب سوگلی روی هلیا چرخ می زد.

- دایی کو؟

سرش را کنار گوشم کشاند.

- با فیاض خان صحبت کرد بعدم گذاشت رفت.

میان بلبشوی زندگی خودم توان درست کردن اوضاع زندگی دایی را نداشتم لااقل نه الان و امروز.

- بریم پس.

حاج فیاض به حرف آمد.

- بله بهتره بریم به حد کافی ازمون عکس و خبر جمع کردن.

تکه و طعنه نمی انداخت من نیز با این شلوغی افکارم متوجه پچ پچ مردم بودم.

برای نشاندن سلین روی صندلی جلو پیش دستی کرده بودم که امیرفرهام مانع شد.

- بهتره بشینه عقب.

قبل آن که نزدیک شود عقب کشیدم و او با نگاهی خیره سلین را روی صندلی عقب کنار هلیا نشاند.

صدایش آرام و پچ پچ وار بود.

- منظوری نداشتم، حالت خوبه؟

دستگیره را کشیدم و با اجبار روی صندلی جلو نشستم. با این که سعی می کردم چیزی بروز ندهم اما هلیا متوجه شده بود.

- چیزی شده؟

دمپایی ها را با حرص در آوردم.

کف پاهایم عرق کرده بود.

- نه خستم فقط...

با پیچیدنش ماشین حاج فیاض مقابل ماشینش شیشه ها را پایین کشید.

- بیا خونه صحبت کنیم.

سر تکان داد.

- برسونمشون میام.

سهیلا خانوم از شیشه سرک کشید.

- سلینم بیار به بچم برسم نذاشتی بیمارستان بمونه نگرانشم.

تمام تلاشش را برای پوزخند نزدن می کرد.

- نه پیش هلما می مونه خودم میام.

اشتباه نمی کردم نگاه سهیلا خانم به من پر از خشم بود.

با توقف ماشین مقابل خانه ی مامان گلی، هلیا سریع پیاده شد.

- بازم نبرم بلایی سر دخترت بیارم!

بازویم را نرم میان انگشتانش گرفت.

- گفتم منظوری نداشتم فقط نگران سلین بودم.

لبخندم را تکرار کردم. فقط من می دانستم این لبخند تا چه حد او را آزار می داد.

- من خوبم نگران من نباشیا!

با پیاده کردن سلین در عقب را مانند در جلو کوبیدم و با خنده وارد حیاط شدیم.

نمی دانم با وجود این که دلخوری هایم را بروز داده بودم باز هم احساس سنگینی داشتم.

سلین بی حال بود و نمی دانم دکتر دارو یا مراقبتی تجویز کرده بود یا نه...

دایی طاهر روی تخت خیس و خاکی در حیاط دراز کشیده بود.

بالای سرش ایستادم.

هلیا زحمت بالا بردن سلین را می کشید.

- اینجا چرا خوابیدی؟ باز چی گفتن ناراحتت کردن؟

دستش را از روی صورتش برداشت.

- این حاجیتون چیزی می زنه؟ حالش میزون نیستا!

دست روی پهلویم گذاشته و کمی خم شدم.

از جا پرید و دست دور شانه ام انداخت.

- هی هی چته؟

نفس عمیقی کشیدم.

- خوبم بریم تو...

همراهم شد.

- حاجی اومد زیر پوستی گفت اگه هنوز پی دخترشم بریم خونشون.

سرم را بالا کشیدم.

چشمانش می خندید.

- می دونی که از اون دختره خوشم نمیاد؟

صادقانه سر تکان داد.

- می دونم بابا سخت نگیر دیگه منم از شوهر تو خوشم نمیاد.

بحث با دایی طاهر به نتیجه ی مطلوبم نمی رسید. عاشق بود دیگر...

هلیا در اتاق با سلین مشغول بود.

- عکس می گیرید؟

سریع گوشی را پایین آورد.

- این بچه انگار از خوابیدن خسته شده .

به پذیرایی اشاره زدم.

- دایی تلویزیونو روشن کن سلین کارتن ببینه.

عجیب بود که این بار بی عصبانیت جواب داد:

- باشه زدم.

سلین از خدا خواسته به سوی پذیرایی دوید.

- باورم نمی شه اون زن مادرش باشه.

به صندلی تکیه دادم و دستانم را روی سینه ام جمع کردم.

- چیزی بهت گفت؟

مشغول باز کردن دکمه های مانتواش شد.

- آره یه مشت چرت و پرت که ایمان و ازم گرفت و می تونه بازم این کارو کنه.

دختره عقده ایه، ظاهرش مظلومه ولی باطنش نه...

پوزخندی روی لب هایم نشست که با هیجان بیشتری گفت:

- آها راستی باورت نمی شه خاله سهیلا بهم گفت چی گفت؟

مشکوک چشمانم ریز شد که ادامه داد.

- گفت بذارم زندگیشونو بکنن!

[۰۷.۰۴.۲۱ ۱۷:۱۷]

#پارت_پانصدوچهل‌وهشت 🎀🎀

غلتی در رختخواب زدم و به سقف چشم دوختم.

صدای نفس های سلین کنار گوشم لبخند روی لب هایم نشانده بود.

- درد داری هنوز؟

هلیا هم بیدار بود. به سوی او چرخیدم.

- آره...

نیم خیز شد و آرنج هایش را روی زمین تکیه داد.

- چرا نمیری دکتر؟ ممکنه خطرناک باشه ها.

با تکان سلین، انگشت روی بینی ام گذاشتم.

- هیس آروم الان بیدارش می کنی...

شانه هایش از خنده تکان می خورد.

- کوفت به چی می خندی؟

مانند من پچ پچ وار جواب داد.

- باورم نمیشه مامان شدی، یادمه تو خاله بازی هامونم تو نقش پسرا رو بر می داشتی.

کیسه ی آب داغ را روی پشتم گذاشتم و پتو را به خودم پیچیدم.

- من مامانش نیستم مطمئنا دیر یا زود از امیرفرهام می گیرنش.

در لحنم ترس بیداد می کرد. اگر سلین را می گرفتند امیرفرهام بهم می ریخت.

- مادرشو میگی؟

نچی کردم و سر روی بالشت گذاشتم. رختخواب های مامان گلی همیشه رایحه ی خوب می داد. بوی صابونه مخفی شده بین لحاف و تشک ها...

- نه اون که بخوادم نمی تونه، نمی دونم چیشده که بچه ش رو ول کرده رفته اما بنظرم لایق داشتن سلین نیست.

هلیا با کش موهایش درگیر شد.

- مهم نیست چیکار کرده مهم اینه که مادره حق داره پیش بچه‌ش باشه ولی...

آخی بین حرف هایش گفت و کش مو را با حرص روی زمین انداخت.

- موهام کنده شد اه!

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک یازده شده و خبری از امیرفرهام نبود. نه زنگی نه پیامی هیچ کدام...

با دراز کشیدن هلیا رو به او کردم.

- ولی چی؟

بعد از خمیازه ی بلند بالایی جواب داد:

- ولی اگه پدرش اون رو بگیره با شناختی که من از خودشم و خونوادش دارم محاله بذارن دوباره با هم باشن حتی بخاطر دخترشون...

حرف های این روزهای آدم های اطرافم وهم آور بودند.

دلم برای سلین می سوخت. بین کسانی گیر افتاده بود که به فکرش نبودند.

البته امیرفرهام از این قاعده مستثنا بود.

با سرفه ی کوتاهش چشمان گرم شده ام باز شد.

هیچ وقت انقدر زود به رختخواب نمی رفتیم اما امروز همگی خسته بودیم.

هنوز ورم لب ها و چشمانش کشیده نشده بود.

- آب بده...

هلیا قبل از من دستش به سوی لیوان رفت و آن را به طرفش گرفت و گفت"

- زیاد نخوری شکمت خیس می شه.

خنده های ریز سلین مرا نیز به خنده انداخته بود. رابطه اش با هلیا گرم شده و از عصر مدام سر به سر هم گذاشته و خندیده بودند.

شام را دایی طاهر از بیرون خریده و هلیا برای سلین سوپ پخته بود.

این میان کشمکش دایی طاهر و سلین برای عوض کردن شبکه های تلویزیون نیز دیدنی بود. یکی در پی فوتبال و

دیگری در پی کارتون دیدن حسابی کوسن های کوچک را به سوی هم روانه کرده بودند.

با دراز کشیدنش دوباره چشمان کوچکش را بست. دارو های خواب آور هنوز در رگ هایش بود.

ناله ای کرده و کیسه را روی دلم گذاشتم.

دردم آرام نمی شد.

برای رفتن به سرویس بلند شده بودم که هلیا نیز برخاست.

- میری دستشویی؟ منم میام.

با وجود بیست سه سال سن هنوز از حیاط مامان گلی می ترسید.

زیر نور ماه نشسته و به آسمان خیره بودم.

با دستان خیسم را به کز کز انداخته بود و من به این می اندیشیدم که قرار بود چه بر سرمان بیاید.

- مامان اینا فردا میان؟

شیر آب را باز کرد.

- نه پنجشنبه شب میان.

متعجب به جلو خم شدم.

- چرا پس؟

لبه ی حوض نشست و دستانش را در هم پیچاند.

- اون خانومی که فوت شده بچه هاش هنوز برنگشتن، دوست دوران مکتب مامان گلی بوده چون هنوز کسی نیست واسه مراسمش مامان اینا موندن اونجا مهمون راه می ندازن.

با وزیدن باد لرزی کردم.

- مگه بچهاش کجان؟

هلیا وارد آشپزخانه شد. شکمویی اش را هنوز داشت.

- خارج از ایرانن، مادرشونم گذاشته بودن سرای سالمندان.

دلم به حال زنی که نه او را دیده و نه می شناختم سوخت. حتی روزهای آخر مرگ در خانه اش نیز نبوده.

با خوردن مسکن هلیا برق را خاموش کرد.

- بریم بخوابیم صبح کلی کار داریم.

جرجر در نگاه دایی طاهر را به این سو کشاند.

- برید بخوابید دیگه چتونه؟

هلیا با خنده در را بست.

- توام بهتره بخوابی دایی صبح می خوای بری مغازه ها.

دایی با حرص تلویزیون را خاموش کرد. کار فردایشان مهم بود که هر دو قید علایق‌شان را می زدند.

هلیا از غذا خوردن گذشت و دایی طاهر از فوتبال...

- فردا چه خبره؟

پتو را روی سلین مرتب کردم که هلیا زیر پتویش خزید و لرزان لب زد.

- مامان سپرده تا میاد برم کارگاه هوای کارا رو داشته باشم.

اهومی گفتم.

من نیز باید فردا فکری به حال خودم و دردم می کردم. از قرار معلوم سر امیرفرهام شلوغ تر از آن بود که فکر مرا بکند.

***

کفش های عروسکی اش را به پایش زدم و کمر صاف کردم.

- بریم دلبر خانم؟

خوشحال از این که ورم لب هایش خوابیده جلوتر از من راه افتاد.

بپر بپر کنان پله ها را طی کرد.

- علوسکم می خلی؟

دست در دستش گذاشتم و نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم.

امیرفرهام پیامم را پاسخ نداده بود.

- علوسکم می خرم دیگه چی می خوای؟

او را روی صندلی عقب نشانده و خودم نیز نشستم.

[۱۷:۱۷ ۰۷.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوچهل‌ونه🎀🎀

- بستی، شواشک، شُتُلات همشو می خوام.

به راننده‌ی آژانس آدرس را دادم.

- می برمت پیش حنان اومدنی کلی برات چیز میز می خرم باشه؟

با این که موافق نبود اما از ذوق دیدن حنانه قبول کرد.

باران کم کم شروع به باریدن کرده بود که راننده وارد کوچه شد.

به حنانه خبر رفتنمان را داده بودم.

همزمان با ورود ما ماشین علی جلوی در ایستاد و او با کیسه های خرید پیاده شد. احوال پرسی کوتاهمان میان جیغ و

خنده های حنانه و سلین گم شد. بعد از مدت ها همدیگر را دیده و به روش سامورایی احوال پرسی می کردند.

وقت زیادی نداشتم. از دکتر وقت گرفته بودم.

- مگه نمیای تو؟

نچی کردم و به سختی روی دو پا نشستم.

- وقت دکتر گرفتم باید برم.

سلین با شیطنت دماغش را به دماغم می مالید که حنانه کنارش نشست.

- دکتر چی خیر باشه رنگتم پریده؟

سر، سنگین شده ام را به طرفش چرخاندم.

- چند روزیه زیر شکمم تیز می کشه ماهانه هم نمی شیم.

با خنده چشمکی زد.

- با وجود سلین تونستید گل بزنید عالیه!

تازه اونم گل پنج امتیازی.

حالا برو ببینیم دختره یا پسر!

تکخند بیحالی زدم.

- اگه امیرفرهام زنگ زد بگید سلین اینجا از صبح دو باز زنگ زدم پیام دادم خبری ازش نیست.

با داخل دویدن سلین در را تا نیمه بست.

علی خبر از علایق دخترک رفیقش داشت که صدای کارتون پلنگ صورتی را زیاد کرده بود تا بشنود.

- چیزی شده؟

شانه بالا انداختم.

- خانواده ش اصرار دارن سلین پیش اونا باشه دیروز موند اونجا با این که گفته بودم بهشون بازم گردو به خورد سلین دادن، تا عصر بیمارستان بودیم.

وای بلندی گفت.

- گردو؟ آلرژی داره که!

سر تکان دادم.

- کار نازنینه باهاش یکم بحث کردم.

خسته از سر پا ایستادن به داخل اشاره زد.

- برو بیا اینجا ناهار می ذارم بعدش می شینیم مفصل حرف بزنیم.

از خدا خواسته قبول کردم. هلیا تا عصر در کارگاه می ماند و من حوصله ی پخت و پز نداشتم.

***

روی صندلی های مطب نشسته و نگاهم به ساعت بود.

نیم ساعتی می شد منتظر بودم تا نوبتم شود.

منشی با دیدن رنگ و رخم کمی جا به جا شد.

- خیلی درد داری؟

پا روی پا انداختم.

- بله اگه می شه زودتر برم داخل.

نگاهی به دفتر زیر دستش انداخت.

- یه نفر دیگه مونده ایشون برن نوبت شماست.

با حرص رو گرفتم که بالاخره نامش روی صفحه ی گوشی افتاد.

با تعلل تماس را وصل کردم.

- سلام...

مثل همیشه جدی بود.

- سلام کجایی؟

عادت داشت این را بپرسد یا...

خودش ادامه داد.

- جلوی درم بپوشید بیاید بریم خونه.

حتی پیام ها را هم نخوانده بود!

- ما خونه نیستیم، بهت پیام دادم سلین و بردم پیش حنانه خودمم بیرونم.

صدای جدی اش به خستگی تغییر داده شد که نگران پرسیدم:

- چیزی شده صدات چرا اینجوریه؟

چند سرفه ی کوتاه زد.

- نه هیچی، کجای بیرونی آدرس بده بیام باید ببرمت دکتر!

نیشخندی روی لب هایم نشست.

- ممنون زحمت نکش خودم اومدم.

اجازه ی صحبت دیگری ندادم.

حق داشتم از دستش دلخور باشم.

- من قطع می کنم خواستی برو سلین و ببر خونه من چند روز پیش هلیا می مونم خداحافظ.

عجیب بود که با قطع تماس دوباره زنگ نزد. امیرفرهام به موقع اش آدم لجبازی می شد.

بالاخره انتظار به پایان رسید. با بیرون آمدن زنی که سه کودک قد و نیم قد دور و برش داشت و چهارمی در راه بود منشی به در اشاره زد.

- بفرما گلم.

دکتر زنان! قبلا یک بار آمده بودم. همراه با مامان.

دکتر، زنی با موهای رنگ کرده ی کوتاه بود که لباس هایش زیادی گله گشاد بودند.

با دیدنم از پشت پاراوان بیرون آمد.

روی صندلی نشستم و او نیز پشت میزش ایستاد.

- مشکل چیه خانمی؟ رنگتون پریده باردارید؟!

از این که هر کس مرا می دید این سوال را می پرسید، خسته شده بودم.

انگشتانم را در هم پیچاندم.

- نه؛ یعنی نمی دونم.

با سر و صدا صندلی را عقب کشید.

- بار آخری که ماهانه شدید کی بوده؟

دست از کندن گوشه ی لبم برداشتم.

- نمی دونم یادم نیست ما تازه عروسی کردیم برنامه ای برای بارداری نداشتیم.

لبخندی تحویلم داد.

- همیشه که نباید برنامه ریزی کرد البته آقایون شیطنت زیاد می کنن شایدم هم نتیجه ی شیطنت ایشون باشه!

حرفی برای گفتن نداشتم. درد اعصابی برای خندیدن نگذاشته بود.

- نمی دونم فقط زیر دلم تیر می کشه، چند روز پیش یه دختر کوچولو بغل کردم دردم از اون موقع شروع شده.

با دقت حرف هایم را گوش می داد.

- حالت تهوع چی؟ یا...

سریع جواب دادم:

- نه ندارم، فقط ضعف شدید و تار شدن چشمام خیلیه...

دوباره لبخندش را تکرار کرد.

- احتمال می دم نتیجه ی شیطنت آقاتون باشه.

اما باید مطمئن بشیم تا درداتون رو آروم کنیم.

لطفا روی تخت دراز بکشید، اول معاینه تون می کنم بعدم چند تا آزمایش می نویسم همین امروز انجام بدین...

[۰۹.۰۴.۲۱ ۰۲:۱۵]

#پارت_پانصدوپنجاه🎀🎀

- جلوگیرتون با قرص هست؟

دمی عمیقی گرفتم و نگاهم را به سقف دوختم.

- نه... طبیعی...

اهومی گفت و با جلو کشیدن چراغ پایه دار، کمی سر خم کرد.

- نفس عمیق بکش، شل باشه.

کارهایی که او می گفت را به سختی انجام می دادم.

- ترشح داری عزیزم، بدنت عفونت کرده و احتمال زخم هم وجود داره، ازتون نمونه برداری می کنم ببرید آزمایشگاه...

دکمه ی شلوارم را بستم و از پشت پاراوان بیرون رفتم.

دکتر پشت میزش نشسته بود.

با گرفتن نسخه به طرفم لبخندی روی لب هایش نشست.

- با جواب آزمایشاتتون بیاید پیشم.

تشکری کوتاهی کردم و بیرون رفتم.

از منشی آدرس آزمایشگاه را پرسیدم. نمونه ای که دکتر به دستم داده بود را باید برایشان می برد.

حاملگی نبود و من نمی دانم آن ناراحتیی که اثراتش بیخ گلویم بود از باردار نبودنم نشات می گرفت یا...

یا نداشت. بهم ریختگی هورمون هایم نیز می توانست باشد.

اصلا مرا چه به بارداری... الان نه وقتش بود و نه من آمادگی اش را داشتم.

با نشستنم روی صندلی عقب تاکسی پول را به طرف راننده گرفتم.

- لطفا دربست برید.

جان راه رفتن نداشتم و استدلال های مغزم ذره ای از آن بغض را کم نکرده بود.

کارم در آزمایشگاه خیلی طول نکشید باید توصیه های دکتر را مو به مو انجام می دادم.

از گرفتن ژل بانوان تا چندین عدد لباس زیر نخی که باید در طول روز مدام تعویض می شد.

با خستگی پشت در خانه ی حنانه ایستادم.

بوی قورمه سبزی در راه پله ها پیچیده بود.

قبل از آن که زنگ واحدشان را بزنم در باز شد.

- به به سلام خانوم کجایی چند ساعته؟

سعی در نشاندن لبخند روی لب هایم را داشتم اما با دیدن بهم ریختگی ام دچار سوتفاهم شد.

- اوه اوه چه اخمو، ببینم نکنه تو راهی داری؟

خرید ها را روی جاکفشی گذاشتم و با غیظ غریدم:

- آره اونم دو تا!

صدای هین ناباورانه ی حنانه با صدای امیرفرهام در هم آمیخت.

- هلما!

لبخندم را جمع کرده و با چهره ی سرد و بی روح به طرفش چرخیدم.

لبخند به لب داشت!

جزو موارد محدود بود که می خندید.

- سلام.

سلین را از آغوشش پایین گذاشت.

- سلام دکتر چی گفت؟

حنانه در جواب دادن پیش دستی کرد.

- بابا شدی امیرخان اونم دوقلو...

متعجب به سویم گام برداشت.

- آره؟!

دستی برای سلین تکان دادم. دور لب هایش شکلاتی بود.

با ورود حنانه به آشپزخانه امیرفرهام از فرصت استفاده کرد و مرا همراه خودش داخل اتاق کشاند.

- ناراحت شدی؟

در را تا نیمه بست و تنم را در آغوشش جای داد.

آغوشی که بوی دلتنگی می داد و دستانی که از حداکثر قوایشان برای لمس کردنم استفاده می کردند.

- چرا باید ناراحت باشم؟

نیمه و نصفه سرم را به سینه اش تکیه دادم بودم.

حتی دلیل این بدخلقی هایم را هم نمی دانست.

- که شاید بچه داشته باشم.

این حالتم خودم را نیز عصبی می کرد اما او با حوصله تر شده بود لااقل در صبحت با من...

- ناراحت نیستم خانوم کوچولو اما تو انگار ناراحتی.

قصد بیرون آمدن از آغوشش را داشتم که تنم را بیشتر به خودش فشرد.

- تا نگی چی شده ولت نمی کنم.

با چنگ زدن پیراهنش چشمانم را بستم.

- نمی دونم خستم، عصبیم، می خوام برم خونه.

نمی دانم در آن تاریکی چگونه تخت را پی دا کرده بود که با چند گام روی آن نشست.

طبق معمول روی پاهایش نشسته و او سفت کمرم را گرفته بود.

از این من ضعیف حسابی گریزان بودم.

- می خوای بریم؟

سلین بمونه همین جا شب میام دنبالش.

نچی کردم. گرفتگی صدایم خبر از جا خوش کردن آن بغض می داد.

- حنانه ناهار گذاشته زشته بعد ناهار می ریم.

صدای علی که انگار تازه وارد خانه شده بود می آمد.

امیرفرهام را صدا می زد.

- امیر بیا پیداش کردم.

آن قدر در خودم غرق شده بودم که خبری از اطراف و اتفاقاتش نداشتم.

با تر شدن لب هایم به خودم آمدم.

انگار این اتاق برای امیرفرهام تاریک نبود یا شاید هم او ریز و جز تنم را بلد بود.

- می مونیم بعد ناهار بریم می خوای استراحت کن تا غذا آماده بشه...

برای دومین بار بود که علی او را فرا می خواند.

به سختی دل از لمس کردن تنم و آغوشم کند.

چند قدم جلوتر نرفته بود که صدایش زدم.

- امیر...

روی پاشنه ی پا چرخید.

- چیشد خانوم کوچولو میام الان؟

فین فینی کردم.

- نه فقط می خواستم بگم، حامله نیستم داشتم با حنانه شوخی می کردم.

در را باز کرده بود و می توانستم چهره اش را ببینم.

مثل همیشه جدی و سرسخت بنظر می آمد.

- می دونستم خانوم کوچولو تا من اراده نکنم نمیشی اما اگه ناراحتی...

بالاخره لبخندی به رویش زدم.

- نخیرم ناراحت نیستم.

[۰۹.۰۴.۲۱ ۰۲:۱۵]

#پارت_پانصدوپنجاه‌ویک 🎀🎀

حنانه با حرص ساختگی ماست را کنار دستم گذاشت.

- بیا شما ماستتو بخور خانم...

به جای من امیرفرهام جوابش را داد:

- فکر کنم تو بیشتر از من ناراحت شدی!

علی که سرگرم پرونده ی زیر دستش بود سر بلند کرد.

- چیزی شده؟

حنانه این بار با عصبانیت واقعی پرونده را از زیر دست علی برداشت.

- شما هم اول ناهارتو بخور بعد به کارات برس.

این میان تنها کسی که بی اهمیت به ما غذایش را می خورد سلین بود.

- خب چرا؟ عجبا زورت به بقیه نمی رسه منو می زنی!

اعتراض جالب علی امیرفرهام را به خنده انداخت.

- چقدر ذلیلی پسر!

حنانه به هوا خواهی همسرش ضربه ی آرامی به بازویم زد.

- بیا مقصر اصلی رو هم زدم، ناهارتون رو بخورید.

علی گیج شده رو به امیرفرهام سر تکان داد.

- چیزی نیست غذاتو بخور برو سر پرونده من باید برم خونه کار دارم.

حنانه بل گرفته روی میز خم شد.

- ا میرید رفع ناراحتی کنید؟

عیب نداره من سلین و نگه می دارم خبر خوش شما یه ماه دیگه برسه دستم.

این که تقلا می زد ما بچه دار شویم خنده دار بود. اول خودش باید آستین بالا می زد.

با تمام شدن غذایی که حتی مزه اش را نفهمیده بودم در جمع کردن میز کمک کردم.

- پس عفونت داری؟

اسکاج را روی بشقاب کشیدم.

- آره دکتر که اینو گفت، ماهانمم واسه ی همین عقب افتاده.

مغموم نفسش را بیرون داد.

- ای بابا گفتم حتما عمه می شم بازم.

دستانم را آب کشی کردم و روی صندلی نشستم.

- هنوز خیلی زوده...

با نگاهی به پذیرایی کنارم نشست.

- دیر و زود نداره که موقعیت شما الان بحرانیه باید یکی بیارید. اگه سلین رو از امیرفرهام بگیرن داغون می شه.

حرف هایش درست بود اما امیرفرهام باید این واقعیت را قبول می کرد.

اصلا به غیر از آن سر کردن با سلین پنج ساله دردسرهای یک نوزاد تازه متولد شده را نداشت.

با خنده جواب دادم:

- من که نمی تونم نگهش دارم باید یه پرستار بگیریم زد و امیرفرهام از پرستار بچه‌م خوشش اومد اونوقت چیکار کنیم؟

حنانه که پی به شیطنتم برده بود قهقهه ی بلندی زد.

- نترس جز تو عاشق کسی نمی شه از وقتی رسیده اینجا همش پرسیده که حالت چجوری بود دیگه داشتم جیغ می زدم که خودت اومدی...

با صدا زدن امیرفرهام سریع از جا بلند شدم.

- کجا بشینید چایی و میوه بیارم.

قدردان لبخندی تحویلش دادم.

- ممنون میام حتما بازم، امروز حالم اصلا خوب نیست برم خونه بهتره...

حنانه که بقیه نبود ساز ناسازگاری کوک کند. به موقعه اش بگو بخند می کرد و به موقعش نیز مثل الان درک بالایش را به نمایش می گذاشت.

قابلمه هایی که از برنج و خورشت ناهار بود در کیسه گذاشت و به دستم داد.

- تو ناهار نخوری، شوهر زن ذلیلتم نگاه کرد به تو نخورد ببرید خونه بخورید تقویت بشید.

با خنده راهی خانه شدیم. خانه ای که انگار مسکن داشت و حالم را خوب می کرد.

سریع تر از امیرفرهام وارد خانه شدم و تا رسیدن به راهرو همه ی لباس هایم را کندم.

- چرا لخت می شی؟

لحن متعجب امیرفرهام سرم را بالا کشاند.

وسط سالن ایستاده و تن و بدنم برهنه ام را رصد می کرد.

- می رم حموم دیگه.

با لبخند پر شیطنتی کتش را روی مبل انداخت و دست به طرف دکمه هایش برد.

- تو حموم؟

باشه خوبه برای تنوع!

[۱۰.۰۴.۲۱ ۱۲:۴۵]

#پارت_پانصدوپنجاه‌ودو🎀🎀

با حرص دستش را کنار زدم.

- ا امیر...

بی توجه به حرص خوردنم حوله را دور تنم پیچید و به طرف تخت هولم داد.

- چقدر اسممو صدا می کنی دلت تنگ شده؟

به سختی دستم را از زیر حوله بیرون کشیده و روی سینه اش فشردم.

- خب همش اذیت می کنی من مریضم مثلاً.

تنش را بالا کشید و نگاه دقیقی به صورتم انداخت.

ریختن موهای خیس روی پیشانی اش و تای بالا رفته ی ابرویش جذاب ترش کرده بود.

- به نظر من سالمی.

تکانی خوردم اما محال بود بدون خواست او از بین پاهایش بیرون بیایم.

- درونی حالم بده.

دستش را به لبه ی حوله گرفت.

- درونی هم می تونم چکت کنم، من یه دوره حلال احمر گذروندم.

چشم غره ای حواله اش کردم. نفسم گرفته و سینه با شدت بالا و پایین می شد.

- بذار بلند شم وگرنه یهو دیدی زدم...

با نشستنش روی پاهایم جیغم بلند شد.

- وای پام!

با خنده روی تنم خیمه زد.

- چرا سر ناسازگاری می زنی خانوم کوچولو؟

لب برچیدم.

- حالم بده خب، دکتر گفت شیطونی تو منو به این حال انداخته.

متفکر قطره آبی که از پیشانی ام راه گرفته بود کنار لاله ی گوشم با دست پاک کرد.

- من؟ جدی همینو گفت؟

با تکان دادن سر، بوسه ای روی لب هایم زد.

- مگه اون قرص ها اذیتت نمی کنن؟

صدای زنگ گوشی اش بلند شده بود اما قصد دل کندن نداشت.

- نه، نمی دونم امتحان کنم باز باید.

دوباره روی لب هایم را نرم بوسید.

- عصر می ریم می خریم.

با دست آزاد شانه اش را فشردم.

- گوشیت زنگ می خوره...

سرش را به سختی از زیر گلویم بالا کشید.

- هیس!

مهم نیست...

چشمان خمار شده و لب های داغش باعث لرزش ریزم شده بود.

ماهرانه می بویید و می بوسید.

- حالم...

از روی تنم کنار رفت و روی تخت دراز کشید.

- می دونم می دونم نمی خواستم اذیتت کنم، فقط دلم برات تنگ شده بود.

به نظر می آمد دلخور شده باشد.

حوله را کنار زده وچانه ام را روی سینه ی پت وپهنش گذاشتم.

- ناراحت شدی؟

بالشت را زیر سرش کشید.

- رفتارات سرده هلما!

چانه ام را پایین کشیده و بوسه ای روی سینه اش گذاشتم.

هنوز تن و بدنش خیس بود.

- تو که نیستی اصلاً همش دنبال این و اون می دویی به جز اون چند روزی که شمال موندیم دیگه خیلی پیش من نبودی.

با چرخیدنش به پهلو تنم را راحت تر در آغوشش گرفت.

- پس توام خسته شدی!

قطرات آبی که روی بازوی عضله اش حیران و سرگرم مانده بودند را با سر انگشت پایین کشیدم.

بخاطر عجله و شیطنت او هیچکدام تنمان را خوش نکرده بودیم.

- تصور می کردم زندگی مشترکمون مثل زندگی مامان و بابانصرتم می شه. آروم و بدون دغدغه...

تلفنش برای بار دوم بود که زنگ می خورد. همیشه در خلوت هایمان نفر سومی پشت خط می ماند.

بی اهمیت تنم را چرخاند.

گویا از آن بالا نگاه کردنش به او حس خوبی می داد.

- زندگی من آروم نیست، هیچوقت نبوده خودت بهتر می دونی سیاست، تجارت، مسائل خونوادگی هیچوقت اجازه نمی ده که روزها آروم و روتین بگذرن اما...

گمان می کردم هوس از سرش افتاده بود اما کنار زدن حوله باز هم شیطنت در چشمانش نشانده بود.

- اما هواسم به تو هست، به این زندگی و به آدم هایی که اذیتت می کنن!

متوجه ی منظورش نبودم. نه تا وقتی که اصل ماجرا را شنیدم.

با گرفتن دمی عمیق تنش را بالا کشید.

کسی بی وقفه زنگ خانه را می زد.

- شاید کار واجب دارن...

عصبی موهایش را بالا زد و از روی تخت بلند شد.

- همینجوری بمون میام.

با خنده سرم را در بالشت فرو بردم.

بیچاره او که امروز، روزش نبود.

روزهای عادی سلین زهرمارش می کرد و حالا...

- الان میام بیاین داخل.

با گام هایی بلند وارد اتاق شد و با حرص در را بست.

- حاج خانم با دخترش اومده...

نگاهش دو دو می زد و اگر بیشتر دقت می کردم دود از سر وگوشش بلند می شد.

با هول تیشرتش را به تن زد و کنارم نشست.

- اگه حالت خوب نیست می تونی بخوابی...

اهومی گفتم و او لحاف را روی تنم کشید و با جدیت سر و وضعش را مرتب کرد.

در بسته بود اما صدایشان می آمد.

سوگلی سراغ دخترکش را می گرفت.

[۱۰.۰۴.۲۱ ۱۲:۴۵]

#پارت_پانصدوپنجاه‌وسه🎀🎀

- امیرفرهام لطفاً... این کار تو اصلاً درست نیست بخدا چشممو روی همه چیز می بندم و می رم شکایت می کنم اون وقت آبروی رفته ی حاج بابا رو باید تو جوابگو باشی...

با جلو رفتنم سهیلا خانم از آشپزخانه بیرون آمد.

رفتارم به نسبت رفتارهای آن ها سر سنگین بود.

- سلام خوش اومدید.

سوگلی عصبی رو گرفت و سهیلا خانم لبخند روی لب جوابم را داد:

- سلام هلما جان خونه بودی؟

سوال مسخره بود اما به هر حال با لبخندی که دقیقا به کش آمدن لب های او از سر جبر بی شباهت نبود وارد آشپزخانه شدم.

- بله...

زیر گاز را خاموش کرده و چای ساز را به برق زدم.

امیر فرهام بر خلاف بپر بپر های خواهرش خونسردانه پا روی پا انداخته بود.

- دخترمو کجا بردی پیش زنتم که نبوده!

آب میوه را از یخچال بیرون کشیدم که امیرفرهام به حرف آمد.

- دخترت؟

متوجهی که بعد از پنج سال برگشتی و سراغ دخترت رو می گیری؟

اون بچه هیچ وابستگیی به تو نداره حتی یه روز نتونستی مراقبش باشی!

سوگلی با غیظ از جا بلند شد.

- نبودنم دلیل داشت، دلیلش آبروی بابا بود.

نگاه چپی نثارم کرد و با دست به طرفم اشاره رفت.

- اگه بهم وابستگی نداره تقصیر زنته، بهش گفته با من حرف نزنه، پیشم نیاد، اون بچه از من می ترسه.

اهمیتی به جلز و ولزش نداده و کمی پنجره را باز کردم.

هوای خانه گرفته بود. در اصل نیاز به هوای تازه داشتم تا ذهنم آرام بگیرد.

سینی چای به دست وارد پذیرایی شدم.

سهیلا خانم دخترکش را آرام کرده بود.

- نکن مادر انصاف نیست بذار بچه شو ببینه فردا سلین بزرگ بشه چی داری بهش بگی؟ می گی مادرش کجاست؟

امیرفرهام کوسن را نامحسوس به طرفم حل داد.

- تو همین خونه، خودتم بهتر می دونی سلین فقط پیش من جاش امنه.

کوسن را پشت کمرم گذاشته و لبخندی دلنشین تحویلش دادم. توجه های ریز او حالی به حالی ام می کرد.

- مادرش چی؟ امنیتش مهمه اما اون بچه دختره مادر می خواد.

نمی دانم سهیلا خانوم به دنبال چه بود اما امیرفرهام درصدی قصد کوتاه آمدن نداشت. خم شد و با برداشتن فنجان چای جواب داد:

- مادر هم داره، هلما!

ری اکشن شان دیدنی بود.

سوگلی ناباورانه به برادرش خیره شده و سهیلا خانوم پشت چهره ی آرامش جواب های نیش دار آماده می کرد.

- هلما پرستارش بوده نه مادرش!

حرفش کمی سنگین البته کمی نه، خیلی بیشتر از این حرف ها بود.

با بالا آمدن سرم امیرفرهام فنجان را روی میز گذاشت.

- هلما خیلی بیشتر از این مادر به فکر بچه ش بوده، با این که گفته گردو بهش ندید دادید، اگه دیروز بلایی سرش می اومد چی؟

سهیلا خانم از راه مظلوم نمایی وارد شد.

این زن را نمی شناختم.

سهیلا خانم برای من زنی بود مهربان و صادق که در همه حال لبخند به رویم می زد، لبخندی واقعی...

- خداروشکر که چیزی نشد توام که خوب تلافی کردی. تمومش کن پسرم زندگی رو زهر نکن برای ما بذار دخترش رو ببینه. کو کجاست؟

دست به سینه نشسته و با تکان دادن پا عصبانیتم را نشان می دادم. به هیچ عنوان نمی توانستم این بی احترامی را تحمل کنم.

با بلند شدنم سر امیرفرهام بالا آمد.

- باید به مامانم زنگ می زدم یادم رفته.

نگاه پر حرفش را از صورتم گرفت و به طرف سوگلی خم شد.

- هر وقت قصد داشتی همه چیز رو تعریف کنی بیا اینجا!

سهیلا خانم از اتاق سلین بیرون آمده بود که وارد اتاق شدم و او نیز وارد شد.

- هلما جان...

بی ادبی بود اما هیچ لبخندی روی لب نداشتم تا مانند همیشه جوابش را بدهم.

- بله؟

در را تا نیمه بست و وسط اتاق ایستاد.

اتاقی که از بدو ورودش لباس و حوله و روی تخت نیز...

دور از چشم او گوشه ی پتو را گرفته و بالا کشیدم.

- تو با امیرفرهام حرف بزن، خدا رو خوش نمیاد یه مادر از بچه ش دور باشه.

واقعا از من کمک می خواست؟

زبان افسار گسیخته ام تاب نیاورد.

پرویی بود اما گفتم.

- ببخشید ولی فکر نکنم امیرفرهام برای حرف پرستار دخترش اهمیتی قائل باشه!

لبخند از روی لب هایش پر کشیده و نگاهش عجیب و غریب بود.

- من منظوری نداشتم خودت می دونی برام مثل سانازمی...

با زور و زحمت پوزخندم را به لبخند تبدیل کردم. برایش مانند ساناز بودم که تکه و طعنه می زد؟!

با برداشتن گوشی سر تکان دادم.

- من از این که بخاطر زندگیمون کار می کردم خجالت نمی کشم، هیچوقتم تو اون زمان قصد نزدیک شدن به امیرفرهام رو نداشتم...

جا خورده بود. انتظار این رفتار را از من نداشت...

با صدای داد امیرفرهام، با هول بیرون رفت. بالاخره سوگلی موفق به عصبانی کردنش شده بود.

- باشه نگو خودم می فهمم چی شد که تا من بیام گند زدی به همه‌چیز!

سوگلی بی آن که اشک هایش را پاک کند با فاصله ی کمی از امیرفرهام ایستاده بود.

- چیو بفهمی ها چیو؟ اگه دنبال مقصر می گردی خودتی خودت و من... هیچکس مقصر این حال امروزمون نیست فرهام هیچکس جز حماقت من و غرور تو!

[۱۲.۰۴.۲۱ ۰۰:۴۴]

#پارت_پانصدوپنجاه‌وچهار🎀🎀

با بوق سوم صدای گرفته ی مامان به گوشم رسید.

- بله؟

نگران شده گوشی را با دست گرفته و بشقاب را به عقب هل داد.

- مامان؟ سلام چیشده؟

سرفه ی کوتاهی کرد.

- هلما مادر تویی؟

روی صندلی نشستم.

- آره منم.

با چند سرفه ی دیگر صدایش را صاف تر کرد.

- دورت بگردم مادر حرف تو بود الان، خوبی کجایی؟

خیالم از بابتش راحت شده بود که دوباره برخاستم، دیگر میلی به غذا خوردن نداشتم.

- خوبم، خونم تو کجایی؟

صدای مامان گلی و چند نفر دیگر می آمد.

- ما هم خونه ی خاله ایم، نرفتی پیش هلیا؟ الان حرف می زدیم گفت تو می ری اونجا.

قرص مسکن را از خشاب بیرون کشیدم و نگاهی از پنجره به پایین انداختم. خبری از امیرفرهام نبود.

- چرا لباس پوشیدم منتظرم امیرفرهام برگرده، مادر و خواهرش رو برد برسونه.

مادر بود و خوب نابسامانی اوضاع را درک می کرد که مشکوک پرسید:

- طوری شده؟

صدای نفس نفسش نشان می داد از جمع فاصله گرفته بود.

از خدا خواسته مسکن را خورده و لیوان را در سینک رها کردم.

- آره سهیلا خانوم زورش به پسرش نمی رسه به من توپ و طعنه می زنه.

گمان می کردم مانند همیشه از در نصیحت وارد شود اما اینگونه نشد.

- خیر باشه، مگه چی شده؟

دم عمیقی گرفتم که عطر زنانه در مشامم پیچید.

سوگلی اگر مادر بودن را بلد نبود در آراستن خودش حسابی خِبره بود.

حالا پی به شباهت او و نازنین می بردم. هر دو چهره ی ملیح و دلنشینی داشتند اما در پس چهره هایشان خباثت بیداد می کرد.

- هیچی اومد اینجا امیرفرهام رو راضی کنه سلین رو بده به مادرش، می گفت بچه مادر می خواد و این حرف ها ولی...

مامان بین حرفم آمد.

- یعنی حاضر شده نوه ی خودش رو بده به غریبه؟ از سهیلا بعیده...

پس مامان خوب از رفتارهای دوستش باخبر بود. بعد از خالی کردن خوشبو کننده در پذیرایی روی اولین مبل نشستم.

عجیب بود که هلیا دهن لقی نکرده بود.

بیخیال پنهان کاری های مسخره شده و با هیجان لب زدم:

- مامان، سلین دختر امیرفرهام نیست، مادرش دختر سهیلا خانومه، همون دختر بزرگشون که با ایمان رابطه داشت.

همان طور که انتظارش را داشتم از شوک حرف هایم ماتش برده بود. چهره اش را نمی دیدم اما به خوبی می توانستم تصور کنم با چه حالتی چشمانش درشت شده و به جایی خیره بود.

- الو مامان هستی؟

آرام جواب داد:

- راست می گی؟ بچه ی خودش نیست؟

با خنده جواب دادم:

- نه دیگه بچه ی خواهرش بخاطر یه مشکلاتی امیرفرهام از بچگی بزرگش کرده.

به روشنی خوشحالی پدیدار شده در لحنش را احساس می کردم.

- خداروشکر، خداروشکر اگه بدونی این مدت چقدر خودخوری کردم.

همش فکر می کردم سختگیری های من باعث شد تو با یه مرد که قبلا زن و بچه داشته ازدواج کردی تا راحت بشی. خدایا صد هزار مرتبه شکرت...

زمان بحث کردن نبود. روزها و ساعت های زیادی لازم بود تا مامان و کسانی که عقاید او را داشتند، قانع کنم کسی که قبلا ازدواج کرده حق زندگی دوباره را داشت...

- آره سهیلا خانوم اومد نتونست امیرفرهام رو راضی کنه خودشو زد به حال بدی.

غلو نمی کردم، اصل ماجرا همین بود. بعد از داد و بیداد سوگلی بر سر امیرفرهام سهیلا خانوم خودش را به حال

بدی زده بود تا به نحوی شاید بتواند با سیاست پسرش را رام کند.

- ای بابا چی بگم خدا به راه راست هدایتشون کنه، به تو چی گفتن که همش می تازی بهشون؟

با خنده از توصیف مامان کش و قوسی به تنم دادم.

- هیچی گفت سلین مادر می خواد امیرفرهامم گفت هلما هست. اونم برگشت گفت پرستار بچه نه مادر می خواد!

باورم نمی شد نشسته و با مامان درد و دل می کردم. عصبانی بودن از دست مادر شوهر و به قولی صفحه گذاشتن پشت او چیزی بود که گمان نمی کردم در طول زندگی ام اتفاق بیفتد اما گویا من نیز مانند بقیه باید این پروسه را طی می کردم.

- واسه این ناراحتی؟

حالت زاری به چهره ام دادم.

- کم چیزیه مامان؟ بهم حرف انداخت.

لحنش همچنان آرام بود. انتظار داشتم حداقل چند فحش آبدار بدهد البته که مامان هیچ گاه فحش نمی داد حتی در اوج عصبانیتش...

من فقط وصله ی ناجور خانواده بودم.

- حرف انداختن به این نمی گن که دختر کم صبر من، در ضمن تو بابت کاری که کردی سر افکنده ای؟

بیحال جواب دادم:

- نه کار عار نیست که.

همچنان خونسرد بود.

- پس الکی خودت رو ناراحت نکن تو زندگیتم بحث پیش نیار تو سرت بلنده که کار می کردی بذار اونایی که بد قضاوت می کنن پیش خداشون شرمنده باشن، زندگیتو به حرف این و اون تلخ نکن هلما بذار دلم خوش باشه که عاقل شدی باشه؟

آرام جواب دادم:

- باشه، کی میای؟

دلم برایش تنگ شده بود هم برای او هم برای بابانصرت.

- میام چند روزه، اومدم حرف می زنیم.

[۱۲.۰۴.۲۱ ۰۰:۴۴]

#پارت_پانصدوپنجاه‌وپنج🎀🎀

حرف زدن با مامان تا حدودی آرامم کرده بود بعد از مرتب کردن خانه شماره ی امیرفرهام را گرفتم. بیشتر از سه ساعت می شد که رفته بود.

- الو امیر کوشی...

مانند همیشه با جدیتی خاص جواب داد:

- سلام کار دارم میام...

میان حرفش پریدم.

- نه نه اگه می خوای بمونی بمون می رم دنبال سلین از اون جا دوتایی می ریم خونه مامان گلی شبم پیش من می مونه تو به کارات برسی.

گویا باز هم دلخور شده بود که سرد جواب داد:

- پس خوش بگذره مراقب خودتون باشید.

گفته و تماس را خاتمه داده بود.

هیچ رقمه قهر او در کتم نمی رفت!

در راهرو ایستاده و متفکر گوشی را به لب هایم می کوبیدم.

هلمای شر و شور وجود بیخیالی را طلب می کرد و هلمای عاقل شده ی وجودم قلقلکم می داد تا دلخوری اش را رفع کنم.

بی وقفه قبل از آن که پشیمان شوم شماره اش را گرفتم.

- خب من منظوری نداشتم!

از بی هوا حرف زدنم خنده اش گرفته بود. من او را بلد بودم اما موقعیتش پیش نمی آمد تا حالت هایش را تصور کنم.

با سکوتش زار نالیدم:

- کار داری؟ قطع کنم؟

بالاخره جواب داد:

- نه، داشتم میومدم خونه کار داشتم با تو که خب شما انگار نیستی!...

کم کم از این مکالمه لذت می بردم که روی جاکفشی نشستم.

- هستم الان خونم می تونم تا یه ساعت دیگه نرم...

راضی نشد. نمی دانم چرا رک و راست آنچه در دلش بود را نمی گفت!

- نه برو.

باورم نمی شد اما واقعا قهر کرده بود!

- الان از رفتنم ناراحتی یا موندم؟

با کمی خشم غرید:

- هر دوش از این که من و تو جایی به عنوان زن و شوهر نرفتیم هر جا رفتی تنها بودی!

بی اراده صدای خنده ام بلند شد.

- این ناراحتت می کنه؟ خب من نمی خوام مزاحم کارات بشم.

با همان لحن جواب داد:

- نیستی!

نفسم را با صدا بیرون دادم و طره مویی که روی پیشانی ام افتاده بود، دور انگشتم پیچاندم.

- پس بیا بریم خونه مامان گلی.

همین را می خواست.

- فعلا کار دارم تو برو منم میام.

کفش هایم را به پا زده و بیرون رفتم.

مدتی بود که دیگر نیما پشت در نمی ایستاد و از امیرفرهام شنیده بودم در باشگاه آسیب دیده و بستری بود.

- پس سلینم می برم با خودم، زود بیا.

بالاخره با تک خند کوتاهی لبخندم را عمق بخشید.

- میام چون باهات کار دارم!

***

- لپات گل انداخته خانوم!

کنایه ی حنانه صدای خنده ام را بلند کرد.

- سهیلاخانوم و سوگلی خونمون بودن الان سه ساعت بیشتر که امیرفرهام با اونا رفته و من خونه تنها بودم.

با شنیدن گزارشاتم چهره در هم کشید.

- یه روزم این بی بی سی رو پیش خودم نگه داشتم نتونستید کاری کنید... واقعاً که!

میان خنده های او سلین با شیطنت از کنار در سرک کشید.

- هلو وروجک...

با دلبری جواب داد:

- های مای ببیب...

ناباور نگاهم را به صورت حنانه سوق دادم.

- چیا یادش دادی دیگه؟ دارم می برمش خونه مامان بزرگما شرفمو به باد نده...

حنانه پوزخند کج و معوجی روی لب هایش نشاند.

- نیاز به گفتن نیست خودش کامل بلده...

یسری چیزا هم برای من تعریف کرده که فهمیدم جناب رحیمی با اون دبدبه و کبکبه گاهی شبا مجبوره سلین و بغل کنه بجای خانومش!

کیف سلین را در دستم نگه داشتم.

- اینطورام نیست...

دستم را گرفت.

- نکن باشه؟ با امیرفرهام تندی نکن اون مرد منطقییه سخت پیش میاد کارای غیر منطقی بکنه الان تو این وضعیت به هیچ عنوان پشتش رو خالی نکن، اون همیشه به خونواده نیاز داشت براش خونه و خونواده ی باش که جنگیده بسازتش، باشه؟

حنانه را می شناختم همیشه دلسوز بود اما امیرفرهام را نه نمی دانستم او در اصل بعد از این همه دویدن چه چیزی را از زندگی می خواست...

با حرف های امروزش تا حدودی پی برده بودم که قصد داشت بیشتر با من و سلین باشد و حالا این حرف های حنانه... خب شاید خانواده ی رحیمی آن چیزی نبودند که پسرک مغرورشان طلب می کرد.

با دادن اطمینان خاطر به او همراه سلین راهی شدیم.

طبق قولم باید برایش عروسک می خریدم.

- بابایی دوش؟

با صدای سلین نگاه از ماشینی که بنظرم مشکوک می آمد، گرفتم.

- کار داشت میاد.

دستش را از دستم کشید و لی لی کنان از جلو راه افتاد.

اشتباه نمی کردم آن ماشین در تعقیب ما بود. از سر خیابان خانه ی حنانه تا به الان که وسط بازار بودیم.

دست سلین را گرفتم و با گام های بلند به طرف حجره های فرش فروشی رفتم.

[۱۲.۰۴.۲۱ ۲۲:۴۵]

#پارت_پانصدوپنجاه‌وشش🎀🎀

نیاز به بالا آوردن سرم نبود. من بارها این مسیر را رفته بودم.

از بچگی از زمانی که پا روی زمین گذاشته و راه رفتن آموخته بودم با بابانصرت به حجره اش می آمدیم.

با ایستادنم مقابل حجره ی بابا نصرت، به عقب نگاهی انداختم.

دو پسری با لباس های عجق وجق به سویمان می آمدند.

با ورودم به مغازه مرد جوانی که در حال صحبت کردن با مشتری بود به طرفم چرخید.

- سلام خانوم بفرمایید؟

دست سلین را کشیده و جلوتر رفتیم.

- سلام میشه دست و صورتش رو بشورم؟

مرد نگاه مرددی به سویم انداخت و سر تکان داد.

- بله بفرمایید آبدارخونه اون...

اجازه به صحبت بیشتر ندادم. او که نمی دانست من چقدر از عمرم را اینجا گذرانده بودم.

نباید به امیرفرهام می گفتم، اصلا شاید این فقط توهم من بود اما یادآوری آن مرد و کارهایی که می توانست بکند ترس را به جانم می انداخت.

ناچار شماره ی دایی طاهر را گرفتم او بهتر از هر کسی بود، لااقل در این موارد...

- دایی کجایی؟

صدای مضطربم غرغرش را در دم خفه کرد.

- تو ماشین دارم می رم سمت خونه اون یکی قُلت داره از ترس سکته می کنه.

آب دهانم را قورت دادم و سلین را از کابینت دور کردم. بر خلاف کل مغازه که تکان اساسی داده بودند این آبدار خانه همان قدیمی بود.

حتی میز و صندلی هم گوشه ی دیوار بود.

میز و صندلیی که بابا نصرت دور از چشم مامان می نشست و چای دوم روزش را با قند می خورد.

- بیا بازار، حجره بابا نصرتم من.

متعجب جواب داد:

- بازار! اونجا چیکار داری؟

شیطنت سلین اعصابم را بهم ریخته بود.

- اه دایی بیا دیگه دو نفر مزاحمم شدن.

پی برده بود که قضیه مزاحمت نیست. من خوب بلد بودم از خودم دفاع کنم اما سلین... ممکن بود او را بدزدند.

با گفتن باشه ای شیر آب را باز کردم و دور دهان سلین را شستم.

- بپر بپر نکن سلین آقا دعوات می کنه.

مانند همیشه لب برچید.

- علوسک می خوام.

سرم از درد نبض می زد و مدام نگاهم به بیرون بود.

ماندنم آنجا را طول ندادم.

دل کندن از اتاقکی که روزگاری در آن عشق، ترس، هیجان و هزاران چیز دیگر را تجربه کرده بودم، چندان سخت بنظر نمی رسید.

مشتری های مرد رفته و او پشت میزش که حالا کنار در قرار داشت نشسته و در حال نوشتن فاکتور بود.

- ممنون آقا.

سر تکان داد.

- خواهش می کنم.

با فاصله ی یک قدم از مغازه ایستادم.

یکی از آن دو پسر کمی جلوتر مقابل کوچه ای که منتهی به مغازه ی نگار می شد ایستاده و آن یکی پشت سرمان در خروجی بازار انتظار می کشید.

با جلو رفتنم، پسر نیز جلو آمد. قیافه ی غلط اندازی داشت.

کلافه شده دست روی پیشانی ام کشیدم.

چرا جز نام آن مرد کسی دیگر به ذهنم نمی رسید؟!

حتما می خواست سلین را بگیرد...

با لرزش گوشی در دستم سریع جواب دادم:

- بیاید بیرون رسیدم.

با دیدن دایی طاهر دستم را بالا بردم.

- اینجاییم...

گوشی را در هوا تکان داد و به سویمان آمد.

- اینان؟

اهومی گفتم.

- باشه راه بیفتید چیزی نیست.

مطمئن نبودم چیزی نباشد. کنار دایی راه می رفتم و دستان عرق کرده ام هر چند یک بار از دست سلین سر می خورد.

- دارن دنبالمون میان!

با حرف دایی به عقب چرخیدم.

پشت سرمان می آمدند.

با رها شدن دست سلین از میان انگشتانم هین بلندی کشیدم. پر سر و صدا وارد مغازه ی اسباب بازی فروشی شده بود.

اعصاب بهم ریخته ام بیشتر تحریکم می کرد تا یقه ی آن دو نفر را بگیرم.

دایی در پی سلین رفته بود که به سویشان چرخیدم.

- چی می خواید؟

انگار با دیوار حرف می زدم. یکی از آن ها زنجیر را در دستش تاب می داد و دیگری که بچه سن تر می زد و رو به آسمان کرده و سوت می زد.

- هی آقا!

با زنگ گوشی یکی از آن دو نفره کنجکاو گوش هایم را تیز کردم.

- الو داداش چی کار کنم؟

بدون آن که حرف بیشتری بزنند از کنارم گذشتند.

ناباور به راه رفته شان نگاه می کردم.

- رفتن؟

نگاهی به نایلون بزرگی که در دست دایی بود انداختم.

- آره یکی بهشون زنگ زد رفتن!

او نیز مانند من گیج شده بود. ماجرا شبیه به فیلم های جنایی بود اما به قد و قواره آن دو پسر نمی آمد آدم دزد یا حتی آدم کش باشند!

- کار اونه؟

در عقب را باز کردم و سلین را نشاندم. زیادی از حد برای کادویی که دایی طاهر خریده بود، خوشحالی می کرد.

- اون؟!

استارت زد و بی دقت از پارک بیرون رفت.

- همون شاگرده دیگه، دم بازار دیدمش!

میلاد؟! می توانست کار او باشد؟

اما چرا؟

جواب این سوال ها پیش او بود و ترجیح می دادم امیرفرهام را درگیر نکنم.

- مرسی که اومدی فقط به امیرفرهام نگو.

چپکی نگاهم کرد.

- داری چیکار می کنی؟

گوشی را پایین آوردم.

- هیچی دایی فقط نمی خوام بیشتر از این درگیر بشه.

با پوزخند کجی رو گرداند.

- چشم خانوم عاقل.

عاقل! نه حداقل الان این صفت شایسته ام نبود. وقتی که با عصبانیت برای میلاد پیام فرستاده بودم.

این بازی قایم موشک باید تمام می شد.

[۲۲:۴۵ ۱۲.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوپنجاه‌وهفت🎀🎀

❊❊❊

- می خوای شام بذاری!

هلیا بود با دهانی باز کنار در مرا نگاه می کرو.

موهایی که از بالا بسته بودم را در هم پیچاندم و با شستن دست هایم مرغ ها را داخل روغن داغ انداختم.

صدای جلز و ولز در آشپزخانه پیچیده بود.

- شب امیرفرهام میاد اینجا زشته غذاهای سوخته ی تو رو بذاریم جلوش!

حرفم به مذاقش خوش نیامده بود که ته مانه ی آب در لیوان را به صورتم پاشید.

- غذاهای من سوختس؟ خوبه من...

با جیغ و داد سلین به طرف پذیرایی دویده بودم.

کنترل به دست روی تاقچه ایستاده و با هر گامی که دایی طاهر نزدیکش می شد بلندتر جیغ می زد.

- چیشده؟

دایی با دیدنم لبخند شیطانی اش را جمع کرد.

- دارم به این بچه پرو یاد می دم تو خونه ی خودمون به خودم زور نگه.

هلیا کنارم زد و وارد خانه شد.

- بیخیال دایی اون بچه‌ست.

دایی طاهر که هر دوی ما را مدافع سلین دیده بود سری با تاسف تکان داد.

- یه عمر گرگ بارتون نیاوردم که خودمو بدرید کنترلو از دست اون بچه بگیرید بزنید اخبار، میگن روستاهای اطراف و سیل برده.

هلیا به آرامی کنترل را از دست سلین گرفت.

- بیا من برم زنگ بزنم مامان.

دست به کمر به تلویزیون نگاه می کردیم. آن طور که دایی طاهر می گفت هم نبود. فقط باران آب رودخانه ها را به طغیان انداخته بود.

- میگن اونجا بارون اومده فقط.

دایی بی توجه به نگاه های طلبکارمان عقب گرد کرد.

- خو حالا هر چی، بهتره مامان اینا زود برگردن اونور امن نیست.

هلیا با خنده جواب داد:

- اونجا امن نیست یا تو دلت شور خواستگاری رو می زنه؟

به اصرار سلین موهای او را نیز مانند موهای خودم بستم.

هلیا نیز مشغول جمع و جور کردن بود که زیر برنج را کم کردم و با خستگی لیوانی آب پر کردم.

- آشپزیم سخته ها!

هلیا کنارم ولو شد.

- پس تو خونه چیکار می کنی؟

نگاهی به گوشی انداختم. میلاد پیامم را سین زده بود.

- فست فود...

هومی گفت و به رو به رو خیره شد.

- یچی می گم قول بده داغ نکنی!

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم.

- بگو الان داغم نمی فهمم اصلا...

بی هوا گفت:

- ایمان بهم پیام داده بود.

یکه خورده به طرفش چرخیدم.

- هان؟

تلفنش را به طرفم گرفت.

- آروم باش چیزی بدی نگفته، ایناهاش.

از حرص به نفس نفس افتاده بودم.

" باید باهم حرف بزنیم خانوم"

ساییدن دندان هایم به هم با زنگ در خانه یکی شد.

- امیرفرهامه؟

گوشی را در آغوشش انداختم.

- این عوضی رو باید آدمش کنیم.

با هول از جا بلند شد.

- لازم نکرده باز نری دعواها...

نه نمی رفتم اما از این مسئله هم نمی گذشتم.

حالا که سوگلی رهایش کرده بود به سوی هلیا می آمد!

سلین روی گردن طاهر نشسته و با خنده ادای هواپیما در می آورد.

جدای از تمام اخلاقیات دایی او خوب از بچه ها مراقبت می کرد. سلین گاهی حتی صدای امیر را هم در می آورد اما از صبح فقط یک بار با دایی دعوا کرده بودند.

با باز کردن در امیرفرهام وارد حیاط شد.

- سلام...

دستش در دست من و نگاهش به سلین بود.

- چه خبره؟

شانه بالا انداختم.

- هیچی دارن بازی می کنن بیا بریم تو...

سر سنگینی دایی طاهر و امیرفرهام پابرجا بود اما هلیا خوب از مامان و مامان گلی رسم مهمان نوازی آموخته بود. با لباس مرتب شده به استقبال آمد.

- سلام خوش اومدید بفرمایید.

این اولین مهمانی بعد از ازدواجمان بود.

جو سنگین کم کم گرم شده بود و حالا سلین با دلبری مقابل امیرفرهام نشسته و گزارش روزانه می داد.

- طاهل گفت پدل سوخته... منم زدمش.

دایی طاهر سرش را پایین انداخته و این میان من بودم که قدرت کنترل خنده ام را نداشتم. در نهایت نیز صدای خنده ام، همه را به خنده انداخت.

- این حرف زشتیه تو نباید بگی.

هلیا بهتر از همه بلد بود بقیه را آرام کند. سلین به تبعیت از او چشمکی زد.

- اوچی مای بیب...

قلپی از چایی ام نوشیده و رو به امیرفرهام کردم، با تعجب نگاهش به سلین بود.

- این دست گله حنانه ست از صبح این بچه تحت آموزشات بد بوده.

مهمانی پنج نفره مان خیلی بهتر از آن که تصورش را می کردم پیش می رفت.

بعد از شام هنگام خوردن میوه دایی و امیرفرهام کل کل ریزی بر سر فوتبال می کردند.

یکی طرفدار یوونتونس بود و دیگری...

حتی نام تیمی که دایی از لج خودش را طرفدارش جا زده بود نمی دانستم.

امیرفرهام از این که به زودی قرار بود دایی به خواستگاری برود خبر نداشت اما مشخص بود مخالفت و یا موافقتی قرار نبود بکند. ساناز بر خلاف خواهر و برادرش سرکش و بی ملاحظه بود و این یعنی مانند آن ها کوتاه نمی آمد.

هلیا تعریف کرده بود رابطه شان خوب شده و ساناز مشتاق تر از هر کسی برای مراسم بود.

مراسمی که هنوز مامان گلی راجع بهش با سهیلا خانوم حرف نزده بود.

[۲۲:۴۶ ۱۲.۰۴.۲۱]

با خمیازه ی سلین نگاهی به امیرفرهام انداختم.

نگاهش گه گاه از تلویزیون کنده و به گوشی دوخته می شد.

برایش تایپ کردم.

- می خوای بریم خونه؟

سوالم را با سوال جواب داد:

- نمی خوای بمونی؟

نگاهی به هلیا انداختم. هم به هم به مامان قول ماندن داده بودم.

- تو می مونی؟

این بار به جای نوشتن برایم سر تکان داد.

امشب را اینجا می ماندیم...

هنگام پهن کردن رخت خواب ها حسی عجیب داشتم انگار برای بار اول بود که پیش او می خوابیدم.

[۰۲:۰۴ ۱۴.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوپنجاه‌وهشت 🎀🎀

- مامان اینا نرسیدن؟

با صدای هلیا نگاهی به ایوان انداختم.

- نه چقدر عجله داری!

سرش را از لای در بیرون آورد.

- زودتر بیان خب دلم تنگ شده براشون...

با اصرارهای دایی طاهر و دلتنگی بی موقع و مشکوک هلیا مامان و مامان گلی مجبور به برگشتن شده بودند.

با هول وارد خانه شدم. امیرفرهام در حال حاضر شدن بود.

- اِ داری می ری؟

نگاه پر حرفش را به چشمانم دوخت.

- حنانه گفته مهد پیدا کرده سلین و می برم اونجا. دانشگاه نمی ری؟

بخاطر دیشب ناراحت بود.

با نگاهی به پشت سر، جلو رفته و روی پنجه هایم بلند شدم.

- الان قهری؟

او نیز با سنجیدن موقعیت دستش دور کمرم حلقه شد.

- تاب نخور میفتی!

اهمیتی به اخطارش ندادم، هم چنان تنم را تکان تکان می دادم.

- خب زشت بود بیام پیش تو بخوابم هلی تنها می موند!

همچنان سعی می کرد دلخوری اش را نشان ندهد.

- عصر میام دنبالت، از فردا کلاسات رو باید بری.

با لبی کج شده نالیدم:

- امیر...

حلقه ی دستش را باز کرد و ساعتش را دور مچش بست.

- داره دیرم می شه زنگ بزن خودم میام دنبالت.

غرورم مانع از منت کشی می شد. اهومی گفتم و او منتظر ماند تا سلین را مرتب کنم.

موهای بازم را با زحمت به عقب دادم و با بسته شدن در حیاط به دنبال هلیا رفتم. به سلین صبحانه داده و در حال جمع کردن سفره بود.

- چرا امیرفرهام صبحانه نخورد؟

پاکت شیر را در یخچال گذاشتم.

- نمی دونم گفت برای سلین مهد پیدا شده می برتش اونجا.

آستین هایش را بالا زده بود که کنارش زدم.

- تو نهار بپز من می شورم.

نچ نچی کرد.

- خب تو چرا دمغی؟ امیرفرهام حرفی زده؟

نمی شد بگویم که چون دیشب کنار او نخوابیده بودم دلگیر بود.

- امیرفرهام؟ نه چرا باید حرفی بزنه؟

بسته ی گوشت را روی کابینت گذاشت.

- صبح بیدار شدم اومدم دیدم داره گوشیتو نگاه می کنه.

شکه شده اسکاج از دستم افتاد.

دیشب گوشی را در پذیرایی به شارژ زده بودم و باورم نمی شد امیرفرهام چکش کرده بود.

با گام هایی بلند به سمت پذیرایی دویدم.

هیچ چیزی در گوشی بالا و پایین نشده بود. متفکر گوشی را روی تاقچه انداختم.

- چی شده؟

عصبی چشمانم را فشردم.

- به میلاد پیام داده بودم نمی دونم دیده یا نه.

با تاسف براندازم می کرد.

- چرا وقتی شوهر کردی به اون پیام می دی؟

می دونی کارت غلط بوده؟

سر تکان دادن تنها ری اکشنی بود که می توانستم به نصایحش نشان بدهم. هیچ وقت گوش شنوایی برای نصیحت نداشتم اما این بار بنظرم کارم اشتباه بود. نباید به میلاد پیام می دادم.

حالا که فکرش را می کردم من هیچ جای ماجرا نبودم.

نه از گذشته ی سوگلی خبر داشتم و نه دوست داشتم بدانم. میلاد هم دیگر ربطی به من نداشت...

با وجود گفتن این حرف ها اما هنوز هم دلم می خواست بدانم آن دو نفری که دیروز در پی مان آمده بودند ربطی به میلاد داشتند یا نه!...

این افکار مته وار تا رسیدن مامان و مامان گلی مغزم را به کار گرفته بودند و هیچ زنگ و تماسی از جانب امیرفرهام نبود.

- خب مادر خوبی؟ چخبر از اقوام شوهر فرنگیت؟

بشقاب میوه را کنار دست مامان گلی گذاشتم.

بی شک مامان حرفی از بحث کوچک بین من و سهیلا خانوم حرفی نزده بود.

- هیچی مامانی خوبن.

سر تکان داد.

- خب خداروشکر خوب باشن چون می خوام واسه امر خیر زنگ بزنم بریم خونشون.

گفت و به دایی طاهر نگاه کرد.

صبح علی الطلوع در پی شان رفته بود که مبادا آخر هفته شود و مراسم عقب بیفتد.

با وجود دلتنگی برای مامان و مامان گلی اما دلم شور خانه را می زد.

آن روی عصبی امیرفرهام را می شناختم. اگر حرفی به من نمی زد دلیل نمی شد میلاد را هم به حال خودش رها کند. با بلند شدن بی هوایم نگاه مامان بالا آمد.

- کجا مادر؟

با تمام اضطراب درونی ام مسلط جوابش را دادم. نباید آن ها را نگران می کردم.

- برم خونه فردا اینا باز میام باید درس بخونم.

مامان گلی حرفش را با هلیا قطع کرد.

- وا مادرت ما که هیچ ندیدیمت بمون زنگ می زنیم اون داماد فرنگی هم بیاد، شب برو درستو بخون.

دلم از اضطراب پیچ و تاب می خورد. هلیا که متوجه اوضاع شده بود با خنده جواب داد:

- بذارید بره وگرنه رفوزه می شه ها آبرومون می ره...

با این که هیکلم را رنگی کرده بود، قدر دان نگاهش کردم اما مامان گلی این حرف ها برایش اهمیتی نداشت.

گاهی بی حد و اندازه لجباز و یک دنده می شد.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم که مامان گلی دست به زانو گرفت و بلند شد.

- مادر این بچه روز روزش نمیره پی درس حالا بره لازم نکرده...

هلما زنگ بزن شوهرتم بگو بیاد اینجا، طلعت توام کارت تموم شد یه زنگی بزن خودت، داماده تا حالا اصلا درست و حسابی نیومده اینورا!

[۰۲:۱۰ ۱۴.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوپنجاه‌ونه🎀🎀

با گذاشتن پارچ وسط سفره کنار امیرفرهام نشستم.

سلین بدون ورجه وورجه کنار هلیا نشسته و هر چند دقیقه یک بار ریز می خندیدند.

- بفرمایید، بریز پسرم.

امیرفرهام با همان اخم های درهم کمی برنج ریخت که مامان گلی خورشت را کنار دستش گذاشت.

جو سنگین بود و تمامش را هم مدیون اخم های درهم مردی بودم که از بدو ورود گره ی کور بین ابروانش باز نشده بود.

مامان گلی آدم صبوری بود اما مامان نه... بیراه نبود که من نیز بیشتر اوقات از کوره در می رفتم.

- چیزی شده امیرجان؟ ناراحتی!

بالاخره سرش را بالا کشید. اصلا از زمانی که آمد، حتی مرا نگاه هم نکرده بود.

- نه چیزی نیست مسئله ی کاری بود، ممنون.

مامان گلی نگاه چپکیی به مامان انداخت و با صبر و حوصله گفت:

- مسائل کاری رو نباید بیاری تو خونه پسرم زن و بچه گناهی نداره که!

رفتارشان با سلین عادی بود و مامان گلی کمی صمیمی تر رفتار می کرد.

نگاه عصبیم به ساعت کشیده شد.

تازه هشت بود و از قرار معلوم تا ساعت یازده اینجا بودیم.

تشریفات و پذیرایی مامان گلی را خوب می شناختم.

- بله حق با شماست.

برایم اهمیتی نداشت که بعد از حرف مامان و مامان گلی کمی اخم هایش باز شده و دیگه نگاهش پر از خشم نبود.

حتی چند کلامی هم با دایی طاهر صحبت کرده بودند.

این میان فقط سلین حواسش در پی من بود که تا آخر مهمانی از کنارم جم نمی خورد و گه گاه نگاه مامان را نیز به دنبالمان می کشاند.

سینی چایی را از دست هلیا گرفتم که کنار گوشم پچ زد.

- فهمیده مگه نه؟ خیلی ناراحته.

از بین شیشه های در به پذیرایی نگاهی انداختم. مامان گلی خوب جمع را به دست گرفته و حرف می زدند.

- نمی دونم هلی بیخیال بیا بریم.

جلوتر از من با قندان هایی که داخل سینی چیده بود بیرون رفت.

- پس ان شالله ما چند روز دیگه خدمت می رسیم فعلا با سهیلا جان حرف نزدم، دخترمون گفته می خواد برادرش راضی باشه.

ساناز گفته بود!

باورم نمی شد برای او رضایت امیرفرهام مهم باشد. پس اصرار مامان گلی برای همین بود. برای راضی کردن امیرفرهام!

دایی طاهر عصبانیت از چشمانش می بارید. مشخصا او از این اجازه خواستن راضی نبود.

بالاخره با خوردن چایی امیرفرهام عزم رفتن کرد.

- بمونید شب رو...

در جواب مامان سری بالا انداختم.

- مرسی مامان بریم من فردا میام خونه حرف بزنیم.

او هم طالب حرف زدن بود. درباره ی امیرفرهام، من، زندگی مان و آینده ی سلین...

خوب آن نگاه پرسشگرش را می شناختم.

با تک بوقی پا روی پدال گذاشت و بالاخره اولین کلمه اش را خطاب به من گفت:

- کمربندتو ببند!

بی تاب تر از آن بودم که تا خانه منتظر بمانم.

- چی شده؟

قبل از آن که حرفی بزنید با حرص غریدم:

- الگی نگو هیچی که باورم نمی شه.

سرعتش را کمی زیاد کرد.

- خونه حرف می زنیم.

بی اعصاب صدایم را بالا بردم. هنوز هم می توانستم آن دختر بی ملاحظه باشم.

- بگو همین الان!

آینه را کمی خم کرد. سلین حیران آن پشت نشسته بود.

- برای هلما از مهدکودکت تعریف کردی؟

پا روی زمین کوبیدم.

- امیرا!

کشدار غرید:

- هیس گفتم خونه!

اگر نمی خواست بگوید نمی گفت.

سلین از میان دو صندلی خودش را جلو کشید و دلبرانه گفت:

- لفتیم مهدتوتک، اونجا قشنگ بود، بابایی دفت خانوم ملبیمونم قشنگه...

سرم با غیظ به طرفشان چرخید.

- ا چه بابای خوبی به مربیتون نگاهم کرده!

سلین بیخبر از ماجرا دوباره به حرف آمد.

- آله ولی علی جون اونجا نبود.

با حالت زاری صورتم را میان دستانم پنهان کردم. پدر و دختر راجع به مهدکودک حرف می زدند و من به این می اندیشیدم که چرا راه تا این حد طولانی شده بود.

بالاخره رسیدیم. با توقف ماشین در پارکینگ در را باز کردم و اهمیتی به صدا زدن های امیرفرهام ندادم.

بخاطر خراب کاریی که کرده بودم نیاز به شماتت کردن خودم داشتم اما رفتار امیرفرهام باعث شده بود برعکس عمل کنم.

با کلید در خانه را باز کردم و وارد شدم. آن ها هنوز منتظر پایین رفتن آسانسور بودند. با چرخش کلید روی در، پنجره ی اتاق را باز کردم.

نیاز مبرمی به این هوای خنک داشتم. با چند دم عمیق بالاخره او پشت در ایستاد و دستگیره را کشید.

- هلما!باز کن درو.

چندین و چندبار دستم را روی صورتم کشیدم.

باید می گفتم قبل از آن که او بیراه قضاوتم کند.

- من به میلاد پیام دادم.

غیظ صدایش بیشتر شده بود.

- باز کن درو حرف بزنیم.

چند قدمی که جلو رفته بودم را به عقب بازگشتم و وسط اتاق ایستادم.

- من به میلاد پیام دادم ولی نه واسه اون چیزی که تو فکر می کنی!

[۰۲:۱۸ ۱۴.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوشصت 🎀🎀

داد زده بودم و او این بار با شتاب بیشترش دستگیره را تکان داده بود.

با چرخاندن کلید در را به داخل هل داد.

از حرص نفس نفس می زد.

- این بچه بازیات چه معنیی می ده؟

مانتو و شال را روی رگال انداختم و کشو را بیرون کشیدم.

- می دونستم نمی ذاری حرف بزنم گفتم اول بگم بعد در و باز کنم.

با کشیده شدن دستم به سینه اش کوبیده شدم.

- هلما!

بر خلاف او من آرام بودم.

سرم را روی سینه اش تکیه دادم.

- چیه خب، اگه صبح بعد چک کردن گوشی ازم دلیل می پرسیدی می گفتم نه این که پاشی بری وقتی هم که با کلی خواهش و تمنا اومدی اخم و تخم تحویلم بدی.

فشاری به کمرم آورد که بی توجه ادامه دادم:

- دیروز از خونه ی حنانه تا بازار دو نفر دنبالمون بودن نخواستم بیشتر درگیرت کنم زنگ زدم دایی طاهرم اومد دنبالمون گفت میلاد و دم بازار دیده فکر کردم شاید کار اون باشه واسه همون بهش پیام دادم.

حرفم تمام نشده چانه ام را بالا کشید و با لب هایش تنم را به گر گرفتگی انداخت.

- بابایی!

با ورود سلین هر دو یکه خورده عقب کشیدیم.

- سلین مگه نرفتی لباس عوض کنی!

با عروسکی که دایی طاهر برایش خریده روی تخت پرید.

- داشتی دلما می خولدی؟

انگشتانش بی رحمانه موهایش را به عقب راند.

- نه داشتیم حرف می زدیم توام یادت رفت در بزنی، درسته؟

با کش موهایش درگیر بود.

- بلیم مهت توتک.

کنارش نشستم و مدل گوجه ای موهایش که هنر دست هلیا بود به آرامی باز کردم.

- الان وقت خوابه.

دستان کوچکش دور گردنم پیچید.

- پس لالا تونیم.

تمام قصد این بچه دور کردن پدرش از من بود. کش و قوسی به تنم دادم و لباس هایم را به دست گرفتم.

- لالا می کنیم شما بفرما چشماتو ببند من لباس عوض کنم.

شیطنت وار دست پدرش را کشید.

- بابایی چشاشو ببند.

جدالشان دیدنی بود.

- اصلا هر دوتاتون چشماتونو ببندید.

امیرفرهام نگاه چپکیی نثارم کرد و دستانش را روی چشمانش گذاشت.

این بار با جدیت رو به سلین کردم.

- فضولک شمام چشم ها بسته...

لب برچید و دستان کوچکش را روی چشمانش گذاشت.

لبه های پیراهن را گرفتم و از سرم بیرون کشیدم. این طور پسرانه لباس عوض کردن را از دایی طاهر تقلید کرده بودم و هنوز هم داشتم.

تاپ عروسکی را از روی زمین برداشتم و قبل از آن که بپوشمش صدای امیرفرهام اومد.

- اون یکی رو هم در بیار بعد بپوش!

مانند پسر بچه های تخس دست به سینه نشسته بود. با ابرو اشاره ای به سلین زدم. هنوز دستانش روی چشمانش بود. او نیز با ایما و اشاره لباسم را نشانه رفت.

- اونم در بیار چیه تنگه اذیتت می کنه!

تسلیم شده بند لباس زیرم را باز کردم و پشت به او لباس هایم را عوض کردم.

- بابایی چشماتو باز تُن.

حالا من بودم که پر حرف نگاهش می کردم.

- ا پوشیدی؟

لباس ها را گوله کرده و روی صندلی انداختم.

- نه که ندیدی بله پوشیدم. بیاید بریم یه شیر موز بدم بخورید بخوابید.

سلین هوهو کنان از کنارم گذشت و امیر فرهام با شیطنت میانه ی راه متوقفم کرد.

دستش آرام یقه ی لباسم را گرفت و جلو کشید.

- ا نکن سلین می بینه.

سرش را بالا انداخت.

- الان کاری نمی کنم فقط خواستم مطمئن بشم اون لباس زیر زشتو در آوردی!

دستش را کنار زدم.

- زشت مربی مهد سلینه نه لباس من.

صدای خنده ی مردانه اش سلین را به این سو کشاند.

- بابایی بازی تونیم.

موز ها را از یخچال بیرون کشیدم. همنشینی با دایی طاهر سلین را متوقع کرده بود.

- هباپیما شو هوهو!

خسته سلین را در آغوشش گرفت و روی کانتر گذاشت.

- الان بخاطر زشتی لباست ناراحتی؟

دستگاه را خاموش کردم و لیوان های بزرگ را روی کانتر چیدم.

سلین لیوان خودش را در آغوش گرفته بود.

- نه راجع به مربی مهد سلین ولی خب شاید قشنگ بوده واقعا... منم می تونم چند تا مرد قشنگ به سلین معرفی کنم.

به جلو خم شد.

- مثلا؟

لیوان را به لب هایم چسباندم.

- استاد جدیدمون با این که سن و سالی هم ازش نگذشته اما جا افتاده و جذابه!

اهومی گفت و شیر موزش را یک نفس سر کشید.

با بسته شدن در سرویس رو به سلین کردم.

- وروجک مربی مهد کودکت زشته؟

با زیرکی شانه هایش را بالا کشید و سر تکان داد.

- زسته، زسته.

همین که همیشه صادق و گاهی فضول بود را دوست داشتم.

بماند که امیرفرهام زورش را می زد او را از این کار باز دارد اما گوش نمی کرد.

به خواب رفتنش بیشتر از همیشه طول کشیده بود.

کنجکاوانه از دایی طاهر و هلیا می پرسید.

حتی از مامان گلی و دندان های مصنوعیش نیز سوال می کرد.

این که باز هم قرار بود آن ها را ببیند یا نه؟!

بالاخره ساعت از یک گذشته بود که چشمانش بسته شد.

کتاب داستان جک و لوبیای سحر آمیزش را روی میز انداختم و بیرون رفتم.

امیرفرهام پشت به در دراز کشیده و نور ضعیف گوشی اش نشان می داد بیدار است.

[۰۲:۲۷ ۱۴.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوشصت‌ویک🎀🎀

- با خانوم مربی چت می کنی؟

خودش را عقب کشید.

- نه اون خوابه.

حتی شوخی اش نیز اعصابم را خورد می کرد. پشت به او کردم و وارد صفحه ی پیام ها شدم میلاد پیام داده بود.

" یادمه از بچه ها بدت می اومد!"

خوب اخلاقم را می شناخت تحریکم می کرد تا جواب پیام هایش را بدهم.

با دستی لرزان بدون جواب پیامش را پاک کردم و گوشی را کنار انداختم.

ناخواسته نفس هایم کشدار شده بود. او سراسر دردسر بود و این را به هیچ عنوان نمی شد کتمان کرد.

به پشت خوابیده و از پنجره آسمان را نگاه می کردم که بالاخره تنش را جلو کشید.

- گوشیتو چک نکرده بودم.

می دانستم از این عادت ها نداشت.

- ساعت رو نگاه می کردم.

به پهلو چرخیدم و او با خودخواهی تنم را میان بازوانش کشید.

- ولی ماجرای اون دو نفر رو فهمیدم. اینم فهمیدم که کار اون پسره بوده...

با جدیت لبم هایم را از زیر گلویش جدا کرد.

- دارم حرف می زنم.

با تخسی جای خیسی لب هایم را روی گردنش لمس کردم. هوس شیطنت بی هوا به سرم زده بود.

- خب الان بگم از کجا فهمیدی نمی گی که کلا هیچی به من نمی گی.

دستم را با دستش مهار کرد و کمی نیم خیز شد.

- خودش زنگ زد گفت.

ناباور به چهره ی پر اخمش چشم دوختم.

- کی؟

با دندان قروچه جواب داد:

- میلاد.

سعی در عادی نشان دادن خودم داشتم اما عصبانیتم پنهان شدنی نبود.

- گفت چی؟ می خواست چیکار کنه؟

از جا بلند شد و به طرف در رفت.

- گفت سلین و می خواد.

سلین را!

- یعنی چی؟

در را قفل کرد و دو دکمه ی بسته ی پیراهنش را باز کرد.

- یعنی این که مامورش کردن سلین رو بدزده باید مراقبش باشم همین.

کمی بی تفاوت بود. امیر فرهامی که من می شناختم تا این حد آرام نمی گرفت.

- نمی خوای کاری کنی؟

به جای دراز کشیدن پاهایش را دو طرف بدنم گذاشت و دستانش را روی تخت ستون کرد.

از آن بالا وجب به وجب تنم را دید می زد.

- کردم نگران نباش خودم حواسم هست، حاجی هم گفت حلش می کنه...

نه فکر نمی کردم این مسئله همین قدر آسان حل شود. سر دیگر این بازی مرد قدرتمندی بود.

مردی که حلقه ی دستانش دور تن سوگلی در آن عکس پیروزی اش را نشان می داد...

دست روی شانه ی برهنه اش گذاشتم.

- باید فردا برم دکتر جواب آزمایش ببرم.

خمار بوسه ای روی لب هایم زد.

- خب؟

زیر تنش تکان خوردن سخت بود علی الخصوص که او آرام نمی گرفت. لب هایش از چانه ام گرفته و تا روی شکمم کشیده می شد.

- خب شاید بازم بخواد معاینه کنه.

دستش را روی پهلویم گذاشت و تنم را به پشت چرخاند.

- مگه گفته رابطه نداشته باشی؟

از پس بوسه هایی که روی کمرم می زد به سختی زمزمه کردم.

- نه نگفت ولی...

خودش را بالا کشید و دستش را به کمر لباسم گرفت.

- ولی نداره فقط خودت می تونی آرومم کنی خانوم کوچولو...

نمی شد او را پس زد. هر دو به هم نیاز داشتیم.

صبح زودتر از من رفته بودند. سلین را هم برده بود.

بعد از خوردن صبحانه لباس پوشیدم.

باید کلاس هایم را می رفتم این حد از نادیده گرفتن دانشگاه زیاده روی بود.

کوله را روی دوشم کشیدم و وارد سالن شدم.

اشتباه نمی دیدم سیا بود.

به نرده ها تکیه داده و از قرار معلوم انتظار مرا می کشید.

با این که مسیرم به سوی او بود راهم را کج کردم.

- هوی با توام...

مقابل بُرد ایستاده و اعلانات را نگاه می کردم که نزدیکم شد.

- هلما...

توجه چند نفری به ما بود. اصلا دلم نمی خواست حاشیه ای با او داشته باشم. دستی به مغنعه ام کشیدم.

- کارتو بگو...

به محوطه اشاره زد.

- اونور حرف بزنیم؟

نچی کردم و ساعت را بالا بردم.

- کلاس دارم دیر می شه.

- استاد ناصری نیومده کلاستون تشکیل نمی شه.

درصدی حرفش را باور نداشتم.

- مهم نیست کاری داری همین جا بگو برو...

با تعلل زبان باز کرد.

- رفیقت حالش خوب نیست.

واقعا فکر می کرد برایم مهم بود!

- همین؟

سر تکان داد.

از کنارش گذشتم.

- برو امامزاده طلب شفا کن من کاره ای نیستم.

سنگینی نگاه عصبی اش را حس می کردم اما مقصدم بیرون بود.

لادن دختری که کم و بیش با او حرف می زدم را صدا زدم. کنار دوستانش نشسته بود.

- کلاس استاد ناصری...

قبل از آن که جمله ام تمام شود همه یک صدا گفتند:

- نیست نیومده تشکیل نمی شه.

بند آزاد کیف را روی دوشم کشیدم. پس امروز هم قرار بود به بطالت بگذرد.

بهتر بود به شرکت امیرفرهام می رفتم. در نبود سلین خانه سوت و کور بود و مامان هم بی شک تا عصر در کارگاه مشغول بود. بعد از چند روز تعطیلی می رفت تا کارهایش را سر و سامان دهد.

باور کردنی نبود!

یک سال از نبودن بابا گذشته بود و مامان حسابی در کارش جا افتاده بود.

مامان طلعتی که به گفته ی خودش بدون بابا نصرت می مرد حالا روی پای خودش ایستاده و هوای دخترانش را داشت.

با آمدن اتوبوس سوار شدم. باید چند تا کتاب می خریدم. بعد هم سری به امیرفرهام می زدم.

سیا دست در جیب به اتوبوس زل زده بود و من ذره ای نگران زهرا نبودم.

کاش می گفتم برود و آیلار را خبر کند. آن ها دوستان عزیز هم بودند.

با برخاستن مردی روی صندلی نشستم.

فکرم را از زهرا و سیا دور کردم.

هنوز هم نسبت به آن مربی زشت مهد کودک سلین حساس بودم.

دیشب از جواب دادن طفره رفته بود اما امروز بالاخره زبان باز می کرد وگرنه کاری که او نکرده بود را می کردم.چک کردن تلفنش.

[۱۶.۰۴.۲۱ ۰۳:۳۱]

#پارت_پانصدوشصت‌ودو🎀🎀

- سلام.

حاج حسین ناباور سرش را بالا کشید.

- به به ببین کی اینجاست!

شگفت زده جلو رفتم، انتهای راهرو کنار کتاب های قدیمی نشسته بود.

مانند دیوانه ها چرخ می زدم و با سر انگشتانم روی کتاب ها می کشیدم. این کتاب خانه برایم مانند خانه ی خودمان بود. همان قدر راحت و بی رودربایسی...

- خوبی حاجی؟

اگر اشتباه نمی کردم، کتاب شازده کوچولو در دستش بود.

- خوش آمدی باباجان باورم نمی شه اینجایی!

چهارپایه ی کوچکی که جلو هل داده بود را با سر و صدا نزدیک کشیدم و نشستم.

- اومدم چند تا کتاب بخرم، حاج خانوم خوبه؟

عینک را روی بینی بزرگش جا به جا کرد.

- خودت بگرد پیدا کن نداشتیم سفارش بده آوردن می فرستم بیارن برات خونه.

هی خوبه با دیابت روزگار می گذرونه.

لبخندم عمیق تر شد. حس وصف نشدنیی اینجا میان کتاب ها داشتم.

- من برم بگردم، مزاحم کارتون نشم.

سرش را بالا و پایین کرد و کتاب را بالا گرفت. جلد پاره شده اش را چسب می زد.

- کار نیست داشتم دنبال یه چیزی می گشتم اما امان از پیری...

قدم از قدم برنداشته به طرفش چرخیدم.

- دنبال کدوم کتابید کمکتون کنم؟

سرش را بالا انداخت.

- نه دنبال یه چند خطی می گشتم تو همین کتاب...

واقعیتش این اواخر چیزا خیلی زود یادم می ره.

با ورق زدن کتاب، دست به سینه منتظر نگاهش کردم. کم پیش می آمد حاج حسین این گونه آرام و منزوی شود.

- پیدا نکردید؟

با خنده کتاب را در قفسه ی زیر پله ها گذاشت. آن جا منبع کتاب هایی بود که ترمیم شده بودند و اغلب جز خودش کسی آن جا سرک نمی کشید.

- بعد از ده بار بالا و پایین کردن این چند تا صفحه چرا بابا جان خوندم که تو ذهنم زنده بشه.

از رو نرفته و کنجکاو نگاهش می کردم، دوست داشتم بدانم کدام قسمت از حرف های آن آدمک به دلش نشسته بود.

بالاخره تسلیم شد و همانطور که از کنارم می گذشت، آرام و با طمانینه زمزمه کرد:

- می گه "آدم ها ناامیدت می کنند باباجان

تنها کاری که هم خوب بلدن همین یکیست.

ای امان از آدمیزاد..."

یکی از کتاب هایی که به دنبالش بودم را از قفسه بیرون کشیدم.

دلش پر بود!

- تا حالا این خط شو دقت نکرده بود.

با خنده ی آرامی مشغول چای ریختن شد.

این مغازه بیشتر برای او علاقه ای بود تا کسب و کار...

برای همین آن قدر مغازه ی جمع و جورش طرفدار داشت.

- چون ناامیدت نکردن باباجان.

آدم تو زمان های مختلف با دردهای مختلف رو به رو می شه اون موقع خوب معنی حرف ها رو درک می کنه.

با تعارف دستش پشت میز نشستم که استکان کمرباریک را داخل نعلبکی گذاشت و به طرفم هل داد.

- شما رو ناامید کردن؟

توضیح نمی داد فقط تیری در تاریکی انداخته بودم. نشست و با کمی درنگ بحث را از جایی دیگر شروع کرد.

- کتاب های درسی می خوای؟

کتابی که از قفسه برداشته بودم را روی میز گذاشتم.

- چند تا درسی یدونه هم آشپزی.

عینک دوربینش را روی بینی اش گذاشت و حین برداشتن توت خشک گفت:

- قفسه ها رو مرتب کردیم، کتاب های هنری انتهای سالن هستن اما...

انتهای حرفش را خورد و به طرف قفسه ی زیر پله ها رفت.

- اما این کتاب شاید بیشتر به دردت بخوره.

کتابچه ی قدیمی با جلدی پاره و ورقه های زرد شده...

- این امانت باشه دستت باز هم برام بیارش.

با لبخند عریضی از جا برخاستم و همانطور که در پی کتاب های دیگر می رفتم چشمی گفتم.

شرکت امیرفرهام و فهمیدن راز آن مربی زشت برایم پر هیجان تر بود.

با کیفی که سنگین شده بود از تاکسی پیاده شدم.

ساختمان بلند شرکت حس غرور می داد.

غروری که بعدها فهمیدم برای ساختن آن چه آرزوهایی دود شده و به هوا رفته بود.

مانند دختران دبیرستانی دو بند کوله را با دست جلو کشیدم و از لابی گذشتم.

هلیا پیام داده بود.

مامان شب برای شام دعوت می کرد و من از برنامه های امیرفرهام بی خبر بودم.

پیام آخر را برایش سند کردم و از آسانسور بیرون رفتم.

در شرکت باز بود.

با سرکی کوچک وارد شدم.

یک نفری روی مبل نشسته بود.

بی اهمیت به جای خالی منشی راهم را در پیش گرفتم.

من که غریبه نبودم. اصلا باید خودی نشان می دادم تا همه مرا بشناسند با همین افکار چند تقه ای به در زدم و قبل از آن که صدای امیرفرهام بیاید دستگیره را پایین کشیدم.

- سَلا...

[۰۳:۳۱ ۱۶.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوشصت‌وسه🎀🎀

با دیدن چند نفری که داخل اتاق نشسته بودند لب گزیدم.

- ببخشید.

حد فاصل اتاق امیرفرهام تا میز منشی را با کم صدا ترین قدم هایی که می توانستم برداشتم و با لبخند ضایعی کنار میز منشی ایستادم.

تازه از بخش بایگانی بیرون آمده بود.

- سلام خانوم مهندس.

تک خندی به لفظش زدم. نه به سن و سال و نه به قد و قواره ام مهندسی می خورد جدای از آن پسوندهای مکاتبه ای برایم مسخره بود.

- خسته نباشید خانوم.

نشست و به صندلی کنار مردی خوش پوش اشاره زد.

- بفرمایید الان جلسه شون تمام می شه.

چشم از تابلوهای رنگ و وارنگ گرفتم و روی مبل دو نفره نشستم.

ربع ساعتی از جلسه ای که قرار بود تمام شود، گذشته بود.

عصبی پیامی که با غلط های تایپی از سوی لیلی رسیده بود را می خواندم.

" زهرا حالچ ید شده، بردنش بیمالستان بیتری شده..."

مابقی کلمات را حتی نمی توانستم حدس بزنم. خودش نیز پی برده بود که بلافاصله شماره اش روی گوشی افتاد.

- دعا نوشتی؟

ریز به حرفم خندید و پچ زد.

- ببخشید سر کلاسم، زهرا حالش بد شده بیمارستانه اصلا رو به راه نیست.

این بار استثنا بیخیال نبودم. نه وقتی لیلی انقدر جدی از حال بدش می گفت، قبل از آن که قطع کند به حرف آمدم.

- چی شده بهش؟ بازی جدیدش که نیست؟

سوالاتم بخاطر عجله اش بود. او نیز مانند من سریع گفت:

- نه بخدا بازی چی خودکشی کرده رگش رو زده...

باورم نمی شد!

زهرا چرا این کار را کرده بود؟! او که از هر لحاظی تامین بود.

بی طاقت شماره ی مادرش را گرفتم و از جا بلند شدم. سکوت سالن روی مخ بود.

- سلام خاله خوبین؟ هلمام.

زن مهربانی بود. لااقل مهربانتر از دختر بی معرفتش...

- سلام هلما جان، خوب! خبر نداری چی به سرمون اومده؟

برای دلداری دنبال حرف مناسبی می گشتم اما فقط چند جمله ی کلیشه ای روی زبانم جاری شد.

- نگران نباشید همه چیز درست می شه.

گویا دنبال گوشی برای شنیدن بود که نالان جواب داد:

- چی درست می شه دخترم؟

مگه چیزی هم خراب بوده؟ دخترم هیچ مشکلی نداشت نمی دونم چرا دست به این خطا زده...

اهل شعار دادن نبودم و اصولا حرف ها و پندهای بزرگانه نمی گفتم اما...

اما دقیقا مشکل از جایی شروع می شد که خانواده ها فکر می کردند با دادن پول و گاهی آزادی نوجوان یا جوانشان مشکلی نمی توانست داشته باشد. البته مادر زهرا حق داشت او برای دردانه اش از لحاظ عاطفی هم کم نگذاشته بود.

- خوب می شه خاله نگران نباشید. زهراست دیگه...

همین. واقعا حرفی برای گفتن نداشتم. چه می دانستم از رفیقی که این اواخر حتی استوری هایش را هم چک نمی کردم.

با صدای خداحافظی مهمان ها کنار میز منشی ایستادم.

امیرفرهام نیز به دنبالشان بیرون آمده بود.

- پس وعده ی دیدار ما هفته ی آینده...

دو مرد کت و شلواری با محاسن سفید و یک زن جوان.

کنارم ایستاد و رو به مرد کرد.

- بهتون خبر می دم. روز خوش.

نگاه معنا دار آن مرد به فاصله ی کوتاه بینمان چند ثانیه ای طول کشید و در نهایت با گفتن " می بینیمتون" بیرون رفت.

- خانوم پرونده ی پروژه ی یاس رو از بایگانی بیارید. صورت حساب ها رو هم تحویل حسابداری بدید.

منشی تند و سریع در پی گفته های امیرفرهام بود که او این بار رو به مرد خوش پوشی کرد که هنوز کوله ام کنارش بود.

- آقای صمدی؟

مرد که کمی پیش ایستاده بود دست جلو آورد.

- بله خودم هستم.

دست در دستش گذاشت و بالاخره مرا دید.

- تو اتاق منتظرم بمون چند تا کار مهم دارم.

مگر می شد و او با جدیت حرفی بزند و کسی عمل نکند. با برداشتن کوله ام وارد دفتر او شدم.

روی صندلی چرخ دارش نشسته و کودکانه دور خودم چرخیدم.

از خانوم مهندس بودن فقط نشستن روی صندلی او نصیبم شده بود.

گوشی اش روی میز بهم ریخته چشمک می زد. تا آمدن او زمان زیادی داشتم.

اصلا فقط پیام های دیشبش را چک می کردم و کاری به بقیه نداشتم.

[۰۲:۴۶ ۱۸.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوشصت‌وچهار🎀🎀

وسوسه ای به جانم افتاده بود.

با چند دم عمیق نگاهم را به سقف دوختم و زیر لب زمزمه کردم.

- قفلشو می زنی پیاما رو نگاه می کنی و تمام، کار بدی نیست که شوهرته...

حرفم به اتمام نرسیده گوشی را چنگ زده و در کمترین فرصت الگو را ترسیم کردم.

نفسم از هیجان بند آمده بود.

خالی بود!

ناباور چندین و چند بار صفحات را بالا و پایین کردم اما نه... هیچ به هیچ.

به جز مخاطبین همه ی پوشه ها خالی بود و این یعنی او نمی خواست ردی به جا بگذارد!

لیوان آبی که شک نداشتم جز او کسی نخورده بود را سر کشیدم و صورت داغ کرده ام را بین دستانم گرفتم.

این شک نباید به وجود می آمد. اصلا تقصیر او بود که دیشب گفت با آن زن چت می کرد.

ندایی که درونم داد می زد امیرفرهام دروغ نمی گوید را به سختی لال کردم.

بالاخره لحظات خفگان آور تمام شد و او با چند پرونده و اخم های درهم وارد اتاق شد.

چند سرفه ی کوتاه زد و دکمه ی پیراهنش را باز کرد. بی توجه به او تلفنش را در دستم بازی بازی می دادم و مطمئن بودم به زودی جرقه را می زد.

همان هم شد. مقابل میز ایستاد و با گذاشتن دستانش روی میز کمی بالاتنه اش را خم کرد.

- بیخبر اومدی...

گوشیی که هنوز صندوق پیام هایش باز مانده بود را جلوی چشمانش کنار گذاشتم.

- کار بدیه؟

تکخندی زد. این حالت تدافعی هر دویمان یعنی دیر یا زود بحثی پیش می آمد.

برخلاف تصوراتم عقب کشید. باورم نمی شد با آن حجم از عصبانیت چگونه جلوی خودش را می گرفت!

- من امروز کارم زیاده، علی رفته دنبال سلین میگم بیاد دنبالت برید خونه.

کوتاه نیامده بودم از جایش بلند شدم که بی حوصله تنش را روی صندلی رها کرد.

- من می خوام تا عصر اینجا بمونم، کارت تموم شد با هم می ریم، سلینم بیاد اینجا دیگه قایم کردنش معنیی نداره.

لبش را زیر دندان کشیده و بی حرفم حرکاتم را دنبال می کرد. دفتر و دستکش را کنار زده و روی میزش نشسته بودم.

- کارم ممکنه بیشتر طول بکشه شم...

بین حرفش رفتم.

- اشکال نداره شب مامانم شام دعوت کرده بریم همه با هم از اینجا می ریم.

صندلی چرخش دارش را با یک هل کوچک جلو کشید و دستانش دو طرف تنم نشست.

حس خوبی داشت از بالا نگاه کردن به مردی که همیشه خودش بالا می ماند!

- نمیشه کار دارم نمی رسم بیام مهمونی...

از لب های کج شده ام نگاه گرفت.

- داری لج می کنی؟ چرا؟

عصبی بودم اما مثل او آرام جواب دادم:

- هیچی اومدم پیشت خو...

برخلاف تصورم، او آرام نبود بلکه تازه موتورش داغ می کرد.

با سر به گوشی اشاره زد.

- اومدی فضولی!

انتظارش را نداشت اما سر تکان دادم. در جدال با قلبم بازنده خودم بودم...

- اهوم...

دستانش را لبه ی میز محکم کرد و خودش را به طرف تنم بالا کشید.

نگاه خیره اش به لب هایم بود. به عقب خم شده بودم و هر آن ممکن بود پخش شوم که یکی از دستانش دور کمرم را گرفت.

- تو به من شک داری خانوم کوچولو و این درست نیست.

در همان حالتمان لب زدم.

- خودت گفتی باهاش چت کردی، کو اصلا؟ می خوام بخونم.

نچ نچی کرد و بوسه ی کوتاهی روی لب هایم زد.

- درسات رو خوندی؟

مشت کم جانی به شانه اش زدم.

- من بچه نیستم امیر.

تنم را بالا کشید که فشار از روی کمرم برداشته شد.

- بله نیستی اما نمی خوام تو این مسائل باشی، بهم اعتماد کن و برگرد خونه دیر یا زود همه چیز تموم می شه برای همیشه تموم میشه.

لحنش یک طوری بود.

قبل از پرسیدنم خودش گفت.

- حال سوگلی روز به روز داره بدتر می شه خودش حرف نمی زنه، حتما حاجی هم از مقام و منصبش می ترسه که ساکته ولی من دیگه نمی خوام‌این طوری پیش بره. تمومش می کنم حتی اگه به قیمت تموم شدن این جاه و مقام پوچ باشه.

سر انگشتانم را به زور میان مشتش فرو بردم و دست در دستش گره کردم.

از او آموخته بودم در حال بد نمک روی زخم نباشم.

- منم می تونم کمکت کنم خب...

کوله ام را از روی میز برداشت.

- نه، تو فقط میری خونه این مشکلات کوچیک خانوادگیتون نیست، خیلی بزرگه شاید یه مدت سرم تو شرکت شلوغ باشه ولی حواسم بهتون هست. یه سفر چند روزه هم باید برم، می رید خونه ی علی اون بهتر مراقبتونه.

ناباور عقب کشیده و چهره ی جدی اش را رصد می کردم.

سفر!

- سفر چی؟ کی می ری؟

تلفنش را در جیبش سُر داد.

- اگه گذشته فاش بشه خیلی چیزها رو از دست می دیم می خوام یه سرمایه گذاری کنم همه چیز رو از اول شروع می کنم با تو...

[۰۲:۴۶ ۱۸.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوشصت‌وپنج 🎀🎀

کوله را از دستش گرفتم و روی پاشنه ی پا بلند شده و دم گوشش پچ زدم.

- نمی خوای من همراهت باشم نه؟

سر تکان داد.

- نه، اینجا نه، تو نمی تونی از پسش بربیای قرار نیست خیلی منتظر بمونی این بار زود تموم می شه.

با پوزخندی که از چشمش دور نمانده بود بوسه ای روی ته ریشش گذاشتم.

- باشه مزاحمت نمی شم به کارات برس، شب اگه خواستی بیا خونه مامان اینا شام دعوتی، میرم خونه وسیله هامون رو جمع کنم اینطور که تو گفتی همین روزها راهیی!

قدم از قدم برنداشته بود تا راهم را بگیرد. گاهی از دست این مرد وا می ماندم.

- آره فردا...

همین! نباید می گفت مزاحم نیستم؟!

***

- توام توپ دالی؟

سلین بود. روی پای مامان گلی نشسته و زبان می ریخت.

با حرف مامان بیخیال آبروریزی هایی شدم که می توانست به بار بیاورد.

- پس گفتی نوه ی دختری سهیلاست، پدرش کیه؟

خسته از سوال و جواب هایی که مامان در این نیم ساعته کرده بود، نالیدم:

- چه فرقی داره مامان جان، خیال شما راحت شد دیگه.

همی به خورشت زد. برای شامی تدارک می دیدند که نمی دانستم اصلا امیرفرهام می آمد یا نه...

- چیزی شده با امیرفرهام؟

با سوال هلیا گوشی را پایین بردم.

- ها؟ یعنی چی؟!

سرکی به پذیرایی کشید. مامان رفته بود تا بالاخره همه چیز را به مامان گلی بگوید.

- میگم با امیرفرهام بحثتون شده؟

به صندلی تکیه دادم. جز دفعات انگشت شماری بود که به هلیا راستش را می گفتم.

- آره یه کم.

لیوان آب را کنار دستم گذاشت.

- سخته با یه آدم عاقل زندگی کردن نه؟

حرفش جالب بود.

- آدم عاقل!

پر سر و صدا صندلی را عقب کشید.

- آره دیگه تو دیونه ای، دوست داری همیشه دیونه بازی کنی اما امیرفرهام عاقله برای کارهاش حساب و کتاب داره سخته با هم بسازید.

هیچوقت از این جنبه نگاه نکرده بودم. امیرفرهام عاقل بود و من دیوانه...

بنظرم اگر او هم دیوانه بود این زندگی زیباتر می شد. دو مجنون که می توانستند...

با تصوراتی که پشت پلک های بسته ام نقش می بست سر تکان دادم.

نه...نه به آن مرد دیوانگی نمی آمد. در تصوراتم امیرفرهام نبود. میلاد بود.

میلادی که هنوز هم مرا خوب می شناخت...

- هلما مادر.

لحن شماتت گرانه ی مامان گلی توجه بقیه را جلب کرده بود.

خودم را جمع و جور کرده و از آشپزخانه بیرون رفتم.

- جانم مامانی؟

کنارش را نشان داد.

- این بچه شب ها کجا می خوابه؟

نامحسوس لب گزیدم. وای به حال وروجک اگر باز هم پته ی ما را بیرون می ریخت.

- تو اتاقش گاهی هم پیش من.

خودم را برای شنیدن همه چیز آماده کرده بودم.

- پیش خودتون نخوابونش بچه ست درست اما بهتره بین زن و شوهر نیاد بذار تو اتاقش بخوابه.

نامطمئن سلین را نگاه کردم. یعنی امیرفرهام توانسته بود او را متقاعد کند که دیگر فضولی نکند!

- بیا باب...

چشمکی تحویلش دادم که مامان گلی دستم را فشرد.

- مادر بودن بهت میاد، این بچه از هر ده تا حرفش نه تاس دلماست. به تو می گه آره؟

آسوده بازدمم را بیرون دادم.

- آره مامانی منم.

همه چیز خوب پیش می رفت. تا عصر مامان و مامان گلی با هزاران ترفند زیر زبانم را کشیده بودند. از ماندن سلین کنار ما، از بچه دار شدن یا نشدنمان از همه و همه چیز می پرسیدند و من گه گاه دوست داشتم موهایم را از ته بکشم.

سلین به بغل از اتاق بیرون می رفتم که صدای زنگ بلند شد.

مامان گلی ذکری که زیر لب می گفت را قطع کرد.

- بذارش پایین خطرناکه! در رو هم بزن طاهره... بچم خسته شده داره مرد زندگی می شه، اگه بدونی چقد ذوق داره!

ذوق و شوق دایی برای رسیدن به ساناز... تصورش هم اخم هایم را در هم می برد.

پشت در با سلین ایستاده بودیم تا دایی را بترسانیم اما با باز شدن در خانه وجیغ من و سلین امیرفرهام گامی عقب گذاشت.

پس کارش را عقب انداخته و آمده بود.

سلین را به آغوش کشید و مانع رفتنم شد.

- سلام.

در را بستم و سر و وضعم را مرتب کردم.

- سلام خوش اومدی، مامان دایی نیست امیر اومده...

هشدارم به هلیا بود، وگرنه که مامان بیشتر مواقع فقط روسری به سر نداشت.

- منتظرم نبودی؟

رک جواب دادم:

- نه، گفتم نمیای...

با تعارف مامان تنم را به جلو هل داد.

- اومدم و امشبم قراره پیشت باشم.

[۰۲:۴۳ ۱۹.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوشصت‌وشش 🎀🎀

- پس به سلامتی راهی سفری...

امیرفرهام با استقبال گرم مامان و مامان گلی کمی راحت تر رفتار می کرد.

پا روی پا انداخت و نگاه کوتاهی به نیم رخم انداخت.

- بله سفر کاری چند روزه ست باید برم.

مامان شیرینی را روی میز جلو کشید.

- بخور پسرم غریبه که نیستی، خیالت راحت باشه بچه ها اینجا می مونن. یه مدتی نبودم حسابی دلتنگ دخترم شدم.

مامان اجازه نگرفته بود که امیرفرهام رد کند.

حداقل از ماندن در خانه ی بقیه بهتر بود.

مامان گلی تسبیحش را دور گردن سلین انداخت و خندان رو به امیرفرهام کرد.

- تا آخر هفته میای داماد جان؟

آخر هفته!

پس مراسم خواستگاری قطعی بود.

امیر فرهام شیرینیی که مامان در ظرفش گذاشته بود را برداشت.

- اگه کارها به نتیجه برسه میام.

نبود دایی طاهر حسابی به چشم می آمد.

نه که با امیرفرهام جیک تو جیک بودند برای همان فضای مهمانی بدون تکه و طعنه کسل کننده شده بود.

با صدا زدن هلیا از جا برخاستم.

سر و صدایشان از اتاق می آمد.

سرم را از لای در داخل بردم که سلین دست از بپر بپر روی تخت کشید.

هلیا سرش در لپ تاب بود.

-کارم داشتی؟

اهومی گفت که جلو رفتم.

- چه خبره باز ایمان پیام داده؟

بی تفاوت جواب داد:

- ها! نه بابا اونو که تحویل نگرفتم اصلا خبری نیست ازش، شب اینجا می مونید؟

چشم از نفس نفس زدن سلین گرفتم.

بالا و پایین پریدن باعث شده بود در اتاق همیشه گرم هلیای سرمایی عرق کند.

پنجره ی اتاق را بستم و رو به سلین کردم.

- بپر بپر نکن بچه...

دندان های کوتاه و بلندش را به رخم کشید و بی توجه به حرص خوردنم دوباره بالا پرید.

- نمی دونم، چطور؟

با سر به سلین اشاره زد.

-کارتون اون خرگوشه رو دیده تو لپ تاب می گه بذارم نگاه کنه...

تخت را دور زدم.

- نمی دونم ما شاید بمونیم.

سلین روی تخت ولو شد.

- دَدوش چوچول ببینیم هلی...

وروجک از من تقلید می کرد.

دلم رفتن به اتاق دراز کشیدن می خواست که با دیدن امیرفرهام در راهرو کمی جلو رفتم. صدای مامان می آمد.

کاملا آشکار از این که سلین دختر امیرفرهام نبود خوشحالی می کرد.

- کجا بری پسرم اینجا خونه ی خودته، فردا هم که قراره بری بهتر پیش خانوادت باشی تنها...

با دیدنمان در راهرو به اتاقم اشاره زد.

- من جا می ندازم براتون.

موافق یا مخالفتم توفیری به حالش نمی کرد. گفت و وارد اتاق شد.

- اتاقت اونجا بود؟

از سرم برای جواب دادن استفاده کردم. همه چیز عجیب و غریب روی مغزم رژه می رفت. حتی صدای غر زدن مامان گلی بر سر دایی طاهر که برای شام نیامده بود.

- منتظرتم بیا، سلین کو؟

دستگیره ی سرویس را پایین فشردم.

- تو اتاق هلیاست کارتون می بینه.

سر سنگینی من اخم هایش را در هم برده بود. این مرد مغرور گاهی از دستم دیوانه می شد.

پارچ پر شده را به دست گرفتم که مامان آرام صدایم کرد.

- جانم مامان؟

مقابلم ایستاد.

چقدر پیر شده بود!

تارهای سفید شده ی بین موهایش دیگر انگشت شمار نبودند.

حالا دیگر نیمی بیشتر از موهایش به سفیدی می زد و او هم سعی نداشت با رنگ جوانی را به چهره اش بازگرداند.

خط و خطوط کنار چشمانش هم بیداد می کرد. انگار دیگر برایش هیچ چیز آنقدر مهم نبود که دور از چشم من و هلیا با نسخه پیچی خانوم‌های جلسه ای کرم ضد چروک دور چشم بگیرد.

با گرفتن بازویم نگاه از چهره اش گرفتم.

- چقدر عوض شدی مامان!

هر آن چه که قصد گفتنش را داشت پشت لب هایش ماند.

- دور چشمات چین افتاده، موهات سفید شده قبلا بیشتر به خودت می رسیدی...

لحنم ناباوری را به رخش می کشید. با اندوهی که پس کلماتش بود لب گشود:

- دیگه دلیلی نداره مادر.

از سکوتم استفاده کرد.

- نصرت که بود تار موهای سفیدم رو زودتر از خودم می دید حالا نیست... من یاد نداشتم قدر داشته هامو بدونم تو نکن مادر. قهری؟ دلخوری؟ هر چی هستی حرف بزن و تمومش کن، اون مرد از وقتی اومده مدام نگاهت کرده، سر شامم حواسش پی تو بود.

وقتی آدم یاد بگیره دلخور بمونه درد رو درش تلنبار می شه دیگه تلاش نمی کنه همه چیز رو خوب کنه، باشه؟

اشاره به سر سنگینی ام می کرد؛ یعنی تا این حد آشکار بود!

چند تقه ای به در اتاق هلیا زدم.

- وزه خانوم بیا خواب...

با عنقی پاهایش را در هوا تکان داد.

- دَدوش ببینم!

هلیا سرش را از روی گوشی بلند کرد.

- بذار بمونه خب...

دستم را بالا برده و برای سلین تکان دادم. منتظر پلک می زد.

-باشه نگاه کنه ولی جیش یادش نره.

عادت شده بود برایم نگهداری از وروجک امیرفرهام.

وارد اتاق شدم. دکمه هایش را باز کرده و پشت میز نشسته بود.

- سلین موند اتاق هلی اشکال نداره؟

تنش را روی صندلی چرخاند و نگاهی به سر تا پایم کرد.

- نه بهترم هست.

[۰۲:۴۳ ۱۹.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوشصت‌وهفت🎀🎀

لحاف را روی پایین تنه ام کشیدم که از پشت در آغوشش حبسم کرد.

تمام مدتی که در اتاق چرخ می خوردم تا خوابش ببرد منتظرم بود.

- تو این چند روز قراره قهر بمونی؟

نچی کردم که لب هایش را به پشت گردنم چسباند.

- همین الان آشتی کنیم؟

تنم مور مور شده بود که از آغوشش بیرون آمدم.

- قهر نیستیم که خسته ایم فقط بخواب صبح باید بری.

به ستوه آمده از رفتارهایم پهلوهایم را گرفت.

- بچه ای قهر می کنی؟

مقاومت می کردم که با غیظ تنم را زیر تنش کشید. باز هم آن نگاه پر نفوذ و اویی که از عمد نفس های داغش را روی صورتم پخش می کرد.

- آروم باش!

نگرانتم که می خوام تو این مسئله نباشی، درس و دانشگاه داری نمی تونی بخاطر من و مشکلاتم مدام خودت رو عقب بندازی فردا سلین رو می برم خونه ی علی میگم از مهد کودک بیارتش اینجا، این چند روز همین طور بگذره تا برگردم.

دمی از عطر تنش گرفتم. اگر صادق می بودم دلم برایش تنگ می شد ولی هنوز موضعم را داشتم.

- به من ربطی نداره راحت باش...

لب هایش را روی لب هایم گذاشت و با دست دیگر مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شد.

- باشه پس توام راحت باش، خودت رو سفت نگیر...

❊

- دلما...

با صدای سلین به سختی از روی تنم کنار رفت.

- هوف! این بچه به من کشیده...

یه کاری کن یا بره یا زود بخوابه.

گفت و به پشت دراز کشیدم. مرتب کردن لباس هایم کمی زمان برده بود که دوباره در کوبید.

- جیس دالم دلما.

شتابی به قدم دادم.

- اومدم.

با باز شدن در خودش را عقب کشید.

- جیش نکردی که؟

خودش لوس کرد.

- بابایی دفته جیس نتونم.

دستش را گرفتم و به سوی سرویس کشاندم.

- اگه بدونی بابایت الان چقدر از دستت شکار انقدر با ناز اسمشو نمی گی.

سر از حرف هایم در نیاورده بود که حین پوشیدن دمپایی های بزرگ دستشویی با ذوق گفت گفت:

- با هلی عچس انداختیم.

با لبی کش آمده سر تکان دادم.

- باشه وروجک جیش کن بریم بخوابیم.

عنق سر بالا انداخت.

- نه نه‌بریم هلی.

بی حرف در را کشیدم. بحث با سلین آدم با حوصله می خواست نه منه خود درگیر که یک طرف حرف ها و نصایح مامان و یک طرف صداهای درون مغزم، گیجم کرده بودند.

من چه می کردم با مردی که نگرانم بود و نگرانش بودم؟!

شاید حق با او بود. من این مسئله را کوچک می شمردم.

- ا بردیش دستشویی؟

تنقلاتی که دست هلیا بود را نگاه کردم.

- از کجا آوردی اینا رو؟

چشمکی زد.

- داشتم تو خونه، داریم با هم برر خرگوشه می بینیم نمیای؟

کارتون محبوب کودکی هایم!

با یادآوری مردی که پشت در اتاق هنوز انتظارم را می کشید خمیازه ای کشیدم.

- نه خوابم میاد.

با نگاهی معنا دار از کنارم گذشت.

- باشه سلین و بفرست بیاد پیش من راحت بخوابی.

سلین! بعید بود یک شب را برای پدرش زهر نکند.

وروجک بعد از دستشویی برای شبخیر گفتن به امیرفرهام وارد اتاق شده بود.

از سر ذوق کودکانه به چارچوب در تکیه داده و به لپ تاب نگاه می کردم. هنوز دقیقه های اول بود. جایی که خرگوش زرنگ و کمی دغل باز خانوم ماهه را اذیت می کرد.

- بابایی لخته...

دیر بود برای گرفتن جلوی زبانش. تشر امیرفرهام از پشت در آمد.

- سلین!

هلیا خودش را به آن راه زده بود. لبخندم را جمع و جور کردم.

- شبخیر اگه گریه کرد صدام کن بیدار می شم.

هلیا با گفتن شب بخیر راهی ام کرد.

شب به خیر بود، خصوصا که امیرفرهام به دست آوردن دلم را بلد بود اما روزش نه...

❊

- برم سلین رو بیدار کنم؟

ساعتش را روی مچش بست.

- نه خیلی زوده علی منو برسونه فرودگاه خودش میاد.

غلتی زدم و در جای گرم و نرم او خوابیدم. عطر تنش روی لحاف ها مانده بود.

- لباس چی؟ چمدون بستی؟

دستی به موهایش کشید.

- می خرم فعلا داره دیرم می شه ساعت جلسه رو عوض کردن.

چشم بستم که سایه‌اش پشت پلک هایم افتاد.

- لباسات رو بپوش بعد بخواب سلین دوباره شروع کرده!

خسته از خواب کوتاه مدتم میان پلک هایم را باز کردم.

- چشمات قرمز شده، بخواب دیرتر برو، اصلا کجا می ری؟

بی طاقت کنارم نشست.

- من به کم خوابی عادت دارم نگران نباش، بیدار شدی خودتو تقویت کن دکتر هم یادت نره جواب آزمایش هات رو بگیر.

هومی گفتم که سرش را جلو آورد و عمیق گردنم را بوسید.

- دلم برات تنگ می شه خانوم کوچولو...

[۰۱:۳۸ ۲۰.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوشصت‌وهشت🎀🎀

- مادر؟ هلما؟ رفتی خوابیدی؟

مامان گلی بود. حوله را روی موهای نمدارم کشیدم.

- نه مامانی اومدم.

وسط راهرو ایستاده و این طرف و آن طرف را نگاه می کرد.

- مادر جان کلیدمون رو پیدا نمی کنم، سلین برداشت گفت میاره نیاورد.

خسته از دردسرهایی که وروجک از صبح بر سرم آورده بود داخل اتاق بازگشتم. هر چه دلش می خواست و نمی خواست را بار کرده بود تا ببرد مهدکودک...

کلید را از روی میز چنگ زدم.

- اینجاست مامانی، صبح داشت بار و بندیل جمع می کرد.

خندان کلید را در جیبش گذاشت.

- از دست این بچه به کی کشیده؟ مادرش رو ندیدم شلوغه؟

شلوغ! از سوگلی تنها چیزی که بخاطر داشتم گریه هایش بود.

- نه به امیرفرهام کشیده.

صدای خندان هلیا از پشت سر آمد.

- چجوری با اعصاب نداشتت باهاشون کنار میای؟

خمیازه ی بلند بالایم نگاه همه را به سوی ساعت کشاند. از دوازده ظهر هم گذشته و من هنوز کمبود خوابم جبران نشده بود.

- ساعت خواب مادر!

برو بخواب اون بچه هم که رفت دیگه نگرانیی نداری خودم میام بیدارت می کنم.

نمی توانستم بخوابم. کابوس دمی رهایم نمی کرد. هر بار که چشم باز کرده و دوباره بسته بودم آشوب به جانم افتاده بود.

خواب بی معنی اما ترسناکی که قصد رها کردنم را نداشت.

بابا نصرت با سر و صورت خونی، هلیا با حالی خراب، من و مامان نیز در تخت بیمارستان.

بیمارستانی که دکتری نداشت. در بسته و سرمی که هر چه تلاش می کردم نمی شد باز کنم.

نچی کردم و دوشادوش هلیا به سوی پذیرایی رفتیم.

- باید برم بیرون کار دارم، مامان کو؟

هلیا تلفن را از روی میز برداشت.

- رفت خیاطی پیش لیلا خانوم میاد الان، کجا می ری منم بیام.

با این که دلم ضعف می رفت اما به خوردن یک لیوان آب پرتقال رضایت دادم.

- دانشگاه.

لب هایش آویزان شد. مامان گلی وضو گرفته از سرویس بیرون آمد.

- کجا می خوای بری دخترجان مادر شوهرت اینا میان اینجا.

هلیا جعبه ی شیرینی را مقابلم گرفت.

- بخور ضعف می کنی.

تمام هوش و حواسم پی حرف مامان گلی بود. قبل از آن که لای قرآن را باز کند صدایش زدم.

- مامانی؟ سهیلا خانوم اینا میان اینجا؟ برای چی؟

با درد پا به سختی روی مبل نشست.

- نمی دونم مادرت داشت می رفت بیرون گفت میان بعد از ناهار، عجله داشتن انگار...

شیرینی را درسته در دهانم چپاندم و برای لباس پوشیدن رفتم. استرس دیوانه ام کرده بود. امیرفرهام تلفنش خاموش بود، نمی توانستم دست روی دست بگذارم.

افکار مزاحم هر دم یکی را در خاطرم هدف می گرفت. گاه نگران امیرفرهام بودم و گاه فسقلی اش و حتی مامان نیز به خاطرم آمده بود.

***

سر بلند کرده و به ساختمان خانه ی لیلا خانم خیره شدم.

نما را تکمیل کرده و از قرار معلوم انگار کار و بارش رونق گرفته بود.

- سلام عزیزم، به به چه عجب!

دست در دستش گذاشتم.

- خوبین خاله؟ مامانم اینجاست؟

از جلوی در کنار رفت.

- آره گلم بیا داخله.

با این که حوصله ی لبخند زدن های بی جا نداشتم اما وارد شدم. آن پارکینگ با دیوارهای آجری و خیاطی بهم ریخته حالا جایش را به یک مغازه ی جمع وجور کنار راه پله ها داده بود.

- چیشده هلما خیره؟

عطسه ای از بوی عود کردم.

سلامی به دو خانوم دیگر دادم و آرام لب زدم:

- امروز سهیلا خانوم اینا میان خونه ی ما؟

با ابروهای در هم گره شده پارچه ها را رها کرد و بلند شد.

- بیا ببینم چی می گی.

لیلا خانوم به ظاهر حواسش در پی کارش بود.

- می گم سهیلا خانوم قراره بیاد خونه ی ما؟ بهش که نگفتی سلین...

دستم را گرفت و مقابل خودش کشید.

- هیش چته دختر آروم، بیاد مگه چی میشه؟

حق داشت متعجب شود.

او که مثل من نگران خواب های آشفته ام نبود.

- خ...خب خب امیرفرهام سلین رو به اونا نمی ده الان که نیست شاید بخوان بیان ببرنش.

با ملایمت دست روی شانه ام گذاشت.

- نکن مادر، خودت و بین مادر و دختر ننداز، اون بچه رو دوست داری درست ولی حق نداری اونو از مادرش بگیری میاد میبینتش نمی بره تا شوهرت بیاد.

چشمانم از آن درشت تر نمی شد.

- مامان!

روسری اش را مرتب کرد.

- برگرد خونه مهمون داریم بیان کم محلی نکنی ها مهمونن بذار اون زن پیش بچه ش باشه.

دست از کندن پوست لبم برداشتم.

- اون دختره می دونی کیه دیگه نه؟ همونی که باعث شد...

باز هم با هیس کشداری بین حرفم آمد.

- ساکت! چرا داد می زنی همه فهمیدن، می دونم می دونم ولی الان تو اون حالش درست نیست تلافی، من سپردم به خدا...

حرف های تکراری مامان نمی توانست آرامم کند. من با اصل ماجرا مشکل داشتم.

[۰۱:۳۸ ۲۰.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوشصت‌ونه🎀🎀

کلافه گوشی را در دستم جا به جا کردم.

- مامان میگه سپردمش بخدا یعنی چی آخه!

هلیا با حوصله تر بود اصلا انگار به جز من کسی از گذشته ناراحت نبود.

- باشه خب آروم باش، خونه ی ما هم نیان خواهرشوهرته تو همش قراره چشم تو چشم بشی.

سر هلیا می توانستم داد بزنم او که مامان نبود مراعاتش را بکنم.

- زده به سرت؟ شماها چتونه راهش می دید خونه که بیاد دخترشو ببینه؟

امیرفرهام شمر که نیست اگه نمی ذاره دلیل داره.

برخلاف من او می خندید.

- حق با توعه آروم باش حالا دارن میان، منم می رم کارگاه کمتر حرص بخور.

بی خداحافظی تماس را خاتمه دادم.

یا آن ها خیلی رئوف بودند یا من زیادی کینه ای. درک نمی کردم این مهربانی بی جایشان را... شک نداشتم سهیلا خانم مخ مامان را زده بود.

- هنوزم عصبیی و کله خری!

بودنش اینجا که نمی توانست اتفاقی باشد.

حینی که صدای اپراتور زیر گوشم می پیچید، گوشی را نامطمئن پایین آوردم.

خودش بود.

به موتور تکیه داده و با دیدن نگاهم چشمکی حواله ام کرد.

- چطوریایی؟

دمی عمیق گرفتم و جلو رفتم.

وسط کوچه ی تنگ و باریک ایستاده و مطمئنن هدفی از این دیدار ناگهانی اش داشت.

دعا دعا می کردم خبری از امیرفرهام یا سلین نباشد اما انگار خواب هایم قرار بود تعبیر شود.

- چی می خوای؟

نلرزیدن صدایم اعتماد بنفسم را بیشتر کرد. تنها کاری که بعد از دک کردن او باید می کردم تماس گرفتن با حنانه بود.

جواب پیامم را نداده و دلم به شور افتاده بود.

- دارم کم کاری شوهرت رو جبران می کنم اومدم مراقبت باشم.

پوزخندم را به رخ نگاه وحشی اش کشیدم.

رفتار عاقلانه ام فقط با بقیه بود به جایش می شدم همان هلمای سابق، دختری بی صبر و حوصله که وقت تلف نمی کرد برای سر جا نشاندن سایرین.

- تو کارهای خودت رو بکن کم کاری بقیه رو نمی خواد جبران کنی، بار آخرتم باشه جلو راهم سبز می شی.

برق نگاه جنگلی اش ترسناک بنظر می آمد.

- اگه بار آخرم نباشه چی؟

میری به شوهرت می گی؟

دندان به هم ساییده و قدمی دیگر جلو گذاشتم.

- تا اون بیاد خودم حالتو می گیرم.

تکیه از موتورش گرفت و با قهقهه گفت:

- بیاد؟ مگه قراره بیاد؟

خیلی خوب خامت کرده ها رفت دختر رفت که برنگرده...

اهمیتی به اراجیفش ندادم.

- به تو ربطی نداره!

روی موتور نشست و با ابرو به پشتش اشاره زد.

- بپر بالا...

کوله را از روی دوشم پایین کشیدم و قصدم کوبیدنش در صورت او بود که جک را بالا زد و موتور را عقب کشاند.

- اوه اوه ترمز کن دختر، خود دانی دیر یا زود قراره باز همو ببینیم، من خواستم راهت باز تر باشه ولی...

موتورش را روشن کرد.

- ولی نه همون بهتره از راه های سخت بیای، مراقب خودت باش دلوین!

جیغ خفه ای کشیدم و لگدی در هوا پراندم. کاش می شد گردنش را بشکنم.

تصور روزهایی که همراه با او خیابان ها گشت می زدم تهوع آور بود.

با گذشتنش از کنارم نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم. شقیقه هایم نبض می زد و از عصبانیت گر گرفته بودم.

نگرانیم با جواب ندادن های حنانه تشدید می شد. یا باید به حرف مامان گوش می دادم و به خانه می رفتم و یا...

اجازه ی دو راهی ندادم. از آژانسی که نبش کوچه بود ماشین درخواست دادم.

سلین را خودم از مهد کودک بر می داشتم و بعد برای ملاقاتش با سوگلی تصمیم می گرفتم.

[۰۲:۴۵ ۲۱.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوهفتاد🎀🎀

- گفتم که خانوم اومدن دنبالش بردنش.

کلافه دست روی پیشانی ام کشیدم. سر و صدای بچه ها بیشتر عصبی ام می کرد.

- کی بردش؟ خانوم بود یا آقا؟

مربی مهد برخلاف لحن ملایمش با بچه ها پرخاشگرانه جوابم را داد.

- ای بابا خانوم میگم نمی دونم، از بابا محمد بپرسید، بفرمایید.

تماس هلیا را رد دادم و از سه پله ی جلوی ساختمان پایین رفتم.

امروز روز من نبود. بعد از یک ترافیک یک ساعته با تنی عرق کرده تا به اینجا آمده بودم و حالا باز بن بست بود...

مهد کودک به این بزرگی یک جواب گوی درست حسابی نداشت. چهاردیواری کوچک نگهبانی خالی از هر سکنه ای بود.

انگشتانم را با حرص به در کوبیدم.

- حاجی، عمو... کسی نیست؟

انگار کسی بی اعصاب تر از من نیز پیدا می شد.

بابا محمد برخلاف اسمی که می خورد پیرمردی مهربان و خوش رو باشد، مردی چهل و پنج_شش ساله بود که با غیظ از پشتم سر در آورد.

- چی می خوای خانوم چرا همچین می کنی!

مبهوت تکانی خوردم. ملت چه مرگشان شده بود؟

من از نگرانی بی قرار بودم او چه مرگش بود!

- سلین، می خواستم بدونم کی امروز اومد دنبالش؟

دستمال نمدار را روی بخاری خاموش انداخت و موهای کم پشتش را با دست خیس به عقب داد.

- سلین کیه؟

باید آرامشم را حفظ می کردم.

هنوز که چیزی نشده بود. اصلا حرف میلاد و یک خواب مسخره دلیل نمی شد تا همه را بِدَرم.

- دختر آقای رحیمی، من همسرشون هستم گفتن سلین رو راننده میاره مهد و بعد میاد دنبالش می خواستم ببینم اون اومد دنبالش؟

مرد که در همان ابتدای حرفم گیر کرده بود سرفه ی کوتاهی زد و کمی خودش را جمع و جور کرد.

- بله راننده صبح آوردش اما یه نیم ساعت پیش خانوم مربی اومد دنبالش.

مربی!

قدمی که داخل اتاقک گذاشته بودم را بیرون کشیدم.

- حنانه رو می گید؟

سر تکان داد.

- بله همون خانوم.

خودم را دلداری می دادم. حتما گوشی حنانه در خانه مانده بود. با همین افکار بطری نیمه و نصفه ی آب را سر کشیدم.

تمام این هول و ولاها تقصیر امیرفرهام بود.

زندگی پر دردسر او مرا راحت نمی گذاشت.

تا رسیدن به خانه ی حنانه چشم بسته و در سرم حسابی به امیرفرهام می توپیدم.

یک جنگ نابرابر و فرضی که با ترمز ماشین من برنده اش شدم.

برنده ای که به جای خوشحالی وحشت در نگاهش نشست.

حنانه گریان وسط کوچه ایستاده بود.

در جواب راننده ای صدا می زد تا مابقی پولم را بدهد دستی در هوا تکان دادم و به طرفش دویدم.

- حنانه!

با دیدنم نفسی عمیق کشید.

- وای هلما وای خونه خراب شدم وای...

آرام نمی شد. مسلسل وار کلمات را تکرار می کرد و سیبل نگاهش به کوچه بود.

- چیشده؟ سلین کو؟ رفتم مهد گفتن تو رفتی دنبالش...

بازویم را چنگ زد. در حال خودش نبود.

چیزی بی حد و اندازه او را وحشت زده کرده بود.

- پام می شکست، پام می شکست نمی رفتم علی... علی نتونست بره گفتم خودم می رم. وای خدا چیکار کردم من جواب امیرفرهامو چی بدم؟

آرامش برای او تعریف نشده بود. هر لحظه بیشتر بی تابی می کرد.

لیوان آب را میان دستانش فشرد و با صدای گرفته ای گفت:

- رفتم از مهد برش داشتم هوس پارک کرده بود هر چی گفتم گوش نداد بهونه ی امیرفرهامو می کرد دو دقیقه

دوقیقه بردمش تو همین پاک سر کوچه بخدا به اندازه چند قدم ازش رفتم یخ در بهشت بگیرم برگشتم دیدم نیست، وای خدا...

به سختی دستش را گرفتم. از ترس کم مانده بود سکته کند.

- به علی چجوری بگم؟ امیرفرهام چی خدایا!

بالاخره لب هایم تکان خورد. از بهت و شوک خبری که حنانه داده بود لال شده بودم.

- کسی دنبالتون بود؟ موتوریی چیزی؟

خش صدایم بغضم را بیداد می کرد. نگران بودم. نگران امیرفرهام...

- نه نه هیچ کس کل راهو حواسم به اطراف بود یه لحظه غافل شدم، ویار کوفتیم غافلم کرد چه غلطی کنم پروردگارا!

[۰۲:۴۵ ۲۱.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوهفتادویک 🎀🎀

میان عجز و لابه های او نمی توانستم افکارم را جمع و جور کنم.

به سمت راه پله ها رفتم. همه چیز را در راه پله رها کرده و حنانه را یاری کرده بودم.

شک نداشتم میلاد هم در این ماجرا دست داشت. امروز صبح خیلی عجیب و غریب حرف می زد.

بی ملایمت دستم را روی صورتم کشیدم.

حالا دیگر مامان زنگ روی زنگش بند نمی آمد.

جواب آن ها را چه می دادم!

با اکراه تماس را وصل کردم.

- بله مامان؟

آشکار بود تمام سعی اش را می کرد که تشر نزند.

- کجایی مادر جون به لب شدیم بس که زنگ زدیم.

در را هل دادم و با بسته شدنش کیف را برداشتم.

- خونه ی دوستمم چیزی شده؟

این بار کمی از حرصش را آشکار کرد.

- چی؟ یعنی چی هلما مگه نگفتم مهمون داریم برو خونه؟ بیا مهمونامون اومدن چشم به راه توییم.

های های گریه ی حنانه در خانه پیچیده بود. اوضاع بهم ریخته با شاکی بودن های مامان غیرقابل تحمل شده بود.

جوش آورده از بحثی که می دانستم مامان در آن کم نمی آورد زبان روی لب هایم کشیدم.

- مامان جان من خونه ی دوستمم، حنانه حالش خوب نیست منم نمی تونم ول کنم پاشم بیام غریبه که نیستن بگو برام مشکل پیش اومده خداحافظ.

این کارم بی شک قهر و دلخوری طولانی مدت مامان را در پی داشت اما الان در این شرایط وقت بال و پر دادن به این چیزها را نداشتم.

- حنانه خوبی؟

رنگ پریده و خس خسش هراسانم کرد. گوشی را روی میز انداختم و به سویش دویدم. از زور گریه و فشار نفس کم آورده بود.

- چ...چی کار کنم... چی بگم؟

ده دقیقه گذشته و او حالا از ترس شروع دوباره ی درد زیر شکمش دیگر گریه نمی کرد.

جنین وارد در خودش جمع شده و سوالاتی که کمی پیش در حال بدی می پرسید را تکرار می کرد.

- چیکار کنم؟ به امیرفرهام زنگ بزنم؟

علی جواب نمی ده همون جا ده بار زنگ زدم. پیش مادرشه!

گوشی را پایین آوردم.

- امیرم خاموشه.

بی تاب نیم خیز شد.

- به پلیس بگیم؟ آره آره بذار زنگ بزنم.

دست روی دستش گذاشتم.

- آروم باش بذار فکر کنیم، سلین پیش نادری و آدماشه. پلیس نمی تونه پیداش کنه.

نالان روی زانوانش کوبید.

- پس چیکار کنم! خدایا مصلحتتو شکر چرا نذاشتی شیرین کام بمونم؟ حقم نیست بعد اون همه بدبختی دلم خوش باشه؟

بالاخره موفق شد روی اعصابم برود. با کمی تندی دستش را فشردم.

- آروم حنانه بذار فکر کنم.

مظلوم شده اشک هایش را پاک کرد.

- دو ماه بیشتره دکترا هر روز یه عیب می ذارن امروز صبح فهمیدم حاملم... خدا نخواست ذوقشو بکنم دیدی؟

با بیرون دادن نفسم کنارش نشستم.

- مبارکه... آروم باش سلین جای بدی نیست این اتفاق دیر یا زود میفتاد.

با سری به زیر افتاده جواب داد:

- اما نه پیش من، وقتی نتونستم مراقب سلین باشم فردا روزم نمی تونم مراقب بچه ی خودم باشم، چی بگم به امیرفرهام؟

می دونی چه حالی می شه؟

می دانستم اصلا بیشتر از خودم نگران او بودم.

- هیچی نگو، فعلا که نیست تا بیاد سلین رو بر می گردونیم باشه؟

با این که تردید داشت اما با ذوق کمی دستش را روی صورتش کشید.

- چجوری؟

به علی بگیم اگه اون بدونه حتما به امیرفرهام می گه.

حین برخاستن جوابش را دادم:

- نه اونم نمی خواد بدونه من تا شب سلین رو بر می گردونم. اگه علی پرسید بگو من اومدم سلین و بردم خونه باشه؟

[۲۲.۰۴.۲۱ ۰۳:۲۱]

#پارت_پانصدوهفتادودو🎀🎀

- هلی کسی پیشت هست؟

صدایش پچ پچ وار بود.

- سلام خوبی آره چی شده؟

دندان هایم را با حرص روی هم کشیدم.

- شماره ی کیان نادری رو می خوام برام می فرستی؟

مشکوک به حرف آمد.

- چی؟

بند کیف را روی شانه ام بالا کشیدم.

- چی چیه، میگم‌شماره ی اوت مرتیکه رو بفرست.

خنده ی مسخره ای تحویلم داد.

- برم خونه چشم می فرستم براتون نگران نباشید.

قصد قطع کردن گوشی را داشت که دست پاچه بین حرفش رفتم.

- هلی نادری سلین و دزدیده اعصاب ندارم بفرست اون زهرمارو...

شوکه شده جواب داد:

- یعنی چی دزدیدن؟

غریدم:

- بفرست زود...

بی حرف در عرض چند ثانیه کاری که خواسته بودم را کرد. شماره ای که بوق می خورد اما کسی پاسخگو نبود.

سکندری خوردم و قبل از آن که روی زمین بیفتم دستم را به درخت گیر دادم و صاف ایستادم. قرار بود چند روز خوشحالی از دماغم بیاید.

خستگی کم بود برای حالم.

ناله های حنانه هنوز زیر گوشم بود.

با شنیدن این که دست خالی بودم دوباره های های گریه بنا گذاشته بود.

زنگ های پی در پی مامان به خانه کشانده بودم.

برای در آوردن کفش هایم خم شده بودم که بالای سرم ایستاد.

- علیک سلام.

دست به دیوار گرفتم و با گذاشتن انگشت پشت کفش آن را از پایم بیرون کشیدم.

- سلام مامان اومدم.

دست به کمر براندازم کرد.

- الان؟ دیگه الان به چه دردمه همین پیش پای تو رفتن...

شال را روی گردنم انداختم.

- بخدا کار داشتم؛ یعنی چی آخه از نبودن امیرفرهام استفاده کردن افتادن دنبال سلین.

توپش پر بود. پر تر از آن که حال بدم را ببیند.

- اون بچه اول و آخرش برمی گرده پیش مادرش اگه میاوردی می دیدنش الان آشوب به پا نمی شد.

لیوان به دست خمیازه ای کشیدم.

- آشوب! چی شده مگه؟

از کنارم گذشت و برای سر زدن به غذا کنار گاز ایستاد.

- دختره گفت اگه تو بچه ش رو نمی دی خودش می ره پیش بچه ش، جواب امیرفرهامم با تو.

لیوان خالی شده را دوباره پر کردم. تنم گر گرفته بود.

از سهل انگاری حنانه و سواستفاده ی سوگلی...

- حرف مفت زده خودشم می دونه سلین یک دقیقه هم پیششون نمی مونه.

ملاقه را داخل بشقاب گذاشت. عطر قورمه سبزی جا افتاده وسوسه ام می کرد برای پر کردن معده ی خالی ام اما حرف مامان همه چیز را از سرم پراند.

- فعلاً که رفتن خونه ی دوستت...

- چی!

خونسرد مشغول ریختن برنج در قابلمه شد.

- گفتم خونه ی دوستت حنانه ای اونا هم می شناختنش دیگه رفتن اونجا...

باورم نمی شد. این حد از بدشانسی در یک روز نوبر بود.

ناباور عقب گرد کردم.

- مرسی مامان مرسی...

اخم هایش در هم رفته بود.

- کجا می ری؟ به تو ربطی نداره هلما بذار بچه شو ببینه اون دختر جون تو تنش نمونده...

کفش هایم را از جا کفشی بیرون کشیدم. لب می فشردم تا بی احترامیی به مامان نکنم او که از اصل ماجرا خبر نداشت.

- با توام!

دستم را به نرمی از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

- مامان، من مشکلی با سوگلی ندارم، اگه سلین بود میاوردمش ببینه اما نیست.

سر از حرف هایم در نیاورده و می تازید.

- هر چی که باشه باید بذاری پیش بچه ش باشه کم نیست پنج سال خون به جیگر شده؟!

حرف هایش جدید نبود. برداشتش از توپ و تشرهای سهیلا خانوم کم از این نمی شد.

- به من ربطی نداره مامان نداره ولی سلین الان پیش حنانه نیست!

از جلوی در کنار رفت و پشت سرم راه افتاد.

- یعنی چی کجاست؟ بچه رو کجا بردی؟

بند نیمه باز کتانی هایم را به داخل زدم.

- گم شده، رفته بودم دنبالش مهدکودک گم شد، دزدیدنش...

دوباره سد راهم شد.

- دروغگو شدی هلما من بچه م؟

[۰۳:۲۱ ۲۲.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوهفتادوسه🎀🎀

کم آورده روی زمین نشستم.

- نه مامان نه بخدا، از طرف پدرش بودن.

انگار باورش شده بود که سر خم کرد.

- از طرف ایمان؟

پس واسه همینه اون ذلیل شده این ورا بود؟!

ایمان! نه ممکن نبود.

اصلا چرا باید ایمان این کار را می کرد؟

- نه، نمی دونم فقط می دونم پدرش ایمان نیست. اون نامزد چند روزه ی سوگلی بوده اصلا ربطی به سلین نداره.

بیچاره مامان که گنجایش این کشمکش ها را نداشت.

- الان چی میشه پیش پلیس رفتی؟

سر بالا انداختم.

- نه زنگ زدی اومدم خونه هنوز نتونستم کاری کنم امیرم گوشیش خاموشه.

دست به زانو گرفت و بلند شد.

- بشین الان میام.

نمی گفت هم نای بلند شدن نداشتم. دو زنگ پی در پی حنانه نشان می داد اوضاع آنجا خوب نبود.

بی جواب ماندن از نادری مصمم کرد.

شماره ی میلاد را لمس کردم. غرورم به جهنم باید شرایط را درست می شد. امیرفرهام نباید وسط این آشوب بهترین شرایط شغلی اش را از دست می داد.

- دیر شد ولی زنگ زدی.

برخلاف لحن او من زیادی بی حال بودم.

- کجاست؟

خندید. لعنت به او که بزرگ و کوچک برایش فرقی نمی کردند.

- کی کجاست؟ سراغ شوهرت رو از من می گیری؟

کفری شده از جا برخاستم. مامان حی و حاضر از پله ها پایین می آمد.

- سلین رو می گم!

لحنش جدی شد.

- باورم نمیشه دلوین باشی! دختری که من می شناختم...

بی اعصاب بین حرفش رفتم.

- کسی که تو میشناختی مرد. همون روز که تو رو با اون دختره دید، حالا بگو سلین کجاست؟

قهقهه ی لاقیدش دیوانه کننده بود. حجم فشاری که تحمل می کردم ثانیه به ثانیه اضافه می شد.

- دوباره می شی همون دختر، زندت می کنم دلوین بر می گردی پیش خودم به همین زودیا...

با قطع کردن گوشی مامان مقابلم ایستاد.

- بیا بریم پیش پلیس عکسی ازش داری؟

سوییچ را از دستش گرفتم.

- شما نیا میرم من.

بیخیال نشد و پشت سرم راه افتاد. انگار حالا متوجه ی دگرگونی ام شده بود.

- کجا می ری با این حالت بذار میام منم.

ریموت را فشرد و من بعد مدت ها دوباره پشت رُل نشستم.

مامان ننشسته کمربندش را زد.

- آروم برو توکل به خدا چیزی نیست.

اون پسره خیر ندیده باز برگشته خون به جیگرمون کنه به حق این روزا خدا ازش نگذره!

این روزها!

با گذر از خیابان منتهی به حسینه متوجه منظور مامان شدم. ماه محرم نزدیک بود و مداح در بلندگو می خواند: "بر مشامم می رسد هر لحظه بوی کربلا..."

با جا زدن دنده سرعتم را بالا بردم. مامان از آشنایی یکی از مشتری هایش در کلانتری می گفت و من تماس چهارم حنانه را بی پاسخ می گذاشتم. باید حضوری به دادش می رسیدم.

سهیلا خانومی که من دیده بودم می توانست به آنی تغییر کند و امان از حال حنانه و بچه ی تو راهی اش...

کار مامان از تشر گذشته و حالا تند و بی وقفه زیر لب ذکر می گفت:

- آرون برو، یا جد سادات دخترم آروم تر...

با پیچیدنم داخل کوچه ماشین سهیلاخانوم به چشمم خورد.

بی شک آدرس را از ساناز گرفته بودند. جز او کسی با حنانه حرف نمی زد.

- اینجا کجاست؟ هول شدی مادر کلانتری بالاتر بود.

ماشین را ناشیانه پارک کردم.

- خونه ی دوستم. حامله ست الان سهیلا خانوم و دختراش ریختن سر.

با گام های بلند وارد راه پله ها شدم. در باز بود.

- بچه م کجاست؟ کجاست حنانه با اون دختره دست به یکی کردی؟

تو نمی دونی تو ندیدی چی به سرم اومد؟

با فشردن زنگ صدای سوگلی قطع شد. داد و بیدادش در راهرو پیچیده بود.

با باز شدن در توسط سهیلا خانوم هراسان وارد شدم. مامان نیز پشت سرم آمده بود.

- هلما!

رنگ پریده و دستان لرزان حنانه نگاه متاثرم را به قوم وحشی رو به رویم کشاند.

ساناز با لیوان آب کنار حنانه ایستاد که جلو رفتم.

- بده به من.

لیوان را مقابل حنانه گرفتم.

- آروم باش این چه حالیه؟ علی نیومد؟

بیچاره وار سر تکان داد.

- نه تا شب نمیاد، چی شد؟

[۰۳:۲۲ ۲۲.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوهفتادوچهار🎀🎀

سر بالا انداختم.

- هیچی، فعلا نتونستم پیداش کنم.

سوگلی و سهیلا خانوم که آشفته وسط خانه ایستاده بودند به هیاهو افتادند.

- کیو پیدا کنن چه بلایی سر دخترم آوردی؟

هجوم سوگلی برای بار دوم بود.

قبل از آن که من حرکتی بکنم مامان و سهیلا خانوم جلویش را گرفتند.

- می گه نتونسته پیداش کنه پس دخترم کو؟

از کوره در رفتم.

- بعد پنج سال اومدی دنبال دخترت؟

برو همون جایی که می خواستی سقطش کنی دنبالش بگرد!

رنگ صورتش به کبودی می زد. دستان مامان و سهیلا خانوم را پس زد و با عجز جواب داد.

- من... من اگه خواستم سقطش کنم اگه ولش کردم مجبور بودم، بخاطر آبروی حاج بابام مجبور شدم.

دستم را در هوا تکان دادم که دوباره در جلد قبلی اش رفت.

- ولی حالا اومدم اگه بچم و نیاری ازت شکایت می کنم. امیرفرهامم نیست هواتو داشته باشه یه کاری باهات می کنم که...

مامان که تاب بی احترامی و این رفتارها را نداشت جلو رفت.

- دخترجان کم داد و بیداد کن بچه ت پیش دخترم نیست، دزدیدنش الان اون می خواد پیداش کنه این رفتارها و کارهای تو درست نیست!

جمع برای لحظه ای در بهت فرو رفت.

ساناز مانند همیشه نخود آش شد.

- دزدیدنش! پس تو چیکار می کردی؟

خودت می دونستی داداشم چقدر دشمن داره سلین و ول کردی که بدزدنش!

بی حرف نگاهش می کردم. حالا همه نگران سلین شده بودند.

سهیلا خانوم رو به مامان کرد.

- این بود امانت داری طلعت جان؟

گفتی دخترت مثل چشماش مراقبشه...

طلبکاری آدم هایی که تا دیروز اگر سلین را در خیابان می دیدند هم نمی شناختند برایم سنگین و غیرقابل هضم بود.

- اتفاقه پیش میاد حال هلما هم خوب نیست.

ساناز گوشی به دست جواب داد:

- زنگ می زنم به داداشم باید بیاد ممکنه به سلین آسیب بزنن.

او خود شیطان بود چرا که با نگرانی ظاهری آتش این آشوب را چوب کاری می کرد.

حنانه از جا بلند شد.

- زنگ نزن ساناز پیداش می کنیم بریم کلانتری...

ساناز سرتق سربالا انداخت.

- جز داداشم کسی نمی تونه پیداش کنه.

برایم مهم نبود چه می کردند. گوشه ای نشسته و تلاش های ساناز را دنبال می کردم. سعی در پیدا کردن امیرفرهام داشت و در این راه تلاشش قابل تحسین بود.

تماس با منشی و فهمیدن مقصد و هتل، گرفتن شماره ی هتل و حالا تماس با هتل مذکور در قشم.

حتی نمی دانستم امیرفرهام کجا بود.

گوشی خاموشش از صبح دهن کجیی به تمام دلهره هایم بود.

- اتاق رو تحویل نگرفتن؟ من باید باهاشون صحبت کنم لطفا اگه اومدن بگید تماس بگیرن.

تنها کسی که بیشتر از من و حنانه حال خوشی نداشت، سوگلی بود.

کم و بیش از بیماری اش می دانستم اما از دلیل رفتنش نه... این را حتی امیرفرهام هم نمی دانست. یک کلام گفته بود بخاطر آبروی پدرش می رود و حالا بعد پنج سال زمانی که پدرش به خواسته اش رسیده بود، آمد.

- چیشد؟

سوال سهیلا خانوم را ساناز به آرامی داد.

- اتاق و تحویل نگرفته هنوز، منشی گفت جلسه ساعت دو بوده تا الان باید می رفته هتل!

همین را کم داشتم. معده ام از حجم استرس و اضطراب امروز در حال جوشیدن بود. با افتادن شماره ای ناشناس روی گوشی همه ی نگاه ها به طرفم چرخید.

- دلما...

شنیدن صدایش کافی بود برای از جا پریدنم.

- سلین کجایی؟

در لحنش هیچ ردی از گریه پیدا نبود.

- لفتیم تاب بازی.

سوگلی با نهایت سرعت خودش را کنارم رسانده بود و من دلیل این که گوشی را پایین آورده و روی اسپیکر زده بودم را نمی دانستم.

قبل از آن که حرفی بزند دوباره پرسیدم:

- کجایی سلین؟ کی پیشت هست؟

با ناز جواب می داد. چرا گریه نمی کرد. او که در نبود یکی از ما همیشه بساط گریه اش به راه بود!

- تو بیا پیشم.

کسی زیر گوشش حرف می زد. بی قرار غریدم:

- کی پیشته؟

دوباره بلبل وار جواب داد.

- عمو دفت بیای اینجا...

سوگلی از کوره در رفت.

- عوضی تو کی هستی؟ دخترمو ول کن.

تماس قطع شد. یعنی کار میلاد بود! یا نادری؟

سهیلا خانوم زیر بازوی دخترش را گرفت.

- چیشد؟

بغضم را قورت دادم. حسابی کم آورده بودم.

- گفت برم اونجا، نمی دونم کجا اصلا نمی دونم کیه!

[۰۳:۲۲ ۲۲.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوهفتادوپنج🎀🎀

ساناز باز هم جفت پا وسط بحث پرید.

- پس مشکلشون با توعه نه داداشم!

حرفش برای چرخیدن نگاه کفری سهیلا خانوم کافی بود.

این زن بازیگر ماهری بود. می شد با صراحت گفت تمام آن هلما جان گفتن هایش از سر اجبار و خودشیرینی بود.

وگرنه دلیلی نداشت با هر حرف و حرکتی نسبت به من بدبین شود.

مامان که متوجه اوضاع شده بود با دلخوری اشاره به بلند شدنم زد.

- پاشو مادر برسم کلانتری اینجا نشین بیخودی حرف بشنوی!

حنانه شرمگین از جا برخاست.

- تقصیر هلما نی...

وسط حرفش بود که کلید روی در چرخید و علی خندان وارد خانه شد.

- عیال بیا...

یکه خورده از وجود ما در خانه اش نگاهی چرخاند و در نهایت روی صورت حنانه متمرکز شد. حال بد او را الویت قرار داد.

- حنا خوبی؟

دلم هوای مرد مغروری را کرد که نمی دانم اگر بود چه رفتاری می کرد.

بی شک برای یافتن سلین زمین و زمان را به هم می دوخت.

حنانه بالاخره تمام باری که از ظهر بر روی دوش داشت را بر سر علی خالی کرد و میان بغضش گفت:

- سلین و دزدیدن، یه لحظه غافل شدم دیدم نیست.

جا خوردن علی مشخص بود. سر حنانه را از شانه اش فاصله داد:

- چی حنا؟ چی کار کردی!

حنانه با شانه های پریده دست روی شکمش گذاشت. خط های ریز روی پیشانی اش خبر از شروع آن درد می داد.

سریع لب باز کردم.

- یه اتفاق بود علی آقا مهم اینه الان سلین نیست.

دیوانگی علی بیشتر شد.

می دانستم نگران جواب پس دادن به رفیقش بود.

- چیکار کردی حنا! چیکار کردی من چی بگم به امیر...

چرخی روی پاشنه ی پا زد که جلو رفتم.

- میگم که یه اتفاق بود تقصیر حنانه نیست اون دکتر بود من پیش سلین بودم.

گیج نگاهش را بین من و حنانه رد و بدل کرد.

درد حنانه دوباره شروع شده بود.

- شما به حنانه برسید من می رم کلانتری...

وا مانده دستی به موهای کوتاهش کشید.

- وای!

سر افتاده ی حنانه در آغوش ساناز مرد مردد وسط سالن را به تکاپو انداخت.

خدا امروز را بخیر می کرد.

کسی که این کارها را کرد، خوب می دانست سلین شاهرگ همه بود.

با توقف ماشین جلوی در مامان دستگیره را کشید.

- صبر کن مادر الان میام.

سرم را روی دستانم گذاشتم.

ناامید بودم اما گوشی را برداشتم و وارد صفحه ی پیام ها شدم.

اکر همین الان با کسی حرف نمی زدم از حرص می مردم.

صدای خش دارم را فقط مردی حق داشت بشنود که گه گاه مانند بابا نصرت بال و پرم می داد برای انجام کارهای غیرممکن...

- امیر زنگ زدم خاموش بودی از صبح نگرانتم.

بغضم را رها کردم.

- بهم زنگ بزن حرف بزنیم مهمه...

با سند شدن پیام گوشی را روی صندلی انداختم که‌به لرزه در آمد.

یعنی امیرفرهام بود؟!

تا برداشتن گوشی و وارد کردن رمز همه ی حرف هایی که قصد گفتنش را داشتم در سرم شروع به پایکوبی کردند.

اما او نبود... انگار قرار بود مرا نگران بگذارد.

" بیا به این آدرس، عروسک سلین رو هم بیار... یکم زیادی شبیه رحیمی ها شده!"

[۰۱:۴۹ ۲۵.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوهفتادوشش🎀🎀

زیر لب آدرس را زمزمه می کردم و برای زودتر رسیدن پدال را می فشردم.

مامان زنگ روی زنگش بند نمی آمد. نه عروسکی برداشتم و نه خبری داده بودم.

می رفتم و به هر قیمت بود امانتی امیرفرهام را می آوردم.

با صدای جیغ ترمز پیاده شدم و فضاحتم در پارک کردن را ندید گرفتم.

محله ی پایین شهر بود تقریبا...

کوچه ی باریک و ماشین هایی که انگار برایشان تردد بقیه مهم نبود.

بی هواس نگاهی به سر تا ته کوچه انداختم و به طرف خانه ی مد نظر رفتم.

این جا را می شناختم اما مغزم یاری نمی کرد. با صدای باز شدن در داخل شدم.

هر چه را نمی توانستم بشناسم این بوی عطر را هر کسی نمی داد.

عطری آمیخته به بوی سیگار فقط متعلق به یک نفر بود.

دل و جرات یافته پله ها را دو تا یکی بالا رفتم.

میان چارچوب ایستاده و با لبخندی عمیق نفس نفسم را تماشا می کرد.

دیگر مهم نبود چه می شد. مشت های محکمم روی سینه اش فرود آمد و او را با غیظ به عقب هل دادم.

- حیوونی تو حیوون. اون بچه هیچ ربطی به بقیه نداره چرا اونو قاطی ماجرا کردی؟

هنوز می خندید و قصد مهار کردنم را داشت اما موفق نبود.

دق و دلی فشار و استرسی که از صبح تحمل کرده بودم را در می آوردم.

- دلما میشل نگا تُن...

دلم لرزید از صدایش دستانم در هوا متوقف شد و به طرفش چرخیدم. کنار پایم گربه به دست ایستاده بود.

سفت و سخت او را در آغوش کشیدم.

- وروجک خوبی؟

نگاهش در پی میشل بود اما دستان کوچکش کم لطفی نکرده و دور گردنم حلقه شده بودند.

- میشله!

گونه اش را بوسیدم.

- آره میشله بریم.

با برخاستنم نگاهم به رو به رو دوخته شد.

باورم نمی شد.

او!

از روی مبل تک نفره بلند شد.

- سلام عروس خاله...

با انزجار رو گرفتم.

- خوب شریک دزد و رفیق قافله ای!

خندان دست به سینه گرفت.

- رفاقتی نبوده تو اینطور برداشت کردی!

پوزخندی زدم.

- کیفتو بردار سلین بریم.

نازنین قری به گردنش داد.

- بمون شما حالا حرف زیاده.

میلاد نیز جلو آمده بود اما برایم فرق چندانی نداشت. همراه با سلین از این خانه می رفتم.

کیف سلین را از روی مبل برداشته بودم که نازنین جلو آمد.

- سوگلی حالش بد شده بیمارستانه من سلین رو باید ببرم.

گردن کشیدم.

- خودم می برم شما تا اینجاشم خیلی زحمت کشیدید.

میلاد بینمان آمد.

- بشین دلوین باید حرف بزنیم.

دستم را در هوا برایش تکان دادم.

- من حرفی با تو ندارم.

دستگیره ی در را کشیدم و قبل از آن که جیغ سلین در بیاید گربه اش را زیر بغل زدم.

- بار سومت بود اگه رفتی دیگه صبر نمی کنم.

لحن پر تهدیدش را می شناختم. شوخی نمی کرد.

- من این بچه رو از اینجا می برم.

بی تفاوت سر بالا انداخت.

- منم همه ی اون مدارکا رو تو مجازی پخش می کنم. نتیجه ش هم اصلا خوب نمی شه.

نازنین پر شالش را روی شانه اش انداخت و کفش پاشنه بلندش را پا زد.

- عاقل باش عروس خانوم من دیدم اطلاعاتی که داره واسه زمین زدن رحیمی ها کافیه.

پای رفتنم سست شد. محال بود سلین را به کسی دیگر بسپارم.

- سلین رو می برم و میام.

قصد مخالفت داشت که دو پله ی اول را پایین رفتم.

- تو حتما یه چیزی می خوای که تا الان پخششون نکردی پس می تونی نیم ساعتم صبر کنی.

گوشه ی لبش را بالا کشید.

- تو رو می خوام.

[۰۱:۴۹ ۲۵.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوهفتادوهفت🎀🎀

" مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

ناسزایی زیر لب گفتم. هیچوقت تا به امروز نگران امیرفرهام نبودم.

شعر خواندن های سلین حواسم را به او جلب کرد.

- دلبر خانوم با کی رفتی خونه ی اون آقاعه؟

مشغول کندن پشم های میشل بیچاره بود. فکر می کردم در آتش سوزی خانه ی امیرفرهام سوخته بود.

- ناز دُفت بلیم.

چپکی نگاهش کردم.

- توام رفتی آره؟ بابات نگفته بود با غریبه ها نری جایی؟

خندان جوابم را داد:

- ناز دوست باباییه.

لعنتی در دل نثار آن زن کردم. کارش را بی جواب نمی ذاشتم این بار نه.

وقت توضیح اضافه نداشتم. گفته بودم یک ساعته بر می گردم و با این ترافیک مزخرف بیست دقیقه ای از آن گذشته بود.

در را با پا هل دادم و به سختی سلین و گربه اش را در آغوشم جای دادم.

- می ری پیش هلیا و دیگه با هیچ دوستی جایی نمی ری باشه؟

بی درک سری تکان داد. فقط خودم را خسته می کردم او که حرف هایم را نمی فهمید.

انتظار رفتار تندی از مامان داشتم. کم کم پانزده بار تماس گرفته بود.

- آوردیش خدایا شکرت شکر...!

آن قدر حواسش پرت سلین بود که میشل را ندید.

بد هم نبود در این اوضاع حال حرف شنیدن نداشتم.

- بمونه پیش شما من بر می گردم.

بالاخره به خودش آمد.

- کجا می ری مادر اون الان عصبیه زنگ بزن بگو بچه تو آوردم بیا ببر.

عجله داشتم و فرقی نمی کرد که چرا مامان این گونه حرف می زد.

- میام مامان اومدم زنگ می زنم.

با بستن در او را پشت سر گذاشتم و به طرف در دویدم. میلاد و کارهای سرخودش امروز تمام می شدند. راه بازگشت را سریع تر طی کردم. حواسم سر جایش آمده و از میانبرها می رفتم تا زودتر برسم...

حین بالا کشیدن شیشه شماره ی امیرفرهام را گرفتم. همچنان خاموش بود؛ یعنی اصلا نگران نبود!

وای حنانه!

اصلا فراموش کرده بودم او را در جریان بگذارم.

بوق دوم را نخورده بود که علی جواب داد:

- بفرمایید؟

سر و صدای زیادی پشت خط بود. ماشین را سر کوچه پارک کردم.

- سلام منم هلما سلین رو پیدا کردم لطفا به حنانه بگو.

باورش نمی شد که ناباور گفت:

- واقعا پیداش کردید چجوری؟

در ماشین را برای بار دوم باز و بسته کردم و ریموت را فشردم.

- بله پیداش کردم حنانه خوبه؟

شلوغی حسابی روی مخم بود.

- بستریه فعلا.

زمان بیشتری برای حرف زدن نداشتم با پرسیدن نام بیمارستانی که حنانه بستری شده بود قول دادم سلین را به دیدنشان ببرم.

خود خوردی ام که کل راه مخم را خورده بود برای بار دوم به سراغم آمد.

قدم هایم سست بود.

نسبت به کارم شک و شبهه ای نداشتم بخاطر امیرفرهام می رفتم اما میلاد را می شناختم. آدمی نبود که از خیر خودش بگذرد.

❊❊❊

با پا روی زمین ضرب گرفته بودم. صدای شرشر آب از حمام می آمد.

سیا لیوان را روی میز گذاشت و دوباره پرسید.

- نگفتی چه عجب از اینورا!

برای تر کردن گلویم به آن آب نیاز داشتم. خودم نیز باورم نمی شد اما از بودن سیا راضی بودم.

- رفیقت خواسته بیام.

کمرش را به صندلی تکیه داد.

عوض نشده بود و نوعی ناراحتی در وجودش بیداد می کرد.

- عارت میاد اسمشو بگی؟

گلوی تر شده ام پر و بال بیشتری به زبانم داد.

- دنبال چیی سیا؟ هر کاری شد شما کردین من ولتون کردم فقط.

تک خندش به پوزخند تبدیل شد.

- نباید می کردی دیگه، سر خود شدیم با این که ازت دلگیرم ولی حق داشتی... حق داشتی از مون دور بمونی ما آدم نیستیم از روز اولم سیس تو به ما نمی خورد.

لیوان خالی شده را روی میز هل دادم.

- بیخیال گذشت.

بازدمش را با صدا بیرون داد و بلند شد.

- نگذشته که کو هر کدوم یه طرف آواره شدیم. آیلار دیونه شده تو خونه‌ست. زهرا روز به روز داره بدتر می شه و معلوم نیست الان اون سر دنیا چی به سرش اومده، اینم حال من و اون یارو که تو مخش چپونده می تونه همه چیز و به قبل برگردونه.

از تمام حرف هایش فقط زهرا را شنیده بودم.

- گفتی زهرا چی؟

از جا بلند شده و دستگاه را داخل کارتون می گذاشت.

- رفت اونور آب.

با تحسین سر تکان دادم.

- چه خوب پس رفت!

دسته را داخل کارتن انداخت.

- چیش به تو رسید؟ خوشت میاد رقیبات از دور کنار می رن؟

نیم خیز شدم.

- چی؟ چه ربطی داشت؟

کنار در ایستاد. انگار فقط آمده بود دستگاه بازی را ببرد.

- ول کن تو نبودی خیلی چیزا پیش اومد این وسط من از همتون بیشتر باختم اول سر تو بعد سر زهرا...

کلید را در هوا پرتاب کرد.

- اینم بده به اون مرتیکه که واسه ندیدن من رفته چپیده تو حموم بگو حسابا تسویه شد.

[۰۲:۲۹ ۲۶.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوهفتادوهشت🎀🎀

کلید به دست وسط پذیرایی خشکم زد.

چه بر سرشان آمده بود!

- رفت؟

سرم را چرخاندم.

حوله را روی گردنش انداخته بود.

اگر او را نمی شناختم بی شک این کارش را عمدی می دانستم ولی متاسفانه عادتش بود بعد از حمام بالا تنه اش برهنه بماند.

- چی شده شاکی بود؟

مقابلم نشست.

- سیاس دیگه قاطی داره!

سرم را پایین انداخته و دندان به هم می ساییدم تا شاید شروع کند اما سنگینی نگاهش بود که نشان می داد در عالم دیگری سیر می کند.

- نمی خوای حرف بزنی باید برم کار دارم.

صدای فندکش آمد.

- بگیر بالا سرتو...

با تعلل نگاهم را بالا کشیدم. این شرایط جدای از مسائل شرعی که مامان جوشش را می زد برای خودم نیز خوش آیند نبود.

- حرف بزن میلاد وقت ندارم.

لب هایش کش آمد.

- دلم واسه صدا زدن اسمم از زبون تو تنگ شده بود!

کلافه از جا برخاستم.

- اگه یادت رفته یادآوری می کنم متاهلم و واسه کسی که دوسش دارم اینجام.

موفق به عصبانی کردنش شده بودم. تنها راهی که او حرف می زد همین بود.

- نه می دونم چرا قبول کردی برگردی فقط این که گرون تموم می شه برات این خواستن.

ساعت روی دیوار کار نمی کرد. عقربه ها روی عدد یازده مانده بودند و انگار زمان در این خانه متوقف شده بود.

- می خوای چیکار کنی؟ نامردی؟ معامله یا نه بچه دزدی!

گرگ بودی ولی این کارات شبیه لاشخوراست.

او نیز از جا بلند شد. حواسم نبود حینی که او را عصبی می کردم خودم نیز از کوره در رفته بودم.

- باورت نمی شه اگه بگم دلتنگ همه ی این درشت حرف زدنات بودم!

اجازه ی پیشروی بیشتر نداد.

خوب می دانست زبان تند و تیز چقدر می توانست آزارش دهد.

- همه ی اون چیزایی که گفتی قبول بد کردم. با تو با پدرت با خودم و نوش ننه ولی بقیه حقشون بود خودشون خواستن بسوزن.

چشمانم باریک شده و قیافه ی حق به جانبش را بر و بر نگاه می کردم.

عوضی! نه واژه ی کم رنگی بود برای توصیف شخصیت او...

- حقشون بود؟ کی حقش بود یه دختر بچه پنج ساله؟ یه زن حامله که از صبح دربه در این بچه ست؟

یا امیرفرهام؟ کدوم اینایی که تو بهشون بدی کردی حقشون بود؟

تو انقدر حریص شدی که حتی سیا هم دورتو خط کشید...

نفس هایش از زور حرص کشدار شده بود.

- چی می دونی تو آخه؟!

اون بچه رو من نیاوردم، این دختره بهم بدهکار بود جاش گفتم بچه رو آورد. شماها از خودی خوردید من هیچکارم.

گرد و خاکی که با سر انگشت از لبه ی قاب عکس گرفته بودم را فوت کردم.

عکس مادربزرگش به دیوار کوبیده شده بود.

زنی که یک روز خدا و پیغمبر را شاهد می کشید که در تربیت میلاد کم نذاشته.

حتما این پسرک پر عقده دست ساز من بود! تک خندی به افکارم زدم.

- آره توام یه روز خودی بودی!

تکه و طعنه هایم امروز از هر سو به او می تاخت. خسته بودم از ساکت ماندن.

- من و ول کن گفتم اشتباه کردم نگفتم؟ الانم میگم واس خاطر هر کاری که در حق تو و خونوادت کردم پشیمونم ولی بقیه نه... آیلار خودش خواست بهش گفتم نمی خوامش چسبید به نوش ننه تا منو مرد زندگیش بکنه.

اون مرتیکه واس خاطر چهارتا عکس آدماشو فرستاد سرم روزای آخر نوش ننه تو سگ دونی نگهم داشتن اونقدر که اون پیرزن دق کرد، مرد.

اینا تقصیر من نیست همه چیز و نگیر رو من...

با دست دود سیگارش را در هوا پس زدم.

هنوز هم با لجبازی دودش را به صورتم فوت می کرد.

- مهم نیست الان همه جدا شدیم. سیا گفت زهرا رفته یه چیزایی هم...

با کلافگی میان حرفم آمد.

- ول کن بابا گ...ه تو همشون مگه گفتم بیای از اونا حرف بزنیم؟

دختره خر بود یه کاره پاشده اومد گفت از اول دلش پی من بوده. اول بخاطر تو بعدش بخاطر آیلار مرام گذاشته حرفی نزده بعد که فهمید قصد برگردونتو دارم اومد زر زر کرد منم دکمشو زدم.

با این که گه گاه حرف ها و جانب داری های زهرا را نسبت به میلاد احساس کرده بودم اما با این حال تلنگر بدی بود.

از سکوتم استفاده کرد. من دلم در گذشته بود و او زور آینده را می زد.

- شنیدی؟

تکانی خوردم.

- چی؟

فیلتر سیگار را روی اپن فشرد و وارد آشپزخانه شد.

- گفتم مدارکی که دارم می تونه واسه هر دومون سود بده، با مال شوهرت تهدیدش می کنیم طلاقت و بده مدارکی که مربوط به رحیمی اعظمه کل آیندمونو می سازه...

ماگ سیاه رنگ را روی اپن هل داد.

- بیا بخور، واسه اون یارو نادری هم گذاشتم کنار اون جاش زندونه مارمولک بی ریشه!

[۰۲:۲۹ ۲۶.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوهفتادونه🎀🎀

برای بار اول بود حس ناامنی می کردم.

دنبال کلمات مناسبی می گشتم. ته این بازی خوش نبود.

من از امیرفرهام می گذشتم! محال بود...

- اون مدارک کجاست؟

جنگلی های پر حرفش را به چشمانم دوخت.

- داری بچه خر می کنی؟

من ته‌تو خوندم میبینم چجوری براش له له می زنی. واسه خودش واسه توله ش می بینم دلت پی اون زندگیه!

انگشتانم دور ماگ حلقه شد.

او این بار نقشه ی همه چیز را چیده بود و اصلا کج قدم نمی گذاشت...

محتاط و صبور پیش می رفت.

زبانم از استرس به سقف دهانم چسبیده و حواسم نبود که چای داغ همه چیز را به حال باز گرداند.

زبان سوخته ام را با دست باد زدم.

- مدارک پیش منه تا من نخوام دست احدی بهش نمی رسه ولی اگه بخوام...

تنش را روی کانتر جلو کشید.

- دودمان حاجی قلابی و پسرشو به باد می دم.

مشغول فوت کرده چای بود که ماگ را زمین گذاشتم. سر زبانم کز کز می کرد.

نباید به او میدان می دادم.

- چرا نمی خوای؟

به حالت قبلش بازگشت و ماگم را برداشت.

با لذت چای نصفه ام را سر کشید و پچ زد:

- می خوام برگردی پیشم، این بار و خطا نمی رم دلوین، با هم زندگی می سازیم.

هیچ حسی نداشتم. حتی صداهای مزاحم سرم نیز آرام گرفته بودند.

با تلاش قصد راضی کردن منی را داشت که شاید در حالت عادی یک دل سیر به حرف هایش می خندیدم.

- همه کارا با منه تو اذیت نمی شی اوکی؟ گور بابای زمین زدن این یارو و پسرش، تو پیش من باشی واسم کافیه... اونم نداشتنتو تجربه می کنه!

لب هایم را تر کردم. بی توجه به چیزی که در سرم جولان می داد جواب دادم:

- داری شوخی می کنی دیگه نه؟ امیرفرهام ساده نمی گذره...

مقابلم ایستاد. جای سوختگی سیگار روی تنش خودنمایی می کرد.

باز هم با صدای بمش جواب داد:

- نه ... هیچ غلطی نمی تونه بکنه اگه تو نخوایش، میای پیش من و اونم میشینه به تماشا!

گفت و به سوی اتاق رفت.

صدایش از راهرو می آمد. نفس نفس زدن هایش عادی نبود.

- من و تو از اول هم قرار بود با هم بزنیم بریم حالا می ریم چه عیبی داره.

ببین اینا رو یکی یه دونه‌ش سند دزدی و زمین خوای حاجیتونه... اینم کارایی که پسرش با اسم اون انجام داده و می ده.

سر از آن کاغذ و برگه ها در نمی آوردم. نه الان که گمان می کردم در خواب بسر می برم.

میلاد تا کجاها پیش رفته بود!

حرکاتش عجیب و حرف هایش وهم آور بودند.

- میای پیش من باشه؟ از زندگیت می گذری تا از رسوا کردنشون بگذرم.

***

استارت زدم و به جای آن که هر چه سریع تر از آن جا دور شوم سرم را روی فرمان گذاشتم.

دیوانگی بود اما گوشت تنم را میان دو انگشت می فشردم تا از این خواب بی سر و ته چشم باز کنم ولی خواب نبود.

- نون خشکیه...نونه خشکییی...

صدای آزار دهنده ی مردی که کنار ماشین ایستاده بود بیشتر سرم را به درد می آورد.

بی آن که مقصدی داشته باشم ماشین را به راه انداختم.

" شب، شب ازت جواب می خوام اگه رفتی و پیدات نشد پی همه چیز و به تنت بمال دلوین... یادت نره قانون من همینه. دیگی که برای من نجوشه سر سگم نمی ذارم توش بجوشه. سهم من نشی نمی ذارم پیش اون یارو هم بمونی. حکم سبک واسه این سندا اعدامه!"

صدایش در سرم بود. قصد داشتم بغض چسبیده به بیخ گلویم را با آب دهانم قورت بدهم اما نمی شد.

این بغض از آن جنس بود که نه می شکست و نه فرو می رفت. آن گوشه برای خودش جا خوش کرده بود که هر لحظه حرف هایش را مرور کنم.

- کجا بودی؟

با صدای دایی طاهر کلید را چرخاندم.

- سلام بیرون.

دستش را بالا آورد و ساعتش را نگاه کرد.

- می بینم ولی نُه شبه ها!

وارد حیاط شد و در را بست.

- ماشینو نمیاری تو؟

شال را روی گردنم انداختم و به میشل نگاه کردم. روی ایوان بود.

- نه سلین و می برم برمی گردم.

بازویم را گرفت و سد راهم شد.

با بالا کشیدن چانه ام اخم هایش در هم رفت.

- چت شده میزونی؟

دردم گفتنی نبود. می گفتم که همه چوب و چماق بکشند برای سر و کله زدن با میلاد؟!

سیا گفت این اواخر تعادل روانی نداشت. همین چند دقیقه پیش با او حرف می زدم. بعد از مرگ مادر بزرگش به این حالت ها دچار شده بود.

- سرم درد می کنه، تو کجا بودی الان اومدی؟

این بار او زودتر وارد خانه شد.

- مغازه گوشیم افتاد شکست پی اون بودم.

هلیا با دیدنمان صدا بلند کرد.

- مامان زنگ نزن اومد.

با فشردن پلک هایم اولین نفری شدم که بابت این حواس پرتی شماتتم می کرد. گوشی روی صندلی ماشین جا مانده بود.

- کجا رفتی دختر جون به سر شدیم ما!

حتی داد مامان گلی هم در آمده بود.

روی مبل میزبان نشستم.

- ببخشید...

همین. بیشتر از این نمی توانستم بگویم.

هلیا با لیوانی آب از آشپزخانه بیرون آمد. مامان روی مبل نشسته و مضطرب و عصبی پاهایش را می فشرد.

[۰۳:۱۴ ۲۷.۰۴.۲۱]

#پارت_دویست‌وپانصدوهشتاد🎀🎀

-سر آخر با این کارات هممونو دق می دی.

چشمم پی لیوان آب بود که مامان آن را به سمتم گرفت.

این بار برعکس همه او حواسش به من بود.

- هلما مادر خوبی؟ چی شده؟ چرا تو این حالی؟

هلیا تکانم داد.

- هلی خوبی؟ چشمات چرا قرمز شده، دایی!

دایی طاهر سمت چپم ایستاد.

- هی دختر چی شدی؟ کم سوال و جوابش کنید دیگه بابا از صبح کلی دوییده اینور و اونور...

حالم به قدری بد بود که حتی دایی طاهر هم دلش برایم می سوخت.

از جا بلند شدم. هوای خانه گرفته بود.

طبق معمول مامان گلی پاییز نیامده سردش شده و بخاری روشن کرده بودند.

- خوبم خوابم میاد فقط، سلین کو؟

این بار نوبت آن ها بود که پنهان کاری کنند.

- مامان سلین کجاست؟

هلیا لیوان را از دستم گرفت.

- ا داد نزن، ساناز اومد بردش مثل این که خواهرش بیمارستانه.

چشم بسته و صورتم را میان دستانم فشردم. دستانم از عصبانیت می لرزید.

- گفتم مراقبش باشید نگفتم؟ چرا دادینش به اون آخه!

دایی پشت سرم راه افتاد.

- صبر کن کجا بذار منم بیام.

بی حال کفش هایم را پا زدم.

- ول کن دایی آخه چرا به حرف آدم گوش نمی دید.

مامان طلعت، کنار دایی ایستاد.

- چیکار می کردم دختره اومده گریه می کنه.

سوییچ را چنگ زدم.

- هر کی گریه کنه بچه رو می دید بهش؟ باز گم بشه چی؟

تقصیری نداشتند آن ها که نمی دانستند میلاد در فکر چه کاری بود. آن ها حتی از نادری هم ترسی نداشتند.

گاهی ندانستن هم نعمتی بود.

- آروم برون مگه جت سوار شدی؟

با تشر دایی به حال بازگشتم. هنوز هم حرف های میلاد را مرور می کردم. مهلتش تا شب بود؟!

- نگرانم خب مامان اینا هم کارا دارنا.

گوشی قدیمی اش را روی داشبورد انداخت.

- چیکار می کردن پس؟ نوه ی اوناست باید اونجا باشه.

دنده را به سختی جا زدم.

ماشین مامان سرویس لازم بود.

- باباش که اومد ببرن نگه دارن الان اون بچه امانته.

خنده اش نگاهم را برای ثانیه ای معطوف صورتش کرد. ته ریش چهره اش را مردانه تر نشان می داد.

- معلم اخلاقت پسر رحیمی بوده؟ خوب چیزی ازت ساخته.

چیزایی که ما به زور دگنک هم نتونستیم تو سرت فرو کنیم اون با به به و چه چه یادت داده.

میان بی حوصلگی هایم فقط او بود که می توانست خنده به لب هایم بیاورد.

خمیازه کشان وارد خیابان منتهی به بیمارستان شدم.

- من از اولش همین شکلی بودم شماها جدیم نگرفتید...

با توقف ماشین او نیز پیاده شد.

- بشین میرم میارمش.

در را بست و مشغول مرتب کردن لباسش شد.

- تو کله خری میری شر راه می ندازی مراسم آخر هفته کنسل می شه.

نمایشی به گریه افتادم.

- نکن دایی اون دختره...

با گرفتن گوشم میان انگشتانش بی توجه به جا و مکانمان شروع به کولی بازی کردم.

- وای وای گوشم کنده شد سر اون دختره ی غربتی گوش منو می کنی آی کمک...

پر حرص به جلو هلم داد.

- ساکت شو دیونه آبرومو بردی حقته بگم هنوزم مثل قبلنا خنگی.

دهن کجیی کرده و با گام های بلند فاصله ام با او بیشتر کردم. اصلا حال و حوصله ی عشق بازی بقیه را نداشتم... لااقل نه دلیی طاهر و ساناز...

دلم واقعی بودن خنده هایی را می خواست که هنوز روی لب هایم بود.

داشتن نام خانوادگی رحیمی مزیت هایی هم داشت. مثل حالا که اجازه داده بودند بالا بروم.

- سلام خسته نباشید اتاق خانوم رحیمی کجاست؟ گفتن تو این بخش بستریه، امروز آوردنشون اینجا...

پرستار پرونده ای را از روی پیش خوان برداشت و با لبخندی خسته به راهرو اشاره زد.

- سلام ممنون، ابتدای راهرو سمت راست در سوم.

بگید باید اتاق رو خالی کنن به جز همراه کسی پیششون نباشه.

تشکری کردم و با گرفتن دمی عمیق پیش رفتم.

خنده های ریز سلین در راهروی بیمارستان پیچیده بود. قدرت پول و مقام می توانست ممنوعه های زیادی را کم رنگ کند. مثلا همین ملاقات سرشبی...

تقه ی آرامی به در نیمه باز زدم.

انتظار هر نوع برخوردی را داشتم و پی همه چیز را به تنم مالیده بودم.

[۰۳:۱۴ ۲۷.۰۴.۲۱]

#پارت_پانصدوهشتادویک🎀🎀

- سلام...

اولین کسی که به طرفم چرخید مردی بود که امروز از زور نگرانی برای او بارها معده ام تیر کشیده بود.

با اخم مقابل تخت ایستاده و به حرف هایشان گوش می کرد.

- دلما بابایی بلام دوپ خلیده...

باز هم در جمع آن ها به جز سلین کسی تحویلم نگرفته بود. به جز امیرفرهام که بقیه با نگاه و رفتارشان مزاحم بودنم را فریاد می زدند.

بی حرف از اتاق خارج شدم.

حتی جواب ذوق سلین را هم نداده بودم.

- صبر کن...

دکمه ی آسانسور را فشرده بودم که پیچ راهرو را پیچید.

قدم هایش سنگین و اخم هایش هنوز در هم بود.

با ایستادن آسانسور وارد اتاقک فلزی شدم و او نیز داخل آمد.

- نمی دونستم برگشتی!

گوشی را در جیبش گذاشت. پیراهنش چروک و موهایش آشفته بود.

- به محض شنیدن خبر برگشتم.

اهومی گفتم. نگاه کردن به تصویرش در آینه راحت از دید زدن خود اخمویش بود.

- اینجا برای چی اومدی؟

هر دو سر سنگین بودیم و من طاقتش را نداشتم.

این روزها بگی نگی لوس و زودرنج شده بودم.

- اومدم دنبال سلین...

فاصله ی بینمان را با کشیدن دستم پر کرد و سرم را به آغوشش فشرد.

- علی بهم گفت چی شده.

بیچاره وار سرم را در سینه اش پنهان کردم. کاش کسی هم بود حرف های میلاد را می گفت...

حرف هایی که مته وار مغزم را سوراخ می کرد.

- اتفاقی بود...

بوسه ی کوتاهی روی شقیقه ام گذاشت و تنم را عقب کشید.

- می دونم نیاز به توضیح دادن نیست بریم خونه.

لب برچیدم. کاش آسانسور خراب می شد. آغوشش آرامم کرده بود.

- سلین چی می مونه؟

مقابل دایی طاهر ایستاد.

- آره شب بمونه پیشش بهتره دکتر گفته ناراحتی و استرس براش سمه.

دایی با اکراه دست دراز کرد.

- سلام.

هر دو کاملا بی میل به احوال پرسی بودند.

رو به دایی کردم.

- دایی برگرد خونه من با امیر میرم به مامان بگو همه چیز خوبه.

از خدا خواسته سوییچ را از دستم کشید. مانده بودم فردا که فامیل می شدند چه می کردند.

من که از خدایم بود با ساناز رفت و آمد نداشته باشیم.

فردا! نگاه لرزانم را به ساعت دوختم مهلتی که میلاد گفته بود رو به تمام شدن می رفت.

❊❊❊

خانه در نبود سلین غرق در سکوت و آرامش بود. با همان لباس ها در آغوش امیرفرهام دراز کشیدم. هنوز دلیل عصبانیت و اخم هایش را نمی دانستم.

- چرا ناراحتی چیزی گفتن؟

طره مویی که روی صورتم افتاده بود را پشت گوشم زد.

- نه، کارم درست پیش نرفت، قرارداد رو امضا نکرده برگشتم.

امروز از در و دیوار بدبختی بر سرم می ریخت دیگر بی حس بودم.

- چی می شه حالا؟

او هم اندازه ی من کلافگی در حرکاتش نمایان بود.

- نمی دونم درستش می کنم، با حنانه حرف زدی؟

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم.

- نه بار آخر علی گفت بیمارستانن.

مشغول باز کردن دکمه هایم شد.

- بهم گفت تقصیر خودش بوده. بذار لباستو در بیارم.

خلاص شده از شر آن لباس ها در آغوشش خزیدم.

- خیلی نگران بود، بهش که چیزی نگفتی؟

در تاریکی چانه ام را بالا کشید.

- نه، گفت تو سلین و پیدا کردی...

کجا بود؟

کشش سوال وجواب هایش را نداشتم اما از دست او فرار کردن هم کار آسانی نبود.

بی فکر لب هایم را روی لب هایش گذاشتم. برای ثانیه ی اول از کارم متعجب بود اما به خودش آمد و همراهیم کرد.

زیر گوشش پچ زدم:

- خیلی خستم امیر الان فقط نیاز دارم باور کنم امروز تموم شده، فردا حرف بزنیم باشه؟

با این که باورم نمی شد اما قبول کرد.

تعریف کردن چیزهایی که میلاد در سرم چپانده بود به او بهترین راه حل بود که نصف شب قبل از بسته شدن چشمانم در ذهنم ثبت شد.

فردا تمام و کمال همه چیز را به او می گفتم و تمام.

[۲۱:۴۸ ۲۸.۰۴.۲۱]

#پارت_وپانصدوهشتادودو🎀🎀

- لعنتی!

با صدای غرش امیرفرهام از خواب پریدم. آفتاب وسط اتاق پهن بود.

دستم را روی صورتم کشیدم و با چشمانی نیمه باز در پی یافتن گوشی دستم را زیر بالشت بردم.

- پیداش کن علی وقت نداریم.

با یادآوری اتفاقات هوشیار شدم. وارد اتاق شده بود.

نیم خیز شده و موهایم را کنار زدم.

در چند قدمی تخت ایستاد و گوشی را کنارم انداخت.

- دنبالش می گشتی؟

متعجب از رفتارش گوشی را برداشتم.

- صبح بخیر چی شده؟

کلافه پیراهنی از رگال بیرون کشید.

- واسه همین گفتی فردا حرف بزنیم؟

که زمان بخری واسش!

خمیازه کشان موهایم را با کلیپس مهار کردم و از رختخواب دل کندم. هنوز خستگی در جانم بود.

- یعنی چی؟ چی شده؟

دستانش از عصبانیت می لرزید. برای بستن دکمه هایش دست جلو بردم که از کنارم گذشت.

- می تونی گوشیتو چک کنی یادت بیاد چه قول و قرارایی گذاشتی.

گوشی را برداشتم. کم و بیش حدس زده بودم چه خبری بود.

دو پیام از طرف شماره ی ناشناس که مشخص بود میلاد است.

" تا ظهر دلوین، تا ظهر کار رو تموم می کنم نگران نباش."

پیام بعدی برای همین چند دقیقه پیش بود.

" بهم زنگ بزن من منتظرتم"

با حرص از اتاق بیرون رفتم. حال آشفته ی امیرفرهام مضطربم کرده بود.

- من خبر نداشتم.

نگاه عصبی اش را به صورتم دوخت.

- دیروز خونش بودی چجوری خبر نداشتی؟

پس ماجرا را می دانست. سد راهش شدم.

- صبر کن حرف بزنیم از هر چیزی یه قسمتشو برات تعریف کردن.

نفس داغش را در صورتم رها کرد و پیش افتاد.

- خبر نداشتی می خواد چیکار کنه؟

سر تکان دادم.

- می دونستم...

پوزخندی زد که دستش را کشیدم.

- بشین به حرفام گوش کن الان کجا می خوای بری پیداش نمی کنی!

بازویم را با دست آزادش گرفت.

- ا پس خبر داری خونه ش نیست، چه قدر بیخبر!

تندی اش برای بار اول بود نصیبم می شد. آب دهانم را قورت دادم و به در تکیه دادم.

- بهم اعتماد نداری؟

موهای نامرتبش را به عقب راند.

- دیروز چه خبر بود؟ تو خونش!

لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

- نازنین سلین و برده بود اونجا، یه پیام برام اومد آدرس خونه ی میلاد بود رفتم دنبالش آوردمش.

جا نخورد. باز هم یک قدم جلوتر از من بود.

- بقیه ش!

مانند خودش لحنم طلبکار شد.

- می دونستی؟

سوالم را کامل تر پرسیدم.

- می دونستی نازنین سلین و برده نه؟

کفش هایش را از جا کفشی بیرون کشید.

- خیلی بیشتر از اینایی که گفتی رو می دونم.

با خط های ریز و درشتی که بین ابروانم افتاده بود جلو کشیدم.

- چی می دونی که داری باهام اینجوری رفتار می کنی؟

ذره ای از عصبانیتش کم نشده بود. ساعتش را نگاهی انداخت.

- بهم بگو کجا رفته یا حداقل شماره ای چیزی ازش بهم بده.

ناباور قدمی جلو گذاشتم.

- امیرا! تو داری می گی من با میلاد...

خنده ی تلخم با صدا بود.

- دیشب خسته نبودی، بودی؟

با تاسف نگاه از چشمانش گرفتم و تلخی کردم.

- نه نبودم پیچوندمت که وقت بخرم براش.

نگاه تند و تیزش کافی نبود. مچم را گرفت و تنم را از پشت به خودش چسباند.

- آدرس یا شماره یالا خانوم کوچولو.

با همان لجبازی غریدم:

- نمی دم، برو از دختر خاله ت بگیر.

کلافه تنم را به طرف خودش چرخاند.

- خیلی عصبیم هلما الان وقت بچه بازی نیست.

بهت اعتماد دارم ولی می دونم اون پسره چی می خواد.

از آغوشش بیرون رفتم.

- منو می خواد گفته یا من یا اون مدارک!

مات شده گوشه ی چشمش چین خورد.

- چی؟

قطره اشکی که حاصل عصبانیتم بود روی دستم افتاد.

- گفت یا من برم پیشش یا اون مدارک رو پخش می کنه دیشب خسته نبودم فقط نمی دونستم چجوری باید بگم.

صدای زنگ گوشی نگاهش را به سرعت بالا کشید.

شماره ای ناشناس که حدس زدن پشت خطی اش سخت نبود.

گوشی را از دستم کشید.

- بذار من جواب بدم.

بی توجه به حرفم تماس را وصل کرد.

- کجا موندی دختر دیر شدا، تا حاجی تو مجلسه باید کار و تموم کنیم. الو... نیستی؟ دلوین!

چشمانم از حرف و رفتارهایش درشت شده بود.

او آدم ساده ای نبود تمام این کارهایش از روی برنامه بود قبل از آن که امیرفرهام حرفی بزند تماس قطع شد.

صدای برخورد گوشی با کاشی ها شانه هایم را بالا انداخت.

تکه های گوشیی که کادوی خودش بود را از نظر گذراندم.

به جز صدای نفس های کشدار او صدایی نمی آمد.

حالا همه چیز بستگی به او داشت.

- کجا قرار بود بری؟ خونش؟

بازمانده های درشت گوشی را داخل سطل آشغال انداختم.

- نمی دونم هیچ قراری باهم نداشتیم.

قبل از آن که از پس چهره ی برافروخته اش حرفی دیگر بیرون بیاید و قلبم را بفشارد زبان باز کردم.

- مهم نیست باور می کنی یا نه ولی قراری باهاش نداشتم تموم این کاراش رو برنامه ریزیه انتخاب دیگه ای نداری یا من یا اعتبار و آبروی خودت و پدرت.

[۲۱:۴۹ ۲۸.۰۴.۲۱]

#پارت_وپانصدوهشتادوسه🎀🎀

بسته شدن در فرصتی بود برای تخلیه ی حرص جمع شده درسرم.

کف دستانم از برخورد به کانتر کز کز می کرد.

با نفس نفس به سوی اتاق رفتم.

بوی عطرش روی بالشت عصبانیتم را تشدید می کرد با استرس روی تخت نشستم.

چیزی تا ظهر نمانده بود.

با جستجوی کمی گوشی قدیمی ام را پیدا کردم.

- این حرفا چی بود زدی؟

تماس وصل نشده صدایم را بالا برده بودم. سرخوش بود از این آشوب نهایت لذت را می برد.

- آخ آخ عصبی شد؟ کجا رفت؟

با پا کشو را بیرون کشیدم.

- تمومش کن میلاد این کارات نتیجه ی خوبی نداره.

نوچ غلیظی تحویلم داد.

- می ترسی؟

شال را روی دوشم انداختم.

- اون عصبیه اگه اطلاعات پخش بشه نمی گذره ازت.

هیجان زده جواب داد:

- نگران منی؟

نترس نمی تونه کاری کنه تو پیش من باشی تمومه.

با چشمانی بسته به دیوار تکیه زدم. حق با سیا بود میلاد حال خوشی نداشت.

- کجا بیام؟

تا تمام شدن خنده های مسخره اش شال را روی موهایم کشیدم. دلشوره دوباره به جانم افتاده بود.

- خونت...

برای لحظه ای از کاری که می خواستم انجام دهم منصرف شدم.

اصلاً چه ربطی به من داشت می توانستم پا روی پا بیندازم و اهمیتی به فروپاشی شان ندهم.

زور عقلم به قلبم چربید، با خودم کنار آمده و میز مفصل صبحانه چیده بودم که شماره ی ساناز روی گوشی افتاد.

- دلما بیا...

وروجک پیش مادرش بود و باز هم بهانه می گرفت.

- چی شده دلبرک؟

بغضش آشکار بود.

- بیا بلیم بازی تُنیم.

لقمه ی کوچکی که گرفته بودم را روی میز انداختم.

- بابایت الان می رسه اومد دنبالت.

با این که راضی به نظر نمی رسید تماس را قطع کرد. قلبم دوباره هیاهو به پا گذاشته بود.

شماره ی سیا را لمس کردم.

- گوشی و نگه دار...

بی حرف به صندلی تکیه دادم. سر و صداهای پشت خط کم شد.

- سلام.

لیوان را از لب هایم جدا کردم.

- سلام منم هلما می تونی حرف بزنی؟

مشخص بود در پی کاری می رفت اما مانند من تندی نکرد.

- آره خوبی چه خبره؟

دیروز تا حدودی از ماجرا برایش گفته بودم.

- می خواد مدارک و پخش کنه، کاراش و حرف هاش خیلی عجیب شده داره می ترسونتم.

نگران شد.

- میلاد و می گی هلما؟

میز را دست نخورده رها کردم و بلند شدم.

آرام و قرار نداشتم.

- آره دیگه. تو پیشش نیستی؟ بهش زنگ زدم گفت بیا خونت نمی دونم داره چیکار می کنه.

بار اول بود که دست به دامان کسی می شدم.

- نه من شهرداری بودم خبری ازش ندارم ولی نریا نرو. هر مدرکی هست بذار رو کنه اون دردش تویی نه مدارک.

ته دلم با حرف های سیا خالی شد.

ناچار شماره ی امیرفرهام را گرفتم دلم شور او را می زد.

تماسهای پی در پی ام بی جواب ماند. نکند میلاد را پیدا کرده بود!

بی اختیار شماره ی میلاد را گرفتم. دیگر ناخنی برای جویدن نداشتم.

او هم جواب نمی داد. حتما امیرفرهام پیدایش کرده بود.

[۲۱:۴۹ ۲۸.۰۴.۲۱]

#پارت_وپانصدوهشتادوچهار🎀🎀

با رسیدن آژانسی که خبر کرده بودم آدرس را با هول زمزمه کردم.

- لطفا زود برید عجله دارم.

عجله در این ترافیک شهر بی اهمیت ترین حرف بود.

معده ام می جوشید. آب دهانم را قورت دادم و شیشه را پایین کشیدم.

هوا گرفته و تا چند دقیقه ی دیگر باران بساط همه را بهم می زد.

- خیلی طول می کشه؟

صدای کلافه ام باعث شد راننده صدای رادیو را کمتر کند.

- ترافیکه خانوم مونده به خدا.

پیشانی ام را به پشت صندلی شاگرد تکیه دادم.

در سرم اسم های زیادی برای کمک گرفتن ردیف شده بود اما...

اما نمی خواستم غرورم بشکند و دست به دامان کسی دیگر شوم.

شبکه های مجازی بهترین راه حل برای پرت کردن حواسم بود که صفحه ی میلاد بالا آمد.

- نمیای؟

چرا سماجت می کرد؟

انگشتانم از مغزم فرمان برداری می کردند.

- تمومش کن ما اگه حتی پیش همم برگردیم هیچی مثل قبل نمی شه.

به حالت ...is typing در آمد.

- پیش اون مردم بمونی چیزی مثل قبل نمی شه برات، الان فکر می کنه من هواییت کردم یه مارمولک پیشش هست خوب داره مغزشو شستشو می ده.

شک و دودلیی از سوی امیرفرهام در دلم نمی افتاد، او را شناخته بودم. حتما حالا در پی حل کردن این مشکل بود.

صفحه ی پیامش را بستم و شماره ی امیرفرهام را گرفتم.

- بله!

سرد و جدی بود.

- کجایی امیر؟ سلین زنگ زده بود داش...

بین حرفم آمد و با همان لحن جواب داد:

- کار دارم فعلاً همون جا می مونه.

زبان در دهان چرخاندم که صدای بوق در گوشم پیچید.

آدم صبوری نبودم. نه وقتی که این گونه با اعصابم بازی می شد.

- بزن بغل آقا!

راننده متعجب به طرفم چرخید.

- نرسیدیم که هنوز، خیابون بعدیه...

پول را به طرفش گرفتم.

- ممنون همین جا پیاده می شم.

زیر باران قدم می زدم و فکرم در پی اتفاقات بود.

تا نیم ساعت دیگر آبروی چندین وچندساله ی حاج آقا رحیمی پرچم می شد و زیرآبی های پسرش روی زبان ها می چرخید.

فقط نیم ساعت مانده بود تا تمام شایعات مردم نسبت به رحیمی ها مهر تایید بخورد.

- منصرف شدی!

شنیدن صدایش مانند ناقوس مرگ بود.

بازدمم را با صدا بیرون دادم و روی پاشنه ی پا چرخیدم.

- دنبالم بودی؟!

نیشخندش عمیق شد.

- میخواستم باور کنم میای.

عابران بی توجه به ما می گذشتن و این فقط ما بودیم که شدت باران برایمان فرقی نمی کرد.

- نمیومدم میبینی که...

دست در جیب گذاشت و جلوتر آمد. آن کاپشن چرم و نیم پوت های مشکی تیپ تکراری اش برای پاییز بود.

- بدقلقی می کنی می دونم واست مهمه آبروی شوهرت و خونوادش نره.

قبل از آن که جوابی بدهم ادامه داد:

- مثلا الان واست مهم نیست شوهرت رفته از معشوقه قبلیش کمک بگیره و پدر شوهرت با دیدن چند تا از اون اسناد قلبش گرفته و داره راهی اون دنیا میشه؟

[۲۱:۴۹ ۲۸.۰۴.۲۱]

#پارت_وپانصدوهشتادوپنج🎀🎀

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. باران بی رحمی می کرد.

- کار خودتو کردی نه!

موهای خیسش را بالا زد. به دوران اوجش بازگشته بود.

- دیشب یه گوشه از زیرآبیاشو براش فرستادم صبحم یه گوشه از کارای پسرشو...

قدمی جلوتر گذاشت.

- انگار کارای پسرش خطرناک تر بوده که قلبش گرفته.

قری به گردنش داد.

- منه بی سواد میگم اعدام رو شاخشه، آقازادمون رفتنیه.

اگر قصدش دیوانه کردن من بود در حال موفق شدن بود.

- نکن میلاد بخاطر من نکن! امیرفرهام از من نمی گذره...

تخس سرش را بالا انداخت.

- تو نگران اونش نباش چهارتا حرکت می زنم کلا بیخیالت بشه. توام یادت میاد قبلا نفست به کی بند بود، یادت رفت قرار بود چیکارا کنیم؟

راه دریی وجود نداشت، بخاطر من همه چیز بهم ریخته بود و باید این بازی را انجام می داد.

بازیی که شاید تنها بازنده اش می شدم من. تقاص دوست داشتن عوضیی مثل میلاد را باید می دادم.

- اون مدارک رو تمام و کمال می خوام حتی اونایی که مربوط به نادریه.

از حرفم خوشش آمد.

- خب خب!

انگشت اشاره ام را مقابل صورتش تکان دادم.

- کل مدارک رو می خوام، هیچ کپی و نسخه ای ازش نباید باشه اگه بفه...

بین حرفم آمد.

- همشون تو یه مموریه میدم بهت دیگه؟

فاصله ای که او پر کرده بود را بیشتر کردم.

- امیرفرهامم بسپر به خودم.

❊❊❊

نم موهایم را گرفتم و با بدنی سبک شده پشت میز نشستم.

کنجکاو بودم بدانم واکنش امیرفرهام به حرفم چه بود.

باورم نمی شد اما نه زنگی نه پیامی!

عصبی صفحه ی پیام هایش را چک کردم. حتی اگر در پی پدرش رفته بود هم می توانست در این یک ساعت جوابی به پیامکم بدهد.

- هلما مادر بیا یه چی بخور گشنت نیست؟

با دیدن مامان از روی صندلی برخاستم و قبل از خاموش شدن صفحه پیام چند خطی ام را مرور کردم.

" هر وقت بهم اعتماد داشتی بیا حرف بزنیم من رفتم خونه ی مامانم"

- گرسنم نیست خوابم میاد.

روی تخت نشست و عینک طبیی اش را روی گردنش انداخت.

- دعواتون شده؟

اشاره اش به ساک کوچکم بود.

بازی شروع شده بود.

- می شه حرف هایی که می زنم بین خودمون بمونه؟

خندان به جلو خم شد.

- بعد یه عمر چند کلمه می خوای باهام حرف بزنی چون و چرا تعیین نکن مادر من همیشه کاریو می کنم که به صلاحت باشه.

حرفش تمام نشده چیزی که در سرم بود را گفتم.

آنقدر ناگهانی و بی هوا که قلبم مجالی برای مخالفت پیدا نکند.

- طلاقمو بگیر!

ناباوری، ترس، نگرانی... هزاران حس دیگر در حرکاتش هویدا بود.

- هلما!

نکن مادر، چی شده که یه کاره می گی طلاق؟

قبل از آن که با صدای بلندش همه را خبر کند کنارش نشستم.

- آروم مامان می شنون.

فقط می خوام یه کاری بکنم امیرفرهام به خودش بیاد.

طبق معمول از در نصحیت وارد شد.

- بچه شدی؟ این چیزا رو باب نکن تو زندگیت دخترم عادت می شه، عادت بد هم هیچوقت از سر نمیفته. چیکار کرده بگو ببینم می شه حلش کرد.

برای مامانی که یک طرف ماجرا را فهمیده بود این واکنش عادی به شمار می آمد.

- بهم اعتماد نداره...

دستش را در هوا تکان داد و عجول بوسه ای روی سرم گذاشت.

- نه نه نکن مادر الان عصبیی، مثل پدر خدا بیامرزت افتادی رو دنده ی لج. بمون چند روز بمون تا بیاد حرف بزنه اما حرف طلاقو نیار. الان پیش پدرشه سرش شلوغه تو ساز مخالف نزن باهاش.

مامان همان اول کاری برایم نه آورده بود، وای به آن که کل ماجرا را می فهمید.

از جا بلند شدم.

- مگه دایی نگفت آوردنش کرج بستری کردن؟

انگار تا دستم را نمی گرفت نمی توانست مجابم کند.

- گفت فردا میارن ولی هر چی که هست من این اجازه رو بهت نمی دم چیزی نشده که می گی بهت اعتماد نداره بمون تا درست بشه اگه نشد اونوقت ولی...

باز هم با هراس ادامه داد.

- ولی طلاق نه، تو هلیا نیستی تو میریزی تو خودت نمی تونم وایسم ببینم داغون می کنی خودتو. دیدم با جون و دل به اون مرد و بچه ش وابسته ای. حال تو دیروز خراب تر از حال مادر اون بچه بود.

[۰۳:۴۹ ۲۹.۰۴.۲۱]

#پارت_وپانصدوهشتادوشش🎀🎀

- چی باعث شده این وقت صبح بیدار باشی؟

صدای سرحال هلیا گردن خشک شده ام را بالا کشید.

هندزفری را روی گوشم آویختم.

- چی نه کی.

در را بست.

- اوه! چه عاشقانه...

موهای ریخته در صورتم را با حرص بالا زدم که لبخندش جمع کرد.

- نخوابیدی اصلا؟! این چه حالی رنگ به رو نداری!

سرفه ی کوتاهی کردم.

- اول صبح کجا می ری؟

با یادآوری چیزی از جا پرید.

- وای کوه، کوله پشتیتو می تونم بردارم، توام میای؟ پاشو خوش می گذره!

با ابرو های بالا پریده حرکاتش را دنبال می کردم. حین حرف زدن کوله را برداشته و حالا با در کمد درگیر بود.

- ولش کن خودم می بندمش، با کی می ری حالا؟ مامان می دونه؟

گوشی را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.

- آره خبرداره با بچه های کارگاه، کل شب خودآزاری کردی چرا جوابشو ندادی؟

گوشی را بدون نگاه کردن کنار گذاشتم.

- اون نیست، میلاده...

برخلاف عجله ی ثانیه ی پیشش روی تخت نشست.

- نه! شوخی می کنی؟ بخاطر میلاد اومدی قهر؟ طلاقم می خوای!

پس مامان راز دار نمانده بود.

- پاشو برو دیرت می شه اومدی حرف می زنیم.

کوله را زیر پایش انداخت و دستانش روی تخت ستون شد.

- این حالت عادی نیست، جواب میلاد و نمیدی میگی منتظر امیرفرهامی، چجوریاس؟

چشمان خمار از خوابم را به چهره اش دوختم.

- تو چجوری با خودت کنار اومدی؟

برداشتم از نگاه و لبخند ملیح او این بود که بد کسی را برای در و دل انتخاب کرده بودم. هلیا روان شناسی خوانده بود حتما در آن کتاب ها تکنیک هایی برای ساختن دوباره ی آدم ها نوشته بودند.

- کنار نیومدم...

مانند او پچ پچ وار جواب دادم:

- پس چی؟ براش جایگزین آوردی؟ واسه همین نداشتنش اذیتت نکرد؟

خنده ی با صدایی کرد.

- اینا شگرد توعه، من هر بار به خودم اجازه دادم گریه کنم، با بقیه حرف بزنم... نریختم تو خودمو ادای خوب بودن و درنیاوردم. مغرور نباش!

بُل گرفته از حرفش اخم ریزی کردم.

- شگرد من! من کیو جای کی آوردم؟

موهای فر کرده اش را پشت گوش زد.

- امیرفرهامو آوردی جای میلاد حالا هم می خوای برعکسشو انجام بدی.

پاهایم را دراز کردم.

تمام تنم از شب بیداری دیشب کرخت بود.

- وقتی امیرفرهام اومد. اونم با عنوان یه ناشناس از میلاد فقط نفرت تو سرم بود.

امیر کسی بود که تا به خودم اومدم دیدم از همه چی براش حرف زدم. تو خودم نمی ریختم شما ها حواستون جمع من نبود.

اون هوامو داشت بی توجه به خیلی چیزا به بودنش عادت کردم. ازدواجمون از روی عقل و منطق بود خب بدم نیست همه چی خوب و به جاست.

هلیا در سکوت حرف هایم را گوش کرده بود. نیازی به حرف زدنش نداشتم حرف هایی را تکرار می کردم که از دیشب مغزم را می خورد. البته حرف که نه دروغ هم قاطی اش بود.

هیچ چیزی در جای خودش نبود...

- اگه بد نیست چرا اینجایی؟

مامان پشت در بود.

- دخترا بیدارید؟ هلیا پاشو مادر مثل این که دوستات خواب موندن بیا زنگ بزن بهشون.

سلام آرامی دادم و قبل آن که مامان چهره ام را ببیند سر روی بالش گذاشتم.

- ولش کن مامان بمونه بعد، حق با توعه تو این سرما وقت کوه نیست. برو بخواب منم میرم بخوابم ببخشید.

مامان با غرغر در را بست که هلیا پتو را از روی صورتم کنار زد.

- بگو دیگه اگه بد نیست و همه چی سرجاشه چرا تو این حالی؟

جلو کشیدم تا او هم روی تخت جا شود.

- بد نبود ولی کم بود.

یه مرد سی و چند ساله که برای یه بچه پدری کرده و نود درصد رفتاراش از روی عقله نمی تونه پا به پای من هیجان و خنده و عشق و تجربه کنه.

قطره اشکی که از کنار گوشم سر خورده بود را به بالش چسباندم.

- خوبه، هوامو داره بهم یاد داد عاقل بشم، که الویت زندگیم از چیزای چرت عوض بشه ولی...

هلیا شانه ام را فشرد.

- ولی چی؟ اگه اذیت می شی جدایی بهترین تصمیمته این جنگ اعصابو ادامه نمی دی.

حق با توعه عوضت کرده داره تو رو شبیه خودش می کنه و این بده... تو هلمایی همون دختر دیونه که دلگرمیم بود و هست.

نمی گم بده که عوض شدی نه نیست فقط اگه حس می کنی خودت نبودن سخته برگرد به خودت، هلما قبلا اجازه نمی داد کسی رو تختش بخوابه!

تک خندی از حرف آخرش زدم.

- نمی ری کوه بخواب.

پشتم به پشتم تکیه داد.

- یه چی بپرسم؟

خمار هومی کردم.

- میلاد چی می خواد این وسط؟ اون پایه دیونگیاته هلما نکنه...

با صدای خش دارم جواب دادم:

- نه اگه بخاطر خودمم ببخشم بخاطر بابا نمی بخشمش، دارم تقاص دوست داشتن بچگانمو می دم.

حالش خوش نیست، سیا می گفت نیاز به دکتر داره راستم می گه عین دیونه ها شده.

گمان می کردم خواب باشد اما با فرت فرتک به حرف آمد.

- هنوزم قایمکی گریه می کنی؟

نامحسوس اشکم را پس زدم.

- گریه نمی کنم.

تکان های شانه اش خبر از خنده اش می داد.

- چرا بهش زنگ نمی زنی؟ پاشو زنگ بزن حرف بزنید. الان ناراحتی از دیشب کلی از کاه ها کوه ساختی الانم سنگینیش رو دوش خودته.

[۲۹.۰۴.۲۱ ۰۳:۴۹]

#پارت_وپانصدوهشتادوهفت🎀🎀

موهایم را از زیر کمرم بیرون کشیدم.

- جواب نداد سرش شلوغه.

گاهی شبیه من می شد. مثل الان که تخس و طلبکار بود.

- انقدر شلوغ که حالی از زنش نپرسه؟

شقیقه هایم تیر می کشید.

- فکر می کنه من مسبب شلوغی سرشم.

بی طاقت به طرفم چرخید.

- بگو چی شده چرا زجر می دی خب!

با خنده ی کوتاهی به طرفش چرخیدم. پلک هایم تاب بیداری را نداشت که روی هم افتاده بودند.

- میلاد پاپیچ شده می گه یا من یا اطلاعاتی که ازشون داره.

- چی؟ یعنی چی یا تو یا...

نالید:

- نگو که بخاطر همین چیزا می خوای از امیرفرهام جدا بشی!

از دیشب خود آزاری کردی برای همینا؟

صدای عصبی اش چشمانم را باز کرده بود.

- می دونی جرم اون گندکاریا چیه؟

حاج فیاض وقتی زیرآبی رفتن های پسرشو دیده سکته کرده.

از جا بلند شد.

- خب که چی؟ می خوای بری ور دل میلاد تا امیرفرهام بمونه بیرون؟

اصلا تو چرا قبول کردی با این آدم ازدواج کنی؟ با آدمی که زیر آبیاش انقدر بها داره!

نمونه ی بارز از کاه کوه ساختن خودش بود.

پشت به او کردم.

- نمی دونستم، هنوزم باور نمی کنم کارایی کرده که کمترین جرمش اعدامه.

تکانم داد.

- پاشو نخواب، پاشو بگو دارم اشتباه فکر می کنم. خودت گفتی میلاد دیونه شده، دوستش گفته باید بره دکتر چرا

می خوای بخاطر امیرفرهامی که حتی یه زنگ ناقابلم بهت نزده بری پیش اون روانی؟

پتو را روی سرم کشیدم.

- چون به خودم ربط داره.

از روی تخت پایین رفت.

- نه چون دوست داری همیشه تو چشم باشی، با صدمه زدن به خودت نمی تونی آدما رو برای خودت نگه داری.

پوزخندم را به رخ چشمان عصبی اش کشیدم.

- اینطور به نظر میاد؟ من نمی خوام تو چشم بقیه باشم فقط واسه آدم هایی که دوسشون دارم سنگ تموم می ذارم.

دستش را روی دستگیره گذاشت.

- یادت نرفته که ازدواج شما عقلی بود. الان عقلت باید حکم کنه بکشی عقب و خودتو درگیر نکنی.

هزارپایم را در آغوش گرفتم.

- د نه دیگه دو قرون نمی ارزه اون درسی که خوندی، چجوری پاس شدی؟

وقتی نمی تونی بفهمی آدمی که شب تا صبح بیدار مونده و خوبا و بدها رو بالا و پایین کرده کارش از روی عقل نیست، عقل حکم می کرد بکپم ولی یه چیزی می گفت اگه اون مدارک پخش بشه فقط امیرفرهام نیست که می میره!

در را به هم کوبید.

- تو دیونه شدی.

نای جواب دادن نداشتم.

ساعت از هفت می گذشت که چشمانم بسته شد.

❊❊❊

- خوابیده...

صدای مامان بود.

- حالش؟ به نظرت حالش خوب بود تا الان می خوابید پسرم؟

غلتی زدم که مامان گلایه وار ادامه داد:

- یه ساک کوچیک با خودش آورده می خواد بمونه.

لعنت به کنجکاوی که نمی گذاشت بخوابم و ادامه ی خوابم را ببینم.

- خونه ی خودته تشریف بیار...

به شکم چرخیدم.

- کیه مامان؟

دست نوازشگرش موهایم را کنار زد.

- امیرفرهامه میگه از صبح چند بار زنگ زده نگرانته داره میاد اینجا.

[۰۲:۰۱ ۰۳.۰۵.۲۱]

#پارت_پانصدوهشتادوهشت🎀🎀

- پس که اومدی قهر!

با شنیدن صدایش زیر گوشم چشمانم را باز کردم.

باورم نمی شد انقدر زود آمده باشد!

همین چند دقیقه پیش با مامان حرف زده بود.

تنش را روی تنم خم کرده و نفس هایش زیر گوشم می خورد.

- امیرا!

سرش را عقب کشید.

- هلما!

پتو را کنار زد.

- پاشو دخترخوب وقت خوبی نیست واسه ی ناز کردن وقت کمه باید بریم.

کرخت از جا برخاستم.

نیامده قصد رفتن داشت و به جای عذر خواهی وقت و زمان تعیین می کرد!

با همان صدای گرفته طعنه زدم.

- برو وقتش شد بیاد.

تنش را بالا کشید و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت.

او هم کم از حال من نداشت من از ضعف سست بودم و او از بی خوابی و عصبانیت...

نامحسوس لبه ی میز را گرفتم و به آن تکیه زدم.

- حالت خوبه!

بنظر خودت زمان مناسبی بود برای بچه بازی؟

نیشخند بی جانی زدم.

درست می گفت الان وقت مناسبی نبود. باید کمی دیرتر می آمد تا تجدید قوا می کردم برای بحث با اویی که همیشه طلبکارانه رفتار می کرد.

- بچه بازی؟! ممنون که رفع دلخوری کردی.

چشم از لبخند مسخره ام گرفت و به در بسته ی اتاق دوخت.

- من به مادرت هم گفتم عصبی بودم صبح، فکرم کار نمی کرد خودت دیدی که چه شرایطی بودم حداقل تو باید درک کنی این قهر الانت بی معنیه!

ابروهایم بالا پرید، پس مامان گوشش را پیچانده بود.

- بی معنی! یعنی این که دختر خاله و معشوقه ی سابقت پیش تر از منی که زنتم تو زندگیت هستن بی معنیه؟

یا این که فکر کردی می تونی هر بار با چند تا جواب تو هوا منو خام کنی؟

از حرص نفس نفس می زدم. این هم عاقبت دیوانه کردن من!

- می تونی آرومترم حرف بزنی!

نگاه شماتت گرش برایم مهم نبود. این مرد از کوتاه آمدن هایم پله ای برای بالا رفتن ساخته بود.

- باشه! حق با توعه صبح تند رفتم اگه مشکلت عذر خواهیه، ازت عذر می خوام خانوم بیا بریم خونه الان وقتشه که کنارم باشی.

سرسختانه کنارش زدم.

- چرا دختر خالت نیست؟ معشوقت چی؟

بهتر نیست این مسخره بازیو تموم کنیم. سلین هم مادرش اومده اون نقش پرستار بچه رو هم دیگه تو زندگیت ندارم چه برسه زنت!

دستش که برای لمس کردن صورتم جلو آمده بود را میان موهایش کشید.

- این چرندیات از کجا اومدن؟

نازنین؟ بار آخر چک هاش رو برگشت زدم تا یاد بگیره با زن من محترمانه حرف بزنه. چک هایی که باعث شد خونه و ماشینش رو بفروشه تا بتونه صافشون کنه.

اون دختره هم قبلا تو شرکت کار می کرد. کارش خیلی بیشتر از یه حسابدار بود از طریق اون تونستم چندتا از کارها رو راست و ریس کنم که اگه پلیس مدرکی پیدا کرد نتونه ثابت کنه!

باز هم تند رفته بودم اما حق داشتم. خر بار سوالاتم بی جواب می ماند و اگر قشقرق به پا نمی کردم نمی شد از او حرف کشید.

هنوز موضعم را داشتم.

- می خوام چند روز تنها باشم تا بهتر تصمیم بگیرم.

عصبی شد و این بار تنم را از میز جدا کرد.

- تصمیم چی؟ داری تند می ری، بحث کوچیک رو بزرگ نکن هلما، می ریم خونه و تا هر زمان که دوست داشتی فکر می کنی ولی تو خونه پیش من!

دست روی سینه اش گذاشتم.

- بیام خونه چیکار کنم؟

سلین خونه ی پدرت می مونه خودتم با بقیه سرت گرمه، تنها اینجا یا اونجا فرقی نمی کنه.

با بیرون دادن نفسش موهای پخش و پلا شده روی شانه هایم را عقب زد.

- می ریم خونه ی حاجی تا تموم شدن این ماجرا باید یه جای مطمئن باشی.

دستی روی چشمان خواب آلودم کشیدم. هنوز نیمی از کم خوابی دیشب هم جبران نشده بود.

- من اونجا نمیام به حد کافی دیروز بهم حرف گفتن.

لب های برچیده ام را کلافه تر از قبل رصد کرد.

- من ازت معذرت می خوام به جای همشون، متوجه ای که دارم تلاش می کنم دلخوریت رفع بشه!

دندان هایم را روی هم فشردم. لعنت به صدایم که می لرزید...

- حتی نمی تونی حدس بزنی که دیروز گم شدن سلین و بی خبری از تو چه بلایی سرم آورده بود.

اما من با هیچ کس دعوا نکردم دل کسی رو هم نشکستم.

دستش را روی لب هایم کشید و بوسه ی نیمه و نصفه ای گوشه ی لبم گذاشت که سریع عقب کشیدم.

- باشه ولی الان نه، الان نمی تونی قهر کنی هلما!

با بیشتر کردن فاصله مان ادامه ی حرفم را ادامه دادم:

- در حالی که ده بار، ده بار شمارتو می گرفتم تو بدون خبر دادن به من رفته بودی بیمارستان و اصلا برات مهم نبود من کجام!

[۰۳.۰۵.۲۱ ۰۲:۰۱]

#پارت_پانصدوهشتادونه🎀🎀

تا به حال این گونه بین منگنه نمانده بود.

- وقتی بهم زنگ زدن گفتن حال سوگلی خرابه، چیزی از گم شدن سلین نگفتن، نگرانش بودم رفتم بیمارستان.

سر تکان دادم.

- اوهوم توام اونقدر نگران شدی که یادت رفت منم جزوی از خانوادتم... چرا همیشه آخر همه چیز رو بهم می گی؟

با سکوتش مردد پرسیدم:

- بهم اعتماد نداری نه؟

من همیشه دیدم نگران خانوادت شد. دلخوری اونا رو رفع کردی، هر چیزی که من بیخبر بودم رو به اونا گفتی اما من...

موهایم را بی ملایم بالا کشیدم.

- بهم اعتماد نداری دیگه...

بحث کاملا از نمایش اجرا کردن گذشته و به واقعیت نزدیک می شد.

حالا که گذشته را کنکاش می کردم. کاستی های این زندگی بیشتر به چشمم می آمد.

بی توجه به حرکت قبلی ام دوباره جلو کشید.

- تو مهم تر از همه ی آدم هایی هستی که دور و اطراف من هست. برام مهمی بهت اعتماد دارم و نگرانم از این که زندگیت بخاطر من دچار مشکل میشه.

کج خندی زدم.

- آره نگرانی، اونقدر که دیشب و دیروز جواب زنگ هامم ندادی!

با رها کردن نفسش چیزی که کلی برای نگفتنش ممانعت کرده بود روی زبان آورد.

- می خوای بدونی کجا بودم؟ در به در دنبال اون پسره می گشتم، براش پیغام فرستادم که مدارک و پخش کنه.

از دیروز دنبال کارها بودم. یکم پول خرج شد تا اسم حاجی خط بخوره. حالا می تونه مدارک و پخش کنه اما قبلش بخاطر این که اسم تو رو آورده ادب میشه!

ناباور جلو رفتم.

- یعنی چی؟

این که مجبور شده بود اصل ماجرا را بگوید کفری بود.

- هیچی...

این بار با تسلط بیشتری پرسیدم.

- یعنی میلاد هیچ مدرکی علیه تو نداره؟

نور امیدی که در دلم روشن شده بود با حرف هایش به ظلمات تبدیل شد.

- داره اما حاجی بیرون باشه می تونه کاری کنه، نگران نباش...

پس حقیقت داشت. قطره اشکی از گوشه ی چشمم بیرون زد.

- مگه چیکار کردی؟

سرم را به سینه اش چسباند.

- موفقیت های یک شبه تاوان داره!

تمام هم و غمی که شب در سرم بافته بودم حالا مقابل چشمانم بود.

- سلین چی؟ من چی؟

با خنده ی مردانه ای کمرم را نوازش کرد.

- هیش! آروم باش تا همین حد گفتم که بیشتر از این زندگی مشترکمون رو زیر سوال نبری بقیه ش مهم نیست!

سرم را بالا بردم او با وسواس بیشتری لب های خیس شده ام را بوسید.

از فرصت سواستفاده می کرد.

- توام می تونی فکراتو بکنی اما نه اینجا، تو خونه خودمون، باید به اون عوضی بفهمونم که تو متعلق به منی تو هر شرایطی!

یعنی پی به کاری که در سرم ولوله به پا کرده بود، برده که این گونه اصرار به برگشتنم می کرد؟!

با روشن شدن صفحه ی گوشی پاهایم را به آن سو کشاند.

امیرفرهام به زمین خیره بود و فقط کمی باید سرش را مایل می کرد و شماره ی بدون نام اما آشنا را روی صفحه ی گوشی می دید.

- شب بیام دنبالت باشه؟

گوشی را زیر بالشت هل دادم که کنارم نشست.

- فعلا خبری ازش نشده تو برگردی خونه خیالم راحت تره.

بغضی که گلویم را به چنگ گرفته مانع راحت حرف زدنم می شد. بهانه ی دم دستیی را تحویلش دادم.

- مامانم بفهمه با این مارجراها کنار نمیاد.

اخمی بین ابروانش افتاد.

- هلمایی که من می شناسم زورش به خیلی ها می چربه.

بی قرار به شانه اش تکیه زدم.

- نمیشه فرار کنیم؟

نچی کرد.

- با وکیل حرف زدم فرارکردن بیشتر اوضاع رو خراب می کنه.

اگه بمونیم شاید با نفوذ حاجی ماجراها حل بشه.

رد اشک هایم روی پیراهن رنگ روشنش جا خوش می کرد.

- کاش خواب باشه.

خنده ی کوتاهش نگاهم را به لب هایش کشاند این مرد کم تر می خندید.

این که مانند تشنه ها لب هایم را می بوسید بیتابی ام را بیشتر می کرد که بیخیال میلاد شوم و باز هم یک بار دیگر توجیه هایش را قبول کنم اما نه...

هزاران صدا و حرف در سرم جولان می داد و مهم ترینش این بود. قبل از این که میلاد کاری کند آن مدارک را از چنگش در می آوردم و بعد هم این مرد مغرور را رام می کردم.

خیلی بیشتر از این ها باید انجام می داد تا دلم راضی شود.

با نفس نفس تنم را روی تخت خواباند و خودش را بالا تر کشید.

- نبود سلین فرصت خوبیه!

دست روی شانه اش گذاشتم و به عقب هل دادم.

بماند که ذره ای تکان نخورد. نگاه تبدارش به بالاتنه ام بود.

- مامان یا هلیا میان تو نکن.

سرش را جلو کشید.

- میای خونه؟

چشم از نگاه منتظرش گرفتم.

- نه تا وقتی که یاد بگیرید با من چجوری رفتار کنید.

آرام چانه ام را بین دندان هایش فشرد.

- بهت گفتم مهم ترین آدم زندگی من تویی، هیچکس حق توهین به تو رو نداره من روش های زیادی واسه توهین به آدم ها بلدم.

لحن مطمئنش برای ثانیه ای لبخند به لب هایم آورد.

- دعواشون کردی؟

انگشتانش را به نرمی از میان دکمه های پیراهنم داخل فرستاد.

[۰۳.۰۵.۲۱ ۰۲:۰۱]

#پارت_پانصدونود🎀🎀

- نه، فقط جایگاه تو رو براشون یادآوری کردم خانوم کوچولو.

سست شده از حرکات انگشتانش غریدم:

- مشکل من خودتی! تواصلا به من اهمیت نمی دی ریز ترین کارات دست بقیه هست اما من نه...

با صدای بمش زیر گوشم جواب داد:

- چون نمی خوام هر روز تو فکر کار و مشکلات من باشی!

صدایم تحلیل رفته بود.

- نکن امیر... م...

به زحمت سرش را از روی تنم بالا برد.

- پس شب میای؟

شب نه، برای قانع کردن میلاد وقت نیاز داشتم. نقشه ای که دیشب چیده بودم حالا در سرم جولان می داد.

- با مامان قراره بریم دکتر، گفت یه دکتر خوب می شناسه.

حرکت دستش زیر لباسم متوقف شد.

- هنوز درد داری؟

اهومی گفتم که سریع از روی تنم بلند شد.

- کی می ری دکتر؟

بی حوصله جوابش را دادم:

- عصر!

بوسه ای سر انگشتانم زد.

- پس شب میام دنبالت.

بحث بی فایده بود. با گرفتن دستم هر دو از روی تخت برخاستیم.

نگاهی به تلفن همراهش انداخت.

- من میرم خونه، حاجی اصرار کرده مرخصش کنن می رم اونجا گوشیم شارژ نداره به تلفن خونه شون زنگ بزن.

چه زود یاد گرفته بود آمار کارهایش را بدهد.

در را باز کرد و سرکی در راهرو کشید.

- پس شب میام دنبالت مراقب خودت باش.

تاکیداتش بیشتر مضطربم مبی کرد. با این که در طاهر خونسرد بود اما واهمه از حرکات و حرف هایش مشخص بود.

پشت سرش راه افتادم.

اگر می فهمید چه افکاری در سر دارم!

- تشریف داشتید!

با حرف مامان روی پاشنه ی پا چرخید.

- یه کاری پیش اومده باید برم شب میام دنبالش.

مامان کنارم ایستاد.

- فردا مهمان میاد برامون..

امیرفرهام مردد نگاهش را به چشمانم دوخت.

- پس بمون فردا شب میام دنبالت.

مامان شانه ام را فشرد و لبخند کم رنگی رو به امیرفرهام زد.

- سلام برسون به خانواده.

ملایمت مامان از لبخند کم رنگ روی لب هایم بود وگرنه که طبق گفته ی امیرفرهام در بدو ورودش او را بازخواست کرده بود.

هر چه برای هلیا در دوران متاهلی کم گذاشته بود را برای من جبران می کرد.

باد شدیدی می وزید و امیرفرهام قصد داشت با گام های آرام مسیر خانه تا در حیاط را طی کند.

- فردا قرار بود مراسم خواستگاری دایی باشه، مهمون هامون هم برای اون میان.

دستش را روی کمرم گذاشته و در برابر تکان های شدید باد تنم را به خودش می فشرد.

- فعلا معلوم نیست چی بشه.

کنار در ایستادیم. رفتارهای سردم اذیتش می کرد.

- سلین بهونه‌ی تو رو می گرفت میارمش پیشت.

زیر دلم پیچ و تاب می خورد مدام دو به شک می شدم که شاید از افکارم با خبر باشد.

-نمی دونم خواستی بیار...

چفت در را کشید.

- قول میدم دیگه رفتارهای امروزم رو نمی بینی خانوم کوچولو عصبی بودم خیلی بد خبر دادن بهم.

با لبخند بی حالی که تحویلش دادم در را باز کرد.

- باهات تماس می گیرم.

از امیرفرهامی که یک بار خداحافظی می کرد و می رفت تبدیل به پسرک عاشقی شده بود که با هر بهانه قصد کش دادن این ملاقات را داشت.

مسیری که آرام آرام آمده بودیم را با دو طی کردم.

هلیا روی پله برای گربه ها غذا می رفت.

- اسم گربه‌ی سلین هم هم میشله؟

موهای نمدارش را زیر حوله هل داد و از جا بلند شد.

- آره میشل اسم گربه ی قبلیش بود تو آتیش سوزی سوخت این شبیه اونه.

زودتر از من با لرز وارد خانه شد.

-گربه ی بیچاره!

هومی گفتم.

-کار نادری بود دیگه خونه رو آتیش زد.

هلیا انگار که نشنیده با گام های بلند وارد خانه شد. حوصله ی کنکاشش را نداشتم مامان برایم ناهار گرم کرده بود.

- چی شد؟

پشت میز نشستم و قبل از هر چیزی لیوانی آب برای خودم ریختم.

- هیچی عذرخداهی کرد.

انتظار این نرمش را از او نداشتم اما صندلی را بیرون کشید و مقابلم نشست.

- خوب کردی کشش ندادی، از هر چی برداری کم میشه الی حرف و بحث هی کش میاد. همون که فهمید ناراحتی و اومد عذرخواهی کافیه. سهیلا هم به من زنگ زد معذرت خواهی کرد.

متعجب لقمه را قورت دادم.

- ا کی؟

لیوانی آب را به طرفم هل داد.

- با دهن پر حرف نزن بچه ای مگه بگم؟

سرفه ی کوتاهی کردم.

- ببخشید، خب کی زنگ زد؟

چشم غره ای حواله ام کرد.

- سر ظهر زنگ زدم حاجی رو پرسیدم تا قطع کردم بلافاصله دوباره گرفت و تو رو پرسید.

قاشقی دیگر در دهانم گذاشتم. به جز قسمت اولش بقیه مهم نبود.

می دانستم اگر کامل غذا را نخورم رهایم نمی کند.

با آمدن هلیا به بهانه ی دلدرد از جا برخاستم.

- دستت طلا طلعت بانو من برم کار دارم.

[۰۳.۰۵.۲۱ ۰۲:۰۱]

#پارت_پانصدونودویک 🎀🎀

مامان غرغر می کرد و هلیا پشت سرم راه افتاده بود.

- کجا؟ میری بیرون منم میام.

از سر باز کردن هلیا سخت شده بود.

بی آن که اجازه بدهم لباس پوشیده و جلوی در اتاق کشیک می کشید.

- چه دکتری میری؟

جواب آزمایش ها را در کیفم چپاندم.

- زنان دیگه!

با شیطنت ابرو بالا انداخت.

- نکنه حامله ای؟

صبحم بهم ریخته بودی شاید تغییرات هورمونه!

دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

- نمی خواد دکتری کنی اگه با من میای باید ساکت باشی!

مامان گوشی به دست در را باز کرد.

- هلما؟

پاشنه ی کفشم را به سختی بالا کشیدم.

- بله مامان؟

با خنده گوشی را تکان داد.

- فاطمه ست تو راهن دیر نکنیدا!

با حرص کیف را روی دوشم بالا کشیدم.

- سلام برسون زود برمی گردیم، چیزی لازم نداری از بیرون؟

با دست جوابم را داد و خندان گوشی را دم گوشش گذاشت.

- واقعا می ری دکتر؟

پیام را سند کردم و در را پشت سرم کشیدم.

- نه پس با تو شوخی دارم.

با تمسخر جواب داد:

- هوم گفتم یهو هوس دکتر کردی، نکنه من الان نباید بیام؟

سر از حرف هایش در نمی آوردم که رد نگاهش را دنبال کردم.

دیدنش با این که خوب می دانستم آمارم را داشت باز هم متعجبم کرد.

- چرند نگو می ریم دکتر.

سمت مخالف ایستاد.

- قسم می خورم اگه منو بپیچونی زنگ بزنم به امیرفرهام!

همان تهدید از جانب هلیا کم بود که به لطف وجود میلاد آن هم اضافه شده بود.

- بشین می رسونمت!

قبل از آن که هلیا با چهره ی برافروخته اش به او بتوپد خودم پیش افتادم.

- برو پی کارت میلاد وقت واسه سر و کله زدن با تو ندارم.

از خونسردی اش مشخص بود پیام را خوانده. با آمدن هلیا قرار را کنسل کرده بودم.

- دیدم پسر حاجی و مایوس کردی آفرین!

هلیا بالاخره خروشید.

- اگه نری پی کارت زنگ می زنم همون پسر حاجی بیاد!

خنده های بلندش اخم هایم را در هم برده بود. او واقعا کم از دیوانه ها نداشت...

- چه فامیل دوست! هلما زود باش دیگه حوصله ی صبر کردن ندارم.

راه پر خطری بود اما چاره ای نداشتم. بازی با آدمی که خودش بازیگر ماهری بود، سخت به نظر می رسید.

- بهت گفتم بزن به چاک!

مهلت حرف اضافه ندادم و جلوتر از هلیا به راه افتادم. حتی نتوانستم آن چند کلمه را با صلابت بگویم.

- دیونه شد!

صدای جیغ لاستیک و پشت بندش جیغ هلیا در چشم به هم زدنی اتفاق افتاد و قبل از آن که فرصت انجام کاری داشته باشم به دیوار کوبیده شدم.

- عوضی!

جیغ گوش خراش هلیا لای پلک هایم را باز کرد. هر دو نفس نفس می زدیم و صدای ماشین میلاد هنوز به گوش می رسید. برای بار اول بود بد کسی را از خدا می خواستم.

کاش در راه تصادف می کرد و می مرد و دیگر دستش به آن مدارک نمی رسید.

پسرک احمق یعنی پیام را ندیده بود!

- زود باش زنگ بزن امیرفرهام این عوضی رو به حال خودش گذاشتید که می خواست بکشتت.

دست هلیا را پس زدم و همان جا روی زمین نشستم.

- شلوغش نکن نمی خوام کسی بفهمه!

پا روی زمین کوبید و کیفم را برداشت.

- یعنی چی آخه؟ آه ببین گارد گوشیت شکست.

دست دراز کردم و گوشی را گرفتم. بالای صفحه پر پر می زد. حتی این گوشی قدیمی هم در این روزها جان سالم به در نبرده بود.

- باشه آروم باش حالا چته جیغ جیغ می کنی؟

نم زیر چشمش را گرفت.

- نگرانت شدم عین دیونه ها شده میلاد.

از کنار دیوار به راه افتاده. تمام تنم منقبض بود.

- بیا بریم خونه نمی خواد بری دکتر.

بی توجه کیف را روی شانه ام کشیدم.

- وقت دارم باید برم می ترسی نیا.

پشت سرم راه افتاد.

- بذارم بری که خودتو به کشتن بدی بخدا اگه به امیرفرهام نگی خودم می گم.

دستم را روی دهانش گذاشتم.

- یا ساکت میشی یا با من نمیای اه همش غر می زنی!

بی حرف کنارم می آمد.

پیامش را با اخم خواندم.

پس پیامم را خوانده و آنطور وحشی بازی در آورده بود.

رو به هلیا کردم.

- برو بالا از منشی وقت بگیر من زنگ می زنم امیرفرهام.

با سوظن چشمانش باریک شد.

- خب پیش من زنگ بزن!

کیف را به تخت سینه اش کوبیدم.

- باشه بریم بالا.

محتاطانه پشت سرم می آمد. وارد مطب شدیم. طبق معمول شلوغ بود.

- اینو نشون بده ببین خیلی مونده.

با اکراه دفترچه را گرفت که شماره ی خانه ی حاج فیاض را گرفتم. ساناز پشت خط بود.

- سلام با امیر...

اجازه نداد بیشتر حرف بزنم و صدایش را بلند کرد.

- داداش بیا با تو کار دارن!

نیشخند دندان نمایی به هلیا زدم.

خیالش راحت شده بود که به سمت میز منشی رفت.

- هلما تویی چی شده؟

از کنار مریضی که وارد مطب می شد گذشتم.

- اوم هیچی اومدم دکتر سلین و کی میاری؟

هلیا سرش گرم منشی شده بود که دکمه ی آسانسور را فشردم.

امیرفرهام که گمان می کرد دلم نرم شده با لحن آرامی گفت:

- می خوای خودمم با سلین بیام؟ من مشکلی با روی زمین خوابیدن ندارم!

[۰۳.۰۵.۲۱ ۰۲:۰۱]

#پارت_پانصدونودودو🎀🎀

در اتاقک کوچک فلزی نزدیک در ایستادم.

- نه فقط با هلیا بیرونم شاید یکم طول بکشه برگردیم بهم زنگ بزن.

انگار کسی کنارش آمده بود که جدی جواب داد:

- باشه بعد این که از پیش دکتر اومدی بهم زنگ بزن.

با گفتن باشه ای تماس را خاتمه دادم.

خدا خدا می کردم میلاد رسیده باشد.

کنار خیابان نگاهی به چپ و راست انداختم.

با چراغ دادن دویست و شش با گام هایی بلند به طرف ماشینش رفتم. هلیا متوجه کارم شده بود که به محض نشستنم روی صندلی از ساختمان بیرون زد.

- از خواهرت خوشم نیومد!

کمربند ایمنی را بستم.

- چون نذاشت منو بکشی؟

شیشه را بالا کشید.

- ترسیدی؟ خواستم هیجانشو بیشتر کنم!

ترس... هنوز هم لرزش پاهایم را داشتم.

- نه، زود برو شاید سوار تاکسیی چیزی بشه دنبالمون بیاد.

از آینه نگاهی به عقب انداخت که تماس دوم هلیا را جواب دادم:

جیغ می زد.

- دیونه شدی کدوم گوری رفتی؟

برای لحظه ای از خونسردیی که پیشه کرده بودم، خارج شدم.

- داد نزن هلی، بر می گردم تا یه ساعت.

اهمیتی به تشرم نداد.

- به امیرفرهام زنگ می زنم، میگم با این پسره زنجیری رفتی داشت تو رو می کشت حواست هست؟

دهان باز کرده بودم جوابش را بدهم که گوشی از دستم کشیده شد.

- گفتم ازش خوشم نمیاد.

گوشی را خاموش کرد و در جیبش چپاند.

ذره ای ترس از حرکاتش نداشتم.

مقصد نامعلومش کم کم آشکار شد. خانه ی سیا!

مگر با هم قهر نبودند؟!

- خونهدی سیاس؟

کلید را از داشبورد برداشت.

- اهوم، تا بخوان این جا رو پیدا کنن طول می کشه.

کمربند را باز کردم.

- مگه قراره چیکار کنیم؟

پُکی به سیگارش زد.

- مگه نگفتی می خوای مدارک و ببینی، دیدنشون یه ساعت وقت می بره.

دستم را دراز کردم.

- گوشیمو بده میلاد من اینجور بازیا رو دوست ندارم!

لحنم کوبنده بود. او مرا می شناخت بهتر و بیشتر از هر کسی خوی دریده ام را دیده بود.

- باشه بابا شل کن بیا اینم گوشیت.

به محض روشن شدن شماره ی هلیا را گرفتم. شک نداشتم در این یک ربع کل شهر را خبر کرده بود.

- کجایی؟

در برابر صدای ترسیده اش خونسرد جواب دادم:

- قبرستون چته تو میام دیگه.

سرتق دماغش را بالا کشید.

- به مامان زنگ زدم گفتم به امیرفرهام بگه!

شماتت گرانه نامش را صدا زدم.

- چیه خب پسره داشت می کشتت!

میلاد از جلوی در کنار رفت که وارد ساختمان شدم.

- زنگ می زنم به مامان می گم رفتم آزمایش بدم توام می گی که شلوغش کردی الکی فهمیدی؟

هلیا همیشه ترسو بود.

- نه برگرد اینجا راستشو بگیم. منشی گفت بعد سه نفر نوبتت می شه.

با ایستادن آسانسور جلوتر داخل شدم.

- برو بگو آخرین نفر بهم وقت بده میام تا اون موقع!

قبل از آن که نق و نوق کند غریدم:

- یبارم که شده آدم باش چی می شه؟

قطع شدن تماس دو راه بیشتر نداشت. یا موافقت کرده بود یا مخالفت...

به جای کلید انداختن زنگ در را فشرد.

- قطع کن دیگه کیو می گیری باز؟

انگشتم را روی بینی ام گذاشتم.

- مامانمو، کسی خونه ست؟

با باز شدن در و دیدن سیا مامان نیز گوشی را جواب داد:

- هلما مادر صبر کن دستم خیسه!

این آرامشش!

خوبی خانه ی سیا این بود که خانه اش همیشه ی خدا کثیف بود و با کفش و بی کفش رفتن فرق چندانی نمی کرد.

- چیشد مادر کجایی؟

سیا با میلاد پچ پچ می کردند.

- یکی از آزمایشام جوابشو نداده بودند دارم می رم بگیرم هلیا موند مطب.

آسوده نفسش را بیرون داد.

- یکم پیش زنگ زده بود از بس جیغ جیغ کرد نفهمیدم چی می گه اصلا.

با خیالی آسوده مامان را به دنبال مهیا کردن خانه برای آمدن مهمان ها راضی کردم و با نوشتن پیامی برای هلیا سر بلند کردم.

- چه عجب!

نگاهم را در خانه ی خلوت و خالی از وسایل سیا چرخاندم.

- مبارکه قصد مسافرت داری؟

میلاد در اتاق بود.

- آره میرم.

میلاد با سر و صدا از اتاق خارج شد.

- خری میری دنبال آدمی که دم رفتن ر..د روت؟

سیا گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت.

- تو دردت چیه؟ به تو چه!

میلاد تنش را روی کاناپه رها کرد. از رفتارهایشان مشخص بود که میانه شان شکر آب است.

- آره والا کارای من و تو به هم ربطی نداره.

خم شد و لپ تاب را روی میز گذاشت.

- بیا اول از کدومش شروع کنیم؟

سیا دست روی پاهایش کوبید و از جا بلند شد. از هول دیدن ما تیشرتش را برعکس تن زده بود.

- امیرفرهام.

با کج خندی فلش را وارد کرد.

- بقیه ش مهم نیست؟

لپ تاب را به طرف خودم چرخاندم. پسورد و هزاران کوفت و زهرماری که در بدو ورود می خواست را باید یاد می گرفتم.

- هست.

- بزن!

انگشتانم روی کیبورد نشست.

- چیه؟

مغرورانه به چشمانم خیره شد.

- dlvin...

پسوردشه...

هیچ تغییری در وجودم حس نمی شد. به جز حرص و عصبانیت.

دیگر آن دختر بچه ی ساده نبودم که با شنیدن نام دلوین نگاهم ستاره باران شود.

[۰۳.۰۵.۲۱ ۰۲:۰۱]

#پارت_پانصدونودوسه🎀🎀

- چای یا نسکافه...

قلنج انگشتانم را شکستم.

- برا من یه لیوان آب بیار ممنون.

سیا با چشم و ابرو قصد فهماندن چیزی را داشت اما با چرخیدن سر میلاد سریع رو گرفت.

حالا آن اضطراب به جانم افتاده بود.

- کدوم پوشه اس؟

سرش را روی کاناپه گذاشت و با لودگی گفت:

- همش! این بیست سی تا پوشه مربوط به سند سازی ها، رشوه ها، پول و زمین خواری و...

دستش را در هوا تکان داد.

- دزدیاست.

بشین تک تک چکشون کن وقتت زیاده.

سیا لیوان آب را به دستم داد و رو به میلاد کرد.

- چیزی نمی خوری تو؟

با وجود بسته بودن چشمانش خوب حواسش به همه چیز بود.

- نه، خونه‌ت قرق من یه ربعی بزن بیرون.

سعی در بروز ندادن نگرانی ام داشتم اما سر انگشتانم سرخ شده بود.

کمی از آب نوشیدم. سیا کلید را از روی میز برداشت.

- زنگ بزن برمیگردم.

با خروجش سومین پوشه را باز کردم. نه از نوشته ها و نه امضا ها سر در نمی آوردم.

کلی سند و بنجاق که مسبب حال بد فیاض خان شده بود.

- تموم نشد؟

یک دقیقه هم از بیرون رفتن سیا نگذشته بود. مانند او به پشتی کاناپه تکیه زدم.

- اینا اصل نیست، هستن؟

آب مانده در لیوانم را سر کشید.

- اصلیاش رو سوزوندم، نترس اینا هم به اندازه همونا معتبرن.

فلش را از دستگاه جدا کردم.

- یعنی باور کنم نسخه ی دیگه ای ازش نداری نه؟

پاهایش را روی میز گذاشت.

- ساده نیستی، هستی؟

عرق از پشتم راه گرفته بود. نفسم را تکه تکه بیرون فرستادم.

- نیستم.

به جلو خم شد.

- پس صبر کن، چیزی که من میخوام بشه.

از استرس به تهوع افتاده بودم.

- دنبال چیی؟

زیپ کاپشنش را باز کرد.

- چقدر کسل کننده شدی دخترا! قبلا بمب انرژی بودی ولی الان مثل شوهرت یبس و تو قیافه ای...

از جا بلند شدم.

نشستن بیشتر دست و پایم را به لرزه می انداخت.

-قبلا احمق بودم.

نگاه خیره اش پشت سرم کشیده می شد.

- نه عاقل بودی اتفاقا، یادت که نرفته چه کارا با هم کردیم؟

از پنجره بیرون را نگاهی کردم.

ماشین سیا در خیابان کناری پارک بود. نرفته بود!

دل قرص ادامه دادم.

- اشتباه بود. اون موقع ها عقده ی دیده شدن داشتم. بیست سال بیشتر نداشتم. دل می خواست آزاد باشم، مهمونی برم، دوست پسر داشته باشم خیلی کارا دلم می خواست بکنم و کردم.

بوی سیگارش از همان فاصله هم دماغم را به خارش انداخته بود.

- من اون موقع هاتو دوست داشتم، زیادی جذاب بودی... الان نه.

دل آدمو می زنی. شبیه زنایی شدی که میچسبن به شوهرشون و ازشوم نمی کنن.

می دونی دیروز کجا بود دیگه؟

لبه ی پنجره تکیه دادم. هوای تازه گر گرفتگی ام را کم می کرد.

تند و تیز جوابش را دادم.

- فرق اون با تو می دونی چیه؟

اون عقده ای نیست اما تو هستی!

یادت که نرفته خودت بهم خیانت کردی اونم با آیلار!

سیگارش را روی میز خاموش کرد.

- عقده ای نیست ولی هَوَل چی؟

تو رو همه جوره دوست داره دیگه نه؟

قبل از آن که نزدیک پنجره شود و سیا را ببیند جلو رفتم.

- آره دوست داره.

گوشه ی چشمش چین خورده و بی شک می خندید. از نیم رخش چیزی مشخص نبود.

تند و سریع در حال تایپ کردن بود.

- پس بذار ببینیم بفهمه زنش به جای دکتر زنان پیش منه چی کار می کنه!

[۰۳:۱۸ ۰۵.۰۵.۲۱]

#پارت_پانصدونودوچهار🎀🎀

پس هدفش همین بود.

به سختی جلوی واکنش های غیرعادی ام را گرفتم.

- از اولم دنبال همین بودی نه؟ منو پیشش خراب کنی...

فاصله ی بینمان را پر کرد.

- می دونستم دست از اون مرتیکه نمی کشی، گفتم یه کاری کنم اون ازت دست بکشه!

با همان نفرتی که در چشمانم بیداد می کرد جنگلی هایش را از نظر گذراندم.

- اون بیاد اینجا اولین کاری که می کنه شکستن گردن توعه!

با قهقهه انگشتش را مقابل صورتم تکان داد.

- آخ آخ چه خشن!

دندان قروچه ای کردم که لبخندش را جمع کرد.

- آره همینه دختری که دیونش بودم همین بود دلوین!

با خودت بیشتر حال می کنم...

از حرص به نفس نفس افتاده بودم و چقدر دلم می خواست مشت گره کرده ام را در فک زاویه دارش بکوبم.

- به اون چیزی که تو سرته نمی رسی میلاد، زندگی من خراب نمیشه تو فقط خودتو نابود می کنی!

با لذت حرص خوردنم را تماشا می کرد.

- زندگیت؟

تا چند دقیقه دیگه میشه زندگی سابقت!

با گام های بلند از کنارش گذشتم. باید هر چه سریع تر از اینجا بیرون می رفتم اما او زرنگ تر از این حرف ها بود. بلد بود مرا نگه دارد.

- مدارک و نمی خوای؟ می تونی بری و شاهد باشی که از در ساختمون خارج نشده همه چیز و به گو... می دم.

با چند دم عمیق به طرفش چرخیدم. سیگار سوم را آتش می زد.

- تمومش کن!

پاهایش را مانند دقیقه ای قبل روی میز انداخت.

- این بار کار توعه تو باید تمومش کنی.

جون شوهرت یا پدرشوهرت ؟

شال را دور گردنم آزاد کردم. هوا هر لحظه کمتر می شد.

- بسه میلاد! این بازیی که راه انداختی من اسباب بازیش نیستم.

نچی کرد و پک عمیق تری زد.

- حوصله ی بازی ندارم، چیزایی که اون یارو ازم گرفته رو ازش می گیرم بعد سوت پایانو می زنم.

وقتی تمسخر در لحنش نبود راحت تر می توانستم با او صحبت کنم. البته اگر حرف در سرش می رفت.

- یادت رفته؟

تو اول شروع کردی، تو با گرفتن عکس اون با دوست دخترش جرقه ی این آتیش و زدی!

آرام ته ریشش را لمس می کرد و نگاه خیره اش به پنجره و باران بود.

- من نگرفتم عکسو اون حسابداره خودش آورد داد بهم یه معامله ی دو سر سود بود ولی من زیاد خواستم. اولش یه تهدید تو خالی بود بعد طمع کردم خواستم پول بیشتر بگیرم واسه درست کردن زندگی خودم و نوش ننه.

به جلو خم شد و سیگار را کنار سیگار دیگرش خاموش کرد.

- راستی ازش برات نگفتم نه؟

ترک بود یه لهجه‌ای داشت از اونا که تو دلت می رفت براش، گوشاش سنگین بود هر بار با تو فک می زدم و می دید می گفت کیه که لباتو می خندونه...

موهای مرتبش را با دست کشیدن بهم ریخت.

- من از بچگی نخندیده بودم. اصلا نمی دونستم مناسبت خندیدن چیه که خیلی خر کی اون دختر پرو تو اکیپ حال بهم زنشون رو با تموم فیس و اداهاش دلم خواست.

لبش را بالا کشید و جنگلی هایش از کنار چشمش به سویم دوخت.

- حال و حول نبودا دلم خواسته بودتت. وقتی رفتم حجره ی پدرت وقتی دیدمت وقتی باهات حرف زدم هر بار هر جا هر چی شد گفتم می خوامش، این برا منه...

به نوش ننه هم یه چیزایی گفته بودم ولی یادش نبود. حواس پرتی داشت اما منو یادش نمی رفت. گفتن روزای آخرش فقط منو صدا می زده!

یاد آن روزها در خاطرم زنده می شد. علی او را در جایی حبس کرده بود تا مدارک را بگیرند.

باورم نمی شد امیرفرهام در دق دادن یک پیرزن از دوری پسرش مقصر باشد!

- شوهرت و سگ نگهباناش نذاشتن برم ببینمش!

کاش زبان به دهان می گرفت. تعریف گذشته دوای دردمان نبود.

لب هایش را تر کرد و به بحث قبلی بازگشت.

- یادش بخیر اون روزا چشم و گوشم به حاجی بود ببینم کی میگه بچها از خونه میان فلان چیزو ببرن یا این پول و خریدا رو ببر خونه بده دست حاج خانوم.

اینبار لبخندش عمیق تر بود.

- یادته که نه؟

دلم اون روزا رو خواسته دلوین..

به پدرت بد کردم، بهم گفت دزد به منی که تنها زیر آبیم براش خواستن دخترش بود.

هنوزم می خوامت، بیا گذشته رو صاف و صوف کنیم. ما قرار بود با هم باشیم الانم میشه!

از تکرار قول و قرارهایمان می خواست کدام حس خفته ام را به جوش و خروش بیندازد؟

من این پسرک را در قلبم کشته و برایش عزاداری کرده بودم.

- آیلار چی؟ زنته، بچه داشتی ازش... خیلی راحت زندگی دور و اطرافیانتو داری بهم میریزی میلاد!

دست از تکان پاهایش کشید. حالت های غیر عادی اش به چشمم می آمد. مثلا مدام پوست لبش را با دندان هایش می کشید یا دندان هایش را ردی هم می کوبید. حرکاتی از روی حرص و اضطراب...

- سگ جونه ازم خسته نمی شه!

ناراحتیی در لحنش پیدا نبود و من دلم برای آیلار می سوخت.

- گور بابای بقیه الان یه تو هستی و یه من با یه زندگیی که جون می ده بسازیمش!

با زنگ گوشی اش وحشت زده جلو رفتم. تمام آن حرص و عصبانیت حالا به استرس تبدیل شده بود و می خواست معده ام را سوراخ کند.

- پنج دقیقه بتمرگ بیرون دیگه!

سیا بود؟!

بر خلاف لحن ثانیه ی پیشش به خنده افتاد.

- اینجاست؟ کو بفرستش بیاد بالا!

[۰۳:۱۸ ۰۵.۰۵.۲۱]

#پارت_پانصدونودوپنج🎀🎀

قبل از آن که جلو برود سد راهش شدم.

- نکن میلاد! امیرفرهام نمی گذره ازت. فقط منو نابود نمی کنی!

قطره اشکی که تا روی تیغه ی بینی ام آمده بود را با سر انگشت گرفت.

- بهت حق انتخاب دادم تا تن بهش ندی از من خلاصی نداری!

دیوانه شده دستش را کشیدم.

- زده به سرت؟ دختر مجرد نصرت خان جلوت نیست من زنشم میفهمی؟

دست آزادش را روی دستگیره ی در گذاشت.

- زنی که اومده واسه خاطر شوهرش سر من شیره بماله...

با باز شدن در روح از تنم رفت.

هنوز سر انگشتانم به بند روی مچ کاپشنش چسبیده بود.

جرات بالا کشیدن سرم را نداشتم.

صدای سیا می آمد.

- گوش کن به من میگم اون جا...

با ورود کسی به داخل خانه ماده ی بد مزه ای از معده ام بالا آمد. سوزش گلویم عذاب آور بود.

- هلما!

این صدای متعجب برای...

سرم را در کمترین زمان ممکن بالا کشیدم برای دیدن کسی که بغض در صداش آشکار بود.

فرصت چندانی برای دید زدن چهره اش نداشتم. دیوانه شده به سمت میلاد حمله کرده بود.

- بخاطر این دختره؟ بخاطر این دعوت کردی اینجا؟ خواستی خوردم کنی آره میلاد؟

می خواستی نشون بدی چه عوضیی هستی.

تنها ری اکشن میلاد در برابر آیلار مهار کردن دستانش بود.

چقدر از آن دختری که بار آخر دیده بودم فرق کرده بود. لاغر تر، شکسته تر...

عشق میلاد چه بلایی بر سرمان آورده بود.

آن از زهرا که اولین نفر دلش برای پسرک چشم جنگلی رفته بود و قدرت فاش کردنش را نداشت. آن از آیلار که بخاطر حسادت و عشق کورکورانه روزی هزاران بار در زندگی این مرد می مرد و زنده می شد و این هم من!

سیا با ابرو دوباره اشاره ای زد. باید حالا که حواسش نبود فرار می کردم.

- حرف بزن میلاد با این دختره رابطه داری آره؟

فکر کردی شهر هرته؟

ولت نمی کنم این بار توام می سوزی تو آتیش بدبختی من...

قدمی دیگر به سمت در نیمه باز برداشتم.

- گفتم بیای ببینی جایی تو زندگیم نداری!

چقدر بی رحمانه می تاخت به دختری که هنوز هم او را دوست داشت.

- جا ندارم چون یکی دیگه رو داری جا می دی تو زندگیت. من زنتم زن قانونیت...

یادت رفت نوش ننه چقدر دوستم داشت، می گفت بهم میایم منتظر بچمون بود میلاد!

قدم دوم و سوم را سریع تر برداشتم. آیلار خوب با داد و بیدادش حواسش را پرت کرده بود.

- بود دیگه نیست. دلت خوش نباشه برگشتم به همون آدم سابق. تنها کسی که پیشم می مونه دلوینه. تک تک آدمایی که گو... زدن تو زندگیم رو می ذارم کنار.

اولیش خودت...

رو به من کرد که صاف ایستادم.

- دومیش حاج فیاض که قلبش کمپلت بخوابه و آخریشم...

دیگر ماندن را تحمل نمی کردم کنارش زدم و خودم را از بین در و سیا در راه رو انداختم.

- دلوین! گمشو اونور سیا!

صدای کفری اش مضطربم کرده بود که قدرتی به پاهایم بخشیدم. دو ردیف پله ی هشت تایی را باید طی می کردم. روی پاگرد اول رسیده بودم که دوباره غرید:

- صبر کن لعنتی هنوز کارمون تموم نشده.

برای باز کردن در تکاپویم بیشتر بود و تمرکزم کم...

همزمان با باز شدن چفت از پشت بازویم را کشید.

- دلوین حرفم یادت رفت؟ برو بیرون تا تمومش کنم.

با دیدن صفحه ی گوشی اش و نام امیرفرهام روی چند برگه، نفس هایم تکه تکه شده بود.

نگاه به خون نشسته اش را روی چشمان لبالب اشکم کشید.

- آفرین دختر خوب...باید برگردی بالا کارمون الان شروع می شه.

صدای بسته شدن در امیدم را ناامید کرد.

بین امیرفرهام و پدرش کدام را انتخاب می کردم؟ دلیل مرگ آن مرد می شدم تا امیرفرهام زنده بماند؟

[۰۵.۰۵.۲۱ ۲۳:۴۸]

#پارت_پانصدونودوشش 🎀🎀

لپ تاپ را روی میز گذاشت و کنارم نشست.

- پوشه ی اول رو باز کن!

سینه ام پر شتاب بالا پایین می شد و درد سرم بیشتر شده بود.

پوشه ای که مد نظرش بود را باز کردم.

- خب خب بریم سر کارمون تا باز هوس فرار به سرت نزده!

جنگلی های کفری اش را از سیا به من سوق داد.

- این مدارک واسه الان نیست، حاجیتون فکر می کنه نیست و نابودشون کرده اما هنوز هستن. مثلا این برای سه

سال پیشه... شهرک نور همونی که با یه لرز کوچیک کل خونه هاش ریختن. کارفرماش رشوه داده بود به حاجی.. از سر هر چیزی زده بودن و بی کیفیت ترین مصالح و گذاشته بودن سر ساختمونا.

سه تا ساختمون ده طبقه و سه واحدی با ساکناش یه شب که حاجی تو خواب خوشش بود ریخت اومد پایین!

این مدرک رشوه ای که حاجی گرفت و برای کاراشون تو شهرداری مجوز صادر کرد.

نگاه از رقمی که به عنوان رسید از حساب های بانکی اش در آمده بود را از نظر گذراندم.

دومی، سوی، چهارمی و... الی آخر حتی دیگر گوش شنوا نداشتم، به جز صدای فس فس نفس هایم چیز دیگری نمی شنیدم.

آخرینش امضای حاج فیاض پای ورقه هایی بود که برای وارد کردن شیرخشک نوزاد امضا شده بود. شیرخشک های فاسد که مرگ چندین نوزاد را در پی داشت!

به صندلی تکیه زد و تلفن همراهش را به طرفم چرخاند.

- همین چند تا کافیه که حاجی دق کنه!

چشم از مانیتور گرفتم.

- چیکارشون کنم؟

دوباره به جلو خم شد.

- به اکانت اصلی خودت وصل می شی و پخششون می کنی!

به جای من سیا معترض شد.

- نکن کله خر، دودمانتو به باد نده...

چهره ی سرخ شده اش را به رخ سیا کشید.

- به تو ربطی نداره می ترسی شر شه برات بزن به چاک!

بحث آن ها فرصت مناسبی بود. چشم از نگاه پر نفرت آیلار گرفتم و آب دهانم را قورت دادم.

سیا جلو آمده بود.

- تنها واسه من شر نمی شه اول از همه پای خودت گیر می شه، مدارک دستت نباشه بهت رحم نمی کنن!

آرام دستم را روی کیبورد گذاشتم. کن‌فیکون کردن این اطلاعات را بلد بودم اما نه مقابل او...

نگاه خیره ام به سیا بود و دعا دعا می کردم متوجه ایما و اشاره هایم بشود.

- گمشو بیرون سیا اعصاب منو گهی نکن، تو که می دونی چه بلایی سرم آوردن.

با حرف بعدی سیاه نفس آسوده ام را بیرون دادم. به نظر می آمد متوجه اشاره ام به لپ تاپ شده بود.

- کی بلا سرت آورد؟ همه رو خودت خواستی... پسر بچه ی عقده ای دلش می خواست از همه چیز بهترین شو داشته

باشه ولی لیاقت نگه داشتنشونو نداشتی. این دختر، زنت، کارت، مادر بزرگت... اون زن دم مردنش می خواست ببینتت ولی تو پی پول بودی پی انتقام پی کثافت کاری جز خودت هیچکس مقصر نیست مرتیکه!

از جا پریدن میلاد فرصتی برای عملی سازی نقشه هایم بود.

خودش یادم داده بود و حالا...

دعوایشان بالا گرفته و آیلار نگران بینشان این طرف و آن طرف می رفت.

توجه نکردن به آن ها درست وقتی که صدای مشت و لگد و فحش های رکیک می آمد سخت بود ولی مجبورم بودم.

اطلاعات یک به یک در حال پاک شدن بودند. نمی توانستم واکنشش را حدس بزنم اما می شد زمان خرید، آرام کردن آن دیوانه کار می برد.

سیزده درصد مانده بود تا اتمام این بازی و از زور استرس حتی نفس نیز نمی کشیدم. با صدای غرشش پلک هایم باز شد.

- چه غلطی کردی لعنتی!

نگاهم در پی انگشتانش روی کیبورد می چرخید. صدای غرغر سیا می آمد. گویا هر دو از خجالت هم در آمده بودند.

[۰۵.۰۵.۲۱ ۲۳:۴۸]

#پارت_پانصدونودوهفت🎀🎀

- خونش بند نمیاد!

صدای بغض آلود آیلار سرم را به طرف سیا چرخاند.

جایی روی دماغش را گرفته و فشار می داد.

- تف به رفیقی مثل تو، پاشو گمشو بیرون!

توپ و تشر سیا را نمی شنید چرا که مانند دیوانه ها انگشتانش را روی کیبورد تکان می داد.

برای رسیدگی به حال سیا از جا بلند می شدم که بازویم را چسبید.

- بتمرگ!

حتی آیلار هم نگران شده به طرفمان آمده بود. لپ تاپ را جلو کشید.

- برو تو اکانتت...

فشار انگشتانش روی بازیم اخم هایم را در هم برده بود که دوباره غرید:

- یالا دلوین یالا...

با دستانی لرزان پسورد را وارد کردم و با باز شدن صفحه خودش دست به کار شد.

اسناد را باز گردانده بود و به نظر می رسید حجم شان بیشتر شده بود.

- چرا زیاد شده؟

بی توجه تک تک اسناد را با هشتک #دزد #اختلاس گر #مسئول‌غارتگر و... علامت زد و بعد اتمام کارش عقب کشید.

- با توام میلاد!

نیم خیز شد و چیزی از جیبش بیرون کشید.

- همین الان این کار تموم میشه. یا شوهرت یا اون پیریه. خیلی فرصت نداری دلوین!

چشم از چند برگه ای که به تازگی اضافه کرده بود گرفتم. مرتبط به ویلاهای بیرون شهر بود. ساختمان هایی که به جای گرفتن مجوز ساخت غیرقانونی ساخته شده بود و نام فیاض خان در اسنادش به چشم می خورد.

- یالا...

لب هایم را تر کردم. اسناد متعلق به امیرفرهام در دست او بود و حکم قتل فیاض خان در دست من.

- نظرم عوض بشه اول مدارک پسره رو رو می کنم بعد پدره رو... راه بیا دلوین صبر منو امتحان نکن!

چشم بستم و حرف امیرفرهام در ذهنم تکرار شد.

" حاجی بیرون باشه می تونه کاری کنه! "

چشم باز کردم. منتظر و با تفریح گوشی را تکان تکان می داد.

- می تونی یه زنگی به وکیلم بزنی ببینی جرم کدومشون سبک تره!

پیچش انگشتان یخ کرده ام در هم استرسم را بیشتر می کرد. گوشی را سایلنت کرده بودم. بی شک تا به الان صدها بار تماس گرفته بودند.

- دلوین!

بالاخره بعد از پنج دقیقه سکوت چشم باز کردم.

- تمام اطلاعاتو پاک می کنی وگرنه...

با لبی کج شده به جلو خم شد. یک فلش متفاوت از بقیه را کف دستم انداخت.

- حرف من حرفه، با پخش شدن این مدارک من به خواستم می رسم.

در صورتش براق شدم.

- اونایی که تو گوشیته، هر چی کپی و غیره داری بده.

تلفنش را در دستش تاب داد.

-وصل بودم به سیستم چیزی تو گوشی ندارم. این اطلاعاتو تو پخش می کنی دخلی به من نداره... اصلا نمی دونم چی هستن!

از شرارتش حرص می خوردم. مار خوش خط و خال فکر همه جایش را کرده بود.

- بزن اون دکمه رو دیگه!

دست لرزانم را به طرف لپ تاپ دراز کردم. به محض خروجم از خانه قبل از آن که چند نفر بیشتر ببینند پاک می شد.

با سند شدن عکس ها صدای قهقهه اش بلند شد.

- آ باریک الله... عالی بود.

افشاگری عروس خانواده ی سرشناس رحیمی!

لبخندش هنوز پا برجا بود.

خونسردانه روی مبل لم داد.

- خیلی کیف کردم...!

نماندم تا شاهد حال خوبش باشم با گام هایی بلند از خانه بیرون زدم.

روی پله ها ایستاده و قصد ورود به اکانتم را داشتم اما نمی شد!

وحشت زده تماس هلیا را رد کردم و برای بار سوم امتحان کردم که صدای میلاد از بالا آمد.

- یه پیج چندهزارنفری ازم طلبت...

وا رفته روی پله ها سر خوردم.

- چرا نمی تونم برم تو اکانتم چیکار کردی؟

دستش را زیر چانه اش زد.

- بری که پاکشون کنی؟ نچ اون پیج سرجاش می مونه و با اسم تو فعالیت می کنه.

تو اون فلش مدارک مربوط به نادری هم هست. به شوهرت بگو دیگه چیزی دست من نداره، از اولم دشمنشون تو بودی نه من!

❊❊❊

توقف ماشین سیا جلوی در پایین پریدم که سرش را از شیشه بیرون آورد.

- حرف هام یادت نره!

دستی در هوا تکان دادم. باید قبل با خبر شدن بقیه سعی ام را می کردم البته این را می دانستم منه مبتدی نمی تواند روی دست او بلند شود.

باز شدن در همزمان شد با بلند شدن صدای گوشی...

امیرفرهام بود. تماس چندمش بود نمی دادنم مضطرب صفحه ی گوشی را نگاه می کردم که در خانه باز شد.

- هلما!

دایی طاهر بود.

پاهایم به زمین چسبیده و صدایی درونم فریاد می زد باید فرار کنم.

دمپایی هایش را روی زمین می کشید و مامان و بقیه تا روی ایوان آمده بودند.

- چیکار کردی؟ چیکار کردی خانواده اون یارو کس و کارمون رو به فحش بستن!

بعد از یک ساعت عادی بود همه باخبر شوند.

سکوتم جری ترش کرده بود که تکانم داد.

- حرف بزن! چیکار کردی ساناز کفریه، مادرش نفرین می کنه پسرش...

حرفش تمام نشده جیغ لاستیک هایی که پشت در متوقف شده بودند به گوش رسید.

خودش بود. فلشی که متعلق به کارهای او بود را کف دستم فشردم. مامان و بقیه با دو به سویمان می آمدند و کسی دیوانه وار به در می کوبید.

وسط حرص خوردن های دایی طاهر قدمی عقب گذاشتم و چفت در را کشیدم.

این کار را برای نجات آن ها کرده بودم، امیرفرهام به من اعتماد داشت.

حرفی که سیا گفته بود را در ذهنم مرور کردم.

" بگو هکت کردن. با اسم تو مدارکو پخش کردن، گردن نگیر که کار به شکایت قراره بکشه"

[۰۱:۴۳ ۰۷.۰۵.۲۱]

#پارت_پانصدونودوهشت 🎀🎀

بالا و پایین شدن سینه اش اولین چیزی بود که به چشمم خورد.

نیازی به بالا بردن سرم نبود برای فهمیدن حالش همان مشت گره شده اش کافی به حساب می آمد.

در را هل داد و در چارچوب ایستاد.

لب هایش تکان می خورد اما هیچ حرف مفهوم داری از بین لب هایش بیرون نمی آمد.

کسی از گرد راه رسیده و پشت سرش ایستاد.

- امیر بیا کنار...

علی بود.

- بیا اینور پسر.

با کنار زدنش وارد حیاط شد. او عصبی تر بنظر می رسید.

- اون اطلاعات از پیج تو پخش شده پاکشون کن!

حال من بدتر از حال مردی بود که ناباور به چهره ام نگاه می کرد.

- کار من نبود، پیجم هک شده...

گویا علی باورش نشده بود که لحنش تند تر شد.

- همین الان پاکشون کن تا بشه کاری کرد، یالا...

دندان به هم فشرده و از کوره در رفتم.

- من فقط عکس ها رو سند کردم بعدش دیگه پیج دست من نبود که بتونم پاک کنم!

امیرفرهام دست بزن نداشت شاید هم داشت که علی از واکنشش می ترسید و مقابله می کرد.

- مدارکی که مربوط به امیرفرهام دست توعه؟ بده من!

دایی طاهر جلوتر آمد.

- هی یارو تو کیی مگه دزد گرفتی؟

علی دست دراز شده اش را عقب کشید.

- فقط نمی خوام بیشتر از این فاجعه به بار بیاره، همه جا بهم ریخته باید عکس ها پاک بشه.

دایی شانه ام را فشرد.

- کار هر کی باشه کار هلما نیست جمع کنید بساطتتون رو!

علی از جانب داری دایی کمی دست وپایش را جمع کرد و با لحن آرام تری گفت:

- نباید کار بیخ پیدا کنه باید جمعش کنیم.

کمی خم شد تا گوشی را از دستم بگیرد.

- اینو بده من باید اون عکس ها رو همین الان پاک کنیم.

گوشی را عقب کشیدم که بالاخره امیرفرهام واکنش نشان داد.

- هلما!

صدایش می لرزید و حالا می شد از نگاهش حرص، عصبانیت را دید.

- نمی شه پاک کنید. میگم اکانتم هک...

با کشیده شدن گوشی از دستم حرفم نیمه باقی ماند.

با نفس نفس الگو را کشید و گوشی را به دست علی داد.

- پسوردش تاریخ تولدشه!

به جز صدای نفس هایم هیچ صدایی نمی شنیدم. منتظر بود که علی هم مانند من به بن بست بخورد اما صدای آرامش تمامم را فرو ریخت.

میلاد نقشه هایش یِر به یِر بود.

- پاک کردم!

دایی به تلافی کار امیرفرهام گوشی را از دست علی کشید.

حالا دیگر تاب نگاه به آن نگاه پرحرف را نداشتم.

دایی لرزش تنم را زیر دستش حس کرده بود که آن گونه تند و تیز برخورد می کرد.

- نشنیدید گفت هک شده، دارن بازیتون می دن!

علی گامی عقب گذاشت.

- بریم امیر باید بری کلانتری، وکیل زنگ زده.

حرف سیا در سرم تکرار شد.

" کار به شکایت قراره بکشه!"

از زیر دست دایی جدا شده و قبل از آن که امیرفرهام تکانی بخورد به حرف آمد.

- میلاد پیجم و هک کرده بود الان نمی دونم چجوری باز شد، مقصر من نبودم امیر مجبور شدم!

با بوق کشدار علی در را به دیوار چسباند و از بین دندان هایش غرید:

- مجبور نبودی هلما!

خروجش از حیاط عصبانیتم را در پی داشت. فلش را با تمام حرص به زمین کوبیدم و رو به دایی طاهر فریاد زدم.

- باور نکرد!

بار اول بود که هیچکس برای عصبانیتم و شی پرت کردنم شماتتم نمی کرد. مامان جلو آمد.

- باشه باشه آروم باش.

هیچ آرامشی نداشتم. حرفم را باور نکرده بود.

فاطمه و هلیا مرا از مامان جدا کردند و فاطمه با خنده گفت:

- لوسش نکن خاله این دختر شیرته اگه الان لوس بشه تا تهش می بازه.

کاش رهایم می کردند و می رفتند باید فکر می کردم.

تا اتاق همراهم شدند. هلیا برای آوردن آب رفته بود که فاطمه کنارم نشست.

- چرا این کارو کردی؟

تمام تنم از درد کز کز می کرد. آن نگاه و آن لحن مانند پرت شدنم از بلندی بود. تنم کوفته و صداها در سرم می چرخیدند.

- داغونش کردی هم اونو هم داییت رو. اون دختره هر چی دوست داشت گفت و قطع کرد. پدرشون بالا آورده حالش خیلی بده.

اشک هایی که داغی شان پوستم را به کز کز انداخته بود پس زدم.

- مجبور شدم بین خودش و پدرش یکی و انتخاب کنم.

جرم خودش اعدام بود برای پدرش در حد کنار گذاشتنش از وزارت و یکم بدنامی...

[۰۱:۴۳ ۰۷.۰۵.۲۱]

#پارت_پانصدونودونه🎀🎀

لیوانی که از هلیا گرفته بود را به دستم داد.

- کاش خودتو می کشیدی عقب.

ندیدی چه حالی شد وقتی گفتی تو عکس ها رو سند کردی...

قطره اشکی روی دستم افتاد.

- بخاطر اون مجبور شدم ولی...وای اون باور نکرد. پیجم دست میلاد بود تا خونه صد بار زدم شاید بشه برم و پاک کنم ولی نشد. میلاد فکر همه چیو کرده...

هلیا با شماتت پایین پایم نشست.

- وقتی سوپر من بازی در میاری همین میشه، اون مرد بمیره چی؟

فاطمه آرام به پایش زد.

- خدا نکنه بابا این حرفا چیه می زنی. دراز بکش هلما ان شالله چیزی نمی شه.

فاطمه بهتر درک می کرد نیاز به تنهایی و سر و سامان دادن افکارم داشتم.

به پهلو روی تخت دراز کشیدم. پشت به آن ها کردم.

- گفت میرن کلانتری؟ رفتن شکایت کنن یعنی؟

هلیا وحشت زده صدایش را بلند کرد.

- از تو شکایت کنه دیگه چی؟ وای...

باز هم لحن آرام فاطمه بود که جو را نگه داشت.

- نه چه شکایتی شاید مسئله چیز دیگه ایه مگه میشه از زنش شکایت کنه؟

پتو را روی صورتم کشیدم.

- شاید بشه... برق و خاموش کنید مرسی.

سنگینی چیزی روی سینه ام بیشتر و بیشتر می شد و اگر آن ها نمی رفتند سبک نمی شدم. با بسته شدن در نیم خیز شدن و قفل را چرخاندم.

فریادهای خفه شده در بالشتم همان سنگینی بود. راه بسته شدی نفسم کم کم باز می شد.

شماره ی امیرفرهام را گرفتم.

مطمئن بودم جواب نمی دهد. تماس قطع شد و انگشتانم روی کیبورد به حرکت در آمد.

هیچ حرفی پیدا نمی کردم. مطمئنا میلاد ذهنشان را مسموم کرده بود که حتی علی هم شاکی رفتار می کرد.

طی کردن طول و عرض اتاق آرامم نمی کرد.

خستگی وصف ناپذیری در وجودم بود و معده ام می جوشید.

به شکم روی تخت افتادم و چشم بستم.

صدای حرف زدن مامان و بقیه می آمد.

نگرانی های هلما و مامان و تسلی خاطری که فاطمه سعی داشت به آن ها بدهد.

این میان مامان گلی نیز چند بار پشت در آمده و صدایم زده بود.

هر جور فکر می کردم امیرفرهام برایم مهم بود. اگر به جای حاج فیاض کارهای پسرش فاش می شد...

حتی جرات فکر کردن به آن طرف قضیه را نداشتم.

با وجود بد گذشتن روز، دقیقه ها با هم مسابقه گذاشته بودند.

وقتی با سر و صدای هلیا چشم باز کردم. ساعت نه شب بود.

- پلیس آورده، دیدید گفتم شکایت می کنن ازش!

با تنی عرق کرده از روی تخت پایین رفتم.

گیج و منگ هر چه دست می چرخاندم قفل باز نمی شد.

مامان صدا به صدای هلیا داده و گلایه می کرد.

ناله های مامان گلی را هم می شنیدم.

امیرفرهام از من شکایت کرده بود!

بالاخره موفق به باز کردن در شدم.

سر و وضع آشفته ام معنایی نداشت وقتی عقل و قلبم رد می کرد امیرفرهام برایم پلیس آورده باشد.

چرخیدنم از پیچ راهو همزمان شد با فرود آمدن مامان در آغوش فاطمه...

هیاهو ها و ناله را پشت سر گذاشته و بیرون رفتم. یک درجه دار به همراه سرباز وسط حیاط ایستاده و دایی مانع ورودشان شده بود.

- اون خانوم همراه ما میاد.

دایی گردن کشی می کرد که نگاهش به سویم افتاد.

- هلما!

نگاه مرد به طرفم چرخید.

- خانوم شما همراه ما میاید!

پلیس زنی که اصلا متوجه آمدنش نشده بودم دستم را گرفت.

- راه بیفت!

چند قدم نرفته دیوانه شدم. هر طور شده قصد رها کردن خودم را داشتم که با سر روی زمین افتادم.

- هلما خوبی! هلما!

دست روی پیشانی ام گذاشته و پلک های سنگین شده ام را باز کردم. کف اتاق افتاده بودم و خبری از پلیس و همهمه نبود.

با صدا زدن دوباره ی هلیا تنم را بالا کشیدم و در را باز کردم.

- چرا باز نمی کنی!

گردن خشک شده ام را عقب کشیدم.

- خیلی وقته خوابیدم؟ خبری نشد؟

هلیا به من و من افتاد و از جواب دادن طفره رفت.

- ساعت؟ ساعت نه شده...

با دست مشغول باد زدن خودم بودم که

مامان وارد اتاق شد.

گمان می کردم رنگ پریدگی شان بخاطر قفل بودن در و بی پاسخ ماندنشان باشد اما دستانم را گرفت.

- خیره مامان جان نترس لباس بپوش من و داییتم همراهت میایم...

[۰۱:۱۹ ۱۰.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصد🎀🎀

با کشیدن دستم همراه او از تخت کنده شدم.

- زشته نریم. غریبه و آشنا ببینن بهمون حرف می گن. هر چیم گفتن ساکت بمون زود میایم.

بالاخره لب های خشک شده ام تکان خورد.

- کجا بریم مامان قضیه چیه؟

شال را از ساک بیرون کشید.

- بیمارستان. حال حاج فیاض بده نریم تو دلشون می مونه که روز بد همراهشون نبودیم.

هلیا معترض جلو کشید.

- کجا برید مامان اونا به خون هلما تشنن، ندیدی امیرفرهام رو؟

مامان سر بالا انداخت.

- تو دخالت نکن الان وقتش نیست.

حرکات دست مامان بود که تنم را هر سو می کشید اما من هنوز در فکر خوابم بودم اگر واقعی بود چه!

من مسبب این حال و روز آن خانواده بودم در ظاهر که اینطور بود اما در باطن نه. میلاد مقصر محسوب می شد.

مامان کفش ها را از جاکفشی بیرون کشید.

- بپوش، به من گوش کن هلما الان فقط وظیفتو به جا میاری و تمام حرفی نشنوما!

مامان گلی نیز پشت سرمان آمد. حتی وقت نکرده بودم با خانواده ی فاطمه احوال پرسی کنم.

- برو دورت بگردم مادر چیزی نگو همون حال حاجی رو بپرس برگردید، نترس مادرت و دایییتم هستن!

بی حال چشمی تحویلش دادم. ترس؟!

مگر چیزی هم برای از دست دادن مانده بود امیرفرهام با آن نگاه رفتنش را بیداد کرد.

جلوتر از مامان خانه را ترک کردم.

دایی ماشین را از حیاط بیرون می برد. قدم هایم نامیزان بود.

آن زن روی همین پله ها دستم را گرفته و به دنبال خودش می کشید.

لرزی کردم. روشنایی چراغ نصب شده روی در اطراف را روشن می کرد.

گوشه ی دیوار افتاده و از شانس هیچ خط و خشی برنداشته بود.

فلش را داخل جیب شلوار جینم جا دادم. این مدارک نباید دست کسی دیگر می افتاد.

در ذهنم مدام سعی بر خفه کردن ندای درونم داشتم اما نمی شد. مدام امیرفرهام، سهیلا خانوم، بی ملاحظه گی ساناز و سوگلی در سرم بالا وپایین می شدند.

با توقف ماشین اخم هایم غلیظ تر شد.

- کدوم بخشه راهمون می دن تو؟

دایی طاهر دزدگیر را فشرد.

- زیر دستگاه دیگه بریم شاید راه دادن.

چشم غره ای حواله ی اوی بیچاره کردم. برخلاف همیشه طرف من بود تا ساناز...

مامان چادر را روی زیر چانه اش جمع کرد.

- هلما دیگه نگما صدات در نمیاد.

باشه ی کشدارم با دیدن ساناز و بقیه در دم خفه شد. دور سهیلا خانوم جمع شده و گریه می کردند.

تک و توک از فامیل هایی که می شناختم بودند. سهیلا خانوم سعی در حفظ آبرو داشت اما ساناز نه.

با هجومش به طرفم مامان بینمان ایستاد.

- آروم باش دخترم اتفاق بوده.

ساناز صدایش را بلند کرد.

- اتفاق؟ اون از اولم دنبال همین بود آبروی ما رو ببره، بار اولشم نیست!

دایی طاهر دست روی شانه ام گذاشت.

- داغ کرده ولش کن برو اونور فکر کنم بشه از پشت شیشه دیدشون.

مسیری که دایی نشان می داد ممنوع بود. با این حال جلو رفتم. در دو تکیه ای با ورود پرستار باز و بسته می شد.

از شیشه ی گردش نگاهی به داخل انداختم. امیرفرهام به این سو می آمد.

نه پنهان شدن دوای درد بود نه ایستادن. فقط باید به چشمش نمی آمد. با چرخیدنم صدایش را شنیدم.

- اومدی کار نیمه تمومو تموم کنی؟

بی رحم. بی انصاف... چه چیزی را به این مرد نسبت می دادم تا دلم نسوزد.

مشت گره شده ام را باز کردم و به طرفش چرخیدم.

- اومدم حالشون رو بپرسم، خوب شدن؟

صدای نزدیک شدن کسی نگاه هر دومان را به پشت سرم کشاند.

سوگلی بود. از هیاهو دور می شد که با دیدن ما ایستاد.

[۰۱:۱۹ ۱۰.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدویک 🎀🎀

- داداش رفتی پیش بابا؟

امیرفرهام از موضعش عقب نشینی کرد.

- آره نگران نباش خوبه، وضعیتش رو تونستن کنترل کنن.

صدای شکر گفتن های سوگلی مرا یاد مامان گلی می انداخت.

وای اگر می دانست عروسش برخلاف خواهر بزرگتر خود دیوانه و بی شرم حیایی بود که نظیر نداشت.

- بریم یا می مونید لباس عافیت تنش کنید؟

مامان کیفش را روی دوشش کشید.

- آره بریم هر کس احترام سرش نمیشه.

غرغرهایش خنده دار بود. نه به اصرارش برای آمدن به این عجله اش برای رفتن.

زبان تند و تیز ساناز را می شناختم.

تا رسیدن به خانه چشمانم بسته و آهنگ قدیمیی زیر لب زمزمه می کرد.

نه حرف ها و نه نگاه آن مرد از ذهنم پاک نمی شد. بد کرده بود به منی که برایش تا پای جان هم رفته بودم.

مامان سبزی روزنامه پیچ شده را روی پاهایش گذاشت.

- نصف شب سبزی کهنه دادن سی هزارتومان...

آژیر قرمز رنگ ماشین پلیس اواسط کوچه را رنگی رنگی کرده بود و چندتایی از همسایه ها بیرون آمده بودند.

با توقف ماشین پایین پریدم.

- خانوم محترم شما ایشون رو صدا کنید.

این بار دیگر خواب نبود به عینه واقعیت بود.

هلیا چادر به سر خشکش زده بود.

- ن...نیست.

پچ‌پچ همسایه ها و نگاه هایشان عجیب و غریب بود.

همه متعجب بودند الی من... خوابش را دیده بودم اما خواب وحشتناک تر بود. امیرفرهام پلیس را به سراغم فرستاده بود.

با نگاه خیره ی هلیا به طرفم دایی جلوتر رفت.

- امرتون؟

مرد کلافه رو به دایی چرخید. فهمیده بود از اهالی همان خانه بودیم.

- با خانوم هلما...

قدم هایم برای بار اول در این چند روز سست شده بود، جلو رفتم.

- منم!

مامور درجه داری که لباس لجنی رنگی بر تن داشت قدمی جلو گذاشت و صدای بیسیم را قطع کرد.

- خب خانوم باید با ما تشریف بیارید کلانتری.

مامان سریع بازویم را چنگ زد.

- نه نه کجا نمی ذارم دخترمو ببرید خودمون میاریمش.

ساناز در بیمارستان گفت به زودی قرار بود پلیس بیاید اما اهمیتی نداده بودم. مرد اشاره ای به همکارش زد.

- برای جرم های کوچیک هم این کارو نمی کنن خانوم چه برسه...

با رسیدن مامور زن سکوت کرد.

- بفرمایید سوار بشید.

دست و دلم می لرزید اما جان مخالفت نداشتم طلای پاک منتی به خاک نداشت برای اثبات خودم باید می رفتم.

[۰۱:۱۹ ۱۰.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدودو🎀🎀

مامان مانعم شد.

- کجا آقا ما آبرو داریم اینجا نکن این کارو با بچه من!

مرد که در ماشین را باز کرده بود به عقب چرخید.

- اتفاقی نیفتاده خانم محترم برای شهادت دادن میان نه چیز دیگه نگران نباشید.

همزمان با نشستنم روی صندلی دایی مامان را عقب کشید.

- بیا آبجی ماهم می ریم. هلیا برو خونه!

فقط خس خس نفس هایم بود که به گوشم می رسید. کیپ شدن گوش هایم و یخ زدن سر انگشتانم عادی بود. حال و روز آدم مرده همین می توانست باشد.

با تک آژیر ماشین پلیس وارد کلانتری شدیم. کل راه را به این اندیشیده بودم. چرا؟

امیرفرهام نمی توانست این کار را با من بکند!

با هدایت دست مامور زن نگاه از حیاط کلانتری گرفتم دایی و مامان با دو به طرفمان می آمدن.

- بشین اینجا.

مطیع تر از همیشه شده بودم. نگاهم در اتاق می چرخید. یک میز بزرگ با چند صندلی مقابلش... مانند فیلم ها بود.

با دهان نفس می کشیدم. عجیب بود اینجا بودنم. بابا نصرت کجا بود که این حال و روز دردانه اش را ببیند؟!

از حال بدم حتی اشکی هم در چشمانم نبود.

با لرزش چیزی در جیبم از جا پریدم. گوشی همراه بود!

" آخی شوهرت ازت شکایت کرده؟!"

شکلک و ایموجی های تمسخر آمیز میلاد حالم را بهم می زد.

شماتت می کرد اصلا او دنبال همین بود. ارضا کردن کمبودهایش...

- خب خانوم...

دستانم را در هم پیچاندم. بالاخره بعد از ربع ساعتی کسی در این اتاق را باز کرده بود. صدای مامان را می شنیدم.

- بچم کو؟خانوم تو دخترمو بردی کو؟

مرد میز را دور زد و روی صندلی نشست. با بسته شدن صدای مامان کمتر به گوش می رسید.

درد معده ام شدید تر می شد. نگاهم به لب های مرد بود. سن و سال زیادی داشت و مانند بابا نصرت تک و توک میان سفیدی موهایش تار سیاه به چشم می خورد.

هیچ ایده و فکری برای بعد نداشتم. فقط مانده بودم چه بگویم از که و از کدام؟!

پرونده ای روی میز باز کرد و عینکی به چشمانش زد.

- طبق شکایت نامه شما مدارک جعلیی رو در صفحه ی شخصیتون منتشر کردید که آبروی جناب وزیر رو به خطر انداخته...

حس می کردم صدای نفس هایم را می شنید که برای ثانیه ای مکث کرد و لیوانی آب ریخت.

- حالتون خوبه؟

با دستانی لرزان آب را از دستش گرفتم. تر شدن گلویم کمک بزرگی بود.

پلک چپم از استرس می پرید.

- کار من نبود. پیجم هک شده بود برای چند ساعت...

ابروهایش بالا رفتند.

- که اینطور مدرکی هم دارید؟

مدرک نه! اما شاهد داشتم.

- ن...نه ولی شاهد دارم.

دستانش را روی میز گذاشت. رفتار ملایمش اضطرابم را کم می کرد.

- شاهد؟ بیشتر توضیح بدید این مسئله سر و صدای زیادی به پا کرده و موقعیت خانوادگی همسرتون حساس هستش!

باز هم قلپی دیگر نوشیدم.

با هر یک کلمه حرص بیشتر به جانم می افتاد. حالا می فهمیدم کجا بودم و چه می کردم.

با بیرون دادن نفسش برگه ای را به طرفم کشید.

- آدرس یا شماره تلفن رو بنویسید.

با عجله آدرس و شماره‌ی سیا را نوشتم. دعا دعا می کردم از ایران نرفته باشد.

گوشی و ورقه را برداشت و از جا بلند شد.

- من می تونم برم؟

دستش را روی دستگیره گذاشت.

- فعلا مهمون ما هستید تا رفع اتهام بشه ازتون.

سر دردناکم را با دست می فشردم. فقط حقیقت می توانست نجاتم بدهد.

بغض نشسته در گلویم را فرو خوردم.

در دوران بلوغ خیلی دوست داشتم کارم به کلانتری بکشد. فاز لاتی و شاخ بودن آن روزها حسابی بادم می کرد اما حالا که در این شرایط افتاده بودم بهتر عمق فاجعه را درک می کردم.

آمدن آن مرد که حالا فهمیدم سرهنگ است به درازا کشیده بود.

بخش مباره با مفاسد رایانه ای!

با هر چرخش نگاهم چیزهایی را میدیدم و می خواندم که حرصم به آن مرد را بیشتر می کرد.

با گذر عقربه ی بزرگ از روی عدد دوازده غیبت آن مرد یک ساعت تمام شد.

اجازه ی خروج نداشتم اما نفسم کم کم در حال تنگ شدن بود. چگونه باور می کردم امیرفرهام مسبب اینجا افتادنم بود؟!

با باز کردن در سرباز به طرفم چرخید.

- برید داخل خانوم!

دستانم را بالا گرفتم.

- در باز باشه نفس می گیره.

پسرک کم سن و سال کلاهش را روی سرش سفت کرد.

- باشه برو بشین.

مامان روی صندلی مقابل نشسته و زانوانش را با دست می مالید.

- بمیرم، بمیرم دسته گلمو اینجا نبینم. کار اون دختره س تو بیمارستان گفت ازت شکایت کردن.

تنم را روی صندلی به جلو خم کردم.

- گریه نکن مامان کاری نکردم که کو دایی؟

به سمت چپش اشاره زد.

- رفت زنگ بزنه شوهرت، خیر نبینن که نتونستن امانتیمو نگه دارن.

مویه هایش دردی دوا نمی کرد. تقصیر من بود همیشه منه خیر سر بقیه را در آشوب می انداختم.

با بالا آمدن سر مامان گوش هایم را تیز کردم.

- چیشد طاهر؟

کنجکاوانه از جا پریده بودم که سرباز در چارچوب ایستاد و دستگیره را گرفت.

- گفتم بشین خانوم!

قبل از آن که در را ببندد قامت سیا نمایان شد.

[۰۱:۱۹ ۱۰.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوسه🎀🎀

- هلما خوبی؟

با بسته شدن در عصبی لگدی در هوا پراکندم. لعنت به من که بخاطر حسم این گونه خودم را به دردسر انداخته بودم.

با عجز روی صندلی نشستم.

باید مرور می کردم، ده بار و صدبار باید می فهمیدم کجا خطا رفتم که نصیبم این شد.

من فقط قصدم نجات دادن امیرفرهام بود.

دیگر به گذر لاکپشت وار عقربه ها عادت کرده بودم. حتی دیگر کمبود هوا هم برایم فرق نمی کرد چه نیازی به نفس کشیدن بود وقتی روحم درد می کرد.

این بار به جای سرهنگ مرد دیگری وارد اتاق شد. مردی به نسبتا جوان تر و بداخلاق.

در سکوت پرونده را نگاه می کرد که بی هوا پرسید.

- مدارک دیگه ای داری؟

اگر حالت عادی بود تلافی جواب سلام ندادنش را می کردم اما حالا نمی شد.

- ندارم.

پشت میز نشست و پروند را بست.

- مدارک مربوط به همسرتون. شاید اون مدارکی که متعلق به فیاض رحیمی بوده جعلی باشه اما برای پسرش نه.

آب دهانم را بلعیدم. ریز به ریز حرکاتم را دنبال می کرد. ممکن بود سیا حرفی زده باشد؟!

دستانم را در هم گره زدم که مبادا ببیند، نکته بینی اش آشکار بود.

با طلبکاری بیشتری گفت:

- فقط چند تا از اون ها لازمه تا مدارک متعلق به امیرفرهام رحیمی تکمیل بشه.

مدارک رو بده و برو خونه.

خودم را جمع و جور کردم. لحنش تند و بدون ملاحظه بود. خواه ناخواه به تته پته افتادم.

- م...من نمی دونم چ...چی می گید من همه چیز رو به سرهنگ گفتم.

خودکار را روی پرونده انداخت.

- راجع به بی گناهی خودت آره اما گناهکاری شوهرت نه، مطمئنم اگه اون مدارک رو از پدرشوهرت داشتی از شوهرتم داری...

جلو کشید و با چشمان باریک شده گفت:

- اون مدارک جعلی نبودن نه؟ فقط با پول رفع و رجوعش کردن به چشم نیاد. اینطور نیست؟

انتظار نداشت که بگویم، داشت؟!

- من نمی دونم.

دستش را روی میز کوبید.

- سهیلی نژاد!

سرباز ریزه میزه در را باز کرد.

- بله قربان؟

با دست اشاره زد.

- بگو بیان خانومو انتقال بدن بازداشتگاه.

چشمانم درشت شد و سینه ام به خس خس افتاد.

- چرا؟ من کاری نکردم به همکارتون گفتم...

در برابر اوج گرفتن صدایم تلخ شد.

- صداتو بیار پایین تا رضایت ندن اینجایی، سهیلی نژاد زود باش!

حال و روزم، آخ اگر آن بی معرفت را می دیدم...

زنی که تا به اینجا همراهی ام کرده بود داخل شد.

- بریم خانوم.

نگاه پرنفرتم را از چهره ی پر عقده ی مرد گرفتم. نی نی اشک در چشمانم مشخص بود اما نباید گریه می کردم خودم این راه را آماده بودم.

با قدم گذاشتنم در راهرو مانان سد راهمان شد.

- کجا می برینش؟

هیاهوی مامان همه را به این سو کشانده بود. مردی که کمی پیش با گوشی و آدرس رفته بود از پیچ راهرو نمایان شد.

صدای پر صلابتش مامان را به سکوت وا داشت.

- چه خبره اینجا؟

با دیدنم به اتاق اشاره زد.

- ببرینش داخل اتاق خانوم گفتم این پرونده نباید سر و صدا داشته باشه.

زن کمی از فشار انگشتانش را دور بازویم شل کرد.

- سرگرد دستور انتقالشون رو دادن.

مرد با حرص دستی به محاسنش کشید و جلوتر از ما وارد اتاق شد.

- این پرونده مرتبط به تو نیست حق دخالت نداشتی.

حالا آن مرد ایستاده و کسی مانند خودش بر سرش فریاد می زد.

- شاید اطلاعات بیشتر و واقعی تری داشته باشه!

سرهنگ با سر انگشت روی میز ضربه زد.

- این بار توبیخ نمی شی اما اگه دفعه ی بعد دخالتی باشه بی برو برگرد توبیخی. بفرما بیرون!

مرد کاملا ناراضی پرونده را به دست سرهنگ داد و از اتاق بیرون رفت. زن هنوز دستم را نگه داشته بود که مامان در درگاه ایستاد.

- جناب دخترم چی میشه؟ اون کاری نکرده!

سرهنگ با وجود عصبانیتش اما با ملایمت جواب داد.

- نگران نباشید، اظهارات شاهد ثبت شده و داره پیگیری می شه وکیل جناب رحیمی هم حضور دارن اگه طرفینتون رضایت بدن می تونه بره خونه فعلا.

با رها شدن دستم روی صندلی نشستم. دیگر نا نداشتم.

مامان دست پاچه شروع به دلداری دادنم کرد.

- آروم باش مادر خوبی؟ داییت زنگ زده بهش میاد باشه شب اینجا نمیذارم بمونی...

با هر حرفش بیشتر از خودم متنفر می شدم. اگر ده بار دیگر هم به عقب باز می گشتم باز هم کارم همان بود. نمی توانستم امیرفرهام را پای چوبه ی دار ببینم اما او... بی انصاف بود دیگر...

باید منتظر می ماندم اما تا کی خدا می دانست.

باتری ساعت خوابیده و عقربه ها روی اعداد درجا می زدند.

سرهنگ در سکوت اظهارات را می خواند و گه گاه سوالی می پرسید که چند تقه ای به در خورد و با اجازه ی سرهنگ کسی وارد شد.

بوی عطرش را می شناختم...

با حرص نگاهم را کنترل کردم، دیگر حتی دیدنش را هم نمی خواستم.

- سلام!

[۰۲:۴۹ ۱۱.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوچهار🎀🎀

با توقفش بالای سرم دوباره او بود که سکوت اتاق را شکست.

- یه اشتباهی پیش اومده جناب سرهنگ، من شکایتی ندارم خانوادم هم همینطور یه مسئله ی شخصیه حل میشه.

پوزخند گوشه ی لبم را نمی دید. اصلا سر بلند نکرده بودم برای دیدنش...

- جناب!

سرهنگ آقازاده ی معروف را نمی شناخت؟ عجیب بود!

- رحیمی هستم‌بخاطر همسرم اینجام.

خنده ی آرام سرهنگ دقیقا توصیف حال من بود.

- ولی وکیلتون شکایت نامه تنظیم کردن می دونید که تا...

بین حرفش رفت.

- یه سوتفاهم پیش اومده بود الان باید چیکار کنم؟ همسرم نمی تونه شب رو بمونه اینجا!

بازی با انگشتانم بهترین راه بود برای سرگرم کردن خودم...

- بفرمایید بنشینید!

با نشستنش کمی خودم را کنار کشیدم. حال آشفته ی من کجا و حال او کجا!

- سوار شید دیگه منتظر چیید؟

مامان سمج تر به طرف در چرخید.

- باید جواب این بی آبرویی امشب رو بده با یه رضایت نمی تونه این ماجرا رو جمع کنه.

بی حوصله در را کشیدم و با تکیه دادن سرم به صندلی چشم بستم. هیچ چیز هیچ چیز در این حال و روزم نمی توانست حالم را خوب کند.

با تقه هایی که به شیشه می خورد چشم باز کردم. سیا بود.

مامان و دایی کنار پله ها رو در روی امیرفرهام ایستاده بودند. ناچار در را باز کردم و پیاده شدم.

- خوبی؟

خوب! بودم سبک پ بی هیچ دغدغه ای... در این برهه و زمان باید وجودم می جوشید از حرص اما نه... آرام بودم و این آرامش قبل طوفانم بود.

- آره...

نگاهی به پشت انداخت مامان کمی صدایش را بالا برده بود.

- گناهی ندارها میلاد چند تا فیلم و عکس نشونش داد که تو اطلاعاتو پخش کردی واسه همون قاطی کرد.

سرم را بی تفاوت بالا و پایین کردم.

- بیخیالا مهم نیست.

دست داخل جیبش فرو برد و چیزی را به طرفم گرفت.

- این رو آیلار داد بمن نمی دونم چیه مهمم نیست چهار صبح پرواز دارم، کاری باری نداری؟

ناباور نگاهم را به صورتش کشاندم.

- جدی میری پیش زهرا؟

با خنده ی کم رنگی دستی بین موهایش کشید.

- همم بریم ببینیم چی میگه خانوم، شاید راه اومد.

ناراحتی ام از تنها ماندنم بود. نه این که با آن ها باشم نه مدت ها بود که اکیپی جایی نرفته بودیم اما نبودنشان در این شهر انگار چیزی کم داشت.

- بق نکن بابا میایم دیگه، اون تو همه چیز و گفتم بهشون حالا یارو رضایت داد ختم به خیر شد ولی کمک خواستی ایمیل بزن میام، باشه؟

به رسم عادت دو انگشتش را روی پیشانی اش گذاشت و با هوا کشید.

سنگینی نگاهی را حس می کردم اما مهم نبود. پشت رل نشستم و با چند بوق مامان و دایی را فرا خواندم. حرف هایشان تمامی نداشت.

نمی دانم چه می گفتند اما او اصلا حواسش نبود. شش دنگ حواسش به این سو بود.

- مرتیکه بی شرف! همین سوتفاهم بود!

مامان در عقب را با غیظ بست.

- الان نه بذار حاجی مرخص بشه از اون حساب می گیرم مراقب دختر من بود؟ اینجوری؟ شب بخاطر یه اشتباه بکشنش کلانتری؟

پا روی پدال گذاشتم و بی آن که جلب توجه ای کنم از کنارش گذشتم.

نمی دانم چرا هی بد و بیراه می گفتند و به صورتم نگاه می کردند، شاید انتظار داشتند من هن مانند آن ها امیرفرهام را شماتت کنم!

مقصر خودم بودم. اصلا مرا چه به فداکاری... آن هم به آدمی که‌گیر حرف این و آن بود.

آرامشم به قدری بود که دایی طاهر معترض شد.

- الان ساکتی که چی؟ این بار من نمی ذارم بیاد دیگه تمومه این آدم درکی از خانواده نداره کل زندگیش خلاصه شده به پدرش و آبروشونو و جاه و مقامشون!

دنده را جا زدم و با فشردن پایم سرعت را بیشتر کردم. فاطمه و هلیا روی پله نشسته بودند که با دیدن ماشین از جا پریدند.

نگرانی شان با دیدنم کمتر شد.

مامان غرغر کنان راهش را گرفت و رفت. دایی نیز با تلفن حرف می زد و از آن غیظ و تندی اش مشخص بود ساناز پشت خط است.

- چیشد خوبی؟

[۰۲:۴۹ ۱۱.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوپنج🎀🎀

هلیا به خودش جرات پرسیدن داده بود. ریموت را فشردم اما محال بود او را نبینم.

روی موتور سیکلتش نشسته و از بین در به داخل نگاه می کرد.

بلافاصله صدای پیامک گوشی بلند شد.

" از این فاصله هم تونستم بفهمم چقدر حالت بده"

پیام را بی جواب گذاشتم. اما نمی شد حرفش را انگار کرد.

بد کم بود برای توصیفم درب و داغان شده بودم. با این حال به جای گریختن و جلب کردن ترحم دیگران در جمع

نشستم. شام خوردم، با مامان گلی شوخی کردم. قصه های کوتاه و ضرب المثل های مادر فاطمه را گوش دادم و در آخر با فاطمه راهی اتاق شدم.

از تنهایی فرار می کردم. آن افکار و حرف ها پشت سرم بودند تا در تنهایی یقه ام را گرفته و سیلی در گوشم بکوبند.

- فیلم میذاری؟

با صدای هلیا از انداختن فلش منصرف شدم. فلشی که آیلار به سیا داده بود.

لپ تاپ را روی پاهایم چرخاندم.

- فیلم خوب ندارم، چیزی داری بیار ببینیم.

علنا آشکار بود از خواب هم فرار می کردم. پشت پلک های بسته هم آن حقایق بودند. مثلا باید انکار می کردم امروز تا نیمه های شب در کلانتری سر کرده بودم.

هوا گرگ و میش می شد که پلک هایم بسته شد. فیلم نیز به اتمام رسیده بود.

تنها برداشتم از آن فیلم عاشقانه این بود که عشق رنگ و روی متفاوتی برای هر کس داشت. یکی با توجه و دیگری با حرف علاقه اش را ابراز می کرد.

به راستی من کدامش را با امیرفرهام تجربه کرده بودم؟ توجه!

او گه گاه جاهایی حواسش به من بود که خودم فراموش می کردم. این ها برای قبل بود. هیچ توجه و حرفی امشب را جبران نمی کرد.

بستن دفتر آن مرد و خانواده اش کار امروز نبود. بعد از مراسم خواستگاری دایی طاهر همه چیز را تمام می کردم. مراسمی که باز هم به تعویق می افتاد.

- مجبورید تا صبح بیدار بشینید مادر؟

با صدای مامان گلی دل از آن خواب کندم. خوابی دلم بیدار شدن از آن را نمی خواست.

نگاه پر حسرتم به در اتاق بابا نصرت دوخته شد. خواب روز هایی را میدیدم که بود. بودنی که حالا قدرش را می دانستم.

- هلما مادر خوبی؟

پشت دستم را روی صورتم کشیدم اشک تا تیغه ی بینی ام آمده بود.

- آره مامانی چه خبره چرا عجله دارید؟

با خستگی روی تخت نشست.

- مادر حالا که صلاح تو اینه مراسم عقب بیفته میگم بریم حلیم بخریم واسه دو سه روز دیگه که شروع ماه عزاس بپزیم، ها؟

موهای در هم گره خورده ام را بالا زدم.

- فکر خوبیه منم خرید دارم بیرون وایسید بیام.

از این که همه دنبال حال آشفته ام بودند تا دلداری ام بدهند افسوس می خوردم. هر حال بدی که جار زدنی نبود.

همین که صبح چشم باز کرده و خودم را در این اتاق دیدم کافی بود برای شکستن...

بین خودمان بماند اما آن خانه، آن تخت، آن دونفر...

نچی کرده و مشتی آب سرد به صورتم زدم. اثرات آن فیلم عاشقانه در سرم بود وگرنه مرا چه به عشق و عاشقی آن هم راجع به مردی که دیشب با توپ و تشر دایی آمده و رضایت داده بود!

" سرعتت بالا نیست؟ آروم برو دلوین!"

باز هم یک پیام دیگر از میلاد. این بشر کوتاه نمی آمد!

آینه را تنظیم کردم بین دو ماشین ایستاده و از پشت تلق کلاه کاسکتش نگاهم می کرد.

پس کارش از دیروز شده بود تعقیب من!

مامان گلی و بقیه را دم بازار پیاده کردم.

- من برم کتاب فروشی میام بهم زنگ بزنید.

مامان نگران خم شد.

- آروم بریا مادر زودم برگردید، خواستید برید خونه استراحت کنید ماهم میایم.

با رفتنش فاطمه شیشه را بالا کشید.

- زیادی آرومی نگرانتن!

کمی صدای آهنگ را بلند کردم.

- جای نگرانی نیست تموم شد...

صدای ضبط را کم کرد و گوشی را از روی هولدر برداشت.

- برای تو آره ولی امیرفرهام نه، داره زنگ می زنه!

[۱۳.۰۵.۲۱ ۱۳:۳۳]

#پارت_ششصدوشش 🎀🎀

با مهارت از بین دو ماشین لایی کشیدم و با زدن راهنما داخل خیابان چرخیدم.

- مهم نیست.

می دانستم قصد شروع کردن نصحیت هایش را داشت برای همین از رفتن به مغازه ی حاج حسین خودداری کردم و کنار اولین کتاب فروشی ماشین را کنار کشیدم.

- من الان بر می گردم، کتاب لازم نداری؟

نگاهی به تابلو پارک ممنوع انداخت.

- جریمه نکنن!

کیف پول را از روی داشبورد برداشتم.

- نه یه چند لحظه بشین میام الان.

در کم ترین زمان ممکن کتاب به بغل از مغازه بیرون زدم.

مطمئنا اگر ماشین مامان جریمه می شد دیگر نمی گذاشت سوارش بشوم. کتاب ها را روی صندلی عقب گذاشته و سرخوش روی صندلی نشستم.

- آخیش همه ی کتابا رو داشت.

فاطمه که مشخصا اضطراب زیادی کشیده بود کمربندش را زد.

- باشه راه بیفت فعلا یه ماشین پلیس الان از اینجا گذشت دور نزنه بیاد جریمه‌ت کنه.

شیشه را پایین کشیده و استارت زدم.

- سه بار زنگ زد، نمی خوای جواب بدی؟

نگاه گذرایی به گوشی انداختم.

- تو این چند روز که گذشت بیشتر از صدبار زنگ زدم و براش پیام گذاشتم اما هربار جواب نداد.

کمی به طرفم چرخید. اگر از در نصیحت وارد نمی شد نیاز داشتم با کسی حرف بزنم.

- می خوای تلافی کنی یا حرفت جدی بود؟ گفتی تموم شد!

سرعتم را کم کردم.

دیر و زود رسیدن به خانه که توفیری نداشت. کسی منتظرم نبود...

- تلافی که می کنم اما حرفم...

بوق کشداری به موتوری زدم.

- حرفمم جدی بود. فکر می کردم تو زندگی منطق باشه کافیه اما نبود.

گاهی وقتا کمبود عشق به چشم میومد.

منم یه روز عاشق بودم، عاشقی که تا با چشمم ندیدم باور نکردم بهم خیانت شده. امیرفرهام ادعا می کرد منو می شناسه اما...

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم. تماس پنجمش بود یا ششم که بی پاسخ می ماند؟!

- اما حتی توضیحامم گوش نداد اصلا باورم نکرد خیلی راحتم کنارم گذاشت.

موندنم تو اون زندگی و کوتاه اومدنم فقط خودمو کوچیک می کنه.

انتظار پند و موعظه داشتم ولی او سکوت کرده بود. خیابان های پر رفت و آمد امروز به نسبت خلوت بودند.

گویا کل دنیا دست به دست هم داده بودند تا او بیشتر از آن منتظر نماند.

- چرا چیزی نمی گی؟

سکوت فاطمه کشدار شده بود.

قفل کمربندش را فشار داد. نزدیک خانه رسیده بودیم.

- حرف حق که جواب نداره.

لبخند کم رنگی روی لب هایم نشست.

از پیچ کوچه هم ماشین گران بهایش به چشم می زد.

پس جلوی در مانده و پی در پی زنگ می زد.

فاطمه مضطرب از صندلی کنده شد.

- اومده جلوی در!

قفل کمربند را فشردم و با فاصله ی میلیمتری از او ماشین را جلوی در نگه داشتم.

- شاید اومده دنبال چیزی.

چادرش را روی سرش کشید و دستم را گرفت.

- دعوا نکنیا باهاش اگه تصمیمت جدیه بهش بگو ولی نه با دعوا...

چشمکی تحویلش دادم و کلید را به طرفش گرفتم.

- باش آروم باش تو مگه خروس جنگیم من، پیاده شو.

هول شده کیف را از روی چادر به دوشش آویخت.

- هلیا میگفت زود عصبی می شی.

زیر لبی فحشی نثار هلیا کردم و هر دو از ماشین پیاده شدیم.

از ماشین پیاده شده و عینک آفتابی به چشم داشت.

برخلاف رفتار دیروز او در بیمارستان، خبری از نفرت و عصبانیت در نگاهم نبود.

چند قدم مانده به او ایستادم و سوییچ را در دستم فشردم.

- سلام.

با پرستیژ خاصی عینک را از روی چشمانش برداشت و قدمی جلو گذاشت.

- سلام، زنگ می زدم جواب نمی دادی!

خونسرد سر تکان دادم.

- شماره‌های غریبه جواب نمیدم.

انگار خودش را برای این رفتارها آماده کرده بود که اخم هایش در هم نرفت.

- نگرانت شدم، خوبی؟

پشت انگشتانم را روی پیشانی ام کشیدم و دست دیگرم را به بالا بردم.

- اوهوم عالیم.

موهایی که مشخصا با دست مرتب کرده بود را دست کشید.

- بابت رفتارهام، کارهام، حرف هام...بابت همه شون متاسفم حق داری...

سرفه ی مصلحتیی کردم. فاطمه با استرس کنار ماشین ایستاده و ما را نگاه می کرد.

- اوکی، کاری نداری باید برم!

بالاخره چند خط بین ابروانش افتاد.

- هر کاری لازم باشه انجام می دم تا از دلت در بیارم هلما...

تمام خودداری ام در هم شکست و پوزخندی روی لب هایم جا خوش کرد.

این مرد مرا سوزانده بود و به صراحت ناراحتی از کلماتش مشخص بود.

مانند خودش بی رحم شدم.

- می تونی از طریق وکیلت پیگیر کارا باشی، سرعت عملتون عالیه من وکیل ندارم خودم باید درخواست بدم یکم ممکنه طول بکشه و معطل بشی...

سوییچ را در دست دیگرم انداختم و با تکان دادن سرم پشت به او کردم.

- از دلم نمی تونی در بیاری اما می تونی قبول زحمت کنی از زندگیم بری جناب رحیمی.

[۱۳.۰۵.۲۱ ۱۳:۳۳]

#پارت_ششصدوهفت🎀🎀

با بسته شدن در دزدگیر را فشردم.

فاطمه کنارم آمد.

- بریم تو دیگه.

آرام پچ زدم.

- بذار بره ماشینو بیارم تو.

با شیطنت ریز خندید.

- چی گفتی بهش خشکش زد؟

شال را روی گردنم انداختم. در هوای خنک رو به سردی از گرما عرق کرده بودم.

- گفتم به وکیلش بگه اقدام کنه برای طلاق!

با این که در ماشین گفته بود حرف هایم حق است اما این بار ساز مخالف زد.

- اشتباه کردی هلما.

متعجب به طرفش سر چرخاندم.

- اشتباه!

دستانش را بالا آورد.

- نه نه حق داری اما مطمئنا تصمیمت جدی نیست روی حرصی، نباید انقدر زود و عجولانه تصمیم بگیری، طلاق شاید گفتنش آسون باشه اما یه تصمیم خیلی جدی و مهمه و اصلا نباید به زبون بیاریش...

حرص! کم نبود برای توصیف حالم؟ حرص فقط می توانست برای شبی باشد که همراه با علی آمد. اما رفتارهای او کم نبود. در بیمارستان، کلانتری... اصلا این مرد چطور رو داشت که می آمد برای عذرخواهی؟

با عصبانیت در را باز کردم. می خواست سوار ماشینش شود اما با دیدنم ایستاد.

بی توجه به حضورش ریموت را فشردم و در ماشین را باز کردم.

من نه، او باید پنهان می شد. با جیغ لاستیک ها ماشین را داخل حیاط پارک کردم. جلوی در ایستاده و ریزبینانه نگاهم می کرد. تا بسته شدن در آنجا بود من اما پشت به او به طرف خانه می رفتم.

الان پتانسیل آن را داشتم تا همه چیز را بشکنم ولی تنها کاری که کردم خوردن چند لیوان آب خنک پی در پی بود.

از حرص می لرزیدم.

فاطمه حالم را درک می فهمید که بی حرف کارهایم را نظاره می کرد.

- رفت آروم باش.

عرض کوتاه آشپزخانه را برای بار چندم بود که طی می کردم.

- میگه هر کاری می کنه از دلم در بیاد.

با خنده سر انگشتانم را به سینه ام کوبیدم.

- از دلم در آورد کمک می کنه فراموش کنم پام به کلانتری باز شد؟

این آدم با چه رویی اومد اینجا!

فاطمه با هر کلمه ام جلو آمده بود. بالاخره دست های یخ کرده ام را گرفت و آرام لب زد.

- هیش! باشه باشه حق با توعه... آروم باش هلما...

آرامش کجا بود وقتی قلبم این گونه می تپید و می لرزیدم.

- از دلم در بیاره! می تونه؟

فاطمه دستانش را دور تنم حلقه کرد.

- اگه دوست داشته باشه می تونه حالا آروم باش.

قطرات اشکی که از چشمم بیرون می زدند سوز دلم بود. چه جان سختی بودم که از دیشب دوام آورده بودم.

با صدای زنگ در فاطمه محتاط تنم را از آغوشش جدا کرد.

- خاله اینان برو تو اتاقت می خوای، مامان گلی قرصاشو نخورده بوده زنگ زدن گفتن دارن بر می گردن.

فین فین کنان راه اتاق را در پیش گرفتم.

سرخی زیر چشمانم را نمی شد پنهان کرد. چه فشاری تحمل می کردند چشمان بیچاره ام... به اندازه ی غرور این سال هایم اشک درونشان جمع شده بود.

صدای خنده های هلیا می آمد. قبل از آن که وارد اتاق شوند با لباس داخل حمام پریدم.

[۱۳.۰۵.۲۱ ۱۳:۳۴]

#پارت_ششصدوهشت🎀🎀

- هلما حمومی؟ بیا مامانی برات پارچه خریده.

اهرم دوش را بالا زدم.

- تازه اومدم باشه میام.

با خنده به در کوبید.

- بستنیم خریدیم بیا زود.

لباس هایم را گوشه ی حمام انداختم و زیر دوش نشستم. یک بار یک جایی خوانده بودم شکستن دل واقعی بود، از دیشب این حس را داشتم. چیزی درونم تکان خورده بود.

چانه ام را روی زانوانم گذاشته و نگاهم به کاشی ها بود.

- دل..دلما... بابایی بوست کلد؟

بغض بیشتر به گلویم چنگ زد.

- حالا که سلین نیست می خوام دوتایی حموم کنیم...

لرزی زیر آب داغ کردم. صداهای درون مغزم پر رنگ تر می شدند.

- یه بچه از تو می تونه این خانواده رو تکمیل کنه خانوم کوچولو. یکی از تو، شبیه تو!

چانه ام لرزید و بالاخره شانه هایم تکان خورد.

نیاز داشتم آن غده ی پیچیده دور گلویم را رها کنم. برای جنگیدن با آن مرد باید بی رحم می شدم.

تمام اشتیاقم را کور کرده بود. پیشانی ام را چندین و چندبار روی دستم کوبیدم. جواب کارم این نبود، بود؟

کل راه را برای نرسیدن دویده بودم. راهی که پایانی نداشت.

سنگینی قفسه ی سینه ام رفته رفته بیشتر می شد. بخار داخل حمام جمع شده و چشم چشم را نمی دید.

مردن همین قدر آسان می توانست باشد. خس خس می مردم و نفسم بالا نمی آمد.

هراسان از تنگی نفس چهار دست و پا جلو رفتم و با پایین کشیدن دستگیره تن بی جانم را به دیوار تکیه زدم.

مامان گوشی به دست خشکش زده بود.

- هلما!

قصد ترساندنش را نداشتم دستم را روی دهانم گذاشتم.

وحشت زده تکانم می داد.

- چی به سر خودت آوردی، هلما!

بی حال سرم را روی زمین گذاشتم و هق هق هایم در آغوش مامان اوج گرفت. از ترس آمدن بقیه خودش را کنترل کرده و او نیز همراه من می گریست.

حق داشتیم. دیشب او هم پا به پای من زجر کشیده بود.

- دورت بگردم مادر، دورت بگردم دردونه ی نصرت. کاش من می مردم من می مردم که دخترم به این روزا نیفته.

کم کم به خودم می آمدم. بالا تنه ام در آغوش مامان بود و پاهایم هنوز زیر دوش بودند.

خودم را عقب کشیدم.

- خوبم مامان.

دستی به صورت خیسم کشید.

- تو به این میگی خوب؟

دستم را روی بالا تنه ام گذاشتم و عقب تر کشیدم.

- حواسم به آب نبود. بخار کرد یهو نفسم تنگ شد.

پیراهن خیس شده اش را از تنش فاصله داد.

- بعد اون همه بلا بایدم کم بیاری مادر از سنگ که نیستی.

شیر آب سرد را باز کردم.

- الان میام بیرون.

دست روی دستگیره گذاشت.

- عجله نکن دوش گرفتی بیا بخواب، داشتم با طاهر حرف می زدم قطع شد.

خودم را گربه شور کرده و با حوله روی تخت دراز کشیدم. هنوز هم نفسم سخت بالا می آمد.

این ضعف را مدیون امیرفرهام بودم. خودش یادم داده بود گریه کنم. به نظر او قوی بود به معنای گریه نکردن نبود.

❊❊

- یکم تب داره چیزی نیست لخت و پتی خوابیده پنجره هم باز مونده.

با صداهایی که بالای سرم می آمد چشم باز کردم.

مامان گلی کنارم نشسته و مامان مضطرب این طرف و آن طرف می رفت.

- پس طاهر کو گفتم زود بیادا.

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم.

- چی شده؟

مامان سریع به طرفم آمد.

- هیچی مامان جان تب کردی نترس!

هلیا با چندش رو گرفت.

- پاشو لوس کردی خودتو همه نگرانن.

لباس هایی که نمی دانم چه کسی بر تنم زده بود را دست کشیدم و نیم خیز شدم.

- من؟ چرا من؟

مامان دوباره با همان لحن گفت:

- پاشو برو آب بیار هلیا، یه زنگم به داییت بزن.

اخم کم رنگی روی پیشانی ام نشست که مامان گلی به خنده افتاد.

- به مادرت بگو خوبی الان کل شهرو بهم می ریزه دختر جان.

قلنج گردنم را شکستم و از تخت پایین رفتم.

- من خوبم که چه خبر شده مامان؟

از این رفتارهایی که برای بچه های دوساله بود خوشم نمی آمد.

نمی خواستم آن گریه ها و حال بدم را به رویم بیاورد از جدیتم متوجه شده بود که لبخند مضطربی زد.

- تب داشتی نگران شدم خوبی الان؟

[۱۳:۳۴ ۱۳.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدونه🎀🎀

گوشی را از روی میز چنگ زدم.

- خوبم...

به نظرم همین رفتار کافی بود تا بدانند نیازی به دل سوزی ندارم.

با دیدن هلیا چشم غره ای تحویلش دادم.

- تو دست زدی به گوشیم؟

لیوان آب را به دستم داد.

- انقدر زنگ خورد مجبور شدم.

آب را یک نفس سر کشیدم و لبخندی به فاطمه زدم.

- ساعت خواب!

گوشی را داخل جیب شلوارم فرو کردم. لباس های هلیا را به تنم کرده بودند.

- دیشب دیر خوابیدیم.

یکی از کتاب هایی که خریده بودم را بالا گرفت.

- ببخشید فضولی کردم فکر کردم رفتی کتاب درسی بخری اینم درسیه؟

لیوان را روی میز گذاشتم و نگاهی به جلو کتاب انداختم.

- نه این رمان رو قبلا چند بار خوندم به صورت فایل ولی دوست داشتم کتابشم باشه.

دستی روی جلو نوکتاب کشید.

- "چشم هایش" به نظر عاشقونه میاد.

کش و قوسی به تنم دادم.

- قشنگه اگه اذیتت نمی کنه بخون.

هنوز هم کم و بیش به حالت های گذشته اش دچار می شد. با کلی دوندگی و رفت و آمد پیش روان پزشک توانسته بود خودش را آرام کند.

دل نکنده بود فقط کم تر فکر می کرد به مردی که زیر خروار ها خاک بود.

اتاقش را، سرویس خوابش را حتی طرز لباس پوشیدنش را هم به گفته ی دکتر عوض کرده بود تا دیگر درگیر گذشته نباشد.

مادر فاطمه داخل آشپزخانه بود. برای چک کردن پیام ها و تماس هایی که شک نداشتم از طرف میلاد بود راهم را به طرف حیاط کج کردم.

- من برم هوا بخورم میام پیشت.

موهای در هم گره خورده ام را روی شانه ام ریختم و دم عمیقی از بوی خاک نم خورده گرفتم.

حس سبک بودن داشتم. آن بغض دیگر نبود تا راه نفسم را ببندد.

با بیرون آوردن گوشی سر و کله ی دایی طاهر پیدا شد.

- تو که چیزیت نیست!

صفحه ی گوشی را قفل کردم.

- مامان شلوغش کرده بود. کار داشتی؟

با کفش هایی که روی زمین کشیده می شد به طرفم آمد.

- آره بابا کم مونده بود تصادف کنم یجور گفت بچم داره می میره.

لبه ی ایوان نشسته و پاهایم را پایین انداختم.

- ببخشید پس.

با ضربه ی آرامی که روی کتفم کوبید، کنارم نشست.

- نمردیم و عذر خواهی شما رو هم دیدیم!

دستش میان موهای گره خورده ام رفته بود.

- آخ نکن دایی پاشو برو به کارات برس مگه نمی خوای داماد بشی.

با لجبازی موهایم را بیشتر بهم ریخت.

- داماد! ول کن بابا مگه مغز خر خوردم.

ناباور نگاهم را به صورتش دوختم.

- خوبی؟ یعنی چی؟

با نگاهی به اطراف جواب داد:

- آره بابا خیلی خوبم؛ یعنی این که دامادی بی دامادی منو چه به سر کردن با اون خانواده!

دایی شوخی زیاد می کرد. حتما این هم یکی از آن شوخی های مسخره اش بود.

- بخاطر دو روز عقب افتادن مراسم جا زدی؟

نوچی بلند بالایی تحویلم داد.

- بخاطر بی ملاحظه‌گی اون دختر جا زدم. از اولم همین بود فقط خواستنش کر و کورم کرد.

حتی حاضر نشد به خاطر من خودشو دگیر این مسئله ها نکنه هر بار هر چی شد چشاشو بست و دهنشو باز کرد.

شست پهن کرد تهشم با چهارتا قطره اشک خرم کرد که ببخشمش اما این بار دیگه نه!

خسته شدم از سر و کله زدن باهاش. دوست داشتنم تموم شد.

[۱۳:۳۴ ۱۳.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوده🎀🎀

خنده هایم را با کوبیدن دوباره ی دستش روی کتفم قطع کرد.

- به چی می خندی!

جای دستش را نوازش کردم.

- حرفت باحال بود، دوست داشتنم تموم شد چیه دایی! مگه دوست داشتنم تموم میشه؟

با تاسف سر تکان داد.

- چرا نشه؟ مثلا همین که از دیشب سراغش رو نگرفتم و هر بار دستم رفته رو گوشی حرف هاش یادم اومده یعنی دوست داشتنم تمومه، اصرار مامان گلی شیرم کرده بود برای خواستن دوباره ش وگرنه اون همون روزی که رفت

برام تموم شد. دختری که من می خواستمش با اینی که الان هست زمین تا آسمون فرقشه.

به قول فاطمه حرف حق جواب نداشت. بیچاره دایی طاهر که با تصوراتش ساناز را تحمل کرده بود.

انگشتر را وارد انگشتم کردم.

- پس الان یعنی همه چی تموم؟ اینجوری می گن تقصیر من بود.

سری که به شانه اش تکیه داده بودم را عقب زد.

- به توچه مگه تو گفتی دیشب داد و بیداد راه بندازه و فحش بده؟

دوباره سر به شانه اش تکیه دادم. از این حرکت متنفر بود.

- نه ولی خب من اون مدارکو پخش کردم. حال پدرشون بد شد تقصیر من بود.

با شدت بیشتری سرم را عقب زد.

- کردی که کردی کارت دلیل داشته اون مرتیکه شوهرت اون که می دونست تو این کاره نیستی اون چرا نزد تو دهناشون؟

از این قسمت بحث فراری بودم. سوالی که خودم جوابش را نمی دانستم می پرسید.

- ولش کن گذشت تموم شد ولی تو تمومش نکن قول دادی بهش!

با جدیت از جا برخاست.

- قول و قرار که زیاد بود این بار من می زنم زیرش توام بهتره تصمیمتو بگیری.

دستانم را پشت تنم ستون کردم.

- تصمیم چیو؟

از روی شانه به عقب نگاه کرد.

- راجع به این یارو، دیکه بهش بها نده ارزششو نداره!

ناباور از شنیده هایم به آسمان چشم دوختم. عصر دلپذیری بود.

جان می داد برای پیک نیک رفتن.

به سلین این قول را بدهکار بودم.

با ویبره ی گوشی از افکارم بیرون پریدم. تعداد تماس ها بیش از ده تا بود.

تماس هایی که دو تا از آن برای حنانه و مابقی برای میلاد بود.

گوشی را دم گوشم گذاشتم. چقدر بی معرفت بودم که او و جنینش از خاطرم رفته بود.

- به به سلام!

گوشه ی لبم را از زیر دندان بیرون کشیدم.

- سلام، ببخشید...

با خنده ادامه داد:

- کجا رو ببخشم بهت خانوم؟ خیلی بی معرفتی!

با لحنی که ندامت درونش موج می زدم نالیدم:

- خیلی اتفاقا پیش اومد ببخشید واقعا یادم رفت. خوبی الان؟

می ترسیدم از جنینش بپرسم و حامل خبر بدی باشد. او هم روزهای خوبی را نمی گذراند.

- بله که خوبم هم من هم وروجکم!

کم کم لبخندم عمق گرفت.

- واقعا؟ حالش خوبه؟

او هم خوشحال بود و گویا اصلا یادش رفته بود برای چه تماس گرفته.

- آره وای هلما اگه بدونی چه حسی داره خدا یه سه قلوشو بندازه تو دامنت خیلی حس خوبیه...

قبل از آن که چیزی بگویم خودش با هین بلندی به حرف آمد.

- وای یادم رفت اصلا چی می خواستم بگم!

ببینم دختر این حرفا چیه زدی؟

میلاد پشت خطی می افتاد. پیامکش را رد کردم.

- من؟ من چی کار کردم باز؟

او که کنایه ام را نمی فهمید.

- قضیه ی طلاق چیه؟

انتظارش را نداشتم امیرفرهام جار زده باشد اما انگار خودش هم می خواست همه چیز تمام شود.

لبه ی پنجره تکیه دادم، لرزم بخاطر نمدار بودن موهایم بود.

[۱۳.۰۵.۲۱ ۱۳:۳۴]

#پارت_ششصدویازده🎀🎀

- اونی که گفته، کامل تعریف نکرده؟

جدی شد.

- هلما! نگو که واقعیه؟

سرفه ی بلندی کردم و دست روی پیشانی ام گذاشتم.

تب نداشتم اما تنم کرخت بود.

- واقعیه از اولم اشتباه کردم.

قصدش را می دانستم دهان باز نکرده ادامه دادم:

- بهم اعتماد نداره کارایی که براش کردم نه دید نه فهمید، اولویتش خانوادشه من فقط یکی بودم که دخترش رو با خیال راحت پیشش می ذاشت از اولشم براش بیشتر از یه پرستار بچه...

وسط حرفم آمد.

- اینا چیه میگی دختر! امیر تو رو دوست نداشت؟ خودت همچین چیزی رو باور می کنی؟

نه نمی کردم. مگر می شد از دیده هایم بگذرم!

مامان در را باز کرده و صدایم می زد.

- هلما بیا تو سرما میخوری!

با حالی زار چشمانم بسته شد.

- اومدم.

این بار لحنم کمی عصبانیت نیز داشت.

دق و دلی دلسوزی مامان را سر حنانه خالی کردم.

- باور می کنم اونجور که باید دوستم نداشت و نتونست داشته باشه.

سکوتش قدم ها را کند کرد. انگار قصد گفتن چیزی را داشت اما نمی دانست بگوید یا نه...

- پیشش باش امروز حال خوبی نداشت هلما.

در را به داخل هل دادم.

- منم چند روز نیاز داشتم پیشم باشه اما نبود. اگه کار نداری من قطع کنم!

رنجیده از رفتار تندم آرام لب زد.

- بیشتر فکر کن فعلا خداحافظ.

با حرص گوشی را خاموش کردم. زنگ های پی در پی میلاد عصبانیتم را تشدید می کرد.

- فردا روز نیای بگی پشیمون شدی!

باز هم صدای مامان گلی و دایی طاهر می آمد. بی حرف کنار فاطمه نشستم.

- چی شده؟

هلیا خم شد و آرام پچ زد.

- دایی می گه دیگه نمی خواد بره خواستگاری...

نگاهی به وضع آشفته ی مامان گلی انداختم. بر خلاف او مامان سرخوش تر بود و شاید جز مواقع نادر به حساب می آمد که مامان پشت دایی در بیاید.

- بچه که نیست مامان میگه نمی خواد. یبار تصمیم درست گرفته چرا سین جیمش می کنی؟

مامان گلی با تاسف سر تکان داد.

- طاهر باید بزرگ بشه هر روز یه ماجرا دارم باهاش یه روز می خواد یه روز نه!

دایی لیوان آبی که هلیا به دستش داده بود را یک نفس سر کشید. بی شک اگر فاطمه و خانواده اش نبودند بحث بالا می گرفت.

باز هم مامان جواب داد:

- از اولشم ما اصرار کردیم مامان جان، طاهر که اصلا تو قید و بند نبود.

مامان گلی نگاهی به طرفم انداخت.

- من گفتم که دایی ساناز رو دوست داره...

همه ی سرها به طرفم چرخید. بی حوصله شانه ای بالا انداختم.

- الانم دوست داره فقط لج کرده.

دایی کلافه از جا بلند شد.

- الکی واسه خودت نسخه نپیچ قضیه ی اون خانواده تموم شد اگه نمی تونید بگید خودم زنگ می زنم حاجیشون می گم نخواستیم تموم.

با رفتنش جو آرام شد مادر فاطمه مامان گلی را آرام می کرد و ما هر سه نگاهمان به تلویزیون دوخته شده بود.

فیلم کمدیی که نشان می داد حواس هر سه مان را پرت کرده بود.

نذری پزون فردا بود و شب قرار شد همگی به خانه ی مامان گلی برویم. با دمنوشی که مامان داده بود دیگر گلویم خس خس نمی کرد.

با روشن شدن گوشی پیام ها و تماس های از دست رفته غوغایی به پا کردند. آخرین پیام میلاد را خواندم.

" نگران حالتم دلوین!"

تمام تماس ها و پیام هایش را پاک کرده و شماره اش را در لیست سیاه گذاشتم. اصلا برایم فرقی نمی کرد من بعد چه می شد. فقط دیگر نمی خواستم بازیچه باشم.

با کوله باری از کتاب و جزوه بعد از خوردن شام راهی خانه ی مامان گلی شدیم. بودن فاطمه خوب بود حواسم را پرت می کرد از افکاری که آزارم می دادند.

اما بالاخره تصمیم نهایی را گرفته بودم این خلا ها پر نمی شد...

**

- هلما کجا؟

با صدای مامان دست از بستن بند کفشم کشیدم.

- می رم دانشگاه مامان.

از آشپزخانه بیرون آمد.

- الان مامان جان؟ زود نیست؟ نذری پزون داشتیم نری نمیشه؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

- داره دیرمم می شه، امتحان دارم کارام تموم شد میام.

دستش را در هوا تکان داد.

- صبر کن نرو...

کلافه مقنعه ام را مرتب کردم و پیامک لیلی را خواندم.

" هر چی خوندی رو بنویس نباشی کلا میفتی"

از پله ها پایین رفتم.

- هلما صبر کن، اینو بخور لااقل...

لقمه را از دست مامان گرفتم.

- چشم می خورم کار نداری؟

سر بالا انداخت.

- خیر پیش تموم شد درست بیا زود کمک دستمون باشی هلیا می ره کارگاه نیست.

چفت در را کشیدم.

- باید دفتر یه وکیلم برم بعدش زود میام خونه!

[۱۳.۰۵.۲۱ ۱۳:۳۴]

#پارت_ششصدودوازده🎀🎀

از ده سوال طرح شده فقط سه تا نوشته بودم. آن هم به لطف بیداری دیشبم و خواندن جزوه هایی که لیلی برایم فرستاده بود.

سر خودکار را روی لب هایم گذاشته و به لیلی نگاه کردم.

چشمانش از صورتم روی میز سر خورد. با دست عدد سه را نشان می دادم.

استاد صولتی مرد پا به سن گذاشته اما خشن میان صندلی ها قدم می زد و گه گاه نیز روی میز می کوبید.

لیلی با جلو رفتن استاد شروع به گفتن کرد.

امتحان خوبی بود از همه ی سوال ها نکات کلیدی اش را نوشته بودم و حتی اگر نیم نمره هم می داد قبول می شدم.

خسته و گرسنه روی چمن ها نشستم. زمین سرد بود.

- پاشو نشین رو زمین سرما خوردگیت بدتر میشه ها برو خونه استراحت کن.

فین فینی کردم. اثرات دیروز در حیاط نشستم بود.

- خوابم میاد ولی خونه مامان گلیم نذری پزون داریم.

با خنده به شانه ام زد.

- خب برو خونه ی خودت دختر حالت خوب نیست.

فاتح یکی از ترم دومی ها که چند باری پرش به پرم گیر کرده روی صندلی نشسته بود و انگار حرف لیلی را شنیده بود که با خنده گفت:

- خونه ی خودش پر... دختر عجب چیزی هستی تو پستت ترکوند!

با حرص اخم هایم را در هم کشیدم. پس خیلی ها دیده بودند.

لیلی دستم را چسبید.

- ول کن دعوا نکنیا زشته.

قصد دعوا نداشتم اما حرف پسر دیوانه ترم کرد.

- از دخترای حاج رحیمی چیزی نداری پست کنی حال کنیم؟

رفیقش با خنده ادامه داد:

- صندوقچه ی اسراره این دختر، اول شوهره رو رسوا کرد رفت زنش شد حالا پدر شوهره رو... چی می کنه این دختر روسی!

با بالا بردن کیف لیلی جلو آمد.

- هلما زده به سرت وسط دانشگاهیم.

رو به دو پسر گستاخ کردم. حرف هایشان دروغ نبود فقط مدت طولانیی می شد که گریخته و گوشم را از شنیدن چرت و پرت معاف کرده بودم.

خودم را از میان دستان لیلی بیرون کشیدم.

- جزوه ها رو برام بفرست نمی تونم برم کپی کنم می رم خونه.

پشت سرم راه افتاد.

- وایسا حرف بزنیم، مگه نگفتی کارم داری؟

در چند قدمی در خروجی متوقف شدم.

با نفس نفس دنبالم می دوید.

- خیلی دیونه ای!

چشم بسته و با صدا نفسم را بیرون دادم.

- یادم نبود این فضولا پیجمو دارن.

کلاسورش را در آغوشش گرفت.

- ولشون‌کن از دیروز پچ پچ می کردن. خودت مهمی و خانوادت اونا باورت کنن کافیه...

دستم را روی صورتم کشیدم. کاش همه مثل لیلی بودند اما امیرفرهام باورم نداشت.

دوشاشم از دانشگاه خارج شد.

- بیا بریم جزوه ها رو کپی کنیم، راستی نگفتی چیکارم داشتیا؟

با دیدن ماشین آشنایی قدم هایم سست شد. این بار پیگیر تر بود.

- آدرس دفتر عموتو می خواستم.

رد نگاهم را گرفت.

- اون شوهرت نیست؟

کوله ام را بالاتر کشیدم.

- ولش کن آدرس رو بده.

گیج سرش را تکان داد.

- یه بچه هم پیششه!

می خواست با آوردن سلین دست و پایم را ببندد.

- با توام لیلی آدرس و بده برم.

نگاهش را به سختی از آن ها جدا کرد.

- آدرس چی؟

پر حرص دستش را تکان دادم.

- دفتر عموت، همون که وکیله!

صدای باز و بسته شدن در ماشین می آمد.

- پیاده شد.

عصبی شدم.

- لیلی!

صدای هشدار آمیزم او را به خودش آورد.

- آها عموم، می خوای چی کار؟

کم مانده بود کیف را بر سرش بکوبم.

- آدم می ره پیش وکیل چیکار؟ زود باش می خوام برم.

مغموم لب جنباند.

- می خواب طلاق بگیری؟ بیخیال هل...

مکث کرد و به جای او امیرفرهام نامم را خواند.

- هلما!

[۰۲:۵۱ ۱۶.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوسیزده🎀🎀

با گزیدن لبم نگاهی به عقب انداختم.

جدی و با اخم در کم ترین فاصله از من ایستاده و شک نداشتم حرف های لیلی را شنیده بود.

- سلام...

سر تکان داد.

- باید بریم.

گوشه ی لبم را با تمسخر بالا کشیدم کمی مایل شدم تا پشتم به او نباشد.

- لیلی جان آدرس و بگو باید بریم!

لیلی مضطرب بود. نمی دانم چرا همه از او می ترسیدند الی من...

- می فرستم برات.

لبخند دندان نمایی زدم.

آن دو پسر حالا از دانشگاه بیرون زده بودند.

- بدو لیلی!

کلافه شده دستش را در هوا تکان داد.

- اول شریعتی، نبش کوچه بری تابلو داره...

چشمکی زده دست در دستش گذاشتم.

- مرسی جزوه ها رو برام عکس بگیر بفرست.

رفتنش نمی آمد.

نگاه نگرانش بین من و امیرفرهامی می چرخید که حالا با برگشتن به طرفش اخم هایش غلیظ تر شده بود.

- تموم شد؟

دستم را بالا آورده و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

- آره.

قدمی جلو نگذاشته بودم که دستم را گرفت.

- گفتم حرف بزنیم.

به شدت سعی داشت توجه بقیه را جلب نکند اما چندان هم موفق نبود.

بی تفاوت به نگاه کنجکاو بقیه دستی به مقنعه ام کشیدم.

- کارای ناتموم دارم، تموم کردم صحبت می کنیم.

او نیز مثل من ظاهرش را حفظ کرد.

- بشین تو ماشین و تا هر وقت که دلت خواست طعنه بزن!

بالاخره کوتاه آمدم. هر لحظه رفت وآمد بیشتر می شد و کم تر کسی بود امیرفرهام را نشناسد.

در اصل کم تر کسی بود منه دیوانه را در این دانشگاه نشناسد.

منی که باز هم کوتاه آمده بودم.

باز کردن در هم زمان شد با جیغ سلین...

- هولاا بابایی دل اومد.

با همان جدیت پشت رل نشست و با بالاکشیدن شیشه رو به سلین کرد.

- تکیه بده سلین...

وروجکش بی توجه به تشر او از بین دو صندلی جلو آمد و با ذوق خودش را در آغوشم انداخت.

- دل بابایی دعبا کلد.

امیرفرهام استارت زد که سلین دوباره گفت:

- دوشیشو زد بوم...

دلم برای شیرین زبانی ها و فضولی هایش تنگ شده بود. دستانم مهربانانه تر او را در آغوشم فشردند.

لوس بود که تنش را در آغوشم جمع کرده و به نظر خودش آرام پچ می زد.

- سانا گلیه کلد.

با این که نمی توانست کامل بگوید اما تا همین جا هم فهمیده بودم دلیل عصبانیت این مرد از دعوای خانوادگی شان نشات می گرفت.

مسیرش به سوی خانه بود که دست از حرف ردن با سلین برداشتم.

- من میرم خونه ی خودمون.

بعد از ده دقیقه که شلوغ بازی های من و سلین را دوام آورده بود بالاخره لب باز کرد.

- می برمت همون جا!

دخترکش را با لبخند راضی به نشستن روی صندلی عقب کردم.

به نظر خودش این قلدر بازی ها جوابگو بود!

با حرص رو به او کردم.

- نگه دار!

دست جلو آورده بود که مانند همیشه تنم را به صندلی تکیه دهد اما عقب کشیدم.

- گفتم نگه دار!

سرعتش را کم کرد.

- بریم خونه حرف بزنیم باید.

تازه سرم داغ شده بود.

- حرف؟ مگه حرفیم مونده؟

بازجویی پلیس و پاسگاه برات کافی نبود؟

آنقدر سرعتش را کم کرد که سرانجام مقابل در خانه متوقف شد.

- سوتفاهم بوده بریم برات توضیح می دم.

می دانستم با پا گذاشتن در آن خانه دوباره راضی ام می کرد. برای جنگیدن باید از او دور می شدم.

کف دستم را روی داشبورد کوبیدم. بر سرم زده بود که مراعات وجود سلین را هم نمی کردم.

- باز کن درا رو!

دیدن حالت هایم برای کوتاه آمدنش کافی بود. نه این که تا به حال مقابل او این گونه دیوانه نشده بودم حق داشت جا بخورد.

برای او همیشه سعی می کردم آرام باشم.

- بچه بازی در نیار حرف می زنیم حل می شه.

دستگیره را کشیدم. قفل مرکزی را باز کرده بود.

- با حرف حل می شه؟

خیلی آسونه برات شکستن دل منو و راضی کردنم نه؟

واسه همین اصلا برات مهم نبود تو این دو روز چی کشیدم!

کلافه تر از آنی بود که نشان می داد. پیاده شد و ماشین را دور زد.

-حق داری ولی بذار حرف بزنیم من مجبور شدم.

با پوزخندی عمیق قدمی عقب گذاشتم.

اهمیتی به صدا زدنش نمی دادم. مسیر خلاف او را گرفته و می رفتم.

می دانستم دنبالم نمی آید. وجود سلین مانع از موش و گربه بازی با من بود.

آدرس را زیر لب مرور می کردم و مقصد نامعلومی داشتم. از این جا تا شریعتی چقدر راه بود؟

صدایی در ذهنم غرید: چرا نذاشتی حرف بزنه! گفت مجبور شده شاید اونم مثل تو بوده...

خود درگیری ام را کم داشتم که به لطف امیرفرهام نیز دچارش شده بودم.

[۰۲:۵۱ ۱۶.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوچهارده 🎀🎀

کوچه های ناآشنا و آدم هایی که عجیب و غریب نگاهم می کردند.

کم کم به عقلم شک می کردم. از هر کوچه می رفتم وارد یک کوچه ی دیگر می شدم و گویا اصلا چیزی به اسم خیابان اصلی وجود نداشت!

- بیا سوار شو!

ناباور سرم را بالا کشیدم.

با ماشین دنبالم آمده بود!

از گیجی ام استفاده کرد و بازویم را گرفت.

- می رسونمت هر جایی که خواستی بری.

دوباره روی صندلی جاگیر شدم.

چند زنی که روی زمین نشسته و سبزی پاک می کردند حالا چشمانشان از بهت درشت شده و سر رشته ی کلام از دستشان رفته بود.

با نگاهی دقیق به اطراف متعجب شدم.!

مگر چقدر گذشته بود که سر از این قسمت شهر در آورده بودم!

ساعت خواب رفته ام را تکانی دادم اما نه... عقربه هایش خسته بودند. مثل من شاید هم کمتر از من.

با ورودش به خیابان کمربند را بستم.

- می رم شریعتی!

تصمیمم جدی بود. برای بهبود حالم این پیگیری را مدیون خودم بودم.

- پیش وکیل؟

حتی انکار هم نمی کرد که حرف مان را شنیده.

- آره...

هر دو در عین صداقت هزاران دروغ در حرف ها و حرکاتمان بود.

منه دلگیر و اوی...

نمی دانستم چه نسبتی بدهم. حتی وجودش پیش من نیز عجیب بود!

زبان نیش دارم به کار افتاد.

- چیشد اومدی دنبال من؟ حرفت انقدر مهم بود زنگ نزدی؟

به تقلید از من بود یا او هم دلگیر شده که با کنایه جواب داد:

- زنگ! آخرین بار تماسم مثل بیست تماس قبلی ریجکت شد.

لبخند پت و پهنی روی لب هایم نشست. در لیست مسدود شده ها گذاشته بودمش.

- هم نشینی با تو باعثش شد، بیخبری آزار دهندس نه؟

جوابش یک نگاه تقریبا طولانی بود که‌واکنشم را در پی داشت.

- اون خیابونه رد نکنی، همین بغل ها نگه دار مرسی.

صدای تیک تیک راهنمایش روی اعصاب نداشته ام رژه می رفت که بالاخره قطع شد.

سلین آرام گرفته را فراخواندم.

- دلبر خانوم بیاد خداحافظی کنیم.

اداهایمان توجه اش را جلب کرده بود.

میان خنده های از ته دل سلین یه لبخند خشک و خالی هم نمی توانستم بزنم. دلم دور شدن می خواست.

کوله را در آغوشم بالا کشیدم که در ها باز شد.

- ممنون!

کمی خودش را جلو کشید.

- منتظر می مونم برسونمت.

آخ از زبانم که جور دل سوخته ام را می کشید. تاختن به او سبکم نمی کرد.

- راننده نیاز ندارم خودم می تونم برم.

در همان حالت ادامه داد:

- کارای بیهوده نکن استراحت کن تا...

از روی صندلی پایین پریدم. بزرگی ماشین هم مشکل پیاده شدنم را حل نکرده بود.

با افتادن نگاهم به تابلوی درج شده روی ساختمان تلخندی زدم.

- بیهوده نیست نگران نباش!

شیشه ی سمت خودش را پایین داد و گوشی را بالا گرفت.

- من با همین وکیل صحبت کردم گفت بیهودست!

دندان هایم را روی هم می فشردم. با پول حتی آشنا ترین وکیل را هم از من دریغ کرده بود.

تمام حرصم را روی در ماشینش خالی کردم.

[۰۲:۱۰ ۱۷.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوپانزده 🎀🎀

- بیا سوار شو.

لبم را زیر دندان کشیده و با حرص نگاهش می کردم.

پای رفتنم به دفتر وکیل سست شده بود.

- این مشکلو فقط خودمون می تونیم حل کنیم هلما، جدایی ما راه و برای بقیه باز می کنه...

حرفا ها و دلایلش اصلا قانع کننده نبود. این مرد راه دیگری بجز حرف برای به دست آوردن دل بلد بود!

تنم می لرزید. کاش می شد بارها و بارها در ماشینش را باز کنم و بکوبم.

آرامم نمی کرد اما شاید او را مجاب به رفتن می کرد.

- همه ی وکیل های این شهر و نمی تونی بخری!

بخاطر حال بدم بود که آن گونه اخم هایش در رفت یا تهدیدم نمی دانم اما دستگیره را کشیده بود که قدمی عقب گذاشتم.

- هیچ وکیلی نمی تونه برای جدایی تو از من بیاد!

انگشتانم مشت شد.

- وکیلم نباشه تموم می کنم زندگیی رو که عقلانی به پا کردیم. اشتباه کردم من دنبال یه مرد منطقی نبودم، دنبال یکی بودم که باور داشته باشه حتی اگه اشتباه کردم پشتم باشه تو اون آدم نبودی!

سعی می کرد آرام باشد تا بتواند متقاعدم کند ولی من الان دیوانگی می خواستم کسی که به دور از حرف زدن سعی کند بدی ها را کنار بزند.

- حق با توعه ولی جدایی راهش نیست، بیا سوارشو حرف...

صدایم بالا رفت.

- حرف...حرف...حرف... به چه دردم می خوره حرف زدن؟

همش حرف، دلیل، منطق! من فقط می خواستم باورم کنی...

نگاهی به اطراف انداخت. مردی مقابل سوپری ایستاده و ما را نظاره می کرد.

- تو خیابون نمیشه این مشکلو حل کرد!

خنده هایم کجا و اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته بود کجا! این مرد اصلا حال مرا درک می کرد؟!

- برات مهمه این آدما بفهمن هنوزم دنبال زنی هستی که آبروی پدرت رو برده؟

قدمی جلو گذاشت. سلین کنجکاوانه از پنجره آویزان بود.

- برام مهمه تو این حال نباشی!

بی ملایمت دستم را روی صورتم کشیدم.

- پس برو!

انگشتانش از میان موهایش تا پشت گردنش پایین رفت.

- می رسونمت خونه می رم.

حتی جانی برای نگه داشتم کوله روی دوشم نداشتم. سماجتش عصبی ترم می کرد.

- الان نگرانمی؟ وقتی پلیس فرستادی دم خونمون نگران نبودی؟

نزدیک تر شد و دست در جیبش فرو برد.

- وقتی اون‌اسناد از پیجت پخش شد با سلین برای تولدت تدارک دیده بودیم میومدم دنبالت که ساناز بهم خبر داد حاجی رو بردن بیمارستان...

دکتر گفته بود هر استرسی ممکنه حالش رو بدتر کنه اون لحظه دنبال مقصر بودم ساناز بهم همه چیز رو گفت. عصبی بودم و نمی تونستم درست فکر کنم حاجی با دستگاه نفس می کشید و حال همه بد بود.

به وکیل گفتم پیگیری کنه...

سرم را بالا و پایین کردم. اشک مجال نمی داد تا حرف های تلنبار شده روی قلبم را برسرش آوار کنم.

با نشستن دستش روی شانه ام عقب کشیدم.

نیاز به توضیح نبود، بود؟

- برای این که به من باور داشته باشی نیاز نبود شرایط و حالت اوکی باشه باید می دونستی بی دلیل این کارو نکردم. حالا هم مقصرم که بخاطر تو این کارو با خودم کردم!

تا به خودش بجنبد از پیاده رو پایین رفتم.

تاکسی از آن سوی خیابان مرا دیده بود که شیشه را پایین کشید.

- دربست.

با توقف تاکسی سریع عرض خیابان را طی کردم. از پس شیشه های نسبتا دودی ماشین قامتش نمایان بود. تحت فشار بودنش را حس می کردم اما دیگر برایم مهم نبود.

- خانوم کجا برم؟

دستی زیر چشمان خیسم کشیدم و با گرفته ترین صدای ممکن آدرس خانه ی مامان گلی را دادم.

حوصله ی سین جیم شدن نداشتم به محض ورودم به حیاط طرف پله ها رفتم.

دیگ بزرگ نذری گوشه ی حیاط روی شعله بود و مامان گلی و بقیه دورش حلقه زده بودند.

با سلام نسبتا بلندم فاطمه به طرفم چرخید.

بقیه ذکر می گفتند.

- س...

دیدن چشمان سرخم کافی بود برای دل کندنش از مراسم.

پله ها را دو تا یکی طی کرد و پشت سرم وارد خانه شد.

- چیشده هلما؟

کوله را روی میز انداختم.

- هیچی می خواستم برم پیش وکیل، آدرسش رو شنیده بود رفته پیداش کرده زنگ زده که کار منو انجام نده میگه هیچ وکیلی نمی تونه...

با حرص شال را روی زمین کوبیدم.

- خیلی عصبیم...

سکوت کرده در درگاه ایستاده بود.

- یعنی تصمیمتو گرفتی؟

با انگشتان یخ کرده ام پیشانی ام را نوازش می کردم.

- دیدنش عصبی ترم می کنه. این که میگه بیا حرف بزنیم دیونم می کنه. حرف! کافیه واسه جبران کاراش؟

فاطمه کنارم نشست.

- این حس الانته. یکم بگذره عصبانیتت آروم می شه اونوقت می تونید حرف بزنید.

با لجبازی سر بالا انداختم.

- نه حسم عوض نمی شه، حالا که فکرشو می کنم ما اصلا همو نمی فهمیم، وقتی عصبی میشیم همه چی یادمون می ره. مثل اون که یادش رفت من بی دلیل کاری نمی‌کنم.

[۰۲:۱۰ ۱۷.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوشانزده🎀🎀

گوشی در حال زنگ خوردن بود که فاطمه نیم خیز شد و کوله را کنارم گذاشت.

- جواب بده بعد بگم چیکار کنی...

برای فرار از حرف زدن، شماره ی ناشناسی که کم پیش می آمد جواب بدهم را پاسخ دادم.

- بله!

سکوت پشت خطی متعجبم کرده بود که گوشی را پایین آوردم و برای بار دوم نگاهی به شماره انداختم. شبیه شماره ی میلاد نبود. برای بار دوم با کمی تندی غریدم:

- بفرمایید!

باز هم سکوت از پشت خطی نصیبم شد.

مامان که در پی ما آمده بود با هول شروع به حرف زدن کرد.

- پاشو دختر چرا نشستی شب مهمون میاد، پاشید با فاطمه یه دستی تو خونه بکشید!

همان مهمان کم بود. گوشی را کنار انداختم.

- مهمون چی؟ مگه نذری نمی پزیم.

فاطمه با خنده جواب داد:

- اتفاقا چون نذری می پزید مهمون میاد. یکم آروم باش...

آرامش را فقط در اتاقم می توانستم پیدا کنم که آن هم حالا و در این شرایط رفتن به آن جا بعید به نظر می رسید.

برای شستن دست و صورتم بیرون رفتم. در این روزها لبخند زدن وپذیرایی کردن از مهمان هم یک درد دیگر بود.

جزوه را با غرغر کنار انداختم. اصلا مرا چه به درس خواندن آن هم موقعی که همه در پذیرایی نشسته و حرف می زدند.

دستی به لباس هایم کشیدم و از جا برخاستم.

گوشی را هلیا در پذیرایی به شارژ زده بود.

باز شدن نگاه چند نفری شان را به این سو کشاند.

همسایه های مامان گلی بودند همه را می شناختم.

احوال پرسی گرمشان کمی از آن بی حوصلگی و خودخوری نجاتم داد.

گوشی را از شارژر جدا کردم وبا چشم و ابرو آمدن مامان کنار فاطمه نشستم.

***

- خوبی هلما جان؟ چخبر؟

خانم عزتی زن مهربانی بود. با همان مهربانی هم زیر و بم زندگی بقیه را بیرون می کشید.

- ممنون خوبم. درگیرت امتحانات.

دخترش کنارش نشسته بود. در حدود سیزده یا چهارصد سال را داشت.

- الان که امتحان نمی گیرن.

هلیا استکان چای را مقابلم گذاشت و با خنده گفت:

- دانشگاه با مدرسه فرق داره نازنین جان.

با شنیدن نامش نگاهم دوباره روی صورتش چرخید.

نازنین! باید قبل از تمام شدن رابطه ام با خانواده ی رحیمی حال آن نازنین خودشیرین را می گرفتم.

خانوم عزتی کمی در جایش جا به جا شد.

- تو راهی نداری هلما جان؟

نگفتم! او کم کم پیش می رفت.

مامان جواب دادن را به عهده گرفت.

- فعلا داره درس می خونه خانوم عزتی جان ان شالله به موقع‌اش...

شانس خوبم بود که بحث عوض شد وگرنه تا صبح قرار بود نصیحتم کند که بچه هر آشفتگیی را نجات می داد.

اما بچه که جادوگر نبود، بود!

آن قدر که به نظر می آمد مهمانی بدی نبود. حرف هایشان عادی و از هر دری بود و اگر نگاه های خیره ی شمسی

خانوم از صورت فاطمه کنده می شد من نیز نفس راحتی می کشید.

سمت چپ من نشسته و با گرفتن تکیه اش از دیوار مستقیم به فاطمه نگاه می کرد. بالاخره دوام نیاورد و از مامان گلی پرسید:

- حاج خانوم خواهرزادته؟

به بهانه ی دستشویی از بین فاطمه و هلیا برخاستم. گوشی مدام ویبره می زد و برای آن که مجبورم نکنند پاسخ بدهم باید فرار می کردم.

به طرز عجیبی هر دو در این چند دقیقه اصرار به اصرار گذاشته بودند که تصمیمم برای طلاق اشتباه است.

تصمیمی که راجع به اش فکر نکرده بودم اما کارهای امیرفرهام نیز فراموشم نمی شد.

چند پیام از سوی ناشناس و یک پیام از جانب میلاد.

" فردا حرف بزنیم؟ همون پاتوق همیشگی"

پیامش را رد کردم که هلیا با کله داخل آشپزخانه پرید.

- چته؟

[۰۲:۱۰ ۱۷.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوهفده🎀🎀

با بالا انداختن ابروهایش لیوانی آب پر کرد.

- شمسی خانوم چشمش فاطمه رو گرفته! عروسی در راه داریم!

از پنجره نگاهی به خانه انداختم. صدای حرف زدن مادر فاطمه می آمد.

- قبول کرد مگه؟

لیوان را داخل بشقاب گذاشت.

- نمی دونم که اومدم آب ببرم مامانی قرصاشو بخوره...

همهمهه ها بالا گرفته بود که من نیز پشت سرش وارد شدم.

خواستگاری که جنجال نداشت. اصلا چهره ی کسی شاد نبود برعکس هر کس ری اکشنی داشت. دو سه نفر پچ پچ می کردند و بقیه منتظر به فاطمه زل زده بودند.

گمان می کردم فاطمه حرف نامربوطی زده باشد اما با شناختی که از او داشتم بعید به نظر می رسید.

مامان گلی با طمانینه قرصش را خورد و رو به شمسی خانوم کرد.

جنس لبخندش را می شناختم. محض رعایت حال مهمانش لب هایش را کش داده بود.

- شمسی جان دخترم فاطمه هم با کمالاته هم مودب، کارت و حرفت کاملا اشتباه بود.

امشب اینجا مهمان آقا امام حسینی خوبیت نداره تو جمع دل عزادارش رو بشکنی. اگه پشیمون شدی نیاز به گفتن دلیل نیست، کسی سوال و جوابت نکرد.

متوجه ی بحث نشده بودم. هلیا نیز ماجرا را نمی دانست مگر در عرض چند دقیقه چه شده بود!

با سر به فاطمه اشاره زدم.

- چیشده؟

چشمان غم دارش را به صورتم دوخت که شمسی خانوم لب گشود.

- چیزی نگفتم که گلی جان فهمیدم بیوه س گفتم نمی خوام! بده واسه تک پسرم آرزو دارم؟

ناراحت شدی خودت بچیر برای شاه پسرت!

دندان قروچه ای کردم.

مامان گلی حتی آن لبخند را هم دیگر نداشت.

- خاله شمسی؟

مامان قبل از آن که چیزی بگویم نگاه زهردارش را به چشمانم دوخته بود اما اهمیتی نداشت.

- بله دخترم؟

لیوان آب را از دست هلیا گرفتم و با لبخند قدمی جلو گذاشتم.

- حرف شما غلط نیست بالاخره هر چی نباشه دختر خودتون هم بیوه س، البته نه ببخشید سَرَخوره... سومین شوهرشم مرد آره؟

صورتش رو به کبودی رفته بود که خم شده و لیوان را مقابلش گرفتم.

- عا عا ناراحت شدید؟چیزی نگفتم که!

بی اهمیت به صدای پچ پچ همسایه ها کمر صاف کرده و با چشم غره ی مامان فرار را بر قرار ترجیح دادم.

خالی کردن حرص میلاد بر سر کسی که با اتکا به سنش راحت دل می شکست بهترین گزینه بود.

با دیدن دایی طاهر به طرفش رفتم. تک و تنها بر سر دیگ نذری ایستاده بود.

او و فاطمه! بد هم نبودند خیلی خیلی بهتر از بودنش با ساناز بود.

این که زبانش می گفت فراموش کرده و این گونه غرق شدنش خبر از خبرها می داد اخم هایم را در هم کشاند.

بدجنسی بود که می خواستم با عشقش نباشد!

- واسه برآورده شدن کدوم نذرت اینجوری از ته دل هَم می زنی؟

دستش را بالا آورد.

- نیا نزدیک میپاچه سر و صورتت.

با گردن کشی نگاهی داخل دیگ انداختم. حلیم حسابی جا افتاده بود و غلغل می کرد.

- چه خبره تو خونه؟

مثلا اومدن نذری پزون!

تنم را روی تخت چوبی رها کردم. هوا کمی سوز داشت.

- نه اومدن چرت وپرت بگن یکم دیگه میرن آشوب انداختم بینشون.

زیر شعله را کم کرد و کنارم نشست.

- چی شده باز؟

حوصله ی بازگو کردن نداشتم اما مجبور به تعریف کردن شدم.

- شمسی خانوم چشمش افتاده بود به فاطمه تا فهمید قبلا ازدواج کرده نامربوط حرف زد منم دختر خودشو کشیدم به رخش دخترش بود دیگه؟ سه تا شوهر کرد سر سال مردن، همون که یکیش دوست تو بود!؟

فلاکس چای را برداشت.

- نه دیونه خواهرش بود...

لاقید شانه بالا انداختم. مهمانان در حال رفتن بودند.

- مهم اینه که گفتم.

دایی سر تکان داد.

- خوب کردی چایی بزن داغ شی...

خانوم ها به سمت دیگ می آمدند که مامان جلوتر آمد.

- پاشو برو گوشیت داره زنگ می خوره!

فکر می کردم برای از سر باز کردن باشد اما نه. هلیا گوشی را به دستم سپرد.

- چند بار زنگ خورد شماره ناشناس بود.

با ابروهای بالا رفته گوشی را از دستش کشیدم.

امیدوار بودم امیرفرهام نباشد. برای یک بازی جدید با او آماده نبودم.

یادآوری روزهایی که او ناشناس بود لبخند به لب هایم آورد. آن روزها بیشتر حامی بود تا عاشق...

بنظرم عشق یک پوئن مثبت در روابط می توانست باشد.

دستم روی شماره لغزید و با هول وارد خانه شدم.

صدای صلوات خانوم ها در حیاط پیچیده بود.

صدای پشت خطی مانع از تشر زدنم به فاطمه شد. در کنار مادرش نشسته و اشک می ریخت.

[۰۲:۱۰ ۱۷.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوهجده🎀🎀

- خواب بودی؟

راه رفته به خانه را بازگشتم. هلیا در آشپزخانه بود.

- هلما؟

پشت به هلیا کنار کابینت ایستادم.

- بله!

با صدای آرامی پچ زد.

- شماره ی منو گذاشتی تو لیست سیاه!

انگار ظهر متوجه نشده بود که حالا با این ناباوری می پرسید.

- فکر کردم واضح بهت گفتم...

میان حرفم آمد.

- چیزی که تو می خوای نمیشه!

رد قدم های شمسی خانوم را گرفتم. به سوی خانه می آمد. یا برای دعوا با من، یا رفع دلخوری از فاطمه...

- این بار میشه.

صدای بستن در می آمد. هلیا آشکارا کنارم ایستاده و مکالمه مان را گوش می داد. البته فقط صدای مرا می شنید.

- داری لج می کنی ولی من می تونم دوباره برت گردونم.

با خنده به سوی در رفتم. همزمان حواسم به شمسی خانوم نیز بود.

- مهم نیست باید قطع کنم.

صدای خش خش می آمد.

- بیام دنبالت! نیاز دارم الان خونه باشی اینجا پیش من...

پر حرص به هلیا نگاه کردم. در حضور او نمی شد درست و حسابی جواب بدهم.

دستش را گرفته و به بیرون اشاره زدم.

- برو ببین شمسی خانوم چی می گه به فاطمه!

با اکراه قدم هایش را تکان داد.

- میرم ولی باید...

با بستن در حرف در دهانش ماسید.

- گوش می دی به حرف هام؟

حالا که تنها شده بودم راحت تر می توانستم حرف بزنم.

البته بعید نبود هلیا گوش بایستد برای همین آرام لب زدم:

- گفتی چی؟

با همان لحن جواب داد:

- دلم بودنتو می خواد ای...

از تصور این که روی تخت خوابیده واظهار دلتنگی می کردم مغزم داغ شده بود.

- دلت بودنم تو تختت رو می خواد! فقط این زمان ها من یادت میفتم نه؟

از زور حرص حتی کلمات را هم گم کرده بودم.

صدای آرامش حالا جدی شده بود.

- سلین کنارم خوابیده سراغ تو رو می گرفت. تو این خونه پیش من، پیش اون جات خالیه!

عرق های نشسته روی پیشانی ام را پس زدم. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم همان چند کلمه ام خوب اعصابش را تحریک کرده بود.

- این رفتارات عادیه، قهری دلخوری و منم سعی دارم رفع کنم اما نه درست و حسابی باهام حرف می زنی نه می ذاری من چیزی بگم، دنبال چیی خانوم کوچولو؟

هر چه او مراعات می کرد من عصبی تر می شدم.

- دست از سرم برداری...

سکوتش پشت خط دلهره آور بود؛ یعنی از من دست می کشید؟

محال بود.

- مطمئنی؟

با همان جدیت جواب دادم:

- آره!

انتظارش را نداشتم اما لحن سردش حسابی برایم سنگین بود.

- باشه، فردا بیا هر چی داری جمع کن ببر سلین با دیدنشون مدام سراغت رو می گیره.

ناباور و مبهوت روی زمین نشستم.

همین!

صدایم از ته چاه می آمد. کلماتی که به زور پشت هم ردیف کرده بودم.

- صبح میام.

[۰۲:۳۳ ۱۹.۰۵.۲۱]

#پارت‌ششصدونوزده🎀🎀

حرف دل و زبانم یکی نبود. جدال با خودم آن هم در شبی که فاطمه مغموم گوشه ای نشسته و هلیا در حیاط جور ما را می کشید.

بالشت را به طرفش انداختم.

- ول کن بابا یه چرتی گفت!

با لبخند کم رنگی بالش را گوشه ی دیوار گذاشت و روی زمین دراز کشید.

- بخاطر اون ناراحت نیستم.

خط و خطوط ریز و درشتی وسط ابروهایم نشست.

- چرا باز چیزی گفت؟ کاری کرد؟

از حالت گارد گرفته ام خنده اش پر رنگ تر شد.

- بشین دختر نه بیچاره اومد عذرخواهی کرد.

مانند او دراز کشیده و نگاهم را به سقف دوختم.

- اون بیچاره نیست! ادعای فرهیختگی می کنه بعد بلد نیست چهارتا حرف رو بچینه پشت هم و دل بقیه رو نشکنه!

برخلاف لحن تند من او با مکث جواب داد:

- فکر نمی کنم یه روز بتونم کسی رو جاش بیارم. اصلا تصورشم...

با گرفتگی صدایش به پهلو چرخیدم. بی آن که پنهان کند اشک هایش را پاک کرد.

- نمی شه تا آخر عمرت با فکرش زندگی کنی، هر عشقی یه روز تموم میشه.

او هم به پهلو چرخید. انگار امشب دل پری داشت و دلش حرف زدن می خواست.

- اینا حرفه، شاید کم رنگ بشه اما فراموش نه. یه روز یه جایی که حتی تنها هم نیستی تو یه جمع شلوغ یقتو می گیره، عشق واقعا بی رحمه هلما فقط فراموشی می تونه آدمو ازش راحت کنه. اونم دکتر می گفت آدم هایی که آلزایمر می گیرن هم تو خواب و خیال تصویری از آدمی که دوسش دارن رو می بینن تمومی نداره این حس!

زانوهایم را بالا کشیدم و به او چشم دوختم. اشک از روی تیغه ی بینی اش سر خورده و روی بالشت می چکید.

- پس با این اوصاف فقط مردن آدمو نجات می ده آره؟

سرش را تکان داد و دماغش را بالا کشید.

- شما چیکار کردید؟ حس می کنم ناراحتی!

موهایم را به ضرب و جور از لای کش بیرون کشیده و با انگشتانم به عقب راندم.

- نه، خب آره ولی چیزی نیست.

در سکوت منتظر بود تا افکارم را متمرکز کنم.

دیگر آن دختر سابق نبودم که از جریحه دار شدن غرورم بترسم.

- گفت فردا بیا جول و پلاستو ببر دخترم می بینه ناراحت می شه!

چشمانش درشت شده و نیم خیز شد.

- همینجوری گفت؟

شانه بالا انداختم.

- نه گفتم تموم کنیم گفت مطمئنی منم گفتم آره گفت پس بیا وسایلات رو ببر سلین که میبینه بهانه تو می گیره.

با حرص به شانه‌ام زد.

- نمیری دختر گفتم واقعا همون حرفا رو زده به آقا امیر نمیاد آخه!

لب هایم را بالا کشیدم.

- معنیش همونه دیگه!

نچی کرد و با شیطنت ابرو بالا انداخت.

- نخیر دیونه می خواد بری خونه باهات حرف بزنه شاید.

متفکر دستم میان موهایم خشک شد.

- جدی جدی؟ آخه لحنش یجوری بود.

با صدای بلند شده ی هلیا از جا برخاست.

- کلک زده بهت، پاشو بریم کمک کنیم الکی آبغوره گرفتیم.

قیلی ویلی رفتن های دلم را ندید گرفتم و نگاهی به گوشی انداختم.

" کلید دست نگهبانه رفتی ازش بگیر"

با حرص گوشی را روی طاقچه انداختم. حتی چند دقیقه هم نتوانستم خوشحال بشوم.

از خوددرگیری بین عقل و قلبم به جمع فرار کردم.

اصلا همان بهتر که تمام می شد.

مامان گلی با دیدنمان لبخند زد.

- هلیا برو کنار کمک اومد.

همه سعی می کردند ماجرای امشب فراموش شود که با حرف مامان گلی توجه ها جلب من شد.

- هلما مادر صبح یادت باشه برای امیرفرهام نذری برداری ما یادمون می ره.

مامان پیش دستی کرد.

- من حواسم هست مامان نگران نباش.

این که راه به راه اسم او در زندگی ام تکرار می شد را نمی توانستم هضم کنم. فاطمه کنارم ایستاد.

- بهشون نگفتی؟

مانند خودش پچ زدم.

- فقط مامان و هلی می دونن.

شکر خدا که مامان گلی باز هم بحث جدیدی را جلو انداخت. قرار نبود تا صبح بخوابیم اما من زودتر از همه راهی خانه شدم.

برای گرفتن نمره ی قبولی باید آن جزوه ها را می خواندم.

گوشی به دست در رختخواب پهن کرده ام دراز کشیدم. خمیازه کشیدن هایم از همین الان شروع شده بود.

وارد واتساپ شدم ده صفحه ای که لیلی برایم فرستاده بود را نگاهی انداختم. شکر خدا تمام سوال ها برگرفته از پیچیدگی و شباهت آوایی کلمات بهم بودند و با این اوصاف تا صبح قرار بود درگیر باشم.

سوال سوم را خوانده بودم که پیام جدیدی آمد.

" هلما کجایی؟"

این که برای حنانه مهم بود کجا باشم خنده دار بود.

با اشتیاق تایپ کردم.

" خونه"

و بلافاصله اضافه کردم.

" خونه مامان گلی"

[۰۲:۳۳ ۱۹.۰۵.۲۱]

#پارت‌ششصدوبیست 🎀🎀

با بروز شدن صفحه ی چتش کنجکاو به صفحه گوشی دوختم.

حتی اگر نصحیت هم می کرد بهتر سوال هایی بود که چیزی از آن ها نمی فهمیدم.

" با امیرفرهام صحبت کردی؟"

دست آزارم را زیر چانه زده و به آنی جواب دادم:

" آره یکم پیش، چیزی شده؟"

او هم سریع جواب داد.

" چقدر پیش؟ "

حالا جدی شده بودم. چه معنایی داشت پرسیدن این سوال آن هم ساعت دوازده و نیم شب!

" متوجه نمی شم! یک ساعت پیش بود فکر کنم چیزی شده؟ "

همان چند کلمه ای هم که خوانده بودم از سرم پریده بود. مدام صفحه ی حنانه را بالا و پایین می کردم و چند باری نیز اینترنتم را خاموش و روشن کرده بودم. قبل از آن که شماره اش را لمس کنم پیامش بالای صفحه آمد.

یه ربع برای تایپ چهار کلمه زیادی نبود!

" هیچی، علی هنوز بهش نگفته، نگرانش بودم"

بی قرار غلتی زدم.

" چیو نگفته؟"

تا یک ساعت پس از پیام نگاهم به صفحه ی گوشی بود. با تمام رد کردن های عقلم قلبم وادار می کرد با امیرفرهام تماس گرفته و جویای اوضاع شوم اما...

- نخوابیدی؟

هلیا بود.

مشغول انداختن رخت خواب ها شد.

- حنانه پیام داد یه چیزایی گفت نصف و نیمه فکرم درگیر شد.

موهای بلندش را پشت گوش زد.

- حنانه؟ همون...

عصبی جواب دادم:

- آره همون که خودت می دونی، چیکار کنم بنظرت زنگ بزنم امیرفرهام؟

بالشت به بغل نگاهم می کرد. پشیمان شده از نظرخواهی بی جایم پشت به او کردم.

- اصلا ولش کن صبح منو هفت و نیم بیدار کنید باید بخونم امتحان دارم.

تشک را با سر و صدا روی زمین انداخت.

- کی تا حالا درسخون شدی؟

پتو را روی سرم کشیدم و باز هم پیام های حنانه را بالا و پایین کردم. یا خوابش برده بود یا...

دلم ماجرا و اتفاق جدید نمی خواست. شب ناآرامم با خواب های بی سر و ته خیلی دیر به صبح رسید.

با صدا زدن مامان وحشت زده از جا پریدم.

- آروم دختر چته!

موهایم را بالا زدم. این خواب ها همیشه بلای جانم بود.

- چیشده؟

خم شد و پچ پچ وار گفت:

- خوبی؟ چی می خواد بشه هیچی خودت گفتی هفت بیدارت کنم.

برای برداشتن گوشی دستم را روی زمین کشیدم. هلیا و فاطمه غرق خواب بودند.

- آره باشه.

نامطمئن به سوی در رفت.

- بیا یه چیزی بخور بعد.

همان طور که صفحه ی پیام های حنانه را نگاه می کردم از اتاق بیرون رفتم. پیامم را خوانده اما جوابی نداده بود. نگرانی ام بیشتر شده بود.

قبل آن که دست و صورتم را بشویم برایش نوشتم.

" کل شب به این فکر کردم اتفاقی افتاده یا نه لطفا اگه چیزی بود از این به بعد بهم یا کامل بگو یا نگو!"

حرص خوردن هم داشت. از شب هزاران چیز در ذهنم گذشته بود. حتی مرگ فیاض خان...

مامان با کاسه ی داغ حلیم کنارم نشست.

- همه خوابن؟

استکان چایی اش را کنار دستش گذاشت.

- آره دم صبح خوابیدن خستن به من هم زنگ زدن بیدار شدم.

مشکوک جلو کشیدم.

- کی زنگ زد؟

سر بالا انداخت.

- دخترا گفتم بیان حلیم ببرن برای اون زنگ زدن الان مهمونا میان می تونی کمک دستم باشی یا مامان اینا رو بیدار کنم؟

به جای خوردن حلیم کمی آب نوشیدم.

- باشه، می گم مامان تو از فیاض خان خبر داری؟

سوال ناگهانی ام او را به سرفه انداخت.

- چیزی شده؟

حق داشت بترسد. با آن لحن و قیافه ی زار من هم بودم می ترسیدم.

- نه...نه هیچی فقط خواب بد دیدم.

بلافاصله از کیف پولش اسکناسی بیرون کشید.

- خیره ان شالله صدقه گذاشتم، نمی ری عیادتش؟

دو دل نگاهی به صورتش انداختم.

- برم؟

اگه نه می گفت که مامان نبود. انتظار رد کردن نداشتم و انتظارم نیز برآورده شد.

- آره حتما برو، اون مرد بیشتر از بقیه هواتو داشته همیشه گفته هلما دخترمه!

با یادآوری لفظ " باباجان" انتهای حرف هایش نفسم را بیرون دادم.

- شاید برم.

خواندن درس با آن ذهن درگیر ممکن نبود. کمک به پخش کردن نذری ها تنها راهی بود که فکرم را به مسائل دیگر سوق دادم.

[۰۲:۳۴ ۱۹.۰۵.۲۱]

#پارت‌ششصدوبیست‌ویک 🎀🎀

- مقنعه‌ت کجه!

با حرف پسرکی که دیروز قصد کوبیدن کیفم را بر سرش داشتم دستی به سرم کشیدم که خنده‌اش بالا رفت.

چند قدم جلو رفته را به عقب بازگشتم و روی پاشنه ی پا چرخیدم.

- نذار کاری کنم که تا چند روز نتونی دهنتو باز کنی!

رفیقش با تمسخر به پهلویش کوبید.

- اَشی بترس این دختره خیلی خرها، آ نه کله خره...

زبان روی لب هایم کشیدم و با با بالا بردن تای ابرویم کمی سرم را خم کردم.

- باشید حالا می رسم خدمتتون!

گفته و به سوی ساختمان دویدم. فعلا امتحان مهمتر بود. امتحانی که به لطف حواس پرتی استادش می توانستم تقلب کنم.

- دیر کردی.

سری برای لیلی تکان دادم و صندلی کناری اش را اشغال کردم.

- نذری پزون داشتیم.

سرش را خم کرده و مثل من آرام حرف می زد.

- امیرفرهام چی شد؟

نگاهی به استاد انداختم. وسط کلاس ایستاده و برگه ها را نگاه می کرد.

- هیچی زنگ زد به عموت که وکالتمو قبول نکنه.

درشتی چشمانش خبر از بی اطلاعیش بود.

- واقعنی؟

با سر تکان دادن جوابش را دادم.

- صحبت نباشه، پنج تا سواله...

- عموم حرفی نزد که گفتم رفتی پیشش گفتم نه.

استاد برگه ها را روی میزها می گذاشت و از امتحان صحبت می کرد. هنوز چیزی نشده این امتحانات را درک نمی کردم.

- آره وقتی شنیدم زنگ زده بهش دیگه نرفتم، نمی خواستم کوچیک بشم.

لیلی که شرایط حرف زدن نداشت ورقه ی کوچکی از کیفش بیرون کشید.

- خانوما صحبت نباشه!

با تشر استاد هر دو سرمان را پایین انداختم.

تنها چیزی که روی ورقه نوشته بودم، نام و نام خانوادگی ام بود.

نگاه های زیر چشمی ام به لیلی بود. خوش خط و منظم می نوشت.

برخلاف او که سوالات را مرور می کرد از جا بلند شدم. کل سوالات را از روی او نوشته بودم. با چنگ زدم برگه ای که در جواب حرفم نوشته بود به طرف استاد رفتم.

- تمومه؟

مطمئن جواب دادم:

- بله استاد.

از پشت میز بیرون آمد.

- تقلبت رو هم بده برو بیرون!

دست مشت شده ام بالا آمد.

- تقلب نیست ولی.

چندباری پلک هایش را روی هم زد.

- سریع خانوم سریع!

کاش به پر و پایم نمی پیچید. استادی که همیشه ی خدا حواسش پرت این طرف و آن طرف می شد امروز مچم را گرفته بود.

برگه مچاله شده را از کف دستم برداشت. نگاه همه به ما بود.

- وقتی بهتون سخت نمی گیرم نباید ازم سواستفاده کنید، هر تقلبی که بگیرم به معنی پاس نشدنتونه!

قوانین و جدیتش پوزخند به لب هایم نشانده بود. مانند معلم های مدرسه گیر می داد.

سرفه ای کرد.

- خب ببینم کدوم سوال برات دشوار بوده که تقلب نوشتن رو براش صلاح دیدی؟

دست به سینه ژستش را نگاه می کردم. زن کوتاه قد اما با موهای بلوند که اصلا به صورت برنزه اش نمی آمد. صدایش را صاف کرد.

" نترس عموم از اون آدم ها نیست برو پیشش حتما، البته اگه تصمیمت برای طلاق جدیه!"

تا تمام شدن حرفش منتظر ماندم. ابایی از حرف و حدیث ها نداشتم. کم و بیش از ماجرای آن مدارک باخبر بودند و

به لطف پیشرفته بودن تکنولوژی تمام آن مدارک سیو شده و دست به دست با عناوین جدید می چرخید.

- گفتم تقلب نبود.

متاثر ورقه را پایین آورد.

صدای بچه ها بلند شده بود. هر کس چیزی می گفت. یکی از طلاق حرف می زد و یکی دیگر از موقعیت استفاده کرده و چند خطی از روی بغل دستی اش می نوشت.

با کشیدن شدن دستم پشت سر لیلی از کلاس خارج شدم.

- چرا ماتت برده بود؟

خودم را جمع و جور کردم.

- منتظر عذرخواهیش بودم!

کوله ام را به طرفم گرفت.

- آره اونم کرد.

با لرزش گوشی و افتادن نام حنانه بیخیال بحث شدم.

[۰۲:۳۴ ۱۹.۰۵.۲۱]

#پارت‌ششصدوبیست‌ودو 🎀🎀

- چقدر تا کلاس بعدی مونده؟

نگاهی به ساعتش انداخت.

- هست حالا جواب دادی بیا بریم یچی بخوریم.

سریع تماس را وصل کردم.

بر خلاف اضطراب و هیجانم لحنم سرد و بی تفاوت بود.

- سلام...

او هم دست کمی از من نداشت. با این تفاوت که بی حالی اش از ناراحتی بود.

- چیزی شده؟

قصد جانم را کرده بود که هر بار بیشتر کنجکاو و دل نگرانم می کرد.

- بیا خونمون حرف بزنیم پشت گوشی نمی شه بگم.

کم مانده بود پا روی زمین کوبیده و برسرش داد بزنم اما به دندان قروچه ای اکتفا کردم.

- کلاس دارم، بگو چی شده خب؟ امیرفرهام خوبه؟ سلین!

آنقدر آرام حرف می زد که اگر صدایش را نمی شناختم شک می کردم حنانه باشد.

- آره اونا خوبن یه چیزی راجع به سوگلیه، بعد کلاست بیا...

صبرم سر آمده بود. هیچ حرف و کلمه ی مناسبی برای گفتن پیدا نمی کردم. بی حرف تماس را قطع کرده و گوشی را در جیبم چپاندم.

سر و کله زدن با آدم هایی که هیجان در زندگی شان روز مره شده گاهی خسته کننده می شد.

تا اتمام کلاس بعدی گوشی را از جیبم بیرون نکشیدم. کسی نبود پیام دهد و حالی بپرسد همه پر از خبرها و انرژی های بد بودند.

- دیدی گفتم عذرخواهی می کنه.

با خنده زبانی برای لیلی در آوردم وخوشحال چرخی دور خودم زدم. عذرخواهی استاد به مذاقم خوش آمده و کیفور بودم.

- بریم پیش عموم یا کار داری؟

هر چه می کردم حرف ها و حال حنانه فراموشم نمی شد. بند دیگر کیف را روی دوشم کشیدم.

- کار دارم بهش زنگ بزن اگه امیر باهاش حرف نزده باشه می رم حتما.

جدا شدنم از او و دیدن آن پسر اخم هایم را در هم کشاند.

حتما باید یکی از مشت و لگدهایم را به طرفشان می انداختم تا بروند!

- خب خب خانومی گفتی چی؟

از کنارش گذشتم.

- گمشو کنار!

رفیقش پشت سرم راه افتاد. برایشان نگاه های بقیه مهم نبود.

- سهیل مراقب باش دختر شاخ دانشگاه نخورتت.

حرف های بی مرزه و چیپ شان بیشتر روی مخ بود.

کنار پیاده رو ایستادم. به لطف آن ها مسیر را عوض کرده بودم اما همچنان کنارم بودند.

- آخی با اتوبوس می ری؟ اشی بپر ماشینو بیار خانوم تنها نره.

با رفتن دوستش به طرفش چرخیدم.

چند نفری دور و اطرافمان بودند اما کسی هَوَل بازی های آن را نمی دید.

بند کیفم را روی دوشم ثابت کردم.

- گورتو کم نمی کنی دیگه نه؟

با چندشی ابرو بالا انداخت.

- باشیم در خدمتت دلوین خانوم!

حرفش تمام شده نشده لگدی به تخت سینه اش کوبیدم. بدنم بعد از مدت ها آمادگی نداشت و تیر پشت پایم امانم را بریده بود.

پسر نفس زنان خودش را از بین شمشاد ها بیرون کشید.

- خانوم مشکلی هست؟

یکی از بچه های دانشکده بود. با دست به پسرک اشاره زدم.

- نه فقط کمکش کنید بلند شه.

گام های بلندم برای رسیدن اتوبوس بی نتیجه ماند و آخر هم با آژانس راهی خانه ی حنانه شدم.

[۲۱.۰۵.۲۱ ۰۲:۱۰]

#پارت‌ششصدوبیست‌وسه🎀🎀

با ورودم به خانه بی آن که توجه ای به بود و نبود کسی داشته باشم غریدم:

- بخدا حنان بهم نگی دیگه نه من نه تو کل دیشبو فکرم پیش امیرفرهام و...

با دیدن علی حرف در دهانم ماسید. او نیز حوله به دست وسط پذیرایی خشکش زده بود.

زودتر به خودش آمد.

- سلام خوش اومدید، حنانه جان بیا پست چی نبود مهمون داری مثل همیشه هم نتونستی راز دار بمونی!

کمی خودم را جمع و جور کردم. چه شده بود که علی و حنانه باخبر بودند من نه! در راه حتی خبر ها را هم چک کرده بودم تا شاید چیزی مرتبط به حاج فیضی یا خانواده اش باشد اما نبود. حتی‌میلاد هم پیامی نداده بود.

با صدای دوباره ی زنگ اینبار علی آیفون را جواب داد و مثل دقیقه ی پیش که بی حرف در برایم باز شده بود نکرد.

- بفرمایید؟

از مانیتور کوچک آیفون تصویر مردی مشخص بود.

- میام پایین آقا منتظر بمونید.

با گذاشتن گوشی دوباره صدا زد.

- حنانه جان! بفرمایید بشینید...

حتی جواب سلامش را نداده بودم و در عوض چند خط ریز روی پیشانی ام نیز خودنمایی می کرد.

آن شب را فراموش نکرده بودم.

- هلما بیا تو اتاق!

برای لحظه ای فکر جنینش شتابی به قدم هایم داد.

روی تخت دراز کشیده و کسی در آغوشش بود. با جلو رفتنم صورت غرق خواب سلین را دیدم.

- سلینه! چی شده؟

بوسه ای روی سر سلین گذاشت و اشک هایش را پاک کرد.

- ترسیده بود.

طلایی های ریخته در صورتش را بالا زدم. گوشه ی پیشانی اش خراشیده بود.

- تصادف کردن؟

با تکان سلین، حنانه سرش را روی بالشت گذاشت و پچ پچ کنان گفت:

- بریم اونور حرف بزنیم بیدار می شه باز.

به سختی دل از وروجک گرفته و پشت سرش راهی شدم. حالش مناسب برای توپیدن نبود.

دندان روی جگر گذاشته و صندلی میزغذاخوری را عقب کشیدم.

- کل شبو نخوابیده از ترسش همش سکسکه می کرد.

بی طاقت لبم را زیر دندان کشیدم.

- علی کو؟

به در نیمه باز پذیرایی اشاره زدم.

- گفت پستچی میاد و این حرفا...

کمی آب برای خودش ریخت.

- ای بابا الان چه وقت این کاراست.

خانه ی شلوغ و پلوغ‌شان را از نظر گذراندم. چمدان، لباس ها، کادوهای باز شده!

- بمب ترکیده خونتون؟

زهرخندی زد.

- فامیل های علی اومده بودن چشم روشنی.

به صندلی تکیه داده و کادوهای روی کانتر را اشاره زدم.

- چه چشم روشنی چرب و چیلیی!

خسته پشت میز نشست.

- همش از دماغم در اومد، با امیر حرف زدی؟

سعی داشتم لحنم عاری از ناراحتی باشد و نمی دانم تا چه حد موفق بودم.

- الان می رم خونه لباسامو جمع کنم بار آخر پیام داد گفت کلید دست نگهبانه.

روی میز خم شد.

- لباسای چی؟ زده به سرت آره؟

هنوز کمرم تیر می کشید.

- خودش گفت بیا جمع و جور کن سلین می بینه بهانتو می گیره.

صورت رنگ پریده اش در ذوق می زد. نگاهم را به لبخند بی حالش دوختم که لب زد:

- الان وقتش نیست هلما داغونه برو پیشش.

چشمانم باریک شد.

- فیاض خان چیزیش شده؟ چرا درست حسابی نمیگی؟

نم زیر چشمانش را گرفت.

- بری بهتره من نمی دونم چجوری بگم از دیشب کلی گریه کردم.

نچی کرده و بلند شدم. این حد از صبوری هم برای من زیادی بود.

- من کار دارم حنان صبح صدات ناخوش می زد گفتم ببینم چی شده اما تو فقط...

با صدای سلین لب هایم را روی هم فشردم.

- دلما.

چرخیده و لبخندی روی لب هایم نشاندم.

- صبح بخیر وزه خانوم.

بغض کرده لب برچید.

- بلیم بابایی.

تن کوچکش را در آغوش گرفتم.

هنگام راه رفتن کمی لنگ می زدم. برای بار هزارم آن دو پسر را لعنت کردم. شیرینی رفیقش مانده بود حتما کام او را هم شیرین می کردم.

- باشه می ریم گریه چرا؟

سرش را گلویم برد.

- بابایی مُلد، چشماش بست خون داشت...

[۰۲:۱۰ ۲۱.۰۵.۲۱]

#پارت‌ششصدوبیست‌وچهار🎀🎀

حنانه نگاه حیرانم را شکار کرد.

- چی میگه این بچه؟

سلین را از آغوشم گرفت.

- هیچی، شوهرت یکم دیونه شده زده هر چی بود تو دفترش رو داغون کرده.

سلین دستم را گرفته و می کشید که دوباره پشت میز نشستم.

- تو شرکت؟ چرا؟ با من حرف می زد خوب بود گفت که می خوابن!

وسایل صبحانه را روی میز می چید.

- علیِ بی فکر گفته بیا شرکت نصف شبی اونجا باهاش حرف زده، الانم همون جا باشه فکر کنم.

اشاره ای به زخم سطحی سلین زدم.

- اینم کار اونه؟

سلین لوس شده در آغوشم نشست.

- نه افتاده، نمیری پیشش؟

لیوان شیر را برداشتم.

- من! نه ولی خب چرا اصلا شرکت مونده؟

به جای حنانه صدای علی آمد.

- شرکت نیست، خونه هم نرفته...

از روی شانه به او و حالت های مضطربش نگاهی انداختم.

دو جعبه ی صورتی را روی زمین گذاشت و به طرف جا کفشی رفت.

- من می رم شرکت جلسه هست اگه امیر و دیدید بگید حتما بیاد امروز باید پروژه رو تحویل بدیم.

کنترل شرایط از دست همه خارج بود و می دانستم جز خودش هیچکس قادر به برگرداندن آسایش نبود.

حنانه صبحانه ی سلین را می داد که برخاستم.

- می رم خونه اگه اونجا بود بهش خبر می دم.

حنانه با کنایه جواب داد:

- تو این شرایط می خوای تنهاش بذاری؟ خودت مقصرشی...

با دیدن نگاه ناباور لب گزید.

- منظوری نداشتم.

کیفم را از روی کانتر برداشتم که سلین دنبالم دوید.

- منم میام.

حوصله ی گریه هایش را نداشتم.

به علاوه آن که ناآرامی این وروجک را کسی نمی توانست تمام کند. با حرف حنانه دستگیره را کشیدم.

- بیا سلین مامان بزرگت میاد دنبالت.

جیغ جیغ هایش گام هایم را پشت در به زمین چسبانده بود. بی طاقت زنگ را فشردم که با تعلل باز شد.

حنانه می خواست جلویش را بگیرد اما آشوب سلین کل ساختمان را در بر گرفته و به زودی همه را بالا می کشاند.

با گرفتن دستش او را از کنار پای حنانه بیرون آوردم.

- من می برمش.

جیغ و داد سلین راه مخالفتش را بسته بود که تسلیم شد.

- بذار لباساشو بیارم، کجا می بری بگم سهیلا خانوم بیاد همون جا؟

اشک های روی گونه اش را پاک کردم.

- گریه نکن دیگه می ریم باشه؟

با همان لب های جلو کشیده سر تکان داد.

تا خارج شدن از ساختمان دستانش دور گردنم حلقه بود.

- هلما می گم بیان خونتون، باشه؟

در جواب حنانه به تکان دادن سر اکتفا کردم. او هم حال خوبی نداشت به پنجره تکیه داده و ما را تا سر کوچه بدرقه کرد.

- دربست می رید؟

راننده پسرک کم سن و سالی بود و شک داشتم صاحب این تاکسی باشد. دستمال یزدی اش را در هوا تاب داد و از روی جدول پایین پرید.

- شوما بشین آبجی من میگم عمو روحی بیاد اون سر قله ی قافم بخوای می برتت.

روی صندلی عقب نشستم. باید یک به یک جاهایی که می شناختم در پی او می رفتم. سلین دلتنگش بود.

با نشستن مرد سن و سال داری پشت فرمان صدای مغزم را خفه کردم.

می خواست هر طور شده اعتراف کنم من بیشتر از سلین و هر کس دیگری نگران آن مرد بودم.

- دخترم مسیرت خارج شهر می شه آره؟

رمز گوشی را زده و به دست سلین دادم.

- بله می برید؟

با سرعت کمی که داشت شک داشتم تا شب هم به مقصد برسیم اما با این حال امن تر از بقیه بود. با توجه به حال امیرفرهام یقینا باز هم سر و کله ی دردسر جدیدی پیدا شده بود.

- بابایی!

به صفحه ی گوشی نگاه کردم. وارد گالری شده بود.

- الان می ریم پیشش گریه نکنیا.

در آغوشم جا به جا شد. ترس در حرکات و کارهایش خودنمایی می کرد؛ یعنی امیرفرهام کجا بود تا ببیند چطور دخترکش را ترسانده؟!

- بابایی تولو بوس کلد.

با خنده موهایش را پشت گوش زدم.

- بابایيت منو بوس کرد؟ کی فضولک خانوم؟

دندان های نیشش را به رخم کشید.

- اینجولی!

با چسباندن گوشی به لب هایش ناخودآگاه نیشم شل شد. امیرفرهام عکسم را بوسیده بود؟!

برای حرف کشیدن زمان مناسبی نبود اما دلشوره ام کمتر می شد.

- عکسم کجا بود؟

سر انگشتش را روی صفحه کشید.

- اینجولی کلد، اینجولی کلد تولو دید بوس...

با دل ضعفه او را در آغوشم فشردم.

پس آقا زاده ی مغرور در پستوهای تلفن همراهش عکس مرا داشت؟!

خودش گفته بود بخاطر شرایطش حتی عکس سلین را هم در گوشی اش نمی ریزد اصلا برای همین در و دیوارهای خانه پر از قاب خنده هایمان بود اما او عکس را از دلتنگی بوسیده بود!

افکارم را پس زدم. این سستی ها به من نمی آمد.

با توقف ماشین مقابل خانه باغ همراه با سلین پیاده شد. اکثر اوقات اینجا می آمد و شاید الان هم اینجا پیدایش می شد.

[۱۹:۵۵ ۲۴.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوبیست‌وپنج🎀🎀

برای بار چندم زنگ را فشردم. به جز صدای پارس سگ چیزی به گوش نمی رسید.

گوشی را از گوشم فاصله دادم. تماس هایم نیز بی پاسخ مانده بود.

با صدای نق نق سلین لبم را از زیر دندان هایم بیرون کشیدم.

- چی شده بچه؟

مانند من دست به کمر ایستاد.

- بلیم بابایی.

پر حرص لگدی به در زدم.

- وایسا دیگه بابات گم شده باید پیداش کنیم.

عنق لب هایش را جلو کشید.

- دُم نشده لالا کلده بلیم بابایی...

قبل از آن که صدا به صدای او داده و از کلافگی جیغ بزنم نگاهم را در اطراف چرخاندم تا چاره ای بیاندیشم.

تاکسی همین چند دقیقه پیش از منتظر ماندن خسته شده وبا آوردن بهانه ای رفته بود.

دروازه را رصد کردم. حداقل می شد ببینم ماشینش داخل حیاط است یا نه...

با بهانه گیری دوباره ی سلین دست روی زانوانم گذاشته و خم شدم.

- اگه گریه کنی بابایت میاد؟

سرتقانه سرش را بالا و پایین کرد که نیشخند پر حرصی زدم.

- دو دیقه بشین تا یه گلی بگیرم سرم وروجک خانوم.

در عین شگفتی مطیعانه سر تکان داد که کمر راست کردم. فقط می خواستم خودم را به فحش ببندم.

دروازه ی مشکی رنگ را بار دیگر نگاه انداختم. می شد بالا رفت.

جای دست داشت فقط باید می پریدم تا سر انگشتانم به لبه‌ی در گیر کند.

پرنده پر نمی زد و سکوت اطراف هراسانم کرده بود.

امیرفرهام نه در خانه و نه در شرکت نبود. همین چند دقیقه پیش حنانه با دلواپسی حالش را جویا شده بود.

با نشاندن وروجکش روی تخت سنگ کنار در عقب گرد کردم.

- می خوای پلواز تُنی؟

خیزی که برای پریدن گرفته بودم با حرف سلین بهم خورد.

برای بسته شدن دهانش سر تکان دادم که هیجان زده بلند شد.

- مُلغی؟

تنش را دوباره روی تکه سنگ کشاندم.

- گِل بگیرن دم مهدکودکتو بچه کدوم مرغی پرواز می کرد من پرواز کنم؟

سر از حرف هایم در نیاورده بود اما نام مهدکودک علی کوچولو را در خاطرش زنده کرد. هنوز هم گه‌گاه از آن پسرک نچسب پرو می گفت.

بالاخره بعد از چند خیز بلند دستانم را لبه ی در انداخته و تنم را به سختی بالا کشیدم.

جای دست نداشت اما سر کفشم را روی دستگیره ی در گذاشتم.

با بالا کشیدن تنم بالاخره نگاهم به داخل حیاط افتاد. ماشینش در پارکینگ بود و صدای پارس سگ ها بیشتر شده بود.

با فکر این که مبادا اتفاقی برایش افتاده باشد پا بلند کردم.

سلین پر هیجان تشویقم می کرد.

- دِلما...دِلما...

شال روی گردنم افتاده و موهای مرتب کرده ام از کش بیرون زده بودند.

جرات نگاه کردن به حیاط و ارتفاع را نداشتم پشت به حیاط کرده و از در آویزان مانده بودم.

پارس سگی که هر لحظه نزدیک تر شده مانع از پریدنم می شد.

با نفس نفس جواب جیغ سلین را دادم.

از تنها ماندن صدای سگ ها ترسیده بود.

- الان در و باز می کنم بیای تو داد نزن سلین.

دست از کوبیدن در برداشت که به زیر پایم نگاه کردم.

نیم متر فاصله بود و اگر زنجیر سگ پاره می شد بی شک تکه پاره ام می کرد.

[۲۴.۰۵.۲۱ ۱۹:۵۵]

#پارت_ششصدوبیست‌وشش 🎀🎀

با نشستن دستی دو طرف پهلویم وحشت زده تکانی خوردم که صدای بنش زیر گوشم پیچید.

- وول نخور و اون حیوون وحشی تر نکن!

به محض گذاشتن پاهایم روی زمین به سمتش چرخیدم.

سر و مرو گنده مقابلم ایستاده بود.

- می دونی چند بار زنگ زدم؟ همه نگرانتن اونوقت تو...

چفت در را کشید و با ورود سلین بی حوصله عقب گرد کرد.

- جک!

مخاطبش آن سگ وحشی بود. سلین نیز مانند من وا رفته رفتار پدرش را حلاجی می کرد.

امیرفرهام محال بود به سلین بی اعتنایی کند.

با برداشتن کیف و گوشی به حنانه پیام فرستادم.

" خونه باغه"

همین نه بیشتر و نه کمتر... اختلاف بین من و امیرفرهام خوب آن روی بقیه را برایم آشکار کرده بود.

سلین بی حال وارد آلاچیق شد.

امیرفرهام روی تاب معلق دراز کشید. انگار ساعت ها از زمانش را در اینجا گذرانده بود. این لباس ها و تلفن و لپ تاپش نشان می داد.

به چارچوب تکیه زدم.

- علی می گفت جلسه ی مهمی داری...

با تقلاهای سلین او را از روی زمین بلند کرده و کنار خودش گذاشت.

- کلیدم دست نگهبانه!

چشمانم از حیرت درشت شد. همین!

کلید دست نگهبان بود...

- سلین بی قراری می کرد آوردمش وگرنه مقصدم همون خونه بود نگران نباش منصرف نشدم.

دستش را از روی چشمانش برداشت.

- به علی بگو مدارک خونست.

اهمیتی ندادم. کوله بار سلین را همان جا گذاشتم و تماس حنانه را پاسخ دادم.

- گوشی و بده امیرفرهام لطفا!

علی بود. گوشی را به طرفش گرفته و سر چرخاندم.

آن بغض لعنتی کار خودش را کرده و قطره ای اشک از کنار چشمم سر خورده بود.

بی محلی این مرد آزار دهنده بود.

- نمی خواد بیای برو خونه مدارک و بردار من اینا رو ایمیل می کنم برات.

از روی تاب پایین آمده و نزدیکی اش را حس می کردم که از باغ چشم گرفتم.

- نه نمیام فعلا کار دارم. باش برو می فرستم.

گوشی را روی میز چوبی گذاشت و به سوی لپ تاپش رفت.

بازدمم را آرام بیرون دادم. لعنت به من که پیگیر او شده بودم. با چنگ زدن گوشی گونه ی سلین را بوسیدم.

دیدن پدرعنقش آرامش کرده بود که حالا با تاب خوردن چشمانش کم کم روی هم می افتاد.

- لالا تُنیم.

کیف را روی دوشم بالا کشیدم.

- نه من می رم تو لالا کن.

برای بحث بیشتر نماندم. اصلا بحث فایده ای هم نداشت همه چیز مشخص بود.

امیرفرهام منتظر یک اشاره از من بود تا این رابطه را تمام کند و الان به خواسته اش می رسید.

صدایش گوش هایم را تیز کرد.

- صبر کن هلما!

دلم را پس زده و به فرمان مغزم عمل کردم. هر چه بیشتر می ماندم غرورم بیشتر می شکست.

پارس سگ کمی دو دلم کرده بود. علی الخصوص که حالا با دیدنم بیشتر پنجه هایش را روی زمین می کوبید.

آب دهانم را نیمه و نصفه قورت دادم و مضطرب جلو رفتم. زنگ های هلیا تمامی نداشت. باید سر فرصت تک تک شماره هایی که زیاد زنگ می زد را در لیست سیاه می گذاشتم.

- چه مرگته!

با صدای بلندم پارس سگ نیز بیشتر شد.

- چرا داد می زنی؟ کجا رفتی سهیلا خانوم اومده اینجا.

با تشر امیرفرهام سکوت دوباره در باغ حکم فرما شد.

دندان به هم فشرده و چفت در را کشیدم.

- چی می خواد؟

هلیا معذب جواب داد:

- تو راهیی؟ اومده دنبال سلین.

جدالم با در را خونسردانه تماشا می کرد.

تیشرت آستین کوتاهش را از نظر گذراندم. این را من برایش خریده بودم. در سفرمان به شمال. همان ماه عسل آبکی مان...

در این سر و شکل بیشتر شبیه به پسران بی کله و عصبی می شد. اصلا او در هر حالت و لباسی جدیتش را داشت و به مراتب بالا و پایین می شد.

- بگو صحیح و سالم تحویل دادم به پدرش تشریف ببرن!

قدمی جلوتر گذاشت و بین من و در ایستاد. چفت در گیر کرده و باز نمی شد.

امروز روز من نبود. از زمین و زمان برایم دردسر می بارید.

[۲۴.۰۵.۲۱ ۱۹:۵۵]

#پارت_ششصدوبیست‌وهفت 🎀🎀

- ولش کن.

دستم را از چفت جدا کرد و بین انگشتانش فشرد.

- آروم باش چته؟

موهای آشفته ام را زیر شال زدم.

- خوبم مامانت رفته دنبال سلین.

به جای رها کردن دستم کمی تنم را جلو کشید.

- این عصبانیت داره؟

در کمترین فاصله از او ایستادم. مقصدم آغوشش نبود اما او این را می خواست فشردن من در آغوشش!

- بمون سر جات و بگو مشکلت چیه که سر ناسازگاری می زنی؟

صورتم را سینه اش چسبانده و دستش سفت و سخت تنم را خودش می فشرد.

- می خوام برم.

با گرفتن تکیه اش از دز تسلطش برای مهار کردنم بیشتر شد.

- مگه نگرانم نبودی؟

دست از تقلای بیجا کشیدم. هنوز هم در تن صدا و حالت چهره اش حسی ناشناخته نمایان بود.

- دیدمت خوبی الانم می خوام برم.

لبخند محوی روی لب هایش نشست و روی چانه ام را لمس کرد.

- خوب نبودم نمی رفتی؟

از این حرف ها به دنبال چه بود را نمی دانم من اما تاب ماندن نداشتم. می ترسیدم فراموشم شود چه کارها که نکرده بود.

حرف را عوض کردم.

- زنگ بزن به مامانت بگو سلین و صحیح و سالم آوردم پیشت.

سر انگشتش را تا زیر گلویم کشید و تار مویی که سرکشانه روی صورتم می افتاد را با انگشت پشت گوشم برد.

- بمون حالم خوب نیست.

من چه می گفتم و او چه می گفت.

آرام از بند دستانش بیرون رفتم.

- عجله دارم مامان نگرانم می شه.

نگاه پر حرفی حواله ام کرد.

-پیش منی نگرانت می شه؟

این مرد امیرفرهام بود؟ چرا در حرف هایش آن صلابت همیشگی نبود!

حالا که بیشتر دقت می کردم در نگاهش غم بود.

- چی شده؟

از سوال ناگهانی ام ابروانش بالا پرید.

- می‌مونی؟

هر دو عهد کرده بودیم ساز ناکوک بزنیم. نه او جواب مرا می داد و نه من جواب دلخواه او را..

- باید برم امتحا...

گام های بلندش را به سوی جَک برداشت. از سگ ها نمی ترسیدم اما این حیوان مانند صاحبش بی اعصاب بود و هر چیز ناخوشایندی اوقاتش را تلخ می کرد.

- چیکار می کنی؟

بند قلاده را آزاد کرد.

- موندگارت می‌کنم.

بریم خونه یا تو آلاچیق مشکلی نداری؟

حتی فشردن دندان هایم نیز دردی دوا نمی کرد با گام هایی بلند از سگش پیشی گرفت.

- نگفتی خونه یا آلاچیق؟

دستش را پس زدم.

- گفتم میرم خونه باید لباسامو جمع کنم برگشتی خونه سلین اذیت نشه.

مسیر را با کشیدن دستم تغییر داد. سلین روی تاب خوابش برده بود.

- گفتم بیای خونه حرف بزنیم نه این که اجازه بدم لباس جمع کنی بری.

با فشار دستش روی کنده ی کوچک نشستم. میان درختان این باغ چیزهای زیبایی به چشم می خورد، مثل همین میز و صندلی چوبی که خلوتگاه خوبی می توانست باشد اما نه در این حال و اوضاع.

[۱۹:۵۵ ۲۴.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوبیست‌وهشت🎀🎀

- الان وقتش نیست من می خوام برم خونه.

کنده را هل داد و مقابلم نشست.

- می‌دونم ولی تا شب حلش می کنم باید بمونی فعلا.

متفکر دست زیر چانه زدم. برای فهمیدن دردش باید می ماندم اما حالش مهم بود!

بر خلاف نهیب های مغزم دلیلی بچگانه برای خودم انتخاب کردم.

می ماندم تا بفهمم چه چیزی این مرد را این گونه از همه کس و همه چیز دور کرده و اینجا پاگیرش کرده بود.

با تمام این ها فقط سکوت کردم. خسته بودم از پرسیدن و بی جواب ماندن.

گوشی به دست با لیلی چت می کردم و قصدم تحریک کردن اعصاب مرد مقابلم بود.

" الان پیششی؟"

نگاهش در پی انگشتانم بود.

" آره، از عموت پرسیدی؟"

هنوز هم مغزم بر جدایی پافشاری می کرد.

" مگه حرف نزدید؟"

بالاخره کارهایم نتیجه داد و نیشخندم باعث شد جلو بکشد.

- نمی خوای چیزی بگی؟

بیخیال جواب دادن به لیلی سر بلند کردم.

- حرفی مونده؟

چشمانش را در صورتم می چرخاند. با جلو آمدن دستش سرم را عقب کشیدم. کم کم در حال جلد عوض کردن بود.

- با من یا اون پسره؟

تای ابرویم بالا رفت.

- پسره!

از جا برخاسته و دست در جیبش گذاشت.

- زیادی داره تلاش می کنه تو رو بدست بیاره.

از جلد رئیس بودنش که در می آمد می توانست بدتر باشد. حتی بی منطق تر...

- من باهاش حرف نزدم.

چرخی روی پاشنه ی پا زد.

- ولی داری جاده رو براش هموار می کنی. از من جدا شی...

کمر خم کرد و در صورتم غرید:

- زن اون پسره بشی، نه؟

ولی کور خونده.

سر از حرف هایش در نمی آوردم اما این حالش نمی توانست بخاطر میلاد باشد.

سکوتم میدان را برایش بازتر کرده بود. می تازید و هر چه در سر داشت می گفت.

- برای درخواست طلاق می تونی مهریه تو بذاری اجرا که همین امروز و فردا می دم بهت تمام و کمال اما...

تیز بین حرفش رفتم.

- می خوای با پول نگهم داری؟ روش خوبی نیست...

جرات دور شدن از او را نداشتم. آن ملکه ی عذاب هنوز چند قدم آن طرف تر پوزه اش را روی زمین می کشید.

لرزش صدایش اوج عصبانیت را بیداد می کرد. این امیرفرهام بنظرم ترسناک تر از امیرفرهام دیروز و روزهای قبل بود.

- قرار نیست جایی بری که نگهت دارم. حق داری ناراحت و دلخور باشی که اونم اگه مهلت بدی از دلت در میام.

با لبخند کم جانی سر تا پایش را برانداز کردم. از دیدن تیپ جدیدش سیر نمی شدم.

زیادی از حد سرتق بنظر می آمد.

- اوکی کارات و دردسرات تموم شد بیا ببین می تونی از دلم در بیاری یا نه.

لگد آرامی به سنگ ریزه های زیر پایش زد.

- دارم سعیم رو می کنم.

نگاهش را از سلین گرفت و به نیم رخم دوخت.

- اما نمی شه.

با سرگرم شدن سگش به سوی آلاچیق رفتم. نه اعصاب ماندن در کنار او را داشتم نه پای رفتن و رها کردنش در این حال که حتی حنانه هم نگرانش بود.

کنار سلین دراز کشیدم. با یک پیام برای مامان توضیح داده بودم با امیرفرهام صحبت می کردم.

صبحت که نه بیشتر شبیه کل کل بود.

هر دو دلخور و خسته در پی آرامش می گشتیم.

- بابایی دوش؟

سرم را در بالشت فشردم. از سوال و جواب حتی حرف زدن فراری بودم.

به جای من صدای خودش آمد.

- اینجام سلین بخواب پیش هلما من باید برم جایی.

سرم آنی بالا آمد.

- کجا من باید برم خونه، اون جونور و ببند نگرانم میشن.

برای بوسیدن سلین خم شده بود که سرش را مقابل صورتم آورد.

- تا وقتی بیام باز می مونه.

از لجبازی اش نفس هایم کشدار شده بود که بوسه ی کوتاهی روی لب هایم زد.

- زود برمی گردم.

سریع به حالت نشسته در آمدم. سلین چشمانش را بسته بود.

- میگم می خوام برم خونه اصلا حرفای منو گوش می دی؟

پیراهن و شلوارش را از روی زمین برداشت.

- می ری برگشتم می برمت.

با دور شدنش جیغ خفه ای کشیده و روی پایم کوبیدم. حرفم را پس می گرفتم او در هر شرایط و زمانی خودخواه بود.

به پشت روی تاب افتادم که سلین دلبرانه گفت:

- بابایی بوست کلد.

[۱۹:۵۶ ۲۴.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوبیست‌ونه🎀🎀

سرم را به طرفش چرخاندم. پلک هایش آشکارا می لرزید.

دستم را روی چشمانم گذاشتم و خفه نالیدم.

- بابای سیب زمینیت جز بوس کار دیگه ای بلد نیست.

غیر این هم نبود. آن مرد همیشه کارهایش در الویت بودند. حتی حالا و همین امروز...

با لجبازی گردن کشیدم اگر آن سگ می رفت می توانستم بروم. می ماندم که چه! با دیدنش که در ورودی آلاچیق دراز کشیده بود سرم را با حرص به بالشت کوبیدم. لعنت به من و نگرانی هایم...

قطره اشکی که لجوجانه پایین آمده بود را پاک کردم.

- جِریه نَتُن...

چرخیده و سلین را در آغوش گرفتم. حسرت یک زندگی آرام قرار بود بر دلم بماند.

صدایی که در سرم بیداد می کرد را خفه کردم. دلگیر بودم از مردی که بودنم را می خواست اما نه با پای خودم با تکیه بر خودخواهی اش مرا ماندگار می کرد.

***

تاب با ورجه وورجه های سلین تکان می خورد که چشم باز کردم.

خبری از جَک نبود و سلین با تقلای زیاد قصد پایین رفتن داشت.

- میفتی!

با صدای گرفته ام دستش رها شد و به پشت روی زمین افتاد.

بلند شدن گریه اش تکاپویم را بیشتر کرد. سرش به کف سرامیکی آلاچیق برخورد کرده بود.

چند باری روی سرش را بوسیدم.

- خوب شد؟

صادقانه سر بالا انداخت. نوک بینی و چشمانش سرخ شده بودند.

تنش را روی تاب گذاشتم.

- کجا داشتی می رفتی؟

دستش را روی شلوارش گذاشت.

- جیش دالم.

همین کم بود. در پی جک نگاهم را در اطراف چرخاندم. از شانس خوبم این دور و بر نبود.

دستانم را باز کردم.

- بیا ببرمت.

این که مامان حتی جواب زنگم را هم نداده بود عجیب و غریب به نظر می آمد.

بی شک تا به الان باید سراغم را می گرفتند.

در خانه را با آرنج باز کرده و سلین را روی زمین گذاشتم.

- بدو برو دسشویی...

صدای شکستن قلنج گردنم و کاسته شدن دردش چیزی بود که بعد از چند دقیقه ماساژ گردنم حاصلم شد.

خانه نسبت به قبل مرتب تر و مجهز تر شده بود اما خانه ی دلخواه من نبود.

من در آن آپارتمان کوچک هم حس خفگی می کردم. همیشه در خیالاتم خانه ای شبیه به خانه ی مامان گلی داشتم. با درهای چویی و پنجره های رنگی...

در مانیتور کوچک نگاهی به چهره ی سوگلی انداختم. او اینجا چه می خواست؟

سلین روی مبل دراز کشیده و کارتن نگاه می کرد و من در این ده دقیقه ای که طول و عرض خانه را طی کرده بودم فکری به سرم نزده بود. مانده بودم چه کنم...

حق با لیلی بود نیاز به یک مشاور داشتم.

با صدای دوباره ی زنگ دست از افکارم کشیدم. قصد رفتن نداشت. ناچار شماره ی امیرفرهام را گرفتم.

جواب دادنش جزو محالات بود اما صدایش در گوشم پیچید.

- بهت زنگ می زنم.

دست پاچه جواب دادم:

- سوگلی اینجاست در و باز کنم؟

مکثش به قدری طولانی‌بود که صدایش زدم.

- امیرفرهام!

دوباره لحنش تغییر کرد. مشکل از جای دیگری آب می خورد.

با فشردن دکمه ی آیفون در ورودی را نیز باز کردم.

[۱۹:۵۶ ۲۴.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوسی🎀🎀

اصلا مهم نبود با وجود آن سگ وحشی چگونه قرار بود بیاید فقط از شر زنگ های پی در پی اش باید راحت می شدم.

هنوز وارد خانه نشده بود که درها باز شدند و ماشین امیرفرهام با سرعت زیاد فاصله ی بین در تا پارکینگ را طی کرد. عصبانیت خواهر و برادر از این فاصله نمایان بود.

- دخترم کجاست؟

به لطف در باز مانده صدایشان را می شنیدم.

بلند نام سلین را خواند.

- سلین! بیا باید بریم.

امیرفرهام مقابلش ایستاد.

- داد نزن می ترسه.

سوگلی دیوانه شده دستش را به سینه ی برادرش کوبید.

- از چی؟ از منه‌مادرش؟

تمومش کن امیر دخترمو بده ببرم.

نگاهم به سوی سلین کشیده شد.

کاسه ی پفک در دستش بود و طبق معمول در حال نارنجی کردن خودش و لباس هایش بود.

- سلین تو خونه‌ست ولی جایی که من باشم با کسی دیگه نمی ره.

سوگلی با حرص کنارش زد.

- تو کردی، تو بچم و ازم گرفتی!

نزاع‌شان اوج گرفته بود. سوگلی حالت عادی نداشت.

از مبل کنده شده و بیرون رفتم.

- اومده بودم باهات حرف بزنم شب سلین و میارم اونجا تا بهت عادت کنه ولی انقدر زود نمیشه.

ناباور به در تکیه زدم. امیرفرهام از سلین می گذشت؟!

پس دلیل آشفتگی اش همین بود؟

دل کندن از سلین برایش ناممکن بود اما دل کندن از من!

با صدا نفسم را بیرون دادم تا حواسم پرت شود. حالا که وقت این حرف ها نبود.

- دیگه نه شش سال خون جیگر خوردم بخاطر تو بخاطر حاجی ولی حالا دیگه نمی خوام ساکت باشم دخترم رو می برم.

قدم هایش را روی پله ها می کوبید.

با جلو آمدنش کنار کشیدم و او یک راست به سوی سلین رفت.

- مامانی پاشو پاشو بریم.

امیرفرهام وارد خانه شد.

- می ترسه سوگلی وایسا اینطوری نمیشه.

رفتارهای خواهرش جنون وار بود دست سلین را که با سماجت به مبل چسبیده گرفته و می کشید.

- ولش کن!

داد امیرفرهام علاوه بر سوگلی سلین را هم در جا خشک کرد.

- تقصیر خودت بود بدون این که بهم بگی چیشده می خواستی سقطش می کنی چیکار می کردم؟ ازت گرفتم که پیشیمونی نکشی. شش سال چشم باز کرده منو دیده جز من کسی و نداشته الان نمی تونه با تو بیاد!

سر و صدایشان در خانه می پیچید و سلین هاج و واج حرکاتشان را نگاه می کرد.

- نمی خوام، دخترم پیش من نمی مونه پیش این دختره می‌مونه، به من نمی گه مامان به این دختره می گه. همش تقصیر توعه امیرفرهام، بخاطر تو زندگی من نابود شد.

سر و صدایی که در حیاط به پا شده بود خبر از آمدن مهمان جدید می داد. آن هم چه مهمانی هر کدامشان به نحوی سر جنگ داشتند.

این بار سهیلا خانوم وارد خانه باغ شده و هراسان به دنبال راه ورود می گشت.

بی خبری شان از زندگی امیرفرهام آشکار بود، این که تا قبل دیدن من شک داشت از درستی آدرس، نشان می داد این مرد زیادی محافظه کاری می کرد، حتی نسبت به خانواده اش...

با ورود او خواهر و برادر سکوت کردند.

سوگلی با حالی زار کنار سلین نشست و با سری که بین دستانش گرفته بود، نالید:

- بخاطر طمع تو اون، این بچه رو گذاشت تو دامن! به خاطر تو...

[۲۵.۰۵.۲۱ ۰۱:۲۱]

#پارت_ششصدوسی‌ویک 🎀🎀

- تمومش کن!

صدای پر غیظ امیرفرهام اثری روی سوگلی نگذاشت گویا چشم بسته و گوش هایش را گرفته بود که نه چیزی می شنید و نه حال برادرش برایش اهمیتی داشت.

- غرور و ابهتی که تو یه شبه به دست آوردی، آبرو و حیثیتی که‌حاج بابا بیست وچندسال جمع کرده بود قربانی می خواست، من...

دستش را روی صورتش گذاشت و تیر خلاصی را زد.

- من شدم قربانی که حالا بچم زیر دست تو بزرگ بشه و از من بترسه!

نگاه به خون نشسته ی امیرفرهام و لرزش سوگلی یک طرف گریه های سهیلا خانوم نیز یک طرف. تازه وارد خانه شده و با شلوغ بازی جو را متشنج تر می کرد.

- چی شده به شماها؟ مگه سهیلا مرده؟ بی مادر شدید که اینجوری جِز می زنید؟

پاشو مادر، پاشید بریم خونه حاجی باید جواب پس بده.

سوگلی دست مادرش را پس زد.

- نمیام. می رم تهران، با سلین.

هنوز همان جای قبلی ایستاده و آن ها را تماشا می کردم. کاملا خارج از گود و بی خبر...

سهیلا خانوم رو به پسرش کرد.

- زود باش امیرفرهام، می ریم خونه دیگه نمی ذارم برید و حسرت به دل بمونم بریم.

سلین جان بیا عزیزم...

در سکوت امیرفرهام را نگاه می کردم. رگ برجسته ی پیشانی اش تصورات کم رنگ ذهنم را پر رنگ می کرد اما محال بود.

- دورت بگردم مادر پاشو پاشو...

سوگلی در برابر اصرار مادرش کم آورد ولی امیرفرهام هم چنان دستش را پشت گردنش گذاشته و سکوت مرگباری کرده بود.

- با توام پسرم تند باش از صبح تا شماها رو پیدا کنم جون به سر شدم. خدا خیر بده علی و حنانه کمک حالم شدن.

تند باشید بسه چند سال ساکت موندن. نمی ذارم دسته گل هام به جون هم بیفتن حاجی مقصره خودش درست می کنه همه‌چیزو بهم قول داده.

با هدایت دست سهیلا خانوم سوگلی سر و وضعش را مرتب کرد و با ملایمت به سمت سلین چرخید.

- میای بریم پارک؟

اگر شرایط عادی بود بی شک امیرفرهام او را به خاطر وعده ی دروغ شماتت می کرد اما حالا هیچ... حتی سرش را بالا نیاورده بود.

- دلما بیاد تاب بازی.

حرف سلین بالاخره سهیلا خانوم را متوجه ی من کرد.

این زن همانی بود که می دوید تا من زن پسرش شوم؟!

دست به زانو گرفته و بلند شد.

- نه مادر الان با من و مامان سوگل میای می ریم، بابایی‌تم میاد.

این که رک و صریح از کنار گذاشتنم می گفت نباید به روی خودم می آوردم نه؟!

وقت قهر نبود اما روی گردانده و از پله ها پایین رفتم. تا همین جا هم زیاده روی کرده بودم.

مرا نمی خواستند زور که نبود.

از چشم آن ها هنوز همان کسی بودم که آبرو خانوادگی شان را برده!

با خر خر چیزی پشت سرم سرم را بالا کشاندم.

جک در درگاه آلاچیق ایستاده و دندان هایش را نشانم می داد.

وحشت زده گامی عقب گذاشتم و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد، نالیدم:

- امیر...

حمله نمی کرد اما گاردش کافی بود برای غالب تهی کردنم. او ملکه ی عذاب من در این روز پر اتفاق بود.

آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و دست پاچه الگوی گوشی را زدم.

- بیا آلاچیق سگت...

با جلو آمدن جک صدایم در دم خفه شد. او نیز حرفی نمی زد حتی نمی دانم تماس وصل شده بود یا نه!

عجول و بی دقت به محض خوردن اولین بوق کلمات را ردیف کرده بودم.

با صدای استارت ماشین وا رفته به عقب چرخیدم.

[۲۵.۰۵.۲۱ ۰۱:۲۱]

#پارت_ششصدوسی‌ودو🎀🎀

- امیر مادر به من گوش کن کجا می ری؟

شنیدن صدای سهیلا خانوم نفس حبس شده ام را آزاد کرد.

- بیا با پدرت صبحت می کنم، همه حرف می زنیم، خانوادگی دیگه کم نمی ذاریم سوگلی هم خوب می شه وایسا مادر!

با نمایان شدن قامتش جک دم تکان داده و عقب کشید.

سخت بود ولی خودم را جمع و جور کردم و روی صندلی نشستم. دست و پایم آشکارا می لرزید.

با قدم های بلند وارد آلاچیق شد.

- چیزی نشد که؟

با حرص سر بلند کردم.

- نه اگه خودخواهیت تموم شده می خوام برم.

صبورانه نگاهش را در جای جای تنم چرخاند و در جواب مادرش گفت:

- حال هلما بهتر شد میایم، تو با سوگلی برو سلینم میارم.

همان نرمش کم جان لحنش کافی بود که سهیلا خانوم زخم زبان بزند:

- این حرف های امروز و نمی شه تو هر جمعی زد مادر خانوادگیه. بیا خودت ما رو ببر.

حتی دیگر متعجب هم نمی شدم. زمانه خوب ثابت کرده بود که هیچ چیز از هیچکس بعید نبود ولی کاش مامان و مامان گلی بودند و رفتارهای دوستشان را می دیدند.

- خانوادگیه منم با سلین و هلما میام، غریبه نمیاد.

مانع کش آمدن لب هایم شدم. امیرفرهام نیز تا قبل فهمیدن حقایق مانند مادرش رفتار می کرد پس چندان نمی شد به بقیه خرده گرفت.

با عقب گرد سهیلا خانوم دستم را فشرد.

- اذیت شدی؟ بهش گفتم نذاره از خونه بری بیرون.

نگاهم را از جک گرفتم. رنگ یک دست سیاهش او را مطیع نشان نمی داد.

با تکان دادن دوباره ی دمش چشم بستم.

- هلما...

خوبی؟

با این که جانی در تنم نمانده بود بلند شدم.

- تا کی می خوای فرار کنی؟

قدم از قدم برنداشته به طرفش چرخیدم.

- فرار از چی؟

قامت بلند و کشیده اش را از روی صندلی بالا کشید.

به آن نگاه طوفانی این حد از نرمش نمی آمد.

- از من، حرف زدن همه چیز.

حق با او بود فرار می کردم. نمی دانم ترس از دست دادنش بود یا چه...

ولی بلاتکلیفی بهتر بود تا یک طرفه شدن رابطه مان. جدایی چیزی بود که غرورم اجبارش می کرد و بخشش...

نه خواست دلم نیز بخشش نبود. سنگینی حرف ها ومتلک های بقیه قلبم را نیز سنگ کرده بود.

[۰۹:۰۴ ۲۶.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوسی‌وسه🎀🎀

- چرا نمیری به مشکلات خانوادگیتون برسی؟

خودداری اش در هم شکست.

گفته بودم در این نوع پوشش تخس تر به چشم می آمد؟

دست دور بازویم حلقه کرد.

- با هم می ریم اونو حل می کنیم بعد به تو می رسیم.

از جنبیدن های بیجا حرصم می گرفت برای همین تا کنار ماشینش پشتش تقریبا دویده بودم.

در را باز کرد و روی صندلی اشاره زد.

- این مسخره بازی تموم میشه همین امروز.

سوارشو!

بعید بود مطیع باشم. شانه ام را از زیر دستش بیرون کشیدم.

- من نمیام گف...

در را هل داد و با یک دست وادار به نشستنم روی صندلی کرد.

موتورش داغ کرده بود وگرنه امیرفرهام عاقل منطقی همیشه از صلابت کلامش استفاده می کرد تا زور بازویش...

روی صندلی نشستم. برای آوردن سلین رفته بود اما حالا با همان شلوار جین و تیشرت آستین کوتاه مشکی رنگ که ابهت خاصی به چهره اش داده بود، پله ها را طی می کرد.

دستی را پایین داد و پا روی پدال فشرد.

- نمی خواد خبر بدی خودم با مادرت صحبت کردم.

با این که پشت خطی ام مامان نبود اما به طرفش چرخیدم.

- با مامان حرف زدی؟ چی گفتی بهش؟

ریموت در را فشرد و محتاط در جاده پیچید.

- آره راجع به رفتارهای تو.

پوزخند با صدایی زده و به صندلی تکیه زدم.

- من مقصرم؟

حالا که قصد دعوا داشتم او آتو دستم نمی داد.

- نه تو لجبازی من مقصرم.

چشم از مسیر گرفتم. به سوی خانه ی پدری اش می رفت. جایی که هیچکس نه منتظرم بود و نه نه خواهان دیدنم.

- من نمیام اونجا مسائل خونوادگیتون به من مربوط نمی شه.

سرعتش بیشتر شد.

از این هیاهو خسته شده بود.

- توام جزو اون خانواده ای و مهمه الان چی قراره بشه.

سعی می کردم لحنم عاری از کنجکاوی مسخره باشد اما انگار موفق نشده بودم.

- چی قراره بشه؟

هیچی چهارتا لیچار بار من می کنید و یادتون می ره اگه شماها زیر آبی نمی رفتید اصلا مدرکی دست میلاد نمی افتاد.

شیشه را بالا کشید.

نه اعصاب طعنه شنیدن داشت و نه پای گریختن.

ما هر دو دچار هم بودیم. با تمام مشکلات ریز و درشت که در آن بی تقصیر نبودیم.

- حق با توعه.

این کوتاه آمدن هایش... وای که انگار مرا به سخره می گرفت.

حق با من بود و کل خانواده اش با نگاهی مالامال از نفرت براندازم می کردند؟

با حالی بد چشم فشردم.

- اگه حق‌با منه ولم کن برم.

[۰۹:۰۴ ۲۶.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوسی‌وچهار 🎀🎀

بی توجه به بوق ماشین های پشتی به طرفم چرخید.

رگه های سرخ چشمانش از بدو ورود سوگلی نمایان شده بودند.

- تو هر موردی حق با تو نیست، تو این مورد که اصلا نیست خانوم کوچولو نمی تونی تنهایی برای زندگی دونفره مون تصمیم بگیری!

خودخواه... واژه ی کم جانی بود برای رفتارهای دیکتاتورانه ی این مرد.

حیف که کنجکاوی پای نرفتنم را سست کرده بود.

فریاد بلند راننده ی وانت او را به خودش آورد.

وسط خیابان که جای حل مشکلات نبود.

- خیلی طول نمی کشه، محکمه ی حاج فیاض برای بچه هاش نیاز به ادله نداره حتما تا الان حکمش رو هم صادر کرده!

این قضاوت ها و بدگویی هایش نسبت به پدرش در باورم نمی گنجید.

حرف پشت هر کسی بود اما آن مرد واقعا از آن قماش نبود.

نمی توانست به بدیی که از او می گفتن باشد.

چهارراه دوم نیز شلوغ بود و از کفری شدن امیرفرهام مشخص بود که تا یک ساعت اینجا درگیر می ماندیم.

تنهایی با او که از هر فرصتی برای راضی کردنم استفاده می کرد جزو بدشانسی هایم بود.

ماشین را خاموش کرده و روی صندلی تکان خورد.

- درس رو باید تو خونه بخونی نه وقتی پیش من نشستی!

هشدار باطری در حال اتمام است گوشی را رد کردم. از یک گوشی قدیمی و کهنه انتظار بیشتری از این اداها نمی رفت.

پوست لب هایم از بس زیر دندان هایم فشرده شده بودند می سوخت.

کل اعضای تنم از نگاه خیره اش دردگیر بود.

کلافه شده مثل او چرخیدم.

- الان منظورت از این حرف ها و نگاها چیه؟ مثلا منت کشی می کنی یا داری از دلم در میاری؟

آرنجش را روی فرمان گذاشت.

- هیچکدوم، دارم به همسرم تاکید می کنم وقتی کنارشم گوشی و بذاره کنار، حرفم غیرمنطقیه؟

بل گرفته از حرفش براق شدم.

- الان کارم اشتباهه دیگه نه؟ خب آژان خبر کن تو که بلدی...

مگر می شد آن شب را فراموش کنم. این مرد با من چه ها که نکرده بود و من احمقانه هنوز در چند قدمی اش نشسته و فقط می توانستم با حرف هایم او را تا مرز جنون ببرم.

- معذرت خواهی کردم ازت، اون شب اون لحظات قدرت تصمیم گیری درستی نداشتم.

از تک و تا افتاده و شانه هایم را بالا کشیدم.

- معذرت خواهیت اون شب و از ذهنم پاک نمی کنه...

دستی که روی دنده گذاشته بود را جلو کشید.

-تنها چیزی که برام مهمه تویی هلما هر کاری لازم باشه انجام می دم تا دوباره به زندگی آروم قبلیمون برگردیم.

همان چند بند انگشتی که به زحمت بین انگشتانش جای داده بود را از عقب کشیده و دست به سینه نشستم.

- زندگی منطقی با علاقه ی آبکی چیزی نیست که دلم بخواد بهش برگردم. اون زندگی شاید برای تو بی عیب و نقص بود اما من هر بار بخاطر کوچیک ترین چیزها هم

ناراحت شدم. گاهی به جای رفتارای منطقی دلم بی قید و شرط دوست داشته شدن رو می خواست.

مثل روزی که مامانم قضیه ی سلین رو فهمید... اون روز و تو اون لحظه من بدون شنیدن هیچ توضیحی ازت موندم تا بهم ثابت کنی دروغ بوده اما تو حتی اجازه ندادی برات توضیح بدم مثل یه متهم که انگار برات عیان بود گناهکاره پلیس فرستادی دنبالم.

اون دردایی که تو اون چند روز کشیدم رو هیچ عقل و منطقی نمی تونه بشوره ببره!

[۲۷.۰۵.۲۱ ۰۰:۳۲]

#پارت_ششصدوسی‌وپنج🎀🎀

سکوتش به جا بود. حداقل این بار سعی نمی کرد با خودخواهی حرف هایش را در ذهنم بگنجاند.

تا رسیدن به خانه‌ی پدرش تنها چندباری نگاهش را معطوفم کرده بود.

- گوشیم خاموش شده خیلی طول می کشه؟

اشاره ام به خانه ی پدری اش بود.

ماشین را مقابل در پارک کرد.

- نه.

حالا او هم مثل من در سرش جدالی پا گرفته بود.

با باز شدن در سلین از روی صندلی پایین پرید و به سوی امیرفرهام دوید.

- بابایی بلیم.

ترسش عادی بود آن هم در خانه ای که سوگلی های های گریه می کرد و بلوا به پا کرده بود.

به جای امیرفرهام من دستش را گرفتم.

- بیا با من بریم وروجک بریم تو حیاط تاب بازی؟

دستان کوچکش دور گردن پدرش گره بود.

- نه با بابایی بلیم...

سهیلا خانوم لیوان به دست از پله ها پایین می آمد که با دیدنمان راهش را کج کرد.

- پدرتون طبقه ی بالا منتظرتونه...

این زن هنوز کوتاه نیامده بود؟

امیرفرهام با ملایمت سلین را از خودش جدا کرد.

- بمون پیش هلما برمیگردیم الان باشه؟

عنقی های سلین که شروع می شد هیچکس نمی توانست جلودارش باشد. به مادرش کشیده بود.

حال الان سوگلی همین بود.

بی توجه به ترس دخترکش او را از من جدا کرد.

- پیش این دختره نه! پیش هیچکس نمی مونه دخترم پیش خودم می مونه...

مکث امیرفرهام روی پله ها خبر از یک هیاهوی دیگر می داد.

همان هم شد.

- توام میای بالا، جریانی که نصفه و نیمه تعریف کردی کامل می کنی!

این مرد خوب بلد بود خودش را کنترل کند.

دست گره شده روی نرده ها و نگاه عصبیش کجا و این لحن که فقط کمی طلبکاری درونش موج می زد کجا...

سوگلی، دخترکش را در آغوش سهیلا خانوم گذاشت.

- میام ولی قبل همه چیز باید به حاج بابا بگم سنگی که به سینه ش می زنه تو خالیه... دشمن ما تو این خونست و تو به جای این که ازش شکایت کنی دخترمو می سپری دستش؟

امیرفرهام پله ی آخر را هم پایین آمد.

- الان مشکلت هلماس؟

سهیلا خانوم سد راهش شد.

- الان وقت این حرف ها نیست. اول مسائل مهم تر باید حل بشه.

قبلا این مسئله تموم شده.

جالب بود که حرف هایشان آزارم نمی داد. امروز قبل ترک این خانه همه چیز را می گفتم و می رفتم و بعد دیگر مهم نبود رفتارشان تغییر کند یا نه!

سوگلی شالش را دور گردنش رها کرد و موهای رنگ شده اش را دست کشید.

هنوز هم دیدن چهره اش کفری ام می کرد.

او همانی بود که هلیا را تا دم مرگ برده بود.

- اگه بگم هست بیرونش می کنی؟

اصلا مگه نگفتی تموم شد باز چی می خواد اینجا این دختره؟

نگاه...

فقط همین. پر از گلایه، حرف،گریه،بغض...

آن نگاه خیره بار تمام این حس ها را به دوش می کشید.

پس او هم به طلاق فکر کرده و حتی وعده هم داده بود!

با دیدن حالم بیشتر دیوانه شد.

- داری زیاده روی می کنی اونی که مقصره تویی! یادت که نرفته تو خراب کردی، گند کاریای تو باعث شد حاجی رشوه بده که مبادا آبروش بره.

مدارکی که پخش شد بخاطر...

- تمومش کنید!

مریضی و پیری تاثیری بر صلابت لحنش نگذاشته بود.

سهیلا خانوم با دیدن حاج فیاض سلین را روی زمین گذاشت.

- اینجوری نیا پایین فیاض دکتر گفته استراحت کنی. برو بالا بچه ها میان پیشت.

همه ی این ها را حینی که از پله ها بالا می دوید گفته بود.

مطمئن بودم امروز اینجا به خیر گذشتنی در کار نبود.

با تمام انکار هایم دلم هول می زد.

امیرفرهام و سوگلی رو در روی هم ایستاده و اهمیتی به هِن و هِن های سهیلا خانوم نمی دادند.

دلش خوشی از مردی که پدرشان بود و از نظر آن ها پدرانگی نکرده نداشتند.

[۲۷.۰۵.۲۱ ۰۰:۳۲]

#پارت_ششصدوسی‌وشش 🎀🎀

به کمک سهیلا خانوم پله ها را طی کرده و روی مبل در صدر نشست.

- بیاید بشینید، توام بیا دخترجان.

مخاطبش من بودم!

سوگلی زبان باز نکرده سهیلاخانوم ایما و اشاره آمد.

یعنی مشکل این دختر فقط من بودم!

تکانی به قدم هایم دادم. همگام با سلین روی اولین مبل جا خوش کردیم.

با کمی دقت می شد فهمید بیماری پی در پی فیاض خان را از پای در آورده بود.

متوجه ی نگاه ترسیدی سلین شده بود که

لبخند کم رنگی زده و پیراهن دکمه ای آبی رنگش را صاف کرد.

نگاهم را به زمین دوخته و در افکارم کلمات را می چیدم.

به این مرد یک توضیح مختصر بدهکار بودم.

با بالا آمدن سرم امیرفرهام و سوگلی نیز نشستند.

سهیلاخانوم مضطرب و نگران سر پا مانده بود.

- خوبی دخترم؟

می شد باور کرد این مرد بد باشد!

مهربانی و توجهاتش نسبت به من، گلایه ی سوگلی را به همراه داشت.

- خوبه دیگه خانوادگی جادوتون کردن، اون از ساناز اینم شماها!

فیاض خان گویی که نشنیده همچنان منتظر جوابم بود.

لبم را از میان دندان هایم بیرون کشیدم. سنگینی نگاهی به نیم رخم بود.

- خوبم. ممنون.

احوال پرسی اش حتی اخم های سهیلا خانوم را هم در هم برده بود.

در جایش جا به جا شد.

- بابت اون کارم...

دستش را بلند کرد.

- برید بالا دخترجان، این بچه رو هم ببر بالا نیاز به توضیح نیست.

حرفش آبی بود روی آتشم...

تمام دلهره و اضطراب هایم رنگ باخته و حالا با جانی تازه منتظر ادامه ی ماجرا بودم.

گام های آرامم حین طی کردن پله ها برای شنیدن بهتر ماجرا بود اما تنها چیزی که از فضولی نصیبم شد طعنه ی سهیلا خانوم بود.

- خوب کردی فیاض جان این مسئله بین خودمون حل بشه بهتره کم تر نقل دهان مجلس غریبه ها میشیم!

انتظارش را نداشتم اما با رسیدنمان روی پاگرد غرش امیرفرهام قلب بی جنبه ام را به تکاپو انداخت.

- مامان هلما غریبه نیست!

- سانا...

با فرار کردن سلین گوش ازپایین گرفتم. سوگلی شروع به چرت و پرت گفتن کرده بود.

روی مبل راحتی با فاصله از ساناز نشستم.

پاهایش را در آغوش گرفته و لبخند بی حالش را به سلین می زد.

- طاهرخوبه؟

شوکه سر بلند کردم.

- آره...آره خوبه چطور؟

دست از بازی با ناخن هایش کشید.

سلین پشت او ایستاده و آرایشگری می کرد.

- هیچی جوابمو نمی‌ده گفتم شاید سرش گرم شده.

لبخند کم رنگی روی لب هایم نشست. بی رحمی فقط از این خانواده بر می آمد من نمی توانستم بد باشم. نه به بدی آن ها...

- داره مغازه رو عوض می کنه.

ابروهای نامرتبش را بالا انداخت و شانه ی کوچکش را از دست سلین گرفت.

- آی سلین نکن موهام. بهش زنگ می زنی؟

هر لحظه بیشتر از رفتارهای ساناز متعجب می شدم.

- یعنی چی؟!

سلین را روی پاهایش نشاند و مغموم گفت:

- بهم گفت دیگه نمی خواد صدامو بشنوه دلم براش تنگ شده زنگ می زنی صداشو بشنوم؟

[۲۸.۰۵.۲۱ ۰۲:۰۲]

#پارت_ششصدوسی‌وهفت 🎀🎀

تماما حسم به او ترحم بود.

زیادی از حد گوشه گیر شده و آرام رفتار می کرد.

" باطری ضعیف است"

هشدار را رد کرده و نام دایی طاهر را لمس کردم.

باطری آخرین نفس هایش را می کشید که صدایش در گوشم پیچید.

- چی می خوای؟

مانند خودش با تخسی جواب دادم:

- کجایی کمک لازمم!

کیفوری اش نشان می داد کارهای مغازه رو به راه شده وگرنه که در این مدت کم و بیش مامان و مامان گلی از سردرگمی هایش گفته بودند.

- چی باز دردسر!

با حرف سلین حواسم جمع شد. اصلا فراموشم شده بود، ساناز در چند سانتی ام نشسته.

- گوشی... گوشیم خرابه بیار خونه یه خوبشو!

با عنقی جواب داد:

- خیرت نمی رسه که میارم برات تا شب.همون مدل قبلی؟

نگاهی به ساعت انداختم.

- آره، باش منم میام تا اون موقع کجایی چقدر سر و صدا هست؟!

خنده های ریز دخترانه می شنیدم.

- دختر بازی می خوای باهاش حرف بزنی؟

سر بالا آمده و چشمان درشت شده ی ساناز بیانگر حالش بود.

سوگلی یک چیزهایی از حال بد ساناز گفته بود اما فکر نمی کردم تا این حد باشد.

با هشدار کم جانی گوشی بالاخره خاموش شد.

نگاه دوخته شده به زمینش شاید حال درونی اش را پنهان می کرد اما با لرزش دستان چه می کرد؟

سلین کلافه از بی محلی های ساناز به سوی اتاق ها رفت.

چه فرقی می کرد تا چه حد می توانست خراب کاری کند. این خانه از ریشه و بن خرابه بود.

افکارم با صدای بالا رفته ی سوگلی مهر تایید خورد.

ساناز پشت سر من خودش را به نرده ها چسباند و هر دو با کمی فاصله گوش سپردیم به حرف هایی که کاش پنهان می ماندند.

- حاج بابا براشون نمیگی؟

صدای فیاض خان خفه بود. گویی از اعماق چاه کلمات را بیرون می کشید.

- گفتنی نیست باباجان، گذشته و رفته تو دخترت رو می خوای مگه نه؟

سوگلی از صندلی جدا شد.

- نمی بینی بابا؟ پیش من نمی مونه، اصلا منو نمی شناسه...

سهیلا خانوم دست دخترش را گرفت.

- درست میشه مامان جان، امیرفرهام قول داده بمونه اینجا... اون اینجا باشه سلینم می مونه کم کم بهت عادت می کنه، مهر مادری رو دست کم نگیر مادر.

من نیز به جای سوگلی از این مثبت اندیشی ها عصبی بودم.

مهر مادری! بی شک در این مدت حداقل سلین باید کمی نرمش به سوگلی نشان می داد اما او با ساناز راحت تر بود تا مادرش که راه به راه یا گریه و یا بدحال بود!

انگار افکارم را شنیده بود که با بغض لب زد.

- کدوم مهر مامان، تو این مدت هر کاری کردم نیومد پیشم ازم می ترسه... نگاه کن!

گفت و سر بلند کرد.

- سلین... سلین دخترم بیا...

نگاهم از چهره ی خیس او به راهرو کشیده شد. هیچ خبری از وروجک نبود. با تاسف دوباره سر چرخاندم. سوگلی حالا مقابل امیرفرهام ایستاده بود.

- تو صداش کن!

با این که امیرفرهام نیز نیت سوگلی را می دانست اما با دلش راه آمد.

- سلین!

همان خواندن نامش کافی بود برای پیدا شدن سر و کله ی فسقل خانوم که اشک چشم اهالی خانه را در آورده بود.

ساناز با گرفتن نم زیر چشمش از نردها دل کند.

- بهش بگو من حق داشتم، شاید تو بگی باور کنه...

بیخیال صحبت های سهیلا خانوم جواب دادم:

- چه حقی؟ یعنی چی؟

در غالب همان دخترک مظلوم بود اما با زبانی تند و تیز...

- حاج بابام داشت می مرد، من حال خوبی نداشتم اون شب تو بیمارستان یه حرف هایی زدم که طاهر ناراحت شده...

الان دقیقا وقتش بود.

- بعد مطمئنی که تقصیر من بود نه خودت؟

بی حوصله پیش رفت.

- حالا چون داداشم می گه تقصیر تو نیست که نباید باور کنیم.

[۲۸.۰۵.۲۱ ۰۲:۰۲]

#پارت_ششصدوسی‌وهشت🎀🎀

دقیقا مشکل همین بود. من بی خود و بی جهت دلسوزی می کردم برای آدم هایی که حتی تعفن هم کم بود برای وصفشان.

- تقصیر من! یعنی من رانت و رشوه داشتم تو سوابقم و حالا با قدرت پول رفع و رجوعش کردم؟

مطمئن بودم او سکوت نمی کند.

همان هم شد روی پاگرد اول ایستاده و با تحقیر گفت:

- توام بنده ی پولی، دوست پسرت رو ول نکردی چسبیدی به داداشم؟ با بهونه ی پرستاری بچش!

نیاز به بازگو کردن حقایق برای تک تکشان نبود. به لطف صدای بلند ساناز همه ی سرها به طرفمان چرخیده بود.

چند پله پایین آمدم. بالا بودن حس قدرت می داد...

- من چیزی که بودم و هستم و کتمان نمی کنم ولی تو چی؟ دایی طاهرم میگفت خوب زی...

با جلو آمدن امیرفرهام مرموزانه پوزخندی زدم.

- تمومش کن ساناز، از هلما عذرخواهی کن!

حالا وقت مداخله ی سهیلا خانوم بود.

طبق پیش بینی ام خودش را وسط انداخت.

- یعنی چی امیرا! تمومش کنید این حرف ها و رفتارها رو ما قبلا...

امیرفرهام کمی مایل شد.

- قبلا چی؟ قبلا نه من نه حاجی اصل ماجرا رو نمی دونستیم.

سوگلی هم در بحث مداخله کرد. ساکت ترین و بی طرف ترین این جمع سلین بود. پشت سر امیرفرهام این طرف و آن طرف می رفت و برایش مهم نبود این داد و بیداد ها بخاطر او نیز بودند.

- اصل و فرع داره؟ آبروتون پیش مردم رفته نکنه دیگه آبرو مهم نیست؟

امیرفرهام هنوز عقده ی بحث نیمه کاره شان را داشت.

- مسائل شخصی و خصوصی ما به بقیه چه ربطی داره؟ هلما اگه اون چهارتا مدرک بی اساس رو پخش نمی کرد. الان بیشتر از این ها بی آبرو بودیم. نادری فکرش به پایین کشیدنمون بود نه بی آبرو شدنمون!

این حرف ها برای من تازگی نداشت اما سهیلا خانوم جا خورده بود حتی سوگلی و ساناز نیز در سکوت منتظر هیاهوی کسی بودند.

مدت زمانی که آن ها با سکوت حرف های امیرفرهام را کالبد شکافی می کردند او پله ها را طی کرده بود.

- یکی از آدماش هلما رو تهدید کرده بود یا اون مدارک ها یا چند تا سند و مدرک از من که حکمشون کم از اعدام نبود.

وا رفتن سهیلا خانوم دخترانش را به تکاپو انداخته بود.

مدام ناله می زد و از ناخلف بودن پسرش می نالید

و نمی دانست ناخلف تر از امیرفرهام در این خانه وجود داشت.

حرف فیاض خان کم بود برای منتی که من می خواستم بر سرشان بگذارم.

- این دختر آبروی ما رو خریده، امیرفرهام باید دلش رو به دست بیاره شما هم همینطور کم زخمش نزدید امروز...

امروز؟ حتما از داد و بیدادهای ساناز گرفته تا دادگاه و پلیس بازی های پسرش بیخبر بود که مثل همیشه سعی می کرد با حرف ماجرا ختم به خیر شود.

[۳۰.۰۵.۲۱ ۰۲:۰۱]

#پارت_ششصدوسی‌ونه 🎀🎀

- برو بالا.

نگاه بی تفاوتم تا صورت امیرفرهام بالا آمد.

- دیگه حرفی نمونده، مونده؟

دستش را روی پهلویم گذاشت.

- مونده تو اتاق چندتا مدارک هست بردارم بریم خونه.

تنم را از سر راهش کنار کشیدم.

- برو فقط زود بیا، گوشیم خرابه خاموش شده باید برم خونه.

دستی دور لبش کشید و آرام غرید:

- با من می ریم خونه خانوم کوچولو...

با همان پوزخند عمیق از پله ها پایین رفتم. احساس سبک بالی می کردم.

نه بخاطر آن که سهیلا خانوم از کارهای پسرش با خبر شده بود نه...

فقط بخاطر فیاض خان. او آدم بدی نبود در هیچ شرایطی و خب مرا یاد بابا نصرت می انداخت مثل همان باباجان هایی که انتهای حرف هایش می چسباند.

- بلیم؟

حرف سلین جرقه ای بود برای سوگلی... خواهر شوهری که نمی دانم چرا مرا مقصر بدبختی های خودش می دانست!

- سلین بیا تو!

لحن عصبی و تندش شانه های سلین را بالا پراند.

فیاض خان ننشسته کمر راست کرد.

- تمومش کن دخترجان، زندگی برادرت درست بشه گفت...

سوگلی به سیم آخر زده و دست سلین را گرفت.

- زندگی من چی حاج بابا؟ من مهم نیستم؟

شش سال آواره شدن بس نیست؟ همه مهمن جز من؟

دیگر خودش نیز از این جنجال خسته بود که دستش را روی صورتش کشید.

- اشتباه کردم، مثل امیرفرهام، مثل خودت مثل همه... ولی پشیمون شدم. بخاطر تو و آبرومون از خودم گذشتم، نگذشتم؟

صدای امیرفرهام در خانه پیچید. این پاییز برای این خانواده خوش نبود...

- چرا نمیگی چه از خود گذشتگیی کردی؟

اگه رفتنت از این خونه و این شهره که آرزوت بود.

از قوانین اینجا فرار کردی مثل من توام رفتی این مقصرش هلما نیست. اون از اول روی پای خودش وایساده مثل تو بخاطر خانواده ش جنگیده و می جنگه بار آخر هشدار می دم مراقب رفتارت و کارت باشی سلین رو با این رفتارات نمی تونی پیش خودت نگه داری!

جدیت کلام او حتی سهیلا خانوم بد حال را هم هوشیار کرده بود.

لبه ی صندلی را گرفت و حین کنار زدن دستان بی ثمر ساناز از شانه هایش غرید:

- تمومش کنید کم به جون هم بیفتید، خونه خراب تر از اینم نکنید.

اشاره اش به حاج فیاض و دستش که روی قلبش نشسته بود، رفت.

- برو یه لیوان آب بیار ساناز. حاجی بشین. امیر...

در کسری از ثانیه امیرفرهام پله ها را طی کرده و کنار پدرش ایستاد.

این آشوب قرار نبود تمام شود.

نگران کمی جلو رفتم. سوگلی هنوز عقب ایستاده و دیگر برایش فرقی نمی کرد چه بلاهایی ممکن بود بر سر خانواده اش بیاید.

قرص را سهیلا خانوم از بین لب های حاجی داخل فرستاده و لیوان را به لب هایش چسباند.

- نکنید، حاجی نباشه زندگیمون ویرون می شه.

حال نامساعد فیاض خان کفر امیرفرهام را در آورده بود که تکیه اش را از مبل گرفته و رو در روی خواهرش ایستاد.

- نازنین چی گفته بهت که دو روزه همه چیز و بهم ریختی و داری لج بازی می کنی؟

لحن جدی اش دقیقا مشابه بازجو ها بود. منتظر جواب سوالش بود که سوگلی از راه انکار و اکراه در آمد.

- چه ربطی به اون داره، من فقط می خوام مثل همه خوشبخت باشم. یه زندگی آروم و بدون امر و نهی داشته باشم گناهه؟

سهیلا خانوم دست دخترکش را گرفت.

- نه نیست ولی اینجوری نه زمان بده درست می شه همه چیز.

گویا وعده وعید نقطه ضعف سوگلی شده بود که با حرص پا روی زمین کوبید.

- تا کی هان؟ تا کی؟ صبر کردم تا همه چیز درست بشه اما شش سال از دخترم دور موندم. خواستم همه چیز رو شکل قبل کنم به ایمان گفتم برگرده، به پسری که حاج بابا برام مناسب دیده بود گفتم برگرده تا شاید با عقدمون دوباره بتونم بیام تو این خونه و خوانواده اما شدم خونه خراب کن. الان هم باید بشینم ببینم دخترم به داییش می گه بابا و به این دختره میگه مامان.

چرا مگه من چی کم دارم؟ چی کم دارم که کیان داره با خواهر این دختره ازدواج می کنه و بچه ی من هنوز پدرشو نمی شناسه...

[۳۰.۰۵.۲۱ ۰۲:۰۱]

#پارت_ششصدوچهل 🎀🎀

نگاه ناباور و لب های خندانم را به رخش می کشم.

- خواهر من؟

از این که رشته ی حرفش بریده شده بود، پر حرص نگاهی به سویم انداخت و گفت:

- آره همون خواهرت که من زندگیشو خراب کردم الان داره تلافی می کنه.

برای آرام کردن خودم چندین و چندبار دست را روی صورتم کشیدم و امیرفرهام جور آرام کردن خواهرش را به دوش کشید.

- داری با این حرف ها خودت رو کوچیک می کنی تمومش کن، با ترحم نمی تونی گذشته رو پاک کنی...

حرفش برخورنده بود آن هم به سوگلیی که از حال و روزش ناامیدی می بارید...

بالاخره حرفی که روز ها در گلویش مانده و کل شش سال را برایش عزاداری کرده فریاد زد.

- حق با توعه نمی تپنم گذشته رو پاک کنم. گذشته ای که بخاطر تو شدم بازیچه ی دست کیان نادری و اون چون زورش به تو نرسید به من ضربه زد می فهمی داداش؟

من هیچی ازتون نمی خوام فقط بذارید با دخترم باشم. همین...

او می گفت و می گفت و من مانند امیرفرهام در قسمت اول حرف هایش مانده بودم.

- سوگلی!

صدای هشدار آمیز سهیلا خانوم حرف های سوگلی را قطع کرد. نگاه ناباور و رگ برجسته ی امیرفرهام همان چیزی بود که فیاض خان و سهیلا خانوم از آن بیم داشتند.

- دردت به سرم بسه بسه.

ساناز به سختی دست سهیلا خانوم را عقب کشید. خانوادگی در شوک بودند. امیرفرهام بی خبر بود و بقیه با خبر... کل تلاششان با حسادت بی جای سوگلی بیهوده شد.

- چی گفتی؟

بعد از چند دقیقه به خودش آمده و سوال می کرد.

دقیقه هایی که ثانیه به ثانیه اش را همگی زجر کشیده بودند و من حس گناه، ترس و دو دو زدن چشمانش حین گرفتن دستش توسط سلین را دیده بودم.

قبل از آن که حرف های سوگلی فاجعه له بار بیاورد فیلض خان لب گشود.

- اونطور که فکر می کنی نیست پسرجان.

محکم بودن لحنش کافی نبود برای آرام کردن امیرفرهام. تنها نگاه پسرش را از سلین گرفته و به خودش جلب کرد.

- رقیب نامردت اول مردونه اومد جلو و دم از عشق و عاشقی زد، دل خواهرت رو برده بود. دختری که همیشه من رو مقصر سرخوردگی هاش می دونست رو به سرنوشتش واگذار کردم و گذاشتم خودش تصمیم بگیره. یه عقد موقت بود برای آشنایی بیشتر با پدر کیان تصمیم گرفتیم قرار بود

وقتی همه چیز جدی شد علنی کنیم. تو نبودی برای اولین سفر کاریت رفته بودی وقتی خواستم خبرت کنم که همه چیز تموم شد یک شب...

چنگی به پیراهنش زد و با آخرین بازدم مانده در سینه اش لب زد:

- همه چیز یک شبه تموم شد.

سکوت وهمناکی در خانه پیچیده بود و سوگلی از رنگ چهره ی برادرش حتی نفس کشیدن را نیز فراموش کرده بود.

- بخاطر من!

کلماتش برگرفته از همان حس ها بود.

عصبانیت، حرص، غم... شرمندگی...

کوبیده شدن در خانه شوکی شد برای بازگشت به حال...

امیرفرهام با آن حال نابسامان رفته و گریه های سوگلی دوباره شروع شده بود.

پاتند کردم. نباید این گونه می رفت.

با دیدن ماشینش گوشه ی پارکینگ به در حیاط چشم دوختم.

- بابایی دوش؟

نگاه عمیق و پرحرفم را به چهره ی سلین دوختم. حقش نبود ثمره ی یک انتقام از سر جوانی باشد.

[۳۱.۰۵.۲۱ ۲۳:۱۵]

#پارت_ششصدوچهل‌ویک🎀🎀

- برو دنبالش حاجی پسرم بلایی سر خودش و اون یارو نیاره!

داد و بیداد سهیلا خانوم بیهوده بود. امیرفرهامی که من می شناختم حالا جز تنهایی چیزی نمی خواست.

حاج فیاض نیز با من موافق بود که در را به داخل هل داد.

- پیداش نمی کنیم، یادت رفته پسرت همیشه اهل فرار بوده؟

سهیلا خانوم با درد روی زمین نشست.

- هی گفتم بهش بگو هی گفتم بگید بالاخره می فهمه ها بیا اینم نتیجه‌ش...

سوگلی چند قدمی جلو آمده و پشت دستش را روی صورتش کشید.

- من برم دنبالش؟ چرا کسی کاری نمی کنید داداشم...

ساناز با حرص اشک هایش را پس زد.

- بریم بگیم چی؟ طمع اون تو رو به این روز انداخت باید می فهمید...ولش کنید!

خصمانه به او چشم دوخته بودم.

جان ایستادن و شرکت در هیاهوی دیگر را نداشتم وگرنه تعریف خوبی از اشتباه برای ساناز می کردم.

این خانواده عادت داشتند یک دیگر را مقصر کنند، این وسط فقط امیر فرهام بود که برای حل مشکلاتشان می آمد...

اویی که حالا تنها مانده بود.

با جیغ سلین چشم چرخاندم.

سوگلی هیستریک می لرزید و چشمان درشت شده ی سلین ترسش را بیداد می کرد.

با گرفتن دستش او را جلو کشیدم.

هر چه زودتر باید می رفتیم. ماندنمان فقط تصاویر گنگی و ترسناکی از سوگلی را در ذهن سلین به جای می گذاشت. بی توجه به تمام بدی ها و کارهایش دلم برایش می سوخت.

شنیدن حقایق چهره ی او را برایم واضح تر کرده بود.

❊❊❊

با پریدن سلین من نیز از جا پریدم. برای بار دوم بود که در طول شب از خواب می پرید.

شیطنت و بازی با دایی طاهر اتفاقات امروز را از خاطرش نمی برد. علی الخصوص اواخر خروجمان از خانه ی حاج

فیاض که سوگلی با همان سر و وضع آشفته و حرکاتی جنون وار سلین را در آغوش گرفته و نمی گذاشت بیاید.

دست دور تنش حلقه کردم که هلیا نیم خیز شد.

- از چی ترسیده! برم مامانی و بیدار کنم ترسش رو بزنه؟

جدای از آن که اعتقادی به این چیزها نداشتم ساعت از دو نیمه شب نیز گذشته بود.

دلم شور امیرفرهام را می زد.

مقصر شناخته شدن برایش غیرقابل درک بود. خوب رج به رجش را می شناختم. حالت چهره اش از یادآوری حرف های سوگلی نیز پشت پلک هایم نقش می بست و قلبم را می فشرد.

چرخید و رو به هلیا کردم.

مدام کلمات تا پشت لب هایم می آمدند و بعد پشیمان می شدم.

هلیا بچه نبود. حق انتخاب داشت و بی شک نادری انتخاب او نبود.

نمی شد که با حرف های سوگلی رابطه ی همیشه شکر آبمان را بهم بزنم.

- امیرفرهام کجاست؟ چیزی شده سلین یه حرف هایی می زد.

چهره ی غرق خواب وروجک را از نظر گذراندم.

اگر کیان دخترکش را می گرفت و اگر هلیا زن او می شد.

نفسم را پر صدا بیرون دادم. کار من نبود خودداری سکوت...

بی مقدمه و بی ربط به سوالش پچ زدم.

- می خوای زن نادری بشی؟

جا خوردنش را می توانستم حس کنم. دستی که زیر چانه زده و به ما خیره بود را برداشت و به پشت دراز کشید.

- سوالم ربطی به سوالت نداشتا!

مراعات را کنار گذاشته و با صدای کمی بلند جواب دادم:

- نداشت اما وقعا می خوای دوباره ازدواج کنی؟

در برابر جبهه گیری ام بی تفاوت رفتار می کرد.

از سکوتش می ترسیدم. از جواب مثبت و مطمئنی که می توانست در این اوضاع شوکه کننده باشد.

برای لحظه ای دلم هوای خانه را کرد.

عجیب بود دلتنگ آرامشش شده بودم.

- شب بخیر.

با پشت کردنش لب هایم را داخل دهان کشیدم.

پس خبری بود.

[۲۳:۱۵ ۳۱.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوچهل‌ودو🎀🎀

آبی که تا زیر چانه ام راه گرفته بود را با دست گرفتم.

دایی طاهر زودتر از من روی تخت نشست.

- دیشب زود خوابیدی گوشی آوردم برات.

با عنقیی که بخاطر کابوس هایم بود گوشی را گرفتم.

- آره خسته بودم، مدل جدیدترشو نداشتی؟

خمیازه ی بلند بالایم با صدای آیفون قطع شد.

هلیا کارتن گوشی را از دست دایی طاهر گرفت و مامان با چشم غره شروع به تشکر کرد.

- دورت بگردم داداش بگو چقدر شد از کارت بریزم برات این چندمین گوشیی که براش میاری...

دایی نگاهش به پشت سرم خیره مانده و قاشق در دستش خشک شده بود.

- سانا بیا آس...

تعارف سلین ماجرا را برایم شرح داد. ساناز آمده و دایی حالا با اخم به او نگاه می کرد.

- سلام صبحتون بخیر.

بی میل از روی تخت پایین رفتم. صبحانه ی لذیذمان به لطف ساناز از دهان می افتاد. همین حالا هم چشمان ترش بین دایی طاهر و فاطمه در گردش بود.

احوال پرسی مامان گلی تمام شده بود که سد راه نگاهش شدم.

- سلام چیزی شده؟

شالش را کمی جلو کشید.

- نگران داداشم بودم تو خبری ازش نداری؟

موهای چرب شده ام را پشت گوش زدم.

به لطف همیشه در دسترس نبودنش نمی شد حدس زد کجا باشد اما لب باز کردم.

- خودش بر می گرده، سلین و می بری؟

مامان گلی که هنوز کنار در ایستاده بود به حرف آمد.

- کجا بچه هنوز صبحونه هم نخورده داشتم آرد میاوردم ترسشو بزنم. برو بشین دخترم.

ساناز به سختی نگاهش را به مامان گلی دوخت.

- ممنون باید برم دنبال داداشم. سلینم پیش تو بمونه بهتره...

تا این حد آرام و مطیع بودنش را درک نمی کردم.

- مهمون دعوت می کنی خبر بده!

لحن طلبکار و پر حرص دایی طاهر قدم آخر ساناز را سست کرد.

- ببخشید مزاحم شدم.

گفت و در را پشت سرش کشید. عجیب و غریب دلم می سوخت برایش... گویا رفتار دیروزش را فراموش کرده بودم.

- من دعوت نکرده بودم این چه رفتاریه!

این که در حضور فاطمه و خانواده اش بازخواستم کرده بود اذیتم می کرد، شاید هم من زیادی بهانه گیر شده بودم.

بیخیال خوردن صبحانه کنار مامان گلی نشستم. به ظاهر می خندید اما نگاه پر حرفش به دایی طاهر بود.

- هلما جان شلوار بچه رو بزن بالا...

صدای مامان گلی حرف فاطمه را قطع کرد.

- سلین جیش نداله...

حرف وروجک امیرفرهام خنده ی همه را بلند کرد. کم و بیش از قضیه ی سلین باخبر بودند.

مامان با محبت دستی به خرگوشی هایش کشید.

کار دست هلیا بود. دوباره افکار دیشب در ذهنم شروع به پایکوبی می کردند.

- شلوارتو در بیار عزیزم مامان گلی می خواد به زانوت آرد بزنه.

سلین پاهایش را در آغوش هلیا جمع کرد.

- نخوام.

سر و کله زدن با آن ها را به هم سپرده و رو به فاطمه کرد.

- پس می‌گی برم؟

او از ماجرا باخبر بود. خودم گفته بودم.

- آره ضرر که نداره هم لباس بر می داری هم مطمئن می شی خوبه.

متفکر لبم را از زیر دندان بیرون کشیدم. دایی طاهر لباس عوض کرده و با همان اخم ها از پله ها پایین می آمد.

پاهام را روی شن ها گذاشتم. مامان اول صبح حیاط را آب و جارو زده بود و بوی خاک و شن های خیس عطر تلخ دایی را خنثی می کرد.

[۲۳:۱۵ ۳۱.۰۵.۲۱]

#پارت_ششصدوچهل‌وسه🎀🎀

- گوشیو برنداشتی؟

سر بالا انداختم.

- نه مدل جدیدشو می خواستم مرسی...

بی حرف گوشی را چنگ زد و رو به هلیا کرد.

- پاشید برسونمتون آموزشکده دوستم منتظره.

نگاه همه به سوی هلیا چرخیده بود که فاطمه لب باز کردم.

- ممنون ما خودمون می ریم.

مامان گلی با دستان آردی تنش را پایین کشید.

هنوز دو قدم هم از تخت فاصله نگرفته بودند که شروع کرد.

- خجالت نکشیدی اونجوری رفتار کردی؟ اون دختره...

دایی بی اعصاب چند قدم جلو رفت.

- طرف اون دختر و نگیر دهن ما رو سرویس می کنن عیب نداره ما یه چیزی بگیم بده؟

زودتر از پله ها بالا رفتم. مامان گلی غرغر می کرد و دایی با بستن در خودش را از شماتت بیشتر خلاص کرده بود.

با شناختی که از مامان گلی داشتم باقی ماجرا می ماند برای رفتن فاطمه و خانواده‌اش...

❊❊

- سلینم می بری؟

کوله را روی دوشم انداختم.

- آره ببرم خونه بره حموم اینا لباساش کثیف شده.

شال آبی رنگش را روی موهایش کشید.

- تو از کجا فهمیدی؟

با این که منظورش را می دانستم خودم را به آن راه زدم.

- معلومه دیگه مامان گلی کلی آرد ریخته سر و صورتش من که گفتم نمی خواد.

در را بست و وسط اتاق ایستاد.

- ماجرای کیان رو...

شنیدن نام آن مرد مجاب به ماندنم کرد. اصلا هلیا از ماجرای بازی دادن سوگلی باخبر بود؟

- سوگلی می گفت.

با تکخند کوتاهی دست به پیشانی اش کشید.

- اون دختره دیونست.

نگاهی به ساعت مچی اش که دور دستم می بستم انداخت که سر بلند کردم.

برای دیدن ری اکشنش کنجکاو بودم.

- دیونه نبود که بعد کار نادری دیونه شد. بخاطر انتقام از امیرفرهام اونو بازیچه کرده بعدم با یه بچه...

میان حرفم آمد.

- اون نمی دونسته بچه دار شدن.

پس ماجرا را می دانست!

- می دونی چیکارش کرده؟

برخلاف انتظارم سر تکان داد.

- آره خودش برام گفت.

آب دهانش را بلعید و با تاسف ادامه داد.

- گفت پشیمونه و می خواد همه چیز رو درست کنه اما نه با سوگلی... می خواد سلین و بگیره و زندگی جدید تشکیل بده.

حتی فکر آن روز رعشه به جانم می انداخت. امیرفرهام از سلین نمی گذشت!

- با تو؟

لب هایش را زیر دندان کشیده و سر تکان داد.

- آدم بدی نیست باور کن. حتی تو دادگاه به امیرفرهام گفته که خودش با سلین حرف بزنه و کار به زور نکشه...

گوشه ی لبم بالا رفت. طبق معمول من از همه چیز بی خبر بودم.

شارژر و گوشی قدیمی ام را به دست گرفتم و در را باز کردم.

دوام نمی آوردم همین گونه بروم. اصلا مگر می شد برای او حرص نخورد.

- آدم خوب هیچوقت با یه دختر اون کار و نمی کنه حال بد سوگلی یه مقصر بیشتر نداره، حالا هم که می خواد سلین و بگیره و بیشتر اون زن و روانی کنه، مثل قضیه ی ایمان نکن، این آدم خطرناکه...

حرفی برای گفتن نداشت تا خروجمان از خانه بیرون نیامد.

نگران بهم ریختن آرامش تازه به دست آمده اش بودم.

[۳۱.۰۵.۲۱ ۲۳:۱۵]

#پارت_ششصدوچهل‌وچهار 🎀🎀

- بیاید سوارشید.

دایی طاهر بود.

- نرفتی مگه؟

به ورودی کوچه اشاره کرد.

- تو باز به این دختره چی گفتی؟

سلین را روی صندلی عقب نشانده و سوار شدم.

- کی؟ من که خونه بودم.

دنده را جا زد و ماشین را به راه انداخت.

- ساناز. نرفته مونده بود تو کوچه آبغوره گیری!

نگاه شماتت بارم را از نیم رخش گرفتم.

- آبغوره گیری؟ یه جوری رفتار می کنی انگار نمی خوایش.

چشم از ساناز که سوار تاکسی می شد گرفت و پا روی پدال فشرد.

- توام یه جور طرفداریشونو می کنی انگار تا دیروز نمی خواستی سر به تنش نباشه.

هر دو شمشیر از رو بسته بودیم. همیشه حرف هایمان با کل کل بود و گاها نتیجه نیز می داد.

- مهم خودتی، دیروز گریه می کرد می گفت دلش برای صدات تنگ شده امروز با بهونه پاشده اومده ببینتت نمی خوایش یه کاری کن باور کنه.

موهای مرتبش را به آرامی عقب راند. کلی ژل و تاف بر سرش بود.

- می گم باورش نمی شه، کجا میری برسونمت.

نگاهم را به خیابان دوختم. سکوت سلین در چشم می زد. از دیروز مدام نگاهش می کردم. اگر می رفت، اگر نادری او را می گرفت بی شک دلتنگی امانم را می برید.

- خونه، باید بریم لباس برداریم.

حالا نوبت خیرگی او به نیم رخم بود.

- شما دو تا خواهر سرتون برای دردسر درد می کنه نه؟

متعجب شیشه را بالا دادم. هوای پاییز سوزدار شده بود.

- ما؟ یعنی چی؟

پشت چراغ قرمز توقف کرد. برای رساندن ما مسیرش حسابی طولانی می شد.

- اون از هلیا و خواستگارش اینم از تو. چتونه شماها؟

پس دایی هم می دانست.

با چشمان باریک شده سرم را کمی مایل کردم.

- توام می دونی؟

عینک آفتابیش را روی چشمانش گذاشت.

- پیش خودم خواستگاری کرد. می گفت دخترشو می گیره و از این حرف ها.

هر روز از باغ حاج فیاض یه بری می رسه...

دستگیره ی در را کشیدم.

- قضیه ی ساناز یادت نره، یا تمومش کن یا اذیتش نکن دایی.

باورش نمی شد من این گونه دل رحم شده باشم.

همین دیشب بود که ساناز عقده خالی کرده بود.

سلین بی حوصله کف آسانسور نشسته بود که دستش را کشیدم.

- پاشو خودتو کثیف نکن.

کم خوابی دیشب بهانه گیرش کرده بود.

- مامانیت کبیثم کلد. بلیم حموم...

شیرین زبانی او تنها چیزی بود که در این هوای گرفته ی پاییزی می توانست لبخند به لبم بیاورد. بی حرف وارد خانه ی سوت و کور شدیم.

مقصد سلین به طرف حمام بود.

چشمی در پذیرایی گرداندم. خبری از امیرفرهام نبود.

کلافه از سر و وضع آشفته ی خودم و خانه در پی سلین رفتم.

هر دو به حمام و یک استراحت چندین ساعته داشتیم.

[۳۱.۰۵.۲۱ ۲۳:۱۵]

#پارت_ششصدوچهل‌وپنج 🎀🎀

- چلا اینجات شبیه توپه دلوین؟!

لبخندی به تعجب سلین زدم و تنش را زیر دوش هل دادم.

- چش چرونی نکن بچه نه به بابات که اونقد سیب زمینیه نه به تو.

قهقهه ی بلندی زد.

- بابایی سیب زمنیه؟

تنش را گربه شور کردم.

- آره سیب زمینیه.

خنده های ریزش در حمام پیچیده بود.

از دیروز جز چند ساعتی که دایی طاهر با او بازی کرده بود، دیگر نه خنده و نه چندان حرفی زده بود.

انگار آشفتگی مادرش را به صراحت حس می کرد.

موهای شامپویی اش را شستم. طلایی هایش دیگر بزرگ شده بود و خودش نیز آن وروجک روز اول نبود.

او را داخل وان گذاشتم و زیر دوش رفتم.

طبق عادتش ناخدا شده و در وان یک وجبی دستور کشیدن بادبان ها را می داد.

با خوردن سر انگشتش به تنم چشمان کفی ام را باز کردم.

_ نکن ناخدا...

دندان های نیشش را در معرض دید گذاشت.

- وای چِدَد سفیدی! مثل سفید بلفی!

دل تشر زدن به او را نداشتم. نه حالا که می گفتند قرار است برود...

حوله ی تن پوش را دورش پیچیدم.

- برو لالا کن منم پیتزا سفارش میدم بیارن بخوریم باشه؟

اردکش را داخل وان انداخت و از ذوق پرتاب دقیقش جیغی کشید.

این آشفتگی ها زندگی او را هم مختل کرده بود. بدون دوست و تفریح و مهدکودک تنها دغدغه اش همین بازیگوشی ها بود.

نگاهم در رخت کن چرخید.

حوله نداشتم!

بار آخر حوله ی امیر فرهام را داخل ماشین لباس شویی انداخته بودم و حوله ی خودم همین جا مانده بود.

با سوظن به سبد لباس ها سرک کشیدم. چند تکه لباس از امیرفرهام آنجا بود!

بلاتکلیف شالی که در این چند روزه بر سرم انداخته بودم را برداشتم.

خبری از سلین نبود و گوشه ی در اتاقش باز مانده بود.

بیخیال شال پا در پذیرایی گذاشتم.

امیدوار بودم که وروجک نبیند و کنجکاو باقی اعضای بدنم نباشد.

با باز شدن در اتاق حجم عظیمی از هوای سرد به صورتم زد.

پنجره باز مانده و باد سرد سخاوتمندانه در اتاق می پیچید. با چرخش سرم امیرفرهام را دیدم. روی تخت دراز کشیده و دانه های عرق روی پیشانی اش خودنمایی می کردند.

دست پاچه به طرفش رفتم.

- امیرا!

[۰۲.۰۶.۲۱ ۰۲:۰۶]

#پارت_ششصدوچهل‌وشش 🎀🎀

چشمان خمارش را روی تنم چرخاند.

گیج و منگ بود.

نگران دست روی بالاتنه ی برهنه اش گذاشتم. داغ بود!

- خوابم؟

صدای گرفته اش نگاهم را بالاتر کشاند. در این شرایط خنده ام گرفته بود.

با سر انگشتان داغش روی شانه ام کشید.

- هلما...

قبل از آن که دستش پایین تر برود مهارش کردم.

- بیداری امیر، خوبی؟

باورش نشده بود که نیم خیز شده و با همان چشمان نیمه باز سر تا پایم را رصد می کرد.

- خوبم...

گفت و دستم را کشید.

- کی اومدی؟

مشخصا بود حال چندان مساعدی ندارد. به نرمی از زیر دستش لیز خوردم.

- بذار لباس بپوشم موهام خیسه، چرا تو این حالی؟

دستانش باز مانده و با کلافگی به آرنجش تکیه زده بود.

- فصلیه...

با باز شدن در هین بلندی کشیدم. وروجک پیدایش شده بود.

- بابایی!

خوب شد که دیدن امیرفرهام توجه اش را از من گرفت.

پیراهن چروک شده را از روی تخت برداشته و به سوی آشپزخانه رفتم.

- دکتر زنگ زدی؟

صدای گرفته اش را به سختی به گوشم می رساند.

- نه علی اینجا بود...

با دیدن نایلون داروهایش روی کانتر لیوانی آب پر کردم.

صدای خنده های سلین می آمد. کیان هم می توانست این گونه لبخند به لب دخترکش بیاورد؟

باز هم این افکار! با حرص سر تکان دادم.

امیرفرهامی که با وجود بدحالی اش با سلین رفع دلتنگی می کرد محال بود از او بگذرد.

- بابایی بوس تُنیم خوب بسه...

لیوان را روی پاتختی گذاشتم.

- بابایییت مریضه نباید بوسش کنیمبی توجه به حرفم بوسه ی پر سر و صدایی روی ته ریش پدرش گذاشت.

- کی خوردی این دارو ها رو؟

بوسه ی سلین را با بوسه جواب داد و دخترکش را کنارش خواباند.

- صبح خوردم با اینا خوب نمی شم.

با حرص لبخند دندان نمایی تحویلش دادم.

- پس زنگ می زنم به دکترت، اسمشو چی نوشتی تو گوشیت؟

عروسک پشمالوی سلین را کنار انداخت و پتو را روی خودشان کشید.

- Dal ! زنگ زدی بگو بیاد بمونه حالم خوب نیست.

رو گرفته و روی زمین نشستم.

- آره می گم حتما لباسامو جمع کنم باید برم.

سرش را به سلین گرم کرد.

چند دست لباسی که از خانه ی مامان آورده بودم را از میان انبوه لباس هایم بیرون کشیدم.

- ساناز نگرانت بود بهش زنگ بزن، راجع به...

با بالا آمدن نگاهم هر دو را چشم بسته دیدم.

خوابشان برده بود؟

ساک را برداشتم و لباس های خصوصی ام را داخلش انداختم.

بعد از آمدن دکتر حتما می رفتم.

در پی گوشی خانه را بالا و پایین می کردم اما خبری نبود.

با باز کردن در اتاق سلین امیرفرهام مقابلم ایستاد.

قبل از آن که دیدن ناگهانی اش صدای جیغم را بلند کند دست روی دهانم گذاشت و تنم را همراه خودش بیرون کشید.

- هیس خانوم کوچولو بیا...

شتاب قفسه ی سینه ام و سستی تنم زیر دستان داغش دلخواهم نبود.

[۰۲.۰۶.۲۱ ۰۲:۰۶]

#پارت_ششصدوچهل‌وهفت 🎀🎀

- ولم کن کی رفتی اونجا؟

در اتاق را بست و بالاتنه ی برهنه اش را به در تکیه داد.

- سلین زود خوابش برد باید باهات حرف می زدم.

دستی به موهای گره خورده ام کشیدم.

- دیشب نخوابیده بود.

همان جا ایستاده و حرکاتم را دنبال می کرد.

مدارک را گوشه ی ساک گذاشته و جلوی آینه ایستادم.

گره خوردگی موهایم را فقط ماسک مو و بی رحمی شانه می توانست باز کند. امان از سلین که هر جا بود دردسر می آفرید.

- سلین راست می گفت!

نامحسوس جلو کشیدم.

- چیو؟

به عمد پشتم ایستاده و زیر گوشم پچ می زد.

- قضیه ی توپ و سیب زمینی و...

به صدای گرفته و نگاه خسته اش این شیطنت نمی آمد.

موهایم را پشت گوش زده و کمر خم کردم.

- بچه ست دیگه، برو عقب.

خودش را به نشنیدن می زد.

دستان داغش دو طرف پهلوهایم جا خوش کرد.

- من سیب زمینی ام؟

فرار راه کارم نبود. از مردی که در چند سانتی ام ایستاده بود دنیاها دلخور بودم.

از سکوتم استفاده کرد و تنم را میان بازوانش کشید.

- بمون هلما.

با گرفتن دمی عمیقی عطر تنش را به ریه هایم فرستاده و سر بلند کردم.

- باید پدرت می گفت من بیگناهم تا شماها یادتون بیاد من دشمنتون نیستم؟ من تو زندگیت چی بودم امیر؟

از شل شدن دست هایش استفاده کرده و عقب کشیدم. تازه داغ دلم تازه شده بود.

قبل از توجیه ش ادامه دادم.

- بمونم چیکار کنم؟ چیزی مونده که ازم بگیری؟

نگاهش را از قفسه ی سینه ام گرفت و خشدار لب زد.

- دارم همه ی چیزایی که داشتم و از دست می دم تو نرو...

این لحن پر عجز به او نمی آمد اما

به آن نگاه کدر و خسته چرا...

به شانه هایی که بعد از شنیدن حقایق خم شده بود اصلا حالا که دقت می کردم او... او ترس از دست دادن، داشت.

بی حال لبه ی تخت نشست.

- نادری درخواست DNA داده، ازم شکایت کرده.

مانتو را از رگال برداشتم.

- سلین و می دی بهش؟ پس خواهرت چی؟

سوال هایم بیشتر سردرگمش می کرد اما او به هم صحبتی راضی تر بود تا سکوت و هجوم افکارم بی رحمانه.

- سوگلی حال روحی خوبی نداره اگه سلین رو بگیرن ازش...

سر بلند کرده و باقی حرفم را تکمیل کرد.

- نمی گیره. نمی ذارم بگیره.

لباس ها را روی دسته ی صندلی آویختم.

- باید بذاری بقیه حلش کنن تو حالت خوب نیست.

خیره گی نگاهش را حس می کردم. با آن که پشتم به او بود خوب جلو آمدن قدم هایش را می شنیدم.

بی هوا چرخیده و با دیدنش روی تخت آب دهانم را پر سر و صدا بلعیدم.

توهم هم می زدم، او امیرفرهام بود اگر یک بار پس زده می شد دیگر خودش را کوچک نمی کرد.

برای خلاصی از شر نگاهش دوباره پیراهن را روی شانه هایم بالا کشیدم.

- گوشیت کو زنگ بزنم دکتر تبت زیاد شده.

لرزش دستانم حین ترسیم الگو از چشمش دور نمانده بود.

- سردته؟ پنجره رو ببندم؟

برای جوابم نایستاد. با یک گام بلند کنار پنجره ایستاد و آن را چفت کرد.

- اسم دکتر و چی نوشتی؟

کششی به عضلاتش داد.

- جواب نمی ده مطمئنا اونم خسته شدن از نجات دادن من!

حرف های نامفهوم می زد. گفته بود دل؟!

در انتهای مخاطبیش یک نام با این کلمات بودند. دستانم روی گوشی چرخید.

- اگه نیاد بهتره بری مطبش تبت زیاده.

با صدای اپراتور نگاهم را روی گوشی چرخاندم.

این که شماره ی من بود!

- خسته نشدی؟

باز هم نزدیکی اش... دست روی سینه اش فشردم.

- حالت خوب نیست.

تنم را به دیوار چسباند.

- بمون خوب می شم.

[۰۱:۴۹ ۰۳.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوچهل‌وهشت 🎀🎀

لج می کرد. این عادتش او را بیشتر شبیه پسر بچه ها کرده بود.

از سکوتم بل گرفته و تنم را به سوی تخت هل داد که عصبی کنارش زدم.

- تو تب داری مثلاً!

پتو را کنار زده روی تخت نامرتب دراز کشید.

- دیشب حالم بد شده بود علی اومد الان رفته تهران بری کسی نیست بیاد کمک!

در برابر زور زدن هایش ایستاده و به تاج تخت تکیه دادم.

- به زندگی تک نفره عادت کن.

به پهلو چرخید و پتو را روی بالا تنه اش کشید.

- دارم به زندگی سه نفره فکر می کنم.

گنگ نگاهش می کردم که انگشتانش از زیر پیراهن رد شد و روی شکمم نشست.

- نظر تو چیه؟

با تاسف سر تکان دادم.

- همین؟ برای درست کردن یه زندگی خراب شده بچه بنظرت رسید؟

مثل همیشه تند روی ام اخم هایش را در هم برده بود. نیم خیز شد و سرش را در چندسانتی صورتم نگه داشت.

- خراب شده؟

سر تکان دادم.

- خراب نشده؟ تو چی تو این زندگی می بینی که تو فکر بچه ای؟

با بستن چشمانش خودش را به آرامش دعوت کرد. من فقط نیمی از مشکلات او بودم. مابقی سلین و مسائل کاری و نادری بودند.

- دوست داشتن تو. اگه کافی نیست می تونم کارای دیگه برات بکنم که به چشمت بیاد.

من... نمی خوام تو نباشی.

صلابت کلمات اولش دلم را به هول و ولا انداخته بود اما امان از زبان تلخم.

- می خوام برم پاشو از روی من!

پس حرص چانه ام را گرفت و بالا کشید.

- با رفتن می خوای چیو حل کنی؟ چقدر از این خونه دور باشی مشکلاتمون حل می شه.

با همان فک قفل شده در میان انگشتانش جواب دادم:

- خیلی، آدم هر چقدر از اشتباهاتش دور باشه راحت تره. من...

با این که مریض بود اما هنوز قدرت بدنی بالایی داشت. مچ پایم را گرفت و تنم را روی خوش خواب پهن کرد.

- من اشتباه زندگیتم؟

نبود. او تنها کاری بود که کرده و پشیمان نبودم اما زبانم سر رشته از دلخوری می گرفت. بیشتر فریاد زدم.

- تو، میلاد همه... می خوام از هر چیزی که به شماها مربوط می شه فرار کنم.

نوازش دستش روی پهلوهایم متوقف شد و خودش را بالا کشید.

- نیاز نیست تو بری من میرم.

[۰۳.۰۶.۲۱ ۰۱:۴۹]

#پارت_ششصدوچهل‌ونه 🎀🎀

پشت به او کرده و حرف هایمان را مرور می کردم. می خواست برود؟ به همین راحتی؟

جرات چرخیدن و نگاه در چشمانش را نداشتم.

- بسلامت...

صدای نفس های کشدارش خبر از اعصاب خوردی اش می داد اما من نه...

دلگیری ام دنیاها شده بود. می رفت که دلخوری هایم را رفع و رجوع نکند!

شاید هم نمی خواست، قصد بلند شدن داشتم که تنم را به خودش چسباند.

- بمون فعلا گفتم من میرم.

صدای ضعیفش نشان می داد کمی دیگر به خواب می رود، نیاز به جنگ و دعوا نبود تا او خوابش ببرد من نیز کمی چشمانش آرام می شدند.

با همین افکار داغی تنش را تاب آوردم اما خواب...

تنها حسی که بیشتر مواقع پیروز میدان بود مرا هم از پای در آورد.

❊❊❊

با سنگینی چیزی روی تنم چرخیده و به پشت خوابیدم. دست داغ او بود که روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد.

از میان پلک های نیمه بازم مردی را می دیدم که در خواب هم اخم داشت. بی شک خواب کار یا مشکل جدیدی را می دید که این گونه ابروانش به هم گره خورده بود.

به آرامی دستش را پایین کشیدم.

جایی روی قوس کمرم که اغلب جای دستش بود.

هر دو دلتنگ بودیم اما مغرور...

اگر می رفت چه؟ تمام می شد؟ یعنی نمی خواست معذرت خواهی کند؟

سوالات ذهنم را کنار زدم. عرق های درشت روی پیشانی اش بیشتر شده بود. برای پاک کردن‌شان باید دستمال کاغذی را از روی پاتختی برمی داشتم.

با کمترین سر و صدا نیم خیز شدم. نفس های داغش از میان دکمه ها رسوخ می کرد.

پیراهن او کجا و قواره ی تن من کجا!

- کمتر ول بخور...

این حرکات بیشتر برای فیلم ها بود اما من با صدای خشدارش روی تن او افتاده بودم.

با چرخشش فرصت طلبانه روی تنم خیمه زد.

- چیکار می کردی؟

دستمال را جلوی چشمانش گرفتم.

- ع...عرق عرق کردی خواستم پاک کنم.

با نیشخندی انگشتانش را از زیر گلو تا جایی که دکمه هایم باز بودند کشید.

- چرا داغی؟

دست روی شانه اش فشردم.

- گرمم شده می خوام برم دیگه...

بیشتر خودش را روی تنم کشید.

- منو ببخش...

منتظر ادامه ی عذرخواهی اش بودم که حریصانه تنم را با تنش مماس کرده و لب هایش را روی لب هایم گذاشت.

گرم و حریص می بوسید. مانند تشنه ای که قصد سیراب کردن خودش را داشت.

با نفس نفس سر چرخاندم.

- چیکار می کنی!

صدایم لرزان و پر حرص بود. انگشت شستش را روی لب هایم کشید.

- گفتم منو ببخش. می خوام لمست کنم برای بار آخر.

پس قصدش جدی بود.

لبم را از زیر دندان هایم بیرون کشیدم. تمام تنم عطر تن او را می داد.

دو دو زدن نگاهم در چشمانش حینی که باز هم سرش جلو می آمد از ناباوری بود.

- کجا می ری؟ من خب ما...

این بار آرام تر بوسید.

- بودنم بقیه رو آزار می ده به هر قیمتی شده سلین رو به سوگلی می دم و می رم.

لب هایم کش آمدند. لبخندی تلخ که او حس نمی کرد.

- خوبه...

خوب که نه مزخرف بود. حال بدم در آغوش او...

چرا هیچکس سعی نمی کرد مرا داشته باشد. داشتن من، خواستن من اصلا من...

حس می کردم وجود ندارم. نه وقتی بقیه نمی دیدند و نمی خواستند.

- دیگه میرم.

با تعلل بالاتنه اش را بالا کشید. از شنیدن این چند کلمه ی تکراری داغ کرده بود.

- مراقب خودت باش.

پیراهنش را کنده و روی تخت انداختم.

- درخواست طلاق می دم هر جا بودی وکلیت به گوشت می رسونه توافقی باشه بهتره...

چوب رختی با سر و صدا روی زمین افتاد. به جهنم که اگر لرزش دستانم را می دید.

- به دوست آشنا رفیق هر کس که دیدی بگو جدا شدیم نمی خوام با فامیلی شما صدام بزنن.

من چرا حرف می زدم وقتی او سکوت کرده بود.

با دلی پر و چانه ای لرزان لباس هایم را به تن زدم.

حالم حال کسی بود که با پای خودش به استقبال مرگ می رفت. گوش هایم تیز بود.

باید صدایم می زد اصلا محال بود بگذارد بروم اما...

تمام دقایقی که لفت می دادم تا او به خودش بیاید طی شد و بسته شدن در خانه نقطه ی پایان همه چیز را گذاشت.

حالا اگر او همین جا هم صدایم می زد و باشکوه ترین عذرخواهی جهان را هم انجام می داد باز نمی گشتم. تکه های غرورم در قلبم نیشتر می زدند.

او نیز مرا نخواسته بود.

[۱۲:۰۴ ۰۴.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوپنجاه🎀🎀

#یک‌هفته‌بعد...

- به به هلما جان بالاخره اومدی مادرت گفت یه ساعت پیش راه افتادی؟

نگاهم به انتهای کوچه ظاهرا نامحسوس بود اما نگار را از پله ها پایین کشاند.

- چیزی شده؟ چرا خاکی شدی؟

گرد و خاک شانه ام را تکاندم و نایلون سنگین را بالا گرفتم.

- خوبم خوبم چیزی نیست پام پیچ خورد خوردم به دیوار، چک کن ببین درستن؟

خندان روی پله ها نشست. در نبود بچه ها محیط مهدکودک بیشتر به چشم می آمد.

نقاشی هایی که با هلیا روی دیوار کشیده بودیم حالا جلوی بیشتری از خود نشان می داد.

- دستش درد نکنه عالی شدن، سایز بندیا رو رعایت کرده؟

عکس آخر را هم گرفته و به طرفش رفتم.

- آره برای همشون مشخصه اون پشت لباس و ببین.

در حالی که نگار لباس ها را چک می کرد عکس ها به نوبت برای هلیا فرستاده می شدند.

او هم مثل من ذوق دیدن هنر دستش را داشت.

با پیامکش گوش از حرف های نگار گرفتم.

° شب مهمون داریم مامان گفت بیای خونه کمک من، دانشگاه نمی ری؟°

انگشتانم روی کیبورد می چرخید. مامان هم حسابی قصد کار کشیدن داشت ولی چاره ای جز سکوت نداشتم.

برای راضی شدن به جدایی باید نشان می دادم عاقل شده ام.

• مهمون کی؟ نه میام خونه چیزی نخرم؟•

هلیا در حال تایپ بود که نگار صدایم زد.

- هی دختر هپروتی تو؟ میگم میای یا نه؟

صدای موتوری که می آمد نشان می داد میلاد هنوز پشت در بود.

با حرص نفسم را بیرون دادم.

- نشنیدم، کجا بیام؟

طبق عادتش خندان دست روی شانه ام کوبید.

- عاشق شدیا!

میگم بیای مهد یکی از مربیامون تصادف کرده یه دوره ی کوتاهی به یکی نیاز دارم.

کار، سرگرمی همه چیز خوب بود. حواسم را از نبود کسی که حتی نامش را هم نمی آوردم پرت می کرد.

موهای کوتاه کرده ام را زیر شال فرستادم. اصلا مگر من اعصاب چتری زدن داشتم؟

- از کی باید بیام شرایط و ایناش چجوریه؟

صدای گاز طولانی موتور علاوه بر من اخم های نگار را هم در هم فرو برده بود.

- زهرمار چته!

با صدای بلند تشر می زد ولی فقط من بودم که درد آن مزاحم را می دانستم. نمی دانم از کجا اما باخبر شده بود دیگر رابطه ای بین من و آن مرد نیست.

- بهت زنگ می زنم تعریف می کنم بذار ولی بابا رو صدا بزنم ببینه این مریض روانی کیه سر ظهر...

نگار باعصبانیت پیرمرد را صدا می زد. سر دردم با همهمهه ی آن ها بیشتر شده بود وسایل هایم را برداشته و به سوی در رفتم.

جر و بحث ولی بابا که مرد کم شنوایی بود با میلاد الکی خوش سرگرمی جالبی برای دیگر ساکنان کوچه شده بود. از فرصت استفاده کرده و پیچ کوچه را پیچیدم. آژانس همان حوالی بود.

با نشستم داخل ماشین صدای زنگ گوشی بلند شد.

نه این که دست خودم باشد نه چیزی در درونم بیداد می کرد. کاش او باشد...

کلافه به صندلی تکیه دادم.

یک هفته جنگ اعصاب و بگو مگو با مامان گلی، دایی طاهر حتی هلیا گذرانده بودم. یک هفته ای که در آخر مجبور به

کار در کارگاه مامان شدم که گمان کنند در حال فکر کردن هستم. فکر به مردی که نمی دانم رفته بود یا نه...

- خانوم همین جاست؟

با صدای راننده چشمانم را باز کردم. ساختمان بزرگ نبش کوچه همانی بود که می گفتند. اسکناس را به طرفش گرفتم.

- بله همین جاست ممنون.

•وکیل پایه یک دادگستری•

با عزمی جزم شده پیش رفتم. دیگر تکلیفی هم برای روشن شدن نمانده بود.

او خودش تصمیم گرفت به جای ماندن جبران کردن، برود.

درب اتاقک فلزی باز شده بود که کسی هم زمان با من وارد آسانسور بود.

مگر می شد این بو را نشناخت!

با اخم های در هم خودم را به آن راه زدم. فیلتر سیگارش را روی زمین انداخت و با پا روی آن فشرد.

- اومدی دفتر وکیل چیکار؟

گوشی را کیف بیرون کشیدم. حضورش جز عصبانیت حسی دیگر برایم نداشت.

پیام آخر هلیا بدتر از حضور میلاد برایم شد.

° سهیلا خانوم به مامان زنگ زده شب میان اینجا°

[۱۲:۰۴ ۰۴.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوپنجاه‌ویک 🎀🎀

- چی می خوای؟

متعجب نگاهش را از چهره ام به سوی گوشی سوق داد.

- بهت نگفتم؟

حوصله ی مسخره بازی نداشتم. کیف را از روی شانه ام برداشته و در دستم گرفتم.

- بریم با هم حرف بزنیم، چه حرفی اونوقت؟

دستش را بین موهای کوتاه کرده اش کشید و کمی نزدیک آمد.

- آمپر چسبوندی چرا؟

دو کلوم حرف زدن داد بیداد داره؟

نداشت. اصلا وجود خود میلاد هم چندان مهم نبود اما پیام هلیا! می آمدند چه بگویند؟

با توقف آسانسور کنارش زدم.

- من حرفی باهات ندارم یا با زبون خوش برو یا میگم ببرنت.

برخلاف افکارم پشت سرم راه نیفتاده بود. منشی با دیدن منی که دیوانه به چشم می آمدم دست از نوشتن کشید.

- چیزی شده خانوم؟

از بین در نیمه باز به او نگاه کردم. شانه اش را به دیوار تکیه داده و با نیشخند تماشایم می کرد.

با حواله کردن چشمکی رو چرخاندم.

سر کردن با این آدم ها سخت نبود فقط من بعد جا خالی دادن او با زمین و زمان دعوا می کردم.

- هماهنگ کرده بودید؟

با گرفتن دمی عمیق خودم را آرام کردم.

- بله، بله با خودشون صحبت کردم من دوست...

با برخاستنش حرف در دهانم ماسید.

- آها منتظرتون بودن بفرمایید.

قبل از ورودم به اتاق چند تقه ای به در زده و گوشی را بیصدا کردم.

از تماس های پی در پی هلیا و مامان گریزان بودم. از نظر خودشان این گونه هوایم را داشتند اما من نیاز مبرمی به سکوت داشتم. به آرامش و جایی که بشود از تمام اتفاقات این مدت فرار کرد.

- خوش آمدید بفرما.

روی صندلی نشسته و انگشتانم را در هم گره کردم.

بیشتر به یک مشاور نیاز داشتم تا وکیل...

مرد جا افتاده ای بود و چشمان لیلی شبیه عمویش بود.

- هر وقت آماده بودید من می شنوم.

مدارک را از کیفم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

- برای طلاق می خوام ازتون کمک بگیرم.

با این که تا حدودی ماجرا را می دانست اما سر بلند کرد.

- طلاق؟ بیشتر برام توضیح بدید دلیل محکمه پسند دارید؟

اگر طرفینتون راضی نباشه...

با صدای گرفته تری جواب دادم:

- راضیه...

***

- هلما رسید ندادی به نگار چقدر سر به هوا شدی دخترا!

تشر و غرغرهای مامان که از نظر خودش کار یادم می داد حسابی روی مخم رفته بود.

دست از پیچاندن تیشرت گله گشادم دور انگشتم کشیدم و پاهایم را از روی میز پایین انداختم.

- نگار از خودمونه رسید چی؟

هلیا هنوز در بهت حرکتم مانده بود. ناباور سرش را کنار گوشم کشید.

- درخواست طلاق می خوای بدی؟ فقط یه هفته‌ست خبری ازش نیست.

سرش را از روی شانه ام کنار زدم.

- ما قبلا خداحافظی هامونم کردیم تو نگران نباش.

پاهایش را در آغوشش کشید.

- آخه نمی تونم باور کنم.

لیوان‌شربتش را از روی میز برداشتم.

- باور کن به مامان هم بگو من برم دوش بگیرم مهمون داریم!

پوزخندم صدایش را بلند کرد.

- می خوای به اونا هم بگی؟

وایسا الان خیلی زوده...

دستم را در هوا تکان دادم.

- وقتی تموم شده بشینم که چی؟ این امام زاده دیگه شفا نمیده...

مامان ملاقه به دست از روی اپن سرک کشید.

به لطف برنج سوخته ی دیشب و ناهار شور امروز ما را از آشپزی منع کرده بود.

- چیشده دخترا؟ هلیا پاشو روی مبل و جمع کن مامان گلی اینام زنگ بزن بیان می گفت با سهیلا حرف داره.

اگر دایی هم بیخیال ساناز می شد مامان و مامان گلی نمی گذاشتند. حوله و لباس هایم را از روی تخت برداشتم و

مردد دست به سوی گوشی بردم. وکیل گفته بود اگر طلاق توافقی باشد نیاز به دوندگی نداشت با چند جلسه مشاوره و در نهایت یک امضا تمام می شد.

پیامی که برایش فرستاده بودم تیک دوم را خورده بود اما جواب نه... مثل همیشه من آخرین اولویت‌ش بودم.

° سلام برای طلاق توافقی باید با هم اقدام کنیم بیشتر از این کش پیدا نکنه خوبه با وکیلت صحبت کن°

[۰۶.۰۶.۲۱ ۰۲:۱۶]

#پارت_ششصدوپنجاه‌ودو 🎀🎀

- مگه میشه نیای پیش مهمونا!؟

آرنجم را از روی چشمانم برداشتم.

- مهمون؟ اونا مزاحمن ول کن هلی برو بیرون بگید هلما نیست مرده...

با هول داخل شد و در را پشت سرش بست.

- دیونه چرا داد می زنی؟

با قایم کردن خودت چیزی به دست نمیاریا پاشو زشته دو بار پرسیدنت.

با زبان لب بالایم را تر می کردم و او منتظر به من و بچه بازی هایم خیره بود.

دوباره ادامه داد.

- بیا بگو دارید جدا میشید تا برای بچه ی آیندتون اسم نذاشتن، چه سرخوشن اینا!

مشخصا آن بیرون اوضاع به قدری مضحک بود که حتی هلیا هم حرصش را می خورد.

- موهام خیسه...

از نرمشم تکاپویش بیشتر شد.

- ول کنا شال می ندازی پاشو.

نه این که اصرارهای او باشد نه واقعا برایم جالب بود خانواده ی فیاض خان چگونه آمده بودند! با چه رویی؟

از همان بدو ورود قبل از آن که مرا ببینند ذکر خیرم بود.

- آره هلما دستش درد نکنه خوب دختری تربیت کرده.

البته به سهیلاخانوم این اواخر نمی آمد خیر مرا بگوید بیشتر شبیه شر بود.

مامان که با چهره ی حفظ شده به حرف هایشان گوش می کرد سرش را بالا آورد.

- بیا عزیزم بیا اینجا بشین.

سهیلا خانوم رشته ی حرفش را برید و از جا برخاست.

- سلام گلم.

گل؟ گلی که تا دیروز خارهایش را می دید؟ کاش این زن از چهره ی کدر و بی حسم پی به حالم می برد اما طبق معمول خودش را پشت نقابش کشید.

- خوبی عروس جان؟ فرصت نشد باهات صحبت کنم بیا بیا بشین.

بجز آن سلام هیچی حرفی نزده بودم. کنارش روی مبل دو نفره جا گرفتم. ساناز کنار مامان گلی نشسته و ندیده هم می توانستم حرف های بینشان را حدس بزنم.

علاقه ی مامان گلی به دخترک نچسب زیادی از حد بود.

- حالت خوبه؟

پیگیری اش را دوست نداشتم. مامان هم مثل همیشه با ایما و اشاره سعی نمی کرد مجبورم کند خوب رفتار کنم.

- خوبم ممنون.

بازدمش را بیرون داد و رو به مامان کرد.

- آره طلعت جان اینجور شده که فعلا، شکر خدا می گن خون خون رو می کشه الان آرومه پیشش گریه نمی کنه بهونه کسی رو هم نمی گیره. اون اوایل دنبال امیرفرهام بود که چند بار پسرم اومد بردش بیرون دیگه حالا خیلی سراغ اونم نمی گیره.

پا روی پا انداختم.حرف سلین را می زد. پس وروجک توانسته بود به سوگلی عادت کند.

همه به همه چیز عادت کرده بودند الی من...

رفتن خیلی ها را در زندگی تک نفره امدیده بودم اما او... با این که همیشه برای من نبود اما جای خالی اش در زندگی ام به چشم می زد.

آب دهانم را بلعیده و لبخند مسخره ای تحویل هلیا دادم. او شش دانگ حواسش در پی من بود.

منی که با شنیدن هر حرف و حدیثی از او بی تاب تر می شدم.

نفس کشیدن برایم سخت شده بود که بی هوا برخاستم.

- کجا مادر چرا رنگت سرخ شده؟

با حرف مامان گلی نگاه ها به سویم چرخید. حتی جان لبخند زدن نیز نداشتم. از کنار سهیلا خانوم گذشتم.

- خوبم میرم بخوا...

بغضی که بالا آمده بود به لطف هلیا فرو خوردم. او کلمات را ادامه داده بود تا من بتوانم خودم را جمع و جور کنم.

- یکم سرش درد می کنه.

سهیلا خانوم ول کن نبود. چند قدمی پشت سرم آمد.

- برای حرف زدن با تو اومدم دخترم، راجع به این مدت که گذشت.

اشک هایم را پاک کردم اما مگر می شد سرخی چشمانم را ندید بگیرند؟

گمان می کردم امیرفرهام در این چند ساعت گزارش داده باشد اما گویا چیزی نمی دانستند.

- من تصمیمم جدیه سهیلا خانوم طلاق بهترین راهه.

لیوان چایی که طبق عادت همیشه در دستش بود با صدای بلندی به سرامیک ها برخورد کرد.

- طلاق!

همه متعجب و وا رفته بودند به جز هلیا...

همان هم مانع آمدن مامان به طرفم شد.

- نرو مامان شیشه هست.

انرژی تحلیل رفته ام با سکوت جمع کمتر شده بود. یقه ی پیراهنم را جلو کشیدم.

- بله طلاق.

[۰۶.۰۶.۲۱ ۰۲:۱۶]

#پارت_ششصدوپنجاه‌وسه🎀🎀

مامان بالاخره از سد هلیا و شیشه ها گذشت.

- قرار بود بهش فکر کنی هلما.

سر تکان دادم.

- فکر کردم مامان تصمیمم همونه...

سهیلا خانوم عجول و پر استرس دستم را گرفت.

- وایسا دخترم کجا میری؟ طلاق چیه؟ مگه چی شده؟

به جان سانازم از قلب حاجی ترسیده بودم اون رفتارها از ترس بود نکن این کار و با فرهامم...

به سیم آخر زده بودم ولی عصبی نبودم.

- اون رفتارها نتیجه ی بی اعتمادی پسرتون بود.

رابطه ی بین ما اونقدرام جدی نشده بوده که بشه روش حساب باز کرد.

سمج تر دستم را کشید. حرکاتش به گونه ای بود که انگار قصد داشت مرا به حال باز گرداند.

- عصبیی باش، ناراحتی حق داری ولی دخترم طلاق نه، نذار زندگیتون...

با کشیدن دستم از بین انگشتانش گامی عقب گذاشتم.

- زندگی چی؟ کدوم زندگی؟ بهش بگید طلاق توافقی زیاد زمان نمی بره اما اگه نمی خواد بیاد فردا می رم درخواست می دم.

میان بهت شان وارد اتاق شده و در را چفت کردم.

حالا آن عصبانیت خفته در حال خودنمایی بود.

لگدی به صندلی زده و روی تخت نشستم.

به چنگ گرفتن موهای خیسم دردناک بود اما می توانست افکارم را آرام کند.

صدای خداحافظی شان می آمد. بالاخره سهیلا خانوم دست از گریه و مویه و حلالیت خواستن کشیده و از مامان می خواست مانعم شود.

پتو را تا روی پهلوهایم کشیدم.

پیامک را نمی دید یعنی پیغام مادرش را هم نمی شنید؟

کاش می توانستم چهره اش را ببینم؛ یعنی او هم اندازه ی مادر و خواهرش شکه می شد؟

محال بود.

نگاهم از ساعت کنده می شد. دقیقه به دقیقه ی رفتن سهیلا خانوم را شمرده بودم و به نظرم تا به الان صدبار می توانست امیرفرهام را باخبر کند اما نه زنگی نه پیامی!

دلم از گرسنگی ضعف می کرد اما نمی خواستم بیست سوالی های مامان و مامان گلی را پاسخ گو باشم. تلفن قراضه ام را روی پا تختی انداختم.

وقتی کسی زنگ نمی زد روشن بودنش چندان فرقی نداشت.

قفل را روی در چرخاندم. با شکم که نمی شد لجبازی کرد.

- بله بله حتما بله هستیم.

با سر به هلیا اشاره زدم.

- کیه؟

سر بالا انداخت و با خداحافظی کردن از کنار میز تلفن برخاست.

- بیا بریم شام بخوریم.

بازویش را چسبیدم.

- کی بود خب؟

با من و من جواب داد.

- امیرفرهامه داره میاد اینجا.

[۰۷.۰۶.۲۱ ۰۲:۰۸]

#پارت_ششصدوپنجاه‌وچهار🎀🎀

لج کرده بودم که بشقاب دوم را برای خودم کشیدم.

مامان سکوت کرده بود و مامان گلی مدام از مضرات طلاق می گفت.

طلاقی که زبانم می گفت و دلم رد می کرد.

با صدای آیفون مامان برخاست و رو به هلیا گفت:

- بشین خودم می‌رم باهاش حرف می زنم.

مامان گلی نیز صندلی را عقب کشید.

- چیکار می کنی طلعت بذار بیاد بشینن با زنش حرف بزنن زندگی ایناست.

مامان چادر را از روی تاج مبل برداشت.

- حرف می زنن مامان جان بذار ببینم مزه ی دهنش چیه اومده عذرخواهی یا مثل مادرش زخم زبون بزنه!

قاشق را در دهانم چپانده و با دلدرد به صندلی چسبیدم.

حدسم درست از آب در آمد، سهیلا خانوم باز هم تکه پرانی کرده بود.

دست زیر چانه زده و مامان را نگاه می کردم.

اخم های درهمش حساب همه را می رسید.

با خروجش از خانه مامان گلی رو به ما کرد.

- پاشو دخترم پاشو برو پیش داماد فرنگی با هم حرف بزنین، مادرت که جای تو نیست صلاحتو خودت بهتر می دونی...

بشقاب به دست وارد آشپزخانه شدم.

صلاح، عقل، منطق همه و همه جدایی را داد می زدند اما... امان از این اما ها.

با کشیده شدن اسکاج از دستم شاکی به طرف هلیا چرخیدم.

- دارم می شورما...

خودش را کنارم جا داد.

- با هم بشوریم تموم شه.

مشخصا هدفش ظرف شستن نبود. به کابینت چسبیده و مشغول بازی با انگشتان کفی ام شدم.

- بگو حرفتو...

نیشش شل شد.

- عا می خواستم بگم بری بیرون.

اخم به پیشانی ام ننشسته حرفش را تصحیح کرد.

- اگه تصمیمت جدیه این قایم باشم بازی یه جورایی نشون می ده که انگار داری ناز می کنی.

برو بگو به این دلیل نمی خوامت دیگه...

بیراه هم نمی گفت. پنهان شدن ضعف مرا نشان می داد.

موهایم را بالا کشیده و دوباره کش را دورش بستم.

تجدید قوا می کردم برای جنگی که نمی دانم رقیبش با چه صلاحی آمده بود.

یک هفته ندیدنش خیلی نبود اما برای من همان هفت هم روز به اندازه ی سال ها گذشته بود.

گفتم نداشتنش به چشم می آمد؟

- شما درست می گی اما طلاق...

لحن مامان مانند چهره اش تند و بی ملاحظه بود.

هنوز هیچ کدام مرا ندیده بودند.

- طلاق چی؟

بگم طلاق نمی گیره خیالت راحت می شه می ری؟

اسمت تو شناسنامه دخترم باشه و خودت اون سر دنیا؟

گام هایم سست شد.

می رفت؟ آن هم آن سر دنیا!

[۰۷.۰۶.۲۱ ۰۲:۰۸]

#پارت_ششصدوپنجاه‌وشش 🎀🎀

- اینطور نیست فقط می خوام اجازه بدم فکراشو بکنه. طلاق تصمیم عجولانشه.

جواب دندان شکنی که در سرم می گذشت را مامان به زبان آورد.

- با جا خالی دادنت می خوای بهت فکر کنه؟

فرار نکن پسرجان اگه طالب زندگیتی براش بجنگ.

هلمای من برای خواسته هاش جنگیده برای توام جنگید با همه حتی من...

دست از پنهان شدن کشیدم. از پشت ستون بیرون رفتم.

- بذار بره مامان مشکلی نیست، طلاق غیابی هم می شه.

نتیجه ی سرچ در گوگل همین بود. چند کلمه را حفظ کرده و حالا قانون وضع می کردم.

- من نمی ذارم طلاق بگیری ما مشکلی نداریم فقط نیاز به زمان داریم.

مامان تکرار کرد.

- زمان درد شما رو دوا نمی کنه، بدتر دورتون می کنه سهیلا خانوم بزرگ تری نمی کنه برات پسرم فکر رفتن و دور شدن تو حال الانت غلطه هلما تصمیمش رو گرفته. رفتن تو لجباز ترش می کنه.

کلافه دستش را بین موهایش کشید.

- منظورتون چیه؟ من چیکار باید بکنم؟

درماندگی اش را باور نمی کردم. قصه بود...

فردا صبح که بیدار می شدم او رفته و پیامک خداحافظی اش روی گوشی چشمک می زد.

- می تونی بری حرفی لرای گفتن نیست به جز توافق برای طلاق.

از کنار مامان گذشت و پله ها را بالا آمد.

- جدی نیستی هلما نه؟

در چشمانش زل زده بودم.

لعنت به حرص که پرده‌ای روی عواطفم کشیده بود. می خواستم او را ببینم یک دل سیر برای یک عمر...

لوس بازی هایی که زمان مدرسه حالم را بد می کرد حالا انجام می دادم.

چشم از چهره اش گرفتم.

یک دوش کوتاه گرفته و طبق عادتش در سشوار کشیدن وسواس به خرج داده بود.

مامان حرف هایش تمام شدن بود که پله ها را بالا آمد.

- زود بیا خونه هلما.

تا بسته شدن در بیشتر دوام نیاورد.

بازویم را گرفت و به سوی ستون روانه کرد.

- یعنی چی طلاق هلما؟ من که قبول کردم که یه مدت اذیتت نکنم و جلوی چشمت نباشم.

شرطی که من نذاشته و موافق نکرده بودم را منت می کرد؟

- درستش می کنم باشه فقط صبر کن!

پوزخندم باعث شد حرفش را تصحیح کند.

- خیلی طول نمی ده کشه هلما همه چیز رو به روال قبل بر می گردونم باشه؟

راضیی؟

با این که اصلا دلم هم صحبتی با او را نمی خواست اما زبان در دهان چرخاندم.

- روال قبل؟

یعنی باز قراره دوستم نداشته باشی؟ قراره الویت چندم زندگیت باشم؟

قدمی عقب گذاشته و سر سخت ادامه دادم.

- روال قبل یعنی نبودن تو می تونی تو زندگیم نباشی؟

[۰۸.۰۶.۲۱ ۰۲:۲۲]

#پارت_ششصدوپنجاه‌وهفت🎀🎀

کلافه دستی بین هایش کشید.

لحنش عاجزانه و پر از درد بود اما چه می کردم.

- قرار نیست کوتاه بیای نه؟

هر بار به خاطر او کوتاه آمده بودم اما این بار نه...

نمی توانستم و نمی خواستم چندمینش باشم.

بی رحمی بود یا هر چیزی که او نامش را می گذاشت. من این گونه بازگشتن را نمی خواستم.

– نه تصمیمم جدیه، نمی تونم بمونم تو زندگیی که تو هر بار بهم وعده ی درست کردنشو دادی و نشد.

لبی تر کردم و به زحمت بغضم را فرو خوردم اما محال بود نشکند.

– نشد امیر...صندوقچه اسرار زندگیت اون قدر بزرگ بود که هر بار خواستم ببینمت و بشناسمت یه مشکل داشتیم. یبار خودت، یبار خانوادت، یبار سلین... همیشه بقیه بهت نزدیک تر بودن.

نازنین، حنانه، مادرت همه همه چیز و می دونستن و من بی خبرترین بودم.

داغی اشک روی گونه ام یعنی شکستن آن سد... سدی که همیشه در برابرش می ایستادم.

اشک هایم خط و خطوط بین ابروانش انداخت.

- هیچوقت تو هیچی من نبودم. نگرانم نبودی حتی یادت رفت باید برم دکتر اونقدر یادت رفتم که از ساده ترین توجه هاتت هم گذشتی.

عصبی اشک هایم را نگاه می کرد که به در اشاره زدم.

- اشتباه کردم. خواستنت، داشتنت، یه عقده بود. می خواستم به همه ثابت کنم که مشکل از من نبود ولی...

دستی که برای پاک کردن اشک هایم جلو آمده بود را رد کردم.

- ولی نشد. انگار من با محکم بودنام، با پاپیچ نشدن ها و هزار جور رفتار دیگه به تو این باور و دادم که همیشه هستم حتی اگه غرورمو بشکنی و نادیدم بگیری.

اینطوری نبود. از اولش مراعاتتو کردم. شدم زن خونه ای که مردش حتی بهم اعتماد نداشت بگه دایی دخترکوچولوشه نه باباش، نه از کارت و رفت و آمدات. نه از رابطه های

گذشته ت از هیچی نگفتی یه غریبه بودم تو اون خونه که دخترت بهش عادت کرده بود.

حالا هم که سلین برگشته پیش مادرش منم این رابطه رو تموم می کنم بخاطر تموم اون روزایی که بودم و ندیدی. می تونی بری.

گفتنی ها را گفته بودم. نه تمام و کمال... برای این یک سال گذشته یک عمر حرف تلنبار شده داشتم اما حالا زمانش نبود.

نه اشک های من مجال می دادند نه او دیگر می شنید.

هنوز ایستاده و به چهره ام خیره بود که به طرف در خانه رفتم.

تنم از زور فشار می لرزید.

این عصبانیت عادی نبود. مجالی برای بیست سوالی های مامان و هلیا ندادم و در را از داخل قفل کردم.

تقویم رو میزی خبر از درد های عمیق زیر دلم را می داد.

با یک دوش کوتاه روی تخت افتادم. حس سبکی نداشتم. گفتن آن حرف ها آرامم نکرده بود.

غلتی روی تخت زدم و زیر دلم را فشردم. باز هم گرسنه ام بود.

پاورچین به سوی آشپزخانه گام بر می داشتم که با دیدن مامان و مامان گلی بازدمم را آزاد کردم.

- نخوابیدید؟

هلیا از کنارم گذشت و کاسه ی آجیل را روی میز گذاشت.

- نه بابا تازه سر شبه، حموم بودی؟ چند بار در زدم نشنیدی.

قابلمه ی غذا را از روی گاز برداشتم و کنار مامان گلی جا گرفتم.

- آره گشنمه این غذای داییه؟

مامان عجیب این روزها ملایمت می کرد. نه تنها او که هلیا و مامان گلی هم بی حرف از چشمان سرخم گذشته بودند.

ساعت از سه گذشته و به یاد ایام گذشته، روزهایی که بابا نصرت بود و همه گرد هم می نشستیم مامان گلی از گذشته ها می گفت و گه گاه خنده های مان در خانه می پیچید.

با خمیازه ام بالاخره مامان سکوتش از بابت ماجرای غروب شکست.

- خب مادر چی شد؟ امیرفرهام میره خارج؟

[۰۸.۰۶.۲۱ ۰۲:۲۲]

#پارت_ششصدوپنجاه‌وهشت 🎀🎀

قلنج گردنم را شکسته و کاسه ی آجیل را کنار هل دادم.

درد با وجود مسکن باز هم خودنمایی می کرد.

- من تصمیممو گرفتم مامان.

هلیا وسط حرفم پرید.

- الان تو این حالت تصمیمات رو هواست بذار چند روز بگذره!

طبق گفته ی خودش الان زمان مناسبی نبود. نه برای تصمیم گیری و نه برای حرف های منطقی. با لجبازی از جا برخاستم.

- مگه بچم؟ میگم تموم یعنی تمومه دیگه همش گیر می دید چی بشه؟

تصمیمم رو گرفتم، جدا میشم از فردام میرم مهد یه مدتی میرم کمک نگار مربی کم داره.

صدای هلیا را می شنیدم. خیلی ریز دلیل حال بدم را می گفت.

باز کردن چهره ی ناباور مامان و مامان گلی نیاز به توضیح بیشتر داشت. اما به لطف توضیحات هلیا پاپیچم نشدند.

***

چای نبات را روی میز گذاشته و با لبخند پشت میز نشستم.

حال بدم به واسطه ی وجود بچه هایی پنهان مانده بود که از دیشب عزای دیدنشان را گرفته بودم.

زندگی با امیرفرهام و دخترکش مرا حسابی تغییر داده بود.

با حوصله و آرام...

- بخور بعدش برو دکتر قندت افتاده شاید، گفتی آزمایش و نمونه دادی؟ پاپ اسمیر؟

کمی از چای نبات را مزه کردم.

دوای خانگی هزارن درد در ایران همین مایع ی داغ و شیرین بود.

- آره دادم آزمایش اما نرفتم پیش دکتر بپرسم نتیجه رو...

با تاسف پرونده را روی میز گذاشت.

- آ ماشالله بهت، تو متاهلی دخترجان به درد هات رسیدگی نکنی خدایی ناکرده دچار مشکل میشی.

به صندلی گرم و نرم چسبیده و پا روی پا انداختم.

- داریم جدا می شیم، عصر می رم دکتر.

قسمت دوم حرفم را ادامه داد.

- آره برو حتما فردا حامله بشی...

بی هوا حرفش را قطع کرده و روی میز جلو کشید.

- جدا می شی؟ یعنی چی؟

نوشیدن دوای معجزه آسایش کمی دردم را تسکین داده بود که با لحنی خواب آلود جواب دادم:

- اهوم دیگه نمی سازیم باهم.

با خنده به پایم زد.

- برو دختر دست گرفتی؟

طرف آقازاده ست، با کمالات وقار متین دیگه چی کم داره که جدا بشی؟ اُکازیونه...

بی میل دل از جای گرمم کندم. از هفت صبح اینجا بودم.

حینی که بارانی ام را تن می زدم جواب دادم:

- اتفاقا همینا مشکل بودن. زیادی تکمیله...

من برم؟ شاید بتونم برم دکتر.

پی برده بود که نمی خواستم توضیح بدهم برای همان او نیز برخاست.

- آره گلم خسته نباشی آژانس سر کوچه دوم هست دیدی؟

در رنگی را با احتیاط باز کردم.

- آره دیدم از فردا به موقع میام فعلا خداحافظ...

دو دل بین استراحت و دکتر در جدال بودم که صدایی در نزدیکی ام پژواک شد.

- بیا می رسونمت.

این غافل گیر کردن ها از او بر نمی آمد. با اکراه به طرف میلاد چرخیدم.

- نگفتم دور و بر من پیدات نشه؟

نیشخندی زده و گازی به موتورش داد.

- اومدم ببرمت شوهرت و بدرقه کنی، یه ساعت دیگه پرواز داره.

[۰۹.۰۶.۲۱ ۰۱:۲۹]

#پارت_ششصدوپنجاه‌ونه🎀🎀

اطلاعات دقیقش از امیرفرهام حسابی روی مغزم پایکوبی می کرد.

- به کجا می خوای برسی؟

با جدیت جواب داد:

- به تو، از دست دادنت حسابی دهن سرویس کن بود میخوام داشته باشمت.

این قائله همین امروز ختم می شد تا دیگر با او سرشاخ نشوم.

- چه جدا بشم چه نشم تو هیچ جایی تو زندگیم نداری.

پر حرص خنده ای زد و با گرفتن کیف مانع رفتنم شد.

- انقدر سگ دو نزدم که بگی نمی خوای...

با نفرت بیشتری به جنگلی هایش چشم دوختم.

- منو امتحان نکن میلاد نذار به جرم آزار و اذیت بدمت دست پلیس...

آرنجش را روی فرمان موتور گذاشت.

لحنش تیز و بران بود، دقیقا مانند من.

- از شوهرت پلیس و پاسگاهو یاد گرفتی؟ نکنه خوش گذشته بهت؟

دندان قروچه ای کرده و به دوربین اشاره زدم.

- دلیل و مدرکم هست امتحانش کنیم؟

تسلیم که نشده بود اما با دیدن نگار کاسه کوزه اش را جمع کرد.

- تموم نشدا...

با خونسردی لبم را از زیر دندان بیرون کشیدم.

- بار آخر بود دیدمت.

صدای آزار دهنده ی موتورش اخم هایم را در هم برده بود که نگار کنارم ایستاد.

- کی بود این؟

با همان لحن جواب دادم:

- مزاحم ردش کردم رفت.

چشمم از رفتنش آب نمی خورد، جای کنایه اش می سوخت. حق داشتند سرکوفت کارهای میلاد را بر سرم بزنند.

***

خسته و کلافه بافت مامان گلی را دورم پیچانده و رد هواپیما را روی آسمان گرفتم.

آن قدر بالا بود که اگر ذره بین هم می گذاشت مرا نمی دید. اصلا من به چشم آن مرد نمی آمدم که...

به گفته ی میلاد، پنج ساعت از رفتنش می گذشت.

رفتن مردی که نمی دانم چگونه از سلین هم گذشته بود.

البته که نمی شد احساس گناهش را ندیده گرفت.

با نشستن دایی طاهر کنارم چشم از هواپیما گرفتم.

- از این مدلت خوشم نمیاد.

با خنده سر به شانه اش تکیه دادم.

- منم خوشم نمیاد، تو رو چرا فراری دادن؟

کاملا نمایان بود او هم مانند من از نصیحت شنیدن گریخته.

دست در جیب گرمکنش فرو برد.

- همس غر غرا!, پایه ی مسافرت هستی؟

چند روز بریم بچرخیم میایم.

آخرین چیزی که نیاز داشتم مسافرت بود اما با این اوضاع...

- باید برم مهد، دانشگاهم هست آخر هفته بریم چیتگر یبار با بچه های اکیپ رفتیم جای خوبیه...

با این که راضی کننده نبود سر تکان داد.

– می ریم پس خبر دادن به اهل خونه هم با تو. رفتی دیگه؟ جای خوبی نباشه منم تو...

چند سال پیش که پنهانی رفته بودم، بدک نبود.

می دانستم مامان اجازه نمی داد برای همان به بهانه ی خانه ی زهرا رفتیم.

با یادآوری آن روزها لبخند روی لب هایم شکوفه کرد.

گاهی اشتباهات و خطاها هم تبدیل به خاطره ی شیرین و دلچسب می شد.

بی اراده قفل گوشی را باز کرده بودم.

شماره ی زهرا خاموش بود و بار آخر یک ماه پیش آنلاین شده بود. دست روی شماره ی سیا گذاشتم.

تنهایی که گریبانت را می گرفت، به کوه و بیابان می زدی تا همدمی پیدا کنی. این دقیقا حال و روز من بود.

برای پیدا کردن یک هم صحبت از جنس خودم در پی آشنایی می گشتم.

- گوشی و بگیر بالا ببینم خودتی!

کلاه سوییشرتم را با هیجان بالا کشیدم و گوشی را مقابل صورتم گرفتم.

- سیا!

با خنده سر جلو آورد.

- نمی ری دختر خودتی؟ باورم نمیشه!

کینه کدورت ها عقب مانده و حالا هر دو از دیدن هم نیشمان تا بنا گوش باز بود.

محیط اطرافش خلوت بود، با کنجکاوی گوشی را چرخاندم.

- کی هست؟ تنهایی؟ کجایی؟

تنها نبودنش آشکار بود اما کتمان کرد.

- آره تنهام، به قول خودت اونور آبم.

[۰۹.۰۶.۲۱ ۰۱:۲۹]

#پارت_ششصدوشصت 🎀🎀

چانه ام را روی دست مشت کرده‌ام گذاشتم. دلم نمی خواست این مکالمه پایان یابد.

نه انقدر زود...

- خب دیگه چخبرا دوست دختر پیدا کردی؟

خنده اش بیشتر شد. شده بود شبیه زهرا مانند او مدام نیشش باز بود.

با دیدن اخم هایم لب هایش را داخل دهانش کشید.

- اخم نکن جذبت خفمون می کنه!

تار موی لجوج را پشت گوش روانه کردم.

- اعصاب ندارم هی می خندی زنگ زدم چهار کلمه حرف بزنیم.

جدی شد و موهای فر کرده اش را دست کشید.

- خبریه؟

با سر جواب دادم که دوبار پرسید:

- راجع به میلاده یا شوهرت؟ راستی چیشد قضیتون؟

با فکر این که ممکن بود به میلاد خبر بدهد بی تفاوت جواب دادم:

- فعلا که بینمون شکرآبه به لطف میلاد. داره رو مخم اسکی می ره همین روزاست بشم قاتلش...

کسی که آن پشت خودش را پنهان کرده بود با صدا خندید.

شاید یک سال می شد او را ندیده بودم شاید هم کمتر اما دلیل نمی شد خنده هایش یادم نباشد.

کنار دیوار کوچه های علی چپ نشسته و هوای ناپاکش را نگاه می کردم.

سیا به سرخی می زد که بیخیال بحث را ادامه دادم:

- مدام آویزنمه، از این اخلاقا نداشت که تو می دونی چی شده؟ بازی جدیدشه؟

تصویر ثابتش جیغم را بلند کرد. لعنت به اینترنت و قطعی های وقت و بی وقتش.

زیر پتو خزیده و افکارم حوالی امیرفرهام می چرخید.

قبل از آن که پشیمان شوم گوشی را از زیر بالشت بیرون کشیدم.

ماس ماسک بیچاره نفس های آخرش را می کشید که دیگر حتی پیام هایش صدا هم نداشت.

پیام جدید را نخوانده رد کردم و وارد صفحه ی او شدم.

روشنی چراغ سبزش به تکاپویم انداخته بود.

با حرص گوشی را پایین آوردم. در حال تایپ بود.

دستانم از استرس می لرزید.

مگر بار اول بود؟

برای پرت کردن حواسم از پیام رسان بیرون رفتم.

آن پیام نخوانده بهانه ی خوبی بود برای کنترل فضولی...

°می تونم کمکت کنم از شر میلاد راحت بشیا، می خوای؟°

سیا بود. بی فوت وقت تایپ کردم.

° آره، چی؟°

دلم طاقت نمی آورد. دوباره وارد پیام رسان شدم، هنوز در حال تایپ بود.

اه کشدارم شانه های هلیا را بالا انداخت. زودتر از من بخواب رفته بود.

یعنی انشا می نوشت؟ گلایه، توهین...

به پشت چرخیده و اضافه کردم.

شاید هم پیام خداحافظی بود.

باز هم پیام سیا حواسم را پرت کرد.

° دزدی کرده یعنی کردن یکی هم پیشش بوده از طلافروشی جنس بلند کردن پلیس دنبالشه.°

[۰۰:۱۶ ۱۱.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوشصت‌ویک 🎀🎀

حالا دیگر بیشتر حواسم معطوف سیا بود.

کلماتی که با شوک تایپ کرده بودم را با زهرخند پاک کردم.

°میلاد که اهل دزدی نبود...°

بود. اتفاقا دزد قهاری هم بود.

از گاوصندوق و طلاهایمان که می گذشتم، او اعتماد را از بابا نصرت و خنده را از من دزدیده بود.

در جواب پیامش نوشتم.

°چیکارش کنم الان دو دستی ببرم بدمش به پلیس؟°

دوباره صدای پیام بلند شد.

°ن بدون مدرک که نمیشه باید بری خونش اگ بفهمی طلاها کجاست و ب پلیس خبر بدی کارش تمومه... اونقدر برده از طلافروشی که یه عمر ساپورت مالی می شه.°

نوع پیام دادن سیا را می شناختم.

این جمله بندی برای او نبود. می توانست زهرا باشد؟

دوستی که من کنارش گذاشته بودم.

متفکر گوشی را به لب هایم چسباندم.

با میلاد چه می کردم.

می توانستم از پسش بربیایم؟

بدون آن که جوابی بدهم از برنامه بیرون رفته و واتساپ را باز کردم.

هیچ پیامی از امیرفرهام نیامده بود.

انگار حتی حوصله ی خداحافظی هم نداشت.

مغموم پیشانی ام را روی بالشت گذاشتم.

تماما فکرم درگیر میلاد شده بود. حسی مانعم می شد.

با اتمام حجت این که اگر یک بار دیگر هم مزاحمم شد این کار را بکنم به خواب رفتم.

خواب بهتر از فکر کردن به بی توجهی های امیرفرهام بود.

❊❊❊

- به به منور کردید خانوم مربی ساعت یازده چه وقت اومدن دختر...

خندان در را بستم.

نگار کبکش خروس می خواند.

- اول صبح چقد خوشحالی!

چرخی روی صندلی چرخدارش زد و پرونده ای که در دستش بود را تکان داد.

- مگه میشه آدم کاراش رو به راه بشه و خوشحال نباشه؟

کیفم را روی چوب رختی انداخته و جزوه بدست کنار بخاری نشستم.

- من که گفتم موافقت می کنن آخه چیزی نبود بخوان رد کنن.

استکان چایی را روی میز گذاشت.

- از صبح دارم خوب میارم پا قدم توعه ها...

سرم را به صندلی تکیه دادم.

- خودم که چندان اوکی نیستم، یه جوریم...

از پنجره نگاهی به حیاط انداخت. بچه ها در حال بازی بودند.

- دکتر رفتی؟

خمیازه کشان دست دور لیوان حلقه کردم.

- بعد دانشگاه رفتم، نوبت زده برای عصر، اومدم اگه مرخصی بدی همین روز دومی از کار فرار کنم.

پنجره را باز کرد و با همان لحن مهربانش صدا زد:

- پروا...پروا جان بیاید برید داخل هوا سرده.

کم تر شدن صدای بچه ها اعصابم را آرام کرد. گویا جز سلین هیچ بچه ی دیگری را نمی توانستم تحمل کنم.

تنها عکسی که از خودمان داشتم را باز کردم.

دستان تپل و کوچکش دور گردنم حلقه شده بود و دلبرانه لب های غنچه کرده اش را به رخم می کشید.

- دلبرخانومت ایشونه؟

گوشی را به طرفش گرفتم.

- آره وروجک یه بلاییه که بیا و ببین. دلم براش تنگ شده.

اولین بار بود که در این مدت اظهار دلتنگی می کردم.

مامان و بقیه منتظر حرفی از جانبم بودند که دودلی ام را بیشتر کنند برای همین در خفا و در درون خودم برای آن خانه و آرامشش له له می زدم.

[۱۱.۰۶.۲۱ ۰۰:۱۶]

#پارت_ششصدوشصت‌ودو🎀🎀

دستانش را در هم گره زده و مقابلم نشست.

- مشکلتون حل نشد؟

سرم را بالا انداختم.

- نه میگن که رفته ایران نیست.

ناباورانه نگاهش را به طرفم چرخاند.

- شوخی می کنی؟

ول کرد رفت؟

دردم دوباره شروع شده بود. با اخم از جا برخاستم.

- نه والا، خبر دادن دیروز رفته.

حق داشت نه تنها او که از صبح مامان و بقیه نیز باور نکرده بودند. مگر می شد رها کند و برود؟

- با عقل جور در نمیاد.

از توضیح دادن خسته بودم.

- اون چیزای مهم تری توی زندگیش داره که من جزئی ازشون نبودم. می تونم برم؟ حالم خوب نیست.

متاثر از جا بلند شد.

- آره... آره برو بذار آژانس بگم بیاد مثل دیروز نشه.

خانوادت چیزی نگفتن؟

نخیر بیست سوالی ها تمامی نداشت.

از پنجره به باران پاییزی چشم دوختم. جزوه ها را در دستگاه گذاشته بودم تا کپی شود. جان بیرون رفتن نداشتم.

- نه من اقدام کردم برای طلاق.

ورقه ها را از داخل دستگاه برداشت. تا آمدن آژانس این ها نیز تمام می شد.

- به این زودیا طلاق نمی دن مگه این که توافقی باشه، گفتی توافقیه؟

نچی کردم و بیشتر دلم را فشردم.

- نه یک کلام گفت طلاق نمیدم و رفت. فعلا وکیل صحبت کردم تا ببینم چی می شه.

ورقه ها را داخل پوشه ای گذاشته و به دستم داد.

- شاید اگه شش ماه از رفتنش بگذره بتونی درخواست معقولانه بدی برای طلاق، با وکیل راجع به مهاجرتش حرف زدی؟

صدای بوق ماشین خبر از آمدنش آژانس می داد. نگار دوشادوشم همراه شد.

- نه نگفتم ولی می گم آخه شش ماه خیلیه.

چفت در را کشید.

- خودتم خوب می دونی ایراد و عیبی نداری بتونی دلیل کنی برای طلاق گرفتن تا شش ماه توام فکراتو خوب می کنی، طلاق آخرین راهه نه بهترین راه خانوم مربی...

با لبخندی که به زور روی لب هایم نشانده بودم از او جدا شدم.

هیچ کس جای من نبود.

کدام قاضی و وکیل حرف مرا می فهمید؟

این که مرا باور نداشت و برای رفع دلخوری او نمانده و رفته بود را کدامشان دلیل محکمه پسند می دانستند؟

مقصد خانه ی مامان گلی بود.

همان چند دست لباسی که داشتم نیز آنجا مانده بود و دوست نداشتم از کارت های اعتباری امیرفرهام استفاده کنم.

مامان نیز بخاطر مشغله هایش فراموش کرده بود من با همان چند دست لباس نمی توانستم زندگی بگذرانم.

با توقف ماشین جلوی در ته مانده ی اسکناس هایم را نیز خرج کردم.

غرورم اجازه نمی داد از کسی کمک بگیرم. کار در مهدکودک بهترین ایده برای مستقل شدن بود اما در این بیست و چند روز باید یک طوری اموراتم را می گذراندم.

سر و صدای داخل خانه خبر از مهمان می داد.

فراموشم شده بود خانه ی مامان گلی هیچوقت بدون مهمان نمی ماند. یک جفت کفش زنانه و یک کتانی و یک کفش عروسی...

لابد مستاجرش بود. بعد از یک سال اسباب جمع کرده و قصد جا به جایی داشتند.

صبح شسته رفته مامان گلی حرف هایی زده بود. از آمدن فاطمه و مادربزرگش به اینجا و زندگی و کار اما خب درد هوش و حواسم را گرفته بود.

چند تقه ای به در زدم و جلوتر از هلیا که نامم را می خواند پا در پذیرایی گذاشتم.

- دلما...

[۰۰:۱۶ ۱۱.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوشصت‌وسه🎀🎀

صدای جیغش برخلاف همیشه لبخند روی لب هایم نشاند.

زیادی از حد دلم برایش تنگ شده بود.

حسی که او نیز به من داشت.

با پیچیدن دستانش دور گردنم بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

- چطوری وروجک؟

او نیز برخلاف همیشه که از بوسیدن فراری بود با سر و صدا لبم را بوسید.

- بابایی دوش؟

چرا همه سراغ او را از من می گرفتند؟

نمی دانستند پاسخ دادن به این سوال برایم مانند جان دادن بود؟

با ورود هلیا سلین اخم شیرینی کرد.

- دوسس ندالم تولو دوس دالم.

او را بیشتر به سینه ام فشردم. حتی آن درد طاقت فرسا نیز فراموشم شده بود.

زیادی از حد مشتاق بودم بدانم چگونه بدون خبر از سوگلی وروجکش را اینجا آورده بودند.

بالاخره سلین مهلت احوال پرسی داد.

سهیلا خانوم و ساناز کنار مامان گلی نشسته بودند و آلبوم عکس ها روی زمین پخش بود.

- سلام دخترم خسته نباشی.

سلینی که سفت و سخت به آغوشم چسبیده بود را پایین آوردم.

- سلام ممنون.

سردی ام سهیلا خانوم را وادار به عقب نشینی نکرد.

- رنگ و روت پریده، سرما خوردی؟

سلین دست هلیا را پس زده و روی پاهایم نشست. قبل از آن که بقیه رفتارم را توجیه کنند جواب دادم:

- نه...

مامان گلی طبق شناختم با خنده جو را به دست گرفت.

- دیدی گفتم دلما جانت میاد، الان می خوای لواشک بخوری؟

سلین با ذوق دست دور گردنم انداخت.

- با دل شواشک بخولیم.

هلیا لواشک های معروف مامان گلی را داخل بشقاب چیده و به طرفمان هل داد.

- خوبی هلی؟

آرام پرسیده بود اما سنگینی نگاه سهیلا خانوم را حس می کردم، دردم را پنهان کرده و با خنده سر تکان دادم.

- آره بابا خوبم، مامان کجاست؟

سهیلا خانوم، مامان گلی و ساناز را تنها گذاشته و کنارم آمده بود.

- کارگاهه سفارش داشتن تو...

با دیدن سهیلا خانوم لب هایش را روی هم گذاشت و ادامه ی حرفش را خورد.

- هلما جان...

سلین را روی پای دیگرم نشاندم. چنان از دستم چسبیده بود که گویا می دانست این دیدار کوتاه است.

رو به او نشستم و منتظر ماندم.

خدا بخیر کند باز هم معلوم نبود چه خواب هایی برایم دیده بودند.

گویا یادشان رفته بود تا دیروز چه ها که نمی کردند.

برای گفتن حرفش تعلل داشت اما بالاخره به حرف آمد.

- اومدم حلالیت بگیرم. از طرف خودم، از طرف حاجی از طرف هممون.

تو رو دوست دارم بخدا برام مثل سانازمی اما چه کنم ترس کورم کرد. ترس از دست دادن حاجی فکرم و از کار انداخت.

حرف های تکراری اش نیاز به جواب نداشت.

دستم را بین دستانش گرفت و آرامتر لب زد:

- بخاطر ما از امیرفرهامم رو برنگردون. اون شاید ساکت باشه اما از درون داغون می شه من بچم و می شناسم دل به دلش بده لازم باشه جلوی همه ازت عذرخواهی می کنم. اگه...

طاقتم طاق شد. طوری وانمود می کرد که انگار حق نداشتم دلخور باشم. کاش زمان دیگری را برای حرف زدند انتخاب می کردند.

این روزها با بهم ریختگی هورمون هایم اعصاب خودم را هم نداشتم چه برسد بقیه که حرف هایشان برایم طعنه و توهین به حساب می آمد.

[۱۱.۰۶.۲۱ ۰۰:۱۶]

#پارت_ششصدوشصت‌وچهار 🎀🎀

- امیرفرهام کجاست؟

با سوال بی ربطم اخم کم رنگی به پیشانی اش نشست.

توجه ساناز و مامان گلی نیز جلبمان شده بود.

- خونه، خونتون نیست؟

ساناز لب تر کرده بود و زودتر از او جواب دادم:

- نیست رفته.

حیران به سوی ساناز چرخید.

- آره مادر؟

تو دیشب باهاش حرف زدی؟

چیزی گفت؟

مشغول نوازش کردن موهای سلین بودم که جواب ساناز مادرش را شوکه کرد.

- آره منم دیشب فهمیدم بخدا گفت به کسی نگم.

دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود.

بغض آشکار سهیلا خانوم دلم را به رحم آورده بود اما کلمه ی مناسبی پیدا نمی کردم.

خیلی نماندند.

حتی مامان گلی هم گرفتگی سهیلا خانوم را دیده بود که دست روی شانه اش گذاشت.

- هر چی خدا بخواد همون میشه صبور باش سهیلا جان.

سلین پشتم پنهان شده بود که ساناز سر بلند کرد.

- سلین بیا بریم.

میان جیغ های سلین، سهیلا خانوم سر بالا انداخت.

- بذار بمونه شب میام دنبالش، بمونه هلما جان؟

دومین لبخند از ته دلم را امروز نثار او کردم.

با این که نمی دانستم چه جوابی قرار بود به سوگلی بدهد قبول کردم بماند.

با رفتنشان مامان گلی پاهایش را دراز کرد.

- خدایا مصلحتتو شکر طفلک زن مونده از دست کدوم بچه ش بکشه، اولادم گاهی دردسره...

برای سر در آوردن از ماجرا درد را به جان خریده و همان جا نشستم.

- مگه چی شده مامانی؟

هلیا با بسته ی مسکن کنارم نشست. گوشم به مامان گلی بود.

- هیچی مادر، سهیلا می گفت دختر بزرگش حالش خیلی بد شده دادگاه داشتن با شوهر سابقش، گفتن صلاحیت نگه داری از این بچه رو نداره، بخاطر چی بود هلیا؟

سر از حرف های مامان گلی در نیاورده بودم که رو به هلیا کردم.

- قضیه چیه؟

او نیز ناراحت بود.

- کیان شکایت کرده بود ازشون یه سری مدارک ارائه دادن دادگاه که سوگلی صلاحیت روانی نداره. تو دادگاهم اثبات شده، پرونده پزشکی داشته الانم بستری شده سلینم پیش

کیان نمی مونه حتی یک ساعتم نتونسته نگه داره آورده گذاشته خونه حاج فیاض.

مبهوت از اتفاقاتی که افتاده بود به خنده افتادم.

- الان سوگلی بستریه؟ تا کی؟

نگاهی به سلین انداخت و آرام جواب داد:

- آره خودکشی کرده مجبور شدن بذارن تحت درمان باشه.

دستی به صورتم کشیدم. حالا دلم برای سهیلا خانوم می سوخت. روزهای بدی را می گذراند و امیرفرهام کنارشان نبود.

- دادگاه بعدیشون کیه؟ نمیشه که سلین پیش پدرش نمی مونه مادرشم که نیست پس چی می شه؟

قرص را از خشابش بیرون کشید و لیوان آب را به دستم داد.

- حالا که موندن تا ببیننن چی پیش میاد، تو نمی دونی چرا امیرفرهام رفته؟

باز هم سوال از او...

بی حرف چشمانم را بستم.

برای دقایقی از این آشفتن بازار به تاریکی گریختم اما خیرگی نگاهش لب هایم را جنباند.

- نه حرف نزدم باهاش.

[۰۰:۱۶ ۱۱.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوشصت‌وپنج 🎀🎀

***

- تو مُلبای منی مُلباااا...

صدای خنده هایمان در حیاط پیچیده بود.

با ورود کارگرها به داخل حیاط خودم را جمع و جور کردم.

سومین روز از بودن سلین در این جا می گذشت.

سه روزی که هر بار سهیلا خانوم یا حتی حاج فیاض و ساناز آمده بودند سلین جیغ و داد گذاشته و نرفته بود.

با لرزش گوشی لقمه ی مربا را به دست سلین دادم.

از طرف بانک بود!

°واریز مبلغ....

متعجب به مبلغ واریزی نگاه می کردم که نام نگار روی صفحه افتاد.

لقمه ی دوم را در نایلون پیچانده و سریع جواب دادم:

- سلام صبخیر داریم میایم وروجکمون امروز بدقلقی کرد دیر بیدار...

با خنده میان حرفم آمد.

- نفس بگیر دختر، سلام صبح توام بخیر خانوم حواس پرت گفتم که جمعه ها نیا.

وای گویان روی تخت نشستم. سلین در سرمای پاییز هوس بیرون صبحانه خوردن کرده بود.

زیادی از حد بی تابی امیر فرهام را می کرد. گاهی حتی کارهایش مرا هم بی تاب می کرد...

اگر این چند روز مهد کودک نبود به وعده هایم قانع نمی شد.

نگار هنوز پشت خط بود.

- خوابت برد دختر؟

چشم از کارگرها گرفتم.

- نه نه هستم جان؟

بودم اما نه اینجا... افکارم هزاران جا سرک می کشید.

- جانت بی بلا می خواستم بگم حقوقتو پیش پیش ریختم حسابت خانوم مغرور!

لبخند دلنشینی روی لب هایم نشست که سلین انگشتش را درون چالم فرو کرد.

- مرسی، خیلی خیلی مرسی...

خنده های سلین را شنیده بود که خودش را به آن راه زد.

- یه خانوم بچه داری دیگه متوجه شدم با مادرت بحث کردی نگران نباش همه چیز درست می شه. اون بچه رو هم ببوس خدانگهدار.

با قطع شدن تماس سلین را در آغوش گرفته چرخیدم. از ذوق دلم جیغ زدن می خواست.

مامان که تازه از در وارد شده بود اخمی روی پیشانی اش نشاند.

لبخندم را خورده و کمر صاف کردم.

- سلام.

خوش و بشی با مستاجر مامان گلی کرد و نزدیک تر آمد.

- علیک سلام. چه عجب خونه ای!

بحث بینمان قرار بود همیشگی باشد. من نمی خواستم زیر نظرش باشم و او از این موضوع ناراحت بود.

- این بچه رو اول صبحی آوردی حیاط چرا؟

ژاکت مامان گلی را روی شانه های سلین بالا کشیدم. نه او لباس داشت نه من. اما امروز می خریدیم.

- هوس کرده بود، نرفتی کارگاه؟.شاکی کیف را از روی شانه اش پایین کشیده و در دستش گرفت.

- نه شب مهمون داریم، سهیلا نیومده دنبال نوه ش؟

خصومت مامان با سهیلا خانوم کمی گنگ بود.

- مهمون کی؟ اومده سلین نرفته باهاشون.با پوزخند سر تکان داد.

- پس کارشون گیره که تو شدی عروس خوب. بپوشوم بچه رو اسباب تموم شد می ریم خونه.

[۱۳.۰۶.۲۱ ۱۰:۳۰]

#پارت_ششصدوشصت‌وشش 🎀🎀

- مهمونا اومدن؟

مامان کیسه ی خرید را کنار جا کفشی گذاشت و چشم غره ای تحویلم داد.

- دیگه داره میره ساعت ده شبه!

انتظار شماتتش را داشتم اما لذت گشت و گذار چند ساعته مان با سلین نمی گذاشت کامم تلخ شود.

مهمان فرد ناآشنایی بود چرا که بوی عطر ناشناخته اش حسابی دماغم را به خارش انداخته بود.

با تکان سلین تن تپلش را روی دستان یخ کرده ام بالا کشیدم که صدای آشنایی گفت:

- تهران برای کسی که به خودش و کارش معتمده جای ترسناکی نیست!

قدم های کوتاهم را بلندتر کردم و با ایستادنم وسط پذیرایی دایی طاهر متوجه ام شد.

پرتی حواس او که مخاطب حرف های نادری بود نگاه‌ها را به سویم کشاند.

- سلام!

گوشه ی لبم را از زیر دندانم هایم بیرون کشیدم.

شبیه به یک مهمانی ساده نبود.

نه آن شیرینی دست چین شده داخل شیرینی خوری و نه دست گله بزرگ روی میز.

با جلو آمدن هلیا مهر تاییدی به افکارم خورد.

خواهرکم زرق و برق داشت. آن قدری در آراستن خودش زیاده روی کرده بود که تغییراتش به چشم می زد.

به زحمت از بهت خارج شدم.

هلیا حماقت کرده بود برای بار دوم...

با این که قصد خوش آمدگویی به او نداشتم اما نگاه خیره ی همه لب‌هایم را تکان داد.

- سلام.

پوزخند کم رنگی روی لبانش نشست. موهایش به نسبت بار آخری که دیدم چندسانتی بلند تر شده بود.

مامان که خیالش از منه کله خراب آسوده شده بود تشر آرامی به هلیا زد.

- برو بشین دختر چرا از زیر حرف زدن در می ری؟

نگاه مشکوکم را به هلیا دوختم.

من می فهمیدم او یک دردش بود.

قبل از آن که صدایی از بین لب هایش بیرون بیاید سلین خواب آلود در آغوشم تکان خورد.

باز هم نادری جمع را به دست گرفته بود.

امیرفرهام حق داشت از او خوشش نیاید من هم چندان میلی به دیدن او و خیرگی نگاهش روی سلین نداشتم.

- الان میام.

همین چند کلمه کافی بود تا هلیا از بلاتکلیفی در آمده و به طرف مبل میزبان برود.

خستگی و لبخند خشک شده از یک روز شلوغ و پر خنده بر تنم مانده بود.

گوشی به دست اوضاعم را مرتب کردم.

دو طرف تخت بالشت گذاشته بودم.

سلین در خواب هم دست از ورجه وورجه بر نمی داشت.

خیال راحت شده‌ام از او با صدای نادری در هم شکست.

با بودن او هیچ چیز درست پیش نمی رفت.

تا به اینجا فهمیده بودم که او مرد از خود مچکری است.

در ابتدا و انتهای حرف هایش یک من پر ادعا خودنمایی می کرد. دستان خیسم را به پشت مانتوی مشکی رنگم کشیده و به سوی جمع رفتم.

برخلاف او که حواس همه را جلب خودش کرده بود بی سر و صدا گوشه ای نشستم.

- بیزینس نیاز به فکر خلاق داره، من یکی از خبره های این راهم.

همه گوششان به او بود که زیر لب افزودم.

- البته به لطف پدرت.

طبق گفته های امیرفرهام پدرش مرد نامیی بود که قدرت و نفوذش حتی از حاج فیاض هم فراتر می رفت.

بالاخره سکوت اختیار کرد، از نظر خودش این حد از تعریف و تمجید کافی بود تا هلیا پاسخش را بدهد.

یعنی آن قدر دیر رسیده بودم که آخر مجلس بود!

نگاه حیران و صدر صد عصبی ام روی صورت هلیا متمرکز شد.

مامان نیز مضطرب نگاهش می کرد.

هر دو انتظار هول شدن از او داشتیم اما هلیا عاقل تر شده بود.

- من شرط دارم...

[۱۳.۰۶.۲۱ ۱۰:۳۰]

#پارت_ششصدوشصتوهفت 🎀🎀

مامان گلی پا روی پا انداخت.

- هلیا جان هنوز بحث آشناییه مادر...

منظور مامانی به سکوت هلیا بود اما او این بار نقش دختر حرف گوش کن را بازی نمی کرد.

دست از بازی با انگشتانش برداشت.

- حتی اگه قراره آشنا بشیم بهتره شرایطم رو بدونن مامان گلی، بگم؟

مانند کسی که از همه جا بی خبر بود به مهلکه چشم دوخته بودم.

یعنی امشب نادری برای خواستگاری آمده بود؟

آن هم بدون خانواده!

هلیا با تعلل زبان روی لب هایش کشید و و گفت:

- با وجود سلین من این ازدواجو قبول نمی کنم.

همه کم و بیش از ماجرا باخبر بودند.

مامان با تحسین نگاهش را از هلیا گرفت.

- آقای نادری دختر من نمی تونه بچه ی یه مادر دیگه رو بزرگ کنه با اصرارهای هلیا اجازه دادم تشریف بیارید اما حتی اگه اونم قبول کنه من نمی ذارم.

چهره ی کیان نادری به ظاهر خونسرد بود. با تعریفات بقیه انتظار داشتم برود اما کمی در جایش جا به جا شد و جواب داد:

- من برای داشتن دخترتون خیلی کارها کردم اما...

بالاخره طبق انتظارم عمل کرد.

برخاست و بارانی اش را روی دستش انداخت.

- نمی تونم از دخترم بگذرم.

قدم های سنگینش فقط دایی طاهر را پشت خود کشانده بود.

انگار علاوه بر من مامان و مامان گلی هم از اون خوششان نمی آمد.

- نقشتون بود؟

چشمانی که از زور خستگی روی هم افتاده بود را باز کردم و نگاهی به جمع انداختم.

مامان مشغول حاضر کردن شام بود و مامان گلی نماز قضا شده اش را می خواند.

دایی طاهر که بی توجهی نسبت به سوالش را دیده بود دوباره پرسید:

- با شماما نقشه تون بود پسره رو بکشید اینجا بگید از دخترش بگذره؟

جز هلیا کسی جواب این سوال ها را نمی دانست. خمیازه کشان از جا برخاستم.

- من که خبر ندارم از عوامل بپرس.

مامان دیس را وسط سفره گذاشت و غرید:

- خونه بودی می دونستی ماجرا از چه قراره. گفتی یک ساعته میای!

دایی با انداختن دستش دور شانه ام مانع رفتنم شد.

- چه خبرتونه! آبجی به جا دعوای این بچه بگو اون بچه چی شده؟

هلیا خندان پیچ راهرو را پبچید.

- بیا خودم برات بگم دایی...

لعنت به کنجکاوی که سد راه رفتن و خوابیدنم شده بود.

همه دور سفره جای گرفتند.

- پاشو اون بچه رو صدا کن گشنه نخوابه!

این که مامان با وجود دلخوری از من هوای سلین را داشت لب هایم را کش داده بود.

- پیتزا خوردیم فکر نکنم گشنه ش بشه.

هلیا زبان باز کرده بود که مامان گلی تشر زد.

- به اون بچه هله هوله نده مادرجان امانت دستت.

چشم غره ای حواله ی هلیا کرده و جواب دادم:

- باشه مامانی فردا می برمش خونه شون امتحان دارم باید مهدم برم نمی رسم مراقبش باشم.

دایی طاهر لقمه اش را قورت داد.

- نیستن خونه...

حالا همه به او نگاه می کردند. مامان گلی با ذوق پرسید:

- با ساناز حرف زدی مادر؟

علاوه بر دایی طاهر من نیز چهره در هم کشیده و در دل با دهن کجی نامش را هجی می کردم. سا ناز!

- مادرش زنگ زده بود خونه عصری با شما کار داشت، گفت عمه خانومی یا خاله خانمی چیزی فوت کرده میرن تبریز.

عمه خانوم! با توجه به شناختی که از او داشتم مرگش برایم ناراحت کننده بود.

- کی فوت کرده؟

دایی لیوان نوشابه اش را پر کرد. برخلاف ما اون حین صحبت بقیه غذایش را خورده و تمام کرده بود.

- نَشِستم باهاش حرف بزنم که. غذاتو خوردی پاشو بیا حیاط.

مخاطبش هلیا بود.

مامان دوام نیاورد.

- خانوم خوبی بود خدا بیامرزتش پاشم زنگ بزنم تسلیت بگیم.

ریز از جا برخاستم. مامان را می شناختم با ایما و اشاره پشت گوشی وادار به صحبت کردنم می کرد.

با قفل کردن در نگاهی یه چهره ی غرق خواب سلین کرد.

او تنها تر از من بود.

هر کس طبق منافع خودش او را می خواست الی امیرفرهام که حالا میدان را برای نادری خالی کرده و رفته بود.

پیام ساناز را بی تفاوت چک کردم.

° فردا عصر سلین و ببر خونه°

[۰۱:۰۸ ۱۴.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوشصت‌وهشت🎀🎀

- بابایی میاد؟

غذاهای بو گرفته را داخل سطل آشغال ریختم. ساناز جواب پیامم را نداده بود.

- نمی دونم که کارتونتو ببین.

با چرخیدن نگاهش با ذوق جیغ زد.

- پیسی بدو بدو...

نگاه پر تاسفم در جای جای خانه می چرخید.

هوای سرد و اسباب خاک گرفته اش آزار دهنده بود اما به طور عجیبی آرامش داشتم.

با خستگی بعد از یک ساعت جمع و جور کردن روی تخت فرود آمدم.

روی آخر همین جا خوابیده بود.

یعنی سرما خوردگی اش خوب شده بود؟

پر حرص نفسم را بیرون دادم.

عکسی قاب شده ی روی دیوار دو نفره های کم رنگمان را به رخ می کشید.

با صدای زنگ از جا برخاستم.

هوا کامل تاریک شده و ساناز نگفته بود در این خانه با سلین چه کنم.

شال را از روی مبل چنگ زدم و از چشمی نگاهی به راه پله ها انداختم.

حنانه پشت در ایستاده بود.

دستگیره را فشرده و عقب کشیدم.

- سلام...

با شنیدن صدایم سرش را از روی گوشی بلند کرد. انگار فراموش کرده بود که بار آخر چه رفتاری داشت. دست در دستم گذاشته و بوسه ای روی گونه ام زد.

- خوبی دختر کجایی نیستی!

با بالا کشیدن ابروهایم پشت سرش راه افتادم.

تجزیه و تحلیل رفتارهای بقیه کار الانم نبود. یک کلاس نرفته، مهد کودکی که سلین تمام ساعتش را غر زده بود و در آخر معطل شدن چند ساعته ام در این خانه که در و دیوارهایش پر از خاطره بودند.

- مهد میرم. خوبی نی نی خوبه؟

با خنده دستی روی شکمش کشید. هنوز نشانه های بارداری در بدنش نمایان نبود اما ذوقش هنگام گفتن از جنینش در چشم می زد.

- وروجکم اذیت کرد مامانشو اما دیگه آروم شده، تو چطوریایی؟

چای تازه دم را دو نفره جان می داد بخوری اما او با او نه.

گمان می کردم امیرفرهام بیاید.

هر لحظه ماندنم در این خانه بیشتر دیوانه ام می کرد.

برای کنکاش این روزها کنار حنانه نشستم. او برخلاف من از همه چیز باخبر می شد.

- خب بپرس بگم.

خندان پا روی پا انداختم؛ یعنی نگاه خیره ام تا این حد ضایع بود؟

- هیچی...

با انکار کردن نمی شد او را گول زد آرام روی پایم کوبید.

- خبر ازش ندارم. نه تنها من که علیم نمی دونه کجاست و چیکار می کنه تماس ها رو هم جواب نمی ده دیروز فقط ساناز زنگ زد گفت داداشم گفته بری سلین و از هلما بگیری.

تا همین جایش کافی بود. وقت زنگ زدن به ساناز را داشت اما سراغ مرا نمی گرفت.

سعی می کردم ردی از دلخوری در حرف هایم نباشد اما بود.

- مهم نیست برام. یه چندتا وسیله داشتم این جا برداشتم، درخواست طلاقم دادم.

عجیب بود که حنانه نه شماتت می کرد و نه نصیحتی در حرف هایش بود.

- بهترین تصمیم رو فقط خودتون می تونید بگیرید. هیچکس جای شما نیست.

خوددرگیری پیدا کرده بودم. از یک سو نصحیت های بقیه آزارم می دادند و از یک سو دلم می خواست حنانه منعم کند.

بالاخره نگاه دوختن هایش به ساعت تمام شد. با پیامی که دریافت کرد از جا برخاست.

- خب من دیگه برم علی اومد دنبالمون کار نداری؟

لبخندی که نمایشی بودنش ضایع بود را به رخش کشیدم و سینی را با هول برداشتم.

- منم میرم دیگه اینا رو بذارم اونجا بیام. سلین بپوش با حنان می ری.

شالش را مقابل آینه مرتب کرد و دست سلین را گرفت.

- خودت برو دیگه، ما رفتیم خداحافظ!

متعجب وسط آشپزخانه خشکم زده بود.

لیوان را داخل سینک گذاشته و شیر آب را بستم.

[۰۱:۰۸ ۱۴.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوشصتونه🎀🎀

برای بار آخر نگاهم را به تخت خواب مرتب شده مان انداختم.

جایی که کمی بیشتر برای من بود. واقعیتش حس می کردم من نیز کم گذاشته بودم.

هر بار با کوتاه آمدن هایم او را مطمئن کرده بودم که من دلخور نمی شوم.

من به دو نفره هایمان نیازی ندارم.

من تکیه گاه نمی خوام.

آن قدر در سرش من و او گنجانده شده بود که دیگر ما برایش مفهومی نداشت.

ساک تقریبا بزرگ را از روی زمین برداشتم.

دل کندن از این خانه برایم سخت بود.

مانند روزی که باید خانه ی خودمان را ترک می کردیم. خانه ای که بعد از مردن بابا نصرت به لطف میلاد از دست داده بودیم.

حتی تا اتاق سلین نیز سرک کشیده بودم. در تنهایی گریه کردن که ایرادی نداشت داشت؟

قطره اشکم را پس زدم.

ایراد داشت وقتی من دلیل برای ماندن می خواستم و کسی نبود.

چراغ ها را خاموش کرده و وارد راهرو شدم.

آژانسی که خبر کرده بودم بی شک تا به الان رسیده بود.

کفش هایم را کم ترین سرعت ممکن به پا زدم که قفل روی در چرخید.

نور از راه پله افتاده و قامتی که در برابرم نمایان بود خبر از آمدنش می داد.

دست خودم نبود که مانند دیوانه ها تکخندی زدم.

مثل همیشه او مسلط تر بود.

نفس حبس شده ام با نشستن دستش روی شانه ام آزاد شد. خودش بود.

- هلما!

به واسطه ی انگشتانش سرم را بالا کشید.

آن لبخند کذایی هنوز سرجایش بود. قبل از تجزیه تحلیل مغزم سرش را پایین آورد و حینی که با پا در را می بست دستانش روی پهلوهایم نشستند.

- به من نگاه کن!

کاش جای حرف زدن کاری که قصد داشت را انجام می داد. دلتنگ آغوشش بودم ولی صدایش مغزم را هوشیار کرده بود.

دست روی شانه اش گذاشته و عقب کشیدم.

دیوار کوب روی دیوار خیلی جان نداشت برای روشن کردن فضا...

با فاصله ایستاده و ساک را به دست دیگرم دادم.

- سلام.

همین. بعد از آن همه حرفی که در دلم تلنبار شده بود یک سلام خیلی کم بود، خیلی کم.

دست دراز کرده و چراغ راه رو را روشن کرد.

شیک و پیک کرده و در چهره اش ردی از غم دوری به چشم نمی خورد.

فقط من ماتم زده بودم؟

- سلام. بذارش زمین.

اشاره اش به ساک بود.

سر بالا انداختم. صدایم از خشم می لرزید.

- نترس وسایل های شخصی خودمه چیز اضافه ای نیست.

پیش بینی این رفتارها را کرده بود که با کمی تندی ساک را از دستم کشید و گوشه ای انداخت.

- برو تو وقت زیاده برای جر و بحث.

پوزخندم عمیق تر شد.

دیوانه بودم که دلم آمدنش را می‌خواست و حالا که آمده بود پسش می زدم؟

بی شک دیوانه بودم دیگر!...

- بیرون منتظرمن.

گوشی را روی مبل انداخت و با دست شالم را عقب زد.

- این بار و بندیل و قرار بود با موتور ببری؟

موتور!

متوجه ی منظورش نبودم که به سمت مانیتور رفت.

جایش از اتاق خواب به پذیرایی منتقل شده بود.

با روشن شدن مانیتور، تصویری که مربوط به جلوی ساختمان بود را بزرگ کرد.

- با این پسره قرار بود بری دیگه آره؟

نیاز به جلو رفتن نبود. آن طرز نشستن روی موتور فقط متعلق به یک نفر بود میلاد!

لرزش گوشی در دستم قدم های امیرفرهام را به سویم کشاند.

هیچ چیز طبق رویاهایم پیش نرفته بود.

خشم در او بیشتر از دلتنگی خودنمایی می کرد...

[۱۵.۰۶.۲۱ ۰۲:۵۷]

#پارت_ششصدوهفتاد🎀🎀

- بله!

صدایش از حرص می لرزید.

شده بود مردی که اوایل دیده بودم.

- خانوم رحیمی؟

آژانس درخواستیتون متاسفانه تصادف کرده، رسیدن ماشین بعدی نیم ساعت زمان می بره ثبت کنم براتون یا کنسل؟

صدای نازک زنی که چند دقیقه پیش هم شنیده بودم اخم هایش را باز کرد.

- کنسل کنید.

با قطع شدن تماس گوشی را از دستش کشیدم.

دیگر حتی بردن آن کتاب ها و وسیله های شخصی برایم مهم نبود.

این بار من فرار می کردم از مردی که طبق انتظاراتم پیش نرفته بود.

- بشین کجا می ری آژانس کنسل شد!

دست خودم نبود عصبی که می شدم هر چرت و پرتی را می گفتم.

بدون ذره ای فکر جواب دادم:

- با موتور می رم هنوز منتظره.

پیچیدن انگشتانش دور بازویم کمی پرخاشگرانه بود.

با تمام تقلاهایم تنم را تا اتاق کشانده و با قفل کردن در به سوی تخت رفت.

- حالا برو که منتظرت نمونه!

هر دو مانند بچه های تخس و مغرور لجبازی می کردیم.

روی صندلی نشسته و دست زیر چانه زدم.

خیرگی نگاهم برای کم آوردن او بود اما وقتی به خودم آمدم وجب به وجب صورتش را با دلتنگی رصد کرده بودم.

لاغر شده بود.

سرخی چشمانش خبر از کم خوابی می داد و نبود خط و خطوط بین ابروانش یعنی او هم مانند من ماجرا را فراموش کرده و در دنیای دیگری سیر می کرد.

- دلم برات تنگ شده خانوم کوچولو...

زهرخندی روی لب هایم نشست.

- برای همین برگشتی؟

با خم شدنش به جلو عضله هایش بیشتر خودنمایی کردند.

او تکمیل بود از هر لحاظ اما...

جوابش افکارم را در دم خفه کرد.

- برای داشتنت برگشتم.

احساساتی نبودم. خودش نیز می دانست اما، با ایستادنش مقابلم اما و اگر ها هیچ و پوچ شدند.

امشب قصد کرده بود جدال قلب و مغزم را خاتمه دهد که تمام ادله هایشان را نصفه و نیمه می گذاشت.

نوازش وار دست روی گونه ام کشید.

- اینبار فقط واسه ی داشتن تو برگشتم. فقط تو!

خام حرف هایش شدن کار هر کسی بود الی من.

آن قدری عقده داشتم که با توجه اش همه سر باز کرده بودند.

از بین دستانش گریختم.

- آره برگشتی چون خبر دادن میلاد راه به راه دنبالمه؟

یا شاید هم فهمیدی درخواست طلاق دادم!

دستی که برای گرفتنم دراز کرده بود را عقب کشید.

دپباره تن صدایش از خشم لبریز شده بود.

- من اون درخواست طلاقو باور نکردم.

به سوی تخت رفتم.

- تو هیچوقت منو باور نکردی چیز جدیدی نیست.

تنم را روی تخت کش دادم کلید روی بالشت بودم.

با سنگینی چیزی روی تنم دستانش محافظم شدند.

- هیس!

با شکم رو تخت فرو آمده و او روی تنم بودم.

- الان می تونیم درست و حسابی حرف بزنیم.

شروع به تکان خوردن کردم.

- پاشو دارم له می شم. اه!

جیغ و عصبانیتم برایش مهم نبود. کلید را از بین انگشتانم بیرون کشید و دستم را در میان انگشتانش فشرد.

- شلوغ نکن پامیشم فقط می خوام حرف بزنیم. بدون فرار کردن!

اشاره ای به سر و وضعمان کردم.

نیمی از سنگینی اش هم روی تنم نبود ولی این نزدیکی را نمی خواستم.

- اینجوری؟ آخ پاشو امیر...

گرمی نفس هایش زیر پشت گردنم را قلقلک می داد.

تکان آرامی خورد.

- می تونم هر جور که تو دوست داری پیش برم، نظرت چیه؟

[۰۲:۵۹ ۱۵.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهفتادویک 🎀🎀

جوابم تلخ بود، طوری که همه چیز از سرش پرید.

- می خوای حرف بزنی یا دنبال رفع گرمی تنتی؟

به آنی سنگینی اش را از روی تنم برداشت.

اخم هایش را در هم کشیده و نگاه پر حرفش را به چشمانم دوخت.

کم آورده از سنگینی نگاهش روی تخت بالا کشیده و به تاج تکیه زدم.

بی انصافی کرده بودم او خسته تر از من بود.

هم جسمی و هم روحی...

- هیچ چیز این زندگی اونی نبود که می خواستم.

این بار قصد نداشتم قضاوت کنم. می ماندم تا تمامش را بگوید.

تکه تکه حرف می زد. طوری که انگار از پس آشوب مغزش کلمه ای را بیرون می کشید.

- جز تو!

این مرد عاشقانه گفتن هایش شبیه شاملو یا هیچکس دیگر نبود.

اصلا سخت می توانست کلمات را برایم ردیف کند. همیشه یک نوع دستور و تندی در حرف هایش بالا و پایین می شد.

مثل حالا که چرخیده و چشم در چشمانم دوخته بود.

- می خوام که بمونی هلما. تو باشی همه چیز رو درست می کنم، همه چیز رو...

این بار افسار زبانم را کشیدم.

نباید دلخوری ام از او عمق پیدا می کرد. فراموش نکرده بودم که چند دقیقه پیش دلم یک مانع برای نرفتن می خواست.

- چیزی درست نمی شه امیر، نه من و تو، نه رابطه های شکر آبمون با خانواده ها.

حتی سلین...

نیم خیز شده و شانه اش را به تخت تکیه داد.

- مهم رابطه ی بین ماس نه بقیه.

ما! به حق چیزهای ندیده و نشنیده.

امیرفرهام از من و تو گذشته و ما تشکیل می داد؟

- بنظرت شدنیه؟ چی می تونه گذشته رو پاک کنه؟

باز هم جلو کشید. هدفش نزدیک بودن به من بود.

این دلتنگی او در باورم گنجانده نمی شد.

- من می تونم همه چیز رو مثل قبل کنم. اگه بمونی!

تن صدا و هرم نفس هایش برای لحظه ای دیوانه ام کرد.

با فرو رفتنم در آغوشش از خدا خواسته دستانش سفت و سخت دور تنم پیچید.

- هفت روز!

متعجب سر خم کرد.

- چی؟

حین فرار کردن از آغوشی که حسابی تشنه و دلتنگ بود لب زدم:

- هفت روز وقت داری که همه چیز و تموم کنی وگرنه روز هفتم با هم می ریم برای طلاق توافقی!

با تعلل دست در دست دراز شده ام گذاشت.

- اگه تونستم؟

شانه بالا انداختم.

- نمی تونی امیرفرهام من خیلی چیزا یادم نمیره.

از تخت دل کند و کلید را در دستم گذاشت.

- امتحان می کنیم روز هفتم با من روی این تخت خوابیدی! اوکی؟

کلید را چنگ زدم.

- اوکی!

[۱۶.۰۶.۲۱ ۰۰:۴۳]

#پارت_ششصدوهفتادودو🎀🎀

- سلین با حنانه رفت.

ماشین را مقابل در نگه داشت.

- خودم گفته بودم بیاد دنبالش می خواستم شب...

قبل از آن که جمله اش را تکمیل کند سریع دستگیره را کشیدم.

- خداحافظ.

شیشه را پایین داده و کمی به جلو خم شد.

- هفت روز و از همین امشب شروع می کنم. شبت بخیر.

تاریکی فرصت خوبی بود برای پنهان کردن لبخندم.

با ورودم به حیاط هلیا از جا پرید.

لب باغچه نشسته و گوشی را در دستش بالا و پایین می کرد.

- اِ کجا بودی!

شال را روی گردنم رها کرده و کنارش نشستم.

- بیرون دیگه، تو کجا بودی؟

اشاره ام به لباس های بیرونی اش بود.

- کارگاه. الان رسیدم.

لرزش دستانش و حال بدش به قدری نمایان بود که به محض پرسیدن انکار را کنار گذاشت.

- خبریه؟

- با کیان دعوا کردم؛ یعنی من باهاش بحث کردم.

دست زیر چانه زده و سرم را جلو بردم.

- دعوا؟ مگه چیشده؟

در گفتن تعلل داشت اما بالاخره لب گشود.

- بخاطر سلین گفت هر دومونو با هم می خواد.

میشل را با پا به کنار هل دادم دستانم دور تنم حلقه شد.

- انتظار نداشتی که بخاطر تو از دخترش بگذره؟

مظلومانه سر بالا انداخت.

- نه نه نداشتم فقط خب...

آرام به شانه اش زدم.

- انتظارشو داشتی بیخیال.

سر تکان داده و به کمک دستم تنش را بالا کشید.

- فکر احمقانه ای بود همون باید بیخیال باشم.

کمی نسبت به کسی که شکست خورده خونسردانه تر رفتار می کرد.

- خیلیم ناراحت نشدیا شدی؟

لب هایش را جلو کشیده و شانه بالا انداخت.

- نه...

پشت سرش راهی شدم. خبری از مامان نبود.

- نه یعنی چی خب عین آدم بگو دیگه.

لباس هایش را داخل رخت چرک ها انداخت و در کمدش را باز کرد.

اتاقش طبق معمول مرتب بود برخلاف من که شتر با بارش در اتاقم گم می شد.

- یعنی این که اون با معیارهای مردی که من برای زندگیم می خوام اصلا جور نیست، چه سلین و می داد چه نه این ازدواج سر نمی گرفت.

ناباور روی تختش نشستم.

- نمی خوایش؟

در سکوت کش موهایش را باز کرد و مشغول شانه زدن موهایش شد.

صدای باز و بسته شدن در حمام کلمات را پشت لب هایم حبس کرد.

- دخترا؟

صدایم را بالا بردم.

- اینجاییم مامان.

حوله را دور موهایش بسته و ناراحتی از چهره اش می بارید.

- دیر کردید پس.

کنار کشیدم تا بنشیند.

- برای همین ناراحتی؟

سرش را بالا انداخت.

- چی شده مامان؟

حوله را از روی موهایش پایین کشید و با ناراحتی گفت:

- عصری رفتم بازار یه کاری داشتم.

هلیا هم چرخیده و به مامان نگاه می کرد.

- دیدم مغازه ی حاج مرتضوی بستس. گفتم خیره چیشده که حاجی روز عاشورا مغازه نمی بنده الان بسته.

از شاگرد نگار پرسیدم... هی روزگار خدایا مصلحتتو شکر.

با کنجکاوی جلو کشیدم.

- خب مگه چی شده؟ مرده؟

چشمانش را به هلیا دوخت و آرام لب زد.

- نه پسرش تصادف کرده تو کماست.

اینبار هلیا مامان را وادار به حرف زدن کرد.

- کی؟ ایمانشون؟

مامان مغموم جواب داد:

- آره ایمان. میگن دکترا گفتن دیگه بهوش نمیاد زن حاجی نمی ذاره دستگاها رو بردان.

[۱۶.۰۶.۲۱ ۰۰:۴۳]

#پارت_ششصدوهفتادوسه🎀🎀

سکوت کشدار هلیا ماندنم در اتاقش را طولانی تر کرد.

هر دو بی حرف نشسته و به در و دیوار نگاه می کردیم حتی کنجکاو باز کردن پیام تازه رسیده هم نبودم.

بالاخره سکوتش را شکست.

- یسری ها رو فقط باید از دور دوست داشته باشی. نزدیکت باشن فقط دردسرن. اذیتت می کنن. واسه همین تصمیمم جدی نیست.

در صورتش خیره شدم. باز هم فقط خونسردی از اجزای صورتش قابل تشخیص بود.

- ایمانو میگی؟

نگاهش را از ناخن هایش کشید.

- نه جواب سوالتو دادم. راجع به کیان.

نمی دونم انگار بهش حس دارم ولی خب نمی خوام اشتباه کنم کیان فقط وقتی کاراش درست پیش می ره آدم خوبیه ولی اگه ببازه به هر کاری دست می زنه.

خطرناکه...

خسته از فاز مزخرفی که گرفته بودیم از جا برخاستم.

- چیکار می کنه مثلا؟ ول کن بابا عددی نیستن!

نگاهش را بالا کشید.

- کمه بنظرت؟

کم که نه سکوت کشدار هلیا ماندم در اتاقش را طولانی تر کرد.

نبود. جان آدم ها ارزش زیادی داشت لااقل برای آن هایی که زندگی هایشان را دوست داشتند.

- الان دیگه دوره ی این کارا نیست مگه آدم کشتن الکیه؟

قدم هایی که به سوی در می رفت با حرفش سست شد.

- الکی نبود الان ایمان صحیح و سالم بود!

با خنده در را بستم. مامان نباید این حرف ها را می شنید.

- توهم می زنی؟

چه ربطی به هم دارن اینا؟

زانوانش را در آغوش گرفت.

- از خیلی قبل تر ها با هم مشکل داشتن بار آخری که دیدمش از ایمان حرف می زد.

باورم نمی شد. کشتن یک آدم تا این حد ساده بود؟

- بعد تو می شناسیش و گذاشتی بیاد خواستگاریت؟

کلافه برخاست و پنجره را باز کرد.

- فقط نمی خواستم سلین بیفته دستش با امیرفرهام حرف بزنم؟ اون می تونه کمکی بکنه؟

موضوع پیچیده تر شده بود.

کم کم نگرانی در چهره ی هلیا نیز خودنمایی می کرد.

متفکر صورتم را بین دستانم پنهان کردم.

- امیرم باید بگرده دنبال مدرک الکی که نمی شه ثابت کرد یکی یکیو میخواسته بکشه، بعدشم تو دیدی که بعد اون همه مدارکی که علیه ش پخش شد فقط چندماه تو زندان موند براش کاری نداره وقتی پدرش زنده ست.

اوضاع مزخرفی بود. توضیحات هلیا از نادری و کارهایش نگرانی ام را تشدید می کرد.

با ورودم به اتاق لباس ها را گوشه ای انداختم.

حرف زدن با امیرفرهام شاید کمکی می کرد اما بهانه ای نداشتم.

با دیدن پیامکش با صدا نفسم را بیرون دادم.

ٖ فردا باید برم تبریز، باهام بیا نمی خوام روزا رو از دست بدم.ٖ

[۰۱:۳۹ ۱۸.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهفتادوچهار 🎀🎀

فرصت خوبی بود می توانستم از همه چیز فرار کنم ولی... نهیب های مغزم حرکت انگشتانم را متوقف کرد.

فکرم همه جا می چرخید و خواب به چشمانم نمی آمد با صدای قار و قور شکمم برخاستم.

ناراحتی مامان و سکوت هلیا سر میز غذا را از دهان انداخته بود.

هیچ کدام جز چند قاشق چیزی نخورده بودیم.

در فر را با کمترین صدا بسته و پشت میز نشستم.

گوشی را سایلنت کرده بودم تا پیام ها و زنگ های امیرفرهام تحریکم نکند. باید فکر می کردم.

مثل این چند ساعت که قلبم با جدال به مغزم برخاسته و هر کدام دیگری را هووو می کردند.

خمیازه کشان دست زیر چانه زده بودم که چراغ پذیرایی روشن شد.

هلیا بود.

- نخوابیدی؟

لیوان به دست کنار یخچال ایستاد.

- نه دلم شور می زد تو چرا بیداری؟

دستی به چشمان پر دردم کشیدم. پر از خواب بودند اما دنیای تاریکی را دوام نمی آوردند.

- منم یجوریم، خبری نشد؟

صندلی را پر سر و صدا عقب کشید که تشر زدم.

- هیس مامان خوابه!

سر بالا انداخت.

- بیداره صداش میومد از اتاق فکر کنم قرآن می خوند.

آدم سنگ دلی بودم که نمی خواستم مامان برای شفای ایمان دعا کند.

متفکر باز هم سوالم را تکرار کردم.

- خبری نشد؟

لیوان خالی شده را روی میز هل داد.

- از کی؟

به فر اشاره زدم.

- میاری بخوریم؟

با اکراه بلند شد.

- خوب شد من اومدما وگرنه تو گشنه می موندی!

دهن کجیی برایش می کردم که بشقاب را به طرفم هل داد.

- نگفتی از کی؟

قاشق و ظرف سالاد را به طرف خودم کشیدم.

- کیان دیگه...

مشغول ناخنک زدن به سالاد بود که روی دستش کوبیدم.

- برو اونور اه...

پشت چشمی نازک کرد و دست به سینه نشست.

- گفتم که بحث کردیم دیگه زنگ نمی زنه خب.

ابروهایم بالا پرید.

چقدر لوس و بچگانه!

- چقدر بچه س یارو تا بحث کردید کات کرد؟

خمیازه ی بلندی کشید.

- بحث نبود که تهدیدش کردم به امیرفرهام میگم چیکار داره می کنه.

قاشقی که نزدیک لب هایم برده بودم را عقب کشیدم.

- مگه چیکار قراره بکنه؟

[۱۸.۰۶.۲۱ ۰۱:۳۹]

#پارت_ششصدوهفتادوپنج🎀🎀

- یه شرکتی بود که چند ماه پیش قرار داد بستن، دوست کیانه قراره امیرفرهام و زمین بزنن یه همچین چیزی...

اشتهایم کور شده بود بشقاب را به طرفش هل دادم.

- چرا دردسرا تموم نمی شن؟

او کمتر از من تحت فشار بود برای همین چندان فرقی به حالش نمی کرد چه بر سر بقیه بیاید.

- ول کن ما نباید درگیر بشیم اینا هر دو خطرناکن، فقط سلین الان بین ایناست. من فکر می کنم پیش امیرفرهام باشه جاش امن تره.

یعنی امیرفرهام متوجه ی این کارشان نبود؟

شاید هم فهمیده پ نقش بازی می کرد. از هیچکدامشان هیچ چیز بعید نبود.

موهایم را بین چنگ هایم فشردم.

این روزها به طرز عجیبی زودتر از همیشه خسته می شدم. از حرف زدن، خندن، فکر کردن...

از همه و همه چیز.

***

پا روی پا انداخته و به استاد افخم نگاه می کردم.

مرد خوبی بود. حداقل درس دادنش دقیق تر از بقیه ی کارهایش بود با گذاشتن ماژیک روی میز انگشتانش را در هم قلاب کرد.

- خب چطور بود؟ کسی هست چیزیو نفهمیده باشه؟

دست بلند کرده بودم که صدای آشنایی گردنش کشید.

- هر کی نفهمه دیگه عقل مقل یوخ* آسون تر از این آخه!

رو گرفتم که استاد پا پیش گذاشت.

- مشکلی نیست دوباره توضیح می دم، بپرس سوالت رو...

باز هم قبل من آن پسر به حرف آمد.

- استاد وقت ما گرانبهاست می تونید جای توضیح اضافه کار دیگه بکنیم حالا چون اون خواب بوده که نباید مخ ما بره.

چند نفری می خندیدند و لیلی کنارم حرص می خورد.

- جوابشو ندیا ولش کن.

دقیقا به یک سرگرمی این چنینی نیاز داشتم.

- اگه بلد بودم چی؟

با بلند شدن پسرک نیشخندی روی لب هایم نشست. رفیق همانی بود که لای شمشاد ها انداخته بودمش.

- هر چی تو بگی، کلاسو که دیر اومدی سرتو که همش تو گوشی بوده چی می خواستی یاد بگیری؟

با آوردن نام گوشی نیشخندم عمیق تر شد.

استاد افخم با قد کوتاه و شکم بزرگ وسط ایستاده و ما را نظاره می کرد.

- اگه بلد نبودم گوشی منو می کوبی دیوار اگه بلد بودم...

اشاره ای به تلفن همراهش زدم.

- گوشی تو رو می کوبم دیوار.

دیدن گوشی و مدلش حسابی کیفورش کرده بود غافل از این که نیم ساعت تمام بود برای روشن شدنش التماس می کردم.

[۰۱:۳۹ ۱۸.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهفتادوشش 🎀🎀

استاد افخم دستانش را بهم کوبید.

- خب چالش خوبیه خوب گوش کنید به توضیحاتش شاید بهتر یاد گرفتید.

با لبخند یک طرفیی از کنار استاد گذشتم.

پسرک پرو تلافی بلایی که سر دوستش آورده بودم را در می آورد.

هنوز هم مچ پایم بخاطر ضربه به او تیر می کشید.

برای بار آخر دکمه ی پاور را فشردم. نه روشن شدنی نبود!

جز اواخر مبحث، باقی را خوب یاد گرفته بودم.

استاد نیز روی صندلی نشسته و حرکاتم نگاه می کرد.

با برداشتن ماژیک قری به گردنم دادم.

- حین توضیحم سوال بیجا نباشه نکته ها رو آخر کار بنویسید الان فقط گوش کنید!

صدای خنده ی بچه ها بلند شده بود که شروع کردم.

نفس گیر بود.

بی شک اگر هر استادی به جای استادافخم بود درسش را ذره ای نمی فهمیدم اما او مدل آموزشش آسان بود به قدری که آن پسر هم سکوت کرده و تخته را نگاه می کرد

- خب، سوالی دارید؟

با صدای تشویق کمی سرم خم کردم.

استاد افخم نیز دندان هایش را به رخ می کشید.

ریز مبحث آخر را پیچانده بودم.

با رفتنم به سوی آن پسر سکوت در کلاس حاکم شد.

بی شک بقیه منتظر این بخش ماجرا بودند تا درس و حساب!

- خب شما نمره ی کامل گرفتی بفرما بنشین آقای...

پسر که از جا بلند شده بود با اخم نگاهم می کرد که رو به استاد گفتم:

- اون ترم اولی اومده بوده تلافی، بده بیاد گوشیتو الوعده وفا!

همه ی نگاه ها به پسر بود که دوباره دستم را تکان دادم.

- مرده و حرفش دیگه. بدو وقت بقیه رو نگیر...

با تعللش مهران به پایه ی صندلی اش زد.

- یالا بچه خوب لغز می خوندی که رد کن بیاد گوشی رو...

همه بل گرفته و جز استاد افخم کسی طرفش نبود.

- وقت کلاس تمومه بچه ها همه بیرون. شما بمون پسرجان.

غرغر بچه ها کافی نبود. از شانسم من گویا امروز روز خوبی برای استاد نبود چرا که کمی صدایش را بالا برد.

- این یه چالش بود نه جنگ بفرمایید بیرون.

گوشی را در دستم تاب می دادم که لیلی از پشت به شانه ام کوبید.

- تو رو خدا هلما همه دارن حرف تو رو می زنن چیکار داری آخه...

کوله ام را از دستش گرفتم.

- اون لندهور مقصره. همین چند روز پیش با دوستش آویزونم شده بود اصلا معلوم نیست از کجا یهو پیداشون شد، عین دشمن خونی شدن باهام، ندیدی پاشده اومده رو کم کنی!

لیلی که توضیحاتم قانع اش کرده بود کمی جلوتر راه افتاد.

- اصلا ولشون کن بیا بریم کافه یه چیزی بخوریم.

گرسنه ام بود اما میل هیچ چیزی را نداشتم.

با توقف لیلی به طرفش چرخیدم. نگاهش به رو به رو بود جایی که ماشین گرانبهایی با حرکات نمایشی فخر فروشی می کرد.

دستی که برای گرفتن دست لیلی دراز کرده بودم با پایین کشیده شدن شیشه در هوا ماند.

باز هم او!

لیلی خودش را جمع و جور کرد.

- دنبال تو اومده؟

[۱۸.۰۶.۲۱ ۰۱:۳۹]

#پارت_ششصدوهفتادوهفت🎀🎀

غیر از این هم نمی توانست باشد. جز من کسی دیگر را در این دانشگاه نمی شناخت.

بی تفاوت رو گرفتم.

- نمی دونم کلاس داریم باز اگه نه بریم خونه بهتره؟

لیلی ساعت مچی اش را بالا گرفت.

- الان نه یازده و نیم داریم، بریم کتابخونه؟

بند دیگر کوله را بالا کشیدم.

- گوشیم خاموش شده برم خونه میام یه ساعته.

با دور شدنم اجازه ی مخالفت به لیلی ندادم. او برعکس من همیشه و در هر شرایطی به فکر درس و دانشگاه بود.

از در دانشگاه بیرون نزده صدایم کرد.

- صبر کن هلما...

موش گربه بازی ام با میلاد از حد خارج شده بود.

- بله؟

از این که گاردی در برابرش نداشتم راحت تر حرف می زد.

- پسر حاجی برگشته؟

کامل به طرفش چرخیدم.

- ازت اجازه نگرفته ناراحتی؟

موهای مرتبش را بالا زد.

با این دک و پزی که بهم زده بود کاملا آشکار بود که قضایای دزدی واقعیت دارد.

زبان به دهان گرفتم این فرصت آخرش بود.

- نیومدم دعوا که، فقط دیدم رفتی دفتر وکیل از اینورم پسر حاجی پیداش شد دیشبم...

بین توضیحاتش رفتم.

- نگران من و زندگیم نباش بلدم مشکلاتمو حل کنم.

تکخندی زد.

- مشکلاتت حل نمی شن نه تا وقتی با اون یارویی، شنیدم قبرشو کندن به همین زودیا مجلس ترحیمش به پا میشه.

حس بدی که به دلم چنگ زده بود با اخم هایم نمایان شد.

- با این حرفات می خوای به چی برسی؟

داری اعصابمو بهم می ریزی میلاد!

نمایشی عقب کشیده و دستانش را بالا گرفت.

- هب هی آروم بابا نزن، خودم کاری کردم بری حالام دارم کارمو جبران می کنم اگه برای من نمی شی نمی ذارم

بمونی پیش آدمی که امروز و فرداش معلوم نیست. احمق به این فکر کردی بیان سراغ تو چی می شه؟

جر و بحث با او مثل کوبیدن آب در هاون بود اما نمی شد حرف هایش را انکار کرد.

مگر یک بار تا دم مرگ نرفته بودیم؟

آن تصادف هم کار نادری بود اما نتیجه اش مانند تصادفی که ایمان را به کما فرستاده نشد.

با توقف تاکسی در را باز کردم.

هنوز هم در سرم با میلاد جدال می کردم.

دلم شور می زد.

با بالا آمدن سرم ماشین امیرفرهام مقابل چشمانم نمایان شد.

با انداختن کلید داخل قفل به سوی خانه دویدم.

مامان از دیدار دیشبمان چیزی نمی دانست ممکن بود در عصبانیت حرفی بزند یا حتی هلیا با توجه به ترسش آتش

عصبانیت امیر فرهام را شعله ور کند البته که تمام این ها بهانه بود دلم شور سالم دیدنش را می زد.

با گرفتن نفسی در را به داخل هل دادم.

- هلیا مادر کیه؟

کفش هایم را داخل جاکفشی انداختم.

- منم مامان.

رفتارم طوری بود که انگار نه انگار تا همین چند ثانیه پیش فاصله ی در حیاط تا خانه را دویده بودم، با ورودم به پذیرایی نگاه متعجب روی آن سه نفر نشست.

[۱۸.۰۶.۲۱ ۰۱:۳۹]

#پارت_ششصدوهفتادوهشت🎀🎀

او اولین کسی بود که به طرفم چرخید.

و بعد سلین و در آخر...

با دیدن حنانه جلو رفتم. زیادی شیک و پیک کرده بود!

- کجایی دختر کلی زنگت زدیم؟

به اجبار لبخندی روی لب هایم نشاندم.

- سلام خوش اومدید، گوشیم خرابه تو کلاس خوابید.

سلین با شیطنت کنارم دوم.

- دوشیت لالا کلد؟

موهای نامرتبش را پشت گوش زدم.

- بله وروجک چرا موهات شونه نزدی؟

مامان با سینی چای وارد پذیرایی شد.

- هلما مادر یه زنگ به طاهر بزن ببین چی شد؟

قبل آن که حرکتی کنم هلیا پیچ راهرو را پیچید. شانه و اسپری نرم کننده در دستش بود.

- مامان گفت یه ربع دیگه هنوز ده دقیقه هم نشده که!

بالاخره رو به او چرخیدم.

سنگینی نگاهش غیرقابل انکار بود.

لبخند محوش را از نظر گذرانده و سلین را روی پاهایم کشاندم.

- چیزی شده؟

مخاطبم به او بود اما حنانه جواب داد:

- امیر گفت بهت گفته که، تبریز، مراسم خاک سپاری عمه خانوم و این حرفا.

نکاه پرسشگرم را از او به صورت حنانه دوختم که با خنده ادامه داد:

- امیر با مادرت...

امیرفرهام با سرفه ی مصلحتیی بین حرفش آمد.

- می خوام با هم بریم تبریز، دور شدن از اینجا فرصت خوبیه چند روز استراحت می تونه به هر دومون کمک کنه، شما مشکلی ندارید؟

مامان قندان را روی میز عسلی گذاشت.

- اول تصمیم هلما بعد من، بچه های من سن و سالشون رسیده که درست و غلط رو تشخیص بدن اگه قصدش جدایی نیست بهتره برید تا دو نفره تصمیم بگیرید.

چشمان منتظری که به صورتم دوخته شده بودند با تماسی که به امیرفرهام شد به طرف او چرخیدند.

پشت خطی اش هر کس بود اخم های او را در هم برده بود.

با این که سعی می کرد آرام صحبت کند اما بالاخره اختیار از دست داد.

- میام تا یک ساعت دیگه اونجام، بدون سلین.

صدای بالا رفته‌اش سلین را هم هراسان کرده بود.

با قطع شدن تماس از جا بلند شد.

- یک ساعت دیگه بیام دنبالتون بریم؟

هلیا نیز وحشت زده بود.

حس خوبی از آن تماس و رفتن امیرفرهام نداشتم.

با نشستن دستش روی دستگیره وارد راهرو شدم.

اهمیتی نداشت نگاه مامان و حنانه پشت سر قدم های بلندم کشیده شده بود. مهم نرفتن او بود.

- امیر...

به طرفم چرخید.

- کی زنگ زده بود؟

لبخندی که کم و بیش روی صورتش آمده بود پر کشید.

به تقلید از من آرام صحبت می کرد اما پر تحکم...

- برمی گردم تا یک ساعت دیگه، حاضر باشید.

قدمی دیگر جلو گذاشتم.

- نرو همین الان بریم تبریز.

نیم قدمی که جلو گذاشته بود را عقب گذاشت.

- نگران چیی؟ زود برمی گردم. بهتر آماده بشید حنانه هم میاد.

[۰۳:۱۹ ۲۰.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهفتادونه🎀🎀

نمی توانستم بگذارم برود. پشت سرش راهی شدم.

با دیدنم روی پله ها متوقف شد.

- خانوم کوچو...

بین حرفش پریدم.

- می خوان بکشنت امیر! ایمان رو هم نادری انداخته روی تخت بیمارستان.

لبخند کم رنگ روی لبش در حال پاک شدن بود که قدمی جلو گذاشتم.

- قراردادی که چند ماه پیش بستی هم دروغه می خوان ورشکستت کنن...

از بهت حرف هایم حتی نفس نیز نمی کشید. در چند سانتی اش ایستاده و به عقب اشاره زدم.

- می خواد سلین و به زور داشته باشه اگه تو نباشی کسی از خونوادت نمی تونه جلوش وایسه.

دست بالا آمده اش نقطه‌ای پایان حرف هایم را گذاشت.

- تو از کجا می دونی؟

طره مویی که باد با لجاجت روی صورتم می انداخت را عقب زدم.

- از هلیا شنیدم، نادری اومده بود خواستگاریش!

تکخند از شوک روی لب هایش نشست.

- چخبره اینجا؟

من چرا بیخبر بودم؟

با تلخی جواب دادم:

- چون هیچوقت پیش من نیستی. اگه می خوای بری دنبال دعوا و انتقامتون تکلیف سلین و مشخص کن اون نمی تونه با کیان نادری زندگی کنه، با یه پدر دیونه و حریص!

مشخصا هنوز هم باورش نشدن بود چرا که کلماتش تکه تکه و از هر سویی بودند.

- من جبران کردم. گفتم سلین و قاطی نکنه، اون سهام همونی که با کلک به چنگ آوردم و بهش برگردوندم.

بخاطر سوگلی و سلین! می خواد منو بکشه؟

سر تکان دادم.

- اون دیونه‌ست اگه بری ممکنه یه بلایی سرت بیاره.

دستی بین موهایش کشید. حسابی آشفته بود.

- یک ساعته بر می گردم آماده باش نمی خوام اینجا تنها بمونی.

می دانستم می رود اما دلم هنوز شور می زد. حرف های میلاد در ذهنم بالا و پایین می شد.

بالاخره تیر آخر را زدم. تیری در تاریکی که بعید بود به هدف بخورد.

حرکتی مانند فیلم ها.

- می دونم حرفمو باور نکردی چون اصلا چیزی به اسم باور از من تو وجودت نیست اما نمی خوام بلایی سرت بیاد اگه رفتی دیگه فکر برگشتن به اینجا رو نکن.

گفته و به عقب چرخیدم. حالا تصمیم با خودش بود این کشمکش ها همین امروز باید تمام می شد.

جانم به لب رسیده بود از زندگیی که می توانست شیرین باشد اما تلخ می گذشت.

با ورودم به خانه هلیا مقابلم ایستاد.

- دعوا می کردید؟

دمپایی ها را با حرص داخل جاکفشی انداختم.

- نه داشت می رفت پیش نادری همه چیز و بهش گفتم قرار شد اگه رفت دیگه برنگرده!

مغموم دستم را رها کرد.

- کاش ما قاطی نشیم، نفرت این دوتا خیلی مهم تر از ماهاست.

حرفش به عینه واقعیت بود. مثل حالا که امیرفرهام رفته بود.

غرولند های تمامی نداشت. با این که گفته بودم بازنگردد اما دلم شور حالش را می زد.

کاش او هم کمی فقط کمی به فکر بود.

- هلما زنگ زدن باز کن درو!

سر و صدای سلین روی مخم رژه می رفت. با این که خودم را به بیخیالی زده بودم اما در این ده دقیقه بارها نگاهم بین در و ساعت چرخیده بود.

صداهایی که در سرم بیداد می کردند را خفه کرده و آیفون را جواب دادم. خش خش می کرد.

برای بار دوم و با صدای بلندتری غریدم:

- بله!

[۰۳:۱۹ ۲۰.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهشتاد🎀🎀

صحبت های مامان و حنانه که درباره ی بارداری و ویار های عجیب و غریبش بود با صدای بلندم قطع شد.

- کیه مادر؟

شانه بالا انداختم.

- چه می دونم حرف نمی زنه که.

مامان با لبخندی که بیشتر برای جمع کردن رفتارم بود از جا بلند شد.

- خرابه خب، به طاهر گفتم درست کنه مثلا درست کرده هی قطع و وصلی داره برای حنانه جان یه چای گیاهی بیار من برم ببینم کیه.

تمام مدت با چشمان درشت شده حرف هایش را گفته بود که مرا به خودم بیاورد.

رفتار های تند و پرخاشگرانه ام این روزها همه را عاصی کرده بود.

با نگاه خیره ی حنانه به طرفش رفتم. حتی سلین هم پیش هلیا ماندن را به من ترجیح داده بود.

با نشستنم به طرفم چرخید. کمی فقط کنی شکمش برآمده بود.

- چرا بهم ریخته ای انقدر؟

به نظرم باید توضیح می دادم تا بداند این رفتارهایم به خاطر او نبود.

تصوری که هر مهمانی در خانه ی میزبان با جنگ و دعوا در سرش شکل می گرفت.

با تر کردن لبانم لبخند بیحالی زدم.

- با امیرفرهام یه بحث کوچیک کردیم از اون عصبیم به دل نگیر.

خندان روی پایم زد.

- بلا شدیا، به همه می پری پسر بیچاره کلی راه کوبیده اومده دلتو بدست بیاره، دیشب با اون هول و ولاش گفتم

امروز حامله میشی اول صبح اومدم خونتون دیدم امیر تنهاست؛ به چی می خوای برسی هلما؟

زندگی مشترک رو باید با هم ساخت نه با قهر و دعوا! بذار یه چیزایی ازت بگذره...

نصحیت در این لحظات فقط کفری ترم می کرد اما حرف هایش درست بود.

شاید هم من سخت می گرفتم اما خب

هیچکس نمی دانست برای داشتن و ساختن این زندگی مثلا مشترک چقدر سکوت کرده بودم.

با بی تفاوتی سر جنباندم.

- آره تقصیر منه، یکم زیادی لوسم و دنبال توجهم امیرفرهام وقت بچه بازی نداره.

سنگین بود گفتن حرف هایی که از نظر حنانه شوخی بود و از نظر من طنزی تلخ...

با جیغ جیغ های سلین از جا برخاستم.

- من برات یه چای گیاهی میارم، دستورای مامانم، مثل مامان گلیمه رد خور نداره.

با خستگی از جا بلند شد.

- منم میام کمکت زیر پاهام کزکز می کنن راه برم شاید بهتر بشه. حاملگی خیلی سخته چه اولش چه وسط چه آخرش!

غرغرهایش دوست داشتنی بود. برایش از تن دل خوشحال بودم و مدام رفتارهایش را سبک سنگین می کردم. دعوا و مشکلات در زندگی هر کسی بود و به نظر می آمد قهر چاره ی کار نبود.

باید یک بار دیگر هم می ساختم نه که تهدید کنم! سرم از حجم شماتت هایم در حال ترکیدن بود.

خبری از مامان نشده و حنانه طبق شناختم از سکوت کردن بیزار بود.

- راستی از دکترت راضیی؟

لیوان را روی میزگذاشتم. حداقل حرف زدن بهتر از جنگ داخلی بود.

- دکتر؟

انگشتانش دور لیوان حلقه شد. تاجایی که بخاطر داشتم از دکتر حرفی نزده بودم لااقل نه پیش حنانه.

- آره دیگه سهیلا خانوم اون روزی می گفت پیش دکتر می ری تا حامله بشی!

از دست سهیلا خانوم و حرف های صد من یه غازش باید کجا فرار می کردم؟

لحظه به لحظه عصبانیتم تشدید می شد. با صدای مامان فرصتی برای گریختن از این اوضاع پیدا کردم.

- الان میاد، هلما جان؟

[۰۳:۱۹ ۲۰.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهشتادویک 🎀🎀

سردرگم شالم را چنگ زدم.

- کیه مامان؟

شاکی نگاهش را از صورتم گرفت.

- برو تو اتاق میبینی. حنانه خانوم کو؟

کج و کوله شدن چهره ام را ندید گرفته و از کنارم گذشت. محال بود بوی عطر جا مانده‌اش در راهرو را نشناسم اما این...

با فشردن دستگیره سرش را از روی گوشی بلند کرد.

یک ربع از رفتنش گذشته بود. بی شک در این فاصله نمی توانست برود و بیاید.

هر دو سکوت کرده بودیم، من حرفی برای گفتن نداشتم و او...

با بسته شدن در کمر راست کرد.

جلوی لبی که برای کج شدن می رفت را به سختی گرفتم. باید می ساختم یک بار دیگر بخاطر قلب زبان نفهمم این بار آخر بود.

- نرفتی؟

رو در رویم ایستاد.

- تو ماشین بودم.

سرم را بالا کشیدم. خستگی در نگاهش موج می زد.

- تلاشمو برای داشتن سلین می کنم ولی با تو.

سکوتم باعث شد پیشروی کند.

دستش را روی صورتم گذاشت و کمی سر خم کرد.

حسش عجیب و غریب نبود فقط من نمی توانستم در آشفته بازار ذهنم نامی برایش پیدا کنم.

- بریم؟

بالاخره قفل لب هایم شکست.

- کجا؟

گوشی را در جیبش هل داد.

- تبریز، باید بریم دیر می شه.

حرفی که در ذهنم بود را پس زدم.

من دلم آن خانه و آرامشش را می خواست نه فرار از این شهر که بی شک دیر یا زود باز هم ما را به منجلاب گرفتاری هایش دعوت می کرد.

با این حال باز هم به حرف قلبم گوش داده و قدمی جلو گذاشتم. فرصت هفت روزه اش هنوز تمام نشده بود که!

- چند روز طول می کشه؟

گوشی را پایین آورد.

- شش روز شایدم بیشتر...

قبل از آن که افسارم را به دست عقل و منطق بسپارم ساک کوچکم را برداشتم. حتی نمی دانستم چند دست لباس درونش بود.

***

سلین لی لی کنان جلوتر می رفت و حنانه با تلفن صحبت می کرد.

مامان که ذره ای نگرانی یا ناراحتی در چهره اش نبود سرش را کنار گوشم کشاند.

- این آخرین فرصته مادر، برای زندگیتون یه تصمیم جدی بگیر با امروز اومدن و فردا رفتن مشکلی حل نمی شه اگه این دندون لقه یک بار بکش و بنداز کنار.

شک نداشتم که امیر فرهام با مامان صحبت کرده بود. این مرد می توانست با زبانش هر کاری بکند به شرطی که می خواست و انگار حالا مرا خواسته بود.

ساک را داخل صندوق عقب گذاشت و پست رُل نشست.

- چیزی جا نذاشتی؟ گوشیت؟

کم سابقه نداشتم در فراموشی کلید و شارژر و گوشی و او حالا کمی زیادی از حد توجه نشان می داد.

مامان برای بار دوم جلو آمد.

- خدا به همراهتون آروم برید.

باورم نمی شد بعد از آن همه جنجال به حرف قلبم رفته بودم.

با توقف بی هوای ماشین هوشیار شدم.

صدای آشنایی می آمد. امیرفرهام به کسی می توپید:

با باز شدن چشمانم نور زرد رنگی به چشمانم زد.

متوجه‌ی تکاپوی حنانه بودم اما نمی توانستم تکان بخورم.

کوفتگی تنم حسابی دست و پایم را بسته بود.

[۰۳:۱۹ ۲۰.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهشتادودو🎀🎀

- هلما چیکار داری می کنی؟

صدای آرامش اضطرابم را کم نکرد.

به طرفش چرخیدم. در باز بود و او سرش را داخل آورده و انگشتانش روی بازویم بود.

از بین پلک های نیمه بازم بیشتر از این را نمی توانستم ببینم اما کافی بود.

- چیشده چرا وایسادیم؟

سرش را عقب کشید.

- چراغ و خاموش کن علی!

تشرش کافی بود برای از بین بردن صحنه ی هولناکی که شبیه کابوس هایم بود.

با بالا کشیدن سرم روی صندلی نشست و قفل کمربند را باز کرد.

- خواب میدیدی؟

نیاز به پرسیدن نبود وقتی دانه های درشت عرق روی پیشانی ام بالا و پایین می شدند.

ساعت ماشین دوازده بامداد را نشان می داد.

- رسیدیم؟

بطری آب را از پشت صندلی برداشت.

- آره بیا یکم آب بخور...

هنوز هم باورم نمی شد همه چیز آرام باشد. در را باز کردم.

صدای حرف زدن علی و حنانه می آمد.

یک مشت کوچک آب هم کافی بود تا سرمای هوا به جانم بیفتد.

در را بسته و روی صندلی جمع شدم.

امیر فرهام در سکوت حرکاتم را دنبال می کرد.

بطری را از دستم گرفت و کمی صندلی را خواباند.

- الان می رسیم.

کسل و بی حال جای خالی اش را از نظر گذرانده و به صندلی عقب چشم دوختم. سلین نیز غرق خواب بود.

تنهایی فرصت خوبی برای مرور کابوس هایم بود.

نادری سلین را گرفته و قصد کشتنش را داشت. هلیا من مامان همه درگیر بودیم و خبری از امیرفرهام نبود.

حتی با این که می دانستم همه چیز خواب بوده باز هم در پی او نیم خیز شدم.

دست در دست علی گذاشته و چیزی می گفت.

با تمام تاکیداتش چشمانم باز بود و از آینه عقب را نگاه می کردم.

بالاخره عاصی شد و سرعتش را کم کرد.

- چی شده؟

صدایم گرفته بود. کمی روی صندلی جمع شدم.

- هیچی، حنانه اینا کجا رفتن؟

نگاهش را از صورتم گرفت و به خیابان های خلوت دوخت.

- فردا برای مراسم میان رفتن خونه دایی علی.

چشم از پراید مشکی رنگی که گام به گام ما می آمد بر نمی داشتم. خواب هایم تعبیر شده بود.

- دارن تعقیبمون می کنن؟

با صدای لرزانم راهنما زده و کنار کشید.

خیابان خلوت و بی عبور و مرور بیشتر وحشت زده ام می کرد با رد شدن ماشینی که انگار اصلا دنبال ما نبود نفسم را بیرون دادم.

- چت شدن هلما؟ چیزی شده باز؟

با عجز چشم بستم که دست دور شانه ام انداخته و تنم را به آغوشش کشید.

- نادری نمی تونه بلایی سر ما بیاره نگران نباش من حواسم هست.

به چیزی مطمئن تر از لحن کوبنده اش نیاز داشتم.

- ازش نمی ترسم نه واسه خودم، بخاطر بقیه نگرانم.

مغرورانه نمی خواستم نام او را بگویم. نادری اولین کسی که ضربه می زد همین مرد بود.

پی به منظورم برده بود که سرش را پایین تر آورد.

نفس های داغش هر دویمان را در خلسه فرو برده بود به محض نشستن لب هایش روی لب هایم کسی به شیشه کوبید.

صدای آژیر می آمد.

[۰۲:۵۵ ۲۲.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهشتادوسه🎀🎀

- آقای محترم مدارک تون رو بردارید پیاده بشید لطفاً!

چراغ گردان ماشین پلیس خجالت زده ام کرده بود.

بدشانسی امیرفرهام را باید در گینس ثبت می کردند. زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا او را تشنه نگه دارند.

قصد پیاده شدن داشتم که مدارک را برداشت و غرید:

- یادم رفته بود رفع دلتنگی تو این کشور فقط پشت دیوارا مجازه...

هیس آرامی گفته و به ماشین پلیس چشم دوختم. گویا بی هوا از آسمان افتاده بودند، همین چند دقیقه پیش از ترس سکوت اطراف روی صندلی کز کرده بودم.

با پلیس گشت صحبت صحبت می کردند که کسی جلو آمد.

- خانوم..یاالله...

انگار که داخل خانه می آمد. با لبی کج شده شالم را جلو کشیده و تکیه از صندلی گرفتم.

- بفرمایید؟

با آنتن بی‌سیم به صندلی عقب اشاره زد.

- این بچه اسمش چیه؟

نگاهم را از سلین غرق خواب گرفته و آرام جواب دادم:

- سلین، سلین رحیمی، دختر همسرم هستن مشکلی پیش اومده؟

مرد نگاهش را در ماشین چرخانده و با پوزخند جواب داد:

- مشکل بیشتر از این که نصف شب وسط خیابون گیرتون بندازن؟ هر چیزی جای خودش رو داره خانوم.

بحث بی فایده بود. هر انسانی از هر دیار و قوم و دهه ای افکار مختص به خودش را داشت و اگر صدسال هم می گذشت شاید نمی توانستم در ذهن او بگنجانم بوسه و آغوش در ملأ عام بد نبود.

نگاهم از شیشه ی ماشین به امیرفرهامی بود که دست در جیب و کاملا موقر و متین سوال و جواب هایشان را پاسخ می داد.

با زنگ گوشی نام روی صفحه لبخند شروری روی لب هایم نشست.

امشب قرار بود به خانه ی عمه خانوم برویم اما من نمی خواستم.

به حد کافی اعصابم بهم ریخته بود نباید بدتر می شدم و با عصبانیت فرصت امیرفرهام را پوچ می کردم.

بماند که خودم نیز در پستوهای قلبم ماندن را می خواستم.

سهیلا خانوم پشت خط بود. تماس را بی صدا کردم. به ثانیه نگذشته شماره ی ساناز روی گوشی افتاد. با او ندار تر از این حرف ها بودم.

با ریجکت کردن تماس مانند دیوانه ها به خنده افتادم.

تصور هول و ولایشان و حرصی که می خوردند روحم را جلا می داد.

امیرفرهام با گرفتن مدارک به سوی ماشین می آمد که آخرین تماس را نیز ریجکت کرده و با هول گوشی‌اش را خاموش کردم.

با نشستنش عصبی به سرباز چشم دوخت.

- اگه تهران یا کرج بودی نشونت می دادم چجوری باید حرف بزنی!

پوزخند کج سرباز که انگار از روی لب خوانی حرف هایش را متوجه شده بود عصبانیتش را تشدید کرد که بی هوا پا روی پدال فشرده و با تمام سرعت به سویش رفت.

صدای های و هوی بلند پلیس ها را فقط ثانیه ای شنیده بودم.

آن قدر با سرعت مسیر را طی کرده بود که بی شک سرباز هنوز فرصت هضم ماجرا را نکرده بود.

فرمانی که بی هوا چرخید وصدای بقیه را بلند کرد.

با وجود عصبانیت دقایق پیش اش حالا مرموز سر انگشتانش را روی سینه ام می کشید.

- از این به بعد همیشه کمربندتو ببند!

این که میان تلافی حواسش در پی من بود دلم را قلقلک می داد اما با تلخی جواب دادم:

- آروم برونی چیزی نمیشه.

فشار انگشتانش را بیشتر کرد.

- بازم یادت رفته ببندیش؟

بی توجه به سوالش مچ دستش را گرفتم.

- ولم کن، دردم میاد.

از کنار چشم نگاهی به صورتم انداخت.

- کم طاقت شدی کاری نکردم که فقط...

با فشار بیشتر انگشتانش بی اختیار صدایم بالا رفت.

- آخ آی نکن امیر اَه!

آن قدری داد و بیدادم کار ساز بود که او دستش را عقب کشید و سلین غلتی روی صندلی زد.

- فقط خواستم نیفتی!

نخیر دست بردار نبود. لباسم را مرتب کردم.

- اگه تند نری نمیفتم، چرا نمی رسیم پس؟

آینه را تنظیم کرد و گوشی را از روی هولدر برداشت.

- منتظر آدرسم گوشیم زنگ نخورده؟

خاموشه!

[۰۲:۵۵ ۲۲.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهشتادوچهار🎀🎀

در پرسه زدن کوچه های علی چپ خبره بودم که قهرآلود جواب دادم:

- نشنیدم زنگ بخوره...

دروغ که کنتور نمی انداخت. اگر می فهمید برای نرفتن به آن جمع، خانواده اش را نگران کرده بودم بی شک شماتتم می کرد.

با کشیدن خمیازه ی بلند بالایی چشمانم را بستم اما صدای ساناز را می شنیدم.

بوق اول را نخورده جواب داده و گلایه می کرد:

- چرا رد می دی داداش نگرانت شدیم گوشیتم خاموش شد یهو...

سنگینی نگاهش را حس می کردم اما هنوز در همان کوچه ها لی لی کنان می رفتم و صدای پرنده ها را گوش می دادم.

- خوبم مشکلی نیست، فردا صبح میام اونجا الان دیروقته سلین و هلما خوابن.

دهن کجی های ساناز را از پشت گوشی نیز حس می کردم.

- وا داداش دیگه رسیدید دیگه، آدرس...

بین حرف خواهرش رفت.

- گفتم که صبح میام خبر بده به مامان فعلا...

با تمام شدن تماس بی هوا فرمان را چرخاند که از صندلی کنده شده و روی شانه ی او افتادم.

- امیر...

آرام سرم را بلند کرد.

- چیزی گفتی؟

از ساختمان پز زرق و برق مقابلم چشم گرفتم.

- می گم آرومتر برون خب.

شانه بالا انداخت و با جدیت گفت:

- نشنیدم. رسیدیم پیاده شو.

این که پی برده بود من گوشی اش را دست کاری کرده بودم سخت نبود. اصلا طالب رفتن به خانه ای نبودم که هیچ آشنایی آنجا نبود.

دکمه ی آسانسور را فشرد و داخل اتاقک شد.

- طبقه ی سوم اتاق دویست و سه.

از بدو ورود به هتل لبخند از روی لب هایم کنده نمیشد.

سلین تکانی در آغوشش خورد و با لحن لوسی لب زد:

- بابایی آب بده...

بطری را از کنار کوله بیرون کشیدم که از بین چشمان پر خوابش اشاره ای به سویم زد.

- دلماس؟

امیرفرهام بطری به لب های وروجکش چسباند و جوابش را داد:

- آره بخواب الان می برمت روی تخت.

با باز شدن درب آسانسور سلین هوشیار تر شد.

- توجاست؟

کارت را روی جایگاه مخصوص گذاشتم و با باز شدن در داخل شدم.

- هتله، اینجا استراحت می کنن.

از آغوش امیر فرهام دل کنده و وسط اتاق ایستاد.

- سلین توجا لالا کنه؟

امیرفرهام به تخت کنار دیوار اشاره زد.

- اونجا می خوابی، بدو تاخوابت نپریده...

محال بود وروجکش همه چیز را به کام او تلخ نکند روی تخت دو نفره پریده و وسط تخت دراز شد.

- اینجا لالا تنم پیس دلما...

خندان مشغول باز کردن دکمه هایم بودم که جیغ سلین بلند شد. امیرفرهام دست زیر تنش انداخته و میان جیغ و دادهایش او را به سمت تخت تک نفره می برد.

- دلما با دل لالا تونم.

امیرفرهام با لجاجت پتو را روی تن دخترکش کشید.

- نه همین جا می خوابی چون اون تخت برای من و هلماس.صبح که من رفتم می برمت پیشش بخوابی شب خیر...

نماندم تا ناز کردن های سلین را شاهد باشم. نمی دانم در اذیت کردن امیرفرهام من اولین بودم یا سلین!

با خشک کردن صورتم از سرویس بیرون زدم.

در عین شگفتی هر دو خواب بودند و فقط دیوار کوب ها روشن بود.

عصبی روی تخت نشستم.

- همه جا تاریکه من چجوری لباس عوض کنم؟

نفس های نامنظمش خبر از بیدار بودنش می داد.

نیم خیز شد.

- دراز بکش سلین خوابش برد عوض می کنی.

کش موهایم را باز کرده و روی تخت دراز کشیدم که جلو کشید.

در نزدیک ترین فاصله از من دراز کشیده و حرفی نمی زد. برای خلاصی از مور مور شدن تنم بر اصل برخورد نفس هایش رو به او چرخیدم.

خیرگی نگاهش دست پاچه ام می کرد. با من من سوالی یافته و روی لب هایم جاری کردم.

- فردا کجا می ری؟

دستی که هنوز زیر تنم بود را تکانی داد و بی هوا تنش را روی تنم کشید.

- جایی که تو نمی خوای بیای...

چشمانش به تاریکی عادت کرده بود که به خوبی لب هایش را روی لب هایم نگه داشت.

- تماس‌ها رو ریجکت می کردی که تنها باشیم؟

الان تنهاییم...

[۱۳:۴۰ ۲۳.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهشتادوپنج🎀🎀

نفس هایم یک در میان شده و چقدر خوب بود که تاریکی نمی گذاشت او حال دگرگونم را ببیند.

انکار کردن سخت نبود. زبان در دهان چرخاندم.

دهانی خشک شده از حرکات او که هر لحظه احساساتم را قلقلک می داد.

- نمی خواستم برم اونجا. معذبم.

زبانش را روی لب هایم کشید.

- چی؟

شنیده بود و مطمئن بودم برای تکرار حرکتم می خواست دوباره کلمات را بگویم. برخورد لب هایم به لب هایش...

کمی سرم را در بالشت فشردم.

- امیر نکن...نمی خواستم برم اونجا، جاهای غریبه معذب می شم.

جدی شده کمی سرش را عقب کشید.

- پیش من چی؟

دست روی شانه اش گذاشته و کمی تنم را بالا کشیدم.

- کی مشکلاتت حل می شه؟

نادری، خانوادت، رقبا!

بحث را عوض نمی کردم. فرار از حرف زدن فقط بینمان فاصله ها را بیشتر می کرد.

از تک و تا نیفتاد.

به ضرب و زور دستش را از زیر گردنم هل داد و تنم را در آغوشش کشاند.

- تو! الان مهترین مشکلم تویی...

وا رفته در زیر نور کم جان دیوار کوب به چشمانش خیره شدم.

- من مشکلتم

دستش شیطنت را کنار گذاشت.

- دوری کردنت، سرد بودنت همه ی اینا مشکل منن میفهمی؟

تلخ پاسخ دادم.

- نه مثل تو که همه ی این مدت نفهمیدی.

جدی شده تک سرفه ای زد.

- مشکلاتم زیاد بود...

مانند خودش جواب دادم:

- الانم مشکلاتت زیاده. من مهم نیستم.

انگار سردی کردن هایم بیشتر ترغیبش می کرد برای نزدیک شدن.

سرش را زیر گوشم کشید و پچ زد:

- خیلی نمونده از همین فردا شروع می شه.

بی توجه به شیطنت انگشتاش لب زدم:

- از فردا؟

یعنی چی میخوای چیکار کنی؟

لب های ترش را روی لب هایم گذاشت و دوباره به حالت قبل در آمد.

نمی دانم او مرا گول می زد یا من او را...

شاید هم هر دو خودمان را گول می زدیم.

من از نزدیکی او عقب نمی کشیدم او از سوال و جواب کردن های من!

- تا قبل از دادگاه آخر باید تکلیف سلین روشن بشه. اما قبل اینا باید تکلیف ما روشن بشه.

زبان برای اعتراض باز کرده بودم که با کارش

ناله ای از درد کردم.

با سرخوشی بوسه ای روی لب هایم نشاند.

جای دندان هایش روی لب هایم کز کز می کرد.

دلم برای خودمان می سوخت برای چیزهایی که می شد باشیم و نبودیم. سکوت و بی حرکتی از افکاری بود که در سرم جولان می داد اما باز هم او را مجبور به عقب نشینی کرد.

دیگر حتی آغوشش را هم نداشتم.

بطری آب را سر کشید و با برداشتن گوشی اش به سوی مبل تک نفره رفت.

هر دو بیخواب بودیم. او کارهایش را سر و سامان می داد. هر چند یک بار صدای لرزش گوشی اش می آمد من اما هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. به لطف تصمیم عجولانه ام نیز از دانشگاه جا مانده بودم.

[۱۳:۴۰ ۲۳.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهشتادوشش 🎀🎀

- دل پاسو من جیس دالممم...

صدای نالان سلین چشمانم را باز کرد.

با گیجی دستم را سایبان چشمانم کردم. اینجا کجا بود!

آفتابی که مستقیم از پنجره می زد دیدم را محدود می کرد. این روزها آشفتگی های ذهنی ام مسبب بد خوابی و بی حالی ام بود.

با کشیده شدن دستم به طرف سلین چرخیدم.

قدش نمی رسید تا روی تخت بیاید.

- چیشده سلین؟

دستانش را بین پاهایش فشرد.

- جیس دالممم...

با کسلی خودم را روی تخت کشیده و با گرفتن دستش لنگان لنگان به سوی سرویس رفتیم.

- بابایی کجاست؟

وروجک در حال و هوای خودش بود. روی دستشویی فرنگی نشسته و پاهایش را تکان می داد.

- با توام فسقله، امیر کو؟

موهای وزه شده اش را بالا زد.

- امیل لفت، بابای.

دستمال کاغذی را داخل سطل انداختم. حتی او هم مرا دست می انداخت.

دهن کجیی کردم.

- امیل لفت! پدر...

- منو فحش میدی؟

با شنیدن صدای امیرفرهام سیخ شده به عقب چرخیدم.

در را بست و داخل آمد.

- س...سلام آره، نه یعنی خب من چیزی نگفتم که.

لبخند محوی از گیجی ام روی لب هایش نشسته بود. در کمترین فاصله ام ایستاد.

- صبح بخیر. آماده شو میریم پایین.

از گرمی نفس هایش روی صورتم انتظار یک بوسه را داشتم اما...

- سلین عجله کن دیرمون میشه!

با عقب کشیدنش از کنارم گذشت و بوی عطرش را بجا گذاشت.

تشرهای عقل و قلبم عصبی ام کرده بود. با دست پس می زدم و با پا پیش می کشیدم. دیشب خودم او را پس زده بودم حالا...

- با مادرت تماس بگیر منتظره.

تکانی به پاهایم دادم که سلین با سرعت از کنارم گذشت.

خنده و شوخی هایش لب هایم را کج کرده بود.

لباس پوشیده و از پنجره بیرون را تماشا می کردم که صدایم زد.

- هلما زنگ زدی؟

سر بالا انداختم.

- نه حالا بعداً زنگ می زنم، کجا میریم؟

لج کرده بودم که نمی گفتم گوشی وا مانده ام خراب شده و نفس های آخر را می کشید.

- خونه عمه خانوم...

بی میل پشت سرشان راهی شدم.

- چند روز اینجاییم؟

سلین را بیرون فرستاد.

- می خواستم چند روز تنها باشیم حالا که عجله داری فردا مراسم تموم بشه برمی گردیم.

[۰۳:۱۵ ۲۴.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهشتادوهفت🎀🎀

دیدن شهر جدید و آدم هایی که با لحجه ی خاص و مختص به خودشان صحبت می کردند تازگی داشت، هم من و هم سلین ورجه وورجه می کردیم و امیرفرهام با اخم کم رنگی خنده های ما را نظاره می کرد.

با توقف ماشین پشت چراغ قرمز پای سلین را گرفت.

- از پنجره آویزون نشو، لباستم مرتب کن!

متعجب به عقب چرخیدم. سلین مرتب و منظم بود. اصلا سرش از پنجره بیرون نبود. با بالا رفتن شیشه ی سمت من به صندلی تکیه زدم.

منظورش به من بود!

- مراسم دارن؟

آرنجش را به پنجره تکیه زد.

- آره نمی خوای بیای؟

عصبی غریدم:

- نخیرم میام فقط این لباسام...

با چرخش نگاهش سر تکان داد.

- دیشب هم همینا تنت بود؟

توجه ام را از ماشین کناری گرفتم. مرد جوانی داخل ماشینش نشسته و مرا نگاه می کرد.

یعنی شکلک در آوردن هایم را از پنجره دیده بود!

- آره همینا پوشیدم تو ساکم لباس بیرونی نداشتم.

دور میدان را دور زد و شماره ی علی را گرفت.

با این که نزدیک به ظهر بود آن ها خواب بودند تماس را پاسخ نداده سلین سرش را از بین صندلی ها جلو کشید.

- شلام...

بی طاقت لپش را بین انگشتانم فشردم؛ یعنی این شیرین زبانی هایش به نادری رفته بود؟

از امیرفرهام غد و یک دنده و سوگلی حال به حال بعید بود این حد از شیرین بازی ها...

- آدرس یه مرکز خرید نزدیک خونه عمه خانوم بگو...

علی هنوز خواب آلود بود بعد سلامی به سلین غرید:

- چی میخوای اول صبحی برادر من؟ کل شب کم مخمو خوردی؟

توجه اش جلب علی بود و ماشین کناری بی حواس تر از او به این سو می آمد. قبل از به بار آمدن فاجعه به جلو خم شده و کمی فرمان را چرخاندم.

علی هنوز غر می زد.

- بگیر بخواب بابا باز نیفتی تو خیابونا گشت بگیرتتون، ناموسا افت داره برای پسرحاج...

با حرص گوشی را از روی هولدر برداشت.

- بعداً حرف می زنیم!

با اتمام تماس شیشه را پایین کشید.

- یکم دهن لقه...

با تاسف سرتکان دادم که پیامک تازه آمده را باز کرد.

چهار بعدی مرکز خرید هست. حنانه پیام داده.

با توقف ماشین در پارکینگ هر سه پیاده شدیم.

سلین ذوق زده تر از من به مغازه ها سرک می کشید اما من بی میل شده بودم. قاب خانوادگی مان خیلی چیزها کم داشت. مثلا صمیمت و علاقه!

دوری کردن های من او را از تک و تا انداخته بود؟!

با توقفم رو در روی ویترین مغازه ای او نیز ایستاد.

- چیزی پسندیدی؟

دست سلین را گرفتم.

- آره اون مانتو مشکیه!

با تحسین نگاه از انتخابم گرفت و هر سه وارد مغازه شدیم.

خلوت بود و صاحب مغازه در حال پراندن مگس بود که با دیدنمان از جا برخاست.

- خوش آمدید بفرمایید...

[۰۳:۱۵ ۲۴.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهشتادوهشت🎀🎀

هم صحبتی با سلین حواسم را پرت کرده بود که زن با خنده لباس به دست جلو آمد.

- بفرمایید پرو کنید.

سلین مانند جوجه اردک پشت سرم وارد اتاق پرو نسبتا بزرگ شد.

- جیس تونیم؟

صدای خنده ی زن امیرفرهام را به این سو کشانده بود.

بلند و بی پروا قهقهه می زد، چیزی که من مدت ها بود انجامش نداده بودم.

- هلما مشکلی هست؟

سلین از پشت تنم سرک کشید.

او نیز از آن خنده ی بلند و بی پروا ترسیده بود.

- بابایی دوش؟

زن مانتو را به چوب رختی آویزان کرد.

- ماشاالله چه خانوم کوچولوی شیرین زبونی دارید، چند سالشه؟

حین عبور دادن سلین جواب دادم:

- پنج سال. مانتو سایز منه به نظر گشاد میاد!

زن موهای مش کرده اش را داخل داد و با دو انگشت به دیوار چوبی اتاقک زد.

- بهت نمی خوره یه دختر پنج ساله داشته باشی چند سالته؟ نه گشاد نیست اندام تو پری داری، حامله ای؟

مانتوی خودم را روی چوب رختی انداختم. چرا بیرون نمی رفت!

- نه، بیست و چهار سال. ممنون خودم می تونم بپوشم.

زن پشت چشمی نازک کرد.

- عا بهت نمیاد نه شما نه اون آقا.

مشکلی بود در خدمتم.

با خروجش نفسم را بیرون دادم. برخلاف زیاد حرف زدن هایش تبحر خوبی در فهمیدن سایز داشت. همیشه برای مانتوهایم به مشکل می خوردم.

با ایستادنم مقابل سلین و امیرفرهام فروشنده شلوار جین زغالی و شال مشکی رنگ را به سویم گرفت.

- به به آقاتون خوب سایز شما رو داره ها. مانتو اندازتونه!

لبخند کم رنگی نثار نگاه خیره اش کرده و وارد اتاقک شدم.

❊❊

با خستگی روی صندلی نشستم. برای اولین بار بود خرید هایم را بلافاصله پوشیده بودم.

تیپ خانومانه، باب میل مامان و گویا امیرفرهام!

لباس ها را داخل صندوق عقب گذاشته و با نشستنش به گوشی اشاره زدم.

- گوشیت زنگ می خورد مامانت بود.

نگاه پر حرفش را از صورتم گرفت. آن آرایش کم رنگ و بوی عطر و لباس های نو با وجود هول هولکی بودن هایشان روحیه ام را بهتر کرده بودند لااقل کمبودی نداشتم.

- مرکز خرید، باشه چند دقیقه دیگه اونجاییم.

صدای سهیلا خانوم در ماشین پیچید.

- خرید؟ چه نیازی بود الان مگه عروسیه؟ از تو بعیده امیر کم به حرف بقیه برو ...

سلین با لوسی خودش را از بین صندلی ها جلو کشیده و روی پاهایم نشست.

- بریم تاب باسی؟

موهایش را سفت کردم.

- میریم مهمونی میبینی که چقدر ناراحت شدن.

او نمی فهمید اما امیرفرهام چرا... کلافه بود از این رفتار ها.

[۰۳:۱۵ ۲۴.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدوهشتادونه🎀🎀

- دورت بگردم عمه جان اومدی؟ بی مادر شدم. بی سایه ی سر شدیم...

دختر عمه خانوم بود که با دیدن امیرفرهام از آن سر حیاط ناله سر داده بود.

سلین نسبت به سر و صدا حساس بود و حالا سفت و سخت انگشتانم را چسبیده و راه نمی آمد.

امیرفرهام نزدیک تر رفته بود و دختر عمه خانوم در آغوشش بود.

با آن که چند بار بیشتر با آن زن مراوده نداشتم اما مردنش ناراحتم کرده بود. زن مهربان و دوست داشتنیی بود.

آهسته و پیوسته با سلین حیاط سنگ فرش را طی می کردیم انبوه تاج گل ها خبر از سر شناس بودنشان می داد.

- سلین؟

صدای ساناز اخم هایم را در هم برد.داخل آلاچیق با چند نفر ایستاده و نگاهشان به سوی ما بود.

برای آن که توجه بقیه را جلب نکند دستش را برایم بلند کرد.

- هلما! بالاخره اومدید...

لبخند دندان نمایی زده و دست سلین را رها کردم.

- میری پیش سانا؟

سر و صدای داخل خانه ترغیبش می کرد بیرون بماند.

کیف را روی دوشم کشیده و از پله ها بالا رفتم. زیادی از حد تجملاتی بود طوری که اگر لباس های یک دست مشکی را نمی دیدم و خرما ها روی میز خودنمایی نمی کردند شک می کردم مجلس ختم باشد.

چشمی در جمع چرخاندم. سالن به نسبت شلوغ بود و امیرفرهام را نمی دیدم.

غریبه هایی که توجهی به سویم نمی کردند را

پشت سر گذاشته و جلو رفتم. صدای گریه ها شدید تر شده بود.

بهتر بود در حیاط می ماندم، این جا شتر با بارش گم می شد و از قرار معلوم بود و نبودم چندان فرقی نداشت.

عقب گرد کرده بودم که با برخورد چیزی بین کتف هایم صدای شکستن سالن را در سکوت فرو برد.

عمق فاجعه بود، خیسی لباسم و زنی که شاکی بود.

- هی خانوم حواست کجاست!

به قیافه و لباس های جینگول پینگولش نمی خورد کارگر خدماتی باشد. اخم هایم را در هم کشاندم.

- شما خوردی به منا!

با غیظ چهره در هم کشید.

- مریم... مریم خانوم آب بیار ببرم برای زن عمو سهیلا این خانومم راهنمایی کنین بیرون!

با تاسف رو گرفتم. راهنمایی هم نمی کردند خودم قصد رفتن داشتم اما این لباس ها!

عاجزانه چشم فشردم.

حتی گوشی هم نداشتم تا با امیرفرهام تماس بگیرم.

اوضاع قمر در عقربی داشتم.

ناچار از دو پله ی وسط سالن پایین رفتم.

- خانوم؟

بی توجه به صدا گام بر می داشتم که دوبار همان صدا تکرار شد.

- خانوم صبر کنین...

مردد از روی شانه به عقب چرخیدم. وسط آن دالان پر دار و درخت جز من و آن مرد کسی نبود.

[۰۳:۱۵ ۲۴.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدونود🎀🎀

- من؟

سر تکان داده و چند قدم آخر را با فاصله طی کرد.

- لباستون خیس شده!

با همان اخم‌هایی کن برای محافظه کاری در هم کشیده بودم جواب دادم:

- بله که چی؟

عینک طبی اش را کمی جا به جا کرد.

- قصد جسارت نداشتم آقایون اون سمت حیاط هستن بهتره برگردید داخل می گم مریم خانوم کمکتون کنن.

نادم از رفتار تندم به راه آمده ام چشم دوختم. خانه و حیاطشان به قدری بزرگ بود که برای پنهان ماندن از چشم بقیه سر از این جا در آورده بودم.

رفتارم را حفظ کرده و پست سرش راه افتادم.

- ممنون.

قدم هایش کوتاه بود تا همگامش باشم.

- شما از فامیل های آتا هستین؟

آتا! حتی نمی شناختمش.

- من عروس فیاض خان هستم، همسر...

با ایستادنش من متوقف شدم.

- امیرفرهام؟

لبخندش حس خوبی می داد. حسی که غریبه بودنم را کمتر به رخ می‌کشید.

- بله...

احوال پرسی اش را دوباره از سر گرفت.

- خوبین عروس عمو ببخشید نشناختمتون، بفرمایید بفرمایید...

با معرفی زنی که مریم نام داشت قدمی جلو گذاشتم.

- بازم ممنون، من کسی رو نمی شناختم امیرفرهام رو هم پیدا نکردم.

با تک خندی دستگیره ی در را فشرد.

- طبق معمول تو جمع خانوماس میرم صداش کنم. مریم خانوم لطفا هوای مهمانمون رو داشته باشید...

زن سن و سال داری که مریم می خواندنش حوله ی تمیزی را به طرفم گرفت.

ترکی صحبت می کرد و من مانده بودم چه جوابی بدهم. بالاخره هر دو با کلمات دست و پا شکسته به مقصود رسیدیم.

مانتو را به دستش دادم و با رفتنش تی‌شرت را از سرم بیرون کشیدم. حتی شلوارم نیز خیس آب بود.

ندیده و نشناخته آن دختر دیوانه را مورد شماتت قرار داده بودم که تقه ای به در خورد و قبل از آن که حرفی بزنم امیرفرهام وارد اتاق شد، آن هم با آن دختر...

[۱۶:۲۱ ۲۷.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدونودویک 🎀🎀

- هلما!

دستانی که محافظ بدنم کرده بودم با ورود امیرفرهام و ایستادنش در برابرم پایین افتاد.

- اینجا چیکار می کنی؟ لباسات...

مهلتی برای جواب دادن نشد. کسی به در کوبید.

- عروس عمو نیست این شوهرت کمکی از...

امیرفرهام کلافه تنم را سوی خودش کشید و صدا بلند کرد.

- اینجام!

ایستادن در برابر محافظی مثل او حس های بدم را کمتر کرده بود.

- خوبی؟ به من نگاه کن.

چشم از آن دختر گرفتم. متعجب و با چند خط ریز روی پیشانی اش نگاهمان می کردم.

- خوبم، لباسام خیس شده، دنبالت گشتم پیدات نکردم این آقا...

دختر بی صبرانه از در فاصله گرفت.

- زنته امیر؟

از هر دختری که دور و بر او بود و تا این حد خودمانی صدایش می زد بیزار بودم.

- بله همسرمه.

لبخند دست پاچه ای زد.

- من تنهاتون میذارم.

بسته شدن در فرصت خوبی بود برای رها کردن نفسی که از شدت خشم در سینه ام جمع شده بود. به محض بسته شدن در به او توپیدم:

- چرا ول می کنی منو میری؟ عادت داری تنها باشی نه؟ اگه مزاحم بودم چرا آوردیم ببین تو چه وضعیتیم باید از اینو و اون کمک بگیرم بعد تو تازه پیدات شده می پرسی چیشد؟

با این که اخم هایش در هم بود اما با ملایمت تنم را در آغوشش جای داد.

- برگشتم دنبالت، چه بلایی سر لباسات اومده با سهیل چیکار می کردی؟

تکان هایم را مهار کرد.

- آروم باش کاریت ندارم فقط بگو لباسات کجاست؟

حتی ذره ای از خشمم کم نشده بود با کنایه جواب دادم:

- تو اتاقای این خونه داشتی دنبالم می گشتی؟

اونم با یه دختر چه جالب!

با فشاری به پهلویم تنم را چرخاند هنوز در آغوشش بودم.

- اومدم از دوربینا نگاه کنم.

چشم از مانیتور های روی میز گرفتم.

- حالا بگو لباسات کجاست؟

دستانم را روی سینه ام جمع کردم.

پنجره های اتاق سراسری بود و رو به باغ...

- این دختره آبو ریخت رو لباسم، بعدم بهم گفت راهنماییم کنن بیرون.

با هدایت دستش به سوی صندلی کنار میز رفتم.

زنگ تلفنش در آن اوضاع حسابی روی مخش رفته بود.

- بله؟

نگاهش را به صورتم دوخت.

- سلام اینجاست گوشی و می دم بهش...

با گرفتن گوشی پر حرص چندین و چندبار دستش را پشت گردنش کشید.

- کجایی تو؟

هلیا بود.

- سلام خوبی چیشده؟

با غرغر توپید:

- هیچ می دونی چندبار زنگ زدیم به امیرفرهام گفتیم بهمون زنگ بزنی؟ اصلا گفته بهت؟

کنار در ایستاده و با اخم با کسی حرف می زد.

[۱۶:۲۱ ۲۷.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدونودودو🎀🎀

- گفت ولی گوشی ندارم.

برای ثانیه ای نگاهش از پشت دری کنده و به صورتم دوخت. هلیا پی به نابسامانی اوضاع برده بود اما حرف هایش را کوتاه نکرد.

- اگه بدونی کی اینجاست؟

پاهایم را روی صندلی جمع کردم.

- کی؟

خنده ی ریزش اخم هایم را بیشتر کرد. در این اوضاع معما طرح می کرد.

- خانوم مرتضوی.

مگر چند مرتضوی در آشناها بودند؟

عصبانیتم دو چندان شد.

- اونجا چی می خواد؟ با چه رویی پاشده اومده خونه ی ما؟

برخلاف او که از خوشی بال در می آورد، عصبانی بودم. یک دلیل هم بیشتر نداشت. اینجا بودنم و سردرگمی و لنگ در هوا بودن شرایطم...

- آروم باش تو حالا خونه نیستیم که اومده کارگاه.

پشت دستم را روی بینی ام کشیدم. حسابی پشت سرم غیبت می کردند. مامان گلی می گفت. خارش بینی خبر از غیبت ها می داد.

- که چی خب؟

کیفور ادامه داد:

- اومده حلالیت بگیره میگه ایمانم چشم به راهه...

خنده ی مسخره ام برای بار دوم توجه امیرفرهام را جلب کرد.

یعنی با آن اخم و تخم دخترک را شماتت می کرد؟

- خسته نباشن بعد یه سال پسرشون چشم به راه شد؟ بره از همونی که دو روز بعد عروسی گذاشت رفت ددر حلالیت بگیرن پاشو پرتشون کن بیرون می خندی!

هلیا متعجب صدایم زد.

- هلما خوبی!

بی حوصله تر از قبل جواب دادم:

- نه برم لباس بپوشم بهت زنگ می زنم.

با صدایی که ته مایه های خنده داشت جواب داد:

- آها بد موقع زنگ زدم، ببخشید ببخشید...

دل خجسته ای داشت. لباس های تا شده ام را از دست امیرفرهام گرفتم.

- ممنون می تونی بری نیاز به کمک نیست.

بی حرف نگاهش را بالا کشید. جان می کند تا بچه بازی هایم کار دستش ندهد.

با پوشیدن لباس هایم از او پیشی گرفتم. پشت سرم می آمد.

- بر می گردیم هتل، صبر کن سلین و صدا کنم.

او وارد پذیرایی شد و من در همان راهرو پر از اتاق ماندم. خانه شان چیزی فراتر از بزرگ بود.

- عزیزم...

روی پاشنه ی پا چرخیدم.

همان دختر بود.

- من متاسفم شما رو نمی شناختم یکم شرایطمون نامناسبه...

خنده ی مصنوعی اش دلیل محکم تری بود برای این که پی ببرم بااجبار عذر خواهی می کرد.

- مشکلی نداره.

دست در دست دراز شده اش گذاشتم که سلین با دو به سویم آمد.

- دل بلیم تاب اونجا تاب هست.

ابروهای بالا پریده اش را ندید گرفته و کمر خم کردم.

- بابایییت کو؟

لب هایش را جلو کشید.

-گلیه می تونن...

- بچه ی شماست؟

نمی دانستم امیرفرهام چه توضیحی برای این سوال ها داده بود اما سکوت را ترجیح دادم.

- سرویس کجاست؟ سلین شیرکاکائو کجا خوردی؟

با لحن بچگانه اش جواب داد:

- سانا داد دفتم به دل بده...

دهانش را کج کرد و به تقلید از ساناز گفت:

- دوفت اون شیل نمیخوله بِلِش تُن!

اداهایش صدای خنده ی مردانه ای را بلند کرد.

- سلام خانوم...

سلین دستی که در برابرش دراز شده بود را متعجب نگاه می کرد که کمی به جلو روانه اش کردم.

- سلام کن سلین...

او هم مثل امیرفرهام با هر کسی نمی جوشید.

دستانش را در هوا گرفت.

- کبیث شدم شیلیم.

دستانم را روی شانه اش گذاشتم و به مردی که اخم در چهره اش نشسته بود خیره شدم.

- دستاش کثیفه، ممنون بابت کمکتون.

دست در جیب قامتش را صاف کرد.

- کاری نکردم بانو رسم مهمان نوازی بود.

[۱۶:۲۱ ۲۷.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدونودوسه🎀🎀

دختری که کنارش ایستاده بود خودداری اش در هم شکست.

- شما از زیر کار در نرو، مهمون نوازی پیشکش، قرار نبود کارگرخدماتی بیاد؟ مریم تنهایی نمی رسه کلی مهمون میان می رن.

نسبتشان برایم مجهول بود.

با این حال بیخیال از کنارشان گذشتم. صدای سهیلا خانوم و امیرفرهام می آمد.

دستمال کاغذی را به دستان سلین کشیدم.

صدای خنده های سهیلا خانوم نشان می داد مراسم گریه و زاری برای داخل سالن بود. همان قضیه ی تظاهر و ... با دیدنمان پاپیش گذاشت.

- هلما جان خوش اومدی عزیزم...

رفتارهایش طوری بود که شک نداشتم ظاهر سازی می کند.

بوسه ای روی گونه ام گذاشت.

- خانواده خوبن؟

رفتارش به قدری معقولانه بود که جای رو ترش کردن نمی گذاشت.

- ممنون سلام دارن.

دستش را روی کمرم فشرد.

- بیا گلم بیا بریم آشنات کنم با بقیه از دیشب منتظرن...

امیرفرهام مانع شد.

- باید بریم مامان.

آن دختر و پسر هنوز همان جا ایستاده بودند.

- وا کجا پسر؟

رو به دختر کناری اش کرد.

- بلد نیستی درست رفتار کنی نرگس...

دختر پشت چشمی نازک کرد و در برابرنگاه پرسشگر سهیلا خانوم لبخندی زد.

- وا من نشناختمشون که، ناراحت شدی عزیزم؟ امیر من که گفتم داشتم برای زن عمو آب می بردم خوردیم بهم.

ناراحتی ام از او نبود. در اصل او بهانه بود تا باز هم فرار کنیم از هم...

- نه نه مشکلی نیست لباسام خیس شد.

سهیلا خانوم با خنده سر تکان داد.

- ای بابا از دست شما جوونا بیاید بریما.

می خوام به فامیل معرفیت کنم امیرجان بیا پسرم...

با اجبار دوشادوششان راه افتادم.

به لطف دیر رسیدنمان وقت ناهار شده و صندلی ها دور میز بزرگی چیده شده بودند.

آسوده شده از احوال پرسی سلین را کنار خودم نشاندم.

- بعد ناهار میریم.

بشقاب را از دستش گرفتم.

سکوتم دوباره او را به حرف آورد.

- نمی دونم چی به سرت اومده اما دیگه قرار نیست چیزی زوری باشه...تو نمی خوای این رابطه درست بشه!

سوالی نگاهش کردم که رو برگرداند.

لرزش لب هایم را مهار کردم. چه مرگم شده بود؟ این بهانه گیری ها از کجا می آمد؟

- من می‌خوام همه چیز تموم بشه، خسته شدم.

لیوان را کنار دستم گذاشت.

- باشه تموم میشه.

از جا زدنش آن هم انقدر زود لبخند عمیقی روی لب هایم نشست.

- ممنون که...

کسی بین حرفمان آمد.

- اما امیر شانس آورده ها زن عمو...

همان سهیل نام بود. کنار سهیلاخانوم نشسته و آرام صحبت می کردند.

- شکر خدا امیرم همیشه خوش اقبال بوده.

جواب سهیلا خانوم دلخواه آن پسر نبود که با مرموزی سر تکان داد.

- درسته مثلا ازدواجش...

[۱۶:۲۱ ۲۷.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدونودوچهار 🎀🎀

- بیا تو عزیزم بیا اینجا استراحت کنید امیرهم میاد.

همراه با سلین روی تخت دونفره نشستم.

- می رفتیم هتل بهتر بود خب اینجا...

لبخندی که امروز تمام وقت روی لب هایش بود را تکرار کرد.

- از وقتی که اومدید همش دارید میرید چیزی شده؟ فکر کردم آشتی کردید!

سلینی که به هر سوراخ و سنبه ای سرک می کشید را صدا زدم.

- نکن سلین، نه چیزی نیست.

شده بود مانند روز هایی که مهربانی خرجم می کرد.

- امیر تنده یکم زود عصبی می شه اگه چیزی گفته به دل نگیر زندگی زن و شوهری همینه دیگه...

انگشتانم را در هم پیچانده و برای اولین بار به نصایح کسی گوش می دادم.

شاید برای این که این سردرگمی رهایم کند.

- پدرشم همینه من چند ساله زندگی خوش ندیدم باورت می شه این اولین مسافرتمونه که حاجی همراهمونه.

همیشه کار همیشه مشغله... هیچوقت دست بچه هامو نگرفت ببره جایی، هیچوقت منی که زنش بودم رو همراهش نبرد. هر بار هربار آبرو، روزنامه ها، رسانه ها مردم حرف نشد یبار بچه هام به دل خودشون باشن واسه همینه دخترام شدن این امیرمم شد مثل باباش فقط این که اون جور ماها رو می کشه ولی حاجی جور کش مردم بود.

زندگی با من نساخت اما تو سعی کن بسازی سخته می دونم ولی امیرفرهام جدا کن از این همه گرفتاری.

حاجی از سمت و جایگاهی که یک عمر خون هممونو بخاطرش تو شیشه کرد دست کشیده داره استعفا می ده.

از بهت چشمانم درشت شده بود که سلین را در آغوشش نشاند.

- فقط بخاطر سلین از همه چی گذشته، بخاطر سوگلم که پر پر شده حاجی سر به راه شده توام امیرفرهاممو سر به راه کن.

مطمئن بودم اگر دردم را می گفتم نیز نمی فهمید.

هیچکس نمی توانست درد مرا بفهمید دردی که حالا حتی نام و نشانش نیز پیدا نبود.

[۲۸.۰۶.۲۱ ۲۱:۲۱]

#پارت_ششصدونودوپنج🎀🎀

- بلیم...

با نق نق سلین چشم از باغ گرفتم. باغی که در شب بیشتر به چشم می آمد. آلاچیق ها و درختانی که تا خانه ی ته باغ به صف شده بودند نگاهم را خیره کرده بود.

- کجا بریم بچه ساعت یازده شبه.

لب هایش را آویزان کرد.

- تاب باسی...

طوری دلش برای آن تاب می رفت که انگار اصلا تا به حال تاب نداشته.

- همه خوابنا.

با شیطنت دستش را روی بینی اش گذاشت.

- هیش!

با تکان دادن سرم شال را از تاج تخت برداشتم.

- سر و صدا نمی کنی مثل سر شام اینور اونور نمی دویی جیغ هم نمی زنی.

مطیع سر تکان داد و وقتی که برای درست کردن پاچه ی شلوارم خم شده بودم بوسه ی سرسریی روی لپم گذاشت.

- ماچی...

این که مانند پدرش طریقه ی دلبری را بلد بود لب هایم را کش می داد.

چشم از کارتن گوشیی که حتی بازش نکرده بودم گرفتم.

عصر همه چیز را از هتل آورده بود به علاوه ی گوشی که نشان می داد حرف هایم را می شنیده.

- اون شیه؟

دستم را روی بینی ام گذاشته و چشمانم را برای سلین درشت کردم.

- هیس...

با هیجان سر تکان داد و هنوز چند قدم جلوتر نرفته اینبار به مجسمه ی شیر نزدیک شد.

- هاپوعه... هاپ...

با کوبیدن دست بر صورتم نیشش شل تر شد.

- اوخ میشی دل نزن.

یکی بود لنگه ی امیرفرهام آزار می داد و وقتی هم واکنش نشان می دادم مانع می شد.

پدر و دختر از یک قماش بودند.

همگام با هم پله ها را طی می کردیم و برای این که به همه چیز دست نزند و بقیه را بیدار نکند او را در آغوش گرفته بودم.

- سنگین نیست؟

صدای مردانه اش را می شناختم. بالاخره در این عمارت دراندشت آدم زنده پیدا می شد.

- سلام نه...

لیوان آب میوه اش را پایین آورد و چند قدمی جلو آمد.

- بیدار بودید؟

سلین با بی قراری پاهایش را تکان داد.

- بلیم تاب باسی...

قبل از آن که سکندری بخورم دستش حایل شد.

- دختر شلوغی دارید...

قدمی جلوتر رفته و سلین را روی زمین گذاشتم. در سالنی که حتی هنگام شام پر از مهمان بود حالا پرنده پر نمی زد.

سلین که به خواسته اش نزدیک بود نایستاد و با دو به سوی حیاط دوید.

- بچه ها تو این سن شیطنت می کنن، منم مثل سلین بودم.

دوشادوشم راه افتاد.

- پس به شما رفته، آخه امیر از اولش همینجوری یبس و ساکت بود واسه حرف زدن باید التماسش می کردی.

با رعایت ادب گامی عقب ایستاد که جلوتر از او روی ایوان رفتم. سر و صدا از اطراف می آمد.

دو پله را پایین رفت و با حرف زدنش حواسم را دوباره جلب خودش کرد.

- البته برعکس الانش یکم خوش مشرب شده...

لرزی کردم. هوای اینجا سردتر بود.

- تاب کجاست؟ سلین تنها می ترسه.

سری بالا انداخت و به سمت چپ ساختمان اشاره زد.

- نه بقیه اونورن نمی ترسه بفرمایید.

بقیه؟ یعنی امیرفرهام نیز آنجا بود؟

سر و صدا واضح تر می آمد جلوتر از من می رفت تا راه را نشان بدهد هر چند کل حیاط به لطف چراغ های پایه دار روشن بود.

- آره خلاصه که کلی خندیدیم به بچم، سنی نداشت که همش هشت سالش بود.

صدای سهیلا خانوم می آمد.

- بفرمایید..

با ورودمان به دالان درختیی که گوشه ای ترین قسمت باغ بود سرها به طرفمان چرخید.

با همان خنده ای که برای حرف سهیلا خانوم بود استقبال کردند. سنگینی نگاه امیرفرهام به راحتی حس می شد...

[۲۱:۲۱ ۲۸.۰۶.۲۱]

#پارت_ششصدونودوشش 🎀🎀

کنار فیاض خان نشسته و لپ تاب روی پایش بود.

- فکر کردیم خوابی عروس جان، بیا بشین خوش آمدی... حیف که مامان نیست.

عمه خانوم به کنار خودش اشاره می زد. سر شام نیز از هر پنج حرفش یکی به نبود مادرش اشاره می کرد.

دستی برای سلین که روی تاب نشسته بود تکان دادم و او با پرت کردن بوس صدای خنده ی جمع را بلند کرد.

فقط او و حاج فیضی کمی از جمع فاصله داشتند و زیرزیرکی صحبت می کردند.

- نه با سلین بازی می کردیم خسته شد اومد تاب بازی کنه.

دستش را روی دستم گذاشت و با خنده رو به دخترش کرد.

- نرگس، مامان انقدر هلما رو دوست داشت بعد عروسی فقط حرف اونو می زد می گفت به امیرفرهامم میاد.

سهیلا خانوم خندان پا روی پا انداخت و با شروع حرف هایش ساناز و نرگس گوشه‌ی لب هایشان را بالا کشیدند.

- هلما تکه سلین جونش به اون بنده یه مدتی نبود ماها رو عاصی کرده بود همش دلما دلما...

بحث مطلوبی نبود نمی خواستم نگاه متعجبشان به من و سردی امیرفرهام باشد اما عمه خانوم رها نمی کرد.

- راستی هلما جان تا قبل اومدنت حرف از آشنایی ها بود شما چجوری آشنا شدید؟ سهیلا که چیز درستی نگفت!

سوال سخت و نابجایی بود. از کجا شروع می کردم؟ از سرمایه گذاری پوچ بابا نصرت که امیرفرهام متوجه اش شد؟ یا نه از این که او را مقصر مرگ بابا می دانستم، خیلی دلایل دیگر داشت که حالا تک به تک در ذهنم بالا می‌آمد اما حرف سهیلاخانوم نقطه ی پایان را گذاشت.

- گفتم که هلما جان دختر دوستمه، طلعت خانوم. کارگاه لباس و فرش دارن از اونجا من دیدمش، امیرمم نه که نگفت برای عقدم عجله داشت.

هر حرف یادآورد یک درد بودند. عجله داشت چون با میلاد معامله کرده بود!

نفسم را با لبخند نمایشیی بیرون دادم. آن روزها گذشته بودند من نیز باید می گذشتم بخاطر دلی که بی تاب بود...

نرگس فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت.

- ولی زن عمو امیرفرهام همون پسر هشت ساله مونده بوده انگارا!

بعد این همه بیا و برو و باشگاه و شرکت حتی تحصیل تو خارج از ایران سنتی ازدواج کردنش خنده داره..

نگاه پر حرصم روی صورتش نشست. چهره ی معمولی اش به لطف آرایش زرق و برق داشت و در این جمع ده نفره که

همه سیاه بر تن داشتند او با لباس نقره ای اش توجه ببیننده را جلب می کرد.

مادرش برای پوشاندن بی ادبی او دستم را فشرد.

- هلما جواهره یه دختر سر زنده که مامان رو می خندوند. تبریک امیر جان خوشبخت بشید.

زن فهمیده ای بود. مهربانی و خوش قلبی اش نیز ادا نبود. با حرف فیاض خان بالاخره سرها به طرف او چرخید و من توانستم برای چند ثانیه ای به امیرفرهام نگاه بدوزم.

با لبخند کم رنگی به مانیتور زل زده بود.

- خدا رحمت کنه پدرش رو، نصرت خان اعتبار بازار و کسبه بود حیف که مرگ فرصت نداد بیشتر باهاش آشنا بشم.

حرفش هزاران معنا داشت. تحقیر و توهین زیر پوستی حرف های فامیلش را می پوشاندند و من منتظر فرصتی مناسب بودم برای تلافی.

این بار صدا زدن سلین نجاتم داد. از جا پریده و کنار او رفتم.

- تابت بدم؟

سر بالا انداخت.

- بسین بسین. بابایی تاب بده.

بابایی بیلا..

اگر تنهایی سلین را شاهد نبودم گمان می کردم این تصمیم سهیلا خانوم باشد که ما را کنار هم بکشاند اما سلین یک تنه و ندانسته ما را به هم وصل می کرد.

با نشستن دستش روی لبه ی تاب سلین را عقب کشاندم.

- میفتی درست بشین...

زیادی خوشحال بود یا شاید هم من آنطور تصور می کردم. با هیجان سلین لبخندش عمیق تر شده بود که به طرفم چرخید. مچ نگاه خیره ام را گرفته بود. در دل خودم را

شماتت می کردم که با ضایع بازی به عقب چرخیده و به او زل زده بودم...

- نادری کارش تموم شد.

[۳۰.۰۶.۲۱ ۰۰:۳۳]

#پارت_ششصدونودوهفت🎀🎀

#میلاد

کورمال کورمال سیگار را زیر پا انداختم و با لبی کج شده به حرف آمدم:

- چطوری ننه؟ یتیم دخترت اومدها، همون بچه پروی همیشگی...

نشستن با شلوار گرد و خاکی کنار سنگ قبرش مانعی نداشت، داشت؟

دیگر زنده نبود که شماتتم کند. جانش را گرفته بودیم، من و مردی که امشب نفس های آخرش را می کشید و مردی که فردا به اتهام قتل راهی زندان می شد.

با چکیدن خون کنار لبم با خنده سر تکان دادم.

- کتک نخوردما زدم. غمت نباشه زدم دَک و دهنشو جر دادم بی شرفو خیلی داشت گنده گنده حرف می زد.

بی آن که فکری به حال درد پایم کنم سر خم کرده و پچ زدم:

- خریت بچگی دیگه تو ببخش، می بخشی؟

تصویرش پشت پلک هایم ظاهر نمی شد. اصلا انگار نوش ننه هم مانند بقیه قهر کرده بود که جوابم را نمی داد.

کمرم را به سنگ قبر پشتی که کمی بلند بود تکیه دادم.

- یه دونه سیگار بزنم؟ جون ننه بد خرابم اومدم یه دل سیر باهات حرف بزنم از همونا که تابستون بالا پشت بوم می گفتم و مختو می خوردم.

میل به خنده ام زیاد بود. امشب فقط خندیده بودم.

با صدای زنگ گوشی پای دردناکم را دراز کردم.

- آی...گور پدرت نادری!

با بیرون کشیدن گوشی اخم هایم غلیظ تر شد.

- چیه؟

صدایش ترسیده بود.

- داداش کجایی؟

پای دیگرم را به سختی از زیر تنم بیرون کشیدم.

- قبرستون، فرمایش؟

ندیده هم می دانستم قهوه ای کرده بود.

- چیه گند زدی به خودت؟ دنیا بهت طلا و پول دادم گورتو گم کن برو دیگه، امشب و ماجراشم پر بده بره وگرنه...

خودش هم می دانست نمی تواند موی دماغ شود اما تاکید می کردم تا بداند آب از سرم وجب ها گذشته بود.

- می رم داداش می رم فقط...

قلنج گردنم را شکسته و از درد چشم بستم. پای راستم خراش برداشته و زخمش می سوخت.

- فقط چی؟ بهت گفتم تا تهش هستی بیا اومدی جا زدنی در کار نیست جمع کن کاسه کوزه‌تو بزن به چاک!

گوشی را کنارم انداخته و به نوشته های روی قبر زل زدم.

- نوش آفرین! برای من همان نوش ننه بود.

- دلم واسه دیدنت پر می زنه ها اما پسر بی معرفتت اتاقو جارو زده، عکست رو دیوار نبود.

بغضم را فرو خوردم. لرزش دستانم وحشتم را بیشتر می کرد.

امشب قاتل شده بودم...

- کار اونم تموم کنم؟

پچ زدنم در قبرستانی که ظلمات سراسرش را گرفته بود احمقانه بنظر می رسید اما من جز نوش ننه کسی را نداشتم.

سیا رفته بود. حاج نصرت در قطعه ی دیگری زیر خاک ها بود و دخترش...

مانند دیوانه ها رو به سنگ قبر نوش ننه کرد.

- لاکردار خط عوض کرده ننه چند بار گرفتمشا خاموش بود می خواستم بدونه چیکار کردم. همین روزا اونم خلاص می شه از شر آقازاده ها. شنیدم یارو گفته طلاقش نمی ده.

سیگاری از پاکت بیرون کشیدم. انگشتان خونی ام فیلتر را کثیف کرده بود اما حالا فقط به دنبال مرحم بودم.

- طلاقشو می گیرم می برمش اون سر دنیا، میادا میاد. دلش پی منه می دونم دیگه.

اسمش گذاشته بودم دلوین دل نوه ی کله خرتو برده بود دیگه، برش می گردونم می رم عکساتم از خونه دایی ورمیدارم میریم اون سر دنیا عشق و حال!

چنگی بین موهایم زدم و تنم را جلو کشیدم.

- حرف نمی زنی ننه اومدم در و دل کنم نه این که من بگم تو بشنوی...

صورتم را روی سنگ قبرش گذاشتم و چشم بستم.

صحنه مدام جلوی چشمانم بود.

- سگ جون بود نمی مرد اما زدمش یه جوری که دیگه پا نشه. تلافی روزایی که داد آدماش زدنم مثل سگ، اما همشون تقاص پس دادن و میدن. نادری مرد، پسر حاجی به جرم قتل میفته زندان و دلوینم...

لب کش آمده ام به سنگ قبر سرد چسبید.

- اونم مجبور می کنم بیاد پیش خودم.

[۳۰.۰۶.۲۱ ۰۰:۳۳]

#پارت_ششصدونودوهشت 🎀🎀

- لا اله الا الله... لا اله الا الله... محمد رسول الله...

با صدای چند نفری که صدا به صدا داده و بیداد می کردند چشم باز کردم.

آفتاب مستقیم در چشمانم می زد، سرم از زور درد روی گردنم نمی ماند.

با زحمت از بین پلک هایم به جمعیت مقابل چشم دوختم. دو ردیف آن طرف تر قبر حی و حاضر بود برای دفن جسد.

با اوقات تلخی خودم را جمع و جور کردم. گوشی روی سنگ قبر می لرزید و نام سیا را نشان می داد.

با چند سرفه گلویی صاف کردم.

- علیک...

هیجان زده، ترسیده یا شاید هم هیچکدام اما صدایش و صد البته زنگ بی موقعش خبر از خبرها می داد.

- کجایی پسر؟ سلام...

هیاهوی صاحب عزاها روی مخم رژه می رفت. لنگان لنگان از قبر نوش ننه فاصله گرفتم.

- قبرستون، آمارگیریه؟

نوچی کرد و مثل ور وره جادو به حرف آمد.

- نه بابا خبرا رو شنیدی؟ کل سایتا و کانالا زدن مرگ مشکوک...

انگشتانم را روی پیشانی ام کشیدم.

- چی زر می زنی درست بنال ببینم.

مکثی کرد و شمرده تر گفت:

- اون یارو کی بود؟ نادری... کشتنش.

ظاهر خونسردم به واکنشم نمی خورد. یک زمان هایی در دوران مدرسه همه می گفتن بازیگر می شوم، شده بودم اما نه در تئاتر و سینما، در میان کوچه و بازار و بین مردم.

- کی؟ یعنی چی کشتنش؟

بادش خوابید.

- تو نکشتیش؟

دهانم بی چاکم باز شد.

- من به گور هفت جدت خندیدم کی تا حالا دیدی فکر آدم کشی باشم؟

آرام جواب داد:

- چه می دونستم گفتم شاید کار توعه، الان کجایی سر و صدا میاد!

تکیه ی دستم را از درخت گرفتم و راه افتادم. این نمایش نیاز به کارگردان داشت نمی توانستم از راه دور شاهد همه چیز باشم.

- گفتم که قبرستون، کار من نیست بی خودی شعر نباف...

با اتمام تماس موتور را از کنار دکه ی گل فروشی باز کردم.

- عمو دمت گرم.

پیرمرد با صدایم از چرت کوتاهش پرید و کلاه پشمی اش را به سر کشید.

- در امان خدا پسرم، خدا بیامرزتش...

با تک بوقی راه افتادم.

دیشب را یک به یک در ذهنم مرور می کردم.

مو لای درز نقشه ام نمی رفت. کیک و رانی را باز کرده و به دیوار باغ تکیه زدم

جلوی در را نوار زرد کشیده و جز یک سرباز کسی آن جا نبود. دیر کرده و نمایش از دست رفته بود.

هنوز هم صحنه های جذابی برای دیدن مانده بود مثلا دستان دستبند خورده ی پسر حاج فیاض...

گوشی را بالا آوردم. پیام سیا تکرار حرف هایش پشت گوشی بود.

«جون داداش کاری نکردی؟ خر نشیا میلاد من دارم میام ایران شب دیر وقت می رسم میای دنبالم؟ مهرآباد»

سوت زنان روی موتور نشستم. تا شب خیلی مانده بود. پسر حاج فیاض هنوز باخبر نشده بود برای دیدن قیافه ی زار و بیچاره اش باید صبوری می کردم.

نیشخندم عمیق شد. هیچگاه تصور نمی کردم کشتن یک آدم تا این حد لذت بخش باشد...

[۰۱.۰۷.۲۱ ۰۳:۰۷]

#پارت_ششصدونودونه 🎀🎀

- مشتی مهندس اومده؟

صدای ضعیفش اعصاب خورد کن بود اما دندان روی جگر گذاشته بودم. پسر رحیمی اگر نمی آمد هم به زور قانون می آوردنش.

- نه عموجان خیلی نگرانی؟

پوزخندی به سادگی اش زدم.

- آره می ترسم دیر نامه به دستش برسه، ببین چیزه...

با دیدن سیا از تنه ی موتور تکیه ام را گرفتم و دست بلند کردم.

- تو شبونه هستی دیگه آره؟ هر دقیقه دیدی برق واحدشون روشنه خبرم کن باشه؟

صدایش با خش خش گوشی در هم آمیخت و بالاخره از شرش راحت شدم.

- فکر نمی کردم بیای!

بی میل مشت به مشتش کوبیدم.

- بیکار بودم، زود رسیدی؟

بشین بریم.

کوله پشتی اش را روی دوشش کشید.

- مزاحم حرف زدنت شدم؟

نگاه چپکیی از روی شانه به سویش انداختم.

- این شر و ورا رو پیش اون دختره یاد گرفتی؟

داشتم با یه پیری شصت_هفتاد ساله حرف می زدم.

مثل همیشه از در شوخی های خرکی وارد شد.

- زدی تو کار پیرمرد؟ ول کن پسر می گیرن می برنتا!

با پاشنه ی پا به ساقش کوبیدم.

- بکش کنار هندل بزنم، زنگ زدم آمار بگیرم کم چرت بگو.

صدای خنده های مسخره اش بین گاز موتور گم شد.

کل راه قصد حرف زدن داشت اما سرعت زیادم اجازه نمی داد.

نمی خواستم نمایش بعدی را هم از دست بدهم.

با خاموش کردن موتور مقابل آپارتمانش صدای دادش بلند شد.

- بمیری مرتیکه کل راهو سگ لرز زدم بلد نیستی آروم برونی؟

با نیشخند کلاه را روی فرمان جای دادم.

سر و ریختش هنوز هم مزخرف بود.

- جا این مانتو آستین کوتاه یه کاپشنی اُوری چیزی تنت می کردی خب!

مات شده لباسش را لمس کرد.

- مانتو؟

بی اهمیت به او موتور را از رو پله ی ورودی بالا برده و زیر راه پله جای دادم.

- نه پس پیرهن. ناموسا اینا چیه تنت می کنی با این هیکل؟

دستش را در هوا تکان داد.

-ولمون کن پسر تو چی می فهمی از مد روز؟

قضیه آمار گرفتنت از پیرمردا چیه نکنه زن من جور می کنی براشون؟

قبل از آن که لگدم به پشتش بخورد در را به داخل هل داد.

- ترش می کنی جذاب تر می شی، بیا تو حرف بزنیم...

به محض ورودم روی تنها جای خواب خانه لش کردم.

- یچی بپز بیار گشنمه.

با همان لباس و چمدان مقابلم ولو شد.

- تو این واحد آبم قفله دیگه چه برسه بقیه اپشنا زنگ بزن رستوران...

چشمان خسته ام روی هم افتاده و مدام فردا را تصور می کردم. امروز نشد اما فردا باید او را می آوردند.

پسر حاج فیاض رحیمی رقیب درجه اول خود را به طرز دردناکی به قتل رساند!

حتی تیتر روزنامه ها نیز لب هایم را کش می داد.

آن خانواده ذره ذره جانشان در می رفت تا امیرفرهامشان آزاد شود، درست مثل نوش ننه.

سکوت کشدار سیا افکارم را پس زد.

یک پا دراز کرد و پای دیگرش ستونی شده بود برای تکیه دادن پیشانی اش... زیادی از حد خسته بود.

کوسن را از زیر پا برداشته و بلند شدم.

کاناپه تخت شو بود. زندگی لاکچری بچه پولدارها در هر شرایطی اخم هایم را در هم می برد.

بالشت را به سرش کوبیدم که هراسان از جا پرید.

- زری چی شده؟

با تاسف سر تکان دادم.

- زری و کوفت بیا بکپ اعصاب ندارم.

چهاردست و پا مانند بچه ها به سوی کاناپه آمد.

- نوکرتم صبحی برات یه صبحونه مشت می سازم الان فقط بخوابم.

دستش را از روی شانه ام کنار انداختم و پشت به او دراز کشیدم.

من هم باید استراحت می کردم البته اگر کابوس ها رهایم می کردند.

کابوس هایی که انگار قرار بود همیشگی باشند. به هر حال قاتل بودم. قاتل کیان نادری...

[۰۱.۰۷.۲۱ ۰۳:۰۷]

#پارت_هفتصد 🎀🎀

- پاشو پسر... هوی میلاد!

با سر و صداهای سیا خواب آلود نیم خیز شدم.

- چه خبره؟

خودش را کنارم جای داد.

- روزنامه ها رو ببین. تیتر اول زدن...

هنوز صحنه هایی از خوابم پشت پلک هایم بود.

با سر و صدای دوباره‌اش با اوقات تلخی کنارش زدم.

- مرگ یا خودکشی؟ عجیب و هولناک!

- زهرمار بزن به چاک...

روزنامه به دست خشکش زده بود که از جا برخاستم.

- ساعت چنده؟

گیج و ویج وقتی که برای بار دوم با داد ساعت را می پرسیدم جواب داد:

- ده، ده و ربع...

صورتم را در آشپزخانه شسته و با هوشیاری بیشتری به طرفش رفتم. سر پا مانده و روزنامه را می خواند.

با کشیدن روزنامه از دستش فریاد زد:

- داشتم میخوندم.

سر بالا انداخته به نوشته ها چشم دوختم.

اینجا یک چیزی با نقشه ی من نمی خواند.

خودکشی؟

مصرف قرص های اعصاب با دوز بالا؟ محال بود!

- خودکشی از کجا در اومد؟

بربری را روی میز گذاشت و با سر انگشت روی خط سوم را نشان داد.

- اینا دیگه یارو تحت تاثیر قرص ها بوده واسه همین تونستن بزننش، پلیس خیلی گیر شده میگن چند تا هم مضنون دارن.

چنگی به موهایم زدم.

- مضنونا کین؟

ماهیتابه را با هول روی میز انداخت.

- چه می دونم نمی نویسن که اینا رو، بزن روشن شی سوسیس تخم مرغ اول صبحی!

با حرص گوشی را به دست گرفتم. مشتی یک بار زنگ زده بود.

- گوشیم کی زنگ زده؟

همان طور که لقمه در دهانش بود جواب داد:

- یکی دو ساعت پیش زنگ زد منو بیدار کرد گفتم خسته ای بخوابی.

اخم های در همم را از دهانش گرفته و گوشی را برداشتم.

- خیلی خب ببند گاله رو من نمی خورم عوضش ناهار میریم قهوه خونه...

با وصل شدن تماس از او دور شدم. مانند قحطی زده ها سوسیس تخم مرغ را می بلعید.

- مشتی صبحت بخیر.

عادت داشت حین حرف زدن بخنند. به قول خودش جبران می کرد روزهایی که روزگار اخم به چهره اش نشانده و جوانی اش را گرفته بود.

- ظهر بخیر پسر، مسافرت دم اذون صبح رسید. بیا بسته رو بده آروم بگیری.

با نیشخند نگاهم را به آینه ی روی کمد دیواری دوختم.

باید شیک و پیک تر می رفتم.

- حله عمو میام من هستن دیگه آره؟

باز هم خش خش گوشی اش به پا خاسته بود اما هر جان کندنی شد گوش دادم.

- آره دو تا ماشین اومدن خونن فعلاً.

دست از مرتب کردن موهایم کشیدم.

- دشت اولت با من مشتی حقوقمو گرفتم میام الان اگه جایی رفتن خبرم کن.

برای سر و کله زدن با سیا نماندم. با توقفم کنار دکه موتور به پرت و پرت افتاد.

لعنتی باید همین جا بنزین تمام می کردم؟

- به به جوان کاری ماشالله زود رسیدی؟

به سختی لبخندی روی لب هایم نشست.

- سلام آره اومدم خودمو خلاص کنم.

نگاهی یه موتور انداخت که سریع پیاده شدم.

شلنگ را در جوی آب انداخت و کمر صاف کرد.

برای جا نگذاشتن رد و نشانی مجبور به نقش بازی کردن بودم.

- تنت سالمه جوونی راه برو، بیا بالا چایی بدمت...

دست دراز کرده و از روی پنجره ی باز دکه آدامسی برداشتم.

- اینم دشتت مشتی.

از دیدن اسکناس ذوق زده بود که آدامس دیگری نیز در جیبم انداخت.

- پر برکت باشی، جوون باید مثل تو کاری با...

میان حرف او بود که ماشین پلیس مقابل ساختمان ایستاد.

باور کردنی نبود پلیس در عرض یک روز به او رسیده باشد. با حواس پرتی «آره‌ای» تحویل مشتی داده و به درب ورودی ساختمان چشم دوختم.

دوربین گوشی روی در زوم بود و مدام پا تکان می دادم که بعد از ربع ساعتی درب مجتمع باز شد و بالاخره...

بوم تمام، پسر حاج فیضی به جرم قتل دستبند خورده به کلانتری منتقل می شد.

با تفریح عکس ها را ورق می زدم. پنج دقیقه از رفتنشان گذشته و به لطف موتور بی بنزین منتظر سیا بودم.

کپشن مورد نظرم پیدا نمی شد. برای وصف این پیروزی کلمات کم بودند.

با صدای دوباره ی آژیر سر بلند کردم. آمبولانس.

چه به موقع و طبق خواسته ی من...

برانکارد به درست پرستارها بالا رفت و چندی بعد جسد بی جان حاج فیاض از خانه بیرون آمد.

امروز روز من بود. قهقهه های بلندم نگاه پرسشگر بقیه را به دنبال داشت اما فقط یک نفر بود که ناباور نگاهم می کرد.

لباس های رنگارنگ و چهره ی رنگ پریده اش نشان می داد ترسیده.

دست در دست دخترک کوچکی عرض خیابان را بی دقت طی می کرد که روی موتور نشسته و فیلتر سیگارم را زیر پا انداختم. الان وقتش نبود!

[۰۲.۰۷.۲۱ ۰۲:۰۶]

#پارت_هفتصدویک 🎀🎀

#هلما...

- نمی خوای بخوابی؟

پرده را انداخته و کش موهایم را بی ملایمت باز کردم.

روی تخت دراز کشیده و سلین با دهانی باز کنارش خواب بود.

- چرا می خوابم.

دست سلین را از روی سینه اش برداشت و سرش را روی بالشت کشید.

- صبح زود بر می گردیم. باید برم پیش سوگلی...

بی میل از شنیدن توضیحاتش اهومی گفته و دست روی کلید برق گذاشتم.

- شب‌بخیر...

با فشردن کلید از اتاق خارج شدم. بی شک این بی محلی ام خیلی زود عصبی اش می کرد. دل دردم بعد از در آغوش گرفتن سلین دوباره شروع شده بود.

با زدن آبی به سر و صورتم به آینه چشم دوختم.

دلم شور عجیبی داشت طوری که حتی از بی قراری اشک هایم می جوشید.

امروز چندم بود؟ آبان بودیم؟ یا اواخر مهر!

با حواس پرتیی که جدیدا دچارش می شدم از سرویس بیرون رفتم.

طبقه ی دوم خانه به قدری مجهز بود که انگار سالن اصلی همین جا بود.

برای برداشتن آب وارد آشپزخانه شدم.

- نخوابیدی؟

نمی دانم چرا هر جای این خانه او مقابلم سبز می شد!

لیوانی از جا لیوانی برداشتم.

- برای سلین آب می برم شبا عادت داره بیدار بشه.

بنظرم آدم بدی نمی آمد.

لااقل بهتر از خواهرش بود و رفتارهای مادرش را به ارث برده بود.

کاسه ی تخمه را به طرفم دراز کرد.

- اهل فوتبال نیستی؟ رئال بازی داره...

لیوان را از آب سرد کن جدا کردم.

پسر بدی نبود اما راحت تر رفتار می کرد، چیزی که باب میل من نبود.

به سختی با هر کسی خو می گرفتم و ترجیح می دادم زمان رابطه را صمیمی تر کند. از مفرد خطاب شدن نیز چندان خوشم نمی آمد.

- نه با امیرفرهام می بینم ولی الان خسته س شبتون بخیر.

با ابروهای بالا پریده او را پشت جزیره جا گذاشته و به سوی اتاق پا تند کردم.

همان بهتر فردا اول صبح می رفتیم، حوصله ی آدم های جدید را نداشتم.

با ورودم به اتاق امیرفرهام گوشی را کنار انداخت و نیم خیز شد.

- با کسی حرف می زدی؟

بازدمم را به آرامی بیرون فرستادم. دردم با راه رفتن بیشتر می شد.

- آره با اون پسره... سهیل.

بالشت را مرتب کرده و رو تختی بین خودش و سلین را با دست صاف کرد. برای من جا باز کرده بود! در آغوش خودش...

- مشکلی هست؟

با مرموزی پتو را از کنار سلین بالا زدم.

- نه چطور؟

یعنی در تاریکی متوجه حال بدم شده بود؟

بازویم را گرفت مانع دراز کشیدنم در گوشه ی تخت شد.

- میفتی بیا سر جات!

درد عصبانی ام کرده بود که از کوره در رفتم.

- ولم کن اه اصلا نمی خوابم!

با برخاستنم از روی تخت او نیز بلند شد.

- کجا؟

شال را از روی تاج تخت برداشتم.

- خوابم نمیاد میرم فوتبال ببینم.

دروغی بهتر از این نمی شد بگویم. چشمانم خمار خواب بود و از هم صحبتی با آن پسر فرار می کردم.

دست روی در گذاشته و جلوی راهم ایستاد.

- با سهیل؟

اهومی گفتم که پشت انگشتانش را روی صورتم کشید. عصبانی نبود!

- ولی شنیدم گفتی با من فوتبال می بینی منم که خسته...

عصبی در تاریکی به صورتش چشم دوختم. شرارت را به راحتی حس می کردم.

- گوش وایسادی؟

بدون انکار جواب داد:

- آره ولی راه به راه باهات رو در رو می شه اعصابم بهم می ریزه!

حسی ناشناخته در حال قلقلک دادنم بود. امیرفرهام و حساسیت هایش که تا به امروز خیلی کم حس کرده بودم برایم تازگی داشت اما امان از زبانم...

- مشکل توعه ترجیح میدم فوتبال ببینم!

سرش را کنار گوشم کشاند.

- فکر خوبیه، فقط آخرین بازیی که با من دیدی کی بوده؟

او شوخی می کرد اما من نه... آن حس بد و درد زیر دلم کافی بود برای سر باز کردن زخم هایم...

مانند او چانه ام را بالا داده و زیر گوشش پچ زدم:

- هیچوقت تو زمانی واسه این بچه بازی های من نداشتی!

[۰۲.۰۷.۲۱ ۰۲:۰۶]

#پارت_هفتصدودو🎀🎀

خودش گفته بود وقتی برای دیدن دربی دعوتش کرده و او رد کرده بودم.

سکوت و بی حرکتی‌اش فرصت خوبی بود برای گریختن.

به محض بسته شدن در پشیمان شدم اما دیر بود.

سهیل و ساناز به همراه آن دختر به عقب چرخیده و مرا نگاه می کردند.

باز هم او زودتر به حرف آمد.

- پشیمون شدی؟ بیا بازی تازه شروع شده نیمه اوله...

لبخند مسخره ای روی لب هایم آمد.

- وقتی می بازید فرقی نداره کدوم نیمه باشه...

با خنده عینکش را بالا زد.

- عروس عمو شما هم طرفدار بارسایی؟

من؟! به جای من امیرفرهام جواب داد:

- تفاهمه دیگه...

پس او هم طرفدار بارسا بود. دوشادوشش به سوی مبل شش نفره راه افتادیم.

به جای فوتبال ما را نگاه می کردند.

امیرفرهام با تسلط بیشتری هدایتم کرد.

-اینجا بشین.

- هلما خانوم نذاشت خستگی در کنیا!

بی توجه به حرف سهیل دستش را روی مبل انداخت و به تلویزیون اشاره زد.

- صداش رو چند تا باز کن سلین خوابش سبک نیست...

رئال یک گل خورده را در نیمه ی دوم مساوی کرده بود. به جز سهیل و امیرفرهام کسی به تلویزیون نگاه نمی کرد. هر

کس در گوشی خود سرگرم بود و من با توجه به هیجانات امیرفرهام به این فکر می کردم کار او را از همه چیز عقب انداخته بود حتی از خودش...

نگاهم خمار شده و دردم پا بر جا بود. با صدای امیرفرهام تکیه ی سرم را از بازویش گرفتم.

- خوب نیستی نه؟

گیج سر تکان دادم. با این که لحظه ی حساس پنالتی بود و گمان می کردم او هم مانند همه به تلویزیون توجه کند، حواسش در پی من بود...

- نه می رم بخوابم.

همراه من از جا بلند شد.

- بازم درد زیر دلته؟ چیز سنگین که بلند نکردی!

میان هیاهوی سهیل و ساناز برای پنالتی گل شده جواب دادم:

- سلین و رو پله ها بغل کردم. آی...

در را به داخل هل داده و پهلوهایم را از پشت گرفت.

- بهت نگفتم بلندش نکنی؟ بیا دراز بکش.

با چکیدن قطره ی اشک لامپ اتاق را روشن کرد.

- گریه می کنی؟ دردت زیاده!

سر بالا انداختم.

- نه دلم شور می زنه، هلیا بهت زنگ نزده؟ مامانم چی؟

نگاه از کارتن گوشی دست نخورده گرفت و به صورتم دوخت.

- بعد آخرین تماسم با نادری گوشیو خاموش کردم نمی خواستم تهدیداشو بشنوم.

جنین وار در خودم جمع شدم که پشت دستش را روی صورتم کشید.

- فردا صبح میریم دکتر.

با فین فین جواب دادم:

- چیزی نیست خودم رفتم. فردا بازم میرم.

کنارم دراز کشیده و با دست آزادش مشغول ماساژ دادن کمرم شد.

- باید من می اومدم همراهت، خیلی جاها باید پیشت می موندم و نموندم...

دست دیگرش را به زحمت از زیر گردنم داخل برد و تنم را به آغوشش کشید.

- اما نمی ذارم بری. حتی فکر نداشتنت رو هم نکردم.

سرم در آغوشش بود که نالیدم:

- خودت گفتی سر میز تموم میشه...

برخورد نفس هایش زیر گوشم تنم را منقبض کرده بود که پتو را بالا کشید.

- منظورم این بلاتکلیفی بود.

سر بلند کردم که اشک هایم را با سر انگشت پاک کرد.

- تو حرفی از بچه به سلین زدی؟

متعجب شانه بالا انداختم.

- نه یعنی چی؟

اشاره ای به بالاتنه ام زد.

- راجع به شیر دادن و این چیزا چی؟

دو قرانی ام افتاد.

- آره... عصری گیر داده بود به بچه ی یکی از مهمونا با لیوان شیر بده براش توضیح دادم اون شیر مادرشو می خوره، چطور؟

موهایم را کنار زد.

- اینم تو گفتی برای داشتن بچه باید من اجازه بدم؟

خودم را به آن راه زدم. باز هم وروجک فضولی کرده بود.

- نمی خواستم خیلی پاپیچ بشه یه چیزی گفتم حالا...

نچی کرد و دستش را زیر لباسم سر داد.

- خب من اجازه می دم توام فردا با دکترت هماهنگ باش مثل این که گفتی اگه من اجازه دادم براش یه بچه میاری...

[۰۴.۰۷.۲۱ ۰۱:۱۹]

#پارت_هفتصدوسه🎀🎀

با خیمه زدنش روی تنم فشاری به سینه اش آوردم.

- امیر سلین اینجاست.

به عمد نفس های داغش را روی صورتم خالی می کرد.

- خب دارم اجازه میدم یه برادر یا خواهر براش بیاری. وول نخور!

با خزیدن انگشتانش زیر لباسم تکانی خوردم.

- من اجازه نمی خوام، آی ولم کن...

خنده های مردانه اش زیر گوشم پیچیده بود و بنظر می رسید بار سنگینی از روی دوش هایش پایین گذاشته...

- یعنی بدون اجازه بچه میاری؟ بدون من؟

حالا من نیز از لحن شاکی او به خنده افتاده بودم.

خنده های بی دغدغه و بیخبر از ماجرا...

دوام نیاوردم.

- نادری چیشد؟

این بحث خوشایندش نبود که با چند کلمه سر و همش کرد.

- هیچی به لطف یه دشمن گورش کنده شد، تو به بچه فکر کن!

با صدایی که به گوشم می خورد شانه اش را فشردم.

- صدای در میاد امیر نکن زشته.

با نفسی کلافه سر بلند کرد.

- کاریت ندارم، کو صدا؟ بیا...

لب های ترش را روی لب هایم می فشرد که در باز شد و سهیلا خانوم هراسان وارد شد.

- بیداری مادر می...

این که امیرفرهام با چه سرعتی خودش را پایین کشید را ندیدم اما در همان حین نیز عجول لباس هایم را مرتب می کرد.

- چیشده مامان؟

روی بالا آوردن نگاهم را نداشتم. خنده های ریز ساناز و آن دختر می آمد.

با تکان سلین و انداختن دست کوچکش روی تنم بالاخره خودم را جمع وجور کردم.

امیرفرهام نیز در این مدت کوتاه برخاسته و رو در رویشان ایستاده بود.

- چیزی شده؟

سهیلا خانوم حرفش را فراموش کرده بود که ساناز بی هوا با صدای بلندی گفت:

- آره وای داداش کیان مرده...

سکوت امیرفرهام طولانی شده بود که سهیلا خانوم گوشی را به طرفش گرفت.

- بیا مادر حرف بزن. علیه با گوشی حنانه زنگ زده به ساناز خودت خاموش بودی...

امیر همان اوایل حرف های مادرش گوشی را گرفته و بیرون رفته بود.

با نگرانی دست سلین را روی تنش گذاشتم و از تخت پایین رفتم.

- واقعا مرده؟

ساناز قیافه اش را کج و معوج کرد.

- آره اما ناراحتی نداره ها!

سهیلا خانوم دنباله ی حرف دخترش را گرفت.

- خدا جای حق نشسته جواب بدیاشو داد بی آبرو شد و خودکشی کرد. درست مثل سوگلم. خدا رحم کرد بهمون رحم کرد که شرش از زندگیمون کنده شد...

بدی های نادری را شنیده بودم اما حقش نبود برای مردنش خدا را شکر کنند بود؟

ساناز با لبخند رو به نرگس کرد.

- خودکشی کرده‌ها اونم چون داداشم حالشو گرفته وای آخیش...

هر چه آن مادر و دختر می گفتند بیشتر افکار منفی ام بال و پر می گرفت.

کار امیرفرهام بود؟

او باعث مرگش شده بود نه؟

آسودگی خیالش از خلاص شدنش.

تحکم کلامش حین ادای کلمات زمانی که می گفت نادری کارش تمامه، هزاران ادله و برهان که می خواستند ذهنم را به آشوب بکشند.

سهیلا خانوم دست بردار نبود.

- دیگه تهدیدش نمی کنه پسرمو، دیگه وحشت ندارم مبادا سلین و بگیره کو امیرفرهام صداش کن بیاد ساناز...

با ورود امیرفرهام به اتاق سهیلاخانوم از لبه ی تخت برخاست.

- چیشد مادر مرده؟

اخم روی پیشانی امیرفرهام غلیظ تر شد.

- برمیگردیم کرج.

همین! زیادی از حد ناراحت بود برای مرگ رقیبش...

سهیلا خانوم جلو رفت.

- چی شده آخه؟

ساک را روی میز انداخت و شلوارش را به دست گرفت.

- مرده، کشتنش باید بریم اگه شما هم میاید حاضر بشید.

سهیلا خانوم هینی کشید و روی دستش کوبید.

- کشتنش! کی؟

تخت را دور زدم. سوال های پی در پی سهیلا خانوم حواسم را از او پرت می کرد.

- فعلا باید برگردیم مامان اجازه بده بعدا حرف بزنیم.

منتظر تنها شدنمان بودم که در بسته شد.

امیرفرهام با حفظ چهره اش نمی توانست گولم بزند. او را می شناختم، آشوب پشت چهره ی آرامش بی تاب ترم می کرد.

امیرفرهام می توانست قاتل باشد؟

[۰۴.۰۷.۲۱ ۰۱:۱۹]

#پارت_هفتصدوچهار🎀🎀

- امیر؟

کمربندش را سفت کرد.

- بذار برای بعد هلما بپوش بریم.

با لجاجت دست روی بازویش گذاشتم.

-کاری نکردی نه؟

تو مقصر مرگش...

عصبانیتش رخ نمود. شاید حالا زمان پرسیدن این سوال ها نبود اما دلم طاقت نمی آورد.

- تا حالا هیچوقت جون آدمی رو نگرفتم اما حالا متهم شدم بهش! تو...

سلین با نق نق دستانش را روی چشمانش گذاشت و بین حرف پدرش پرید.

- سلین لالا داله...

با کلافگی کنارم زد.

- بپوش هلما!

پشیمان از سوال بی جایم سریع تر از هر زمانی لباس بر تن زده و او با برداشتن سلین در را باز کرد.

- می برمش توی ماشین دیر نکن.

ساعتش را داخل کیف انداختم که سهیلا خانوم به در زد.

- هلما جان بیام داخل؟

حق داشت محتاط باشد دقایق پیش صحنه های خوبی را شاهد نبودند.

ولوم صدایم را بالا بردم.

- بیاید.

با ناراحتی کیفش را روی دستش کشید.

- ماهم میایم باهاتون فقط تو می تونی پشت فرمون بشینی؟ ساناز گواهینامه همراه نداره یکم می ترسم.

همگام با او از در خارج شدم.

- بله می تونم برای سلین آب بردارم میام پایین.

با آن همه وسایل برداشتن بطری سخت ترین کار بود که کسی از پشت ساک را گرفت.

- بده من دخترم.

صدای گرفته ی فیاض خان بود. قرص های آرامبخشی که برای قلبش می خورد شب ها او را مانند جنازه در تخت می انداخت.

لبخندی به چهره ی بیخبرش زدم. سهیلا خانوم به بهانه ی کار فردا بیدارش کرده بود تا برویم.

- ممنون.

عمه خانوم خواب بود و فرزندانش بدرقه مان می کردند.

- مامان و بیدار نکنم؟

فیاض خان دستش را در هوا تکان داد.

- نه عمو جان برمیگردیم آخر هفته صبح تماس میگیرم باهاش الان نیاز نیست بیدارش کنی.

با رسیدنمان به ماشین غرغر امیرفرهام به گوشم خورد.

- اب نیست تو ماشین سلین صبر کن.

بطری به دست سرم را داخل ماشین بردم.

- جیغ جیغ نکن وروجک بیا آب بخور.

چشمان خواب آلودش را به سختی باز کرد و سر بطری را به لب هایش چسباند. عادت داشت بیدار شود و آب بخورد.

- ماچ دلما.

بوسه ای برایش پرت کردم که سهیلا خانوم روی صندلی جلو نشست.

- من با امیر میام که حاجی روی صندلی عقب بخوابه.

توضیح را به عهده ی خودش گذاشته و با برداشتن کیف دستی ام به طرف ماشین فیاض خان رفتم.

- مراقب باشا بابام این ماشین و حتی به مامانمم نمیده بشینه...

چهره ی دمغ ساناز برایم تازگی نداشت. بی توجه استارت زدم و صندلی را بالا کشیدم. فیاض خان روی صندلی عقب دراز کشیده بود.

- خیلی مراقب باش، بازم اینورا بیا خدانگهدار...

خوش و بش سهیل حتی تعجب ساناز را نیز برانگیخته بود که زبان آمد.

- کی انقدر صمیمی شدید؟

گوشه ی لبم را بالا کشیدم.

امیرفرهام با تک بوقی از کنارم گذشته بود تا راهنما باشد.

- نمی‌دونستم ناراحت می شی.

کمربندش را کشید.

- من نه ولی داداشم چرا ازش خوشش نمیاد. اینم نمی‌دونستی؟

[۰۱:۱۹ ۰۴.۰۷.۲۱]

#پارت_هفتصدوپنج🎀🎀

با فشردن پایم روی پال بازدمم را بیرون دادم. چند ساعت تحمل او واقعا آدم قدری می خواست.

بالاخره از شهر خارج شدیم که شماره ی امیرفرهام روی گوشی ساناز افتاد.

- بله داداش؟

صدا روی بلندگو بود.

- آروم برون...

با غیظ جواب دادم:

- باشه دیگه؟

کمی آرام شده بود تک خندی زد.

- صد و چهل تا آرومته هلما؟

رو چرخاندم و با تک بوقی از امیرفرهام جلو زدم.

این خواهر و برادر یدطولانیی در دیوانه کردنم داشتند. .

با دیدن تابلوی ورود به شهر... آسوده بازدمم را بیرون دادم.

امیرفرهام کمی جلوتر بود. دوباره تماس گرفت.

- به هلما بگو میریم خونه.

با تکان سر میدان را دور زدم. هوا سپیده دم شده بود.

با خستگی در آسانسور را هل دادم. بقیه خسته تر از منی بودند که کل راه را علاوه بر سر و کله زدن با رانندگان غرغرها و تکه پرانی های ساناز را نیز تحمل کرده بودم.

با ورود به خانه هر کس گوشه ای رفت. هوا رو به روشنی رفت و دلشوره ام بیشتر و بیشتر می شد بالاخره کابوس هایم با صدای زنگ به اتمام رسید.

پتوی کوچکی روی تنم بود و امیرفرهام ماگ به دست مقابل آیفون خشکش زده بود.

- پلیسه!

صدایم تلنگری به او بود تا به خودش بیاید.

گوشی را دم گوشش گذاشت.

- بفرمایید؟

- بله خودم هستم...

مکثی کرد و با گذاشتن گوشی در را فشرد.

- با علی هماهنگ کردم تا ظهر برمی گردم فعلا جایی نرید.

با ترس سر تکان می دادم که دست پشت گردنم گذاشته و لب هایش را به پیشانی ام فشرد.

این بار دوم بود. آمدن سهیلا خانوم را می گویم. هراسان در اتاق از دستش رها شد.

- کیه این وقت صبح؟

زنگ در خانه حرفش را قطع کرد.

- پلیسه آروم باش مامان حاجی نباید بشنوه بر می گردم.

کدام مادر آرام می گرفت تا او بگیرد. با بی قراری پشت امیرفرهام راه افتاد.

- یعنی چی؟

جواب مرد پشت در ایستاده کامل و جامع بود. - آقای رحیمی شما مظنون به قتل کیان نادری هستید باید با ما تشریف بیارید.

بی تابی های سهیلا خانوم همه را هوشیار کرده بود.

ساناز و سلین نیز با لباس هایی نامناسب در راهرو ایستاده بودند.

شال را از روی مبل برداشته و به دنبالشان راهی شدم.

آبرو ریزی بیشتر از این نمی شد.

بیشتر نگاه ها سوی ما بود. با رفتن امیرفرهام سهیلا خانوم با همان سر و صدا به سوی فیاض خان دوید.

- پاشو مرد، پاشو پسرم و بردن...

گیج شده سلین را در آغوشم گرفته بودم که جیغ ساناز به پاخاست.

فیاض خان ماجرا را به بدترین نحو فهمیده و برای زنده ماندن دست و پا می زد.

دیگر حتی جان تجزیه و تحلیل نداشتم. با برداشتن سوییچ از خانه بیرون زدیم.

به لطف خلوتی صبحگاهی آمبولانس زودتر رسیده بود.

نه نق نق های سلین را می شنیدم و نه گریه های ساناز برایم اهمیتی داشت. حال و روزمان شبیه به کابوسی بود که بی شک دیر یا زود از آن رها می شدم.

با آژیر آمبولانس دست سلین را فشردم.

نگاه ها را ندید گرفته و پچ پچ ها را نشنیدم اما...

چشمان خواب آلودم ریز شد.

میلاد! آن سوی خیابان ایستاده و ما را تماشا می کرد. مانند کارگردانی که پلان های فیلم را نظاره می کرد.

کم کم تمام جورچین ها در ذهنم چیده شد، آن دشمنی که برای کمک به امیرفرهام‌گور نادری را کنده بود، او بود!

گربه‌ای که برای محض رضای خدا موش نمی گرفت. حال امروزمان تقصیر او بود.

با کشیدن دست سلین عرض خیابان را طی کردم.

[۰۵.۰۷.۲۱ ۰۲:۵۱]

#پارت_هفتصدوشش 🎀🎀

بی توجه به بوق کشدار ماشینی سلین را جلوتر هل داده و سپس خودم رفتم.

خونسردانه روی موتورش نشسته و با پرویی نگاهم می کرد.

- صدا می کردی میومدم خودم.

از میان دندان های چفت شده ام غریدم:

- این بار دیگه نه میلاد! نمی ذارم قسر در بری!

دستی گوشه ی لبش کشید.

- آخرشه دلوین آخرش... دیگه نمی تونه فرار کنه فقط مونده مرحله ی آخر. چیزی که مال من بود رو پس میگیرم ازش آروم باش!

دیوانه شده دست سلین را رها کرده و با مشت های بی جانم به بازو و کتفش می کوبیدم.

- کورخوندی بخاطر تک تک روزایی که اذیتم کردی اذیت میشی میلاد این بار آخر بود.

خواستم بری، گفتم بیخیال می شی ولی...

با عقب کشیده شدن دستانم با غیظ به پشت چرخیدم.

سیا بود!

مرا عقب کشید و تشری به چند نفری که کنارمان ایستاده بودند، زد.

- چیو نگاه می کنین سیرکه؟

با نفس نفس آب دهانم را بلعیدم بخاطر جنب و جوش و فریاد هایم گلویم می سوخت.

چهار لیتری را به دست میلاد داد به پشتم اشاره زد.

- بگیر اون بچه رو آروم نمی شه.

با یادآوری سلین دست پاچه به عقب چرخیدم. کنار مرد سن و سال داری که همیشه مقابل دکه اش می نشست، ایستاده و گریه می کرد.

با تاسف خم شده و آغوشم را باز کردم. بی پناه تر و تنها تر از من بود.

- بلیم بلیم دعبا نتنی.

سفت تر او را به آغوش کشیدم که دستانش دور گردنم حلقه شد. از ترس تنش می لرزید.

لعنتی به بی اختیاری ام گفته و با برخاستنم برای بار چندم دردم تکرار شد.

قدم از قدم برنداشته با عجز خم شدم. علاوه بر دلم چشمانم نیز سیاهی می رفت.

- بگیر اون بچه رو سیا، دلوین خوبی؟

صدای پرحرصش را نشنیده گرفته و کورمال دستم را چرخاندم.

- سلین، سیا بیارش اینجا...

از وحشت چشمانم بیشتر تار می شد که دوباره صدایش زیر گوشم پیچید.

- بیارش بچه رو، بشین رو زمین هلما، حاجی اون آبو بده...

وضع اسفناکی بود. چند قلپی از شربت را خورده و دم عمیقی گرفتم. لرزش سلین بیشتر شده بود و آن سوی خیابان خبری از سهیلاخانوم و ساناز نبود.

- نترس الان میرم.

قبل آن که تکانی بخورم غرشش بیشتر شد.

- بخور تا تهش بعد!

بی اهمیت به او و دلسوزی هایش دست سلین را گرفته و برخاستم.

سیا نگران قصد آرام کردن سلین را داشت اما هیچکس نمی توانست یا من یا امیرفرهام.

- بغلش کنم بیارمش؟

نسبت به سیا مطمئن تر بودم. همگام با او از خیابان گذشته و ریموت را فشردم. ماشین امیرفرهام کنار خیابان پارک بود.

- کجا میری؟

فین فینی کردم.

- کلانتری، برم دنبال امیر...

سنگینی نگاهش را از آن سوی خیابان حس می کردم. سیا را می پایید.

شیشه را بالا کشیدم و صندلی را کمی خواباندم که سیا ماشین را دور زد.

تند و بی وقفه کلمات را به زبان می آورد.

- کار میلاده دیروز چرت و پرت می گفت مراقب خودت و این بچه باش فقط تو رو می خواد.

با حرص چشم از او گرفتم. موتورش را روشن کرده و از عرض خیابان می گذشت.

- مطمئنی کار اونه؟به پلیس بگم؟

کمربند را کشید و زیر لبی ادامه داد.

- نه مدرکی نداریم، برو سراغ اون فلشی که دادمت پیشت باشه، منم پیش میلادم خبری شد پیام میدم.

با گذرش از خیابان استارت زدم و سیا بلافاصله در را بست.

موتورش را کنارم پارک کرد.

کارش دیوانه کردن من بود وگرنه می دانست بازگشتی نیست.

به حرف های سیا گوش نمی داد و از شیشه ی دودی ماشین به داخل زل زده بود.

با فشردن پایم روی پدال سلین جیغی کشید.

اصلا حواسم به او نبود. حرف های سیا را مرور می کردم.

آن فلش!

در خانه ی مامان بود.بار آخر در کشو گذاشته بودم.

صبح اول صبح با فشردن زنگ صدای گرفته ی مامان به گوشم خورد.

- بله؟

دست سلین را محکم تر گرفته و سعی می کردم لحنم عادی باشد.

- منم مامان باز کن لطفا.

سوالش را بی پاسخ گذاشته و چشم از او گرفتم. با موتور پشت سرم آمده بود.

- هلما تویی؟ چیشده مادر؟

[۰۵.۰۷.۲۱ ۰۲:۵۱]

#پارت_هفتصدوهفت 🎀🎀

- یعنی چی مامورا بردنش؟

کشو دوم را بیرون کشیدم.

- بردن دیگه مامان به جرم قتل نادری چه می دونم مظنون به قتل، کسی اتاق من نیومده؟

پتو را روی سلین کشید.

- خدا رحم کنه، نه مادر هیچکس...

از حرص و کلافگی بود که فلش را نمی دیدم. حتی بخاطر نداشتم دنبال چه چیزی می گشتم با افتادنش روی زمین لپ تاب را روشن کردم.

- هلیا خوابه؟

دستش نوازش وار روی سر سلین کشیده می شد و وروجک از ترس زیر پتو جمع شده بود.

- نه الان میان.

متعجب نگاهی به ساعت انداختم. هشت و ربع بود.

- الان کجا رفته؟

خمیازه ی کوتاهی کشید.

- با طاهر رفتن کله پاچه بخرن، والا نذاشته بخوایم که از صبح همش در و تخته کوبیده بهم.

الان وقت حرص خوردن صفحه چیدن درباره ی هلیا نبود. تا بالا آمدن فلش فکرم در حوالی او می چرخید. یعنی خبر به گوشش نرسیده بود؟

با بالا آمدن فلش مامان نیم خیز شد.

- این بچه خوابید پاشو بیا صبحونه بخور.

چشم از پلک های لرزان سلین گرفتم

از ترس چشمانش را بسته بود وگرنه در این بلبشو نمی خوابید.

- یه لیوان آب بیار برام لطفا مامان.

با گفتن لا اله الا الهی از اتاق بیرون رفت. باورش سخت بود حتی برای من که از دیشب ادله های مغزم را رد و تایید می کردم.

فیلم یک دوربین مدار بسته بود. دستی به چشمانم کشیده و دقیق تر شدم.

محیط ناآشنایی بود اما کم کم تصاویر واضح شد.

شاید با کلاه نیمی از صورتش را پنهان کرده بود اما شناختن میلاد کار سختی نبود. حداقل نه برای من.

با کنجکاوی بیشتر گذر ثانیه ها و حرکاتشان را زیر نظر داشتم. کم کم کارهایشان برایم مفهوم دار شد.

فیلم دزدی شان از یک مغازه ی طلافروشی، آن تا این حد آسان غیرقابل باورم بود.

فیلم در حال نمایش بود و من سعی داشتم گوشی خفته ام را بیدار کنم.

به ضرب و زور التماس روشن شد. حجم زیاد پیام ها و تماس های از دست رفته را رد کرده و برای سیا تایپ کردم:

« این فیلم به چه دردی میخوره؟ ربطی به دیشب نداره!»

با حرص به فیلم نگاه می کرد ترس از دست دادن صحنه ای باعث شده بود زمان را جلو نکشم.

رفته رفته بی حوصله تر می شدم که گوشی زنگ خورد.

- حنانه بود!

محتاط سر خم کردم که مبادا شارژر از گوشی جدا شود.

- سلام خوبی؟

صدایش بی حال بود.

- سلام، نه دختر چه خوبی، بلا دور باشه ازمون، امیر یه طرف حاج فیاضم یه طرف کجایی تو؟ سلین پیشته؟

نگاه از سلین گرفتم. مظلومانه گوشه ی تخت نشسته بود.

- آره پیش منه، تو کجایی؟

صدای پیج دکتر خبر از مکانش می داد.

- اومدم بیمارستان ساناز خبر داد.

چشمان ریز شده ام به صفحه ی لپ تاب دوخته شده بود که حنانه پرسید:

- نرفتی که کلانتری؟ نریا علی با وکیل رفتن نهایت یکی دوساعته امیرفرهامم میاد بیمارستان بیا اینجا حال حاجی خوب نیست.

حواسم به او نبود.

روی زمین افتادن یک مرد با لباس نظامی را می دیدم و میلادی که چوب به دست بالای سرش خشکش زده بود.

با باشه ی سرسرای که تحویل حنانه دادم کمی فیلم را عقب کشیدم.

در باز کردن کرکره های برقی مغازه مانده بودند و از حرکاتشان مشخص بود صدای دزدگیر در حال خبر کردن اهل بازار بودند.

همراه میلاد فرار کرده بود اما او زرنگ تر از هر کسی قصد شکستن دوربین را داشت که پلیس سر رسید.

یک نفر بود. با دقت بیشتری فیلم را نگاه می کردم اگر نقش اولش را نمی شناختم بی شک فیلم جالبی می شد.

درگیری پلیس و تلاش میلاد برای خراب کردن دوربین و در نهایت چوبی که بر سر پلیس زد!

همین فیلم کافی بود. عزمم را جزم کرده و سلین را صدا زدم.

- پاشو وروجک یه لیوان شیر بخور میریم.

از خدا خواسته همراهم شد. غرغر های مامان مبنی بر ماندنمان را رد کردم. با وجود این فیلم و کاری که در صورت اجبار باید انجام می دادم احتیاط شرط عقل بود.

تا رسیدن به ماشین مامان علاوه بر نگرانی برای حاج فیاض حرص و جوش هلیا و دایی طاهر را هم می زد.

دیرکردشان و پاسخ ندادن به تماس ها مطمئنم می کرد کله پاچه ای در کار نبود. هلیا صبح با دیدن خبر دایی را همراهش بیرون کشانده بود.

با فشردن فلش در مشتم راهی شدم.

[۰۶.۰۷.۲۱ ۲۱:۱۱]

#پارت_هفتصدوهشت 🎀🎀

- بیام بیمارستان؟

حنانه با صدای آرامی پچ زد.

- آره علی جواب نداد کدوم کلانتری بردن، بیا اینجا فعلاً...

با پیچاندن فرمان نگاهم به آینه افتاد. پشت سرمان می آمد.

پشت چراغ قرمز متوقف شده و شیشه را پایین دادم. حالا دیگر هیچ ترسی از او نداشتم...

آخ اگر می فهمید چه مدرکی از او در دستم داشتم. با تصور واکنشش لبخندم عمیق تر شده بود که کلاهش را برداشت.

- خیلی وقته نگام نکردی بخندی، دلم برا داشتنت تنگ شده بود.

به زحمت لبخندم را حفظ کردم.

- اگه تا یک ساعت دیگه امیرفرهام آزاد نشه داشتنم رو نشونت میدم میلاد...بازار، مغازه ی طلافروشی، دوربین مدار بسته، کافیه نه؟

گیج شده اخم هایش را در هم کشانده بود که پا روی پدال فشردم و او را میان بوق کشدار ماشین ها رها کردم.

طی کردن راهروی بیمارستان با قدم های آرام سلین سخت و دشوار بود که بالاخره حنانه را دیدم.

- سلام این بچه رو چرا آوردی؟

مانده بودم به کدام ساز بقیه برقصم، نگاهم را در اطراف چرخاندم.

- سهیلا خانوم و ساناز کجان؟ اتفاقی که نیفتاده؟

روی صندلی نشست و خمیازه ی بلند بالایی کشید.

- نه خدارو شکر فعلا خطر رفع شده، سهیلا خانوم فشارش افتاده اورژانس بهش سرم زدن، بشین اینجا نرو مریض تصادفی آوردن.

پر حرفی هایش را با کشیدن نفس های پی در پی تحمل می کردم که بالاخره صدای کم جان گوشی ام بلند شد.

سیا بود.

- کجایی دختر جواب پیام ها رو چرا نمیدی؟

چشم از سلین گرفتم، سرش را روی شکم حنانه گذاشته و دو نفری شعر می خواندند.

- گوشیم خرابه ندیدم هیچی، چیزی شده؟

آرام صحبت می کرد.

- فیلمو دیدی؟ بردی کلانتری یا پیشته هنوز؟

با اخم های در هم جواب دادم:

- کلانتریم فیلم و دادم سرکار چطور؟

با حرص دندان به هم سایید.

- یه کاری میلاد قرار بود بکنه الان اومد قضیه ی فیلم و فلش رو فهمیده مثل همیشه گرو کشی کرد، فیلم در قبال کارش!

به پنجره نزدیک تر شدم. محیط بیرون اورژانس را نشان می داد. باران می بارید و چقدر دلم هوس قدم زدن کرده بود.

دروغی که گفته بودم را ادامه دادم:

- حالا چیکار کنم فیلمو دیدن دیگه، کارت خیلی واجب بود؟

می خوای پس بگیرم ازشون؟

با مکث اما جدی و محکم جواب داد:

- نه، باید ترمز میلاد وبکشیم. اون از فیلما، طلاهایی که از طلاسازی دیگه آوردن مونده باید جرمش خیلی سنگین بشه که چند سالی بمونه اون تو!

بی تاب صندلی ها را دور زده و راه خروج را در پیش گرفتم.

- پس کار تو چی؟ میلاد دلش برات نمی سوزه ها کارت می مونه.

با تاخیر اما جدی و محکم جواب داد:

- مهم نی زهرا سر این فیلم کم بدبختی نکشیده نمی خوام خرابش کنم بیخیال.

لبخند کم رنگی روی لب هایم نشست. اشتباه کرده بودم دوستان قدیمی گوشت هم را خورده و استخوان هایش هم را دور نمی انداختند. من زهرا سیا لیلی و شاید میلاد همگی اعضای یک اکیپ بودیم اما از نظر من هیچکدام برای دیگری نمانده بود علی الخصوص من و زهرا، اما حالا نتیجه برعکس بود.

او هوایم را داشت، روزی که تنها تر و دست بسته تر بودم.

با حرف سیا چشم از مردم گرفتم.

دور و زمانه عوض شده بود. باران دیگر ترسناک نبود، کسی چتر نداشت، هیچکدام از عابرها نیز فرار نمی کردند بلعکس متفکر فاصله ی نه چندان کوتاه اورژانس تا خروجی بیمارستان را طی می کردند.

- چند تا وویس دارم می دم گوش کن برای دیشبه حتما به دردت میخوره.

[۲۱:۱۱ ۰۶.۰۷.۲۱]

#پارت_هفتصدونه🎀🎀

خسته از پلیس بازی هایم باشه ای آرام تحویلش داده و داخل بازگشتم. سهیلا خانوم کمی سر حال شده بود و سلین را در آغوشش تکان می داد به محض دیدنم رو به حنانه کرد.

- اومد اومد.

شتابی به قدم هایم دادم که حنانه از جا برخاست.

- بریم کلانتری؟

هول لب هایم را تر کردم.

- خبری شد؟

سهیلا خانوم که گویا لرزش دستم را دیده بود، به سختی بلند شد.

- چیزی نیست نترس امیرفرهام خواسته بری.

لال شده سر تکان دادم و دستم را به سوی سلین دراز کردم که سریع به سمتم مایل شد. ترسش کاملا آشکار بود.

- نبرش بذار بمونه.

به جای من سلین نق زد.

- نه دل بیلام.

نمی خواستم بماند، فرقه های میلاد را خوب می دانستم و هشدارهای سیا همچنان ادامه داشت.

مسیر بیمارستان تا کلانتری را با گذر چهل دقیقه ای طی کردیم.

جنب و جوش مردم و ترافیک و دعواهایی که در خیابان های این شهر عادی بود.

- ما بشینیم؟

نمی دانستم سلین را داخل راه می دادند یا نه اما چاره ای نداشتم.

سلین را روی صندلی جلو نشاندم.

- تحت هیچ شرایطی پیاده نشید سلینم دست کسی نمی دی باشه؟

حنانه با خنده کمربندش را شل کرد.

- مگه بچم من دختر؟ پیاده شو خیالت راحت.

راحت؟ هیچگاه این واژه وصف حالم نشده بود، چه جسمی چه روحی...

نگاهم را در خیابان چرخانده و وارد اتاقک شدم.

تا تحویل گوشی و پیدا کردن امیرفرهام فکرم درگیر سلین و فیلم ها بود.

- ببخشید جناب...

با چرخیدن سرباز علی نیز از اتاق خارج شد.

- سلام بیاید دنبال من.

رو به سرباز کردم.

- ممنون حل شد.

مقصد علی اتاق انتهایی بود. اتاق رئیس...

- چند تا سوال می خوان بپرسن راست همه چیز رو بگید راست و دقیق!

سر تکان داده و منتظر ماندم.

از میان در علی را می دیدم. با دادن ورقه ای به حرف آمد.

- حاجی خانومشون هم اومدن بگم بیاد؟

رئیس کلانتری صدای آشنایی داشت اما حالا و در این آشفته بازار محال بود بشناسمش.

- بیان داخل، این هم مهر من ان شالله حل می شه.

با خروج علی دمی گرفته و با اعتماد بنفس وارد شدم.

- سلام...

مرد سن و سال دار با بالا آمدن نگاهش ماتم کرد. کم کم علاوه بر من چهره ی او نیز به خنده باز شد.

- به به دختر باباش!

چند سال بود او را ندیده بودم؟

همان زمانی که اسباب می بردند.

پنج سال پیش...

- عمو محمد! خوبین؟

دستم را به نرمی میان دستش فشرد و میز را دور شد.

- هنوز که فکر می کنم خواب و خیاله، دختر نصرت بزرگ شده، ازدواج کرده تا اینجا هم اومده.

لبخند با حرف هایش عمیق تر می شد.

- کی برگشتید عمو؟ فاتح هم اومده؟ سگش...

صدای خنده ی مردانه اش در اتاق پیچید. مانده بودم اوی شوخ و سرخوش را چگونه رئیس کلانتری کرده بودند. البته قبلا نیز پلیس بود اما در دوران بچگی چه فرقی می کرد چه درجه و مقامی داشته باشد.

ظرف شکلاتی که روی میزش بود را به طرفم گرفت.

- بعد هفت سال فکر سگی دخترم؟ آ ماشالله دختر، فاتحم خوبه، دیگه خوبه تو همسایگی بابات زندگی می کنه، دو ماهی هست هر روز هم رفیقم رو میبینم هم پسر بی معرفتم رو!

آن قدر لحن و نگاهش جدی بود که شکلات میان انگشتانم وا ماند.

لب هایم باز و بسته می شدند اما فقط یک کلمه از میان لب هایم بیرون خزید.

- فاتح...!

عمو خوب بلد بود تغییر موضع دهد. با چند سرفه ی کوتاه پنجره را باز کرد و به طرفم

چرخید.

- حرف می زنیم راجع بهش اما الان چند تا سوال می پرسم دیشب کجا بودید؟ سعی کن جزئیات رو هم بگی و ساعت رو باشه؟

با گره زدن انگشتانم در هم جلو کشیدم.

[۰۶.۰۷.۲۱ ۲۱:۱۱]

#پارت_هفتصدوده🎀🎀

- دیشب خب تبریز، خونه ی عمه ی امیرفرهام برای مراسم ختم رفته بودیم...

جلد جدی اش ترسناک بود، دقیقا شبیه به آن اوایل که از او می ترسیدم.

- ساعت بگو، چه ساعتی رفتید؟ کی؟ از اتفاقاتی که ثبت شدن بگو...

بی اراده مضطرب بودم.

از همان ابتدایش گفتم از تماس نادری تا همراهی امیرفرهام تا تبریز و خرید و مسائل خره ریزه تا دیشب تایم فوتبال حتی از جریمه ی ماشین امیر فرهام که دیشب حوالی کرج دوربین ثبت کرده بود نیز گفتم.

با دادن لیوان آبی به دستم دوباره به خوی قبلیی اش بازگشت.

- تمومه دخترجان نتیجه ی فوتبال چیشد؟

با خنده به صندلی تکیه زدم.

- نمی دونم عمو یعنی اصلا فرصت نشد تا خبرو شنیدیم راه افتادیم وقت اضافه بود.

با تکان های سرش دستانش را روی میز ستون کرد.

- مدارک و شواهد و حرف های تو که نشون میدن یه تهمته اما دلیل نمیشه ازش ساده رد شد حرف ها به هم نمی خونه!

دست پاچه بین حرفش رفتم.

- نادری مقصره اون باعث شده خواهر امیرفرهام تو تیمارستان باشه خیلیا شاهدن!

با تکان سرش عینک را روی موهای جوگندمی اش گذاشت.

- می دونم عموجان با تموم این شرایط لازمه که پیگیر باشیم، فعلا مدرک معتبری نیست می تونی بری بیشتر می خواستم ببینم خودتی یا نه...

با تردید از روی صندلی برخاستم.

- امیرفرهام چی میشه؟ اون پیش من بود یعنی هممون پیش هم بودیم.

چیزی روی ورقه نوشت و به دستم داد.

- نگرانش نباش فعلا کارا باید انجام بشه رفیقش و وکیلش کمن از کلی جا هم زنگ می زنن برای سفارشش چقدر دوست و دشمن داره این پسر!

برگه را از دستش گرفتم شماره اش بود.

- این شمارم همراهت باشه یه شب با مریم میایم خونتون، هنوز همون جایید؟

سر تکان دادم.

- آره عمو همونجاییم بیاید مامان چندبار یه شماره تون زنگ زد اما جواب ندادید، ب...بخاطر فاتح هم باورم نمیشه اصلا شما گفتید حالش خوب میشه که!

لحنش محزون شد. مرد به خنده رویی او را فقط غم فرزندش می توانست زمین گیر کند.

- من تلاشمو کردم اما نشد، نتونست کنار بیاد...

سعی می کردم نگاه متعجبم را نبیند برای همان با لبخند سرسریی اتاق را ترک کردم.

همزمان با پاک کردن اشک هایم به سوی علی پا تند کردم. با نازنین صحبت می کردند حضور او را درک نمی کردم!

- به امیر بگوخیالش راحت باشه من همه چیز رو گفتم.

با اخم های در هم رفته از او گذر کردم که علی سر بلند کرد.

- مشکلی پیش اومد؟

ناخوآگاه لحنم رنگ بی تفاوتی و حرص به خودش گرفته بود البته که بی دلیل هم نبود، حضور نازنین کم چیزی به شمار نمی آمد.

- نه هیچی امیرکجاست؟

به پله ها اشاره زد.

- دارن سوال جوابش می کنن وکیلشم هست

امروز رو نمی مونه اینجا، به شما چی گفتن؟

نگاه از اتاق عمو محمد گرفتم.

- هیچی چیز خاصی نبود من میرم دیگه.

نگاه مشکوکش دنبالم کشیده می شد اما من در دنیای دیگری سیر می کردم. عمو گفت هفت سال؟

اما برای من انگار دیروز بود.

همسایه ی رو به روییمان بودند.

فاتح سه سالی از من کوچکتر بود و پر شرشور تر.

قبل از آن اتفاق رفت و آمد زیادی نداشتیم، نه به صورت خانوادگی اما بعد...

شکلاتی که عمو داده بود را به طرف سلین گرفتم و در جواب حنانه بی تفاوت لب زدم:

- هیچی چندتا سوال و جواب کردن تموم شد. نازنینم اون تو بود!

[۰۶.۰۷.۲۱ ۲۱:۱۱]

#پارت_هفتصدویازده🎀🎀

حرص و عصبانیت رخنه کرده در حرکاتم به قدری مشهود بود که حنانه را به خنده بیندازد.

- ازش بدت میاد؟

بی توجه به صدای بوق ها از خیابان رد شدم. باید خبر را به مامان می دادم.

فاتح در همسایگی بابا بود! آن روزها دوباره در ذهنم بالا و پایین می شد. دوام نیاورده بود پسر به آن شر و شروی که روی زمین بند نمی شد حق داشت نتواند ویلچر را تحمل کند!

حتماً مادرش از تک و تا افتاده بود، بیچاره خاله مریم... زیادی از حد عاشق بچه بود.

- با توام دختر، چت شد یهو چرا گریه می کنی؟

شیشه را پایین کشیدم.

- هیچی خوبم من میخوام برم خونه برسونمت خونه یا...

با تعجب جواب داد:

- حاجی عمل داره ها زشته بیمارستان نباشی، دیدی که حالشون رو!

سر بالا انداختم. خودم حال بدتری داشتم.

- برمیگردم حالا الان برم خونه بهتره سلینم خستس.

چاره ای جز پذیرفتن نداشت، مقابل بیمارستان پیاده شد.

- بابایی دوش؟ نملاد؟

بازوی سلین را گرفته و تا روی صندلی جلو هدایت کردم.

- میاد وروجک ما بریم خونه دوش بگیریم میاد.

مامان حیران تر از من نشسته و هر چند دقیقه یک بار اشک هایش را پاک می کرد.

- بهش زنگ بزن هلما بگو شماره ی مریم رو بده، وای خدایا جونش پر پر شده.

- عصر زنگ می زنم مامان ناهار چی هست؟

سلین ببرم حموم بیایم یچی بخوره گشنشه.

دست به زانو گرفته و از جا بلند شد.

- والا هلیا نگفت چی میخوره من پوشیدم بیام بیمارستان که سررسیدی، قورمه سبزی هست تو فریزر تا برنج می‌ذارم بیاید بریم بیمارستان زشته.

خاطره ی سری قبل در ذهنم تکرار می شد و داد و بیدادهای ساناز و سهیلا خانوم، بی توجهی امیرفرهام و بعد منی که گویا مجرم بودم و باید به کلانتری می رفتم.

دستگیره ی در اتاق را بی هوا بالا کشیدم که هلیا از جا پرید.

- چه خبرته!

با شیطنت همراه با سلین وارد اتاقش شدم.

- اومدیم لباس برداریم تو به کارت برس.

از روی تخت برخاست و موهایش را زیر کش کشید.

- مامان هنوز ناراحته؟

سرم را از کمد بیرون کشیدم.

- آره قضیه ی فاتح رو گفتم براش، تو خوبی؟

چشمان سرخش حالا نمایان شده بود.

- آره صبحی رفتیم کله پاچه بخریم وقتی برگشتیم کلی داد زد اصلا نفهمیدم چی شد...

با پوزخند کجی شانه به شانه اش زدم.

- آره جون عمت کو کله پاچه؟

موهایش را بی حوصله روی شانه اش رها کرد.

- توکه میدونی خب پرسیدنت چیه، نگفتم که مثلاً عصبی نشه خیلی حساس شده این اواخر...

لباس های مد نظرم را از کشویش برداشتم.

- یادبگیر پای اشتباهاتتم وایسی...

لباس هایی که سلین در کمدش جای داده بود را یکی یکی در می آورد.

کمد اتاق من همیشه ی خدا جا نداشت و پر از خرد و پرت بود تا لباس...

- یکی اینا رو میگه که خودش وایستاده باشه تو همیشه فرار می کنی.

[۰۷.۰۷.۲۱ ۰۴:۰۳]

#پارت_هفتصدودوازده🎀🎀

با خاموش شدن صدای سشوار سر چرخاندم. هلیا لباس بر تن سلین زده وموهایش را با کش کوچکی گوجه ای می بست.

- بریم دخترم دیر شدا!

در این نیم ساعتی که صرف حمام و تعویض لباس شده بود مامان دقیقه به دقیقه این کلمات را پشت سر هم ردیف می کرد.

با برداشتن گوشی معیوبم سریع بیرون رفتیم.

هیچ چیز شبیه قبل نبود. سهیلا خانوم با دیدن مامان های های گریه سر داده و ساناز محترمانه احوال پرسی کرده بود.

در پی حنانه چشم می چرخاندم که آینه ی دق در برابرم ظاهر شد. نازنین...

لباس های تنش نشان می داد از کلانتری که به اینجا آمده و دیگر نرفته بود.

- خوبی هلما جان؟

با اکراه دست در دستش گذاشتم.

- ممنون.

تحویلش نمی گرفتم اما حرفی داشت که اینگونه به من چسبیده بود.

- هی منم خستم وقتی امیر زنگ زد بهم ترسیدم اول صبحی...

روی صندلی های فلزی جا خوش کردم.

فیاض خان طبقه ی بالا بود و فعلا کسی را کنارش نمی گذاشتند.

گوشم از چرت و پرت پر بود اما مگر دست بر می داشت. تا مثلا به قول خودش میانه ی ما را بهم نمی زد آرام نمی گرفت.

- یجوری خودمو رسوندم که حتی وکیلش نرسیده بود. کلی با رئیس کلانتری حرف زدم یکی از آشناهامونه.

متعجب به طرفش چرخیدم.

- آقا محمد و می شناسی؟

کج و معوج کردن قیافه اش نمی توانست سوالم را از خاطرم ببرد برای بار دوم پرسیدم.

- خب رئیس کلانتری چیکار کرد آزاد می شه امروز؟

سوالم زمان کافی را به او برای جبران دروغش داده بود که دستم را فشرد.

- رئیس نه معاون کلانتری، نمی دونم چیزی نگفتن بهم!

با تاسف گوشی را بالا آوردم.

پیام های سیا در واتساپ حسابی اعصابم را بهم ریخته بود. به جز سه وویس صبحی حالا پنج تای دیگر فرستاده بود.

« چیکارشون کنم؟»

جواب دادنش روی مخ بود اما از قرار معلوم شرایط مناسبی نداشت.

« ن ...گه...ددد»

بی شک مربوط به میلاد بود. تمام وویس ها را برای هلیا فرستاده و لبخند اجباریی به نازنین زدم.

- امیرفرهام دلیلی واسه کشتن نادری نداره که کل مشکلاتشون حل شده بود.

قری به گردنش داد.

- داره...

متعجب از صدای آرامش رو به کردم.

- دادگاه حضانت سلین رو داشت می داد به کیان، امیر چند باری که باهاش رو به رو شد با هم دست به یقه شدن دلیل بزرگ تر از این؟

خوف آور بود شنیدن این حرف ها از او.

اویی که اظهار داشت صبح خودش را زودتر رسانده بود.

با برخاستنم از کنارش شماره ی حنانه را لمس کردم.

- هلما...

صدای مضطربش حس خوبی نمی داد.

انگار در همین حوالی بود چرا که صدای پیچ دکتر از گوشی او نیز می آمد.

شتابی به قدم هایم دادم. در راهروی رادیولوژی با علی ایستاده بودند.

- حنانه، علی آقا چیشده؟

نگاه طوفانی علی به صورتم دوخته شد.

- چی کاری شما؟

اخم هایم در هم رفت.

- چی؟

حنانه بینمان واسطه شد.

- علی جان آروم باش.

رو به حنانه غرید:

- چجوری آروم باشم بعد این که رفت تو اتاق برگشت نظرشون برگشت به قید وثیقه هم آزاد نمی کنن!

با پوزخند خودم را عقب کشیدم. صدا زدن های حنانه را نشنیده گرفته و با خواندن نام سلین رو به مامان کردم.

- بریم مامان؟

متعجب از کنار سهیلا خانوم برخاست.

علی با قدم های محکم به این سو می آمد تا صحنه ای شبیه به صحنه ی ماه پیش را تکرار کند.

[۰۷.۰۷.۲۱ ۰۴:۰۳]

#پارت_هفتصدوسیزده🎀🎀

- کجا میریم مادر؟ زشته ها عمل تموم شده.

دزدگیر را فشرده دست سلین را سفت تر گرفتم.

- بریم جایی با من برمیگردیم باز.

در سکوت روی صندلی جلو نشست و سلین را در آغوش گرفت.

تماس سوم هلیا را ریجکت کرده بودم که گوشی مامان زنگ خورد.

- جان مادر؟ کی؟ باشه باشه...

گوشی را به طرفم گرفت.

- ببین هلیا چی میگه...

گوشی را بین شانه و گوشم نگه داشتم.

- کار دارم هلی...

با هول به حرف آمد.

- این وویسا چی میگه؟ گوش کردی؟

بی حوصله دستم را روی بوق گذاشتم. به لطف کارهای میلاد و امیرفرهام در این دو روز به اندازه ی کل عمرم ماشین رانده بودم.

- نه نگهدار گوش می دم.

عصبی غرید:

- چیو نگه دارم تو وویساشون دعوا می کردن می دونی کجان؟

با گذاشتن پا روی ترمز صدای کوبش چیزی در ماشین پیچید.

- هلما! هلما مادر خوبی؟ یا قمر بنی هاشم بچم...

سر دردناکم را از شیشه جدا کردم. های و هوی راننده ی پشتی و فریادهایش حواسم را پرت کرده بود.

با کوبیدنش روی شیشه در را باز کردم.

- آروم تر آقا از پشت زدی طلبکارم هستی؟

تمام تکاپویش با دیدن صورتم خفته و حالا نگران بود.

- خانوم خوبی؟

دستم را بی حواس روی صورتم کشیدم. خونی بود!

خودم را نباخته و با هایل کردن دستم روی ماشین نگاهی به هر دو انداختم.

ماشین او خراشی نداشت و برای امیرفرهام نیز چراغش شکسته بود.

- ممنون بمونم افسر بیاد یا...

با هول جلو آمد. موهای یک دست سفیدش شبیه بابا نصرت بود.

- نه دخترم خدا شاهده من مقصر نبودم یه کاسب سادم پولی ندارم.

برای بار دوم دستم را روی صورتم کشیدم.

- باشه عمو برو بیخیال.

صدای گریه های سلین دست پاچه ام کرده بود.

- مامان سلین چشه؟

دستمال را روی پیشانی ام گذاشت.

- از تو ترسیده آروم بگیر بذار پاک کنم اینو برگردیم بیمارستان.

نچی کرده و دستش را پس زدم.

- بیا بریم کار دارم.

در برابر لجبازی هایم نمی توانست ایستادگی کند.

با غرغر سوار شد

- کجا بریم؟ سرت و دیدی؟

برگی دیگر از دستمال کاغذی داخل جعبه بیرون کشیدم.

- خونه ی سیا، سلین منو ببین خوبم.

سرش را در آغوش مامان پنهان کرده و نگاهم نمی کرد.

خون روی شیشه را پاک کردم.

دلم شور می زد و از ترس واکنش های مامان جرات گوش دادن به وویس ها را نداشتم.

دستم را برای بار دوم روی زنگ فشردم.

نه گوشی را جواب می دادند نه در را باز می کردند. میلاد افسار گسیخته ی این روزها را خوب می شناختم.

آب از سرش گذشته بود و دیگر نمی شد کنترلش کرد.

نگاهی به پنجره انداختم.

به قدری همه جا در سکوت بود که ذره ای به نظر نمی رسید اتفاقی افتاده باشد اما دلشوره ام را چه می کردم.

متهم شدن امیرفرهام چه؟

با برداشتن قفل فرمان مامان چنگی به صورتش زد.

خوب بود که سلین به آغوشش چسبیده و مانع از پیاده شدنش می شد.

- چیکار می کنی دختر؟

شیشه های شکسته ی در خانه را با پا هل دادم.

- الان میام مامان صبر کن.

پله ها را یک نفس بالا دویدم.

موتور میلاد در پارکینگ بود و لای در خانه باز بود.

دمی عمیق گرفتم. اینجا همان آخر راه بود.

راهی که من یک روز انتخابش کردم. می دانستم میلاد خطرناک بود. می دانستم کارهای خلاف را بیشتر دوست دارد همه را می دانستم و همراهش بودم.

در را هل داده و با ورودم به خانه قفل از دستم رها شد.

به مبل تکیه داده و نفس نفس می زد.

در پی سیا چشم چرخاندم.

- سیا کو؟ بلایی سرش آوردی؟

چهره ی اخم آلودش طرحی از لبخند گرفت.

حالش خوب نبود!

نگاهم روی دست خون آلودش نشست.

- میلاد...

گوشی اش را کنار انداخت.

- خوب موقعه ای اومدی، بیا تو... سیا رفت، زد در رفت!

[۰۹.۰۷.۲۱ ۰۳:۰۰]

#پارت_هفتصدوچهارده🎀🎀

از در فاصله گرفته و اشاره ای به بهم ریختگی اطراف زدم.

- چخبر بوده اینجا؟ زد در رفت یعنی چی؟

تکانی خورد که اخم هایش در هم رفت.

- نارفیقی کرد دعوامون شد...

سیا این کار را نمی کرد. او مدت ها بود که عاقل شده و عاقلانه رفتار می کرد، برعکس میلاد که روز به روز بیشتر زندگی اش را خراب می کرد.

- دعواتون شد؟ الان زنگ می زنم آمبولانس...

لاقید سر بالا انداخت.

- همینجوری بمیرم خوبم، تو، من، تو یه خونه!

با اخم های در هم دکمه ی پاور گوشی را فشردم. الان وقت هنگ کردنش نبود.

- قرار نیست بمیری نه تا وقتی که امیرفرهام بی گناهیش ثابت نشه.

لبخند از روی لب هایش پرید. بی رحمانه به او و حس گرفته اش تاخته بودم.

- بخاطر اون اینجایی؟

بالاخره صفحه بالا آمد.

- اون قاتل نیست برو اعتراف کن تا آزاد بشه وگرنه...

با باز شدن بی هوای در به عقب چرخیدم.

- اینجاست. چاقو خورده زود باش حاجی مرد...

سیا بود با هول و ولا و تکاپو دو مرد را به سوی میلاد روانه می کرد.

- وگرنه چی؟

پرستار ها مشغول چک کردن وضعیتش بودند و او به دنباله ی حرف هایم فکر می کرد. به طرف سیا رفتم.

- تو زدیش؟

دستش را میان موهایش کشید.

- اتفاقی بود اون می خواست بزنه، کی اومدی تو؟

دکتر آمبولانس محل خونریزی را نگاه می کرد و سوالاتی از میلاد می پرسید که او حتی یکی از آن ها را هم پاسخ نداده بود.

- یکم پیش وویس و گوش دادم. میشه ازش مدرکی ساخت؟

با تکان دادن سرش به بیرون اشاره زد.

- ببر کلانتری چرا منتظری؟

گذرم از کنار میلاد آسان بود. تمام فکر و ذهنم از او کینه و نفرت بود تا روزهایی که بی غل و غش کنارش می خندیدم.

- یادت رفت اون روزا رو؟

قرار بود فرار کنی، با شاگرد یه لاقبای مغازه ی بابات، چیشد الان نمی پسندی؟

پول و پله ی پسر حاجی چشمتو زده؟

کنار در متوقف شدم. دکتر سعی در آرام کردنش داشت. صدای بلند شده از عصبانیتش بود.

- من خواستم به اینجا برسیم؟

روزی که دست تو دست آیلار اومدی مهمونی یادته؟

انگشترنت دستش چی؟ بچه ی سقط شده ش! یادت رفت کی اول جا زد؟

دست دکتر را کنار زد. نفس هایش به سختی بالا می آمد.

- م...من ک...کردم ولی پش...پشیمون شدم نگفتم برگرد؟چیکارا نکردم برا برگشتنت؟

اون یارو سر تو معامله کرد اما بازم دنبالشی، چرا چون پول داره؟

صدایم می لرزید اما نه از حرص، در حال جان دادن بودم چرا که یادآوری گذشته چیزی برایم نداشت.

- چون فقط خود منو می خواست. برعکس تو...

با پوزخندی سرش را روی برانکارد گذاشت.

- تو رو؟ چرا مگه به اسم و رسم بابات بازم تو راسته ی فرش فروشا احتیاجی داشت؟

مال و اموالشم صد برابر بیشتر بود، چیو تو براش جذاب بود بجز تلافی آتو داشتنش از من؟

تو براش حکم هیچی و داری، یه پرستار بچه که گاهی تختشم گرم می کنی...

با ناباوری نگاه از صورت عرق کرده اش گرفتم.

حالش رو به بد شدن بود.

عجله ی آن دو مرد و دکتر کناری شان لب هایم را بهم دوخت. چه می گفتم به اویی که زخم زبان می زد.

- ولش کن اراجیف میگه برو پایین مامانت داشت میومد بالا نذاشتم.

با گرفتن دمی عمیق به چاقو اشاره زدم.

- بردار اونو...

بیخیال شانه بالا انداخت.

- برو ولش کن رو نداره شکایت کنه نمی زدم اون می زد منو...

این حد از یاغی گری برای او عادی بود. میلاد این روزا فرسخ ها فاصله داشت با میلادی که من می شناختم.

- دعواتون سر چی بود؟

دست در جیب نگاهی به آمبولانس انداخت. دکتر هنوز در حال تذکر دادن به میلاد بود.

- فهمید آیلار فلشو داده می خواست زندگی روی هوای اون دخترو خرابتر کنه دعوامون در اومد از حرفاش وویس گرفتم که مدرک باشه یهو زد به سرش چاقو کشید...

سری برای مامان تکان دادم. بی تابی های سلین شروع شده بود.

- مدارکو میبرم برای پلیس شاید تو رو هم بخوان.

تماسش را ریجکت کرد.

- تا تهش هستم از اولم اشتباه بود اینو بین خودمون راه دادیم. فقط عقده بود، دوستیش با تو واسه نشون دادن خودش بود که به من یسری از بچه های دانشگاه بگه تونست.

از تو تعجب می کردم چرا باهاش بودی ولی الان...

بازهم صدای گوشی اش بلند شد.

- الان خوبه گیرش نیستی، همین که زهرا رو فراری کرد و آیلار رو دیونه کافیه، تا کنارش بذاریم، اون هیچوقت از ما

نبود امروز فهمیدم همیشه بهمون نارو می زده، توی لپ تابش پر بود از فیلم و عکسایی که هیچکدوم حتی به هم نشونم نداده بودیم...

با اجبار تماس را وصل کرد.

- جاییم پسر زنگ می زنم بهت...

قدمی عقب گذاشتم که با تکخندی حرف هایش را خاتمه داد.

- امشب قرار بود از مرز فرار کنه پاسپورت جعلیشم آماده شده، تو رو هم قرار بود ببره.

ناباور نگاهم را به صورتش دوختم.

- منو؟ یعنی چی؟

دستی به صورتش کشید و دزدگیر را زد.

- هیچوقت از کاراش سر در نیاوردم الان یارو زنگ زد گفت پاسپورتی به اسم دلوین خواسته بوده هم آماده شده...

[۰۹.۰۷.۲۱ ۰۳:۰۰]

#پارت_هفتصدوپانزده🎀🎀

پوست لبم را می کندم و نگاهم به خیابان پر رفت و آمد بود.

افکارم در گذشته چرخ می خورد.

گویا بُتی که من از میلاد ساخته بودم شکسته و حالا می فهمیدم او که بود.

پسر علیه سلامی که بابا تعریفش را می کرد و من دلم غنج می رفت از داشتنش حالا به چه هیولایی تبدیل شده بود.

مادربزرگش می گفت او به پدرش رفته، پدری که هیچگاه میلاد از آن چیزی نگفت، حتی مادرش را هم بعدها فهمیدم از دست داده است.

علاقه ی زیادی به خانواده اش نداشت، از کل دار دنیا یک مرا داشت و یک مادربزرگش را و حالا...

هیچکداممان را...

میلاد یک سال از زندگی ام را به علاوه ی بابا نصرت به من بدهکار بود.

این که تک تک آدم های بد زندگی ام از پا می افتادن برایم خوش آیند نبود.

نمی دانم چرا مانند گذشته زمین خوردن دشمنانم شادم نمی کرد، شاید چون به قول مامان گلی بد و خوب روزگار را چشیده بودم.

ایمان به هوش آمده و حالش رو به بهبودی بود. جسد نادری هنوز برای کالبد شکافی رفته و دلیل مرگش مشخص نبود و میلاد...

سراغش را نگرفته بودم می ترسیدم از شنیدن خبری که ممکن بود پای رفتنم را سست کند.

❊❊❊

در اتاق عمو نشسته و پاهایم را تکان می دادم که تقه ای به در خورد و سرباز با گوشی ام وارد شد.

- بفرمایید قربان.

عمو با جدیتی که نشات از حرف هایم می گرفت سر تکان داد.

- دستت درد نکنه می تونی بری...

چراغ کوچک روی گوشی خبر از تماس ها می داد. مثلا تماس از جانب امیرفرهام که پیش پای من آزاد شده بود.

- خب عموجان بزن صدا ها رو.

با تمام کنجکاوی هایم برای دیدن تماس از دست رفته وارد واتساپ شده و روی وویس اول را لمس کردم.

فیلم دوربین مداربسته روی صفحه ی مانیتور بود و عمو لحظه به لحظه با شنیدن وویس ها اخم هایش در هم می تنید.

- که اینطور گفتی کار این پسر چیه؟

بالاخره اعلانات را پایین کشیدم. پنج تماس بی پاسخ از جانب مامان...

پس امیرفرهام باز هم آن ها را باور کرده بود.

البته که با وجود علی از خبرها جا نمی ماند اما... مهلتش تمام شده بود و من اگر الان اینجا نشسته و از همه چیز می گفتم، لو دادن میلاد را به خودم بدهکار بودم.

- هکر، دزد، آدمکش دیگه نمی دونم چه کارای دیگه ای هم ازش برمیاد.

با تاسف سر تکان داد.

- این بی احتیاطی ها از نصرت خان بعید بود، چطور این گرگ رو بین خودش و خانوادش راه داده؟

این که از هر قسمت ماجرا کمی گفته بودم عمو را مشکوک کرده بود. عجله ام برای نشان دادن فیلم ها و صدا ها بود تا امیرفرهام بی گناهی اش اثبات شود و حالا فکر کنم زمان مناسبی بود برای یافتن مقصر.

گفتم از خودم، از میلاد، رابطه مان، بابا نصرت، مغازه اش... دزدی. آمدن امیرفرهام آن قدر گفتم و گفتم که وقتی به خودم آمدم ساعتی گذشته بود.

حرف هایی را گفته بودم که کسی گوشی برای شنیدنش نداشت. عمو محمد خوب بود حتی با وجودی که بارها فاتح را می زدم و او جدایمان می کرد.

- بد گذشته عموجان، مرگ نصرت باعث شده زمونه ی بی رحم دردونش را خیلی دنبال خودش بکشونه.

غمت نباشه دخترم زندگی همیشه یه روی خوب داره بازم بهار به ما رو می کنه.

زمستونا سختن اما می گذرن تا اینجا ایستادی بارم می تونی، نمی دونم تصمیمت برای بعد از این چیه ولی سعی کن دور بشی یه مدت نبودن آرومت می کنه.

گوشی را در دستش کشید و فلش را از سیستم جدا کرد.

- اینا هم می مونن پیش من فعلا موردی نداره؟

سر بالا انداختم و برخاستم. تا به الان نیز کلی وقتش را گرفته بودم.

با توقف ماشین در حیاط مامان بیرون آمد.

- کجایی مادر چرا جواب نمیدی؟

خسته تر از آنی بودم که حرفی بزنم.

دوباره پرسید.

- اون پسره شاگرد مغازه چیشد؟

دزدگیر را فشرده و پله ی اول را بالا رفتم.

- باید زنده بمونه. سلین کو؟

ببرمش تحویل بدم ماشینم...

با دویدن سلین به طرفم نگاهم به پست سرش ثابت ماند.

امیرفرهام بود. مگر نباید الان در بیمارستان کنار پدرش می ماند؟

[۱۱.۰۷.۲۱ ۰۴:۴۱]

#پارت_هفتصدوشانزده🎀🎀

مامان نگاهی بینمان رد و بدل کرد که امیرفرهام بیرون آمد.

- سلین برگرد خونه.

علنا منظورش به مامان بود که تنهایمان بگذارد که مامان نیز متوجه شد.

- شام حاضر شده بیاید خونه نریدا، سلین جان بریم تو برنامه کودک بزنم نگاه کنی.

تا بسته شدن در من روی پله ها بودم و او کنار ستون.

بالاخره قدمی جلو گذاشت که زبان تند تیزم به پیشوازش رفت.

نمی خواستم این بار نیز او مرا بشکند.

- نمی دونم چیا بهت گفتن چیا نگفتن اما حق با اوناست، همه چیز تقصیر من بود.

سوییچ را در هوا تکان دادم.

- اینم ماشینت اونم سلین صحیح و سالم می تونی بری و هر کاری خواستی بکنی. مامور و کلانتریم بخوای میام فقط...

قدمی پیش گذاشت و با عصبانیت دستم را کشید.

- پیشونیت هنوز خون میاد!

با تعجب به حرکات ریز انگشتانش نگاه می کردم. موهای ریز را از روی زخمم کنار می زد.

فیلم جدید بود؟ شاید هم علی را ندیده بود. به هر حال که حرکاتش رشته ی کلامم را بریده بود.

- نرفتی بیمارستان؟

خسته از رفتارهای عجیب و غریبش عقب کشیدم.

- الان یعنی چی؟ خبر نداری؟ دوستت نیومده خبرا رو بهت بده؟

کجای حرف هایم خنده دار بود که آن گونه با تفریح براندازم می کرد.

با تاسف سر تکان داد.

- خیلی عصبیی خانوم کوچولو.

سوییچ را کف دستش گذاشتم و پله را بالا رفتم.

- زنگ بزن علی برات بگه.

من تو رو لو دادم. من گفتم آدم کشی خیلی چیزای دیگم گفتم که نذاشتن تو آزاد بشی زنگ بزنی بهش واضح تر می گه توام می دونی برای کدوم کارم ازم شاکی باشی و مامور بیاری.

گویا تند رفته بودم که چند خط ریز بین ابروانش افتاده بود.

با نگاهی به اطراف دستم را گرفت و به سوی خودش کشید.

- همه چیز و می دونم علی بهم زنگ زد.

با یک قدم فاصله انداختن بینمان راحت تر دست به کمر ایستادم.

- آها پس گفت با من چجوری رفتار کرده؟

سر تکان داد.

- گفت و رفت.

با جمع کردن پیشانی ام ناله ای از درد کردم. داغی تنم رفته و تازه درد را حس می کردم.

- رفت یعنی چی؟

دست در جیب گذاشته و با جدیت به چشمانم خیره شد.

- دوست و دشمن ها رو خط زدم. فقط چند ساعت اونجا بودم و همین کافی بود بدونم کی چیکاره‌ست.

همچنان منتظر یک جواب صریح بودم تا طرح معما اما با سیاهی رفتن چشمانم دستم را گرفت.

- خوبی؟

سر به شانه اش چسباندم. دوری این مدت مان خیلی چیزها را تغییر داده بود.

- گشنمه هیچی نخوردم از صبح. می خوام بخوابم فقط...

در را به داخل هل داد.

- شام بخوری میریم فقط می خوابی.

انتهای حرف هایش طعنه را به خوبی می شد احساس کرد.

جیک و پوک مسئله را می دانست و حرفی نمی زد. نه تنها او که مامان و هلیا هم به طرز عجیبی سرسنگین رفتار می کردند.

[۰۴:۴۱ ۱۱.۰۷.۲۱]

#پارت_هفتصدوهفده🎀🎀

- چیشده؟

هلیا بشقاب را داخل سینک گذاشت.

- چی؟

با حرص به پهلویش زدم.

- داد نزن، میگم چی شده همه رفتید تو لک؟

چفت تنم کنار سینک ایستاد.

- چرا من بگم خودامیرفرهام نگفت؟

شیر آب داغ را باز کردم. مسئله هر چه بود یخ های بین مامان و امیرفرهام را کمی ذوب کرده بود که چند کلمه ای بیشتر از روزهای عادی حرف می زدم.

- درست حرف بزن هلی بدو.

پشت چشمی نازک کرد و اسکاج را داخل لیوان کشید.

- غروب ما بیمارستان بودیم.

لیوان را گرفته و داخل سینک گذاشتم.

- خب؟

لیوان بعدی را برداشت. درست مانند مامان وسواسی بود و مقرراتی... چه فرقی می کرد اول کدام ظرف شسته شود؟!

- امیرفرهام اومد بیمارستان. اول اولش با سهیلاجون دعواش شد.

از بین دندان های کلید شده ام غریدم.

- خب؟

لیوان بعدی... گویا قرار بود تا آخر حرف هایش مرا سر پا نگه دارد.

- نفهمیدیم چی می گفتنا فقط آخر سر شنیدم سهیلا جون می گفت اشتباه می کنی و این حرفا ولی...

منتظر نگاهم می کرد تا لیوان بعدی را بدهم و خبی تنگ حرفش بچپانم اما با چشم غره ام حساب کار دستش آمد.

- ولی امیرفرهام رفت سراغ نازی، دختر خالش یکم حرف زدن که دختره شروع کرد فیلم هندی بازی کردن. که الان ما تو بیمارستانیم زنت رفته خونه ی‌دوست پسر سابقش، آره هلما؟

خونه ی میلاد بودی؟

بشقاب را به دستش دادم.

- خب بقیه شو بگو...

تابی به گردنش داد.

- بقیه نداره که امیرفرهام زد بیرون دوستشم دنبالش. یکم بعد دوستش اومد زنش رو برد وقتی هم که من رسیدم خونه امیرفرهام اینجا بود.

گیج شده دستانم را زیر آب گرفتم.

- تو مگه خونه نبودی چرا رفتی بیمارستان؟

با حرص از این که برای شستن کمکش نکرده بودم رو گرفت.

- چون اون وویس ها رو گوش داده بودم، نگفتی خونه ی میلاد بودی؟

حوله را روی میز رها کردم.

برای حرص دادن هلیا کافی بود.

- آره اونجا بودم.

قبل از آن که شروع به بیست سوالی کند از آشپزخانه بیرون زدم.

سلین در مبل تک نفره فرو رفته و مامان پچ پچ وار حرفی می زد.

- ... هلما هم اشتباه کرده، همه ی ماها جایزالخطاییم من چند باری دیدم اون پسر تو شرایطی کنارت بوده درست نبود تو عصبانیت گل آویز شدید.

مامان طرف علی را می گرفت! جلل الخالق...

سلین با دیدنم دندان های نیشش را به نمایش گذاشت.

- بیا کودک بیینیم دل...

دستی به موهایش کشیدم. از نظر او برنامه کودک یک چیز جدید و جالب بود. مثل همان عروسک خنده‌داری که دست عروسک گردان هایش نمایان بودند و نکات ریز را به بچه ها آموزش می دادند.

با نشستنم کنار مامان، امیرفرهام ساعتش را اشاره زد.

- بریم؟ من باید برم بیمارستان.

مامان و سلین هم زمان واکنش نشان دادند.

آن وروجک همه را شیفته کرده بود.

- نلیم نلیم بابایی...

- کجا برید دیروقته همین جا بخوابید بچه ها هم خونه تنها نمونن.

از خدا خواسته بلند شدم.

- من جاها رو می ندازم. سلین بدو بیا...

نمی آمد، انگار دست به یکی بودند تا امیرفرهام به خواسته هایش برسد.

با بسته شدن در تشک را روی زمین انداختم.

- حال بابات خوبه؟

دکمه های سر آستینش را باز کرد. خستگی از نگاهش می بارید.

- فعلا بی هوشه، بیا اینجا...

خمیازه کشان روی تخت نشستم.

- خوابم میاد.

با غیظ تنم را روی تخت هل داد.

- خب بخواب.

پرو تر از آن بودم که کم بیاورم. چشم بسته و جا به جا شدم.

تصاویر اتفاقات امروز پشت پلک هایم ردیف شده بود که دست از شیطنت کشید و دیگر لب های مرطوبش را روی گردنم بالا و پایین نکرد.

- من قاتل نیستم.

مانند خودش پچ زدم.

- می‌دونم، کار میلاد بود.

به پهلو شده و تنم را در آغوشش جای داد.

- چرا رفتی خونش؟

عادی بود پرسیدن این سوال. حتی با این لحن طلبکار... من هم بودم حساس می شدم به زنی که قبل از من در زندگی اش بود و حالا هم دست بر نمی داشت.

- بخاطر تو.

موهایم را پشت گوش زد.

- من تو زندان نمی‌موندم. دلیلی نداشتن.

مشغول کشیدن خط های فرضی روی بازویش شده بود. تنها سرگرمیی که بیشتر مواقع داشتم.

- اینا واسه تویی که صد تا وکیل کنارته عادیه من نمی دونستم باید چیکار کنم فقط نمی خواستم اونجا بمونی و فکر کنی تنهایی...

[۱۲.۰۷.۲۱ ۰۳:۰۲]

#پارت_هفتصدوهجده🎀🎀

با گرفتن چانه ام صورتم را به طرف خودش چرخاند.

- می دونستم آروم نمی شینی ولی بعد از این هر اتفاقی افتاد نمی خواد اسمی از اون پسره تو زندگیمون باشه!

درک دلیل لحن پر غیظش سخت نبود با کش دادن لب هایم در آغوشش چرخیدم.

- مثل نازنین؟ که من گفتم نباشه اما بود! بهش زنگ زدی بیاد کلانتری اصلا مگه تو به حرف من گوش می دی من گوش بدم؟

برخلاف من او کاملا آرام بود. انگار دیگر خیالش از باب همه چیز راحت بود که استرس فردا و فردا ها را نداشت.

- زنگ زدم بیاد شهادت بده، اون از اول ماجرا بود.

دلم لمس ته ریش هایش را می خواست اما انگشتانم هنوز روی بازویش تکان می خورد.

- اومد داد دیگه همه ضد تو گفته...

چشم از دهن کجی ام گرفت. به رفتارهای بچگانه ام عادت داشت.

- نه واقعیت ها رو گفته فقط نادری نیست تاوان کارهاش رو بده من هستم.

گیج شده سر بلند کردم.

- یعنی چی؟ تو تقاص کار اونم پس می دی؟

به آرامش چهره اش نمی آمد مشکلی باشد و من می خواستم تمام قد روی این مسئله بمانم. دلم خوشی و روزهای خوش می خواست.

- سود سهامی که سال ها پیش ازش گرفتم به حساب اون می ره، ممکنه یک سری مشکل پیش بیاد و ضرر مالی داشته باشیم.

با خواب آلودگی سر تکان دادم.

- هوم خوبه همه چیز درست می شه یه روز...

نچی کرد و بی تابانه تنم را به خودش چسباند.

این اواخر زیادی از حد نزدیکم بود و من با بی تفاوتی تمام خودم را به کری و کوری می زدم.

- دیگه وعده وعید تموم شد، حالا نادری نیست که گند بزنه به برنامه هام از فردا همه چیز به روال درستش میفته همونجور که من می خواستم.

خودخواهی در کلماتش خودنمایی می کند. آن قدرها هم که باید ری اکشنی درباره ی مرگ رقیب نامردش نداشت. بیشتر عصبی بود تا ناراحت...

- تو چی می خوای؟

صدایم کش دار و تصاویر گنگی در پس پلک هایم به نمایش در آمده بود.

خواب، تنها چیزی که این اواخر نجات بخشم بود.

- تو رو...

حرفش آن هم وقتی که لب هایش را روی لب هایم نگه داشته و پچ می زند لرزی به تنم نشاند.

گویی در برابر من کمی از آن پوسته ی جدی و سرسختش فاصله می گرفت.

- برای آخرین بار بهم بگو هلما این بودن و می خوای یا نه؟

نمی تونم کاراتو ببینم و بعد باور کنم حسی به من نداری.

بدترین زمان بود برای صحبت کردن. از صبح جانی برایم نمانده بود.

- یادم نمی ره چیکار کردی...

مانند من به آرامی پچ زد.

- اون روزا بدترین شرایط رو داشتم توام اگه بودی...

بین حرفش رفتم.

- من هیچوقت تو روزای بدم کسی پیشم نبود.

کلا آدم دوست داشتنیی نیستم.

برای جلب ترحمش نمی گفتم اما من آدم دوست داشتنیی برای بقیه نبودم.

جای خالی ام در هیچ مراسمی به چشم نمی زد.

کسی از ندیدن طولانی مدتم ناراحت و نگران نمی شد.

به قولی عزیزدل کسی نبودم و تمام.

سرم را در سینه اش فشرد.

- جایگاه تو برای من خیلی باارزش تر از این چیزاییه که گفتی.

خواب چشمانم را احاطه کرده بود اما زبانم همچنان تیز و برنده عمل می کرد.

- ولی من به چیزای ساده دل خوش تر بودم...

کم آورده با سر انگشتانش به جانم افتاد.

- داری لجبازی می کنی خانوم کوچولو، پاشو باید پیشونیت رو تمیز کنی.

با اکراه روی تخت نشستم. زخمش عمیق نبود اما می سوخت.

- ماشینتو دیدی؟

روی تخت تک نفره ام جا نمی شد که از خدا خواسته به حالت نشسته در آمد.

- گفتی صحیح و سالمه به حرفت اعتماد کردم.

زخمی که هلیا زحمت تمیز کردنش را کشیده بود نگاهی انداختم.

- فردا صحیح و سالم تر تحویلت می دم البته اگه کاری با ماشینت نداری باید برم دکتر هلیا وقت گرفت.

[۰۳:۰۲ ۱۲.۰۷.۲۱]

#پارت_هفتصدونوزدده🎀🎀

خیره به حرکاتم سر بالا انداخت.

- نه، دانشگاه هم می ری؟

تشک را روی زمین انداختم. به نظر من بعد کار معدن سخت ترین کار پهن کردن رختخواب بود.

- نمی رسم به کلاسم چطور؟

تشک بعدی را از دستم گرفت.

- می خواستم یه سری بزنم.

با ورود سلین به اتاق سر رشته ی کلاممان پاره شد.

- کودک دیدی؟

با خرگوشی هایش درگیر بود.

- تموم سد...

کنار امیرفرهام ایستاده بود که گوشی را از روی میز برداشتم. شاید روشن می شد...

- دلش بیال بابایی.

پدر و دختر در حال رفع دلتنگی بودند.

پیراهنش را از سرش کشید و برای باز کردن موهایش دست بلند کرد.

- کی اینا رو بسته برات؟

سلین در آغوشش نشست.

- دلی، لالا تنیم...

ناامید از گوشی اتاق را ترک کردم.

هلیا پارچ به دست با آرنج برق های پذیرایی را خاموش می کرد.

- مامان خوابید؟

با پچ پچ جواب داد:

- آره سرش درد می کرد، صبح یادت نرها به زور وقت گرفتم اگه نری گوشت اضافه میاره پیشونیت.

لیوان آب را ریخته و اهمیتی به نگاه چپکی اش ندادم.

- نه می رم بیدارم کن گوشیم بازم خوابیده.

قبل از بسته شدن در با تاسف جواب داد:

- قبلا مرفه تر بودیا یه فکری به حال گوشیت بکن خانوم، لیلی به خونه زنگ زد، نگرانت بود.

خمیازه کشان پاسخش را دادم.

- توام یه فکری به این حالت بکن، مامان و حساس کردی، گفتی که چیزی بینتون اونقدرا نبود.

لبخند ملیحش در ذهنم حک شد. نگاهش گویا بود اما با بستن در راه را برای یک درد و دل خواهرانه بست. حالا که من عاقلانه رفتار می کردم بقیه نمی خواستند.

امیرفرهام با دیدنم دراز کشید و بین خودش و سلین را برایم جا باز کرد.

- اینجا!

سری برای کارهایش تکان دادم. سلین بیشتر رفتارهایش را از او داشت. از پدری که شاید تا آخر عمر نمی فهمید پدر واقعی اش نیست...

چسبیدنش از پشت به تنم خواب را از سرم پراند.

- امیر...

هیس کشداری گفت و دست دور کمرم حلقه کرد.

- کاریت ندارم می خوام بخوابیم صبح همراهت میاد با ساناز صحبت کردم شرایط حاجی فعلا همونه.

این که برای بار چندم شر از سرشان گذشته بود نیاز به ریختن خون داشت. چیزی که سهیلا خانوم همان جا بیمارستان بعد از شنیدن جواب دکتر به علی گفت تا مهیا کند.

گمان می کردم بعد از بدخواب کردن من به خواب رفته باشد اما بیدار بود.

- گوشی جدیدت رو روشن نکردی؟

سلین چرخیده و سر روی دستم گذاشت. پدر و دختر احاطه ام کرده بودند.

- وقت نکردم.

- روشن شد، فردا وقت دادگام داری.

متعجب نصفه و نیمه به عقب چرخیدم.

- دادگاه! یعنی چی پیامام رو چک کردی!

گوشی را از زیر بالشت بیرون کشید.

- نه اتفاقی متن رو دیدم. ازت شکایت کردن اسم پسره آشناست. همون ترم اولی که زدیش، درسته؟

این حد از دقیقی اطلاعات برایم دشوار بود با این که خوب باخبر بودم امیر فرهام مرا به حال خودم نمی گذارد.

- نمی دونستم شکایت کرده. چیکار کنم الان؟

از میان دندان های چفت شده اش غرید:

- تو نه من درستش می کنم بخواب فعلاً...

[۱۳.۰۷.۲۱ ۰۴:۵۳]

#پارت_هفتصدوبیست🎀🎀

- چقدر دیر اومدید خانوم رحیمی!

جواب آزمایش را روی میزش گذاشته و به سختی روی صندلی نشستم.

- شرایط مساعدی نداشتم الان هم درد مجبورم کرد بیام.

از صداقتم خوشش نیامده بود که عینک طبی را روی چشمانش کشید.

- بهتون گفتم سهل انگاری درست نیست برای این دردها؟

گفته بود؟ کاش می گفتم سوال های عجیب و غریب نپرسد وقتی تا یک ربع پیش حتی آدرس مطبش نیز یه خاطرم نمی آمد.

در سکوت همراه با او به ورقه زل زده بودم که بعد از چند دقیقه سرش را بالا آورد.

- می خوام معاینه تون کنم اگه آمادگی دارید بفرمایید.

با گرفتن دمی عمیق جلوتر از او راه افتادم.

با دراز کشیدنم روی تخت دستکش به دست جلو آمد.

- درد داشتید بهم بگید.

درد برای حال الانم بی معنا بود اما با این اوصاف لبخند مضطربی روی لب هایم نشست.

- مشکلی هست؟

چراغ پایه دار را جلو کشید و بین پاهایم ایستاد.

- مشکل حاد که نه، آخرین رابطه تون کی بوده؟

با عقب کشیدنش نفسم را بیرون دادم که دوباره دستش پیش آمد.

منتظر جوابم بود و نمی دانست حسابش را نداشتم.

- چند هفته پیش.

با تعجب جواب داد:

- سال اول ازدواجتونه؟ اصولا زوج ها خیلی شیطونن این زمان ها، درد دارید حین رابطه؟

دردهای شدید...

با عقب رفتنش تسلط بیشتری روی کلماتم پیدا کردم.

- درد نه ولی خب بعدش یکم اذیت می شم.

دستکش هایش را از دستش بیرون کشید و از پشت پاراوان بیرون رفت.

- می‌تونید لباس هاتون رو بپوشید. یه سونوگرافی براتون می نویسم لطفا حتما همین هفته برید. وضعیت سلامتی بدنتون هم اوکیه فقط...

با مرتب کردن لباس هایم بیرون رفتم.

سرش در نسخه بود.

- فقط زمان رو از دست ندید هم شما و هم همسرتون بهم نیازمندید تو این مسائل کوتاهی نکنید بهتره...

دکتر خوش صحبتی بود البته نه همیشه. شاید هم من امروز همه را بد می دیدم.

با زحمت بسیار لب هایم را کش دادم.

- حتما ممنون.

نسخه را به طرفم گرفت و مهربانانه تر کنارم راه افتاد.

- آشفتگی تو چهره تون مشخصه بهتره استراحت کنید، خانوم منشی مریض بعدی رو چند دقیقه دیر تر بفرست.

با فشردن نسخه در کیفم سری برایش تکان دادم و جملات تکراری روی لب هایم جاری شد.

- حتما ممنون خداحافظ شما.

حال بد که شاخ و دم نداشت داشت؟

از خودم، خودی که چهره ی بی رمقش در آینه دهن کجی می کرد فراری بودم.

با یادآوری صبح اخم هایم دوباره در هم تنید و درد زخمم را به جان خریدم.

اتاقک فلزی آسانسور هم دردم را می دانست که با کم ترین سرعت طبقه ها را طی می کرد.

شاکی بودم از خودم، از او، از کارهایش...

هنوز هم تنم از حرارت دستانش گر می گرفت و یادآورم می شد چگونه کنارش زده بودم.

باز هم صدایش در سرم تکرار شد.

- می دونی این کارت یعنی چی؟

یعنی نمی خوای با هم باشیم.

مانند صبح اخم هایم در هم رفت. گویا باز هم روی تنم خیمه زده و از خواب بودن سلین سواستفاده می کرد.

باز شدن در اتاقک نمایش تلخ صبحگاهی ام را نصفه باقی گذاشت.

تقصیر هر دویمان بود. او طاقت منت کشی های بی شمار را نداشت و من جان فراموش کردن را...

روزهای گذشته و کارهایش فراموشم نمی شد شاید چون برخلاف میلاد از او انتظار نداشتم...

با زنگ گوشی جدیدم دستم را برای تاکسی بلند کردم.

خودش بود.

بعد از بیخبر رفتن دم صبحش دست پاچه تماس را وصل کردم.

- سلام...

جدی تر از همیشه بود.

- سلام کجایی؟

کمی خم شده و آدرس را به راننده گفتم.

- دارم بر می گردم چیزی شده؟

سر و صدای آن طرف خط زیادی از حد بود و کسی مدام صدایش می زد.

صدای مردانه ای که انگار سوزنش روی اسم امیرجان گیر کرده بود.

- نه هیچی بعدا حرف می زنیم.

[۱۳.۰۷.۲۱ ۰۴:۵۳]

#پارت_هفتصدوبیست‌ویک 🎀🎀

کلید ها را با سر و صدا روی کانتر انداختم.

در هر شرایط و زمانی سکوت این خانه دلخواهم بود.

بعد از مدت ها اولین باری بود که نه سلین را کنارم داشتم و نه کسی به دنبالم می گشت.

لباس هایم را داخل سبد انداخته و تنم را زیر آب گرفتم.

با سر انگشتان خیسم محتاطانه دور زخم پیشانی ام را خیس کرده و نگاهی به بانداژ کثیفش انداختم.

از صبح اول وقت تا به الان که از دوازده ظهر هم می گذشت چیزی نخورده بودم.

حوله را دور تنم پیچانده و به سوی آشپزخانه رفتم. باید تنها بودن را تمرین می کردم.

کل زندگی ام به دنبال همین چیزها بودم. یک خانه ی مجهز و پر از امکانات و یک منی که کسی نبود تا امر و نهی اش کند.

چند لقمه ای از کالباس را زیر دندان هایم فشردم.

نه. گویا امروز قرار نبود رنگ آرامش را ببینم

با سردردی که در حال بیشتر شدن بود روی تخت افتادم.

قاب عکس دونفره مان دهن کجی می کرد.

بخاطر یک اشتباه زندگی مان کجا ایستاده بود! لبه ی پرتگاه جایی که دیر یا زود با کم آوردن یکی از ما قرار بود نابود شود.

پاهایم را در آغوشم جمع کرده و سر روی بالشت او گذاشتم.

علاوه بر من این خانه و اسباب هم برای جمع سه نفرمان تنگ بود.

دوباره به پهلو چرخیدم و بی اراده گوشی را به دست گرفتم.

بدون او یک چیز کم بود. حتی اگر نبودنش یک خیال بچگانه بود.

او را می شناختم این روزها را جبران می کرد. علی الخصوص که دیگر سنگی به بزرگی نادری سد راهش نبود.

« من اومدم خونه سلین پیش هلیاست اگه خواستی بیا حرف بزنیم»

با خستگی بسیار جملات را برایش نوشتم. این مسئله باید حل می شد. مهلت او و صبر من ته کشیده و هر دو برای فهمیدن آخر این داستان دل دل می زدیم.

بی اعتنایی اش به پیام از یک ساعت گذشته بود که این بار شماره اش را لمس کردم.

بوق اول... دوم...سوم و ریجکت.

با چشمانی درشت شده دوباره شماره اش را لمس کردم و این بار به بوق اول نرسیده تماس ریجکت شد.

امیرفرهام از این عادت ها نداشت، داشت؟

صدایی در سرم فریاد زد. امیرفرهام عادت به قهر و دلگیری هم نداشت اما این اواخر پیدا کرده بود.

باز هم صبح در ذهنم تکرار شد. پسش زده بودم او بعد از گفتن چند کلمه رفته بود.

این تنهایی فرصت خوبی بود برای مرور روزهای گذشته.

از دو نفره هایمان تا به امروز و حالا...

با هیجان از شنیدن صدای پیامک بالا پریدم.

پیام از طرف لیلی بود.

« امیرفرهام اومد دانشگاه هلما»

پیامش را دو الی سه بار خواندم.

دانشگاه!

گفته بود خودش حل می کند اما به این زودی؟

با دو لباس بر تن زده و غرغرکنان راهی شدم. از این اخلاق های جدیدش دیوانه شده بودم.

ریجکت تماس، قهر، بی اطلاع گذاشتنم...

هر لحظه لیست کارهای بدش سنگین تر می شد که سینه به سینه اش در آمدم.

با نگاهی پر غیظ و وضعی بهم ریخته تنم را داخل اتاقک هل داد.

به سختی چشم از یقه ی پاره شده اش گرفتم.

- دعوا کردی؟

باورم نمی شد. این امیرفرهام بود؟

برای اطمینان نگاهم تا روی انگشتش پایین رفت.

حلقه ی مشترکمان خودش بودن را تایید می کرد که بالاخره جواب داد:

- نه فقط یه زندان مشترک با هم باید بریم.

[۰۱:۴۴ ۱۴.۰۷.۲۱]

#پارت_هفتصدوبیست‌ودو🎀🎀

گیج و منگ از حرف هایش عقب ایستادم و او دکمه ی آسانسور را فشرد.

- واقعا دعوا کردی؟

دست در جیب روی پنجه ی پا جلو آمد و ریزبینانه پیشانی ام را نگاه کرد.

-چرا پانسمان نکرده؟

پیچاندنش عصبی ام می کرد.

- رفتم حموم شستمش، چرا نمیگی چی شده؟

با سر انگشتانش کمرم را به جلو هدایت کرد.

- گفتی رد بخیه ها نمونه؟ برو داخل.

با قدم هایی که روی زمین می کوبیدم از اون پیش افتادم.

وسط پذیرایی دست به سینه ایستاده و به جان پوست لب هایم افتاده بودم که از کنارم گذشت.

- میرم دوش بگیرم.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. آبی از او گرم نمی شد. باید می فهمیدم چه بلایی سر آن پسر آورده بود.

بوق های کشدار لحظه به لحظه عصبانیتم را تشدید می کرد.

لیلی کلاس داشت او که من نبود از هر کلاس ده جلسه غیبت داشته باشد. مطمئن بودم این ترم را هم پاس نمی شدم...

ناخنم را از زیر دندان هایم بیرون کشیده و لباس هایم را از تنم بیرون کشیدم.

خسته از افکار بی اساس با چند گام بلند پشت در ایستادم.

صدای شرشر آب می آمد. خب نامحرم که نبودیم فقط کمی از دستم دلخور بود که بعداً رفعش می کردم.

با همین افکار دستگیره را پایین فشرده و وارد حمام شدم.

پشت به من زیر دوش ایستاده بود که جا خورده عقب چرخید.

- چی شده؟

به در تکیه زده و طلبکارانه چشمانم را ریز کردم.

- بگو با کی دعوا کردی برم کار دارم.

شامپو را در قفسه انداخت و دست کفی اش را زیر آب گرفت.

- چه دعوایی؟

با چشمان درشت شده پا روی زمین کوبیدم که اخم هایم از درد در هم رفت.

- چیکار می کنی، چیزیت شد؟

کارهایم ادا نبود. به سختی صاف ایستادم.

- اه اصلاً نگو!

با گرفتن پهلویم مانع رفتنم شد.

- آروم باش مشکلت چیه؟

با این که جدیتی در لحنش به چشم نمی خورد اما کاملا سرد رفتار می کرد.

نگاهم را به صورتش دوختم.

- خب نگران شدم رفتی دانشگاه دوستم گفت.

عجیب بود برخلاف این چند روز بیخیال پیش روی شده و عقب ایستاده بود.

حتی نگاهش را هم پایین نمی کشاند تا برهنگی شانه هایم و بند لباس موردعلاقه اش را ببیند.

- بهت گفتن دعوا کردم؟

سر بالا انداختم.

- نه خب یقه‌ت پاره شده بهم ریخته ای گفتم شاید...

بالاخره نگاهش را پایین سر داده و برای چند دقیقه ای خیره‌ی بند توری لباس ماند.

- نه رفتم حراست دانشگاه اونجا با یکی کار داشتم.

حراست!

یعنی با یکی از کله گندهای آنجا با آن اخم های همیشه درهم بحثش شده بود؟

- کدومشون؟ خب رفتی چی گفتی؟

دستی که انگار قصد پیش روی به طرفم داشت را داخل موهایش کشید.

- با حراست دعوا نکردم، رفتم نشونی این پسره رو گرفتم یکم باهم صحبت کردم.

نگاهم را از رد خراش روی دستش بالا کشیدم.

- زدیش؟

پشت به من زیر آب بازگشت.

- نمیشه گفت زدم، با دوستاش یکم بگو مگو کردیم. دیگه هم نمیاد دانشگاه... نمی تونه بیاد.

با هیجان پشت سرش ایستادم.

- یعنی چی؟ خب بگو چیکار کردی دیگه.

برای بار چندم دستی بین موهای خیسش لغزاند و اهرم آب را پایین زد.

- خیس میشی برو بیرون میام میگم.

[۰۱:۴۴ ۱۴.۰۷.۲۱]

#پارت_هفتصدوبیست‌وسه🎀🎀

دستی که روی بازویش گذاشته بودم را برداشته و عقب گرد کردم.

- باشه ببخشید.

صدا زدن هایش را نشنیده گرفتم و وارد اتاق شدم.

تقصیر خودم بود دیگر، آن قدر پسش زده بودم که دیگر او هم خسته شده بود.

لباس های نمدارم را روی تخت انداخته و با پوشیدن پیراهن و شلوار ستی که سلین هم نمونه اش را داشت روی مبل تک نفره جا خوش کردم.

پیام ها و تماس های بیشماری داشتم، مخصوصا از طرف نگار...

- سلام...

صدای عصبی اش لب هایم را آویزان کرد.

- علیک سلام به به چه عجب!

زانوهایم را در آغوش کشیده و چانه ام را رویشان جای دادم.

- بخدا گوشیم خراب بود.

همهمه ی بچه ها نشان می داد سر کلاس است.

- پاهات چی؟

متعجب نگاهی به انگشتان لاک خورده ام انداختم.

- ها؟ پاهام!

کم پیش می آمد تا این حد عصبانی شود.

- بله پاهات نگفتم لازمت دارم بیا؟

خب مشکل پیش اومده بود خبر می دادی نه این که بری حاجی حاجی مکه دستم بمونه تو حنا!

عجیب بود این روزها همه حق داشتند الی من...

- ببخشید...

همزمان با لحن کشدارم در باز شد و او حوله به کمر بیرون آمد. نگار هنوز حرص و جوش می خورد.

- آره حتما بخشیدمت کی میای؟ اصلا میای؟

دست از پیچش موهایم دور انگشتانم برداشتم.

- فردا یه سر برم دانشگاه از پس فردا حتما میام خیلی ببخشید...

کمی نرم شده بود اما نه به قدری که منه پرو را پرو تر کند.

- باشه بیا ببینیم!

باید خودم را جمع و جور می کردم. رابطه ی شکرآبمان همه چیز را به خودش وابسته کرده و دیگر آن آدم سابق نبودم.

حین مرتب کردن خانه تماسی با مامان گلی گرفتم. فاطمه کنارش بود و فردا اسباب کشی تمام می شد.

با صدای گوشی قاشق را داخل قابلمه رها کرد.

هلیا بود. هول زده به حرف آمد.

- هلما دو نفر داشتن میومدن بالا سلینم ورداشتن آوردن اومد؟

با چشمان درشت شده به طرف در ورودی دویدم.

- چی میگی هلی مگه نگفتم رسیدی زنگ بزن میام پایین؟

پر حرص جواب داد:

- ماشین بدجایی بود همش بوق می زدن، آشنا بودنا چون سلین می شناختشون.

با حرص از سهل انگاری هلیا دکمه ی آسانسور را فشردم. با همان پیراهن و شلوار در راه پله مانده بودم.

با توقف آسانسور در را کشیدم.

- س...

آشنا بودند. آن هم چه آشناهایی...

- دلما خلسی شدی!

خیالم از دیدن وروجک راحت شده بود که از مقابل در کنار رفتم.

- س...سلام سلام بفرمایید.

چهره اش خندان بود برخلاف خواهر عنقش!

- بد موقع اومدیم؟

دست پاچه به در باز خانه اشاره زدم.

- نه اصلاً بفرمایید نگران سلین بودم.

میان تعارفاتمان نرگس وارد خانه شد.

- بیاید تو دیگه، امیر نیست؟ ساناز موند تو پارگینگا!

سردرگم آخر از آن ها وارد خانه شدم. بوی پیاز داغ در خانه پیچیده بود.

زیر گاز را خاموش کرده و به سوی اتاق رفتم.

خبری از امیرفرهام نبود. بعد از دوشش در اتاق چپیده و هیچکدام خبری از آن یکی نگرفته بودیم.

با ورودم به اتاق سرش را از روی لپتاب بالا آورد.

- مهمون داری.

متعجب پیراهنش را برداشت.

- مهمون! ساناز آوردشون؟

پس خبر داشت. لباس هایم را از کشو بیرون کشیدم.

- ساناز و ندیدم نرگس و سهیل بیرونن برو لطفا من لباس عوض کنم بیام، حداقل خبر بدید خب.

با کلافگی لباس هایش را مرتب کرد.

- گفتم نیان می خواستم تنها باشیم...

[۱۵.۰۷.۲۱ ۱۴:۵۰]

#پارت_هفتصدوبیست‌وچهار🎀🎀

«اومد خونه نگران...»

- دلی بوس تُن منو...

صدای سلین انگشتانم را از روی کیبورد بالا کشید. کنار هلیا ایستاده و امیرفرهام تعارف به نشستن‌شان می زد.

- ا اومدی داشتم جواب پیامتو می دادم.

شاکی دستی به شالش کشید.

- انقدر دیر جواب دادی که برگشتم دوباره.

میان بحث زیر پوستی‌مان امیرفرهام مداخله کرد.

- بیاید بشینید، سلین ول کن داری اذیتش می کنی.

به جز سهیل همه نشسته بودند. نگاه با مزه اش بین من و هلیایی که هنوز دستان سلین دور کمرش حلقه بود، می چرخید.

- شما دو قلویید؟ چه جالب!

با لبخند کم جانی دستی به لباس هایم کشیدم.

نه به آن لباس عروسکی و نه به این تیپ خانومانه!

- بفرمایید بله دوقلوییم.

هلیا با چشم و ابرو به راهرو اشاره می زد که دست روی کمرش گذاشتم.

- بیا کارت دارم هلیا جان.

در منگنه مانده و زبان اعتراض کردن نداشت. جلوتر از من وارد آشپزخانه شد.

- چیکار داری بگو برم هلما جان!

کم پیش می آمد این گونه عصبی و لجباز شود.

زیر گاز را روشن کرده و همی به محتویاتش زدم.

- بمون کمکم کن...

نگاه اجمالی به پذیرایی انداخته و ادامه دادم:

- میبینی که یهویی اومدن!

دست به کمر به اطراف چشمی چرخاند.

- یه شامه دیگه اونم ماکارونی کار زیادی نداره بپز یاد بگیری منم مهمون داری برم بهتره...

با پرویی سد راهش شدم.

- خب کی سالاد درست کنه؟

بر خلاف او من پچ پچ می کردم و جز سهیل و گه گاهی امیرفرهام کسی این سو را نگاه نمی کرد.

- بمونم سالاد درست کنم یعنی؟ واقعا که هلما...

با زاری لب هایم را بالا کشیدم.

- نه بمون بین اینا تنها نباشم صمیمی نیستم باهاشون.

ندیده و نشناخته هم سرسنگینی رابطه ام با نرگس اعیان بود. ساناز هم که جای گفتن نداشت کی با او گرم گرفته بودم این بار دوم باشد!

گویا آن نگاه گربه شرکی ام اثر کرده بود که بازدمش را پر صدا بیرون داد.

- اه اه باشه می مونم.

سرخوش مشغول شدیم. هلیا همیشه با سلیقه و پر از صبر و حوصله بود اما من نه.

کارها را کرده بودم که چند دقیقه ای کنار مهمان های ناخوانده مان بنشینم اما آن ها در آشپزخانه مشغول گپ و گفت با هلیا بودند.

- تنها موندید!

از این که مدام شش دانگ حواسش در پی من بود بنظرم عادی نمی آمد. گوشی به دست سر بلند کردم.

- با من بودید؟

جای خالی امیرفرهام در چشم می زد. کامل به طرفم چرخید.

عادت جالبی داشتند. هم خودش هم خواهرش... رسیده و نرسیده لباس های راحتی تن زده و از قرار معلوم شب ماندنی بودند.

- امیر رفت نقشه بیاره دیدم تنهایید و سخت مشغول چیزی شده؟

مشغول که بودم اما برای او نمی شد تعریف کرد.

خنده های نرگس و هلیا روی مخم رژه می رفت و حتی سلین وروجک هم پیش آن ها بود.

گویا من مهمان بودم و آن ها میزبان.

- نه چیزی نیست یکم خستم، عمه خانوم خوب بودن؟

چیز دیگری به ذهنم نمی رسید برای ادامه دادن این مکالمه که او بیشتر معذب نشود.

- مامان بیمارستانه پیش عمو فیاض، تا خبر و شنید اومدیم. به خیر گذشته...

عجب خیری هم گذشته بود. پیامک لیلی را با لبخند مصنوعیی رد کردم.

« همه دانشگاه حرف تو بود هلما، شماره ی جدیدت رو ازم گرفتن»

[۱۵.۰۷.۲۱ ۱۴:۵۰]

#پارت_هفتصدوبیست‌وپنج🎀🎀

ذهنم درگیر دانشگاه بود و اگر سهیل و پرحرفی هایش اجازه می دادند حتما فرار می کردم اما نه او تازه چانه اش گرم شده بود.

- خیلی هم همسان نیستید فقط ظاهری...

چشم از جمع سه نفره شان گرفتم. من هم بذله گو و خندان بودم اما نه با هر کسی...

کج و معوج شدن چهره اش را ندید گرفته و با لحنی پر غیظ جواب دادم:

- بله جز ظاهر نقطه اشتراک دیگه ای با هم نداریم. هر چی اون خوبه من بدم. شایدم بدتر...

انتظار خنده و تعارف داشتم اما جدی پا روی پا انداخت.

- خوب! بد؟ معیار آدم ها با هم فرق داره بنظر من تو خوبی یا شایدم خوب تر.

با گره کردن انگشتانم کمی کنار کشیدم تا امیرفرهام نیز بنشیند.

- ممنون شما لطف دارید.

سکوت بینمان را امیرفرهام شکست.

- یه نگاه بهش بنداز تو قبلا این نقشه رو دیدی.

سهیل به ظاهر نقشه ها را بالا و پایین می کرد اما حواسش در پی ما بود.

شاید هم من اینگونه احساس می کردم که همه توجهات به روابط ما بود.

صدایش زیر گوشم پیچید.

- چیزی شده؟

گرمی نفس هایش به گردنم می خورد.

- نه هیچی...

گوشی را از روی میز برداشتم. گویا او نیز توجهات بقیه را دیده بود که نزدیک تر شده و به قولی مهربانانه تر نشسته بودیم.

نام سیا را روی گوشی دیده بود که حرف هایش با سهیل نصفه باقی ماند.

- هلما گوشیت!

سینی چای را روی میز گذاشته و تماس را وصل کردم.

- دوستمه.

حس بدی که داشتم با اتصال تماس بیشتر خودنمایی کرد. میلاد بود!

- دلوین..

نفس در سینه ام حبس شد.

- بیا بیمارستان می خوان منو ببرن باید ببینمت.

مات شده و کلمه ای مناسب برای گفتن پیدا نمی کردم.

اولین کلمه‌ای که بر سرم زده بود را روی لب هایم آوردم.

- سلام چیزی شده؟

لرزش صدایش از ترس پلیس ها بود. سرسری نگاهی به غذا انداخته و وارد بالکن شدم.

- پلیس اومده بیمارستان نمی دونم بشه بعدا دیدت یا نه الان بیا.

به طرز عجیبی کلمات یاری ام نمی کردند. به ضرب و زور لب جنباندم.

- من نمی تونم بیام ک...کاری باهات ندارم.

نمی دانم آن خوی خشن و همیشه عصبی ام کجا رفته بود که به جای غریدن و طعنه زدن در سکوت به نرده ها زل زده بودم.

- واسه بار آخرم که شده باید همو ببینیم.

افتادن سایه‌ی مرد پشت سری ام کافی بود برای اتمام این مکالمه ی نفس گیر.

- قطع می کنم.

بی خداحافظی تماس را خاتمه دادم. فقط یک دیدن بهم بدهکار بودیم؟

دنیایی حرف و چرا بود که باید می پرسیدم. بدهکاری های او هیچگاه تمام نمی شد.

صدای خنده های بلند نرگس با بسته شدن در کمتر شد.

اخم های روی پیشانی اش حرف ها برای گفتن داشت.

[۱۷.۰۷.۲۱ ۰۰:۰۸]

#پارت_هفتصدوبیست‌وشش🎀🎀

- خب؟

مضطرب موهایم را پشت گوش زده و مقابلش ایستادم.

- الان میام شام و حاضر می کنم.

دست در جیب گذاشت و شانه هایش را بالا کشید.

- دوستت بود؟

احمقانه بود که حرص میلاد را سر او خالی می کردم.

- آره، چطور؟

جبهه گیری ام مشکوکش کرده بود.

- بابت دانشگاه و مسئله ی امروز حرف زدید؟

بازدمم را بیرون دادم.

هلیا پنجره ی آشپزخانه را باز کرده و حالا در سیبل نگاه ساناز و نرگس بودیم.

- آره دیگه پس چی؟

خیال خام بود که بشود او را گول زد.

متوجه ی سنگینی نگاهشان شده بود که محتاطانه رفتار می کرد.

دستی گوشی لب هایش کشید.

- که اینطور... با این دوستت هم باید صبحت کنم نه؟

عصبی شده نگاهم را به صورت جدی اش دوختم.

- لیلی نبود، میلاد با گوشی سیا زنگ زده بیمارستان بود پلیسا رفتن سراغش.

با اخم حرکتش را تکرار کرد.

- با اون جدا حساب می کنم فعلا این دوستت کار دارم.

جری شده بود.

دست روی بازویش گذاشتم و با خنده ی مصنوعیی لب زدم.

- یعنی چی امیر؟

توام صدتا دوست داری از نوع دخترش که امیرجان صدات می کنن، نداشتیم از این چیزا جدیده؟

شاید باید کوتاه می آمدم.

این لحن صحبت برای حالا مناسب نبود اما آب ریخته را نمی شد جمع کرد.

- از این به بعد داریم خیلی چیزهای دیگه هم داریم که باید بدونی من تو سرشلوغی ها هم حواسم بهت بوده و هست.

دست روی کمرم گذاشت و حین هدایتم به جلو ادامه داد:

- این که تو می خوای یه تنه با همه در بیفتی تا خودتو ثابت کنی و بعد بقیه بهم بگن حواست نیست خانومت با کی و کجاها که نرفته اصلا روال زندگی من نیست.

در را کشید.

- بهتره بری به کارات برسی بعداً صحبت کنیم.

مگر می شد رها کنم تا برود؟

برای من خط و نشان می کشید؟ کسی که راه به راه زندگی اش پر از ایراد بود!

با کله ای که باد داشت زبانم را به کار انداختم.

- بعدی در کار نیست که تا چیزهای جدیدتر باب نکردی بهتره بگم تصمیمم جدیه به وکیل پیام دادم کارهای طلاق رو پیگیری کنه!

دروغ که حناق نبود. گفتم و دیوانه ترش کردم.

زنگ آیفون نجاتم داد، نگاه طوفانی اش را از صورتم گرفت.

کم از او نداشتم، از حرص و عصبانیت می لرزیدم.

[۱۷.۰۷.۲۱ ۰۰:۰۸]

#پارت_هفتصدوبیست‌وهفت🎀🎀

- اِ مامان اینان.

با صدای ساناز گام هایش را به سوی در کشاند.

بد کرده بودم!

معده ام از زور حرص و خشم می جوشید و باز هم همه ی این ها یک مسبب داشت، میلاد...

- چته؟

دستی به صورتم کشیده و وارد آشپزخانه شدم.

ساناز و نرگس در راهرو کنار امیرفرهام ایستاده و صحبت می کردند.

- می دونی قضیه شون رو؟

حواسم را جلب سلین کردم.

کنار سهیل نشسته و از قرار معلوم پته ی ما را روی آب می ریخت.

حالت های وروجک را می شناختم.

- سلین چند لحظه بیا.

گفته و به طرف هلیا چرخیدم. تمام کارها را کرده بود.

- قضیه ی چیو؟

دستمال را روی گاز کشید.

- این فامیل امیرفرهام اینا دیگه.

با چهره ای در هم پچ زدم:

- نرگس؟

اهومی گفت و اینبار آرامتر گفت:

- مثل این که قرار بوده دوباره فامیل بشن اما نشده. امیرفرهام و نرگس، ساناز و سهیل...

پوزخند کجی روی لب هایم جا خوش کرد. همین را کم داشتم.

- ول کن نگاهشون نکن، دختره انقدر رکه بهم می گه خواهرت به اسم پرستاری اومد مخ امیرفرهام رو زد.

انگشتانم مشت شده بود که سلین کنارم ایستاد.

- دلما شیل بده.

به سختی بلندش کرده و روی کانتر گذاشتمش.

- عطاشم به لقاش می بخشم با هم خوش باشن.

مات شده از کنار یخچال سرک کشید.

- هلما! زده به سرت؟ امیرفرهام چیکار کنه خب؟ به قول ساناز نازنین و نرگس لقمه هایی بود که سهیلا خانوم برای امیر می‌گرفته وگرنه که اون جز تو...

با بلند شدن صدای خنده های نرگس و ساناز که گوش به حرف امیرفرهام می دادند بین حرفش رفتم.

- آره خب معلومه، ولش کن بعد شام با هم میریم اشتباه از من بود باید تموم می کردم که حالا برای من تعیین تکلیف نکنه میگه سیا حق نداره بهت زنگ بزنه!

این رفتار هایم برای هلیا تازگی داشت چرا که هر بار چشمانش درشت و درشت تر می شد.

- خودتی هلما؟ بچه شدی مگه؟

خب راست می گه، تو به دخترهای دور اون حسادت می کنی اون نباید چیزی بگه؟

می دونی که از رابطه ی تو و اون اکیپ مسخرتون خوب باخبره عاقل باش.

موعظه هایش به دردم نمی خورد. برای خوش آمدگویی لیوان شیر را به دست سلین داده و از آشپزخانه بیرون رفتم.

مادرش و عمه خانوم پشت در رسیده بودند.

وانمود کردن به خوشحالی خیلی سخت بود، علی الخصوص که نگاه خصمانه ام از نرگس کنده نمی شد.

برای بار اول بود این چنین خانه مان شلوغ می شد با خنده واردشدن‌شان نشان از اوضاع خوب را می داد.

- سلام خوش اومدید...

عمه خانوم در هر شرایطی مهربان بود. مثل حالا که خستگی از چهره اش بیداد می کرد.

دست دور شانه ام انداخت.

- سلام عروس خانوم گل خوبی؟

[۱۷.۰۷.۲۱ ۰۰:۰۹]

#پارت_هفتصدوبیست‌وهشت🎀🎀

با وجود دخترش عالی بودم.

- ممنون بفرمایید...

تعارفاتمان به راه بود که صدایی باعث توقفم شد.

- سلام!

صبرم به سر رسیده بود. نمی دانم چرا هنوز مانده و امشب را تمام نمی کردم.

با تعلل رو گرفتم.

- سلام.

علی پرو تر از این حرف ها بود که خجالت بکشد اما چشمان حنانه دو دو می زد.

فرق من با آن ها این بود که من نسبت به بقیه دل رحم بود و همیشه خودم را می سوزاندم.

- ببخشید مزاحم شدیم می خواستیم...

سهیلا خانوم بین حرفش پرید.

- چه مزاحمتی حنانه جان تو این دو روز همش پیش من بودی اونم با این حالت بیا بشین بیا.

تنها کاری که از دستم بر می آمد هدایت کردنشان به سوی پذیرایی بود.

هلیا رسم مهمان نوازی را به جای می آورد که

سهیلا خانوم صدایم می زد.

- هلما جان بیای اینجا...

در راهرو ایستاده و امیرفرهام نیز کنارش بود.

کوسن را پشت حنانه که کمر درد داشت گذاشتم و به طرفشان رفتم.

آن قدر سرم داغ بود که فراموش کرده بودم امیرفرهام رفتار های خاله زنکی ندارد و مشکلاتمان را نمی گوید.

- بله چیزی شده؟

حرفش را با امیرفرهام قطع کرد.

- آره دخترم ببخشید تو این شرایطتت مهمان آوردم برات راستیتش نمی دونستم که شما...

هیچ کجای لبخندم به آن کلمات تند زینت نمی داد اما می گفتم تا حساب کار دست مرد کناری ام بیاید.

وای از من عجول و کم طاقت و لجباز.

- خواهش می کنم مشکلی نیست اینجا خونه ی خودتونه من چند ساعت بیشتر نیستم با هلیا میرم.

وضعیت بدی ساخته بودم. از تعجب نگاهش بین من وامیرفرهام می چرخید.

- چیزی شده بچه ها! امیر مادر؟

مرد کناری دیوانه شده بود که بازویم را چسبید و به سوی اتاق هل داد.

- نه هیچی شما برید من میگم ساناز حوله بیاره.

محال بود برود، نگران پشت سر ما وارد اتاق شد. چقدر خوب که هلیا بود تا جمع را بدست بگیرد.

- نکن امیر، هلما جان چی شده؟ یعنی چی میری؟

امیر گفت بخاطر درد پیشونیته که گرفته ای.

گند زده بودم و بنظر می رسید هیچ جوره نمی شود چیزی را جمع و جور کرد.

- اگه از اومدن ما ناراحتی خب ما می ریم.

نفس کلافه امیرفرهام وخامت همه چیز را نشان می داد. قبل از آن که سهیلا خانوم به سوی پذیرایی برود از اتاق خارج شدم.

- مامان...

جزو معدود دفعاتی بود اینگونه خطابش می کردم. ناراحت بود اما حفظ ظاهر کرد.

- با منی هلما جان؟

مضطرب انگشتانم را در هم پیچاندم.

- بله شما برید حمام من براتون حوله می ذارم.

فاصله ی بینمان را پر کرد که آرام تر ادامه دادم:

- ببخشید من یکم حالم خوب نبود فکر کردم امیر چیزی بهتون گفته.

از وضعیتش ناراضی بود اما با آن حال ایستاد برای نصحیت کردنم.

- امیر اینجوری نیست کم پیش میاد حرفی و بزنه. مخصوصا علیه تو...

[۰۰:۰۹ ۱۷.۰۷.۲۱]

#پارت_هفتصدوبیست‌ونه 🎀🎀

مشتی دیگری آب به صورتم زدم.

حد و اندازه ی گندکاری هایم از دستم در رفته بود.

باید همه چیز را جمع و جور می کردم. همه چیز الی رابطه ی نابود شده ام با امیرفرهام. دیگر مانند عصر دلم به ماندن نبود و برای بار چندم متن پیامم به وکیل را در ذهنم مرور می کردم.

***

- شام خوشمزه ای بود عروس جان دستت درد نکنه.

عمه خانوم اولین کسی بود که از سر میز بلند شد.

سلین را روی پایم بالا کشیدم. مهمان که می دید لوس می شد مثل حالا که شامش را روی پای من نوش جان می کرد.

- نوش جان دست رنج هلیا بود.

سیل تشکرات را به سوی او روانه کردم که بالاخره صدایش زیر گوشم پیچید.

- بیا پایین بذار غذاشو بخوره سلین!

مخاطبش من نبودم. از وقتی اتاق را ترک کرده بود حتی نگاهمم نمی کرد.

حق داشت هلیا هم متوجه اوضاع شده بود که مدام چشم و ابرو می آمد و دلیل می پرسید.

- دوس دالم دلما نوباشه.

سهیل از آن سوی میز خم شده و لیوان نوشابه را به دست دراز شده ام داد.

- سلین خیلی به هلما خانوم وابسته‌س یکم پیش از کارهایی که با هم کردن می‌گفت. حق داره ازش جدا نشه دوست خوبی برای هم هستن.

ناباور به صورت روغنی سلین نگاه می کردم. ماجرای حمام، توپ و... گویا امیرفرهام نیز به همان چیزها فکر می کرد که با غیظ صندلی را عقب کشید.

مطمئنا امشب به خیر نمی‌گذشت.

رفته رفته مجلس گرم تر می شد و به اجبار عمه خانوم، هلیا نیز مانده بود.

سینی چای را روی میز گذاشتم که امیرفرهام از جا برخاست.

با علی و سهیل به سوی اتاق رفتند، ماجرایشان کاری بود. البته شاید...

جمع خانومانه شده و سمت و سوی حرف هایش به طرف ما بود.

- خدا هیچکس رو از خونه و خونوادش نکنه تا امروز که دکتر خیالمو راحت کرد حاجی حالش بهتره آروم نگرفته بودم.

عمه خانوم دست روی شانه اش گذاشت.

- خدا همیشه مرحمتش رو شامل حالمون کرده فیاض اومد یه قربونی سر ببرید و خیرات بدید دکتر هم می گفت خدا رحم کرده بهتون...

حرف هایشان از نذر و نیاز به عشق و عاشقی تغییر کرده بود. می دانستم قصد سهیلا خانوم چه بود.

- هیچکس برای زن مردش نمی شه. این دو روز امیرفرهام بود. دوستاش بودن شماها بودید اما دلم قرص نبود یه عمری ازمون گذشته اما...

با خنده ادامه داد:

- اما لبم فقط امشب خندیده.

بقیه منظورش را نمی فهمیدند که با به به و چه چه حرف هایش را گوش می دادند.

- زندگی پر مشکلاته دیگه نباید سر خم کرد. ما اول راه کلی با فیاض مشکل داشتیم.

صدایش را پایین آورد و با هیجان و شیطنت لبخندش را عمیق تر کرد.

- هنوزم داریم اما هر بار حاجی کوتاه میومد، منم موندم نرفتم جا نزدم بارها بخاطر کاراش خسته شدم اما حرف

رفتن نزدم مردا می دونن رفتنی تو کار نیست گفتن این حرف ها فقط حساسیت ها رو کم می کنه.

ساناز که بالاخره افتخار داده و کمک کرده بود، قندان ها را روی میز گذاشت.

- آره دیگه الان اینا خز شده، هلما توام تغییر روش بده داداشم دیگه از رفتنت نمی ترسه...

[۱۷.۰۷.۲۱ ۲۳:۰۲]

#پارت_هفتصدوسی🎀🎀

سکوت معنا دار جمع را سهیلا خانوم بود که شکست.

- خدا نکنه مادر این حرف ها چیه؟

امیرفرهامم تازه داره روز خوش می بینه. بچه بود پدرش، تا قد کشید این پسره خیر ندیده نذاشت یه روز خوش داشته باشه همیشه دوییده الان یکم آروم گرفته. مثال می زدم من اصلاً حرفم به بچه‌ها نبود.

گویا تلاش هایم بی نتیجه مانده بود چرا که امروز همه متوجه شده بودند چه خبر است.

نرگس پا روی پا انداخت. حق با هلیا بود، زیادی از حد گستاخ و بی ادب بود.

- بیخیال زن عمو بحث تو زندگی همه هست، بالاخره اختلاف طبقاتی، فرهنگی همه چیز تاثیر داره هیچکس هم مستثنا نیست...

دندان قروچه ای کردم.

- درسته عزیزم ولی خانواده ی من و امیرفرهام خیلی اختلاف فرهنگی و طبقاتی نداشتیم.

ساناز به حرف آمد.

- عا چرا به خودت می گیری خب؟ منظور نرگس به این بود که کبوتر با کبوتر باز با باز خب شماها بحثتون کاری بود یهو شد عشق و عاشقی عادیه به مشکل بخورید دیگه داداشم سرش خلوت شده بهتر حواسش به همه چیز هست.

با تای ابروی بالا رفته صورتش را رصد کردم.

گربه صفت تنها واژه ی لایق او بود.

- منظورت چیه؟

از عصبانیتم کیفور شده بود.

یک بار با نازنین دست به یکی می شد تا مرا اذیت کند یک بار با نرگس...

خدا می داند چند فامیل دیگر داشتند که سهیلا خانوم برای امیرفرهام مناسب دیده و وصلتشان جور در نیامده بود.

با لودگی ادامه داد:

- داداشم آدم سخت گیری نیست اما مامانت می گفت تو خیلی لجباز و... چی بود مامان؟

سهیلا خانوم از خجالت لب می گزید که خودش ادامه داد:

- آها خودسری. همون قضیه ی پسره شاگرد مغازه ی بابات و دزدی و اینا.

بحث از روال خارج شده بود. چرا که حتی اخم های هلیا هم درهم بود.

- درسته اشتباهه همه تو زندگیشون دارن مهم اینه که تکرارش نکنن یا حداقل جلوش رو بگیرن منم دارم همین کارو می کنم.

هر دو شمشیر از رو بسته و اگر اتفاقات امروز نبود تا این حد زیاده روی نمی کردم.

سرفه های عمه خانوم هر دویمان را به خودمان آورد.

- امان امان بحث خواهر شوهر و عروس همیشه بوده و هست.

با خونسردی به طرفشان چرخیدم. بستن دهان ساناز کمی آرامم کرده بود اما کافی نبود.

مانند خودش بت لبخند مسخره ای شروع به حرف زدن کردم.

- نه ما با ساناز شوخی داریم حیف شد قرار بود فامیل بشیم اما نشد...

راستی هلیا اسباب کشی فاطمه اینا تموم شد؟

این بود. نقطه ی پایان را گذاشته و استکان چای را به دست گرفتم.

سهیلا خانوم برای تغییر بحث دست روی ماجرای بدتری گذاشت.

- فاطمه؟ همون دخترخانومی که مامان گلی تعریفش رو می کرد؟

طفلک همسرش فوت شده بود.

خوشنود از بحث پیش آمده جوابش را دادم.

- بله همون، اسباب آوردن خونه ی مامان گلی.

لب هایش را کش داد. قیافه ی در هم رفته ی ساناز را نمی دید.

- عزیزم دلم کبابش بود دختر خوشگلیه... خیلی وقته مامان گلی رو ندیدم دستش درد نکنه زنگ زد حال فیاض جان رو پرسید. حتما باید یه سر برم این روزا ببینمش.

گفت و به طرف عمه خانوم چرخید تا کمی جو آرام بگیرد.

تیر زهردار نگاه ساناز قطع نمی شد.

سلین بهانه ی خواب داشت که شیرآب را بستم.

- ساناز جان لطفا سلین و می خوابونی من کار دارم.

انتظار این درخواست و مهربانی را نداشت که تکیه اش را از مبل گرفت.

بعد از آن بگو مگو تا به الان سکوت کرده و حتی با نرگس نیز پچ پچ نکرده بود.

در عوض نرگس حسابی در بحث های امیرفرهام و علی مداخله کرده و نظر داده بود.

- ببرمش اتاق شما؟ حنانه خوابش برده...

لیوانی آب پر کرده و به دنبالشان راهی شدم.

- آره همون جا بخوابه شب تنها ممکنه بترسه.

لیوان را روی پاتختی گذاشته و لباس هایم را برداشتم.

اخم های هر دویمان در هم بود.

کارت های بانکی امیرفر هام را روی میز گذاشتم و کیف پول به همراه مانتوام را به دست گرفتم.

سلین خواب آلود و بهانه گیر شده بود.

- دل لالا تونیم بیلا.

ناچار کنارش نشستم.

- بخواب باباتم میاد پیشت می خوابه من باید برم.

ساناز بُل گرفته از حرف هایم سرخوش روی تخت نشست.

- پس بالاخره رفتنی شدی!

[۱۷.۰۷.۲۱ ۲۳:۰۲]

#پارت_هفتصدوسی‌ویک 🎀🎀

در جمع نمی شد حالش را گرفت اما اینجا کسی نبود. به عمد او را تا اتاق کشانده بودم.

پتو را روی سلین مرتب کردم.

- تو چرا خوشحالی؟ جای تو تنگ بود؟

روی واقعی هر دویمان همین بود. بدون مراعات...

- هیچوقت ازت خوشم نیومد حتی سعی هم کردم نشد.

با لبی که به سوی بالا کج شده بود جوابش را دادم.

- آره خب دل به دل راه داشت خوشحالم که من بعد این دیگه نمی بینمت.

برخلاف الدورم بلدورم هایش خیلی زود کم می آورد.

- لیاقت نداشتید، نه تو نه داییت.

خوب نقطه ضعفش را بدست آورده بودم.

صدایش از خشم نمی لرزید باز هم با فاطمه احساس خطر کرده بود. البته که بی محلی طولانی مدت دایی طاهر نیز مزید بر علت بود.

- بیخودی حرص می خوری تو اصلا به ما نمی خوری، نه طبقاتی نه فرهنگی.

ماجرای بچگانه ی عشقیتون هم تموم شده دیگه، دایی طاهرم که بیخیاله توام بیخیال باش.

بی طاقت از جا بلند شد.

- به جهنم، فکر کردی ناراحت میشم؟

می خوای بری به سلامت. چیزی که زیاده دختر برای داداشم فکر کردی واقعا آویزون توعه بدبخت اون خیلی وقته فکر رفتنه ها منتظر تو تمومش...

با ورود امیرفرهام به اتاق لب هایش به هم دوخته شد.

- داداش...

به آرامی از کنارشان می گذشتم که بازویم را گرفت.

- چه خبره اینجا؟

شاکی به ساناز اشاره زدم.

- داشت میگفت خیلی وقته منتظر رفتنمی منم دارم میرم.

نگاه عصبی اش به طرف ساناز چرخیده بود که از کنارش گذشتم. سهیل نیز پشت در بود.

- هلما خانوم مشکلی هست؟

کاش می شد او را هم بشورم و روی رخت پهن کنم اما ادب به خرج دادم. صدای بلند ساناز حنانه را هم بیدار کرده بود.

- هلما...

کنارش رفتم. حال مساعدی نداشت.

- چیزی نیست رنگت پریده چرا خوبی؟

دست روی پیشانی اش گذاشتم. چهره اش نیز ملتهب بود.

ترسیده به طرف پذیرایی رفتم. علی کنار سهیلا خانوم نشسته و ورقه ای را نشانش می داد.

- علی آقا حال حنانه خوب نیست انگار.

همان نام حنانه برای از جا پریدنش کافی بود. با گام های بلند خودش را رساند.

- حنا خوبی؟ بریم بریم دکتر بسه دیگه...

به گریه افتادن حنانه عجیب بود. امشب اینجا چه خبر بود؟

- هیس گریه نداره دو روزه دکتر هر چی میگه گوش نمی دی بست نشستی بیمارستان که شفا بگیری؟ نشد، نمیشه بریم.

ندانسته پشت سرشان راه افتادم.

- چیشده؟ حنانه مراقب باش.

دست زیر بازویش گرفتم که علی کیفش را برداشت.

- امیر من میرم بعدا صحبت می کنیم.

امیرفرهام اصلا در پذیرایی نبود. از صدای ساناز مشخص بود توبیخش می کند.

کنار آسانسور ایستادم که حنانه دستم را فشرد.

- تو رو خدا دعا کن.

با تکان دادن سر عقب کشیدم تا راهی شوند.

از نحسی های امشب همین مانده بود که تکمیل شد.

صدای ساناز همچنان می آمد.

- من برم دیگه.

مانع هلیا شدم.

- با هم میریم وایسا.

با حرص به دیوار تکیه زد.

- این دختره خیلی...

نیاز به ادامه دادنش نبود. خودم می شنیدم.

-... چیه داداش خب خودت نمی تونستی بگی من دارم بهش میگم بفهمه کجا وایساده.

معلوم نیست هوش و حواسش کجاست که دم به دقیقه فکر رفتنه، نازنین و نرگس و بقیه بهونن خودش یکی که نه دو تا دوتا زیر سر داره، مگه نشنیدی علی خودش گفت خونه ی اون پسره بوده، با دوستش.

سهیلا خانوم برای ساکت کردن دخترش رفته بود و من با همان لبخند پر درد قصد آبرو داری داشتم.

- هلما جان ببخش تو رو خدا نمی دونم این دختره چش شد.

هر چه مادرها مهربان بودند دخترانشان جبران می کردند.

نرگس کنار برادرش نشست.

- خب عادیه دیگه مامان جان من که گفتم بهم نمی خورن کاملا مشخصه اختلافاتشون.

حالا نوبت او بود دهانش بسته شود که آن هم زحمتش را برادرش کشید.

- تو دخالت نکن نرگس.

قری به گردنش داد.

- به من چه اصلا من فقط ریشه ی مشکلشون رو گفتم.

زنگ آیفون در خانه پیچید.

- دایی طاهر اومده مامان گفت می فرستتش.

هنوز روی تصمیمم مانده بودم فقط نمی دانستم چگونه بدون خجالت رفتنم را به مهمان ها بگویم. هر طور فکرش را می کردم سخت بود.

باز هم برای بار چندم خودم را سوزاندم.

- بگو بیاد بالا اگه عجله ندارید؟

هلیا از خدا خواسته کفش هایش را برداشت.

- نه دیروقته بریم داییم خستس.

خداحافظی سرسریی با عمه خانوم کرد و در عین شگفتی با اخم های در هم از نرگس رو گرفت و بیرون رفت.جان به جانش هم می کردم خواهرم بود، ذره ای از من در وجودش نمایان بود که این گونه می کرد.

با بستن در دمی عمیق گرفتم. من هم می رفتم همین امشب اما نه به این بی سر و صدایی.

- هلما...

تکیه ام را از در گرفته بودم که با امیرفرهام رو در رو شدم.

- اینجام.

بازدمش را با غیظ بیرون داد. امشب همه دیوانه اش کرده بودند.

[۲۳:۰۲ ۱۷.۰۷.۲۱]

ساناز هنوز هم گردن کشی می کرد.

- ول کن مامان من دارم بهش میگم چشماشو باز کنه این دختره از اولم دنبال پول بود، کی میاد زن مردی بشه که یه دختر پنج ساله داره؟

داداشم اصلا تحویلش نمی گیره این همش داره ادا در میاره به من پز اون دختره رو می ده...

نگاه پر حرفم به چشمان مرد رو به رویی ام بود و از حرص می لرزیدم که بالاخره اختیار از دست داد.

تا همین جا هم مراعات مهمان ها را کرده بود ولی الان شبیه مردی شده بود که آن اوایل دایی طاهر تعریفش می کرد.

[۱۹.۰۷.۲۱ ۰۲:۱۱]

#پارت_هفتصدوسی‌ودو🎀🎀

ترسناک و عصبی...

- ساناز!

داد نزده بود اما تحکم صدایش ساناز را ساکت کرد.

سهیلا خانوم مداخله کرد.

- امیر جان زشته مهمون داری...

از کنارم گذشته و برای بار دوم نامش را خواند.

- ساناز بیا اینجا!

سهیل و نرگس نیز سر پا ایستاده بودند اما کسی چیزی نمی گفت.

میان آن ها فقط سلین بود که با دو از بین جمع گذشت و خودش را به پای امیرفرهام چسباند.

- بابایی...

پرویی اش حد و حصر نداشت. شال و کلاه کرده از اتاق بیرون آمد.

- چیه داداش؟

دیدن قیافه اش دیوانه ام کرده بود و اگر عمه خانوم با ناراحتی نگاهم نمی کرد بی شک الان گیس و گیس کشی می کردیم.

- معذرت خواهی کن!

ناباور کیف را روی دوشش کشید.

- چرا من؟ مگه چی گفتم بهش هر چی گفتم عین واقعیت بود...

با تکان امیرفرهام سلین حیران به طرفم آمد.

- دلما جیش دالم.

ترسیده بود. دستش را گرفته و از میان مهلکه بیرون کشیدم. با بسته شدن در سرویس سهیلا خانوم در صدد آرام کردن بچه هایش برآمد.

- تمومش کنید بچه ها. من معذرت خواهی می کنم.

هلما جان...

نگاه ها به سویم چرخیده بود.

- من ازت معذرت می خوام، این مدت کم خون به جیگر نشدیم، توام اذیت شدی.

خواهر پاشو بریم خونه ی ما.

رفتارهایش درست نبود. گویا فراموش کرده بود دختر خودش این آتش فتنه را انداخته بود.

عمه خانوم دستش را گرفت.

- ای وای سهیلا جان تو چرا؟ بشین جوون عادیه دعوا کنن.

سهیلا خانوم دست روی دست گذاشته و کنارش نشست.

- دیگه خسته شدم بخدا، تو این شرایط همین کم بود. امیر تو که بچه نیستی لااقل تو کوتاه بیا.

عصبی نبودم اما این ننه من غریبم بازی ها سرپوشی می شد روی رفتارهای ناشایست ساناز که هنوز هم با طلبکاری نگاهم می کرد.

امیرفرهام قصد کوتاه آمدن نداشت. ایستاده و توبیخ گرانه نگاه های چپی ساناز را رصد می کرد.

حتی او را هم ذله کرده بودند.

- نشنیدی؟ گفتم عذر خواهی کن و از این به بعد حدت رو بدون!

سهیل دخالت کرد.

- بیخیال پسر...

بقیه که یک بار این مسئله را دیده بودند حق داشتند از رفتار امیرفرهام شاکی شوند.

کسی نمی دانست این بار چندم بود.

بار چندم بود که آن ها خانوادگی تیشه به ریشه ی غرورم می زدند و من کوتاه می آمدم.

- من اشتباهی نکردم عذرخواهی کنم.

فقط بهش گفتم حواسش رو جمع کنه.

امیر فرهام قدمی دیگری جلو گذاشت و رو در رویش ایستاد.

- تو همچین حقی نداری، باید بهش احترام بذاری متوجهی؟

موهای پر کلاغی کرده اش را پشت گوش زد.

- خوشم نمیاد ازش مجبور نیستم تحملش کنم.

امیر فرهام با تاسف سر تکان داد. او هم مقابل گستاخی های خواهرش کم آورد.

- پس می تونی جایی که ما هستیم نباشی!

علنا منظورش به رفتن ساناز بود اما حضور عمه خانوم و بچه هایش دست و پایش را بسته بود.

باز هم عمه خانوم بین بحثشان رفت.

- تمومش کنید بچه ها الله و اکبر شیطونو لعنت کنید.

با خروج سلین همراهش تا آشپزخانه رفتم. بهانه گیری می کرد تا اوضاع آرام شود.

- خدا هیچ خونه ای رو بی بزرگ تر نکنه حاجی هست بچه هاش به این روز افتادن وای اگه نباشه.

جا به جا کردن خاکستر نیمه خاموش این دعوا توسط سهیلا خانوم باز هم امیر فرهام را کفری کرد.

- چرا متوجه نیستی مامان؟ ساناز فراموش کرده جایگاهش کجاست.

بخاطر این که مثل سوگلی نشه بهش میدان دادم. از هر خطا و اشتباهش گذشتم اما الان...

نگاهی به طرفم انداخت.

- اما الان داره به هلما توهین می کنه. می تونی بهش بگی ساکت باشه نه این که هوا خواهش در بیای!

کله اش داغ کرده بود وگرنه کم پیش می آمد در جمع های خانوادگی این گونه از کوره در برود.

[۰۲:۱۱ ۱۹.۰۷.۲۱]

#پارت_هفتصدوسی‌وسه🎀🎀

عمه خانوم با خنده پای سهیلا خانوم را فشرد.

- دعوای عروس و خواهر شوهره دیگه عیب نداره. ساناز جان تند رفتی از هلما عذرخواهی کن.

سن و سالتون رو نمی دونم اما امشب با دیده هام متوجه شدم که تقصیر این دختر نیست.

طفل معصوم به این خوبی مراقب خواهرزادته، کم احترامی به مادرت نمی کنه اگه مشکلی با شوهرش داره تو بهتره دخالت نکنی. عذرخواهی کن و روی هم رو ببوسید.

همین را کم داشتم. شکر خدا ساناز ساز مخالف زد.

- من دخالت نکردم فقط خواستم داداشم یادش بیاد این اولین بار نیست که این دختره باعث شده بابام روی تخت بیمارستان باشه، بار اول داداشمو بی آبرو کرد.

بار دومم با سندهای جعلی بابام رو راهی بیمارستان کرد. اینم الان بهش اتهام قتل زدن اینا بخاطر کیه؟

من نگرانشم.

حرف هایش بیشتر شبیه قصه های حسین کرد شبستری بود.

در این مدت خوب فهمیده بودم کل خانواده به خودشان فکر می کردند و فقط امیرفرهام بود که در پی مشکلاتشان می دوید.

جو نسبتا آرام گرفته با صدای سهیلا خانوم در هم شکست.

- من معذرت می خوام هلما جان هم از طرف خودم و فیاض خان هم از طرف دخترا، بشینید زندگیتونو بکنید بخدا حاجی دیگه جوون نداره. ذله اش نکنید.

حرفی برای گفتن نداشتم. سلین چشمانش خمار خواب بود که دستش را گرفتم.

- بریم من بخوابونمت.

با این که صدای خس خس نفس های سلین می آمد اما می شنیدم پچ پچ می کردند.

اگر امیرفرهام امشب را نمی دیدم شک می کردم که حرف هایش بدگویی از من نباشد.

بالاخره هر چه نباشد سهیلا خانوم با عذرخواهی اش نفرت بیشتری را مهمان نگاه دخترکش کرده بود.

بین بیرون رفتن و ماندن در اتاق تعلل داشتم که صدای امیر فرهام کمی بلند شد.

- هلما جایی نمی ره ساناز ناراحتی می تونی برگردی خونه یا هم ازش عذرخواهی کنی.

این که پشت من در آمده بود لب هایم را کش می داد.

بالاخره بعد از مدت ها فهمید که من مقصر هیچ چیز نبودم. او هم گناهی نداشت هر بار سهیلا خانوم با یکی از این ترفندها آتشش را سرد کرده و میدان را برای ساناز پهن تر می کرد.

عمه خانوم هم چنان سعی در بهبود روابط داشت.

- عذرخواهی می کنه من می دونم ساناز دخترم قلبش پاکه زبون تند هم به من رفته اما درست می شه پاشو ازش عذر خواهی کن عمه جان.

کم کم بخوابیم خسته ایم...

بالشت را روی تشک گذاشتم.

سهیلا خانوم روسری به چشمانش بسته و خودش را به خواب زده بود.

نه آن که دخترش عذر خواهی کرد حالا خودش دلگیر بود.

هر چند که آن عذرخواهی به دردم نمی خورد. یک ببخشید از فاصله ی ده قدمی و پچ پچی که شک نداشتم هزاران فحش در پی اش بود.

- چیزی لازم ندارید؟

سهیل لیوان آب را به دست مادرش داد.

- ممنون شبت بخیر.

با شب بخیر عمه پشت در اتاق سلین ایستادم.

ساناز و نرگس آن جا دراز کشیده بودند. اهمیتی نداشت بقیه چه فکری می کردند اما از نظر من دیگر ساناز حتی سرسوزنی هم قابلیت دیده شدن نداشت.

با چفت کردن در اتاق پیراهنش را از سرش کشید.

امشب مانند این چند روز با هول بین خودش و سلین برایم جا باز نکرده بود.

هر دو به زمان نیاز داشتیم اما این دوری...

- می خوام بخوابم الان وقتش نیست.

انگشتانش از روی بازویم سر خورد.

- برگرد اینطرفی بخواب.

برای فرار از بحث به پهلو چرخیدم. نور کم جان اتاق حالت چهره اش را نشان می داد.

پر اخم م جدی...

- ازت عذرخواهی می کنه هم اون هم هر کسی که خواسته و ناخواسته اذیتت کردن.

[۲۱.۰۷.۲۱ ۰۰:۲۶]

#پارت_هفتصدوسی‌وچهار🎀🎀

لب هایم کش آمد. در بدترین حالت روحی بی احساس بودم.

نه عصبی، نه ناراحت و نه هیچ حسی که بشود حالم را توصیف کرد.

- تو چی؟ می دونی با من چیکار کردی؟

سوالی به چشمانم خیره بود.

حالا به حرف هلیا می رسیدم.

حرف زدن بهترین بود آن هم وقتی که دیگر به آخر رسیده بودیم.

- فکر می کردم با تو می شه خوشحال بود. به بودن سلین، به زنی که قبلا تو زندگیت بود به همه چیز فکر کرده بودم...

می گفتم نهایتش مشکلاتمون به سلین ختم می شه که بقیه بفهمن یه بچه داشتی زنت شدم چه واکنش هایی نشون می دن ولی...

پتو را تا روی شانه ی سلین بالا کشیدم.

صدای برخورد قطرات باران به پنجره فضا را آرام تر کرده بود.

- ولی زندگی جدی تر از این حرفا بود. تو اونقدر فکر رقیب ها و کارات بودی که یادت رفت قرارمون زندگی بود نه گذروندن روزا.

هر بار سر هر موضوعی سعی می کردم درکت کنم که بچه بازی در نیارم و نشم شبیه سوگلی و ساناز و هر کسی که دورت بود...

نفس تنگ شده ام را به شدت بیرون دادم. چقدر سخت بود حرف زدن و حالا می فهمیدم تمام مدت راه را اشتباه رفته بودم.

دعوا و قهر هیچگاه چاره ام نشده بود.

- اما تو هر بار با کوتاه اومدنای من خودتو راحت تر می کردی. اونقدر که دیگه مهم نبود دلخور بشم یا نشم. مهم نبود بقیه بهم حرفی بزنن یا نه حتی مهم نبود دردم چیه دکتر رفتم یا نه. بیشتر به قول بقیه نقشم پرستار بچه ت بود تا زن تو...

قطره اشکی که از کنار چشمم راه گرفته بود را دنبال می کرد.

دیدن داشت کم آوردن آدمی که همیشه اظهار سر سختی می کرد.

با لرزش لب هایم ادامه دادم:

- تو هیچوقت نبودی. تو این یک سال کی پیش من بودی؟

بخاطر من اینجا بودی و فکر کارات نبودی؟

حالا که نادری مرده یادت اومد بقیه رو وادار کنی ازم عذر بخوان؟

شبی که تو بیمارستان ساناز هرچی دلش می خواست می گفت یا مادرت و سوگلی حتی نازنین که نمی دونم نقشش واقعا چی بود تو زندگیت توپ و تشرم می زدن کجا بودی امیر؟

انگشتانی که برای پاک کردن اشک هایم پیش آمده بودند را پس زدم.

- حق با بقیه ست زندگی ما دومی نداره، یه آدم که تازه چشماش باز شده برای زندگی کردن نمی تونه دردای منو آروم کنه. نمی تونه غرورمو به روز اولش برگردونه، نمی تونه یادم ببره چه بلاهایی که سرم نیومد.

به تنگ آمده از حقیقت هایی می گفتم از جا برخاست و تخت را دور زد.

- هلما...

برای فرو خوردن بغض لعنتی ام تمام تنم از حرص می لرزید.

- آروم باش بیا اینجا.

به لطف زور زیادش بود که مانع برخاستنم شد و خودش را کنارم روی تخت جا داد.

آغوشش!

طعم آرامشش را فراموش کرده بودم.

- می خوام پاشم.

با لجبازی دست میان کتف هایم فشرده و لب هایش را زیر گوشم برد.

- تمومش کن حق با توعه.

میان گریه خندیدم!

باورم نمی شد با امیرفرهام نیز به جایی رسیده بودم که میان گریه هایم می خندیدم.

خنده ای که بیشتر از گریه دلم را می سوزاند.

[۲۱.۰۷.۲۱ ۰۰:۲۶]

#پارت_هفتصدوسی‌وپنج 🎀🎀

- عصر نظرت این نبود.

بخاطر این که سیا بهم زنگ زده بود شرایط و قانون وضع می کردی، بعد یک سال تازه یادت افتاده بود که زنتم؟

که گاهی ممکنه از پس مشکلاتم برنیام و نیاز داشته باشم تو باشی؟

خنده ام با صدا شد.

- البته وقتی من مشکل داشتم تو توی جبهه ی من نبودی. فقط بعد زنگ اینور اونور اومدی و رضایت دادی که شب رو تو بازداشتگاه نخوابم.

موهایم را پشت گوش زد و بیشتر تنم را فشرد.

- نمی دونستم...

سرم را بالا کشیدم. من که او نبودم خجالت زده باشم. اصلا بود؟

از پس اشک هایم در تاریکی نمی توانستم آن قدر دقیق باشم.

- نمی‌دونستی داری چه بلایی سرم میاری؟

اشک هایم را با ملایمت پاک کرد.

- نمی دونستم نیاز داری پیشت باشم، هر بار خودت جلوی همه وایمیسادی، نمی خواستم استقلالتو ازت بگیرم.

آن لحظه استدلال هایش مسخره ترین بودند.

خودش نیز حس کرده بود که لب هایش را روی لب های لرزانم گذاشت.

عطش وار می بوسید. قصدش آرام کردنم بود و نمی‌دانست حالا و اینجا بی تفاوت ترین بودم.

گویا حال بد همین بود. این که دیگر چیزی برایت مهم نباشد.

با عقب کشیدنش به کمر چرخیدم.

برخلاف من او حرفی برای گفتن نداشت.

دیدن شاهکارش کافی بود دیگر...

همیشه که نباید لب ها می گفتند حالا دیدن منه گریان کافی بود برایش.

از یک من پر اراده و مقاوم یک آدم ضعیف ساخته بودند نه تنها او میلاد هم مقصر این حالم بود.

- بیداری؟

سرم از حجم حرف های گفته و ناگفته در حال انفجار بود اما دیگر جانی برای ادامه نداشتم.

با حساب سرانگشتی من نیم ساعتی بود که در سکوت گذرانده بودیم.

با نشستن دستش روی صورتم پلک هایم تکان خورد. حتی دیگر نای فیلم بازی کردن نیز نداشتم.

به پهلو چرخیدم، دست سلین روی شانه ام بود. باز هم بین این پدر و دختر مانده بودم.

- بازم چیزی هست که اذیتت کنه؟ دیگه نمی ذارم...

بین حرفش رفتم.

- اینجا بودنم داره اذیتم می کنه.

کلافه به حالت نشسته در آمد.

- جدا نمیشیم هلما، چیری نشده که همه چیز

رو درست می کنم.

پشتش به من بود و از صدایش تخسی می بارید.

- به زور نمی تونی نگهم داری.

سریع به عقب چرخید. ناآرامی هایش هم عجیب و غریب بود.

- به زور نه فقط... فقط می خوام جبران کنم.

اصلا می ریم سفر یه مدت دورباشیم همه چیز درست می شه.

فیاض خان درست می گفت. امیر فرهام اهل گریختن بود.

[۲۱.۰۷.۲۱ ۰۰:۲۶]

#پارت_هفتصدوسی‌وشش 🎀🎀

- از فردا باید برم سرکار به نگار قول دادم.

صفحه ی گوشی اش را خاموش کرد. باز هم زنگ و تماس بین حرف هایمان. گویا کارهایش شب هم ادامه داشت.

- چه کاری؟

پتو را روی تا زیر چانه ام کشیدم.

- مهد می رم. دانشگاه هم باید برم. فاطمه اینا هم اسباب آوردن به اونام سر می زنم.

با تک خندی روی صورتم خم شد.

- خونه چی؟ میای؟

زیادی سرخوش بود که بعد از آن حرف هایم شوخی و شیطنت می کرد.

به جای جواب چشمانم را روی هم فشردم.

سنگینی نگاهش را حس می کردم، تماسش را پاسخ داد.

- چی شده علی؟

یادآوری حال حنانه چشمانم را باز کرد.

- باشه باشه نگران نباش خودم میام.

از روی تخت برخاست که نیم خیز شدم. کاش مانند بقیه بی تفاوت بودن را بلد بودم.

- مگه نمی گی حالش بده؟ شاید کمک بخوای.

منتظر به او زل زدم.

- خبر بده بهم بیدارم.

تماسش قطع نشده لب جنباندم.

- حنانه خوبه؟

گوشی را روی پاتختی انداخت و دوباره کنارم دراز کشید.

- فعلا خوبه.

صدای پیامک گوشی ام فرصت خوبی بود برای رها شدن از او.

« خوبی دعوا که نکردی؟»

هلیا بود. آن طرف سلین نشستم. وروجک خط مرزی بین من و پدرش شده بود.

« نه شبت بخیر »

حرف های زیادی در دلم بود اما نمی خواستم هیچ گوشی شنیدارش باشد.

پشت به او جنین وار در خودم جمع شدم.

- بیا اینجا بخواب خانوم کوچولو، سردت می شه اونور...

همین. همین رفتارهایش به جای رفع دلخوری کفری ترم می کرد. این حرف ها و شوخی ها برای کسی بود که ناز می کرد نه منی که لبه ی پرتگاه بودم.

اختیار از دست داده و با غیظ نیم خیز شدم.

- داری مسخرم می کنی؟

اخم هایش در هم رفت.

- داری تند می ری هلما اونجا کنار پنجره ست.

بی توجه دوباره سرم را روی بالشت کوبیدم.

- چه فرقی برات می کنه؟

این مدت انقدر اینور اونور خوابیدم که اصلا مهم نیست کجا باشه فقط بتونم بخوابم بسمه...

غلو نمی کردم. این اواخر هر شب جای خوابم تغییر کرده بود.

- فردا بعد کارت بیا خونه مفصل حرف می زنیم این شرایط اینجوری نمی‌مونه.

حیف که دیگر سر درد اجازه نمی داد وگرنه آن قدر حرف در دلم بود که تا صبح بگویم و باز هم حرف زدن را برایش سخت کنم.

باز هم من مانده بودم و من. ساعت از پنج و نیم صبح هم می گذشت.

صدای کوبیده شدن باد و باران به پنجره غوغایی به پا گذاشته بود. کلافه از درد تسکین نیافته ام برخاستم.

شاید یک مسکن می توانست آرامم کند.

- کجا می ری؟

پس او هم بیدار بود.

سر دردناکم را فشردم.

- قرص بخورم.

سریع تر از من برخاست.

- میارم برات.

دست دراز کرده و با برداشتن شال، آن را دور سرم پیچاندم.
چشمانم نیز از کم خوابی می سوخت.

پاهای داغ کرده ام را روی زمین گذاشتم که وارد اتاق شد.

- سردته؟

لیوان را روی میز گذاشتم.

- نه مرسی.

به جای رفتن نزدیک تر شد.

- فردا نرو بهتره استراحت کنی.

شقیقه هایم را فشردم.

تقصیر من نبود که علاوه بر لحنم حرف هایم نیز پر از درد بود.

- حقوقم رو پیش پیش گرفتم، خودم و سلین لباس نداشتیم وقتی تو رفتی بودی سفر.

نفس هایش از حرص می لرزید.

- کارتت همیشه پول بوده این کارت چه معنی داشته؟

[۲۱.۰۷.۲۱ ۰۰:۲۶]

#پارت_هفتصدوسی‌وهفت🎀🎀

کمی روی تخت عقب کشیدم.

- نمی خواستم استفاده کنم.

همینجوری هم کل ایل و تبارتون معتقدن زن پولت شدم تا خودت.

از کوره در رفت.

- بیجا می کنن تمومش کن هلما توام تو بخاطر این شرایط مقصری.

من نه غرورت باعث شده اینجا باشی!

تسلیم شده دستانم را بالا گرفتم.

- حق با توعه تقصیر منه که همیشه بودم، تو هر شرایطی... باید شب با هلیا می رفتم و اهمیت نمی دادم که پیش عمت و خانوادش بد می شه.

حریف من و زبان تلخم نمی شد. با بسته شدن در راحت روی تخت دراز کشیدم.

همان ذره خوابی که در چشمانم بود نیز پر کشید. مقصر من بودم، من تا این حد مدعی اش کرده بودم.

❊❊

- جیش دالم...

با پیچ و تاب سلین با تاسف سر تکان دادم.

- بذار بیاد بیرون خب.

با بهانه گیری خودش را تاب داد.

- جیش می تونم شلوالم.

صدای خنده های سهیل و من در راهرو پیچید.

- کی دستشوییه؟

با همان لب های خندان پاسخ دادم.

- عمه رفته، سلین خوابالوعه بهونه می گیره.

بیا بریم برات شیر بدم...

سلین از دستم آویزان شد.

- نخوام جیش دالم، بیا...

قبل از آن که دستگیره را پایین بکشد همزمان با سهیل دستش را گرفتیم و سهیلا خانوم به جمعمان اضافه شد.

- خیر باشه چی شده؟

عجیب بود با آن سر درد و حال آشفته خنده هایم بند نمی آمد.

سهیل جواب داد:

- دختر شر امیر دستشوییش گرفته.

با چرخش کلید روی در به عقب چرخیدم.

با وضعی آشفته و اخم های در هم وارد خانه شد.

- وا کجا بودی مادر؟

دسته کلید را روی کانتر انداخت.

- تو ماشین، چه خبره اونجا؟ سلین چشه؟

به لطف سهیل عمه خانوم رضایت به بیرون آمدن داده بود که از او رو گرفتم.

- بچه دستشویی داشت، چشمات سرخه شبو نخوابیدی؟

مادرانه های سهیلا خانوم برایم آزار دهنده بود.

با بستن در به سوی آشپزخانه رفتم.

عمه خانوم با خوش خلقی دخترها را بیدار می کرد.

ساعت هشت و نیم صبح کمی زود بود برای بیدار شدن اما هر کدام کاری داشتند، علی الخصوص من که نگار از اول صبح مدام پیام می داد.

بعد از خوردن صبحانه همه پراکنده شدند.

سهیلا خانوم و سهیل و مادرش بیمارستان می رفتند.

ساناز و نرگس برای تعویض لباس و حمام به خانه ی فیاض خان می رفتند و از قرار معلوم سلین با من می آمد.

با باز کردن بی هوای در شلوار در دستش خشک شد.

- سلین زود باش.

متعجب شانه به دست ایستادم.

- تو می بریش؟!

پیراهن دکمه ای اش را از رگال بیرون کشید.

- بعد کارت بیا خونه منتظرتم.

با ابروهای بالا رفته قدم هایش را دنبال کردم.

اولتیماتوم می داد!

[۰۳:۰۵ ۲۱.۰۷.۲۱]

#پارت_هفتصدوسی‌وهشت🎀🎀

- وروجک موهاتو نبستی.

با گرفتن دست سلین مقابلم ایستاد.

- ساعت یک خونه باشی.

این مرد خودش به دنبال دیوانه کردنم بود. با آن لحن مقتدر و محکمش...

- حرفی ندارم که نگفته باشم اگه کاری مونده که باهام نکردید من دیگه جونشو ندارم بیخیال.

کج خلقی اش بیشتر شد.

- درخواست طلاق توافقی رو دادی چی بیشتر از این؟

پس این عصبی اش کرده بود.

- هنوز ندادم فقط حرفش رو زدم، بعدشم توافقی بهتر نیست؟ حق و حقوقی هم ازت نمی خوام جدا می شیم تموم می شه.

عصبی دست سلین را رها کرد.

- نه نیست فکر همه جاشو کردی، مگه نگفتم همه چیزو درست می کنم.

دستگیره را رها کرده و داخل خانه بازگشتم.

- من دیگه خسته شدم.

او هم داخل آمد.

- پیام بده به وکیلت بگو ماجرا کنسله، میام حرف می زنیم الان باید برم.

با خونسردی کیف را روی شانه ام انداختم.

- کجا؟ این بار چی و کی مهم تر از زندگیته؟

هر دو صدا بلند کرده بودیم و یادمان نبود سلین ترسیده کنار در نگاهمان می کند.

یقه ی پیراهنش را بالا کشید.

- دادگاه داریم، برای حضانت سلین.

کم آورده عقب نشینی کردم.

حالا که نادری نبود گرفتن حضانت راحت تر انجام می شد، البته اگر پول و پارتی پیشنهاد نمی داد.

که با توجه به شناختم از او برای داشتن سلین هر کاری می کرد.

***

- اتل متل توتوله...

برای بار سوم بود که حلقه ی کوچک بچه ها به دور صندلی می چرخید و همه یک صدا با تپق و اشتباه این شعر را می خواندند.

- گاو حسن چجوله...

نه شیل داله نه چستون...

با نشستن نگار کنارم لبخندم کم‌رنگ تر شد.

- مجبوری الکی بخندی؟

دست زیر چانه زده و رو به او کردم.

- الکی نیست خوابم میاد فقط.

هومی گفت و نگاهی به ساعت انداخت.

- چیزی نمونده تا دوازده می خوای برو خونه چشمات خون افتادن.

خمیازه کشان سر بالا انداختم.

- نه بابا هستم حالا بعدش باید برم دانشگاه، بعد خونه مامان گلی...

با غرغر دستم را کشید.

- پاشو ببینم چه برنامه هم ریخته برای خودش، برو خونه بخواب یه ساعت.

به سستی پشت سرش راه افتادم.

- حال خونه رو ندارم.

کیفم را از روی چوب رختی برداشت.

- مگه به حال و حول توعه؟ اون خونه حریمته برو اونجا استراحت کن عصر زنگ می زنم حرف بزنیم.

به سستی از پله ها پایین رفتم. از صبح چند باری دور همین حیاط دویده و چندباری نیز اتاق ها را به دنبال بچه ها طی کرده بودم.

انرژی خوبی داشتند اما نه برای بازی با یک آدم خواب آلود.

با تکیه دادن سرم به شیشه ی ماشین راننده به راه افتاد.

آدرس را گفته بودم تا حتی شده برای ده دقیقه چشمانم بسته شود.

وکیل جواب پیامم را داده بود.

« روز بخیر دخترم با همسرت ماجرا رو در میان گذاشتم دیشب عصر با هم بیاید دفتر »

با دهن کجیی به گوشی چشمانم را بستم.

با این که باب میلم نبود اما باید می خوابیدم. برای جان گرفتن نیاز داشتم.

آلارم گوشی را روی یک ساعت تنظیم کرده و روی تخت افتادم.

- خونست نگران نباشید خوابیده.

با چشمان نیمه باز غلتی روی تخت زدم.

- گوشیش بی صدا بود منم نمی دونستم میاد خونه گفته بود میره دانشگاه بعدم میاد اونجا.

سر و صداها نمی گذاشتند مابقی خوابم را ببینم با بی حالی به حالت نشسته در آمدم.

- چیشده؟

کنارم نشست.

- گوشی رو میدم به خودش.

گوشی را دم گوشم گذاشت و غرید:

- صحبت کن مامانته.

با تک سرفه ای گلویم را تازه کردم.

- سلام مامان خوبی؟

انگار هیچکس خوب نبود. نه مرد کناری ام نه مامان که پشت خط عصبانیتش بیداد می کرد.

- نه مادر چه خوبیی کلی حرص خوردم کجایی تو چند ساعته؟

گیج شده نگاهم به ساعت کشیده شد. نزدیک پنج بود!

با تعجب دستی به چشمانم کشیدم.

- خونه خواب بودم، مگه چی شده؟

عصبانیتش بیشتر شد.

- چیشده؟ اون مرد خسته شد از بس دنبالت گشت.

حال بحث کردن با مامان را نداشتم.

با گفتن باشه چشم مکالمه با اتمام رسید. هر که از راه می رسید لگدی می زد و می رفت.

- چی کار کردم من خودم خبر ندارم؟

طاق باز روی تخت دراز کشید.

- جواب تلفنتو نمی دادی از کیه زنگ می زدم آخرشم به مامانت گفتم غیبت زده!

دوباره سرم را روی بالشت گذاشتم.

- میگفتی مرده کمتر اذیت می شدن چه کاری بود کردی؟

دکمه ی بالایی اش را باز کرد.

- فکر کردم رفتی.

با خنده نگاهش کردم. خواب امانم نمی داد.

- سلین کو؟

چشمانش بسته بود و قفسه ی سینه اش آرام بالا و پایین می شد.

با مکث جواب داد:

- پیش ساناز.

نباید می خوابیدم. تن کرختم را لنگان لنگان به سوی سرویس کشاندم.

قطرات آب از سر و صورتم می چکید و بی صدا به درگاه تکیه داده بودم و او را نگاه می کردم.

- کمک نمی خوای؟

بی آن که نگاهی به صورتم بیندازد گوشی را روی تخت انداخت.

- از دفتر وکیل زنگ زدن.

کش موهایم را باز کردم. خواب بی موقع عنقم کرده بود.

- خب؟

به سختی تنش را بالا کشید. او کسل تر از من بود.

- بریم؟

برس را بی ملایمت روی موهایم کشیدم.

- حوصله ی نصیحت شنیدن داری بریم.

شانه اش را به تاج تخت تکیه داد.

- تو چی؟

مانتوی چروک شده را روی صندلی انداختم. رختخواب گرم و نرم و هوای گرفته ترغیبم می کرد برای یک ساعت خواب دیگر اما با وجود او مشخصا شدنی نبود.

- نمی دونم فکرم کار نمی کنه.

گوشی را از کنارش برداشتم. چند تماس از مامان و هلیا و حتی دایی طاهر.

یک مسیج از سیا هم داشتم.

- چخبره این همه زنگ!

ریزبینانه نگاهم می کرد که همان جا نشستم. چیزی برای پنهان کردن نبود.

- نگرانت بودن.

اعلانات تماس را رد کردم و با تعلل پیام سیا را باز کردم.

« امشب پرواز دارم، آخر ماه با زهرا میایم ایران، وقت کردی زنگ بزن بهم کارت دارم»

- دوستته!

سعی می کردم لحنم عاری از عصبانیت باشد و نمی دانم چقدر موفق شده بودم.

- نمی دونستم از پیام دادن و زنگ زدن دوستام ناراحت میشی.

انتظار این ملایمت را نداشت که هنوز هم غیظ در کلماتش بود.

- دوست، نه پسری که قبلاً هم یه توجهاتی بهت داشته.

سرم را تکان دادم.

- درسته.

با پیچش دستش دور شکمم مانع برخاستنم شد.

- بشین حرف می زنیم.

سرم سنگین بود.

- چند روزه غذای خوب نخوردم گشنمه.

همراه با خودش مرا نیز بالا کشید.

- پس بریم.

با دلدرد به صندلی تکیه دادم.

- نخوردی که.

بی میل لیوان نوشابه را برداشتم.

- میلم نمی کشه خستم می خوام بازم بخوابم.

بالا تنه اش را روی میز خم کرد.

- حضانت سلین فعلاً تا دادگاه بعدی با من شد.

لبخندم واقعی بود. آن وروجک پیش هیچکس جز امیرفرهام نمی توانست زندگی خوبی داشته باشد.

انگشتانم را دور لیوان می کشیدم که دست زیر چانه ام گذاشت.

- به حرفات فکر کردم. همه چیز و جبران می کنم برات باشه؟

به خودمون زمان بده، سلین رو چند روز سپردم به مامان همین جا می مونیم یا اگه بخوای می ریم مسافرت.

نگاهم را به صورتش دوختم.

لحنم گزنده بود، گویا عقده ی تمام این روزا بر سر دلم مانده بود.

- باز معامله کردی؟

بار آخر که واسه داشتنم انقدر هول بودی فهمیدم با میلاد معامله کردی، راستی اون مدارک به دستت رسید؟

رنگ نگاهش تغییر کرد. کرده های خودش، خودش را عذاب می داد.

- تمومش کن.

مشغول کشیدن خط فرضی روی میز شدم. از آن دختر پر جنب و جوش گذشته به این سکوت و بی حوصلگی رسیدن نتیجه ی سنگ تمام گذاشتنم برای بقیه بود.

- دارم از زندگی یک سالمون برات می گم خب.

بازدمش را با صدا بیرون داد.

- داری لجبازی می کنی من پسر بچه پنج ساله نیستم هلما فرق آدمی که می خواد بره با کسی که دلخوره رو خوب می فهمم.

صندلی را عقب کشیدم.

- دلخور، عصبی، هر چی که باشم تو نمی تونی کاری کنی امیر، دفتر وکیل هم نمی خواد بریم می تونی به وکیل خودت بگی کارا رو انجام بده. ما نیاز به نصیحت نداریم.

از موش و گربه بازیی که به راه انداخته بودیم عصبی بود اما دم نمی زد.

با صورتی سرخ شده رو گرفت.

میز را جمع کرده و نگاهی به ساعت انداختم.

- سلام خوبی؟

هلیا با خنده جواب داد:

- سلام... آره... تو خوبی؟ نمیای؟

سرم را به مبل تکیه دادم.

- شب میام برای شام می رسونم خودمو کجایین؟

صدایش را پایین آورد.

- زشته زودتر بیا حداقل کمک کنی، خونه فاطمه اینا.

دلم می خواست اما واقعا توانش را نداشتم.

- میام باشه یکم چشمامو ببندم.

با شماتت صدایش رسا تر شد.

- باشه استراحت کن تو کارا تموم شد بیا.

با لب هایی آویزان به قاب عکس های روی دیوار زل زدم.

بی انصافی کرده بودم، در این یک سال روزهای خوب هم داشتیم. نمونه اش همان عکس، با سلین حین تاب بازی گرفته بودیم.

عکس را امیرفرهام گرفت، همین پارک سرخیابان بودیم.

زانوانم را در آغوشم جمع کردم. یک بار هلیا گفته بود خواب زیاد هم می توانست نشانه های افسردگی باشد.

با این که موافق نبودم اما انگار کم کم پا در این راه می گذاشتم.

خسته، بی حوصله، عصبی، ناراحت... چقدر حال بد که همه یک جا جمع شده بودند.

با تکان های تنم چشمانم باز شد.

حتی یک خواب راحت هم نمی گذاشتند داشته باشم.

سرم روی شانه ی امیرفرهام بود و روی هوا معلق بودم.

بوی شامپو و تن خیسش هوشیار ترم کرد.

- چیکار می کنی؟

با هیس کشداری تنم را روی تخت گذاشت.

- داشتی میفتادی، روی مبل جای خوابیدنه؟

چشمانم دوباره روی هم افتاد.

- خیلی خوابیدم؟ باید برم خونه ی مامانم اینا.

موهای عرق کرده ام را با دست کنار زد.

- نه هوا گرفته، بخواب بیدارت می کنم.

غلتی زده و به شکم خوابیدم.

حرکت لب هایش روی گوش و پشت گردنم اخم هایم را در هم برد.

- نکن.

هنوز حتی از روی تنم کنار نرفته بود.

بیشتر برای خودش جا باز کرد.

- دلم برات تنگ شده.

با کرختی تکان خوردم.

- الان وقتش نیست.

کوتاه نیامد. حوله ی دور کمرم را باز کرد روی تنم آمد.

- بذار امتحان کنیم.

درکی از حرفش نداشتم که لب هایم را میان لب هایش کشید و ماهرانه دستانش روی تنم به حرکت در آورد.

- هنوزم نظرت همونه؟

پیشانی ام را به شانه اش تکیه دادم.

- بدنم از قلبم دستور نمی گیره.

تنم را به سوی خودش چرخاند و پتو را بالا کشید.

- نمی ذارم بری، نمی ذارمم ازم دلخور بمونی ولی...

لب هایش را به گوشم چسباند.

- ولی حواست هست کی باهم بودیم؟

اشکی که از کنار چشمانم راه گرفته بود را پاک کرد اما اجازه ی حرف زدن ندادم.

- فکر نمی کردم برات مهم باشه. من برات مهم نبودم ولی دورت پر بود.

نازنین این دختره نرگس، دیگه کیا بودن که نشده بهم برسید؟

به عمد نفس هایش را روی صورتم خالی می کرد.

- بعدا راجع به همه چیز حرف می زنیم الان...

انگشتانش را لبه ی تیشرتم گذاشته و بالا کشید.

- الان به این نیاز داریم.

جایگاه‌مان عوض شده بود. این بار او بود که با سر انگشت روی شکمم را خط خطی می کرد.

- گوشیت زنگ می خورد.

با چشمان بسته هومی کردم که لب هایش را زیر گلویم چسباند.

- درد داشتی؟

باز هم جوابش را به همان آرامی دادم.

- نه.

دست بردار نبود. بوسه هایش باز هم شروع شده بود و من برای بار دوم نمی خواستم مقابل احساساتم کم بیاورم.

- بسه امیر فرهام.

نگاهش را به صورتم دوخت.

- ناراحتی درسته؟

این بار با تکان سر اخم هایش را در هم بردم.

- ما زن و شوهریم هلما این رفتارت ناراحت کنندست.

کلافه روی تخت نشسته و به زمین خیره بود.

صدایم می لرزید.

- من آدم بخشنده ای نیستم همه چیز و نمی تونم به این زودی یادم بره تو هیچ کاری نکردی فقط...

حوله را چنگ زد.

- کردم، اتفاقا این کار رو کردم بفهمی کجای این زندگی وایسادیم. حرف از کم گذاشتن های من زده بودی ولی یه بارم نگفتی هر بار خواستمت پسم زدی، حتی همین یک ربع پیش.

فقط خواستم بفهمم پشت این لج کردن و بچه بازی هات...

به طرفم چرخید و تاکید وار ادامه داد.

- حسی به من داری یا نه!

صدای بسته شدن در حمام پایان این مسخره بازی بود.

با اعصابی بهم ریخته گوشی را دم گوشم گذاشتم.

- چیشده هلی؟

مامان پشت گوشی بود.

- کجا موندید مادر شام نمیاید؟

برخلاف نهیب های قلبم سریع جواب دادم:

- من میام مامان یه ربع دیگه اونجام.

با این که حرفی برای ادامه دادن داشت اما تماس را خاتمه دادم.

همزمان با قطع شدن آب دستگیره را فشردم.

در رختکن ایستاده بود.

بی آن که نگاهی به سویم بکند قصد گذشتن داشت که سد راهش شدم.

این پا و آن پا می کردم برای حرف زدن اما... لعنت به غرورم که نمی گذاشت.

چرت ترین حرف را به زبان آوردم.

- می خوام برم خونه ی مامانم اینا.

در را باز کرد.

- باشه، می رسونمت.

با بسته شدن در پا روی زمین کوبیدم. لعنت به من و این شرایط مسخره...

***

- کی مرخص می شه؟

راهنما زد و وارد خیابان اصلی شد. بعد از چهل دقیقه ترافیک باز شده بود.

- باشه هماهنگ کردم با آمبولانس می برین؟

پوست لبم را می جویدم و افکارم هزاران جا پرسه می زد. خبر از حال هیچکس نداشتم. نه فیاض خان، نه حنانه.

- فردا یا پس فردا مرخص می شه نگران نباش نیما رو می فرستم بیاد خودمم میام.

گوشی را پایین آورد و شیشه را بالا کشید.

از گوشه ی چشم نگاهش می کردم و مانند روزهای اول از فکر ساعتی پیش روی تخت نفسم بند می آمد.

دوست داشتنش واقعی بود اما چه می کردم با ردی که روی قلبم گذاشته بود؟

مچ نگاهم را گرفت که به حرف آمد.

- حنانه رو انتقال دادن تهران، حاجی هم چند روز باید بمونه.

از چهار راه گذشت و ادامه داد:

- پکیج ها خرابه خونه سرد شده میام دنبالت بریم خونه ی حاجی هم کار دارم هم سلین بهونتو می گرفت.

ماشین دایی طاهر جلوی در بود و فاطمه و هلیا از آن پیاده می شدند.

- اینجا می مونم.

در جواب بوق دایی تک بوقی زد و کمربندش را شل کرد.

- بعد شام بهم زنگ بزن. لازمه بیای اونجا.

با ابروهای بالا رفته نظاره اش می کردم که تکخندی زد.

- مثل این که خبراییه.

دست گلی در دست فاطمه بود و دایی طاهر کنارش ایستاده بود.

کیفم را از روی صندلی عقب برداشتم.

- نمی‌دونم، نمیای تو؟

گوشی در حال زنگش را برداشت.

- نه باید برم شب میام مراقب خودت باش.

سلانه سلانه زیر باران قدم بر می داشتم و او تا وقتی که وارد حیاط نشوم نرفته بود.

با صدای دایی طاهر از جا پریدم.

- هی دختر...

متاسف سری برایش تکان دادم.

- دایی! ترسیدم اینجا چیکار می کنی؟

در انباری را چفت کرد و از بین درخت ها گذشت.

- حمالی چیکار هست بکنم، دیر کردی شامم خوردیم رفت.

ساعت هشت و نیم بود!

- کار داشتم، گل خریده بودی چه خبره؟

دست دور شانه ام انداخته و به عمد سنگینی اش را روی شانه ام حواله کرد.

- خبر که زیاده ولی همش به تو ربطی نداره، گل برای من نبود. برو تو...

شاید یک سال بیشتر بود که پا در این خانه نگذاشته بودم. از همان روزی که راننده ی بابا و خانوادهاش سوختند.

با ورودم به خانه واکنش های مختلفی را شاهد شدم.

اولی مامان گلی بود، از اتاق رو به رویی با چادر نماز بیرون آمد.

- هلما مادر! چی شده؟

اشاره اش به پیشانی ام بود. خندان پیش رفتم.

- سلام مامانی، چیزی نیست یه تصادف کوچولو کردم.

با شماتت رو به مامان و دایی طاهر کرد.

- گفتم خواب این بچه رو دیدما گفتید خوبه، بلا دور باشه ازت دردونه برات صدقه می ذارم کنار.

بعدی مادر فاطمه بود. بعد از احوال پرسی خانه جدید را تبریک گفتم و آخری مامان بود که نگران نگاهم می کرد.

- زیر چشمات گود شده چیکار می کنی با خودت!

چشمکی حواله اش کردم و با شلوغ بازی سوی فاطمه رفتم.

جو به نسبت خوب و آرام بود.

شام کوکوی معروف مامان گلی بود که مدام تاکید می کرد برای سلین هم ببرم.

آن وروجک حسابی خودش را در دل همه جای کرده بود.

با نشستنم کنار فاطمه بشقاب میوه اش را به طرفم گرفت.

- شام که نخوردی لااقل میوه بخور.

تکه ای از نارنگی اش برداشتم.

- مرسی، چخبرا؟

شانه به شانه ام چسباند.

- خبرا که پیش توعه، دمغی باز...

حواس بقیه پرت بود. یکی تلویزیون می دید ودیگری راجع به اخبار بحث می کرد.

با نشستن هلیا کنارم تکان آرامی خوردم.

- چتونه؟

فاطمه به شانه ام زد.

- اول تو بگو...

مامان با این که حواسش به حرف های مادر فاطمه بود اما زیر چشمی ما را می پایید که نامحسوس اشاره ای به فاطمه زدم.

- بچه ها بریم اتاق؟

زودتر از هر دویشان برخاستم. کارهای خانه تقریبا تمام شده بود.

آن اتاقی که در روستا برای فاطمه بود کجا و اینجا کجا. تمامی اسبابش تغییر کرده بودند.

رنگ سفید و آبی وسایل چوبی اش انرژی خوبی به کسی که وارد اتاق می شد، می داد.

قبل از هلیا خودم را روی تخت انداختم و شال دور گردنم رها شد.

- تو به مامان چیزی گفتی؟

هلیا خودش را به نشنیدن زد و فاطمه بحث را ادامه داد:

- خب بگو...

با تر کردن لب هایم چشم از دسته گل بزرگ گرفتم. برای فاطمه بود!

- هیچی یکم بحث کردیم، یکم حرف زدیم الانم من قهرم یعنی حرف می زنم باهاش اما نه خوب با وکیلم صحبت کردم توافقی انجام بده کارا رو زنگ زد بریم باهامون حرف بزنه، زمین و زمان وایسادن نذارن ما جدا بشیم.

فاطمه ظرف سوهان را از روی میز برداشت.

- اون؛ یعنی آقا امیر چی؟ واکنش اون چیه؟

تکه ای از سوهان را برداشتم.

- اون میگه جبران می کنم چیزهای دیگه هم می گه ولی...

هلیا بین حرفم پرید.

- مثلا چی؟

چشم غره ای حواله اش کردم.

- میگه حواسم بهت بود اما دخالت نمی کردم که حس نکنی استقلالت رو ازت گرفتم چه می دونم از این حرفا دیگه!

دست زیر چانه زده و جلو کشید.

- ولی دروغ نمی گه ها تو همیشه خودمختار بودی. واسه مشکلات واسه همه چی خودت تنها پیش قدم می شدی بعد بقیه رو خبر می کردی.

زانوانم را در آغوش کشیدم.

- درست ولی جواب خوبی هایی که در حقشون کردم هم بدی نبود، بود؟

فاطمه کنارم نشست.

- منظورت به چیه؟ همون شبی که پلیس اومد یا ماجرای دیگه ای هم بوده؟

چون اون شب یه جورایی سوتفاهم بود، عکس ها از پیج شخصی تو اومد بیرون، حال پدرشون بد شد آدما تو لحظه تصمیم می گیرن کاش از اول دخالت نمی دادی خودت رو...

از دیدگاه هر کس گناهکار و بی گناه متفاوت بود، در اصل هیچکس جای من نبود تا بداند چه کشیده بودم.

- من نمی خواستم بلایی سر امیرفرهام بیاد، بین اون و پدرش، کسی که دلم می خواست رو انتخاب کردم.

هلیا جانب داری کرد.

- آره خب توام حق داری، میلاد تو این کارا کشوندت، راستی الان کجاست؟

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم.

- بیمارستان، شایدم زندان نمی دونم.

با تاسف لب هایش کج شد.

- با این که ازش خوشم نمی اومد ولی حیفش شد، کسی رو نداره نه؟ زنش...

امیر فرهام پیام داده بود.

« بیام دنبالت؟»

ساعت چند بود؟ یازده و نیم...

باز هم با یادآوری عصر لب گزیدم. شبیه به دختربچه های دبیرستانی که با یادآوری یک بوسه ممنوعه حالی به حالی می شدند. حالا می فهمیدم این مدت نداشتنش تاثیرات زیادی روی روانم گذاشته بود.

لب تر کردم.

- طلاق گرفتن، نمی دونم کسی و داره یا نه ولی حقش بود خودش خواست.

سوهان را از میان لب هایش به داخل هل داد.

- الان نتیجه چی شد؟ می خواید چیکار کنید؟

سردرگم لب هایم را بالا کشیدم.

- دلم یه حرفی می زنه عقلم یه چیز دیگه.

هلیا دستش را مقابل دهان پرش گرفت.

- مثلا عقلت می گه برو، قلبت می گه بمون کبود شو...

با گرفتن رد نگاهش با اخم یقه ی مانتوی جلو بازم را بالا کشیدم.

خودم را سرگرم گوشی کرده بودم تا خنده های زیرزیرکی شان را با فاطمه نبینم اما با بالا آمدن نگاهم هر سه به خنده افتادیم.

مامان که منتظر سر و صدایی از جانب مان بود وارد اتاق شد.

- دخترا خیره؟

لحنش منظور دار بود.

فاطمه جواب داد:

- هیچی خاله سر به سر هلما می ذاشتیم.

مامان فرصت طلبانه پیش آمد.

- جای شوخی و خنده عقل یادش بدید که پسره رو ذله کرده.

هلیا با خنده به پایم کوبید.

- با توعه ها!

گوشی را کنار گذاشتم.

یک دقیقه بعد پیام اولش نوشته بود.

« میام آماده شو»

گویا خودش جواب سوالش را می دانست که حق انتخابم را گرفت.

- من کاری نکردم که مامان.

هلیا را از روی صندلی بلند کرد.

- کردی مامان جان کردی، شوهرت بار چندمه که دنبالت می گرده؟ یه خبر بهش بده جایی میری.

خودم را جمع و جور کردم.

- خیلی خسته بودم دیشبم نخوابیدم دیگه از مهد رفتم خونه بیهوش شدم گوشیم رو آلارم بود نشنیدم.

مامان تازه سر درد و دلش باز شده بود که رو به فاطمه کرد.

- خاله جان این دختر به حرف هیشکی نمی ره باز تو بهش بگو زندگیش رو جمع و جور کنه اجازه ی دخالت نده من بیام حرف بزنم میشه زندگی بهم زدن مادرم دلم طاقت نمیاره جگر گوشم اذیت بشه.

با وجود نگاه دزدیدن های هلیا برایش چشم غره ای رفتم.

مامان با صدا زدن دایی طاهر دست روی

شانه ی فاطمه فشرد.

- دورت بگردم مادر امیدم بعد خدا به توعه این دختر صالح زندگی کنه نصرت خدابیامرزم اون دنیا آسوده می شه.

به محض خروج مامان هلیا نیز به بهانه ی آب آوردن از اتاق بیرون رفت.

- فضول از بچگی عادتش بودا همش آدم فروشی می کرد.

فاطمه با تعلل به حرف آمد. به کمک آن دکتر زندگی اش معجزه شده بود.

دختر کم‌صبر و دل مرده ای که یک سال پیش دیده بودم کجا و این فاطمه ی صبور و با تدبیر کجا!

به گل ها اشاره زدم.

- گلا از کجا؟ خیلی خوشگلن!

لبخند محوی روی لب هایش نشست.

- زحمت یکی دیگست، آره قشنگن...

منتظر ادامه دادنش بودم اما بحث را تغییر داد.

- یه چیزی بپرسم ناراحت نمی شی؟

دکمه های مانتو را جا زدم. کم کم امیر فرهام می رسید.

- نه بابا بگو راحت باش.

با این که کسب تکلیف کرده بود اما باز هم من و من می کرد.

- رابطه تون باهم چجوریه؟

به راهرو اشاره زدم.

- با هلی؟ داغون ما برعکس کل دوقلوهای دنیا عین کار و پنیریم با هم.

تک خندی زد.

- نه با آقا امیر...

هلیا یه چیزایی می گفت خاله نگران شده. میگه میل جدا شدن نداری اما خودت و زندگی تو به بیراهه می بری. از رفتنت خونه ی یه پسره ترسیده. اصرار داشت باهات حرف بزنم.

از قرار معلوم مامان همه چیز را گفته بود. بی کم و کاست...

با فاطمه رودربایسی نداشتم. قبلا هم برایش کم و بیش حرف زده بودم.

مقابل آینه اش ایستاده و دستی به موهایم کشیدم.

- قهر نیستیم، آشتی هم نیستیم. من می گم تقصیر اونه، اونم میگه من بی تقصیر نیستم.

در اتاق را تا نیمه بست.

- تو؟ مگه چیکار کردی؟

خط چشمش را برداشتم.

- بگم؟

با دقت حرکت دستم را دنبال می کرد.

- شوخی نکن مامانت اینا نگرانن.

خوشنود از کارم لبخند پت و پهنی روی لب هایم نشست.

- خیلی وقته که خب... خب با هم یعنی حتی پیشش نخوابیده بودم از این ناراحت بود می‌گفت به زندگی مون توجه نداری.

نگاهش نمی کردم و او نیز پشت به من مشغول مرتب کردن کمدش بود.

- راست می گه خب هلیا هم می از رفتارات می گفت اما می دونه باهات حرف بزنه بهش گوش نمی دی.

شال را روی موهایم کشاندم.

- تقصیر هر دومونم بود.

هر کدوم یجور کم گذاشتیم.

خواهرانه دستم را گرفت.

- می خوای چیکار کنی؟ نمی شه تو یه خونه باشید اما این طوری.

تمام رژ لبم را از استرس خورده بودم. چهره ی بیحالم حالا کمی رنگ و رو گرفته بود.

حرفی که مدام بین عقل و قبل پاس کاری می شد.

- شاید اجازه بدم جبران کنه.

با باز کردن در، دست دستش را پشت کمرم گذاشت.

مامان گلی برای خوردن چای کوهی دعوتمان می کرد.

- خودتم بیکار نشین نذار یه دختر دیگه هر چند فامیل و دوست نزدیکش بشه، اون زندگی برای توعه هلما می تونی بسازیش.

- بگیر رو سرم منم دارم خیس میشم...

هلیا با خنده ابرو بالا انداخت که دست در دست فاطمه گذاشتم.

- فردا میام دنبالت بریم مهد با خاله صحبت کن.

چتر را روی سرم گرفت.

- باشه برو منتظرش نذار...

اهمیتی به چشم و ابرو انداختن های هلیا نداده و به سمت ماشینش رفتم. با اخم به رو به رو زل زدنش نوید اتفاقات جدید را می داد.

- سلام...

سر تکان داد که دستانم را دور تنم حلقه کردم

از سرما می لرزیدم و بارانی ام را نپوشیده بودم.

نه او حرفی می زد و نه من قصد شکستن این سکوت را داشتم. باز هم خبری شده بود که در خودش غرق بود.

با توقفش پشت چراغ قرمز شیشه را پایین کشید.

- آقا کیک می خری؟ سرده می خوام برما چندتا مونده...

جوابی نداد که پسرک روی پنجه هایش بلند شد.

- خانوم شما می خواین؟

کیف پولم را بیرون کشیدم.

- آره دو تا بده، بیا اینور...

ماشین را با هیجان دور زد که اسکناسی بیرون کشیدم.

- این زیاده می شه دوتاش ده تومن می شه خانوم.

شانه بالا انداختم.

- عیب نداره خب.

با وجود قد کوچک و سن کمش با قلدری جواب داد:

- من پول زیاد نمی خوام که نمی خوای نخر!

به غرورش برخورده بود. بازدمم را بیرون دادم.

- می خوام ولی پول خورد ندارم تو نداری که بقیه ش رو پس بدی؟

مغموم سر بالا انداخت.

- نه آخر شبه همه پولامو دادم داداش برد.

لبخندی روی لب هایم نشاندم.

- پس یکار می کنیم من بازم از اینجا گذشتم ازت کیک می خرم هان؟

با صدای کشدار بوق ماشین ها پول را گرفت و کیک ها را به دست دادم.

- باشه آبجی میبینمت.

خندان به صندلی تکیه دادم و سریع شیشه را بالا دادم.

- سردته؟

بالاخره به خودش آمده بود.

- آره...

همزمان با بالا رفتن شیشه دستش را عقب برد و کتش را برداشت.

- بپوش اینو.

دوام نیاوردم. مثلا قصدم درست کردن این رابطه بود با بی محلی که کاری از پیش نمی رفت.

با این توجیهات صد من یه غاز روی کنجکاوی ام سرپوش گذاشتم.

- چیزی شده باز؟

منتظر به لب هایش چشم دوخته و با هر تعلل او بیشتر خودم را شماتت می کردم.

قبل از آن که فحشی نثار فضولی ام بکنم به حرف آمد.

- مهم نیست راجع به سوگلیه.

پس باز هم پای خانواده اش در میان بود. به گمانم او تا عمر داشت نمی توانست از زیر بار کارهای خانواده اش در برود.

خیرشان هم شر بود...

با افتادن ماشین در دست انداز اخم هایم در هم رفت.

- آی... آروم برو خب!

دست روی شانه ام گذاشت.

- چیزیت شد؟

پیشانی ام از کوبیده شده به شیشه تیر می کشید و شک نداشتم زخم دیروزم سرباز کرده بود.

با سکوتم ماشین را کنار کشاند.

- ببینمت هلما.

با فشار انگشتانش سرم را بالا کشاند و چراغ سقفی را زد.

- زخمت خون اومده!

در سکوت کنارهای زخم را تمیز کرد و پانسمانش را از پنجره بیرون انداخت.

- خودکشی کرده. بار اولشم نیست، فکر می کنه با کشتن خودش منو پشیمون می کنه.

درد دیوانه ام کرده بود اما لحن گرفته اش حساب و کتابم را بهم زد.

کوتاه پرسیدم:

- چرا تو رو؟

باز هم ماشین را به راه انداخت.

- چون من باعث شدم کیان بره سمتش.

این که سوگلی روح و روانش بهم ریخته قابل انکار نبود اما دلم برایش می سوخت.

تمام آن زیبایی، ثروت، موقعیت هم نتوانسته بودند نجاتش بدهند.

گویا زندگی تمام آقا زاده ها و آدم پولدار ها هم روی خوش نداشت.

غم و ناراحتی در همه جا سرک می کشید، چه پنت هاوس در این ساختمان چند طبقه در بهترین منطقه ی یک شهر و چه یک خانه شصت متری در حاشیه ی شهر...

با باز کردن در بازویم را گرفت.

- اگه نمی‌تونی پیاده بشی باید بریم دکتر.

نه آرامی زمزمه کرده و با چنگ زدن بازویش مانع افتادنم شدنم.

سرگیجه از کمی قبل که گارد ریل ها را تا رسیدن به خانه طی کرده بودم به جانم افتاده بود و او فکر می کرد بخاطر بی احتیاطی خودش بود.

نامش شرارت بود یا ناز کردن نمی دانم اما تا طی کردن حیاط زیر باران و بالا رفتن از پله های خانه ی فیاض خان حرفی از شیطنت بچگانه ام به میان نیاوردم.

کم کم سیاهی رفتن چشمانم کمتر شد و می توانستم روی پای خودم بایستم.

- خوبم ولم کن.

با فشار انگشتانش روی پهلویم عقب کشید.

- خون نمیاد اگه درد داره نرگس می تونه کمک کنه.

نرگس، نازنین، سوگلی، ساناز...

از تکرار نامشان در سرم نیز عصبانی می شدم اما با یادآوری حرف های فاطمه در گوشم لبخندم را جان بخشیدم.

- بیدارن؟

با حرص قابلمه ی شامیی که تاکید کرده بودم بردارد را به دست دیگرش داد و دستگیره را فشرد.

- سلین منتظرته.

خب بد نبود. حداقلش این که با نرمش من او هم از در هم پیچیدگی مشکلاتش کاسته می شد.

با صدای جیغ سلین نگاه ها به طرفم چرخید.

با عروسک هایی که دورش ریخته بودند گوشه ی سالن نشسته و فقط من از لب های آویزانش می فهمیدم تا به الان چقدر غر زده است.

- خدا خیرت بده دخترم خوب شد اومدی این دختر ذله کرد همه رو.

با حرف عمه خانوم بوسه ای روی گونه ی سلین گذاشته و کمر صاف کردم.

وروجک سفت و سخت به پایم چسبیده بود.

- سلام شبتون بخیر.

سهیل با بشاشی و بقیه با اکراه جوابم را دادند که سلین دستم را کشید.

- دشنمه.

موهای نامرتبش را دست کشیدم.

- شام آوردم برات بیا بریم بدم بخوری...

با ورودمان به آشپزخانه سهیلاخانوم شیر آب را بست. رفتارش به نسبت بهتر بود.

- اومدی؟ خداروشکر...

حرف منظور دارش را نشنیده گرفته و سلین را روی میز گذاشتم.

حینی که او با صدای بلند شعر اتل متل توتوله را بدتر از بچه های مهد می خواند شامی ها را داخل ماکروفر داغ کرده و میز را چیدم.

گویا جز سلین خیلی ها بدون شام مانده بودند که تک به تک پیدایشان می شد. اولی سهیل بود.

بو کشان وارد آشپزخانه شد.

- به به عروس عمو چه بویی راه انداختید.

لقمه ی سلین را به دستش دادم.

- مامان بزرگم پخته بیاین زیاده.

از خدا خواسته با یک تعارفم میز را عقب کشیده و نشست.

- علاقه ی بین شما و این خانوم کوچولو حسادت برانگیزه، امیر مشکلی نداره؟

نگاهم به سالن کشیده شد. امیرفرهام به این سو می آمد.

- نه...خب یعنی چیزی نگفته که تا حالا!

تکه ای از شامی را در دهانش گذاشت.

- ولی من جاش حسادت کردم به این رابطه.

صندلی کنارش را بیرون کشیدم.

- شام خوردی؟

مخاطبم امیرفرهام بود اما او جواب داد:

- نه واقعیتش ساناز و نرگس آشپزی کرده بودن بهشون اعتباری نیست در عوض امیر کلی خورد!

کاش می توانستم حرف ها و کارهای این مرد را هضم کنم. بی هوا پیدایش شده رفتارهایی می کرد که من خوب معنایش را می دانستم اما باورکردنی نبود.

- نه بیمارستان بودم.

با شنیدن صدای امیر مسخره به خنده افتاد.

- ای بابا پسر داشتم خانومتو تحریک می کردما.

امیرفرهام عصبی بود.

- از دعوای بقیه خوشت میاد؟

انتظار این رکی و بی پردگی را داشت که قهقهه اش بلندتر شد.

- نه بقیه نه ولی تو از بچگی برام جذاب بودی. همون بچه ی خوب فامیل که بقیه برام مثالت می زدن....

گفت وبلافاصله رو به من کرد.

- مشخص شد حسادت می کنه اما نه به رابطه ی شما با سلین به بقیه حسادت می کنه.

دست امیرفرهام را فشرد و با خنده از جا برخاست.با رفتنش نگاه او نیز به سمت بالا چرخید.

- یعنی چی؟

شامیی برایش در بشقاب گذاشته و سبد نان را جلو کشیدم.

- فکر می کرد تو به رابطه ی بین منو و سلین حسودی می کنی...

سلین را از روی میز پایین گذاشتم.

- اما الان فهمید اینطور نیست.

حینی که با خنده لیوانی آب برای خودم می ریختم او به حرف آمد.

- از سرک کشیدنش هاش خاطره ی خوبی ندارم.

بعد از کیان، سهیل دومین نفری بود که امیرفرهام را عصبی می کرد آن هم تا این حد...

- یکم زیادی راحت رفتار می کنن.

به صندلی کناری اش اشاره زد.

- بشین اینجا...

از خدا خواسته سریع نشستم. آن جمع حاضر در سالن باب میلم نبودند.

لقمه ای که به طرفم گرفته بود را متعجب نگاه می کردم که در هوا تکانش داد.

- یچی بخور رنگت پریده.

لقمه را از دستش گرفتم.

- کی میریم خونمون اینجا معذبم.

لقمه ای دیگر گرفت و در بشقاب مقابلم گذاشت.

- فردا حاجی میاد خونه تا عصر می گم یکی بره درست کنه ولی باید بریم تهران.

به سختی لقمه را قورت دادم. به خاطر این چند روز کم اشتهایی میلی به غذا نداشتم.

- تهران؟ بخاطر حنانه؟

دهانش پر بود به جایش سر تکان داد و لقمه‌ی دیگری برایم گرفت.

- نمی خورم بس...

نگاه جدی اش را به صورتم دوخت.

- غذاتو بخور هلما با خودتم لجبازی می کنی؟

سلین از راه رسید. تنهایی سرویس رفته بود که به جای دستانش از کل هیکلش آب می چکید.

- دعباش می تونی بابایی؟

با شیطنت از صندلی امیر فرهام آویزان شده و زبان می ریخت.

- دارم می گم غذاشو بخوره ضعیف شده.

سلین رو در رویم ایستاد و دستش را در شکمم فرو برد.

- هیع چوچولو شدی...

پدر و دختر دست به یکی کردند.

- ببین حتی بچه هم فهمید، بخور هلما تا آخرشو می خوری.

با اخم های کم رنگی نگاهش می کردم که با حرف سلین هر دو مات شدیم.

- من چه بچه نیستم بچه اینجاست بوسس تونم.

گفته و بوسه ای روی انگشتانش کاشت و به شکمم چسباند.

- اونجا بچه‌ست؟

سلین سر تکان داد.

- آله مامانی دفت، بابایی بوسس تن.

منظورش به سهیلا خانوم بود!

لبخند کم رنگی تحویل سلین دادم و نگاهم را به امیرفرهام دوختم. نگاه او نیز پر حرف بود.

- بعدا بوس می کنم خوابت نمیاد تو؟

طلایی های پریشانش را در هوا تکان داد.

- باب ببینم.

لقمه را قورت داده و از جا برخاستم.

- تا من اینا رو جمع می کنم ببین بیام بریم بخوابیم دیر وقته.

همان اوایل حرفم دویده و رفته بود. بشقاب ها را داخل ماشین گذاشته و دستمال را روی میز کشیدم.

- فردا میرم مهد بعدم دانشگاه یه سرم با فاطمه میرم بیرون.

دستی به موهایش کشید. موهایش بیشتر از همیشه شده بود.این چند روز فرصت هیچ کاری را نداشت.

- بریم بالا حرف می زنیم.

سلین را روی میز گذاشته بودند و می دیدم ساناز مدام سین جیمش می کند.لبخند به لب پا در جمعشان گذاشتم. امیر فرهام بی حرف بالا رفته بود.

- خانواده خوب بودن دخترم؟

خمیازه ام را با لبخندی مهار کرده و رو به عمه خانوم کردم.

- بله ممنون سلام رسوندن.

تعارفات و احوال پرسی مان با خنده های ساناز قطع شد. هنوز با سلین پچ پچ می کردند.

- چی شده بچه ها؟

ساناز تابی به موهایش داد.

- هیچی عمه سلین داشت از داداش آینده می گفت. داداش می خوای دیگه آره سلین؟

وروجک با خنده به سویم نگاه کرد و سر تکان داد.

- آله دل داداس دوس.

سهیلا خانوم بی طاقت گونه ی نوه اش را بوسید.

- دورت بگردم مادر چه ذوقی هم داره.

در سکوت با انگشتانم بازی می کردم که سهیلا خانوم با پچ پچ زیر گوشم اضافه کرد.

- نظرتون چیه هلماجان؟ یه کاکل زری هممونو خوشحال می کنه، این مدت روزای خیلی بدی داشتیم هم ما هم خودش شما.

درسته سلین پیش خودتون می‌مونه ولی یکی بیاری هم خودت هم امیرفرهام بیشتر حواستون جلب زندگی می شه.

کاش می شد بگویم او که برای تحکم زندگی سه فرزند آورد،به کجا رسیده بود؟

آن از سوگل، این هم ساناز، شرایط امیرفرهام هم که گفتنی نبود.

با همین افکار فرزندانش را به دنیا آورده بود اما آن طور که باید و شاید توجهی جلب شان نکرده بود.

محدودیت ها و ممنوعیت هایی که فیاض خان وضع کرده بود با بی توجهی ها و ندید گرفتن های سهیلا خانوم فرزندانش را از بین برده بود.

با سکوتم پی به میلی ام برده بود که عقب کشید.

- بازم هر چی صلاح خودتونه من از روی تجربه حرف می زنم.

با گرفتن دست سلین از جا برخاستم.

- شبتون بخیر...

پله ها را یک در میان طی کرده و وارد اتاق امیرفرهام شدیم.

طاق باز روی تخت دراز کشیده بود.

-امیر خوابی؟

با صدای پچ پچ وارم دستش را از روی صورتش برداشت.

- نه، سلین خوابید؟

دست زیر سرم ستون کردم و به چشم دوختم.

- آره چرا لباس عوض نکردی، خیسن اینا.

مشغول باز کردن دکمه هایش شد.

- الان در میارم.

اهومی گفته و زبان در دهان چرخاندم که در تاریکی ریزبینانه متوجه شد.

- چیزی می خوای بگی؟

سر تکان داده و با تعلل پچ زدم.

- من قرص نخوردم؛ یعنی یه مدتیه نمی خوردم لازم نبود امروز...

پی به منظورم برد.

- با یه بار اتفاقی نمیفته.

اخم هایم در هم رفت.

- پاشو تو یخچال مامانت اینا بود یکی برام بیار!

تعجب از کلماتش مشهود بود.

- چی؟!

به حالت نشسته در آمدم.

- لطفاً پاشو من شانس ندارم.

تک خندی زد.

- حامله هم بشی چیزی نمی شه یکم گرد می شی خوبه دیگه...

وا رفته نگاهش می کردم که پتو را روی تنش کشید.

- بخواب...

دقیقه ها با حرص زل زدن به او دردی را دوا نکرد. پشت به آن ها کرده و سر روی بالشت گذاشتم.

می شد خستگی هایم را در کنم اما با خواب هایی که می دیدم خسته تر از همیشه چشمانم باز شد.

- بوسس تن.

سلین و امیر فرهام دو طرفم نشسته بودند.

- چی شده؟

سلین با نق نق شانه هایم را فشرد.

- نه نه دل لالا تن بابایی بچه بوس تنه.

مرد به آن پر جذبه ای در کارهای وروجکش مانده بود که چشمان خواب آلودش را به صورتم دوخت.

- این بچه خواب نداره شش صبح پاشده؟

تکخندی به حرص خوردن هایش زدم.

- بابایی بوس تن.

با جیغ سلین، امیرفرهام پیراهنم را بالا داد.

- کجا رو؟

سلین روی نافم را نشان داد.

- این...

چشمانم بسته بود که با داغی لب هایش روی شکمم خط و خطوط بین ابروهایم جا خوش کرد.

- حتما باید به حرفش گوش بدی.

با بدجنسی بوسه ی دیگری زد.

- بوسیدن بچه چه عیبی داره؟

باور کردنی نبود با حرف های آن ها و خوابی که دیده بودم زیر پوستی از این حس خوشحال می شدم.

حسی ناشناخته و پر لذت که لب هایم را کش می داد.

❊❊

- ظهر بخیر خانوم مربی.

نگار با دیدنم از پشت میز بلند شد.

- به به خانوم هلما چیکار کردی با این بچه ها سراغتو می گرفتن؟

خندان از لای در سرم را داخل بردم و سلامی به بچه ها دادم.

- معرفی نمی کنی؟

با یادآوری فاطمه لب گزیدم.

- ببخشید دوستم فاطمه.

شروع به احوال پرسی کردند.

نگار خون گرم بود و فاطمه با حوصله آن قدر حرف هایشان از این در و آن در شروع شد که وقتی به خودمان آمدیم یک ساعت بیشتر گذشته بود.

- کلاسم دیر شد.

فاطمه با شنیدن صدای زارم سر تکان داد.

- این ترم پاس نمی شی باور کن.

پشت چشمی نازک کردم.

- تو این یک سال گذشته هیچ موفقیتی نداشتم اینم پاس نشم تمومه...

نگار روی میز خم شد.

- مگه قرار بود بری المپیک دختر همین که کلی بلا از سر گذرونی و همه صحیح و سالمید شکر کن.

حق با او بود. در این یک سال چه چیزها که از سر نگذرانده بودم با افتادن نام امیرفرهام روی گوشی اشاره ای به فاطمه زدم.

- تا من حرف می زنم بیا بیرون.

خداحافظی کوتاهی با نگار کرده و بیرون رفتم.

- سلام گوشی...

دستی برای بچه ها تکان دادم اصرار به بازی داشتند که رد کردم.

- کجایی؟

در را بسته و در کوچه ایستادم.

- مهدم هنوز.

اهومی گفت و با مکث گفت:

- میری دانشگاه؟

این اواخر به قدری اتفاق از سر گذرانده بودیم که تماس هایش برایم دلهره آور بودند.

- نه دیر شد فکر کنم این ترم بیفتم اصلا...

لحن زار من و خنده های او نشان می داد هر دو به دنبال آرامش می گشتیم.

- اومدم خونه تونستی زودتر بیا.

با خروج فاطمه آرام تر از قبل پرسیدم:

- همه چی خوبه؟

از صدایش که چیزی مشخص نبود.

- آره زودبیا...

[۰۳:۵۳ ۰۵.۰۸.۲۱]

- هلیا بود؟

دستم را برای تاکسی بلند کردم.

- نه امیرفرهام.

ناباور دستم را گرفت.

- آشتی کردید؟

روی صندلی عقب کشیدم تا اون نیز بنشیند.

- خیلی بهتر از دیروزیم هم اون رعایت کرده هم من کوتاه اومدم.

آدرس را به دست راننده داد و به طرف چرخید.

- خب تعریف کن.

شانه بالا انداخته و دستانم دور تنم حلقه شد. هنوز هم با مانتو بودم و بارانی ام خانه بود.

- با هم حرف زدیم؛ یعنی بدون این که حرف دیروز و دیروزها رو بیاریم عادی گفتیم خندیدیم و خوابیدیم.

ابرویی برایم بالا انداخت.

- آها پس تب تن...

بین حرفش پریدم.

- نخیر سلین وسط خوابید. منظورم این بود عین دو تا آدم عاقل و بالغ شب و گذروندیم.

با تکان سرش به صندلی تکیه داد.

- خب پس یجورایی آتش بس دادین بذار ببرمت یه جایی یکم آروم بشی، عجله که نداری؟

چشم از پنجره گرفتم به لطف باران حال و هوای پاییزی شهر تکمیل شده بود و فقط گویا من بودم که رفتن تابستان را باور نمی کردم.

با افکاری که دیگر مانند این چند روز ساز ناامیدی نمی زد سرم را به شانه ی فاطمه تکیه دادم.

- نه پدر امیر از بیمارستان اومده میرم اونجا.

بی هوا از جا پرید و کیفش را باز کرد.

باند و گازی که نگار از جعبه ی کمک های اولیه به دستش داده بود را با وسواس روی زخم پیشانی ام گذاشت.

- داشت یادم می رفت. دیونه زخمت عفونت می کنه ها. خاله راست می گه تو اصلا حواست به خودت نیست.

با این که سعیم بر دور کردن انرژی های منفی بود اما به زبان آوردمش.

- می خوام یه چند روز مثل برق و باد بگذره بریم جلو. هیچوقت فکرشم نمی کردم از این شهر خسته بشما ولی شدم.

کافه ای که با دوست ناشناسش آنجا قرار ملاقات داشت خیلی دور نبود.

متوقف شدن تاکسی وقفه بین حرف هایمان انداختند.

- خب این خوبه که آقا امیر بگو یه سفر برید حتی شده دو روز فکرتون آروم می شه.

هول زده در شیشه ای کافه را باز کردم.

- بذار اول تکلیف همه چیز روشن بشه بعد.

حینی که با چشم دنبال آشنایش می گشت دستم را گرفت.

- قول می دم از در اینجا که بیرون رفتی اولین حرفت این باشه که از این شهر چند روزی دور بشی!

متعجب رد نگاهش را گرفتم.

به زنی شیک و پیک کرده که پشت میز نشسته و با دیدن مان تماسش را خاتمه می داد اشاره زدم.

- منو آوردی پیش رمال؟

چشم غره ای حواله ام کرد.

- میشنوه دختر خاله گفته بیارمت بیا بریم.

- سلام دخترا...

جا خورده از رفتار خوب و بشاشش لب هایم کمی کش آمد.

بی انصافی کرده بودم اصلا شبیه رمال ها نبود.

اول با من و سپس گرم با فاطمه احوال پرسی کرد.

اشتباه نکنم همان روان پزشکش بود. زنی که با تعریفات فاطمه حالا بیشتر می شناختمش.

کمی از آب و هوا و روزمرگی ها صحبت کردیم که کم کم رو به من کرد.

- صحبت کنیم دلوین جان؟

اخم هایم در هم رفت.

دلوین!

یادم نمی آمد خودم را با این نام معرفی کرده باشم. به دنبال ری اکشنم بود که عینک طبش اش را روی بینی اش جا به جا کرد.

- ناراحت شدی؟

انکار... دم دستی ترین چیزی که همه در شرایط بحرانی به آن چنگ می زدیم را پیش کشیدم.

- نه نه اصلاً فقط خیلی وقته کسی با این اسم صدام نزده.

انگشت کشیده و خوش فرمش را دور فنجان کشید.

- شاید چون دیگه دلوین نیستی. دختر جسور، پر شیطنت و چی می گن بهش؟

لبخندی ضمیمه ی حرف هایش کرد.

- کله خراب...الان هلمایی .

متعجب چشم از فاطمه گرفتم. خودش را سرگرم گوشی کرده بود.

- متوجه نمی شم. مگه فرقی دارن؟

با جدیت تایید کرد.

- بله که داره عزیزم. درسته یک نفری اما با این دو تا اسم کلی خلق و خوی متفاوت داشتی.

دلوین، پر شر و شور بود، حرف گوش نکن بود، تصمیمات اشتباه می گرفت، به قولی کل دنیا و دغدغه ش گشت و گزار با همسن و سال هاش بود اما هلما...

تشکری از گارسون کرد و بطری آب را مقابلم کشاند.

- اما هلما یه پله بالاتره. طبق شنیده هام تکیه گاه بودی، همیشه و همه جا تو مشکلات خانوادت خودت پیش قدم

می شدی. خیلی بهتر از دلوین بود ولی یک چیزی رو فراموش کردی.

اینبار انگشت اشاره اش را به سویم نشانه رفت.

- خودت رو. میشه از خودت برام بگی؟ توی این سن چه حسی به زندگی و آدم های دور و برت داری؟

تمام مدتی که او حرف می زد از اطلاعاتش منگ مانده بودم! این شناخت از من را چه کسی در اختیارش گذاشته بود؟

کمی از آب نوشیده و با مکث به حرف آمدم.

- هیچی... نه این که هیچی مطلق باشه الان تو این شرایط دلم فرار کردن می خواد. هر چقدر هم اسمش بد بنظر برسه اما می خوام واسه چند روزم که شده دور باشم.

شش دنگ حواسش پی حرف هایم بود.

- باشی؟ یعنی خودت فقط؟

بی شک مامان و بقیه هم فهمیده بودند نمی توانند مرا به حرف بیاورند که حریفی قدر به میدان فرستاده بودند.

- نمی دونم. با این که دلم می خواد برم اما نمی تونم نگران نباشم برای بقیه حداقل دوست دارم اونا پیشم باشن.

کمی از قهوه اش را نوشید و با مقنعه اش ور رفت.

- منظورت همسرت و دخترش هست یا...

خیالش را راحت کردم و قبل از آن که سوالی دیگر بپرسد دست جنباندم.

- بله اونا فقط یه سوال قبل از این که ادامه بدیم.

متواضعانه پاسخ داد:

- بپرس عزیزم.

- کی گفته با من صحبت کنین؟ هیچ کس این اندازه از من شناخت نداره یعنی کسی رو من دقیق نبوده که بفهمه چی بودم و چجوری شدم.

تغییری در حالت صورتش نداد.

- چرا همچین فکری می کنی؟

سوالش را تکمیل کرد.

- چرا فکر می کنی کسی بهت توجه نداره؟

لبم را از زیر دندان هایم بیرون کشیدم.

- خب ندیدم توجه‌شون رو... حس نکردم. فقط یه سری کلمات شنیدم. از دوست داشتن، از نگران بودن از همه ی اینا فقط شنیدم حس نکردم برای همین فکر می کنم کسی همچین شناختی ازم نداره یا اگه داره هم نیست که بگه.

- منظورت پدرتونه؟

کم کم شک می کردم خودم این حرف ها را برایش گفته باشم.

- بله.

نفسی گرفت و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

- اگه عجله دارید بمونه برای فردا.

فاطمه از جا برخاست.

- من یه زنگ بزنم بیام، هلما جان تو که عجله نداری؟

نگاهی به گوشی انداختم. خبری از امیر فرهام نبود.

- نه راحت باش.

با چرخش صورتم خانوم دکتر انگشت اشاره اش را بالا گرفت.

- اون کوچولو...

گوشی را بالا گرفتم.

- سلینه دختر وروجک خونمون.

نگاهش رنگ تحسین گرفت.

- از وجودش ناراحت نیستی؟ تا جایی که می دونم رابطتت با مادرش خوب نیست.

نگاهی به صورت خندان سلین انداختم. همان شب اول که گوشی جدید را تنظیم می کردم عکس دونفره مان را بک گراند گذاشتم.

- به مادرش فکر نمی کنم، حتی پدر ژنتیکیشم برام مهم نیست سلین برام مهم و عزیزه...

دستی به چانه اش کشید.

- این خیلی عالیه شما دوست خوبی هستید براش.

اختیار از دست داده و به خنده افتادم.

- لطفا بگید من تو خوابی رویایی چیزی شما رو ندیدم که از خودم و اطرافیانم براتون بگم اطلاعاتتون خیلی تکمیله.

فنجانش را کنار کشید و آرنج هایش را روی میز گذاشت.

- فکری ندارید؟

با شک به جای خالی فاطمه اشاره زدم.

- فاطمه دوست خوبیه باهاش از خیلی چیزا حرف زدم اما اینا رو نگفتم. شما جوری ازم می گید که انگار منید یا منو سال هاست می شناسید.

یکی از انگشتانش را پایین آورد.

- خب حدس بعدی؟

از این بازی خوشم می آمد. مدت ها بود که افکار مزاحم نمی گذاشت راحت تر اطرافیانم را وارسی کنم.

- مامانم؟ بعید می دونم اون هیچوقت انقدر تو این مسائل حساس نمی شه با وجود این که خیلی روشنفکرانه رفتار می کنه اما هیچوقت اونقدر که باید نزدیکیش رو حس نکردم

بنظرم به هلیا نزدیک تره.

متفکر سر تکان داد.

- شاید این که تو با این تصورت اجازه نزدیک شدن ندادی هم بی تاثیر نیست، نه؟

باز هم خنده و منی که فکر چرت و پرت می کردم. او همه چیز را می دانست.

- درسته شاید خودخواهی باشه اما دوست داشتم من بیشتر مورد توجه باشم خب آخه من بیشتر از هلیا به فکرشون بودم.

بین فاصله ی نشستن فاطمه و مشغول شدنش اینبار سه فنجان قهوه سفارش داد. گویا هر آدمی می توانست عادات بد داشته باشد که خودش نیز با خنده ی من آن را رک و صریح به زبان آورد.

- من عاشق قهوه ام با این که سعی می کنم افراط نکنم اما از دستم در میره فاطمه جان و ...

مکث کرد و ادامه ی حرفش را بدون گفتن نام شخص بعدی که یقینا من می شناختمش ادامه داد.

- عادت دارن. خب بهتره زمان از دست ندیم.

- خانوادتون خودشون می خواستن شما حلال مشکلات باشید؟

سریع جواب دادم:

- نه هیچوقت خودم می خواستم.

حالت نشستنش را تغییر داد.

- پس چرا انتظار داشتید ازشون. اونا همیشه حرف تو رو می زدن. از بیشترین آزادی ها برخوردار بودی. یک جورایی سختگیری نسبت بهت نداشتن پس چرا؟ چی کم داشتی که برای جبرانش بیرون از خانه دنبالش می گشتی؟

مانند تمام جواب هایم این را هم با نمی دانم شروع کردم.

- نمی‌دونم یعنی خب هم سن و سالام بهتر بودن بیشتر خوش می گذشت.

تای ابرویش را بالا داد.

- خواهرتون چی؟

با گذاشتن قهوه ها روی میز من نیز به صندلی تکیه دادم.

- هلیا بچه مثبت بود. پایه ی شیطنت نبود همش نهی می کرد.

الانم اونجوریه، فکر کنم هیچ دوقلویی مثل ما انقدر از هم دور نباشن.

دستش را در هوا تکان داد.

- بگذریم، حدس بعدیت کیه؟

بعد از فاطمه و مامان به امیر فرهام رسیدم.

- امیرفرهام نیست؟ البته اون خیلی درگیر کاراش بود. به قول خواهرش الان که رقیبی تو کار نیست تازه حواسش جمع شده که بعید می دونم به این زودی شما رو پیدا کرده و باهاتون حرف زده بعدم این که اون خودش همیشه حرف هاش رو می زنه کم پیش میاد کسی دیگه رو جلو بفرسته هر کس از من با شما حرف زده خودش خیلی باهام راحت نیست شایدم من نذاشتم راحت باشه.

انگشت شصت و اشاره اش را به هم چسباند و با تحسین گفت:

- خوب این یک پوئن مثبت برای تو که فهمیدی خیلی وقت ها خودت مانع نزدیک شدن آدم ها به خودت شدی.

دلخور نشو یه دیوار دورت کشیدی و مصالحش رو از افکار خودت استفاده کردی. بدبینی، شک، دودلی رفتارهاییه که فکر نمی کردی داری و تا این حد تاثیر گذاره اما الان به خوبی درک کردی درسته؟

با این اوصاف و حرف هایمان تا حدودی به این باور رسیده بودم بلافاصله با تاییدم به حرف آمد.

- می شه از همسرتون بگی؟ دلیل ازدواجتون و البته پافشاری برای طلاق.

گلویم را تر کردم.

- مگه همه چیز دلیل داره خانوم دکتر؟

او هم گلویش را تر کرد. جالب بود که قهوه‌اش را تلخ می خورد.

- نداره؟ خیلی ها برای پول ازدواج می کنن بدون توجه به سن و سال که بعیده این انگیزه شما باشه می دونم با توجه به شرایط مالی همسرتون و ارثیه‌ای که فعلا در اختیار مادرتونه و استقلالی که شما دارید و شاغلید خب این مورد رده، مورد دوم خیلی طبق جایگاه اجتماعی که این هم بستگی به نظر خودت داره و آخر بنا بر علاقه و عشق که اینم جوابش پیش خودته.

کش و قوسی به تنم داده و دوباره روی میز خم شدم.

- مورد آخر.

متعجب چشمانش درشت شد.

- عشق و علاقه؟

تایید کردم.

- نمیشه؟

صادقانه جواب داد:

- نه اونم تو شرایطی که شکست بدی خورده بودی. همسرتون مرد عاشق پیشه ای نسیت گفتی همیشه مشغله داره کی زمان پیدا کرد که شما رو به خودش علاقه مند کنه؟

با صدای پیامک گوشی لحظه ای حواسم پرت شد.

- از قدرتمند بودنش از توجهش به من با این که مشغله داشت اما ریز بین بود خب من از این توجه ها خوشم اومد. چیزی که کم داشتم. برای همین فکر نکردم شاهزاده ی سوار بر اسب سفید همیشه سفید نیست می تونه سیاه و خاکستریم باشه.

گفتم می تونه با این همه تدبیر و عقلانی بودنش همه مشکلات رو کنترل کنه.

بین حرفم آمد.

- کرد؟

سوالش را با سوال جواب دادم.

- اگه می کرد مسر به طلاق بودم؟

خنده اش با صدا شد.

- تو زبان عامیانه به آدم هایی مثل تو می گن زبان باز. واقعاً این مهارتت ستودنیه اما متعجبم چرا؟ چرا ازش استفاده نکردی حرف زدن بهتر از دعوا و جنگ نجات بخشه.

چیزی را می گفت که همین چند شب پیش به آن رسیده بودم. برای چند دقیقه ای که او تلفنش را جواب می داد پیامک جدید را چک کردم.

نگار بود شماره ی فاطمه را می خواست.

- شمارتو بدم به نگار؟

فاطمه سرش را از روی گوشی بلند کرد و سرش را جلو کشید.

- آره بده ایرادی نداره.

قبل از آن که تلفن خانوم دکتر قطع شود دست فاطمه را چسبیدم.

- کی منو به خانوم دکتر معرفی کرده؟ تو؟

مانند من پچ زد.

- نه باور کن من فقط تو رو تا اینجا همراهی کردم حتی با خانوم دکترم راجع بهت حرف نزدم.

در چشمانش خیره شدم.

- کی گفته پس؟

با عقب کشیدن دستش ابرویی بالا انداخت.

- الکی مظلوم نمایی نکن من حرفی نمی زنم.

گفت و مانند زیپ لب هایش را به هم دوخت.

- که اینطور بیشتر توضیح میدی؟

نمی دانم چرا از این هم صحبتی خسته نمی شدم؟

مگر نه آن که همیشه بیش از چند کلمه توضیح نمی دادم امروز حسابی اوضاع فرق کرده بود.

- کاراش بیشتر شد. توجه هاش کمتر شد. اشتباهات هر دومون تو این یه سال انقدر روی هم جمع شد که از هم دور شدیم.

انتظارای من و بی توجهی های اون، سکوت کردن های بیجای من و حرف های اطرافیان اون باعث شد یهو از هم دور شیم.

به خودم که اومدم دیگه پیشش نبودم.

مضطرب پا تکان می دادم که دستش را روی دستم گذاشت.

- الان چی دوست داری باهاش زندگی کنی؟

با مردی که توجهت رو تو سن و سالی جلب کرد که بلوغی نبود تا احساساتتون رو درگیر کنه. مردی که علی رغم تمام کمبودهاش در صدد جبرانه.

هنوز هم طالب اون زندگی هستی؟

با تعلل اما مصمم پاسخ دادم:

- می خوام، سعی می کنم که خودم رو اصلاح کنم و اون رو متوجه اشتباهش کنم سعی می کنم که این بار تنها پیش نرم با هم بسازیمش.

چشمانش درخشید.

- این پوئن دومت بسازیم. عالی پیش میری خیلی عالی...

کمی زمان داد تا نفسی بگیرم اما مبحث جدیدش زیاده روی بود. من از آن روزها فرار می کردم یادآوری اش دلخواهم نبود.

- اونی که دلوین صدات می زد. اون چی؟

چرا حدس نزدی اون باشه یا دوستات. اکیپی که داشتید؟

سر باز زدن فایده ای نداشت گویا...

- راجع به اونا حرفی ندارم.

دستش را در هوا تکان داد.

- نشد دیگه باید باهاش رو به رو بشی. شناختت داره از آدمای دورت تکمیل می شه در این صورت نمی تونی اخلاق

ها و حس های بدتون رو دور کنی تو باید زندگی کنی بدون فرار کردن از آدما غیر از این رو می خوای؟

لحنم آرام تر بود. صلابت و اشتیاق قبل را نداشت. من آن ورق از زندگی ام را کنده و دور انداخته بودم.

- دوستام خوب بودن البته من فکر می کردم اینطوره. یهو به خودم اومدم دیدم صمیمی ترین دوستش ازم خوشش میاد و همین چند وقت پیش فهمیدم صمیمی ترین دوستم که حتی از هلیا بیشتر باهاش بودم عاشق اون بوده حتی برای این که به من نرسه دختری رو سمتش هل می داد که ازش خوشمون نمیومد.

پشیمون شدن، هم زهرا هم سیا اما الان امروز به دردم نمی خوره. روزهای و حس های خوبی که باهاشون داشتم از بین رفت.

انگشت اشاره اش را بالا آورده بود که مکث کردم.

- از میلاد بگو.

ته مانده ی قهوه ی یخ کرده را سر کشیدم.

- از اون چی بگم؟ خیانت، دروغ، تهمت ازش چی بگم کافی باشه براش؟

پی به حالم برد. میلاد! او دقیقا نقطه ی سیاه زندگی ام بود. اشتباه بزرگی که حالا کم کم رخ می نمود.

- وقتی دیدمش برام جالب اومد. شبیه مرد رویاهام نبودا، سیگار می کشید، دعوا می کرد، دزدی می کرد اصلا هر چیزی که برای من خط قرمز بود اون داشت ولی خواستمش.

گفتم دوران بلوغم بود دیگه آره؟ بدون این که گوش به حرف کسی بدم خواستمش فکر کردم اونم می خواد اما همش دروغ بود.

با بغضی آمیخته به حرص دستانم را بالا گرفتم.

- همش دنبال منفعت خودش بود. از من از بابانصرتم از همه بالا رفت تا خودشو بالا بکشه ولی زمین خورد.

زندانه دیر یا زود حکم اعدامشم میاد. همین بسه؟

نباید پایان آن همه حرف به او ختم می شد اما انگار خانوم دکتر در حال ریشه یابی بود که به حرف آمد.

- از همون موقع ها شروع شد درسته؟

شک، بدبینی و بی اعتمادی به همه شک کردی. به نیت کمک های خواهر و مادرت، به مردی که بهش باور داری شک کردی بدبین شدی. هنوزم هستی... به جای این که نتیجه ی مثبت این هم صحبتی رو ببینی دنبال کسی هستی که تو رو به من معرفی کرده.

جا خورده از حرف هایش در فکر فرو رفتم. از همان روزها شروع شد دیگر؟ کم کم ذره ذره با رفتارهای میلاد و زهرا و سیا که نزدیک ترین هایم بودند تبدیل به یک آدم تنها عصبی بی اعتماد و شکاک شدم.

ناباورانه موهایم را به چنگ گرفته بودم که بطری آب را پیش کشید.

- برای امروز کافیه خوشحال میشم بازم صحبت کنی هر زمان که نیاز داشتی باشه؟

حتی جان جواب دادن نداشتم که دوباره سر خم کرد.

- ناراحتی معنایی نداره تمامش رو پشت سر گذاشتی، بذار جنبه های خوب هم برات بگم.

تو دختر خودساخته ای شدی، هلما جنگید. بعد فوت پدرش برای خانواده و حقشون جنگید. با مردی که به خواهرش بدی کرد جنگید مستقل شد کار کرد بدون ترس و خجالت تا حالا به اینا فکر کردی؟

تو عاقلی دختر گل اشتباه تو زندگی همه هست در هر سنی پس سعی کن هر زمان در زندگیت نسبت به آدم ها شک داشتی ازشون حرف بزنی. اونوقت میتونی بهتر تصمیم بگیری.

به زور زحمت لبخندی تحویلش دادم که صندلی را عقب کشید.

- فاطمه جان صحبت های ما بمونه فردا مطب امروز دیگه وقت نمیشه.

فاطمه با مهربانی جواب داد:

- اصلا اشکال نداره ممنون خداحافظ...

با رفتن خانوم دکتر ما نیز عزم رفتن کردیم. مغزم پر از حرف بود و این میان حواسم بود تا پول میز را حساب کنم. با گرفتن کارت از مرد جوان پشت پیشخوان به عقب چرخیدم.

دکتر نرفته بود!

با دیدنم دست بلند کرد.

فاطمه در کافه نبود. با رسیدنم مقابلش باز هم انگشتش را در هوا تاب داد.

- یه حدس دیگه هم می تونی بزنی، یکی هست که برخلاف تصوراتت خیلی بهت نزدیکه و تمام این مدت همراه با مشکلات خودش به فکر تو و مادرتم بوده.

همه را گفته بودم نه؟

نزدیکان من انگشت شمار بودند.

- نمی دونم.

بند کیف را روی شانه اش کشید.

- هلیا. خواهر دوقلویی که فکر می کنی از هم دورید یک سال تمام کنار مشکلات خودش به تو و مادرت توجه کرده. از رفتار هاتون حرف هاتون واکنش هاتون تمام و تمام نکته برداری کرد. از کیانی مرد خطرناکی که اظهار می کرد دوسش داره از خیلی چیزها که بهتره خودش برات بگه نت برداری کرد و هر بار سعی می کرد باهات حرف بزنه پسش می زدی درسته تو برای خانواده ت تلاش زیادی کردی اما نتیجه نداد چون ریشه یابی نشدن.

هلیا تک به تک برای همتون برنامه ریخت و باهاتون حرف زد.

آقاطاهر، مادرتون و حتی مامان گلی که یک جلسه با هم صحبت کردیم اینا کار هلیا بود به علاوه ی قرار امروز که دیگه ترسیده بود از تو و تصمیم مصممت.

نمی دونم تا چه حد این حرف های امروزمون تاثیر گذار بودن ولی لطفا لطفا بدون هر عملی عکس العملی داره. عشق علاقه خیانت کارهای آدم هایی که به خانوادەت ترجیحشون می دادی روی رفتارات تاثیر گذاشت و تو الان هلمای ساخته ی اون اتفاقاتی شمارم رو از فاطمه جان بگیر اگر مشکلی بود که هلیا از پسش بر نیومد من تمام وقتم آزاده می تونیم صحبت کنیم.

قدردان نگاهش می کردم که چشمکی حواله ام کرد.

- بیشتر مراقب روان اطرافیانت باش عزیزم.

- کجا بودی؟ چرا خیس شدی!

با صدای جدی و پر خشم امیرفرهام نگاهم را بالا کشاندم.

- اومدم.

دستی بین موهایش کشید و با گرفتن دستم به سوی آلاچیق رفت.

- وقتی باهات حرف زدم گفتم زود بیای به ساعت نگاه کردی؟

دماغم را بالا کشیده و با سر جواب دادم:

- نه...

کلافه تر از قبل به حرف آمد.

- تا کی قراره به این رفتارت ادامه بدی؟ نگرانت می شم وقتی نه گوشی جواب می دی نه بقیه ازت خبر دارن.

دوستت گفت خیلی وقته اومدی خونه.

با لرز تنم نزدیکش شدم.

- سردمه.

سر بالا انداخت.

- کجا بودی که اینجوری خیس شدی؟ لباساتو دیدی چسبیده به تنت!

با هم قدمی دیگر جلو گذاشتم.

- تو خیابون، سردمه امیر...

با صدای بالا رفته اش شانه هایم بالا پرید.

- کدوم خیابون که کل مسیر خونه مادربزرگت تا اینجا رو صدبار اومدم و رفتم؟

دندان هایش را به هم چفت کرد بازویم را گرفت.

- با توام هلما داری چیکار می کنی؟ هدفت از این مسخره بازیا چیه؟

دکتر گفته بود حرف بزنم و خب الان با یک دو دو تا چهارتای دم دستی هم می توانستم بفهمم مقصر من بودم. باید خبر می دادم اما با تکان دوباره ی تنم توسط او به گریه افتادم.

تمام گذشته ام را روی داریه ریخته و تمامشان را مرور کرده بودم حق داشتم برای خودم و زندگی نکرده ام گریه کنم.

- هیچی تو خیابون، گریه می کردم باید گوشیو جواب می دادم و می گفتم کجام اما اصلا حواسم نشد فقط قرار بود تا سر خیابون مامان گلی اینا پیاده بیام ولی یهو دیدم رفتم تا اون سر شهر دیر شد ببخشید.

با رها کردن بازویم از کنارش گذشته و به سوی خانه راه افتادم.

ماشین های گران بها و سر و صدای خانه خبر از مهمان می دادند که کنار در ایستادم.

با گام های بلندم در پی ام می آمد که در باز شد و سهیلا خانوم هاج و واج نگاهم کرد.

- وای هلما جان کجا بودی؟ خوبی؟

به جای من امیرفرهام جوابش را داد:

- سردشه مامان بذار بره داخل خوبه چیزی نشده.

سهیلا خانوم متحیر سر تکان داد.

- چی بگم والا بعد چند ساعت با این حال اومده نگران شدم.

کتش را روی شانه هایم انداخت و با جدیت جواب داد:

- همین که الان خوبه کافیه.

پشت به او کرده و تیشرتم را نیز در آوردم.

با اخم های در هم به در تکیه داده و طلبکارانه نگاهم می کرد.

- لباسام خیسه چجوری بیام پایین؟

در سکوت خط و نشان کشیدنش ترسناک تر بود.

- امیر...

گره ی بین ابروانش باز شد.

- ما مشکلمون حل نشده؟

متعجب دست روی تنم گرفتم که کنارشان زد.

- یعنی چی؟

چانه ام را بالا داد و با جدیت بیشتری غرید:

- گفتم جبران می کنن نهایت تلاشمم به کار گرفتم گریه ی امروز بخاطر چیه؟

با گذر چند ثانیه لب هایم را تر کردم.

- با یه دکتر حرف زدم. استاد هلیا بوده کل این مدت هلیا زیر نظرم داشته از کوچیک ترین چیزها براش گفته بود امروز باهم حرف زدیم.

رنگ نگاهش تغییر کرد.

- راجع به چی؟

تنم را جمع و جور کردم. نگاهش روی بالا تنه ام بود. جای بوسه های سفت و سختش...

- راجع به همه چی، من، تو، مامان اینا همه.

بی طاقت دستش را روی کبودی ها کشید.

- باید بهم خبر می دادی.

ناله ی ضعیفی کردم که به میز آینه تکیه ام داد.

- خب من معذرت خواهی کردم.

دستانش را دو طرفم ستون کرد.

- این دکتره کی بوده که با چند ساعت حرف متقاعدت کرده وقتی مقصری باید عذرخواهی کنی نه قهر؟

با کش آمدن لب هایش به شانه اش کوبیدم.

- هی منو مسخره نکن لباس ندارما الان سلین بیاد...

حرفم تمام نشده دستگیره ی در پایین کشیده شد و وروجک داخل پرید.

- دل...

- برو بیرون سلین.

زبان درازی اش گل کرد.

- دل لخته.

امیرفرهام خودش را بیشتر مقابلم کشید.

- داره لباس می پوشه.

انگشتش را از کنار لبش برداشت.

- منم بلیم حموم...

موهای نمدارم را پشت گوش زده و از کنار دست امیرفرهام سر بیرون بردم.

- برو بیرون وروجک لباس نپوشم سرما میخورما.

به طرف تخت دوید و با برداشتن عروسکش قهر آلود از اتاق بیرون رفت.

- بله قهر کرد.

در جواب حرف پر کنایه ی امیرفرهام شانه هایم را بالا انداختم.

- من یادش ندادما.

از ساک دستیی که کنار دراور بود بارانی و یکی از مانتو هایم را بیرون کشاند.

- سلین لباساشو کثیف کرد رفتم خونه اینا رو هم برای تو آوردم شب بپوشی.

با دیدن لباس هایم ذوق زده بالا پریدم.

- مرسی که بابای مهربون.

با تاسف سد راهم شد.

- رابطه ی ما رو به هر چی تشبیه می کنی بجز اون چیزی که هست.

شلوار جینم را به سختی پوشیدم.

- یعنی چی؟ دوست نداری بابا باشی؟

دستش را از کنار سرم رد کرده و با خش خش چیزی به دستش چشم دوختم.

- این...

لیوان آب را برداشت.

- تصمیمش با خودته. ممکنه با یه بار هم بچه دار بشی نمی خوام همه چیز بهم بریزه داشتن هر چیزی از تو لذت بخشه اما نه با اجبار...

گفت و با بیرون رفتنش بالا پریدم.

این حد از خوشی غیرقابل باورم بود. تمام این ساعت به داشتن آدم هایی فکر کرده بودم که با بدبینی تمام این یک سال نداشتمشان و حالا با دید دیگر دیدنشان خوشحالم می کرد.

قرص ها را کف دستم انداخته و لیوان آب را میان انگشتانم کشیدم.

- سلام...

با صدای تقریباً رسایم مهمانانی که کم و بیش می شناختم به سویم چرخیدند.

- سلام عروسم بیا ببینم.

با حرف فیاض خان کمی یخم آب شد.

حین نزدیک شدن به او احوال پرسی ریزی با مهمانان می کردم.

البته بماند که تا دور نشده پچ پچ می کردند. کم در این مدت حرف هایمان نقل و نبات این مردم نشده بودیم.

بالاخره به مبلی که حاج فیاضی به سختی روی آن نشسته بود، نزدیک شدم.

مرد مهربانی که پدرانه هایش مرا به یاد بابا نصرت می‌انداخت.

- خوبی باباجان؟

کنارش نشستم.

- ممنون شما خوب شدید؟

دستی روی قلبش کشید.

- این قلبم بازیش گرفته باباجان بکش نیست.

لبخندم را عمق بخشیدم که سلین با دو خودش را به آغوشم رساند.

- دل بابایی دوش؟

کم پچ پچ بود که با دیدن سلین بیشتر شد. نه این که ندانند اما می خواستند این گونه همه چیز را بهم بریزند که حاج فیاض از جا برخاست.

- آقایون خانوما ممنون که اومدید ان شالله خودتون و خانوادتون همیشه سلامت باشید.

سلینی که متعجب به او چشم دوخته بود را زیر دستانش کشید و با لمس فرفری هایش ادامه داد:

- این وروجک نوه ی منه. نوه ی رحیمی ها حرف حدیث هر مسئله ای هست و گذشته خانوادگی بوده اما لازم بود معرفیش کنم.

جدی و پرصلابت دهان همگی شان را بست. البته که به نظر من اصلاً به کسی ربطی نداشت اما خب آن ها سرشناس بودند و برای هر چیزشان باید توضیح می دادند.

با دیدن امیر فرهام سلین را به طرفش هدایت کردم.

- بابایی اونجاست.

دستم را کشید تا جمع سه نفره ی خانواده مان را دور هم جمع کند.

بد هم نبود. در مقابل نگاه نازنین و نرگس و ساناز ایستادن و خندیدن لطف تمام حرص هایم را جبران می کرد.

با خستگی وزنم را روی پای دیگرم انداختم.

با این که سه الی چهار خانواده از فامیل هایشان برای عیادت آمده بودند اما شلوغی خانه مانند یک مهمانی بود.

بشقاب غذای سلین را روی میز هل داده و رو به امیر فرهام کردم.

- کی میرن؟ ساعت ده شده...

او نیز خسته بود. احوال پرسی و گپ و گفت با آدم هایی که از این چند روز گذشته می پرسیدند هر چند دقیقه یک بار اخم هایش را در هم می برد.

تلفنش را به طرفم گرفت و گردنش را به چپ و راست مایل کرد.

- دیگه کم کم باید برن.

عمق تر از قبل پیشانی ام را فشردم.

بعد از چندین ساعت قدم زدن زیر باران باید هم سرما می خوردم. آن هم منی که در این چند روز با بی احتیاطی حسابی بدنم را ضعیف کرده بودم.

- سلام هلما جان.

به زحمت سر بلند کردم. نازنین بود.

- سلام...

صندلی را عقب کشید.

- رنگت پریده خوبی؟

می دانم برای احوال پرسی نیامده بود اما با این حال وجه ام را حفظ کردم.

- ممنون.

از این که سر حرف را باز نمی کردم عصبی بود. موهای آزاد رها کرده اش را پشت گوش زد.

- می تونیم صحبت کنیم.

سلین را در آغوشم بالا کشیدم. از دوندگی های زیاد خسته شده بود.

- باید سلین و ببرم بخواب مونم...

حرفم را ناقص کرد.

- ایرادی نداره تنها باشیم بهتر هم هست.دندان قروچه کنان برخاستم. سهیلا خانوم کنار مهمان ها بود که با دیدنم اشاره ای زد تا پیش بروم.

- هلما جان عروسم.

دست در زن سن و سال داری گذاشتم.

- سلام خوشوقتم.

زن با مهربانی دستم را فشرد.

- به به ماشالله چه دختر زیبایی! محصل هستی؟

با خمیازه ی سلین به خنده افتادم.

- بله ببخشید چند دقیقه دیگه برمی گردم سلین خوابش گرفته.

با لین که نگران بودم حرفم ناراحتش کند نگاهش غرق تحسین شد.

- برو عزیزم بچه مهم تره.

به سختی پله ها را طی کرده و سلین به محض دیدن تخت خودش را روی آن انداخت.

لباس هایم هنوز روی زمین بود، قبل از ورود نازنین داخل ساک انداختمشان اما خشاب قرص نه. با برداشتنش او نیز داخل شد.

- راحت باش خیلی وقتت رو نمی گیرم.

خشاب را روی میز انداخته با کشیدن دست روی لب هایم سعی کردم هلمای بی ادب درونم را کنترل کنم.

حسابی سرش درد می کرد برای شستن و پهن کردن این به اصطلاح خانوم محترم...

- بشین.

از خدا خواسته کنار پای سلین نشست و با گره زدن انگشتانش به حرف آمد.

- لطفاً این حرف ها بین خودمون باشه.

امیر نباید بدونه.

در سکوت نگاهش می کردم که به حرف بیاید. گویا برای او هم هم‌صحبتی با من سخت بود.

با گذر چند دقیقه بالاخره زبان باز کرد.

- شروعش از دستم در رفته و با توجه به این که مهمون هست و باید بریم پایین خلاصه ش می کنم.

من یک سری مدارک از امیرفرهام دارم.

خدای من! باز هم این بازی؟

اخم های در هم رفته ام را دیده بود که سریع ادامه داد:

- نترس نمی خوام بدمشون به پلیس فقط...

بی اعصاب حرفش را بریدم.

- فقط چی؟

بالاخره جانش به لبش رسید و گفت:

- فقط این که با میلاد صحبت کنی حرفی از من نزنه. اون به تنها کسی که اهمیت می ده تویی...

لب هایم کش آمد و کم کم به خنده افتادم.

- من؟ چرا من؟ اصلا چه حرفی باید بگه از شما؟

موهایش را با غیظ بیشتری عقب راند.

- راجع به کار با نادری من... من یه کارایی توشرکتش کردم البته به خواست نادری اما الان اون نیست و ممکنه میلاد وسط بازجویی از منم بگه. نمی خوام این اتفاق بیفته.

با بلند شدنم اخم هایش در هم رفت.

درست بود که بخشش لذت بخش بود اما انتقام، لذت بخش تر بود با این حال من راه جدیدتری را در پیش گرفتم.

بی تفاوتی... دیگر از یک سوراخ دوبار گزیده نمی شدم.

پتو را روی سلین مرتب کرده و قمقمه ی آبش را برداشتم.

- امیرفرهام پایینه باهاش صحبت کن اگه مدارک براش مهم بود حتما یه کاری برات می کنه اگر نه من دخالت نمی کنم.

بادش خالی شد.

- داری عقده هاتو خالی می کنی؟

با پوزخندی به در اتاق اشاره زدم.

- می تونی بیرون جیغ و داد کنی سلین خوابه.

به عمد پاهایش را روی زمین کوبید و بیرون رفت.

حیف، طفلک تیرش به سنگ خورده بود.

حرص خوردن هایش ادامه داشت. ده دقیقه ای که صرف هم صحبتی با آن خانوم که حالا فهمیدم خواهر ناتنی عمه خانوم بود او با امیرفرهام صحبت می کرد و اشاره هایش به من نشان می داد برای چغلی رفته تا درخواست کمک.

کم کم مهمان ها عزم رفتن کردند و البته بجز خانواده ی عمه خانوم که چند روزی می ماندند.

خانه ی خالی حس خوبی می داد. آن هیاهو کم‌تر شده و در عین بدشانسی سردردم خودنمایی می کرد.

- هلما جان برو کمک فیاض.

با حرف عمه خانوم قدم هایم را بلند تر برداشتم.

فیاض خان از نشستن روی صندلی خسته شده بود.

آن مرد صحیح و سالم یک سال پیش کجا و این قد و قامت لرزان و نحیف کجا... یک سال زمان کمی بود برای این گونه شدن اما دست نوشته های تقدیر که این چیزها را نمی شناخت.

روی تشک پهن شده اش نشست و برای تشکر یکی از آن لبخند های مهربانش را نثارم کرد.

- زنده باشی دخترجان.

با فشار دستم همان جا نشستم. از بدرقه ی مهمان ها خلاص شده بودند که سهیلا خانوم با یک سینی چای کنارمان نشست.

- بفرمایید چایی امیرجان بیا.

اضافه شدن امیرفرهام به جمع چند نفرمان فیاض خان به حرف آمد.

- خسته اید خیلی کش نمی دم. اینجا صحبت کنیم به موقعش با سوگل هم حرف می زنم.

کنجکاو گوش هایم را تیز کرده بودم. از قرار معلوم سهیلا خانوم و عمه خانوم ماجرا را می دانستند و با شروع کردن حاج فیاض من نیز دو قرانی ام افتاد. سهیلا خانوم گفته بود...

- استفاءنامه رو برای وزارت خونه فرستادم.

بهت ساناز و امیرفرهام دیدنی بود.

- بسه وقت استراحته می خوام یه چند وقتی از اینجا دور باشیم هممون. می ریم تبریز.

انتظار تندگویی از ساناز را داشتم اما امیرفرهام گردن کشید.

- بعد چند سال دوییدن حالا که رسیدید دارید جا می زنید؟

دلسوزی اش برای جایگاه پدرش نبود. از کودکی و جوانی نکرده اش می سوخت.

- انسان جایز الخطاست باباجان.

تک خند مرد کناری ام درد داشت. کم و بیش از این زندان برایم گفته بود. خانه ای که حالا هم شاید دیکتاتوری هایی پشت دیوار هایش جریان داشتند.

- هیچوقت دیر نیست برای جبران می خوام باقی عمرم جبران کنم براتون.

ساناز خودش را در آغوش پدرش انداخت و امیرفرهام از جا برخاست.

- هر طور مایلید من کار و زندگیم اینجاست تصمیمی برای مهاجرت نداریم.

با رفتنش من نیز بلند شدم.

به خودم قول داده بودم دخالت نکنم. این خانه‌و آدم هایش را در حد چند کلام هم‌صحبتی می شناختم و شاید یک حرفم همه چیز را به هم می ریخت.

جمله ی معروف به من چه چندان بد هم نبود.

زندگی ما جدا بود.

می دانستم سهیلا خانوم بیخیال نمی شود. این را به صراحت صبح روز فردا نشان داد.

اما امیرفرهام دیگر برایش مهم نبود بودن و نبودش چه بلایی سر زندگی آن ها می آورد.

به قول خودش از نگهبانی برای زندگی فیاض خان عقب می کشید تا زندگی خودش را بسازد.

حرفی که در عین تلخی تحسین پدرش را در پی داشت.

نمی شد گفت همه چیز بی هوا در حال خوب شدن بود اما کم کم روال همه چیز درست می شد.

آغوش سفت و سختم با هلیا که دنیایی حرف درونش بود اما هر دو سکوت کرده بودیم.

از عاقل شدن های دایی طاهر و بیخیال شدن مامان گلی برای زن گرفتن او گرفته تا خواستگاری که برای فاطمه پا پیش گذاشته بود.

طبق گفته های هلیا و خودش برادر خانوم دکتر بود. در این چند ماه شرایط فاطمه را فهمیده و تا بهبودی حال روحی اش ایستاده بود.

حتی حال ریحانه نیز خوب بود. نه خوب خوب، مادر نشدنش حالا حتمی شده بود اما روزگار می گذراند.

مگر می شد با وجود از دست دادن جنینش خوب باشد؟

در برهه ی بدی به سر می برد و تلخی های خانواده علی آن ها را به گیلان فراری داده بود.

به همان خانه ای که ماه عسلمان را گذرانده بودیم.

با صدا زدن های امیرفرهام چمدان سلین را بستم.

- خیلی داد می زنی امیر!

چمدان را برداشت.

- دارن زنگ می زنن سلین تو دستشویی جیغ می زنه بعد تو نشستی شکمت رو نقاشی می کنی؟

خودکار را داخل کشو انداختم.

- سلین گفته ندازم نقاشی بچه پاک بشه.

دستم را گرفت و برای بلند شدن کمک کرد.

- من حرفی ندارم می تونیم واقعیش رو براش بذاریم اونجا هوم؟

با حرص پیراهنم را پایین کشیدم.

- قرصا دارن حالمو بهم می زنن اذیت نکن امیر.

پشت سرم راه افتاد.

- نخور خب، من خریدم یکی بخور نه هر روز که.

کارای دانشگاهتم که انجام دادم الان نگران چیی؟

کنار آیفون ایستادم. تصویر زن غریبه ای در مانیتور نمایان بود.

- کسی قرار بود بیاد؟

یا جیغ سلین پا پیش گذاشت.

- نه تو برو پیش سلین من جواب می دم.

با سر و صورتی خیس در سرویس را کشیدم.

- خیسم کردی وروجک چیکار به شیر داری تو؟

سلین که هنوز هم خنده هایش تمام نشده بود بی هوا سکوت کرد.

یک زن وسط پذیرایی ایستاده بد. همانی که پشت مانیتور دیده بودم.

خودم را جمع و جور کردم و پیش رفتم.

- سلام، بفرمایید؟

امیر فرهام با اخم سلین را صدا زد و با خالی شدن سالن زن پیش قدم شد.

- شما دلوینی؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

- نه، شما با کی کار دارید؟

عکسی که در دستش بود را بالا آورد.

- با این، تو مگه نیستی؟

من بودم.

- منم بله چیزی شده؟

دستی به روسری سیاهش کشید.

- می خوام حرف بزنم می شه؟

ناچار به مبل اشاره زدم.

- بفرمایید.

ساعت از ده می گذشت و به حد کافی دیر کرده بودیم اما زبان به دهان گرفتم.

- من عمه ی میلادم.

با شنیدن نام او تکانی خوردم.

کم حرفش در روزنامه و تلویزیون پیچده بود حالا در خانه هم آسایش نداشتم.

قاتل جوانی که یک پلیس را به قتل رساند و با کشتن کیان نادری...

با تکان دادن سرم کلمات را به پستوی ذهنم فرستادم. چند روزی بود که عکسش دست به دست در شبکه های مجازی می چرخید و تیر روزنامه ها ورد زبانم شده‌بود.

- چه کمکی از من برمیاد؟

زن دستانش را در هم پیچاند.

- اومدم رضایت بگیرم.

یکه خورده پا روی پا انداختم.

- از من؟ من کاره ای نیستم خانوم شاکی های میلاد کسای دیگن.

سر تکان داد.

- می دونم خودش گفته.

پس با او حرف زده بود.

- اومدم از تو بخوام بگذری، بگذر ازش داره عذاب می کشه. شنیدی؟

شبیه دیونه ها شده... دیدمش نمی‌تونست حرف بزنه یهو اسم تو رو گفت. همش می گفت بری پیشش.

با ورود امیرفرهام نگاهم را به زمین دوختم.

- من بهش فکرم نمی کنم. هرچی بین ما بود گذشته.

زن بی هوا دستم را گرفت.

- نه نگذشته تو ببخش عذاب نکشه کل عمرش باید اون تو بمونه حداقل بذار خوش باشه.

برادرم و زنش واسه اون بچه زندگیی نذاشتن.

هر چی به داداشم گفتم نگیر نکن گوش نداد. الا و بلا که خواهر مراد مفنگی رو می خوام. تا گرفت افتاد تو خط مواد هم خودش هم زنش، اینجور نبودا زنش کرد اون سلیطه باعث شد.

داداشم جوون مرد ما از ترس آبرمون برگشتیم شهرمون و این بچه موند. موند پیش اون پیر زنه ازش یه دیونه ساخت هر کار کردیم باهامون راه نیومد.

آن قدر تند حرف می زد که اصلا متوجه نمی شدم. با این حال گوش می‌دادم.

یک جایی در درونم هنوز هم حرص وکینه ی آن روزهای بابا نصرت را داشت.

خجالت و شرمندگی اش میان بازاریان و وصول نشدن چک هایش...

میلاد بد شده بود. به واسطه ی پدر و مادری که مقصر بودن هر دویشان محرز بود.

بالاخره حرف ها و التماس های زن ته کشید. نسبت شان چه بود؟

عمه اش بود؟

نگاهی به چهره ی زن انداختم. گذر عمر هم از زیبایی هایش کم نکرده بود اما حیف غبار پیری که کم کم بر چهره اش می نشست.

- من ازش گذشتم. از اون از گذشته از همه چیز لطفا تمومش کنید.

زن دستی به اشک هایش کشید.

- بهش بگم چی؟

کسی و نداره جز من بازم می خوام برم پیشش.

عکس را از دستش گرفتم.

- بگید نمی شناسمش نه اونو نه خاطراتشو هیچی ازش تو ذهنم نیست که بخوام ببخشم.

زن خجالت زده بلند شد و به زبان محلی چیزی گفت و راه خروج را در پیش گرفت.

با مچاله کردن عکس کلید ها را برداشتم و بیرون رفتم.

باید قبل از رسیدن سوگلی می رسیدیم. برای دیدن دردانه اش دو هفته ی تمام دوا و درمان دکتر ها را تحمل کرده بودو حالا برای دو روز می‌توانست کنار سلین باشد.

نمی شد گفت همه چیز هم خوب بود.

مثلا سوگلی خوب نمی شد زور دارو ها سر پا نگهش می داشتند. یا مثلا نازنین محال بود قسر در برود وقتی امیر فرهام کمکش نکرد. این میان از کسی که بدی هایش هنوز هم هلیا را آزار می داد پسر حاج مرتضوی بود که هفته ی‌پیش خبر مهاجرتش را شنیدیم.

گویا دست زدن به آن دنیا و برگشتن متحولش کرده بود نه آن که عذر خواهی کند نه فقط وقتی او را در بازار دیدم سر به زیر انداخته و گذشت.

با ریجکت تماس هلیا روی صندلی نشستم.

- رفت؟

کمربند را کشیده و به نیم رخش زل زدم.

- اون عکس...

بازدمش را بیرون داد.

- سلین بمونه پیش اونا ما بریم؟

ترسیده از این که باز هم اتفاقی در راه بود دلشوره به جانم افتاد.

- نازنین مدارکتو داد به پلیسا؟

از پارکینگ خارج شد. آن زن کنار خیابان ایستاده و نگاهش به زمین بود. نگاه آشنایی که دلم را نلرزانده بود. چشمانش هم رنگ چشمان عمه اش بود و قیافه اش کمی به دایی

اش رفته بود اما بدی هایش ارث و میراث هیچ کدام از دو طرفین نبود. در کوچه پس کوچه ها و بین کلی خلاف و بدی بزرگ شدن تبعات داشت دیگر...

با صدای امیرفرهام همه چیز را کنار زدم.

- نه علی ازش گرفته به عنوان معذرت خواهی فایل و فرستاد جلوی در.

کیکی که دو هفته پیش در شب بارانی از آن پسرک گرفته بودم را از داشبورد برداشتم.

هنوز همان جا بودند.

- معذرت خواهی؟

تکه ی کیک را گرفت.

- آره بخاطر تند حرف زدنش با تو گفته بودم دیگه نیاد مدارک و داد رفتن.

اهومی گفته و کمی صندلی را خواباندم.

- پس نازنین هم میره زندان؟

با افتادنمان در آزاد راه سرعتش بالا رفت.

- شاید بخاطر خیانت ها و زیر آبی هایی که رفت حقشه.

با تماس دوباره ی هلیا نقطه ای پایان حرف هایش گذاشت.

صدای جیغ و خنده هایشان می آمد.

- چه خبره؟

فاطمه گوشی را از دست هلیا کشید.

- هیچی هیچی برو استراحت کن هلیا زده به سرش تو راهید؟

گوشی را در دستم جا به جا کردم.

- آره آخر هفته برمی گردیم همه چی خوبه؟

هلیا با جیغ گفت:

- زودبیاید زود.

خبر از ماجرا نداشتم اما به این رفتارهایشان عادت کرده بودم دو هفته از هم صحبتی ام با خانوم دکتر گذشته و حالا

دلیل تغییر رفتارهای بقیه علی الخصوص دایی طاهر را می فهمیدم.

با قطع تماس لبخند به لب به جاده چشم دوختم.

روحیه ی مامان با آمدنشان بهتر شده و این میان فاطمه تغییرات چشمگیری کرده بود. آن منزوی و کم حرف بودن با تغییر مکان رنگ باخته و حالا در حیاط خانه ی مامان گلی صدای خنده هایشان می پیچید.

ورجه وورجه هایمان در مسیر علاوه بر خودمان امیرفرهام را نیز خسته کرده بود.

با رسیدنمان سوگلی به سوی ماشین هجوم آورد و بی توجه به خواب بودن سلین او را از آغوشم کشید.

نمی شد چیزی گفت سلین در بیداری او را نمی خواست و تا بزرگ تر شدنش باید صبوری می کردیم.

- بچه ها خسته اید برید بخوابید صبح حرف می زنیم.

سهیلا خانوم بود که با بغضی خفته در گلو پچ می زد.

ساختمان در تاریکی فرو رفته همه خواب بودند.

با تعویض لباس هایم روی تخت دراز کشیدم.

در این مدت سلین حسابی از خجالت امیرفرهام در آمده ودشب ها بینمان خوابیده بود و حالا که امشب نبود امیرفرهام حق داشت به تنم بچسبد..

- خستم.

نچ نچی کرد.

- هفته ی پیش ماهانه بودی، این هفته هم از دو روز اولش خونه ی مامان بزرگت بودی، یه شب هم بخاطر دانشگاه همه چیز و بهم زدی، شب قبلم با سلین دست به یکی کردی اون وسط خوابید الان هم خسته ای...

در آغوشش تکان می خوردم که روی تنم چرخید و بلا فاصله سنگینی اش را روی دستانش انداخت.

- تو خسته نیستی کل راهو مسخره بازی در آوردیم.

بی توجه به غرغرهایم موهایم را کنار زد.

- به سلین قول دادم.

با اخم حرکاتش را دنبال می کردم که بدون شوخی لباسم را پایین کشید.

- من بچه نمی خواما قرص می‌خورم الکی دلشو خوش کردی سه روزه همش شکممو می بوسه نی نی می کنه نکن اینجوری.

نفس های داغش را روی گوشم خالی کرد.

- من فقط امتحان می کنیم بستگی به خودت داره.

با زیرکی دست دور گردنش حلقه کردم.

- من فقط قرص می خورم.

با خباثت لب هایم را بین دندان هایش فشرد.

- از فردا تا آخر هفته پیش منی تو یه ویلای انزلی صبح راه میفتم.

گر گرفته از حرکت زبانش روی تنم همراهی اش کردم. می دانستم بحث بچه فقط یک شوخی بود وگرنه که تا به الان بارها می توانست خواسته اش را به کرسی بنشاند.

نه این که عوض شده باشد نه هنوز هم به شدت قبل جدی و پر غرور بود اما نه با من و سلین.

برای بار دوم شماره ی امیر فرهام را گرفته و شیر سماور را بستم.

برای خریدن داروهای فیاض خان رفته و جواب نمی داد تا بگویم بسته ی قرص ها در کیفم نیست برایم بخرد.

صدای بحث کردن سوگلی با سهیلا خانوم می آمد. داروهایش را که نمی خورد بی قرار می شد البته ناراحتی اش از بودن ما در این جا هم انکار شدنی بود. بیچاره سهیلا خانوم که جور کش فرزندانش بود.

البته برای چند ماهی از ساناز راحت شده بودند با سهیل و نرگس به قشم رفته بودند تا حال وهوایی عوض کنند.

عمه خانوم در یخچال را بست.

- هلما جان من برم پیش سهیلا، قرصای سوگل رو ببرم تو چایی بده به فیاض امروز کارامون افتاد گردن تو ببخشید.

محبت آمیز جوابش را دادم.

- حتما نگران نباشید برید شما.

با رفتنش استکان ها را داخل سینی چیده و قوری را برداشتم که صدای سلین در سالن خانه پیچید.

- آقاجون توام پیش مامانی می خوابی؟

متعجب از اپن سرک کشیدم وروجک ادای خبرنگار ها را در می آورد وبا میکروفونش حیثیت من و پدرش را نشانه گرفته بود.

تک‌سرفه ای زدم اما در آغوش فیاض خان ژست گرفته و توجهی نمی کرد.با سوال فیاض خان لب گزیدم.

- این سوالا چیه پدر صلواتی ؟

میکروفون را به لب هایش چسباند. برای چغولی به یک نفر راضی نمی شد می خواست اهالی خانه با خبر شوند.

- بابایی شبا دیگه با من نمی خوابه میره پیش هلما..

هول زده سینی را به دست گرفتم، نباید اجازه ی حرف زدن می دادم.

- سلین جان بیا پایین روی پای آقاجون نشین.

سرتقانه سر بالا انداخت.

- نمیام باهاتون قهلم هم با تو هم با بابایی.

فیاض خان بوسه ای روی گونه ی دردانه اش گذاشت.

- میگم بابات شب بیاد پیشت بخوابه. خوبه باباجان؟

شانه بالا انداخت و مظلومانه ادامه داد:

- آله...بهش بگو اجازه بده منم باهاشون برم حموم.اووم آها تخت سلین چوچوله با تخت اونا لالا تونم...

مکث کرد و اوم کشداری گفت:

- اووووم لباسای بابایی هم بپوشم.

با زنگ در خانه به امید امیرفرهام به آن سو پاتند کردم. خودش بود...نمی دانم سلین باز هم چه گفته بود که فیاض خان با خنده در میکروفون گفت:

- خودم گوش پدرت و میپیچونم دیگه اذیتش نکنه.

ذوق زده دست و پا زد.

- یعنی دازش میگیری؟ یا می زنی رو پاش؟

امیر تک خندی زد و سری با تاسف تکان داد.

- باز داره آبروی منو به باد میده که! همش تقصیر توعه...

چشمانم را برایش درشت کردم.

- به من چه به خودت کشیده فکر کن یکی دیگه هم شبیهش بیاد.

با در هم رفتن اخم هایش به طبقه ی بالا اشاره زد.

- قرصات زیر لباس هاست بخور حتما.

با تاسف کنار کشیدم.

پدر و دختر از یک قماش بودند. خجالت هم نمی کشیدند.

فیاض خان چهره ی سرخ شده امیرفرهام را از نظر گذراند.

- بابا جان هر چه زودتر بساط جمع کنید برید چند روز بگردید این بچه پیش ما بمونه بهش ادب یاد بدیم گویا تو از پسش بر نیومدی...

روزها رفته رفته بهتر می شد و من به این باور رسیده بودم گذشته را در گذشته ها دفن کنم. دیگر هیچ چیزی برایم آزار دهنده نبود.نه طعنه های ساناز به دایی طاهر و نه حرف هایی که گه گاه سهیلا خانوم می گفت. از قضاوت ها و پچ‌پچ های مردم نیز نمی ترسیدم.

در کنار گذراندن زندگی ام کنار مردی که دوست داشتن هایش را آشکارا به رخ می کشید سعی در بزرگ کردن و تربیت کردن وروجکی داشتم که زیبایی مادرش را داشت اما نمی خواستم فردا و فرداها با تکرار اشتباهات ما تبدیل شود به یک سوگلی یا دلوین دیگر...

پایان...

